

شاهنامه

حکیم ابولقاسم فردوسی



بنام خداوند جان و خرد

فایل های pdf و کتاب صوتی شاهنامه و شاهنامه خوانی را از سایت سللام صدا دانلود کنید

دانلود کتاب صوتی شاهنامه با صدای حماسی دکتر کزازی

دانلود کتاب صوتی شاهنامه با صدای استاد زاگرس

کتاب صوتی داستان های شاهنامه و شاهنامه خوانی

شاهنامه آنلاین | مطالعه و شنیدن آنلاین شاهنامه



شاهنامه

حكيم ابولقاسم فردوسی



دفتری که در اختیار دارید حاصل تلاش خود خواسته ایست در جهت گسترش هرچه بیشتر فرهنگ ایرانزمین. امید است به کار آید.

این نسخه با نگاهی به شاهنامه تصحیح و ویرایش آقای فریدون جنیدی، چاپ نخست، سال ۱۳۸۷ و نیز شاهنامه تصحیح و ویرایش مرحوم محمد رضانی، چاپ دوم، سال ۱۳۵۴ و با استفاده از داده های سایت ری را و سایت گنجور تهیه شده است.

با وجود تلاشهای فراوان، این نسخه خالی از اشتباه نیست و راهنمایی شما خواننده گرامی میتواند در ویرایش بی نقص تر نسخه های بعدی راهگشا باشد.

نسخه سازگار با آپید

Ver. I.۱,۰,۰

پژمان پورحسین

شهریور ماه ۱۳۹۱

Pejmanp@gmail.com



فهرست

- ۱.....آغاز کتاب
- ۲.....آغاز کتاب
- ۳.....گفتار اندر آفرینش جهان
- ۳.....گفتار اندر ستایش خرد
- ۴.....گفتار اندر آفرینش مردمان
- ۵.....گفتار اندر آفرینش آفتاب
- ۶.....گفتار اندر آفرینش ماه
- ۶.....گفتار اندر ستایش پیغمبر
- ۸.....گفتار اندر فراهم آمدن شاهنامه
- ۹.....داستان دقیقی شاعر
- ۱۰.....ستایش انوشه روان امیر منصور
- ۱۱.....گفتار اندر ستایش سلطان محمود
- ۱۳.....کیومرس
- ۱۴.....کیومرس
- ۱۷.....هوشنگ
- ۱۸.....پادشاهینگ
- ۲۱.....تهمورس
- ۲۲.....پادشاهی تهمورس
- ۲۵.....جمشید
- ۲۶.....پادشاهی جمشید
- ۲۹.....داستان مرداس
- ۳۵.....ضحاک
- ۳۶.....پادشاهی ضحاک
- ۳۷.....خواب دیدن ضحاک

۴۰	زادن فریدون از مادر
۴۱	پژوهش فریدون از فرانک دریاره نژاد
۴۳	داستان کاوه آهنگر با ضحاک
۴۶	آهنگ جنگ فریدون با ضحاک
۵۵	فریدون
۵۶	آغاز داستان
۵۸	فرستادن فریدون، جندل را به یمن
۶۰	پاسخ دادن شاه یمن، جندل را
۶۲	رفتن پسران فریدون نزد شاه یمن
۶۳	بخش کردن فریدون جهان را بر پسران
۶۳	رشک بردن سلم، بر ایرج
۶۷	سخن گفتن فریدون با ایرج در باره کردار سلم و تور
۶۹	نامه نوشتن فریدون به سلم و تور
۷۰	رفتن ایرج با نامه پدر نزد برادران
۷۱	کشتن برادران، ایرج را
۷۲	آوردن تابوت ایرج به نزد فریدون
۷۴	زادن منوچهر از مادر
۷۶	آگاه شدن سلم و تور از پادشاهی منوچهر فرستادن پیام به نزد فریدون
۸۱	آهنگ رزم منوچهر با سلو و تور
۸۲	نبرد منوچهر با سلم و تور
۸۵	نامه منوچهر به نزد فریدون
۹۰	درگذشتن فریدون
۹۱	منوچهر
۹۲	پادشاهی منوچهر
۹۵	زال و رودابه
۹۶	داستان زال و رودابه
۹۷	پناه دادن سیمرغ، زال را
۹۸	آگاه شدن سام نریمان، از زال

۱۰۰	آگاه شدن منوچهر از کار سام و زال
۱۰۵	رفتن زال به سوی کابل
۱۰۶	دل باختن زال به رودابه
۱۰۷	مهر پیوستن رودابه به زال
۱۱۰	رفتن کنیزکان رودابه به دیدن زال زر
۱۱۳	بازگشتن کنیزکان به نزد رودابه
۱۱۶	رای زدن زال با موبدان در کار رودابه
۱۱۸	نامه زال به نزدیک سام
۱۱۹	رای زدن سام با موبدان در کار زال
۱۲۱	آگاه شدن سیندخت از شیفتگی زال و رودابه
۱۲۴	آگاه شدن مهراب از کار رودابه
۱۲۶	آگاه شدن منوچهر از کار زال
۱۲۷	رسیدن سام به نزد منوچهر
۱۳۰	رفتن سام به جنگ مهراب
۱۳۲	نامه سام نزد منوچهر شاه
۱۳۵	خشم گرفتن مهراب بر سیندخت
۱۳۶	رفتن سیندخت به نزد سام
۱۴۰	رسیدن زال با نامه سام به نزد منوچهر
۱۴۱	آزمودن موبدان، زال را
۱۴۱	پرسیدن منوچهر، اختر زال را از اخترماران
۱۴۴	هنر نمودن زال در میدان
۱۴۵	پاسخ منوچهر به سام
۱۴۷	رسیدن زال به سام
۱۴۸	گواه گیران رودابه و زال
۱۵۰	رستم
۱۵۱	رستمزاد
۱۵۳	آمدن سام به دیدن رستم
۱۵۶	اندرز کردن منوچهر

۱۵۹.....	نوذر.....
۱۶۰.....	پادشاهی نوذر.....
۱۶۰.....	نامه نوشتن نوذر به نزدیک سام.....
۱۶۲.....	آگاهی یافتن پشنگ از مرگ منوچهر.....
۱۶۴.....	آمدن افراسیاب به ایرانزمین.....
۱۶۵.....	رزم نخستین افراسیاب.....
۱۶۹.....	دیگر میدان رزم.....
۱۷۳.....	افراسیاب.....
۱۷۴.....	گرفتار شدن نوذر بر دست افراسیاب.....
۱۷۵.....	نبرد قارو و ویسه، و گریختن ویسه.....
۱۷۶.....	لشکر کشی شماساس و خزروان به سیستان.....
۱۷۷.....	رسیدن زال به یاری مهرباب.....
۱۸۰.....	پادشاهی افراسیاب اندر ایرانزمین.....
۱۸۲.....	کشتن افراسیاب، اغریث نیک پی را.....
۱۸۵.....	زو تهماسپ.....
۱۸۶.....	پادشاهی زو تهماسپ.....
۱۸۹.....	گرشاسپ.....
۱۹۰.....	پادشاهی گرشاسپ.....
۱۹۰.....	لشکر کشیدن افراسیاب به ایران.....
۱۹۱.....	سخن گفتن زال با رستم و جواب دادن زال را رستم.....
۱۹۲.....	گرفتن رستم، رخس را.....
۱۹۴.....	آوردن رستم، کیقباد را از البرز کوه.....
۱۹۴.....	لشکر کشیدن زال سوی افراسیاب.....
۱۹۹.....	کیقباد.....
۲۰۰.....	پادشاهی کیقباد.....
۲۰۱.....	نخستین نبرد رستم با اسفندیار.....
۲۰۲.....	گریختن افراسیاب نزد پدرش، پشنگ.....
۲۰۴.....	آشتی خواستن پشنگ از کیقباد.....

۲۰۹.....	کی کاووس.....
۲۱۰.....	پادشاهی کاووس، آمدن رامشگری از مازندران نزد کاووس.....
۲۱۳.....	پند دادن زال مر کاووس را.....
۲۱۵.....	لشکر کشیدن کیکاووس به مازندران.....
۲۱۸.....	پیام کاووس به نزد زال.....
۲۲۱.....	هفتخوان رستم.....
۲۲۲.....	هفت خوان رستم.....
۲۲۳.....	خوان نخست، گذر از بیابان خشک.....
۲۲۳.....	خوان دویم، کشتن رخس، شیر را.....
۲۲۵.....	خوان سیوم، رزم رستم باژدها.....
۲۲۷.....	خوان چهارم، زن جادو.....
۲۲۸.....	خوان پنجم، گرفتار شدن اولاد بر دست رستم.....
۲۳۱.....	خوان ششم، رسیدن رستم به نزد کاووس و ایرانیان.....
۲۳۴.....	خوان هفتم، رزم رستم با دیو سپید.....
۲۳۶.....	نامه کیکاووس به شاه مازندران.....
۲۳۸.....	رفتن رستم به نزد شاه مازندران.....
۲۴۱.....	نبرد کاووس با شاه مازندران.....
۲۴۵.....	باز آمدن کاووس به شهر ایران و رفتن رستم به سیستان.....
۲۴۵.....	بخشیدن کاووس مازندران را به اولاد.....
۲۴۷.....	گشتن کاووس بر گرد جهان.....
۲۴۸.....	رزم کاووس با شاه هاماوران.....
۲۴۹.....	بزن خواستن کاووس، سودابه دختر شاه هاماوران را.....
۲۵۱.....	به بند افکندن شاه هاماوران، کاووس را.....
۲۵۴.....	آمدن تورانیان و تازیان به ایران.....
۲۵۴.....	یاری خواستن ایرانیان از رستم.....
۲۵۷.....	رزم رستم با سه شاه و گشادن کاووس را از بند.....
۲۵۹.....	نامه کاووس به افراسیاب.....
۲۶۰.....	آراستن کاووس، جهان را.....

۲۶۱.....	پرواز کاووس بر آسمان.....
۲۶۳.....	آوردن پهلوانان، کاووس را.....
۲۶۴.....	نبرد هفت پهلوان.....
۲۶۶.....	آگاه شدن افراسیاب از آمدن پهلوانان ایران به نخچیرگاه.....
۲۷۰.....	گریختن افراسیاب از رزمگاه.....
۲۷۳.....	رستم و سهراب.....
۲۷۴.....	آغاز داستان.....
۲۷۴.....	داستان رستم و سهراب.....
۲۷۵.....	رسیدن رستم به شهر سمنگان.....
۲۷۶.....	آمدن تهمینه دخت شاه سمنگان ببالین رستم.....
۲۷۸.....	زادن سهراب از مادر.....
۲۷۹.....	فرستادن افراسیاب، هومان و بارمان را به نزد سهراب.....
۲۸۰.....	آمدن سهراب به ایران و گرفتن دژ سپید را.....
۲۸۲.....	رزم سهراب با گرد آفرید.....
۲۸۵.....	نامه گزدهم به کیکاووس.....
۲۸۶.....	نامه کیکاووس به رستم زال.....
۲۸۸.....	خشم گرفتن کاووس بر رستم.....
۲۹۰.....	رایزنی در انجمن مهبستان ایران.....
۲۹۲.....	لشکر کشیدن کاووس بچنگ سهراب.....
۲۹۳.....	کشته شدن ژنده رزم، بر دست رستم.....
۲۹۵.....	نشان جستن سهراب از هجیر.....
۳۰۱.....	رزم رستم و سهراب.....
۳۰۳.....	بازگشتن رستم و سهراب به لشگرگاه.....
۳۰۵.....	کشتی گرفتن رستم با سهراب.....
۳۰۸.....	کشته شدن سهراب به دست رستم.....
۳۱۵.....	سیاوش.....
۳۱۶.....	داستان سیاوش.....
۳۱۸.....	بردن رستم سیاوش را به سیستان و پروریدن وی را.....

۳۱۹.....	باز آمدن سیاوش از زابلستان.....
۳۲۱.....	شیفته شدن سودابه بر سیاوش.....
۳۲۲.....	رفتن سیاوش به شبستان کاووس.....
۳۲۵.....	رفتن سیاوش به شبستان دو دیگر بار.....
۳۲۸.....	رفتن سیاوش به شبستان سدیگر بار.....
۳۳۴.....	گذشتن سیاوش بر آتش.....
۳۳۷.....	تاختن افراسیاب به ایران.....
۳۳۹.....	آراستن سیاوش، سپاه خود را.....
۳۴۰.....	لشکر کشیدن سیاوس بسوی افراسیاب.....
۳۴۱.....	نامه سیاوش به کاووس.....
۳۴۲.....	خواب دیدن افراسیاب.....
۳۴۷.....	رسیدن گرسیوز به نزد سیاوش.....
۳۵۰.....	نامه سیاوش به نزد کاووس و رفتن رستم.....
۳۵۳.....	پاسخ نامه کاووس به نزد سیاوش.....
۳۵۷.....	رفتن زنگنه شاروان و بردن گروگانان به نزد افراسیاب.....
۳۵۹.....	نامه افراسیاب به سیاوش.....
۳۶۰.....	نامه سیاوش به کاووس و رفتن به نزد افراسیاب.....
۳۶۵.....	هنر نمودن سیاوش پیش افراسیاب.....
۳۶۸.....	گفتار پیران با سیاوش.....
۳۷۲.....	پیوند کردن سیاوش با افراسیاب.....
۳۷۴.....	دادن افراسیاب کشوری را به سیاوش.....
۳۷۶.....	صفت کنگ دز سیاوش به ترکستان.....
۳۸۰.....	ساختن سیاوش، سیاوشکرد را.....
۳۸۳.....	رفتن گرسیوز به نزد سیاوش.....
۳۹۰.....	رفتن گرسیوز به نزد سیاوش دیگر بار.....
۳۹۴.....	نامه سیاوش به افراسیاب.....
۳۹۵.....	خواب دیدن سیاوش.....
۳۹۸.....	بهم رسیدن افراسیاب و سیاوش.....

- ۴۰۲..... کشته شدن سیاوش
- ۴۰۳..... آگاهانیدن پیلسم، پیران ویسه را
- ۴۰۶..... اندر زادن کیخسرو از مادر
- ۴۰۷..... سپردن پیران، کیخسرو را به شبانان
- ۴۱۲..... آگاهی یافتن ایرانیان از کشته شدن سیاوش
- ۴۱۲..... رفتن رستم به نزد کیکاووس و کشتن سودابه را
- ۴۱۴..... لشکر کشیدن ایرانیان به کین سیاوش
- ۴۱۶..... آگاهی یافتن افراسیاب از سپاه ایران
- ۴۱۸..... آگاهی یافتن افراسیاب از کشته شدن سرخه
- ۴۲۴..... پادشاهی رستم در تورانزمین
- ۴۲۷..... بازگشتن رستم به ایران و افراسیاب به توران
- ۴۲۸..... خواب دیدن گودرز، سروش را
- ۴۳۰..... رفتن گیو به ترکستان به جستن شاه کیخسرو
- ۴۳۱..... یافتن گیو، کیخسرو را
- ۴۳۴..... گرفتن کیخسرو، شبرنگ بهزاد را
- ۴۳۷..... آگاه شدن پیران از گریختن کیخسرو و فرنگیس
- ۴۳۹..... رفتن پیران در پی شاه کیخسرو و رزم
- ۴۴۲..... آگاه شدن افراسیاب از گریختن کیخسرو و گیو و فرنگیس
- ۴۴۴..... گفتگوی گیو با باژبان
- ۴۴۷..... رسیدن کیخسرو به ایرانزمین
- ۴۴۸..... رسیدن کیخسرو به نزدیک تخت کاووس کی
- ۴۵۲..... رفتن توس و فریبرز به دژ بهمن
- ۴۵۳..... رفتن کیخسرو و گودرز به دژ بهمن
- ۴۵۵..... باز آمدن کیخسرو به پیروزی
- ۴۵۶..... بر تخت نشاندن کاووس خسرو را
- ۴۵۹..... پادشاهی کیخسرو
- ۴۶۰..... آغاز داستان
- ۴۶۰..... آمدن زال و رستم به دیدن کیخسرو

۴۶۲	گردیدن کیخسرو گرد پادشاهی خود
۴۶۳	پیمان بستن کیخسرو با کاووس در جنگ افراسیاب
۴۶۵	شمردن کیخسرو پهلوانانرا و گنج بخشیدن ایشانرا
۴۷۰	آراستن کیخسرو لشکر خود را
۴۷۴	گفتار اندر رزم فرود سیاوشان
۴۸۳	رزم فرود با ریونیز و کشته شدن ریونیز
۴۸۴	رزم فرود با زرسپ
۴۸۵	رزم فرود با توس
۴۸۷	رزم فرود با گیو
۴۸۹	رزم فرود با بیژن
۴۹۰	اندر خواب دیدن جریره مادر فرود
۴۹۱	رزم فرود با ایرانیان و کشته شدن فرود
۴۹۴	رزم بیژن با پلاشان
۵۰۴	نامه کیخسرو به فریبرز کاووس
۵۰۷	نشستن فریبرز کاووس به جای توس نوذران
۵۱۶	رفتن گیو و بیژن از پس بهرام
۵۱۸	گریختن ایرانسپاه از پیران ویسه
۵۲۱	داستان کاموس کشانی
۵۲۲	داستان کاموس کشانی
۵۲۴	بخشیدن خسرو گناه توس و ایرانیان را
۵۲۶	پیغام پیران به لشکر ایران
۵۲۶	فرستادن خسرو توس را به توران
۵۲۹	نبرد توس با هومان ویسه
۵۳۸	پناه گرفتن ایرانیان در کوه هماون
۵۴۲	تاختن ایرانیان بر تورانیان
۵۴۵	آگاهی یافتن کیخسرو از کار سپاه
۵۴۷	اندر خواب دیدن توس نوذر سیاوش را
۵۴۹	فرستادن افراسیاب خاقان چین و کلموس را به یاری توران

۵۵۱.....	آمدن خاقان چین به هماون.....
۵۵۵.....	آگاه شدن توس از آمدن سپاه ایران.....
۵۵۵.....	رفتن خاقان چین به دیدن لشکر ایران.....
۵۵۷.....	رسیدن فریبرز کاووس به کوه هماون.....
۵۵۹.....	رای زدن پیران با خاقان چین.....
۵۶۳.....	رسیدن رستم به نزدیک ایرانیان.....
۵۶۵.....	لشکر آراستن تورانیان و ایرانیان.....
۵۶۸.....	رزم رستم با اشکبوس.....
۵۷۱.....	پرسیدن پیران از آمدن رستم.....
۵۷۳.....	کشته شدن الوای زابلی بر دست کاموس.....
۵۷۵.....	نبرد رستم با کاموس کشانی.....
۵۷۷.....	داستان خاقان چین.....
۵۷۸.....	خبر یافتن خاقان از کشته شدن کاموس.....
۵۷۹.....	رزم چنگش با رستم.....
۵۸۰.....	فرستادن خاقان هومان را نزد رستم.....
۵۸۳.....	رای زدن پیران با هومان و خاقان.....
۵۹۰.....	سخن گفتن رستم با لشکر خویش.....
۵۹۳.....	لشکر آراستن ایرانیان و تورانیان.....
۵۹۹.....	نبرد رستم با ساوه شاه و و گهار گهانی و کشته شدن هر دو بر دست رستم.....
۶۰۸.....	نامه رستم زال به کیخسرو.....
۶۱۱.....	آگاهی یافتن افراسیاب از کار لشکر.....
۶۱۱.....	رای زدن افراسیاب با بزرگان توران در کار جنگ.....
۶۱۹.....	نامه افراسیاب به پولادوند.....
۶۲۱.....	رزم رستم زال با پولادوند.....
۶۳۱.....	داستان اکوان دیو.....
۶۳۲.....	آغاز داستان.....
۶۳۳.....	جستن رستم اکوان دیو را.....
۶۳۴.....	انداختن اکوان دیو رستم را به دریا.....

- ۶۳۷.....کشته شدن اکوان دیو بر دست رستم
- ۶۴۱.....داستان بیژن با منیژه
- ۶۴۲.....آغاز داستان
- ۶۴۳.....داد خواهی ارمانیان از خسرو
- ۶۴۶.....رفتن بیژن به جنگ گرازان
- ۶۵۰.....بردن منیژه بیژن را بکاخ خود
- ۶۵۱.....آگاه شدن افراسیاب از کار منیژه و بیژن
- ۶۵۸.....بازگشتن گرگین به ایران و دروغ گفتن در کار بیژن
- ۶۶۱.....آوردن گیو، گرگین را به نزد کیخسرو
- ۶۶۳.....دیدن کیخسرو بیژن را در جام گیتی نما
- ۶۶۵.....نامه نوشتن کیخسرو به رستم
- ۶۷۲.....بخشیدن کیخسرو گناه گرگین را بخواهش رستم
- ۶۷۵.....رفتن رستم زال به توران به آیین بازرگانان
- ۶۷۷.....آمدن منیژه به نزد رستم
- ۶۷۹.....آگاهی یافتن بیژن از آمدن رستم
- ۶۸۲.....رهاندن رستم بیژن را از چاه
- ۶۸۴.....شبیخون رستم در ایوان افراسیاب
- ۶۸۵.....آمدن افراسیاب به جنگ رستم
- ۶۸۸.....باز آمدن رستم به نزد کیخسرو
- ۶۹۱.....داستان دورازده رخ
- ۶۹۲.....آغاز داستان
- ۶۹۲.....در خواندن افراسیاب سپاه را
- ۶۹۷.....رسیدن گودرز کشواد با سپاه ایران به نزدیکی رید
- ۶۹۹.....رفتن گیو بویسه کرد بنزدیک پیران
- ۷۰۳.....لشکر آراستن گودرز و پیران
- ۷۰۸.....رفتن هومان به جنگ ایرانیان
- ۷۱۸.....رزم هومان با بیژن
- ۷۲۵.....نامه فرستادن گودرز بنزدیک کیخسرو

۷۲۷	پاسخ نامه گودرز از پیش شاه کیخسرو
۷۳۱	نامه پیران ویسه به گودرز کشواد
۷۳۵	پاسخ نامه پیران ویسه از گودرز
۷۴۲	پاسخ افراسیاب به پیران ویسه
۷۵۵	رسیدن گودرز و پیران بیکدیگر
۷۵۸	رزم گرازه با سیامک
۷۵۸	رزم گیو با گروهی زره
۷۵۹	رزم فروهل با زنگنه
۷۶۰	رزم بیژن با رویین پیران
۷۶۰	رزم رهام گودرز با بارمان ویسه
۷۶۱	رزم هجیر با سپهرم
۷۶۲	رزم زنگنه شاروان با اخواست
۷۶۳	رزم برته با کهرم
۷۶۳	رزم گرگین میلاد با اندریمان
۷۶۴	رزم گودرز کشواد با پیران ویسه و کشته شدن پیران
۷۸۱	اندر رسیدن بیژن و گستههم بنزدیک کیخسرو
۷۸۵	جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب
۷۸۶	گفتار اندر ستایش سلطان محمود
۷۸۹	لشکر آراستن کیخسرو بجنگ افراسیاب
۷۹۳	آگاهی یافتن افراسیاب از کشته شدن پیران و لشکر آراستن کیخسرو
۷۹۷	آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن افراسیاب و لشکر
۷۹۹	سخن گفتن پشنگ با افراسیاب
۸۰۱	پیام افراسیاب بنزد کیخسرو
۸۰۶	پاسخ فرستادن کیخسرو افراسیاب را
۸۰۷	رزم کیخسرو با شیده پسر افراسیاب
۸۱۶	هزیمت شدن افراسیاب
۸۱۷	فتح نامه نوشتن کیخسرو بکاووس
۸۱۸	رسیدن افراسیاب به گنگ دژ

- ۸۱۹..... رفتن کیخسرو از پس افراسیاب و گذشتن بجیحون
- ۸۲۱..... رزم کردن کیخسرو بار دیگر با افراسیاب
- ۸۲۳..... پناه گرفتن افراسیاب در گنگ بهشت
- ۸۲۵..... نامه افراسیاب بنزدیک فغفور چین
- ۸۲۶..... آمدن کیخسرو پیش گنگ دژ
- ۸۲۸..... آمدن جهن بانامه افراسیاب نزد کیخسرو
- ۸۳۰..... پاسخ دادن کیخسرو جهن را
- ۸۳۳..... رزم کیخسرو با افراسیاب و گرفته شدن گنگ دژ
- ۸۳۶..... گریختن افراسیاب از گنگ
- ۸۳۷..... زینهار دادن خسرو خویشان افراسیاب را
- ۸۴۰..... نامه کیخسرو بکاووس به نوید پیروزی
- ۸۴۵..... شبیخون افراسیاب به سپاه ایران
- ۸۴۸..... گذشتن افراسیاب از آب زره
- ۸۵۱..... نامه شاه به کاووس
- ۸۵۶..... رزم کیخسر. با شاه مکران و گذشتن بر آب زره
- ۸۶۵..... بازگشتن کیخسرو از توران به ایران
- ۸۷۴..... سپری شدن روزگار کاووس
- ۸۷۵..... ناامید شدن کیخسرو از پادشاهی
- ۸۸۴..... پند دادن زال سام کیخسرو را
- ۸۸۷..... پند دادن کیخسرو ایرانیان را
- ۸۸۸..... وصیت کردن کیخسرو گودرز را
- ۸۹۲..... دادن کیخسرو پادشاهی بلهراسپ
- ۹۰۱..... پادشاهی لهراسپ
- ۹۰۲..... پادشاهی لهراسپ
- ۹۰۹..... داستان کتایون با گشتاسپ
- ۹۳۵..... پادشاهی گشتاسپ
- ۹۳۶..... بخواب دیدن فردوسی دقیقی را
- ۹۳۶..... گفتار دقیقی

- ۹۳۷.....پیدا شدن زردشت و پذیرفتن گشتاسپ دین او
- ۹۳۹.....نپذیرفتن گشتاسپ باژ ایران ارجاسب را
- ۹۴۶.....لشکر کشیدن ارجاسب بکنگ گشتاسپ
- ۹۵۱.....رزم ارجاسب با گشتاسپ
- ۹۵۳.....کشته شدن اردشیر و شیرو و شیدسپ و گرامی و نیوزار سرداران ایران
- ۹۵۸.....آگاهی یافتن اسفندیار از کشته شدن زیریر
- ۹۶۴.....اندر بازگشت گشتاسپ به ایرانزمین
- ۹۷۰.....بند کردن گشتاسپ اسفندیار را
- ۹۷۲.....اندر تاخت آوردن ارجاسب به ایرانزمین
- ۹۷۳.....انجام شدن گفتار دقیقی
- ۹۷۴.....آمدن لشکر ارجاسب ببلخ و کشته شدن لهراسپ
- ۹۷۸.....هزیمت شدن گشتاسپ از ارجاسب
- ۹۸۷.....رزم اسفندیار با ارجاسب و گریختن ارجاسب
- ۹۹۳.....هفتخوان اسفندیار
- ۹۹۴.....ستایش سلطان محمود
- ۹۹۵.....آغاز داستان
- ۹۹۷.....خوان نخست کشتن اسفندیار دو گرگ را
- ۹۹۸.....خوان دویم کشتن اسفندیار شیران را
- ۹۹۹.....خوان سیوم کشتن اسفندیار اژدها را
- ۱۰۰۱.....خوان چهارم کشتن اسفندیار زن جادو را
- ۱۰۰۴.....خوان پنجم کشتن اسفندیار سیمرغ را
- ۱۰۰۷.....خوان ششم گذشتن اسفندیار از برف
- ۱۰۰۹.....خوان هفتم گذشتن اسفندیار از رود و کشتن گرگسار را
- ۱۰۱۱.....رفتن اسفندیار به رویین دژ
- ۱۰۱۴.....آمدن خواهران نزد اسفندیار
- ۱۰۱۸.....کشتن اسفندیار ارجاسب را
- ۱۰۲۲.....نامه نوشتن اسفندیار بگشتاسپ و پاسخ او
- ۱۰۲۴.....بازگشتن اسفندیار نزد گشتاسپ

- داستان رستم و اسفندیار..... ۱۰۲۷
- آغاز داستان..... ۱۰۲۸
- داستان رستم و اسفندیار..... ۱۰۲۸
- رفتن اسفندیار به سیستان..... ۱۰۳۵
- رفتن بهمن به نزد رستم..... ۱۰۳۸
- پاسخ پیام اسفندیار از سوی رستم..... ۱۰۴۲
- رسیدن رستم و اسفندیار بیکدیگر..... ۱۰۴۵
- نخواندن اسفندیار رستم را به مهمانی..... ۱۰۴۸
- نکوهش کردن اسفندیار رستم را..... ۱۰۵۰
- پاسخ اسفندیار رستم را..... ۱۰۵۳
- ستایش کردن رستم پهلوانی خود را..... ۱۰۵۵
- پند دادن زال مر رستم را..... ۱۰۶۲
- رزم رستم با اسفندیار..... ۱۰۶۴
- کشته شدن پسران اسفندیار بر دست زواره و فرامرز..... ۱۰۶۷
- گریختن رستم ببالای کوه..... ۱۰۶۹
- زاری اسفندیار بر پسران و فرستادن تابوتشان نزد گرشاسپ..... ۱۰۷۱
- رای زدن رستم با خویشان..... ۱۰۷۲
- چاره ساختن سیمرغ رستم را..... ۱۰۷۳
- باز گشتن رستم به جنگ اسفندیار..... ۱۰۷۶
- کشته شدن اسفندیار به دست رستم..... ۱۰۷۸
- اندرز کردن اسفندیار رستم را..... ۱۰۸۱
- بردن پشوتن تابوت اسفندیار نزد گشتاسپ..... ۱۰۸۴
- باز فرستادن رستم بهمن را به ایران..... ۱۰۸۷
- داستان رستم و شغاد..... ۱۰۹۱
- آغاز داستان..... ۱۰۹۲
- رفتن رستم بکابل از بهر برادرش شغاد..... ۱۰۹۳
- کشته شدن رستم در چاه نخچیرگاه..... ۱۰۹۷
- آگاهی یافتن زال از کشته شدن رستم و آوردن فرامرز تابوت ایشان را..... ۱۱۰۰

- ۱۱۰۲..... لشکر کشیدن فرامرز بکین رستم و کشتن او شاه کابل را
- ۱۱۰۷..... پادشاهی بهمن اسفندیار
- ۱۱۰۸..... کین خواهی بهمن از بهر خون اسفندیار
- ۱۱۰۹..... در بند انداختن بهمن زال را
- ۱۱۱۱..... رزم فرامرز با بهمن و کشته شدن فرامرز
- ۱۱۱۲..... رها کردن بهمن زال را و بازگشتن بایران
- ۱۱۱۷..... پادشاهی همای چهر آزاد
- ۱۱۱۸..... گذاشتن همای پسر خود داراب را در صندوقی بدریای فرات
- ۱۱۱۹..... یافتن گازر صندوق و پروردنش داراب را
- ۱۱۲۲..... پرسیدن داراب نژاد خود از گازر و جنگ آوردن بارومیان
- ۱۱۲۴..... داستان رشنواد و داراب و تاق شکسته
- ۱۱۲۵..... رزم داراب با لشکر روم و گریز رومیان
- ۱۱۲۷..... شناختن همای پسر را
- ۱۱۳۱..... پادشاهی داراب
- ۱۱۳۲..... پادشاهی داراب
- ۱۱۳۲..... ساختن داراب شهر داراب کرد را
- ۱۱۳۳..... رزم داراب با شعیب تازی
- ۱۱۳۴..... رزم داراب با فیلقوس و بزنی گرفتن دخترش
- ۱۱۳۶..... باز فرستادن داراب دختر فیلقوس را و زادن اسکندر از او
- ۱۱۳۹..... پادشاهی دارای داراب
- ۱۱۴۰..... پادشاهی دارا پسر داراب
- ۱۱۴۱..... یورش اسکندر به ایران
- ۱۱۴۵..... رزم نخست اسکندر با دارا
- ۱۱۴۶..... رزم دویم اسکندر با دارا
- ۱۱۴۸..... رزم سیوم اسکندر با دارا
- ۱۱۴۹..... نامه دارا با اسکندر به آشتی
- ۱۱۵۲..... کشته شدن دارا و اندرز کردن او اسکندر را
- ۱۱۵۵..... نامه نوشتن اسکندر نزد بزرگان ایران

- ۱۱۵۷.....پادشاهی اسکندر.....
- ۱۱۵۸.....پادشاهی اسکندر.....
- ۱۱۵۸.....نامه نبشتن اسکندر بزن و دختر دارا.....
- ۱۱۶۰.....پاسخ نامه اسکندر از مادر روشنگ.....
- ۱۱۶۶.....لشکر کشیدن اسکندر سوی کید و نامه نوشتن بدو.....
- ۱۱۷۸.....کشته شدن فور بدست اسکندر و نشانیدن اسکندر سورگ را بتخت او.....
- ۱۱۸۱.....لشکر کشیدن اسکندر از جده بسوی مصر.....
- ۱۱۸۷.....پند دادن قیدافه اسکندر را.....
- ۱۱۹۸.....رسیدن اسکندر بدریای خاور.....
- ۱۲۱۰.....رسیدن اسکندر به کوهی و آگاهی یافتن از مرگ خود.....
- ۱۲۲۱.....سپری شدن روزگار سکندر و بردن تابوتش باسکندریه.....
- ۱۲۲۷.....پادشاهی اشکانیان.....
- ۱۲۲۸.....پادشاهی اشکانیان.....
- ۱۲۲۹.....آغاز داستان.....
- ۱۲۳۰.....در خواب دیدن بابک ساسان را.....
- ۱۲۳۲.....زادن اردشیر بابکان و سرگذشت او با اردوان.....
- ۱۲۳۹.....نامه اردوان به بهمن پسر خود.....
- ۱۲۴۴.....رزم اردشیر با کردانشاه و شکست یافتن.....
- ۱۲۴۷.....داستان هفتواد و سرگذشت کرم.....
- ۱۲۴۸.....داستان کرم هفتواد.....
- ۱۲۵۱.....لشکر کشیدن اردشیر به رزم هفتواد.....
- ۱۲۵۲.....بازگشتن اردشیر از رزم هفتواد.....
- ۱۲۵۴.....رزم اردشیر با مهرک نوشزاد.....
- ۱۲۵۵.....رفتن اردشیر به رزم هفتواد و کشتن کرم.....
- ۱۲۵۹.....پادشاهی ساسانیان.....
- ۱۲۶۰.....پادشاهی اردشیر بابکان.....
- ۱۲۶۵.....پیش بینی کید هندی.....
- ۱۲۶۷.....پیوند شاپور با دختر مهرک نوشزاد.....

- داستان داد و فرهنگ اردشیر..... ۱۲۷۱
- اندرز اردشیر بابکان..... ۱۲۷۵
- سخن فردوسی..... ۱۲۷۹
- پیمان اردشیر بابکان با شاپور..... ۱۲۸۰
- پادشاهی شاپور اردشیران..... ۱۲۸۵
- رزم شاپور با رومیان و آشتی خواستن قیصر..... ۱۲۸۶
- پادشاهی اورمزد..... ۱۲۸۸
- پادشاهی بهرام اورمزد..... ۱۲۹۲
- پادشاهی بهرام نوزده سال بود..... ۱۲۹۳
- پادشاهی بهرام بهرامیان..... ۱۲۹۵
- پادشاهی نرسی بهرام..... ۱۲۹۵
- پادشاهی اورمزد نرسی..... ۱۲۹۶
- پادشاهی شاپور دویم..... ۱۲۹۸
- رفتن شاپور به روم..... ۱۳۰۲
- گریختن شاپور با کنیزک از روم..... ۱۳۰۶
- پدیدار شدن مانی..... ۱۳۱۸
- پادشاهی اردشیر نکوکار..... ۱۳۲۱
- پادشاهی شاپور سیوم..... ۱۳۲۲
- پادشاهی بهرام شاپور..... ۱۳۲۳
- پادشاهی یزدگرد بزه..... ۱۳۲۵
- پادشاهی یزدگرد بزه..... ۱۳۲۶
- آوردن نعمان، بهرام گور را بنزد پدر..... ۱۳۳۴
- خشم گرفتن یزدگرد بر بهرام و زندانی کردن او..... ۱۳۳۶
- بازگشتن بهرام بنزد منذر..... ۱۳۳۷
- مرگ یزدگرد..... ۱۳۳۷
- انجمن مهبستان ایران و برگزیدن خسرو را پادشاهی..... ۱۳۴۰
- آگاهی یافتن بهرام گور از مرگ پدر..... ۱۳۴۱
- آمدن منذر و بهرام گور..... ۱۳۴۴

- ۱۳۴۴.....انجمن مهیستان ایران بار دویم
- ۱۳۵۳.....پادشاهی بهرام گور
- ۱۳۵۴.....پادشاهی بهرام گور
- ۱۳۵۸.....داستان بهرام با لنبک آبکش و براهام
- ۱۳۶۰.....رفتن بهرام به خانه براهام
- ۱۳۶۳.....کشتن بهرام شیران را و بازداشتن مردمان از خوردن می
- ۱۳۶۵.....داستان کودک کفشگر و بازروا ساختن بهرام، خوردن می را
- ۱۳۶۷.....ویران کردن و آباد کردن روزبه ده را
- ۱۳۷۰.....داستان بهرام با دختر آسیابان
- ۱۳۷۳.....پیدا شدن گنج و بخشیدن بهرام آنرا به ارزانیان
- ۱۳۸۰.....داستان بهرام با آرزو دخت ماهیار گوهر فروش
- ۱۳۸۸.....رفتن بهرام بخانه بازرگان فرشیدورد و ناخوش بازگشتن او
- ۱۳۹۹.....رفتن بهرام از نخچیر گاه بخانه بازرگان
- ۱۴۰۱.....رفتن بهرام بخانه زن و مرد روستایی
- ۱۴۰۵.....لشکر کشیدن خاقان چین به جنگ بهرام
- ۱۴۰۸.....تاختن بهرام بر لشکر خاقان و پیروز گشتن
- ۱۴۱۳.....نامه بهرام به کارگزاران کشور و بخشیدن باژ
- ۱۴۱۵.....خواستن فرستاده روم بدرگاه و پرسش و پاسخ
- ۱۴۱۹.....گماشتن بهرام مرزبانان را بر استانها
- ۱۴۲۹.....کشتن بهرام گور کرگ را در هندوستان
- ۱۴۳۰.....کشتن بهرام ازدها را
- ۱۴۳۲.....دادن سنگل دختر خویش را به بهرام
- ۱۴۴۶.....گماردن بهرام لوریان را به رامشگری مردمان
- ۱۴۴۹.....پادشاهی یزدگرد پسر بهرام گور
- ۱۴۵۰.....پادشاهی یزدگرد پسر بهرام گور
- ۱۴۵۱.....پادشاهی هرمز یکسال بود
- ۱۴۵۳.....پادشاهی پیروز
- ۱۴۵۴.....پادشاهی پیروز پسر یزدگرد

- ۱۴۵۹.....پادشاهی بلاش
- ۱۴۶۰.....پادشاهی بلاش پسر پیروز
- ۱۴۶۷.....پادشاهی قباد
- ۱۴۶۸.....پادشاهی قباد پسر پیروز
- ۱۴۶۹.....برانگسختن بدخواهان دربار قباد را بر سوفزای
- ۱۴۷۱.....بند بر نهادن و کشتن قباد
- ۱۴۷۲.....بند بر نهادن قباد را و نشانیدن برادرش جاماسب بر تخت
- ۱۴۷۴.....بازگشتن قباد از هیتال و باز بر تخت نشستن
- ۱۴۷۶.....داستان مزدک با قباد
- ۱۴۷۹.....رای زدن موبدان با کسری درباره مزدک
- ۱۴۸۰.....کشته شدن مزدک و مزدکیان با رای خسرو و موبدان
- ۱۴۸۱.....سپری شدن روزگار قباد
- ۱۴۸۵.....پادشاهی انوشیروان
- ۱۴۸۶.....پادشاهی انوشیروان
- ۱۴۸۸.....بخش کردن نوشیروان پادشاهی خود بر چهار
- ۱۴۹۶.....کشیدن انوشیروان سپاه را بگرگان
- ۱۴۹۸.....رفتن کسری بسوی الانان براه دریا
- ۱۵۰۴.....رفتن کسری به جنگ قیصر
- ۱۵۱۰.....ساختن نوشیروان شهر زیب خسرو و جادادن اسیران روم را در آن
- ۱۵۱۲.....برون آمدن نوشزاد بر نوشیروان
- ۱۵۱۳.....بیمار شدن نوشیروان و فتنه بر پا کردن نوش زاد
- ۱۵۲۱.....خواب دیدن نوشیروان و گزارش کردن بوزر جمهر آنرا
- ۱۵۲۴.....بزم نخستین بزرگمهر با شهریار و دانایان
- ۱۵۲۷.....بزم دویم بزرگمهر با شهریار
- ۱۵۳۰.....بزم سیوم بزرگمهر با شهریار
- ۱۵۳۳.....بزم چهارم نوشیروان با بوزر جمهر و موبدان
- ۱۵۳۵.....بزم پنجم نوشیروان با بوزر جمهر و موبدان
- ۱۵۳۷.....بزم ششم نوشیروان با بوزر جمهر و موبدان

- ۱۵۴۰.....بزم هفتم نوشیروان با بوزر جمهر و موبدان
- ۱۵۴۳.....داستان مهبود بازروان و کشتن انوشیروان مهبود و پسرانش را
- ۱۵۴۹.....رزم خاقان چین با هیتالیان
- ۱۵۵۵.....پیام فرستادن خاقان چین به کسری
- ۱۵۶۰.....پاسخ نامه کسری ار خاقان چین
- ۱۵۶۲.....فرستادن انوشیروان مهران ستاد را برای دیدن و آوردن دخت خاقان
- ۱۵۶۸.....بازگشتن خاقان و کشیدن انوشیروان از گرگان به تیسفون
- ۱۵۷۳.....سخن گفتن بزرگمهر پیش انوشیروان
- ۱۵۸۱.....داستان در نهادن شترنگ
- ۱۵۸۵.....نامه کسری به رای هند
- ۱۵۸۸.....داستان پدید آمدن شترنج در هندوستان
- ۱۵۹۴.....رزم تلخند
- ۱۵۹۹.....پیام فرستادن تلخند به گو
- ۱۶۰۶.....گفتار اندر آوردن داستان کليلة و دمنه
- ۱۶۱۱.....اندر آزار کسری از بزرگمهر
- ۱۶۱۴.....آوردن فرستاده قیصر، درجی بسته و پرسیدن درباره آن
- ۱۶۲۴.....نامه کسری به هرمزد
- ۱۶۲۶.....سخن پرسیدن موبد از کسری
- ۱۶۳۳.....آگاهی یافتن کسری از مرگ قیصر روم
- ۱۶۳۶.....داستان موزه فروش با کسری
- ۱۶۳۸.....پوزش خواستن قیصر از نوشیروان
- ۱۶۴۱.....گزیدن کسری هرمزد را به جانشیتی خود
- ۱۶۴۹.....پادشاهی هرمزد
- ۱۶۵۰.....پادشاهی هرمزد نوشیروان
- ۱۶۵۲.....کشتن هرمزد وزیران و یاران پدرش را
- ۱۶۶۴.....آمدن بهرام پور گشسب نزد هرمزد
- ۱۶۶۸.....کشیدن بهرام پور گشسب لشکر را بکنگ ساوه شاه
- ۱۶۸۳.....فرستادن بهرام سرساوه شاه را بنزد هرمزد

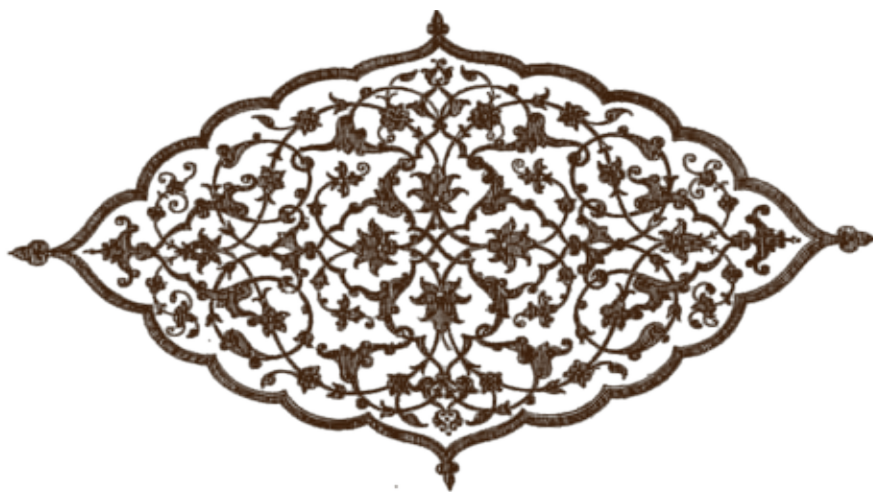
- آگاه شدن پرموده از کار ساوه شاه.....۱۶۸۴
- رسیدن نامه بهرام پورگشسب به هرمز.....۱۶۸۴
- رسیدن نامه هرمز به بهرام و خشم گرفتن بهرام بر پرموده.....۱۶۹۲
- آمدن خاقان به نزد هرمز.....۱۶۹۵
- بازگشت خاقان.....۱۶۹۸
- نامه سرزنش هرمز به بهرام و فرستادن دو کدان و جامه زنان برای او.....۱۶۹۸
- پوشیدن بهرام جامه زنان را و نمودن آن بسران سپاه.....۱۶۹۹
- دیدن بهرام زنی را در کاخ و آگاهی دادن او از پیشامدها.....۱۷۰۰
- درم زدم بهرام بنام خسرو.....۱۷۱۰
- آگاه شدن هرمز از کار بهرام و گریختن خسرو از تیسفون.....۱۷۱۱
- بند کردن هرمز گستهم و بندوی خالان خسرو را.....۱۷۱۳
- فرستادن هرمز آیین گشسب را بنزد بهرام.....۱۷۱۴
- شکستن ایرانیان زندان هرمز را.....۱۷۱۶
- پادشاهی خسرو پرویز.....۱۷۱۹
- پادشاهی خسرو پرویز.....۱۷۲۰
- نشستن خسرو بر تخت شاهی.....۱۷۲۱
- آگاهی بهرام از کور شدن هرمز و لشکر کشیدن او بجنگ خسرو.....۱۷۲۳
- پند دادن گردیه برادرش را.....۱۷۳۶
- سگالش کردن خسرو با سران سپاه خود.....۱۷۳۸
- رفتن خسرو بنزد پدر و کشته شدن هرمز.....۱۷۴۲
- گریختن خسرو با گستهم و بندوی.....۱۷۴۴
- پادشاهی بهرام پورگشسب یکسال و شش ماه بود.....۱۷۵۱
- چاره بندوی با بهرام سیاوشان در کشتن بهرام و گریختن او.....۱۷۵۲
- گریختن خسرو.....۱۷۵۵
- آگاهی دادن راهب خسرو را از آینده.....۱۷۵۸
- پاسخ خسرو و پیمان.....۱۷۶۸
- طلسم کردن قیصر و گشادن خراد برزین آنرا.....۱۷۶۹
- گزارش دادن خراد برزین از دیدن هندوان و پند دادن او به قیصر.....۱۷۷۲

- فرستادن قیصر لشکر و دختر خود را نزد خسرو..... ۱۷۷۴
- آگاهی بهرام پورگشسب از آمدن خسرو از روم..... ۱۷۷۸
- رزم خسرو با بهرام و کشته شدن کوت رومی..... ۱۷۸۱
- دو دیگر رزم خسرو با بهرام چوبینه و شکست خسرو..... ۱۷۸۴
- رفتن بهرام پورگشسب بنزد خاقان چین..... ۱۷۹۸
- گفتار فردوسی در سوگ فرزند..... ۱۷۹۸
- کشته شدن مقتوره بر دست بهرام چوبینه..... ۱۸۰۱
- کشتن بهرام چوبینه شیر را و دادن خاقان دختر خود را باو..... ۱۸۰۲
- آگاه شدن خسرو از کار بهرام و نامه نوشتن بخاقان..... ۱۸۰۶
- فرستادن خسرو خراد برزین را برای چاره گری در کار بهرام..... ۱۸۰۹
- چاره جویی خراد برزین در کشتن بهرام..... ۱۸۱۱
- کشتن قلون بهرام را..... ۱۸۱۴
- آگاهی خاقان از کشته شدن بهرام و برباد دادن خان و مان قلون را..... ۱۸۱۷
- آگاه شدن خسرو از کشته شدن بهرام و نواختن وی خراد برزین را..... ۱۸۱۸
- خواستار شدن خاقان گردیه را..... ۱۸۱۸
- رای زدن گردیه با بزرگان سپاه..... ۱۸۲۰
- آگاه شدن خاقان از گریختن گردیه و ایرانیان..... ۱۸۲۲
- نامه گردیه به گردوی برادر خود و کشتن خسرو بندوی را..... ۱۸۲۴
- برانگیختن خسرو گردوی گردیه را بکشتن شویش گستههم..... ۱۸۲۶
- رفتن گردیه بنزد خسرو و بزنی خواستن خسرو وی را..... ۱۸۲۸
- هنر نمودن گردیه پیش خسرو..... ۱۸۲۹
- فرستادن خسرو مرزبان بد سرشت را به ری و تنگ کردن او زندگی را بر مردمان..... ۱۸۳۰
- بازی ساختن گردیه و بخشیدن خسرو مردمان ری را..... ۱۸۳۲
- بخش کردن خسرو سپاهیان را بر چهار سوی کشور..... ۱۸۳۳
- زادن شیرویه فرزند خسرو از دختر قیصر..... ۱۸۳۶
- داستان خسرو و شیرین..... ۱۸۴۵
- داستان خسرو و شیرین..... ۱۸۴۶
- آیین شکار خسرو و دیدن او شیرین را..... ۱۸۴۷

- ۱۸۴۹.....پند دادن بزرگان خسرو را در کار شیرین
- ۱۸۵۰.....پاسخ خسرو با ایرانیان درباره شیرین
- ۱۸۵۱.....کشتن شیرین مریم را و بند کردن خسرو شیروی را
- ۱۸۵۳.....ساختن خسرو تخت تاقدیس را
- ۱۸۵۵.....داستان باربد خنیاگر
- ۱۸۵۸.....ساختن خسرو ایوان مداین را
- ۱۸۶۱.....گفتار درباره خسرو پرویز
- ۱۸۶۴.....فریب خسرو در کار گراز و قیصر
- ۱۸۶۷.....رها کردن سران شیرویه را
- ۱۸۶۹.....غوغا کردن بر پادشاهی شیروی
- ۱۸۷۱.....گرفتار شدن خسرو
- ۱۸۷۵.....پادشاهی قباد مشهور بشیرویه
- ۱۸۷۶.....پادشاهی شیرویه
- ۱۸۸۰.....پاسخ خسرو مر شیرویه را
- ۱۸۸۸.....رای زدن قباد با بزرگان درباره خسرو
- ۱۸۸۹.....زاری کردن باربد بر خسرو
- ۱۸۹۱.....کشته شدن خسرو بر دست مهرهرمزد
- ۱۸۹۳.....کشتن شیرین خود را و کشته شدن شیرویه
- ۱۸۹۹.....پادشاهی اردشیر شیروی
- ۱۹۰۰.....پادشاهی اردشیر شیروی
- ۱۹۰۰.....کشته شدن اردشیر بر دست پیروز خسرو
- ۱۹۰۲.....پادشاهی گراز نامبردار به فرایین
- ۱۹۰۵.....پادشاهی پوران دخت
- ۱۹۰۶.....پادشاهی پوران دخت
- ۱۹۰۷.....پادشاهی آزر م دخت
- ۱۹۰۸.....پادشاهی آزر م دخت
- ۱۹۰۸.....پادشاهی فرخ زاد
- ۱۹۱۱.....پادشاهی یزدگرد

- پادشاهی یزدگرد.....۱۹۱۲
- تاخت کردن سعد وقاص بایران و فرستادن یزدگرد رستم فرخزاد را بجنگ او.....۱۹۱۳
- نامه رستم فرخزاد به سعد ابی وقاص.....۱۹۱۷
- پاسخ سعد وقاص بنامه رستم فرخزاد.....۱۹۱۸
- رای زدن یزدگرد با ایرانیان و رفتن بسوی خراسان.....۱۹۲۱
- نامه یزدگرد بمرزبانان توس.....۱۹۲۴
- برانگیختن ماهوی سوری بیژن را بجنگ یزدگرد.....۱۹۲۸
- شکست یزدگرد و گریختن او اندر آسیا.....۱۹۲۹
- بر تخت نشستن ماهوی سوری.....۱۹۳۸
- آگاه شدن بیژن از کشته شدن یزدگرد و لشکر کشیدن او بجنگ ماهوی سوری.....۱۹۴۰
- گرفتار شدن ماهوی سوری و کشته شدنش بفرمان بیژن.....۱۹۴۱

آغاز کتاب



آغاز کتاب

به نام خداوند جان و خرد
خداوند نام و خداوند جای
خداوند کیوان و گردان سپهر
ز نام و نشان و گمان برترست
به بینندگان آفریننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه
سخن هر چه زین گوهران بگذرد
خرد گر سخن برگزیند همی
ستودن نداند کس او را چو هست
خرد را و جان را همی سنجد اوی
بدین آلت رای و جان و زبان
به هستیش باید که خستو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه
توانا بود هر که دانا بود
از این پرده برتر سخن‌گاہ نیست

کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند روزی ده رهنمای
فروزنده ماه و ناهید و مهر
نگارنده‌ی بر شده پیکرست
نبینی مرنجان دو بیننده را
که او برتر از نام و از جایگاه
نیابد بدو راه جان و خرد
همان را گزیند که بیند همی
میان بندگی را ببایدت بست
در اندیشه‌ی سخته کی گنجد اوی
ستود آفریننده را کی توان
ز گفتار بی‌کار یکسو شوی
به ژرفی به فرمانش کردن نگاه
ز دانش دل پیر برنا بود
ز هستی مر اندیشه را راه نیست

گفتار اندر ستایش خرد

بدین جایگه گفتن اندر خورد
که گوش نیوشنده زو برخورد
ستایش خرد را به از راه داد
خرد دست گیرد به هر دو سرای
وزویت فزونی وزویت کمیست
نباشد همی شادمان یک زمان
که دانا ز گفتار از برخورد
دلش گردد از کردهی خویش ریش
همان خویش بیگانه داند ورا
گسسته خرد پای دارد ببند
تو بی چشم شادان جهان نسپری
نگهبان جانست و آن سه پاس
کزین سه رسد نیک و بد بی گمان
و گر من ستایم که یارد شنود

کنون ای خردمند وصف خرد
کنون تا چه داری بیار از خرد
خرد بهتر از هر چه ایزد بداد
خرد رهنمای و خرد دلگشای
ازو شادمانی وزویت غمیست
خرد تیره و مرد روشن روان
چه گفت آن خردمند مرد خرد
کسی کو خرد را ندارد ز پیش
هشیوار دیوانه خواند ورا
ازویی به هر دو سرای ارجمند
خرد چشم جانست چون بنگری
نخست آفرینش خرد را شناس
سه پاس تو چشم است و گوش و زبان
خرد را و جان را که یارد ستود

گفتار اندر آفرینش جهان

ازین پس بگو کافرینش چه بود
بینی همی آشکار و نهان
به گیتی بیوی و به هر کس بگوی
از آموختن یک زمان نغوی
بدانی که دانش نیابد به من
سر مایه‌ی گوهران از نخست

حکیما چو کس نیست گفتن چه سود
تویی کرده‌ی کردگار جهان
به گفتار داندگان راه جوی
ز هر دانشی چون سخن بشنوی
چو دیدار یابی به شاخ سخن
از آغاز باید که دانی درست

که یزدان ز ناچیز چیز آفرید
سرمایه‌ی گوهران این چهار
یکی آتشی برشده تابناک
نخستین که آتش به جنبش دمید
وزان پس ز آرام سردی نمود
چو این چار گوهر به جای آمدند
گهرها یک اندر دگر ساخته
پدید آمد این گنبد تیزرو
ابرده و دو هفت شد کدخدای
در بخشش و دادن آمد پدید
فلکها یک اندر دگر بسته شد
چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ
ببالید کوه آبها بر دمید
زمین را بلندی نبد جایگاه
ستاره برو بر شگفتی نمود
همی بر شد آتش فرود آمد آب
گیا رست با چند گونه درخت
ببالد ندارد جز این نیرویی

بدان تا توانایی آرد پدید
برآورده بی‌رنج و بی‌روزگار
میان آب و باد از بر تیره خاک
ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
ز سردی همان باز تری فزود
ز بهر سپنجی سرای آمدند
ز هرگونه گردن برافراخته
شگفتی نماینده‌ی نوبه‌نو
گرفتند هر یک سزاوار جای
ببخشید دانا چنان چون سزید
بجنبید چون کار پیوسته شد
زمین شد به کردار روشن چراغ
سر رستنی سوی بالا کشید
یکی مرکزی تیره بود و سیاه
به خاک اندرون روشنائی فزود
همی گشت گرد زمین آفتاب
به زیر اندر آمد سرانشان ز بخت
نپوید چو پیوندگان هر سویی

گفتار اندر آفرینش مردمان

وزان پس چو جنبنده آمد پدید
خور و خواب و آرام جوید همی
نه گویا زبان و نه جویا خرد
نداند بد و نیک فرجام کار
چو دانا توانا بد و دادگر
چنینست فرجام کار جهان

همه رستنی زیر خویش آورید
وزان زندگی کام جوید همی
ز خاک و ز خاشاک تن پرورد
نخواهد ازو بندگی کردگار
از ایرا نکرد ایچ پنهان هنر
نداند کسی آشکار و نهان

چو زین بگذری مردم آمد پدید
سرش راست بر شد چو سرو بلند
پذیرنده‌ی هوش و رای و خرد
ز راه خرد بنگری اندکی
مگر مردمی خیره خوانی همی
ترا از دو گیتی برآورده‌اند
نخستین فطرت پسین شمار
شنیدم ز دانا دگرگونه زین
نگه کن سرانجام خود را ببین
به رنج اندر آری تنت را رواست
چو خواهی که یابی ز هر بد رها
نگه کن بدین گنبد تیزگرد
نه گشت زمانه بفرسایدش
نه از جنبش آرام گیرد همی
ازو دان فزونی ازو هم شمار

شد این بندها را سراسر کلید
به گفتار خوب و خرد کاربند
مر او را دد و دام فرمان برد
که مردم به معنی چه باشد یکی
جز این را نشانی ندانی همی
به چندین میانچی پیورده‌اند
تویی خویشان را به بازی مدار
چه دانیم راز جهان آفرین
چو کاری بیابی ازین به گزین
که خود رنج بردن به دانش سزاست
سر اندر نیاری به دام بلا
که درمان ازویست و زویست درد
نه آن رنج و تیمار بگزایدش
نه چون ما تباهی پذیرد همی
بد و نیک نزدیک او آشکار

گفتار اندر آفرینش آفتاب

ز یاقوت سرخست چرخ کبود
به چندین فروغ و به چندین چراغ
روان اندرو گوهر دلفروز
ز خاور برآید سوی باختر
ایا آنکه تو آفتابی همی

نه از آب و گرد و نه از باد و دود
بیاراسته چون به نوروز باغ
کزو روشنایی گرفتست روز
نباشد ازین یک روش راست‌تر
چه بودت که بر من نتابی همی

گفتار اندر آفرینش ماه

چراغست مر تیره شب را بسیج	به بد تا توانی تو هرگز مپیچ
چو سی روز گردش بپیمایدا	شود تیره گیتی بدو روشنا
پدید آید آنگاه باریک و زرد	چو پشت کسی کو غم عشق خورد
چو بیننده دیدارش از دور دید	هم اندر زمان او شود ناپدید
دگر شب نمایش کند بیشتر	ترا روشنایی دهد بیشتر
به دو هفته گردد تمام و درست	بدان باز گردد که بود از نخست
بود هر شبانگاه باریکتر	به خورشید تابنده نزدیکتر
بدینسان نهادش خداوند داد	بود تا بود هم بدین یک نهاد

گفتار اندر ستایش پیغمبر

ترا دانش و دین رهاند درست	در رستگاری ببایدت جست
وگر دل نخواهی که باشد نژند	نخواهی که دایم بوی مستمند
به گفتار پیغمبرت راه جوی	دل از تیرگیها بدین آب شوی
چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی	خداوند امر و خداوند نهی
که خورشید بعد از رسولان مه	نتابید بر کس ز بوبکر به
عمر کرد اسلام را آشکار	بیاراست گیتی چو باغ بهار
پس از هر دوان بود عثمان گزین	خداوند شرم و خداوند دین
چهارم علی بود جفت بتول	که او را به خوبی ستاید رسول
که من شهر علمم علیم در ست	درست این سخن قول پیغمبرست
گواهی دهم کاین سخنها ز اوست	تو گویی دو گوشم پرآواز اوست
علی را چنین گفت و دیگر همین	کزیشان قوی شد به هر گونه دین
نبی آفتاب و صحابان چو ماه	به هم بسته‌ی یکدگر راست راه

منم بندهی اهل بیت نبی
حکیم این جهان را چو دریا نهاد
چو هفتاد کشتی برو ساخته
یکی پهن کشتی بسان عروس
محمد بدو اندرون با علی
خردمند کز دور دریا بدید
بدانست کو موج خواهد زدن
به دل گفت اگر با نبی و وصی
همانا که باشد مرا دستگیر
خداوند جوی می و انگبین
اگر چشم داری به دیگر سرای
گرت زین بد آید گناه منست
برین زادم و هم برین بگذرم
دلت گر به راه خطا مایلست
نباشد جز از بی پدر دشمنش
هر آنکس که در جانش بغض علیست
نگر تا نداری به بازی جهان
همه نیکی ات باید آغاز کرد
از این در سخن چند رانم همی
سخن هر چه گویم همه گفته‌اند

ستایندهی خاک و پای وصی
برانگیخته موج ازو تندباد
همه بادبانها برافراخته
بیاراسته همچو چشم خروس
همان اهل بیت نبی و ولی
کرانه نه پیدا و بن ناپدید
کس از غرق بیرون نخواهد شدن
شوم غرقه دارم دو یار وفی
خداوند تاج و لوا و سریر
همان چشمه‌ی شیر و ماء معین
به نزد نبی و علی گیر جای
چنین است و این دین و راه منست
چنان دان که خاک پی حیدرم
ترا دشمن اندر جهان خود دلست
که یزدان به آتش بسوزد تنش
ازو زارتر در جهان زار کیست
نه برگردی از نیک پی همرهان
چو با نیکنامان بوی همنورد
همانا کرانش ندانم همی
بر باغ دانش همه رفته‌اند

گفتار اندر فراهم آمدن شاهنامه

نیابم که از بر شدن نیست پای
همان سایه زو بازدارد گزند
بر شاخ آن سرو سایه فکن
به گیتی بمانم یکی یادگار
به رنگ فسون و بهانه مدان
دگر بر ره رمز و معنی برد
فراوان بدو اندرون داستان
ازو بهره‌ای نزد هر بخردی
دلیر و بزرگ و خردمند و راد
گذشته سخنها همه باز جست
بیاورد کاین نامه را یاد کرد
وزان نامداران فرخ مهان
که ایدون به ما خوار بگذاشتند
برایشان همه روز کند آوری
سخنهای شاهان و گشت جهان
یکی نامور نافه افکند بن
برو آفرین از کهان و مهان

اگر بر درخت برومند جای
کسی کو شود زیر نخل بلند
توانم مگر پایه‌ای ساختن
کزین نامور نامه‌ی شهریار
تو این را دروغ و فسانه مدان
ازو هر چه اندر خورد با خرد
یکی نامه بود از گه باستان
پراکنده در دست هر موبدی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد
پژوهنده‌ی روزگار نخست
ز هر کشوری موبدی سالخورد
پرسیدشان از کیان جهان
که گیتی به آغاز چون داشتند
چه گونه سرآمد به نیک اختری
بگفتند پیشش یکایک مهان
چو بنشیند ازیشان سپهد سخن
چنین یادگاری شد اندر جهان

داستان دقیقی شاعر

همی خواند خواننده بر هر کسی
همان بخردان نیز و هم راستان
سخن گفتن خوب و طبع روان
ازو شادمان شد دل انجمن
ابا بد همیشه به پیکار بود
نهادش به سر بر یکی تیره ترگ
نبد از جوانیش یک روز شاد
به دست یکی بنده بر کشته شد
چنان بخت بیدار او خفته ماند
بیفزای در حشر جاه ورا
سوی تخت شاه جهان کرد روی
ز دفتر به گفتار خویش آورم
بترسیدم از گردش روزگار
بباید سپردن به دیگر کسی
همین رنج را کس خریدار نیست
سخن را نهفته همی داشتم
به جویندگان بر جهان تنگ بود
به نزد سخن سنج فرخ مهان
نبی کی بدی نزد ما رهنمای
تو گفتی که با من به یک پوست بود
به نیکی گراید همی پای تو
به پیش تو آرم مگر نغوی
سخن گفتن پهلوانیت هست
بدین جوی نزد مهان آبروی

چو از دفتر این داستانها بسی
جهان دل نهاده بدین داستان
جوانی بیامد گشاده زبان
به شعر آرم این نامه را گفت من
جوانیش را خوی بد یار بود
برو تاختن کرد ناگاه مرگ
بدان خوی بد جان شیرین بداد
یکایک ازو بخت برگشته شد
برفت او و این نامه ناگفته ماند
الهی عفو کن گناه ورا
دل روشن من چو برگشت ازوی
که این نامه را دست پیش آورم
پرسیدم از هر کسی بشمار
مگر خود درنگم نباشد بسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست
برین گونه یک چند بگذاشتم
سراسر زمانه پر از جنگ بود
ز نیکو سخن به چه اندر جهان
اگر نامدی این سخن از خدای
به شهرم یکی مهربان دوست بود
مرا گفت خوب آمد این رای تو
نبنشته من این نامه‌ی پهلوی
گشاده زبان و جوانیت هست
شو این نامه‌ی خسروان بازگوی

چو آورد این نامه نزدیک من برافروخت این جان تاریک من

ستایش انوشه روان امیر منصور

یکی پهلوان بود گردنفرز
خردمند و بیدار و روشن روان
سخن گفتن خوب و آوای نرم
که جانت سخن برگراید همی
بکوشم نیازت نیارم به کس
که از باد نامد به من بر نهیب
از آن نیکدل نامدار ارجمند
کریمی بدو یافته زیب و فر
جوانمرد بود و وفادار بود
چو در باغ سرو سهی از چمن
به دست نهنگان مردم کشان
دریغ آن کیی برز و بالای شاه
نوان لرز لرزان به کردار بید
ز کژی روان سوی داد آوریم
گرت گفته آید به شاهان سپار
به نام شهنشاه گردنفرز

بدین نامه چون دست بردم فراز
جوان بود و از گوهر پهلوان
خداوند رای و خداوند شرم
مرا گفت کز من چه باید همی
به چیزی که باشد مرا دسترس
همی داشتم چون یکی تازه سیب
به کیوان رسیدم ز خاک نژند
به چشمش همان خاک و هم سیم و زر
سراسر جهان پیش او خوار بود
چنان نامور گم شد از انجمن
نه زو زنده بینم نه مرده نشان
دریغ آن کمر بند و آن گردگاه
گرفتار زو دل شده ناامید
یکی پند آن شاه یاد آوریم
مرا گفت کاین نامه‌ی شهریار
بدین نامه من دست بردم فراز

گفتار اندر ستایش سلطان محمود

چنو مرزبانی نیامد پدید
زمین شد به کردار تابنده عاج
کزو در جهان روشنایی فزود
نهاد از بر تاج خورشید تخت
پدید آمد از فر او کان زر
به مغز اندر اندیشه بسیار گشت
کنون نو شود روزگار کهن
بخفتم شبی لب پر از آفرین
نخفته گشاده دل و بسته لب
که رخشنده شمعی برآمد ز آب
از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد
یکی تخت پیروزه پیدا شدی
یکی تاج بر سر به جای کلاه
به دست چپش هفتصد ژنده پیل
بداد و بدین شاه را رهنمای
وزان ژنده پیلان و چندان سپاه
ازان نامداران بپرسیدمی
ستارست پیش اندرش یا سپاه
ز قنوج تا پیش دریای سند
به رای و به فرمان او زنده‌اند
بپردخت ازان تاج بر سر نهاد
به آبشخور آرد همی میش و گرگ
برو شهریاران کنند آفرین
ز گهواره محمود گوید نخست

جهان آفرین تا جهان آفرید
چو خورشید بر چرخ بنمود تاج
چه گویم که خورشید تابان که بود
ابوالقاسم آن شاه پیروزبخت
زخاور بیاراست تا باختر
مرا اختر خفته بیدار گشت
بدانستم آمد زمان سخن
بر اندیشه‌ی شهریار زمین
دل من چو نور اندر آن تیره شب
چنان دید روشن روانم به خواب
همه روی گیتی شب لاژورد
در و دشت برسان دیبا شدی
نشسته برو شهریاری چو ماه
رده بر کشیده سپاهش دو میل
یکی پاک دستور پیشش به پای
مرا خیره گشتی سر از فر شاه
چو آن چهره‌ی خسروی دیدمی
که این چرخ و ماهست یا تاج و گاه
یکی گفت کاین شاه روم است و هند
به ایران و توران ورا بنده‌اند
بیاراست روی زمین را به داد
جهاندار محمود شاه بزرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین
چو کودک لب از شیر مادر بشست

نپیچد کسی سر ز فرمان اوی
تو نیز آفرین کن که گوینده‌ای
چو بیدار گشتم بجستم ز جای
بر آن شهریار آفرین خواندم
به دل گفتم این خواب را پاسخ است
بر آن آفرین کو کند آفرین
ز فرش جهان شد چو باغ بهار
از ابر اندرآمد به هنگام نم
به ایران همه خوبی از داد اوست
به بزم اندرون آسمان سخاست
به تن ژنده پیل و به جان جبرئیل
سر بخت بدخواه با خشم اوی
نه کند آوری گیرد از باج و گنج
هر آنکس که دارد ز پروردگان
شهنشاه را سربه‌سر دوستوار
نخستین برادرش کهتر به سال
ز گیتی پرستنده‌ی فر و نصر
کسی کش پدر ناصرالدین بود
و دیگر دلاور سپهدار طوس
ببخشد درم هر چه یابد ز دهر
به یزدان بود خلق را رهنمای
جهان بی‌سر و تاج خسرو مباد
همیشه تن آباد با تاج و تخت
کنون بازگردم به آغاز کار

نیارد گذشتن ز پیمان اوی
بدو نام جاوید جوینده‌ای
چه مایه شب تیره بودم به پای
نبودم درم جان برافشاندم
که آواز او بر جهان فرخ است
بر آن بخت بیدار و فرخ زمین
هوا پر ز ابر و زمین پرنگار
جهان شد به کردار باغ ارم
کجا هست مردم همه یاد اوست
به رزم اندرون تیز چنگ اژدهاست
به کف ابر بهمن به دل رود نیل
چو دینار خوارست بر چشم اوی
نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج
از آزاد و از نیکدل بردگان
به فرمان ببسته کمر استوار
که در مردمی کسی ندارد همال
زید شاد در سایه‌ی شاه عصر
سر تخت او تاج پروین بود
که در جنگ بر شیر دارد فسوس
همی آفرین یابد از دهر بهر
سر شاه خواهد که باشد به جای
همیشه بماناد جاوید و شاد
ز درد و غم آزاد و پیروز بخت
سوی نامه‌ی نامور شهریار

کیومرس

کیومرس

که نامی بزرگی به گیتی که جست
ندارد کس آن روزگاران به یاد
بگوید ترا یک به یک در به در
کرا بود از آن برتران پایه بیش
که از پهلوانان زند داستان
کیومرس آورد و او بود شاه
جهان گشت با فر و آیین و آب
که گیتی جوان گشت از آن یکسره
نخستین به کوه اندرون ساخت جای
پلنگینه پوشید خود با گروه
که پوشیدنی نو بد و نو خورش
به خوبی چو خورشید بر گاه بود
چو ماه دو هفته ز سرو سهی
ز گیتی به نزدیک او آرمید
از آن بر شده فره و بخت او
وزو برگرفتند آیین خویش
هنرمند و همچون پدر نامجوی
کیومرس را دل بدو زنده بود
ز بیم جداییش بریان بدی
فروزنده شد دولت شهریار
مگر بدکنش ریمن آهرنا
همی رای زد تا ببالید بال
دلاور شده با سپاه بزرگ
ز بخت سیامک وز آن پایگاه

سخن گوی دهقان چه گوید نخست
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد
مگر کز پدر یاد دارد پسر
که نام بزرگی که آورد پیش
پژوهندهی نامه‌ی باستان
چنین گفت کین تخت و کلاه
چو آمد به برج حمل آفتاب
بتابید از آن سان ز برج بره
کیومرس شد بر جهان کدخدای
سر بخت و تختش برآمد به کوه
ازو اندر آمد همی پرورش
به گیتی درون سال سی شاه بود
همی تافت زو فر شاهنشهی
دد و دام و هر جانور کش بدید
دوتا می‌شدندی بر تخت او
به رسم نماز آمدندیش پیش
پسر بد مراورا یکی خوبروی
سیامک بدش نام و فرخنده بود
به جانش بر از مهر گریان بدی
برآمد برین کار یک روزگار
به گیتی نبودش کسی دشمن
به رشک اندر آهرمن بدسگال
یکی بچه بودش چو گرگ سترگ
جهان شد بر آن دیوبچه سیاه

سپه کرد و نزدیک او راه جست
همی گفت با هر کسی رای خویش
کیومرس زین خودکی آگاه بود
یکایک بیامد خجسته سروش
بگفتش ورا زین سخن دربه در
سخن چون به گوش سیامک رسید
دل شاه بچه برآمد به جوش
بپوشید تن را به چرم پلنگ
پذیره شدش دیو را جنگجوی
سیامک بیامد برهنه تن
بزد چنگ وارونه دیو سیاه
فکند آن تن شاهزاده به خاک
سیامک به دست خروزان دیو
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه
فرود آمد از تخت ویله کنان
دو رخساره پر خون و دل سوگوار
خروشی برآمد ز لشکر به زار
همه جامه‌ها کرده پیروزه رنگ
دد و مرغ و نخچیر گشته گروه
برفتند با سوگواری و درد
نشستند سالی چنین سوگوار
درود آوریش خجسته سروش
سپه ساز و برکش به فرمان من
از آن بد کنش دیو روی زمین
کی نامور سر سوی آسمان
بر آن برترین نام یزدانش را
وزان پس به کین سیامک شتافت
خجسته سیامک یکی پور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود

همی تخت و دیهیم کی شاه جست
جهان کرد یکسر پرآوای خویش
که تخت مهی را جز او شاه بود
بسان پری پلنگینه پوش
که دشمن چه سازد همی با پدر
ز کردار بدخواه دیو پلید
سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش
که جوشن نبود و نه آیین جنگ
سپه را چو روی اندر آمد به روی
برآویخت با پور آهرنا
دوتا اندر آورد بالای شاه
به چنگال کردش کمرگاه چاک
تبه گشت و ماند انجمن بی‌خدیو
ز تیمار گیتی برو شد سیاه
زنان بر سر و موی و رخ را کنان
دو دیده پر از نم چو ابر بهار
کشیدند صف بر در شهریار
دو چشم ابر خونین و رخ بادرنگ
برفتند ویله کنان سوی کوه
ز درگاه کی شاه برخاست گرد
پیام آمد از داور کردگار
کزین بیش مخروش و بازار هوش
برآور یکی گرد از آن انجمن
بپرداز و پردخته کن دل ز کین
برآورد و بدخواست بر بدگمان
بخواند و بیالود مژگانش را
شب و روز آرام و خفتن نیافت
که نزد نیا جاه دستور داشت
تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود

به نزد نیا یادگار پدر
نیایش به جای پسر داشتی
چو بنهاد دل کینه و جنگ را
همه گفتنیها بدو بازگفت
که من لشکری کرد خواهم همی
ترا بود باید همی پیشرو
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر
سپاهی دد و دام و مرغ و پری
پس پشت لشکر کیومرس شاه
بیامد سیه دیو با ترس و باک
ز هرای درندگان چنگ دیو
به هم برشکستند هردو گروه
بیازید هوشنگ چون شیر چنگ
کشیدش سراپای یکسر دوال
به پای اندر افگند و بسپرد خوار
چو آمد مر آن کینه را خواستار
برفت و جهان مردری ماند از وی
جهان فریبنده را گرد کرد
جهان سربه‌سر چو فسانست و بس

نیا پروریده مراو را به بر
جز او بر کسی چشم نگماشتی
بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه رازها بر گشاد از نهفت
خروشی برآورد خواهم همی
که من رفتنی‌ام تو سالار نو
ز درندگان گرگ و ببر دلیر
سپهدار پرکین و کندآوری
نبیره به پیش اندرون با سپاه
همی به آسمان بر پراگند خاک
شده سست از خشم کیهان دیو
شدند از دد و دام دیوان ستوه
جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
سپهبد برید آن سر بی‌همال
دریده برو چرم و برگشته کار
سرآمد کیومرس را روزگار
نگر تا کرا نزد او آبروی
ره سود بنمود و خود مایه خورد
نماند بد و نیک بر هیچ‌کس

هوشنگ

پادشاهی هوشنگ

به جای نیا تاج بر سر نهاد
پر از هوش مغز و پر از رای دل
چنین گفت بر تخت شاهنشاهی
جهاندار پیروز و فرمانروا
به داد و دهش تنگ بستم کمر
همه روی گیتی پر از داد کرد
به آتش ز آهن جدا کرد سنگ
کزان سنگ خارا کشیدش برون
گذر کرد با چند کس همگروه
سیه رنگ و تیره‌تن و تیزتاز
ز دود دهانش جهان تیره‌گون
گرفتش یکی سنگ و شد تیزچنگ
جهانسوز مار از جهانجوی جست
همان و همین سنگ بشکست گرد
دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
ازین طبع سنگ آتش آمد فراز
نیایش همی کرد و خواند آفرین
همین آتش آنگاه قبله نهاد
پرستید باید اگر بخردی
همان شاه در گرد او با گروه
سده نام آن جشن فرخنده کرد
بسی باد چون او دگر شهریار
جهانی به نیکی ازو یاد کرد
از آهنگری اره و تیشه کرد

جهاندار هوشنگ با رای و داد
بگشت از برش چرخ سالی چهل
چو بنشست بر جایگاه مهی
که بر هفت کشور منم پادشا
به فرمان یزدان پیروزگر
وزان پس جهان یکسر آباد کرد
نخستین یکی گوهر آمد به چنگ
سر مایه کرد آهن آبگون
یکی روز شاه جهان سوی کوه
پدید آمد از دور چیزی دراز
دوچشم از بر سر چو دو چشمه خون
نگه کرد هوشنگ باهوش و سنگ
به زور کیانی رهانید دست
برآمد به سنگ گران سنگ خرد
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ
نشد مار کشته ولیکن ز راز
جهاندار پیش جهان آفرین
که او را فروغی چنین هدیه داد
بگفتا فروغیست این ایزدی
شب آمد برافروخت آتش چو کوه
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد
ز هوشنگ ماند این سده یادگار
کز آباد کردن جهان شاد کرد
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد

چو این کرده شد چاره‌ی آب ساخت
به جوی و به رود آبها راه کرد
چراگاه مردم بدان برفزود
برنجید پس هر کسی نان خویش
بدان ایزدی جاه و فر کیان
جدا کرد گاو و خر و گوسفند
ز پویندگان هر چه مویش نکوست
چو روباه و قاقم چو سنجاب نرم
برین گونه از چرم پویندگان
برنجید و گسترده و خورد و سپرد
بسی رنج برد اندران روزگار
چو پیش آمدش روزگار بهی
زمانه ندادش زمانی درنگ
نییوست خواهد جهان با تو مهر

ز دریای‌ها رودها را بتاخت
به فرخندگی رنج کوتاه کرد
پراگند پس تخم و کشت و درود
بورزید و بشناخت سامان خویش
ز نخچیر گور و گوزن ژیان
به ورز آورید آنچه بد سودمند
بکشت و به سرشان برآهیخت پوست
چهارم سمورست کش موی گرم
بپوشید بالای گویندگان
برفت و به جز نام نیکی نبرد
به افسون و اندیشه‌ی بی‌شمار
ازو مردری ماند تخت مهی
شد آن هوش هوشنگ بافر و سنگ
نه نیز آشکارا نمایندت چهر

تہمورس

پادشاهی تهمورس

گرانمایه تهمورس دیوبند
به شاهی کمر بر میان بر بست
به خوبی چه مایه سخنها براند
مرا زبید این تاج و گنج و سپاه
پس آنکه کنم درگهی گرد پای
که من بود خواهم جهان را خدیو
کنم آشکارا گشایم ز بند
برید و به رشتن نهادند روی
به گستردنی بد هم او رهنمای
خورش کردشان سبزه و کاه و جو
سیه گوش و یوز از میان برگزید
به بند آمدند آنکه بد زان گروه
چو باز و چو شاهین گردن فراز
جهانی بدو مانده اندر شگفت
کجا بر خرو شد که زخم کوس
نهفته همه سودمندش گزید
نخوانندشان جز به آواز نرم
جهان آفرین را نیایش کنید
ستایش مراو را که بنمود راه
که رایش ز کردار بد دور بود
نزد جز به نیکی به هر جای گام
به پیش جهاندار برپای شب
نماز شب و روزه آیین اوست
در بسته بد جان بدخواه را

پسر بد مراو را یکی هوشمند
بیامد به تخت پدر بر نشست
همه موبدان را ز لشکر بخواند
چنین گفت کامروز تخت و کلاه
جهان از بدیها بشویم به رای
ز هر جای کوه کنم دست دیو
هر آن چیز کاندز جهان سودمند
پس از پشت میش و بره پشم و موی
به کوشش ازو کرد پوشش به رای
ز پویندگان هر چه بد تیزرو
رمنده ددان را همه بنگرید
به چاره بیاوردش از دشت و کوه
ز مرغان مر آن را که بد نیک تاز
بیاورد و آموختنشان گرفت
چو این کرده شد ماکیان و خروس
بیاورد و یکسر به مردم کشید
بفرمودشان تا نوازند گرم
چنین گفت کاین را ستایش کنید
که او دادمان بر ددان دستگاه
مر او را یکی پاک دستور بود
خنیده به هر جای شهرسپ نام
همه روزه بسته ز خوردن دو لب
چنان بر دل هر کسی بود دوست
سر مایه بد اختر شاه را

همه راه نیکی نمودی به شاه
چنان شاه پالوده گشت از بدی
برفت اهرمن را به افسون ببست
زمان تا زمان زینش برساختی
چو دیوان بدیدند کردار او
شدند انجمن دیو بسیار مر
چو تهمورس آگه شد از کارشان
به فر جهاندار بستش میان
همه نره دیوان و افسونگران
دمنده سیه دیوشان پیشرو
جهاندار تهمورس بافرین
یکایک بیاراست با دیو چنگ
ازیشان دو بهره به افسون ببست
کشیدندشان خسته و بسته خوار
که ما را مکش تا یکی نو هنر
کی نامور دادشان زینهار
چو آزاد گشتند از بند او
نباشتن به خسرو بیاموختند
نباشتن یکی نه که نزدیک سی
چه سغدی چه چینی و چه پهلوی
جهاندار سی سال ازین بیشتر
برفت و سرآمد برو روزگار

همه راستی خواستی پایگاه
که تابید ازو فرهی ایزدی
چو بر تیزرو بارگی برنشست
همی گرد گیتیش برتاختی
کشیدند گردن ز گفتار او
که پردخته مانند ازو تاج و فر
برآشفت و بشکست بازارشان
به گردن برآورد گرز گران
برفتند جادو سپاهی گران
همی به آسمان برکشیدند غو
بیامد کمربسته‌ی جنگ و کین
نبد جنگشان را فراوان درنگ
دگرشان به گرز گران کرد پست
به جان خواستند آن زمان زینهار
بیاموزی از ماکت آید به بر
بدان تا نهانی کنند آشکار
بجستند ناچار پیوند او
دلش را به دانش برافروختند
چه رومی چه تازی و چه پارسی
ز هر گونه‌ای کان همی بشنوی
چه گونه پدید آوریدی هنر
همه رنج او ماند ازو یادگار

جمشید

پادشاهی جمشید

کمر بست یکدل پر از پند او
به رسم کیان بر سرش تاج زر
جهان گشت سرتاسر او را رهی
به فرمان او دیو و مرغ و پری
فروزان شده تخت شاهی بدوی
همم شهریاری همم موبدی
روان را سوی روشنی ره کنم
در نام جستن به گردان سپرد
چو خود و زره کرد و چون جو شنا
همه کرد پیدا به روشن روان
ببرد و ازین چند بنهاد گنج
که پوشند هنگام ننگ و نبرد
قصب کرد پرمایه دیبا و خز
به تار اندرون پود را بافتن
گرفتند ازو یکسر آموختن
زمانه بدو شاد و او نیز شاد
بدین اندرون نیز پنجاه خورد
به رسم پرستندگان دانی‌اش
پرستنده را جایگه کرد کوه
نوان پیش روشن جهاندارشان
همی نام نیساریان خواندند
فروزندهی لشکر و کشورند
وزیشان بود نام مردی به پای
کجا نیست از کس بریشان سپاس

گرانمایه جمشید فرزند او
برآمد برآن تخت فرخ پدر
کمر بست با فر شاهنشهی
زمانه بر آسود از داوری
جهان را فزوده بدو آبروی
منم گفت با فرهی ایزدی
بدان را ز بد دست کوتاه کنم
نخست آلت جنگ را دست برد
به فر کیی نرم کرد آهنا
چو خفتان و تیغ و چو برگستوان
بدین اندرون سال پنجاه رنج
دگر پنجه اندیشه‌ی جامه کرد
ز کتان و ابریشم و موی قز
بیاموختشان رشتن و تافتن
چو شد بافته شستن و دوختن
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد
ز هر انجمن پیشه‌ور گرد کرد
گروهی که کاتوزیان خوانی‌اش
جدا کردشان از میان گروه
بدان تا پرستش بود کارشان
صفی بر دگر دست بنشانند
کجا شیر مردان جنگ آورند
کزیشان بود تخت شاهی به جای
بسودی سه دیگر گره را شناس

بکارند و ورزند و خود بدروند
ز فرمان تن‌آزاده و ژنده‌پوش
تن آزاد و آباد گیتی بروی
چه گفت آن سخن‌گوی آزاده مرد
چهارم که خوانند اهتو خوشی
کجا کارشان همگان پیشه بود
بدین اندرون سال پنجاه نیز
ازین هر یکی را یکی پایگاه
که تا هر کس اندازه‌ی خویش را
بفرمود پس دیو ناپاک را
هرانچ از گل آمد چو بشناختند
به سنگ و به گج دیو دیوار کرد
چو گرمابه و کاخهای بلند
ز خارا گهر جست یک روزگار
به چنگ آمدش چندگونه گهر
ز خارا به افسون برون آورد
دگر بویهای خوش آورد باز
چو بان و چو کافور و چون مشک ناب
پزشکی و درمان هر دردمند
همان رازها کرد نیز آشکار
گذر کرد ازان پس به کشتی برآب
چنین سال پنجه برنجید نیز
همه کردنیها چو آمد به جای
به فر کیانی یکی تخت ساخت
که چون خواستی دیو برداشتی
چو خورشید تابان میان هوا
جهان انجمن شد بر آن تخت او
به جمشید بر گوهر افشاندند
سر سال نو هرمز فرودین

به گاه خورش سرزنش نشنوند
ز آواز پیغاره آسوده گوش
بر آسوده از داور و گفتگوی
که آزاده را کاهلی بنده کرد
همان دست‌ورزان اباسرکشی
روانشان همیشه پراندیشه بود
بخورد و بورزید و بخشید چیز
سزاوار بگزید و بنمود راه
ببیند بداند کم و بیش را
به آب اندر آمیختن خاک را
سبک خشک را کالبد ساختند
نخست از برش هندسی کار کرد
چو ایران که باشد پناه از گزند
همی کرد ازو روشنی خواستار
چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
شد آراسته بندها را کلید
که دارند مردم به بویش نیاز
چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب
در تندرستی و راه گزند
جهان را نیامد چنو خواستار
ز کشور به کشور گرفتی شتاب
ندید از هنر بر خرد بسته چیز
ز جای مهی برتر آورد پای
چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
ز هامون به گردون برافراستی
نشسته برو شاه فرمانروا
شگفتی فرومانده از بخت او
مران روز را روز نو خواندند
برآسوده از رنج روی زمین

بزرگان به شادی بیاراستند
چنین جشن فرخ ازان روزگار
چنین سال سیصد همی رفت کار
ز رنج و ز بدشان نبد آگهی
به فرمان مردم نهاده دو گوش
چنین تا بر آمد برین روزگار
جهان سربه سر گشت او را رهی
یکایک به تخت مهی بنگرید
منی کرد آن شاه یزدان شناس
گرانمایگان را ز لشگر بخواند
چنین گفت با سالخورده مهان
هنر در جهان از من آمد پدید
جهان را به خوبی من آراستم
خور و خواب و آرامتان از منست
بزرگی و دیهیم شاهی مراست
همه موبدان سرفکنده نگون
چو این گفته شد فر یزدان از وی
منی چون بیبوست با کردگار
چه گفت آن سخن گوی با فر و هوش
به یزدان هر آنکس که شد ناسپاس
به جمشید بر تیره گون گشت روز

می و جام و رامشگران خواستند
به ما ماند ازان خسروان یادگار
ندیدند مرگ اندران روزگار
میان بسته دیوان بسان رهی
ز رامش جهان پر ز آوای نوش
ندیدند جز خوبی از کردگار
نشسته جهاندار با فرهی
به گیتی جز از خویشتن را ندید
ز یزدان بیچید و شد ناسپاس
چه مایه سخن پیش ایشان براند
که جز خویشتن را ندانم جهان
چو من نامور تخت شاهی ندید
چنانست گیتی کجا خواستم
همان کوشش و کامتان از منست
که گوید که جز من کسی پادشاست
چرا کس نیارست گفتن نه چون
بگشت و جهان شد پر از گفت و گوی
شکست اندر آورد و برگشت کار
چو خسرو شوی بندگی را بکوش
به دلش اندر آید ز هر سو هراس
همی کاست آن فر گیتی فروز

داستان مرداس

ز دشت سواران نیزه گذار
ز ترس جهاندار با باد سرد
به داد و دهش برترین پایه بود
ز هر یک هزار آمدندی به جای
همان تازی اسب گزیده مری
به دوشیزگان داده بد پاکدین
بدان خواسته دست بردی فراز
کش از مهر بهره نبود اندکی
دلیر و سبکسار و ناپاک بود
چنین نام بر پهلوی راندند
بود بر زبان دری ده‌هزار
ورا بود بیور که بردند نام
ز روی بزرگی نه از روی کین
بیامد بسان یکی نیکخواه
جوان گوش گفتار او را سپرد
پس آنکه سخن برگشایم درست
چنان چون بفرمود سوگند خورد
ز تو بشنوم هر چه گویی سخن
چه باید همی با تو اندر سرای
یکی پندت را من بیاید شنود
همی دیر ماند تو اندر نورد
ترا زبید اندر جهان گاه او
جهاندار باشی یکی پادشا
ز خون پدر شد دلش پر ز درد

یکی مرد بود اندر آن روزگار
گرانمایه هم شاه و هم نیک مرد
که مرداس نام گرانمایه بود
مراو را ز دوشیدنی چارپای
همان گاو دوشابه فرمانبری
بز و میش بد شیرور همچنین
به شیر آن کسی را که بودی نیاز
پسر بد مرابن پاکدل را یکی
جهانجوی را نام ضحاک بود
کجا بیور اسپش همی خواندند
کجا بیور از پهلوانی شمار
ز اسپان تازی به زرین ستام
شب و روز بودی دو بهره به زین
چنان بد که ابلیس روزی پگاه
دل مهتر از راه نیکی ببرد
بدو گفت پیمانانت خواهم نخست
جوان نیکدل گشت فرمانش کرد
که راز تو با کس نگویم ز بن
بدو گفت جز تو کسی کدخدای
چه باید پدرکش پسر چون تو بود
زمانه برین خواجهی سالخورد
بگیر این سر مایه‌ور جاه او
برین گفته‌ی من چو داری وفا
چو ضحاک بشنید اندیشه کرد

به ابلیس گفت این سزاوار نیست
بدوگفت گر بگذری زین سخن
بماند به گردنت سوگند و بند
سر مرد تازی به دام آورید
پرسید کین چاره با من بگوی
بدو گفت من چاره سازم ترا
مر آن پادشا را در اندر سرای
گرانمایه شبگیر برخاستی
سر و تن بشستی نهفته به باغ
بیاورد وارونه ابلیس بند
پس ابلیس وارونه آن ژرف چاه
سر تازیان مهتر نامجوی
به چاه اندر افتاد و بشکست پست
به هر نیک و بد شاه آزاد مرد
همی پروریدش به ناز و به رنج
چنان بدگهر شوخ فرزند او
به خون پدر گشت همداستان
که فرزند بد گر شود نره شیر
مگر در نهانش سخن دیگرست
فرومایه ضحاک بیدادگر
به سر برنهاد افسر تازیان
چو ابلیس پیوسته دید آن سخن
بدو گفت گر سوی من تافتی
اگر همچنین نیز پیمان کنی
جهان سربه‌سر پادشاهی تراست
چو این کرده شد ساز دیگر گرفت
جوانی برآراست از خویشتن
همیدون به ضحاک بنهاد روی
بدو گفت اگر شاه را در خورم

دگرگوی کین از در کار نیست
بتابی ز سوگند و پیمان من
شوی خوار و ماند پدرت ارجمند
چنان شد که فرمان او برگزید
نتابم ز رای تو من هیچ روی
به خورشید سر بفرازم ترا
یکی بوستان بود بس دلگشای
ز بهر پرستش بیاراستی
پرستنده با او ببردی چراغ
یکی ژرف چاهی به ره بر بکند
به خاشاک پوشید و بسترد راه
شب آمد سوی باغ بنهاد روی
شد آن نیکدل مرد یزدان‌پرست
به فرزند بر نازده باد سرد
بدو بود شاد و بدو داد گنج
بگشت از ره داد و پیوند او
ز دانا شنیدم من این داستان
به خون پدر هم نباشد دلیر
پژوهنده را راز با مادرست
بدین چاره بگرفت جای پدر
بریشان بخشید سود و زیان
یکی بند بد را نو افگند بن
ز گیتی همه کام دل یافتی
نپیچی ز گفتار و فرمان کنی
دد و مردم و مرغ و ماهی تراست
یکی چاره کرد از شگفتی شگفت
سخنگوی و بینادل و رایزن
نبودش به جز آفرین گفت و گوی
یکی نامور پاک خوالیگرم

چو بشنید ضحاک بنواختش
کلید خورش خانه‌ی پادشا
فراوان نبود آن زمان پرورش
ز هر گوشت از مرغ و از چارپای
به خویش پیرورد برسان شیر
سخن هر چه گویدش فرمان کند
خورش زرده‌ی خایه دادش نخست
بخورد و برو آفرین کرد سخت
چنین گفت ابلیس نیرنگساز
که فردات ازان گونه سازم خورش
برفت و همه شب سگالش گرفت
خورشها ز کبک و تذرو سپید
شه تازیان چون به نان دست برد
سیم روز خوان را به مرغ و بره
به روز چهارم چو بنهاد خوان
بدو اندرون زعفران و گلاب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد
بدو گفت بنگر که از آرزوی
خورشگر بدو گفت کای پادشا
مرا دل سراسر پر از مهر تست
یکی حاجتستم به نزدیک شاه
که فرمان دهد تا سر کتف اوی
چو ضحاک بشنید گفتار اوی
بدو گفت دارم من این کام تو
بفرمود تا دیو چون جفت او
ببوسید و شد بر زمین ناپدید
دو مار سیه از دو کتفش برست
سرانجام ببرید هر دو ز کتف
چو شاخ درخت آن دو مار سیاه

ز بهر خورش جایگه ساختش
بدو داد دستور فرمانروا
که کمتر بد از خوردنیها خورش
خورشگر بیاورد یک یک به جای
بدان تا کند پادشا را دلیر
به فرمان او دل گروگان کند
بدان داشتش یک زمان تندرست
مزه یافت خواندش ورا نیکبخت
که شادان زی ای شاه گردنفرز
کزو باشدت سر به سر پرورش
که فردا ز خوردن چه سازد شگفت
بسازید و آمد دلی پر امید
سر کم خرد مهر او را سپرد
بیاراستش گونه گونه یکسره
خورش ساخت از پشت گاو جوان
همان سالخورده می و مشک ناب
شگفت آمدش زان هشیوار مرد
چه خواهی بگو با من ای نیکخوی
همیشه بزی شاد و فرمانروا
همه توشه‌ی جانم از چهرتست
و گرچه مرا نیست این پایگاه
ببوسم بدو بر نهم چشم و روی
نهانی ندانست بازار اوی
بلندی بگیرد ازین نام تو
همی بوسه داد از بر سفت او
کس اندر جهان این شگفتی ندید
عمی گشت و از هر سویی چاره جست
سزد گر بمانی بدین در شگفت
برآمد دگر باره از کتف شاه

پزشکان فرزانه گرد آمدند
ز هر گونه نیرنگها ساختند
بسان پزشکی پس ابلیس تفت
بدو گفت کین بودنی کار بود
خورش ساز و آرامشان ده به خورد
به جز مغز مردم مدهشان خورش
نگر تا که ابلیس ازین گفت و گوی
مگر تا یکی چاره سازد نهان
از آن پس برآمد ز ایران خروش
سپه گشت رخشنده روز سپید
برو تیره شد فرهی ایزدی
پدید آمد از هر سوی خسروی
سپه کرده و جنگ را ساخته
یکایک ز ایران برآمد سپاه
شنودند کانجا یکی مهترست
سواران ایران همه شاهجوی
به شاهی برو آفرین خواندند
کی ازدهافش بیامد چو باد
از ایران و از تازیان لشکری
سوی تخت جمشید بنهاد روی
چو جمشید را بخت شد کندرو
برفت و بدو داد تخت و کلاه
چو صدسالش اندر جهان کس ندید
صدم سال روزی به دریای چین
نهان گشته بود از بد ازدها
چو ضحاکش آورد ناگه به چنگ
به ارش سراسر به دو نیم کرد
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه
ازو بیش بر تخت شاهی که بود

همه یک به یک داستانها زدند
مر آن درد را چاره نشناختند
به فرزانی نزد ضحاک رفت
بمان تا چه گردد نباید درود
نبايد جزین چاره‌ای نیز کرد
مگر خود بمیرند ازین پرورش
چه کردوچه خواست اندرین جستجوی
که پردخته گردد ز مردم جهان
پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش
گسستند پیوند از جمشید
به کزی گرایید و نابخردی
یکی نامجویی ز هر پهلوی
دل از مهر جمشید پرداخته
سوی تازیان برگفتند راه
پر از هول شاه ازدها پیکرست
نهادند یکسر به ضحاک روی
ورا شاه ایران زمین خواندند
به ایران زمین تاج بر سر نهاد
گزین کرد گرد از همه کشوری
چو انگستری کرد گیتی بروی
به تنگ اندر آمد جهاندار نو
بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
برو نام شاهی و او ناپدید
پدید آمد آن شاه ناپاک دین
نیامد به فرجام هم زو رها
یکایک ندادش زمانی درنگ
جهان را ازو پاک بی‌بیم کرد
زمانه ربودش چو بیجاده گاه
بران رنج بردن چه آمدش سود

گذشته برو سالیان هفتصد
چه باید همه زندگانی دراز
همی پروراندت با شهد و نوش
یکایک چو گیتی که گسترد مهر
بدو شاد باشی و نازی بدوی
یکی نغز بازی برون آورد
دلهم سیر شد زین سرای سپنج

پدید آوریده همه نیک و بد
چو گیتی نخواهد گشادنت راز
جز آواز نرمت نیاید به گوش
نخواهد نمودن به بد نیز چهر
همان راز دل را گشایی بدوی
به دلت اندرون درد و خون آورد
خدایا مرا زود برهان ز رنج

ضحاک

پادشاهی ضحاک

چو ضحاک شد بر جهان شهریار
سراسر زمانه بدو گشت باز
نهان گشت کردار فرزندگان
هنر خوار شد جادویی ارجمند
شده بر بدی دست دیوان دراز
دو پاکیزه از خانه‌ی جمشید
که جمشید را هر دو دختر بدند
ز پوشیده‌رویان یکی شهرناز
به ایوان ضحاک بردندشان
بپروردشان از ره جادویی
ندانست جز کژی آموختن
چنان بد که هر شب دو مرد جوان
خورشگر بپردی به ایوان شاه
بکشتی و مغزش بپرداختی
دو پاکیزه از گوهر پادشا
یکی نام ارمایل پاکدین
چنان بد که بودند روزی به هم
ز بیدادگر شاه و ز لشکرش
یکی گفت ما را به خوالیگری
وزان پس یکی چاره‌ای ساختن
مگر زین دو تن را که ریزند خون
برفتند و خوالیگری ساختند
خورش خانه‌ی پادشاه جهان
چو آمد به هنگام خون ریختن

برو سالیان انجمن شد هزار
برآمد برین روزگار دراز
پراکنده شد کام دیوانگان
نهان راستی آشکارا گزند
به نیکی نرفتی سخن جز به راز
برون آوردند لرزان چو بید
سر بانوان را چو افسر بدند
دگر پاکدامن به نام ارنواز
بران ازدهافشن سپردندشان
بیاموختشان کژی و بدخویی
جز از کشتن و غارت و سوختن
چه کهنتر چه از تخمهی پهلوان
همی ساختی راه درمان شاه
مران ازدها را خورش ساختی
دو مرد گرانبایه و پارسا
دگر نام گرمایل پیشبین
سخن رفت هر گونه از بیش و کم
وزان رسمهای بد اندر خورش
بباید بر شاه رفت آوری
ز هر گونه اندیشه انداختن
یکی را توان آوردن برون
خورشها و اندازه بشناختند
گرفت آن دو بیدار دل در نهان
به شیرین روان اندر آویختن

ازان روز بانان مردم‌کشان
زنان پیش خوالیگران تاختند
پر از درد خوالیگران را جگر
همی بنگرید این بدان آن بدین
از آن دو یکی را بپرداختند
برون کرد مغز سر گوسفند
یکی را به جان داد زنهار و گفت
نگر تا نباشی به آباد شهر
به جای سرش زان سری بی‌بها
ازین گونه هر ماهیان سی‌جوان
چو گرد آمدی مرد ازیشان دویست
خورشگر بدیشان بزی چند و میش
کنون کرد از آن تخمه داد نژاد
پس آیین ضحاک وارونه خوی
ز مردان جنگی یکی خواستی
کجا نامور دختری خو بروی
پرستنده کردیش بر پیش خویش

گرفته دو مرد جوان راکشان
ز بالا به روی اندر انداختند
پر از خون دو دیده پر از کینه سر
ز کردار بیداد شاه زمین
جزین چاره‌ای نیز نشناختند
بیامیخت با مغز آن ارجمند
نگر تا بیاری سر اندر نهفت
ترا از جهان دشت و کوهست بهر
خورش ساختند از پی ازدها
ازیشان همی یافتندی روان
بران سان که نشناختندی که کیست
سپردی و صحرا نهادند پیش
که ز آباد ناید به دل برش یاد
چنان بد که چون می‌بدش آرزوی
به کشتی چو با دیو برخاستی
به پرده درون بود بی‌گفت‌گوی
نه بر رسم دین و نه بر رسم کیش

خواب دیدن ضحاک

چو از روزگارش چهل سال ماند
در ایوان شاهی شبی دیر یاز
چنان دید کز کاخ شاهنشهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان
کمر بستن و رفتن شاهوار
دمان پیش ضحاک رفتی به جنگ
همی تاختی تا دماوند کوه

نگر تا بسر برش یزدان چه راند
به خواب اندرون بود با ارنواز
سه جنگی پدید آمدی ناگهان
به بالای سرو و به فر کیان
بچنگ اندرون گرزهی گاوسار
نهادی به گردن برش پالهنک
کشان و دوان از پس اندر گروه

بپیچید ضحاک بیدادگر
یکی بانگ برزد بخواب اندرون
بجستند خورشید رویان ز جای
چنین گفت ضحاک را ارنواز
که خفته به آرام در خان خویش
زمین هفت کشور به فرمان تست
به خورشید رویان جهاندار گفت
که گر از من این داستان بشنوید
به شاه گرانمایه گفت ارنواز
توانیم کردن مگر چاره‌ای
سپهبد گشاد آن نهان از نهفت
چنین گفت با نامور ماهروی
نگین زمانه سر تخت تست
تو داری جهان زیر انگشتری
ز هر کشوری گرد کن مهتران
سخن سربه سر موبدان را بگوی
نگه کن که هوش تو بر دست کیست
چو دانسته شد چاره ساز آن زمان
شه پر منش را خوش آمد سخن
جهان از شب تیره چون پر زاغ
تو گفتی که بر گنبد لاژورد
سپهبد به هر جا که بد موبدی
ز کشور به نزدیک خویش آورید
نهانی سخن کردشان آشکار
که بر من زمانه کی آید بسر
گر این راز با من بیاید گشاد
لب موبدان خشک و رخساره تر
که گر بودنی باز گوئیم راست
و گر نشنود بودنیها درست

بدریدش از هول گفتی جگر
که لرزان شد آن خانه‌ی صدستون
از آن غلغل نامور کدخدای
که شاهها چه بودت نگویی به راز
برین سان بترسیدی از جان خویش
دد و دام و مردم به پیمان تست
که چونین شگفتی بشاید نهفت
شودتان دل از جان من ناامید
که بر ما بیاید گشادنت راز
که بی‌چاره‌ای نیست پتیاره‌ای
همه خواب یک یک بدیشان بگفت
که مگذار این را ره چاره چوی
جهان روشن از نامور بخت تست
دد و مردم و مرغ و دیو و پری
از اخترشناسان و افسونگران
پژوهش کن و راستی بازجوی
ز مردم شمار از ز دیو و پریست
به خیره مترس از بد بدگمان
که آن سرو سیمین برافگند بن
هم آنگه سر از کوه برزد چراغ
بگسترد خورشید یاقوت زرد
سخن دان و بیداردل بخردی
بگفت آن جگر خسته خوابی که دید
ز نیک و بد و گردش روزگار
کرا باشد این تاج و تخت و کمر
و گر سر به خواری بیاید نهاد
زبان پر ز گفتار با یکدیگر
به جانست پیکار و جان بی‌بهاست
بیاید هم اکنون ز جان دست شست

سه روز اندرین کار شد روزگار
به روز چهارم برآشت شاه
که گر زنده تان دار باید بسود
همه موبدان سرفگنده نگون
از آن نامداران بسیار هوش
خردمند و بیدار و زیرک بنام
دلش تنگتر گشت و ناباک شد
بدو گفت پردخته کن سر ز باد
جهاندار پیش از تو بسیار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد
اگر باره‌ی آهنینی به پای
کسی را بود زین سپس تخت تو
کجا نام او آفریدون بود
هنوز آن سپهد ز مادر نژاد
چو او زاید از مادر پره‌نر
به مردی رسد برکشد سر به ماه
به بالا شود چون یکی سرو برز
زند بر سرت گرزهی گاوسار
بدو گفت ضحاک ناپاک دین
دلاور بدو گفت گر بخردی
برآید به دست تو هوش پدرش
یکی گاو برمایه خواهد بدن
تبه گردد آن هم به دست تو بر
چو بشنید ضحاک بگشاد گوش
گرانمایه از پیش تخت بلند
چو آمد دل نامور بازجای
نشان فریدون بگرد جهان
نه آرام بودش نه خواب و نه خورد

سخن کس نیارست کرد آشکار
برآن موبدان نماینده راه
و گر بودنیها باید نمود
پر از هول دل دیدگان پر ز خون
یکی بود بینادل و تیزگوش
کزان موبدان او زدی پیش گام
گشاده زبان پیش ضحاک شد
که جز مرگ را کس ز مادر نژاد
که تخت مهی را سزاوار بود
برفت و جهان دیگری را سپرد
سپهرت بساید نمائی به جای
به خاک اندر آرد سر و بخت تو
زمین را سپهری همایون بود
نیامد گه پرسش و سرد باد
بسان درختی شود بارور
کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
به گردن برآرد ز پولاد گرز
بگیردت زار و ببنددت خوار
چرا بندهم از منش چیست کین
کسی بی‌بهانه نسازد بدی
از آن درد گردد پر از کینه سرش
جهانجوی را دایه خواهد بدن
بدین کین کشد گرزهی گاوسر
ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
بتابید روی از نهیب گزند
بتخت کیان اندر آورد پای
همی باز جست آشکار و نهان
شده روز روشن برو لاژورد

زادن فریدون از مادر

کشید ازدهافش به تنگی فراز
جهان را یکی دیگر آمد نهاد
همی تافت زو فر شاهنشهی
به کردار تابنده خورشید بود
روان را چو دانش به شایستگی
شده رام با آفریدون به مهر
ز گاوان ورا برترین پایه بود
بهر موی بر تازه رنگی دگر
ستاره‌شناسان و هم موبدان
نه از پیرسر کاردانان شنید
به گرد جهان هم بدین جست و جوی
شده تنگ بر آبتین بر زمین
برآویخت ناگاه بر کام شیر
تنی چند روزی بدو باز خورد
برو بر سر آورد ضحاک روز
که بر جفت او بر چنان بد رسید
به مهر فریدون دل آگنده بود
همی رفت پویان بدان مرغزار
که بایسته بر تنش پیرایه بود
خروشید و بارید خون بر کنار
ز من روزگاری بزنه‌ار دار
وزین گاو نغزش بی‌رور به شیر
گروگان کنم جان بدان کت هواست
چنین داد پاسخ بدان پاک مغز

برآمد برین روزگار دراز
خجسته فریدون ز مادر بزاد
ببالید برسان سرو سهی
جهانجوی با فر جمشید بد
جهان را چو باران به بایستگی
بسر بر همی گشت گردان سپهر
همان گاو کش نام بر مایه بود
ز مادر جدا شد چو طاووس نر
شده انجمن بر سرش بخردان
که کس در جهان گاو چونان ندید
زمین کرده ضحاک پر گفت و گوی
فریدون که بودش پدر آبتین
گریزان و از خویشان گشته سیر
از آن روزبانان ناپاک مرد
گرفتند و بردند بسته چو یوز
خردمند مام فریدون چو دید
فرانک بدش نام و فرخنده بود
پر از داغ دل خسته‌ی روزگار
کجا نامور گاو برمایه بود
به پیش نگهبان آن مرغزار
بدو گفت کاین کودک شیرخوار
پدروارش از مادر اندر پذیر
و گر باره خواهی روانم تراست
پرستنده‌ی بیشه و گاو نغز

که چون بنده در پیش فرزند تو
سه سالش همی داد زان گاو شیر
نشد سیر ضحاک از آن جست جوی
دوان مادر آمد سوی مرغزار
که اندیشه‌ای در دلم ایزدی
همی کرد باید کزین چاره نیست
ببرم پی از خاک جادوستان
شوم ناپدید از میان گروه
بیاورد فرزند را چون نوند
یکی مرد دینی بران کوه بود
فرانک بدو گفت کای پاک دین
بدان کاین گرانمایه فرزند من
ترا بود باید نگهبان او
پذیرفت فرزند او نیک مرد
خبر شد به ضحاک بدروزگار
بیامد ازان کینه چون پیل مست
همه هر چه دید اندرو چارپای
سبک سوی خان فریدون شتافت
به ایوان او آتش اندر فگند

باشم پرستنده‌ی پند تو
هشیوار بیدار زنه‌ارگیر
شد از گاو گیتی پر از گفت‌گوی
چنین گفت با مرد زنه‌اردار
فراز آمدست از ره بخردی
که فرزند و شیرین روانم یکیست
شوم تا سر مرز هندوستان
برم خوب رخ را به البرز کوه
چو مرغان بران تیغ کوه بلند
که از کار گیتی بی‌اندوه بود
منم سوگواری ز ایران زمین
همی بود خواهد سرانجمن
پدروار لرزنده بر جان او
بیاورد هرگز بدو باد سرد
از آن گاو برمایه و مرغزار
مران گاو برمایه را کرد پست
ببفگند و زیشان پرداخت جای
فراوان پژوهید و کس را نیافت
ز پای اندر آورد کاخ بلند

پژوهش فریدون از فرانک درباره نژاد

چو بگذشت ازان بر فریدون دو هشت
بر مادر آمد پژوهید و گفت
بگو مرا تا که بودم پدر
چه گویم کیم بر سر انجمن
فرانک بدو گفت کای نامجوی

ز البرز کوه اندر آمد به دشت
که بگشای بر من نهان از نهفت
کیم من ز تخم کدامین گهر
یکی دانشی داستانم بزن
بگویم ترا هر چه گفتی بگوی

تو بشناس کز مرز ایران زمین
ز تخم کیان بود و بیدار بود
ز تهمورس گرد بودش نژاد
پدر بد ترا و مرا نیک شوی
چنان بد که ضحاک جادوپرست
ازو من نهانت همی داشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان
ابر کتف ضحاک جادو دو مار
سر بابت از مغز پرداختند
سرانجام رفتم سوی بیشه‌ای
یکی گاو دیدم چو خرم بهار
نگهبان او پای کرده بکش
بدو دادمت روزگاری دراز
ز پستان آن گاو طاووس رنگ
سرانجام زان گاو و آن مرغزار
ز بیشه ببردم ترا ناگهان
بیامد بکشت آن گرانمایه را
وز ایوان ما تا به خورشید خاک
فریدون چو بشنید بگشادگوش
دلش گشت پردرد و سر پر ز کین
چنین داد پاسخ به مادر که شیر
کنون کردنی کرد جادوپرست
بپویم به فرمان یزدان پاک
بدو گفت مادر که این رای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه
چو خواهد ز هر کشوری صدهزار
جز اینست آیین پیوند و کین
که هر گاو نبید جوانی چشید
بدان مستی اندر دهد سر بباد

یکی مرد بد نام او آبتین
خردمند و گرد و بی‌آزار بود
پدر بر پدر بر همی داشت یاد
نبد روز روشن مرا جز بدوی
از ایران به جان تو یازید دست
چه مایه به بد روز بگذاشتم
فدی کرده پیش تو روشن روان
برست و برآورد از ایران دمار
همان ازدها را خورش ساختند
که کس را نه زان بیشه اندیشه‌ای
سراپای نیرنگ و رنگ و نگار
نشسته به بیشه درون شاهفش
همی پروردیدت به بر بر به ناز
برافراختی چون دلاور پلنگ
یکایک خبر شد سوی شهریار
گریزنده ز ایوان و از خان و مان
چنان بی‌زبان مهربان دایه را
برآورد و کرد آن بلندی مفاک
ز گفتار مادر برآمد به جوش
به ابرو ز خشم اندر آورد چین
نگردد مگر ز آزمایش دلیر
مرا برد باید به شمشیر دست
برآرم ز ایوان ضحاک خاک
ترا با جهان سر به سر پای نیست
میان بسته فرمان او را سپاه
کمر بسته او را کند کارزار
جهان را به چشم جوانی مبین
به گیتی جز از خویشتن را ندید
ترا روز جز شاد و خرم مباد

داستان کاوه آهنگر با ضحاک

به نام فریدون گشادی دو لب
شده ز آفریدون دلش پر نهیب
نهاده به سر بر ز پیروزه تاج
که در پادشاهی کند پشت راست
که ای پرهنر با گهر بخردان
که بربخردان این سخن روشن است
گوی بدنژادی دلیر و سترگ
درین کار موبد زدش داستان
نبایدت او را به پی بر سپرد
بترسم همی از بد روزگار
هم از مردم و هم ز دیو و پری
ابا دیو مردم برآمیختن
که من ناشکبیم بدین داستان
که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نخواهد به داد اندرون کاستی
برآن کار گشتند همداستان
گواهی نوشتند برنا و پیر
برآمد خروشیدن دادخواه
بر نامدارانش بنشانند
که بر گوی تا از که دیدی ستم
که شاهها منم کاوهی دادخواه
ز شاه آتش آید همی بر سرم
بباید بدین داستان داوری
چرا رنج و سختی همه بهر ماست

چنان بد که ضحاک را روز و شب
بران برز بالا ز بیم نشیب
چنان بد که یک روز بر تخت عاج
ز هر کشوری مهتران را بخواست
از آن پس چنین گفت با موبدان
مرا در نهانی یکی دشمنست
به سال اندکی و به دانش بزرگ
اگر چه به سال اندک ای راستان
که دشمن اگر چه بود خوار و خرد
ندارم همی دشمن خرد خوار
همی زین فزون بایدم لشکری
یکی لشگری خواهم انگیختن
بباید بدین بود همداستان
یکی محضر اکنون بباید نوشت
نگوید سخن جز همه راستی
زبیم سپهبد همه راستان
بر آن محضر ازدها ناگزیر
هم آنگه یکایک ز درگاه شاه
ستم دیده را پیش او خواندند
بدو گفت مهتر بروی دژم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه
یکی بی‌زیان مرد آهنگرم
تو شاهی و گر ازدها پیکری
که گر هفت کشور به شاهی تراست

شماریت با من بباید گرفت
مگر کز شمار تو آید پدید
که مارانت را مغز فرزند من
سپهد به گفتار او بنگرید
بدو باز دادند فرزند او
بفرمود پس کاوه را پادشا
چو بر خواند کاوه همه محضرش
خروشید کای پای مردان دیو
همه سوی دوزخ نهادید روی
نباشم بدین محضر اندر گوا
خروشید و برجست لرزان ز جای
گرانمایه فرزند او پیش اوی
مهان شاه را خواندند آفرین
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد
چرا پیش تو کاوهی خام‌گوی
همه محضر ما و پیمان تو
کی نامور پاسخ آورد زود
که چون کاوه آمد ز درگه پدید
میان من و او ز ایوان درست
ندانم چه شاید بدن زین سپس
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه
همی بر خروشید و فریاد خواند
ازان چرم کاهنگران پشت پای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد
خروشان همی رفت نیزه بدست
کسی کاو هوای فریدون کند
پیوید کاین مهتر آهرمنست
بدان بی‌بها ناسزاوار پوست
همی رفت پیش اندرون مردگرد

بدان تا جهان ماند اندر شگفت
که نوبت ز گیتی به من چون رسید
همی داد باید ز هر انجمن
شگفت آمدش کان سخن‌ها شنید
به خوبی بجستند پیوند او
که باشد بران محضر اندر گوا
سبک سوی پیران آن کشورش
بریده دل از ترس گیهان خدیو
سپر دید دلها به گفتار اوی
نه هرگز براندیشم از پادشا
بدرید و بسپرد محضر به پای
ز ایوان برون شد خروشان به کوی
که ای نامور شهریار زمین
نیارد گذشتن به روز نبرد
بسان همالان کند سرخ روی
بدرد بپیچد ز فرمان تو
که از من شگفتی بباید شنود
دو گوش من آواز او را شنید
تو گفتی یکی کوه آهن برست
که راز سپهری ندانست کس
برو انجمن گشت بازارگاه
جهان را سراسر سوی داد خواند
بپوشند هنگام زخم درای
همانگه ز بازار برخاست گرد
که ای نامداران یزدان پرست
دل از بند ضحاک بیرون کند
جهان آفرین را به دل دشمن است
پدید آمد آوای دشمن ز دوست
جهانی برو انجمن شد نه خرد

بدانست خود کافریدون کجاست
بیامد بدرگاه سالار نو
چو آن پوست بر نیزه بر دید کی
بیاراست آن را به دیبای روم
بزد بر سر خویش چون گرد ماه
فرو هشت ازو سرخ و زرد و بنفش
از آن پس هر آنکس که بگرفت گاه
بران بی‌بها چرم آهنگران
ز دیبای پرمایه و پرنیان
که اندر شب تیره خورشید بود
بگشت اندرین نیز چندی جهان
فریدون چو گیتی بر آن گونه دید
سوی مادر آمد کمر بر میان
که من رفتنی‌ام سوی کارزار
ز گیتی جهان آفرین را پرست
فرو ریخت آب از مژه مادرش
به یزدان همی گفت زنهار من
بگردان ز جانش بد جاودان
فریدون سبک ساز رفتن گرفت
برادر دو بودش دو فرخ همال
یکی بود ازیشان کیانوش نام
فریدون بریشان زبان برگشاد
که گردون نگرده بجز بر بهی
بیارید داننده آهنگران
چو بگشاد لب هر دو بشتافتند
هر آنکس کزان پیشه بد نام جوی
جهانجوی پرگار بگرفت زود
نگاری نگارید بر خاک پیش
بر آن دست بردند آهنگران

سراندر کشید و همی رفت راست
بدیدندش آنجا و برخاست غو
به نیکی یکی اختر افگند پی
ز گوهر بر و پیکر از زر بوم
یکی فال فرخ پی افکند شاه
همی خواندش کاویانی درفش
به شاهی بسر برنهادی کلاه
برآویختی نو به نو گوهران
بر آن گونه شد اختر کاویان
جهان را ازو دل پرامید بود
همی بودنی داشت اندر نهان
جهان پیش ضحاک وارونه دید
به سر برنهاد کلاه کیان
ترا جز نیایش مباد ایچ کار
ازو دان بهر نیکی زور دست
همی خواند با خون دل داورش
سپر دم ترا ای جهاندار من
بپرداز گیتی ز نابخردان
سخن را ز هر کس نهفتن گرفت
ازو هر دو آزاده مهتر به سال
دگر نام پرمایه‌ی شادکام
که خرم زئید ای دلیران و شاد
به ما بازگردد کلاه مهی
یکی گرز فرمود باید گران
به بازار آهنگران تاختند
به سوی فریدون نهادند روی
وزان گرز پیکر بدیشان نمود
همیدون بسان سر گاومیش
چو شد ساخته کار گرز گران

به پیش جهانجوی بردند گرز
پسند آمدش کار پولادگر
بسی کردشان نیز فرخ امید
که گر ازدها را کنم زیر خاک

فروزان به کردار خورشید برز
ببخشیدشان جامه و سیم و زر
بسی دادشان مهتری را نوید
بشویم شما را سر از گرد پاک

آهنگ جنگ فریدون با ضحاک

فریدون به خورشید بر برد سر
برون رفت خرم به خرداد روز
سپاه انجمن شد به درگاه او
به پیلان گردون کش و گاو میش
کیانوش و پرمایه بر دست شاه
همی رفت منزل به منزل چو باد
به اروند رود اندر آورد روی
اگر پهلوانی ندانی زبان
دگر منزل آن شاه آزاد مرد
چو آمد به نزدیک اروندرود
بران رودبان گفت پیروز شاه
مرا با سپاهم بدان سو رسان
بدان تا گذر یابم از روی آب
نیاورد کشتی نگهبان رود
چنین داد پاسخ که شاه جهان
که مگذار یک پشه را تا نخست
فریدون چو بشنید شد خشمناک
هم آنکه میان کیانی ببست
سرش تیز شد کینه و جنگ را
ببستند یارانش یکسر کمر

کمر تنگ بسته به کین پدر
به نیک اختر و فال گیتی فروز
به ابر اندر آمد سرگاه او
سپه را همی توشه بردند پیش
چو کهنتر برادر ورا نیک خواه
سری پر ز کینه دلی پر ز درد
چنان چون بود مرد دیهیم جوی
بتازی تو اروند را دجله خوان
لب دجله و شهر بغداد کرد
فرستاد زی رودبانان درود
که کشتی برافگن هم اکنون به راه
از اینها کسی را بدین سو ممان
به کشتی و زورق هم اندر شتاب
نیامد بگفت فریدون فرود
چنین گفت با من سخن در نهان
جوازی بیابی و مهری درست
ازان ژرف دریا نیامدش باک
بران بارهی تیز تک بر نشست
به آب اندر افگند گلرنگ را
همیدون به دریا نهادند سر

بر آن باد پایان با آفرین
به خشکی رسیدند سر کینه جوی
که بر پهلوانی زبان راندند
بتازی کنون خانه‌ی پاک دان
چو از دشت نزدیک شهر آمدند
ز یک میل کرد آفریدون نگاه
فروزنده چون مشتری بر سپهر
که ایوانش برتر ز کیوان نمود
بدانست کان خانه‌ی ازدهاست
به یارانش گفت آنکه بر تیره خاک
بترسم همی زانکه با او جهان
بیاید که ما را بدین جای تنگ
بگفت و به گرز گران دست برد
تو گفתי یکی آتشیستی درست
گران گرز برداشت از پیش زین
کس از روزبانان بدر بر نماند
به اسب اندر آمد به کاخ بزرگ
طلسمی که ضحاک سازیده بود
فریدون ز بالا فرود آورد
وزان جادوان کاندرا ایوان بدند
سرانشان به گرز گران کرد پست
نهاد از بر تخت ضحاک پای
برون آورد از شبستان اوی
بفرمود شستن سرانشان نخست
ره داور پاک بنمودشان
که پرورده‌ی بت پرستان بدند
پس آن دختران جهاندار جم
گشادند بر آفریدون سخن
چه اختر بد این از تو ای نیک‌بخت

به آب اندرون غرقه کردند زین
به بیت‌المقدس نهادند روی
همی کنگ دژهودجش خواندند
برآورده ایوان ضحاک دان
کزان شهر جوینده بهر آمدند
یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه
همه جای شادی و آرام و مهر
که گفתי ستاره بخواهد بسود
که جای بزرگی و جای بهاست
برآرد چنین بر ز جای از مفاک
مگر راز دارد یکی در نهان
شتابیدن آید به روز درنگ
عنان باره‌ی تیزتک را سپرد
که پیش نگهبان ایوان برست
تو گفתי همی بر نوردد زمین
فریدون جهان آفرین را بخواند
جهان ناسپرده جوان سترگ
سرش به آسمان بفرزایده بود
که آن جز به نام جهاندار دید
همه نامور نره دیوان بدند
نشست از برگاه جادوپرست
کلاه کی جست و بگرفت جای
بتان سیه‌موی و خورشید روی
روانشان ازان تیرگیها بشست
ز آلودگی پس بیالودشان
سراسیمه برسان مستان بدند
به نرگس گل سرخ را داده نم
که نو باش تا هست گیتی کهن
چه باری ز شاخ کدامین درخت

که ایدون به بالین شیرآمدی
چه مایه جهان گشت بر ما ببد
ندیدیم کس کاین چنین زهره داشت
کش اندیشه‌ی گاه او آمدی
چنین داد پاسخ فریدون که تخت
منم پور آن نیک‌بخت آبتین
بکشتش به زاری و من کینه جوی
همان گاو بر مایه کم دایه بود
ز خون چنان بی‌زبان چارپای
کمر بسته‌ام لاجرم جنگجوی
سرش را بدین گرزهی گاو چهر
چو بشنید ازو این سخن ارنواز
بدو گفت شاه آفریدون تویی
کجا هوش ضحاک بر دست تست
ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک
همی جفت‌مان خواند او جفت مار
فریدون چنین پاسخ آورد باز
ببرم پی اژدها را ز خاک
بباید شما را کنون گفت راست
برو خوب رویان گشادند راز
بگفتند کاو سوی هندوستان
ببرد سر بی‌گناهان هزار
کجا گفته بودش یکی پیشبین
که آید که گیرد سر تخت تو
دلش زان زده فال پر آتشست
همی خون دام و دد و مرد و زن
مگر کاو سرو تن بشوید به خون
همان نیز از آن مارها بر دو کفت
ازین کشور آید به دیگر شود

ستمکاره مرد دلیر آمدی
ز کردار این جادوی بی‌خرد
بدین پایگه از هنر بهره داشت
و گرش آرزو جاه او آمدی
نماند به کس جاودانه نه بخت
که بگرفت ضحاک ز ایران زمین
نهادم سوی تخت ضحاک روی
ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
چه آمد برآن مرد ناپاک رای
از ایران به کین اندر آورده روی
بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر
گشاده شدش بر دل پاک راز
که ویران کنی تنبل و جادویی
گشاد جهان بر کمر بست تست
شده رام با او ز بیم هلاک
چگونه توان بودن ای شهریار
که گر چرخ دادم دهد از فراز
بشویم جهان را ز ناپاک پاک
که آن بی‌بها اژدهافش کجاست
مگر که اژدها را سرآید به گاز
بشد تا کند بند جادوستان
هراسان شدست از بد روزگار
که پردختگی گردد از تو زمین
چگونه فرو پژمرد بخت تو
همه زندگانی برو ناخوشست
بریزد کند در یکی آبدن
شود فال اخترشناسان نگون
به رنج درازست مانده شگفت
ز رنج دو مار سیه نغنود

بیامد کنون گاه بازآمدنش
گشاد آن نگار جگر خسته راز
چوکشور ز ضحاک بودی تهی
که او داشتی گنج و تخت و سرای
ورا کندرو خواندندی بنام
به کاخ اندر آمد دوان کند رو
نشسته به آرام در پیشگاه
ز یک دست سرو سهی شهرناز
همه شهر یکسر پر از لشکرش
نه آسیمه گشت و نه پرسید راز
برو آفرین کرد کای شهریار
خجسته نشست تو با فرهی
جهان هفت کشور ترا بنده باد
فریدونش فرمود تا رفت پیش
بفرمود شاه دلاور بدوی
نبیند آر و رامشگران را بخوان
کسی کاو به رامش سزای منست
بیار انجمن کن بر تخت من
چو بنشیند از او این سخن کدخدای
می روشن آورد و رامشگران
فریدون غم افکند و رامش گزید
چو شد رام گیتی دوان کندرو
نشست از بر باره‌ی راه جوی
بیامد چو پیش سپهبد رسید
بدو گفت کای شاه گردنکشان
سه مرد سرافراز با لشکری
ازان سه یکی کهتر اندر میان
به سالست کهتر فزونیش بیش
یکی گرز دارد چو یک لخت کوه

که جایی نباید فراوان بدنش
نهاده بدو گوش گردن‌فراز
یکی مایه ور بد بسان رهی
شگفتی به دل سوزگی کدخدای
به کندی زدی پیش بیداد گام
در ایوان یکی تاجور دید نو
چو سرو بلند از برش گرد ماه
به دست دگر ماهروی ار نواز
کمربستگان صف زده بر درش
نیایش کنان رفت و بردش نماز
همیشه بزی تا بود روزگار
که هستی سزاوار شاهنشهی
سرت برتر از ابر بارنده باد
بکرد آشکارا همه راز خویش
که رو آلت تخت شاهی بجوی
بپیمای جام و بیارای خوان
به دانش همان دلزدای منست
چنان چون بود در خور بخت من
بکرد آنچه گفتش بدو رهنمای
همان در خورش باگهر مهتران
شبی کرد جشنی چنان چون سزید
برون آمد از پیش سالار نو
سوی شاه ضحاک بنهاد روی
سراسر بگفت آنچه دید و شنید
به برگشتن کارت آمد نشان
فراز آمدند از دگر کشوری
به بالای سرو و به چهر کیان
از آن مهتران او نهد پای پیش
همی تابد اندر میان گروه

به اسپ اندر آمد بایوان شاه
بیامد به تخت کی بر نشست
هر آنکس که بود اندر ایوان تو
سر از پای یکسر فروریختشان
بدو گفت ضحاک شاید بدن
چنین داد پاسخ ورا پیشکار
به مردی نشیند به آرام تو
به آیین خویش آورد ناسپاس
بدو گفت ضحاک چندین منال
چنین داد پاسخ بدو کندرو
گرین نامور هست مهمان تو
که با دختران جهاندار جم
به یک دست گیرد رخ شهرناز
شب تیره گون خود بترزین کند
چومشک آن دو گیسوی دو ماه تو
بگیرد ببرشان چو شد نیم مست
برآشفت ضحاک برسان کرگ
به دشنام زشت و به آواز سخت
بدو گفت هرگز تو در خان من
چنین داد پاسخ ورا پیشکار
کزان بخت هرگز نباشدت بهر
چو بی بهره باشی ز گاه مهی
چرا تو نسازی همی کار خویش
ز تاج بزرگی چو موی از خمیر
ترا دشمن آمد به گه برنشست
همه بند و نیرنگت از رنگ برد
جهاندار ضحاک ازان گفت گوی
چو شب گردش روز پرگار زد
بفرمود تا برنهادند زین

دو پرمایه با او همیدون براه
همه بند و نیرنگ تو کرد پست
ز مردان مرد و ز دیوان تو
همه مغز با خون برامیختشان
که مهمان بود شاد باید بدن
که مهمان ابا گرزهی گاوسار
ز تاج و کمر بسترد نام تو
چنین گر تو مهمان شناسی شناس
که مهمان گستاخ بهتر به فال
که آری شنیدم تو پاسخ شنو
چه کارستش اندر شبستان تو
نشیند زند رای بر بیش و کم
به دیگر عقیق لب ارنواز
به زیر سر از مشک بالین کند
که بودند همواره دلخواه تو
بدین گونه مهمان نباید بدست
شنید آن سخن کارزو کرد مرگ
شگفتی بشورید با شوربخت
ازین پس نباشی نگهبان من
که ایدون گمانم من ای شهریار
به من چون دهی کدخدایی شهر
مرا کار سازندگی چون دهی
که هرگز نیامدت ازین کار پیش
برون آمدی مهترا چاره گیر
یکی گرزهی گاوپیکر به دست
دلارام بگرفت و گاهت سپرد
به جوش آمد و زود بنهاد روی
فروزنده را مهره در قار زد
بران باد پایان باریک بین

بیامد دمان با سپاهی گران
ز بی‌راه مر کاخ را بام و در
سپاه فریدون چو آگه شدند
ز اسپان جنگی فرو ریختند
همه بام و در مردم شهر بود
همه در هوای فریدون بدند
ز دیوارها خشت و ز بام سنگ
ببارید چون ژاله ز ابر سیاه
به شهر اندرون هر که برنا بدند
سوی لشکر آفریدون شدند
خروشی برآمد ز آتشکده
همه پیر و برناش فرمان بریم
نخواهیم برگاه ضحاک را
سپاهی و شهری به کردار کوه
از آن شهر روشن یکی تیره گرد
پس آنگاه ضحاک شد چاره جوی
به آهن سراسر بپوشید تن
به چنگ اندرون شست یازی کمند
بدید آن سیه نرگس شهرناز
دو رخساره روز و دو زلفش چو شب
به مغز اندرش آتش رشک خاست
نه از تخت یاد و نه جان ارجمند
به دست اندرش آبگون دشنه بود
ز بالا چو پی بر زمین برنهاد
بران گره‌ی گاوسر دست برد
بیامد سروش خجسته دمان
همیدون شکسته ببندش چو سنگ
به کوه اندرون به بود بند او
فریدون چو بنشینید ناسود دیر

همه نره دیوان جنگ آوران
گرفت و به کین اندر آورد سر
همه سوی آن راه بی‌ره شدند
در آن جای تنگی برآویختند
کسی کش ز جنگ آوری بهر بود
که از درد ضحاک پر خون بدند
به کوی اندرون تیغ و تیر و خدنگ
پی را نبد بر زمین جایگاه
چه پیران که در جنگ دانا بدند
ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند
که بر تخت اگر شاه باشد دده
یکایک ز گفتار او نگذریم
مرآن ازدهادوش ناپاک را
سراسر به جنگ اندر آمد گروه
برآمد که خورشید شد لاجورد
ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
بدان تا نداند کسش ز انجمن
برآمد بر بام کاخ بلند
پر از جادویی با فریدون به راز
گشاده به نفرین ضحاک لب
به ایوان کمند اندر افگند راست
فرود آمد از بام کاخ بلند
به خون پری چهرگان تشنه بود
بیامد فریدون به کردار باد
بزد بر سرش ترگ بشکست خرد
مزن گفت کاو را نیامد زمان
ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ
نیاید برش خویش و پیوند او
کمندی بیاراست از چرم شیر

به تندی ببستش دو دست و میان
نشست از بر تخت زرین او
بفرمود کردن به در بر خروش
نباید که باشید با ساز جنگ
سپاهی نباید که به پیشه‌ور
یکی کارورز و یکی گرزدار
چو این کار آن جوید آن کار این
به بند اندرست آنکه ناپاک بود
شما دیر مانید و خرم بوید
شنیدند یکسر سخنهای شاه
وزان پس همه نامداران شهر
برفتند با رامش و خواسته
فریدون فرزانه بنواختشان
همی پندشان داد و کرد آفرین
همی گفت کاین جایگاه منست
که یزدان پاک از میان گروه
بدان تا جهان از بد اژدها
چو بخشایش آورد نیکی دهش
منم کدخدای جهان سر به سر
وگرنه من ایدر همی بودمی
مهمان پیش او خاک دادند بوس
دمادم برون رفت لشکر ز شهر
ببردند ضحاک را بسته خوار
همی راند ازین گونه تا شیرخوان
بسا روزگارا که بر کوه و دشت
بران گونه ضحاک را بسته سخت
همی راند او را به کوه اندرون
بیامد هم آنکه خجسته سروش
که این بسته را تا دماوند کوه

که نگشاید آن بند پیل ژبان
بیفگند ناخوب آیین او
که هر کس که دارید بیدار هوش
نه زین گونه جوید کسی نام و ننگ
به یک روی جویند هر دو هنر
سزاوار هر کس پدیدست کار
پراشوب گردد سراسر زمین
جهان را ز کردار او باک بود
به رامش سوی ورزش خود شوید
ازان مرد پرهیز با دستگاه
کسی کش بد از تاج وز گنج بهر
همه دل به فرمانش آراسته
براندازه بر پایگه ساختشان
همی یاد کرد از جهان آفرین
به نیک اختر بومتان روشنست
برانگیخت ما را ز البرز کوه
بفرمان گرز من آید رها
به نیکی ببايد سپردن رهش
نشاید نشستن به یک جای بر
بسی با شما روز پیمودمی
ز درگاه برخاست آوای کوس
وزان شهر نایافته هیچ بهر
به پشت هیونی برافکنده زار
جهان را چو این بشنوی پیر خوان
گذشتست و بسیار خواهد گذشت
سوی شیر خوان برد بیدار بخت
همی خواست کارد سرش را نگون
به خوبی یکی راز گفتش به گوش
ببر همچنان تازیان بی‌گروه

مبر جز کسی را که نگزیردت
بیاورد ضحاک را چون نوند
به کوه اندرون تنگ جایش گزید
بیاورد مسمارهای گران
فرو بست دستش بر آن کوه باز
ببستش بران گونه آویخته
ازو نام ضحاک چون خاک شد
گسسته شد از خویش و پیوند او

به هنگام سختی به بر گیردت
به کوه دماوند کردش ببند
نگه کرد غاری بنش ناپدید
به جایی که مغزش نبود اندران
بدان تا بماند به سختی دراز
وزو خون دل بر زمین ریخته
جهان از بد او همه پاک شد
بمانده بدان گونه در بند او

فریدون

آغاز داستان

ندانست جز خویشتن شهریار
بیاراست با کاخ شاهنشاهی
به سر بر نهاد آن کیانی کلاه
گرفتند هر کس ره ایزدی
به آیین یکی جشن نو ساختند
گرفتند هر یک ز یاقوت جام
جهان نو ز داد و سر ماه نو
همه عنبر و زعفران سوختند
تن آسانی و خوردن آیین اوست
بکوش و به رنج ایچ منمای چهر
نیفکند یک روز بنیاد بد
تو نیز آز میرست و انده مخور
درو شادکامی نیابی بسی
که فرزند او شاه شد بر جهان
سرآمد برو روزگار مهی
به مادر که فرزند شد تاجور
به پیش جهانداور آمد نخست
همی خواند نفرین به ضحاک بر
برآن شادمان گردش روزگار
همی داشت روز بد خویش راز
همان راز او داشت اندر نهفت
چنان شد که درویش نشناخت نیز
مهانی که بودند گردن فراز
مهان را همه کرد مهمان خویش

فریدون چو شد بر جهان کامگار
به رسم کیان تاج و تخت مهی
به روز خجسته سر مهرماه
زمانه بی‌اندوه گشت از بدی
دل از داوریها پیداختند
نشستند فرزندگان شادکام
می روشن و چهره‌ی شاه نو
بفرمود تا آتش افروختند
پرستیدن مهرگان دین اوست
اگر یادگارست ازو ماه مهر
ورا بد جهان سالیان پانصد
جهان چون برو بر نماند ای پسر
نماند چنین دان جهان برکسی
فرانک نه آگاه بد زین نهان
ز ضحاک شد تخت شاهی تهی
پس آگاهی آمد ز فرخ پسر
نیایش کنان شد سر و تن بشست
نهاد آن سرش پست بر خاک بر
همی آفرین خواند بر کردگار
وزان پس کسی را که بودش نیاز
نهانش نوا کرد و کس را نگفت
یکی هفته زین گونه بخشید چیز
دگر هفته مر بزم را کرد ساز
بیاراست چون بوستان خان خویش

وزان پس همه گنج آراسته
همان گنجها راگشادن گرفت
گشادن در گنج را گاه دید
همان جامه و گوهر شاهوار
همان جوشن و خود و زوپین و تیغ
همه خواسته بر شتر بار کرد
فرستاد نزدیک فرزند چیز
چو آن خواسته دید شاه زمین
بزرگان لشگر چو بشناختند
که ای شاه پیروز یزدانشناس
چنین روز روزت فزون باد بخت
ترا باد پیروزی از آسمان
وزان پس جهاندیدگان سوی شاه
همه زر و گوهر برآمیختند
همان مهتران از همه کشورش
ز یزدان همی خواستند آفرین
همه دست برداشته به آسمان
که جاوید بادا چنین شهریار
وزان پس فریدون به گرد جهان
هران چیز کز راه بیداد دید
به نیکی ببست از همه دست بد
بیاراست گیتی بسان بهشت
از آمل گذر سوی تمیشه کرد
کجا کز جهان گوش خوانی همی

فراز آوریده نهان خواسته
نهاده همه رای دادن گرفت
درم خوار شد چون پسر شاه دید
همان اسپ تازی به زرین عذار
کلاه و کمر هم نبودش دریغ
دل پاک سوی جهاندار کرد
زبانی پر از آفرین داشت نیز
بپذرفت و بر مام کرد آفرین
بر شهریار جهان تاختند
ستایش مر او را زویت سپاس
بد اندیشگان را نگون باد بخت
مبادا بجز داد و نیکی گمان
ز هر گوشه‌ای برگرفتند راه
به تاج سپهد فرو ریختند
بدان خرمی صف زده بر درش
بران تاج و تخت و کلاه و نگین
همی خواندندش به نیکی گمان
برومند بادا چنین روزگار
بگردید و دید آشکار و نهان
هر آن بوم و برکان نه آباد دید
چنانک از ره هوشیاران سزد
به جای گیا سرو گلبن بکشت
نشست اندر آن نامور بیشه کرد
جز این نیز نامش ندانی همی

فرستادن فریدون، جندل را به یمن

سه فرزندش آمد گرامی پدید
سه خسرو نژاد از در تاج زر
به هر چیز مانده‌ی شهریار
یکی کهتر از خوب چهر ارنواز
همی پیش پیلان نهادند گام
یکی را گرنامه‌تر خواند پیش
بخ هر کار دلسوز بر شاه بر
سه دختر گزین از نژاد مهان
پری چهره و پاک و خسرو گهر
چنان چون بشاید به پیوند من
که این را ندانند ازان اندکی
یکی رای پاکیزه افگند بن
زبان چرب و شایسته‌ی کار نغز
ابا چند تن مر ورا نیکخواه
پژوهید و هرگونه گفت و شنید
به پرده درون داشتن دختری
شنیدی همه نام و آوازشان
که پیوسته‌ی آفریدون سزید
بیامد بر سرو شاه یمن
سه دختر چنان چون فریدون بجست
چنان چون به پیش گل اندر تذرو
برآن کهتری آفرین برفزود
که بی‌آفرینت مبادا دهن
فرستاده‌ای گر گرامی رهی

ز سالش چو یک پنجه اندر کشید
به بخت جهاندار هر سه پسر
به بالا چو سرو و به رخ چون بهار
از این سه دو پاکیزه از شهرناز
پدر نوز ناکرده از ناز نام
فریدون از آن نامداران خویش
کجا نام او جندل پره‌نر
بدو گفت برگرد گرد جهان
سه خواهر ز یک مادر و یک پدر
به خوبی سزای سه فرزند من
به بالا و دیدار هر سه یکی
چو بشنید جندل ز خسرو سخن
که بیدار دل بود و پاکیزه مغز
ز پیش سپهد برون شد به راه
یکایک ز ایران سراندر کشید
به هر کشوری کز جهان مهتری
نهفته بجستی همه رازشان
ز دهقان پر مایه کس را ندید
خردمند و روشن‌دل و پاک‌تن
نشان یافت جندل مر او را درست
خرامان بیامد به نزدیک سرو
زمین را ببوسید و چربی نمود
به جندل چنین گفت شاه یمن
چه پیغام داری چه فرمان دهی

بدو گفت جندل که خرم بدی
از ایران یکی کهترم چون شمن
درود فریدون فرخ دهم
ترا آفرین از فریدون گرد
مرا گفت شاه یمن را بگوی
بدان ای سر مایه‌ی تازیان
مرا پادشاهی آباد هست
سه فرزند شایسته‌ی تاج و گاه
ز هر کام و هر خواسته بی‌نیاز
مر این سه گرانمایه را در نهفت
ز کار آگهان آگهی یافتم
کجا از پس پرده پوشیده روی
مران هر سه را نوز ناکرده نام
که ما نیز نام سه فرخ نژاد
کنون این گرامی دو گونه گهر
سه پوشیده رخ را سه دیهیم جوی
فریدون پیامم بدین گونه داد
پیامش چو بشنید شاه یمن
همی گفت گر پیش بالین من
مرا روز روشن بود تاره شب
سراینده را گفت کای نامجوی
شتابت نباید بپاسخ کنون
فرستاده را زود جایی گزید
بیامد در بار دادن ببست
فراوان کس از دشت نیزه‌وران
نهفته برون آورید از نهفت
که ما را به گیتی ز پیوند خویش
فریدون فرستاد زی من پیام
همی کرد خواهد ز چشمم جدا

همیشه ز تو دور دست بدی
پیام آوریده به شاه یمن
سخن هر چه پرسند پاسخ دهم
بزرگ آنکسی کو نداردش خرد
که بر گاه تا مشک بوید ببوی
کز اختر بدی جاودان بی‌زیان
همان گنج و مردی و نیروی دست
اگر داستان را بود گاه ماه
به هر آرزو دست ایشان دراز
بباید کنون شاهزاده سه جفت
بدین آگهی تیز بشتافتم
سه پاکیزه داری تو ای نامجوی
چو بشنیدم این دل شدم شادکام
چو اندر خور آید نکردیم یاد
بباید برآمیخت با یکدگر
سزا را سزاوار بی‌گفت‌وگویی
تو پاسخ گزار آنچه آیدت یاد
بپژمرد چون زاب کنده سمن
نبیند سه ماه این جهان‌بین من
بباید گشادن به پاسخ دو لب
زمان باید اندر چنین گفت‌گوی
مرا چند رازست با رهنمون
پس آنکه به کار اندرون بنگرید
به انبوه اندیشگان در نشست
بر خویش خواند آزموده سران
همه رازها پیش ایشان بگفت
سه شمع‌ست روشن به دیدار پیش
بگسترد پیشم یکی خوب دام
یکی رای بایدزدن با شما

فرستاده گوید چنین گفت شاه
گراینده هر سه به پیوند من
اگر گویم آری و دل زان تهی
وگر آرزوها سپارم بدوی
وگر سر بیچم ز فرمان او
کسی کو بود شهریار زمین
شنیدستم از مردم راهجوی
ازین در سخن هر چه دارید یاد
جهان آزموده دلاور سران
که ما همگان آن نبینیم رای
اگر شد فریدون جهان شهریار
سخن گفتن و کوشش آیین ماست
به خنجر زمین را میستان کنیم
سه فرزند اگر بر تو هست ارجمند
و گر چاره‌ی کار خواهی همی
ازو آرزوهای پرمایه جوی

که ما را سه شاهست زیبای گاه
به سه روی پوشیده فرزند من
دروغم نه اندر خورد با مهی
شود دل پر آتش پر از آب روی
به یک سو گرایم ز پیمان او
نه بازیست با او سگالید کین
که ضحاک را زو چه آمد بروی
سراسر به من بر باید گشاد
گشادند یک‌یک به پاسخ زبان
که هر باد را تو بجنبی ز جای
نه ما بندگانیم با گوشوار
عنان و سنان تافتن دین ماست
به نیزه هوا را نیستان کنیم
سربدره بگشای و لب را ببند
بترسی ازین پادشاهی همی
که کردار آنرا نبینند روی

پاسخ دادن شاه یمن، جندل را

چو بشنید از آن نامداران سخن
فرستاده‌ی شاه را پیش خواند
که من شهریار ترا کهترم
بگوش که گرچه تو هستی بلند
پسر خود گرامی بود شاه را
سخن هر چه گفתי پذیرم همی
اگر پادشا دیده خواهد ز من
مرا خوارتر چون سه فرزند خویش

نه سردید آن را به گیتی نه بن
فراوان سخن را به خوبی براند
به هرچ او بفرمود فرمانبرم
سه فرزند تو بر تو بر ارجمند
بویژه که زیبا بود گاه را
ز دختر من اندازه گیرم همی
و گر دشت گردان و تخت یمن
نبینم به هنگام بایست پیش

پس ار شاه را این چنین است کام
به فرمان شاه این سه فرزند من
کجا من ببینم سه شاه ترا
بیايند هر سه به نزدیک من
شود شادمان دل به دیدارشان
ببینم کشان دل پر از داد هست
پس آنکه سه روشن جهان بین خویش
چو آید بیدار ایشان نیاز
سراینده جندل چو پاسخ شنید
پر از آفرین لب ز ایوان اوی
بیامد چو نزد فریدون رسید
سه فرزند را خواند شاه جهان
از آن رفتن جندل و رای خویش
چنین گفت کاین شهریار یمن
چو ناسفته گوهر سه دخترش بود
سروش ار بیابد چو ایشان عروس
ز بهر شما از پدر خواستم
کنون تان ببايد بر او شدن
سراینده باشید و بسیارهوش
به خوبی سخنهای پاسخ دهید
ازیرا که پروردهی پادشا
سخن گوی و روشن دل و پاک دین
زبان راستی را بیاراسته
شما هر چه گویم ز من بشنوید
یکی ژرف بین است شاه یمن
گرانمایه و پاک هر سه پسر
ز پیش فریدون برون آمدند
بجز رای و دانش چه اندر خورد

نشاید زدن جز به فرمانش گام
برون آنکه آید ز پیوند من
فرورندهی تاج و گاه ترا
شود روشن این شهر تاریک من
ببینم روانهای بیدارشان
به زنه ارشان دست گیرم به دست
سپارم بدیشان بر آیین خویش
فرستم سبکشان سوی شاه باز
ببوسید تختش چنان چون سزید
سوی شهریار جهان کرد روی
بگفت آن کجا گفت و پاسخ شنید
نهفته برون آورید از نهان
سخنها همه پاک بنهاد پیش
سر انجمن سرو سایه فکن
نبودش پسر دختر افسرش بود
دهد پیش هر یک مگر خاک بوس
سخنهای بایسته آراستم
به هر بیش و کم رای فرخ زدن
به گفتار او بر نهاده دو گوش
چو پرسد سخن رای فرخ نهید
نباید که باشد بجز پارسا
به کاری که پیش آیدش پیش بین
خرد خیره کرده ابر خواسته
اگر کار بندید خرم بوید
که چون او نباشد به هر انجمن
همه دل نهاده به گفت پدر
پر از دانش و پرفسون آمدند
پسر را که چونان پدر پرورد

رفتن پسران فریدون نزد شاه یمن

شب آمد بختند پیروز و شاد
پراگند بر لاژورد ارغوان
ابا خویشان موبدان خواستند
همه نامداران خورشیدچهر
بیاراست لشکر چو پر تدر
چه بیگانه فرزنانگان و چه خویش
برون آمدند از یمن مرد و زن
همی مشک با می برآمیختند
پراگنده دینار در زیر پی
همه نامداران شدند انجمن
گشاد آنچه یک چند گه بود راز
که موبد چو ایشان صنوبر نکشت
مگر زلفشان دیده رنج شکنج
که سه ماه نو بود و سه شاه گرد
که از آفریدون بد آمد به من
که ماده شد از تخم نره کیان
چو دختر بود روشن اخترش نیست
که زیبا بود ماه را شاه جفت
سپردم بدیشان بر آیین خویش
چو جان پیش دل بر نگارندشان
ابر پشت شرزه هیوان مست
عماری یک اندردگر دوخته
گرامی به دل بر چه ماده چه نر
جوانان بینادل راه جوی

سوی خانه رفتند هر سه چوباد
چو خورشید زد عکس برآسمان
برفتند و هر سه بیاراستند
کشیدند با لشکری چون سپهر
چو از آمدنشان شد آگاه سرو
فرستادشان لشکری گشن پیش
شدند این سه پرمایه اندر یمن
همی گوهر و زعفران ریختند
همه یال اسپان پر از مشک و می
نشستن گهی ساخت شاه یمن
در گنجهای کهن کرد باز
سه خورشید رخ را چو باغ بهشت
ابا تاج و با گنج نادیده رنج
بیاورد هر سه بدیشان سپرد
ز کینه به دل گفت شاه یمن
بد از من که هرگز مبادم میان
به اختر کس آن دان که دخترش نیست
به پیش همه موبدان سرو گفت
بدانید کین سه جهان بین خویش
بدان تا چو دیده بدارندشان
خورشید و بار غریبان ببست
ز گوهر یمن گشت افروخته
چو فرزند را باشد آئین و فر
به سوی فریدون نهادند روی

بخش کردن فریدون جهان را بر پسران

به سه بخش کرد آفریدون جهان
سیم دشت گردان و ایران زمین
همه روم و خاور مراو را سزید
گرازان سوی خاور اندر کشید
همی خواندندیش خاور خدای
ورا کرد سالار ترکان و چین
کشید آنگهی تور لشکر به راه
کمر بر میان بست و بگشاد دست
همی پاک توران شهش خواندند
مر او را پدر شاه ایران گزید
هم آن تخت شاهی و تاج سران
همان کرسی و مهر و آن تخت عاج
چنان مرزبانان فرخ نژاد

نهفته چو بیرون کشید از نهران
یکی روم و خاور دگر ترک و چین
نخستین به سلم اندرون بنگرید
به فرزند تا لشکری برگزید
به تخت کیان اندر آورد پای
دگر تور را داد توران زمین
یکی لشکری نا مزد کرد شاه
بیامد به تخت کی برنشست
بزرگان برو گوهر افشاندند
از ایشان چو نوبت به ایرج رسید
هم ایران و هم دشت نیزه‌وران
بدو داد کورا سزا بود تاج
نشستند هر سه به آرام و شاد

رشک بردن سلم، بر ایرج

زمانه به دل در همی داشت راز
به باغ بهار اندر آورد گرد
شود سست نیرو چو گردد کهن
گرفتند پرمایگان خیرگی
دگرگونه‌تر شد به آیین و رای
به اندیشه بنشست با رهنمون
که داد او به کهتر پسر تخت زر

برآمد برین روزگار دراز
فریدون فرزانه شد سالخورد
برین گونه گردد سراسر سخن
چو آمد به کاراندرون تیرگی
بجنبید مر سلم را دل ز جای
دلش گشت غرقه به آزاندرن
نبودش پسندیده بخش پدر

به دل پر زکین شد به رخ پر ز چین
فرستاد نزد برادر پیام
بدان ای شهنشاہ ترکان و چین
ز نیکی زیان کرده گویی پسند
کنون بشنو ازمن یکی داستان
سه فرزند بودیم زیبای تخت
اگر مهترم من به سال و خرد
گذشته ز من تاج و تخت و کلاه
سزد گر بمانیم هر دو دژم
چو ایران و دشت یلان و یمن
سپارد ترا مرز ترکان و چین
بدین بخشش اندر مرا پای نیست
هیون فرستاده بگزارد پای
به خوبی شنیده همه یاد کرد
چو این راز بشنید تور دلیر
چنین داد پاسخ که با شهریار
که ما را به گاه جوانی پدر
درختیست این خود نشانده بدست
ترا با من اکنون بدین گفت‌گوی
زدن رای هشیار و کردن نگاه
زبان‌آوری چرب گوی از میان
به جای زبونی و جای فریب
نشاید درنگ اندرین کار هیچ
فرستاده چون پاسخ آورد باز
برفت این برادر ز روم آن ز چین
رسیدند پس یک به دیگر فراز
گزیدند پس موبدی تیزویر
ز بیگانه پردخته کردند جای
سخن سلم پیوند کرد از نخست

فرسته فرستاد زی شاه چین
که جاوید زی خرم و شادکام
گسسته دل روشن از به گزین
منش پست و بالا چو سرو بلند
کزین گونه نشنیدی از باستان
یکی کهتر از ما برآمد به بخت
زمانه به مهر من اندر خورد
نزیبید مگر بر تو ای پادشاه
کزین سان پدر کرد بر ما ستم
به ایرج دهد روم و خاور به من
که از تو سپهدار ایران زمین
به مغز پدر اندرون رای نیست
بیامد به نزدیک توران خدای
سر تور بی‌مغز پرباد کرد
برآشفت ناگاه برسان شیر
بگو این سخن هم چنین یاد دار
بدین گونه بفریفت ای دادگر
کجا آب او خون و برگش کبست
بباید بروی اندر آورد روی
هیونی فگندن به نزدیک شاه
فرستاد باید به شاه جهان
نبايد که یابد دلاور شکیب
کجا آید آسایش اندر بسیج
برهنه شد آن روی پوشیده‌راز
به زهر اندر آمیخته انگبین
سخن راندند آشکارا و راز
سخن گوی و بینادل و یادگیر
سگالش گرفتند هر گونه رای
ز شرم پدر دیدگان را بشست

فرستاده را گفت ره برنورد
چو آبی به کاخ فریدون فرود
پس آنگه بگوش که ترس خدای
جوان را بود روز پیری امید
چه سازی درنگ اندرین جای تنگ
جهان مرترا داد یزدان پاک
همه برزو ساختی رسم و راه
نجستی به جز کژی و کاستی
سه فرزند بودت خردمند و گرد
ندیدی هنر با یکی بیشتر
یکی را دم ر ساختی
یکی تاج بر سر ببالین تو
نه ما زو به مام و پدر کمترین
ایا دادگر شهریار زمین
اگر تاج از آن تارک بی‌بها
سپاری بدو گوشه‌ای از جهان
و گرنه سواران ترکان و چین
فراز آورم لشگر گرزدار
چو بشنید موبد پیام درشت
بر آنسان به زین اندر آورد پای
به درگاه شاه آفریدون رسید
به ابر اندر آورده بالای او
نشسته به در بر گرانمایگان
به یک دست بر بسته شیر و پلنگ
ز چندان گرانمایه گرد دلیر
سپهریست پنداشت ایوان به جای
برفتند بیدار کارآگهان
که آمد فرستاده‌ای نزد شاه
بفرمود تا پرده برداشتند

نباید که یابد ترا باد و گرد
نخستین ز هر دو پسر ده درود
بباید که باشد به هر دو سرای
نگردد سیه‌موی گشته سپید
که شد تنگ بر تو سرای درنگ
ز تابنده خورشید تا تیره خاک
نکردی به فرمان یزدان نگاه
نکردی به بخشش درون راستی
بزرگ آمدت تیره بیدار خرد
کجا دیگری زو فرو برد سر
یکی را به ابر اندار افراختی
برو شاد گشته جهان‌بین تو
نه بر تخت شاهی نه اندر خوریم
برین داد هرگز مباد آفرین
شود دور و یابد جهان زو رها
نشیند چو ما از تو خسته نهان
هم از روم گردان جوینده کین
از ایران و ایرج برآرم دمار
زمین را ببوسید و بنمود پشت
که از باد آتش بجنبد ز جای
برآورده‌ای دید سر ناپدید
زمین کوه تا کوه پهنای او
به پرده درون جای پرمایگان
به دست دگر ژنده پیلان جنگ
خروشی برآمد چو آوای شیر
گران لشگری گرد او بر به پای
بگفتند با شهریار جهان
یکی پرمنش مرد با دستگاه
بر اسپش ز درگاه بگذاشتند

چو چشمش به روی فریدون رسید
به بالای سرو و چو خورشید روی
دولب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم
نشاندش هم آنکه فریدون ز پای
پرسیدش از دو گرامی نخست
دگر گفت کز راه دور و دراز
فرستاده گفت ای گرنامه‌ی شاه
ز هر کس که پرسى به کام تواند
منم بنده‌ای شاه را ناسزا
پیامی درشت آوریده به شاه
بگویم چو فرمایدم شهریار
بفرمود پس تا زبان برگشاد
فریدون بدو پهن بگشاد گوش
فرستاده را گفت کای هوشیار
که من چشم از ایشان چنین داشتم
که از گوهر بد نیاید مهی
بگوی آن دو ناپاک بیهوده را
انوشه که کردید گوهر پدید
ز پند من ار مغزتان شد تهی
ندارید شرم و نه بیم از خدای
مرا پیشتر قیرگون بود موی
سپهری که پشت مرا کرد کوز
خماند شما را هم این روزگار
بدان برترین نام یزدان پاک
به تخت و کلاه و به ناهید و ماه
یکی انجمن کردم از بخردان
بسی روزگاران شدست اندرین
همه راستی خواستم زین سخن
همه ترس یزدان بد اندر میان

همه دیده و دل پر از شاه دید
چو کافور گرد گل سرخ موی
کیانی زبان پر ز گفتار نرم
سزاوار کردش بر خویش جای
که هستند شادان دل و تن درست
شدی رنجه اندر نشیب و فراز
ابی تو مبیناد کس پیش‌گاه
همه پاک زنده به نام تواند
چنین بر تن خویش ناپارسا
فرستنده پر خشم و من بیگناه
پیام جوانان ناهوشیار
شنیده سخن سر به سر کرد یاد
چو بشنید مغزش برآمد به جوش
بباید ترا پوزش اکنون به کار
همی بر دل خویش بگذاشتم
مرا دل همی داد این آگهی
دو اهریمن مغز پالوده را
درود از شما خود بدین سان سزید
همی از خردتان نبود آگهی
شما را همانا همین‌ست رای
چو سرو سهی قد و چون ماه روی
نشد پست و گردان بجایست نوز
نماند برین گونه بس پایدار
به رخشنده خورشید و بر تیره خاک
که من بد نکردم شما را نگاه
ستاره شناسان و هم موبدان
نکردیم بر باد بخشش زمین
به کژی نه سر بود پیدا نه بن
همه راستی خواستم در جهان

چو آباد دادند گیتی به من
مگر همچنان گفتم آباد تخت
شما را کنون گر دل از راه من
ببینید تا کردگار بلند
یکی داستان گویم ار بشنوید
چنین گفت باما سخن رهنمای
به تخت خرد بر نشست آرتان
بترسم که در چنگ این ازدها
مرا خود ز گیتی گه رفتن است
ولیکن چنین گوید آن سالخورد
که چون آز گردد ز دلها تهی
کسی کو برادر فروشد به خاک
جهان چون شما دید و بیند بسی
کزین هر چه دانید از کردگار
بجوید و آن توشه‌ی ره کنید
فرستاده بشنید گفتار اوی
ز پیش فریدون چنان بازگشت

نجستم پراگندن انجمن
سپارم به سه دیده‌ی نیک بخت
به کژی و تاری کشید اهرمن
چنین از شما کرد خواهد پسند
همان بر که کارید خود بدروید
جزین است جاوید ما را سرای
چرا شد چنین دیو انبازتان
روان یابد از کالبدتان رها
نه هنگام تندی و آشفتن است
که بودش سه فرزند آزاد مرد
چه آن خاک و آن تاج شاهنشهی
سزد گر نخوانندش از آب پاک
نخواهد شدن رام با هر کسی
بود رستگاری به روز شمار
بکوشید تا رنج کوتاه کنید
زمین را ببوسید و برگاشت روی
که گفتمی که با باد انباز گشت

سخن گفتن فریدون با ایرج در باره کردار سلم و تور

فرستاده‌ی سلم چون گشت باز
گرامی جهانجوی را پیش خواند
ورا گفت کان دو پسر جنگجوی
از اختر چنین استشان بهره خود
دگر آنکه دو کشور آبشخورست
برادرت چندان برادر بود
چو پژمرده شد روی رنگین تو

شهنشاه بنشست و بگشاد راز
همه گفته‌ها پیش او بازراند
ز خاور سوی ما نهادند روی
که باشند شادان به کردار بد
که آن بومها را درشتی برست
کجا مر ترا بر سر افسر بود
نگردد دگر گرد بالین تو

تو گر پیش شمشیر مهرآوری
دو فرزند من کز دو دوش جهان
گرت سر بکارست بپسیج کار
تو گر چاشت را دست یازی به جام
نباید ز گیتی ترا یار کس
نگه کرد پس ایرج نامور
چنین داد پاسخ که ای شهریار
که چون باد بر ما همی بگذرد
همی پژمراند رخ ارغوان
به آغاز گنج است و فرجام رنج
چو بستر ز خاکست و بالین ز خشت
که هر چند چرخ از برش بگذرد
خداوند شمشیر و گاه و نگین
از آن تاجور نامداران پیش
چو دستور باشد مرا شهریار
نباید مرا تاج و تخت و کلاه
بگویم که ای نامداران من
به بیهوده از شهریار زمین
به گیتی مدارید چندین امید
به فرجام هم شد ز گیتی بدر
مرا با شما هم به فرجام کار
دل کینه ورشان بدین آورم
بدو گفت شاه ای خردمند پور
مرا این سخن یاد باید گرفت
ز تو پر خرد پاسخ ایدون سزید
ولیکن چو جانی شود بی‌بها
چه پیش آیدش جز گزاینده زهر
ترا ای پسر گر چنین است رای
پرستنده چند از میان سپاه

سرت گردد آشفته از داوری
برینسان گشادند بر من زبان
در گنج بگشای و بر بند بار
و گر نه خورند ای پسر بر تو شام
بی‌آزاری و راستی یار بس
بر آن مهربان پاک فرخ پدر
نگه کن بدین گردش روزگار
خردمند مردم چرا غم خورد
کند تیره دیدار روشن‌روان
پس از رنج رفتن ز جای سپنج
درختی چرا باید امروز کشت
تنش خون خورد بار کین آورد
چو ما دید بسیار و بیند زمین
ندیدند کین اندر آیین خویش
به بد نگذرانم بد روزگار
شوم پیش ایشان دوان بی‌سپاه
چنان چون گرمی تن و جان من
مدارید خشم و مدارید کین
نگر تا چه بد کرد با جمشید
نماندش همان تاج و تخت و کمر
بباید چشیدن بد روزگار
سزاوارتر زانکه کین آورم
برادر همی رزم جوید تو سور
ز مه روشنایی نیاید شگفت
دلت مهر پیوند ایشان گزید
نهد پر خرد در دم ازدها
کش از آفرینش چنین است بهر
بیاری کار و پرداز جای
بفرمای کایند با تو به راه

ز درد دل اکنون یکی نامه من
مگر باز بینم ترا تن درست

نویسم فرستم بدان انجمن
که روشن روانم به دیدار تست

نامه نوشتن فریدون به سلم و تور

یکی نامه بنوشت شاه زمین
سر نامه کرد آفرین خدای
چنین گفت کاین نامه‌ی پندمند
دو سنگی دو جنگی دو شاه زمین
از آنکو ز هر گونه دیده جهان
گراینده‌ی تیغ و گرز گران
نماینده‌ی شب به روز سپید
همه رنجه‌ها گشته آسان بدوی
نخواهم همی خویشان را کلاه
سه فرزند را خواهم آرام و ناز
برادر کزو بود دلتان به درد
دوان آمد از بهر آزارتان
بیفگند شاهی شما را گزید
ز تخت اندر آمد به زین برنشست
بدان کو به سال از شما کهترست
گرامیش دارید و نوشه خورید
چو از بودنش بگذرد روز چند
نهادند بر نامه بر مهر شاه
بشد با تنی چند برنا و پیر

به خاور خدای و به سالار چین
کجا هست و باشد همیشه به جای
به نزد دو خورشید گشته بلند
میان کیان چون درخشان نگین
شده آشکارا برو بر نهان
فروزنده‌ی نامدار افسران
گشاینده‌ی گنج پیش امید
برو روشنی اندر آورده روی
نه آگنده گنج و نه تاج و نه گاه
از آن پس که دیدیم رنج دراز
وگر چند هرگز نزد باد سرد
که بود آرزومند دیدارتان
چنان کز ره نامداران سزید
برفت و میان بندگی را ببست
نوازیدن کهتر اندر خورست
چو پرورده شد تن روان پرورید
فرستید با زی منش ارجمند
ز ایوان بر ایرج گزین کرد راه
چنان چون بود راه را ناگریز

رفتن ایرج با نامه پدر نزد برادران

چو تنگ اندر آمد به نزدیکشان
پذیره شدندش به آیین خویش
چو دیدند روی برادر به مهر
دو پرخاشجوی با یکی نیک خوی
دو دل پر ز کینه یکی دل به جای
به ایرج نگه کرد یکسر سپاه
بی آرامشان شد دل از مهر او
سپاه پراکنده شد جفت جفت
که هست این سزاوار شاهنشاهی
به لشکر نگه کرد سلم از کران
به لشکرگه آمد دلی پر ز کین
سراپرده پرداخت از انجمن
سخن شد پژوهنده از هردری
به تور از میان سخن سلم گفت
به هنگامه‌ی بازگشتن ز راه
سپاه دو شاه از پذیره شدن
که چندان کجا راه بگذاشتند
از ایران دلم خود به دو نیم بود
سپاه دو کشور چو کردم نگاه
اگر بیخ او ننگلانی ز جای
برین گونه از جای برخاستند

نبود آگه از رای تاریکشان
سپه سربسر باز بردند پیش
یکی تازه‌تر برگشادند چهر
گرفتند پرسش نه بر آرزوی
برفتند هر سه به پرده سرای
که او بد سزاوار تخت و کلاه
دل از مهر و دیده پر از چهر او
همه نام ایرج بد اندر نهفت
جز این را نزیبید کلاه مهی
سرش گشت از کار لشکر گران
چگر پر ز خون ابروان پر ز چین
خود و تور بنشست با رای زن
ز شاهی و از تاج هر کشوری
که یک یک سپاه از چه گشتند جفت
نکردی همانا به لشکر نگاه
دگر بود و دیگر به باز آمدن
یکی چشم از ایرج نه برداشتند
به اندیشه اندیشگان برفزود
از این پس جز او را نخوانند شاه
ز تخت بلندت کشد زیر پای
همه شب همی چاره آراستند

کشتن برادران، ایرج را

سپیده برآمد به پالود خواب
که دیده بشویند هر دو ز شرم
نهادند سر سوی پرده سرای
پر از مهر دل پیش ایشان دوید
سخن بیشتر بر چرا رفت و چون
چرا برنهادی کلاه مهی
مرا بر در ترک بسته میان
به سر بر ترا افسر و زیر گنج
همه سوی کهتر پسر روی کرد
نه نام بزرگی نه ایران سپاه
یکی پاکتر پاسخ افگند بن
اگر کام دل خواهی آرام جوی
نه شاهی نه گسترده روی زمین
برآن مهتری بر ببااید گریست
سرانجام خشتست بالین تو
کنون گشتم از تاج و از تخت سیر
بدین روی با من مدارید کین
روان را نباید برین رنجه کرد
اگر دورمانم ز دیدارتان
مباد آز و گردن‌کشی دین من
به ابرو ز خشم اندر آورد چین
نبد راستی نزد او ارجمند
همی گفت و برجست هزمان ز جای
گرفت آن گران کرسی زر بدست

چو برداشت پرده ز پیش آفتاب
دو بیهوده را دل بدان کار گرم
برفتند هر دو گرازان ز جای
چو از خیمه ایرج به ره بنگرید
برفتند با او به خیمه درون
بدو گفت تور ار تو از ماکهی
ترا باید ایران و تخت کیان
برادر که مهتر به خاور به رنج
چنین بخششی کان جهانجوی کرد
نه تاج کیان مانم اکنون نه گاه
چو از تور بشنید ایرج سخن
بدو گفت کای مهتر کام جوی
من ایران نخواهم نه خاور نه چین
بزرگی که فرجام او تیرگیست
سپهر بلند ار کشد زین تو
مرا تخت ایران اگر بود زیر
سپر دم شما را کلاه و نگین
مرا با شما نیست ننگ و نبرد
زمانه نخواهم به آزارتان
جز از کهتری نیست آیین من
چو بشنید تور از برادر چنین
نیامدش گفتار ایرج پسند
به کرسی به خشم اندر آورد پای
یکایک برآمد ز جای نشست

بزد بر سر خسرو تاجدار
نیایدت گفت ایچ بیم از خدای
مکش مر مراکت سرانجام کار
مکن خویشان را ز مردم‌کشان
بسندہ کنم زین جهان گوشه‌ای
به خون برادر چه بندی کمر
جهان خواستی یافتی خون مریز
سخن را چو بشنید پاسخ نداد
یکی خنجر آبگون برکشید
بدان تیز زهرآبگون خنجرش
فرود آمد از پای سرو سہی
روان خون از آن چہرہ‌ی ارغوان
جهانا پیروردیش در کنار
نہانی ندانم ترا دوست کیست
سر تاجور ز آن تن پیلوار
بیاگند مغزش به مشک و عبیر
چنین گفت کاینست سر آن نیاز
کنون خواه تاجش ده و خواه تخت
برفتند باز آن دو بیداد شوم

ازو خواست ایرج به جان زینہار
نہ شرم از پدر خود ہمینست رای
بپیچاند از خون من کردگار
کزین پس نیابی ز من خودنشان
بکوشش فراز آورم توشہ‌ای
چه سوزی دل پیر گشته پدر
مکن با جهاندار یزدان ستیز
همان گفتن آمد همان سرد باد
سراپای او چادر خون کشید
همی کرد چاک آن کیانی برش
گسست آن کمرگاہ شاهنشہی
شد آن نامور شہریار جوان
وز آن پس ندادی بہ جان زینہار
بدین آشکارت باید گریست
بہ خنجر جدا کرد و برگشت کار
فرستاد نزد جهان‌بخش پیر
کہ تاج نیاگان بدو گشت باز
شد آن سایہ‌گستر نیازی درخت
یکی سوی ترک و یکی سوی روم

آوردن تابوت ایرج بہ نزد فریدون

فریدون نہادہ دو دیدہ بہ راہ
چو هنگام برگشتن شاہ بود
همی شاہ را تخت پیروزہ ساخت
پذیرہ شدن را بیاراستند
تبیرہ بردند و پیل از درش

سپاہ و کلاہ آرزومند شاہ
پدر زان سخن خود کی آگاہ بود
همی تاج را گوہر اندر ساخت
می و رود و رامشگران خواستند
ببستند آذین بہ ہر کشورش

به زین اندرون بود شاه و سپاه
هیونی برون آمد از تیره گرد
خروشی برآورد دل سوگوار
به تابوت زر اندرون پرنیان
ابا ناله و آه و با روی زرد
ز تابوت زر تخته برداشتند
ز تابوت چون پرنیان برکشید
بیافتاد ز اسپ آفریدون به خاک
سیه شد رخ و دیدگان شد سپید
چو خسرو برانگونه آمد ز راه
دریده درفش و نگونسار کوس
تبیره سیه کرده و روی پیل
پیاده سپهبد پیاده سپاه
خروشیدن پهلوانان به درد
برین گونه گردد به ما بر سپهر
میر خود به مهر زمانه گمان
چو دشمنش گیری نمایندت مهر
یکی پند گویم ترا من درست
سپه داغ دل شاه با های و هوی
به روزی کجا جشن شاهان بدی
فریدون سر شاه پور جوان
بر آن تخت شاهنشاهی بنگرید
همان حوض شاهان و سرو سهی
تهی دید از آزادگان جشنگاه
همی سوخت باغ و همی خست روی
میان را بزناز خونین بیست
گلستانش برکند و سروان بسوخت
نهاده سر ایرج اندر کنار
همی گفت کای داور دادگر

یکی گرد تیره برآمد ز راه
نشسته برو سوگواری به درد
یکی زر تابوتش اندر کنار
نهاده سر ایرج اندر میان
به پیش فریدون شد آن شوخ مرد
که گفتار او خوار پنداشتند
سر ایرج آمد بریده پدید
سپه سر به سر جامه کردند چاک
که دیدن دگرگونه بودش امید
چنین بازگشت از پذیره سپاه
رخ نامداران به رنگ آبنوس
پراکنده بر تازی اسپانش نیل
پر از خاک سر برگرفتند راه
کنان گوشت تن را بران رادمرد
بخواهد ربودن چو بنمود چهر
نه نیکو بود راستی در کمان
و گر دوست خوانی نبینیش چهر
دل از مهر گیتی ببایدت شست
سوی باغ ایرج نهادند روی
وزان پیشتر بزمگاهان بدی
بیامد ببر برگرفته نوان
سر شاه را نذر تاج دید
درخت گلفشان و بید و بهی
به کیوان برآورده گرد سیاه
همی ریخت اشک و همی کند موی
فکند آتش اندر سرای نشست
به یکبارگی چشم شادی بدوخت
سر خویشان کرد زی کردگار
بدین بی‌گنه کشته اندر نگر

به خنجر سرش کنده در پیش من
دل هر دو بیداد از آن سان بسوز
به داغی جگرشان کنی آژده
همی خواهم از روشن کردگار
که از تخم ایرج یکی نامور
چو دیدم چنین زان سپس شایدم
برین‌گونه بگریست چندان بزار
زمین بستر و خاک بالین او
در بار بسته گشاده زبان
کس از تاجداران بدین‌سان نمرود
سرش را بریده به زار اهرمن
خروشی به زاری و چشمی پرآب
سراسر همه کشورش مرد و زن
همه دیده پرآب و دل پر ز خون
همه جامه کرده کبود و سیاه
چه مایه چنین روز بگذاشتند

تنش خورده شیران آن انجمن
که هرگز نبینند جز تیره روز
که بخشایش آرد بریشان دده
که چندان زمان یابم از روزگار
بیاید برین کین ببندد کمر
اگر خاک بالا بپیمایدم
همی تاگیا رستش اندر کنار
شده تیره روشن جهان‌بین او
همی گفت کای داور راستان
که مردست این نامبردار گرد
تنش را شده کام شیران کفن
ز هر دام و دد برده آرام و خواب
به هر جای کرده یکی انجمن
نشسته به تیمار و گرم اندرون
نشسته به اندوه در سوگ شاه
همه زندگی مرگ پنداشتند

زادن منوچهر از مادر

برآمد برین نیز یک چندگاه
یکی خوب و چهره پرستنده دید
که ایرج برو مهر بسیار داشت
پری چهره را بچه بود در نهان
از آن خوب‌رخ شد دلش پرامید
چو هنگامه‌ی زادن آمد پدید
جهانی گرفتند پروردنش
مر آن ماهرخ را ز سر تا به پای

شبستان ایرج نگه کرد شاه
کجا نام او بود ماه‌آفرید
قضا را کنیزک ازو بار داشت
از آن شاد شد شهریار جهان
به کین پسر داد دل را نوید
یکی دختر آمد ز ماه‌آفرید
برآمد به ناز و بزرگی تنش
تو گفתי مگر ایرجستی به جای

چو بر جست و آمدش هنگام شوی
نیا نامزد کرد شویش پشنگ
یکی پور زاد آن هنرمند ماه
چو از مادر مهربان شد جدا
بدو گفت موبد که ای تاجور
جهان بخش را لب پر از خنده شد
نهاد آن گرانمایه را برکنار
همی گفت کاین روز فرخنده باد
همان کز جهان آفرین کرد یاد
فریدون چو روشن جهان را بدید
چنین گفت کز پاک مام و پدر
می روشن آمد ز پرمایه جام
چنان پروردیدش که باد هوا
پرستنده ای کش به بر داشتی
به پای اندرش مشک سارا بدی
چنین تا برآمد برو سالیان
هنرها که آید شهان را به کار
چو چشم و دل پادشا باز شد
نیا تخت زرین و گرز گران
سراپردی دیبهی هفت رنگ
چه اسپان تازی به زرین ستام
چه از جوشن و ترگ و رومی زره
کمانهای چاچی وتیر خدنگ
برین گونه آراسته گنجها
سراسر سزای منوچهر دید
کلید در گنج آراسته
همه پهلوانان لشکرش را
بفرمود تا پیش او آمدند
به شاهی برو آفرین خواندند

چو پروین شدش روی و چون مشک موی
بدو داد و چندی برآمد درنگ
چگونه سزاوار تخت و کلاه
سبک تاختندش به نزدنیا
یکی شادکن دل به ایرج نگر
تو گفתי مگر ایرجش زنده شد
نیایش همی کرد با کردگار
دل بدسگالان ما کنده باد
بخشود و دیده بدو باز داد
به چهر نوآمد سبک بنگرید
یکی شاخ شایسته آمد به بر
مر آن چهر دارد منوچهر نام
برو بر گذشتی نبودی روا
زمین را به پی هیچ نگذاشتی
روان بر سرش چتر دیبا بدی
نیامدش ز اختر زمانی زیان
بیاموختش نامور شهریار
سپه نیز با او هم آواز شد
بدو داد و پیروزه تاج سران
بدو اندرون خیمه های پلنگ
چه شمشیر هندی به زرین نیام
گشادند مر بندها را گره
سپرهای چینی و ژوپین جنگ
که بودش به گرد آمده رنجها
دل خویش را زو پر از مهر دید
به گنجور او داد با خواسته
همه نامداران کشورش را
همه با دلی کینه جو آمدند
زبرجد به تاجش برافشاندند

شده در جهان میش پیدا ز گرگ
سپهکش چو شیروی و چون آوگان
برآمد سر شهریار از رمه

چو جشنی بد این روزگار بزرگ
سپهدار چون قارن کاوگان
چو شد ساخته کار لشکر همه

آگاه شدن سلم و تور از پادشاهی منوچهر فرستادن پیام به نزد

فریدون

که شد روشن آن تخت شاهنشاهی
که اختر همی رفت سوی نشیب
شده تیره روز جفاییشگان
کزان روی شان چاره بایست جست
به پوزش کجا چاره این بود بس
یکی پاک دل مرد چیره‌زبان
بگفتند با لابه بسیار گرم
بدیدند هول نشیب از فراز
همی پشت پیلان بیاراستند
چه دیبا و دینار و خز و حریر
ز خاور به ایران نهادند روی
یکایک فرستادشان یادگار
فرستاده آمد برآراسته
نخست از جهاندار بردند نام
همه فرهی ایزد او را سپرد
منش برگزیده ز چرخ بلند
پر از آب دیده ز شرم پدر
همی سوی پوزش نمایند راه
که هر کس که بد کرد کیفر برد
چو ما مانده‌ایم ای شه رادمرد
به رسم بوش اندر آمد روش

به سلم و به تور آمد این آگهی
دل هر دو بیدادگر پر نهیب
نشستند هر دو به اندیشگان
یکایک بران رایشان شد درست
که سوی فریدون فرستند کس
بجستند از آن انجمن هردوان
بدان مرد باهوش و با رای و شرم
در گنج خاور گشادند باز
ز گنج گهر تاج زر خواستند
به گردونه‌ها بر چه مشک و عبیر
ابا پیل گردونکش و رنگ و بوی
هر آنکس که بد بر در شهریار
چو پردخته‌شان شد دل از خواسته
بدادند نزد فریدون پیام
که جاوید باد آفریدون گرد
سرش سبز باد و تنش ارجمند
بدان کان دو بدخواه بیدادگر
پشیمان شده داغ دل بر گناه
چه گفتند دانندگان خرد
بماند به تیمار و دل پر ز درد
نوشته چنین بودمان از بوش

هژبر جهانسوز و نر ازدها
و دیگر که فرمان ناپاک دیو
به ما بر چنین خیره شد رای بد
همی چشم داریم از آن تاجور
اگر چه بزرگست ما را گناه
و دیگر بهانه سپهر بلند
سوم دیو کاندرا میان چون نوند
اگر پادشا را سر از کین ما
منوچهر را با سپاه گران
بدان تا چو بنده به پیشش به پای
مگر کان درختی کزین کین برست
بیویم تا آب و رنجش دهیم
فرستاده آمد دلی پر سخن
اباپیل و با گنج و با خواسته
به شاه آفریدون رسید آگهی
به دیبای چینی بیاراستند
نشست از بر تخت پیروزه شاه
ابا تاج و با طوق و باگوشوار
خجسته منوچهر بر دست شاه
به زرین عمود و به زرین کمر
دو رویه بزرگان کشیده رده
به یک دست بر بسته شیر و پلنگ
برون شد ز درگاه شاپور گرد
فرستاده چون دید درگاه شاه
چو نزدیک شاه آفریدون رسید
ز بالا فرو برد سر پیش اوی
گرانمایه شاه جهان کدخدای
فرستاده بر شاه کرد آفرین
زمین گلشن از پایهی تخت تست

ز دام قضا هم نیابد رها
ببرد دل از ترس کیهان خدیو
که مغز دو فرزند شد جای بد
که بخشایش آرد به ما بر مگر
به بی‌دانشی برنهد پیشگاه
که گاهی پناهست و گاهی گزند
میان بسته دارد ز بهر گزند
شود پاک و روشن شود دین ما
فرستد به نزدیک خواهشگران
بباشیم جاوید و اینست رای
به آب دو دیده توانیم شست
چو تازه شود تاج و گنجش دهیم
سخن را نه سر بود پیدا نه بن
به درگاه شاه آمد آراسته
بفرمود تا تخت شاهنشهی
کلاه کیانی بیاراستند
چو سرو سهی بر سرش گرد ماه
چنان چون بود در خور شهریار
نشسته نهاده به سر بر کلاه
زمین کرده خورشیدگون سر به سر
سراپای یکسر به زر آژده
به دست دگر ژنده پیلان جنگ
فرستاده‌ی سلم را پیش برد
پیاده دوان اندر آمد ز راه
سر و تخت و تاج بلندش بدید
همی بر زمین بر بمالید روی
به کرسی زرین ورا کرد جای
که ای نازش تاج و تخت و نگین
زمان روشن از مایه‌ی بخت تست

همه بندهی خاک پای توایم
پیام دو خونی به گفتن گرفت
گشاده زبان مرد بسیار هوش
ز کردار بد پوزش آراستن
میان بستن او را بسان رهی
خریدن ازو باز خون پدر
فرستاده گفت و سپهبد شنید
چو بشنید شاه جهان کدخدای
یکایک بمرد گرانمایه گفت
نهان دل آن دو مرد پلید
شنیدم همه هر چه گفتی سخن
بگو آن دو بی‌شرم ناپاک را
که گفتار خیره نیرزد به چیز
اگر بر منوچهرتان مهر خاست
که کام دد و دام بودش نهفت
کنون چون ز ایرج بپرداختید
نبینید رویش مگر با سپاه
ابا گرز و با کاویانی درفش
سپهدار چون قارون رزم زن
به یک دست شیدوش جنگی به پای
چو سام نریمان و سرو یمن
درختی که از کین ایرج برست
از آن تاکنون کین اوکس نخواست
نه خوب آمدی با دو فرزند خویش
کنون زان درختی که دشمن بکند
بیاید کنون چون هژبر ژیان
فرستاده آن هول گفتار دید
بپژمرد و برخاست لرزان ز جای
همه بودنیها به روشن روان

همه پاک زنده به رای توایم
همه راستیها نهفتن گرفت
بدو داده شاه جهاندار گوش
منوچهر را نزد خود خواستن
سپردن بدو تاج و تخت مهی
بدینار و دیبا و تاج و کمر
مر آن بند را پاسخ آمد کلید
پیام دو فرزند ناپاک رای
که خورشید را چون توانی نهفت
ز خورشید روشن‌تر آمد پدید
نگه کن که پاسخ چه یابی ز بن
دو بیداد و بد مهر و ناپاک را
ازین در سخن خود نرانیم نیز
تن ایرج نامورتان کجاست
سرش را یکی تنگ تابوت جفت
به کین منوچهر بر ساختید
ز پولاد بر سر نهاده کلاه
زمین کرده از سم اسپان بنفش
چو شاپور و نستوه شمشیر زن
چو شیروی شیراوژن رهنمای
به پیش سپاه اندرون رای زن
به خون برگ و بارش بخواهیم شست
که پشت زمانه ندیدیم راست
کجا جنگ را کردمی دست پیش
برومند شاخی برآمد بلند
به کین پدر تنگ بسته میان
نشست منوچهر سالار دید
هم آنکه به زین اندر آورد پای
بدید آن گرانمایه مرد جوان

که با سلم و با تور گردان سپهر
بیامد به کردار باد دمان
ز دیدار چون خاور آمد پدید
بیامد به درگاه پرده سرای
یکی خیمه‌ی پرنیان ساخته
دو شاه دو کشور نشسته به راز
بیامد هم آنگاه سالار بار
نشستن‌گهی نو بیاراستند
بجستند هر گونه‌ای آگهی
ز شاه آفریدون و از لشکرش
و دیگر ز کردار گردان سپهر
بزرگان کدامند و دستور کیست
فرستاده گفت آنکه روشن بهار
بهایست خرم در اردیبهشت
سپهر برین کاخ و میدان اوست
به بالای ایوان او راغ نیست
چو رفتم به نزدیک ایوان فراز
به یک دست پیل و به یک دست شیر
ابر پشت پیلانش بر تخت زر
تبیره زنان پیش پیلان به پای
تو گفתי که میدان بجوشد همی
خرامان شدم پیش آن ارجمند
نشسته برو شهریاری چو ماه
چو کافور موی و چو گلبرگ روی
جهان را ازو دل به بیم و امید
منوچهر چون زاد سرو بلند
نشسته بر شاه بر دست راست
به پیش اندرون قارن رزم زن
چو شاه یمن سرو دستورشان

نه بس دیر چین اندر آرد بچهر
سری پر ز پاسخ دلی پرگمان
به هامون کشیده سراپرده دید
به پرده درون بود خاور خدای
ستاره زده جای پرداخته
بگفتند کامد فرستاده باز
فرستاده را برد زی شهریار
ز شاه نو آیین خبر خواستند
ز دیهیم و ز تخت شاهنشاهی
ز گردان جنگی و از کشورش
که دارد همی بر منوچهر مهر
چه مایستشان گنج و گنجور کیست
بدید و ببیند در شهریار
همه خاک عنبر همه زر خشت
بهشت برین روی خندان اوست
به پهنای میدان او باغ نیست
سرش با ستاره همی گفت راز
جهان را به تخت اندر آورده زیر
ز گوهر همه طوق شیران نر
ز هر سو خروشیدن کره نای
زمین به آسمان بر خورشید همی
یکی تخت پیروزه دیدم بلند
ز یاقوت رخشان به سر بر کلاه
دل آزرم جوی و زبان چرب‌گوی
تو گفתי مگر زنده شد جمشید
به کردار تهمورس دیوبند
تو گویی زبان و دل پادشاست
به دست چپش سرو شاه یمن
چو پیروز گرشاسپ گنجورشان

شمار در گنجها ناپدید
همه گرد ایوان دو رویه سپاه
سپهدار چون قارن کاوگان
مبارز چو شیروی درنده شیر
چنو بست بر کوهی پیل کوس
گر آیند زی ما به جنگ آن گروه
همه دل پر از کین و پرچین بروی
بریشان همه برشمرد آنچه دید
دو مرد جفا پیشه را دل ز درد
نشستند و جستند هرگونه رای
به سلم بزرگ آنگهی تور گفت
نباید که آن بچهی نره شیر
چنان نامور بی‌هنر چون بود
نبیره چو شد رای زن بانیا
بباید بسیچید ما را بجنگ
ز لشکر سواران برون تاختند
فتاد اندران بوم و بر گفت‌گوی
سپاهی که آن را کرانه نبود
ز خاور دو لشکر به ایران کشید
ابا ژنده پیلان و با خواسته

کس اندر جهان آن بزرگی ندید
به زرین عمود و به زرین کلاه
به پیش سپاه اندرون آوگان
چو شاپور یل ژنده پیل دلیر
هوا گردد از گرد چون آبنوس
شود کوه هامون و هامون کوه
به جز جنگشان نیست چیز آرزوی
سخن نیز کز آفریدون شنید
بپیچید و شد رویشان لاژورد
سخن را نه سر بود پیدا نه پای
که آرام و شادی ببايد نهفت
شود تیزدندان و گردد دلیر
کش آموزگار آفریدون بود
ازان جایگه بردمد کیمیا
شتاب آوریدن به جای درنگ
ز چین و ز خاور سپه ساختند
جهانی بدیشان نهادند روی
بدان بد که اختر جوانه نبود
بخفتان و خود اندرون ناپدید
دو خونی به کینه دل آراسته

آهنگ رزم منوچهر با سلو و تور

همانگه خبر با فریدون رسید
ز پهلوی به هامون گذارد سپاه
که مرد جوان چون بود نیک‌پی
پلنگ از پس پشت و صیاد پیش
هژبر از بیابان به دام آورد
به فرجام روزی پیچد تنش
که تفسیده آهن بتابیدمی
برون برد آنجا ببد روز هشت
سخنها به دانش بدو گسترید
کی آید کسی پیش تو کینه خواه
به جان و تن خود خورد زینهار
بیندم که نگشایم از تن گره
برآرم به خورشید گرد سپاه
کجا جست یارند با من نبرد
ز پهلوی به دشت اندر آورد روی
درفش همایون به هامون کشید
چو دریا بجوشید هامون و کوه
تو گفتی که خورشید شد لاجورد
همی کرشیدی مردم تیزگوش
ز بانگ تبیره همی برگذشت
کشیده دو رویه رده ژنده‌پیل
به زر اندرون چند گونه گهر
چو سیصد همان از در کارزار
نبدشان جز از چشم ز آهن برون

سپه چون به نزدیک ایران کشید
بفرمود پس تا منوچهر شاه
یکی داستان زد جهان‌دیده کی
بدام آیدش ناسگالیده میش
شکیبایی و هوش و رای و خرد
و دیگر ز بد مردم بد کنش
ببادافره آنکه شتابیدمی
چو لشکر منوچهر بر ساده دشت
فریدونش هنگام رفتن بدید
منوچهر گفت ای سرافراز شاه
مگر بد سگالد بدو روزگار
من اینک میان را به رومی زره
به کین جستن از دشت آوردگاه
ازان انجمن کس ندارم به مرد
بفرمود تا قارن رزم جوی
سراپردی شاه بیرون کشید
همی رفت لشکر گروه‌ها گروه
چنان تیره شد روز روشن ز گرد
ز کشور برآمد سراسر خروش
خروشیدن تازی اسپان ز دشت
ز لشگر گه پهلوان تا دو میل
ازان شصت بر پشتشان تخت زر
چو سیصد بنه برنهادند بار
همه زیر برگستوان اندرون

ز همیشه لشکر بهامون زدند
 سواران جنگی چو سیصد هزار
 برفتند با گرزهای گران
 همه بسته بر کین ایرج میان
 به چنگ اندرون تیغهای بنفش
 برون آمد از بیشه‌ی نارون
 بیاراست لشکر بران پهن‌دشت
 ابر میمنه سام یل با قباد
 منوچهر با سرو در قلب‌گاه
 نبود ایچ پیدا ز افراز کوه
 سپه برکشیده حسام از نیام
 کمین ور چو گرد تلیمان نژاد
 به شیران جنگی و آوای کوس

سراپرده‌ی شاه بیرون زدند
 سپهدار چون قارن کینه‌دار
 همه نامداران جوشن‌وران
 دلیران یکایک چو شیر ژیان
 به پیش اندرون کاویانی درفش
 منوچهر با قارن پیلتن
 بیامد به پیش سپه برگذشت
 چپ لشکرش را بگرساسپ داد
 رده بر کشیده ز هر سو سپاه
 همی تافت چون مه میان گروه
 سپه کش چو قارن مبارز چو سام
 طلایه به پیش اندرون چون قباد
 یکی لشکر آراسته چون عروس

نبرد منوچهر با سلم و تور

که ایرانیان جنگ را ساختند
 ز خون جگر بر لب آورده کف
 برفتند آگنده از کین سران
 الاثان دژ را پس پشت کرد
 چو تور آگهی یافت آمد چو باد
 بگوش که ای بی‌پدر شاه نو
 ترا تیغ و کوپال و جوشن که داد
 بدین سان که گفتمی و بردی تو نام
 خرد با دل تو نشیند براز
 بترسی ازین خام گفتار خویش
 همی گریدی نیستی بس عجب

به تور و به سلم آگهی تاختند
 ز بیشه بهامون کشیدند صف
 دو خونی همان با سپاهی گران
 کشیدند لشکر به دشت نبرد
 یکایک طلایه بیامد قباد
 بدو گفت نزد منوچهر شو
 اگر دختر آمد ز ایرج نژاد
 بدو گفت آری گزارم پیام
 ولیکن گر اندیشه گردد دراز
 بدانی که کاریت هولست پیش
 اگر بر شما دام و دد روز و شب

که از بیشه‌ی نارون تا بچین
درفشیدن تیغهای بنفش
بدرد دل و مغزتان از نهیب
قباد آمد آنکه به نزدیک شاه
منوچهر خندید و گفت آنگهی
سپاس از جهاندار هر دو جهان
که داند که ایرج نیای منست
کنون گر بجنگ اندر آریم سر
به زور خداوند خورشید و ماه
که بر هم زند چشم زیر و زبر
بفرمود تا خوان بیاراستند
بدان گه که روشن جهان تیره گشت
به پیش سپه قارن رزم زن
خروشی برآمد ز پیش سپاه
بکوشید کاین جنگ آهرمنست
میان بسته دارید و بیدار بید
کسی کو شود کشته زین رزمگاه
هر آن کس که از لشکر چین و روم
همه نیکنامند تا جاودان
هم از شاه یابند دیهیم و تخت
چو پیدا شود پاک روز سپید
بندید یکسر میان یلی
بدارید یکسر همه جای خویش
سران سپه مهتران دلیر
به سالار گفتند ما بنده‌ایم
چو فرمان دهد ما همیدون کنیم
سوی خیمه‌ی خویش باز آمدند
سپیده چو از تیره شب بردمید
منوچهر برخاست از قلبگاه

سواران جنگند و مردان کین
چو بینید باکاوایی درفش
بلندی ندانید باز از نشیب
بگفت آنچه بشنید ازان رزم خواه
که چونین نگوید مگر ابلهی
شناسنده‌ی آشکار و نهان
فریدون فرخ گوی منست
شود آشکارا نژاد و گهر
که چندان نمانم ورا دستگاه
بریده به لشکر نمایش سر
نشستگه رود و می‌خواستند
طلایه پراکنده بر گرد دشت
ابا رای زن سرو شاه یمن
که ای نامداران و مردان شاه
همان درد و کین است و خون خستنت
همه در پناه جهاندار بید
بهشتی بود شسته پاک از گناه
بریزند خون و بگیرند بوم
بمانند با فره‌ی موبدان
ز سالار زر و ز دادار بخت
دو بهره بپیماید از چرخ شید
ابا گرز و با خنجر کابلی
یکی از دگر پای منهد پیش
کشیدند صف پیش سالار شیر
خود اندر جهان شاه را زنده‌ایم
زمین را ز خون رود جیحون کنیم
همه با سری کینه ساز آمدند
میان شب تیره اندر خمید
ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه

سپه یکسره نعره برداشتند
پر از خشم سر ابروان پر ز چین
چپ و راست و قلب و جناح سپاه
زمین شد به کردار کشتی برآب
بزد مهره بر کوهی ژنده پیل
همان پیش پیلان تبیره زنان
یکی بزمگاهست گفتی به جای
برفتند از جای یکسر چو کوه
بیابان چو دریای خون شد درست
پی ژنده پیلان بخون اندرون
همه چیزگی با منوچهر بود
چنین تا شب تیره سر بر کشید
زمانه بیک سان ندارد درنگ
دل تور و سلم اندر آمد بجوش
چو شب روز شد کس نیامد به جنگ
چو از روز رخشنده نیمی برفت
به تدبیر یک با دگر ساختند
که چون شب شود ما شبیخون کنیم
چو کارآگهان آگهی یافتند
رسیدند پیش منوچهر شاه
منوچهر بشنید و بگشاد گوش
سپه را سراسر به قارن سپرد
ببرد از سران نامور سی هزار
کمین‌گاه را جای شایسته دید
چو شب تیره شد تور با صد هزار
شبیخون سگالیده و ساخته
چو آمد سپه دید بر جای خویش
جز از جنگ و پیکار چاره ندید
ز گرد سواران هوا بست میغ

سنانها به ابر اندر افراشتند
همی بر نوشتند روی زمین
بیاراست لشکر چو بایست شاه
تو گفتی سوی غرق دارد شتاب
زمین جنب جنبان چو دریای نیل
خروشان و جوشان و پیلان دمان
ز شیپور و نالیدن کره نای
دهاده برآمد ز هر دو گروه
تو گفتی که روی زمین لاله رست
چنان چون ز بیجاده باشد ستون
کزو مغز گیتی پر از مهر بود
درخشنده خورشید شد ناپدید
گهی شهد و نوش است و گاهی شرنگ
به راه شبیخون نهادند گوش
دو جنگی گرفتند ساز درنگ
دل هر دو جنگی ز کینه بتفت
همه رای بیهوده انداختند
همه دشت و هامون پر از خون کنیم
دوان زی منوچهر بشتافتند
بگفتند تا برنشاند سپاه
سوی چاره شد مرد بسیار هوش
کمین‌گاه بگزید سالار گرد
دلیران و گردان خنجرگزار
سواران جنگی و بایسته دید
بیامد کمربسته‌ی کارزار
بپیوسته تیر و کمان آخته
درفش فروزنده بر پای پیش
خروش از میان سپه بر کشید
چو برق درخشنده پولاد تیغ

هوا را تو گفתי همی بفروخت
به مغز اندرون بانگ پولاد خاست
برآورد شاه از کمین گاه سر
عنان را بیچید و برگاشت روی
دمان از پس ایدر منوچهر شاه
یکی نیزه انداخت بر پشت او
ز زین برگرفتش بکردار باد
سرش را هم آنکه ز تن دور کرد
بیامد به لشکرگه خویش باز

چو الماس روی زمین را بسوخت
به ابر اندرون آتش و باد خاست
نبد تور را از دو رویه گذر
برآمد ز لشکر یکی های هوی
رسید اندر آن نامور کینه خواه
نگونسار شد خنجر از مشت او
بزد بر زمین داد مردی بداد
دد و دام را از تنش سور کرد
به دیدار آن لشکر سرفراز

نامه منوچهر به نزد فریدون

به شاه آفریدون یکی نامه کرد
نخست از جهان آفرین کرد یاد
سپاس از جهاندار فریادرس
دگر آفرین بر فریدون برز
همش داد و هم دین و هم فرهی
همه راستی راست از بخت اوست
رسیدم به خوبی بتوران زمین
سه جنگ گران کرده شد در سه روز
از ایشان شبیخون و از ماکمین
شنیدم که ساز شبیخون گرفت
کمین ساختم از پس پشت اوی
یکایک چو از جنگ برگاشت روی
بختانش بر نیزه بگذاشتم
بینداختم چون یکی ازدها
فرستادم اینک به نزد نیا

ز مشک و ز عنبر سر خامه کرد
خداوند خوبی و پاکی و داد
نگیرد به سختی جز او دست کس
خداوند تاج و خداوند گرز
همش تاج و هم تخت شاهنشهی
همه فر و زیبایی از تخت اوست
سپه برکشیدیم و جستیم کین
چه در شب چه در هور گیتی فروز
کشیدیم و جستیم هر گونه کین
ز بیچارگی بند افسون گرفت
نماندم بجز باد در مشت اوی
پی اندر گرفتم رسیدم بدوی
به نیرو ازان زینش برداشتم
بریدم سرش از تن بی بها
بسازم کنون سلم را کیمیا

چنان چون سر ایرج شهریار
به نامه درون این سخن کرد یاد
فرستاده آمد رخی پر ز شرم
که چون برد خواهد سر شاه چین
که فرزند گر سر بیچید ز دین
گنه بس گران بود و پوزش نبرد
بیامد فرستاده‌ی شوخ روی
فریدون همی بر منوچهر بر
به سلم آگهی رفت ازین رزمگاه
پس پشتش اندر یکی حصن بود
چنان ساخت کاید بدان حصن باز
هم این یک سخن قارن اندیشه کرد
الانی دژش باشد آرامگاه
که گر حصن دریا شود جای اوی
یکی جای دارد سر اندر سحاب
نهاده ز هر چیز گنجی به جای
مرا رفت باید بدین چاره زود
اگر شاه بیند ز جنگ‌آوران
همان با درفش همایون شاه
بباید کنون چاره‌ای ساختن
من و گردگر شاسپ و این تیره شب
چو روی هوا گشت چون آبنوس
همه نامداران پرخاشجوی
سپه را به شیروی بسپرد و گفت
شوم سوی دژبان به پیغمبری
چو در دژ شوم برفرازم درفش
شما روی یکسر سوی دژ نهید
سپه را به نزدیک دریا بماند
بیامد چو نزدیکی دژ رسید

به تابوت زر اندر افگند خوار
هیونی برافگند برسان باد
دو چشم از فریدون پر از آب گرم
بریده بر شاه ایران زمین
پدر را بدو مهر افزون ز کین
و دیگر که کین خواه او بود گرد
سر تور بنهاد در پیش اوی
یکی آفرین خواست از دادگر
وزان تیرگی کاندر آمد به ماه
برآورده سر تا به چرخ کبود
که دارد زمانه نشیب و فراز
که برگاشتش سلم روی از نبرد
سزد گر برو بر بگیریم راه
کسی نگسلاند ز بن پای اوی
به چاره برآورده از قعر آب
فگنده برو سایه پر همای
رکاب و عنان را ببايد بسود
به کهتر سپارد سپاهی گران
هم انگشتر تور با من به راه
سپه را بحصن اندر انداختن
برین راز بر باد مگشای لب
نهادند بر کوهی پیل کوس
ز خشکی به دریا نهادند روی
که من خویشان را بخواهم نهفت
نمایم بدو مهر انگشتری
درفشان کنم تیغهای بنفش
چنانک اندر آید دمید و دهید
به شیروی شیروژن و خود براند
سخن گفت و دژدار مهرش بدید

چنین گفت کز نزد تور آمدم
مرا گفت شو پیش دژبان بگوی
کز ایدر درفش منوچهر شاه
تو با او به نیک و به بد یار باش
چو دژبان چنین گفتهها را شنید
همان گه در دژ گشادند باز
نگر تا سخنگوی دهقان چه گفت
مرا و ترا بندگی پیشه باد
به نیک و به بد هر چه شاید بدن
چو دژدار و چون قارن رزمجوی
یکی بدسگال و یکی ساده دل
همی جست آن روز تا شب زمان
به بیگانه بر مهر خویشی نهاد
چو شب روز شد قارن رزمخواه
خروشید و بنمود یک یک نشان
چو شیروی دید آن درفش یلی
در حصن بگرفت و اندر نهاد
به یک دست قارن به یک دست شیر
ر بر تیغ گنبد رسید
نه دژ بود گفتی نه کشتی بر آب
درخشیدن آتش و باد خاست
چو خورشید تابان ز بالا بگشت
بکشتند ازیشان فزون از شمار
همه روی دریا شده قیرگون
تهی شد ز کینه سر کینه دار
پس اندر سپاه منوچهر شاه
چو شد سلم تا پیش دریا کنار
چنان شد ز بس کشته و خسته دشت
پر از خشم و پر کینه سالار نو

بفرمود تا یک زمان دم زدم
که روز و شب آرام و خوردن مجوی
سوی دژ فرستد همی با سپاه
نگهبان دژ باش و بیدار باش
همان مهر انگشتری را بدید
بدید آشکارا ندانست راز
که راز دل آن دید کو دل نهفت
ابا پیشه‌مان نیز اندیشه باد
بباید همی داسته‌انها زدن
یکایک بروی اندر آورده روی
سپهد بهر چاره آماده دل
نه آگاه دژدار از آن بدگمان
بداد از گزافه سر و دژ بباد
درفشی برافراخت چون گرد ماه
به شیروی و گردان گردنکشان
به کین روی بنهاد با پردلی
سران را ز خون بر سر افسر نهاد
به سر گرز و تیغ آتش و آب زیر
نه آیین دژ بد نه دژبان پدید
یکی دود دیدی سراندر سحاب
خروش سواران و فریاد خاست
چه آن دژ نمود و چه آن پهن دشت
همی دود از آتش برآمد چوقار
همه روی صحرا شده جوی خون
گریزان همی رفت سوی حصار
دمان و دنان برگرفتند راه
ندید آنچه کشتی برآن رهگذار
که پوینده را راه دشوار گشت
نشست از بر چرمه‌ی تیزرو

بیفگند بر گستوان و بتاخت
رسید آنگهی تنگ در شاه روم
بکشتی برادر ز بهر کلاه
کنون تاجت آوردم ای شاه و تخت
زتاج بزرگی گریزان مشو
درختی که پروردی آمد به بار
اگر بار خارست خود کشته‌ای
همی تاخت اسپ اندرین گفت‌گوی
یکی تیغ زد زود بر گردنش
بفرمود تا سرش برداشتند
بماندند لشکر شگفت اندر اوی
همه لشکر سلم همچون رمه
برفتند یکسر گروه‌ها گروه
یکی پرخرد مرد پاکیزه مغز
بگفتند تازی منوچهر شاه
بگوید که گفتند ما کهتریم
گروهی خداوند بر چارپای
سپاهی بدین رزمگاه آمدیم
کنون سر به سر شاه را بنده‌ایم
گرش رای جنگ است و خون ریختن
سران یکسره پیش شاه آوریم
براند هر آن کام کو را هواست
بگفت این سخن مرد بسیار هوش
چنین داد پاسخ که من کام خویش
هر آن چیز کان نز ره ایزدیست
سراسر ز دیدار من دور باد
شما گر همه کینه‌دار منید
چو پیروزگر دادمان دستگاه
کنون روز دادست بیداد شد

به گرد سپه چرمه اندر نشاخت
خروشید کای مرد بیداد شوم
کله یافتی چند پویی براه
به بار آمد آن خسروانی درخت
فریدونت گاهی بیاراست نو
بیابی هم اکنون برش در کنار
و گر پرنیانست خود رشته‌ای
یکایک به تنگی رسید اندر اوی
بدو نیمه شد خسروانی تنش
به نیزه به ابر اندر افراشتند
ازان زور و آن بازوی جنگجوی
که بپراگند روزگار دمه
پراگنده در دشت و دریا و کوه
که بودش زبان پر ز گفتار نغز
شوم گرم و باشد زبان سپاه
زمین جز به فرمان او نسپریم
گروهی خداوند کشت و سرای
نه بر آرزو ظ آمدیم
دل و جان به مهر وی آگنده‌ایم
نداریم نیروی آویختن
بر او سر بیگناه آوریم
برین بیگنه جان ما پادشاست
سپهدار خیره بدو دادگوش
به خاک افگنم برکشم نام خویش
از آهرمنی گر ز دست بدیست
بدی را تن دیو رنجور باد
وگر دوستدارید و یار منید
گنه کار پیدا شد از بی‌گناه
سران را سر از کشتن آزاد شد

همه مهر جوید و افسون کنید
خروشی بر آمد ز پرده سرای
ازین پس به خیره مرزید خون
همه آلت لشکر و ساز جنگ
سپهدار منوچهر بنواختشان
سوی دژ فرستاد شیروی را
بفرمود کان خواسته برگرای
به پیلان گردونکش آن خواسته
بفرمود تا کوس رویین و نای
سپه را ز دریا به هامون کشید
چو آمد به نزدیک همیشه باز
برآمد ز در ناله‌ی کر نای
همه پشت پیلان ز پیروزه تخت
چه با مهد زرین به دیبای چین
چه با گونه گونه درفشان درفش
ز دریای گیلان چو ابر سیاه
چو آمد بنزدیک شاه آن سپاه
همه گیل مردان چو شیر یله
پس پشت شاه اندر ایرانیان
به پیش سپاه اندرون پیل و شیر
درفش درفشان چو آمد پدید
پیاده شد از باره سالار نو
زمین را ببوسید و کرد آفرین
فریدونش فرمود تا برنشست
پس آنگه سوی آسمان کرد روی
تو گفتمی که من دادگر داورم
همم داد دادی و هم داوری
بفرمود پس تا منوچهر شاه
سپهدار شیروی با خواسته

ز تن آلت جنگ بیرون کنید
که ای پهلوانان فرخنده رای
که بخت جفاییشان شد نگون
ببردند نزدیک پور پشنگ
براندازه بر پایگه ساختشان
جهان‌دیده مرد جهانجوی را
نگه کن همه هر چه یابی به جای
به درگاه شاه‌آور آراسته
زدند و فرو هشت پرده سرای
ز هامون سوی آفریدون کشید
نیا را بیدار او بد نیاز
سراسر بجنید لشکر ز جای
بیاراست سالار پیروز بخت
بگوهر بیاراسته همچنین
جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
دمادم بساری رسید آن سپاه
فریدون پذیره بیامد براه
ابا طوق زرین و مشکین کله
دلیران و هر یک چو شیر ژیان
پس ژنده پیلان یلان دلیر
سپاه منوچهر صف بر کشید
درخت نوآیین پر از بار نو
بران تاج و تخت و کلاه و نگین
ببوسید و بسترد رویش به دست
که ای دادگر داور راست‌گوی
به سختی ستم دیده را یاورم
همم تاج دادی هم انگشتری
نشست از بر تخت زر با کلاه
به درگاه شاه آمد آراسته

بفرمود پس تا منوچهر شاه بخشید یکسر همه با سپاه

درگذشتن فریدون

چو این کرده شد روز برگشت بخت
کرانه گزید از بر تاج و گاه
پر از خون دل و پر ز گریه دو روی
فریدون شد و نام ازو ماند باز
همان نیکنامی به و راستی
منوچهر بنهاد تاج کیان
برآیین شاهان یکی دخمه کرد
نهادند زیر اندرش تخت عاج
بپدرود کردنش رفتند پیش
در دخمه بستند بر شهریار
جهانا سراسر فسوسی و باد
بیژمرد برگ کیانی درخت
نهاده بر خود سر هر سه شاه
چنین تا زمانه سرآمد بروی
برآمد برین روزگار دراز
که کرد ای پسر سود برکاستی
بزناز خونین ببستش میان
چه از زر سرخ و چه از لاژورد
بیاویختند از بر عاج تاج
چنان چون بود رسم آیین و کیش
شد آن ارجمند از جهان زار و خوار
بتو نیست مرد خردمند شاد

منوچهر

پادشاهی منوچهر

دو چشمش پر آب و رخس زرد بود
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
برو یکسره خواندند آفرین
جهان را سراسر همه مژده داد
به نیکی و پاکی و فرزاندگی
همم خشم و جنگست و هم داد و مهر
سر تاجداران شکار منست
همم بخت نیکی و هم بخردیست
همان آتش تیز برزین منم
فرازندهی کاویانی درفش
بجنگ اندرون جان ندارم دریغ
دم آتش از بر نشست منست
زمین را بکین رنگ دیبه کنم
فروزندهی ملک بر تخت عاج
جهان آفرین را پرستندهام
همه داستانهها ز یزدان زنیم
ازویم سپاس و بدویم پناه
نیامان کهن بود گر ما نویم
بگردد ز راه و بتابد ز دین
زبون داشتن مردم خویش را
به رنجور مردم نماینده رنج
وز آهرمن بدکنش بدترند
ز یزدان و از منش نفرین بود
کنم سر به سر کشور و مرز پست

منوچهر یک هفته با درد بود
بهشتم بیامد منوچهر شاه
همه پهلوانان روی زمین
چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد
به داد و به آیین و مردانگی
منم گفت بر تخت گردان سپهر
زمین بنده و چرخ یار منست
همم دین و هم فرهی ایزدیست
شب تار جویندهی کین منم
خداوند شمشیر و زرینه کفش
فروزندهی میغ و برنده تیغ
که بزم دریا دو دست منست
بدان را ز بد دست کوتاه کنم
گراینده گرز و نماینده تاج
ابا این هنرها یکی بندهام
همه دست بر روی گریان زنیم
کزو تاج و تختست ازویم سپاه
براه فریدون فرخ رویم
هر آنکس که در هفت کشور زمین
نمایندهی رنج درویش را
برافراختن سر به بیشی و گنج
همه نزد من سر به سر کافرند
هر آن کس که او جز برین دین بود
وزان پس به شمشیر یازیم دست

همه پهلوانان روی زمین
که فرخ نیای تو ای نیکخواه
ترا باد جاوید تخت ردان
دل ما یکایک به فرمان تست
جهان پهلوان سام بر پای خاست
ز شاهان مرا دیده بر دیدنست
پدر بر پدر شاه ایران تویی
ترا پاک یزدان نگه‌دار باد
تو از باستان یادگار منی
به رزم اندرون شیر پاینده‌ای
زمین و زمان خاک پای تو باد
تو شستی به شمشیر هندی زمین
ازین پس همه نوبت ماست رزم
شوم گرد گیتی برآیم یکی
مرا پهلوانی نیای تو داد
برو آفرین کرد بس شهریار
چو از پیش تختش گرازید سام
خرامید و شد سوی آرامگاه

منوچهر را خواندند آفرین
ترا داد شاهی و تخت و کلاه
همان تاج و هم فرهی موبدان
همان جان ما زیر پیمان تست
چنین گفت کای خسرو داد راست
ز تو داد و ز ما پسندیدنست
گزین سواران و شیران تویی
دلت شادمان بخت بیدار باد
به تخت کی بر بهار منی
به بزم اندرون شید تابنده‌ای
همان تخت پیروزه جای تو باد
به آرام بنشین و رامش گزین
ترا جای تخت است و شادی و بزم
ز دشمن ببند آورم اندکی
دلیم را خرد مهر و رای تو داد
بسی دادش از گوهر شاهوار
پسش پهلوانان نهادند گام
همی کرد گیتی به آیین و راه

زال و رودابه

داستان زال و رودابه

بیوندم از گفته‌ی باستان
چه بازی نمود ای پسر گوش دار
دلش بود جوینده‌ی کام را
ز گلبرگ رخ داشت و ز مشک موی
که خورشید چهر و برومند بود
ز بارگران تنش آزار داشت
نگاری چو خورشید گیتی فروز
ولیکن همه موی بودش سپید
نکردند یک هفته بر سام یاد
همه پیش آن خرد کودک نوان
که فرزند پیر آمد از خوب جفت
بر پهلوان اندر آمد دلیر
دل بدسگالان او کنده باد
یکی پور پاک آمد از ماه روی
برو بر نبینی یک اندام زشت
چنین بود بخش تو ای نامجوی
به پرده درآمد سوی نوبهار
ببود از جهان سر به سر ناامید
ز دادآور آنگاه فریاد خواست
بهی زان فزاید که تو خواستی
وگر کیش آهرمن آورده‌ام
به من بر ببخشاید اندر نهان
بجوشد همی در دلم خون گرم
چه گویم ازین بچه‌ی بدنشان

کنون پرشگفتی یکی داستان
نگه کن که مر سام را روزگار
نبود ایچ فرزند مرسام را
نگاری بد اندر شبستان اوی
از آن ماهش امید فرزند بود
ز سام نریمان همو بارداشت
ز مادر جدا شد بران چند روز
به چهره چنان بود تابنده شید
پسر چون ز مادر بران گونه زاد
شبستان آن نامور پهلوان
کسی سام یل را نیارست گفت
یکی دایه بودش به کردار شیر
که بر سام یل روز فرخنده باد
پس پرده‌ی تو در ای نامجوی
تنش نقره‌ی سیم و رخ چون بهشت
از آهو همان کش سپیدست موی
فرود آمد از تخت سام سوار
چو فرزند را دید مویش سپید
سوی آسمان سربرآورد راست
که ای برتر از کژی و کاستی
اگر من گناهی گران کرده‌ام
به پوشش مگر کردگار جهان
بپیچد همی تیره جانم ز شرم
چو آیند و پرسند گردنکشان

پلنگ و دورنگست و گرنه پرست
نخواهم برین بوم و بر آفرین
از آن بوم و بر دور بگذاشتند
بدان خانه این خرد بیگانه بود
برآمد برین روزگاری دراز
ندانست رنگ سپید از سیاه
جفا کرد بر کودک شیرخوار
کجا بچه را کرده بد شیر سیر
سپاس ایچ بر سرت ننهادمی
دلهم بگسلد گر زمن بگسلی

چه گویم که این بچه‌ی دیو چیست
ازین ننگ بگذارم ایران زمین
بفرمود پس تاش برداشتند
بجایی که سیمرغ را خانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز
چنان پهلوان زاده‌ی بیگانه
پدر مهر و پیوند بفگند خوار
یکی داستان زد برین نره شیر
که گر من ترا خون دل دادمی
که تو خود مرا دیده و هم دلی

پناه دادن سیمرغ، زال را

به پرواز بر شد دمان از بنه
زمین را چو دریای جوشنده دید
تن از جامه دور و لب از شیر پاک
به سر برش خورشید گشته بلند
مگر سایه‌ای یافتی ز آفتاب
بزد برگرفتش از آن گرم سنگ
که بودش بدانجا کنام و گروه
بدان ناله‌ی زار او ننگرند
کجا بودنی داشت اندر بوش
بران خرد خون از دو دیده چکان
بماندند خیره بدان خوب چهر
که بی‌شیر مهمان همی خون مزید
برآورد داننده بگشاد راز
برآن کوه بر روزگاری گذشت

چو سیمرغ را بچه شد گرسنه
یکی شیرخواره خروشنده دید
ز خارا ش گهواره و دایه خاک
به گرد اندرش تیره خاک نژند
پلنگش بدی کاشکی مام و باب
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ
ببردش دمان تا به البرز کوه
سوی بچگان برد تا بشکرند
بخشود یزدان نیکی‌دهش
نگه کرد سیمرغ با بچگان
شگفتی برو بر فگندند مهر
شکاری که نازکتر آن برگزید
بدین گونه تا روزگاری دراز
چو آن کودک خرد پر مایه گشت

یکی مرد شد چون یکی زاد سرو
نشانش پراگنده شد در جهان

برش کوه سیمین میانش چو غرو
بد و نیک هرگز نماند نهان

آگاه شدن سام نریمان، از زال

به سام نریمان رسید آگهی
شبی از شبان داغ دل خفته بود
چنان دید در خواب کز هندوان
ورا مژده دادی به فرزند او
چو بیدار شد موبدان را بخواند
چه گویند گفت اندرین داستان
هر آنکس که بودند پیر و جوان
که بر سنگ و بر خاک شیر و پلنگ
همه بچه را پرورانده‌اند
تو پیمان نیکی دهش بشکنی
بیزدان کنون سوی پوزش گرای
چو شب تیره شد رای خواب آمدش
چنان دید در خواب کز کوه هند
جوانی پدید آمدی خوب روی
بدست چپش بر یکی موبدی
یکی پیش سام آمدی زان دو مرد
که ای مرد بیباک ناپاک رای
ترا دایه گر مرغ شاید همی
گر آهوست بر مرد موی سپید
پس از آفریننده بیزار شو
پسر گر به نزدیک تو بود خوار
کزو مهربانتر ورا دایه نیست

از آن نیک پی پور با فرهی
ز کار زمانه برآشفته بود
یکی مرد بر تازی اسپ دوان
بران برز شاخ برومند او
ازین در سخن چندگونه براند
خردتان برین هست همداستان
زبان برگشادند بر پهلوان
چه ماهی به دریا درون با نهنگ
ستایش به یزدان رساننده‌اند
چنان بی‌گنه بچه را بفگنی
که اویست بر نیکویی رهنمای
از اندیشه‌ی دل شتاب آمدش
درفشی برافراشتندی بلند
سپاهی گران از پس پشت اوی
سوی راستش نامور بخردی
زبان بر گشادی بگفتار سرد
دل و دیده شسته ز شرم خدای
پس این پهلوانی چه باید همی
ترا ریش و سرگشت چون خنگ بید
که در تنت هر روز رنگیست نو
کنون هست پرورده‌ی کردگار
ترا خود به مهر اندرون مایه نیست

به خواب اندرون بر خروشید سام
چو بیدار شد بخردانرا بخواند
بیامد دمان سوی آن کوهسار
سراندر ثریا یکی کوه دید
نشیمی ازو برکشیده بلند
فرو برده از شیز و صندل عمود
بدان سنگ خارا نگه کرد سام
یکی کاخ بد تارک اندر سماک
ره بر شدن جست و کی بود راه
ابر آفریننده کرد آفرین
همی گفت کای برتر از جایگاه
گرین کودک از پاک پشت منست
از این بر شدن بنده را دست گیر
چنین گفت سیمرغ با پور سام
پدر سام یل پهلوان جهان
بدین کوه فرزند جوی آمدست
روا باشد اکنون که بردارمت
به سیمرغ بنگر که دستان چه گفت
نشیم تو رخشنده گاه منست
چنین داد پاسخ که گر تاج و گاه
مگر کاین نشیمت نیاید به کار
ابا خویشان بر یکی پر من
گرت هیچ سختی بروی آورند
برآتش برافکن یکی پر من
که در زیر پرت پیوردهام
همان گه بیایم چو ابر سیاه
فرامش مکن مهر دایه ز دل
دلش کرد پدرام و برداشتش
ز پروازش آورد نزد پدر

چو شیر ژیان کاندر آید به دام
سران سپه را همه برنشاند
که افگندگان را کند خواستار
که گفتی ستاره بخواهد کشید
که ناید ز کیوان برو بر گزند
یک اندر دگر ساخته چوب عود
بدان هیبت مرغ و هول کنام
نه از دست رنج و نه از آب و خاک
دد و دام را بر چنان جایگاه
بمالید رخسارگان بر زمین
ز روشن روان و ز خورشید و ماه
نه از تخم بد گوهر آهرمنست
مرین پر گنه را تو اندرپذیر
که ای دیده رنج نشیم و کنام
سرافرازتر کس میان مهان
ترا نزد او آب روی آمدست
بی آزار نزدیک او آرمت
که سیر آمدستی همانا ز جفت
دو پر تو فر کلاه منست
ببینی و رسم کیانی کلاه
یکی آزمایش کن از روزگار
خجسته بود سایه فر من
ور از نیک و بد گفت و گوی آورند
ببینی هم اندر زمان فر من
ابا بچگانت برآوردهام
بی آزارت آرم بدین جایگاه
که در دل مرا مهر تو دلگسل
گرازان به ابر اندر افراشتش
رسیده به زیر برش موی سر

تنش پیلوار و به رخ چون بهار
فرو برد سر پیش سیمرغ زود
سراپای کودک همی بنگرید
برو و بازوی شیر و خورشید روی
سپیدش مژه دیدگان قیرگون
دل سام شد چون بهشت برین
به من ای پسر گفت دل نرم کن
منم کمترین بنده یزدان پرست
پذیرفته‌ام از خدای بزرگ
بجویم هوای تو از نیک و بد
تنش را یکی پهلوانی قبای
فرو آمد از کوه و بالای خواست
سپه یکسره پیش سام آمدند
تبیره‌زنان پیش بردند پیل
خروشیدن کوس با کرنای
سواران همه نعره برداشتند
چو اندر هوا شب علم برگشاد
بران دشت هامون فرود آمدند
چو بر چرخ گردان درفشنده شید
به شادی به شهر اندرون آمدند

پدر چون بدیدش بنالید زار
نیایش همی بفرین بر فرزند
همی تاج و تخت کی را سزید
دل پهلوان دست شمشیر جوی
چو بسد لب و رخ به مانند خون
بران پاک فرزند کرد آفرین
گذشته مکن یاد و دل گرم کن
ازان پس که آوردت باز دست
که دل بر تو هرگز ندارم سترگ
ازین پس چه خواهی تو چونان سزد
بپوشید و از کوه بگزارد پای
همان جامه‌ی خسرو آرای خواست
گشاده دل و شادکام آمدند
برآمد یکی گرد مانند نیل
همان زنگ زرین و هندی درای
بدان خرمی راه بگذاشتند
شد آن روی رومیش زنگی نژاد
بخفتند و یکبار دم بر زدند
یکی خیمه زد از حریر سپید
ابا پهلوانی فزون آمدند

آگاه شدن منوچهر از کار سام و زال

یکایک به شاه آمد این آگهی
بدان آگهی شد منوچهر شاد
بفرمود تا نوذر نامدار
کند آفرین کیانی براوی

که سام آمد از کوه با فرهی
بسی از جهان آفرین کرد یاد
شود تازیان پیش سام سوار
بدان شادمانی که بگشاد روی

بفرمایدش تا سوی شهریار
ببیند یکی روی دستان سام
وزین جا سوی زابلستان شود
چو نوذر بر سام نیرم رسید
فرود آمد از باره سام سوار
ز شاه و ز گردان بپرسید سام
چو بشنید پیغام شاه بزرگ
دوان سوی درگاه بنهاد روی
چو آمد به نزدیکی شهریار
درفش منوچهر چون دید سام
منوچهر فرمود تا برنشست
سوی تخت و ایوان نهادند روی
منوچهر برگاه بنشست شاد
به یک دست قارن به یک دست سام
پس آراسته زال را پیش شاه
گرازان بیاورد سالار بار
بران بر ز بالای آن خوب چهر
چنین گفت مر سام را شهریار
بخیره میازارش از هیچ روی
که فر کیان دارد و چنگ شیر
پس از کار سیمرغ و کوه بلند
یکایک همه سام با او بگفت
وز افگندن زال بگشاد راز
سرانجام گیتی ز سیمرغ و زال
برفتم به فرمان گیهان خدای
یکی کوه دیدم سراندر سحاب
برو بر نشیمی چو کاخ بلند
بدو اندرون بچهی مرغ و زال
همی بوی مهر آمد از باد اوی

شود تا سخنها کند خواستار
به دیدار ایشان شود شادکام
برآیین خسروپرستان شود
یکی نو جهان پهلوان را بدید
گرفتند مر یکدیگر را کنار
ازیشان بدو داد نوذر پیام
زمین را ببوسید سام سترگ
چنان کش فرمود دیهیم جوی
سپهد پذیره شدش از کنار
پیاده شد از باره بگذارد گام
مر آن پاکدل گرد خسروپرست
چه دیهیم دار و چه دیهیم جوی
کلاه بزرگی به سر برنهاد
نشستند روشن دل و شادکام
برزین عمود و برزین کلاه
شگفتی بماند اندرو شهریار
تو گفתי که آرام جانست و مهر
که از من تو این را به زنهاردار
به کس شادمانه مشو جز بدوی
دل هوشمندان و آهنگ شیر
وزان تا چرا خوار شد ارجمند
هم از آشکارا هم اندر نهفت
که چون گشت با او سپهر از فراز
پر از داستان شد به بسیار سال
به البرز کوه اندر آن زشت جای
سپهریست گفתי ز خارا بر آب
ز هر سوی برو بسته راه گزند
تو گفתי که هستند هر دو همال
به دل راحت آمد هم از یاد اوی

ابا داور راست گفتم به راز
رسیده بهر جای برهان تو
یکی بندهام با تنی پرگناه
امیدم به بخشایش تست بس
تو این بندهی مرغ پرورده را
همی پر پوشد بجای حریر
به بد مهری من روانم مسوز
به فرمان یزدان چو این گفته شد
بزد پر سیمرغ و بر شد به ابر
ز کوه اندر آمد چو ابر بهار
به پیش من آورد چون دایه‌ای
من آوردمش نزد شاه جهان
بفرمود پس شاه با موبدان
که جویند تا اختر زال چیست
چو گیرد بلندی چه خواهد بدن
ستاره‌شناسان هم اندر زمان
بگفتند باشاه دیهیم دار
که او پهلوانی بود نامدار
چو بنشنید شاه این سخن شاد شد
یکی خلعتی ساخت شاه زمین
از اسپان تازی به زرین ستام
ز دینار و خز و ز یاقوت و زر
غلامان رومی به دیبای روم
زبرجد طبقها و پیروزه جام
پر از مشک و کافور و پر زعفران
همان جوشن و ترگ و برگستوان
همان تخت پیروزه و تاج زر
وزان پس منوچهر عهدی نوشت
همه کابل و زابل و مای و هند

که ای آفریننده‌ی بی‌نیاز
نگردد فلک جز به فرمان تو
به پیش خداوند خورشید و ماه
به چیزی دگر نیستم دسترس
به خواری و زاری برآورده را
مزد گوشت هنگام پستان شیر
به من باز بخش و دلم برفروز
نیایش همان‌گه پذیرفته شد
همی حلقه زد بر سر مرد گبر
گرفته تن زال را بر کنار
که در مهر باشد ورا مایه‌ای
همه آشکاراش کردم نهان
ستاره‌شناسان و هم بخردان
بران اختر از بخت سالار کیست
همی داستان از چه خواهد زدن
از اختر گرفتند پیدا نشان
که شادان بزی تا بود روزگار
سرافراز و هشیار و گرد و سوار
دل پهلوان از غم آزاد شد
که کردند هر کس بدو آفرین
ز شمشیر هندی به زرین نیام
ز گستردنیهای بسیار مر
همه گوهرش پیکر و زرش بوم
چه از زر سرخ و چه از سیم خام
همه پیش بردند فرمان بران
همان نیزه و تیر و گرز گران
همام مهر یاقوت و زرین کمر
سراسر ستایش بسان بهشت
ز دریای چین تا به دریای سند

ز زابلستان تا بدان روی بست
چو این عهد و خلعت بیاراستند
چو این کرده شد سام بر پای خاست
ز ماهی بر اندیشه تا چرخ ماه
به مهر و به داد و به خوی و خرد
همه گنج گیتی به چشم تو خوار
فرود آمد و تخت را داد بوس
سوی زابلستان نهادند روی
چو آمد به نزدیکی نیمروز
بیاراسته سیستان چون بهشت
بسی مشک و دینار برریختند
یکی شادمانی بد اندر جهان
هر آنجا که بد مهتری نامجوی
که فرخنده بادا پی این جوان
چو بر پهلوان آفرین خواندند
نشست آنگهی سام با زیب و جام
کسی کو به خلعت سزاوار بود
براندازه‌شان خلعت آراستند
جهان‌دیدگان را ز کشور بخواند
چنین گفت با نامور بخردان
چنین است فرمان هشیار شاه
سوی گرگساران و مازندران
بماند به نزد شما این پسر
دل و جانم ایدر بماند همی
بگاه جوانی و کند آوری
پسر داد یزدان بیانداختم
گرانمایه سیمرغ برداشتش
پیرورد او را چو سرو بلند
چو هنگام بخشایش آمد فراز

به نوی نوشتند عهدی درست
پس اسپ جهان پهلوان خواستند
که ای مهربان مهتر داد و راست
چو تو شاه ننهاده بر سر کلاه
زمانه همی از تو رامش برد
مبادا ز تو نام تو یادگار
ببستند بر کوهی پیل کوس
نظاره برو بر همه شهر و کوی
خبر شد ز سالار گیتی فروز
گلش مشک سارابد و زر خشت
بسی زعفران و درم بیختند
سراسر میان کهان و مهان
ز گیتی سوی سام بنهاد روی
برین پاک دل نامور پهلوان
ابر زال زر گوهر افشاندند
همی داد چیز و همی راند کام
خردمند بود و جهاندار بود
همه پایه‌ی برتری خواستند
سخنهای بایسته چندی براند
که ای پاک و بیدار دل موبدان
که لشکر همی راند باید به راه
همی راند خواهم سپاهی گران
که همتای جان‌ست و جفت جگر
مژه خون دل برفشاند همی
یکی بیهده ساختم داوری
ز بی‌دانشی ارج نشناختم
همان آفریننده بگماشتش
مرا خوار بد مرغ را ارجمند
جهاندار یزدان بمن داد باز

بدانید کاین زینهار منست
گرامیش دارید و پندش دهید
سوی زال کرد آنگهی سام روی
چنان دان که زابلستان خان تست
ترا خان و مان باید آبادتر
کلید در گنجها پیش تست
به سام آنگهی گفت زال جوان
جدا پیشتر زین کجا داشتی
کسی کو ز مادر گنه کار زاد
گهی زیر چنگال مرغ اندرون
کنون دور ماندم ز پروردگار
ز گل بهره‌ی من بجز خار نیست
بدو گفت پرداختن دل سزاست
ستاره شمر مرد اخترگرای
که ایدر ترا باشد آرامگاه
گذر نیست بر حکم گردان سپهر
کنون گرد خویش اندرآور گروه
بیاموز و بشنو ز هر دانشی
ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ
بگفت این و برخاست آوای کوس
خروشیدن زنگ و هندی درای
سپهد سوی جنگ بنهاد روی
بشد زال با او دو منزل براه
پدر زال را تنگ در برگرفت
بفرمود تا بازگردد ز راه
بیامد پر اندیشه دستان سام
نشست از بر نامور تخت عاج
ابا یاره و گرزهی گاو سر
ز هر کشوری موبدانرا بخواند

به نزد شما یادگار منست
همه راه و رای بلندش دهید
که داد و دهش گیر و آرام جوی
جهان سر به سر زیر فرمان تست
دل دوستداران تو شادتر
دل شاد و غمگین به کم بیش تست
که چون زیست خواهم من ایدر نوان
مدارم که آمد گه آشتی
من آنم سزد گر بنالم ز داد
چمیدن به خاک و چریدن ز خون
چنین پروراند مرا روزگار
بدین با جهاندار پیگار نیست
بپرداز و بر گوی هرچت هواست
چنین زد ترا ز اختر نیک رای
هم ایدر سپاه و هم ایدر کلاه
هم ایدر بگسترد بایدت مهر
سواران و مردان دانش پژوه
که یابی ز هر دانشی رامشی
همه دانش و داد دادن بسیج
هوا قیرگون شد زمین آبنوس
برآمد ز دهلیز پرده سرای
یکی لشکری ساخته جنگجوی
بدان تا پدر چون گذارد سپاه
شگفتی خروشیدن اندر گرفت
شود شادمان سوی تخت و کلاه
که تا چون زید تا بود نیک نام
به سر بر نهاد آن فروزنده تاج
ابا طوق زرین و زرین کمر
پژوهید هر کار و هر چیز راند

ستاره شناسان و دین آوران
شب و روز بودند با او به هم
چنان گشت زال از بس آموختن
به رای و به دانش به جایی رسید
بدین سان همی گشت گردان سپهر

سواران جنگی و کین آوران
زدندی همی رای بر بیش و کم
تو گفתי ستاره‌ست از افروختن
که چون خویشتن در جهان کس ندید
ابر سام و بر زال گسترده مهر

رفتن زال به سوی کابل

چنان بد که روزی چنان کرد رای
برون رفت با ویژه گردان خویش
سوی کشور هندوان کرد رای
به هر جایگاهی بیاراستی
گشاده در گنج و افکنده رنج
ز زابل به کابل رسید آن زمان
یکی پادشا بود مهرباب نام
به بالا به کردار آزاده سرو
دل بخردان داشت و مغز ردان
ز ضحاک تازی گهر داشتی
همی داد هر سال مر سام ساو
چو آگه شد از کار دستان سام
ابا گنج و اسپان آراسته
ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر
یکی تاج با گوهر شاهوار
چو آمد به دستان سام آگهی
پذیره شدش زال و بنواختش
سوی تخت پیروزه باز آمدند
یکی پهلوانی نهادند خوان

که در پادشاهی بجنید ز جای
که با او یکی بودشان رای و کیش
سوی کابل و دنبر و مرغ و مای
می و رود و رامشگران خواستی
برآیین و رسم سرای سپنج
گرازان و خندان و دل شادمان
زیر دست با گنج و گسترده کام
به رخ چون بهار و به رفتن تذرو
دو کتف یلان و هش موبدان
به کابل همه بوم و برداشتی
که با او به رزمش نبود ایچ تاو
ز کابل بیامد بهنگام بام
غلامان و هر گونه‌ای خواسته
ز دیبای زربفت و چینی حریر
یکی طوق زرین زبرجد نگار
که مهرباب آمد بدین فرهی
به آیین یکی پایگه ساختش
گشاده دل و بزم ساز آمدند
نشستند بر خوان با فرخان

گسارنده‌ی می می‌آورد و جام
خوش آمد هماناش دیدار او
چو مهراب برخاست از خوان زال
چنین گفت با مهتران زال زر
یکی نامدار از میان مهان
پس پرده‌ی او یکی دخترست
ز سر تا به پایش به کردار عاج
بران سفت سیمنش مشکین کمند
رخانش چو گلنار و لب ناردان
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ
دو ابرو بسان کمان طراز
بهشتیست سرتاسر آراسته
برآورد مر زال را دل به جوش

نگه کرد مهراب را پورسام
دلش تیز تر گشت در کار او
نگه کرد زال اندر آن برز و یال
که زبینه‌تر زین که بندد کمر
چنین گفت کای پهلوان جهان
که رویش ز خورشید روشن‌ترست
به رخ چون بهشت و به بالا چو ساج
سرش گشته چون حلقه‌ی پای‌بند
ز سیمین برش رسته دو ناروان
مژه تیرگی برده از پر زاغ
برو توز پوشیده ازمشک ناز
پر آرایش و رامش و خواسته
چنان شد کزو رفت آرام وهوش

دل باختن زال به رودابه

شب آمد پر اندیشه بنشست زال
چو زد بر سر کوه بر تیغ شید
در بار بگشاد دستان سام
در پهلوان را بیاراستند
برون رفت مهراب کابل خدای
چو آمد به نزدیکی بارگاه
بر پهلوان اندرون رفت گو
دل زال شد شاد و بنواختش
بپرسید کز من چه خواهی بخواه
بدو گفت مهراب کای پادشا
مرا آرزو در زمانه یکیست

به نادیده برگشت بی‌خورد و هال
چو یاقوت شد روی گیتی سپید
برفتند گردان به زرین نیام
چو بالای پرمایگان خواستند
سوی خیمه‌ی زال زابل خدای
خروش آمد از در که بگشای راه
بسان درختی پر از بار نو
ازان انجمن سر برافراختش
ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
سرافراز و پیروز و فرمان روا
که آن آرزو بر تو دشوار نیست

که آبی به شادی سوی خان من
چنین داد پاسخ که این رای نیست
نباشد بدین سام همداستان
که ما می‌گساریم و مستان شویم
جزان هر چه گویی تو پاسخ دهم
چو بشنید مهراب کرد آفرین
خرامان برفت از بر تخت اوی
چو دستان سام از پشش بنگرید
ازان کو نه هم دین و هم راه بود
برو هیچکس چشم نگماشتند
چو روشن دل پهلوان را بدوی
مر او را ستودند یک یک مهان
ز بالا و دیدار و آهستگی
دل زال یکباره دیوانه گشت
سپهدار تازی سر راستان
که تا زنده‌ام چرمه جفت منست
عروسم نباید که رعنا شوم
از اندیشگان زال شد خسته دل
همی بود پیچان دل از گفت‌وگوی
همی گشت یکچند بر سر سپهر

چو خورشید روشن کنی جان من
به خان تو اندر مرا جای نیست
همان شاه چون بشنود داستان
سوی خانه‌ی بت پرستان شویم
به دیدار تو رای فرخ نهم
به دل زال را خواند ناپاک دین
همی آفرین خواند بر بخت اوی
ستودش فراوان چنان چون سزید
زبان از ستودنش کوتاه بود
مر او را ز دیوانگان داشتند
چنان گرم دیدند با گفت‌وگوی
همان کز پس پرده بودش نهان
ز بایستگی هم ز شایستگی
خرد دور شد عشق فرزانه گشت
بگوید برین بر یکی داستان
خم چرخ گردان نهفت منست
به نزد خردمند رسوا شوم
بران کار بنهاد پیوسته دل
مگر تیره گردد ازین آبروی
دل زال آگنده یکسر بمهر

مهر پیوستن رودابه به زال

چنان بد که مهراب روزی پگاه
گذر کرد سوی شبستان خویش
دو خورشید بود اندر ایوان او
بیاراسته همچو باغ بهار

برفت و بیامد ازان بارگاه
همی گشت بر گرد بستان خویش
چو سیندخت و رودابه‌ی ماه روی
سراپای پر بوی و رنگ و نگار

شگفتی برودابه اندر بماند
یکی سرو دید از برش گرد ماه
به دیبا و گوهر بیاراسته
بپرسید سیندخت مهرباب را
که چون رفتی امروز و چون آمدی
چه مردست این پیر سر پور سام
خوی مردمی هیچ دارد همی
چنین داد مهرباب پاسخ بدوی
به گیتی در از پهلوانان گرد
چو دست و عنانش بر ایوان نگار
دل شیر نر دارد و زور پیل
چو برگاه باشد درافشان بود
رخش پژمراندهی ارغوان
به کین اندرون چون نهنگ بلاست
نشاندهی خاک در کین بخون
از آهو همان کش سپیدست موی
سپیدی مویش بزبید همی
چو بشنید رودابه آن گفتگوی
دلش گشت پرآتش از مهر زال
چو بگرفت جای خرد آرزوی
ورا پنج ترک پرستنده بود
بدان بندگان خردمند گفت
شما یک به یک رازدار منید
بدانید هر پنج و آگه بوید
که من عاشقم همچو بحر دمان
پر از پور سامست روشن دلم
همیشه دلم در غم مهر اوست
کنون این سخن را چه درمان کنید
یکی چاره باید کنون ساختن

همی نام یزدان بروبر بخواند
نهاده ز عنبر به سر بر کلاه
بسان بهشتی پر از خواسته
ز خوشاب بگشاد عناب را
که کوتاه باد از تو دست بدی
همی تخت یاد آیدش گر کنام
پی نامداران سپارد همی
که ای سرو سیمین بر ماه روی
پی زال زر کس نیارد سپرد
نبینی نه بر زین چنو یک سوار
دو دستش به کردار دریای نیل
چو در جنگ باشد سرافشان بود
جوان سال و بیدار و بختش جوان
به زین اندرون تیز چنگ اژدهاست
فشانندهی خنجر آبگون
بگوید سخن مردم عیب جوی
تو گویی که دلها فریبد همی
برافروخت و گلنارگون کرد روی
ازو دور شد خورد و آرام و حال
دگر شد به رای و به آیین و خوی
پرستنده و مهربان بنده بود
که بگشاد خواهم نهان از نهفت
پرستنده و غمگسار منید
همه ساله با بخت همره بوید
ازو بر شده موج تا آسمان
به خواب اندر اندیشه زو نگسلم
شب و روزم اندیشهی چهر اوست
چگویند و با من چه پیمان کنید
دل و جانم از رنج پرداختن

پرستندگان را شگفت آمد آن
همه پاسخش را بیاراستند
که ای افسر بانوان جهان
ستوده ز هندوستان تا به چین
به بالای تو بر چمن سرو نیست
نگار رخ تو ز قنوج و رای
ترا خود بدیده درون شرم نیست
که آن را که اندازد از بر پدر
که پرورده‌ی مرغ باشد به کوه
کس از مادران پیر هرگز نژاد
چنین سرخ دو بسد شیر بوی
جهانی سراسر پر از مهر تست
ترا با چنین روی و بالای و موی
چو رودابه گفتار ایشان شنید
بریشان یکی بانگ برزد به خشم
وزان پس به چشم و به روی دژم
چنین گفت کاین خام پیکارتان
نه قیصر بخواهم نه فغفور چین
به بالای من پور سامست زال
گرش پیرخوانی همی گر جوان
مرا مهر او دل ندیده گزید
برو مهربانم به بر روی و موی
پرستنده آگه شد از راز او
به آواز گفتند ما بنده‌ایم
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی
یکی گفت زیشان که ای سر و بن
اگر جادویی باید آموختن
بپریم با مرغ و جادو شویم
مگر شاه را نزد ماه آوریم

که بیکاری آمد ز دخت ردان
چو اهرمن از جای برخاستند
سرافراز بر دختران مهان
میان بتان در چو روشن نگین
چو رخسار تو تابش پرو نیست
فرستد همی سوی خاور خدای
پدر را به نزد تو آزم نیست
تو خواهی که گیری مر او را به بر
نشانی شده در میان گروه
نه ز آنکس که زاید باشد نژاد
شگفتی بود گر شود پیرجوی
به ایوانها صورت چهرتست
ز چرخ چهارم خور آیدت شوی
چو از باد آتش دلش بردمید
بتابید روی و بخوابید چشم
به ابرو ز خشم اندر آورد خم
شنیدن نیرزید گفتارتان
نه از تاجداران ایران زمین
ابا بازوی شیر و با برز و یال
مرا او بجای تنست و روان
همان دوستی از شنیده گزید
به سوی هنر گشتمش مهرجوی
چو بشنید دل خسته آواز او
به دل مهربان و پرستنده‌ایم
نیاید ز فرمان تو جز بهی
نگر تا نداند کسی این سخن
به بند و فسون چشمها دوختن
بپویم و در چاره آهو شویم
به نزدیک او پایگاه آوریم

رخان معصفر سوی بنده کرد
درختی برومند کاری بلند
برش تازیان بر کنار آورد

لب سرخ رودابه پرخنده کرد
که این گفته را گر شوی کاربند
که هر روز یاقوت بار آورد

رفتن کنیزکان رودابه به دیدن زال زر

بدان چاره بی‌چاره بنهاد روی
سر زلف برگل بیپراستند
ز هر بوی و رنگی چو خرم بهار
لب رود لشکرگه زال بود
رخان چون گلستان و گل در کنار
بپرسید کاین گل پرستان کیند
که از کاخ مهرباب روشن روان
فرستد همی ماه کابلستان
کمان خواست از ترک و بفراخت یال
خشیشار دید اندر آن رودبار
به دست جهان پهلوان در نهاد
یکی تیره بنداخت اندر شتاب
چکان خون و وشى شده آب رود
بیاور تو آن مرغ افگنده پر
خرامید نزد پرستنده ترک
سخن گوی و بگشای شیرین زبان
چه مردست و شاه کدام انجمن
چه سنجد به پیش اندرش بدگمان
به تیر و کمان بر چنین کامگار
مکن گفت ازین گونه از شاه یاد
که دستانش خوانند شاهان به نام

پرستنده برخاست از پیش اوی
به دیبای رومی بیپراستند
برفتند هر پنج تا رودبار
مه فرودین و سر سال بود
همی گل چدند از لب رودبار
نگه کرد دستان ز تخت بلند
چنین گفت گوینده با پهلوان
پرستندگان را سوی گلستان
به نزد پری چهرگان رفت زال
پیاده همی رفت جویان شکار
کمان ترک گلرخ به زه بر نهاد
نگه کرد تا مرغ برخاست ز آب
ز پروازش آورد گردان فرود
بترک آنگهی گفت زان سو گذر
به کشتی گذر کرد ترک سترگ
پرستنده پرسید کای پهلوان
که این شیر بازو گو پیلتن
که بگشاد زین گونه تیر از کمان
ندیدیم زیبنده تر زین سوار
پری روی دندان به لب برنهاد
شه نیمروزست فرزند سام

بگردد جهان گر بگردد سوار
پرستنده با کودک ماه روی
که ماهیست مهرباب را در سرای
به بالای ساج است و هم‌رنگ عاج
دو نرگس دژم و دو ابرو به خم
دهانش به تنگی دل مستمند
دو جادوش پر خواب و پرآب روی
نفس را مگر بر لبش راه نیست
پرستندگان هر یکی آشکار
بدین چاره تا آن لب لعل فام
چنین گفت با بندگان خوب چهر
ولیکن به گفتن مگر روی نیست
دل‌آور که پرهیز جوید ز جفت
بدان تاش دختر نباشد ز بن
چنین گفت مر جفت را باز نر
کزین خایه گر مایه بیرون کنم
ازیشان چو برگشت خندان غلام
که با تو چه گفت آن که خندان شدی
بگفت آنچه بشنید با پهلوان
چنین گفت با ریدک ماه روی
که از گلستان یک زمان مگذرید
درم خواست و دینار و گوهر ز گنج
بفرمود کاین نزد ایشان برید
نباید شدن شان سوی کاخ باز
برفتند زی ماه رخسار پنج
بدیشان سپردند زر و گهر
پرستنده با ماه دیدار گفت
مگر آنکه باشد میان دو تن
بگوی ای خردمند پاکیزه رای

ازین سان نبیند یکی نامدار
بخندید و گفتش که چندین مگوی
به یک سر ز شاه تو برتر بیای
یکی ایزدی بر سر از مشک تاج
ستون دو ابرو چو سیمین قلم
سر زلف چون حلقه‌ی پای‌بند
پر از لاله رخسار و پر مشک موی
چنو در جهان نیز یک ماه نیست
همی کرد وصف رخ آن نگار
کند آشنا با لب پور سام
که با ماه خوبست رخسار مهر
بود کاب را ره بدین جوی نیست
بماند بسانی اندر نهفت
نباید شنیدنش ننگ سخن
چو بر خایه بنشست و گسترد پر
ز پشت پدر خایه بیرون کنم
بپرسید از و نامور پور سام
گشاده لب و سیم دندان شدی
ز شادی دل پهلوان شد جوان
که رو مر پرستندگان را بگوی
مگر با گل از باغ گوهر برید
گرانمایه دیبای زربفت پنج
کسی را مگوئید و پنهان برید
بدان تا پیامی فرستم برآز
ابا گرم گفتار و دینار و گنج
پیام جهان پهلوان زال زر
که هرگز نماند سخن در نهفت
سه تن نانهانست و چار انجمن
سخن گر به رازست با ما سرای

پرستنده گفتند یک با دگر
کنون کار رودابه و کام زال
بیامد سیه چشم گنجور شاه
سخن هر چه بشنید از آن دلنواز
سپهبد خرامید تا گلستان
پری روی گلرخ بتان طراز
سپهبد بپرسید ازیشان سخن
ز گفتار و دیدار و رای و خرد
بگوئید با من یکایک سخن
اگر راستی‌تان بود گفت‌وگوی
وگر هیچ کژی گمانی برم
رخ لاله رخ گشت چون سندروس
چنین گفت کز مادر اندر جهان
به دیدار سام و به بالای او
دگر چون تو ای پهلوان دلیر
همی می‌چکد گویی از روی تو
سه دیگر چو رودابه‌ی ماه روی
ز سر تا به پایش گلست و سمن
از آن گنبد سیم سر بر زمین
به مشک و به عنبر سرش بافته
سر زلف و جعدش چو مشکین زره
ده انگشت برسان سیمین قلم
بت آرای چون او نبیند بچین
سپهبد پرستنده را گفت گرم
که اکنون چه چارست با من بگوی
که ما را دل و جان پر از مهر اوست
پرستنده گفتا چو فرمان دهی
ز فرخنده رای جهان پهلوان
فریبیم و گوئیم هر گونه‌ای

که آمد به دام اندرون شیر نر
به جای آمد و این بود نیک فال
که بود اندر آن کار دستور شاه
همی گفت پیش سپهبد به راز
بر امید خورشید کابلستان
برفتند و بردند پیشش نماز
ز بالا و دیدار آن سرو بن
بدان تا به خوی وی اندر خورد
به کژی نگر ننگنید ایچ بن
به نزدیک من تان بود آبروی
به زیر پی پیلتان بسپر
به پیش سپهبد زمین داد بوس
نزاید کس اندر میان مهان
به پاکی دل و دانش و رای او
بدین برز بالا و بازوی شیر
عبیرست گویی مگر بوی تو
یکی سرو سیمست با رنگ و بوی
به سرو سهی بر سهیل یمن
فرو هشته بر گل کمند از کمین
به یاقوت و زمرد تنش تافته
فگندست گویی گره بر گره
برو کرده از غالیه صدرقم
برو ماه و پروین کنند آفرین
سخنهای شیرین به آوای نرم
یکی راه جستن به نزدیک اوی
همه آرزو دیدن چهر اوست
گذاریم تا کاخ سرو سهی
ز گفتار و دیدار روشن روان
میان اندرون نیست واژونه‌ای

لبش زی لب پور سام آوریم
به نزدیک دیوار کاخ بلند
شود شیر شاد از شکار بره
دلش گشت با کام و شادی همال

سرمشک بویش به دام آوریم
خرامد مگر پهلوان با کمند
کند حلقه در گردن کنگره
برفتند خوبان و برگشت زال

بازگشتن کنیزکان به نزد رودابه

به دست اندرون هر یک از گل دو شاخ
زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ
شگفت آیدم تا شما چون شوید
به تنگی دل از جای برخاستند
به راه گلان دیو واژونه نیست
ز روی زمین شاخ سنبل چنیم
نباید گرفتن بدان هم شمار
سراپردی شاه زابل نبود
به زین اندر آرد بشبگیر پای
کند بر زمین تان هم آنگاه پست
نشستند و با ماه گفتند راز
پرسید رودابه از کم و بیش
بدیدن بهست ار بواز و نام
چو با ماه جای سخن یافتند
همش زیب و هم فر شاهنشهی
سواری میان لاغر و بر فراخ
لبانش چو بسد رخانش چو خون
هیون ران و موبد دل و شاه فر
از آهو همین است و این نیست ننگ
چو سیمین زره بر گل ارغوان

رسیدند خوبان به درگاه کاخ
نگه کرد دربان برآراست جنگ
که بی‌گه ز درگاه بیرون شوید
بتان پاسخش را بیاراستند
که امروز روزی دگر گونه نیست
بهار آمد ازگلستان گل چنیم
نگهبان در گفت کامروز کار
که زال سپهد بکابل نبود
نبینید کز کاخ کابل خدای
اگرتان ببیند چنین گل بدست
شدند اندر ایوان بتان طراز
نهادند دینار و گوهر به پیش
که چون بودتان کار با پور سام
پری چهره هر پنج بشتافتند
که مردیست برسان سرو سهی
همش رنگ و بوی و همش قد و شاخ
دو چشمش چو دو نرگس قیرگون
کف و ساعدش چو کف شیر نر
سراسر سپیدست مویش برنگ
سر جعد آن پهلوان جهان

که گویی همی خود چنان بایدی
به دیار تو داده‌ایمش نوید
کنون چاره‌ی کار مهمان بساز
چنین گفت با بندگان سرو بن
همان زال کو مرغ پرورده بود
به دیدار شد چون گل ارغوان
رخ من به پیشش بیاراستی
همی گفت و لب را پر از خنده داشت
پرستنده با بانوی ماه‌روی
که یزدان هر آنچت هوا بود داد
یکی خانه بودش چو خرم بهار
به دیبای چینی بیاراستند
عقیق و زبرجد برو ریختند
همه زر و پیروزه بد جامشان
بنفشه گل و نرگس و ارغوان
از آن خانه‌ی دخت خورشید روی
چو خورشید تابنده شد ناپدید
پرستنده شد سوی دستان سام
سپهبد سوی کاخ بنهاد روی
برآمد سیه چشم گلرخ به بام
چو از دور دستان سام سوار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد
درود جهان آفرین بر تو باد
پیاده بدین سان ز پرده سرای
سپهبد کزان گونه آوا شنید
شده بام از آن گوهر تابناک
چنین داد پاسخ که ای ماه چهر
چه مایه شبان دیده اندر سماک
همی خواستم تا خدای جهان

وگر نیستی مهر نفزایدی
ز ما بازگشتست دل پر امید
بفرمای تا بر چه گردیم باز
که دیگر شدستی به رای و سخن
چنان پیر سر بود و پژمرده بود
سهی قد و زیبا رخ و پهلوان
به گفتار و زان پس بهاخواستی
رخان هم چو گلنار آگنده داشت
چنین گفت کاکنون ره چاره جوی
سرانجام این کار فرخنده باد
ز چهر بزرگان برو بر نگار
طبق‌های زرین بیاراستند
می و مشک و عنبر برآمیختند
به روشن گلاب اندر آشامشان
سمن شاخ و سنبل به دیگر کران
برآمد همی تا به خورشید بوی
در حجره بستند و گم شد کلید
که شد ساخته کار بگذار گام
چنان چون بود مردم جفت جوی
چو سرو سهی بر سرش ماه تام
پدید آمد آن دختر نامدار
که شاد آمدی ای جوانمرد شاد
خم چرخ گردان زمین تو باد
برنجیدت این خسروانی دو پای
نگه کرد و خورشید رخ را بدید
به جای گل سرخ یاقوت خاک
درودت ز من آفرین از سپهر
خروشان بدم پیش یزدان پاک
نماید مرا رویت اندر نهان

کنون شاد گشتم بواز تو
یکی چاره‌ی راه دیدار جوی
پری روی گفت سپهبد شنود
کمندی گشاد او ز سرو بلند
خم اندر خم و مار بر مار بر
بدو گفت بر تاز و برکش میان
بگیر این سیه گیسو از یک سوم
نگه کرد زال اندران ماه روی
چنین داد پاسخ که این نیست داد
که من دست را خیره بر جان زخم
کمند از رهی بستد و داد خم
به حلقه درآمد سر کنگره
چو بر بام آن باره بنشست باز
گرفت آن زمان دست دستان به دست
فرود آمد از بام کاخ بلند
سوی خانه‌ی زرنگار آمدند
بهشتی بد آراسته پر ز نور
شگفت اندرو مانده بد زال زر
ابا یاره و طوق و با گوشوار
دو رخساره چون لاله اندر سمن
همان زال با فر شاهنشاهی
حمایل یکی دشنه اندر برش
همی بود بوس و کنار و نبید
سپهبد چنین گفت با ماه‌روی
منوچهر اگر بشنود داستان
همان سام نیرم برآرد خروش
ولیکن نه پرمایه جانست و تن
پذیرفتم از دادگر داورم
شوم پیش یزدان ستایش کنم

بدین خوب گفتار با ناز تو
چه پرسى تو بر باره و من به کوی
سر شعر گلنار بگشاد زود
کس از مشک زان سان نیچد کمند
بران غبغبش نار بر نار بر
بر شیر بگشای و چنگ کیان
ز بهر تو باید همی گیسوم
شگفتی بماند اندران روی و موی
چنین روز خورشید روشن مباد
برین خسته دل تیز پیکان زخم
بیفگند خوار و نزد ایچ دم
برآمد ز بن تا به سر یکسره
برآمد پری روی و بردش نماز
برفتند هر دو به کردار مست
به دست اندرون دست شاخ بلند
بران مجلس شاهوار آمدند
پرستنده بر پای و بر پیش حور
برآن روی و آن موی و بالا و فر
ز دینار و گوهر چو باغ بهار
سر جعد زلفش شکن بر شکن
نشسته بر ماه بر فرهی
ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
مگر شیر کو گور را نشکرید
که ای سرو سیمین بر و رنگ بوی
نباشد برین کار همداستان
ازین کار بر من شود او بجوش
همان خوار گیرم پیوشم کفن
که هرگز ز پیمان تو نگذرم
چو ایزد پرستان نیایش کنم

مگر کو دل سام و شاه زمین
جهان آفرین بشنود گفت من
بدو گفت رودابه من همچنین
که بر من نباشد کسی پادشا
جز از پهلوان جهان زال زر
همی مهرشان هر زمان بیش بود
چنین تا سپیده برآمد ز جای
پس آن ماه را شید پدرود کرد
ز بالا کمند اندر افگند زال

بشوید ز خشم و ز پیکار و کین
مگر کاشکارا شوی جفت من
پذیرفتم از داور کیش و دین
جهان آفرین بر زبانم گوا
که با تخت و تاجست وبا زیب و فر
خرد دور بود آرزو پیش بود
تبیره برآمد ز پرده سرای
بر خویش تار و برش پود کرد
فرود آمد از کاخ فرخ همال

رای زدن زال با موبدان در کار رودابه

چو خورشید تابان برآمد ز کوه
دیدند مر پهلوان را پگاه
سپهبد فرستاد خواننده را
چو دستور فرزانه با موبدان
به شادی بر پهلوان آمدند
زبان تیز بگشاد دستان سام
نخست آفرین جهاندار کرد
چنین گفت کز داور راد و پاک
به بخشایش امید و ترس از گناه
ستودن مراو را چنان چون توان
خداوند گردنده خورشید و ماه
بدویست گیهان خرم به پای
بهار آرد و تیرماه و خزان
جوان داردش گاه با رنگ و بوی
ز فرمان و رایش کسی نگذرد

برفتند گردان همه همگروه
وزان جایگه برگرفتند راه
که خواند بزرگان داننده را
سرافراز گردان و فرخ ردان
خردمند و روشن روان آمدند
لبی پر ز خنده دلی شادکام
دل موبد از خواب بیدار کرد
دل ما پر امید و ترس است و باک
به فرمانها ژرف کردن نگاه
شب و روز بودن به پیشش نوان
روان را به نیکی نماینده راه
همو داد و داور به هر دو سرای
برآرد پر از میوه دار رزان
گهش پیر بینی دژم کرده روی
پی مور بی او زمین نسپرد

بدانگه که لوح آفرید و قلم
جهان را فزایش ز جفت آفرید
ز چرخ بلند اندر آمد سخن
زمانه به مردم شد آراسته
اگر نیستی جفت اندر جهان
و دیگر که مایه ز دین خدای
بویژه که باشد ز تخم بزرگ
چه نیکوتر از پهلوان جوان
چو هنگام رفتن فراز آیدش
به گیتی بماند ز فرزند نام
بدو گردد آراسته تاج و تخت
کنون این همه داستان منست
که از من رمیدست صبر و خرد
نگفتم من این تا نگشتم غمی
همه کاخ مهرباب مهر منست
دلگشت با دخت سیندخت رام
شود رام گویی منوچهر شاه
چه مهتر چه کهتر چو شد جفت جوی
بدین در خردمند را جنگ نیست
چه گوید کنون موبد پیش بین
ببستند لب موبدان و ردان
که ضحاک مهرباب را بد نیا
گشاده سخن کس نیارست گفت
چو نشنید از ایشان سپهد سخن
که دانم که چون این پژوهش کنید
ولیکن هر آنکو بود پر منش
مرا اندرین گر نمایش کنید
به جای شما آن کنم در جهان
ز خوبی و از نیکی و راستی

بزد بر همه بودنیها رقم
که از یک فزونی نیاید پدید
سراسر همین است گیتی ز بن
وزو ارج گیرد همی خواسته
بماندی توانای اندر نهان
ندیدم که ماندی جوان را بجای
چو بی جفت باشد بماند سترگ
که گردد به فرزند روشن روان
به فرزند نو روز باز آیدش
که این پور زالست و آن پور سام
ازان رفته نام و بدین مانده بخت
گل و نرگس بوستان منست
بگویند کاین را چه اندر خورد
به مغز و خرد در نیامد کمی
زمینش چو گردان سپهر منست
چه گوینده باشد بدین رام سام
جوانی گمانی برد یا گناه
سوی دین و آیین نهادست روی
که هم راه دینست و هم ننگ نیست
چه دانید فرزندگان اندرین
سخن بسته شد بر لب بخردان
دل شاه ازیشان پر از کیمیا
که نشنید کس نوش با نیش جفت
بجوشید و رای نو افگند بن
بدین رای بر من نکوهش کنید
بباید شنیدن بسی سرزنش
وزین بند راه گشایش کنید
که با کهتران کس نکرد از مهان
ز بد ناورم بر شما کاستی

همه موبدان پاسخ آراستند
که ما مر ترا یک به یک بنده‌ایم
ابا آنکه مهراب ازین پایه نیست
بدانست کز گوهر اژدهاست
اگر شاه رابد نگرود گمان
یکی نامه باید سوی پهلوان
ترا خود خرد زان ما بیشتر
مگر کو یکی نامه نزدیک شاه
منوچهر هم رای سام سوار

همه کام و آرام او خواستند
نه از بس شگفتی سرافگنده‌ایم
بزرگست و گرد و سبک مایه نیست
و گر چند بر تازیان پادشاست
نباشد ازو ننگ بر دودمان
چنان چون تو دانی به روشن روان
روان و گمانت به اندیشتر
فرستد کند رای او را نگاه
نپردازد از ره بدین مایه کار

نامه زال به نزدیک سام

سپهبد نویسنده را پیش خواند
یکی نامه فرمود نزدیک سام
ز خط نخست آفرین گسترید
ازویست شادی ازویست زور
خداوند هست و خداوند نیست
ازو باد بر سام نیرم درود
چمانده‌ی دیزه هنگام گرد
فزاینده‌ی باد آوردگاه
گراینده‌ی تاج و زرین کمر
به مردی هنر در هنر ساخته
من او را بسان یکی بنده‌ام
ز مادر بزادم بران سان که دید
پدر بود در ناز و خز و پرند
نیازم بد آنکو شکار آورد
همی پوست از باد بر من بسوخت

دل آگنده بودش همه برفشاند
سراسر نوید و درود و خرام
بدان دادگر کو جهان آفرید
خداوند کیوان و ناهید و هور
همه بندگانیم و ایزد یکیست
خداوند کوپال و شمشیر و خود
چراننده‌ی کرگس اندر نبرد
فشاننده‌ی خون ز ابر سیاه
نشاننده‌ی زال بر تخت زر
خرد از هنرها برافراخته
به مهرش روان و دل آگنده‌ام
ز گردون به من بر ستمها رسید
مرا برده سیمرغ بر کوه هند
ابا بچه‌ام در شمار آورد
زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت

همی خواندندی مرا پور سام
چو یزدان چنین راند اندر بوش
کس از داد یزدان نیابد گریغ
سنان گر بدنجان بخاید دلیر
گرفتار فرمان یزدان بود
یکی کار پیش آدمم دل شکن
پدر گر دلیرست و نراژدهاست
من از دخت مهرباب گریان شدم
ستاره شب تیره یار منست
به رنجی رسیدستم از خویشتن
اگر چه دلم دید چندین ستم
چه فرماید اکنون جهان پهلوان
ز پیمان نگردهد سپهبد پدر
که من دخت مهرباب را جفت خویش
به پیمان چنین رفت پیش گروه
که هیچ آرزو بر دلت نگسلم

به اورنگ بر سام و من در کنام
بران بود چرخ روان را روش
وگر چه بپرد برآید به میغ
بدرد ز آواز او چرم شیر
وگر چند دندانش سندان بود
که نتوان ستودنش بر انجمن
اگر بشنود راز بنده رواست
چو بر آتش تیز بریان شدم
من آنم که دریا کنار منست
که بر من بگرید همه انجمن
نیارم زدن جز به فرمانت دم
گشایم ازین رنج و سختی روان
بدین کار دستور باشد مگر
کنم راستی را به آیین و کیش
چو باز آوریدم ز البرز کوه
کنون اندرین است بسته دلم

رای زدن سام با موبدان در کار زال

سواری به کردار آذر گشسپ
بفرمود و گفت ار بماند یکی
به دیگر تو پای اندر آور برو
فرستاده در پیش او باد گشت
چو نزدیکی گرساران رسید
همی گشت گرد یکی کوهسار
چنین گفت با غمگساران خویش
که آمد سواری دمان کابلی

ز کابل سوی سام شد بر دو اسپ
نباید ترا دم زدن اندکی
برین سان همی تاز تا پیش گو
به زیر اندرش چرمه پولاد گشت
یکایک ز دورش سپهبد بدید
چماننده یوز و رمنده شکار
بدان کار دیده سواران خویش
چمان چرمه‌ی زیر او زابلی

فرستاده‌ی زال باشد درست
ز دستان و ایران و از شهریار
هم اندر زمان پیش او شد سوار
فرود آمد و خاک را بوس داد
بپرسید و بستد ازو نامه سام
سپهدار بگشاد از نامه بند
سخنهای دستان سراسر بخواند
پسندش نیامد چنان آرزوی
چنین داد پاسخ که آمد پدید
چو مرغ ژیان باشد آموزگار
ز نخچیر کامد سوی خانه باز
همی گفت اگر گویم این نیست رای
سوی شهریاران سر انجمن
و گر گویم آری و کامت رواست
ازین مرغ پرورده وان دیوزاد
سرش گشت از اندیشه‌ی دل گران
سخن هر چه بر بنده دشوارتر
گشاده‌تر آن باشد اندر نهان
چو برخاست از خواب با موبدان
گشاد آن سخن بر ستاره شمر
دو گوهر چو آب و چو آتش به هم
همانا که باشد به روز شمار
از اختر بجوئید و پاسخ دهید
ستاره‌شناسان به روز دراز
بدیدند و با خنده پیش آمدند
به سام نریمان ستاره شمر
ترا مژده از دخت مهرباب و زال
ازین دو هنرمند پیلی ژیان
جهان زیرپای اندر آرد به تیغ

ازو آگهی جست باید نخست
همی کرد باید سخن خواستار
به دست اندرون نامه‌ی نامدار
بسی از جهان آفرین کرد یاد
فرستاده گفت آنچه بود از پیام
فرود آمد از تیغ کوه بلند
پیژمرد و بر جای خیره بماند
دگرگونه بایستش او را به خوی
سخن هر چه از گوهر بد سزید
چنین کام دل جوید از روزگار
به دلش اندر اندیشه آمد دراز
مکن داوری سوی دانش گرای
شوم خام گفتار و پیمان شکن
بپرداز دل را بدانچت هواست
چه گویی چگونه برآید نژاد
بخفت و نیاسوده گشت اندران
دلش خسته‌تر زان و تن زارتر
چو فرمان دهد کردگار جهان
یکی انجمن کرد با بخردان
که فرجام این بر چه باشد گذر
برآمیخته باشد از بن ستم
فریدون و ضحاک را کارزار
همه کار و کردار فرخ نهید
همی ز آسمان بازجستند راز
که دو دشمن از بخت خویش آمدند
چنین گفت کای گرد زرین کمر
که باشند هر دو به شادی همال
بباید ببندد به مردی میان
نهد تخت شاه از بر پشت میغ

ببرد پی بدسگالان ز خاک
نه سگسار ماند نه مازندران
به خواب اندرد آرد سر دردمند
بدو باشد ایرانیان را امید
پی باره‌ای کو چماند به جنگ
خنک پادشاهی که هنگام او
چو بشنید گفتار اخترشناس
ببخشیدشان بی‌کران زر و سیم
فرستاده‌ی زال را پیش خواند
بگفتش که با او به خوبی بگوی
ولیکن چو پیمان چنین بد نخست
من اینک به شبگیر ازین رزمگاه
فرستاده را داد چندی درم
گسی کردش و خود به راه ایستاد
ببستند از آن گرگساران هزار
دو بهره چو از تیره شب درگذشت
همان ناله‌ی کوس با کره نای
سپهبد سوی شهر ایران کشید
فرستاده آمد دوان سوی زال
گرفت آفرین زال بر کردگار
درم داد و دینار درویش را

به روی زمین بر نماند مفاک
زمین را بشوید به گرز گران
ببندد در جنگ و راه گزند
ازو پهلوان را خرام و نوید
بمالد برو روی جنگی پلنگ
زمانه به شاهی برد نام او
بخندید و پذیرفت ازیشان سپاس
چو آرامش آمد به هنگام بیم
زهر گونه با او سخنها براند
که این آرزو را نبد هیچ روی
بهانه نشاید به بیداد جست
سوی شهر ایران گذارم سپاه
بدو گفت خیره مزن هیچ دم
سپاه و سپهبد از آن کار شاد
پیاده به زاری کشیدند خوار
خروش سواران برآمد ز دشت
برآمد ز دهلیز پرده‌سرای
سپه را به نزد دلیران کشید
ابا بخت پیروز و فرخنده فال
بران بخشش گردش روزگار
نوازنده شد مردم خویش را

آگاه شدن سیندخت از شیفتگی زال و رودابه

میان سپهدار و آن سرو بن
پیام آوریدی سوی پهلوان
سپهدار دستان مر او را بخواند
بدو گفت نزدیک رودابه رو

زنی بود گوینده شیرین سخن
هم از پهلوان سوی سرو روان
سخن هر چه بشنید با او براند
بگوبیش که ای نیک دل ماه نو

سخن چون ز تنگی به سختی رسید
فرستاده باز آمد از پیش سام
بسی گفت و بشنید و زد داستان
سبک پاسخ نامه زن را سپرد
به نزدیک رودابه آمد چو باد
پری روی بر زن درم برفشاند
یکی شاره سربند پیش آورد
همه پیکرش سرخ یاقوت و زر
یکی جفت پر مایه انگشتی
فرستاد نزدیک داستان سام
زن از حجره آنکه به ایوان رسید
زن از بیم برگشت چون سندروس
پر اندیشه شد جان سیندخت ازوی
زمان تا زمان پیش من بگذری
دل روشنم بر تو شد بدگمان
بدو گفت زن من یکی چارهجوی
بدین حجره رودابه پیرایه خواست
بیاوردمش افسر پرنگار
بدو گفت سیندخت بنمایی‌ام
سپردم به رودابه گفت این دو چیز
بها گفت بگذار بر چشم من
درم گفت فردا دهد ماه روی
همی کژ دانست گفتار او
بیامد بجستش بر و آستی
به خشم اندرون شد ازان زن غمی
چو آن جامه‌های گرنامه دید
در کاخ بر خویشتن بر بست
بفرمود تا دخترش رفت پیش
دو گل رابدو نرگس خوابدار

فراخیش را زود بینی کلید
ابا شادمانی و فرخ پیام
سرانجام او گشت همداستان
زن از پیش او بازگشت و برد
بدین شادمانی ورا مژده داد
به کرسی زر پیکرش برنشاند
شده تار و پود اندرو ناپدید
شده زر همه ناپدید از گهر
فروزنده چون بر فلک مشتری
بسی داد با آن درود و پیام
نگه کرد سیندخت او را بدید
بترسید و روی زمین داد بوس
به آواز گفت از کجایی بگوی
به حجره درآیی به من ننگری
بگویی مرا تا زهی گر کمان
همی نان فراز آرم از چند روی
بدو دادم اکنون همینست راست
یکی حلقه پرگوهر شاهوار
دل بسته ز اندیشه بگشایی‌ام
فزون خواست اکنون بیارمش نیز
یکی آب بر زن برین خشم من
بها تا نیابم تو از من مجوی
بیاراست دل را به پیکار او
همی جست ازو کژی و کاستی
به خواری کشیدش بروی زمی
هم از دست رودابه پیرایه دید
از اندیشگان شد به کردار مست
همی دست برزد به رخسار خویش
همی شست تا شد گلان آبدار

به رودابه گفت ای سرافراز ماه
چه ماند از نکو داشتی در جهان
ستمگر چرا گشتی ای ماهروی
که این زن ز پیش که آید همی
سخن بر چه سانست و آن مرد کیست
ز گنج بزرگ افسر تازیان
بدین نام بد دادخواهی به باد
زمین دید رودابه و پشت پای
فرو ریخت از دیدگان آب مهر
به مادر چنین گفت کای پر خرد
مرا مام فرخ نزادی ز بن
سپهدار دستان به کابل بماند
چنان تنگ شد بر دلم بر جهان
نخواهم بدن زنده بی‌روی او
بدان کو مرا دید و بامن نشست
فرستاده شد نزد سام بزرگ
زمانی بپیچید و دستور بود
فرستاده را داد بسیار چیز
به دست همین زن که کندیش موی
فرستاده آرنده‌ی نامه بود
فرماند سیندخت زان گفت‌گوی
چنین داد پاسخ که این خرد نیست
بزرگست پور جهان پهلوان
هنرها همه هست و آهو یکی
شود شاه گیتی بدین خشمناک
نخواهد که از تخم ما بر زمین
رها کرد زن را و بنواختش
چنان دید رودابه را در نهان
بیامد ز تیمار گریان بخت

گزین کردی از ناز برگاه چاه
که ننمودمت آشکار و نهان
همه رازها پیش مادر بگوی
به پیشت ز بهر چه آید همی
که زیبای سربند و انگشتریست
به ما ماند بسیار سود و زیان
چو من زاده‌ام دخت هرگز مباد
فرو ماند از خشم مادر به جای
به خون دو نرگس بیاراست چهر
همی مهر جان مرا بشکرد
نرفتی ز من نیک یا بد سخن
چنین مهر اویم بر آتش نشاند
که گریان شدم آشکار و نهان
جهانم نیرزد به یک موی او
به پیمان گرفتیم دستش بدست
فرستاد پاسخ به زال سترگ
سخنهای بایسته گفت و شنود
شنیدم همه پاسخ سام نیز
زدی بر زمین و کشیدی به روی
مرا پاسخ نامه این جامه بود
پسند آمدش زال را جفت اوی
چو دستان ز پرمایگان گرد نیست
همش نام و هم رای روشن روان
که گردد هنر پیش او اندکی
ز کابل برآرد به خورشید خاک
کسی پای خوار اندر آرد به زین
چنان کرد پیدا که نشناختش
کجا نشنود پند کس در جهان
همی پوست بر تنش گفتی بکفت

آگاه شدن مهرباب از کار رودابه

همی کرد از زال بسیار یاد
رخش پژمریده دل آشفته دید
چرا پژمرید آن چو گلبرگ روی
که اندیشه اندر دلم شد دراز
وزین تازی اسپان آراسته
ازین تاج و این خسروانی نشست
وزین نام و این دانش و رای ما
زمان تا زمان آورد کاستی
همه رنج ما باد باید شمرد
درختی که تریاک او زهر ماست
بیاویختیم از برش تاج و گنج
به خاک اندر آمد سر مایه‌دار
بدان تا کجا باشد آرام ما
نوآوردی و نو نگردد کهن
خرد یافته زو هراسان بود
گذر نی که چرخش همی بسپرد
برین نیست پیکار با دادگر
بروی دگر بر نهد باستان
به فرزند زد داستان درخت
سپهد به گفتار من بنگرد
به نرگس گل سرخ را داد نم
که ما را همی باید ای پرخرد
نهانی نهادست هر گونه دام
یکی چاره مان کرد باید نگاه

چو آمد ز درگاه مهرباب شاد
گرانمایه سیندخت را خفته دید
بپرسید و گفتا چه بودت بگوی
چنین داد پاسخ به مهرباب باز
ازین کاخ آباد و این خواسته
وزین بندگان سپهدپرست
وزین چهره و سرو بالای ما
بدین آبداری و این راستی
به ناکام باید به دشمن سپرد
یکی تنگ تابوت ازین بهر ماست
بکشتیم و دادیم آبش به رنج
چو بر شد به خورشید و شد سایه‌دار
برینست فرجام و انجام ما
به سیندخت مهرباب گفت این سخن
سرای سپنجی بدین سان بود
یکی اندر آید دگر بگذرد
به شادی و انده نگردد دگر
بدو گفت سیندخت این داستان
خرد یافته موبد نیک بخت
زدم داستان تا ز راه خرد
فرو برد سرو سهی داد خم
که گردون به سر بر چنان نگذرد
چنان دان که رودابه را پور سام
ببردست روشن دلش را ز راه

بسی دادمش پند و سودش نکرد
چو بشنید مهراب بر پای جست
تنش گشت لرزان و رخ لاجورد
همی گفت رودابه را رود خون
چو این دید سیندخت برپای جست
چنین گفت کز کهتر اکنون یکی
ازان پس همان کن که رای آیدت
بپیچید و بنداخت او را بدست
مرا گفت چون دختر آمد پدید
نکشتم بگشتم ز راه نیا
پسر کو ز راه پدر بگذرد
همم بیم جانست و هم جای ننگ
اگر سام یل با منوچهر شاه
ز کابل برآید به خورشید دود
چنین گفت سیندخت با مرزبان
کزین آگهی یافت سام سوار
وی از گرگساران بدین گشت باز
چنین گفت مهراب کای ماهروی
چنین خود کی اندر خورد با خرد
مرا دل بدین نیستی دردمند
که باشد که پیوند سام سوار
بدو گفت سیندخت کای سرفراز
گزند تو پیدا گزند منست
چنین است و این بر دلم شد درست
اگر باشد این نیست کاری شگفت
فریدون به سرو یمن گشت شاه
هرانگه که بیگانه شد خویش تو
به سیندخت فرمود پس نامدار
بترسید سیندخت ازان تیز مرد

دلش خیره بینم همی روی زرد
نهاد از بر دست شمشیر دست
پر از خون جگر دل پر از باد سرد
بروی زمین بر کنم هم کنون
کمر کرد بر گردگاهش دو دست
سخن بشنو و گوش دار اندکی
روان و خرد رهنمای آیدت
خروشی برآورد چون پیل مست
ببایستش اندر زمان سر برید
کنون ساخت بر من چنین کیمیا
دلیرش ز پشت پدر نشمرد
چرا بازداری سرم را ز جنگ
بیابند بر ما یکی دستگاه
نه آباد ماند نه کشت و درود
کزین در مگردان به خیره زبان
به دل ترس و تیمار و سختی مدار
گشاده شدست این سخن نیست راز
سخن هیچ با من به کژی مگوی
که مر خاک را باد فرمان برد
اگر ایمنی یابمی از گزند
نخواهد ز اهواز تا قندهار
به گفتار کژی مبادم نیاز
دل درمند تو بند منست
همین بدگمانی مرا از نخست
که چندین بد اندیشه باید گرفت
جهانجوی دستان همین دید راه
شود تیره رای بداندیش تو
که رودابه را خیز پیش من آر
که او را ز درد اندر آرد به گرد

بدو گفت پیمانان خواهم نخست
زبان داد سیندخت را نامجوی
بدو گفت بنگر که شاه زمین
نه ماند بر و بوم و نه مام و باب
چو بشنید سیندخت سر پیش اوی
بر دختر آمد پر از خنده لب
همی مژده دادش که جنگی پلنگ
کنون زود پیرایه بگشای و رو
بدو گفت رودابه پیرایه چیست
روان مرا پور سامست جفت
به پیش پدر شد چو خورشید شرق
بهشتی بد آراسته پرنگار
پدر چون ورا دید خیره بماند
بدو گفت ای شسته مغز از خرد
که با اهرمن جفت گردد پری
چو بشنید رودابه آن گفت وگویی
سیه مژه بر نرگسان دژم
پدر دل پر از خشم و سر پر ز جنگ
سوی خانه شد دختر دل شده
به یزدان گرفتند هر دو پناه

به چاره دلش را ز کینه بشست
که رودابه را بد نیارد بروی
دل از ما کند زین سخن پر ز کین
شود پست رودابه با رودآب
فرو برد و بر خاک بنهاد روی
گشاده رخ روزگون زیر شب
ز گور ژیان کرد کوتاه چنگ
به پیش پدر شو به زاری بنو
به جای سر مایه بی مایه چیست
چرا آشکارا ببايد نهفت
به یاقوت و زر اندرون گشته غرق
چو خورشید تابان به خرم بهار
جهان آفرین را نهانی بخواند
ز پرگوهرا ن این کی اندر خورد
که مه تاج بادت مه انگستری
دژم گشت و چون زعفران کرد روی
فرو خوابنید و نزد هیچ دم
همی رفت غران بسان پلنگ
رخان معصفر بزر آژده
هم این دل شده ماه و هم پیشگاه

آگاه شدن منوچهر از کار زال

پس آگاهی آمد به شاه بزرگ
ز پیوند مهراب وز مهر زال
سخن رفت هر گونه با موبدان
چنین گفت با بخردان شهریار

ز مهراب و دستان سام سترگ
وزان ناهمالان گشته همال
به پیش سرافراز شاه ردان
که بر ما شود زین دژم روزگار

چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ
فریدون ز ضحاک گیتی بشست
نباید که بر خیره از عشق زال
چو از دخت مهرباب و از پور سام
اگر تاب گیرد سوی مادرش
کند شهر ایران پر آشوب و رنج
همه موبدان آفرین خواندند
بگفتند کز ما تو داناتری
همان کن کجا با خرد درخورد
بفرمود تا نوذر آمدش پیش
بدو گفت رو پیش سام سوار
چو دیدی بگویش کزین سوگرای
هم آنگاه برخاست فرزند شاه
سوی سام نیرم نهادند روی

برون آوریدم به رای و به جنگ
بترسم که آید ازان تخم رست
همال سرافکنده گردد همال
برآید یکی تیغ تیز از نیام
زگفت پراگنده گردد سرش
بدو بازگردد مگر تاج و گنج
ورا خسرو پاک‌دین خواندند
به بایستهها بر تواناتری
دل ازدها را خرد بشکرد
ابا ویژگان و بزرگان خویش
بپرسش که چون آمد از کارزار
ز نزدیک ماکن سوی خانه رای
ابا ویژگان سرنهاده به راه
ابا ژنده‌پیلان پرخاش جوی

رسین سام به نزد منوچهر

چو زین کار سام یل آگاه شد
ز پیش پدر نوذر نامدار
همه نامداران پذیره شدند
رسیدند پس پیش سام سوار
پیام پدر شاه نوذر بداد
چنین داد پاسخ که فرمان کنم
نهادند خوان و گرفتند جام
پس از نوذر و سام و هر مهتری
به شادی درآمد شب دیریاز
خروش تبیره برآمد ز در

پذیره سوی پورکی شاه شد
بیامد به نزدیک سام سوار
ابا ژنده‌پیل و تبیره شدند
بزرگان و کی نوذر نامدار
به دیدار او سام یل گشت شاد
ز دیدار او رامش جان کنم
نخست از منوچهر بردند نام
گرفتند شادی ز هر کشوری
چو خورشید رخشنده بگشاد راز
هیون دلاور برآورد پر

سوی بارگاه منوچهر شاه
منوچهر چون یافت زو آگهی
ز ساری و آمل برآمد خروش
ببستند آئین ژوپین وران
سپاهی که از کوه تا کوه مرد
ابا کوس و با نای روئین و سنج
ازین گونه لشکر پذیره شدند
چو آمد به نزدیکی بارگاه
چو شاه جهاندار بگشاد روی
منوچهر برخاست از تخت عاج
بر خویش بر تخت بنشاختش
وزان گرگساران جنگ آوران
پرسید و بسیار تیمار خورد
که نوشه زی ای شاه تا جاودان
برفتم بران شهر دیوان نر
که از تازی اسپان تکاورترند
سپاهی که سگسار خوانندشان
ز من چون بدیشان رسید آگهی
به شهر اندرون نعره برداشتند
همه پیش من جنگ جوی آمدند
سپه جنب جنبان شد و روز تار
نبیره جهاندار سلم بزرگ
سپاهی به کردار مور و ملخ
چو برخاست زان لشکر گشن گرد
من این گرز یک زخم برداشتم
خروشی خروشیدم از پشت زین
دل آمد سپه را همه بازجای
چو بشنید کاکوی آواز من
بیامد به نزدیک من جنگ ساز

به فرمان او برگرفتند راه
بیاراست دیهیم شاهنشهی
چو دریای سبز اندر آمد به جوش
برفتند با خشتهای گران
سپر در سپر ساخته سرخ و زرد
ابا تازی اسپان و پیلان و گنج
بسی با درفش و تبیره شدند
پیاده شد و راه بگشاد شاه
زمین را ببوسید و شد پیش اوی
ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
چنان چون سزا بود بنواختش
وزان نره دیوان مازندران
سپهد سخن یک به یک یادکرد
ز جان تو کوتاه بد بدگمان
نه دیوان که شیران جنگی به بر
ز گردان ایران دلاورترند
پلنگان جنگی نمایندشان
از آواز من مغزشان شد تهی
ازان پس همه شهر بگذاشتند
چنان خیره و پوی پوی آمدند
پس اندر فراز آمد و پیش غار
به پیش سپاه اندر آمد چو گرگ
نبد دشت پیدا نه کوه و نه شخ
رخ نامداران ما گشت زرد
سپه را هم آنجای بگذاشتم
که چون آسیا شد بریشان زمین
سراسر سوی رزم کردند رای
چنان زخم سرباز کوپال من
چو پیل ژیان با کمند دراز

مرا خواست کارد به خم کمند
کمان کیانی گرفتم به چنگ
عقاب تکاور برانگیختم
گمانم چنان بد که سندان سرش
نگه کردم از گرد چون پیل مست
چنان آمدم شهریارا گمان
وی اندر شتاب و من اندر درنگ
چو آمد به نزدیک من سرفراز
گرفتم کمر بند مرد دلیر
زدم بر زمین بر چو پیل ژیان
چو افکنده شد شاه زین گونه خوار
نشیب و فراز بیابان و کوه
سوار و پیاده ده و دو هزار
چو بشنید گفتار سالار شاه
چو روز از شب آمد بکوشش ستوه
می و مجلس آراست و شد شادمان
به بگماز کوتاه کردند شب
چو شب روز شد پرده‌ی بارگاه
بیامد سپهدار سام سترگ
چنی گفت با سام شاه جهان
به هندوستان آتش اندر فروز
نباید که او یابد از بد رها
زمان تا زمان زو برآید خروش
هر آنکس که پیوسته‌ی او بود
سر از تن جدا کن زمین را بشوی
چنین داد پاسخ که ایدون کنم
ببوسید تخت و بمالید روی
سوی خانه بنهاد سر با سپاه

چو دیدم خمیدم ز راه گزند
به پیکان پولاد و تیر خدنگ
چو آتش بدو بر تبر ریختم
که شد دوخته مغز تا مغزش
برآمد یکی تیغ هندی به دست
کزو کوه زنهار خواهد بجان
همی جستمش تا کی آید به چنگ
من از چرمه چنگال کردم دراز
ز زین برگسستم بکردار شیر
بدین آهنین دست و گردی میان
سپه روی برگشت از کارزار
به هر سو شده مردمان هم گروه
فگنده پدید آمد اندر شمار
برافراخت تا ماه فرخ کلاه
ستوهی گرفته فرو شد به کوه
جهان پاک دید از بد بدگمان
به یاد سپهبد گشادند لب
گشادند و دادند زی شاه راه
به نزد منوچهر شاه بزرگ
کز ایدر برو با گزیده مهان
همه کاخ مهرباب و کابل بسوز
که او ماند از بچه‌ی ازدها
شود رام گیتی پر از جنگ و جوش
بزرگان که در دسته‌ی او بود
ز پیوند ضحاک و خویشان اوی
که کین از دل شاه بیرون کنم
بران نامور مهر انگشت اوی
بدان باد پایان جوینده راه

رفتن سام به جنگ مهرباب

که شاه و سپهبد فگندند بن
فروهشته لفعج و برآورده یال
بیاید که گیتی بسوزد به دم
نخستین سر من ببايد درود
پر اندیشه دل پر ز گفتار سر
که آمد ز ره بچه‌ی نره شیر
درفش فریدون بیاراستند
سپاه و سپهبد پذیره شدند
بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
پیاده شد از اسپ و بگذارند گام
چه سالارخواه و چه سالارجوی
سخن گفت با او پدر نیز دیر
چو زرین درخشنده کوهی بلند
به تیمار و با گفت و گو آمدند
یکی پوزش آور مکش هیچ سر
سرانجام آخر به جز خاک نیست
همانا سخن بر سخن نگذرد
پس از شرمش آب اندر آرم به چشم
گشاده‌دل و شادکام آمدند
هم اندر زمان زال را داد بار
زمین را ببوسید و گسترده بر
وزاب دو نرگس همی گل سترده
روانش گراینده‌ی داد باد
زمین روز جنگ از تو گریان شود

به مهرباب و دستان رسید این سخن
خروشان ز کابل همی رفت زال
همی گفت اگر ازدهای دژم
چو کابلستان را بخواهد بسود
به پیش پدر شد پر از خون جگر
چو آگاهی آمد به سام دلیر
همه لشکر از جای برخاستند
پذیره شدن را تبیره زدند
همه پشت پیلان به رنگین درفش
چو روی پدر دید دستان سام
بزرگان پیاده شدند از دو روی
زمین را ببوسید زال دلیر
نشست از بر تازی اسپ سمند
بزرگان همه پیش او آمدند
که آزرده گشتست بر تو پدر
چنین داد پاسخ کزین باک نیست
پدر گر به مغز اندر آرد خرد
و گر برگشاید زبان را به خشم
چنین تا به درگاه سام آمدند
فرود آمد از باره سام سوار
چو زال اندر آمد به پیش پدر
یکی آفرین کرد بر سام گرد
که بیدار دل پهلوان شاد باد
ز تیغ تو الماس بریان شود

کجا دیزه‌ی تو چمد روز جنگ
سپهری کجا باد گرز تو دید
زمین نسپرد شیر با داد تو
همه مردم از داد تو شادمان
مگر من که از داد بی‌بهره‌ام
یکی مرغ پرورده‌ام خاک خورد
ندانم همی خویشتن را گناه
مگر آنکه سام یلستم پدر
ز مادر بزادم بینداختی
فگندی به تیمار زاینده را
ترا با جهان آفرین نیست جنگ
کنون کم جهان آفرین پرورید
ابا گنج و با تخت و گرز گران
نشستم به کابل به فرمان تو
که گر کینه جویی نیازم
ز مازندران هدیه این ساختی
که ویران کنی خان آباد من
من اینک به پیش تو استاده‌ام
به اره میانم بدو نیم کن
سپهد چو بشنید گفتار زال
بدو گفت آری همینست راست
همه کار من با تو بیداد بود
ز من آرزو خود همین خواستی
مشو تیز تا چاره‌ی کار تو
یکی نامه فرمایم اکنون به شاه
سخن هر چه باید به یاد آورم
اگر یار باشد جهاندار ما

شتاب آید اندر سپاه درنگ
همانا ستاره نیارد کشید
روان و خرد کشته بنیاد تو
ز تو داد یابد زمین و زمان
و گرچه به پیوند تو شهره‌ام
به گیتی مرا نیست با کس نبرد
که بر من کسی را بران هست راه
و گر هست با این نژادم هنر
به کوه اندرم جایگه ساختی
به آتش سپردی فزاینده را
که از چه سیاه و سپیدست رنگ
به چشم خدایی به من بنگرید
ابا رای و با تاج و تخت و سران
نگه داشتم رای و پیمان تو
درختی که کشتی به بار آرمت
هم از گرگساران بدین تاختی
چنین داد خواهی همی داد من
تن بنده خشم ترا داده‌ام
ز کابل میماید با من سخن
برافراخت گوش و فرو برد یال
زبان تو بر راستی بر گواست
دل دشمنان بر تو بر شاد بود
به تنگی دل از جای برخاستی
بسازم کنون نیز بازار تو
فرستم به دست تو ای نیک‌خواه
روان و دلش سوی داد آورم
به کام تو گردد همه کار ما

نامه سام نزد منوچهر شاه

ز هر در سخنها همی راندند
کجا هست و باشد همیشه به جای
همه بندگانیم و ایزد یکیست
بران است چرخ روان را روش
وزو آفرین بر منوچهر شاه
به بزم اندرون ماه گیتی فروز
ز شادی به هر کس رساننده بهر
کشنده سرافراز جنگی پلنگ
شود خاک نعل سرافشان سمند
به آبشخور آری همی گرگ و میش
به مردی بشست اندر آورده پای
چنین کرد خورشید و ماه افسرم
ابا جاودان ساختم کارزار
چو من کس ندیدی به گیتی سوار
چو من دست بردم به گرز گران
برآورده گردن ز گردن کشان
برون آمد و کرد گیتی چو کف
همان کوه تا کوه بالای او
همی داشتندی شب و روز پاس
همان روی گیتی ز درندگان
زمین زیر زهرش همی برفروخت
به دم درکشیدی ز گردون عقاب
همه یکسر او را سپردند جای
که با او همی دست یارست سود

نویسنده را پیش بنشانند
سرنامه کرد آفرین خدای
ازویست نیک و بد و هست و نیست
هر آن چیز کو ساخت اندر بوش
خداوند کیوان و خورشید و ماه
به رزم اندرون زهر تریاک سوز
گراینده گرز و گشاینده شهر
کشنده درفش فریدون به جنگ
ز باد عمود تو کوه بلند
همان از دل پاک و پاکیزه کیش
یکی بندهام من رسیده به جای
همی گرد کافور گیرد سرم
ببستم میان را یکی بندهوار
عنان پیچ و اسپ افگن و گرزدار
بشد آب گردان مازندران
ز من گر نبودى به گیتی نشان
چنان ازدها کو ز رود کشف
زمین شهر تا شهر پهنای او
جهان را ازو بود دل پر هراس
هوا پاک دیدم ز پرندگان
ز تفش همی پر کرگس بسوخت
نهنگ دژم بر کشیدی ز آب
زمین گشت بی مردم و چارپای
چو دیدم که اندر جهان کس نبود

به زور جهاندار یزدان پاک
میان را ببستم به نام بلند
به زین اندرون گرزهی گاوسر
برفتم بسان نهنگ دژم
مرا کرد پدرود هرکو شنید
ز سر تا به دمش چو کوه بلند
زبانش بسان درختی سیاه
چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم
گمانی چنان بردم ای شهریار
جهان پیش چشمم چو دریا نمود
ز بانگش بلرزید روی زمین
برو بر زدم بانگ برسان شیر
یکی تیر الماس پیکان خدنگ
چو شد دوخته یک کران از دهانش
هم اندر زمان دیگری همچنان
سدیگر زدم بر میان زفرش
چو تنگ اندر آورد با من زمین
به نیروی یزدان گیهان خدای
زدم بر سرش گرزهی گاو چهر
شکستم سرش چون تن ژنده پیل
به زخمی چنان شد که دیگر نخاست
کشف رود پر خون و زرداب شد
همه کوهساران پر از مرد و زن
جهانی بران جنگ نظاره بود
مرا سام یک زخم ازان خواندند
چو زو بازگشتم تن روشنم
فرو ریخت از باره بر گستوان
بران بوم تا سالیان بر نبود
چنین و جزین هر چه بودیم رای

بیفگندم از دل همه ترس و باک
نشستم بران پیل پیکر سمند
به بازو کمان و به گردن سپر
مرا تیز چنگ و ورا تیز دم
که بر اژدها گرز خواهم کشید
کشان موی سر بر زمین چون کمند
ز فر باز کرده فگنده به راه
مرا دید غرید و آمد به خشم
که دارم مگر آتش اندر کنار
به ابر سیه بر شده تیره دود
ز زهرش زمین شد چو دریای چین
چنان چون بود کار مرد دلیر
به چرخ اندرون راندم بی‌درنگ
بماند از شگفتی به بیرون زبانش
زدم بر دهانش بیچید ازان
برآمد همی جوی خون از جگرش
برآختم این گاوسر گرزکین
برانگیختم پیلتن را ز جای
برو کوه بارید گفتی سپهر
فرو ریخت زو زهر چون رود نیل
ز مغزش زمین گشت باکوه راست
زمین جای آرامش و خواب شد
همی آفرین خواندندی بمن
که آن اژدها زشت پتیاره بود
جهان زر و گوهر برافشاندند
برهنه شد از نامور جوشنم
وزین هست هر چند رانم زیان
جز از سوخته خار خاور نبود
سران را سرآوردمی زیر پای

کجا من چمانیدمی بادپای
کنون چند سالست تا پشت زین
همه گرگساران و مازنداران
نکردم زمانی برو بوم یاد
کنون این برافراخته یال من
بدان هم که بودی نماند همی
کمندی بینداخت از دست شست
سپردیم نوبت کنون زال را
یکی آرزو دارد اندر نهان
یکی آرزو کان به یزدان نکوست
نکردیم بی‌رای شاه بزرگ
همانا که با زال پیمان من
که از رای او سر نیچم به هیچ
به پیش من آمد پر از خون رخان
مرا گفت بردار آمل کنی
چو پرورده‌ی مرغ باشد به کوه
چنان ماه بیند به کابلستان
چو دیوانه گردد نباشد شگفت
کنون رنج مهرش به جایی رسید
ز بس درد کو دید بر بی‌گناه
گسی کردمش با دلی مستمند
همان کن که با مهتری در خورد
چو نامه نوشتند و شد رای راست
چو خورشید سر سوی خاور نهاد
چو آن جامه‌ها سوده بگند شب
بیامد به زین اندر آورد پای
به سوی شهنشاه بنهاد روی

بپرداختی شیر درنده جای
مرا تختگاه است و اسپم زمین
به تو راست کردم به گرز گران
ترا خواستم راد و پیروز و شاد
همان زخم کوبنده کوپال من
بر و گردگاهم خماند همی
زمانه مرا بازگونه ببست
که شاید کمر بند و کوپال را
بباید بخواهد ز شاه جهان
کجا نیکویی زیر فرمان اوست
که بنده نباید که باشد سترگ
شنیدست شاه جهان بان من
درین روزها کرد زی من بسیج
همی چاک چاک آمدش ز استخوان
سزاتر که آهنگ کابل کنی
نشانی شده در میان گروه
چو سرو سهی بر سرش گلستان
ازو شاه را کین نباید گرفت
که بخشایش آرد هر آن کش بدید
چنان رفت پیمان که بشنید شاه
چو آید به نزدیک تخت بلند
ترا خود نیاموخت باید خرد
ستد زود دستان و بر پای خاست
نخفت و نیاسود تا بامداد
سپیده بخندید و بگشاد لب
برآمد خروشیدن کره نای
ابا نامه‌ی سام آزاده خوی

خشم گرفتن مهرباب بر سیندخت

سر مرزبان پر ز پرخاش گشت
همه خشم رودابه بر وی براند
که با شاه گیتی مرا پای نیست
کشم زارتان بر سر انجمن
برآساید و رام گردد زمین
ازان زخم گرزش که یارد چشید
دل چاره‌جوی اندر اندیشه بست
که بد ژرف بین و فزاینده رای
بیامد بر شاه خورشید فش
چو دیگر یکی کامت آید بکن
ببخش و بدان کین شب آبستنست
برو تیرگی هم نماند دراز
جهان چون نگین بدخشان شود
مزن در میان یلان داستان
وگر چادر خون به تن بر بیوش
بود کت به خونم نیاید نیاز
زبان برگشایم چو تیغ از نیام
خرد خام گفتارها را پزد
سپردن به من گنج آراسته
غم گنج هرگز نباید کشید
بیاری و با خویشتن بر به راه
چو پژمرده شد برفروزد به ما
به جای روان خواسته خواردار
تو رودابه را سختی آری به روی

چو در کابل این داستان فاش گشت
برآشفت و سیندخت را پیش خواند
بدو گفت کاکنون جزین رای نیست
که آرمت با دخت ناپاک تن
مگر شاه ایران ازین خشم و کین
به کابل که با سام یارد چخید
چو بشنید سیندخت بنشست پست
یکی چاره آورد از دل به جای
وزان پس دوان دست کرده به کش
بدو گفت بشنو ز من یک سخن
ترا خواسته گر ز بهر تنست
اگر چند باشد شب دیریاز
شود روز چون چشمه روشن شود
بدو گفت مهرباب کز باستان
بگو آنچه دانی و جان را بکوش
بدو گفت سیندخت کای سرفراز
مرا رفت باید به نزدیک سام
بگویم بدو آنچه گفتن سزد
ز من رنج جان و ز تو خواسته
بدو گفت مهرباب بستان کلید
پرستنده و اسپ و تخت و کلاه
مگر شهر کابل نسوزد به ما
چین گفت سیندخت کای نامدار
نباید که چون من شوم چاره‌جوی

مرا در جهان انده جان اوست
ندارم همی انده خویشتن
یکی سخت پیمان ستد زو نخست

کنون با توم روز پیمان اوست
ازویست این درد و اندوه من
پس آنگه به مردی ره چاره جست

رفتن سیندخت به نزد سام

بیاراست تن را به دیبا و زر
پس از گنج زرش ز بهر نثار
به زرین ستام آوریدند سی
ابا طوق زرین پرستنده شست
پر از مشک و کافور و یاقوت و زر
چهل جامه دیبای پیکر به زر
به زرین و سیمین دوصد تیغ هند
صد اشتر همه مادهی سرخ موی
یکی تاج پرگوهر شاهوار
بسان سپهری یکی تخت زر
برش خسروی بیست پهنای او
وزان ژنده پیلان هندی چهار
چو شد ساخته کار خود بر نشست
یکی ترگ رومی به سر بر نهاد
بیامد گرازان به درگاه سام
به کار آگهان گفت تا ناگهان
که آمد فرستاده‌ای کابلی
ز مهراب گرد آوریده پیام
بیامد بر سام یل پرده‌دار
فرود آمد از اسپ سیندخت و رفت
زمین را ببوسید و کرد آفرین

به در و به یاقوت پرمایه سر
برون کرد دینار چون سی‌هزار
از اسپان تازی و از پارسی
یکی جام زر هر یکی را به دست
ز پیروزی چند چندی گهر
طرازش همه گونه گونه گهر
جزان سی به زهراب داده پرند
صد اشتر همه بارکش راه جوی
ابا طوق و با یاره و گوشوار
برو ساخته چند گونه گهر
چو سیصد فزون بود بالای او
همه جامه و فرش کردند بار
چو گردی به مردی میان را بیست
یکی باره زیراندرش همچو باد
نه آواز داد و نه برگفت نام
بگویند با سرفراز جهان
به نزد سپهبد یل زابلی
به نزد سپهبد جهانگیر سام
بگفت و بفرمود تا داد بار
به پیش سپهبد خرامید تفت
ابر شاه و بر پهلوان زمین

نثار و پرستنده و اسپ و پیل
یکایک همه پیش سام آورید
پر اندیشه بنشست برسان مست
که جایی کجا مایه چندین بود
گراین خواسته زو پذیرم همه
و گر بازگردانم از پیش زال
برآورد سر گفت کاین خواسته
برید این به گنجور دستان دهید
پری روی سیندخت بر پیش سام
چو آن هدیه‌ها را پذیرفته دید
سه بت روی با او به یک جا بدند
گرفته یکی جام هر یک به دست
به پیش سپهد فرو ریختند
چو با پهلوان کار بر ساختند
چنین گفت سیندخت با پهلوان
بزرگان ز تو دانش آموختند
به مهر تو شد بسته دست بدی
گنهکار گر بود مهراب بود
سر بیگناهان کابل چه کرد
همه شهر زنده برای تواند
ازان ترس کو هوش و زور آفرید
نیاید چنین کارش از تو پسند
بدو سام یل گفت با من بگوی
تو مهراب را کهتری گر همال
به روی و به موی و به خوی و خرد
ز بالا و دیدار و فرهنگ اوی
بدو گفت سیندخت کای پهلوان
یکی سخت پیمانم خواهم نخست
که از تو نیاید به جانم گزند

رده بر کشیده ز در تا دو میل
سر پهلوان خیره شد کان بدید
بکش کرده دست و سرافکنده پست
فرستادن زن چه آیین بود
ز من گردد آزرده شاه رمه
برآرد به کردار سیمرغ بال
غلامان و پیلان آراسته
به نام مه کابلستان دهید
زبان کرد گویا و دل شادکام
رسیده بهی و بدی رفته دید
سمن پیکر و سرو بالا بدند
بفرمود کامد به جای نشست
همه یک به دیگر برآمیختند
ز بیگانه خانه برداختند
که با رای تو پیر گردد جوان
به تو تیرگیها برافروختند
به گرزت گشاده ره ایزدی
ز خون دلش دیده سیراب بود
کجا اندر آورد باید بگرد
پرستنده و خاک پای تواند
درخشنده ناهید و هور آفرید
میان را به خون ریختن در مبند
ازان کت بپرسم بهانه مجوی
مر آن دخت او را کجا دید زال
به من گوی تا باکی اندر خورد
بران سان که دیدی یکایک بگوی
سر پهلوانان و پشت گوان
که لرزان شود زو بر و بوم و رست
نه آنکس که بر من بود ارجمند

مرا کاخ و ایوان آباد هست
چو ایمن شوم هر چه گویی بگوی
نهفته همه گنج کابلستان
جزین نیز هر چیز کاندر خورد
گرفت آن زمان سام دستش به دست
چو بشنید سیندخت سوگند او
زمین را ببوسید و بر پای خاست
که من خویش ضحاکم ای پهلوان
همان مام رودابه‌ی ماه روی
همه دودمان پیش یزدان پاک
همی بر تو بر خواندیم آفرین
کنون آدمم تا هوای تو چیست
اگر ما گنهکار و بدگوهریم
من اینک به پیش توام مستمند
دل بیگناهان کابل مسوز
سخنها چو بشنید ازو پهلوان
به رخ چون بهار و به بالا چو سرو
چنین داد پاسخ که پیمان من
تو با کابل و هر که پیوند تست
بدین نیز همداستانم که زال
شما گرچه از گوهر دیگرید
چنین است گیتی وزین ننگ نیست
چنان آفریند که آیدش رای
یکی بر فراز و یکی در نشیب
یکی از فزایش دل آراسته
یکی نامه با لابه‌ی دردمند
به نزد منوچهر شد زال زر
به زین اندر آمد که زین را ندید
بدین زال را شاه پاسخ دهد

همان گنج و خویشان و بنیاد هست
بگویم بجویم بدین آب روی
بکوشم رسانم به زابلستان
ببید ز من مهتر پر خرد
ورا نیک بناخت و پیمان بست
همان راست گفتار و پیوند او
بگفت آنچه اندر نهان بود راست
زن گرد مهراب روشن روان
که دستان همی جان فشاند بروی
شب تیره تا برکشد روز چاک
همان بر جهاندار شاه زمین
ز کابل ترا دشمن و دوست کیست
بدین پادشاهی نه اندر خوریم
بکش گر کشی ور ببندی ببند
کجا تیره روز اندر آید به روز
زنی دید با رای و روشن روان
میانش چو غرو و به رفتن تذرو
درست است اگر بگسلد جان من
بمانید شادان دل و تن درست
ز گیتی چو رودابه جوید همال
همان تاج و اورنگ را در خورید
ابا کردگار جهان جنگ نیست
نمانیم و ماندیم با های های
یکی با فزونی یکی با نهیب
ز کمی دل دیگری کاسته
نیشتم به نزدیک شاه بلند
چنان شد که گفتمی برآورده پر
همان نعل اسپش زمین را ندید
چو خندان شود رای فرخ نهد

که پرورده‌ی مرغ بی‌دل شدست
عروس ار به مهر اندرون همچو اوست
یکی روی آن بچه‌ی ازدها
بدو گفت سیندخت اگر پهلوان
چماند به کاخ من اندر سمند
به کابل چنو شهریار آوریم
لب سام سیندخت پرخنده دید
نوندی دلاور به کردار باد
کز اندیشه‌ی بد مکن یاد هیچ
من اینک پس نامه اندر دمان
دوم روز چون چشمه‌ی آفتاب
گرانمایه سیندخت بنهاد روی
روارو برآمد ز درگاه سام
بیامد بر سام و بردش نماز
به دستوری بازگشتن به جای
دگر ساختن کار مهمان نو
ورا سام یل گفت برگرد و رو
سزاوار او خلعت آراستند
بکابل دگر سام را هر چه بود
دگر چارپایان دوشیدنی
به سیندخت بخشید و دستش بدست
پذیرفت مر دخت او را بزال
سرافراز گردی و مردی دویست
به کابل بباش و به شادی بمان
شگفته شد آن روی پژمرده ماه

از آب مژه پای در گل شدست
سزد گر برآیند هر دو ز پوست
مرا نیز بنمای و بستان بها
کند بنده را شاد و روشن روان
سرم بر شود به آسمان بلند
همه پیش او جان نثار آوریم
همه بیخ کین از دلش کنده دید
برافگند و مهراب را مژده داد
دلت شاد کن کار مهمان بسیج
بیایم نجویم به ره بر زمان
بجنیید و بیدار شد سر ز خواب
به درگاه سالار دیهیم جوی
مه بانوان خواندندش به نام
سخن گفت با او زمانی دراز
شدن شادمان سوی کابل خدای
نمودن به داماد پیمان نو
بگو آنچه دیدی به مهراب گو
ز گنج آنچه پرمایه‌تر خواستند
ز کاخ و زباغ و زکشت و درود
ز گستردنی هم ز پوشیدنی
گرفت و یک نیز پیمان بست
که باشند هر دو بشادی همال
بدو داد و گفتش که ایدر مایست
ازین پس مترس از بد بدگمان
به نیک اختری برگرفتند راه

رسیدن زال با نامه سام به نزد منوچهر

که آمد ز ره زال سام سوار
که بودند در پادشاهی نشان
سبک نزد شاهش گشادند راه
ببوسید و بر شاه کرد آفرین
بدو داد دل شاه آزرمجوی
سترند و بر وی پراگند مشک
بپرسید ازو شهریار بلند
بدین راه دشوار با باد و گرد
ابا تو همه رنج رامشگریست
بخندید و شد شاد و روشن روان
که رنجی فزودی به دل بر دراز
که بنوشت با درد دل سام پیر
برانم که نندیشم از بیش و کم
گر اینست فرجام آرام تو
که تا من به کارت زخم نیک رای
شهنشاه بنشست با زال زر
نشستند بر خوان شاه رمه
به تخت دگر جای می ساختند
نشست از بر اسپ زرین ستام
پر اندیشه دل پر ز گفتار لب
به پیش منوچهر پیروزگر
چو برگشت بستودش اندر نهان

پس آگاهی آمد سوی شهریار
پذیره شدندش همه سرکشان
چو آمد به نزدیکی بارگاه
چو نزدیک شاه اندر آمد زمین
زمانی همی داشت بر خاک روی
بفرمود تا رویش از خاک خشک
بیامد بر تخت شاه ارجمند
که چون بودی ای پهلوی راد مرد
به فر تو گفتا همه بهتریست
ازو بستند آن نامه‌ی پهلوان
چو بر خواند پاسخ چنین داد باز
ولیکن بدین نامه‌ی دلپذیر
اگر چه مرا هست ازین دل دژم
بسازم برآرم همه کام تو
تو یک چند اندر به شادی به پای
ببردند خوالیگران خوان زر
بفرمود تا نامداران همه
چو از خوان خسرو پرداختند
چو می خورده شد نامور پور سام
برفت و بپیمود بالای شب
بیامد به شبگیر بسته کمر
برو آفرین کرد شاه جهان

پرسیدن منوچهر، اختر زال را از احتراماران

بفرمود تا موبدان و ردان
کنند انجمن پیش تخت بلند
برفتند و بردند رنج دراز
سه روز اندران کارشان شد درنگ
زبان بر گشادند بر شهریار
چنین آمد از داد اختر پدید
ازین دخت مهرباب و از پور سام
بود زندگانش بسیار مر
همش برز باشد همش شاخ و یال
کجا بارهی او کند موی تر
عقاب از بر ترگ او نگذرد
یکی برز بالا بود فرمند
هوا را به شمشیر گریان کند
کمر بسته‌ی شهریاران بود
چنین گفت پس شاه گردن فراز

ستاره‌شناسان و هم بخردان
به کار سپهری پژوهش کنند
که تا با ستاره چه دارند راز
برفتند با زیج رومی به چنگ
که کردیم با چرخ گردان شمار
که این آب روشن بخواهد دوید
گوی پر منش زاید و نیک نام
همش زور باشد هم آیین و فر
به رزم و به بزمش نباشد همال
شود خشک هم‌رزم او را جگر
سران جهان را بکس نشمرد
همه شیر گیرد به خم کمند
بر آتش یکی گور بریان کند
به ایران پناه سواران بود
کزین هر چه گفتید دارید راز

آزمودن موبدان، زال را

بخواند آن زمان زال را شهریار
بدان تا بپرسند ازو چند چیز
نشستند بیدار دل بخردان
پرسید مر زال را موبدی
که از ده و دو تای سرو سهی

کزو خواست کردن سخن خواستار
نهفته سخنهای دیرینه نیز
همان زال با نامور موبدان
ازین تیزهش راه بین بخردی
که رستست شاداب با فرهی

ازان بر زده هر یکی شاخ سی
دگر موبدی گفت کای سرفراز
یکی زان به کردار دریای قار
بجنبید و هر دو شتابنده‌اند
سدیگر چنین گفت کان سی سوار
یکی کم شود باز چون بشمری
چهارم چنین گفت کان مرغزار
یکی مرد با تیز داسی بزرگ
همی بدروود آن گیا خشک و تر
دگر گفت کان برکشیده دو سرو
یکی مرغ دارد بریشان کنام
ازین چون بپرد شود برگ خشک
ازان دو همیشه یکی آبدار
پرسید دیگر که بر کوهسار
خرامند مردم ازان شارستان
بناها کشیدند سر تا به ماه
وزان شارستان شان به دل نگذرد
یکی بومهین خیزد از ناگهان
بدان شارستان‌شان نیاز آورد
به پرده درست این سخنها بجوی
گر این رازها آشکارا کنی
زمانی پر اندیشه شد زال زر
وزان پس به پاسخ زبان برگشاد
نخست از ده و دو درخت بلند
به سالی ده و دو بود ماه نو
به سی روز مه را سرآید شمار
کنون آنکه گفتمی ز کار دو اسپ
سپید و سیاهست هر دو زمان
شب و روز باشد که می‌بگذرد

نگردد کم و بیش در پارسی
دو اسپ گرانیامه و تیزتاز
یکی چون بلور سپید آبدار
همان یکدیگر را نیابنده‌اند
کجا بگذرانند بر شهریار
همان سی بود باز چون بنگری
که بینی پر از سبزه و جویبار
سوی مرغزار اندر آید سترگ
نه بردارد او هیچ ازان کار سر
ز دریای با موج برسان غرو
نشیمش به شام آن بود این به بام
بران بر نشیند دهد بوی مشک
یکی پژمریده شده سوگوار
یکی شارستان یافتم استوار
گرفته به هامون یکی خارستان
پرستنده گشتند و هم پیشگاه
کس از یادکردن سخن نشمرد
بر و بومشان پاک گردد نهان
هم اندیشگان دراز آورد
به پیش ردان آشکارا بگوی
ز خاک سیه مشک سارا کنی
برآورد یال و بگسترده بر
همه پرسش موبدان کرد یاد
که هر یک همی شاخ سی برکشند
چو شاه نو آیین ابر گاه نو
برین سان بود گردش روزگار
فروزان به کردار آذرگشسپ
پس یکدیگر تیز هر دو دوان
دم چرخ بر ما همی بشمرد

سدیگر که گفتی که آن سی سوار
ازان سی سواران یکی کم شود
نگفتی سخن جز ز نقصان ماه
کنون از نیام این سخن برکشیم
ز برج بره تا ترازو جهان
چنین تا ز گردش به ماهی شود
دو سرو ای دو بازوی چرخ بلند
برو مرغ پران چو خورشید دان
دگر شارستان بر سر کوهسار
همین خارستان چون سرای سپنج
همی دم زدن بر تو بر بشمرد
برآید یکی باد با زلزله
همه رنج ما ماند زی خارستان
کسی دیگر از رنج ما برخوردار
چنین رفت از آغاز یکسر سخن
اگر توشه‌مان نیکنامی بود
و گر آز ورزیم و پیچان شویم
گر ایوان ما سر به کیوان برست
چو پوشند بر روی ما خون و خاک
بیابان و آن مرد با تیز داس
تر و خشک یکسان همی بدرود
دروگر زمانست و ما چون گیا
به پیر و جوان یک به یک ننگرد
جهان را چنینست ساز و نهاد
ازین در درآید بدان بگذرد
چو زال این سخنها بکرد آشکار
به شادی یکی انجمن برشگفت
یکی جشنگاهی بیاراست شاه
کشیدند می تا جهان تیره گشت

کجا برگذشتند بر شهریار
به گاه شمردن همان سی بود
که یک شب کم آید همی گاه گاه
دو بن سرو کان مرغ دارد نشیم
همی تیرگی دارد اندر نهان
پر از تیرگی و سیاهی شود
کزو نیمه شادب و نیمی نژند
جهان را ازو بیم و امید دان
سرای درنگست و جای قرار
کزو ناز و گنجست و هم درد و رنج
هم او برافزاد هم او بشکرد
ز گیتی برآید خروش و خله
گذر کرد باید سوی شارستان
نیاید برو نیز و هم بگذرد
همین باشد و نو نگردهد کهن
روانها بران سر گرامی بود
پدید آید آنگه که بیجان شویم
ازان بهره‌ی ما یکی چادرست
همه جای بیمست و تیمار و باک
کجا خشک و تر زو دل اندر هراس
وگر لابه سازی سخن نشنود
همانش نبیره همانش نیا
شکاری که پیش آیدش بشکرد
که جز مرگ را کس ز مادر نژاد
زمانه برو دم همی بشمرد
ازو شادمان شد دل شهریار
شهنشاه گیتی زهازه گرفت
چنان چون شب چارده چرخ ماه
سرمیگساران ز می خیره گشت

خروشیدن مرد بالای گاه
برفتند گردان همه شاد و مست
چو برزد زبانه ز کوه آفتاب
بیامد کمر بسته زال دلیر
به دستوری بازگشتن ز در
به شاه جهان گفت کای نیکخوی
ببوسیدم ای پایه‌ی تخت عاج
بدو گفت شاه ای جوانمرد گرد
ترا بویه‌ی دخت مهرباب خاست

یکایک برآمد ز درگاه شاه
گرفته یکی دست دیگر به دست
سر نامدران برآمد ز خواب
به پیش شهنشاه چون نره شیر
شدن نزد سالار فرخ پدر
مرا چهر سام آمدست آرزوی
دلگشت روشن بدین برز و تاج
یک امروز نیزت ببايد سپرد
دلت راهش سام زابل کجاست

هنر نمودن زال در میدان

بفرمود تا سنج و هندی درای
ابا نیزه و گرز و تیر و کمان
کمانها گرفتند و تیر خدنگ
بپیچید هر یک به چیزی عنان
درختی گشن بد به میدان شاه
کمان را بمالید دستان سام
بزد بر میان درخت سهی
هم اندر تگ اسپ یک چوبه تیر
سپر برگرفتند ژوپین‌وران
سپر خواست از ریدک ترک زال
کمان را بینداخت و ژوپین گرفت
بزد خشت بر سه سپر گیل‌وار
به گردنکشان گفت شاه جهان
یکی برگراییدش اندر نبرد
همه برکشیدند گردان سلیح

به میدان گذارند با کره نای
برفتند گردان همه شادمان
نشانه نهادند چون روز جنگ
به گرز و به تیغ و به تیر و سنان
گذشته برو سال بسیار و ماه
برانگیخت اسپ و برآورد نام
گذاره شد آن تیر شاهنشهی
بینداخت و بگذاشت چون نره شیر
بگشتند با خشتهای گران
برانگیخت اسپ و برآورد یال
به ژوپین شکار نوآیین گرفت
گشاده به دیگر سو افگند خوار
که با او که جوید نبرد از مهان
که از تیر و ژوپین برآورد گرد
بدل خشمناک و زبان پر مزیح

به آورد رفتند پیچان عنان
چنان شد که مرد اندر آمد به مرد
نگه کرد تا کیست زیشان سوار
ز گرد اندر آمد بسان نهنگ
چنان خوارش از پشت زین برگرفت
به آواز گفتند گردنکشان
هر آن کس که با او بجوید نبرد
ز شیران نزاید چنین نیز گرد
خنک سام یل کش چنین یادگار
برو آفرین کرد شاه بزرگ
بزرگان سوی کاخ شاه آمدند
یکی خلعت آراست شاه جهان
چه از تاج پرمایه و تخت زر
همان جامه‌های گرانبایه نیز
به زال سپهد سپرد آن زمان

ابا نیزه و آب داده سنان
برانگیخت زال اسپ و برخاست گرد
عنان پیچ و گردنکش و نامدار
گرفتش کمر بند او را به چنگ
که شاه و سپه ماند اندر شگفت
که مردم نبیند کسی زین نشان
کند جامه مادر برو لاژورد
چه گرد از نهنگانش باید شمرد
بماند به گیتی دلیر و سوار
همان نامور مهتران سترگ
کمر بسته و با کلاه آمدند
که گشتند ازان خیره یکسر مهان
چه از یاره و طوق و زرین کمر
پرستنده و اسپ و هر گونه چیز
همه چیزها از کران تا کران

پاسخ منوچهر به سام

پس آن نامه‌ی سام پاسخ نوشت
که ای نامور پهلوان دلیر
نبیند چو تو نیز گردان سپهر
همان پور فرخنده زال سوار
رسید و بدانستم از کام او
برآمد هر آنچ آن ترا کام بود
همه آرزوها سپردم بدوی
ز شیری که باشد شکارش پلنگ
گسی کردمش با دلی شادمان

شگفتی سخنهای فرخ نوشت
به هر کار پیروز برسان شیر
به رزم و به بزم و به رای و به چهر
کزو ماند اندر جهان یادگار
همان خواهش و رای و آرام او
همان زال را رای و آرام بود
بسی روزه فرخ شمردم بدوی
چه زاید جز از شیر شرز به جنگ
کزو دور بادا بد بدگمان

برون رفت با فرخی زال زر
نوندی برافگند نزدیک سام
ابا خلعت خسروانی و تاج
چنان شاد شد زان سخن پهلوان
سواری به کابل برافگند زود
نوازدن شهریار جهان
من اینک چو دستان بر من رسد
چنان شاد شد شاه کابلستان
که گفתי همی جان برافشانند
چو مهراب شد شاد و روشن روان
گرانمایه سیندخت را پیش خواند
بدو گفت کای جفت فرخنده رای
به شاخی زدی دست کاندز زمین
چنان هم کجا ساختی از نخست
همه گنج پیش تو آراستست
چو بشنید سیندخت ازو گشت باز
همی مژده دادش به دیدار زال
زن و مرد را از بلندی منش
سوی کام دل تیز بشتافتی
بدو گفت رودابه ای شاه زن
من از خاک پای تو بالین کنم
ز تو چشم آهرمان دور باد
چو بشنید سیندخت گفتار اوی
بیاراست ایوانها چون بهشت
بساطی بیفگند پیکر به زر
دگر پیکرش در خوشاب بود
یک ایوان همه تخت زرین نهاد
همه پیکرش گوهر آگنده بود
ز یاقوت مر تخت را پایه بود

ز گردان لشکر برآورده سر
که برگشتم از شاه دل شادکام
همان یاره و طوق و هم تخت عاج
که با پیر سر شد به نوی جوان
به مهراب گفت آن کجا رفته بود
وزان شادمانی که رفت از مهان
گذاریم هر دو چنان چون سزد
ز پیوند خورشید زابلستان
ز هر جای رامشگران خواندند
لبش گشت خندان و دل شادمان
بسی خوب گفتار با او براند
بیفروخت از رایت این تیره جای
برو شهریاران کنند آفرین
بباید مر این را سرانجام جست
اگر تخت عاجست اگر خواستست
بر دختر آمد سراینده راز
که دیدی چنان چون بباید همال
سزد گر فرزند سر از سرزنش
کنون هر چه جستی همه یافتی
سزای ستایش به هر انجمن
به فرمانت آرایش دین کنم
دل و جان تو خانه‌ی سور باد
به آرایش کاخ بنهاد روی
گلاب و می و مشک و عنبر سرشت
زبر جد برو بافته سر به سر
که هر دانه‌ای قطره‌ای آب بود
به آیین و آرایش چین نهاد
میان گهر نقشها کنده بود
که تخت کیان بود و پرمایه بود

یک ایوان همه جامه‌ی رود و می
بیاراست رودابه را چون نگار
همه کابلستان شد آراسته
همه پشت پیلان بیاراستند
نشستند بر پیل رامشگران
پذیره شدن را بیاراستند
همی رند دستان گرفته شتاب

بیاورده از پارس و اهواز و ری
پر از جامه و رنگ و بوی بهار
پر از رنگ و بوی و پر از خواسته
ز کابل پرستندگان خواستند
نهاده به سر بر زر افسران
نثارش همه مشک و زر خواستند
چو پرنده مرغ و چو کشتی برآب

رسیدن زال به سام

کسی را نبد ز آمدنش آگهی
خروشی برآمد ز پرده سرای
پذیره شدش سام یل شادمان
فرود آمد از باره بوسید خاک
نشست از بر تخت پرمایه سام
سخنهای سیندخت گفتن گرفت
چنین گفت کامد ز کابل پیام
ز من خواست پیمان و دادم زمان
ز هر چیز کز من به خوبی بخواست
نخست آنکه با ماه کابلستان
دگر آنکه زی او به مهمان شویم
فرستاده‌ای آمد از نزد اوی
کنون چیست پاسخ فرستاده را
ز شادی چنان شد دل زال سام
چنین داد پاسخ که ای پهلوان
سپه رانی و ما به کابل شویم
به دستان نگه کرد فرخنده سام

پذیره نرفتند با فرهی
که آمد ز ره زال فرخنده‌رای
همی داشت اندر برش یک زمان
بگفت آن کجا دید و بشنید پاک
ابا زال خرم دل و شادکام
لبش گشت خندان نهفتن گرفت
پیمبر زنی بود سیندخت نام
که هرگز نباشم بدو بدگمان
سخنهای بران برنهادیم راست
شود جفت خورشید زابلستان
بران دردها پاک درمان شویم
که پردخته شد کار بنمای روی
چه گوئیم مهراب آزاده را
که رنگش سراپای شد لعل فام
گر ایدون که بینی به روشن روان
بگوئیم زین در سخن بشنویم
بدانست کورا ازین چیست کام

سخن هر چه از دخت مهرباب نیست
بفرمود تا زنگ و هندی درای
هیونی برافگند مرد دلیر
بگوید که آمد سپهد ز راه
فرستاده تازان به کابل رسید
چنان شاد شد شاه کابلستان
که گفتی همی جان برافشاندند

به نزدیک زال آن جز از خواب نیست
زدند و گشادند پرده سرای
بدان تا شود نزد مهرباب شیر
ابا زال با پیل و چندی سپاه
خروشی برآمد چنان چون سزید
ز پیوند خورشید زابلستان
ز هر جای رامشگران خواندند

گواه گیران رودابه و زال

بزد نای مهرباب و بریست کوس
ابا ژنده پیلان و رامشگران
ز بس گونه گون پرنیانی درفش
چه آوای نای و چه آوای چنگ
تو گفتی مگر روز انجامش است
همی رفت ازین گونه تا پیش سام
گرفتش جهان پهلوان در کنار
شه کابلستان گرفت آفرین
نشست از بر باره‌ی تیزرو
یکی تاج زرین نگارش گهر
به کابل رسیدند خندان و شاد
همه شهر ز آوای هندی درای
تو گفتی دد و دام رامشگرست
بش و یال اسپان کران تا کران
برون رفت سیندخت با بندگان
مر آن هر یکی را یکی جام زر
همه سام را آفرین خواندند

بیاراست لشکر چو چشم خروس
زمین شد بهشت از کران تا کران
چه سرخ و سپید و چه زرد و بنفش
خروشدین بوق و آوای زنگ
یکی رستخیز است گر رامش است
فرود آمد از اسپ و بگذارد گام
بپرسیدش از گردش روزگار
چه بر سام و بر زال زر همچنین
چو از کوه سر برکشد ماه نو
نهاد از بر تارک زال زر
سخنهای دیرینه کردند یاد
ز نالیدن بربط و چنگ و نای
زمانه به آرایشی دیگرست
بر اندوده پر مشک و پر زعفران
میان بسته سیصد پرستندگان
به دست اندرون پر ز مشک و گهر
پس از جام گوهر برافشاندند

بدان جشن هر کس که آمد فراز
بخندید و سیندخت را سام گفت
بدو گفت سیندخت هدیه کجاست
چنین داد پاسخ به سیندخت سام
برفتند تا خانه‌ی زرنگار
نگه کرد سام اندران ماه روی
ندانست کش چون ستاید همی
بفرمود تا رفت مهرباب پیش
به یک تختشان شاد بنشانند
سر ماه با افسر نام دار
بیاورد پس دفتر خواسته
برو خواند از گنجها هر چه بود
برفتند از آنجا به جای نشست
وز ایوان سوی باغ رفتند باز
بزرگان کشورش با دست بند
سر ماه سام نریمان برفت
ابا زال و با لشکر و پیل و کوس
عماری و بالای و هودج بساخت
چو سیندخت و مهرباب و پیوند خویش
برفتند شادان دل و خوش منش
رسیدند پیروز تا نیمروز
یکی بزم سام آنگهی ساز کرد
پس آنگاه سیندخت آنجا بماند
سپرد آن زمان پادشاهی به زال
سوی گرگساران شد و باخت
شوم گفت کان پادشاهی مراسم
منوچهر منشور آن شهر بر
بترسم ز آشوب بد گوهران
بشد سام یکزخم و بنشست زال

شد از خواسته یک به یک بی‌نیاز
که رودابه را چند خواهی نهفت
اگر دیدن آفتاب هواست
که ازمن بخواه آنچه آیدت کام
کجا اندرو بود خرم بهار
یکایک شگفتی بماند اندروی
برو چشم را چون گشاید همی
ببستند عقدی برآیین و کیش
عقیق و زبرجد برافشانند
سر شاه با تاج گوهرنگار
یکی نخست گنج آراسته
که گوش آن نیارست گفتی شنود
ببودند یک هفته با می به دست
سه هفته به شادی گرفتند ساز
کشیدند بر پیش کاخ بلند
سوی سیستان روی بنهاد تفت
زمانه رکاب ورا داد بوس
یکی مهد تا ماه را در نشاخت
سوی سیستان روی کردند پیش
پر از آفرین لب ز نیکی کنش
چنان شاد و خندان و گیتی فروز
سه روز اندران بزم بگماز کرد
خود و لشکرش سوی کابل براند
برون برد لشکر به فرخنده فال
درفش خجسته برافراخت سر
دل و دیده با ما ندارند راست
مرا داد و گفتا همی دار و خوار
به ویژه ز گردان مازنداران
می و مجلس آراست و بفراخت یال

رستم

که آزاده سرو اندر آمد به بار
دلش را غم و رنج بسپرده شد
شد آن ارغوانی رخس زعفران
چه بودت که گشتی چنین زرد فام
همی برگشایم به فریاد لب
وزین بار بردن نیابم جواز
و گر آهنست آنکه نیز اندروست
به خواب و به آرام بودش نیاز
از ایوان دستان برآمد خروش
بکند آن سیه گیسوی مشک بوی
که پژمرده شد برگ سرو سهی
پر از آب رخسار و خسته جگر
بخندید و سیندخت را مژده داد
وز آن پر سیمرغ لختی بسوخت
پدید آمد آن مرغ فرمان روا
چه مرجان که آرایش جان بود
ستودش فراوان و بردش نماز
به چشم هژبر اندرون نم چراست
یکی نره شیر آید و نامجوی
نیارد گذشتن به سر برش ابر
شود چاک چاک و بخاید دو چنگ
ببیند بر و بازوی و یال اوی
دل مرد جنگی برآید ز جای
به خشم اندرون شیر جنگی بود

بسی برنیامد برین روزگار
بهار دل افروز پژمرده شد
شکم گشت فربه و تن شد گران
بدو گفت مادر که ای جان مام
چنین داد پاسخ که من روز و شب
همانا زمان آمدستم فراز
تو گویی به سنگستم آگنده پوست
چنین تا گه زادن آمد فراز
چنان بد که یک روز ازو رفت هوش
خروشید سیندخت و بشخود روی
یکایک بدستان رسید آگهی
به بالین رودابه شد زال زر
همان پر سیمرغش آمد به یاد
یکی مجمر آورد و آتش فروخت
هم اندر زمان تیره گون شد هوا
چو ابری که بارانش مرجان بود
برو کرد زال آفرین دراز
چنین گفت با زال کین غم چراست
کزین سرو سیمین بر ماهروی
که خاک پی او ببوسد هژبر
از آواز او چرم جنگی پلنگ
هران گرد کاواز کوپال اوی
ز آواز او اندر آید ز پای
به جای خرد سام سنگی بود

به بالای سرو و به نیروی پیل
نیاید به گیتی ز راه زهش
بیاور یکی خنجر آبگون
نخستین به می ماه را مست کن
بکافد تهیگاه سرو سهی
وزو بچهی شیر بیرون کشد
وز آن پس بدوز آن کجا کرد چاک
گیاهی که گویمت با شیر و مشک
بساو و برآلای بر خستگیش
بدو مال ازان پس یکی پر من
ترا زین سخن شاد باید بدن
که او دادت این خسروانی درخت
بدین کار دل هیچ غمگین مدار
بگفت و یکی پر ز بازو بکند
بشد زال و آن پر او برگرفت
بدان کار نظاره شد یک جهان
فرو ریخت از مژه سیندخت خون

به آورد خشت افگند بر دو میل
به فرمان دادار نیکی دهش
یکی مرد بینادل پرفسون
ز دل بیم و اندیشه را پست کن
نباشد مر او را ز درد آگهی
همه پهلوی ماه در خون کشد
ز دل دور کن ترس و تیمار و باک
بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
ببینی همان روز پیوستگیش
خجسته بود سایه‌ی فر من
به پیش جهاندار باید شدن
که هر روز نو بشکفاندش بخت
که شاخ برومندت آمد به بار
فگند و به پرواز بر شد بلند
برفت و بکرد آنچه گفت ای شگفت
همه دیده پر خون و خسته روان
که کودک ز پهلوی کی آید برون

رستمزاد

بیامد یکی موبدی چرب دست
بکافید بی‌رنج پهلوی ماه
چنان بی‌گزندش برون آورید
یکی بچه بد چون گوی شیرفش
شگفت اندرو مانده بد مرد و زن
همان دردگاهش فرو دوختند
شبانروز مادر ز می خفته بود

مر آن ماه رخ را به می کرد مست
بتابید مر بچه را سر ز راه
که کس در جهان این شگفتی ندید
به بالا بلند و به دیدار کش
که نشنید کس بچه‌ی پیل تن
به داور همه درد بسپوختند
ز می خفته و هش ازو رفته بود

چو از خواب بیدار شد سرو بن
برو زر و گوهر برافشاندند
مر آن بچه را پیش او تاختند
بخندید ازان بچه سرو سهی
به رستم بگفتا غم آمد بسر
یکی کودکی دوختند از حریر
درون وی آگنده موی سمور
به بازوش بر ازدهای دلیر
به زیر کش اندر گرفته سنان
نشاندنش آنکه بر اسپ سمند
چو شد کار یکسر همه ساخته
هیون تکاور برانگیختند
پس آن صورت رستم گرزدار
یکی جشن کردند در گلستان
همه دشت پر باده و نای بود
به زاولستان از کران تا کران
نبد کهتر از مهتران بر فرود
پس آن پیکر رستم شیرخوار
ابر سام یل موی بر پای خاست
اگر نیم ازین پیکر آید تنش
وزان پس فرستاده را پیش خواست
به شادی برآمد ز درگاه کوس
می آورد و رامشگران را بخواند
بیاراست جشنی که خورشید و ماه
پس آن نامه‌ی زال پاسخ نوشت
نخست آفرین کرد بر کردگار
ستودن گرفت آنگهی زال را
پس آمد بدان پیکر پرنیان
بفرمود کین را چنین ارجمند

به سیندخت بگشاد لب بر سخن
ابر کردگار آفرین خواندند
بسان سپهری برافراختند
بدید اندرو فر شاهنشهی
نهادند رستمش نام پسر
به بالای آن شیر ناخورده شیر
برخ بر نگاریده ناهید و هور
به چنگ اندرش داده چنگال شیر
به یک دست کوپال و دیگر عنان
به گرد اندرش چاکران نیز چند
چنان چون ببايست پرداخته
به فرمان بران بر دم ریختند
ببردند نزدیک سام سوار
ز زاولستان تا به کابلستان
به هر کنج صد مجلس آرای بود
نشسته به هر جای رامشگران
نشسته چنان چون بود تار و پود
ببردند نزدیک سام سوار
مرا ماند این پرنیان گفت راست
سرش ابر ساید زمین دامنش
درم ریخت تا بر سرش گشت راست
بیاراست میدان چو چشم خروس
به خواهندگان بر دم برفشانند
نظاره شدند اندران بزمگاه
بیاراست چون مرغزار بهشت
بران شادمان گردش روزگار
خداوند شمشیر و کوپال را
که یال یلان داشت و فر کیان
بدارید کز دم نیابد گزند

نیایش همی کردم اندر نهان
که زنده ببیند جهانبین من
کنون شد مرا و ترا پشت راست
فرستاده آمد چو باد دمان
چو بشنید زال این سخنهای نغز
به شادیش بر شادمانی فزود
همی گشت چندی بروبر جهان
به رستم همی داد ده دایه شیر
چو از شیر آمد سوی خوردنی
بدی پنج مرده مراو را خورش
چو رستم بپیمود بالای هشت
چنان شد که رخشان ستاره شود
تو گفתי که سام یلستی به جای

شب و روز با کردگار جهان
ز تخم تو گردی به آیین من
نباید جز از زندگانش خواست
بر زال روشن دل و شادمان
که روشن روان اندر آید به مغز
برافراخت گردن به چرخ کبود
برهنه شد آن روزگار نهان
که نیروی مردست و سرمایه شیر
شد از نان و از گوشت افزودنی
بماندند مردم ازان پرورش
بسان یکی سرو آزاد گشت
جهان بر ستاره نظاره شود
به بالا و دیدار و فرهنگ و رای

آمدن سام به دیدن رستم

چو آگاهی آمد به سام دلیر
کس اندر جهان کودک نارسید
بجنبید مرسام را دل ز جای
سپه را به سالار لشکر سپرد
چو مهرش سوی پور دستان کشید
چو زال آگهی یافت بر بست کوس
خود و گرد مهرباب کابل خدای
بزد مهره در جام و برخاست غو
یکی لشکر از کوه تا کوه مرد
خروشیدن تازی اسپان و پیل
یکی ژنده پیلی بیاراستند

که شد پور دستان همانند شیر
بدین شیر مردی و گردی ندید
به دیدار آن کودک آمدش رای
برفت و جهاندیدگان را ببرد
سپه را سوی زاولستان کشید
ز لشکر زمین گشت چون آبنوس
پذیره شدن را نهادند رای
برآمد ز هر دو سپه دار و رو
زمین قیرگون و هوا لاژورد
همی رفت آواز تا چند میل
برو تخت زرین بیاراستند

نشست از بر تخت زر پور زال
به سر برش تاج و کمر بر میان
چو از دور سام یل آمد پدید
فرود آمد از باره مهرباب و زال
یکایک نهادند سر بر زمین
چو گل چهره‌ی سام یل بشکفید
چنان همش بر پیل پیش آورد
یکی آفرین کرد سام دلیر
ببوسید رستمش تخت ای شگفت
که ای پهلوان جهان شاد باش
یکی بندهام نامور سام را
همی پشت زین خواهم و درع و خود
به چهر تو ماند همی چهره‌ام
وزان پس فرود آمد از پیل مست
همی بر سر و چشم او داد بوس
سوی کاخ ازان پس نهادند روی
همه کاخها تخت زرین نهاد
برآمد برین بر یکی ماهیان
بخوردند باده به آوای رود
به یک گوشه‌ی تخت دستان نشست
به پیش اندرون سام گیهان گشای
ز رستم همی در شگفتی بماند
بدان بازوی و یال و آن پشت و شاخ
دو رانش چو ران هیوان ستر
بدین خوب رویی و این فر و یال
بدین شادمانی کنون می خوریم
به زال آنگهی گفت تا صد نژاد
که کودک ز پهلوی برون آورند
بسمرغ بادا هزار آفرین

ابا بازوی شیر و با کتف و یال
سپر پیش و در دست گرز گران
سپه بر دو رویه رده برکشید
بزرگان که بودند بسیار سال
ابر سام یل خواندند آفرین
چو بر پیل بر بچه‌ی شیر دید
نگه کرد و با تاج و تختش بدید
که تهما هژبرا بزی شاد دیر
نیا را یکی نو ستایش گرفت
ز شاخ توام من تو بنیاد باش
نشایم خور و خواب و آرام را
همی تیر ناوک فرستم درود
چو آن تو باشد مگر زهره‌ام
سپهدار بگرفت دستش بدست
فروماند پیلان و آوای کوس
همه راه شادان و با گفت‌وگوی
نشستند و خوردند و بودند شاد
به رنجی نبستند هرگز میان
همی گفت هر یک به نوبت سرود
دگر گوشه رستمش گریزی به دست
فرو هشته از تاج پر همای
برو هر زمان نام یزدان بخواند
میان چون قلم سینه و بر فراخ
دل شیر نر دارد و زور ببر
ندارد کس از پهلوانان همال
به می جان اندوه را بشکریم
بپرسی کس این را ندارد بیاد
بدین نیکویی چاره چون آورند
که ایزد ورا ره نمود اندرین

که گیتی سپنجست پر آی و رو
به می دست بردند و مستان شدند
همی خورد مهراب چندان نبید
همی گفت نندیشم از زال زر
من و رستم و اسب شبدیز و تیغ
کنم زنده آیین ضحاک را
پر از خنده گشته لب زال و سام
سر ماه نو هرمز مهرماه
بسازید سام و برون شد به در
همی رفت بر پیل دستم دژم
چنین گفت مر زال را کای پسر
به فرمان شاهان دل آراسته
همه ساله بر بسته دست از بدی
چنان دان که بر کس نماند جهان
برین پند من باش و مگذر ازین
که من در دل ایدون گمانم همی
دو فرزند را کرد پدرود و گفت
برآمد ز درگاه زخم درای
سپهد سوی باختر کرد روی
برتند با او دو فرزند او
دو منزل برفتند و گشتند باز
وزان روی زال سپهد به راه
شب و روز با رستم شیرمرد

کهن شد یکی دیگر آرند نو
ز رستم سوی یاد دستان شدند
که چون خویشتن کس به گیتی ندید
نه از سام و نز شاه با تاج و فر
نیارد برو سایه گسترد میغ
به پی مشک سارا کنم خاک را
ز گفتار مهراب دل شادکام
بران تخت فرخنده بگزید راه
یکی منزلی زال شد با پدر
به پدرود کردن نیا را به هم
نگر تا نباشی جز از دادگر
خرد را گزین کرده بر خواسته
همه روز جسته ره ایزدی
یکی بایدت آشکار و نهان
بجز بر ره راست مسپر زمین
که آمد به تنگی زمانم همی
که این پندها را نباید نهفت
ز پیلان خروشیدن کرنای
زبان گرمگوی و دل آزرمجوی
پر از آب رخ دل پر از پند او
کشید آن سپهد براه دراز
سوی سیستان باز برد آن سپاه
همی کرد شادی و هم باده خورد

اندرز کردن منوچهر

ز گیتی همی بار رفتن ببست
همی ز آسمان داستانهها زدند
ز گیتی همی گشت بایست باز
که شد تیره آن تخت شاهنشهی
مگر نزد یزدان به آیدت جای
نباید که مرگ آورد تاختن
به رسم دگرگون بیاراست گاه
همه راز دل پیش ایشان براند
ورا پندها داد ز اندازه بیش
برو جاودان دل نباید نهاد
به رنج و به سختی ببستم میان
به رزم اندرون دشمنان ماندم
به پندش مرا سود شد هر زیان
همان کین ایرج نیای بزرگ
بس شهر کردم بس بارهها
شمار گذشته شد اندر نهان
درختی که زهر آورد بار و برگ
سپر دم ترا تخت شاهی و گنج
ترا دادم این تاج شاه آزمود
به خوشتر زمان بازم بایدت گشت
برآید برو روزگار دراز
که پاکی نژاد آورد پاک دین
که دین خدای آورد پاک رای
چو موسی بیاید به پیغمبری

منوچهر را سال شد بر دو شست
ستاره شناسان بر او شدند
ندیدند روزش کشیدن دراز
بدادند زان روز تلخ آگهی
که رفتن آمد به دیگر سرای
نگر تا چه باید کنون ساختن
سخن چون ز داننده بشنید شاه
همه موبدان و ردان را بخواند
بفرمود تا نوذر آمدش پیش
که این تخت شاهی فسونست و باد
مرا بر صد و بیست شد سالیان
بسی شادی و کام دل راندم
به فر فریدون ببستم میان
بجستم ز سلم و ز تور سترگ
جهان ویژه کردم ز پتیارهها
چنانم که گویی ندیدم جهان
نیرزد همی زندگانش مرگ
ازان پس که بردم بسی درد و رنج
چنان چون فریدون مرا داده بود
چنان دان که خوردی و بر تو گذشت
نشانی که ماند همی از تو باز
نباید که باشد جز از آفرین
نگر تا نتابی ز دین خدای
کنون نو شود در جهان داوری

پدید آید آنکه به خاور زمین
بدو بگرو آن دین یزدان بود
تو مگذار هرگز ره ایزدی
ازان پس بیاید ز ترکان سپاه
ترا کارهای درشتست پیش
گزند تو آید ز پور پشنگ
بجوی ای پسر چون رسد داوری
وزین نو درختی که از پشت زال
ازو شهر توران شود بی‌هنر
بگفت و فرود آمد آتش بروی
بی‌آنکش بدی هیچ بیماری
دو چشم کیانی به هم بر نهاد
شد آن نامور پره‌نر شهریار

نگر تا نتابی بر او به کین
نگه کن ز سر تا چه پیمان بود
که نیکی ازویست و هم زو بدی
نهند از بر تخت ایران کلاه
گاهی گرگ باید بدن گاه میش
ز توران شود کارها بر تو ننگ
ز سام و ز زال آنگهی یاوری
برآمد کنون برکشد شاخ و یال
به کین تو آید همان کینه‌ور
همی زار بگریست نوذر بروی
نه از دردها هیچ آزاری
بی‌ژمرد و برزد یکی سرد باد
به گیتی سخن ماند زو یادگار

نوذر

پادشاهی نوذر

چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت
به تخت منوچهر بر بار داد
برین برنیامد بسی روزگار
ز گیتی برآمد به هر جای غو
چو او رسمهای پدر درنوشت
همی مردمی نزد او خوار شد
کدیور یکایک سپاهی شدند
چو از روی کشور برآمد خروش
بترسید بیدادگر شهریار
به سگسار مازندران بود سام

ز کیوان کلاه کبی بفراشت
بخواند انجمن را و دینار داد
که بیدادگر شد سر شهریار
جهان را کهن شد سر از شاه نو
ابا موبدان و ردان تیز گشت
دلش بردهی گنج و دینار شد
دلیران سزاوار شاهی شدند
جهانی سراسر برآمد به جوش
فرستاد کسی نزد سام سوار
فرستاد نوذر بر او پیام

نامه نوشتن نوذر به نزدیک سام

خداوند کیوان و بهرام و هور
نه دشواری از چیز برترمنش
همه با توانایی او یکیست
کنون از خداوند خورشید و ماه
ابر سام یل باد چندان درود
مران پهلوان جهاننده را
همیشه دل و هوشش آباد باد
شناسد مگر پهلوان جهان
که تا شاه مژگان به هم برنهاد
همیدون مرا پشت گرمی بدوست

که هست آفرینندهی پیل و مور
نه آسانی از اندک اندر بوش
اگر هست بسیار و گر اندکیست
ثنا بر روان منوچهر شاه
که آید همی ز ابر باران فرود
سرافراز گرد پسندیده را
روانش ز هر درد آزاد باد
سخنها هم از آشکار و نهان
ز سام نریمان بسی کرد یاد
که هم پهلوانست و هم شاه دوست

نگهبان کشور به هنگام شاه
کنون پادشاهی پرآشوب گشت
اگر برنگیرد وی آن گرز کین
چو نامه بر سام نیرم رسید
به شبگیر هنگام بانگ خروس
یکی لشکری راند از گرگسار
چو نزدیک ایران رسید آن سپاه
پیاده همه پیش سام دلیر
ز بیدادی نوذر تاجور
جهان گشت ویران ز کردار اوی
بگردد همی از ره بخردی
چه باشد اگر سام یل پهلوان
جهان گردد آباد با داد او
که ما بنده باشیم و فرمان کنیم
بدیشان چنین گفت سام سوار
که چون نوذری از نژاد کیان
به شاهی مرا تاج باید بسود
خود این گفت یارد کس اندر جهان
اگر دختری از منوچهر شاه
نبودی جز از خاک بالین من
دلش گر ز راه پدر گشت باز
هنوز آهنی نیست زنگار خورد
من آن ایزدی فره باز آورم
شما بر گذشته پشیمان شوید
گر آمرزش کردگار سپهر
بدین گیتی اندر بود خشم شاه
بزرگان ز کرده پشیمان شدند
چو آمد به درگاه سام سوار
به فرخ پی نامور پهلوان

ازویست رخشنده فرخ کلاه
سخنها از اندازه اندر گذشت
ازین تخت پردخته ماند زمین
یکی باد سرد از جگر برکشید
برآمد خروشیدن بوق و کوس
که دریای سبز اندرو گشت خوار
پذیره شدنش بزرگان به راه
برفتند و گفتند هر گونه دیر
که بر خیره گم کرد راه پدر
غنوده شد آن بخت بیدار اوی
ازو دور شد فرهی ایزدی
نشیند برین تخت روشن روان
برویست ایران و بنیاد او
روانها به مهرش گروگان کنیم
که این کی پسندد ز من کردگار
به تخت کیی بر کمر بر میان
محالست و این کس نیارد شنود
چنین زهره دارد کس اندر نهان
بران تخت زرین شدی با کلاه
بدو شاد بودی جهانبین من
برین برنیامد زمانی دراز
که رخشنده دشوار شایدش کرد
جهان را به مهرش نیاز آورم
به نوی ز سر باز پیمان شوید
نیابید و از نوذر شاه مهر
به برگشتن آتش بود جایگاه
یکایک ز سر باز پیمان شدند
پذیره شدش نوذر شهریار
جهان سر به سر شد به نوی جوان

به پوزش مهان پیش نوذر شدند
برافروخت نوذر ز تخت مهی
جهان پهلوان پیش نوذر به پای
به نوذر در پندها را گشاد
ز گرد فریدون و هوشنگ شاه
که گیتی بداد و دهش داشتند
دل او ز کژی به داد آورد
دل مهتران را بدو نرم کرد
چو گفته شد از گفتنیها همه
برون رفت با خلعت نوذری
غلامان و اسپان زرین ستام

به جان و به دل ویژه کهتر شدند
نشست اندر آرام با فرهی
پرستنده او بود و هم رهنمای
سخنهای نیکو بسی کرد یاد
همان از منوچهر زیبای گاه
به بیداد بر چشم نگماشتند
چنان کرد نوذر که او رای دید
همه داد و بنیاد آزم کرد
به گردنکشان و به شاه رمه
چه تخت و چه تاج و چه انگشتری
پر از گوهر سرخ زرین دو جام

آگاهی یافتن پشنگ از مرگ منوچهر

برین نیز بگذشت چندی سپهر
پس آنکه ز مرگ منوچهر شاه
ز نارفتن کار نوذر همان
چو بشنید سالار ترکان پشنگ
یکی یاد کرد از نیا زادشم
ز کار منوچهر و از لشکرش
همه نامداران کشورش را
چو ارجسپ و گرسیوز و بارمان
سپهدش چون ویسهی تیزچنگ
جهان پهلوان پورش افراسیاب
سخن راند از تور و از سلم گفت
کسی را کجا مغز جوشیده نیست
که با ما چه کردند ایرانیان

نه با نوذر آرام بودش نه مهر
بشد آگهی تا به توران سپاه
یکایک بگفتند با بدگمان
چنان خواست کاید به ایران به جنگ
هم از تور بر زد یکی تیز دم
ز گردان و سالار و از کشورش
بخواند و بزرگان لشکرش را
چو کلباد جنگی هژبر دمان
که سالار بد بر سپاه پشنگ
بخواندش درنگی و آمد شتاب
که کین زیر دامن نشاید نهفت
برو بر چنین کار پوشیده نیست
بدی را بستند یک یک میان

کنون روز تندی و کین جستنت
ز گفت پدر مغز افراسیاب
به پیش پدر شد گشاده زبان
که شایسته‌ی جنگ شیران منم
اگر زادشم تیغ برداشتی
میان را ببستی به کین آوری
کنون هرچه مانیده بود از نیا
گشادنش بر تیغ تیز منست
به مغز پشنگ اندر آمد شتاب
بر و بازوی شیر و هم زور پیل
زبانش به کردار برنده تیغ
بفرمود تا برکشد تیغ جنگ
سپهد چو شایسته بیند پسر
پس از مرگ باشد سر او به جای
چو شد ساخته کار جنگ آزمای
به پیش پدر شد پراندیشه دل
چنین گفت کای کار دیده پدر
منوچهر از ایران اگر کم شدست
چو گرشاسپ و چون قارن رزم زن
تو دانی که با سلم و تور سترگ
نیا زادشم شاه توران سپاه
ازین در سخن هیچ گونه نراند
اگر ما نشوریم بهتر بود
پسر را چنین داد پاسخ پشنگ
یکی نره شیرست روز شکار
ترا نیز با او بیاید شدن
نبیره که کین نیا را نجست
چو از دامن ابر چین کم شود
چراگاه اسپان شود کوه و دشت

رخ از خون دیده گه شستنت
برآمد ز آرام وز خورد و خواب
دل آکنده از کین کمر برمیان
هم آورد سالار ایران منم
جهان را به گرشاسپ نگذاشتی
بایران نکردی مگر سروری
ز کین جستن و چاره و کیمیا
گه شورش و رستخیز منست
چو دید آن سهی قد افراسیاب
وزو سایه گسترده بر چند میل
چو دریا دل و کف چو بارنده میغ
به ایران شود با سپاه پشنگ
سزد گر برآرد به خورشید سر
ازیرا پسر نام زد رهنمای
به کاخ آمد اغریث رهنمای
که اندیشه دارد همی پیشه دل
ز ترکان به مردی برآورده سر
سپهدار چون سام نیرم شدست
جز این نامداران آن انجمن
چه آمد ازان تیغ زن پیر گرگ
که ترگش همی سود بر چرخ و ماه
به آرام بر نامه‌ی کین نخواند
کزین جنبش آشوب کشور بود
که افراسیاب آن دلاور نهنگ
یکی پیل جنگی گه کارزار
به هر بیش و کم رای فرخ زدن
سزد گر نخوانی نژادش درست
بیابان ز باران پر از نم شود
گیاهها ز یال یلان برگذشت

جهان سر به سر سبز گردد ز خوید
سپه را همه سوی آمل براند
دهستان و گرگان همه زیر نعل
منوچهر از آن جایگه جنگجوی
بکشید با قارن رزم زن
مگر دست یابید بر دشت کین
روان نیاگان ما خوش کنید
چنین گفت با نامور نامجوی

به هامون سراپرده باید کشید
دلی شاد بر سبزه و گل براند
بکوبید وز خون کنید آب لعل
به کینه سوی تور بنهاد روی
دگر گرد گرشاسپ زان انجمن
برین دو سرافراز ایران زمین
دل بدسگالان پرآتش کنید
که من خون به کین اندر آرم به جوی

آمدن افراسیاب به ایرانزمین

چو دشت از گیا گشت چون پرنیان
سپاهی بیامد ز ترکان و چین
که آن را میان و کرانه نبود
چو لشکر به نزدیک جیحون رسید
سپاه جهاندار بیرون شدند
به راه دهستان نهادند روی
شهنشاه نوذر پس پشت اوی
چو لشکر به پیش دهستان رسید
سراپردهی نوذر شهریار
خود اندر دهستان نیاراست جنگ
که افراسیاب اندر ایران زمین
شماساس و دیگر خزروان گرد
ز جنگ آوران مرد چون سی هزار
سوی زابلستان نهادند روی
خبر شد که سام نریمان بمرد
ازان سخت شادان شد افراسیاب

ببستند گردان توران میان
هم از گرزداران خاور زمین
همان بخت نوذر جوانه نبود
خبر نزد پور فریدون رسید
ز کاخ همایون به هامون شدند
سپهدارشان قارن رزمجوی
جهانی سراسر پر از گفت و گوی
تو گفستی که خورشید شد ناپدید
کشیدند بر دشت پیش حصار
برین بر نیامد زمانی درنگ
دو سالار کرد از بزرگان گزین
ز لشکر سواران بدیشان سپرد
برفتند شایستهی کارزار
ز کینه به دستان نهادند روی
همی دخمه سازد ورا زال گرد
بدید آنکه بخت اندر آمد به خواب

بیامد چو پیش دهستان رسید
سپه را که دانست کردن شمار
بجوشید گفתי همه ریگ و شیخ
ابا شاه نوذر صد و چل هزار
به لشکر نگه کرد افراسیاب
یکی نامه بنوشت سوی پشنگ
همه لشکر نوذر ار بشکریم
دگر سام رفت از در شهریار
ستودان همی سازدش زال زر
مرا بیم ازو بد به ایران زمین
همانا شماساس در نیمروز
به هنگام هر کار جستن نکوست
چو کاهل شود مرد هنگام کار
هیون تکاور برآورد پر

برابر سراپرده‌ای برکشید
برو چارصد بار بشمر هزار
بیابان سراسر چو مور و ملخ
همانا که بودند جنگی سوار
هیونی برفاگند هنگام خواب
که جستیم نیکی و آمد به چنگ
شکارند و در زیر پی بسپریم
همانا نیاید بدین کارزار
ندارد همی جنگ را پای و پر
چو او شد ز ایران بجویم کین
نشستست با تاج گیتی فروز
زدن رای با مرد هشیار و دوست
ازان پس نیابد چنان روزگار
بشد نزد سالار خورشید فر

رزم نخستین افراسیاب

سپیده چو از کوه سر برکشید
میان دو لشکر دو فرسنگ بود
یکی ترک بد نام او بارمان
بیامد سپه را همی بنگرید
بشد نزد سالار توران سپاه
وزان پس به سالار بیدار گفت
به دستوری شاه من شیروار
ببیند پیدا ز من دستبرد
چنین گفت اغریث هوشمند
دل مرزبانان شکسته شود

طلایه به پیش دهستان رسید
همه ساز و آرایش جنگ بود
همی خفته را گفت بیدار مان
سراپرده‌ی شاه نوذر بدید
نشان داد ازان لشکر و بارگاه
که ما را هنر چند باید نهفت
بجویم ازان انجمن کارزار
جز از من کسی را نخواند گرد
که گر بارمان را رسد زین گزند
برین انجمن کار بسته شود

یکی مرد بی‌نام باید گزید
پراژنگ شد روی پور پشنگ
بروی دژم گفت با بارمان
تو باشی بران انجمن سرفراز
بشد بارمان تا به دشت نبرد
کزین لشکر نوذر نامدار
نگه کرد قارن به مردان مرد
کس از نامدارانش پاسخ نداد
دژم گشت سالار بسیار هوش
ز خشمش سرشک اندر آمد به چشم
ز چندان جوان مردم جنگجوی
دل قارن آزرده گشت از قباد
که سال تو اکنون به جایی رسید
تویی مایه‌ور کدخدای سپاه
بخون گر شود لعل مویی سپید
شکست اندرآید بدین رزم‌گاه
نگه کن که با قارن رزم زن
بدان ای برادر که تن مرگ راست
ز گاه خجسته منوچهر باز
کسی زنده بر آسمان نگذرد
یکی را برآید به شمشیر هوش
تنش کرگس و شیر درنده راست
یکی را به بستر برآید زمان
اگر من روم زین جهان فراخ
یکی دخمه‌ی خسروانی کند
سرم را به کافور و مشک و گلاب
سپار ای برادر تو پدرود باش
بگفت این و بگرفت نیزه به دست
چنین گفت با رزم زن بارمان

که انگشت ازان پس نباید گزید
ز گفتار اغریث آمدش ننگ
که جوشن بیوش و به زه کن کمان
به انگشت دندان نیاید به گاز
سوی قارن کاوه آواز کرد
که داری که با من کند کارزار
ازان انجمن تا که جوید نبرد
مگر پیرگشته دلاور قباد
ز گفت برادر برآمد به جوش
از آن لشکر گشن بد جای خشم
یکی پیر جوید همی رزم اوی
میان دلیران زبان برگشاد
که از جنگ دستت نباید کشید
همی بر تو گردد همه رای شاه
شوند این دلیران همه ناامید
پر از درد گردد دل نیک‌خواه
چه گوید قباد اندران انجمن
سر رزم زن سودن ترگ راست
از امروز بودم تن اندر گداز
شکارست و مرگش همی بشکرد
بدانگه که آید دو لشگر به جوش
سرش نیزه و تیغ برنده راست
همی رفت باید ز بن بی‌گمان
برادر به جایست با برز و شاخ
پس از رفتنم مهربانی کند
تنم را بدان جای جاوید خواب
همیشه خرد تار و تو پود باش
به آوردگه رفت چون پیل مست
که آورد پیشم سرت را زمان

ببایست ماندن که خود روزگار
چنین گفت مر بارمان را قباد
به جایی توان مرد کاید زمان
بگفت و برانگیخت شبدیز را
ز شبگیر تا سایه گسترد هور
به فرجام پیروز شد بارمان
یکی خشت زد بر سرین قباد
ز اسپ اندر آمد نگونسار سر
بشد بارمان نزد افراسیاب
یکی خلعتش داد کاندز جهان
چو او کشته شد قارن رزمجوی
دو لشکر به کردار دریای چین
درخشیدن تیغ الماس گون
به گرد اندرون همچو دریای آب
پر از ناله‌ی کوس شد مغز میغ
به هر سو که قارن برافگند اسپ
تو گفستی که الماس مرجان فشاند
ز قارن چو افراسیاب آن بدید
یکی رزم تا شب برآمد ز کوه
چو شب تیره شد قارن رزمخواه
بر نوذر آمد به پرده سرای
ورا دید نوذر فروریخت آب
چنین گفت کز مرگ سام سوار
چو خورشید بادا روان قباد
کزین رزم وز مرگمان چاره نیست
چنین گفت قارن که تا زاده‌ام
فریدون نهاد این کله بر سرم
هنوز آن کمر بند نگشاده‌ام
برادر شد آن مرد سنگ و خرد

همی کرد با جان تو کارزار
که یکچند گیتی مرا داد داد
بباید زمان یک زمان بی‌گمان
بداد آرمیدن دل تیز را
همی این برآن آن برین کرد زور
به میدان جنگ اندر آمد دمان
که بند کمرگاه او برگشاد
شد آن شیردل پیر سالار سر
شکفته دو رخسار با جاه و آب
کس از کهتران نستند آن از مهان
سپه را بیاورد و بنهاد روی
تو گفستی که شد جنب جنبان زمین
شده لعل و آهار داده به خون
که شنگرف بارد برو آفتاب
پر از آب شنگرف شد جان تیغ
همی تافت آهن چو آذرگشسپ
چه مرجان که در کین همی جان فشاند
بزد اسپ و لشکر سوی او کشید
بکردند و نامد دل از کین ستوه
بیاورد سوی دهستان سپاه
ز خون برادر شده دل ز جای
ازان مژهی سیرناده‌ی خواب
ندیدم روان را چنین سوگووار
ترا زین جهان جاودان بهر باد
زمی را جز از گور گهواره نیست
تن پره‌نر مرگ را داده‌ام
که بر کین ایرج زمین بسپرم
همان تیغ پولاد نهاده‌ام
سرانجام من هم برین بگذرد

انوشه بدی تو که امروز جنگ
چو از لشکرش گشت لختی تباه
مرا دید با گرزهی گاوروی
به رویش بران گونه اندر شدم
یکی جادوی ساخت با من به جنگ
شب آمد جهان سر به سر تیره گشت
تو گفتی زمانه سرآید همی
ببایست برگشتن از رزمگاه
برآسود پس لشکر از هر دو روی
رده برکشیدند ایرانیان
چو افراسیاب آن سپه را بدید
چنان شد ز گرد سواران جهان
دهاده برآمد ز هر دو گروه
برانسان سپه بر هم آویختند
به هر سو که قارن شدی رزمخواه
کجا خاستی گرد افراسیاب
سرانجام نوذر ز قلب سپاه
چنان نیزه بر نیزه انداختند
که بر هم نییچد بران گونه مار
چنین تا شب تیره آمد به تنگ
از ایران سپه بیشتر خسته شد
به بیچارگی روی برگاشتند
دل نوذر از غم پر از درد بود
چو از دشت بنشست آوای کوس
بشد طوس و گستههم با او به هم
بگفت آنک در دل مرا درد چیست
از اندرز فرخ پدر یاد کرد
کجا گفته بودش که از ترک و چین
ازیشان ترا دل شود دردمند

به تنگ اندر آورد پور پشنگ
از آسودگان خواست چندی سپاه
بیامد به نزدیک من جنگجوی
که با دیدگانش برابر شدم
که با چشم روشن نماند آب و رنگ
مرا بازو از کوفتن خیره گشت
هوا زیر خاک اندر آید همی
که گرد سپه بود و شب شد سیاه
برفتند روز دوم جنگجوی
چنان چون بود ساز جنگ کیان
بزد کوس رویین و صف برکشید
که خورشید گفتی شد اندر نهان
بیابان نبود ایچ پیدا ز کوه
چو رود روان خون همی ریختند
فرو ریختی خون ز گرد سیاه
همه خون شدی دشت چون رود آب
بیامد به نزدیک او رزمخواه
سنان یک به دیگر برافراختند
شهان را چنین کی بود کارزار
برو خیره شد دست پور پشنگ
وزان روی پیکار پیوسته شد
به هامون برافکنده بگذاشتند
که تاجش ز اختر پر از گرد بود
بفرمود تا پیش او رفت طوس
لبان پر ز باد و روان پر ز غم
همی گفت چندی و چندی گریست
پر از خون جگر لب پر از باد سرد
سپاهی بیاید به ایران زمین
بسی بر سپاه تو آید گزند

ز گفتار شاه آمد اکنون نشان
کس از نامه‌ی نامداران نخواند
شما را سوی پارس باید شدن
وزان جا کشیدن سوی زاوه کوه
ازیدر کنون زی سپاهان روید
ز کار شما دل شکسته شوند
ز تخم فریدون مگر یک دو تن
ندانم که دیدار باشد جزین
شب و روز دارید کارآگهان
ازین لشکر ار بد دهند آگهی
شما دل مدارید بس مستمند
یکی را به جنگ اندر آید زمان
تن کشته با مرده یکسان شود
بدادش مران پندها چون سزید
گرفت آن دو فرزند را در کنار

فراز آمد آن روز گردنکشان
که چندین سپه کس ز ترکان براند
شبستان بیاوردن و آمدن
بران کوه البرز بردن گروه
وزین لشکر خویش پنهان روید
برین خستگی نیز خسته شوند
برد جان ازین بی‌شمار انجمن
یک امشب بکوشیم دست پسین
بجوئید هشیار کار جهان
شود تیره این فر شاهنشهی
که باید چنین بد ز چرخ بلند
یکی با کلاه مهی شادمان
طپد یک زمان بازش آسان شود
پس آن دست شاهانه بیرون کشید
فرو ریخت آب از مژه شهریار

دیگر میدان رزم

ازان پس بیاسود لشکر دو روز
نبد شاه را روزگار نبرد
ابا لشکر نوذر افراسیاب
خروشیدن آمد ز پرده‌سرای
تبیره برآمد ز درگاه شاه
به پرده‌سرای رد افراسیاب
همه شب همی لشکر آراستند
زمین کوه تا کوه جوشن‌وران
نبد کوه پیدا ز ریگ و ز شیخ

سه دیگر چو بفروخت گیتی فروز
به بیچارگی جنگ بایست کرد
چو دریای جوشان بد و رود آب
ابا ناله‌ی کوس و هندی درای
نهادند بر سر ز آهن کلاه
کسی را سر اندر نیامد به خواب
همی تیغ و ژوپین بیپراستند
برفتند با گرزهای گران
ز دریا به دریا کشیدند نخ

بیاراست قارن به قلب اندرون
چپ شاه گرد تلیمان بخواست
ز شبگیر تا خور ز گردون بگشت
دل تیغ گفتی ببالد همی
چو شد نیزه‌ها بر زمین سایه‌دار
چو آمد به بخت اندرون تیرگی
بران سو که شاپور نستوه بود
همی بود شاپور تا کشته شد
از انبوه ترکان پرخاشجوی
شب و روز بد بر گذرهاش جنگ
چو نوذر فرو هشت پی در حصار
سواران بیاراست افراسیاب
یکی نامور ترک را کرد یاد
سوی پارس فرمود تا برکشید
کزان سو بد ایرانیان را بنه
چو قارن شنود آنکه افراسیاب
شد از رشک جوشان و دل کرد تنگ
که توران شه آن ناجوانمرد مرد
سوی روی پوشیدگان سپاه
شبستان ماگر به دست آورد
به ننگ اندرون سر شود ناپدید
ترا خوردنی هست و آب روان
همی باش و دل را مکن هیچ بد
کنون من شوم بر پی این سپاه
بدو گفت نوذر که این رای نیست
ز بهر بنه رفت گسته‌م و طوس
بدین زودی اندر شبستان رسد
نشستند بر خوان و می خواستند
پس آنکه سوی خان قارن شدند

که با شاه باشد سپه را ستون
چو شاپور نستوه بر دست راست
نبد کوه پیدا نه دریا نه دشت
زمین زیر اسپان بنالد همی
شکست اندر آمد سوی مایه‌دار
گرفتند ترکان برو چیرگی
پراگنده شد هرک انبوه بود
سر بخت ایرانیان گشته شد
به سوی دهستان نهادند روی
برآمد برین نیز چندی درنگ
برو بسته شد راه جنگ سوار
گرفتش ز جنگ درنگی شتاب
سپهبد کروخان ویسه نژاد
به راه بیابان سر اندر کشید
بجوید بنه مردم بدتنه
گسی کرد لشکر به هنگام خواب
بر نوذر آمد بسان پلنگ
نگه کن که با شاه ایران چه کرد
سپاهی فرستاد بی مر به راه
برین نامداران شکست آورد
به دنب کروخان باید کشید
سپاهی به مهر تو دارد روان
که از شهریاران دلیری سزد
بگیرم بریشان ز هر گونه راه
سپه را چو تو لشکرآرای نیست
بدانگه که برخاست آوای کوس
کند ساز ایشان چنان چون سزد
زمانی دل از غم بییراستند
همه دیده چون ابر بهمن شدند

سخن را فگندند هر گونه بن
که ما را سوی پارس باید کشید
چو پوشیده رویان ایران سپاه
که گیرد بدین دشت نیزه به دست
چو شیدوش و کشواد و قارن بهم
چو نیمی گذشت از شب دیریاز
بدین روی دژدار بد گژدهم
وزان روی دژ بارمان و سپاه
کزو قارن رزمزن خسته بود
برآویخت چون شیر با بارمان
یکی نیزه زد بر کمر بند اوی
سپه سر به سر دل شکسته شدند
سپهبد سوی پارس بنهاد روی

بران برنهادند یکسر سخن
نباید برین جایگاه آرمید
اسیران شوند از بد کینه خواه
کرا باشد آرام و جای نشست
زدند اندرین رای بر بیش و کم
دلیران به رفتن گرفتند ساز
دلیران بیدار با او بهم
ابا کوس و پیلان نشسته به راه
به خون برادر کمر بسته بود
سوی چاره جستن ندادش زمان
که بگسست بنیاد و پیوند اوی
همه یک ز دیگر گسسته شدند
ابا نامور لشکر جنگجوی

افراسياب

گرفتار شدن نوذر بر دست افراسیاب

دمان از پش روی بنهاد و تفت
سپهرش مگر زیر پی نسپرد
که سوی بیابان نهادست روی
چو شیر از پش روی بنهاد و تفت
همش تاختن دید و هم کارزار
که تا بر سر آرد سری بی‌کلاه
همی گشت با نوذر افراسیاب
سرانجام نوذر گرفتار شد
تو گفתי کشان بر زمین جای نیست
به دام بلا هم برآویختند
بیاورد با شهریار بلند
هم از گردش او نیابی جواز
همو تیرگی و نژندی دهد
گهی مغز یابی ازو گاه پوست
سرانجام خاک است ازو جایگاه
که از غار و کوه و بیابان و آب
رهایی نیابد ازین انجمن
ز کار شبستان برآشفته بود
ازو دور شد خورد و آرام و خواب
بران درد پیچید و شد بدگمان
که دل سخت گردان به مرگ پسر
پلنگ از شتابش درنگ آورد
یکی لشکری ساخته پره‌نر

چو بشنید نوذر که قارن برفت
همی تاخت کز روز بد بگذرد
چو افراسیاب آگهی یافت زوی
سپاه انجمن کرد و پویان برفت
چو تنگ اندر آمد بر شهریار
بدان سان که آمد همی جست راه
شب تیره تا شد بلند آفتاب
ز گرد سواران جهان تار شد
خود و نامداران هزار و دویست
بسی راه جستند و بگریختند
چنان لشکری را گرفته به بند
اگر با تو گردون نشیند به راز
همو تاج و تخت بلندی دهد
به دشمن همی ماند و هم به دوست
سرت گر بساید به ابر سیاه
وزان پس بفرمود افراسیاب
بجوید تا قارن رزم زن
چو بشنید کاو پیش ازان رفته بود
غمی گشت ازان کار افراسیاب
که قارن رها یافت از وی به جان
چنین گفت با ویسه‌ی نامور
که چون قارن کاوه جنگ آورد
ترا رفت باید ببسته کمر

نبرد قارو و ویسه، و گریختن ویسه

ابا لشکری نامور کینه‌خواه
گرامیش را کشته افکنده دید
بسی نیز با او فکنده به راه
چو لاله کفن روی چون سندروس
که آمد به پیروزی و فرهی
فرستاد و خود رفت گیتی فروز
سوی پارس چون باد بنهاد روی
ز دست چپش لشکر آمد پدید
سپهدار ترکان به پیش سپاه
برفتند گردان پرخاشجوی
که شد تاج و تخت بزرگی به باد
همان تا در بست و زابلستان
بر ایوانها نقش و نیرنگ ماست
ازان پس کجا شد گرفتار شاه
گلیم اندر آب روان افگنم
به پیش پسر آمد کینه جوی
کنون کین و جنگ ترا ساختم
نه روی هوا ماند روشن نه ماه
چو رود روان خون همی ریختند
ازو ویسه در جنگ برگاشت روی
بورد چون ویسه سرگشته شد
نرفت از پیش قارن رزمزن
ز درد پسر مژه کرده پرآب

بشد ویسه سالار توران سپاه
ازان پیشتر تابه قارن رسید
دلیران و گردان توران سپاه
دریده درفش و نگونسار کوس
ز ویسه به قارن رسید آگهی
ستوران تازی سوی نیمروز
ز درد پسر ویسه‌ی جنگجوی
چو از پارس قارن به هامون کشید
ز گرد اندر آمد درفش سیاه
رده برکشیدند بر هر دو روی
ز قلب سپه ویسه آواز داد
ز قنوج تا مرز کابلستان
همه سر به سر پاک در چنگ ماست
کجا یافت خواهی تو آرامگاه
چنین داد پاسخ که من قارنم
نه از بیم رفتم نه از گفت‌وگوی
چو از کین او دل برداختم
برآمد چپ و راست گرد سیاه
سپه یک به دیگر برآویختند
بر ویسه شد قارن رزم جوی
فراوان ز جنگ آوران کشته شد
چو بر ویسه آمد ز اختر شکن
بشد ویسه تا پیش افراسیاب

لشکر کشی شماساس و خزروان به سیستان

به کینه سوی زابلستان شدند
سوی سیستان روی بنهاد و تفت
ز ترکان بزرگان خنجرگزار
ابا تیغ و با گرز و بخت بلند
به گوراب اندر همی دخمه کرد
که روشن روان بود و بی‌خواب بود
به سوی شماساس بنهاد روی
ز مهراب دادش فراوان درود
بماناد تا جاودان با کلاه
بدین پادشاهی نیم سخت شاد
جز این نیز چاره ندیدم همی
همان زاولستان به دست منست
ز بهر ستودان سام سوار
برآنم که هرگز نبینمش روی
بدان تا فرستم هیونی دوان
فرستم به نزدیک افراسیاب
سخنهای گوینده کوتاه شود
جز این نیز هرچ از در پادشاست
جز از پیش تختش نباشم به پای
همیشه دلی شاد دارم بدوی
فرستمش هرگونه آگنده گنج
وزان در سوی چاره یازید دست
که پرنده شو باز کن پر و بال
بگوبیش که از آمدن سر مخار

و دیگر که از شهر ارمان شدند
شماساس کز پیش جیحون برفت
خزروان ابا تیغزن سی هزار
برفتند بیدار تا هیرمند
ز بهر پدر زال با سوگ و درد
به شهر اندرون گرد مهراب بود
فرستاده‌ای آمد از نزد اوی
به پیش سراپرده آمد فرود
که بیداردل شاه توران سپاه
ز ضحاک تازیست ما را نژاد
به پیوستگی جان خریدم همی
کنون این سرای و نشست منست
ازایدر چو دستان بشد سوگوار
دل شادمان شد به تیمار اوی
زمان خواهم از نامور پهلوان
یکی مرد بینادل و پرشتاب
مگر کز نهان من آگه شود
نثاری فرستم چنان چون سزاست
گر ایدونک گوید به نزد من آی
همه پادشاهی سپارم بدوی
تن پهلوان را نیارم به رنج
ازین سو دل پهلوان را ببست
نوندی برافگند نزدیک زال
به دستان بگو آنچه دیدی ز کار

که دو پهلوان آمد ایدر بجنگ
دو لشکر کشیدند بر هیرمند
گر از آمدن دم زنی یک زمان

ز ترکان سپاهی چو دشتی پلنگ
به دینارشان پای کردم به بند
برآید همی کامهی بدگمان

رسیدن زال به یاری مهرباب

فرستاده نزدیک دستان رسید
سوی گرد مهرباب بنهاد روی
چو مهرباب را پای بر جای دید
به دل گفت کاکنون ز لشکر چه باک
پس آنگه سوی شهر بنهاد روی
به مهرباب گفت ای هشیوار مرد
کنون من شوم در شب تیره گون
شوند آگه از من که بازآمدم
کمانی به بازو در افگند سخت
نگه کرد تا جای گردان کجاست
بینداخت سه جای سه چوبه تیر
چو شب روز شد انجمن شد سپاه
بگفتند کاین تیر زالست و بس
چو خورشید تابان ز بالا بگشت
به شهر اندرون کوس با کرنای
برآمد سپه را به هامون کشید
سپاه اندرآورد پیش سپاه
خزروان دمان با عمود و سپر
عمودی بزد بر بر روشنش
چو شد تافته شاه زابلستان
یکی درع پوشید زال دلیر

به کردار آتش دلش بردمید
همی تاخت با لشکری جنگجوی
به سرش اندرون دانش و رای دید
چه پیشم خزروان چه یک مشت خاک
چو آمد به شهر اندرون نامجوی
پسندیده اندر همه کارکرد
یکی دست یازم بریشان به خون
دل آگنده و کینه ساز آمدم
یکی تیر برسان شاخ درخت
خدنگی به چرخ اندرون راند راست
برآمد خروشیدن دار و گیر
بران تیر کردند هر کس نگاه
نراند چنین در کمان تیر کس
خروش تبیره برآمد ز دشت
خروشیدن زنگ و هندی درای
سراپرده و پیل بیرون کشید
چو هامون شد از گرد کوه سیاه
یکی تاختن کرد بر زال زر
گسسته شد آن نامور جوشنش
برفتند گردان کابلستان
به جنگ اندر آمد به کردار شیر

بدست اندرون داشت گرز پدر
بزد بر سرش گرزهی گاورنگ
بیفگند و بسپرد و زو درگذشت
شماساس را خواست کاید برون
به گرد اندرون یافت کلباد را
چو شمشیرزن گرز دستان بدید
کمان را به زه کرد زال سوار
بزد بر کمر بند کلباد بر
میانش ابا کوهی زین بدوخت
چو این دو سرافکنده شد در نبرد
شماساس و آن لشکر رزم ساز
پس اندر دلیران زاولستان
چنان شد ز بس کشته در رزمگاه
سوی شاه ترکان نهادند سر
شماساس چون در بیابان رسید
که از لشکر ویسه برگشته بود
به هم بازخوردند هر دو سپاه
بدانست قارن که ایشان کیند
بزد نای رویین و بگرفت راه
ازان لشکر خسته و بسته مرد
گریزان شماساس با چند مرد
سوی شاه ترکان رسید آگهی
دلش گشت پر آتش از درد و غم
برآشفت و گفتا که نوذر کجاست
چه چاره است جز خون او ریختن
به دژخیم فرمود کو را کشان
سپهدار نوذر چو آگاه شد
سپاهی پر از غلغل و گفت و گوی
ببستند بازوش با بند تنگ

سرش گشته پر خشم و پر خون جگر
زمین شد ز خونش چو پشت پلنگ
ز پیش سپاه اندر آمد به دشت
نیامد برون کش بخوشید خون
به گردن برآورد پولاد را
همی کرد ازو خویشان ناپدید
خدنگی بدو اندرون راند خوار
بران بند زنجیر پولاد بر
سپه را به کلباد بر دل بسوخت
شماساس شد بی دل و روی زرد
پراگنده از رزم گشتند باز
برفتند با شاه کابلستان
که گفתי جهان تنگ شد بر سپاه
گشاده سلیح و گسسته کمر
ز ره قارن کاوه آمد پدید
به خواری گرامیش را کشته بود
شماساس با قارن کینه خواه
ز زاولستان ساخته بر چیند
به پیش سپاه اندر آمد سپاه
به خورشید تابان برآورد گرد
برفتند ازان تیره گرد نبرد
کزان نامداران جهان شد تهی
دو رخ را به خون جگر داد نم
کزو ویسه خواهد همی کینه خواست
یکی کینه ی نو برانگیختن
ببر تا بیاموزد او سرفشان
بدانست کش روز کوتاه شد
سوی شاه نوذر نهادند روی
کشیدندش از جای پیش نهنگ

به دشت آوریدندش از خیمه خوار
چو از دور دیدش زبان برگشاد
ز تور و ز سلم اندر آمد نخست
بدو گفت هر بد که آید سزاست
بزد گردن خسرو تاجدار
شد آن یادگار منوچهر شاه
ایا دانشی مرد بسیار هوش
که تخت و کله چون تو بسیار دید
رسیدی به جایی که بشتافتی
چه جویی از این تیره خاک نژند
که گر چرخ گردان کشد زین تو
پس آن بستگان را کشیدند خوار
چو اغریث پرهنر آن بدید
همی گفت چندین سر بی‌گناه
بیامد خروشان به خواهشگری
که چندین سرافراز گرد و سوار
گرفتار کشتن نه والا بود
سزد گر نیاید به جانشان گزند
بریشان یکی غار زندان کنم
به ساری به زاری برآرند هوش
بخشید جان‌شان به گفتار اوی
بفرمودشان تا به ساری برند
چو این کرده شد ساز رفتن گرفت
ز پیش دهستان سوی ری کشید
کلاه کیانی به سر بر نهاد
به گسته‌م و طوس آمد این آگهی

برهنه سر و پای و برگشته کار
ز کین نیاگان همی کرد یاد
دل و دیده از شرم شاهان بشست
بگفت و برآشفت و شمشیر خواست
تنش را بخاک اندر افگند خوار
تهی ماند ایران ز تخت و کلاه
همه چادر آزمندی می‌پوش
چنین داستان چند خواهی شنید
سرآمد کزو آرزو یافتی
که هم بازگرداندت مستمند
سرانجام خاکست بالین تو
به جان خواستند آنگهی زینهار
دل او ببر در چو آتش دمید
ز تن دور ماند به فرمان شاه
بیاراست با نامور داوری
نه با ترگ و جوشن نه در کارزار
نشیبست جایی که بالا بود
سپاری همیدون به من شان ببند
نگهدارشان هوشمندان کنم
تو از خون به کش دست و چندین مکوش
چو بشنید با درد پیکار اوی
به غل و به مسمار و خواری برند
زمین زیر اسپان نهفتن گرفت
از اسپان به رنج و به تک خوی کشید
به دینار دادن در اندرگشاد
که تیره شد آن فر شاهنشهی

پادشاهی افراسیاب اندر ایرانزمین

به زاری بریدند و برگشت کار
از ایران برآمد یکی های وهوی
همه دیده پر خون همه جامه چاک
زبان شاه‌گوی و روان شاه‌جوی
رخان پر ز خون و سران پر ز گرد
گوا تاجدارا مها مهترا
سر تاجداران و پشت مهان
زمین خون شاهان ببوید همی
نگون دارد از شرم خورشید سر
به خون پدر سوگواری کنیم
زمین نعل اسپ ورا بنده بود
بریدند با نامدار انجمن
به کین جستن آید و دشمن کشید
ز دیده فرو باردی خون به مهر
همه جامه‌ی ناز بیرون کنید
نباشد پر از آب و دل پر ز خشم
چو بر آتش تیز بریان شدند
نبیند نیام مرا تیغ تیز
سنان‌دار نیزه درخت منست
یکی ترگ تیره سرم را کلاه
همی چون دو چشمم به جوی آب نیست
درخشنده بادا میان مهان
دل ارمیده بادا به آیین و دین
برینیم و گردن ورا داده‌ایم

به شمشیر تیز آن سر تاجدار
بکنند موی و شخودند روی
سر سرکشان گشت پرگرد و خاک
سوی زابلستان نهادند روی
بر زال رفتند با سوگ و درد
که زارا دلیرا شها نوذرا
نگهبان ایران و شاه جهان
سرت افسر از خاک جوید همی
گیایی که روید بران بوم و بر
همی داد خواهیم و زاری کنیم
نشان فریدون بدو زنده بود
به زاری و خواری سرش را ز تن
همه تیغ زهرآبگون برکشید
همانا برین سوگ با ما سپهر
شما نیز دیده پر از خون کنید
که با کین شاهان نشاید که چشم
همه انجمن زار و گریان شدند
زبان داد داستان که تا رستخیز
چمان چرمه در زیر تخت منست
رکابست پای مرا جایگاه
برین کینه آرامش و خواب نیست
روان چنان شهریار جهان
شما را به داد جهان آفرین
ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم

چو گردان سوی کینه بشتافتند
ازیشان بشد خورد و آرام و خواب
ازان پس به اغریث آمد پیام
به گیتی به گفتار تو زنده‌ایم
تو دانی که دستان به زابلستان
چو برزین و چون قارن رزم‌زن
یلانند با چنگهای دراز
چو تابند گردان ازین سو عنان
ازان تیز گردد رد افراسیاب
پس آنکه سر یک رمه بی‌گناه
اگر بیند اغریث هوشمند
پراگنده گردیم گرد جهان
به پیش بزرگان ستایش کنیم
چنین گفت اغریث پرخرد
ز من آشکارا شود دشمنی
یکی چاره سازم دگرگونه زین
گر ایدون که دستان شود تیزچنگ
چو آرد به نزدیک ساری رمه
بپردازم آمل نیایم به جنگ
بزرگان ایران ز گفتار اوی
چو از آفرینش پرداختند
بپوید نزدیک دستان سام
که بخشود بر ما جهاندار ما
یکی سخت پیمان فگندیم بن
کز ایران چو دستان آزادمرد
گرانمایه اغریث نیک پی
مگر زنده از چنگ این ازدها
چو پوینده در زابلستان رسید
بزرگان و جنگ‌آوران را بخواند

به ساری سران آگهی یافتند
پر از بیم گشتند از افراسیاب
که ای پرمنش مهتر نیک‌نام
همه یک به یک مر ترا بنده‌ایم
به جایست با شاه کابلستان
چو خراد و کشواد لشکرشکن
ندارند از ایران چنین دست باز
به چشم اندر آرند نوک سنان
دلش گردد از بستگان پرشتاب
به خاک اندر آرد ز بهر کلاه
مر این بستگان را گشاید ز بند
زبان برگشاییم پیش مهان
همان پیش یزدان نیایش کنیم
کزین گونه گفتار کی درخورد
بجوشد سر مرد آهرمنی
که با من نگرده برادر به کین
یکی لشکر آرد بر ما به جنگ
به دستان سپارم شما را همه
سرم را ز نام اندرآرم به ننگ
بروی زمین برنهادند روی
نوندی ز ساری برون تاختند
بیاورد ازان نامداران پیام
شد اغریث پر خرد یار ما
بران برنهادیم یکسر سخن
بیایند و جویند با وی نبرد
ز آمل گذارد سپه را به ری
تن یک جهان مردم آید رها
سراینده در پیش دستان رسید
پیام یلان پیش ایشان براند

ازان پس چنین گفت کای سروران
کدامست مردی کنارنگ دل
خریدار این جنگ و این تاختن
ببر زد بران کار کشواد دست
برو آفرین کرد فرخنده زال
سپاهی ز گردان پرخاشجوی
چو از پیش دستان برون شد سپاه
همه بستگان را به ساری بماند
چو گشواد فرخ به ساری رسید
یکی اسپ مر هر یکی را بساخت
چو آمد به دستان سام آگهی
یکی گنج ویژه به درویش داد
چو گشواد نزدیک زابل رسید
بران بستگان زار بگریست دیر
پس از نامور نوذر شهریار
به شهر اندر آوردشان ارجمند
چنان هم که هنگام نوذر بدند
بیاراست دستان همه دستگاه

پلنگان جنگی و نام‌آوران
به مردی سیه کرده در جنگ دل
به خورشید گردن برافراختن
منم گفت یازان بدین داد دست
که خرم بدی تا بود ماه و سال
ز زابل به آمل نهادند روی
خبر شد به اغریث نیک خواه
بزد نای رویین و لشکر براند
پدید آمد آن بندها را کلید
ز ساری سوی زابلستان بتاخت
که برگشت گشواد با فرهی
سراینده را جامه‌ی خویش داد
پذیره شدش زال زر چون سزید
کجا مانده بودند در چنگ شیر
به سر خاک بر کرد و بگریست زار
بیاراست ایوانهای بلند
که با تاج و با تخت و افسر بدند
شد از خواسته بی‌نیاز آن سپاه

کشتن افراسیاب، اغریث نیک پی را

چو اغریث آمد ز آمل به ری
بدو گفت کاین چیست کانگیختی
بفرمودمت کای برادر به کش
بدانش نیاید سر جنگجوی
سر مرد جنگی خرد نسپرد
چنین داد پاسخ به افراسیاب

وزان کارها آگهی یافت کی
که با شهد حنظل برآمیختی
که جای خرد نیست و هنگام هش
نباید به جنگ اندرون آبروی
که هرگز نیامیخت کین با خرد
که لختی ببااید همی شرم و آب

هر آنکه کت آید به بد دسترس
که تاج و کمر چون تو بیند بسی
یکی پر ز آتش یکی پر خرد
سپهد برآشفت چون پیل مست
میان برادر بدونیم کرد
چو از کار اغریث نامدار
چنین گفت کاکنون سر بخت اوی
بزد نای رویین و بر بست کوس
سپهد سوی پارس بنهاد روی
ز دریا به دریا همی مرد بود
چو بشنید افراسیاب این سخن
بیاورد لشکر سوی خوار ری
طلایه شب و روز در جنگ بود
مبارز بسی کشته شد بر دو روی

ز یزدان بترس و مکن بد بکس
نخواهد شدن رام با هر کسی
خرد با سر دیو کی در خورد
به پاسخ به شمشیر یازید دست
چنان سنگدل ناهشیوار مرد
خبر شد به نزدیک زال سوار
شود تار و ویران شود تخت اوی
بیاراست لشکر چو چشم خروس
همی رفت پرخشم و دل کینه جوی
رخ ماه و خورشید پر گرد بود
که داستان جنگی چه افگند بن
بیاراست جنگ و بیفشارد پی
تو گفتی که گیتی برو تنگ بود
همه نامداران پرخاشجوی

زوتھماسپ

پادشاهی زوتهماسپ

سخن گفت بسیار ز افراسیاب
وزان پهلوانان و یاران خویش
بود بخت بیدار و روشن روان
که دارد گذشته سخنها بیاد
همش باد و هم بادبان تخت شاه
سپاهست و گردان بسیار مر
بباید یکی شاه بیدار بخت
بتابد ز دیهیم او بخردی
یکی شاه زیبای تخت بلند
که زور کیان داشت و فرهنگ‌گو
سپاهی ز بامین و ز گرزبان
که تاج فریدون به تو گشت نو
ترا خواستند ای سزاوار گاه
همان گفته‌ی قارن و بخردان
به سر بر نهاده کیانی کلاه
نشست از بر تخت زو پنج سال
بداد و به خوبی جهان تازه کرد
که با پاک یزدان یکی راز داشت
وزان پس ندیدند کشتن بسی
شده خشک خاک و گیا را دهان
همی برکشیدند نان با درم
به روی اندر آورده روی سپاه
نه روز یلان بود و رزم سران
سپه را همی پود و تاره نماند

شبی زال بنشست هنگام خواب
هم از رزم‌زن نامداران خویش
همی گفت هرچند کز پهلوان
بباید یکی شاه خسرو نژاد
به کردار کشتیست کار سپاه
اگر داردی طوس و گسته‌م فر
نزیبید بریشان همی تاج و تخت
که باشد بدو فره‌ی ایزدی
ز تخم فریدون بجستند چند
ندیدند جز پور طهماسپ زو
بشد قارن و موبد و مرزبان
یکی مژده بردند نزدیک زو
سپهدار دستان و یکسر سپاه
چو بشنید زو گفته‌ی موبدان
بیامد به نزدیک ایران سپاه
به شاهی برو آفرین خواند زال
کهن بود بر سال هشتاد مرد
سپه را ز کار بدی باز داشت
گرفتن نیارست و بستن کسی
همان بد که تنگی بد اندر جهان
نیامد همی ز آسمان هیچ نم
دو لشکر بران گونه تا هشت ماه
نکردند یکرروز جنگی گران
ز تنگی چنان شد که چاره نماند

سخن رفتشان یک به یک همزبان
ز هر دو سپه خاست فریاد و غو
که گر بهر ما زین سرای سپنج
بیا تا ببخشیم روی زمین
سر نامداران تهی شد ز جنگ
بر آن برنهادند هر دو سخن
ببخشند گیتی به رسم و به داد
ز دریای پیکند تا مرز تور
روارو چنین تا به چین و ختن
ز مرزی کجا مرز خرگاه بود
وزین روی ترکان نجویند راه
سوی پارس لشکر برون راند زو
سوی زابلستان بشد زال زر
پر از غلغل و رعد شد کوهسار
جهان چون عروسی رسیده جوان
چو مردم بدارد نهاد پلنگ
مهمان را همه انجمن کرد زو
فراخی که آمد ز تنگی پدید
به هر سو یکی جشنگه ساختند
چنین تا برآمد برین سال پنج
ببد بخت ایرانیان کندرو

که از ماست بر ما بد آسمان
فرستاده آمد به نزدیک زو
نیامد بجز درد و اندوه و رنج
سراییم یک با دگر آفرین
ز تنگی نبند روزگار درنگ
که در دل ندارند کین کهن
ز کار گذشته نیارند یاد
ازان بخش گیتی ز نزدیک و دور
سپردند شاهی بران انجمن
ازو زال را دست کوتاه بود
چنین بخش کردند تخت و کلاه
کهن بود لیکن جهان کرد نو
جهانی گرفتند هر یک به بر
زمین شد پر از رنگ و بوی و نگار
پر از چشمه و باغ و آب روان
بگردد زمانه برو تار و تنگ
به دادار بر آفرین خواند نو
جهان آفرین داشت آن را کلید
دل از کین و نفرین بپرداختند
نبودند آگه کس از درد و رنج
شد آن دادگستر جهاندار زو

گرساسپ

پادشاهی گرشاسپ

پدر کرده بودیش گرشاسپ نام
به سر بر نهاد آن کیانی کلاه
جهان را همی داشت با زیب و فر
درخت بلا کینه آورد بار
بران سان که بد تخت بی‌کار گشت
ببخشید گیتی و بگذاشت آب
سرش پر ز کین بود و دل پر ز جنگ
به تیمار اغریث آغشته بود
شد آن تیغ روشن پر از تیره زنگ
بدو سال و مه هیچ ننمود روی
چو اغریثش یار درخور بدی
ز پرورده مرغی گریزی همی
به نزد منت راه دیدار نیست
که بی‌کار شد تخت شاهنشهی

پسر بود زو را یکی خویش کام
بیامد نشست از بر تخت و گاه
چو بنشست بر تخت و گاه پدر
چنین تا برآمد برین روزگار
به ترکان خبر شد که زو درگذشت
بیامد به خوار ری افراسیاب
نیاورد یک تن درود پشنگ
دلش خود ز تخت و کله گشته بود
بدو روی ننمود هرگز پشنگ
فرستاده رفتی به نزدیک اوی
همی گفت اگر تخت را سر بدی
تو خون برادر بریزی همی
مرا با تو تا جاودان کار نیست
پراواز شد گوش ازین آگهی

لشکر کشیدن افراسیاب به ایران

به افراسیاب از دلاور پشنگ
ممان تا کسی برنشیند به گاه
ز دشت سپنجاپ تا رود آب
همی بارد از تیغ هندی روان
که آمد خریدار تخت مهی
جهان شد سراسر پر از گفت‌وگوی

پیامی بیامد به کردار سنگ
که بگذار جیحون و برکش سپاه
یکی لشکری ساخت افراسیاب
که گفتمی زمین شد سپهر روان
یکایک به ایران رسید آگهی
سوی زابلستان نهادند روی

بگفتند با زال چندی درشت
پس از سام تا تو شدی پهلوان
سپاهی ز جیحون بدین سو کشید
اگر چاره دانی مراین را بساز
چنین گفت پس نامور زال زر
سواری چو من پای بر زین نگاشت
به جایی که من پای بفشاردم
شب و روز در جنگ یکسان بدم
کنون چنبری گشت یال یلی
کنون گشت رستم چو سرو سهی
یکی اسپ جنگیش باید همی
بجویم یکی بارهی پیلتن
بخوانم به رستم بر این داستان
که بر کینه‌ی تخم‌هی زادش
همه شهر ایران ز گفتار اوی
ز هر سو هیونی تکاور بتاخت
به رستم چنین گفت کای پیلتن
یکی کار پیشست و رنجی دراز

که گیتی بس آسان گرفتی به مشتم
نبودیم یک روز روشن روان
که شد آفتاب از جهان ناپدید
که آمد سپهبد به تنگی فراز
که تا من بیستم به مردی کمر
کسی تیغ و گرز مرا برنداشت
عنان سواران شدی پاردم
ز پیری همه ساله ترسان بدم
نتابد همی خنجر کابلی
بزبید برو بر کلاه مهی
کزین تازی اسپان نشاید همی
بخواهم ز هر سو که هست انجمن
که هستی برین کار همداستان
ببندی میان و نباشی دژم
ببودند شادان دل و تازه روی
سلیح سواران جنگی بساخت
به بالا سرت برتر از انجمن
کزو بگسلد خواب و آرام و ناز

سخن گفتن زال با رستم و جواب دادن زال را رستم

ترا نوز پورا گه رزم نیست
هنوز از لب شیر بوید همی
چگونه فرستم به دشت نبرد
چه گویی چه سازی چه پاسخ دهی
چنین گفت رستم به داستان سام
چنین یال و این چنگهای دراز

چه سازم که هنگامه‌ی بزم نیست
دلت ناز و شادی بجوید همی
ترا پیش ترکان پر کین و درد
که جفت تو بادا مهی و بهی
که من نیستم مرد آرام و جام
نه والا بود پروریدن به ناز

اگر دشت کین آید و رزم سخت
ببینی که در جنگ من چون شوم
یکی ابر دارم به چنگ اندرون
همی آتش افروزد از گوهرش
یکی باره باید چو کوه بلند
یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه
سرانشان بکوبم بدان گرز بر
که روی زمین را کنم بی‌سپاه
چنان شد ز گفتار او پهلوان

بود یار یزدان پیروزبخت
چو اندر پی ریزش خون شوم
که هم‌رنگ آبست و بارانش خون
همی مغز پیلان بساید سرش
چنان چون من آرم به خم کمند
گرآیند پیشم ز توران گروه
نیاید برم هیچ پرخاشخبر
که خون بارد ابر اندر آوردگاه
که گفתי برافشاند خواهد روان

گرفتن رستم، رخس را

گله هرچ بودش به زابلستان
همه پیش رستم همی راندند
هر اسپ که رستم کشیدیش پیش
ز نیروی او پشت کردی به خم
چنین تا ز کابل بیامد زرنگ
یکی مادیان تیز بگذشت خنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار
یکی کره از پس به بالای او
سیه چشم و بورابرش و گاودم
تنش پرنگار از کران تا کران
چو رستم بران مادیان بنگرید
کمند کیانی همی داد خم
به رستم چنین گفت چوپان پیر
پرسید رستم که این اسپ کیست
چنین داد پاسخ که داغش مجوی

بیاورد لختی به کابلستان
برو داغ شاهان همی خواندند
به پشتش بیفشاردی دست خویش
نهادی به روی زمین بر شکم
فسیله همی تاخت از رنگ‌رنگ
برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
بر و یال فربه میانش نزار
سیرین و برش هم به پهنای او
سیه خایه و تند و پولادسم
چو داغ گل سرخ بر زعفران
مر آن کره‌ی پیلتن را بدید
که آن کره را بازگیرد ز رم
که ای مهتر اسپ کسان را مگیر
که دو رانش از داغ آتش تهیست
کزین هست هر گونه‌ای گفت‌وگوی

به خو آتشی و به رنگ آتش است
همی رخس رستمش خوانیم و بس
به چشم بزرگان گزین آمدست
چو شیر اندرآید کند کارزار
سر ابرش آورد ناگه ببند
همی خواست کندن به دندان سرش
از آواز او خیره شد مادیان
کزان مشتم برگشت لرزان تنش
بسوی گله تیز بنهاد روی
برو تنگتر کرد خم کمند
بیفشارد یک دست بر پشت بور
تو گفתי ندارد همی آگهی
کنون کار کردن به دست منست
به چندست و این را که خواهد بها
برو راست کن روی ایران زمی
بدین بر تو خواهی جهان کرد راست
همی گفتم نیکی ز یزدان سزد
سرش تیز شد کینه و جنگ را
بدیدش که دارد دل و تاو و رگ
تن پیلوار و بر و یال او
همی سوختندش ز بیم گزند
به آورد تا زنده آهو شدست
ز رخس نوآیین و فرخ سوار
از امروز و فردا نیامدش یاد
ازو برشد آواز تا چند میل

همی رخس خوانیم بورا برش است
خداوند این را ندانیم کس
سه سالست تا این بزین آمدست
چو مادرش ببند کمند سوار
بینداخت رستم کیانی کمند
بیامد چو شیر ژیان مادرش
بغرید رستم چو شیر ژیان
یکی مشتم زد نیز بر گردنش
بیفتاد و برخاست و برگشت از وی
بیفشارد ران رستم زورمند
بیازید چنگال گردی بزور
نکرد ایچ پشت از فشردن تهی
بدل گفت کاین برنشست منست
ز چوپان پرسید کاین ازدها
چنین داد پاسخ که گر رستمی
مر این را بر و بوم ایران بهاست
لب رستم از خنده شد چون بسد
به زین اندر آورد گلرنگ را
گشاده زنج دیدش و تیزتگ
کشد جوشن و خود و کوپال او
چنان گشت ابرش که هر شب سپند
چپ و راست گفتمی که جادو شدست
دل زال زر شد چو خرم بهار
در گنج بگشاد و دینار داد
بزد مهره در جام بر پشت پیل

لشکر کشیدن زال سوی افراسیاب

همان ژنده پیلان و هندی درای
زمین خفته را بانگ برزد که خیز
پس پشت او سالخورده گوان
که بر سر نیارست پرید زاغ
جهان را نه سر بود پیدا نه پای
بیاورد لشکر ز زابلستان
برآمد ز آرام و از خورد و خواب
بران مرغزاری که بد آب و نی
ز راه بیابان سوی رزمگاه
سپهد جهاندیدگان را بخواند
جهاندریده و کارکرده ردان
بسی سروری و مهی خواستم
همه کار بی‌روی و بی‌سر سپاه
ز گیتی یکی آفرین خاست نو
به تخت کیی بر کمر بر میان
که بی‌سر نباشد تن آدمی
یکی شاه با فر و بخت جوان
که با فر و برزست و با رای و داد

خروشیدن کوس با کرنای
برآمد ز زاولستان رستخیز
به پیش اندرون رستم پهلوان
چنان شد ز لشکر در و دشت و راغ
تبیره زدندی همی شست جای
به هنگام بشکوفه‌ی گلستان
ز زال آگهی یافت افراسیاب
بیاورد لشکر سوی خوار ری
ز ایران بیامد دمام سپاه
ز لشکر به لشکر دو فرسنگ ماند
بدیشان چنین گفت کای بخردان
هم ایدر من این لشکر آراستم
پراگنده شد رای بی تخت شاه
چو بر تخت بنشست فرخنده زو
شهی باید اکنون ز تخم کیان
شهی کاو باورنگ دارد ز می
نشان داد موبد مرا در زمان
ز تخم فریدون یل کیقباد

آوردن رستم، کیقباد را از البرز کوه

که برگیر کوپال و بفراز یال
گزین کن یکی لشکر همگروه

به رستم چنین گفت فرخنده زال
برو تازیان تا به البرز کوه

ابر کیقباد آفرین کن یکی
به دو هفته باید که ایدر بوی
بگویی که لشکر ترا خواستند
که در خورد تاج کیان جز تو کس
تہمتن زمین را به مژگان برفت
ز ترکان طلایه بسی بد براه
برآویخت با نامداران جنگ
دلیران توران برآویختند
نهادند سر سوی افراسیاب
بگفتند وی را همه بیش و کم
بفرمود تا نزد او شد قلون
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار
دلیر و خردمند و ہشیار باش
کہ ایرانیان مردمی ریمند
برون آمد از نزد خسرو قلون
سر راه بر نامداران ببست
وزان روی رستم دلیر و گزین
یکی میل ره تا بہ البرز کوه
درختان بسیار و آب روان
یکی تخت بنہادہ نزدیک آب
جوانی بہ کردار تابندہ ماہ
ردہ برکشیدہ بسی پهلوان
بیاراستہ مجلسی شاہوار
چو دیدند مر پهلوان را بہ راہ
کہ ما میزبانیم و مہمان ما
بدان تا ہمہ دست شادی بریم
تہمتن بدیشان چنین گفت باز
مرا رفت باید بہ البرز کوه
نباید بہ بالین سر و دست ناز

مکن پیش او بر درنگ اندکی
گہ و بیگہ از تاختن نغوی
ہمی تخت شاہی بیاراستند
نبینیم شاہا تو فریادرس
کمر بر میان بست و چون باد تفت
رسید اندر ایشان یل صف پناہ
یکی گرزہی گاو پیکر بہ چنگ
سرانجام از رزم بگریختند
ہمہ دل پر از خون و دیدہ پر آب
سپہبد شد از کار ایشان دژم
ز ترکان دلیری گوی پرفسون
وز ایدر برو تا در کوهسار
بہ پاس اندرون نیز بیدار باش
ہمی ناگہان بر طلایہ زنند
بہ پیش اندرون مردم رهنمون
بہ مردان جنگی و پیلان مست
بپیمود زی شاہ ایران زمین
یکی جایگہ دید برنا شکوہ
نشستنگہ مردم نوجوان
برو ریختہ مشک ناب و گلاب
نشستہ بران تخت بر سایہ گاہ
بہ رسم بزرگان کمر بر میان
بسان بہشتی بہ رنگ و نگار
پذیرہ شدندش ازان سایہ گاہ
فرود آی ایدر بہ فرمان ما
بہ یاد رخ نامور می خوریم
کہ ای نامداران گردن فراز
بہ کاری کہ بسیار دارد شکوہ
کہ پیشست بسیار رنج دراز

سر تخت ایران ابی شهریار
نشانی دهیدم سوی کیقباد
سر آن دلیران زبان برگشاد
گر آبی فرود و خوری نان ما
بگوییم یکسر نشان قباد
تهمتن ز رخس اندر آمد چو باد
بیامد دمان تا لب رودبار
جوان از بر تخت خود برنشست
به دست دگر جام پر باد کرد
دگر جام بر دست رستم سپرد
پرسیدی از من نشان قباد
بدو گفت رستم که از پهلوان
سر تخت ایران بیاراستند
پدرم آن گزین یلان سر به سر
مرا گفت رو تا به البرز کوه
به شاهی برو آفرین کن یکی
بگویش که گردان ترا خواستند
نشان ار توانی و دانی مرا
ز گفتار رستم دلیر جوان
ز تخم فریدون منم کیقباد
چو بشنید رستم فرو برد سر
که ای خسرو خسروان جهان
سر تخت ایران به کام تو باد
نشست تو بر تخت شاهنشاهی
درودی رسانم به شاه جهان
اگر شاه فرمان دهد بنده را
قباد دلاور برآمد ز جای
تهمتن همانگه زبان برگشاد
سخن چون به گوش سپهبد رسید

مرا باده خوردن نیاید به کار
کسی کز شما دارد او را به یاد
که دارم نشانی من از کیقباد
بیفروزی از روی خود جان ما
که او را چگونست رستم و نهاد
چو بشنید از وی نشان قباد
نشستند در زیر آن سایه‌دار
گرفته یکی دست رستم به دست
وزو یاد مردان آزاده کرد
بدو گفت کای نامبردار و گرد
تو این نام را از که داری به یاد
پیام آوریدم به روشن روان
بزرگان به شاهی ورا خواستند
که خوانند او را همی زال زر
قباد دلاور ببین با گروه
نباید که سازی درنگ اندکی
به شادی جهانی بیاراستند
دهی و به شاهی رسانی ورا
بخندید و گفتش که ای پهلوان
پدر بر پدر نام دارم به یاد
به خدمت فرود آمد از تخت زر
پناه بزرگان و پشت مهان
تن ژنده پیلان به دام تو باد
همت سرکشی باد و هم فرهی
ز زال گزین آن یل پهلوان
که بگشایم از بند گوینده را
ز گفتار رستم دل و هوش و رای
پیام سپهدار ایران بداد
ز شادی دل اندر برش برطپید

بیازید جامی لبالب نبید
تهمتن همیدون یکی جام می
برآمد خروش از دل زیر و بم
شهنشه چنین گفت با پهلوان
که از سوی ایران دو باز سپید
خرامان و نازان شدندی برم
چو بیدار گشتم شدم پرامید
بیاراستم مجلسی شاهوار
تهمتن مرا شد چو باز سپید
تهمتن چو بشنید از خواب شاه
چنین گفت با شاه کنداوران
کنون خیز تا سوی ایران شویم
قباد اندر آمد چو آتش ز جای
کمر برمیان بست رستم چو باد
شب و روز از تاختن نغنوید
قلون دلاور شد آگه ز کار
شهنشاه ایران چو زان گونه دید
تهمتن بدو گفت کای شهریار
من و رخس و کوپال و برگستوان
بگفت این و از جای برکرد رخس
قلون دید دیوی بجسته ز بند
برو حمله آورد مانند باد
تهمتن بزد دست و نیزه گرفت
ستد نیزه از دست او نامدار
بزد نیزه و برگرفتش ز زین
قلون گشت چون مرغ با بابزن
هزیمت شد از وی سپاه قلون
تهمتن گذشت از طلایه سوار
کجا بد علفزار و آب روان

بیاد تهمتن به دم درکشید
بخورد آفرین کرد بر جان کی
فراوان شده شادی اندوه کم
که خوابی بدیدم به روشن روان
یکی تاج رخشان به کردار شید
نهادندی آن تاج را بر سرم
ازان تاج رخشان و باز سپید
برین سان که بینی بدین مرغزار
ز تاج بزرگان رسیدم نوید
ز باز و ز تاج فروزان چو ماه
نشانت خوابت ز پیغمبران
به یاری به نزد دلیران شویم
ببور نبرد اندر آورد پای
بیامد گرازان پس کیقباد
چنین تا به نزد طلایه رسید
چو آتش بیامد سوی کارزار
برابر همی خواست صف برکشید
ترا رزم جستن نیاید بکار
همانا ندارند با من توان
به زخمی سواری همی کرد پخش
به دست اندرون گرز و برزین کمند
بزد نیزه و بند جوشن گشاد
قلون از دلیریش مانده شگفت
بگرید چون تندر از کوهسار
نهاد آن بن نیزه را بر زمین
دیدند لشکر همه تن به تن
به یکبارگی بخت بد را زبون
بیامد شتابان سوی کوهسار
فرود آمد آن جایگه پهلوان

تہمتن ہمی کرد ہرگونہ ساز
ہمان تاج و ہم بارہی خسروی
برآراست باشاہ ایران زمین
بہ آمد شدن ہیچ نگشاد لب
شدند اندران موبدان انجمن
برآویختند از بر عاج تاج

چنین تا شب تیرہ آمد فراز
از آرایش جامہی پهلوی
چو شب تیرہ شد پهلوی پیش‌بین
بہ نزدیک زال آوریدش بہ شب
نشستند یک ہفتہ با رای زن
بہشتم بیاراست پس تخت عاج



کيقباد

پادشاهی کيقباد

همان تاج گوهر به سر برنهاد
چو داستان و چون قارن رزمزن
فشاندند گوهر بران تاج نو
پس افراسياب و سپه را بدید
خروشیدن آمد ز پرده‌سرای
چو پیل ژيان شد که برخاست گرد
ببستند خون ريختن را میان
دگر دست گزدهم جنگی به پای
ابا گرد کشواد لشگر شکن
به یک دست آتش به یک دست باد
جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش
کجا موج خیزد ز دریای چین
درفشیدن تیغها چون چراغ
برافروخته شمع ازو صدهزار
تو گفתי که خورشید گم کرد راه
چو رعد از میان نعره‌ای برکشید
سپهدار قارن به کردار شیر
بران گونه از هر سویی کینه خواست
همی کشت از ایشان گو سرفراز
شدند آن دلیران ترکان ستوه
که می‌بر خروشید چون نره شیر
سبک تیغ تیز از میان برکشید
بگفتا منم قارن نامدار
چو دید او ز قارن چنان دست برد

به شاهی نشست از برش کيقباد
همه نامداران شدند انجمن
چو کشواد و خراد و برزین گو
قباد از بزرگان سخن بشنوید
دگر روز برداشت لشکر ز جای
پوشید رستم سلیح نبرد
رده بر کشیدند ایرانیان
به یک دست مهراب کابل خدای
به قلب اندرون قارن رزمزن
پس پشت‌شان زال با کيقباد
به پیش اندرون کاویانی درفش
ز لشکر چو کشتی سراسر زمین
سپر در سپر بافته دشت و راغ
جهان سر به سر گشت دریای قار
ز نالیدن بوق و بانگ سپاه
سبک قارن رزمزن کان بدید
میان سپاه اندر آمد دلیر
گهی سوی چپ و گهی سوی راست
به گرز و به تیغ و سنان دراز
ز کشته زمین کرد مانند کوه
شماساس را دید گرد دلیر
بیامد دمان تا بر او رسید
بزد بر سرش تیغ زهر آبدار
نگون اندر آمد شماساس گرد

گاهی چون کمانست و گاهی چو تیر
چه‌گونه بود ساز ننگ و نبرد

چنین است کردار گردون پیر
چو رستم بدید آنک قارن چه کرد

نخستین نبرد رستم با اسفندیار

که با من جهان پهلوانا بگوی
کجا جای گیرد به روز نبرد
که پیداست تابان درفش بنفش
بگیرم کشانش بیارم بروی
یک امروز با خویشان هوش‌دار
در آهنگ و در کینه ابر بلاست
ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
نشانی سیه بسته بر خود بر
که مردی دلیرست و پیروز بخت
تو از من مدار ایچ رنجه روان
دل و تیغ و بازو حصار منست
برآمد خروشیدن گاو دم
شگفتید ازان کودک نارسید
بدین گونه از بند گشته رها
یکی گفت کاین پور دستان سام
جوانست و جویای نام آمدست
چو کشتی که موجش برآرد ز آب
بگردن برآورد گرز گران
فرو کرد گرز گران را به زین
جدا کردش از پشت زین پلنگ
دهد روز جنگ نخستینش داد
نیامد دوال کمر پایدار

به پیش پدر شد پرسید از وی
که افراسیاب آن بد اندیش مرد
چه پوشد کجا برافرازد درفش
من امروز بند کمرگاه اوی
بدو گفت زال ای پسر گوش‌دار
که آن ترک در جنگ نر ازدهاست
درفشش سیاهست و خفتان سیاه
همه روی آهن گرفته به زر
ازو خویشان را نگه‌دار سخت
بدو گفت رستم که ای پهلوان
جهان آفریننده یار منست
برانگیخت آن رخس رویینه سم
چو افراسیابش به هامون بدید
ز ترکان پرسید کین ازدها
کدامست کین را ندانم به نام
نبینی که با گرز سام آمدست
به پیش سپاه آمد افراسیاب
چو رستم ورا دید بفشارد ران
چو تنگ اندر آورد با او زمین
به بند کمرش اندر آورد چنگ
همی خواست بردنش پیش قباد
ز هنگ سپهدار و چنگ سوار

گسست و به خاک اندر آمد سرش
سپهد چو از جنگ رستم بجست
چرا گفت نگرتمش زیرکش
چو آوای زنگ آمد از پشت پیل
یکی مژده بردند نزدیک شاه
چنان تا بر شاه ترکان رسید
گرفتش کمر بند و بگند خوار
ز جای اندر آمد چو آتش قباد
برآمد خروشیدن دار و کوب
بران ترگ زرین و زرین سپر
تو گفתי که ابری برآمد ز کنج
ز گرد سواران در آن پهن دشت
هزار و صد و شصت گرد دلیر
برفتند ترکان ز پیش مغان
وزانجا به جیحون نهادند روی
شکسته سلیح و گسسته کمر

سواران گرفتند گرد اندرش
بخائید رستم همی پشت دست
همی بر کمر ساختم بند خوش
خروشیدن کوس بر چند میل
که رستم بدرید قلب سپاه
درفش سپهدار شد ناپدید
خروشی ز ترکان برآمد بزار
بجنبید لشگر چو دریا ز باد
درخشیدن خنجر و زخم چوب
غمی شد سر از چاک چاک تبر
ز شنگرف نیرنگ زد بر ترنج
زمین شش شد و آسمان گشت هشت
به یک زخم شد کشته چون نره شیر
کشیدند لشگر سوی دامغان
خلیده دل و با غم و گفت و گوی
نه بوق و نه کوس و نه پای و نه سر

گریختن افراسیاب نزد پدرش، پشنگ

برفت از لب رود نزد پشنگ
بدو گفت کای نامبردار شاه
یکی آنکه پیمان شکستن ز شاه
نه از تخم ایرج جهان پاک شد
یکی کم شود دیگر آید به جای
قباد آمد و تاج بر سر نهاد
سواری پدید آمد از تخم سام
بیامد بسان نهنگ دژم

زبان پر ز گفتار و کوتاه چنگ
ترا بود ازین جنگ جستن گناه
بزرگان پیشین ندیدند راه
نه زهر گزاینده تریاک شد
جهان را نماند بی کدخدای
به کینه یکی نو در اندر گشاد
که دستانش رستم نهادست نام
که گفתי زمین را بسوزد بدم

همی تاخت اندر فراز و نشیب
ز گرزش هوا شد پر از چاک چاک
همه لشکر ما به هم بر درید
درفش مرا دید بر یک کران
چنان برگرفتم ز زین خدنگ
کمر بند بگسست و بند قبای
بدان زور هرگز نباشد هژبر
سواران جنگی همه همگروه
تو دانی که شاهی دل و چنگ من
به دست وی اندر یکی پشه‌ام
یکی پیلتن دیدم و شیرچنگ
عنان را سپرده بران پیل مست
همانا که کوپال سیصد هزار
تو گفתי که از آهنش کرده‌اند
چه دریاش پیش و چه ببر بیان
همی تاخت یکسان چو روز شکار
چنو گر بدی سام را دستبرد
جز از آشتی جستنت رای نیست
زمینی کجا آفریدون گرد
به من داده بودند و بخشیده راست
تو دانی که دیدن نه چون آگهیست
گلستان که امروز باشد ببار
از امروز کاری بفردا ممان
ترا جنگ ایران چو بازی نمود
نگر تا چه مایه ستام بزر
همان تازی اسپان زرین لگام
ازین بیشتر نامداران گرد
چو کلباد و چون بارمان دلیر
خزروان کجا زال بشکست خرد

همی زد به گرز و به تیغ و رکیب
نیرزید جانم به یک مشت خاک
کس اندر جهان این شگفتی ندید
به زین اندر آورد گرز گران
که گفתי ندارم به یک پشه سنگ
ز چنگش فتادم نگون زیر پای
دو پایش به خاک اندر و سر به ابر
کشیدندم از پیش آن لخت کوه
به جنگ اندرون زور و آهنگ من
وزان آفرینش پر اندیشه‌ام
نه هوش و نه دانش نه رای و درنگ
یکی گزهی گاو پیکر بدست
زدندش بران تارک ترگ‌دار
ز سنگ و ز رویش برآورده‌اند
چه درنده شیر و چه پیل ژبان
ببازی همی آمدش کارزار
به ترکان نمادی سرافراز گرد
که با او سپاه ترا پای نیست
بدانگه به تور دلاور سپرد
ترا کین پیشین نبایست خواست
میان شنیدن همیشه تهیست
تو فردا چنی گل نیاید بکار
که داند که فردا چه گردد زمان
ز بازی سپه را درازی فزود
هم از ترگ زرین و زرین سپر
همان تیغ هندی به زرین نیام
قباد اندر آمد به خواری ببرد
که بودی شکارش همه نره شیر
نمودش بگرز گران دستبرد

شماساس کین توز لشکر پناه
جزین نامدران کین صد هزار
بتر زین همه نام و ننگ شکست
گر از من سر نامور گشته شد
جوانی بد و نیکی روزگار
که پیش آمدند همان سرکشان
بسی یاد دادند از روزگار
کنون از گذشته مکن هیچ یاد
گرت دیگر آید یکی آرزوی
به یک دست رستم که تابنده هور
بروی دگر قارن رزم زن
سه دیگر چو کشواد زرین کلاه
چهارم چو مهراب کابل خدای

که قارن بکشتش به آوردگاه
فزون کشته آمد گه کارزار
شکستی که هرگز نشایدش بست
که اغریث پر خرد کشته شد
من امروز را دی گرفتم شمار
پس پشت هر یک درفشی کشان
دمان از پس و من دوان زار و خوار
سوی آشتی یاز با کیقباد
به گرد اندر آید سپه چارسوی
که رزم با او نتابد به زور
که چشمش ندیدست هرگز شکن
که آمد به آمل ببرد آن سپاه
که دستور شاهست و زابل خدای

آشتی خواستن پشنگ از کیقباد

سپهدار ترکان دو دیده پرآب
یکی مرد با هوش را برگزید
یکی نامه بنوشت ارتنگ‌وار
به نام خداوند خورشید و ماه
وزو بر روان فریدون درود
گر از تور بر ایرج نیک‌بخت
بران بر همی راند باید سخن
گر این کینه از ایرج آمد پدید
بران هم که کرد آفریدون نخست
سزد گر برانیم دل هم بران
ز جیحون و تا ماورالنهر بر

شگفتی فرو ماند ز افراسیاب
فرسته به ایران چنان چون سزید
برو کرده صد گونه رنگ و نگار
که او داد بر آفرین دستگاه
کزو دارد این تخم ما تار و پود
بد آمد پدید از پی تاج و تخت
بباید که پیوند ماند به بن
منوچهر سرتاسر آن کین کشید
کجا راستی را به بخشش بجست
نگردیم از آیین و راه سران
که جیحون میانچیست اندر گذر

بر و بوم ما بود هنگام شاه
همان بخش ایرج ز ایران زمین
ازان گر بگردیم و جنگ آوریم
بود زخم شمشیر و خشم خدای
و گر همچنان چون فریدون گرد
بخشیم و زان پس نجویم کین
سراینده از سال چون برف گشت
سرانجام هم جز به بالای خویش
بمانیم روز پسین زیر خاک
و گر آزمندیست و اندوه و رنج
مگر رام گردد برین کیقباد
کس از ما نبینند جیحون بخواب
مگر با درود و سلام و پیام
چو نامه به مهر اندر آورد شاه
ببردند نامه بر کیقباد
چنین داد پاسخ که دانی درست
ز تور اندر آمد نخستین ستم
بدین روزگار اندر افراسیاب
شنیدی که با شاه نوذر چه کرد
ز کینه به اغریث پرخرد
ز کردار بد گر پشیمان شوید
مرا نیست از کینه و آز رنج
شما را سپردم ازان روی آب
بنوی یکی باز پیمان نوشت
فرستاده آمد بسان پلنگ
بنه برنهاد و سپه را براند
ز جیحون گذر کرد مانند باد
که دشمن شد از پیش بی‌کارزار
بدو گفت رستم که ای شهریار

نکردی بران مرز ایرج نگاه
بداد آفریدون و کرد آفرین
جهان بر دل خویش تنگ آوریم
بیاییم بهره به هر دو سرای
به تور و به سلم و به ایرج سپرد
که چندین بلا خود نیرزد زمین
ز خون کیان خاک شنگرف گشت
نیابد کسی بهره از جای خویش
سراپای کرباس و جای مفاک
شدن تنگ‌دل در سرای سپنج
سر مرد بخرد نگرده ز داد
وز ایران نیابند ازین روی آب
دو کشور شود زین سخن شادکام
فرستاد نزدیک ایران سپاه
سخن نیز ازین گونه کردند یاد
که از ما نبد پیشدستی نخست
که شاهی چو ایرج شد از تخت کم
بیامد به تیزی و بگذاشت آب
دل دام و دد شد پر از داغ و درد
نه آن کرد کز مردمی در خورد
بنوی ز سر باز پیمان شوید
بسیچیده‌ام در سرای سپنج
مگر یابد آرامش افراسیاب
به باغ بزرگی درختی بکشت
رسانید نامه به نزد پشنگ
همی گرد بر آسمان برفشاند
وزان آگهی شد بر کیقباد
بدان گشت شادان دل شهریار
مجو آشتی درگه کارزار

نبد پیشتر آشتی را نشان
چنین گفت با نامور کیقباد
نبیره فریدون فرخ پشنگ
سزد گر هر آنکس که دارد خرد
ز زاولستان تا بدریای سند
سر تخت با افسر نیمروز
وزین روی کابل به مهرباب ده
کجا پادشاهیست بی جنگ نیست
سرش را بیاراست با تاج زر
ز یک روی گیتی مرو را سپرد
ازان پس چنین گفت فرخ قباد
به یک موی دستان نیرزد جهان
یکی جامه‌ی شهریاری به زر
نهادند مهد از بر پنج پیل
بگسترد زر بفت بر مهد بر
فرستاد نزدیک دستان سام
اگر باشدم زندگانی دراز
همان قارن نیو و کشواد را
برافگند خلعت چنان چون سزید
درم داد و دینار و تیغ و سپر
وزانجا سوی پارس اندر کشید
نشستنگه آن گه به اسطخر بود
جهانی سوی او نهادند روی
به تخت کیان اندر آورد پای
چنین گفت با نامور مهتران
اگر پیل با پشه کین آورد
نخواهم به گیتی جز از راستی
تن آسانی از درد و رنج منست
سپاهی و شهری همه یکسرنند

بدین روز گرز من آوردشان
که چیزی ندیدم نکوتر ز داد
به سیری همی سر بیچد ز جنگ
بکزی و ناراستی ننگرد
نوشتیم عهدی ترا بر پرند
بدار و همی باش گیتی فروز
سراسر سنانت به زهراب ده
وگر چند روی زمین تنگ نیست
همان گردگاهش به زرین کمر
ببوسید روی زمین مرد گرد
که بی زال تخت بزرگی مباد
که او ماندمان یادگار از مهان
ز یاقوت و پیروزه تاج و کمر
ز پیروزه رخشان بکردار نیل
یکی گنج کش کس ندانست مر
که خلعت مرا زین فزون بود کام
ترا دارم اندر جهان بی نیاز
چو برزین و خراد پولاد را
کسی را که خلعت سزاوار دید
کرا در خور آمد کلاه و کمر
که در پارس بد گنجها را کلید
کیان را بدان جایگه فخر بود
که او بود سالار دیهیم جوی
به داد و به آیین فرخنده‌رای
که گیتی مرا از کران تا کران
همه رخنه در داد و دین آورد
که خشم خدا آورد کاستی
کجا خاک و آبست گنج منست
همه پادشاهی مرا لشکرند

همه در پناه جهاندار بید
هر آنکس که دارد خورید و دهید
هر آنکس کجا بازماند ز خورد
چراگاهشان بارگاه منست
وزان رفته نام آوران یاد کرد
برین گونه صدسال شادان بزیست
پسر بد مر او را خردمند چار
نخستین چو کاووس باآفرین
چهارم کجا آرشش بود نام
چو صد سال بگذشت با تاج و تخت
چو دانست کامد به نزدیک مرگ
سر ماه کاووس کی را بخواند
بدو گفت ما بر نهادیم رخت
چنانم که گویی ز البرز کوه
چو بختی که بی آگهی بگذرد
تو گر دادگر باشی و پاک دین
و گر آز گیرد سرت را به دام
بگفت این و شد زین جهان فراخ
بسر شد کنون قصه کیقباد

خردمند بید و بی آزار بید
سپاسی ز خوردن به من برنهد
ندارد همی توشه‌ی کارکرد
هر آنکس که اندر سپاه منست
به داد و دهش گیتی آباد کرد
نگر تا چنین در جهان شاه کیست
که بودند زو در جهان یادگار
کی آرش دوم و دگر کی پشین
سپردند گیتی به آرام و کام
سرانجام تاب اندر آمد به بخت
پیژمرد خواهد همی سبز برگ
ز داد و دهش چند با او براند
تو بسپار تابوت و بردار تخت
کنون آمدم شادمان با گروه
پرستنده‌ی او ندارد خرد
ز هر کس نیابی بجز آفرین
برآری یکی تیغ تیز از نیام
گزین کرد صندوق بر جای کاخ
ز کاووس باید سخن کرد یاد

کی کاووس

پادشاهی کاووس، آمدن رامشگری از مازندران نزد کاووس

گر آید ز گردون برو بر گزند
سرش سوی پستی گراید نخست
به شاخ نو آیین دهد جای خویش
بهارى به کردار روشن چراغ
تو با شاخ تندى میاغز ریک
کند آشکارا برو بر نهان
تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
سزد گر جفا بیند از روزگار
سرش هیچ پیدا نبینی ز بن
نخواهد که ماند به گیتی بسی
مرا او را جهان بنده شد سر به سر
همان تاج زرین زبرجد نگار
به گیتی ندانست کس را همال
همی خورد روزی می خوشگوار
نشسته بروبر جهان کدخدای
همی رای زد شاه بر بیش و کم
بیامد که خواهد بر شاه بار
یکی خوشنوازم ز رامشگران
گشاید بر تخت او راه را
خرامان بیامد بر شهریار
ابا بر ربط و نغز رامشگرست
بر رود سازانش بنشانند
بر آورد مازندرانی سرود
همیشه بر و بومش آباد باد

درخت برومند چون شد بلند
شود برگ پژمرده و بیخ مست
چو از جایگه بگسلد پای خویش
مراو را سپارد گل و برگ و باغ
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک
پدر چون به فرزند ماند جهان
گر از بگند فر و نام پدر
کرا گم شود راه آموزگار
چنین است رسم سرای کهن
چو رسم بدش باز داند کسی
چو کاووس بگرفت گاه پدر
همان تخت و هم طوق و هم گوشوار
همان تازی اسپان آگنده یال
چنان بد که در گلشن زرنگار
یکی تخت زرین بلورینش پای
ابا پهلوانان ایران به هم
چو رامشگری دیو زی پرده‌دار
چنین گفت کز شهر مازندران
اگر در خورم بندگی شاه را
برفت از بر پرده سالار بار
بگفتا که رامشگری بر درست
بفرمود تا پیش او خواندند
به بر ربط چو بایست بر ساخت رود
که مازندران شهر ما یاد باد

که در بوستانش همیشه گلست
هوا خوشگوار و زمین پرنگار
نوازنده بلبل به باغ اندرون
همیشه بیاساید از خفت و خوی
گلابست گویی به جویش روان
دی و بهمن و آذر و فرودین
همه ساله خندان لب جویبار
سراسر همه کشور آراسته
بتان پرستنده با تاج زر
چو کاووس بشنید از او این سخن
دل رزمجویش ببست اندران
چنین گفت با سرفرازان رزم
اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر
من از جم و ضحاک و از کیقباد
فزون بایدم زان ایشان هنر
سخن چون به گوش بزرگان رسید
همه زرد گشتند و پرچین بروی
کسی راست پاسخ نیارست کرد
چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو
به آواز گفتند ما کههتریم
ازان پس یکی انجمن ساختند
نشستند و گفتند با یکدگر
اگر شهریار این سخنها که گفت
ز ما و ز ایران برآمد هلاک
که جمشید با فر و انگستری
ز مازندران یاد هرگز نکرد
فریدون پردانش و پرفسون
اگر شایدی بردن این بد بسر
منوچهر کردی بدین پیشدست

به کوه اندرون لاله و سنبلست
نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
گرازنده آهو به راغ اندرون
همه ساله هرجای رنگست و بوی
همی شاد گردد ز بویش روان
همیشه پر از لاله بینی زمین
به هر جای باز شکاری به کار
ز دیبا و دینار وز خواسته
همه نامداران به زرین کمر
یکی تازه اندیشه افگند بن
که لشکر کشد سوی مازندران
که ما سر نهادیم یکسر به بزم
نگردد ز آسایش و کام سیر
فزونم به بخت و به فر و به داد
جهانجوی باید سر تاجور
ازیشان کس این رای فرخ ندید
کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی
نهانی روانشان پر از باد سرد
چو خراد و گرگین و رهام نیو
زمین جز به فرمان تو نسپریم
ز گفتار او دل برداختند
که از بخت ما را چه آمد به سر
به می خوردن اندر نخواهد نهفت
نماند برین بوم و بر آب و خاک
به فرمان او دیو و مرغ و پری
نجست از دلیران دیوان نبرد
همین را روانش نبند رهنمون
به مردی و گنج و به نام و هنر
نکردی برین بر دل خویش پست

یکی چاره باید کنون اندرین
چنین گفت پس طوس با مهتران
مراین بند را چاره اکنون یکیست
هیونی تکاور بر زال سام
که گر سر به گل داری اکنون مشوی
مگر کاو گشاید لب پندمند
بگوید که این اهرمن داد یاد
مگر زالش آرد ازین گفته باز
سخنها ز هر گونه برساختند
رونده همی تاخت تا نیمروز
چنین داد از نامداران پیام
یکی کار پیش آمد اکنون شگفت
برین کار گر تو نبندی کمر
یکی شاه را بر دل اندیشه خاست
به رنج نیاگانش از باستان
همی گنج بی رنج بگزایدش
اگر هیچ سرخاری از آمدن
همی رنج تو داد خواهد به باد
تو با رستم شیر ناخورده سیر
کنون آن همه باد شد پیش اوی
چو بشنید دستان پیچید سخت
همی گفت کاووس خودکامه مرد
کسی کاو بود در جهان پیش گاه
که ماند که از تیغ او در جهان
نباشد شگفت ار بمن نگرود
ورین رنج آسان کنم بر دلم
نه از من پسندد جهان آفرین
شوم گویمش هرچ آید ز پند
وگر تیز گردد گشادست راه

که این بد بگردد ز ایران زمین
که ای رزم دیده دلاور سران
بسازیم و این کار دشوار نیست
بباید فرستاد و دادن پیام
یکی تیز کن مغز و بنمای روی
سخن بر دل شهریار بلند
در دیو هرگز نباید گشاد
وگر نه سرآمد نشان فراز
هیونی تکاور برون تاختند
چو آمد بر زال گیتی فروز
که ای نامور با گهر پور سام
که آسانش اندازه نتوان گرفت
نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر
پیچیدش اهرمن از راه راست
نخواهد همی بود همداستان
چراگاه مازندران بایدهش
سپهد همی زود خواهد شدن
که بردی ز آغاز باکیقباد
میان را ببستی چو شیر دلیر
پیچید جان بداندیش اوی
تنش گشت لرزان بسان درخت
نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد
برو بگذرد سال و خورشید و ماه
بلرزند یکسر کهان و مهان
شوم خسته گر پند من نشنود
از اندیشه‌ی شاه دل بگسلم
نه شاه و نه گردان ایران زمین
ز من گر پذیرد بود سودمند
تهمتن هم ایدر بود با سپاه

پند دادن زال مر کاووس را

چو خورشید بنمود تاج از فراز
بزرگان برفتند با او به راه
به رهام و گرگین و گردان نیو
درفش همایونش آمد پدید
سری کاو کشد پهلوانی کلاه
پذیره شدننش همه بی‌درنگ
سوی شاه با او همی راندند
کشیدی چنین رنج راه دراز
برآرامش این رنج کردی گزین
ستوده به فر کلاه توایم
که هر کس که او را نفرسود سال
ازان پس دهد چرخ گردانش داد
کزین پند ما نیست خود بی‌نیاز
پشیمانی آید ز گیتی برش
ز تو بگذرد پند کس نشنویم
بر نامور تخت گاه آمدند
پس او بزرگان زرین کمر
نشسته بر اورنگ بر شادکام
همی رفت تا جایگاه نشست
سرافراز بر مهتران و مهان
نه چون بخت تو چرخ گردان شنید
سرت پر ز دانش دلت پر ز داد
بر خویش بر تخت بنشاختش
ز گردان و از رستم سرفراز

پر اندیشه بود آن شب دیرباز
کمر بست و بنهاد سر سوی شاه
خبر شد به طوس و به گودرز و گیو
که دستان به نزدیک ایران رسید
پذیره شدنش سران سپاه
چو دستان سام اندر آمد به تنگ
برو سرکشان آفرین خواندند
بدو گفت طوس ای گو سرفراز
ز بهر بزرگان ایران زمین
همه سر به سر نیک خواه توایم
ابا نامداران چنین گفت زال
همه پند پیرانش آید به یاد
نشاید که گیریم ازو پند باز
ز پند و خرد گر بگردد سرش
به آواز گفتند ما با توایم
همه یکسره نزد شاه آمدند
همی رفت پیش اندرون زال زر
چو کاووس را دید دستان سام
به کش کرده دست و سرافگنده پست
چنین گفت کای کدخدای جهان
چو تخت تو نشنید و افسر ندید
همه ساله پیروز بادی و شاد
شه نامبردار بنواختش
بپرسیدش از رنج راه دراز

چنین گفت مر شاه را زال زر
همه شاد و روشن به بخت تواند
ازان پس یکی داستان کرد یاد
چنین گفت کای پادشاه جهان
ز تو پیشتر پادشه بوده‌اند
که بر سر مرا روز چندی گذشت
منوچهر شد زین جهان فراخ
همان زو و با نوذر و کیقباد
ابا لشکر گشن و گرز گران
که آن خانه‌ی دیو افسونگرست
مران را به شمشیر نتوان شکست
هم آن را به نیرنگ نتوان گشاد
همایون ندارد کس آنجا شدن
سپه را بران سو نباید کشید
گرین نامداران ترا کهترند
تو از خون چندین سرنامدار
که بار و بلندیش نفرین بود
چنین پاسخ آورد کاووس باز
ولیکن من از آفریدون و جم
همان از منوچهر و از کیقباد
سپاه و دل و گنجم افزونترست
چو برداشی شد گشاده جهان
شوم‌شان یکایک به راه آورم
اگر کس نمانم به مازندران
چنان زار و خوارند بر چشم من
به گوش تو آید خود این آگهی
تو با رستم ایدر جهاندار باش
جهان آفریننده یار منست
گرایدونک یارم نباشی به جنگ

که نوشه بدی شاه و پیروزگر
برافراخته سر به تخت تواند
سخنهای شایسته را در گشاد
سزاوار تختی و تاج مهان
که این راه هرگز نیموده‌اند
سپهر از بر خاک چندی بگشت
ازو ماند ایدر بسی گنج و کاخ
چه مایه بزرگان که داریم یاد
نکردند آهنگ مازندران
طلسمست و ز بند جادو درست
به گنج و به دانش نیاید به دست
مده رنج و گنج و درم را به باد
وزایدر کنون رای رفتن زدن
ز شاهان کس این رای هرگز ندید
چنین بنده‌ی دادگر داورند
ز بهر فزونی درختی مکار
نه آیین شاهان پیشین بود
کز اندیشه‌ی تو نیم بی‌نیاز
فزونم به مردی و فر و درم
که مازندران را نکردند یاد
جهان زیر شمشیر تیز اندرست
به آهن چه داریم گیتی نهان
گر آیین شمشیر و گاه آورم
وگر بر نهم باژ و ساو گران
چه جادو چه دیوان آن انجمن
کزیشان شود روی گیتی تهی
نگهبان ایران و بیدار باش
سر نره دیوان شکار منست
مفرمای ما را بدین در درنگ

چو از شاه بنشیند زال این سخن
بدو گفت شاهی و ما بنده‌ایم
اگر داد فرمان دهی گر ستم
از اندیشه دل را بپرداختم
نه مرگ از تن خویش بتوان سپوخت
به پرهیز هم کس نجست از نیاز
همیشه جهان بر تو فرخنده باد
پشیمان مبادی ز کردار خویش
سبک شاه را زال پدرود کرد
برون آمد از پیش کاووس شاه
برفتند با او بزرگان نیو
به زال آنگهی گفت گیو از خدای
به جایی که کاووس را دسترس
ز تو دور باد آز و چشم نیاز
به هر سو که آییم و اندر شویم
پس از کردگار جهان‌آفرین
ز بهر گوان رنج برداشتی
پس آنکه گرفتندش اندر کنار

ندید ایچ پیدا سرش را ز بن
به دلسوزگی با تو گوینده‌ایم
برای تو باید زدن گام و دم
سخن آنچ دانستم انداختم
نه چشم جهان کس به سوزن بدوخت
جهانجوی ازین سه نیابد جواز
مبادا که پند من آیدت یاد
به تو باد روشن دل و دین و کیش
دل از رفتن او پر از دود کرد
شده تیره بر چشم او هور و ماه
چو طوس و چو گودرز و رهام و گیو
همی خواهم آنک او بود رهنمای
نباشد ندارم مر او را به کس
مبادا به تو دست دشمن دراز
جز او آفرینت سخن نشنویم
به تو دارد امید ایران زمین
چنین راه دشوار بگذاشتی
ره سیستان را برآراست کار

لشکر کشیدن کیکاووس به مازندران

چو زال سپهد ز پهلو برفت
به طوس و به گودرز فرمود شاه
چو شب روز شد شاه و جنگ‌آوران
به میلاد بسپرد ایران زمین
بدو گفت گر دشمن آید پدید
ز هر بد به زال و به رستم پناه

دمادم سپه روی بنهاد و تفت
کشیدن سپه سر نهادن به راه
نهادند سر سوی مازندران
کلید در گنج و تاج و نگین
ترا تیغ کینه بپاید کشید
که پشت سپاهند و زیبای گاه

دگر روز برخاست آوای کوس
همی رفت کاووس لشکر فروز
به جایی که پنهان شود آفتاب
کجا جای دیوان دژخیم بود
بگسترد زربفت بر میش سار
همه پهلوانان فرخنده پی
همه شب می و مجلس آراستند
پراگنده نزدیک شاه آمدند
بفرمود پس گیو را شهریار
کسی کاو گراید به گرز گران
هر آنکس که بینی ز پیر و جوان
وزو هرچ آباد بینی بسوز
چنین تا به دیوان رسد آگهی
کمر بست و رفت از بر شاه گیو
بشد تا در شهر مازندران
زن و کودک و مرد با دستوار
همی کرد غارت همی سوخت شهر
یکی چون بهشت برین شهر دید
به هر برزنی بر فزون از هزار
پرستنده زین بیشتر با کلاه
به هر جای گنجی پراگنده زر
بی اندازه گرد اندرش چارپای
به کاووس بردند از او آگهی
همی گفت خرم زیاد آنک گفت
همه شهر گویی مگر بتکدهست
بتان بهشتند گویی درست
چو یک هفته بگذشت ایرانیان
خبر شد سوی شاه مازندران
ز دیوان به پیش اندرون سنجه بود

سپه را همی راند گودرز و طوس
به زدگاه بر پیش کوه اسپروز
بدان جایگه ساخت آرام و خواب
بدان جایگه پیل را بیم بود
هوا پر ز بوی از می خوشگوار
نشستند بر تخت کاووس کی
به شبگیر کز خواب برخاستند
کمر بسته و با کلاه آمدند
دوباره ز لشکر گزیدن هزار
گشایندهی شهر مازندران
تنی کن که با او نباشد روان
شب آور به جایی که باشی به روز
جهان کن سراسر ز دیوان تهی
ز لشکر گزین کرد گردان نیو
ببارید شمشیر و گرز گران
نیافت از سر تیغ او زینهار
بپالود بر جای تریاک زهر
پر از خرمی بر درش بهر دید
پرستار با طوق و با گوشوار
به چهره به کردار تابنده ماه
به یک جای دینار سرخ و گهر
بهشتیست گفتی همیدون به جای
ازان خرمی جای و آن فرهی
که مازندران را بهشتیست جفت
ز دیبای چین بر گل آذین زدست
به گلنارشان روی رضوان بشست
ز غارت گشادند یکسر میان
دلش گشت پر درد و سر شد گران
که جان و تنش زان سخن رنجه بود

بدو گفت رو نزد دیو سپید
بگویش که آمد به مازندران
جهانجوی کاووس شان پیش رو
کنون گر نباشی تو فریادرس
چو بشنید پیغام سنجه نهفت
چنین پاسخش داد دیو سپید
بیایم کنون با سپاهی گران
شب آمد یکی ابر شد با سپاه
چو دریای قارست گفתי جهان
یکی خیمه زد بر سر او دود و قیر
چو بگذشت شب روز نزدیک شد
ز لشکر دو بهره شده تیره چشم
از ایشان فراوان تبه کرد نیز
چو تاریک شد چشم کاووس شاه
همه گنج تاراج و لشکر اسیر
همه داستان یاد باید گرفت
سپهد چنین گفت چون دید رنج
به سختی چو یک هفته اندر کشید
بهشتم بغرید دیو سپید
همی برتری را بیاراستی
همی نیروی خویش چون پیل مست
چو با تاج و با تخت نشکیفتی
کنون آنچه اندر خور کار تست
ازان نره دیوان خنجرگذار
بر ایرانیان بر نگهدار کرد
سران را همه بندها ساختند
خورش دادشان اندکی جان سپوز
ازان پس همه گنج شاه جهان
سپرد آنچه دید از کران تا کران

چنان رو که بر چرخ گردنده شید
بغارت از ایران سپاهی گران
یکی لشگری جنگ سازان نو
نبینی بمازندران زنده کس
بر دیو پیغام شه بازگفت
که از روزگاران مشو ناامید
ببرم پی او ز مازندران
جهان کرد چون روی زنگی سیاه
همه روشنائیش گشته نهان
سیه شد جهان چشمها خیره خیر
جهانجوی را چشم تاریک شد
سر نامداران ازو پر ز خشم
نبود از بدبخت مانده چیز
بد آمد ز کردار او بر سپاه
جوان دولت و بخت برگشت پیر
که خیره نماید شگفت از شگفت
که دستور بیدار بهتر ز گنج
به دیده ز ایرانیان کس ندید
که ای شاه بی‌بر به کردار بید
چراگاه مازندران خواستی
بدیدی و کس را ندادی تو دست
خرد را بدین‌گونه بفریفتی
دلت یافت آن آرزوها که جست
گزین کرد جنگی ده و دوهزار
سر سرکشان پر ز تیمار کرد
چو از بند و بستن پیرداختند
بدان تا گذارند روزی به روز
چه از تاج یاقوت و گرز گران
به ارژنگ سالار مازندران

بر شاه رو گفت و او را بگوی
همه پهلوانان ایران و شاه
به کشتن نکردم برو بر نهیب
به زاری و سختی برآیدش هوش
چو ارژنگ بشنید گفتار اوی
همی رفت با لشکر و خواسته
سپرد او به شاه و سبک بازگشت

که ز آهرمن اکنون بهانه مجوی
نه خورشید بیند روشن نه ماه
بدان تا بداند فراز و نشیب
کسی نیز ننهد برین کار گوش
سوی شاه مازندران کرد روی
اسیران و اسپان آراسته
بدان برز کوه آمد از پهن دشت

پیام کاووس به نزد زال

ازان پس جهانجوی خسته جگر
سوی زابلستان فرستاد زود
کنون چشم شد تیره و تیره بخت
جگر خسته در چنگ آهرمنم
چو از پندهای تو یادآورم
نرفتم به گفتار تو هوشمند
اگر تو نبندی بدین بد میان
چو پوینده نزدیک دستان رسید
هم آن گنج و هم لشکر نامدار
همه چرخ گردان به دیوان سپرد
چو بشنید بر تن بدرید پوست
به روشن دل از دور بدها بدید
به رستم چنین گفت دستان سام
نشاید کزین پس چمیم و چریم
که شاه جهان در دم ازدهاست
کنون کرد باید ترا رخس زین
همانا که از بهر این روزگار

برون کرد مردی چو مرغی به پر
به نزدیک دستان و رستم درود
به خاک اندر آمد سر تاج و تخت
همی بگسلد زار جان از تنم
همی از جگر سرد باد آورم
ز کم دانشی بر من آمد گزند
همه سود را مایه باشد زیان
بگفت آنچ دانست و دید و شنید
بیاراسته چون گل اندر بهار
تو گویی که باد اندر آمد ببرد
ز دشمن نهان داشت این هم ز دوست
که زین بر زمانه چه خواهد رسید
که شمشیر کوتاه شد اندر نیام
وگر تخت را خویشتن پروریم
به ایرانیان بر چه مایه بلاست
بخواهی به تیغ جهان بخش کین
ترا پرورانید پروردگار

نشاید بدین کار آهرمنی
برت را به ببر بیان سخت کن
هران تن که چشمش سنان تو دید
اگر جنگ دریا کنی خون شود
نباید که ارژنگ و دیو سپید
کنون گردن شاه مازندران
چنین پاسخش داد رستم که راه
ازین پادشاهی بدان گفت زال
یکی از دو راه آنک کاووس رفت
پر از دیو و شیرست و پر تیرگی
تو کوتاه بگزین شگفتی ببین
اگرچه به رنجست هم بگذرد
شب تیره تا برکشد روز چاک
مگر باز بینم بر و یال تو
و گر هوش تو نیز بر دست دیو
تواند کسی این سخن بازداشت
نخواهد همی ماند ایدر کسی
کسی کاو جهان را بنام بلند
چنین گفت رستم به فرخ پدر
ولیکن بدوزخ چمیدن به پای
همان از تن خویش نابوده سیر
کنون من کمر بسته و رفته گیر
تن و جان فدای سپهبد کنم
هرانکس که زنده است ز ایرانیان
نه ارژنگ مانم نه دیو سپید
به نام جهان آفرین یک خدای
مگر دست ارژنگ بسته چو سنگ
سر و مغز پولاد را زیر پای

که آسایش آری و گر دم زنی
سر از خواب و اندیشه پردخت کن
که گوید که او را روان آرمید
از آوای تو کوه هامون شود
به جان از تو دارند هرگز امید
همه خرد بشکن بگرز گران
درازست و من چون شوم کینه خواه
دو راهست و هر دو به رنج و وبال
دگر کوه و بالا و منزل دو هفت
بماند بدو چشمت از خیرگی
که یار تو باشد جهان آفرین
پی رخس فرخ زمین بسپرد
نیایش کنم پیش یزدان پاک
همان پهلوی چنگ و گوپال تو
برآید به فرمان گیهان خدیو
چنان کاو گذارد ببايد گذاشت
بخوانند اگرچه بماند بسی
گذارد به رفتن نباشد نژند
که من بسته دارم به فرمان کمر
بزرگان پیشین ندیدند رای
نیاید کسی پیش درنده شیر
نخواهم جز از دادگر دستگیر
طلسم دل جادوان بشکنم
بیارم ببندم کمر بر میان
نه سنجه نه پولاد غندی نه بید
که رستم نگرداند از رخس پای
فگنده به گردنش در پالهنگ
پی رخس برده زمین را ز جای

هفتخوان رستم

هفت خوان رستم

برو آفرین خواند بسیار زال
رخش رنگ بر جای و دل هم به جای
همی زار بگریست دستان بروی
نه بگزیدم این راه برآرزوی
به یزدان چه امیدداری همی
تو جان و تن من به زنهار دار
که دانست کش باز بینند بیش
دمش مرد دانا همی بشمرد
بر آنی کزو گیتی آباد گشت
ز پیش پدر گرد گیتی فروز
شب تیره را روز پنداشتی
بتابنده روز و شبان سیاه
یکی دشت پیش آمدش پر ز گور
تگ گور شد از تگ او گران
نیابد ازو دام و دد زینهار
به حلقه درآورد گور دلیر
بیامد برش چون هژبر دمان
بدو خاک و خاشاک و هیزم بسوخت
ازان پس که بی پوست و بی جانس کرد
همین بود دیگ و همین بود خوان
چرا دید و بگذاشت در مرغزار
در بیم را جای ایمن شناخت

بپوشید ببر و برآورد یال
چو رستم برخش اندر آورد پای
بیامد پر از آب رودابه روی
بدو گفت کای مادر نیکخوی
مرا در غم خود گذاری همی
چنین آمدم بخشش روزگار
به پدرود کردنش رفتند پیش
زمانه بدین سان همی بگذرد
هران روز بد کز تو اندر گذشت
برون رفت پس پهلو نیمروز
دو روزه بیک روزه بگذاشتی
بدین سان همی رخس ببرید راه
تنش چون خورش جست و آمد به شور
یکی رخس را تیز بنمود ران
کمند و پی رخس و رستم سوار
کمند کیانی بینداخت شیر
کشید و بیفگند گور آن زمان
ز پیکان تیرآتشی برفروخت
بران آتش تیز بریانش کرد
بخورد و بینداخت زو استخوان
لگام از سر رخس برداشت خوار
بر نیستان بستر خواب ساخت

خوان نخست کشتن رخس، شیر را

دران نیستان بیشه‌ی شیر بود
چو یک پاس بگذشت درنده شیر
بر نی یکی پیل را خفته دید
نخست اسپ را گفت باید شکست
سوی رخس رخشان برآمد دمان
دو دست اندر آورد و زد بر سرش
همی زد بران خاک تا پاره کرد
چو بیدار شد رستم تیزچنگ
چنین گفت با رخس کای هوشیار
اگر تو شدی کشته در چنگ اوی
چگونه کشیدی به مازندران
چرا نامدی نزد من با خروش
سرم گر ز خواب خوش آگه شدی
چو خورشید برزد سر از تیره کوه
تن رخس بسترد و زین برنهاد

که پیلی نیارست ازو نی درود
به سوی کنام خود آمد دلیر
بر او یکی اسپ آشفته دید
چو خواهم سوارم خود آید به دست
چو آتش بجوشید رخس آن زمان
همان تیز دندان به پشت اندرش
ددی را بران چاره بیچاره کرد
جهان دید بر شیر تاریک و تنگ
که گفت که با شیر کن کارزار
من این گرز و این مغفر جنگجوی
کمند کیانی و گرز گران
خروش توام چون رسیدی به گوش
ترا جنگ با شیر کوتاه شدی
تہمتن ز خواب خوش آمد ستوه
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

خوان دویم گذر از بیابان خشک

یکی راه پیش آمدش ناگزیر
پی اسپ و گویا زبان سوار
پیاده شد از اسپ و ژوپین به دست
همی جست بر چاره جستن رهی

همی رفت بایست بر خیره خیر
ز گرما و از تشنگی شد ز کار
همی رفت پویان به کردار مست
سوی آسمان کرد روی آنگهی

چنین گفت کای داور دادگر
گرایدونک خشنودی از رنج من
بپویم همی تا مگر کردگار
هم ایرانیان را ز چنگال دیو
گنهکار و افگندگان تواند
تن پیلوارش چنان تفته شد
بیفتاد رستم بر آن گرم خاک
همانگه یکی میش نیکوسرین
ازان رفتن میش اندیشه خاست
همانا که بخشایش کردگار
بیفشارد شمشیر بر دست راست
بشد بر پی میش و تیغش به چنگ
بره بر یکی چشمه آمد پدید
تهمتن سوی آسمان کرد روی
هرانکس که از دادگر یک خدای
برین چشمه آبشخور میش نیست
به جایی که تنگ اندر آید سخن
بران غرم بر آفرین کرد چند
گیابر در و دشت تو سبز باد
ترا هرک یازد به تیر و کمان
که زنده شد از تو گو پیلتن
که در سینه‌ی ازدهای بزرگ
شده پاره پاره کنان و کشان
روانش چو پردخته شد ز آفرین
همه تن بشستش بران آب پاک
چو سیراب شد ساز نخچیر کرد
بیفگند گوری چو پیل ژیان
چو خورشید تیز آتشی بر فروخت
پپردخت ز آتش بخوردن گرفت

همه رنج و سختی تو آری به سر
بدان گیتی آگنده کن گنج من
دهد شاه کاووس را زینهار
گشاید بی‌آزار گیهان خدیو
پرستنده و بندگان تواند
که از تشنگی سست و آشفته شد
زبان گشته از تشنگی چاک چاک
بپیمود پیش تهمتن زمین
بدل گفت کابشخور این کجاست
فراز آمدست اندرین روزگار
به زور جهاندار بر پای خاست
گرفته به دست دگر پالهنک
چو میش سراور بدانجا رسید
چنین گفت کای داور راستگوی
بپیچد نیارد خرد را به جای
همان غرم دشتی مرا خویش نیست
پناهت بجز پاک یزدان مکن
که از چرخ گردان مبادت گزند
مباد از تو هرگز دل یوز شاد
شکسته کمان باد و تیره گمان
وگرنه پراندیشه بود از کفن
نگنجد بماند به چنگال گرگ
ز رستم به دشمن رسیده نشان
ز رخس تگاور جدا کرد زین
به کردار خورشید شد تابناک
کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
جدا کرد ازو چرم پای و میان
برآورد ز آب اندر آتش بسوخت
به خاک استخوانش سپردن گرفت

سوی چشمه‌ی روشن آمد بر آب
تهمت‌ن به رخس سراینده گفت
اگر دشمن آید سوی من بپوی
بخفت و بر آسود و نگشاد لب

چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
که با کس مکوش و مشو نیز جفت
تو با دیو و شیران مشو جنگجوی
چمان و چران رخس تا نیم شب

خوان سیوم رزم‌رستم با اژدها

ز دشت اندر آمد یکی اژدها
بدان جایگه بودش آرامگاه
بیامد جهانجوی را خفته دید
پر اندیشه شد تا چه آمد پدید
نیارست کردن کس آنجا گذر
همان نیز کامد نیابد رها
سوی رخس رخسند بنهاد روی
همی کوفت بر خاک رویینه سم
تهمت‌ن چو از خواب بیدار شد
به گرد بیابان یکی بنگرید
ابا رخس بر خیره پیکار کرد
دگر باره چون شد به خواب اندرون
به بالین رستم تگ آورد رخس
دگر باره بیدار شد خفته مرد
بیابان همه سر به سر بنگرید
بدان مهربان رخس بیدار گفت
سرم را همی باز داری ز خواب
گر این بار سازی چنین رستخیز
پیاده شوم سوی مازندران
سیم ره به خواب اندر آمد سرش

کزو پیل گفتی نیابد رها
نکردی ز بیمش برو دیو راه
بر او یکی اسپ آشفته دید
که یارد بدین جایگاه آرمید
ز دیوان و پیلان و شیران نر
ز چنگ بداندیش نر اژدها
دوان اسپ شد سوی دیهیم جوی
چو تندر خروشید و افشاند دم
سر پر خرد پر ز پیکار شد
شد آن اژدهای دژم ناپدید
ازان کاو سرخفته بیدار کرد
ز تاریکی آن اژدها شد برون
همی کند خاک و همی کرد پخش
برآشت و رخسارگان کرد زرد
بجز تیرگی شب به دیده ندید
که تاریکی شب بخواهی نهفت
به بیداری من گرفتت شتاب
سرت را ببرم به شمشیر تیز
کشم ببر و شمشیر و گرز گران
ز ببر بیان داشت پوشش برش

بغرید باز ازدهای دژم
چراگاه بگذاشت رخس آنزمان
دلش زان شگفتی به دو نیم بود
هم از بهر رستم دلش نارمید
خروشید و جوشید و برکند خاک
چو بیدار شد رستم از خواب خوش
چنان ساخت روشن جهان آفرین
بر آن تیرگی رستم او را بدید
بغرید برسان ابر بهار
بدان ازدها گفت بر گوی نام
نباید که بی نام بر دست من
چنین گفت دژخیم نر ازدها
صداندرصد از دشت جای منست
نیارد گذشتن به سر بر عقاب
بدو ازدها گفت نام تو چیست
چنین داد پاسخ که من رستمم
به تنها یکی کینه‌ور لشکر
برآویخت با او به جنگ ازدها
چو زور تن ازدها دید رخس
بمالید گوش اندر آمد شگفت
بدرید کتفش بدنان چو شیر
بزد تیغ و بنداخت از بر سرش
زمین شد به زیر تنش ناپدید
چو رستم بر آن ازدهای دژم
بیابان همه زیر او بود پاک
تهمتن ازو در شگفتی بماند
به آب اندر آمد سر و تن بشست
به یزدان چنین گفت کای دادگر
که پیشم چه شیر و چه دیو و چه پیل

همی آتش افروخت گفتی بدم
نیارست رفتن بر پهلوان
کش از رستم و ازدها بیم بود
چو باد دمان نزد رستم دوید
ز نعلش زمین شد همه چاک چاک
برآشت با باره‌ی دستکش
که پنهان نکرد ازدها را زمین
سبک تیغ تیز از میان برکشید
زمین کرد پر آتش از کارزار
کزین پس تو گیتی نبینی به کام
روانت برآید ز تاریک تن
که از چنگ من کس نیابد رها
بلند آسمانش هوای منست
ستاره نبیند زمینش به خواب
که زاینده را بر تو باید گریست
ز دستان و از سام و از نیرمم
به رخس دلاور زمین بسپر
نیامد به فرجام هم زو رها
کزان سان برآویخت با تاجبخش
بلند ازدها را به دندان گرفت
برو خیره شد پهلوان دلیر
فرو ریخت چون رود خون از برش
یکی چشمه خون از برش بردمید
نگه کرد برزد یکی تیز دم
روان خون گرم از بر تیره خاک
همی پهلوی نام یزدان بخواند
جهان جز به زور جهانبان نجست
تو دادی مرا دانش و زور و فر
بیابان بی آب و دریای نیل

خون چهارم زن جادو

بیاورد گلرنگ را ساخته
خم منزل جادو اندر گرفت
چو خورشید تابان بگشت از فراز
چنان چون بود جای مرد جوان
یکی جام زرین برو پر نبید
نمکدان و ریچال گرد اندرش
از آواز او دیو شد ناپدید
به غرم و بنان اندر آمد شگفت
یکی جام زر دید پر کرده می
بیابان چنان خانه‌ی سور یافت
بزد رود و گفتارها برگرفت
که از روز شادیش بهره غم است
بیابان و کوهست بستان اوی
کجا ازدها از کفش نا رهاست
نکردست بخشش ورا کردگار
و گر با پلنگان به جنگ اندر است
همان ناله‌ی رستم و زخم رود
وگر چند زیبا نبودش نگار
بپرسید و بنشست نزدیک اوی
ابر آفرینها فزایش گرفت
می و جام، با میگسار جوان
نهفته به رنگ اندر اهریمنست

چو از آفرین گشت پرداخته
نشست از بر زین و ره برگرفت
همی رفت پویان به راه دراز
درخت و گیا دید و آب روان
چو چشم تذروان یکی چشمه دید
یکی غرم بریان و نان از برش
خور جادوان بد چو رستم رسید
فرود آمد از باره زین برگرفت
نشست از بر چشمه فرخنده‌پی
ابا می یکی نیز طنبور یافت
تهمتن مر آن را به بر در گرفت
که آواره و بد نشان رستم است
همه جای جنگست میدان اوی
همه جنگ با شیر و نر ازدهاست
می و جام و بویا گل و میگسار
همیشه به جنگ نهنگ اندر است
به گوش زن جادو آمد سرود
بیاراست رخ را بسان بهار
بر رستم آمد پر از رنگ و بوی
تهمتن به یزدان نیایش گرفت
که در دشت مازندران یافت خون
ندانست کاو جادوی ریمنست

ز دادار نیکی دهش کرد یاد
دگرگونه‌تر گشت جادو به چهر
زبانش توان ستایش نداشت
تهمتن سبک چون درو بنگرید
سر جادو آورد ناگه ببند
بدان‌گونه کت هست بنمای روی
پر آژنگ و نیرنگ و بند و گزند
دل جادوان زو پر از بیم کرد

یکی طاس می بر کفش برنهاد
چو آواز داد از خداوند مهر
روانش گمان نیایش نداشت
سیه گشت چون نام یزدان شنید
بینداخت از باد خم کمند
بپرسید و گفتش چه چیزی بگوی
یکی گنده پیری شد اندر کمند
میانش به خنجر به دو نیم کرد

خوان پنجم گرفتار شدن اولاد بر دست رستم

چنان چون بود مردم راه‌جوی
که اندر جهان روشنایی ندید
ستاره نه پیدا نه خورشید و ماه
ستاره به خم کمند اندرست
نه افراز دید از سیاهی نه جوی
زمین پرنیان دید و یکسر خوید
همه سبزه و آبهای روان
نیازش به آسایش و خواب بود
به خوی اندرون غرقه بد مغفرش
به خواب و به آسایش آمد شتاب
رها کرد بر خوید در کشتزار
گیاکرد بستر بسان هژبر
هم از رخس غم بد هم از خویشتن
گشاده زبان سوی او شد دوان
یکی چوب زد گرم بر پای اوی
بدو دشتوان گفت کای اهرمن

وزانجا سوی راه بنهاد روی
همی رفت پویان به جایی رسید
شب تیره چون روی زنگی سیاه
تو خورشید گفتی به بند اندرست
عنان رخس را داد و بنهاد روی
وزانجا سوی روشنایی رسید
جهانی ز پیری شده نوجوان
همه جامه بر برش چون آب بود
برون کرد ببر بیان از برش
بگسترد هر دو بر آفتاب
لگام از سر رخس برداشت خوار
بپوشید چون خشک شد خود و ببر
بخفت و بیاسود از رنج تن
چو در سبزه دید اسپ را دشتوان
سوی رستم و رخس بنهاد روی
چو از خواب بیدار شد پیلتن

چرا اسپ بر خوید بگذاشتی
ز گفتار او تیز شد مرد هوش
بیفشرد و برکند هر دو ز بن
سبک دشتبان گوش را برگرفت
بدان مرز اولاد بد پهلوان
بشد دشتبان پیش او با خروش
بدو گفت مردی چو دیو سیاه
همه دشت سرتاسر آهرمنست
برفتم که اسپش برانم ز کشت
مرا دید برجست و یافه نگفت
چو بشنید اولاد برگشت زود
که تا بنگرد کاو چه مردست خود
همی گشت اولاد در مرغزار
چو از دشتبان این شگفتی شنید
عنان را بتابید با سرکشان
چو آمد به تنگ اندرون جنگجوی
نشست از بر رخس و رخشنده تیغ
بدو گفت اولاد نام تو چیست
نبايست کردن برین ره گذر
چنین گفت رستم که نام من ابر
همه نیزه و تیغ بار آورد
به گوش تو گر نام من بگذرد
نیامد به گوشت به هر انجمن
هران مام کاو چون تو زاید پسر
تو با این سپه پیش من رانده‌ای
نهنگ بلا برکشید از نیام
چو شیر اندر آمد میان بره
به یک زخم دو دو سرافگند خوار
سران را ز زخمش به خاک آورد

بر رنج نابرده برداشتی
بجست و گرفتش یکایک دو گوش
نگفت از بد و نیک با او سخن
غریوان و مانده ز رستم شگفت
یکی نامجوی دلیر و جوان
پر از خون به دستش گرفته دو گوش
پلنگینه جوشن از آهن کلاه
وگر ازدها خفته بر جوشنست
مرا خود به اسپ و به کشته نهشت
دو گوشم بکند و همانجا بخت
برون آمد از درد دل همچو دود
ابا او ز بهر چه کردست بد
ابا نامداران ز بهر شکار
به نخچیر گه بر پی شیر دید
بدان سو که بود از تهمتن نشان
تهمتن سوی رخس بنهاد روی
کشید و بیامد چو غرنده میغ
چه مردی و شاه و پناه تو کیست
ره نره دیوان پرخاشخر
اگر ابر باشد به زور هژبر
سران را سر اندر کنار آورد
دم و جان و خون و دلت بفسرد
کمند و کمان گو پیلتن
کفن دوز خوانیمش ار مویه‌گر
همی گو ز برگنبد افشاند‌ای
بیاویخت از پیش زین خم خام
همه رزمگه شد ز کشته خره
همی یافت از تن به یک تن چهار
سر سرکشان زیر پی گسترید

در و دشت شد پر ز گرد سوار
همی گشت رستم چو پیل دژم
به اولاد چون رخس نزدیک شد
بیفگند رستم کمند دراز
از اسپ اندر آمد دو دستش بپست
بدو گفت اگر راست گویی سخن
نمایی مرا جای دیو سپید
به جایی که بستست کاووس کی
نمایی و پیدا کنی راستی
من این تخت و این تاج و گرز گران
تو باشی برین بوم و بر شهریار
بدو گفت اولاد دل را ز خشم
تن من میرداز خیره ز جان
ترا خانه‌ی بید و دیو سپید
به جایی که بستست کاووس شاه
از ایدر به نزدیک کاووس کی
وزانجا سوی دیو فرسنگ صد
میان دو صد چاهساری شگفت
میان دو کوهست این هول جای
ز دیوان جنگی ده و دو هزار
چو پولاد غندی سپهدار اوی
یکی کوه یابی مر او را به تن
ترا با چنین یال و دست و عنان
چنین برز و بالا و این کار کرد
کزو بگذری سنگلاخت و دشت
چو زو بگذری رود آبست پیش
کنارنگ دیوی نگهدار اوی
وزان روی بزگوش تا نرم پای
ز بزگوش تا شاه مازندران

پراگنده گشتند بر کوه و غار
کمندی به بازو درون شصت خم
به کردار شب روز تاریک شد
به خم اندر آمد سر سرفراز
بپیش اندر افگند و خود برنشست
ز کژی نه سر یابم از تو نه بن
همان جای پولاد غندی و بید
کسی کاین بدیها فگندست پی
نیاری به کار اندرون کاستی
بگردانم از شاه مازندران
ار ایدونک کژی نیاری بکار
بپرداز و بگشای یکباره چشم
بیابی ز من هرچ خواهی همان
نمایم من این را که دادی نوید
بگویم ترا یک به یک شهر و راه
صد افگنده بخشیده فرسنگ پی
بباید یکی راه دشوار و بد
به پیمایش اندازه نتوان گرفت
نپرید بر آسمان بر همای
به شب پاسباند بر چاهسار
چو بیدست و سنجه نگهدار اوی
بر و کتف و یالش بود ده رسن
گذارنده‌ی گرز و تیغ و سنان
نه خوب است با دیو جستن نبرد
که آهو بران ره نیارد گذشت
که پهنای او بر دو فرسنگ بیش
همه نره دیوان به فرمان اوی
چو فرسنگ سیصد کشیده سرای
رهی زشت و فرسنگهای گران

پراگنده در پادشاهی سوار
ز پیلان جنگی هزار و دو بیست
نتابی تو تنها و گر ز آهنی
چنان لشکری با سلیح و درم
بخندید رستم ز گفتار اوی
ببینی کزین یک تن پیلتن
به نیروی یزدان پیروزگر
چو بینند تاو بر و یال من
به درد پی و پوستشان از نهیب
ازان سو کجا هست کاووس کی

همانا که هستند سیصد هزار
کزیشان به شهر اندرون جای نیست
بسایدت سوهان آهرمنی
نبینی ازیشان یکی را دژم
بدو گفت اگر با منی راه جوی
چه آید بران نامدار انجمن
به بخت و به شمشیر تیز و هنر
به جنگ اندرون زخم گوپال من
عنان را ندانند باز از رکیب
مرا راه بنمای و بردار پی

خوان ششم رسیدن رستم به نزد کاووس و ایرانیان

نیاسود تیره شب و پاک روز
بدانجا که کاووس لشکر کشید
چو یک نیمه بگذشت از تیره شب
به مازندران آتش افروختند
تهمتن به اولاد گفت آن کجاست
در شهر مازندران است گفت
بدان جایگه باشد ارژنگ دیو
بخفت آن زمان رستم جنگجوی
بپیچید اولاد را بر درخت
به زین اندر افگند گرز نیا
یکی مغفری خسروی بر سرش
به ارژنگ سالار بنهاد روی
یکی نعره زد در میان گروه

همی راند تا پیش کوه اسپروز
ز دیوان جادو بدو بد رسید
خروش آمد از دشت و بانگ جلب
به هر جای شمعی همی سوختند
که آتش برآمد همی چپ و راست
که از شب دو بهره نیارند خفت
که هزمان برآید خروش و غریو
چو خورشید تابنده بنمود روی
به خم کمندش درآویخت سخت
همی رفت یکدل پر از کیمیا
خوی آلوده ببر بیان در برش
چو آمد بر لشکر نامجوی
تو گفתי بدرید دریا و کوه

برون آمد از خیمه ارژنگ دیو
چو رستم بدیدش برانگیخت اسپ
سر و گوش بگرفت و یالش دلیر
پر از خون سر دیو کنده ز تن
چو دیوان بدیدند گوپال اوی
نکردند یاد بر و بوم و رست
برآهیخت شمشیر کین پیلتن
چو برگشت پیروز گیتی فروز
ز اولاد بگشاد خم کمند
تهمتن ز اولاد پرسید راه
چو بشنید ازو تیز بنهاد روی
چو آمد به شهر اندرون تاجبخش
به ایرانیان گفت پس شهریار
خروشیدن رخشم آمد به گوش
به گاه قباد این خروشش نکرد
بیامد هم اندر زمان پیش اوی
به نزدیک کاووس شد پیلتن
غریبید بسیار و بردش نماز
گرفتش به آغوش کاووس شاه
بدو گفت پنهان ازین جادوان
چو آید به دیو سپید آگهی
که نزدیک کاووس شد پیلتن
همه رنجهای تو بی‌بر شود
تو اکنون ره خانه‌ی دیو گیر
مگر یار باشدت یزدان پاک
گذر کرد باید بر هفت کوه
یکی غار پیش آیدت هولناک
گذارت بران نره دیوان جنگ
به غار اندرون گاه دیو سپید

چو آمد به گوش اندرش آن غریو
بیامد بر وی چو آذر گشسپ
سر از تن بکندش به کردار شیر
بینداخت ز آنسو که بود انجمن
بدریدشان دل ز چنگال اوی
پدر بر پسر بر همی راه جست
بپردخت یکباره زان انجمن
بیامد دمان تا به کوه اسپروز
نشستند زیر درختی بلند
به شهری کجا بود کاووس شاه
پیاده دوان پیش او راهجوی
خروشی برآورد چون رعد رخس
که بر ما سرآمد بد روزگار
روان و دلم تازه شد زان خروش
کجا کرد با شاه ترکان نبرد
یل دانش‌افروز پرخاشجوی
همه سرفرازان شدند انجمن
بپرسیدش از رنجهای دراز
ز زالش بپرسید و از رنج راه
همی رخس را کرد باید روان
کز ارژنگ شد روی گیتی تهی
همه نره دیوان شوند انجمن
ز دیوان جهان پر ز لشکر شود
به رنج اندرآور تن و تیغ و تیر
سر جادوان اندر آری به خاک
ز دیوان به هر جای کرده گروه
چنان چون شنیدم پر از بیم و باک
همه رزم را ساخته چون پلنگ
کزویند لشکر به بیم و امید

توانی مگر کردن او را تباه
سپه را ز غم چشمها تیره شد
پزشکان به درمانش کردند امید
چنین گفت فرزانه مردی پزشک
چکانی سه قطره به چشم اندرون
گو پیلتن جنگ را ساز کرد
به ایرانیان گفت بیدار بید
یکی پیل جنگی و چاره‌گرست
گر ایدونک پشت من آرد به خم
وگر یار باشد خداوند هور
همان بوم و بر باز یابید و تخت
وزان جایگه تنگ بسته کمر
چو رخس اندر آمد بران هفت کوه
به نزدیکی غار بی‌بن رسید
به اولاد گفت آنچ پرسیدمت
کنون چون گه رفتن آمد فراز
بدو گفت اولاد چون آفتاب
بریشان تو پیروز باشی به جنگ
ز دیوان نبینی نشسته یکی
بدانگه تو پیروز باشی مگر
نکرد ایچ رستم به رفتن شتاب
سراپای اولاد بر هم ببست
برآهیخت جنگی نهنگ از نیام
میان سپاه اندر آمد چو گرد
ناستاد کس پیش او در به جنگ
رهش باز دادند و بگریختند

که اویست سالار و پشت سپاه
مرا چشم در تیرگی خیره شد
به خون دل و مغز دیو سپید
که چون خون او را بسان سرشک
شود تیرگی پاک با خون برون
ازان جایگه رفتن آغاز کرد
که من کردم آهنگ دیو سپید
فراوان به گرداندرش لشکرست
شما دیر مانید خوار و دژم
دهد مر مرا اختر نیک زور
به بار آید آن خسروانی درخت
بیامد پر از کینه و جنگ سر
بران نره دیوان گشته گروه
به گرد اندرون لشکر دیو دید
همه بر ره راستی دیدمت
مرا راه بنمای و بگشای راز
شود گرم و دیو اندر آید به خواب
کنون یک زمان کرد باید درنگ
جز از جادوان پاسبان اندکی
اگر یار باشدت پیروزگر
بدان تا برآمد بلند آفتاب
به خم کمند آنگهی برنشست
بغرید چون رعد و برگفت نام
سران را سر از تن همی دور کرد
نجستند با او یکی نام و ننگ
به آورد با او نیاویختند

خوان هفتم رزم رستم با دیو سپید

وزان جایگه سوی دیو سپید
به کردار دوزخ یکی غار دید
زمانی همی بود در چنگ تیغ
ازان تیرگی جای دیده ندید
چو مژگان بمالید و دیده بشست
به تاریکی اندر یکی کوه دید
به رنگ شبه روی و چون شیر موی
سوی رستم آمد چو کوهی سیاه
ازو شد دل پیلتن پرنهیب
برآشت برسان پیل ژیان
ز نیروی رستم ز بالای اوی
بریده برآویخت با او به هم
همی پوست کند این از آن ازین
به دل گفت رستم گر امروز جان
همیدون به دل گفت دیو سپید
گر ایدونک از چنگ این ازدها
نه کهتر نه برتر منش مهتران
همی گفت ازین گونه دیو سپید
تهمتن به نیروی جان آفرین
بزد دست و برداشتش نره شیر
فرو برد خنجر دلش بردرید
همه غار یکسر پر از کشته بود
بیامد ز اولاد بگشاد بند
به اولاد داد آن کشیده جگر

بیامد به کردار تابنده شید
تن دیو از تیرگی ناپدید
نبد جای دیدار و راه گریغ
زمانی بران جایگه آرمید
دران جای تاریک لختی بجست
سراسر شده غار ازو ناپدید
جهان پر ز پهنای و بالای اوی
از آهنش ساعد ز آهن کلاه
بترسید کامد به تنگی نشیب
یکی تیغ تیزش بزد بر میان
بینداخت یک ران و یک پای اوی
چو پیل سرافراز و شیر دژم
همی گل شد از خون سراسر زمین
بماند به من زندهام جاودان
که از جان شیرین شدم ناامید
بریده پی و پوست یابم رها
نبینند نیزم به مازندران
همی داد دل را بدینسان نوید
بکوشید بسیار با درد و کین
به گردن برآورد و افگند زیر
جگرش از تن تیره بیرون کشید
جهان همچو دریای خون گشته بود
به فتراک بر بست پیچان کمند
سوی شاه کاووس بنهاد سر

بدو گفت اولاد کای نره شیر
نشانهای بند تو دارد تنم
به چیزی که دادی دلم را امید
به پیمان شکستن نه اندر خوری
بدو گفت رستم که مازندران
ترا زین سپس بی‌نیازی دهم
یکی کار پیشست و رنج دراز
همی شاه مازندران را ز گاه
سر دیو جادو هزاران هزار
ازان پس اگر خاک را بسپرم
رسید آنگهی نزد کاووس کی
چنین گفت کای شاه دانش پذیر
دریدم جگرگاه دیو سپید
ز پهلوش بیرون کشیدم جگر
برو آفرین کرد کاووس شاه
بران مام کاو چون تو فرزند زاد
مرا بخت ازین هر دو فرخترست
به رستم چنین گفت کاووس کی
به چشم من اندر چکان خون اوی
به چشمش چو اندر کشیدند خون
نهادند زیراندرش تخت عاج
نشست از بر تخت مازندران
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو
برین گونه یک هفته با رود و می
به هشتم نشستند بر زین همه
همه برکشیدند گرز گران
برفتند یکسر به فرمان کی
ز شمشیر تیز آتش افروختند
به لشکر چنین گفت کاووس شاه

جهانی به تیغ آوریدی به زیر
به زیر کمند تو بد گردنم
همی باز خواهد امیدم نوید
که شیر ژبانی و کی منظری
سپارم ترا از کران تا کران
به مازندران سرفرازی دهم
که هم با نشیب است و هم با فراز
بباید ربودن فگندن به چاه
بیفگند باید به خنجر به زار
وگرنه ز پیمان تو نگذریم
یل پهلوی افروز فرخنده پی
به مرگ بداندیش رامش پذیر
ندارد بدو شاه ازین پس امید
چه فرمان دهد شاه پیروزگر
که بی‌تو مبادا نگین و کلاه
نشاید جز از آفرین کرد یاد
که پیل هژبر افگنم کهترست
که ای گرد و فرزانه‌ی نیک پی
مگر باز بینم ترا نیز روی
شد آن دیده‌ی تیره خورشیدگون
بیاویختند از بر عاج تاج
ابا رستم و نامور مهتران
چو رهام و گرگین و فرهاد نیو
همی رامش آراست کاووس کی
جهانجوی و گردنکشان و رمه
پراگنده در شهر مازندران
چو آتش که برخیزد از خشک نی
همه شهر یکسر همی سوختند
که اکنون مکافات کرده گناه

چنان چون سزا بد بدیشان رسید
بباید یکی مرد با هوش و سنگ
شود نزد سالار مازندران
بران کار خشنود شد پور زال
فرستاد نامه به نزدیک اوی

ز کشتن کنون دست باید کشید
کجا باز داند شتاب از درنگ
کند دلش بیدار و مغزش گران
بزرگان که بودند با او همال
برافروختن جای تاریک اوی

نامه کیکاووس به شاه مازندران

یکی نامه‌ای بر حریر سپید
دبیری خرمند بنوشت خوب
نخست آفرین کرد بر دادگر
خرد داد و گردان سپهر آفرید
به نیک و به بد دادمان دستگاه
اگر دادگر باشی و پاک دین
وگر بدنشان باشی و بدکنش
جهاندار اگر دادگر باشی
سزای تو دیدی که یزدان چه کرد
کنون گر شوی آگه از روزگار
همانجا بمان تاج مازندران
که با چنگ رستم ندارید تاو
وگر گاه مازندران بایدت
وگر نه چو ارژنگ و دیو سپید
بخواند آن زمان شاه فرهاد را
گزین بزرگان آن شهر بود
بدو گفت کاین نامه‌ی پندمند
چو از شاه بشنید فرهاد گرد
به شهری کجا سست پایان بدند

بدو اندرون چند بیم و امید
پدید آورد اندرو زشت و خوب
کزو دید پیدا به گیتی هنر
درستی و تندی و مهر آفرید
خداوند گردنده خورشید و ماه
ز هر کس نیابی به جز آفرین
ز چرخ بلند آیدت سرزنش
ز فرمان او کی گذر باشی
ز دیو و ز جادو برآورد گرد
روان و خرد بادت آموزگار
بدین بارگاه آی چون کهتران
بده زود بر کام ما باژ و ساو
مگر زین نشان راه بگشایدت
دلت کرد باید ز جان ناامید
گراینده‌ی تیغ پولاد را
ز بی‌کاری و رنج بی‌بهر بود
ببر سوی آن دیو جسته ز بند
زمین را ببوسید و نامه ببرد
سواران پولادخایان بدند

هم آنکس که بودند پا از دوال
بدان شهر بد شاه مازندران
چو بشنید کز نزد کاووس شاه
پذیره شدن را سپاه گران
ز لشکر یکایک همه برگزید
چنین گفت کامروز فرزاندگی
همه راه و رسم پلنگ آورید
پذیره شدنش پر از چین به روی
یکی دست بگرفت و بفشاردش
نگشت ایچ فرهاد را روی زرد
ببردند فرهاد را نزد شاه
پس آن نامه بنهاد پیش دبیر
چو آگه شد از رستم و کار دیو
به دل گفت پنهان شود آفتاب
ز رستم نخواهد جهان آرمید
غمی گشت از ارژنگ و دیو سپید
چو آن نامه‌ی شاه یکسر بخواند
چنین داد پاسخ به کاووس کی
مرا بارگه زان تو برترست
به هر سو که بنهند بر جنگ روی
بیارم کنون لشکری شیرفش
ز پیلان جنگی هزار و دویست
از ایران برآرم یکی تیره خاک
چو بشنید فرهاد ازو داوری
بکوشید تا پاسخ نامه یافت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید
چنین گفت کاو ز آسمان برترست
ز گفتار من سر بیچید نیز
جهاندار مر پهلوان را بخواند

لقبشان چنین بود بسیار سال
هم آنجا دلیران و کندآوران
فرستاده‌ای باهش آمد ز راه
دلیران و شیران مازندران
ازیشان هنر خواست کاید پدید
جدا کرد نتوان ز دیوانگی
سر هوشمندان به چنگ آورید
سخنشان نرفت ایچ بر آرزوی
پی و استخوانها بیازاردش
نیامد برو رنج بسیار و درد
ز کاووس پرسید و ز رنج راه
می و مشک انداخته پر حریر
پر از خون شدش دیده دل پرغریو
شب آید بود گاه آرام و خواب
نخواهد شدن نام او ناپدید
که شد کشته پولاد غندی و بید
دو دیده به خون دل اندر نشاند
که گر آب دریا بود نیز می
هزاران هزارم فزون لشکرست
نماند به سنگ اندرون رنگ و بوی
برآرم شما را سر از خواب خوش
که در بارگاه تو یک پیل نیست
بلندی ندانند باز از مگاک
بلندی و تندی و کندآوری
عنان سوی سالار ایران شتافت
همه پرده‌ی رازها بردرید
نه رای بلندش به زیر اندرست
جهان پیش چشمش نیرزد به چیز
همه گفت فرهاد با او براند

چنین گفت کاووس با پیلتن
چو بشنید رستم چنین گفت باز
مرا برد باید بر او پیام
یکی نامه باید چو برنده تیغ
شوم چون فرستاده‌ای نزد او
به پاسخ چنین گفت کاووس شاه
پیمبر تویی هم تو پیل دلیر
بفرمود تا رفت پیشش دبیر
چنین گفت کاین گفتن نابکار
اگر سرکنی زین فزونی تهی
وگر نه به جنگ تو لشکر کشم
روان بداندیش دیو سپید

کزین ننگ بگذارم این انجمن
به پیش شهنشاه کهتر نواز
سخن برگشایم چو تیغ از نیام
پیامی به کردار غرنده میغ
به گفتار خون اندر آرم به جوی
که از تو فرزند نگین و کلاه
به هر کینه گه بر سرافراز شیر
سر خامه را کرد پیکان تیر
نه خوب آید از مردم هوشیار
به فرمان گرایی بسان رهی
ز دریا به دریا سپه برکشم
دهد کرگسان را به مغزت نوید

رفتن رستم به نزد شاه مازندران

چو نامه به مهر اندر آورد شاه
به زین اندر افگند گرز گران
به شاه آگهی شد که کاووس کی
فرستاده‌ای چون هژبر دژم
به زیر اندرون باره‌ای گامزن
چو بشنید سالار مازندران
بفرمودشان تا خبیره شدند
چو چشم تهمتن بدیشان رسید
بکند و چو ژوپین به کف برگرفت
بینداخت چون نزد ایشان رسید
یکی دست بگرفت و بفشاردش
بخندید ازو رستم پیلتن

جهانجوی رستم بیموده راه
چو آمد به نزدیک مازندران
فرستادن نامه افگند پی
کمندی به فتراک بر شست خم
یکی ژنده پیلست گویی به تن
ز گردان گزین کرد چندی سران
هژبر ژیان را پذیره شدند
به ره بر درختی گشن شاخ دید
بماندند لشکر همه در شگفت
سواران بسی زیر شاخ آورد
همی آزمون را بیازاردش
شده خیره زو چشم آن انجمن

بدان خنده اندر بیفشارد چنگ
بشد هوش از آن مرد رزم آزمای
یکی شد بر شاه مازندران
سواری که نامش کلاه‌ور بود
بسان پلنگ ژیان بد به خوی
پذیره شدن را فرا پیش خواند
بدو گفت پیش فرستاده شو
چنان کن که گردد رخس پر ز شرم
بیامد کلاه‌ور چون نره شیر
بپرسید پرسیدنی چون پلنگ
بیفشارد چنگ سرافراز پیل
بپیچید و اندیشه زو دورداشت
بیفشارد چنگ کلاه‌ور سخت
کلاه‌ور با دست آویخته
بیاورد و بنمود و با شاه گفت
ترا آشتی بهتر آید ز جنگ
ترا با چنین پهلوان تاو نیست
پذیریم از شهر مازندران
چنین رنج دشوار آسان کنیم
تهمتن بیامد هم اندر زمان
نگه کرد و بنشاند اندر خورش
سخن راند از راه و رنج دراز
ازان پس بدو گفت رستم توی
چنین داد پاسخ که من چاکرم
کجا او بود من نیایم به کار
بدو داد پس نامور نامه را
بگفت آنک شمشیر بار آورد
چو پیغام بشنید و نامه بخواند
به رستم چنین گفت کاین جست و جوی

ببردش رگ از دست وز روی رنگ
ز بالای اسب اندر آمد به پای
بگفت آنچه دید از کران تا کران
که مازندران زو پر از شور بود
نکردی به جز جنگ چیز آرزوی
به مردیش بر چرخ گردان نشاند
هنرها پدیدار کن نو به نو
به چشم اندر آرد ز شرم آب گرم
به پیش جهاندار مرد دلیر
دژم روی زانپس بدو داد چنگ
شد از درد دستش به کردار نیل
به مردی ز خورشید منشور داشت
فرو ریخت ناخن چو برگ از درخت
پی و پوست و ناخن فروریخته
که بر خویشتن درد نتوان نهفت
فراخی مکن بر دل خویش تنگ
اگر رام گردد به از ساو نیست
ببخشیم بر کهنتر و مهتران
به آید که جان را هراسان کنیم
بر شاه برسان شیر ژیان
ز کاووس پرسید و از لشکرش
که چون راندی اندر نشیب و فراز
که داری بر و بازوی پهلوی
اگر چاکری را خود اندر خورم
که او پهلوانست و گرد و سوار
پیام جهانجوی خودکامه را
سر سرکشان در کنار آورد
دژم گشت و اندر شگفتی بماند
چه باید همی خیره این گفت‌وگوی

بگوش که سالار ایران تویی
منم شاه مازندران با سپاه
مرا بیهده خواندن پیش خویش
براندیش و تخت بزرگان مجوی
سوی گاه ایران بگردان عنان
اگر با سپه من بجنبم ز جای
تو افتاده‌ای بی‌گمان در گمان
چو من تنگ روی اندر آرم بروی
نگه کرد رستم به روشن روان
نیامدش با مغز گفتار اوی
تهمتن چو برخاست کاید به راه
نپذیرفت ازو جامه و اسپ و زر
بیامد دژم از بر گاه اوی
برون آمد از شهر مازندران
چو آمد به نزدیک شاه اندرون
ز مازندران هرچ دید و شنید
وزان پس ورا گفت مندیش هیچ
دلیران و گردان آن انجمن
چو رستم ز مازندران گشت باز
سراپرده از شهر بیرون کشید
سپاهی که خورشید شد ناپدید
نه دریا پدید و نه هامون و کوه
همی راند لشکر بران سان دمان

اگرچه دل و چنگ شیران تویی
بر اورنگ زرین و بر سر کلاه
نه رسم کیان بد نه آیین پیش
کزین برتری خواری آید بروی
وگرنه زمانت سرآرد سنان
تو پیدا نبینی سرت را ز پای
یکی راه برگیر و بفگن کمان
سرآید شما را همه گفت‌وگوی
به شاه و سپاه و رد و پهلوان
سرش تیزتر شد به پیکار اوی
بفرمود تا خلعت آرند شاه
که ننگ آمدش زان کلاه و کمر
همه تیره دید اختر و ماه اوی
سرش گشته بد زان سخنها گران
دل کینه‌دارش پر از جوش خون
همه کرد بر شاه ایران پدید
دلیری کن و رزم دیوان بسیج
چنان دان که خوارند بر چشم من
شه اندر زمان رزم را کرد ساز
سپه را همه سوی هامون کشید
چو گرد سپاه از میان بردمید
زمین آمد از پای اسپان ستوه
نجست ایچ هنگام رفتن زمان

نبرد کاووس با شاه مازندران

که تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه
نخستین بران کینه بندد کمر
به گیو و به گرگین آزادگان
سنان و سپرها بییاستند
کشیدند بر دشت مازندران
دل کوه پر ناله‌ی کر نای
شده کوه آهن زمین یکسره
ز هر سو رده برکشیده سپاه
که در جنگ هرگز ندیدی شکن
به گردن برآورده گرز گران
گراینده‌ی گرز و گوینده بود
به پیش سپهدار کاووس تفت
همی تف تیغش زمین را بسوخت
بتوفید از آواز او کوه و دشت
کسی کاو برانگیزد از آب گرد
نه رگشان بجنبید در تن نه خون
به گردان هشیار و مردان کار
از آواز او رویتان تیره شد
ز جویان بیژمرد گفתי سپاه
بر شاه شد تاب داده سنان
شدن پیش این دیو ناسازگار
از ایران نخواهد کس این جنگ جست
بیامد به کردار شیر ژبان
به چنگ اندرون نیزه‌ی سر گرای

چو آگاهی آمد به کاووس شاه
بفرمود تا رستم زال زر
به طوس و به گودرز کشاوران
بفرمود تا لشکر آراستند
سراپرده‌ی شهریار و سران
ابر میمنه طوس نوذر به پای
چو گودرز کشاور بر میسره
سپهدار کاووس در قلبگاه
به پیش سپاه اندرون پیلتن
یکی نامداری ز مازندران
که جویان بدش نام و جوینده بود
به دستوری شاه دیوان برفت
همی جوشن اندر تنش برفروخت
بیامد به ایران سپه برگذشت
همی گفت با من که جوید نبرد
نشد هیچکس پیش جویان برون
به آواز گفت آن زمان شهریار
که زین دیوتان سر چرا خیره شد
ندادند پاسخ دلیران به شاه
یکی برگرابید رستم عنان
که دستور باشد مرا شهریار
بدو گفت کاووس کاین کار تست
چو بشنید ازو این سخن پهلوان
برانگیخت رخس دلاور ز جای

به آورد گه رفت چون پیل مست
عنان را بپیچید و برخاست گرد
به جویان چنین گفت کای بد نشان
کنون بر تو بر جای بخشایش است
بگرید ترا آنک زاینده بود
بدو گفت جویان که ایمن مشو
که اکنون به درد جگر مادرت
چو آواز جویان به رستم رسید
پس پشت او اندر آمد چو گرد
بزد نیزه بر بند درع و زره
ز زینش جدا کرد و برداشتش
بینداخت از پشت اسپش به خاک
دلیران و گردان مازندران
سپه شد شکسته دل و زرد روی
بفرمود سالار مازندران
که یکسر بتازید و جنگ آورید
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
چو برق درخشنده از تیره میغ
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش
زمین شد به کردار دریای قیر
دوان باد پایان چو کشتی بر آب
همی گرز بارید بر خود و ترگ
به یک هفته دو لشکر نامجوی
به هشتم جهاندار کاووس شاه
به پیش جهاندار گیهان خدای
از آن پس بمالید بر خاک روی
برین نره دیوان بی‌بیم و باک
مرا ده تو پیروزی و فرهی
پوشید ازان پس به مغفر سرش

یکی پیل زیر ازدهایی به دست
ز بانگش بلرزید دشت نبرد
بیفکنده نامت ز گردنکشان
نه هنگام آورد و آرامش است
فزاینده بود از گزاینده بود
ز جویان و از خنجر سرد رو
بگرید بدین جوشن و مغفرت
خروشی چو شیر ژیان برکشید
سنان بر کمر بند او راست کرد
زره را نماند ایچ بند و گره
چو بر بابزن مرغ برگاشتش
دهان پر ز خون و زره چاک چاک
به خیره فرو ماندند اندران
برآمد ز آورد گه گفت و گوی
به یکسر سپاه از کران تا کران
همه رسم و راه پلنگ آورید
هوا نیلگون شد زمین آبنوس
همی آتش افروخت از گرز و تیغ
ز بس نیزه و گونه‌گونه درفش
همه موجش از خنجر و گرز و تیر
سوی غرق دارند گویی شتاب
چو باد خزان بارد از بید برگ
به روی اندر آورده بودند روی
ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه
بیامد همی بود گریان به پای
چنین گفت کای داور راستگوی
تویی آفریننده‌ی آب و خاک
به من تازه کن تخت شاهنشهی
بیامد بر نامور لشکرش

خروش آمد و ناله‌ی کرنای
سپهد بفرمود تا گیو و طوس
چو گودرز با زنگه‌ی شاوران
گرازه همی شد بسان گراز
چو فرهاد و خراد و برزین و گیو
تهمتن به قلب اندر آمد نخست
چو گودرز کشواد بر میمنه
ازان میمنه تا بدان میسره
ز شبگیر تا تیره شد آفتاب
ز چهره بشد شرم و آیین مهر
ز کشته به هر جای بر توده گشت
چو رعد خروشنده شد بوق و کوس
ازان سو که بد شاه مازندران
زمانی نکرد او یله جای خویش
چو دیوان و پیلان پرخاشجوی
جهانجوی کرد از جهاندار یاد
برآهیخت گرز و برآورد جوش
برآورد آن گرد سالار کش
فگنده همه دشت خرطوم پیل
ازان پس تهمتن یکی نیزه خواست
چو بر نیزه‌ی رستم افگند چشم
یکی نیزه زد بر کمر بند اوی
شد از جادویی تنش یک لخت کوه
تهمتن فرو ماند اندر شگفت
رسید اندر آن جای کاووس شاه
به رستم چنین گفت کای سرفراز
بدو گفت رستم که چون رزم سخت
مرا دید چون شاه مازندران
به رخس دلاور سپردم عنان

بجنبید چون کوه لشکر ز جای
به پشت سپاه اندر آرند کوس
چو رهام و گرگین جنگ‌آوران
درفشی برافراخته هفت یاز
برفتند با نامداران نیو
زمین را به خون دلیران بشست
سلیح و سپه برد و کوس و بنه
بشد گیو چون گرگ پیش بره
همی خون به جوی اندر آمد چو آب
همی گرز بارید گفتی سپهر
گیاهها به مغز سر آلوده گشت
خور اندر پس پرده‌ی آبنوس
بشد پیلتن با سپاهی گران
بیفشارد بر کینه گه پای خویش
بروی اندر آورده بودند روی
سنان‌دار نیزه به دارنده داد
هوا گشت از آواز او پرخروش
نه با دیو جان و نه با پیل هش
همه کشته دیدند بر چند میل
سوی شاه مازندران تاخت راست
نماند ایچ با او دلیری و خشم
ز گبر اندر آمد به پیوند اوی
از ایران بروبر نظاره گروه
سناندار نیزه به گردن گرفت
ابا پیل و کوس و درفش و سپاه
چه بودت که ایدر بماندی دراز
ببود و بیفروخت پیروز بخت
به گردن برآورده گرز گران
زدم بر کمر بند گبرش سنان

گمانم چنان بد که او شد نگون
بر این گونه شد سنگ در پیش من
برین گونه خارا یکی کوه گشت
به لشکر گهش برد باید کنون
ز لشکر هر آن کس که بد زورمند
نه برخاست از جای سنگ گران
گو پیلتن کرد چنگال باز
بران گونه آن سنگ را برگرفت
ابر کردگار آفرین خواندند
به پیش سراپرده‌ی شاه برد
بدو گفت ار ایدونک پیدا شوی
وگرنه به گرز و به تیغ و تبر
چو بشنید شد چون یکی پاره ابر
تهمتن گرفت آن زمان دست اوی
چنین گفت کاوردم ان لخت کوه
برویش نگه کرد کاووس شاه
وزان رنجهای کهن یاد کرد
به دژخیم فرمود تا تیغ تیز
به لشکر گهش کس فرستاد زود
ز گنج و ز تخت و ز در و گهر
نهادند هرجای چون کوه کوه
سزاوار هرکس ببخشید گنج
ز دیوان هرآنکس که بد ناسپاس
بفرمودشان تا بریدند سر
وز آن پس بیامد به جای نماز
به یک هفته بر پیش یزدان پاک
بهشتم در گنجها کرد باز
همی گشت یک هفته زین گونه نیز
سیم هفته چون کارها گشت راست

کنون آید از کوهه‌ی زین برون
نبود آگه از رای کم بیش من
ز جنگ و ز مردی بی‌اندوه گشت
مگر کاید از سنگ خارا برون
بسودند چنگ آزمودند بند
میان اندرون شاه مازندران
بران آزمایش نبودش نیاز
کزو ماند لشکر سراسر شگفت
برو زر و گوهر برافشانند
بیفگند و ایرانیان را سپرد
به گردی ازین تنبل و جادوی
ببرم همه سنگ را سر به سر
به سر برش پولاد و بر تنش گبر
بخندید و زی شاه بنهاد روی
ز بیم تبر شد به چنگم ستوه
ندیدش سزاوار تخت و کلاه
دلش خسته شد سر پر از باد کرد
بگیرد کند تنش را ریز ریز
بفرمود تا خواسته هرچ بود
ز اسپ و سلیح و کلاه و کمر
برفتند لشکر همه هم گروه
به ویژه کسی کش فزون بود رنج
وز ایشان دل انجمن پهراس
فگندند جایی که بد رهگذر
همی گفت با داور پاک راز
همی با نیایش بیمود خاک
ببخشید بر هرکه بودش نیاز
ببخشید آن را که بایست چیز
می و جام یاقوت و میخواره خواست

به یک هفته با ویژگیان می به چنگ به مازندران کرد زان پس درنگ

بخشیدن کاووس مازندران را به اولاد

تهمتن چنین گفت با شهریار
مرا این هنرها ز اولاد خاست
به مازندران دارد اکنون امید
کنون خلعت شاه باید نخست
که تا زنده باشد به مازندران
چو بشنید گفتار خسرو پرست
سپرد آن زمان تخت شاهی بدوی

که هرگونه‌ای مردم آید به کار
که بر هر سویی راه بنمود راست
چنین دادمش راستی را نوید
یکی عهد و مه‌ری بروبر درست
پرستش کنندش همه مه‌تران
به بر زد جهاندار بیدار دست
وزانجا سوی پارس بنهاد روی

باز آمدن کاووس به شهر ایران و رفتن رستم به سیستان

چو کاووس در شهر ایران رسید
برآمد همی تا به خورشید جوش
همه شهر ایران بیاراستند
جهان سر به سر نو شد از شاه نو
چو بر تخت بنشست پیروز و شاد
ز هر جای روزی دهان را بخواند
برآمد خروش از در پیلتن
همه شادمان نزد شاه آمدند
تهمتن بیامد به سر بر کلاه
سزاوار او شهریار زمین
یکی تخت پیروزه و میش‌سار
یکی دست زربفت شاهنشاهی

ز گرد سپه شد هوا ناپدید
زن و مرد شد پیش او با خروش
می و رود و رامشگران خواستند
ز ایران برآمد یکی ماه نو
در گنجهای کهن برگشاد
به دیوان دینار دادن نشانند
بزرگان لشکر شدند انجمن
بران نامور پیشگاه آمدند
نشست از بر تخت نزدیک شاه
یکی خلعت آراست با آفرین
یکی خسروی تاج گوهر نگار
ابا یاره و طوق و با فرهی

صد از ماهرویان زرین کمر
صد از اسپ با زین و زرین ستام
همه بارشان دیبه‌ی خسروی
ببردند صد بدره دینار نیز
ز یاقوت جامی پر از مشک ناب
نوشته یکی نامه‌ای بر حریر
سپرد این به سالار گیتی فروز
چنان کز پس عهد کاووس شاه
مگر نامور رستم زال را
ازان پس برو آفرین کرد شاه
دل تاجداران به تو گرم باد
فرو برد رستم ببوسید تخت
خروش تبیره برآمد ز شهر
بشد رستم زال و بنشست شاه
به شادی بر تخت زرین نشست
زمین را ببخشید بر مهتران
به طوس آن زمان داد اسپهبدی
پس آنگه سپاهان به گودرز داد
وزان پس به شادی و می دست برد
بزد گردن غم به شمشیر داد
زمین گشت پر سبزه و آب و نم
توانگر شد از داد و از ایمنی
به گیتی خبر شد که کاووس شاه
بماندند یکسر همه زین شگفت
همه پاک با هدیه و با نثار
جهان چون بهستی شد آراسته
سر آمد کنون رزم مازندران

صد از مشک مویان با زیب و فر
صد استر سیه موی و زرین لگام
ز چینی و رومی و از پهلوی
ز رنگ و ز بوی و ز هرگونه چیز
ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب
ز مشک و ز عنبر ز عود و عبیر
به نوی همه کشور نیمروز
نباشد بران تخت کس را کلاه
خداوند شمشیر و گوپال را
که بی‌تو مبیناد کس پیشگاه
روانت پر از شرم و آزر باد
بسیچ گذر کرد و بر بست رخت
ز شادی به هرکس رسانید بهر
جهان کرد روشن به آیین و راه
همی جور و بیداد را در بست
چو باز آمد از شهر مازندران
بدو گفت از ایران بگردان بدی
ورا کام و فرمان آن مرز داد
جهان را نموده بسی دستبرد
نیامد همی بر دل از مرگ یاد
بیاراست گیتی چو باغ ارم
ز بد بسته شد دست اهریمنی
ز مازندران بستند آن تاج و گاه
که کاووس شاه این بزرگی گرفت
کشیدند صف بر در شهریار
پر از داد و آگنده از خواسته
به پیش آورم جنگ هاماوران

گشتن کاووس بر گرد جهان

که در پادشاهی بجنبد ز جای
گذر کرد ازان پس به مکران زمین
میانها ندید ایچ رنج از گره
نکرد آزمون گاو با شیر تاو
جهانجوی با تخت و افسر شدند
زمانه دگرگونه تر شد به رنگ
که برخاست از لشکر شاه بزم
خور از گرد اسپان پراندیشه گشت
کسی از خاک دست و عنان را ندید
بران سان که برخیزد از آب موج
عمود گران از میان برکشید
ابا نیزه و تیر جوشن گذار
دمان از پس اندر همی رفت شاه
به گرد اندرون نیزه داری نماند
چو برگشته دیدند باد نبرد
جگرخسته و پرگناه آمدند
همه باژ را گردن افگنده ایم
سپاسی ز گنجور بر سر نهیم
یکی راه و آیین نو ساختشان
برآمد ابا ناله‌ی کره‌نای
سوی کوه قاف آمد و باختر
نیایش‌کنان برگرفتند راه
به سر برنهادند باژ گران
بی‌آزار رفتند شاه و سپاه

ازان پس چنین کرد کاووس رای
از ایران بشد تا به توران و چین
ز مکران شد آراسته تا زره
پذیرفت هر مهتری باژ و ساو
چنین هم گرازان به بربر شدند
شه بربرستان بیاراست جنگ
سپاهی بیامد ز بربر به رزم
هوا گفتی از نیزه چون بیشه گشت
ز گرد سپه پیل شد ناپدید
به زخم اندر آمد همی فوج فوج
چو گودرز گیتی بران گونه دید
بزد اسپ با نامداران هزار
برآویخت و بدرید قلب سپاه
تو گفتی ز بربر سواری نماند
به شهر اندرون هرکه بد سالخورد
همه پیش کاووس شاه آمدند
که ما شاه را چاکر و بنده ایم
به جای درم زر و گوهر دهیم
بخشود کاووس و بنواختشان
وزان جایگه بانگ سنج و درای
چو آمد بر شهر مکران گذر
چو آگاهی آمد بریشان ز شاه
پذیره شدندش همه مهتران
چو فرمان گزیدند بگرفت راه

به مهمانی پور دستان کشید
گهی رود و می خواست گه باز و یوز
که بر گوشه‌ی گلستان رست خار
نشیب آیدش چون شود بر فراز

سپه ره سوی زابلستان کشید
ببد شاه یک ماه در نیمروز
برین برنیامد بسی روزگار
کس از آزمایش نیابد جواز

رزم کاووس با شاه هاماوران

پدید آمد از تازیان کاستی
درفشی برافراخت از مصر و شام
در کهتری خوار بگذاشتند
که انباز دارد به شاهنشهی
سپه شاد دل شاه گیتی‌فروز
بجوئید شمشیرها در نیام
بدان سو کجا دشمن آمد پدید
برآسفت و بر آب لشکر نشاخت
اگر پای با راه کردی شمار
ز گیتی برین‌گونه جویند بهر
زره در میانه بر آن سو که خواست
به هر کشوری در سپاهی گران
برآمد ز آب زره با سپاه
سپه را سوی بربر آمد گذر
به بربرستان در شدند انجمن
شد از نعل اسپان ایشان ستوه
نه گور ژیان یافت بر دشت راه
هم اندر هوا ابر و پران عقاب
دد و دام را بر چنان رزمگاه
کس اندر جهان کوه و صحرا ندید

چو شد کار گیتی بران راستی
یکی با گهر مرد با گنج و نام
ز کاووس کی روی برتافتند
چو آمد به شاه جهان آگهی
بزد کوس و برداشت از نیمروز
همه بر سپرها نشستند نام
سپه را ز هامون به دریا کشید
بی‌اندازه کشتی و زورق بساخت
همانا که فرسنگ بودی هزار
همی راند تا در میان سه شهر
به دست چپش مصر و بربر براست
به پیش اندرون شهر هاماوران
خبر شد بدیشان که کاووس شاه
هم‌آواز گشتند یک با دگر
یکی گشت چندان یل تیغ‌زن
سپاهی که دریا و صحرا و کوه
نبد شیر درنده را خوابگاه
پلنگ از بر سنگ و ماهی در آب
همی راه جستند و کی بود راه
چو کاووس لشکر به خشکی کشید

جهان گفתי از تیغ وز جوشن است
ز بس خود زرین و زرین سپر
تو گفתי زمین شد سپهر روان
ز مغفر هوا گشت چون سندروس
بدرید کوه از دم گاودم
ز بانگ تبیره به بربرستان
برآمد ز ایران سپه بوق و کوس
وزان سوی گودرز کشواد بود
فگندند بر یال اسپان عنان
چو بر کوهی زین نهادند سر
تو گفתי همی سنگ آهن کنند
بجنید کاووس در قلب‌گاه
جهان گشت تاری سراسر ز گرد
تو گفתי هوا ژاله بارد همی
ز چشم سنان آتش آمد برون
سه لشکر چنان شد ز ایرانیان
نخستین سپهدار هاماوران
غمی گشت وز شاه زنهار خواست
به پیمان که از شهر هاماوران
ز اسپ و سلیح و ز تخت و کلاه
چو این داده باشد برو بگذرد
ز گوینده بشنید کاووس کی
که یکسر همه در پناه منید

ستاره ز نوک سنان روشن است
به گردن برآورده رخشان تبر
همی بارد از تیغ هندی روان
زمین سر به سر تیره چون آبنوس
زمین آمد از سم اسپان به خم
تو گفתי زمین گشت لشکرستان
برون رفت گرگین و فرهاد و طوس
چو گیو و چو شیدوش و میلاد بود
به زهر آب دادند نوک سنان
خروش آمد و چاک چاک تبر
وگر آسمان بر زمین برزنند
سپاه اندرآمد به پیش سپاه
ببارید شنگرف بر لاژورد
به سنگ اندرون لاله کارد همی
زمین شد به کردار دریای خون
که سر باز نشناختند از میان
بیفگند شمشیر و گرز گران
بدانست کان روزگار بلاست
سپهبد دهد ساو و باژ گران
فرستد به نزدیک کاووس شاه
سپاهش بروبوم او نسپرد
برین گفتهها پاسخ افگند پی
پرستندهی تاج و گاه منید

بزن خواستن کاووس، سودابه دختر شاه هاماوران را

ازان پس به کاووس گوینده گفت که او دختری دارد اندر نهفت

که از سرو بالاش زیباترست
به بالا بلند و به گیسو کمند
بهشتیست آراسته پرنگار
نشاید که باشد به جز جفت شاه
بجنید کاووس را دل ز جای
گزین کرد شاه از میان گروه
گرانمایه و گرد و مغزش گران
چنین گفت رایش به من تازه کن
بگوش که پیوند ما در جهان
که خورشید روشن ز تاج منست
هرانکس که در سایه‌ی من پناه
کنون با تو پیوند جویم همی
پس پرده‌ی تو یکی دخترست
که پاکیزه تخمست و پاکیزه تن
چو داماد یابی چو پور قباد
بشد مرد بیدار روشن روان
زبان کرد گویا و دل کرد گرم
ز کاووس دادش فروان سلام
چو بشنید ازو شاه هاماوران
همی گفت هرچند کاو پادشاست
مرا در جهان این یکی دخترست
فرستاده را گر کنم سرد و خوار
همان به که این درد را نیز چشم
چنین گفت با مرد شیرین سخن
همی خواهد از من گرمی دو چیز
مرا پشت گرمی بد از خواسته
به من زین سپس جان نماند همی
سپارم کنون هرچ خواهد بدوی
غمی گشت و سودابه را پیش خواند

ز مشک سیه بر سرش افسرست
زبانش چو خنجر لبانش چو قند
چو خورشید تابان به خرم بهار
چه نیکو بود شاه را جفت ماه
چنین داد پاسخ که اینست رای
یکی مرد بیدار دانش‌پژوه
بفرمود تا شد به هاماوران
بیارای مغزش به شیرین سخن
بجویند کار آزموده مهان
زمین پایه‌ی تخت عاج منست
نیابد ازو کم شود پایگاه
رخ آشتی را بشویم همی
شنیدم که گاه مرا درخورست
ستوده به هر شهر و هر انجمن
چنان دان که خورشید داد تو داد
به نزدیک سالار هاماوران
بیاراست لب را به گفتار نرم
ازان پس بگفت آنچ بود از پیام
دلش گشت پر درد و سر شد گران
جهاندار و پیروز و فرمان رواست
که از جان شیرین گرمی‌ترست
ندارم پی و مایه‌ی کارزار
بپوشم و بر دل بخوابیم خشم
که سر نیست این آرزو را نه بن
که آن را سه دیگر ندانیم نیز
به فرزند بودم دل آراسته
وگر شاه ایران ستاند همی
نتابم سر از رای و فرمان اوی
ز کاووس با او سخنها براند

بدو گفت کز مهتر سرفراز
فرستاده‌ای چرپ‌گوی آمدست
همی خواهد از من که بی‌کام من
چه گویی تو اکنون هوای تو چیست
بدو گفت سودابه زین چاره نیست
کسی کاو بود شهریار جهان
ز پیوند با او چرایی دژم
بدانست سالار هاماوران
فرستاده شاه را پیش خواند
ببستند بندی بر آیین خویش
به یک هفته سالار هاماوران
بیاورد پس خسرو خسته دل
هزار استر و اسب و اشتر هزار
عماری به ماه نو آراسته
یکی لشکر آراسته چون بهشت
چو آمد به نزدیک کاووس شاه
دو یاقوت خندان دو نرگس دژم
نگه کرد کاووس و خیره بماند
یکی انجمن ساخت از بخردان
سزا دید سودابه را جفت خویش

که هست از مهی و بهی بی‌نیاز
یکی نامه چون زند و استا به دست
ببرد دل و خواب و آرام من
بدین کار بیدار رای تو چیست
ازو بهتر امروز غمخواره نیست
بروبوم خواهد همی از مهان
کسی نشمرد شادمانی به غم
که سودابه را آن نیامد گران
وزان نامدارانش برتر نشاند
بران سان که بود آن زمان دین خویش
همی ساخت آن کار با مهتران
پرستنده سیصد عماری چهل
ز دیبا و دینار کردند بار
پس پشت و پیش اندرون خواسته
تو گفتمی که روی زمین لاله کشت
دل آرام با زیب و با فر و جاه
ستون دو ابرو چو سیمین قلم
به سودابه بر نام یزدان بخواند
ز بیداردل پیر سر موبدان
ببستند عهدی بر آیین و کیش

به بند افکندن شاه هاماوران، کاووس را

غمی بد دل شاه هاماوران
چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه
که گر شاه ببند که مهمان خویش
شود شهر هاماوران ارجمند

ز هرگونه‌ای چاره جست اندران
فرستاده آمد به نزدیک شاه
بباید خرامان به ایوان خویش
چو ببینند رخشنده‌گاه بلند

بدین‌گونه با او همی چاره جست
مگر شهر و دختر بماند بدوی
بدانست سودابه رای پدر
به کاووس کی گفت کاین رای نیست
ترا بی‌بهانه به چنگ آورند
ز بهر منست این همه گفت‌وگوی
ز سودابه گفتار باور نکرد
بشد با دلیران و کندآوران
یکی شهر بد شاه را شاهه نام
بدان شهر بودش سرای و نشست
چو در شاهه شد شاه گردن‌فراز
همه گوهر و زعفران ریختند
به شهر اندر آوای رود و سرود
چو دیدش سپهدار هاماوران
ز ایوان سالار تا پیش در
به زرین طبقها فروریختند
به کاخ اندرون تخت زرین نهاد
همی بود یک هفته با می به دست
شب و روز بر پیش چون کهتران
بسته همه لشکرش را میان
بدین‌گونه تا یکسر ایمن شدند
همه گفته بودند و آراسته
ز بربر برین‌گونه آگه شدند
شبی بانگ بوق آمد و تاختن
ز بربرستان چون بیامد سپاه
گرفتند ناگاه کاووس را
چو گوید درین مردم پیش‌بین
چو پیوسته‌ی خون نباشد کسی
بود نیز پیوسته خونی که مهر

نهان بند او بود رایش درست
نباشدش بر سر یکی باژجوی
که با سور پرخاش دارد به سر
ترا خود به هاماوران جای نیست
نباید که با سور جنگ آورند
ترا زین شدن انده آید بروی
نیامدش زیشان کسی را بمرد
بمهمانی شاه هاماوران
همه از در جشن و سور و خرام
همه شهر سرتاسر آذین بست
همه شهر بردند پیشش نماز
به دینار و عنبر برآمیختند
به هم برکشیدند چون تار و پود
پیاده شدش پیش با مهتران
همه در و یاقوت بارید و زر
به سر مشک و عنبر همی بیختند
نشست از بر تخت کاووس شاد
خوش و خرم آمدش جای نشست
میان بسته بد شاه هاماوران
پرستنده بر پیش ایرانیان
ز چون و چرا و نهیب و گزند
سگالیده از جای برخاسته
سگالش چنین بود همره شدند
کسی را نبد آرزو ساختن
به هاماوران شاددل گشت شاه
چو گودرز و چون گیو و چون طوس را
چه دانی تو ای کاردان اندرین
نباید برو بودن ایمن بسی
ببرد ز تو تا بگرددت چهر

چو مهر کسی را بخواهی ستود
پسر گر به جاه از تو برتر شود
چنین است گیهان ناپاک رای
چو کاووس بر خیرگی بسته شد
یکی کوه بودش سر اندر سحاب
یکی دژ برآورده از کوهسار
بدان دژ فرستاد کاووس را
همان مهتران دگر را به بند
ز گردان نگهبان دژ شد هزار
سراپردی او به تاراج داد
برفتند پوشیده رویان دو خیل
که سودابه را باز جای آورند
چو سودابه پوشیدگان را بدید
به مشکین کمند اندرآویخت چنگ
بدیشان چنین گفت کاین کارکرد
چرا روز جنگش نکردند بند
سپهدار چون گیو و گودرز و طوس
همی تخت زرین کمینگه کنید
فرستادگان را سگان کرد نام
جدایی نخواهم ز کاووس گفت
چو کاووس را بند باید کشید
بگفتند گفتار او با پدر
به حصنش فرستاد نزدیک شوی
نشستن به یک خانه با شهریار

باید بسود و زیان آزمود
هم از رشک مهر تو لاغر شود
به هر باد خیره بجنبد ز جای
به هاماوران رای پیوسته شد
برآوردهی ایزد از قعر آب
تو گفتی سپهرستش اندر کنار
همان گیو و گودرز و هم طوس را
ابا شاه کاووس در دژ فگند
همه نامداران خنجرگذار
به پرمایگان بدره و تاج داد
عماری یکی درمیانش جلیل
سراپردی را زیر پای آورند
ز بر جامه‌ی خسروی بردرید
به فندق‌گلان را بخون داد رنگ
ستوده ندارند مردان مرد
که جامه‌اش زره بود و تختش سمند
بدرید دلتان ز آوای کوس
ز پیوستگی دست کوتاه کنید
همی ریخت خونابه بر گل مدام
وگر چه لحد باشد او را نهفت
مرا بی‌گنه سر ببايد برید
پر از کین شدش سر پر از خون جگر
جگر خسته از غم به خون شسته روی
پرستنده او بود و هم غمگسار

آمدن تورانیان و تازیان به ایران

سپاهش به ایران نهادند روی
که گم شد ز پالیز سرو سهی
بجستن گرفتند هر کس کلاه
ز هر سو بیامد سپاهی گران
برآمد سر از خورد و آرام و خواب
شد آرام گیتی پر از جنگ و جوش
برآویخت با لشکر تازیان
بدادند سرها ز بهر کلاه
گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج
شکارست مرگش همی بشکرد
ز بهر فزونی سرآمد زیان
زن و مرد و کودک همه بنده شد

چو بسته شد آن شاه دیهیم جوی
پراگنده شد در جهان آگهی
چو بر تخت زرین ندیدند شاه
ز ترکان و از دشت نیزه‌وران
گران لشکری ساخت افراسیاب
از ایران برآمد ز هر سو خروش
برآشت افراسیاب آن زمان
به جنگ اندرون بود لشکر سه ماه
چنین است رسم سرای سپنج
سرانجام نیک و بدش بگذرد
شکست آمد از ترک بر تازیان
سپاه اندر ایران پراگنده شد

یاری خواستن ایرانیان از رستم

به ایرانیان گشت گیتی سیاه
به خواهش بر پور دستان شدند
چو گم شد سر تاج کاووس شاه
کنام پلنگان و شیران شود
نشستنگه شهریاران بدی
نشستنگه تیزچنگ ازدهاست
بدین رنج ما را بود دستگیر
دل خویش ازین رنج پرداختن

همه در گرفتند ز ایران پناه
دو بهره سوی زاولستان شدند
که ما را ز بدها تو باشی پناه
دریغست ایران که ویران شود
همه جای جنگی سواران بدی
کنون جای سختی و رنج و بلاست
کسی کز پلنگان بخوردست شیر
کنون چاره‌ای باید انداختن

ببارید رستم ز چشم آب زرد
چنین داد پاسخ که من با سپاه
چو یابم ز کاووس شاه آگهی
پس آگاهی آمد ز کاووس شاه
سپه را یکایک ز کابل بخواند
یکی مرد بیدار جوینده راه
به نزدیک سالار هاماوران
یکی نامه بنوشت با گیر و دار
که بر شاه ایران کمین ساختی
نه مردی بود چاره جستن به جنگ
که در جنگ هرگز نسازد کمین
اگر شاه کاووس یابد رها
وگر نه بیارای جنگ مرا
فرستاده شد نزد هاماوران
چو پیغام بشنید و نامه بخواند
چو برخواند نامه سرش خیره شد
چنین داد پاسخ که کاووس کی
تو هرگه که آیی به بربرستان
همین بند و زندانت آراستست
بیایم بجنگ تو من با سپاه
چو بشنید پاسخ گو پیلتن
سوی راه دریا بیامد به جنگ
به کشتی و زورق سپاهی گران
به تاراج و کشتن نهادند روی
خبر شد به شاه هماور ازین
ببایست تا گاهش آمد به جنگ
چو بیرون شد از شهر خود با سپاه
چپ و راست لشکر بیاراستند
گو پیلتن گفت جنگی منم

دلش گشت پر خون و جان پر ز درد
میان بستهام جنگ را کینه خواه
کنم شهر ایران ز ترکان تهی
ز بند کمین‌گاه و کار سپاه
میان بسته بر جنگ و لشکر براند
فرستاد نزدیک کاووس شاه
بشد نامداری ز کندآوران
پر از گرز و شمشیر و پرکارزار
بپیوستن اندر بد انداختی
نرفتن به رسم دلاور پلنگ
اگر چند باشد دلش پر ز کین
تو رستی ز چنگ و دم ازدها
به گردن بپیمای هنگ مرا
بدادش پیام یکایک سران
ز کردار خود در شگفتی بماند
جهان پیش چشمش همه تیره شد
به هامون دگر نسپرد نیز پی
نبینی مگر تیغ و گرز گران
اگر رایت این آرزو خواستست
برین گونه سازیم آیین و راه
دلیران لشکر شدند انجمن
که بر خشک بر بود ره با درنگ
بشد تا سر مرز هاماوران
ز خون روی کشور شده جوی جوی
که رستم نهادست بر رخس زین
نبد روزگار سکون و درنگ
به روز درخشان شب آمد سپاه
به جنگ اندرون نامور خواستند
بوردگه بر درنگی منم

برآورد گرز گران را به دوش
چو دیدند لشکر بر و یال اوی
تو گفתי که دلشان برآمد ز تن
همان شاه با نامور سرکشان
گریزان بیامد به هاماوران
چو بنشست سالار با رایزن
بدان تا فرستد هم اندر زمان
یکی نامه هر یک به چنگ اندرون
کزین پادشاهی بدان نیست دور
گرایدونک باشید با من یکی
وگرنه بدان پادشاهی رسد
چو نامه به نزدیک ایشان رسید
همه دل پر از بیم برخاستند
نهادند سر سوی هاماوران
سپه کوه تا کوه صف برکشید
چو رستم چنان دید نزدیک شاه
که شاه سه کشور برآراستند
اگر جنگ را من بجنبم ز جای
نباید کزین کین به تو بد رسد
مرا تخت بربر نیاید به کار
فرستاده بشنید و آمد دوان
پیام تهمتن همه باز راند
چنین داد پاسخ که مندیش ازین
چنین بود تا بود گردان سپهر
و دیگر که دارنده یار منست
تو رخس درخشنده را ده عنان
ازیشان یکی زنده اندر جهان
فرستاده پاسخ بیاورد زود
تهمتن چو بشنید گفتار اوی

برانگیخت رخس و برآمد خروش
به چنگ اندرون گرز و گوپال اوی
ز هولش پراگنده شد انجمن
ز رستم چو دیدند یک یک نشان
ز پیش تهمتن سپاهی گران
دو مرد جوان خواست از انجمن
به مصر و به بربر چو باد دمان
نوشته به درد دل از آب خون
بهم بود نیک و بد و جنگ و سور
ز رستم نترسم به جنگ اندکی
درازست بر هر سویی دست بد
که رستم بدین دشت لشکر کشید
سپاهی ز کشور بیاراستند
زمین کوه گشت از کران تا کران
پی مور شد بر زمین ناپدید
نهانی برافگند مردی به راه
بر این گونه از جای برخاستند
ندانند سر را بدین کین ز پای
که کار بد از مردم بد رسد
اگر بد رسد بر تن شهریار
به نزدیک کاووس کی شد نهان
چو بشنید کاووس خیره بماند
نه گسترده از بهر من شد زمین
که با نوش زهرست با جنگ مهر
بزرگی و مهرش حصار منست
بیارای گوشش به نوک سنان
ممان آشکارا نه اندر نهان
بر رستم زال زر شد چو دود
بسیچید و زی جنگ بنهاد روی

رزم رستم با سه شاه و گشادن کاووس را از بند

درفش از دو رویه بییاستند
یکی لشکری ساخته بر دو میل
زمین آمد از نعل اسپان ستوه
وگر کوه البرز در جوشن‌ست
بگرد اندرون سرخ و زرد و بنفش
عقاب دلاور بیفگند پر
برابر که دید ایستادن روا
سپاه سه شاه و سه کشور بدید
که از نیزه‌ی مژگان مدارید باز
دو دیده نهاده به نوک سنان
فزونی لشکر نیاید به کار
تو گفתי هوا بر زمین لاله کشت
ز نیزه هوا چون نیستان شدست
پراگنده خفتان همه دشت و غار
ز خون فرومایه پرهیز کرد
بینداخت از باد خمیده خام
تو گفתי خم اندر میانش فسرد
چو چوگان به زخم اندر آمد بدوی
گرفتار شد نامبردار شست
ز بس کشته افگنده از هر گروه
گرفتار شد با چهل رزم‌ساز
همان شاه هاماوران شد ستوه
بر رستم آرد ز هاماوران
پرستنده و تخت و زرین کمر

دگر روز لشکر بییاستند
به هاماوران بود صد ژنده پیل
از آوای گردان بتوفید کوه
تو گفתי جهان سر به سر آهن‌ست
پس پشت پیلان درفشان درفش
بدرید چنگ و دل شیر نر
همی ابر بگداخت اندر هوا
سپهد چو لشکر به هامون کشید
چنین گفت با لشکر سرفراز
بش و یال بینید و اسپ و عنان
اگر صدهزارند و ما صدسوار
برآمد درخشیدن تیر و خشت
ز خون دشت گفתי میستان شدست
بریده ز هر سو سر ترک‌دار
تهمتن مران رخس را تیز کرد
همی تاخت اندر پی شاه شام
میانش به حلقه درآورد گرد
ز زین برگرفتش به کردار گوی
بیفگند و فرهاد دستش بیست
ز خون خاک دریا شد و دشت کوه
شه بربرستان بچنگ گراز
ز کشته زمین گشت مانند کوه
به پیمان که کاووس را با سران
سراپرده و گنج و تاج و گهر

برین بر نهادند و برخاستند
چو از دژ رها کرد کاووس را
سلیح سه کشور سه گنج سه شاه
سپهد جزین خواسته هرچ دید
بیاراست کاووس خورشید فر
ز پیروزه پیکر ز یاقوت گاه
یکی اسپ رهوار زیراندرش
همه چوب بالاش از عود تر
بسودابه فرمود کاندر نشین
به لشکرگه آورد لشکر ز شهر
سپاهش فزون شد ز سیصد هزار
برو انجمن شد ز بربر سوار
بیامد گران لشکری بربری
فرستاده شد نزد قیصر ز شاه
بفرمود کز نامداران روم
جهان دیده باید عنان دار کس
چنین لشکری باید از مرز روم
پس آگاهی آمد ز هاماوران
که رستم به مصر و به بربر چه کرد
دلیری بجستند گرد و سوار
نوشتند نامه یکی مردوار
چو از گرگساران بیامد سپاه
دل ما شد از کار ایشان بدرد
همی تاج او خواست افراسیاب
برفتیم با نیزه‌های دراز
ازیشان و از ما بسی کشته شد
کنون کمد از کار او آگهی
همه نامداران شمشیرزن
چو شه برگراید ز بربر عنان

سه کشور سراسر بیاراستند
همان گیو و گودرز و هم طوس را
سراپرده و لشکر و تاج و گاه
بگنج سپهدار ایران کشید
بدیبای رومی یکی مهد زر
گهر بافته بر جلیل سیاه
لگامی به زر آژده بر سرش
برو بافته چندگونه گهر
نشست و به خورشید کرد آفرین
ز گیتی برین گونه جویند بهر
زره‌دار و برگستوانور سوار
ز مصر و ز هاماوران صد هزار
سواران جنگ‌آور لشکری
سواری که اندر نوردید راه
کسی کاو بنازد بران مرز و بوم
سنان و سپر بایدهش یار بس
که آیند با من به آباد بوم
بدشت سواران نیزه‌وران
بران شه‌ریاران به روز نبرد
عنان پیچ و مردافگن و نیزه‌دار
سخنهای شایسته و آبدار
که جویند گاه سرافراز شاه
که دلشان چنین برتری یاد کرد
ز راه خرد سرش گشته شتاب
برو تلخ کردیم آرام و ناز
زمانه به هر نیک و بد گشته شد
که تازه شد آن تخت شاهنشهی
برین کینه گه بر شدند انجمن
به گردن برآریم یکسر سنان

زمین کوه تا کوه پرخون کنیم
فرستاده تازی برافگند و رفت

ز دشمن بیابان چو جیحون کنیم
به بربرستان روی بنهاد و تفت

نامه کاووس به افراسیاب

چو نامه بر شاه ایران رسید
ازیشان پسند آمدش کارکرد
که ایران پرداز و بیشی مجوی
ترا شهر توران بسندست خود
فزونی مجوی ار شدی بی‌نیاز
ترا کهتری کار بستن نکوست
ندانی که ایران نشست من‌ست
پلنگ ژیان گرچه باشد دلیر
چو آگاهی آمد به افراسیاب
فرستاد پاسخش کاین گفت‌وگوی
ترا گر سزا بودی ایران بدان
چنین گفت کایران دو رویه مراست
که پور فریدون نیای من‌ست
و دیگر به بازوی شمشیرزن
به شمشیر بستانم از کوه تیغ
کنون آمدم جنگ را ساخته
فرستاده برگشت مانند باد
چو بشنید کاووس گفتار اوی
ز بربر بیامد سوی سوریان
به جنگش بیاراست افراسیاب
جهان کر شد از ناله‌ی بوق و کوس
ز زخم تبرزین و از بس ترنگ

بران گونه گفتار بایسته دید
به افراسیاب آن زمان نامه کرد
سر ما شد از تو پر از گفت‌وگوی
به خیره همی دست یازی ببد
که درد آردت پیش رنج دراز
نگه داشتن بر تن خویش پوست
جهان سر به سر زیر دست من‌ست
نیارد شدن پیش چنگال شیر
سرش پر ز کین گشت و دل پرشتاب
نزید جز از مردم زشت خوی
نیازت نبودی به مازندران
بباید شنیدن سخنهای راست
همه شهر ایران سرای من‌ست
تهی کردم از تازیان انجمن
عقاب اندر آرم ز تاریک میغ
درفش درفشان برافراخته
سخنها به کاووس کی کرد یاد
بیاراست لشکر به پیکار اوی
یکی لشکری بی‌کران و میان
به گردون همی خاک برزد ز آب
زمین آهنین شد هوا آبنوس
همی موج خون خاست از دشت جنگ

سر بخت گردان افراسیاب
دو بهره ز توران سپه کشته شد
سپهدار چون کار زان گونه دید
به آواز گفت ای دلیران من
شما را ز بهر چنین روزگار
بکوشید و هم پشت جنگ آورید
یلان را به ژوپین و خنجر زنید
همان سگزی رستم شیردل
بود کز دلیری ببند آورید
هرآنکس که او را به روز نبرد
دهم دختر خویش و شاهی ورا
چو ترکان شنیدند گفتار اوی
بشد تیز با لشکر سوریان
چو روشن زمانه بران گونه دید
دلش خسته و کشته لشکر دو بهر

بران رزم‌گاه اندر آمد بخواب
سرسرکشان پاک برگشته شد
بی‌آتش بجوشید همچون نبید
گزیده یلان نره شیران من
همی پروراندیم اندر کنار
جهان را به کاووس تنگ آورید
دلیرانشان سر به سر بفگنید
که از شیر بستد به شمشیر دل
سرش را به دام گزند آورید
ز زین پلنگ اندر آرد به گرد
برآرم سر از برج ماهی ورا
سراسر سوی رزم کردند روی
بدان سود جستن سرآمد زیان
ازانجا سوی شهر توران کشید
همی نوش جست از جهان یافت زهر

آراستن کاووس، جهان را

بیامد سوی پارس کاووس کی
بیاراست تخت و بگسترد داد
فرستاد هر سو یکی پهلوان
به مرو و نشاپور و بلخ و هری
جهانی پر از داد شد یکسره
ز بس گنج و زیبایی و فرهی
مهان پیش کاووس کهتر شدند
جهان پهلوانی به رستم سپرد
یکی خانه کرد اندر البرز کوه

جهانی به شادی نوافگند پی
به شادی و خوردن دل اندر نهاد
جهاندار و بیدار و روشن‌روان
فرستاد بر هر سوی لشکری
همی روی برتافت گرگ از بره
پری و دد و دام گشتش رهی
همه تاجدارنش لشکر شدند
همه روزگار بهی زو شمرد
که دیو اندران رنج‌ها شد ستوه

بفرمود کز سنگ خارا کنند
بیاراست آخر به سنگ اندرون
ببستند اسپان جنگی بدوی
دو خانه دگر ز آبگینه بساخت
چنان ساخت جای خرام و خورش
دو خانه ز بهر سلیح نبرد
یکی کاخ زرین ز بهر نشست
نبودی تموز ایچ پیدا ز دی
به ایوانش یاقوت برده بکار
همه ساله روشن بهاران بدی
ز درد و غم و رنج دل دور بود
به خواب اندر آمد بد روزگار
به رنجش گرفتار دیوان بدند

دو خانه برو هر یکی ده کمند
ز پولاد میخ و ز خارا ستون
هم اشتر عماری کش و راه جوی
زبرجد به هر جایش اندر نشاخت
که تن یابد از خوردنی پرورش
بفرمود کز نقره‌ی خام کرد
برآورد و بالاش داده دو شست
هوا عنبرین بود و بارانش می
ز پیروزه کرده برو بر نگار
گلان چون رخ غمگساران بدی
بدی را تن دیو رنجور بود
ز خوبی و از داد آموزگار
ز بادافره‌ی او غریوان بدند

پرواز کاووس بر آسمان

چنان بد که ابلیس روزی پگاه
به دیوان چنین گفت کامروز کار
یکی دیو باید کنون نغزدست
شود جان کاووس بیره کند
بگرداندش سر ز یزدان پاک
شنیدند و بر دل گرفتند یاد
یکی دیو دژخیم بر پای خاست
غلامی بیاراست از خویشتن
همی بود تا یک زمان شهریار
بیامد بر او زمین بوس داد
چنین گفت کاین فر زیبای تو

یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
به رنج و به سختیست با شهریار
که داند ز هرگونه رای و نشست
به دیوان برین رنج کوتاه کند
فشاند بر آن فر زیباش خاک
کس از بیم کاووس پاسخ نداد
چنین گفت کاین چربدستی مراست
سخن‌گوی و شایسته‌ی انجمن
ز پهلو برون شد ز بهر شکار
یکی دسته‌ی گل به کاووس داد
همی چرخ‌گردان سزد جای تو

به کام تو شد روی گیتی همه
یکی کار ماندست کاندر جهان
چه دارد همی آفتاب از تو راز
چگونست ماه و شب و روز چیست
دل شاه ازان دیو بی‌راه شد
گمانش چنان شد که گردان سپهر
ندانست کاین چرخ را مایه نیست
همه زیر فرمانش بیچاره‌اند
جهان آفرین بی‌نیازست ازین
پراندیشه شد جان آن پادشا
ز داندگان بس بپرسید شاه
ستاره شمر گفت و خسرو شنید
بفرمود پس تا به هنگام خواب
ازان بچه بسیار برداشتند
همی پروراندشان سال و ماه
چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر
ز عود قماری یکی تخت کرد
به پهلوش بر نیزهای دراز
بیاویخت از نیزه ران بره
ازن پس عقاب دلاور چهار
نشست از بر تخت کاووس شاه
چو شد گرسنه تیز پران عقاب
ز روی زمین تخت برداشتند
بدان حد که شان بود نیرو به جای
شنیدم که کاووس شد بر فلک
دگر گفت ازان رفت بر آسمان
ز هر گونه‌ای هست آواز این
پریدند بسیار و ماندند باز
چو با مرغ پرنده نیرو نماند

شبانی و گردنکشان چون رمه
نشان تو هرگز نگردد نهان
که چون گردد اندر نشیب و فراز
برین گردش چرخ سالار کیست
روانش ز اندیشه کوتاه شد
به گیتی مراو را نمودست چهر
ستاره فراوان و ایزد یکیست
که با سوزش و جنگ و پتیاره‌اند
ز بهر تو باید سپهر و زمین
که تا چون شود بی پر اندر هوا
کزین خاک چندست تا چرخ ماه
یکی کژ و ناخوب چاره گزید
برفتند سوی نشیم عقاب
به هر خانه‌ای بر دو بگذاشتند
به مرغ و به گوشت بره چندگاه
بدان سان که گرم آوردند زیر
سر درزها را به زر سخت کرد
ببست و بران‌گونه بر کرد ساز
ببست اندر اندیشه دل یکسره
بیاورد و بر تخت بست استوار
که اهریمنش برده بد دل ز راه
سوی گوشت کردند هر یک شتاب
ز هامون به ابر اندر افراشتند
سوی گوشت کردند آهنگ و رای
همی رفت تا بر رسد بر ملک
که تا جنگ سازد به تیر و کمان
نداند بجز پر خرد راز این
چنین باشد آنکس که گیردش آز
غمی گشت پرهاب خوی درنشاند

نگونسار گشتند ز ابر سیاه
سوی بیشه‌ی شیرچین آمدند
نکردش تباہ از شگفتی جهان
سیاووش زو خواست کاید پدید
به جای بزرگی و تخت نشست
بمانده به بیشه درون زار و خوار
همی کرد پوزش ز بهر گناه

کشان بر زمین از هوا تخت شاه
به آمل بروی زمین آمدند
همی بودنی داشت اندر نهان
ببایست لختی چمید و چرید
پشیمانی و درد بودش به دست
نیایش همی کرد با کردگار
مر او را همی جست هر سو سپاه

آوردن پهلوانان، کاووس را

خبر یافت زو رستم و گیو و طوس
به رستم چنین گفت گودرز پیر
همی بینم اندر جهان تاج و تخت
چو کاووس نشنیدم اندر جهان
خرد نیست او را نه دانش نه رای
رسیدند پس پهلوانان بدوی
بدو گفت گودرز بیمارستان
به دشمن دهی هر زمان جای خویش
سه بارت چنین رنج و سختی فتاد
کشیدی سپه را به مازندران
دگرباره مهمان دشمن شدی
به گیتی جز از پاک یزدان نماند
به جنگ زمین سر به سر تاختی
پس از تو بدین داستانی کنند
که تا ماه و خورشید را بنگرد
همان کن که بیدار شاهان کنند
جز از بندگی پیش یزدان مجوی

برفتند با لشکری گشن و کوس
که تا کرد مادر مرا سیر شیر
کیان و بزرگان بیدار بخت
ندیدم کس از کهتران و مهمان
نه هوشش بجایست و نه دل بجای
نکوهش گر و تیز و پرخاشجوی
ترا جای زیباتر از شارستان
نگویی به کس بیهده رای خویش
سرت ز آزمایش نگشت اوستاد
نگر تا چه سختی رسید اندران
صنم بودی اکنون برهنم شدی
که منشور تیغ ترا برنخواند
کنون باسمان نیز پرداختی
که شاهی برآمد به چرخ بلند
ستاره یکایک همی بشمرد
ستاینده و نیک‌خواهان کنند
مزن دست در نیک و بد جز بدوی

چنین داد پاسخ که از راستی
همی داد گفתי و بیداد نیست
فروماند کاووس و تشویر خورد
بسیچید و اندر عماری نشست
چو آمد بر تخت و گاه بلند
چهل روز بر پیش یزدان به پای
همی ریخت از دیدگان آب زرد
ز شرم از در کاخ بیرون نرفت
همی ریخت از دیده پالوده خون
ز شرم دلیران منش کرد پست
پشیمان شد و درد بگزید و رنج
همی رخ بمالید بر تیره خاک
چو بگذشت یک چند گریان چنین
یکی داد نو ساخت اندر جهان
جهان گفתי از داد دیبا شدست
ز هر کشوری نامور مهتری
به درگاه کاووس شاه آمدند
زمانه چنان شد که بود از نخست
همه مهتران کهتر او شدند
کجا پادشا دادگر بود و بس
بدین داستان گفتم آن کم شنود

نیاید به کار اندرون کاستی
ز نام تو جان من آزاد نیست
ازان نامداران روز نبرد
پشیمانی و درد بودش بدست
دلش بود زان کار مانده نژند
بپیمود خاک و بپرداخت جای
همی از جهان آفرین یاد کرد
همی پوست گفתי برو بر به گفت
همی خواست آمرزش رهنمون
خرام و در بار دادن ببست
نهاده ببخشید بسیار گنج
نیایش کنان پیش یزدان پاک
ببخشود بر وی جهان آفرین
که تابنده شد بر کهان و مهان
همان شاه بر گاه زیبا شدست
که بر سر نهادی بلند افسری
وزان سرکشیدن به راه آمدند
به آب وفا روی خسرو بشست
پرستنده و چاکر او شدند
نیازش نیاید بفریادرس
کنون رزم رستم ببايد سرود

نبرد هفت پهلوان

چه گفت آن سراینده مرد دلیر
که گر نام مردی بجویی همی
ز بدها نبایدت پرهیز کرد

که ناگه برآویخت با نره شیر
رخ تیغ هندی بشویی همی
که پیش آیدت روز ننگ و نبرد

زمانه چو آمد بتنگی فراز
چو همره کنی جنگ را با خرد
خرد را و دین را رهی دیگرست
کنون از ره رستم جنگجوی
شنیدم که روزی گو پیلتن
به جایی کجا نام او بد نوند
کجا آذر تیز برزین کنون
بزرگان ایران بدان بزمگاه
چو طوس و چو گودرز کشاورگان
چو گرگین و چون زنگهی شاوران
چو برزین گردنکش تیغ زن
ابا هر یک از مهتران مرد چند
نیاسود لشکر زمانی ز کار
به مستی چنین گفت یک روز گیو
گر ایدون که رای شکار آیدت
به نخچیرگاه رد افراسیاب
ز گرد سواران و از یوز و باز
به گور تگاور کمند افکنیم
بدان دشت توران شکاری کنیم
بدو گفت رستم که بی کام تو
سحرگه بدان دشت توران شویم
ببودند یکسر برین هم سخن
سحرگه چو از خواب برخاستند
برفتند با باز و شاهین و مهد
به نخچیرگاه رد افراسیاب
دگر سو سرخس و بیابانش پیش
همه دشت پر خرگه و خیمه گشت
ز درنده شیران زمین شد تهی
تلی هر سویی مرغ و نخجیر بود

هم از تو نگرده به پرهیز باز
دلیرت ز جنگ آوران نشمرد
سخنهای نیکو به بند اندرست
یکی داستانست با رنگ و بوی
یکی سور کرد از در انجمن
بدو اندرون کاخهای بلند
بدانجا فروزد همی رهنمون
شدند انجمن نامور یک سپاه
چو بهرام و چون گیو آزادگان
چو گستههم و خراد جنگ آوران
گرازه کجا بد سر انجمن
یکی لشکری نامدار ارجمند
ز چوگان و تیر و نبید و شکار
به رستم که ای نامبردار نیو
چو یوز دونده به کار آیدت
بپوشیم تابان رخ آفتاب
بگیریم آرام روز دراز
به شمشیر بر شیر بند افکنیم
که اندر جهان یادگاری کنیم
مبادا گذر تا سرانجام تو
ز نخچیر و از تاختن نغنونیم
کسی رای دیگر نیفگند بن
بران آرزو رفتن آراستند
گرازنده و شاد تا رود شهد
ز یک دست ریگ و ز یک دست آب
گله گشته بر دشت آهو و میش
از انبوه آهو سراسیمه گشت
به پرنده مرغان رسید آگهی
اگر کشته گر خستهی تیر بود

ببودند روشن دل و شادمان
گهی تاختن گه نشاط نشست
یکی رای شایسته زد با سپاه
بدان گرزداران مردم‌کشان
همانا رسید آگهی بی‌گمان
کند دشت نخچیر بر یوز تنگ
که چون آگهی یابد او اندکی
نباید که گیرد بداندیش راه
بیامد بران کار بسته میان
همه چاره‌ی دشمنان خوار بود
نکردند کس یاد پرخاشجوی

ز خنده نیاسود لب یک زمان
به یک هفته زین‌گونه با می بدست
بهشتم تهمتن بیامد پگاه
چنین گفت رستم بدان سرکشان
که از ما به افراسیاب این زمان
یکی چاره سازد بیاید بجنگ
بباید طلایه به ره بر یکی
بیاید دهد آگهی از سپاه
گرازه به زه بر نهاده کمان
سپه را که چون او نگهدار بود
به نخچیر و خوردن نهادند روی

آگاه شدن افراسیاب از آمدن پهلوانان ایران به نخچیرگاه

ازیشان شب تیره هنگام خواب
ز رستم بسی داستانها براند
که بودند هر یک به کردار شیر
بناگاه بردن یکی تاختن
جهان پیش کاووس تنگ آوریم
بناگاه لشکر برایشان زدن
همه رزمجو از در کارزار
که ما را کنون نیست جای درنگ
همه جنگ را گردن افراختند
بدان سرکشان تا بگیرند راه
بیامد سپه را همه بنگرید
درفش سپهدار توران سپاه
تو گفתי به زخم اندر آمد گراز

پس آگاهی آمد به افراسیاب
ز لشکر جهان‌دیدگان را بخواند
وزان هفت گرد سوار دلیر
که ما را بباید کنون ساختن
گراین هفت یل را بچنگ آوریم
بکردار نخچیر باید شدن
گزین کرد شمشیر زن سی‌هزار
چنین گفت با نامداران جنگ
به راه بیابان برون تاختند
ز هر سو فرستاد بی‌مر سپاه
گرازه چو گرد سپه را بدید
بدید آنک شد روی گیتی سیاه
ازانجا چو باد دمان گشت باز

بیامد دمان تا به نخچیرگاه
چنین گفت با رستم شیرمرد
که چندان سپاهست کاندازه نیست
درفش جفاییشه افراسیاب
چو بشنید رستم بخندید سخت
تو از شاه ترکان چه ترسی چنین
سپاهش فزون نیست از صدهزار
بدین دشت کین بر گر از ما یکیست
شده هفت گرد سوار انجمن
یکی باشد از ما وزیشان هزار
برین دشت اگر ویژه تنها منم
چنو کینه خواهی بیاید مرا
تو ای می‌گسار از می بابل
بیمود می ساقی و داد زود
به کف بر نهاد آن درخشنده جام
که شاه زمانه مرا یاد باد
ازان پس تهمتن زمین داد بوس
سران جهاندار برخاستند
که ما را بدین جام می جای نیست
می و گرز یک زخم و میدان جنگ
می بابل سرخ در جام زرد
زواره چو بلبل به کف برنهاد
بخورد و ببوسید روی زمین
که جام برادر برادر خورد
چنین گفت پس گیو با پهلوان
شوم ره بگیرم به افراسیاب
سر پل بگیرم بدان بدگمان
بدان تا بپوشند گردان سلیح
بشد تازیان تا سر پل دمان

تهمتن همی خورد می با سپاه
که برخیز و از خرمی بازگرد
ز لشکر بلندی و پستی یکیست
همی تا بد از گرد چون آفتاب
بدو گفت با ماست پیروز بخت
ز گرد سواران توران زمین
عنان پیچ و بر گستوانور سوار
همی جنگ ترکان بچشم اندکیست
چنین نامبردار و شمشیرزن
سپه چند باید ز ترکان شمار
که بر پشت گلرنگ در جوشنم
از ایران سپاهی نباید مرا
بیمای تا سر یکی بلبلی
تهمتن شد از دادنش شاد زود
نخستین ز کاووس کی برد نام
همیشه بروبومش آباد باد
چنین گفت کاین باده بر یاد طوس
ابا پهلوان خواهش آراستند
به می با تو ابلیس را پای نیست
جز از تو کسی را نیامد به چنگ
تهمتن بروی زواره بخورد
هم از شاه کاووس کی کرد یاد
تهمتن برو برگرفت آفرین
هژبر آنک او جام می بشکرد
که ای نازش شهریار و گوان
نمانم که آید بدین روی آب
بدارمش ازان سوی پل یک زمان
که بر ما سرآمد نشاط و مزیح
به زه بر نهاده دو زاغ کمان

چنین تا به نزدیکی پل رسید
که بگذشته بود او ازین روی آب
تهمتن بیوشید ببر بیان
چو در جوشن افراسیابش بدید
ز چنگ و بر و بازو و یال او
چو طوس و چو گودرز نیزه‌گذار
چو بهرام و چون زنگه‌ی شادروان
چنین لشکری سرفرازان جنگ
همه یکسر از جای برخاستند
بدان‌گونه شد گیو در کارزار
پس و پیش هر سو همی کوفت گرز
رمیدند ازو رزمسازان چین
ز رستم بترسید افراسیاب
پس لشکر اندر همی راند گرم
ز توران فراوان سران کشته شد
ز پیران بپرسید افراسیاب
که در رزم جستن دلیران بدیم
کنون دشت روباه بینم همی
ز مردان توران خنیده تویی
سنان را به تندی یکی برگرای
چو پیروزگر باشی ایران تراست
چو پیران ز افراسیاب این شنید
بسیچید با نامور ده‌هزار
چو آتش بیامد بر پیلتن
تهمتن به لبها برآورده کف
برانگیخت اسپ و برآمد خروش
سپر بر سر و تیغ هندی به مشت
نگه کرد افراسیاب از کران
که گر تا شب این جنگ هم زین نشان

چو آمد درفش جفا پیشه دید
به پیش سپاه اندر افراسیاب
نشست از بر ژنده پیل ژبان
تو گفتی که هوش از دلش بر پرید
به گردن برآورده‌ی گوپال او
چو گرگین و چون گیو گرد و سوار
چو فرهاد و برزین جنگ‌آوران
همه نیزه و تیغ هندی به چنگ
بسان پلنگان بیاراستند
چو شیری که گم کرده باشد شکار
دو تا کرد بسیار بالای برز
بشد خیره سالار توران زمین
نکرد ایچ بر کینه جستن شتاب
گوان را ز لشکر همی خواند نرم
سر بخت گردنکشان گشته شد
که این دشت رزم‌ست گر جای خواب
سگالش گرفتیم و شیران بدیم
ز رزم آز کوتاه بینم همی
جهان‌جوی و هم رزم‌دیده تویی
برو زود زیشان بپرداز جای
تن پیل و چنگال شیران تراست
چو از باد آتش دلش بردمید
ز ترکان دلیران خنجرگذار
کزو بود نیروی جنگ و شکن
تو گفتی که بستد ز خورشید تف
بران سان که دریا برآید بجوش
ازان نامداران دو بهره بکشت
چنین گفت با نامور مهتران
میان دلیران و گردنکشان

بماند نماند سواری به جای
پرسید کالکوس جنگی کجاست
به مستی همی گیو را خواستی
همیشه از ایران بدی یاد اوی
به الکوس رفت آگهی زین سخن
برانگیخت الکوس شبرنگ را
برون رفت با او ز لشکر سوار
همه با سنان سرافشان شدند
زواره پدیدار بد جنگجوی
گمانی چنان برد کو رستم‌ست
زواره برآویخت با او به هم
سناندار نیزه به دو نیم کرد
بزد دست و تیغ از میان برکشید
ز کین‌آوران تیغ بر هم شکست
بینداخت الکوس گریزی چو کوه
به زین اندر از زخم بی‌توش گشت
فرود آمد الکوس تنگ از برش
چو رستم برادر بران‌گونه دید
به الکوس بر زد یکی بانگ تند
چو الکوس آوای رستم شنید
به زین اندر آمد به کردار باد
بدو گفت رستم که چنگال شیر
زواره به درد از بر زین نشست
برآویخت الکوس با پیلتن
یکی نیزه زد بر کمر بند اوی
تهمتن یکی نیزه زد بر برش
به نیزه همیدون ز زین برگرفت
زدش بر زمین همچو یک لخت کوه
برین همنشان هفت گرد دلیر

نبایست کردن بدین رزم رای
که چندین همی رزم شیران بخواست
همه جنگ با رستم آراستی
کجا شد چنان آتش و باد اوی
که سالار توران چه افگند بن
به خون شسته بد بی‌گمان چنگ را
ز مردان جنگی فزون از هزار
ابا جوشن و گرز و خفتان شدند
بدو تیز الکوس بنهاد روی
بدانست کز تخمهی نیرم‌ست
چو پیل سرافراز و شیر دژم
دل شیر چنگی پر از بیم کرد
ز گرد سران شد زمین ناپدید
سوی گرز بردند چون باد دست
که از بیم او شد زواره ستوه
ز اسپ اندر افتاد و بیهوش گشت
همی خواست از تن بریدن سرش
به کردار آتش سوی او دوید
کجا دست شد سست و شمشیر کند
دلش گفتی از پوست آمد پدید
ز مردی بدل در نیامدش یاد
نپیموده‌ای زان شدستی دلیر
پر از خون تن و تیغ مانده به دست
بپوشید بر زین تیزی کفن
ز دامن نشد دور پیوند اوی
به خون جگر غرقه شد مغزش
دو لشکر بمانده بدو در شگفت
پر از بیم شد جان توران گروه
کشیدند شمشیر برسان شیر

پس پشت ایشان دلاور سران
چنان بر گرفتند لشکر ز جای
بکشتند چندان ز جنگ‌آوران
فگنده چو پیلان به هر جای بر
به آوردگه جای گشتن نماند

نهادند بر کتف گرز گران
که پیدا نیامد همی سر ز پای
که شد خاک لعل از کران تا کران
چه با تن چه بی‌تن جدا کرده سر
سپه را ره برگزشتن نماند

گریختن افراسیاب از رزمگاه

تهمتن برانگیخت رخس از شتاب
چنین گفت با رخس کای نیک یار
که من شاه را بر تو بی‌جان کنم
چنان گرم شد رخس آتش گهر
ز فتراک بگشاد رستم کمند
به ترک اندر افتاد خم دوال
و دیگر که زیر اندرش بادپای
بجست از کمند گو پیلتن
ز لشکر هرانکس که بد جنگ‌ساز
اگر کشته بودند اگر خسته تن
ز پرمایه اسپان زرین ستام
جزین هرچه پرمایه‌تر بود نیز
میان بازنگشاد کس کشته را
بدان دشت نخچیر باز آمدند
نوشتند نامه به کاووس شاه
وزان کز دلیران نشد کشته کس
بران دشت فرخنده بر پهلوان
سیم را به درگاه شاه آمدند
چنین است رسم سرای سپنج

پس پشت جنگ آور افراسیاب
مکن سستی اندر گه کارزار
به خون سنگ را رنگ مرجان کنم
که گفتمی برآمد ز پهلوش پر
همی خواست آورد او را ببند
سپهدار ترکان بدزدید یال
به کردار آتش برآمد ز جای
دهن خشک وز رنج پر آب تن
دو بهره نیامد به خرگاه باز
گرفتار در دست آن انجمن
ز ترگ و ز شمشیر زرین نیام
به ایرانیان ماند بسیار چیز
نجستند مردان برگشته را
ز هر نیکویی بی‌نیاز آمدند
ز ترکان وز دشت نخچیرگاه
زواره ز اسپ اندر افتاد و بس
دو هفته همی بود روشن‌روان
به دیدار فرخ کلاه آمدند
یکی زو تن آسان و دیگر به رنج

برین و بران روز هم بگذرد
سخنهای این داستان شد به بن

خردمند مردم چرا غم خورد
ز سهراب و رستم سرایم سخن

رستم و سهراب

داستان رستم و سهراب

اگر تندبادی براید ز کنج
ستمکاره خوانیمش ار دادگر
اگر مرگ دادست بیداد چیست
ازین راز جان تو آگاه نیست
همه تا در آز رفته فراز
برفتن مگر بهتر آیدش جای
دم مرگ چون آتش هولناک
درین جای رفتن نه جای درنگ
چنان دان که دادست و بیداد نیست
جوانی و پیری به نزدیک مرگ
دل از نور ایمان گر آگنده‌ای
برین کار یزدان ترا راز نیست
به گیتی دران کوش چون بگذری
کنون رزم سهراب رانم نخست

بخاک افگند نارسیده ترنج
هنرمند دانیمش ار بی‌هنر
ز داد این همه بانگ و فریاد چیست
بدین پرده اندر ترا راه نیست
به کس بر نشد این در راز باز
چو آرام یابد به دیگر سرای
ندارد ز برنا و فرتوت باک
بر اسپ فنا گر کشد مرگ تنگ
چو داد آمدش جای فریاد نیست
یکی دان چو اندر بدن نیست برگ
ترا خامشی به که تو بنده‌ای
اگر جانت با دیو انباز نیست
سرانجام نیکی بر خود بری
ازان کین که او با پدر چون بجست

آغاز داستان

ز گفتار دهقان یکی داستان
ز موبد برین گونه برداشت یاد
غمی بد دلش ساز نخچیر کرد
سوی مرز توران چو بنهاد روی
چو نزدیکی مرز توران رسید
برافروخت چون گل رخ تاج‌بخش

بپیوندم از گفته‌ی باستان
که رستم یکی روز از بامداد
کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
جو شیر دژآگاه نخچیر جوی
بیابان سراسر پر از گور دید
بخندید وز جای برکند رخس

به تیر و کمان و به گرز و کمند
ز خاشاک وز خار و شاخ درخت
چو آتش پراکنده شد پیلتن
یکی نره گوری بزد بر درخت
چو بریان شد از هم بکند و بخورد
بخفت و برآسود از روزگار
سواران ترکان تنی هفت و هشت
یکی اسپ دیدند در مرغزار
چو بر دشت مر رخس را یافتند
گرفتند و بردند پویان به شهر
چو بیدار شد رستم از خواب خوش
بدان مرغزار اندرون بنگرید
غمی گشت چون بارگی را نیافت
همی گفت کاکنون پیاده‌دوان
چه گویند گردان که اسپش که برد
کنون رفت باید به بیچارگی
کنون بست باید سلیح و کمر
همی رفت زین سان پر اندوه و رنج

بیفگند بر دشت نخچیر چند
یکی آتشی برفرزید سخت
درختی بجست از در بابزن
که در چنگ او پر مرغی نسخت
ز مغز استخوانش برآورد گرد
چمان و چران رخس در مرغزار
بران دشت نخچیر گه برگذشت
بگشتند گرد لب جویبار
سوی بند کردنش بشتافتند
همی هر یک از رخس جستند بهر
به کار آمدش بارهی دستکش
ز هر سو همی بارگی را ندید
سراسیمه سوی سمنگان شتاف
کجا پویم از ننگ تیره‌روان
تهمتن بدین سان بخفت و بمرد
سپردن به غم دل بیکبارگی
به جایی نشانش بیابم مگر
تن اندر عنا و دل اندر شکنج

رسیدن رستم به شهر سمنگان

چو نزدیک شهر سمنگان رسید
که آمد پیاده‌گو تاج‌بخش
پذیره شدندش بزرگان و شاه
بدو گفت شاه سمنگان چه بود
درین شهر ما نیکخواه توایم
تن و خواسته زیر فرمان تست

خبر زو بشاه و بزرگان رسید
به نخچرگه زو رمیدست رخس
کسی کاو بسر بر نهادی کلاه
که یارست با تو نبرد آزمود
ستاده بفرمان و راه توایم
سر ارجمندان و جان آن تست

چو رستم به گفتار او بنگرید
بدو گفت رخشم بدین مرغزار
کنون تا سمنگان نشان پی است
ترا باشد از بازجویی سپاس
گر ایدونک ماند ز من ناپدید
بدو گفت شاه ای سزاوار مرد
تو مهمان من باش و تندی مکن
یک امشب به می شاد داریم دل
نماند پی رخس فرخ نهران
تهمتن به گفتار او شاد شد
سزا دید رفتن سوی خان او
سپهبد بدو داد در کاخ جای
ز شهر و ز لشکر مهانرا بخواند
گسارنده‌ی باده آورد ساز
نشستند با رودسازان به هم
چو شد مست و هنگام خواب آمدش
سزاوار او جای آرام و خواب

ز بدها گمانیش کوتاه دید
ز من دور شد بی‌لگام و فسار
وز آنجا کجا جویبار و نی است
بیاشم بیاداش نیکی شناس
سران را بسی سر بیاید برید
نیارد کسی با تو این کار کرد
به کام تو گردد سراسر سخن
وز اندیشه آزاد داریم دل
چنان باره‌ی نامدار جهان
روانش ز اندیشه آزاد شد
شد از مژده دلشاد مهمان او
همی بود در پیش او بر به پای
سزاوار با او به شادی نشاند
سیه چشم و گلرخ بتان طراز
بدان تا تهمتن نباشد دژم
همی از نشستن شتاب آمدش
بیاراست و بنهاد مشک و گلاب

آمدن تهمینه دخت شاه سمنگان ببالین رستم

چو یک بهره از تیره شب در گذشت
سخن گفتن آمد نهفته به راز
یکی بنده شمعی معنبر به دست
پس پرده اندر یکی ماه روی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند
روانش خرد بود تن جان پاک
از او رستم شیردل خیره ماند

شباهنک بر چرخ گردان بگشت
در خوابگه نرم کردند باز
خرامان بیامد به بالین مست
چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
به بالا به کردار سرو بلند
تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
برو بر جهان آفرین را بخواند

بپرسید زو گفت نام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه‌ام
یکی دخت شاه سمنگان منم
به گیتی ز خوبان مرا جفت نیست
کس از پرده بیرون ندیدی مرا
به کردار افسانه از هر کسی
که از شیر و دیو و نهنگ و پلنگ
شب تیره تنها به توران شوی
به تنها یکی گور بریان کنی
هرآنکس که گرز تو بیند به چنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب
نشان کمند تو دارد هژبر
چو این داستاها شنیدم ز تو
بجستم همی گفت و یال و برت
تراام کنون گر بخواهی مرا
یکی آنک بر تو چنین گشته‌ام
ودیگر که از تو مگر کردگار
مگر چون تو باشد به مردی و زور
سه دیگر که اسپت به جای آورم
چو رستم برانسان پری چهره دید
و دیگر که از رخس داد آگهی
بفرمود تا موبدی پره‌نر
چو بشنید شاه این سخن شاد شد
بدان پهلوان داد آن دخت خویش
به خشنودی و رای و فرمان اوی
چو بسپرد دختر بدان پهلوان
ز شادی بسی زر برافشانند
که این ماه نو بر تو فرخنده باد
چو انباز او گشت با او براز

چه جویی شب تیره کام تو چیست
تو گویی که از غم به دو نیمه‌ام
ز پشت هژبر و پلنگان منم
چو من زیر چرخ کبود اندکی‌ست
نه هرگز کس آوا شنیدی مرا
شنیدم همی داستانت بسی
نترسی و هستی چنین تیزچنگ
بگردی بران مرز و هم نغوی
هوا را به شمشیر گریان کنی
بدرد دل شیر و چنگ پلنگ
نیارد به نخچیر کردن شتاب
ز بیم سنان تو خون بارد ابر
بسی لب به دندان گزیدم ز تو
بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
نبیند جزین مرغ و ماهی مرا
خرد را ز بهر هوا کشته‌ام
نشاند یکی پورم اندر کنار
سپهرش دهد بهره کیوان و هور
سمنگان همه زیر پای آورم
ز هر دانشی نزد او بهره دید
ندید ایچ فرجام جز فرهی
بباید بخواهد ورا از پدر
بسان یکی سرو آزاد شد
بدان سان که بودست آیین و کیش
به خوبی بیاراست پیمان اوی
همه شاد گشتند پیر و جوان
ابر پهلوان آفرین خواندند
سر بدسگالان تو کنده باد
ببود آن شب تیره دیر و دراز

چو خورشید تابان ز چرخ بلند
به بازوی رستم یکی مهره بود
بدو داد و گفتش که این را بدار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز
ور ایدونک آید ز اختر پسر
به بالای سام نریمان بود
فرود آرد از ابر پران عقاب
همی بود آن شب بر ماه روی
چو خورشید رخشنده شد بر سپهر
به پدرود کردن گرفتش به بر
پری چهره گریان ازو بازگشت
بر رستم آمد گرنامه شاه
چو این گفته شد مژده دادش به رخس
بیامد بمالید وزین برنهاد

همی خواست افگند رخشان کمند
که آن مهره اندر جهان شهره بود
اگر دختر آرد ترا روزگار
به نیک اختر و فال گیتی فروز
ببندش ببازو نشان پدر
به مردی و خوی کریمان بود
نتابد به تندی بر او آفتاب
همی گفت از هر سخن پیش اوی
بیاراست روی زمین را به مهر
بسی بوسه دادش به چشم و به سر
ابا انده و درد انباز گشت
پرسیدش از خواب و آرامگاه
برو شادمان شد دل تاجبخش
شد از رخس رخشان و از شاه شاد

زادن سهراب از مادر

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه
تو گفتی گو پیلتن رستمست
چو خندان شد و چهره شاداب کرد
چو یک ماه شد همچو یک سال بود
چو سه ساله شد زخم چوگان گرفت
چو ده ساله شد زان زمین کسی نبود
بر مادر آمد پرسید زوی
که من چون ز همشیرگان برترم
ز تخم کیم وز کدامین گهر
گر این پرسش از من بماند نهان

یکی پورش آمد چو تابنده ماه
وگر سام شیرست و گر نیرمست
ورا نام تهمینه سهراب کرد
برش چون بر رستم زال بود
به پنجم دل تیر و پیکان گرفت
که یارست یا او نبرد آزمود
بدو گفت گستاخ بامن بگوی
همی به آسمان اندر آید سرم
چه گویم چو پرسد کسی از پدر
نمانم ترا زنده اندر جهان

بدو گفت مادر که بشنو سخن
تو پور گو پیلتن رستمی
ازیرا سرت ز آسمان برترست
جهان آفرین تا جهان آفرید
چو سام نریمان به گیتی نبود
یکی نامه از رستم جنگ جوی
سه یاقوت رخشان به سه مهره زر
بدو گفت افراسیاب این سخن
پدر گر شناسد که تو زین نشان
چو داند بخواندت نزدیک خویش
چنین گفت سهراب کاندر جهان
بزرگان جنگ آور از باستان
نبرده نژادی که چونین بود
کنون من ز ترکان جنگ آوران
برانگیزم از گاه کاووس را
به رستم دهم تخت و گرز و کلاه
از ایران به توران شوم جنگ جوی
بگیرم سر تخت افراسیاب
چو رستم پدر باشد و من پسر
چو روشن بود روی خورشید و ماه
ز هر سو سپه شد برو انجمن

بدین شادمان باش و تندی مکن
ز دستان سامی و از نیرمی
که تخم تو زان نامور گوهرست
سواری چو رستم نیامد پدید
سرش را نیارست گردون بسود
بیاورد و بنمود پنهان بدوی
از ایران فرستاده بودش پدر
نبایدکه داند ز سر تا به بن
شدستی سرافراز گردنگشان
دل مادرت گردد از درد ریش
کسی این سخن را ندارد نهان
ز رستم زنند این زمان داستان
نهان کردن از من چه آیین بود
فراز آورم لشکری بی کران
از ایران ببرم پی طوس را
نشانمش بر گاه کاووس شاه
ابا شاه روی اندر آرم بروی
سر نیزه بگذارم از آفتاب
نباید به گیتی کسی تاجور
ستاره چرا بفرزاد کلاه
که هم باگهر بود هم تیغ زن

فرستادن افراسیاب، هومان و بارمان را به نزد سهراب

خبر شد به نزدیک افراسیاب
هنوز از دهن بوی شیر آیدش
زمین را به خنجر بشوید همی

که افگند سهراب کشتی بر آب
همی رای شمشیر و تیر آیدش
کنون رزم کاووس جوید همی

سپاه انجمن شد برو بر بسی
سخن زین درازی چه باید کشید
چو افراسیاب آن سخنها شنود
ز لشکر گزید از دلاور سران
ده و دو هزار از دلیران گرد
به گردان لشکر سپهدار گفت
چو روی اندر آرند هر دو بروی
پدر را نباید که داند پسر
مگر کان دلاور گو سالخورد
ازان پس بسازید سهراب را
برفتند بیدار دو پهلوان
به پیش اندرون هدیه‌ی شهریار
ز پیروزه تخت و ز بیجاده تاج
یکی نامه با لابه و دلپسند
که گر تخت ایران به چنگ آوری
ازین مرز تا آن بسی راه نیست
فرستمت هرچند باید سپاه
به توران چو هومان و چون بارمان
فرستادم اینک به فرمان تو
اگر جنگ جویی تو جنگ آورند
چنین نامه و خلعت شهریار

نیاید همی یادش از هر کسی
هنر برتر از گوهر آمد پدید
خوش آمدش خندید و شادی نمود
کسی کاو گراید به گرز گران
چو هومان و مر بارمان را سپرد
که این راز باید که ماند نهفت
تهمتن بود بی‌گمان چاره‌جوی
که بندد دل و جان به مهر پدر
شود کشته بر دست این شیرمرد
بندید یک شب برو خواب را
به نزدیک سهراب روشن‌روان
ده اسپ و ده استر به زین و به بار
سر تاج زر پایه‌ی تخت عاج
نبنشته به نزدیک آن ارجمند
زمانه برآساید از داوری
سمنگان و ایران و توران یکی‌ست
تو بر تخت بنشین و برنه کلاه
دلیر و سپهدار نبی‌گمان
که باشند یک چند مهمان تو
جهان بر بداندیش تنگ آورند
ببردند با ساز چندان سوار

آمدن سهراب به ایران و گرفتن دژ سپید را

به سهراب آگاهی آمد ز راه
پذیره بشد بانیا همچو باد
چو هومان ورا دید با یال و گفت

ز هومان و از بارمان و سپاه
سپه دید چندان دلش گشت شاد
فروماند هومان ازو در شگفت

بدو داد پس نامه‌ی شهریار
جهانجوی چون نامه‌ی شاه خواند
کسی را نبد پای با او بجنگ
دژی بود کش خواندندی سپید
نگهبان دژ رزم دیده هجیر
هنوز آن زمان گسته‌م خرد بود
یکی خواهرش بود گرد و سوار
چو سهراب نزدیکی دژ رسید
نشست از بر بادپای چو گرد
چو سهراب جنگ‌آور او را بدید
ز لشکر برون تاخت برسان شیر
چنین گفت با رزم‌دیده هجیر
چه مردی و نام و نژاد تو چیست
هجیرش چنین داد پاسخ که بس
هجیر دلیر و سپهبد منم
فرستم به نزدیک شاه جهان
بخندید سهراب کاین گفت‌وگوی
چنان نیزه بر نیزه بر ساختند
یکی نیزه زد بر میانش هجیر
سنان باز پس کرد سهراب شیر
ز زین برگرفتش به کردار باد
ز اسپ اندر آمد نشست از برش
بپیچید و برگشت بر دست راست
رها کرد ازو چنگ و زنه‌ار داد
ببستش ببند آنگهی رزمجوی
به دژ در چو آگه شدند از هجیر
خروش آمد و ناله‌ی مرد و زن

با هدیه و اسپ و استر به بار
ازان جایگه تیز لشکر براند
اگر شیر پیش آمدی گر پلنگ
بران دژ بد ایرانیان را امید
که با زور و دل بود و با دار و گیر
به خردی گراینده و گرد بود
بداندیش و گردنکش و نامدار
هجیر دلارو سپه را بدید
ز دژ رفت پویان به دشت نبرد
برآشت و شمشیر کین برکشید
به پیش هجیر اندر آمد دلیر
که تنها به جنگ آمدی خیره خیر
که زاینده را بر تو باید گریست
به ترکی نباید مرا یار کس
سرت را هم اکنون ز تن برکنم
تنت را کنم زیر گل در نهان
به گوش آمدش تیز بنهاد روی
که از یکدگر بازشناختند
نیامد سنان اندرو جایگیر
بن نیزه زد بر میان دلیر
نیامد همی زو بدلش ایچ یاد
همی خواست از تن بریدن سرش
غمی شد ز سهراب و زنه‌ار خواست
چو خشنود شد پند بسیار داد
به نزدیک هومان فرستاد اوی
که او را گرفتند و بردند اسیر
که کم شد هجیر اندر آن انجمن

رزم سهراب با گرد آفرید

که سالار آن انجمن گشت کم
همیشه به جنگ اندرون نامدار
زمانه ز مادر چنین ناورید
که شد لاله رنگش به کردار قیر
نبود اندر آن کار جای درنگ
بزد بر سر ترگ رومی گره
کمر بر میان بادپایی به زیر
چو رعد خروشان یکی ویله کرد
دلیران و کارآزموده سران
بخندید و لب را به دندان گزید
به دام خداوند شمشیر و زور
یکی ترگ چینی به کردار باد
چو دخت کمندافکن او را بدید
نبد مرغ را پیش تیرش گذر
چپ و راست جنگ سواران گرفت
برآشت و تیز اندر آمد به جنگ
ز پیگار خون اندر آمد به جوی
که برسان آتش همی بردمید
سمندش برآمد به ابر بلند
عنان و سنان را پر از تاب کرد
چو بدخواه او چاره گر بد به جنگ
بیامد به کردار آذرگشپ
درآمد بدو هم به کردار دود
ز ره بر برش یک به یک بردرید

چو آگاه شد دختر گزدهم
زنی بود برسان گردی سوار
کجا نام او بود گردآفرید
چنان ننگش آمد ز کار هجیر
پیوشید درع سواران جنگ
نهان کرد گیسو به زیر زره
فرود آمد از دژ به کردار شیر
به پیش سپاه اندر آمد چو گرد
که گردان کدامند و جنگ‌آوران
چو سهراب شیروژن او را بدید
چنین گفت کامد دگر باره گور
پیوشید خفتان و بر سر نهاد
بیامد دمان پیش گرد آفرید
کمان را به زه کرد و بگشاد بر
به سهراب بر تیر باران گرفت
نگه کرد سهراب و آمدش ننگ
سپر بر سرآورد و بنهاد روی
چو سهراب را دید گردآفرید
کمان به زه را به بازو فگند
سر نیزه را سوی سهراب کرد
برآشت سهراب و شد چون پلنگ
عنان برگرایید و برگاشت اسپ
زدوده سنان آنگهی در ربود
بزد بر کمر بند گردآفرید

ز زین برگرفتش به کردار گوی
چو بر زین بیچید گرد آفرید
بزد نیزه‌ی او به دو نیم کرد
به آورد با او بسنده نبود
سپهد عنان ازدها را سپرد
چو آمد خروشان به تنگ اندرش
رها شد ز بند زره موی اوی
بدانست سهراب کاو دخترست
شگفت آمدش گفت از ایران سپاه
سواران جنگی به روز نبرد
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بدو گفت کز من رهایی مجوی
نیامد بدامم بسان تو گور
بدانست کاویخت گردآفرید
بدو روی بنمود و گفت ای دلیر
دو لشکر نظاره برین جنگ ما
کنون من گشایم چنین روی و موی
که با دختری او به دشت نبرد
نهانی بسازیم بهتر بود
ز بهر من آهو ز هر سو خواه
کنون لشکر و دژ به فرمان تست
دژ و گنج و دژبان سراسر تراست
چو رخساره بنمود سهراب را
یکی بوستان بد در اندر بهشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان
بدو گفت کاکنون ازین برمگرد
برین باره‌ی دژ دل اندر میند
پای آورد زخم کوپال من
عنان را بیچید گرد آفرید

چو چوگان به زخم اندر آید بدوی
یکی تیغ تیز از میان برکشید
نشست از بر اسپ و برخاست گرد
بیچید ازو روی و برگاشت زود
به خشم از جهان روشنایی ببرد
بجنبید و برداشت خود از سرش
درفشان چو خورشید شد روی اوی
سر و موی او ازدر افسرست
چنین دختر آید به آوردگاه
همانا به ابر اندر آرند گرد
بینداخت و آمد میانش ببند
چرا جنگ جویی تو ای ماه روی
ز چنگم رهایی نیابی مشور
مر آن را جز از چاره درمان ندید
میان دلیران به کردار شیر
برین گرز و شمشیر و آهنگ ما
سپاه تو گردد پر از گفت‌وگوی
بدین سان به ابر اندر آورد گرد
خرد داشتن کار مهتر بود
میان دو صف برکشیده سپاه
نباید برین آشتی جنگ جست
چو آیی بدان ساز کت دل هواست
ز خوشاب بگشاد عناب را
به بالای او سرو دهقان نکشت
تو گفתי همی بشکفد هر زمان
که دیدی مرا روزگار نبرد
که این نیست برتر ز ابر بلند
نراندکسی نیزه بر یال من
سمند سرافراز بر دژ کشید

همی رفت و سهراب با او به هم
درباره بگشاد گرد آفرید
در دژ بستند و غمگین شدند
ز آزار گردآفرید و هجیر
بگفتند کای نیکدل شیرزن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ
بخندید بسیار گرد آفرید
چو سهراب را دید بر پشت زین
چرا رنجه گشتی کنون بازگرد
بخندید و او را به افسوس گفت
چنین بود و روزی نبودت ز من
همانا که تو خود ز ترکان نه‌ای
بدان زور و بازوی و آن کتف و یال
ولیکن چو آگاهی آید به شاه
شهنشاه و رستم بجنبد ز جای
نماند یکی زنده از لشکرت
دریغ آیدم کاین چنین یال و سفت
ترا بهتر آید که فرمان کنی
نباشی بس ایمن به بازوی خویش
چو بشنید سهراب ننگ آمدش
به زیر دژ اندر یکی جای بود
به تاراج داد آن همه بوم و رست
چنین گفت کامروز بیگاه گشت
برآرم به شبگیر ازین باره گرد

بیامد به درگاه دژ گزدهم
تن خسته و بسته بر دژ کشید
پر از غم دل و دیده خونین شدند
پر از درد بودند برنا و پیر
پر از غم بد از تو دل انجمن
نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
به باره برآمد سپه بنگرید
چنین گفت کای شاه ترکان چین
هم از آمدن هم ز دشت نبرد
که ترکان ز ایران نیابند جفت
بدین درد غمگین مکن خویشتن
که جز به آفرین بزرگان نه‌ای
نداری کس از پهلوانان همال
که آورد گردی ز توران سپاه
شما با تهمتن ندارید پای
ندانم چه آید ز بد بر سرت
همی از پلنگان نباید نهفت
رخ نامور سوی توران کنی
خورد گاو نادان ز پهلوی خویش
که آسان همی دژ به چنگ آمدش
کجا دژ بدان جای بر پای بود
به یکبارگی دست بد را بشست
ز پیگارمان دست کوتاه گشت
ببینند آسیب روز نبرد

نامه گزدهم به کیکاووس

چو برگشت سهراب گزدهم پیر
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
نخست آفرین کرد بر کردگار
که آمد بر ما سپاهی گران
یکی پهلوانی به پیش اندرون
به بالا ز سرو سهی برترست
برش چون بر پیل و بالاش برز
چو شمشیر هندی به چنگ آیدش
چو آواز او رعد غرنده نیست
هجیر دلاور میان را ببست
بشد پیش سهراب رزم آزمای
که بر هم زند مژه را جنگ جوی
که سهرابش از پشت زین برگرفت
درستست و اکنون به زنهار اوست
سواران ترکان بسی دیده‌ام
مبادا که او در میان دو صف
بران کوه بخشایش آرد زمین
عنان‌دار چون او ندیدست کس
بلندیش بر آسمان رفته گیر
اگر خود شکیبیم یک چند نیز
اگر دم زند شهریار زمین
دژ و باره گیرد که خود زور هست
که این باره را نیست پایاب اوی
چو نامه به مهر اندر آمد به شب

بیاورد و بنشانند مردی دبیر
برافگند پوینده مردی به راه
نمود آنگهی گردش روزگار
همه رزم جویان کندآوران
که سالش ده و دو نباشد فزون
چو خورشید تابان به دو پیکرست
ندیدم کسی را چنان دست و گرز
ز دریا و از کوه تنگ آیدش
چو بازوی او تیغ برنده نیست
یکی بارهی تیزتگ برنشست
بر اسپش ندیدم فزون زان به پای
گراید ز بینی سوی مغز بوی
برش ماند زان بازو اندر شگفت
پراندیشه جان از پی کار اوست
عنان پیچ زین‌گونه نشنیده‌ام
یکی مرد جنگ‌آور آرد بکف
که او اسپ تازد برو روز کین
تو گفتمی که سام سوارست و بس
سر بخت گردان همه خفته گیر
نکوشیم و دیگر نگوییم چیز
نراند سپاه و نسازد کمین
نگیرد کسی دست او را به دست
درنگی شود شیر زاشتاب اوی
فرستاده را جست و بگشاد لب

بگفتش چنان رو که فردا پگاه
 فرستاد نامه سوی راه راست
 بنه برنهاد و سراندر کشید
 سوی شهر ایران نهادند روی
 چو خورشید بر زد سر از تیره کوه
 سپهدار سهراب نیزه بدست
 سوی باره آمد یکی بنگرید
 بیامد در دژ گشادند باز
 به فرمان همه پیش او آمدند
 چو نامه به نزدیک خسرو رسید
 گرانمایگان را ز لشکر بخواند
 نشستند با شاه ایران به هم
 چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو
 سپهدار نامه بر ایشان بخواند
 چنین گفت با پهلوانان براز
 برین سان که گژدهم گوید همی
 چه سازیم و درمان این کار چیست
 بر آن برنهادند یکسر که گیو
 به رستم رساند از این آگهی
 گو پیلتن را بدین رزمگاه

نبیند ترا هیچکس زان سپاه
 پس نامه آنگاه بر پای خاست
 بران راه بی راه شد ناپدید
 سپردند آن باره ی دژ بدوی
 میان را ببستند ترکان گروه
 یکی بارکش باره ای برنشست
 به باره درون بس کسی را ندید
 ندیدند در دژ یکی رزمساز
 به جان هرکسی چاره جو آمدند
 غمی شد دلش کان سخنها شنید
 وزین داستان چندگونه براند
 بزرگان لشکر همه بیش و کم
 چو گرگین و بهرام و فرهاد نیو
 بپرسید بسیار و خیره بماند
 که این کار گردد به ما بر دراز
 از اندیشه دل را بشوید همی
 از ایران هم آورد این مرد کیست
 به زابل شود نزد سالار نیو
 که با بیم شد تخت شاهنشهی
 بخواند که اویست پشت سپاه

نامه کیکاووس به رستم زال

نشست آنگهی رای زد با دبیر
 یکی نامه فرمود پس شهریار
 نخست آفرین کرد بر کردگار
 دگر آفرین کرد بر پهلوان

که کاری گزاینده بد ناگزیر
 نوشتن بر رستم نامدار
 جهاندار و پرورده ی روزگار
 که بیدار دل باش و روشن روان

دل و پشت گردان ایران تویی
گشاینده‌ی بند هاماوران
ز گرز تو خورشید گریان شود
چو گرد پی رخس تو نیل نیست
کمند تو بر شیر بندا فگند
تویی از همه بد به ایران پناه
گزاینده کاری بد آمد به پیش
نشستند گردان به پیشم به هم
چنان باد کاندز جهان جز تو کس
بدان گونه دیدند گردان نیو
چو نامه بخوانی به روز و به شب
مگر با سواران بسیار هوش
بر اینسان که گزدهم زو یاد کرد
به گیو آنگهی گفت برسان دود
بباید که نزدیک رستم شوی
اگر شب رسی روز را بازگرد
وگر نه فرازست این مرد گرد
ازو نامه بستد به کردار آب
چو نزدیکی زابلستان رسید
تهمتن پذیره شدش با سپاه
پیاده شدش گیو و گردان بهم
ز اسپ اندرآمد گو نامدار
ز ره سوی ایوان رستم شدند
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
تهمتن چو بشنید و نامه بخواند
که مانده‌ی سام گرد از مهان
از آزادگان این نباشد شگفت
من از دخت شاه سمنگان یکی
هنوز آن گرامی نداند که جنگ

به چنگال و نیروی شیران تویی
ستاننده‌ی مرز مازندران
ز تیغ تو ناهید بریان شود
هم آورد تو در جهان پیل نیست
سنان تو کوهی ز بن برکند
ز تو بر فرازند گردان کلاه
کز اندیشه‌ی آن دلم گشت ریش
چو خواندیم آن نامه‌ی گزدهم
نباشد به هر کار فریادرس
که پیش تو آید گر انمایه گیو
مکن داستان را گشاده دو لب
ز زابل برانی بر آری خروش
نباید جز از تو ورا هم نبرد
عنان تگاور بباید بسود
به زابل نمایی و گر نغوی
بگوبیش که تنگ اندرآمد نبرد
بداندیش را خوار نتوان شمرد
برفت و نجست ایچ آرام و خواب
خروش طلایه به دستان رسید
نهادند بر سر بزرگان کلاه
هر آنکس که بودند از بیش و کم
از ایران پرسید وز شهریار
ببودند یکبار و دم برزدند
ز سهراب چندی سخن کرد یاد
بخندید و زان کار خیره بماند
سواری پدید آمد اندر جهان
ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
پسر دارم و باشد او کودکی
توان کرد باید گه نام و ننگ

فرستادمش زر و گوهر بسی
چنین پاسخ آمد که آن ارجمند
همی می خورد با لب شیربوی
بباشیم یک روز و دم برزنیم
ازان پس گراییم نزدیک شاه
مگر بخت رخشنده بیدار نیست
چو دریا به موج اندرآید ز جای
درفش مرا چون ببیند ز دور
بدین تیزی اندر نیاید به جنگ
به می دست بردند و مستان شدند
دگر روز شبگیر هم پرخمار
ز مستی هم آن روز باز ایستاد
سه دیگر سحرگه بیاورد می
به روز چهارم برآراست گیو
که کاووس تندست و هشیار نیست
غمی بود ازین کار و دل پرشتاب
به زابلستان گر درنگ آوریم
شود شاه ایران به ما خشمگین
بدو گفت رستم که مندیش ازین
بفرمود تا رخس را زین کنند
سواران زابل شنیدند نای

بر مادر او به دست کسی
بسی برنیاید که گردد بلند
شود بی گمان زود پرخاشجوی
یکی بر لب خشک نم برزنیم
به گردان ایران نمایم راه
وگرنه چنین کار دشوار نیست
ندارد دم آتش تیزیای
دلش ماتم آرد به هنگام سور
نباید گرفتن چنین کار تنگ
ز یاد سپهبد به دستان شدند
بیامد تهمتن برآراست کار
دوم روز رفتن نیامدش یاد
نیامد ورا یاد کاووس کی
چنین گفت با گرد سالار نیو
هم این داستان بر دلش خوار نیست
شده دور ازو خورد و آرام و خواب
ز می باز پیگار و جنگ آوریم
ز ناپاک رایى درآید بکین
که با ما نشورد کس اندر زمین
دم اندر دم نای روین کنند
برفتند با ترگ و جوشن ز جای

خشم گرفتن کاووس بر رستم

گرازان بدرگاه شاه آمدند
چو رفتند و بردند پیشش نماز
یکی بانگ بر زد به گیو از نخست

گشاده دل و نیک خواه آمدند
برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز
پس آنگاه شرم از دو دیده بشست

که رستم که باشد فرمان من
بگیر و ببر زنده بردارکن
ز گفتار او گیو را دل بخت
برآشت با گیو و با پیلتن
بفرمود پس طوس را شهریار
خود از جای برخاست کاووس کی
بشد طوس و دست تهمتن گرفت
که از پیش کاووس بیرون برد
تهمتن برآشت با شهریار
همه کارت از یکدگر بدترست
تو سهراب را زنده بر دار کن
بزد تند یک دست بر دست طوس
ز بالا نگون اندرآمد به سر
به در شد به خشم اندرآمد به رخس
چو خشم آورم شاه کاووس کیست
زمین بنده و رخس گاه منست
شب تیره از تیغ رخشان کنم
سر نیزه و تیغ یار مناند
چه آزاردم او نه من بندهام
به ایران ار ایدون که سهراب گرد
شما هر کسی چاره‌ی جان کنید
به ایران نبینید ازین پس مرا

کند پست و پیچد ز پیمان من
وزو نیز با من مگردان سخن
که بردی برستم بران‌گونه دست
فرو ماند خیره همه انجمن
که رو هردو را زنده برکن به دار
برافروخت برسان آتش ز نی
بدو مانده پرخاش جویان شگفت
مگر کاندرا آن تیزی افسون برد
که چندین مدار آتش اندر کنار
ترا شهریاری نه اندرخورست
پراشوب و بدخواه را خوار کن
تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
برو کرد رستم به تندی گذر
منم گفتم شیروازن و تاج‌بخش
چرا دست یازد به من طوس کیست
نگین گرز و مغفر کلاه منست
به آورد گه بر سرافشان کنم
دو بازو و دل شهریار مناند
یکی بنده‌ی آفرینندهام
بباید نماند بزرگ و نه خرد
خرد را بدین کار پیچان کنید
شما را زمین پر کرگس مرا

رایزنی در انجمن مهیستان ایران

که رستم شبان بود و ایشان رمه
شکسته بدست تو گردد درست
همی بخت تو زین سخن نغنود
وزین در سخن یاد کن نو به نو
مگر بخت گم بوده بازآوری
به نزدیک خسرو خرامید تفت
کز ایران برآوردی امروز گرد
وزان کار دیوان مازندران
ز شاهان نباید گزافه سخن
یکی پهلوانی به کردار گرگ
شود برفشاند برو تیره گرد
شنیدست و دیدست از بیش و کم
که با او سواری کند رزم یاد
بیازارد او را خرد کم بود
بدانست کاو دارد آیین و راه
بیهودگی مغزش آشفته بود
لب پیر با پند نیکوترست
که تیزی و تندی نیارد بها
به خوبی بسی داستانها زدن
نمودن بدو روزگار بهی
پس پهلوان تیز بنهاد روی
پس رستم اندر گرفتند راه
همه نامداران شدند انجمن
که جاوید بادی و روشن روان

غمی شد دل نامداران همه
به گودرز گفتند کاین کار تست
سپهد جز از تو سخن نشنود
به نزدیک این شاه دیوانه رو
سخنهای چرب و دراز آوری
سپهدار گودرز کشواد رفت
به کاووس کی گفت رستم چه کرد
فراموش کردی ز هاماوران
که گویی ورا زنده بر دار کن
چو او رفت و آمد سپاهی بزرگ
که داری که با او به دشت نبرد
یلان ترا سر به سر گزدهم
همی گوید آن روز هرگز مباد
کسی را که جنگی چو رستم بود
چو بشنید گفتار گودرز شاه
پشیمان بشد زان کجا گفته بود
به گودرز گفت این سخن درخورست
خردمند باید دل پادشا
شما را نباید بر او شدن
سرش کردن از تیزی من تهی
چو گودرز برخاست از پیش اوی
برفتند با او سران سپاه
چو دیدند گرد گو پیلتن
ستایش گرفتند بر پهلوان

جهان سر به سر زیر پای تو باد
تو دانی که کاووس را مغز نیست
بجوشد همانگه پشیمان شود
تهمتن گر آزرده گردد ز شاه
هم او زان سخنها پشیمان شدست
تهمتن چنین پاسخ آورد باز
مرا تخت زین باشد و تاج ترگ
چرا دارم از خشم کاووس باک
سرم گشت سیر و دلم کرد بس
ز گفتار چون سیر گشت انجمن
که شهر و دلیران و لشکر گمان
کزین ترک ترسند شد سرفراز
که چونان که گزدهم داد آگهی
چو رستم همی زو بترسد به جنگ
از آشفتن شاه و پیگار اوی
ز سهراب یل رفت یکسر سخن
چنین بر شده نامت اندر جهان
و دیگر که تنگ اندرآمد سپاه
به رستم بر این داستانشا بخواند
بدو گفت اگر بیم دارد دلم
ازین ننگ برگشت و آمد به راه
چو در شد ز در شاه بر پای خاست
که تندی مرا گوهرست و سرشت
وزین ناسگالیده بدخواه نو
بدین چاره جستن ترا خواستم
چو آزرده گشتی تو ای پیلتن
بدو گفت رستم که گیهان تراست
کنون آمدم تا چه فرمان دهی
بدو گفت کاووس کامروز بزم

همیشه سر تخت جای تو باد
به تیزی سخن گفتنش نغز نیست
به خوبی ز سر باز پیمان شود
هم ایرانیان را نباشد گناه
ز تندی بخاید همی پشت دست
که هستم ز کاووس کی بی نیاز
قبا جوشن و دل نهاده به مرگ
چه کاووس پیشم چه یک مشت خاک
جز از پاک یزدان نترسم ز کس
چنین گفت گودرز با پیلتن
به دیگر سخنها برند این زمان
همی رفت زین گونه چندی به راز
همه بوم و بر کرد باید تهی
مرا و ترا نیست جای درنگ
بدیدم بدرگاه بر گفت و گوی
چنین پشت بر شاه ایران مکن
بدین بازگشتن مگردان نهان
مکن تیره بر خیره این تاج و گاه
تهمتن چو بشنید خیره بماند
نخواهم که باشد ز تن بگسلم
گرازان و پویان به نزدیک شاه
بسی پوزش اندر گذشته بخواست
چنان زیست باید که یزدان بکشت
دلم گشت باریک چون ماه نو
چو دیر آمدی تندی آراستم
پشیمان شدم خاکم اندر دهن
همه کهترانیم و فرمان تراست
روانت ز دانش مبادا تهی
گزینیم و فردا بسازیم رزم

بیاراست رامشگهی شاهوار
ز آواز ابریشم و بانگ نای
همی باده خوردند تا نیم شب

شد ایوان به کردار باغ بهار
سمن عارضان پیش خسرو به پای
ز خنیاگران برگشاده دولب

لشکر کشیدن کاووس بجنگ سهراب

دگر روز فرمود تا گیو و طوس
در گنج بگشاد و روزی بداد
سپردار و جوشنوران صد هزار
یکی لشکر آمد ز پهلوی به دشت
سراپرده و خیمه زد بر دو میل
هوا نیلگون گشت و کوه آبنوس
همی رفت منزل به منزل جهان
درخشیدن خشت و ژوپین ز گرد
ز بس گونه‌گونه سنان و درفش
تو گفتی که ابری به رنگ آبنوس
جهان را شب و روز پیدا نبود
ازینسان بشد تا در دژ رسید
خروشی بلند آمد از دیدگاه
چو سهراب زان دیده آوا شنید
به انگشت لشکر به هومان نمود
چو هومان ز دور آن سپه را بدید
به هومان چنین گفت سهراب گرد
نبینی تو زین لشکر بیکران
که پیش من آید به آوردگاه
سلیحست بسیار و مردم بسی
کنون من به بخت رد افراسیاب

ببستند شبگیر بر پیل کوس
سپه برنشاند و بنه برنهاد
شمرده به لشکر گه آمد سوار
که از گرد ایشان هوا تیره گشت
بپوشید گیتی به نعل و به پیل
بجوشید دریا ز آواز کوس
شده چون شب و روز گشته نهان
چو آتش پس پرده‌ی لاجورد
سپرهای زرین و زرینه کفش
برآمد ببارید زو سندروس
تو گفتی سپهر و ثریا نبود
بشد خاک و سنگ از جهان ناپدید
به سهراب گفتند کامد سپاه
به باره بیامد سپه بنگرید
سپاهی که آن را کرانه نبود
دلش گشت پر بیم و دم درکشید
که اندیشه از دل ببايد سترد
یکی مرد جنگی و گریزی گران
گر ایدون که یاری دهد هور و ماه
سرافراز نامی ندانم کسی
کنم دشت را همچو دریای آب

به تنگی نداد ایچ سهراب دل
یکی جام می‌خواست از می‌گسار

فرود آمد از باره شاداب دل
نکرد ایچ رنجه دل از کارزار

کشته شدن ژنده رزم، بر دست رستم

وزانسو سراپرده‌ی شهریار
ز بس خیمه و مرد و پرده‌سرای
چو خورشید گشت از جهان ناپدید
تهمتن بیامد به نزدیک شاه
که دستور باشد مرا تاجور
ببینم که این نو جهاندار کیست
بدو گفت کاووس کین کار تست
تهمتن یکی جامه‌ی ترکوار
بیامد چو نزدیکی دژ رسید
بران دژ درون رفت مرد دلیر
چو سهراب را دید بر تخت بزم
به دیگر چو هومان سوار دلیر
تو گفתי همه تخت سهراب بود
دو بازو به کردار ران هیون
ز ترکان بگرد اندرش صد دلیر
پرستار پنجاه با دست بند
همی یک به یک خواندند آفرین
همی دید رستم مر او را ز دور
به شایسته کاری برون رفت ژند
بدان لشکر اندر چنو کس نبود
چه مردی بدو گفت با من بگوی
تهمتن یکی مشت بر گردنش

کشیدند بر دشت پیش حصار
نماند ایچ بر دشت و بر کوه جای
شب تیره بر دشت لشکر کشید
میان بسته‌ی جنگ و دل کینه خواه
از ایدر شوم بی‌کلاه و کمر
بزرگان کدامند و سالار کیست
که بیدار دل بادی و تن درست
بپوشید و آمد دوان تا حصار
خروشیدن نوش ترکان شنید
چنان چون سوی آهوان نره شیر
نشسته به یک دست او ژنده‌رزم
دگر بارمان نام‌بردار شیر
بسان یکی سرو شاداب بود
برش چون بر پیل و چهره چو خون
جوان و سرافراز چون نره شیر
به پیش دل افروز تخت بلند
بران برز و بالا و تیغ و نگین
نشست و نگه کرد مردان سور
گوی دید برسان سرو بلند
بر رستم آمد پیرسید زود
سوی روشنی آی و بنمای روی
بزد تیز و برشد روان از تنش

بدان جایگه خشک شد ژنده رزم
زمانی همی بود سهراب دیر
پرسید سهراب تا ژنده رزم
برفتند و دیدنش افکنده خوار
خروشان ازان درد بازآمدند
به سهراب گفتند شد ژنده رزم
چو بشنید سهراب برجست زود
ابا چاکر و شمع و خیناگران
شگفت آمدش سخت و خیره بماند
چنین گفت کامشب نباید غنود
که گرگ اندر آمد میان رمه
اگر یار باشد جهان آفرین
ز فتراک زین برگشایم کمند
بیامد نشست از بر گاه خویش
که گر کم شد از تخت من ژنده رزم
چو برگشت رستم بر شهریار
به ره بر گو پیلتن را بدید
یکی بر خروشید چون پیل مست
بدانست رستم کز ایران سپاه
بخندید و زان پس فغان برکشید
بیامد پیاده به نزدیک اوی
پیاده کجا بوده‌ای تیره شب
بگفتش به گیو آن کجا کرده بود
وزان جایگه رفت نزدیک شاه
ز سهراب و از برز و بالای اوی
که هرگز ز ترکان چنین کس نخاست
به توران و ایران نماند به کس
وزان مشت بر گردن ژنده رزم
بگفتند و پس رود و می خواستند

نشد ژنده رزم آنگهی سوی بزم
نیامد به نزدیک او ژند شیر
کجا شد که جایش تهی شد ز بزم
برآسوده از بزم و از کارزار
شگفتی فرو مانده از کار ژند
سرآمد برو روز پیگار و بزم
بیامد بر ژنده برسان دود
بیامد ورا دید مرده چنان
دلیران و گردنکشان را بخواند
همه شب همی نیزه باید بسود
سگ و مرد را آزمودش همه
چو نعل سمندم بساید زمین
بخواهم از ایرانیان کین ژند
گرانمایگان را همه خواند پیش
نیامد همی سیر جانم ز بزم
از ایران سپه گیو بد پاسدار
بزد دست و گرز از میان برکشید
سپر بر سر آورد و بنمود دست
به شب گیو باشد طلایه به راه
طلایه چو آواز رستم شنید
چنین گفت کای مهتر جنگجوی
تهمتن به گفتار بگشاد لب
چنان شیرمردی که آزرده بود
ز ترکان سخن گفت وز بزم‌گاه
ز بازوی و کتف دلارای اوی
بکردار سروست بالاش راست
تو گویی که سام سوارست و بس
کزان پس نیامد به رزم و به بزم
همه شب همی لشکر آراستند

نشان جستن سهراب از هجیر

زبانہ برآمد ز چرخ بلند
نشست از بر چرمہی سنگ رنگ
یکی مغفر خسروی بر سرش
خم اندر خم و روی کردہ دژم
بہ جایی کہ ایرانیان را بدید
بدو گفت کژی نیاید ز تیر
چو پیچان شود زخم کم آورد
چو خواهی کہ نگزایدت کاستی
متاب از رہ راستی هیچ روی
سرافراز باشی بہ ہر انجمن
متاب از رہ راستی هیچ روی
بیابی بسی خلعت و خواستہ
ہمان بند و زندان بود جای تو
سخن ہرچہ پرسد ز ایران سپاہ
بہ کژی چرا بایدم گفت و گوی
ز گردنکشان و ز شاه و رمہ
چو طوس و چو کاووس و گودرز را
ز ہر کت پیرسم بہ من بر شمار
بدو اندرون خیمہ‌های پلنگ
یکی مہد پیروزہ برسان نیل
سرش ماہ زرین غلافش بنفش
ز گردان ایران ورا نام چیست
بدرگاہ او پیل و شیران بود
سواران بسیار و پیل و بنہ
زدہ گردش اندر ز ہر سو سپاہ

چو افگند خور سوی بالا کمند
بپوشید سہراب خفتان جنگ
یکی تیغ ہندی بہ چنگ اندرش
کمندی بہ فتراک بر شست خم
بیامد یکی برز بالا گزید
بفرمود تا رفت پیشش ہجیر
نشانیہ نباید کہ خم آورد
بہ ہر کار در پیشہ کن راستی
سخن ہرچہ پرسم ہمہ راست گوی
چو خواهی کہ یابی رہایی ز من
از ایران ہر آنچت پیرسم بگوی
سپارم بہ تو گنج آراستہ
ور ایدون کہ کژی بود رای تو
ہجیرش چنین داد پاسخ کہ شاه
بگویم ہمہ آنچ دانم بدوی
بدو گفت کز تو پیرسم ہمہ
ہمہ نامداران آن مرز را
ز بہرام و از رستم نامدار
بگو کان سراپردہی ہفت رنگ
بہ پیش اندرون بستہ صد ژندہ پیل
یکی برز خورشید پیکر درفش
بہ قلب سپاہ اندرون جای کیست
بدو گفت کان شاه ایران بود
وزان پس بدو گفت بر میمنہ
سراپردہای بر کشیدہ سپاہ

به گرد اندرش خیمه ز اندازه بیش
زده پیش او پیل پیکر درفش
چنین گفت کان طوس نودر بود
دگر گفت کان سرخ پرده‌سرای
یکی شیر پیکر درفشی به زر
چنین گفت کان فر آزادگان
پرسید کان سبز پرده‌سرای
یکی تخت پرمایه اندر میان
برو بر نشسته یکی پهلوان
ز هر کس که بر پای پیشش بر است
یکی باره پیشش به بالای اوی
برو هر زمان برخورد همی
بسی پیل برگستوان‌دار پیش
نه مردست از ایران به بالای اوی
درفشی بدید ازدها پیکرست
چنین گفت کز چین یکی نامدار
پرسید نامش ز فرخ هجیر
بدین دژ بدم من بدان روزگار
غمی گشت سهراب را دل ازان
نشان داده بود از پدر مادرش
همی نام جست از زبان هجیر
نبنشته به سر بر دگرگونه بود
ازان پس پرسید زان مهتران
سواران بسیار و پیلان به پای
یکی گرگ پیکر درفش از برش
بدو گفت کان پور گودرز گیو
ز گودرزبان مهتر و بهترست
بدو گفت زان سوی تابنده شید
ز دیبای رومی به پیشش سوار

پس پشت پیلان و بالاش پیش
به در بر سواران زرینه کفش
درفشش کجا پیل پیکر بود
سواران بسی گردش اندر به پای
درفشان یکی در میانش گهر
جهانگیر گودرز کشاوران
یکی لشکری گشن پیشش به پای
زده پیش او اختر کاویان
ابا فر و با سفت و یال گوان
نشسته به یک رش سرش برتر است
کمندی فرو هشته تا پای اوی
تو گویی که در زین بجوشد همی
همی جوشد آن مرد بر جای خویش
نه بینم همی اسپ همتای اوی
بران نیزه بر شیر زرین سرست
بنوی بیامد بر شهریار
بدو گفت نامش ندارم بویر
کجا او بیامد بر شهریار
که جایی ز رستم نیامد نشان
همی دید و دیده نبند باورش
مگر کان سخنها شود دلپذیر
ز فرمان نکاهد نخواهد فزود
کشیده سراپرده بد برکران
برآید همی ناله‌ی کرنای
برآورده از پرده زرین سرش
که خوانند گردان وراگیو نیو
به ایرانیان بر دو بهره سرست
برآید یکی پرده بینم سپید
رده برکشیده فزون از هزار

پیاده سپردار و نیزه‌وران
نشسته سپهدار بر تخت عاج
ز هودج فرو هشته دیبا جلیل
بر خیمه نزدیک پرده‌سرای
بدو گفت کاو را فریبرز خوان
بپرسید کان سرخ پرده‌سرای
به گرد اندرش سرخ و زرد و بنفش
درفشی پس پشت پیکرگراز
چنین گفت کاو را گرازست نام
هشیوار و ز تخمهی گیوگان
نشان پدر جست و با او نگفت
تو گیتی چه سازی که خود ساختست
زمانه نبشته دگرگونه داشت
دگر باره پرسید ازان سرفراز
ازان پرده‌ی سبز و مرد بلند
ازان پس هجیر سپهدش گفت
گر از نام چینی بمانم همی
بدو گفت سهراب کاین نیست داد
کسی کاو بود پهلوان جهان
تو گفتی که بر لشکر او مهترست
چنین داد پاسخ مر او را هجیر
کنون رفته باشد به زابلستان
بدو گفت سهراب کاین خود مگوی
به رامش نشیند جهان پهلوان
مرا با تو امروز پیمان یکیست
اگر پهلوان را نمایی به من
ترا بی‌نیازی دهم در جهان
ور ایدون که این راز داری ز من
سرت را نخواهد همی تن به جای

شده انجمن لشکری بی‌کران
نهاده بران عاج کرسی ساج
غلام ایستاده رده خیل خیل
به دهلیز چندی پیاده به پای
که فرزند شاهست و تاج گوان
به دهلیز چندی پیاده به پای
ز هرگونه‌ای برکشیده درفش
سرش ماه زرین و بالا دراز
که در چنگ شیران ندارد لگام
که بر دردر و سختی نگرده ژگان
همی داشت آن راستی در نهفت
جهاندار ازین کار پرداختست
چنان کاو گذارد بیاید گذاشت
ازان کش به دیدار او بد نیاز
وزان اسپ و آن تاب داده کمند
که از تو سخن را چه باید نهفت
ازان است کاو را ندانم همی
ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
میان سپه در نماند نهان
نگهبان هر مرز و هر کشورست
که شاید بدن کان گو شیرگیر
که هنگام بزمست در گلستان
که دارد سپهد سوی جنگ روی
برو بر بخندند پیر و جوان
بگوییم و گفتار ما اندکیست
سرافراز باشی به هر انجمن
گشاده کنم گنجهای نهان
گشاده بیوشی به من بر سخن
نگر تا کدامین به آیدت رای

نبینی که موبد به خسرو چه گفت
سخن گفت ناگفته چون گوهرست
چو از بند و پیوند یابد رها
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه
نبرد کسی جویداندر جهان
کسی را که رستم بود هم نبرد
تنش زور دارد به صد زورمند
چنو خشم گیرد به روز نبرد
هم آورد او بر زمین پیل نیست
بدو گفت سهراب از آزادگان
چرا چون ترا خواند باید پسر
تو مردان جنگی کجا دیده‌ای
که چندین ز رستم سخن بایدت
از آتش ترا بیم چندان بود
چو دریای سبز اندر آید ز جای
سر تیرگی اندر آید به خواب
به دل گفت پس کار دیده هجیر
بگویم بدین ترک با زور دست
ز لشکر کند جنگ او ز انجمن
برین زور و این کتف و این یال اوی
از ایران نیاید کسی کینه خواه
چنین گفت موبد که مردن به نام
اگر من شوم کشته بر دست اوی
چو گودرز و هفتاد پور گزین
نباشد به ایران تن من مباد
که چون برکشد از چمن بیخ سرو
به سهراب گفت این چه آشفتنست
نباید ترا جست با او نبرد
همی پیلتن را نخواهی شکست

بدانگه که بگشاد راز از نهفت
کجا نابسوده به سنگ اندرست
درخشنده مهری بود بی‌بها
چو سیر آید از مهر وز تاج و گاه
که او ژنده پیل اندر آرد ز جان
سرش ز آسمان اندر آید به گرد
سرش برترست از درخت بلند
چه هم رزم او ژنده پیل و چه مرد
چو گرد پی رخس او نیل نیست
سیه بخت گودرز کشاوران
بدین زور و این دانش و این هنر
که بانگ پی اسپ نشنیده‌ای
زبان بر ستودنش بگشایدت
که دریا به آرام خندان بود
ندارد دم آتش تیزپای
چو تیغ از میان برکشد آفتاب
که گر من نشان گو شیرگیر
چنین یال و این خسروانی نشست
برانگیزد این باره‌ی پیلتن
شود کشته رستم به چنگال اوی
بگیرد سر تخت کاووس شاه
به از زنده دشمن بدو شادکام
نگردد سیه روز چون آب جوی
همه پهلوانان با آفرین
چنین دارم از موبد پاک یاد
سزد گر گیا را نبوید تذرو
همه با من از رستمت گفتنست
برآرد به آوردگاه از تو گرد
همانا که آسان نیاید به دست

چو بشنید این گفته‌های درشت
ز بالا زدش تند یک پشت دست
پوشید خفتان و بر سر نهاد
ز تندی به جوش آمدش خون برگ
خروشید و بگرفت نیزه به دست
کس از نامداران ایران سپاه
ز پای و رکیب و ز دست و عنان
ازان پس دلیران شدند انجمن
نشاید نگه کردن اسان بدوی
ازان پس خروشید سهراب گرد
چنین گفت با شاه آزاد مرد
چرا کرده‌ای نام کاووس کی
تنت را برین نیزه بریان کنم
یکی سخت سوگند خوردم به بزم
کز ایران نمانم یکی نیزه‌دار
که داری از ایرانیان تیز چنگ
همی گفت و می بود جوشان بسی
خروشان بیامد به پرده‌سرای
خم آورد زان پس سنان کرد سیخ
سراپرده یک بهره آمد ز پای
رمید آن دلاور سپاه دلیر
غمی گشت کاووس و آواز داد
یکی نزد رستم برید آگهی
ندارم سواری ورا هم نبرد
بشد طوس و پیغام کاووس برد
بدو گفت رستم که هر شهریار
گهی گنج بودی گهی ساز بزم
بفرمود تا رخس را زین کنند
ز خیمه نگه کرد رستم بدشت

نهان کرد ازو روی و بنمود پشت
بیفگند و آمد به جای نشست
یکی خود چینی به کردار باد
نشست از بر باره‌ی تیزتگ
به آوردگه رفت چون پیل مست
نیارست کردن بدو در نگاه
ز بازوی وز آب داده سنان
بگفتند کاینست گو پیلتن
که یارد شدن پیش او جنگجوی
همی شاه کاووس را بر شمرد
که چون است کارت به دشت نبرد
که در جنگ نه تاو داری نه پی
ستاره بدین کار گریان کنم
بدان شب کجا کشته شد ژنده‌رزم
کنم زنده کاووس کی را به دار
که پیش من آید به هنگام جنگ
از ایران ندادند پاسخ کسی
به نیزه درآورد بالا ز جای
بزد نیزه برکند هفتاد میخ
ز هر سو برآمد دم کرنای
به کردار گوران ز چنگال شیر
کزین نامداران فرخ نژاد
کزین ترک شد مغز گردان تهی
از ایران نیارد کس این کار کرد
شنیده سخن پیش او برشمرد
که کردی مرا ناگهان خواستار
ندیدم ز کاووس جز رنج رزم
سواران بروها پر از چین کنند
ز ره گیو را دید کاندرا گذشت

نهاد از بر رخسار رخسار زین
همی بست بر باره رهام تنگ
همی این بدان آن بدین گفت زود
به دل گفت کین کار آهرمنست
بزد دست و پوشید ببر بیان
نشست از بر رخسار و بگرفت راه
درفشش بردند با او بهم
چو سهراب را دید با یال و شاخ
بدو گفت از ایدر به یکسو شویم
بمالید سهراب کف را به کف
به رستم چنین گفت کاندرا گذشت
از ایران نخواهی دگر یار کس
به آوردگه بر ترا جای نیست
به بالا بلندی و با کتف و یال
نگه کرد رستم بدان سرافراز
بدو گفت نرم ای جوان مرد گرم
به پیری بسی دیدم آوردگاه
تپه شد بسی دیو در جنگ من
نگه کن مرا گر ببینی به جنگ
مرا دید در جنگ دریا و کوه
چه کردم ستاره گوی منست
بدو گفت کز تو بپرسم سخن
من ایدون گمانم که تو رستمی
چنین داد پاسخ که رستم نیم
که او پهلوانست و من کهترم
از امید سهراب شد ناامید

همی گفت گرگین که بشتاب هین
به برگستوان بر زده طوس چنگ
تهمتین چو از خیمه آوا شنود
نه این رستخیز از پی یک تنست
ببست آن کیانی کمر بر میان
زواره نگهبان گاه و سپاه
همی رفت پرخاشجوی و دژم
برش چون بر سام جنگی فراخ
بوردگه هر دو همرو شویم
بوردگه رفت از پیش صف
ز من جنگ و پیکار سوی تو گشت
چو من با تو باشم بورد بس
ترا خود به یک مشت من پای نیست
ستم یافت بالت ز بسیار سال
بدان چنگ و یال و رکیب دراز
زمین سرد و خشک و سخن گرم و نرم
بسی بر زمین پست کردم سپاه
ندیدم بدان سو که بودم شکن
اگر زنده مانی مترس از نهنگ
که با نامداران توران گروه
به مردی جهان زیر پای منست
همه راستی باید افگند بن
گر از تخمهی نامور نیرمی
هم از تخمهی سام نیرم نیم
نه با تخت و گاهم نه با افسرم
برو تیره شد روی روز سپید

رزم رستم و سهراب

همی ماند از گفت مادر شگفت
به کوتاه نیزه همی بافتند
به چپ باز بردند هر دو عنان
همی ز آهن آتش فرو ریختند
چه زخمی که پیدا کند رستخیز
غمی گشت بازوی کندآوران
دمان باد پایان و گردان دژم
زره پاره شد بر میان گوان
یکی را نبد چنگ و بازو به کار
زبان گشته از تشنگی چاک چاک
پر از درد باب و پر از رنج پور
هم از تو شکسته هم از تو درست
خرد دور بد مهر نمود چهر
چه ماهی به دریا چه در دشت گور
یکی دشمنی را ز فرزند باز
ندیدم که آید بدین سان به جنگ
ز مردی شد امروز دل ناامید
نه گردی نه نام‌آوری از مهان
دو لشکر نظاره بدین کارزار
ز آورد و ز بند و ننگ و نبرد
جوانه همان سالخورده همان
ز کلک و ز پیکانش نامد زیان
گرفتند هر دو دوال کمر
بکندی ز کوه سیه روز جنگ

به آوردگه رفت نیزه بکفت
یکی تنگ میدان فرو ساختند
نماند ایچ بر نیزه بند و سنان
به شمشیر هندی برآویختند
به زخم اندرون تیغ شد ریز ریز
گرفتند زان پس عمود گران
ز نیرو عمود اندر آورد خم
ز اسپان فرو ریخت بر گستوان
فرو ماند اسپ و دلاور ز کار
تن از خوی پر آب و همه کام خاک
یک از یکدگر ایستادند دور
جهانا شگفتی ز کردار تست
ازین دو یکی را نجنبید مهر
همی بچه را باز داند ستور
نداند همی مردم از رنج و آز
همی گفت رستم که هرگز نهنگ
مرا خوار شد جنگ دیو سپید
جوانی چنین ناسپرده جهان
به سیری رسانیدم از روزگار
چو آسوده شد باره‌ی هر دو مرد
به زه بر نهادند هر دو کمان
زره بود و خفتان و ببر بیان
غمی شد دل هر دو از یکدگر
تهمتن که گر دست بردی به سنگ

کمر بند سهراب را چاره کرد
میان جوان را نبود آگهی
دو شیراوژن از جنگ سیر آمدند
دگر باره سهراب گرز گران
بزد گرز و آورد کتفش به درد
بخندید سهراب و گفت ای سوار
به رزم اندرون رخس گویی خرس
اگرچه گوی سرو بالا بود
به سستی رسید این ازان آن ازین
که از یکدگر روی برگاشتند
تهمتن به توران سپه شد به جنگ
میان سپاه اندر آمد چو گرگ
عنان را بیچید سهراب گرد
بزد خویشان را به ایران سپاه
دل رستم اندیشه‌ای کرد بد
ازین پره‌نر ترک نوحاسته
به لشکرگه خویش تازید زود
میان سپه دید سهراب را
غمی گشت رستم چو او را بدید
بدو گفت کای ترک خونخواره مرد
چرا دست یازی به سوی همه
بدو گفت سهراب توران سپاه
تو آهنگ کردی بدیشان نخست
بدو گفت رستم که شد تیره‌روز
برین دشت هم دار و هم منبرست
گر ایدون که شمشیر با بوی شیر
بگردیم شبگیر با تیغ کین

که بر زین بجنباند اندر نبرد
بماند از هنر دست رستم تهی
همه خسته و گشته دیر آمدند
ز زین برکشید و بیفشارد ران
بیچید و درد از دلیری بخورد
به زخم دلیران نه‌ای پایدار
دو دست سوار از همه بترست
جوانی کند پیر کانا بود
چنان تنگ شد بر دلیران زمین
دل و جان به اندوه بگذاشتند
بدانسان که نخچیر بیند پلنگ
پراگنده گشت آن سپاه بزرگ
به ایرانیان بر یکی حمله برد
ز گرزش بسی نامور شد تباه
که کاووس را بی‌گمان بد رسد
بخفتان بر و بازو آراسته
که اندیشه‌ی دل بدان گونه بود
چو می لعل کرده به خون آب را
خروشی چو شیر ژیان برکشید
از ایران سپه جنگ با تو که کرد
چو گرگ آمدی در میان رمه
ازین رزم بودند بر بی‌گناه
کسی با تو پیگار و کینه نجست
چه پیدا کند تیغ گیتی فروز
که روشن جهان زیر تیغ‌اندرست
چنین آشنا شد تو هرگز ممیر
برو تا چه خواهد جهان آفرین

بازگشتن رستم و سهراب به لشکرگاه

ز سهراب گردون همی خیره گشت
نیارآمد از تاختن یک زمان
شگفتی روانست و رویین تنست
میان سوده از جنگ و از خنجرش
برآمد جهان کرد پر چنگ و شور
که یال یلان داشت و آهنگ شیر
چنان بد کز ایدر نجنبد سپاه
بورد گشتن چه آغاز بود
برین لشکر گشن بنهاد روی
وگر جنگ بایک تن آراستست
نکرد از دلیران کسی را تباه
زمین را به خون و گل آغشته‌ام
بباید به می غم ز دل کاستن
سخن راند با گیو و گفت و شنید
چگونه به جنگ اندر آورد پای
کزین گونه هرگز ندیدیم نیو
ز لشکر بر طوس شد کینه خواه
چو گرگین فرود آمد او برنشست
به کردار شیر ژیان بردمید
ز نیرو بیفتاد ترگ از سرش
شدند از دلیران بسی جنگ جوی
جز از پیلتن پایه‌ی او نداشت
سپاهی برو ساده بگماشتیم
همی تاخت از قلب تا میمنه

برفتند و روی هوا تیره گشت
تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان
وگر باره زیر اندرش آهنتست
شب تیره آمد سوی لشکرش
به هومان چنین گفت کامروز هور
شما را چه کرد آن سوار دلیر
بدو گفت هومان که فرمان شاه
همه کار ماسخت ناساز بود
بیامی یکی مرد پرخاشجوی
تو گفتی ز مستی کنون خاستست
چنین گفت سهراب کاو زین سپاه
از ایرانیان من بسی کشته‌ام
کنون خوان همی باید آراستن
وزان روی رستم سپه را بدید
که امروز سهراب رزم آزمای
چنین گفت با رستم گرد گیو
بیامد دمان تا به قلب سپاه
که او بود بر زین و نیزه بدست
بیامد چو با نیزه او را بدید
عمودی خمیده بزد بر برش
نتابید با او بتابید روی
ز گردان کسی مایه‌ی او نداشت
هم آیین پیشین نگه داشتیم
سواری نشد پیش او یکتنه

غمی گشت رستم ز گفتار اوی
چو کاووس کی پهلوان را بدید
ز سهراب رستم زبان برگشاد
که کس در جهان کودک نارسید
به بالا ستاره بساید همی
دو بازو و رانش ز ران هیون
به گرز و به تیغ و به تیر و کمند
سرانجام گفتم که من پیش ازین
گرفتم دوال کمر بند اوی
همی خواستم کش ز زین برکنم
گر از باد جنبان شود کوه خار
چو فردا بیاید به دشت نبرد
بکوشم ندانم که پیروز کیست
کزویست پیروزی و فر و زور
بدو گفت کاووس یزدان پاک
من امشب به پیش جهان آفرین
کزویست پیروزی و دستگاه
کند تازه این بار کام ترا
بدو گفت رستم که با فر شاه
به لشکر گه خویش بنهاد روی
زواره بیامد خلیده روان
ازو خوردنی خواست رستم نخست
چنین راند پیش برادر سخن
به شبگیر چون من به آوردگاه
بیاور سپاه و درفش مرا
همی باش بر پیش پرده سرای
گر ایدون که پیروز باشم به جنگ
و گر خود دگرگونه گردد سخن
مباشید یک تن برین رزمگاه

بر شاه کاووس بنهاد روی
بر خویش نزدیک جایش گزید
ز بالا و برزش همی کرد یاد
بدین شیرمردی و گردی ندید
تنش را زمین برگراید همی
همانا که دارد ستبری فزون
ز هرگونه‌ای آزمودیم بند
بسی گرد را برگرفتم ز زین
بیفشاردم سخت پیوند اوی
چو دیگر کسانش به خاک افکنم
نجنبید بر زین بر آن نامدار
به کشتی همی بایدم چاره کرد
ببینیم تا رای یزدان به چیست
هم او آفریننده‌ی ماه و هور
دل بدسگالت کند چاک چاک
بمالم فراوان دو رخ بر زمین
به فرمان او تابد از چرخ ماه
برآرد به خورشید نام ترا
برآید همه کامه‌ی نیک خواه
پراندیشه جان و سرش کینه جوی
که چون بود امروز بر پهلوان
پس آنگه ز اندیشگان دل بشست
که بیدار دل باش و تندی مکن
روم پیش آن ترک آوردخواه
همان تخت و زرینه کفش مرا
چو خورشید تابان برآید ز جای
به آوردگه بر نسازم درنگ
تو زاری میاغاز و تندی مکن
مسازید جستن سوی رزم راه

یکایک سوی زابلستان شوید
تو خرسند گردان دل مادرم
بگویش که تو دل به من در مبند
کس اندر جهان جاودانه نماند
بسی شیر و دیو و پلنگ و نهنگ
بسی باره و دژ که کردیم پست
در مرگ را آن بکوبد که پای
اگر سال گشتی فزون از هزار
چو خرسند گردد به دستان بگوی
اگر جنگ سازد تو سستی مکن
همه مرگ راییم پیر و جوان
ز شب نیمه‌ای گفت سهراب بود

از ایدر به نزدیک دستان شوید
چنین کرد یزدان قضا بر سرم
که سودی نداشت بودن نژند
ز گردون مرا خود بهانه نماند
تبه شد به چنگم به هنگام جنگ
نیاورد کس دست من زیر دست
باسپ اندر آرد بجنبد ز جای
همین بود خواهد سرانجام کار
که از شاه گیتی مبرتاب روی
چنان رو که او راند از بن سخن
به گیتی نماند کسی جاودان
دگر نیمه آرامش و خواب بود

کشتی گرفتن رستم با سهراب

چو خورشید تابان برآورد پر
تهمتن ببوشید ببر بیان
کمندی به فتراک بر بست شست
بیامد بران دشت آوردگاه
همه تلخی از بهر بیشی بود
وزان روی سهراب با انجمن
به هومان چنین گفت کاین شیر مرد
ز بالای من نیست بالاش کم
بر و کتف و یالش همانند من
نشانهای مادر بیابم همی
گمانی برم من که او رستمست
نباید که من با پدر جنگ جوی

سیه زاغ پران فرو برد سر
نشست از بر ژنده پیل ژیان
یکی تیغ هندی گرفته بدست
نهاده به سر بر ز آهن کلاه
مبادا که با آز خویشی بود
همی می گسارید با رود زن
که با من همی گردد اندر نبرد
برزم اندرون دل ندارد دژم
تو گویی که داننده بر زد رسن
بدان نیز لختی بتابم همی
که چون او بگیتی نبرده کمست
شوم خیره روی اندر آرم بروی

بدو گفت هومان که در کارزار
شنیدم که در جنگ مازندران
بدین رخس ماند همی رخس اوی
به شبگیر چون بردمید آفتاب
بپوشید سهراب خفتان رزم
بیامد خروشان بران دشت جنگ
ز رستم بپرسید خندان دو لب
که شب چون بدت روز چون خاستی
ز کف بگن این گرز و شمشیر کین
نشینم هر دو پیاده به هم
به پیش جهاندار پیمان کنیم
همان تا کسی دیگر آید به رزم
دل من همی با تو مهر آورد
همانا که داری ز گردان نژاد
بدو گفت رستم که ای نامجوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش
نه من کودکم گر تو هستی جوان
بکوشیم و فرجام کار آن بود
بسی گشته‌ام در فراز و نشیب
بدو گفت سهراب کز مرد پیر
مرا آرزو بد که در بسترست
کسی کز تو ماند ستودان کند
اگر هوش تو زیر دست منست
از اسپان جنگی فرود آمدند
ببستند بر سنگ اسپ نبرد
بکشتی گرفتن برآویختند
بزد دست سهراب چون پیل مست
به کردار شیری که بر گور نر
نشست از بر سینه‌ی پیلتن

رسیدست رستم به من اند بار
چه کرد آن دلاور به گرز گران
ولیکن ندارد پی و پخش اوی
سر جنگ جویان برآمد ز خواب
سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
به چنگ اندرون گرزهی گاورنگ
تو گفתי که با او به هم بود شب
ز پیگار بر دل چه آراستی
بزن جنگ و بیداد را بر زمین
به می تازه داریم روی دژم
دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
تو با من بساز و بیارای بزم
همی آب شرمم به چهر آورد
کنی پیش من گوهر خویش یاد
نبودیم هرگز بدین گفت‌وگوی
نگیرم فریب تو زین در مکوش
به کشتی کمر بسته‌ام بر میان
که فرمان و رای جهانبان بود
نیم مرد گفتار و بند و فریب
نباشد سخن زین نشان دلپذیر
برآید به هنگام هوش از برت
بپرد روان تن به زندان کند
به فرمان یزدان بساییم دست
هشیوار با گبر و خود آمدند
برفتند هر دو روان پر ز گرد
ز تن خون و خوی را فرو ریختند
برآوردش از جای و بنهاد پست
زند چنگ و گور اندر آید به سر
پر از خاک چنگال و روی و دهن

یکی خنجری آبگون برکشید
به سهراب گفت ای یل شیرگیر
دگرگونه‌تر باشد آیین ما
کسی کاو بکشتی نبرد آورد
نخستین که پشتش نهد بر زمین
گرش بار دیگر به زیر آورد
بدان چاره از چنگ آن اژدها
دلیر جوان سر به گفتار پیر
یکی از دلی و دوم از زمان
رها کرد زو دست و آمد به دشت
همی کرد نخچیر و یادش نبود
همی دیر شد تا که هومان چو گرد
به هومان بگفت آن کجا رفته بود
بدو گفت هومان گرد ای جوان
دریغ این بر و بازو و یال تو
هژبری که آورده بودی بدام
نگه کن کزین بیهده کارکرد
بگفت و دل از جان او برگرفت
به لشکرگه خویش بنهاد روی
یکی داستان زد برین شهریار
چو رستم ز دست وی آزاد شد
خرامان بشد سوی آب روان
بخورد آب و روی و سر و تن بشست
همی خواست پیروزی و دستگاه
که چون رفت خواهد سپهر از برش
وزان آبخور شد به جای نبرد
همی تاخت سهراب چون پیل مست
گرازان و بر گور نعره‌زنان
همی ماند رستم ازو در شگفت

همی خواست از تن سرش را برید
کمندافگن و گرد و شمشیرگیر
جزین باشد آرایش دین ما
سر مهتری زیر گرد آورد
نبرد سرش گرچه باشد به کین
ز افگندنش نام شیر آورد
همی خواست کاید ز کشتن رها
بداد و ببود این سخن دلپذیر
سوم از جوانمردیش بی‌گمان
چو شیری که بر پیش آهو گذشت
ازان کس که با او نبرد آزمود
بیامد پیرسیدش از هم نبرد
سخن هرچه رستم بدو گفته بود
به سیری رسیدی همانا ز جان
میان یلی چنگ و گوپال تو
رها کردی از دام و شد کار خام
چه آرد به پیشت به دیگر نبرد
پرانده همی ماند ازو در شگفت
به خشم و دل از غم پر از کار اوی
که دشمن مدار ارچه خردست خوار
بسان یکی تیغ پولاد شد
چنان چون شده باز یابد روان
به پیش جهان آفرین شد نخست
نبود آگه از بخشش هور و ماه
بخواهد ربودن کلاه از سرش
پراندیشه بودش دل و روی زرد
کمندی به بازو کمانی به دست
سمندش جهان و جهان راکنان
ز پیگارش اندازه‌ها برگرفت

چو سهراب شیروژن او را بدید
چنین گفت کای رسته از چنگ شیر

ز باد جوانی دلش بردمید
جدا مانده از زخم شیر دلیر

گشته شدن سهراب به دست رستم

دگر باره اسپان ببستند سخت
به کشتی گرفتن نهادند سر
هرآنکه که خشم آورد بخت شوم
سرافراز سهراب با زور دست
غمی بود رستم ببازید چنگ
خم آورد پشت دلیر جوان
زدش بر زمین بر به کردار شیر
سبک تیغ تیز از میان برکشید
بپیچید زانپس یکی آه کرد
بدو گفت کاین بر من از من رسید
تو زین بیگناهی که این کوژپشت
به بازی بکویند همسال من
نشان داد مادر مرا از پدر
هرآنکه که تشنه شدستی به خون
زمانه به خون تو تشنه شود
کنون گر تو در آب ماهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر
بخواهد هم از تو پدر کین من
ازین نامداران گردنکشان
که سهراب کشتست و افکنده خوار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت
بپرسید زان پس که آمد به هوش

به سر بر همی گشت بدخواه بخت
گرفتند هر دو دوال کمر
کند سنگ خارا به کردار موم
تو گفتی سپهر بلندش ببست
گرفت آن بر و یال جنگی پلنگ
زمانه بیامد نبودش توان
بدانست کاو هم نماند به زیر
بر شیر بیدار دل بردرید
ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
زمانه به دست تو دادم کلید
مرا برکشید و به زودی بکشت
به خاک اندر آمد چنین یال من
ز مهر اندر آمد روانم بسر
بیالودی آن خنجر آبگون
براندام تو موی دشنه شود
و گر چون شب اندر سیاهی شوی
ببری ز روی زمین پاک مهر
چو بیند که خاکست بالین من
کسی هم برد سوی رستم نشان
ترا خواست کردن همی خواستار
جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
بدو گفت با ناله و با خروش

که اکنون چه داری ز رستم نشان
بدو گفت ار ایدونکه رستم تویی
ز هر گونه‌ای بودمت رهنمای
چو برخاست آواز کوس از درم
همی جانم از رفتن من بخت
مرا گفت کاین از پدر یادگار
کنون کارگر شد که بیکار گشت
همان نیز مادر به روشن روان
بدان تا پدر را نماید به من
چو آن نامور پهلوان کشته شد
کنون بند بگشای از جوشنم
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید
همی گفت کای کشته بر دست من
همی ریخت خون و همی کند موی
بدو گفت سهراب کین بدتریست
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست
دو اسپ اندر آن دشت برپای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین
گمانشان چنان بد که او کشته شد
به کاووس کی تاختند آگهی
ز لشکر برآمد سراسر خروش
بفرمود کاووس تا بوق و کوس
ازان پس بدو گفت کاووس شاه
بتازید تا کار سهراب چیست
اگر کشته شد رستم جنگجوی
به انبوه زخمی باید زدن
چو آشوب برخاست از انجمن

که کم باد نامش ز گردنکشان
بکشتی مرا خیره از بدخویی
نجنبید یک ذره مهرت ز جای
بیامد پر از خون دو رخ مادرم
یکی مهره بر بازوی من بیست
بدار و ببین تا کی آید به کار
پسر پیش چشم پدر خوار گشت
فرستاد با من یکی پهلوان
سخن برگشاید به هر انجمن
مرا نیز هم روز برگشته شد
برهنه نگه کن تن روشنم
همه جامه بر خویشتن بردرید
دلیر و ستوده به هر انجمن
سرش پر ز خاک و پر از آب روی
به آب دو دیده نباید گریست
چنین رفت و این بودنی کار بود
تهمتن نیامد به لشکر ز دشت
که تا اندر آوردگه کار چیست
پر از گرد رستم دگر جای بود
ندیدند گردان بران دشت کین
سرنامداران همه گشته شد
که تخت مهی شد ز رستم تهی
زمانه یکایک برآمد به جوش
دمیدند و آمد سپهدار طوس
کز ایدر هیونی سوی رزمگاه
که بر شهر ایران باید گریست
از ایران که یارد شدن پیش اوی
برین رزمگه بر نشاید بدن
چنین گفت سهراب با پیلتن

که اکنون که روز من اندر گذشت
همه مهربانی بران کن که شاه
که ایشان ز بهر مرا جنگجوی
بسی روز را داده بودم نوید
نباید که بیند رنجی به راه
نشست از بر رخس رستم چو گرد
بیامد به پیش سپه با خروش
چو دیدند ایرانیان روی اوی
ستایش گرفتند بر کردگار
چو زان گونه دیدند بر خاک سر
به پرسش گرفتند کاین کار چیست
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود
همه برگرفتند با او خروش
چنین گفت با سرفرازان که من
شما جنگ ترکان مجوید کس
چو برگشت ازان جایگه پهلوان
بزرگان برفتند با او بهم
همه لشکر از بهر آن ارجمند
که درمان این کار یزدان کند
یکی دشنه بگرفت رستم به دست
بزرگان بدو اندر آویختند
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود
تو بر خویشتن گر کنی صدگزند
اگر ماند او را به گیتی زمان
وگر زین جهان این جوان رفتنیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ
به گودرز گفت آن زمان پهلوان
پیامی ز من پیش کاووس بر
به دشنه جگرگاه پور دلیر

همه کار ترکان دگرگونه گشت
سوی جنگ ترکان نراند سپاه
سوی مرز ایران نهادند روی
بسی کرده بودم ز هر در امید
مکن جز به نیکی بر ایشان نگاه
پر از خون رخ و لب پر از باد سرد
دل از کرده‌ی خویش با درد و جوش
همه برنهادند بر خاک روی
که او زنده باز آمد از کارزار
دریده برو جامه و خسته بر
ترادل برین گونه از بهر کیست
گرامی‌تر خود بیازرده بود
زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
نه دل دارم امروز گویی نه تن
همین بد که من کردم امروز بس
بیامد بر پور خسته روان
چو طوس و چو گودرز و چون گسته‌م
زبان برگشادند یکسر ز بند
مگر کاین سخن بر تو آسان کند
که از تن ببرد سر خویش پست
ز مژگان همی خون فرو ریختند
که از روی گیتی برآری تو دود
چه آسانی آید بدان ارجمند
بماند تو بی‌رنج با او بمان
به گیتی نگه کن که جاوید کیست
سری زیر تاج و سری زیر ترگ
کز ایدر برو زود روشن روان
بگویش که مارا چه آمد به سر
دریدم که رستم مماناد دیر

گرت هیچ یادست کردار من
ازان نوشدارو که در گنج تست
به نزدیک من با یکی جام می
مگر کاو ببخت تو بهتر شود
بیامد سپهد بکردار باد
بدو گفت کاووس کز انجمن
شود پشت رستم به نیرو ترا
اگر یک زمان زو به من بد رسد
کجا گنجد او در جهان فراخ
شنیدی که او گفت کاووس کیست
کجا باشد او پیش تختم به پای
چو بشنید گودرز برگشت زود
بدو گفت خوی بد شهریار
ترا رفت باید به نزدیک او
بفرمود رستم که تا پیشکار
جوان را بران جامه آن جایگاه
گو پیلتن سر سوی راه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ
پدر جست و برزد یکی سرد باد
همی گفت زار ای نبرده جوان
نبیند چو تو نیز خورشید و ماه
کرا آمد این پیش کامد مرا
نبیره جهاندار سام سوار
بریدن دو دستم سزاوار هست
کدامین پدر هرگز این کار کرد
به گیتی که کشتست فرزند را
نکوهش فراوان کند زال زر
بدین کار پوزش چه پیش آورم
چه گویند گردان و گردنکشان

یکی رنجه کن دل به تیمار من
کجا خستگان را کند تن درست
سزد گر فرستی هم اکنون به پی
چو من پیش تخت تو کهنتر شود
به کاووس یکسر پیامش بداد
اگر زنده ماند چنان پیلتن
هلاک آورد بی‌گمانی مرا
نسازیم پاداش او جز به بد
بدان فر و آن برز و آن یال و شاخ
گر او شهریارست پس طوس کیست
کجا راند او زیر فر همای
بر رستم آمد به کردار دود
درختیست خنگی همیشه به بار
درفشان کنی جان تاریک او
یکی جامه افگند بر جویبار
بخوابید و آمد به نزدیک شاه
کس آمد پشش زود و آگاه کرد
همی از تو تابوت خواهد نه کاخ
بنالید و مژگان به هم بر نهاد
سرافراز و از تخمه پهلوان
نه جوشن نه تخت و نه تاج و کلاه
بکشتم جوانی به پیران سرا
سوی مادر از تخمه‌ی نامدار
جز از خاک تیره مبادم نشست
سزاوارم اکنون به گفتار سرد
دلیر و جوان و خردمند را
همان نیز رودابه‌ی پره‌نر
که دل‌شان به گفتار خویش آورم
چو زین سان شود نزد ایشان نشان

چه گویم چو آگه شود مادرش
چه گویم چرا کشتمش بی‌گناه
پدرش آن گرانمایه‌ی پهلوان
برین تخمه‌ی سام نفرین کنند
که دانست کاین کودک ارجمند
به جنگ آیدش رای و سازد سپاه
بفرمود تا دیبه‌ی خسروان
همی آرزوگاه و شهر آمدش
ازان دشت بردند تابوت اوی
به پرده سرای آتش اندر زدند
همان خیمه و دیبه‌ی هفت رنگ
برآتش نهادند و برخاست غو
دریغ آن رخ و برز و بالای تو
دریغ این غم و حسرت جان گسل
همی ریخت خون و همی کند خاک
همه پهلوانان کاووس شاه
زبان بزرگان پر از پند بود
چنینست کردار چرخ بلند
چو شادان نشیند کسی با کلاه
چرا مهر باید همی بر جهان
چو اندیشه‌ی گنج گردد دراز
اگر چرخ را هست ازین آگهی
چنان دان کزین گردش آگاه نیست
بدین رفتن اکنون نباید گریست
به رستم چنین گفت کاووس کی
همی برد خواهد به گردش سپهر
یکی زود سازد یکی دیرتر
تو دل را بدین رفته خرسند کن
اگر آسمان بر زمین بر زنی

چه گونه فرستم کسی را برش
چرا روز کردم برو بر سیاه
چه گوید بدان پاک‌دخت جوان
همه نام من نیز بی‌دین کنند
بدین سال گردد چو سرو بلند
به من برکند روز روشن سیاه
کشیدند بر روی پور جوان
یکی تنگ تابوت بهر آمدش
سوی خیمه‌ی خویش بنهاد روی
همه لشکرش خاک بر سر زدند
همه تخت پرمایه زرین پلنگ
همی گفت زار ای جهاندار نو
دریغ آن همه مردی و رای تو
ز مادر جدا وز پدر داغدل
همه جامه‌ی خسروی کرد چاک
نشستند بر خاک با او به راه
تهمتن به درد از جگر بند بود
به دستی کلاه و به دیگر کمند
بخم کمندش رباید ز گاه
چو باید خرامید با هم‌رهان
همی گشت باید سوی خاک باز
همانا که گشتست مغزش تهی
که چون و چرا سوی او راه نیست
ندانم که کارش به فرجام چیست
که از کوه البرز تا برگ نی
نباید فگندن بدین خاک مهر
سرانجام بر مرگ باشد گذر
همه گوش سوی خردمند کن
وگر آتش اندر جهان در زنی

نیابی همان رفته را باز جای
من از دور دیدم بر و یال اوی
زمانه برانگیختش با سپاه
چه سازی و درمان این کار چیست
بدو گفت رستم که او خود گذشت
ز توران سرانند و چندی ز چین
زواره سپه را گذارد به راه
بدو گفت شاه ای گو نامجوی
گر ایشان به من چند بد کرده‌اند
دل من ز درد تو شد پر ز درد
وزان جایگه شاه لشکر براند
بدان تا زواره بیاید ز راه
چو آمد زواره سپیده دمان
پس آنکه سوی زابلستان کشید
همه سیستان پیش باز آمدند
چو تابوت را دید دستان سام
تهمتن پیاده همی رفت پیش
گشادند گردان سراسر کمر
همی گفت زال اینت کاری شگفت
نشانی شد اندر میان مهان
همی گفت و مژگان پر از آب کرد
چو آمد تهمتن به ایوان خویش
ازو میخ برکند و بگشاد سر
تنش را بدان نامداران نمود
مهان جهان جامه کردند چاک
همه کاخ تابوت بد سر به سر
تو گفتمی که سام است با یال و سفت
پوشید بازش به دیبای زرد
همی گفت اگر دخمه زرین کنم

روانش کهن شد به دیگر سرای
چنان برز و بالا و گوپال اوی
که ایدر به دست تو گردد تباه
برین رفته تا چند خواهی گریست
نشستست هومان درین پهن دشت
ازیشان بدل در مدار ایچ کین
به نیروی یزدان و فرمان شاه
ازین رزم اندوهت آید به روی
و گر دود از ایران برآورده‌اند
نخواهم از ایشان همی یاد کرد
به ایران خرامید و رستم بماند
بدو آگهی آورد زان سپاه
سپه راند رستم هم اندر زمان
چو آگاهی از وی به دستان رسید
به رنج و به درد و گداز آمدند
فرود آمد از اسپ زرین ستام
دریده همه جامه دل کرده ریش
همه پیش تابوت بر خاک سر
که سهراب گرز گران برگرفت
نزاید چنو مادر اندر جهان
زبان پر ز گفتار سهراب کرد
خروشید و تابوت بنهاد پیش
کفن زو جدا کرد پیش پدر
تو گفتمی که از چرخ برخاست دود
به ابر اندر آمد سر گرد و خاک
غنوده بصندوق در شیر نر
غمی شد ز جنگ اندر آمد بخت
سر تنگ تابوت را سخت کرد
ز مشک سیه گردش آگین کنم

چو من رفته باشم نماند بجای
یکی دخمه کردش ز سم ستور
چنین گفت بهرام نیکو سخن
نه ایدر همی ماند خواهی دراز
به تو داد یک روز نوبت پدر
چنین است و رازش نیامد پدید
در بسته را کس نداند گشاد
یکی داستانست پر آب چشم
برین داستان من سخن ساختم

وگر نه مرا خود جزین نیست رای
جهانی ز زاری همی گشت کور
که با مردگان آشنایی مکن
بسیچیده باش و درنگی مساز
سزد گر ترا نوبت آید بسر
نیابی به خیره چه جویی کلید
بدین رنج عمر تو گردد بباد
دل نازک از رستم آید بخشم
به کار سیاوش پرداختم

سیاوش

داستان سیاوش

کنون ای سخن گوی بیدار مغز
سخن چون برابر شود با خرد
کسی را که اندیشه ناخوش بود
همی خویشان را چلیپا کند
ولیکن نبیند کس آهوی خویش
اگر داد باید که ماند بجای
چو دانا پسندد پسندیده گشت
زگفتار دهقان کنون داستان
کهن گشته این داستانها ز من
اگر زندگانی بود دیرباز
یکی میوه‌داری بماند ز من
ازان پس که بنمود پنجاه و هشت
همی آز کمتر نگردهد بسال
چه گفتست آن موبد پیش رو
تو چندان که گویی سخن گوی باش
چو رفتی سر و کار با ایزدست
نگر تا چه کاری همان بدروی
درشتی ز کس نشنود نرم گوی
به گفتار دهقان کنون بازگرد
چنین گفت موبد که یک روز طوس
خود و گویو گودرز و چندی سوار
به نخچیر گوران به دشت دغوی
فراوان گرفتند و انداختند
بدان جایگه ترک نزدیک بود

یکی داستانی بیرای نغز
روان سراینده رامش برد
بدان ناخوشی رای اوگش بود
به پیش خردمند رسوا کند
ترا روشن آید همه خوی خویش
بیرای ازین پس بدانا نمای
به جوی تو در آب چون دیده گشت
تو برخوان و برگوی با راستان
همی نو شود بر سر انجمن
برین وین خرم بمانم دراز
که نازد همی بار او بر چمن
بسر بر فراوان شگفتی گذشت
همی روز جوید بتقویم و فال
که هرگز نگردهد کهن گشته نو
خردمند باش و جهانجوی باش
اگر نیک باشدت جای ار بدست
سخن هرچه گویی همان بشنوی
به جز نیکویی در زمانه مجوی
نگر تا چه گوید سراینده مرد
بدانگه که برخاست بانگ خروس
برفتند شاد از در شهریار
ابا باز و یوزان نخچیر جوی
علوفه چهل روزه را ساختند
زمینش ز خرگاه تاریک بود

یکی بیشه پیش اندر آمد ز دور
همی راند در پیش با طوس گیو
بران بیشه رفتند هر دو سوار
به بیشه یکی خوب رخ یافتند
به دیدار او در زمانه نبود
بدو گفت گیوای فریبنده ماه
چنین داد پاسخ که ما را پدر
شب تیره مست آمد از دشت سور
یکی خنجری آبگون برکشید
پرسید زو پهلوان از نژاد
بدو گفت من خویش گرسیوزم
پیاده بدو گفت چون آمدی
چنین داد پاسخ که اسپم بماند
بی اندازه زر و گهر داشتم
بران روی بالا ز من بستند
چو هشیار گردد پدر بی گمان
ببید همی تازیان مادرم
دل پهلوانان بدو نرم گشت
شه نوذری گفت من یافتم
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه
همان طوس نوذر بدان بستهید
بدو گیو گفت این سخن خودمگوی
ز بهر پرستنده‌ای گرمگوی
سخن‌شان به تندی بجایی رسید
میان‌شان چو آن داوری شد دراز
که این را بر شاه ایران برید
نگشتند هر دو ز گفتار اوی
چو کاووس روی کنیزک بدید
بهر دو سپهدار چنین گفت شاه

به نزدیک مرز سواران تور
پس اندر پرستنده‌ای چند نیو
بگشتند بر گرد آن مرغزار
پر از خنده لب هر دو بشتافتند
برو بر ز خوبی بهانه نبود
ترا سوی این بیشه چون بود راه
بزد دوش بگذاشتم بوم و بر
همان چون مرا دید جوشان ز دور
همان خواست از تن سرم را برید
برو سروبن یک به یک کرد یاد
به شاه آفریدون کشد پروزم
که بی باره و رهنمون آمدی
ز سستی مرا بر زمین برنشاند
به سر بر یکی تاج زر داشتم
نیام یکی تیغ بر من زدند
سواری فرستد پس من دمان
نخواهد کزین بوم و بر بگذرم
سر طوس نوذر بی آزرم گشت
از ایرا چنین تیز بشتافتم
نه با من برابر بدی بی سپاه
کجا پیش اسپ من اینجا رسید
که من تاختم پیش نخچیرجوی
نگردد جوانمرد پرخاشجوی
که این ماه را سر ببايد برید
میانجی برآمد یکی سرفراز
بدان کاو دهد هر دو فرمان برید
بر شاه ایران نهادند روی
بخندید و لب را به دندان گزید
که کوتاه شد بر شما رنج راه

برین داستان بگذارنیم روز
گوزنست اگر آهوی دلبرست
بدو گفت خسرو نژاد تو چیست
ورا گفت از مام خاتونیم
نیایم سپهدار گرسیوزست
بدو گفت کاین روی و موی و نژاد
به مشکوی زرین کنم شایدت
چنین داد پاسخ که دیدم ترا
بت اندر شبستان فرستاد شاه
بیراستندش به دیبای زرد
دگر ایزدی هر چه بایست بود
بسی برنیمد برین روزگار
جدا گشت زو کودکی چون پری
بگفتند با شاه کاووس کی
یکی بچهی فرخ آمد پدید
جهان گشت ازان خوب پرگفت و گوی
جهاندار نامش سیاوخش کرد
ازان کاو شمارد سپهر بلند
ستاره بران بچه آشفته دید
بدید از بد و نیک آزار او

که خورشید گیرند گردان بیوز
شکاری چنین از در مهترست
که چهرت همانند چهر پریست
ز سوی پدر بر فریدونیم
بران مرز خرگاه او مرکزست
همی خواستی داد هر سه به باد
سر ماه رویان کنم بایدت
ز گردنکشان برگزیدم ترا
بفرمود تا برنشیند به گاه
به یاقوت و پیروزه و لاجورد
یکی سرخ یاقوت بد نابسود
که رنگ اندر آمد به خرم بهار
به چهره بسان بت آزی
که برخورداری از ماه فرخنده پی
کنون تخت بر ابر باید کشید
کزان گونه نشنید کس موی و روی
برو چرخ گردنده را بخش کرد
بدانست نیک و بد و چون و چند
غمی گشت چون بخت او خفته دید
به یزدان پناهید از کار او

بردن رستم سیاوش را به سیستان و پروریدن وی را

چنین تا برآمد برین روزگار
چنین گفت کاین کودک شیرفش
چو دارندگان ترا مایه نیست
بسی مهتر اندیشه کرد اندر آن

تهمتن بیامد بر شهریار
مرا پرورانید باید به کش
مر او را بگیتی چو من دایه نیست
نیمد همی بر دلش برگران

به رستم سپردش دل و دیده را
تهمتن ببردش به زابلستان
سواری و تیر و کمان و کمند
نشستن‌گه مجلس و میگسار
ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه
هنرها بیاموختش سر به سر
سیاوش چنان شد که اندر جهان
چو یک چند بگذشت و او شد بلند
چنین گفت با رستم سرفراز
بسی رنج بردی و دل سوختی
پدر باید اکنون که بیند ز من
گو شیردل کار او را بساخت
ز اسپ و پرستنده و سیم و زر
ز پوشیدنی هم ز گستردنی
ازین هر چه در گنج رستم نبود
گسی کرد ازان گونه او را به راه
همی رفت با او تهمتن به هم
جهانی به آیین بیراستند
همه زر به عنبر برآمیختند
جهان گشته پر شادی و خواسته
به زیر پی تازی اسپان درم
همه یال اسپ از کران تا کران

جهانجوی گرد پسندیده را
نشستن‌گهش ساخت در گلستان
عنان و رکیب و چه و چون و چند
همان باز و شاهین و کار شکار
سخن گفتن ززم و راندن سپاه
بسی رنج برداشت و آمد به بر
به مانند او کس نبود از مهان
سوی گردن شیر شد با کمند
که آمد به دیدار شاهم نیاز
هنرهای شاهانم آموختی
هنرهای آموزش پیلتن
فرستادگان را ز هر سو بتاخت
ز مهر و ز تخت و کلاه و کمر
ز هر سو بیورد آوردنی
ز گیتی فرستاد و آورد زود
که شد بر سیاوش نظاره سپاه
بدان تا نباشد سپهد دژم
چو خشنودی نامور خواستند
ز گنبد به سر بر همی ریختند
در و بام هر برزن آراسته
به ایران نبودند یک تن دژم
براندوه مشک و می و زعفران

باز آمدن سیاوش از زابلستان

چو آمد به کاووس شاه آگهی
بفرمود تا با سپه گیو و طوس

که آمد سیاووش با فرهی
برفتند با نای رویین و کوس

همه نامداران شدند انجمن پذیره برفتند یکسر ز جای چو دیدند گردان گو پور شاه پرستار با مجمر و بوی خوش بهر کنج در سیصد استاده بود بسی زر و گوهر برافشانند چو کاووس را دید بر تخت عاج نخست آفرین کرد و بردش نماز وزان پس بیمد بر شهریار شگفتی ز دیدار او خیره ماند بدان اندکی سال و چندان خرد بسی آفرین بر جهان آفرین همی گفت کای کردگار سپهر همه نیکویها به گیتی ز تست ز رستم بپرسید و بنواختش بزرگان ایران همه با نثار ز فر سیاوش فرو ماندند بفرمود تا پیشش ایرانیان به کاخ و به باغ و به میدان اوی به هر جای جشنی بیراستند یکی سور فرمود کاندز جهان به یک هفته زان گونه بودند شاد ز هر چیز گنجی بفرمود شاه از اسپان تازی به زین پلنگ ز دینار و از بدره‌های درم جز افسر که هنگام افسر نبود سیاوش را داد و کردش نوید چنین هفت سالش همی آزمود بهشتم بفرمود تا تاج زر

چو گرگین و خراد لشکرشکن به نزد سیاوش فرخنده رای خروش آمد و برگشادند راه نظاره برو دست کرده به کش میان در سیاوش آزاده بود سراسر همه آفرین خواندند ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج زمانی همی گفت با خاک راز سپهد گرفتش سر اندر کنار بروبر همی نام یزدان بخواند که گفتی روانش خرد پرورد بخواند و بمالید رخ بر زمین خداوند هوش و خداوند مهر نیایش ز فرزند گیرم نخست بران تخت پیروزه بنشاختش برفتند شادان بر شهریار بدادار بر آفرین خواندند بیستند گردان لشکر میان جهانی به شادی نهادند روی می و رود و رامشگران خواستند کسی پیش از وی نکرد از مهمان به هشتم در گنجها برگشاد ز مهر و ز تیع و ز تخت و کلاه ز بر گستوان و ز خفتان جنگ ز دیبای و از گوهر بیش و کم بدان کودکی تاج در خور نبود ز خوبی بدادش فراوان امید به هر کار جز پاک زاده نبود ز گوهر درافشان کلاه و کمر

نَبشتند منشور بر پرنیان
زمین کهستان ورا داد شاه
چنین خواندندش همی پیشتر
به رسم بزرگان و فر کیان
که بود او سزای بزرگی و گاه
که خوانی ورا ماوراء النهر بر

شیفته شدن سودابه بر سیاوش

برآمد برین نیز یک روزگار
ز ناگاه روی سیاوش بدید
چنان شد که گفتی طراز نخ است
کسی را فرستاد نزدیک اوی
که اندر شبستان شاه جهان
فرستاده رفت و بدادش پیام
بدو گفت مرد شبستان نیم
دگر روز شبگیر سودابه رفت
بدو گفت کای شهریار سپاه
نه اندر زمین کس چو فرزند تو
فرستش به سوی شبستان خویش
همه روی پوشیدگان را ز مهر
نمازش برند و نثار آورند
بدو گفت شاه این سخن در خورست
سپهد سیاوش را خواند و گفت
پس پرده‌ی من ترا خواهرست
ترا پاک یزدان چنان آفرید
به ویژه که پیوسته‌ی خون بود
پس پرده پوشیدگان را بین
سیاوش چو بشنید گفتار شاه
زمانی همی با دل اندیشه کرد

چنان بد که سودابه‌ی پرنگار
پراندیشه گشت و دلش بردمید
وگر پیش آتش نهاده یخ است
که پنهان سیاوش را این بگوی
نباشد شگفت ار شوی ناگهان
برآشت زان کار او نیکنام
مجویم که بابد و دستان نیم
بر شاه ایران خرامید تفت
که چون تو ندیدست خورشید و ماه
جهان شاد بادا به پیوند تو
بر خواهران و فغانستان خویش
پر ازخون دلست و پر از آب چهر
درخت پرستش به بار آورند
برو بر ترا مهر صد مادرست
که خون و رگ و مهر نتوان نهفت
چو سودابه خود مهربان مادرست
که مهر آورد بر تو هرکت بدید
چو از دور بیند ترا چون بود
زمانی بمان تا کنند آفرین
همی کرد خیره بدو در نگاه
بکوشید تا دل بشوید ز گرد

گمانی چنان برد کاو را پدر
که بسیاریان است و چیره زبان
بپیچید و بر خویشان راز کرد
که گر من شوم در شبستان اوی
سیاوش چنین داد پاسخ که شاه
کز آنجایگه کفتاب بلند
چو تو شاه نهاد بر سر کلاه
مرا موبدان ساز با بخردان
دگر نیزه و گرز و تیر و کمان
دگرگاه شاهان و آیین بار
چه آموزم اندر شبستان شاه
گر ایدونک فرمان شاه این بود
بدو گفت شاه ای پسر شاد باش
سخن کم شنیدم بدین نیکوی
مدار ایچ اندیشه‌ی بد به دل
ببین پردگی کودکان را یکی
پس پرده اندر ترا خواهرست
سیاوش چنین گفت کز بامداد

پژوهد همی تا چه دارد به سر
هشیوار و بینادل و بدگمان
از انجام آهنگ آغاز کرد
ز سودابه یابم بسی گفت و گوی
مرا داد فرمان و تخت و کلاه
برآید کند خاک را ارجمند
به خوبی و دانش به آیین و راه
بزرگان و کارآموده ردان
که چون پیچم اندر صف بدگمان
دگر بزم و رزم و می و میگسار
بدانش زنان کی نمایند راه
ورا پیش من رفتن آیین بود
همیشه خرد را تو بنیاد باش
فزاید همی مغز کاین بشنوی
همه شادی آرای و غم برگسل
مگر شادمانه شوند اندکی
پر از مهر و سودابه چون مادرست
ببیم کنم هر چه او کرد یاد

رفتن سیاوش به شبستان کاووس

یکی مرد بد نام او هیربد
که بتخانه را هیچ نگذاشتی
سپهدار ایران به فرزانه گفت
به پیش سیاوش همی رو بهوش
به سودابه فرمود تا پیش اوی
پرستندگان نیز با خواهران

زدوده دل و مغز و رایش ز بد
کلید در پرده او داشتی
که چون برکشد تیغ هور از نهفت
نگر تا چه فرماید آن دار گوش
نثار آورد گوهر و مشک و بوی
زبرجد فشانند بر زعفران

چو خورشید برزد سر از کوهسار
برو آفرین کرد و بردش نماز
چو پردخته شد هیربد را بخواند
سیاوش را گفت با او برو
برفتند هر دو به یک جا به هم
چو برداشت پرده ز در هیربد
شبستان همه پیشباز آمدند
همه جام بود از کران تا کران
درم زیر پایش همی ریختند
زمین بود در زیر دیبای چین
می و رود و آوای رامشگران
شبستان بهشتی شد آراسته
سیاوش چو نزدیک ایوان رسید
برو بر ز پیروزه کرده نگار
بران تخت سودابه ماه روی
نشسته چو تابان سهیل یمن
یکی تاج بر سر نهاده بلند
پرستار نعلین زرین بدست
سیاوش چو از پیش پرده برفت
بیمد خرامان و بردش نماز
همی چشم و رویش ببوسید دیر
همی گفت صد ره ز یزدان سپاس
که کس را بسان تو فرزند نیست
سیاوش بدانست کان مهر چیست
به نزدیک خواهر خرامید زود
برو خواهران آفرین خواندند
بر خواهران بد زمانی دراز
شبستان همه شد پر از گفت‌وگوی
تو گویی به مردم نماند همی

سیاوش برآمد بر شهریار
سخن گفت با او سپهد به راز
سخنهای شایسته چندی براند
بیرای دل را به دیدار نو
روان شادمان و تهی دل ز غم
سیاوش همی بود ترسان ز بد
پر از شادی و بزم ساز آمدند
پر از مشک و دینار و پر زعفران
عقیق و زبرجد برآمیختند
پر از در خوشاب روی زمین
همه بر سران افسران گران
پر از خوبرویان و پرخواسته
یکی تخت زرین درفشنده دید
به دیبا بیراسته شاهوار
بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
سر جعد زلفش سراسر شکن
فرو هشته تا پای مشکین کمند
به پای ایستاده سرافگنده پست
فرود آمد از تخت سودابه تفت
به بر در گرفتش زمانی دراز
نیمد ز دیدار آن شاه سیر
نیایش کنم روز و شب بر سه پاس
همان شاه را نیز پیوند نیست
چنان دوستی نز ره ایزدیست
که آن جایگه کار ناساز بود
به کرسی زرینش بنشانند
خرامان بیمد سوی تخت باز
که اینت سر و تاج فرهنگ جوی
روانش خرد برفشاند همی

سیاوش به پیش پدر شد بگفت
همه نیکویی در جهان بهر تست
ز جم و فریدون و هوشنگ شاه
ز گفتار او شاد شد شهریار
می و بربط و نای بر ساختند
چو شب گذشت پیدا و شد روز تار
پژوهنده سودابه را شاه گفت
ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی
پسند تو آمد خردمند هست
بدو گفت سودابه همتای شاه
چو فرزند تو کیست اندر جهان
بدو گفت شاه ار به مردی رسد
بدو گفت سودابه گر گفت من
هم از تخم خویشش یکی زن دهم
که فرزند آرد مرا در جهان
مرا دخترانند مانند تو
گر از تخم کی آرش و کی پیشین
بدو گفت این خود بکام منست
سیاوش به شبگیر شد نزد شاه
پدر با پسر راز گفتن گرفت
همی گفت کز کردگار جهان
که ماند ز تو نام من یادگار
چنان کز تو من گشته‌ام تازه روی
چنین یافتم اخترت را نشان
که از پشت تو شهریاری بود
کنون از بزرگان یکی برگزین
به خان کی آرش همان نیز هست
بدو گفت من شاه را بنده‌ام
هرآن کس که او برگزیند رواست

که دیدم به پرده سرای نهفت
ز یزدان بهانه نبایدت جست
فزونی به گنج و به شمشیر و گاه
بیراست ایوان چو خرم بهار
دل از بودنیها برداختند
شد اندر شبستان شه نامدار
که این رازت از من نباید نهفت
ز بالا و دیدار و گفتار اوی
از آواز به گر ز دیدن بهست
ندیدست بر گاه خورشید و ماه
چرا گفت باید سخن در نهان
نباید که بیند ورا چشم بد
پذیره شود رای را جفت من
نه از نامداران برزن دهم
به دیدار او در میان مهان
ز تخم تو و پاک پیوند تو
بخواهد به شادی کند آفرین
بزرگی به فرجام نام منست
همی آفرین خواند بر تاج و گاه
ز بیگانه مردم نهفتن گرفت
یکی آرزو دارم اندر نهان
ز تخم تو آید یکی شهریار
تو دل برگشایی به دیدار اوی
ز گفت ستاره شمر موبدان
که اندر جهان یادگاری بود
نگه کن پس پرده‌ی کی پیشین
ز هر سو بیرای و بیسار دست
به فرمان و رایش سرافگنده‌ام
جهاندار بر بندگان پادشاست

نباید که سودابه این بشنود
به سودابه زین‌گونه گفتار نیست
ز گفت سیاوش بخندید شاه
گزین تو باید بدو گفت زن
که گفتار او مهربانی بود
سیاوش ز گفتار او شاد شد
به شاه جهان بر ستایش گرفت
نهانی ز سودابه‌ی چاره‌گر
بدانست کان نیز گفتار اوست
بدین داستان نیز شب برگذشت

دگرگونه گوید بدین نگرود
مرا در شبستان او کار نیست
نه آگاه بد ز آب در زیرگاه
ازو هیچ مندیش وز انجمن
به جان تو بر پاسبانی بود
نهانش ز اندیشه آزاد شد
نوان پیش تختش نیایش گرفت
همی بود پیچان و خسته جگر
همی زو بدرید بر تنش پوست
سپهر از بر کوه تیره بگشت

رفتن سیاوش به شبستان دو دیگر بار

نشست از بر تخت سودابه شاد
همه دختران را بر خویش خواند
چنین گفت با هیربد ماه‌روی
که باید که رنجه کنی پای خویش
بشد هیربد با سیاوش گفت
خرامان بیمد سیاوش برش
به پیشش بتان نوآیین به پای
فرود آمد از تخت و شد پیش اوی
سیاوش بر تخت زرین نشست
بتان را به شاه نوآیین نمود
بدو گفت بنگر بدین تخت و گاه
همه نارسیده بتان طراز
کسی کت خوش آید ازیشان بگوی
سیاوش چو چشم اندکی برگماشت

ز یاقوت و زر افسری برنهاد
بیراست و بر تخت زرین نشاند
کز ایدر برو با سیاوش بگوی
نمایی مرا سرو بالای خویش
برآورد پوشیده راز از نهفت
بدید آن نشست و سر و افسرش
تو گفתי بهشت‌ست کاخ و سرای
به گوهر بیاراسته روی و موی
ز پیشش بکش کرده سودابه دست
که بودند چون گوهر نابسود
پرستنده چندین بزین کلاه
که بسرشتشان ایزد از شرم و ناز
نگه کن بیدار و بالای اوی
ازیشان یکی چشم ازو برداشت

همه یک به دیگر بگفتند ماه
برفتند هر یک سوی تخت خویش
چو ایشان برفتند سودابه گفت
نگویی مرا تا مراد تو چیست
هر آن کس که از دور بیند ترا
ازین خوب رویان بچشم خرد
سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد
که من بر دل پاک شیون کنم
شنیدستم از نامور مهتران
که از پیش با شاه ایران چه کرد
پر از بند سودابه کاو دخت اوست
به پاسخ سیاوش چو بگشاد لب
بدو گفت خورشید با ماه نو
نباشد شگفت ار شود ماه خوار
کسی کاو چو من دید بر تخت عاج
نباشد شگفت ار به مه ننگرد
اگر با من اکنون تو پیمان کنی
یکی دختری نارسیده بجای
به سوگند پیمان کن اکنون یکی
چو بیرون شود زین جهان شهریار
نمانی که آید به من بر گزند
من اینک به پیش تو استاده‌ام
ز من هرچ خواهی همه کام تو
سرش تنگ بگرفت و یک پوشه چاک
رخان سیاوش چو گل شد ز شرم
چنین گفت با دل که از کار دیو
نه من با پدر بیوفایی کنم
وگر سرد گویم بدین شوخ چشم
یکی جادوی سازد اندر نهان

نیارد بدین شاه کردن نگاه
ژکان و شمارنده بر بخت خویش
که چندین چه داری سخن در نهفت
که بر چهر تو فر چهر پرست
شود بیهش و برگزیند ترا
نگه کن که با تو که اندر خورد
چنین آمدش بر دل پاک یاد
به آید که از دشمنان زن کنم
همه داستانهای هاماوران
ز گردان ایران برآورد گرد
نخواهد همی دوده را مغز و پوست
پری چهره برداشت از رخ قصب
گر آیدون که بینند بر گاه نو
تو خورشید داری خود اندر کنار
ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
کسی را به خوبی به کس نشمرد
نیچی و اندیشه آسان کنی
کنم چون پرستار پیشت به پای
ز گفتار من سر میبچ اندکی
تو خواهی بدن زو مرا یادگار
بداری مرا همچو او ارجمند
تن و جان شیرین ترا داده‌ام
برآرم نیبچم سر از دام تو
بداد و نبود آگه از شرم و باک
بیاراست مژگان به خوناب گرم
مرا دور دارد گیهان خدیو
نه با اهرمن آشنایی کنم
بجوشد دلش گرم گردد ز خشم
بدو بگرود شهریار جهان

همان به که با او به آواز نرم
سیاوش ازان پس به سودابه گفت
نمانی مگر نیمه‌ی ماه را
کنون دخترت بس که باشد مرا
برین باش و با شاه ایران بگوی
بخواهم من او را و پیمان کنم
که تا او نگردهد به بالای من
و دیگر که پرسیدی از چهر من
مرا آفریننده از فر خویش
تو این راز مگشای و با کس مگوی
سر بانوانی و هم مهتری
بگفت این و غمگین برون شد به در
چو کاووس کی در شبستان رسید
بر شاه شد زان سخن مژده داد
که آمد نگه کرد ایوان همه
چنان بود ایوان ز بس خوب چهر
جز از دختر من پسندش نبود
چنان شاد شد زان سخن شهریار
در گنج بگشاد و چندان گهر
همان یاره و تاج و انگشتری
ز هر چیز گنجی بد آراسته
نگه کرد سودابه خیره بماند
که گر او نیاید به فرمان من
بد و نیک و هر چاره کاندز جهان
بسازم گر او سرپیچد ز من

سخن گویم و دارمش چرب و گرم
که اندر جهان خود تراکیست جفت
نشایی به گیتی بجز شاه را
نشاید بجز او که باشد مرا
نگه کن که پاسخ چه یابی ازوی
زبان را به نزدت گروگان کنم
نیید به دیگر کسی رای من
بمیخت با جان تو مهر من
چنان آفرید ای نگارین ز پیش
مرا جز نهفتن همان نیست روی
من ایدون گمانم که تو مادری
ز گفتار او بود آسیمه سر
نگه کرد سودابه او را بدید
ز کار سیاوش بسی کرد یاد
بتان سیه چشم کردم رمه
که گفתי همی بارد از ماه مهر
ز خوبان کسی ارجمندش نبود
که ماه آمدش گفתי اندر کنار
ز دیبای زربفت و زرین کمر
همان طوق و هم تخت کنداوری
جهانی سراسر پر از خواسته
به اندیشه افسون فراوان بخواند
روا دارم ار بگسلد جان من
کنند آشکارا و اندر نهان
کنم زو فغان بر سر انجمن

رفتن سیاوش به شبستان سدیگر بار

به سر بر نهاد افسری پرنگار
ز هر گونه با او سخنها براند
کزان سان ندیدست کس تاج و گاه
اگر بر نهی پیل باید دویست
نگه کن بروی و سر و افسرم
بیچی ز بالا و از چهر من
خروشان و جوشان و آزردهام
برآنم که خورشید شد لاجورد
همی خون چکاند بدین چهر من
ببخشای روز جوانی مرا
بیارایمت یاره و تاج و گاه
نیاید دلت سوی پیمان من
شود تیره بر روی تو چشم شاه
که از بهر دل سر دهم من به باد
ز مردی و دانش جدایی کنم
سزد کز تو ناید بدینسان گناه
بدو اندر آویخت سودابه چنگ
بگفتم نهان از بداندیش تو
به پیش خردمند رعنا کنی
به ناخن دو رخ را همی کرد چاک
فغانش ز ایوان برآمد به کوی
که گفתי شب رستخیزست راست
فرود آمد از تخت شاهنشهی
به سوی شبستان خرامید تفت

نشست از بر تخت باگوشوار
سیاوخش را در بر خویش خواند
بدو گفت گنجی بیاراست شاه
ز هر چیز چندان که اندازه نیست
به تو داد خواهد همی دخترم
بهبانه چه داری تو از مهر من
که تا من ترا دیده‌ام برده‌ام
همی روز روشن نبینم ز درد
کنون هفت سالست تا مهر من
یکی شاد کن در نهانی مرا
فزون زان که دادت جهاندار شاه
و گر سر بیچی ز فرمان من
کنم بر تو بر پادشاهی تباه
سیاوش بدو گفت هرگز مباد
چنین با پدر بی‌وفایی کنم
تو بانوی شاهی و خورشید گاه
وزان تخت برخاست با خشم و جنگ
بدو گفت من راز دل پیش تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی
بزد دست و جامه بدرید پاک
برآمد خروش از شبستان اوی
یکی غلغل از باغ و ایوان بخواست
به گوش سپهبد رسید آگهی
پراندیشه از تخت زرین برفت

بیامد چو سودابه را دید روی
ز هر کس پرسید و شد تنگ‌دل
خروشید سودابه در پیش اوی
چنین گفت کامد سیاوش به تخت
که جز تو نخواهم کسی را ز بن
که از تست جان و دلم پر ز مهر
بینداخت افسر ز مشکین سرم
پراندیشه شد زان سخن شهریار
به دل گفت ار این راست گوید همی
سیاوش را سر ببايد برید
خردمند مردم چه گوید کنون
کسی را که اندر شبستان بدند
گسی کرد و بر گاه تنها بماند
به هوش و خرد با سیاوش گفت
نکردی تو این بد که من کرده‌ام
چرا خواندم در شبستان ترا
کنون راستی جوی و با من بگوی
سیاوش گفت آن کجا رفته بود
چنین گفت سودابه کاین نیست راست
بگفتم همه هرچ شاه جهان
ز فرزند و ز تاج وز خواسته
بگفتم که چندین برین بر نهم
مرا گفت با خواسته کار نیست
ترا بایدم زین میان گفت بس
مرا خواست کارد به کاری به چنگ
نکردمش فرمان همی موی من
یکی کودکی دارم اندر نهان
ز بس رنج کشتنش نزدیک بود
چنین گفت با خویشان شهریار

خراشیده و کاخ پر گفت و گوی
ندانست کردار آن سنگ دل
همی ریخت آب و همی کند موی
برآراست چنگ و برآویخت سخت
جز اینت همی راند باید سخن
چه پرهیزی از من تو ای خوب چهر
چنین چاک شد جامه اندر برم
سخن کرد هرگونه را خواستار
وزین‌گونه زشتی نجوید همی
بدینسان بودبند بد را کلید
خوی شرم ازین داستان گشت خون
هشیوار و مهترپرستان بدند
سیاوش و سودابه را پیش خواند
که این راز بر من نشاید نهفت
ز گفتار بیهوده آزرده‌ام
کنون غم مرا بود و دستان ترا
سخن بر چه سانست بنمای روی
وزان در که سودابه آشفته بود
که او از بتان جز تن من نخواست
بدو داد خواست آشکار و نهان
ز دینار وز گنج آراسته
همه نیکویها به دختر دهم
به دختر مرا راه دیدار نیست
نه گنجم به کارست بی تو نه کس
دو دست اندر آویخت چون سنگ تنگ
بکند و خراشیده شد روی من
ز پشت تو ای شهریار جهان
جهان پیش من تنگ و تاریک بود
که گفتار هر دو نیاید به کار

برین کار بر نیست جای شتاب
نگه کرد باید بدین در نخست
ببینم کزین دو گنهکار کیست
بدان بازجستن همی چاره جست
بر و بازو و سرو بالای او
ز سودابه بوی می و مشک ناب
ندید از سیاوش بدان گونه بوی
غمی گشت و سودابه را خوار کرد
به دل گفت کاین را به شمشیر تیز
ز هاماوران زان پس اندیشه کرد
و دیگر بدانگه که در بند بود
پرستار سودابه بد روز و شب
سه دیگر که یک دل پر از مهر داشت
چهارم کزو کودکان داشت خرد
سیاوش ازان کار بد بی‌گناه
بدو گفت ازین خود میندیش هیچ
مکن یاد این هیچ و با کس مگوی
چو دانست سودابه کاو گشت خوار
یکی چاره جست اندر آن کار زشت
زنی بود با او سپرده درون
گران بود اندر شکم بچه داشت
بدو راز بگشاد و زو چاره جست
چو پیمان ستد چیز بسیار داد
یکی دارویی ساز کاین بفگنی
مگر کاین همه بند و چندین دروغ
به کاووس گویم که این از منند
مگر کین شود بر سیاوش درست
گرین نشنوی آب من نزد شاه
بدو گفت زن من ترا بندهام

که تنگی دل آرد خرد را به خواب
گواهی دهد دل چو گردد درست
ببادافرهی بد سزاوار کیست
ببویید دست سیاوش نخست
سراسر ببویید هر جای او
همی یافت کاووس بوی گلاب
نشان بسودن نبود اندروی
دل خویشتن را پرآزار کرد
بباید کنون کردنش ریز ریز
که آشوب خیزد پرآواز و درد
بر او نه خویش و نه پیوند بود
که پیچید ازان درد و نگشاد لب
ببایست زو هر بد اندر گذاشت
غم خرد را خوار نتوان شمرد
خردمندی وی بدانست شاه
هشیواری و رای و دانش بسیج
نباید که گیرد سخن رنگ و بوی
همان سرد شد بر دل شهریار
ز کینه درختی بنوی بکشت
پر از جادوی بود و رنگ و فسون
همی از گرانی به سختی گذاشت
کز آغاز پیمانت خواهم نخست
سخن گفت ازین در مکن هیچ یاد
تهی مانی و راز من نشکنی
بدین بچگان تو باشد فروغ
چنین کشته بر دست اهریمنند
کنون چاره‌ی این ببایدت جست
شود تیره و دور مانم ز گاه
بفرمان و رایت سرافکندهام

چو شب تیره شد داوری خورد زن
دو بچه چنان چون بود دیوزاد
نهان کرد زن را و او خود بخت
در ایوان پرستار چندانک بود
یکی طشت زرین بیارید پیش
نهاد اندران بچهی اهرمن
دو کودک بدیدند مرده به طشت
چو بشنید کاووس از ایوان خروش
بپرسید و گفتند با شهریار
غمی گشت آن شب نزد هیچ دم
برانگونه سودابه را خفته دید
دو کودک بران گونه بر طشت زر
ببارید سودابه از دیده آب
همی گفت بنگر چه کرد از بدی
دل شاه کاووس شد بدگمان
همی گفت کاین را چه درمان کنم
ازان پس نگه کرد کاووس شاه
بجست و ز ایشان بر خویش خواند
ز سودابه و رزم هاماوران
بدان تا شوند آگه از کار اوی
وزان کودکان نیز بسیار گفت
همه زیج و صرلاب برداشتند
سرانجام گفتند کاین کی بود
دو کودک ز پشت کسی دیگرند
گر از گوهر شهریاران بدی
نه پیداست رازش درین آسمان
نشان بداندیش ناپاک زن
نهان داشت کاووس و باکس نگفت
برین کار بگذشت یک هفته نیز

که بفتاد زو بچهی اهرمن
چه گونه بود بچه جادو نژاد
فغانش برآمد ز کاخ نهفت
به نزدیک سودابه رفتند زود
بگفت آن سخن با پرستار خویش
خروشید و بگند بر جامه تن
از ایوان به کیوان فغان برگذشت
بلرزید در خواب و بگشاد گوش
که چون گشت بر ماهرخ روزگار
به شبگیر برخاست و آمد دژم
سراسر شبستان برآشفته دید
فگنده به خواری و خسته جگر
بدو گفت روشن ببین آفتاب
به گفتار او خیره ایمن شدی
برفت و در اندیشه شد یک زمان
نشاید که این بر دل آسان کنم
کسی را که کردی به اختر نگاه
بپرسید و بر تخت زرین نشاند
سخن گفت هرگونه با مهتران
بدانش بدانند کردار اوی
همی داشت پوشیده اندر نهفت
بران کار یک هفته بگذاشتند
به جامی که زهر افگنی می بود
نه از پشت شاه و نه زین مادرند
ازین زیجها جستن آسان بدی
نه اندر زمین این شگفتی بدان
بگفتند با شاه در انجمن
همی داشت پوشیده اندر نهفت
ز جادو جهان را برآمد قفیز

بنالید سودابه و داد خواست
همی گفت همداستانم ز شاه
ز فرزند کشته بیچد دلم
بدو گفت ای زن تو آرام گیر
همه روزبانان درگاه شاه
همه شهر و برزن به پای آورند
به نزدیکی اندر نشان یافتند
کشیدند بدبخت زن را ز راه
به خوبی پرسید و کردش امید
وزان پس به خواری و زخم و به بند
نبد هیچ خستو بدان داستان
بفرمود کز پیش بیرون برند
چو خستو نیاید میانش به ار
ببردند زن را ز درگاه شاه
چنین گفت جادو که من بی‌گناه
بگفتند باشاه کاین زن چه گفت
به سودابه فرمود تا رفت پیش
که این هر دو کودک ز جادو زنند
چنین پاسخ آورد سودابه باز
فزونستان زین سخن در نهفت
ز بیم سپهد گو پیلتن
کجا زور دارد به هشتاد پیل
همان لشکر نامور صدهزار
مرا نیز پایاب او چون بود
جزان کاو بفرماید اخترشناس
تراگر غم خرد فرزند نیست
سخن گر گرفتی چنین سرسری
ز دیده فزون زان ببارید آب
سپهد ز گفتار او شد دژم

ز شاه جهاندار فریاد خواست
به زخم و به افگندن از تخت و گاه
زمان تا زمان سر ز تن بگسلم
چه گویی سخنهای نادلیذیر
بفرمود تا برگرفتند راه
زن بدکنش را بجای آورند
جهان دیدگان نیز بشتافتند
به خواری بردند نزدیک شاه
بسی روز را داد نیزش نوید
به پردخت از او شهریار بلند
نبد شاه پرمایه همداستان
بسی چاره جویند و افسون برند
ببرید و این دانم آیین و فر
ز شمشیر گفتند وز دار و چاه
چه گویم بدین نامور پیشگاه
جهان آفرین داند اندر نهفت
ستاره شمر گفت گفتار خویش
پدیدند کز پشت اهریمنند
که نزدیک ایشان جز اینست راز
ز بهر سیاوش نیارند گفت
بلرزد همی شیر در انجمن
ببندد چو خواهد ره آب نیل
گریزند ازو در صف کارزار
مگر دیده همواره پرخون بود
چه گوید سخن وز که دارد سپاس
مرا هم فزون از تو پیوند نیست
بدان گیتی افگندم این داوری
که بردارد از رود نیل آفتاب
همی زار بگریست با او بهم

گسی کرد سودابه را خسته دل
چنین گفت کاندر نهان این سخن
ز پهلو همه موبدان را بخواند
چنین گفت موبد به شاه جهان
چو خواهی که پیدا کنی گفت‌وگوی
که هر چند فرزند هست ارجمند
وزین دختر شاه هاماوران
ز هر در سخن چون بدین گونه گشت
چنین است سوگند چرخ بلند
جهاندار سودابه را پیش خواند
سرانجام گفت ایمن از هر دوان
مگر کاتش تیز پیدا کند
چنین پاسخ آورد سودابه پیش
فگنده دو کودک نمودم بشاه
سیاوش را کرد باید درست
به پور جوان گفت شاه زمین
سیاوش چنین گفت کای شهریار
اگر کوه آتش بود بسپرم
پراندیشه شد جان کاووس کی
کزین دو یکی گر شود نابکار
چو فرزند و زن باشدم خون و مغز
همان به کزین زشت کردار دل
چه گفت آن سپهدار نیکوسخن

بران کار بنهاد پیوسته دل
پژوهیم تا خود چه آید به بن
ز سودابه چندی سخنها براند
که درد سپهد نماند نهان
بباید زدن سنگ را بر سبوی
دل شاه از اندیشه یابد گزند
پر اندیشه گشتی به دیگر کران
بر آتش یکی را بباید گذشت
که بر بیگناهان نیاید گزند
همی با سیاوش بگفتن نشاند
نگردد مرا دل نه روشن روان
گنه کرده را زود رسوا کند
که من راست گویم به گفتار خویش
ازین بیشتر کس نبیند گناه
که این بد بکرد و تباهی بجست
که رایت چه بیند کنون اندرین
که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
ازین تنگ خوارست اگر بگذرم
ز فرزند و سودابه‌ی نیک‌پی
ازان پس که خواند مرا شهریار
کرا بیش بیرون شود کار نغز
بشویم کنم چاره‌ی دلگسل
که با بددلی شهریاری مکن

گذشتن سیاوش بر آتش

هیون آرد از دشت صد کاروان
همه شهر ایران به دیدن شدند
همی هیزم آورد پرخاشجوی
شمارش گذر کرد بر چون و چند
چنین جست و جوی بلا را کلید
ز کار زن آید همه کاستی
به آید ترا گر بدین بگری
جهانی نظاره شده هم گروه
میانه برفتی به تنگی چهار
چنین بود آیین و این بود راه
که بر چوب ریزند نطف سیاه
دمیدند گفتی شب آمد به روز
زبانه برآمد پس از دود زود
جهانی خروشان و آتش دمان
بران چهر خندانش گریان شدند
یکی خود زرین نهاده به سر
لبی پر ز خنده دلی پر امید
همی خاک نعلش برآمد به ماه
چنان چون بود رسم و ساز کفن
فرود آمد از باره بردش نماز
سخن گفتنش با پسر نرم دید
کزین سان بود گردش روزگار
اگر بیگناهم رهایی مراست
جهان آفرینم ندارد نگاه

به دستور فرمود تا ساروان
هیونان به هیزم کشیدن شدند
به صد کاروان اشتر سرخ موی
نهادند هیزم دو کوه بلند
ز دور از دو فرسنگ هرکش بدید
همی خواست دیدن در راستی
چو این داستان سر به سر بشنوی
نهادند بر دشت هیزم دو کوه
گذر بود چندان که گویی سوار
بدانگاه سوگند پرمايه شاه
وزان پس به موبد بفرمود شاه
بیمد دو صد مرد آتش فروز
نخستین دمیدن سیه شد ز دود
زمین گشت روشنتر از آسمان
سراسر همه دشت بریان شدند
سیاوش پیامد به پیش پدر
هشیوار و با جامهای سپید
یکی تازی بر نشسته سیاه
پراگنده کافور بر خویشتن
بدانگه که شد پیش کاووس باز
رخ شاه کاووس پر شرم دید
سیاوش بدو گفت انده مدار
سر پر ز شرم و بهایی مراست
ور ایدونک زین کار هستم گناه

به نیروی یزدان نیکی دهش
خروشی برآمد ز دشت و ز شهر
چو از دشت سودابه آوا شنید
همی خواست کاو را بد آید بروی
جهانی نهاده به کاووس چشم
سیاوش سیه را به تندی بتاخت
ز هر سو زبانه همی برکشید
یکی دشت با دیدگان پر ز خون
چو او را بدیدند برخاست غو
اگر آب بودی مگر تر شدی
چنان آمد اسپ و قبای سوار
چو بخشایش پاک یزدان بود
چو از کوه آتش به هامون گذشت
سواران لشکر برانگیختند
یکی شادمانی بد اندر جهان
همی داد مژده یکی را دگر
همی کند سودابه از خشم موی
چو پیش پدر شد سیاوش پاک
فرود آمد از اسپ کاووس شاه
سیاوش را تنگ در برگرفت
سیاوش به پیش جهاندار پاک
که از تف آن کوه آتش برست
بدو گفت شاه ای دلیر جوان
چنانی که از مادر پارسا
به ایوان خرامید و بنشست شاد
می آورد و رامشگران را بخواند
سه روز اندر آن سور می در کشید
چهارم به تخت کیی برنشست
برآشت و سودابه را پیش خواند

کزین کوه آتش نیابم تپش
غم آمد جهان را ازان کار بهر
برآمد به ایوان و آتش بدید
همی بود جوشان پر از گفت و گوی
زبان پر ز دشنام و دل پر ز خشم
نشد تنگدل جنگ آتش بساخت
کسی خود و اسپ سیاوش ندید
که تا او کی آید ز آتش برون
که آمد ز آتش برون شاه نو
ز تری همه جامه بی بر شدی
که گفتی سمن داشت اندر کنار
دم آتش و آب یکسان بود
خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
همه دشت پیشش درم ریختند
میان کهان و میان مهان
که بخشود بر بیگنه دادگر
همی ریخت آب و همی خست روی
نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک
پیاده سپهبد پیاده سپاه
ز کردار بد پوزش اندر گرفت
بیامد بمالید رخ را به خاک
همه کامه‌ی دشمنان گشت پست
که پاکیزه تخمی و روشن روان
بزاید شود در جهان پادشا
کلاه کیانی به سر برنهاد
همه کامها با سیاوش براند
نبد بر در گنج بند و کلید
یکی گرزهی گاو پیکر به دست
گذشت سخنها برو بر براند

که بی‌شرمی و بد بسی کرده‌ای
یکی بد نمودی به فرجام کار
بخوردی و در آتش انداختی
نیاید ترا پوزش اکنون به کار
نشاید که باشی تو اندر زمین
بدو گفت سودابه کای شهریار
مرا گر همی سر ببايد برید
بفرمای و من دل نهادم برین
سیاوش سخن راست گوید همی
همه جادوی زال کرد اندرین
بدو گفت نیرنگ داری هنوز
به ایرانیان گفت شاه جهان
چه سازم چه باشد مکافات این
که پاداش این آنکه بیجان شود
به دژخیم فرمود کاین را به کوی
چو سودابه را روی برگاشتند
دل شاه کاووس پردرد شد
سیاوش چنین گفت با شهریار
به من بخش سودابه را زین گناه
همی گفت با دل که بر دست شاه
به فرجام کار او پشیمان شود
بهانه همی جست زان کار شاه
سیاوش را گفت بخشیدمش
سیاوش ببوسید تخت پدر
شبستان همه پیش سودابه باز
برین گونه بگذشت یک روزگار
چنان شد دلش باز از مهر اوی
دگر باره با شهریار جهان
بدان تا شود با سیاوش بد

فراوان دل من بیازرده‌ای
که بر جان فرزند من زینهار
برین گونه بر جادویی ساختی
بپرداز جای و برآرای کار
جز آویختن نیست پاداش این
تو آتش بدین تارک من ببار
مکافات این بد که بر من رسید
نبود آتش تیز با او به کین
دل شاه از غم بشوید همی
نخواهم که داری دل از من بکین
نگردد همی پشت شوخیت کوز
کزین بد که این ساخت اندر نهان
همه شاه را خواندند آفرین
ز بد کردن خویش پیچان شود
ز دار اندر آویز و برتاب روی
شبستان همه بانگ برداشتند
نهان داشت رنگ رخس زرد شد
که دل را بدین کار رنجه مدار
پذیرد مگر پند و آید به راه
گر ایدون که سودابه گردد تباه
ز من بیند او غم چو پیچان شود
بدان تا ببخشد گذشته گناه
ازان پس که خون ریختن دیدمش
وزان تخت برخاست و آمد بدر
دویدند و بردند او را نماز
برو گرمتر شد دل شهریار
که دیده نه برداشت از چهر اوی
همی جادوی ساخت اندر نهان
بدانسان که از گوهر او سزد

ز گفتار او شاه شد در گمان
بجایی که کاری چنین اوفتاد
چنان چون بود مردم ترسکار
بجایی که زهر آگند روزگار
تو با آفرینش بسنده نه‌ای
چنین‌ست کردار گردان سپهر
برین داستان زد یکی رهنمون
چو فرزند شایسته آمد پدید

نکرد ایچ بر کس پدید از مهان
خرد باید و دانش و دین و داد
برآید به کام دل مرد کار
ازو نوش خیره مکن خواستار
مشو تیز گر پرورنده نه‌ای
نخواهد گشادن همی بر تو چهر
که مهری فزون نیست از مهر خون
ز مهر زنان دل ببايد برید

تاختن افراسیاب به ایران

به مهر اندرون بود شاه جهان
که افراسیاب آمد و صدهزار
سوی شهر ایران نهادست روی
دل شاه کاووس ازان تنگ شد
یکی انجمن کرد از ایرانیان
بدیشان چنین گفت کافراسیاب
همانا که ایزد نکردش سرشت
که چندین به سوگند پیمان کند
چو گردآورد مردم کینه جوی
جز از من نشاید ورا کینه خواه
مگر گم کنم نام او در جهان
سپه سازد و رزم ایران کند
بدو گفت موبد چه باید سپاه
چرا خواسته داد باید بباد
دو بار این سر نامور گاه خویش
کنون پهلوانی نگه کن گزین

که بشنید گفتار کارآگهان
گزیده ز ترکان شمرده سوار
وزو گشت کشور پر از گفت و گوی
که از بزم رایش سوی جنگ شد
کسی را که بد نیکخواه کیان
ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب
مگر خود سپهرش دگرگونه کشت
زبان را به خوبی گروگان کند
بتابد ز پیمان و سوگند روی
کنم روز روشن بدو بر سیاه
وگر نه چو تیر از کمان ناگهان
بسی زین بر و بوم ویران کند
چو خود رفت باید به آوردگاه
در گنج چندین چه باید گشاد
سپردی به تیزی به بدخواه خویش
سزاوار جنگ و سزاوار کین

چنین داد پاسخ بدیشان که من
که دارد پی و تاب افراسیاب
شما بازگردید تا من کنون
سیاوش ازان دل پراندیشه کرد
به دل گفت من سازم این رزمگاه
مگر کم رهایی دهد دادگر
دگر گر ازین کار نام آورم
بشد با کمر پیش کاووس شاه
که با شاه توران بجویم نبرد
چنین بود رای جهان آفرین
به رای و به اندیشه‌ی نابکار
بدین کار همداستان شد پدر
ازو شادمان گشت و بنواختش
بدو گفت گنج و گهر پیش تست
ز گفتار و کردار و از آفرین
گو پیلتن را بر خویش خواند
بدو گفت همزور تو پیل نیست
ز گیتی هنرمند و خامش توی
چو آهن ببندد به کان در گهر
سیاوش بیامد کمر بر میان
همی خواهد او جنگ افراسیاب
چو بیدار باشی تو خواب آیدم
جهان ایمن از تیر و شمشیر تست
تہمتن بدو گفت من بنده‌ام
سیاوش پناه و روان منست
چو بشنید ازو آفرین کرد و گفت

نبینم کسی را بدین انجمن
مرا رفت باید چو کشتی بر آب
بپیچم یکی دل برین رهنمون
روان را از اندیشه چون بیشه کرد
به خوبی بگویم بخواهم ز شاه
ز سودابه و گفت و گوی پدر
چنین لشکری را به دام آورم
بدو گفت من دارم این پایگاه
سر سروران اندر آرم به گرد
که او جان سپارد به توران زمین
کجا بازگردد بد روزگار
که بندد برین کین سیاوش کمر
به نوی یکی پایگه ساختش
تو گویی سپه سر به سر خویش تست
که خوانند بر تو به ایران زمین
بسی داستانهای نیکو براند
چو گرد پی رخس تو نیل نیست
که پروردگار سیاوش توی
گشاده شود چون تو بستی کمر
سخن گفت با من چو شیر ژبان
تو با او برو روی ازو برمتاب
چو آرام یابی شتاب آیدم
سر ماه با چرخ در زیر تست
سخن هرچ گویی نیوشنده‌ام
سر تاج او آسمان منست
که با جان پاکت خرد باد جفت

آراستن سیاوش، سپاه خود را

برآمد بیامد سپهدار طوس
در گنج دینار بگشاد شاه
همان خود و درع و سنان و سپر
فرستاد نزد سیاوش کلید
توی ساز کن تا چه آیدت رای
دلیران جنگی ده و دو هزار
ز گیلان جنگی و دشت سروچ
گزین کرد شاه از در کارزار
دلیر و خردمند و آزاده بود
خردمند و بیدار و خامش بدند
چو بهرام و چون زنگهی شاوران
برافراختند اختر کاویان
ز پهلوی سوی دشت و هامون شدند
که بر خاک او نعل را پای نیست
چو ماه درخشنده اندر میان
یکی تیز برگشت گرد سپاه
که ای نامداران فرخنده پی
شده تیره دیدار بدخواهتان
به پیروزی و شاد باز آمدن
به گردان بفرمود و خود برنشست
همی بود یک روز با او به راه
گرفتند هر دو چو ابر بهار
به زاری خروشی برانگیختند
که دیدار ازان پس نخواهد بدن

وزان پس خروشیدن نای و کوس
به درگاه بر انجمن شد سپاه
ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر
به گنجی که بد جامهی نابرید
که بر جان و بر خواسته کدخدای
گزین کرد ازان نامداران سوار
هم از پهلوی و پارس و کوچ و بلوچ
سپرور پیاده ده و دو هزار
از ایران هرآنکس که گوزاده بود
به بالا و سال سیاوش بدند
ز گردان جنگی و نامآوران
همان پنج موبد از ایرانیان
بفرمود تا جمله بیرون شدند
تو گفستی که اندر زمین جای نیست
سراندر سپهر اختر کاویان
ز پهلوی برون رفت کاووس شاه
یکی آفرین کرد پرمایه کی
مبادا جز از بخت همراهتان
به نیک اختر و تندرستی شدن
وزان جایگه کوس بر پیل بست
دو دیده پر از آب کاووس شاه
سرانجام مر یکدگر را کنار
ز دیده همی خون فرو ریختند
گواهی همی داد دل در شدن

چنین است کردار گردنده دهر گهی نوش بار آورد گاه زهر

لشکر کشیدن سیاوس بسوی افراسیاب

سیاوش ابا لشکر جنگجوی
ابا پیلتن سوی دستان کشید
به نزدیک دستان فرخنده پی
گهی با زواره گزیدی نشست
گهی در شکار و شبستان بدی
گوپیلتن رفت و دستان بماند
ز زابل هم از کابل و هندوان
بخواند و بیامد به شهر هری
بنه زنگهی شاوران را سپرد
سپهرش همی داد گفتی درود
نیازرد کس را به گفتار تلخ
کشیدند لشکر چو باد دمان
خبر شد بدیشان ز سالار نو
از ایران گو پیلتن پهلوان
برافگند برسان کشتی برآب
سپهبد سیاوش و با او سران
به یک دست خنجر به دیگر کفن
که از باد کشتی بجنبد ز جای
کزین سان سخن راند با رهنمون
سوی بلخ چون باد لشکر براند
نشایست کردن به پاسخ نگاه
جز از جنگ جستن ندید ایچ روی
به دروازه‌ی بلخ برخاست جنگ

سوی گاه بنهاد کاووس روی
سپه را سوی زابلستان کشید
همی بود یکچند با رود و می
گهی با تهمتن بدی می بدست
گهی شاد بر تخت دستان بدی
چو یک ماه بگذشت لشکر براند
سپاهی برفتند با پهلوان
ز هر سو که بد نامور لشکری
ازیشان فراوان پیاده ببرد
سوی طالقان آمد و مرورود
ازانپس بیامد به نزدیک بلخ
وزان روی گرسیوز و بارمان
سپهرم بد و بارمان پیش رو
که آمد سپاهی و شاهی جوان
هیونی به نزدیک افراسیاب
که آمد ز ایران سپاهی گران
سپه کش چو رستم گو پیلتن
تو لشکر بیاری و چندین میای
برانگیخت برسان آتش هیون
سیاوش زین سو به پاسخ نماند
چو تنگ اندر آمد ز ایران سپاه
نگه کرد گرسیوز جنگجوی
چو ز ایران سپاه اندر آمد به تنگ

دو جنگ گران کرده شد در سه روز
 پیاده فرستاد بر هر دری
 گریزان سپهرم بدان روی آب
 بیامد سیاوش لشکر فروز
 به بلخ اندر آمد گران لشکری
 بشدبا سپه نزد افراسیاب

نامه سیاوش به کاوس

سیاوش در بلخ شد با سپاه
 نوشتن به مشک و گلاب و عبیر
 نخست آفرین کرد بر کردگار
 خداوند خورشید و گردنده ماه
 کسی را که خواهد برآرد بلند
 چرا نه به فرمانش اندر نه چون
 ازان دادگر کاو جهان آفرید
 همی آفرین باد بر شهریار
 به بلخ آمدم شاد و پیروز بخت
 سه روز اندرین جنگ شد روزگار
 سپهرم به ترمذ شد و بارمان
 کنون تا به جیحون سپاه منست
 به سغد است با لشکر افراسیاب
 گر ایدونک فرمان دهد شهریار
 چو نامه بر شاه ایران رسید
 به یزدان پناهد و زو جست بخت
 به شادی یکی نامه پاسخ نوشت
 که از آفرینندهی هور و ماه
 ترا جاودان شادمان باد دل
 همیشه به پیروزی و فرهی
 سپه بردی و جنگ را خواستی
 یکی نامه فرمود نزدیک شاه
 چنانچون سزاوار بد بر حریر
 کزو گشت پیروز و به روزگار
 فرازندهی تاج و تخت و کلاه
 یکی را کند سوگوار و نژند
 خرد کرد باید بدین رهنمون
 ابا آشکارا نهان آفرید
 همه نیکوی باد فرجام کار
 به فر جهاندار باتاج و تخت
 چهارم ببخشود پروردگار
 به کردار ناوک بجست از کمان
 جهان زیر فر کلاه منست
 سپاه و سپهد بدان روی آب
 سپه بگذرانم کنم کارزار
 سر تاج و تختش به کیوان رسید
 بدان تا بار آید آن نو درخت
 چو تازه بهاری در اردیبهشت
 جهاندار و بخشندهی تاج و گاه
 ز درد و بلا گشته آزاد دل
 کلاه بزرگی و تاج مهی
 که بخت و هنر داری و راستی

همی از لب شیر بوید هنوز
همیشه هنرمند بادا تنت
ازان پس که پیروز گشتی به جنگ
نباید پراگنده کردن سپاه
که آن ترک بدپیشه و ریمنست
همان با کلاهست و با دستگاه
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب
گر ایدونک زین روی جیحون کشد
نهاد از بر نامه بر مهر خویش
بدو داد و فرمود تا گشت باز
فرستاده نزد سیاوش رسید
زمین را بیوسید و دل شاد کرد
ازان نامه‌ی شاه چون گشت شاد
نگه داشت بیدار فرمان اوی

که زد بر کمان تو از جنگ توز
رسیده به کام دل روشنت
به کار اندرون کرد باید درنگ
بپیمای روز و برآرای گاه
که هم بدنژادست و هم بدتنست
همی سر برآرد ز تابنده ماه
به جنگ تو آید خود افراسیاب
همی دامن خویش در خون کشد
همانگه فرستاده را خواند پیش
همی تاخت اندر نشیب و فراز
چو آن نامه‌ی شاه ایران بدید
ز هر غم دل پاک آزاد کرد
بخندید و نامه بسر بر نهاد
نیچید دل را ز پیمان اوی

خواب دیدن افراسیاب

وزان سو چو گرسیوز شوخ مرد
بگفت آن سخنهای ناپاک و تلخ
سپه کش چو رستم سپاهی گران
ز هر یک ز ما بود پنجاه بیش
پیاده به کردار آتش بدند
نپرد به کردار ایشان عقاب
سه روز و سه شب بود هم زین نشان
ازیشان کسی را که خواب آمدی
بخفتی و آسوده برخاستی
برآشت چون آتش افراسیاب

بیامد بر شاه ترکان چو گرد
که آمد سپهبد سیاوش به بلخ
بسی نامداران و جنگ آوران
سرافراز با گرزهی گاومیش
سپردار با تیر و ترکش بدند
یکی را سر اندر نیاید بخواب
غمی شد سر و اسپ گردنکشان
ز جنگش بدانگه شتاب آمدی
به نوی یکی جنگ آراستی
که چندش چه گویی ز آرام و خواب

به گرسیوز اندر چنان بنگرید
یکی بانگ برزد براندش ز پیش
بفرمود کز نامداران هزار
سراسر همه دشت پرچین نهید
بدین سان به شادی گذر کرد روز
به خواب و به آرامش آمد شتاب
چو یک پاس بگذشت از تیره شب
خروشی برآمد ز افراسیاب
پرستندگان تیز برخاستند
چو آمد به گرسیوز آن آگهی
به تیزی بیامد به نزدیک شاه
به بر در گرفتش پیرسید زوی
چنین داد پاسخ که پرسش مکن
بمان تا خرد بازیابم یکی
زمانی برآمد چو آمد به هوش
نهادند شمع و برآمد به تخت
پرسید گرسیوز نامجوی
چنین گفت پرمایه افراسیاب
کجا چون شب تیره من دیده‌ام
بیابان پر از مار دیدم به خواب
زمین خشک شخی که گفתי سپهر
سراپردی من زده بر کران
یکی باد برخاستی پر ز گرد
برفتی ز هر سو یکی جوی خون
وزان لشکر من فزون از هزار
سپاهی ز ایران چو باد دمان
همه نیزه‌اشان سر آورده بار
بر تخت من تاختندی سوار
برانگیختندی ز جای نشست

که گفתי میانش بخواهد برید
کجا خواست راندن برو خشم خویش
بخوانید وز بزم سازید کار
به سغد اندر آرایش چین نهید
چو از چشم شد دور گیتی فروز
بغلتید بر جامه افراسیاب
چنان چون کسی راز گوید به تب
بلرزید بر جای آرام و خواب
خروشیدن و غلغل آراستند
که شد تیره دیهیم شاهنشهی
ورا دید بر خاک خفته به راه
که این داستان با برادر بگوی
مگو این زمان ایچ با من سخن
به بر گیر و سختم بدار اندکی
جهان دیده با ناله و با خروش
همی بود لرزان بسان درخت
که بگشای لب زین شگفتی بگوی
که هرگز کسی این نبیند به خواب
ز پیر و جوان نیز نشنیده‌ام
جهان پر ز گرد آسمان پر عقاب
بدو تا جهان بود ننمود چهر
به گردش سپاهی ز کندآوران
درفش مرا سر نگونسار کرد
سراپردی و خیمه گشتی نگون
بریده سران و تن افکنده خوار
چه نیزه به دست و چه تیر و کمان
وزان هر سواری سری در کنار
سیه پوش و نیزه‌وران صد هزار
مرا تاختندی همی بسته دست

نگه کردمی نیک هر سو بسی
مرا پیش کاووس بردی دوان
یکی تخت بودی چو تابنده ماه
دو هفته نبودی ورا سال بیش
دمیدی به کردار غرنده میغ
خروشیدمی من فراوان ز درد
بدو گفت گرسیوز این خواب شاه
همه کام دل باشد و تاج و تخت
گزارندهی خواب باید کسی
بخوانیم بیدار دل موبدان
هر آنکس کزین دانش آگه بود
شدند انجمن بر در شهریار
بخواند و سزاوار بنشاند پیش
چنین گفت با نامور موبدان
گر این خواب و گفتار من در جهان
یکی را نمانم سر و تن به هم
بخشیدشان بیکران زر و سیم
ازان پس بگفت آنچ در خواب دید
بترسید و ز شاه زنهار خواست
مگر شاه با بنده پیمان کند
کزین در سخن هرچ داریم یاد
به زنهار دادن زبان داد شاه
زبان آوری بود بسیار مغز
چنین گفت کز خواب شاه جهان
یکی شاهزاده به پیش اندرون
بران طالع او را گسی کرد شاه
اگر با سیاوش کند شاه جنگ
ز ترکان نماند کسی پارسا
وگر او شود کشته بر دست شاه

ز پیوسته پیشم نبودی کسی
یکی بادسر نامور پهلوان
نشسته برو پور کاووس شاه
چو دیدی مرا بسته در پیش خویش
میانم بدو نیم کردی به تیغ
مرا ناله و درد بیدار کرد
نباشد جز از کامهی نیک خواه
نگون گشته بر بدسگال تو بخت
که از دانش اندازه دارد بسی
از اخترشناسان و از بخردان
پراگنده گر بر در شه بود
بدان تا چرا کردشان خواستار
سخن راند با هر یک از کم و بیش
که ای پاکدل نیکپی بخردان
ز کس بشنوم آشکار و نهان
اگر زین سخن بر لب آرند دم
بدان تا نباشد کسی زو ببیم
چو موبد ز شاه آن سخنها شنید
که این خواب را کی توان گفت راست
زبان را به پاسخ گروگان کند
گشاییم بر شاه و یابیم داد
کزان بد ازیشان نبیند گناه
کجا برگشادی سخنهای نغز
به بیدرای آمد سپاهی گران
جهان دیده با وی بسی رهنمون
که این بوم گردد بما بر تباه
چو دیبه شود روی گیتی به رنگ
غمی گردد از جنگ او پادشا
به توران نماند سر و تاج و گاه

سراسر پر آشوب گردد زمین
بدانگاه یاد آیدت راستی
جهاندار گر مرغ گردد پیر
برین سان گذر کرد خواهد سپهر
غمی شد چو بشنید افراسیاب
به گرسیوز آن رازها برگشاد
که گر من به جنگ سیاوش سپاه
نه او کشته آید به جنگ و نه من
نه کاووس خواهد ز من نیز کین
بجای جهان جستن و کارزار
فرستم به نزدیک او سیم و زر
مگر کاین بلاها ز من بگذرد
چو چشم زمانه بدوزم به گنج
نخواهم زمانه جز آن کاو نوشت
چو بگذشت نیمی ز گردان سپهر
بزرگان بدرگاه شاه آمدند
یکی انجمن ساخت با بخردان
بدیشان چنین گفت کز روزگار
بسا نامداران که بر دست من
بسی شارستان گشت بیمارستان
بسا باغ کان رزمگاه منست
ز بیدادی شهریار جهان
نزاید به هنگام در دشت گور
نپرد ز پستان نخچیر شیر
شود در جهان چشمه‌ی آب خشک
ز کژی گریزان شود راستی
کنون دانش و داد یاد آوریم
برآساید از ما زمانی جهان
دو بهر از جهان زیر پای منست

ز بهر سیاوش بجنگ و به کین
که ویران شود کشور از کاستی
برین چرخ گردان نیابد گذر
گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر
نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
نهفته سخنها بسی کرد یاد
نرانم نیاید کسی کینه خواه
برآساید از گفت و گوی انجمن
نه آشوب گیرد سراسر زمین
مبادم بجز آشتی هیچ کار
همان تاج و تخت و فراوان گهر
که ترسم روانم فرو پژمرد
سزد گر سپهرم نخواهد به رنج
چنان زیست باید که یزدان سرشت
درخشنده خورشید بنمود چهر
پرستنده و با کلاه آمدند
هشیوار و کارآزموده ردان
نبینم همی بهره جز کارزار
تبه شد به جنگ اندرین انجمن
بسی بوستان نیز شد خارستان
به هر سو نشان سپاه منست
همه نیکوی باشد اندر نهان
شود بچه‌ی باز را دیده کور
شود آب در چشمه‌ی خویش قیر
نگیرد به نافه درون بوی مشک
پدید آید از هر سوی کاستی
بجای غم و رنج داد آوریم
نباید که مرگ آید از ناگهان
به ایران و توران سرای منست

نگه کن که چندین ز کندآوران
گر ایدونک باشید همداستان
در آشتی با سیاووش نیز
سران یک به یک پاسخ آراستند
که تو شهریاری و ما چون رهی
همه بازگشتند سر پر ز داد
به گرسیوز آنکه چنین گفت شاه
به زودی بساز و سخن را مه ایست
به نزد سیاووش برخواسته
از اسپان تازی به زرین ستام
یکی تاج پرگوهر شاهوار
غلام و کنیزک به بر هم دویست
پیرش فراوان و او را بگوی
زمین تا لب رود جیحون مراست
همانست کز تور و سلم دلیر
از ایرج که بر بیگنه کشته شد
ز توران به ایران جدایی نبود
ز یزدان بران گونه دارم امید
برانگیخت از شهر ایران ترا
به بخت تو آرام گیرد جهان
چو گرسیوز آید به نزدیک تو
چنان چون به گاه فریدون گرد
ببخشیم و آن رای بازآوریم
تو شاهی و با شاه ایران بگوی
سخنها همی گوی با پیلتن
برین هم نشان نزد رستم پیام
به نزدیک او هم چنین خواسته
جز از تخت زرین که او شاه نیست

بیارند هر سال باژ گران
به رستم فرستم یکی داستان
بجویم فرستم بی اندازه چیز
همی خوبی و راستی خواستند
بران دل نهاده که فرمان دهی
نیامد کسی را غم و رنج یاد
که ببسیج کار و بیمای راه
ز لشگر گزین کن سواری دویست
ز هر چیز گنجی بیاراسته
ز شمشیر هندی به زرین نیام
ز گستردنی صد شتروار بار
بگوش که با تو مرا جنگ نیست
که ما سوی ایران نکردیم روی
به سغدیم و این پادشاهی جداست
زیر شد جهان آن کجا بود زیر
ز مغز بزرگان خرد گشته شد
که باکین و جنگ آشنایی نبود
که آید درود و خرام و نوید
که بر مهر دید از دلیران ترا
شود جنگ و ناخوبی اندر نهان
به بار آید آن رای تاریک تو
که گیتی ببخشش به گردان سپرد
ز جنگ و ز کین پای بازآوریم
مگر نرم گردد سر جنگجوی
به چربی بسی داستانها بزن
پرستنده و اسپ و زرین ستام
ببر تا شود کار پیراسته
تن پهلوان از در گاه نیست

رسیدن گرسیوز به نزد سیاوش

که روی زمین زو شد آراسته
ز گردان فرستاده‌ای برگزید
که گرسیوز آمد بدان فرهی
بیامد سوی بلخ دل پر شتاب
بگفتند گرسیوز آمد به راه
وزین داستان چند گونه براند
بفرمود تا برگشادند راه
بخندید و بسیار پوزش بخواست
رخش پر ز شرم و دلش پر ز باک
از افراسیابش پرسید سخت
بدید آن سر و افسر شاه نو
چو از تو خبر یافت اندر شتاب
فرستاد با من کنون در به راه
به چشم سیاوش بگذاشتند
درم بود و اسپ و غلام و کلاه
ز دینار و ز تاج و تخت بلند
پرستنده با یاره و طوق زر
نگه کرد و بشنید پیغام اوی
همی باش تا پاسخ آریم یاد
همان نیز پرسیدن از هر کسی
زمین را ببوسید و کرد آفرین
به دیبا و خوالیگران خواستند
سگالش گرفتند بر بیش و کم
کزان گونه گرسیوز آمد دمان

بیاورد گرسیوز آن خواسته
دمان تا لب رود جیحون رسید
بدان تا رساند به شاه آگهی
به کشتی به یکروز بگذاشت آب
فرستاده آمد به درگاه شاه
سیاوش گو پیلتن را بخواند
چو گوسیوز آمد به درگاه شاه
سیاوش ورا دید بر پای خاست
ببوسید گرسیوز از دور خاک
سیاوش بنشاندش زیر تخت
چو بنشست گرسیوز از گاه نو
به رستم چنین گفت کافراسیاب
یکی یادگاری به نزدیک شاه
بفرمود تا پرده برداشتند
ز دروازه‌ی شهر تا بارگاه
کس اندازه نشاخت آنراکه چند
غلامان همه با کلاه و کمر
پسند آمدش سخت بگشاد روی
تهمتن بدو گفت یک هفته شاد
بدین خواهش اندیشه باید بسی
چو بشنید گرسیوز پیش بین
یکی خانه او را بیاراستند
نشستند بیدار هر دو به هم
ازان کار شد پیلتن بدگمان

طلایه ز هر سو برون تاختند
سیاوش ز رستم پیرسید و گفت
که این آشتی جستن از بهر چیست
ز پیوسته‌ی خون به نزدیک اوی
گروگان فرستد به نزدیک ما
نباید که از ما غمی شد ز بیم
چو این کرده باشیم نزدیک شاه
برد زین سخن نزد او آگهی
چنین گفت رستم که اینست رای
به شبگیر گرسیوز آمد بدر
بیامد به پیش سیاوش زمین
سیاوش بدو گفت کز کار تو
کنون رای یکسر بران شد درست
تو پاسخ فرستی به افراسیاب
کسی کاو ببیند سرانجام بد
دلی کز خرد گردد آراسته
اگر زیر نوش اندرون زهر نیست
چو پیمان همی کرد خواهی درست
ز گردان که رستم بداند همی
بر من فرستی به رسم نوا
و دیگر ز ایران زمین هرچ هست
بپردازی و خود به توران شوی
نباشد جز از راستی در میان
فرستم یکی نامه نزدیک شاه
برافگند گرسیوز اندر زمان
بدو گفت خیره منه سر به خواب
بگویش که من تیز بشتافتم
گروگان همی خواهد از شهریار
فرستاده آمد بدادش پیام

چنان چون ببايست بر ساختند
که این راز بیرون کنيد از نهفت
نگه کن که تریاک این زهر چیست
ببین تا کدامند صد نامجوی
کند روشن این رای تاریک ما
همی طبل سازد به زیر گلیم
فرستاده باید یکی نیک‌خواه
مگر مغز گرداند از کین تهی
جزین روی پیمان نیاید بجای
چنان چون بود با کلاه و کمر
ببوسید و بر شاه کرد آفرین
پراندیشه بودم ز گفتار تو
که از کینه دل را بخواهیم شست
که از کین اگر شد سرت پر شتاب
ز کردار بد بازگشتش سزد
یکی گنج گردد پر از خواسته
دلت را ز رنج و زیان بهر نیست
که آزار و کینه نخواهیم جست
کجا نامشان بر تو خواند همی
که باشد به گفتار تو بر گوا
که آن شهرها را تو داری به دست
زمانی ز جنگ و ز کین بغنوی
به کینه نبندم کمر بر میان
مگر بشتی باز خواند سپاه
فرستاده‌ای چون هژبر دمان
برو تازیان نزد افراسیاب
همی هرچ جستم همه یافتم
چو خواهی که برگردد از کارزار
ز شاه و ز گرسیوز نیک‌نام

چو گفت فرستاده بشنید شاه
همی گفت صد تن ز خویشان من
شکست اندر آید بدین بارگاه
وگر گویم از من گروگان مجوی
فرستاد باید بر او نوا
بران سان که رستم همی نام برد
بر شاه ایران فرستادشان
بفرمود تا کوس با کره‌نای
به خارا و سغد و سمرقند و چاچ
تهی کرد و شد با سپه سوی گنگ
چو از رفتنش رستم آگاه شد
به نزد سیاوش بیامد چو گرد
بدو گفت چون کارها گشت راست
بفرمود تا خلعت آراستند
یکی اسپ تازی به زرین ستام
چو گرسیوز آن خلعت شاه دید
بشد با زبانی پر از آفرین
سیاوش نشست از بر تخت عاج
همی رای زد با یکی چرب‌گوی
ز لشکر همی جست گردی سوار
چنین گفت با او گو پیلتن
همانست کاووس کز پیش بود
مگر من شوم نزد شاه جهان
ببرم زمین گر تو فرمان دهی
سیاوش ز گفتار او شاد شد
سپهدار بنشست و رستم به هم

فراوان بیچید و گم کرد راه
گر ایدونک کم گردد از انجمن
نماند بر من کسی نیک‌خواه
دروغ آیدش سر به سر گفت و گوی
اگر بی گروگان ندارد روا
ز خویشان نزدیک صد بر شمرد
بسی خلعت و نیکوی دادشان
زدند و فروهشت پرده‌سرای
سپنجاب و آن کشور و تخت عاج
بهانه نجست و فریب و درنگ
روانش ز اندیشه کوتاه شد
شنیده سخنها همه یاد کرد
چو گرسیوز ار بازگردد رواست
سلیح و کلاه و کمر خواستند
یکی تیغ هندی به زرین نیام
تو گفתי مگر بر زمین ماه دید
تو گفתי مگر بر نوردد زمین
بیاویخته بر سر عاج تاج
کسی کاو سخن را دهد رنگ و بوی
که با او بسازد دم شهریار
کزین در که یارد گشادن سخن
ز تندی نگاهد نخواهد فزود
کنم آشکارا برو بر نهان
ز رفتن نبینم همی جز بهی
حدیث فرستادگان باد شد
سخن راند هرگونه از بیش و کم

نامه سیاوش به نزد کاووس و رفتن رستم

نوشتن یکی نامه‌ای بر حریر
کزو دید نیروی و فر و هنر
خرد پروراند همی با روان
کسی کاو بگردد ز پیمان او
بدو باشد افزونی و راستی
جهاندار وز نامداران گزین
ستودن خرد گشته بالای او
همه شادمان بودم از روزگار
سیه شد به چشم اندرش آفتاب
جهان تیره شد بخت او خوار گشت
بسی خوبرویان آراسته
سپارد بدو تاج و تخت مهان
بداند همی پایه و ارز خویش
بشوید دل از کینه و جنگ پاک
بدین خواهش آمد گو پیلتن
که بر مهر او چهر او بر گواست
سوی شاه کاووس بنهاد روی
بیامد بر شاه توران سپاه
که او را ز شاهان کسی نیست جفت
ز هوش و دل و شرم و گفتار او
تو گویی خرد دارد اندر کنار
که چاره به از جنگ ای نیک‌خواه
ز بالا بدیدم نشان نشیب
بدان تا نبینم نشیب و فراز

بفرمود تا رفت پیش دبیر
نخست آفرین کرد بر دادگر
خداوند هوش و زمان و مکان
گذر نیست کس را ز فرمان او
ز گیتی نبیند مگر کاستی
ازو باد بر شهریار آفرین
رسیده به هر نیک و بد رای او
رسیدم به بلخ و به خرم بهار
ز من چون خبر یافت افراسیاب
بدانست کش کار دشوار گشت
بیامد برادرش با خواسته
که زنه‌ار خواهد ز شاه جهان
بسندد کند زین جهان مرز خویش
از ایران زمین بسپرد تیره خاک
ز خویشان فرستاد صد نزد من
گر او را ببخشد ز مهرش سزاست
چو بنوشت نامه یل جنگجوی
وزان روی گرسیوز نیک‌خواه
همه داستان سیاوش بگفت
ز خوبی دیدار و کردار او
دلیر و سخن‌گوی و گرد و سوار
بخندید و با او چنین گفت شاه
و دیگر کزان خوابم آمد نهیب
پر از درد گشتم سوی چاره باز

به گنج و درم چاره آراستم
وزان روی چون رستم شیرمرد
به پیش اندر آمد بکش کرده دست
بپرسید و بگرفتش اندر کنار
ز گردان و از رزم و کار سپاه
نخست از سیاوش زبان برگشاد
چو نامه برو خواند فرخ دبیر
به رستم چنین گفت گیرم که اوی
چو تو نیست اندر جهان سر به سر
ندیدی بدیهای افراسیاب
مرا رفت بایست کردم درنگ
نرفتم که گفتند ز ایدر مرو
چو بادافرهی ایزدی خواست بود
شما را بدان مردری خواسته
کجا بستد از هر کسی بی‌گناه
به صد ترک بیچاره و بدنژاد
کنون از گروگان کی اندیشد او
شما گر خرد را بسیچید کار
به نزد سیاوش فرستم کنون
بفرمایم کتشی کن بلند
برآتش بنه خواسته هرچ هست
پس آن بستگان را بر من فرست
تو با لشکر خویش سر پر ز جنگ
همه دست بگشای تا یکسره
چو تو سازگیری بد آموختن
بیاید بجنگ تو افراسیاب
تهمت بدو گفت کای شهریار
سخن بشنو از من تو ای شه نخست
تو گفتی که بر جنگ افراسیاب

کنون شد بران سان که من خواستم
بیامد بر شاه ایران چو گرد
برآمده سپهد ز جای نشست
ز فرزند و از گردش روزگار
وزان تا چرا بازگشت او ز راه
ستودش فراوان و نامه بداد
رخ شهریار جهان شد قیر
جوانست و بد نارسیده بروی
به جنگ از تو جویند شیران هنر
که گم شد ز ما خورد و آرام و خواب
مرا بود با او سری پر ز جنگ
بمان تا بسیجد جهاندار نو
مکافات بدها بدی خواست بود
بدان گونه بر شد دل آراسته
بدان تا بیچیدتان دل ز راه
که نام پدرشان ندارید یاد
همان پیش چشمش همان خاک کو
نه من سیرم از جنگ و از کارزار
یکی مرد بردانش و پرفسون
ببند گران پای ترکان ببند
نگر تا نیازی به یک چیز دست
که من سر بخواهم ز تن‌شان گسست
برو تا به درگاه او بی‌درنگ
چو گرگ اندر آید به پیش بره
سپاهت کند غارت و سوختن
چو گردد برو ناخوش آرام و خواب
دلت را بدین کار غمگین مدار
پس آنگه جهان زیر فرمان تست
مران تیز لشکر بران روی آب

بمانید تا او بیاید به جنگ
بودیم یک چند در جنگ سست
کسی کاشتی جوید و سور و بزم
و دیگر که پیمان شکستن ز شاه
سیاوش چو پیروز بودی بجنگ
چه جستی جز از تخت و تاج و نگین
همه یافتی جنگ خیره مجوی
گر افراسیاب این سخنها که گفت
هم از جنگ جستن نگشتیم سیر
ز فرزند پیمان شکستن مخواه
نهانی چرا گفت باید سخن
وزین کار کاندیشه کردست شاه
چو کاووس بشنید شد پر ز خشم
به رستم چنین گفت شاه جهان
که این در سر او تو افکنده‌ای
تن آسانی خویش جستی برین
تو ایدر بمان تا سپهدار طوس
من اکنون هیونی فرستم به بلخ
سیاوش اگر سر ز پیمان من
بطوس سپهدار سپارد سپاه
ببند ز من هرچ اندر خورست
غمی گشت رستم به آواز گفت
اگر طوس جنگی‌تر از رستم است
بگفت این و بیرون شد از پیش اوی
هم اندر زمان طوس را خواند شاه
چو بیرون شد از پیش کاووس طوس
بسازند و آرایش ره کنند
هیونی بیاراست کاووس شاه

که او خود شتاب آورد بی‌درنگ
در آشتی او گشاد از نخست
نه نیکو بود پیش رفتن برزم
نباشد پسندیده‌ی نیک‌خواه
برفتی بسان دلاور پلنگ
تن آسانی و گنج ایران زمین
دل روشنت به آب تیره مشوی
به پیمان شکستن بخواهد نهفت
بجایست شمشیر و چنگال شیر
مکن آنچ نه اندر خورد با کلاه
سیاوش ز پیمان نگرده ز بن
بر آشوبد این نامور پیشگاه
برآشت زان کار و بگشاد چشم
که ایدون نماند سخن در نهان
چنین بیخ کین از دلش کنده‌ای
نه افروزش تاج و تخت و نگین
ببندد برین کار بر پیل کوس
یکی نامه‌ی با سخنهای تلخ
بپیچد نیاید به فرمان من
خود و ویژگان باز گردد به راه
گر او را چنین داوری در سرست
که گردون سر من بیارد نهفت
چنان دان که رستم ز گیتی کم است
پر از خشم چشم و پر آژنگ روی
بفرمود لشکر کشیدن به راه
بفرمود تا لشکر و بوق و کوس
وزان رزمگه راه کوتاه کنند
بفرمود تا بازگردد به راه

پاسخ نامه کاووس به نزد سیاوش

به کرسی زر پیکرش برنشاند
زبان تیز و رخساره چون بادرنگ
خداوند آرامش و کارزار
خداوند نیک و بد و فر و جاه
ازو بازگسترده هر جای مهر
همیشه بماناد با تاج و تخت
ز خواب جوانی سرت خیره گشت
چو پیروز شد روزگار نبرد
برین بارگه بر مبر آبروی
گر از چرخ گردان نخواهی نهیب
بسی بازگشتم ز پیکار او
مرا از خود اندازه باید گرفت
ز فرمان من روی برگاشتی
نخواهد شدن سیر از خواسته
ترا شد سر از جنگ جستن تهی
به کشور بود شاه را آبروی
بسازد چو باید کم و بیش تو
هم اندر زمان بارکن بر خران
به زودی مر آن را به درگه فرست
ازین در سخن‌ها مگردان دراز
ز خاک سیه رود جیحون کنی
بباید به جنگ تو افراسیاب
نخواهی که خواندت پیمان شکن
نه‌ای مرد پرخاش روز نبرد

نویسنده‌ی نامه را پیش خواند
یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ
نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند بهرام و کیوان و ماه
بفرمان اویست گردان سپهر
ترا ای جوان تندرستی و بخت
اگر بر دلت رای من تیره گشت
شنیدی که دشمن به ایران چه کرد
کنون خیره آزرم دشمن مجوی
منه با جوانی سر اندر فریب
که من زان فریبنده گفتار او
ترا گر فریبد نباشد شگفت
نرفت ایچ با من سخن ز آشتی
همان رستم از گنج آراسته
ازان مردری تاج شاهنشهی
در بی‌نیازی به شمشیر جوی
چو طوس سپهد رسد پیش تو
گروگان که داری به بند گران
پرستار وز خواسته هرچ هست
تو شوکین و آویختن را بساز
چو تو ساز جنگ شبیخون کنی
سپهد سراندر نیارد به خواب
و گر مهر داری بران اهرمن
سپه طوس رد را ده و بازگرد

تو با خوبرویان برآمیختی
نهادند بر نامه بر مهر شاه
چو نامه به نزد سیاوش رسید
فرستاده را خواند و پرسید چست
بگفت آنک با پیلتن رفته بود
سیاوش چو بشنید گفتار اوی
ز کار پدر دل پراندیشه کرد
همی گفت صد مرد ترک و سوار
همه نیک خواه و همه بی‌گناه
نپرسد نه اندیشد از کارشان
به نزدیک یزدان چه پوزش برم
ور ایدونک جنگ آورم بی‌گناه
جهاندار نپسندد این بد ز من
وگر بازگردم به نزدیک شاه
ازو نیز هم بر تنم بد رسد
نیاید ز سودابه خود جز بدی
دو تن را ز لشکر ز کندآوران
بران رازشان خواند نزدیک خویش
که رازش به هم بود با هر دو تن
بدیشان چنین گفت کز بخت بد
بدان مهربانی دل شهریار
چو سودابه او را فریبده گشت
شبستان او گشت زندان من
چنین رفت بر سر مرا روزگار
گزیدم بدان شوربختیم جنگ
به بلخ اندرون بود چندان سپاه
نشسته به سغد اندرون شهریار
برفتیم بر سان باد دمان
چو کشور سراسر پرداختند

به بزم اندر از رزم بگریختی
هیون پر برآورد و ببرید راه
بران گونه گفتار ناخوب دید
ازو کرد یکسر سخنها درست
ز طوس و ز کاووس کاشفته بود
ز رستم غمی گشت و برتافت روی
ز ترکان و از روزگار نبرد
ز خویشان شاهی چنین نامدار
اگرشان فرستم به نزدیک شاه
همانگه کند زنده بر دارشان
بد آید ز کار پدر بر سرم
چنان خیره با شاه توران سپاه
گشایند بر من زبان انجمن
به طوس سپهد سپارم سپاه
چپ و راست بد بینم و پیش بد
ندانم چه خواهد رسید ایزدی
چو بهرام و چون زنگهی شاوران
بپرداخت ایوان و بنشانند پیش
ازان پس که رستم شد از انجمن
فراوان همی بر تنم بد رسد
بسان درختی پر از برگ و بار
تو گفتی که زهر گزاینده گشت
غمی شد دل و بخت خندان من
که با مهر او آتش آورد بار
مگر دور مانم ز چنگ نهنگ
سپهد چو گرسیوز کینه‌خواه
پر از کینه با تیغ زن صد هزار
نجستیم در جنگ ایشان زمان
گروگان و آن هدیه‌ها ساختند

همه موبدان آن نمودند راه
پسندش نیامد همی کار من
به خیره همی جنگ فرمایدم
وراگر ز بهر فزونیست جنگ
چه باید همی خیره خون ریختن
همی سر ز یزدان نباید کشید
دو گیتی همی برد خواهد ز من
نزادی مرا کاشکی مادرم
که چندین بلاها نباید کشید
بدین گونه پیمان که من کرده‌ام
اگر سر بگردانم از راستی
پراگنده شد در جهان این سخن
زبان برگشایند هر کس به بد
به کین بازگشتن بریدن ز دین
چنین کی پسندد ز من کردگار
شوم کشوری جویم اندر جهان
که روشن زمانه بران سان بود
سری کش نباشد ز مغز آگهی
قباد آمد و رفت و گیتی سپرد
تو ای نامور زنگه شاوران
برو تا به درگاه افرسیاب
گروگان و این خواسته هرچ هست
ببر همچنین جمله تا پیش اوی
بفرمود بهرام گودرز را
سپردم ترا گنج و پیلان کوس
بدو ده تو این لشکر و خواسته
یکایک برو بر شمر هرچ هست
چو بهرام بشنید گفتار اوی
ببارید خون زنگه‌ی شاوران

که ما بازگردیم زین رزم‌گاه
بکوشد به رنج و به آزار من
بترسم که سوگند بگزیادم
چو گنج آمد و کشور آمد به چنگ
چنین دل به کین اندر آویختن
فراوان نکوهش نباید شنید
بمانم به کام دل اهرمن
وگر زاد مرگ آمدی بر سرم
ز گیتی همی زهر باید چشید
به یزدان و سوگندها خورده‌ام
فراز آید از هر سوی کاستی
که با شاه ترکان فگندیم بن
به هر جای بر من چنان چون سزد
کشیدن سر از آسمان و زمین
کجا بر دهد گردش روزگار
که نامم ز کاووس ماند نهان
که فرمان دادار گیهان بود
نه از بتری باز داند بهی
ورا نیز هم رفته باید شمرد
بیارای تن را به رنج گران
درنگی مباش و منه سر به خواب
ز دینار و ز تاج و تخت نشست
بگویش که ما را چه آمد به روی
که این نامور لشکر و مرز را
بمان تا بیاید سپهدار طوس
همه کارها یکسر آراسته
ز گنج و ز تاج و ز تخت نشست
دلش گشت پیچان به تیمار اوی
بنفرید بر بوم هاماوران

پر از غم نشستند هر دو به هم
بدو باز گفتند کاین رای نیست
یکی نامه بنویس نزدیک شاه
اگر جنگ فرمان دهد جنگ ساز
مگردان به ما بر دژم روزگار
نپذیرفت زان دو خردمند پند
چنین داد پاسخ که فرمان شاه
ولیکن به فرمان یزدان دلیر
کسی کاو ز فرمان یزدان بتافت
همی دست یازید باید به خون
وزان پس که داند کزین کارزار
ز بهر نوا هم بیازارد او
همان خشم و پیگار بار آورد
اگر تیره‌تان شد دل از کار من
فرستاده خود باشم و رهنمای
سیاوش چو پاسخ چنین داد باز
ز بیم جداییش گریان شدند
همی دید چشم بد روزگار
نخواهد بدن نیز دیدار او
چنین گفت زنگه که ما بنده‌ایم
فدای تو بادا تن و جان ما
چو پاسخ چنین یافت از نیکخواه
که رو شاه توران سپه را بگوی
ازین آشتی جنگ بهر منست
ز پیمان تو سر نگرده تهی
جهاندار یزدان پناه منست
و دیگر که بر خیره ناکرده کار
یکی راه بگشای تا بگذرم
یکی کشوری جویم اندر جهان

روانشان ز گفتار او شد دژم
ترا بی‌پدر در جهان جای نیست
دگر باره زو پیلتن را بخواه
مکن خیره اندیشه‌ی دل دراز
چو آمد درخت بزرگی به بار
دگرگونه بد راز چرخ بلند
برانم که برتر ز خورشید و ماه
نباشد ز خاشاک تا پیل و شیر
سراسیمه شد خویشان را نیافت
به کین دو کشور بدن رهنمون
کرا برکشد گردش روزگار
سخنهای گم کرده بازآرد او
سرشک غم اندر کنار آورد
بپیچید سرتان ز گفتار من
بمانم برین دشت پرده‌سرای
بپژمرد جان دو گردن فراز
چو بر آتش تیز بریان شدند
که اندر نهان چیست با شهریار
ازان چشم گریان شد از کار او
به مهر سپهبد دل آگنده‌ایم
چنین باد تا مرگ پیمان ما
چنین گفت با زنگه بیدار شاه
که زین کار ما را چه آمد بروی
همه نوش تو درد و زهر منست
وگر دور مانم ز تخت مهی
زمین تخت و گردون کلاه منست
نشایست رفتن بر شهریار
بجایی که کرد ایزد آبشخورم
که نامم ز کاووس ماند نهان

ز پیگار او یک زمان بغنوم
گروگان ببرد از در شهریار

ز خوی بد او سخن نشنوم
بشد زنگه با نامور صد سوار

رفتن زنگه شاروان و بردن گروگانان به نزد افراسیاب

خروش آمد و دیده‌بانش بدید
کجا نام او بود جنگی طورگ
سپهدار برخاست از پیشگاه
گرامی بر خویش بنشاختش
سراسر سخنها بدو کرد یاد
دلش گشت پر درد و سر پر ز تاب
ورا چون سزا بود بنواختند
سخن رفت با نامور کدخدای
ز خوی بد و رای و پیگار او
ز کار سیاووش دل پر ز غم
همه یاد کرد از کران تا کران
وزین چاره جستن چه پیمان کنیم
انوشه بدی تا بود روزگار
ببایستهها بر تواناتری
چنینست اندیشه بر جای من
توانا بود آشکار و نهان
ز گنج و ز رنج آنچه آید فراز
کسی نیست مانند او از مهان
به فرهنگ و رای و به شایستگی
ز مادر چنو شاهزاده نژاد
گرانمایه و شاهزاد و مهست
که از خون صد نامور با پدر

چو در شهر سالار ترکان رسید
پذیره شدش نامداری بزرگ
چو زنگه بیامد به نزدیک شاه
گرفتش به بر تنگ و بنواختش
چو بنشست با شاه پیغام داد
چو بشنید پیچان شد افراسیاب
بفرمود تا جایگه ساختند
چو پیران بیامد تهی کرد جای
ز کاووس وز خام گفتار او
همی گفت و رخساره کرده دژم
فرستادن زنگه‌ی شاوران
بپرسید کاین را چه درمان کنیم
بدو گفت پیران که ای شهریار
تو از ما به هر کار داناتری
گمان و دل و دانش و رای من
که هر کس که بر نیکوی در جهان
ازین شاهزاده نگیرند باز
من ایدون شنیدم که اندر جهان
به بالا و دیدار و آهستگی
هنر با خرد نیز بیش از نژاد
بدیدن کنون از شنیدن بهست
وگر خود جز اینش نبودی هنر

برآشفت و بگذاشت تخت و کلاه
نه نیکو نماید ز راه خرد
ترا سرزنش باشد از مهتران
و دیگر که کاووس شد پیرسر
سیاوش جوانست و با فرهی
اگر شاه بیند به رای بلند
چنان چون نوازنده فرزند را
یکی جای سازد بدین کشورش
بر آیین دهد دخترش را بدوی
مگر کاو بماند به نزدیک شاه
و گر باز گردد سوی شهریار
سیاسی بود نزد شاه زمین
برآساید از کین دو کشور مگر
ز داد جهان آفرین این سزاست
چو سالار گفتار پیران شنید
پس اندیشه کرد اندر آن یک زمان
چنین داد پاسخ به پیران پیر
ولیکن شنیدم یکی داستان
که چون بچه‌ی شیر نر پروری
چو با زور و با چنگ برخیزد او
بدو گفت پیران کاندر خرد
کسی کز پدر کژی و خوی بد
نبینی که کاووس دیرینه گشت
سیاوش بگیرد جهان فراخ
دو کشور ترا باشد و تاج و تخت
چو بشنید افراسیاب این سخن

همی از تو جوید بدین گونه راه
کزین کشور آن نامور بگذرد
سر او همان از تو گردد گران
ز تخت آمدش روزگار گذر
بدو ماند آیین و تخت مهی
نویسد یکی نامه‌ی سودمند
نوازد جوان خردمند را
بدارد سزاوار اندر خورش
بداردش با ناز و با آبروی
کند کشور و بومت آرامگاه
ترا بهتری باشد از روزگار
بزرگان گیتی کنند آفرین
اگر آردش نزد ما دادگر
که گردد زمانه بدین جنگ راست
چنان هم همه بودنیها بدید
همی داشت بر نیک و بد بر گمان
که هست اینک گفتمی همه دلپذیر
که باشد بدین رای همداستان
چو دندان کند تیز کیفر بری
به پروردگار اندر آویزد او
یکی شاه کند آوران بنگرد
نگیرد ازو بدخویی کی سزد
چو دیرینه گشت او ببايد گذشت
بسی گنج بی‌رنج و ایوان و کاخ
چنین خود که یابد مگر نیک‌بخت
یکی رای با دانش افگند بن

نامه افراسیاب به سیاوش

زبان برگشاد و سخن برفشاند
به عنبر سر خامه را کرد مست
بزرگی و دانش نمایش گرفت
بدو کی رسد بندگی را گمان
خردمند را داد او پرورد
خداوند گوپال و شمشیر و خود
ز بیداد و کژی دل و دست پاک
ز بیدار دل زنگهی شاوران
چنین تیز شد با تو اندر نهان
چه جوید خردمند بیدار بخت
اگر شهریاری و گر خواستست
مرا خود به مهر تو باشد نیاز
پدر پیش فرزند بسته کمر
بران گونه یک روز نگشاد چهر
سپارم به تو تاج و تخت نشست
به گیتی تو مانی زمن یادگار
نکوهش کنندم کههان و مهان
مگر ایزدی باشد آیین و فر
گذر کرد باید به دریای چین
هم ایدر بباش و به خوبی بناز
به رفتن بهانه نبایدت جست
سپارم ترا تاج و زرین کمر
ببندم به دلسوزگی با تو راه
کهن شد سرش گردد از جنگ سیر

دبیر جهان دیده را پیش خواند
نخستین که بر خامه بنهاد دست
جهان آفرین را ستایش گرفت
کجا برترست از مکان و زمان
خداوند جانست و آن خرد
ازو باد بر شاهزاده درود
خداوند شرم و خداوند باک
شنیدم پیام از کران تا کران
غمی شد دلم زانک شاه جهان
ولیکن به گیتی بجز تاج و تخت
ترا این همه ایدر آراستست
همه شهر توران برندت نماز
تو فرزند باشی و من چون پدر
چنان دان که کاووس بر تو به مهر
کجا من گشایم در گنج بست
بدارمت بی رنج فرزندوار
چو از کشورم بگذری در جهان
وزین روی دشوار یابی گذر
بدین راه پیدا نبینی زمین
ازین کرد یزدان ترا بی نیاز
سپاه و در گنج و شهر آن تست
چو رای آیدت آشتی با پدر
که ز ایدر به ایران شوی با سپاه
نماند ترا با پدر جنگ دیر

گر آتش ببیند پی شصت و پنج
ترا باشد ایران و گنج و سپاه
پذیرفتم از پاک یزدان که من
نفرمایم و خود نسازم به بد

رسد آتش از باد پیری به رنج
ز کشور به کشور رساند کلاه
بکوشم به خوبی به جان و به تن
به اندیشه دل را نیازم به بد

نامه سیاوش به کاووس و رفتن به نزد افراسیاب

چو نامه به مهر اندر آورد شاه
به زودی به رفتن ببندد کمر
یکی اسپ بر سر ستام گران
چو نزدیک تخت سیاوش رسید
سیاوش به یک روی زان شاد شد
که دشمن همی دوست بایست کرد
یکی نامه بنوشت نزد پدر
که من با جوانی خرد یافتم
از آن زن یکی مغز شاه جهان
شبستان او درد من شد نخست
ببایست بر کوه آتش گذشت
ازان ننگ و خواری به جنگ آمدم
دو کشور بدین آشتی شاد گشت
نیاید همی هیچ کارش پسند
چو چشمش ز دیدار من گشت سیر
ز شادی مبادا دل او رها
ندانم کزین کار بر من سپهر
ازان پس بفرمود بهرام را
سپردم ترا تاج و پرده‌سرای
درفش و سواران و پیلان کوس

بفرمود تا زنگهی نیک‌خواه
یکی خلعت آراست با سیم و زر
بیامد دمان زنگهی شاوران
بگفت آنچ پرسید و بشنید و دید
به دیگر پر از درد و فریاد شد
ز آتش کجا بردمد باد سرد
همه یاد کرد آنچ بد در به در
بهر نیک و بد نیز بشتافتم
دل من برافروخت اندر نهان
ز خون دلم رخ ببایست شست
مرا زار بگریست آهو به دشت
خرامان به چنگ نهنگ آمدم
دل شاه چون تیغ پولاد گشت
گشادن همان و همان بود بند
بر سیر دیده نباشند دیر
شدم من ز غم در دم ازدها
چه دارد به راز اندر از کین و مهر
که اندر جهان تازه کن کام را
همان گنج آگنده و تخت و جای
چو ایدر بیاید سپهدار طوس

چنین هم پذیرفته او را سپار
ز دیده ببارید خوناب زرد
ز لشکر گزین کرد سیصد سوار
صد اسپ گزیده به زرین ستام
بفرمود تا پیش او آورند
درم نیز چندان که بودش به کار
ازان پس گرانمایگان را بخواند
چنین گفت کز نزد افراسیاب
یکی راز پیغام دارد به من
همی سازم اکنون پذیره شدن
همه سوی بهرام دارید روی
همی بوسه دادند گردان زمین
چو خورشید تابنده بنمود پشت
سیاوش لشکر به جیحون کشید
چو آمد به ترمذ درون بام و کوی
چنان بد همه شهرها تا به چاچ
به هر منزلی ساخته خوردنی
چنین تا به قچقار باشی براند
چو آگاهی آمد پذیره شدند
ز خویشان گزین کرد پیران هزار
بیاراسته چار پیل سپید
یکی برنهاده ز پیروزه تخت
سرش ماه زرین و بومش بنفش
ابا تخت زرین سه پیل دگر
سپاهی بران سان که گفتی سپهر
صد اسپ گرانیامیه با زین زر
سیاوش بشنید کامد سپاه
درفش سپهدار پیران بدید
بشد تیز و بگرفتش اندر کنار

تو بیدار دل باش و به روزگار
لب رادمردان پر از باد سرد
همه گرد و شایسته‌ی کارزار
پرستار و زرین کمر صد غلام
سلیح و ستام و کمر بشمرند
ز دینار وز گوهر شاهوار
سخنهای بایسته چندی براند
گذشتست پیران بدین روی آب
که ایمن به دویست از انجمن
شما را هم ایدر باید بدن
میچد دل را ز گفتار اوی
بران خوب سالار باآفرین
هوا شد سیاه و زمین شد درشت
به مژگان همی از جگر خون کشید
بسان بهاران پر از رنگ و بوی
تو گفتی عروسیست باطوق و تاج
خورشهای زیبا و گستردنی
فرود آمد آنجا و چندی بماند
همه سرکشان با تبیره شدند
پذیره شدن را برآراست کار
سپه را همه داد یکسر نوید
درفشده مهدی بسان درخت
به زر بافته پرنیایی درفش
صد از ماهرویان زرین کمر
بیاراست روی زمین را به مهر
به دیبا بیاراسته سر به سر
پذیره شدن را بیاراست شاه
خروشیدن پیل و اسپان شنید
بپرسیدش از نامور شهریار

بدو گفت کای پهلوان سپاه
همه بردل اندیشه این بد نخست
ببوسید پیران سر و پای او
چنین گفت کای شهریار جوان
ستایش کنم پیش یزدان نخست
ترا چون پدر باشد افراسیاب
ز پیوستگان هست بیش از هزار
تو بی‌کام دل هیچ دم بر مزن
مراگر پذیری تو با پیر سر
برفتند هر دو به شادی به هم
همه ره ز آوای چنگ و رباب
همی خاک مشکین شد از مشک و زر
سیاوش چو آن دید آب از دو چشم
که یاد آمدش بوم زابلستان
همان شهر ایرانش آمد به یاد
ز ایران دلش یاد کرد و بسوخت
ز پیران بیچید و پوشید روی
بدانست کاو را چه آمد بیاد
به قچقار باشی فرود آمدند
نگه کرد پیران به دیدار او
بدو در دو چشمش همی خیره ماند
بدو گفت کای نامور شهریار
سه چیزست بر تو که اندر جهان
یکی آنک از تخمهی کیقباد
و دیگر زبانی بدین راستی
سه دیگر که گویی که از چهر تو
چنین داد پاسخ سیاوش بدوی
خنیده به گیتی به مهر و وفا
گر ایدونک با من تو پیمان کنی

چرا رنجه کردی روان را به راه
که بیند دو چشم ترا تندرست
همان خوب چهر دلارای او
مراگر بخواب این نمودی روان
چو دیدم ترا روشن و تندرست
همه بنده باشیم زین روی آب
پرستندگانند با گوشوار
ترا بنده باشد همی مرد و زن
ز بهر پرستش ببندم کمر
سخن یاد کردند بر بیش و کم
همی خفته را سر برآمد ز خواب
همی اسپ تازی برآورد پر
ببارید و ز اندیشه آمد به خشم
بیاراسته تا به کابلستان
همی برکشید از جگر سرد باد
به کردار آتش رخس بر فروخت
سپهبد بدید آن غم و درد اوی
غمی گشت و دندان به لب بر نهاد
نشستند و یکبار دم بر زدند
نشست و بر و یال و گفتار او
همی هر زمان نام یزدان بخواند
ز شاهان گیتی توی یادگار
کسی را نباشد ز تخم مهان
همی از تو گیرند گویی نژاد
به گفتار نیکو بیاراستی
ببارد همی بر زمین مهر تو
که ای پیر پاکیزه و راست‌گوی
ز آهرمنی دور و دور از جفا
شناسم که بیان من مشکنی

گر از بودن ایدر مرا نیکویست
و گر نیست فرمای تا بگذرم
بدو گفت پیران که مندیش زین
مگردان دل از مهر افراسیاب
پراگنده نامش به گیتی بدیست
خرد دارد و رای و هوش بلند
مرا نیز خویشیست با او به خون
همانا برین بوم و بر صد هزار
همم بوم و بر هست و هم گوسفند
مرا بی‌نیازیست از هر کسی
فدای تو بادا همه هرچ هست
پذیرفتم از پاک یزدان ترا
که بر تو نیاید ز بدها گزند
مگر کز تو آشوب خیزد به شهر
سیاوشش بدان گفتهها رام شد
بخوردن نشستند یک با دگر
برفتند با خنده و شادمان
چنین تا رسیدند در شهر گنگ
پیاده به کوی آمد افراسیاب
سیاوش چو او را پیاده بدید
گرفتند مر یکدگر را به بر
ازان پس چنین گفت افراسیاب
ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ
برآشفت گیتی ز تور دلیر
دو کشور سراسر پر از شور بود
به تو رام گردد زمانه کنون
کنون شهر توران ترا بنده‌اند
مرا چیز با جان همی پیش تست
سیاوش برو آفرین کرد سخت

برین کرده‌ی خود نباید گریست
نمایی ره کشوری دیگرم
چو اندر گذشتی ز ایران زمین
مکن هیچ‌گونه برفتن شتاب
ولیکن جز اینست مرد ایزدیست
به خیره نیاید به راه گزند
همش پهلوانم همش رهنمون
به فرمان من بیش باشد سوار
هم اسپ و سلیح و کمان و کمند
نهفته جزین نیز هستم بسی
گر ایدونک سازی به شادی نشست
به رای و دل هوشمندان ترا
نداند کسی راز چرخ بلند
بیامیزی از دور تریاک و زهر
برافروخت و اندر خور جام شد
سیاوش پسر گشت و پیران پدر
به ره بر نجستند جایی زمان
کزان بود خرم سرای درنگ
از ایوان میان بسته و پر شتاب
فرود آمد از اسپ و پیشش دوید
بسی بوس دادند بر چشم و سر
که گردان جهان اندر آمد به خواب
به آبشخور آیند میش و پلنگ
کنون روی گیتی شد از جنگ سیر
جهان را دل از آشتی کور بود
برآساید از جنگ وز جوش خون
همه دل به مهر تو آگنده‌اند
سپهبد به جان و به تن خویش تست
که از گوهر تو مگر داد بخت

سپاس از خدای جهان آفرین
سپهدار دست سیاوش به دست
به روی سیاوش نگه کرد و گفت
نه زین‌گونه مردم بود در جهان
ازان پس به پیران چنین گفت رد
که بشکبید از روی چونین پسر
مرا دیده از خوب دیدار او
که فرزند باشد کسی را چنین
از ایوانها پس یکی برگزید
یکی تخت زرین نهادند پیش
به دیبای چینی بیاراستند
بفرمود پس تا رود سوی کاخ
سیاوش چو در پیش ایوان رسید
بیامد بران تخت زر بر نشست
چو خوان سپهدار بیاراستند
ز هر گونه‌ای رفت بر خوان سخن
چو از خوان سالار برخاستند
برفتند با رود و رامشگران
بدو داد جان و دل افراسیاب
همی خورد می تا جهان تیره شد
سیاوش به ایوان خرامید شاد
بدان شب هم اندر بفرمود شاه
چنین گفت با شیده افراسیاب
تو با پهلوانان و خویشان من
به شبگیر با هدیه و با غلام
ز لشکر همی هر کسی با نثار
ازین‌گونه پیش سیاوش روند
فراوان سپهدار فرستاد چیز
شبی با سیاوش چنین گفت شاه

کزویست آرام و پرخاش و کین
بیامد به تخت مهی بر نشست
که این را به گیتی کسی نیست جفت
چنین روی و بالا و فر و مهان
که کاووس تندست و اندک خرد
چنین برز بالا و چندین هنر
بماندست دل خیره از کار او
دو دیده بگرداند اندر زمین
همه کاخ زربفتها گسترید
همه پایها چون سر گاومیش
فراوان پرستندگان خواستند
بباشد به کام و نشیند فراخ
سر طاق ایوان به کیوان رسید
هشیوار جان اندر اندیشه بست
کس آمد سیاوش را خواستند
همه شادمانی فگندند بن
نشستنگه می بیاراستند
بیاده نشستند یکسر سران
همی بی سیاوش نیامدش خواب
سرمیگساران ز می خیره شد
به مستی ز ایران نیامدش یاد
بدان کس که بودند بر بزمگاه
که چون سر برآرد سیاوش ز خواب
کسی کاو بود مهتر انجمن
گرانمایه اسپان زرین ستام
ز دینار وز گوهر شاهوار
هشیوار و بیدار و خامش روند
بدین گونه یک هفته بگذشت نیز
که فردا بسازیم هر دو پگاه

که با گوی و چوگان به میدان شویم
ز هر کس شنیدم که چوگان تو
تو فرزند مایی و زیبای گاه
بدو گفت شاها انوشه بدی
همی از تو جویند شاهان هنر
مرا روز روشن به دیدار تست

زمانی بتازیم و خندان شویم
نبینند گردان به میدان تو
تو تاج کیانی و پشت سپاه
روان را به دیدار توشه بدی
که یابد به هرکار بر تو گذر
همی از تو خواهم بد و نیک جست

هنر نمودن سیاوش پبش افراسیاب

به شبگیر گردان به میدان شدند
چنین گفت پس شاه توران بدوی
تو باشی بدان روی و زین روی من
سیاوش بدو گفت کای شهریار
برابر نیارم زدن با تو گوی
چو هستم سزاوار یار توام
سپهبد ز گفتار او شاد شد
به جان و سر شاه کاووس گفت
هنر کن به پیش سواران پدید
کنند آفرین بر تو مردان من
سیاوش بدو گفت فرمان تراست
سپهبد گزین کرد کلباد را
چو پیران و نستیهن جنگجوی
به نزد سیاوش فرستاد یار
دگر اندریمان سوار دلیر
سیاوش چنین گفت کای نامجوی
همه یار شاهند و تنها منم
گر ایدونک فرمان دهد شهریار

گرازان و تازان و خندان شدند
که یاران گزینیم در زخم گوی
بدو نیم هم زین نشان انجمن
کجا باشدم دست و چوگان به کار
به میدان هم آورد دیگر بجوی
برین پهن میدان سوار توام
سخن گفتن هر کسی باد شد
که با من تو باشی هم آورد و جفت
بدان تا نگویند کاو بد گزید
شگفته شود روی خندان من
سواران و میدان و چوگان تراست
چو گرسیوز و جهن و پولاد را
چو هومان که بردارد از آب گوی
چو رویین و چون شیده نامدار
چو ارجاسپ اسپ افگن نره شیر
ازیشان که یارد شدن پیش گوی
نگهبان چوگان یکتا منم
بیارم به میدان ز ایران سوار

مرا یار باشند بر زخم گوی
سپهبد چو بشنید زو داستان
سیاوش از ایرانیان هفت مرد
خروش تبیره ز میدان بخواست
از آوای سنج و دم کره نای
سیاوش برانگیخت اسپ نبرد
بزد هم چنان چون به میدان رسید
بفرمود پس شهریار بلند
سیاوش بران گوی بر داد بوس
سیاوش به اسپ دگر برنشست
ازان پس به چوگان برو کار کرد
ز چوگان او گوی شد ناپدید
ازان گوی خندان شد افراسیاب
به آواز گفتند هرگز سوار
ز میدان به یکسو نهادند گاه
سیاوش بنشست با او به تخت
به لشکر چنین گفت پس نامجوی
همی ساختند آن دو لشکر نبرد
چو ترکان به تندی بیاراستند
ربودند ایرانیان گوی پیش
سیاوش غمی گشت ز ایرانیان
که میدان بازیست گر کارزار
چو میدان سرآید بتابید روی
سواران عنانها کشیدند نرم
یکی گوی ترکان بینداختند
سپهبد چو آواز ترکان شنود
چنین گفت پس شاه توران سپاه
که او را ز گیتی کسی نیست جفت
سیاوش چو گفتار مهتر شنید

بران سان که آیین بود بر دو روی
بران داستان گشت هم داستان
گزین کرد شایسته‌ی کارکرد
همی خاک با آسمان گشت راست
تو گفתי بجنید میدان ز جای
چو گوی اندر آمد به پیشش به گرد
بران سان که از چشم شد ناپدید
که گویی به نزد سیاوش برند
برآمد خروشیدن نای و کوس
بیانداخت آن گوی خسرو به دست
چنان شد که با ماه دیدار کرد
تو گفתי سپهرش همی برکشید
سر نامداران برآمد ز خواب
ندیدیم بر زین چنین نامدار
بیامد نشست از برگاه شاه
به دیدار او شاد شد شاه سخت
که میدان شما را و چوگان و گوی
برآمد همی تا به خورشید گرد
همی بردن گوی را خواستند
بماندند ترکان ز کردار خویش
سخن گفت بر پهلوانی زبان
برین گردش و بخشش روزگار
بدیشان سپارید یکبار گوی
نکردند زان پس کسی اسپ گرم
به کردار آتش همی تاختند
بدانست کان پهلوانی چه بود
که گفتست با من یکی نیک‌خواه
به تیر و کمان چون گشاید دو سفت
ز قربان کمان کی برکشید

سپهبد کمان خواست تا بنگرد
کمان را نگه کرد و خیره بماند
به گرسیوز تیغ زن داد مه
بکوشید تا بر زه آرد کمان
ازو شاه بستد به زانو نشست
به زه کرد و خندان چنین گفت شاه
مرا نیز گاه جوانی کمان
به توران و ایران کس این را به چنگ
بر و یال و کتف سیاوش جزین
نشانی نهادند بر اسپریس
نشست از بر بادپایی چو دیو
یکی تیر زد بر میان نشان
خدنگی دگر باره با چارپر
نشانه دوباره به یک تاختن
عنان را بیچید بر دست راست
کمان را به زه بر بباز و فگند
فرود آمد و شاه برپای خاست
وزان جایگه سوی کاخ بلند
نشستند خوان و می آراستند
می چند خوردند و گشتند شاد
بخوان بر یکی خلعت آراست شاه
همان دست زر جامه‌ی نابرید
ز دینار وز بدرهای درم
پرستار بسیار و چندی غلام
بفرمود تا خواسته بشمرند
ز هر کش به توران زمین خویش بود
به خویشان چنین گفت کاو را همه
بدان شاهزاده چنین گفت شاه
گر آیی که دل شاد و خرم کنیم

یکی برگراید که فرمان برد
بسی آفرین کیانی بخواند
که خانه بمال و در آور به زه
نیامد برو خیره شد بدگمان
بمالید خانه کمان را به دست
که اینت کمائی چو باید به راه
چنین بود و اکنون دگر شد زمان
نیارد گرفتن به هنگام جنگ
نخواهد کمان نیز بر دشت کین
سیاوش نکرد ایچ با کس مکیس
برافشارد ران و برآمد غریو
نهاده بدو چشم گردنکشان
بینداخت از باد و بگشاد پر
مغربل بکرد اندر انداختن
بزد بار دیگر بران سو که خواست
بیامد بر شهریار بلند
برو آفرین ز آفریننده خواست
برفتند شادان دل و ارجمند
کسی کاو سزا بود بنشاستند
به نام سیاوش کردند یاد
از اسپ و ستام و ز تخت و کلاه
که اندر جهان پیش ازان کس ندید
ز یاقوت و پیروزه و بیش و کم
یکی پر ز یاقوت رخشنده جام
همه سوی کاخ سیاوش برند
ورا مهربانی برو بیش بود
شما خیل باشید هم چون رمه
که یک روز با من به نخچیرگاه
روان را به نخچیر بی‌غم کنیم

بدو گفت هرگه که رای آیدت
برفتند روزی به نخچیرگاه
سپاهی ز هرگونه با او برفت
سیاوش به دشت اندرون گور دید
سبک شد عنان و گران شد رکیب
یکی را به شمشیر زد بدو نیم
به یک جو ز دیگر گرانتر نبود
بگفتند یکسر همه انجمن
به آواز گفتند یک با دگر
سر سروران اندر آمد به تنگ
سیاوش هیمدون به نخچیر بور
به غار و به کوه و به هامون بتاخت
به هر جایگه بر یکی توده کرد
وزان جایگه سوی ایوان شاه
سپهد چه شادان چه بودی دژم
ز جهن و ز گرسیوز و هرک بود
مگر با سیاوش بدی روز و شب
برین گونه یک سال بگذاشتند

بران سو که دل رهنمای آیدت
همی رفت با یوز و با باز شاه
از ایران و توران بنخچیر تفت
چو باد از میان سپه بردمید
همی تاخت اندر فراز و نشیب
دو دستش ترازو بد و گور سیم
نظاره شد آن لشکر شاه زود
که اینت سرافراز و شمشیرزن
که ما را بد آمد ز ایران به سر
سزد گر بسازیم با شاه جنگ
همی تاخت و افگند در دشت گور
بشمشیر و تیر و بنیزه بیاخت
سپه را ز نخچیر آسوده کرد
همه شاد دل برگرفتند راه
بجز با سیاوش نبودی به هم
به کس راز نگشاد و شادان نبود
ازو برگشادی به خنده دو لب
غم و شادمانی بهم داشتند

گفتار پیران با سیاوش

سیاوش یکی روز و پیران بهم
بدو گفت پیران کزین بوم و بر
بدین مهربانی که بر تست شاه
چنان دان که خرم بهارش توی
بزرگی و فرزند کاووس شاه
پدر پیر سر شد تو برنا دلی

نشستند و گفتند هر بیش و کم
چنانی که باشد کسی برگذر
به نام تو خسپد به آرامگاه
نگارش تویی غمگسارش تویی
سر از بس هنرها رسیده به ماه
نگر سر ز تاج کیی نگسلی

به ایران و توران توی شهریار
بنه دل برین بوم و جایی بساز
نبینمت پیوسته‌ی خون کسی
برادر نداری نه خواهر نه زن
یکی زن نگه کن سزاوار خویش
پس از مرگ کاووس ایران تراست
پس پرده‌ی شهریار جهان
اگر ماه را دیده بودی سیاه
سه اندر شبستان گرسیوزاند
نبیره فریدون و فرزند شاه
ولیکن ترا آن سزاوارتر
پس پرده‌ی من چهارند خرد
ازیشان جریرست مهتر بسال
یکی دختری هستی آراسته
نخواهد کسی را که آن رای نیست
ز خوبان جریرست انباز تو
اگر رای باشد ترا بنده‌ایست
سیاوش بدو گفت دارم سپاس
گر او باشدم نازش جان و تن
سپاسی نهی زین همی بر سرم
پس آنگاه پیران ز نزدیک اوی
چو پیران ز پیش سیاوش برفت
بدو گفت کار جریره بساز
چگونه نباشیم امروز شاد
بیورد گلشهر دخترش را
به دیبا و دینار و در و درم
بیاراست او را چو خرم بهار
مراو را بپیوست با شاه نو
ندانست کس گنج او را شمار

ز شاهان یکی پره‌نر یادگار
چنان چون بود درخور کام و ناز
کجا داری مهر بر تو بسی
چو شاخ گلی بر کنار چمن
از ایران منه درد و تیمار پیش
همان تاج و تخت دلیران تراست
سه ماهست با زیور اندر نهان
از ایشان نه برداشتی چشم ماه
که از مام وز باب با پروزاند
که هم جاه دارند و هم تاج و گاه
که از دامن شاه جویی گهر
چو باید ترا بنده باید شمرد
که از خوبرویان ندارد همال
چو ماه درخشنده با خواسته
بجز چهر شاهش دلارای نیست
بود روز رخشنده دمساز تو
به پیش تو اندر پرستنده‌ایست
مرا خود ز فرزند برتر شناس
نخواهم جزو کس ازین انجمن
که تا زنده‌ام حق آن نسپر
سوی خانه‌ی خویش بنهاد روی
به نزدیک گلشهر تازید تفت
به فر سیاوش خسرو به ناز
که داماد باشد نبیره قباد
نهاد از بر تارک افسرش را
به بوی و به رنگ و به هر بیش و کم
فرستاد در شب بر شهریار
نشاند از بر گاه چون ماه نو
ز یاقوت و ز تاج گوهرنگار

سیاوش چو روی جریره بدید
همی بود با او شب و روز شاد
برین نیز چندی بگردید چرخ
ورا هر زمان پیش افراسیاب
یکی روز پیران به به روزگار
تو دانی که سالار توران سپاه
شب و روز روشن روانش توی
چو با او تو پیوسته‌ی خون شوی
بباشد امیدش به تو استوار
اگر چند فرزند من خویش تست
فرنگیس مهتر ز خوبان اوی
به بالا ز سرو سهی برترست
هنرها و دانش ز اندازه بیش
از افراسیاب ار بخواهی رواست
شود شاه پرمایه پیوند تو
چو فرمان دهی من بگویم بدوی
سیاوش به پیران نگه کرد و گفت
اگر آسمانی چنین است رای
اگر من به ایران نخواهم رسید
چو دستان که پروردگار منست
چو بهرام و چون زنگه‌ی شاوران
چو از روی ایشان ببايد برید
پدر باش و این کدخدایی بساز
اگر بخت باشد مرا نیکخواه
همی گفت و مژگان پر از آب کرد
بدو گفت پیران که با روزگار
نیابی گذر تو ز گردان سپهر
به ایران اگر دوستان داشتی
نشست و نشانت کنون ایدرست

خوش آمدش خندید و شادی گزید
نیامد ز کاووس و دستانش یاد
سیاوش را بد ز نیکیش به رخ
فرونتر بدی حشمت و جاه و آب
سیاوش را گفت کای نامدار
ز اوج فلک برفرزد کلاه
دل و هوش و توش و توانش توی
ازین پایه هر دم به افزون شوی
که خواهی بدن پیش او پایدار
مرا غم ز بهر کم و بیش تست
نبینی به گیتی چنان موی و روی
ز مشک سیه بر سرش افسرست
خرد را پرستار دارد به پیش
چنو بت به کشمیر و کابل کجاست
درفشان شود فر و اورند تو
بجویم بدین نزد او آبروی
که فرمان یزدان نشاید نهفت
مرا با سپهر روان نیست پای
نخواهم همی روی کاووس دید
تهمتن که روشن بهار منست
جزین نامدران کنداوران
به توران همی جای باید گزید
مگو این سخن با زمین جز به راز
همانا دهد ره به پیوند شاه
همی برزد اندر میان باد سرد
نسازد خرد یافته کارزار
کزویست آرام و پرخاش و مهر
به یزدان سپردی و بگذاشتی
سر تخت ایران به دست اندرست

بگفت این و برخاست از پیش او
به شادی بشد تا بدرگاه شاه
همی بود بر پیش او یک زمان
که چندین چه باشی به پیشم به پای
سپاه و در گنج من پیش تست
کسی کاو به زندان و بند منست
ز خشم و ز بند من آزاد گشت
ز بسیار و اندک چه باید بخواه
خردمند پاسخ چنین داد باز
مرا خواسته هست و گنج و سپاه
ز بهر سیاوش پیامی دراز
مرا گفت با شاه ترکان بگوی
پیروردیم چون پدر در کنار
کنون همچنین کدخدایی بساز
پس پرده‌ی تو یکی دخترست
فرنگیس خواند همی مادرش
پراندیشه شد جان افراسیاب
که من گفته‌ام پیش ازین داستان
چنین گفت با من یکی هوشمند
که ای دایه‌ی بچه‌ی شیرنر
و دیگر که از پیش کندآوران
شمار ستاره به پیش پدر
کزین دو نژاده یکی شهریار
به توران نماند برو بوم و رست
کنون باورم شد که او این بگفت
چرا کشت باید درختی به دست
ز کاووس وز تخم افراسیاب
ندانم به توران گراید به مهر
چرا بر گمان زهر باید چشید

چو آگاه گشت از کم و بیش او
فرود آمد و برگشادند راه
بدو گفت سالار نیکوگمان
چه خواهی به گیتی چه آیدت رای
مرا سودمندی کم و بیش تست
گشادنش درد و گزند منست
ز بهر تو پیگار من باد گشت
ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
که از تو مبادا جهان بی‌نیاز
به بخت تو هم تیغ و هم تاج و گاه
رسانم به گوش سپهد به راز
که من شاد دل گشتم و نامجوی
همه شادی آورد بخت تو بار
به نیک و بد از تو نیم بی‌نیاز
که ایوان و تخت مرا درخورست
شود شاد اگر باشم اندر خورش
چنین گفت با دیده کرده پرآب
نبودی بران گفته همداستان
که رایش خرد بود و دانش بلند
چه رنجی که جان هم نیاری به بر
ز کار ستاره شمر بخردان
همی راندندی همه دربدر
بباید بگیرد جهان در کنار
کلاه من اندازد از کین نخست
که گردون گردان چه دارد نهفت
که بارش بود زهر و برگش کبست
چو آتش بود تیز یا موج آب
وگر سوی ایران کند پاک چهر
دم مار خیره نباید گزید

بدو گفت پیران که ای شهریار
کسی کز نژاد سیاوش بود
بگفت ستاره‌شمر مگرو ایچ
کزین دو نژاده یکی نامور
بایران و توران بود شهریار
وگر زین نشان راز دارد سپهر
بخواهد بدن بی‌گمان بودنی
نگه کن که این کار فرخ بود
ز تخم فریدون وز کیقباد
به پیران چنین گفت پس شهریار
به فرمان و رای تو کردم سخن
دو تا گشت پیران و بردش نماز
به نزد سیاوش خرامید زود
نشستند شادان دل آن شب بهم

دلت را بدین کار غمگین مدار
خردمند و بیدار و خامش بود
خردگیر و کار سیاوش بسیج
برآرد به خورشید تابنده سر
دو کشور برآساید از کارزار
بیفزایدش هم باندیشه مهر
نکاهد به پرهیز افزودنی
ز بخت آنچ پرسند پاسخ بود
فروزنده‌تر زین نباشد نژاد
که رای تو بر بد نیاید به کار
برو هرچ باید به خوبی بکن
بسی آفرین کرد و برگشت باز
برو بر شمرد آن کجا رفته بود
به باده بشستند جان را ز غم

پیوند کردن سیاوش با افراسیاب

چو خورشید از چرخ گردنده سر
سپهدار پیران میان را بیست
به کاخ سیاوش بنهاد روی
بدو گفت کامروز برساز کار
چو فرمان دهی من سزاوار او
سیاوش را دل پر آزم بود
بدو گفت رو هرچ باید بساز
چو بشنید پیران سوی خانه رفت
در خانه‌ی جامه‌ی نابرید
کجا بود کدبانوی پهلوان

برآورد برسان زرین سپر
یکی باره‌ی تیزرو برنشست
بسی آفرین خواند بر فر اوی
به مهمانی دختر شهریار
میان را ببندم پی کار او
ز پیران رخانش پر از شرم بود
تو دانی که از تو مرا نیست راز
دل و جان بیست اندر آن کار تفت
به گلشهر بسپرد پیران کلید
ستوده زنی بود روشن روان

به گنج اندرون آنچ بد نامدار
زبرجد طبقها و پیروزه جام
دو افسر پر از گوهر شاهوار
ز گستردنیها شتروار شست
همه پیکرش سرخ کرده به زر
ز سیمین و زرین شتربار سی
یکی تخت زرین و کرسی چهار
پرستنده سیصد به زرین کلاه
پرستار با جام زرین دو شست
همان صد طبق مشک و صد زعفران
به زرین عماری و دیبا و جلیل
بیورد بانو ز بهر نثار
به نزد فرنگیس بردند چیز
وزان روی پیران و افراسیاب
به یک هفته بر مرغ و ماهی نخفت
زمین باغ گشت از کران تا کران
به پیوستگی بر گوا ساختند
پیامی فرستاد پیران چو دود
هم امشب به کاخ سیاوش رود
چو بانوی بشنید پیغام اوی
زمین را ببوسید گلشهر و گفت
هم امشب نباید شدن نزد شاه
بیامد فرنگیس چون ماه نو
بدین کار بگذشت یک هفته نیز
از اسپان تازی و از گوسفند
ز دینار و از بدرهای درم
وزین مرز تا پیش دریای چین
به فرسنگ صد بود بالای او
نوشتند منشور بر پرنیان

گزیده ز زربفت چینی هزار
پر از نافه‌ی مشک و پر عود خام
دو یاره یکی طوق و دو گوشوار
ز زربفت پوشیدنیها سه دست
برو بافته چند گونه گهر
طبقها و از جامه‌ی پارسی
سه نعلین زرین زبرجد نگار
ز خویشان نزدیک صد نیک‌خواه
گرفته ازان جام هر یک به دست
سپردند یکسر به فرمانبران
برفتند با خواسته خیل خیل
ز دینار با خویشان سی‌هزار
روانشان پر از آفرین بود نیز
ز بهر سیاوش همه پرشتاب
نیمد سر یک تن اندر نهفت
ز شادی و آوای رامشگران
چو زین عهد و پیمان برداختند
به گلشهر گفتا فرنگیس زود
خردمند و بیدار و خامش رود
به سوی فرنگیس بنهاد روی
که خورشید را گشت ناهید جفت
بیاراستن گاه او را به ماه
به نزدیک آن تاجور شاه نو
سپهد بیاراست بسیار چیز
همان جوشن و خود و تیغ و کمند
ز پوشیدنیها و از بیش و کم
همی نام بردند شهر و زمین
نشایست پیمود پهنای او
همه پادشاهی به رسم کیان

به خان سیاوش فرستاد شاه
ازان پس بیاراست میدان سور
می و خوان و خوالیگران یافتی
ببردی و رفتی سوی خان خویش
در بسته زندانها برگشاد
به هشتم سیاوش بیامد به گاه
گرفتند هر دو برو آفرین
همیشه ترا جاودان باد روز
وزان جایگه بازگشتند شاد

یکی تخت زرین و زرین کلاه
هرآنکس که رفتی ز نزدیک و دور
بخوردی و هرچند برتافتی
بدی شاد یک هفته مهمان خویش
ازو شادمان بخت و او نیز شاد
اباگرد پیران به نزدیک شاه
که‌ای مهتر و شهریار زمین
به شادی و بدخواه را پشت کوز
بسی از جهاندار کردند یاد

دادن افراسیاب کشوری را به سیاوش

چنین نیز یک سال گردان سپهر
فرستاده آمد ز نزدیک شاه
که پرسد همی شاه را شهریار
بود کت ز من دل بگیرد همی
از ایدر ترا داده‌ام تا به چین
به شهری که آرام و رای آیدت
به شادی بباش و به نیکی بمان
سیاوش ز گفتار او گشت شاد
سلیح و سپاه و نگین و کلاه
فراوان عماری بیاراستند
فرنگیس را در عماری نشاند
ازو بازنگسست پیران گرد
به شادی برفتند سوی ختن
که سالار پیران ازان شهر بود
همی بود یکماه مهمان او

همی گشت بیدار بر داد و مهر
به نزد سیاوش یکی نیک‌خواه
همی گوید ای مهتر نامدار
وزین برنشستن گزیرد همی
یکی گرد برگرد و بنگر زمین
همان آرزوها بجای آیدت
ز خوبی مپرداز دل یک زمان
بزد نای و کوس و بنه برنهاد
ببردند زین‌گونه با او به راه
پس پرده خوبان بیاراستند
بنه برنهاد و سپه را براند
بنه برنهاد و سپه را ببرد
همه نامداران شدند انجمن
که از بدگمانیش بی‌بهر بود
بران سر چنین بود پیمان او

ز خوردن نیاسود یک روز شاه
سر ماه برخاست آوای کوس
بیامد سوی پادشاهی خویش
بران مرز و بوم اندر آگه شدند
به شادی دل از جای برخاستند
ازان پادشاهی خروشی بخواست
ز بس رامش و ناله‌ی کرنای
بجایی رسیدند کاباد بود
به یک روی دریا و یک روی کوه
درختان بسیار و آب روان
سیاوش به پیران سخن برگشاد
بسازم من ایدر یکی خوب جای
برآرم یکی شارستان فراخ
نشستن‌گهی برفرازم به ماه
بدو گفت پیران که ای خوب رای
چو فرمان دهد من بران سان که خواست
نخواهم که باشد مرا بوم و گنج
یکی شارستان سازم ایدر فراخ
سیاوش بدو گفت کای بختیار
مرا گنج و خوبی همه زان تست
یکی شهر سازم بدین جای من
ازان بوم خرم چو گشتند باز
از اخترشناسان پرسید شاه
ازو فر و بختم به سامان بود
بگفتند یکسر به شاه گزین
از اخترشناسان برآورد خشم
کجا گفته بودند با او ز پیش
سرانجام چون گرددت روزگار
عنان تگاور همی داشت نرم

گهی رود و می گاه نخچیرگاه
برانگه که خیزد خروش خروس
سپاه از پس پشت و پیران ز پیش
بزرگان به راه شهنشه شدند
جهانی به آیین بیاراستند
تو گفתי زمین گشت با چرخ راست
تو گفתי بجنبد همی دل ز جای
یکی خوب فرخنده بنیاد بود
برو بر ز نخچیر گشته گروه
همی شد دل سالخورده جوان
که اینت بر و بوم فرخ نهاد
که باشد به شادی مرا رهنمای
فراوان کنم اندرو باغ و کاخ
چنان چون بود در خور تاج و گاه
بران رو که اندیشه آرد بجای
برآرم یکی جای تا ماه راست
زمان و زمین از تو دارم سپنج
فراوان بدو اندر ایوان و کاخ
درخت بزرگی تو آری به بار
به هر جای رنج تو بینم نخست
که خیره بماند دل انجمن
سیاوش همی بود با دل به راز
که گر سازم ایدر یکی جایگاه
وگرکار با جنگ سازان بود
که بس نیست فرخنده بنیاد این
دلش گشت پردرد و پرآب چشم
که چون بگذرد چرخ بر کار خویش
به زشتی شود بخت آموزگار
همی ریخت از دیدگان آب گرم

بدو گفت پیران که ای شهریار
چنین داد پاسخ که چرخ بلند
که هر چند گرد آورم خواسته
به فرجام یکسر به دشمن رسد

چه بودت که گشتی چنین سوگوار
دلدم کرد پردرد و جانم نژند
هم از گنج و هم تاج آراسته
بدی بد بود مرگ بر تن رسد

صفت کنگ دز سیاوش به ترکستان

کجا آن حکیمان و دانندگان
کجا آن سر تاج شاهنشهان
کجا آن بتان پر از ناز و شرم
کجا آنک بر کوه بودش کنام
چو گیتی تهی ماند از راستان
ز خاکیم و باید شدن زیر خاک
تو رفتی و گیتی بماند دراز
جهان سر به سر عبرت و حکمتست
چو شد سال برشست و شش چاره جوی
تو چنگ فزونی زدی بر جهان
چو زان نامداران جهان شد تهی
نباشی بدین گفته همداستان
کزیشان جهان یکسر آباد بود
ز من بشنو از گنگ دژ داستان
که چون گنگ دژ در جهان جای نیست
که آن را سیاوش برآورده بود
به یک ماه زان روی دریای چین
بیابان بیاید چو دریا گذشت
کزین بگذری بینی آباد شهر
ازان پس یکی کوه بینی بلند

همان رنج‌بردار خوانندگان
کجا آن دلاور گرامی مهان
سخن گفتن خوب و آوای نرم
رمیده ز آرام وز کام و نام
تو ایدر بیودن مزین داستان
همه جای ترسست و تیمار و باک
کسی آشکارا نداند ز راز
چرا زو همه بهر من غفلتست
ز بیشی و از رنج برتاب روی
گذشتند بر تو بسی همرهان
تو تاج فزونی چرا برنهی
یکی شو بخوان نامه‌ی باستان
بدانگه که اندر جهان داد بود
بدین داستان باش همداستان
بدان سان زمینی دلارای نیست
بسی اندرو رنجه‌ها برده بود
که بی‌نام بود آن زمان و زمین
ببینی یکی پهن بی‌آب دشت
کزان شهرها بر توان داشت بهر
که بالای او برتر از چون و چند

مرین کوه را گنگ دژ در میان
چو فرسنگ صد گرد بر گرد کوه
ز هر سو که پویی بدو راه نیست
بدین کوه بینی دو فرسنگ تنگ
بدین چند فرسنگ اگر پنج مرد
نیابد بریشان گذر صد هزار
چو زین بگذری شهر بینی فراخ
همه شهر گرمابه و رود و جوی
همه کوه نخچیر و آهو به دشت
تذروان و طاووس و کبک دری
نه گرماش گرم و نه سرماش سرد
نبینی بدان شهر بیمار کس
همه آبها روشن و خوشگوار
درازی و پهناش سی بار سی
یک و نیم فرسنگ بالای کوه
وزان روی هامونی آید پدید
همه گلشن و باغ و ایوان بود
بشد پور کاووس و آنجای دید
تن خویش را نامبردار کرد
ز سنگ و ز گچ بود و چندی رخام
دو صد رش فزونست بالای اوی
که آن را کسی تا نبیند به چشم
نیاید برو منجیق و نه تیر
ز تیغش دو فرسنگ تا بوم خاک
نبیند ز بن دیده بر تیغ کوه
بدان آفرین کان چنان آفرید
نبايست يار و نه آموزگار
جز او را مخوان کردگار جهان
به پیغمبرش بر کنیم آفرین

بدان کت ز دانش نیاید زیان
ز بالای او چشم گردد ستوه
همه گرد بر گرد او در یکیست
ازین روی و زان روی دیوار سنگ
بباشد به راه از پی کارکرد
زره دار و بر گستوان ور سوار
همه گلشن و باغ و ایوان و کاخ
به هر برزنی آتش و رنگ و بوی
چو این شهر بینی نشاید گذشت
بیابی چو از کوهها بگذری
همه جای شادی و آرام و خورد
یکی بوستان بهشتست و بس
همیشه بر و بوم او چون بهار
بود گر بیمایدش پارسی
که از رفتنش مرد گردد ستوه
کزان خوبتر جایها کس ندید
کش ایوانها سر به کیوان بود
مر آن را ز ایران همی برگزید
فزونی یکی نیز دیوار کرد
وزان جوهری کش ندانیم نام
همان سی و پنجست پهنای اوی
تو گویی ز گوینده گیرند خشم
بباید ترا دیدن آن ناگزیر
همه گرد بر گرد خاکش مفاک
هم از بر شدن مرد گردد ستوه
ابا آشکارا نهان آفرید
برو بر همه کار دشوار خوار
جز او را مدان آشکار و نهان
بیارانش بر هر یکی همچنین

مرا فر نیکی دهش یار بود
برین سان یکی شارستان ساختند
کنون اندرین هم به کار آوریم
چه بندی دل اندر سرای سپنج
که از رنج دیگر کسی برخورد
چو خرم شود جای آراسته
نباشد مرا بودن ایدر بسی
نه من شاد باشم نه فرزند من
نباشد مرا زندگانی دراز
شود تخت من گاه افراسیاب
چنین است رای سپهر بلند
بدو گفت پیران کای سرفراز
که افراسیاب از بلا پشت تست
مرا نیز تا جان بود در تنم
نمانم که بادی به تو بگذرد
سیاوش بدو گفت کای نیکنام
تو پیمان چنین داری و رای راست
همه راز من آشکارا به تست
من آگاهی از فر یزدان دهم
بگویم ترا بودنیها درست
بدان تا نگویی چو بینی جهان
تو ای گرد پیران بسیار هوش
فراوان بدین نگذرد روزگار
شوم زار من کشته بر بی گناه
ز گفتار بدخواه و ز بخت بد
ز کشته شود زندگانی دژم
پر از رنج گردد سراسر زمین
بسی سرخ و زرد و سیاه و بنفش
بسی غارت و بردن خواسته

خردمندی و بخت بیدار بود
سرش را به پروین پرداختند
بدو در فراوان نگار آوریم
چه یازی به رنج و چه نازی به گنج
جهانجوی دشمن چرا پرورد
پدید آید از هر سوی خواسته
نشیند برین جای دیگر کسی
نه پرمایه گردی ز پیوند من
ز کاخ و ز ایوان شوم بی نیاز
کند بی گنه مرگ بر من شتاب
گهی شاد دارد گهی مستمند
مکن خیره اندیشه‌ی دل دراز
به شاهی نگین اندر انگشت تست
بکوشم که پیمان تو نشکنم
وگر موی بر تو هوا بشمرد
نبینم جز از نیکنامیت کام
ولیکن فلک را جز اینست خواست
که بیدار دل بادی و تندرست
هم از راز چرخ بلند آگهم
ز ایوان و کاخ اندرآیم نخست
که این بر سیاوش چرا شد نهان
بدین گفتهها پهن بگشای گوش
که بر دست بیداردل شهریار
کسی دیگر آراید این تاج و گاه
چنین بی گنه بر سرم بد رسد
برآشوبد ایران و توران بهم
دو کشور شود پر ز شمشیر و کین
از ایران و توران بینی درفش
پراگندن گنج آراسته

بسا کشورا کان به پای ستور
از ایران و توران برآید خروش
جهاندار بر چرخ چونین نوشت
سپهدار ترکان ز کردار خویش
پشیمانی آنگه نداردش سود
بیا تا به شادی خوریم و دهیم
چو بشنید پیران و اندیشه کرد
چنین گفت کز من بد آمد به من
ورا من کشیده به توران زمین
شمردم همه باد گفتار شاه
وزان پس چنین گفت با دل به مهر
چه داند بدو رازها کی گشاد
ز کاووس و ز تخت شاهنشاهی
دل خویش زان گفته خرسند کرد
همه راه زین‌گونه بد گفت و گوی
چو از پشت اسپان فرود آمدند
یکی خوان زرین بیاراستند
بودند یک هفته زین‌گونه شاد
به هشتم یکی نامه آمد ز شاه
کزانجا برو تا به دریای چین
همی رو چنین تا سر مرز هند
همه باژ کشور سراسر بخواه
برآمد خروش از در پهلوان
ز هر سو سپاه انجمن شد به روی
به نزد سیاوش بسی خواسته
به هنگام پدرود کردن بماند

بکوبند و گردد به جوی آب شور
جهانی ز خون من آید به جوش
به فرمان او بردهد هرچ کشت
پشیمان شود هم ز گفتار خویش
که برخیزد از بوم آباد دود
چو گاه گذشتن بود بگذریم
ز گفتار او شد دلش پر ز درد
گر او راست گوید همی این سخن
پراگندم اندر جهان تخم کین
چنین هم همی گفت با من پگاه
که از جنبش و راز گردان سپهر
همانا ز ایرانش آمد بیاد
بیاد آمدش روزگار بهی
نه آهنگ رای خردمند کرد
دل از بودنیها پر از جست و جوی
ز گفتار یکباره دم برزدند
می و رود و رامشگران خواستند
ز شاهان گیتی گرفتند یاد
به نزدیک سالار توران سپاه
ازان پس گذر کن به مکران زمین
وزانجا گذر کن به دریای سند
بگستر به مرز خزر در سپاه
ز بانگ تبیره زمین شد نوان
یکی لشکری گشت پرخاش جوی
ز دینار و اسپان آراسته
به فرمان برفت و سپه را براند

ساختن سیاوش، سیاوشکرد را

چو آتش بیامد به هنگام خواب
نوشته به کردار گردان سپهر
از اندیشه بی‌غم نیم یک زمان
به توران بجستم همی جای تو
چنان چون نباید دلت بی‌غم است
تو شادان بداندیش تو با غمان
سر بدسگال اندرآور به گرد
بدان سو که فرمود سالار تفت
چهل را همه بار دینار کرد
بنه بر نهادند با رنگ و بوی
برفتند شمشیرزن ده هزار
عماری و خوبان آراسته
چه از طوق و ز تاج وز گوشوار
چه دیبا و چه تختهای حریر
همی رفت با او شتر بار سی
دو فرسنگ بالا و پهناس ساخت
ز پالیز وز گلشن ارجمند
به هامون گل و سنبل و لاله کشت
ز شاهان وز بزم وز کارزار
نگارید با یاره و گرز و گاه
همان زال و گودرز و آن انجمن
چو پیران و گرسیوز کینه‌خواه
سرش را به ابراندر افراخته
سر اندر ستاره سران سران

هیونی ز نزدیک افراسیاب
یکی نامه سوی سیاوش به مهر
که تا تو برفتی نیم شادمان
ولیکن من اندر خور رای تو
گر آنجا که هستی خوش و خرم است
به شادی بباش و به نیکی بمان
بدان پادشاهی همی بازگرد
سیاوش سپه برگرفت و برفت
صد اشتر ز گنج و درم بار کرد
هزار اشتر بختی سرخ موی
از ایران و توران گزیده سوار
به پیش سپاه اندرون خواسته
ز یاقوت و ز گوهر شاهوار
چه مشک و چه کافور و عود و عبیر
ز مصری و چینی و از پارسی
چو آمد بران شارستان دست آخت
از ایوان و میدان و کاخ بلند
بیاراست شهری بسان بهشت
بر ایوان نگارید چندی نگار
نگار سر و تاج و کاووس شاه
بر تخت او رستم پیلتن
ز دیگر سو افراسیاب و سپاه
بهر گوشه‌ای گنبدی ساخته
نشسته سراینده رامشگران

سیاوش گردش نهادند نام
چو پیران بیامد ز هند و ز چین
خنیده به توران سیاوش گرد
از ایوان و کاخ و ز پالیز و باغ
شتاب آمدش تا ببیند که شاه
هرآنکس که او از در کار بود
هزار از هنرمند گردان گرد
چو آمد به نزدیک آن جایگاه
چو پیران به نزد سیاوش رسید
سیاوش فرود آمد از نیل رنگ
بگشتند هر دو بدان شارستان
سراسر همه باغ و میدان و کاخ
سپهدار پیران ز هر سو براند
بدو گفت گر فر و برز کیان
کی آغاز کردی بدین گونه جای
بماناد تا رستخیز این نشان
پسر بر پسر همچنین شاد باد
چو یک بهره از شهر خرم بدید
به کاخ فرنگیس بنهاد روی
پذیره شدش دختر شهریار
چو بر تخت بنشست و آن جای دید
بدان نیز چندی ستایش گرفت
ازان پس بخوردن گرفتند کار
ببودند یک هفته با می به دست
به هشتم ره آورد پیش آورید
ز یاقوت و ز گوهر شاهوار
ز دیبا و اسپان به زین پلنگ
فرنگیس را افسر و گوشوار
بداد و بیامد بسوی ختن

همه شهر زان شارستان شادکام
سخن رفت زان شهر با آفرین
کز اختر بنش کرده شد روز ارد
ز کوه و در و رود وز دشت راغ
چه کرد اندران نامور جایگاه
بدان مرز با او سزاوار بود
چو هنگامه‌ی رفتن آمد ببرد
سیاوش پذیره شدش با سپاه
پیاده شد از دور کاو را بدید
مر او را گرفت اندر آغوش تنگ
ز هر در زدند از هنر داستان
همی دید هرسو بنای فراخ
بسی آفرین بر سیاوش بخواند
نبودیت با دانش اندر جهان
کجا آمدی جای زین سان به پای
میان دلیران و گردنکشان
جهاندار و پیروز و فرخ نژاد
به ایوان و باغ سیاوش رسید
چنان شاد و پیروز و دیهیم جوی
به پرسید و دینار کردش نثار
بران سان بهشتی دلارای دید
جهان آفرین را نیایش گرفت
می و خوان و رامشگر و میگسار
گهی خرم و شاددل گاه مست
همان هدیه‌ی شارستان چون سزید
ز دینار وز تاج گوهرنگار
به زرین ستام و جناغ خدنگ
همان یاره و طوق گوهرنگار
همی رای زد شاد با انجمن

چو آمد به شادی به ایوان خویش
به گلشهر گفت آنک خرم بهشت
چو خورشید بر گاه فرخ سروش
به رامش بپیمای لختی زمین
خداوند ازان شهر نیکوترست
وزان جایگه نزد افراسیاب
بیامد بگفت آن کجا کرده بود
بیاورد پیشش همه سربسر
که از داد شه گشت آباد بوم
وزانجا به کار سیاوش رسید
ز کار سیاوش بپرسید شاه
بدو گفت پیران که خرم بهشت
سروش آوریدش همانا خبر
همانا ندانند ازان شهر باز
یکی شهر دیدم که اندر زمین
ز بس باغ و ایوان و آب روان
چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور
بدان زیب و آیین که داماد تست
گله کرد باید به گیتی یله
گر ایدونک آید ز مینو سروش
و دیگر دو کشور ز جنگ و ز جوش
بماناد بر ما چنین جاودان
زگفتار او شاد شد شهریار
به گرسیوز این داستان برگشاد
پس آنکه به گرسیوز آهسته گفت
بدو گفت رو تا سیاوش گرد
سیاوش به توران زمین دل نهاد
مگر کرد پدرود تخت و کلاه
بران خرمی بر یکی خارستان

همانگاه شد در شبستان خویش
ندید و نداند که رضوان چه کشت
نشسته به آیین و با فر و هوش
برو شارستان سیاوش ببین
تو گویی فروزندهی خاورست
همی رفت برسان کشتی بر آب
همان باژ کشور که آورده بود
بدادش ز کشور سراسر خبر
ز دریای چین تا به دریای روم
سراسر همه یاد کرد آنچ دید
وزان شهر و آن کشور و جایگاه
کسی کاو نبیند به اردیبهشت
که چونان نگاریدش آن بوم و بر
نه خورشید ازان مهتر سرافراز
نبیند دگر کس به توران و چین
برآمیخت گفתי خرد با روان
چو گنج گهر بد به میدان سور
ز خوبی به کام دل شاد تست
ترا چون نباشد ز گیتی گله
نباشد بدان فر و اورنگ و هوش
برآسود چون مهتر آمد به هوش
دل هوشمندان و رای ردان
که دخت برومندش آمد به بار
سخنهای پیران همه کرد یاد
نهفته همه برگشاد از نهفت
ببین تا چه جایست بر گرد گرد
از ایران نگیرد دگر هیچ یاد
چو گودرز و بهرام و کاووس شاه
همی بوم و بر سازد و شارستان

برآورد و دارد همی ارجمند
به چشم بزرگی نگه کن به روی
نشینند پیش از ایران گروه
چو خوردی به شادی نباید نشست
ز دینار وز اسب و زرین کمر
همان یاره و گرز و تیغ و نگین
بین تا ز گنجت چه آید به چنگ
برو با زبانی پر از آفرین
بران شهر خرم دو هفته بمان
سواران ترکان گزیده هزار
بشد شادمان تا سیاوش گرد

فرنگیس را کاخهای بلند
چو بینی به خوبی فراوان بگوی
چو نخچیر و می باشد و دشت و کوه
بدانگه که یاد من آید به دست
یکی هدیه آرای بسیار مر
همان گوهر و تخت و دیبای چین
ز گستردنیها و از بوی و رنگ
فرنگیس را هدیه بر همچنین
اگر آب دارد ترا میزبان
نگه کرد گرسیوز نامدار
خنیده سپاه اندرآورد گرد

رفتن گرسیوز به نزد سیاوش

پذیره شدش تازیان با سپاه
سیاوش پرسید از شهریار
سیاوش بیاراست جای سپاه
بیاورد خلعت ز نزدیک شاه
نگه کرد و شد چون گل اندر بهار
سواران ایران شدند انجمن
نمود و سوی کاخ بنهاد روی
سواری بیامد ورا مژده داد
یکی کودک آمد به مانند شاه
به تیره شب آمد چو پیران شنود
بگفت اینک شو شاه را مژده بر
جریره سر بانوان بلند
زدن دست آن خرد بر زعفران

سیاوش چو بشنید بسپرد راه
گرفتند مر یکدگر را کنار
به ایوان کشیدند زان جایگاه
دگر روز گرسیوز آمد پگاه
سیاوش بدان خلعت شهریار
نشست از بر باره‌ی گام زن
همه شهر و برزن یکایک بدوی
هم آنگه به نزد سیاوش چو باد
که از دختر پهلوان سپاه
ورا نام کردند فرخ فرود
به زودی مرا با سواری دگر
همان مادر کودک ارجمند
بفرمود یکسر به فرمانبران

نهادند بر پشت این نامه بر
بگوش که هر چند من سالخورد
سیاوش بدو گفت گاه مهی
فرستاده را داد چندان درم
به کاخ فرنگیس رفتند شاد
پرستار چندی به زرین کلاه
فرود آمد از تخت و بردش نثار
دل و مغز گرسیوز آمد به جوش
به دل گفت سالی چنین بگذرد
همش پادشاهیست و هم تاج و گاه
نهان دل خویش پیدا نکرد
بدو گفت برخورداری از رنج خویش
نهادند در کاخ زرین دو تخت
نوازندهی رود با میگسار
ز نالیدن چنگ و رود و سرود
چو خورشید تابنده بگشاد راز
سیاوش ز ایوان به میدان گذشت
چو گرسیوز آمد بینداخت گوی
چو او گوی در زخم چوگان گرفت
ز چوگان او گوی شد ناپدید
بفرمود تا تخت زرین نهند
دو مهتر نشستند بر تخت زر
بدو گفت گرسیوز ای شهریار
هنر بر گهر نیز کرده گذر
به نوک سنان و به تیر و کمان
به بر زد سیاوش بدان کار دست
زره را به هم بر بستند پنج
نهادند بر خط آوردگاه
سیاوش یکی نیزه‌ی شاهوار

که پیش سیاوش خودکامه بر
بدم پاک یزدان مرا شاد کرد
ازین تخمه هرگز مبادا تهی
که آرنده گشت از کشیدن دژم
بدید آن بزرگی فرخ نژاد
فرنگیس با تاج در پیشگاه
بپرسیدش از شهر و ز شهریار
دگرگونه‌تر شد به آیین و هوش
سیاوش کسی را به کس نشمرد
همش گنج و هم دانش و هم سپاه
همی بود پیچان و رخساره زرد
همه سال شادان دل از گنج خویش
نشستند شادان دل و نیک‌بخت
بیامد بر تخت گوهرنگار
به شادی همی داد دل را درود
به هر جای بنمود چهر از فراز
به بازی همی گرد میدان بگشت
سپهبد پس گوی بنهاد روی
هم‌آورد او خاک میدان گرفت
تو گفתי سپهرش همی برکشید
به میدان پرخاش ژوپین نهند
بدان تا کرا بر فرزند هنر
هنرمند وز خسروان یادگار
سزد گر نمایی به ترکان هنر
زمین آورد تیرگی یک زمان
به زین اندر آمد ز تخت نشست
که از یک زره تن رسیدی به رنج
نظاره برو بر ز هر سو سپاه
کجا داشتی از پدر یادگار

که در جنگ مازندران داشتی
بوردگه رفت نیزه بدست
بزد نیزه و برگرفت آن زره
از آورد نیزه برآورد راست
سواران گرسیوز دام ساز
فراوان بگشتند گرد زره
سیاوش سپر خواست گیلی چهار
کمان خواست با تیرهای خدنگ
یکی در کمان راند و بفشارد ران
بران چار چوبین و ز آهن سپر
بزد هم بر آن گونه دو چوبه تیر
ازان ده یکی بی‌گذاره نماند
بدو گفت گرسیوز ای شهریار
بیا تا من و تو بوردگاه
بگیریم هردو دوال کمر
ز ترکان مرا نیست همتاکسی
بمیدان کسی نیست همتای تو
گر ایدونک بردارم از پشت زین
چنان دان که از تو دلاورترم
و گر تو مرا برنهی بر زمین
سیاوش بدو گفت کین خود مگوی
همان اسپ تو شاه اسپ منست
جز از خود ز ترکان یکی برگزین
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی
سیاوش بدو گفت کین رای نیست
نبرد دو تن جنگ و میدان بود
ز گیتی برادر توی شاه را
کنم هرچ گویی به فرمان تو
ز یاران یکی شیر جنگی بخوان

به نخچیر بر شیر بگذاشتی
عنان را بیچید چون پیل مست
زره را نماند ایچ بند و گره
زره را بینداخت زان سو که خواست
برفتند با نیزهای دراز
ز میدان نه بر شد زره یک گره
دو چوبین و دو ز آهن آبدار
شش اندر میان زد سه چوبه به تنگ
نظاره به گردش سپاهی گران
گذر کرد پیکان آن نامور
برو آفرین کرد برنا و پیر
برو هر کسی نام یزدان بخواند
به ایران و توران ترا نیست یار
بتازیم هر دو به پیش سپاه
به کردار جنگی دو پرخاشخر
چو اسپم نبینی ز اسپان بسی
هم آورد تو گر ببالای تو
ترا ناگهان برزنم بر زمین
باسپ و بمردی ز تو برترم
نگردم بجایی که جویند کین
که تو مهتری شیر و پرخاشجوی
کلاه تو آذر گشسپ منست
که با من بگردد نه بر راه کین
ز بازی نشانی نیاید بروی
نبرد برادر کنی جای نیست
پر از خشم دل چهره خندان بود
همی زیر نعل آوری ماه را
برین نشکنم رای و پیمان تو
برین تیزتگ بارگی برنشان

گر ایدونک رایت نبرد منست
بخندید گرسیوز نامجوی
به یاران چنین گفت کای سرکشان
یکی با سیاوش نبرد آورد
نیوشنده بودند لب با گره
منم گفت شایسته‌ی کارکرد
سیاوش ز گفت گروهی زره
بدو گفت گرسیوز ای نامدار
سیاوش بدو گفت کز تو گذشت
ازیشان دو یل باید آراسته
یکی نامور بود نامش دمور
بیامد بران کار بسته میان
سیاوش بورد بنهاد روی
ببند میان گروهی زره
ز زین برگرفتش به میدان فگند
وزان پس بیچید سوی دمور
چنان خوارش از پشت زین برگرفت
چنان پیش گرسیوز آورد خوش
فرود آمد از باره بگشاد دست
برآشت گرسیوز از کار اوی
وزان تخت زرین به ایوان شدند
نشستند یک هفته با نای و رود
به هشتم به رفتن گرفتند ساز
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
ازان پس مراو را بسی هدیه داد
به رهشان سخن رفت یک با دگر
چنین گفت گرسیوز کینه جوی
یکی مرد را شاه ز ایران بخواند
دو شیر زیان چون دمور و گروهی

سر سرکشان زیر گرد منست
همانا خوش آمدش گفتار اوی
که خواهد که گردد به گیتی نشان
سر سرکشان زیر گرد آورد
به پاسخ بیامد گروهی زره
اگر نیست او را کسی هم نبرد
برو کرد پرچین رخان پرگره
ز ترکان لشکر ورا نیست یار
نبرد دلیران مرا خوار گشت
به میدان نبرد مرا خواسته
که همتا نبودش به ترکان به زور
به نزد جهانجوی شاه کیان
برفتند پیچان دمور و گروهی
فرو برد چنگال و برزد گره
نیازش نیامد به گرز و کمند
گرفت آن بر و گردن او به زور
که لشکر بدو ماند اندر شگفت
که گفتمی ندارد کسی زیرکش
پر از خنده بر تخت زرین نشست
پر از غم شدش دل پر از رنگ روی
تو گفتمی که بر اوج کیوان شدند
می و ناز و رامشگران و سرود
بزرگان و گرسیوز سرفراز
پر از لابه و پرسش و نیکخواه
برفتند زان شهر آباد شاد
ازان پرهنر شاه و آن بوم و بر
که مارا ز ایران بد آمد بروی
که از ننگ ما را به خوی در نشاند
که بودند گردان پرخاشجوی

چنین زار و بیکار گشتند و خوار
سرانجام ازین بگذراند سخن
چنین تا به درگاه افراسیاب
چو نزدیک سالار توران سپاه
فراوان سخن گفت و نامه بداد
نگه کرد گرسیوز کینه‌دار
همی رفت یکدل پر از کین و درد
همه شب بیچید تا روز پاک
سر مرد کین اندرآمد ز خواب
ز بیگانه پردخته کردند جای
بدو گفت گرسیوز ای شهریار
فرستاده آمد ز کاووس شاه
ز روم و ز چین نیزش آمد پیام
برو انجمن شد فراوان سپاه
اگر تور را دل نگشتی دژم
دو کشور یکی آتش و دیگر آب
تو خواهی کشان خیره جفت آوری
اگر کردمی بر تو این بد نهان
دل شاه زان کار شد دردمند
بدو گفت بر من ترا مهر خون
سه روز اندرین کار رای آوریم
چو این رای گردد خرد را درست
چهارم چو گرسیوز آمد بدر
سپهدار ترکان ورا پیش خواند
بدو گفت کای یادگار پشنگ
همه رازها بر تو باید گشاد
ازان خواب بد چون دلم شد غمی
نبستم به جنگ سیاوش میان
چو او تخت پرمایه پدرود کرد

به چنگال ناپاک تن یک سوار
نه سر بینم این کار او را نه بن
نرفت اندران جوی جز تیره آب
رسیدند و هرگونه پرسید شاه
بخواند و بخندید و زو گشت شاد
بدان تازه رخساره‌ی شهریار
بدانگه که خورشید شد لاژورد
چو شب جامه‌ی قیرگون کرد چاک
بیامد به نزدیک افراسیاب
نشستند و جستند هرگونه رای
سیاوش جزان دارد آیین و کار
نهانی بنزدیک او چند گاه
همی یاد کاووس گیرد به جام
بیچید ازو یک زمان جان شاه
ز گیتی به ایرج نکردی ستم
بدل یک ز دیگر گرفته شتاب
همی باد را در نهفت آوری
مرا زشت نامی بدی در جهان
پر از غم شد از روزگار گزند
بجنبید و شد مر ترا رهنمون
سخنهای بهتر بجای آوریم
بگویم که دران چه بایدت جست
کله بر سر و تنگ بسته کمر
ز کار سیاوش فراوان براند
چه دارم به گیتی جز از تو به چنگ
به ژرفی بین تا چه آیدت یاد
به مغز اندر آورد لختی کمی
ازو نیز ما را نیامد زیان
خرد تار کرد و مرا پود کرد

ز فرمان من یک زمان سر نتافت
سپردم بدو کشور و گنج خویش
به خون نیز پیوستگی ساختم
بپیچیدم از جنگ و فرزند روی
پس از نیکویها و هرگونه رنج
گر ایدونک من بدسگالم بدوی
بدو بر بهانه ندارم ببد
زبان برگشایند بر من مهان
نباشد پسند جهان آفرین
ز دد تیزدندان تر از شیر نیست
اگر بچه‌ای از پدر دردمند
سزد گر بد آید بدو از پناه؟
ندانم جز آنکش بخوانم به در
اگر گاه جوید گر انگشتری
بدو گفت گرسیوز ای شهریار
از ایدر گر او سوی ایران شود
هر آنکه که بیگانه شد خویش تو
چو جویی دگر زو تو بیگانگی
یکی دشمنی باشد اندوخته
بدین داستان زد یکی رهنمون
ندانی تو بستن برو رهگذار
سیاوش داند همه کار تو
نبینی تو زو جز همه درد و رنج
ندانی که پروردگار پلنگ
چو افراسیاب این سخن باز جست
پشیمان شد از رای و کردار خویش
چنین داد پاسخ که من زین سخن
باشیم تا رای گردان سپهر
به هر کار بهتر درنگ از شتاب

چو از من چنان نیکویها بیافت
نکردیم یاد از غم و رنج خویش
دل از کین ایران بپرداختم
گرامی دو دیده سپردم بدوی
فدی کردن کشور و تاج و گنج
ز گیتی برآید یکی گفت و گوی
گر از من بدو اندکی بد رسد
درفشی شوم در میان جهان
نه نیز از بزرگان روی زمین
که اندر دلش بیم شمشیر نیست
کند مرغزارش پناه از گزند
پسندد چنین داور هور و ماه؟
وز ایدر فرستمش نزد پدر
ازین بوم و بر بگسلد داوری
مگیر اینچنین کار پرمایه خوار
بر و بوم ما پاک ویران شود
بدانست راز کم و بیش تو
کند رهنمونی به دیوانگی
نمک را پراگنده بر سوخته
که بادی که از خانه آید برون
و گر بگذری نگذرد روزگار
هم از کار تو هم ز گفتار تو
پراگندن دوده و نام و گنج
نبیند ز پرورده جز درد و چنگ
همه گفت گرسیوز آمد درست
همی کژ دانست بازار خویش
نه سر نیک بینم بلا را نه بن
چگونه گشاید بدین کار چهر
بمان تا برآید بلند آفتاب

بینم که رای جهاندار چیست
وگر سوی درگاه خوانمش باز
نگهبان او من بسم بی‌گمان
چو زو کژی آشکارا شود
ازان پس نکوهش نباید به کس
چنین گفت گرسیوز کینه‌جوی
سیاوش بران آلت و فر و برز
بیاید به درگاه تو با سپاه
سیاوش نه آنست کش دیده شاه
فرنگیس را هم ندانی تو باز
سپاهت بدو بازگردد همه
سپاهی که شاهی ببیند چنوی
تو خوانی که ایدر مرا بنده باش
ندیدست کس جفت با پیل شیر
اگر بچه‌ی شیر ناخورده شیر
به گوهر شود باز چون شد سترگ
پس افراسیاب اندر آن بسته شد
همی از شتابش به آمد درنگ
ستوده نباشد سر بادسار
که گر باد خیره بجستی ز جای
سبکسار مردم نه والا بود
برفتند پیچان و لب پر سخن
بر شاه رفتی زمان تا زمان
ز هرگونه رنگ اندرآمیختی
چنین تا برآمد برین روزگار
سپهد چنن دید یک روز رای
به گرسیوز این داستان برگشاد
ترا گفت ز ایدر نباید شدن
پرسی و گویی کزان جشن‌گاه

رخ شمع چرخ روان سوی کیست
بجویم سخن تا چه دارد به راز
همی بنگرم تا چه گردد زمان
که با چاره دل بی‌مدارا شود
مکافات بد جز بدی نیست بس
که‌ای شاه بینادل و راست‌گوی
بدان ایزدی شاخ و آن تیغ و گرز
شود بر تو بر تیره خورشید و ماه
همی ز آسمان برگذارد کلاه
تو گویی شدست از جهان بی‌نیاز
تو باشی رمه گر نیاری دمه
بدان بخشش و رای و آن ماه‌روی
به خواری به مهر من آگنده باش
نه آتش دمان از بر و آب زیر
بپوشد کسی در میان حریر
نترسد ز آهنگ پیل بزرگ
غمی گشت و اندیشه پیوسته شد
که پیروز باشد خداوند سنگ
بدین داستان زد یکی هوشیار
نماندی بر و بیشه و پر و پای
و گرچه به تن سروبالا بود
پر از کین دل از روزگار کهن
بداندیشه گرسیوز بدگمان
دل شاه ترکان برانگیختی
پر از درد و کین شد دل شهریار
که پردخت ماند ز بیگانه جای
ز کار سیاوش بسی کرد یاد
بر او فراوان نباید بدن
نخواهی همی کرد کس را نگاه

به مهرت همی دل بجنبد ز جای
نیازست ما را به دیدار تو
برین کوه ما نیز نخچیر هست
گذاریم یک چند و باشیم شاد
به رامش بباش و به شادی خرام

یکی با فرنگیس خیز ایدر آی
بدان پرهنر جان بیدار تو
ز جام زبرجد می و شیر هست
چو آیدت از شهر آباد یاد
می و جام با من چرا شد حرام

رفتن گرسیوز به نزد سیاوش دیگر بار

برآراست گرسیوز دام ساز
چو نزدیک شهر سیاوش رسید
بدو گفت رو با سیاوش بگوی
به جان و سر شاه توران سپاه
که از بهر من برنخیزی ز گاه
که تو زان فزونی به فرهنگ و بخت
که هر باد را بست باید میان
فرستاده نزد سیاوش رسید
چو پیغام گرسیوز او را بگفت
پراندیشه بنشست بیدار دیر
ندانم که گرسیوز نیکخواه
چو گرسیوز آمد بران شهر نو
بپرسیدش از راه وز کار شاه
پیام سپهدار توران بداد
چنین داد پاسخ که با یاد اوی
من اینک به رفتن کمر بسته‌ام
سه روز اندرین گلشن زرنگار
که گیتی سپنج است پر درد و رنج
چو بشنید گفت خردمند شاه

دلی پر ز کین و سری پر ز راز
ز لشکر زبان‌آوری برگزید
که ای پاک زاده کی نام جوی
به فر و به دیهیم کاووس شاه
نه پیش من آبی پذیره به راه
به فر و نژاد و به تاج و به تخت
تهی کردن آن جایگاه کیان
زمین را ببوسید کاو را بدید
سیاوش غمی گشت و اندر نهفت
همی گفت رازیست این را به زیر
چه گفتست از من بدان بارگاه
پذیره بیامد ز ایوان به کو
ز رسم سپاه و ز تخت و کلاه
سیاوش ز پیغام او گشت شاد
نگردانم از تیغ پولاد روی
عنان با عنان تو پیوسته‌ام
بباشیم و ز باده سازیم کار
بد آن را که با غم بود در سپنج
بپیچید گرسیوز کینه‌خواه

به دل گفت از ایدونک با من به راه
بدین شیرمردی و چندین خرد
سخن گفتن من شود بی فروغ
یکی چاره باید کنون ساختن
زمانی همی بود و خامش بماند
فرو ریخت از دیدگان آب زرد
سیاوش ورا دید پرآب چهر
بدو گفت نرم ای برادر چه بود
گر از شاه ترکان شدستی دژم
من اینک همی با تو آیم به راه
بدان تا ز بهر چه آزاردت
و گر دشمنی آمدستت پدید
من اینک به هر کار یار توام
ور ایدونک نزدیک افراسیاب
به گفتار مرد دروغ آزمای
بدو گفت گرسیوز نامدار
نه از دشمنی آمدستم به رنج
ز گوهر مرا با دل اندیشه خاست
نخستین ز تور ایدر آمد بدی
شنیدی که با ایرج کم سخن
وزان جایگه تا به افراسیاب
به یک جای هرگز نیامیختند
سپهدار ترکان ازان بترست
ندانی تو خوی بدش بی گمان
نخستین ز اغریث اندازه گیر
برادر بد از کالبد هم ز پشت
ازان پس بسی نامور بی گناه
مرا زین سخن ویژه اندوه تست
تو تا آمدستی بدین بوم و بر

سیاوش بیاید به نزدیک شاه
کمان مرا زیر پی بسپرد
شود پیش او چاره‌ی من دروغ
دلش را به راه بد انداختن
دو چشمش بروی سیاوش بماند
به آب دو دیده همی چاره کرد
بسان کسی کاو بیچد به مهر
غمی هست کان را بشاید شنود
به دیده درآوردی از درد نم
کنم جنگ با شاه توران سپاه
چرا کهتر از خویشان داردت
که تیمار و رنجش بیاید کشید
چو جنگ آوری مایه دار توام
ترا تیره گشتست بر خیره آب
کسی برتر از تو گرفتست جای
مرا این سخن نیست با شهریار
نه از چاره دورم به مردی و گنج
که یاد آدمم زان سخنهای راست
که برخاست زو فرهی ایزدی
به آغاز کینه چه افگند بن
شدست آتش ایران و توران چو آب
ز پند و خرد هر دو بگریختند
کنون گاو پیسه به چرم اندرست
بمان تا بیاید بدی را زمان
که بر دست او کشته شد خیره خیر
چنان پرخرد بیگنه را بکشت
شدستند بر دست او بر تباه
که بیدار دل بادی و تن درست
کسی را نیامد بد از تو به سر

همه مردمی جستی و راستی
کنون خیره آهرمن دل گسل
دلی دارد از تو پر از درد و کین
تو دانی که من دوستدار توام
نباید که فردا گمانی بری
سیاوش بدو گفت مندیش زین
سپهد جزین کرد ما را امید
گر آزار بودیش در دل ز من
ندادی به من کشور و تاج و گاه
کنون با تو آیم به درگاه او
هرانجا که روشن بود راستی
نمایم دلم را بر افراسیاب
تو دل را بجز شادمانه مدار
کسی کاو دم ازدها بسپرد
بدو گفت گرسیوز ای مهربان
و دیگر بجایی که گردان سپهر
خردمند دانا نداند فسون
بدین دانش و این دل هوشمند
ندانی همی چاره از مهر باز
همی مر ترا بند و تنبل فروخت
نخست آنک داماد کردت به دام
و دیگر کت از خویشتن دور کرد
بدان تا تو گستاخ باشی بدوی
ترا هم ز اغریث ارجمند
میانش به خنجر بدو نیم کرد
نهانش ببین آشکارا کنون
مرا هرچ اندر دل اندیشه بود
همان آزمایش بد از روزگار
همه پیش تو یک به یک راندم

جهانی به دانش بیاراستی
ورا از تو کردست آزرده دل
ندانم چه خواهد جهان آفرین
به هر نیک و بد ویژه یار توام
که من بودم آگاه زین داوری
که یارست با من جهان آفرین
که بر من شب آرد به روز سپید
سرم برنیفراختی ز انجمن
بر و بوم و فرزند و گنج و سپاه
درخشان کنم تیره گون ماه او
فروغ دروغ آورد کاستی
درخشان تر از بر سپهر آفتاب
روان را به بد در گمانه مدار
ز رای جهان آفرین نگذرد
تو او را بدان سان که دیدی مدان
شود تند و چین اندر آرد به چهر
که از چنبر او سر آرد برون
بدین سرو بالا و رای بلند
بباید که بخت بد آید فراز
به اورند چشم خرد را بدوخت
بخیره شدی زان سخن شادکام
به روی بزرگان یکی سور کرد
فروماند اندر جهان گفت و گوی
فزون نیست خویشی و پیوند و بند
سپه را به کردار او بیم کرد
چنین دان و ایمن مشو زو به خون
خرد بود وز هر دری پیشه بود
ازین کینه ور تیزدل شهریار
چو خورشید تابنده برخواندم

به ایران پدر را بینداختی
چنین دل بدادی به گفتار او
درختی بد این برنشانده به دست
همی گفت و مژگان پر از آب زرد
سیاوش نگه کرد خیره بدوی
چو یاد آمدش روزگار گزند
نماند برو بر بسی روزگار
دلش گشت پردرد و رخساره زرد
بدو گفت هرچونک می بنگرم
ز گفتار و کردار بر پیش و پس
چو گستاخ شد دست با گنج او
اگرچه بد آید همی بر سرم
بیابم برش هم کنون بی سپاه
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی
به پا اندر آتش نشاید شدن
همی خیره بر بد شتاب آوری
ترا من همانا بسم پایمرد
یکی پاسخ نامه باید نوشت
ز کین گر بینم سر او تهی
سواری فرستم به نزدیک تو
امیدستم از کردگار جهان
که او بازگردد سوی راستی
وگر بینم اندر سرش هیچ تاب
تو زان سان که باید به زودی بساز
برون ران از ایدر به هر کشوری
صد و بیست فرسنگ ز ایدر به چین
ازین سو همه دوستدار تواند
وزان سو پدر آرزومند تست
بهر کس یکی نامه‌ای کن دراز

به توران همی شارستان ساختی
بگشتی همی گرد تیمار او
کجا بار او زهر و بیخس کبست
پر افسون دل و لب پر از باد سرد
ز دیده نهاده به رخ بر دو جوی
کزو بگسلد مهر چرخ بلند
به روز جوانی سرآیدش کار
پر از غم دل و لب پر از باد سرد
به بادافره‌ی بد نه اندرخورم
ز من هیچ ناخوب نشنید کس
بپیچید همانا تن از رنج او
هم از رای و فرمان او نگذرم
بینم که از چیست آزار شاه
ترا آمدن پیش او نیست روی
نه بر موج دریا بر ایمن بدن
سر بخت خندان به خواب آوری
بر آتش یکی برزنم آب سرد
پدیدار کردن همه خوب و زشت
درخشان شود روزگار بهی
درفشان کنم رای تاریک تو
شناسنده‌ی آشکار و نهان
شود دور ازو کژی و کاستی
هیونی فرستم هم اندر شتاب
مکن کار بر خویشتن بر دراز
بهر نامداری و هر مهتری
همان سیصد و سی به ایران زمین
پرستنده و غمگسار تواند
جهان بنده‌ی خویش و پیوند تست
بسیچیده باش و درنگی مساز

سیاوش به گفتار او بگروید
بدو گفت ازان در که رانی سخن
تو خواهشگری کن مرا زو بخواه

چنان جان بیدار او بغنوید
ز پیمان و رایت نگردم ز بن
همی راستی جوی و بنمای راه

نامه سیاوش به افراسیاب

دبیر پژوهنده را پیش خواند
نخست آفریننده را یاد کرد
ازان پس خرد را ستایش گرفت
که ای شاه پیروز و به روزگار
مرا خواستی شاد گشتم بدان
و دیگر فرنگیس را خواستی
فرنگیس نالنده بود این زمان
بخفت و مرا پیش بالین بست
مرا دل پر از رای و دیدار تست
ز نالندگی چون سبکتر شود
بهانه مرا نیز آزار اوست
چو نامه به مهر اندر آمد به داد
دلاور سه اسپ تگاور بخواست
چهارم بیامد به درگاه شاه
فراوان بپرسیدش افراسیاب
چرا باشتاب آمدی گفت شاه
بدو گفت چون تیره شد روی کار
سیاوش نکرد ایچ بر کس نگاه
سخن نیز نشنید و نامه نخواند
ز ایران بدو نامه پیوسته شد
سپاهی ز روم و سپاهی ز چین

سخنهای آگنده را برفشاند
ز وام خرد جانش آزاد کرد
ابر شاه ترکان نیایش گرفت
زمانه مبادا ز تو یادگار
که بادا نشست تو با موبدان
به مهر و وفا دل بیاراستی
به لب ناچران و به تن ناچمان
میان دو گیتیش بینم نشست
دو کشور پر از رنج و آزار تست
فدای تن شاه کشور شود
نهانم پر از درد و تیمار اوست
به زودی به گرسیوز بدنژاد
همی تاخت یکسر شب و روز راست
پر از بد روان و زبان پرگناه
چو دیدش پر از رنج و سر پرشتاب
چگونه سپردی چنین تند راه
نشاید شمردن به بد روزگار
پذیره نیامد مرا خود به راه
مرا پیش تختش به زانو نشاند
به مادر همی مهر او بسته شد
همی هر زمان برخورد زمین

تو در کار او گر درنگ آوری
و گر دیر گیری تو جنگ آورد
و گر سوی ایران براند سپاه
ترا کردم آگه ز دیدار خویش
چو بشنید افراسیاب این سخن
به گرسیوز از خشم پاسخ نداد
بفرمود تا برکشیدند نای
به سوی سیاوش بنهاد روی

مگر باد زان پس به چنگ آوری
دو کشور به مردی به چنگ آورد
که یارد شدن پیش او کینه خواه
ازین پس بیچی ز کردار خویش
برو تازه شد روزگار کهن
دلش گشت پرآتش و سر چو باد
همان سنج و شیپور و هندی درای
ابا نامداران پرخاشجوی

خواب دیدن سیاوش

بدانگه که گرسیوز بدفریب
سیاوش به پرده درآمد به درد
فرنگیس گفت ای گو شیرچنگ
چنین داد پاسخ که ای خوبروی
بدین سان که گفتار گرسیوزست
فرنگیس بگرفت گیسو به دست
پر از خون شد آن بسد مشکبوی
همی اشک بارید بر کوه سیم
همی کند موی و همی ریخت آب
بدو گفت کای شاه گردن فراز
پدر خود دلی دارد از تو به درد
سوی روم ره با درنگ آیدت
ز گیتی کراگیری اکنون پناه
ستم باد بر جان او ماه و سال
همی گفت گرسیوز اکنون ز راه
چهارم شب اندر بر ماهروی

گران کرد بر زین دوال رکیب
به تن لرز لرزان و رخساره زرد
چه بودت که دیگر شدستی به رنگ
به توران زمین شد مرا آب روی
ز پرگار بهره مرا مرکزست
گل ارغوان را به فندق بخت
پر از آب چشم و پر از گرد روی
دو لاله ز خوشاب شد به دو نیم
ز گفتار و کردار افراسیاب
چه سازی کنون زود بگشای راز
از ایران نیاری سخن یاد کرد
نپویی سوی چین که تنگ آیدت
پناهت خداوند خورشید و ماه
کجا بر تن تو شود بدسگال
بباید همانا ز نزدیک شاه
بخوان اندرون بود با رنگ و بوی

بلرزید وز خواب خیره بجست
همی داشت اندر برش خوب چهر
خروشید و شمعی برافروختند
بپرسید زو دخت افراسیاب
سیاوش بدو گفت کز خواب من
چنین دیدم ای سرو سیمین به خواب
یکی کوه آتش به دیگر کران
ز یک سو شدی آتش تیزگرد
ز یک دست آتش ز یک دست آب
بدیدی مرا روی کرده دژم
چو گرسیوز آن آتش افروختی
فرنگیس گفت این بجز نیکوی
به گرسیوز آید همی بخت شوم
سیاوش سپه را سراسر بخواند
بسیچید و بنشست خنجر به چنگ
دو بهره چو از تیره شب در گذشت
که افراسیاب و فراوان سپاه
ز نزدیک گرسیوز آمد نوند
نیامد ز گفتار من هیچ سود
نگر تا چه باید کنون ساختن
سیاوش ندانست زان کار او
فرنگیس گفت ای خردمند شاه
یکی باره‌ی گامزن برنشین
ترا زنده خواهم که مانی بجای
سیاوش بدو گفت کان خواب من
مرا زندگانی سرآید همی
چنین است کار سپهر بلند
گر ایوان من سر به کیوان کشید
اگر سال گردد هزار و دویست

خروشی برآورد چون پیل مست
بدو گفت شاها چبودت ز مهر
برش عود و عنبر همی سوختند
که فرزانه شاها چه دیدی به خواب
لبت هیچ مگشای بر انجمن
که بودی یکی بی‌کران رود آب
گرفته لب آب نیزه وران
برافروختی از سیاوش گرد
به پیش اندرون پیل و افراسیاب
دمیدی بران آتش تیزدم
از افروختن مرا سوختی
نباشد نگر یک زمان بغنوی
شود کشته بر دست سالار روم
به درگاه ایوان زمانی بماند
طلایه فرستاد بر سوی گنگ
طلایه هم آنگه بیامد ز دشت
پدید آمد از دور تازان به راه
که بر چاره‌ی جان میان را ببند
از آتش ندیدم جز از تیره دود
سپه را کجا باید انداختن
همی راست آمدش گفتار او
مکن هیچ گونه به ما در نگاه
مباش ایچ ایمن به توران زمین
سر خویش گیر و کسی را مپای
بجا آمد و تیره شد آب من
غم و درد و انده درآید همی
گهی شاد دارد گهی مستمند
همان زهر گیتی باید چشید
بجز خاک تیره مرا جای نیست

ز شب روشنایی نجوید کسی
ترا پنج ماهست ز آبستنی
درخت تو گر نر به بار آورد
سرافراز کیخسروش نام کن
چنین گردد این گنبد تیزرو
ازین پس به فرمان افراسیاب
ببرند بر بیگنه بر سرم
نه تابوت یابم نه گور و کفن
نهالی مرا خاک توران بود
برین گونه خواهد گذشتن سپهر
ز خورشید تابنده تا تیره‌خاک
به خواری ترا روزبانان شاه
بیاید سپهدار پیران به در
به جان بی‌گنه خواهدت زینهار
وز ایران بیاید یکی چاره‌گر
از ایدر ترا با پسر ناگهان
نشانند بر تخت شاهی ورا
ز گیتی برآرد سراسر خروش
ز ایران یکی لشکر آرد به کین
پی رخس فرخ زمین بسپرد
به کین من امروز تا رستخیز
برین گفتهها بر تو دل سخت کن
سیاوش چو با جفت غمها بگفت
رخس پر ز خون دل و دیده گشت
بیاورد شبرنگ بهزاد را
خروشان سرش را به بر در گرفت
به گوش اندرش گفت رازی دراز
چو کیخسرو آید به کین خواستن
ورا بارگی باش و گیتی بکوب

کجا بهره دارد ز دانش بسی
ازین نامور گر بود رستنی
یکی نامور شهریار آورد
به غم خوردن او دل آرام کن
سرای کهن را نخوانند نو
مرا تیره‌بخت اندرآید به خواب
ز خون جگر برنهند افسرم
نه بر من بگرید کسی ز انجمن
سرای کهن کام شیران بود
نخواهد شدن رام با من به مهر
گذر نیست از داد یزدان پاک
سر و تن برهنه برندت به راه
بخواهش بخواید ترا از پدر
به ایوان خویشش برد زار و خوار
به فرمان دادار بسته کمر
سوی رود جیحون برد در نهان
به فرمان بود مرغ و ماهی ورا
زمانه ز کیخسرو آید به جوش
پراشوب گردد سراسر زمین
به توران کسی را به کس نشمرد
نبینی جز از گرز و شمشیر تیز
تن از ناز و آرام پردخت کن
خروشان بدو اندر آویخت جفت
سوی آخر تازی اسپان گذشت
که دریافتی روز کین باد را
لگام و فسارش ز سر برگرفت
که بیدار دل باش و با کس مساز
عنانش ترا باید آراستن
چنان چون سر مار افعی به چوب

از آخر ببر دل به یکبارگی
دگر مرکبان را همه کرد پی
خود و سرکشان سوی ایران کشید

که او را تو باشی به کین بارگی
برافروخت برسان آتش ز نی
رخ از خون دیده شده ناپدید

بهم رسیدن افراسیاب و سیاوش

چو یک نیم فرسنگ ببرید راه
سپه دید با خود و تیغ و زره
به دل گفت گرسیوز این راست گفت
سیاوش بترسید از بیم جان
همی بنگرید این بدان آن بدین
ز بیم سیاوش سواران جنگ
چه گفت آن خردمند بسیار هوش
چنین گفت زان پس به افراسیاب
چرا جنگ جوی آمدی با سپاه
سپاه دو کشور پر از کین کنی
چنین گفت گرسیوز کم خرد
گر ایدر چنین بی‌گناه آمدی
پذیره شدن زین نشان راه نیست
سیاوش بدانست کان کار اوست
چو گفتار گرسیوز افراسیاب
به ترکان بفرمود کاندر دهید
از ایران سپه بود مردی هزار
رده بر کشیدند ایرانیان
همه با سیاوش گرفتند جنگ
کنون خیره گفتند ما را کشند
بمان تا ز ایرانیان دست برد

رسید اندرو شاه توران سپاه
سیاوش زده بر زره بر گره
سخن زین نشانی که بود در نهفت
مگر گفت بدخواه گردد نهان
که کینه نبدشان به دل پیش ازین
گرفتند آرام و هوش و درنگ
که با اختر بد به مردی مکوش
که ای پرهنر شاه با جاه و آب
چرا کشت خواهی مرا بی‌گناه
زمان و زمین پر ز نفرین کنی
کزین در سخن خود کی اندر خورد
چرا با زره نزد شاه آمدی
سنان و سپر هدیه‌ی شاه نیست
برآشتن شه ز بازار اوست
شنید و برآمد بلند آفتاب
درین دشت کشتی به خون برنهد
همه نامدار از در کارزار
ببستند خون ریختن را میان
ندیدند جای فسون و درنگ
بباید که تنها به خون در کشند
ببینند و مشمر چنین کار خرد

سیاوش چنین گفت کین رای نیست
مرا چرخ گردان اگر بی‌گناه
به مردی کنون زور و آهنگ نیست
سرآمد بریشان بر آن روزگار
ز تیر و ز ژوپین بید خسته شاه
همی گشت بر خاک و نیزه به دست
نهادند بر گردنش پالهنگ
دوان خون بران چهره‌ی ارغوان
برفتند سوی سیاوش گرد
چنین گفت سالار توران سپاه
کنیدش به خنجر سر از تن جدا
بریزید خونش بران گرم خاک
چنین گفت با شاه یکسر سپاه
چرا کشت خواهی کسی را که تاج
سری را کجا تاج باشد کلاه
به هنگام شادی درختی مکار
همی بود گرسیوز بدنشان
که خون سیاوش بریزد به درد
ز پیران یکی بود کهتر به سال
کجا پیلسم بود نام جوان
چنین گفت مر شاه را پیلسم
ز دانا شنیدم یکی داستان
که آهسته دل کم پشیمان شود
شتاب و بدی کار آهرمنست
سری را که باشی بدو پادشا
ببندش همی دار تا روزگار
چو باد خرد بر دلت بروزد
بفرمای بند و تو تندی مکن
چه بری سری را همی بی‌گناه

همان جنگ را مایه و پای نیست
به دست بدان کرد خواهد تباه
که با کردگار جهان جنگ نیست
همه کشته گشتند و برگشته کار
نگون اندر آمد ز پشت سپاه
گروی زره دست او را بست
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
چنان روز نادیده چشم جوان
پس پشت و پیش سپه بود گرد
که ایدر کشیدش به یکسو ز راه
به شخی که هرگز نروید گیا
ممانید دیر و مدارید باک
کزو شهریارا چه دیدی گناه
بگرید برو زار با تخت عاج
نشاید برید ای خردمند شاه
که زهر آورد بار او روزگار
ز بیهودگی یار مردم کشان
کزو داشت درد دل اندر نبرد
برادر بد او را و فرخ همال
یکی پره‌نر بود و روشن روان
که این شاخ را بار دردست و غم
خرد شد بران نیز همداستان
هم آشفته را هوش درمان شود
پشیمانی جان و رنج تنست
به تیزی بریدن نبینم روا
برین بد ترا باشد آموزگار
از ان پس ورا سربردن سزد
که تندی پشیمانی آرد به بن
که کاووس و رستم بود کینه خواه

پدر شاه و رستمش پروردگار
چو گودرز و چون گیو و برزین و طوس
دمنده سپهد گو پیلتن
فریبرز کاووس درنده شیر
برین کینه بندن یکسر کمر
نه من پای دارم نه پیوند من
همانا که پیران بیاید پگاه
مگر خود نیازت نیاید بدین
بدو گفت گرسیوز ای هوشمند
از ایرانیان دشت پر کرگس است
همین بد که کردی ترا خود نه بس
سیاوش چو بخروشد از روم و چین
بریدی دم مار و خستی سرش
گر ایدونک او را به جان زینهار
به بیغوله‌ای خیزم از بیم جان
برفتند پیچان دمور و گروهی
که چندین به خون سیاوش مپیچ
به گفتار گرسیوز رهنمای
زدی دام و دشمن گرفتی بدوی
سزا نیست این را گرفتن به دست
سپاهی بدین گونه کردی تباه
اگر خود نیازدتی از نخست
کنون آن به آید که اندر جهان
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه
و لیکن ز گفت ستاره شمر
گر ایدونک خونس بریزم به کین
رها کردنش بتر از کشتنست
به توران گزند مرا آمدست
خردمند گر مردم بدگمان

بیچی به فرجام زین روزگار
ببندند بر کوهی پیل کوس
که خوارند بر چشم او انجمن
که هرگز ندیدش کس از جنگ سیر
در و دشت گردد پر از کینه‌ور
نه گردی ز گردان این انجمن
ازو بشنود داستان نیز شاه
مگستر یکی تا جهانست کین
بگفت جوانان هوا را مبند
گر از کین بترسی ترا این بس است
که خیره همی بشنوی پند کس
پر از گرز و شمشیر بینی زمین
به دیبا بپوشید خواهی برش
دهی من نباشم بر شهریار
مگر خود به زودی سرآید زمان
بر شاه ترکان پر از رنگ و بوی
که آرام خوار آید اندر بسیج
برآرای و بردار دشمن ز جای
ز ایران برآید یکی های و هوی
دل بدسگالان بیاید شکست
نگر تا چگونه بود رای شاه
به آب این گنه را توانست شست
نباشد پدید آشکار و نهان
کزو من ندیدم به دیده گناه
به فرجام زو سختی آید به سر
یکی گرد خیزد ز ایران زمین
همان کشتنش رنج و درد منست
غم و درد و بند مرا آمدست
نداند کسی چاره‌ی آسمان

فرنگیس بشنید رخ را بخت
پیاده بیامد به نزدیک شاه
به پیش پدر شد پر از درد و باک
بدو گفت کای پره‌نر شهریار
دلت را چرا بستی اندر فریب
سر تاجداران مبر بی‌گناه
سیاوش که بگذاشت ایران زمین
بیازرد از بهر تو شاه را
بیامد ترا کرد پشت و پناه
نبرد سر تاجداران کسی
مکن بی‌گناه بر تن من ستم
یکی را به چاه افگند بی‌گناه
سرانجام هر دو به خاک اندرند
شنیدی که از آفریدون گرد
همان از منوچهر شاه بزرگ
کنون زنده بر گاه کاووس شاه
جهان از تهمتن بلرزد همی
چو بهرام و چون زنگه‌ی شاوران
همان گویو کز بیم او روز جنگ
درختی نشانی همی بر زمین
به کین سیاوش سیه پوشد آب
ستمگاره‌ای بر تن خویشتن
نه اندر شکاری که گور افگنی
همی شهریاری ربایی ز گاه
مده شهر توران به خیره به باد
بگفت این و روی سیاوش بدید
دل شاه توران برو بر بسوخت
بدو گفت برگرد و ایدر مپای
به کاخ بلندش یکی خانه بود

میان را به زنار خونین ببست
به خون رنگ داده دو رخساره ماه
خروشان به سر بر همی ریخت خاک
چرا کرد خواهی مرا خاکسار
همی از بلندی نبینی نشیب
که نپسندد این داور هور و ماه
همی از جهان بر تو کرد آفرین
چنان افسر و تخت و آن گاه را
کنون زو چه دیدی که بردت ز راه
که با تاج بر تخت ماند بسی
که گیتی سپنج است با باد و دم
یکی با کله برشانند به گاه
ز اختر به چنگ مفاک اندرند
ستمگاره ضحاک تازی چه برد
چه آمد به سلم و به تور سترگ
چو دستان و چون رستم کینه خواه
که توران به جنگش نیرزد همی
که نندیشد از گرز کنداوران
همی چرم روباه پوشد پلنگ
کجا برگ خون آورد بار کین
کند زار نفرین به افراسیاب
بسی یادت آید ز گفتار من
دگر آهوان را به شور افگنی
درین کار به زین نگه کن پگاه
بباید که روز بد آیدت یاد
دو رخ را بکند و فغان برکشید
همی خیره چشم خرد را بدوخت
چه دانی کزین بد مرا چیست رای
فرنگیس زان خانه بیگانه بود

مر او را دران خانه انداختند در خانه را بند بر ساختند

گشته شدن سیاوش

بفرمود پس تا سیاوش را
که این را بجایی بریدش که کس
سرش را ببرید یکسر ز تن
بباید که خون سیاوش زمین
همی تاختندش پیاده کشان
سیاوش بنالید با کردگار
یکی شاخ پیدا کن از تخم من
که خواهد ازین دشمنان کین خویش
همی شد پس پشت او پیلسم
سیاوش بدو گفت پدرود باش
درودی ز من سوی پیران رسان
به پیران نه زین‌گونه بودم امید
مرا گفته بود او که با صد هزار
چو برگرددت روز یار توام
کنون پیش گرسیوز اندر دوان
نبینم همی یار با خود کسی
چو از شهر و ز لشکر اندر گذشت
ز گرسیوز آن خنجر آبگون
بیفگند پیل ژبان را به خاک
یکی تشت بنهاد زرین برش
بجایی که فرموده بد تشت خون
یکی باد با تیره گردی سیاه
همی یکدگر را ندیدند روی

مرآن شاه بی‌کین و خاموش را
نباشد ورا یار و فریادرس
تنش کرگسان را بپوشد کفن
نبوید نروید گیا روز کین
چنان روزبانان مردم کشان
که‌ای برتر از گردش روزگار
چو خورشید تابنده بر انجمن
کند تازه در کشور آیین خویش
دو دیده پر از خون و دل پر ز غم
زمین تار و تو جاودان پود باش
بگویش که گیتی دگر شد بسان
همی پند او باد بد من چو بید
زره‌دار و بر گستوان‌ور سوار
بگاه چرا مرغزار توام
پیاده چنین خوار و تیره‌روان
که بخروشدی زار بر من بسی
کشانش ببردند بر سوی دشت
گروی زره بستد از بهر خون
نه شرم آمدش زان سپهد نه باک
جدا کرد زان سرو سیمین سرش
گروی زره برد و گردش نگون
برآمد بپوشید خورشید و ماه
گرفتند نفرین همه بر گروهی

چو از سروبن دور گشت آفتاب
چه خوابی که چندین زمان برگذشت
چو از شاه شد گاه و میدان تهی
چپ و راست هر سو بتابم همی
یکی بد کند نیک پیش آیدش
یکی جز به نیکی جهان نسپرد
مدار ایچ تیمار با او به هم
ز خان سیاوش برآمد خروش
ز سر ماهرویان گسسته کمند
همه بندگان موی کردند باز
برید و میان را به گیسو بست
به آواز بر جان افراسیاب
خروشش به گوش سپهد رسید
به گرسیوز بدنشان شاه گفت
ز پرده به درگه بریدش کشان
بدان تا بگیرند موی سرش
زنندش همی چوب تا تخم کین
نخواهم ز بیخ سیاوش درخت
همه نامداران آن انجمن
که از شاه و دستور وز لشکری

سر شهریار اندرآمد به خواب
نجنبیند و بیدار هرگز نگشت
مه خورشید بادا مه سرو سهی
سر و پای گیتی نیابم همی
جهان بنده و بخت خویش آیدش
همی از نژندی فرو پژمرد
به گیتی مکن جان و دل را دژم
جهانی ز گرسیوز آمد به جوش
خراشیده روی و بمانده نژند
فرنگیس مشکین کمند دراز
به فندق گل ارغوانرا بخت
همی کرد نفرین و می ریخت آب
چو آن ناله و زار نفرین شنید
که او را به کوی آورید از نهفت
بر روزبانان مردم کشان
بدرند بر همه چادرش
بریزد برین بوم توران زمین
نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت
گرفتند نفرین برو تن به تن
ازین گونه نشیند کس داوری

آگاهانیدن پیلسم، پیران ویسه را

بیامد پر از خون دو رخ پیلسم
به نزدیک لهاک و فرشیدورد
که دوزخ به از بوم افراسیاب
بتازیم و نزدیک پیران شویم

روان پر ز داغ و رخان پر ز نم
سراسر سخنها همه یاد کرد
نباید بدین کشور آرام و خواب
به تیمار و درد اسیران شویم

سه اسپ گرانمایه کردند زین
به پیران رسیدند هر سه سوار
برو بر شمردند یکسر سخن
یکی زاریی خاست کاندز جهان
سیاوش را دست بسته چو سنگ
به دشتش کشیدند پر آب روی
تن پیل وارث بران گرم خاک
یکی تشت بنهاد پیشش گروهی
برید آن سر شاهوارش ز تن
همه شهر پر زاری و ناله گشت
چو پیران به گفتار بنهاد گوش
همی جامه را بر برش کرد چاک
بدو پیلسم گفت بشتاب زود
فرنگیس رانیز خواهند کشت
به درگاه بردند مویش کشان
جهانی بدو کرده دیده پرآب
که این هول کاریست بادرد و بیم
زنند و شود پادشاهی تباه
ز آخر بیاورد پس پهلوان
خود و گرد رویین و فرشیدورد
بدو روز و دو شب بدرگه رسید
فرنگیس را دید چون بیهشان
به چنگال هر یک یکی تیغ تیز
همانگاه پیران بیامد چو باد
چو چشم گرامی به پیران رسید
بدو گفت با من چه بد ساختی
ز اسپ اندر افتاد پیران به خاک
بفرمود تا روزبانان در
بیامد دمان پیش افراسیاب

همی برنوشتند گفتمی زمین
رخان پر ز خون همچو ابر بهار
که بخت از بدیها چه افگند بن
نبیند کسی از کهان و مهان
فگندند در گردنش پالهنک
پیاده دوان در به پیش گروهی
فگندند و از کس نکردند باک
بپیچید چون گوسفندان روی
فگندش چو سرو سهی بر چمن
به چشم اندرون آب چون ژاله گشت
ز تخت اندرافناد و زو رفت هوش
همی کند موی و همی ریخت خاک
که دردی بدین درد و سختی فزود
مکن هیچ‌گونه برین کار پشت
بر روزبانان مردم کشان
ز کردار بدگوهر افراسیاب
که اکنون فرنگیس را بر دو نیم
مر او را نخواند کسی نیز شاه
ده اسپ سوار آزموده جوان
برآورد زان راه ناگاه گرد
درنامور پرجفا پیشه دید
گرفته ورا روزبانان کشان
ز درگاه برخواسته رستخیز
کسی کش خرد بوی گشتند شاد
شد از خون دیده رخس ناپدید
چرا خیره بر آتش انداختی
همه جامه‌ی پهلوی کرده چاک
زمانی ز فرمان بتابند سر
دل از درد خسته دو دیده پر آب

بدو گفت شاهانوشه بدی
چه آمد ز بد بر تو ای نیکخوی
چرا بر دلت چیره شد رای دیو
به کشتی سیاووش را بی‌گناه
به ایران رسد زین بدی آگهی
بسا تاجداران ایران زمین
جهان آرمیده ز دست بدی
فریبنده دیوی ز دوزخ بجست
بران اهرمن نیز نفرین سزد
پشیمان شوی زین به روز دراز
ندانم که این گفتن بد ز کیست
چو دیوانه از جای برخاستی
کنون زو گذشتی به فرزند خویش
نجوید همانا فرنگیس بخت
به فرزند با کودکی در نهان
که تا زنده‌ای بر تو نفرین بود
اگر شاه روشن کند جان من
گر ایدونک اندیشه زین کودک است
بمان تا جدا گردد از کالبد
بدو گفت زینسان که گفتی بساز
سپهدار پیران بدان شاد شد
بیامد به درگاه و او را ببرد
بی‌آزار بردش به سوی ختن
چو آمد به ایوان گلشهر گفت
تو بر پیش این نامور زینهار
برین نیز بگذشت یک چند روز

روان را به دیدار توشه بدی
که آوردت این روز بد آرزوی
ببرد از رخت شرم گیهان خدیو
به خاک اندر انداختی نام و جاه
که شد خشک پالیز سرو سهی
که با لشکر آیند پردرد و کین
شده آشکارا ره ایزدی
بیامد دل شاه ترکان بخت
که پیچد روانت سوی راه بد
بپیچی زمانی به گرم و گداز
و زین آفریننده را رای چیست
چنین خیره بد را بیاراستی
رسیدی به پیچاره پیوند خویش
نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت
درفشی مکن خویشتن در جهان
پس از زندگی دوزخ آیین بود
فرستد ورا سوی ایوان من
همانا که این درد و رنج اندک است
بپیش تو آرم بدو ساز بد
مرا کردی از خون او بی‌نیاز
از اندیشه و درد آزاد شد
بسی نیز بر روزبانان شمرد
خروشان همه درگه و انجمن
که این خوب رخ را نباید نهفت
بباش و بدارش پرستاروار
گران شد فرنگیس گیتی فروز

اندر زادن کیخسرو از مادر

به خواب اندرون مرغ و دام و دده
که شمعی برافروختی ز آفتاب
به آواز گفتی نشاید نشست
ز فرجام گیتی یکی یاد کن
شب سور آزاده کیخسروست
بجنبید گلپهر خورشید فش
خرامنده پیش فرنگیس شو
درخشان تر از بر سپهر آفتاب
به جشن جهانجوی کیخسرو آی
جدا گشته بود از بر ماه شاه
همانگاه گیتی پرآواز گشت
که اینت به آیین خور و ماه جفت
بزرگی و رای جهان آفرین
و گر جوشن و ترگ و تاراج را
بسی آفرین کرد و بردش نثار
تو گویی برو برگذشتست سال
همی کرد نفرین بر افراسیاب
که گر بگسلد زین سخن جان من
مرا گر سپارد به چنگ نهنگ
به خواب اندر آمد سر تیره مهر
دمان اندر آمد به نزدیک شاه
به نزدیک آن نامور تخت شد
جهاندار و بیدار و افسونگرا
تو گفتی ورا مایه دادست هوش

شبی قیرگون ماه پنهان شده
چنان دید سالار پیران به خواب
سیاوش بر شمع تیغی به دست
کزین خواب نوشین سر آزاد کن
که روز نوآیین و جشنی نوست
سپهبد بلرزید در خواب خوش
بدو گفت پیران که برخیز و رو
سیاوش را دیدم اکنون به خواب
که گفتی مرا چند خسپی مپای
همی رفت گلشهر تا پیش ماه
بدید و به شادی سبک بازگشت
بیامد به شادی به پیران بگفت
یکی اندر آی و شگفتی ببین
تو گویی نشاید مگر تاج را
سپهبد بیامد بر شهریار
بران برز و بالا و آن شاخ و یال
ز بهر سیاوش دو دیده پر آب
چنین گفت با نامدار انجمن
نمانم که یازد بدین شاه چنگ
بدانگه که بنمود خورشید چهر
چو بیدار شد پهلوان سپاه
همی ماند تا جای پردخت شد
بدو گفت خورشید فش مهترا
به در بر یکی بنده بفرود دوش

نماند ز خوبی جز از تو به کس
اگر تور را روز باز آمدی
فریدون گردست گویی بجای
بر ایوان چنو کس نبیند نگار
از اندیشه‌ی بد پیرداز دل
چنان کرد روشن جهان آفرین
روانش ز خون سیاوش به درد
پشیمان بشد زان کجا کرده بود
بدو گفت من زین نوآمد بسی
پراشوب جنگست زو روزگار
که از تخمه‌ی تور وز کیقباد
جهان را به مهر وی آید نیاز
کنون بودنی هرچ بایست بود
مداریدش اندرمیان گروه
بدان تا نداند که من خود کیم
نیاموزد از کس خرد گر نژاد
بگفت آنچه یاد آمدش زین سخن
چه سازی که چاره بدست تو نیست
گر ایدونک بد بینی از روزگار
بیامد به در پهلوان شادمان
جهان آفرین را نیایش گرفت
پراندیشه بد تا به ایوان رسید

تو گویی که برگاه شاهست و بس
به دیدار چهرش نیاز آمدی
به فر و به چهر و به دست و به پای
بدو تازه شد فره‌ی شهریار
برافراز تاج و برافراز دل
کزو دور شد جنگ و بیداد و کین
برآورد بر لب یکی باد سرد
به گفتار بیهوده آزرده بود
سخنها شنیدستم از هر کسی
همه یاد دارم ز آموزگار
یکی شاه سر برزند با نژاد
همه شهر توران برندش نماز
ندارد غم و رنج و اندیشه سود
به نزد شبانان فرستش به کوه
بدیشان سپرده ز بهر چیم
ز کار گذشته نیایش یاد
همه نو شمرد این سرای کهن
درازست در کام و شست تو نیست
به نیکی همو باشد آموزگار
بدل بر همه نیک بودش گمان
به شاه جهان بر ستایش گرفت
کزان رنج و مهرش چه آید پدید

سپردن پیران، کیخسرو را به شبانان

شبانان کوه قلا را بخواند
که این را بدارید چون جان پاک

وزان خرد چندی سخنها براند
نباید که بیند ورا باد و خاک

نباید که تنگ آیدش روزگار
شبان را ببخشید بسیار چیز
بریشان سپرد آن دل و دیده را
بدین نیز بگذشت گردان سپهر
چو شد هفت ساله گو سرفراز
ز چوبی کمان کرد وز روده زه
ابی پر و پیکان یکی تیر کرد
چو دهساله شد گشت گردی سترگ
وزان جایگه شد به شیر و پلنگ
چنین تا برآمد برین روزگار
شبان اندر آمد ز کوه و ز دشت
که من زین سرافراز شیر یله
همی کرد نخچیر آهو نخست
کنون نزد او جنگ شیر دمان
نباید که آید برو برگزند
چو بشنید پیران بخندید و گفت
نشست از بر باره دست کش
بفرمود تا پیش او شد به مهر
به بر در گرفتش زمانی دراز
بدو گفت کیخسرو پاک دین
ازیرا کسی کت نداند همی
شبانزاده‌ای را چنین در کنار
خردمند را دل برو بر بسوخت
بدو گفت کای یادگار مهان
که تاج سر شهریاران توی
شبان نیست از گوهر تو کسی
ز بهر جوان اسپ و بالای خواست
به ایوان خرامید با او به هم
همی پروراندش اندر کنار

اگر دیده و دل کند خواستار
یکی دایه با او فرستاد نیز
جهانجوی گرد پسندیده را
به خسرو بر از مهر بخشود چهر
هنر با نژادش همی گفت راز
ز هر سو برافگند زه را گره
به دشت اندر آهنگ نخچیر کرد
به زخم گراز آمد و خرس و گرگ
هم آن چوب خمیده بد ساز جنگ
بیامد به فرمان آموزگار
بنالید و نزدیک پیران گذشت
سوی پهلوان آمدم با گله
بر شیر و جنگ پلنگان نجست
همانست و نخچیر آهو همان
بیاویزدم پهلوان بلند
نماند نژاد و هنر در نهفت
بیامد بر خسرو شیرفش
نگه کرد پیران بران فر و چهر
همی گفت با داور پاک راز
به تو باد رخشنده توران زمین
جز از مهربانت نخواند همی
بگیری و از کس نیایدت عار
به کردار آتش رخس بر فروخت
پسندیده و ناسپرده جهان
که گوید که پور شبانان توی
و زین داستان هست با من بسی
همان جامه‌ی خسروآرای خواست
روانش ز بهر سیاوش دژم
بدو شادمان گردش روزگار

بدین نیز بگذشت چندی سپهر
شب تیره هنگام آرام و خواب
بران تیرگی پهلوان را بخواند
کز اندیشه‌ی بد همه شب دلم
ازین کودکی کز سیاوش رسید
نبیره فریدون شبان پرورد
ازو گر نوشته به من بر بدیست
چو کار گذشته نیارد به یاد
وگر هیچ خوی بد آرد پدید
بدو گفت پیران که ای شهریار
یکی کودکی خرد چون بیهشان
تو خود این میندیش و بد را مکوش
که پروردگار از پدر برترست
نخستین به پیمان مرا شاد کن
فریدون به داد و به تخت و کلاه
ز پیران چو بشینید افراسیاب
یکی سخت سوگند شاهانه خورد
به دادار کاو این جهان آفرید
که ناید بدین کودک از من ستم
زمین را ببوسید پیران و گفت
برین بند و سوگند تو ایمنم
وزانجا بر خسرو آمد دمان
بدو گفت کز دل خرد دور کن
مرو پیش او جز به دیوانگی
مگرد ایچ گونه به گرد خرد
به سر بر نهادش کلاه کیان
یکی باره‌ی گام زن خواست نغز
بیامد به درگاه افراسیاب
روارو برآمد که بشگای راه

به مغز اندرون داشت با شاه مهر
کس آمد ز نزدیک افراسیاب
گذشته سخنها فراوان براند
بیچید وز غم همی بگسلم
تو گفתי مرا روز شد ناپدید
ز رای و خرد این کی اندر خورد
نشاید گذشتن که آن ایزدیست
زید شاد و ما نیز باشیم شاد
بسان پدر سر ببايد برید
ترا خود نباید کس آموزگار
ز کار گذشته چه دارد نشان
چه گفت آن خردمند بسیارهوش
اگر زاده را مهر با مادرست
ز سوگند شاهان یکی یاد کن
همی داشتی راستی را نگاه
سر مرد جنگی درآمد ز خواب
به روز سپید و شب لاژورد
سپهر و دد و دام و جان آفرید
نه هرگز برو بر زخم تیزدم
که ای دادگر شاه بی‌یار و جفت
کنون یافت آرام جان و تنم
رخی ارغوان و دلی شادمان
چو رزم آورد پاسخش سور کن
مگردان زبان جز به بیگانگی
یک امروز بر تو مگر بگذرد
ببستش کیانی کمر بر میان
برو بر نشست آن گو پاک مغز
جهانی برو دیده کرده پرآب
که آمد نوآیین یکی پیشگاه

همی رفت پیش اندرون شاه گرد
بیامد به نزدیک افراسیاب
بران خسروی یال و آن چنگ او
زمانی نگه کرد و نیکو بدید
تن پهلوان گشت لرزان چو بید
زمانی چنان بود بگشاد چهر
بپرسید کای نورسیده جوان
بر گوسفندان چه گردی همی
چنین داد پاسخ که نخچیر نیست
بپرسید بازش ز آموزگار
بدو گفت جایی که باشد پلنگ
سه دیگر بپرسیدش از مام و باب
چنین داد پاسخ که درنده شیر
بخندید خسرو ز گفتار اوی
بدو گفت کاین دل ندارد بجای
نیاید همانا بد و نیک ازوی
رو این را به خوبی به مادر سپار
گسی کن به سوی سیاووش گرد
ز اسپ و پرستنده و بیش و کم
سپهد برو کرد لختی شتاب
به ایوان خویش آمد افروخته
همی گفت کز دادگر کردگار
در گنجهای کهن کرد باز
ز دینار و دیبا و تیغ و گهر
هم از تخت وز بدرهای درم
گسی کردشان سوی آن شارستان
فرنگیس و کیخسرو آنجا رسید
بدیده سپردند یک یک زمین
همی گفت هرکس که بودش هنر

سپهدار پیران ورا پیش برد
نیا را رخ از شرم او شد پرآب
بدان شاخ و آن فر و اورنگ او
همی گشت رنگ رخس ناپدید
ز جان جوان پاک بگسست امید
زمانه به دلش اندر آورد مهر
چه آگاه داری ز کار جهان
زمین را چه گونه سپردی همی
مرا خود کمان و پر تیر نیست
ز نیک و بد و گردش روزگار
بدرد دل مردم تیزچنگ
ز ایوان و از شهر وز خورد و خواب
نیارد سگ کارزاری به زیر
سوی پهلوان سپه کرد روی
ز سر پرسمش پاسخ آرد ز پای
نه زینسان بود مردم کینه جوی
به دست یکی مرد پرهیزگار
مگردان بدآموز را هیچ گرد
بده هرچ باید ز گنج و درم
برون بردش از پیش افراسیاب
خرامان و چشم بدی دوخته
درخت نو آمد جهان را به بار
ز هر گونه‌ای شاه را کرد ساز
ز اسب و سلیح و کلاه و کمر
ز گستردنیها و از بیش و کم
کجا جملگی گشته بد خارستان
بسی مردم آمد ز هر سو پدید
زبان داد و دام پرافرین
سپاس از جهان داور دادگر

کزان بیخ برکنده فرخ درخت
ز شاه کیان چشم بد دور باد
همه خاک آن شارستان شاد شد
ز خاکی که خون سیاوش بخورد
نگاریده بر برگها چهر او
بدی مه نشان بهاران بدی
چنین است کردار این گنده پیر
چو پیوسته شد مهر دل بر جهان
تو از وی بجز شادمانی مجوی
اگر تاج داری و گر دست تنگ
مرنجان روان کاین سرای تو نیست
نهادن چه باید بخوردن نشین
چو آمد به نزدیک سر تیغ شست
بجای عنانم عصا داد سال
همان دیده بان بر سر کوهسار
کشیدن ز دشمن نداند عنان
گراینده‌ی تیزی پای نوند
همان گوش از آوای او گشت سیر
چو برداشتم جام پنجاه و هشت
دریغ آن گل و مشک و خوشاب سی
نگردد همی گرد نسرين تذرو
همی خواهم از روشن کردگار
کزین نامور نامه‌ی باستان
که هر کس که اندر سخن داد داد
بدان گیتیم نیز خواهشگرست
منم بنده‌ی اهل بیت نبی
برین زادم و هم برین بگذرم
ابا دیگران مرا کار نیست
به گفتار دهقان کنون بازگرد

ازین گونه شاخی برآورد سخت
روان سیاوش پر از نور باد
گیا بر چمن سرو آزاد شد
به ابر اندر آمد درختی ز گرد
همه بوی مشک آمد از مهر او
پرستشگه سوگواران بدی
ستاند ز فرزند پستان شیر
به خاک اندر آرد سرش ناگهان
به باغ جهان برگ انده مبوی
نبینی همی روزگار درنگ
بجز تنگ تابوت جای تو نیست
بر امید گنج جهان آفرین
مده می که از سال شد مرد مست
پراکنده شد مال و برگشت حال
نبیند همی لشکر شهریار
مگر پیش مژگانش آید سنان
همان شست بدخواه کردش به بند
همش لحن بلبل هم آوای شیر
نگیرم بجز یاد تابوت و تشت
همان تیغ برنده‌ی پارسی
گل نارون خواهد و شاخ سرو
که چندان زمان یابم از روزگار
بمانم به گیتی یکی داستان
ز من جز به نیکی نگیرند یاد
که با تیغ تیزست و با افسرست
سراینده‌ی خاک پای وصی
چنان دان که خاک پی حیدرم
بدین اندرون هیچ گفتار نیست
نگر تا چه گوید سراینده مرد

آگاهی یافتن ایرانیان از کشته شدن سیاوش

که شد روزگار سیاوش تباه
جدا کرد سالار آن انجمن
بریدند سر زان تن شاهوار
چو دراج زیر گلان با تذرو
به بیشه درون برگ گلنار زرد
نه فریادرس بود و نه خواستار
سر نامدارش نگون شد ز گاه
به خاک اندر آمد ز تخت بلند
بدان سوگ بسته به زاری میان
زبان از سیاوش پر از یادکرد
چو شاپور و فرهاد و رهام شیر
همه خاک بر سر بجای کلاه

چو آگاهی آمد به کاووس شاه
به کردار مرغان سرش را ز تن
ابر بی‌گناهِش به خنجر به زار
بنالد همی بلبل از شاخ سرو
همه شهر توران پر از داغ و درد
گرفتند شیون به هر کوهسار
چو این گفته بشنید کاووس شاه
بر و جامه بدرید و رخ را بکند
برفتند با مویه ایرانیان
همه دیده پر خون و رخساره زرد
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
همه جامه کرده کبود و سیاه

رفتن رستم به نزدکیکاووس و کشتن سودابه را

به نزدیک سالار گیتی فروز
همی خاک تیره برآمد به جوش
همه جامه‌ی خسروی کرد چاک
ز زابل به زاری برآمد خروش
همی ریخت خاک از بر شاخ و یال
به هشتم برآمد ز شیپور دم
ز کشمیر و کابل شدند انجمن
دو دیده پر از آب و دل کینه جوی

پس آگاهی آمد سوی نیمروز
که از شهر ایران برآمد خروش
پراگند کاووس بر یال خاک
تهمتن چو بشنید زو رفت هوش
به چنگال رخساره بشخود زال
چو یک هفته با سوگ بود و دژم
سپاهی فراوان بر پیلتن
به درگاه کاووس بنهاد روی

چو نزدیکی شهر ایران رسید
به دادار دارنده سوگند خورد
نباشد بشویم سرم را ز خاک
کله ترگ و شمشیر جام منست
چو آمد به نزدیک کاووس کی
بدو گفت خوی بد ای شهریار
ترا مهر سودابه و بدخوی
کنون آشکارا ببینی همی
از اندیشه‌ی خرد و شاه سترگ
کسی کاو بود مهتر انجمن
سیاوش به گفتار زن شد به باد
دریغ آن بر و برز و بالای او
دریغ آن گو نامبرده سوار
چو در بزم بودی بهاران بدی
همی جنگ با چشم گریان کنم
نگه کرد کاووس بر چهر او
نداد ایچ پاسخ مر او را ز شرم
تهمتن برفت از بر تخت اوی
ز پرده به گیسوش بیرون کشید
به خنجر به دو نیم کردش به راه
بیامد به درگاه با سوگ و درد
همه شهر ایران به ماتم شدند
چو یک هفته با سوگ و با آب چشم
به هشتم بزد نای رویین و کوس
چو فرهاد و شیدوش و گرگین و گيو
فریبرز کاووس درنده شیر
فرامرز رستم که بد پیش رو
به گردان چنین گفت رستم که من
که اندر جهان چون سیاوش سوار

همه جامه‌ی پهلوی بردید
که هرگز تنم بی‌سلیح نبرد
همه بر تن غم بود سوگناک
به بازو خم خام دام منست
سرش بود پرخاک و پرخاک پی
پراگندی و تخمت آمد ببار
ز سر برگرفت افسر خسروی
که بر موج دریا نشینی همی
بیامد به ما بر زیانی بزرگ
کفن بهتر او را ز فرمان زن
خجسته زنی کاو ز مادر نژاد
رکیب و خم خسرو آرای او
که چون او نبیند دگر روزگار
به رزم افسر نامداران بدی
جهان چون دل خویش بریان کنم
بدید اشک خونین و آن مهر او
فرو ریخت از دیدگان آب گرم
سوی خان سودابه بنهاد روی
ز تخت بزرگیش در خون کشید
نجنبید بر جای کاووس شاه
پر از خون دل و دیده رخساره زرد
پر از درد نزدیک رستم شدند
به درگاه بنشست پر درد و خشم
بیامد به درگاه گودرز و طوس
چو بهرام و رهام و شاپور نیو
گرازه که بود ازدهای دلیر
نگهبان هر مرز و سالار نو
برین کینه دادم دل و جان و تن
نبندد کمر نیز یک نامدار

چنین کار یکسر مدارید خرد
ز دلها همه ترس بیرون کنید
به یزدان که تا در جهان زنده‌ام
بران تشت زرین کجا خون اوی
بمالید خواهم همی روی و چشم
وگر همچنانم بود بسته چنگ
به خاک اندرون خوار چون گوسفند
و گر نه من و گرز و شمشیر تیز
نبیند دو چشمم مگر گرد رزم
به درگاه هر پهلوانی که بود
همه برگرفتند با او خروش
ز میدان یکی بانگ برشد به ابر
بزد مهره بر پشت پیلان به جام
برآمد خروشیدن گاودم
جهان پر شد از کین افراسیاب
نبد جای پوینده را بر زمین
ستاره به جنگ اندر آمد نخست
ببستند گردان ایران میان
گزین کرد پس رستم زابلی
ز ایران و از بیشه‌ی نارون

چنین کینه را خرد نتوان شمرد
زمین را ز خون رود جیحون کنید
به کین سیاوش دل آگنده‌ام
فرو ریخت ناکار دیده گروهی
مگر بر دلم کم شود درد و خشم
نهاده به گردن درون پالهنگ
کشندم دو بازو به خم کمند
برانگیزم اندر جهان رستخیز
حرامست بر من می و جام و بزم
چو زان گونه آواز رستم شنود
تو گفתי که میدان برآمد به جوش
تو گفתי زمین شد به کام هژبر
یلان بر کشیدند تیغ از نیام
دم نای رویین و رویینه خم
به دریا تو گفתי به جوش آمد آب
ز نیزه هوا ماند اندر کمین
زمین و زمان دست خون را بشست
به پیش اندرون اختر کاویان
ز گردان شمشیرزن کابلی
ده و دو هزار از یلان انجمن

لشکر کشیدن ایرانیان به کین سیاوش

سپه را فرامرز بد پیش‌رو
همی رفت تا مرز توران رسید
دران مرز شاه سپیجاب بود
ورازاد بد نام آن پهلوان

که فرزند گو بود و سالار نو
ز دشمن کسی را به ره بر ندید
که با لشکر و گنج و با آب بود
دلیر و سپه تاز و روشن روان

سپه بود شمشیرزن سی هزار
ورازاد از قلب لشکر برفت
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی
سزد گر بگویی مرا نام خویش
همانا به فرمان شاه آمدی
چه داری ز افراسیاب آگهی
نباید که بی نام بر دست من
فرامرز گفت ای گو شوربخت
که از نام او شیر پیچان شود
مرا با تو بدگوهر دیوزاد
گو پیلتن با سپاه از پس است
به کین سیاوش کمر بر میان
برآرد ازین مرز بی ارز دود
ورازاد بشنید گفتار او
به لشکر بفرمود کاندر دهید
رده بر کشید از دو رویه سپاه
ز هر سو برآمد ز گردان خروش
چو آواز کوس آمد و کرنای
به یک حمله اندر ز گردان هزار
دگر حمله کردش هزار و دویست
که امروز بادافرهی ایزدیست
چنین لشکر گشن و چندین سوار
همی شد فرامرز نیزه به دست
فرامرز جنگی چو او را بدید
برانگیخت از جای شبرنگ را
یکی نیزه زد بر کمر بند او
چنان برگرفتش ز زین خدنگ
بیفگند بر خاک و آمد فرود
سر نامور دور کرد از تنش

همه رزم جوی از در کارزار
بیامد به نزد فرامرز تفت
چرا کرده‌ای سوی این مرز روی
بجویی ازین کار فرجام خویش
گر از پهلوان سپاه آمدی
ز اورنگ و ز تاج و تخت مهی
روانت برآید ز تاریک تن
منم بار آن خسروانی درخت
چو خشم آورد پیل بیجان شود
چرا کرد باید همی نام یاد
که اندر جهان کینه خواه او بس است
ببست و بیامد چو شیر ژیان
هوا گرد او را نیارد بسود
همی خوار دانست پیگار او
کمان‌ها سراسر به زه بر نهید
به سر بر نهادند ز آهن کلاه
همی کر شد از ناله‌ی کوس گوش
فرامرز را دل برآمد ز جای
بیفگند و برگشت از کارزار
ورازاد را گفت لشکر مه‌ایست
مکافات بد را ز یزدان بدیست
سراسیمه شد از یکی نامدار
ورازاد را راه یزدان ببست
خروشی چو شیر ژیان برکشید
بیفشرد بر نیزه بر چنگ را
که بگسست زیر زره بند او
که گفתי یک پشه دارد به چنگ
سیاوش را داد چندی درود
پر از خون بیالود پیراهنش

چنین گفت کاینست سر کین نخست
همه بوم و بر آتش اندرفگند
یکی نامه بنوشت نزد پدر
که چون برگشادم در کین و جنگ
به کین سیاوش بریدم سرش

پراگنده شد تخم پرخاش و رست
همی دود برشد به چرخ بلند
ز کار ورازاد پرخاشخر
ورا برگرفتم ز زین پلنگ
برافروختم آتش از کشورش

آگاهی یافتن افراسیاب از سپاه ایران

وزان سو نوندی بیامد به راه
که آمد به کین رستم پیلتن
ورازاد را سر بریدند زار
سپه را سراسر بهم بر زدند
چو بشنید افراسیاب این سخن
نماند ایچ بر دشت ز اسپان یله
در گنج گوپال و برگستوان
همان گنج دینار و در و گهر
ز دستور گنجور بستد کلید
چو لشکر سراسر شد آراسته
بزد کوس رویین و هندی درای
سپهدار از گنگ بیرون کشید
فرستاد و مر سرخه را پیش خواند
بدو گفت شمشیرزن سی هزار
نگه دار جان از بد پور زال
تو فرزندی و نیکخواه منی
چو بیدار دل باشی و راهجوی
کنون پیش رو باش و بیدار باش
ز پیش پدر سرخه بیرون کشید

به نزدیک سالار توران سپاه
بزرگان ایران شدند انجمن
برانگیخت از مرز توران دمار
به بوم و به بر آتش اندر زدند
غمی شد ز کردارهای کهن
بیاورد چوپان به میدان گله
همان نیزه و خنجر هندوان
همان افسر و طوق زرین کمر
همه کاخ و میدان درم گسترید
بریشان پراگنده شد خواسته
سواران سوی رزم کردند رای
سپه را ز تنگی به هامون کشید
ز رستم بسی داستانها براند
ببر نامدار از در کارزار
به رزمت نباشد جزو کس همال
ستون سپاهی و ماه منی
که یارد نهادن بروی تو روی
سپه را ز دشمن نگهدار باش
درفش و سپه را به هامون کشید

طلایه چو گرد سپه دید تفت
از ایران سپه برشد آوای کوس
خروش سواران و گرد سپاه
درخشیدن تیغ الماس گون
تو گفתי که برشد به گیتی بخار
ز کشته فگنده به هر سو سران
چو سرخه بران گونه پیگار دید
عنان را به بور سرافراز داد
فرامرز بگذاشت قلب سپاه
یکی نیزه زد همچو آذرگشسپ
ز ترکان به یاری او آمدند
از آشوب ترکان و از رزم سخت
بدانست سرخه که پایاب اوی
پس اندر فرامرز با تیغ تیز
سواران ایران به کردار دیو
فرامرز چون سرخه را یافت چنگ
گرفتش کمر بند و از پشت زین
پیاده به پیش اندر افگند خوار
درفش تهمتن همانگه ز راه
فرامرز پیش پدر شد چو گرد
به پیش اندرون سرخه را بسته دست
همه غار و هامون پر از کشته بود
سپاه آفرین خواند بر پهلوان
تهمتن برو آفرین کرد نیز
یکی داستان زد برو پیلتن
خرد باید و گوهر نامدار
چو این گوهران را بجا آورد
از آتش نبینی جز افروختن
فرامرز نشگفت اگر سرکش است

بپیچید و سوی فرامرز رفت
ز گرد سپه شد هوا آبنوس
چو شب کرد گیتی نهان گشت ماه
سنانهای آهار داده به خون
برافروختند آتش کارزار
زمین کوه گشت از کران تا کران
درفش فرامرز سالار دید
به نیزه درآمد کمان باز داد
بر سرخه با نیزه شد کینه خواه
ز کوهه ببردش سوی یال اسپ
پر از جنگ و پرخاشجو آمدند
فرامرز را نیزه شد لخت لخت
ندارد غمی گشت و برگاشت روی
همی تاخت و انگیخته رستخیز
دمان از پشش برکشیده غریو
بیازید زان سان که یازد پلنگ
برآورد و زد ناگهان بر زمین
به لشکرگه آوردش از کارزار
پدید آمد و گرد پیل و سپاه
به پیروزی از روزگار نبرد
بکرده ورازاد را یال پست
سر دشمن از رزم برگشته بود
بران نامبردار پور جوان
به درویش بخشید بسیار چیز
که هر کس که سر برکشد ز انجمن
هنر یار و فرهنگش آموزگار
دلاور شود پر و پا آورد
جهانی چو پیش آیدش سوختن

چو آورد با سنگ خارا کند
به سرخه نگه کرد پس پیلتن
برش چون بر شیر و رخ چون بهار
بفرمود پس تا برندش به دشت
ببندند دستش به خم کمند
بسان سیاوش سرش را ز تن
چو بشنید طوس سپهبد برفت
بدو سرخه گفت ای سرافراز شاه
سیاوش مرا بود هم سال و دوست
مرا دیده پرآب بد روز و شب
بران کس که آن تشت و خنجر گرفت
دل طوس بخشایش آورد سخت
بر رستم آمد بگفت این سخن
چنین گفت رستم که گر شهریار
همیشه دل و جان افراسیاب
همان تشت و خنجر زواره ببرد
سرش را به خنجر ببرید زار
بریده سر و تنش بر دار کرد
بران کشته از کین برافشاند خاک
جهانا چه خواهی ز پروردگان
چو لشکر بیامد ز دشت نبرد

که پولاد را دل پر از آتش است
ز دل راز خویش آشکارا کند
یکی سرو آزاده بد بر چمن
ز مشک سیه کرده بر گل نگار
ابا خنجر و روزبانان و تشت
بخوابند بر خاک چون گوسفند
ببرند و کرگس بپوشد کفن
به خون ریختن روی بنهاد تفت
چه ریزی همی خون من بی‌گناه
روانم پر از درد و اندوه اوست
همیشه به نفرین گشاده دو لب
بران کس که آن شاه را سرگرفت
بران نامبردار برگشته بخت
که پور سپهدار افگند بن
چنان خسته دل شاید و سوگووار
پر از درد باد و دو دیده پرآب
بدان روزبانان لشکر سپرد
زمانی خروشید و برگشت کار
دو پایش زبر سر نگونسار کرد
تنش را به خنجر بکردند چاک
چه پروردگان داغ دل بردگان

آگاهی یافتن افراسیاب از کشته شدن سرخه

خبر شد ز ترکان به افراسیاب
همان سرخه نامور کشته شد
بریده سرش را نگونسار کرد

تنان پر ز خون و سران پر ز گرد
که بیدار بخت اندرآمد به خواب
چنان دولت تیز برگشته شد

همه شهر ایران جگر خسته‌اند
نگون شد سر و تاج افراسیاب
همی گفت رادا سرا موبدا
دریغ ارغوانی رخت همچو ماه
خروشان به سر بر پراگند خاک
چنین گفت با لشکر افراسیاب
همه کینه را چشم روشن کنید
چو برخاست آوای کوس از درش
بزد نای رویین و بر بست کوس
به گردنکشان خسرو آواز کرد
چو برخیزد آوای کوس از دو روی
همه رزم را دل پر از کین کنید
خروش آمد و ناله‌ی کرنای
زمین آمد از سم اسپان به جوش
چو برخاست از دشت گرد سپاه
که آمد سپاهی چو کوه گران
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش
برآمد خروش سپاه از دو روی
خور و ماه گفתי به رنگ اندرست
سپهدار ترکان برآراست جنگ
بیامد سوی میمنه بارمان
سوی میسره کهرم تیغ‌زن
وزین روی رستم سپه برکشید
بیاراست بر میمنه گیو و طوس
چو گودرز کشواد بر میسره
به قلب اندرون رستم زابلی
تو گفתי نه شب بود پیدا نه روز
شد از سم اسپان زمین سنگ رنگ
تو گفתי هوا کوه آهن شد دست

تنش را به خون غرقه بر دار کرد
به کین سیاوش کمر بسته‌اند
همی کند موی و همی ریخت آب
ردا نامدارا یلا بخردا
دریغ آن کیی برز و بالای شاه
همه جامه‌ها کرد بر خویش چاک
که مارا بر آمد سر از خورد و خواب
نهالی ز خفتان و جوشن کنید
بجنبید بر بارگه لشکرش
همی آسمان بر زمین داد بوس
که ای نامداران روز نبرد
نجوید زمان مرد پرخاشجوی
به ایرانیان پاک نفرین کنید
دم نای رویین و هندی درای
به ابر اندر آمد فغان و خروش
کس آمد بر رستم از دیده‌گاه
همه رزم جویان کندآوران
برفتند با کاویانی درفش
جهان شد پر از مردم جنگجوی
ستاره به چنگ نهنگ اندرست
گرفتند گوپال و خنجر به چنگ
سپاهی ز ترکان دنان و دمان
به قلب اندرون شاه با انجمن
هوا شد ز تیغ یلان ناپدید
سواران بیدار با پیل و کوس
هجیر و گرانمایگان یکسره
زره‌دار با خنجر کابلی
نهان گشت خورشید گیتی‌فروز
ز نیزه هوا همچو پشت پلنگ

به ابر اندر آمد سنان و درفش
بیامد ز قلب سپه پیلسم
چنین گفت با شاه توران سپاه
گر ایدونک از من نداری دریغ
ابا رستم امروز جنگ آورم
به پیش تو آرم سر و رخس او
ازو شاد شد جان افراسیاب
بدو گفت کای نام بردار شیر
اگر پیلتن را به چنگ آوری
به توران چو تو کس نباشد به جاه
به گردان سپهر اندر آری سرم
از ایران و توران دو بهر آن تست
چو بشنید پیران غمی گشت سخت
بدو گفت کاین مرد برنا و تیز
همی در گمان افتد از نام خویش
کسی سوی دوزخ نپوید به پا
گر او با تهمتن نبرد آورد
شکسته شود دل گوان را به جنگ
برادر تو دانی که کهتر بود
به پیران چنین گفت پس پیلسم
که گر من کنم جنگ جنگی نهنگ
به پیش تو با نامور چار گرد
همانا کنون زورم افزونترست
برآید به دست من این کارکرد
چو بشنید زو این سخن شهریار
بدو داد با تیغ و بر گستوان
بیاراست آن جنگ را پیلسم
به ایرانیان گفت رستم کجاست
چو بشنید گیو این سخن بردمید

سر کوه پر ترگ و جوشن شدست
درفشیدن تیغهای بنفش
دلش پر ز خون کرده چهره دژم
که ای پرهنر خسرو نیک خواه
یکی باره و جوشن و گرز و تیغ
همه نام او زیر ننگ آورم
همان خود و تیغ جهان بخش او
سر نیزه بگذاشت از آفتاب
همانا که پیلت نیارد به زیر
زمانه برآساید از داوری
به گنج و به تیغ و به تخت و کلاه
سپارم ترا دختر و کشورم
همان گوهر و گنج و شهر آن تست
بیامد بر شاه خورشید بخت
همی بر تن خویش دارد ستیز
نیندیشد از کار فرجام خویش
و گر خیره سوی دم ازدها
سر خویش را زیر گرد آورد
بود این سخن نیز بر شاه ننگ
فزون تر برو مهر مهتر بود
کزین پهلوان دل ندارد دژم
نیارم به بخت تو بر شاه ننگ
چه کردم تو دیدی ز من دست برد
شکستن دل من نه اندر خورست
به گرد در اختر بد مگرد
یکی اسپ شایسته‌ی کارزار
همان نیزه و درع و خود گوان
همی راند چون شیر با باد و دم
که گوید که او روز جنگ ازدهاست

بدو گفت رستم به یک ترک جنگ
برآویختند آن دو جنگی به هم
یکی نیزه زد گیو را کز نهیب
فرامرز چون دید یار آمدش
یکی تیغ بر نیزه‌ی پیلسم
دگر باره زد بر سر ترگ اوی
همی گشت با آن دو یل پیلسم
تهمتن ز قلب سپه بنگرید
برآویخته با یکی شیرمرد
بدانست رستم که جز پیلسم
و دیگر که از نامور بخردان
ز اختر بد و نیک بشنوده بود
که گر پیلسم از بد روزگار
نبرده چنو در جهان سر به سر
همانا که او را زمان آمدست
به لشکر بفرمود کز جای خویش
شوم برگرایم تن پیلسم
یکی نیزه‌ی بارکش برگرفت
گران شد رکیب و سبک شد عنان
غمی گشت و بر لب برآورد کف
چنین گفت کای نامور پیلسم
همی گفت و می‌تاخت برسان گرد
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی
همی تاخت تا قلب توران سپاه
چنین گفت کاین را به دیبای زرد
عنان را بیچید زان جایگاه
ببارید پیران ز مژگان سرشک
دل لشکر و شاه توران سپاه
خروش آمد از لشکر هر دو سوی

بزد دست و تیغ از میان برکشید
نسازد همانا که آیدش ننگ
دمان گیو گودرز با پیلسم
برون آمدش هر دو پا از رکیب
همی یار جنگی به کار آمدش
بزد نیزه از تیغ او شد قلم
شکسته شد آن تیغ پرخاشجوی
به میدان به کردار شیر دژم
دو گرد دلیر و گرنامه دید
به ابر اندر آورده از باد گرد
ز ترکان ندارد کس آن زور و دم
ز گفت ستاره‌شمر موبدان
جهان را چپ و راست پیموده بود
خرد یابد و بند آموزگار
به ایران و توران نبندد کمر
که ایدر به چنگم دمان آمدست
مگر ناورند اندکی پای پیش
ببینم که دارد پی و شاخ و دم
بیفشارد ران ترگ بر سر گرفت
به چشم اندر آورد رخشان سنان
همی تاخت از قلب تا پیش صف
مرا خواستی تا بسوزی به دم
یکی کرد با او سخن در نبرد
ز زین برگرفتش به کردار گوی
بینداختش خوار در قلبگاه
بپوشید کز گرد شد لاژورد
بیامد دمان تا به قلب سپاه
تن پیلسم دور دید از پزشک
شکسته شد و تیره شد رزمگاه

خروشیدن کوس بر پشت پیل
زمین شد ز نعل ستوران ستوه
ز بس نعره و ناله‌ی کره‌نای
همی سنگ مرجان شد و خاک خون
بکشتند چندان ز هردو گروه
یکی باد برخاست از رزمگاه
دو لشکر به هامون همی تاختند
جهان چون شب تیره تاریک شد
چنین گفت با لشکر افراسیاب
اگر سستی آرید یک تن به جنگ
بریشان ز هر سو کمین آورید
بیامد خود از قلب توران سپاه
از ایران فراوان سپه را بکشت
بر رستم آمد یکی چاره‌جوی
همه رزمگه شد چو دریای خون
بیامد ز قلب سپه پیلتن
سپردار بسیار در پیش بود
همه خویش و پیوند افراسیاب
تهمتن فراوان ازیشان بکشت
چو افراسیاب آن درفش بنفش
بدانست کان پیلتن رستمست
برآشفت برسان جنگی پلنگ
چو رستم درفش سیه را بدید
به جوش آمد آن نامبردار گرد
برآویخت با سرکش افراسیاب
یکی نیزه سالار توران سپاه
سنان اندر آمد ببند کمر
تهمتن به کین اندر آورد روی
تگاور ز درد اندر آمد به سر

ده و دار گردان پرخاشجوی
ز هر سو همی رفت تا چند میل
همه کوه دریا شد و دشت کوه
همی آسمان اندر آمد ز جای
سراسر سر سروران شد نگون
که شد خاک دریا و هامون چو کوه
هوا را بپوشید گرد سپاه
یک از دیگران بازشناختند
تو گفتمی به شب روز نزدیک شد
که بیدار بخت اندر آمد به خواب
نماند مرا روزگار درنگ
به نیزه خور اندر زمین آورید
بر طوس شد داغ دل کینه‌خواه
غمی شد دل طوس و بنمود پشت
که امروز ازین رزم شد رنگ و بوی
درفش سپهدار ایران نگون
پس او فرامرز با انجمن
که دلشان ز رستم بداندیش بود
همه دل پر از کین و سر پرشتاب
فرامرز و طوس اندر آمد به پشت
نگه کرد بر جایگاه درفش
سرافراز وز تخمهی نیرمست
بیفشارد ران پیش او شد به جنگ
به کردار شیر ژبان بردمید
عنان بارهی تیزتگ را سپرد
به پیگار خون رفت چون رود آب
بزد بر بر رستم کینه‌خواه
به ببر بیان بر نبد کارگر
یکی نیزه زد بر سر اسپ اوی

همی جست رستم کمرگاه او
نگه کرد هومان بدید از کران
بزد بر سر شانهای پیلتن
ز پس کرد رستم همانگه نگاه
برآشت گردافگن تاجبخش
بتازید چندی و چندی شتافت
سپهدار ترکان نشد زیر دست
چو از جنگ رستم بیچید روی
برآمد ز هر سو دم کرنای
به ابر اندر آمد خروش سران
گوان سر به سر نعره برداشتند
زمین سربسر کشته و خسته بود
سپردند اسپان همی خون به نعل
هزیمت گرفتند ترکان چو باد
سه فرسنگ چون ازدهای دمان
وزان جایگه پیلتن بازگشت
ز رستم بپرسید پرمایه طوس
بدو گفت رستم که گرز گران
دل سنگ و سندان نماند درست
عمودی که کوبنده هومان بود
به لشکرگه خویش گشتند باز
همه دشت پر آهن و سیم و زر
چو خورشید برزد سر از کوهسار

بیفتاد زو شاه پرخاشخر
که از رزم کوتاه کند راه او
به گردن برآورد گرز گران
به لشکر خروش آمد از انجمن
بجست از کفش نامبردار شاه
بدنبال هومان برانگیخت رخس
زمانه بدش مانده او را نیافت
یکی باره‌ی تیزتگ برنشست
گریزان همی رفت پرخاشجوی
همی آسمان اندر آمد ز جای
گراییدن گرزهای گران
سنانها به ابر اندر افراشتند
وگر لاله بر زعفران رسته بود
شده پای پیل از دل کشته لعل
که رستم ز بازو همی داد داد
تهمتن همی شد پس بدگمان
سپه یکسر از جنگ ناساز گشت
که چون یافت شیر از یکی گور کوس
چو یاد آرد از یال جنگ‌آوران
بر و یال کوبنده باید نخست
تو آهن مخوانش که موم آن بود
سپه یکسر از خواسته بی‌نیاز
سنان و ستام و کلاه و کمر

پادشاهی رستم در تورانزمین

بگسترد یاقوت بر جویبار
ببخشید یکسر به مردان مرد
تهمتن برانگیخت لشکر ز جای
همه رخ ز کین سیاوش پر آب
که رستم به توران در آورد روی
بدی را بستند یکسر میان
به کام دلیران ایران شود
ازین کودک شوم بی‌فرهی
یکی ناسزا برنهندش کلاه
بر شوم پی‌زاده‌ی بدگمان
بیارد بگوید سخن بیش و کم
شدند آن دو بیچاره چون بیهشان
پر از درد و تیمار و تاب آمدند
بیاورد لشکر به دریای چین
به خاک اندر آمد سر بخت اوی
که پرمایه آنکس که دشمن نجست
گر آواره از پیش برگشته به
بگفتند با او یکایک درست
همان مایه‌ور خوب رخ بندگان
همان گوهر و دیبه و تخت عاج
بسی گوهر از گنج گنگ آمدش
ابا یاره و تخت و افسر شدند
همان یاره و طوق و منشور چاچ
وگر نام افراسیاب آورد

تهمتن همه خواسته گرد کرد
خروش آمد و ناله‌ی کرنای
نهادند سر سوی افراسیاب
پس آگاهی آمد به پرخاشجوی
به پیران چنین گفت کایرانیان
کنون بوم و بر جمله ویران شود
کسی نزد رستم برد آگاهی
هم آنگه برنش به ایران سپاه
نوندی برافگن هم اندر زمان
که با مادر آن هر دو تن را به هم
نوندی بیامد ببردندشان
به نزدیک افراسیاب آمدند
وز آن جایگه شاه توران زمین
تهمتن نشست از بر تخت اوی
یکی داستانی بگفت از نخست
چو بدخواه پیش آیدت کشته به
از ایوان همه گنج او بازجست
غلامان و اسپ و پرستندگان
در گنج دینار و پرمایه تاج
یکایک ز هر سو به چنگ آمدش
سپه سر به سر زان توانگر شدند
یکی طوس را داد زان تخت عاج
ورا گفت هر کس که تاب آورد
همانگه سرش را ز تن دور کن

کسی کاو خرد جوید و ایمنی
چو فرزند باید که داری به ناز
تو درویش را رنج منمای هیچ
که گیتی سپنجست و جاوید نیست
سپهر بلندش به پا آورید
یکی تاج پرگوهر شاهوار
سپیجاب و سغدش به گودرز داد
ستودش فراوان و کرد آفرین
بزرگی و فر و بلندی و داد
ترا با هنر گوهرست و خرد
روا باشد ار پند من بشنوی
سپیجاب تا آب گلزریون
فریبرز کاووس را تاج زر
بدو گفت سالار و مهتر توی
میان را به کین برادر ببند
به چین و ختن اندرآور سپاه
میاسای از کین افراسیاب
به ماچین و چین آمد این آگهی
همه هدیه ها ساختند و نثار
تهمتن به جان داد زنهانشان
وزان پس به نخچیر به ایوز و باز
چنان بد که روزی زواره برفت
یکی ترک تا باشدش رهنمای
یکی بیشه دید اندران پهن دشت
ز بس بوی و بس رنگ و آب روان
پس آن ترک خیره زبان برگشاد
که نخچیرگاه سیاوش بد این
بدین جایگه شاد و خرم بدی
زواره چو بشنید زو این سخن

ازو کرگسان را یکی سور کن
نیازد سوی کیش آهرمنی
ز رنج ایمن از خواسته بی‌نیاز
همی داد و بر داد دادن بسیج
فری برتر از فر جمشید نیست
جهان را جزو کدخدا آورید
دو تا یاره و طوق با گوشوار
بسی پند و منشور آن مرز داد
که چون تو کسی نیست ز ایران زمین
همان بزم و رزم از تو داریم یاد
روانت همی از تو رامش برد
که آموزگار بزرگان توی
ز فرمان تو کس نیاید برون
فرستاد و دینار و تخت و کمر
سیاوش رد را برادر توی
ز فتراک مگشای بند کمند
به هر جای از دشمنان کینه‌خواه
ز تن دور کن خورد و آرام و خواب
که بنشست رستم به شاهنشهی
ز دینار و ز گوهر شاهوار
بدید آن روانهای بیدارشان
برآمد برین روزگاری دراز
به نخچیر گوران خرامید تفت
به پیش اندر افگند و آمد بجای
که گفتی برو بر نشاید گذشت
همی نو شد از باد گفتی روان
به پیش زواره همی کرد یاد
برین بود مهرش به توران زمین
جز ایدر همه جای با غم بدی

چو گفتار آن ترکش آمد به گوش
یکی باز بودش به چنگ اندرون
رسیدند یاران لشکر بدوی
گرفتند نفرین بران رهنمای
زواره یکی سخت سوگند خورد
کزین پس نه نخچیر جویم نه خواب
نمانم که رستم برآساید ایچ
همانگه چو نزد تهمتن رسید
بدو گفت کایدر به کین آمدیم
چو یزدان نیکی دهش زور داد
چرا باید این کشور آباد ماند
فرامش مکن کین آن شهریار
برانگیخت آن پیلتن را ز جای
همان غارت و کشتن اندر گرفت
ز توران زمین تا به سقلاب و روم
همی سر بریدند برنا و پیر
برین گونه فرسنگ بیش از هزار
هرآنکس که بد مهتری با گهر
که بیزار گشتیم ز افراسیاب
ازان خون که او ریخت بر بیگناه
کنون انجمن گر پراگنده‌ایم
چو چیره شدی بیگنه خون مریز
ندانیم ماکان جفاگر کجاست
چو بشنید گفتار آن انجمن
سوی مرز قچغار باشی براند
شدند انجمن پیش او بخردان
که کاووس بی‌دست و بی‌فر و پای
گر افراسیاب از رهی بی‌درنگ
بیابد بران پیر کاووس دست

برو تازه شد روزگار کهن
ز اسپ اندر افتاد و زو رفت هوش
رها کرد و مژگان شدش جوی خون
غمی یافتندش پر از آب روی
به زخمش فگندند هر یک ز پای
فرو ریخت از دیدگان آب زرد
نپردازم از کین افراسیاب
همی کینه را کرد باید بسیج
خروشید چون روی او را بدید
و گر لب پر از آفرین آمدیم
از اختر ترا گردش هور داد
یکی را برین بوم و بر شاد ماند
که چون او نبیند دگر روزگار
تهمتن هم آن کرد کاو دید رای
همه بوم و بر دست بر سر گرفت
نماندند یک مرز آباد بوم
زن و کودک خرد کردند اسیر
برآمد ز کشور سراسر دمار
همه پیش رفتند بر خاک سر
نخواهیم دیدار او را به خواب
کسی را نبود اندر آن روی راه
همه پیش تو چاکر و بنده‌ایم
مکن چنگ گردون گردنده تیز
به ابرست گر در دم ازدهاست
بپیچید بینادل پیلتن
سران سپه را سراسر بخواند
بزرگان و کارآزموده ردان
نشستست بر تخت بی‌رهنمای
یکی لشکر آرد به ایران به جنگ

یکایک همه فام کین توختیم
کجا سالیان اندر آمد به شش
کنون نزد آن پیر خسرو شویم
چو دل بر نهی بر سرای کهن
تهمتن بران گشت همداستان
چنین گفت خرم دل رهنمای
بنوش و بناز و بیوش و بخور
سوی از منگر که او دشمنست
نگه کن که در خاک جفت تو کیست
تهمتن چو بشنید شرم آمدش

شود کام و آرام ما جمله پست
همه شهر آباد او سوختیم
که نگذشت بر ما یکی روز خوش
چو رزم اندر آید همه نو شویم
کند ناز و ز تو بیوشد سخن
که فرخنده موبد زد این داستان
که خوبی گزین زین سپنجی سرای
ترا بهره اینست زین رهگذر
دلش بردهی جان آهرمنست
برین خواسته چند خواهی گریست

بازگشتن رستم به ایران و افراسیاب به توران

نگه کرد ز اسپان به هر سو گله
غلام و پرستندگان ده هزار
همان نافه‌ی مشک و موی سمور
به رنگ و به بوی و به دیبا و زر
ز گستردنیها و از بیش و کم
ز گنج سلیح و ز تاج و ز تخت
ز توران سوی زابلستان کشید
سوی پارس شد طوس و گودرز و گیو
نهادند سر سوی شاه جهان
وزان پس چو بشنید افراسیاب
شد از باختر سوی دریای گنگ
همه بوم زیر و زبر کرده دید
نه اسپ و نه گنج و نه تاج و نه تخت
جهانی به آتش برافروخته

برفتن یکی رای گرم آمدش
که بودند بر دشت ترکان یله
بیاورد شایسته‌ی شهریار
ز در سپید و ز کیمال بور
شد آراسته پشت پیلان نر
ز پوشیدنیها و گنج و درم
به ایران کشیدند و بر بست رخت
به نزدیک فرخنده دستان کشید
سپاهی چنان نامبردار و نیو
همه نامداران فرخ نهان
که بگذشت رستم بران روی آب
دلی پر ز کینه سری پر ز جنگ
مهان کشته و کهتران برده دید
نه شاداب در باغ برگ درخت

ز دیده ببارید خونابه شاه
که هر کس که این را فرامش کند
همه یک به یک دل پر از کین کنید
به ایران سپه رزم و کین آوریم
به یک رزم اگر باد ایشان بجست
برآراست بر هر سوی تاختن
همی سوخت آباد بوم و درخت
ز باران هوا خشک شد هفت سال
شد از رنج و سختی جهان پر نیاز
چنان دید گودرز یک شب به خواب

همه کاخها کنده و سوخته
چنین گفت با مهتران سپاه
همی جان بیدار خامش کند
سپر بستر و تیغ بالین کنید
به نیزه خور اندر زمین آوریم
نباید چنین کردن اندیشه پست
ندید ایچ هنگام پرداختن
به ایرانیان بر شد آن کار سخت
دگرگونه شد بخت و برگشت حال
برآمد برین روزگار دراز

خواب دیدن گودرز، سروش را

بران ابر باران خجسته سروش
چو خواهی که یابی ز تنگی رها
به توران یکی نامداری نوست
ز پشت سیاوش یکی شهریار
ازین تخمه از گوهر کیقباد
چو آید به ایران پی فرخش
میان را ببندد به کین پدر
به دریای قلزم به جوش آرد آب
همه ساله در جوشن کین بود
ز گردان ایران و گردنکشان
چنین است فرمان گردان سپهر
چو از خواب گودرز بیدار شد
بمالید بر خاک ریش سپید
چو خورشید پیدا شد از پشت زاغ

که ابری برآمد ز ایران پرآب
به گودرز گفتی که بگشای گوش
وزین نامور ترک نر ازدها
کجا نام آن شاه کیخسروست
هنرمند و از گوهر نامدار
ز مادر سوی تور دارد نژاد
ز چرخ آنچ پرسد دهد پاسخش
کند کشور تور زیر و زبر
نخارد سر از کین افراسیاب
شب و روز در جنگ بر زین بود
نیابد جز از گیو ازو کس نشان
بدو دارد از داد گسترده مهر
نیایش کنان پیش دادار شد
ز شاه جهاندار شد پرامید

سپهبد نشست از بر تخت عاج
پر اندیشه مر گیو را پیش خواند
بدو گفت فرخ پی و روز تو
تو تا زادی از مادر به آفرین
به فرمان یزدان خجسته سروش
نشسته بر ابری پر از باد و نم
مرا دید و گفت این همه غم چراست
ازیرا که بی‌فر و برزست شاه
چو کیخسرو آید ز توران زمین
نبیند کس او را ز گردان نیو
چنین کرد بخشش سپهر بلند
همی نام جستی میان دو صف
که تا در جهان مردمست و سخن
زمین را همان با سپهر بلند
به رنجست گنج و به نامست رنج
اگر جاودانه نمائی بجای
جهان را یکی شهریار آوری
بدو گفت گیو ای پدر بندهام
خریدارم این را گر آید بجای
به ایوان شد و ساز رفتن گرفت
چو خورشید رخشنده آمد پدید
بیامد کمر بسته گیو دلیر
به گودرز گفت ای جهان پهلوان
کمندی و اسپ می یار بس
چو مردم برم خواستار آیدم
مرا دشت و کوهست یک چند جای
به پیرزو بخت جهان پهلوان
تو مر بیژن خرد را در کنار
ندانم که دیدار باشد جزین

برآمد به کردار زرین چراغ
بیاراست ایوان به کرسی ساج
وزان خواب چندی سخنها براند
همان اختر گیتی افروز تو
پر از آفرین شد سراسر زمین
مرا روی بنمود در خواب دوش
بشستی جهان را سراسر ز غم
جهانی پر از کین و بی‌نم چراست
ندارد همی راه شاهان نگاه
سوی دشمنان افگند رنج و کین
مگر نامور پور گودرز گیو
که از تو گشاید غم و رنج بند
کنون نام جاویدت آمد به کف
چنین نام هرگز نگردهد کهن
به دست تو خواهد گشادن ز بند
همانا که نامت به آید ز گنج
همی نام به زین سپنجی سرای
درخت وفا را به بار آوری
بکوشم به رای تو تا زندهام
به فرخنده نام و پی رهنمای
ز خواب پدر مانده اندر شگفت
زمین شد بسان گل شنبلیله
یکی بارکش بادپایی به زیر
دلیر و سرافراز و روشن روان
نشاید کشیدن بدان مرز کس
ازان پس مگر کارزار آیدم
مگر پیشم آید یکی رهنمای
نیایم جز از شاد و روشن روان
بپرور نگهدارش از روزگار

تو پدرود باش و مرا یاد دار
چو شویی ز بهر پرستش رخان
مگر باشدم دادگر رهنمای
به فرمان بیاراست و آمد برون
پدر پیر سر بود و برنا دلیر
ندانست کاو باز بیند پسر
بسا رنجها کز جهان دیده‌اند
سرانجام بستر جز از خاک نیست
چو دانی که ایدر نمایی دراز
همان آز را زیر خاک آوری
ترا زین جهان شادمانی بس است
تو رنجی و آسان دگر کس خورد
برو نیز شادی سرآید همی
ز روز گذر کردن اندیشه کن
بترس از خدا و میازار کس
کنون ای خردمند بیدار دل

که داند چنین جز جهان آفرین
روان را ز درد من آزاد دار
به من بر جهان آفرین را بخوان
به نزدیک آن نامور کدخدای
پدر دل پر از درد و رخ پر ز خون
دهن جنگ را باز کرده چو شیر
ز رفتن دلش بود زیر و زبر
ز بهر بزرگی پسندیده‌اند
ازو بهره زهرست و تریاک نیست
به تارک چرا بر نهی تاج آز
سرش را سر اندر مفاک آوری
کجا رنج تو بهر دیگر کس است
سوی گور و تابوت تو ننگرد
سرش زیر گرد اندر آید همی
پرستیدن دادگر پیشه کن
ره رستگاری همین است و بس

رفتن گیو به ترکستان به جستن شاه کیخسرو

ترا کردگارست پروردگار
چو گردن به اندیشه زیر آوری
نشاید خور و خواب با آن نشست
دلش کور باشد سرش بی‌خرد
ز هستی نشانست بر آب و خاک
توانا و دانا و دارنده اوست
جهان آفرید و مکان و زمان
چو سالار ترکان به دل گفت من

مشو در گمان پای درکش ز گل
توی بنده و کرده‌ی کردگار
ز هستی مکن پرسش و داوری
که خستو نباشد بیزدان که هست
خردمندش از مردمان نشمرد
ز دانش منش را مکن در مفاک
خرد را و جان را نگارنده اوست
پی پشه‌ی خرد و پیل گران

چنان شاهزاده جوان را بکشت
هم از پشت او روشن کردگار
که با او بگفت آنک جز تو کس است
خداوند خورشید و کیوان و ماه
خداوند هستی و هم راستی
جز از رای و فرمان او راه نیست
پسر را بفرمود گودرز پیر

به بیشی برآرم سر از انجمن
ندانست جز گنج و شمشیر پشت
درختی برآورد یازان به بار
که اندر جهان کردگار او بس است
کزویست پیروزی و دستگاه
نخواهد ز تو کژی و کاستی
خور و ماه ازین دانش آگاه نیست

یافتن گیو، کیخسرو را

به فرمان او گیو بسته میان
همی تاخت تا مرز توران رسید
زبان را به ترکی بیاراستی
چو گفتم ندارم ز شاه آگهی
به خم کمندش بیاویختی
بدان تا نداند کسی راز او
یکی را همی برد با خویشتن
همی رفت بیدار با او به راه
بدو گفت روزی که اندر جهان
گر ایدونک یابم ز تو راستی
ببخشم ترا هرچ خواهی ز من
چنین داد پاسخ که دانش بسست
اگر زانک پرسیم هست آگهی
بدو گفت کیخسرو اکنون کجاست
چنین داد پاسخ که نشنیده‌ام
چو پاسخ چنین یافت از رهنمون
به توران همی رفت چون بیهشان

به توران شدن کار را ناگریز
بیامد به کردار شیر ژبان
هر آنکس که در راه تنها بدید
ز کیخسرو از وی نشان خواستی
تنش را ز جان زود کردی تهی
سبک از برش خاک بریختی
همان نشنود نام و آواز او
ورا رهنمون بود زان انجمن
برو راز نگشاد تا چندگاه
سخن پرسم از تو یکی در نهان
بشویی به دانش دل از کاستی
ندارم دریغ از تو پرمایه تن
ولیکن پراگنده با هر کسست
ز پاسخ زبان را نیابی تهی
بباید به من برگشادنت راست
چنین نام هرگز نپرسیده‌ام
بزد تیغ و انداختش سرنگون

چنین تا برآمد برین هفت سال
خورش گور و پوشش هم از چرم گور
همی گشت گرد بیابان و کوه
چنان بد که روزی پراندیشه بود
بدان مرغزار اندر آمد دژم
زمین سبز و چشمه پر از آب دید
فرود آمد و اسپ را برگذاشت
همی گفت مانا که دیو پلید
ز کیخسرو ایدر نبینم نشان
کنون گر به رزم اند یاران من
یکی نامجوی و یکی شادروز
همی برفشانم به خیره روان
همانا که خسرو ز مادر نژاد
ز جستن مرا رنج و سختیست بهر
سرش پر ز غم گرد آن مرغزار
یکی چشمه‌ای دید تابان ز دور
یکی جام پر می گرفته به چنگ
ز بالای او فرهی ایزدی
تو گفתי منوچهر بر تخت عاج
همی بوی مهر آمد از روی او
به دل گفت گیو این بجز شاه نیست
پیاده بدو تیز بنهاد روی
گره سست شد بر در رنج او
چو کیخسرو از چشمه او را بدید
به دل گفت کاین گرد جز گیو نیست
مرا کرد خواهد همی خواستار
چو آمد برش گیو بردش نماز
برانم که پور سیاوش توی
چنین داد پاسخ ورا شهریار

مگر یابد از شاه جایی نشان
میان سوده از تیغ و بند دوال
گیا خوردن باره و آب شور
به رنج و به سختی و دور از گروه
به پیشش یکی بارور بیشه بود
جهان خرم و مرد را دل به غم
همی جای آرامش و خواب دید
بخفت و همی بر دل اندیشه داشت
بر پهلوان بد که آن خواب دید
چه دارم همی خویشتن را کشان
به بزم اندرون غمگساران من
مرا بخت بر گنبد افشانند گوز
خمیدست پشتم چو خم کمان
وگر زاد دادش زمانه به باد
انوشه کسی کاو بمیرد به زهر
همی گشت شه را کنان خواستار
یکی سرو بالا دل آرام پور
به سر بر زده دسته‌ی بوی و رنگ
پدید آمد و رایت بخردی
نشستت بر سر ز پیروزه تاج
همی زیب تاج آمد از موی او
چنین چهره جز در خور گاه نیست
چو تنگ اندر آمد گو شاهجوی
پدید آمد آن نامور گنج او
بخندید و شادان دلش بردمید
بدین مرز خود زین نشان نیونیست
به ایران برد تا کند شهریار
بدو گفت کای نامور سرافراز
ز تخم کیانی و کیخسروی

بدو گفت گیو ای سر راستان
ز کشواد و گیوت که داد آگهی
بدو گفت کیخسرو ای شیر مرد
که از فر یزدان گشادی سخن
همی گفت با نامور مادرم
سرانجام کیخسرو آید پدید
بدانگه که گردد جهاندار نیو
مر او را سوی تخت ایران برد
جهان را به مردی به پای آورد
بدو گفت گیو ای سر سرکشان
نشان سیاوش پدیدار بود
تو بگشای و بنمای بازو به من
برهنه تن خویش بنمود شاه
که میراث بود از گه کیقباد
چو گیو آن نشان دید بردش نماز
گرفتش به بر شهریار زمین
از ایران بپرسید و ز تخت و گاه
بدو گفت گیو ای جهاندار کی
جهاندار دارندهی خوب و زشت
همان هفت کشور به شاهنشهی
نبودی دل من بدین خرمی
که داند به گیتی که من زندهام
سپاس از جهاندار کاین رنج سخت
برفتند زان بیشه هر دو به راه
وزان هفت ساله غم و درد او
همی گفت با شاه یکسر سخن
همان خواب گودرز و رنج دراز
ز کاووس کش سال بگند فر
ز ایران پراکنده شد رنگ و بوی

که تو گیو گودرزی ای نامدار
ز گودرز با تو که زد داستان
که با خرمی بادی و فرهی
مرا مادر این از پدر یاد کرد
بدانگه که اندرزش آمد به بن
کز ایدر چه آید ز بد بر سرم
بجا آورد بندها را کلید
ز ایران بیاید سرافراز گیو
بر نامداران و شیران برد
همان کین ما را بجای آورد
ز فر بزرگی چه داری نشان
چو بر گلستان نقطه‌ی قار بود
نشان تو پیداست بر انجمن
نگه کرد گیو آن نشان سیاه
درستی بدان بد کیان را نژاد
همی ریخت آب و همی گفت راز
ز شادی برو بر گرفت آفرین
ز گودرز وز رستم نیک‌خواه
سرافراز و بیدار و فرخنده پی
مراگر نمودی سراسر بهشت
نهاد بزرگی و تاج مهی
که روی تو دیدم به توران ز می
به خاکم و گر بتش افگندهام
به شادی و خوبی سرآورد بخت
بپرسید خسرو ز کاووس شاه
ز گستردن و خواب وز خورد او
که دادار گیتی چه افگند بن
خور و پوشش و درد و آرام و ناز
ز درد پسر گشت بی پای و پر

دل خسرو از درد و رنجش بسوخت
بدو گفت کاکنون ز رنج دراز
مرا چون پدر باش و با کس مگوی
سپهبد نشست از بر اسپ گیو
یکی تیغ هندی گرفته به چنگ
زدی گیو بیدار دل گردنش
برفتند سوی سیاوش گرد
فرنگیس را نیز کردند یار
که هر سه به راه اندر آرند روی
فرنگیس گفت ار درنگ آوریم

سراسر به ویرانی آورد روی
به کردار آتش رخس برفروخت
ترا بردهد بخت آرام و ناز
ببین تا زمانه چه آرد به روی
پیاده همی رفت بر پیش نیو
هر آنکس که پیش آمدی بی‌درنگ
به زیر گل و خاک کردی تنش
چو آمد دو تن را دل و هوش گرد
نهانی بران بر نهادند کار
نهان از دلیران پرخاشجوی

گرفتن کیخسرو، شبرنگ بهزاد را

ازین آگهی یابد افراسیاب
بیاید به کردار دیو سپید
یکی را ز ما زنده اندر جهان
جهان پر ز بدخواه و پردشمنست
تو ای بافرین شاه فرزند من
که گر آگهی یابد آن مرد شوم
یکی مرغزارست ز ایدر نه دور
همان جویبارست و آب روان
تو بر گیر زین و لگام سیاه
چو خورشید بر تیغ گنبد شود
گله هرچ هست اندر آن مرغزار
به بهزاد بنمای زین و لگام
چو آیی برش نیک بنمای چهر
سیاوش چو گشت از جهان ناامید

جهان بر دل خویش تنگ آوریم
نسازد بخورد و نیازد به خواب
دل از جان شیرین شود ناامید
نبیند کسی آشکار و نهان
همه مرز ما جای آهرمنست
نگر تا نیوشی یکی پند من
برانگیزد آتش ز آباد بوم
به یکسو ز راه سواران تور
که از دیدنش تازه گردد روان
برو سوی آن مرغزاران پگاه
که خواب و خورد سپهبد شود
به آبشخور آید سوی جویبار
چو او رام گردد تو بگذار گام
بیاری و ببسای رویش به مهر

چنین گفت شبرنگ بهزاد را
همی باش بر کوه و در مرغزار
ورا بارگی باش و گیتی بکوب
نشست از بر اسپ سالار نیو
بدان تند بالا نهادند روی
فسیله چو آمد به تنگی فراز
نگه کرد بهزاد و کی را بدید
بدید آن نشست سیاوش پلنگ
همی داشت در آبخور پای خویش
چو کیخسرو او را به آرام یافت
بمالید بر چشم او دست و روی
لگامش بدو داد و زین بر نهاد
چو بنشست بر باره بفشارد ران
به کردار باد هوا بردمید
غمی شد دل گیو و خیره بماند
همی گفت کاهرمین چاره‌جوی
کنون جان خسرو شد و رنج من
چو یک نیمه ببرید زان کوه شاه
همی بود تاپیش او رفت گیو
که شاید که اندیشه‌ی پهلوان
بدو گفت گیو ای شه سرفراز
تو از ایزدی فر و برز کیان
بدو گفت زین اسپ فرخ نژاد
چنین بود اندیشه‌ی پهلوان
کنون رفت و رنج مرا باد کرد
ز اسپ اندر آمد جهان‌دیده گیو
که روز و شبان بر تو فرخنده باد
که با برز و اورندی و رای و فر
ز بالا به ایوان نهادند روی

برو تیره شد روی روز سپید
که فرمان مبر زین سپس باد را
چو کیخسرو آید ترا خواستار
ز دشمن زمین را به نعلت بروب
پیاده همی رفت بر پیش گیو
چنان چون بود مردم چاره‌جوی
بخوردند سیراب و گشتند باز
یکی باد سرد از جگر برکشید
رکیب دراز و جناغ خدنگ
از آنجا که بد دست نهاد پیش
بپوید و با زین سوی او شتافت
بر و یال ببسود و بشخود موی
بسی از پدر کرد با درد یاد
برآمد ز جا آن هیون گران
بپرید وز گیو شد ناپدید
بدان خیرگی نام یزدان بخواند
یکی بارگی گشت و بنمود روی
همین رنج بد در جهان گنج من
گران کرد باز آن عنان سیاه
چنین گفت بیدار دل شاه نیو
کنم آشکارا به روشن روان
سزد کاشکارا بود بر تو راز
به موی اندر آیی ببینی میان
یکی بر دل اندیشه آمدت یاد
که اهریمن آمد بر این جوان
دل شاد من سخت ناشاد کرد
همی آفرین خواند بر شاه نیو
سر بدسگالان تو کنده باد
ترا داد داور هنر با گهر

چو نزد فرنگیس رفتند باز
بدان تا نهانی بود کارشان
فرنگیس چون روی بهزاد دید
دو رخ را به یال و برش بر نهاد
چو آب دو دیده پراگنده کرد
به ایوان یکی گنج بودش نهان
یکی گنج آگنده دینار بود
همان گنج گوپال و برگستوان
در گنج بگشاد پیش پسر
چنین گفت با گیو کای برده رنج
ز دینار وز گوهر شاهوار
ببوسید پیشش زمین پهلوان
همه پاسبانیم و گنج آن تست
زمین از تو گردد بهار بهشت
جهان پیش فرزند تو بنده باد
چو افتاد بر خواسته چشم گیو
ز گوهر که پرمایه تر یافتند
همان ترگ و پرمایه برگستوان
سر گنج را شاه کرد استوار
چو این کرده شد برنهادند زین
فرنگیس ترگی به سر بر نهاد
سران سوی ایران نهادند گرم
بشد شهر یکسر پر از گفت و گوی

پراندیشه مغز و روان راهجوی
سخن رفت چندی ز راه دارز
نباشد کسی آگه از رازشان
شد از آب دیده رخس ناپدید
ز درد سیاوش بسی کرد یاد
سبک سر سوی گنج آگنده کرد
نبد زان کسی آگه اندر جهان
زره بود و یاقوت بسیار بود
همان خنجر و تیغ و گرز گران
پر از خون رخ از درد خسته جگر
ببین تا ز گوهر چه خواهی ز گنج
ز یاقوت وز تاج گوهرنگار
بدو گفت کای مهتر بانوان
فدی کردن جان و رنج آن تست
سپهر از تو زاید همی خوب و زشت
سر بدسگالانش افگنده باد
گزین کرد درع سیاوش نیو
ببردند چندانک برتافتند
سلیحی که بود از در پهلوان
به راه بیابان برآراست کار
بران باد پایان باآفرین
برفتند هر سه به کردار باد
نهانی چنان چون بود نرم نرم

آگاه شدن پیران از گریختن کیخسرو و فرنگیس

که خسرو به ایران نهادست روی
کس آمد به نزدیک پیران بگفت
به نزدیک بیدار دل شاه نیو
فرنگیس و شاه و گو جنگجوی
بلرزید برسان برگ درخت
چو نستیهن و گرد پولاد را
برفتند تازان بران کارزار
فرنگیس را خاک باید نهفت
بداختر پی او بر و بوم را
برفتند بیدار دو پهلوان
به خواب اندر آورده بودند سر
جهانجوی را گيو بد پاسبان
به راه سواران نهاده دو چشم
چنان چون بود ساز مردان نیو
دل ارغنده و تن نهاده به مرگ
بزد دست و تیغ از میان برکشید
که تاریک شد مغز و چشم هژبر
ز پرخاش او خاک شد لاژورد
همی ریخت آهن ز بالای برز
سران را همی شد سر از جنگ سیر
که چون چشمه بودیش دریا به چشم
چنان لشکری همچو شیر ژیان
بپوشید دیدار خورشید و ماه
ز خون نیستان کرد چون میستان

نماند این سخن یک زمان در نهفت
که آمد ز ایران سرافراز گيو
سوی شهر ایران نهادند روی
چو بشنید پیران غمی گشت سخت
ز گردان گزین کرد کلباد را
بفرمود تا ترک سیصد سوار
سر گيو بر نیزه سازید گفت
ببندید کیخسرو شوم را
سپاهی برین گونه گرد و جوان
فرنگیس با رنج دیده پسر
ز پیمودن راه و رنج شبان
دو تن خفته و گيو با رنج و خشم
به برگستوان اندرون اسپ گيو
زره در بر و بر سرش بود ترگ
چو از دور گرد سپه را بدید
خروشی برآورد برسان ابر
میان سواران بیامد چو گرد
زمانی به خنجر زمانی به گرز
ازان زخم گوپال گيو دلیر
دل گيو خندان شد از زور خشم
ازان پس گرفتندش اندر میان
ز نیزه نیستان شد آوردگاه
غمی شد دل شیر در نیستان
ازیشان بیفگند بسیار گيو

به نستیهن گرد کلباد گفت
همه خسته و بسته گشتند باز
همه غار و هامون پر از کشته بود
چو نزدیک کیخسرو آمد دلیر
بدو گفت کای شاه دل شاد دار
یکی لشکر آمد بر ما به جنگ
چنان بازگشتند آن کس که زیست
گذشته ز رستم به ایران سوار
ازو شاد شد خسرو پاکدین
بخوردند چیزی کجا یافتند
چو ترکان به نزدیک پیران شدند
برآشت پیران به کلباد گفت
چه کردید با گیو و خسرو کجاست
بدو گفت کلباد کای پهلوان
که گیو دلاور به گردان چه کرد
فراوان به لشکر مرا دیده‌ای
همانا که گوپال بیش از هزار
سرش ویژه گفتی که سندان شدست
من آورد رستم بسی دیده‌ام
به زخمش ندیدم چنین پایدار
همی هر زمان تیز و جوشان بدی
برآشت پیران بدو گفت بس
نه از یک سوارست چندین سخن
تو رفتی و نستیهن نامور
کنون گیو را ساختی پیل مست
چو زین یابد افراسیاب آگهی
که دو پهلوان دلیر و سوار
ز پیش سواری نمودید پشت
گوازه بسی باشدت بافسوس

ستوه آمدند آن سواران ز نیو
که این کوه خارااست نه یال و سفت
به نزدیک پیران گردن فراز
ز خون خاک چون ارغوان گشته بود
پر از خون بر و چنگ برسان شیر
خرد را ز اندیشه آزاد دار
چو کلباد و نستیهن تیز چنگ
که بر یال و برشان باید گریست
ندانم که با من کند کارزار
ستودش فراوان و کرد آفرین
سوی راه بی راه بشتافتند
چنان خسته و زار و گریان شدند
که چونین شگفتی نشاید نهفت
سخن بر چه سانست برگوی راست
به پیش تو گر برگشایم زبان
دلت سیر گردد به دشت نبرد
نبرد مرا هم پسندیده‌ای
گرفتی ز دست من آن نامدار
بر و ساعدش پیل دندان شدست
ز جنگ آوران نیز بشنیده‌ام
نه در کوشش و پیچش کارزار
به نوی چو پیلی خروشان بدی
که ننگست ازین یاد کردن به کس
تو آهنگ آورد مردان مکن
سپاهی به کردار شیران نر
میان یلان گشت نام تو پست
بیندازد آن تاج شاهنشهی
چنین لشکری از در کارزار
بسی از دلیران ترکان بکشت

سواران گزین کرد پیران هزار نه مرد نبردی و گوپال و کوس

رفتن پیران در پی شاه کیخسرو و رزم

بدیشان چنین گفت پیران که زود
شب و روز رفتن چو شیر ژیان
که گر گیو و خسرو به ایران شوند
نماند برین بوم و بر خاک و آب
به گفتار او سر برافراختند
نجستند روز و شب آرام و خواب
چنین تا بیامد یکی ژرف رود
بنش ژرف و پهناش کوتاه بود
نشسته فرنگیس بر پاس گاه
فرنگیس زان جایگه بنگرید
دوان شد بر گیو و آگاه کرد
بدو گفت کای مرد با رنج خیز
ترا گر بیابند بیجان کنند
مرا با پسر دیده گردد پرآب
وزان پس ندانم چه آید گزند
بدو گفت گیو ای مه بانوان
تو با شاه برشو به بالای تند
جهاندار پیروز یار منست
بدوگفت کیخسرو ای رزمساز
ز دام بلا یافتم من رها
به هامون مرارت باید کنون
بدو گفت گیو ای شه سرفراز
پدر پهلوانست و من پهلوان

همه جنگجوی و همه نامدار
عنان تگاور بیاید بسود
نباید گشادن به ره بر میان
زنان اندر ایران چه شیران شوند
وزین داغ دل گردد افراسیاب
شب و روز یکسر همی تاختند
وزین آگهی شد به افراسیاب
سپه شد پراگنده چون تار و پود
بدو بر به رفتن دژآگاه بود
به دیگر کران خفته بد گیو و شاه
درفش سپهدار توران بدید
بران خفتگان خواب کوتاه کرد
که آمد ترا روزگار گریز
دل ما ز درد تو پیچان کنند
برد بسته تا پیش افراسیاب
نداند کسی راز چرخ بلند
چرا رنجه کردی بدینسان روان
ز پیران و لشکر مشو هیچ کند
سر اختر اندر کنار منست
کنون بر تو بر کار من شد دراز
تو چندین مشو در دم ازدها
فشاندن به شمشیر بر شید خون
جهان را به نام تو آمد نیاز

برادر مرا هست هفتاد و هشت
بسی پهلوانست شاه اندکی
اگر من شوم کشته دیگر بود
اگر تو شوی دور از ایدر تباه
شود رنج من هفت ساله به باد
تو بالا گزین و سپه را بین
پوشید درع و بیامد چو شیر
ازین سوی شه بود ز آنسو سپاه
چو رعد بهاران بغرید گیو
چو بشنید پیرانش دشنام داد
چو تنها بدین رزمگاه آمدی
کنون خوردنت نوک ژوپین بود
اگر کوه آهن بود یک سوار
شود خیره سر گرچه خردست مور
کنند این زره بر تنش چاک چاک
یکی داستان زد هژبر دمان
زمانه برو دم همی بشمرد
زمان آوریدت کنون پیش من
بدو گفت گیو ای سپهدار شیر
ببینی کزین پرهنر یک سوار
هزارید و من نامور یک دلیر
چو من گزه‌ی سرگرای آورم
چو بشنید پیران برآورد خشم
برانگیخت اسپ و بیفشارد ران
چو کشتی ز دشت اندر آمد به رود
نکرد ایچ گیو آزمون را شتاب
ز بالا به پستی بیچید گیو
چو از آب وز لشکرش دور کرد
گریزان ازو پهلوان بلند

به شاهی نیچیم جان و روان
جهان شد چو نام تو اندر گذشت
چه باشد چو پیدا نباشد یکی
سر تاجور باشد افسر بود
نبینم کسی از در تاج و گاه
دگر آنک ننگ آورم بر نژاد
مرا یاد باشد جهان آفرین
همان باره دستکش را به زیر
میانچی شده رود و بر بسته راه
ز سالار لشکر همی جست نیو
بدو گفت کای بد رگ دیوزاد
دلاور به پیش سپاه آمدی
برت را کفن چنگ شاهین بود
چو مور اندر آید به گردش هزار
نه مورست پوشیده مرد و ستور
چو مردار گردد کشندش به خاک
که چون بر گوزنی سرآید زمان
بباید دمان پیش من بگذرد
همان پیش این نامدار انجمن
سزد گر به آب اندر آیی دلیر
چه آید ترا بر سر ای نامدار
سر سرکشان اندر آرم به زیر
سران را همه زیر پای آورم
دلش گشت پر خون و پر آب چشم
به گردن برآورد گرز گران
همی داد نیکی دهش را درود
بدان تا برآمد سپهبد ز آب
گریزان همی شد ز سالار نیو
به زین اندر افگند گرز نبرد

هم آورد با گیو نزدیک شد
بپیچید گیو سرافراز یال
سر پهلوان اندر آمد به بند
پیاده به پیش اندر افگند خوار
بیفگند بر خاک و دستش ببست
درفشش گرفته به چنگ اندرون
چو ترکان درفش سپهدار خویش
خروش آمد و ناله‌ی کرنای
جهان‌دیده گیو اندر آمد به آب
برآورد گرز گران را به کفت
سبک شد عنان و گران شد رکیب
به شمشیر و با نیزه‌ی سرگرای
از افگنده شد روی هامون چون کوه
قفای یلان سوی او شد همه
چو لشکر هزیمت شد از پیش گیو
چنان خیره برگشت و بگذاشت آب
دمان تا به نزدیک پیران رسید
به خواری پیاده بردش کشان
چنین گفت کاین بددل و بی‌وفا
سیاوش به گفتار او سر بداد
ابر شاه پیران گرفت آفرین
همی گفت کای شاه دانش پژوه
تو دانسته‌ای درد و تیمار من
سزد گر من از چنگ این اژدها
به کیخسرو اندر نگه کرد گیو
فرنگیس را دید دیده پرآب
به گیو آن زمان گفت کای سرافراز
چنان دان که این پیرسر پهلوان
پس از داور دادگر رهنمون

ز فتراک بگشاد پیچان کمند
جهان چون شب تیره تاریک شد
کمند اندرافگند و کردش دوال
ز زین برگرفتش به خم کمند
ببردش دمان تا لب رودبار
سلیحش بیوشید و خود بر نشست
بشد تا لب آب گلزریون
بدیدند رفتند ناچار پیش
دم نای رویین و هندی درای
چو کشتی که از باد گیرد شتاب
سپه ماند از کار او در شگفت
سر سرکشان خیره گشت از نهیب
همی کشت ازیشان یل رهنمای
ز یک تن شدند آن دلیران ستوه
چو شیر اندر آمد به پیش رمه
چنان لشکری گشن و مردان نیو
که گفتی ندیدست لشکر به خواب
همی خواست از تن سرش را برید
دمان و پر از درد چون بیهشان
گرفتار شد در دم اژدها
گر او باد شد این شود نیز باد
خروشان ببوسید روی زمین
چو خورشید تابان میان گروه
ز بهر تو با شاه پیگار من
به بخت و به فر تو یابم رها
بدان تا چه فرمان دهد شاه نیو
زبان پر ز نفرین افراسیاب
کشیدی بسی رنج راه دراز
خردمند و رادست و روشن روان

ز بد مهر او پرده‌ی جان ماست
بدو گفت گیو ای سر بانوان
یکی سخت سوگند خوردم به ماه
که گر دست یابم برو روز کین
بدو گفت کیخسرو ای شیرفش
کنونش به سوگند گستاخ کن
چو از خنجرت خون چکد بر زمین
بشد گیو و گوشش به خنجر بسفت
چنین گفت پیران ازان پس به شاه
بفرمای کاسیم دهد باز نیز
بدو گفت گیو ای دلیر سپاه
به سوگند یابی مگر باره باز
که نگشاید این بند تو هیچکس
کجا مهتر بانوان تو اوست
بدان گشت همداستان پهلوان
که نگشاید آن بند را کس به راه
بدو داد اسپ و دو دستش ببست
چو از لشکر آگه شد افراسیاب

بدان کاو رهانید ما را ز خون
وزین کرده‌ی خویش زنهار خواست
انوشه روان باش تا جاودان
به تاج و به تخت شه نیک‌خواه
کنم ارغوانی ز خونس زمین
زبان را ز سوگند یزدان مکش
به خنجر وراگوش سوراخ کن
هم از مهر یاد آیدت هم ز کین
ز سوگند برتر درشتی نگفت
که کلباد شد بی‌گمان با سپاه
چنان دان که بخشیده‌ای جان و چیز
چرا سست گشتی به آوردگاه
دو دستت ببندم به بند دراز
گشاینده گلشهر خواهیم و بس
وزو نیست پیدا ترا مغز و پوست
به سوگند بخريد اسپ و روان
ز گلشهر سازد وی آن دستگاه
ازان پس بفرمود تا برنشست

آگاه شدن افراسیاب از گریختن کیخسرو و گیو و فرنگیس

بزد کوس و نای و سپه برنشاند
دو منزل یکی کرد و آمد دوان
بیاورد لشکر بران رزمگاه
همه مرز لشکر پراکنده دید
بپرسید کاین پهلوان با سپاه
نبرد آگهی کس ز جنگ‌آوران

برو تیره شد تابش آفتاب
ز ایوان به کردار آتش براند
همی تاخت برسان تیر از کمان
که آورد کلباد بد با سپاه
به هر جای بر مردم افکنده دید
کی آمد ز ایران بدین رزمگاه

که برد آگهی نزد آن دیوزاد
اگر خاک بودیش پروردگار
سپهرم بدو گفت کاسان بدی
یکی گیو گودرز بودست و بس
ستوه آمد از چنگ یک تن سپاه
سپهد چو گفت سپهرم شنید
سپهدار پیران به پیش اندرون
گمان برد کاو گیو رایافتست
چو نزدیکتر شد نگه کرد شاه
ورا دید بر زین ببسته چو سنگ
بپرسید و زو ماند اندر شگفت
بدو گفت پیران که شیر ژیان
نباشد چنان در صف کارزار
من آن دیدم از گیو کز پیل و شیر
بر آن سان کجا بردمد روز جنگ
نخست اندر آمد به گرز گران
به اسپ و به گرز و به پای و رکیب
همانا که باران نبارد ز میغ
چو اندر گلستان به زین بر بخت
سرانجام برگشت یکسر سپاه
گریزان ز من تاب داده کمند
پراکنده شد دانش و هوش من
از اسپ اندر آمد دو دستم ببست
زمانی سر و پایم اندر کمند
به جان و سر شاه و خورشید و ماه
مرا داد زین‌گونه سوگند سخت
که کس را نگویی که بگشای دست
ندانم چه رازست نزد سپهر
چو بشنید گفتارش افراسیاب

که بگذشت زین سان سپاهی گران
که کس را دل و مغز پیران مباد
ندیدی دو چشم من این روزگار
اگر دل ز لشکر هراسان بدی
سوار ایچ با او ندیدند کس
همی رفت گیو و فرنگیس و شاه
سپاهی ز پیش اندر آمد پدید
سرو روی و یالش همه پر ز خون
به پیروزی از پیش بشتافتست
چنان خسته بد پهلوان سپاه
دو دست از پس پشت با پالهنک
غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
نه درنده گرگ و نه ببر بیان
کجا گیو تنها بد ای شهریار
نبیند جهان‌دیده مرد دلیر
ز نفسش به دریا بسوزد نهنگ
همی کوفت چون پتک آهن‌گران
سوار از فراز اندر آمد به شیب
فزون زانک بارید بر سرش تیغ
تو گفتی که گشتست با کوه جفت
بجز من نشد پیش او کینه خواه
بیفگند و آمد میانم به بند
به خاک اندر آمد سر و دوش من
برافگند بر زین و خود بر نشست
به دیگر زمان زیر سوگند و بند
به دادار هرمزد و تخت و کلاه
بخوردم چو دیدم که برگشت بخت
چنین رو دمان تا بجای نشست
بخواهد بریدن ز ما پاک مهر

یکی بانگ برزد ز پیشش براند
ازان پس به مغز اندر افگند باد
که گر گیو و کیخسرو دیوزاد
فرود آورمشان ز ابر بلند
میانشان ببرم به شمشیر تیز
چو کیخسرو ایران بجوید همی
خود و سرکشان سوی جیحون کشید
به هومان بفرمود کاندز شتاب
که چون گیو و خسرو ز جیحون گذشت
نشان آمد از گفته‌ی راستان
که از تخمه‌ی تور وز کیقباد
که توران زمین را کند خارستان
رسیدند پس گیو و خسرو بر آب

بدیده ز خشم اندرآورد آب
بپیچید پیران و خامش بماند
به دشنام و سوگند لب برگشاد
شوند ابر غرنده گر تیز باد
بزد دست و ز گرز بگشاد بند
به ماهی دهم تا کند ریز ریز
فرنگیس باری چه پوید همی
همی دامن از چشم در خون کشید
عنان را بکش تا لب رود آب
غم و رنج ما باد گردد بدشت
که دانا بگفت از گه باستان
یکی شاه خیزد ز هر دو نژاد
نماند برین بوم و بر شارستان

گفتگوی گیو با باژبان

گرفتند پیگار با باژخواه
نوندی کجا بادبانش نکوست
چنین گفت با گیو پس باج خواه
همی گر گذر بایدت ز آب رود
بدو گفت گیو آنچ خواهی بخواه
بخوادم ز تو باج گفت اندکی
زره خواهم از تو گر اسپ سیاه
بدو گفت گیو ای گسسته خرد
به هر باژ گر شاه شهری بدی
که باشی که شه را کنی خواستار
وگر مادر شاه خواهی همی

همی بودشان بر گذشتن شتاب
که کشتی کدامست بر باژگاه
به خوبی سزاوار کیخسرو اوست
که آب روان را چه چاکر چه شاه
فرستاد باید به کشتی درود
گذر ده که تنگ اندر آمد سپاه
ازین چار چیزت بخوادم یکی
پرستار و گر پور فرخنده ماه
سخن زان نشان گوی کاندز خورد
ترا زین جهان نیز بهری بدی
چنین باد پیمایی ای بادسار

سه دیگر چو شبرنگ بهزاد را
چهارم چو جستی به خیره زره
نگردد چنین آهن از آب تر
نه نیزه نه شمشیر هندی نه تیر
کنون آب ما را و کشتی ترا
بدو گفت گیو ار تو کیخسروی
فریدون که بگذاشت اروند رود
جهانی شد او را سراسر رهی
چه اندیشی ار شاه ایران توی
به بد آب را کی بود بر تو راه
اگر من شوم غرقه گر مادرت
ز مادر تو بودی مراد جهان
مرا نیز مادر ز بهر تو زاد
که من بیگمانم که افراسیاب
مرا برکشد زنده بر دار خوار
به آب افگند ماهیان تان خورند
بدو گفت کیخسرو اینست و بس
فرود آمد از بارهی راهجوی
همی گفت پشت و پناهم توی
درستی و پستی مرا فر تست
به آب اندرون دلفزایم توی
به آب اندر افگند خسرو سیاه
پس او فرنگیس و گیو دلیر
بدان سو گذشتند هر سه درست
بدان نیستان در نیایش گرفت
چو از رود کردند هر سه گذر
به یاران چنین گفت کاینست شگفت
بهاران و جیحون و آب روان
بدین ژرف دریا چنین بگذرد

به باژ افسر ماه خواهی همی
که کوتاه دارد به تگ باد را
که آن را ندانی گره تا گره
نه آتش برو بر بود کارگر
چنین باژ خواهی بدین آبگیر
بدین گونه شاهی درشتی ترا
نبینی ازین آب جز نیکوی
فرستاد تخت مهی را درود
که با روشنی بود و با فرهی
سرنامداران و شیران توی
که با فر و برزی و زیبای گاه
گزندی نباید که گیرت سرت
که بیکار بد تخت شاهنشهان
ازین کار بر دل مکن هیچ یاد
بباید دمان تا لب رود آب
فرنگیس را با تو ای شهریار
وگر زیر نعل اندرون بسپرنند
پناهم به یزدان فریادرس
بمالید و بنهاد بر خاک روی
نمایندهی رای و راهم توی
روان و خرد سایه‌ی پر تست
به خشکی همان رهنمایم توی
چو کشتی همی راند تا باژگاه
نترسد ز جیحون و زان آب شیر
جهانجوی خسرو سر و تن بشست
جهان آفرین را ستایش گرفت
نگهبان کشتی شد آسیمه سر
کزین برتر اندیشه نتوان گرفت
سه جوشنور و اسپ و برگستان

پشیمان شد از کار و گفتار خویش
بیاراست کشتی به چیزی که داشت
به پوزش برفت از پس شهریار
همه هدیه ها نزد شاه آورد
بدو گفت گیو ای سگ بی‌خرد
چنین مایه ور پره‌نر شهریار
ندادی کنون هدیه‌ی تو مباد
چنان خوار برگشت زو رودبان
چو آمد به نزدیکی باژگاه
چو نزدیک رود آمد افراسیاب
یکی بانگ زد تند بر باژخواه
چنین داد پاسخ که‌ای شهریار
ندیدم نه هرگز شنیدم چنین
بهاران و این آب با موج تیز
چنان برگذشتند هر سه سوار
ازان پس بفرمود افراسیاب
بدو گفت هومان که ای شهریار
تو با این سواران به ایران شوی
چو گودرز و چون رستم پیلتن
همانا که از گاه سیر آمدی
ازین روی تا چین و ماچین تراست
تو توران نگه‌دار و تخت بلند
پر از خون دل از رود گشتند باز
چو با گیو کیخسرو آمد به زم

خرمندش از مردمان نشمرد
تبه دید ازان کار بازار خویش
ز باد هوا بادبان برگذاشت
چو آمد به نزدیکی رودبار
کمان و کمند و کلاه آورد
توگفتی که این آب مردم خورد
همی از تو کشتی کند خواستار
بود روز کاین روزت آید به یاد
که جان را همی گفت پدرودمان
هم آنکه ز توران بیامد سپاه
ندید ایچ مردم نه کشتی برآب
که چون یافت این دیو بر آب راه
پدر باژبان بود و من باژدار
که کردی کسی ز آب جیحون زمین
چو اندر شوی نیست راه گریز
تو گفתי هوا داشت شان برکنار
که بشتاب و کشتی برافگن به آب
براندیش و آتش مکن در کنار
همی در دم گاوشیدان شوی
چو طوس و چو گرگین و آن انجمن
که ایدر به چنگال شیر آمدی
خور و ماه و کیوان و پروین تراست
ز ایران کنون نیست بیم گزند
برآمد برین روزگار دراز

رسیدن کیخسرو به ایرانزمین

جهان چند ازو شاد و چندی دژم
یکی نامه از شاه وز گيو نيو
سر تخمهی نامور کيقباد
خردمند و بينادل و دوستدار
بگفت آنچ بشنيد از بيش و کم
بر نيو گودرز کشوادگان
که بادی نجست از بر او دژم
فرستادهای چست بگرفت راه
بجستند برسان آتش ز جای
نخستين بيامد بر پهلوان
جهان پهلوان نامه بر سر نهاد
همی کرد نفرين بر افراسياب
ز يال هيونان بپالود خوی
ز شادی خروش آمد از بارگاه
جهانجوی کيخسرو آمد ز راه
بران نامه‌ی گيو گوهر فشاند
بهر جای رامشگران خواستند
برفتند يکسر سوی اصفهان
همه ديبه‌ی خسروانی فگند
بدو اندرون چند گونه گهر
یکی طوق پر گوهر شاهوار
چنان چون بايد سزاوار شاه
بياراست میدان و جای نشست
پذيره شدن را بياراستند

نوندی به هر سو برافگند گيو
که آمد ز توران جهاندار شاد
فرستاده‌ی بختيار و سوار
گزين کرد ازان نامداران زم
بدو گفت ايدر برو به اصفهان
بگویش که کيخسرو آمد به زم
یکی نامه نزدیک کاووس شاه
هيونان کفک افگن بادپای
فرستاده‌ی گيو روشن روان
پيامش همی گفت و نامه بداد
ز بهر سیاووش بباريد آب
فرستاده شد نزد کاووس کی
چو آمد به نزدیک کاووس شاه
خبر شد به گیتی که فرزند شاه
سپهبد فرستاده را پیش خواند
جهانی به شادی بياراستند
ازان پس ز کشور مهان جهان
بياراست گودرز کاخ بلند
یکی تخت بنهاد پيکر به زر
یکی تاج با ياره و گوشوار
به زر و به گوهر بياراست گاه
سراسر همه شهر آيين ببست
مهان سرافراز برخاستند
برفتند هشتاد فرسنگ پیش

چو چشم سپهد برآمد به شاه
چو آمد پدیدار با شاه گیو
فرو ریخت از دیدگان آب زرد
ستودش فراوان و کرد آفرین
ز تو چشم بدخواه تو دور باد
جهاندار یزدان گویا منست
سیاوش را زنده گر دیدمی
بزرگان ایران همه پیش اوی
وزان جایگه شاد گشتند باز
ببوسید چشم و سر گیو گفت
گزارندهی خواب و جنگی توی
سوی خانهی پهلوان آمدند
بودند یک هفته با می بدست
به هشتم سوی شهر کاووس شاه
چو کیخسرو آمد بر شهریار

پذیره شدندش به آیین خویش
همان گیو را دید با او به راه
پیاده شدند آن سواران نیو
ز درد سیاوش بسی یاد کرد
چنین گفت کای شهریار زمین
روان سیاوش پر از نور باد
که دیدار تو رهنمای منست
بدین گونه از دل نخندیدمی
یکایک نهادند بر خاک روی
فروزنده شد بخت گردن فراز
که بیرون کشیدی سپهر از نهفت
گه چاره مرد درنگی توی
همه شاد و روشن روان آمدند
بیاراسته بزمگاه و نشست
همه شاددل برگرفتند راه

رسیدن کیخسرو به نزدیک تخت کاووس کی

بر آیین جهانی شد آراسته
نشسته به هر جای رامشگران
همه یال اسپان پر از مشک و می
چو کاووس کی روی خسرو بدید
فرود آمد از تخت و شد پیش اوی
جوان جهانجوی بردش نماز
فراوان ز ترکان پرسید شاه
چنین پاسخ آورد کان کم خرد
مرا چند ببسود و چندی بگفت

جهان گشت پر بوی و رنگ و نگار
در و بام و دیوار پرخواسته
گلاب و می و مشک با زعفران
درم با شکر ریخته زیر پی
سرشکش ز مژگان به رخ بر چکید
بمالید بر چشم او چشم و روی
گرازان سوی تخت رفتند باز
هم از تخت سالار توران سپاه
به بد روی گیتی همی بسپرد

بترسیدم از کار و کردار او
اگر ویژه ابری شود در بار
نخواند مرا موبد از آب پاک
کنون گیو چندی به سختی ببود
اگر نیز رنجی نبودی جزین
سرافراز دو پهلوان با سپاه
من آن دیدم از گیو کز پیل مست
گمانی نبردم که هرگز نهنگ
ازان پس که پیران بیامد چو شیر
به آب اندر آمد بسان نهنگ
بینداخت بر یال او بر کمند
بخواشگری رفتم ای شهریار
بدان کاو ز درد پدر خسته بود
چنین تا لب رود جیحون به جنگ
سرانجام بگذاشت جیحون به خشم
کسی را که چون او بود پهلوان
یکی کاخ کشواد بد در صطخر
چو از تخت کاووس برخاستند
همی رفت گودرز با شهریار
بر اورنگ زرینش بنشانند
ببستند گردان ایران کمر
که او بود با کوس و زرینه کفش
ازان کار گودرز شد تیز مغز
پیمبر سرافراز گیو دلیر
بدو گفت با طوس نودر بگوی
بزرگان و گردان ایران زمین
چرا سر کشی تو به فرمان دیو
اگر تو بیچی ز فرمان شاه
فرستاده گیوست پیغام من

خرد با هنر کردم اندر نهفت
بیچیدم از رنج و تیمار او
کشنده پدر چون بود دوستدار
که بپرستم او را پدر زیر خاک
به توران مرا جست و رنج آزمود
که با من بیامد ز توران زمین
پس ما بیامد چو آتش به راه
نبیند به هندوستان بت پرست
ز دریا بران سان برآید به جنگ
میان بسته و بادپایی به زیر
که گفתי زمین را بسوزد به جنگ
سر پهلوان اندر آمد به بند
وگرنه به کندی سرش را ز بار
ز بد گفتن ما زبان بسته بود
نیاسود با گرزهی گاورنگ
به آب و کشتی نیفگند چشم
بود جاودان شاد و روشن روان
که آزادگان را بدو بود فخر
به ایوان نو رفتن آراستند
چو آمد بدان گلشن زرنگار
برو بر بسی آفرین خواندند
بجز طوس نودر که پیچید سر
هم او داشتی کاویانی درفش
بر او پیامی فرستاد نغز
که چنگ یلان داشت و بازوی شیر
که هنگام شادی بهانه مجوی
همه شاه را خواندند آفرین
نبینی همی فر گیهان خدیو
مرا با تو کین خیزد و رزمگاه

ز پیش پدر گیو بنمود پشت
بیامد به طوس سپهبد بگفت
چو بشنید پاسخ چنین داد طوس
به ایران پس از رستم پیلتن
نبیره منوچهر شاه دلیر
همان شیر پرخاشجویم به جنگ
همی بی من آیین و رای آورید
نباشم بدین کار همداستان
جهاندار کز تخم افراسیاب
نخواهیم شاه از نژاد پشنگ
تو این رنجه را که بردی برست
کسی کاو بود شهریار زمین
فریبرز کاووس فرزند شاه
بهرسو ز دشمن ندارد نژاد
دژم گیو برخاست از پیش او
بیامد به گودرز کشواد گفت
دو چشمش تو گویی نبیند همی
برآشت گودرز و گفت از مهان
نبیره پسر داشت هفتاد و هشت
سواران جنگی ده و دو هزار
وزان رو بیامد سپهدار طوس
ببستند گردان ایران میان
چو گودرز را دید و چندان سپاه
یکی تخت بر کوهی ژنده پیل
جهانجوی کیسخر و تاج ور
به گرد اندرش ژنده پیلان دوپست
همی تافت زان تخت خسرو چو ماه
غمی شد دل طوس و اندیشه کرد
بسی کشته آید ز هر دو سپاه

به دستوری نامدار انجمن
دلش پر ز گفتارهای درشت
که این رای را با تو دیوست جفت
که بر ما نه خوبست کردن فسوس
سرافرازتر کس منم ز انجمن
که گیتی به تیغ اندر آورد زیر
بدرم دل پیل و چنگ پلنگ
جهان را به نو کدخدای آورید
ز خسرو مزین پیش من داستان
نشانیم بخت اندر آید به خواب
فسیله نه نیکو بود با پلنگ
که خسرو جوانست و کندآورست
هنر باید و گوهر و فر و دین
سزاوارتر کس به تخت و کلاه
همش فر و برزست و هم نام و داد
که خام آمدش دانش و کیش او
که فر و خرد نیست با طوس جفت
فریبرز را برگزیند همی
همی طوس کم باد اندر جهان
بزد کوس ز ایوان به میدان گذشت
برون رفت بر گستوانور سوار
ببستند بر کوهی پیل کوس
به پیش سپاه اختر کاویان
کزو تیره شد روی خورشید و ماه
ز پیروزه تابان به کردار نیل
نشسته بران تخت و بسته کمر
تو گفتمی به گیتی جز آن جای نیست
ز یاقوت رخشنده بر سر کلاه
که امروز اگر من بسازم نبرد

نباشد جز از کام افراسیاب
بدیشان رسد تخت شاهنشاهی
خردمند مردی و جوینده راه
که از ما یکی گر برین دشت جنگ
یکی کینه خیزد که افراسیاب
چو بشنید زین‌گونه گفتار شاه
بر طوس و گودرز کشاورگان
که بر درگه آیند بی‌انجمن
بشد طوس و گودرز نزدیک شاه
بدو گفت شاه ای خردمند پیر
بنه تیغ و بگشای ز آهن میان
چنین گفت طوس سپهد به شاه
به فرزند باید که ماند جهان
چو فرزند باشد نبیره کلاه
بدو گفت گودرز کای کم خرد
به گیتی کسی چون سیاوش نبود
کنون این جهانجوی فرزند اوست
گر از تور دارد ز مادر نژاد
به توران و ایران چنو نیو کیست
دو چشمت نبیند همی چهر او
به جیحون گذر کرد و کشتی نجست
بسان فریدون کز اروند رود
ز مردی و از فرهی ایزدی
تو نوذر نژادی نه بیگانه‌ای
سلیح من ار با منستی کنون
بدو گفت طوس ای جهان‌دیده پیر
اگر تیغ تو هست سندان شکاف
وگر گرز تو هست با سنگ و تاب
و گر تو ز کشاور داری نژاد

ز ایران نه برخیزد این کینه‌گاه
سر بخت ترکان برآید ز خواب
سرآید به ما روزگار مهی
فرستاد نزدیک کاووس شاه
نهد بر کمان پر تیر خدنگ
هم امشب همی آن ببیند به خواب
بفرمود تا بازگردد به راه
گزیده سرافراز آزادگان
چنان چون ببايد به نزدیک من
زبان برگشادند بر پیش‌گاه
منه زهر برنده بر جام شیر
نباید کزین سود دارد زیان
که گر شاه سیر آید از تخت و گاه
بزرگی و دیهیم و تخت مهان
چرا برنهد برنشیند به گاه
ترا بخرد از مردمان نشمرد
چنو راد و آزاد و خامش نبود
همویست گویی به چهر و به پوست
هم از تخم شاهی نییچد ز داد
چنین خام گفتارت از بهر چیست
چنان برز و بالا و آن مهر او
به فر کیانی و رای درست
گذشت و به کشتی نیامد فرود
ازو دور شد چشم و دست بدی
پدر تیز بود و تو دیوانه‌ای
بر و یالت آغشته گشتی به خون
سخن گوی لیکن همه دلپذیر
سنانم به درد دل کوه قاف
خدنگم بدوزد دل آفتاب

بدو گفت گودرز چندین مگوی
به کاووس گفت ای جهاندار شاه
دو فرزند پرمایه را پیش خوان
ببین تا ز هر دو سزاوار کیست
بدو تاج بسپار و دل شاد دار
بدو گفت کاووس کاین رای نیست
یکی را چو من کرده باشم گزین
یکی کار سازم که هر دو ز من
دو فرزند ما را کنون بر دو خیل
به مرزی که آنجا دژ بهمنست
برنجست ز آهرمن آتش پرست
ازیشان یکی کان بگیرد به تیغ
چو بشنید گودرز و طوس این سخن
برین هر دو گشتند همداستان
برین یک سخن دل بیاراستند
چو خورشید برزد سر از برج شیر

منم طوس نوذر مه و شاهزاد
که چندین نبینم ترا آب روی
تو دل را مگردان ز آیین و راه
سزاوار گاهند و هر دو جوان
که با برز و با فرهی ایزدیست
چو فرزند بینی همی شهریار
که فرزند هر دو به دل بر یکیست
دل دیگر از من شود پر ز کین
نگیرند کین اندرین انجمن
بباید شدن تا در اردبیل
همه ساله پرخاش آهرمنست
نباشد بران مرز کس را نشست
ندارم ازو تخت شاهی دریغ
که افگند سالار هشیار بن
ندانست ازین به کسی داستان
ز پیش جهاندار برخاستند

رفتن توس و فریبرز به دژ بهمن

فریبرز با طوس نوذر دمان
چنین گفت با شاه هشیار طوس
همان من کشم کاویانی درفش
کنون همچنین من ز درگاه شاه
پس اندر فریبرز و کوس و درفش
چو فرزند را فر و برز کیان
بدو گفت شاه ار تو رانی ز پیش
برای خداوند خورشید و ماه

سپهر اندر آورد شب را به زیر
به نزدیک شاه آمدند آن زمان
که من با سپهبد برم پیل و کوس
رخ لعل دشمن کنم چون بنفش
بنه برنهم برنشام سپاه
هوا کرده از سم اسپان بنفش
بباشد نبیره نبندد میان
زمانه نگرده ز آیین خویش

فریبرز را گر چنین است رای
بشد طوس با کاویانی درفش
فریبرز کاووس در قلبگاه
چو نزدیک بهمن دژ اندر رسید
بشد طوس با لشکری جنگجوی
سر باره‌ی دژ بد اندر هوا
سنانها ز گرمی همی برفروخت
جهان سر به سر گفתי از آتش است
سپهد فریبرز را گفت مرد
به گرز گران و به تیغ و کمند
به پیرامن دژ یکی راه نیست
میان زیر جوشن بسوزد همی
بگشتند یک هفته گرد اندرش
به نومیدی از جنگ گشتند باز
چو آگاهی آمد به آزادگان
که طوس و فریبرز گشتند باز
بیاراست پیلان و برخاست غو

توان ساخت پیروزی و دستگاه
تو لشکر بیارای و منشین ز پای
به پا اندرون کرده زرینه کفش
به پیش اندرون طوس و پیل و سپاه
زمین همچو آتش همی بردمید
به تندی سوی دژ نهادند روی
ندیدند جنگ هوا کس روا
میان زره مرد جنگی بسوخت
هوا دام آهرمن سرکش است
به چیزی چو آید به دشت نبرد
بکوشد که آرد به چیزی گزند
ز آتش کسی را دل ای شاه نیست
تن بارکش بفرورد همی
بدیده ندیدند جای درش
نیامد بر از رنج راه دراز
بر پیر گودرز کشاورگان
نیارست رفتن بر دژ فراز

رفتن کیخسرو و گودرز به دژ بهمن

یکی تخت زرین زبرجدنگار
به گرد اندرش با درفش بنفش
جهانجوی بر تخت زرین نشست
دو یاره ز یاقوت و طوقی به زر
همی رفت لشکر گروه گروه
چو نزدیک دژ شد همی برنشست
نویسنده‌ای خواست بر پشت زین

بیامد سپاه جهاندار نو
نهاد از بر پیل و بستند بار
به پا اندرون کرده زرینه کفش
به سر برش تاجی و گریزی به دست
به زر اندرون نقش کرده گهر
که از سم اسپان زمین شد چو کوه
بیوشید درع و میان را بیست

ز عنبر نوشتند بر پهلوی
که این نامه از بندهی کردگار
که از بند آهرمن بد بجست
که اویست جاوید برتر خدای
خداوند بهرام و کیوان و هور
مرا داد اورند و فر کیان
جهانی سراسر به شاهی مراست
گر این دژ بر و بوم آهرمنست
به فر و به فرمان یزدان پاک
و گر جاودان راست این دستگاه
چو خم دوال کمند آورم
وگر خود خجسته سروش اندرست
همان من نه از دست آهرمنم
به فرمان یزدان کند این تهی
یکی نیزه بگرفت خسرو به دست
بسان درفشی برآورد راست
بفرمود تا گیو با نیزه تفت
بدو گفت کاین نامه‌ی پندمند
بنه نامه و نام یزدان بخوان
بشد گیو نیزه گرفته به دست
چو نامه به دیوار دژ برنهاد
ز دادار نیکی دهش یاد کرد
شد آن نامه‌ی نامور ناپدید
همانگه به فرمان یزدان پاک
تو گفتی که رعدست وقت بهار
جهان گشت چون روی زنگی سیاه
تو گفتی برآمد یکی تیره ابر
برانگیخت کیخسرو اسپ سیاه
که بر دژ یکی تیر باران کنید

یکی نامه فرمود با آفرین
چنان چون بود نامه‌ی خسروی
جهانجوی کیخسرو نامدار
به یزدان زد از هر بدی پاک دست
خداوند نیکی ده و رهنمای
خداوند فر و خداوند زور
تن پیل و چنگال شیر ژیان
در گاو تا برج ماهی مراست
جهان آفرین را به دل دشمنست
سراسر به گرز اندر آرم به خاک
مرا خود به جادو نباید سپاه
سر جاودان را به بند آورم
به فرمان یزدان یکی لشکرست
که از فر و برزست جان و تنم
که اینست پیمان شاهنشهی
همان نامه را بر سر نیزه بست
به گیتی بجز فر یزدان نخواست
به نزدیک آن بر شده باره رفت
ببر سوی دیوار حصن بلند
بگردان عنان تیز و لختی ممان
پر از آفرین جان یزدان پرست
به نام جهانجوی خسرو نژاد
پس آن چرمه‌ی تیزرو باد کرد
خروش آمد و خاک دژ بردمید
ازان باره‌ی دژ برآمد تراک
خروش آمد از دشت و ز کوهسار
چه از باره دژ چه گرد سپاه
هوا شد به کردار کام هژبر
چنین گفت با پهلوان سپاه

برآمد یکی میغ بارش تگرگ
ز دیوان بسی شد به پیکان هلاک
ازان پس یکی روشنی بردمید
جهان شد به کردار تابنده ماه
برآمد یکی باد با آفرین
برفتند دیوان به فرمان شاه
به دژ در شد آن شاه آزادگان
یکی شهر دید اندر آن دژ فراخ
بدانجای کان روشنی بردمید
بفرمود خسرو بدان جایگاه
درازی و پهنای او ده کمند
ز بیرون دو نیمی تگ تازی اسپ
نشستند گرد اندرش موبدان
دران شارستان کرد چندان درنگ
چو یک سال بگذشت لشکر براند
چو آگاهی آمد به ایران ز شاه

هوا را چو ابر بهاران کنید
تگرگی که بردارد از ابر مرگ
بسی زهره گفته فتاده به خاک
شد آن تیرگی سر به سر ناپدید
به نام جهاندار پیروز شاه
هوا گشت خندان و روی زمین
در دژ پدید آمد از جایگاه
ابا پیر گودرز کشاورگان
پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
سر باره‌ی دژ بشد ناپدید
یکی گنبدی تا به ابر سیاه
به گرد اندرش طاقهای بلند
برآورد و بنهاد آذرگشسپ
ستاره‌شناسان و هم بخردان
که آتشکده گشت با بوی و رنگ
بنه بر نهاد و سپه برنشاند

باز آمدن کیخسرو به پیروزی

جهانی فرو ماند اندر شگفت
همه مهتران یک به یک با نثار
فریبرز پیش آمدش با گروه
چو دیدش فرود آمد از تخت زر
نشاندش بر تخت زر شهریار
همان طوس با کاویانی درفش
بیاورد و پیش جهاندار برد
بدو گفت کاین کوس و زرینه کفش

ازان ایزدی فر و آن دستگاه
که کیخسرو آن فر و بالا گرفت
برفتند شادان بر شهریار
از ایران سپاهی بکردار کوه
ببوسید روی برادر پدر
که بود از در یاره و گوشوار
همی رفت با کوس و زرینه کفش
زمین را ببوسید و او را سپرد

ز لشکر ببین تا سزاوار کیست
ز گفتارها پوزش آورد پیش
جهاندار پیروز بنواختش
بدو گفت کین کاویانی درفش
نبینم سزای کسی در سپاه
ترا پوزش اکنون نیاید به کار
چو پیروز برگشت شیر از نبرد
سوی پهلوی پارس بنهاد روی
چو زو آگهی یافت کاووس کی
پذیره شدش با رخی ارغوان
چو از دود خسرو نیا را بدید
پیاده شد و برد پیشش نماز
بخندید و او را به بر در گرفت
وزانجا سوی کاخ رفتند باز
چو کاووس بر تخت زرین نشست

به نیک اختری کاویانی درفش
یکی پهلوان از در کار کیست
بپیچید زان بیهده رای خویش
بخندید و بر تخت بنشاختش
هم آن پهلوانی و زرینه کفش
ترا زبید این کار و این دستگاه
نه بیگانه‌ای خواستی شهریار
دل و دیده‌ی دشمنان تیره کرد
جوان بود و بیدار و دیهیم جوی
که آمد ز ره پور فرخنده پی
ز شادی دل پیر گشته جوان
بخندید و شادان دلش بردمید
به دیدار او بد نیا را نیاز
نیایش سزاوار او برگرفت
به تخت جهاندار دیهیم ساز

بر تخت نشاندن کاووس خسرو را

بیاورد و بنشانند بر جای خویش
ببوسید و بنهاد بر سرش تاج
ز گنجش زبرجد نثار آورید
بسی آفرین بر سیاوش بخواند
ز پهلوی برفتند آزادگان
به شاهی برو آفرین خواندند
جهان را چنین است ساز و نهاد
بدردیم ازین رفتن اندر فریب
اگر دل توان داشتن شادمان

گرفت آن زمان دست خسرو به دست
ز گنجور تاج کیان خواست پیش
به کرسی شد از نامور تخت عاج
بسی گوهر شاهوار آورید
که خسرو به چهره جز او را نماند
سپهد سران و گرانمایگان
همه زر و گوهر برافشانند
ز یک دست بستند به دیگر بداد
زمانی فراز و زمانی نشیب

به خوشی بناز و به خوبی ببخش
ترا داد و فرزند را هم دهد
نبینی که گنجش پر از خواستست
کمی نیست در بخشش دادگر

به شادی چرا نگذرانی زمان
مکن روز را بر دل خویش رخس
درختی که از بیخ تو برجهد
جهانی به خوبی بیاراستست
فزونی بخوردست آنده مخور

پادشاهی کیخسرو

آغاز داستان

سر شاخ سبزش برآید ز کاخ
چو بیندش بینادل و نیک‌بخت
کزین سه گذشتی چه چیزست نیز
سه چیزست و هر سه به‌بنداندروست
نژاده بسی دیده‌ای بی‌هنر
نیازد به بد دست و بد نشنود
سزد کاید از تخم پاکیزه بر
بکوشی و پیچی ز رنجش بسی
که زیبا بود خلعت کردگار
شناسنده‌ی نیک و بد بایدت
براساید از آرزو رنج و غم
وزین بدتر از بخت پتیاره نیست
همش بخت سازنده بود از فراز
دگر گوید از گفته‌ی باستان

به پالیز چون برکشد سرو شاخ
به بالای او شاد باشد درخت
سزد گر گمانی برد بر سه چیز
هنر با نژادست و با گوهر است
هنر کی بود تا نباشد گهر
گهر آنک از فریزدان بود
نژاد آنک باشد ز تخم پدر
هنر گر بیاموزی از هر کسی
ازین هر سه گوهر بود مایه‌دار
چو هر سه بیابی خرد بایدت
چو این چار با یک تن آید بهم
مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست
جهانجوی از این چار بد بی‌نیاز
سخن راند گویا بدین داستان

آمدن زال و رستم به دیدن کیخسرو

که چون بود کردار آن شه‌ریار
ازو شاد شد تاج و او نیز شاد
دل غمگنان از غم آزاد کرد
ز روی زمین زنگ بزود غم
سر غمگنان اندر آمد به خواب
ز داد و ز بخشش پر از خواسته

کنون بازگردم به آغاز کار
چو تاج بزرگی بسر برنهاد
به هر جای ویرانی آباد کرد
از ابر بهاران ببارید نم
جهان گشت پر سبزه و رود آب
زمین چون بهشتی شد آراسته

چو جم و فریدون بیاراست گاه
جهان شد پر از خوبی و ایمنی
فرستادگان آمد از هر سوی
پس آگاهی آمد سوی نیمروز
که خسرو ز توران به ایران رسید
بیاراست رستم به دیدار شاه
ابا زال، سام نریمان بهم
سپاهی که شد دشت چون آب‌نوس
سوی شهر ایران گرفتند راه
به پیش اندرون زال با انجمن
پس آگاهی آمد بر شهریار
زواره فرامرز و دستان سام
دل شاه شد زان سخن شادمان
که اویست پروردگار پدر
بفرمود تا گیو و گودرز و طوس
تبیره برآمد ز درگاه شاه
یکی لشکر از جای برخاستند
ز پهلوی به پهلوی پذیره شدند
برفتند پیشش به دو روزه راه
درفش تهمتن چو آمد پدید
خروش آمد و ناله‌ی بوق و کوس
به پیش گو پیلتن راندند
گرفتند هر سه ورا در کنار
ز رستم سوی زال سام آمدند
نهادند سوی فرامرز روی
وزان جایگه سوی شاه آمدند
چو خسرو گو پیلتن را بدید
فرود آمد از تخت و کرد آفرین
به رستم چنین گفت کای پهلوان

ز داد و ز بخشش نیاسود شاه
ز بد بسته شد دست اهریمنی
ز هر نامداری و هر پهلوی
بنزد سپهدار گیتی‌فروز
نشست از بر تخت کو را سزید
ببیند که تا هست زیبای گاه
بزرگان کابل همه بیش و کم
بدرید هر گوش ز اوای کوس
زواره فرامرز و پیل و سپاه
درفش بنفش از پس پیلتن
که آمد ز ره پهلوان سوار
بزرگان که هستند با جاه و نام
سراینده را گفت کاباد مان
وزویست پیدا به گیتی هنر
برفتند با نای روبین و کوس
همه برنهادند گردان کلاه
پذیره شدن را بیاراستند
همه با درفش و تبیره شدند
چنین پهلوانان و چندین سپاه
به خورشید گرد سپه بردمید
ز قلب سپه گیو و گودرز و طوس
به شادی برو آفرین خواندند
بپرسید شیراوژن از شهریار
گشاده دل و شادکام آمدند
گرفتند شادی به دیدار اوی
به دیدار فرخ کلاه آمدند
سرشکش ز مزگان به رخ بر چکید
تهمتن ببوسید روی زمین
همیشه بدی شاد و روشن‌روان

به گیتی خردمند و خامش تویی
سر زال زان پس به بر در گرفت
گوان را به تخت مهی برنشاند
نگه کرد رستم سرو پای اوی
رخش گشت پر خون و دل پر ز درد
به شاه جهان گفت کای شهریار
ندیدم من اندر جهان تاجور
وزان پس چو از تخت برخاستند
جهاندار تا نیمی از شب نخفت

که پروردگار سیاوش تویی
ز بهر پدر دست بر سر گرفت
بریشان همی نام یزدان بخواند
نشست و سخن گفتن و رای اوی
زکار سیاوش بسی یاد کرد
جهان را تویی از پدر یادگار
بدین فر و ماندگی پدر
نهادند خون و می آراستند
گذشته سخنها همه بازگفت

گردیدن کیخسرو گرد پادشاهی خود

چو خورشید تیغ از میان برکشید
تبیره برآمد ز درگاه شاه
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
گرانمایگان نزد شاه آمدند
به نخچیر شد شهریار جهان
ز لشکر برفتند آزادگان
سپاهی که شد تیره خورشید و ماه
همه بوم ایران سراسر بگشت
هران بوم و برکان نه آباد بود
درم داد و آباد کردش ز گنج
به هر شهر بنشست و بنهاد تخت
همه بدره و جام و می خواستی
وز آنجا سوی شهر دیگر شدی
همی رفت تا آذربادگان
گاهی باده خورد و گهی تاخت اسپ

شب تیره گشت از جهان ناپدید
به سر برنهادند گردان کلاه
چو گرگین و گستههم و بهرام شیر
بران نامور بارگاه آمدند
ابا رستم نامور پهلوان
چو گیو و چو گودرز کشاوران
همی رفت با یوز و با باز شاه
به آباد و ویرانی اندر گذشت
تبه بود و ویران ز بیداد بود
ز داد و ز بخشش نیامدش رنج
چنانچون بود خسرو نیک بخت
به دینار گیتی بیاراستی
همی با می و تخت و افسر شدی
ابا او بزرگان و آزادگان
بیامد سوی خان آذرگشسپ

جهان آفرین را ستایش گرفت
بیامد خرامان ازان جایگاه
نشستند هر دو به هم شادمان
چو پر شد سر از جام روشن گلاب

به آتشکده در نیایش گرفت
نهادند سر سوی کاوس شاه
نبودند جز شادمان یک زمان
به خواب و به آسایش آمد شتاب

پیمان بستن کیخسرو با کاووس در جنگ افراسیاب

چو روز درخشان برآورد چاک
جهاندار بنشست و کاوس کی
ابا رستم گرد و دستان به هم
از افراسیاب اندر آمد نخست
بگفت آنکه او با سیاوش چه کرد
بسی پهلوانان که بیجان شدند
بسی شهر بینی ز ایران خراب
ترا ایزدی هرچ بایدت هست
ز فر تمامی و نیک اختر
کنون از تو سوگند خواهم یکی
که پرکین کنی دل ز افراسیاب
ز خویشی مادر بدو نگروی
به گنج و فزونی نگیری فریب
به تاج و به تخت و نگین و کلاه
بگویم که بنیاد سوگند چیست
بگویی به دادار خورشید و ماه
به فر و به نیک اختر ایزدی
میانجی نخواهی جز از تیغ و گرز
چو بشنید زو شهریار جوان
به دادار دارنده سوگند خورد

بگسترد یاقوت بر تیره خاک
دو شاه سرافراز و دو نیک پی
همی گفت کاوس هر بیش و کم
دو رخ را به خون دو دیده بشست
از ایران سراسر برآورد گرد
زن و کودک خرد پیچان شدند
تبه گشته از رنج افراسیاب
ز بالا و از دانش و زور دست
ز شاهان به هر گونه ای برتری
نباید که پیچی ز داد اندکی
دمی آتش اندر نیاری به آب
نپیچی و گفت کسی نشمری
همان گر فراز آیدت گر نشیب
به گفتار با او نگردی ز راه
خرد را و جان ترا پند چیست
به تیغ و به مهر و به تخت و کلاه
که هرگز نپیچی به سوی بدی
منش برز داری و بالای برز
سوی آتش آورد روی و روان
به روز سپید و شب لاژورد

به خورشید و ماه و به تخت و کلاه
که هرگز نیچم سوی مهر اوی
یکی خط بنوشت بر پهلوی
گوا بود دستان و رستم برین
به زنهار بر دست رستم نهاد
ازان پس همی خوان و می خواستند
بودند یک هفته با رود و می
جهاندار هشتم سر و تن بشست
به پیش خداوند گردان سپهر
شب تیره تا برکشید آفتاب
چنین گفت کای دادگر یک خدای
به روز جوانی تو کردی رها
تو دانی که سالار توران سپاه
به ویران و آباد نفرین اوست
به بیداد خون سیاوش بریخت
دل شهیاران پر از بیم اوست
به کین پدر بنده را دست گیر
تو دانی که او را بدی گوهرست
فراوان بمالید رخ بر زمین
وزان جایگه شد سوی تخت باز
چنین گفت کای نامداران من
بپیمودم این بوم ایران بر اسپ
ندیدم کسی را که دلشاد بود
همه خستگانند از افراسیاب
نخستین جگرخسته از وی منم
دگر چون نیا شاه آزادمرد
به ایران زن و مرد ازو با خروش
کنون گر همه ویژه یار منید
به کین پدر بست خواهم میان

به مهر و به تیغ و به دیهیم شاه
نبینم بخواب اندرون چهر اوی
به مشکاب بر دفتر خسروی
بزرگان لشکر همه همچنین
چنان خط و سوگند و آن رسم و داد
ز هر گونه مجلس بیاراستند
بزرگان به ایوان کاوس کی
بیاسود و جای نیایش بجست
برفت آفرین را بگسترد چهر
خروشان همی بود دیده پرآب
جهاندار و روزی ده و رهنمای
مرا بی سپاه از دم ازدها
نه پرهیز داند نه شرم گناه
دل بیگناهان پر از کین اوست
بدین مرز باران آتش بییخت
بلا بر زمین تخت و دیهیم اوست
ببخشای بر جان کاوس پیر
همان بدنژادست و افسونگرست
همی خواند بر کردگار آفرین
بر پهلوانان گردن فراز
جهانگیر و خنجر گزاران من
ازین مرز تا خان آذرگشسپ
توانگر بد و بومش آباد بود
همه دل پر از خون و دیده پرآب
که پر درد ازویست جان و تنم
که از دل همی برکشد باد سرد
ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش
به دل سربسر دوستدار منید
بگردانم این بد ز ایرانیان

اگر همگان رای جنگ آورید
مرا این سخن پیش بیرون شود
هران خون که آید به کین ریخته
وگر کشته گردد کسی زین سپاه
چه گوئید و این را چه پاسخ دهید
بدانید کو شد به بد پیشدست
بزرگان به پاسخ بیاراستند
که ای نامدار جهان شادباش
تن و جان ما سربه سر پیش تست
ز مادر همه مرگ را زاده ایم
چو پاسخ چنین یافت از پیلتن
رخ شاه شد چون گل ارغوان
بدیشان فراوان بکرد آفرین
بگشت اندرین نیز گردان سپهر

بکوشید و رستم پلنگ آورید
ز جنگ یلان کوه هامون شود
گنهکار او باشد آویخته
بهشت بلندش بود جایگاه
همه یکسره رای فرخ نهید
مکافات بد را نشاید نشست
به درد دل از جای برخاستند
همیشه ز رنج و غم آزاد باش
غم و شادمانی کم و بیش تست
همه بنده ایم ارچه آزاده ایم
ز طوس و ز گودرز و از انجمن
که دولت جوان بود و خسرو جوان
که آباد بادا به گردان زمین
چو از خوشه خورشید بنمود چهر

شمردن کیخسرو پهلوانانرا و گنج بخشیدن ایشانرا

ز پهلو همه موبدانرا بخواند
دو هفته در بار دادن ببست
بفرمود موبد به روزی دهان
نخستین ز خویشان کاوس کی
سزاوار بنوشت نام گوان
فریبرز کاوشان پیش رو
گزین کرد هشتاد تن نوذری
زرسپ سپهد نگهدارشان
که تاج کیان بود و فرزند طوس
سه دیگر چو گودرز کشواد بود

سخنهای بایسته چندی براند
بنوی یکی دفتر اندر شکست
که گویند نام کهان و مهان
صد و ده سپهد فگندند پی
چنانچون بود درخور پهلوان
کجا بود پیوسته ی شاه نو
همه گرزدار و همه لشکری
که بردی به هر کار تیمارشان
خداوند شمشیر و گویال و کوس
که لشکر به رای وی آباد بود

نبیره پسر داشت هفتاد و هشت
فروزنده‌ی تاج و تخت کیان
چو شصت و سه از تخمه‌ی گزدهم
ز خویشان میلاد بد صد سوار
ز تخم لواده چو هشتاد و پنج
کجا برته بودی نگهدارشان
چو سی و سه مهتر ز تخم پشنگ
به گاه نبرد او بدی پیش کوس
ز خویشان شیروی هفتاد مرد
گزین گوان شهره فرهاد بود
ز تخم گرازه صد و پنج گرد
کنارنگ وز پهلوانان جزین
چنان بد که موبد ندانست مر
نوشتند بر دفتر شهریار
بفرمود کز شهر بیرون شوند
سر ماه باید که از کرنای
همه سر سوی رزم توران نهند
نهادند سر پیش او بر زمین
که ما بندگانیم و شاهی تراست
به جایی که بودند ز اسپان یله
بفرمود کان کو کمند افگنست
به پیش فسیله کمند افگنند
در گنج دینار بگشاد و گفت
که بخشش و کینه‌ی شهریار
به مردان همی گنج و تخت آوریم
چرا برد باید غم روزگار
بزرگان ایران از انجمن
بیاورد صد جامه دیبای روم
هم از خز و منسوج و هم پرنیان

دلیران کوه و سواران دشت
فرازنده‌ی اختر کاویان
بزرگان و سالارشان گسته‌م
چو گرگین پیروزگر مایه‌دار
سواران رزم و نگهبان گنج
به رزم اندرون دست بردارشان
که رویین بدی شاهشان روز جنگ
نگهبان گردان و داماد طوس
که بودند گردان روز نبرد
که رزم سندان پولاد بود
نگهبان ایشان هم او را سپرد
ردان و بزرگان باآفرین
ز بس نامداران با برز و فر
همه نامشان تا کی آید به کار
ز پهلوی سوی دشت و هامون شوند
خروش آید و زخم هندی درای
همه شادمانی و سوران نهند
همه یک به یک خواندند آفرین
در گاو تا برج ماهی تراست
به لشکر که آورد یکسر گله
به رزم اندرون گرد و رویین تنست
سر بادپایان به بند افگنند
که گنج از بزرگان نشاید نهفت
شود گنج دینار بر چشم‌خوار
به خورشید بار درخت آوریم
که گنج از پی مردم آید به کار
نشسته به پیشش همه تن به تن
همه پیکر از گوهر و زر بوم
یکی جام پر گوهر اندر میان

نهادند پیش سرافراز شاه
که اینت بهای سر بی‌بها
کجا پهلوان خواند افراسیاب
سر و تیغ و اسپش بیارد چو گرد
سبک بیژن گیو بر پای جست
همه جامه برداشت وان جام زر
بسی آفرین کرد بر شهریار
وزانجا بیامد به جای نشست
به گنجور فرمود پس شهریار
صد از خز و دیبا و صد پرنیان
چنین گفت کین هدیه آن را دهم
که تاج تژاو آورد پیش من
که افراسیابش به سر برنهاد
همان بیژن گیو برجست زود
بزد دست و آن هدیه‌ها برگرفت
بسی آفرین کرد و بنشست شاد
بفرمود تا با کمر ده غلام
ز پوشیده رویان ده آراسته
چنین گفت بیدار شاه رمه
کسی را که چون سر بیچد تژاو
پرستنده‌ای دارد او روز جنگ
به رخ چون بهار و به بالا چو سرو
یکی ماهرویست نام اسپنوی
نباید زدن چون بیابدش تیغ
به خم کمر ار گرفته کمر
بزد دست بیژن بدان هم به بر
به شاه جهان بر ستایش گرفت
بدو شاد شد شهریار بزرگ
چو تو پهلوان یار دشمن مباد

چنین گفت شاه جهان با سپاه
پلاشان دژخیم نر ازدها
به بیداری او شود سیر خواب
به لشکر گه ما بروز نبرد
میان کشتن ازدها را بیست
به جام اندرون نیز چندی گهر
که خرم بدی تا بود روزگار
گرفته چنان جام گوهر به دست
که آرد دو صد جامه‌ی زرنگار
دو گلرخ به زنار بسته میان
وزان پس بدو نیز دیگر دهم
وگر پیش این نامدار انجمن
ورا خواند بیدار و فرخ نژاد
کجا بود در جنگ برسان دود
ازو ماند آن انجمن در شگفت
که گیتی به کیخسرو آباد باد
ده اسپ گزیده به زرین ستام
بیاورد موبد چنین خواسته
که اسپان و این خوبرویان همه
سزد گر ندارد دل شیر گاو
کز آواز او رام گردد پلنگ
میانش چو غرو و به رفتن چو تذرو
سمن پیکر و دلبر و مشک بوی
که از تیغ باشد چنان رخ دریغ
بدان سان بیارد مر او به بر
بیامد بر شاه پیروزگر
جهان‌آفرین را نیایش گرفت
چنین گفت کای نامدار سترگ
درخشنده جان تو بی‌تن مباد

جهاندار از آن پس به گنجور گفت
شمامه نهاده در آن جام زر
پر از مشک جامی ز یاقوت زرد
عقیق و زمرد بر او ریخته
پرستنده‌ای با کمر ده غلام
چنین گفت کین هدیه آن را که تاو
سرش را بدین بارگاه آورد
ببر زد بدین گیو گودرز دست
گرانمایه خوبان و آن خواسته
همی خواند بر شهریار آفرین
وزان پس به گنجور فرمود شاه
برو ریز دینار و مشک و گهر
چنین گفت کین هدیه آن را که رنج
از ایدر شود تا در کاسه رود
ز هیزم یکی کوه بیند بلند
چنان خواست کان ره کسی نسپرد
دلیری از ایران ببايد شدن
بدان تا گر آنجا بود رزمگاه
همان گیو گفت این شکار منست
اگر لشکر آید نترسم ز رزم
«ره لشکر از برف آسان کنم
همه خواسته گیو را داد شاه
که بی تیغ تو تاج روشن مباد
بفرمود صد دیبه‌ی رنگ رنگ
هم از گنج صد دانه خوشاب جست
ز پرده پرستار پنج آورد
چنین گفت کین هدیه آن را سزاست
دلیرست و بینا دل و چرب‌گوی
پیامی برد نزد افراسیاب

که ده جام زرین بیار از نهفت
ده از نقره‌ی خام با شش گهر
ز پیروزه دیگر یکی لاژورد
به مشک و گلاب آندرامیخته
ده اسپ گرانمایه زرین ستام
بود در تنش روز جنگ تژاو
به پیش دلاور سپاه آورد
میان رزم آن پهلوان را ببست
ببردند پیش وی آراسته
که بی تو مبادا کلاه و نگین
که ده جام زرین بنه پیش گاه
یکی افسری خسروی با کمر
ندارد دریغ از پی نام و گنج
دهد بر روان سیاوش درود
فزونست بالای او ده کمند
از ایران به توران کسی نگذرد
همه کاسه رود آتش اندر زدن
پس هیزم اندر نماند سپاه
برافروختن کوه کار منست
برزم اندرون کرگس آرم ببزم
دل ترک از آن هراسان کنم»
بدو گفت کای نامدار سپاه
چنین باد و بی بت برهمن مباد
که گنجور پیش آورد بی‌درنگ
که آب فسردست گفתי درست
سر جعد از افسر شده ناپدید
که برجان پاکش خرد پادشاست
نه برتابد از شیر در جنگ روی
ز بیمش نیارد بدیده در آب

ز گفتار او پاسخ آرد بمن
بیازید گرگین میلاد دست
پرستار و آن جامه‌ی زرنگار
ابر شهریار آفرین کرد و گفت
چو روی زمین گشت چون پر زاغ
سپهبد بیامد بایوان خویش
می آورد و رامشگران را بخواند
چو از روز شد کوه چون سندروس
تهمتن بیامد به درگاه شاه
زواره فرامرز با او بهم
چنین گفت رستم به شاه زمین
بزاولستان در یکی شهر بود
منوچهر کرد آن ز ترکان تهی
چو کاوس شد بی‌دل و پیرسر
همی باژ و ساوش بتوران برند
فراوان بدان مرز پیلست و گنج
ز بس کشتن و غارت و تاختن
کنون شهریاری بایران تراست
یکی لشکری باید اکنون بزرگ
اگر باژ نزدیک شاه آورند
چو آن مرز یکسر بدست آوریم
برستم چنین پاسخ آورد شاه
بین تا سپه چند باید بکار
زمینی که پیوسته‌ی مرز تست
فرامرز را ده سپاهی گران
گشاده شود کار بر دست اوی
رخ پهلوان گشت ازان آبدار
بفرمود خسرو بسالار بار
می آورد و رامشگران را بخواند

که دانید از این نامدار انجمن
بدان راه رفتن میان رابست
بیاورد با گوهر شاهوار
که با جان خسرو خرد باد جفت
ز افراز کوه اندر آمد چراغ
برفتند گردان سوی خان خویش
همه شب همی زر و گوهر فشاند
بابر اندر آمد خروش خروس
ز ترکان سخن رفت وز تاج و گاه
همی رفت هر گونه از بیش و کم
که ای نامبردار باآفرین
کزان بوم و بر تور را بهر بود
یکی خوب جایست با فرهی
بیفتاد ازو نام شاهی و فر
سوی شاه ایران همی ننگرند
تن بیگناهان از ایشان برنج
سر از باژ ترکان برافراختن
تن پیل و چنگال شیران تراست
فرستاد با پهلوانی سترگ
وگر سر بدین بارگاه آورند
بتوران زمین بر شکست آوریم
که جاوید بادی که اینست راه
تو بگزین از این لشکر نامدار
بهای زمین درخور ارز تست
چنان چون ببايد ز جنگ‌آوران
بکام نهنگان رسد شصت اوی
بسی آفرین خواند بر شهریار
که خوان از خورشگر کند خواستار
وز آواز بلبل همی خیره ماند

سران با فرامرز و با پیلتن
غریونده نای و خروشنده چنگ
همه تازه روی و همه شاددل
ز هرگونه گفتارها راندند
که هر کس که در شاهی او داد داد
همان شاه بیدادگر در جهان
به گیتی بماند از او نام بد
کسی را که پیشه بجز داد نیست
چو خورشید تابان برآمد ز کوه

همی باده خوردند بر یاسمن
بدست اندرون دسته‌ی بوی و رنگ
ز درد و غمان گشته آزاددل
سخنهای شاهان بسی خواندند
شود در دو گیتی ز کردار شاد
نکوهیده باشد بنزد مهان
همان پیش یزدان سرانجام بد
چنو در دو گیتی دگر شاد نیست
سراینده آمد ز گفتن ستوه

آراستن کیخسرو لشکر خود را

تبیله برآمد ز درگاه شاه
ببستند بر پیل رویینه خم
نهادند بر کوهی پیل تخت
بیامد نشست از بر پیل شاه
یکی طوق پر گوهر شاهوار
بزد مهره بر کوهی ژنده پیل
ز تیغ و ز گرز و ز کوس و ز گرد
تو گفתי بدام اندرست آفتاب
همی چشم روشن عنانرا ندید
ز دریای ساکن چو برخاست موج
سراپرده بردند ز ایوان بدشت
همی زد میان سپه پیل گام
یکی مهره در جام بر دست شاه
چو بر پشت پیل آن شه نامور
نبودی بهر پادشاهی روا

رده برکشیدند بر بارگاه
برآمد خروشیدن گاودم
ببار آمد آن خسروانی درخت
نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
فروهشته از تاج دو گوشوار
زمین شد بکردار دریای نیل
سیه شد زمین آسمان لاژورد
وگر گشت خم سپهر اندر آب
سپهر و ستاره سنان را ندید
سپاه اندر آمد همی فوج فوج
سپهر از خروشیدن آسیمه گشت
ابا زنگ زرین و زرین ستام
بکیوان رسیده خروش سپاه
زدی مهره بر جام و بستی کمر
نشستن مگر بر در پادشا

ازان نامور خسرو سرکشان
همی بود بر پیل در پهن دشت
نخستین فریبرز بد پیش رو
ابا گرز و با تاج و زرینه کفش
یکی باره‌ای برنشسته سمند
همی رفت با باد و با برز و فر
برو آفرین کرد شاه جهان
بهر کار بخت تو پیروز باد
پس شاه گودرز کشواد بود
درفش از پس پشت او شیر بود
بچپ بر همی رفت رهام نیو
پس پشت شیدوش یل با درفش
هزار از پس پشت آن سرفراز
یکی گرگ پیکر درفشی سیاه
درفش جهانجوی رهام ببر
پس بیژن اندر درفشی دگر
نبیره پسر داشت هفتاد و هشت
پس هر یک اندر دگرگون درفش
تو گفتی که گیتی همه زیر اوست
چو آمد بنزدیکی تخت شاه
بگودرز و بر شاه کرد آفرین
پس پشت گودرز گسته‌م بود
یکی نیزه بودی به چنگش بچنگ
ز بازوش پیکان بزدان بدی
ابا لشکری گشن و آراسته
یکی ماه‌پیکر درفش از برش
همی خواند بر شهریار آفرین
پس گسته‌م اشکش تیزگوش
یکی گرزدار از نژاد همای

چنین بود در پادشاهی نشان
بدان تا سپه پیش او برگذشت
که بگذشت پیش جهاندار نو
پس پشت خورشید پیکر درفش
بفتراک بر حلقه کرده کمند
سپاهش همه غرقه در سیم و زر
که بیشی ترا باد و فر مهان
بباز آمدن باد پیروز و شاد
که با جوشن و گرز پولاد بود
که جنگش بگرز و بشمشیر بود
سوی راستش چون سرافراز گیو
زمین گشته از شیر پیکر بنفش
عناندار با نیزه‌های دراز
پس پشت گیو اندرون با سپاه
که بفراخته بود سر تا بابر
پرستارفش بر سرش تاج زر
از ایشان نبد جای بر پهن دشت
جهان گشته بد سرخ و زرد و بنفش
سر سروران زیر شمشیر اوست
بسی آفرین خواند بر تاج و گاه
چه بر گیو و بر لشکرش همچنین
که فرزند بیدار گزده‌م بود
کمان یار او بود و تیر خدنگ
همی در دل سنگ و سندان بدی
پر از گرز و شمشیر و پر خواسته
بابر اندر آورده تابان سرش
ازو شاد شد شاه ایران‌زمین
که با زور و دل بود و با مغز و هوش
براهی که جستیش بودی بیای

سپاهش ز گردان کوچ و بلوچ
کسی در جهان پشت ایشان ندید
درفشی برآورده پیکر پلنگ
بسی آفرین کرد بر شهریار
نگه کرد کیخسرو از پشت پیل
پسند آمدش سخت و کرد آفرین
ازان پس درآمد سپاهی گران
سپاهی کز ایشان جهاندار شاه
گزیده پس اندرش فرهاد بود
سپه را بکردار پروردگار
یکی پیکر آهو درفش از برش
سپاهش همه تیغ هندی بدست
چو دید آن نشست و سر گاه نو
گرازه سر تخمهی گیوگان
درفشی پس پشت پیکر گراز
سواران جنگی و مردان دشت
ازان شادمان شد که بودش پسند
دمان از پیش زنگهی شاوران
درفشی پس پشت پیکرهای
هرانکس که از شهر بغداد بود
همه برگذشتند زیر همای
بسی زنگه بر شاه کرد آفرین
ز پشت سپهبد فرامرز بود
ابا کوس و پیل و سپاهی گران
ز کشمیر وز کابل و نیمروز
درفشی کجا چون دلاور پدر
سرش هفت همچون سر ازدها
بیامد بسان درختی بار
دل شاه گشت از فرامرز شاد

سگالیده جنگ و برآورده کوچ
برهنه یک انگشت ایشان ندید
همی از درفشش ببارید جنگ
بدان شادمان گردش روزگار
بدید آن سپه را زده بر دو میل
بدان بخت بیدار و فرخ‌نگین
همه نامداران جوشن‌وران
همی بود شادان دل و نیک‌خواه
کزو لشکر خسرو آباد بود
بهر جای بودی به هر کار یار
بدان سایه‌ی آهو اندر سرش
زره سغدی زین ترکی نشست
بسی آفرین خواند بر شاه نو
همی رفت پرخاشجوی و ژگان
سپاهی کمندافگن و رزمساز
بسی آفرین کرد و اندر گذشت
بزین اندرون حلقه‌های کمند
بشد با دلیران و کنداوران
سپاهی چو کوه رونده ز جای
که با نیزه و تیغ و پولاد بود
سپهبد همی داشت بر پیل جای
بران برز و بالا و تیغ و نگین
که با فر و با گرز و بارز بود
همه رزم جویان و کنداوران
همه سرفرازان گیتی‌فروز
که کس را ز رستم نبودی گذر
تو گفتی ز بند آمدستی رها
یکی آفرین خواند بر شهریار
همی کرد با او بسی پند یاد

بدو گفت پرورده‌ی پیلتن
تو فرزند بیداردل رستمی
کنون سربسر هندوان مر تراست
گر ایدونک با تو نجویند جنگ
بهر جایگه یار درویش باش
بین نیک تا دوستدار تو کیست
بخوبی بیارای و فردا مگوی
ترا دادم این پادشاهی بدار
مشو در جوانی خریدار گنج
مجو ایمنی در سرای فسوس
ز تو نام باید که ماند بلند
مرا و ترا روز هم بگذرد
دلت شاد باید تن و جان درست
جهان‌آفرین از تو خشنود باد
چو بشنید پند جهاندار نو
زمین را ببوسید و بردش نماز
بسی آفرین خواند بر شاه نو
تهمتن دو فرسنگ با او برفت
بیاموختش بزم و رزم و خرد
پر از درد از آن جایگه بازگشت
سپهد فرود آمد از پیل مست
گرازان بیامد به پرده‌سرای
چو رستم بیامد بیاورد می
همی گفت شادی ترا مایه بس
کجا سلم و تور و فریدون کجاست
پیویم و رنجیم و گنج آگنیم
سرانجام زو بهره خاکست و بس
شب تیره سازیم با جام می
بگویم تا برکشد نای طوس

سرافراز باشد بهر انجمن
ز دستان سامی و از نیرمی
ز قنوج تا سیستان مر تراست
برایشان مکن کار تاریک و تنگ
همه رادبا مردم خویش باش
خردمند و انده‌گسار تو کیست
که کژی پشیمانی آرد بروی
بهر جای خیره مکن کارزار
ببی رنج کس هیچ منمای رنج
که گه سندروسست و گاه آبنوس
نگر دل نداری بگیتی نژند
دمت چرخ گردان همی بشمرد
سه دیگر بین تا چه بایدت جست
دل بدسگالت پر از دود باد
پیاده شد از بارهی تیزرو
بتابید سر سوی راه دراز
که هر دم فزون باش چون ماه نو
همی مغزش از رفتن او بتفت
همی خواست کش روز رامش برد
بسوی سراپرده آمد ز دشت
یکی بارهی تیزتگ برنشست
سری پر ز باد و دلی پر ز رای
بجام بزرگ اندر افگند پی
بفردا نگوید خردمند کس
همه ناپدیدند با خاک راست
بدل بر همی آرزو بشکنیم
رهایی نیابد ز او هیچ کس
چو روشن شود بشمرد روز پی
تبیره برآرند با بوق و کوس

بدین جنگ سوی که یازد بمهر
کز آغاز بود آنچه بایست بود

ببینیم تا دست گردان سپهر
بکوشیم وز کوشش ما چه سود

گفتار اندر رزم فرود سیاوشان

سپه را بدشمن نشاید سپرد
سرشکی که درمان نداند پزشک
به بیشی بماند سترگ آن بود
بکام کسی داستانه‌ها زدن
نباشد خرد با دلش سازگار
همان آفرینش نخواند بمهر
شود آرزوهای او دلگسل
خردمندش از مردمان نشمرد
ببینی سر مایه‌ی بدخوی
نشست از بر تند بالای خویش
چنین تا زمین زرد شد یکسره
همان ناله‌ی بوق و آوای کوس
زمین پرخروش و هوا پر ز جوش
بشد قیرگون روی خورشید و ماه
تو گفתי بیگند گیتی به نیل
ز تابدن کاویانی درفش
میان اندرون اختر کاویان
بیامد ز بالای پرده‌سرای
بپای اندرون کرده زرینه کفش
بابر اندر آورده تابان سرش
جهانجوی وز تخم نوذر بدند
گرازان و تازان بنزدیک شاه

جهانجوی چون شد سرافراز و گرد
سرشک اندر آید بمژگان ز رشک
کسی کز نژاد بزرگان بود
چو بی‌کام دل بنده باید بدن
سپهد چو خواند ورا دوستدار
گرش ز آرزو بازدارد سپهر
ورا هیچ خوبی نخواهد به دل
و دیگر کش از بن نباشد خرد
چو این داستان سربسر بشنوی
چو خورشید بنمود بالای خویش
بزیر اندر آورد برج بره
تبیره برآمد ز درگاه طوس
ز کشور برآمد سراسر خروش
از آواز اسپان و گرد سپاه
ز چاک سلیح و ز آوای پیل
هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش
بگردش سواران گودرزیان
سپهدار با افسر و گرز و نای
بشد طوس با کاویانی درفش
یکی پیل پیکر درفش از برش
بزرگان که با طوق و افسر بدند
برفتند یکسر چو کوهی سیاه

بفرمود تا نامداران گرد
چو لشکر همه نزد شاه آمدند
بدیشان چنین گفت بیدار شاه
بپایست با اختر کاویان
بدو داد مهری به پیش سپاه
بفرمان او بود باید همه
بدو گفت مگذر ز پیمان من
نیازرد باید کسی را براه
کشاورز گر مردم پیشه‌ور
نباید که بر وی وزد باد سرد
نباید نمودن بی رنج رنج
گذر زی کلات ایچ گونه مکن
روان سیاوش چو خورشید باد
پسر بودش از دخت پیران یکی
برادر به من نیز ماننده بود
کنون در کلاتست و با مادرست
نداند کسی را ز ایران بنام
سپه دارد و نامداران جنگ
همو مرد جنگست و گرد و سوار
براه بیابان ببايد شدن
چنین گفت پس طوس با شهریار
براهی روم کم تو فرمان دهی
سپهبد بشد تیز و برگشت شاه
یکی مجلس آراست با پیلتن
فراوان سخن گفت ز افراسیاب
ز آزدن مادر پارسا
مرا زی شبانان بی‌مایه داد
فرستادم این بار طوس و سپاه
جهان بر بداندیش تنگ آوریم

ز لشکر سپهبد سوی شاه برد
دمان با درفش و کلاه آمدند
که طوس سپهبد به پیش سپاه
بفرمان او بست باید میان
که سالار اویست و جوینده راه
کجا بندها زو گشاید همه
نگهدار آیین و فرمان من
چنینست آیین تخت و کلاه
کسی کو بلشکر نبندد کمر
مکوش ایچ جز با کسی هم‌نبرد
که بر کس نماند سرای سپنج
گر آن ره روی خام گردد سخن
بدان گیتیش جای امید باد
که پیدا نبود از پدر اندکی
جوان بود و همسال و فرخنده بود
جهانجوی با فر و با لشکرست
ازان سو به نباید کشیدن لگام
یکی کوه بر راه دشوار و تنگ
بگوهر بزرگ و بتن نامدار
نه نیکو بود راه شیران زدن
که از رای تو نگذرد روزگار
نیاید ز فرمان تو جز بهی
سوی کاخ با رستم و با سپاه
رد و موبد و خسرو رای زن
ز رنج تن خویش وز درد باب
که با ما چه کرد آن بد پرجفا
ز من کس ندانست نام و نژاد
ازین پس من و تو گذاریم راه
سر دشمنان زیر سنگ آوریم

ورا پیلتن گفت کین غم مدار
وزان روی منزل بمنزل سپاه
ز یک سو بیابان بی آب و نم
بماندند بر جای پیلان و کوس
کدامین پسند آیدش زین دو راه
چو آمد بر سرکشان طوس نرم
بگودرز گفت این بیابان خشک
چو رانیم روزی به تندی دراز
همان به که سوی کلات و چرم
چپ و راست آباد و آب روان
مرا بود روزی بدین ره گذر
ندیدیم از این راه رنجی دراز
بدو گفت گودرز پرمایه شاه
بران ره که گفت او سپه را بران
نباید که گردد دل آزرده شاه
بدو گفت طوس ای گو نامدار
کزین شاه را دل نگرود دژم
همان به که لشکر بدین سو بریم
بدین گفته بودند همداستان
براندند ازان راه پیلان و کوس
پس آگاهی آمد بنزد فرود
ز نعل ستوران وز پای پیل
چو بشنید ناکار دیده جوان
بفرمود تا هرچ بودش یله
فسیله ببند اندر آرند نیز
همه پاک سوی سپد کوه برد
جریره زنی بود مام فرود
بر مادر آمد فرود جوان
از ایران سپاه آمد و پیل و کوس

به کام تو گردد همه روزگار
همی رفت و پیشاندر آمد دو راه
کلات از دگر سوی و راه چرم
بدان تا بیاید سپهدار طوس
بفرمان رود هم بران ره سپاه
سخن گفت ازان راه بی آب و گرم
اگر گرد عنبر دهد باد مشک
بب و بسایش آید نیاز
برانیم و منزل کنیم از میم
بیابان چه جوییم و رنج روان
چو گزدهم پیش سپه راهبر
مگر بود لختی نشیب و فراز
ترا پیشرو کرد پیش سپاه
نباید که آید کسی را زیان
بد آید ز آزار او بر سپاه
ازین گونه اندیشه در دل مدار
سزد گر نداری روان جفت غم
بیابان و فرسنگها نشمریم
برین بر نزد نیز کس داستان
بفرمان و رای سپهدار طوس
که شد روی خورشید تابان کبود
جهان شد بکردار دریای نیل
دلش گشت پر درد و تیره روان
هیونان وز گوسفندان گله
نماند ایچ بر کوه و بر دشت چیز
ببند اندرون سوی انبوه برد
ز بهر سیاوش دلش پر ز دود
بدو گفت کای مام روشن روان
بپیش سپه در سرافراز طوس

چه گویی چه باید کنون ساختن
جریره بدو گفت کای رزمساز
بایران برادرت شاه نوست
ترا نیک داند به نام و گهر
برادرت گر کینه جوید همی
گر او کینه جوید همی از نیا
برت را بختان رومی بپوش
به پیش سپاه برادر برو
که زبید کز این غم بنالد پلنگ
وگر مرغ با ماهیان اندر آب
که اندر جهان چون سیاوش سوار
به گردی و مردی و جنگ و نژاد
بدو داد پیران مرا از نخست
نژاد تو از مادر و از پدر
تو پور چنان نامور مهتری
کمربست باید بکین پدر
چنین گفت ازان پس بمادر فرود
که باید که باشد مرا پایمرد
کز ایشان ندانم کسی را بنام
بدو گفت ز ایدر برو با تخوار
کز ایران که و مه شناسد همه
ز بهرام وز زنگه‌ی شاوران
همیشه سر و نام تو زنده باد
ازین هر دو هرگز نگشتی جدای
نشان خواه ازین دو گو سرفراز
سران را و گردنکشان را بخوان
ز گیتی برادر ترا گنج بس
سپه را تو باش این زمان پیش رو
ترا پیش باید بکین ساختن

نباید که آرد یکی تاختن
بدین روز هرگز مبادت نیاز
جهاندار و بیدار کیخسروست
ز هم خون وز مهره‌ی یک پدر
روان سیاوش بشوید همی
ترا کینه زیباتر و کیمیا
برو دل پر از جوش و سر پر خروش
تو کینخواه نو باش و او شاه نو
ز دریا خروشان برآید نهنگ
بخوانند نفرین به افراسیاب
نبندد کمر نیز یک نامدار
باورنگ و فرهنگ و سنگ و بداد
وگر نه ز ترکان همی زن نجست
همه تاجدار و هم نامور
ز تخم کیانی و کی منطری
بجای آوریدن نژاد و گهر
کز ایران سخن با که باید سرود
ازین سرفرازان روز نبرد
نیامد بر من درود و پیام
مدار این سخن بر دل خویش خوار
بگوید نشان شبان و رمه
نشان جو ز گردان و جنگ‌آوران
روان سیاوش فروزنده باد
کنارنگ بودند و او پادشای
کز ایشان مرا و ترا نیست راز
می و خلعت آرای و بالا و خوان
همان کین و آیین به بیگانه کس
تویی کینه‌خواه جهاندار نو
کمر بر میان بستن و تاختن

بدو گفت رای تو ای شیر زن
چو برخاست آوای کوس از چرم
یکی دیده‌بان آمد از دیده‌گاه
که دشت و در و کوه پر لشکرست
ز دربند دژ تا بیابان گنگ
فرود از در دژ فرو هشت بند
وزان پس بیامد در دژ ببست
برفتند پویان تخوار و فرود
از افراز چون کژ گردد سپهر
گزیدند تیغ یکی برز کوه
جوان با تخوار سرایند گفت
کنارنگ وز هرک دارد درفش
چو بینی به من نام ایشان بگوی
سواران رسیدند بر تیغ کوه
سپردار با نیزه‌ور سی هزار
سوار و پیاده بزرین کمر
ز بس ترگ زرین و زرین درفش
تو گفתי به کان اندرون زر نماند
ز بانگ تبیره میان دو کوه
چنین گفت کاکنون درفش مهان
بدو گفت کان پیل پیکر درفش
کرا باشد اندر میان سپاه
چو بشنید گفتار او را تخوار
پس پشت طوس سپهد بود
درفشی پیش پشت او دیگرست
برادر پدر تست با فر و کام
پسش ماه پیکر درفشی بزرگ
ورانام گسته‌مم گزدهم خوان
پسش گرگ پیکر درفشی دراز

درفشان کند دوده و انجمن
جهان کرد چون آبنوس از میم
سخن گفت با او ز ایران سپاه
تو خورشید گویی ببند اندرست
سپاهست و پیلان و مردان جنگ
نگه کرد لشکر ز کوه بلند
یکی باره‌ی تیز رو بر نشست
جوان را سر بخت بر گرد بود
نه تندی بکار آید از بن نه مهر
که دیدار بد یکسر ایران گروه
که هر چت بپرسم نباید نهفت
خداوند گوپال و زرینه کفش
کسی را که دانی از ایران بروی
سپاه اندر آمد گروهها گروه
همه رزمجوی از در کارزار
همه تیغ دار و همه نیزه‌ور
ز گوپال زرین و زرینه کفش
برآمد یکی ابر و گوهر فشاند
دل کرگس اندر هوا شد ستوه
بگو و مدار ایچ گونه نهان
سواران و آن تیغهای بنفش
چنین آلت ساز و این دستگاه
چنین داد پاسخ که ای شهریار
که در کینه پیکار او بد بود
چو خورشید تابان بدو پیکرست
سپهد فریبرز کاوس نام
دلیران بسیار و گردی سترگ
که لرزان بود پیل ازو ز استخوان
بگردش بسی مردم رزمساز

بزیر اندرش زنگه‌ی شاوران
درفشی پرستار پیکر چو ماه
ورا بیژن گیو راند همی
درفشی کجا پیکرش هست ببر
ورا گرد شیدوش دارد بیای
درفش گرازست پیکر گراز
درفشی کجا پیکرش گاو میش
چنان دان که آن شهره فرهاد راست
درفشی کجا پیکرش دیزه گرگ
درفشی کجا شیر پیکر بزر
درفشی پلنگست پیکر گراز
درفشی کجا آهویش پیکرست
درفشی کجا غرم دارد نشان
همه شیرمردند و گرد و سوار
چو یک‌یک بگفت از نشان گوان
مهان و کهان را همه بنگرید
چو ایرانیان از بر کوهسار
برآشت ازیشان سپهدار طوس
چنین گفت کز لشکر نامدار
که جوشان شود زین میان گروه
ببیند که آن دو دلاور کیند
گر ایدونک از لشکر ما یکیست
وگر ترک باشند و پرخاش جوی
وگر کشته آید سپارد بخاک
ورایدونک باشد ز کارآگاهان
همانجا بدونیم باید زدن
بسالار بهرام گودرز گفت
روم هرچ گفتمی بجای آورم
بزد اسپ و راند از میان گروه

دلیران و گردان و کنداوران
تنش لعل و جعد از حریر سیاه
که خون بسمان برفشانند همی
همی بشکنند زو میان هژبر
چو کوهی همی اندر آید ز جای
سپاهی کمندافگن و رزم ساز
سپاه از پس و نیزه‌داران ز پیش
که گویی مگر با سپهرست راست
نشان سپهدار گیو سترگ
که گودرز کشواد دارد بسر
پس ریونیزست با کام و ناز
که نستوه گودرز با لشکرست
ز بهرام گودرز کشوادگان
یکایک بگویم درازست کار
بپیش فرود آن شه خسروان
ز شادی رخس همچو گل بشکفید
بدیدند جای فرود و تخور
فروداشت بر جای پیلان و کوس
سواری بیاید کنون نیک‌یار
برد اسپ تا بر سر تیغ کوه
بران کوه سر بر ز بهر چیند
زند بر سرش تازیانه دویست
ببندد کشانش بیارد بروی
سزد گر ندارد از آن بیم و باک
که بشمرد خواهد سپه را نهان
فروهستن از کوه و باز آمدن
که این کار بر من نشاید نهفت
سر کوه یکسر بیای آورم
پراندیشه بنهاد سر سوی کوه

چنین گفت پس نامور با تخوار
همانانیندیشد از ما همی
بیک باره‌ای برنشسته سمند
چنین گفت پس رای‌زن با فرود
بنام و نشانش ندانم همی
چو خسرو ز توران بایران رسید
گمانی همی آن برم بر سرش
ز گودرز دارد همانا نژاد
چو بهرام بر شد ببالای تیغ
چه مردی بدو گفت بر کوهسار
همی نشنوی ناله‌ی بوق و کوس
فرودش چنین پاسخ آورد باز
سخن نرم گوی ای جهان‌دیده مرد
نه تو شیر جنگی و من گور دشت
فزونی نداری تو چیزی ز من
سر و دست و پای و دل و مغز و هوش
نگه کن بمن تا مرا نیز هست
سخن پرسمت گر تو پاسخ دهی
بدو گفت بهرام بر گوی هین
فرود آن زمان گفت سالار کیست
بدو گفت بهرام سالار طوس
ز گردان چو گودرز و رهام و گیو
چو گسته‌م و چون زنگه‌ی شاوران
بدو گفت کز چه ز بهرام نام
ز گودرزبان ما بدویم شاد
بدو گفت بهرام کای شیرمرد
چنین داد پاسخ مر او را فرود
مرا گفت چون پیشت آید سپاه
دگر نامداری ز کنداوران

که این کیست کامد چنین خوارخوار
بتندی برآید ببالا همی
بفتراک بر بسته دارد کمند
که این را بتندی نباید بسود
ز گودرزبانش گمانم همی
یکی مغفر شاه شد ناپدید
زره تا میان خسروانی برش
یکی لب پرسش نباید گشاد
بگرید برسان غرنده میغ
نبینی همی لشکر بیشمار
نترسی ز سالار بیدار طوس
که تندی ندیدی تو تندی مساز
میارای لب را بگفتار سرد
برین گونه بر ما نشاید گذشت
بگردی و مردی و نیروی تن
زبانی سراینده و چشم و گوش
اگر هست بیهوده منمای دست
شوم شاد اگر رای فرخ نهی
تو بر آسمانی و من بر زمین
برزم اندرون نامبردار کیست
که با اختر کاویانست و کوس
چو گرگین و شیدوش و فرهاد نیو
گرازه سر مرد کنداوران
نبردی و بگذاشتی کار خام
مرا زو نکردی بلب هیچ یاد
چنین یاد بهرام با تو که کرد
که این داستان من ز مادر شنود
پذیره شو و نام بهرام خواه
کجا نام او زنگه‌ی شاوران

همانند همشیرگان پدر
بدو گفت بهرام کای نیکبخت
فرودی تو ای شهریار جوان
بدو گفت کری فرودم درست
بدو گفت بهرام بنمای تن
به بهرام بنمود بازو فرود
کزان گونه بتگر بپرگار چین
بدانست کو از نژاد قباد
برو آفرین کرد و بردش نماز
فرود آمد از اسپ شاه جوان
ببهرام گفت ای سرافراز مرد
دو چشم من ار زنده دیدی پدر
که دیدم ترا شاد و روشن‌روان
بدان آمدمت بدین تیغ‌کوه
بپرسم ز مردی که سالار کیست
یکی سور سازم چنانچون توان
ز اسپ و ز شمشیر و گرز و کمر
وزان پس گرایم به پیش سپاه
سزاوار این جستن کین منم
سزد گر بگویی تو با پهلوان
بباشیم یک هفته ایدر بهم
به هشتم چو برخیزد آوای کوس
میان را ببندم بکین پدر
که با شیر جنگ آشنایی دهد
که اندر جهان کینه را زین نشان
بدو گفت بهرام کای شهریار
بگویم من این هرچ گفתי بطوس
ولیکن سپهد خردمند نیست
هنر دارد و خواسته هم نژاد

سزد گر بر ایشان بجویی گذر
تویی بار آن خسروانی درخت
که جاوید بادی به روشن‌روان
ازان سرو افکنده شاخی برست
برهنه نشان سیاوش بمن
ز عنبر بگل بر یکی خال بود
نداند نگارید کس بر زمین
ز تخم سیاوش دارد نژاد
برآمد ببالای تند و دراز
نشست از بر سنگ روشن‌روان
جهاندار و بیدار و شیر نبرد
همانا نگشتی ازین شادتر
هنرمند و بینادل و پهلوان
که از نامداران ایران گروه
برزم اندرون نامبردار کیست
ببینم بشادی رخ پهلوان
ببخشم ز هر چیز بسیار مر
بتوران شوم داغ‌دل کینه‌خواه
بجنگ آتش تیز برزین منم
که آید برین سنگ روشن‌روان
سگالیم هرگونه از بیش و کم
بزین اندر آید سپهدار طوس
یکی جنگ سازم بدرد جگر
ز نر پر کرگس گوایی دهد
نبندد میان کس ز گردنکشان
جوان و هنرمند و گرد و سوار
بخواهش دهم نیز بر دست بوس
سر و مغز او از در پند نیست
نیارد همی بر دل از شاه یاد

بشورید با گیو و گودرز و شاه
همی گوید از تخمهی نودرم
سزد گر بیچد ز گفتار من
جز از من هرآنکس که آید برت
که خودکامه مردیست بی تار و پود
و دیگر که با ما دلش نیست راست
مرا گفت بنگر که بر کوه کیست
بگرز و بخنجر سخن گوی و بس
بمژده من آیم چنو گشت رام
وگر جز ز من دیگر آید کسی
نیاید بر تو بجز یک سوار
چو آید بین تا چه آیدت رای
یکی گرز پیروزه دسته بزر
بدو داد و گفت این ز من یادگار
چو طوس سپهد پذیرد خرام
جزین هدیه‌ها باشد و اسپ و زین
چو بهرام برگشت با طوس گفت
بدان کان فرودست فرزند شاه
نمود آن نشانی که اندر نژاد
ترا شاه کیخسرو اندرز کرد
چنین داد پاسخ ستمکاره طوس
ترا گفتم او را بنزد من آر
گر او شهریارست پس من کیم
یکی ترک‌زاده چو زاغ سیاه
نبینم ز خودکامه گودرزبان
بترسیدی از بی‌هنر یک سوار
سپه دید و برگشت سوی فریب
وزان پس چنین گفت با سرکشان
یکی نامور خواهم و نامجوی

ز بهر فریبرز و تخت و کلاه
جهان را بشاهی خود اندر خورم
گراید بتندی ز کردار من
نباید که بیند سر و مغفرت
کسی دیگر آید نیارد درود
که شاهی همی با فریبرز خواست
چو رفتی می‌رسش که از بهر چیست
چرا باشد این روز بر کوه‌کس
ترا پیش لشکر برم شادکام
نباید بدو بودن ایمن بسی
چنینست آیین این نامدار
در دژ بند و مپرداز جای
فرود آن زمان برکشید از کمر
همی دار تا خودکی آید بکار
بباشیم روشن‌دل و شادکام
بزر افسر و خسروانی ننگین
که با جان پاکت خرد باد جفت
سیاوش که شد کشته بر بی گناه
ز کاوس دارند و ز کیقباد
که گرد فرود سیاوش مگرد
که من دارم این لشکر و بوق و کوس
سخن هیچگونه مکن خواستار
برین کوه گوید ز بهر چیم
برین گونه بگرفت راه سپاه
مگر آنک دارد سپه را زیان
نه شیر ژیان بود بر کوهسار
بخیره سپردی فراز و نشیب
که ای نامداران گردنکشان
کز ایدر نهد سوی آن ترک روی

سرش را ببرد بخنجر ز تن
میان را ببست اندران ریونیز
بدو گفت بهرام کای پهلوان
بترس از خداوند خورشید و ماه
که پیوند او است و همزاد او
که گر یک سوار از میان سپاه
ز چنگش رهایی نیابد بجان
سپهد شد آشفته از گفت او
بفرمود تا نامبردار چند
ز گردان فراوان برون تاختند
بدیشان چنین گفت بهرام گرد
بدان کوه سر خویش کیخسروست
هران کس که روی سیاوش بدید
چو بهرام داد از فرود این نشان

بپیش من آرد بدین انجمن
همی زان نبردش سرآمد قفیز
مکن هیچ برخیره تیره روان
دلت را بشرم آور از روی شاه
سواریست نام آور و جنگجوی
شود نزد آن پرهنر پور شاه
غم آری همی بر دل شادمان
نبد پند بهرام یل جفت او
بتازند نزدیک کوه بلند
نبرد وراگردن افراختند
که این کار یکسر مدارید خرد
که یک موی او به ز صد پهلوست
نیارد ز دیدار او آرمید
ز ره بازگشتند گردنکشان

رزم فرود با ریونیز و کشته شدن ریونیز

بیامد دگرباره داماد طوس
ز راه چرم بر سپدکوه شد
چو از تیغ بالا فرودش بدید
چنین گفت با رزم دیده تخوار
که آمد سواری و بهرام نیست
ببین تا مگر یادت آید که کیست
چنین داد پاسخ مر او را تخوار
چهل خواهرستش چو خرم بهار
فریبده و ریمن و چاپلوس
چنین گفت با مرد بینا فرود

همی کرد گردون برو بر فسوس
دلش پرچفا بود نستوه شد
ز قربان کمان کیان برکشید
که طوس آن سخنها گرفتست خوار
مرا دل درشتست و پدرام نیست
سراپای در آهن از بهر چیست
که این ریونیزست گرد و سوار
پسر خود جزین نیست اندر تبار
دلیر و جوانست و داماد طوس
که هنگام جنگ این نباید شنود

چو آید به پیکار کنداوران
بدو گر کند باد کلکم گذار
بتیر اسپ بیجان کنم گر سوار
بدو گفت بر مرد بگشای بر
بداند که تو دل بیاراستی
چنین با تو بر خیره جنگ آورد
چو از دور نزدیک شد ریونیز
ز بالا خدنگی بزد بر برش
بیفتاد و برگشت زو اسپ تیز
ببالا چو طوس از میم بنگرید
چنین داستان زد یکی پرخرد

بخوابمش بر دامن خواهران
اگر زنده ماند بمردم مدار
چه گویی تو ای کار دیده تخواار
مگر طوس را زو بسوزد جگر
که باو همی آشتی خواستی
همی بر برادرت ننگ آورد
بزه برکشید آن خمانیده شیز
که بر دوخت با ترگ رومی سرش
بخاک اندر آمد سر ریو نیز
شد آن کوه بر چشم او ناپدید
که از خوی بد کوه کیفر برد

رزم فرود با زرسپ

چنین گفت پس پهلوان با زرسپ
سلیح سواران جنگی بپوش
تو خواهی مگر کین آن نامدار
زرسپ آمد و ترگ بر سر نهاد
خروشان باسپ اندر آورد پای
چنین گفت شیر ژیان با تخواار
ببین تا شناسی که این مرد کیست
چنین گفت با شاه جنگی تخواار
که این پور طوسست نامش زرسپ
که جفتست با خواهر ریونیز
چو ببند بر و بازوی و مغفرت
بدان تا بخاک اندر آید سرش
بداند سپهدار دیوانه طوس

که بفروز دل را چو آذرگشسپ
بجان و تن خویشتن دار گوش
وگرنه نبینم کسی خواستار
دلی پر ز کین و لبی پر ز باد
بکردار آتش درآمد ز جای
که آمد دگرگون یکی نامدار
یکی شهریار است اگر لشکریست
که آمد گه گردش روزگار
که از پیل جنگی نگرداند اسپ
بکین آمدست این جهانجوی نیز
خدنگی بپاید گشاد از برت
نگون اندر آید ز باره برش
که ایدر نبودیم ما بر فسوس

فرود دلاور برانگیخت اسپ
که با کوهه‌ی زین تنش را بدوخت
بیفتاد و برگشت ازو بادپای

یکی تیر زد بر میان زرسپ
روانش ز پیکان او برفروخت
همی شد دمان و دندان باز جای

رزم فرود با توس

خروشی برآمد ز ایران سپاه
دل طوس پر خون و دیده پر اب
ز گردان جنگی بنالید سخت
نشست از بر زین چو کوهی بزرگ
عنان را بیچید سوی فرود
تخوار سراینده گفت آن زمان
سپهدار طوسست کامد بجنگ
برو تا در دژ بندیم سخت
چو فرزند و داماد او را برزم
فرود جوان تیز شد با تخوار
چه طوس و چه شیر و چه پیل ژیان
بجنگ اندرون مرد را دل دهند
چنین گفت با شاهزاده تخوار
تو هم یک سواری اگر ز آهنی
از ایرانیان نامور سی هزار
نه دژ ماند اینجا نه سنگ و نه خاک
وگر طوس را زین گزندی رسد
بکین پدرت اندر آید شکست
بگردان عنان و مینداز تیر
سخن هرچ از پیش بایست گفت
ز بی‌مایه دستور ناکاردان

زسر بر گرفتند گردان کلاه
بپوشید جوشن هم اندر شتاب
بلرزید برسان برگ درخت
که بنهند بر پشت پیلی سترگ
دلش پر ز کین و سرش پر ز دود
که آمد بر کوه کوهی دمان
نتابی تو با کار دیده نهنگ
ببینیم تا چیست فرجام بخت
تبه کردی اکنون میندیش بزم
که چون رزم پیش آید و کارزار
چه جنگی نهنگ و چه ببر بیان
نه بر آتش تیز بر گل نهند
که شاهان سخن را ندارند خوار
همی کوه خارا ز بن برکنی
برزم تو آیند بر کوهسار
سراسر ز جا اندر آرند پاک
به خسرو ز دردش نژندی رسد
شکستی که هرگز نشایدش بست
بدژ شو مبر رنج بر خیره‌خیر
نگفت و همی داشت اندر نهفت
ورا جنگ سود آمد و جان زیان

فرود جوان را دژ آباد بود
همه ماهرویان بباره بدند
ازان بازگشتن فرود جوان
چنین گفت با شاهزاده تخوار
نگر نامور طوس را نشکنی
و دیگر که باشد مر او را زمان
چو آمد سپهبد بر این تیغ کوه
ترا نیست در جنگ پایاب اوی
فرود از تخوار این سخنها شنید
خدنگی بر اسپ سپهبد بزد
نگون شد سر تازی و جان بداد
بلشکر گه آمد بگردن سپر
گواژه همی زد پس او فرود
که ایدون ستوه آمد از یک سوار
پرستندگان خنده برداشتند
که پیش جوانی یکی مرد پیر
سپهبد فرود آمد از کوه سر
که اکنون تو بازآمدی تندرست
بپیچید زان کار پرمایه گیو
چنین گفت کین را خود اندازه نیست
اگر شهریارست با گوشوار
نباید که باشیم همداستان
اگر طوس یک بار تندی نمود
همه جان فدای سیاوش کنیم
زرسپ گرانمایه زو شد بباد
بخونست غرقه تن ریونیز
گرو پور جمست و مغز قباد

بدژ درپرستنده هفتاد بود
چو دیبای چینی نظاره بدند
ازیشان همی بود تیره‌روان
که گر جست خواهی همی کارزار
ترا آن به آید که اسپ افگنی
نیاید به یک چوبه تیر از کمان
بیاید کنون لشکرش همگروه
ندیدی براوهای پرتاب اوی
کمان را بزه کرد و اندر کشید
چنان کز کمان سواران سزد
دل طوس پرکین و سر پر ز باد
پیاده پر از گرد و آسیمه سر
که این نامور پهلوان را چه بود
چگونه چمد در صف کارزار
همی از چرم نعره برداشتند
ز افراز غلتان شد از بیم تیر
برفتند گردان پر اندوه سر
بب مژه رخ نبایست شست
که آمد پیاده سپهدار نیو
رخ نامداران برین تازه نیست
چه گیرد چنین لشکر کشن خوار
به هر گونه‌ی کو زند داستان
زمانه پرآزار گشت از فرود
نباید که این بد فرامش کنیم
سواری سرافراز نوذرنژاد
ازین بیش خواری چه بینیم نیز
بنادانی این جنگ را برگشاد

رزم فرود با گیو

همی بر تنش بر بدرید چرم
خرامان بیامد براه چرم
یکی باد سرد از جگر برکشید
ندانند راه نشیب و فراز
چو خورشید تابان بدو پیکرند
سر بی‌خرد چون تن بی‌روان
مگر خسرو آید بتوران زمین
مگر دشمنان را به مشت آوریم
که بر دست و تیغش نباید گریست
ببی دانشی بر چمن رست خار
که مرغ از هوا اندر آرد بدم
دو لشکر ز ترکان بهم برشکست
بسی کوه و رود و بیابان سپرد
بپی بسپرد گردن شیر نر
بجیحون گذر کرد و کشتی ندید
که در رزم دریای نیلست و بس
خدنگت نیابد گذر بر زره
نترسد ز پیکان تیر خدنگ
مگر خسته گردد هیون گران
کشان چون سپهد بگردن سپر
پس آن قبضه‌ی چرخ بر کف بسود
فرود آمد از باره برگشت نیو
همی مغز گیو از گوازه بکاست
که یزدان سپاس ای سپهدار نیو

همی گفت و جوشن همی بست گرم
نشست از بر ازدهای دژم
فرود سیاوش چو او را بدید
همی گفت کین لشکر رزمساز
همه یک ز دیگر دلاورترند
ولیکن خرد نیست با پهلوان
نباشند پیروز ترسم بکین
بکین پدر جمله پشت آوریم
بگوکین سوار سرافراز کیست
نگه کرد ز افراز بالا تخوار
بدو گفت کین ازدهای دژم
که دست نیای تو پیران ببست
بسی بی‌پدر کرد فرزند خرد
پدر نیز ازو شد بسی بی‌پسر
بایران برادرت را او کشید
وراگیو خوانند پیلست و بس
چو بر زه بشست اندر آری گره
سلیح سیاوش بپوشد بجنگ
بکش چرخ و پیکان سوی اسپ ران
پیاده شود بازگردد مگر
کمان را بزه کرد جنگی فرود
بزد تیر بر سینه‌ی اسپ گیو
ز بام سپد کوه خنده بخاست
برفتند گردان همه پیش گیو

که اسپ است خسته تو خسته نه‌یی
برگیو شد بیژن شیر مرد
که ای باب شیراوژن تیزچنگ
چرا دید پشت ترا یک سوار
ز ترکی چنین اسپ خسته بدست
بدو گفت چون کشته شد بارگی
همی گفت گفتارهای درشت
برآشفت گیو از گشاد برش
بدو گفت نشنیدی از رهنمای
نه تو مغز داری نه رای و خرد
دل بیژن آمد ز تندی بدرد
که زین را نگردانم از پشت اسپ
وز آنجا بیامد دلی پر ز غم
کز اسپان تو باره‌ای دستکش
بده تا بیوشم سلیح نبرد
یکی ترک رفتست بر تیغ کوه
چنین داد پاسخ که این نیست روی
زرسپ سپهدار چون ریونیز
پدرت آنکه پیل ژیان بشکرد
ازو بازگشتند دل پر ز درد
مگر پر کرگس بود رهنمای
بدو گفت بیژن که مشکن دلم
یکی سخت سوگند خوردم بماه
کزین ترک من برنگردانم اسپ
بدو گفت پس گسته‌م راه نیست
جهان پرفراز و نشیبست و دشت
مرا بارگیر اینک جوشن کشد
نیابم دگر نیز همتای او
بدو گفت بیژن بکین زرسپ

توان شد دگر بار بسته نه‌یی
فراوان سخنها بگفت از نبرد
کجا پیل با تو نرفتی بچنگ
که دست تو بودی بهر کارزار
برفتی سراسیمه برسان مست
بدو دادمی سر به یکبارگی
چو بیژن چنان دید بنمود پشت
یکی تازیانه بزد بر سرش
که با رزمت اندیشه باید بجای
چنین گفت را کس بکیفر برد
بدادار دارنده سوگند خورد
مگر کشته آیم بکین زرسپ
سری پر ز کینه بر گسته‌م
کجا بر خرامد بافراز خوش
یکی تا پدید آید از مردمرد
بدین سان نظاره برو بر گروه
ابر خیره گرد بلاها مپوی
سپهدار که گیتی ندارد بچیز
بگردنده گردون همی ننگرد
کس آورد با کوه خارا نکرد
وگرنه بران دژ که پوید بپای
کنون یال و بازو ز هم بگسلم
بدادار گیهان و دیهیم شاه
زمانم سراید مگر چون زرسپ
خرد خود از این تیزی آگاه نیست
گر ایدونک زینجا نباید گذشت
دو ماندست اگر زین یکی را کشد
برنگ و تگ و زور و بالای اوی
پیاده بپویم نخواهم خود اسپ

چنین داد پاسخ بدو گسته‌م
مرا گر بود بارگی ده هزار
ندارم بدین از تو آن را دریغ
برو یک یک بارگیها ببین
بفرمای تا زین بر آن کت هواست
یکی رخس بودش بکردار گرگ
ز بهر جهانجوی مرد جوان
دل گیو شد زان سخن پر ز دود
فرستاد و مر گسته‌م را بخواند
فرستاد درع سیاوش برش
بیاورد گسته‌م درع نبرد
بسوی سپید کوه بنهاد روی
چنین گفت شاه جوان با تخوار

که مویی نخواهم ز تو بیش و کم
همه موی پر از گوهر شاهوار
نه گنج و نه جان و نه اسپ و نه تیغ
کدامت به آید یکی برگزین
بسازند اگر کشته آید رواست
کشیده زهار و بلند و سترگ
برو برفگندند بر گستوان
چو اندیشه کرد از گشاد فرود
بسی داستانهای نیکو براند
همان خسروانی یکی مغفرش
بپوشید بیژن بکردار گرد
چنانچون بود مردم جنگجوی
که آمد بنوی یکی نامدار

رزم فرود با بیژن

نگه کن ببین تا ورا نام چیست
بخسرو تخوار سراینده گفت
که فرزند گیوست مردی دلیر
ندارد جز او گیو فرزند نیز
تو اکنون سوی بارگی دار دست
و دیگر که دارد همی آن زره
برو تیر و ژوپین نیابد گذار
تو با او بسنده نباشی بجنگ
بزد تیر بر اسپ بیژن فرود
بیفتاد و بیژن جدا گشت ازوی
یکی نعره زد کای سوار دلیر

بدین مرد جنگی که خواهد گریست
که این را ز ایران کسی نیست جفت
بهر رزم پیروز باشد چو شیر
گرامیترستش ز گنج و ز چیز
دل شاه ایران نشاید شکست
کجا گیو زد بر میان برگره
سزد گر پیاده کند کارزار
نگه کن که الماس دارد بچنگ
تو گفتی باسپ اندرون جان نبود
سوی تیغ با تیغ بنهاد روی
بمان تا ببینی کنون رزم شیر

بیایند با تیغ هندی بچنگ
 به پیکار ازین پس نیایدت رای
 فرود اندر آن کار تندی نمود
 سپر بر سر آورد مرد دلیر
 ازو روی بیژن بیستی نتافت
 بزد دست و تیغ از میان برکشید
 همه بارهی دژ پرآواز گشت
 یکی تیغ بد تیز در مشت اوی
 گرانمایه اسپ اندر آمد بخاک
 دلیران در دژ بستند زود
 بدانست کان نیست جای درنگ
 ز مردی پیاده دلیر و سوار
 دریغ آن دل و نام جنگی فرود
 چنین گفت کای پهلوان سپاه
 شود نامبردار یک دشت شیر
 شود آب و دریا بود کان اوی
 ازین برتر اندازه نتوان گرفت
 کزین دژ برآرم بخورشید گرد
 برآرم بسازم یکی رزمگاه
 ز خونش دل سنگ مرجان کنم

ندانی که بی‌اسپ مردان جنگ
 ببینی مرا گر بمانی بجای
 چو بیژن همی برنگشت از فرود
 یکی تیر دیگر بیانداخت شیر
 سپر بر درید و زره را نیافت
 ازان تند بالا چو بر سر کشید
 فرود گرانمایه زو بازگشت
 دوان بیژن آمد پس پشت اوی
 به برگستوان بر زد و کرد چاک
 به دربند حصن اندر آمد فرود
 ز باره فراوان بیارید سنگ
 خروشید بیژن که ای نامدار
 چنین بازگشتی و شرمت نبود
 بیامد بر طوس زان رزمگاه
 سزد گر برزم چنین یک دلیر
 اگر کوه خارا ز پیکان اوی
 سپهبد نباید که دارد شگفت
 سپهبد بدارنده سوگند خورد
 بکین زرسپ گرامی سپاه
 تن ترک بدخواه بیجان کنم

اندر خواب دیدن جریره مادر فرود

شب تیره بر چرخ لشکر کشید
 ز سوی کلات اندر آمد سوار
 خروش جرس خاست و آوای زنگ
 شب تیره با درد و غم بود جفت

چو خورشید تابنده شد ناپدید
 دلیران دژدار مردی هزار
 در دژ بستند زین روی تنگ
 جریره بتخت گرامی بخفت

بخواب آتشی دید کز دژ بلند
سراسر سپید کوه بفروختی
دلش گشت پر درد و بیدار گشت
بباره برآمد جهان بنگرید
رخش گشت پر خون و دل پر ز دود
بدو گفت بیدار گرد ای پسر
سراسر همه کوه پر دشمنست
بمادر چنین گفت جنگی فرود
مرا گر زمانه شدست اسپری
بروز جوانی پدر کشته شد
بدست گروهی آمد او را زمان
بکوشم نمیرم مگر غرم‌وار

برافروختی پیش آن ارجمند
پرستنده و دژ همی سوختی
روانش پر از درد و تیمار گشت
همه کوه پر جوشن و نیزه دید
بیامد به بالین فرخ فرود
که ما را بد آمد ز اختر بسر
در دژ پر از نیزه و جوشنست
که از غم چه داری دلت پر ز دود
زمانه ز بخشش فزون نشمیری
مرا روز چون روز او گشته شد
سوی جان من بیژن آمد دمان
نخواهم ز ایرانیان زینهار

رزم فرود با ایرانیان و کشته شدن فرود

سپه را همه ترگ و جوشن بداد
میانرا بخفتان رومی ببست
چو خورشید تابنده بنمود چهر
ز هر سو برآمد خروش سران
غو کوس با ناله‌ی کرنای
برون آمد از باره‌ی دژ فرود
ز گرد سواران و ز گرز و تیر
نبد هیچ هامون و جای نبرد
ازین گونه تا گشت خورشید راست
فراز و نشیبش همه کشته شد
بدو خیره ماندند ایرانیان
ز ترکان نماند ایچ با او سوار

یکی ترگ رومی بسر برنهاد
بیامد کمان کیانی بدست
خرامان برآمد بخم سپهر
گراییدن گرزهای گران
دم نای سرغین و هندی درای
دلیران ترکان هرآنکس که بود
سر کوه شد همچو دریای قیر
همی کوه و سنگ اسپ را خیره کرد
سپاه فرود دلاور بکاست
سربخت مرد جوان گشته شد
که چون او ندیدند شیر ژبان
ندید ایچ تنها رخ کارزار

عنان را بیچید و تنها برفت
چو رهام و بیژن کمین ساختند
چو بیژن پدید آمد اندر نشیب
فرود جوان ترگ بیژن بدید
چو رهام گرد اندر آمد به پشت
بزد بر سر کتف مرد دلیر
چو از وی جدا گشت بازوی و دوش
بنزدیک دژ بیژن اندر رسید
پیاده خود و چند زان چاکران
بدژ در شد و در ببستند زود
بشد با پرستندگان مادرش
بزاری فگندند بر تخت عاج
همه غالیه موی و مشکین کمند
همی کند جان آن گرامی فرود
چنین گفت چون لب ز هم برگرفت
کنون اندر آیند ایرانیان
پرستندگان را اسیران کنند
دل هرک بر من بسوزد همی
همه پاک بر باره باید شدن
کجا بهر بیژن نماند یکی
کشنده تن و جان من درد اوست
بگفت این و رخسارگان کرد زرد
ببازیگری ماند این چرخ مست
زمانی بخنجر زمانی بتیغ
زمانی بدست یکی ناسزا
زمانی دهد تخت و گنج و کلاه
همی خورد باید کسی را که هست
اگر خود نژادی خردمند مرد
بباید به کوری و ناکام زیست

ز بالا سوی دژ خرامید تفت
فراز و نشیبش همی تاختند
سبک شد عنان و گران شد رکیب
بزد دست و تیغ از میان برکشید
خروشان یکی تیغ هندی به مشت
فرود آمد از دوش دستش به زیر
همی تاخت اسپ و همی زد خروش
بزخمی پی بارهی او برید
تبه گشته از چنگ کنداوران
شد آن نامور شیر جنگی فرود
گرفتند پوشیدگان در برش
نبد شاه را روز هنگام تاج
پرستنده و مادر از بن بکند
همه تخت مویه همه حصن رود
که این موی کندن نباشد شگفت
به تاراج دژ پاک بسته میان
دژ و باره کوه ویران کنند
ز جانم رخس بر فرورد همی
تن خویش را بر زمین بر زدن
نمانم من ایدر مگر اندکی
پرستار و گنجم چه در خورد اوست
برآمد روانش بتیمار و درد
که بازی برآرد به هفتاد دست
زمانی بباد و زمانی بمیغ
زمانی خود از درد و سختی رها
زمانی غم و رنج و خواری و چاه
منم تنگدل تا شدم تنگدست
ندیدی ز گیتی چنین گرم و سرد
برین زندگانی ببايد گریست

سرانجام خاکست بالین اوی
پرستندگان بر سر دژ شدند
یکی آتشی خود جریره فروخت
یکی تیغ بگرفت زان پس بدست
شکمشان بدرید و ببرید پی
بیامد ببالین فرخ فرود
دو رخ را بروی پسر بر نهاد
در دژ بکنند ایرانیان
چو بهرام نزدیک آن باره شد
بایرانیان گفت کین از پدر
کشنده سیاوش چاکر نبود
همه دژ سراسر برافروخته
بایرانیان گفت کز کردگار
بد بس درازست چنگ سپهر
زکیخسرو اکنون ندارید شرم
بکین سیاوش فرستادتان
ز خون برادر چو آگه شود
ز رهام وز بیژن تیز مغز
همانگه بیامد سپهدار طوس
چو گودرز و چون گیو کنداوران
سپهد بسوی سپدکوه شد
چو آمد ببالین آن کشته زار
بیک دست بهرام پر آب چشم
بدست دگر زنگهی شاوران
گوی چون درختی بران تخت عاج
سیاوش بد خفته بر تخت زر
برو زار بگریست گودرز و گیو
رخ طوس شد پر ز خون جگر
که تندی پشیمانی آردت بار

دریغ آن دل و رای و آیین اوی
همه خویشتن بر زمین برزدند
همه گنجها را بتش بسوخت
در خانه‌ی تازی اسپان ببست
همی ریخت از دیده خوناب و خوی
یکی دشنه با او چو آب کبود
شکم بردرید و برش جان بداد
بغارت ببستند یکسر میان
از اندوه یکسر دلش پاره شد
بسی خوارتر مرد و هم زارتر
ببالینش بر کشته مادر نبود
همه خان و مان کنده و سوخته
بترسید وز گردش روزگار
به بیدادگر برنگردد بمهر
که چندان سخن گفت با طوس نرم
بسی پند و اندرزها دادتان
همه شرم و آذرم کوتاه شود
نیاید بگیتی یکی کار نغز
براه کلات اندر آورد کوس
ز گردان ایران سپاهی گران
وزانجا بنزدیکی انبوه شد
بران تخت با مادر افکنده خوار
نشسته ببالین او پر ز خشم
برو انجمن گشته کنداوران
بدیدار ماه و ببالای ساج
ابا جوشن و تیغ و گرز و کمر
بزرگان چو گرگین و بهرام نیو
ز درد فرود و ز درد پسر
تو در بوستان تخم تندی مکار

چنین گفت گودرز با طوس و گیو
که تندی نه کار سپهد بود
جوانی بدین سان ز تخم کیان
بدادی بتیزی و تندی بباد
ز تیزی گرفتار شد ریونیز
هنر بی‌خرد در دل مرد تند
چو چندین بگفتند آب از دو چشم
چنین پاسخ آورد کز بخت بد
بفرمود تا دخمه‌ی شاهوار
نهادند زیراندرش تخت زر
تن شاهوارش بیاراستند
سرش را بکافور کردند خشک
نهادند بر تخت و گشتند باز
زراسپ سرافراز با ریونیز
سپهد بران ریش کافورگون
چنینست هرچند مانیم دیر
دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ
سه روزش درنگ آمد اندر چرم
سپه برگرفت و بزد نای و کوس

همان نامداران و گردان نیو
سپهد که تندی کند بد بود
بدین فر و این برز و یال و میان
زرسپ آن سپهدار نوذرنژاد
نبود از بد بخت ما مانده چیز
چو تیغی که گردد ز زنگار کند
ببارید و آمد ز تندی بخشم
بسی رنج وسختی بمردم رسد
بکردند بر تیغ آن کوهسار
بدیبای زربفت و زرین کمر
گل و مشک و کافور و می خواستند
رخش را بعطر و گلاب و بمشک
شد آن شیردل شاه گردن‌فراز
نهادند در پهلوی شاه نیز
ببارید از دیدگان جوی خون
نه پیل سرافراز ماند نه شیر
رهایی نیابد ازو بار و برگ
چهارم برآمد ز شیپور دم
زمین کوه تا کوه گشت آبنوس

رزم بیژن با پلاشان

هرآنکس که دیدی ز توران سپاه
همه مرزها کرد بی‌تار و پود
بدان مرز لشکر فرود آورید
خبر شد بترکان کز ایران سپاه
ز تران بیامد دلیری جوان
بیامد که لشکر همی بنگرد

بکشتی تنش را فگندی براه
همی رفت پیروز تا کاسه‌رود
زمین گشت زان خیمه‌ها ناپدید
سوس کاسه رود اندر آمد براه
پلاشان بیداردل پهلوان
درفش سران را همی بشمرد

بلشکرگه اندر یکی کوه بود
نشسته برو گیو و بیژن بهم
درفش پلاشان ز توران سپاه
چو از دور گیو دلاور بدید
چنین گفت کامد پلاشان شیر
شوم گر سرش را ببرم ز تن
بدو گفت بیژن که گر شهریار
بفرمان مرا بست باید کمر
به بیژن چنین گفت گیو دلیر
نباید که با او نتابی بجنگ
پلاشان چو شیر است در مرغزار
بدو گفت بیژن مرا زین سخن
سلیح سیاوش مرا ده بجنگ
بدو داد گیو دلیر آن زره
یکی باره‌ی تیزرو برنشست
پلاشان یکی آهو افگنده بود
همی خورد و اسپش چران و چمان
چو اسپش ز دور اسپ بیژن بدید
پلاشان بدانست کامد سوار
یکی بانگ برزد به بیژن بلند
بگو آشکارا که نام تو چیست
دلاور بدو گفت من بیژنم
نیا شیر جنگی پدر گیو گرد
بروز بلا در دم کارزار
همی دود و خاکستر و خون خوری
پلاشان بیاسخ نکرد ایچ یاد
سواران بنیزه برآویختند
سنانه‌های نیزه بهم برشکست
بزخم اندرون تیغ شد لخت لخت

بلند و بیکسو ز انبوه بود
همی رفت هرگونه از بیش و کم
بدیدار ایشان برآمد ز راه
بزد دست و تیغ از میان برکشید
یکی نامداری سواری دلیر
گرش بسته آرم بدین انجمن
مرا داد خلعت بدین کارزار
برزم پلاشان پرخاشختر
که مشتاب در چنگ این نره شیر
کنی روز بر من برین جنگ تنگ
جز از مرد جنگی نجوید شکار
به پیش جهاندار ننگی مکن
پس آنکه نگه کن شکار پلنگ
همی بست بیژن زره را گره
بهامون خرامید نیزه بدست
کبابش بر آتش پراگنده بود
پلاشان نشسته به بازو کمان
خروشی برآورد و اندر دمید
بیامد بسیچیده‌ی کارزار
منم گفت شیروژن و دیوبند
که اختر همی بر تو خواهد گریست
برزم اندرون پیل و رویین‌تنم
هم اکنون ببینی ز من دستبرد
تو بر کوه چون گرگ مردار خواه
گه آمد که لشکر بهامون بری
برانگیخت آن پیل‌تن را چو باد
یکی گرد تیره برانگیختند
یلان سوی شمشیر بردند دست
ببودند لرزان چو شاخ درخت

بب اندرون غرقه شد بارگی
عمود گران برکشیدند باز
چنین تا برآورد بیژن خروش
بزد بر میان پلاشان گرد
ز بالای اسپ اندر آمد تنش
فرود آمد از باره بیژن چو گرد
سلیح و سر و اسپ آن نامجوی
دل گیو بد زان سخن پر ز درد
خروشان و جوشان بدان دیده‌گاه
همی آمد از راه پور جوان
بیاورد و بنهاد پیش پدر
برفتند با شادمانی ز جای
بیاورد پیش سپهبد سرش
چنان شاد شد زان سخن پهلوان
بدو گفت کای پور پشت سپاه
همیشه بزی شاد و برترمنش
ازان پس خبر شد بافراسیاب
سوی کاسه‌رود اندر آمد سپاه
سپهبد به پیران سالار گفت
مگر کین سخن را پذیره شویم
وگر نه ز ایران بیاید سپاه
برو لشکر آور ز هر سو فراز
وزین رو برآمد یکی تندباد
یکی ابر تند اندر آمد چو گرد
سراپرده و خیمه‌ها گشت یخ
بیک هفته کس روی هامون ندید
خور و خواب و آرامگه تنگ شد
کسی را نبد یاد روز نبرد
تبه شد بسی مردم و چارپای

سرانشان غمی گشت یکبارگی
دو شیر سرافراز و دو رزمساز
عمودگران برنهاده بدوش
همه مهره‌ی پشت بشکست خرد
نگون شد بر و مغفر و جوشنش
سر مرد جنگی ز تن دور کرد
بیاورد و سوی پدر کرد روی
که چون گردد آن باد روز نبرد
که تا گرد بیژن کی آید ز راه
سر و جوشن و اسپ آن پهلوان
بدو گفت پیروز باش ای پسر
نهادند سر سوی پرده‌سرای
همان اسپ با جوشن و مغفرش
که گفתי برافشانند خواهد روان
سر نامداران و دیهیم شاه
ز تو دور بادا بد بدکنش
که شد مرز توران چو دریای آب
زمین شد ز کین سیاوش سپاه
که خسرو سخن برگشاد از نهفت
همه با درفش و تبیره شویم
نه خورشید بینیم روشن نه ماه
سخنها نباید که گردد دراز
که کس را ز ایران نبد رزم یاد
ز سرما همی لب بدنجان فسرد
کشید از بر کوه بر برف نخ
همه کشور از برف شد ناپدید
تو گفתי که روی زمین سنگ شد
همی اسپ جنگی بکشت و بخورد
یکی را نبد چنگ و بازو بجای

بهشتم برآمد بلند آفتاب
سپهد سپه را همی گرد کرد
که ایدر سپه شد ز تنگی تباه
مبادا برین بوم و برها درود
ز گردان سرافراز بهرام گفت
تو ما را بگفتار خامش کنی
مکن کژ ابر خیره بر کار راست
هنوز از بدی تا چه آیدت پیش
سپهد چنین گفت کاذرگشسپ
بلشکر نگه کن که چون ریونیز
نه بر بی‌گنه کشته آمد فرود
مرا جام ازو پر می و شیر بود
کنون از گذشته نیاریم یاد
چو خلعت ستد گیو گودرز ز شاه
کنونست هنگام آن سوختن
گشاده شود راه لشکر مگر
بدو گفت گیو این سخن رنج نیست
غمی گشت بیژن بدین داستان
مرا با جوانی نباید نشست
برنج و بسختی پیورددیم
مرا برد باید بدین کار دست
بدو گفت گیو آنک من ساختم
کنون ای پسر گاه آرایشست
ازین رفتن من ندار ایچ غم
بسختی گذشت از در کاسه‌رود
چو آمد بران کوه هیزم فراز
ز پیکان تیر آتشی بر فروخت
ز آتش سه هفته گذرشان نبود
چهارم سپه برگزشتن گرفت

جهان شد سراسر چو دریای آب
سخن رفت چندی ز روز نبرد
سزد گر برانیم ازین رزمگاه
کلات و سپدکوه گر کاسه رود
که این از سپهد نشاید نهفت
همی رزم پور سیاوش کنی
بیک جان نگه کن که چندین بکاست
به چرم اندر است این زمان گاو میش
نبد نامورتر ز جنگی زرسپ
که بینی بمردی و دیدار نیز
نوشته چنین بود بود آنچ بود
جوان را ز بالا سخن تیر بود
به بیداد شد کشته او گر بداد
که آن کوه هیزم بسوزد براه
به آتش سپهری برافروختن
بباشد سپه را بروبر گذر
وگر هست هم رنج بی‌گنج نیست
نباشم بدین گفت همداستان
بپیری کمر بر میان تو بست
بگفتار هرگز نیازردیم
نشاید تو با رنج و من با نشست
بدین کار گردن برافراختم
نه هنگام پیری و بخشایشست
که من کوه خارا بسوزم به دم
جهان را همه رنج برف آب بود
ندانست بالا و پهناش باز
بکوه اندر افگند و هیزم بسوخت
ز تف زبانه ز باد و ز دود
همان آب و آتش نشستن گرفت

سپهد چو لشکر برو گرد شد
سپاه اندر آمد چنانچون سزد
چنانچون ببايست برساختند
گروگرد بودی نشست تژاو
فسيله بدان جایگه داشتی
خبر شد که آمد ز ایران سپاه
فرستاد گردی هم اندر شتاب
کبوده بدش نام و شایسته بود
بدو گفت چون تیره گردد سپهر
نگه کن که چندست ز ایران سپاه
ازیدر بر ایشان شبیخون کنیم
کبوده بیامد چو گرد سیاه
طلایه شب تیره بهرام بود
برآورد اسپ کبوده خروش
کمان را بزه کرد و بفشارد ران
یکی تیر بگشاد و نگشاد لب
بزد بر کمر بند چوپان شاه
ز اسپ اندر افتاد و زنهار خواست
که ایدر فرستندهی تو که بود
ببهرام گفت ار دهی زینهار
تژاوست شاها فرستندهام
مکش مر مرا تا نمایمت راه
بدو گفت بهرام با من تژاو
سرش را بخنجر ببرید پست
بلشکر گه آورد و بفگند خوار
چو خورشید بر زد ز گردون درفش
غمی شد دل مرد پرخاشجوی
برآمد خروش خروس و چکاو
سپاهی که بودند با او بخواند

ز آتش براه گروگرد شد
همه کوه و هامون سراپرده زد
ز هر سو طلایه برون تاختند
سواری که بودیش با شیر تاو
چنان کوه تا کوه بگذاشتی
گله برد باید به یکسو ز راه
بنزدیک چوپان افراسیاب
بشایستگی نیز بایسته بود
تو ز ایدر برو هیچ منمای چهر
ز گردان که دارد درفش و کلاه
همه کوه در جنگ هامون کنیم
شب تیره نزدیک ایران سپاه
کمندش سر پیل را دام بود
ز لشکر برافراخت بهرام گوش
درآمد ز جای آن هیون گران
کبوده نبود ایچ پیدا ز شب
همی گشت رنگ کبوده سیاه
بدو گفت بهرام برگوی راست
کرا خواستی زین بزرگان بسود
بگویم ترا هرچ پرسى ز کار
بنزدیک او من پرستندهام
بجایی که او دارد آرامگاه
چو با شیر درنده پیکار گاو
بفتراک زین کیانی ببست
نه نام آوری بد نه گردی سوار
دم شب شد از خنجر او بنفش
بدانست کو را بد آمد بروی
کبوده نیامد بنزد تژاو
وزان جایگه تیز لشکر براند

تژاو سپهبد بشد با سپاه
که آمد سپاهی ز ترکان بچنگ
ز گردنکشان پیش او رفت گیو
برآشت و نامش بپرسید زوی
بدین مایه مردم بچنگ آمدی
بپاسخ چنین گفت کای نامدار
بگیتی تژاوست نام مرا
نژادم بگوهر از ایران بدست
کنون مرزبانم بدین تخت و گاه
بدو گفت گیو اینکه گفتی مگوی
از ایران بتوران که دارد نشست
اگر مرزبانی و داماد شاه
بدین مایه لشکر تو تندی مجوی
که این پرهنر نامدار دلیر
گر ایدونک فرمان کنی با سپاه
کنون پیش طوس سپهبد شوی
ستانمت زو خلعت و خواسته
تژاو فریبنده گفت ای دلیر
مرا ایدر اکنون نگینست و گاه
همان مرز و شاهی چو افراسیاب
پرستار وز مادیانان گله
تو این اندکی لشکر من مبین
من امروز با این سپاه آن کنم
چنین گفت بیژن بفرخ پدر
سرافراز و بیداردل پهلوان
ترا با تژاو این همه پند چیست
همی گرز و خنجر نباید کشید
برانگیخت اسپ و برآمد خروش
یکی تیره گرد از میان بردمید

بایران خروش آمد از دیده‌گاه
سپهبد نهنگی درفشی پلنگ
تنی چند با او ز گردان نیو
چنین گفت کای مرد پرخاشجوی
ز هامون بکام نهنگ آمدی
ببینی کنون رزم شیر سوار
بهر دم برآرند کام مرا
ز گردان وز پشت شیران بدست
نگین بزرگان و داماد شاه
که تیره شود زین سخن آبروی
مگر خوردنش خون بود گر کبست
چرا بیشتر زین نداری سپاه
بتندی پیش دلیران میوی
سر مرزبان اندر آرد بزیر
بایران خرامی بنزدیک شاه
بگویی و گفتار او بشنوی
پرستنده و اسپ آراسته
درفش مرا کس نیارد بزیر
پرستنده و گنج و تاج و سپاه
کس این را ز ایران نبیند بخواب
بدشت گروگرد کرده یله
مراجوی با گرز بر پشت زین
کزین آمدن تان پشیمان کنم
که ای نامور گرد پرخاشخر
به پیری نه آنی که بودی جوان
بترکی چنین مهر و پیوند چیست
دل و مغز ایشان نباید درید
نهادند گوپال و خنجر بدوش
بدان سان که خورشید شد ناپدید

جهان شد چو آبار بهمن سیاه
بقلب سپاه اندرون گیو گرد
پیش اندرون بیژن تیزچنگ
وزان سوی با تاج بر سر تژاو
یلانش همه نیکمردان و شیر
بسی برنیامد برین روزگار
سه بهره ز توران سپه کشته شد
همی شد گریزان تژاو دلیر
خروشان و جوشان و نیزه بدست
یکی نیزه زد بر میان تژاو
گراینده بدبند رومی زره
بیفگند نیزه بیازید چنگ
بدان سان که شاهین رباید چکاو
که افراسیابش بسر برنهاد
چنین تا در دژ همی تاخت اسپ
چو نزدیکی دژ رسید اسپنوی
که از کین چنین پشت برگاشتی
سزد گر ز پس برنشانی مرا
تژاو سرافراز را دل بسوخت
فراز اسپنوی و تژاو از نشیب
پس اندر نشاندش چو ماه دمان
همی تاخت چون گرد با اسپنوی
زمانی دوید اسپ جنگی تژاو
تژاو آن زمان با پرستنده گفت
فروماند این اسپ جنگی ز کار
اگر دور از ایدر به بیژن رسم
ترا نیست دشمن بیکبارگی
فرود آمد از اسپ او اسپنوی
سبکبار شد اسپ و تندی گرفت

ستاره ندیدند روشن نه ماه
همی از جهان روشنایی ببرد
همی بزمگاه آمدش جای جنگ
که بودیش با شیر درنده تاو
که هرگز نشدشان دل از رزم سیر
که آن ترک سیر آمد از کارزار
سربخت آن ترک برگشته شد
پسش بیژن گیو برسان شیر
تو گفתי که غرنده شیرست مست
نماند آن زمان با تژاو ایچ تاو
بپیچید و بگشاد بند گره
چو بر کوه بر غرم تازد پلنگ
ربود آن گرانمایه تاج تژاو
نبودی جدا زو بخواب و بیاد
پس اندرش بیژن چو آذرگشسپ
بیامد خروشان پر از آب روی
بدین دژ مرا خوار بگذاشتی
بدین ره بدشمن نمائی مرا
بکردار آتش رخس برفروخت
بدو داد در تاختن یک رکیب
برآمد ز جا باره زیرش دنان
سوی راه توران نهادند روی
نماند ایچ با اسپ و با مرد تاو
که دشوار کار آمد ای خوب جفت
ز پس بدسگال آمد و پیش غار
بکام بداندیش دشمن رسم
بمان تا برانم من این بارگی
تژاو از غم او پر از آب روی
پسش بیژن گیو کندی گرفت

چو دید آن رخ ماهروی اسپنوی
پس پشت خویش اندرش جای کرد
بشادی بیامد بدرگاه طوس
که بیدار دل شیر جنگی سوار
سپهدار و گردان پرخاشجوی
ازان پس برفتند سوی گله
گرفتند هر یک کمندی بچنگ
بخم اندر آمد سر بارگی
نشستند بر جایگاه تژاو
تژاو غمی با دو دیده پرآب
چنین گفت کامد سپهدار طوس
پلاشان و آن نامداران مرد
همه مرز و بوم آتش اندر زدند
چو بشنید افراسیاب این سخن
پیران ویسه چنین گفت شاه
درنگ آمدت رای از کاهلی
نه دژ ماند اکنون نه اسپ و نه مرد
بسی خویش و پیوند ما برده گشت
کنون نیست امروز روز درنگ
جهاندار پیران هم اندر شتاب
ز هر مرز مردان جنگی بخواند
چو آمد ز پهلو برون پهلوان
سوی میمنه بارمان و تژاو
چو نستهبین گرد بر میسره
جهان پر شد از ناله‌ی کرنای
هوا سربسر سرخ و زرد و بنفش
سپاهی ز جنگ‌آوران صدهزار
ز دریا بدریا نبود ایچ راه
همی رفت لشکر گروه‌ها گروه

ز گلبرگ روی و پر از مشک موی
سوی لشکر پهلوان رای کرد
ز درگاه برخاست آوای کوس
دمان با شکار آمد از مرغزار
بویرانی دژ نهادند روی
که بودند بر دشت ترکان یله
چنانچون بود ساز مردان جنگ
بیاراست لشکر بیکبارگی
سواران ایران پر از خشم و تاو
بیامد بنزدیک افراسیاب
ابا لشکری گشن و پیلان کوس
بخاک اندر آمد سرانشان ز گرد
فسیله سراسر بهم برزدند
غمی گشت و بر چاره افگند بن
که گفتم بیاور ز هر سو سپاه
ز پیری گران گشته و بددلی
نشستن نشاید بدین مرز کرد
بسی مرد نیک‌اختر آزرده گشت
جهان گشت بر مرد بیدار تنگ
برون آمد از پیش افراسیاب
سلیح و درم داد و لشکر براند
همی نامزد کرد جای گوان
سواران که دارند با شیر تاو
کجا شیر بودی بچنگش بره
ز غریدن کوس و هندی درای
ز بس نیزه و گونه‌گونه درفش
نهاده همه سر سوی کارزار
ز اسپ و ز پیل و هیون و سپاه
نبد دشت پیدا نه دریا نه کوه

بفرمود پیران که بیره روید
نباید که یابند خود آگهی
مگر ناگهان بر سر آن گروه
برون کرد کارآگهان ناگهان
بتندی براه اندر آورد روی
میان سرخس است نزدیک طوس
بپیوست گفتار کارآگهان
که ایشان همه میگسارند و مست
سواری طلایه ندیدم براه
چو بشنید پیران یلان را بخواند
که در رزم ما را چنین دستگاه
گزین کرد زان لشکر نامدار
برفتند نیمی گذشته ز شب
چو پیران سالار لشکر براند
نخستین رسیدند پیش گله
گرفتند بسیار و کشتند نیز
گله‌دار و چوپان بسی کشته شد
وزان جایگه سوی ایران سپاه
همه مست بودند ایرانیان
بخیمه درون گیو بیدار بود
خروش آمد و بانگ زخم تبر
ستاده ابر پیش پرده‌سرای
برآشت با خویشتن چون پلنگ
بیامد باسپ اندر آورد پای
پرده‌سرای سپهبد رسید
بدو گفت برخیز کامد سپاه
وزان جایگه رفت نزد پدر
همی گشت بر گرد لشکر چو دود
یکی جنگ با بیژن افگند پی

از ایدر سوی راه کوتاه روید
ازین نامداران با فرهی
فرود آرم این گشن لشکر چو کوه
همی جست بیدار کار جهان
بسوی گروگرد شد جنگجوی
ز باورد برخاست آوای کوس
بپیران بگفتند یک یک نهان
شب و روز با جام پر می بدست
نه اندیشه‌ی رزم توران سپاه
ز لشکر فراوان سخنها براند
نبودست هرگز بایران سپاه
سواران شمشیرزن سی‌هزار
نه بانگ تبیره نه بوق و جلب
میان یلان هفت فرسنگ ماند
کجا بود بر دشت توران یله
نبود از بد بخت مانند چیز
سر بخت ایرانیان گشته شد
برفتند برسان گرد سیاه
گروهی نشسته گشاده میان
سپهدار گودرز هشیار بود
سراسیمه شد گیو پرخاشخر
یکی اسپ بر گستوان ور بیای
ز بافیدن پای آمدش ننگ
بکردار باد اندر آمد ز جای
ز گرد سپه آسمان تیره دید
یکی گرد برخاست ز اوردگاه
بچنگ اندرون گرزهی گاو سر
برانگیخت آن را که هشیار بود
که این دشت رزم است گر باغ می

وزان پس بیامد سوی کارزار
بدان اندکی برکشیدند نخ
همی کرد گودرز هر سو نگاه
سراسیمه شد خفته از داروگیر
بزیر سر مست بالین نرم
سپیده چو برزد سر از برج شیر
همه دشت از ایرانیان کشته دید
دریده درفش و نگونسار کوس
سپهد نگه کرد و گردان ندید
همه رزمگه سربسر کشته بود
پسر بی پدر شد پدر بی پسر
به بیچارگی روی برگاشتند
نه کوس و نه لشکر نه بار و بنه
ازین گونه لشکر سوی کاسه رود
چنین آمد این گنبد تیزگرد
سواران توران پس پشت طوس
همی گرز بارید گویی ز ابر
نبد کس برزم اندرون پایدار
فرومانده اسپان و مردان جنگ
سپاهی ازین گونه گشتند باز
ز هامون سپهد سوی کوه شد
فراوان کم آمد ز ایرانیان
همه خسته و بسته بد هرک زیست
نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای
نه آباد بوم نه مردان کار
پدر بر پسر چند گریان شده
چنین است رسم جهان جهان
همی با تو در پرده بازی کند
ز باد آمدی رفت خواهی به گرد

بره برشتابید چندی سوار
سپاهی ز ترکان چو مور و ملخ
سپاه اندر آمد بگرد سپاه
برآمد یکی ابر بارانش تیر
زیر گرز و گوپال و شمشیر گرم
بلشکر نگه کرد گیو دلیر
سر بخت بیدار برگشته دید
رخ زندگان تیره چون آبنوس
ز لشکر دلیران و مردان ندید
تنانشان بخون اندر آغشته بود
همه لشکر گشن زیر و زیر
سراپرده و خیمه بگذاشتند
همه میسره خسته و میمنه
برفتند بی مایه و تار و پود
گاهی شادمانی دهد گاه درد
دلان پر ز کین و سران پر فسوس
پس پشت بر جوشن و خود و گبر
همه کوه کردند گردان حصار
یکی را نبد هوش و توش و نه هنگ
شده مانده از رزم و راه دراز
ز پیکار ترکان بی اندوه شد
برآمد خروشی بدرد از میان
شد آن کشته بر خسته باید گریست
نه اسپ و نه مردان جنگی بپای
نه آن خستگانرا کسی خواستار
وزان خستگان چند بریان شده
که کردار خویش از تو دارد نهان
ز بیرون ترا بی نیازی کند
چه دانی که با تو چه خواهند کرد

ببند درازیم و در چنگ آز
دو بهره ز ایرانیان کشته بود
سپهد ز پیکار دیوانه گشت
بلشکرگه اندر می و خوان و بزم
جهاندریده گودرز با پیر سر
نه آن خستگان را خورش نه پزشک
جهاندریدگان پیش اوی آمدند
یکی دیدبان بر سر کوه کرد
طلایه فرستاد بر هر سویی
یکی نامداری ز ایرانیان
دهد شاه را آگهی زین سخن
چه روز بد آمد بایرانیان
رونده بر شاه برد آگهی
چو شاه دلیر این سخنها شنید
ز کار برادر پر از درد بود
زبان کرد گویا بنفرین طوس

ندانیم باز آشکارا ز راز
دگر خسته از رزم برگشته بود
دلش با خرد همچو بیگانه گشت
سپاه آرزو کرد بر جای رزم
نه پور و نبیره نه بوم و نه بر
همه جای غم بود و خونین سرشک
شکسته دل و راهجوی آمدند
کجا دیدگان سوی انبوه کرد
مگر یابد آن درد را دارویی
بفرمود تا تنگ بندند میان
که سالار لشکر چهره افگند بن
سران را ز بخشش سرآمد زیان
که تیره شد آن روزگار مهی
بجوشید وز غم دلش بردمید
بران درد بر درد لشکر فزود
شب تیره تا گاه بانگ خروس

نامه کیخسرو به فریبرز کاووس

دبیر خردمند را پیش خواند
یکی نامه بنوشت پر آب چشم
بسوی فریبرز کاوس شاه
سر نامه بود از نخست آفرین
بنام خداوند خورشید و ماه
جهان و مکان و زمان آفرید
ازویست پیروزی و زو شکیب
خرد داد و جان و تن زورمند

دل آگنده بودش ز غم برفشاند
ز بهر برادر پر از درد و خشم
یکی سوی پرمایگان سپاه
چنانچون بود رسم آیین و دین
کجا داد بر نیکوی دستگاه
پی مور و پیل گران آفرید
بنیک و بید زو رسد کام و زیب
بزرگی و دیهیم و تخت بلند

رهایی نیابد سر از بند اوی
یکی را دگر شوربختی دهد
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
بشد طوس با کاویانی درفش
بتوران فرستادمش با سپاه
بایران چنو هیچ مهتر مباد
دریغا برادر فرود جوان
ز کین پدر زار و گریان بدم
کنون بر برادر ببايد گریست
مرو گفتم او را براه چرم
بران ره فرودست و با لشکرست
ندانم که این لشکر از بن کیند
ازان کوه جنگ آورد بی‌گمان
دریغ آنچنان گرد خسرو نژاد
اگر پیش از این او سپهد بدست
برزم اندرون نیز خواب آیدش
هنرها همه هست نزدیک اوی
چو این نامه خوانی هم‌اندر شتاب
سبک طوس را بازگردان بجای
سپهدار و سالار زرینه کفش
سرافراز گودرز ازان انجمن
مکن هیچ در جنگ جستن شتاب
بتندی مجو ایچ رزم از نخست
ترا پیش رو گیو باشد بجنگ
فراز‌آور از هر سوی ساز رزم
نهاد از بر نامه بر مهر شاه
ز رفتن شب و روز ماسای هیچ
بیامد فرستاده هم زین نشان
بنزد فریبرز شد نامه دار

یکی را همه فر و اورند اوی
نیاز و غم و درد و سختی دهد
همه داد بینم ز یزدان پاک
ز لشکر چهل مرد زرینه کفش
برادر شد از کین نخستین تباه
وزین گونه سالار لشکر مباد
سر نامداران و پشت گوان
بران درد یک چند بریان بدم
ندانم مرا دشمن و دوست کیست
مزن بر کلات و سپدکوه دم
همان کی نژاد است و کنداور است
از ایران سپاهند گر خود چیند
فراوان سران را سرآرد زمان
که طوس فرومایه دادش بباد
ز کاوس شاه اختر بد بدست
چو بی می‌نشیند شتاب آیدش
مبادا چنان جان تاریک اوی
ز دل دور کن خورد آرام و خواب
ز فرمان مگرد و مزن هیچ رای
تو می باش با کاویانی درفش
بهر کار باشد ترا رای زن
ز می دور باش و مپیمای خواب
همی باش تا خسته گردد درست
که با فر و برزست و چنگ پلنگ
مبادا که آید ترا رای بزم
فرستاده را گفت برکش براه
بهر منزلی اسپ دیگر بسیچ
بنزدیک آن نامور سرکشان
بدو داد پس نامه‌ی شهریار

فریبرز طوس و یلان را بخواند
همان نامور گیو و گودرز را
چو برخواند آن نامه‌ی شهریار
بزرگان و شیران ایران زمین
بیاورد طوس آن گرامی درفش
بنزد فریبرز بردند و گفت
همه ساله بخت تو پیروز باد
برفت و ببرد آنک بد نوذری
بنزدیک شاه آمد از دشت جنگ
زمین را ببوسید در پیش شاه
بدشنام بگشاد لب شهریار
ازان پس بدو گفت کای بدنشان
نترسی همی از جهاندار پاک
نگفتم مرو سوی راه چرم
نخستین بکین من آراستی
برادر سرافراز جنگی فرود
بکشتی کسی را که در کارزار
وزان پس که رفتی بران رزمگاه
ترا جایگه نیست در شارستان
ترا پیش آزادگان کار نیست
سزاوار مسماری و بند و غل
نژاد منوچهر و ریش سپید
وگرنه بفرمودمی تا سرت
برو جاودان خانه زندان توست
ز پیشش براند و بفرمود بند

ز کار گذشته فراوان براند
سواران و گردان آن مرز را
جهان را درختی نو آمد ببار
همه شاه را خواندند آفرین
ابا کوس و پیلان و زرینه کفش
که آمد سزا را سزاوار جفت
همه روزگار تو نوروز باد
سواران جنگ‌آور و لشکری
بره‌بر نکرد ایچ‌گونه درنگ
نکرد ایچ خسرو بدو در نگاه
بران انجمن طوس را کرد خوار
که کمباد نامت ز گردنکشان
ز گردان نیامد ترا شرم و باک
برفتی و دادی دل من به غم
نژاد سیاوش را کاستی
کجا هم چنو در زمانه نبود
چو تو لشکری خواستی روزگار
نبودت بجز رامش و بزمگاه
بزبید ترا بند و بیمارستان
کجا مر ترا رای هشیار نیست
نه اندر خور تاج و دیهیم و مل
ترا داد بر زندگانی امید
بداندیش کردی جدا از برت
همان گوهر بد نگهبان توست
به بند از دلش بیخ شادی بکند

نشستن فریبرز کاووس به جای توس نوذران

که هم پهلوان بود و هم پور شاه
که پیدا کند با گهر نام را
ز من نزد آن پهلوان بر پیام
همیشه چنین بود پر درد و مهر
یکی را کند زار و خوار و نژند
شبیخون نه کردار مردان بود
کسی کو گراید بگرز گران
گرت رای جنگست جنگ آوریم
برون رفت و پیغام و نامه ببرد
پرسیدش از نام وز جایگاه
هنرمند و بیدار و سنگی منم
به پیران رسانم بدین رزمگاه
بیامد سخنها همه یاد کرد
بیامد سوی پهلوان سپاه
گشاده دل و تازه روی آورند
بترس از نهان بداندیش اوی
پرسید و بر تخت بنشاختش
پیام فریبرز با او بگفت
که این جنگ را خرد نتوان شمرد
ندیدیم با طوس رای و درنگ
همی کشت بی‌باک خرد و بزرگ
بدو نیک این مرز یکسان شمرد
اگر چند با کینه بشتافتند
چنانچون ترا باید از من بخواه

فریبرز بنهاد بر سر کلاه
ازان پس بفرمود رهام را
بدو گفت رو پیش پیران خرام
بگوش که کردار گردان سپهر
یکی را برآرد بچرخ بلند
کسی کو بلاجست گرد آن بود
شبیخون نسازند کنداوران
تو گر با درنگی درنگ آوریم
ز پیش فریبرز رهام گرد
بیامد طلایه بدیدش براه
بدو گفت رهام جنگی منم
پیام فریبرز کاوس شاه
ز پیش طلایه سواری چو گرد
که رهام گودرز زان رزمگاه
بفرمود تا پیش اوی آورند
سراینده رهام شد پیش اوی
چو پیران ورا دید بنواختش
برآورد رهام راز از نهفت
چنین گفت پیران برهام گرد
شما را بد این پیش دستی بجنگ
بمرز اندر آمد چو گرگ سترگ
چه مایه بکشت و چه مایه ببرد
مکافات این بد کنون یافتند
کنون گر تویی پهلوان سپاه

گر ایدونک یک ماه خواهی درنگ
وگر جنگ جویی منم برکنار
چو یک مه بدین آرزو بشمرید
برانید لشکر سوی مرز خویش
وگر نه بجنگ اندر آرید چنگ
یکی خلعت آراست رهام را
بنزد فریبرز رهام گرد
فریبرز چون یافت روز درنگ
سر بدره‌ها را گشادن گرفت
کشیدند و لشکر بیاراستند
چو آمد سر ماه هنگام جنگ
خروشی برآمد ز هر دو سپاه
ز بس ناله بوق و هندی درای
هم از یال اسپان و دست و عنان
تو گفתי جهان دام نر ازدهاست
نبد پشه را روزگار گذر
سوی میمنه گیو گودرز بود
سوی میسره اشکش تیزچنگ
یلان با فریبرز کاوس شاه
فریبرز با لشکر خویش گفت
یک امروز چون شیر جنگ آوریم
کزین ننگ تا جاودان بر سپاه
یکی تیرباران بکردند سخت
تو گفתי هوا پر کرگس شدست
نبد بر هوا مرغ را جایگاه
درفشیدن تیغ الماس گون
تو گفתי زمین روی زنگی شدست
ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز
ز قلب سپه گیو شد پیش صف

ز لشکر نیاید سواری بجنگ
بیاری و برکش صف کارزار
که از مرز توران زمین بگذرید
ببینید یکسر همه ارز خویش
مخواهید زین پس زمان و درنگ
چنانچون بود درخور نام را
بیاورد نامه چنانچون ببرد
بهر سو بیازید چون شیرچنگ
نهاده همه رای دادن گرفت
ز هر چیز لختی بیاراستند
ز پیمان بگشتند و از نام و ننگ
برفتند یکسر سوی رزمگاه
همی آسمان اندر آمد ز جای
ز گوپال و تیغ و کمان و سنان
وگر آسمان بر زمین گشت راست
ز بس گرز و تیغ و سنان و سپر
رد و موبد و مهتر مرز بود
که دریای خون راند هنگام جنگ
درفش از پس پشت در قلبگاه
که ما را هنرها شد اندر نهفت
جهان بر بدانیش تنگ آوریم
بخندند همی گرز و رومی کلاه
چو باد خزانی که ریزد درخت
زمین از پی پیل پامس شدست
ز تیر و ز گرز و ز گرد سپاه
بکردار آتش بگرد اندرون
ستاره دل پیل جنگی شدست
برآمد همی از جهان رستخیز
خروشان و بر لب برآورده کف

ابا نامداران گودرزبان
بتیغ و بنیزه برآویختند
چو شد رزم گودرز و پیران درشت
چو دیدند لهاک و فرشیدورد
یکی حمله بردند برسوی گیو
ببارید تیر از کمان سران
چنان شد که کس روی کشور ندید
یکی پشت بر دیگری برنگاشت
چنین گفت هومان به فرشیدورد
فریبرز باید کزان قلبگاه
پس آسان بود جنگ با میمنه
برفتند پس تا بقلب سپاه
ز هومان گریزان بشد پهلوان
بدادند گردنکشان جای خویش
یکایک بدشمن سپردند جای
بماندند بر جای کوس و درفش
دلیران بدشمن نمودند پشت
نگون گشته کوس و درفش و سنان
چو دشمن ز هر سو بانبوه شد
برفتند ز ایرانیان هرک زیست
همی بود بر جای گودرز و گیو
چو گودرز کشواد بر قلبگاه
ندید و یلان سپه را ندید
عنان کرد پیچان براه گریز
بدو گفت گیو ای سپهدار پیر
اگر تو ز پیران بخواهی گریخت
نماند کسی زنده اندر جهان
ز مردن مرا و ترا چاره نیست
چو پیش آمد این روزگار درشت

کزیشان بدی راه سود و زیان
همی ز آهن آتش فرو ریختند
چو نهصد تن از تخم پیران بکشت
کزان لشکر گشن برخاست گرد
بران گرزداران و شیران نیو
بران نامداران جوشنوران
ز بس کشتگان شد زمین ناپدید
نه بگذاشت آن جایگه را که داشت
که با قلبگه جست باید نبرد
گریزان بیاید ز پشت سپاه
بچنگ آید آن رزمگاه و بنه
بجنگ فریبرز کاوس شاه
شکست اندر آمد برزم گوان
نبودند گستاخ با رای خویش
ز گردان ایران نبد کس بیای
ز پیکارشان دیده‌ها شد بنفش
ازان کارزار انده آمد بمشت
نبود ایچ پیدا رکیب از عنان
فریبرز بر دامن کوه شد
بران زندگانی بیاید گریست
ز لشکر بسی نامبردار نیو
درفش فریبرز کاوس شاه
بکردار آتش دلش بردمید
برآمد ز گودرزبان رستخیز
بسی دیده‌ای گرز و گوپال و تیر
بیاید بسر بر مرا خاک ریخت
دلیران و کارآموده مهان
درنگی تر از مرگ پتیاره نیست
ترا روی بینند بهتر که پشت

بیچیم زین جایگه سوی جنگ
ز دانا تو نشنیدی آن داستان
که گر دو برادر نهد پشت پشت
تو باشی و هفتاد جنگی پسر
بخنجر دل دشمنان بشکنیم
چو گودرز بشنید گفتار گیو
پشیمان شد از دانش و رای خویش
گرازه برون آمد و گسته‌م
بخوردند سوگندهای گران
کزین رزمگه برنتابیم روی
وزان جایگه ران بیفشاردند
ز هر سو سپه بیکران کشته شد
به بیژن چنین گفت گودرز پیر
بسوی فریبرز برکش عنان
مگر خود فریبرز با آن درفش
چو بشنید بیژن برانگیخت اسپ
بنزد فریبرز و با او بگفت
عنان را چو گردان یکی برگرای
اگر تو نیایی مرا ده درفش
چو بیژن سخن با فریبرز گفت
یکی بانگ برزد به بیژن که رو
مرا شاه داد این درفش و سپاه
درفش از در بیژن گیو نیست
یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش
بدو نیمه کرد اختر کاویان
بیامد که آرد بنزد سپاه
یکی شیردل لشکری جنگجوی
کشیدند گوپال و تیغ بنفش
چنین گفت هومان که آن اخترست

نیاریم بر خاک کشواد ننگ
که برگوید از گفته‌ی باستان
تن کوه را سنگ ماند بمشت
ز دوده ستوده بسی نامور
وگر کوه باشد ز بن برکنیم
بدید آن سر و ترگ بیدار نیو
بیفشارد بر جایگه پای خویش
ابا برته و زنگه‌ی یل بهم
که پیمان شکستن نبود اندران
گر از گرز خون اندر آید بجوی
برزم اندرون گرز بگذارند
زمانه همی بر بدی گشته شد
کز ایدر برو زود برسان تیر
بپیش من آر اختر کاویان
بیاید کند روی دشمن بنفش
بیامد بکردار آذرگشسپ
که ایدر چه داری سپه در نهفت
برین کوه سر بر فزون زین مپای
سواران و این تیغهای بنفش
نکرد او خرد با دل خویش جفت
که در کار تندی و در جنگ نو
همین پهلوانی و تخت و کلاه
نه اندر جهان سربسر نیو نیست
بزد ناگهان بر میان درفش
یکی نیمه برداشت گرد از میان
چو ترکان بدیدند اختر براه
همه سوی بیژن نهادند روی
به پیکار آن کاویانی درفش
که نیروی ایران بدو اندر است

درفش بنفش ار بچنگ آوریم
کمان را بزه کرد بیژن چو گرد
سپه یکسر از تیر او دور شد
بگفتند با گیو و با گسته‌م
که مان رفت باید بتوران سپاه
ز گردان ایران دلاور سران
بکشتند زیشان فراوان سوار
سپاه اندر آمد بگرد درفش
دگر باره از جای برخاستند
به پیش سپه کشته شد ریونیز
یکی تاجور شاه کهتر پسر
سر و تاج او اندر آمد بخاک
ازان پس خروشی برآورد گیو
چنویی نبود اندرین رزمگاه
نبیره جهاندار کاوس پیر
فرود سیاوش چون ریونیز
اگر تاج آن نارسیده جوان
اگر من بجنبم ازین رزمگاه
نباید که آن افسر شهریار
فزاید بر این ننگها ننگ نیز
چنان بد که بشنید آواز گیو
برآمد بنوی یکی کارزار
فراوان ز هر سو سپه کشته شد
برآویخت چون شیر بهرام گرد
بنوک سنان تاج را برگرفت
همی بود زان گونه تا تیره گشت
چنین هر زمانی برآشوفتند
ز گودرزیان هشت تن زنده بود
هم از تخمهی گیو چون بیست و پنج

جهان جمله بر شاه تنگ آوریم
بریشان یکی تیرباران بکرد
همی گرگ درنده را سور شد
سواران که بودند با او بهم
ربودن ازیشان همی تاج و گاه
برفتند بسیار نیزه‌وران
بیامد ز ره بیژن نامدار
هوا شد ز گرد سواران بنفش
بران دشت رزمی نو آراستند
که کاوس را بد چو جان عزیز
نیاز فریبرز و جان پدر
بسی نامور جامه کردند چاک
که ای نامداران و گردان نیو
جوان و سرافراز و فرزند شاه
سه تن کشته شد زار بر خیره خیر
بگیتی فزون زین شگفتی چه چیز
بدشمن رسد شرم دارد روان
شکست اندر آید بایران سپاه
بترکان رسد در صف کارزار
ازین افسر و کشتن ریو نیز
سپهبد سرافراز پیران نیو
ز لشکر بران افسر نامدار
سربخت گردنکشان گشته شد
بنیزه بریشان یکی حمله برد
دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
همی دیده از تیرگی خیره گشت
همی بر سر یکدگر کوفتند
بران رزمگه دیگر افکنده بود
که بودند زیبای دیهیم و گنج

هم از تخم کاوس هفتاد مرد
جز از ریونیز آن سر تاجدار
چو سیصد تن از تخم افراسیاب
ز خویشان پیران چو نهصد سوار
همان دست پیران بد و روز اوی
نبد روز پیکار ایرانیان
از آوردگه روی برگاشتند
بدانگه کجا بخت برگشته بود
پیاده همی رفت نیزه بدست
چو بیژن بگستهم نزدیک شد
بدو گفت هین برنشین از پسم
نشستند هر دو بران بارگی
همه سوی آن دامن کوهسار
سواران ترکان همه شاددل
بلشکرگه خویش بازآمدند
ز گردان ایران برآمد خروش
دوان رفت بهرام پیش پدر
بدانگه که آن تاج برداشتم
یکی تازیانه ز من گم شدست
ببهرام بر چند باشد فسوس
نبنشته بران چرم نام منست
شوم تیز و تازانه بازآورم
مرا این ز اختر بد آید همی
بدو گفت گودرز پیر ای پسر
ز بهر یکی چوب بسته دوال
چنین گفت بهرام جنگی که من
بجایی توان مرد کاید زمان
بدو گفت گیو ای برادر مشو
یکی شوشه‌ی زر بسیم اندر است

سواران و شیران روز نبرد
سزد گر نیاید کسی در شمار
کجا بختشان اندر آمد بخواب
کم آمد برین روز در کارزار
ازان اختر گیتی‌افروز اوی
ازان جنگ جستن سرآمد زمان
همی خستگان خوار بگذاشتند
دمان باره‌ی گستهم کشته بود
ابا جوشن و خود برسان مست
شب آمد همی روز تاریک شد
گرامی‌تر از تو نباشد کسم
چو خورشید شد تیره یکبارگی
گریزان برفتند برگشته کار
ز رنج و ز غم گشته آزاددل
گرازانده و بزم ساز آمدند
همی کر شد از ناله‌ی کوس گوش
که ای پهلوان یلان سربسر
بنیزه بابراندر افراشتم
چو گیرند بی‌مایه ترکان بدست
جهان پیش چشمش شود آبنوس
سپهدار پیران بگیرد بدست
اگر چند رنج دراز آورم
که نامم بخاک اندر آید همی
همی بخت خویش اندر آری بسر
شوی در دم اختر شوم فال
نیم بهتر از دوده و انجمن
بکزی چرا برد باید گمان
فراوان مرا تازیانه‌ست نو
دو شیبش ز خوشاب وز گوهرست

فرنگیس چون گنج بگشاد سر
من آن درع و تازانه برداشتم
یکی نیز بخشید کاوس شاه
دگر پنج دارم همه زرنگار
ترا بخشم این هفت ز ایدر مرو
چنین گفت با گیو بهرام گرد
شما را ز رنگ و نگارست گفت
گر ایدونک تازانه بازآورم
بر او رای یزدان دگرگونه بود
هرانگه که بخت اندر آید بخواب
بزد اسپ و آمد بران رزمگاه
همی زار بگریست بر کشتگان
تن ریونیز اندران خون و خاک
همی زار بگریست بهرام شیر
چو تو کشته اکنون چه یک مشت خاک
بران کشتگان بر یکایک بگشت
ازان نامداران یکی خسته بود
همی بازدانست بهرام را
بدو گفت کای شیر من زنده‌ام
سه روزست تا نان و آب آرزوست
بشد تیز بهرام تا پیش اوی
برو گشت گریان و رخ را بخت
بدو گفت مندیش کز خستگیست
چو بستم کنون سوی لشکر شوی
یکی تازیانه بدین رزمگاه
چو آن بازیابم بیایم برت
وزانجا سوی قلب لشکر شتافت
میان تل کشتگان اندرون
فرود آمد از باره آن برگرفت

مرا داد چندان سلیح و کمر
بتوران دگر خوار بگذاشتم
ز زر وز گوهر چو تابنده ماه
برو بافته گوهر شاهوار
یکی جنگ خیره میارای نو
که این ننگ را خرد نتوان شمرد
مرا آنک شد نام با ننگ جفت
وگر سر ز گوشش بگاز آورم
همان گردش بخت وارونه بود
ترا گفت دانا نیاید صواب
درخشان شده روی گیتی ز ماه
بران داغ دل بخت‌برگشتگان
شده غرق و خفتان برو چاک چاک
که زار ای جوان سوار دلیر
بزرگان بایوان تو اندر مفاک
که بودند افکنده بر پهن‌دشت
بشمشیر ازشان بجان رسته بود
بنالید و پرسید زو نام را
بر کشتگان خوار افکنده‌ام
مرا بر یکی جامه خواب آرزوست
بدل مهربان و بتن خویش اوی
بدرید پیراهن او را ببست
تبه بودن این ز نابسستگیست
وزین خستگی زود بهتر شوی
ز من گم شدست از پی تاج شاه
رسانم بزودی سوی لشکرت
همی جست تا تازیانه بیافت
برآمیخته خاک بسیار و خون
وزانجا خروشیدن اندر گرفت

خروش دم مادیان یافت اسپ
سوی مادیان روی بنهاد تفت
همی شد دمان تا رسید اندروی
چو بگرفت هم در زمان برنشست
چو بفشارد ران هیچ نگذارد پی
چنان تنگدل شد بیکبارگی
وزان جایگه تا بدین رزمگاه
سراسر همه دشت پرکشته دید
همی گفت کاکنون چه سازیم روی
ازو سرکشان آگهی یافتند
که او را بگیرند زان رزمگاه
کمان را بزه کرد بهرام شیر
چو تیری یکی در کمان راندی
ازیشان فراوان بخت و بکشت
سواران همه بازگشتند ازوی
چو لشکر ز بهرام شد ناپدید
چو لشکر بیامد بر پهلوان
فراوان سخن رفت زان رزمساز
بگفتند کاینت هژبر دلیر
پرسید پیران که این مرد کیست
یکی گفت بهرام شیروژن است
بروین چنین گفت پیران که خیز
مگر زنده او را بچنگ آوری
ز لشکر کسی را که باید ببر
چو بشنید روین بیامد دمان
بر تیر بنشست بهرام شیر
یکی تیرباران بروین بکرد
چو روین پیران ز تیرش بخت
بسستی بر پهلوان آمدند

بجوشید برسان آذرگشسپ
غمی گشت بهرام و از پس برفت
ز ترگ و ز خفتان پر از آب روی
یکی تیغ هندی گرفته بدست
سوار و تن باره پر خاک و خوی
که شمشیر زد بر پی بارگی
پیاده بیمود چون باد راه
زمین چون گل و ارغوان کشته دید
بر این دشت بی بارگی راهجوی
سواری صد از قلب بشتافتند
برندش بر پهلوان سپاه
ببارید تیر از کمان دلیر
بپیرانش کس کجا ماندی
پیاده نیچید و نمود پشت
بنزدیک پیران نهادند روی
ز هر سو بسی تیر گرد آورید
بگفتند با او سراسر گوان
ز پیکار او آشکارا و راز
پیاده نگردد خود از جنگ سیر
ازان نامداران وارانم چیست
که لشکر سراسر بدو روشن است
که بهرام را نیست جای گریز
زمانه براساید از داوری
کجا نامدارست و پرخاشخر
نبودش بس اندیشه‌ی بدگمان
نهاده سپر بر سر و چرخ زیر
که شد ماه تابنده چون لاژورد
یلان را همه کند شد پای و دست
پر از درد و تیره‌روان آمدند

که هرگز چنین یک پیاده بجنگ
چو بشنید پیران غمی گشت سخت
نشست از بر بارهی تند تاز
بیامد بدو گفت کای نامدار
نه تو با سیاوش بتوران بدی
مرا با تو نان و نمک خوردن است
نباید که با این نژاد و گهر
ز بالا بخاک اندر آید سرت
بیا تا بسازیم سوگند و بند
ازان پس یکی با تو خویشی کنیم
پیاده تو با لشکری نامدار
بدو گفت بهرام کای پهلوان
مرا حاجت از تو یکی بارگیست
بدو گفت پیران که ای نامجوی
ترا این به آید که گفتم سخن
بین تا سواران آن انجمن
که چندین تن از تخمهی مهتران
ز پیکار تو کشته و خسته شد
که جوید گذر سوی ایران کنون
اگر نیستی رنج افراسیاب
ترا بارگی دادمی ای جوان
برفت او و آمد ز لشکر تژاو
ز پیران پرسید و پیران بگفت
بمهرش بدادم بسی پند خوب
سخن را نبد بر دلش هیچ راه
پیران چنین گفت جنگی تژاو
شوم گر پیاده بجنگ آرمش
بیامد شتابان بدان رزمگاه
چو بهرام را دید نیزه بدست

ز دریا ندیدیم جنگی نهنگ
بلرزید برسان برگ درخت
همی رفت با او بسی رزمساز
پیاده چرا ساختی کارزار
همانا بپرخاش و سوران بدی
نشستن همان مهر پروردن است
بدین شیرمردی و چندین هنر
بسوزد دل مهربان مادرت
براهی که آید دلت را پسند
چو خویشی بود رای بیشی کنیم
نتابی مخور باتنت زینهار
خردمند و بیناو روشن روان
وگر نه مرا جنگ یکبارگیست
ندانی که این رای را نیست روی
دلیری و بر خیره تندی مکن
نهند این چنین ننگ بر خویشان
ز دیهیم داران و کنداوران
چنین رزم ناگاه پیوسته شد
مگر آنک جوشد ورا مغز و خون
که گردد سرش زین سخن پرشتاب
بدان تات بردی بر پهلوان
سواری که بودیش با شیر تاو
که بهرام را از یلان نیست جفت
نمودم بدو راه و پیوند خوب
همی راه جوید بایران سپاه
که با مهر جان ترا نیست تاو
سر اندر زمان زیر سنگ آرمش
کجا بود بهرام یل بی سپاه
یکی برخروشید چون پیل مست

بدو گفت ازین لشکر نامدار
بایران گرازید خواهی همی
سران را سپردی سر اندر زمان
پس آنکه بفرمود کاندرا نهید
برو انجمن شد یکی لشکری
کمان را بزه کرد بهرام گرد
چو تیر اسپری شد سوی نیزه گشت
چو نیزه قلم شد بگزر و بتیغ
چو رزمش برین گونه پیوسته شد
چو بهرام یل گشت بی‌توش و تاو
یکی تیغ زد بر سر کتف اوی
جدا شد ز تن دست خنجرگزار
تژاو ستمگاره را دل بسوخت
پیچید ازو روی پر درد و شرم

پیاده یکی مرد و چندین سوار
سرت بفرزید خواهی همی
که آمد که بر تو سرآید زمان
بتیر و بگزر و بژوپین دهید
هرانکس که بد از دلیران سری
بتیر از هوا روشنایی ببرد
چو دریای خون شد همه کوه و دشت
همی خون چکانید بر تیره میغ
بتیرش دلاور بسی خسته شد
پس پشت او اندر آمد تژاو
که شیر اندر آمد ز بالا بروی
فرماند از رزم و برگشت کار
بکردار آتش رخس برفروخت
بجوش آمدش در جگر خون گرم

رفتن گیو و بیژن از پس بهرام

چو خورشید تابنده بنمود پشت
بیژن چنین گفت کای رهنمای
بباید شدن تا وراکار چیست
دلیران برفتند هر دو چو گرد
بدیدار بهرامشان بد نیاز
همه دشت پرخسته و کشته بود
دلیران چو بهرام را یافتند
بخاک و بخون اندر افگنده خوار
همی ریخت آب از بر چهاروی
چو بازآمدش هوش بگشاد چشم

دل گیو گشت از برادر درشت
برادر نیامد همی باز جای
نباید که بر رفته باید گریست
بدان جای پرخاش و ننگ و نبرد
همی خسته و کشته جستند باز
جهانی بخون اندر آغشته بود
پر از آب و خون دیده بشتافتند
فتاده ازو دست و برگشته کار
پر از خون دو تن دیده از مهر اوی
تنش پر ز خون بود و دل پر ز خشم

چنین گفت با گیو کای نامجوی
تو کین برادر بخواه از تژاو
مرا دید پیران ویسه نخست
همه نامداران و گردان چین
تن من تژاو جفاپیشه خست
چو بهرام گرد این سخن یاد کرد
بدادار دارنده سوگند خورد
که جز ترگ رومی نبیند سرم
پر از درد و پر کین بزین برنشست
بدانگه که شد روی گیتی سیاه
چو از دور گیو دلیرش بدید
چو دانست کز لشکر اندر گذشت
سوی او بیفکند پیچان کمند
بران اندر آورد و برگشت زود
بخاک اندر افگند خوار و نژند
نشست از بر اسپ و او را کشان
چنین گفت با او بخواهش تژاو
چه کردم کزین بی‌شمار انجمن
بزد بر سرش تازیانه دوپست
ندانی همی ای بد شور بخت
که بالاش با چرخ همبر بود
شکار تو بهرام باید بجنگ
چنین گفت با گیو جنگی تژاو
ز بهرام بر بد نبردم گمان
که من چون رسیدم سواران چین
بران بد که بهرام بیجان شدست
کشانش بیارد گیو دلیر
بدو گفت کاینک سر بی‌وفا
سپاس از جهان‌آفرین کردگار

مرا چون بپوشی بتابوت روی
ندارد مگر گاو با شیر تاو
که با من بدش روزگاری نشست
بجستند با من بغاز کین
نکرد ایچ یاد از نژاد و نشست
ببارید گیو از مژه آب زرد
بروز سپید و شب لاژورد
مگر کین بهرام بازآورم
یکی تیغ هندی گرفته بدست
تژاو از طلایه برآمد براه
عنان را بیچید و دم درکشید
ز گردان و گردنکشان دور گشت
میان تژاو اندر آمد به بند
پس آسانش از پشت زین در ربود
فرود آمد و دست کردش به بند
پس اندر همی برد چون بیهشان
که با من نماند ای دلیر ایچ تاو
شب تیره دوزخ نمودی بمن
بدو گفت کین جای گفتار نیست
که در باغ کین تازه کشتی درخت
تنش خون خورد بار او سر بود
ببینی کنون زخم کام نهنگ
که تو چون عقابی و من چون چکاو
نه او را بدست من آمد زمان
ورا کشته بودند بر دشت کین
ز دردش دل گیو پیچان شدست
بپیش جگر خسته بهرام شیر
مکافات سازم جفا را جفا
که چندان زمان دیدم از روزگار

که تیره‌روان بداندیش تو
همی کرد خواهش بریشان تژاو
همی گفت ار ایدونک این کار بود
یکی بنده باشم روان ترا
چنین گفت با گیو بهرام شیر
گر ایدونک از وی بمن بد رسید
سر پر گناهش روان داد من
برادر چو بهرام را خسته دید
خروشید و بگرفت ریش تژاو
دل گیو زان پس بریشان بسوخت
خروشی برآورد کاندر جهان
که گر من کشم ور کشی پیش من
بگفت این و بهرام یل جان بداد
عنان بزرگی هرآنکو بجست
اگر خود کشد گر کشندش بدرد
خروشان بر اسپ تژاوش ببست
بیاوردش از جایگاه تژاو
چو شد دور زان جایگاه نبرد
بیاگند مغزش بمشک و عبیر
برآیین شاهانش بر تخت عاج
سر دخمه کردند سرخ و کبود
شد آن لشکر نامور سوگوار

بپردازم اکنون من از پیش تو
همی خواست از کشتن خویش تاو
سر من بخنجر بریدن چه سود
پرستش کنم گوربان ترا
که ای نامور نامدار دلیر
همان روز مرگش نباید چشید
بمان تا کند در جهان یاد من
تژاو جفا پیشه را بسته دید
بریدش سر از تن بسان چکاو
روانش ز غم آتشی برفروخت
که دید این شگفت آشکار و نهان
برادر بود گر کسی خویش من
جهان را چنین است ساز ونهاد
نخستین باید بخون دست شست
بگرد جهان تا توانی مگرد
به بیژن سپرد آنگهی برنشست
بنزدیک ایران دلش پر ز تاو
بکردار ایوان یکی دخمه کرد
تنش را بیوشید چینی حریر
بخوابید و آویخت بر سرش تاج
تو گفتی که بهرام هرگز نبود
ز بهرام وز گردش روزگار

گریختن ایرانسپاه از پیران ویسه

چو برزد سر از کوه تابنده شید
سپاه پراگنده گردآمدند

برآمد سر تاج روز سپید
همی هر کسی داستانها زدند

که چندین ز ایرانیان کشته شد
چنین چیره دست ترکان بچنگ
بر شاه باید شدن بی‌گمان
اگر شاه را دل پر از جنگ نیست
پسر بی‌پدر شد پدر بی‌پسر
اگر جنگ فرمان دهد شهریار
بیاییم و دلها پر از کین و جنگ
برین رای زان مرز گشتند باز
برادر ز خون برادر به درد
برفتند یکسر سوی کاسه رود
طلایه بیامد پیش سپاه
پیران فرستاد زود آگهی
چو بشنید پیران هم اندر زمان
چو برگشتن مهتران شد درست
بیامد بشبگیر خود با سپاه
همه کوه و هم دشت و هامون و راغ
بلشکر ببخشید خود برگرفت
که روزی فرازست و روزی نشیب
همان به که با جام مانیم روز
بدان آگهی نزد افراسیاب
سپهبد بدان آگهی شاد شد
همه لشکرش گشته روشن‌روان
همه جامه‌ی زینت آویختند
چو آمد بنزدیکی شهر شاه
برو آفرین کرد و بسیار گفت
دو هفته ز ایوان افراسیاب
سیم هفته پیران چنان کرد رای
یکی خلعت آراست افراسیاب
ز دینار وز گوهر شاهوار

سربخت سالار برگشته شد
سپه را کنون نیست جای درنگ
ببینیم تا بر چه گردد زمان
مرا و تو را جای آهنگ نیست
بشد کشته و زنده خسته جگر
بسازد یکی لشکر نامدار
کنیم این جهان بر بداندیش تنگ
همه دل پر از خون و جان پر گداز
زبانشان ز خویشان پر از یاد کرد
روانشان ازان کشتگان پر درود
کسی را ندید اندران جایگاه
کز ایرانیان گشت گیتی تهی
بهر سو فرستاد کارآگهان
سپهبد روان را ز انده بشست
همی گشت بر گرد آن رزمگاه
سراپرده و خیمه بد همچو باغ
ز کار جهان مانده اندر شگفت
گهی شاد دارد گهی با نهیب
همی بگذرانیم روزی بروز
هیونی برافگند هنگام خواب
ز تیمار و درد دل آزاد شد
ببستند آیین ره پهلوان
درم بر سر او همی ریختند
سپهبد پذیره شدش با سپاه
که از پهلوانان ترا نیست جفت
همی بر شد آواز چنگ و رباب
که با شادمانی شود باز جای
که گر برشماری بگیرد شتاب
ز زرین کمرهای گوهرنگار

از اسپان تازی بزرین ستام
یکی تخت پرمايه از عاج و ساج
پرستار چینی و رومی غلام
بنزدیک پیران فرستاد چیز
که با موبدان باش و بیدار باش
نگه کن خردمند کارآگهان
که کیخسرو امروز با خواستست
نژاد و بزرگی و تخت و کلاه
ز برگشتن دشمن ایمن مشو
بجایی که رستم بود پهلوان
پذیرفت پیران همه پند اوی
سپهدار پیران و آن انجمن
بپای آمد این داستان فرود

ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز پیروزه مهد و ز بیجاده تاج
پر از مشک و عنبر دو پیروزه جام
ازان پس بسی پنדהا داد نیز
سپه را ز دشمن نگهدار باش
بهرجای بفرست گرد جهان
بداد و دهش گیتی آراستست
چو شد گرد ازین بیش چیزی مخواه
زمان تا زمان آگهی خواه نو
تو ایمن بخشپی بپیچد روان
که سالار او بود و پیوند اوی
نهادند سر سوی راه ختن
کنون رزم کاموس باید سرود

داستان کاموس کشانی

داستان کاموس کشانی

که دل را بنامش خرد داد راه
نخواهد ز تو کژی و کاستی
ازویم نوید و بدویم امید
از اندیشه جان برفشانم همی
پی مور بر هستی او نشان
دگر باد و آتش همان آب پاک
روان ترا آشنایی دهند
تو در پادشاهیش گردن فراز
ز کمی و بیشی و از ناز و بخت
بفرمان و رایش سرافگنده‌ایم
خور و خواب و تندی و مهر آفرید
کزو شادمانی و زو مستمند
کزو داستان بر دل هرکس است
خردمندی و دانش و سنگ ازوست
خردمند و بینادل و مرد سنگ
ز دفتر بگفتار خویش آوریم

بنام خداوند خورشید و ماه
خداوند هستی و هم راستی
خداوند بهرام و کیوان و شید
ستودن مر او را ندانم همی
ازو گشت پیدا مکان و زمان
ز گردنده خورشید تا تیره خاک
بهستی یزدان گواهی دهند
ز هرچ آفریدست او بی‌نیاز
ز دستور و گنجور و از تاج و تخت
همه بی‌نیازست و ما بنده‌ایم
شب و روز و گردان سپهر آفرید
جز او را مدان کردگار بلند
شگفتی بگیتی ز رستم بس است
سر مایه‌ی مردی و جنگ ازوست
بخشکی چو پیل و بدریا نهنگ
کنون رزم کاموس پیش آوریم

خوار کردن خسرو توس را

کلات از بر و زیر آب میم
پشیمانی و درد و تیمار بود
دو دیده پر از خون و تن پر گناه
جگر خسته و پر گناه آمدند

چو لشکر بیامد براه چرم
همی یاد کردند رزم فرود
همه دل پر از درد و از بیم شاه
چنان شرمگین نزد شاه آمدند

برادرش را کشته بر بی‌گناه
همه یکسره دست کرده بکش
بدیشان نگه کرد خسرو بخشم
بیزدان چنین گفت کای دادگر
همی شرم دارم من از تو کنون
وگر نه بفرمودمی تا هزار
تن طوس را دار بودی نشست
ز کین پدر بودم اندر خروش
کنون کینه نو شد ز کین فرود
بگفتم که سوی کلات و چرم
کزان ره فرودست و با مادرست
دمان طوس نامدار ناهوشیار
کنون لاجرم کردگار سپهر
بد آمد بگودرزیان بر ز طوس
همی خلعت و پندها دادمش
جهانگیر چون طوس نوذر مباد
دریغ آن فرود سیاوش دریغ
بسان پدر کشته شد بی‌گناه
بگیتی نباشد کم از طوس کسی
نه در سرش مغز و نه در تنش رگ
ز خون برادر بکین پدر
سپه را همه خوار کرد و براند
در بار دادن بریشان ببست
بزرگان ایران بماتم شدند
بپوزش که این بودنی کار بود
بدانگه کجا کشته شد پور طوس
همان نیز داماد او ریونیز
که دانست نام و نژاد فرود
تو خواهشگری کن که برناست شاه

بدشمن سپرده نگین و کلاه
برفتند پیشش پرستار فش
دلش پر ز درد و پر از خون دو چشم
تو دادی مرا هوش و رای و هنر
تو آگه‌تری بی‌شک از چند و چون
زدندی بمیدان پیکار دار
هرانکس که با او میان را ببست
دلش داشتم پر غم و درد و جوش
سر طوس نوذر ببايد درود
مرو گر فشانند بر سر درم
سپهبد نژادست و کنداور است
چرا برد لشکر بسوی حصار
ز طوس و ز لشکر ببرید مهر
که نفرین برو باد و بر پیل و کوس
بجنگ برادر فرستادمش
چنو پهلوان پیش لشکر مباد
که با زور و دل بود و با گرز و تیغ
بدست سپهدار من با سپاه
که او از در بند چاهست و بس
چه طوس فرومایه پیشم چه سگ
همی گشت پیچان و خسته جگر
ز مژگان همی خون برخ برفشانند
روانش بمرگ برادر بخت
دلیران بدرگاه رستم شدند
کرا بود آهنگ رزم فرود
سر سرکشان خیره گشت از فسوس
نبود از بد بخت مانند چیز
کجا شاه را دل بخواهد شخود
مگر سر بیچد ز کین سپاه

نه فرزند کاوس کی ریونیز
که کهتر پسر بود و پرخاشجوی
چنین است انجام و فرجام جنگ

بجنگ اندرون کشته شد زار نیز
دریغ آنچنان خسرو ماهروی
یکی تاج یابد یکی گور تنگ

بخشیدن خسرو گناه توس و ایرانیان را

چو شد روی گیتی ز خورشید زرد
تهمتن بیامد بنزدیک شاه
چنین گفت مر شاه را پیلتن
بخواهشگری آمدم نزد شاه
چنان دان که کس بی بهانه نمرد
و دیگر کزان بدگمان بدسپاه
همان طوس تندست و هشیار نیست
چو در پیش او کشته شد ریونیز
گر او بفرروزد نباشد شگفت
بدو گفت خسرو که ای پهلوان
کنون پند تو داروی جان بود
بپوزش بیامد سپهدار طوس
همی آفرین کرد بر شهریار
زمین بندهی تاج و تخت تو باد
منم دل پر از غم ز کردار خویش
همان نیز جانم پر از شرم شاه
ز پاکیزه جان و فرود و زرسپ
اگر من گنهکارم از انجمن
بویژه ز بهرام وز ریونیز
اگر شاه خشنود گردد ز من
شوم کین این ننگ بازآورم

بخم اندر آمد شب لاژورد
ببوسید خاک از در پیشگاه
که بادا سرت برتر از انجمن
همان از پی طوس و بهر سپاه
ازین در سخنها نباید شمرد
که فرخ برادر نبد نزد شاه
و دیگر که جان پسر خوار نیست
زرسپ آن جوان سرافراز نیز
جهانجوی را کین نباید گرفت
دل پر ز تیمار شد زان جوان
وگر چه دل از درد پیچان بود
بپیش سپهدار زمین داد بوس
که نوشه بدی تا بود روزگار
فلک مایه‌ی فر و بخت تو باد
بغم بسته جان را ز تیمار خویش
زبان پر ز پوزش روان پر گناه
همی بفرروزم چو آذرگشسپ
همی پیچم از کرده‌ی خویشتن
همی جان خویشم نیاید بچیز
وزین نامور بی گناه انجمن
سر شیب را برفراز آورم

همه رنج لشکر بتن برنهم
ازین پس بتخت و کله ننگرم
ز گفتار او شاد شد شهریار
چو تاج خور روشن آمد پدید
سپهد بیامد بنزدیک شاه
بدیشان چنین گفت شاه جهان
ز تور و ز سلم اندر آمد سخن
چنین ننگ بر شاه ایران نبود
همه کوه پر خون گودرزیان
همان مرغ و ماهی بریشان بزار
از ایران همه دشت تورانیان
شما را همه شادمانیست رای
دلیران همه دست کرده بکش
همه همگان خاک دادند بوس
چو خراد با زنگهی شاوران
که ای شاه نیک اختر و شیردل
همه یک بیک پیش تو بنده ایم
اگر جنگ فرمان دهد شهریار
سپهدار پس گیو را پیش خواند
فراوانش بستود و بنواختش
بدو گفت کاندز جهان رنج من
نباید که بی رای تو پیل و کوس
بتندی مکن سهمگین کار خرد
ز گفتار بدگوی وز نام و ننگ
درم داد و روزی دهان را بخواند
همان رای زد با تهمتن بران

اگر جان ستانم اگر جان دهم
جز از ترک رومی نبیند سرم
دلش تازه شد چون گل اندر بهار
سپیده ز خم کمان بردمید
ابا او بزرگان ایران سپاه
که هرگز پی کین نگرده نهمان
ازان کین پیشین و رزم کهن
زمین پر ز خون دلیران نبود
بزنار خونین بسته میان
بگرید بدریا و بر کوهسار
سر و دست و پایست و پشت و میان
بکینه نجنبد همی دل ز جای
بپیش خداوند خورشیدفش
چو رهام و گرگین، چو گودرز و طوس
دگر بیژن و گیو و کنداوران
برده ز شیران بشمشیر دل
ز تشویر خسرو سرافگنده ایم
همه سرفشانیم در کارزار
بتخت گرانمایگان برنشاند
بسی خلعت و نیکوی ساختش
تو بردی و بی بهری از گنج من
سوی جنگ راند سپهدار طوس
که روشن روان باد بهرام گرد
جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
بسی با سپهد سخنها براند
چنین تا رخ روز شد در نهمان

فرستادن خسرو توس را به توران

شتاب آمد از رفتن با نهیب
ابا گیو گودرز و چندی سپاه
بران سان که بودی برسم کیان
که بیرون شدن را کی آید درست
بدان تا سپهبد بدو برگذشت
گذشتند بر پیش بیدار شاه
بیامد بر شه زمین داد بوس
جهان آمد از بانگ اسپان بجوش
برآمد خروشیدن گاو دم
شده روی گیتی سراسر بنفش
سپهر و ستاره بخواب اندر است
همی رفت زین گونه تا رود شهد

چو خورشید بر زد سنان از نشیب
سپهبد بیامد بنزدیک شاه
بدو داد شاه اختر کاویان
ز اختر یکی روز فرخ بجست
همی رفت با کوس خسرو بدشت
یکی لشکری همچو کوه سیاه
پس لشکر اندر سپهدار طوس
برو آفرین کرد و بر شد خروش
یکی ابر بست از بر گرد سم
ز بس جوشن و کاویانی درفش
تو خورشید گفتی به آب اندر است
نهاد از بر پیل پیروزه مهد

پیغام پیران به لشکر ایران

بدش نزد پیران هم اندر زمان
سوی رود شهد آدمم ساخته
فروست بر پیل ناکام رخت
گزیده دلاور سواران خویش
سرافراز چندست و با طوس کیست
فرستاد نزد سپهبد درود
درفش همایون و پیلان و کوس
ز ترکان فرستاد نزدیک اوی

هیونی بکردار باد دمان
که من جنگ را گردن افراخته
چو بشنید پیران غمی گشت سخت
برون رفت با نامداران خویش
که ایران سپه را ببیند که چیست
رده برکشیدند زان سوی رود
وزین روی لشکر بیاورد طوس
سپهدار پیران یکی چرپ گوی

بگفت آنک من با فرنگیس و شاه
ز درد سیاوش خروشان بدم
کنون بار تریاک زهر آمدست
دل طوس غمگین شد از کار اوی
چنین داد پاسخ که از مهر تو
سر آزاد کن دور شو زین میان
بر شاه ایران شوی با سپاه
بایران ترا پهلوانی دهد
چو یاد آیدش خوب کردار تو
چنین گفت گودرز و گیو و سران
سراینده‌ی پاسخ آمد چو باد
بگفت آنچ بشنید با پهلوان
چنین داد پاسخ که من روز و شب
شوم هرچ هستند پیوند من
بایران گذارم بر و بوم و رخت
وزین گفتتها بود مغزش تهی
هیونی برافگند هنگام خواب
کزایران سپاه آمد و پیل و کوس
فراوان فریش فرستاده‌ام
سپاهی ز جنگاوران برگزین
مگر بومشان از بنه برکنیم
وگر نه ز کین سیاوش سپاه
چو بشنید افراسیاب این سخن
یکی لشکری ساخت افراسیاب
دهم روز لشکر پیران رسید
چو لشکر بیاسود روزی بداد
ز پیمان بگردید وز یاد عهد
طلایه بیامد بنزدیک طوس
که پیران نداند سخن جز فریب

چه کردم ز خوبی بهر جایگاه
چو بر آتش تیز جوشان بدم
مرا زو همه رنج بهر آمدست
بپیچید زان درد و پیکار اوی
فراوان نشانست بر چهر تو
ببند این در بیم و راه زیان
مکافات یابی به نیکی ز شاه
همان افسر خسروانی دهد
دلش رنجه گردد ز تیمار تو
بزرگان و تیمارکش مهتران
بنزدیک پیران ویسه نژاد
ز طوس و ز گودرز روشن‌روان
بیاد سپهد گشایم دو لب
خردمند کو بشنود پند من
سر نامور بهتر از تاج و تخت
همی جست نو روزگار بهی
فرستاد نزدیک افراسیاب
همان گیو و گودرز و رهام و طوس
ز هر گونه‌ای بندها داده‌ام
که بر زین شتابش بیاید ز کین
بتخت و بگنج آتش اندر ز نیم
نیاساید از جنگ هرگز نه شاه
سران را بخواند از همه انجمن
که تاریک شد چشمه‌ی آفتاب
سپاهی کزو شد زمین ناپدید
سپه برگرفت و بنه برنهاد
بیامد دمان تا لب رود شهد
که بر بند بر کوهه‌ی پیل کوس
چو داند که تنگ اندر آمد نهیب

درفش جفا پیشه آمد پدید
بیاراست لشکر سپهدار طوس
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه
چنان شد ز گرد سپاه آفتاب
درخشیدن تیغ و ژوپین و خشت
ز بس ترک زرین و زرین سپر
برآمد یکی ابر چون سندروس
سر سروران زیر گرز گران
ز خون رود گفתי میستان شدست
بسی سر گرفتار دام کمند
کفن جوشن و بستر از خون و خاک
زمین ارغوان و زمان سندروس
اگر تاج جوید جهانجوی مرد
بناکام می‌رفت باید ز دهر
ندانم سرانجام و فرجام چیست
یکی نامداری بد ارژنگ نام
برآورد از دشت آورد گرد
چو از دور طوس سپهبد بدید
بیور زره گفت نام تو چیست
بدو گفت ارژنگ جنگی منم
کنون خاک را از تو رخشان کنم
چو گفتار پور زره شد بن
بپاسخ ندید ایچ رای درنگ
بزد بر سر و ترک آن نامدار
برآمد ز ایران سپه بوق و کوس
غمی گشت پیران ز توران سپاه
دلیران توران و کنداوران
که یکسر بکوشیم و جنگ آوریم
چنین گفت هومان که امروز جنگ

سپه بر لب رود صف برکشید
بهامون کشیدند پیلان و کوس
سواران ترکان و ایران گروه
که آتش برآمد ز دریای آب
تو گفתי شب اندر هوا لاله کشت
ز جوشن سواران زرین کمر
زمین گشت از گرد چون آبنوس
چو سندان شد و پتک آهنگران
ز نیزه هوا چون نیستان شدست
بسی خوار گشته تن ارجمند
تن نازدیده بشمشیر چاک
سپهر و ستاره پرآوای کوس
وگر خاک گردد بروز نبرد
چه زو بهر تریاک یابی چه زهر
برین رفتن اکنون نباید گریست
بابر اندر آورده از جنگ نام
از ایرانیان جست چندی نبرد
بغرید و تیغ از میان برکشید
ز ترکان جنگی ترا یار کیست
سرافراز و شیر درنگی منم
بوردگه برسرافشان کنم
سپهدار ایران شنید این سخن
همان آبداری که بودش بچنگ
تو گفתי تنش سر نیاورد بار
که پیروز بادا سرافراز طوس
ز ترکان تهی ماند آوردگاه
کشیدند شمشیر و گرز گران
جهان بر دل طوس تنگ آوریم
بسازید و دل را مدارید تنگ

ز لشکر برارد به پیکار سر
ببینیم تا بر که گردد زمان
بباید یک امروز کردن درنگ
تبیره برآید ز پرده‌سرای
یکی از لب رود برتر کشیم
اگر یار باشد جهاندار و بخت

گر ایدونک زیشان یکی نامور
پذیره فرستیم گردی دمان
وزیشان بتندی نجوید جنگ
بدانگه که لشکر بجنبد ز جای
همه یکسره گرزها برکشیم
بانبوه رزمی بسازیم سخت

نبرد توس با هومان ویسه

برانگیخت آن بارگی را ز جای
وگر کوه البرز در جوشنست
یکی خشت رخشان گرفته بچنگ
جهان پر شد از ناله‌ی کر نای
ز پالیز کین برنیامد درخت
که بود از شما نامبردار و گرد
که با خشت بر پشت زین آمدی
که بی‌جوشن و گرز و رومی کلاه
که از کوه یازد بنخچیر چنگ
چو آورد گیرم بدشت نبرد
که بیشی نه خوبست بیشی مجوی
بدست تو آمد مشو در گمان
کجا داشتی خویشتن را بمرد
نجوشد یکی را برگ خون گرم
برزم اندرون دستشان بد کند
جهانگیر گودرز کشوادگان
چرا آمدستی بدین رزمگاه
هشیوار دیوانه خواند ترا

باسپ عقاب اندر آورد پای
تو گفתי یکی باره‌ی آهنست
به پیش سپاه اندر آمد بچنگ
بجنبید طوس سپهبد ز جای
بهومان چنین گفت کای شوربخت
نمودم بارژنگ یک دست برد
تو اکنون همانا بکین آمدی
بجان و سر شاه ایران سپاه
بچنگ تو آیم بسان پلنگ
ببینی تو پیکار مردان مرد
چنین پاسخ آورد هومان بدوی
گر ایدونک بیچاره‌ای را زمان
بچنگ من ارژنگ روز نبرد
دلیران لشکر ندارند شرم
که پیکار ایشان سپهبد کند
کجا بیژن و گیو آزادگان
تو گر پهلوانی ز قلب سپاه
خردمند بیگانه خواند ترا

تو شو اختر کاویانی بدار
نگه کن که خلعت کرا داد شاه
بفرمای تا جنگ شیر آورند
اگر تو شوی کشته بر دست من
سپاه تو بی‌یار و بیجان شوند
و دیگر که گر بشنوی گفت راست
که پر درد باشم ز مردان مرد
پس از رستم زال سام سوار
پدر بر پدر نامبردار و شاه
تو شو تا ز لشکر یکی نامجوی
بدو گفت طوس ای سرافراز مرد
تو هم نامداری ز توران سپاه
دلت گر پذیرد یکی پند من
کزین کینه تا زنده ماند یکی
تو با خویش و پیوند و چندین سوار
بخیره مده خویشتن را بباد
سزاوار کشتن هرآنکس که هست
کزین کینه مرد گنهکار هیچ
مرا شاه ایران چنین داد پند
که او ویژه پروردگار منست
به بیداد بر خیره با او مکوش
چنین گفت هومان به بیداد و داد
بران رفت باید بیچارگی
همان رزم پیران نه بر آرزوست
بدین گفت و گوی اندرون بود طوس
ز لشکر بیامد بکردار باد
فریبنده هومان میان دو صف
کنون با تو چندین چه گوید براز
سخن جز بشمشیر با او مگوی

سپهبد نیاید سوی کارزار
ز گردان که جوید نگین و کلاه
زبردست را دست زیر آورند
بد آید بدان نامدار انجمن
اگر زنده مانند پیچان شوند
روان و دلم بر زبانم گواست
که پیش من آیند روز نبرد
ندیدم چو تو نیز یک نامدار
چو تو جنگجویی نیاید سپاه
بباید بروی اندر آریم روی
سپهبد منم هم سوار نبرد
چرا رای کردی بوردگاه
بجویی بدین کار پیوند من
نیاسود خواهد سپاه اندکی
همه پهلوان و همه نامدار
بباید که پند من آیدت یاد
بمان تا بیازند بر کینه دست
رهایی نیابد خرد را مپیچ
که پیران نباید که یابد گزند
جهان‌دیده و دوستدار منست
نگه کن که دارد بپند تو گوش
چو فرمان دهد شاه فرخ نژاد
سپردن بدو دل بیکبارگی
که او راد و آزاده و نیک خوست
که شد گیو را روی چون سندروس
چنین گفت کای طوس فرخ نژاد
بیامد دمان بر لب آورده کف
میان دو صف گفت و گوی دراز
مجوی از در آشتی هیچ روی

چو بشنید هومان برآشفت سخت
ایا گم شده بخت آزادگان
فراوان مرا دیده‌ای روز جنگ
کس از تخم کشواد جنگی نماند
ترا بخت چون روی آهرمنست
اگر من شوم کشته بر دست طوس
بجایست پیران و افراسیاب
نه گیتی شود پاک ویران ز من
وگر طوس گردد بدستم تباه
تو اکنون بمرگ برادر گری
بدو گفت طوس این چه آشفتنست
بیا تا بگردیم و کین آوریم
بدو گفت هومان که دادست مرگ
اگر مرگ باشد مرا بی‌گمان
بدست سواری که دارد هنر
گرفتند هر دو عمود گران
ز می گشت گردان و شد روز تار
تو گفتی شب آمد بریشان بروز
ازان چاک چاک عمود گران
بابر اندرون بانگ پولاد خاست
ز خون بر کف شیر کفشیر بود
خم آورد رویین عمود گران
تو گفتی که سنگ است سر زیر ترگ
گرفتند شمشیر هندی بچنگ
ز نیروی گردنکشان تیغ تیز
همه کام پر خاک و پر خاک سر
ز نیروی گردان گران شد رکیب
سپهبد ترکش آورد چنگ
بران نامور تیرباران گرفت

چنین گفت با گیو بیدار بخت
که گم باد گودرز کشوادگان
بوردگه تیغ هندی بچنگ
که منشور تیغ مرا برنخواند
بخان تو تا جاودان شیونست
نه برخیزد آیین گوپال و کوس
بخواهد شدن خون من رود آب
سخن راند باید بدین انجمن
یکی ره نیابند ز ایران سپاه
چه با طوس نوذر کنی داوری
بدین دشت پیکار تو با منست
بجنگ ابروان پر ز چین آوریم
سری زیر تاج و سری زیر ترگ
بوردگه به که آید زمان
سپهبدسر و گرد و پرخاشخ
همی حمله برد آن برین این بران
یکی ابر بست از بر کارزار
نهان گشت خورشید گیتی فروز
سرانشان چو سندان آهنگران
بدریای شهد اندرون باد خاست
همه دشت پر بانگ شمشیر بود
شد آهن به کردار چاچی کمان
سیه شد ز خم یلان روی مرگ
فرو ریخت آتش ز پولاد و سنگ
خم آورد و در زخم شد ریز ریز
گرفتند هر دو دوال کمر
یکی را نیامد سر اندر نشیب
کمان را بزه کرد و تیغ خدنگ
چپ و راست جنگ سواران گرفت

ز پولاد پیکان و پر عقاب
جهان چون ز شب رفته دو پاس گشت
ز تیر خدنگ اسپ هومان بخت
سپر بر سر آورد و نمود روی
چو او را پیاده بران رزمگاه
که پردخت ماند کنون جای اوی
چو هومان بران زین توزی نشست
که آید دگر باره بر جنگ طوس
همه نامداران پرخاشجوی
چو شد روز تاریک و بیگاه گشت
بپیچید هومان جنگی عنان
بنزدیک پیران شد از رزمگاه
ز تو خشم گردنکشان دور باد
که چون بود رزم تو ای نامجوی
همه پاک ما دل پر از خون بدیم
بلشکر چنین گفت هومان شیر
چو روشن شود تیره شب روز ماست
شما را همه شادکامی بود
ز لشکر همی برخروشید طوس
همی گفت هومان چه مرد منست
چو چرخ بلند از شبه تاج کرد
طلایه ز هر سو برون تاختند
چو برزد سر از برج خرچنگ شید
تبیره برآمد ز هر دو سرای
هوا تیره گشت از فروغ درفش
کشیده همه تیغ و گرز و سنان
تو گفتی سپهر و زمان و زمین
پرده درون شد خور تابناک
ز هرای اسپان و آوای کوس

سپر کرد بر پیش روی آفتاب
همه روی کشور پر الماس گشت
تن بارگی گشت با خاک پست
نگه داشت هومان سر از تیر اوی
بدیدند گفتند توران سپاه
ببردند پرمایه بالای اوی
یکی تیغ بگرفت هندی بدست
شد از شب جهان تیره چون آبنوس
یکایک بدو در نهادند روی
ز جنگ یلان دست کوتاه گشت
سپهد بدو راست کرده سنان
خروشی برآمد ز توران سپاه
درین جنگ فرجام ما سور باد
چو با طوس روی اندر آمد بروی
جز ایزد نداند که ما چون بدیم
که ای رزم دیده سران دلیر
که این اختر گیتی افروز ماست
مرا خوبی و نیکنامی بود
شب تیره تا گاه بانگ خروس
که پیل ژیان هم نبرد منست
شمامه پراگند بر لاژورد
بهر پرده‌ای پاسبان ساختند
جهان گشت چون روی رومی سپید
جهان شد پر از ناله‌ی کر نای
طبر خون و شبگون و زرد و بنفش
همه جنگ را گرد کرده عنان
بپوشد همی چادر آهنین
ز جوش سواران و از گرد و خاک
همی آسمان بر زمین داد بوس

سپهدار هومان دمان پیش صف
همی گفت چون من برایم بجوش
شما یک یک بیگ تیغها برکشید
مبینید جز یال اسپ و عنان
عنان پاک بر یال اسپان نهید
پیران چنین گفت کای پهلوان
ابا گنج دینار جفتی مکن
که امروز گردیم پیروزگر
وزین روی لشکر سپهدار طوس
بروبر یلان آفرین خواندند
که پیروزگر بود روز نبرد
سپهبد بگودرز کشواد گفت
اگر لشکر ما پذیره شوند
همه دست یکسر بیزدان زنیم
مگر دست گیرد جهاندار ما
کنون نامداران زرینه کفش
ازین کوه پایه مجنبد هیچ
همانا که از ما بهر یک دویت
بدو گفت گودرز اگر کردگار
به بیشی و کمی نباشد سخن
اگر بد بود بخشش آسمان
تو لشکر بیارای و از بودنی
بیاراست لشکر سپهدار طوس
پیاده سوی کوه شد با بنه
رده برکشیده همه یکسره
ز نالیدن کوس با کرنای
دل چرخ گردان بدو چاک شد
چنان شد که کس روی هامون ندید
ببارید الماس از تیره میغ

یکی خشت رخشان گرفته بکف
برانگیزم اسپ و برارم خروش
سپرهای چینی بسر در کشید
نشاید کمان و نباید سنان
بدانسان که آید خورید و دهید
تو بگشای بند سلیح گوان
ز بهر سلیح ایچ زفتی مکن
بیابد دل از اختر نیک بر
بیاراست برسان چشم خروش
ورا پهلوان زمین خواندند
ز هومان ویسه برآورد گرد
که این راز بر کس نباید نهفت
سواران بدخواه چیره شوند
منی از تن خویش بفکنیم
وگر نه بد است اختر کار ما
بباشید با کاویانی درفش
نه روز نبرد است و گاه بسیج
فزونست بدخواه اگر بیش نیست
بگرداند از ما بد روزگار
دل و مغز ایرانیان بد مکن
بپرهیز و بیشی نگرده زمان
روان را مکن هیچ بشخودنی
بپیلان جنگی و مردان و کوس
سپهدار گودرز بر میمنه
چو رهام گودرز بر میسره
همی آسمان اندر آمد ز جای
همه کام خورشید پر خاک شد
ز بس گرد کز رزمگه بردمید
همی آتش افروخت از گرز و تیغ

سنانهای رخشان و تیغ سران
هوا گفתי از گرز و از آهنست
چو دریای خون شد همه دشت و راغ
ز بس ناله‌ی کوس با کرنای
سپهد به گودرز گفت آن زمان
مرا گفته بود این ستاره‌شناس
ز شمشیر گردان چو ابر سیاه
سرانجام ترسم که پیروزگر
چو شیدوش و رهام و گسته‌م و گیو
ز صف در میان سپاه آمدند
بابر اندر آمد ز هر سو غریو
وزان روی هومان بکردار کوه
وزان پس گزیدند مردان مرد
گرازه سر گیوگان با نهل
چو رهام گودرز و فرشیدورد
ابا بیژن گیو کلباد را
ابا شطرخ نامور گیو را
چو گودرز و پیران و هومان و طوس
چنین گفت هومان که امروز کار
همه جان شیرین بکف برنهد
تهی کرد باید ازیشان زمین
پیش اندر آمد سپهدار طوس
صفی برکشیدند پیش سوار
مجنبد گفت ایچ از جای خویش
ببینیم تا این نبرده سران
ز ترکان یکی بود بازور نام
بیاموخته کژی و جادوی
چنین گفت پیران بافسون پژوه
یکی برف و سرما و باد دمان

درفش از بر و زیر گرز گران
زمین یکسر از نعل در جوشنست
جهان چون شب و تیغها چون چراغ
همی کس ندانست سر را ز پای
که تاریک شد گردش آسمان
که امروز تا شب گذشته سه پاس
همی خون فشاند بوردگاه
نباشد مگر دشمن کینه ور
زره‌دار خراد و برزین نیو
جگر خسته و کینه‌خواه آمدند
بسان شب تار و انبوه دیو
بیاورد لشکر همه همگروه
که بردشت سازند جای نبرد
دو گرد گرانمایه‌ی شیردل
چو شیدوش و لهاک شد هم نبرد
که بر هم زدی آتش و باد را
دو گرد گرانمایه‌ی نیو را
نبد هیچ پیدا درنگ و فسوس
نباید که چون دی بود کارزار
چو من برخروشم دمید و دهید
نباید که آیند زین پس بکین
پیاده بیاورد و پیلان و کوس
سپردار و ژوپین‌ور و نیزه‌دار
سپر با سنان اندرارید پیش
چگونه گزارند گرز گران
بافسوس بهر جای گسترده کام
بدانسته چینی و هم پهلوی
کز ایدر برو تا سر تیغ کوه
بریشان بیاور هم اندر زمان

هوا تیره‌گون بود از تیر ماه
چو بازور در کوه شد در زمان
همه دست آن نیزه‌داران ز کار
ازان رستخیز و دم زمهریر
بفرمود پیران که یکسر سپاه
چو بر نیزه بر دستهایشان فسرده
وزان پس برآورد هومان غریو
بکشتند چندان ز ایران سپاه
در و دشت گشته پر از برف و خون
ز کشته نبد جای رفتن بجنگ
سپه گشت در دشت شمشیر و دست
نبد جای گردش دران رزمگاه
سپهدار و گردنکشان آن زمان
که ای برتر از دانش و هوش و رای
همه بنده‌ی پرگناه توایم
ز افسون و از جادوی برتری
تو باشی به بیچارگی دستگیر
ازین برف و سرما تو فریادرس
بیامد یکی مرد دانش پژوه
کجا جای بازور نستوه بود
بجنید رهام زان رزمگاه
زره دامنش را بزد بر کمر
چو جادو بدیدش بیامد بجنگ
چو رهام نزدیک جادو رسید
بیفگند دستش بشمشیر تیز
ز روی هوا ابر تیره ببرد
یکی دست با زور جادو بدست
هوا گشت زان سان که از پیش بود
پدر را بگفت آنچه جادو چه کرد

همی گشت بر کوه ابر سیاه
برآمد یکی برف و باد دمان
فروماند از برف در کارزار
خروش یلان بود و باران تیر
یکی حمله سازید زین رزمگاه
نیاراست بنمود کس دست برد
یکی حمله آورد برسان دیو
که دریای خون گشت آوردگاه
سواران ایران فتاده نگون
ز برف و ز افکنده شد جای تنگ
بروی اندر افتاده برسان مست
شده دست لشکر ز سرما تباه
گرفتند زاری سوی آسمان
نه در جای و بر جای و نه زیر جای
به بیچارگی دادخواه توایم
جهاندار و بر داوران داوری
توانا تر از آتش و زمهریر
نداریم فریادرس جز تو کس
برهام بنمود آن تیغ کوه
بر افسون و تنبل بران کوه بود
برون تاخت اسپ از میان سپاه
پیاده برآمد بران کوه سر
عمودی ز پولاد چینی بجنگ
سبک تیغ تیز از میان برکشید
یکی باد برخاست چون رستخیز
فرود آمد از کوه رهام گرد
بهامون شد و بارگی برنشست
فروزنده خورشید را رخ نمود
چه آورد بر ما بروز نبرد

بدیدند ازان پس دلیران شاه
همه دشت کشته ز ایرانیان
چنین گفت گودز آنکه بطوس
همه یکسره تیغها برکشیم
همانا که ما را سر آمد زمان
بدو گفت طوس ای جهاندیده مرد
چرا سر همی داد باید بباد
مکن پیشدستی تو در جنگ ما
پیش زمانه پذیره مشو
تو در قلب با کاویانی درفش
سوی میمنه گیو و بیژن بهم
چو رهام و شیدوش بر پیش صف
شوم برکشم گرز کین از میان
ازین رزمگه برنگردانم اسپ
اگر من شوم کشته زین رزمگاه
مرا مرگ نامی تر از سرزنش
چنین است گیتی پرآزار و درد
فزونیش یک روز بگزایدت
دگر باره بر شد دم کرنای
ز بانگ سواران پرخاشخر
ز پیکان و از گرز و ژوپین و تیر
همه دشت بی تن سر و یال بود
چو شد رزم ترکان برین گونه سخت
همی تیره شد روی اختر درشت
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
همه برنهادند جان را بکف
هرآنکس که با طوس در جنگ بود
پیش اندرون خون همی ریختند
یکی موبدی طوس یل را بخواند

چو دریای خون گشته آوردگاه
تن بی سران سر بی تنان
که نه پیل ماند و نه آوای کوس
براریم جوش ار کشند ار کشیم
نه روز نبردست و تیر و کمان
هوا گشت پاک و بشد باد سرد
چو فریادرس فره و زور داد
کنند این دلیران خود اهنگ ما
بنزدیک بدخواه خیره مشو
همی دار در چنگ تیغ بنفش
نگهبانش بر میسره گستههم
گرازه بکین برلب آورده کف
کنم تن فدی پیش ایرانیان
مگر خاک جایم بود چون زرسپ
تو برکش سوی شاه ایران سپاه
بهر جای بیغاره‌ی بدکنش
ازو تا توان گرد بیشی مگرد
ببودن زمانی نیفزایدت
خروشیدن زنگ و هندی درای
درخشیدن تیغ و زخم تبر
زمین شد بکردار دریای قیر
همه گوش پر زخم گوپال بود
ندیدند ایرانیان روی بخت
دلیران بدشمن نمودند پشت
چو شیدوش و بیژن چو رهام شیر
همه رزم جستند بر پیش صف
همه نامدار و کنارنگ بود
یلان از پس پشت بگریختند
پس پشت تو گفت جنگی نماند

نباید کت اندر میان آورند
به گیو دلیر آن زمان طوس گفت
که ما را بدین گونه بگذاشتند
برو بازگردان سپه را ز راه
بشد گیو و لشکر همه بازگشت
سپهبد چنین گفت با مهتران
کنون چون رخ روز شد تیره‌گون
یکی جای آرام باید گزید
مگر کشته یابد بجای مگاک
همه بازگشتند یکسر ز جنگ
سر از کوه برزد همانگاه ماه
سپهدار پیران سپه را بخواند
بدانگه که دریای یاقوت زرد
کسی را که زنده‌ست بیجان کنیم
برفتند با شادمانی زجای
همه شب ز آوای چنگ و رباب
وزین روی لشکر همه مستمند
همه دشت پر کشته و خسته بود
چپ و راست آوردگه دست و پای
همه شب همی خسته برداشتند
بر خسته آتش همی سوختند
فراوان ز گودرزبان خسته بود
چو بشنید گودرز برزد خروش
همه مهتران جامه کردند چاک
همی گفت کاندز جهان کس ندید
چرا بایدم زنده با پیر سر
ازان روزگاری کجا زاده‌ام
بفرجام چندین پسر ز انجمن
جدا گشته از من چو بهرام پور

بجان سپهبد زیان آورند
که با مغز لشکر خرد نیست جفت
چنین روی از جنگ برگاشتند
ز بیغاره‌ی دشمن و شرم شاه
پر از کشته دیدند هامون و دشت
که اینست پیکار جنگ‌آوران
همه روی کشور چو دریای خون
اگر تیره شب خود توان آرמיד
یکی بستر از ریگ و چادر ز خاک
ز خوبشان روان خسته و سر ز ننگ
چو بر تخت پیروزه، پیروز شاه
همی گفت زیشان فراوان نماند
زند موج بر کشور لاژورد
بریشان دل شاه پیچان کنیم
نشستند بر پیش پرده‌سرای
سپه را نیامد بران دشت خواب
پدر بر پسر سوگوار و نژند
بخون بزرگان زمین شسته بود
نهادن ندانست کس پا بجای
چو بیگانه بد خوار بگذاشتند
گسسته ببستند و بردوختند
بسی کشته بود و بسی بسته بود
زمین آمد از بانگ اسپان بجوش
بسربر پراگند گودرز خاک
به پیران سر این بد که بر من رسید
بخاک اندر افکنده چندین پسر
ز خفتان میان هیچ نگشاده‌ام
ببینم چنین کشته در پیش من
چنان نامور شیر خودکام پور

ز گودرز چون آگهی شد بطوس
خروشی برآورد آنکه بزار
همی گفت اگر نوذر پاک‌تن
نبودی مرا رنج و تیمار و درد
که تا من کمر بر میان بسته‌ام
هم‌اکنون تن کشتگان را بخاک
سران بریده سوی تن برید
برانیم لشکر همه هم‌گروه
هیونی فرستیم نزدیک شاه
بدین من سواری فرستاده‌ام
مگر رستم زال را با سپاه
وگرنه ز ما نامداری دلیر
سپه برنشاند و بنه برنهاد

مژه کرد پر خون و رخ سندروس
فراوان ببارید خون در کنار
نکستی بن و بیخ من بر چمن
غم کشته و گرم دشت نبرد
بدل خسته‌ام گر بجان رسته‌ام
پیوشید جایی که باشد مفاک
بنه سوی کوه همان برید
سراپرده و خیمه بر سوی کوه
دلش بفرورد فرستد سپاه
ورا پیش ازین آگهی داده‌ام
سوی ما فرستد بدین رزمگاه
نماند بوردگه بر چو شیر
وزان کشتگان کرد بسیار یاد

پناه گرفتن ایرانیان در کوه همان

ازین سان همی رفت روز و شبان
همه دیده پر خون و دل پر ز داغ
چو نزدیک کوه همان رسید
چنین گفت طوس سپهبد بگیو
سه روزست تا زین نشان تاختی
بیا و بیاسا و چیزی بخور
که من بی‌گمانم که پیران بجنگ
کسی را که آسوده‌تر زین گروه
همه خستگان را سوی که کشید
چنین گفت کین کوه سر جای ماست
طلایه ز کوه اندر آمد بدشت

پر از غم دل و ناچریده لبان
ز رنج روان گشته چون پر زاغ
بران دامن کوه لشکر کشید
که ای پر خرد نامبردار نیو
بخواب و بخوردن نپرداختی
برامش و جامه بنمای سر
پس ما بیاید کنون بی‌درنگ
به بیژن بمان و تو برشو بکوه
ز آسودگان لشکری برگزید
بباید کنون خویشتن کرد راست
بدان تا بریشان نشاید گذشت

خروش نگهبان و آوای زنگ
هم‌آنگه برآمد ز چرخ آفتاب
ز درگاه پیران برآمد خروش
بهومان چنین گفت کاکنون بجنگ
سواران دشمن همه کشته‌اند
بزد کوس و از دشت برخاست غو
رسیدند ترکان بدان رزمگاه
بشد نزد پیران یکی مژده‌خواه
ز لشکر بشادی برآمد خروش
سپهبد چنین گفت با بخردان
چه سازیم و این را چه دانید رای
سواران لشکر ز پیر و جوان
که لشکر گریزان شد از پیش ما
یکی رزمگاهست پر خون و خاک
بباید پی دشمن اندر گرفت
گریزان ز باد اندرآید بب
چنین گفت پیران که هنگام جنگ
سپاهی بکردار دریای آب
بمانیم تا آن سپاه گران
ازان پس بایران نمایم کس
بدو گفت هومان که ای پهلوان
سپاهی بدان زور و آن جوش و دم
کنون خیمه و گاه و پرده‌سرای
چنان دان که رفتن ز بیچارگیست
نمانیم تا نزد خسرو شوند
ز زابلستان رستم آید بجنگ
کنون ساختن باید و تاختن
چو گودرز را با سپهدار طوس
همه بی‌گمانی بچنگ آوریم

تو گفתי بجوش آمد از کوه سنگ
جهان گشت برسان دریای آب
چنان شد که برخیزد از خاک جوش
نباید همانا فراوان درنگ
وگر خسته از جنگ برگشته‌اند
همی رفت پیش سپه پیشرو
همه رزمگه خیمه بد بی‌سپاه
که کس نیست ایدر ز ایران سپاه
بفرمان پیران نهادند گوش
که ای نامور پره‌نر موبدان
که اکنون ز دشمن تهی ماند جای
همه تیز گفتند با پهلوان
شکست آمد اندر بداندیش ما
ازیشان نه هنگام بیم است و باک
ز مولش سزد گر بمانی شگفت
به آید ز مولیدن ایدر شتاب
شود سست پای شتاب از درنگ
شدست انجمن پیش افراسیاب
بیایند گردان و جنگ‌آوران
چنین است رای خردمند و بس
مرنجان بدین کار چندین روان
شدی روی دریا ازیشان دژم
همه مانده برجای و رفته ز جای
نمودن بما پشت یکبارگیست
بدرگاه او لشکری نو شوند
زیانی بود سهمگین زین درنگ
فسونها و نیرنگها ساختن
درفش همایون و پیلان و کوس
بد آید چو ایدر درنگ آوریم

چنین داد پاسخ بدو پهلوان
چنان کن که نیک اختر و رای تست
پس لشکر اندر گرفتند راه
به لهاک فرمود کاکنون مایست
بدو گفت مگشای بند از میان
همی رفت لهاک برسان باد
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت
خروش آمد از کوه و آوای زنگ
بنزدیک پیران بیامد ز راه
که ایشان بکوه هماون درند
بهومان بفرمود پیران که زود
ببر چند باید ز لشکر سوار
که ایرانیان با درفش و سپاه
ازین رزم رنج آید اکنون بروی
گر آن مرد با کاویانی درفش
اگر دستیابی بشمشیر تیز
من اینک پس اندر چو باد دمان
گزین کرد هومان ز لشکر سوار
چو خورشید تابنده بنمود تاج
پدید آمد از دور گرد سپاه
که آمد ز ترکان سپاهی پدید
چو بشنید جوشن بپوشید طوس
سواران ایران همه همگروه
چو هومان بدید آن سپاه گران
چنین گفت هومان بگودرز و طوس
سوس شهر ترکان بکین آختن
کنون برگزیدی چو نخچیر کوه
نیایدت زین کار خود شرم و ننگ
چو فردا برآید ز کوه آفتاب

که بیداردل باش و روشن روان
که چرخ فلک زیر بالای تست
سپهدار پیران و توران سپاه
بگردان عنان با سواری دویست
بین تا کجایند ایرانیان
ز خواب و ز خوردن نکرد ایچ یاد
طلایه بدیدش بتاریک دشت
ندید ایچ لهاک جای درنگ
بدو آگهی داد ز ایران سپاه
همه بسته بر پیش راه گزند
عنان و رکیبت باید بسود
ز گردان گردنکش نامدار
گرفتند کوه هماون پناه
خرد تیز کن چاره‌ی کار جوی
بیاری، شود روی ایشان بنفش
درفش و همه نیزه کن ریزریز
بیایم نسازم درنگ و زمان
سپردار و شمشیرزن سی هزار
بگسترد کافور بر تخت عاج
غو دیده بان آمد از دیده گاه
بابر سیه گردشان برکشید
برآمد دم بوق و آوای کوس
رده برکشیدند بر پیش کوه
گراییدن گرز و تیغ سران
کز ایران برفتید با پیل و کوس
بدان روی لشکر برون تاختن
شدستی ز گردان توران ستوه
خور و خواب و آرام بر کوه و سنگ
کنم زین حصار تو دریای آب

بدانی که این جای بیچارگیست
هیونی پیران فرستاد زود
دگرگونه بود آنچ انداختیم
همه کوه یکسر سپاهست و کوس
چنان کن که چون بردم چاک روز
تو ایدر بوی ساخته با سپاه
فرستاده نزدیک پیران رسید
بیامد شب تیره هنگام خواب
چو خورشید زان چادر قیرگون
سپهد بکوه هماون رسید
بهومان چنین گفت کز رزمگاه
شوم تا سپهدار ایرانیان
بکوه هماون که دادش نوید
بیامد بنزدیک ایران سپاه
خورشید کای نامبردار طوس
کنون ماهیان اندر آمد به پنج
ز گودرزیان آن کجا مهترند
تو چون غرم رفتستی اندر کمر
گریزان و لشکر پس اندر دمان
چنین داد پاسخ سرافراز طوس
پی کین تو افگندی اندر جهان
برین گونه تا چند گویی دروغ
علف تنگ بود اندران رزمگاه
کنون آگهی شد بشاه جهان
بزرگان لشکر شدند انجمن
چو جنیدن شاه کردم درست
کنون کامدی کار مردان بین
چو بشنید پیران ز هر سو سپاه
بهر سو ز توران بیامد گروه

برین کوه خارا باید گریست
که اندیشه‌ی ما دگرگونه بود
بریشان همی تاختن ساختیم
درفش از پس پشت گودرز و طوس
پدید آید از چرخ گیتی فروز
شده روی هامون ز لشکر سپاه
بجوشید چون گفت هومان شنید
همی راند لشکر بکردار آب
غمی شد بدرید و آمد برون
ز گرد سپه کوه شد ناپدید
مجنب و مجنبان از ایدر سپاه
چه دارد پیا اختر کاویان
بدین بودن اکنون چه دارد امید
سری پر ز کینه دلی پرگناه
خداوند پیلان و گوپال و کوس
که تا تو همی رزم جویی برنج
بدان رزمگاهت همه بی‌سرنند
پر از داوری دل پر از کینه سر
بدام اندر آیی همی بی‌گمان
که من بر دروغ تو دارم فسوس
ز بهر سیاوش میان مهان
دروغ بر ما نگیرد فروغ
ازان بر هماون کشیدم سپاه
بباید زمان تا زمان ناگهان
چو دستان و چون رستم پیلتن
نمانم بتوران بر و بوم و رست
نه گاه فریبست و روز کمین
فرستاد و بگرفت بر کوه راه
سپاه انجمن کرد بر گرد کوه

بریشان چو راه علف تنگ شد
چنین گفت هومان پیران گرد
یکی جنگ سازیم کایرانیان
بدو گفت پیران که بر ماست باد
ز جنگ پیاده بیچید سر
چو راه علف تنگ شد بر سپاه
همه لشکر آید بزهار ما
بریشان کنون جای بخشایش است

سپهد سوی چاره‌ی جنگ شد
که ما را پی کوه باید سپرد
نبنند ازین پس بکینه میان
نکردست با باد کس رزم یاد
شود تیره دیدار پرخاشخر
کسی کوه خارا ندارد نگاه
ازین پس نجویند پیکار ما
نه هنگام پیکار و آرایش است

تاختن ایرانیان بر تورانیان

رسید این سگالش بگودرز و طوس
چنین گفت با طوس گودرز پیر
سه روز ار بود خوردنی بیش نیست
نه خورد و نه چیز و نه بار و بنه
کنون چون شود روی خورشید زرد
بباید گزیدن سواران مرد
بسان شبیخون یکی رزم سخت
اگر یک بیک تن بکشتن دهیم
چنین است فرجام آوردگاه
ز گودرز بشنید طوس این سخن
ز یک سوی لشکر به بیژن سپرد
درفش خجسته بگستهم داد
خود و گیو و گودرز و چندی سران
بسوی سپهدار پیران شدند
چو دریای خون شد همه رزمگاه
درفش سپهد بدو نیم شد

سر سرکشان خیره گشت از فسوس
که ما را کنون جنگ شد ناگزیر
ز یکسو گشاده رهی پیش نیست
چنین چند باشد سپه گرسنه
پدید آید آن چادر لاژورد
ز بالا شدن سوی دشت نبرد
بسازیم تا چون بود یار بخت
وگر تاج گردنکشان برنهم
یکی خاک یابد یکی تاج و گاه
سرش گشت پردرد و کین کهن
دگر سو بشیدوش و خراد گرد
بسی پند و اندرزا کرد یاد
نهادند بر یال گرزگران
چو آتش بقلب سپه بر زدند
خروشی برآمد بلند از سپاه
دل رزمجویان پر از بیم شد

چو بشنید هومان خروش سپاه
بیامد ز لشکر بسی کشته دید
فرو ریخت از دیده خون بر برش
چنین گفت کاید رطلایه نبود
بهر یک ازیشان ز ما سیصدست
هلا تیغ و گویالها برکشید
ز هر سو بریشان بگریید راه
رهایی نباید که یابند هیچ
برآمد خروشیدن کرنای
گرفتندشان یکسر اندر میان
چنان آتش افروخت از ترگ و تیغ
شب تار و شمشیر و گرد سپاه
ز جوشن تو گفתי ببار اندرند
بلشکر چنین گفت هومان که بس
همه پیش من دستگیر آورید
چنین گفت لشکر ببانگ بلند
دهید ار بگرز و بزوپین دهید
چنین گفت با گیو و رهام طوس
مگر کردگار سپهر بلند
اگر نه بچنگ عقاب اندریم
یکی حمله بردند هر سه به هم
ندیدند کس یال اسپ و عنان
چنین گفت هومان بواز تیز
برانگیخت از جایتان بخت بد
سه جنگ آور و خوار مایه سپاه
فراوان ز رستم گرفتند یاد
ز شیدوش، وز بیژن گسته‌م
که باری کسی را ز ایران سپاه
نه ایدر به پیکار و جنگ آمدیم

نشست از بر تازی اسپ سیاه
بسی بیهش از رزم برگشته دید
یکی بانگ زد تند بر لشکرش
شما را ز کین ایچ مایه نبود
بوردگه خواب و خفتن بدست
سپرهای چینی بسر در کشید
کنون کز بره بر کشد تیغ ماه
بدین سان چه باید درنگ و بسیج
بهر سو برفتند گردان ز جای
سواران ایران چو شیر ژیان
که گفתי همی گرز بارد ز میغ
ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
ز تاری بدریای قار اندرند
ازین مهتران مفگنید ایچ کس
نبايد که خسته بتیر آورید
که اکنون به بیچارگی دست بند
سران را ز خون تاج بر سر نهید
که شد جان ما بی‌گمان بر فسوس
رهاند تن و جان ما زین گزند
وگر زیر دریای آب اندریم
چو برخیزد از جای شیر دژم
ز تنگی بچشم اندر آمد سنان
که نه جای جنگست و راه گریز
که تا بر تن بدکنش بد رسد
بماندند یکسر بدین رزمگاه
کجا داد در جنگ هر جای داد
بسی یاد کردند بر بیش و کم
بدی یارمان اندرین رزمگاه
که خیره بکام نهنگ آمدیم

دریغ آن در و گاه شاه جهان
تهمتن به زاولستانست و زال
همی آمد آوای گوپال و کوس
چنین گفت شیدوش و گستههم شیر
به بیژن گرازه همی گفت باز
هوا قیر گون و زمین آبنوس
برفتند گردان بر آوای اوی
ز گردان نیو و ز نیروی چنگ
بدانست هومان که آمد سوار
چو دانست کامد ورا یار طوس
سبک شد عنان و گران شد رکیب
یکی رزم کردند تا چاک روز
سپه بازگشتند یکسر ز جنگ
بگردان چنین گفت سالار طوس
سواری چنین کز شما دیده‌ام
یکی نامه باید که زی شه کنیم
چو نامه بنزدیک خسرو رسد
بیاری بیاید گو پیلتن
بپیروزی از رزم گردیم باز
سخن هرچ رفت آشکار و نهان
بخوبی و خشنودی شهریار
چنانچون که گفتند بر ساختند
دو لشکر بخیمه فرود آمدند
طلایه برون آمد از هر دو روی
چو هومان رسید اندران رزمگاه
به پیران چنین گفت کامروز گرد
چو آسوده گردند گردان ما
یکی رزم سازم که خورشید و ماه

که گیرند ما را کنون ناگهان
شود کار ایران کنون تال و مال
بلشکر همی دیر شد گیو و طوس
که شد کار پیکار سالار دیر
که شد کار سالار لشکر دراز
همی آمد از دشت آوای کوس
ز خون بود بر دشت هر جای جوی
تو گفתי برآمد ز دریا نهنگ
همه گرزور بود و شمشیردار
همی بر خروشید برسان کوس
بلندی که دانست باز از نشیب
چو پیدا شد از چرخ گیتی فروز
کشیدند لشکر سوی کوه تنگ
که از گردش مهر تا زخم کوس
ز کنداوران هیچ نشنیده‌ام
ز کارش همه جمله آگه کنیم
بدلش اندرون آتشی نو رسد
ز شیران یکی نامدار انجمن
بدیدار کیخسرو آید نیاز
بگویم بپیروز شاه جهان
بباشد بکام شما روزگار
نوندی بنزدیک شه تاختند
ز پیکار یکباره دم برزدند
بدشت از دلیران پر خاشجوی
ز کشته ندید ایچ بر دشت راه
نه بر آرزو گشت گاه نبرد
ستوده سواران و مردان ما
ندیدست هرگز چنان رزمگاه

آگاهی یافتن کیخسرو از کار سپاه

که پیران شد از رزم پیروزگر
ز لشکر بسی گرد شد ناپدید
تهی شد ز گردان و آزادگان
ببالینشان خون بیپالد همی
بلند اختر طوس گشته نگون
خرامد بدرگاه با انجمن
جهان دیده و نامور موبدان
ز پیکار لشکر بسی کرد یاد
بترسم که این دولت دیر یاز
دلیم شد ز کردار او پرنهیب
فروغ از تو گیرد جهاندار بخت
سپهر و زمان و زمین زیر تست
زمانه بمهر تو دارد امید
زمان بر تو چون مهربان مادرست
ز گرز تو ناهید گریان شود
بروز بلا گردد از جنگ سیر
نکرد ایچ دشمن بایران نگاه
فراوان ازین مرز کنداوران
گریزان ز ترکان افراسیاب
شده خاک بستر بدشت نبرد
بکوه هماون همه خسته اند
سوی کردگار مکان و زمان
بنیروی یزدان و فرمان من
بسی از جگر خون برافشاند

ازان پس چو آمد بخسرو خبر
سپهد بکوه هماون کشید
در کاخ گودرز کشاوران
ستاره بر ایشان بنالد همی
ازیشان جهان پر ز خاک است و خون
بفرمود تا رستم پیلتن
برفتند ز ایران همه بخردان
سر نامداران زبان برگشاد
برستم چنین گفت کای سرفراز
همی برگراید بسوی نشیب
توی پروارندهی تاج و تخت
دل چرخ در نوک شمشیر تست
تو کندی دل و مغز دیو سپید
زمین گرد رخس ترا چاکرست
ز تیغ تو خورشید بریان شود
ز نیروی پیکان کلک تو شیر
تو تا برنهادی بمردی کلاه
کنون گیو و گودرز و طوس و سران
همه دل پر از خون و دیده پرآب
فراوان ز گودرزبان کشته مرد
هرانکس کزیشان بجان رسته اند
همه سر نهاده سوی آسمان
که ایدر بباید گو پیلتن
شب تیره کین نامه بر خواندم

نگفتم سه روز این سخن را بکس
کنون کار ز اندازه اندر گذشت
امید سپاه و سپهبد بتست
سرت سبز باد و دلت شادمان
ز من هرچ باید فزونی بخواه
برو با دلی شاد و رای درست
بپاسخ چنین گفت رستم بشاه
که با فر و برزی و بارای و داد
شنیدست خسرو که تا کیقباد
بایران بکین من کمر بسته‌ام
بیابان و تاریکی و دیو و شیر
همان رزم توران و مازندران
هم از تشنگی هم ز راه دراز
چنین درد و سختی بسی دیده‌ام
تو شاه نو آیین و من چون رهی
شوم با سپاهی کمر بر میان
ازان کشتگان شاه بی‌درد باد
ز گودرزیان خود جگر خسته‌ام
چو بشنید کیخسرو آواز اوی
بدو گفت بی‌تو نخواهم زمان
فلک زیر خم کمند تو باد
ز دینار و گنج و ز تاج و گهر
بیاورد گنجور خسرو کلید
همه شاه ایران به رستم سپرد
جهان گنج و گنجور شمشیر تست
تو با گرزداران زاولستان
همی رو بکردار باد دمان
ز گردان شمشیر زن سی هزار
فریبرز کاوس را ده سپاه

مگر پیش دادار فریاد رس
دلیم زین سخن پر ز تیمار گشت
که روشن روان بادی و تن درست
تن زال دور از بد بدگمان
ز اسپ و سلیح و ز گنج و سپاه
نشاید گرفت این چنین کار سست
که بی تو مبادا نگین و کلاه
ندارد چو تو شاه گردون بیاد
کلاه بزرگی بسر بر نهاد
برام یک روز ننشسته‌ام
چه جادو چه از اژدهای دلیر
شب تیره و گرزهای گران
گزیدن در رنج بر جای ناز
که روزی ز شادی نپرسیده‌ام
میان بسته‌ام چون تو فرمان دهی
بگردانم این بد ز ایرانیان
رخ بدسگالان او زرد باد
کمر بر میان سوگ را بسته‌ام
برخ برنهاد از دو دیده دو جوی
نه اورنگ و تاج و نه گرز و کمان
سر تاجداران به بند تو باد
کلاه و کمان و کمند و کمر
سر بدره‌های درم بردید
چنین گفت کای نامدار گرد
سر سروران جهان زیر تست
دلیران و شیران کابلستان
مجوی و مفرمای جستن زمان
ز لشکر گزین از در کارزار
که او پیش رو باشد و کینه خواه

تهمت‌ن زمین را ببوسید و گفت
سران را سر اندر شتاب آوریم
سپه را درم دادن آغاز کرد
فریبرز را گفت برکش پگاه
نباید که روز و شبان بغنوی
بگویی که در جنگ تندی مکن
من اینک بکردار باد دمان
چو گرگین میلاد کار آزمای
چو خورشید تابنده بنمود چهر
بر آمد خروشیدن کرنای
پر اندیشه جان جهاندار شاه
دو منزل همی کرد رستم یکی
شبی داغ دل پر ز تیمار طوس

که با من عنان و رکیبست جفت
مبادا که آرام و خواب آوریم
بدشت آمد و رزم را ساز کرد
سپاه اندرآور به پیش سپاه
مگر نزد طوس سپهبد شوی
فریب زمان جوی و کندی مکن
بیایم نجویم بره بر زمان
سپه را زند بر بد و نیک رای
بسان بتی با دلی پر زمهر
تهمت‌ن بیاورد لشکر زجای
دو فرسنگ با او بیامد براه
نیاسود روز و شبان اندکی
بخواب اندر آمد گه زخم کوس

اندر خواب دیدن توس نوذر سیاوش را

چنان دید روشن روانش بخواب
بر شمع رخشان یکی تخت عاج
لبان پر ز خنده زبان چرب‌گوی
که ایرانیان را هم ایدر بدار
بگو در زیان هیچ غمگین مشو
بزیر گل اندر همی می‌خوریم
ز خواب اندر آمد شده شاد دل
بگودرز گفت ای جهان پهلوان
نگه کن که رستم چو باد دمان
بفرمود تا برکشیدند نای
ببستند گردان ایران میان

که رخشنده شمعی برآمد ز آب
سیاوش بران تخت با فر و تاج
سوی طوس کردی چو خورشید روی
که پیروزگر باشی از کارزار
که ایدر یکی گلستانست نو
چه دانیم کین باده تا کی خوریم
ز درد و غمان گشته آزاد دل
یکی خواب دیدم بروشن روان
بباید بر ما زمان تا زمان
بجنبید بر کوه لشکر ز جای
برافراختند اختر کاویان

بیاورد زان روی پیران سپاه
از آواز گردان و باران تیر
دو لشکر بروی اندر آورده روی
چنین گفت هومان پیران که جنگ
نه لشکر بدشت شکار اندرند
بدو گفت پیران که تندی مکن
سه تن دوش با خوار مایه سپاه
چو شیران جنگی و ما چون رمه
همه دشت پر جوی خون یافتیم
یکی کوه دارند خارا و خشک
بمان تا بران سنگ پیچان شوند
گشاده نباید که دارید راه
چو بی‌رنج دشمن بچنگ آیدت
چرا جست باید همی کارزار
بباشیم تا دشمن از آب و نان
مگر خاک‌گر سنگ خارا خورند
سوی خیمه رفتند زان رزمگاه
گشادند گردان سراسر کمر
بلشکر که آمد سپهدار طوس
بگودرز گفت این سخن تیره گشت
همه گرد بر گرد ما لشکرست
سپه را خورش بس فراوان نماند
بش‌بگیر شمشیرها برکشیم
اگر اختر نیک یاری دهد
ور ایدون کجا داور آسمان
ز بخش جهان‌آفرین بیش و کم
مرا مرگ خوشتر بنام بلند
برین برنهادند یکسر سخن

شد از گرد خورشید تابان سپاه
همی چشم خورشید شد خیره خیر
ز گردان نشد هیچ کس جنگجوی
همی جست باید چه جویی درنگ
که اسپان ما زیر بار اندرند
نه روز شتابست و گاه سخن
برفتند بیگاه زین رزمگاه
که از کوهسار اندر آید دمه
سر نامداران نگون یافتیم
همی خار بویند اسپان چو مشک
چو بیچاره گردند بیجان شوند
دو رویه پس و پیش این رزمگاه
چو بشتابیش کار تنگ آیدت
طلایه برین دشت بس صد سوار
شود تنگ و زنه‌ار خواهد بجان
چو روزی سرآید خورند و مرند
طلایه بیامد به پیش سپاه
بخوان و بخوردن نهادند سر
پر از خون دل و روی چون سندروس
سر بخت ایرانیان خیره گشت
خور بارگی خارگر خاورست
جز از گرز و شمشیر درمان نماند
همه دامن کوه لشکر کشیم
بریشان مرا کامگاری دهد
بشمشیر بر ما سرآرد زمان
نباشد میماید بر خیره دم
ازین زیستن با هراس و گزند
که سالار نیک اختر افگند بن

فرستادن افراسیاب خاقان چین و کلموس را به یاری توران

بدرید پیراهن مشک رنگ
که آمد ز هر جای بی‌مر سپاه
کند چون بیابان بروز نبرد
که تختش همی برنتابد زمین
سر ژنده پیل اندر آرد بزیر
که بگذارد از چرخ گردنده سر
جهانگیر و نازان بدو تاج و گاه
برآرد ز گودرز و از طوس نام
سپاهی که بود اندر آباد بوم
برآرند از طوس و خسرو دمار
چنین گفت کای سرفرازان شاه
همه شاد باشید و روشن‌روان
بایران نمانم بر و بوم و رست
برآسود وز لشکر آراستن
نبینند جز کام افراسیاب
بمژده بیامد همی نو بنو
همیشه بزی شاد و روشن‌روان
روانت ز اندیشه آزاد دار
درفش و سپاهست و پیلان و مهد
که تاجش سپهرست و تختش زمین
بخاک اندر آید سر جنگجوی
که چشمش ندیدست هرگز شکن
چو خشم آورد باد و برف آورد
گل و سنبل جویبار آردت

چو خورشید برزد ز خرچنگ چنگ
به پیران فرستاده آمد ز شاه
سپاهی که دریای چین را ز گرد
نخستین سپهدار خاقان چین
تنش زور دارد چو صد نره شیر
یکی مهتر از ماورالنهر بر
ببالا چو سرو و بدیدار ماه
سر سرفرازان و کاموس نام
ز مرز سپیجاب تا دشت روم
فرستادم اینک سوی کارزار
چو بشنید پیران بتوران سپاه
بدین مژده‌ی شاه پیر و جوان
بباید کنون دل ز تیمار شست
سر از رزم و از رنج و کین خواستن
بایران و توران و بر خشک و آب
ز لشکر بر پهلوان پیش رو
بگفتند کای نامور پهلوان
بدیدار شاهان دلت شاددار
ز کشمیر تا برتر از رود شهد
نخست اندر آیم ز خاقان چین
چو منشور جنگی که با تیغ اوی
دلاور چو کاموس شمشیرزن
همه کارهای شگرف آورد
چو خشنود باشد بهار آردت

ز سقلاب چون کندر شیر مرد
چو سگسار غرچه چو شنگل ز هند
چغانی چو فرطوس لشکر فروز
شمیران شگنی و گردوی وهر
تو اکنون سرافراز و رامش پذیر
ز لشکر توی پهلو و پیش رو
دل و جان پیران پر از خنده گشت
بهومان چنین گفت پیران که من
که ایشان ز راه دراز آمدند
ازین آمدن بی‌نیازند سخت
ندارند سر کم ز افراسیاب
شوم تا ببینم که چند و چیند
کنم آفرین پیش خاقان چین
ببینم سرافراز کاموس را
چو باز آیم ایدر ببندم میان
اگر خود ندارند پایاب جنگ
هرآنکس که هستند زیشان سران
فرستم بنزدیک افراسیاب
ز لشکر هر آنکس که آید بدست
بسوزم دهم خاک ایشان بباد
سه بهره ازان پس برانم سپاه
یکی بهره زیشان فرستم ببلخ
دگر بهره بر سوی کابلستان
سوم بهره بر سوی ایران برم
زن و کودک خرد و پیر و جوان
بر و بوم ایران نمانم بجای
کنون تا کنم کارها را بسیچ
بفگت این و دل پر ز کینه برفت
بلکش چنین گفت هومان گرد

چو پیروز کانی سپهر نبرد
هوا پردرفش و زمین پر پرند
گهار گهانی گو گردسوز
پراگنده بر نیزه و تیغ زهر
کزین مژده بر نا شود مرد پیر
همیشه بزی شاد و فرمانت نو
تو گفתי مگر مرده بد زنده گشت
پذیره شوم پیش این انجمن
پراندیشه و رزمساز آمدند
خداوند تاجاند و زیبای تخت
که با تخت و گنجاند و با جاه و آب
سپهبد کدامند و گردان کیند
وگر پیش تختش ببوسم زمین
برابر کنم شنگل و طوس را
برآرم دم و دود از ایرانیان
بریشان کنم روز تاریک و تنگ
کنم پای و گردن ببندگران
نه آرام جویم بدین بر نه خواب
سرانشان ببرم بشمشیر پست
نگیریم زان بوم و بر نیز یاد
کنم روز بر شاه ایران سیاه
بایرانیان بر کنم روز تلخ
بکابل کشم خاک زابلستان
ز ترکان بزرگان و شیران برم
نمانم که باشد تنی با روان
که مه دست بادا ازیشان مه پای
شما جنگ ایشان مجوید هیچ
همی پوست بر تنش گفתי بگفت
که دلرا ز کینه نباید سترد

دو دیده بکوه هماون نهید
گریزان برانند ازین جای تنگ
جهانی شود پردرفش سپاه

دو روز این یکی رنج بر تن نهید
نباید که ایشان شبی بی‌درنگ
کنون کوه و رود و در و دشت و راه

آمدن خاقان چین به هماون

در و دشت از سم اسپان ندید
زده سرخ و زرد و بنفش و کبود
درفشی ز هر پرده‌ای در میان
بسی با دل اندیشه اندر گرفت
سپهر برینست گر تاج و گاه
پیاده ببوسید روی زمین
بماند از بر و یال پیران شگفت
بر خویش نزدیک بنشاختش
نشینم چنین شاد و روشن‌روان
که دارد نگین و درفش و کلاه
نشسته برین کوه سر بر چیند
که بیدار دل باش و روشن‌روان
که کردی بپرسش دل بنده شاد
روانم همی خاک پای تو جست
نه گنج و سپاهست و نه تاج و گاه
ندارند از جنگ جز خاره سنگ
گریزان بکوه هماون شدند
بهامون نترسد ز پیکار شیر
چو گیو و چو رهام ز آزادگان
سپهد نبیند سپه را جزین
باش و بیاور یکی انجمن

چو پیران بنزدیک لشکر رسید
جهان پر سراپرده و خیمه بود
ز دیبای چینی و از پرنیان
فروماند و زان کارش آمد شگفت
که تا این بهشتست یا رزمگاه
بیامد بنزدیک خاقان چین
چو خاقان بدیدش به بر درگرفت
بپرسید بسیار و بنواختش
بدو گفت بخ بخ که با پهلوان
بپرسید زان پس کز ایران سپاه
کدامست جنگی و گردان کیند
چنین داد پاسخ بدو پهلوان
دروود جهان آفرین بر تو باد
ببخت تو شادانم و تن درست
از ایرانیان هرچ پرسید شاه
بی‌اندازه پیکار جستند و جنگ
چو بی‌کام و بی‌نام و بی‌تن شدند
سپهدار طوس است مردی دلیر
بزرگان چو گودرز کشاورگان
ببخت سرافراز خاقان چین
بدو گفت خاقان که نزدیک من

یک امروز با کام دل می خوریم
بیاراست خیمه چو باغ بهار
چو بر گنبد چرخ رفت آفتاب
که امروز ترکان چرا خامشانند
اگر مستمندند گر شادمان
اگرشان به پیکار یار آمدست
تو ایرانیان را همه کشته گیر
مگر رستم آید بدین رزمگاه
ستودان نیابیم یک تن نه گور
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه
از اندیشه‌ی ما سخن دیگرست
بسی تخم نیکی پراکنده‌ایم
و دیگر ببخت جهاندار شاه
ندارد جهان آفرین دست یاز
چو رستم بیاید بدین رزمگاه
نباشد ز یزدان کسی ناامید
بیک روز کز ما نجستند جنگ
نبتند بر ما در آسمان
اگر بخشش کردگار بلند
به پرهیز و اندیشه‌ی نابکار
یکی کنده سازیم پیش سپاه
همه جنگ را تیغها برکشیم
ببینیم تا چیست آغازشان
از ایران بیاید همان آگهی
سپهدار گودرز بر تیغ کوه
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
بزاری خروش آمد از دیده‌گاه
سوی باختر گشت گیتی ز گرد
شد از خاک خورشید تابان بنفش

غم روز ناآمده نشمریم
بهشتت گفتمی برون و نگار
دل طوس و گودرز شد پر شتاب
برای بداند، از ز می بیهشاند
شدم در گمان از بد بدگمان
چنان دان که بد روزگار آمدست
وگر زنده از رزم برگشته گیر
وگر نه بد آید بما زین سپاه
بکوبندمان سر بنعل ستور
چه بودت که اندیشه کردی تباه
ترا کردگار جهان یاورست
جهان آفرین را پرستنده‌ایم
خداوند شمشیر و تخت و کلاه
که آید بدخواه ما را نیاز
بدیها سرآید همه بر سپاه
وگر شب شود روی روز سپید
مکن دل ز اندیشه بر خیره تنگ
بپایان رسد هر بد بدگمان
چنانست کاید بمابر گزند
نه برگردد از ما بد روزگار
چنانچون بود رسم و آیین و راه
دو روز دگر ار کشند ار کشیم
برهنه شود بی‌گمان رازشان
درخشان شود شاخ سرو سهی
برآمد برفت از میان گروه
ز بالا همی سوی خاور گذشت
که شد کار گردان ایران تباه
سراسر بسان شب لاژورد
ز بس پیل و بر پشت پیلان درفش

غو دیده بشنید گودرز و گفت
رخش گشت ز اندوه برسان قیر
چنین گفت کز اختر روزگار
ز گیتی مرا شور بختیست بهر
نبیره پسر داشتم لشکری
بکین سیاوش همه کشته شد
ازین زندگانی شدم ناامید
نزادی مرا کاشکی مادرم
چنین گفت با دیده بان پهلوان
نگه کن بتوران و ایران سپاه
درفش سپهدار ایران کجاست
بدو دیده بان گفت کز هر دو روی
ازان کار شد پهلوان پر ز درد
بنالید و گفت اسپ را زین کنید
شوم پر کنم چشم و آغوش را
همان بیژن گیو و رهام را
به پدرود کردن رخ هر کسی
نهادند زین بر سمند چمان
که ای پهلوان جهان شادباش
که از راه ایران یکی تیره گرد
فراوان درفش از میان سپاه
پیش اندرون گرگ پیکر یکی
درفشی بدید ازدها پیکرش
بدو گفت گودرز انوشه‌ی بدی
چو گفتارهای تو آید بجای
بخشمت چندان گرنامه‌ی چیز
وزان پس چو روزی بایران شویم
ترا پیش تختش برم ناگهان
چو باد دمنده ازان جایگاه

که جز خاک تیره نداریم جفت
چنان شد کجا خسته گردد بتیر
مرا بهره کین آمد و کارزار
پراگنده بر جای تریاک زهر
شده نامبردار هر کشوری
ز من بخت بیدار برگشته شد
سیه شد مرا بخت و روز سپید
نگشتی سپهر بلند از برم
که ای مرد بینا و روشن‌روان
که آرام دارند از آوردگاه
نگه کن چپ لشکر و دست راست
نه بینم همی جنبش و گفت‌وگوی
فرود ریخت از دیدگان آب زرد
ازین پس مرا خشت بالین کنید
بگیرم ببر گیو و شیدوش را
سواران جنگی و خودکام را
ببوسم ببارم ز مژگان بسی
خروش آمد از دیده هم در زمان
ز تیمار و درد و غم آزاد باش
پدید آمد و روز شد لاژورد
برآمد بکردار تابنده ماه
یکی ماه پیکر ز دور اندکی
پدید آمد و شیر زرین سرش
ز دیدار تو دور چشم بدی
بدین سان که گفتی بپاکیزه رای
کزان پس نیازت نیاید بنیز
بنزدیک شاه دلیران شویم
سرت برفرازم بجاه از مهان
برو سوی سالار ایران سپاه

همه هرچ دیدی بدیشان بگوی
بدو دیده بان گفت کز دیده گاه
چو بینم که روی زمین تار گشت
بکردار سیمرغ ازین دیده گاه
چنین گفت با دیده بان پهلوان
دگر باره بنگر ز کوه بلند
چنین داد پاسخ که فردا پگاه
چنان شاد شد زان سخن پهلوان
وزان روی پیران بکردار گرد
سواری بمژده بیامد ز پیش
چو بشنید هومان بخندید و گفت
خروشی بشادی ازان رزمگاه
بزرگان ایران پر از داغ و درد
باندرز کردن همه همگروه
بهر جای کرده یکی انجمن
که زار این دلیران خسرو نژاد
کفنها کنون کام شیران بود
سپهدار با بیژن گیو گفت
برو تا سر تیغ کوه بلند
همی بر کدامین ره آید سپاه
بشد بیژن گیو تا تیغ کوه
ازان کوه سر کرد هر سو نگاه
بیامد بسوی سپهبد دوان
بدو گفت چندان سپاهست و پیل
درفش و سنان را خود اندازه نیست
اگر بشمری نیست انداز و مر
سپهبد چو بشنید گفتار اوی
سران سپه را همه گرد کرد
چنین گفت کز گردش روزگار

سبک باش و از هر کسی مژده جوی
نشاید شدن پیش ایران سپاه
برین دیده گه دیده بیکار گشت
برم آگهی سوی ایران سپاه
که اکنون نگه کن بروشن روان
که ایشان بنزدیک ما کی رسند
بکوه هماون رسد آن سپاه
چو بیجان شده باز یابد روان
همی راند لشکر بدشت نبرد
بگفت آن کجا رفته بد کم و بیش
که شد بی گمان بخت بیدار جفت
بابر اندر آمد ز توران سپاه
رخان زرد و لبها شده لاژورد
پراگنده گشتند بر گرد کوه
همی مویه کردند بر خویشتن
کزیشان بایران نگیرند یاد
زمین پر ز خون دلیران بود
که برخیز و بگشای راز از نهفت
بین تا کیند و چه و چون و چند
که دارد سراپرده و تخت و گاه
برآمد بی انبوه دور از گروه
درفش سواران و پیل و سپاه
دل از غم پر از درد و خسته روان
که روی زمین گشت برسان نیل
خور از گرد بر آسمان تازه نیست
همی از تبیره شود گوش کر
دلش گشت پر درد و پر آب روی
بسی گرم و تیمار لشکر بخورد
نبینم همی جز غم کارزار

برویم نیامد ازینسان نهیب
اگر چه سلیح و سپاه اندکیست
زمین را ازیشان چو جیحون کنیم
نکوهش نیابیم از شهریار
مگر زیر خاکم بیاید سپرد
هرانکس که بود اندران رزمگاه

بسی گشته‌ام بر فراز و نشیب
کنون چاره‌ی کار ایدر یکیست
بسازیم و امشب شبیخون کنیم
اگر کشته آییم در کارزار
نگویند بی نام گردی بمرد
بدین رام گشتند یکسر سپاه

آگاه شدن توس از آمدن سپاه ایران

نه ناهید پیدا نه بهرام و تیر
دوان و شده روی چون سندروس
از ایران سپاه آمد از نزد شاه
که ای نامداران و کنداوران
گاهی با شتابیم و گه با درنگ
بیاری بیاید بدین انجمن
همه مژده دادند پیر و جوان
خروش آمد از کوه و آوای زنگ

چو شد روی گیتی چو دریای قیر
بیامد دمان دیده‌بان پیش طوس
چنین گفت کای پهلوان سپاه
سپهد بخندید با مهتران
چو یار آمد اکنون نسازیم جنگ
بنیروی یزدان گو پیلتن
ازان دیده‌بان گشت روشن‌روان
طلایه فرستاد بر دشت جنگ

رفتن خاقان چین به دیدن لشکر ایران

شب تار شد از جهان ناپدید
بدیبا بیاراست روی زمین
بسازیم و روزی نباید درنگ
خنیده سواران دشمن کشان
بدین رزمگه اندرون با کیند
خردمند شاهیست با آفرین

چو خورشید بر چرخ گنبد کشید
یکی انجمن کرد خاقان چین
پیران چنین گفت کامروز جنگ
یکی با سرافراز گردنکشان
ببینیم کایرانیان برچیند
چنین گفت پیران که خاقان چین

بران رفت باید که او را هواست
وزان پس برآمد ز پرده‌سرای
سنانهای رخشان و جوشان سپاه
ز پیلان نهادند بر پنج زین
زبرجد نشانده بزین اندرون
بزرین رکیب و جناغ پلنگ
ز افسر سر پیلبان پرنگار
هوا شد ز بس پرنیانی درفش
سپاهی برفت اندران دشت رزم
زمین شد بکردار چشم خروس
برفتند شاهان لشکر ز جای
چو از دور طوس سپهبد بدید
ببستند گردان ایران میان
از آوردگه تا سر تیغ کوه
چو کاموس و منشور و خاقان چین
نظاره بکوه همان شدند
چو از دور خاقان چین بنگرید
پسند آمدش گفت کاینت سپاه
سپهدار پیران دگرگونه گفت
سپهدار کو چاه پوشد بخار
ازان به که بر خیره روز نبرد
ندیدم سواران و گردنکشان
بپیران چنین گفت خاقان چین
ورا گفت پیران کز اندک سپاه
کشیدی چنین رنج و راه دراز
بمان تا سه روز اندرین رزمگاه
سپه را کنم زان سپس به دو نیم
بتازند شبگیر تا نیمروز
بژوپین و خنجر بتیر و کمان

که رای تو بر ما همه پادشاست
خروشدن کوس با کرنای
شده روی کشور ز لشکر سپاه
بیاراست دیگر بدیبای چین
ز دیبای زربفت پیروزه‌گون
بزرین و سیمین جرسها و زنگ
همه پاک با طوق و با گوشوار
چو بازار چین سرخ و زرد و بنفش
کزیشان همی آرزو خواست بزم
ز بس رنگ و آرایش و پیل و کوس
هوا پر شد از ناله‌ی کرنای
سپاه آنچ بودش رده برکشید
بیاورد گیو اختر کاویان
سپه بود از ایران گروه‌ها گروه
چو بیورد و چون سنگل بافرین
نه بر آرزو پیش دشمن شدند
خروش سواران ایران شنید
سوران رزم آور و کینه‌خواه
هنرهای مردان نشاید نهفت
برو اسپ تازد بروز شکار
هنرهای دشکن کند زیر گرد
بگردی و مردانگی زین نشان
که اکنون چه سازیم بر دشت کین
نگیرند یاد اندرین رزمگاه
سپردی و دیدی نشیب و فراز
بباشیم و آسوده گردد سپاه
سرآمد کنون روز پیکار و بیم
نبرده سواران گیتی‌فروز
همی رزم جویند با بدگمان

دگر نیمه‌ی روز دیگر گروه
شب تیره آسودگان را بجنگ
نمانم که آرام گیرند هیچ
بدو گفت کاموس کین رای نیست
بدین مایه مردم بدین گونه جنگ
بسازیم یکبار و جنگ‌آوریم
بایران گذاریم ز ایدر سپاه
بر و بومشان پاک و یران کنیم
زن و کودک خرد و پیر و جوان
بایران نمانم بر و بوم و جای
بد روز چندین چه باید گذاشت
یک امشب گشاده مدارید راه
چو باد سپیده دمان بردمد
تلی کشته بینی بالای کوه
بدانسان که ایرانیان سربسر
بدو گفت خاقان جزین رای نیست
همه نامدارن بدین هم سخن
برفتند وز جای برخاستند
چو خورشید بر گنبد لاژورد

بکوشند تا شب برآید ز کوه
برم تا بریشان شود کار تنگ
سواران من با سپاه و بسیج
بدین مولش اندر مرا جای نیست
چه باید بدین گونه چندین درنگ
بریشان در و کوه تنگ آوریم
نمانیم تخت و نه تاج و نه شاه
نه جنگ یلان جنگ شیران کنیم
نه شاه و کنارنگ و نه پهلوان
نه کاخ و نه ایوان و نه چارپای
غم و درد و تیمار بیهوده داشت
که ایشان برانند زین رزمگاه
سپه جمله باید که اندر چمد
تو فردا ز گردان ایران گروه
ازین پی نبینند جز مویه گر
بگیتی چو تو لشکر آرای نیست
که کاموس شیروژن افگند بن
همه شب همی لشکر آراستند
سراپرده‌ای زد ز دیبای زرد

رسیدن فریبرز کاوس به کوه هماون

خروشی بلند آمد از دیده‌گاه
سپاه آمد و راه نزدیک شد
بجنید گودرز از جای خویش
سوی گرد تاریک بنهاد روی
بیامد چو نزدیک ایشان رسید

بگودرز کای پهلوان سپاه
ز گرد سپه روز تاریک شد
بیاورد پوینده بالای خویش
همی شد خلیده دل و راه‌جوی
درفش فریبرز کاوس دید

که او بد بایران سپه پیشرو
پیاده شد از اسپ گودرز پیر
گرفتند مر یکدگر را کنار
فریبرز گفت ای سپهدار پیر
ز کین سیاوش تو داری زیان
ازیشان ترا مزد بسیار باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه
ازیشان ببارید گودرز خون
بدو گفت بنگر که از بخت بد
درین جنگ پور و نبیره نماند
فرامش شدم کار آن کارزار
سپاهست چندان برین دشت و راغ
همه لشکر طوس با این سپاه
ز چین و ز سقلاب وز هند و روم
همانا نماندست یک جانور
کنون تا نگوئی که رستم کجاست
فریبرز گفت از پس من ز جای
شب تیره را تا سپیده دمان
کنون من کجا گیرم آرامگاه
بدو گفت گودرز رستم چه گفت
فریبرز گفت ای جهاندیده مرد
بباشید گفت اندران رزمگاه
بباید بدان رزمگاه آرمید
برفت او و گودرز با او برفت

پسندیده و خویش سالار نو
همان لشکر افروز دانش‌پذیر
خروشی برآمد ز هر دو بزار
همیشه بجنگ اندری ناگزیر
دریغا سواران گودرزبان
سر بخت دشمن نگونسار باد
که دیدم ترا زنده بر جایگاه
که بودند کشته بخاک اندرون
همی بر سرم هر زمان بد رسد
سپاه و درفش و تبیره نماند
کنونست رزم و کنونست کار
که روی زمین گشت چون پر زاغ
چو تیره شبانست با نور ماه
ز ویران گیتی و آباد بوم
مگر بسته بر جنگ ما بر کمر
ز غمها نگرده مرا پشت راست
بیامد نبودش جز از رزم رای
بباید بره بر نجوید زمان
کجا رانم این خوار مایه سپاه
که گفتار او را نشاید زهفت
تهمتن نفرمود ما را نبرد
نباید شدن پیش روی سپاه
یکی تا درفش من آید پدید
براه هماون خرامید تفت

رای زدن پیران با خاقان چین

بشد دیده بان پیش توران سپاه
ازان روی سوی هماون گذشت
که آمد سپاهی ز ایران زمین
چه سازیم و درمان این کار چیست
بجایی که مهتر تو باشی بیای
سپاهی بکردار دریای آب
برین دشت با خوار مایه سپاه
چو خاقان و منشور کنداورست
تو در بستی و ما کلید آوریم
شود روی گیتی چو رومی پرند
نگویی که ایرانیان خود کینند
نخستین ازو من برآرم دمار
نمانم که ماند بگیتیش نام
دل خویش در جنگشان بسته‌ای
نگه کن که برخیزد از دشت گرد
دلیران کدامند و پیکار چیست
همیشه ز تو دور دست بدی
که کاموس را راه دادی بکین
که با کوه یارست و با پیل جفت
دل جنگجویان چنین بد مکن
برآریم گرد از نشیب و فراز
فرستیم نزدیک افراسیاب
وزیشان فگنده فراوان سران
نه گاه و نه شاه و نه تاج و نه تخت

چو لشکر پدید آمد از دیده‌گاه
کز ایران یکی لشکر آمد بدشت
سپهد بشد پیش خاقان چین
ندانیم چندست و سالار کیست
بدو گفت کاموس رزم آزمای
بزرگان درگاه افراسیاب
تو دانی چه کردی بدین پنج ماه
کنون چون زمین سربسر لشکرست
بمان تا هنرها پدید آوریم
گر از کابل و زابل و مای و هند
همانا به تنها تن من نیند
تو ترسانی از رستم نامدار
گرش یک زمان اندر آرم بدام
تو از لشکر سیستان خسته‌ای
یکی بار دست من اندر نبرد
بدانی که اندر جهان مرد کیست
بدو گفت پیران کانوشه بدی
بپیران چنین گفت خاقان چین
بکردار پیش آورد هرچ گفت
از ایرانیان نیست چندین سخن
بایران نمانیم یک سرفراز
هرانکس که هستند با جاه و آب
همه پای کرده به بندگان
بایران نمانیم برگ درخت

بخندید پیران و کرد آفرین
بلشکر گه آمد دلی شادمان
چو هومان و لهاک و فرشیدورد
بگفتند کامد ز ایران سپاه
ز کارآگهان نامداری دمان
فریبرز کاوس گفتند هست
چو رستم نباشد ازو باک نیست
ابا آنک کاموس روز نبرد
مبادا که او آید ایدر بجنگ
نه رستم نه از سیستان لشکرست
چنین گفت پیران که از تخت و گاه
که چون من شنیدم کز ایران سپاه
بشد جان و مغز سرم پر ز درد
بدو گفت کلباد کین درد چیست
ز بس گرز و شمشیر و پیل و سپاه
چه ایرانیان پیش ما در چه خاک
پراگنده گشتند ازان جایگاه
ازان پس چو آگاهی آمد به طوس
از ایران بیامد گو پیلتن
بفرمود تا برکشیدند کوس
ز کوه هماون برآمد خروش
سپهبد بریشان زبان برگشاد
که با دیو در جنگ رستم چه کرد
سپاه آفرین خواند بر پهلوان
بدین مژده گر دیده خواهی رواست
کنون چون تهمتن بیامد بجنگ
یکایک بران گونه رزمی کنیم
درفش سرافراز خاقان و تاج
همان افسر پیلبانان بزر

بران نامداران و خاقان چین
برفتند ترکان هم اندر زمان
بزرگان و شیران روز نبرد
یکی پیش رو با درفشی سپاه
برفت و بیامد هم اندر زمان
سپاهی سرافراز و خسروپرست
دم او برین زهر تریاک نیست
همی پیلتن را ندارد بمرد
وگر چند کاموس گردد نهنگ
فریبرز را خاک و خون ایدرست
شدم سیر و بیزارم از هور و ماه
خرامید و آمد بدین رزمگاه
برآمد یکی از دلم باد سرد
چرا باید از طوس و رستم گریست
میان اندرون باد را نیست راه
ز کیخسرو و طوس و رستم چه باک
سوی خیمه‌ی خویش کردند راه
که شد روی کشور پر آوای کوس
فریبرز کاوس و آن انجمن
ز گرد سپه کوه گشت آبنوس
زمین آمد از بانگ اسپان بجوش
ز مازندران کرد بسیار یاد
بریشان چه آورد روز نبرد
که بیدار دل باش و روشن روان
که این مژده آرایش جان ماست
ندارند پا این سپه با نهنگ
که این ننگ از ایرانیان بگنیم
سپه‌های زرین و آن تخت عاج
سنانه‌های زرین و زرین کمر

که اندر جهان آن ندیدست کس
برو بافتستند چندان گهر
چو جان را بکوشیم و جنگ آوریم
که هم با هراسیم و هم با فسوس
سر نامداران ببند اندرست
مگر کین سخن را پژوهش کند
همه کار ناکام و پیکار خام
کسی را ندیدم ز گردان دمان
شوند از بن که مگر زاستر
سخن زین نشان هیچ گونه مگوی
مگر رستم این رزمگه بنگرد
که اویست بر نیکوی رهنمای
تهمتن بیاید بدین رزمگاه
درم بخش و دینار درویش را
خروشی برآمد ز بالای کوه
ز هامون برآمد خروش چکاو
که او بود اسپ افکن و پیش رو
دلش پر ز رزم و سرش پر ز باد
کله ترگ بود و قبا جوشنش
کزین روی تنگ اندر آمد سپاه
پدید آمد از دور با انجمن
هوا گشت برسان ابر سیاه
زمین گشته از نعل اسپش ستوه
سپاه از پس و نیزه‌دارانش پیش
سزد گر بمانی ازو در شگفت
بابر اندر آورد آوای کوس
چو بشنید شد شاد و روشن‌روان
سواری بنزد فریبرز رفت
رده برکشیدند و تنگ آمدند

همان زنگ زرین و زرین جرس
همان چتر کز دم طاوس نر
جزین نیز چندی بچنگ آوریم
بلشکر چنین گفت بیدار طوس
همه دامن کوه پر لشکرست
چو رستم بیاید نکوهش کند
که چون مرغ پیچیده بودم بدام
سپهد همان بود و لشکر همان
یکی حمله آریم چون شیر نر
سپه گفت کین برتری خود مجوی
کزین کوه کس پیشتر نگذرد
بباشیم بر پیش یزدان بیای
بفرمان دارنده‌ی هور و ماه
چه داری دژم اختر خویش را
بشادی ز گردان ایران گروه
چو خورشید زد پنجه بر پشت گاو
ز درگاه کاموس برخاست غو
سپاه انجمن کرد و جوشن بداد
زره بود در زیر پیراهنش
بایران خروش آمد از دیده‌گاه
درفش سپهد گو پیلتن
وزین روی دیگر ز توران سپاه
سپهد سورای چو یک لخت کوه
یکی گرز همچون سر گاو‌میش
همی جوشد از گرز آن یال و کفت
وزین روی ایران سپهدار طوس
خروشیدن دیده‌بان پهوان
ز نزدیک گودرز کشواد تفت
که توران سپه سوی جنگ آمدند

تو آن کن که از گوهر تو سزاست
که گرد تهمتن برآمد ز راه
فریبرز با لشکری گرد نیو
بر کوه لشکر بیاراستند
چو با میسره راست شد میمنه
برآمد خروشیدن کرنای
چو کاموس تنگ اندر آمد بجنگ
سپه را بکردار دریای آب
بیاورد و پیش هماون رسید
چو نزدیک شد سر سوی کوه کرد
که این لشکری گشن و کنداورست
که دارید ز ایرانیان جنگجوی
بینید بالا و برز مرا
چو بشنید گیو این سخن بردمید
چو نزدیک تر شد بکاموس گفت
کمان برکشید و بزه بر نهاد
بکاموس بر تیرباران گرفت
چو کاموس دست و گشادش بدید
بنیزه درآمد بکردار گرگ
چو آمد بنزدیک بدخواه اوی
چو شد گیو جنبان بزین اندرون
سبک تیغ را برکشید از نیام
به پیش سوار اندر آمد دژم
ز قلب سپه طوس چون بنگرید
بدانست کو مرد کاموس نیست
خروشان بیامد ز قلب سپاه
عنان را بیچید کاموس تنگ
ز تگ اسپ طوس دلاور بماند
به نیزه پیاده به آوردگاه

که تو مهتری و پدر پادشاست
هم اکنون بیاید بدین رزمگاه
بیامد بییوست با طوس و گیو
درفش خجسته بیاراستند
همان ساقه و قلب و جای بنه
سپه چون سپهر اندر آمد ز جای
بهامون زمانی نبودش درنگ
که از کوه سیل اندر آید شتاب
هوا نیلگون شد زمین ناپدید
پر از خنده رخ سوی انبوه کرد
نه پیران و هومان و آن لشکرست
که با من بروی اندر آرند روی
برو بازوی و تیغ و گرز مرا
برآشت و تیغ از میان برکشید
که این را مگر ژنده پیلست جفت
ز دادار نیکی دهش کرد یاد
کمان را چو ابر بهاران گرفت
بزیر سپر کرد سر ناپدید
چو شیری برافراز پیلی سترگ
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی
ازو دور شد نیزه‌ی آبگون
خروشید و جوشید و برگفت نام
بزد تیغ و شد نیزه‌ی او قلم
نگه کرد و جنگ دلیران بدید
چنو نیزه‌ور نیز جز طوس نیست
بیاری بر گیو شد کینه‌خواه
میان دو گرد اندر آمد بجنگ
سپهبد برو نام یزدان بخواند
همی گشت با او پیش سپاه

دو گرد گرانیامیه و یک سوار
برین گونه تا تیره شد جای هور
چو شد دشت بر گونه‌ی آبنوس
سوی خیمه رفتند هر دو گروه
چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه

کشانی نشد سیر زان کارزار
همی بود بر دشت هر گونه شور
پراگنده گشتند کاموس و طوس
یکی سوی دشت و دگر سوی کوه
طلایه برون شد ز هر دو سپاه

رسیدن رستم به نزدیک ایرانیان

ازان دیده گه دیده، بگشاد لب
پر از گفتگویست هامون و راغ
همانا که آمد گو پیلتن
چو بشنید گودرز کشواد تفت
پدید آمد آن ازدهافش درفش
چو گودرز روی تهمتن بدید
پیاده شد از اسپ و رستم همان
گرفتند مر یکدگر را کنار
ازان نامدارن گودرزبان
بدو گفت گودرز کای پهلوان
همی تاج و گاه از تو گیرد فروغ
تو ایرانیان را ز مام و پدر
چنانیم بی تو چو ماهی بخاک
چو دیدم کنون خوب چهر ترا
مرا سوگ آن ارجمندان نماند
بدو گفت رستم که دل شاد دار
که گیتی سراسر فریبست و بند
یکی را ببستر یکی را بجنگ
همی رفت باید کزین چاره نیست
روان تو از درد بی درد باد

که شد دشت پر خاک و تاریک شب
میان یلان نیز چندین چراغ
دمان و ز زابل یکی انجمن
شب تیره از کوه خارا برفت
شب تیره گون کرد گیتی بنفش
شد از آب دیده رخس ناپدید
پیاده بیامد چو باد دمان
ز هر دو برآمد خروشی بزار
که از کینه جستن سرآمد زمان
هشیوار و جنگی و روشن روان
سخن هرچ گویی نباشد دروغ
بهی هم ز گنج و ز تخت و گهر
بتنگ اندرون سر تن اندر هلاک
همین پرسش گرم و مهر ترا
بیخت تو جز روی خندان نماند
ز غمهای گیتی سر آزاد دار
گاهی سودمندی و گاهی گزند
یکی را بنام و یکی را ببنگ
مرا نیز از مرگ پتیاره نیست
همه رفتن ما بورد باد

ازان پس چو آگاه شد طوس و گيو
که رستم به کوه هماون رسيد
برفتند چون باد لشکر ز جای
چو آمد درفش تهمتن پديد
سپاه و سپهبد پیاده شدند
خروشی برآمد ز لشکر بدر
دل رستم از درد ایشان بخت
بنالید ازان پس بدر سپاه
بسی پندها داد و گفت ای سران
چنین است آغاز و فرجام جنگ
سراپرده زد گرد گیتی فروز
بکوه اندرون خیمه‌ها ساختند
نشست از بر تخت بر پیلتن
ز یک دست بنشست گودرز و گيو
فروزان یکی شمع بنهاد پیش
ز کار بزرگان و جنگ سپاه
فراوان ازان لشکر بی‌شمار
ز کاموس و شنگل ز خاقان چین
ز کاموس خود جای گفتار نیست
درختیست بارش همه گرز و تیغ
ز پیلان جنگی ندارد گریز
ازین کوه تا پیش دریای شهد
اگر سوی ما پهلوان سپاه
سپاس از خداوند پیروزگر
تن ما بتو زنده شد بی‌گمان
ازان کشتگان یک زمان پهلوان
ازان پس چنین گفت کز چرخ ماه
نبینی مگر گرم و تیمار و رنج
گزافست کردار گردان سپهر

ز ایران نبرده سواران نیو
مر او را جهان‌دیده گودرز دید
خروش آمد و ناله‌ی کرنای
شب تیره لشکر برستم رسيد
میان بسته و دلگشاده شدند
ازان کشتگان زیر خاک نبرد
بکینه بنوی میان را بست
چو آگه شد از کار آوردگاه
بپیش آمد امروز رزمی گران
یکی تاج یابد یکی گور تنگ
پس پشت او لشکر نیمروز
درفش سپهبد برافراختند
بزرگان لشکر شدند انجمن
بدست دگر طوس و گردان نیو
سخن رفت هر گونه بر کم و بیش
ز رخشنده خورشید و گردنده ماه
بگفتند با مهتر نامدار
ز منشور جنگی و مردان کین
که ما را بدو راه دیدار نیست
نترسد اگر سنگ بارد ز میغ
سرش پر ز کینست و دل پر ستیز
درفش و سپاهست و پیلان و مهد
نکردی گذر کار گشتی تباه
ک او آورد رنج و سختی بسر
نبد هیچ کس را امید زمان
همی بود گریان و تیره‌روان
برو تا سر تیره خاک سپاه
برینست رسم سرای سپنج
گاهی زهر و جنگست و گه نوش و مهر

سزد گر بچون و چرا ننگریم
مشو تیز با گردش آسمان
سر بخت دشمن نگونسار باد
جهان را بایران نیاز آوریم
که بی تو مبادا زمان و زمین
در شاه پیروز بی تو مباد
دو زلف شب تیره بگرفت روز

اگر کشته گر مرده هم بگذریم
چنان رفت باید که آید زمان
جهاندار پیروزگر یار باد
ازین پس همه کینه باز آوریم
بزرگان همه خواندند آفرین
همیشه بدی نامبردار و شاد
چو از کوه بفروخت گیتی فروز

لشکر آراستن تورانیان و ایرانیان

بدندان لب ماه در خون کشید
برفتند گردان لشکر ز جای
بیامد همی کرد هر سو نگاه
که خرگاه و خیمه بکار آمدست
فراوان بگرد اندرش پرده دید
همان گردش اختر بد پیش
درفشی درفشان بکردار ماه
فراوان زده خیمه نزدیک طوس
که شد روز با رنج بسیار جفت
فراوان ز هر شب فزون بود دوش
بلشکر بهر جای کردم نگاه
بیاری برین رزمگاه آمدست
یکی ازدهافش درفشی بیای
سپردار و با خنجر کابلی
بیاری بیامد بدین رزمگاه
اگر رستم آید بدین کارزار
نه سنگل نه گردان توران زمین

ازان چادر قیر بیرون کشید
تبیره برآمد ز هر دو سرای
سپهدار هومان به پیش سپاه
که ایرانیان را که یار آمدست
ز پیروزه دیبا سراپرده دید
درفش و سنان سپهد بد پیش
سراپرده‌ای دید دیگر سیاه
فریبرز کاوس با پیل و کوس
بیامد پر از غم بییران بگفت
کز ایران ده و دار و بانگ خروش
بتنها برفتم ز خیمه پگاه
از ایران فراوان سپاه آمدست
ز دیبا یکی سبز پرده‌سرای
سپاهی بگرد اندرش زابلی
گمانم که رستم ز نزدیک شاه
بدو گفت پیران که بد روزگار
نه کاموس ماند نه خاقان چین

هم‌انگه ز لشکر گه اندر کشید
وزانجا دمان سوی کاموس شد
که شبگیر ز ایدر برفتم پگاه
بیاری فراوان سپاه آمدست
گمانم که آن رستم پیلتن
برفت از در شاه ایران سپاه
بدو گفت کاموس کای پر خرد
چنان دان که کیخسرو آمد بجنگ
ز رستم چه رانی تو چندین سخن
درفش مرا گر ببیند به چنگ
برو لشکر آرای و برکش سپاه
چو من با سپاه اندر آیم بجنگ
ببینی تو پیکار مردان کنون
دل پهلوان زان سخن شاد گشت
سپه را همه ترگ و جوشن بداد
وزان جایگه پیش خاقان چین
بدو گفت شاهانوشه بدی
بریدی یکی راه دشوار و دور
بدین سام بزم افراسیاب
سپاه از تو دارد همی پشت راست
بیارای پیلان بزنگ و درای
من امروز جنگ آورم با سپاه
نگه دار پشت سپاه مرا
چنین گفت کاموس جنگی بمن
بسی سخت سوگندهای دراز
که امروز من جز بدین گرز جنگ
چو بشنید خاقان بزد کرنای
ز بانگ تبیره زمین و سپهر
بفرمود تا مهد بر پشت پیل

بیامد سپهدار را بنگرید
بنزدیک منشور و فرطوس شد
بگشتم همه گرد ایران سپاه
بسی کینه‌ور رزمخواه آمدست
که گفتم همی پیش این انجمن
بیاری بیامد بدین رزمگاه
دلت یکسر اندیشه‌ی بد برد
مکن خیره دل را بدین کار تنگ
ز زابلستان یاد چندین مکن
بدریای چین بر خروشد نهنگ
درفش اندر آور بوردگاه
نباید که باشد شما را درنگ
شده دشت یکسر چو دریای خون
ز اندیشه‌ی رستم آزاد گشت
همی کرد گفتار کاموس یاد
بیامد بیوسید روی زمین
روانرا بدیدار توشه بدی
خریدی چنین رنج ما را بسور
گذشتی به کشتی ز دریای آب
چنان کن که از گوهر تو سزاست
جهان پر کن از ناله‌ی کرنای
تو با پیل و با کوس در قلبگاه
بابر اندر آور کلاه مرا
که تو پیش‌رو باش زین انجمن
بخورد و بر آهیخت گرز از فراز
نسازم وگر بارد از ابر سنگ
تو گفتی که کوه اندر آمد ز جای
بپوشید کوه و بیفگند مهر
ببستند و شد روی گیتی چو نیل

بیامد گرازان بقلب سپاه
خروشیدن زنگ و هندی درای
ز بس تخت پیروزه بر پشت پیل
بچشم اندرون روشنایی نماند
پر از گرد شد چشم و کام سپهر
چو خاقان بیامد بقلب سپاه
ز کاموس چون کوه شد میمنه
سوی میسره نیز پیران برفت
چو رستم بدید آنک خاقان چه کرد
چنین گفت رستم که گردان سپهر
چگونه بود بخشش آسمان
درنگی نبودم براه اندکی
کنون سم این بارگی کوفتست
نیارم برو کرد نیرو بسی
یک امروز در جنگ یاری کنید
که گردان سپهر جهان یار ماست
بفرمود تا طوس بربست کوس
سپهد بزد نای و رویینه خم
بیاراست گودرز بر میمنه
فریبرز کاوس بر میسره
بقلب اندرون طوس نوذر بپای
جهان شد بگرد اندرون ناپدید
بشد پیلتن تا سر تیغ کوه
سپه دید چندانک دریای روم
کشانی و شگنی و سقلاب و هند
جهانی شده سرخ و زرد و سیاه
زبانی دگرگون بهر گوشه‌ای
ز پیلان و آرایش و تخت عاج
جهان بود یکسر چو باغ بهشت

شد از گرد خورشید تابان سیاه
همی دل برآورد گفתי ز جای
درفشان بکردار دریای نیل
همی باروان آشنایی نماند
تو گفתי بقیر اندر اندود چهر
بچرخ اندرون ماه گم کرد راه
کشیدند بر سوی هامون بنه
برادرش هومان و کلباد تفت
بیاراست در قلب جای نبرد
ببینیم تا بر که گردد بمهر
کرا زین بزرگان سرآید زمان
دو منزل همی کرد رخشم یکی
ز راه دراز اندر آشوفتست
شدن جنگ جویان به پیش کسی
برین دشمنان کامگاری کنید
مه و مهر گردون نگهدار ماست
بیاراست لشکر چو چشم خروس
خروش آمد و ناله‌ی گاودم
فرستاد بر کوه خارا بنه
جهان چون نیستان شده یکسره
زمین شد پر از ناله‌ی کرنای
کسی از یلان خویشتن را ندید
بدیدار خاقان و توران گروه
ازیشان نمودی چو یک مهره موم
چغانی و رومی و وهری و سند
دگرگونه جوشن دگرگون کلاه
درفش نوآیین و نو توشه‌ای
همان یاره و افسر و طوق و تاج
بدیدار ایشان شده خوب زشت

بران کوه سر ماند رستم شگفت
که تا چون نماید بما چرخ مهر
فرود آمد از کوه و دل بد نکرد
همی گفت تا من کمر بسته‌ام
فراوان سپه دیده‌ام پیش ازین
بفرمود تا برکشیدند کوس
ازان کوه سر سوی هامون کشید
بیک نیمه از روز لشکر گذشت
ز گرد سپه روشنایی نماند
ز تیر و ز پیکان هوا تیره گشت
خروش سواران و اسپان ز دشت
ز جوش سواران و زخم تبر
همه تیغ و ساعد ز خون بود لعل
دل مرد بددل گریزان ز تن
برفتند ازان جای شیران نر
نماند ایچ با روی خورشید رنگ
بلشکر چنین گفت کاموس گرد
همه تیغ و گرز و کمند آورید
جهانجوی را دل بجنگ اندرست
دلیری که بد نام او اشکبوس

ببر گشتن اندیشه اندر گرفت
چه بازی کند پیر گشته سپهر
گذر بر سپاه و سپهد نکرد
بیک جای یک سال ننشسته‌ام
ندانم که لشکر بود پیش ازین
بجنگ اندر آمد سپهدار طوس
همی نیزه از کینه در خون کشید
کشیدند صف بر دو فرسنگ دشت
ز خورشید شب را جدایی نماند
همی آفتاب اندران خیره گشت
ز بهرام و کیوان همی برگذشت
همی سنگ خارا برآورد پر
خروشان دل خاک در زیر نعل
دلیان ز خفتان بریده کفن
عقاب دلاور برآورد پر
بجوش آمده خاک بر کوه و سنگ
که گر آسمان را ببايد سپرد
بایرانیان تنگ و بند آورید
وگرنه سرش زیر سنگ اندرست
همی بر خورشید بر سان کوس

رزم رستم با اشکبوس

بیامد که جوید ز ایران نبرد
بشد تیز رهام با خود و گبر
برآویخت رهام با اشکبوس
بران نامور تیرباران گرفت

سر هم نبرد اندر آرد بگرد
همی گرد رزم اندر آمد بابر
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
کمانش کمین سواران گرفت

جهانجوی در زیر پولاد بود
نبد کارگر تیر بر گبر اوی
بگرز گران دست برد اشکبوس
برآهیخت رهام گرز گران
چو رهام گشت از کشانی ستوه
ز قلب سپاه اندر آشفست طوس
تهمتن برآشفست و با طوس گفت
بمی در همی تیغ‌بازی کند
چرا شد کنون روی چون سندروس
تو قلب سپه را بین بدار
کمان بزه را بباز و فگند
خروشید کای مرد رزم آزمای
کشانی بخندید و خیره بماند
بدو گفت خندان که نام تو چیست
تهمتن چنین داد پاسخ که نام
مرا مادرم نام مرگ تو کرد
کشانی بدو گفت بی‌بارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد
بشهر تو شیر و نهنگ و پلنگ
هم اکنون ترا ای نبرده سوار
پیاده مرا زان فرستاد طوس
کشانی پیاده شود همچو من
پیاده به از چون تو پانصد سوار
کشانی بدو گفت با تو سلیح
بدو گفت رستم که تیر و کمان
چو نازش باسپ گرانمایه دید
یکی تیر زد بر بر اسپ اوی

بخفتانش بر تیر چون باد بود
ازان تیزتر شد دل جنگجوی
زمین آهنین شد سپهر ابنوس
غمی شد ز پیکار دست سران
بیچید زو روی و شد سوی کوه
بزد اسپ کاید بر اشکبوس
که رهام را جام باده‌ست جفت
میان یلان سرفرازی کند
سواری بود کمتر از اشکبوس
من اکنون پیاده کنم کارزار
ببند کمر بر بزد تیر چند
هم آوردت آمد مشو باز جای
عنان را گران کرد و او را بخواند
تن بی‌سرت را که خواهد گریست
چه پرسی کزین پس نبینی تو کام
زمانه مرا پتک ترگ تو کرد
بکشتن دهی سر بیکبارگی
که ای بیهده مرد پرخاشجوی
سر سرکشان زیر سنگ آورد
سوار اندر آیند هر سه بجنگ
پیاده بیاموزمت کارزار
که تا اسپ بستانم از اشکبوس
ز دو روی خندان شوند انجمن
بدین روز و این گردش کارزار
نبینم همی جز فسوس و مزیح
بین تا هم اکنون سراری زمان
کمان را بزه کرد و اندر کشید
که اسپ اندر آمد ز بالا بروی

بخندید رستم بواز گفت
سزدگر بداری سرش درکنار
کمان را بزه کرد زود اشکبوس
برستم برآنکه بیارید تیر
همی رنجه داری تن خویش را
تهمتن به بند کمر برد چنگ
یکی تیر الماس پیکان چو آب
کمان را بمالید رستم بچنگ
برو راست خم کرد و چپ کرد راست
چو سوفارش آمد بپهنای گوش
چو بوسید پیکان سرانگشت اوی
بزد بر بر و سینه‌ی اشکبوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده
کشانی هم اندر زمان جان بداد
نظاره بریشان دو رویه سپاه
نگه کرد کاموس و خاقان چین
چو برگشت رستم هم اندر زمان
کزان نامور تیر بیرون کشید
همه لشکر آن تیر برداشتند
چو خاقان بدان پر و پیکان تیر
بپیران چنین گفت کین مرد کیست
تو گفتی که لختی فرومایه‌اند
کنون نیزه با تیر ایشان یکیست
همی خوار کردی سراسر سخن
بدو گفت پیران کز ایران سپاه
کجا تیر او بگذرد بر درخت
از ایرانیان گیو و طوس‌اند مرد
برادرم هومان بسی پیش طوس
بایران ندانم که این مرد کیست

که بنشین به پیش گرانمایه جفت
زمانی برآسایی از کارزار
تنی لرز لرزان و رخ سندروس
تهمتن بدو گفت برخیره خیر
دو بازوی و جان بداندیش را
گزین کرد یک چوبه تیر خدنگ
نهاده برو چار پر عقاب
بشست اندر آورد تیر خدنگ
خروش از خم چرخ چاچی بخواست
ز شاخ گوزنان برآمد خروش
گذر کرد بر مهره‌ی پشت اوی
سپهر آن زمان دست او داد بوس
فلک گفت احسنت و مه گفت زه
چنان شد که گفتی ز مادر نژاد
که دارند پیکار گردان نگاه
بران برز و بالا و آن زور و کین
سواری فرستاد خاقان دمان
همه تیر تا پر پر از خون کشید
سراسر همه نیزه پنداشتند
نگه کرد برنا دلش گشت پیر
ز گردان ایران ورا نام چیست
ز گردنکشان کمترین پایه‌اند
دل شیر در جنگشان اندکیست
جز آن بد که گفتی ز سر تا به بن
ندانم کسی را بدین پایگاه
ندانم چه دارد بدل شوربخت
که با فر و برزند روز نبرد
جهان کرد بر گونه‌ی آبنوس
بدین لشکر او را هم آورد کیست

شوم	بازپرسم	ز	پرده‌سرای	بیارند	ناکام	نامش	بجای
بیامد	پر اندیشه	و	روی زرد	بپرسید	زان	نامداران	مرد
بپیران	چنین گفت	هومان	گرد	که دشمن	ندارد	خردمند	خرد

پرسیدن پیران از آمدن رستم

بزرگان	ایران	گشاده‌دلند	تو گویی	که آهن	همی	بگسلند
کنون	تا بیامد	از ایران	همی	برخروشدند	زان	رزمگاه
بدو	گفت پیران	که هر چند	بباید	بر طوس	از ایران	سوار
چو رستم	نباشد	مرا باک	ز گرگین	و بیژن	دل	چاک نیست
سپه	را	دو رزم	بجویند	هر کس	بدین	نام خویش
وزان	جایگه	پیش کاموس	بنزدیک	منشور	و فرطوس	تفت
چنین	گفت	کامروز	برفت	و پدید	آمد	از میش
ببینید	تا چاره‌ی	کار چیست	بران	خستگیها	بر آزار	چیست
چنین	گفت	کاموس	چنان	بد	که نام	اندر آمد
برزم	اندرون	کشته	وزو	شادمان	شد	دل گیو
دل	زان	پیاده	کزو	لشکر	ما	پر از بیم
ببالای	او	بر زمین	بدین	لشکر	او	را هم آورد
کمانش	تو دیدی	و تیر	بزور	او	ز پیل	ژیان برترست
همانا	که آن	سگزی	که چندین	همی	برشمردی	ازوی
پیاده	بدین	رزمگاه	بیاری	ایران	سپاه	آمدست
بدو	گفت پیران	که او	سواری	سرافراز	و	کنداورست
بترسید	پس	مرد	کجا	بسته	بود	اندران
ز پیران	بپرسید	کان	چگونه	خرامد	بدشت	نبرد
ز بازو	و برزش	چه	چه	گوید	بورد	با سرکشان
چگونست	مردی	و دیدار	چگونه	شوم	من	بپیکار
گرا	یدونک	اویست	مرا	رفت	باید	بوردگاه
		کامد				
		ز راه				

بدو گفت پیران که این خود مباد
یکی مرد بینی چو سرو سهی
بسا رزمگاه که افراسیاب
یکی رزمسازست و خسروپرست
بکین سیاوش کند کارزار
ز مردان کنند آزمایش بسی
نه برگیرد از جای گرزش نهنگ
زهی بر کمانش بر از چرم شیر
برزم اندر آید بپوشد زره
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ
همی نام ببریان خواندش
نسوزد در آتش نه از آب تر
یکی رخس دارد بزیر اندرون
همی آتش افروزد از خاک و سنگ
ابا این شگفتی بروز نبرد
چو بشنید کاموس بسیار هوش
همانا خوش آمدش گفتار اوی
بپیران چنین گفت کای پهلوان
بین تا چه خواهی ز سوگند سخت
خورم من فزون زان کنون پیش تو
که زین را نبردارم از پشت بور
مگر بخت و رای تو روشن کنم
بسی آفرین خواند پیران بدوی
بدین شاخ و این یال و بازوی و کفت
بکام تو گردد همه کار ما
وزان جایگه گرد لشکر بگشت
بگفت این سخن پیش خاقان چین
ز خورشید چون شد جهان لعل فام
دلیران لشکر شدند انجمن

که او آید ایدر کند رزم یاد
بدیدار با زیب و با فرهی
ازو گشت پیچان و دیده پرآب
نخست او برد سوی شمشیر دست
کجا او بیورودش اندر کنار
سلیح ورا برنتابد کسی
اگر بفگند بر زمین روز جنگ
یکی تیر و پیکان او ده ستیر
یکی جوشن از بر ببندد گره
بپوشد بر و اندر آید بجنگ
ز خفتان و جوشن فزون داندش
شود چون بپوشد برآیدش پر
تو گفتی روان شد که بیستون
نیارآمد از بانگ هنگام جنگ
سزد گر نداری تو او را بمرد
بپیران سپرد آن زمان چشم و گوش
برافروخت زان کار بازار اوی
تو بیدار دل باش و روشن روان
که خوردند شاهان بیدار بخت
که روشن شود زان دل و کیش تو
بنیروی یزدان کیوان و هور
بریشان جهان چشم سوزن کنم
که ای شاه بینادل و راست گوی
هنرمند باشی ندارم شگفت
نماندست بسیار پیکار ما
بهر خیمه و پرده ای برگذشت
همی گفت با هر کسی همچنین
شب تیره بر چرخ بگذاشت گام
که بودند دانا و شمشیرزن

بخرگاه خاقان چین آمدند
چو کاموس اسپ افغن شیر مرد
شمیران شگنی و سنگل ز هند
همی رای زد رزم را هر کسی
ازان پس بران رایشان شد درست
برفتند هر کس برام خویش
چو باریک و خمیده شد پشت ماه
بنزدیک خورشید چون شد درست
سپاه دو کشور برآمد بجوش
چنین گفت خاقان که امروز جنگ
گمان برد باید که پیران نبود
همه همگنان رزمساز آمدیم
گر امروز چون دی درنگ آوریم
و دیگر که فردا ز افراسیاب
یکی رزم باید همه همگروه
ز من هدیه و بردهی زابلی
ز ده کشور ایدر سرافراز هست
بزرگان ز هر جای برخاستند
که بر لشکر امروز فرمان تراست
یک امروز بنگر بدین رزمگاه
وزین روی رستم بایرانیان

همه دل پر از رزم و کین آمدند
چو منشور و فرطوس مرد نبرد
ز سقلاب چون کندر وشاه سند
از ایران سخن گفت هر کس بسی
که یکسر بخون دست بایست شست
بخفتند در خیمه با کام خویش
ز تاریک زلف شبان سیاه
برآمد پر از آب رخ را بشست
بچرخ بلند اندر آمد خروش
نباید که چون دی بود با درنگ
نه بی او نشاید نبرد آزمود
بیاری ز راه دراز آمدیم
همه نام را زیر ننگ آوریم
سپاس اندر آرام جوییم و خواب
شدن پیش لشکر بکردار کوه
بیابید با شاره‌ی کابلی
بخواب و به خوردن نباید نشست
بخاقان چین خواهش آراستند
همه کشور چین و توران تراست
که شمشیر بارد ز ابر سیاه
چنین گفت کاکنون سرآمد زمان

کشته شدن الوای زابلی بر دست کاموس

نشد بیش و کم از دو سیصد یکی
نخواهم تن زنده بی‌نام و ننگ
برفتند رخساره چون سندروس

اگر کشته شد زین سپاه اندکی
چنین یکسره دل مدارید تنگ
همه لشکر ترک از اشکبوس

کنون یکسره دل پر از کین کنید
که من رخس را بستم امروز نعل
بسازید کامروز روز نوست
میان را ببندید کز کارزار
بزرگان برو خواندند آفرین
بپوشید رستم سلیح نبرد
زره زیر بد جوشن اندر میان
گرانمایه مغفر بسر بر نهاد
بنیروی یزدان میان را ببست
ز بالای او آسمان خیره گشت
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
جهان لرز لرزان شد و دشت و کوه
وزین روی کاموس بر میمنه
ابر میسره لشکر آرای هند
بقلب اندرون جای خاقان چین
وزین رو فریبرز بر میسره
سوی میمنه پور کشواد بود
بقلب اندرون طوس نوذر بپای
همی دود آتش برآمد ز آب
برآمد ز هر سوی لشکر خروش
نخستین که آمد میان دو صف
سپهبد سرافراز کاموس بود
همی برخروشید چون پیل مست
که آن جنگجوی پیاده کجاست
کنون گر بیاید بوردگاه
ورا دیده بودند گردان نیو
کسی را نیامد همی رزم رای
که با او کسی را نبد تاو جنگ
یکی زابلی بود الوای نام

بروهای جنگی پر از چین کنید
بخون کرد خواهم سر تیغ لعل
زمین سربسر گنج کیخسروست
همه تاج یابید با گوشوار
که از تو فروزد کلاه و نگین
بوردگه رفت با داروبرد
ازان پس بپوشید ببریان
همی کرد بدخواهش از مرگ یاد
نشست از بر رخس چون پیل مست
زمین از پی رخس او تیره گشت
زمین آهنین شد سپهر آبنوس
زمین شد ز نعل ستوران ستوه
پس پشت او ژنده پیل و بنه
زره‌دار با تیغ و هندی پرند
شده آسمان تار و جنبان زمین
چو خورشید تابان ز برج بره
که کتفش همه زیر پولاد بود
به پیش سپه کوس با کرنای
نبیند چنین رزم جنگی بخواب
همی پیل را زان بدرید گوش
ز خون جگر بر لب آورده کف
که با لشکر و پیل و با کوس بود
یکی گرزهی گام پیکر بدست
که از نامداران چنین رزم خواست
تهی ماند از تیر او جایگاه
چو طوس سرافراز و رهام و گیو
ز گردان ایران تهی ماند جای
دلیران چو آهو و او چون پلنگ
سبک تیغ کین برکشید از نیام

کجا نیزه‌ی رستم او داشتی
بسی رنج برده بکار عنان
برنج و بسختی جگر سوخته
بدو گفت رستم که بیدار باش
مشو غرق ز آب هنرهای خویش
چو قطره بر ژرف دریا بری
شد الوای آهنگ کاموس کرد
نهادند آوردگاهی بزرگ
بزد نیزه و برگرفتش ز زین
عنان را گران کرد و او را بنعل
تهمتن ز الوای شد دردمند
چو آهنگ جنگ سران داشتی

پس پشت او هیچ نگذاشتی
بیاموخته گرز و تیر و سنان
ز رستم هنرها بیاموخته
بورد این ترک هشیار باش
نگهدار بر جایگه پای خویش
بدیوانگی ماند این داوری
که جوید بورد با او نبرد
کشانی بیامد بکردار گریز
بینداخت آسان بروی زمین
همی کوفت تا خاک او کرد لعل
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
کمندی و گریزی گران داشتی

نبرد رستم با کاموس کشانی

بیامد بغرید چون پیل مست
بدو گفت کاموس چندین مدم
چنین پاسخ آورد رستم که شیر
نخستین برین کینه بستی کمر
کنون رشته خوانی کمند مرا
زمانه ترا از کشانی براند
برانگیخت کاموس اسپ نبرد
بینداخت تیغ پرند آورش
سر تیغ بر گردن رخس خورد
تن رخس را زان نیامد گزند
بینداخت و افگندش اندر میان
بزین اندر آورد و کردش دوال

کمندی ببازو و گریزی بدست
بنیروی این رشته‌ی شصت خم
چو نخچیر بیند بغرد دلیر
ز ایران بکشتی یکی نامور
ببینی همی تنگ و بند مرا
چو ایدر بدت خاک جایتم نماند
هم آورد را دید با دارو برد
همی خواست از تن بریدن سرش
ببرید بر گستوان نبرد
گو پیلتن حلقه کرد آن کمند
برانگیخت از جای پیل ژبان
عقابی شده رخس با پر و بال

سوار از دلیری بیفشارد ران
همی خواست کان خم خام کمند
شد از هوش کاموس و نگسست خام
عنان را بیچید و او را ز زین
بیامد بستش بخم کمند
ز تو تنبل و جادوی دور گشت
سرآمد بتو بر همه روز کین
گمان تو آن بد که هنگام جنگ
مبادا که کین آورد سرفراز
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ
بیامد خرامان بایران سپاه
بگردان چنین گفت کین رزمجوی
چنین است رسم سرای فریب
بایران همی شد که ویران کند
به زابلستان و به کابلستان
نیندازد از دست گوپال را
کفن شد کنون مغفر و جوشنش
شما را بکشتن چگونست رای
بیفگند بر خاک پیش سران
تنش را بشمشیر کردند چاک
بمردی نباید شد اندر گمان
پایان شد این رزم کاموس گرد

گران شد رکیب و سبک شد عنان
بنیرو ز هم بگسلاند ز بند
گو پیلتن رخس را کرد رام
نگون اندر آورد و زد بر زمین
بدو گفت کاکنون شدی بی‌گزند
روانت بر دیو مزدور گشت
نبینی زمین کشانی و چین
کسی چون تو نگرفت خنجر بچنگ
که بس زود بیند نشیب و فراز
بخم کمند اندر آورد چنگ
بزیر کش اندر تن کینه‌خواه
ز بس زور و کین اندر آمد بروی
گهی در فراز و گهی در نشیب
کنام پلنگان و شیران کند
نه ایوان بود نیز و نه گلستان
مگر گم کند رستم زال را
ز خاک افسر و گرد پیراهنش
که شد کار کاموس جنگی ز پای
ز لشکر برفتند کنداوران
بخون غرقه شد زیر او سنگ و خاک
که بر تو درازست دست زمان
همی شد که جان آورد جان ببرد

داستان خاقان چین

خبر یافتن خاقان از کشته شدن کاموس

بجز نام یزدان مگردان زبان
وزویست گردون گردان بجای
سرایى جزین باشد آرام تو
که دهقان همی گوید از باستان
که شد کشته کاموس بر دشت کین
ز کاموس‌شان تیره شد روز و تلخ
که این پره‌نر مرد پرخاشجوی
همورد او در جهان مرد کیست
که امروز شد جانم از رزم سیر
که شد کشته کاموس جنگی بچنگ
وزو پیلتن تر سواری نبود
بوردگه بر توان کرد بند
بگیرد برآرد زند بر زمین
ز کاموس با درد و گریان شدند
شنیدی و دیدی بنزد سپاه
بتنها تن خویش و کس را مگوی
کسی کو سخن باز جوید نهان
وزین لشکر او را هم آورد کیست
بوردگه بر سر و تن نهیم
که خود درد ازینست و تیمار ازین
کجا پیل گیرد بچم کمند
ره خواهش و پرسش و یاره نیست
بناکام گردن بدو داده‌ایم
وگر بر زمین پیل را بشکرد

کنون ای خردمند روشن‌روان
که اویست بر نیک و بد رهنمای
همی بگذرد بر تو ایام تو
چو باشی بدین گفته همداستان
ازان پس خبر شد بخاقان چین
کشانی و شگنی و گردان بلخ
همه یک بدیگر نهادند روی
چه مردست و این مرد را نام چیست
چنین گفت هومان به پیران شیر
دلیران ما چون فرازند چنگ
بگیتی چنو نامداری نبود
چو کاموس گو را بچم کمند
سزد گر سر پیل را روز کین
سپه سربسر پیش خاقان شدند
که آغاز و فرجام این رزمگاه
کنون چاره‌ی کار ما بازجوی
بلشکر نگه کن ز کارآگهان
ببیند که این شیر دل مرد کیست
از آن پس همه تن بکشتن دهیم
پیران چنین گفت خاقان چین
که تا کیست زان لشکر پرگزند
ابا آنک از مرگ خود چاره نیست
ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم
کس از گردش آسمان نگذرد

کجا کشته شد زیر خم کمند
ببند کمند اندر آرم بخاک
بکام دل خسرو افراسیاب
ز خنجرگزاران و مردان مرد
سوار کمندافگن و گردگیر
بگرد چپ لشکر و دست راست
ازانپس بسازیم فرجام او

شما دل مدارید ازو مستمند
مرا نرا که کاموس ازو شد هلاک
همه شهر ایران کنم رود آب
ز لشکر بسی نامور گرد کرد
چنین گفت کین مرد جنگی بتیر
نگه کرد باید که جایش کجاست
هم از شهر پرسد هم از نام او

رزم چنگش با رستم

بیامد ببر زد برین کار دست
دلیر و به هر کار پوینده بود
جهان را بمهر تو بادا نیاز
بدانگه که سر سوی ایران کنم
همه نام او زیر ننگ آورم
پس از مرگ نامش بیارم درست
بپیشش ببوسید چنگش زمین
سوی من سر بی نیاز آوری
کزان پس نباید کشیدنت رنج
همی رفت برسان آذرگشسپ
ز ترکش برآورد تیر خدنگ
سر نامداران بچنگ منست
که گاهی کمند افگند گاه تیر
نمانم که ماند بنزد سپاه
همانگه برخش اندر آورد پای
که گاهی کمند افگنم گاه تیر
بدیده همی خاک باید سپرد

سواری سرافراز و خسروپرست
که چنگش بدش نام و جوینده بود
بخاقان چنین گفت کای سرفراز
گر او شیر جنگیست بیجان کنم
بتنها تن خویش جنگ آورم
ازو کین کاموس جویم نخست
برو آفرین کرد خاقان چین
بدو گفت ار این کینه بازآوری
ببخشمت چندان گهرها ز گنج
ازان دشت چنگش برانگیخت اسپ
چو نزدیک ایرانیان شد بچنگ
چنین گفت کین جای جنگ منست
کجا رفت آن مرد کاموس گیر
کنون گر بیاید بوردگاه
بجنبید با گرز رستم ز جای
منم گفت شیرواژن و گردگیر
هم اکنون ترا همچو کاموس گرد

بدو گفت چنگش که نام تو چیست
بدان تا بدانم که روز نبرد
بدو گفت رستم که ای شوربخت
کجا چون تو در باغ بار آورد
سر نیزه و نام من مرگ تست
بیامد همانگاه چنگش چو باد
کمان جفا پیشه چون ابر بود
سپر بر سرآورد رستم چو دید
بدو گفت باش ای سوار دلیر
نگه کرد چنگش بران پیلتن
بد آن اسپ در زیر یک لخت کوه
بدل گفت چنگش که اکنون گریز
برانگیخت آن بارکش را ز جای
بکردار آتش دلاور سوار
همانگاه رستم رسید اندروی
دم اسپ ناپاک چنگش گرفت
زمانی همی داشت تا شد غمی
بیفتاد زو ترگ و زنه‌ار خواست
همانگاه کردش سر از تن جدا
همه نامداران ایران زمین
همی بود رستم میان دو صف
وزان روی خاقان غمی گشت سخت

نژادت کدامست و کام تو چیست
کرا ریختم خون چو برخاست گرد
که هرگز مبادا گل آن درخت
چو تو میوه اندر شمار آورد
سرت را بیاید ز تن دست شست
دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
هم آورد با جوشن و گبر بود
که تیرش زره را بخواهد برید
که اکنون سرت گردد از رزم سیر
ببالای سرو سهی بر چمن
نیامد همی از کشیدن ستوه
به از با تن خویش کردن ستیز
سوی لشکر خویشان کرد رای
برانگیخت رخس از پس نامدار
همه دشت زیشان پر از گفت و گوی
دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
ز بالا بزد خویشان بر زمی
تهمتن ورا کرد با خاک راست
همه کام و اندیشه شد بی‌نوار
گرفتند بر پهلوان آفرین
گرفته یکی خشت رخشان بکف
برآشت با گردش چرخ و بخت

فرستادن خاقان هومان را نزد رستم

بهومان چنین گفت خاقان چین
مران نامور پهلوان را تو نام

که تنگست بر ما زمان و زمین
شوی بازجویی فرستی پیام

بدو گفت هومان که سندان نیم
بگیتی چو کاموس جنگی نبود
بخم کمندش گرفت این سوار
شوم تا چه خواهد جهان آفرین
بخیمه درآمد بکردار باد
درفشی دگر جست و اسپی دگر
بیامد چو نزدیک رستم رسید
برستم چنین گفت کای نامدار
بیزدان که بیزارم از تاج و گاه
ز تو بگذرد زین سپاه بزرگ
دلیری که چندین بجوید نبرد
ز شهر و نژاد و ز آرام خویش
جز از تو کسی را ز ایران سپاه
مرا مهربانیست بر مرد جنگ
کنون گر بگویی مرا نام خویش
سپاسی برین کار بر من نهی
بدو گفت رستم که چندین سخن
چرا تو نگویی مرا نام خویش
چرا آمدستی بنزدیک من
اگر آشتی جست خواهی همی
نگه کن که خون سیاوش که ریخت
همان خون پرمايه گودرزیان
بزرگان کجا با سیاوش بدند
گنهکار خون سر بیگناه
ز مردان و اسپان آراسته
چو یکسر سوی ما فرستید باز
ازان پس همه نیکخواه منید
نیازم بکین و نجویم نبرد
وزان پس بگویم بکیخسرو این

برزم اندرون پیل دندان نیم
چنو رزمخواه و درنگی نبود
تو این گرد را خوار مایه مدار
که پیروز گردد بدین دشت کین
یکی ترگ دیگر بسر برنهاد
دگرگونه جوشن دگرگون سپر
همی بود تا یال و شاخس بدید
کمندا فگن و گرد و جنگی سوار
که چون تو ندیدم یکی رزمخواه
نبینم همی نامداری سترگ
برآرد همی از دل شیر گرد
سخن گوی و از تخمه و نام خویش
ندیدم که دارد دل رزمگاه
بویژه که دارد نهاد پلنگ
برو بوم و پیوند و آرام خویش
کز اندیشه گردد دل من تهی
که گفتی و افگندی از مهر بن
بر و کشور و بوم و آرام خویش
بنرمی و چربی و چندین سخن
بکوشی که این کینه گاهی همی
چنین آتش کین بما بر که بیخت
که بفرود چندین زیان بر زیان
نجستند پیکار و خامش بدند
نگر تا که یابی ز توران سپاه
کز ایران بیاورد با خواسته
من از جنگ ترکان شوم بی نیاز
سراسر بر آیین و راه منید
نیارم سر سرکشان زیر گرد
بشویم دل و مغزش از درد و کین

بتو بر شمارم کنون نامشان
سر کین ز گرسیوز آمد نخست
کسی را که دانی تو از تخم کور
گروی زره و آنک از وی بزاد
ستم بر سیاوش ازیشان رسید
کسی کو دل و مغز افراسیاب
و دیگر کسی را کز ایرانیان
بزرگان که از تخمهی ویسه‌اند
چو هومان و لهاک و فرشیدورد
اگر این که گفتم بجای آورید
ببندم در کینه بر کشورت
و گر جز بدین گونه گویی سخن
که خوکرده‌ی جنگ توران منم
بسی سر جدا کرده دارم ز تن
مرا آزمودی بدین رزمگاه
ازین گونه هرگز نگفتم سخن
کنون هرچ گفتم ترا گوش دار
چو بشنید هومان بترسید سخت
کزان گونه گفتار رستم شنید
چنین پاسخ آورد هومان بدوی
بدین زور و این برز و بالای تو
نباشی جز از پهلوانی بزرگ
بپرسیدی از گوهر و نام من
مرا کوه گوشست نام ای دلیر
من از وهر با این سپاه آمدم
ازان باز جویم همی نام تو
کنون گر بگویی مرا نام خویش
همه هرچ گفتم بدین رزمگاه
همان پیش منشور و خاقان چین

که مه نامشان باد و مه کامشان
که درد دل و رنج ایران بجست
که بر خیره این آب کردند شور
نژادی که هرگز مباد آن نژاد
که زو آمد این بند بد را کلید
تبه کرد و خون راند برسان آب
نبد کین و بست اندرین کین میان
دو رویند و با هر کسی پیسه‌اند
چو کلباد و نستیهن آن شوخ مرد
سر کینه جستن بپای آورید
بجوشن نپوشید باید برت
کنم تازه پیکار و کین کهن
یکی نامداری از ایران منم
که جز کام شیران نبودش کفن
همینست رسم و همینست راه
بجز کین نجستم ز سر تا به بن
سخنهای خوب اندر آغوش دار
بلرزید برسان برگ درخت
همه کینه از دوده‌ی خویش دید
که ای شیر دل مرد پرخاشجوی
سر تخت ایران سزد جای تو
وگر نامداری ز ایران سترگ
بدل دیگر آمد ترا کام من
پدر بوسپاسست مردی چو شیر
سپاهی بدین رزمگاه آمدم
که پیدا کنم در جهان کام تو
شوم شاد دل سوی آرام خویش
یکایک بگویم به پیش سپاه
بزرگان و گردان توران زمین

بدو گفت رستم که نامم مجوی
ز پیران مرا دل بسوزد همی
ز خون سیاوش جگرخسته اوست
سوی من فرستش هم اکنون دمان
بدو گفت هومان که ای سرفراز
چه دانی تو پیران و کلباد را
بدو گفت چندین چه پیچی سخن
نبینی که پیکار چندین سپاه

ز من هرچ دیدی بدیشان بگوی
ز مهرش روان بفرورد همی
ز ترکان کنون راد و آهسته اوست
ببینیم تا بر چه گردد زمان
بدیدار پیرانت آمد نیاز
گروی زره را و پولاد را
سر آب را سوی بالا مکن
بدویست و زو آمد این رزمگاه

رای زدن پیران با هومان و خاقان

بشد تیز هومان هم اندر زمان
بپیران چنین گفت کای نیک بخت
که این شیردل رستم زابلیست
که هرگز نتابند با او بجنگ
سخن گفت و بشنید پاسخ بسی
نخست ای برادر مرا نام برد
ز کار گذشته بسی کرد یاد
ز بهرام وز تخم گودرزبان
بجز بر تو بر کس ندیدمش مهر
ازین لشکر اکنون ترا خواستست
برو تا ببینیش نیزه بدست
ابا جوشن و ترگ و ببر بیان
ببینی که من زین نجستم دروغ
ترا تا نبیند نجنبند ز جای
چو ببینیش با او سخن نرم گوی
بدو گفت پیران که ای رزمساز

شده گونه از روی و آمد دمان
بد افتاد ما را ازین کار سخت
برین لشکر اکنون ببايد گریست
بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ
همی یاد کرد از بد هر کسی
ز کین سیاوش بسی برشمرد
ز پیران و گردان ویسه‌نژاد
ز هر کس که آمد بریشان زیان
فراوان سخن گفت و نگشاد چهر
ندانم که بر دل چه آراستست
تو گویی که بر کوه دارد نشست
بزیر اندرون ژنده پیلی ژیان
همی گیرد آتش ز تیغش فروغ
ز بهر تو ماندست زان سان بیای
برهنه مکن تیغ و منمای روی
بترسم که روز بد آید فراز

گر ایدونک این تیغ زن رستمست
بر آتش بسوزد بر و بوم ما
بشد پیش خاقان پر از آب چشم
بدو گفت کای شاه تندی مکن
چو کاموس گو را سرآمد زمان
که این بارهی آهنین رستمست
گر افراسیاب آید اکنون چو آب
ازو دیو سیر اید اندر نبرد
بزابلستان چند پرمایه بود
پدروار با درد جنگ آورد
شوم بنگرم تا چه خواهد همی
بدو گفت خاقان برو پیش اوی
اگر آشتی خواهد و دستگاه
بسی هدیه بپذیر و پس باز گرد
وگر زیر چرم پلنگ اندرست
همه یکسره نیز جنگ آوریم
همه پشت را سوی یزدان کنیم
هم او را تن از آهن و روی نیست
نه اندر هوا باشد او را نبرد
چنان دان که گر سنگ و آهن خورد
بهر مرد ازیشان ز ما سیصدست
همین زابلی نامبردار مرد
یکی پیلبازی نمایم بدوی
همی رفت پیران پر از درد و بیم
بیامد بنزدیک ایران سپاه
شنیدم کزین لشکر بی شمار
خرامیدم از پیش آن انجمن
بدو گفت رستم که نام تو چیست
چنین داد پاسخ که پیران منم

بدین دشت ما را گه ماتمست
ندانم چه کرد اختر شوم ما
جگر خسته و دل پر از درد و خشم
که اکنون دگرگونه گشت این سخن
همانگاه برد این دل من گمان
که خام کمندش خم اندر خمست
نبینند جز سهم او را بخواب
چه یک مرد با او چه یک دشت مرد
سیاوش را آن زمان دایه بود
جهان بر جهاندار تنگ آورد
که از غم روانم بکاهد همی
چنانچون نباید سخن نرم گوی
چه باید برین دشت رنج سپاه
سزد گر نجویم چندین نبرد
همانا که رایش بجنگ اندرست
برو دشت پیکار تنگ آوریم
بنیروی او رزم شیران کنیم
جز از خون وز گوشت وز موی نیست
دلت را چه سوزی بتیمار و درد
همان تیر و ژوپین برو بگذرد
درین رزمگه غم کشیدن بدست
ز پیلی فزون نیست گاه نبرد
کزان پس نیارد سوی جنگ روی
شد از کار رستم دلش به دو نیم
خروشید کای مهتر رزم خواه
مرا یاد کردی بهنگام کار
بدین انجمن تا چه خواهی ز من
بدین آمدن رای و کام تو چیست
سپهدار این شیر گیران منم

ز هومان ویسه مرا خواستی
دلیم تیز شد تا تو از مهتران
بدو گفت من رستم زابلی
چو بشنید پیران ز پیش سپاه
بدو گفت رستم که ای پهلوان
هم از مادرش دخت افراسیاب
بدو گفت پیران که ای پیلتن
ز نیکی دهش آفرین بر تو باد
ز یزدان سپاس و بدویم پناه
زواره فرامرز و زال سوار
درستند و شادان دل و سرفراز
بگویم ترا گر نداری گران
بکشم درختی باغ اندرون
ز دیده همی آب دادم برنج
مرا زو همه رنج بهر آمدست
سیاوش مرا چون پدر داشتی
بسا درد و سختی و رنجا که من
گواهی من اندر جهان ایزدست
که اکنون برآمد بسی روزگار
که شیون نه برخاست از خان من
همی خون خروشم بجای سرشک
ازین کار بهر من آمد گزند
ز تیره شب و دیده‌ام نیست شرم
ز کار سیاوش چو آگه شدم
میان دو کشور دو شاه بلند
فرنگیس را من خریدم بجان
بخانه نهانش همی داشتم
پیداش جان خواهد از من همی
پر از دردم ای پهلوان از دو روی

بخوبی زبان را بیاراستی
کدامی ز گردان جنگ آوران
زره‌دار با خنجر کابلی
بیامد بر رستم کینه خواه
درودت ز خورشید روشن روان
که مهر تو بیند همیشه بخواب
درودت ز یزدان و از انجمن
فلک را گذر بر نگین تو باد
که دیدم ترا زنده بر جایگاه
که او ماند از خسروان یادگار
کزیشان مبادا جهان بی‌نیاز
گله کردن کهتر از مهتران
که بارش کبست آمد و برگ خون
بدو بد مرا زندگانی و گنج
کزو بار تریاک زهر آمدست
به پیش بدیها سپر داشتی
کشیدم ازان شاه و زان انجمن
گوا خواستن دادگر را بدست
شنیدم بسی پند آموزگار
همی آتش افروزد از جان من
همیشه گرفتارم اندر پزشک
نه بر آرزو گشت چرخ بلند
که من چند جوشیده‌ام خون گرم
ز نیک و ز بد دست کوتاه شدم
چنین خوارم و زار و دل مستمند
پدر بر سر آورده بودش زمان
برو پشت هرگز نه برگاشتم
سر بدگمان خواهد از من همی
ز دو انجمن سر پر از گفتگوی

نه راه گریزست ز افراسیاب
همم گنج و بوم است و هم چارپای
پسر هست و پوشیده‌رویان بسی
اگر جنگ فرماید افراسیاب
بناکام لشکر باید کشید
بمن بر کنون جای بخشایشست
اگر نیستی بر دلم درد و غم
جز او نیز چندی دلیر و جوان
ازین پس مرا بیم جانست نیز
به پیروزگر بر تو ای پهلوان
ز خویشان من بد نداری نهان
بروشن روان سیاوش که مرگ
گر ایدونکه جنگی بود هم گروه
کشانی و سقلاب و شگنی و هند
ز خون سیاوش همه بیگناه
ترا آشتی بهتر آید که جنگ
نگر تا چه بینی تو داناتری
ز پیران چو بشنید رستم سخن
بدو گفت تا من بدین رزمگاه
ندیدستم از تو بجز راستی
پلنگ این شناسد که پیکار و جنگ
چو کین سر شه‌ریاران بود
کنون آشتی را دو راه ایدرست
یکی آنک هر کس که از خون شاه
ببندی فرستی بر شه‌ریار
گنه‌کار خون سر بیگناه
و دیگر که با من ببندی کمر
ز چیزی که ایدر بمانی همی
بجای یکی ده بیابی ز شاه

نه جای دگر دارم آرام و خواب
نبینم همی روی رفتن بجای
چنین خسته و بسته‌ی هر کسی
نماند که چشم اندر آید بخواب
نشاید ز فرمان او آرמיד
سپاه اندر آوردن آرایشست
ازین تخمه جز کشتن پیلسم
که در جنگ سیر آمدند از روان
سخن چند گویم ز فرزند و چیز
که از من نباشی خلیده‌روان
براندیشی از کردگار جهان
مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترگ
تلی کشته بینی ببالای کوه
ازین مرز تا پیش دریای سند
سپاهی کشیده بدین رزمگاه
نباید گرفتن چنین کار تنگ
برزم دلیران تواناتری
نه بر آرزو پاسخ افگند بن
کمر بسته‌ام با دلیران شاه
ز ترکان همه راستی خواستی
نه خوبست و داند همی کوه و سنگ
سر و کار با تیرباران بود
نگر تا شما را چه اندرخورست
بگسترد بر خیره این رزمگاه
سزد گر نفرماید این کارزار
سزد گر نباشد بدین رزمگاه
بیایی بر شاه پیروزگر
تو آن را گرانمایه دانی همی
مکن یاد بنگاه توران سپاه

بدل گفت پیران که ژرفست کار
دگر چون گنه کار جوید همی
بزرگان و خویشان افراسیاب
ازین در کجا گفت یارم سخن
چو هومان و کلباد و فرشیدورد
همه زین شمارند و این روی نیست
مرا چاره‌ی خویش باید گرفت
بدو گفت پیران که ای پهلوان
شوم بازگویم بگردان همین
هیونی فرستم بافراسیاب
و زانجا بیامد بلشکر چو باد
یکی انجمن کرد و بگشاد راز
بدانید کین شیر دل رستمست
بزرگان و شیران زابلستان
چنو کینه‌ور باشد و رهنمای
چو گودرز کشواد و چون گیو و طوس
ز ترکان گنهکار خواهد همی
که دانی که ایدر گنهکار نیست
نگه کن که این بوم ویران شود
نه پیر و جوان ماند ایدر نه شاه
همی گفتم این شوم بیداد را
که روزی شوی ناگهان سوخته
نکرد آن جفاییشه فرمان من
بکند این گرانمایگان را ز جای
ببینی که نه شاه ماند نه تاج
بدین شاددل شاه ایران بود
دریغ آن دلیران و چندین سپاه
بتاراج بینی همه زین سپس
بکوبند ما را بنعل ستور

ز توران شدن پیش آن شهریار
دل از بیگناهان بشوید همی
که با گنج و تختند و با جاه و آب
نه سر باشد این آرزو را نه بن
کجا هست گودرز زیشان بدرد
مر این آب را در جهان جوی نیست
ره جست را پیش باید گرفت
همیشه جوان باش و روشن‌روان
بمنشور و سنگل بخاقان چین
بگویم سرش را برآرم ز خواب
کسی را که بودند ویسه نژاد
چنین گفت کامد نشیب و فراز
جهانگیر و از تخم‌ی نیرمست
همه نامداران کابلستان
سواران گیتی ندارند پای
بناکام رزمی بود با فسوس
دل از بیگناهان بکاهد همی
دل شاه ازو پر ز تیمار نیست
بکام دلیران ایران شود
نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه
که چندین مدار آتش و باد را
خرد سوخته چشم دل دوخته
نه فرمان این نامدار انجمن
نزد با دلیر و خردمند رای
نه پیلان جنگی نه این تخت عاج
غم و درد بهر دلیران بود
که با فر و برزند و با تاج و گاه
نه برگردد از رزمگه شاد کس
شود آب این بخت بیدار شور

ز هومان دل من بسوزد همی
دل رستم آگنده از کین اوست
پر از غم شوم پیش خاقان چین
بیامد بنزدیک خاقان چو گرد
سراپردهی او پر از ناله دید
ز خویشان کاموس چندی سپاه
همی گفت هر کس که افراسیاب
چرا کین پی افگند کش نیست مرد
سپاه کشانی سوی چین شویم
ز چین و ز بربر سپاه آوریم
ز بزگوش و سگسار و مازندران
مگر سیستان را پر آتش کنیم
سر رستم زابلی را بدار
تنش را بسوزیم و خاکسترش
اگر کین همی جوید افراسیاب
همی از پی دوده هر کس بدرد
چو بشنید پیران دلش خیره گشت
بدل گفت کای زار و بیچارگان
ندارید ازین اگهی بی‌گمان
ز دریا نهنگی بجنگ آمدست
بیامد بخاقان چنین گفت باز
از این نامداران هر کشوری
بیاورد و این رنجه‌ها شد به باد
سر شاه کشور چنین گشته شد
بفرمان گرسیوز کم خرد
سیاوش جهاندار و پرمایه بود
هر آنکه که او جنگ و کین آورد
نه چنگ پلنگ و نه خرطوم پیل
بسندست با او بوردگاه

ز رویین روان بفروزد همی
بروهای یکسر پر از چین اوست
بگویم که ما را چه آمد ز کین
پر از خون رخ و دیده پر آب زرد
ز خون کشته بر زعفران لاله دید
بنزدیک خاقان شده دادخواه
ازین پس بزرگی نبیند بخواب
که آورد سازد بروز نبرد
همه دیده پر آب و باکین شویم
که کاموس را کینه‌خواه آوریم
کس آریم با گرزهای گران
بریشان شب و روز ناخوش کنیم
برآریم بر سوگ آن نامدار
همی برفشانیم گرد درش
نه آرام باید که یابد نه خواب
ببارید بر ارغوان آب زرد
ز آواز ایشان رخس تیره گشت
پر از درد و تیمار و غمخوارگان
که ایدر شما را سرآمد زمان
که جوشنش چرم پلنگ آمدست
که این رزم کوتاه ما شد دراز
ز هر سو که بد نامور مهتری
کجا خیزد از کار بیداد داد
سیاوش بر دست او کشته شد
سر اژدها را کسی نسپرد
ورا رستم زابلی دایه بود
همی آسمان بر زمین آورد
نه کوه بلند و نه دریای نیل
چو آورد گیرد به پیش سپاه

یکی رخس دارد بزیر اندرون
کنون روز خیره نباید شمرد
یکی آتش آمد ز چرخ کبود
کنون سر بسر تیزهش بخردان
ببینید تا چاره‌ی کار چیست
همی رای باید که گردد درست
مگر زین بلا سوی کشور شویم
ز پیران غمی گشت خاقان چین
بدو گفت ما را کنون چیست روی
چنین گفت شنگل که ای سرفراز
بیاری افراسیاب آمدیم
بسی باره و هدیه‌ها یافتیم
بیک مرد سگزی که آمد بجنگ
ز یک مرد ننگست گفتن سخن
اگر گرد کاموس را زو زمان
سپیده‌دمان گرزها برکشیم
هوا را چو ابر بهاران کنیم
ز گرد سواران و زخم تبر
شما یکسره چشم بر من نهید
همانا که جنگ‌آوران صد هزار
ز یک تن چنین زار و پیچان شدیم
چنان دان که او ژنده پیلست مست
یکی پیل‌بازی نمایم بدوی
چو بشنید لشکر ز شنگل سخن
بدو گفت پیران کانوشه بدی
همه نامداران و خاقان چین
چو پیران بیامد پرده سرای
چو هومان و نستیهن و بارمان
پرسید هومان ز پیران سخن

که گویی روان شد که بیستون
که دیدند هر کس ازو دستبرد
دل ما شد از تف او پر ز دود
بخوانید با موبدان و ردان
بدین رزمگه مرد پیکار کیست
از آغاز کینه نبایست جست
اگر چند با بخت لاغر شویم
بسی یاد کرد از جهان آفرین
چو آمد سپاهی چنین جنگجوی
چه باید کشیدن سخنها دراز
ز دشت و ز دریای آب آمدیم
ز هر کشوری تیز بشتافتیم
چرا شد چنین بر شما کار تنگ
دگرگونه‌تر باید افگند بن
بیامد نباید شدن بدگمان
وزین دشت یکسر سراندر کشیم
بریشان یکی تیرباران کنیم
نباید که داند کس از پای سر
چو من برخوردشم دمید و دهید
فزون باشد از ما دلیر و سوار
همه پاک ناکشته بیجان شدیم
بوردگه شیر گیرد بدست
کزان پس نیارد سوی رزم روی
جوان شد دل مرد گشته کهن
روان را بپیگار توشه بدی
گرفتند بر شاه هند آفرین
برفتند پرمایه ترکان ز جای
که با تیغ بودند گر با سنان
که گفتارشان بر چه آمد به بن

همی آشتی را کند پایگاه
بهومان بگفت آنچ سنگل بگفت
غمی گشت هومان ازان کار سخت
به پیران چنین گفت کز آسمان
بیامد بره پیش کلباد گفت
بباید شدن یک زمان زین میان
ببینی کزین لشکر بی کران
دو بهره بود زیر خاک اندرون
بدو گفت کلباد ای تیغ زن
تن خویش یکباره غمگین مکن
بنا آمده کار دل را بغم

و گر کینه جوید سپاه از سپاه
سپه گشت با او به پیگار جفت
برآشت با سنگل شوربخت
گذر نیست تا بر چه گردد زمان
که سنگل مگر با خرد نیست جفت
نگه کرد باید بسود و زیان
جهانگیر و با گرزهای گران
کفن جوشن و ترگ شسته بخون
چنین تا توان فال بد را مزین
مگر کز گمان دیگر اید سخن
سزد گر نداری نباشی دژم

سخن گفتن رستم با لشکر خویش

وزین روی رستم یلان را بخواند
چو طوس و چو گودرز و رهام و گیو
چو گرگین کارآزموده سوار
تهمتن چنین گفت با بخردان
کسی را که یزدان کند نیکبخت
جهانگیر و پیروز باشد بجنگ
ز یزدان بود زور ما خود کیم
بباید کشیدن گمان از بدی
که گیتی نماند همی بر کسی
همی مردمی باید و راستی
چو پیران بیامد بر من دمان
که از نیکوی با سیاوش چه کرد
فرنگیس و کیخسرو از اژدها

سخنهای بایسته چندی براند
فریبرز و گستههم و خراد نیو
چو بیژن فروزندهی کارزار
هشیوار و بیدار دل موبدان
سزاوار باشد ورا تاج و تخت
نباید که بیند ز خود زور چنگ
بدین تیره خاک اندرون بر چیم
ره ایزدی باید و بخردی
نباید بدو شاد بودن بسی
ز کژی بود کمی و کاستی
سخن گفت با درد دل یک زمان
چه آمد برویش ز تیمار و درد
بگفتار و کردار او شد رها

ابا آنک اندر دلم شد درست
برادرش و فرزند در پیش اوی
ابر دست کیخسرو افراسیاب
گنهکار یک تن نماند بجای
و لیکن نخواهم که بر دست من
که او را بجز راستی پیشه نیست
گر ایدونک باز آرد این را که گفت
گنهکار با خواسته هرچ بود
ازین پس مرا جای پیکار نیست
ورین نامداران ابا تخت و پیل
فرستند نزدیک ما تاج و گنج
نداریم گیتی بکشتن نگاه
جهان پر ز گنجست و پر تاج و تخت
چو بشنید گودرز بر پای خاست
ستون سپاهی و زیبای گاه
سر مایه‌ی تست روشن خرد
ز جنگ آشتی بی‌گمان بهترست
بگویم یکی پیش تو داستان
که از راستی جان بدگوهران
گر ایدونک بیچاره پیمان کند
چو کژ آفریدش جهان آفرین
نخستین که ما رزمگه ساختیم
ز پیران فرستاده آمد برین
که من دیده دارم همیشه پر آب
میان بسته‌ام بندگی شاه را
بسی پند و اندرز بشنید و گفت
شوم گفت بیسیچم این کار تفت
مرا تخت و گنجست و هم چارپای
چو گفت این بگفتیم کاری رواست

که پیران بکین کشته آید نخست
بسی با گهر نامور خویش اوی
شود کشته این دیده‌ام من بخواب
مگر کشته افکنده در زیر پای
شود کشته این پیر با انجمن
ز بد بر دلش راه اندیشه نیست
گناه گذشته ببايد نهفت
سپارد بما کین نباید فزود
به از راستی در جهان کار نیست
سپاهی بدین سان چو دریای نیل
ازایشان نباشیم زین پس برنج
که نیکی‌دهش را جز اینست راه
نبايد همه بهر یک نیک‌بخت
بدو گفت کای مهتر راد و راست
فروزان بتو شاه و تخت و کلاه
روانت همی از خرد بر خورد
نگه کن که گاوت بچرم اندرست
کنون بشنو از گفته‌ی باستان
گریزد چو گردون ز بار گران
بکوشد که آن راستی بشکند
تو مشنو سخن زو و کژی مبین
سخن رفت زین کار و پرداختیم
که بیزارم از دشت وز رنج و کین
ز گفتار و کردار افراسیاب
نخواهم بر و بوم و خرگاه را
کزین پس نباشد مرا جنگ جفت
بخویشان بگویم که ما را چه رفت
بدیشان نمایم سزاوار جای
بتوران ترا تخت و گنج و نواست

یکی گوشه‌ای گیر تا نزد شاه
بگفتیم و پیران برین بازگشت
هیونی فرستاد نزدیک شاه
تو گفتی که با ما نگفت این سخن
کنون با تو ای پهلوان سپاه
جز از رنگ و چاره نداند همی
کنون از کمند تو ترسیده شد
همه پشت ایشان بکاموس بود
سر بخت کاموس برگشته دید
در آشتی جوید اکنون همی
چو داند که تنگ اندر آمد نشیب
گنهکار با گنج و با خواسته
ببینی که چون بردم زخم کوس
سپهدار پیران بود پیش رو
دروغست یکسر همه گفت اوی
اگر بشنوی سر بسر پند من
سپه را بدان چاره اندر نواخت
که تا زنده‌ام خون سرشک منست
چو بشنید رستم بگودرز گفت
چنین است پیران و این راز نیست
ولیکن من از خوب کردار اوی
نگه کن که با شاه ایران چه کرد
گر از گفته‌ی خویش باز آید اوی
بفتراک بر بسته دارم کمند
ز نیکو گمان اندر آیم نخست
چنو باز گردد ز گفتار خویش
برو آفرین کرد گودرز و طوس
بنزدیک تو بند و رنگ و دروغ
مباد این جهان بی سرو تاج شاه

ز تو آشکارا نگرده گناه
شب تیره با دیو انباز گشت
که لشکر برآرای کامد سپاه
نه سر بود ازان کار هرگز نه بن
یکی دیگر افگند بازی براه
ز دانش سخن برفشاند همی
روا بد که ترسیده از دیده شد
سپهدار چو سگسار و فرطوس بود
بخم کمند اندرش کشته دید
نیارد نشستن بهامون همی
بکار آورد بند و رنگ و فریب
که گفتست پیش آرم آراسته
بجنگ اندر آید سپهدار طوس
که جنگ آورد هر زمان نوبنو
نشاید جز او اهرمن جفت اوی
نگه کن ببهرام فرزند من
ز گودرزبان گورستانی بساخت
یکی تیغ هندی پزشک منست
که گفتار تو با خرد باد جفت
که او نیز با ما همواز نیست
نجویم همی کین و پیکار اوی
ز کار سیاوش چه تیمار خورد
بنزدیک ما رزم‌ساز آید اوی
کجا ژنده پیل اندرآرم ببند
نباید مگر جنگ و پیکار جست
ببیند ز ما درد و تیمار خویش
که خورشید بر تو ندارد فسوس
سخنهای پیران نگیرد فروغ
تو بادی همیشه ورا پیش‌گاه

چنین گفت رستم که شب تیره گشت
باشیم و تا نیم‌شب می خوریم
ببینیم تا کردگار جهان
بایرانیان گفت کامشب بمی
که فردا من این گرز سام سوار
از ایدر بران سان شوم سوی جنگ
سراپرده و افسر و گنج و تاج
بیارم سپارم بایرانیان
برآمد خروشی ز جای نشست
سوی خیمه‌ی خویش رفتند باز

ز گفتارها مغزها خیره گشت
دگر نیمه تیمار لشکر بریم
برین آشکارا چه دارد نهان
یکی اختری افگنم نیک‌پی
بگردن بر آرم کنم کارزار
بدانگه کجا پای دارد نهنگ
همان ژنده پیلان و هم تخت عاج
اگر تاختن را ببندم میان
ازان نامداران خسروپرست
بخواب و بسایش آمد نیاز

لشکر آراستن ایرانیان و تورانیان

چو خورشید بنمود رخشان کلاه
بترسید ماه از پی گفت و گوی
تبیره برآمد ز درگاه طوس
زمین نیلگون شد هوا پر ز گرد
سوی میمنه پور کشواد بود
فریبرز بر میسره جای جست
بقلب اندرون طوس نوذر بپای
تهمتن بیامد بپیش سپاه
و زان روی خاقان بقلب اندرون
ابر میمنه کندر شیر گیر
سوی میسره جنگ دیده گهار
همی گشت پیران به پیش سپاه
بدو گفت کای نامبردار هند
مرا گفته بودی که فردا پگاه

چو سیمین سپر دید رخسار ماه
بخم اندر آمد بپوشید روی
شد از گرد اسپان زمین ابنوس
بپوشید رستم سلیح نبرد
که با جوشن و گرز پولاد بود
دل نامداران ز کینه بشست
نماند آن زمان بر زمین نیز جای
که دارد یلان را ز دشمن نگاه
ز پیلان زمین چون که‌ی بیستون
سواری دلاور بشمشیر و تیر
زمین خفته در زیر نعل سوار
بیامد بر شنگل رزم‌خواه
ز بربر بفرمان تو تا بسند
ز هر سو بجنگ اندر آرم سپاه

وزان پس ز رستم بجویم نبرد
بدو گفت شنگل من از گفت خویش
هم اکنون شوم پیش این گرد گیر
ازو کین کاموس جویم بجنگ
هم آنکه سپه را بسه بهر کرد
برفتند یک بهره با ژنده پیل
سر پیلبان پر ز رنگ و رنگار
بیاراسته گردن از طوق زر
فروهشته از پیل دیبای چین
برآمد دم ناله‌ی کرنا‌ی
بیامد سوی میسره سی هزار
سوی میمنه سی هزار دگر
بقلب اندرون پیل و خاقان چین
جهان سربسر آهنین گشته بود
ز بس ناله‌ی نای و بانگ درای
ز جوش سواران و از دار و گیر
کسی را نماند اندر آن دشت هوش
همی گشت شنگل میان دو صف
یکی چتر هندی بسر بر بیای
پس پشت و دست چپ و دست راست
چو پیران چنان دید دل شاد کرد
بهومان چنین گفت کامروز کار
بدین ساز و چندین سوار دلیر
تو امروز پیش صف اندر مپای
پس پشت خاقان چینی بایست
که گر زابلی با درفش سیاه
بینیم تا چون بود کار ما
وزان جایگه شد بدان انجمن
فرود آمد و آفرین کرد چند

سرش را ز ابر اندرآرم بگرد
نگردم نبینی ز من کم و بیش
تنش را کنم پاره پاره بتیر
بایرانیان بر کنم کار تنگ
بزد کوس وز دشت برخاست گرد
سپه بود صف برکشیده دو میل
همه پاک با افسر و گوشوار
میان بند کرده بزرین کمر
نهاده برو تخت و مهدی زرین
برفتند پیلان جنگی ز جای
سواران گردنکش و نیزه‌دار
کمان برگرفتند و چینی سپر
همی برنوشتند روی زمین
بهر جایگه بر تلی کشته بود
زمین و زمان اندر آمد ز جای
هوا دام کرگس بد از پر تیر
ز بانگ تبیره شده کره گوش
یکی تیغ هندی گرفته بکف
بسی مردم از دنبر و مرغ و مای
بجنگ اندر آورده زان سو که خواست
ز رزم تهمتن دل آزاد کرد
بکام دل ما کند روزگار
سرافراز هر یک بکردار شیر
یک امروز و فردا مکن رزم رای
که داند ترا با سواری دویست
ببیند ترا کار گردد تباه
چه بازی کند بخت بیدار ما
بجایی که بد سایه‌ی پیلتن
که زور از تو گیرد سپهر بلند

مبادا که روز تو گیرد نشیب
دل شاه ایران بتو شاد باد
برفتم ز نزد تو ای پهلوان
بگفتم هنرهای تو هرچ بود
هم از آشتی راندم هم ز جنگ
بفرجام گفتند کین چون کنیم
توان داد گنج و زر و خواسته
نشاید گنهکار دادن بدوی
گنهکار جز خویش افراسیاب
ز ما هرک خواهد همه مهترند
سپاهی بیامد بدین سان ز چین
کجا آشتی خواهد افراسیاب
پاسخ نکوهش بسی یافتم
وزیشان سپاهی چو دریای آب
نبرد تو خواهد همی شاه هند
مرا این درستست کز پیلتن
چو بشنید رستم برآشفت سخت
تو با این چنین بند و چندین فریب
مرا از دروغ تو شاه جهان
وزان پس کجا پیر گودرز گفت
بدیدم کنون دانش و رای تو
بغلتي همی خیره در خون خویش
چنین زندگانی نیارد بها
مگر گفتم آن خاک بیداد و شوم
ببینی مگر شاه باداد و مهر
بدارد ترا چون پدر بی‌گمان
ترا پوشش از خود و چرم پلنگ
ندارد کسی با تو این داوری
بدو گفت پیران که ای نیکبخت

مبادا که آید برویت نهیب
همه کار تو سر بسر داد باد
پیامت بدادم بیبر و جوان
بگیتی ترا خود که یارد ستود
سخن گفتم از هر دری بی‌درنگ
که از رای او کینه بیرون کنیم
ز ما هر چه او خواهد آراسته
براندیش و این رازها بازجوی
که دانی سخن را مزن در شتاب
بزرگند و با تخت و با افسرند
ز سقلاب و ختلان و توران زمین
که چندین سپاه آمد از خشک و آب
بدین سان سوی پهلوان تافتم
گرفتند بر جنگ جستن شتاب
بتیر و کمان و بهندی پرند
بفرجام گریان شوند انجمن
بپیران چنین گفت کای شوربخت
کجا پای داری بروز نهیب
بسی یاد کرد آشکار و نهان
همه بند و نیرنگت اندر نهفت
دروغست یکسر سراپای تو
بدست این و زین بتر آیدت پیش
که باشد سر اندر دم ازدها
گذاری بیایی بیاد بوم
جوان و نوازنده و خوب‌چهر
برآرد سرت برتر از آسمان
همی خوشتر آید ز دیبای رنگ
ز تخم پراکند خود بر خوری
برومند و شاداب و زیبا درخت

سخنها که داند جز از تو چنین
مرا جان و دل زیر فرمان تست
یک امشب زخم رای با خویشتن
وزانجا بیامد بقلب سیاه
چو برگشت پیران ز هر دو گروه
چنین گفت رستم بایرانیان
شما یک بیک سر پر از کین کنید
که امروز رزمی بزرگست پیش
مرا گفته بود آن ستاره‌شناس
که رزمی بود در میان دو کوه
شوند انجمن کاردیده مهان
پی کین نهان گردد از روی بوم
هر آنکس که آید بر ما بجنگ
دو دستش ببندم بخم کمند
شما سربسر یک بیک همگروه
مرا گر برزم اندر آید زمان
همی نام باید که ماند دراز
دل اندر سرای سپنجی مبد
اگر یار باشد روان با خرد
خداوند تاج و خداوند گنج
چنین داد پاسخ برستم سپاه
چنان رزم سازیم با تیغ تیز
ز دو رویه تنگ اندر آمد سپاه
که باران او بود شمشیر و تیر
ز پیکان پولاد و پر عقاب
سنانهای نیزه بگرد اندرون
چرنگیدن گرزهی گاوچهر
بخون و بمغز اندرون خار و خاک
همه دشت یکسر پر از جوی خون

که از مهتران بر تو باد آفرین
همیشه روانم گروگان تست
بگویم سخن نیز با انجمن
زبان پر دروغ و روان کینه‌خواه
زمین شد بکردار جوشنده کوه
که من جنگ را بسته دارم میان
بروهای جنگی پر از چین کنید
پدید آید اندازه‌ی گرگ و میش
ازین روز بودم دل اندر هراس
جهانی شوند اندر آن همگروه
بدان جنگ بی‌مرد گردد جهان
شود گرز پولاد برسان موم
شما دل مدارید از آن کار تنگ
اگر یار باشد سپهر بلند
مباشید از آن نامداران ستوه
نمیرم ببزم اندرون بی‌گمان
نمانی همی کار چندین مساز
که پر خون شوی چون بایدت کند
بنیک و بید روز را بشمرد
نبندد دل اندر سرای سپنج
که فرمان تو برتر از چرخ ماه
که ماند ز ما نام تا رستخیز
یکی ابر گفتی برآمد سیاه
جهان شد بکردار دریای قیر
سیه گشت رخشان رخ آفتاب
ستاره بیالود گفتی بخون
تو گفتی همی سنگ بارد سپهر
شده غرق و برگستوان چاک چاک
بهر جای چندی فگنده نگون

چو پیلان فگنده بهم میل میل
چنین گفت گودرز با پیر سر
ندیدم که رزمی بود زین نشان
که از کشته گیتی برین سان بود
بغرید سنگل ز پیش سپاه
بگویند کان مرد سگزی کجاست
چو آواز سنگل برستم رسید
بدو گفت هان آدمم رزمخواه
چنین گفت رستم که از کردگار
که بیگانه‌ای زان بزرگ انجمن
نه سقلاب ماند ازیشان نه هند
پی و بیخ ایشان نمانم بجای
بر سنگل آمد بواز گفت
مرا نام رستم کند زال زر
نگه کن که سگزی کنون مرگ تست
همی گشت با او بوردگاه
یکی نیزه زد برگرفتش ز زین
برو بر گذر کرد و او را نخست
برفتند زان روی کنداوران
چو سنگل گریزان شد از پیلتن
دو بهره ازیشان بشمشیر کشت
بجان سنگل از دست رستم بجست
چنین گفت سنگل که این مرد نیست
یکی ژنده پیلست بر پشت کوه
بتنها کسی رزم با اژدها
بدو گفت خاقان ترا بامداد
سپه را بفرمود تا همگروه
سرافراز را در میان آورند
بشمشیر برد آن زمان شیر دست

برخ چون زیر و بلب همچو نیل
که تا من ببستم بمردی کمر
نه هرگز شنیدم ز گردنکشان
یکی خوار و دیگر تن‌آسان بود
منم گفت گرداوژن رزم‌خواه
یکی کرد خواهم برو نیزه راست
ز لشکر نگه کرد و او را بدید
نگر تا نگیری بلشکر پناه
نجستم جزین آرزوی آشکار
دلیری کند رزم جوید ز من
نه شمشیر هندی نه چینی پرند
نمانم بترکان سر و دست و پای
که ای بدنژاد فرومایه جفت
تو سگزی چرا خوانی ای بدگهر
کفن بی‌گمان جوشن و ترگ تست
میان دو صف برکشیده سپاه
نگونسار کرد و بزد بر زمین
بشمشیر برد آنگهی شیر دست
بزه‌ر آب داده پرندآوران
پراگنده گشتند زان انجمن
دلیران توران نمودند پشت
زره بود و جوشن تنش را نخست
کس او را بگیتی هم آورد نیست
مگر رزم سازند یکسر گروه
نجوید چو جوید نیابد رها
دگر بود رای و دگر بود یاد
برانند یکسر بکردار کوه
تنومند را جان زیان آورند
چپ لشکر چینیان برشکست

هر آنکه که خنجر برانداختی
نه با جنگ او کوه را پای بود
بدان سان گرفتند گرد اندرش
چنان نیزه و خنجر و گرز و تیر
گمان برد کاندر نیستان شدست
بیک زخم ده نیزه کردی قلم
دلیران ایران پس پشت اوی
ز بس نیزه و گرز و گوپال و تیغ
ز کشته همه دشت آوردگاه
ز چینی و شگنی و از هندوی
سپه بود چون خاک در پای کوه
که با او بجنگ اندرون پای نیست
کسی کو کند زین سخن داستان
که پرخاشخر نامور صد هزار
ازین کین بد آمد بافراسیاب
چنین گفت رستم بایرانیان
هم‌اکنون ز پیلان و از خواسته
ستانم ز چینی بایران دهم
نباشد جز ایرانیان شاد کس
یکی را ز شگنان و سقلاب و چین
که امروز پیروزی روز ماست
گر ایدونک نیرو دهد دادگر
برین دشت من گورستانی کنم
یکی از شما سوی لشکر شوید
بکوبید چون من بجنبم ز جای
زمین را سراسر کنید آبنوس
بکوبید گوپال و گرز گران
از انبوه ایشان مدارید باک
همه دیده بر مغفر من نهید

همه ره تن بی سر انداختی
نه با خشم او پیل را جای بود
که خورشید تاریک شد از برش
که شد ساخته بر یل شیرگیر
ز خون روی کشور میستان شدست
خروشان و جوشان و دشمن دژم
بکینه دل آگنده و جنگ جوی
تو گفתי همی ژاله بارد ز میغ
تن و پشت و سر بود و ترگ و کلاه
ز سقلاب و هری و از پهلوی
ز یک مرد سگزی شده همگروه
چنو در جهان لشکر آرای نیست
نباشد خردمند همداستان
بسندۀ نبودند با یک سوار
ز رستم کجا یابد آرام و خواب
کزین جنگ دشمن کند جان زیان
همان تخت و آن تاج آراسته
بدان شادمان روز فرخ نهم
پی رخس و ایزد مرا یار بس
نمانم که پی برنهد بر زمین
بلند آسمان لشکر افروز ماست
پدید آورد رخس رخشان هنر
برومند را شارستانی کنم
بکوشید و با باد همبر شوید
شما بفرزید سنج و درای
بگرد سواران و آوای کوس
چو پولاد را پتک آهنگران
ز دریا بابر اندر آرید خاک
چو من بر خروشم دمید و دهید

نباید که بیند هوا را زمین
یکی گرزهی گاوپیکر بدست
ز لشکر سوی کندر آمد نخست
بسی ترگ و سر بد که تن را ندید

بدرید صفهای سقلاب و چین
وزان جایگه رفت چون پیل مست
خروشان سوی میمنه راه جست
همه میمنه پاک بر هم درید

نبرد رستم با ساوه شاه و و گهارگهانی و کشته شدن هر دو بر دست

رستم

سرافراز و هر جای گسترده کام
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
ز رستم همی کین کاموس خواست
ببینی کنون موج دریای نیل
اگر باشدم زین سپس کارزار
بزد دست و گرز گران برکشید
که جانش برون شد بزاری ز تن
ندیدست گفتی تنش را سرش
ز ساوه بگیتی نشانی نماند
و زو جان لشکر پرآزار کرد
همه خاک مغز سر آورد بار
غمی گشت لشکر همه یکسره
گوی شیرفش با درفش سپاه
خروشی چو شیر ژیان برکشید
بخواهم ز سگزی برین دشت کین
بیامد بر پیلتن کینه خواه
یکی باد سرد از جگر برکشید
چو غوطه است خوردن بدریای نیل
به از رزم جستن بنام و برای
برو بر نظاره ز هر سو سپاه

یکی خویش کاموس بد ساوه نام
بیامد بپیش تهمتن بچنگ
بگردید گرد چپ و دست راست
برستم چنین گفت کای ژنده پیل
بخواهم کنون کین کاموس خوار
چو گفتار ساوه برستم رسید
بزد بر سرش گرز را پیلتن
برآورد و زد بر سر و مغفرش
بیفگند و رخس از بر او براند
درفش کشانی نگونسار کرد
نبد نیز کس پیش او پایدار
پس از میمنه شد سوی میسره
گهار گهانی بدان جایگاه
برآشفت چون ترگ رستم بدید
بدو گفت من کین ترکان چین
برانگیخت اسپ از میان سپاه
ز نزدیک چون ترگ رستم بدید
بدل گفت پیکار با ژنده پیل
گریزی بهنگام با سر بجای
گریزان بیامد سوی قلبگاه

درفش تهمتن میان گروه
همی تاخت رستم پس او چو گرد
گهار گهانی بترسید سخت
برآورد یک بانگ برسان کوس
همی خواست تا کارزاری کند
چه نیکو بود هر که خود را شناخت
پس او گرفته گو پیلتن
یکی نیزه زد بر کمر بند اوی
بینداختش همچو برگ درخت
نگونسار کرد آن درفش کبود
بدیدند گردان که رستم چه کرد
درفش همایون بیردند و کوس
خروشی برآمد ز ایران سپاه
بفرمود رستم کز ایران سوار
هم اکنون من آن پیل و آن تخت عاج
ستانم ز چین و بایران دهم
از ایران بیامد همی صد سوار
چنین گفت رستم بایرانیان
بجان و سر شاه و خورشید و ماه
بیزدان دادار جان آفرین
که گر نامداران ز ایران سپاه
سرش را ز تن برکنم در زمان
بدانست لشکر که او شیرخوست
همه سوی خاقان نهادند روی
تهمتن پیش اندرون حمله برد
همی خون چکانید بر چرخ ماه
ز بس گرد کز رزمگه بردمید
ز بانگ سواران و زخم سنان
هوا گشت چون روی زنگی سپاه

بسان درخت از بر تیغ کوه
زمین لعل گشت و هوا لاژورد
کزو بود برگشتن تاج و تخت
که بشنید آواز گودرز و طوس
ندانست کین بار زاری کند
چرا تا ز دشمن ببایدش تاخت
که هان چاره‌ی گور کن گر کفن
بدرید خفتان و پیوند اوی
که بر شاخ او بر زند باد سخت
تو گفתי گهار گهانی نبود
چپ و راست برخاست گرد نبرد
بیامد سرافراز گودرز و طوس
چو پیروز شد گرد لشکر پناه
بر من فرستند صد نامدار
همان یاره و سنج و آن طوق و تاج
به پیروز شاه دلیران دهم
زره‌دار با گرزهی گاوسار
که یکسر ببندند کین را میان
بخاک سیاوش بایران سپاه
که پیروزی آورد بر دشت کین
هزیمت پذیرد ز توران سپاه
ز خونش کنم جویهای روان
بچنگش سرین گوزن آرزوست
بنیزه شده هر یکی جنگ جوی
عنان را برخش تگاور سپرد
ستاره نظاره بر آن رزمگاه
چنان شد که کس روی هامون ندید
نبود ایچ پیدا رکیب از عنان
ز کشته ندیدند بر دشت راه

همه مرز تن بود و خفتان و خود
ز گرد سوار ابر بر باد شد
بسی نامدار از پی نام و ننگ
برآورد رستم برانسان خروش
چنین گفت کان پیل و آن تخت عاج
سپرهای چینی و پرده سرای
بایران سزاوار کیخسروست
که چون او بگیتی سرافراز شاه
شما را چه کارست با تاج زر
همه دستها سوی بند آورید
شما را ز من زندگانی بسست
فرستم بنزدیک شاه زمین
و گرنه من این خاک آوردگاه
بدشنام بگشاد خاقان زبان
مه ایران مه آن شاه و آن انجمن
تو سگزی که از هر کسی بتری
یکی تیر باران بکردند سخت
هوا را بپوشید پر عقاب
چو گودرز باران الماس دید
برهام گفت ای درنگی مایست
کمانهای چاچی و تیر خدنگ
بگیو آن زمان گفت برکش سپاه
نه هنگام آرام و آسایش است
برو با دلیران سوی دست راست
تهمتن نگر پیش خاقان چین
برآشت رهام همچون پلنگ
چنین گفت رستم برهام شیر
چنو سست گردد پیاده شوم
یکی لشکرست این چو مور و ملخ

تنان را همی داد سرها درود
زمین پر ز آواز پولاد شد
بدادند بر خیره سرها بجنگ
که گفتی برآمد زمانه بجوش
همان یاره و افسر و طوق و تاج
همان افسر و آلت چارپای
که او در جهان شهریار نوست
نبود و ندیدست خورشید و ماه
بدین زور و این کوشش و این هنر
میان را بخم کمند آورید
که تاج و نگین بهر دیگر کسست
چه منشور و سنگل چه خاقان چین
بنعل ستوران برآرم بماه
بدو گفت کای بدتن بدروان
همی زینهاریت باید چو من
همی شاه چین بایدت لشکری
چو باد خزان برجهد بر درخت
نبیند چنان رزم جنگی بخواب
ز تیمار رستم دلش بردمید
برو با کمان وز سواری دویست
نگهدار پشت تهمتن بجنگ
برین دشت زین بیش دشمن مخواه
نه نیز از در رای و آرایش است
نگه کن که پیران و هومان کجاست
همی آسمان برزند بر زمین
بیامد بیشت تهمتن بجنگ
که ترسم که رخشم شد از کار سیر
بخون و خوی آهار داده شوم
تو با پیل و با پیلبانان مچخ

همه پاک در پیش خسرو بریم
و زان جایگه برخروشید و گفت
ایا گم شده بخت بیچارگان
شما را ز رستم نبود آگهی
کجا ازدها را ندارد بمرد
شما را سر از رزم من سیر نیست
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
برانگیخت رخس و برآمد خروش
بهر سو که خام اندر انداختی
هرانگه که او مهتری را ز زین
بدین رزمگه بر سرافراز طوس
ببستی از ایران کسی دست اوی
نگه کرد خاقان ازان پشت پیل
یکی پیل بر پشت کوه بلند
همی کرگس آورد ز ابر سیاه
یکی نامداری ز لشکر بجست
بدو گفت رو پیش آن شیر مرد
چغانی و شگنی و چینی و وهر
یکی شاه ختلان یکی شاه چین
یکی شهریارست افراسیاب
جهانی بدین گونه کرد انجمن
کسی نیست بی‌آز و بی‌نام و ننگ
فرستاده آمد بر پیلتن
بدو گفت کای مهتر رزمجوی
نداری همانا ز خاقان چین
چنو باز گردد تو زو باز گرد
چو کاموس بر دست تو کشته شد
چنین داد پاسخ که پیلان و تاج
بتاراج ایران نهادست روی

ز شگنان و چین هدیه‌ی نو بریم
که با روم و چین اهرمن باد جفت
همه زار و با درد غمخوارگان
مگر مغزتان از خرد شد تهی
همی پیل جوید بروز نبرد
مرا هدیه جز گرز و شمشیر نیست
خم خام در کوهی زین فگند
همی ازدها را بدرید گوش
زمین از دلیران پرداختی
ربودی بخم کمند از کمین
بابر اندر افراختی بوق و کوس
ز هامون نهادی سوی کوه روی
زمین دید برسان دریای نیل
ورا نام بد رستم دیو بند
نظاره بران اختر و چرخ ماه
که گفتار ایران بداند درست
بگویش که تندی مکن در نبرد
کزین کینه هرگز ندارند بهر
ز بیگانه مردم ترا نیست کین
که آتش همی بد شناسد ز آب
بد آورد ازین رزم بر خویشان
همان آشتی بهتر آید ز جنگ
زبان پر ز گفتار و دل پر شکن
چو رزمت سرآمد کنون بزم جوی
ز کار گذشته بدل هیچ کین
که اکنون سپه را سرآمد نبرد
سر رزمجویان همه گشته شد
بنزدیک من باید و تخت عاج
چه باید کنون لابه و گفت و گوی

چو داند که لشکر بچنگ آمدست
فرستاده گفت ای خداوند رخس
که داند که خود چون بود روزگار
چو بشنید رستم برانگیخت رخس
تنی زورمند و ببازو کمند
چه خاقان چینی کمند مرا
بینداخت آن تابداده کمند
چو آمد بنزدیک پیل سپید
چو از دست رستم رها شد کمند
ز پیل اندر آورد و زد بر زمین
پیاده همی راند تا رود شهد
چنینست رسم سرای فریب
چنین بود تا بود گردان سپهر
ازان پس بگزر گران دست برد
چنان شد در و دشت آوردگاه
ز بس کشته و خسته شد جوی خون
چنان بخت تابنده تاریک شد
برآمد یکی ابر و بادی سیاه
سر از پای دشمن ندانست باز
نگه کرد پیران بدان کارزار
نه منشور و فرطوس و خاقان چین
درفش بزرگان نگونسار دید
بنستیهن گرد و کلباد گفت
نگونسار کرد آن درفش سیاه
همه میمنه گیو تاراج کرد
بجست از چپ لشکر و دست راست
چو او را ندیدند گشتند باز
تبه گشته اسپان جنگی ز کار
برفتند با کام دل سوی کوه

شتاب سپاه از درنگ آمدست
بدشت آهوی ناگرفته مبخش
که پیروز برگردد از کارزار
منم گفت شیروژن تاجبخش
چه روز فریبست و هنگام بند
چه شیر ژیان دست بند مرا
سران سواران همی کرد بند
شد آن شاه چین از روان ناامید
سر شاه چین اندر آمد ببند
ببستند بازوی خاقان چین
نه پیل و نه تاج و نه تخت و نه مهد
گهی بر فراز و گهی بر نشیب
گهی جنگ و زهرست و گه نوش و مهر
بزرگش همان و همان بود خرد
که شد تنگ بر مور و بر پشه راه
یکی بی‌سر و دیگری سرنگون
همانا بشب روز نزدیک شد
بشد روشنایی ز خورشید و ماه
بیابان گرفتند و راه دراز
چنان تیز برگشتن روزگار
نه آن نامداران و مردان کین
بخاک اندرون خستگان خوار دید
که شمشیر و نیزه نباید نهفت
برفتند پویان بی‌راه و راه
در و دشت چون پر دراج کرد
بدان تا بداند که پیران کجاست
دلیران سوی رستم سرفراز
همه رنجه و خسته‌ی کارزار
تهمت‌ن پیش اندرون با گروه

همه ترگ و جوشن بخون و بخاک
تن از جنگ خسته دل از رزم شاد
پر از خون بر و تیغ و پای و رکیب
چنین تا بشستن نپرداختند
سر و تن بشستند و دل شسته بود
چنین گفت رستم بایرانیان
پیش جهاندار پیروزگر
همه سر بخاک سیه بر نهید
کزین نامدارن یکی نیست کم
چنین گفت رستم بگودرز و گیو
چو آگاهی آمد بشاه جهان
که طوس سپهبد بکوه آمدست
از ایران برفتیم با رای و هوش
ز بهرام گودرز وز ریونیز
از ایران همی تاختم تیزچنگ
چو چشمم برآمد بخاقان چین
بویژه بکاموس و آن فر و برز
که بودند هر یک چو کوهی بلند
بدل گفتم آمد زمانم بسر
ازین بیش مردان و زین بیش ساز
رسیدم بدیوان مازندران
ز مردی نیچید هرگز دلم
جز آن دم که دیدم ز کاموس جنگ
کنون گر همه پیش یزدان پاک
سزاوار باشد که او داد زور
مبادا که این کار گیرد نشیب
نگه کن که کارآگهان ناگهان
بیاراید آن نامور بارگاه
بخشد فراوان بدرویش چیز

شده غرق و بر گستوان چاک چاک
جهان را چنینست ساز و نهاد
ز کشته نه پیدا فراز از نشیب
یک از دیگری باز شناختند
که دشمن ببند گران بسته بود
که اکنون نباید گشادن میان
نه گوپال باید نه بند کمر
کزین پس همه تاج بر سر نهید
که اکنون شدستی دل ما دژم
بدان نامداران و گردان نیو
بمن باز گفت این سخن در نهان
ز پیران و هومان ستوه آمدست
برآمد ز پیکار مغزم بجوش
دلم تیر تر گشت برسان شیز
زمانی بجایی نکردم درنگ
بران نامداران و مردان کین
بران یال و آن شاخ و آن دست و گرز
بزیر اندرون ژنده پیلی نژند
که تا من بیستم بمردی کمر
ندیدم بجایی بسال دراز
شب تیره و گرزهای گران
نگفتم که از آرزو بگسلم
دلم گشت یکباره زین کینه تنگ
بغلتیم با درد یک یک بخاک
بلند اختر و بخش کیوان و هور
مبادا که آید بما بر نهیب
برند آگهی نزد شاه جهان
بسر بر نهد خسروانی کلاه
که بر جان او آفرین باد نیز

بسایش آرایش افزون کنید
زمانه دم ما همی بشمرد
بدین چرخ نامهربان ننگریم
کزویست مردی و بخت و هنر
بیاد بزرگان گشاییم لب
نداریم چندین بدرد و برنج
که بی تو مبادا کلاه و نگین
ز گردن گردان سرش برترست
هم آن بوم کو چون تو آرد ببر
که از جان تو شاد بادا سپهر
بتو زنده گشتیم و گیتی فروز
بیارند با طوق زرین و تاج
نخستین ز شاه جهان برد نام
همی رفت آوازشان بر دو میل
برفتند شادان و روشن روان
نهاد از بر چرخ پیروزه گاه
چو زنگی درنگی شب اندر گذشت
بکردار یاقوت شد روی خاک
برفتند گردان لشکر ز جای
که جایی نیامد ز پیران نشان
بهر سو فرستاد باید سپاه
بجایی کجا بود دشت نبرد
بهر سو نشستی بیاراسته
بخاک اندر افکنده پا بسته دید
زمین بود و خرگاه و پرده سرای
که شد روی کشور ز ترکان تهی
برآشت رستم چو شیر ژیان
که کس را خرد نیست با مغز جفت

کنون جامه‌ی رزم بیرون کنید
غم و کام دل بی‌گمان بگذرد
همان به که ما جام می بشمریم
سپاس از جهاندار پیروزگر
کنون می گساریم تا نیم‌شب
سزد گر دل اندر سرای سپنج
بزرگان برو خواندند آفرین
کسی را که چون پیلتن کهترست
پسندیده باد این نژاد و گهر
تو دانی که با ما چه کردی بمهر
همه مرده بودیم و برگشته روز
بفرمود تا پیل با تخت عاج
می خسروانی بیاورد و جام
بزد کرنای از بر ژنده پیل
چو خرم شد از می رخ پهلوان
چو پیراهن شب بدرید ماه
طلایه پراگند بر گرد دشت
پدید آمد آن خنجر تابناک
تبیره برآمد ز پرده سرای
چنین گفت رستم بگردنکشان
بباید شدن سوی آن رزمگاه
شد از پیش او بیژن شیر مرد
جهان دید پر کشته و خواسته
پراگنده کشور پر از خسته دید
ندیدند زنده کسی را بجای
بنزدیک رستم رسید آگهی
ز ناباکی و خواب ایرانیان
زبان را بدشنام بگشاد و گفت

بدین گونه دشمن میان دو کوه
طلایه نگفتم که بیرون کنید
شما سر بسایش و خوابگاه
تن آسان غم و رنج بار آورد
چو گویی که روزی تن آسان شوند
ازین پس تو پیران و کلباد را
نگه کن بدین دشت با لشکری
اگر تاو دارید جنگ آورید
که پیروز برگشتم از کارزار
برآشفت با طوس و شد چون پلنگ
طلایه نگه کن که از خیل کیست
چو مرد طلایه بیابی بچوب
ازو چیز بستان و پایش ببند
بدین سان فرستش بنزدیک شاه
ز یاقوت وز گوهر و تخت عاج
نگر تا که دارد ز ایران سپاه
ازین هدیه‌ی شاه باید نخست
بدان دشت بسیار شاهان بدند
ز چین و ز سقلاب وز هند و وهر
سپهد بیامد همه گرد کرد
کمرهای زرین و بیجاده تاج
ز تیر و کمان و ز بر گستوان
یکی کوه بد در میان دو کوه
کمان‌کش سواری گشاده‌بری
خدنگی بینداختی چارپر
چو رستم نگه کرد خیره بماند
چنین گفت کین روز ناپایدار
همی گردد این خواسته زان برین
زمانه نماند برام خویش

سپه چون گریزد ز ما همگروه
در و راغ چون دشت و هامون کنید
سپردید و دشمن بسیچید راه
چو رنج آوری گنج بار آورد
ز تیمار ایران هراسان شوند
چو هومان و رویین و پولاد را
تو در کشوری رستم از کشوری
مرا زین سپس کی بچنگ آورید
تبه شد نکو گشته فرجام کار
که این جای خوابست گر دشت جنگ
سرآهنگ آن دوده را نام چیست
هم اندر زمان دست و پایش بکوب
نگه کن یکی پشت پیلی بلند
مگر پخته گردد بدان بارگاه
ز دینار وز افسر و گنج و تاج
همه یکسره خواسته پیش خواه
پس آنکه مرا و ترا بهر جست
همه نامداران گیهان بدند
همه گنج داران گیرنده شهر
برفتند گردان بدشت نبرد
ز دیبای رومی و از تخت عاج
ز گوپال وز خنجر هندوان
نظاره شده گردش اندر گروه
بتن زورمندی و کنداوری
ازین سو بدان سو نکردی گذر
جهان آفرین را فراوان بخواند
گاهی بزم سازد گهی کارزار
بنفرین بود گه گهی بفرین
چنینست تا بود آیین و کیش

یکی گنج ازین سان همی پرورد
بران بود کاموس و خاقان چین
بدین ژنده پیلان و این خواسته
به گنج و بانبوه بودند شاد
که چرخ سپهر و زمان آفرید
ز یزدان شناس و بیزدان سپاس
کزو بودمان زور و فر و هنر
سپه بود و هم گنج آباد بود
کنون از بزرگان هر کشوری
بدین ژنده پیلان فرستم بشاه
همان خواسته بر هیونان مست
وز ایدر شوم تازیان چون پلنگ
کسی کو گنهکار و خونی بود
زمین را بخنجر بشویم ز کین
بدو گفت گودرز کای نیک رای
بکام دل شاد بادی و راد
تهمتن فرستاده‌ای را بجست
فریبرز کاوس را برگزید
چنین گفت کای نیک پی نامدار
هنرمند و با دانش و بانژاد
یکی رنج برگیر و ز ایدر برو
ابا خویشتن بستگان را ببر
همان افسر و یاره و گرز و تاج
فریبرز گفت ای هژبر ژیان

یکی دیگر آید کزو برخورد
که آتش برآرد ز ایران زمین
بدین لشکر و گنج آراسته
زمانی ز یزدان نکردند یاد
بسی آشکار و نهان آفرید
بدو بگرود مرد نیکی‌شناس
ازو دردمندی و هم زو گهر
سگالش همه کار بیداد بود
گزیده ز هر کشوری مهتری
همان تخت زرین و زرین کلاه
فرستم سزاوار چیزی که هست
درنگی نه والا بود مرد سنگ
بکشور بمانی زبونی بود
بدان را نمانم همی بر زمین
تو تا جای ماند بمانی بجای
بدین رزم دادی چو بایست داد
که با شاه گستاخ باشد نخست
که با شاه نزدیکی او را سزید
هم از تخم شاهی و هم شهریار
تو شادان و کاوس شاه از تو شاد
ببر نامه‌ی من بر شاه نو
هیونان و این خواسته سربسر
همان ژنده پیلان و هم تخت عاج
منم راه را تنگ بسته میان

نامه رستم زال به کیخسرو

سخن هرچ بایست با او براند
ز عنبر نوشتند بر پهلوی
کجا هست و باشد همیشه بجای
نگارنده‌ی فر و دیهیم و زور
روان و خرد داد و دین آفرید
زمانه مبادا ازو یادگار
سپاه دو کشور شده همگروه
ز دشمن فزون بود در کارزار
سپاهی ز چین تا بدریای سند
سراپرده و پیل دیدیم و مهد
کزین رزمگاه اندر آید نهار
تو گفתי بریشان جهان تنگ بود
نه بر باد «و» با بخت لاغر بدند
ز خون و ز کشته نشاید گذشت
پراگنده از خون زمین بود گل
سخن گویم این نامه گردد دراز
ز پیلان گرفتم بخم کمند
مگر پیش گرز من آید گروی
سر چرخ گردان زمین تو باد
بمهرتر فریبرز خسرو نژاد
ازان رزمگه برنهادند بار
بنزدیک خسرو بسیچید و تفت
بزرگان و گردان آن انجمن
ببارید آب از غم شهریار

دبیر جهان‌دیده را پیش خواند
بفرمود تا نامه‌ی خسروی
سرنامه کرد آفرین خدای
برازنده‌ی ماه و کیوان و هور
سپهر و زمان و زمین آفرید
وزو آفرین باد بر شهریار
رسیدم بفرمان میان دو کوه
همانا که شمشیرزن صد هزار
کشانی و شگنی و چینی و هند
ز کشمیر تا دامن رود شهد
نترسیدم از دولت شهریار
چهل روز با هم همی جنگ بود
همه شهریاران کشور بدند
میان دو کوه از بر راغ و دشت
همانا که فرسنگ باشد چهل
سرانجام ازین دولت دیریاز
همه شهریاران که دارند بند
سوی جنگ دارم کنون رای و روی
زبانها پر از آفرین تو باد
چو نامه بمهر اندر آمد بداد
ابا شاه و پیل و هیونی هزار
فریبرز کاوس شادان برفت
همی رفت با او گو پیلتن
به پدرود کردن گرفتش کنار

وزان جایگه سوی لشکر کشید
نشستند با آرامش و رود و می
برفتند هر کس برام خویش
چو خورشید با رنگ دیبای زرد
همانگه ز دهلیز پرده‌سرای
تهمتن میان تاختن را ببست
بفرمود تا توشه برداشتند
بیابان گرفتند و راه دراز
چنین گفت با طوس و گودرز و گیو
من این بار چنگ اندر آرم بچنگ
که دانست کین چاره‌گر مرد سند
من او را چنان مست و بیهش کنم
که از هند و سقلاب و توران و چین
بزد کوس وز دشت برخاست گرد
ازان نامداران پرخاشجوی
دو منزل برفتند زان جایگاه
یکی بیشه دیدند و آمد فرود
همی بود با رامش و می بدست
فرستاده آمد ز هر کشوری
بسی هدیه و ساز و چندی نثار
چو بگذشت ازین داستان روز چند
کس آمد بر شاه ایران سپاه
پذیره شدش شاه کنداوران
فریبرز نزدیک خسرو رسید
نگه کرد خسرو بران بستگان
عنان را پیچید و آمد براه
فرود آمد و پیش یزدان بخاک
ستمکاره‌ای کرد بر من ستم
تو از درد و سختی رهانیدیم

چو جعد دو زلف شب آمد پدید
یکی دست رود و دگر دست نی
گرفته ببر هر کسی کام خویش
ستم کرد بر توده‌ی لاژورد
برآمد خروشیدن کرنای
بران باره‌ی تیزتگ برنشست
همی راه دشوار بگذاشتند
بیامد چنان لشکری رزمساز
که ای نامداران و گردان نیو
بداندیشگان را شود کار تنگ
سپاه آرد از چین و سقلاب و هند
تنش خاک گور سیاوش کنم
نخوانند ازین پس برو آفرین
هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
بابر اندر آمد یکی گفت و گوی
که از کشته بد روی گیتی سیاه
سیه شد ز لشکر همه دشت و رود
یکی شاد و خرم یکی خفته مست
ز هر نامداری و هر مهتری
ببردند نزدیک آن نامدار
ز گردش بیاسود چرخ بلند
که آمد فریبرز کاوس شاه
ابا بوق و کوس و سپاهی گران
زمین را ببوسید کو را بدید
هیونان و پیلان و آن خستگان
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
بغلتید و گفت ای جهاندار پاک
مرا بی‌پدر کرد با درد و غم
همی تاج را پروراندیم

زمین و زمان پیش من بنده شد
سپاس از تو دارم نه از انجمن
بزد اسپ و زان جایگه بازگشت
بسی آفرین کرد بر پهلوان
بایوان شد و نامه پاسخ نوشت
نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند ناهید و گردان سپهر
سپهری برین گونه بر پای کرد
یکی را چنین تیره‌بخت آفرید
غم و شادمانی ز یزدان شناس
رسید آنچ دادی بدین بارگاه
هیونان بسیار و افگندنی
همه آلت ناز و سورست و بزم
مگر آنکسی کش سرآید پیش
وزان رنج بردن ز توران سپاه
ز کارت خبر بد مرا روز و شب
شب و روز بر پیش یزدان پاک
کسی را که رستم بود پهلوان
پرستنده چون تو ندارد سپهر
نویسنده پردخته شد ز آفرین
بفرمود تا خلعت آراستند
صد از جعد مویان زرین کمر
صد اشتر همه بار دیبای چین
ز یاقوت رخشان دو انگشتی
ز پوشیدن شاه دستی بزر
سران را همه هدیه‌ها ساختند
فریبرز با تاج و گرز و درفش
فرستاد و فرمود تا بازگشت
چنین گفت کز جنگ افراسیاب

جهانی ز گنج من آگنده شد
یکی جان رستم تو مستان ز من
بران پیل وان بستگان برگذشت
که او باد شادان و روشن‌روان
بباغ بزرگی درختی بکشت
کزو بود روشن دل و بختیار
کزویست پرخاش و آرام و مهر
شب و روز را گیتی آرای کرد
یکی را سزاوار تخت آفرید
کزویست هر گونه بر ما سپاس
اسیران و پیلان و تخت و کلاه
ز پوشیدنی هم ز گستردنی
بپیش تو زین سان که آید برزم
بدین گونه سیر آید از جان خویش
شب و روز بودن بوردگاه
گشاده نکردم به بیگانه لب
نوان بودم و دل شده چاک چاک
سزد گر بماند همیشه جوان
ز تو بخت هرگز مبراد مهر
نهاد از بر نامه خسرو نگین
ستام و کمرها پیراستند
صد اسپ گرانمایه با زین زر
صد اشتر ز افگندنی هم چنین
ز خوشاب و در افسری بر سری
همان یاره و طوق و زرین کمر
یکی گنج زین سان پیرداختند
یکی تخت زرین و زرینه کفش
از ایران بسوی سپهد گذشت
نه آرام باید نه خورد و نه خواب

مگر کان سر شهریار گزند
فریبرز برگشت زان بارگاه
بخم کمند تو آید ببند
بکام دل شاه ایران سپاه

آگاهی سافتن افراسیاب از کار لشکر

پس آگاهی آمد بافراسیاب
ز کاموس و منشور و خاقان چین
از ایران یکی لشکر آمد بجنگ
چهل روز یکسان همی جنگ بود
ز گرد سواران نبود آفتاب
سرانجام زان لشکر بیشمار
بزرگان و آن نامور مهتران
بخواری فگندند بر پشت پیل
ز کشته چنان بد که در رزمگاه
وزین روی پیران براه ختن
کشانی و شگنی و وهری نماند
وزین روی تنگ اندر آمد سپاه
گر آیند زی ما برزم آن گروه
چو افراسیاب این سخنها شنود
که آتش برآمد ز دریای آب
شکستی نو آمد بتوران زمین
که شد چرخ گردنده را راه تنگ
شب و روز گیتی بیک رنگ بود
چو بیدار بخت اندر آمد بخواب
سواری نماند از در کارزار
ببستند یکسر ببند گران
سپه بود گرد آمده بر دو میل
کسی را نبد جای رفتن براه
بشد با یکی نامدار انجمن
که منشور شمشیر رستم نخواند
بپیش اندرون رستم کینه خواه
شود کوه هامون و هامون چو کوه
دلش گشت پر درد و سر پر ز دود

رای زدن افراسیاب با بزرگان توران در کار جنگ

همه موبدان و ردان را بخواند
کز ایران یکی لشکری جنگجوی
شکسته شدست آن سپاه گران
ز اندوه کاموس و خاقان چین
ز کار گذشته فراوان براند
بدان نامداران نهادست روی
چنان ساز و آن لشکر بی کران
ببستند گفتمی مرا بر زمین

سپاهی چنان بسته و خسته شد
بایران کشیدند بر پشت پیل
چه سازیم و این را چه درمان کنیم
گر ایدونک رستم بود پیش رو
که من دستبرد ورا دیده‌ام
که او با بزرگان ایران زمین
چه کردست با شاه مازندران
گرانمایگان پاسخ آراستند
که گر نامداران سقلاب و چین
نه از لشکر ما کسی کم شدست
ز رستم چرا بیم داری همی
ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم
اگر خاک ما را بیی بسپرند
بکین گر ببندیم زین پس میان
ز پرمایگان شاه پاسخ شنید
دلیران و گردنکشان را بخواند
در گنج بگشاد و دینار داد
چنان شد ز گردان جنگی زمین
چو این بند بد را سر آمد کلید
بدل شاد با خلعت شهریار
ازان شادمان شد گو پیلتن
گرفتند بر پهلوان آفرین
بدو جان شاه جهان شاد باد
همه مر ترا چاکر و بنده‌ایم
وزان جایگه شاد لشکر براند
بنخچیر گور و بمی دست برد
وزان جایگه لشکر اندر کشید
کجا نام آن شهر بیداد بود
همه خوردنیشان ز مردم بدی

دو بهره ز گردنکشان بسته شد
زمین پر ز خون بود تا چند میل
نشاید که این بر دل آسان کنیم
نماند برین بوم و بر خار و خو
ز کار آگهان نیز بشنیده‌ام
چه کردست از نیکوی روز کین
ز گرزش چه آمد بران مهتران
همه یکسر از جای برخاستند
بایران همی رزم جستند و کین
نه این کشور از خون دمام شدست
چنین کام دشمن بخاری همی
میان تا بستیم نگشاده‌ایم
ازین کرده‌ی خویش کیفر برند
نماند کسی زنده ز ایرانیان
ز لشکر زبان‌آوری برگزید
ز خواب و ز آرام و خوردن بماند
روان را بخون دل آهار داد
که گفتی سپهر اندر آمد بکین
فریبرز نزدیک رستم رسید
بدو اندرون تاج گوهر نگار
بزرگان لشکر شدند انجمن
که آباد بادا برستم زمین
بر و بوم ایرانش آباد باد
بفرمان و رایت سرافگنده‌ایم
بیامد بسغد و دو هفته بماند
ازین گونه یک چند خورد و شمرد
بیک منزلی بر یکی شهر دید
دژی بود وز مردم آباد بود
پری چهره‌ای هر زمان گم بدی

بخوان چنان شهریار پلید
پرستندگانی که نیکو بدی
از آن ساختندی بخوان بر خورش
تهمتن بفرمود تا سه هزار
بدان دژ فرستاد با گستههم
مرین مرد را نام کافور بود
پوشید کافور خفتان جنگ
کمندافگن و زورمندان بدند
چو گستههم گیتی بران گونه دید
بفرمود تا تیر باران کنند
چنین گفت کافور با سرکشان
همه تیغ و گرز و کمند آورد
زمانی بران سان برآویختند
فراوان ز ایرانیان کشته شد
بیژن چنین گفت گستههم زود
برستم بگویی که چندین مایست
بشد بیژن گیو برسان باد
گران کرد رستم زمانی رکیب
بدانسان بیامد بدان رزمگاه
فراوان ز ایرانیان کشته دید
بکافور گفت ای سگ بدگهر
یکی حمله آورد کافور سخت
بینداخت تیغی بکردار تیر
پیش اندر آورد رستم سپر
کمندی بینداخت بر سوی طوس
عمودی بزد بر سرش پور زال
چنین تا در دژ یکی حمله برد
در دژ ببستند وز باره تیز
بگفتند کای مرد بازور و هوش

نبودی جز از کودک نارسید
به دیدار و بالا بی‌آهو بدی
بدین گونه بد شاه را پرورش
زرهاوار بر گستوان ور سوار
دو گرد خردمند با اوبهم
که او را بران شهر منشور بود
همه شهر با او بسان پلنگ
بزم اندرون پیل دندان بدند
جهان در کف دیو وارونه دید
بریشان کمین سواران کنند
که سندان نگیرد ز پیکان نشان
سر سرکشان را ببند آورد
که آتش ز دریا برانگیختند
بسر بر سپهر بلا گشته شد
که لختی عنانت نباید بسود
بجنبان عنان با سواری دویست
سخن بر تهمتن همه کرد یاد
ندانست لشکر فراز از نشیب
که باد اندر آید ز کوه سیاه
بسی سرکش از جنگ برگشته دید
کنون رزم و رنج تو آمد بسر
بران بارور خسروانی درخت
که آید مگر بر یل شیرگیر
فرو ماند کافور پرخاشخ
بسی کرد رستم برو بر فسوس
که بر هم شکستش سر و ترگ و یال
بزرگان نبودند پیدا ز خرد
برآمد خروشیدن رستخیز
برین گونه با ما بکینه مکوش

پدر نام تو چون بزادی چه کرد
دریغست رنج اندرین شارستان
چو تور فریدون ز ایران براند
یکی باره افگند زین گونه پی
برآودر ازینسان بافسون و رنج
بسی رنج بردند مردان مرد
نبدکس بدین شارستان پادشا
سلیحست و ایدر بسی خوردنی
اگر سالیان رنج و رزم آوری
نیاید برین باره بر منجنیق
چو بشنید رستم پر اندیشه شد
یکی رزم کرد آن نه بر آرزوی
بیک روی گودرز و یک روی طوس
بیک روی بر لشکر زابلی
چو آن دید دستم کمان برگرفت
هر آنکس که از باره سر بر زدی
ابا مغز پیکان همی راز گفت
بن باره زان پس بکندن گرفت
ستونها نهادند زیر اندرش
چو نیمی ز دیوار دژکنده شد
فرود آمد آن باره‌ی تور گرد
بفرمود رستم که جنگ آورید
گوان از پی گنج و فرزند خویش
همه سر بدادند یکسر بباد
دلیران پیاده شدند آن زمان
برفتند با نیزه‌داران بهم
دم آتش تیز و باران تیر
چو از باره‌ی دژ بیرون شدند
در دژ بست آن زمان جنگجوی

کمندافگنی گر سپهر نبرد
که داننده خواند ورا کارستان
ز هر گونه داندگان را بخواند
ز سنگ و ز خشت و ز چوب و ز نی
بیالود رنج و تهی کرد گنج
کزین باره‌ی دژ برآرند گرد
بدین رنج بردن نیارد بها
بزیر اندرون راه آوردنی
نباشد بدستت جز از داوری
از افسون سلم و دم جاثلیق
دلش از غم و درد چون بیشه شد
سپاه اندر آورد بر چار سوی
پس پشت او پیل با بوق و کوس
زره‌دار با خنجر کابلی
همه دژ بدو ماند اندر شگفت
زمانه سرش را بهم در زدی
ببدسازگاری همی گشت جفت
ز دیوار مردم فگندن گرفت
بیالود نطف سپاه از برش
بچوب اندر آتش پراکنده شد
ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد
کمانها و تیر خدنگ آورید
همان از پی بوم و پیوند خویش
گرامی‌تر آنکو ز مادر نژاد
سپرهای چینی و تیر و کمان
بپیش اندرون بیژن و گسته‌م
هزیمت بود زان سپس ناگزیر
گریزان گریزان بهامون شدند
بتاراج و کشتن نهادند روی

چه مایه بکشتند و چندی اسیر
بسی سیم و زر و گرانمایه چیز
تهمتن بیامد سر و تن بشست
ز پیروز گشتن نیایش گرفت
بایرانیان گفت با کردگار
پیروزی اندر نیایش کنید
بزرگان پیش جهان آفرین
چو از پاک یزدان پرداختند
که هر کس که چون تو نباشد بجنگ
تن پیل داری و چنگال شیر
تهمتن چنین گفت کین زور و فر
شما سربسر بهره دارید زین
بفرمود تا گیو با ده هزار
شود تازیان تا بمرز ختن
چو بنمود شب جعد زلف سیاه
بشد گیو با آن سواران جنگ
بدانگه که خورشید بنمود تاج
ز توران بیامد سرافراز گیو
بسی خوب چهر بتان طراز
فرستاد یک نیمه نزدیک شاه
وزان پس چو گودرز و چون طوس و گیو
ابا بیژن گیو برخاستند
چنین گفت گودرز کای سرفراز
نشاید که بی آفرین تو لب
کسی کو بپیمود روی زمین
بیک جای زین بیش لشکر ندید
ز شاهان و پیلان وز تخت عاج
ستاره بدان دشت نظاره بود
بگشتیم گرد دژ ایدر بسی

ببردند زان شهر برنا و پیر
ستور و غلام و پرستار نیز
بپیش جهانداور آمد نخست
جهان آفرین را ستایش گرفت
بیامد نهانی هم از آشکار
جهان آفرین را ستایش کنید
نیایش گرفتند سر بر زمین
بران نامدار آفرین ساختند
نشستن به آید بنام و بنگ
زمانی نباشی ز پیگار سیر
یکی خلعتی باشد از دادگر
نه جای گله‌ست از جهان آفرین
سپردار و بر گستوان ور سوار
نماند که ترکان شوند انجمن
از اندیشه خمیده شد پشت ماه
سه روز اندر آن تاختن شد درنگ
برآمد نشست از بر تخت عاج
گرفته بسی نامداران نیو
گرانمایه اسپان و هرگونه ساز
ببخشید دیگر همه بر سپاه
چو گسته‌م و شیدوش و فرهاد نیو
یکی آفرین نو آراستند
جهان را بمهر تو آمد نیاز
گشاییم زین پس بروز و شب
جهان دید و آرام و پرخاش و کین
نه از موبد سالخورده شنید
ز مردان و اسپان و از گنج و تاج
که این لشکر از جنگ بیچاره بود
ندیدیم جز کینه درمان کسی

که خوشان بدیم از دم ازدها
توی پشت ایران و تاج سران
مکافات این کار یزدان کند
بپاداش تو نیستمان دسترس
بزرگیت هر روز بافزون ترست
تهمتن بریشان گرفت آفرین
مرا پشت ز آزادگانست راست
ازان پس چنین گفت کاید سه روز
چهارم سوی جنگ افراسیاب
همه نامداران بگفتار اوی
پس آگاهی آمد بافراسیاب
دلش زان سخن پر ز تیمار شد
بدل گفت پیگار او کار کیست
گر آنست رستم که من دیده‌ام
بپیچید وزان پس بواز گفت
یکی کودکی بود برسان نی
بیامد تن من ز زین برگرفت
چنین گفت لشکر بافراسیاب
تو آنی که از خاک آوردگاه
سلیحست بسیار و مردان جنگ
ز جنگ سواری تو غمگین مشو
چنان دان که او یکسر از آهنست
سخنهای کوتاه زو شد دراز
سرش را ز زین اندرآور بخاک
نه کیخسرو آباد ماند نه گنج
نگه کن بدین لشکر نامدار
ز بهر بر و بوم و پیوند خویش
همه سربسر تن بکشتن دهیم
چو بشنید افراسیاب این سخن

کمان تو آورد ما را رها
سزاوار و ما پیش تو کهنتران
که چهر تو همواره خندان کند
زبانها پر از آفرینست و بس
هنرمند رخس تو صد لشکرست
که آباد بادا بگردان زمین
دل روشنم بر زبانم گواست
باشیم شادان و گیتی فروز
برانیم و آتش برآریم ز آب
ببزم و بخوردند نهادند روی
که بوم و بر از دشمنان شد خراب
همه پرنیان بر تنش خار شد
سپاهست بسیار و سالار کیست
بسی از نبردش بیچیده‌ام
که با او که داریم در جنگ جفت
که من لشکر آورده بودم بری
فرو ماند زان لشکر اندر شگفت
که چندین سر از جنگ رستم متاب
همی جوش خون اندر آری بماه
دل از کار رستم چه داری بتنگ
نگه کن بدین نامداران نو
اگر چه دلیرست هم یک تنست
تو با لشکری چاره‌ی او را بساز
ازان پس خود از شاه ایران چه باک
نداریم این زرم کردن برنج
جوانان و شایسته‌ی کارزار
زن و کودک خرد و فرزند خویش
به آید که گیتی بدشمن دهیم
فراموش کرد آن نبرد کهن

بفرمود تا لشکر آراستند
ز بوم نیاکان وز شهر خویش
چنین داد پاسخ که من ساز جنگ
نمانم که کیخسرو از تخت خویش
سر زابلی را بروز نبرد
برو سرکشان آفرین خواندند
که جاوید و شادان و پیروز باش
سپهبد بسی جنگها دیده بود
یکی شیر دل بود فرغار نام
ز بیگانگان جای پردخته کرد
هم اکنون برو سوی ایران سپاه
سواران نگه کن که چندانند و چون
وزان نامداران پرخاشجوی
ز گردان پهلومنش چند مرد
چو فرغار برگشت و آمد براه
غمی شد دل مرد پرخاشجوی
فرستاد و فرزند را پیش خواند
بشیده چنین گفت کای پر خرد
چنین دان که این لشکر بی شمار
سپهدارشان رستم شیر دل
گو پیلتن رستم زابلیست
چو کاموس و منشور و خاقان چین
دگر کندر و شنگل آن شاه هند
بنیروی این رستم شیر گیر
چهل روز بالشکر آویز بود
سرانجام رستم بخم کمند
سواران و گردان هر کشوری
بدین کشور آمد کنون زین نشان
من ایدر نمانم بسی گنج و تخت

بکین نو از جای برخاستند
یکی تازه اندیشه بنهاد پیش
بپیش آورم چون شود کار تنگ
شود شاد و پدرام از بخت خویش
بچنگ دراز اندر آرم بگرد
سرافراز را سوی کین خواندند
بکام دلت گیتی افروز باش
ز هر کار بهری پسندیده بود
قفس دیده و جسته چندی ز دام
بفرغار گفت ای گرانمایه مرد
نگه کن بدین رستم رزمخواه
که دارد برین بوم و بر رهنمون
ببینی که چندانند و بر چند روی
که آورد سازند روز نبرد
بکارآگهی شد بایران سپاه
ببیگانگان ایچ ننمود روی
بسی راز بایسته با او براند
سپاه تو تیمار تو کی خورد
که آمد برین مرز چندین هزار
که از خاک سازد بشمشیر گل
ببین تا مر او را هم آورد کیست
گهار و چو گرگوی با آفرین
سپاهی ز کشمیر تا پیش سند
بکشتند و بردند چندی اسیر
گهی رزم و گه بزم و پرهیز بود
ز پیل اندر آورد و بنهاد بند
ز هر سو که بود از بزرگان سری
همان تاجداران گردنکشان
که گردان شدست اندرین کار سخت

کنون هرچ گنجست و تاج و کمر
فرستم همه سوی الماس رود
هراسانم از رستم تیز چنگ
بمردم نماند بروز نبرد
ز نیزه نترسد نه از تیغ تیز
تو گفתי که از روی وز آهنست
سلیحست چندان برو روز کین
زره دارد و جوشن و خود و گبر
نه برتابد آهنگ او ژنده پیل
یکی کوه زیرش بکردار باد
تگ آهوان دارد و هول شیر
سخن گوید ار زو کنی خواستار
مرا با دلاور بسی بود جنگ
سلیحم نیامد برو کارگر
کنون آزمون را یکی کارزار
گر ایدونک یزدان بود یارمند
نه آن شهر ماند نه آن شهریار
اگر دست رستم بود روز جنگ
شوم تا بدان روی دریای چین
بدو شیده گفت ای خردمند شاه
ترا فر و برزست و مردانگی
نباید ترا پند آموزگار
چو پیران و هومان و فرشیدورد
شکسته سلیح و گسسته دلند
تو بر باد این جنگ کشتی مران
ز شاهان گیتی گزیده توی
بجان و سر شاه توران سپاه
که از کار کاموس و خاقان چین
شب تیره بگشاد چشم دژم

همان طوق زرین و زرین سپر
نه هنگام جامست و بزم و سرود
تن آسان که باشد بکام نهنگ
نپیچد ز بیم و ننالد ز درد
برآرد ز دشمن همی رستخیز
نه مردم نژادست کهرمنست
که سیر آمد از بار پشت زمین
بگرد بکردار غرنده ابر
نه کشتی سلیحش بدریای نیل
تو گویی که از باد دارد نژاد
بناورد با شیر گردد دلیر
بدریا چو کشتی بود روز کار
یکی جوشنستش ز چرم پلنگ
بسی آزمودم بگرز و تبر
بسازیم تا چون بود روزگار
بگردد ببايست چرخ بلند
سرآید مگر بر من این کارزار
نسازم من ایدر فراوان درنگ
بدو مانم این مرز توران زمین
انوشه بدی تا بود تاج و گاه
نژاد و دل و بخت و فرزاندگی
نگه کن بدین گردش روزگار
چو کلباد و نستیهن شیر مرد
ز بیم وز غم هر زمان بگسلند
چو دانی که آمد سپاهی گران
جهانجوی و هم کار دیده توی
بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
دلیم گشت پر خون و سر پر ز کین
ز غم پشت ماه اندر آمد بخم

جهان گشت برسان مشک سپاه
بیامد بنزدیک افراسیاب
چنین گفت کز بارگاه بلند
سراپردی سبز دیدم بزرگ
یکی ازدهافش درفشی بیای
فروهشته بر کوهی زین لگام
بخیمه درون ژنده پیلی ژیان
یکی بور ابرش به پیشش بیای
سپهدار چون طوس و گودرز و گیو
طلایه گرازست با گسته‌م
غمی شد ز گفتار فرغار شاه
بیامد سپهدار پیران چو گرد
ز گفتار فرغار چندی بگفت
بدو گفت پیران که ما را ز جنگ
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب
بپیران بفرمود تا با سپاه
ز پیش سپهدار به بیرون کشید
خروش آمد از دشت و آوای کوس
سپه بود چندانک گفتی جهان
تبیره زنان نعره برداشتند
از ایوان بدشت آمد افراسیاب
بپیران بگفت آنچ بایست گفت

چو فرغار برگشت ز ایران سپاه
شب تیره هنگام آرام و خواب
برفتم سوی رستم دیوبند
سپاهی بکردار درنده گرگ
نه آرام دارد تو گفتی نه جای
بفتراک بر حلقه‌ی خم خام
میان تنگ بسته به ببر بیان
تو گفتی همی اندر آید ز جای
فربرز و شیدوش و گرگین نیو
که با بیژن گیو باشد بهم
کس آمد بر پهلوان سپاه
بزرگان و مردان روز نبرد
که تا کیست با او به پیکار جفت
چه چارست جز جستن نام و ننگ
گرفت اندران کینه جستن شتاب
بباید بر رستم کینه‌خواه
همی رزم را سوی هامون کشید
جهان شد ز گرد سپاه آبنوس
همی گردد از گرد اسپان نهان
همی پیل بر پیل بگذاشتند
همی کرد بر جنگ جستن شتاب
که راز بزرگان بباید نهفت

نامه افراسیاب به پولادوند

یکی نامه نزدیک پولادوند
بگوش که ما را چه آمد بسر
بیارای وز رای بگشای بند
ازین نامور گرد پرخاشخر

اگر یارمندست چرخ بلند
بسی لشکر از مرز سقلاب و چین
سپاهست برسان کوه روان
سپهکش چو رستم سپهدار طوس
چو رستم بدست تو گردد تباه
همه مرز را رنج زویست و بس
گر او را بدست تو آید زمان
من از پادشاهی آباد خویش
دگر نیمه دیهیم و گنج آن تست
نهادند بر نامه بر مهر شاه
کمر بست شیده ز پیش پدر
بکردار آتش ز بیم گزند
برو آفرین کرد و نامه بداد
که رستم بیامد ز ایران بجنگ
ببند اندر آورد کاموس را
اسیران بسیار و پیلان رمه
کنارنگ و جنگ آورانرا بخواند
بدیشان بگفت انچ در نامه بود
بفرمود تا کوس بیرون برند
سپاه انجمن شد بکردار دیو
درفش از پس و پیش پولادوند
فرود آمد از کوه و بگذاشت آب
پذیره شدندش یکایک سپاه
ببر در گرفتش جهاندیده مرد
بگفت آنک تیمار ترکان ز کیست
خرامان بایوان خسرو شدند
سخن راند هر گونه افراسیاب
ز خون سیاوش که بر دست اوی
ز خاقان و منشور و کاموس گرد

بیاید بدین دشت پولادوند
نگونسار و حیران شدند اندرین
سپهدارشان رستم پهلوان
بابر اندر آورده آوای کوس
نیابد سپهر اندرین مرز راه
تو باش اندرین کار فریادرس
شود رام روی زمین بی‌گمان
نه بگیرم از رنج یک رنج بیش
که امروز پیگار و رنج آن تست
چو برزد سر از برج خرچنگ ماه
فرستاده او بود و تیمار بر
بیامد بنزدیک پولادوند
همه کار رستم برو کرد یاد
ابا او سپاهی بسان پلنگ
چو خاقان و منشور و فرطوس را
فرستاد یکسر بایران همه
ز هر گونه‌ای داستانها براند
جهانگیر برنا و خودکامه بود
سراپرده‌ی او به هامون برند
برآمد ز گردان لشکر غریو
سپردار با ترکش و با کمند
بیامد بنزدیک افراسیاب
تبیره برآمد ز درگاه شاه
ز کار گذشته بسی یاد کرد
سرانجام درمان این کار چیست
برای و باندیشه‌ی نو شدند
ز کار درنگ و ز بهر شتاب
چه آمد ز پرخاش وز گفت و گوی
گذشته سخنها همه برشمرد

بگفت آنک این رنجم از یک تنست
نیامد سلیحم بدو کارگر
بیابان سپردی و راه دراز
پر اندیشه شد جان پولادوند
چنین داد پاسخ بافراسیاب
گر آنست رستم که مازندران
بدرید پهلوی دیو سپید
مرا نیست پایاب با جنگ اوی
تن و جان من پیش رای تو باد
من او را بر اندیشه دارم بجنگ
تو لشکر برآغال بر لشکرش
مگر چاره سازم و گر نی بدست
ازو شاد شد جان افراسیاب
بدانگه که شد مست پولادوند
که من بر فریدون و ضحاک و جم
برهمن بترسد ز آواز من
من این زابلی را بشمشیر تیز

که او را پلنگینه پیراهنست
بران ببر و آن خود و چینی سپر
کنون چاره‌ی کار او را بساز
که آن بند را چون شود کاربند
که در جنگ چندین نباید شتاب
تبه کرد و بستد بگرز گران
جگرگاه پولاد غندی و بید
نیارم بید کردن آهنگ اوی
همیشه خرد رهنمای تو باد
بگردش بگردم بسان پلنگ
بانبوه تا خیره گردد سرش
بر و یال او را نشاید شکست
می روشن آورد و چنگ و رباب
چنین گفت با او ببانگ بلند
خور و خواب و آرام کردم دژم
وزبن لشکر گردن‌افراز من
برآوردگه بر کنم ریز ریز

رزم رستم زال با پولادوند

چو بنمود خورشید تابان درفش
تبیره برآمد ز درگاه شاه
پیش سپه بود پولادوند
چو صف برکشیدند هر دو سپاه
تهمتن بپوشید ببر بیان
برآشفت و بر میمنه حمله برد
ازان پس غمی گشت پولادوند
برآویخت با طوس چون پیل مست

معصفر شد آن پرنیان بنفش
بابر اندر آمد خروش سپاه
بتن زورمند و ببازو کمند
هوا شد بنفش و زمین شد سیاه
نشست از بر ژنده پیل ژیان
ز ترکان بیفگند بسیار گرد
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
کمندی ببازوی گری بدست

کمر بند بگرفت و او را ز زین
به پیگار او گویو چون بنگرید
برانگیخت از جای شبدیز را
برآویخت با دیو چون شیر نر
کمندی بینداخت پولادوند
نگه کرد رهام و بیژن ز راه
برفتند تا دست پولادوند
بزد دست پولاد بسیار هوش
دو گرد از دلیران پر مایه را
بخاک اندر افکند و بسپرد خوار
بیامد بر اختر کاویان
خروشی برآمد ز ایران سپاه
فریبرز و گودرز و گردنکشان
بگفتند با رستم کینه خواه
بزین بر یکی نامداری نماند
که ننگند بر خاک پولادوند
همه رزمگه سربسر ماتمست
ازان پس خروشیدن ناله خاست
چو کم شد ز گودرز هر دو پسر
که چندین نبیره پسر داشتم
برزم اندرون پیش من کشته شد
جوانان و من زنده با پیر سر
کمر برگشاد و کله برگرفت
چو بشنید رستم دژم گشت سخت
بیامد بنزدیک پولادوند
سپه را همه بیشتر خسته دید
بدل گفت کین روز ما تیره گشت
همانا که برگشت پرگار ما
بیفشارد ران رخس را تیز کرد

برآورد و آسان بزد بر زمین
سر طوس نوذر نگونسار دید
تن و جان بیاراست آویز را
زره دار با گرزهی گاوسر
سر گویو گرد اندر آمد دبند
بدان زور و بالا و آن دستگاه
ببندند هر دو بخم کمند
برانگیخت اسپ و برآمد خروش
سرافراز و گرد و گرانیامیه را
نظاره بران دشت چندان سوار
بخنجر بدو نیم کردش میان
نماند ایچ گرد اندر آوردگاه
گرفتند از آن دیو جنگی نشان
که پولادوند اندرین رزمگاه
ز گردان لشکر سواری نماند
بگرز و بخنجر بتیر و کمند
بدین کار فریادرس رستمست
ز قلب و چپ لشکر و دست راست
بنالید با داور دادگر
همی سر ز خورشید بگذاشتم
چنین اختر و روز من گشته شد
مرا شرم باد از کلاه و کمر
خروشیدن و ناله اندر گرفت
بلرزید برسان برگ درخت
ورا دید برسان کوه بلند
وزان روی پرخاش پیوسته دید
سرنامداران ما خیره گشت
غنوده شد آن بخت بیدار ما
برآشفت و آهنگ آویز کرد

بدو گفت کای دیو ناسازگار
چو آواز رستم بگردان رسید
دژم گشته زو چار گرد دلیر
چنین گفت با کردگار جهان
مرا چشم اگر تیره گشتی بجنگ
کزین سان برآمد ز ایران غریو
پیاده شده گیو و رهام و طوس
تبه گشته اسپ بزرگان بتیر
بدو گفت پولادوند ای دلیر
که بگریزد از پیش تو ژنده پیل
نگه کن کنون آتش جنگ من
کزین پس نیابی ز شاهت نشان
نبینی زمین زین سپس جز بخواب
چنین گفت رستم پولادوند
ز جنگ آوران تیز گویا مباد
چو بشنید پولادوند این سخن
که هر کو ببیداد جوید نبرد
گر از دشمنت بد رسد گر ز دوست
همان رستمست این که مازندران
بدو گفت کای مرد رزم آزمای
بگشتند وز دشت برخاست گرد
برانگیخت آن باره پولادوند
بدزدید یال آن نبرده سوار
بزد تیغ و بند کمندش برید
بپیچید زان پس سوی دست راست
عمودی بزد بر سرش پیلتن
چنان تیره شد چشم پولادوند
تهمتن بران بد که مغز سرش
چو پولادوند از بر زین بماند

ببینی کنون گردش روزگار
تهمتن یلان را پیاده بدید
چو گوران و دشمن بکردار شیر
که ای برتر از آشکار و نهان
بهستی ز دیدار این روز تنگ
ز پیران و هومان وز نره دیو
چو بیژن که بر شیر کردی فسوس
بدین سان برآویخته خیره خیر
جهاننیده و نامبردار و شیر
ببینی کنون موج دریای نیل
کمند و دل و زور و آهنگ من
نه از نامداران و گردنکشان
سپارم سپاهت بافراسیاب
که تا چند ازین بیم و نیرنگ و بند
چو باشد دهد بی‌گمان سر بباد
بیاد آمدش گفته‌های کهن
جگر خسته باز آید و روی زرد
بد و نیک را داد دادن نکوست
شب تیره بستد بگزر گران
چه باشیم برخیره چندین بپای
دو پیل ژیان و دو شیر نبرد
بینداخت پس تاب داده کمند
چو زین گونه پیوسته شد کارزار
بجای آمد آن بند بد را کلید
بدانست کان روز روز بلاست
که بشنید آواز او انجمن
که دستش عنان را نبد کار بند
ببیند پر از رنگ تیره برش
تهمتن جهان آفرین را بخواند

که ای برتر از گردش روزگار
گرین گردش جنگ من داد نیست
روا دارم از دست پولادوند
ور افراسیابست بیدادگر
که گر من شوم کشته بر دست اوی
نه مرد کشاورز و نه پیشه‌ور
بکشتی گرفتن نهادند روی
پیمان که از هر دو روی سپاه
میان سپه نیم فرسنگ بود
چو پولادوند و تهمتن بهم
همی دست سودند یک با دگر
چو شیده بر و یال رستم بدید
پدر را چنین گفت کین زورمند
بدین برز بالا و این دست برد
نبینی ز گردان ما جز گریز
چنین گفت با شیده افراسیاب
برو تا ببینی که پولادوند
چنین گفت شیده که پیمان شاه
چو پیمان شکن باشی و تیره مغز
تو این آب روشن مگردان سیاه
بدشنام بگشاد خسرو زبان
بدو گفت اگر دیو پولادوند
نماند بدین رزمگه زنده کسی
عنان برگرایید و آمد چو شیر
نگه کرد پیکار دو پیل مست
پولاد گفت ای سرافراز شیر
بخنجر جگرگاه او را بکاف
نگه کرد گیو اندر افراسیاب
برانگیخت اسپ و برآمد دمان

جهاندار و بینا و پروردگار
روانم بدان گیتی آباد نیست
روان مرا برگشاید ز بند
تو مستان ز من دست و زور و هنر
بایران نماند یکی جنگجوی
نه خاک و نه کشور نه بوم و نه بر
دو گرد سرافراز و دو جنگجوی
بیاری نیاید کسی کینه‌خواه
ستاره نظاره بران جنگ بود
برآویختند آن دو شیر دژم
گرفته دو جنگی دوال کمر
یکی باد سرد از جگر برکشید
که خوانی ورا رستم دیوبند
بخاک اندر آرد سر دیو گرد
مکن خیره با چرخ گردان ستیز
که شد مغز من زین سخن پرشتاب
بکشتی همی چون کند دست بند
نه این بود با او پیش سپاه
نیابید ز دست تو پیگار نغز
که عیب آورد بر تو بر عیب‌خواه
برآشفت و شد با پسر بدگمان
ازین مرد بدخواه یابد گزند
ترا از هنرها زیانست و بس
بوردگاه دو مرد دلیر
درآورده بر یکدگر هر دو دست
بکشتی گر آری مر او را بزیر
هنر باید از کار کردن نه لاف
بدان خیره گفتار و چندان شتاب
چو بشکست پیمان همی بدگمان

برستم چنین گفت کای جنگجوی
نگه کن به پیمان افراسیاب
بیمد همی دل بیافروزدش
بدو گفت رستم که جنگی منم
شما را چرا بیم آید همی
اگر نیستان جنگ را زور و دست
گر ایدونک این جادوی بی‌خرد
شما را ز پیمان شکستن چه باک
من اکنون سر دیو پولادوند
وزان پس بیازید چون شیر چنگ
بگردن برآورد و زد بر زمین
خروشی بر آمد ز ایران سپاه
بابر اندر آمد دم کرنای
که پولادوندست بیجان شده
گمان برد رستم که پولادوند
برخش دلیر اندر آورد پای
چو پیش صف آمد یل شیرگیر
گریزان بشد پیش افراسیاب
بخفت از بر خاک تیره دراز
تهمتن چو پولاد را زنده دید
دلش تنگ‌تر گشت و لشکر براند
بفرمود تا تیرباران کنند
ز یک دست بیژن ز یک دست گیو
تو گفتی که آتش برافروختند
بلشکر چنین گفت پولادوند
چرا سر همی داد باید بباد
سپه را ببیش اندر افگند و رفت
چنین گفت پیران بافراسیاب
نگفتم که با رستم شوم دست

چه فرمان دهی کهتران را بگوی
چو جای بلا دید و جای شتاب
بکشتی درون خنجر آموزدش
بکشتی گرفتن درنگی منم
چرا دل به دو نیم آید همی
دل من بخیره نباید شکست
ز پیمان یزدان همی بگذرد
گر او ریخت بر تارک خویش خاک
بخاک اندر آرم ز چرخ بلند
گرفت آن بر و یال جنگی نهنگ
همی خواند بر کردگار افرین
تبیره زنان برگرفتند راه
خروشیدن نای و صنج و درای
بران خاک چون مار پیچان شده
ندارد بتن در درست ایچ بند
بماند آن تن ازدها را بجای
نگه کرد پولاد برسان تیر
دلش پر ز خون و رخس پر ز آب
زمانی بشد هوش زان رزمساز
همه دشت لشکر پراکنده دید
جهاندیده گودرز را پیش خواند
هوا را چو ابر بهاران کنند
جهانجوی رهام و گرگین نیو
جهان را بخنجر همی سوختند
که بی‌تخت و بی‌گنج و نام بلند
چرا کرد باید همی رزم یاد
ز رستم همی بند جانش بکفت
که شد روی گیتی چو دریای آب
نشاید درین کشور ایمن نشست

ز خون جوانی که بد ناگریز
چه باشی که با تو کس اندر نماند
همانا ز ایرانیان صد هزار
پیش اندرون رستم شیر گیر
ز دریا و دشت و ز هامون و کوه
چو مردم نماند آزمودیم دیو
سپه را چنین صف کشیده بمان
سپهد چنان کرد کو راه دید
چو رستم بیامد مرا پای نیست
بباید شدن تا بدان روی چین
درفشش بماندند و او خود برفت
سپاه اندر آمد پیش سپاه
تهمتن بواز گفت آن زمان
بکوشید و شمشیر و گرز آورد
پلنگ آن زمان پیچد از کین خویش
سپه سربسر نعره برداشتند
چنان شد در و دشت آوردگاه
برفتند یک بهره زنه‌ار خواه
شد از بی‌شبان‌ی رمه تال و مال
چنین گفت رستم که کشتن بسست
زمانی همی بار زهر آورد
همه جامه‌ی رزم بیرون کنید
چه بندی دل اندر سرای سپنج
زمانی چو آهرمن آید بجنگ
بی‌آزاری و جام می‌برگزین
بخور آنچه داری و انده مخور
میازار کس را ز بهر درم
بجست اندران دشت چیزی که بود
سراسر فرستاد نزدیک شاه

بخستی دل ما بپیکار تیز
بشد دیو پولاد و لشکر براند
فزونست بر گستوان و سوار
زمین پر ز خون و هوا پر ز تیر
سپاه اندر آمد همه همگروه
چنین جنگ و پیکار و چندین غریو
تو با ویژگان سوی دریا بران
همی دست ازان رزم کوتاه دید
جز از رفتن از پیش او رای نیست
گر ایدونک گنجد کسی در زمین
سوی چین و ماچین خرامید تفت
زمین گشت برسان ابر سپاه
که نیزه مدارید و تیر و کمان
هنرها ز بالای برز آورد
که نخچیر بیند ببالین خویش
همه نیزه بر کوه بگذاشتند
که از کشته جایی ندیدند راه
گریزان برفتند بهری براه
همه دشت تن بود بی‌دست و یال
که زهر زمان بهر دیگر کسست
زمانی ز تریاک بهر آورد
همه خوبکاری بافزون کنید
که دانا نداند یکی را ز پنج
زمانی عروسی پر از بوی و رنگ
که گوید که نفرین به از آفرین
که گیتی سپنج است و ما بر گذر
مکن تا توانی بکس بر ستم
ز زرین وز گوهر نابسود
غلامان و اسپان و تیغ و کلاه

وزان بهره‌ی خویشتن برگرفت
بخشید دیگر همه بر سپاه
نشان خواست از شاه توران سپاه
نشانی نیامد ز افراسیاب
شتر یافت چندان و چندان گله
ز توران سپه برنهادند رخت
خروش آمد و ناله‌ی گاودم
سوی شهر ایران نهادند روی
چو آگاهی آمد ز رستم بشاه
از ایران تبیره برآمد بابر
یکی شادمانی بد اندر جهان
دل شاه شد چون بهشت برین
بفرمود تا پیل بردند پیش
جهانی ببین شد آراسته
تبیره برآمد ز هر جای و نای
همه روی پیل از کران تا کران
ز افسر سر پیلبان پرنگار
بسی زعفران و درم ریختند
همه شهر آوای رامشگران
چنان بد جهان را ز شادی و داد
تهمتن چو تاج سرافراز دید
فرود آمد و برد پیشش نماز
گرفتش بغوش در شاه تنگ
همی آفرین خواند شاه جهان
بفرمود تا پیلتن برنشست
همی گفت چندین چرا ماندی
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو
ز ره سوی ایوان شاه آمدند
نشست از بر تخت زر شهریار

همه افسر و مشک و عنبر گرفت
ز چیزی که بود اندران رزمگاه
ز هر سو بجستند بی راه و راه
نه بر کوه و دریا نه بر خشک و آب
که از بارگی شد سپه بی‌گله
سلیح گرنامه‌ی و تاج و تخت
جرس برکشیدند و رویینه خم
سپاهی بران گونه با رنگ و بوی
خروش آمد از شهر وز بارگاه
که آمد خداوند گوپال و ببر
خنیده میان کهان و مهان
همی خواند بر کردگار آفرین
بجنید کیخسرو از جای خویش
می و رود و رامشگر و خواسته
چو شاه جهان اندر آمد ز جای
پر از مشک بود و می و زعفران
ز گوش اندر آویخته گوشوار
ز بر مشک و عنبر همی بیختند
نشسته ز هر سو کران تا کران
که گیتی روان را دوامست و شاد
جهانی سراسر پرآواز دید
بپرسید خسرو ز راه دراز
چنین تا برآمد زمانی درنگ
بران نامور موبد و پهلوان
گرفته همه راه دستش بدست
که بر ما همی آتش افشاندی
چو رهام و گرگین و گردان نیو
بدان نامور بارگاه آمدند
بنزدیک او رستم نامدار

فریبرز و گودرز و رهام و گیو
سخن گفت کیخسرو از رزمگاه
بدو گفت گودرز کای شهریار
می و جام و آرام باید نخست
نهادند خوان و بخندید شاه
بخوان بر می آورد و رامشگران
ز افراسیاب وز پولادوند
بدو گفت گودرز کای شهریار
اگر دیو پیش آید از اژدها
هزار افرین باد بر شهریار
بگفت آنچ کرد او بپولادوند
ز افگندن دیو وز کشتنش
چو افتاد بر خاک زو رفت هوش
چو آمد بهوش آن سرافراز دیو
همانگه درآمد باسپ و برفت
چنان شاد شد زان سخن تاجور
چنین داد پاسخ که ای پهلوان
کسی کش خرد باشد آموزگار
ازین پهلوان چشم بد دور باد
همی بود یک هفته با می بدست
سخنهای رستم بنای و برود
تهمتن بیک ماه نزدیک شاه
ازان پس چنین گفت با شهریار
جهاندار با دانش و نیکخوست
در گنج بگشاد شاه جهان
ز یاقوت وز تاج و انگشتری
پرستار با افسر و گوشوار
طبقهای زرین پر از مشک و عود
برو بافته گوهر شاهوار

نشستند با نامداران نیو
ازان رنج و پیگار توران سپاه
سخنها درازست زین کارزار
پس آنگاه ازین کار پرسی درست
که نهار بودی همانا به راه
بپرسش گرفت از کران تا کران
ز کشتی و از تابداده کمند
ز مادر نزاید چو رستم سوار
ز چنگ درازش نیابد رها
بویژه برین شیردل نامدار
ز کشتی و نیرنگ وز رنگ و بند
همان جنگ و پیگار و کین جستنش
برآمد ز گردان دیوان خروش
برآمد بناگاه زو یک غریو
همی بند جانش ز رستم بگفت
که گفتمی ز ایوان برآورد سر
توی پیر و بیدار و روشن روان
نگه داردش گردش روزگار
همه زندگانش در سور باد
ازو شادمان تاج و تخت و نشست
بگفتند بر پهلوانی سرود
همی بود با جام در پیشگاه
که ای پرهیز نامور تاجدار
ولیکن مرا چهر زال آرزوست
ز پرمایه چیزی که بودش نهان
ز دینار وز جامه‌ی ششتری
همان جعد مویان سیمین عذار
دو نعلین زرین و زرین عمود
چنانچون بود در خور شهریار

بنزد تهمتن فرستاد شاه
چو خسرو غمی شد ز راه دراز
ورا کرد پدرود و ز ایران برفت
سراسر جهان گشت بر شاه راست
سر آوردم این رزم کاموس نیز
گر از داستان یک سخن کم بدی
دلهم شادمان شد ز پولادوند

دو منزل همی رفت با او براه
فرود آمد و برد رستم نماز
سوی زابلستان خرامید تفت
همی گشت گیتی بران سان که خواست
درازست و کم نیست زو یک پیشیز
روان مرا جای ماتم بدی
که بفرود بر بند پولاد بند

داستان اکوان دیو

آغاز داستان

ستایش گزین تا چه اندر خورد
که چون باید او را ستودن توان
به بیچارگان بر باید گریست
روان و خرد را جزین راه نیست
بیویم براهی که گویی میوی
نگنجد همی در دلت با خرد
بنا گفتن و گفتن او یکیست
نیاید به بن هرگز این گفت و گوی
همی بس بزرگ آیدت خویشتن
سرای جز این باشد آرام تو
پرستش برین یاد بنیاد کن
هم اویست بر نیک و بد رهنمای
ندارد کسی آلت داوری
نخست از خود اندازه باید گرفت
همی نو نمایندت هر روز چهار
که دهقان همی گوید از باستان
بدانش گراید بدین نگرود
شود رام و کوتاه کند داوری
گر ایدونک باشد سخن دلپذیر
که یک روز کیخسرو از بامداد
بزرگان نشستند با شهریار
چو برزین گرشاسپ از تخم جم
چو گرگین و خراد فرخنده رای
بیامد بدرگاه چوپان ز دشت

تو بر کردگار روان و خرد
ببین ای خردمند روشنروان
همه دانش ما به بیچارگیست
تو خستو شو آنرا که هست و یکیست
ابا فلسفهدان بسیار گوی
ترا هرچ بر چشم سر بگذرد
سخن هرچ بایست توحید نیست
تو گر سخته‌ای شو سخن سخته‌گوی
بیک دم زدن رستی از جان و تن
همی بگذرد بر تو ایام تو
نخست از جهان آفرین یاد کن
کزویست گردون گردان بیای
جهان پر شگفتست چون بنگری
که جانت شگفتست و تن هم شگفت
دگر آنک این گرد گردان سپهر
نباشی بدین گفته همداستان
خردمند کین داستان بشنود
ولیکن چو معنیش یادآوری
تو بشنو ز گفتار دهقان پیر
سخنگوی دهقان چنین کرد یاد
بیاراست گلشن بسان بهار
چو گودرز و چون رستم و گسته‌م
چو گیو و چو رهام کار آزمای
چو از روز یک ساعت اندر گذشت

که گوری پدید آمد اندر گله
همان رنگ خورشید دارد درست
یکی برکشیده خط از یال اوی
سمندی بزرگست گویی بجای
یکی نره شیرست گویی دژم
بدانست خسرو که آن نیست گور
برستم چنین گفت کین رنج نیز
برو خویشان را نگه دار ازوی
چنین گفت رستم که با بخت تو
نه دیو و نه شیر و نه نر ازدها

چو شیری که از بند گردد یله
سپهرش بزر آب گویی بشست
ز مشک سیه تا بدنبال اوی
ورا چار گرزست آن دست و پای
همی بگند یال اسپان ز هم
که برنگردد گور ز اسپه بزور
به پیگار بر خویشان سنج نیز
مگر باشد آهرمن کینه جوی
نترسد پرستندهی تخت تو
ز شمشیر تیزم نیابد رها

جستن رستم اکوان دیو را

برون شد بنخچیر چون نره شیر
بدشتی کجا داشت چوپان گله
سه روزش همی جست در مرغزار
چهارم بدیدش گرازان بدشت
درخشنده زرین یکی باره بود
برانگیخت رخس دلاور ز جای
چنین گفت کین را نباید فگند
نشایدش کردن بخنجر تباه
بینداخت رستم کیانی کمند
چو گور دلاور کمندش بدید
بدانست رستم که آن نیست گور
جز اکوان دیو این نشاید بدن
بشمشیر باید کنون چاره کرد
ز دانا شنیدم که این جای اوست

کمندی بدست ازدهایی بزیر
وزانسو گذر داشت گور یله
همی کرد بر گرد اسپان شکار
چو باد شمالی برو بر گذشت
بچرم اندرون زشت پتیاره بود
چو تنگ اندر آمد دگر شد برای
بباید گرفتن بخم کمند
بدین سانش زنده برم نزد شاه
همی خواست کرد سرش را ببند
شد از چشم او در زمان ناپدید
ابا او کنون چاره باید نه زور
ببایستش از باد تیغی زدن
دواندین خون بران چرم زرد
که گفتند بستاند از گور پوست

همانگه پدید آمد از دشت باز
کمان را بزه کرد و از باد اسپ
همان کو کمان کیان درکشید
همی تاخت اسپ اندران پهن دشت
بیش گرفت آرزو هم بنان
چو بگرفتش از آب روشن شتاب
فرود آمد و رخس را آب داد
کمندش ببازوی و ببر بیان
ز زین کیانیش بگشاد تنگ
چراگاه رخس آمد و جای خواب
بدان جایگه خفت و خوابش ربود

سپهد برانگیخت آن تند تاز
بینداخت تیری چو آذر گشسپ
دگر باره شد گور ازو ناپدید
چو سه روز و سه شب برو بر گذشت
سر از خواب بر کوهی زین زنان
به پیش آمدش چشمه‌ی چون گلاب
هم از ماندگی چشم را خواب داد
بپوشیده و تنگ بسته میان
به بالین نهاد آن جناغ خدنگ
نمدزین برافگند بر پیش آب
که از رنج وز تاختن مانده بود

انداختن اکوان دیو رستم را به دریا

چو اکوانش از دور خفته بدید
زمین گرد ببرید و برداشتش
غمی شد تهمتن چو بیدار شد
چو رستم بجنبید بر خویشتن
یکی آرزو کن که تا از هوا
سوی آبت اندازم ار سوی کوه
چو رستم بگفتار او بنگرید
چنین گفت با خویشتن پیلتن
گر اندازدم گفت بر کوهسار
بدریا به آید که اندازدم
وگر گویم او را بدریا فگن
همه واژگونه بود کار دیو
چنین داد پاسخ که دانای چین

یکی باد شد تا بر او رسید
ز هامون بگردون برافراشتش
سر پر خرد پر ز پیکار شد
بدو گفت اکوان که ای پیلتن
کجات آید افگندن اکنون هوا
کجا خواهی افتاد دور از گروه
هوا در کف دیو واژونه دید
که بد نامبردار هر انجمن
تن و استخوانم نیاید بکار
کفن سینه‌ی ماهیان سازدم
بکوه افگند بدگهر اهرمن
که فریادرس باد گیهان خدیو
یکی داستانی زدست اندرین

که در آب هر کو بر آیدش هوش
بزاری هم ایدر بماند بجای
بکوهم بینداز تا ببر و شیر
ز رستم چو بشنید اکوان دیو
بجایی بخواهم فگندنت گفت
بدریای ژرف اندر انداختش
همان کز هوا سوی دریا رسید
نهنگان که کردند آهنگ اوی
بدست چپ و پای کرد آشناه
بکارش نیامد زمانی درنگ
اگر ماندی کس بمردی بپای
ولیکن چنینست گردنده دهر
ز دریا بمردی به یکسو کشید
ستایش گرفت آفریننده را
برآسود و بگشاد بند میان
کمند و سلیحش چو بفگند نم
بدان چشمه آمد کجا خفته بود
نبود رخس رخشان بران مرغزار
برآشفت و برداشت زین و لگام
پیاده همی رفت جویان شکار
همه بیشه و آبهای روان
گله‌دار اسپان افراسیاب
دمان رخس بر مادیانان چو دیو
چو رستم بدیدش کیانی کمند
بمالیدش از گرد و زین برنهاد
لگامش بسر بر زد و برنشست
گله هر کجا دید یکسر براند
گله‌دار چون بانگ اسبان شنید
سواران که بودند با او بخواند

به مینو روانش نبیند سروش
خرامش نیاید بدیگر سرای
ببینند چنگال مرد دلیر
برآورد بر سوی دریا غریو
که اندر دو گیتی بمانی نهفت
ز کینه خور ماهیان ساختش
سبک تیغ تیز از میان برکشید
ببودند سرگشته از چنگ اوی
بدیگر ز دشمن همی جست راه
چنین باشد آن کو بود مرد جنگ
پی او زمانه نبردی ز جای
گاهی نوش یابند ازو گاه زهر
برآمد بهامون و خشکی بدید
رهانیده از بد تن بنده را
بر چشمه بنهاد ببر بیان
زره را بپوشید شیر دژم
بران دیو بدگوهر آشفته بود
جهانجوی شد تند با روزگار
بشد بر پی رخس تا گاه شام
به پیش اندر آمد یکی مرغزار
بهر جای دراج و قمری نوان
به بیشه درون سر نهاده بخواب
میان گله برکشیده غریو
بیفگند و سرش اندر آمد به بند
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بران تیز شمشیر بنهاد دست
بشمشیر بر نام یزدان بخواند
سرآسیمه از خواب سر بر کشید
بر اسپ سرافرازشان برنشاند

گرفتند هر کس کمند و کمان
که یارد بدین مرغزار آمدن
پس اندر سواران برفتند گرم
چو رستم شتابندگان را بدید
بغرید چون شیر و برگفت نام
بشمشیر ازیشان دو بهره بکشت
چو باد از شگفتی هم اندر شتاب
بجایی که هر سال چوپان گله
خود و دو هزار از یل نامدار
ابا باده و رود و گردان بهم
چو نزدیک آن مرغزاران رسید
یکایک خروشیدن آمد ز دشت
ز خاک پی رخس بر سرکشان
چو چوپان بر شاه توران رسید
که تنها گله برد رستم ز دشت
ز ترکان برآمد یکی گفت و گوی
بباید کشیدن یکایک سلیح
چنین زار گشتیم و خوار و زبون
همی بفرگند نام مردی ز ما
همی بگذراند بیک تن گله
سپهدار با چار پیل و سپاه
چو گشتند نزدیک رستم کمان
بریشان ببارید چو ژاله میغ
چو افکنده شد شست مرد دلیر
همی گرز بارید همچون تگرگ
ازیشان چهل مرد دیگر بکشت
ازو بستد آن چار پیل سپید
پس پشتشان رستم گرزدار

بدان تا که باشد چنین بدگمان
بنزدیک چندین سوار آمدن
که بر پشت رستم بدرند چرم
سبک تیغ تیز از میان برکشید
که من رستمم پور دستان سام
چو چوپان چنان دید بنمود پشت
بدیدار اسپ آمد افراسیاب
بران دشت و آن آب کردی یله
رسیدند تازان بران مرغزار
بدان تا کند بر دل اندیشه کم
ز اسپان و چوپان نشانی ندید
همه اسپ یک بر دگر برگذشت
پدید آمد از دور پیدا نشان
بدو باز گفت آن شگفتی که دید
ز ما کشت بسیار و اندر گذشت
که تنها بجنگ آمد این کینه جوی
که این کار بر ما گذشت از مزیح
که یک تن سوی ما گراید بخون
بتیغ او براند ز خون آسیا
نشاید چنین کار کردن یله
پس رستم اندر گرفتند راه
ز بازو برون کرد و آمد دمان
چه تیر از کمان و چه پولاد تیغ
بگرز اندر آمد ز شمشیر شیر
همی چاک چاک آمد از خود و ترگ
غمی شد سپهدار و بنمود پشت
شدند آن سپاه از جهان ناامید
دو فرسنگ برسان ابر بهار

کشته شدن اکوان دیو بر دست رستم

بنه هرچ آمد بچنگش همه
دلش جنگ جویان بچنگ دراز
نگشتی بدو گفت سیر از نبرد
بدشت آمدی باز پیچان بچنگ
برآورد چون شیر جنگی غریو
بیفگند و آمد میانش به بند
برآهیخت چون پتک آهنگران
سر و مغزش از گرز او گشت پست
برآهیخت و ببرید جنگی سرش
کزو بود پیروزی و زور کین
کسی کو ندارد ز یزدان سپاس
ز دیوان شمر مشمر از آدمی
مگر نیک مغزش همی نشنود
ببازو ستبر و ببالا بلند
که بر پهلوانی بگردد زیان
چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
به پیش آرد این روزگار دراز
همی بگذراند سخنها ز دست
درو سور چند است و چندی نبرد
بران باره‌ی پیل پیکر نشست
بنه هرچ کردند ترکان یله
وزو شد جهان یکسر آراسته
که برگشت ستم بدان فرهی
کجا گور گیرد بخم کمند

چو برگشت برداشت پیل و رمه
بیامد گرازان بران چشمه باز
دگر باره اکوان بدو باز خورد
برستی ز دریا و چنگ نهنگ
تهمتن چو بنشید گفتار دیو
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بپیچید بر زین و گرز گران
بزد بر سر دیو چون پیل مست
فرود آمد آن آبگون خنجرش
همی خواند بر کردگار آفرین
تو مر دیو را مردم بد شناس
هرانکو گذشت از ره مردمی
خرد گر برین گفتهها نگرود
گر آن پهلوانی بود زورمند
گوان خوان و اکوان دیوش مخوان
چه گویی تو ای خواجه‌ی سالخورد
که داند که چندین نشیب و فراز
تگ روزگار از درازی که هست
که داند کزین گنبد تیزگرد
چو ببرید رستم سر دیو پست
به پیش اندر آورد یکسر گله
همی رفت با پیل و با خواسته
ز ره چون بشاه آمد این آگهی
از ایدر میان را بدان کرد بند

کنون دیو و پیل آمدستش بچنگ
نیابد گذر شیر بر تیغ اوی
پذیره شدن را بیاراست شاه
درفش شهنشاه با کرنای
چو رستم درفش جهاندار شاه
فرود آمد و خاک را داد بوس
سر سرکشان رستم تاج بخش
وزانجا بایوان شاه آمدند
به ایرانیان بر گله بخش کرد
فرستاد پیلان بر پیل شاه
بیک هفته ایوان بیاراستند
بمی رستم آن داستان برگشاد
که گوری ندیدم بخوبی چنوی
چو خنجر بدرید بر تنش پوست
سرش چون سر پیل و مویش دراز
دو چشمش کبود و لبانش سیاه
بدان زور و آن تن نباشد هیون
سرش کردم از تن بخنجر جدا
ازو ماند کیخسرو اندر شگفت
بران کو چنان پهلوان آفرید
که مردم بود خود بکردار اوی
همی گفت اگر کردگار سپهر
نبودی بگیتی چنین کهترم
دو هفته بران گونه بودند شاد
سه دیگر تهمتن چنین کرد رای
مرا بویه‌ی زال سامست گفت
شوم زود و آیم بدرگاه باز
که کین سیاوش به پیل و گله
در گنج بگشاد شاه جهان

بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ
همان دیو و هم مردم کینه‌جوی
بسر بر نهادند گردان کلاه
ببردند با ژنده پیل و درای
نگه کرد کامد پذیره براه
خروش سپاه آمد و بوق و کوس
بفرمود تا برنشیند برخش
گشاده دل و نیک خواه آمدند
نشست تن خویشتن رخس کرد
که بر شیر پیلان بگیرند راه
می و رود و رامشگران خواستند
وز اکوان همی کرد بر شاه یاد
بدان سرافرازی و آن رنگ و بوی
بروبر نبخشود دشمن نه دوست
دهن پر زدنانه‌های گراز
تنش را نشایست کردن نگاه
همه دشت ازو شد چو دریای خون
چو باران ازو خون شد اندر هوا
چو بنهاد جام آفرین برگرفت
کسی این شگفتی بگیتی ندید
بمردی و بالا و دیدار اوی
ندادی مرا بهره از داد و مهر
که هزمان بدو دیو و پیل اشکرم
ز اکوان وز بزم کردند یاد
که پیروز و شادان شود باز جای
چنین آرزو را نشاید نهفت
بباید همی کینه را کرد ساز
نشاید چنین خوار کردن یله
گرانمایه چیزی که بودش نهان

بیاورد ده جام گوهر ز گنج
غلامان روزمی بزرین کمر
ز گستردنیها و از تخت عاج
بنزدیک رستم فرستاد شاه
یک امروز با ما ببايد بدن
بود و بپیمود چندی نبید
دو فرسنگ با او بشد شهریار
چو با راه رستم هم آواز گشت
جهان پاک بر مهر او گشت راست
برین گونه گردد همی چرخ پیر
چو این داستان سربسر بشنوی

بزر بافته جامه‌ی شاه پنج
پرستندگان نیز با طوق زر
زدیبا و دینار و پیروزه تاج
که این هدیه با خویشان بر براه
وزان پس ترا رای رفتن زدن
بشگیر جز رای رفتن ندید
بپدرود کردن گرفتش کنار
سپهدار ایران ازو بازگشت
همی داشت گیتی بر انسان که خواست
گاهی چون کمانست و گاهی چو تیر
از اکوان سوی کین بیژن شوی

داستان بیژن با منیژه

آغاز داستان

نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
بسیچ گذر کرد بر پیشگاه
میان کرده باریک و دل کرده تنگ
سپرده هوا را بزنگار و گرد
یکی فرش گسترده از پرزاغ
چو مار سیه باز کرده دهن
تو گفתי بقیر اندر اندود چهر
چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد
کجا موج خیزد ز دریای قار
شده سست خورشید را دست و پای
تو گفתי شدستی بخواب اندرون
جرس برکشیده نگهبان پاس
زمانه زبان بسته از نیک و بد
دل تنگ شد زان شب دیرباز
یکی مهربان بودم اندر سرای
برفت آن بت مهربانم ز باغ
شب تیره خوبت نباید همی
یکی شمع پیش آر چون آفتاب
بچنگ ار چنگ و می آغاز کن
برافروخت رخشنده شمع و چراغ
زدوده یکی جام شاهنشهی
روان را ز درد و غم آزاد دار
ز اندیشه و داد فریاد خواه
خردمند مردم چرا غم خورد

شبی چون شبه روی شسته بقیر
دگرگونه آرایشی کرد ماه
شده تیره اندر سرای درنگ
ز تاجش سه بهره شده لاژورد
سپاه شب تیره بر دشت و راغ
نموده ز هر سو بچشم اهرمن
چو پولاد زنگار خورده سپهر
هرآنکه که برزد یکی باد سرد
چنان گشت باغ و لب جویبار
فرو ماند گردون گردان بجای
سپهر اند آن چادر قیرگون
جهان از دل خویشان پر هراس
نه آوای مرغ و نه هرای دد
نبد هیچ پیدا نشیب از فراز
بدان تنگی اندر بجستم ز جای
خروشیدم و خواستم زو چراغ
مرا گفت شمعت چباید همی
بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب
بنه پیشم و بزم را ساز کن
بیاورد شمع و بیامد بباغ
می آورد و نار و ترنج و بهی
مرا گفت برخیز و دل شاددار
نگر تا که دل را نداری تباه
جهان چون گذاری همی بگذرد

گهی می گسارید و گه چنگ ساخت
دل بر همه کام پیروز کرد
بدان سرو بن گفتم ای ماهروی
که دل گیرد از مهر او فر و مهر
مرا مهربان یار بشنو چگفت
بیمای می تا یکی داستان
پر از چاره و مهر و نیرنگ و جنگ
بگفتم بیار ای بت خوب چهر
ز نیک و بد چرخ ناسازگار
نگر تا نداری دل خویش تنگ
نداند کسی راه و سامان اوی
پس آنکه بگفت ار ز من بشنوی
همت گویم و هم پذیرم سپاس

تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت
که بر من شب تیره نوروز کرد
یکی داستان امشبم بازگونی
بدو اندرون خیره ماند سپهر
ازان پس که با کام گشتیم جفت
بگویمت از گفته‌ی داستان
همان از در مرد فرهنگ و سنگ
بخوان داستان و بیفزای مهر
که آرد ب مردم ز هرگونه کار
بتابی ازو چند جویی درنگ
نه پیدا بود درد و درمان اوی
بشعر آری از دفتر پهلوی
کنون بشنو ای جفت نیکی‌شناس

داد خواهی ارمانیان از خسرو

چو کیخسرو آمد بکین خواستن
ز توران زمین گم شد آن تخت و گاه
پیوست با شاه ایران سپهر
زمانه چنان شد که بود از نخست
بجویی که یک روز بگذشت آب
چو بهری ز گیتی برو گشت راست
بیگماز بنشست یک روز شاد
بدیبا بیاراسته گاه شاه
نشسته بگاه اندرون می بچنگ
برامش نشسته بزرگان بهم
چو گودرز کشواد و فرهاد و گیو

جهان ساز نو خواست آراستن
برآمد بخورشید بر تاج شاه
بر آزادگان بر بگسترد مهر
بب وفا روی خسرو بشست
نسازد خردمند ازو جای خواب
که کین سیاوش همی باز خواست
ز گردان لشکر همی کرد یاد
نهاده بسر بر کیانی کلاه
دل و گوش داده بوای چنگ
فریبرز کاوس با گسته‌م
چو گرگین میلاد و شاپور نیو

شه نوذر آن طوس لشکرشکن
همه باده‌ی خسروانی بدست
می اندر قدح چون عقیق یمن
پریچهرگان پیش خسرو بپای
همه بزمگه بوی و رنگ بهار
ز پرده درآمد یکی پرده دار
که بر در بپایند ارمنیان
همی راه جویند نزدیک شاه
چو سالار هشیار بشنید رفت
بگفت آنچ بشنید و فرمان گزید
بکش کرده دست و زمین را بروی
که ای شاه پیروز جاوید زی
ز شهری بداد آمدستیم دور
کجا خان ارمانش خوانند نام
که نوشته زی ای شاه تا جاودان
بهر هفت کشور توی شهریار
سر مرز توران در شهر ماست
سوی شهر ایران یکی بیشه بود
چه مایه بدو اندرون کشتزار
چراگاه ما بود و فریاد ما
گراز آمد اکنون فزون از شمار
به دندان چو پیلان بتن همچو کوه
هم از چارپایان و هم کشتمند
درختان کشته ندرایم یاد
نیاید بدنشان سنگ سخت
چو بشنید گفتار فریادخواه
بریشان ببخشد خسرو بدرد
که ای نامداران و گردان من
شود سوی این بیشه‌ی خوک خورد

چو رهام و چون بیژن رزمزن
همه پهلوانان خسروپرست
بپیش اندرون لاله و نسترن
سر زلفشان بر سمن مشک‌سای
کمر بسته بر پیش سالاربار
بنزدیک سالار شد هوشیار
سر مرز توران و ایرانیان
ز راه دراز آمده دادخواه
بنزدیک خسرو خرامید تفت
بپیش اندر آوردشان چون سزید
ستردند زاری‌کنان پیش اوی
که خود جاودان زندگی را سزی
که ایران ازین سوی زان سوی تور
وز ارمنیان نزد خسرو پیام
بهر کشوری دسترس بر بدان
ز هر بد تو باشی بهر شهر، یار
ازیشان بما بر چه مایه بلاست
که ما را بدان بیشه اندیشه بود
درخت برآور هم میوه‌دار
ایا شاه ایران بده داد ما
گرفت آن همه بیشه و مرغزار
وزیشان شده شهر ارمان ستوه
ازیشان بما بر چه مایه گزند
بدندان به دو نیم کردند شاد
مگرمان بیکباره برگشت بخت
بدرد دل اندر بیچید شاه
بگردان گردنکش آواز کرد
که جوید همی نام ازین انجمن
بنام بزرگ و بنگ و نبرد

ببرد سران گرازان بتیغ
یکی خوان زرین بفرمود شاه
ز هر گونه گوهر برو ریختند
ده اسب گرانیامه زرین لگام
بدیبای رومی بیاراستند
چنین گفت پس شهریار زمین
که جوید بزم من رنج خویش
کس از انجمن هیچ پاسخ نداد
نهاد از میان گوان پیش پای
که جاوید بادی و پیروز و شاد
گرفته بدست اندرون جام می
که خرم بمینو بود جان تو
من آیم بفرمان این کار پیش
چو بیژن چنین گفت گیو از کران
نخست آفرین کرد مر شاه را
بفرزند گفت این جوانی چراست
جوان گرچه دانا بود با گهر
بد و نیک هر گونه باید کشید
براهی که هرگز نرفتی میپوی
ز گفت پدر پس برآشت سخت
چنین گفت کای شاه پیروزگر
تو این گفته‌ها از من اندر پذیر
منم بیژن گیو لشکرشکن
چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد
بدو گفت خسرو که ای پر هنر
کسی را کجا چون تو کهتر بود
بگرگین میلاد گفت آنگهی
تو با او برو تا سر آب بند

ندارم ازو گنج گوهر دریغ
ک بنهاد گنجور در پیشگاه
همه یک بدیگر برآمیختند
نهاده برو داغ کاوس نام
بسی ز انجمن نامور خواستند
که ای نامداران با آفرین
ازان پس کند گنج من گنج خویش
مگر بیژن گیو فرخ‌نژاد
ابر شاه کرد آفرین خدای
سرت سبز باد و دلت پر ز داد
شب و روز بر یاد کاوس کی
بگیتی پراگنده فرمان تو
ز بهر تو دارم تن و جان خویش
نگه کرد و آن کارش آمد گران
بیژن نمود آنگهی راه را
بنیروی خویش این گمانی چراست
ابی آزمایش نگیرد هنر
ز هر تلخ و شوری ببايد چشید
بر شاه خیره مبر آبروی
جوان بود و هشیار و پیروز بخت
تو بر من به سستی گمانی مبر
جوانم ولیکن باندیشه پیر
سر خوک را بگسلانم ز تن
برو آفرین کرد و فرمانش داد
همیشه بپیش بدیها سپر
ز دشمن بترسید سبکسر بود
که بیژن بتوران نداند رهی
همیش راهبر باش و هم یار مند

رفتن بیژن به جنگ گرازان

کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
همواز ره را و فریاد را
بنخچیر کردن براه دراز
سر گور و آهو ز تن برکنان
دریده بر و دل پر از داغ و گرم
چه بیژن چه تهمورس دیوبند
چکان از هوا بر سمن برگ خون
همه دشت را باغ پنداشتند
بجوشید خونس بتن بر ز خشم
که بیژن نهادست بر بور زین
وگرنه ز یکسو بپرداز جای
چو من با گراز اندر آیم بتیر
تو بردار گرز و بجای آر هوش
که پیمان نه این بود با شاه نو
تو بستی مرین رزمگه را کمر
همه چشمش از روی او تیره شد
کمان را بزه کرد مرد دلیر
فرو ریخت پیکان چو برگ درخت
یکی خنجر آب داده بدست
زمین را بدنجان برانداختند
تو گفتی که گیتی همی سوختند
زره را بدرید بر بیژنا
همی سود دندان او بر درخت
برآمد یکی دود زان مرغزار

از آنجا بسیچید بیژن براه
بیاورد گرگین میلاد را
برفت از در شاه با یوز و باز
همی رفت چون پیل کفک افگنان
ز چنگال یوزان همه دشت غرم
همه گردن گور زخم کمند
تذروان بچنگال باز اندرون
بدین سان همی راه بگذاشتند
چو بیژن به پیشه برافگند چشم
گرازان گرازان نه آگاه ازین
بگرگین میلاد گفت اندرآی
برو تا بنزدیک آن آبگیر
بدانگه که از پیشه خیزد خروش
بیژن چنین گفت گرگین گو
تو برداشتی گوهر و سیم و زر
چو بیژن شنید این سخن خیره شد
بیشه درآمد بکردار شیر
چو ابر بهاران بغرید سخت
برفت از پس خوک چون پیل مست
همه جنگ را پیش او تاختند
ز دندان همی آتش افروختند
گرازی بیامد چو آهرمانا
چو سوهان پولاد بر سنگ سخت
برانگیختند آتش کارزار

بزد خنجری بر میان بیژنش
چو روبه شدند آن ددان دلیر
سرانشان بخنجر ببرید پست
که دندانها نزد شاه آورد
بگردان ایران نماید هنر
بگردون برافگند هر یک چو کوه
بداندیش گرگین شوریده رفت
همه بیشه آمد بچشمش کبود
بدلش اندر آمد ازان کار درد
دلش را بپیچید آهرمنا
سگالش چنین بد نوشته جزین
کسی کو بره بر کند ژرف چاه
ز بهر فزونی وز بهر نام
نگر تا چه بد ساخت آن بی‌وفا
بدو آن زمان مهربانی نمود
چو از جنگ و کشتن پرداختند
نبد بیژن آگه ز کردار اوی
چو خوردن زان سرخ می اندکی
بدو گفت چون دیدی این جنگ من
چنین داد پاسخ که ای شیرخوی
بایران و توران ترا یار نیست
دل بیژن از گفت او شاد شد
بیژن چنین گفت پس پهلوان
برآمد ترا این چنین کار چند
کنون گفتنیها بگویم ترا
چه با رستم و گیو و با گزدهم
چه مایه هنرها برین پهن دشت
کجا نام ما زان برآمد بلند
یکی جشنگاهست ز ایدر نه دور

بدو نیمه شد پیل پیکر تنش
تن از تیغ پر خون دل از جنگ سیر
بفتراک شبرنگ سرکش بپست
تن بی‌سرانشان براه آورد
ز پیلان جنگی جدا کرده سر
بشد گاومیش از کشیدن ستوه
ز یک سوی بیشه درآمد چو تفت
برو آفرین کرد و شادی نمود
ز بدنامی خویش ترسید مرد
بد انداختن کرد با بیژنا
نکرد ایچ یاد از جهان آفرین
سزد گر نهد در بن چاه گاه
براه جوان بر بگسترد دام
مر او را چه پیش آورید از جفا
بخوبی مر او را فراوان ستود
نشستنگه رود و می ساختند
همی راست پنداشت گفتار اوی
بگرگین نگه کرد بیژن یکی
بدین گونه با خوک آهنگ من
بگیتی ندیدم چو تو جنگجوی
چنین کار پیش تو دشوار نیست
بسان یکی سرو آزاد شد
که ای نامور گرد روشن‌روان
بنیروی یزدان و بخت بلند
که من چندگه بوده‌ام ایدرا
چه با طوس نوذر چه با گسته‌م
که کردیم و گردون بران بر گذشت
بنزدیک خسرو شدیم ارجمند
به دو روزه راه اندر آید بتور

یکی دشت بینی همه سبز و زرد
همه بیشه و باغ و آب روان
زمین پرنیان و هوا مشکبوی
ز عنبرش خاک و ز یاقوت سنگ
خم آورده از بار شاخ سمن
خرامان بگرد گل اندر تذرو
ازین پس کنون تا نه بس روزگار
پری چهره بینی همه دشت و کوه
منیژه کجا دخت افراسیاب
همه دخت توران پوشیده روی
همه رخ پر از گل همه چشم خواب
اگر ما بنزدیک آن جشنگاه
بگیریم ازیشان پری چهره چند
چو گرگین چنین گفت بیژن جوان
گاهی نام جست اندران گاه کام
برفتند هر دو براه دراز
میان دو بیشه بیک روزه راه
بدان مرغزاران ارمان دو روز
چو دانست گرگین که آمد عروس
بیژن پس آن داستان برگشاد
بگرگین چنین گفت پس بیژن
شوم بزمگه را ببینم ز دور
وز آن جایگه پس بتابم عنان
زنیم آنگهی رای هشیارتر
بگنجور گفت آن کلاه بزر
که روشن شدی زو همه بزمگاه
همان طوق کیخسرو و گوشوار
پوشید رخشنده رومی قبا
نهادند بر پشت شبرنگ زین

کزو شاد گردد دل رادمرد
یکی جایگه از در پهلوان
گلابست گویی مگر آب جوی
هوا مشکبوی و زمین رنگ رنگ
صنم گشته پالیز و گلبن شمن
خروشیدن بلبل از شاخ سرو
شد چون بهشت آن در و مرغزار
ز هر سو نشسته بشادی گروه
درفشان کند باغ چون آفتاب
همه سرو بالا همه مشک موی
همه لب پر از می ببوی گلاب
شویم و بتازیم یک روزه راه
بنزدیک خسرو شویم ارجمند
بجوشیدش آن گوهر پهلوان
جوان بد جوانوار برداشت گام
یکی از نوشته دگر کینه ساز
فرود آمد آن گرد لشکر پناه
همی شاد بودند باباز و یوز
همه دشت ازو شد چو چشم خروس
وزان جشن و رامش بسی کرد یاد
که من پیشتر سازم این رفتنا
که ترکان همی چون بسیچند سور
بگردن برآرم ز دوده سنان
شود دل ز دیدار بیدارتر
که در بزمگه بر نهادم بسر
بیاور که ما را کنونست گاه
همان یاره ی گیو گوهرنگار
ز تاج اندر آویخت پر همای
کمر خواست با پهلوانی نگین

بیامد بنزدیک آن بیشه شد
بزیر یکی سر و بن شد بلند
بنزدیک آن خیمه‌ی خوب چهر
همه دشت ز آوای رود و سرود
منیژه چو از خیمه کردش نگاه
برخسارگان چون سهیل یمن
کلاه تهم پهلوان بر سرش
پرده درون دخت پوشیده روی
فرستاد مر دایه را چون نوند
نگه کن که آن ماه دیدار کیست
پپرسش که چون آمدی ایدرا
پریزاده‌ای گر سیاوشیا
وگر خاست اندر جهان رستخیز
که من سالیان اندرین مرغزار
بدین بزمگه بر ندیدیم کس
چو دایه بر بیژن آمد فراز
پیام منیژه به بیژن بگفت
چنین پاسخ آورد بیژن بدوی
سیاوش نیم نز پری زادگان
منم بیژن گیو ز ایران بجنگ
سرانشان بریدم فگندم براه
چو زین جشنگاه آگهی یافتم
بدین رزمگاه آمدستم فراز
مگر چهره‌ی دخت افراسیاب
همی بینم این دشت آراسته
اگر نیک رای‌ی کنی تاج زر
مرا سوی آن خوب چهر آوری
چو بیژن چنین گفت شد دایه باز
که رویش چنینست بالا چنین

دل کامجویش پر اندیشه شد
که تا ز آفتابش نباشد گزند
بیامد بدلش اندر افروخت مهر
روان را همی داد گفتمی درود
بدید آن سهی قد لشکر پناه
بنفشه گرفته دو برگ سمن
درفشان ز دیبای رومی برش
بجوشید مهرش دگر شد به خوی
که رو زیر آن شاخ سرو بلند
سیاوش مگر زنده شد گر پرست
نیایی بدین بزمگاه اندرا
که دلها بمهرت همی جوشیا
که بفروختی آتش مهر تیز
همی جشن سازم بهر نوبهار
ترا دیدم ای سرو آزاده بس
برو آفرین کرد و بردش نماز
همه روی بیژن چو گل بر شکفت
که من ای فرستاده‌ی خوب روی
از ایرانم از تخم آزادگان
بزخم گراز آمدم بی‌درنگ
که دندانهاشان برم نزد شاه
سوی گیو گودرز نشتافتم
پیموده بسیار راه دراز
نماید مرا بخت فرخ بخواب
چو بتخانه‌ی چین پر از خواسته
ترا بخشم و گوشوار و کمر
دلش با دل من بمهر آوری
بگوش منیژه سراپید راز
چنین آفریدش جهان آفرین

چو بشنید از دایه او این سخن
فرستاد پاسخ هم اندر زمان
گر آیی خرامان بنزدیک من
نماند آنگهی جایگاه سخن
سوی خیمه‌ی دخت آزاده خوی
پرده درآمد چو سرو بلند
منیژه بیامد گرفتش ببر
پرسیدش از راه و رنج دراز
چرا این چنین روی و بالا و برز
بشستند پایش بمشک و گلاب
نهادند خون و خورش گونه گون
نشستگه رود و می ساختند
پرستندگان ایستاده پپای
بدیبا زمین کرده طاوس رنگ
چه از مشک و عنبر چه یاقوت و زر
می سالخورده بجام بلور
سه روز و سه شب شاد بوده بهم

بفرمود رفتن سوی سرو بن
کت آمد بدست آنچ بردی گمان
بیفروزی این جان تاریک من
خرامید زان سایه‌ی سروبن
پیاده همی گام زد برزوی
میانش بزرین کمر کرده بند
گشاد از میانش کیانی کمر
که با تو که آمد بجنگ گراز
برنجانی ای خوب چهره بگرز
گرفتند زان پس بخوردن شتاب
همی ساختند از گمانی فزون
ز بیگانه خیمه پیرداختند
ابا بربط و چنگ و رامش سرای
ز دینار و دیبا چو پشت پلنگ
سراپرده آراسته سرسبر
برآورده با بیژن گیو شور
گرفته برو خواب مستی ستم

بردن منیژه بیژن را بکاخ خود

چو هنگام رفتن فراز آمدش
بفرمود تا داروی هوشبر
بدادند مر بیژن گیو را
منیژه چو بیژن دژم روی ماند
عماری بسیچید رفتن براه
ز یک سو نشستگه کام را
بگسترد کافور بر جای خواب

بیدار بیژن نیاز آمدش
پرستنده آمیخت با نوش‌بر
مر آن نیک دل نامور نیو را
پرستندگان را بر خویش خواند
مر آن خفته را اندر آن جایگاه
دگر ساخته جای آرام را
همی ریخت بر چوب صندل گلاب

چو آمد بنزدیک شهر اندرا
نهفته بکاخ اندر آمد بشب
چو بیدار شد بیژن و هوش یافت
بایوان افراسیاب اندرا
پیچید بر خویشان بیژنا
چنین گفت کای کردگار ار مرا
ز گرگین تو خواهی مگر کین من
که او بد مرا بر بدی رهنمون
منیژه بدو گفت دل شاددار
بمردان ز هر گونه کار آیدا
ز هر خرگهی گل رخی خواستند
پری چهرگان رود برداشتند
چو بگذشت یک چندگاه این چنین
نهفته همه کارشان بازجست
کسی کز گزافه سخن راندا
نگه کرد کو کیست و شهرش کجاست
بدانست و ترسان شد از جان خویش
جز آگاه کردن ندید ایچ رای

بپوشید بر خفته بر چادرا
به بیگانگان هیچ نگشاد لب
نگار سمن بر در آغوش یافت
ابا ماه رخ سر ببالین برا
بیزدان بنالید ز آهرمنا
رهایى نخواهد بدن ز ایدرا
برو بشنوی درد و نفرین من
همی خواند بر من فراوان فسون
همه کار نابوده را باد دار
گهی بزم و گه کارزار آیدا
بدیبای رومی بیاراستند
بشادی همه روز بگذاشتند
پس آگاهی آمد بدربان ازین
بژرفی نگه کرد کار از نخست
درخت بلا را بجنباندا
بدین آمدن سوی توران چراست
شتابید نزدیک درمان خویش
دوان از پس پرده برداشت پای

آگاه شدن افراسیاب از کار منیژه و بیژن

بیامد بر شاه توران بگفت
جهانجوی کرد از جهاندار یاد
بدست از مژه خون مژگان برفت
کرا از پس پرده دختر بود
کرا دختر آید بجای پسر
ز کار منیژه دلش خیره ماند

که دخت ز ایران گزیدست جفت
تو گفتی که بیدست هنگام باد
برآشفتم و این داستان باز گفت
اگر تاج دارد بداختر بود
به از گور داماد ناید بدر
قراخان سالار را پیش خواند

بدو گفت ازین کار ناپاک زن
قراخان چنین داد پاسخ بشاه
اگر هست خود جای گفتار نیست
بگرسیوز آنگاه گفتش بدرد
زمانه چرا بندد این بند من
برو با سواران هشیار سر
نگر تا که بینی بکاخ اندرا
چو گرسیوز آمد بنزدیک در
غریبیدن چنگ و بانگ رباب
سواران در و بام آن کاخ شاه
چو گر سیوز آن کاخ در بسته دید
سواران گرفتندگرد اندرش
بزد دست و برکند بندش ز جای
بیامد بنزدیک آن خانه زود
ز در چون به بیژن برافگند چشم
در آن خانه سیصد پرستنده بود
بپیچید بر خویشتن بیژنا
نه شبرنگ با من نه رهوار بور
ز گیتی نبینم همی یار کس
کجا گیو و گودرز کشوادگان
همیشه بیک ساق موزه درون
بزد دست و خنجر کشید از نیام
که من بیژنم پور کشوادگان
ندرد کسی پوست بر من مگر
وگر خیزد اندر جهان رستخیز
تو دانی نیاکان و شاه مرا
وگر جنگ سازند مر جنگ را
ز تورانیان من بدین خنجرا
گرم نزد سالار توران بری

هشیوار با من یکی رای زن
که در کار هشیارتر کن نگاه
ولیکن شنیدن چو دیدار نیست
پر از خون دل و دیده پر آب زرد
غم شهر ایران و فرزند من
نگه دار مر کاخ را بام و در
ببند و کشانش بیار ایدرا
از ایوان خروش آمد و نوش و خور
برآمد ز ایوان افراسیاب
گرفتند و هر سو ببستند راه
می و غلغل نوش پیوسته دید
چو سالار شد سوی بسته درش
بجست از میان در اندر سرای
کجا پیشگه مرد بیگانه بود
بچوشید خونش برگ بر ز خشم
همه با رباب و نبید و سرود
که چون رزم سازم برهنه تنا
همانا که برگشتم امروز هور
بجز ایزدم نیست فریادرس
که سر داد باید همی رایگان
یکی خنجری داشتی آبگون
در خانه بگرفت و برگفت نام
سر پهلوانان و آزادگان
همی سیری آید تنش را ز سر
نبیند کسی پشتم اندر گریز
میان یلان پایگاه مرا
همیشه بشویم بخون چنگ را
ببرم فراوان سران را سرا
بخوبی برو داستان آوری

تو خواهشگری کن مرا زو بخون
نکرد ایچ گرسیوز آهنگ اوی
بدانست کو راست گوید همی
وفا کرد با او بسوگندها
پییمان جدا کرد زو خنجرا
بیاورد بسته بکردار یوز
چنینست کردار این گوژپشت
چو آمد بنزدیک شاه اندرا
برو آفرین کردکای شهریار
بگویم ترا سربسر داستان
نه من بزرو جستم این جشنگاه
از ایران بجنگ گراز آدمم
ز بهر یکی باز گم بوده را
بزیر یکی سرو رفتم بخواب
پری دریامد بگسترد پر
از اسبم جدا کرد و شد تا براه
سوران پراکنده بر گرد دشت
یکی چتر هندی برآمد ز دور
یکی کرده از عود مهدی میان
بدو اندرون خفته بت پیکری
پری یک بیک ز اهرمن کرد یاد
مرا ناگهان در عماری نشاند
که تا اندر ایوان نیامد ز خواب
گناهی مرا اندرین بوده نیست
پری بیگمان بخت برگشته بود
چنین بد که گفتم کم و بیش نه
چنین داد پاسخ پس افراسیاب
تو آنی کز ایران بتیغ و کمند
کنون چون زنان پیش من بسته دست

سزد گر بنیکی بوی رهنمون
چو دید آن چنان تیزی چنگ اوی
بخون ریختن دست شوید همی
بخوبی بدادش بسی پندها
بخوبی کشیدش ببند اندرا
چه سود از هنرها چو برگشت روز
چو نرمی بسودی بیابی درشت
گو دست بسته برهنه سرا
گر از من کنی راستی خواستار
چو گردی بگفتار همداستان
نبود اندرین کار کس را گناه
بدین جشن توران فراز آدمم
برانداختم مهربان دوده را
که تا سایه دارد مرا ز آفتاب
مرا اندر آورد خفته ببر
که آمد همی لشکر و دخت شاه
چه مایه عماری بمن برگذشت
ز هر سو گرفته سواران تور
کشیده برو چادر پرنیان
نهاده ببالین برش افسری
میان سواران درآمد چو باد
بران خوب چهره فسونی بخواند
نجنبید و من چشم کرده پر آب
منیژه بدین کار آلوده نیست
که بر من همی جادوی آزمود
مرا ایدر اکنون کس و خویش نه
که بخت بدت کرد بر تو شتاب
همی رزم جستی به نام بلند
همی خواب گویی به کردار مست

بکار دروغ آزمودن همی
بدو گفت بیژن که ای شهریار
گرازان بدنجان و شیران بچنگ
یلان هم بشمشیر و تیر و کمان
یکی دست بسته برهنه تنا
چگونه درد شیر بی چنگ تیز
اگر شاه خواهد که بنید ز من
یکی اسب فرمای و گریز گران
بورده بر یکی زین هزار
ز بیژن چو این گفته بشنید چشم
بگرسبوز اندر یکی بنگرید
نبینی که این بدکنش ریمن
بسند نبودش همین بد که کرد
ببر همچنین بند بر دست و پای
بفرمای داری زدن پیش در
نگون بخت را زنده بر دار کن
بدان تا ز ایرانیان زین سپس
کشیدندش از پیش افراسیاب
چو آمد بدر بیژن خسته دل
همی گفت اگر بر سرم کردگار
ز دار و ز کشتن نترسم همی
که نامرد خواند مرا دشمنم
بپیش نیاکان پهلو منش
روانم بماند هم ایدر بجای
دریغا که شادان شود دشمنم
دریغا ز شاه و ز مردان نیو
ایا باد بگذر بایران زمین
بگویش که بیژن بسختی درست
بخشود یزدان جوانیش را

بخواهی سر از من ربودن همی
سخن بشنو از من یکی هوشیار
توانند کردن بهر جای جنگ
توانند کوشید با بدگمان
یکی را ز پولاد پیراهنا
اگر چند باشد دلش پر ستیز
دلیری نمودن بدین انجمن
ز ترکان گزین کن هزار از سران
اگر زنده مانم بمردم مدار
بروبر فگند و برآورد خشم
کز ایران چه دیدیم و خواهیم دید
فزونی سگالد همی بر منا
همی رزم جوید بنگ و نبرد
هم اندر زمان زو پرداز جای
که باشد ز هر سو برو رهگذر
وزو نیز با من مگردان سخن
نیارد بتوران نگه کرد کس
دل از درد خسته دو دیده پر آب
ز خون مژه پای مانده بگل
نوشتست مردن ببد روزگار
ز گردان ایران بترسم همی
ز ناخسته بردار کرده تنم
پس از مرگ بر من بود سرزنش
ز شرم پدر چون شوم باز جای
چو بینند بر دار روشن تنم
دریغا که دورم ز دیدار گیو
پیامی بر از من بشاه گزین
چو آهو که در چنگ شیر نرست
بهم برشکست آن گمانیش را

کننده همی کند جای درخت
چو پیران ویسه بدانجا رسید
یکی دار برپای کرده بلند
ز ترکان بپرسید کین دار چیست
بدو گفت گرسیوز این بیژنست
بزد اسب و آمد بر بیژنا
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
بپرسید و گفتش که چون آمدی
همه داستان بیژن او را بگفت
بخشود پیران ویسه بروی
بفرمود تا یک زمانش بدار
بدان تا بینم یکی روی شاه
بکاخ اندر آمد پرستارفش
بیامد دمان تا بنزدیک تخت
همی بود در پیش تختش بپای
سپهد بدانست کز آرزوی
بخندید و گفتش چه خواهی بگوی
اگر زر خواهی و گر گوهرها
ندارم دریغ از تو من گنج خویش
چو بشنید پیران خسرو پرست
که جاوید بادا ترا بخت و جای
ز شاهان گیتی ستایش تراست
مرا هرچ باید بخت تو هست
مرا این نیاز از در خویش نیست
بداند شهنشاه برترمنش
که من شاه را پیش ازین چند بار
بفرمان من هیچ نامد فراز
مکش گفتمت پور کاوس را
کز ایران بیلان بکوبندمان

پدید آمد از دور پیران ز بخت
همه راه ترک کمر بسته دید
کمندی برو بسته چون پای بند
در شاه را از در دار کیست
از ایران کجا شاه را دشمنست
جگر خسته دیدش برهنه تنا
دهن خشک و رفته ز رخساره رنگ
از ایران همانا بخون آمدی
چنانچون رسیدش ز بدخواه جفت
ز مژگان سرشکش فرو شد بروی
نکردند و گفتا هم ایدر بدار
نمایم بدو اختر نیک راه
بر شاه با دست کرده بکش
بر افراسیاب آفرین کرد سخت
چو دستور پاکیزه و رهنمای
بپایست پیران آزاده خوی
ترا بیشتر نزد من آبروی
و گر پادشاهی هر کشورا
چرا برگزینی همی رنج خویش
زمین را ببوسید و بر پای جست
مبادا ز تخت تو پردخته جای
ز خورشید برتر نمایش تراست
ز مردان وز گنج و نیروی دست
کس از کهتران تو درویش نیست
ستوده بهر کار بی سرزنش
همی دادمی پند بر چند کار
ازو داشتم کارها دست باز
که دشمن کنی رستم و طوس را
ز هم بگسلانند پیوندمان

سیاوش که بود از نژاد کیان
بکشتی بخیره سیاوش را
بدیدی بدیهای ایرانیان
ز ترکان دو بهره بیای ستور
هنوز آن سر تیغ دستان سام
که رستم همی سرفشاند ازوی
برام بر کینه جویی همی
اگر خون بیژن بریزی برین
خردمند شاهی و ما کهترا
نگه کن ازان کین که گستردیا
هم آنرا همی خواستار آوری
چو کینه دو گردد نداریم پای
به از تو نداند کسی گیو را
چو گودرز کشواد پولادچنگ
چو برزد بران آتش تیز آب
که بیژن نبینی که با من چه کرد
نبینی کزین بدهنر دخترم
همان نام پوشیده رویان من
کزین ننگ تا جاودان بر سرم
چنو یابد از من رهایی بجان
برسوایی اندر بمانم بدرد
دگر آفرین کرد پیران بدوی
چنینست کین شاه گوید همی
ولیکن بدین رای هشیار من
ببندد مر او را ببند گران
هر آنکو بزندان تو بسته ماند
ازو پند گیرند ایرانیان
چنان کرد سالار کو رای دید
ز دستور پاکیزه‌ی راهبر

ز بهر تو بسته کمر بر میان
بزهر اندر آمیختی نوش را
که کردند با شهر تورانیان
سپردند و شد بخت را آب شور
همانا نیاسود اندر نیام
بخورشید بر خون چکاند ازوی
گل زهر خیره ببویی همی
ز توران برآید همان گرد کین
تو چشم خرد باز کن بنگرا
ابا شاه ایران چه بر خوردیا
درخت بلا را ببار آوری
ایا پهلوان جهان کدخدای
نهنگ بلا رستم نیو را
که آید ز بهر نبیره بجنگ
چنین داد پاسخ پس افراسیاب
بایران و توران شدم روی زرد
چه رسوایی آمد بپیران سرم
ز پرده بگسترد بر انجمن
بخندد همی کشور و لشکر
گشایند بر من ز هر سو زبان
بپالایم از دیدگان آب زرد
که ای شاه نیک اختر راست‌گوی
جز از نیک نامی نجوید همی
یکی بنگرد ژرف سالار من
کجا دار و کشتن گزیند بران
ز دیوانها نام او کس نخواند
نبندند ازین پس بدی را میان
دلش با زبان شاه بر جای دید
درفشان شود شاه بر گاه بر

بگرسیوز آنکه بفرمود شاه
دو دستش بزنجیر و گردن بغل
ببندش بمسمار آهنگران
چو بستی نگون اندر افکن بچاه
ببر پیل و آن سنگ اکوان دیو
فگندست در بیشه‌ی چینستان
بپیلان گردون کش آن سنگ را
بیاور سر چاه او را بپوش
وز آنجا بایوان آن بی‌هنر
برو با سواران و تاراج کن
بگو ای بنفرین شوریده بخت
بننگ از کیان پست کردی سرم
برهنه کشانش ببر تا بچاه
بهارش توی غمگسارش توی
خرامید گرسیوز از پیش اوی
کشان بیژن گیو از پیش دار
ز سر تا بپایش بهن ببست
بپولاد خایسک آهنگران
نگونش بچاه اندر انداختند
وز آنجا بایوان آن دخترش
همه گنج و گوهر بتاراج داد
منیژه برهنه بیک چادرا
کشیدش دوان تا بدان چاهسار
بدو گفت اینک ترا خان و مان
غریوان همی گشت بر گرد دشت
خروشان بیامد بنزدیک چاه
چو از کوه خورشید سر برزدی
همی گرد کردی بروز دراز
بیژن سپردی و بگریستی

که بند گران ساز و تاریک چاه
یکی بند رومی بکردار مل
ز سر تا بپایش ببند اندران
چو بی‌بهره گردد ز خورشید و ماه
که از ژرف دریای گیهان خدیو
بیاور ز بیژن بدان کینستان
که پوشد سر چاه ارژنگ را
بدان تا بزاری برآیدش هوش
منیژه کزو ننگ یابد گهر
نگون‌بخت را بی سر و تاج کن
که بر تو نزیید همی تاج و تخت
بخاک اندر انداختی افسرم
که در چاه بین آنک دیدی بگاه
درین تنگ زندان زوارش توی
بکردند کام بداندیش اوی
ببردند بسته بران چاهسار
بر و بازوی و گردن و پای و دست
فروبرد مسمارهای گران
سر چاه را بند بر ساختند
بیاورد گرسیوز آن لشکرش
ازین بدره بستد بدان تاج داد
برهنه دو پای و گشاده سرا
دو دیده پر از خون و رخ جویبار
زواری برین بسته تا جاودان
چو یک روز و یک شب برو بر گذشت
یکی دست را اندرو کرد راه
منیژه ز هر در همی نان چدی
بسوراخ چاه آوریدی فراز
بران شوربختی همی زیستی

بازگشتن گرگین به ایران و دروغ گفتن در کار بیژن

همی بود و بیژن نیامد بجای
رخان را بخوناب شستن گرفت
که چون بد سگالید بر یار خویش
کجا بیژن گیو گم کرد راه
نه نیز اندرو بانگ مرغان شنید
همی یار کرد اندرو خواستار
که آمد ازان مرغزاران پدید
فرو مانده بر جای اندوهگین
بایران نیاید بدین روزگار
از افراسیاب آمدستش گزند
ز کرده پشیمان و دل جفت جوی
بخیمه در آورد و روزی بماند
شب و روز آرام و خوردن نیافت
که بیژن نبودست با او براه
بدان تا ز گرگین کند خواستار
ز گم بودن رزمزن پور نیو
دل از درد خسته پر از آب روی
بارمان ندانم چه ماند همی
کجا داشتی روز فریاد را
گرفته بدل گیو کین پلنگ
بکردار باد اندر آمد ز جای
که بیژن کجا ماند و چون بود کار
همانا بدی ساخت اندر نهان
همانگه سرش را ز تن بر کنم

چو یک هفته گرگین برهبر پپای
ز هر سوش پویان بجستن گرفت
پشیمانی آمدش زان کار خویش
بشد نازیان تا بدان جشنگاه
همه بیشه برگشت و کس را ندید
همی گشت بر گرد آن مرغزار
یکایک ز دور اسب بیژن بدید
گسسته لگام و نگون کرده زین
بدانست کو را تباهست کار
اگر دار دارد اگر چاه و بند
کمند اندرافگند و برگاشت روی
ازان مرغزار اسب بیژن براند
پس آنکه سوی شهر ایران شتافت
چو آگاهی آمد ز گرگین بشاه
بگفت این سخن گیو را شهریار
پس آگاهی آمد همانگه بگیو
ز خانه بیامد دمان تا بکوی
همی گفت بیژن نیامد همی
بفرمود تا بور کشواد را
بروبر نهادند زین خدنگ
همانگه بدو اندر آورد پای
پذیره شدش تا کند خواستار
همی گفت گرگین بدو ناگهان
شوم گر ببینمش بی بیژنم

بیامد چو گرگین مر او را بدید
همی گشت غلتان بخاک اندرا
بپرسید و گفت ای گزین سپاه
پذیره بدین راه چون آمدی
مرا جان شیرین نباید همی
چو چشمم بروی تو آید ز شرم
کنون هیچ مندیش کو را بجان
چو اسب پسر دید گرگین بدست
چو گفتار گرگینش آمد بگوش
بخاک اندرون شد سرش ناپدید
همی کند موی از سر و ریش پاک
همی گفت کای کردگار سپهر
گر از من جدا ماند فرزند من
روانم بدان جای نیکان بری
مرا خود ز گیتی هم او بود و بس
کنون بخت بد کردش از من جدا
ز گرگین پس آنکه سخن بازجست
زمانه بجایش کسی برگزید
ز بدها چه آمد مر او را بگوی
چه دیو آمدش پیش در مرغزار
تو این مرده‌ری اسب چون یافتی
بدو گفت گرگین که بازآر هوش
که این کار چون بود و کردار چون
بدان پهلوانا و آگاه باش
برفتیم ز ایدر بجنک گراز
یکی بیشه دیدیم کرده چو دست
همه جای گشته کنام گراز
چو ما جنگ را نیزه برگاشتیم

پیاده شد و پیش او در دوید
شخوده رخان و برهنه سرا
سپهدار سالار و خورشید گاه
که با دیدگان پر ز خون آمدی
کنون خوارتر گر برآید همی
بیالایم از دیدگان آب گرم
نیامد گزند و بگویم نشان
پر از خاک و آسیمه برسان مست
ز اسب اندر افتاد و زو رفت هوش
همه جامه‌ی پهلوی بردرید
خروشان بسر بر همی ریخت خاک
تو گستردی اندر دلم هوش و مهر
روا دارم ار بگلسد بند من
ز درد دل من تو آگه‌تری
چه انده گسار و چه فریادرس
بماندم چنین در جهان مبتلا
که چون بود خود روزگار از نخست
وگر خود ز چشم تو شد ناپدید
چه افگند بند سپهرش بروی
که او را تبه کرد و برگشت کار
ز بیژن کجا روی برتافتی
سخن بشنو و پهن بگشای گوش
بدان بیشه با خوک پیکار چون
همیشه فروزنده‌ی گاه باش
رسیدیم نزدیک ارمان فراز
درختان بریده چراگاه پست
همه شهر ارمان از آن در کزاز
بیشه درون بانگ برداشتیم

گراز اندر آمد بکردار کوه
بکردیم جنگی بکردار شیر
چو پیلان بهم بر فگندیمشان
وز آنجا بایران نهادیم روی
برآمد یکی گور زان مرغزار
بکردار گلگون گودرز موی
چو سیمش دو پا و چو پولاد سم
بگردن چو شیر و برفتن چو باد
بر بیژن آمد چو پیلی نژند
فگندن همان بود و رفتن همان
ز تازیدن گور و گرد سوار
بکردار دریا زمین بردمید
پی اندر گرفتم همه دشت و کوه
ز بیژن ندیدم بجایی نشان
دل شد پر آتش ز تیمار اوی
بماندم فراوان بر آن مرغزار
ازو باز گشتم چنین ناامید
چو بشنید گیو این سخن هوشیار
ز گرگین سخن سرپسر خیره دید
رخش زرد از بیم سالار شاه
چو فرزند را گیو گم بوده دید
ببرد اهرمن گیو را دل ز جای
بخواهد ازو کین پور گزین
پس اندیشه کرد اندران بنگرید
چه آید مرا گفت از کشتنا
به بیژن چه سود آید از جان اوی
بباشیم تا زین سخن نزد شاه
ازو کین کشیدن بسی کار نیست
بگرگین یکی بانگ برزد بلند

نه یک یک بهر جای گشته گروه
بشد روز و نامد دل از جنگ سیر
بمسمار دندان بکندیمشان
همه راه شادان و نخچیر جوی
کزان خوبتر کس نبیند نگار
چو خنگ شباهنگ فرهاد روی
چو شبرنگ بیژن سر و گوش و دم
تو گفتی که از رخس دارد نژاد
برو اندر افگند بیژن کمند
دوان گور و بیژن پس اندر دمان
برآمد یکی دود زان مرغزار
کمندافگن و گور شد ناپدید
که از تاختن شد سمندم ستوه
جزین اسب و زین از پس ایدر کشان
که چون بود با گور پیکار اوی
همی کردمش هر سوی خواستار
که گور ژیان بود و دیو سپید
بدانست کو را تباهست کار
همی چشمش از روی او تیره دید
سخن لرز لرزان و دل پر گناه
سخن را بر آنگونه آلوده دید
همی خواست کو را درآرد ز پای
وگر چند نیک آید او را ازین
نیامد همی روشنایی پدید
مگر کام بدگوهر آهرمن
دگرگونه سازیم درمان اوی
شود آشکارا ز گرگین گناه
سنان مرا پیش دیوار نیست
که ای بدکنش ریمن پرگزند

تو بردی ز من شید و ماه مرا
فگندی مرا در تک و پوی پوی
پس اکنون بدستان و بند و فریب
نباشد ترا بیش ازین دستگاه
پس آنکه بخواهم ز تو کین خویش

گزین سواران و شاه مرا
بگرد جهان اندرون چاره‌جوی
کجا یابی آرام و خواب و شکیب
کجا من ببینم یکی روی شاه
ز بهر گرامی جهانبین خویش

آوردن گیو، گرگین را به نزد کیخسرو

وز آنجا بیامد بنزدیک شاه
برو آفرین کرد کای شهریار
انوشه جهاندار نیک اخترا
ز گیتی یکی پور بودم جوان
بجانش پر از بیم گریان بدم
کنون آمد ای شاه گرگین ز راه
بدآگاهی آورد از پور من
یکی اسب دیدم نگونسار زین
اگر داد بیند بدین کار ما
ز گرگین دهد داد من شهریار
غمی شد ز درد دل گیو شاه
رخ شاه بر گاه بی‌رنگ شد
بگیو آنگهی گفت گرگین چه گفت
ز گفتار گرگین پس آنگاه گیو
چو از گیو بشنید خسرو سخن
که بیژن بجانست خرسند باش
که ایدون شنیدستم از موبدان
که من با سواران ایران بجنگ
بکین سیاوش کشم لشکرا

دو دیده پر از خون و دل کینه‌خواه
همیشه جهان را بشادی گذار
نبینی که بر سر چه آمد مرا
شب و روز بودم بدوبر نوان
ز درد جداییش بریان بدم
زبان پر ز یافه روان پر گناه
ازان نامور پاک دستور من
ز بیژن نشانی ندارد جزین
یکی بنگرد ژرف سالار ما
کزو گشتم اندر جهان خاکسار
برآشفت و بنهاد فرخ کلاه
ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
چه گوید کجا ماند از نیک جفت
سخن گفت با خسرو از پور نیو
بدو گفت مندیش و زاری مکن
بر امید گم بوده فرزند باش
ز بیدار دل نامور بخردان
سوی شهر توران شوم بی‌درنگ
بپیلان سرآرم از آن کشورا

بدان کینه اندر بود بیژنا
تو دل را بدین کار غمگین مدار
بشد گیو یکدل پر اندوه و درد
چو گرگین بدرگاه خسرو رسید
ز تیمار بیژن همه مهتران
همه پر ز درد و همه پر زرنج
پراگنده رای و پراگنده دل
وزین روی گرگین شوریده رفت
چو در پیش کیخسرو آمد زمین
چو الماس دندانهای گراز
که خسرو بهر کار پیروز باد
سر دشمنان تو بادا بگاز
بدندانها چون نگه کرد شاه
کجا ماند از تو جدا بیژنا
چو خسرو چنین گفت گرگین بجای
ندانست پاسخ چه گوید بدوی
زبان پر ز یافه روان پر گناه
چو گفتارها یک بدیگر نماند
همش خیره سر دید هم بدگمان
بدو گفت نشنیدی آن داستان
که گر شیر با کین گودرزیان
اگر نیستی از پی نام بد
بفرمودمی تا سرت را ز تن
بفرمود خسرو بیولادگر
هم اندر زمان پای کردش ببند
بگیو آنگهی گفت بازآر هوش
من اکنون ز هر سو فراوان سپاه
ز بیژن مگر آگهی یابما
وگر دیر یابیم زو آگهی

همی رزم جوید چو آهرمنا
من این را همانا بسم خواستار
دو دیده پر از آب و رخساره زرد
ز گردان در شاه پردخته دید
ز درگاه با گیو رفته سران
همه همچو گم کرده صد گونه گنج
همه خاک ره ز اشک کرده چو گل
بنزدیک ایوان درگاه تفت
ببوسید و بر شاه کرد آفرین
بر تخت بنهاد و بردش نماز
همه روزگارش چو نوروز باد
بریده چنان کار سران گراز
بپرسید و گفتش که چون بود راه
بروبر چه بد ساخت آهرمنا
فرو ماند خیره همیدون بیای
فروماند بر جای بر زرد روی
رخان زرد و لرزان تن از بیم شاه
برآشت وز پیش تختش براند
بدشنام بگشاد خسرو زبان
که داستان زدست از گه باستان
بسیچد تنش را سر آید زمان
وگر پیش یزدان سرانجام بد
بکنید بکردار مرغ اهرمن
که بندگان ساز و مسمارسر
که از بند گیرد بداندیش پند
بجویش بهر جای و هر سو بکوش
فرستم بجویم بهر جا نگاه
بدین کار هشیار بشتابما
تو جای خرد را مگردان تهی

بمان تا بیاید مه فرودین
بدانگه که بر گل نشاندت باد
زمین چادر سبز در پوشدا
بهرسو شود پاک فرمان ما
بخواهم من آن جام گیتی نمای
کجا هفت کشور بدو اندرا
کنم آفرین بر نیاکان خویش
بگویم ترا هر کجا بیژنست
چو بشنید گیو این سخن شاد شد
بخندید و بر شاه کرد آفرین
بکام تو بادا سپهر بلند
ز نیکی دهش بر تو باد آفرین
چو گیو از بر گاه خسرو برفت
بجستن گرفتند گرد جهان
همه شهر ارمان و تورانیان

که بفروزد اندر جهان هور دین
چو بر سر همی گل فشاندت باد
هوا بر گلان زار بخروشدا
پرستش که فرمود یزدان ما
شوم پیش یزدان باشم بیای
ببینم بر و بوم هر کشورا
گزیده جهاندار و پاکان خویش
بجام اندرون این مرا روشنست
ز تیمار فرزند آزاد شد
که بی تو مبادا زمان و زمین
بجان تو هرگز مبادا گزند
که بر تو برازد کلاه و نگین
ز هر سو سواران فرستاد تفت
که یابد مگر زو بجایی نشان
سپردند و نامد ز بیژن نشان

دیدن کیخسرو بیژن را در جام گیتی نما

چو نوروز فرخ فراز آمدش
بیامد پر امید دل پهلوان
چو خسرو رخ گیو پژمرده دید
بیامد بپوشید رومی قبا
خورشید پیش جهان آفرین
ز فریادرس زور و فریاد خواست
خرامان ازان جا بیامد بگاه
یکی جام بر کف نهاده نبید
زمان و نشان سپهر بلند

بدان جام روشن نیاز آمدش
ز بهر پسر گوژ گشته نوان
دلش را بدرد اندر آزرده دید
بدان تا بود پیش یزدان بیای
بخورشید بر چند برد آفرین
از آهرمن بدکنش داد خواست
بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
بدو اندرون هفت کشور پدید
همه کرده پیدا چه و چون و چند

ز ماهی بجام اندون تا بره
چو کیوان و بهرام و ناهید و شیر
همه بودنیها بدو اندرا
نگه کرد و پس جام بنهاد پیش
بهر هفت کشور همی بنگرید
سوی کشور گرگساران رسید
بچاهی ببسته ببند گران
یکی دختری از نژاد کیان
سوی گیو کرد آنگهی روی شاه
که زندهست بیژن دلت شاد دار
نگر غم نداری بزندان و بند
که بیژن بتوران ببند اندرست
ز بس رنج و سختی و تیمار اوی
بدان سان گذارد همی روزگار
ز پیوند و خویشان شده ناامید
دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد
چو ابر بهاران ببارندگی
بدین چاره اکنون که جنبد ز جای
که دارد بدین کار ما را وفا
نشاید جز از رستم تیز چنگ
کمر بند و برکش سوی نیمروز
ببر نامه‌ی من بر رستما
نویسنده‌ی نامه را پیش خواند

نگاریده پیکر همه یکسره
چو خورشید و تیر از بر و ماه زیر
بدیدی جهاندارا فسونگرا
بدید اندرو بودنیها ز بیش
ز بیژن بجایی نشانی ندید
بفرمان یزدان مر او را بدید
ز سختی همی مرگ جست اندران
ز بهر زوارش ببسته میان
بخندید و رخشنده شد پیشگاه
ز هر بد تن مهتر آزاد دار
ازان پس که بر جانش نامد گزند
زوارش یکی نامور دخترست
پر از درد گشتم من از کار اوی
که هزمان بروبر بگرید زوار
گرازنده بر سان یک شاخ بید
زبانش ز خویشان پر از یاد کرد
همی مرگ جوید بدان زندگی
که خیزد میان بسته این را بپای
که آرد ز سختی مر او را رها
که از ژرف دریا برآرد نهنگ
شب از رفتن راه ماسا و روز
مزن داستان را بره‌بر دما
وزین داستان چند با او براند

نامه نوشتن کیخسرو به رستم

نوشتن ز مهتر سوی نیکخواه
ز گردان لشکر برآورده سر
بفرمان هر کس کمر بر میان
همیشه کمر بسته‌ی کارزار
بدریا ز بیمت خروشان نهنگ
بشستی و کندی بدان را سران
ربودی و برکندی از پیشگاه
بسا بوم و بر کز تو ویران شدست
بنزدیک شاهان ترا دستگاه
بیفروختی تاج شاهان ببرز
نوشته همه نام تو بر نگین
گشایندگان را جگر خسته شد
کیان را سپهر خجسته توی
دل و هوش و فرهنگ فرخ‌نژاد
بگیری برآری ز تاریک چاه
فراز آمد و اینت شایسته خویش
که هستی بهر کشور امروز نیو
زبان و دل و رای یکتاهشان
بخواه آنچه باید ز مردان و گنج
فروزنده‌تر زین چنانکم شنود
چه فرزند بود و چه فریادرس
مرا و نیای مرا نیکخواه
بهر نیک و بد پیش من برپای
بزودی تو با گویو خیز اندرآی

برستم یکی نامه فرمود شاه
که ای پهلوان زاده‌ی پر هنر
دل شهریاران و پشت کیان
توی از نیاکان مرا یادگار
ترا داد گردون بمردی پلنگ
جهان را ز دیوان مازندران
چه مایه سر تاجداران ز گاه
بسا دشمنان کز تو بیجان شدست
سر پهلوانی و لشکر پناه
همه جادوان را ببستی بگرز
چه افراسیاب و چه شاهان چین
هران بند کز دست تو بسته شد
گشاینده‌ی بند بسته توی
ترا ایزد این زور پیلان که داد
بدان داد تا دست فریاد خواه
کنون این یکی کار بایسته پیش
بتو دارد امید گودرز و گویو
شناسی بنزدیک من جاهشان
سزدگر تو اینرا نداری برنج
که هرگز بدین دودمان غم نبود
نبد گویو را خود جز این پور کس
فراوان بنزد منش دستگاه
بهر سو که جویمش یابم بجای
چو این نامه‌ی من بخوانی مپای

بدان تا بدین کار با ما بهم
ز مردان وز گنج وز خواسته
بفرخ پی و بر شده نام تو
چنانچون بباید بسازی نوا
چو برنامه بنهاد خسرو نگین
سواران دوده همه برنشاند
چو نخجیر از آنجا که برداشتی
بیابان گرفت و ره هیرمند
بکوه و بصحرا نهادند روی
چو از دیده‌گه دیده‌بانش بدید
که آمد سواری سوی هیرمند
درفشی درفشان پس پشت اوی
غو دیده بشنید دستان سام
پراندیشه آمد پذیره براه
ز ره گیو را دید پژمرده روی
بدل گفت کاری نو آمد بشاه
چو نزدیک شد پهلوان سپاه
بپرسید دستان ز ایرانیان
درود بزرگان بدستان بداد
همه درد دل پیش دستان بخواند
همی گفت رویم نبینی برنگ
ازان پس نشان تهمتن بخواست
بدو گفت رستم بنخچیر گور
شوم گفت تا من ببینمش روی
بدو گفت دستان کز ایدر مرو
تو تا رستم آید بخانه بیای
چو گیو اندر آمد بایوان ز راه
پذیره شدش گیو کامد فراز
پر از آرزو دل پر از رنگ روی

زنی رای فرخ بهر بیش و کم
بیارم پیش تو آراسته
ز توران برآید همه کام تو
مگر بیژن از بند یابد رها
بشد گیو و بر شاه کرد آفرین
بیزدان پناهید و لشکر براند
دو روزه بیک روزه بگذاشتی
همی رفت پویان بساند نوند
همی شد خلیده دل و راهجوی
سوی زابلستان فغان برکشید
سواران بگرد اندرش نیز چند
یکی زابلی تیغ در مشت اوی
بفرمود بر چرمه کردن لگام
بدان تا نباشد یکی کینه خواه
همی آمد آسیمه و پوی پوی
فرستاده گیوست کامد براه
نیایش کنان برگفتند راه
ز شاه و ز پیکار تورانیان
ز شاه و ز گردان فرخ نژاد
غم پور گم بوده با او براند
ز خون مژه پشت پایم بلنگ
بپرسید و گفتش که رستم کجاست
بباید همانا که برگشت هور
ز خسرو یکی نامه درام بدوی
که زود آید از دشت نخچیرگو
یک امروز با ما بشادی گرای
تهمتن بیامد ز نخچیرگاه
پیاده شد از اسب و بردش نماز
برخ برنهاد از دو دیده دو جوی

چو رستم دل گیو را خسته دید
بدو گفت باری تبا هست کار
ز اسب اندر آمد گرفتش ببرد
ز گودرز وز طوس وز گسته
ز شاپور و فرهاد وز بیژنا
چو آواز بیژن رسیدش بگوش
برستم چنین گفت کای بفرین
چنان شاد گشتم بیدار تو
درستند ازین هرک بردی تو نام
نبینی که بر من بییران سرم
چه چشم بد آمد بگودرزبان
ز گیتی مرا خود یکی پور بود
شد از چشم من در جهان ناپدید
چنینم که بینی پشت ستور
ز بیژن شب و روز چون بیهشان
کنون شاه با جام گیتی نمای
چه مایه خروشید و کرد آفرین
پس آمد ز آتشکده تا بگاه
همان جام رخشنده بنهاد پیش
بتوران نشان داد زو شهریار
چو در جام کیخسرو ایدون نمود
کنون آمدم با دلی پر امید
ترا دیدم اندر جهان چاره‌گر
همی گفت و مژگان پر از آب زرد
ازان پس که نامه برستم داد
ازو نامه بستند دو دیده پر آب
پس از بهر بیژن خروشید زار
بگیو آنگهی گفت مندیش ازین
مگر دست بیژن گرفته بدست

بب مژه روی او نشسته دید
بایوان و بر شاه بد روزگار
بپرسیدش از خسرو تاجور
ز گردان لشکر همه بیش و کم
ز رهام و گرگین وز هرتنا
برآمد بناکام ازو یک خروش
گزین همه خسروان زمین
بدین پرسش خوب و گفتار تو
ازیشان فراوان درود و پیام
چه آمد ز بخت بد اندر خورم
کزان سود ما را سر آمد زیان
همم پور و هم پاک دستور بود
بدین دودمان کس چنین غم ندید
شب و روز تازان بتاریک هور
بجستم بهر سو ز هر کس نشان
بپیش جهان آفرین شد بیای
بجشن کیان هرمز فرودین
کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
بهر سو نگه کرد ز اندازه بیش
ببند گران و بید روزگار
سوی پهلوانم دوانید زود
دو رخساره زرد و دو دیده سپید
تو بندی بفریاد هر کس کمر
همی برکشید از جگر باد سرد
همه کار گرگین بدو کرد یاد
همه دل پر از کین افراسیاب
فرو ریخت از دیده خون برکنار
که رستم نگرداند از رخس زین
همه بند و زندان او کرده پست

بنیروی یزدان و فرمان شاه
وز آنجا بایوان رستم شدند
چو آن نامه‌ی شاه رستم بخواند
ز بس آفرید جهاندار شاه
بگیو آنگهی گفت بشناختم
بدانستم این رنج و کردار تو
چه مایه ترا نزد من دستگاه
چه کین سیاوش چه مازندران
برین آمدن رنج برداشتی
بدیدار تو سخت شادان شدم
نبایستمی کاین چنین سوگوار
من از بهر این نامه‌ی شاه را
ز بهر ترا خود جگر خسته‌ام
بکوشم بدین کارگر جان من
من از بهر بیژن ندارم برنج
بنیروی یزدان ببندم کمر
بیارمش زان بند تاریک چاه
سه روز اندرین خان من شاد باش
که این خانه زان خانه بخشیده نیست
چهارم سوی شهر ایران شویم
چو رستم چنین گفت بر جست گیو
برو آفرین کرد کای نامور
بماناد بر تو چنین جاودان
ز هر نیکی بهره‌ور بادیا
چو رستم دل گیو پدram دید
بسالار خوان گفت پیش آر خوان
زواره فرامرز و دستان و گیو
بخوردند خوان و پرداختند
نوازنده‌ی رود با میگسار

ز توران بگردانم این تاج و گاه
بره بر همی رای رفتن زدند
ز گفتار خسرو بخیره بماند
بد آن نامه بر پهلوان سپاه
بفرمان او راه را ساختم
کشیدن بهر کار تیمار تو
بهر کینه‌گاه اندرون کینه خواه
کمر بسته بر پیش جنگاوران
چنین راه دشوار بگذاشتی
ولیکن ز بیژن غریوان شدم
ترا دیدمی خسته‌ی روزگار
بفرمان بسر بسپرم راه را
بدین کار بیژن کمر بسته‌ام
ز تن بگسلد پاک یزدان من
فدا کردن جان و مردان و گنج
ببخت شهنشاه پیروزگر
نشانش با شاه در پیشگاه
ز رنج و ز اندیشه آزاد باش
مرا با تو گنج و تن و جان یکیست
بنزدیک شاه دلیران شویم
ببوسید دست و سر و پای نیو
بمردی و نیروی و بخت و هنر
تن پیل و هوش و دل موبدان
چنین کز دلم زنگ بزدادیا
ازان پس بنیکی سرانجام دید
بزرگان و فرزنانگان را بخوان
نشستند بر خوان سالار نیو
نشستنگه رود و می ساختند
بیامد بایوان گوهر نگار

همه دست لعل از می لعل فام
بروز چهارم گرفتند ساز
بفرمود رستم که بندید بار
سواران گردنکش از کشورش
بیامد برخش اندر آورد پای
بزین اندر افگند گرز نیا
بگردون برافراخته گوش رخس
خود و گیو با زابلی صد سوار
که نابردنی بود برگاشتند
سوی شهر ایران نهادند روی
چو رستم بنزدیک ایران رسید
یکی باد نوشین درود سپهر
بر رستم آمد همانگاه گیو
شوم گفت و آگه کنم شاه را
چو رفت از بر رستم پهلوان
چو نزدیک کیخسرو آمد فراز
پس از گیو گودرز پرسید شاه
بدو گفت گیو ای شه نامدار
نتابید رستم ز فرمان تو
چو آن نامه‌ی شاه دادم بدوی
عنان با عنان من اندر ببست
برفتم من از پیش تا با تو شاه
بگیو آنگهی گفت رستم کجاست
گرامیش کردن سزاوار هست
بفرمود خسرو بفرزانگان
پذیره شدن پیش او با سپاه
بگفتند گودرز کشواد را
دو بهره ز گردان گردنکشان
بر آیین کاوس برخاستند

غریونده چنگ و خروشنده جام
چو آمدش هنگام رفتن فراز
سوی شاه ایران بسیچید کار
همه راه را ساخته بر درش
کمر بست و پوشید رومی قبای
پر از جنگ سر دل پر از کیمیا
ز خورشید برتر سر تاج‌بخش
ز لشکر گزید از در کارزار
بزال و فرامرز بگذاشتند
همه راه پویان و دل کینه‌جوی
بنزدیک شهر دلیران رسید
برستم رسانید شادان بمهر
کز ایدر نباید شدن پیش نیو
که پیمود رخس تهم راه را
بیامد بدرگاه شاه جوان
ستودش فراوان و بردش نماز
که رستم کجا ماند چون بود راه
برآید ببخت تو هرگونه کار
دلش بسته دید پیمان تو
بمالید بر نامه بر چشم و روی
چنانچون بود گرد خسروپرست
بگویم که آمد تهمتن ز راه
که پشت بزرگی و تخم و فاست
که نیکی نمایست و خسروپرست
بمهرتر نژادان و مردانگان
که آمد بفرمان خسرو براه
شه نودران طوس و فرهاد را
چه از گرزداران مردمکشان
پذیره شدن را بیاراستند

جهان شد ز گرد سواران بنفش
چو نزدیک رستم فراز آمدند
ز اسب اندر آمد جهان پهلوان
بپرسید مر هریکی را ز شاه
نشستند گردان و رستم بر اسب
چو آمد بر شاه کهترنواز
ستایش کنان پیش خسرو دوید
برآورد سر آفرین کرد و گفت
چو هرمزد بادت بدین پایگاه
همه ساله اردیبهشت هژیر
چو شهریورت باد پیروزگر
سفندارمذ پاسبان تو باد
چو خردادت از یاوران بر دهداد
دی و اورمزدت خجسته بواد
دیت آذر افروز و فرخنده روز
چو این آفرین کرد رستم بپای
بدو گفت خسرو درست آمدی
توی پهلوان کیان جهان
گزین کیانی و پشت سپاه
مرا شاد کردی بدیدار خویش
زواره فرامرز و دستان سام
فرو بود رستم ببوسید تخت
ببخت تو هر سه درستند و شاد
بسالار نوبت بفرمود شاه
در باغ بگشاد سالار بار
بفرمود تا تاج زرین و تخت
همه دیبهی خسروانی بباغ
درختی زدند از بر گاه شاه
تنش سیم و شاخش ز یاقوت و زر

درخشان سنان و درفشان درفش
پیاده برسم نماز آمدند
کجا پهلوانان پیشش نوان
ز گردنده خورشید و تابنده ماه
بکردار رخشنده آذرگشسب
نوان پیش او رفت و بردش نماز
که مهر و ستایش مر او را سزید
مبادت جز از بخت پیروز جفت
چو بهمن نگهبان فرخ کلاه
نگهبان تو با هش و رای پیر
بنام بزرگی و فر و هنر
خرد جان روشن روان تو باد
ز مرداد باش از بر و بوم شاد
در هر بدی بر تو بسته بواد
تو شادان و تاج تو گیتی فروز
بپرسید و کردش بر خویش جای
که از جان تو دور بادا بدی
نهان آشکار آشکارت نهان
نگهدار ایران و لشکر پناه
بدین پر هنر جان بیدار خویش
درستند ازیشان چه داری پیام
که ای نامور خسرو نیکبخت
انوشه کسی کش کند شاه یاد
که گودرز و طوس و گوان را بخواه
نشستنگهی بود بس شاهوار
نهادند زیر گلفشان درخت
بگسترد و شد گلستان چون چراغ
کجا سایه گسترده بر تاج و گاه
برو گونه‌گون خوشه‌های گهر

عقیق و زمرد همه برگ و بار
همه بار زرین ترنج و بهی
بدو اندرون مشک سوده بمی
کرا شاه بر گاه بنشاندی
همه میگساران پیش اندرا
ز دیبای زربفت چینی قبای
همه طوق بربسته و گوشوار
همه رخ چو دیبای رومی برنگ
همه دل پر از شادی و می بدست
بفرمود تا رستم آمد بتخت
برستم چنین گفت پس شهریار
ز هر بد توی پیش ایران سپر
چه درگاه ایران چه پیش کیان
شناسی تو کردار گودرزیان
میان بسته دارند پیشم پپای
بتنها تن گیو کز انجمن
چنین غم بدین دوده نامد بنیز
بدین کار گر تو ببندی میان
کنون چاره‌ی کار بیژن بجوی
ز گردان و اسبان و شمشیر و گنج
چو رستم ز کیخسرو ایدون شنید
برو آفرین کرد کای نیک نام
ز تو دور بادا دو چشم نیاز
توی بر جهان شاه و سالار و کی
که چون تو ندیدست یک شاه گاه
بدان را ز نیکان تو کردی جدا
بکندم دل دیو مازندران
مرامادر از بهر رنج تو زاد
منم گوش داده بفرمان تو

فروهشته از تاج چون گوشوار
میان ترنج و بهیها تهی
همه پیکرش سفته برسان نی
برو باد ازو مشک بفشاندی
همه بر سران افسر از گوهرها
همه پیش گاه سپهد پپای
بریشان همه جامه گوهرنگار
فروزنده عود و خروشنده چنگ
رخان ارغوانی و نابوده مست
نشست از بر گاه زیر درخت
که ای نیک پیوند و به روزگار
همیشه چو سیمرغ گسترده پر
همه بر در رنج بندی میان
به آسانی و رنج و سود و زیان
همیشه بنیکی مرا رهنمای
ز هر بد سپر بود در پیش من
غم و درد فرزند برتر ز چیز
پذیره نیایدت شیر ژیان
که او را ز توران بد آمد بروی
ببر هرچ باید مدار این برنج
زمین را ببوسید و دم درکشید
چو خورشید هر جای گسترده کام
دل بدسگالت بگرم و گداز
کیان جهان مر ترا خاک پی
نه تابنده خورشید و گردنده ماه
تو داری بافسون و بند ازدها
بفر کیانی و گرز گران
تو باید که باشی برام و شاد
نگردم بهرسان ز پیمان تو

بران ره روم کم بفرمود شاه
هوا بارد آتش بدو ننگرم
ز فرمان خسرو نتابم عنان
سپهبد نخواهم نه مردان مرد
نه هنگام گرزست و روز نهیب
فریبرز و فرهاد و شاپور نیو
همی خواندند از جهان آفرین
گشاده بشادی در نوبهار

دل و جان نهاده بسوی کلاه
و نیز از پی گیو اگر بر سرم
رسیده بمژگانم اندر سنان
برآرم ببخت تو این کار کرد
کلید چنین بند باشد فریب
چو رستم چنین گفت گودرز و گیو
بزرگان لشکر برو آفرین
بمی دست بردند با شهریار

بخشیدن کیخسرو گناه گرگین را بخواهش رستم

بدانست کمد غمش را کلید
که ای تیغ بخت و وفا را نیام
در رادمردی و بند بلا
سخن گسترانی ز کردار من
که خیره چراغ دلم را بکشت
نوشته چنین بود بود آنچه بود
گر آمرزش آرد مرا زین گناه
بپیران سر این بد سرانجام من
چو غرم ژیان با تو آیم دوان
مگر بازایبم من آن کیش پاک
یکی باد سرد از جگر برکشید
غم آمدش ازان بیهده کام اوی
بگویش که ای خیره ناپاک مرد
بدان ژرف دریا که زد با نهنگ
نیابد ز چنگ هوا کس رها
بود داستانش چو شیر دلیر

چو گرگین نشان تهمتن شنید
فرستاد نزدیک رستم پیام
درخت بزرگی و گنج وفا
گرت رنج ناید ز گفتار من
نگه کن بدین گنبد گوژپشت
بتاریکی اندر مرا ره نمود
بر آتش نهم خویشتن پیش شاه
مگر باز گردد ز بد نام من
مرا گر بخواهی ز شاه جوان
شوم پیش بیژن بغلتم بخاک
چو پیغام گرگین برستم رسید
بپیچید ازان درد و پیغام اوی
فرستاده را گفت رو باز گرد
تو نشنیدی آن داستان پلنگ
که گر بر خرد چیره گردد هوا
خردمند کرد هوا را بزیر

نبایدش بردن بنخچیر روی
تو دستان نمودی چو روباه پیر
نشاید کزین بیهده کام تو
ولیکن چو اکنون بیچارگی
ز خسرو بخواهم گناه ترا
اگر بیژن از بند یابد رها
رهاگشتی از بند و رستی بجان
وگر جز برین روی گردد سپهر
نخستین من آیم بدین کینه خواه
وگر من نیایم چو گودرز و گیو
برآمد برین کار یک روز و شب
دوم روز چون شاه بنمود تاج
بیامد تهمتن بگسترد بر
ز گرگین سخن گفت با شهریار
بدو گفت شاه ای سپهدار من
که سوگند خوردم بتخت و کلاه
که گرگین نبیند ز من جز بلا
جزین آرزو هرچ باید بخواه
پس آنگه چنین گفت رستم بشاه
اگر بد سگالید پیچد همی
گر آمرزش شاه نایدش پیش
هرآن کس که گردد ز راه خرد
سزد گر کنی یاد کردار اوی
بپیش نیاکانت بسته کمر
اگر شاه بیند بمن بخشدش
برستم ببخشید پیروز شاه
ز رستم پیرسید پس شهریار
چه باید ز گنج و زلشکر بخواه
بترسم ز بد گوهر افراسیاب

نه نیز از ددان رنجش آید بدوی
ندیدی همی دام نخچیرگیر
که من پیش خسرو برم نام تو
فرو مانده گشتی بیکبارگی
بیفروزم این تیره ماه ترا
بفرمان دادار گیهان خدا
ز تو دور شد کینه ی بدگمان
ز جان و تن خویش بردار مهر
بنیروی یزدان و فرمان شاه
بخواهد ز تو کینه ی پور نیو
و زین گفته بر شاه نگشاد لب
نشست از بر سیمگون تخت عاج
بخواهش بر شاه خورشید فر
ازان گم شده بخت و بد روزگار
همی بگسلی بند و زنهار من
بدارای بهرام و خورشید و ماه
مگر بیژن از بند یابد رها
ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
که ای پرهنر نامور پیشگاه
فدا کردن جان بسیچد همی
نبودیش نام و برآید ز کیش
سرانجام پیچد ز کردار خود
همیشه بهر کینه پیکار اوی
بهر کینه گه با یکی کینه ور
مگر اختر نیک بدرخشدش
رهانیدش از بند و تاریک چاه
که چون راند خواهی برین گونه کار
که باید که با تو بیاید براه
که بر جان بیژن بگیرد شتاب

یکی باده‌سارست دیو نژند
بجنابندش اهرمن دل ز جای
چنین گفت رستم بشاه جهان
کلید چنین بند باشد فریب
نه هنگام گرزست و تیغ و سنان
فراوان گهر باید و زرو سیم
بکردار بازارگانان شدن
ز گستردنی هم ز پوشیدنی
چو بشنید خسرو ز رستم سخن
همه پاک بگشاد گنجور شاه
تهمتن بیامد همه بنگرید
ازان صد شتر بار دینار کرد
بفرمود رستم بسالار بار
ز مردان گردنکش و نامور
چو گرگین و چون زنگه‌ی شاوران
چهارم گرازه که راند سپاه
چو فرهاد و رهام گرد دلیر
چنین هفت یل باید آراسته
همه تاج و زیور بینداختند
پس آگاهی آمد بگردنکشان
پرسید زنگه که خسرو کجاست
چو سالار نوبت بیامد بدر
همه نیزه داران جنگ آوران
همه نیزه و تیر بار هیون

بسی خوانده افسون و نیرنگ و بند
بیندازد آن تیغ زن را زپای
که این کار ببسیچم اندر نهان
نباید برین کار کردن نهیب
بدین کار باید کشیدن عنان
برفتن پر امید و بودن به بیم
شکیبا فراوان بتوران بدن
بباید بهایی و بخشیدنی
بفرمود تا گنجهای کهن
بدینار و گوهر بیاراست گاه
هر آنچش بیایست زان برگزید
صد اشتر ز گنج درم بار کرد
که بگزین ز گردان لشکر هزار
بباید تنی چند بسته کمر
دگر گسته‌م شیر جنگ آوران
فروهل نگهبان تخت و کلاه
چو اشکش که صید آورد نره شیر
نگهبان این لشکر و خواسته
چنانچون بیایست برساختند
بدان گرزداران دشمن کشان
چه آمد برویش که ما را بخواست
بشبیگیر بستند گردان کمر
همه مرزبانان ناماوران
همه جنگ را دست شسته بخون

رفتن رستم زال به توران به آیین بازرگانان

ببستند بر کوهی پیل کوس
بچنگ اندرون گرز و بر زین کمند
نهاده بکف بر همه جان خویش
بسی آفرین خواند برکشورش
سران را ز لشکر همه برگزید
که ایدر باشید روشن روان
ز تن بگسلد پاک یزدان من
همه تیز کرده بخون چنگ را
خود و سرکشان سوی توران براند
بپوشید و بگشاد بند از میان
بپوشیدشان جامه های گلیم
یکی کاروانی پر از رنگ و بوی
یکی رخس و دیگر نشست گوان
صد اشتر همه جامه‌ی لشکرا
بکردار تهمورثی کرنای
همی رفت تا شهر توران رسید
نظاره بیامد برش مرد و زن
شده پیش پیران ویسه بپای
بیامد تهمتن بدیدش براه
بدیبا بپوشید رستم سرا
بدیبا بیاراست اندر خورش
بدرگاه پیران خرامید تفت
بایران و توران ببخت و هنر
که پیران مر او را ندانست باز

سپیده دمان گاه بانگ خروس
تهمتن بیامد چو سرو بلند
سپاه از پس پشت و گردان ز پیش
برفت از در شاه با لشکرش
چو نزدیکی مرز توران رسید
بلشکر چنین گفت پس پهلوان
مجنبید از ایدر مگر جان من
بسیچیده باشید مر جنگ را
سپه بر سر مرز ایران بماند
همه جامه برسان بازرگان
گشادند گردان کمرهای سیم
سوی شهر توران نهادند روی
گرانمایه هفت اسب با کاروان
صد اشتر همه بار او گوهرها
ز بس‌های و هوی و درنگ درای
همی شهر بر شهر هودج کشید
چو آمد بنزدیک شهر ختن
همه پهلوانان توران بجای
چو پیران ویسه ز نخچیر گاه
یکی جام زرین پر از گوهرها
ده اسب گرانمایه با زیورش
بفرمانبران داد و خود پیش رفت
برو آفرین کرد کای نامور
چنان کرد رویش جهاندار ساز

بپرسید و گفت از کجایی بگوی
بدو گفت رستم ترا کهترم
ببازارگانی ز ایران بتور
فروشندهام هم خریدار نیز
بمهر تو دارم روان را نوید
اگر پهلوان گیردم زیر بر
هم از داد تو کس نیازدارم
پس آن جام پر گوهر شاهوار
گرانمایه اسبان تازی نژاد
بسی آفرین کرد و آن خواسته
چو پیران بدان گوهران بنگرید
برو آفرین کرد و بنواختش
که رو شاد و ایمن بشهر اندرا
کزین خواسته بر تو تیمار نیست
برو هرچ داری بهایی بیار
فرود آی در خان فرزند من
بدو گفت رستم که ای پهلوان
که با ما ز هر گونه مردم بود
بدو گفت رو برزو گیر جای
یکی خانه بگزید و بر ساخت کار
خبر شد کز ایران یکی کاروان
ز هر سو خریدار بنهاد گوش
خریدار دیبا و فرش و گهر
چو خورشید گیتی بیاراستی

چه مردی و چون آمدی پوی پوی
بشهر تو کرد ایزد آبشخورم
بپیمودم این راه دشوار و دور
فروشم بخرم ز هر گونه چیز
چنین چیره شد بر دلم بر امید
خرم چارپای و فروشم گهر
هم از ابر مهرت گهر باردم
میان کیان کرد پیشش نثار
که بر مویشان گرد نفشاند باد
بدو داد و شد کار آراسته
کزان جام رخشنده آمد پدید
بران تخت پیروزه بنشاختش
کنون نزد خویشت بسازیم جا
کسی را بدین با تو پیکار نیست
خریدار کن هر سوی خواستار
چنان باش با من که پیوند من
هم ایدر بباشیم با کاروان
نباید که زان گوهری گم بود
کنم رهنمایی بیشت بیای
بکلبه درون رخت بنهاد و بار
بیامد بر نامور پهلوان
چو آگاهی آمد ز گوهر فروش
بدرگاه پیران نهادند سر
بدان کلبه بازار برخاستی

آمدن منیژه به نزد رستم

یکایک بشهر اندر آمد دوان
بر رستم آمد دو دیده پر آب
همی بستین خون مژگان برفت
مبادت پشیمانی از رنج خویش
ز چشم بدانت مبادا گزند
ز رنجی که بردی مبادت زیان
خنک بوم ایران و خوش روزگار
ز گیو و ز گودرز و ایران سپاه
نیایش نخواهد بدن چاره‌گر
همی بگسلاند بسختی میان
دو دستش ز مسمار آهنگران
همه چاه پر خون آن مستمند
ز نالیدن او دو چشمم پر آب
یکی بانگ برزد براندش ز روی
نه خسرو شناسم نه سالارنو
که مغزم ز گفتار کردی تهی
ز خواری ببارید خون بر کنار
ز تو سرد گفتن نه اندر خورد
که من خود دلی دارم از درد ریش
که درویش را کس نگوید خبر
مگر اهرمن رستخیزت نمود
بدان روی بد با تو پیکار من
که دل بسته بودم ببازار خویش
بدان شهر من خود ندارم نشست

منیژه خبر یافت از کاروان
برهنه نوان دخت افراسیاب
برو آفرین کرد و پرسید و گفت
که برخورداردی از جان وز گنج خویش
بکام تو بادا سپهر بلند
هر امید دل را که بستی میان
همیشه خرد بادت آموزگار
چه آگاهی استت ز گردان شاه
نیامد بایران ز بیژن خبر
که چون او جوانی ز گودرزبان
بسودست پایش ز بند گران
کشیده بزنجیر و بسته ببند
نیابم ز درویشی خویش خواب
بترسید رستم ز گفتار اوی
بدو گفت کز پیش من دور شو
ندارم ز گودرز و گیو آگاهی
برستم نگه کرد و بگریست زار
بدو گفت کای مهتر پرخرد
سخن گر نگویی مرانم ز پیش
چنین باشد آیین ایران مگر
بدو گفت رستم که ای زن چبود
همی بر نوشتی تو بازار من
بدین تندی از من میازار بیش
و دیگر بجایی که کیخسروست

ندانم همی گیو و گودرز را
بفرمود تا خوردنی هرچ بود
یکایک سخن کرد ازو خواستار
چه پرسى ز گردان و شاه و سپاه
منیژه بدو گفت کز کار من
کزان چاه سر با دلی پر ز درد
زدی بانگ بر من چو جنگاوران
منیژه منم دخت افراسیاب
کنون دیده پر خون و دل پر ز درد
همی نان کشکین فراز آورم
ازین زارتر چون بود روزگار
چو بیچاره بیژن بدان ژرف چاه
بغل و بمسمار و بند گران
مرا درد بر درد بفزود زین
کنون گرت باشد بایران گذر
بدرگاه خسرو مگر گیو را
بگویی که بیژن بسختی درست
گرش دید خواهی میاسای دیر
بدو گفت رستم که ای خوب چهر
چرا نزد باب تو خواهشگران
مگر بر تو بخشایش آرد پدر
گر آزار بابت نبودی ز پیش
بخوالیگرش گفت کز هر خورش
یکی مرغ بریان بفرمود گرم
سبک دست رستم بسان پری
بدو داد و گفتش بدان چاه بر

نه پیموده‌ام هرگز آن مرز را
نهادند در پیش درویش زود
که با تو چرا شد دژم روزگار
چه داری همی راه ایران نگاه
چه پرسى ز بدبخت و تیمار من
دویدم بنزد تو ای رادمرد
نترسیدی از داور داوران
برهنه ندیدی رخم آفتاب
ازین در بدان در دوان گردگرد
چنین راند یزدان قضا بر سرم
سر آرد مگر بر من این کردگار
نبیند شب و روز خورشید و ماه
همی مرگ خواهد ز یزدان بران
نم دیدگانم بیالود زین
ز گودرز کشواد یابی خبر
ببینی و گر رستم نیو را
اگر دیر گیری شود کار پست
که بر سرش سنگست و آهن بزیر
که مهرت مبراد از وی سپهر
نینگیزی از هر سوی مهتران
بجوشدش خون و بسوزد جگر
ترا دادمی چیز ز اندازه بیش
که او را ببايد بیاور برش
نوشته بدو اندرون نان نرم
بدو درنهان کرد انگشتری
که بیچارگان را توی راهبر

آگاهی یافتن بیژن از آمدن رستم

دوان و خورشها گرفته ببر
چنان هم که بستد بیژن سپرد
ازان چاه خورشید رخ را بخواند
خورشها کزین گونه بشتافتی
ز بهر منی در جهان پوی پوی
یکی مایه ور مرد بازارگان
کشیده ز هر گونه بسیار غم
ز هر گونه با او فراوان گهر
یکی کلبه سازیده بر پیش کاخ
که بر من جهان آفرین را بخوان
دگر هرچ باید ببر سربسر
پراومید یزدان دل از بیم و باک
بدید آن نهان کرده انگشتری
ز شادی بخندید و خیره بماند
نیشته بهن بکردار موی
بدانست کمد غمش را کلید
چنان کمد آواز بر چاهسار
ازان چاه تاریک بسته تنش
بگفت این چه خندست ای نیکبخت
که دیوانه خندد ز کردار خود
که شب روز بینی همی روز شب
مگر بخت نیکت نمودست روی
بر اومید آنم که بگشاد بخت
همانا وفای مرا نشکنی

منیژه بیامد بدان چاه سر
نوشته بدستار چیزی که برد
نگه کرد بیژن بخیره بماند
که ای مهربان از کجا یافتی
بسا رنج و سختی کت آمد بروی
منیژه بدو گفت کز کاروان
از ایران بتوران ز بهر درم
یکی مرد پاکیزه با هوش و فر
گشن دستگاهی نهاده فراخ
بمن داد زین گونه دستارخوان
بدان چاه نزدیک آن بسته بر
بگسترد بیژن پس آن نان پاک
چو دست خورش برد زان داوری
نگینش نگه کرد و نامش بخواند
یکی مهر پیروزه رستم بروی
چو بار درخت وفا را بدید
بخندید خندیدنی شاهوار
منیژه چو بشنید خندیدنش
زمانی فرو ماند زان کار سخت
شگفت آمدش داستانی بزد
چه گونه گشادی بخنده دو لب
چه رازست پیش آر و با من بگوی
بدو گفت بیژن کزین کارسخت
چو با من بسوگند پیمان کنی

بگویم سراسر تورا داستان
که گر لب بدوزی ز بهر گزند
منیژه خروشید و نالید زار
دریغ آن شده روزگاران من
بدادم بیژن تن و خان و مان
همان گنج دینار و تاج گهر
پدر گشته بیزار و خویشان ز من
ز امید بیژن شدم ناامید
بپوشد همی راز بر من چنین
بدو گفت بیژن همه راستست
چنین گفتم اکنون نبایست گفت
سزد گر بهر کار پندم دهی
تو بشناس کاین مرد گوهر فروش
ز بهر من آمد بتوران فراز
بخشود بر من جهان آفرین
رهاند مرا زین غمان دراز
بنزدیک او شو بگوش نهران
بدل مهربان و بتن چاره جوی
منیژه بیامد بکردار باد
چو بشنید گفتار آن خوب روی
بدانست رستم که بیژن سخن
بخشود و گفتش که ای خوب چهر
بگوش که آری خداوند رخس
ز زاول بایران ز ایران بتور
بگوش که ما را بسان پلنگ
چو با او بگویی سخن راز دار
ز بیشه فراز آر هیزم بروز
منیژه ز گفتار او شاد شد
بیامد دوان تا بدان چاهسار

چو باشی بسوگند همداستان
زنان را زبان کم بماند ببند
که بر من چه آمد بد روزگار
دل خسته و چشم باران من
کنون گشت بر من چنین بدگمان
بتاراج دادم همه سربسر
برهنه دوان بر سر انجمن
جهانم سیاه و دو دیده سپید
تو داناتری ای جهان آفرین
ز من کار تو جمله برکاستست
ایا مهربان یار و هشیار جفت
که مغزم برنج اندرون شد تهی
که خوالیگرش مر ترا داد توش
وگرنه نبودش بگوهر نیاز
ببینم مگر پهن روی زمین
ترا زین تکاپوی و گرم و گداز
که ای پهلوان کیان جهان
اگر تو خداوند رخشی بگوی
ز بیژن برستم پیامش بداد
کزان راه دور آمده پوی پوی
گشادست بر لاله‌ی سروبن
که یزدان ترا زو مبراد مهر
ترا داد یزدان فریاد بخش
ز بهر تو پیمودم این راه دور
بسود از پی تو کمرگاه و چنگ
شب تیره گوشت بواز دار
شب آید یکی آتشی برفروز
دلش ز اندهان یکسر آزاد شد
که بودش بچاه اندرون غمگسار

بگفتش که دادم سراسر پیام
چنین داد پاسخ که آنم درست
تو با داغ دل چون پویی همی
کنون چون درست آمد از تو نشان
زمین را بدرانم اکنون بچنگ
مرا گفت چون تیره گردد هوا
بکردار کوه آتشی بفرروز
بدان تا ببینم سر چاه را
بفرمود بیژن که آتش فروز
سوی کردگار جهان کرد سر
ز هر بد تو باشی مرا دستگیر
بده داد من زآنک بیداد کرد
مگر بازیابم بر و بوم را
تو ای دخت رنج آزموده ز من
بدین رنج کز من تو برداشتی
بدادی بمن گنج و تاج و گهر
اگر یابم از چنگ این اژدها
بکردار نیکان یزدان پرست
بسان پرستار پیش کیان
منیژه بهیزم شتابید سخت
بخورشید بر چشم و هیزم ببر
چو از چشم خورشید شد ناپدید
بدانگه که آرام گیرد جهان
که لشکر کشد تیره شب پیش روز
منیژه سبک آتشی برفروخت
بدلش اندرون بانگ رویینه خم

بدان مرد فرخ پی نیک نام
که بیژن بنام و نشانم بجست
که رخرا بخوناب شویی همی
ببینی سر تیغ مردم کشان
پیروین براندازم آسوده سنگ
شب از چنگ خورشید یابد رها
که سنگ و سر چاه گردد چو روز
بدان روشنی بسپرم راه را
که رستیم هر دو ز تاریک روز
که ای پاک و بخشنده و دادگر
تو زن بر دل و جان بدخواه تیر
تو دانی غمان من و داغ و درد
نمانم بننگ اختر شوم را
فدا کرده جان و دل و چیز و تن
زیان مرا سود پنداشتی
جهاندار خوبشان و مام و پدر
بدین روزگار جوانی رها
بپویم بپای و بیازم بدست
بپاداش نیکیت بندم میان
چو مرغان برآمد بشاخ درخت
که تا کی برآرد شب از کوه سر
شب تیره بر کوه دامن کشید
شود آشکارای گیتی نهان
بگردد سر هور گیتی فروز
که چشم شب قیرگون را بسوخت
که آید ز ره رخس پولاد سم

رهاندن رستم بیژن را از چاه

برافکند بند زره را گره
بیامد بدو کرد پشت و پناه
بدین کار بیژن مرا زور باد
ببستند بر گردگه بند کین
همه جنگ را تیز کردند چنگ
همی رفت پیش اندرون راه جوی
بدان چاه اندوه و گرم و گداز
که روی زمین را ببايد سترد
سر چاه از سنگ پرداختن
کزان سنگ پردخت مانند چاه
شده مانده گردان و آسوده سنگ
که سنگ از سر چاه ننهاد پی
زره دامنش را بزد بر کمر
بزد دست و آن سنگ برداشت داست
بلرزید ازان سنگ روی زمین
که چون بود کارت ببد روزگار
ز دستش چرا بستدی جام زهر
که چون بود بر پهلوان رنج راه
همه زهر گیتی مرا گشت نوش
ز آهن زمین و ز سنگ آسمان
ز بس درد و سختی و اندوه و رنج
ببخشود روشن جهانبان تو
مرا هست با تو یکی آرزوی
ز دل دور کن کین و بیداد را

بدانگه که رستم ببربر زره
بشد پیش یزدان خورشید و ماه
همی گفت چشم بدان کور باد
بگردان بفرمود تا همچنین
بر اسبان نهادند زین خدنگ
تهمتن برخشنده بنهاد روی
چو آمد بر سنگ اکوان فراز
چنین گفت با نامور هفت گرد
ببايد شما را کنون ساختن
پیاده شدند آن سران سپاه
بسودند بسیار بر سنگ چنگ
چو از نامداران بیالود خوی
ز رخس اندر آمد گو شیرنر
ز یزدان جان آفرین زور خواست
بینداخت در بیشه‌ی شهر چین
ز بیژن بپرسید و نالید زار
همه نوش بودی ز گیتیت بهر
بدو گفت بیژن ز تاریک چاه
مرا چون خروش تو آمد بگوش
بدین سان که بینی مرا خان و مان
بکنده دلم زین سرای سپنج
بدو گفت رستم که بر جان تو
کنون ای خردمند آزاده خوی
بمن بخش گرگین میلاد را

بدو گفت بیژن که ای یار من
ندانی تو ای مهتر شیرمرد
گرافتد بروبر جهانبین من
بدو گفت رستم که گر بدخوی
بمانم ترا بسته در چاه پای
چو گفتار رستم رسیدش بگوش
چنین داد پاسخ که بد بخت من
ز گرگین بدان بد که بر من رسید
کشیدیم و گشتیم خشنود ازوی
فروهشت رستم بزندان کمند
برهنه تن و موی و ناخن دراز
همه تن پر از خون و رخساره زرد
خروشید رستم چو او را بدید
بزد دست و بگسست زنجیر و بند
سوی خانه رفتند زان چاهسار
تهمتن بفرمود شستن سرش
ازان پس چو گرگین بنزدیک اوی
ز کردار بد پوزش آورد پیش
دل بیژن از کینش آمد براه
شتر بار کردند و اسبان بزین
نشستند بر باره ناموران
گسی کرد بار و برآراست کار
بشد با بنه اشکش تیزهوش
به بیژن بفرمود رستم که شو
که ما امشب از کین افراسیاب
یکی کار سازم کنون بر درش
بدو گفت بیژن منم پیشرو
برفتند با رستم آن هفت گرد
عنانها فگندند بر پیش زین

ندانی که چون بود پیکار من
که گرگین میلاد با من چه کرد
برو رستخیز آید از کین من
بیاری و گفتار من نشنوی
برخش اندر آرم شوم باز جای
ازان تنگ زندان برآمد خروش
ز گردان وز دوده و انجمن
چنین روز نیزم نباید کشید
ز کینه دل من بیاسود ازوی
برآوردش از چاه با پایبند
گدازیده از رنج و درد و نیاز
ازان بند زنجیر زنگار خورد
همه تن در آهن شده ناپدید
رها کرد ازو حلقه‌ی پای بند
بیک دست بیژن بدیگر زوار
یکی جامه پوشید نو بر برش
بیامد بمالید بر خاک روی
بپیچید زان خام کردار خویش
مکافات ناورد پیش گناه
بپوشید رستم سلیح گزین
کشیدند شمشیر و گرز گران
چنانچون بود در خور کارزار
که دارد سپه را بهرجای گوش
تو با اشکش و با منیژه برو
نیابیم آرام و نه خورد و خواب
که فردا بخندد برو کشورش
که از من همی کینه سازند نو
بنه اشکش تیزهش را سپرد
کشیدند یکسر همه تیغ کین

شب‌بخون رستم در ایوان افراسیاب

بهنگام سستی و آرام و خواب
درخشیدن تیغ و باران تیر
پر از خاک ریش و پر از خون دهن
که خواب تو خوش باد و گردانت شاد
مگر باره دیدی ز آهن براه
نه هنگام خوابست و آرام و حال
که سنگ گران بد نگهبان تو
بداماد بر کس نسازد گزند
بدین دشت گردیدن رخس بس
که ای ترک بدگوهر تیره هوش
مرا بسته در پیش کرده بپای
مرا دست بسته بکردار سنگ
که با من نجوید ژیان شیر کین
که جنگ‌آوران را بستست خواب
بدان نامداران جوینده گاه
ز خون ریختن بر درش جوی خاست
زمانه تهی ماند زو جایگاه
ازان خانه بگریخت افراسیاب
همه فرش و دیبای او کرد بخش
گرفته همه دست گردان بدست
نشاند گهر در جناغ خدنگ
بتوران نکردند بس روزگار
بدان تا نخیزد ازان کار شور
که بر سرش بر درد بود از کلاه

بشد تا بدرگاه افراسیاب
برآمد ز ناگه ده و دار و گیر
سران را بسی سر جدا شد ز تن
ز دهلیز در رستم آواز داد
بخفتی تو بر گاه و بیژن بچاه
منم رستم زابلی پور زال
شکستم در بند زندان تو
رها شد سر و پای بیژن ز بند
ترا رزم و کین سیاوخش بس
همیدون برآورد بیژن خروش
براندیش زان تخت فرخنده‌جای
همی رزم جستی بسان پلنگ
کنونم گشاده بهامون بین
بزد دست بر جامه افراسیاب
بفرمود زان پس که گیرند راه
ز هر سو خروش تکاپوی خاست
هرآنکس که آمد ز توران سپاه
گرفتند بر کینه جستن شتاب
بکاخ اندر آمد خداوند رخس
پریچهرگان سپهبدپرست
گرانمایه اسبان و زین پلنگ
ازان پس ز ایوان ببستند بار
ز بهر بنه تاخت اسبان بزور
چنان رنجه بد رستم از رنج راه

یکی را بتن بر نجنبید رگ
که شمشیر کین بر کشید از نیام
سیه گردد از سم اسبان زمین
بنیزه بیوشد رخ آفتاب
همه رزم را تیز کردند چنگ
همه جنگ را گرد کرده عنان
پرستنده بر پیش او رهنمون
که گر می بریزد نریزدش بوی
گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج
سواران توران ببستند بار

سواران ز بس رنج و اسبان ز تگ
بلشکر فرستاد رستم پیام
که من بیگمانم کزین پس بکین
گشن لشکری سازد افراسیاب
برفتند یکسر سواران جنگ
همه نیزه‌داران زدوده سنان
منیزه نشسته بخیمه درون
یکی داستان زد تهمتن بروی
چنینست رسم سرای سپنج
چو خورشید سر برزد از کوهسار

آمدن افراسیاب به جنگ رستم

تو گفתי همی کر کند نعره گوش
کمربستگان بر درش صف زدند
دل از بوم و آرام پرداخته
به پیش سپهدار بر خاک سر
همه دل پر از کین ایرانیان
چه افگند باید بدین کار بن
بماند ز کردار بیژن نشان
زنان کمر بسته خوانندمان
ازان پس بفرمودشان ساز جنگ
که بر ما ز ایران همین بد فسوس
بجوشید در شهر توران سپاه
خروش آمد از بوق و هندی درای
که روی زمین جز بدریا نماند
زمین را چو دریای جوشان بدید

بتوفید شهر و برآمد خروش
بدرگاه افراسیاب آمدند
همه یکسره جنگ را ساخته
بزرگان توران گشاده کمر
همه جنگ را پاک بسته میان
کز اندازه بگذشت ما را سخن
کزین ننگ بر شاه و گردنکشان
بایران بمردان ندانندمان
برآشت پس شه بسان پلنگ
به پیران بفرمود تا بست کوس
بزد نای رویین بدرگاه شاه
یلان صف کشیدند بر در سرای
سپاهی ز توران بدان مرز راند
چو از دیدگه دیدبان بنگرید

بر رستم آمد که ببسیچ کار
بدو گفت ما زین نداریم باک
بنه با منیژه گسی کرد و بار
ببالا برآمد سپه را بدید
یکی داستان زد سوار دلیر
بگردان جنگاور آواز کرد
کجا تیغ و ژوپین زهرآبدار
هنرها کنون کرد باید پدید
برآمد خروشیدن کرنای
ازان کوه سر سوی هامون کشید
کشیدند لشکر بران پهن جای
بیاراست رستم یکی رزمگاه
ابر میمنه اشکش و گسته‌م
چو رهام و چون زنگه بر میسره
خود و بیژن گیو در قلبگاه
پس پشت لشکر که بیستون
چو افراسیاب آن سپه را بدید
غمی گشت و پوشید خفتان جنگ
برابر بین صفی برکشید
چپ لشکرش را بییران سپرد
بگرسیوز و شیده قلب سپاه
تهمتن همی گشت گرد سپاه
فغان کرد کای ترک شوریده بخت
ترا چون سواران دل جنگ نیست
که چندین بپیش من آیی بکین
چو در جنگ لشکر شود تیزچنگ
ز داستان تو نشیدی آن داستان
که شیری نترسد ز یک دشت گور
بدرد دل و گوش غرم سترگ

که گیتی سیه شد ز گرد سوار
همی جنگ را برفشانیم خاک
بپوشید خود جامه‌ی کارزار
خروشی چو شیر ژیان برکشید
که روبه چه سنجد بچنگال شیر
که پیش آمد امروز ننگ و نبرد
کجا نیزه و گرزهی گاوسار
برین دشت‌بر کینه باید کشید
تهمتن برخش اندر آورد پای
چو لشکر بتنگ اندر آمد پدید
بهرسو بیستند ز آهن سرای
که از گرد اسبان هوا شد سیاه
سواران بسیار با او بهم
بخون داده مر جنگ را یکسره
نگهدار گردان و پشت سپاه
حصاری ز شمشیر پیش اندرون
که سالارشان رستم آمد پدید
سپه را بفرمود کردن درنگ
هوا نیلگون شد زمین ناپدید
سوی راستش را به هومان گرد
سپرد و همی کرد هر سو نگاه
ز آهن بکردار کوهی سیاه
که ننگی تو بر لشکر و تاج و تخت
ز گردان لشکر ترا ننگ نیست
بمردان و اسبان بپوشی زمین
همی پشت بینم ترا سوی جنگ
که دارد بیاد از گه باستان
ستاره نتابد چو تابنده هور
اگر بشنود نام چنگال گرگ

چو اندر هوا باز گسترده پر
نه روبه شود ز آزمودن دلیر
چو تو کس سبکسار خسرو مباد
بدین دشت و هامون تو از دست من
چو این گفته بشنید ترک دژم
برآشت کای نامداران تور
بباید کشیدن درین رزم رنج
چو گفتار سالارشان شد بگوش
چنان تیره‌گون شد ز گرد آفتاب
ببستند بر پیل رویینه خم
ز جوشن یکی باره‌ی آهنین
بجوشید دشت و بتوفید کوه
درفشان بگرد اندرون تیغ تیز
همی گرز بارید همچون تگرگ
و زان رستمی ازدهافش درفش
بپوشید روی هوا گرد پیل
بهر سو که رستم برافگند رخس
بچنگ اندرون گزهی گاوسار
همی کشت و می‌بست در رزمگاه
بقلب اندر آمد بکردار گرگ
برآمد چو باد آن سران را ز جای
چو گرگین و رهام و فرهاد گرد
درآمد چو باد اشکش از دست راست
بقلب اندرون بیژن تیزچنگ
سران سواران چو برگ درخت
همه رزمگه سربسر جوی خون
سپهدار چون بخت برگشته دید
بیفگند شمشیر هندی ز دست
خود و ویژگیان سوی توران شتافت

بترسد ز چنگال او کبک نر
نه گوران بسایند چنگال شیر
چو باشد دهد پادشاهی بباد
رهایی نیابی بجان و بتن
بلرزید و برزد یکی تیز دم
که این دشت جنگست گر جای سور
که بخشم شما رابسی تاج و گنج
زگردان لشکر برآمد خروش
که گفתי همی غرقه ماند در آب
دمیدند شیپور با گاودم
کشیدند گردان بروی زمین
ز بانگ سواران هر دو گروه
تو گفתי برآمد همی رستخیز
ابر جوشن و تیر و بر خود و ترگ
شده روی خورشید تابان بنفش
بخورشید گفתי براندود نیل
سران را سر از تن همی کرد بخش
بسان هیونی گسسته مهار
چو بسیار کرد از بزرگان تباه
پراگنده کرد آن سپاه بزرگ
همان بادپایان فرخ همای
چپ لشکر شاه توران ببرد
ز گرسیوز تیغزن کینه خواست
همی بزمگاه آمدش جای جنگ
فرو ریخت از بار و برگشت بخت
درفش سپهدار توران نگون
دلیران توران همه کشته دید
یکی اسب آسوده‌تر برنشست
کز ایرانیان کام و کینه نیافت

ببارید بر لشکرش گرز و تیر
همی مردم آهخت ازیشان بدم
گرفتند زنده پس از کارزار
که بخشش کند خواسته بر سپاه
بیروزی آمد بر شهریار

برفت از پیش رستم گرد گیر
دو فرسنگ چون ازدهای دژم
سواران جنگی ز توران هزار
بلشکرگه آمد ازان رزمگاه
بخشید و بنهاد بر پیل بار

باز آمدن رستم به نزد کیخسرو

که از بیشه پیروز برگشت شیر
ز بند بداندیش نراژدها
همه لشکر دشمنان کرد پست
بمالید روی و کله بر زمین
سوی شاه پیروز بشتافتند
تبییره‌زنان برگرفتند راه
برآمد خروشیدن از لشکرش
همه شهر آوای رویینه‌خم
بزنجیر دیگر سواران جنگ
بدندان زمین ژنده پیلان کنان
درفش از پس پشت گودرز و طوس
بدین گونه فرمود بیدار شاه
زمین شد ز گردان بکردار کوه
پیاده شد از باره گودرز و گیو
بپرسیدش از رنج‌دیده گوان
که ای نامبردار و سالار نیو
سپهر از تو هرگز مگرداد سیر
بکام تو گرداد خورشید و ماه
زتو یافتم پور گم‌بوده را

چو آگاهی آمد بشاه دلیر
چو بیژن شد از بند و زندان رها
سپاهی ز توران بهم برشکست
بشادی به پیش جهان‌آفرین
چو گودرز و گیو آگهی یافتند
برآمد خروش و بیامد سپاه
دمنده دمان گاودم بر درش
سیه کرده میدانش اسبان بسم
بیک دست بر بسته شیر و پلنگ
گرازان سواران دمان و دنان
بپیش سپاه اندرون بوق و کوس
پذیره شدن پیش پهلوان سپاه
برفتند لشکر گروه‌ها گروه
چو آمد پدیدار از انبوه نیو
ز اسب اندرآمد جهان‌پهلوان
برو آفرین کرد گودرز و گیو
دلیر از تو گردد بهر جای شیر
ترا جاودان باد یزدان پناه
همه بنده کردی تو این دوده را

ز درد و غمان رستگان تویم
بر اسبان نشستند یکسر مهان
چو نزدیک شهر جهاندار شاه
پذیره شدش نامدار جهان
چو رستم بفر جهاندار شاه
پیاده شد و برد پیشش نماز
جهاندار خسرو گرفتش ببر
تهمتن سبک دست بیژن گرفت
بیاورد و بسپرد و بر پای خاست
ازان پس اسیران توران هزار
برو آفرین کرد خسرو بمهر
خنک زال کش بگذرد روزگار
خجسته بر و بوم زابل که شیر
خنک شهر ایران و فرخ گوان
وزین هر سه برتر سر و بخت من
به خورشید ماند همی کار تو
بگیو آنگهی گفت شاه جهان
که بر دست رستم جهان آفرین
گرفت آفرین گیو بر شهریار
سر رستم جاودان سبز باد
بفرمود خسرو که بنهید خوان
چو از خوان سالار برخاستند
فروزندهی مجلس و میگسار
همه بر سران افسران گران
همه رخ چو دیبای رومی برنگ
طبقهای سیمین پر از مشک ناب
همی تافت ازفر شاهنشهی
همه پهلوانان خسروپرست
بشگیر چون رستم آمد بدر

بایران کمر بستگان تویم
گرازان بنزدیک شاه جهان
فراز آمد آن گرد لشکر پناه
نگهدار ایران و شاه مهان
نگه کرد کمد پذیره براه
غمی گشته از رنج و راه دراز
که ای دست مردی و جان هنر
چنانکش ز شاه و پدر پذیرفت
چنان پشت خمیده را کرد راست
بیاورد بسته بر شهریار
که جاوید بادا بکامت سپهر
بماند بگیتی ترا یادگار
همی پروراند گوان و دلیر
که دارند چون تو یکی پهلوان
که چون تو پرستد همی تخت من
بگیتی پراگنده کردار تو
که نیکست با کردگارت نهان
بتو داد پیروز پور گزین
که شادان بدی تا بود روزگار
دل زال فرخ بدو باد شاد
بزرگان برترمنش را بخوان
نشستنگه می بیاراستند
نوازندهی چنگ با پیشکار
بزر اندرون پیکر از گوهران
خروشان ز چنگ و پرزاده چنگ
بپیش اندرون آگیری گلاب
چو ماه دو هفته ز سرو سهی
برفتند زایوان سالار مست
گشاده دل و تنگ بسته کمر

بدستوری بازگشتن بجای
یکی دست جامه بفرمود شاه
یکی جام پر گوهر شاهوار
دو پنجه پری روی بسته کمر
همه پیش شاه جهان کدخدای
همه رستم زابلی را سپرد
بسربر نهاد آن کلاه کیان
ابر شاه کرد آفرین و برفت
بزرگان که بودند با او بهم
براندازه‌شان یک بیک هدیه داد
چو از کار کردن پردخت شاه
بفرمود تا بیژن آمدش پیش
ازان تنگ زندان و رنج زوار
وزان گردش روزگاران بد
بپیچید و بخشایش آورد سخت
بفرمود صد جامه دیبای روم
یکی تاج و ده بدره دینار نیز
به بیژن بفرمود کاین خواسته
برنجش مفرسا و سردش مگوی
تو با او جهان را بشادی گذار
یکی را برآرد بچرخ بلند
وزانجاش گردان برد سوی خاک
هم آن را که پرورده باشد بناز
یکی را ز چاه آورد سوی گاه
جهان را ز کردار بد شرم نیست
همیشه بهر نیک و بد دسترس
چنینست کار سرای سپنج
ز بهر درم تا نباشی بدرد
بدین کار بیژن سخن ساختم

همی زد هشیوار با شاه رای
گهر بافته با قبا و کلاه
صد اسب و صد اشتر بزین و ببار
دو پنجه پرستار با طوق زر
بیاورد و کردند یک سر بیای
زمین را ببوسید و برخاست گرد
ببست آن کیانی کمر بر میان
ره سیستان را بسیچید تفت
برزم و بزم و بشادی و غم
از ایوان خسرو برفتند شاد
برام بنشست بر پیشگاه
سخن گفت زان رنج و تیمار خویش
فراوان سخن گفت با شهریار
همه داستان پیش خسرو بزد
ز درد و غم دخت گم بوده بخت
همه پیکرش گوهر و زر و بوم
پرستنده و فرش و هرگونه چیز
ببر سوی ترک روان کاسته
نگر تا چه آوردی او را بروی
نگه کن بدین گردش روزگار
ز تیمار و دردش کند بی‌گزند
همه جای بیمست و تیمار و باک
بیفگند خیره بچاه نیاز
نهد بر سرش بر ز گوهر کلاه
کسی را برش آب و آزم نیست
ولیکن نجوید خود آزم کس
گاهی ناز و نوش و گهی درد و رنج
بی‌آزار بهتر دل رادمرد
بپیران و گودرز پرداختم

داستان دورازده رخ

آغاز داستان

بدو نیک روزی سرآید همی
شود کار گیتیت یکسر دراز
اگر در میان دم ازدهاست
سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ
بگیتی ز کس نشنود آفرین
بدو بر شود تیره روشن چراغ
سرش سوی پستی گراید نخست
همه جای ترسست و تیمار و باک
ز گیتی بی‌آزاری اندر خورد
گرین دو نیابی روان کاستی
ز رنج تن آید برفتن نیاز
در گنج رازش ندارد کلید
همان خورده یک روز بگزایدت
وزو بر سرت نیز پیغاره نیست
سزد گرد بدیگر سخن ننگری
چه در از پیچی چه اندر نیاز
چه پیچی تو زان جای نوشین روان
که از از کاهد همی آبروی

جهان چون بزاری برآید همی
چو بستی کمر بر در راه آز
بیک روی جستن بلندی سزاست
و دیگر که گیتی ندارد درنگ
پرستنده آز و جویای کین
چو سرو سهی گوژ گردد بباغ
کند برگ پژمرده و بیخ سست
بروید ز خاک و شود باز خاک
سر مایه‌ی مرد سنگ و خرد
در دانش و آنگهی راستی
اگر خود بمانی بگیتی دراز
یکی ژرف دریاست بن ناپدید
اگر چند یابی فزون بایدت
سه چیزت باید کزان چاره نیست
خوری گر بپوشی و گر گستری
چو زین سه گذشتی همه رنج و آز
چو دانی که بر تو نماند جهان
بخور آنچ داری و بیشی مجوی

در خواندن افراسیاب سپاه را

همیشه برنج از پی آز بود
که رستم برو کرد گیتی سیاه

دل شاه ترکان چنان کم شنود
ازان پس که برگشت زان رزمگاه

بشد تازیان تا بخلخ رسید
بکاخ اندر آمد پرآزار دل
چو پیران و گرسیوز رهنمون
برایشان همه داستان برگشاد
که تا برنهادم بشاهی کلاه
مرا بود بر مهتران دسترس
ز هنگام رزم منوچهر باز
شبیخون کند تا در خان من
دلاور شد آن مردم نادلیر
برین کینه گر کار سازیم زود
سزد گر کنون گرد این کشورم
ز ترکان وز چین هزاران هزار
بیاریم بر گرد ایران سپاه
همه موبدان رای هشیار خویش
که ما را ز جیحون ببايد گذشت
بموی لشکر گهی ساختن
که آن جای جنگست و خون ریختن
سرافراز گردان گیرنده شهر
چو افراسیاب آن سخنها شنود
ابر پهلوانان و بر موبدان
نویسندهی نامه را پیش خواند
فرستادگان خواست از انجمن
فرستاد نامه به هر کشوری
سپه خواست کاندیشهی جنگ داشت
دو هفته برآمد ز چین و ختن
چو دریای جوشان زمین بردمید
گله هرچ بودش ز اسبان یله
همان گنجها کز گه تور باز
سر بدرهها را گشادن گرفت

بننگ از کیان شد سرش ناپدید
ابا کاردانان هشیاردل
قراخان و چون شیده و گرسیون
گذشته سخنها همه کرد یاد
مرا گشت خورشید و تابنده ماه
عنان مرا برنتابید کس
نبد دست ایران بتوران دراز
از ایران بیازند بر جان من
گوزن اندر آمد ببالین شیر
وگرنه برآرند زین مرز دود
سراسر فرستادگان گسترم
کمربستگان از در کارزار
بسازیم هر سو یکی رزمگاه
نهادند با گفت سالار خویش
زدن کوس شاهی بران پهن دشت
شب و روز نسودن از تاختن
چه با گیو و با رستم آویختن
همه تیغ کین آب داده به زهر
برافروخت از بخت و شادی نمود
بکرد آفرینی برسم ردان
سخنهای بایسته چندی براند
بنزدیک فغفور و شاه ختن
بهر نامداری و هر مهتری
ز بیژن بدان گونه دل تنگ داشت
ز هر کشوری شد سپاه انجمن
چنان شد که کس روز روشن ندید
بشهر اندر آورد یکسر گله
پدر بر پسر بر همی داشت راز
شب و روز دینار دادن گرفت

چو لشکر سراسر شد آراسته
ز گردان گزین کرد پنجه هزار
بشیده که بودش نبرده پسر
بدو گفت کین لشکر سرفراز
نگهبان آن مرز خوارزم باش
دگر پنجه از نامداران چین
بدو گفت تا شهر ایران برو
در آشتی هیچ گونه مجوی
کسی کو برد آب و آتش بهم
دو پر مایه بیدار و دو پهلوان
برفتند با پند افراسیاب
ابا ترگ زرین و کوپال و تیغ
پس آگاهی آمد به پیروز شاه
جفاییشه بدگوهر افراسیاب
برآورد خواهد همی سر ز ننگ
همی زهر ساید بنوک سنان
سواران جنگی چو سیصد هزار
سپاهی که هنگام ننگ و نبرد
دلیران بدرگاه افراسیاب
ز آوای شیپور و زخم درای
گر آید بایران بجنگ آن سپاه
سر مرز توران به پیران سپرد
سوی مرز خوارزم پنجه هزار
سپهدارشان شیده‌ی شیر دل
سپاهی بکردار پیلان مست
چو بشنید گفتار کاراگهان
بکاراگهان گفت کای بخردان
که چون ماه ترکان برآید بلند
سیه مارکورا سر آید بکوب

بدان بی‌نیازی شد از خواسته
همه رزم‌جویان سازنده کار
ز گردان جنگی برآورده سر
سپر دم ترا راه خوارزم ساز
همیشه کمر بسته‌ی رزم باش
بفرمود تا کرد پیران گزین
ممان رخت و مه تخت سالار نو
سخن جز بجنگ و بکینه مگوی
ابر هر دوان کرده باشد ستم
یکی پیر و باهوش و دیگر جوان
برام پیر و جوان بر شتاب
خروشان بکردار غرنده میغ
که آمد ز توران بایران سپاه
ز کینه نیاید شب و روز خواب
ز هر سو فرستاد لشکر بجنگ
که تا بد مگر سوی ایران عنان
بجیحون همی کرد خواهد گذار
ز جیحون بگردون برآورد گرد
ز بانگ تبیره نیابند خواب
تو گویی برآید همی دل ز جای
هژبر دلاور نیاید براه
سپاهی فرستاد با او نه خرد
کمر بسته رفت از در کارزار
کز آتش ستاند بشمشیر دل
که با جنگ ایشان شود کوه پست
پراندیشه بنشست شاه جهان
من ایدون شنیدستم از موبدان
ز خورشید ایرانش آید گزند
ز سوراخ پیچان شود سوی چوب

چو خسرو به بیداد کارد درخت
همه موبدان را بر خویش خواند
نشستند با شاه ایران برآز
چو دستان سام و چو گودرز و گیو
چو طوس و چو رستم یل پهلوان
دگر بیژن گیو با گسته‌م
جزین نامداران لشکر همه
ابا پهلوانان چنین گفت شاه
چو دشمن سپه کرد و شد تیز چنگ
بفرمود تا بوق با گاودم
از ایوان به میدان خرامید شاه
بزد مهره در جام بر پشت پیل
هوا نیلگون شد زمین رنگ رنگ
بچنگ اندرون گرز و دل پر ز کین
خروشی برآمد ز درگاه شاه
کسی کو بساید عنان و رکیب
بفرمود کز روم وز هندوان
دلیران گردنکش از تازیان
کمر بسته خواهند سیصد هزار
هر آنکو چهل روزه را نزد شاه
پراگنده بر گرد کشور سوار
دو هفته برآمد بفرمان شاه
ز لشکر همه کشور آمد بجوش
بشگیر گاه خروش خروس
بزرگان هر کشوری با سپاه
در گنجهای کهن باز کرد
همه لشکر از گنج و دینار شاه
به بر گستوان و بجوشن چو کوه
چو شد کار لشکر همه ساخته

بگردد برو پادشاهی و تخت
شنیده سخن پیش ایشان براند
بزرگان فرزانه و رزم ساز
چو شیدوش و فرهاد و رهام نیو
فریبرز و شاپور شیر دمان
چو گرگین چون زنگه و گژدهم
که بودند شاه جهان را رمه
که ترکان همی رزم جویند و گاه
بباید بسیچید ما را بچنگ
دمیدند و بستند رویینه خم
بیاراستند از بر پیل گاه
زمین را تو گفتی براندود نیل
دلیران لشکر بسان پلنگ
ز گردان چو دریای جوشان زمین
که ای پهلوانان ایران سپاه
نباید که یابد بخانه شکیب
سواران جنگی گزیده گوان
بسیچیده‌ی جنگ شیر ژیان
ز دشت سواران نیزه گزار
نیاید نبیند بسر بر کلاه
فرستاده با نامه شهریار
بجنبید در پادشاهی سپاه
زگیتی بر آمد سراسر خروش
ز هر سوی برخاست آوای کوس
نهادند سر سوی درگاه شاه
سپه را درم دادن آغاز کرد
بسر بر نهادند گوهر کلاه
شدند انجمن لشکری همگروه
وزیشان دل شاه پرداخته

نخستین ازان لشکر نامدار
گزین کرد خسرو برستم سپرد
ره سیستان گیر و برکش بگاه
ز غزنین برو تا براه برین
چو آن پادشاهی شود یکسره
فرامرز را ده کلاه و نگین
بزن کوس رویین و شیپور و نای
که ما را سر از جنگ افراسیاب
الانان و غزدژ بلهراسب داد
برو با سپاهی بکردار کوه
سواران شایسته‌ی کارزار
باشکش بفرمود تا سی هزار
برد سوی خوارزم کوس بزرگ
زند بر در شهر خوارزم گاه
سپاه چهارم بگودرز داد
که رو با بزرگان ایران بهم
زواره فریبرز و فرهاد و گیو
بفرمود بستن کمرشان بجنگ
سپهدار گودرز کشوادگان
نشستند بر زین بفرمان شاه
بگودرز فرمود پس شهریار
نگر تا نیازی به بیداد دست
کسی کو بجنگت نبندد میان
که نپسندد از ما بدی دادگر
چو لشکر سوی مرز توران بری
نگر تا نجوشی بکردار طوس
جهان‌دیده‌ای سوی پیران فرست
پند فراوانش بگشای گوش
بهر کار با هر کسی دادکن

سواران شمشیر زن سی هزار
بدو گفت کای نامبردار گرد
بهندوستان اندر آور سپاه
چو گردد ترا تاج و تخت و نگین
بیشخور آید پلنگ و بره
کسی کو بخواهد ز لشکر گزین
بکشمیر و کابل فزون زین مپای
نیابد همی خورد و آرام و خواب
بدو گفت کای گرد خسرو نژاد
گزین کن ز گردان لشکر گروه
ببر تا برآری ز دشمن دمار
دمنده هژبران نیزه گزار
سپاهی بکردار درنده گرگ
ابا شیده‌ی رزم زن کینه خواه
چه مایه ورا پند و اندرز داد
چو گرگین و چون زنگه و گسته‌م
گرازه سپهدار و رهام نیو
سوی رزم توران شدن بی درنگ
همه پهلوانان و آزادگان
سپهدار گودرز پیش سپاه
چو رفتی کمر بسته‌ی کارزار
نگردانی ایوان آباد پست
چنان ساز کش از تو ناید زیان
سپنجست گیتی و ما برگذر
من تیز دل را بتش سری
نبندی بهر کار بر پیل کوس
هشیوار وز یادگیران فرست
برو چادر مهربانی بیوش
ز یزدان نیکی دهش یاد کن

چنین گفت سالار لشکر بشاه
بدان سان شوم کم تو فرمان دهی
برآمد خروش از در پهلوان
بلشکر گه آمد دمادم سپاه
به پیش سپاه اندرون پیل شست
وزان ژنده پیلان جنگی چهار
نهادند بر پشتشان تخت زر
بگودرز فرمود تا بر نشست
برانگیخت پیلان و برخاست گرد
که از جان پیران برآریم دود
بی آزار لشکر بفرمان شاه
چو گودرز نزدیک رسید

که فرمان تو برتر از شید و ماه
تو شاه جهانداری و من رهی
ز بانگ تبیره زمین شد نوان
جهان شد ز گرد سواران سپاه
جهان پست گشته ز پیلان مست
بیاراسته از در شهریار
نشستنگه شاه با زیب و فر
بران تخت زر از بر پیل مست
مر آن را بنیک اختری یاد کرد
بران سان که گرد پی پیل بود
همی رفت منزل بمنزل سپاه
سران را ز لشکر همی برگزید

رسیدن گودرز کشواد با سپاه ایران به نزدیکی ربید

هزاران دلیران خنجر گزار
از ایرانیان نامور دههزار
سپهدار پس گویو را پیش خواند
بدو گفت کای پور سالار سر
گزین کردم اندر خورت لشکری
بدان تا بنزدیک پیران شوی
بگویی به پیران که من با سپاه
شناسی تو گفتار و کردار خویش
همه شهر توران بدی را میان
فریدون فرخ که با داغ و درد
پر از درد ایران پر از داغ شاه
ز ترکان تو تنها ازان انجمن

ز گردان لشکر دلاور سوار
سخن گوی و اندر خور کارزار
همه گفته‌ی شاه با او براند
برافراخته سر ز بسیار سر
که هستند سالار هر کشوری
بگویی و گفتار او بشنوی
بزیب رسیدم بفرمان شاه
بی آزاری و رنج و تیمار خویش
ببستند با نامدار کیان
ز گیتی بشد دیده پر آب زرد
که با سوک ایرج نتایید ماه
شناسی بمهر و وفا خویشتن

دروغست بر تو همین نام مهر
همانست کن شاه آزرمجوی
ازان کو بکارسیاوش رد
بنزد منش دستگاهست نیز
گناهی که تا این زمان کرده‌ای
همی شاه بگذارد از تو همه
نباید که بر دست ما بر تباه
دگر کز پی جنگ افراسیاب
بزرگان ایران و فرزند من
سخن هرچ دانی بدیشان بگوی
اگر راست باشد دلت با زبان
بر و بوم و خویشان آباد گشت
ور از تو پدیدار آید گناه
نجویم برین کینه آرام و خواب
کزو شاه ما را بکین خواستن
مگر پند من سربرسر بشنوی
نخستین کسی کو پی افگند کین
بخون سیاوش یازید دست
بسان سگانش ازان انجمن
بدان تا فرستم بنزدیک شاه
تو نشنیدی آن داستان بزرگ
که هر کو بخون کیان دست آخت
دگر هرچ از گنج نزدیک تست
ز اسپان پرمایه و گوهران
ز ترگ و ز شمشیر و برگستوان
همه آلت لشکر و سیم و زر
به بیداد کز مردمان بستدی
بدان باز خری مگر جان خویش
چه اندر خور شهریارست ازان

نبینم بدلت اندر آرام مهر
مرا گفت با او همه نرم گوی
بیفگند یک روز بنیاد بد
ز خون پدر بیگناهست نیز
ز شاهان گیتی که آزرده‌ای
بدی نیکی انگارد از تو همه
شوی بر گذشته فراوان گناه
زمانه همی بر تو گیرد شتاب
بخوانند بر تو همه پند من
وزیشان همیدون سخن بازجوی
گذشتی ز تیمار و رستی بجان
ز تیغ منت گردن آزاد گشت
نماند بتو مهر و تخت و کلاه
من و گرز و میدان افراسیاب
نباید بسی لشکر آراستن
بگفتار هشیار من بگری
بخون ریختن برنوشت آستین
جهانی به بیداد بر کرد پست
ببندی فرستی بنزدیک من
چه شان سر ستاند چه بخشد کلاه
که شیر ژیان آورد پیش گرگ
زمانه بجز خاک جایش نساخت
همه دشمن جان تاریک تست
ز دیبا و دینار وز افسران
ز خفتان، وز خنجر هندوان
فرستی بنزدیک ما سربرسر
فراز آوریدی ز دست بدی
ازین درکنی زود درمان خویش
فرستم بنزدیک شاه جهان

ببخشیم دیگر همه بر سپاه
و دیگر که پور گزین ترا
برادرت هر دو سران سپاه
چو هر سه بدین نامدار انجمن
بدان تا شوم ایمن از کار تو
تو نیز آنگهی برگزینی دو راه
ابا دودمان نزد خسرو شوی
کنم با تو پیمان که خسرو ترا
ز مهر دل او تو آگه تری
بشویی دل از مهر افراسیاب
گر از شاه ترکان بترسی ز بد
پیرداز توران و بنشین بچاج
ورت سوی افراسیابست رای
اگر تو بخواهی بسیچید جنگ
بترکان نمانم من از تخت بهر
بسیچیده‌ی جنگ خیز اندرآی
چو صف برکشید از دو رویه سپاه
گرین گفته‌های مرا نشنوی
پشیمانی آنکه نداشت سود
بگفت این سخن پهلوان با پسر

بجای مکافات کرده گناه
نگهبان گاه و نگین ترا
که همزمان برآرند گردن بمه
گروگان فرستی بنزدیک من
برآرد درخت وفا بار تو
یکی راه‌جویی بنزدیک شاه
بدان سایه‌ی مهر او بغنوی
بخورشید تابان برآرد سرا
کزو هیچ ناید چز از بهتری
نبینی شب تیره او را بخواب
نخواهی که آبی بایران سزد
ببر تخت ساج و بر افراز تاج
برو سوی او جنگ ما را می‌پای
مرا زور شیرست و چنگ پلنگ
کمان من ابرست و بارانش زهر
گرت هست با شیر درنده پای
گنه‌کار پیدا شد از بیگناه
بفرجام کارت پشیمان شوی
که تیغ زمانه سرت را درود
که بر خوان پیران همه دربدر

رفتن گیو بویسه کرد بنزدیک پیران

ز پیش پدر گیو شد تا بلخ
فرود آمد و کس فرستاد زود
همان شب سپاه اندر آورد گرد
که پیران بدان شهر بد با سپاه

گرفته بیاد آن سخنهای تلخ
بران سان که گودرز فرموده بود
برفت از در بلخ تا ویسه گرد
که دیهیم ایران همی جست و گاه

فرستاده چون سوی پیران رسید
بگفتند کمد سوی بلخ گیو
چو بشنید پیران برافراخت کوس
ده و دو هزارش ز لشکر سوار
ازیشان دو بهره هم آنجا بماند
بیامد چو نزدیک جیحون رسید
بجیحون پر از نیزه دیوار کرد
دو هفته شد اندر سخنشان درنگ
ز هر گونه گفتند و پیران شنید
بزرگان ایران زمان یافتند
برافگند پیران هم اندر شتاب
که گودرز کشوادگان با سپاه
فرستاده آمد بنزدیک من
مار گوش و دل سوی فرمان تست
سخن چون بسالار ترکان رسید
فرستاد نزدیک پیران سوار
بدو گفت بردار شمشیر کین
نه گودرز باید که ماند نه گیو
که بر ما سپه آمد از چار سوی
جفا پیشه گشتم ازین پس بجنگ
برای هشیوار و مردان مرد
چو پیران بدید آن سپاه بزرگ
بر آشفته ازان پس که نیرو گرفت
جفا پیشه گشت آن دل نیکخوی
بگیو آنگهی گفت برخیز و رو
بگویش که از من تو چیزی مجوی
یکی آنکه از نامدارگوان
و دیگر که گفتی سلیح و سپاه
برادرکه روشن جهان منست

سپدار ایران سپه را بدید
ابا ویژگان سپهدار نیو
شد از سم اسبان زمین آبنوس
فراز آمد اندر خور کارزار
برفت و جهاندیدگانرا بخواند
بگرد لب آب لشکر کشید
چو با گیو گودرز دیدار کرد
بدان تا نباشد به بیداد جنگ
گنجهکاری آمد ز ترکان پدید
بریشان بگفتار بشتافتند
نوندی بنزدیک افراسیاب
نهاد از بر تخت گردان کلاه
گزین پور او مهتر انجمن
بپیمان روانم گروگان تست
سپاهی ز جنگ آوران برگزید
ز گردان شمشیر زن سی هزار
وزیشان بپرداز روی زمین
نه فرهاد و گرگین نه رهام نیو
همی گاه توران کنند آرزوی
نجویم بخون ریختن بر درنگ
برآرم ز کیخسرو این بار گرد
بخون تشنه هر یک بکردار گرگ
هنرها بشست از دل آهو گرفت
پر اندیشه شد رزم کرد آرزوی
سوی پهلوان سپه باز شو
که فرزنانگان آن نبینند روی
گروگان همی خواهی این کی توان
گرانمایه اسبان و تخت و کلاه
گزیده پسر پهلوان منست

همی گویی از خویشتن دور کن
مرا مرگ بهتر ازان زندگی
یکی داستان زد برین بر پلنگ
بنام ار بریزی مرا گفت خون
و دیگر که پیغام شاه آمدست
چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو
سپهدار چون گیو برگشت از وی
دمان از پس گیو پیران دلیر
بیامد چو پیش کنابد رسید
چو گیو اندر آمد بپیش پدر
بگودرز گفت اندرآور سپاه
که او را همی آشتی رای نیست
ز هر گونه با او سخن راندم
چو آمد پدیدار ازیشان گناه
که گودرز و گیو اندر آمد بجنگ
سپاه آمد از نزدافراسیاب
کنون کینه را کوس بر پیل بست
چنین گفت با گیو پس پهلوان
همین داشتم چشم زان بد نهان
بایست رفتن که چاره نبود
یکی داستان گفته بودم بشاه
که دل را ز مهر کسی برگسل
همه مهر پیران بترکان برست
چو پیران سپاه از کنابد براند
سواران جوشن وران صد هزار
برفتند بسته کمرها بجنگ
چو دانست گودرز کمد سپاه
ز کوه اندر آمد بهامون گذشت
بکردار کوه از دو رویه سپاه

ز بخرد چنین خام باشد سخن
که سالار باشم کنم بندگی
چو با شیر جنگ آورش خاست جنگ
به از زندگانی بنگ اندرون
بفرمان جنگم سپاه آمدست
ابا لشکری نامبردار و نیو
خروشان سوی جنگ بنهاد روی
سپه را همی راند برسان شیر
بران دامن کوه لشکر کشید
همی گفت پاسخ همه دربر
بجایی که سازی همی رزمگاه
بدلش اندرون داد را جای نیست
همه هرچ گفتی برو خواندم
هیونی برافگند نزدیک شاه
سپه باید ایدر مرا بی درنگ
چو ما بازگشتیم بگذاشت آب
همی جنگ ما را کند پیشدست
که پیران بسیری رسید از روان
ولیکن بفرمان شاه جهان
دلش را کنون شهریار آزمود
چو فرمود لشکر کشیدن براه
کجا نیستش با زبان راست دل
بشوید همی شاه ازو پاک دست
بروز اندرون روشنایی نماند
ز ترکان کمربستهی کارزار
همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
بزد کوس و آمد ز زبید براه
کشیدند لشکر بران پهن دشت
ز آهن بسر بر نهاده کلاه

برآمد خروشیدن کرنای
ز زبید همی تاکنابد سپاه
ز گرد سپه روز روشن نماند
وز آواز اسبان و گرد سپاه
ستاره سنان بود و خروشید تیغ
بتوفید ز آواز گردان زمین
چو گودرز توران سپه را بدید
درفش از درفش و گروه از گروه
چو شب تیره شد پیل پیش سپاه
برافروختند آتش از هردو روی
جهان سربسر گفتی آهرمنست
ز بانگ تبیره بسنگ اندرون
سپیده برآمد ز کوه سپاه
بسوده اسب اندر آورد پای
سپه را سوی میمنه کوه بود
سوی میسره رود آب روان
پیاده که اندر خور کارزار
صفی بر کشیدند نیزه‌وران
همیدون پیاده بسی نیزه‌دار
کمانها فگنده بباز و درون
پس پشت ایشان سواران جنگ
پس پشت لشکر ز پیلان گروه
درفش خجسته میان سپاه
ز پیلان زمین سربسر پیلگون
درخشیدن تیغهای بنفش
تو گفتی که اندرشب تیره‌چهر
بیاراست لشکر بسان بهشت

بجنبد همی کوه گفتی ز جای
در و دشت ازیشان کبود و سیاه
ز نیزه هوا جز بجوشن نماند
بشد روشنایی ز خورشید و ماه
از آهن زمین بود وز گرز میغ
ز ترگ و سنان آسمان آهنین
که برسان دریا زمین بردمید
گسسته نشد شب برآمد ز کوه
فراز‌آوردند و بستند راه
از آواز گردان پرخاشجوی
بدامن بر از آستین دشمنست
بدرد دل اندر شب قیر گون
سپهدار ایران به پیش سپاه
یلان را بهر سو همی ساخت جای
ز جنگ دلیران بی‌اندوه بود
چنان در خور آمد چو تن را روان
بفرمود تا پیش روی سوار
ابا گرزداران و کنداوران
چه با ترکش و تیر و جوشن‌گذار
همی از جگرشان بجوشید خون
کز آتش بخنجر بردند رنگ
زمین از پی پیل گشته ستوه
ز گوهر درفشان بکردار ماه
ز گرد سواران هوا نیلگون
ازان سایه‌ی کاویانی درفش
ستاره همی برفشاند سپهر
باغ وفا سرو کینه بکشت

لشکر آراستن گودرز و پیران

فریبزر را داد پس میمنه
گرازه سر تخمهی گیوگان
بیاری فریبزر برخاستند
برهام فرمود پس پهلوان
برو با سواران سوی میسره
بیفروز لشکرگه از فر خویش
بدان آبگون خنجر نیو سوز
برفتند یارانش با او بهم
دگر گزدهم رزم را ناگزیر
بفرمود با گیو تا دو هزار
سپرد آن زمان پشت لشکر بدوی
برفتند با گیو جنگاوران
درفشی فرستاد و سیصد سوار
همیدون فرستاد بر سوی کوه
یکی دیده بان بر سر کوهسار
شب و روز گردن برافراخته
بجستی همی تا ز توران سپاه
ز دیده خروشیدن آراستی
بدان سان بیاراست آن رزمگاه
چو سالار شایسته باشد بجنگ
ازان پس بیامد بسالارگاه
درفش دلفروز بر پای کرد
سران را همه خواند نزدیک خویش
بدست چپش رزم دیده هجیر

پس پشت لشکر حصار و بنه
زواره نگهدار تخت کیان
بیک روی لشکر بیاراستند
که ای تاج و تخت و خرد را روان
نگهدار چنگال گرگ از بره
سپه را همی دار در بر خویش
چو شیر ژیان با یلان رزم توز
ز گردان لشکر یکی گستههم
فروهل که بگذارد از سنگ تیر
برفتند بر گستوانور سوار
که بد جای گردان پرخاشجوی
چو گرگین و چون زنگهی شاوران
نگهبان لشکر سوی رودبار
درفشی و سیصد ز گردان گروه
نگهبان روز و ستاره شمار
ازان دیده گه دیده بان ساخته
پی مور دیدی نهاده براه
بگفتی بگودرز و برخاستی
که رزم آرزو کرد خورشید و ماه
نترسد سپاه از دلاور نهنگ
که دارد سپه را ز دشمن نگاه
سپه را بقلب اندرون جای کرد
پس پشت شیدوش و فرهاد پیش
سوی راست کتمارهی شیرگیر

ببستند ز آهن بگردش سرای
سپهدار گودرزشان در میان
همی بستند از ماه و خورشید نور
بدان ساز و آن لشکر آراستن
در و دشت و کوه و بیابان سنان
سپهدار پیران غمی گشت سخت
ازان پس نگه کرد جای سپاه
نه آوردگه دید و نه جای صف
برین گونه کمد ببايست ساخت
پس از نامداران افراسیاب
گزین کرد شمشیرزن سی هزار
بهومان سپرد آن زمان قلبگاه
بخواند اندریمان و او خواست را
چپ لشکرش را بدیشان سپرد
چو لهاک جنگی و فرشیدورد
گرفتند بر میمنه جایگاه
چو زنگوله‌ی گرد و کلباد را
برفتند با نیزه‌ور ده هزار
برون رفت رویین رویینه‌تن
بدان تا دران بیشه اندر چو شیر
طلایه فرستاد بر سوی کوه
گر از رزمگه پی نهد پیشتر
سپهدار رویین بکردار شیر
همان دیده‌بان بر سر کوه کرد
ز ایرانیان گر سواری ز دور
نگهبان دیده‌گرفتی خروش
دو لشکر بروی اندر آورد روی
چنین ایستاده سه روز و سه شب
همی گفت گودرز گر پشت خویش

پس پشت پیلان جنگی بیای
درفش از برش سایه‌ی کاویان
نگه کرد پیران بلشکر ز دور
دل از ننگ و تیمار پیراستن
عنان بافته سربسر با عنان
برآشت با تیره خورشید بخت
نیامدش بر آرزو رزمگاه
همی برزد از خشم کف را بکف
چو سوی یلان چنگ بایست آخت
کسی کش سر از کینه گیرد شتاب
که بودند شایسته‌ی کارزار
سپاهی هژبر اوژن و رزمخواه
نهاد چپ لشکر و راست را
ابا سی هزار از دلیران گرد
ابا سی هزار از دلیران مرد
جهان سربسر گشت ز آهن سیاه
سپهرم که بد روز فریاد را
بپشت سواران خنجرگزار
ابا ده هزار از یلان ختن
کمینگه کند با یلان دلیر
سپهدار ایران شود زو ستوه
وگر جنبد از خویشتن بیشتر
پس پشت او اندر آید دلیر
که جنگ سواران بی‌اندوه کرد
عنان تافتی سوی پیکار تور
همه رزمگاه آمدی زو بجوش
همه نامداران پرخاشجوی
یکی را بگفتن نجنبید لب
سپارم بدیشان نهم پای پیش

سپاه اندر آید پس پشت من
شب و روز بر پای پیش سپاه
که روزی که آن روز نیک اخترست
کجا بردم باد روز نبرد
بریشان بیابم مگر دستگاه
نهاده سپهدار پیران دو چشم
کند پشت بر دشت و راند سپاه
بروز چهارم ز پیش سپاه
بپیش پدر شد همه جامه چاک
بدو گفت کای باب کارآزمای
پنجم فراآمد این روزگار
نه خورشید شمشیر گردان بدید
سواران بختان و خود اندرون
بایران پس از رستم نامدار
چنین تا بیامد ز جنگ پشن
بلاون که چندان پسر کشته دید
جگر خسته گشستست و گم کرده راه
بپیرانش بر چشم باید فگند
سپهدار کو ناشمرده سپاه
تو بشناس کاندرا تنش نیست خون
شگفت از جهان دیده گودرز نیست
شگفت از تو آید مرا ای پدر
دو لشکر همی بر تو دارند چشم
کنون چون جهان گرم و روشن هوا
چو این روزگار خوشی بگذرد
چو بر نیزه ها گردد افسرده چنگ
که آید ز گردان پیش سپاه
ور ایدونک ترسد همی از کمین
بمن داد باید سواری هزار

نماند جز از باد در مشت من
همی جست نیک اختر هور و ماه
کدامست و جنبش کرا بهترست
که چشم سواران بیوشد بگرد
بکردار باد اندر آرم سپاه
که گودرز رادل بجوشد ز خشم
سپاه اندآرد پشت سپاه
بشد بیژن گیو تا قلبگاه
همی بسمان بر پراگند خاک
چه داری چنین خیره ما را بپای
شب و روز آسایش آموزگار
نه گردی بروی هوا بردمید
یکی رابری بر نجنبید خون
نبودی چو گودرز دیگر سوار
ازان کشتن و رزمگاه گشن
سر بخت ایرانیان گشته دید
نخواهد که بیند همی رزمگاه
نهادست سر سوی کوه بلند
ستاره شمارد همی گرد ماه
شد از جنگ جنگاوران او زبون
که او را روان خود برین مرز نیست
که شیر ژیان از تو جوید هنر
یکی تیز کن مغز و بفروز خشم
بگیرد همی رزم لشکر نوا
چو پولاد روی زمین بفسرد
پس پشت تیغ آید و پیش سنگ
که آورد گیردبدین رزمگاه
ز جنگ سواران و مردان کین
گزین من اندرخور کارزار

برآریم گرد از کمینگاهشان
ز گفتار بیژن بخندید گویو
بدادار گفت از تو دارم سپاس
همش هوش دادی و هم زور کین
بمن بازگشت این دلاور جوان
چنین گفت مر جفت را نره شیر
ببریم ازو مهر و پیوند پاک
ولیکن تو ای پور چیره سخن
که او کاردیدست و داناترست
کسی کو بود سوده‌ی کارزار
سواران ما گرد بیار اندرند
همه شوربختند و برگشته سر
همی خواهد این باب کارآزمای
پس پشتشان دور ماند ز کوه
ببینی تو گوپال گودرز را
و دیگر کجا ز اختر نیک و بد
چو پیش آید آن روزگار بهی
چنین گفت بیژن به پیش پدر
خجسته نیا را گر اینست رای
شوم جوشن و خود بیرون کنم
چو آیم جهان پهلوان را بکار
وزان لشکر ترک هومان دلیر
که ای پهلوان رد افراسیاب
بهفتم فراز آمد این روزگار
از آهن میان سوده و دل ز کین
چه داری بروی اندرآورده روی
گرت رای جنگست جنگ آزمای
که ننگست ازین بر تو ای پهلوان
همان لشکرست این که از ما بجنگ

سرافشان کنیم از بر ماهشان
بسی آفرین کرد بر پور نیو
تو دادی مرا پور نیکی‌شناس
شناسای هر کار و جویای دین
چنانچون بود بچه‌ی پهلوان
که فرزند ما گر نباشد دلیر
پدرش آب دریا بود مام خاک
زبان بر نیا بر گشاده مکن
برین لشکر نامور مهترست
نباید بهر کارش آموزگار
نه ترکان برنگ و نگار اندرند
همه دیده پرخون و خسته جگر
که ترکان بجنگ اندر آرند پای
برد لشکر کینه‌ور همگروه
که چون برنوردد همی مرز را
همی گردش چرخ را بشمرد
کند روی گیتی ز ترکان تهی
که ای پهلوان جهان سربسر
سزد گر نداریم رومی قبای
بمی روی پژمرده گلگون کنم
بیایم کمربسته‌ی کارزار
بپیش برادر بیامد چو شیر
گرفت اندرین دشت ما را شتاب
میان بسته در جنگ چندین سوار
نهاده دو دیده بایران زمین
چه اندیشه داری بدل در بگوی
ورت رای برگشتن ایدر میای
بدین کار خدندد پیر و جوان
برفتند و رفته ز روی آب و رنگ

کزیشان همه رزمگه کشته بود
نه زین نامداران سواری کمست
گرت آرزو نیست خون ریختن
ز جنگ‌آوران لشکری برگزین
چو بشنید پیران ز هومان سخن
بدان ای برادر که این رزمخواه
گزین بزرگان کیخسروست
یکی آنک کیخسرو از شاه من
و دیگر که از پهلوانان شاه
بگردن‌فرازی و مردانگی
سدیگر که پرداغ دارد جگر
که از تن سرانشان جدامانده‌ایم
کنون تا بتنش اندرون جان بود
چهارم که لشکر میان دو کوه
ز هر سو که پویی بدو راه نیست
بکوشید باید بدان تا مگر
مگر مانده گردند و سستی کنند
چو از کوه بیرون کند لشکرش
چو دیوار گرد اندر آریمشان
بریشان بگردد همه کام ما
تو پشت سپاهی و سالار شاه
کسی کو بنام بلندش نیاز
و دیگر که از نامداران جنگ
ز گردان کسی را که بی‌نام‌تر
ز لشکر فرستد بپیشت بکین
ترا نام ازان برنیاید بلند
وگر بر تو بر دست یابد بخون
نگه کرد هومان بگفتار اوی
چنین داد پاسخ کز ایران سوار

زمین سربسر رود خون گشته بود
نه آن دوده را پهلوان رستمست
نخواهی همی همی لشکر انگیختن
بمن ده تو بنگر کنون رزم و کین
بدو گفت مشتاب و تندی مکن
که آمد چنین پیش ما با سپاه
سر نامداران هر پهلوست
بدو سر فرزند بهر انجمن
ندانم چو گودرز کسی را بجاه
برای هشیوار و فرزانی
پر از خون دل از درد چندان پسر
زمین را بخون گرد بنشانده‌ایم
برین کینه چون مار پیچان بود
فرود آوریدست و کرده گروه
براندیش کین رنج کوتاه نیست
ازان کوه‌پایه برآرند سر
بجنگ اندرون پیشدستی کنند
یکی تیرباران کنم بر سرش
چو شیر ژیان در بر آریمشان
برآید بخورشید بر نام ما
برآورده از چرخ گردان کلاه
نباشد چه گردد همی گرد آز
نیاید کسی نزد ما بی‌درنگ
ز جنگ سواران بی‌آرام‌تر
اگر برنوردی برو بر زمین
بایرانیان نیز ناید گزند
شوند این دلیران ترکان زبون
همی خیره دانست پیکار اوی
نباشد که با من کند کارزار

مرا کارزار آمدست آرزوی
بدلت اندرون آتش جنگ نیست
نمایم هنرها بایران سپاه
سپیده دمان جستن کین کنم

ترا خود همین مهربانیست خوی
وگر کت بکین جستن آهنگ نیست
کنم آنچه باید بدین رزمگاه
شوم چرمه‌ی گامزن زین کنم

رفتن هومان به جنگ ایرانیان

چو شیر ژیان با یکی ترجمان
پر از جنگ دل سر پر از کین شاه
بروبرجهان گشت ز اندوه تنگ
یکی داستان یاد کرد از پدر
سر اندر نیارد بپیکار و ننگ
بفرجام کار آنده آرد درست
اگر در بارد همان نغز نیست
ندانم چه آرد بفرجام سود
جز اوبیش نبینم همی یار کس
که گودرز کشواد بد با سپاه
نگهبان لشکر بدو بازخورد
سواران ایران همه بدگمان
بخیره بدشت اندر آورده روی
بچنگ اندرون گرز و بر زین کمند
که آمد گه گرز و تیر و کمان
همی با شما کرد خواهد نبرد
که تیغش دل شیر دارد نیام
کمر بستن خسروی برز اوی
فروماند از فر آن نامدار
سوی ترجمانش نهادند روی

نشست از بر زین سپیده‌دمان
بیامد بنزدیک ایران سپاه
چو پیران بدانست کو شد بجنگ
بجوشیدش از درد هومان جگر
که دانا بهر کار سازد درنگ
سبکسار تندی نماید نخست
زبانی که اندر سرش مغز نیست
چو هومان بدین رزم تندی نمود
جهانداورش باد فریادرس
چو هومان ویسه بدان رزمگاه
بیامد که جوید ز گردان نبرد
طلایه بیامد بر ترجمان
پرسید کین مرد پرخاشجوی
کجا رفت خواهد همی چون نوند
بایرانیان گفت پس ترجمان
که این شیردل نامبردار مرد
سر ویسگانست هومان بنام
چو دیدند ایرانیان گرز اوی
همه دست نیزه گزاران ز کار
همه یکسره بازگشتند ازوی

که رو پیش هومان بترکی زبان
که ما رابجنگ تو آهنگ نیست
اگر جنگ جوید گشادست راه
ز سالار گردان و گردنکشان
که گردان کجایند و مهتر کجاست
وزانپس هیونی تگاور دمان
که هومان ازان رزمگه چون پلنگ
چو هومان ز نزد سواران برفت
وزانجا خروشی برآورد سخت
چپ لشکر و چنگ شیران توی
بجنبان عنان اندرین رزمگاه
بورد با من ببایدت گشت
وگر تو نیابی مگر گستههم
که جوید نبردم ز جنگاوران
هرآنکس که پیش من آید بکین
وگر تیغ ما را ببیند بجنگ
چنین داد رهام پاسخ بدوی
زترکان ترا بخرد انگاشتم
که تنها بدین رزمگاه آمدی
بر آنی که اندر جهان تیغدار
یکی داستان از کیان یاد کن
که هر کو بجنگ اندر آید نخست
ازاینها که تو نام بردی بجنگ
ولیکن چو فرمان سالار شاه
اگر جنگ گردان بجویی همی
ز گودرز دستوری جنگ خواه
بدو گفت هومان که خیره مگوی
تو این رزم را جای مردان گزین
وزانجا بقلب سپه برگذشت

همه گفته‌ی ما بروبر بخوان
ز گودرز دستوری جنگ نیست
سوی نامور پهلوان سپاه
بهومان بدادند یک یک نشان
که دارد چپ لشکر و دست راست
طلایه برافگند زی پهلوان
سوی پهلوان آمد ایدر بجنگ
بیامد بنزدیک رهام تفت
که ای پور سالار بیدار بخت
نگهبان سالار ایران توی
میان دو صف برکشیده سپاه
سوی رود خواهی وگر سوی دشت
بیاید دمان با فروهل بهم
بتیغ و سنان و بگرز گران
زمانه برو بر نوردد زمین
بدرد دل شیر و چرم پلنگ
که ای نامور گرد پرخاشجوی
ازین سان که هستی نپنداشتم
دلاور بپیش سپاه آمدی
نبندد کمر چون تو دیگر سوار
زفام خرد گردن آزاد کن
ره بازگشتن ببایدش جست
همه جنگ را تیز دارند چنگ
نباشد نسازد کسی رزمگاه
سوی پهلوان چون بپویی همی
پس از ما بجنگ اندر آهنگ خواه
بدین روی با من بهانه مجوی
نه مرد سوارانی و دشت کین
دمان تا بدان روی لشکرگذشت

بنزد فریبرز با ترجمان
یکی برخوشید کای بدنشان
سواران و پیلان و زرینه کفش
بترکان سپردی بروز نبرد
چو سالار باشی شوی زبردست
سیاوش رد را برادر توی
تو باشی سزاوار کین خواستن
یکی با من اکنون بوردگاه
بخورشید تابان برآیدت نام
وگر تو نیایی بحنگم رواست
کسی را ز گردان پیش من آر
چنین داد پاسخ فریبرز باز
چنینست فرجام روز نبرد
پیروزی اندر بترس از گزند
درفش از ز من شاه بستند رواست
بکین سیاوش پس از کیقباد
کمر بست تا گیتی آباد کرد
همیشه پیش کیان کینه‌خواه
و دیگر که از گرز او بی‌گمان
سپه را به ویست فرمان جنگ
اگر با توم جنگ فرمان دهد
ببینی که من سر چگونه ز ننگ
چنین پاسخش داد هومان که بس
بدین تیغ کاندر میان بسته‌ای
بدین گرز جویی همی کارزار
وز آنجا بدان خیرگی بازگشت
کمر بسته‌ی کین آزادگان
بیامد یکی بانگ برزد بلند
شنیدم همه هرچ گفتی بشاه

بیامد بکردار باد دمان
فرورده گردن ز گردنکشان
ترا بود با کاویانی درفش
یلانت بایران نخوانند مرد
کمر بندگی را ببایدت بست
بگوهر ز سالار برتر توی
بکینه ترا باید آراستن
ببایدت گشتن پیش سپاه
که پیش من اندر گذاری تو گام
زواره گرازه نگر تاکجاست
که باشد ز ایرانیان نامدار
که با شیر درنده کینه مساز
یکی شاد و پیروز و دیگر بدرد
که یکسان نگرده سپهر بلند
بدان داد پیلان و لشکر که خواست
کسی کو کلاه مهی برنهاد
سپهدار گودرز کشواد کرد
پدر بر پدر نیو و سالار شاه
سرآید بسالارتان بر زمان
بدو بازگردد همه نام و ننگ
دلیم پر ز دردست درمان دهد
برآرم چو پای اندر آرم بجنگ
بگفتار بینم ترا دسترس
گیابر که از جنگ خود رسته‌ای
که بر ترگ و جوشن نیاید بکار
تو گفتی مگر شیر بدساز گشت
بنزدیک گودرز کشوادگان
که ای برمنش مهتر دیوبند
وزان پس کشیدی سپه را براه

چنین بود با شاه پیمان تو
فرستاده کامد بتوران سپاه
ازان پس که سوگند خوردی بماه
که گر چشم من درگه کارزار
چو شیر ژیان لشکر آراستی
کنون از پس کوه چون مستمند
بکردار نخچیر کز شرزه شیر
گزیند ببیشه درون جای تنگ
یکی لشکرت را بهامون گذار
چنین بود پیمانت با شهریار
بدو گفت گودرز کاندیشه کن
چو پاسخ بیابی کنون ز انجمن
تو بشناس کز شاه فرمان من
کنون آدمم با سپاهی گران
شما هم بکردار روباه پیر
همی چاره سازید و دستان و بند
دلیری مکن جنگ ما را مخواه
چو هومان ز گودرز پاسخ شنید
بگودرز گفت ار نیایی بجنگ
ازان پس که جنگ پشن دیده‌ای
به لاون بجنگ آزمودی مرا
ار ایدونک هست اینک گویی همی
یکی برگزین از میان سپاه
که من از فریبرز و رهام جنگ
بگشتم سراسر همه انجمن
بگودرز بد بند پیکارشان
تو آنی که گویی بروز نبرد
یکی با من اکنون بدین رزمگاه
فراوان پسر داری ای نامور

بپیران سالار فرمان تو
گزین پور تو گیو لشکرپناه
بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
بپیران برافتد برارم دمار
همی برزو جنگ ما خواستی
نشستی بکردار غرم نژند
گریزان و شیر از پس اندر دلیر
نجوید ز تیمار جان نام و ننگ
چه داری سپاه از پس کوهسار
که بر کینه گه کوه گیری حصار
که باشد سزا با تو گفتن سخن
به بیدانسی بر نهی این سخن
همین بود سوگند و پیمان من
از ایران گزیده دلاور سران
ببیشه در از بیم نخچیرگیر
گریزان ز گرز و سنان و کمند
که روباه با شیر ناید براه
چو شیر اندران رزمگه بردمید
تو با من نه زانست کایدت ننگ
سر از رزم ترکان بیچیده‌ای
بوردگه بر ستودی مرا
وزین کینه کردار جویی همی
که با من بگردد بوردگاه
بجستم بسان دلاور پلنگ
نیاید ز گردان کسی پیش من
شنیدن نه ارزید گفتارشان
بخنجر کنم لاله بر کوه زرد
بگرد و بگرز گران کینه‌خواه
همه بسته بر جنگ ما بر کمر

یکی را فرستی بر من بجنگ
پس اندیشه کرد اندران پهلوان
گر از نامداران هژبری دمان
شود کشته هومان برین رزمگاه
دل پهلوانش بیچد بدرد
سپاهش بکوه کنابد شود
ور از نامداران این انجمن
شکسته شود دل گوان را بجنگ
همان به که با او نسازیم کین
مگر خیره گردند و جویند جنگ
چنین داد پاسخ بهومان که رو
چو در پیش من برگشادی زبان
که کس را ز ترکان نباشد خرد
ندانی که شیر ژیان روز جنگ
و دیگر دو لشکر چنین ساخته
بکینه دو تن پیش سازند جنگ
سپه را همه پیش باید شدن
تو اکنون سوی لشکرت باز شو
کز ایرانیان چند جستم نبرد
بدان رزمگه بر شود نام تو
بدو گفت هومان ببانگ بلند
یکی داستان زد جهاندار شاه
که تخت کیان جست خواهی مجوی
ترا آرزو جنگ و پیکار نیست
نداری ز ایران یکی شیرمرد
بچاره همی بازگردانیم
همه نامدران پرخاشجوی
که از ما یکی را بوردگاه
چنین داد پاسخ که امروز روی

اگر جنگ جویی چه جویی درنگ
که پیشش که آید بجنگ از گوان
فرستم بنزدیک این بدگمان
ز ترکان نیاید کسی کینه خواه
ازان پس بتندی نجوید نبرد
بجنگ اندرون دست ما بد شود
یکی کم شود گم شود نام من
نسازند زان پس به جایی درنگ
بروبر ببندیم راه کمین
سپاه اندر آرند زان جای تنگ
بگفتار تندی و در کار نو
بدانستم از آشکارت نهان
کز اندیشه‌ی خویش رامش برد
نیالاید از بن بروباه چنگ
همه بادپایان سر افراخته
همه نامداران بخایند چنگ
به انبوه زخمی باید زدن
برافراز گردن بسالار نو
نزد پیش من کس جز از باد سرد
ز پیران برآید همه کام تو
که بی کردن کار گفتار چند
بیاد آورم اندرین کینه گاه
چو جویی از آتش مبرتاب روی
وگر گل چنی راه بی خار نیست
که با من کند پیش لشکر نبرد
نگیرم فریبت اگر دانیم
بگودرز گفتند کاینست روی
فرستی بنزدیک او کینه خواه
ندارد شدن جنگ را پیش اوی

چو هومان ز گودرز برگشت چیر
بخندید و روی از سپهد بتافت
کمان را بزه کرد و زیشان چهار
چو آن روزبانان لشکر ز دور
رهش باز دادند و بگریختند
ببالا برآمد بکردار مست
همی نیزه برگاشت بر گرد سر
خروشیدن نای رویین ز دشت
ز شادی دلیران توران سپاه
چو هومان بیامد بدان چیرگی
سپهد پر از شرم گشته دژم
بنگ از دلیران بیالود خوی
کزیشان بد این پیشدستی بخون
ازان پس بگردنکشان بنگرید
خبر شد به بیژن که هومان چو شیر
چو بشنید بیژن برآشفت سخت
بفرمود تا برنهادند زین
بپوشید رومی زره جنگ را
بپیش پدر شد پر از کیمیا
چنین گفت مر گیو را کای پدر
که گودرز را هوش کمتر شدست
دلش پر نهیبست و پر خون جگر
که از تن سرانشان جدا کرده دید
نشان آنک ترکی بیامد دلیر
بپیش نیا رفت نیزه بدست
چنان بد کزین لشکر رنامدار
که او را بنیزه برافراختی
تو ای مهربان باب بسیار هوش
نشاید جز از من که سازم نبرد

برآشفت برسان شیر دلیر
سوی روزبانان لشکر شتافت
بیفگند ز اسب اندران مرغزار
بدیدند زخم سرافراز تور
بورد با او نیاویختند
خروشش همی کوه را کرد پست
که هومان ویسه است پیروزگر
برآمد چو نیزه ز بالا بگشت
همی ترگ سودند بر چرخ ماه
بپیچید گودرز زان خیرگی
گرفته برو خشم و تندی ستم
سپهد یکی اختر افگند پی
بدانند و هم بر بدی رهنمون
که تا جنگ او را که آید پدید
بپیش نیای تو آمد دلیر
بخشم آمد آن شیر پنجه ز بخت
بران پیل تن دیزه‌ی دوربین
یکی تنگ بر بست شبرنگ را
سخن گفت با او ز بهر نیا
بگفتم ترا من همه دربدر
بین نبینی که دیگر شدست
ز تیمار وز درد چندان پسر
بدان رزمگه جمله افگنده دید
میان دلیران بکردار شیر
همی بر خروشید برسان مست
سواری نبود از در کارزار
چو بر بابزن مرغ بر ساختی
دو کتفم بدرع سیاوش بپوش
بدان تا برآرم ز مردیش گرد

بدو گفت گیو ای پسر هوش دار
تا گفته بودم که تندی مکن
که او کار دیده‌ست و داناترست
سواران جنگی پیش اندرند
نفرمود با او کسی را نبرد
که گردن بدین سان برافراختی
نیم من بدین کار همداستان
بدو گفت بیژن که گر کام من
شوم پیش سالار بسته کمر
وز آنجا بزد اسب و برگاشت روی
ستایش کنان پیش او شد بدرد
که ای پهلوان جهاندار شاه
شگفتی همی بینم از تو یکی
کزین رزمگه بوستان ساختی
شگفتی‌تر آنک از میان سپاه
بیامد که یزدان نیکی‌کنش
بیاوردش از پیش توران سپاه
بدام آمده گرگ برگاشتی
تو دانی که گر خون او بی‌درنگ
مپدار کو کینه بیش آورد
من اینک بخون چنگ را شسته‌ام
چو دستور باشد مرا پهلوان
بفرماید اکنون سپهبد به گیو
دهد مرا خود و رومی زره
چو بشنید گودرز گفتار اوی
ز شادی برو آفرین کرد سخت
تو تا برنشستی بزین پلنگ
بهر کارزار اندر آیی دلیر
نگه کن که با او بوردگاه

بگفتار من سربسر گوش دار
ز گودرز بر بد مگردان سخن
بدین لشکر نامور مهترست
که بر کینه گه پیل را بشکوند
جوانی مگر مر ترا خیره کرد
بدین آرزو پیش من تاختی
مزن نیز پیشم چنین داستان
نجویی نخواهی مگر نام من
ز نم دست بر جنگ هومان ببر
بنزدیک گودرز شد پوی پوی
هم این داستان سربسر یاد کرد
شناسای هر کار و زیبای گاه
وگر چند هستم بهوش اندکی
دل از کین ترکان برداختی
یکی ترک بدبخت گم کرده راه
همی بد سگالید با بد تنش
بدان تا بدست تو گردد تباه
ندانم کزین خود چه پنداشتی
بریزند پیران نیاید بجنگ
سپه را برین دشت پیش آورد
همان جنگ او را کمر بسته‌ام
شوم پیش او چون هژبر دمان
مگر کان سلیح سیاوش نیو
ز بند زره برگشاید گره
بدید آن دل و رای هشیار اوی
که از تو مگرداد جاوید بخت
نهنگ از دم آسود و شیران ز جنگ
بهر جنگ پیروز باشی چو شیر
توانی شدن زان پس آورد خواه

که هومان یکی بدکنش ریمنست
جوانی و ناگشته بر سر سپهر
بمان تا یکی رزم دیده هژبر
برو تیرباران کند چون تگرگ
بدو گفت بیژن که ای پهلوان
مرا گر بدیدی برزم فرود
بجنگ پشن بر نوشتم زمین
مرا زندگانی نه اندر خورست
وگر بازداری مرا زین سخن
بنالم من از پهلوان پیش شاه
بخندید گودرز و زو شاد شد
بدو گفت نیک اختر و بخت گیو
تو تا چنگ را باز کردی بجنگ
ترا دادم این رزم هومان کنون
گر این اهرمن را بدست تو هوش
بنام جهاندار یزدان ما
بگویم کنون گیو را کان زره
گر ایدنک پیروز باشی بروی
ز فرهاد و گیوت برآرم بجاه
بگفت این سخن با نبیره نیا
پیاده شد از اسب و روی زمین
بخواند آن زمان گیو را پهلوان
وزان خسروانی زره یاد کرد
چنین داد پاسخ پدر را پسر
مرا هوش و جان و جهان این یکیست
بدو گفت گودرز کای مهربان
که هر چند بیژن جوانست و نو
و دیگر که این جای کین جستنت
بکین سیاوش بفرمان شاه

بورد جنگ او چو آهرمنست
نداری همی بر تن خویش مهر
فرستم بجنگش بکردار ابر
بسر بر بدوزدش پولاد ترگ
هنرمند باشد دلیر و جوان
ز سر باز باید کنون آزمود
نبیند کسی پشت من روز کین
گر از دیگرانم هنر کمترست
بدان روی کهنگ هومان مکن
نخواهم کمر زان سپس نه کلاه
بسان یکی سرو آزاد شد
که فرزند بیند همی چون تو نیو
فروماند از جنگ چنگ پلنگ
مگر بخت نیکت بود رهنمون
براید بفرمان یزدان بکوش
بپیروزی شاه و گردان ما
که بیژن همی خواهد او را بده
ترا بیشتر نزد من آبروی
بگنج و سپاه و بتخت و کلاه
نبیره پر از بند و پر کیمیا
ببوسید و بر باب کرد آفرین
سخن گفت با او ز بهر جوان
کجا خواست بیژن ز بهر نبرد
که ای پهلوان جهان سربسر
بچشم چنین جان او خوار نیست
جز این برد باید بوی بر گمان
بهر کار دارد خرد پیشرو
جهان را ز آهرمنان شستنت
نشاید بپیوند کردن نگاه

و گر بارد از ابر پولاد تیغ
نشاید شکستن دلش را بجنگ
که چون کاهلی پیشه گیرد جوان
چو پاسخ چنین یافت چاره نبود
بگودرز گفت ای جهان پهلوان
مرا خود شب و روز کارست پیش
نه فرزند باید نه گنج و سپاه
اگر جنگ جوید سلیحش کجاست
چنین گفت پیش پدر رزمساز
برانی که اندر جهان سربسز
چو درع سیاوش نباشد بجنگ
برانگیخت اسب از میان سپاه
چو از پیش گودرز شد ناپدید
پشیمان شد از درد دل خون گریست
یکی بسمان بفرزید سر
بدادار گفت ار جهان داور
نسوزی تو از جان بیژن دلم
بمن بازبخشش تو ای کردگار
بیامد پراندیشه دل پهلوان
بدل گفت خیره بیازدمش
گر او را ز هومان بد آید بسر
بمانم پر از حسرت و درد و خشم
وزانجا دمان هم بکردار گرد
بدو گفت ما را چه داری بتنگ
سیه مار چندان دمد روز جنگ
درفشیدن ماه چندان بود
کنون سوی هومان شتابی همی
چنین برگزینی همی رای خویش
بدو گفت بیژن که ای نیو باب

نشاید که دارم ما جان دریغ
بگوشیدنش جامه‌ی نام و ننگ
بماند منش پست و تیره روان
یکی با پسر نیز بند آزمود
بجایی که پیکار خیزد بجان
چرا داد باید مرا جان خویش
نه آزم سالار و فرمان شاه
زره دارد از من چه بایدش خواست
که ما را بدرع تو ناید نیاز
بدرع تو جویند مردان هنر
نجویند گردنکشان نام و ننگ
که آید ز لشکر بوردگاه
دل گیو ز اندوه او بردمید
نگر تا غم و مهر فرزند چیست
پر از خون دل از درد خسته جگر
یکی سوی این خسته دل بنگری
که ز آب مژه تا دل اندر گلم
بگردان ز جانش بد روزگار
پراز خون دل ازبهر رفته جوان
چرا خواسته پیش ناوردمش
چه باید مرا درع و تیغ و کمر
پر از آرزو دل پر از آب چشم
بپیش پسر شد بجای نبرد
همی تیزی آری بجای درنگ
که از ژرف دریا برآید نهنگ
که خورشید تابنده پنهان بود
ز فرمان من سر بتابی همی
ندانی که چون آیدت کار پیش
دل من ز کین سیاوش متاب

که هومان نه از روی وز آهنست
یکی مرد جنگست و من جنگجوی
نوشته مگر بر سرم دیگرست
اگر بودنی بود دل را بغم
چو بنشید گفتار پور دلیر
فرود آمد از دیزه‌ی راهجوی
بدو گفت گر کارزارت هواست
برین باره‌ی گامزن برنشین
سلیحم همیدون بکار آیدت
چو اسب پدر دید بر پای پیش
بران باره‌ی خسروی برنشست
یکی ترجمان را ز لشکر بجست
بیامد بسان هژبر ژیان
چو بیژن بنزدیک هومان رسید
ز جوشن همه دشت روشن شده
ازان پس بفرمود تا ترجمان
که گر جنگ جویی یگی بازگرد
همی گوید ای رزم دیده سوار
کز افراسیاب اندر آیدت بد
بکینه پی‌افکنده و بدخوی
عنان بازکش زین تگاور هیون
یکی برگزین جایگاه نبرد
وگر در میان دو رویه سپاه
کجا دشمن و دوست بیند ترا
چو بشنید هومان بدو گفت زه
ز یزدان سپاس و بدویم پناه
بلشکر بران سان فرستمت باز
سرت را ز تن دور مانم نه دیر
چه سودست کمد بنزدیک شب

نه پیل ژیان و نه آهرمنست
ازو برنتابم ببخت تو روی
زمانه بدست جهانداورست
سزد گر نداری نباشی دژم
میان بسته‌ی جنگ برسان شیر
سپر داد و درع سیاوش بدوی
چنین بر خرد کام تو پادشاست
که زیر تو اندر نوردد زمین
چو با اهرمن کارزار آیدت
چو باد اندر آمد ز بالای خویش
کمر بست و بگرفت گرزش بدست
که گفتار ترکان بداند درست
بکین سیاوش بسته میان
یکی آهنین کوه پوشیده دید
یکی پیل در زیر جوشن شده
یکی بانگ برزد بران بدگمان
که بیژن همی با تو جوید نبرد
چه پویانی اسب اندرین مرغزار
ز توران زمین بر تو نفرین سزد
ز ترکان گنهکارتر کس توی
کت اکنون ز کینه بجوشید خون
بدشت و در و کوه با من بگرد
بگردی بلاف از پی نام و جاه
دل اکنون کجا برگزیند ترا
زره را بکینم تو بستی گره
کت آورد پیشم بدین رزمگاه
که گیو از تو ماند بگرم و گداز
چنان کز تبارت فراوان دلیر
رو اکنون بزنه‌ار تاریک شب

من اکنون یکی باز لشگر شوم
وز آنجا دمان گردن افراخته
چنین پاسخ آورد بیژن که شو
همه دشمنان سربسر کشته باد
چو فردا بیایی بوردگاه
سرت را چنان دور مانم ز پای
وز آن جایگه روی برگاشتند
بلشکر گه خویش باز آمدند
همه شب بخواب اند آسیب شیب

بشبگیر نزدیک مهتر شوم
بیایم نبرد ترا ساخته
پست باد و آهرمنت پیشرو
گر آواره از جنگ برگشته باد
نبیند ترا نیز شاه و سپاه
کزان پس بلشکر نیایدت رای
بشب دشت پیکار بگذاشتند
بر پهلوانان فراز آمدند
ز پیکارشان دل شده ناشکیب

رزم هومان با بیژن

سپیده چو از کوه سربردمید
بپوشید هومان سلیح نبرد
که من بیژن گیو را خواستم
یکی ترجمان را ز لشکر بخواند
که رو پیش بیژن بگویش که زود
فرستاده برگشت و با او بگفت
سپهدار هومان بیامد چو گرد
چو بشنید بیژن بیامد دمان
پشت شباهنگ بر بسته تنگ
زره با گره بر بر پهلوی
بهومان چنین گفت کای بادسار
امیدستم امروز کین تیغ من
که از خاک خیزد ز خون تو گل
که با آهوان گفت غرم ژیان
ز دامی که پای من آزادگشت

شد آن دامن تیره شب ناپدید
سخن پیش پیران همه یاد کرد
همه شب همی جنگش آراستم
بگلگون بادآورش برنشاند
بیایی دمان گر من آیم چو دود
که با جان پاکت خرد باد جفت
بدان تا ز بیژن بجوید نبرد
بسیچیده جنگ با ترجمان
چو جنگی پلنگی گرازان بجنگ
درفشان سر از مغفر خسروی
ببردی ز من دوش سر یاددار
سرت را ز بن بگسلاند ز تن
یکی داستان اندر آری بدل
که گر دشت گردد همه پرنیان
نیویم بران سوی آباد دشت

چنین داد پاسخ که امروز گیو
بچنگ منی در بسان تذرو
خروشان و خون از دو دیده چکان
بدو گفت بیژن که تا کی سخن
بکوه کنابد کنی کارزار
که فریادرسمان نباشد ز دور
برانگیختند اسب و برخاست گرد
دو خونی برافراخته سر بماه
ز کوه کنابد برون تاختند
برفتند چندانک اندر زمی
نه بر آسمان کرگسان را گذر
نه از لشکران یار و فریادرس
نهادند پیمان که با ترجمان
بدان تا بد و نیک با شهریار
که کردار چون بود و پیکار چون
بگفتند و زاسبان فرود آمدند
بر اسبان جنگی سواران جنگ
چو بر بادپایان ببستند زین
کمانها چوبایست برخاستند
چپ و راست گردان و پیچان عنان
زرهشان درآورد شد لخت لخت
دهنشان همی از تبش مانده باز
پس آسوده گشتند و دم برزدند
سپر برگرفتند و شمشیر تیز
چو بر درفشان که از تیره میغ
ز آهن بدان آهن آبدار
بکردار آتش پرنداوران
نبد دسترسشان بخون ریختن

بماند جگر خسته بر پور نیو
که بازش برد بر سر شاخ سرو
کشانش بچنگال و خونش مکان
کجا خواهی آهنگ آورد کن
اگر سوی زبید برآرای کار
نه ایران گراید بیاری نه تور
بزه بر نهاده کمان نبرد
چنان کینه‌ور گشته از کین شاه
سران سوی هامون برافراختند
ندیدند جایی پی آدمی
نه خاکش سپرده پی شیر نر
بپیرامن اندر ندیدند کس
نباشند در چیرگی بدگمان
بگویند ازین گردش روزگار
چه زاری رسید اندرین دشت خون
ببند زره بر کمر برزدند
یکی برکشیدند چون سنگ تنگ
پر از خشم گردان و دل پر ز کین
بمیدان تنگ اندرون تاختند
همان نیزه و آب داده سنان
نگر تا کرا روز برگشت و بخت
بب و بسایش آمد نیاز
بران آتش تیز نم برزدند
برآمد خروشیدن رستخیز
همی آتش افروخت ازهر دو تیغ
نیامد بزخم اندرون تابدار
فرو ریخت ازدست کنداوران
نشد سیر دلشان زآویختن

عمود از پس تیغ برداشتند
ازان پس بران بر نهادند کار
بدین گونه جستند ننگ و نبرد
کمر بند گیرد کرا زور بیش
ز نیروی گردان دوال رکیب
همیدون نگشتند ز اسبان جدا
پس از اسب هر دو فرود آمدند
گرفته بدست اسپشان ترجمان
بدان ماندگی باز برخاستند
ز شبگیر تا سایه گسترد شید
همی رزم جستند یک با دگر
دهن خشک و غرقه شده تن در آب
وزان پس بدستوری یکدگر
بخورد آب و برخاست بیژن بدرد
تن از درد لرزان چو از باد بید
بیزدان چنین گفت کای کردگار
اگر داد بینی همی جنگ ما
ز من مگسل امروز توش مرا
جگر خسته هومان بیامد چو زاغ
بدان خستگی باز جنگ آمدند
همی زور کرد این بران آن برین
ز بیژن فزون بود هومان بزور
ز هر گونه زور آزمودند و بند
بزد دست بیژن بسان پلنگ
گرفتش بچپ گردن و راست ران
بر آوردش از جای و بنهاد پست
فرو برد و کردش سر از تن جدا
بغلتید هومان بخاک اندرون
نگه کرد بیژن بدان پیلتن

از اندازه پیکار بگذاشتند
که زور آزمایند در کارزار
که از پشت زین اندر آرند مرد
رباید ز اسب افگند خوار پیش
گسست اندر آوردگاه از نهیب
نبودند بر یکدگر پادشا
ز پیکار یکبار دم برزدند
دو جنگی بکردار شیر دمان
بکشتی گرفتن بیاراستند
دو خونی ازین سان به بیم و امید
یکی را ز کینه نه برگشت سر
ازان رنج و تابیدن آفتاب
برفتند پویان سوی آبخور
ز دادار نیکی دهش یاد کرد
دل از جان شیرین شده ناامید
تو دانی نهان من و آشکار
برین کینه جستن بر آهنگ ما
نگه دار بیدار هوش مرا
سیه گشت از درد رخ چون چراغ
گرازان بسان پلنگ آمدند
که این را بسودی که آنرا زمین
هنر عیب گردد چو برگشت هور
فراز آمد آن بند چرخ بلند
ز سر تا میانش بیازید چنگ
خم آورد پشت هیون گران
سوی خنجر آورد چون باد دست
فگندش بسان یکی ازدها
همه دشت شد سربسر جوی خون
فگنده چو سرو سهی بر چمن

شگفت آمدش سخت و برگشت ازوی
که ای برتر از جایگاه و زمان
توی تو که جز تو جهاندار نیست
مرا زین هنر سربسر بهره نیست
بکین سیاوش بریدمش سر
روانش روان ورا بنده باد
سرش را بفتراک شبرنگ بست
گشاده سلیح و گسسته کمر
زمانه سراسر فریبست و بس
جهان را نمایش چو کردار نیست
بترسید ازو یار هومان چو دید
چو شد کار هومان ویسه تباه
ستایش‌کنان پیش بیژن شدند
بدو گفت بیژن مترس از گزند
تو اکنون سوی لشکر خویش پوی
بشد ترجمان بیژن آمد دمان
چو بیژن نگه کرد زان رزمگاه
بترسید از انبوه مردم کشان
بجنگ اندر آیند برسان کوه
برآخت درع سیاوش ز سر
بران چرمه‌ی پیل‌پیکر نشست
برفت و بران دشت کرد آفرین
چو آن دیده‌بانان لشکر ز دور
بدیدند زان دیده برخاستند
طلایه هیونی برافگند زود
که هومان بیروزی شهریار
درفش و سپهدار ایران نگون
همه لشکرش برگرفته خروش
چو بیژن میان دو رویه سپاه

سوی کردگار جهان کرد روی
ز جان سخن‌گوی و روشن‌روان
خرد را بدین کار پیکار نیست
که با پیل کین جست‌م زهره نیست
بهفتاد خون برادر پدر
بچنگال شیران تنش کنده باد
تنش را بخاک اندر افگند پست
تنش جای دیگر دگر جای سر
بسختی نباشدت فریادرس
سپردن بدو دل سزاوار نیست
که بر مهتر او چنان بد رسید
دوان ترجمانان هر دو سپاه
چو پیش بت چین برهمن شدند
که پیمان همانست و بگشاد بند
ز من هرچ دیدی بدیشان بگوی
بکوه کنابد بزه بر کمان
نبودش گذر جز بتوران سپاه
که یابند زان کار یکسر نشان
بسند نه باشد مگر با گروه
بخفتان هومان بپوشید بر
درفش سر نامداران بدست
بران بخت بیدار و فرخ زمین
درفش و نشان سپهدار تور
بشادی خروشیدن آراستند
بنزدیک پیران بکردار دود
دوان آمد از مرکز کارزار
تنش غرقه مانده بخاک اندرون
بهومان نهاده سپهدار گوش
رسید اندران سایه‌ی تاج و گاه

بتوران رسید آن زمان ترجمان
هم آنکه بپیران رسید آگهی
سبک بیژن اندر میان سپاه
چو آن دیده بانان ایران سپاه
سوی پهلوان روی برگاشتند
وز آنجا هیونی بسان نوند
که بیژن پیروزی آمد چو شیر
چو دیوانگان گیو گشته نوان
همی آگهی جست زان نیوپور
چو آگاهی آمد ز بیژن بدوی
چو چشمش بروی گرامی رسید
بغلتید و بنهاد بر خاک سر
گرفتش ببر باز فرزند را
وز آنجا دمان سوی سالار شاه
چو دیدند مر پهلوان را ز دور
پر از خون سلیح و پر از خاک سر
بپیش نیا رفت بیژن چو دود
سلیح و سر و اسب هومان گرد
ز بیژن چنان شاد شد پهلوان
گرفت آفرین پس بدادار بر
بگنجور فرمود پس پهلوان
گهربافته پیکر و بوم زر
ده اسب آوردند زرین لگام
بدو داد و گفت از گه سام شیر
گشادی سپه را بدین جنگ دست
همه لشکر شاه ایران چو شیر
وز اندوه پیران برآورد خشم
بنستیهن آنکه فرستاد کس
سزد گر کنی جنگ را تیز چنگ

بگفت آنچ دید از بد بدگمان
که شد تیره آن فر شاهنشهی
نگونسار کرد آن درفش سپاه
نگون یافتند آن درفش سپاه
وزان دیده گه نعره برداشتند
طلایه سوی پهلوان برفگند
درفش سیه را سر آورده زیر
بهرسو خروشان و هر سو دوان
همی ماتم آورد هنگام سور
دمان پیش فرزند بنهاد روی
ز اسب اندر آمد چنان چون سزید
همی آفرین خواند بر دادگر
دلیر و جوان و خردمند را
ستایش کنان برگرفتند راه
نبیره فرود آمد از اسب تور
سرگرد هومان بفتراک بر
همی یاد کرد آن کجا رفته بود
به پیش سپهدار گودرز برد
که گفתי برافشاند خواهد روان
بران اختر و بخت بیدار بر
که تاج آر با جامه‌ی خسروان
درفشان چو خورشید تاج و کمر
پری روی زرین کمر ده غلام
کسی ناورید ازدهایی بزیر
دل شاه ترکان بهم بر شکست
دمان و دنان بادپایان بزیر
دل از درد خسته پر از آب چشم
که ای نامور گرد فریادرس
بکین برادر نسازی درنگ

بایرانیان بر شبیخون کنی
ببر ده هزار آزموده سوار
مگر کین هومان تو بازآوری
چو رفتی بنزدیک لشکر فراز
بدو گفت نستیهن ایدون کنم
دو بهره چو از تیره شب درگذشت
گرفتند ترکان همه تاختن
چو نستیهن آن لشکر کینه خواه
سپیده دمان تا بدانجا رسید
چو کارآگهان آگهی یافتند
که آمد سپاهی چو کوه روان
بران سان که رسم شبیخون بود
بلشکر بفرمود پس پهلوان
بخواند آن زمان بیژن گیو را
بدو گفت نیک اختر و کام تو
ببر هرک باید ز گردان من
پذیره شو این تاختن را چو شیر
گزین کرد بیژن ز لشکر سوار
رسیدند پس یک بدیگر فراز
همه گرزها بر کشیدند پاک
فرود آمد از کوه ابر سیاه
سپهدار چون گرد تیره بدید
کمانها بفرمود کردن بزه
چو بیژن به نستیهن اندر رسید
هوا سربسر گشته زنگارگون
ز ترکان دو بهره فتاده نگون
یکی تیر بر اسب نستیهنا
ز درد اندر آمد تگاور بروی
عمودی بزد بر سر ترگدار

زمین را بخون رود جیحون کنی
کمر بسته بر کینه و کارزار
سر دشمنان را بگاز آوری
سپه را یکی سوی هومان بساز
که از خون زمین رود جیحون کنم
ز جوش سواران بجوشید دشت
بدان تاختن گردن افراختن
بیاورد نزدیک ایران سپاه
چو از دیده گه دیده بانش بدید
سبک سوی گودرز بشتافتند
که گویی ندارند گویا زبان
سپهدار داند که آن چون بود
که بیدار باشید و روشن روان
ابا تیغزن لشکر نیو را
شکسته دل دشمن از نام تو
ازین نامداران و مردان من
سپاه اندر آورد به مردی بزیر
دلیران و پرخاشجویان هزار
دو لشکر پر از کینه و رزمساز
یکی ابر بست از بر تیره خاک
بپوشید دیدار توران سپاه
کزو لشکر ترک شد ناپدید
برآمد خروش از مهان و ز که
درفش سر ویسگان را بدید
زمین شد بکردار دریای خون
بزیر پی اسب غرقه بخون
رسید از گشاد و بر بیژنا
رسید اندرو بیژن جنگجوی
تهی ماند ازو مغز و برگشت کار

چنین گفت بیژن بایرانیان
بجز گرز و شمشیر گیرد بدست
که ترکان بدیدن پری چهره‌اند
دلیری گرفتند کنداوران
چو پیلان همه دشت بر یکدگر
ازان رزمگه تا بتوران سپاه
چو پیران ندید آن زمان با سپاه
بکارآگهان گفت زین رزمگاه
که آردنشانی ز نستیهنم
هیونی برون تاختند آن زمان
که نستیهن آنک بدان رزمگاه
بریده سرافکنده بر سان پیل
چو بشنید پیران برآمد بجوش
همی کند موی و همی ریخت آب
بزد دست و بدرید رومی قبای
همی گفت کای کردگار جهان
که بگسست از بازوان زور من
دریغ آن هژبر افن گردگیر
گرامی برادر جهانبان من
چو نستیهن آن شیر شرزه بجنگ
کرا یابم اکنون بدین رزمگاه
بزد نای رویین و بربست کوس
ز کوه کنابد برون شد سپاه
سپهدار ایران بزد کرنای
میان سپه کاویانی درفش
همه نامدارن پرخاشخر
سپیده‌دمان اندر آمد سپاه
برفتند زان پی به بنگاه خویش
سپهدار ایران به زیبد رسید

که هر کو ببندد کمر بر میان
کمان بر سرش بر کنم پاک پست
بجنگ از هنر پاک بی‌بهره‌اند
کشیدند لشکر پرنده‌آوران
فکنده ز تنها جدا مانده سر
دمان از پس اندر گرفتند راه
برادر بدو گشت گیتی سپاه
هیونی بتازد بوردگاه
وگرنه دو دیده ز سر برکنم
برفت و بدید و بیامد دمان
ابا نامداران توران سپاه
تن از گرز خسته بکردار نیل
نماند آن زمان با سپهدار هوش
ازو دور شد خورد و آرام و خواب
برآمد خروشیدن های های
همانا که با تو بدستم نهان
چنین تیره شد اختر و هور من
جوان دلاور سوار هژبر
سر ویسگان گرد هومان من
که روباه بودی بجنگش پلنگ
بجنگ اندر آورد باید سپاه
هوا نیلگون شد زمین آبنوس
بشد روشنایی ز خورشید و ماه
سپاه اندر آورد و بگرفت جای
بپیش اندرون تیغهای بنفش
ابا نیزه و گرزهی گاوسر
به پیکار تا گشت گیتی سپاه
بخیمه شد این، آن بخرگاه خویش
از اندیشه کردن دلش بردمید

همی	گفت	کامروز	رزمی	گران
گمانی	برم	زانک	پیران	کنون
وزو	یار	خواهد	بجنگ	سپاه

نامه فرستادن گودرز بنزدیک کیخسرو

نویسنده‌ی نامه را خواند و گفت	برآورد خواهم نهان از نهفت
اگر برگشایی تو لب را ز بند	زبان آورد بر سرت برگزند
یکی نامه فرمود نزدیک شاه	بگاه کردن ز کار سپاه
بخسرو نمود آن کجا رفته بود	سخن هرچ پیران بود گفته بود
فرستادن گیو و پیوند و مهر	نمودن بدو کار گردان سپهر
ز پاسخ که دادند مر گیو را	بزرگان و فرزانه‌ی نیو را
وزان لشکری کز پشش چون پلنگ	بیاورد سوی کنابد بجنگ
ازان پس کجا رزمگه ساختند	وزان رزم دلرا بپرداختند
ز هومان و نستیهن جنگجوی	سراسر همه یاد کرد اندر اوی
ز کردار بیژن که روز نبرد	بدان گرزداران توران چه کرد
سخن سربسر چون همه گفته بود	ز پیکار و جنگ آن کجا رفته بود
بپردخت زان پس بافراسیاب	که با لشکر آمد بنزدیک آب
گر او از لب رود جیحون سپاه	بایران گذارد سپه را براه
تو دانی که با او نداریم پای	ایا فرخجسته جهان کدخدای
مگر خسرو آید پشت سپاه	بسر بر نهد بندگانرا کلاه
ور ایدونک پیران کند دست پیش	بخواهد سپه یاور از شاه خویش
بخسرو رسد زان سپس آگهی	ک با او چه سازد بختت رهی
و دیگر که از رستم دیو بند	ز لهراسب وز اشکش هوشمند
ز کردار ایشان به کهتر خبر	رساند مگر شاه پیروزگر
چو نامه بمهر اندر آورد و بند	بفرمود تا بر ستور نوند
تشستنگه خسروی ساختند	فراوان تگاور برون تاختند

بفرمود تا رفت پیشش هجیر
بگفت آن سخن سربسر پهلوان
بدو گفت کای پور هشیاردل
اگر مر تو را نزد من دستگاه
چو بستانی این نامه هم در زمان
شب و روز ماسای و سر بر مخار
بپدرود کردن گرفتش ببر
ز لشکر دو تن را بر خویش خواند
برون شد ز پرده سرای پدر
خور و خواب و آرامشان بر ستور
بران گونه پویان براه آمدند
چو از راه ایران بیامد سوار
پذیره فرستاد شماخ را
پرسید چون دید روی هجیر
درودست باری که بس ناگهان
بفرمود تا پرده برداشتند
هجیر اندر آمد چو خسرو بدوی
پرسید بسیار و بنشاندش
ز گوهر یکی تاج پیروزه شاه
ز گودرز وز مهتران سپاه
درود بزرگان بخسرو بداد
بدو داد پس نامه‌ی پهلوان
نویسنده را پیش بنشانند
چو برخواند نامه بخسرو دبیر
بیاگند وزان پس بگنجور گفت
بیاورد بدره چو فرمان شنید
بیاورد پس جامه زرنگار
همیدون بردند پیش هجیر
بیارانش بر خلعت افگند نیز

جوانی بکردار هشیار و پیر
بپیش هشیوار پور جوان
یکی تیز گردان بدین کاردل
همی جست باید کنونست گاه
برو هم بکردار باد دمان
ببر نامه‌ی من بر شهریار
برون آمد از پیش فرخ پدر
سبکشان باسب تگاور نشاند
بهر منزلی بر هیونی دگر
چه تاریکی شب چه تابنده هور
بیک هفته نزدیک شاه آمدند
کس آمد بر خسرو نامدار
چه مایه دلیران گستاخ را
که ای پهلوان زاده‌ی شیرگیر
رسیدی به نزدیک شاه جهان
باسبش ز درگاه بگذاشتند
نگه کرد پیشش بمالید روی
هزاران هجیر آفرین خواندش
بسر بر نهادش چو رخشنده ماه
ز هر یک یکایک پرسید شاه
همه کار لشکر برو کرد یاد
جوان خردمند روشن‌روان
بفرمود تا نامه برخواندند
ز یاقوت رخشان دهان هجیر
که دینار و دیبا بیار از نهفت
همی ریخت تا شد سرش ناپدید
چنانچون بود از در شهریار
ابا زین زرین ده اسب هژیر
درم داد و دینار و هرگونه چیز

ازان پس جو از جای برخاستند
هجیر و بزرگان خسروپرست
نشستند یک روز و یک شب بهم
بشگیر خسرو سر و تن بشت
بپوشید نو جامه‌ی بندگی
دوتایی شده پشت و بنهاد سر
ازو خواست پیروزی و فرهی
بیزدان بنالید ز افراسیاب
وز آنجا بیامد چو سرو سهی

نشستنگه می بیاراستند
گرفتند یکسر همه می بدست
همی رای زد خسرو از بیش و کم
بپیش جهانداور آمد نخست
دو دیده چو ابری ببارندگی
همی آفرین خواند بر دادگر
بدو جست دیهیم و تخت مهی
بدرد از دو دیده فرو ریخت آب
نشست از برگاه شاهنشهی

پاسخ نامه گودرز از پیش شاه کیخسرو

دبیر خردمند را پیش خواند
چو آن نامه را زود پاسخ نوشت
نخست آفرین کرد بر کردگار
دگر آفرین کرد بر پهلوان
خجسته سپهدار بسیار هوش
خداوند گوپال و تیغ بنفش
سپاس از جهاندار یزدان ما
از اختر ترا روشنایی نمود
نخست آنک گفتی که مر گیو را
بنزدیک پیران فرستاده‌ام
نپذیرفت ازان پس خود او پند من
سپهد یکی داستان زد برین
که هر مهتری کو روان کاستست
مرا زان سخن پیش بود آگهی
ولیکن ازان خوب کردار او

سخنهای بایسته با او براند
پدید آورید اندرو خوب و زشت
کزو دید نیک و بد روزگار
که جاوید بادی و روشن‌روان
همه رای و دانش همه جنگ و جوش
فروزنده‌ی کاویانی درفش
که پیروز بودند گردان ما
ز دشمن برآورد ناگاه دود
بزرگان فرزانه و نیو را
چه مایه ورا پندها داده‌ام
نجست اندرین کار پیوند من
چو دستور پیشین برآورد کین
ز نیکی ببخت بد آراستست
که پیران دل از کین نخواهد تهی
نجستم همی ژرف پیکار او

کنون آشکارا نمود این سپهر
کنون چون نبیند جز افراسیاب
گر او بر خرد برگزیند هوا
تو با دشمن ار خوب گویی رواست
و دیگر ز پیکار جنگ‌آوران
ز نیک‌اختر و گردش هور و ماه
مرا این درستست کز کار کرد
نبیره کجا چون تو دارد نیا
ز شیران چه زاید مگر نره شیر
به بیداد برنیست این کار تو
تو زور و دلیری ز یزدان شناس
سدیگر که گفتی که افراسیاب
ز پیران فرستاده شد نزد اوی
همانست یکسر که گفتی سخن
بدان ای پر اندیشه سالار من
که او بر لب رود جیحون درنگ
که خاقان برو لشکر آرد ز چین
و دیگر که از لشکران گران
بدو دشمن آمد ز هر سو پدید
بینجم سخن کگهی خواستی
چو لهراسب و چون اشکش تیزچنگ
بدان ای سپهدار و آگاه باش
کزان سو که شد رستم شیرمرد
وزان سو که شد اشکش تیزهوش
برزم اندرون شیده برگشت ازوی
وزان سو که لهراسب شد با سپاه
الانان و غز گشت پرداخته
گر افراسیاب اندر آید براه
بگیرند گردان پس پشت اوی

که پیران بتوران گراید بمهر
دلش را تو از مهر او برمتاب
بکوشش نروید ز خاراگیا
از آزادگان خوب گفتن سزاست
کجا یاد کردی به گرز گران
ز کوشش نمودن بران رزمگاه
تو پیروز باشی بروز نبرد
بجنگ اندرون باشدش کیمیا
چنانچون بود نامدار و دلیر
بسندست یزدان نگهدار تو
ازو دار تا زنده باشی سپاس
سپه را همی بگذارند ز آب
سپاهش بایران نهادست روی
کنون باز پاسخ فگندیم بن
بهر کار شایسته‌ی کار من
نه ازان کرد کید بر ما بجنگ
فراز آمدش از دو رویه کمین
پراگنده برگرد توران سران
ازان بر لب رود جیحون کشید
بمهر گوان دل بیاراستی
چو رستم سپهدار دمنده نهنگ
بهر کار با بخت همراه باش
ز کشمیر و کابل برآورد گرد
برآمد ز خوارزم یکسر خروش
سوی شهر گرگان نهادست روی
همه مهتران برگشادند راه
شد آن پادشاهی همه ساخته
ز جیحون بدین سو گذارد سپاه
نماند بجز باد در مشت اوی

تو بشناس کو شهر آباد خویش
بگفتار پیران نماند بجای
نجنباند او داستان را دو لب
بدان روز هرگز مبادا درود
بما برکند پیشدستی بجنگ
بفرمایم اکنون که بر پیل کوس
دهستان و گرگان و آن بوم و بر
من اندر پی طوس با پیل و گاه
تو از جنگ پیران مبر تاب روی
چو هومان و نستیهن از پشت اوی
گر از نامداران ایران نبرد
چو پیران نبرد تو جوید دلیر
به پیکار مندیش ز افراسیاب
چو آید بجنگ اندرون جنگجوی
بریشان تو پیروز باشی بجنگ
چنین دارم اومید از کردگار
همیدون گمانم که چون من ز راه
بریشان شما رانده باشید کام
ز کاوس وز طوس نزد سپاه
بران نامه بنهاد خسرو نگین
چو از پیش خسرو برون شد هجیر
ز بس مهربانی که بد بر سپاه
همی گفت اگر لشکر افراسیاب
سپاه مرا بگسلاند ز جای
همانگه شه نوذران را بخواند
بسوی دهستان سپه برکشید
نگهبان لشکر بود روز جنگ
تبیره برآمد ز درگاه طوس
سپاه و سپهبد برفتن گرفت

بر و بوم و فرخنده بنیاد خویش
بدشمن سپارد نهد پیش پای
که ناید خبر زو بمن روز و شب
که او بگذراند سپه را ز رود
نبیند کس این روز تاریک و تنگ
ببندد دمنده سپهدار طوس
بگیرد برآرد بخورشید سر
بیاری بیایم بیشت سپاه
سپه را بیارای و زو کینه‌جوی
جدا ماند شد باد در مشت اوی
بخواهد بفرما وزان برمگرد
کمن بددلی پیش او شو چو شیر
بجای آرد دل روی ازو برمتاب
نباید که برتابی از جنگ روی
نگر دل نداری بدین کار تنگ
که پیروز باشی تو در کارزار
بیشت سپاه اندر آرم سپاه
به خورشید تابان برآورده نام
درود فراوان فرستاد شاه
فرستاده را داد و کرد آفرین
سپهبد همی رای زد با وزیر
سراسر همه رزم بد رای شاه
بجنباند از جای و بگذارد آب
مرا رفت باید همینست رای
بفرمود تا تیز لشکر براند
همه دشت خوارزم لشکر کشید
بجنگ اندر آید بسان پلنگ
خروشدن نای روین و کوس
زمین سم اسبان نهفتن گرفت

تو گفתי که خورشید تابان بجای
دو هفته همی رفت زان سان سپاه
پراگنده بر گرد کشور خبر
چو طوس از در شاه ایران برفت
ابا ده هزار از گزیده سران
بنزدیک گودرز بنهاد روی
ابا پیل و با کوس و با فرهی
هجیر آمد از پیش خسرودمان
ابا خلعت و خوبی و خرمی
چو آمد به نزدیک پرده سرای
پذیره شدنش سران سربسر
چو خیزد بچرخ اندرون داوری
بیاراست لشکر چو چشم خروس
چو آمد بر نامور پهلوان
نوازدن شاه و پیوند اوی
که چون بر سپه گستریدست مهر
پس آن نامه‌ی شهریار جهان
نوازدن شاه بشنید ازوی
چو بگشاد مهرش بخواننده داد
سپهدار بر شاه کرد آفرین
بود آن شب و رای زد با پسر
همه نامداران لشکر پگاه
پس آن نامه‌ی شاه، فرخ هجیر
دبیر آن زمان پند و فرمان شاه
سپهدار رزی دهان را بخواند
ز اسبان گله هرچ بودش به کوه
در گنج دینار و تیغ و کمر
بروزی دهان داد یکسر کلید
برافشاند بر لشکر آن خواسته

بماند از نهیب سواران بیای
بشد روشنایی ز خورشید و ماه
ز جنبیدن شاه پیروزگر
سبک شاه رفتن بسیچید تفت
همه نامداران و کنداوران
ابا نامداران پرخاشجوی
ابا تخت و با تاج شاهنشهی
گرازان و خندان و دل شادمان
تو گفתי همی برنوردد زمی
برآمد خروشدن کرنای
زمین پر ز آهن هوا پر ز زر
ز ماه و ز ناهید وز مشتری
ابا زنگ زرین و پیلان و کوس
بگفت آنچ دید از شه خسروان
همی گفت از رادی و پند اوی
چگونه ز پیغام بگشاد چهر
بگودرز داد و درود مهان
بمالید بر نامه بر چشم و روی
سخنها برو کرد خواننده یاد
بفرمان ببوسید روی زمین
بشگیر بنشست و بگشاد در
برفتند بر سر نهاده کلاه
بیاورد و بنهاد پیش دبیر
ز نامه همی خواند پیش سپاه
بدیوان دینار دادن نشانند
بلشکر گه آورد یکسر گروه
همان مایه‌ور جوشن و خود زر
چو آمد گه نام جستن پدید
سوار و پیاده شد آراسته

یکی لشکری گشن برسان کوه
دل شیر غران ازیشان به بیم
بفرمودشان جنگ را ساختن
برفتند پیش سپهد گروه
بریشان نگه کرد سالار مرد
چنین گفت کز گاه رزم پشین
باسب و سلیح و بسیم و بزر
اگر یار باشد جهان آفرین
چو بنشست فرزنانگان را بخواند
همی خورد شادی کنان دل بجای
بپیران رسید آگهی زین سخن
ازان آگهی شد دلش پرنهیب
ز دستور فرخنده رای آنگهی

زمین از پی بادپایان ستوه
همه غرقه در آهن و زر و سیم
دل و گوش دادن بکین آختن
بر انبوه لشکر بکردار کوه
زمین تیره دید آسمان لاژورد
نیاراست کس رزمگاهی چنین
بپیلان جنگی و شیران نر
نیچیم از ایدر عنان تا بچین
ابا نامداران برامش نشاند
همی با یلان جنگ را کرد رای
که سالار ایران چه افگند بن
سوی چاره برگشت و بند و فریب
بجست اندر آن کینه جستن رهی

نامه پیران ویسه به گودرز کشاور

یکی نامه فرمود پس تا دبیر
سر نامه کرد آفرین بزرگ
دگر گفت کز کردگار جهان
مگر کز میان تو رویه سپاه
اگر تو که گودرزی آن خواستی
برآمد ازین کینه گه کام تو
نگه کن که چندان دلیران من
تن بی سرانشان فگندی بخاک
ز مهر و خرد روی برتافتی
گه آمد که گردی ازین کینه سیر
نگه کن کز ایران و توران سوار

نویسد سوی پهلوان دلپذیر
بیزدان پناهش ز دیو سترگ
بخوادم همی آشکار و نهان
جهاندار بردارد این کینه گاه
که گیتی بکینه بیاراستی
چه گویی چه باشد سرانجام تو
ز خویشان نزدیک و شیران من
ز یزدان نداری همی شرم و باک
کنون آنچ جستی همه یافتی
بخون ریختن چند باشی دلیر
چه مایه تبه شد بدین کارزار

بکین جستن مرده‌ای ناپدید
گه آمد که بخشایش آید ترا
اگر بازیابی شده روزگار
روانت مرنجان و مگذار تن
پس از مرگ نفرین بود بر کسی
نباید که زشتی بماندت نام
هر آنکه که موی سیه شد سپید
بترسم که گر بار دیگر سپاه
نبینی ز هر دو سپه کس بپای
ازان پس که داند که پیروز کیست
ور ایدونک پیکار و خون ریختن
کزین سان همی جنگ شیران کنی
بگو تا من اکنون هم اندر شتاب
بدان تا بفرمایدم تا زمین
چنانچون بگاه منوچهر شاه
هران شهر کز مرز ایران نهی
وز آباد و ویران و هر بوم و بر
از ایران بکوه اندر آید نخست
دگر طالقان شهر تا فاریاب
دگر پنجهیر و در بامیان
دگر گوزگانان فرخنده جای
دگر مولیان تا در بدخشان
فروتر دگر دشت آموی و زم
چه شگنان وز ترمذ ویسه گرد
همیدون برو تا در سغد نیز
وزان سو که شد رستم گرد سوز
ز کوه و ز هامون بخوانم سپاه
بپردازم این تا در هندوان
ز کشمیر وز کابل و قندهار

سر زندگان چند باید برید
ز کین جستن آسایش آید ترا
بگیتی درون تخم کینه مکار
ز خون ریختن بازکش خویشتن
کزو نام زشتی بماند بسی
وگر تو بدان سر شوی شادکام
ببودن نماند فراوان امید
بجنگ اندر آید بدین رزمگاه
برفته روان تن بمانده بجای
نگون‌بخت گر گیتی افروز کیست
بدین رزمگه با من آویختن
همی از پی شهر ایران کنی
نوندی فرستم بافراسیاب
ببخشم و پس در نوردیم کین
ببخشش همی داشت گیتی نگاه
بگو تا کنیم آن ز ترکان تهی
که فرمود کیخسرو دادگر
در غرچگان از بر بوم بست
همیدون در بلخ تا اندر آب
سر مرز ایران و جای کیان
نهادست نامش جهان کدخدای
همینست ازین پادشاهی نشان
که با شهر ختلان براید برم
بخارا و شهری که هستش بگرد
نجوید کس آن پادشاهی بنیز
سپارم بدو کشور نیمروز
سوی باختر برگشاییم راه
نداریم تاریک ازین پس روان
شما را بود آن همه زین شمار

وزان سو که لهراسب شد جنگجوی
ازین مرز پیوسته تا کوه قاف
وزان سو که اشکش بشد همچنین
وزان پس که این کرده باشم همه
بسوگند پیمان کنم پیش تو
بدانی که ما راستی خواستیم
سوی شاه ترکان فرستم خبر
همیدون تو نزدیک خسرو بمهر
چنین از ره مهر و پیکار من
چو پیمان همه کرده باشیم راست
فرستم همه سربسر نزد شاه
ازان پس که این کرده باشیم نیز
پیوندم این هر و آیین و دین
که بشکست هنگام شاه بزرگ
فریدون که از درد سرگشته شد
ز من هرچ باید بنیکی بخواه
نباید کزین خوب گفتار من
که من جز بمهر این نگویم همی
مرا گنج و مردان از آن تو بیش
ولیکن بدین کینه انگیختن
بسوزد همی بر سپه بر دلم
سه دیگر که از کردگار جهان
که نپسندد از ما بدی دادگر
اگر سر بپیچی ز گفتار من
گنهکار دانی مرا بی‌گناه
کجا داد و بیداد نذدت یکیست
گزین کن ز گردان ایران سران
همیدون من از لشکر خویش مرد
همه یک بدیگر فرازآوریم

الانان و غر در سپارم بدوی
بخسرو سپاریم بی‌جنگ و لاف
بپردازم اکنون سراسر زمین
ز هر سو بر خویش خوانم رمه
کزین پس نباشم بدانیش تو
بمهر و وفا دل بیاراستیم
که ما را ز کینه بیچید سر
یکی نامه بنویس و بنمای چهر
ز خون ریختن با تو گفتار من
ز من خواسته هرچ خسرو بخواست
در کین بیند مگر بر سپاه
گروگان فرستاده و داده چیز
بدوزم بدست وفا چشم کین
ز بد گوهر تور و سلم سترگ
کجا ایرج نامور کشته شد
ازان پس برین نامه کن نزد شاه
بسستی گمانی برند انجمن
سرانجام نیکی بجویم همی
بمردانگی نام از آن تو پیش
به بیداد هر جای خون ریختن
بکوشم که کین از میان بگسلم
بترسم همی آشکار و نهان
گزافه نبرداری این شور و شر
نجویی همه ژرف کردار من
نخواهی بگفتار کردن نگاه
جز از کینه گستردنت رای نیست
کسی کو گراید برگرز گران
گزینم چو باید ز بهر نبرد
سران را ز سر سوی گاز آوریم

همیدون من و تو بوردگاه
مگر بیگناهان ز خون ریختن
کسی کش گنهکار داری همی
پیش تو آرم بروز نبرد
که بر ما تو گر دست یابی بخون
نیازاری از بن سپاه مرا
گذرشان دهی تا بتوران شوند
وگر من شوم بر تو پیروزگر
نسازم بایرانیان بر کمین
سوی شهر ایران دهم راهشان
ازیشان نگرده یکی کاسته
ور ایدونک زینسان نجویی نبرد
بانبوه جویی همی کارزار
هران خون که آید بکین ریخته
ببست از بر نامه بر بند را
پسر بد مر او را سر انجمن
بدو گفت نزدیک گودرز شو
چو رویین برفت از در نامور
بیامد خردمند روشنروان
چو رویین پیران بدرگه رسید
فرستاده را خواند پس پهلوان
بیامد چو گودرز را دید دست
سپهدار بر جست و او را چو دود
ز پیران بپرسید وز لشکرش
خردمند رویین پس آن نامه پیش
دبیر آمد و نامه برخواند زود
چو نامه بگودرز برخواندند
ز بس چرب گفتار و ز پند خوب
خردمند پیران که در نامه یاد

بگردیم یک با دگر کینه خواه
بسایش آیند ز آویختن
وزو بر دل آزار داری همی
ببایدت پیمان یکی نیز کرد
شود بخت گردان ترکان نگون
نسوزی بر و بوم و گاه مرا
کمین را نسازی بریشان کمند
دهد مر مرا اختر نیک بر
نگیریم خشم و نجویم کین
گذارم یکایک سوی شاهشان
شوند ایمن از جان وز خواسته
دگرگونه خواهی همی کار کرد
سپه را سراسر بجنگ اند آر
تو باشی بدان گیتی آویخته
بخواند آن گرانمایه فرزند را
یکی نام رویین و رویینه تن
سخن گوی هشیار و پاسخ شنو
فرستاده با ده سوار دگر
دمان تا سراپرده‌ی پهلوان
سوی پهلوان سپه کس دوید
دمان از پس پرده آمد جوان
بکش کرد و سر پیش بنهاد پست
بغوش تنگ اندر آورد زود
ز گردان وز شاه وز کشورش
بیاورد و بگزارد پیغام خویش
بگودرز گفت آنچ در نامه بود
همه نامداران فرو ماندند
نمودن بدو راه و پیوند خوب
چه آورد وز پند نیکو چه داد

بروین چنین گفت پس پهلوان
تومهمان ما بود باید نخست
سراپردی نو برداختند
بدیبای رومی بیاراستند
پراندیشه گشته دل پهلوان
همی پاسخ نامه آراستند
بیک هفته گودرز با رود و می
ز بالا چو خورشید گیتی فروز
می و رود و مجلس بیاراستی

که‌ای پور سالار و فرخ جوان
پس این پاسخ نامه بایدت جست
نشستنگه خسروی ساختند
خورشها و رامشگران خواستند
نیشته ابا رایزن موبدان
سخن هرچ نیکوتر آن خواستند
همی نامه را پاسخ افگند پی
بگشتی سپهد گه نیم‌روز
فرستاده را پیش خود خواستی

پاسخ نامه پیران ویسه از گودرز

چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت
سرنامه کرد آفرین از نخست
که بر خواندم نامه را سربسر
رسانید روین بر ما پیام
ولیکن شگفت آدمم کار تو
دلت با زبان هیچ همسایه نیست
بهرجای چربی بکار آوری
کسی را که از بن نباشد خرد
چو شوره زمینی که از دور آب
ولیکن نه گاه فریبست و بند
مرا با تو جز کین و پیکار نیست
نگر تا چه سان گردد اکنون سپهر
کرا داد خواهد جهاندار زور
ولیکن بدین گفته پاسخ شنو

نویسنده را خواند سالار شاه
درختی بنوی بکینه بگشت
دگر پاسخ آورد یکسر درست
شنیدیم گفتار تو در بدر
یکایک همه هرچ بردی تو نام
همی زین چنین چرب گفتار تو
روان ترا از خرد مایه نیست
چنین تو سخن پرنگار آوری
گمان بر تو بر مهربانی برد
نماید چو تابد برو آفتاب
که هنگام گرزست و تیغ و کمند
که پاسخ و روز گفتار نیست
نه جای فریبست و پیوند و مهر
کرا بردهد بخت پیروز هور
خرد یاد کن بخت را پیشرو

نخست آنک گفתי که از مهر نیز
نخواهم که آید مرا پیش جنگ
دلت با زبان آشنایی نداشت
اگر داد بودی بدلت اندرون
که ز آغاز کار اندر آمد نخست
نخستین که آمد پیش تو گویو
بسازیده مر جنگ را لشکری
تو کردی همه جنگ را دست پیش
خرد، ار پس آمد تو پیش آمدی
ولیکن سرشت بد و خوی بد
بدی خود بدان تخمه در گوهرست
شنیدی که بر ایرج نیکبخت
چو از تور و سلم اندر آمد زمین
فریدون که از درد دل روز و شب
بافراسیاب آمد آن مهر بد
ز سر با منوچهر نو کین نهاد
بکاوس کی کرد خود آنچ کرد
ازان پس بکین سیاوش باز
نیامد بدانگه ترا داد یاد
جه مایه بزرگان که از تخت و گاه
و دیگر که گفתי که با پیر سر
بدان ای جهاندیده‌ی پرفریب
که یزدان مرا زندگانی دراز
که از شهر توران بروز نبرد
بترسم همی زانک یزدان من
من این کینه را ناوریده بجای
سدیگر که گفתי ز یزدان پاک
ندانی کزین خیره خون ریختن
من اکنون بدین خوب گفتار تو

ز یزدان وز گردش رستخیز
دلیم گشت ازین کار بیداد تنگ
بدان گه که این گفته بر دل گماشت
ترا پیشدستی نبودی بخون
نبودی بخون ریختن هیچ سست
از ایران هشیوار مردان نیو
ز کشور دمان تا دگر کشوری
سپه را تو برکندی از جای خویش
بفرجام آرام بیش آمدی
ترا نگذراند براه خرد
بید کردن آن تخمه اندر خورست
چه آمد ز تور از پی تاج و تخت
سراسر بگسترد بیداد و کین
گشادی بنفرین ایشان دو لب
ازان نامداران اندک خرد
همیدون ابا نوذر و کیقباد
برآورد از ایران آباد گرد
فگند این چنین کینه‌ی نو دارز
که او بی‌گنه جان شیرین بداد
از ایران شدند اندرین کین تباه
بخون ریختن کس نبندد کمر
بهر کار دیده فراز و نشیب
بدان داد با بخت گردن‌فراز
ز کینه برآرم بخورشید گرد
ز تن بگسلاند مگر جان من
بر و بومتان ناسپرده بیای
نبینم بدلت اندرون بیم و باک
گرفتار کردی بفرجام تن
اگر باز گردم ز پیکار تو

بهنگام پرسش ز من کردگار
که سالاری و گنج و مردانگی
بکین سیاوش کمر بر میان
بهفتاد خون گرامی پسر
ز پاسخ پیش جهان آفرین
ز کار سیاوش چهارم سخن
که گفتی ز بهر تنی گشته خاک
تو بشناس کین زشت کردارها
که با شهر ایران شما کرده‌اید
چه پیمان شکستن چه کین ساختن
چو یاد آورم چون کنم آشتی
پنجم که گفتی که پیمان کنم
بنزدیک خسرو فرستیم گنج
بدان ای نگهبان توران سپاه
مرا جنگ فرمود و آویختن
چو فرمان خسرو نیارم بجای
ور اومید داری که خسرو بمهر
گروگان و آن خواسته هرچ هست
گسی کن بزودی بنزدیک شاه
ششم شهر ایران که کردی تو یاد
سپاریم گفتی بخسرو همه
تراکرد یزدان ازان بی‌نیاز
سوی باختر تا بمرز خزر
سوی نیمروز اندرون تا بسند
تهم رستم نیو با تیغ تیز
سر هندوان با درفش سیاه
دهستان و خوارزم و آن بوم و بر
بیابان ازیشان بپرداختند
ببارید بر شیده اشکش تگرگ

بپرسد ازین گردش روزگار
ترا دادم و زور و فرزاندگی
نبستی چرا پیش ایرانیان
بپرسد ز من داور دادگر
چه گویم چرا بازگشتم ز کین
که افگندی ای پیر سالار بن
نشاید ستد زنده را جان پاک
بدل پر ز هر گونه آزارها
چه مایه کیان را بیازده‌اید
همیشه بسوی بدی تاختن
که نیکی سراسر بدی کاشتی
ز توران سران را گروگان کنم
ببندیم بر خویشان راه رنج
که فرمان جز اینست ما را ز شاه
بکین سیاوش خون ریختن
روان شرم دارد بدیگر سرای
گشاید برین گفتهها بر تو چهر
چو لهاک و رویین خسروپرست
سوی شهر ایران گشادست راه
برو و بوم آباد فرخ‌نژاد
ز هر سو بر خویش خوانم رمه
گر آگه نه‌ای تا گشاییم راز
همه گشت لهراسب را سربسر
جهان شد بکردار روی پرند
برآورد ازیشان دم رستخیز
فرستاد رستم بنزدیک شاه
که ترکان برآورده بودند سر
سوی باختر تاختن ساختند
فراز آوریدش بنزدیک مرگ

اسیران وز خواسته چند چیز
وزین سو من و تو به جنگ اندریم
بیک جنگ دیدی همه دستبرد
ور ایدونک روی اندر آری بروی
بنیروی یزدان و فرمان شاه
تو ای نامور پهلوان سپاه
که بند سپهری فراز آمدست
نگر تا ز کردار بدگوهرت
زمانه ز بد دامن اندر کشید
تو بندیش هشیار و بگشای گوش
بدان کین چنین لشکر نامدار
همه نامجوی و همه کینه‌خواه
زمانه برآمد به هفتم سخن
پیمان مرا با تو گفتار نیست
ازیراک باهرک پیمان کنی
بسوگند تو شد سیاوش بباد
نبودیش فریادرس روز درد
به هشتم که گفתי مرا تاج و تخت
همیدون فزونم بمردان و گنج
من ایدون گمانم که تا این زمان
گرم بی‌هنر یافتی روز کین
بفرجام گفתי ز مردان مرد
من از لشکر ترک هم زین نشان
که از مهربانی که بر لشکرم
تو با مهربانی نهی پای پیش
بیازارد از من جهاندار شاه
نهم آنک گفתי مبارز گزین
یکی لشکری پرگنه پیش من
نباشد ز من شاه همداستان

فرستاد نزدیک خسرو بنیز
بدین مرکز نام و ننگ اندریم
ازین نامداران و مردان گرد
رهانم ترا زین همه گفت و گوی
بخون غرقه گردانم این رزمگاه
نگه کن بدین گردش هور و ماه
سربخت ترکان بگاز آمدست
چه آرد جهان‌آفرین بر سرت
مکافات بد را بد آید پدید
سخن از خردمند مردم نیوش
سواران شمشیرزن صد هزار
بافسون نگردند ازین رزمگاه
فگندی وفا را بسوگند بن
خرد را روانت خریدار نیست
وفا را بفرجام هم بشکنی
بگفتار بر تو کس ایمن مباد
چه مایه بسختی ترا یاد کرد
از آن تو بیشست مردی و بخت
ولیکن دلم را ز مهرست رنج
بجنگ آزمودی مرا بی‌گمان
تو دانی کنون بازم از پس بین
تنی چند بگزین ز بهر نبرد
بیارم سواران مردم‌کشان
نخواهم که بیداد کین گسترم
که دانی نهان دل و رای خویش
گر از یکدگر بگسلانم سپاه
که با من بگردد برین دشت کین
پرازار ازیشان دل انجمن
کزیشان بگردم بدین داستان

نخستین بانبوه زخمی چو کوه
میان دو لشکر دو صف برکشید
وگر نه همین نامداران مرد
ازین گفته گر بگسلی باز دل
ور ایدونک با من بوردگاه
سپه خواه و یاور ز سالار خویش
پراگنده از لشکرت خستگان
بمان تا کندشان پزشکان درست
اگر خواهی از من زمان درنگ
بدان گفتم این تا بروز نبرد
که ناگاه با ما بجنگ آمدی
من این کین اگر تا بصد سالیان
ازین کینه برگشتن امید نیست
چو آن پاسخ نامه گشت اسپری
کمر بر میان با ستور نوند
فرود آمد از باره رویین گرد
سپهد بفرمود تا موبدان
بزودی سوی پهلوان آمدند
پس آن پاسخ نامه پیش گوان
بزرگان که آن نامه‌ی دلپذیر
هش و رای پیران تنک داشتند
بگودرز بر آفرین خواند
پس آن نامه را مهر کرد و بداد
چو از پیش گودرز برخاستند
از اسبان تازی بزین ستام
بخشید یارانش را سیم و زر
برفت از در پهلوان با سپاه
چو رویین بنزدیک پیران رسید

باید زدن سر بر همگروه
گر ایدونک پیروزی آید پدید
بیاریم و سازیم جای نبرد
من از گفته‌ی خود نیم دلگسل
بسندۀ نخواهی بدن با سپاه
بژرفی نگه‌دار پیکار خویش
ز خویشان نزدیک و پیوستگان
زمان جستن اکنون بدین کار تست
وگر جنگ جویی بیارای جنگ
بما بر بهانه نبایدت کرد
کمین کردی و بی‌درنگ آمدی
بخواهم همانست و اکنون همان
شب و روز بی‌دیدگان را یکیست
فرستاده آمد بسان پری
ز مردان به گرد اندرش نیز چند
گوان را همه پیش گودرز برد
زلشکر همه نامور بخردان
خردمند و روشن‌روان آمدند
بفرمود خواندن همی پهلوان
شنیدند گفتار فرخ دبیر
همه پند او را سبک داشتند
ورا پهلوان گزین خواندند
برویین پیران و پسه‌نژاد
بفرمود تا خلعت آراستند
چه افسر چه شمشیر زرین نیام
کرا در خور آمد کلاه و کمر
سوی لشکر خویش بگرفت راه
بپیش پدر شد چنانچون سزید

بنزدیک تختش فرو برد سر
چو بگزارد پیغام سالار شاه
پس آن نامه برخواند پیشش دبیر
دلش گشت پردرد و جان پرنهیب
شکیبایی و خامشی برگزید
ازان پس چنین گفت پیش سپاه
ازان خون هفتاد پور گزین
گر ایدونک او بر گذشته سخن
چرا من بکین برادر کمر
هم از خون نهصد سر نامدار
که اندر بر و بوم ترکان دگر
چو نستیهن آن سرو سایه فگن
بباید کنون بست ما را کمر
بنیروی یزدان و شمشیر تیز
از اسبان گله هرچ شایسته بود
پیاده همه کرد یکسر سوار
سرگنجهای کهن برگشاد
چو این کرده شد نزد افراسیاب
فرستاده‌ای با هش و رای پیر
که رو شاه توران سپه را بگوی
کز آنکه که چرخ سپهر بلند
چو تو شاه بر گاه نشست نیز
نه زیبا بود جز تو مر تخت را
ازان کس برآرد جهاندار گرد
یکی بندهام من گنهکار تو
ز کیخسرو از من بیازرد شاه
که این ایزدی بود بود آنچ بود
اگر نیز بیند مرا زین گناه
رسانم من اکنون بشاه آگهی

جهاندریده پیران گرفتش ببر
بگفت آنچ دید اندران رزمگاه
رخ پهلوان سپه شد چو قیر
بدانست کمد بتنگی نشیب
بکرد آن سخن بر سپه ناپدید
که گودرز را دل نیامد براه
نیارآمدش یک زمان دل ز کین
بنوی همی کینه سازد ز بن
نبندم نخارم ازین کینه سر
که از تن جدا شد گه کارزار
سواری چو هومان نبندد کمر
که شد ناپدید از همه انجمن
نمانم بایرانیان بوم و بر
برآرم ازان انجمن رستخیز
ز هر سو بلشکر گه آورد زود
دو اسبه سوار از پس کارزار
بدینار دادن دل اندر نهاد
نوندی برافگند هنگام خواب
سخن‌گوی و گرد و سوار و دبیر
که ای دادگر خسرو نامجوی
بگشت از بر تیره خاک نژند
به کس نام شاهی نپیوست نیز
کلاه و کمر بستن و بخت را
که پیش تو آید بروز نبرد
کشیده سر از جان بیدار تو
جزین خویشتن را ندانم گناه
ندارد ز گفتار بسیار سود
کند گردن آزاد و آید براه
که گردون چه آورد پیش رهی

کشیدم بکوه کنابد سپاه
وزان سو بیامد سپاهی گران
کز ایران ز گاه منوچهر شاه
به زبید یکی جایگه ساختند
سپه را سه روز و سه شب چون پلنگ
نجستیم رزم اندران کینه‌گاه
نیامد سپاهش ازان که برون
سپهدار ایران نیامد ستوه
برادر جهاندار هومان من
بایران سپه شد که جوید نبرد
بیامد بکین جستنش پور گیو
ابر دست چون بیژنی کشته شد
که دانست هرگز که سرو بلند
دل نامداران همه بر شکست
و دیگر چو نستیهن نامدار
برفت از بر من سپیده دمان
من از درد دل برکشیدم سپاه
یکی رزم تا شب برآمد ز کوه
چو نهصد تن از نامداران شاه
دو بهره ز گردان این انجمن
بما بر شده چیره ایرانیان
بترسم همی زانک گردان سپهر
وزان پس شنیدم یکی بدخبر
که کیخسرو آید همی با سپاه
گرایدونک گردد درست این خبر
جهاندار داند که من با سپاه
مگر شاه با لشکر کینه‌جوی
بگرداند این بد ز تورانیان
که گر جان ما را ز ایران سپاه

بایرانیان بر ببستیم راه
سپهدار گودرز و با او سران
فزون زان نیامد بتوران سپاه
سپه را دران کوه بنشاختند
بروی اندر آورده بد روی تنگ
که آید مگر سوی هامون سپاه
سر پهلوانان ما شد نگون
بهامون نیاورد لشکر ز کوه
بکینه بجوشید ازین انجمن
ندانم چه آمد بران شیرمرد
بگردید با گرد هومان نیو
سر من ز تیمار او گشته شد
بباغ از گیا یافت خواهد گزند
همه شادمانی شد از درد پست
ابا ده هزار آزموده سوار
همان بیژنش کند سر در زمان
غریوان برفتم بوردگاه
بکردیم یک با دگر همگروه
سر از تن جدا شد برین رزمگاه
دل از درد خسته بشمشیر تن
بکینه همه پاک بسته میان
بخواهد بریدن ز ما پاک مهر
کزان نیز برگشتم آسیمه سر
پپشت سپهبد بدین رزمگاه
که خسرو کند سوی ما برگذر
نیارم شدن پیش او کینه‌خواه
نهد سوی ایران بدین کینه‌روی
ببندد بکینه کمر بر میان
بد آید نباشد کسی کینه‌خواه

پاسخ افراسیاب به پیران ویسه

فرستاده چون گفت پیران شنید
 مشست از بر بادپای سمند
 بشد تا بنزدیک افراسیاب
 بنزدیک شاه اندر آمد چو باد
 چو بشنید گفتار پیران بدرد
 شد از کار آن کشتگان خسته دل
 وزان نیز کز دشمنان لشکرش
 ز هر سو پلنگ اندر آورده چنگ
 چو گفتار پیران ازان سان شنید
 به شبگیر چون تاج بر سر نهاد
 بفرمود تا بازگردد بجای
 چنین پاسخ آورد کو را بگوی
 تو تا زادی از مادر پاکتن
 ترا بیشتر نزد من دستگاه
 همیشه یکی جوشنی پیش من
 همیدون بهر کار با گنج خویش
 تو بردی ز چین تا بایران سپاه
 نبیند سپه چون تو سالار نیز
 ز تور و پشنگ ار دراید بمهر
 نخست آنک گفتی من از انجمن
 که کیخسرو آمد ز توران زمین
 بدین من که شاهم نیاززده ام
 نباید که باشی بدین تنگدل
 که آن بودنی بود از کردگار

بکردار باد دمان بردمید
 بکردار آتش هیونی بلند
 نه دم زد بره بر نه آرام و خواب
 ببوسید تخت و پیامش بداد
 دلش گشت پر خون و رخساره زرد
 بدان درد بنهاد پیوسته دل
 گریزان و ویران شده کشورش
 بروبر جهان گشته تاریک و تنگ
 سپه را همه پای برجای دید
 همانگه فرستاده را در گشاد
 سوی نامور بندهی کدخدای
 که ای مهربان نیکدل راستگوی
 سرافراز بودی بهر انجمن
 توی برتر از پهلوانان بجاه
 سپر کرده جان و فدی کرده تن
 گزیده ز بهر منی رنج خویش
 تو کردی دل و بخت دشمن سیاه
 نبندد کمر چون تو هشیار نیز
 چو تو پهلوان نیز نارد سپهر
 گنجهکار دارم همی خویشان
 به ایران و با ما بگسترده کین
 بدل هرگز این یاد ناورده ام
 ز تیمار یابد ترا زنگ دل
 نیامد بدین بد کس آموزگار

که کیخسرو از من نگیرد فروغ
نباشم همیدون من او را نیا
بدن کار او کس گنهکار نیست
چنین بود و این بودنی کار بود
و دیگر که گفתי ز کار سپاه
همیشه چنینست کار نبرد
گهی برکشد تا بخورشید سر
بیکسان نگرده سپهر بلند
گهی با می و رود و رامشگران
تو دل را بدین درد خسته مدار
سخن گفتن کشتگان گشت خواب
دلی کو ز درد برادر شخود
سه دیگر که گفתי که خسرو پگاه
مبیناد چشم کس آن روزگار
که من خود برانم کز ایدر سپاه
نه گودرز مانم نه خسرو نه طوس
بایران ازان گونه رانم سپاه
بکیخسرو این پس نمانم جهان
بخنجر ازان سان ببرم سرش
مگر کاسمانی دگرگونه کار
ترا ای جهاندیده‌ی سرافراز
ز مردان وز گنج و نیروی دست
یکی نامور لشکری ده هزار
فرستادم اینک بنزدیک تو
از ایرانیان ده وزینها یکی
چو لشکر بنزد تو آید میای
همان کوه کو کرده دارد حصار
مکش دست ازیشان بخون ریختن
ممان زنده زیشان بگیتی کسی

نبیره مخوانش که باشد دروغ
نجویم همی زین سخن کیمیا
مرا با جهاندار پیکار نیست
مرا از تو در دل چه آزار بود
ز گردیدن تیره خورشید و ماه
ز هر سو همی گردد این تیره گرد
گهی اندر آرد ز خورشید بر
گهی شاد دارد گهی مستمند
گهی با غم و گرم و با اندهان
روان را بدین کار بسته مدار
ز کین برادر تو سر برمتاب
علاج پزشکان نداردش سود
بجنگ اندر آید همی با سپاه
که او پیشدستی نماید بکار
ازان سوی جیحون گذارم براه
نه گاه و نه تاج و نه بوق و نه کوس
کزان پس نبیند کسی تاج و گاه
بسر بر فرود آیمش ناگهان
که گرید بدو لشکر و کشورش
فرازآید از گردش روزگار
نکردست یزدان بچیزی نیاز
همه ایزدی هرچ بایدت هست
دلیر و خردمند و گرد و سوار
که روشن کند جان تاریک تو
بچشم یکی ده سوار اندکی
سر و تاج گودرز بگسل ز جای
باسیان جنگی ز پا اندرآر
تو پیروز باشی بویختن
که نزد تو آید ازیشان بسی

فرستاده بنشیند پیغام شاه
پیش اندر آمد بسان شمن
پیران رسانید پیغام شاه
چو بشنید پیران سپه را بخواند
سپه را سراسر همه داد دل
نهانی روانش پر از درد بود
که از هر سوی لشکر شهریار
هم از شاه خسرو دلش بود تنگ
بیزدان چنین گفت کای کردگار
کرا برکشیدی تو افکنده نیست
بخسرو نگر تا جز از کردگار
نگه کن بدین کار گردنده دهر
برآرد گل تازه از خار خشک
شگفتی تر آنک از پی آز مرد
میان نیا و نبیره دو شاه
دو شاه و دو کشور چنین جنگجوی
چه گویی سرانجام این کارزار
پس آنکه بیزدان بنالید زار
گر افراسیاب اندرین کینه‌گاه
بدین رزمگه کشته خواهد شدن
چو کیخسرو آید ز ایران بکین
روا باشد ار خسته در جوشنم
مبیناد هرگز جهانبین من
کرا گردش روز با کام نیست
وزان پس ز ایران سپه کرنای
دو رویه ز لشکر برآمد خروش
سپاه اندر آمد ز هر سو گروه
دو سالار هر دو بسان پلنگ
بکردار باران ز ابر سیاه

بیامد بر پهلوان سپاه
خمیده چو از بار شاخ سمن
وزان نامداران جنگی سپاه
فرستاده چون این سخن باز راند
که از غم بباشید آزاد دل
پر از خون دل و بخت برگرد بود
همی کاسته دید در کارزار
بترسید کاید یکایک بجنگ
چه مایه شگفت اندرین روزگار
جز از تو جهاندار دارنده نیست
که دانست کید یکی شهریار
مر آن را که از خویشان کرد بهر
شود خاک بابخت بیدار مشک
همیشه دل خویش دارد بدرد
ندانم چرا باید این کینه‌گاه
دو لشکر بروی اندر آورده روی
کرا برکشد گردش روزگار
که ای روشن دادگر کردگار
ابا نامداران توران سپاه
سربخت ما گشته خواهد شدن
بدو بازگردد سراسر زمین
برآرد روان کردگار از تنم
گرفته کسی راه و آیین من
ورا زندگانی و مرگش یکیست
برآمد دم بوق و هندی درای
زمین آمد از نعل اسبان بجوش
پیوشید جوشن همه دشت و کوه
فراز آوریدند لشکر بجنگ
ببارید تیر اندران رزمگاه

جهان چون شب تیره از تیره میغ
زمین آهنین کرده اسبان بنعل
ز بس خسته ترک اندران رزمگاه
برآورد گه جای گشتن نماند
زمین لاله‌گون شد هوا نیلگون
دو سالار گفتند اگر همچنین
شب تیره را کس نماند بجای
چو پیران چنان دید جای نبرد
که چندان کجا با شما لشکرست
سران را ببخشید تا بر سه روی
وزیشان گروهی که بیدارتر
بدیشان سپارید پشت سپاه
بلهاک فرمود تا سوی کوه
همیدون سوی رود فرشیدورد
چو آن نامداران توران سپاه
نوندی برافگند بر دیده‌بان
نگهبان گودرز خود با سپاه
دو رویه چو لهاک و فرشیدورد
سواران ایران برآویختند
نوندی برافگند هر سو دوان
نگه کرد گودرز تا پشت اوی
گرامی پسر شیر شرزه هجیر
بفرمود تا شد پشت سپاه
بگوید که لشکر سوی رود و کوه
ودیگر بفرمود گفتن بگیو
گزیند سپارد بدو جای خویش
هجیر خردمند بسته کمر
بیامد بسوی برادر دوان
چز بشنید گیو این سخن بردمید

چو ابری که باران او تیر و تیغ
برو دست گردان بخون گشته لعل
بریده سرانشان فگنده براهج
پی اسب را برگزشتن نماند
برآمد همی موج دریای خون
بداریم گردان برین دشت کین
جز از چرخ گردان و گیهان خدای
بلهاک فرمود و فرشیدورد
کسی کاندرین رزمگه درخورست
بوند اندرین رزمگه کینه‌جوی
سپه را ز دشمن نگهدارتر
شما بر دو رویه بگیرید راه
برد لشکر خویش را همگروه
شود تا برارد بخورشید گرد
گسستند زان لشکر کینه‌خواه
ازان دیده گه تا در پهلوان
همی داشت هر سو ز دشمن نگاه
ز راه کیمن برگشادند گرد
همی خاک با خون برآمیختند
بگاه کردن بر پهلوان
که دارد ز گردان پرخاشجوی
پشت پدر بود با تیغ و تیر
بر گیو گودرز لشکرپناه
بیاری فرستد گروهها گروه
که پشت سپه را یکی مرد نیو
نهد او از آن جایگه پای پیش
چو بشنید گفتار فرخ پدر
بگفت آن کجا گفته بد پهلوان
ز لشکر یکی نامور برگزید

کجا نام او بود فرهاد گرد
دو صد کار دیده دلاور سران
برد تاختن سوی فرشیدورد
ز گردان دو صد با درفشی چو باد
بدو گفت ز ایدر بگردان عنان
کنون رفت باید بران رزمگاه
که پشت سپهشان بهم بر شکست
بیژن چنین گفت کای شیرمرد
کنون شیرمردی بکار آیدت
از ایدر برو تا بقلب سپاه
ازیشان نپرهیز و تن پیش‌دار
که پشت همه شهر توران بدوست
اگر دستیابی برو کار بود
بیاساید از رنج و سختی سپاه
شکسته شود پشت افراسیاب
بگفت این سخن پهلوان با پسر
سواران که بودند بر میسره
گرازه برون آمد و گسته‌م
وز آنجا سوی قلب توران سپاه
بکردار گرگان بروز شکار
میان سپاه اندرون تاختند
همه دشت بر گستوانور سوار
چه مایه فتاده بیای ستور
چو رویین پیران ز پشت سپاه
بیامد بپشت سپاه بزرگ
برآویخت برسان شرزه پلنگ
بیفگند شمشیر هندی ز مشت
سپهدار پیران و مردان خویش
چو گیو آن زمان روی پیران بدید

بخواند و سپه یکسر او را سپرد
بفرمود تا زنگه شاوران
برانگیزد از رود وز آب گرد
بفرخنده گرگین میلاد داد
اباگرز و با آبداده سنان
جهان کرد باید بریشان سیاه
دل پهلوانان شد از درد پست
توی شیر درنده روز نبرد
که با دشمنان کارزار آیدت
ز پیران بدان جایگه کینه‌خواه
که آمد گه کینه در کارزار
چو روی تو بیند بدردش پوست
جهاندار و نیک اخترت یار بود
شود شادمانه جهاندار و شاه
پر از خون کند دل دو دیده پر آب
پسر جنگ را تنگ بسته کمر
بفرمود خواندن همه یکسره
هجیر سپهدار و بیژن بهم
گرانمایگان برگرفتند راه
بران بادپایان اخته زهار
ز کینه همی دل برداختند
پراگنده گشته گه کارزار
کفن جوشن و سینه‌ی شیر گور
بدید آن تکاپوی و گرد سیاه
ابا نامداران بکردار گرگ
بکوشید و هم بر نیامد بجنگ
بنومیدی از جنگ بنمود پشت
بجنگ اندرون پای بنهاد پیش
عنان سوی او جنگ را برگشید

ازان مهتران پیش پیران چهار
بزه کرد پیران ویسه کمان
سپر بر سر آورد گیو سترگ
چو آهنگ پیران سالار کرد
فروماند اسبش همیدون بجای
یکی تازیانه بران تیز رو
بجوشید بگشاد لب را ز بند
بیفگند نیزه کمان برگرفت
کمان را بزه کرد و بگشاد بر
بزد بر سرش چارچوبه خدنگ
همیدون سه چوبه بر اسب سوار
نشد اسب خسته نه پیران نیو
چو پیران چنان دید برگشت زود
بنزدیک گیو آمد آنکه پسر
من ایدون شنیدستم از شهریار
ز چنگ بسی تیزچنگ ازدها
سرانجام بر دست گودرز هوش
پس اندر رسیدند یاران گیو
چو پیران چنان دید برگشت زری
خروشان پر از درد و رخساره زرد
بیامد که ای نامداران من
شما را ز بهر چنین روزگار
کنون چون بچنگ اندر آمد سپاه
نبینم کسی کز پی نام و ننگ
چو آواز پیران بدیشان رسید
برفتند و گفتند گر جان پاک
بندیم دامن یک اندر دگر
سوی گیو لهاک و فرشیدورد
برآمد بر گیو لهاک نیو

بنیزه ز اسب اندر افگند خوار
همی تیر بارید بر بدگمان
بنیزه درآمد بکردار گرگ
که جوید بورد با او نبرد
از آنجا که بد پیش ننهاده پای
بزد خشم را نامبردار گو
بنفرین دژخیم دیو نژند
یکی درقه‌ی کرگ بر سر گرفت
که با دست پیران بدوزد سپر
نبد کارگر تیر بر کوه سنگ
بزد گیو پیکان آهن گذار
بدانجا رسیدند یاران گیو
برفت از پیش گیو تازان چو دود
که ای نامبردار فرخ پدر
که پیران فراوان کند کارزار
مر او را بود روز سختی رها
برآید تو ای باب چندین مکوش
پر از خشم و کینه سواران نیو
سوی لشکر خویش بنهاد روی
بنزدیک لهاک و فرشیدورد
دلیران و خنجرگزاران من
همی پروراندیم اندر کنار
جهان شد بما بر ز دشمن سیاه
بپیش سپاه اندر آید بچنگ
دل نامداران ز کین بردمید
نباشد بتن نیستمان بیم و باک
نشاید گشادن برین کین کمر
برفتند و جستند با او نبرد
یکی نیزه زد بر کمرگاه گیو

همی خواست کو را رباید ز زین
بنیزه زره بردرید از نهیب
بزد نیزه پس گیو بر اسب اوی
پیاده شد از باره لهاک مرد
ابر نیزه‌ی گیو تیغی چو باد
چو گیو اندران زخم او بنگرید
بزد چون یکی تیزدم ازدها
سبک دیگری زد بگردنش بر
بجوشید خون بر دهانش از جگر
چو گیو اندرین بود لهاک زود
ابا گرز و با نیزه برسان شیر
چه مایه ز چنگ دلاور سران
بزین خدنگ اندورن بد سوار
چو دیدند لهاک و فرشیدورد
ز بس خشم گفتند یک با دگر
برین زین همانا که کوهست و روست
ز یارانش گیو آنگهی نیزه خواست
بدیشان نهاد از دو رویه نهیب
بدل گفت کاری نو آمد بروی
نه از شهر ترکان سران آمدند
سوی راست گیو اندر آمد چو گرد
ز پولاد در چنگ سیمین ستون
گرازه چو بگشاد از باد دست
بزد نیزه‌ای بر کمر بند اوی
یکی تیغ در چنگ بیژن چو شیر
بزد بر سر و ترگ فرشیدورد
همی کرد بر بارگی دست راست
پس بیژن اندر دمان گسته‌م
بنزدیک توران سپاه آمدند

نگونسار از اسب افگند بر زمین
نیامد برون پای گیو از رکیب
ز درد اندر آمد تگاور بروی
فراز آمد از دور فرشید ورد
بزد نیزه ببرید و برگشت شاد
عمود گران از میان برکشید
که از دست او خنجر آمد رها
که آتش ببارید بر تنش بر
تنش سست برگشت و آسیمه سر
نشست از بر بادپای چو دود
بر گیو رفتند هر دو دلیر
برو بر ببارید گرز گران
ستوهی نیامدش از کارزار
چنان پایداری ازان شیرمرد
که ما را چه آمد ز اختر بسر
برو بر ندرد جز از شیر پوست
همی گشت هر سو چپ و دست راست
نیامد یکی را سر اندر نشیب
مرا زین دلیران پرخاشجوی
که دیوان مازندران آمدند
گرازه بپر خاش فرشیدورد
بزیر اندرون باره‌ای چون هیون
بزین بر شد آن ترگ پولاد بست
زره بود نگسست پیوند اوی
بپشت گرازه درآمد دلیر
زمین را بدرید ترک از نبرد
باسب اندر آمد نبود آنچ خواست
ابا نامداران ایران بهم
خلیده‌دل و کینه‌خواه آمدند

ز توران سپاه اندریمان چو گرد
عمودی فروهشت بر گسته‌م
بتیغش برآمد بدو نیم گشت
پشت یلان اندر آمد هجیر
خدنگش بدرید برگستوان
پیاده شد ازباره مرد سوار
ز ترکان بر آمد سراسر غریو
مر او را بچاره ز آوردگاه
سپهدار پیران ز سالارگاه
ز شبگیر تا شب برآمد زکوه
همی گرد کینه برانگیختند
از اسبان و مردان همه رفته هوش
چو روی زمین شد برنگ آبنوس
ابر پشت پیلان تبیره زنان
بران بر نهادند هر دو سپاه
گزینند شبگیر مردان مرد
همه نامداران پرخاشجوی
ز پیکار یابد رهایی سپاه
بکردند پیمان و گشتند باز
دو سالار هر دو زکینه بدرد
یکی سوی کوه کنابد برفت
همانگه طلایه ز لشکر براه
ز جوشنوران هرک فرسوده بود
همه جوشن و خود و ترگ و زره
چو از بار آهن برآسوده شد
بتدبیر کردن سوی پهلوان
بگودرز پس گفت گیو ای پدر
چو من حمله بردم بتوران سپاه
پیران رسیدم نوندم بجای

بیامد دمان تا بجای نبرد
که تا بگسلاند میانش ز هم
دل گسته‌م زو پر از بیم گشت
ابر اندریمان ببارید تیر
بماند آن زمان بارگی بی روان
سپر بر سر آورد و بر ساخت کار
سواران برفتند برسان دیو
کشیدند از پیش روی سپاه
بیامد بیاراست قلب سپاه
سواران ایران و توران گروه
همی خاک با خون برآمیختند
دهن خشک و رفته ز تن زور و توش
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
ازان رزمگه بازگشت آن زمان
که شب بازگردند ز آوردگاه
که از ژرف دریا برآرند گرد
یکایک بروی اندر آرند روی
نریزند خون سر بیگناه
گرفتند کوتاه رزم دراز
همی روی بر گاشتند از نبرد
یکی سوی زبید خرامید تفت
فرستاد گودرز سالار شاه
زخون دست و تیغش بیالوده بود
گشادند مربندها را گره
خورش جست و می چند پیموده شد
برفتند بیدار پیر و جوان
چه آمد مرا از شگفتی بسر
دریدم صف و برگشادند راه
فروماند و نهاد از پیش پای

چنانم شتاب آمد از کار خویش
پس آن گفته شاه بیژن بیاد
که پیران بدست تو گردد تباه
بدو گفت گودرز کو را زمان
که زو کین هفتاد پور گزین
ازان پس بروی سپه بنگرید
ز رنج نبرد و ز خون ریختن
دل پهلوان گشت زان پر ز درد
بفرمودشان بازگشتن بجای
بدان تا تن رنج بردارشان
برفتند و شبگیر بازآمدند
بسالار برخواندند آفرین
شبت خواب چون بود و چون خاستی
بدیشان چنین گفت پس پهلوان
سزد گر شما بر جهان آفرین
که تا این زمان هرچ رفت از نبرد
فراوان شگفتی رسیدم بسر
ز بیداد و داد آنچ آمد بشاه
چو ما چرخ گردان فراوان سرشت
نخستین که ضحاک بیدادگر
جهان را چه مایه بسختی بداشت
بداد آنک آورد پیدا ستم
چو بیداد او دادگر برنداشت
برآمد بران کار او چند سال
فریدون فرخ شه دادگر
همه بند آهرمنی برگشاد
چو ضحاک بدگوهر بدمنش
ز افراسیاب آمد آن بد خوی
که در شهر ایران بگسترد کین

که گفتم نباشم دگر یار خویش
همی داشت وان دم مرا یادداد
از اختر همین بود گفتار شاه
بدست منست ای پسر بی گمان
بخواهم بزور جهان آفرین
سران را همه گونه پژمرده دید
بهرجای با دشمن آویختن
که رخسار آزادگان دید زرد
سپهدار نیک اختر و رهنمای
برآساید از جنگ و پیکارشان
پر از کینه و زرمساز آمدند
که ای نامور پهلوان زمین
ز پیکار ترکان چه آراستی
که ای نیک مردان و فرخ گوان
بخوانید روز و شبان آفرین
به کام دل ما همی گشت گرد
جهان را ندیدم مگر بر گذر
بد و نیک راهم بدویست راه
درود آن کجا برزو خود بکشت
ز گیتی بشاهی برآورد سر
جهان آفرین زو همه درگذاشت
ز باد آمد آن پادشاهی بدم
یکی دادگر را برو برگماشت
بد انداخت یزدان بران بدسگال
ببست اندر آن پادشاهی کمر
بیاراست گیتی سراسر بداد
که کردند شاهان بدو سرزنش
همان غارت و کشتن و بدگوی
بگشت از ره داد و آیین و دین

سیاوش را هم به فرجام کار
وزانپس کجا گیو ز ایران براند
نهالیش بد خاک و بالینش سنگ
همی رفت گم بوده چون بیهشان
یکایک چو نزدیک خسرو رسید
وزانپس به ایران نهادند روی
سبک با سپاه اندر آمد براه
بکرد آنچه بودش ز بد دسترس
ازان پس بکین سیاوش سپاه
بلاون که آمد سپاه گشتن
که چندان پسر پیش من کشته شد
کنون با سپاهی چنین کینه‌جوی
چو با ما بسنده نخواهد بدن
همی چاره سازد بدان تا سپاه
سران را همی خواهد اکنون بجنگ
که گر ما بدین کار سستی کنیم
بهانه کند بازگردد ز جنگ
ار ایدونک باشید با من یکی
ازان نامداران برآریم گرد
ور ایدونک پیران ازین رای خویش
پذیرفتم اندر شما سربسر
ابا پیر سر من بدین رزمگاه
من و گرد پیران و رویین و گیو
که کس در جهان جاودانه نماند
هم آن نام باید که ماند بلند
زمانه بمرگ و بکشتن یکیست
شما نیز باید که هم زین نشان
بکینه ببندید یکسر کمر
که دولت گرفتست از ایشان نشیب

بکشت و برآورد از ایران دمار
چه مایه بسختی بتوران بماند
خورش گوشت نخچیر و پوشش پلنگ
که یابد ز کیخسرو آنجا نشان
برو آفرین کرد کو را بدید
خبر شد بپیران پرخاشجوی
که هر دو کندشان بره برتباه
جهاندارشان بد نگهدار و بس
سوی کاسه رود اندر آمد براه
شبیخون پیران و جنگ پشن
دل نامداران همه گشته شد
بیامد بروی اندر آورد روی
همی داستانها بخواهد زدن
ز توران بیاید بدین رزمگاه
یکایک بیاید شدن تیز چنگ
وگر نه بدین پیشدستی کنیم
بپیچد سر از کینه و نام و ننگ
ازیشان فراوان و ما اندکی
بدانگه که سازد همی او نبرد
نگردد نهد رزم را پای پیش
که من پیش بندم بدین کین کمر
بکشتن دهم تن ببیش سپاه
یکایک بسازیم مردان نیو
بگیتی بما جز فسانه نماند
چو مرگ افگند سوی ما برکمند
وفا با سپهر روان اندکیست
ابا نیزه و تیغ مردم کشان
هرانکس که هست از شما نامور
کنون کرد باید بکین بر نهیب

بتوران چو هومان سواری نبود
چو برگشته بخت او شد نگون
نباید شکوهید زیشان بجنگ
ور ایدونک پیران بخواهد نبرد
همیدون بانبوه ما همچو کوه
که چندان دلیران همه خسته دل
برانم که ما را بود دستگاه
بگفت این سخن سربسر پهلوان
چو سالارشان مهربانی نمود
برو سربسر خواندند آفرین
پرستنده چون تو فریدون نداشت
ستون سپاهی و سالار شاه
فدی کرده‌ی جان و فرزند و چیز
همه هرچ شاه از فریبرز جست
همه سربسر مر ترا بنده‌ایم
گر ایدونک پیران ز توران سپاه
ز ما ده مبارز و زیشان هزار
ور ایدونک لشکر همه همگروه
ز کینه همه پاک دلخسته‌ایم
فدای تو بادا تن و جان ما
چو گودرز پاسخ برین سان شنود
بران نامداران گرفت آفرین
سپه را بفرمود تا برنشست
چپ لشکرش جای رهام گرد
سوی راست جای فریبرز بود
بشیدوش فرمود کای پور من
تو با کاویانی درفش و سپاه
بفرمود پس گسته‌م را که شو
ترا بود باید بسالارگاه

که با بیژن گیو رزم آزمود
بریدش سر از تن بسان هیون
نشاید کشیدن ز پیکار چنگ
باندوه لشکر بیارد چو گرد
بباید شدن پیش او همگروه
ز تیمار و اندوه پیوسته دل
ازیشان برآریم گرد سیاه
بپیش جهان‌دیده فرخ گوان
همه پاک بر پای جستند زود
که چون تو کسی نیست پر داد و دین
که گیتی سراسر بشاهی گذاشت
فرازنده‌ی تاج و گاه و کلاه
ز سالار شاهان چه جویند نیز
ز طوس آن کنون از تو بیند درست
بفرمان و رایت سرافکنده‌ایم
سران آورد پیش ما کینه‌خواه
نگر تا که پیچد سر از کارزار
بجنگ اندر آید بکردار کوه
کمر بر میان جنگ را بسته‌ایم
سراسر برینست پیمان ما
بدلش اندرون شادمانی فزود
که این نره شیران ایران زمین
همیدون میان را بکینه بست
بفرهاد خورشید پیکر سپرد
بکتماره‌ی قارنان داد زود
بهر کار شایسته دستور من
برو پشت لشکر تو باش و پناه
سپه را تو باش این زمان پیشرو
نگه‌دار بیدار پشت سپاه

سپه را بفرمود کز جای خویش
همه گسته‌م را کنید آفرین
برآمد خروش از میان سپاه
همه سربسر سوی او تاختند
که با پیر سر پهلوان سپاه
سپهدار پس گسته‌م را بخواند
بدو گفت زنه‌ار بیدار باش
شب و روز در جوشن کینه‌جوی
چو آغازی از جنگ پرداختن
همان چون سرآری بسوی نشیب
یکی دیده‌بان بر سر کوه دار
ور ایدونک آید ز توران زمین
تو باید که پیکار مردان کنی
ور ایدونک از ما بدین رزمگاه
که ما را بوردگه برکشند
نگر تا سپه را نیاری بجنگ
چهارم خود آید پشت سپاه
چو گفتار گودرز زان سان شنید
پذیرفت سر تا بسر پند اوی
بسالار گفت آنچ فرمان دهی
پس از جنگ پیشین که آمد شکست
خروشان پدر بر پسر روی زد
همه سر بسر سوگوار و نژند
چو پیران چنان دید لشکر همه
سران را ز لشکر سراسر بخواند
چنین گفت کای کار دیده گوان
شما را بنزدیک افراسیاب
بپیروزی و فرهی کامتان
بیک رزم کمد شما را شکست

نگر ناورید اندکی پای پیش
شب و روز باشید بر پشت زین
گرفتند زاری بران رزمگاه
همی خاک بر سر برانداختند
کمر بست و شد سوی آوردگاه
بسی پند و اندرز با او براند
سپه را ز دشمن نگهدار باش
نگر تا گشاده ندارید روی
بود خواب را بر تو برتاختن
ز ناخفتگان بر تو آید نهیب
سپه را ز دشمن بی‌اندوه‌دار
شبی ناگهان تاختن گر کمین
بجنگ اندر آهنگ گردان کنی
بدآگاهی آید ز توران سپاه
تن بی‌سران مان بتوران کشند
سه روز اندرین کرد باید درنگ
شه نامبردار با پیل و گاه
سرشکش ز مژگان برخ برچکید
همی جست ازان کار پیوند اوی
میان بسته دارم بسان رهی
که توران بران درد بودند پست
برادر ز خون برادر بدرد
دژم گشته از گشت چرخ بلند
چو از گرگ درنده خسته رمه
فراوان سخن پیش ایشان براند
همه سوده‌ی رزم پیر و جوان
چه مایه بزرگی و جاهست و آب
بگیتی پراگنده شد نامتان
کشیدید یکسر ز پیکار دست

بدانید یکسر کزین رزمگاه
پس اندر ز ایران دلاور سران
یکی را ز ما زنده اندر جهان
برون کرد باید ز دلها نهیب
چنین داستان زد شه موبدان
جهان سربسر با فراز و نشیب
کنون از بر و بوم و فرزند خویش
همان لشکر است این که از جنگ ما
بدین رزمگه بست باید میان
چنین کرد گودرز پیمان که من
یکایک بروی اندر آریم روی
گر ایدونک پیمان بجای آورید
وگر همگروه اندر آید بجنگ
اگر سر همه سوی خنجر بریم
وگر نه سرانشان برآرم بدار
اگر سر بیچد کس از گفت من
گرفتند گردان بپاسخ شتاب
تو از دیرگه باز با گنج خویش
میان بسته بر پیش ما چون رهی
چرا سر بیچیم ما خود کیبیم
بگفتند وز پیش برخاستند
همه شب همی ساختند این سخن
بشبگیر آوای شیپور و نای
نشستند بر زین سپیده دمان
که از نعل اسبان تو گفتی زمین
سپهبد بلهاک و فرشیدورد
شما را نگهبان توران سپاه
یکی دیده بان بر سر کوهسار
گر ایدونک ما را ز گردان سپهر

اگر بازگردد بسستی سپاه
بیایند با گرزهای گران
نبیند کس از مهتران و کهان
گزیدن مرین غمگنان را شکیب
که پیروز یزدان بود جاودان
چنینست تا رفتن اندر نهیب
که اندیشد از جان و پیوند خویش
بیچید و بس کرد آهنگ ما
بکینه شدن پیش ایرانیان
سران برگزینم ازین انجمن
دو لشکر برآساید از گفت و گوی
سران را ز لشکر بیای آورید
نباید کشیدن ز پیکار چنگ
بروزی بزادیم و روزی مریم
دو رویه بود گردش روزگار
بفرمایمش سر بریدن ز تن
که ای پهلوان رد افراسیاب
گزیدستی از بهر ما رنج خویش
پسر با برادر بکشتن دهی
چنین بندهی شه ز بهر چیم
بپیکار یکسر بیاراستند
که افگند سالار بیدار بن
ز پرده برآمد بهر دو سرای
همه نامداران بباز و کمان
بپوشد همی چادر آهنین
چنین گفت کای نامداران مرد
همی بود باید بدین رزمگاه
نگهبان روز و ستاره شمار
بد آید ببرد ز ما پاک مهر

شما جنگ را کس متازید زود
کزین تخمهی ویسگان کس نماند
گرفتند مر یکدگر را کنار
برفتند و بس روی برگاشتند
پر از کینه سالار توران سپاه

بتوران شتابید برسان دود
همه کشته شد جز شما بس نماند
بدرد جگر برگسستند زار
غریویدن و بانگ برداشتند
خروشان بیامد باوردگاه

رسیدن گودرز و پیران بیکدیگر

چو گودرز کشوادگان را بدید
بدو گفت کای پر خرد پهلوان
روان سیاوش را زان چه سود
بدان گیتی او جای نیکان گزید
دو لشکر چنین پاک با یکدگر
سپاه دو کشور همه شد تباه
جهان سربسر پاک بی‌مرد گشت
ور ایدونک هستی چنین کینه‌دار
تو از لشکر خویش بیرون خرام
بتنها من و تو برین دشت کین
ز ما هرک او هست پیروزبخت
اگر من بدست تو گردم تباه
پیش تو آیند و فرمان کنند
وگر تو شوی کشته بر دست من
مرا با سپاه تو پیکار نیست
چو گودرز گفتار پیران شنید
نخست آفرین کرد بر کردگار
بپیران چنین گفت کای نامور
ز خون سیاوش بافراسیاب

سخن گفت بسیار و پاسخ شنید
برنج اندرون چند پیچی روان
که از شهر توران برآری تو دود
نگیری تو آرام کو آرمید
فگنده چو پیلان ز تن دور سر
گه آمد که برداری این کینه‌گاه
برین کینه پیکار ما سرد گشت
ازان کوهپایه سپاه اندرآر
مگر خود برآیدت زین کینه کام
بگردیم و کین‌آوران همچنین
رسد خود بکام و نشیند بتخت
نجویند کینه ز توران سپاه
بپیمان روان را گروگان کنند
کسی را نیازم از انجمن
بریشان ز من نیز تیمار نیست
از اختر همی بخت وارونه دید
دگر یاد کرد از شه نامدار
شنیدیم گفتار تو سربسر
چه سودست از داد سر برمتاب

که چون گوسفندش ببرید سر
ازان پس برآورد ز ایران خروش
سیاوش بسوگند تو سربداد
ازان پس که نزد تو فرزند من
شتابیدی و جنگ را ساختی
مرا حاجت از کردگار جهان
که روزی تو پیش من آیی بجنگ
به پیران سر اکنون بوردگاه
سپهدار ترکان برآراست کار
ابا اسب و ساز و سلیح تمام
همانگه ز ایران سپه پهلوان
برون تاختند از میان سپاه
که دیدار دیده بریشان نبود
ابا هر سواری ز ایران سپاه
نهادند پس گیو را با گروهی
گروهی زره کز میان سپاه
که بگرفت ریش سیاوش بدست
دگر با فریبرز کاوس تفت
چو رهام گودرز با بارمان
گرازه بشد با سیامک بجنگ
چو گرگین کارآموده سوار
ابا بیژن گیو رویین گرد
چو او خواست با زنگه شاوران
چو دیگر فروهل بد و زنگله
هجیر و سپهرم بکردار شیر
چو گودرز کشواد و پیران بهم
میان بسته هر دو سپهبد بکین
بخوردند سوگند یک بادگر
بدان تا کرا گردد امروز کار

پر از خون دل از درد خسته جگر
زیس کشتن و غارت و جنگ و جوش
تو دادی بخیره مر او را بباد
بیامد کشیدی سر از پند من
بکردار آتش همی تاختی
برین گونه بود آشکار و نهان
کنون آمدی نیست جای درنگ
بگردیم یک با دگر بی‌سپاه
ز لشکر گزید آن زمان ده سوار
همه شیرمرد و همه نیک‌نام
بخواند آن زمان ده سوار جوان
برفتند یکسر بوردگاه
دو سالار زین گونه زرم آزمود
ز توران یکی شد ورا رزم خواه
که همزور بودند و پرخاشجوی
سراسر برو بود نفرین شاه
سرش را برید از تن پاک پست
چو کلباد ویسه بورد رفت
برفتند یک با دگر بدگمان
چو شیر ژیان با دمنده نهنگ
که با اندریمان کند کارزار
بجنگ از جهان روشنایی ببرد
دگر برته با کهرم از یاوران
برون تاختند از میان گله
بدان رزمگاه اندر آمد دلیر
همه ساخته دل بدرد و ستم
چه از پادشاهی چه از بهر دین
که کس برنگرداند از کینه سر
که پیروز برگردد از کارزار

دو بالا بداندر دو روی سپاه
یکی سوی ایران دگر سوی تور
پیش اندرون بود هامون و دشت
سپهدار گودرز کرد آن نشان
بزیر آورد دشمنی را چو دود
سپهدار پیران نشانی نهاد
از آن پس بهامون نهادند سر
بتیغ و بگرز و بتیر و کمر
دلیران توران و کنداوران
که گر کوه پیش آمدی روز جنگ
همه دستهایشان فروماند پست
بدان بلا اندر آویختند
فرومانده اسبان جنگی بجای
بریشان همه راستی شد نگون
چنان خواست یزدان جان آفرین
ز مردی که بودند با بخت خویش
سران از پی پادشاهی بجنگ
دمان آمدند اندر آوردگاه
نخستین فریبرز نیو دلیر
بنزدیک کلباد ویسه دمان
همی گشت و تیرش نیامد چو خواست
برآورد و زد تیر بر گردنش
فرود آمد از اسب و بگشاد بند
ببست از بر باره کلباد را
ببالا برآمد به پیروز نام
که سالار ما باد پیروزگر

که شایست کردن بهرسو نگاه
که دیدار بودی بلشکر ز دور
که تا زنده شایست بر وی گذشت
که هر کو ز گردان گردنکشان
درفشی ز بالا برآرند زود
ببالای دیگر همین کرد یاد
بخون ریختن بسته گردان کمر
همی آزمودند هرگونه بند
ابا گرز و تیغ و پرنداوران
نبودی بر آن رزم کردن درنگ
در زور یزدان بریشان ببست
که بسیار بیداد خون ریختند
تو گفتی که با دست بستست پای
که برگشت روز و بجوشید خون
که گفتی گرفت آن گوان را زمین
برآویختند از پی تخت خویش
بدادند جان از پی نام و ننگ
ابا یکدگر ساخته کینه خواه
ز لشکر برون تاخت برسان شیر
بیامد بزه برنهاده کمان
کشید آن پرنداور از دست راست
بدو نیم شد تا کمرگه تنش
ز فتراک خویش آن کیانی کمند
گشاد از برش بند پولاد را
خروشی برآورد و بگذارد گام
همه دشمن شاه خسته جگر

رزم گیو با گروهی زره

برون رفت با پور گودرز گیو
همی زهر با خون برآمیختند
فرو ریخت از هول آن کارزار
یک اندر دگر تاخته چون پلنگ
کز اسب اندر آرد گو نیو را
ز ترکان یکی هدیه‌ی نو برد
کمان شد ز دستش بسوی نشیب
دمان گیو نیو اندر آمد پیش
که خون اندر آمد ز تارک بروی
گرفتش ببر سخت و بفشاردش
ز اسب اندر افتاد و بیهوش گشت
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ
دوانید و شد تا بر یار خویش
بنعره همی کوه را کرد پست
همی خواند بر پهلوان آفرین

و دیگر گروهی زره دیو نیو
بنیزه فراوان برآویختند
سناندار نیزه ز چنگ سوار
کمان برگرفتند و تیر خدنگ
همی زنده بایست مر گیو را
چنان بسته در پیش خسرو برد
چو گیو اندر آمد گروهی از نهیب
سوی تیغ برد آن زمان دست خویش
عمودی بزد بر سر و ترگ اوی
همیدون ز زین دست بگذارش
که بر پشت زین مرد بی‌توش گشت
فرود آمد از باره جنگی پلنگ
نشست از بر زین و او را پیش
ببالا برآمد درفشی بدست
به پیروزی شاه ایران زمین

رزم گرازه با سیامک

بشد با گرازه بوردگاه
خروشان بکردار پیلان مست
گرفتند زان پس عمود گران
همی بر سر یکدگر کوفتند
بتنگی فراز آمد آن کار سخت

سه دیگر سیامک ز توران سپاه
برفتند و نیزه گرفته بدست
پر از جنگ و پر خشم کینه‌وران
چو شیران جنگی برآشوفتند
زبان‌شان شد از تشنگی لخت لخت

پیاده شدند و برآویختند
گرازه بزد دست برسان شیر
چنان سخت زد بر زمین کاستخوانش
گرازه هم آنگه ببستش باسب
گرفت آنگه اسب سیامک بدست
درفش خجسته بدست اندرون
خروشان و جوشان و نعره زنان

همی گرد کینه برانگیختند
مر او را چو باد اندر آورد زیر
شکست و برآمد ز تن نیز جانش
نشست از بر زین چو آذرگشسب
ببالا برآمد بکردار مست
گرازان و شادان و دشمن نگون
ابر پهلوان آفرین برکنان

رزم فروهل با زنگنه

چهارم فروهل بد و زنگله
بایران نبرده بتیر و کمان
چو از دور ترک دژم را بدید
برآورد زان تیرهای خدنگ
ابر زنگله تیرباران گرفت
خدنگی برانش برآمد چو باد
بروی اندر آمد تگاور ز درد
نگون شد سر زنگله جان بداد
فروهل فروجست و ببرید سر
سرش را بفتراک زین بریبست
ببالا برآمد بسان پلنگ
درفش خجسته برآورد راست
خروشید زان پس که پیروز باد

دو جنگی بکردار شیر یله
نبد چون فروهل دگر بدگمان
کمان را بزه کرد و اندر کشید
گرفته کمان رفت پیشش بجنگ
ز هر سو کمین سواران گرفت
که بگذشت بر مرد و بر اسب شاد
جدا شد ازو زنگله روی زرد
تو گفתי همانا ز مادر نژاد
برون کرد خفتان رومی ز بر
بیامد گرفت اسب او را بدست
بخون غرقه گشته بر و تیغ و چنگ
شده شادمان یافته هرچ خواست
سر خسروان شاه فرخ نژاد

رزم رهام گودرز با بارمان ویسه

که با بارمان او نبرد آزمود	به پنجم چو رهام گودرز بود
برآمد خروش سواران جنگ	کمان بر گرفتند و تیر خدنگ
سوی نیزه بردند چون باد دست	کمانها همه پاک بر هم شکست
هشیوار و دیده بسی کارزار	دو جنگی و هر دو دلیر و سوار
بیچید رهام پرخاشخ	بگشتند بسیار یک بادگر
کز اسب اندر آمد بفرمان اوی	یکی نیزه انداخت بر ران اوی
ز اسب اندر افتاد ترک سترگ	جدا شد ز باره هم آنگاه ترک
سنان اندر آمد میان جگر	پشت اندرش نیزه‌ای زد دگر
ز دادار بر بخت شاه زمین	فرود آمد از باره کرد آفرین
ز کینه بمالید بر روی خون	بکین سیاوش کشیدش نگون
سر آویخته پایها زیر تنگ	بزین اندر آهخت و بستش چو سنگ
بیامد دوان تا بجای نشان	نشست از بر زین و اسبش کشان
ز درد و غمان گشته آزاددل	ببالا برآمد شده شاد دل
بکام آمده زیر بخت بلند	به پیروزی شاه و تخت بلند
ابر شاه کیخسرو و تاج و گاه	همی آفرین خواند سالار شاه
همه روزگانش نوروز باد	که پیروزگر شاه پیروز باد

رزم بیژن با رویین پیران

بزه بر نهادند هر دو کمان	ششم بیژن گیو و رویین دمان
نبد تیرشان از کمان کارگر	چپ و راست گشتند یک با دگر
همی گشت با گرد رویین نیو	برومی عمود آنگهی پور گیو
زمین را بدرید و اندر شتافت	بر آوردگه بر برو دست یافت

زد از باد بر سرش رومی ستون
 به زین پلنگ اندرون جان بداد
 پس از پشت باره درآمد نگون
 ز اسب اندر آمد سبک بیژنا
 کمند اندر افگند و بر زین کشید
 برفت از پی سود مایه بباد
 بر اسبش بکردار پیلی ببست
 عنان هیون تگاور بتافت
 بچنگ اندرون شیر پیکر درفش
 چنینست کار جهان فریب
 وز آن جایگه شد بجای نشان
 همی گفت پیروزگر باد شاه
 جهان پیش شاه جهان بنده باد

فروریخت از ترگ او مغز و خون
 ز پیران ویسه بسی کرد یاد
 همه تن پر آهن دهن پر ز خون
 مر او را بکردار آهرمنا
 نبد کس که تیمار رویین کشید
 هنوز از جوانیش نابوده شاد
 گرفت آنگهی پالهنکش بدست
 وز آن جایگه سوی بالا شتافت
 میان دیبه و رنگ خورده بنفش
 پس هر فرازی نهاده نشیب
 بنزدیک آن نامور سرکشان
 همیشه سر پهلوان با کلاه
 همیشه دل پهلوان باد شاد

رزم هجیر با سپهرم

برون تاخت هفتم ز گردان هجیر
 سپهرم ز خویشان افراسیاب
 ابا پور گودرز رزم آزمود
 برفتند هر دو بجای نبرد
 بشمشیر هر دو برآویختند
 هجیر دلاور بکردار شیر
 بنام جهان آفرین کردگار
 یکی تیغ زد بر سر و ترگ اوی
 درافتاد ز اسبش هم آنکه نگون
 فرود آمد از باره فرخ هجیر
 نشست از بر اسب و آن اسب اوی

یکی نامداری سواری هژیر
 یکی نامور بود با جاه و آب
 که چون او بلشکر سواری نبود
 برآمد ز آوردگه تیره گرد
 همی ز آهن آتش فروریختند
 بروی سپهرم درآمد دلیر
 ببخت جهاندار با شهریار
 که آمد هم اندر زمان مرگ اوی
 بزاری و خواری دهن پر ز خون
 مر او را ببست از بر زین چو شیر
 گرفته عنان و درآورده روی

برآمد ببالا و کرد آفرین
همی زور و بخت از جهاندار دید

بران اختر نیک و فرخ زمین
وز آن گردش بخت بیدار دید

رزم زنگنه شاروان با اخواست

بهشتم ز گردان ناماوران
که همزمش از تخم او خواست بود
گرفتند هر دو عمود گران
بگشتند ز اندازه بیرون بجنگ
فروماند اسبان جنگی ز تگ
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
چنان تشنه گشتند کز جای خویش
زبان برگشادند یکبادگر
بباید برآسود و دم برزدن
برفتند و اسبان جنگی بجای
بسودگی باز برخاستند
بکردار آتش ز نیزه سوار
بدآنکه که زنگه برو دست یافت
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی
چو رعد خروشان یکی ویله کرد
فرود آمد از باره شد نزد اوی
مر او را بچاره ز روی زمین
نشست از بر اسب و بالا گرفت
بران کوه فرخ برآمد ز پست
بشد پیش یاران و کرد آفرین

بشد ساخته زنگهی شاوران
که از جنگ هرگز نه برکاست بود
چو او خواست با زنگهی شاوران
ز بس کوفتن گشت پیکار تنگ
که گفتی بتنشان نجنبید رگ
بکردار آهن بتفسید دشت
نجنبید و ننهاده کس پای پیش
که اکنون ز گرمی بسوزد جگر
پس آنکه سوی جنگ بازآمدن
فراز آوریدند و بستند پای
بپیکار کینه بیاراستند
همی گشت بر مرکز کارزار
سنان سوی او کرد و اندر شتافت
کز اسبش نگون کرد و برزد بروی
که گفتی بدرید دشت نبرد
بران خاک تفته کشیدش بروی
نگون اندر افگند بر پشت زین
بترکان چه آمد ز بخت ای شگفت
یکی گرگ پیکر درفشی بدست
ابر شاه و بر پهلوان زمین

رزم گرگین میلاد با اندریمان

ابا اندریمان ز توران سپاه	برون رفت گرگین نهم کینه خواه
برفتند و جستند جای نبرد	جهان دیده و کار کرده دو مرد
کمان برگرفتند هر دو بدست	بنیزه بگشتند و بشکست پست
بروی اندر آورده کرگ اسپران	ببارید تیر از کمان سران
بران اسپر کرگ و بر ترک و ترگ	همی تیر بارید همچون تگرگ
که بردوخت با ترگ رومی برش	یکی تیر گرگین بزد بر سرش
یکی تیر دیگر بزد نامدار	بلرزید بر زین ز سختی سوار
ز چشمش برون آمد از درد خون	هم آنگاه ترک اندر آمد نگون
سر اندریمان ز تن دور کرد	فرود آمد از باره گرگین چو گرد
نوند سوار نبرده بدست	بفتراک بر بست و خود برنشست
همیدون ببازو بزه بر کمان	بران تند بالا برآمد دمان
بپیروز بخت جهاندار شاه	بنیروی یزدان که او بد پناه
درفش دلفروز بر پای کرد	چو پیروز برگشت مرد از نبرد

رزم برته با کهرم

دو خونی و هر دو سر انجمن	دهم برته با کهرم تیغ زن
گرفتند پس تیغ هندی بچنگ	همی آزمودند هرگونه جنگ
تو گفتی بجنبند که بیستون	درفش همایون بدست اندرون
یکی تیغ زد بر سر و ترگ اوی	یکایک بیچید ازو برته روی
ز دشمن دل برته بی بیم گشت	که تا سینه کهرم بد و نیک گشت
بران زین توزی و خود برنشست	فرود آمد از اسب و او را بست
خروشان یکی تیغ هندی بچنگ	برآمد ببالا چو شرزه پلنگ

درفش همایون بدست اندرون
همی گفت شاهست پیروزگر
فگنده بران باره کهرم نگون
همیشه کلاهدش بخورشید بر

رزم گودرز کشواد با پیران ویسه و کشته شدن پیران

چو از روز نه ساعت اندر گذشت
کسی را کجا پروراند بناز
شبیخون کند گاه شادی بروی
ز باد اندر آرد دهدمان بدم
بتورانیان بر بد آن جنگ شوم
چنان شد که پیران ز توران سپاه
روانها گسسته ز تنشانش بتیغ
سپهدار ایران و توران دژم
همی برنوشتند هر دو زمین
بوردگاه سواران ز گرد
بتیغ و بخنجر بگرز و کمند
فراز آمد آن گردش ایزدی
ابا خواست یزدانش چاره نماند
نگه کرد پیران که هنگام چیست
ولیکن بمردی همی کرد کار
ازان پس کمان برگرفتند و تیر
یکی تیرباران گرفتند سخت
نگه کرد گودرز تیر خدنگ
ببر گستوان برزد و بردرید
بیفتاد و پیران درآمد بزیر
بدانست کمد زمانه فراز
ز نیرو بدو نیم شد دست راست

ز ترکان نبد کس بران پهن دشت
برآید برو روزگار دراز
همی خواری و سختی آرد بروی
همی داد خوانیم و پیدا ستم
بوردگه کردن آهنگ شوم
سواری ندید اندر آوردگاه
جهان را تو گفتی نیامد دریغ
فراز آمدند اندران کین بهم
همه دل پر از درد و سر پر ز کین
فرماند خورشید روز نبرد
ز هر گونه‌ی برنهادند بند
از ایران بتوران رسید آن بدی
کرا کوشش و زور و یاره نماند
بدانست کان گردش ایزدیست
بکوشید با گردش روزگار
دو سالار لشکر دو هشیار پیر
چو باد خزان بر جهد بر درخت
که آهن ندارد مر او را نه سنگ
تگاور بلرزید و دم درکشید
بغلتید زیرش سوار دلیر
وزان روز تیره نیابد جواز
هم آنگه بغلتید و بر پای خاست

ز گودرز بگریخت و شد سوی کوه
همی شد بران کوهسر بر دوان
نگه کرد گودرز و بگریست زار
بدانست کش نیست با کس وفا
فغان کرد کای نامور پهلوان
بکردار نخچیر در پیش من
نیامد ز لشکر ترا یار کس
کجات آنهمه زور و مردانگی
ستون گوان پشت افراسیاب
زمانه ز تو زود برگاشت روی
چو کارت چنین گشت زنهار خواه
بخشاید از دل همی بر تو بر
بدو گفت پیران که این خود مباد
ازین پس مرا زندگانی بود
خود اندر جهان مرگ را زاده‌ایم
شنیدستم این داستان از مهان
سرانجام مرگست زو چاره نیست
همی گشت گودرز بر گرد کوه
پیاده بود و سپر برگرفت
گرفته سپر پیش و ژوپین بدست
همی دید پیران مر او را ز دور
بینداخت خنجر بکردار تیر
چو گودرز شد خسته بر دست او
بینداخت ژوپین بیپیران رسید
ز پشت اندر آمد براه جگر
برآمدش خون جگر بر دهان
چو شیر ژیان اندر آمد بسر
بران کوه خارا زمانی طپید
زمانه بزهراب دادست چنگ

غمی شد ز درد دویدن ستوه
کزو بازگردد مگر پهلوان
بترسید از گردش روزگار
میان بسته دارد ز بهر جفا
چه بودت که ایدون پیاده دوان
کجات آن سپاه ای سر انجمن
وزیشان نبینمت فریادرس
سلیح و دل و گنج و فرزانی
کنون شاه را تیره گشت آفتاب
بهنگام کینه تو چاره مجوی
بدان تات زنده برم نزد شاه
که هستس جهان پهلوان سربسر
بفرجام بر من چنین بد مباد
بزنهار رفتن گمانی بود
بدین کار گردن ترا داده‌ایم
که هرچند باشی بخرم جهان
بمن بر بدین جای پیغاره نیست
نبودش بدو راه و آمد ستوه
چو نخچیربانان که اندر گرفت
ببالا نهاده سر از جای پست
بست از بر سنگ سالار تور
بیامد ببازوی سالار پیر
ز کینه بخشم اندر آورد روی
زره بر تنش سربسر بردرید
بغرید و آسیمه برگشت سر
روانش برآمد هم اندر زمان
بنالید با داور دادگر
پس از کین و آوردگاه آرمید
بدرد دل شیر و چرم پلنگ

چنینست خود گردش روزگار
چو گودرز بر شد بران کوهسار
دریده دل و دست و بر خاک سر
چنین گفت گودرز کای نره شیر
جهان چون من و چون تو بسیار دید
چو گودرز دیدش چنان مرده خوار
فروبرد چنگال و خون برگرفت
ز خون سیاوش خروشید زار
ز هفتاد خون گرامی پسر
سرش را همی خواست از تن برید
درفی ببالینش بر پای کرد
سوی لشکر خویش بنهاد روی
همه کینه جویان پرخاشجوی
ابا کشتگان بسته بر پشت زین
چو با کینه جویان نبد پهلوان
که گودرز بر دست پیران مگر
همی زار بگریست لشکر همه
درفشی پدید آمد از تیره گرد
برآمد ز لشکرگه آوای کوس
بزرگان بر پهلوان آمدند
چنین گفت لشکر مگر پهلوان
که پیران یکی شیردل مرد بود
چنین یاد کرد آن زمان پهلوان
بانگشت بنمود جای نبرد
برهام فرمود تا برنشست
بدو گفت او را بزین بربند
درفش و سلیحش چنان هم که هست
بران گونه چون پهلوان کرد یاد
کشید از بر اسب روشن تنش

نگیرد همی پند آموزگار
بدیدش بر آن گونه افکنده خوار
شکسته سلیح و گسسته کمر
سر پهلوانان و گرد دلیر
نخواهد همی با کسی آرمید
بخاک و بخون بر طپیده بزار
بخورد و بیالود روی ای شگفت
نیایش همی کرد بر کردگار
بنالید با داور دادگر
چنان بدکنش خویشتن را ندید
سرش را بدان سایه برجای کرد
چکان خون ز بازوش چون آب جوی
ز بالا بلشکر نهادند روی
بریشان سرآورده پرخاش و کین
خروشی برآمد ز پیر و جوان
ز پیری بخون اندر آورد سر
ز نادیدن پهلوان رمه
گرازان و تازان بدشت نبرد
همی گرد بر آسمان داد بوس
پر از خنده و شادمان آمدند
ازو بازگردید تیره روان
همه ساله جویای آورد بود
سپرده بدو گوش پیر و جوان
بگفت آنک با او زمانه چه کرد
بوردن او میان را ببست
بیاور چنان تازیان بر نوند
بدرع و میانش مبر هیچ دست
برون تاخت رهام چون تندباد
بخون اندرون غرقه بد جوشنش

چنان هم ببستش بخم کمند
درفشش چو از جایگاه نشان
همه خواندند آفرین سربسر
که ای نامور پشت ایران سپاه
فدای سپه کرده‌ای جان و تن
چنین گفت گودرز با مهتران
مرا در دل آید که افراسیاب
سپاه وی آسوده از رنج و تاب
ولیکن چنین دارم امید من
بیفرزد این رزمگه را بفر
یکی هوشمندی فرستاده‌ام
که گر شاه ترکان بیارد سپاه
گمانم چنانست کو با سپاه
مر این کشتگان را برین دشت کین
کزین کشتگان جان ما بیغمست
اگر هم چنین نزد شاه آوریم
که آشوب ترکان و ایرانیان
همه یکسره خواندند آفرین
همه سودمندی ز گفتار تست
برفتند با کشتگان همچنان
چو نزدیک بنگاه و لشکر شدند
پیش سپه بود گسته‌م شیر
زمین را ببوسید و کرد آفرین
چنانچون سپردی سپردم بهم
که اندر زمان از لب دیده‌بان
که از گرد شد دشت چون تیره شب
خروشیدن کوس با کرنای
یکی تخت پیروزه بر پشت پیل
هوا شد بسان پرند بنفش

فرود آوردش ز کوه بلند
ندیدند گردان گردنکشان
ابر پهلوان زمین دربر
پرستنده‌ی تخت تو باد ماه
بپیری زمان روزگار کهن
که چون رزم ما گشت زین سان گران
سپه بگذراند بدین روی آب
بمانده سپاهم چنین در شتاب
که آید جهاندار خورشید من
بیارد سپاهی بنو کینه‌ور
بس شاه را پندها داده‌ام
نداریم پای اندرین کینه‌گاه
بیاری بیاید بدین رزمگاه
چنین هم بدارید بر پشت زین
روان سیاوش زین خرمست
شود شاد و زین پایگاه آوریم
ازین بد کجا کم شد اندر میان
که بی تو مبادا زمان و زمین
خور و ماه روشن بدیدار تست
گروی زره را پیاده دوان
پذیره‌ی سپهد سپاه آمدند
بیامد بر پهلوان دلیر
سپاهت بی‌آزار گفتا ببین
درین بود گودرز با گسته‌م
بگوش آمد از کوه زبید فغان
شگفتی برآمد ز هر سو جلب
بجنباند آن دشت گویی ز جای
درفشان بگردار دریای نیل
ز تابیدن کاویانی درفش

درفشی ببالای سرو سهی
بگردش سواران جوشنوران
پس هر درفشی درفشی بیای
ارگ همچین تیزرانی کنند
ز کوه کنابد همان دیده بان
چنین گفت گر چشم من تیره نیست
ز ترکان برآورد ایزد دمار
سپاه اندر آمد ز بالا بیست
درفش سپهدار توران نگون
همان ده دلاور کز ایدر برفت
همی بینم از دورشان سرنگون
دلیران ایران گرازان بهم
وزان سوی زبید یکی تیره گرد
میان سپه کاویانی درفش
درفش شهنشاه با بوق و کوس
برفتند لهاک و فرشیدورد
بدیدند کشته بدیدار خویش
ابا ده سوار آن گزیده سران
بران دیده برزار و جوشان شدند
همی زار گفتند کای نره شیر
چه بایست آن رادی و راستی
کنون کام دشمن برآمد همه
که جوید کنون در جهان کین تو
ازین شهر ترکان و افراسیاب
بباید بریدن سر خویش پست
چو اندرز پیران نهادند پیش
ز گودرز چون خواست پیران نبرد
که گر من شوم کشته بر کینه گاه
اگر کشته گردم برین دشت کین

پدید آمد از دور با فرهی
زمین شد بنفش از کران تا کران
چه از ازدها و چه پیکر همای
بیک روز دیگر بدینجا رسند
بدید آن شگفتی و آمد دوان
وز اندوه دیدار من خیره نیست
همه رنجشان سربسر گشت خوار
خروشان و هر یک درفشی بدست
همی بینم از پیش غرقه بخون
ابا گرد پیران بورد تفت
فگنده بر اسبان و تن پر ز خون
رسیدند یکسر بر گسته هم
پدید آمد و دشت شد لاژورد
بپیش اندرون تیغهای بنفش
پدید آمد و شد زمین آبنوس
بدانجا که بد جایگاه نبرد
سپهدار برادر جهاندار خویش
ز ترکان دلیران جنگاوران
ز خون برادر خروشان شدند
سپهدار پیران سوار دلیر
چو رفتن ز گیتی چنین خواستی
ببد بر تو گیتی سرآمد همه
که گیرد کنون راه و آیین تو
بد آمد سرانجامت ای نیک یاب
بخون غرقه کردن بر و یال و دست
نرفتند بر خیره گفتار خویش
چنین گفت با گرد فرشیدورد
شما کس مباحثید پیش سپاه
شود تنگ بر نامداران زمین

نه از تخمهی ویسه ماند کسی
که بر کینه‌گه چونک ما را کشند
ز گودرز خواهد سپه زینهار
همه راه سوی بیابان برید
بلشکر گه خویش رفتند باز
بدانست لشکر سراسر همه
همه سربسر زار و گریان شدند
بنزدیک لهاک و فرشیدورد
که اکنون چه سازیم زین رزمگاه
چنین گفت هر کس که پیران گرد
کرا دل دهد نیز بستن کمر
چنین گفت لهاک فرشیدورد
چنین راند بر سر ورا روزگار
بشمشیر کرده جدا سر ز تن
بهرجای کشته کشان دشمنش
کنون بودنی بود و پیران گذشت
ستون سپه بود تا زنده بود
سپه را ز دشمن نگهدار بود
بدان گیتی افتاد نیک و بدش
بس از لشکر خویش تیمار خورد
که گر من شوم کشته در کینه‌گاه
گذرشان دهی تا بتوران شوند
ز پیمان نگردند ایرانیان
سه کارست پیش‌آمده ناگزیر
اگر تان بزینهار باید شدن
وگر بازگشتن بخرگاه خویش
وگر جنگ را گرد کرده عنان
گر ایدون کتان دل گراید بجنگ
که پیران ز مهتر سپه خواستست

که اندر سرش مغز باشد بسی
چو سرهای ما سوی ایران کشند
شما خویشتن را مدارید خوار
مگر کز بد دشمنان جان برید
همه دیده پر خون و دل پر گداز
که شد بی‌شبان آن گرازان رمه
چو بر آتش تیز بریان شدند
برفتند با دل پر از باد سرد
چو شد پهلوان پشت توران سپاه
جز از نام نیکو ز گیهان نبرد
ز آهن کله برنهادن بسر
که از خواست یزدان کرانه که کرد
که بر کینه کشته شود زار و خوار
نیابد همی کشته گور و کفن
پر از خون سر و درع و خسته تنش
همه کار و کردار او باد گشت
بمهر سپه جانش آگنده بود
پسر با برادر برش خوار بود
همانا که نیک است با ایزدش
ز گودرز پیمان ستد در نبرد
نجویی تو کین زان سپس با سپاه
کمین را نسازی بریشان کمند
ازین در کنون نیست بیم زیان
همه گوش دارید برنا و پیر
کنونتان همی رای باید زدن
سپردن بنیک و بید راه خویش
یکایک بخوناب داده سنان
بدین رزمگه کرد باید درنگ
سپهد یکی لشکر آراستست

زمان تا زمان لشکر آید پدید
ز هرگونه رانیم یکسر سخن
ور ایدون کتان رای شهرست و گاه
وگرتان بزنهاش شاهست رای
وگرتان سوی شهر ایران هواست
ز ما دو برادر مدارید چشم
کزین تخمهی ویسگان کس نبود
بر اندرز سالار پیران شویم
ار ایدونک بر ما بگیرند راه
چو ترکان شنیدند زیشان سخن
که سالار با ده یل نامدار
وزان روی کیخسرو آمد پدید
نه اسب و سلیح و نه پای و نه پر
نه نیروی جنگ و نه راه گریز
اگر بازگردیم گودرز و شاه
رهایی نیابیم یک تن بجان
بزنهاش بر ما کنون عار نیست
ازان پس خود از شاه ترکان چه باک
چو لشکر چنین پاسخ آراستند
بدانست لهاک و فرشیدورد
همی راست گویند لشکر همه
بپدرود کردند گرفتند ساز
درفشی گرفته بدست اندرون
برفتند با نامور ده سوار
بره بر ز ایران سواران بدند
برانگیختند اسب ترکان ز جای
یکی ناسگالیده‌شان جنگ خاست
بکشتند ایرانیان هشت مرد
وزانجا برفتند هر دو دلیر

همی کینه زینشان ببايد کشید
جز از خواست یزدان نباشد ز بن
همانا که بر ما نگیرند راه
ببايد بسیچید و رفتن ز جای
دل هر کسی بر تنش پادشاست
که هرگز نشویم دل را ز خشم
که بند کمر بر میانش نسود
ز راه بیابان بتوران شویم
بکوشیم تا هستمان دستگاه
یکی نیک پاسخ فگندند بن
کشیدند کشته بران گونه خوار
که یارد بدین رزمگاه آرمید
نه گنج و نه سالار و نه نامور
چه با خویشتن کرد باید ستیز
پس ما برانند پیل و سپاه
نه خرگاه بینیم و نه دودمان
سپاهست بسیار و سالار نیست
چه افراسیاب و چه یک مشت خاک
دو پرمایه از جای برخاستند
کشان نیست هنگام ننگ و نبرد
تبه گردد از بی‌شبانی رمه
بیابان گرفتند و راه دراز
پر از درد دل دیدگان پر ز خون
دلیران و شایسته‌ی کارزار
نگهبان آن نامداران بدند
طلایه بیفشارد با جای پای
که از خون زمین گشت با کوه راست
دلیران و شیران روز نبرد
براه بیابان بکردار شیر

ز ترکان جزین دو سرافراز گرد
پس از دیده گه دیده بان کرد غو
ازین لشکر ترک دو نامدار
چنان با طلایه برآویختند
تنی هشت کشتند ایرانیان
چو بشنید گودرز گفت آن دو مرد
برفتند با گردان افراختن
گر ایشان از اینجا به توران شوند
هم اندر زمان گفت با سرکشان
که جوید کنون نام نزدیک شاه
همه مانده بودند ایرانیان
ندادند پاسخ جز از گستههم
بسالار گفت ای سرافراز شاه
سپردی مرا کوس و پرده سرای
دلیران همه نام جستند و ننگ
کنون من بدین کار نام آورم
بخندید گودرز و زو شاد شد
بدو گفت نیک اختری تو ز هور
برو کفریننده یار تو باد
پوشید گستههم درع نبرد
برون رفت وز لشکر خویش تفت
همی گفت لشکر همه سربسر
یکی لشکر از نزد افراسیاب
بیاری همه جنگجو آمدند
خبر شد بدیشان که پیران گذشت
همه بازگشتند یکسر ز راه
چو بشنید بیژن که گستههم رفت
گمانی چنان برد بیژن که او
نباید که لهاک و فرشیدورد

ز دست طلایه دگر جان نبرد
که ای سرفرازان و گردان نو
برون رفت با نامور ده سوار
که با خاک خون را برآمیختند
دو تن تیز رفتند بسته میان
بود گرد لهاک و فرشیدورد
شکسته نشدشان دل از تاختن
بر این لشکر آید همانا گزند
که ای نامداران دشمن کشان
پپوشد سرش را برومی کلاه
شده سست و سوده ز آهن میان
که بود اندر آورد شیر دژم
چو رفتی بورد توران سپاه
بپیش سپه بربودن بپای
مرا بهره نمد بهنگام جنگ
شومشان یکایک بدام آورم
رخش تازه شد وز غم آزاد شد
که شیری و بدخواه تو همچو گور
چو لهاک سیصد شکار تو باد
ز گردان کرا دید پدرود کرد
بجنگ دو ترک سرافراز رفت
که گستههم را زین بد آید بسر
همی رفت برسان کشتی برآب
چو نزدیک دشت دغو آمدند
نبرد دلیران دگرگونه گشت
خروشان برفتند نزدیک شاه
ز لشکر بورد لهاک تفت
چو تنگ اندر آید بدشت دغو
برآرند ازو خاک روز نبرد

نشست از بر دیزه‌ی راه‌جوی
چو چشمش بروی نیا برفتاد
نه خوب آید ای پهلوان از خرد
مر او را بخیره بکشتن دهی
دو تن نامداران توران سپاه
ز هومان و پیران دلاورترند
کنون گسته‌م شد جنگ دو تن
همه کام ما بازگردد بدرد
چو بشنید گودرز گفتار اوی
پس اندیشه کرد اندران یک زمان
بگردان چنین گفت سالار شاه
پس گسته‌م رفت باید دمان
ندادند پاسخ کس از انجمن
بگودرز پس گفت بیژن که کس
که آید ز گردان بدین کار پیش
مرا رفت باید که از کار اوی
بدو گفت گودرز کای شیرمرد
نبینی که ماییم پیروزگر
بریشان بود گسته‌م چیره‌بخت
بمان تا کنون از پس گسته‌م
که با او بود یارگاه نبرد
بدو گفت بیژن که ای پهلوان
کنون یار باید که زنده‌ست مرد
چو گسته‌م شد کشته در کارزار
کجا سود دارد مر او را سپاه
بفرمای تا من ز تیمار اوی
ور ایدونک گویی مرو من سرم
که من زندگانی پس از مرگ اوی
بدو گفت گودرز بشتاب پیش

بنزدیک گودرز بنهاد روی
خروشید و چندی سخن کرد یاد
که هر نامداری که فرمان برد
بهانه بچرخ فلک برنهی
برفتند زین سان دلاور براه
بگوهر بزرگان آن کشورند
نباید که آید برو برشکن
چو کم گردد از لشکر آن رادمرد
کشیدن بدان کار تیمار اوی
هم از بد که می‌برد بیژن گمان
که هر کس که جوید همی نام و گاه
مر او را بدن یار با بدگمان
نه غمخواره بد کس نه آسوده‌تن
جز من نباشدش فریادرس
بسیری نیامد کس از جان خویش
دل‌پر ز درد است و پر آب روی
نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد
بدین کار مشتاب تند ای پسر
وزیشان ستاند سرو تاج و تخت
سواری فرستم چو شیر دژم
سر دشمنان اندر آرد بگرد
خردمند و بیدار و روشن‌روان
نه آنکه کجا زو برآرند گرد
سرآمد برو روز و برگشت کار
کنون دار گر داشت خواهی نگاه
ببندم کمر تنگ بر کار اوی
ببرم بدین آبگون خنجرم
نخواهم که باشد بهانه مجوی
اگر نیست مهر تو بر جان خویش

نیابی همی سیری از کارزار
نسوزد همانا دلت بر پدر
چو بشنید بیژن فرو برد سر
برآرم همی گفت از کوه خاک
کمر بست و بر ساخت مر جنگ را
بگیو آگهی شد که بیژن چو گرد
پس گستم تازیان شد براه
هم اندر زمان گیو برجست زود
بیامد بره بر چو او را بدید
بدو گفت چندین زدم داستان
که باشم بتو شادمان یک زمان
بهر کار درد دلم را مجوی
جز از تو بگیتیم فرزند نیست
بدی ده شبان روز بر پشت زین
بسودی بختان و خود اندرون
چو نیکی دهش بخت پیروز داد
پیش زمانه چه تازی سرت
کسی کو بجوید سرانجام خویش
تو چندین بگرد زمانه میوی
ز بهر مرا زین سخن بازگرد
بدو گفت بیژن که ای پر خرد
که کار گذشته بیاری بیاد
بدان ای پدر کین سخن داد نیست
که با من چه کرد اندران گستم
ورایدون کجا گردش ایزدی
نشسته نگرده پرهیز باز
ز پیکار سر بر مگردان که من
بدو گفت گیو ار بگردی تو باز
تو بی من میویی بروز نبرد

کمر بند و ببسیچ و سر بر مخار
که هزمان مر او را بسوزی جگر
زمین را ببوسید و آمد بدر
بدین جنگ جستن مرا زو چه باک
بزین اندر آورد شبرنگ را
کمر بست بر جنگ فرشیدورد
بجنگ سواران توران سپاه
نشست از بر تازی اسبی چو دود
به تندی عنانش بیکسو کشید
نخواهی همی بود همداستان
کجا رفت خواهی بدین سان دمان
بپیران سر از من چه باید بگوی
روانم بدرد تو خرسند نیست
کشیده بدخواه بر تیغ کین
نخواهی همی سیر گشتن ز خون
بباید نشستن برام و شاد
بس ایمن شدستی بدین خنجرت
نچوید ز گیتی چنین کام خویش
که او خود سوی ما نهادست روی
نشاید که دارای دل من بدرد
جزین بر تو مردم گمانی برد
نیچی بخیره همی سر زداد
مگر جنگ لاون ترا یاد نیست
غم و شادمانیش با من بهم
فراز آورد روزگار بدی
نباید کشید این سخن را دراز
فدی کرده دارم بدین کار تن
همان خوبتر کین نشیب و فراز
منت یار باشم بهر کارکرد

بدو گفت بیژن که این خود مباد
سه گرد از پی بیم خورده دو تور
بجان و سر شاه روشن روان
بکین سیاوش کزین رزمگاه
نخواهم برین کار فرمانت کرد
چو بشنید گیو این سخن بازگشت
که پیروز بادی و شاد آمدی
همی تاخت بیژن پس گستم
چو از دور لهاک و فرشیدورد
بیک ساعت از هفت فرسنگ راه
یکی بیشه دیدند و آب روان
بیشه درون مرغ و نخچیر و شیر
بنخچیر کردن فرود آمدند
چو آب اندر آمد ببايست نان
بگشتند بر گرد آن مرغزار
برافروختند آتش و زان کباب
چو بد روزگار دلیران دژم
فرو خفت لهاک و فرشیدورد
برآمد چو شب تیره شد ماهتاب
رسید اندران جایگه گستم
نوند اسب او بوی اسبان شنید
سبک اسب لهاک هم زین نشان
دمان سوی لهاک فرشید ورد
بدو گفت برخیز زین خواب خوش
که دانا زد این داستان بزرگ
نباید که گرگ از پشش در کشد
چه مایه پیوند و چندی شتافت
هلا زود بشتاب کمد سپاه
نشستند بر باره هر دو سوار

که از نامداران خسرو نژاد
بتازند پویان بدین راه دور
بجان نیا نامور پهلوان
تو برگردی و من بپویم براه
که گویی مرا بازگرد از نبرد
برو آفرین کرد و اندر گذشت
مبیناد چشم تو هرگز بدی
که ناید بروبر ز توران ستم
گذشتند پویان ز دشت نبرد
برفتند ایمن ز ایران سپاه
بدو اندرون سایه‌ی کاروان
درخت از بر و سبزه و آب زیر
وزان تشنگی سوی رود آمدند
بانده و شادی نبندد دهان
فگندند بسیار مایه شکار
بخوردند و کردند سر سوی خواب
کجا خواب سازد بریشان ستم
بسر بر همی پاسبانیش کرد
دو غمگین سر اندر نهاده بخواب
که بودند یاران توران بهم
خروشی برآورد و اندر دمید
خروشی برآورد چون بیهشان
ز خواب خوش آمدش بیدار کرد
بمردی سر بخت خود را بکش
که شیری که بگریزد از چنگ گرگ
که او را همان بخت خود برکشد
کس از روز بد هم رهایی نیافت
از ایران و بر ما گرفتند راه
کشیدند پویان ازان مرغزار

ز بیشه ببالا نهادند روی
بهامون کشیدند هر دو سوار
پدید آمد از دور پس گسته‌م
دلیران چو سر را برافراختند
گرفتند یک بادگر گفت و گوی
نیابد رهایی ز ما گسته‌م
جز از گسته‌م نیست کامد بچنگ
گریزان نباید شد از پیش اوی
وز آنجا بهامون نهادند روی
بیامد چو نزدیک ایشان رسید
بریشان ببارید تیر خدنگ
یکی تیر زد بر سرش گسته‌م
نگون گشت و هم در زمان جان بداد
چو لهاک روی برادر بدید
بلرزید وز درد او خیره شد
ز روشن‌روانش بسیری رسید
شدند آن زمان خسته هر دو سوار
یکایک برو گسته‌م دست یافت
بگردنش بر زد یکی تیغ تیز
سرش زیر پای اندر آمد چو گوی
چنینست کردار گردان سپهر
چو سر جویش پای یابی نخست
بزین بر چنان خسته بد گسته‌م
بیامد خمیده بزین اندرون
و ز آنجا سوی چشمه‌ساری رسید
فرود آمد و اسب را بر درخت
بخورد آب بسیار و کرد آفرین
پیچید و غلتید بر تیره خاک
همی گفت کای روشن کردگار

دو خونی دلور دو پرخاشجوی
پراندیشه تا چون بسیچند کار
ندیدند با او سواری بهم
مر او را چو دیدند بشناختند
که یک تن سوی ما نهادست روی
مگر بخت بد کرد خواهد ستم
درفش دلیران گرفته بچنگ
مگر کاندر آرد بدین دشت روی
پس اندر دمان گسته‌م کینه‌جوی
چو شیر ژیان نعره‌ای برکشید
چو فرشیدورد اندر آمد بچنگ
که با خون برآمیخت مغزش بهم
شد آن نامور گرد ویسه نژاد
بدانست کز کارزار آرمید
جهان پیش چشم‌اندرش تیره شد
کمان را بزه کرد و اندر کشید
بشمشیر برساختند کارزار
ز کینه چنان خسته اندر شتافت
برآورد ناگاه زو رستخیز
که آید همی زخم چوگان بروی
ببرد ز پرورده‌ی خویش مهر
و گر پای جویی سرش پیش تست
که بگسست خواهد تو گفتی ز هم
همی راند اسب و همی ریخت خون
هم آب روان دید و هم سایه دید
بیست و بپ اندر آمد ز بخت
ببستش تو گفتی سراسر زمین
سراسر همه تن بشمشیر چاک
پدید آر زان لشکر نامدار

بدلسوزگی بیژن گیو را
که گر مرده گر زنده زین جایگاه
سر نامداران توران سپاه
بدان تا بداند که من جز بنام
همه شب بنالید تا روز پاک
چو گیتی ز خورشید شد روشنا
همی گشت بر گرد آن مرغزار
پدید آمد از دور اسب سمند
چمان و چران چون پلنگان بکام
همه آلت زین برو بر نگون
چو بیژن بدید آن ازو رفت هوش
همی گفت که ای مهربان نیک یار
که پشتم شکستی و خستی دلم
بشد بر پی اسب بر چشمه سار
همه جوشن ترگ پر خاک و خون
فروجست بیژن ز شبرنگ زود
برون کرد رومی قبا از برش
ز بس خون دویدن تنش بود زرد
بران خستگیهاش بنهاد روی
همی گفت کای نیک دل یار من
شتابم کنون بیش بایست کرد
مگر بودمی گاه سختیت یار
کنون کام دشمن همه راست کرد
بگفت این سخن بیژن و گسته هم
ببیژن چنین گفت کای نیک خواه
ما درد تو بتر از مرگ خویش
یکی چاره کن تا ازین جایگاه
ما باد چندان همی روزگار
ازان پس چو مرگ آیدم باک نیست

وگر نه دلاور یکی نیو را
برد مر مرا سوی ایران سپاه
ببرد برد پیش بیدار شاه
نمردم بگیتی همینست کام
پر از درد چون مار پیچان بخاک
بیامد بدانجایگه بیژنا
که یابد نشانی ز گم بوده یار
بدان مرغزار اندرون چون نوند
نگون گشته زین و گسسته لگام
رکیب و کمند و جنا پر ز خون
برآورد چو شیر شرزه خروش
کجایی فگنده در این مرغزار
کنون جان شیرین ز تن بگسلم
مر او را بدید اندران مزغزار
فتاده بدان خستگی سرنگون
گرفتش بغوش در تنگ زود
برهنه شد از ترگ خسته سرش
دلش پر ز تیمار و جان پر ز درد
همی بود زاری کنان پیش اوی
تو رفتی و این بود پیکار من
رسیدن بر تو بجای نبرد
چو با اهرمن ساختی کارزار
برآورد سر هرچ می خواست کرد
بجنبید و برزد یکی تیز دم
مکن خویشتن پیش من در تباه
بنه بر سر خسته بر ترگ خویش
توانی رسانیدنم نزد شاه
که بینم یکی چهره ی شهریار
ما خود نهالی بجز خاک نیست

نمردست هرکس که با کام خویش
و دیگر دو بد خواه با ترس و باک
مگرشان بزین بر توانی کشید
سلیح و سر نامبردارشان
کنی نزد شاه جهاندار یاد
بسودم بهر جای بابخت جنگ
بیژن نمود آنگهی هر دو تور
بگفت این و سستی گرفتش روان
وز آن جایگه اسب او بیدرنگ
نمد زین بزیر تن خفته مرد
همه دامن قرطه را کرد چاک
وز آن جایگه سوی بالا دوان
سواران ترکان پراگنده دید
ز بالا چو برق اندر آمد بشیب
ازان بیم دیده سواران دو تن
ز فتراک بگشاد زان پس کمند
ز اسب اندر آورد و زنهار داد
وز آنجا بیامد بکردار گرد
بدید آن سران سپه را نگون
بسرشان بر اسبان جنگی بیای
چو بیژن چنان دید کرد آفرین
بفرمود تا ترک زنهار خواه
ببستندشان دست و پای و میان
وز آنجا سوی گستههم تازیان
فرود آمد از اسب و او را چو باد
بدان ترک فرمود تا برنشست
سمند نوندش همی راند نرم
مرگ زنده او را بر شهریار
همی راند بیژن پر از درد و غم

بمیرد بیابد سرانجام خویش
که بر دست من کرد یزدان هلاک
وگرنه سرانشان ز تنها برید
ببر تا بدانند پیکارشان
که من سر بخیره ندادم بیاد
گهی نام جستن نمردم بنگ
که بودند کشته فگنده بدور
همی بود بیژن بسر بر نوان
بیاورد و بگشاد از باره تنگ
بیفگند و نالید چندی بدرد
ابر خستگیهایش بر بست پاک
بیامد ز غم تیره کرده روان
که آمد ز راه بیابان پدید
دل از مردن گستههم با نهیب
بشمشیرکم کرد زان انجمن
ز ترکان یکی را بگردن فگند
بدان کار با خویشتن یار داد
دمان سوی لهاک و فرشیدورد
فگنده بران خاک غرقه بخون
چراگاه سازید و جای چرای
ابر گستههم کو سرآورد کین
بزین برکشید آن سران را ز راه
کشیدند بر پشت زین کیان
بیامد بسان پلنگ زیان
بی آزار نرم از بر زین نهاد
بغوش او اندر آورد دست
بروبر همی آفرین خواند گرم
تواند رسانیدن از کارزار
روانش پر از انده گستههم

چو از روزنه ساعت اندر گذشت
جهاندار خسرو بنزد سپاه
پذیره شدندش سراسر سران
برو خواندند آفرین بخردان
چنان هم همی بود بر اسب شاه
بریشان همی خواند شاه آفرین
بین پس پشت لشکر چو کوه
سر کشتگانرا فگنده نگون
همان ده مبارز کز آوردگاه
پس لشکر اندر همی راندند
چو گودرز نزدیک خسرو رسید
ستایش کنان پهلوان سپاه
همه کشتگانرا بخسرو نمود
گروی زره را بیاودر گیو
ز اسب اندر آمد سبک شهریار
ز یزدان سپاس و بدویم پناه
ز دادار بر پهلوان آفرین
که ای نامداران فرخنده پی
سپهدار گودرز با دودمان
همه جان و تنها فدا کرده‌اند
کنون گنج و شاهی مرا با شماست
ازان پس بدان کشتگان بنگرید
فروریخت آب از دو دیده بدرد
بپیرانش بر دل ازان سان بسوخت
یکی داستان زد پس از مرگ اوی
که بخت بدست ازدهای دژم
بمردی نیابد کسی زو رها
کشیدی همه ساله تیمار من
ز خون سیاوش پر از درد بود

خور از گنبد چرخ گردان بگشت
بیامد بدان دشت آوردگاه
همه نامداران و جنگاوران
که ای شهریار و سر موبدان
بدان تا ببینند رویش سپاه
که آباد بادا بگردان زمین
همی رفت گودرز با آن گروه
سلیح و تن و جامه هاشان بخون
بیاورده بودند گردان شاه
ابر شهریار آفرین خواندند
پیاده شد از دور کو را بدید
بیامد بغلتید در پیش شاه
بگفتش که هم‌رمز هر کس که بود
دمان با سپهدار پیران نیو
نیایش همی کرد برکردگار
که او داد پیروزی و دستگاه
همی خواند و بر لشکرش همچنین
شما آتش و دشمنان خشک نی
ز بهر دل من چو آتش دمان
دم از شهر توران برآورده‌اند
ندارم دریغ از شما دست راست
چو روی سپهدار پیران بدید
که کردار نیکی همی یاد کرد
تو گفתי بدلش آتشی برفروخت
بخون دو دیده بیالود روی
بدام آورد شیر شرزه بدم
چنین آمد این تیزچنگ ازدها
میان بسته بودی بپیکار من
بدانگه کسی را نیازرد بود

چنان مهربان بود دژخیم شد
مر او را ببرد اهرمن دل ز جای
فراوان همی خیره دادمش پند
از افراسیابش نه برگشت سر
مکافات او ما جز این خواستیم
از اندیشه‌ی ما سخن درگذشت
بدل بر جفاکرد بر جای مهر
کنون پند گودرز و فرمان من
تبه کرد مهر دل پاک را
که آمد بجنگ شما با سپاه
ز توران بسیچید و آمد دمان
پسر با برادر کلاه و کمر
بداد از پی مهر افراسیاب
بفرمود تا مشک و کافور ناب
تنش را بیالود زان سربسر
بدیبار رومی تن پاک اوی
یکی دخمه فرمود خسرو بمهر
نهاد اندرو تختهای گران
نهادند مر پهلوان را بگاه
چنینست کردار این پر فریب
خردمند را دل ز کردار اوی
ازان پس گروهی زره را بدید
نگه کرد خسرو بدان زشت روی
همی گفت کای کردگار جهان
همانا که کاوس بد کرده بود
که دیوی چنین بر سیاوش گماشت
ولیکن بیروزی یک خدای
که خون سیاوش ز افراسیاب
گروهی زره را گره تا گره

وزو شهر ایران پر از بیم شد
دگرگونه پیش اندر آورد پای
نیامدش گفتار من سودمند
کنون شهریارش چنین داد بر
همی گاه و دیهیمش آراستیم
فلک بر سرش بر دگرگونه گشت
بدین سر دگرگونه بنمود چهر
بیفگند گفتار و پیمان من
بزهر اندر آمیخت تریاک را
که چندان شد از شهر ایران تباه
که ژوپین گودرز بودش زمان
سلیح و سپاه و همه بوم و بر
زمانه برو کرد چندین شتاب
بعنبر برآمیخته با گلاب
بکافور و مشکش بیاگند سر
بپوشید آن جان ناپاک اوی
بر آورده سر تا بگردان سپهر
چنانچون بود در خور مهتران
کمر بر میان و بسر برکلاه
چه مایه فرازست و چندی نشیب
بماند همی خیره از کار اوی
یکی باد سرد از جگر برکشید
چو دیوی بسر بر فروهشته موی
تو دانی همی آشکار و نهان
بپاداش ازو زهر و کین آزمود
ندانم جزین کینه بر دل چه داشت
جهاندار نیکی ده و رهنمای
بخواهم بدین کینه گیرم شتاب
بفرمود تا برکشیدند زه

چو بندش جدا شد سرش را ز بند
بفرمود او را فگندن به آب
ببد شاه چندی بران رزمگاه
دهد پادشاهی کرا در خورست
بگودرز داد آن زمان اصفهان
باندازه اندر خور کارشان
از آنها که بودند مانده بجای
فرستاده آمد بنزدیک شاه
که ما شاه را بنده و چاکریم
کس از خواست یزدان نیابد رها
جهاندار داند که ما خود کییم
نبدمان بکار سیاوش گناه
که توران ز ایران همه پر غمست
نه بر آرزو کینه خواه آمدیم
ازین جنگ ما را بد آمد بسر
بجان گر دهد شاهمان زینهار
بدین لشکر اندر بس مهترست
گنهارک اویم و او پادشاست
سران سربسر نزد شاه آوریم
گر از ما بدلش اندرون کین بود
ور ایدونک بخشایش آرد رواست
چو بشنید گفتار ایشان بدرد
بفرمود تا پیش او آمدند
همه بر نهادند سر بر زمین
سپهد سوی آسمان کرد سر
همان لشکرست این که سر پر ز کین
چنین کردشان ایزد دادگر
بدو دست یازم که او یار بس

بریدند همچون سر گوسفند
بگفتا چنین بینم افراسیاب
بدان تا کند سازکار سپاه
کسی کز در خلعت و افسرست
کلاه بزرگی و تخت مهان
بیاراست خلعت سزاوارشان
که پیرانشان بد سرو کد خدای
خردمند مردی ز توران سپاه
زمین جز بفرمان او نسپریم
اگر چه شود در دم ازدها
میان تنگ بسته ز بهر چیم
ببرد اهرمن شاه را دل ز راه
زن و کودک خرد در ماتمست
ز بهر بر و بوم و گاه آمدیم
پسر بی پدر شد پدر بی پسر
ببندیم پیشش میان بندهوار
کجا بندگی شاه را در خورست
ازو هرچ آید بما بر رواست
بسی پوزش اندر گناه آوریم
بریدن سر دشمن آیین بود
همان کرد باید که او را هواست
ببخشودشان شاه آزاد مرد
بران آرزو چاره‌جو آمدند
پر از خون دل و دیده پر آب کین
که ای دادگر داور چاره‌گر
همی خاک جستند ز ایران زمین
نه رای و نه دانش نه پای و نه پر
ز گیتی نخواهیم فریادرس

بدین داستان زد یکی نیک رای
که این باره رخشنده تخت منست
بدین کینه گر تخت و تاج آوریم
و گرنه بچنگ پلنگ اندرم
کنون بر شما گشت کردار بد
نیم من بخون شما شسته چنگ
همه یکسره در پناه منید
هر آنکس که خواهد نباشد رواست
هر آنکس که خواهد سوی شاه خویش
ز کمی و بیشی و از رنج و آز
چو ترکان شنیدند گفتار شاه
بیروزی شاه خستو شدند
بفرمود شاه جهان تا سلیح
ز بر گستوان و ز رومی کلاه
بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش
بخوردند سوگندهای گران
همه شاه را چاکر و بنده‌ایم
چو این کرده بودند بیدار شاه
ز همشان پس آنگه پراگنده کرد

که از کین بزین اندر آورد پای
کنون کار بیدار بخت منست
و گر رسم تابوت ساج آوریم
خور کرگسانست مغز سرم
شناسد هر آنکس که دارد خرد
که گیرم چنین کار دشوار تنگ
و گر چند بدخواه گاه منید
بدین گفته افزایش آمد نه کاست
گذارد نگیرم برو راه پیش
بنیروی یزدان شدم بی نیاز
ز سر بر گرفتند یکسر کلاه
پلنگان جنگی چو آهو شدند
بیارند تیغ و سنان و رمیح
یکی توده کردند نزدیک شاه
زدند آن سرافراز ترکان درفش
که تا زنده‌ایم از کران تا کران
همه دل بمهر وی آگنده‌ایم
ببخشید یکسر همه بر سپاه
همه بومش از مردم آگنده کرد

اندر رسیدن بیژن و گسته‌هم بنزدیک کیخسرو

ازان پس خروش آمد از دیده‌گاه
سه اسب و دو کشته برو بسته زار
همه نامداران ایران سپاه
که تا کیست از مرز توران زمین
هم اندر زمان بیژن آمد دمان

که گرد سواران برآمد ز راه
همی بینم از دور با یک سوار
نهادند چشم از شگفتی براه
که یارد گذشتن برین دشت کین
ببازو بزه بر فگنده کمان

بر اسبان چو لهاک و فرشیدورد
بر اسبی دگر بر پر از درد و غم
چو بیژن بنزدیک خسرو رسید
ببوسید و بر خاک بنهاد روی
بپرسید و گفتش که ای شیر مرد
ز گسته‌م بیژن سخن یاد کرد
وزان خسته و زاری گسته‌م
کنون آرزو گسته‌م را یکیست
بدیدار شاه آمدستش هوا
بفرمود پس شاه آزرم جوی
چنان نیک دل شد ازو شهریار
چنان بد ز بس خستگی گسته‌م
یکی بوی مهر شهنشاه یافت
ببارید از دیدگان آب مهر
بزرگان برو زار و گریان شدند
دریغ آمد او را سپهبد بمرگ
ز هوشنگ و تهمورس و جمشید
رسیده بمیراث نزدیک شاه
چو مهر دلش گسته‌م را بخواست
ابر بازوی گسته‌م بر ببت
پزشکان که از روم و ز هند و چین
ببالین گسته‌مشان بر نشاند
وز آنجا بیامد بجای نماز
دو هفته برآمد بران خسته مرد
بر اسبش ببردند نزدیک شاه
بایرانیان گفت کز کردگار
ولیکن شگفتست این کار من
بپیروزی اندر غم گسته‌م
بخواند آن زمان بیژن گیو را

فگنده نگونسار پر خون و گرد
بغوش ترک اندرون گسته‌م
سر تاج و تخت بلندش بدید
بشد شاد خسرو بدیدار اوی
کجا رفته بودی ز دشت نبرد
ز لهاک وز گرد فرشیدورد
ز جنگ سواران وز بیش و کم
که آن کار بر شاه دشوار نیست
وزان پس اگر میرد او را روا
که بردند گسته‌م را پیش اوی
که از گریه مژگانش آمد ببار
که گفتی همی بر نیامدش دم
بپیچید و دیده سوی او شتافت
سپهبد پر از آب و خون کرد چهر
چو بر آتش تیز بریان شدند
که سندان کین بد سرش زیر ترگ
یکی مهره بد خستگان را امید
ببازوش برداشتی سال و ماه
گشاد آن گرانمایه از دست راست
بمالید بر خستگی‌هاش دست
چه از شهر یونان و ایران زمین
ز هر گونه افسون بر و بر بخواند
بسی با جهان آفرین گفت راز
سر آمد همه رنج و سختی و درد
چو شاه اندرو کرد لختی نگاه
بود هر کسی شاد و به روزگار
بدین راستی بر شده یار من
نکرد این دل شادمان را دژم
بدو داد دست گو نیو را

که تو نیک‌بختی و یزدان شناس
همه مهر پروردگارست و بس
که اویست جاوید فریادرس
اگر زنده گردد تن مرده مرد
بدآنکه بدو گفت تیمار دار
کزو رنج بر مهر بگزیده‌ای
بزبید بد شاه یک هفته نیز
فرستاد هر سو فرستادگان
چو از جنگ پیران شدی بی‌نیاز

مدار از تن خویش هرگز هراس
ندانم بگیتی جز او هیچ کس
بسختی نگیرد جز او دست کس
جهاندار گسته‌م را زنده کرد
چو بیژن نبیند کس از روزگار
ستایش بدین گونه بشنیده‌ای
درم داد و دینار و هر گونه چیز
بنزد بزرگان و آزادگان
یکی رزم کیخسرو اکنون بساز

جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب

گفتار اندر ستایش سلطان محمود

که نازد بدو تاج و تخت و نگین
بزرگی ز نامش ببالد همی
جهان زیر فر کلاه ویست
خداوند شمشیر و خفتان و رنج
که منشور جود ورا بر نخواند
چو رزم آیدش رنج بینا کند
گمانش بدانش خرد پرورد
همیشه پناهش به یزدان بود
برانگیزد اندر جهان رستخیز
خداوند پیروزگر یار اوست
ز گیتی نجوید همی جز نشان
برزم اندرون شیر خورشید چهر
همان بر فلک چشمه آفتاب
نه در بخشش و کوشش و نام و ننگ
ستاره ز خشمش بپرهیزی
که اندر میان باد را نیست راه
خدای جهان یارش و جبریل
ز هر نامداری و هر کشوری
همان گنج و هم تخت و افسر دهند
و گر سر کشیدن ز فرمان اوی
برزم اندرون کوه در جوشنست
کجا گور بستاند از چنگ شیر
سر سرکشان اندر آرد بگرد
بلند اخترش افسر ماه باد

ز یزدان بران شاه باد آفرین
که گنجش ز بخشش بنالد همی
ز دریا بدریا سپاه ویست
خداوند نام و خداوند گنج
زگیتی بکان اندرون زر نماند
ببزم اندرون گنج پیدا کند
ببار آورد شاخ دین و خرد
باندیشه از بی گزندان بود
چو او مرز گیرد بشمشیر تیز
ز دشمن ستاند ببخشد بدوست
بدان تیغزن دست گوهرفشان
که در بزم دریاش خواند سپهر
گواهی دهد بر زمین خاک و آب
که چون او ندیدست شاهی بجنگ
اگر مهر با کین برآمیزی
تنش زورمندست و چندان سپاه
پس لشکرش هفصد ژنده پیل
همی باژ خواهد ز هر مهتری
اگر باژ ندهند کشور دهند
که یارد گذشتن ز پیمان اوی
که در بزم گیتی بدو روشنست
ابوالقاسم آن شهریار دلیر
جهاندار محمود کاندر نبرد
جهان تا جهان باشد او شاه باد

که آرایش چرخ گردنده اوست
خرد هستش و نیکنامی و داد
سپاه و دل و گنج و دستور هست
یکی فرش گسترده شد در جهان
کجا فرش را مسند و مرقدست
که این گونه آرام شاهی بدوست
نبد خسروان را چنو کدخدای
گشاده زبان و دل و پاک دست
ز دستور فرزانه و دادگر
بپیوستم این نامه‌ی باستان
که تا روز پیری مرا بر دهد
ندیدم جهاندار بخشنده‌ای
همی داشتم تا کی آید پدید
نگهبان دین و نگهبان تاج
برزم دلیران توانا بود
چنین سال بگذاشتم شست و پنج
چو پنج از سر سال شستم نشست
رخ لاله گون گشت برسان گاه
بدان گه که بد سال پنجاه و هفت
فریدون بیدار دل زنده شد
بداد و ببخشش گرفت این جهان
فروزان شد آثار تاریخ اوی
ازان پس که گوشم شنید آن خروش
بپیوستم این نامه بر نام اوی
ازان پس تن جانور خاک راست
همان نیزه بخشنده‌ی دادگر
که باشد پیری مرا دستگیر
خداوند هند و خداوند چین
خداوند زیبای برترمنش

ببزم اندرون ابر بخشنده اوست
جهان بی سر و افسر او مباد
همان رزم و بزم و می و سور هست
که هرگز نشانش نگردد نهان
نشستنگه نصر بن احمدست
خرد در سر نامداران نکوست
بپرهیز دین و برادی و رای
پرستنده‌ی شاه یزدان پرست
پراگنده رنج من آمد ببر
پسندیده از دفتر راستان
بزرگی و دینار و افسر دهد
بتخت کیان بر درخشنده‌ای
جوادی که جودش نخواهد کلید
فروزنده‌ی افسر و تخت عاج
بچون و چرا نیز دانا بود
بدرویشی و زندگانی برنج
من اندر نشیب و سرم سوی پست
چو کافور شد رنگ مشک سیاه
نوانتر شدم چون جوانی برفت
زمان و زمین پیش او بنده شد
سرش برتر آمد ز شاهنشهان
که جاوید بادا بن و بیخ اوی
نهادم بران تیز آواز گوش
همه مهتری باد فرجام اوی
روان روان معدن پاک راست
کزویست پیدا بگیتی هنر
خداوند شمشیر و تاج و سریر
خداوند ایران و توران زمین
ازو دور پیغاره و سرزنش

بدرد ز آواز او کوه سنگ
چه دینار در پیش بزمش چه خاک
جهاندار محمود خورشیدفش
مرا او جهان بی‌نیازی دهد
که جاوید بادا سر و تخت اوی
که داند ورا در جهان خود ستود
که شاه از گمان و توان برترست
یکی بندگی کردم ای شهریار
بناهای آباد گردد خراب
پی افگندم از نظم کاخی بلند
برین نامه بر سالها بگذرد
کند آفرین بر جهاندار شاه
مر او را ستاینده کردار اوست
چو مایه ندارم ثنای ورا
زمانه سراسر بدو زنده باد
دلش شادمانه چو خرم بهار
ازو شادمانه دل انجمن
همی تا بگردد فلک چرخ‌وار
شهنشاه ما باد با جاه و ناز
کنون زین سپس نامه باستان
چو پیش آورم گردش روزگار
چو پیکار کیخسرو آمد پدید
بدین داستان در ببارم همی
کنون خامه‌ای یافتم بیش ازان
ایا آزمون را نهاده دو چشم
شگفت اندرین گنبد لاژورد
چنین بود تا بود دور زمان
یکی را همه بهره شهدست و قند
یکی زو همه ساله با درد و رنج

بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ
ز بخشش ندارد دلش هیچ باک
برزم اندرون شیر شمشیرکش
میان گوان سرفرازی دهد
بکام دلش گردش بخت اوی
کسی کش ستاید که یارد شنود
چو بر تارک مشتری افسرست
که ماند ز من در جهان یادگار
ز باران وز تابش آفتاب
که از باد و بارانش نیاید گزند
همی خواند آنکس که دارد خرد
که بی او مبیناد کس پیشگاه
جهان سربسر زیر آثار اوست
نیایش کنم خاک پای ورا
خرد تخت او را فروزنده باد
همیشه برین گردش روزگار
بهر کار پیروز و چیره سخن
بود اندرو مشتری را گذار
ازو دور چشم بد و بی نیاز
بپیوندم از گفته‌ی راستان
نباید مرا پند آموزگار
ز من جادویها ببايد شنید
بسنگ اندرون لاله کارم همی
که مغز سخن بافتم پیش ازان
گهی شادمانی گهی درد و خشم
بماند چنین دل پر از داغ و درد
بنوی تو اندر شگفتی ممان
تن آسانی و ناز و بخت بلند
شده تنگدل در سرای سپنج

یکی را همه رفتن اندر نهیب
چنین پروراند همی روزگار
هر آنکه که سال اندر آمد بشست
ز هفتاد برنگذرد بس کسی
وگر بگذرد آن همه بتریست
اگر دام ماهی بدی سال شست
نیابیم بر چرخ گردنده راه
جهاندار اگر چند کوشد برنج
همش رفت باید بدیگر سرای
تو از کار کیخسرو اندازه گیر
که کین پدر باز جست از نیا
نیا را بکشت و خود ایدر نماند
چنینست رسم سرای سپنج

گهی در فراز و گهی در نشیب
فزون آمد از رنگ گل رنج خار
بباید کشیدن ز بیشیت دست
ز دوران چرخ آزمودم بسی
بران زندگانی بباید گریست
خردمند ازو یافتی راه جست
نه بر کار دادار خورشید و ماه
بتازد بکین و بنازد بگنج
بماند همه کوشش ایدر بجای
کهن گشته کار جهان تازه گیر
بشمشیر و هم چاره و کیمیا
جهان نیز منشور او را نخواند
بدان کوش تا دور مانی ز رنج

لشکر آراستن کیخسرو بجنگ افراسیاب

چو شد کار پیران ویسه بسر
بیاراست از هر سوی مهتران
برآمد خروشیدن کرنای
بشهر اندرون جای خفتن نماند
یکی تخت پیروزه بر پشت پیل
نشست از بر تخت با تاج شاه
چو بر پشت پیل آن شه نامور
نبودی بهر پادشاهی روا
ازان نامور خسرو سرکشان
بمرزی که لشکر فرستاده بود
چو لهراسب و چون اشکش تیز چنگ

بجنگ دگر شاه پیروزگر
برفتند با لشکری بی کران
بهامون کشیدند پرده سرای
بدشت اندرون راه رفتن نماند
نهادند و شد روی گیتی چو نیل
خروش آمد از دشت وز بارگاه
زدی مهره در جام و بستی کمر
نشستن مگر بر در پادشا
چنین بود در پادشاهی نشان
بسی پند و اندرزا داده بود
که از ژرف دریا ربودی نهنگ

دگر نامور رستم پهلوان
بفرمودشان بازگشتن بدر
در گنج بگشاد و روزی بداد
سه تن را گزین کرد زان انجمن
چو رستم که بد پهلوان بزرگ
دگر پهلوان طوس زرینه کفش
بهر نامداری و خودکامه‌ای
فرستادگان خواست از انجمن
که پیروز کیخسرو از پشت پیل
مه آرام بادا شما را مه خواب
چو آن نامه برخواند هر مهتری
ز گردان گیتی برآمد خروش
بزرگان هر کشوری با سپاه
چو شد ساخته جنگ را لشکری
ازان پس بگردید گرد سپاه
گزین کرد زان لشکر نامدار
که باشند با او بقلب اندرون
بیک دست مرطوس را کرد جای
که بر کشور خوزیان بود شاه
دو تن نیز بودند هم رزم سوز
وزو نیوتر آرش رزم زن
یکی آنک بر کشوری شاه بود
دگر شاه کرمان که هنگام جنگ
چو صیاع فرزانه شاه یمن
که بر شهر کابل بد او پادشا
هر آنکس که از تخمه‌ی کیقباد
چو شماخ سوری شه سوریان
فروتر ازو گیوه‌ی رزم زن
که بر شهر داور بد او پادشا

پسندیده و راد و روشن روان
هر آن کس که بد گرد و پرخاشخ
بسی از روان پدر کرد یاد
سخن گو و روشن دل و تیغ زن
چو گودرز بینادل آن پیر گرگ
کجا بود با کاویانی درفش
نباشند بر پهلوی نامه‌ای
زبان آور و بخرد و رای زن
بزد مهره و گشت گیتی چو نیل
مگر ساختن رزم افراسیاب
کجا بود در پادشاهی سری
زمین همچو دریا برآمد بجوش
نهادند سر سوی درگاه شاه
ز هر نامداری بهر کشوری
بیاراست بر هر سوی رزمگاه
سواران شمشیر زن سی هزار
همه جنگ را دست شسته بخون
منوشان خوزان فرخنده رای
بسی نامداران زرین کلاه
چو گوران شه آن گرد لشگر فروز
بهر کار پیروز و لشکر شکن
که رزم با بخت همراه بود
نکردی بدل یاد رای درنگ
دگر شیر دل ایرج پیل تن
جهاندار و بیدار و فرمان روا
بزرگان بادانش و بانژاد
کجا رزم را بود بسته میان
بهر کار پیروز و لشکر شکن
جهانگیر و فرزانه و پارسا

بدست چپ خویش بر پای کرد
بزرگان که از تخم پورست تیغ
خر آنکس که بود او ز تخم زرسب
دگر بیژن گیو و رهام گرد
چو گرگین میلاد و گردان ری
پس پشت او را نگه داشتند
به رستم سپرد آن زمان میمنه
هر آنکس که از زابلستان بدند
بدیشان سپرد آن زمان دست راست
سپاهی گزین کرد بر میسره
سپهدار گودرز کشواد بود
بزرگان که از بردع و اردبیل
سپهدار گودرز را خواستند
بفرمود تا پیش قلب پساه
نهادند صندوق بر پشت پیل
هزار از دلیران روز نبرد
نگهبان هر پیل سیصد سوار
ز بغداد گردان جنگاوران
سپاهی گزیده ز گردان بلخ
پیاده بودند بر پیش پیل
دل سنگ بگذاشتندی بتیر
پیاده پس پیل کرده بپای
سپرهای گیلی ببیش اندرون
پیاده صفی از پس نیزه‌دار
پس پشت ایشان سواران جنگ
ز خاور سپاهی گزین کرد شاه
ز گردان گردنکشان سی هزار
ابا شاه شهر دهستان تخوار
ز بغداد و گردن فرازان کرخ

دلفروز را لشکر آرای کرد
زدندی شب تیره بر باد میغ
پرستنده‌ی فرخ آذر گشسب
کجا شاهشان از بزرگان شمرد
برفتند یکسر بفرمان کی
همه نیزه از ابر بگذاشتند
که بود او سپاهی شکن یک تنه
وگر کهتر و خویش دستان بدند
همی نام و آرایش جنگ خواست
چو خورشید تابان ز برج بره
هجیر و چو شیدوش و فرهاد بود
بپیش جهاندار بودند خیل
چپ لشکرش را بیاراستند
بپیلان جنگی بستند راه
زمین شد بکردار دریای نیل
بصندوق بر ناوک انداز کرد
همه جنگجوی و همه نیزه‌دار
که بودند با زنگهی شاوران
بفرمود تا با کمانهای چرخ
که گر کوه پیش آمدی بر دو میل
نبودی کس آن زخم را دستگیر
ابا نه رشی نیزه‌ی سرگرای
همی از جگرشان بجوشید خون
سپردار با تیر جوشن‌گذار
برآگنده ترکش ز تیر خدنگ
سپردار با درع و رومی کلاه
فریبرز را داد جنگی سوار
که جنگ بداندیش بودیش خوار
بفرمود تا با کمانهای چرخ

بپیش اندرون تیرباران کنند
بدست فریبرز نستوه بود
بزرگان رزم آزموده سران
سر مایه و پیشروشان زهیر
بفرمود تا نزد نستوه شد
سپاهی بد از روم و بر برستان
سوار و پیاده بدی سی هزار
دگر لشکری کز خراسان بدند
منوچهر آرش نگهدارشان
دگر نامداری گروخان نژاد
کجا نام آن شاه پیروز بود
شه غرچگان بود برسان شیر
بدست منوچهرشان جای کرد
بزرگان که از کوه قاف آمدند
سپاهی ز تخم فریدون و جم
ازین دست شمشیرزن سی هزار
سپرد این سپه گیو گودرز را
بیاری بپشت سپهدار گیو
فرستاد بر میمنه ده هزار
سپه ده هزار از دلیران گرد
دمادم بشد برتهی تیغ زن
به مردی شود جنگ را یارگیو
زواره بد این جنگ را پیشرو
بپیش اندرون قارن رزم زن
بدان تا میان دو رویه سپاه
ازان پس بگستهم گزدهم گفت
بفرمود تا اندمان پور طوس
بدان تا ببندد ز بیداد دست
نباشد کس از خوردنی بی‌نوا

هوا را چو ابر بهاران کنند
که نزدیک او لشکر انبوه بود
ز دشت سواران نیزه وران
که آهو ربودی ز چنگال شیر
چپ لشکر شاه چون کوه شد
گوی پیشرو نام لشکرستان
برفتند با ساقهی شهریار
جهانجوی و مردم شناسان بدند
گه نام جستن سپهدارشان
جهاندار وز تخمهی کیقباد
سپهد دل و لشکر افروز بود
کجا ژنده پیل آوردی بزیر
سر تخمه را لشکر آرای کرد
ابا نیزه و تیغ لاف آمدند
پر از خون دل از تخمهی زادشم
جهاندار وز تخمهی شهریار
بدو تازه شد دل همه مرز را
برفتند گردان بیدار و نیو
دلاور سواران خنجر گزار
پس پشت گودرز کشواد برد
ابا کوهیار اندر آن انجمن
سپاهی سرافراز و گردان نیو
سپاهی همه جنگ سازان نو
سر نامداران آن انجمن
بود گرد اسب افگن و رزمخواه
که با قارن رزم زن باش جفت
بگردد بهر جای با پیل و کوس
کسی را کجا نیست یزدان پرست
ستم نیز برکس ندارد روا

جهان پر ز گردون بد و گاو میش
بخواهد همی هرچ باید ز شاه
به سو طلایه پدیدار کرد
بهر سو برفتند کار آگهان
کجا کوه بد دیده بان داشتی
همه کوه و غار و بیابان و دشت
عنانها یک اندر دگر ساخته
ازیشان کسی را نبد بیم و رنج
برین گونه چون شاه لشکر بساخت
دل مرد بدساز با نیک خوی

ز بهر خورش را همی راند پیش
بهر کار باشد زبان سپاه
سر خفته از خواب بیدار کرد
همی جست بیدار کار جهان
سپه را پراگنده نگذاشتی
بهر سو همی گرد لشکر بگشت
همه جنگ را گردن افراخته
همی راند با خویشتن شاه گنج
بگردون کلاه کیی برفراخت
جز از جنگ جستن نکرد آرزوی

آگاهی یافتن افراسیاب از کشته شدن پیران و لشکر آراستن

کیخسرو

سپهدار توران ازان سوی جاج
دوباره ز لشکر هزاران هزار
نشسته همه خلخ و سرکشان
بمرز کروشان زمین هرچ بود
بخوردند یکسر همه بار و برگ
سپهدار ترکان به بیکنند بود
همه نامداران ما چین و چین
جهان پر ز خرگاه و پرده سرای
جهانجوی پر دانش افراسیاب
نشست اندران مرز زان کرده بود
برآورده در کندز آتشکده
ورا نام کندز بدی پهلوی
کنون نام کندز به بیکنند گشت
نبیره فریدون بد افراسیاب

نشسته برام بر تخت عاج
سپه بود با آلت کارزار
همی سرفرازان و گردنکشان
ز برگ درخت و زکشت و درود
جهان را همی آرزو کرد مرگ
بسی گرد او خویش و پیوند بود
نشسته بمرز کروشان زمین
ز خیمه نبد نیز بر دشت جای
نشسته بکنندز بخورد و بخواب
که کندز فریدون برآورده بود
همه زند و استا بزر آژده
اگر پهلوانی سخن بشنوی
زمانه پر از بند و ترفند گشت
ز کندز برفتن نکردی شتاب

خود و ویژگیانش نشسته بدشت
ز دیبای چینی سراپرده بود
پرده درون خیمه‌های پلنگ
نهاده به خیمه درون تخت زر
نشسته برو شاه توران سپاه
ز بیرون دهلیز پرده‌سرای
زده بر در خیمه‌ی هر کسی
برادر بد و چند جنگی پسر
همی خواست کید پیشت سپاه
سحر گه سواری بیامد چو گرد
همه خستگان از پس یکدگر
همی هر کسی یاد کرد آنچه دید
ز پیران و لهاک و فرشیدورد
کزیشان چه آمد بروی سپاه
همان روز کیخسرو آنجا رسید
بزنهار شد لشکر ما همه
چو بشنید شاه این سخن خیره گشت
خروشان فرود آمد از تخت عاج
خروشی ز لشکر بر آمد بدرد
ز بیگانه خیمه پرداختند
ازان درد بگریست افراسیاب
همی گفت زار این جهانبین من
جهانجوی لهاک و فرشیدورد
ازین جنگ پور و برادر نماند
بنالید و برزد یکی باد سرد
بیزدان که بیزارم از تخت و گاه
قبا جوشن و اسب تخت منست
ازین پس نخواهم چمید و چرید
مگر کین آن نامداران خویش

سپهر از سپاهش همی خیره گشت
فراوان پپرده درون برده بود
بر آیین سالار ترکان پشنگ
همه پیکر تخت یکسر گهر
بچنگ اندرون بگرز و بر سر کلاه
فراوان درفش بزرگان بیای
که نزدیک او آب بودش بسی
ز خویشان شاه آنک بد نامور
بنزدیک پیران بدان رزمگاه
سخنهای پیران همه یاد کرد
رسیدند گریان و خسته جگر
وزان بد کز ایران بدیشان رسید
وزان نامداران روز نبرد
چه زاری رسید اندر آن رزمگاه
زمین کوه تا کوه لشکر کشید
هراسان شد از بی‌شبانی رمه
سیه گشت و چشم و دلش تیره گشت
بپیش بزرگان بینداخت تاج
رخ نامداران شد از درد زرد
ز خویشان یکی انجمن ساختند
همی کند موی و همی ریخت آب
سوار سرافراز رویین من
سواران و گردان روز نبرد
بزرگان و سالار و لشکر نماند
پس آنکه یکی سخت سوگند خورد
اگر نیز بیند سر من کلاه
کله خود و نیزه درخت منست
و گر خویشان تاج را پرورید
جهانجوی و خنجرگزاران خویش

بخواهم ز کیخسرو شومزاد
خروشان همی بود زین گفت و گوی
که لشکر بنزدیک جیحون رسید
بدان درد و زاری سپه را بخواند
ز خون برادرش فرشیدورد
کنون گاه کینست و آویختن
همم رنج و مهرست و هم درد و کین
بزرگان ترکان افراسیاب
که ما سربسر مر تو را بنده‌ایم
چو رویین و پیران ز مادر نژاد
ز خون گر در و کوه و دریا شود
یکی برنگردیم زین رزمگاه
دل شاه ترکان از آن تازه گشت
در گنج بگشاد و روزی بداد
گله هرچ بودش بدشت و بکوه
ز گردان شمشیرزن سی هزار
سوی بلخ بامی فرستادشان
که گسته‌م نوذر بد آنجا بپای
گزین کرد دیگر سپه سی هزار
بجیحون فرستاد تا بگذرند
بدان تا شب تیره بی ساختن
فرستاد بر هر سوی لشکری
چنین بود فرمان یزدان پاک
شب تیره بنشست با بخردان
ز هرگونه با او سخن ساختند
بران برنهادند یکسر که شاه
قراخان که او بود مهتر پسر
پدر بود گفتی بمردی بجای
ز چندان سپه نیمه او را سپرد

که تخم سیاوش بگیتی مباد
ز کیخسرو آگاهی آمد بروی
همه روی کشور سپه گسترید
ز پیران فراوان سخنها برآند
ز رویین و لهاک شیر نبرد
ابا گیو گودرز خون ریختن
از ایران وز شاه ایران زمین
ز گفتن بکردند مژگان پر آب
بفرمان و رایت سرافکنده‌ایم
چو فرشیدورد گرامی نژاد
درازای ما همچو پهنا شود
ار یار باشد خداوند ماه
ازان کار بر دیگر اندازه گشت
دلش پر زکین و سرش پر ز باد
ببخشید بر لشکرش همگروه
گزین کرد شاه از در کارزار
بسی پند و اندرزا دادشان
سواران روشن دل و رهنمای
سواران گرد از در کارزار
بکشتی رخ آب را بسپرند
ز ایران نیاید یکی تاختن
بسی چاره‌ها ساخت از هر دری
که بیدادگر شاه گردد هلاک
جهان‌دیده و رای زن موبدان
جهان را چپ و راست انداختند
ز جیحون بران سو گذارد سپاه
بفرمود تا رفت پیش پدر
ببالا و دیدار و فرهنگ و رای
جهان‌دیده و نامداران گرد

بفرمود تا در بخارا بود
دمادم فرستد سلیح و سپاه
سپه را ز بیکند بیرون کشید
سپه بود سرتاسر رودبار
بیک هفته بر آب کشتی گذشت
بخرطوم پیلان و شیران بدم
ز کشتی همه آب شد ناپدید
بیامد پس لشکر افراسیاب
پراگند هر سو هیونی دوان
ببینید گفت از چپ و دست راست
چو باز آمد از هر سوی رزمساز
که چندین سپه را برین دشت جنگ
ز یک سو بدریای گیلان رهست
بدین روی جیحون و آب روان
میان اندرون ریگ و دشت فراخ
دلش تازه تر گشت زان آگهی
سپهدار خود دیده بد روزگار
بیاراست قلب و جناح سپاه
همان ساقه و جایگاه بنه
بیاراست لشکر گهی شاهوار
نگه کدر بر قلبگه جای خویش
بفرمود تا پیش او شد پشنگ
بلشکر چنو نامداری نبود
برانگیختی اسب و دم پلنگ
همان نیزه‌ی آهنین داشتی
پشنگست نامش پدر شیده خواند
ز گردان گردنکشان صد هزار
همان میسره جهن را داد و گفت
که باشد نگهبان پشت پشنگ

پشت پدر کوه خارا بود
خورش را شتر نگسلاند ز راه
دمان تالب رود جیحون کشید
بیاورد کشتی و زورق هزار
سپه بود یکسر همه کوه ودشت
گذرهای جیحون پر از باد و دم
بیابان آموی لشکر کشید
بر اندیشه‌ی رزم بگذاشت آب
یکی مرد هشیار روشن روان
که بالا و پهنای لشکر کجاست
چنین گفت با شاه گردن فراز
علف باید و ساز و جای درنگ
چراگاه اسبان و جای نشست
خورش آورد مرد روشن روان
سراپرده و خیمه بر سوی کاخ
بیامد بدرگاه شاهنشهی
نرفتی بگفتار آموزگار
طلایه که دارد ز دشمن نگاه
همان میسره راست با میمنه
بقلب اندرون تیغ زن سی هزار
سپهد بد و لشکر آرای خویش
که او داشتی چنگ و زور نهنگ
بهر کار چون او سواری نبود
گرفتی بکندی ز نیروی جنگ
بورد بر کوه بگذاشتی
که شیده بخورشید تابنده ماند
بدو داد شاه از در کارزار
که نیک اخترت باد هر جای جفت
نیچد سر ار بارد از ابر سنگ

سپاهی جنگ کهیلا سپرد
نبیره جهاندار فراسیاب
دو جنگی ز توران سواران بدند
سوی میمنه لشکری برگزید
قراخان سالار چارم پسر
بدو داد ترک چگل سی هزار
طرازی و غزی و خلخ سوار
که سالارشان بود پنجم پسر
ورا خواندندی گو گردگیر
دمور و جرنجاش با او برفت
ز گردان و جنگ آوران سی هزار
جهاندریده نستوه سالارشان
همان سی هزار از یلان ترکمان
سپهد چو اغریث جنگجوی
وزان نامور تیغ زن سی هزار
سپهد چو گرسیوز پیلتن
بدو داد پیلان و سالارگاه
ازان پس گزید از یلان ده هزار
بفرمود تا در میان دو صف
پراگنده بر لشکر اسب افگند
سوی باختر بود پشت سپاه
چنین گفت سالار گیتی فروز

یکی تیزتر بود ایلی گرد
که از پشت شیران ربودی کباب
بدل یک بیک کوه ساران بدند
که خورسید گشت از جهان ناپدید
کمر بست و آمد پیش پدر
سواران و شایستهی کارزار
همان سی هزار آزموده سوار
یکی نامور گرد پرخاشخر
که بر کوه بگذاشتی تیغ و تیر
بیاری جهن سرافراز تفت
برفتند با خنجر کارزار
پشنگ دلاور نگهدارشان
برفتند با گرز و تیر و کمان
که با خون یکی داشتی آب جوی
گزین کرد شاه از در کارزار
جهانجوی و سالار آن انجمن
سر نامداران و پشت سپاه
که سیری ندادند کس از کارزار
بوردگاه بر لب آورده کف
دل و پشت ایرانیان بشکنند
شب آمد به پیلان بستند راه
که دارد سپه چشم بر نیمروز

آگاهی یافتن کیخسرو از آمدو افراسیاب و لشکر

چو آگاه شد شهریار جهان
ز ترکان وز کار افراسیاب
ز گفتار بیدار کار آگهان
که لشکرگه آورد زین روی آب

سپاهی ز جیحون بدین سو کشید
چو بشنید خسرو یلانرا بخواند
سپاهی ز جنگ آوران برگزید
چشیده بسی از جهان شور و تلخ
باشکش بفرمود تا سوی زم
بدان تا پس اندر نیاید سپاه
ازان پس یلان را همه برنشاند
همی رفت با رای و هوش و درنگ
سپهدار چون در بیابان رسید
سپه را گذر سوی خورازم بود
بچپ بر دهستان و بر راست آب
چو خورشید سر زد ز برج بره
سپهدار ترکان سپه را بدید
جهان شد پر آوای بوق و سپاه
چو خسرو بدید آن سپاه نیا
خود و رستم و طوس و گودرز و گیو
همی گشت بر گرد آن رزمگاه
که لشکر فزون بود زان کو شمرد
بگرد سپه بر یکی کنده کرد
شب آمد بکنده در افگند آب
دو لشکر چنین هم دو روز و دو شب
تو گفתי که روی زمین آهنست
ازین روی و زان روی بر پشت زین
تو گفתי جهان کوه آهن شدست
ستاره شمر پیش دو شهریار
همی باز جستند راز سپهر
سپهر اندر آن جنگ نظاره بود

که شد ریگ و سنگ از جهان ناپدید
همه گفتنی پیش ایشان براند
بزرگان ایران چنانچون سزید
بیاری گستهم نوذر ببلخ
برد لشکر و پیل و گنج درم
کند رای شیران ایران تباه
بزد کوس رویین و لشکر براند
که تیزی پشیمانی آرد بجنگ
گرازیدن و ساز و لشکر بدید
همه رنگ و دشت از در رزم بود
میان ریگ و پیش اندر افراسیاب
بیاراست روی زمین یکسره
بزد نای رویین و صف برکشید
همه برنهادند ز آهن کلاه
دل پادشا شد پر از کیمیا
ز لشکر بسی نامبردار نیو
بیابان نگه گرد و بی‌راه و راه
همان ژنده پیلان و مردان گرد
طلایه بهر سو پراگنده کرد
بدان سو که بد روی افراسیاب
از ایشان یکی را نجنبید لب
ز نیزه هوا نیز در جوشنست
پیاده پیش اندرون همچنین
همان پوشش چرخ جوشن شدست
پر اندیشه و زیجها برکنار
بصلاب تا بر که گردد بمهر
ستاره شمر سخت بیچاره بود

سخن گفتن پشنگ با افراسیاب

بپیش پدر شد دلاور پشنگ
سرافراز بر کهتران و مهان
ترا ماه و خورشید بد خواه نیست
اگر بشنود نام افرسیاب
نه خورشید تابان کلاه ترا
جزین بی پدر بد گوهر خویش تو
برو رنج و مهر پدر داشتی
برو برگذشتی نبودی روا
که او تاج و تخت و سپاه تو جست
بدو باز گشتی نگین و کلاه
نباید به گیتی فراوان درنگ
همی رای جان سیاوش کند
پدروار نسپردیش خاک را
شد از مهر شاه از در تاج زر
تو گفتی که هرگز نیا را ندید
بدان بی وفا ناسزاوار مرد
پر از کینه سر دل پر از جوش کرد
چنان مهربان پهلوان را بکشت
بیامد به پیش نیا تیزچنگ
نه اسب و نه شمشیر و گنج و سپاه
سخن را ازین در نکاهد همی
بدیت راست گفتار من بر گواست
سپه را چنین دل شکسته مکن
بشمشیر جویند مردان هنر

بروز چهارم چو شد کار تنگ
بدو گفت کای کدخدای جهان
بفر تو زیر فلک شاه نیست
شود کوه آهن چو دریای آب
زمین بر نتابد سپاه ترا
نیاید ز شاهان کسی پیش تو
سیاوش را چون پسر داشتی
یکی باد ناخوش ز روی هوا
ازو سیر گشتی چو کردی درست
گر او را نکشتی جهاندار شاه
کنون اینک آمد بپیشت بجنگ
هر آن کس که نیکی فرامش کند
بپروردی این شوم ناپاک را
همی داشتی تا بر آورد پر
ز توران چو مرغی بایران پرید
ز خوبی نگه کن که پیران چه کرد
همه مهر پیران فراموش کرد
همی بود خامش چو آمد به مشمت
از ایران کنون با سپاهی به جنگ
نه دینار خواهد نه تخت و کلاه
ز خویشان جز از جان نخواهد همی
پدر شاه و فرزانه تر پادشاست
از ایرانیان نیست چندین سخن
بدیشان چباید ستاره شمر

سواران که در میمنه با منند
چو دستور باشد مرا پادشا
بدوزم سر و ترگ ایشان بتیر
چو بشنید افراسیاب این سخن
سخن هرچ گفתי همه راست بود
ولیکن تو دانی که پیران گرد
نبد در دلش کژی و کاستی
همان پیل بد روز جنگ او به زور
برادرش هومان پلنگ نبرد
ز ترکان سواران کین صدهزار
برفتند از ایدر پر از جنگ و جوش
ازان کو برین دشت کین کشته شد
همه مرز توران شکسته دلند
نبینند جز مرگ پیران بخواب
بباشیم تا نامداران ما
ببینند ایرانیان را بچشم
هم ایرانیان نیز چندین سپاه
دو لشکر برین گونه پر درد و خشم
بانبوه جستن نه نیکوست جنگ
مبارز پراگنده بیرون کنیم
چنین داد پاسخ که ای شهریار
نخستین ز لشکر مبارز منم
کسی را ندانم که روز نبرد
مرا آرزو جنگ کیخسروست
اگر جوید او بی گمان جنگ من
دل و پشت ایشان شکسته شود
و گر دیگری پیشم آید به جنگ
بدو گفت کای کار نادیده مرد
اگر جویدی هم نبردش منم

همه جنگ را یکدل و یکتند
از ایشان نمانم یکی پارسا
نه اندیشم از کنده و آبگیر
بدو گفت مشتاب و تندی مکن
جز از راستی را نباید شنود
بگیتی همه راه نیکی سپرد
نجستی به جز خوبی و راستی
چو دریا دل و رخ چو تابنده هور
چو لهاک جنگی و فرشیدورد
همه نامجوی از در کارزار
من ایدر نوان با غم و با خروش
زمین زیر او چو گل آغشته شد
ز تیمار دل را همی بگسلند
نخواند کسی نام افراسیاب
مهان و ز لشکر سواران ما
ز دل کم شود سوگ با درد و خشم
ببینند آیین تخت و کلاه
ستاره به ما دارد از چرخ چشم
شکستی بود باد ماند بچنگ
از ایشان بیابان پر از خون کنیم
چو زین گونه جویی همی کارزار
که بر شیر و بر پیل اسب افگنم
فشاند بر اسب من از دور گرد
که او در جهان شهریار نوست
رهایی نیابد ز چنگال من
بارن انجمن کار بسته شود
بخاک اندر آرم سرش بی درنگ
شهنشاه کی جوید از تو نبرد
تن و نام او زیر پای افگنم

گر او با من آید بوردگاه
بدو شیده گفت ای جهاندیده مرد
پسر پنج زنده‌ست پیشت بپای
نه لشکر پسندد نه ایزد پرست
بدو گفت شاه ای سرفراز مرد

برآساید از جنگ هر دو سپاه
چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
نمانیم تا تو کنی رزم رای
که تو جنگ او را کنی پیشدست
نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد

پیام افراسیاب بنزد کیخسرو

از ایدر برو تا میان سپاه
بکیخسرو از من پیامی رسان
نبیره که رزم آورد با نیا
چنین بود رای جهان آفرین
سیاوش نه بر بیگنه کشته شد
گنه گر مرا بود پیران چه کرد
که بر پشت زینشان ببايست بست
گر ایدونک گویم که تو بدتنی
بگوهر نگه کن بتخمه منم
تو این کین بگودرز و کاوس مان
نه زان گفتم این کز تو ترسان شدم
همه ریگ و دریا مرا لشکرند
هر آنکه که فرمان دهم کوه گنگ
ولیکن همی ترسم از کردگار
که چندین سرنامور بی‌گناه
گر از پیش من بر نگردی ز جنگ
چو با من بسوگند پیمان کنی
بدین کار باشم ترا رهنمای
چو کار سیاوش فرامش کنی

ازیشان یکی مرد دانا بخواه
که گیتی جز این دارد آیین و سان
دلش بر بدی باشد و کیمیا
که گردد جهان پر ز پرخاش و کین
شد از آموزگاران سرش گشته شد
چو رویین و لهاک وفرشیدورد
پر از خون بکردار پیلان مست
بد اندیش وز تخم آهرمنی
نکوهش همی خویشتن را کنم
که پیش من آرند لشکر دمان
وگر پیر گشتم دگر سان شدم
همه نره شیرند و کنداورند
چو دریا کنند ای پسر روز جنگ
ز خون ریختن وز بد روزگار
جدا گردد از تن بدین رزمگاه
نگردی همانا که آیدت ننگ
بکوشی که پیمان من نشکنی
که گنج و سپاهت بماند بجای
نیارا بتوران برامش کنی

برادر بود جهن و جنگی پشنگ
هران بوم و برکان ز ایران نهی
ز گنج نیاکان ما هرچ هست
ز اسب و سلیح و ز بیش و ز کم
ز گنج بزرگان و تخت و کلاه
فرستم همه همچین پیش تو
دو لشکر برآساید از رنج رزم
ور ایدونک جان ترا اهرمن
جز از رزم و خون کردنت رای نیست
تو از لشکر خویش بیرون خرام
بگردیم هر دو بوردگاه
چو من کشته آیم جهان پیش تست
و گر تو شوی کشته بر دست من
سپاه تو در زینهار منند
وگر زانکه بامن نیایی به جنگ
کمر بسته پیش تو آید پشنگ
پدر پیر شد پایمردش جوان
بوردگه با تو جنگ آورد
ببینیم تا بر که گردد سپهر
ورایدونک با او نجویی نبرد
بمان تا بیاساید امشب سپاه
ز لشکر گزینیم جنگاوران
زمین را ز خون رود دریا کنیم
دوم روز هنگام بانگ خروس
سران را به یاری برون آوریم
چو بد خواه پیغام تو نشنود
بتنها تن خویش ازو رزم خواه
پسر آفرین کرد و آمد برون
گزین کرد از موبدان چار مرد

که در جنگ دریا کند کوه سنگ
بفرمان کنم آن ز ترکان تهی
ز دینار وز تاج و تخت و نشست
که میراث ماند از نیا زادشم
ز چیزی که باید ز بهر سپاه
پسر پهلوان و پدر خویش تو
همه روز ما بازگردد ببزم
بپیچد همی تا بپوشی کفن
بمغز تو پند مرا جای نیست
مگر خود برآیدت ازین کار کام
بر آساید از جنگ چندین سپاه
سپه بندگان و پسر خویش تست
کسی را نیازم از انجمن
همه مهترانند و یار منند
نتابی تو با کار دیده نهنگ
چو جنگ آوری او نسازد درنگ
جوانی خردمند و روشن‌روان
دلیرست و جنگ پلنگ آورد
کرا بر نهد بر سر از تاج مهر
دگرگونه خواهی همی کار کرد
چو بر سر نهد کوه زرین کلاه
سرافراز با گرزهای گران
ز بالای بد خواه پهنا کنیم
ببندیم بر کوهه‌ی پیل کوس
بجوی اندرون آب و خون آوریم
بپیچد بدین گفتهها نگرود
بدیدار دوراز میان سپاه
پدر دیده پر آب و دل پر ز خون
چشیده بسی از جهان گرم و سرد

وزان نامداران لشکر هزار
بره چون طلايه بدیدش ز دور
ز ترکان که هر آنکس که بد پیشرو
بره با طلايه بر آویختند
تنی چند از ایرانیان خسته شد
هم اندر زمان شیده آنجا رسید
دل شیده کشت اندر آن کار تنگ
بایرانیان گفت نزدیک شاه
بگوید که روشن دلی شیده نام
از افراسیاب آن سپهدار چین
سواری دمان از طلايه برفت
که پیغمبر شاه توران سپاه
همی شیده گوید که هستم بنام
دل شاه شد زان سخن پر ز شرم
چنین گفت کین شیده خال منست
نگه کرد گردنکشی زان میان
بدو گفت رو پیش او شادکام
چو قارن بیامد ز پیش سپاه
چو آمد بر شیده دادش درود
جوان نیز بگشاد شیرین زبان
بگفت آنچه بشنید ز افراسیاب
چو بشنید قارن سخنهاي نغز
بیامد بر شاه ایران بگفت
چو بشنید خسرو ز قارن سخن
بخندید خسرو ز کار نیا
ازان پس چنین گفت کافراسیاب
ورا چشم بی آب و لب پر سخن
بکوشد که تا دل بیچاندنم
بدان گه که گردنده چرخ بلند

خردمند و شایستهی کارزار
درفش و سنان سواران تور
زناکار دیده جوانان نو
بنام از پی شیده خون ریختند
وزان روی پیکار پیوسته شد
نگهبان ایرانیان را بدید
همی باز خواند آن یلانرا ز جنگ
سواری فرستید با رسم و راه
شاه آوریدست چندی پیام
پدر مادر شاه ایران زمین
بر شاه ایران خرامید تفت
گوی بر منش بر درفشی سپاه
کسی بایدم تا گزارم پیام
فرو ریخت از دیدگان آب گرم
ببالا و مردی همال منست
نبد پیش جز قارن کاویان
درودش ده از ما و بشنو پیام
بدید آن درفشان درفش سپاه
ز شاه و ز ایرانیان بفرزود
که بیدار دل بود و روشن روان
ز آرام وز بزم و رزم و شتاب
ازان نامور بخرد پاک مغز
که پیغامها با خرد بود جفت
بیاد آمدش گفتههای کهن
ازان جستن چاره و کیمیا
پشیمان شدست از گذشتن ز آب
مرا دل پر از دردهای کهن
بیشی لشکر بترساندم
نگردد ببايست روز گزند

کنون چاره‌ی ما جزین نیست روی
بگردم بورد با او بجنگ
همه بخردان و ردان سپاه
جهان‌دیده پردانش افراسیاب
نداند جز از تنبل و جادویی
ز لشکر کنون شیده را برگزید
همی خواهد از شاه ایران نبرد
تو بر تیزی او دلیری مکن
وگر شیده از شاه جوید نبرد
بدست تو گر شیده گردد تباه
وگر دور از ایدر تو گردی هلاک
یکی زنده از ما نماند بجای
کسی نیست ما را ز تخم کیان
نیای تو پیری جهان‌دیده است
همی پوزش آرد بدین بد که کرد
همی گوید اسبان و گنج درم
همان تخت شاهی و تاج سران
سپارد بگنج تو از گنج خویش
هران شهر کز مرزایران نهی
بایران خرامیم پیروز و شاد
برین گفته بودند پیر و جوان
که رستم همی ز آشتی سربگاشت
همی لب بدن‌دان بخوایید شاه
وزان پس چنین گفت کین نیست راه
کجا آن همه رستم و سوگند ما
جو بر تخت بر زنده افراسیاب
بکاوس یکسر چه پوزش بریم
شنیدیم که بر ایرج نیکبخت
سیاوش را نیز بر بیگناه

که من دل پر از کین شوم پیش اوی
بهنگام کوشش نسازم درنگ
بواز گفتند کین نیست راه
جز از چاره جستن نبیند بخواوب
فریب و بداندیشی و بدخویی
که این دید بند بدی را کلید
بدان تا کند روز ما را بدرد
از ایران وز تاج سیری مکن
بورد گستاخ با او مگرد
یکی نامور کم شود زان سپاه
ز ایران برآید یکی تیره خاک
نه شهر و بر و بوم ایران بیای
که کین را ببندد کمر بر میان
بتوران و چین در پسندیده است
ز بیچارگی جست خواهد نبرد
که بنهاد تور از پی زادشم
کمرهای زرین و گرز گران
همی باز خرد بدین رنج خویش
همی کرد خواهد ز ترکان تهی
ز کار گذشته نگیریم یاد
جز از نامور رستم پهلوان
ز درد سیاوش بدل کینه داشت
همی کرد خیره بدیشان نگاه
بایران خرامیم زین رزمگاه
همان بدره و گفته و پند ما
بماند جهان گردد از وی خراب
بدین دیدگان چو بدو بنگریم
چه آمد بتور از پی تاج و تخت
بکشت از پی گنج و تخت و کلاه

فریبنده ترکی ازان انجمن
گر از من همی جست خواهد نبرد
همی از شما این شگفت آیدم
گمانی نبردم که ایرانیان
کسی را ندیدم ز ایران سپاه
که از جنگ ایشان گرفتی شتاب
چو ایرانیان این سخنها ز شاه
گرفتند پوزش که ما بنده‌ایم
نخواهد شهنشاه جز نام نیک
ستوده جهاندار برتر منش
که گویند از ایران سواری نبود
که آمد سواری بدشت نبرد
نخواهد مگر خسرو موبدان
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه
بدانید کاین شیده روز نبرد
سلیحش پدر کرده از جادویی
نباشد سلیح شما کارگر
همان اسبش از باد دارد نژاد
کسی را که یزدان ندادست فر
همان با شما او نیاید بجنگ
نبیره فریدون و پور قباد
بسوزم برو تیره جان پدرش
دلیران و شیران ایران زمین

بیامد خرامان بنزدیک من
شارا چرا شد چنین روی زرد
همان کین پیشین بیفزایدم
گشایند جاوید زین کین میان
که افگنده بود اندرین رزمگاه
بگفت فریبنده افراسیاب
شنیدند و پیچان شدند از گناه
هم از مهربانی سرافگنده‌ایم
وگر کارها را سرانجام نیک
نخواهد که بر مابود سرزنش
که یارست با شیده رزم آزمود
جز از شاهشان این دلیری نکرد
که بر ما بود ننگ تا جاودان
که ای موبدان نماینده راه
پدر را ندارد بهامون بمرد
ز کژی و بی راهی و بدخویی
بدان جوشن و خود پولادبر
بدل همچو شیر و برفتن چو باد
نباشدش با چنگ او پای و پر
ز فر و نژاد خود آیدش ننگ
دو جنگی بود یکدل و یک نهاد
چو کاوس را سوخت او بر پسرش
همه شاه را خواندند آفرین

پاسخ فرستادن کیخسرو افراسیاب را

شود باز و پاسخ گزارد ز شاه
سخنها ز اندازه اندر گذشت
نجوید گه رزم چندین درنگ
کراشاد دارد بدین رزمگاه
که بر کس نماند سرای سپنج
بدیهیم کاوس پروردگار
که بر گل جهد تندباد خزان
که از جور و بیدادی آمد فراز
همیشه دل و بخت خندان بود
همان تخت و زرین کلاهد مراست
زره‌دار بی لشکر و دار و برد
بخنجر ببیند سرافشان من
که با او بگردد بوردگاه
برآرم بفرجام ازو رستخیز
نسازم برین سان که گفתי درنگ
ز خون دشت گردد پر از رنگ و بوی
بجنگ اندر آریم بر سان کوه
که ای کم خرد مهتر کامجوی
نه بر جستن ننگ و نام آمدی
که کردار بد کرد بر تو شتاب
ستودانت ایدر بود هم کفن
که از تن بریدند چون گوسفند
بنزد یکی آن درفش سیاه
نماند ایچ نیک و بد اندر نهفت

بفرمود تا قارن نیک‌خواه
که این کار ما دیر و دشوار گشت
هنر یافته مرد سنگی بجنگ
کنون تا خداوند خورشید و ماه
نخواهم ز تو اسب و دینار و گنج
بزور جهان آفرین کردگار
که چندان نمانم شما را زمان
بدان خواسته نیست ما را نیاز
کرا پشت گرمی بیزدان بود
بر و بوم و گنج و سپاهت مراست
پشنگ آمد و خواست از من نبرد
سپیده‌دمان هست مهمان من
کسی را نخواهم ز ایران سپاه
من و شیده و دشت و شمشیر تیز
گر ایدونک پیروز گردم بجنگ
مبارز خروشان کنیم از دور روی
ازان پس یلان را همه همگروه
چو این گفت باشی به شیده بگوی
نه تنها تو ایدر بکام آمدی
نه از بهر پیغام افراسیاب
جهاندارت انگیخت از انجمن
گزند آیدت زان سر بی‌گزند
بیامد دمان قارن از نزد شاه
سخن هرچ بشنید با او بگفت

بشد شیده نزدیک افراسیاب
ببد شاه ترکان ز پاسخ دژم
ازان خواب کز روزگار دراز
سرش گشت گردان و دل پرنهیب
بدو گفت فردا بدین رزمگاه
بشیده چنین گفت کز بامداد
بدین رزم بشکست گویی دلم
پسر گفت کای شاه ترکان و چین
چو خورشید فردا بر آرد درفش
من و خسرو و دشت آوردگاه

دلش چون بر آتش نهاده کباب
غمی گشت و برزد یکی تیز دم
بدید و ز هر کس همی داشت راز
بدانست کامد بتنگی نشیب
ز افکنده مردان نیابند راه
مکن تا دو روز ای پسر جنگ یاد
بر آنم که دل را ز تن بگسلم
دل خویش را بد مکن روز کین
درفشان کند روی چرخ بنفش
برانگیزم از شاه گرد سیاه

رزم کیخسرو با شیده پسر افراسیاب

چو روشن شد آن چادر لاژورد
نشست از بر اسب چنگی پشنگ
بجوشن بپوشید روشن برش
درفشش یکی ترک جنگی بچنگ
چو آمد بنزدیک ایران سپاه
که آمد سواری میان دو صف
بخندید ازو شاه و جوشن بخواست
یکی ترگ زرین بسر بر نهاد
همه لشکرش زار و گریان شدند
خروشی بر آمد که ای شهریار
شهان را همه تخت بودی نشست
که جز خاک تیره نشستش مباد
سپهدار با جوشن و گرز و خود
که یک تن مجنبد زین رزمگاه

جهان شد به کردار یاقوت زرد
ز باد جوانی سرش پر ز جنگ
ز آهن کلاه کیان بر سرش
خرامان بیامد بسان پلنگ
یکی نامداری بشد نزد شاه
سرافراز و جوشان و تیغی بکف
درفش بزرگی برآورد راست
درفشش برهام گودرز داد
چو بر آتش تیز بریان شدند
بهن تن خویش رنجه مدار
که بر کین کمر بر میان تو بست
بهیچ آرزو کام و دستش مباد
بلشکر فرستاد چندی درود
چپ و راست و قلب و جناح سپاه

نباید که جوید کسی جنگ و جوش
چو خورشید بر چرخ گردد بلند
شما هیچ دل را مدارید تنگ
گهی بر فراز و گهی در نشیب
برانگیخت شبرنگ بهزاد را
میان بسته با نیزه و خود و گبر
میان دو صف شیده او را بدید
بدو گفت پور سیاوش رد
نبیره جهاندار توران سپاه
جز آنی که بر تو گمانی برد
اگر مغز بودیت با خال خویش
اگر جنگجویی ز پیش سپاه
کز ایران و توران نبینند کس
چنین داد پاسخ بدو شهریار
منم داغدل پور آن بیگناه
بدین دشت از ایران به کین آدمم
ز پیش پدر چونک برخاستی
مرا خواستی کس نبودی روا
کنون آرزو کن یکی رزمگاه
نهادند پیمان که از هر دو روی
هم اینها که دارند با ما درفش
برفتند هر دو ز لشکر بدور
بیابان که آن از در رزم بود
رسیدند جایی که شیر و پلنگ
نپرید بر آسمانش عقاب
نهادند آوردگاهی بزرگ
سواران چو شیران اخته زهار
بگشتند با نیزه‌های دراز
نماند ایچ بر نیزه‌هاشان سنان

برهام گودرز دارید گوش
ببینید تا بر که آید گزند
چنینست آغاز و فرجام جنگ
گهی شادکامی گهی با نهیب
که دریافتی روز تگ باد را
همی گرد اسبش بر آمد بابر
یکی باد سرد از جگر بر کشید
توی ای پسندیده‌ی پرخرد
که ساید همی ترگ بر چرخ ماه
جهاندیده‌یی کو خرد پرورد
نکردی چنین جنگ را دست پیش
برو دور بگزین یکی رزمگاه
نخواهیم یاران فریادرس
که ای شیر درنده در کارزار
سیاوش که شد کشته بر دست شاه
نه از بهر گاه و نگین آدمم
ز لشکر نبرد مرا خواستی
که پیشت فرستادمی ناسزا
بدیدار دور از میان سپاه
بیاری نیاید کسی کینه‌جوی
ز بد روی ایشان نگرده بنفش
چنانچون شود مرد شادان بسور
بدانجایگه مرز خوارزم بود
بدان شیخ بی آب ننهاد چنگ
ازو بهره‌ای شیخ و بهری سراب
دو اسب و دو جنگی بسان دو گرگ
که باشند پر خشم روز شکار
چو خورشید تابنده گشت از فراز
پر از آب برگستوان و عنان

برومی عمود و بشمشیر و تیر
زمین شد ز گرد سواران سیاه
چو شیده دل و زور خسرو بدید
بدانست کان فره ایزدبست
همان اسبش از تشنگی شد غمی
چو درمانده شد با دل اندیشه کرد
بیا تا به کشتی پیاده شویم
پیاده نگرده که عار آیدش
بدین چاره گر زو نیابم رها
بدو گفت شاها بتیغ و سنان
پیاه به آید که جوییم جنگ
جهاندار خسرو هم اندر زمان
بدل گفت کین شیر با زور و جنگ
گر آسوده گردد تن آسان کند
اگر من پیاده نگردم به جنگ
بدو گفت رهام کای تاجور
چو خسرو پیاده کند کارزار
اگر پای بر خاک باید نهاد
بمان تا شوم پیش او جنگ‌ساز
برهام گفت آن زمان شهریار
چو شیده دلاور ز تخم پشنگ
ترا نیز با رزم او پای نیست
یکی مرد جنگی فریدون نژاد
نباشد مرا ننگ رفتن بجنگ
وزان سو بر شیده شد ترجمان
جز از بازگشتن ترا رای نیست
بهنگام کردن ز دشمن گریز
بدان نامور ترجمان شیده گفت
چنان دان که تا من ببستم کمر

بگشتند با یکدگر ناگزیر
نگشتند سیر اندر آوردگاه
ز مژگان سرشکش برخ برچکید
ازو بر تن خویش باید گریست
بنیروی مرد اندر آمد کمی
که گر شاه را گویم اندر نبرد
ز خوی هر دو آهار داده شویم
ز شاهی تن خویش خوار آیدش
شدم بی گمان در دم ازدها
کند هر کسی جنگ و پیچد عنان
بکردار شیران بیازیم چنگ
بدانست اندیشه‌ی بدگمان
نبیره فریدون و پور پشگ
بسی شیر دلرا هراسان کند
به ایرانیان بر کند جای تنگ
بدین کار ننگی مگردان گهر
چه باید بر این دشت چندین سوار
من از تخم کشواد دارم نژاد
نه شاه جهاندار گردن فراز
که ای مهربان پهلوان سوار
چنان دان که با تو نیاید به جنگ
بترکان چنو لشکر آرای نیست
که چون او دلاور ز مادر نژاد
پیاده بسازیم جنگ پلنگ
که دوری گزین از بد بدگمان
که با جنگ خسرو ترا پای نیست
به از کشتن و جستن رستخیز
که آورد مردان نشاید نهفت
همی برفرازم بخورشید سر

بدین زور و این فره و دستبرد
ولیکن ستودان مرا از گریز
هم از گردش چرخ بر بگذرم
گر ایدر مرا هوش بر دست اوست
ندانم من این زور مردی ز چیست
پیاده مگر دست یابم بدوی
بشیده چنین گفت شاه جهان
ز تخم کیان بی گمان کس نبود
ولیکن ترا گرد چنینست کام
فرود آمد از اسب شبرنگ شاه
برهام داد آن گرانمایه اسب
پیاده چو از دور دیدش پشنگ
بهامون چو پیلان بر آویختند
چو شیده بدید آن بر و برز شاه
همی جست کید مگر زو رها
چو آگاه شد خسرو از روی اوی
گرفتش بچپ گردن و راست پشت
همه مهره‌ی پشت او همچو نی
یکی تیغ تیز از میان بر کشید
برو کرد جوشن همه چاک چاک
برهام گفت این بد بدسگال
پس از کشتنش مهربانی کنید
تنش را بمشک و عبیر و گلاب
بگردنش بر طوق مشکین نهید
نگه کرد پس ترجمانش ز راه
که با خون ازان ریگ برداشتند
بیامد خروشان بنزدیک شاه
یکی بنده بودم من او را نوان
بمن بر ببخشای شاهها بمهر

ندیدم بوردگه نیز گرد
به آید چو گیرم بکاری ستیز
وگر دیده‌ی اژدها بسپر
نه دشمن ز من باز دارد نه دوست
برین نامور فره ایزدیست
بپیکار خون اندر آرم بجوی
که ای نامدار از نژاد مهان
که هرگز پیاده نبرد آزمود
نیچم ز رای تو هرگز لگام
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
پیاده بیامد چو آذرگشسب
فرود آمد از باره جنگی پلنگ
همی خاک با خون برآمیختند
همان ایزدی فر و آن دستگاه
که چون سر بشد تن نیارد بها
وزان زور و آن برز بالای اوی
برآورد و زد بر زمین بر درشت
شد از درد ریزان و بگسست پی
سراسر دل نامور بر درید
همی ریخت بر تارک از درد خاک
دلیر و سبکسر مرا بود خال
یکی دخمه‌ی خسروانی کنید
بشویی مغزش بکافور ناب
کله بر سرش عنبرآگین نهید
بدید آن تن نامبردار شاه
سوی لشکر شاه بگذاشتند
که ای نامور دادگر پیشگاه
نه جنگی سواری و نه پهلوان
که از جان تو شاد بادا سپهر

بدو گفت شاه آنچه دیدی ز من
زمین را ببوسید و کرد آفرین
وزان دشت کیخسرو کینه جوی
خروشی بر آمد ز ایران سپاه
بیامد همانگاه گودرز و گیو
همه بوسه دادند پیشش زمین
وزان روی ترکان دو دیده براه
سواری همی شد بران ریگ نرم
بیامد بنزدیک افراسیاب
برآورد پوشیده راز از نهفت
جهاندار گشت از جهان ناامید
بسر بر پراگند ریگ روان
رخ شاه ترکان هر آنکس که دید
چنین گفت با مویه افراسیاب
مرا اندرین سوگ یاری کنید
نه بیند سر تیغ ما را نیام
ز مردم شمر ار ز دام و دده
مبادا بدان دیده در آب و شرم
ازان ماه دیدار جنگی سوار
همی ریخت از دیده خونین سرشک
همه نامداران پاسخ گزار
که این دادگر بر تو آسان کناد
ز ما نیز یک تن نسازد درنگ
سپه را همه دل خروشان کنیم
ز خسرو نبد پیش ازین کینه چیز
سپه دل شکسته شد از بهر شاه
چو خورشید برزد سر از برج گاو
تبیره برآمد ز هر دو سرای
ز گردان شمشیرزن سی هزار

نیا را بگو اندر آن انجمن
بسیچید ره سوی سالار چین
سوی لشکر خویش بنهاد روی
که بخشایش آورد خورشید و ماه
چو شیدوش و رستم چو گرگین نیو
بسی شاه را خواندند آفرین
که شویده کی آید ز آوردگاه
برهنه سر و دیده پر خون و گرم
دل از درد خسته دو دیده پر آب
همه پیش سالار ترکان بگفت
بکند آن چو کافور موی سپید
ز لشکر برفت آنک بد پهلوان
بر و جامه و دل همه بدرید
کزین پس نه آرام جویم نه خواب
همه تن بتن سوگواری کنید
نه هرگز بوم زین سپس شادکام
دلی کو نباشد بدرد آژده
که از درد ما نیست پر خون گرم
ازان سروبن بر لب جویبار
ز دردی که درمان نداند پزشک
زبان برگشادند بر شهریار
بداندیش را دل هراسان کناد
شب و روز بر درد و کین پشنگ
باوردگه بر سر افشان کنیم
کنون کینه بر کین بیفزود نیز
خروشان و جوشان همه رزمگاه
ز هامون برآمد خروش چکاو
همان ناله بوق باکرنای
بیاورد جهن از در کارزار

چو خسرو بر آن گونه بر دیدشان
ز قلب سپاه اندر آمد چو کوه
سوی راست گسته‌م نوذر چو گرد
جهان شد ز گرد سواران بنفش
بجنید خسرو ز قلب سپاه
پیوست جنگی کزان سان نشان
بکشتند چندان ز توران سپاه
چنین بود تا آسمان تیره گشت
چو پیروز شد قارن رزم زن
چو بر دامن کوه بنشست ماه
از ایرانیان شاد شد شهریار
همه شب همی جنگ را ساختند
چو برزد سر از جنگ خرچنگ هور
سپاه دو لشکر کشیدند صف
سپهدار ایران ز پشت سپاه
چو لختی بیامد پیاده نبود
بمالید رخ را بران تیره خاک
تو دانی کزو من ستم دیده‌ام
مکافات کن بدکنش را بخون
وزان جایگه با دلی پر ز غم
بیامد خروشان بقلب سپاه
خروش آمد و ناله‌ی گاودم
وزان روی لشکر بکردار کوه
سپاهی به کردار دریای آب
چو هر دو سپاه اندر آمد ز جای
سپه شد ز گرد سپاه آفتاب
ز بس ناله‌ی بوق و گرد سپاه
همی آب گشت آهن و کوه و سنگ
زمین پرزجوش و هوا پر خروش

بفرمود تا قارن کاویان
ازو گشت جهن دلاور ستوه
بیامد دمان با درفش نبرد
زمین پرسپاه و هوا پر درفش
هم افراسیاب اندران رزمگاه
ندادند گردان گردنکشان
که دریای خون گشت آوردگاه
همان چشم جنگاوران خیره گشت
به جهن دلیر اندر آمد شکن
یلان بازگشتند ز آوردگاه
که چیره شدند اندران کارزار
بخواب و بخوردن نپرداختند
جهان شد پر از جنگ و آهنگ و شور
همه جنگ را بر لب آورده کف
بشد دور با کهتری نیک‌خواه
جهان آفرین را فراوان ستود
چنین گفت کای داور داد و پاک
بسی روز بد را پسندیده‌ام
تو باشی ستم دیده را رهنمون
پر از کین سر از تخمه زادشم
بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
دم نای رویین و رویینه خم
برفتند جوشان گروه‌ها گروه
بقلب اندرون جهن و افراسیاب
تو گفتی که دارد در و دشت پای
ز پیکان الماس و پر عقاب
ز بانگ سواران در آن رزمگاه
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
هزبر ژیان را بدرید گوش

جهان سر بسر گفתי از آهنست
بهر جای بر توده چون کوه کوه
همه ریگ ارمان سر و دست و پای
همه بوم شد زیر نعل اندرون
وزان پس دلیران افراسیاب
بصندوق پیلان نهادند روی تیر
حصاری بد از پیل پیش سپاه
ز صندوق پیلان ببارید تیر
برفتند گردان نیزه‌وران
نگه کرد افراسیاب از دو میل
همه ژنده پیلان و لشکر براند
خروشید کای نامداران جنگ
ممانید بر پیش صندوق و پیل
سوی میمنه میسره برکشید
بفرمود تا جهن رزم آزمای
برد دو هزار آزموده سوار
بر مسیره شیر جنگی طبرد
چو کیخسرو آن رزم ترکان بدید
سوی آوه و سمنکنان کرد روی
بفرمود تا بر سوی میسره
برفتند با نامور ده هزار
بشماخ سوری بفرمود شاه
گزین کن ز جنگ آوران ده‌هزار
میان دو صف تیغها بر کشید
دو لشکر برینسان بر آویختند
چکاچاک برخاست از هر دو روی
چو برخاست گرد از چپ و دست راست
بیک سو کشیدند صندوق پیل

وگر آسمان بر زمین دشمنست
ز گردان و ایران و توران گروه
زمین را همی دل برآمد ز جای
چو کرباس آهار داده بخون
برفتند بر سان کشتی بر آب
کجا ناوک‌انداز بود اندروی
برآورده بر قلب و بر بسته راه
برآمد خروشیدن دار و گیر
هم از قلب لشکر سپاهی گران
بدان لشکر و جنگ صندوق و پیل
جهان تیره شد روشنایی نماند
چه دارید بر خویش تن جای تنگ
سپاهست بیکار بر چند میل
ز قلب و ز صندوق برتر کشید
رود با تگینال لشکر ز جای
همه نیزه‌دار از در کارزار
بشد تیز با نامداران گرد
که خورشید گشت از جهان ناپدید
که بودند شیران پرخاشجوی
بتابند چون آفتاب از بره
زره‌دار با گرزهی گاوسار
که از نامداران ایران سپاه
سواران گرد از در کارزار
مبینید کس را سر اندر کشید
چنان شد که گفתי برآمیختند
ز پرخاش خون اندر آمد بجوی
جهاندار خفتان رومی بخواست
جهان شد بکردار دریای نیل

بجنبید با رستم از قبلگاه
برآمد خروشیدن بوق و کوس
بیاراسته کاویانی درفش
به درد دل از جای برخاستند
سوی راستش رستم کینه جوی
جهان دیده گودرز کشاوران
بودند بر دست رستم بپای
برآمد ز آوردگاه گیر و دار
همه ریگ پر خسته و کشته بود
ز بس کشته بردشت آوردگاه
بیابان بکردار جیحون ز خون
خروش سواران و اسبان ز دشت
دل کوه گفتی بدرد همی
سر بی تنان و تن بی سران
درخشیدن خنجر و تیغ تیز
بدست منوچر بر میمنه
جرنجاش بر میسره شد تباه
یکی باد و ابری سوی نیمروز
تو گفتی که ابری برآمد سیاه
پوشید و روی زمین تیره گشت
بدآنکه که شد چشمه سوی نشیب
ز جوش سواران هر کشوری
سواران شمشیر زن سی هزار
دگرگونه جوشن دگرگون درفش
نگه کرد گرسیوز از پشت شاه
سپاهی فرستاد بر میمنه
سوی میسره همچنین لشکری
سواران جنگاوران سی هزار
چو گرسیوز از پشت لشکر برفت

منوشان خوزان لشکر پناه
بیک دست خسرو سپهدار طوس
همه پهلوانان زرینه کفش
چپ شاه لشکر بیاراستند
زواره برادرش بنهاد روی
بزرگان بسیار و آزادگان
زرسب و منوشان فرخنده رای
ندیدند ز آنگونه کس کارزار
کسی را کجا روز برگشته بود
همی راندند اسب بر کشته گاه
یکی بی سر و دیگری سرنگون
ز بانگ تبیره همی برگذشت
زمین با سواران بپرد همی
چرنگیدن گرزهای گران
همی جست خورشید راه گریز
کهیلا که صد شیر بد یک تنه
بدست فریبرز کاوس شاه
برآمد رخ هور گیتی فروز
ببارید خون اندر آوردگاه
همی دیده از تیرگی خیره گشت
دل شاه ترکان بجست از نهیب
ز هر مرز و هر بوم و هر مهتری
گزیده سواران خنجر گزار
جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
بجنگ اندر آورد یکسر سپاه
گرانمایگان یکدل و یک تنه
پراکنده بر هر سوی مهتری
گزیده همه از در کارزار
بپیش برادر خرامید تفت

برادر چو روی برادر بدید
برآمد ز لشکر ده و دار و گیر
چو خورشید را پشت باریک شد
فریبنده گرسیوز پهلوان
که اکنون ز گردان که جوید نبد
سپه بازکش چون شب آمد مکوش
تو در جنگ باشی سپه در گریز
دل شاه ترکان پر از خشم و جوش
برانگیخت اسب از میان سپاه
از ایرانیان چند نامی بکشت
دو شاه دو کشور چنین کینه دار
ندیدند گرسیوز و جهن روی
عنانش گرفتند و بر تافتند
چنو بازگشت استقیلا چو گرد
دمان شاه ایلا پیش سپاه
نبد کارگر نیزه بر جوشنش
چو خسرو دل و زور او را بدید
بزد بر میانش بدو نیم کرد
سبک برز ایلا چو آن زخم شاه
بتاریکی اندر گریزان برفت
سپه چون بدیدند زو دستبرد
بر افراسیاب آن سخن مرگ بود
ز تورانیان او چو آگاه شد
چو آوردگه خوار بگذاشتند
که این شیر مردی ز زنگ شبست
گر ایدونک امروز یکبار باد
چو روشن کند روز روی زمین
همه روی ایران چو دریا کنیم
دو شاه و دو کشور چنان رزمساز

بنیرو شد و لشکر اندر کشید
بپوشید روی هوا را بتیر
ز دیدار شب روز تاریک شد
بیامد پیش برادر نوان
زمین پر ز خون آسمان پر ز گرد
که اکنون برآید ز ترکان خروش
مکن با تن خویش چندین ستیز
ز تندی نبودش بگفتار گوش
بیامد دمان با درفش سیاه
چو خسرو بدید اندر آمد پشت
برفتند با خوار مایه سوار
که او پیش خسرو شود رزمجوی
سوی ریگ آموی بشتافتند
بیامد که با شاه جوید نبرد
یکی نیزه زد بر کمرگاه شاه
نه ترس آمد اندر دل روشنش
سبک تیغ تیز از میان برکشید
دل برز ایلا پر از بیم کرد
بدید آن دل و زور و آن دستگاه
همی پوست بر تنش گفتی بگفت
بورد گه بر نماند ایچ گرد
کجا پشت خود را بدیشان نمود
تو گفتی برو روز کوتاه شد
بفرمود تا بانگ برداشتند
مرا باز گشتن ز تنگ شبست
ترا جست و شادی ترا در گشاد
درفش دلفروز ما را بین
ز خورشید تابان ثریا کنیم
بلکشر گه خویش رفتند باز

هزیمت شدن افراسیاب

سپهر از بر کوه ساکن بگشت
سپه را همه ترگ و جوشن بداد
بود ترک بر گستوان ور سوار
که من چون گذر یابم از رود آب
بجیحون و زورق زمان مشمرید
گذر کرد از آموی و بگذاشت آب
سراپرده و خیمه بد بی سپاه
طلایه سپه را بهامون ندید
که پردخته شد شاه زین کارزار
ز دشمن سواری نبینم بجای
نیایش کنان پیش یزدان پاک
جهاندار و بیدار و پروردگار
تو کردی دل و چشم بدخواه کور
ز بیمش همه ساله رنجور کن
شب آن شعر پیروزه بر سر گرفت
بسر برنهاد آن دلفروز تاج
که جاوید باد این سزاوار گاه
که از لشکر شاه چین ماند باز
که او رفت با لشکر و بوق و کوس
بشد نامداران چنین رایگان
که ای نامداران ایران سپاه
گر آواره از جنگ برگشته به
بزرگی و دیهیم شاهنشهی
شب آید نیایش مر او را کنید

چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت
سپهدار ترکان بنه بر نهاد
طلایه بفرمود تا ده هزار
چنین گفت با لشکر افراسیاب
دمادم شما از پسم بگذرید
شب تیره با لشکر افراسیاب
همه روی کشور به بی راه و راه
سپیده چو از باختر بردمید
بیامد بمژده بر شهریار
همه دشت خیمه‌ست و پرده‌سرای
چو بشنید خسرو دوان شد بخاک
همی گفت کای روشن کردگار
تو دادی مرا فر و دیهیم و زور
ز گیتی ستمکاره را دور کن
چو خورشید زرین سپر برگرفت
جهاندار بنشست بر تخت عاج
نیایش کنان پیش او شد سپاه
شد این لشکر از خواسته بی‌نیاز
همی گفت هر کس که اینت فسوس
شب تیره از دست پرمایگان
بدیشان چنین گفت بیدار شاه
چو دشمن بود شاه را کشته به
چو پیروزگر دادمان فرهی
ز گیتی ستایش مر او را کنید

یکی بی هنر برنشاند بتخت
که با داد او بنده را پای نیست
ششم روز هرمزد گیتی فروز
که او کین فزایست و ما کینه خواه
همی کشته جستند ز ایران سپاه
سزاوار هر یک یکی دخمه کرد

که آنرا که خواهد کند شوربخت
ازین کوشش و پرسشت رای نیست
بباشم بدین رزمگه پنج روز
براید برانیم ز ایدر سپاه
بدین پنج روز اندرین رزمگاه
بشستند ایرانیان را ز گرد

فتح نامه نوشتن کیخسرو بکاووس

بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
چنانچون سزا بود زان رزمگاه
ستایش سزای جهان آفرین
پدروار لرزیده بر جان من
دل بدسگالان او خسته باد
سه جنگ گران کرده شد در سه شب
بیند خردمند هرگز بخواب
فرستادم اینک بر شهریار
گرامی بزرگان و فرزند اوی
که صد شیر با جنگ هر یک یکیست
ز چرخ آفرین بر چنان رزم بود
کشیدیم تا بر چه گرد زمان
همه ساله با اختر نیک جفت
ازان پس گذر کرد بر ریگ خشک

بفرمود تا پیش او شد دبیر
نبشتند نامه بکاوس شاه
سرنامه کرد از نخست آفرین
دگر گفت شاه جهانبان من
بزرگیش با کوه پیوسته باد
رسیدم ز ایران بریگ فرب
شمار سواران افراسیاب
بریده چو سیصد سرنامدار
برادر بد و خویش و پیوند اوی
وزان نامداران بسته دویست
همه رزم بر دشت خوارزم بود
برفت او و ما از پس اندر دمان
برین رزمگاه آفرین باد گفت
نهادند بر نامه مهری ز مشک

رسیدن افراسیاب به گنگ دژ

چو باد دمان تیز بگذشت آب
همی گفت هر کس ز جنگ آنچه دید
بران کس که از تخمهی او بزیست
بزرگان و خویشان و پیوند خویش
همی خون چکاند ز چشم هژبر
همی خواست کایند شیران به جنگ
بزرگان برتر منش را بخواند
ز لشکر هر آنکس که بد رای زن
چو بیچاره شدشان دل از کار زار
گذشتند و زیشان دل ما شخود
بران رفتگان بر ببايد گریست
گسستیم چندی ز پیوند خویش
بکردیم زان پس که فرمود شاه
تو دانی که شاهی و ما چاره‌جوی
از ایدر بچاچ اندر آرد سپاه
ببايد تو را لشکر آراستن
ز گلزریون نیز هم بگذرد
که هم جای جنگست و جای درنگ
کسی رای دیگر نیفگند بن
همه دیده پرآب و دل پر ز خون
ببود و براسود با باز و یوز
بجایی نبودش فراوان درنگ
گلش مشک سارا بد و زر خشت
تو گفתי که با ایمنی گشت جفت

چو زان رود جیحون شد افراسیاب
بپیش سپاه قراخان رسید
سپهدار ترکان چه مایه گریست
ز بهر گرانمایه فرزند خویش
خروشی یر آمد تو گفתי که ابر
همی بودش اندر بخارا درنگ
ازان پس چو گشت انجمن آنچه ماند
چو گشتند پر مایگان انجمن
زبان بر گشادند بر شهریار
که از لشکر ما بزرگان که بود
همانا که از صد نماندست بیست
کنون ما دل از گنج و فرزند خویش
بدان روی جیحون یکی رزمگاه
ز بی دانشی آنچه آمد بروی
گر ایدونک روشن بود رای شاه
چو کیخسرو آید بکین خواستن
چو شانه اندرین کار فرمان برد
بباشد برام ببهشت گنگ
برین بر نهداند یکسر سخن
برفتند یکسر بگلزریون
بگلزریون شاه توران سه روز
برفتند زان جایگه سوی گنگ
یکی جای بود آن بسان بهشت
بدان جایگه شاد و خندان بخت

سپه خواند از هر سوی بی‌کران
می و گلشن و بانگ چنگ و رباب
همی بود تا بر چه گردد جهان
چو کیخسرو آمد برین روی آب

برگان گردنکش و مهتران
گل و سنبل و رطل و افراسیاب
بدین آشکارا چه دارد نهان
ازو دور شد خورد و آرام و خواب

رفتن کیخسرو از پس افراسیاب و گذشتن بجیحون

سپه چون گذر کرد زان سوی رود
کزین آمدن کس مدارید باک
گرانمایه گنجی بدرویش داد
وز آنجا بیامد سوی شهر سغد
ببخشید گنجی بران شهر نیز
بر منزلی زینهارى سوار
ازان پس چو آگاهی آمد بشاه
که آمد بنزدیک او گلگله
که از تخم تورست پرکین و درد
فرستاد بهری ز گردان بچاج
سپاهی بسوی بیابان سترگ
پذیرفت زین هر یکی جنگ شاه
جهاندار کیخسرو آن خوار داشت
سپاهی که از بردع و اردبیل
بیایند و بر پیش او بگذرند
برفتند و سالارشان گسته‌م
همان گفت تا لشکر نیمروز
بفرمود تا بر هیونان مست
بسغد اندرون بود یک ماه شاه
سپه را درم داد و آسوده کرد

فرستاد زان پس به هر کس درود
بخواهید ما را ز یزدان
کسی را کزو شاد بد بیش داد
یکی نو جهان دید رسته ز چغد
همی خواست کباد گردد بچیز
همی آمدندی بر شهریار
ز گنگ و ز افراسیاب و سپاه
ابا لشکری چون هژبر یله
بجوید همی روزگار نبرد
که جوید همی تخت ترکان و تاج
فرستاد سالار ایشان طورگ
که بر نامداران ببندند راه
خرد را باندیشه سالار داشت
بیامد بفرمود تا خیل خیل
رد و موبد و مرزبان بشمرند
که در جنگ شیران نبودی دژم
برفتند با رستم نیوسوز
نشینند و گیرند اسبان بدست
همه سغد شد شاه را نیک‌خواه
همی جست هنگام روز نبرد

هر آن کس که بود از در کارزار
بیاورد و با خویشتن یار کرد
وزان جایگه گردن افراخته
ز سغد کشانی سپه بر گرفت
خبر شد به ترکان که آمد سپاه
همه سوی دژها نهادند روی
بلشکر چنین گفت پس شهریار
ز ترکان هر آنکس که فرمان کند
مسازید جنگ و مرزید خون
وگر جنگ جوید کسی با سپاه
شما را حلال است خون ریختن
بره بر خورشها مدارید تنگ
خروشی بر آمد ز پیش سپاه
سواران بدژها نهادند روی
هر آنکس که فرمان بجا آورید
هر آن کو برون شد ز فرمان شاه
ز ترکان کس از بیم افراسیاب
وگر باز ماندی کسی زین سپاه
دلیران بدژها نهادند روی
شدی بارهی دژ هم آنگاه پست
غلام و پرستنده و چارپای
برین گونه فرسنگ بر صد گذشت
چو آورد لشکر بگلزریون
جهان دید بر سان باغ بهار
همه کوه نخچیر و هامون درخت
طلایه فرستاد و کارآگهان
سراپردهی شهریار جهان
جهاندار بر تخت زرین نشست
شبی کرد جشنی که تا روز پاک

بدانست نیرنگ و بند حصار
سر بدکنش پر ز تیمار کرد
کمر بسته و جنگ را ساخته
جهانی درو مانده اندر شگفت
جهانجوی کیخسرو کینه خواه
جهان شد پر از جنبش و گفت و گوی
که امروز به گونه شد کارزار
دل از جنگ جستن پشیمان کند
مباشید کس را ببد رهنمون
دل کینه دارش نیاید براه
بهر جای تاراج و آویختن
مدارید کین و مسازید جنگ
که گفتی بدرد همی چرخ و ماه
جهان شد پر از غلغل و گفتگوی
سپاه شهنشه بدو ننگرید
سرانشان بریدند یکسر سپاه
لب تشنه نگذاشتندی بر آب
تن بی سرش یافتندی براه
بهر دژ که بودی یکی جنگجوی
نماندی در و بام و جای نشست
نماندی بد و نیک چیزی به جای
نه دژ ماند آباد جایی نه دشت
بهر سو بگردید با رهنمون
در و دشت و کوه و زمین پرنگار
جهان از در مردم نیک بخت
بدان تا نماند بدی در نهان
کشیدند بر پیش آب روان
خود و نامداران خسروپرست
همی مرده برخاست از تیره خاک

وزان سوی گنگ اندر افراسیاب
همی گفت با هرک بد کاردان
که اکنون که دشمن ببالین رسید
همه بر گشادند گویا زبان
جز از جنگ چیزی نبینیم راه
بگفتند وز پیش برخاستند

برخشنده روز و بهنگام خواب
بزرگان بیدار و بسیاریان
بگنگ اندرون چون توان آرمید
که اکنون که نزدیک شد بد گمان
زبونی نه خوبست چندین سپاه
همه شب همی لشکر آراستند

رزم کردن کیخسرو بار دیگر با افراسیاب

سپیده دمان گاه بانگ خروس
سپاهی بهامون بیامد ز گنگ
چو آمد بنزدیک گلزیون
همی لشکر آمد سه روز و سه شب
کشیدند بر هفت فرسنگ نخ
چهارم سپه برکشیدند صف
بقلب اندر افراسیاب و ردان
سوی میمنه جهن افراسیاب
وزین روی کیخسرو از قلبگاه
چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد
چو گرگین میلاد و رهام شیر
فریبرز کاوس بر میمنه
منوچهر بر میسره جای داشت
پشت سپه گیو گودرز بود
زمین کان آهن شد از میخ نعل
بسر بر ز گرد سیاه ابر بست
زمین گشت چون چادر آب‌نوس
زمین گشت جنبان چو ابر سیاه

ز درگاه برخاست آوای کوس
که بر مور و بر پشه شد راه تنگ
زمین شد بسان که بیستون
جهان شد پر آشوب جنگ و جلب
فزون گشت مردم ز مور و ملخ
ز دریا برآمد بخورشید تف
سواران گردنکش و بخردان
همی نیزه بگذاشت از آفتاب
همی داشت چون کوه پشت سپاه
منوشان خوزان و پیروز و داد
هجیر و چو شیدوش گرد دلیر
سپاهی هه یک‌دل و یک‌تنه
که با جنگ هر جنگی پای داشت
که پشت و نگهبان هر مرز بود
همه آب دریا شد از خون لعل
تبیره دل سنگ خارا بخت
ستاره غمی شد ز آوای کوس
تو گفתי همی بر نتابد سپاه

همه دشت مغز و سر و پای بود
همی نعل اسبان سرکشته خست
خردمند مردم بیکسو شدند
که گر یک زمان نیز لشکر چنین
نماند یکی زین سواران بجای
ز بس چاک چاک تبرزین و خود
چو کیخسرو آن پیچش جنگ دید
بیامد بیکسو ز پشت سپاه
که ای برتر از دانش پارسا
ار نیستم من ستم یافته
نخواهم که پیروز باشم بجنگ
بگفت این و بر خاک مالید روی
همانگه برآمد یکی باد سخت
همی خاک بر داشت از رزمگاه
کسی کو سر از جنگ برتافتی
بریدی بجنجر سرش را ز تن
چنین تا سپهر و زمین تار شد
بر آمد شب و چادر مشک رنگ
سپه باز چیدند شاهان ز دشت
همه دامن کوه تا پیش رود
برافروختند آتش از هر سوی
همی جنگ را ساخت افراسیاب
بر آید رخ کوه رخشان کند
جهان آفرین را دگر بود رای

همانا مگر بر زمین جای بود
همه دشت بی تن سر و پای و دست
دو لشکر برین کار خستو شدند
بماند برین دشت با درد و کین
همانا سپهر اندر آید ز پای
روانها همی داد تن رادرود
جهان بر دل خویشتن تنگ دید
بپیش خداوند شد دادخواه
جهاندار و بر هر کسی پادشا
چو آهن بکوره درون تافته
نه بر دادگر بر کنم جای تنگ
جهان پر شد از ناله‌ی زار اوی
که بشکست شاداب شاخ درخت
بزد بر رخ شاه توران سپاه
چو افراسیاب آگهی یافتی
جز از خاک و ریگش نبودی کفن
فراوان ز ترکان گرفتار شد
بپوشید تا کس نیاید بجنگ
چو روی زمین ز آسمان تیره گشت
سپه بود با جوشن و درع و خود
طلایه بیامد ز هر پهلو
همی بود تا چشمه‌ی آفتاب
زمین چون نگین بدخشان کند
بهر کار با رای او نیست پای

پناه گرفتن افراسیاب در گنگ بهشت

کس آمد ز گسته‌م نوذر بشاه
مه ما بازگشتیم پیروز و شاد
رسیدیم ناگه بهنگام خواب
کی را ز اندیشه مایه نبود
کشیدیم شمشیر و گرز گران
ز مردان ایشان فراوان نماند
زمین بستر و خاکشان چادر است
هیونی بیامد سپیده‌دمان
بدان آگهی تیز بشتافتیم
چو تنها شدی راه بگذاشتی
چو بر زد سر از چرخ گیتی فروز
چو نزدیک شد ترگ بر سر نهاد
قراخان ز پیکان رستم بخت
همانا که آگاهی آمد بشاه
سپهدار ترکان همی داشت گوش
بشادی و رامش گشادند دست
خروشان به نزدیک افراسیاب
رسیدست نزدیک ما مردشست
کزیشان شود ناپدید آب جوی
که پیکار سخت اندر آمد بکار
بیکبارگی گم شود راه ما
چنین کار در جنگ کیخسرویم
زخون روی کشور چو جیحون کنیم
نبیند مگر بام و دیوار و شهر

شب تیره چون روی زنگی سیاه
که شاه جهان جاودان زنده باد
بدان نامداران افراسیاب
ازیشان سواری طلایه نبود
چو بیدار گشتند زیشان سران
چو شب روز شد جز قراخان نماند
همه دشت زیشان سرون و سرست
بمژده ز رستم هم اندر زمان
که ما در بیابان خبر یافتیم
شب و روز رستم یکی داشتی
بدیشان رسیدیم هنگام روز
تهمتن کمان را بزه برنهاد
نخستین که از کلک بگشاد شست
بتوران زمین شد کنون کنیه‌خواه
بشادی به لشکر بر آمد خروش
هر آنکس که بودند خسروپرست
سواری بیامد هم اندر شتاب
که از لشکر ما قراخان برست
سپاهی بتوران نهادند روی
چنین گفت با رای زن شهریار
چو رستم بگیرد سر گاه ما
کنونش گمان آنک ما نشنویم
چو آتش بریشان شبیخون کنیم
چو کیخسرو آید ز لشکر دو بهر

سراسر همه لشکر این دید رای
بنه هرچ بودش هم آنجا بماند
همانگه طلایه بیامد ز دشت
همه دشت خرگاه و خیمست و بس
بدانست خسرو که سالار چین
ز گسته‌م و رستم خبر یافتست
نوندی برافگند هم در زمان
که برگشت زین کینه افراسیاب
سپه را بیارای و بیدار باش
نوند جهان‌دیده شایسته بود
همی رفت چون پیش رستم رسید
سپه‌گرزها بر نهاده بدوش
برستم بگفت آنچ پیغام بود
وزین روی کیخسرو کینه‌جوی
همی کرد بخشش همه بر سپاه
از ایرانیان کشتگان را بجست
برسم مهان کشته را دخمه کرد
بنه بر نهاد و سپه بر نشاند
چو نزدیک شهر آمد افراسیاب
کنون من شبیخون کنم برسرش
بتاریکی اندر طلایه بدید
فروماند زان کار رستم شگفت
همه کوفته لشکر و ریخته
پیش اندرون رستم تیزچنگ
کسی را که نزدیک بد پیش خواند
پرسید کین را چه بینید روی
که در گنگ دژ آن همه گنج شاه
زمین هشت فرسنگ بالای اوی
زن و کودک و گنج و چندان سپاه

همان مرد فرزانه و رهنمای
چو آتش ازان دشت لشکر براند
که گرد سپاه از هوا برگذشت
ازیشان بخیمه درون نیست کس
چرا رفت بیگاه زان دشت کین
بدان آگهی نیز بشتافتست
فرستاد نزدیک رستم دمان
همانا بچنگ تو دارد شتاب
برو خویشتن زو نگهدار باش
بدان راه بی‌راه بایسته بود
گو شیردل را میان بسته دید
یکایک نهاده بواز گوش
که فرجام پیغامش آرام بود
نشسته برام بی‌گفت و گوی
سراپرده و خیمه و تاج و گاه
کفن کرد وز خون و گلشان بنشست
چو برداشت زان خاک و خون نبرد
دمان از پس شاه ترکان براند
بران بد که رستم شود سیرخواب
برآیم گرد از سر لشکرش
بشهر اندر آواز ایشان شنید
همی راند و اندیشه اندر گرفت
بشیرین روان اندر آویخته
پس پشت شاه و سواران جنگ
وزیشان فراوان سخنها براند
چنین گفت با نامور چاره‌جوی
چه بایست اکنون همه رنج راه
همانا که چارست پهنای اوی
بزرگی و فرمان و تخت و کلاه

بران باره‌ی دژ نپرد عقاب
خورش هست و ایوان و گنج و سپاه
همان بوم کو را بهشتت نام
بهر گوشه‌ای چشمه‌ی آگیر
همی موبد آورد از هند و روم
همانا کزان باره فرسنگ بیست
ترازین جهان بهره جنگست و بس
چو بشنید گفتارها شهریار
بیامد بدلشاد ببهشت گنگ
همی گشت بر گرد آن شارستان
یکی کاخ بودش سر اندر هوا
بایوان فرود آمد و بار داد
فرستاد بر هر سوی لشکری
پیاده بران باره بر دیده‌بان
رد و موبدش بود بر دست راست
یکی نامه نزدیک فغفور چین

نبیند کسی آن بلندی بخواب
ترا رنج بدخواه را تاج و گاه
همه جای شادی و آرام و کام
بیالا و پهنای پرتاب تیر
بهشتی بر آورده آباد بوم
ببیند آسان که بر دشت کیست
بفرجام گیتی نماند بکس
خوش آمدش و ایمن شد از روزگار
ابا آلت لشکر و ساز جنگ
بدستی ندید اندرو خارستان
برآورده‌ی شاه فرمان روا
سپه را درم داد و دینار داد
نگهبان هر لشکری مهتری
نگهبان بروز و شب پاسبان
نویسنده‌ی نامه را پیش خواست
نباشند با صد هزار آفرین

نامه افراسیاب بنزدیک فغفور چین

چنین گفت کز گردش روزگار
پیوردم آن را که بایست کشت
چو فغفور چین گر بیاید رواست
وگر خود نیاید فرستد سپاه
فرستاده از نزد افراسیاب
سرافراز فغفور بنواختش
وزان سو بگنگ اندر افراسیاب
بدیوار عراده بر پای کرد

نیامد مرا بهره جز کارزار
کنون شد ازو روزگارم درشت
که بر مهر او بر روانم گواست
کزین سو خرامد همی کینه خواه
بچین اندر آمد بهنگام خواب
یکی خرم ایوان پرداختش
نه آرام بودش نه خورد و نه خواب
ببرج اندرون رزم را جای کرد

بفرمود تا سنگهای گران
بس کاردانان رومی بخواند
برآورد بیدار دل جاثلیق
کمانهای چرخ و سپرهای کرگ
گروهی ز آهنگران رنجه کرد
ببستند بر نیزه‌های دراز
بدان چنگ تیز اندر آویختی
سپه را درم داد و آباد کرد
همان خود و شمشیر و بر گستوان
بخشید بر لشکرش بی‌شمار
چو آسوده شد زین بشادی نشست
پری چهره هر روز صد چنگ‌زن
شب و روز چون مجلس آراستی
همی داد هر روز گنجی بباد

کشیدند بر باره افسونگران
سپاهی بدیوار دژ برنشاند
بران باره عراده و منجنیق
همه برجها پر ز خفتان و ترگ
ز پولاد بر هر سوی پنجه کرد
که هر کس که رفتی بر دژ فراز
و گرنه ز دژ زود بگریختی
بهر کار با هر کسی داد کرد
سپرهای چینی و تیر و کمان
بویژه کسی کو کند کارزار
خود و جنگسازان خسرو پرست
شدندی بدرگاه شاه انجمن
سرود از لب ترک و می خواستی
بر امروز و فردا نیامدش یاد

آمدن کیخسرو بپیش گنگ دژ

دو هفته برین گونه شادان بزیست
سیم هفته کیخسرو آمد بگنگ
بخندید و برگشت گرد حصار
چنین گفت کان کو چنین باره کرد
چو خون سر شاه ایران بریخت
شگفت آمدش کانچنان جای دید
برستم چنین گفت کای پهلوان
که با ما جهاندار یزدان چه کرد
بدی را کجا نام بد بر بدی
گریزان شد از دست ما بر حصار

که داند که فردا دل‌افروز کیست
شنید آن غونای و آوای چنگ
بماند اندر آن گردش روزگار
نه از بهر پیکار پتیاره کرد
بما بر چنین آتش کین بییخت
سپهری دلارام بر پای دید
سزد گر ببینی بروشن روان
ز خوب و پیروزی اندر نبرد
بتندی و کژی و نابخردی
برین سان برآسود از روزگار

بدی کو بد آن جهان را سرست
بدین گر ندارم ز یزدان سپاس
کزویست پیروزی و دستگاه
ز یک سوی آن شارستان کوه بود
بروی دگر بودش آب روان
کشیدند بر دشت پرده سرای
زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت
سراپرده زد رستم از دست راست
بچپ بر فریبرز کاوس بود
برفتند و بردند پرده سرای
شب آمد بر آمد ز هر سو خروش
زمین را همی دل برآمد ز جای
چو خورشید برداشت از چرخ زنگ
نشست از بر اسب شبرنگ شاه
چنین گفت با رستم پیلتن
چنین دارم امید کافراسیاب
اگر کشته گر زنده آید بدست
برآنم که او را ز هر سو سپاه
بترسند وز ترس یاری کنند
بکوشیم تا پیش ازان کو سپاه
همه باره‌ی دژ فرود آوریم
سپه را کنون روز سختی گذشت
چو دشمن بدیوار گیرد پناه
شکسته دلست او بدین شارستان
چو گفتار کاوس یاد آوریم
کجا گفت کاین کین با دار و برد
پسر بر پسر بگذرانم بدست
بسان درختی بود تازه برگ
پذیر بگذرد کین بماند بجای

بپیری رسیده کنون بترست
مبادا که شب زنده باشم سه پاس
هم او آفریننده‌ی هور و ماه
ز پیکار لشکر بی اندوه بود
که روشن شدی مرد را زو روان
ز هر سوی دژ پهلوانی بیای
ز لشکر زمین دست بر سر گرفت
ز شاه جهاندار لشکر بخواست
دل افروز با بوق و با کوس بود
سیم روی گودرز بگزید جای
تو گفتی جهان را بدرید گوش
ز بس ناله‌ی بوق و شیپور و نای
بدرید پیراهن مشک رنگ
بیامد بگردید گرد سپاه
که این نامور مهتر انجمن
نبیند جهان نیز هرگز بخواب
ببیند سر تیغ یزدان پرست
بیاری بیاید بدین رزمگاه
نه از کین و از کامکاری کنند
بخواند برو بر بگیریم راه
همه سنگ و خاکش برود آوریم
همان روز رزم اندر آرام گشت
ز پیکار و کینش نترسد سپاه
کزین پس شود بی گمان خارستان
روان را همه سوی داد آوریم
بیوشد زمانه بزنگار و گرد
چنین تا شود سال بر پنج شست
دل از کین شاهان نترسد ز مرگ
پسر باشد این درد را رهنمای

بزرگان برو آفرین خواندند
که کین پدر بر تو آید بسر
ورا خسرو پاکدین خواندند
مبادی بجز شاه و پیروزگر

آمدن جهن با نامه افراسیاب نزد کیخسرو

ر چون خور برآمد ز راغ
خروشی برآمد بلند از حصار
همانگه در دژ گشادند باز
بیامد ز دژ جهن باده سوار
بشد پیش دهلیز پرده سرای
ازان پس بیامد منوشان گرد
خردمند چو پیش خسرو رسید
بماند اندرو جهن جنگی شگفت
چو آمد بنزدیک تختش فراز
چنین گفت کای نامور شهریار
بر و بوم ما بر تو فرخنده باد
همیشه بدی شاد و یزدان پرست
خجسته شدن باد و باز آمدن
پیامی گزارم ز افراسیاب
چو از جهن گفتار بشنید شاه
نهادند زیر خردمند مرد
چنین گفت با شاه کافراسیاب
نخستین درودی رسانم بشاه
که یزدان سپاس و بدویم پناه
که لشکر کشد شهریاری کند
ز راه پدر شاه تا کیقباد
ز شاهان گیتی سرش برترست

نهاد از بر چرخ زرین چراغ
پر اندیشه شد زان سخن شهریار
برهنه شد از روی پوشیده راز
خردمند و بادانش و مایه دار
همی بود با نامداران بیای
خرد یافته جهن را پیش برد
شد از آب دیده رخس ناپدید
کلاه بزرگی ز سر بر گرفت
برو آفرین کرد و بردش نماز
همیشه جهان را بشادی گذار
دل و چشم بدخواه تو کنده باد
بر و بوم ما پیش گسترده دست
به نیکی همی داستانها زدن
اگر شاه را زان نگیرد شتاب
بفرمود زرین یکی پیشگاه
نشست و پیام پدر یاد کرد
نشستست پر درد و مژگان پر آب
ازان داغ دل شاه توران سپاه
که فرزند دیدم بدین پایگاه
بپیش سواران سواری کند
ز مادر سوی تور دارد نژاد
بچین نام او تخت را افسرست

بابر اندرون تیز پران عقاب
همه پاسبانان تخت ویند
بزرگان که با تاج و با زیورند
شگفتی تر از کار دیو نژند
بدان مهربانی و آن راستی
که بردست من پور کاوس شاه
جگر خسته‌ام زین سخن پر ز درد
نه من کشتم او را که ناپاک دیو
زمانه ورا بد بهانه مرا
تو اکنون خردمندی و پادشا
نگه کن تا چند شهر فراخ
شدست اندرین کینه جستن خراب
همان کارزاری سواران جنگ
که جز کام شیران کفنشان نبود
یکی منزل اندر بیابان نماند
جز از کینه و زخم شمشیر تیز
نیاید جهان آفرین را پسند
وگر جنگ جویی همی بیگمان
نگه کن بدین گردش روزگار
که ما در حصاریم و هامون تراست
همی گنگ خوانم بهشت منست
هم ایدر مرا گنج و ایدر سپاه
هم اینجام کشت و هم اینجام خورد
تراگاه گرمی و خوشی گذشت
زمستان و سرما بپیش اندرست
بدامن چو ابر اندرافگند چین
ز هر سو که خوانم بیاید سپاه
ور ایدون گمانی که هر کارزار
از اندیشه گردون مگر بگذرد

نهنگ دلاور بدریای آب
دد و دام شادان ببخت ویند
بروی زمین مر ترا کهترند
که هرگز نخواهد بما جز گزند
چرا شد دل من سوی کاستی
سیاوش رد کشته شد بی گناه
نشسته بیکسو ز خواب و ز خورد
ببرد از دلم ترس گیهان خدیو
بچنگ اندرون بد فسانه مرا
پذیرندهی مردم پارسا
پر از باغ و ایوان و میدان و کاخ
بهانه سیاوش و افراسیاب
بتن همچو پیل و بزور نهنگ
سری تیز نزدیک تنشان نبود
بکشور جز از دشت ویران نماند
نماند ز ما نام تا رستخیز
بفرجام پیچان شویم از گزند
نیاساید از کین دلت یک زمان
جز او را مکن بر دل آموزگار
سری پر ز کین دل پر از خون تراست
برآوردهی بوم و کشت منست
هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه
هم اینجام مردان روز نبرد
گل و لاله و رنگ و شی گذشت
که بر نیزه‌ها گردد افسرده دست
بر و بوم ما سنگ گردد زمین
نتابی تو با گردش هور و ماه
ترا بردهد اختر روزگار
ز رنج تو دیگر کسی برخوردار

گر ایدونک گویی که ترکان چین
بشمشیر بگذارم این انجمن
مپندار کاین نیز نابود نیست
نبیره‌ی سر خسروان زادشم
مرا دانش ایزدی هست و فر
چو تنگ اندر آید بد روزگار
بفرمان یزدان بهنگام خواب
بدریای کیماک بر بگذرم
مرا گنگ و دژ باشد آرامگاه
چو آید مرا روز کین خواستن
بیایم بخواهم ز تو کین خویش
و گر کینه از مغز بیرون کنی
گشایم در گنج تاج و کمر
که تور فریدون به ایرج نداد
و گر چین و ماچین بگیری رواست
خراسان و مکران زمین پیش تست
براهی که بگذشت کاوس شاه
همه لشکرت را توانگر کنم
همت یار باشم بهر کارزار
گر از پند من سر بیچی همی
چو زین باز گردی بیارای جنگ

بگیرم زنم آسمان بر زمین
بدست تو آیم گرفتار من
نساید کسی کو نفرسود نیست
ز پشت فریدون وز تخم جم
همان یاورم ایزد دادگر
نخواهد دلم پند آموزگار
شوم چون ستاره برآفتاب
سپارم ترا لشکر و کشورم
نبیند مرا نیز شاه و سپاه
ببین آنزمان لشکر آراستن
بهرجای پیدا کنم دین خویش
بمهر اندرین کشور افسون کنی
همان تخت و دینار و جام گهر
تو بردار وز کین مکن هیچ یاد
بدان رای ران دل همی کت هواست
مرا شادکامی کم وبیش تست
فرستم چندانک باید سپاه
ترا تخت زرین و افسر کنم
بهر انجمن خوانمت شهریار
و گر با نیاکین بسیچی همی
منم ساخته جنگ را چون پلنگ

پاسخ دادن کیخسرو جهن را

چو از جهن پیغام بشنید شاه
بپاسخ چنین گفت کای رزمجوی
نخست آنک کردی مرا آفرین

همی کرد خندان بدوبر نگاه
شنیدیم سر تا سر این گفت و گوی
همان باد بر تخت و تاج و نگین

درودی که دادی ز افراسیاب
شنیدم همین باد بر تاج و تخت
دوم آنک گفتی ز یزدان سپاس
ز شاهان گیتی دل افروزتر
مرا داد یزدان همه هرچ گفت
ترا چند خواهی سخن چرب هست
کسی کو بدانش توانگر بود
فریدون فرخ ستاره نگشت
تو گویی که من بر شوم بر سپهر
دلت جادوی را چو سرمایه گشت
زبان پر زگفتار و دل پر دروغ
پدر کشته را شاه گیتی مخوان
همان مادرم را ز پرده براه
مرا نوز نازاده از مادرم
هر آنکس که او بد بدرگاه تو
که هرگز بگیتی کس آن بد نکرد
که بر انجمن مر زنی را کشان
زننده همی تازیانه زند
خردمند پیران بدانجا رسید
چنین بود فرمان یزدان که من
گزند و بلای تو از من بگاشت
ازان پس که گشتم ز مادر جدا
بپیش شبانان فرستادیم
مرا دایه و پیشکاره شبان
چنین بود تا روز من برگذشت
بپیش تو آورد و کردی نگاه
بسان سیاوش سرم را ز تن
زبان مرا پاک یزدان ببست
مرا بی دل و بی خرد یافتی

بگفتی که او کرد مژگان پر آب
مبادم مگر شاد و پیروزبخت
که بینم همی پور یزدان شناس
پسندیده تر شاه و پیروزتر
که با این هنرها خرد باد جفت
بدل نیستی پاک و یزدان پرست
زگفتار کردار بهتر بود
نه از خاک تیره همی برگذشت
بشستی برین گونه از شرم چهر
سخن بر زبانت چو پیرایه گشت
بر مرد دانا نگیرد فروغ
کنون کز سیاوش نماند استخوان
کشیدی و گشتی چنین کینه خواه
همی آتش افروختی بر سرم
بنفرید بر جان بی راه تو
ز شاهان و گردان و مردان مرد
سپارد بزرگی بمردم کشان
که تا دخترش بچه را بفگند
بدید آنک هرگز ندید و شنید
سرافراز گردم بهر انجمن
که با من زمانه یکی راز داشت
چنانچون بود بچهی بینوا
پیرواز شیران نر دادیم
نه آرام روز و نه خواب شبان
مرا اندر آورد پیران ز دشت
که هستم سزاوار تخت و کلاه
ببری و تن هم نیابد کفن
همان خیره ماندم بجای نشست
بکردار بد تیز نشتافتی

سیاوش نگه کن که از راستی
ز گیتی بیامد ترا برگزید
ز بهر تو پرداخت آیین و گاه
وفا جست و بگذاشت آن انجمن
چو دیدی بر و گردگاه ورا
بجنبیدت آن گوهر بد ز جای
سر تاجداری چنان ارجمند
ز گاه منوچهر تا این زمان
ز تور اندر آمد زیان از نخست
پسر بر پسر بگذرد همچنین
زدی گردن نودر نامدار
برادرت اغریث نیکخوی
بکشتی و تا بوده‌ای بدتنی
کسی گر بدیهات گیرد شمار
نهالی بدوزخ فرستاده‌ای
دگر آنک گفتی که دیو پلید
همین گفت ضحاک و هم جمشید
که ما را دل ابلیس بی راه کرد
نه برگشت ازیشان بد روزگار
کسی کو بتابد سر از راستی
بجنگ پشن نیز چندان سپاه
زمین گل شد از خون گودرزیان
کنون آمدی با هزاران هزار
بموی لشکر کشیدی بجنگ
فرستادیش تا ببرد سرم
جهاندار یزدان مرا یار گشت
مرا گویی اکنون که از تخت تو
نگه کن که تا چون بود باورم
ازین پس مرا جز بشمشیر تیز

چه کرد و چه دید از بد و کاستی
چنان کز ره نامداران سزید
بیامد ز گیتی ترا خواند شاه
بدان تا نخوانیش پیمان‌شکن
بزرگی و گردی و راه ورا
بیفگندی آن پاک دلرا ز پای
بریدی بسان سر گوسفند
نبودی مگر بدتن و بدگمان
کجا با پدر دست بد را بشست
نه راه بزرگی نه آیین دین
پدر شاه وز تخمهی شهریار
کجا نیکنامی بدش آرزوی
نه از آدم از تخم آهرمنی
فزون آید از گردش روزگار
نگویی که از مردمان زاده‌ای
دل و رای من سوی زشتی کشید
چو شدشان دل از نیکویی ناامید
ز هر نیکویی دست کوتاه کرد
ز بد گوهر و گفت آموزگار
گزیند همی کژی و کاستی
که پیران بکشت اندر آوردگاه
نجویی جز از رنج و راه زیان
ز ترکان سوار از در کارزار
وزیشان بپیش من آمد پشنگ
ازان پس تو ویران کنی کشورم
سر بخت دشمن نگونسار گشت
دل‌افروز و شادانم از بخت تو
چو کردارهای تو یاد آورم
نباشد سخن با تو تا رستخیز

بکوشم بنیروی گنج و سپاه
همان پیش یزدان بباشم بیای
مگر گز بدان پاک گردد جهان
بداندیش را از میان بر کنم
سخن هرچ گفتم نیا را بگوی
یکی تاج دادش زبر جد نگار
همانگه بشد جهن پیش پدر
ز پاسخ برآشت افراسیاب
ببخشید گنج درم بر سپاه

بنیک اختر و گردش هور و ماه
نخواهم بگیتی جزو رهنمای
بداد و دهش من ببندم میان
سر بدنشان را بی‌افسر کنم
که درجنگ چندین بهانه مجوی
یکی طوق زرین و دو گوشوار
بگفت آن سخنها همه دربر
سواری ز ترکان کجا یافت خواب
همان ترگ و شمشیر و تخت و کلاه

رزم کیخسرو با افراسیاب و گرفته شدن گنگ دژ

شب تیره تا برزد از چرخ شید
همی لشکر آراست افراسیاب
چو از گنگ برخاست آوای کوس
سر موبدان شاه نیکی گمان
بیامد بگردید گرد حصار
برستم بفرمود تا همچو کوه
دگر سوش گسته‌م نوذر بیای
بسوی چهارم شه نامدار
سپه را همه هرچ بایست ساز
بلشکر بفرمود پس شهریار
بدان کار هر کس که دانا بدند
چه از چین وز روم وز هندوان
همه گرد آن شارستان چون نوند
دو نیزه ببالا یکی کنده کرد
بدان تا شب تیره بی ساختن

بشد کوه چون پشت پیل سپید
دلش بود پردرد و سر پر شتاب
زمین آهنین شد هوا آبنوس
نشست از بر زین سپیده‌دمان
نگه کرد تا چون کند کارزار
بیارد بیک سود دریا گروه
سه دیگر چو گودرز فرخنده رای
ابا کوس و پیلان و چندی سوار
بکرد و بیامد بر دژ فراز
یکی کنده کردن بگرد حصار
بجنگ دژ اندر توانا بدند
چه رزم آزموده ز هر سو گوان
بگشتند و جستند هر گونه بند
سپه را بگردش پراکنده کرد
نیارد ترکان یکی تاختن

دو صد ساخت عراده بر هر دری
دو صد چرخ بر هر دری با کمان
پدید آمدی منجینق از برش
پس منجینق اندرون رومیان
دو صد پیل فرمود پس شهریار
یکی کنده‌ای زیر باره درون
بد آن منکری باره مانده بپای
پس آلود بر چوب نطف سیاه
بیک سو بر از منجینق و ز تیر
به‌زیر اندرون آتش و نطف و چوب
بهر چارسو ساخت آن کارزار
وز آن جایگه شهریار زمین
ز لشکر بشد تا بجای نماز
ابر خاک چون مار پیچان ز کین
همی گفت کام و بلندی ز تست
اگر داد بینی همی رای من
نگون کن سر جاودانرا ز تخت
چو برداشت از پیش یزدان سرش
کمر بر میان بست و برجست زود
بفرمود تا سخت بر هر دری
بدان چوب و نطف آتش اندر زدند
زبانگ کمانهای چرخ و ز دود
ز عراده و منجینق و ز گرد
خروشیدن پیل و بانگ سران
تو گفتی برآویخت با شید ماه
ز نطف سیه چوبها بفروخت
نگون باره گفتی که برداشت پای
وزان باره چندی ز ترکان دلیر
که آید بدام اندرون ناگهان

دو صد منجینق از پس لشکری
ز دیوار دژ چون سر بدگمان
چو ژاله همی کوفتی بر سرش
ابا چرخها تنگ بسته میان
کشیدن ز هر سو بگرد حصار
بکند و نهادند زیرش ستون
بدان نیزه‌ها برگرفته ز جای
بدین گونه فرمود بیدار شاه
رخ سرکشان گشته همچون زیر
ز بر گرزهای گران کوب کوب
چنانچون بود ساز جنگ حصار
بیامد پیش جهان‌آفرین
ابا کردگار جهان گفت زار
همی خواند بر کردگار آفرین
بهر سختی یارمندی ز تست
مرگدان ازین جایگه پای من
مرادار شادان‌دل و نیک‌بخت
بجوشن بپوشید روشن برش
بجنگ اندر آمد بکردار دود
بجنگ اندر آید یکی لشکری
ز برشان همی سنگ بر سر زدند
شده روی خورشید تابان کبود
زمین نیلگون شد هوا لاژورد
درخشیدن تیغ و گرز گران
ز باریدن تیر و گرد سیاه
به فرمان یزدان چو هیزم بسوخت
بکردار کوه اندر آمد ز جای
نگون اندر آمد چو باران بزیر
سر آرد بران شوربختی جهان

بیروزی از لشکر شهریار
سوی رخنه‌ی دژ نهادند روی
خبر شد بنزدیک افراسیاب
پس افراسیاب اندر آمد چو گرد
که با باره‌ی دژ شما را چه کار
ز بهر بر و بوم و پیوند خویش
ببندیم دامن یک اندر دگر
سپاهی ز ترکان گروه‌ها گروه
بکردار شیران برآویختند
سواران ترکان بکردار بید
برستم بفرمود پس شهریار
که پیش اندر آید بدان رخنه‌گاه
ابا ترکش و تیغ و تیر و تبر
سواران جنگی نگهدارشان
سوار و پیاده بهر سو گروه
برخنه در آورد یکسر سپاه
پیاده بیامد بکردار گرد
نشان سپهدار ایران بنفش
بیروزی شاه ایران سپاه
فراوان ز توران سپه کشته شد
بدانگه کجا رزمشان شد درشت
چو گرسیو و جهن رزم آزمای
برادر یکی بود و فرخ پسر
بدان شارسرستان اندر آمد سپاه
بتاراج و کشتن نهادند روی
زن و کودکان بانگ برداشتند
چه مایه زن و کودک نارسید
همه شهر توران گریزان چو باد
بشد بخت گردان ترکان نگون

برآمد خروشیدن کارزار
بیامد دمان رستم کینه‌جوی
کجا باره‌ی شارسرستان شد خراب
به جهن و بگرسیوز آواز کرد
سپه را ز شمشیر باید حصار
همان از پی گنج و فرزند خویش
نمانیم بر دشمنان بوم و بر
بدان رخنه رفتند بر سان کوه
خروش از دو رویه برانگیختند
شده لرلرزان و دل ناامید
پیاده هرآنکس که بد نامدار
همیدون بی نیزه‌ور کینه‌خواه
سوار ایستاده پس نیزه‌ور
بدانگه که شد سخت پیکارشان
بجنگ اندر آمد بکردار کوه
چو شیر ژیان رستم کینه‌خواه
درفش سیه را نگون‌سار کرد
بران باره زد شیر پیکر درفش
برآمد خروشیدن از رزمگاه
سر بخت تورانیان گشته شد
دو تن رستم آورد ازیشان بمشت
که بد تخت توران بدیشان بیای
چنین آمد از شوربختی بسر
چنان داغ‌دل لشکری کینه‌خواه
برآمد خروشیدن های هوی
بایرانیان جای بگذاشتند
که زیر پی پیل شد ناپدید
نیامد کسی را بر و بوم یاد
بزاری همه دیدگان پر ز خون

زن و گنج و فرزند گشته اسیر ز گردون روان خسته و تن بتیر

گریختن افراسیاب از گنج

پر از خون دل از درد و دیده پرآب
بیامد سوی شارستان کرد روی
دگر یکسر از جنگ برگشته دید
هم از پشت پیلان تبیره زنان
همی پشتشان بر زمین ماندند
همان کشتن و غارت و باد دید
چنانچون بود رسم و رای سپنج
چنان هول و برگشتن کارزار
نه تاج و نه گنج و نه تخت و کمر
که چرخ فلک خیره با من چه کرد
که آمد مرا کشتن و مرگ خوار
همی داد تخت مهی را درود
ایاروز شادی و آرام و ناز
تو گفتی چو مرغان همی بر پرید
یکی راه زیر زمین کرده بود
بران راه بی‌راه شد ناپدید
همه کشورش ماند اندر شگفت
بدان گونه آواره شد در نهان
بپای اندر آورد کیوان اوی
بجستنش بر کرد هر سو سپاه
نیامد ز سالار گردنکشان
ز کار سپهدار توران سپاه
نهان گشته ز ایدر پناهش کجاست

بایوان برآمد پس افراسیاب
بران باره بر شد که بد کاخ اوی
دو بهره ز جنگاوران کشته دید
خروش سواران و بانگ زنان
همی پیل بر زندگان راندند
همه شارستان دود و فریاد دید
یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج
چو افراسیاب آنچنان دید کار
نه پور و برادر نه بوم و نه بر
همی گفت با دل پر از داغ و درد
بدیده بدیدم همان روزگار
پر از درد ازان باره آمد فرود
همی گفت کی بینمت نیز باز
وزان جایگه خیره شد ناپدید
در ایوان که در دژ برآورده بود
ازان نامداران دو صد برگزید
وز آنجای راه بیابان گرفت
نشانی ندادش کس اندر جهان
چو کیخسرو آمد درایوان اوی
ابر تخت زرینش بنشست شاه
فراوان بجستند جایی نشان
ز گرسیوز و جهن پرسید شاه
که چون رفت و آرامگاهش کجاست

نیامد همی روشنایی پدید
که دشمن چو آواره گردد ز گاه
ورا مرگ با زندگانی یکیست

ز هر گونه گفتند و خسرو شنید
بایرانیان گفت پیروز شاه
ز گیتی برو نام و کام اندکیست

زبنهار دادن خسرو خویشان افراسیاب را

جهان دیده و کار بین موبدان
همیشه بهر کار با داد بید
شما را سپردم بکوشید سخت
بتابد ز چرخ بلند آفتاب
نخواهم که آید ز ایوان بکوی
که بودند گلد دژ اندر یله
چنانچون بود در خور پیشگاه
سپه شد سراسر پر از گفت و گوی
که گویی سوی باب مهمان شدست
بخیره بریده ببیداد سر
ز پرده کشیدند یکسو براه
مزیدست شیر این شه هوشمند
نه انگیزد از خان او رستخیز
برانگیزد آتش ز کیوان اوی
بکیخسرو آمد همه در بدر
بسی داستان پیش ایشان براند
سر بی خرد را نشاید ستود
بکام اندرون نام یاد آوریم
نماند بکس جاودان روزگار
تواند جفا گستریدن بسی
که آرند پوشیدگان را نهان

ز لشکر گزین کرد پس بخردان
بدیشان چنین گفت کباد بید
در گنج این ترک شوریده بخت
نباید که بر کاخ افراسیاب
هم آواز پوشیده رویان اوی
نگهبان فرستاد سوی گله
ز خویشان او کس نیازد شاه
چو زان گونه دیدند کردار اوی
که کیخسرو ایدر بدان سان شدست
همی یاد نایدش خون پدر
همان مادرش را که از تخت و گاه
شبان پروریدست وز گوسفند
چرا چون پلنگان بچنگال تیز
فرود آورد کاخ و ایوان اوی
ز گفتار ایرانیان پس خبر
فرستاد کس بخردان را بخواند
که هر جای تندی نباید نمود
همان به که با کینه داد آوریم
که نیکیست اندر جهان یادگار
همین چرخ گردنده با هر کسی
ازان پس بفرمود شاه جهان

چو ایرانیان آگهی یافتند
بران گونه بردند گردان گمان
بخوری همی نزدشان خواستند
ز ایوان بزاری برآمد خروش
تو دانی که ما سخت بیچاره‌ایم
بر شاه شد مهتر بانوان
پرستنده صد پیش هر دختری
چو خورشید تابان ازیشان گهر
بیک دست مجمر بیک دست جام
تو گفתי که کیوان ز چرخ برین
مه بانوان شد بنزدیک تخت
همان پروریده بتان طراز
همه یکسره زار بگریستند
کسی کو ندیدست جز کام و ناز
همی خواندند آفرینی بدر
چه نیکو بدی گر ز توران زمین
تو ایدر ب جشن و خرام آمدی
برین بوم بر نیست خود کدخدای
سیاوش نگستی بخیره تباه
چنان کرد بدگوهر افراسیاب
بسی دادمش پند و سودی نداشت
گوای منست آفریننده‌ام
چو گرسیوز و جهن پیوند تو
ز بهر سیاوش که در خان من
که افراسیاب آن بداندیش مرد
بدان تا چنین روزش آید بسر
بتاراج داده کلاه و کمر
چنین زندگانی همی مرگ اوست
کنون از پی بیگناهان بما

پر از کین سوی کاخ بشتافتند
که خسرو سرآرد بریشان زمان
بتاراج و کشتن بیاراستند
که ای دادگر شاه بسیار هوش
نه بر جای خواری و پیغاره‌ایم
ابا دختران اندر آمد نوان
ز یاقوت بر هر سری افسری
بپیش اندر افکنده از شرم سر
برافروخته عنبر و عود خام
ستاره فشاند همی بر زمین
ابر شهریار آفرین کرد سخت
برین گونه بردند پیشش نماز
بدان شوربختی همی زیستند
برو بر ببخشای روز نیاز
که ای نیک‌دل خسرو رادمرد
نبودی بدلت اندرون ایچ کین
ز شاهان درود و پیام آمدی
بتخت نیا بر نهادی تو پای
ولیکن چنین گشت خورشید و ماه
که پیش تو پوزش نبیند بخواب
بخیره همی سر ز پندم بگاشت
که بارید خون از دو بیننده‌ام
که ساید بزاری کنون بند تو
چه تیمار بد بر دل و جان من
بسی پند بشنید و سودش نکرد
شود پادشاهیش زیر و زبر
شده روز او تار و برگشته سر
شگفت آنک بر تن ندرش پوست
نگه کن بر آیین شاهان بما

همه پاک پیوسته‌ی خسرویم
ببد کردن جادو افراسیاب
بخواری و زخم و بخون ریختن
که از شهریاران سزاوار نیست
ترا شهریارا جز اینست جای
هم آن کن که پرسد ز تو کردگار
چو بشنید خسرو ببخشد سخت
که پوشیده‌رویان از آن درد و داغ
بپیچید دل بخردان را ز درد
همی خواندند آفرینی بزرگ
کز ایشان شه نامبردار کین
چنین گفت کیخسرو هوشمند
نیاریم کس را همان بد بروی
چو از کار آن نامدار بلند
که بد کرد با پره‌نر مادرم
بفرمودشان بازگشتن بجای
بدیشان چنین گفت کایمن شوید
کزین پس شما را ز من بیم نیست
تن خویش را بد نخواهد کسی
بباشید ایمن بایوان خویش
بایرانیان گفت پیروزبخت
همه شهر توران گرفته بدست
ز دلها همه کینه بیرون کنید
که از ما چنین دردشان دردلست
همه گنج توران شما را دهم
بکوشید و خوبی بکار آورید
من ایرانیانرا یکایک نه دیر
ز خون ریختن دل نباید کشید
نه مردی بود خیره آشوفتن

جز از نام او در جهان نشنویم
نگیرد برین بیگناهان شتاب
چه بر بی‌گنه خیره آویختن
بریدن سری کان گنه‌کار نیست
نماند کسی در سپنجی سرای
نیچی ازان شرم روز شمار
بران خوبرویان برگشت بخت
شده لعل رخسارشان چون چراغ
ز فرزند و زن هر کسی یاد کرد
سران سپه مهتران سترگ
نخواهد ز بهر جهان آفرین
که هر چیز کان نیست ما را پسند
وگر چند باشد جگر کینه‌جوی
بران‌دیشم اینم نیاید پسند
کسی را همان بد بسر ناورم
چنان پاک‌زاده جهان کدخدای
ز گوینده گفتار بد مشنوید
مرا بی‌وفایی و دژخیم نیست
چو خواهد زمانش نباشد بسی
بیزدان سپرده تن و جان خویش
بماناد تا جاودان تاج و تخت
بایران شما را سرای و نشست
بمهر اندرین کشور افسون کنید
ز خون ریختن گرد کشور گلست
بران گنج دادن سپاهی نهم
چو دیدند سرما بهار آورید
کنم یکسر از گنج دینار سیر
سر بیگناهان نباید برید
بزیر اندر آورده را کوفتن

ز پوشیده‌رویان بیچید روی
ز چیز کسان سر بتابید نیز
نیاید جهان‌آفرین را پسند
هرآنکس که جوید همی رای من
و دیگر که خوانند بیداد و شوم
ازان پس بلشکر بفرمود شاه
جز از گنج ویژه رد افراسیاب
ببخشید دیگر همه بر سپاه
ز هر سو پراگنده بی مر سپاه
همی داد زنه‌ار و بنواختشان
سران را ز توران زمین بهر داد
بهر کشوری هر که فرمان نبرد
شدند آن زمان شاه را چاکران
ز هر سو فرستادگان نزد شاه
ابا هدیه و نامه‌ی مهتران

هرآن کس که پوشیده دارد بکوی
که دشمن شود دوست از بهر چیز
که جوینده بر بیگناهان گزند
نباید که ویران کند جای من
که ویران کند مهتر آباد بوم
گشادن در گنج توران سپاه
که کس را نبود اندران دست یاب
چه گنج سلیح و چه تخت و کلاه
زترکان بیامد بنزدیک شاه
بزودی همی کار بر ساختشان
بهر نامداری یکی شهر داد
ز دست دلیران او جان نبرد
چو پیوسته شد نامه‌ی مهتران
یکایک سر اندر نهاده براه
شده یک بیک شاه را چاکران

نامه کیخسرو بکاووس به نوید پیروزی

دبیر نویسنده را پیش خواند
سرنامه کرد آفرین از نخست
چنان اختر خفته بیدار کرد
توانایی و دانش و داد ازوست
دگر گفت کز بخت کاموس کی
گشاده شد آن گنگ افراسیاب
بیک رزمگاه از نبرده سران
همانا که افگنده شد صد هزار
وز آن پس برآمد یکی باد سخت

سخن هرچ بایست با او براند
بدان کو زمین از بدیها بشست
سر جاودان را نگونسار کرد
بگیتی ستم یافته شاد ازوست
بزرگ و جهان‌دیده و نیک‌پی
سر بخت او اندر آمد بخواب
سرافراز با گرزهای گران
بگلزریون در یکی کارزار
که برکند شاداب بیخ درخت

بب اندر افتاد چندی سپاه
بورده در چنان شد سوار
وز آن جایگه رفت ببهشت گنگ
بجنگ حصار اندرون سی هزار
همان بد که بیدادگر بود مرد
همه روی کشور سپه گسترید
ازین پس فرستم بشاه آگهی
ازان پس بیامد به شادی نشست
ببد تا بهار اندر آورد روی
همه دشت چون پرنیان شد برنگ
گرازدن گور و آهو بدشت
به نخچیر یوزان و پرنده باز
همه چارپایان بکردار گور
بگردن بکردار شیران نر
ز هر سو فرستاد کارآگهان
پس آگاهی آمد ز چین و ختن
که فغفور چین باوی انباز گشت
ز چین تا بگلزریون لشکرست
نداند کسی راز آن خواسته
که او را فرستاد خاقان چین
همان گنج پیرانش آمد بدست
چو آن خواسته برگرفت از ختن
چو زین گونه آگاهی آمد بشاه
همه بازگشتند ز ایرانیان
چو برداشت افراسیاب از ختن
که گفתי زمین برنتابد همی
ز چین سوی کیخسرو آورد روی
چو کیخسرو آگاه شد زان سپاه
بفرمود گودرز کشواد را

که جستند بر ما یکی دستگاه
که از ما یکی را دو صد شد شکار
حصاری پر از مردم و جای تنگ
همانا که شد کشته در کارزار
ورا دانش و بخت یاری نکرد
شدست او کنون از جهان ناپدید
ز روزی که باشد مرا فرهی
پری روی پیش اندرون می بدست
جهان شد بهشتی پر از رنگ و بوی
هوا گشت برسان پشت پلنگ
بدین گونه بر چند خوشی گذشت
همه مشک بویان بتان طراز
پراکنده و آکنده کردن بزور
بسان گوزنان بگوش و بسر
همی چست پیدا ز کار جهان
از افراسیاب و ازان انجمن
همه روی کشور پرآواز گشت
بریشان چو خاقان چین سرورست
پرستنده و اسب آراسته
بشاهی برو خواندند آفرین
شتروار دینار صدبار شست
سپاهی بیاورد لشکر شکن
بنزدیک زنهار داده سپاه
ببستند خون ریختن را میان
یکی لشکری شد برو انجمن
ستاره شمارش نیابد همی
پر از درد با لشکری کینه جوی
طلایه فرستاد چندی براه
سپهدار گرگین و فرهاد را

که ایدر بباشید با داد و رای
بگودرز گفت این سپاه تواند
ز ترکان هرآنکه که بینی یکی
هم اندر زمان زنده بر دارکن
چو بی‌رنج باشد تو بی‌رنج باش
تبیره برآمد ز پرده سرای
بدین سان سپاهی بیامد ز گنگ
چو بیرون شد از شهر صف بر کشید
میان دو لشکر دو منزل بماند
چنین گفت کامشب مجنبید هیچ
طلایه برافگند بر گرد دشت
بیک هفته بودش هم آنجا درنگ
بهشتم بیامد طلایه ز راه
سپه را بدان سان بیاراست شاه
چو افراسیاب آن سپه را بدید
بفرزانگان گفت کین دشت رزم
مرا شاد بر گاه خواب آمدی
کنون مانده گشتم چنین در گریز
بر آنم که از بخت کیخسروست
بر آنم که با او شوم همنبرد
بدو گفت هر کس فرزانه بود
که گر شاه را جست باید نبرد
همه چین و توران بپیش تواند
فدای تو بادا همه جان ما
اگر صد شود کشته گر صد هزار
همه سربسر نیکخواه توایم
وز آن پس برآمد ز لشکر خروش
ستاره پدید آمد از تیره گرد
سپهدار ترکان ازان انجمن

طلایه شب و روز کرده بیای
چو کار آید اندر پناه تواند
که یاد آرد از دشمنان اندکی
دو پایش ز بر سر نگوینسار کن
نگهبان این لشکر و گنج باش
خروشیدن زنگ و هندی داری
که خورشید را آرزو کرد جنگ
سوی کوکها لشکر اندر کشید
جهانداران گردنکشان را بخواند
نه خوب آید آرامش اندر بسیج
همه شب همی گرد لشکر بگشت
همی ساخت آرایش و ساز جنگ
بخسرو خبر داد کمد سپاه
که نظاره گشتند خورشید و ماه
بیامد برابر صفی برکشید
بدل مر مرا چون خرامست و بزم
چو رزمم نبودى شتاب آمدی
سری پر ز کینه دلی پرستیز
و گر بر سرم روزگاری نوست
اگر کام یابم اگر مرگ و درد
گر از خویش بود ار ز بیگانه بود
چرا باید این لشکر و دار و برد
ز بیگانگان ار ز خویش تواند
چنین بود تا بود پیمان ما
تن خویش را خوار مایه مدار
که زنده بفر کلاه توایم
زمین و زمان شد پر از جنگ و جوش
رخ زرد خورشید شد لاژورد
گزین کرد کار آزموده دو تن

پیامی فرستاد نزدیک شاه
همانا که فرسنگ ز ایران هزار
ز ریگ و بیابان وز کوه و شیخ
زمین همچو دریا شد از خون کین
اگر خون آن کشتگان را ز خاک
همانا چو دریای قلزم شود
اگر گنج خواهی ز من گر سپاه
سپارم ترا من شوم ناپدید
مکن گر ترا من پدر مادرم
ز کین پدر گر دلت خیره شد
ازان بد سیاوش گنهکار بود
دگر گردش اختران بلند
مرا سالیان شست بر سر گذشت
تو فرزندی و شاه ایران توی
یکی رزمگاهی گزین دوردست
بگردیم هر دو بوردگاه
اگر من شوم کشته بر دست تو
تو با خویش و پیوند مادر مکوش
وگر تو شوی کشته بر دست من
نمانم که یک تن بیچد ز درد
ز گوینده بشنید خسرو پیام
که این ترک بدساز مردم فریب
بچاره چنین از کف ما بجست
ز آورد چندین بگوید همی
نبیره فریدن و پور پشنگ
بدو گفت رستم که ای شهریار
که ننگست بر شاه رفتن بجنگ
دگر آنک گوید که با لشکرم
ز دریا بدریا ترا لشکرست

که کردی فراوان پس پشت راه
بود تا بگنگ اندر ای شهریار
دو لشکر برین سان چو مور و ملخ
ز گنگ و ز چین تا بایران زمین
بژرفی برد رای یزدان پاک
دولشکر بخون اندرون گم شود
وگر بوم ترکان و تخت و کلاه
جز از تیغ جان را ندارم کلید
ز تخم فریدون افسونگرم
چنین آب من پیش تو تیره شد
مرا دل پر از درد و تیمار بود
که هم باپناهند و هم باگزند
که با نامداری نرفتم بدشت
برزم اندرون چنگ شیران توی
نه بر دامن مرد خسروپرست
بجایی کزو دور ماند سپاه
ز دریا نهنگ آورد شست تو
بپرهیز وز کینه چندین مجوش
بزنهار یزدان کزان انجمن
دگر بیند از باد خاک نبرد
چنین گفت با پور دستان سام
نبیند همی از بلندی نشیب
نماید که بر تخت ایران نشست
مگر دخمه‌ی شیده جوید همی
بورد با او مرا نیست ننگ
بدین در مدار آتش اندر کنار
وگر همنبرد تو باشد پشنگ
مکن چنگ با دوده و کشورم
کجا رایشان زین سخن دیگرست

چو پیمان یزدان کنی با نیا
بانبوه لشکر بجنگ اندر آر
ز رستم چو بشنید خسرو سخن
بگوینده گفت این بداندیش مرد
فزون کرد ازین با سیاوش وفا
سپهبد بکزی نگیرد فروغ
گر ایدونک رایش نبردست و بس
تهمتن بجایست و گیو دلیر
اگر شاه با شاه جوید نبرد
نباشد مرا با تو زین بیش جنگ
فرستاد برگشت و آمد چو باد
پر از درد شد جان افراسیاب
سپه را بجنگ اندر آورد شاه
یکی با درنگ و یکی با شتاب
ز باریدن تیر گفتی ز ابر
ز شبگیر تا گشت خورشید لعل
سپه بازگشتند چون تیره گشت
سپهدار با فر و نیرنگ و ساز
چنین گفت با طوس کامروز جنگ
گمانم که امشب شبیخون کند
یکی کنده فرمود کردن براه
چنین گفت کتش نسوزید کس
ز لشکر سواران که بودند گرد
دگر بهره بگزید ز ایرانیان
بطوس سپهدار داد آن گروه
تهمتن سپه را بهامون کشید
بفرمود تا دور بیرون شوند
طلایه مدارند و شمع و چراغ
بدان تا اگر سازد افرسیاب

نشاید که در دل بود کیمیا
سخن چند آلوده‌ی نابکار
یکی دیگر اندیشه افگند بن
چنین با من آویخت اندر نبرد
زبان پر فسون بود دل پر جفا
زبان خیره پرتاب و دل پر دروغ
جز از من نبرد ورا هست کس
که پیکار جویند با پیل و شیر
چرا باید این دشت پرمرد کرد
ببینی کنون روز تاریک و تنگ
شنیده سراسر برو کرد یاد
نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
بجنبید ناچار دیگر سپاه
زمین شد بکردار دریای آب
همی ژاله بارید بر خود و ببر
زمین پر ز خون بود در زیر نعل
که چشم سواران همی خیره گشت
چو آمد به لشکرگه خویش باز
نه بر آرزو کرد پور پشنگ
ز دل درد دیرینه بیرون کند
برآن سو که بد شاه توران سپاه
نباید که آید خروش جرس
گزین کرد شاه و برستم سپرد
که بندگان بر تاختن بر میان
بفرمود تا رفت بر سوی کوه
سپهبد سوی کوه بیرون کشید
چپ و راست هر دو بهامون شوند
یکی سوی دشت و یکی سوی راغ
برو بر شبیخون بهنگام خواب

گر آید سپاه اندر آید ز پس
بره کنده پیش و پس اندر سپاه

بماند نباشدش فریادرس
پس کنده با لشکر و پیل شاه

شب‌بخون افراسیاب به سپاه ایران

سپهدار ترکان چو شب در شکست
ز لشکر جهان‌دیدگان را بخواند
چنین گفت کین شوم پر کیمیا
کنون جمله ایرانیان خفته‌اند
کنون ما ز دل بیم بیرون کنیم
گر امشب بر ایشان بیابیم دست
وگر بختمان بر نگیرد فروغ
برین برنهادند و برخاستند
ز لشکر گزین کرد پنجه هزار
برفتند کارآگهان پیش شاه
ز کارآگهان آنک بد رهنمای
بجایی غو پاسبانان ندید
طلایه نه و آتش و باد نه
چو آن دید برگشت و آمد دوان
همه خفتگان سربسرمرده‌اند
بجایی طلایه پدیدار نیست
چو افراسیاب این سخنها شنود
سپه را فرستاد و خود برنشست
برفتند گردان چو دریای آب
بران تاختن جنبش و ساز نه
چو رفتند نزدیک پرده سرای
غو طبل بر کوهه زین بخواست

میان با سپه تاختن را ببست
ز کار گذشته فراوان براند
چنین خیره شد بر سپاه نیا
همه لشکر ما برآشفته‌اند
سحرگه بریشان شب‌بخون کنیم
ببیشی ابر تخت باید نشست
همه چاره بادست و مردی دروغ
ز بهر شب‌بخون بیاراستند
جهان‌دیده مردان خنجرگزار
جهان‌دیده مردان با فر و جاه
بیامد بنزدیک پرده سرای
تو گفתי جهان سربسر آرمید
ز توران کسی را بدل یاد نه
کزیشان کسی نیست روشن‌روان
وگر نه همه روز می خورده‌اند
کس آن خفتگان را نگهدار نیست
بدلش اندرون روشنایی فزود
میان یلی تاختن را ببست
گرفتند بر تاختن بر شتاب
همان ناله‌ی بوق و آواز نه
برآمد خروشیدن کر نای
درفش سیه را برآورد راست

ز لشکر هرآنکس که بد پیشرو
بکنده در افتاد چندی سوار
ز یک دست رستم برآمد ز دشت
ز دست دگر گیو گودرز و طوس
شهنشاه باکاوایانی درفش
برآمد ده و گیر و بر بند و کش
ازیشان ز صد نامور ده بماند
چو آگاهی آمد برین رزمگاه
که از خستگی جمله گریان شدند
چنین گفت کز گردش آسمان
چو دشمن همی جان بسیچد نه چیز
اگر سربسر تن بکشتن دهیم
برآمد خروش از دو پرده سرای
گرفتند ژوپین و خنجر بکف
بکردار دریا شد آن رزمگاه
سپاه اندر آمد همی فوج فوج
در و دشت گفتی همه خون شدست
کسی را نبد بر تن خویش مهر
همانگه برآمد یکی تیره باد
همی خاک برداشت از رزمگاه
ز سرها همی ترگها برگرفت
همه دشت مغز سر و خون گرفت
سواران توران که روز درنگ
ندیدند با چرخ گردان نبرد
چو کیخسرو آن خاک و آن باد دید
ابا رستم و گیو گودرز و طوس
دهاده برآمد ز قلب سپاه
شد اندر هوا گرد برسان میغ
تلی کشته هر جای چون کوه کوه

برانگیختند اسب و برخاست غو
بپیچید دیگر سر از کارزار
ز گرد سواران هواتیره گشت
بپیش اندرون ناله‌ی بوق و کوس
هوا شد ز تیغ سواران بنفش
نه با اسب تاب و نه با مرد هش
کسی را که بد اختر بد براند
چنان خسته بد شاه توران سپاه
ز درد دل شاه بریان شدند
نیابد گذر دانشی بی‌گمان
بکوشیم ناچار یک دست نیز
وگر ایرجی تاج بر سر نهیم
جهان پر شد از ناله‌ی کر نای
کشیدند لشکر سه فرسنگ صف
نه خورشید تابنده روشن نه ماه
بران سان که برخیزد از باد موج
خور از چرخ گردنده بیرون شدست
بقیر اندر اندود گفتی سپهر
که هرگز ندارد کسی آن بیاد
بزد بر سر و چشم توران سپاه
بماند اندران شاه ترکان شگفت
دل سنگ رنگ طبر خون گرفت
زبون داشتندی شکار پلنگ
همی خاک برداشت از دشت مرد
دل و بخت ایرانیان شاد دید
ز پشت سپاه اندر آورد کوس
ز یک دست رستم ز یک دست شاه
چه میغی که باران او تیر و تیغ
زمین گشته از خون ایشان ستوه

هوا گشت چون چادر نیلگون
ز تیر آسمان شد چو پر عقاب
بدید آن درفشان درفش بنفش
سپه را رده بر کشیده بماند
زخویشان شایسته مردی هزار
به بیراه راه بیابان گرفت
ز لشکر نیا را همی جست شاه
ز هر سوی پوید و چندی شتافت
سپه چون نگه کرد در قلبگاه
ز شه خواستند آن زمان زینهار
چو خسرو چنان دید بنواختشان
بفرمود تا تخت زرین نهند
می آورد و رامشگران را بخواند
شبی کرد جشنی که تا روز پاک
چو خورشید بر چرخ بنمود پشت
شهنشاه ایران سر و تن بشست
کز ایرانیان کس مر او را ندید
ز شبگرد تا ماه بر چرخ ساج
ستایش همی کرد برکردگار
فراوان بمالید بر خاک روی
و ز آنجا بیامد سوی تاج و تخت
از ایرانیان هرک افکنده بود
ازان خاک آورد برداشتند
همه رزمگه دخمه ها ساختند
ز چیزی که بود اندران رزمگاه
و ز آنجا بشد شاه بیهشت گنگ
چو آگاهی آمد بماچین و چین
بپیچید فغفور و خاقان بدرد
وزان یاوریهها پشیمان شدند

زمین شد بکردار دریای خون
نگه کرد خیره سر افراسیاب
نهان کرد بر قلبگه بر درفش
خود و نامداران توران براند
بنزدیک او بود در کارزار
برنج تن از دشمنان جان گرفت
بیامد دمان تا بقلب سپاه
نشان پی شاه توران نیافت
ندیدند جایی درفش سیاه
فروریختند آلت کارزار
ز لشکر جدا جایگه ساختشان
بخیمه در آرایش چین نهند
ز لشکر فراوان سران را بخواند
همی مرده برخاست از تیره خاک
شب تیره شد از نمودن درشت
یکی جایگاه پرستش بجست
نه دام و دد آوای ایشان شنید
بسر بر نهاد آن دلافروز تاج
ازان شادمان گردش روزگار
برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی
خرامان و شادان دل و نیکبخت
اگر کشته بودند گر زنده بود
تن دشمنان خوار بگذاشتند
ازان کشتگان چو بپرداختند
ببخشید شاه جهان بر سپاه
همه لشکر آباد با ساز جنگ
ز ترکان وز شاه ایران زمین
ز تخت مهی هر کسی یاد کرد
پراندیشه دل سوی درمان شدند

همی گفت فغفور کافراسیاب
ز لشکر فرستادن و خواسته
پشیمانی آمد همه بهر ما
ز چین و ختن هدیه‌ها ساختند
فرستاده‌ای نیک‌دل را بخواند
یکی مرد بد نیک‌دل نیک خواه
طرایف بچین اندرون آنچ بود
پپوزش فرستاد نزدیک شاه
بزرگان چین بی‌درنگ آمدند
جهاندار پیروز بنواختشان
بپذیرفت چیزی که آورده بود
فرستاده را گفت کو را بگوی
نباید که نزد تو افراسیاب
فرستاده برگشت و آمد چو باد
چو بشنید فغفور هنگام خواب
که از من ز چین و ختن دور باش
هرآنکس که او گم کند راه خویش

ازین پس نبیند بزرگی بخواب
شود کار ما بی‌گمان کاسته
کزین کار ویران شود شهر ما
بدان کار گنجی بپرداختند
سخنهای شایسته چندی براند
فرستاد فغفور نزدیک شاه
ز دینار وز گوهر نابسود
فرستادگان برگرفتند راه
بیک هفته از چین بگنگ آمدند
چنانچون ببايست بنشاختشان
طرایف بد و بدره و پرده بود
که خیره بر ما مبر آب روی
بباید شب تیره هنگام خواب
بفغفور یکسر پیامش بداد
فرستاد کس نزد افراسیاب
ز بد کردن خویش رنجور باش
بد آید بداندیش را کار پیش

گذشتن افراسیاب از آب زره

چو بشنید افراسیاب این سخن
بیفگند نام مهی جان گرفت
چو با درد و با رنج و غم دید روز
ز بدخواه روز و شب اندیشه کرد
بیامد ز چین تا بب زره
چو نزدیک آن ژرف دریا رسید
بدو گفت ملاح کای شهریار

پشیمان شد از کرده‌های کهن
به بیراه، راه بیابان گرفت
بیامد دمان تا بکوه اسپروز
شب روز را دل یکی پیشه کرد
میان سوده از رنج و بند گره
مر آن را میان و کرانه ندید
بدین ژرف دریا نیابی گذار

مرا سالیان هست هفتاد و هشت
بدو گفت پر مایه افراسیاب
مرا چون بشمشیر دشمن نکشت
بفرمود تا مهتران هر کسی
سوی گنگ دژ بادبان برکشید
چو آن جایگه شد بخت و بخورد
چنین گفت کایدرباشیم شاد
چو روشن شود تیره گرن اخترم
ز دشمن بخواهم همان کین خویش
چو کیخسرو آگاه شد زین سخن
به رستم چنین گفت کافراسیاب
بکردار کرد آنچ با ما بگفت
بکشتی بب زره برگذشت
مرا با نیا جز بخنجر سخن
بنیروی یزدان پیروزگر
همه چین و ماچین سپه گسترم
چو گردد مرا راست ماچین و چین
بب زره بگذرانم سپاه
اگر چند جایی درنگ آیدم
شما رنج بسیار برداشتید
همین رنج بر خویشان برنهد
بماند ز ما نام تا رستخیز
شدند اندران پهلوانان دژم
که دریای با موج و چندین سپاه
که داند که بیرون که آید ز آب
چو خشکی بود ما بجنگ اندریم
همی گفت هر گونه‌ای هر کسی
همی گفت رستم که ای مهتران
نباید که این رنج بی بر شود

ندیدم که کشتی بروبر گذشت
که فرخ کسی کو بمیرد در آب
چنانچون نکشتش نگیرد بمشت
بب اندر آرند کشتی بسی
بنیک و بدیها سر اندر کشید
برآسود از روزگار نبرد
ز کار گذشته بگیریم یاد
بکشتی بر آب زره بگذرم
درفشان کنم راه و آیین خویش
که کار نو آورد مرد کهن
سوی گنگ دژ شد ز دریای آب
که ما را سپهر بلندست جفت
همه رنج ما سربسر باد گشت
نباشد نگردانم این کین کهن
ببندم بکین سیاوش کمر
بدریای کیماک بر بگذرم
بخواهیم باژی ز مکران زمین
اگر چرخ گردان بود نیک‌خواه
مگر مرد خونی بچنگ آیدم
بر و بوم آباد بگذاشتید
ازان به که گیتی بدشمن دهید
بپیروزی و دشمن اندر گریز
دهان پر ز باد ابروان پر زخم
سر و کار با باد و شش ماه راه
بد آمد سپه را ز افراسیاب
بدریا بکام نهنگ اندریم
بدانگه که گفتارها شد بسی
جهان دیده و رنجبرده سران
به ناز و تن آسانی اندر شود

و دیگر که این شاه پیروزگر
از ایران برفتیم تا پیش گنگ
ز کاری که سازد همی برخورد
چو بشنید لشکر ز رستم سخن
که ما سربسر شاه را بنده‌ایم
بخشکی و بر آب فرمان رواست
ازان شاد شد شاه و بنواختشان
در گنجهای نیا برگشاد
ز دینار و دیبای گوهرنگار
همیدون ز گنج درم صد هزار
ز گاوان گردون کشان ده هزار
هیونان ز گنج درم ده هزار
بفرمود زان پس بهنگام خواب
ز خویشان و پیوند چندانک هست
همه در عماری براه آوردند
دو از نامداران گردنکشان
چو جهن و چو گرسیوز ارجمند
همه خویش و پیوند افراسیاب
نواها که از شهرها یادگار
سپرد آن زمان گیو را شهریار
بدو گفت کای مرد فرخنده پی
بفرمود تا پیش او شد دبیر
یکی نامه از قیر و مشک و گلاب

بیابد همی ز اختر نیک بر
ندیدیم جز چنگ یازان بجنگ
بدین آمد و هم بدین بگذرد
یکی پاسخ نو فگندند بن
ابا بندگی دوست دارنده‌ایم
همه کهترانیم و پیمان وراست
یکایک باندازه بنشاختشان
ز پیوند و مهرش نکرد ایچ یاد
هیونان شایسته کردند بار
ببردند با آلت کارزار
ببر دند تا خود کی آید بکار
بسی بار کردند با شهریار
که پوشیده رویان افراسیاب
اگر دخترانند اگر زیر دست
ز ایوان بمیدان شاه آوردند
که بودند هر یک بمردی نشان
بمهد اندرون پای کرده ببند
ز تیمارشان دیده کرده پر آب
گروگان ستد ترک چینی هزار
گزین کرد ز ایرانیان ده هزار
برو با سپه پیش کاوس کی
بیاورد قرطاس و چینی حریر
بفرمود در کار افراسیاب

نامه شاه به کاووس

نخست آفرین کرد بر دادگر
زمین و زمان را نگارنده اوست
ز خاشاک تا آب دریای شور
خداوند هست و خداوند نیست
بر آنکس نگردد بتندی سپهر
کزو خیزد آرام را تار و پود
همی داشت از بهر آرام و خواب
بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
هر آنکس که برگشت تن خسته گشت
سخن هرچ رفت اندرین رزمگاه
نیایش کن از بهر من روز و شب
و زآن روی رانم بمکران زمین
اگر پای یزدان بود یاورم
ابا لشکری گشن و مردان نیو
بیامد بنزدیک کاوس شاه
ازان پهلوان زاده‌ی نیک پی
گرانمایگان بر گرفتند راه
سپاهی ز گردان چو یک دشت شیر
زمین را ببوسید بر پیش گاه
بخندید و بسترد رویش بدست
ز گردنده خورشید و تابنده ماه
ز گردان وز شهریار بزرگ
پس آن نامه بنهاد پیش دبیر
همه انجمن در شگفتی بماند

چو شد خامه از مشک وز قیر تر
که دارنده و بر سر آرنده اوست
همو آفریننده‌ی پیل و مور
همه با توانایی او یکیست
کسی را که او پروراند بمهر
ازو باد بر شاه گیتی درود
رسیدم بدین دژ که افراسیاب
بدو اندرون بود تخت و کلاه
چهل پیل زیشان همه بسته گشت
بگوید کنون گیو یک یک بشاه
چو بر پیش یزدان گشایی دو لب
کشیدیم لشکر بما چین و چین
و زآن پس بر آب زره بگذرم
ز پیش شهنشاه برگشت گیو
چو باد هوا گشت و ببرید راه
پس آگاهی آمد بکاوس کی
پذیره فرستاد چندی سپاه
چو آمد بر شهر گیو دلیر
چو گیو اندر آمد بنزدیک شاه
و رادید کاوس بر پای جست
پرسیدش از شهریار و سپاه
بگفت آن کجا دید گیو سترگ
جوان شد زگفتار او مرد پیر
چو آن نامه بر شاه ایران بخواند

همه شاد گشتند و خرم شدند
همه چیز دادند درویش را
فرود آمد از تخت کاوس شاه
بیامد بغلتید بر تیره خاک
وز آن جایگه شد بجای نشست
همی گفت با شاه گیو آنچ دید
می آورد و رامشگران را بخواند
ز هر گونه‌ای گفت و پاسخ شنید
برفتند با شمع یاران ز پیش
چو برزد خور از چرخ رخشان سنان
تبیره بر آمد ز درگاه شاه
جهاندار پس گیو را پیش خواند
بفرمود تا خواسته پیش برد
همان بیگنه روی پوشیدگان
همان جهن و گرسیوز بندسای
چو گرسیوز بدکنش را بدید
همان جهن را پای کرده ببند
بدان دختران رد افراسیاب
پس پرده‌ی شاهشان جای کرد
اسیران و آنکس که بود از نوا
یکی را نگهبان یکی را ببند
ازان پس همه خواسته هرچ بود
بارزانیان داد تا آفرین
دگر بردگان مهتران را سپرد
بیاراستند از در جهن جای
بدژ بر یکی جای تاریک بود
بگرسیوز آمد چنان جای بهر
خنک آنکسی کو بود پادشا
بداند که گیتی برو بگذرد

ز شادی دو دیده پر از نم شدند
بنفریده کردند بدکیش را
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
نیایش کنان پیش یزدان پاک
بگرد دژ آیین شادی ببست
سخن کز لب شاه ایران شنید
وز ایران نبرده سران را بخواند
چنین تا شب تیره اندر چمید
دلش شاد و خرم بایوان خویش
بپیچید شب گرد کرده عنان
برفتند گردان بدان بارگاه
بران نامور تخت شاهی نشاند
همان نامور سرفرازان گرد
پس پرده اندر ستم دیدگان
که او برد پای سیاوش ز جای
برو کرد نفرین که نفرین سزید
ببردند نزدیک تخت بلند
نگه کرد کاوس مژگان پر آب
همانگه پرستنده بر پای کرد
بیاراست مر هر یکی را جدا
ببردند از پیش شاه بلند
ز دینار وز گوهر نابسود
بخوانند بر شاه ایران زمین
بایوان ببرد از بزرگان و خرد
خورش با پرستنده و رهنمای
ز دل دور با دخمه نزدیک بود
چنینست کردار گردنده دهر
کفی راد دارد دلی پارسا
نگردد بگرد در بی خرد

خرد چون شود از دو دیده سرشک
ازان پس کزیشان بپردخت شاه
نویسنده آهنگ قرطاس کرد
نیشند نامه بهر کشوری
که شد ترک و چین شاه را یکسره
درم داد و دینار درویش را
بدو هفته در پیش درگاه شاه
سیم هفته بر جایگاه مهی
ز بس ناله‌ی نای و بانگ سرود
بیک هفته از کاخ کاوس کی
سر ماه نو خلعت گیو ساخت
طبق‌های زرین و پیروزه جام
پرستار با طوق و با گوشوار
همان جامه‌ی تخت و افگندنی
فرستاد تا گیو را خواندند
ببردند خلعت بنزدیک اوی
وزان پس پیامد خرامان دبیر
نیشند نامه که از کردگار
که فرزند ما گشت پیروزبخت
بدی را که گیتی همی ننگ داشت
ز دست تو آواره شد در جهان
همه ساله تا بود خونریز بود
بزد گردن نوذر تاجدار
برادرکش و بدتن و شاه کش
پی او ممان تا نهد بر زمین
جهان را مگر زو رهایی بود
اگر داور دادگر یک خدای
که گیتی بشویی ز رنج بدان
بداد جهان آفرین شاد باش

چنان هم که دیوانه خواهد پزشک
ز بیگانه مردم تهی کرد گاه
سر خامه برسان الماس کرد
بهر نامداری و هر مهتری
بیشخور آمد پلنگ و بره
پراگنده و مردم خویش را
از انبوه بخشش ندیدند راه
نشست اندر آرام با فرهی
همی داد گل جام می را درود
همی موج برخاست از جام می
همی زر و پیروزه اندر نشاخت
کمرهای زرین و زرین ستام
همان یاره و تاج گوهر نگار
ز رنگ و ز بو وز پراگندنی
براورنگ زرینش بنشانند
بمالید گیو اندران تخت روی
بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
بدادیم و خشنود از روزگار
سزای مهی وز در تاج و تخت
جهانرا پر از غارت و جنگ داشت
نگویند نامش جز اندر نهان
ببدنامی و زشتی آویز بود
ز شاهان وز راستان یادگار
بداندیش و بدراه و آشفته هش
بتوران و مکران و دریای چین
سر بی بهایش بهایی بود
همی بود خواهد ترا رهنمای
ز گفتار و کردار نابخردان

مگر باز بینم تورا شادمان
وزین پس جز از پیش یزدان پاک
بدان تا تو پیروز باشی و شاد
جهان آفرین رهنمای تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه
بره بر نبودش بجایی درنگ
برو آفرین کرد و نامه بداد
ز گفتار او شاد شد شهریار
همی خورد پیروز و شادان سه روز
سپه را همه ترک و جوشن بداد
مر آن را بگستهم نوذر سپرد
ز گنگ گزین راه چین برگرفت
نبد روز بیکار و تیره شبان
بدین گونه تا شارستان پدر
همی گرد باغ سیاوش بگشت
همی گفت کز داور یک خدای
مگر همچنین خون افراسیاب
و ز آن جایگه شد سوی تخت باز
ز لشکر فرستادگان برگزید
فرستاد کس نزد خاقان چین
که گر دادگیرید و فرمان کنید
خورشها فرستید نزد سپاه
کسی کو بتابد ز فرمان من
بیاراست باید پسه را برزم
فرستاده آمد بهر کشوری
غمی گشت فغفور و خاقان چین
فرستاده را چند گفتند گرم
که ما شاه را سربسر کهتریم
گذرها که راه دلیران بدست

جهان را یکی تازه بنیاد باش
پر از درد گردد دل بدگمان
نباشم کزویست امید و باک
سرت سبز باد و دلت پر ز داد
همیشه سر تخت جای تو باد
بر ایوان شه گیو بگزید راه
بنزدیک کیخسرو آمد بگنگ
پیام نیا پیش او کرد یاد
می آورد و رامشگر و میگسار
چهارم چو بفروخت گیتی فروز
پیام نیا پیششان کرد یاد
یکی لشکری نامبردار و گرد
جهان را بشمشیر در بر گرفت
طلایه بروز و بشب پاسبان
همی رفت گریان و پر کینه سر
بجایی که بنهاد خونریز تشت
بخواهم که باشد مرا رهنمای
هم ایدر بریزم بکردار آب
همی گفت با داور پاک راز
که گویند و دانند گفت و شنید
بفغفور و سالار مکران زمین
ز کردار بد دل پشیمان کنید
ببینید ناچار ما را براه
و گر دور باشد ز پیمان من
هرآنکس که بگریزد از راه بزم
بهر جا که بد نامور مهتری
بزرگان هر کشوری همچنین
سخنهای شیرین بواز نرم

کنیم از سر آباد با خوردنی
همی گفت هر کس که بودش خرد
بدرویش بخشیم بسیار چیز
فرستاده را بی‌کران هدیه داد
دگر نامور چون بمکران رسید
بر تخت او رفت و نامه بداد
سبک مر فرستاده را خوار کرد
بدو گفت با شاه ایران بگوی
زمانه همه زیر تخت منست
چو خورشید تابان شود بر سپهر
همم دانش و گنج آباد هست
گراز من همی راه جوید رواست
نبندیم اگر بگذری بر تو راه
ور ایدونک با لشکر آبی بشهر
نمانم که بر بوم من بگذری
نمانم که مانی تو پیروزگر
برین گونه چون شاه پاسخ شنید
بیامد گرازان بسوی ختن
برفتند فغفور و خاقان چین
سه منزل ز چین پیش شاه آمدند
همه راه آباد کرده چو دست
همه بوم و بر پوشش و خوردنی
چو نزدیک شاه اندر آمد سپاه
بدیوار دیبا برآویختند
چو با شاه فغفور گستاخ شد
بدو گفت ما شاه را کهتریم
جهانی ببخت تو آباد گشت
گر ایوان ما در خور شاه نیست
بکاخ اندر آمد سرافراز شاه

زمین جز بفرمان او نسپریم
ببینیم تا چند ویران شدست
بباشیم و آریمش آوردنی
که گر بی زیان او بما بگذرد
نثار و خورشها بسازیم نیز
بیامد بدرگاه پیروز و شاد
دل شاه مکران دگرگونه دید
بگفت از پیام آنچ بودش بیاد
دل انجمن پر ز تیمار کرد
که نادیده بر ما فزونی مجوی
جهان روشن از فر بخت منست
نخستین برین بوم تابد بمهر
بزرگی و مردی و نیروی دست
که هر جانور بر زمین پادشاست
زیانی مکن بر گذر با سپاه
برین پادشاهی ترا نیست بهر
وزین مرز جایی به پی بسپری
وگر یابی از اختر نیک بر
ازان جایگه لشکر اندر کشید
جهاندار با نامدار انجمن
برشاه با پوزش و آفرین
خود و نامداران براه آمدند
در و دشت چون جایگاه نشست
از آرایش بزم و گستردنی
ببستند آذین به بیراه و راه
ز بر زعفران و درم ریختند
بپیش اندر آمد سوی کاخ شد
اگر کهتری را خود اندر خوریم
دل دوستداران تو شاد گشت

ز دینار چینی ز بهر نثار
همی بود بر پیش او برپای
بچین اندرون بود خسرو سه ماه
پرستنده فغفور هر بامداد
چهارم ز چین شاه ایران براند
بیامد چو نزدیک مکران رسید
بر شاه مکران فرستاد و گفت
خروش ساز راه سپاه مرا
نگه کن که ما از کجا رفته‌ایم
جهان روشن از تاج و بخت منست
برند آنگهی دست چیز کسان
علف چون نیابند جنگ آورند
ور ایدونک گفتار من نشنوی
همه شهر مکران تو ویران کنی
فرستاده آمد پیامش بداد
سر بی خرد زان سخن خیره شد
پراگنده لشکر همه گرد کرد
فرستاده را گفت بر گرد و رو
بگویش که از گردش تیره روز
ببینی چو آیی ز ما دستبرد
فرستاده‌ی شاه چون بازگشت
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت

گمانم که هم بتر از راه نیست
نشست از بر نامور پیشگاه
بیاورد فغفور چین صد هزار
ابا مرزبانان فرخنده رای
ابا نامداران ایران سپاه
همی نو بنو شاه را هدیه داد
بمکران شد و رستم آنجا بماند
ز لشکر جهان‌دیده‌ای برگزید
که با شهریاران خرد باد جفت
بخوبی بیارای گاه مرا
نه مستیم و بیراه و نه خفته‌ایم
سر مهتران زیر تخت منست
مگر من نباشم بهر کس رسان
جهان بر بدانیش تنگ آورند
بخون فراوان کس اندر شوی
چو بر کینه آهنگ شیران کنی
نبد بر دلش جای پیغام و داد
بجوشید و مغزش ازان تیره شد
بیاراست بر دشت جای نبرد
بنزدیک آن بدگمان باز شو
تو گشتی چنین شاد و گیتی فروز
بدانی که مردان کدامند و گرد

رزم کیخسرو. با شاه مکران و گذشتن بر آب زره

بیاورد پیلان جنگی دویست
از آواز اسبان و جوش سپاه
همه شهر مکران پرآواز گشت
همه تیز و مکران سپه بر گرفت

تو گفتی برآمد زمین بسمان
طلایه بیامد بنزدیک شاه
همه روی کشور درفشست و پیل
بفرمود تا برکشیدند صف
ز مکران طلایه بیامد بدشت
نگهبان لشکر از ایران تخوار
بیامد برآویخت با او بهم
بزد تیغ و او را بدونیم کرد
دو لشکر بران گونه صف برکشید
سپاه اندر آمد دو رویه چو کوه
بقلب اندر آمد سپهدار طوس
پیش اندرون کاویانی رفش
هوا پر ز پیکان شد و پر و تیر
بقلب اندرون شاه مکران بخت
یکی گفت شاهها سرش را بریم
سر شهریان نبرد ز تن
برهنه نباید که گردد تنش
یکی دخمه سازید مشک و گلاب
بپوشید رویش بدیبای چین
و زآن انجمن کشته شد ده هزار
هزار و صد و چل گرفتار شد
ببردند پیلان و آن خواسته
بزرگان ایران توانگر شدند
ازان پس دلیران پرخاشجوی
خروش زنان خاست از دشت و شهر
بدرهای شهر آتش اندر زدند
بخستند زیشان فراوان بتیر
چو کم شد ازان انجمن خشم شاه
بفرمود تا اشکش تیز هوش

تو گفتی که اندر زمین جای نیست
همی ماه بر چرخ گم کرد راه
وگر گشت خورشید اندر نهان
که مکران سیه شد ز گرد سپاه
ببیند کنون شهریار از دو میل
گرفتند گوپال و خنجر بگفت
همه شب همی گرد لشکر بگشت
که بودی بنزدیک او رزم خوار
چو پیل سرافراز و شیر دژم
دل شاه مکران پر از بیم کرد
که از گرد شد آسمان ناپدید
روده برکشیدند هر دو گروه
جهان شد پر از ناله‌ی بوق و کوس
پس پشت گردان زرینه کفش
جهان شد بکردار دریای قیر
وزآن خستگی جان او هم برست
بدو گفت شاه اندرو ننگریم
مگر نیز از تخمهی اهرمن
بران هم نشان خسته در جوشنش
چنانچون بود شاه را جای خواب
که مرگ بزرگان بود همچنین
سواران و گردان خنجرگزار
سر زندگان پر ز تیمار شد
سراپرده و گاه آراسته
بسی نیز با تخت و افسر شدند
بتاراج مکران نهادند روی
چشیدند زان رنج بسیار بهر
همی آسمان بر زمین برزدند
زن و کودک خرد کردند اسیر

کسی را نماند که زشتی کند
ازان شهر هر کس که بد پارسا
که ما بیگناهیم و بیچاره‌ایم
گر ایدونک بیند سر بی‌گناه
ازیشان چو بشنید فرخنده شاه
خروشی برآمد ز پرده‌سرای
ازین پس گر آید ز جایی خروش
ستمکارگان را کنم به دو نیم
جهاندار سالی بمکران بماند
چو آمد بهار و زمین گشت سبز
چراگاه اسبان و جای شکار
باشکش بفرمود تا با سپاه
نجوید جز از خوبی و راستی
و زآن شهر راه بیابان گرفت
چنان شد بفرمان یزدان پاک
هوا پر ز ابر و زمین پر ز خوید
خورشهای مردم ببردند پیش
بدشت اندرون سبزه و جای خواب
چو آمد بنزدیک آب زره
همه چاره سازان دریا براه
بخشکی بکرد آنچه بایست کرد
بفرمود تا توشه برداشتند
جهاندار نیک اختر و راه‌جوی
بران بندگی بر نیایش گرفت
همی خواست از کردگار بلند
همان ساز جنگ و سپاه ورا
همی گفت کای کردگار جهان
نگهدار خشکی و دریاتوی
نگهدار جان و سپاه مرا

بفرمود تا باز گردد سپاه
بیارامد از غارت و جنگ و جوش
وگر با نژندی درشتی کند
بیوزش بیامد بر پادشا
همیشه برنج ستمکاره‌ایم
ببخشد سزاوار باشد ز شاه
بفرمود تا بانگ زد بر سپاه
که ای پهلوانان فرخنده رای
ز بیدادی و غارت و جنگ و جوش
کسی کو ندارد ز دادار بیم
ز هر جای کشتی گرانرا بخواند
همه کوه پر لاله و دشت سبز
بیاراست باغ از گل و میوه‌دار
بمکران بباشد یکی چندگاه
نیارد بکار اندرون کاستی
همه رنجها بر دل آسان گرفت
که اندر بیابان ندیدند خاک
جهانی پر از لاله و شنبلیله
بگردون بزیر اندرون گاو میش
هوا پر ز ابر و زمین پر ز آب
گشادند گردان میان از گره
ز چین و زمکران همی برد شاه
چو کشتی بب اندر افگند مرد
بیک ساله ره راه بگذاشتند
برفت از لب آب با آب روی
جهان آفرین را ستایش گرفت
کز آبش بخشکی برد بی‌گزند
بزرگان ایران و گاه ورا
شناسنده‌ی آشکار و نهان

پراشوب دریا ازان گونه بود
بشش ماه کشتی برفتی بب
بهفتم که نیمی گذشتی ز سال
سر بادبان تیز برگاشتی
براهی کشیدیش موج مدد
چنان خواست یزدان که باد هوا
شگفت اندران آب مانده سپاه
باب اندرون شیر دیدند و گاو
همان مردم و مویها چون کمند
گروهی سران چون سر گاو میش
یکی سر چو ماهی و تن چون نهنگ
نمودی همی این بدان آن بدین
بخشایش کردگار سپهر
گذشتند بر آب بر هفت ماه
چو خسرو ز دریا بخشکی رسید
بیامد پیش جهان آفرین
برآورد کشتی و زورق ز آب
بیابانش پیش آمد و ریگ و دشت
همه شهرها دید برسان چین
بدان شهرها در بیاسود شاه
سپرد آن زمین گیو را شهریار
درشتی مکن با گنهکار نیز
ازین پس ندرام کسی را بکس
ز لشکر یکی نامور برگزید
فرستاد نزدیک شاهان پیام
بیایند خرم بدین بارگاه
یکی سر نیچید زان مهتران
چو دیدار بد شاه بنواختشان
پس از گنگ دژ باز جست آگهی

خدای ثری و ثریا توی
همان تخت و گنج و کلاه مرا
کزو کس نرستی بدان برشخود
کزو ساختی هر کسی جای خواب
شدی کژ و بی راه باد شمال
چو برق درخشنده بگماشتی
که ملاح خواندش فم الاسد
نشد کژ با اختر پادشا
نمودی بانگشت هر یک بشاه
همی داشتی گاو با شیر تاو
همه تن پر از پشم چون گوسفند
دو دست از پس مردم و پای پیش
یکی پای چون گور و تن چون پلنگ
بدادار بر خواندند آفرین
هوا شد خوش و باد ننمود چهر
که بادی نکرد اندریشان نگاه
نگه کرد هامون جهان را بدید
بمالید بر خاک رخ بر زمین
شتاب آمدش بود جای شتاب
تن آسان بریگ روان برگذشت
زبانها بکردار مکران زمین
خورش خواست چندی ز بهر سپاه
بدو گفت بر خوردی از روزگار
که بی رنج شد مردم از گنج و چیز
پرستش کنم پیش فریادرس
که گفتار هر کس بداند شنید
که هر کس که او جوید آرام و کام
برفتند یکسر بفرمان شاه
بدرگاه رفتند چون کهتران

چنین گفت گوینده‌ای زان گروه
اگر بشمیری سربسر نیک و بد
کنون تا برآمد ز دریای آب
ازان آگهی شاد شد شهریار
دران مرزها خلعت آراستند
بفرمود تا بازگشتند شاه
بران سو که پور سیاوش براند
سپه را بیاراست و روزی بداد
همی گفت هر کس که جوید بدی
نباید که باشید یک تن بشهر
چهانجوی چون گنگ دژ را بدید
پیاده شد از اسب و رخ بر زمین
همی گفت کای داور داد و پاک
که این باره‌ی شارستان پدر
سیاوش که از فر یزدان پاک
ستمگر بد آن کو ببد آخت دست
بران باره بگریست یکسر سپاه
بدستت بداندیش بر کشته شد
پس آگاهی آمد بافراسیاب
شنیده همی داشت اندر نهفت
جهاندیدگان را هم آنجا بماند
چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون
بدید آن دل افروز باغ بهشت
بهر گوشه‌ای چشمه و گلستان
همی گفت هر کس که اینت نهاد
وزان پس بفرمود بیدار شاه
بجستند بر دشت و باغ و سرای
همی رفت جوینده چون بیهشان
چو بر جستنش تیز بشنافتند

بخورشید گردن برافراختشان
ز افراسیاب و ز تخت مهی
که ایدر نه آبست پیشت نه کوه
فزون نیست تا گنگ فرسنگ صد
بگنگست با مردم افراسیاب
شد آن رنجها بر دلش نیز خوار
پس اسب جهاندیدگان خواستند
سوی گنگ دژ رفت با آن سپاه
ز بیداد مردم فراوان نماند
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بپیچد ز باد افره ایزدی
گر از رنج یابد پی مور بهر
شد از آب دیده رخس ناپدید
همی کرد بر کردگار آفرین
یکی بندهام دل پر از ترس و باک
بدیدم برآورده از ماه سر
چنین باره‌ای برکشید از مفاک
دل هر کس از کشتن او بخت
ز خون سیاوش که بد بیگناه
چنین تخم کین در جهان کشته شد
که شاه جهاندار بگذاشت آب
بیامد شب تیره با کس نگفت
دلی پر ز تیمار تنها براند
سری پر ز تیمار دل پر ز خون
شمرهای او چون چراغ بهشت
زمین سنبل و شاخ بلبستان
هم ایدر بباشیم تا مرگ شاد
طلب کردن شاه توران سپاه
گرفتند بر هر سوی رهنمای

بگشتند بسیار کس بی‌گناه
همی بود در گنگ دژ شهریار
جهان چون بهشتی دلاویز بود
برفتن همی شاه را دل نداد
همه پهلوانان ایران سپاه
که گر شاه را دل نجنبد ز جای
همانا بدانیش افراسیاب
چنان پیر بر گاه کاوس شاه
گر او سوی ایران شود پر ز کین
گر او باز با تخت و افسر شود
ازان پس بایرانیان شاه گفت
ازان شارستان پس مهان را بخواند
ازیشان کسی را که شایسته‌تر
تنش را بخلعت بیاراستند
چنین گفت کاید بشاردی بمان
ببخشید چندانک بد خواسته
همه شهر زیشان توانگر شدند
بدانگه که بیدار گردد خروس
سپاهی شتابنده و راه‌جوی
همه نامداران هر کشوری
خورشها بردند نزدیک شاه
براهی که لشکر همی برگذشت
بکوه و بیابان و جای نشست
بزرگان ابا هدیه و با نثار
چو خلعت فراز آمدیشان ز گنج
پذیره شدش گیو با لشکری
چو دید آن سر و فرهی سرفراز
جهاندار بسیار بنواختشان
چو خسرو بنزدیک کشتی رسید

مگر زو بیابند جایی نشان
فراوان ز کسهای او یافتند
نشانی نیامد ز بیداد شاه
یکی سال با رامش و میگسار
پر از گلشن و باغ و پالیز بود
همی بود در گنگ پیروز و شاد
برفتند یکسر بنزدیک شاه
سوی شهر ایران نیایدش رای
گذشتست زان سو بدریای آب
نه اورنگ و فر و نه گنج و سپاه
که باشد نگهبان ایران زمین
همه رنج ما پاک بی‌بر شود
که این پند با سودمندیت جفت
وزان رنج بردن فراوان براند
گرامی‌تر از شهر و بایسته‌تر
ز دژ بارهی مرزبان خواستند
ز دل بر کن اندیشه‌ی بدگمان
ز اسبان وز گنج آراسته
چه با یاره و تخت و افسر شدند
ز درگاه برخاست آوای کوس
بسوی بیابان نهادند روی
برفتند هر جا که بد مهتری
که بود از در شهریار و سپاه
در و دشت یکسر چو بازار گشت
کسی را نبد کس که بگشاد دست
پذیره شدند بر شهریار
نهشتی که با او برفتی برنج
و زان شهر هر کس که بد مهتری
پیاده شد و برد پیشش نماز

دو هفته بران روی دریا بماند
چنین گفت هر کو ندیدست گنگ
بفرمود تا کار بر ساختند
شناسای کشتی هر آنکس که بود
بفرمود تا بادبان برکشید
همان راه دریا بیک ساله راه
که آن شاه و لشکر بدین سو گذشت
سپهدار لشکر بخشکی کشید
خورش کرد و پوشش هم آنجا یله
بفرمود دینار و خلعت ز گنج
وزان آب راه بیابان گرفت
چو آگاه شد اشکش آمد براه
پیاده شد از اسب و روی زمین
همه تیز و مکران بیاراستند
همه راه و بی‌راه آوای رود
بدیوار دیبا برآویختند
بمکران هر آنکس که بد مهتری
برفتند با هدیه و با نثار
و زآن مرز چندانک بد خواسته
ز اشکش پذیرفت شاه آنچه دید
ورا کرد مهتر بمکران زمین
چو آمد ز مکران و توران بچین
پذیره شدش رستم زال سام
چو از دور کیخسرو آمد پدید
پیاده شد از باره بردش نماز
بگفت آن شگفتی که دید اندر آب
بچین نیز مهمان رستم بماند
همی رفت سوی سیاوش گرد
چو آمد بدان شارستان پدر

برسم کیان جایگه ساختشان
فرود آمد و بادبان برکشید
ز گفتار با گیو چندی براند
نباید که خواهد بگیتی درنگ
دو زورق بب اندر انداختند
که بر ژرف دریا دلیری نمود
بدریای بی‌مایه اندر کشید
چنان تیز شد باد در هفت ماه
که از باد کژ آستی تر نگشت
ببستند کشتی و هامون بدید
بملاح و آنکس که کردی خله
ز گیتی کسی را که بردند رنج
جهانی ازو مانده اندر شگفت
ابا لشکری ساخته پیش شاه
ببوسید و بر شاه کرد آفرین
ز هر جای رامشگران خواستند
تو گفתי هوا تار شد رود پود
درم با شکر زیر پی ریختند
وگر نامداری و کنداوری
بنزدیک پیروزگر شهریار
فراز آورد اشکش آراسته
و زآن نامداران یکی برگزید
بسی خلعتش داد و کرد آفرین
خود و سرفرازان ایران زمین
سپاهی گشاده دل و شاد کام
سوار سرفراز چترش کشید
گرفتش ببر شاه گردن‌فراز
ز گم بودن جادو افراسیاب
بیک هفته از چین بماچین براند

بجایی که گر سیوز بدنشان
سر شاه ایران بریدند خوار
همی ریخت برسر ازان تیره خاک
بمالید رستم بران خاک روی
همی گفت کیخسرو ای شهریار
نماندم زکین توماند چیز
بپرداختم تخت افراسیاب
بر امید آن کش بچنگ آورم
ازان پس بدان گنج بنهاد سر
در گنج بگشاد و روزی بداد
برستم دو صد بدره دینار داد
چو بشنید گستم نوذر که شاه
پذیره شدش با سپاهی گران
چو از دور دید افسر و تاج شاه
همه یکسره خواندند آفرین
بگستم فرمود تا برنشست
کشیدند زان روی ببهشت گنگ
وفا چون درختی بود میوه‌دار
نیاسود یک تن ز خورد و شکار
زترکان هرآنکس که بد سرفراز
برخشنده روز و بهنگام خواب
ازیشان کسی زو نشانی نداد
جهاندار یک شب سرو تن بشست
همه شب پیش جهان آفرین
همی گفت کین بنده ناتوان
همه کوه و رود و بیابان و آب
همی گفت کای داور دادگر
که او راه تو دادگر نسپرد
تو دانی که او نیست برداد و راه

بماه سفندار مذ روز ارد
دو رخساره پر آب و خسته جگر
گروی بنفرین مردم کشان
بیامد بدان جایگه شهریار
همی کرد روی و بر خویش چاک
بنفرید برجان ناکس گروی
مرامندی در جهان یادگار
برنج اندرم تا جهانست نیز
ازین پس نه آرام جویم نه خواب
جهان پیش او تار وتنگ آورم
که مادر بدو یاد کرد از پدر
دو هفته دران شارستان بود شاد
همان گیو را چیز بسیار داد
بدان شارستان پدر کرد راه
زایران بزرگان و کنداوران
پیاده فراوان بپیمود راه
بران دادگر شهریار زمین
همه راه شادان و دستش بدتست
سپه را بنزدیک شاه آب و رنگ
همی هرزمانی نو آید بار
همان یک سواره همان شهریار
شدند ازنوازش همه بی‌نیاز
هم آگهی جست ز افراسیاب
نکردند ازو در جهان نیز یاد
بشد دور با دفتر زند و است
همی بود گریان و سربر زمین
همیشه پر از درد دارد روان
نبیند نشانی ز افراسیاب
تودادی مرانازش و زور و فر

مگر باشدم دادگر یک خدای
تودانی که من خود سراینده‌ام
بگیتی ازو نام و آواز نیست
اگر زو تو خشنودی ای دادگر
بکش در دل این آتش کین من
ز جای نیایش بیامد بتخت
همی بود یک سال در حصن گنگ
چو بودن بگنگ اندرون شد دراز
بگسته‌م نوذر سپرد آن زمین
بی‌اندازه لشکر بگسته‌م داد
بچین و بمکران زمین دست یاز
همی جوی ز افراسیاب آگهی
و زآن جایگه خواسته هرچ بود
ز مشک و پرستار و زرین ستام
زگسترده‌ها و آلات چین
ز گاوان گردونکشان چل هزار
همی گفت هرگز کسی پیش ازین
سپه بود چندانک برکوه و دشت
چو دمدار برداشتی پیشرو
بیامد بران هم نشان تا بچاج
بسغد اندرون بود یک هفته شاه
وزآنجا بشهر بخارا رسید
بخورد و بیاسود و یک هفته بود
بیامد خروشان بتشکده
که تور فریدون برآورده بود
بگسترد بر موبدان سیم و زر
و زآن جایگه سر برفتن نهاد
بجیحون گذر کرد بر سوی بلخ

کسی را زگیتی بکس نشمرد
بسی ریخت خون سربیگانه
بنزدیک آن بدکنش رهنمای
پرستنده آفریننده‌ام
ز من راز باشد ز تو راز نیست
مرا بازگردان ز پیکار سر
بین خویش آور آیین من
جوان سرافراز و پیروز بخت
برآسود از جنبش و ساز جنگ
بدیدار کاوشش آمد نیاز
ز قچغار تا پیش دریای چین
بدو گفت بیدار دل باش و شاد
بهر سو فرستاده و نامه ساز
مگر زو شود روی گیتی تهی
ز دینار وز گوهر نابسود
همان جامه و اسب و تخت و غلام
ز چیزی که خیزد ز مکران زمین
همی راند پیش اندرون شهریار
ندید و نبد خواسته بیش ازین
همی ده شب و روز لشکر گذشت
بمنزل رسیدی همی نو بنو
بیاویخت تاج از برتخت عاج
همه سغد شد شاه را نیک خواه
ز لشکر هوا را همی کس ندید
دوم هفته با جامه نابسود
غمی بود زن ازدهای شده
بدو اندرون کاخها کرده بود
برآتش پراگند چندی گهر

بازگشتن کیخسرو از توران به ایران

همی رفت با کام دل شاه شاد
چشیده ز گیتی بسی شور و تلخ
سر ماه بر بلخ بگزید راه
بماندی سرافراز بالشکری
بجایی که بگذشت شاه و سپاه
می و رود و رامشگران خواستند
چه دینار و مشک از کران تا کران
وگر سازش از کوشش خویش بود
پراکنده شد بدره پنجاه و پنج
سوی پارس نزدیک کاوس کی
سیم هفته آهنگ بغداد کرد
بنزدیک کاوس فرخنده پی
تو گفתי که بر دیگر اندازه شد
بخانه در آرایش چین نهاد
همه برزن و کوی و بازارگاه
بزرگان هر شهر و کنداوران
جهان شد چو دیبا بزر آرده
ز گنبد بسرها فرو ریختند
ابا نامداران فرخنده پی
جهان بود پربانگ و آوای رود
دیدند مر یکدگر را براه
برانگیخت آن باره تندرو
ستایش سزای جهان آفرین
نه تخت بزرگی نه تاج مهان

بلخ اندرون بود یک ماه شاه
بهر شهر در نامور مهتری
ببستند آذین به بیراه و راه
همه بوم کشور بیاراستند
درم ریختند از بر و زعفران
بشهر اندرون هرک درویش بود
درم داد مر هر یکی را ز گنج
سر هفته را کرد آهنگ ری
دو هفته بری نیز بخشید و خورد
هیونان فرستاد چندی ز ری
دل پیر زان آگهی تازه شد
بایوانها تخت زرین نهاد
ببستند آذین بشهر وبه راه
پذیره شدندش همه مهتران
همه راه و بی راه گنبد زده
همه مشک با گوهر آمیختند
چو بیرون شد از شهر کاوس کی
سوی طالقان آمد و مرو رود
و زآن پس براه نشاپور شاه
نیا را چو دید از کران شاه نو
بروبرنیا برگرفت آفرین
همی گفت بی تو مبادا جهان
که خورشید چون تو ندیدست شاه
ز جمشید تا بفریدون رسید

نه زین سان کسی رنج برد از مهان
که روشن جهان بر تو فرخنده باد
سیاوش گرش روز باز آمدی
بدو گفت شاه این زبخت تو بود
زبرجد بیاورد و یاقوت و زر
بدین گونه تا تخت گوهرنگار
بفرمود پس کانجمن را بخوان
نشستند در گلشن زرنگار
همی گفت شاه آن شگفتی که دید
ز دریا و از گنگ دژ یادکرد
ازان خرمی دشت و آن شهر و راغ
بدو ماندکاوس کی در شگفت
بدو گفت روز نو و ماه نو
نه کس چون تواندر جهان شاه دید
کنون تا بدین اختری نو کنیم
بیاراست آن گلشن زرنگار
بیک هفته ز ایوان کاوس کی
بهشتم در گنج بگشاد شاه
بزرگان که بودند باو بهم
باندازه‌شان خلعت آراستند
برفتند هر کس سوی کشوری
بپرداخت زان پس بکار سپاه
وز آن پس نشستند بی‌انجمن
چنین گفت خسرو بکاوس شاه
بیابان و یک‌ساله دریا و کوه
بهامون و کوه و بدریای آب
گرو یک زمان اندر آید بگنگ
همه رنج و سختی پیش اندرست
نیا چون شنید از نبیره سخن

نه جوشن نه اسب و نه تخت و کلاه
سپهر و زمین چون تو شاهی ندید
نه دید آشکارا نهان جهان
دل وجان بدخواه تو کنده باد
بفر تو او رانیاز آمدی
برومند شاخ درخت تو بود
همی ریخت بر تارک شاه بر
بشد پایه‌ها ناپدید از نثار
بایوان دیگر بیارای خوان
بزرگان پرمایه با شهریار
بدریا در و نامداران شنید
لب نامداران پراز باد کرد
شمرهاو پالیزها چون چراغ
ز کردارش اندازه‌ها برگرفت
چو گفتارهای نو و شاه نو
نه این داستان گوش هر کس شنید
بمردی همه یاد خسرو کنیم
می آورد یاقوت‌لب می‌گسار
همی موج برخاست از جام می
همی ساخت آن رنج راپایگاه
برزم و بزم و بشادی و غم
زگنج آنچ پرمایه‌تر خواستند
سرافراز بانامور لشکری
درم داد یک‌ساله از گنج شاه
نیا و جهانجوی با رای‌زن
جز از کردگار از که جوییم راه
برفتیم با داغ دل یک گروه
نشانی ندیدیم ز افراسیاب
سپاه آرد از هر سوی بیدرنگ

بدو گفت ما همچنين بردو اسب
سر و تن بشوييم با پا و دست
ابا باژ با كردگار جهان
بباشيم بر پيش آتش بپاي
بجايي كه او دارد آرامگاه
برين باژ گشتند هر دو يكي
نشستند با باژ هر دو براسب
پراز بيم دل يك بيك پراميد
چو آتش بديدند گريان شدند
بدان جايگه زار و گريان دو شاه
جهان آفرين را همي خواندند
چو خسرو بب مژه رخ بشست
بيك هفته بر پيش يزدان بدند
كه آتش بدان گاه محراب بود
اگر چند اندیشه گردد دراز
بيك ماه در آذربادگان
ازان پس چنان بد كه افراسياب
نه ايمن بجان و نه تن سودمند
همي از جهان جايگاهي بجست
بنزديك بردع يكي غار بود
نديد ازبرش جاي پرواز باز
خورش برد وز بيم جان جاي ساخت
زهر شهر دور و بنزديك آب
همي بود چندي بهنگ اندرون
چو خونريز گردد سرافراز
يكي مرد نيك اندران روزگار
پرستار با فر و برزكيان
پرستشگهش كوه بودي همه
كجا نام اين نامور هوم بود

اگر چندمان دادگر ياورست
يكي پند پيرانه افگند بن
بتازيم تا خان آذرگشسب
چنانچون بودمرد يزدان پرست
بدو بركنيم آفرين نهران
مگر پاك يزدان بود رهنماي
نمايد نماينده داد راه
نگرديديك تن ز راه اندكي
دوان تا سوي خان آذرگشسب
برفتند با جامههاي سپيد
چو بر آتش تيز بريان شدند
بيبودند بادرد و فرياد خواه
بدان موبدان گوهر افشاندند
برافشاند دينار بر زند و است
مپندار كتش پرستان بدند
پرستنده را ديده پرآب بود
هم از پاك يزدان نهاي بي نياز
بيبودند شاهان و آزادگان
همي بود هر جاي بي خورد و خواب
هراسان هميشه ز بيم گزند
كه باشد بجان ايمن و تن درست
سرکوه غار از جهان نابسود
نه زيرش پي شير و آن گراز
بغار اندرون جاي بالاي ساخت
كه خواني ورا هنگ افراسياب
ز کرده پشيمان و دل پرزخون
بتخت كيان برنماند دراز
ز تخم فريدون آموزگار
بهر كار با شاه بسته ميان

یکی کاخ بود اندران برز کوه
پرستشگهی کرده پشمینه پوش
که شاها سرانامور مهترا
همه ترک و چین زیر فرمان تو
یکی غار داری ببهره بچنگ
کجات آن همه زور ومردانگی
کجات آن بزرگی و تخت و کلاه
که اکنون بدین تنگ غار اندری
بترکی چو این ناله بشنید هوم
چنین گفت کین ناله هنگام خواب
چو اندیشه شد بر دلش بر درست
زکوه اندر آمد بهنگام خواب
بیامد بکردار شیر ژیان
کمندی که بر جای زنار داشت
بهنگ اندرون شد گرفت آن بدست
همی رفت واو را پس اندر کشان
شگفت ار بمانی بدین در رواست
جز از نیک‌نامی نباید گزید
زگیتی یک عار بگزید راست
چو آن شاه راهوم بازو ببست
بدو گفت کای مرد باهوش و باک
چه خواهی زمن من کییم درجهان
بدو گفت هوم این نه آرام تست
زشاهان گیتی برادر که کشت
چو اغریث و نوذر نامدار
تو خون سربیگناهان مریز
بدو گفت کاندر جهان بیگناه
چنین راند برسر سپهر بلند
زفرمان یزدان کسی نگذرد

ز شادی شده دور و دور از رمه
پرستنده دور از بروبوم بود
بدو سخت نزدیک و دور از گروه
زکافش یکی ناله آمد بگوش
بزرگان و برداوران داورا
رسیده بهر جای پیمان تو
کجات آن سرتاج و مردان جنگ
دلیری ونیروی و فرزانیگی
کجات آن بروبوم و چندان سپاه
گریزان بسنگین حصار اندری
پرستش رهاکردو بگذاشت بوم
نباشد مگر آن افراسیاب
در غار تاریک چندی بجست
بدید آن در هنگ افراسیاب
زپشمینه بگشاد گردی میان
کجا در پناه جهاندار داشت
چو نزدیک شد بازوی او ببست
همی تاخت با رنج چون بیهشان
هرآنکس که او بر جهان پادشاست
بباید چمید و بباید چرید
چه دانست کان غار هنگ بلاست
همی بردش از جایگاه نشست
پرستار دارنده یزدان پاک
نشسته بدین غار باندهان
جهانی سراسر پراز نام تست
که شد نیز با پاک یزدان درشت
سیاوش که بد در جهان یادگار
نه اندر بن غار بی‌بن گریز
کرادانی ای مردبا دستگاه

ببخشای بر من که بیچاره‌ام
نبیره فریدون فرخ منم
کجا برد خواهی مرابسته خوار
بدو گفت هوم ای بد بدگمان
سخنهای چون گلستان نوست
بپیچد دل هوم را زان گزند
بدانست کان مرد پرهیزگار
بپیچد وزو خویشتن درکشید
چنان بد که گودرز کشاورگان
گرازان و پویان بنزدیک شاه
بچشم آمدش هوم با آن کمند
همان گونه آب را تیره دید
بدل گفت کین مرد پرهیزگار
نهنگی مگر دم ماهی گرفت
بدو گفت کای مرد پرهیزگار
ازین آب دریا چه جویی همی
بدو گفت هوم ای سرافراز مرد
یکی جای دارم بدین تیغ کوه
شب تیره بر پیش یزدان بدم
بدانگه که خیزد ز مرغان خروش
همانگه گمان برد روشن دلم
بدین گونه آوازم هنگام خواب
بجستن گرفتم همه کوه و غار
دو دستش بزناز بستم چو سنگ
ز کوه اندر آوردمش تازیان
ز بس ناله و بانگ و سوگند اوی
بدین جایگه در ز چنگم بجست
بدین آب چیچست پنهان شدست
چو گودرز بشنید این داستان

که آید زمن درد ورنج و گزند
وگردیده ازدها بسپرد
وگر چند بر خود ستمکاره‌ام
زبند کمندت همی بگسلم
نترسی ز یزدان بروزشمار
همانا فراوان نماندت زمان
تراهوش بردست کیخروست
برو سست کرد آن کیانی کمند
ببخشود بر ناله شهریار
بدریا درون جست و شد ناپدید
همی رفت باگیو و آزادگان
بدریا درون کرد چندی نگاه
نوان برلب آب برمستمند
پرستنده را دیدگان خیره دید
زدریای چیچست گیرد شکار
بدیدار ازو مانده اندر شگفت
نهانی چه داری بکن آشکار
مگر تیره تن را بشویی همی
نگه کن یکی اندرین کارکرد
پرستشگه بنده دور از گروه
همه شب یزدان پرستان بدم
یکی ناله زارم آمد بگوش
که من بیخ کین از جهان بگسلم
نشاید که باشد جز افراسیاب
بدیدم در هنگ آن سوگووار
بدان سان که خونریز بودش دو چنگ
خروشان و نوحه‌زنان چون زنان
یکی سست کردم همی بند اوی
دل و جانم از رستن او بخت

از آنجا بشد سوی آتشکده
نخستین برآتش ستایش گرفت
بپردخت و بگشاد راز از نهفت
همانگه نشستند شاهان براسب
پراندیشه شد زان سخن شهریار
چوهوم آن سرو تاج شاهان بدید
همه شهریاران برو آفرین
چنین گفت باهوم کاوس شاه
که دیدم رخ مردان یزدان پرست
چنین داد پاسخ پرستنده هوم
بدین شاهنوروز فرخنده باد
پرستنده بودم بدین کوهسار
همی خواستم تا جهان آفرین
چو باز آمد او شاد و خندان شدم
سروش خجسته شبی ناگهان
ازین غار بی بن برآمدخروش
کسی زار بگریست برتخت عاج
ز تیغ آدمم سوی آن غار تنگ
بدیدم سر و گوش افراسیاب
ببند کمندش ببستم چو سنگ
بخواهش بدو سست کردم کمند
بب اندرست این زمان ناپدید
ورا گر ببرد باز گیرد سپهر
چو فرماند دهد شهریار بلند
بیارند بر کتف او خام گاو
چو آواز او یابد افراسیاب
بفرمود تا روزبانان در
ببردند گرسیوز شوم را
بدژخیم فرمود تا برکشید

بگفتم ترا راست چونانک هست
بیادآمدش گفته راستان
چنانچون بود مردم دلشده
جهان آفرین را نیایش گرفت
همان دیده برشهریاران بگفت
برفتند زایوان آذر گشسب
بیامد بنزدیک پرهیزگار
بریشان بداد آفرین گسترید
همی خواندند از جهان آفرین
به یزدان سپاس و بدویم پناه
توانا و بادانش و زور دست
به آباد بادا بداد تو بوم
دل بدسگالان او کنده باد
که بگذشت برگنگ دژ شهریار
بدو دارد آباد روی زمین
نیایش کنان پیش یزدان شدم
بکرد آشکارا بمن برنهان
شنیدم نهادم بواز گوش
چه بر کشور و لشکر و تیغ و تاج
کمندی که ز نار بودم بچنگ
درو ساخته جای آرام و خواب
کشیدمش بیچاره زان جای تنگ
چو آمد برآب بگشاد بند
پی او ز گیتی ببايد برید
بجنبد بگرسیوزش خون و مهر
برادرش را پای کرده ببند
بدوزند تاگم کند زور وتاو
همانا برآید ز دریای آب
برفتند باتیغ و گیلی سپر

همی دوخت برکتف او خام گاو
برو پوست بدرید و زنه‌ار خواست
چو بشنید آوازش افراسیاب
بدریا همی کرد پای آشناه
ز خشکی چو بانگ برادر شنید
چو گرسیوز او را بدید اندر آب
فغان کرد کای شهریار جهان
کجات آن همه رسم و آیین و گاه
کجات آن همه دانش و زور دست
کجات آن برزم اندرون فر و نام
که اکنون بدریا نیاز آمدت
چو بشنید بگریست افراسیاب
چنی اد پاسخ که گرد جهان
کزین بخشش بد مگر بگذرم
مرا زندگانی کنون خوار گشت
نبیره‌ی فریدون و پور پشنگ
همی پوست درند بر وی بچرم
زبان دو مهتر پر از گفت و گوی
چو یزدان پرستنده او را بدید
ز راه جزیره برآمد یکی
گشاد آن کیانی کمند از میان
بینداخت آن گرد کرده کمند
بخشکی کشیدش ز دریای آب
گرفته ورا مرد دین‌دار دست
سپردش بدیشان و خود بازگشت
بیامد جهاندار با تیغ تیز
چنین گفت بی‌دولت افراسیاب
سپهر بلند ار فراوان کشید
بواز گفت ای بد کینه جوی

که آشوب ازو بد بر و بوم را
زرخ پرده شوم رابردید
چنین تانماندش بتن هیچ تاو
جهان آفرین را همی یار خواست
پر از درد گریان برآمد ز آب
بیامد بجایی که بد پایگاه
برو بتر آمد ز مرگ آنچ دید
دو دیده پر از خون و دل پر شتاب
سر نامداران و تاج مهان
کجات آن سر تاج و چندان سپاه
کجات آن بزرگان خسروپرست
کجات آن بزم اندرون کام و جام
چنین اختر دیرساز آمدت
همی ریخت خونین سرشک اندر آب
بگشتم همی آشکار و نهان
ز بد بتر آمد کنون بر سرم
روانم پر از درد و تیمار گشت
برآویخته سر بکام نهنگ
کسی را نبینم بچشم آب شرم
روان پرستنده پر جست و جوی
چنان نوحه‌ی زار ایشان شنید
چو دیدش مر او را ز دور اندکی
دو تایی بیامد چو شیر زبان
سر شهریار اندر آمد ببند
بشد توش و هوش از رد افراسیاب
بخواری ز دریا کشید و بیست
تو گفتمی که با باد انباز گشت
سری پر ز کینه دلی پر ستیز
که این روز را دیده بودم بخواب

چنین داد پاسخ که ای بدکنش
ز جان برادرت گویم نخست
دگر نوذر آن نامور شهریار
زدی گردنش را بشمشیر تیز
سه دیگر سیاوش که چون او سوار
بریدی سرش چون سر گوسفند
بکردار بد تیز بشتافتی
بدو گفت شاها ببود آنچ بود
بمان تا مگر مادرت را بجان
بدو گفت گر خواستی مادرم
پدر بیگنه بود و من در نهران
سر شهریاری ربودی که تاج
کنون روز بادا فره ایزدست
بشمشیر هندی بزد گردنش
ز خون لعل شد ریش و موی سپید
تهی ماند زو گاه شاهنشاهی
ز کردار بد بر تنش بد رسید
چو جویی بدانی که از کار بد
سپهد که با فر یزدان بود
چو خونریز گردد بماند نژند
چنین گفت موبد ببهرام تیز
چو خواهی که تاج تو ماند بجای
نگه کن که خود تاج با سر چه گفت
بگرسوز آمد ز کار نیا
کشیدندش از پیش دژخیم زار
ابا روزبانان مردم‌کشان
چو در پیش کیخسرو آمد بدرد
شهنشاه ایران زبان برگشاد
ز تور و فریدون و سلم سترگ

همان پرده‌ی رازها بردرید
چراکشت خواهی نیا را بگوی
سزاوار پیغاره و سرزنش
که هرگز بلای مهان را نجست
که از تخم ایرج بد او یادگار
برانگیختی از جهان رستخیز
نبیند کسی از مهان یادگار
همی برگذشتی ز چرخ بلند
مکافات آن بد کنون یافتی
کنون داستانم ببايد شنود
ببینم پس این داستانها بخوان
چرا آتش افروختی بر سرم
چه رفت از گزند تو اندر جهان
بدو زار گریان شد و تخت عاج
مکافات بد را ز یزدان بدیست
بخاک اندر افگند نازک تنش
برادرش گشت از جهان ناامید
سرآمد برو روزگار مهی
مجو ای پسر بند بد را کلید
بفرجام بر بدکنش بد رسد
همه خشم او بند و زندان بود
مکافات یابد ز چرخ بلند
که خون سر بیگناهان مریز
مبادی جز آهسته و پاک‌رای
که با مغزت ای سر خرد باد جفت
دو رخ زرد و یک دل پر از کیمیا
ببند گران و بید روزگار
چنانچون بود مردم بدنشان
ببارید خون بر رخ لاژورد

بدژخیم فرمود تا تیغ تیز
میان سپهد بدو نیم کرد
بهم برفگندندشان همچو کوه
ز یزدان چو شاه آرزوها بیافت
بسی زر بر آتش برافشانند
ببودند یک روز و یک شب بیای
چو گنجور کیخسرو آمد زرسب
بران موبدان خلعت افگند نیز
بشهر اندرون هرک درویش بود
بران نیز گنجی پراگنده کرد
ازان پس بتخت کیان برنشست
نیشند نامه بهر کشوری
ز خاور بشد نامه تا باختر
که روی زمین از بد اژدها
بنیروی یزدان پیروزگر
روان سیاوش را زنده کرد
همی چیز بخشید درویش را
ازان پس چنین گفت شاه جهان
زن و کودک خرد بیرون برید
بپردخت زان پس برامش نهاد
هرآنکس که بود از نژاد زرسب
چهل روز با شاه کاوس کی
چو رخشنده شد بر فلک ماه نو
بزرگان سوی پارس کردند روی
بهر شهر کاندر شدندی ز راه
گشادی سر بدرهها شهریار
چو با ایمنی گشت کاوس جفت
چنین گفت کای برتر از روزگار

و زآن تشت و خنجر بسی کرد یاد
ز ایرج که بد پادشاه بزرگ
کشید و بیامد دلی پر ستیز
سپه را همه دل پر از بیم کرد
ز هر سو بدور ایستاده گروه
ز دریا سوی خان آذر شتافت
بزمزم همی آفرین خواندند
بپیش جهانداور رهنمای
بخشید گنجی بر آذرگشسب
درم داد و دینار و بسیار چیز
وگر خوردش از کوشش خویش بود
جهانی بداد و دهش بنده کرد
در بار بگشاد و لب را بست
بهر نامداری و هر مهتری
بجایی که بد مهتری با گهر
بشمشیر کیخسرو آمد رها
نیاسود و نگشاد هرگز کمر
جهان را بداد و دهش بنده کرد
پرستنده و مردم خویش را
که ای نامداران فرخ مهان
خورشها و رامش بهامون برید
برفتند گردان خسرو نژاد
بیامد بایوان آذرگشسب
همی بود با رامش و رود و می
ز زر افسری بر سر شاه نو
برآسوده از رزم وز گفت و گوی
شدی انجمن مرد بر پیشگاه
توانگر شدی مرد پرهیزگار

سپری شدن روزگار کاووس

همه راز دل پیش یزدان بگفت
تو باشی بهر نیکی آموزگار
بزرگی و دیهیم و هم تاج و تخت
ز گنج و ز تخت و ز نام بلند
بکین سیاوش ببندد کمر
بفرهنگ و تدبیر و آیین خویش
ز شاهان پیشینگان بگذرد
سر موی مشکین چو کافور گشت
ندارم گران گر سرآید زمان
کزو ماند نام از جهان یادگار
نشست از بر زیرگه با سپاه
پیاده برفتند بی‌رنگ و بوی
دو هفته بی‌بودند با سوگ شاه
بکردند بالای او ده کمند
دیبقی و دیبای رومی سپاه
تنش را بدو در بکردند خشک
بسربر ز کافور وز مشک تاج
در خوابگه را ببستند سخت
ز کین و ز آوردگاه آرمید
نمانی درو جاودانه مرنج
نه جنگ‌آوران زیر خفتان و ترگ
نهالی ز خاکست و بالین ز خشت
زمین بستر و گور پیراهنست

ز تو یافتم فر و اورنگ و بخت
تو کردی کسی را چو من بهرمند
ز تو خواستم تا بکی کینه‌ور
نبیره بدیدم جهانبین خویش
جهانجوی با فر و برز و خرد
چو سالم سه پنجاه بر سر گذشت
همان سرو یازنده شد چون کمان
بسی برنیامد برین روزگار
جهاندار کیخسرو آمد بگاه
از ایرانیان هرک بد نامجوی
همه جامه‌هاشان کبود و سیاه
ز بهر ستودانش کاخی بلند
ببردند پس نامداران شاه
برو تافته عود و کافور و مشک
نهادند زیراندرش تخت عاج
چو برگشت کیخسرو از پیش تخت
کسی نیز کاوس کی را ندید
چنینست رسم سرای سپنج
نه دانا گذر یابد از چنگ مرگ
اگر شاه باشی وگر زردهشت
چنان دان که گیتی ترا دشمنست
چهل روز سوگ نیا داشت شاه
پس آنکه نشست از بر تخت عاج

نا امید شدن کیخسرو از پادشاهی

ز شادی شده دور وز تاج و گاه
بسر برنهاد آن دل افروز تاج
ردان و بزرگان زرین کلاه
بران تاج بر گوهر افشاندند
چو بر تخت بنشست پیروزگر
جهان شد همه شاه را زبردست
ازان رفتن کار و آن دستگاه
ز چین و ز هند و توران و روم
ز کوه و بیابان وز خشک و تر
مرا گشت فرمان و گاه مهی
دل اهرمن زین به دو نیم شد
وگر دل همه سوی کین تافتم
بداندیشی و کیش آهرمنی
که با سلم و تور اندر آیم بزم
دگر سو چو توران پر از کیمیا
که جز روی کژی ندیدی بخواب
بروشن روان اندر آرم هراس
گر آیم بکژی و راه بدی
بخاک اندر آید سر و افسرم
همان پیش یزدان سرانجام بد
بریزد بخاک اندرون استخوان
روان تیره گردد بدیگر سرای
بپای اندر آورده بخت مرا
گل رنجهای کهن گشته خار

سپاه انجمن شد بدرگاه شاه
بشاهی برو آفرین خواندند
یکی سور بد در جهان سربسر
برین گونه تا سالیان گشت شست
پراندیشه شد مایه‌ور جان شاه
همی گفت ویران و آباد بوم
هم از خاوران تا در باختر
سراسر ز بدخواه کردم تهی
جهان از بداندیش بی‌بیم شد
ز یزدان همه آرزو یافتم
روانم نباید که آرد منی
شوم همچو ضحاک تازی و جم
بیک سو چو کاوس دارم نیا
چو کاوس و چون جادو افراسیاب
بیزدان شوم یک زمان ناسپاس
ز من بگسلد فره ایزدی
ازان پس بران تیرگی بگذرم
بگیتی بماند ز من نام بد
تبه گردددم چهر و رنگ رخان
هنر کم شود ناسپاسی بجای
گرفته کسی تاج و تخت مرا
ز من نام ماند بدی یادگار
من اکنون چو کین پدر خواستم
بکشتم کسی را که بایست کشت

بیاد و ویران درختی نماند
بزرگان گیتی مرا کهنترند
سپاسم ز یزدان که او داد فر
کنون آن به آید که من راهجوی
مگر هم بدین خوبی اندر نهان
روانم بدان جای نیکان برد
نیابد کسی زین فزون کام و نام
رسیدیم و دیدیم راز جهان
کشاورز دیدیم گر تاجور
بسالار نوبت بفرمود شاه
ورا بازگردان بنیکو سخن
ببست آن در بارگاه کیان
ز بهر پرستش سر وتن بشست
پوشید پس جامه‌ی نو سپید
بیامد خرامان بجای نماز
همی گفت کای برتر از جان پاک
مرا بین و چندی خرد ده مرا
ترا تا بباشم نیایش کنم
بیامر ز رفته گناه مرا
بگردان ز جانم بد روزگار
بدان تا چو کاوس و ضحاک و جم
چو بر من بپوشد در راستی
بگردان ز من دیو را دستگاه
نگهدار بر من همین راه و سان
شب و روز یک هفته بر پای بود
سر هفته را گشت خسرو نوان
بهشتم ز جای پرستش برفت
همه پهلوانان ایران سپاه
ازان نامداران روز نبرد

جهانی بخوبی بیاراستم
که بد کژ و با راه یزدان درشت
که منشور تخت مرا برنخواند
وگر چند با گنج و با افسرند
همان گردش اختر و پای و پر
شوم پیش یزدان پر از آب روی
پرستنده‌ی کردگار جهان
که این تاج و تخت مهی بگذرد
بزرگی و خوبی و آرام و جام
بد و نیک هم آشکار و نهان
سرانجام بر مرگ باشد گذر
که هر کس که آید بدین بارگاه
همه مردمی جوی و تندی مکن
خروشان بیامد گشاده‌میان
بشمع خرد راه یزدان بجست
نیایش کنان رفت دل پر امید
همی گفت با داور پاک راز
برآرنده‌ی آتش از تیره خاک
هم اندیشه‌ی نیک و بد ده مرا
بدین نیکویها فزایش کنم
ز کژی بکش دستگاه مرا
همان چاره‌ی دیو آموزگار
نگیرد هوا بر روانم ستم
بنیرو شود کژی و کاستی
بدان تا ندارد روانم تباه
روانم بدان جای نیکان رسان
تن آنجا و جانش دگر جای بود
بجای پرستش نماندش توان
بر تخت شاهی خرامید تفت

چو بر تخت شد نامور شهریار
بفرمود تا پرده برداشتند
برفتند با دست کرده بکش
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
چو دیدند بردند پیشش نماز
که شاها دلیرا گوا داورا
چو تو شاه ننشست بر تخت عاج
فرازنده‌ی نیزه و تیغ و اسب
نترسی ز رنج و ننازی بگنج
همه پهلوانان ترا بنده‌ایم
همه دشمنان را سپردی بخاک
بهر کشوری لشکر و گنج تست
ندانیم کاندیشه‌ی شهریار
ترا زین جهان روز برخوردارست
گر از ما بچیزی بیازرد شاه
بگوید بما تا دلش خوش کنیم
وگر دشمنی دارد اندر نهان
همه تاجداران که بودند شاه
که گر سر ستانند و گر سر دهند
نهانی که دارد بگوید بما
بدیشان چنین گفت پس شهریار
بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج
نه آزار دارم ز کار سپاه
ز دشمن چو کین پدر خواستم
بگیتی پی خاک تیره نماند
شما تیغها در نیام آورید
بجای چرنگ کمان نای و چنگ
بیک هفته من پیش یزدان بپای
یکی آرزو دارم اندر نهان

شگفتی فرومانده از کار شاه
همی هر کسی دیگر اندیشه کرد
بیامد بدرگاه سالار بار
سپه را ز درگاه بگذاشتند
بزرگان پیل افکن شیرفش
چو گرگین و بیژن چو رهام شیر
ازان پس همه برگشادند راز
جهاندار و بر مهتران مهترا
فروغ از تو گیرد همی مهر و تاج
فروزنده‌ی فرخ آذرگشسب
بگیتی ز گنجت فزونست رنج
سراسر بیدار تو زنده‌ایم
نماندت بگیتی ز کس بیم و باک
بجایی که پی برنهی رنج تست
چرا تیره شد اندرین روزگار
نه هنگام تیمار و پژمردنست
از آزار او نیست ما را گناه
پر از خون دل و رخ بر آتش کنیم
بگوید بما شهریار جهان
بدین داشتند ارج گنج و سپاه
چو ترگ دلیران بسر برنهند
همان چاره‌ی آن بجوید ز ما
که با کس ندارید کس کارزار
نشد نیز جایی پراکنده گنج
نه اندر شما هست مرد گناه
بداد و بدین گیتی آراستم
که مهر نگین مرا برنخواند
می سرخ و سیمینه جام آورید
بسازید با باده و بوی و رنگ

بگویم گشاده چو پاسخ دهید
شما پیش یزدان نیایش کنید
که او داد بر نیک و بد دستگاه
ازان پس بمن شادمانی کنید
بدانید کین چرخ ناپایدار
همی بدرود پیر و برنا بهم
همه پهلوانان ز نزدیک شاه
بسالار بار آن زمان گفت شاه
کسی را مده بار در پیش من
بیامد بجای پرستش بشب
همی گفت ای برتر از برتری
تو باشی بمینو مرا رهنمای
نکردی دلم هیچ نایافته
چو یک هفته بگذشت ننمود روی
همه پهلوانان شدند انجمن
چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد
ز کردار شاهان برتر منش
همه داستانها زدند از مهان
پدر گیو را گفت کای نیکبخت
از ایران بسی رنج برداشتی
پیش آمد اکنون یکی تیره کار
بباید شدن سوی زابلستان
بزابل برستم بگویی که شاه
در بار بر نامداران ببست
بسی پوزش و خواهش آراستیم
فراوان شنید ایچ پاسخ نداد
بترسیم کو هیچو کاوس شاه
شما پهلوانید و داناترید
کنون هرک اوهست پاکیزه‌رای

ببودم به اندیشه و پاک‌رای
همی خواهم از کردگار جهان
بپاسخ مرا روز فرخ نهید
برین کام و شادی ستایش کنید
ستایش مر او را که بنمود راه
ز بدها روان بی‌گمانی کنید
نداند همی کهتر از شهریار
ازو داد بینیم و زو هم ستم
برون آمدند از غمان جان تباه
که بنشین پس پرده‌ی بارگاه
ز بیگانه و مردم خویش من
بدادار دارنده بگشاد لب
فزاینده‌ی پاکی و مهتری
مگر بگذرم زین سپنجی سرای
روان جای روشن دلان تافته
برآمد یکی غلغل و گفت و گوی
بزرگان فرزانه و رای زن
سخن رفت چندی ز بیداد و داد
ز یزدان پرستان وز بدکنش
بزرگان و فرزنانگان جهان
همیشه پرستنده‌ی تاج و تخت
بر و بوم و پیوند بگذاشتی
که آن را نشاید که داریم خوار
سواری فرستی بکابلستان
ز یزدان بپیچید و گم کرد راه
همانا که با دیو دارد نشست
همی زان سخن کام او خواستیم
دلش خیره بینیم و سر پر ز باد
شود کژ و دیوش بیچد ز راه

ستاره‌شناسان کابلستان
 بیارید زین در یکی انجمن
 شد این پادشاهی پر از گفت و گوی
 فگندیم هرگونه رای ز بن
 سخنهای گودرز بشنید گیو
 برآشت و اندیشه اندر گرفت
 چو نزدیک دستان و رستم رسید
 غمی گشت پس نامور زال گفت
 برستم چنین گفت کز بخردان
 ز زابل بخوان و ز کابل بخواه
 شدند انجمن موبدان و ردان
 همه سوی دستان نهادند روی
 جهاندار برپای بد هفت روز
 ز در پرده برداشت سالار بار
 همه پهلوانان ابا موبدان
 فراوان ببودند پیشش بپای
 جهاندار چون دید بنداختشان
 ازان نامداران خسروپرست
 گشادند لب کی سپهر روان
 توانایی و فر شاهی تراست
 همه بودنیها بروشن‌روان
 همه بندگانیم در پیش شاه
 ارغم ز دریاست خشکی کنیم
 وگر کوه باشد ز بن برکنیم
 وگر چاره‌ی این برآید بگنج
 همه پاسبانان گنج توایم
 چنین داد پاسخ جهاندار باز
 ولیکن ندارم همی دل برنج
 نه در کشوری دشمن آمد پدید

بهر بودنی بر تواناترید
 ز قنوج وز دنور و مرغ و مای
 همه پاکریان زابلستان
 بایران خرامید با خویشتن
 چو پوشید خسرو ز ما رای و روی
 ز دستان گشاید همی این سخن
 ز لشکر گزین کرد مردان نیو
 ز ایران ره سیستان برگرفت
 بگفت آن شگفتی که دید و شنید
 که گشتیم با رنج بسیار جفت
 ستاره‌شناسان و هم موبدان
 بدان تا بیایند با ما براه
 ستاره‌شناسان و هم بخردان
 ز زابل به ایران نهادند روی
 بهشتم چو بفروخت گیتی‌فروز
 نشست از بر تخت زر شهریار
 برفتند نزدیک شاه جهان
 بزرگان با دانش و رهنمای
 برسم کیان پایگه ساختشان
 کس از پای ننشست و نگشاد دست
 جهاندار باداد و روشن‌روان
 ز خورشید تا پشت ماهی تراست
 بدانی بکردار و دانش جوان
 چه کردیم و بر ما چرا بست راه
 همه چادر خاک مشکی کنیم
 بخنجر دل دشمنان بشکنیم
 نبیند ز گنج درم نیز رنج
 پر از درد گریان ز رنج توایم
 که از پهلوانان نیم بی‌نیاز

یکی آرزو خواست روشن دلم
بدان آرزو دارم اکنون امید
چه یابم بگویم همه راز خویش
شما بازگردید پیروز و شاد
همه پهلوانان آزادمرد
چو ایشان برفتند پیروز شاه
فروهشت و بنشست گریان بدرد
جهاندار شد پیش برتر خدای
همی گفت کای کردگار سپهر
ازین شهریاری مرا سود نیست
ز من نیکوی گر پذیرفت و زشت
چنین پنج هفته خروشان بیای
شب تیره از رنج نغود شاه
بخفت او و روشن روانش نخفت
چنان دید در خواب کو را بگوش
که ای شاه نیک اختر و نیک بخت
اگر زین جهان تیز بشتافتی
بهمسیایگی داور پاک جای
چو بخشی بارزانیان بخش گنج
توانگر شوی گر تو درویش را
کسی گردد ایمن ز چنگ بلا
هرآنکس که از بهر تو رنج برد
چو بخشی بارزانیان بخش چیز
سر تخت را پادشاهی گزین
چو گیتی ببخشی میاسای هیچ
چو بیدار شد رنج دیده ز خواب
همی بود گریان و رخ بر زمین
همی گفت گر تیز بشتافتم
بیامد بر تخت شاهی نشست

ز نیروی دست و ز مردان و گنج
که تیمار آن بد نباید کشید
همی دل آن آرزو نگسلم
شب تیره تا گاه روز سپید
برآرم نهان کرده آواز خویش
بد اندیشه بر دل مدارید یاد
برو خواندند آفرینی بدرد
بفرمود تا پرده‌ی بارگاه
همی بود پیچان و رخ لاژورد
همی خواست تا باشدش رهنمای
فروزنده‌ی نیکی و داد و مهر
گر از من خداوند خشنود نیست
نشستن مرا جای ده در بهشت
همی بود بر پیش گیهان خدای
بدانگه که برزد سر از برج ماه
که اندر جهان با خرد بود جفت
نهفته بگفتی خجسته سروش
بسودی بسی یاره و تاج و تخت
کنون آنچ جستی همه یافتی
بیابی بدین تیرگی در میای
کسی را سپار این سرای سپنج
کنی شادمان مردم خویش را
که یابد رها زین دم ازدها
چنان دان که آن از پی گنج برد
که ایدر نمائی تو بسیار نیز
که ایمن بود مور ازو بر زمین
که آمد ترا روزگار بسیج
ز خوی دید جای پرستش پرآب
همی خواند بر کردگار آفرین

پوشید و بنشست بر تخت عاج
سر هفته را زال و رستم بهم
چو ایرانیان آگهی یافتند
چو رستم پدید آمد و زال زر
هرآنکس که بود از نژاد زرسب
همان طوس با کاویانی درفش
چو گودرز پیش تهمتن رسید
سپاهی همی رفت رخساره زرد
بگفتند با زال و رستم که شاه
همه بارگاهش سیاهست و بس
ازین هفته تا آن در بارگاه
جز آنست کیخسرو ای پهلوان
شده کوژ بالای سرو سهی
ندانم چه چشم بد آمد بروی
مگر تیره شد بخت ایرانیان
بدیشان چنین گفت زال دلیر
درستی و هم دردمندی بود
شما دل مدارید چندین بغم
بکوشیم و بسیار پندش دهیم
وزان پس هرآنکس که آمد براه
هم آنگه ز در پرده برداشتند
چو دستان و چون رستم پیلتن
چو گرگین و چون بیژن و گسته‌م
شهنشاه چون روی ایشان بدید
پراندیشه از تخت برپای خاست
ز دانندگان هرک بد زابلی
یکایک پیرسید و بنواختشان
همان نیز ز ایرانیان هرک بود
برو آفرین کرد بسیار زال

ز یزدان همه کام دل یافتم
یکی جامه‌ی نابسوده بدست
جهاندار بی‌یاره و گرز و تاج
رسیدند بی‌کام دل پر ز غم
همه داغ دل پیش بشتافتند
همان موبدان فراوان هنر
پذیره شدن را بیاراست اسب
همه نامداران زرینه کفش
سرشکش ز مژگان برخ برچکید
ز خسرو همه دل پر از داغ و درد
بگفتار ابلیس گم کرد راه
شب و روز او را ندیدست کس
گشایند و پوییم و یابیم راه
که دیدی تو شاداب و روشن‌روان
گرفته گل سرخ رنگ بهی
چرا پژمرد آن چو گلبرگ روی
وگر شاه را ز اختر آمد زیان
که باشد که شاه آمد از گاه سیر
گاهی خوشی و گه نژندی بود
که از غم شود جان خرم دژم
بپند اختر سودمندش دهیم
برفتند پویان سوی بارگاه
بر اندازه‌شان شاد بگذاشتند
چو طوس و چو گودرز و آن انجمن
هرآنکس که رفتند گردان بهم
بپرده در آوای رستم شنید
چنان پشت خمیده را کرد راست
ز قنوج وز دنبر و کابلی
برسم مهی پایگه ساختشان

ز گاه منوچهر تا کيقباد
همان زو تهماسب و کاوس کی
سیاوش مرا خود چو فرزند بود
ندیدم کسی را بدین بخردی
بپیروزی و مردی و مهر و رای
چه مهتر که پای ترا خاک نیست
یکی ناسزا آگهی یافتم
ستاره‌شناسان و کنداوران
ز قنوج وز دنور و مرغ و مای
بدان تا بجویند راز سپهر
از ایران کس آمد که پیروز شاه
نه بردارد از پیش سالار بار
من از درد ایرانیان چو عقاب
بدان تا بپرسم ز شاه جهان
به سه چیز هر کار نیکو شود
بگنج و برنج و بمردان مرد
چهارم بیزدان ستایش کنیم
که اویست فریادرس بنده را
بدرویش بخشیم بسیار چیز
بدان تا روان تو روشن کند
چو بشنید خسرو ز دستان سخن
بدو گفت کای پیر پاکیزه مغز
ز گاه منوچهر تا این زمان
همان نامور رستم پیلتن
سیاوش را پروراننده اوست
سپاهی که دیدند گوپال او
بسی جنگ ناکرده بگریختند
پیش نیاکان من کینه‌خواه
وگر نام و رنج تو گیرم بیاد

باندازه‌شان پایگه برفزود
که شادان بدی تا بود ماه و سال
ازان نامداران که داریم یاد
بزرگان و شاهان فرخنده‌پی
که با فر و با برز و اورند بود
بدین برز و این فره ایزدی
که شاهیت بادا همیشه بجای
چه زهر آنک نام تو تریاک نیست
بدان آگهی تیز بشتافتم
ز هر کشوری آنک دیدم سران
برفتند با زیج هندی ز جای
کز ایران چرا پاک ببرید مهر
بفرمود تا پرده‌ی بارگاه
بپوشد ز ما چهره‌ی شهریار
همی تاختم همچو کشتی بر آب
ز چیزی که دارد همی در نهان
همان تخت شاهی بی‌آهو شود
بجز این نشاید همی کار کرد
شب و روز او را نیایش کنیم
همو بازدارد گراینده را
اگر چند چیز ارجمند است نیز
خرد پیش مغز تو جوشن کند
یکی دانشی پاسخ افگند بن
همه رای و گفتارهای تو نغز
نه‌ای جز بی‌آزار و نیکی گمان
ستون کیان نازش انجمن
بدو نیکویها رساننده اوست
سر ترگ و برز و فر و یال او
همه دشت تیر و کمان ریختند

ز گفتار چرب ار پژوهش کنم
دگر هرچ پرسیدی از کار من
بیزدان یکی آرزو داشتم
کنون پنج هفتست تا من بپای
که بخشد گذشته گناه مرا
برد مر مرا زین سپنجی سرای
نماند کزین راستی بگذرم
کنون یافتم هرچ جستم ز کام
سحرگه مرا چشم بغنود دوش
که برساز کمد گه رفتنت
کنون بارگاه من آمد بسر
غمی شد دل ایرانیان را ز شاه
چو بشنید زال این سخن بردمید
بایرانیان گفت کین رای نیست
که تا من ببستم کمر بر میان
ز شاهان ندیدم کسی کین بگفت
نباید بدین بود همداستان
مگر دیو با او هم‌آواز گشت
فریدون و هوشنگ یزدان پرست
بگویم بدو من همه راستی
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان
همه با توایم آنچ گویی بشاه
شنید این سخن زال برپای خاست
ز پیر جهان‌دیده بشنو سخن

چو دستور فرخ نماینده راه
بماند سخن تازه تا صد نژاد
ترا این ستایش نکوهش کنم
ز نادادن بار و آزار من
جهان را همه خوار بگذاشتم
همی خواهم از داور رهنمای
درخشان کند تیرگاه مرا
بود در همه نیکوی رهنمای
چو شاهان پیشین پیچد سرم
بباید پسیچید کمد خرام
ز یزدان بیامد خجسته سروش
سرآمد نژندی و ناخفتنت
غم لشکر و تاج و تخت و کمر
همه خیره گشتند و گم کرده راه
یکی باد سرد از جگر برکشید
خرد را بمغز اندرش جای نیست
پرستنده‌ام پیش تخت کیان
چو او گفت ما را نباید نهفت
که او هیچ راند چنین داستان
که از راه یزدان سرش بازگشت
نبردند هرگز بدین کار دست
گر آید بجان اندرون کاستی
کزین سان سخن کس نگفت از میان
مبادا که او گم کند رسم و راه

پند دادن زال سام کیخسرو را

چنین گفت کای خسرو داد و راست
چو کژ آورد رای پاسخ مکن
ببندد بتلخی در کاستی
برین راستی پیش این انجمن
همانجا بد آرام و آبشخورت
که جز جادوی را ندیدی بخواب
پر از رنگ رخ دل پر از کیمیا
بزرگی و شاهی و تاج و کمر
همه گردش اختران بشمرد
همین تلخ گفتار بگشادمش
ازو بازگشتم پر از داغ و درد
ببخشود بر جانش یزدان پاک
سری پر ز گرد و دلی پهراس
زره‌دار با گرزهی گاوسار
بیاراستی دشت خوارزم را
پیاده شدی پس بجنگ پشنگ
بایران کشیدی رد افراسیاب
ببردی بکین کس نبستی میان
ببخشود و رای تو پیوسته کرد
بدادار دارنده بد ناسپاس
گه بخشش و پوشش و جام بود
فزونتر بدی دل پرآزاتر
بکژی گذشتی و راه بدی
نیاید جهان‌آفرین را پسند

که گفتار تلخست با راستی
نشاید که آزار گیری ز من
بتوران زمین زادی از مادرت
ز یک سو نبیره‌ی رد افراسیاب
چو کاوس دژخیم دیگر نیا
ز خاور ورا بود تا باختر
همی خواست کز آسمان بگذرد
بدان بر بسی پندها دادمش
بس پند بشنید و سودی نکرد
چو بر شد نگون اندر آمد بخاک
بیامد بیزدان شده ناسپاس
تو رفتی و شمشیرزن صد هزار
چو شیر ژیان ساختی رزم را
ز پیش سپه تیز رفتی بجنگ
گر او را بدی بر تو بر دست‌یاب
زن و کودک خرد ایرانیان
ترا ایزد از دست او رسته کرد
بکشتی کسی را که زو بد هراس
چو گفتم که هنگام آرام بود
بایران کنون کار دشوارتر
که تو برنوشتی ره ایزدی
ازین بد نباشد تنت سودمند
گر این باشد این شاه سامان تو
پشیمانی آید ترا زین سخن

وگر نیز جویی چنین کار دیو
بمانی پر از درد و دل پر گناه
بیزدان پناه و بیزدان گرای
گر این پند من یک بیک نشنوی
بماندت درد و نماندت بخت
خرد باد جان ترا رهنمای
سخنهای دستان چو آمد ببن
که ما هم برآنیم کین پیر گفت
چو کیخسرو آن گفت ایشان شنید
پراندیشه گفت ای جهاندیده زال
اگر سرد گویمت بر انجمن
دگر آنک رستم شود دردمند
دگر آنک گر بشمی رنج‌او
سپر کرد پیشم تن خویش را
همان پاسخت را بخوبی کنیم
چنین گفت زان پس بواز سخت
سخنهای دستان شنیدم همه
بدارنده یزدان گیهان خدیو
به یزدان گراید همی جان من
بدید آن جهان را دل روشنم
بزال آنگهی گفت تندی مکن
نخست آنک گفتی ز توران‌نژاد
جهاندار پور سیاوش منم
نبیره‌ی جهاندار کاوس کی
بمادر هم از تخم افراسیاب
نبیره‌ی فریدون و پور پشنگ
که شیران ایران بدریای آب
دگر آنک کاوس صندوق ساخت
چنان دان که اندر فزونی منش

نگردد کسی گرد پیمان تو
براندیش و فرمان دیوان مکن
ببرد ز تو فر کیهان خدیو
نخوانند ازین پس ترا نیز شاه
که اویست بر نیک و بد رهنمای
بهرمن بدکنش بگری
نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت
بپاکی بماناد مغزت بجای
یلان برگشادند یکسر سخن
نباید در راستی را نهفت
زمانی بیاسود و اندر شمید
بمردی بی‌اندازه پیموده سال
جهاندار نپسندد این بد ز من
ز درد وی آید بایران گزند
همانا فزون آید از گنج‌اوی
نبد خواب و خوردن بداندیش را
دلت را بگفتار تو نشکنیم
که ای سرفرازان پیروز بخت
که بیدار بگشاد پیش رمه
که من دورم از راه و فرمان دیو
که آن دیدم از رنج درمان من
خرد شد ز بدهای او جوشنم
براندازه باید که رانی سخن
خردمند و بیدار هرگز نژاد
ز تخم کیان راد و باهش منم
دل‌افروز و با دانش و نیک‌پی
که با خشم او گم شدی خورد و خواب
ازین گوهران چنین نیست ننگ
نشستی تن از بیم افراسیاب

کنون من چو کین پدر خواستم
بکشتم کسی را کزو بود کین
بگیتی مرا نیز کاری نماند
هرآنکه که اندیشه گردد دراز
چو کاوس و جمشید باشم براه
چو ضحاک ناپاک و تور دلیر
بترسم که چون روز نخ برکشد
دگر آنک گفתי که باشیده جنگ
ازان بد کز ایران ندیدم سوار
که تنها بر او بجنگ آمدی
کسی را کجا فر یزدان نبود
همه خاک بودی بجنگ پشنگ
بدین پنج هفته که من روز و شب
بدان تا جهاندار یزدان پاک
شدم سیر زین لشکر و تاج و تخت
تو ای پیر بیدار دستان سام
بتاری و کژی بگشتم ز راه
ندانم که بادافره ایزدی
چو دستان شنید این سخن خیره شد
خروشان شد از شاه و بر پای خاست
ز من بود تیزی و نابخردی
سزد گر ببخشی گناه مرا
مرا سالیان شد فزون از شمار
ز شاهان ندیدم کزین گونه راه
که ما را جدایی نبود آرزوی
سخنهای دستان چو بشنید شاه
بیازید و بگرفت دستش بدست
بدانست کو این سخن جز بمهر
چنین گفت پس شاه با زال زر

سر از پادشاهی همی بفراخت
نسازند بر پادشا سرزنش
جهان را بیروزی آراستم
وزو جور و بیداد بد بر زمین
ز بدگوهران یادگاری نماند
ز شادی و از دولت دیریاز
چو ایشان ز من گم شود پایگاه
که از جور ایشان جهان گشت سیر
چو ایشان مرا سوی دوزخ کشد
بیاراستی چون دلاور پلنگ
نه اسپ افگنی از در کارزار
چو رفتی برزمش درنگ آمدی
وگر اختر نیک خندان نبود
از ایران بدین سان شدم تیزچنگ
همی بفرین برگشادم دو لب
رهاند مرا زین غم تیره خاک
سبک بار گشتیم و بستیم رخت
مرا دیو گویی که بنهاد دام
روان گشته بی‌مایه و دل تباه
کجا یابم و روزگار بدی
همی چشمش از روی او تیره شد
چنین گفت کای داور داد و راست
توی پاک فرزانه‌ی ایزدی
اگر دیو گم کرد راه مرا
کمر بسته‌ام پیش هر شهریار
بجستی ز دادار خورشید و ماه
ازین دادگر خسرو نیک‌خوی
پسند آمدش پوزش نیک‌خواه
بر خویش بردش بجای نشست

تو و رستم و طوس و گودرز و گیو
سراپرده از شهر بیرون برید
ز خرگاه وز خیمه چندانک هست
درفش بزرگان و پیل و سپاه
چنان کرد رستم که خسرو بگفت
بهامون کشیدند ایرانیان
سپید و سیاه و بنفش و کبود
میان اندرون کاویانی درفش
سراپرده‌ی زال نزدیک شاه
بدست چپش رستم پهلوان
پیش اندرون طوس و گودرز و گیو
پس پشت او بیژن و گسته‌م
شهنشاه بر تخت زرین نشست
بیک دست او زال و رستم بهم

نپیمود با شاه خورشید چهر
که اکنون ببندید یکسر کمر
دگر هرک او نامدارست نیو
درفش همایون بهامون برید
بسازید بر دشت جای نشست
بسازید روشن یکی رزمگاه
ببردند پرده‌سرای از نهفت
بفرمان ببستند یکسر میان
زمین کوه تا کوه پر خیمه بود
جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش
برافراخته زو درفش سیاه
ز کابل بزرگان روشن‌روان
چو رهام و شاپور و گرگین نیو
بزرگان که بودند با او بهم

پند دادن کیخسرو ایرانیان را

بدست گر طوس و گودرز و گیو
نهاده همه چهر بر چشم شاه
بواز گفت آن زمان شهریار
هران کس که دارید راه و خرد
همه رفتنی‌ایم و گیتی سپنچ
ز هر دست خوبی فرازآوریم
کنون گاو آن زیر چرم اندر است
بترسید یکسر ز یزدان پاک
که این روز بر ما همی بگذرد
ز هوشنگ و جمشید و کاوس شاه

یکی گرزهی گاوپیکر بدست
چو پیل سرافراز و شیر دژم
دگر بیژن گرد و رهام نیو
بدان تا چه گوید ز کار سپاه
که این نامداران به روزگار
بدانید کین نیک و بد بگذرد
چرا باید این درد و اندوه و رنج
بدشمن بمانیم و خود بگذریم
که پاداش و بادافره دیگرست
مباشید ایمن بدین تیره خاک

جز از نام ازیشان بگیتی نماند
از ایشان بسی ناسپاسان بدند
چو ایشان همان من یکی بندهام
بکوشیدم و رنج بردم بسی
کنون جان و دل زین سرای سپنج
کنون آنچ جستم همه یافتم
هر آن کس که در پیش من برد رنج
ز کردار هر کس که دارم سپاس
بایرانیان بخشم این خواسته
هر آن کس که هست از شما مهتری
همان بدره و برده و چارپای
بخشم که من راه را ساختم
شما دست شادی بخوردن برید
بخوادم که تا زین سرای سپنج
چو کیخسرو این پندها برگرفت
یکی گفت کین شاه دیوانه شد
ندانم برو بر چه خواهد رسید
برفتند یکسر گروه‌ها گروه
غو نای و آوای مستان ز دشت
ببودند یک هفته زین گونه شاد
بهشتم نشست از بر گاه شاه
چو آمدش رفتن بتنگی فراز

زمانه دم هر کسی بشمرد
که بودند با فر و تخت و کلاه
کسی نامه‌ی رفتگان برنخواند
بفرجام زان بد هراسان بدند
وگر چند با رنج کوشندهام
ندیدم که ایدر بماند کسی
بکندم سرآوردم این درد و رنج
ز تخت کیی روی برتافتم
بخشم بدو هرچ خواهد ز گنج
بگویم بیزدان نیکی‌شناس
سلیح و در گنج آراسته
بخشم بهر مهتری کشوری
براندیشم آرم شمارش بجای
وزین تیرگی دل بپرداختم
بیک هفته ایدر چمید و چرید
گذر یابم و دور مانم ز رنج
بماندند گردان ایران شگفت
خرد با دلش سخت بیگانه شد
کجا خواهد این تاج و تخت آرمید
همه دشت لشکر بدو راغ و کوه
تو گفתי همی از هوا برگذشت
کسی را نیامد غم و رنج یاد

وصیت کردن کیخسرو گودرز را

چو بگشاد آن گنج آباد را
بدو گفت بنگر بکار جهان
ابی یاره و گرز و زرین کلاه
یکی گنج را درگشادند باز

که هر گنج را روزی آگندنیست
نگه کن رباطی که ویران بود
دگر آگیری که باشد خراب
دگر کودکانی که بی‌مادرند
دگر آنکش آید بچیزی نیاز
بر ایشان در گنج بسته مدار
دگر گنج کش نام بادآورست
نگه کن بشهری که ویران شدست
دگر هرکجا رسم آتشکدست
سه دیگر کسی کو ز تن بازماند
دگر چاهساری که بی‌آب گشت
بدین گنج بادآور آباد کن
دگر گنج کش خواندندی عروس
بگودرز فرمود کان را ببخش
همه جامه‌های تنش برشمرد
همان یاره و طوق کنداوران
ز اسبان بجایی که بودش یله
همه باغ و گلشن بگودرز داد
سلیح تنش هرچ در گنج بود
سپردند یکسر بگیو دلیر
از ایوان و خرگاه و پرده‌سرای
فریبرز کاوس را داد شاه
یکی طوق روشن‌تر از مشتری
نبنشته برو نام شاه جهان
ببیژن چنین گفت کین یادگار
بایرانیان گفت هنگام من
بخواهید چیزی که باید ز من
همه مهتران زار و گریان شدند
همی گفت هرکس که ای شهریار

وصی کرد گودرز کشاور را
چه در آشکار و چه اندر نهان
بسختی و روزی پراگندنیست
یکی کان بنزدیک ایران بود
از ایران وز رنج افراسیاب
زنانی که بی شوی و بی‌چادرند
ز هر کس همی دارد آن رنج راز
ببخش و بترس از بد روزگار
پر از افسر و زیور و گوهرست
کنام پلنگان و شیران شدست
که بی‌هیربد جای ویران شدست
بروز جوانی درم برفشاند
فراوان برو سالیان برگذشت
درم خوار کن مرگ را یاد کن
که آگند کاوس در شهر طوس
یزال و بگیو و خداوند رخس
نگه کرد یکسر برستم سپرد
همان جوشن و گرزهای گران
بطوس سپهبد سپردش گله
بگیتی ز مرزی که آمدش یاد
که او را بدان خواسته رنج بود
بدانگه که خسرو شد از گنج سیر
همان خیمه و آخور و چارپای
بسی جوشن و ترگ و رومی کلاه
ز یاقوت رخشان دو انگشتری
که اندر جهان آن نبودی نهان
همی دار و جز تخم نیکی مکار
فراز آمد و تازه شد کام من
که آمد پراگندن انجمن

چو بشنید دستان خسرو پرست
چنین گفت کای شهریار جهان
تو دانی که رستم بایران چه کرد
چو کاوس کی شد بمازندران
چو دیوان ببستند کاوس را
تهمتن چو بشنید تنها برفت
بیابان و تاریکی و دیو و شیر
بدان رنج و تیمار ببرید راه
بدرید پهلوی دیو سپید
سر سنجه را ناگه از تن بکند
چو سهراب فرزند کاندر جهان
بکشت از پی کین کاوس شاه
وزان پس کجا رزم کاموس کرد
ز کردار او چند رانم سخن
اگر شاه سیر آمد از تاج و گاه
چنین داد پاسخ که کردار اوی
که داند مگر کردگار سپهر
سخنهای او نیست اندر نهفت
بفرمود تا رفت پیشش دبیر
نبشتند عهدی ز شاه زمین
ز بهر سپهبد گو پیلتن
که او باشد اندر جهان پیشرو
هم او را بود کشور نیمروز
نهادند بر عهد بر مهر زر
بدو داد منشور و کرد آفرین
مهانی که با زال سام سوار
بخشیدشان خلعت و سیم و زر
جهاندریده گودرز برپای خاست
چنین گفت کای شاه پیروز بخت

ز درد شهنشاه بریان شدند
کرا مانی این تاج را یادگار
زمین را ببوسید و برپای جست
سزد کرزوها ندارم نهان
برزم و بیزم و بنگ و نبرد
رهی دور و فرسنگهای گران
چو گودرز گردنکش و طوس را
بمازندران روی بنهاد تفت
همان جادوی و ازدهای دلیر
بمازندران شد بنزدیک شاه
جگرگاه پولاد غندی و بید
خروشش برآمد بابر بلند
کسی را نبود از کهان و مهان
ز دردش بگرید همی سال و ماه
بمردی بابر اندر آورد گرد
که هم داستانهای نیاید بن
چه ماند بدین شیردل نیکخواه
بنزدیک ما رنج و تیمار اوی
نمایندهی کام و آرام و مهر
نداند کس او را بافاق جفت
بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
سرافراز کیخسرو پاکدین
ستوده بمردی بهر انجمن
جهاندار و بیدار و سالار و گو
سپهدار پیروز لشکر فروز
برآیین کیخسرو دادگر
که آباد بادا برستم زمین
برفتند با زیجها بر کنار
یکی جام مر هر یکی را گهر

ز گاه منوچهر تا کيقباد
پيش بزرگان کمر بسته‌ام
نبیره پسر بود هفتاد و هشت
همان گيو بيدار دل هفت سال
بدشت اندرون گور بد خوردنش
بايران رسيد آنچ بد شاهديد
جهاندار سير آمد از تاج گاه
چنين داد پاسخ که بيشست ازين
خداوند گيتي ورايار باد
کم و بيش ما پاک بر دست تست
بفرمود تا عهد قم و اصفهان
نويسد ز مشک و ز عنبر دبیر
يکي مهر زرین برو بر نهاد
که يزدان ز گودرز خشنود باد
بايرانيان گفت گيو دلير
بدانيد کو يادگار منست
مر او را همه پاک فرمان برید
ز گودرزبان هرک بد پيشرو
چو گودرز بنشست برخاست طوس
بدو گفت شاها انوشه بدی
منم زين بزرگان فریدون نژاد
کمر بسته‌ام پيش ايرانيان
بکوه هماون ز جوشن تنم
بکين سیاوش بران رزمگاه
بلاون سپه را نکردم رها
بمازندران بسته کاوس بود
نکردم سپه را به جايي يله
کنون شاه سير آمد از تاج و گنج
چه فرمايدم چيست نيروی من

بياراست با شاه گفتار راست
نديديم چون تو خداوند تخت
ز کاوس تا گاه فرخ نژاد
بي‌آزار یک روز ننشسته‌ام
کنون ماند هشت و دگر برگذشت
بتوران زمين بود بي‌خورد و هال
هم از چرم نخچير پيراهنش
که تيمار او گيو چندی کشيد
همو چشم دارد به نيکی ز شاه
که بر گيو بادا هزار آفرين
دل بدسگالانش پر خار باد
که روشن روان بادی و تن درست
نهاد بزرگان و جای مهان
يکي نامه از پادشا بر حرير
بران نامه شاه آفرين کرد ياد
دل بدسگالانش پر دود باد
مبادا که آيد ز کردار سير
بنزد شما زينهار منست
ز گفتار گودرز بر مگذريد
يکي آفريني بگسترد نو
بشد پيش خسرو زمين داد بوس
هميشه ز تو دور دست بدی
ز ناماوران تا بيامد قباد
که نگشادم از بند هرگز ميان
بخست و همان بود پيراهنم
بدم هر شبی پاسبان سپاه
همی بودم اندر دم ازدها
دگر بند بر گردن طوس بود
نه از من کسی کرد هرگز گله

چنین داد پاسخ بدو شهریار
همی باش با کاویانی درفش
بدین مرز گیتی خراسان تراست
نباشند عهدی بران هم نشان
نهادند بر عهد بر مهر زر
بدو داد و کردش بسی آفرین
ز کار بزرگان چو پردخته شد
ازان مهتران نام لهراسب ماند

همی بگذرد زین سرای سپنج
تو دانی هنرها و آهوی من
که بیشست رنج تو از روزگار
تو باشی سپهدار زرینه کفش
ازین نامداران تن آسان تراست
بپیش بزرگان گردنکشان
یکی طوق زرین و زرین کمر
که از تو مبادا دلی پر ز کین

دادن کیخسرو پادشاهی بلهراسب

بیژن بفرمود تا با کلاه
چو دیدش جهاندار برپای جست
فرود آمد از نامور تخت عاج
بلهراسب بسپرد و کرد آفرین
همی کرد پدرود آن تخت عاج
که این تاج نو بر تو فرخنده باد
سپردم بتو شاهی و تاج و گنج
مگردان زبان زین سپس جز بداد
مکن دیو را آشنا با روان
خردمند باش و بی آزار باش
به ایرانیان گفت کز بخت اوی
شگفت اندرو مانده ایرانیان
همی هر کسی در شگفتی بماند
ازان انجمن زال بر پای خاست
چنین گفت کای شهریار بلند
سربخت آن کس پر از خاک باد

شهنشاه زان رنجهار رخته شد
که از دفتر شاه کس برنخواند
بیاورد لهراسب را نزد شاه
برو آفرین کرد و بگشاد دست
ز سر برگرفت آن دل افروز تاج
همه پادشاهی ایران زمین
برو آفرین کرد و بر تخت و تاج
جهان سربسر پیش تو بنده باد
ازان پس که دیدم بسی درد و رنج
که از داد باشی تو پیروز و شاد
چو خواهی که بختت بماند جوان
همیشه روانرا نگهدار باش
بباشید شادان دل از تخت اوی
برآشفته هر یک چو شیر ژیان
که لهراسب را شاه بایست خواند
بگفت آنچه بودش بدل رای راست

که لهراسب را شاه خواند بداد
بایران چو آمد بنزد زرسب
بجنگ الانان فرستادیش
ز چندین بزرگان خسرو نژاد
نژادش ندانم ندیدم هنر
خروشی برآمد ز ایرانیان
نجویم کس نام در کارزار
چو بشنید خسرو ز دستان سخن
که هر کس که بیداد گوید همی
که نپسندد از ما بدی دادگر
که یزدان کسی را کند نیک بخت
جهان آفرین بر روانم گواست
که دارد همی شرم و دین و خرد
نبیره‌ی جهاندار هوشنگ هست
پی جاودان بگسلاند ز خاک
زمانه جوان گردد از پند اوی
بشاهی برو آفرین گسترید
هر آنکس کز اندرز من درگذشت
چنین هم ز یزدان بود ناسپاس
چو بشنید زال این سخنهای پاک
بیالود لب را بخاک سیاه
بشاه جهان گفت خرم بدی
که دانست جز شاه پیروز و راد
چو سوگند خوردم بخاک سیاه
به ایرانیان گفت پیروز شاه
چو من بگذرم زین فرومایه خاک
بپدرود کردن رخ هر کسی
یلان را همه پاک در بر گرفت

سزد گر کنی خاک را ارجمند
روان ورا خاک تریاک باد
ز بیداد هرگز نگیریم یاد
فرومایه‌ای دیدمش با یک اسب
سپاه و درفش و کمر دادیش
نیامد کسی بر دل شاه یاد
ازین گونه نشنیده‌ام تاجور
کزین پس نبندیم شاها میان
چو لهراسب را کی کند شهریار
بدو گفت مشتاب و تندی مکن
بجز دود ز آتش نجوید همی
نه هر کو بدی کرد بیند گهر
سزاوار شاهی و زیبای تخت
که گشت این سخنها بلهراسب راست
ز کردار نیکی همی برخوردار
خردمند و بینادل و پاک‌دست
پدید آورد راه یزدان پاک
بدین هم بود پاک فرزند اوی
وزین پند و اندرز من مگذرید
همه رنج او پیش من بادگشت
بدلش اندر آید ز هر سو هراس
بیازید انگشت و برزد بخاک
به آواز لهراسب را خواند شاه
همیشه ز تو دور دست بدی
که لهراسب دارد ز شاهان نژاد
لب آلوده شد مشمر آن از گناه
که بدرود باد این دل افروز گاه
شما را بخواهم ز یزدان پاک

همی گفت کاجی من این انجمن
خروشی برآمد ز ایران سپاه
پس پرده‌ها کودک خرد و زن
خروشیدن ناله و آه خاست
به ایرانیان آن زمان گفت شاه
هر آنکس که دارید نام و نژاد
من اکنون روانرا همی پرورم
نبستم دل اندر سپنجی سرای
بگفت این وز پایگه اسب خواست
بیامد بایوان شاهی دژم
کنیزک بدش چار چون آفتاب
ز پرده بتان را بر خویش خواند
که رفتیم اینک ز جای سپنج
نبینید جاوید زین پس مرا
سوی داور پاک خواهم شدن
بشد هوش زان چار خورشید چهر
شخودند روی و بکنند موی
ازان پس هر آنکس که آمد بهوش
که ما را ببر زین سرای سپنج
بدیشان چنین گفت پر مایه شاه
کجا خواهران جهاندار جم
کجا مادرم دخت افراسیاب
کجا دختر تور ماه آفرید
همه خاک دارند بالین و خشت
مجوید ازین رفتن آزار من
خورشید و لهراسب را پیش خواند
بلهراسب گفت این بتان منند
برین هم نشست اندرین هم سرای
نباید که یزدان چو خواندت پیش

ببوسید با آب مژگان بسی
بزاری خروشیدن اندر گرفت
توانستمی برد با خویشتن
که خورشید بر چرخ گم کرد راه
بکوی و بازار شد انجمن
بهر برزنی ماتم شاه خاست
که فردا شما را همینست راه
بدادار خورشید باشید شاد
که بر نیک نامی مگر بگذرم
بدان تا سروش آدمم رهنمای
ز لشکرگه آواز فریاد خاست
بزاد سرو اندر آورده خم
ندیدی کسی چهر ایشان بخواب
همه راز دل پیش ایشان براند
شما دل مدارید با درد و رنج
کزین خاک بیدادگر بس مرا
نبینم همی راه بازآمدن
خروشان شدند از غم و درد و مهر
گسستند پیرایه و رنگ و بوی
چنین گفت با ناله و با خروش
رها کن تو ما را ازین درد و رنج
کزین پس شما را همینست راه
کجا تاجداران با باد و دم
که بگذشت زان سان بدریای آب
که چون او کس اندر زمانه ندید
ندانم بدوزخ درند ار بهشت
که آسان شود راه دشوار من
ازیشان فراوان سخنها براند
فروزنده‌ی پاک جان منند

چو بینی مرا با سیاوش بهم
پذیرفت لهراسب زو هرچ گفت
وزان جایگه تنگ بسته میان
کز ایدر بایوان خرامید زود
مباشید گستاخ با این جهان
مباشید جاوید جز راد و شاد
همه شاد و خرم بایوان شوید
همه نامداران ایران سپاه
که ما پند او را بکردار جان
بلهراسب فرمود تا بازگشت
تو رو تخت شاهی ببین بدار
هرآنکه که باشی تن آسان ز رنج
چنان دان که رفتنت نزدیک شد
همه داد جوی و همه دادکن
فرود آمد از باره لهراسب زود
بدو گفت خسرو که پدرود باش
برفتند با او ز ایران سران
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو
بهفتم فریبرز کاوس بود
همی رفت لشکر گروه‌ها گروه
ببودند یک‌هفته دم برزدند
خروشان و جوشان ز کردار شاه
همی گفت هر موبدی در نهفت
چو خورشید برزد سر از تیره کوه
زن و مرد ایرانیان صد هزار
همه کوه پر ناله و با خروش
همی گفت هر کس که شاها چه بود
گر از لشکر آزار داری همی
بگوی و تو از گاه ایران مرو

همی دارشان تا تو باشی بجای
روان شرم دارد ز کردار خویش
ز شرم دو خسرو بمانی دژم
که با دیده‌شان دارم اندر نهفت
بگردید بر گرد ایرانیان
مدارید در دل مرا جز درود
که او بتری دارد اندر نهان
ز من جز بنیکی مگیرید یاد
چو رفتن بود شاد و خندان شوید
نهادند سر بر زمین پیش شاه
بداریم تا جان بود جاودان
بدو گفت روز من اندر گذشت
بگیتی جز از تخم نیکی مکار
ننازی بتاج و ننازی بگنج
ببزدان ترا راه باریک شد
ز گیتی تن مهتر آزاد کن
زمین را ببوسید و شادی نمود
بداد اندرون تار گر پود باش
بزرگان بیدار و کنداوران
دگر بیژن گیو و گسته‌م نیو
بهشتم کجا نامور طوس بود
ز هامون بشد تا سر تیغ کوه
یکی بر لب خشک نم برزدند
کسی را نبود اندر آن رنج راه
کزین سان همی در جهان کس نگفت
بیامد پیشش ز هر سو گروه
خروشان برفتند با شهریار
همی سنگ خارا برآمد بجوش
که روشن دلت شد پر از داغ و دود

همه خاک باشیم اسب ترا
کجا شد ترا دانش و رای و هوش
همه پیش یزدان ستایش کنیم
مگر پاک یزدانت بخشد بما
شهنشاه زان کار خیره بماند
چنین گفت ایدر همه نیکویست
ز یزدان شناسید یکسر سپاس
که گرد آمدن زود باشد بهم
بدان مهتران گفت زین کوهسار
که راهی درازست و بی آب و سخت
ز با من شدن راه کوتاه کنید
برین ریگ برنگذرد هر کسی
سه مرد گرانمایه و سرفراز
چو دستان و رستم چو گودرز پیر
نگشتند زو باز چون طوس و گیو
برفتند یک روز و یک شب بهم
بره بر یکی چشمه آمد پدید
بدان آب روشن فرود آمدند
بدان مرزبانان چنین گفت شاه
بجوییم کار گذشته بسی
چو خورشید تابان برآرد درفش
مرا روزگار جدایی بود
ازین رای گر تاب گیرد دلم
چو بهری ز تیره شب اندر چمید
بران آب روشن سر و تن بشست
چنین گفت با نامور بخردان
کنون چون برآرد سنان آفتاب
شما بازگردید زین ریگ خشک
ز کوه اندر آید یکی باد سخت

مرین تاج را خوار داری همی
جهان کهن را مکن شاه نو
پرستنده آذرگشسب ترا
که نزد فریدون نیامد سروش
بتشکده در نیایش کنیم
دل موبدان بردرخشد بما
ازان انجمن موبدان را بخواند
برین نیکویها نباید گریست
مباشید جز پاک یزدان شناس
مباشید زین رفتن من دژم
همه بازگردید بی شهریار
نباشد گیاه و نه برگ درخت
روان را سوی روشنی ره کنید
مگر فره و برز دارد بسی
شنیدند گفتار و گشتند باز
جهانجوی و بیننده و یادگیر
همان بیژن و هم فریبرز نیو
شدند از بیابان و خشکی دژم
جهانجوی کیخسرو آنجا رسید
بخوردند چیزی و دم برزدند
که امشب نرانیم زین جایگاه
کزین پس نبینند ما را کسی
چو زر آب گردد زمین بنفش
مگر با سروش آشنایی بود
دل تیره گشته ز تن بگسلم
کی نامور پیش چشمه رسید
همی خواند اندر نهان زند و است
که باشید پدرود تا جاودان
مبینید دیگر مرا جز بخواب

ببارد بسی برف زابر سیاه
سر مهتران زان سخن شد گران
چو از کوه خورشید سر برکشید
بودند ز آن جایگه شاهجوی
ز خسرو ندیدند جایی نشان
همه تنگدل گشته و تافته
خروشان بدان چشمه بازآمدند
بران آب هر کس که آمد فرود
فریبرز گفت آنچ خسرو بگفت
چو آسوده باشیم و چیزی خوریم
زمین گرم و نرم است و روشن هوا
بران چشمه یکسر فرود آمدند
که چونین شگفتی نبیند کسی
کزین رفتن شاه نادیده‌ایم
دریغ آن بلند اختر و رای او
خردمند ازین کار خندان شود
که داند بگیتی که او را چه بود
بدان نامداران چنین گفت گیو
بمردی و بخشش بداد و هنر
برزم اندرون پیل بد با سپاه
و زآن پس بخوردند چیزی که بود
هم آنکه برآمد یکی باد و ابر
چو برف از زمین بادبان برکشید
یکایک برف اندرون ماندند
زمانی تپیدند در زیر برف
نماند ایچ کس را ازیشان توان
همی بود رستم بران کوهسار
بدان کوه بودند یکسر سه روز
بگفتند کین کار شد با درنگ

مباشید اگر بارد از ابر مشک
کجا بشکند شاخ و برگ درخت
شما سوی ایران نیابید راه
بختند با درد کنداواران
ز چشم مهان شاه شد ناپدید
بریگ بیابان نهادند روی
ز ره بازگشتند چون بیهشان
سپرده زمین شاه نایافته
پر از غم دل و با گداز آمدند
همی داد شاه جهان را درود
که با جان پاکش خرد باد جفت
یک امشب ازین چشمه برنگذیریم
بدین رنجگی نیست رفتن روا
ز خسرو بسی داستانها زدند
وگر در زمانه بماند بسی
ز گردنکشان نیز نشنیده‌ایم
بزرگی و دیدار و بالای او
که زنده کسی پیش یزدان شود
چه گوئیم و گوش که یارد شنود
که هرگز چنین نشنود گوش نیو
بدیدار و بالا و فر و گهر
ببزم اندرون ماه بد با کلاه
ز خوردن سوی خواب رفتند زود
هواگشت برسان چشم هژبر
نبد نیزه‌ی نامداران پدید
ندانم بدآنجای چون ماندند
یکی چاه شد کنده هر جای ژرف
برآمد بفرجام شیرین روان
همان زال و گودرز و چندی سوار

اگر شاه شد از جهان ناپدید
دگر نامداران کجا رفته‌اند
بودند یک هفته بر پشت کوه
بدیشان همه زار و گریان شدند
همی کند گودرز کشواد موی
همی گفت گودرز کین کس ندید
نبیره پسر داشتم لشکری
بکین سیاوش همه کشته شد
کنون دیگر از چشم شد ناپدید
سخنهای دیرینه دستان بگفت
چو از برف پیدا شود راه شاه
نشاید بدین کوه سر بر بدن
پیاده فرستیم چندی براه
برفتند زان کوه گریان بدرد
ز فرزند و خویشان وز دوستان
جهان را چنین است آیین و دین
یکی را ز خاک سیه برکشد
نه زین شاد باشد نه ز آن دردمند
کجا آن یلان و کیان جهان
چو لهراسب آگه شد از کار شاه
نشست از بر تخت با تاج زر
بواز گفت ای سران سپاه
هرآنکس که از تخت من نیست شاد
مرا هرچ فرمود و گفت آن کنم
شما نیز از اندرز او دست باز
گنهکار باشد بیزدان کسی
بد و نیک ازین هرچ دارید یاد
چنین داد پاسخ ورا پور سام
پذیرفته‌ام پند و اندرز او

چهارم چو بفروخت گیتی فروز
چنین چند باشیم بر کوه و سنگ
چو باد هوا از میان بردمید
مگر پند خسرو نپذیرفته‌اند
سر هفته گشتند یکسر ستوه
بران آتش درد بریان شدند
همی ریخت آب و همی خست روی
که از تخم کاوس بر من رسید
جهاندار و بر هر سری افسری
همه دوده زیر و زبر گشته شد
که دید این شگفتی که بر من رسید
که با داد یزدان خرد باد جفت
مگر بازگردند و یابند راه
خورش نیست ز ایدر باید شدن
بیابند روزی نشان سپاه
همی هر کسی از کس یاد کرد
و زآن شاه چون سرو در بوستان
نماندست همواره در به گزین
یکی را ز تخت کیان درکشد
چنینست رسم سرای گزند
از اندیشه دل دور کن تا توان
ز لشکر که بودند با او براه
برفتند گردان زرین کمر
شنیده همه پند و اندرز شاه
ندارد همی پند شاهان بیاد
بکوشم بنیکی و فرمان کنم
مدارید وز من مدارید راز
که اندرز شاهان ندارد بسی
سراسر بمن بر باید گشاد

تو شاهی و ما یکسره کهتریم
من و رستم زابلی هرک هست
هرآنکس که او نه برین ره بود
چو لهراسب گفتار دستان شنید
چنین گفت کز داور راستی
که یزدان شما را بدان آفرید
جهاندار نیک اختر و شادروز
کنون پادشاهی جز آن هرچ هست
مرا با شما گنج بخشیده نیست
بگودز گفت آنچ داری نهان
بدو گفت گودرز من یک تنم
برآنم سراسر که دستان بگفت
چنانم که با شاه گفتم نخست
تو شاهی و ما سربسر کهتریم
همه مهتران خواندند آفرین
ز گفتار ایشان دلش تازه گشت
بران نامداران گرفت آفرین
گزیدش یکی روز فرخنده تر
چنانچون فریدون فرخ نژاد
بدان مهرگان گزین او ز مهر
بیاراست ایوان کیخسروی
چنینست گیتی فراز و نشیب
ازین کار خسرو بیرون شدیم
بپیروزی شهریار بلند
بنیکی رساند دل دوستان

که خسرو ترا شاه بر دست نام
نیابد گذر پای از مرز او
ز رای و ز فرمان او نگذریم
ز مهتر تو برنگسلانیم دست
ز نیکی و رادست کوتاه بود
بدو آفرین کرد و دم درکشید
شما را مبادا کم و کاستی
که روی بدیها شود ناپدید
شما را سپرد آن زمان نیمروز
بگیرید چندانک باید بدست
تن و دوده و پادشاهی یکیست
بگوی از دل ای پهلوان جهان
چو بی گیو و رهام و بی بیژنم
جزین من ندارم سخن درنهفت
بدین مایه نشکست عهد درست
ز پیمان و فرمان تو نگذریم
بفرمان نهادند سر برزمین
ببالید و بر دیگر اندازه گشت
که آباد بادا بگردان زمین
که تا برنهد تاج شاهی بسر
برین مهرگان تاج بر سر نهاد
کزان راستی رفت مهر سپهر
بپیراست دیوان او از نوی
یکی آورد دیگری را نهیب
سوی کار لهراسب باز آمدیم
کزویست امید نیک و گزند
گزند آید از وی بناراستان

پادشاهی لهراسپ

پادشاهی لهراسپ

به شاهنشاهی تاج بر سر نهاد
نیایش ورا در فزایش گرفت
پر امید باشید و با ترس و باک
فرایندهی فره بنده اوست
بلند آسمان از برش برکشید
به جنبش ندادش نگارنده پای
به رنج تن و آز و سود و زیان
نشسته چو شیر ژیان پرستیز
به نادانی خویش خستو شویم
نجویم جز داد و آرام و پند
نیاید همی کین و نفرین و رنج
ز دل کینه و آز بیرون کنم
تن آسان و از کین مگیرید یاد
ورا شهریار زمین خواندند
خرد مایه و کام پدرام یافت
به هند و به چین و به آباد بوم
به پیمانش اندر توانا بدند
برفتند پویان به نزدیک شاه
ببودند با کام چندی به بلخ
پر از برزن و کوی و بازارگاه
همه گرد بر گردش آتشکده
که با فرخی بود و با برز و کام
سزاوار شاهی و تخت و کلاه
که زیر آوری سر نره شیر

چو لهراسپ بنشست بر تخت داد
جهان آفرین را ستایش گرفت
چنین گفت کز داور داد و پاک
نگارندهی چرخ گردنده اوست
چو دریا و کوه و زمین آفرید
یکی تیز گردان و دیگر بجای
چو موی از بر گوی و ما در میان
تو شادان دل و مرگ چنگال تیز
ز آز و فزونی به یکسو شویم
ازین تاج شاهی و تخت بلند
مگر بهره‌مان زین سرای سپنج
من از پند کیخسرو افزون کنم
بسازید و از داد باشید شاد
مهان جهان آفرین خواندند
گرانمایه لهراسپ آرام یافت
از آن پس فرستاد کسها به روم
ز هر مرز هرکس که دانا بدند
ز هر کشوری بر گرفتند راه
ز دانش چشیدند هر شور و تلخ
یکی شارسانی برآورد شاه
به هر برزنی جشنگاهی سده
یکی آذری ساخت برزین به نام
دو فرزند بودش به کردار ماه
یکی نام گشتاسپ و دیگر زریر

گذشته به هر دانشی از پدر
دو شاه سرافراز و دو نیک‌پی
بدیشان بدی جان لهراسپ شاد
که گشتاسپ را سر پر از باد بود
چنین تا برآمد برین روزگار
چنان بد که در پارس یک روز تخت
بفرمود لهراسپ تا مهتران
به خوان بر یکی جام می‌خواستند
چو گشتاسپ می‌خورد برپای خاست
به شاهی نشست تو فرخنده باد
ترا داد یزدان کلاه و کمر
کنون من یکی بنده‌ام بر درت
ندارم کسی را ز مردان به مرد
مگر رستم زال سام سوار
چو کیخسرو از تو پر اندیشه گشت
گر ایدونک هستم ز ارزانیان
چنین هم که‌ام پیش تو بنده‌وار
به گشتاسپ گفت ای پسر گوش دار
چو اندر کیخسرو آرم به یاد
مرا گفت بیدادگر شهریار
که چون آب باید به نیرو شود
جوانی هنوز این بلندی مجوی
چو گشتاسپ بشنید شد پر ز درد
همی گفت بیگانگان را نواز
ز لشکر ورا بود سیصد سوار
فرود آمد و کهتران را بخواند
که امشب همه ساز رفتن کنید
یکی گفت ازیشان که راهت کجاست
چنین داد پاسخ که در هندوان

ز لشکر به مردی برآورده سر
نبره‌ی جهاندار کاوس کی
وزیشان نکردی ز گشتاسپ یاد
وزان کار لهراسپ ناشاد بود
پر از درد گشتاسپ از شهریار
نهادند زیر گل‌افشان درخت
برفتند چندی ز لشکر سران
دل شاه گیتی بیاراستند
چنین گفت کای شاه با داد و راست
همان جاودان نام تو زنده باد
دگر شاه کیخسرو دادگر
پرستنده‌ی اختر و افسرت
گر آیند پیشم به روز نبرد
که با او نسازد کسی کارزار
ترا داد تخت و خود اندر گذشت
مرا نام بر تاج و تخت و کیان
همی باشم و خوانمت شهریار
که تندی نه خوب آید از شهریار
تو بشنو نگر سر نیچی ز داد
یکی خو بود پیش باغ بهار
همه باغ ازو پر ز آهو شود
سخن را بسنج و به اندازه گوی
بیامد ز پیش پدر گونه زرد
چنین باش و با زاده هرگز مساز
همه گرد و شایسته‌ی کارزار
همه رازها پیش ایشان براند
دل و دیده زین بارگه برکنید
چو برداری آرامگاهت کجاست
مرا شاد دارند و روشن روان

یکی نامه دارم من از شاه هند
که گری من آیی ترا کهترم
چو شب تیره شد با سپه برنشست
به شبگیر لهراسپ آگاه شد
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند
ببینید گفت این که گشتاسپ کرد
بپرودمش تا برآورد یال
بدانگه که گفتم که آمد به بار
برفت و بر اندیشه بر بود دیر
بدو گفت بگزین ز لشکر هزار
برو تیز بر سوی هندوستان
سوی روم گستههم نوذر برفت
همی رفت گشتاسپ پرتاب و خشم
همی تاخت تا پیش کابل رسید
بدان جای خرم فرود آمدند
همه کوهسارانش نخچیر بود
شب تیره میخواست از میگسار
چو بفروخت از کوه گیتی فروز
همی تاخت اسپ از پی او زریر
چو آواز اسپان برآمد ز راه
چو بنهاد گشتاسپ گوش اندر آن
که این جز به آواز اسپ زریر
نه تنها بیامد گر او آمدست
هنوز اندرین بد که گردی بنفش
زریر سپهد به پیش سپاه
چو گشتاسپ را دید گریان برفت
جهان آفرین را ستایش گرفت
گرفتند مر یکدگر را کنار
ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو

نوشته ز مشک سیه بر پرند
ز فرمان و رای تو برنگذرم
همی رفت جوشان و گری به دست
غمی گشت و شادیش کوتاه شد
همه بودنی پیش ایشان براند
دلدم کرد پر درد و سر پر ز گرد
شد اندر جهان نامور بیهمال
ز باغ من آواره شد نامدار
بفرمود تا پیش او شد زریر
سواران گرد از در کارزار
مبادا بر و بوم جادوستان
سوی چین گرازه گرازد تفت
دل پر ز کین و پر از آب چشم
درخت و گل و سبزه و آب دید
ببودند یک روز و دم بر زدند
به جوی آبها چون می و شیر بود
ببردند شمع از بر جویبار
برفتند از آن بیشه با باز و یوز
زمانی بجای نیاسود دیر
برفتند گردان ز نخچیرگاه
چنین گفت با نامور مهتران
نماند که او راست آواز شیر
که با لشکری جنگجو آمدست
پدید آمد و پیل پیکر درفش
چو باد دمان اندر آمد ز راه
پیاده بدو روی بنهاد تفت
به پیش برادر نیایش گرفت
نشستند شادان در آن مرغزار
ورا خواندی شاه گشتاسپ گو

بخواندند و نزدیک بنشانند
چنین گفت زیشان یکی نامور
ستاره‌شناسان ایران گروه
به اخترت گویند کیخسروی
کنون افسر شاه هندوستان
ازیشان کسی نیست یزدان پرست
نگر تا پسند آید اندر خرد
ترا از پدر سربسر نیکویست
بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی
به کاوسیان خواهد او نیکوی
اگر تاج ایران سپارد به من
وگرنه نباشم به درگاه اوی
به جایی شوم که نیابند نیز
بگفت این و برگشت زان مرغزار
چو بشنید لهراسپ با مهتران
جهانجوی روی پدر دید باز
ورا تنگ لهراسپ در برگرفت
که تاج تو تاج سر ماه باد
که هرگز نیاموزدت راه بد
ز شاهی مرا نام تاجست و تخت
ورا گفت گشتاسپ کای شهریار
اگر کم کنی جاه فرمان کنم
بزرگان برفتند با او به راه
بیاراست ایوان گوهرنگار
یکی جشن کردند کز چرخ ماه
چنان بد ز مستی که هر مهتری
به کاوسیان بود لهراسپ شاد
همی ریخت زان درد گشتاسپ خون
همی گفت هرچند کوشم به رای

ز هر جایگاهی سخن راندند
به گشتاسپ کای گرد زرین کمر
هرانکس که دانیم دانش پژوه
به شاهی به تخت مهی بر شوی
بیوشی نباشیم همداستان
یکی هم ندارند با شاه دست
کجا رای را شاه فرمان برد
ندانم که آزدن از بهر چیست
ندارم به پیش پدر آبروی
بزرگی و هم افسر خسروی
پرستش کنم چون بتان را شمن
ندارم دل روشن از ماه اوی
به لهراسپ مانم همه مرز و چیز
بیامد بر نامور شهریار
پذیره شدش با سپاهی گران
فرود آمد از باره بردش نماز
بدان پوزش آرایش اندر گرفت
ز تو دیو را دست کوتاه باد
چو دستور بد بر درشاه بد
ترا مهر و فرمان و پیمان و بخت
منم بر درت بر یکی پیشکار
به پیمان روان را گروگان کنم
گرازان و پویان به ایوان شاه
نهادند خوان و می خوشگوار
ستاره ببارید بر جشنگاه
برفتند بر سر ز زر افسری
همیشه ز کیخسروش بود یاد
همی گفت هرگونه با رهنمون
نیارم همی چاره‌ی این به جای

اگر با سواران شوم مهتری
به چاره ز ره بازگرداندم
چو تنها شوم ننگ دارم همی
دل او به کاوسیانست شاد
چو یک تن بود کم کند خواستار
شب تیره شبدیز لهراسپی
بپوشید زربفت رومی قبا
ز دینار وز گوهر شاهوار
از ایران سوی روم بنهاد روی
پدر چون ز گشتاسپ آگاه شد
زریر و همه بخردان را بخواند
بدیشان چنین گفت کاین شیر مرد
چه بینید و این را چه درمان کنید
چنین گفت موبد که این نیک بخت
چو گشتاسپ فرزند کس را نبود
ز هر سو بباید فرستاد کس
گر او بازگردد تو زفتی مکن
که تاج کیان چون تو بیند بسی
به گشتاسپ ده زین جهان کشوری
جز از پهلوان رستم نامدار
به بالا و دیدار و فرهنگ و هوش
فرستاد لهراسپ چندی مهان
برفتند و نومید بازآمدند
نکوهش از آن بهر لهراسپ بود
چو گشتاسپ نزدیک دریا رسید
یکی پیرسر بود هیشوی نام
برو آفرین کرد گشتاسپ و گفت
از ایران یکی نامدارم دبیر
به کشتی برین آب اگر بگذرم

فرستد پسم نیز با لشکری
بسی خواهش و پندها راندم
ز لهراسپ دل تنگ دارم همی
نیاید گذر مهر او بر نژاد
چه داند که من چون شدم شه‌ریار
بیاورد با زین گشتاسپی
ز تاج اندر آویخت پر همای
بیاورد چندان کش آمد به کار
به دل گاه جوی و روان راه جوی
بپیچید و شادیش کوتاه شد
ز گشتاسپ چندی سخنها براند
سر تاجدار اندر آرد به گرد
نشاید که این بر دل آسان کنید
گرامی به مردان بود تاج و تخت
نه هرگز کس از نامداران شنود
دل‌اور بزرگان فریادرس
هنرجوی و با آز جفتی مکن
نماند همی مهر او بر کسی
بنه بر سرش نامدار افسری
به گیتی نبینیم چون او سوار
چنو نامور نیز نشنید گوش
به جستن گرفتند گرد جهان
که با اختر دیرساز آمدند
غم و رنج تن بهر گشتاسپ بود
پیاده شد و باژ خواهش بدید
جوانمرد و بیدار و با رای و کام
که با جان پاکت خرد باد جفت
خردمند و روشن‌دل و یادگیر
سپاسی نهی جاودان بر سرم

چنین گفت شایسته‌ای تاج را
کنون راز بگشای و با من بگوی
مرا هدیه باید اگر گفت راست
ز هیشوی بشنید گشتاسپ گفت
ز من هرچ خواهی ندارم دریغ
ز دینار لختی به هیشوی داد
ز کشتی سبک بادبان برکشید
یکی شارستان بد به روم اندرون
برآورده‌ی سلم جای بزرگ
چو گشتاسپ آمد بدان شارستان
همی گشت یک هفته بر گرد روم
چو چیزی که بودش بخورد و بداد
چو در شهر آباد چندی بگشت
به اسقف چنین گفت کای دستگیر
بدین کار باشم ترا یارمند
دبیران که بودند در بارگاه
کزین کلک پولاد گریان شود
یکی باره باید به زیرش بلند
به آواز گفتند ما را دبیر
چو بشنید گشتاسپ دل پر ز درد
یکی باد سرد از جگر برکشید
جوانمرد را نام نستاو بود
به نزدیک نستاو چون شد فراز
نگه کرد چوپان و بنواختش
چه مردی بدو گفت با من بگوی
چنین داد پاسخ که ای نامدار
مرا گر نوازی به کار آیمت
بدو گفت نستاو زین در بگرد
بیابان و دریا و اسپان یله

و یا جوشن و تیغ و تاراج را
ازین سان به دریا گذشتن مجوی
ترا رای و راه دبیری کجاست
که از تو مرا نیست چیزی نهفت
ازین افسر و مهر و دینار و تیغ
ازان هدیه شد مرد گیرنده شاد
جهانجوی را سوی قیصر کشید
سه فرسنگ پهنای شهرش فزون
نشستنگه قیصران سترگ
همی جست جای یکی کارستان
همی کار جست اندر آباد بوم
همی رفت ناشاد و دل پر ز باد
ز ایوان به دیوان قیصر گذشت
ز ایران یکی نامجویم دبیر
ز دیوان کنم هرچ آید پسند
همی کرد هریک به دیگر نگاه
همان روی قرطاس بریان شود
به بازو کمان و به زین بر کمند
زیانست پیش آمدن ناگزیر
ز دیوان بیامد دو رخساره زرد
به نزدیک چوپان قیصر رسید
دلیر و هشیوار و با تاو بود
برو آفرین کرد و بردش نماز
به نزدیکی خویش بنشاختش
که هم شاه شاخی و هم نامجوی
یکی کره تازم دلیر و سوار
به رنج و به بد نیز یار آیمت
تو ایدر غریبی وبی‌پای مرد
به ناآشنا چون سپارم گله

چو بشنید گشتاسپ غمگین برفت
یکی آفرین کرد بر ساربان
خردمند چون روی گشتاسپ دید
سبک باز گسترد گستردنی
چنین گفت گشتاسپ با ساروان
مرا ده یکی کاروانی شتر
بدو ساربان گفت کای شیرمرد
به چیزی که ما راست چون سر کنی
ترا بی‌نیازی دهد زین سخن
و گر گم شدت راه دارم هیون
برو آفرین کرد و برگشت زوی
شد آن دردها بر دلش بر گران
یکی نامور بود بوراب نام
همی ساختی نعل اسپان شاه
ورا یار و شاگرد بد سی و پنج
به دکانش بنشست گشتاسپ دیر
بدو گفت آهنگر ای نیکخوی
چنین داد پاسخ که ای نیک‌بخت
مرا گر بداری تو یاری کنم
چو بشنید بوراب زو داستان
گرانمایه گویی به آتش بتافت
به گشتاسپ دادند پتکی گران
بزد پتک و بشکست سندان و گوی
بترسید بوراب و گفت ای جوان
نه پتک و نه آتش نه سندان نه دم
بینداخت پتک و بشد گرسنه
نماند به کس روز سختی نه رنج
بد و نیک بر ما همی بگذرد
همی بود گشتاسپ دل مستمند

ره ساربانان قیصر گرفت
که پیروز بادی و روشن روان
پذیره شد و جایگاهش گزید
بیاورد چیزی که بد خوردنی
که این مرد بیدار و روشن روان
چو رای آیدت مزد ما هم ببر
نزبید ترا هرگز این کارکرد
به آید گر آهنگ قیصر کنی
جز آهنگ درگاه قیصر مکن
پسندیده و مردم رهنمون
پر از غم سوی شهر بنهاد روی
بیامد به بازار آهنگران
پسندیده آهنگری شادکام
بر قیصر او را بدی پایگاه
ز پتک و ز آهن رسیده به رنج
شد آن پیشه‌کار از نشستنش سیر
چه داری به دکان ما آرزوی
نپیچم سر از پتک وز کار سخت
برین پتک و سندان سواری کنم
به یاری او گشت همداستان
چو شد تافته سوی سندان شتافت
برو انجمن گشته آهنگران
ازو گشت بازار پر گفت‌وگوی
به زخم تو آهن ندارد توان
چو بشنید گشتاسپ زان شد دژم
نه روی خورش بد نه جای بنه
نه آسانی و شادمانی نه گنج
نباشد دژم هرکه دارد خرد
خروشان و جوشان ز چرخ بلند

نیامد ز گیتیش جز زهر بهر
درخت و گل و آبهای روان
درختی گشن سایه بر پیش آب
بران سایه بنشست مرد جوان
همی گفت کای داور کردگار
نبینم همی اختر خویش بد
یکی نامور زان پسندیده ده
ورا دید با دیدگان پر ز خون
بدو گفت کای پاک مرد جوان
اگر آیدت رای ایوان من
مگر کین غمان بر دلت کم شود
بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی
چنین داد پاسخ ورا کدخدای
من از تخم شاه آفریدون گرد
چو بشنید گشتاسپ برداشت پای
چو آن مهتر آمد سوی خان خویش
بسان برادر همی داشتش
زمانه برین نیز چندی بگشت

یکی روستا دید نزدیک شهر
نشستنگه شاد مرد جوان
نهان گشته زو چشمه‌ی آفتاب
پر از درد پیچان و تیره‌روان
غم آمد مرا بهره زین روزگار
ندانم چرا بر سرم بد رسد
گذر کرد بر وی که او بود مه
به زیر زنج دست کرده ستون
چرایی پر از درد و تیره‌روان
بوی شاد یکچند مهمان من
سر تیر مژگانت بی نم شود
نژاد تو از کیست با من بگوی
کزین پرسش اکنون ترا چیست رای
کزان تخمه کس در جهان نیست خرد
همی رفت با نامور کدخدای
به مهمان بیاراست ایوان خویش
زمانی به ناکام نگذاشتش
برین کار بر ماهیان برگذشت

داستان کتایون با گشتاسپ

چنان بود قیصر بدانگه برای
چو گشتی بلند اختر و جفت جوی
یکی گرد کردی به کاخ انجمن
هرانکس که بودی مر او را همال
ز کاخ پدر دختر ماه‌روی
پرستنده بودی به گرد اندرش

که چون دختر او رسیدی بجای
بدیدی که آمدش هنگام شوی
بزرگان فرزانه و رای زن
ازان نامدارن برآورده یال
بگشتی بران انجمن جفت جوی
ز مردم نبودی پدید افسرش

پس پرده‌ی قیصر آن روزگار
به بالا و دیدار و آهستگی
یکی بود مهتر کتایون به نام
کتایون چنان دید یک شب به خواب
یکی انجمن مرد پیدا شدی
سر انجمن بود بیگانه‌یی
به بالای سرو و به دیدار ماه
یکی دسته دادی کتایون بدوی
یکی انجمن کرد قیصر بزرگ
به شبگیر چون بردمید آفتاب
بران انجمن شاد بنشانند
کتایون بشد با پرستار شست
همی گشت چندان کش آمد ستوه
از ایوان سوی پرده بنهاد روی
هم آنگه زمین گشت چون پر زاغ
بفرمود قیصر که از کهتران
بیارند یکسر به کاخ بلند
چو آگاهی آمد به هر مهتری
خردمند مهتر به گشتاسپ گفت
برو تا مگر تاج و گاه مهی
چو بشنید گشتاسپ با او برفت
به پیغوله‌یی شد فرود از مهان
برفتند بیدار دل بندگان
همی گشت بر گرد ایوان خویش
چو از دور گشتاسپ را دید گفت
بدان مایه‌ور نامدار افسرش
چو دستور آموزگار آن بدید
که مردی گزین کرد از انجمن
به رخ چون گلستان و با یال و کفت

سه بد دختر اندر جهان نامدار
به بایستگی هم به شایستگی
خردمند و روشن دل و شادکام
که روشن شدی کشور از آفتاب
از انبوه مردم ثریا شدی
غریبی دل آزار و فرزانه‌یی
نشستش چون بر سر گاه شاه
وزو بستدی دسته‌ی رنگ و بوی
هر آن کس که بودند گرد و سترگ
سر نامداران برآمد ز خواب
ازان پس پری‌چهره را خواندند
یکی دسته گل هر یکی را به دست
پسندش نیامد کسی زان گروه
خرامان و پویان و دل جفت‌جوی
چنین تا سر از کوه بر زد چراغ
به روم اندرون مایه‌ور مهتران
بدان تا که باشد به خوبی پسند
بهر نامداری و کنداوری
که چندین چه باشی تو اندر نهفت
ببینی دلت گردد از غم تهی
به ایوان قیصر خرامید تفت
پر از درد بنشست خسته نهان
کتایون و گل رخ پرستندگان
پسش بخردان و پرستار پیش
که آن خواب سر برکشید از نهفت
هم‌آنگه بیاراست خرم سرش
هم اندر زمان پیش قیصر دوید
به بالای سرو سهی در چمن
که هرکش ببیند بماند شگفت

بد آنست کو را ندانیم کیست
چنین داد پاسخ که دختر مباد
اگر من سپارم بدو دخترم
هم او را و آنرا که او برگزید
سقف گفت کاین نیست کاری گران
تو با دختری گفتی انباز جوی
کنون جست آنرا که آمدش خوش
چنین بود رسم نیاکان تو
به آیین این شد پی افکنده روم
همایون نباشد چنین خود مگوی
چو بشنید قیصر بر آن برنهاد
بدو گفت با او برو همچنین
چو گشتاسپ آن دید خیره بماند
چنین گفت با دختر سرفراز
ز چندین سر و افسر نامدار
غریبی همی برگزینی که گنج
ازین سرفرازان همالی بجوی
کتایون بدو گفت کای بدگمان
چو من با تو خرسند باشم به بخت
برفتند ز ایوان قیصر به درد
چنین گفت با شوی و زن کدخدای
سرایبی به پردخت مهتر بده
چو آن دید گشتاسپ کرد آفرین
کتایون بی‌اندازه پیرایه داشت
یکی گوهری از میان برگزید
ببردند نزدیک گوهرشناس
بها داد یاقوت را شش‌هزار
خریدند چیزی که بایسته بود
ازان سان که آمد همی زیستند

تو گویی همه فره ایزدیست
که از پرده عیب آورد بر نژاد
به ننگ اندرون پست گردد سرم
به کاخ اندرون سر ببايد برید
که پیش از تو بودند چندی سران
نگفتی که رومی سرفراز جوی
تو از راه یزدان سرت را مکش
سرفراز و دین‌دار و پاکان تو
تو راهی مگیر اندر آباد بوم
به راهی که هرگز نرفتی مپوی
که دخت گرامی به گشتاسپ داد
نیابی ز من گنج و تاج و نگین
جهان‌آفرین را فراوان بخواند
که ای پروریده بنام و بناز
چرا کرد رایت مرا خواستار
نیابی و با او بمانی به رنج
که باشد به نزد پدرت آبروی
مشو تیز با گردش آسمان
تو افسر چرا جویی و تاج و تخت
کتایون و گشتاسپ با باد سرد
که خرسند باشید و فرخنده‌رای
خورشها و گستردنی هرچ به
بران نامور مهتر پاک‌دین
ز یاقوت و هر گوهری مایه داشت
که چشم خردمند زان سان ندید
پذیرفت ز اندازه بیرون سپاس
ز دینار و گنج از در شهریار
بدان روز بد نیز شایسته بود
گاهی شادمان گاه بگریستند

همه کار گشتاسپ نخچیر بود
چنان بد که روزی ز نخچیرگاه
ز هرگونه‌یی چند نخچیر داشت
همه هرچ بود از بزرگان و خرد
چو هیشو بدیدش بیامد دوان
به زیرش بگسترد گستردنی
برآسود گشتاسپ و چیزی بخورد
چو گشتاسپ هیشوی را دوست کرد
چو رفتی به نخچیر آهو ز شهر
دگر بهره‌ی مهتر ده بدی
چنان شد که گشتاسپ با کدخدای
یکی رومی بود میرین به نام
فرستاد نزدیک قیصر پیام
به من ده دل‌آرام دخترت را
چنین گفت قیصر که من زین سپس
کتایون و آن مرد ناسرفراز
کنون هرک جویند خویشی من
یکی کار بایدهش کردن بزرگ
چنو در جهان نامداری بود
شود تا سر بیشه‌ی فاسقون
یکی گرگ بیند به کردار نیل
سرو دارد و نیستر چون گراز
بران بیشه بر نگذرد نره شیر
هر آنکس که بر وی بدرید پوست
چنین گفت میرین برین زادبوم
نیاکان ما جز به گرز گران
کنون قیصر از من بجوید همی
من این چاره اکنون بجای آورم
چو آمد به ایوان پسندیده مرد

همه ساله با ترکش و تیر بود
مر او را به هیشوی بر بود راه
همی رفت و ترکش پر از تیر داشت
هم از راه نزدیک هیشوی برد
پذیره شدش شاد و روشن‌روان
بیاورد چیزی که بد خوردنی
بیامد به نزد کتایون چو گرد
به دانش ورا چون تن و پوست کرد
به ره بر به هیشوی دادی دو بهر
هرانکس کزان روستا مه بدی
یکی شد به خورد و به آرام و رای
سرافراز و به ارای و با گنج و کام
که من سرفرازم به گنج و به نام
به من تازه کن نام و افسرت را
نجویم بدین روی پیوند کس
مرا داشتند از چنان کار باز
وگر سر فرزند به پیشی من
که خوانندش ایدر بزرگان سترگ
مرا بر زمین نیز یاری بود
بشوید دل و دست و مغزش به خون
تن اژدها دارد و زور پیل
نیارد شدن پیل پیشش فراز
نه پیل و نه خونریز مرد دلیر
مرا باشد او یار و داماد و دوست
جهان آفرین تا پی افگند روم
نکردند پیکار با مهتران
سخن با من از کینه گوید همی
ز هرگونه پاکیزه رای آورم
ز هرگونه اندیشه‌ها یاد کرد

نوشته بیاورد و بنهاد پیش
چنان دید کاندر فلان روزگار
به دستش برآید سه کار گران
یکی انک داماد قیصر شود
پدید آید از روی کشور دو دد
شود هردو بر دست او بر هلاک
ز کار کتایون خود آگاه بود
ز هیشوی و آن مهتر نامجوی
بیامد به نزدیک هیشوی تفت
وزان اختر فیلسوفان روم
بدو گفت هیشوی کامروز شاد
که این مرد کز وی تو دادی نشان
به نخچیر دارد همی روی و رای
یکی دی نیامد به نزدیک من
بیاید هم‌اکنون ز نخچیرگاه
می و رود آورد با بوی و رنگ
هم انکه که شد جام می بر چهار
چو هیشوی و میرین بدیدند گرد
چو میرین بدیدش به هیشوی گفت
بدین شاخ و این یال و این دستبرد
هنرها ز دیدار او بگذرد
چو گشتاسپ تنگ آمد این هر دو مرد
نشستی نو آراست بر پیش آب
می آورد با میگساران نو
چو رخ لعل گشت از می لعل فام
مرا بر زمین دوست خوانی همی
کنون سوی من کرد میرین پناه
دبیرست با دانش و ارجمند
سخن گوید از فیلسوفان روم

همان اختر و طالع و فال خویش
از ایران بیاید یکی نامدار
کزان باز گویند رومی سران
همان بر سر قیصر افسر شود
که هرکس رسد از بد دد به بد
ز هر زورمندی نیایدش باک
که با نیو گشتاسپ همراه بود
که هر سه به روی اندر آرند روی
سراسر بگفت آن سخنها که رفت
شگفتی که آید بدان مرز و بوم
بر ما همی باش با مهر و داد
یکی نامدار است از سرکشان
نیندیشد از تخت خاور خدای
که خرم شدی جان تاریک من
بما بر بود بی‌گمانیش راه
نشستند با جام زرین به چنگ
پدید آمد از دشت گرد سوار
پذیره شدندش به دشت نبرد
که این را به گیتی کسی نیست جفت
ز تخمی بود نامبردار و گرد
همان شرم و آزرده‌گی و خرد
پیاده ببودند ز اسپ نبرد
یکی خوان نو ساخت اندر شتاب
نشستی نو آیین و یاران نو
به گشتاسپ هیشوی گفت ای همام
جز از من کسی را ندانی همی
یکی نامدار است با دستگاه
بگیرد شمار سپهر بلند
ز آباد و ویران هر مرز و بوم

هم از گوهر سلم دارد نژاد
به نزدیک اویست شمشیر سلم
سواربست گردافکن و شیر گیر
برین نیز خواهد که بیشی کند
به قیصر سخن گفت و پاسخ شنید
که او گفت در بیشه‌ی فاسقون
اگر کشته آید به دست تو گرگ
جهاندار باشی و داماد من
کنون گر تو این را کنی دست پیش
بدو گفت گشتاسپ کری رواست
چگونه ددی باشد اندر جهان
چنین گفت هیشوی کاین پیر گرگ
دو دندان او چون دو دندان پیل
سروهاش چو آبنوسی فرسپ
از ایدر بسی نامور قیصران
ازان بیشه ناکام باز آمدند
بدو گفت گشتاسپ کان تیغ سلم
همی ازدها خوانم این را نه گرگ
چو بشنید میرین زانجا برفت
ز آخر گزین کرد اسپ سیاه
همان مایه‌ور تیغ الماس گون
بسی هدیه بگزید با آن ز گنج
چو خورشید پیراهن قیرگون
جهانجوی میرین ز ایوان برفت
ز نخچیر گشتاسپ زانسو کشید
ازان اسپ و شمشیر خیره شدند
چو گشتاسپ آن هدیه‌ها بنگرید
دگر چیز بخشید هیشوی را
پوشید گشتاسپ خفتان چو گرد

پدر بر پدر نام دارد به یاد
که بودی همه ساله در زیر سلم
عقاب اندر آرد ز گردون به تیر
چو با قیصر روم خویشی کند
ز پاسخ همانا دلش بردمید
یکی گرگ باشد بسان هیون
تو باشی به روم ایرمانی بزرگ
زمانه به خوبی دهد داد من
منت بنده‌ام وین سرافراز خویش
چه گویند و این بیشه اکنون کجاست
که ترسند ازو کهتران و مهان
همی برتر است از هیونی سترگ
دو چشمش طبر خون و چرمش چو نیل
چو خشم آورد بگذرد بر دو اسپ
برفتند با گرزهای گران
پر از ننگ و تن پر گداز آمدند
بیارید و اسپس سرافراز گرم
تو گرگی مدان از هیونی بزرگ
سوی خانه‌ی خویش تازید تفت
گرانمایه خفتان و رومی کلاه
که سلم آب دادش به زهر و به خون
ز یاقوت و گوهر همه پنج‌پنج
بدرید و آمد ز پرده برون
بیامد به نزدیک هیشوی تفت
نگه کرد هیشوی و اورا بدید
چو نزدیک‌تر شد پذیره شدند
همان اسپ و تیغ از میان برگزید
بیاراست جان جهانجوی را
به زیر اندر آورد اسپ نبرد

به زه بر کمان و به بازو کمند
همی رفت هیشوی با او به راه
چنین تا لب بیشه‌ی فاسقون
چو نزدیک شد بیشه و جای گرگ
به گشتاسپ بنمود به انگشت راست
وزو بازگشتند هر دو به درد
چنین گفت هیشوی کان سرفراز
بترسم بروبر ز چنگال گرگ
چو گشتاسپ نزدیک آن بیشه شد
فرود آمد از باره‌ی سرفراز
همی گفت ایا پاک پروردگار
تو باشی بدین بد مرا دستگیر
که گر بر من این ازدهای بزرگ
شود پادشاه چون پدر بشنود
بماند پر از درد چون بیهشان
اگر من شوم زین بد دد ستوه
بگفت این و بر بارگی برنشست
کمانی به زه بر به بازو درون
ز ره چون به تنگ اندر آمد سوار
چو گرگ از در بیشه او را بدید
همی کند روی زمین را به چنگ
چو گشتاسپ آن ازدها را بدید
چو باد از برش تیرباران گرفت
دد از تیر گشتاسپی خسته شد
بیاسود و برخاست از جای گرگ
سرو چون گوزنان به پیش اندرون
چو نزدیک اسپ اندر آمد ز راه
که از خایه تا ناف او بردرید
پیاده بزد بر میان سرش

سواری سرفراز و اسپ بلند
جهانجوی میرین فریاد خواه
برفتند پیچان و دل پر ز خون
بپیچید میرین و مرد سترگ
که آن ازدها را نشیمن کجاست
پر از خون دل و دیده پر آب زرد
دلیرست و دانا و هم رزمساز
که گردد تباه این جوان سترگ
دل رزمسازش پر اندیشه شد
به پیش جهاندار و بردش نماز
فروزنده‌ی گردش روزگار
ببخشای بر جان لهراسپ پیر
که خواند ورا ناخرمند گرگ
خروشان شود زان سپس نغنود
به هر کس خروشان و جویا نشان
بپوشم سر از شرم پیش گروه
خروشان و جوشان و تیغی به دست
همی رفت بیدار دل پر ز خون
بگرید برسان ابر بهار
خروشی به ابر سیه برکشید
نه بر گونه‌ی شیر و چنگ پلنگ
کمان را به زه کرد و اندر کشید
کمان را چو ابر بهاران گرفت
دلیریش با درد پیوسته شد
بیامد بسان هیون سترگ
تن از زخم پر درد و دل پر ز خون
سرونی بزد بر سرین سیاه
جهانجوی تیغ از میان برکشید
بدو نیم شد پشت و یال و برش

بیامد به پیش خداوند داد
همی آفرین خواند بر کردگار
تویی راه گم کرده را رهنمای
همه کام و پیروزی از کام تست
چو برگشت از جایگاه نماز
وزان بیشه تنها سر اندر کشید
بر آب هیشوی و میرین به درد
سخنشان ز گشتاسپ بود و ز گرگ
که اکنون به رزمی بزرگ اندرست
چو گشتاسپ آمد پیاده پدید
چو دیدنش از جای برخاستند
به زاری گرفتندش اندر کنار
که چون بود با گرگ پیکار تو
بدو گفت گشتاسپ کای نیک رای
بران سان یکی ازدهای دلیر
برآید جهانی شود زو هلاک
به شمشیر سلمش زدم به دو نیم
شوید آن شگفتی ببینید گرم
یکی ژنده پیلست گویی به پوست
بران بیشه رفتند هر دو دوان
دیدند گرگی به بالای پیل
بدو زخم کرده ز سر تا به پای
چو دیدند کردند زو آفرین
دلی شاد زان بیشه باز آمدند
بسی هدیه آورد میرین برش
بجز دیگر اسپ پیذرفت زوی
چو آمد ز دریا به آرام خویش
بدو گفت جوشن کجا یافتی
چنین داد پاسخ که از شهر من

خداوند هر دانش و نیک و بد
که ای آفریننده‌ی روزگار
تویی برتر برترین یک خدای
همه فر و دانایی از نام تست
بکند آن دو دندان که بودش دراز
همی رفت تا پیش دریا رسید
نشسته زبانها پر از یاد کرد
که زارا سوار دلیر و سترگ
دریده به چنگال گرگ اندرست
پر از خون و رخ چون گل شنبلیله
به زاری خروشیدن آراستند
رخان زرد و مژگان چو ابر بهار
دل ما پر از خون بد از کار تو
به روم اندرون نیست بیم از خدای
به کشور بمانند تا سال دیر
چه قیصر مر او را چه یک مشت خاک
سرآمد شما را همه ترس و بیم
کزان بیشتر کس ندیدست چرم
همه بیشه بالا و پهنای اوست
ز گفتار او شاد و روشن‌روان
به چنگال شیران و هم‌رنگ نیل
دو شیرست گویی فتاده به جای
بران فرمند آفتاب زمین
بر شیر جنگی فراز آمدند
بر آن‌سان که بد مرد را در خورش
وزانجا سوی خانه بنهاد روی
کتایون بینادش رفت پیش
کز ایدر به نخچیر بشتافتی
بیامد یکی نامور انجمن

مرا هدیه این جوشن و تیغ و خود
کتایون می‌آورد همچون گلاب
بختند شادان دو اختر گرای
بدیدی به خواب اندرون رزم گرگ
کتایون بدو گفت امشب چه بود
چنین داد پاسخ که من تخت خویش
کتایون بدانست کو را نژاد
بزرگست و با او نگوید همی
بدو گفت گشتاسپ کای ماهروی
بیارای تا ما به ایران شویم
ببینی بر و بوم فرخنده را
کتایون بدو گفت خیره مگوی
چو ز ایدر به رفتن نهی روی را
مگر بگذراند به کشتی ترا
من ایدر بمانم به رنج دراز
به نارفته در جامه گریان شدند
چو از چرخ بفروخت گردنده شید
ازان خانه‌ی بزم برخاستند
که تا چون شود بر سر ما سپهر
وزان روی چون باد میرین برفت
چنین گفت کای نامدار بزرگ
همه بیشه سرتابسر ازدهاست
بیامد دمان کرد آهنگ من
ز سر تا میانش بدو نیم شد
ببالید قیصر ز گفتار اوی
بفرمود تا گاو گردون برند
یکی بزمگاهی بیاراستند
ببردند گاوان گردون کشان
برفتند و دیدند پیلی ژیان

بدادند و چندی ز خویشان درود
همی خورد با شوی تا گاه خواب
جوانمرد هزمان بجستی ز جای
به کردار نر ازدهای سترگ
که هزمان بترسی چنین نابسود
بدیدم به خواب اختر و بخت خویش
ز شاهی بود یکدل و یک نهاد
ز قیصر بلندی نجوید همی
سمن خد و سیمین‌بر و مشکبوی
از ایدر به جای دلیران شویم
همان شاه با داد و بخشنده را
به تیزی چنین راه رفتن مجوی
هم آواز کن پیش هیشوی را
جهان تازه شد چون گذشتی ترا
ندانم که کی بینمت نیز باز
بران آتش درد بریان شدند
جوانان بیداردل پر امید
ز هرگونه‌یی گفتن آراستند
به تندی گذارد جهان گر به مهر
به نزدیک قیصر خرامید تفت
به پایان رسید آن زیانه‌های گرگ
تو نیز ار شگفتی ببینی رواست
یکی خنجری یافت از چنگ من
دل دیو زان زخم پر بیم شد
برافروخت پژمرده رخسار اوی
سراپرده از شهر بیرون برند
می و رود و رامشگران خواستند
بران بیشه کز گرگ بودی نشان
به خنجر بریده ز سر تا میان

چو بیرون کشیدندش از مرغزار
جهانی نظاره بران پیر گرگ
چو قیصر بدید آن تن پیل مست
همان روز قیصر سقف را بخواند
نوشتند نامه بهر کشوری
که میرین شیر آن سرافرازم روم
ز میرین یکی بود کهتر به سال
گوی بر منش نام او اهرنا
فرستاد نزدیک قیصر پیام
ز میرین به هر گوهری بگذرم
به من ده کنون دختر کهترت
چنین داد پاسخ که پیمان من
که داماد نگزیند این دخترم
چو میرین یکی کار بایدت کرد
به کوه سقیلا یکی ازدهاست
اگر کم کنی ازدها را ز روم
که همتای آن گرگ شیراوژنست
چنین داد پاسخ که فرمان کنم
ز نزدیک قیصر بیامد برون
به یاران چنین گفت کان زخم گرگ
ز میرین کی آید چنین کارکرد
شوم زو بپرسم بگوید مگر
بشد تا به ایوان میرین چوگرد
نشستنگهی داشت میرین که ماه
جهانجوی با گبر کنداوری
پرستنده گفت اهرن پیلتن
نشستنگهی ساخت شایسته تر
به ایوان میرین نماندند کس
چو میرین بدیدش به بر درگرفت

به گاوان گردون کش تاودار
چه گرگ آن ژیان نره شیر سترگ
ز شادی بسی دست بر زد به دست
به ایوان و دختر به میرین رساند
سکوبا و بطریق و هر مهتری
ز گرگ دلاور تهی کرد بوم
ز گردان رومی برآورده یال
ز تخم بزرگان رویین تنا
که دانی که ما را نژادست و نام
به تیغ و به گنج درم برترم
به من تازه کن لشکر و افسرت
شنیدی مگر با جهانبان من
ز راه نیاکان خود نگذرم
ازان پس تو باشی ورا هم نبرد
که کشور همه پاک ازو در بلاست
سپارم ترا دختر و گنج و بوم
دمش زهر و او دام آهرمنست
بدین آرزو جان گروگان کنم
دلش زان سخن گفته جان پر زخون
نبد جز به شمشیر مردی سترگ
نداند همی قیصر از مرد مرد
سخن با من از بی پی چاره گر
پرستنده یی رفت و آواز کرد
به گردون ندارد چنان جایگاه
یکی افسری بر سرش قیصری
بیامد به در با یکی انجمن
برفت آنک بودند بایسته تر
دو مهتر نشستند بر تخت بس
بپرسیدن مهتر اندر گرفت

بدو گفت اهرن که با من بگوی
مرا آرزو دختر قیصرست
بگفتیم و پاسخ چنین داد باز
اگر بازگویی تو آن کار گرگ
چو بشنید میرین ز اهرن سخن
که گر کار آن نامدار جهان
سرمایه‌ی مردمی راستیست
بگویم مگر کان نبرده سوار
چو اهرن بود مر مرا یار و پشت
برآریم گرد از سر آن سوار
به اهرن چنین گفت کز کار گرگ
که این کار هرگز به روز و به شب
بخورد اهرن آن سخت سوگند اوی
چو قرطاس را جامه‌ی خامه کرد
که اهرن که دارد ز قیصر نژاد
بخواهد ز قیصر همی دختری
همی ازدها دام اهرن کند
بیامد به نزدیک من چاره‌جوی
ازان گرگ و آن رزم دیده‌سوار
چنان هم که کار مرا کرد خوب
دو تن را بدین مرز مهتر کند
بیامد دوان اهرن چاره‌جوی
چو اهرن به نزدیک دریا رسید
ازو بستند آن نامه‌ی دلپسند
بدو گفت هیشوی کای راد مرد
یکی نامداری غریب و جوان
کنون چون کند رزم نر ازدها
مرا گفتن و کار بر دست اوست
تو امشب بدین میزبان رای کن

ز هرچت بیرسم بهانه مجوی
کجا روم را سربسر افسرست
که در کوه با ازدها رزم ساز
بوی مر مرا رهنمای بزرگ
پیژمرد و اندیشه افگند بن
به اهرن بگویم نماند نهان
ز تاری و کژی نباید گریست
نهد ازدهار را سر اندر کنار
ندارد مگر باد دشمن به مشت
نهان ماند این کار یک روزگار
بگویم چو سوگند یابم بزرگ
نگویی نداری گشاده دو لب
بپذیرفت سرتاسر آن بند اوی
به هیشوی میرین یکی نامه کرد
جهانجوی با گنج و با تخت و داد
که ماندست از دختران کهتری
بکوشد کزان بدنشان تن کند
گذشته سخنها گشادم بدوی
بگفتم همه هرچ آمد به کار
کند بی‌گمان کار این مرد خوب
چو خورشید را بر سر افسر کند
به نزدیک هیشوی بنهاد روی
جهانجوی هیشوی پیشین دوید
برو آفرین کرد و بگشاد بند
بیاید کنون او به کردار گرد
فدی کرد بر پیش میرین روان
به چاره نیابد مگر زو رها
سخن گفتن نیک هرجا نکوست
بنه شمع و دریا دل‌آرای کن

که فردا بیاید گو نامجوی
به شمع آب دریا بیاراستند
چنین تا سپیده ز یاقوت زرد
پدید آمد از دشت گرد سوار
چو تنگ اندر آمد پیاده دوان
فرود آمد از باره جنگی سوار
یکی تیز بگشاد هیشوی لب
نگه کن بدین مرد قیصر نژاد
هم از تخمهی قیصرانست نیز
به دامادی قیصر آمدش رای
چنو نیست مر قیصران را همال
ازو خواست یکبار و پاسخ شنید
همی گویدش اژدهاگیر باش
به پیش گرانمایگان روز و شب
هرانکس که باشند زیبای بخت
یکی برز کوهست از ایدر نه دور
یکی اژدها بر سر تیغ کوه
همی ز آسمان کرگس اندر کشد
همی دود زهرش بسوزد زمین
گر آن کشته آید به دست تو بر
ازو یاورت پاک یزدان بود
بدین زور و بالا و این دستبرد
بدو گفت رو خنجری کن دراز
ز هر سوش برسان دندان مار
همی آب داده به زهر و به خون
به فرمان یزدان پیروزبخت
بشد اهرن و هرچ گشتاسپ خواست
ز دریا به زین اندر آورد پای
چو هیشوی کوه سقیلا بدید

بگویم بدو هرچ گویی بگوی
خورشها بخوردند و می خواستند
بزد شید بر شیشهی لاژورد
ز دورش بدید اهرن نامدار
پذیره شدش مرد روشن روان
می و خوردنی خواست از نامدار
که شادان بدی نامور روز و شب
که گردون گردان بدو گشت شاد
همش فر و نام و همش گنج و چیز
همی خواهد اندر سخن رهنمای
جوانیست با فر و با برز و یال
کنون چارهی دیگر آمد پدید
گر از خویشی قیصر آژیر باش
بجز نام میرین نراند به لب
بخواهد که ماند بدو تاج و تخت
همه جای خوردن گه کام و سور
شده مردم روم زو در ستوه
ز دریا نهنگ دژم برکشد
نخواند برین مرز و بوم آفرین
شگفتی شوی در جهان سربسر
به کام تو خورشید گردان بود
ندانیم همتای تو هیچ گرد
ازو دسته بالاش چون پنج باز
سنانی برو بسته برسان خار
به تیزی چو الماس و رنگ آبگون
نگون اندر آویزش بر درخت
بیاورد چون کارها گشت راست
برفتند یارانش با او ز جای
به انگشت بنمود و خود را کشید

خود و اهرن از جای گشتند باز
جهانجوی بر پیش آن کوه بود
چو آن اژدهابرز او را بدید
چو از پیش زین اندر آویخت ترگ
چو تنگ اندر آمد بران اژدها
سبک خنجر اندر دهانش نهاد
بزد تیز دندان بدان خنجرش
به زهر و به خون کوه یکسر بشست
به شمشیر برد آن زمان دست شیر
همی ریخت مغزش بران سنگ سخت
بکند از دهانش دو دندان نخست
خروشان بغلتید بر خاک بر
کجا داد آن دستگاه بزرگ
همی گفت لهراسپ و فرخ زریر
به روشن روان و دل و زور و تاب
بجز رنج و سختی نبینم ز دهر
مگر زندگانی دهد کردگار
دگر چهر فرخ برادر زریر
بگویم که بر من چه آمد ز بخت
پر از آب رخ بارگی برنشست
چو نزدیک هیشوی و اهرن رسید
به اهرن چنین گفت کان اژدها
شما از دم اژدهای بزرگ
مرا کارزار دلاور سران
بسی تیز آید ز جنگ نهنگ
چنین اژدها من بسی دیده‌ام
شنیدند هیشوی و اهرن سخن
چو آواز او آن دو گردن‌فراز
به گشتاسپ گفتند کی نره شیر

چو خورشید برزد سنان از فراز
که آرام آن مار نستوه بود
به دم سوی خویشش همی درکشید
برو تیر بارید همچون تگرگ
همی جست مرد جوان زو رها
ز دادار نیکی دهش کرد یاد
همه تیغها شد به کام اندرش
همی ریخت زو زهر تا گشت سست
بزد بر سر اژدهای دلیر
ز باره درآمد گو نیکبخت
پس آنگه بیامد سر و تن بشست
به پیش خداوند پیروزگر
بران گرگ و آن اژدهای سترگ
شدند از تن و جان گشتاسپ سیر
همانا نبینند ما را به خواب
پراگنده بر جای تریاک زهر
که بینم یکی روی آن شهریار
بگویم که گشتم من از تاج سیر
همی تخت جستم که گم گشت تخت
همان خنجر آب داده به دست
همه یاد کرد آن شگفتی که دید
بدین خنجر تیز شد بی‌بها
پر از بیم گشتید از کار گرگ
سرافراز با گرزهای گران
که از ژرف برآید به جنگ
که از رزم او سر نیچیده‌ام
ازان نو به گفتار دانش کهن
شنیدند و بردند پیشش نماز
که چون تو نزاید ز مادر دلیر

بیاورد اهرن بسی خواسته
یکی تیغ برداشت و یک باره جنگ
به هیشوی داد آن دگر هرچ بود
چنین گفت گشتاسپ با سرکشان
نه از من که نر اژدها دیده‌ام
وزان جایگه شاد و خرم برفت
بشد اهرن و گاو گردون ببرد
که این را به درگاه قیصر برید
خود از پیش گاو و گردون برفت
به روم اندرون آگهی یافتند
چو گاو اندر آمد به هامون ز کوه
ازان زخم و آن اژدهای دژم
همی آمد از چرخ بانگ چکاو
هرانکس که آن زخم شمشیر دید
همی گفت کاین خنجر اهرنست
همانگاه قیصر ز ایوان براند
بران اژدها بر یکی جشن کرد
چو خورشید بنهاد بر چرخ تاج
فرستاده قیصر سقف را بخواند
ز بطریق وز جاثلیقان شهر
به پیش سکوبا شدند انجمن
به اهرن سپردند پس دخترش
ز ایوان چو مردم پراکنده شد
چنین گفت کامروز روز منست
که کس چون دو داماد من در جهان
نوشتند نامه به هر مهتری
که نر اژدها با سرافراز گرگ
یکی منظری پیش ایوان خویش
به میدان شدندی دو داماد اوی

گرانمایه اسپان آراسته
کمانی و سه چوبه تیر خدنگ
ز دینار وز جامه‌ی نابسود
کزین کس نباید که دارد نشان
گر آواز آن گرگ بشنیده‌ام
به سوی کتایون خرامید تفت
تن اژدها کهتران را سپرد
به پیش بزرگان لشگر برید
به نزدیک قیصر خرامید تفت
جهاندیدگان پیش بشتافتند
خروشی بد اندر میان گروه
کزان بود بر گاو گردون ستم
تو گفתי ندارد تن گاو تاو
خروشیدن گاو گردون شنید
وگر زخم شیراوژن آهرمنست
بزرگان و فرزنانگان را بخواند
ز شبگیر تا شد جهان لاژورد
به کردار زر آب شد روی عاج
بپرسید و بر تخت زرین نشاند
هرانکس کش از مردمی بود بهر
جهاندریده با قیصر و رای زن
به دستوری مهربان مادرش
دل نامور زان سخن زنده شد
بلند آسمان دلفروز منست
نبینند بیش از کهان و مهان
کجا داشتی تخت گر افسری
تبه شد به دست دو مرد سترگ
برآورده چون تخت رخشان خویش
بیاراستندی دل شاد اوی

به تیر و به چوگان و زخم سنان
همی تاختندی چپ و دست راست
چنین تا برآمد برین روزگار
به گشتاسپ گفت ای نشسته دژم
به روم از بزرگان دو مهتر بدند
یکی آنک نر ازدها را بکشت
دگر آنک بر گرگ بدرید پوست
به میدان قیصر به ننگ و نبرد
نظاره شو انجا که قیصر بود
بدو گفت گشتاسپ کای خوب چهر
ترا با من از شهر بیرون کند
ولیکن ترا گر چنین است رای
بیامد به میدان قیصر رسید
ازیشان یکی گوی و چوگان بخواست
برانگیخت آن بارگی را ز جای
به میدان کسی نیز گویی ندید
سواران کجا گوی او یافتند
شدند آن زمان رومیان زردروی
کمان برگرفتند و تیر خدنگ
چو آن دید گشتاسپ برخاست و گفت
بیفگند چوگان کمان برگرفت
نگه کرد قیصر بران سرفراز
پرسید و گفت این سوار از کجاست
سرافراز گردان بسی دیده‌ام
بخوانید تا زو بپرسم که کیست
بخواندند گشتاسپ را پیش اوی
به گشتاسپ گفت ای نبرده سوار
چه نامی بمن گوی شهر و نژاد
چنین گفت کان خوار بیگانه مرد

بهر دانشی گرد کرده عنان
که گفتی سواری بدیشان سزاست
بیامد کتابیون آموزگار
چه داری ز اندیشه دل را به غم
که با تاج و با گنج و افسر بدند
فراوان بلا دید و نمود پشت
همه روم یکسر پرآواز اوست
همی به آسمان اندر آرند گرد
مگر بر دلت رنج کمتر بود
ز قیصر مرا کی بود داد و مهر
چو ببند مرا مردمی چون کند
نیچم ز رای تو ای رهنمای
همی بود تا زخم چوگان بدید
میان سواران برافگند راست
یلان را همه کند شد دست و پای
شد از زخم او در جهان ناپدید
به چوگان زدن نیز نشتاftند
همه پاک با غلغل و گفت و گوی
برفتند چندی سواران جنگ
که اکنون هنرها نشاید زهفت
زه و توز ازو دست بر سر گرفت
بدان چنگ و یال و رکیب دراز
که چندین بیچد چپ و دست راست
سواری بدین گونه نشنیده‌ام
فرشتست گر همچو ما آدمیست
بیچید جان بداندیش اوی
سر سرکشان افسر کارزار
ورا زین سخن هیچ پاسخ نداد
که از شهرقیصر ورا دور کرد

چو داماد گشتم ز شهرم براند
ز قیصر ستم بر کتایون رسید
نرفت اندرین جز به آیین شهر
به بیشه درون آن زیانکار گرگ
سرانشان به زخم من آمد به پای
که دندانهایشان بخان منست
ز هیشوی قیصر بپرسد سخن
چو هیشوی شد پیش دندان ببرد
به پوزش بیاراست قیصر زبان
کنون آن گرامی کتایون کجاست
ز میرین و اهرن برآشت و گفت
همانگه نشست از بر بادپای
بسی آفرین کرد فرزند را
بدو گفت قیصر که ای ماهروی
همه دوده را سر برافراختی
به پرسش بدو گفت ز انباز خویش
که آرام و شهر و نژادش کجاست
چنین داد پاسخ که پرسیدمش
نگوید همی پیش من راز خویش
گمانم که هست از نژاد بزرگ
ز هرچش بپرسم نگوید تمام
وزان جایگه سوی ایوان گذشت
چو گشتاسپ برخاست از بامداد
چو قیصر ورا دید خامش بماند
کمر خواست از گنج و انگشتی
ببوسید و پس بر سر او نهاد
چنین گفت با هرک بد یادگیر
فرخزاد را جمله فرمان برید
ازان آگهی شد به هر کشوری

کس از دفترش نام من بر نخواند
که مردی غریب از میان برگزید
ازان راستی خواری آمدش بهر
به کوه بزرگ ازدهای سترگ
بران کار هیشوی بد رهنمای
همان زخم خنجر نشان منست
نوست این نگشتست باری کهن
گذشته سخنها برو بر شمرد
بدو گفت بیداد رفت ای جوان
مرا گر ستمگاره خواند رواست
که هرگز نماند سخن در نهفت
به پوزش بیامد بر پاک رای
مران پاک دامن خردمند را
گزیدی تو اندر خور خویش شوی
برین نیکبختی که تو ساختی
مگر بر تو پیدا کند راز خویش
بگوید مگر مر ترا گفت راست
نه بر دامن راستی دیدمش
نهان دارد از هرکس آواز خویش
که پرخاش جوئیست و گرد و سترگ
فرخزاد گوید که هستم به نام
سپهر اندرین نیز چندی بگشت
سر پرخرد سوی قیصر نهاد
بران نامور پیشگاهش نشاند
یکی نامور افسری مهتری
ز کار گذشته بسی کرد یاد
که بیدار باشید برنا و پیر
ز گفتار و کردار او مگذرید
به هر پادشاهی و هر مهتری

به قیصر خزر بود نزدیکتر
به مرز خزر مهتر الیاس بود
به الیاس قیصر یکی نامه کرد
که چندین به افسوس خوردی خزر
اگر ساو و باژست و گنج گران
وگرنه فرخزاد چون پیل مست
چو الیاس بر خواند آن نامه را
چنین داد پاسخ که چندین هنر
اگر من نخواهم همی باژ روم
چنین دل گرفتید از یک سوار
چنان دان که او دام آهرمنست
تو او را بدین جنگ رنجه مکن
سخن چون به میرین و اهرن رسید
فرستاد میرین به قیصر پیام
نه گرگست کز چاره بیجان شود
چو الیاس در جنگ خشم آورد
نگه کن کنون کاین سرافراز مرد
غمی گشت قیصر ز گفتارشان
فرخزاد را گفت پر مایه‌ای
چنان دان که الیاس شیروژن است
اگر تاب داری به جنگش بگوی
اگر جنگ او را نداری تو پای
به خوبی ز ره بازگردانمش
بدو گفت گشتاسپ کین جست و جوی
چو من باره اندر جهانم به خاک
ولیکن نباید که روز نبرد
که ایشان به رزم اندر از دشمنی
چو لشکر بیاید ز مرز خزر
به نیروی پیروزگر یک خدای

وزیشان بدش روز تاریکتر
که پور جهاندار مهراس بود
تو گفتی که خون بر سر خامه کرد
کنون روز آسایش آمد بسر
گروگان ازان مرز چندی سران
بیاید کند کشورت را چو دست
به زهر آب در زد سر خامه را
نبودی به روم اندرون سربسر
شما شاد باشید زان مرز و بوم
که نزد شما یافت او زینهار
و گر کوه آهن همان یکتنست
که من بین درازی نمانم سخن
ز الیاس و آن دام کو گسترید
که این اژدها نیست کاید به دام
ز آلودن زهر پیچان شود
جهانجوی را خون به چشم آورد
ازو چند پیچد به دشت نبرد
چو بشنید زان گونه بازارشان
همی روم را همچو پیرایه‌ای
چو اسپ افگند پیل رویین‌تن است
و گرنه مبر اندرین آب روی
بسازیم با او یکی خوب رای
سخن با هزینه برافشانمش
چرا باید و چیست این گفت و گوی
ندارم ز مرز خزر هیچ باک
ز میرین و اهرن بود یاد کرد
برآرند کژی و آهرمنی
نگهبان من باش با یک پسر
چو من با سپاه اندر آیم ز جای

نه الیاس مانم نه با او سپاه
کمر بند گیرمش وز پشت زین
دگر روز چون بردمید آفتاب
ز سوی خزر نای رویین بخواست
سرافراز قیصر به گشتاسپ گفت
بگفت این و لشکر به بیرون کشید
همی گشت با گرزهی گاوسار
همی جست بر دشت جای نبرد
چو الیاس دید آن بر و یال اوی
سواری فرستاد نزدیک اوی
بیامد بدو گفت کای سرفراز
کزین لشکر اکنون سوارش تویی
به یکسو گرای از میان دو صف
که الیاس شیر است روز نبرد
اگر هدیه خواهی ورا گنج هست
ز گیتی گزین کن یکی بهره‌یی
همت یار باشم همت کهترم
بدو گفت گشتاسپ کاین سرد گشت
تو کردی بدین داوری دست پیش
سخن گفتن اکنون نیاید به کار
فرستاده برگشت و آمد چو باد
چو خورشید شد بر سر کوه زرد
شب آمد یکی پردهی آبنوس
چو خورشید ازان کوشش آگاه شد
ببد چشمه‌ی روز چون سندروس
چکاچاک برخاست از هر دو روی
بیامد سبک قیصر از میمنه
ابر میمنه پور قیصر سقیل
دهاده برآمد ز هر دو سپاه

نه چندن بزرگی و تخت و کلاه
به ابر اندر آرم زخم بر زمین
چو زرین سپر می‌نمود اندر آب
همی گرد بر شد سوی چرخ راست
که اکنون جدا کن سپاه از نهفت
گوان و یلان را به هامون کشید
چو سرو بلند از بر کوهسار
ز هامون به ابر اندر آورد گرد
چنان گردش چنگ و گوپال اوی
که بفریبد ان رای تاریک اوی
ز قیصر بدین گونه سر کم فراز
بهارش تویی نامدارش تویی
چه داری چنین بر لب آورده کف
پذیره درآید سبک‌تر ز گرد
مسای از پی چیز با رنج دست
تو باشی بران بهره در شهره‌یی
که هرگز ز پیمان تو نگذرم
سخنها ز اندازه اندر گذشت
کنون بازگشتی ز گفتار خویش
گه جنگ و آویزش کارزار
همی کرد پاسخ به الیاس یاد
نماند آن زمان روزگار نبرد
بپوشید بر چهره‌ی سندروس
ز برج کمان بر سر گاه شد
ز هر سو برآمد دم نای و کوس
ز خون شد همه رزمگه جوی جوی
دو داماد را کرد پیش بنه
ابر میسره قیصر و کوس و پیل
تو گفתי برآویخت با شید ماه

بجنید گشتاسپ از پیش صف
چنین گفت الیاس با انجمن
چو بر در چنین ازدها باشدش
چو گشتاسپ الیاس را دید گفت
برانگیختند اسپ هر دو سوار
ازان لشکر الیاس بگشاد شست
بزد نیزه گشتاسپ بر جوشنش
بیفگندش از باره برسان مست
ز پیش سواران کشانش ببرد
بیاورد لشکر به پیش سپاه
ازیشان چه مایه گرفت و بکشت
چو رومی پس اندر هم آواز شد
بر قیصر آمد سپه تاخته
ز لشکر چو قیصر بدیدش به راه
سر و چشم آن نامور بوس داد
وزان جایگه بازگشتند شاد
همه روم با هدیه و با نثار
برین نیز بگذشت چندی سپهر
بگشتاسپ گفت آن زمان جنگجوی
برانیش با این سخن با خرد
به ایران فرستم فرستاده‌یی
به لهراسپ گویم که نیم جهان
اگر باژ بفرستی از مرز خویش
بریشان سپاهی فرستم ز روم
چنین داد پاسخ که این رای تست
یکی نامور بود قالوس نام
بخواند آن خردمند را نامدار
بگویش که گر باژ ایران دهی
به ایران بماند بتو تاج و تخت

یکی باره زیر ازدهایی به کف
که قیصر همی باژ خواهد ز من
ازیرا منش بابها باشدش
که اکنون هنرها نباید نهفت
ابا نیزه و تیر جوشن گذار
که گشتاسپ را برکند کار پست
بخست آن زمان کارزاری تنش
بیازید و بگرفت دستش به دست
بیاورد و نزدیک قیصر سپرد
به کردار باد اندر آمد ز راه
بکشتند مر هرک آمد به مش
چو گشتاسپ زان جایگه باز شد
به پیروزی و گردن افراخته
ز شادی پذیره شدش با سپاه
جهان‌آفرین را همی کرد یاد
سپهبد کلاه کیان برنهاد
برفتند شادان بر نامدار
به دل در همی داشت و نمود چهر
که تا زنده‌ای زین جهان بهر جوی
که اندیشه اندر سخن به خورد
جهاندیده و پاک و آزاده‌یی
تو داری به آرام و گنج مهان
ببینی سرمایه‌ی ارز خویش
که از نعل پیدا نبینند بوم
زمانه بزیر کف پای تست
خردمند و با دانش و رای و کام
کز ایدر برو تا در شهریار
به فرمان گرایی و گردن نهی
جهاندار باشی و پیروزبخت

وگرنه مرا با سپاهی گران
نگه کن که برخیزد از دشت غو
همه بومتان پاک ویران کنم
فرستاده آمد به کردار باد
چو آمد به نزدیک شاه بزرگ
چو آگاهی آمد به سالار بار
که پیر جهان‌دیده‌یی بر درست
سوارست با او بسی نامدار
چو بشنید بنشست بر تخت عاج
بزرگان ایران همه پیش تخت
بفرمود تا پرده برداشتند
چو آمد به نزدیک تختش فراز
پیام گرانمایه قیصر بداد
غمی شد ز گفتار او شهریار
گرانمایه جایی بیاراستند
فرستاد زربفت گستردنی
بران گونه بناوخت او را به بزم
شب آمد پر اندیشه پیچان بخت
چو خورشید بر تخت زرین نشست
بفرمود تا رفت پیشش زیر
به شگبیر قالوس شد بار خواه
ز بیگانه ایوان پرداختند
بدو گفت لهراسپ کای پر خرد
بپرسم ترا راست پاسخ‌گزار
نبود این هنرها به روم اندرون
کنون او بهر کشوری باژخواه
چو الیاس را کو به مرز خزر
بگیرد ببندد همی با سپاه
فرستاده گفت ای سخنگوی شاه

هم از روم وز دشت نیزه‌وران
فرخ‌زاد پیروشان پیش رو
ز ایران به شمشیر بیران کنم
سرش پر خرد بد دلش پر ز داد
بدید آن در و بارگاه بزرگ
خرامان بیامد بر شهریار
همانا فرستاده‌ی قیصرست
همی راه جوید بر شهریار
بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
نشستند شادان دل و نیکبخت
فرستاده را شاد بگذاشتند
بر او آفرین کرد و بردش نماز
چنان چون نباید به آیین و داد
برآشت با گردش روزگار
فرستاده را شاد بنشاستند
ز پوشیدنی و هم از خوردنی
تو گفתי که نشنید پیغام رزم
تو گفתי که با درد و غم بود جفت
شب تیره رخسار خود را بیست
سخن گفت هرگونه با شاه دیر
ورا راه دادند نزدیک شاه
فرستاده را پیش بنشاختند
مبادا که جان جز خرد پرورد
اگر بخردی کام کژی مخار
بدی قیصر از پیش شاهان زبون
فرستاد و بر ماه بنهاد گاه
گوی بود با فر و پرخاشخ
بدین باژخواهش که بنمود راه
به مرز خزر من شدم باژخواه

به پیغمبری رنج بردم بسی
ولیکن مرا شاه زانسان نواخت
سواری به نزدیک او آمدست
به مردان بخندد همی روز رزم
به بزم و به رزم و به روز شکار
بدو داد پرمایه تر دخترش
نشانی شدست او به روم اندرون
یکی گرگ بد همچو پیلی به دشت
بیفگند و دندان او را بکند
بدو گفت لهراسپ کای راستگوی
چنین داد پاسخ که باری نخست
به بالا و دیدار و فرهنگ و رای
چو بشنید لهراسپ بگشاد چهر
فراوان ورا برده و بدره داد
بدو گفت کاکنون به قیصر بگوی
پر اندیشه بنشست لهراسپ دیر
بدو گفت کاین جز برادرت نیست
درنگ آوری کار گردد تباه
ببر تخت و بالا و زرینه کفش
من این پادشاهی مر او را دهم
تو ز ایدر برو تا حلب کینهجوی
زریر ستوده به لهراسپ گفت
گر اویست فرمانبر و مهترست
بگفت این و برساخت در حال کار
نبیرهی بزرگان و آزادگان
ز تخم زرسپ آنک بودند نیز
همی رفت هر مهتری با دو اسپ
نیاسود کس تا به مرز حلب
درفش همایون برافراختند

نپرسید زین باره هرگز کسی
که گردن به کژی نباید فراخت
که از بیشهها شیر گیرد به دست
هم از جامه‌ی می به هنگام بزم
جهان‌بین ندیدست چون او سوار
که بودی گرامی‌تر از افسرش
چو نر ازدها شد به چنگش زبون
که قیصر نیارست زان سو گذشت
وزو کشور روم شد بی‌گزند
کرا ماند این مرد پرخاشجوی
به چهره زریرست گویی درست
زریر دلیرست گویی بجای
بران مرد رومی بگسترد مهر
ز درگاه برگشت پیروز و شاد
که من با سپاه آمدم جنگجوی
بفرمود تا پیش او شد زریر
بدین چاره بشتاب وایدر مه‌ایست
میاسا و اسپ درنگی مخواه
همان تاج با کاویانی درفش
برین بر سرش بر سپاسی نهم
سپه را جز از جنگ چیزی مگوی
که این راز بیرون کشیم از نهفت
ورا هرک مهتر بود کهترست
گزیده یکی لشکری نامدار
ز کاوس و گودرز کشوادگان
چو بهرام شیروازن و ریونیز
فروزان به کردار آذرگشسپ
جهان شد پر از جنگ و جوش و شغب
سراپرده و خیمه‌ها ساختند

زیر سپهد سپه را بماند
بسان کسی کو پیامی برد
ازان ویژگان پنج تن را ببرد
چو نزدیک درگاه قیصر رسید
به در بر همه فرش دیبا کشید
به کاخ اندرون بود قیصر دژم
بدو آگهی داد سالار بار
چو قیصر شنید این سخن بار داد
زیر اندر آمد چو سرو بلند
ز قیصر پرسید و پوزش گرفت
بدو گفت قیصر فرخزاد را
به قیصر چنین گفت فرخ زیر
گریزان بیامد ز درگاه شاه
چو گشتاسپ بشنید پاسخ نداد
چو قیصر شنید این سخن زان جوان
که شاید بدن این سخن کو بگفت
به قیصر ز لهراسپ پیغام داد
ازین پس نشستم برومست و بس
تو ز ایدر برو گو بیارای جنگ
نه ایران خزر گشت و الیاس من
چنین داد پاسخ که من جنگ را
تو اکنون فرستاده‌ای بازگرد
ز قیصر چو بنشید فرخ زیر
چو برخاست قیصر به گشتاسپ گفت
بدو گفت گشتاسپ من پیش ازین
همه لشکر شاه و آن انجمن
همان به که من سوی ایشان شوم
برآرم ازیشان همه کام تو
بدو گفت قیصر تو داناتری

به بهرام گردنکش و خود براند
وگر نزد شاهی خرامی برد
که بودند با مغز و هشیار و گرد
به درگاه سالار بارش بدید
بیامد به قیصر بگفت آنچ دید
چو قالوس و گشتاسپ با او بهم
که آمد به درگاه زیر سوار
ازان آمدن گشت گشتاسپ شاد
نشست از بر تخت آن ارجمند
همان رومیان را فروزش گرفت
نپرسی نداری به دل داد را
که این بنده از بندگی گشت سیر
کنون یافت ایدر چنین پایگاه
تو گفתי ز ایران نیامدش یاد
پراندیشه شد مرد روشن‌روان
جز از راستی نیست اندر نهفت
که گر دادگر سر نه پیچد ز داد
به ایران نمائیم بسیار کس
سخن چون شنیدی نباید درنگ
که سر برکشیدی از آن انجمن
بیازم همی هر سوی چنگ را
بسازیم ناچار جای نبرد
غمی شد ز پاسخ فروماند دیر
که پاسخ چرا ماندی در نهفت
ببودم بر شاه ایران زمین
همه آگهند از هنرهای من
بگویم همه گفته‌ها بشنوم
درفشان کنم در جهان نام تو
برین آرزو بر تواناتری

چو بشنید گشتاسپ گفتار اوی
بیامد به جای نشست زریر
چو لشکر بدیدند گشتاسپ را
پیاده همه پیش اوی آمدند
همه پاک بردند پیشش نماز
همانگه چو آمد به پیشش زریر
گرامیش را تنگ در بر گرفت
نشستند بر تخت با مهتران
زریر خجسته به گشتاسپ گفت
پدر پیر سر شد تو برنادلی
به پیری ورا بخت خندان شدست
فرستاد نزدیک تو تاج و گنج
چنین گفت کایران سراسر تراست
ز گیتی یکی کنج ما را بس است
برارد بیاورد پرمایه تاج
چو گشتاسپ تخت پدر دید شاد
نبیره‌ی جهانجوی کاوس کی
چو بهرام و چون ساوه و ریونیز
به شاهی برو آفرین خواندند
ببودند بر پای بسته کمر
چو گشتاسپ دید آن دلارای کام
کز ایران همه کام تو راست گشت
همی چشم دارد زریر و سپاه
همه سربسر با تو پیمان کنند
گرت رنج ناید خرامی به دشت
فرستاده چون نزد قیصر رسید
چو گشتاسپ را دید بر تخت عاج
بیامد ورا تنگ در برگرفت
بدانست قیصر که گشتاسپ اوست

نشست از بر باره‌ی راه جوی
به سر افسر و بادپایی به زیر
سرافرازتر پور لهراسپ را
پر از درد و پر آب روی آمدند
که کوتاه شد رنجهای دراز
پیاده بود و شد از رزم سیر
چو بگشاد لب پرسش اندر گرفت
بزرگان ایران و کنداوران
که بادی همه ساله با بخت جفت
ز دیدار پیران چرا بگسلی
پرستنده‌ی پاک یزدان شدست
سزد گر نداری کنون دل به رنج
سر تخت با تاج کشور تراست
که تخت مهی را جز از من کس است
همان یاره و طوق و هم تخت عاج
نشست از برش تاج بر سر نهاد
ز گودرزیان هرک بد نیک‌پی
کسی کو سرافراز بودند نیز
ورا شهریار زمین خواندند
هرانکس که بودند پرخاشخو
فرستاد نزدیک قیصر پیام
سخنهای ز اندازه اندر گذشت
که آیی خرامان بدین رزمگاه
روان را به مه‌رت گروگان کنند
که کار زمانه به کام تو گشت
به دشت آمد و ساز لشکر بدید
نهاده به سر بر ز پیروزه تاج
سخنهای دیرینه اندر گرفت
فروزنده‌ی جان لهراسپ اوست

فراوانش بستود و بردش نماز
ازان کرده‌ی خویش پوزش گرفت
بپذرفت گفتار او شهریار
بدو گفت چون تیره گردد هوا
بر ما فرست آنک ما را گزید
بشد قیصر و رنج و تشویر برد
به سوی کتایون فرستاد گنج
غلام و پرستار رومی هزار
ز دینار رومی شتروار پنج
سلیح و درم داد لشکرش را
هرانکس که بود او ز تخم بزرگ
بیاراست خلعت سزاوارشان
از اسپان تازی و برگستوان
ز دیبا و دینار و تاج و نگین
فرستاده نزدیک گشتاسپ برد
ابا این بسی آفرین گسترید
کتایون چو آمد به نزدیک شاه
سپه سوی ایران برفتن گرفت
چو قیصر دو منزل بیامد به راه
به سوگند ازان مرز برگاشتش
وزان جایگه شد سوی روم باز
همی راند تا سوی ایران رسید
چو بشنید لهراسپ کامد زریر
پذیره شدش با همه مهتران
چو دید او پسر را به بر درگرفت
فرود آمد از باره گشتاسپ زود
ز ره چو به ایوان شاهی شدند
بدو گفت لهراسپ کز من مبین
نوشته چنین بد مگر بر سرت

وزانجا سوی تخت رفتند باز
بیچید زان روزگار شگفت
سرش را گرفت آنگهی برکنار
فروزیدن شمع باشد روا
که او درد و رنج فراوان کشید
بس نیز بر خوی بد برشمرد
یکی افسر و سرخ یاقوت پنج
یکی طوق پر گوهر شاهوار
یکی فیلسوفی نگهبان گنج
همان نامداران کشورش را
وگر تیغ زن نامداری سترگ
برافخت پژمرده بازارشان
ز خفتان وز جامه‌ی هندوان
ز تخت و ز هرگونه دیبای چین
یکایک به گنجور او برشمرد
بران کو زمان و زمین آفرید
غو کوس برخاست از بارگاه
هوا گرد اسپان نهفتن گرفت
عنان تگاور بیچید شاه
به خواهش سوی روم بگذاشتش
چو گشتاسپ شد سوی راه دراز
به نزد دلیران و شیران رسید
برادرش گشتاسپ آن نره شیر
بزرگان ایران و نام‌آوران
ز جور فلک دست بر سر گرفت
بدو آفرین کرد و زاری نمود
چو خورشید در برج ماهی شدند
چنین بود رای جهان آفرین
که پردخت ماند ز تو کشورت

بدو شادمان گشت لهراسپ شاه
ببوسید و تاجش به سر بر نهاد
بدو گفت گشتاسپ کای شهریار
چو مهتر کنی من ترا کهترم
همه نیک بادا سرانجام تو
که گیتی نماند همی بر کسی
چنین است گیهان ناپایدار
همی خواهم از دادگر یک خدای
که این نامه‌ی شهریاران پیش
ازان پس تن جانور خاک راست

مر او را نشاند از بر تخت و گاه
همی آفرین کرد با تاج یاد
ابی تو مبیناد کس روزگار
بکوشم که گرد ترا نسپرم
مبادا که باشیم بی‌نام تو
چو ماند به تن رنج ماند بسی
برو تخم بد تا توانی مکار
که چندان بمانم به گیتی به جای
بپویندم از خوب گفتار خویش
سخن گوی جان معدن پاک راست

پادشاهی گشتاسپ

بخواب دیدن فردوسی دقیقی را

که یک جام می داشتی چون گلاب
بران جام می داستانها زدی
مخور جز بر آیین کاوس کی
بدو نازد و لشگر و تاج و تخت
ز شادی به هر کس رسانیده بهر
بکاهدش رنج و نکاهدش گنج
همه مهتران برگشایند راه
همه تاج شاهانش آمد به مشتم
کنون هرچ جستی همه یافتی
سخن را نیامد سراسر به بن
بگفتم سرآمد مرا روزگار
روان من از خاک بر مه رسد
منم زنده او گشت با خاک جفت

چنان دید گوینده یک شب به خواب
دقیقی ز جایی پدید آمدی
به فردوسی آواز دادی که می
که شاهی ز گیتی گزیدی که بخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر
از امروز تا سال هشتاد و پنج
ازین پس به چین اندر آرد سپاه
نبایدش گفتن کسی را درشت
بدین نامه گر چند بشتافتی
ازین باره من پیش گفتم سخن
ز گشتاسپ و ارجاسپ بیتی هزار
گر آن مایه نزد شهنشه رسد
کنون من بگویم سخن کو بگفت

گفتار دقیقی

فرود آمد از تخت و بر بست رخت
که یزدان پرستان بدان روزگار
که مر مکه را تازیان این زمان
فرود آمد از جایگاه نشست
نماند اندرو خویش و بیگانه را
خرد را چنان کرد باید سپاس
سوی روشن دادگر کرد روی

چو گشتاسپ را داد لهراسپ تخت
به بلخ گزین شد بران نوبهار
مران جای را داشتندی چنان
بدان خانه شد شاه یزدان پرست
ببست آن در آفرین خانه را
پیوشید جامه‌ی پرستش پلاس
بیفگند یاره فرو هشت موی

همی بود سی سال خورشید را
نیایش همی کرد خورشید را
چو گشتاسپ بر شد به تخت پدر
به سر بر نهاد آن پدر داده تاج
منم گفت یزدان پرستنده شاه
بدان داد ما را کلاه بزرگ
سوی راه یزدان بیازیم چنگ
چو آیین شاهان بجای آوریم
یکی داد گسترد کز داد اوی
پس آن دختر نامور قیصر
کتایونش خواندی گرنامه شاه
یکی نامور فرخ اسفندیار
پشوتن دگر گرد شمشیر زن
چو گشتی بران شاه نو راست شد
گزیدش بدادند شاهان همه
مگر شاه ارجاسپ توران خدای
گزیتش نپذیرفت و نشنید پند
وزو بستدی نیز هر سال باژ

برینسان پرستید باید خدای
چنان بوده بد راه جمشید را
که هم فر او داشت و بخت پدر
که زینده باشد بر آزاده تاج
مرا ایزد پاک داد این کلاه
که بیرون کنیم از رم میش گرگ
بر آزاده گیتی نداریم تنگ
بدان را به دین خدای آوریم
ابا گرگ میش آب خوردی به جوی
که ناهید بد نام آن دخترا
دو فرزندش آمد چو تابنده ماه
شه کارزاری نبرده سوار
شه نامبردار لشکرشکن
فریدون دیگر همی خواست شد
نشستن دل نیک خواهان همه
که دیوان بدندی به پیشش به پای
اگر پند نشنید زو دید بند
چرا داد باید به هامال باژ

پیدا شدن زردشت و پذیرفتن گشتاسپ دین او

چو یک چند سالان برآمد برین
در ایوان گشتاسپ بر سوی کاخ
همه برگ وی پند و بارش خرد
خجسته پی و نام او زردهشت
به شاه کیان گفت پیغمبرم
جهان آفرین گفت بپذیر دین

درختی پدید آمد اندر زمین
درختی گشن بود بسیار شاخ
کسی کو خرد پرورد کی مرد
که آهرمن بدکنش را بکشت
سوی تو خرد رهنمون آورم
نگه کن برین آسمان و زمین

که بی‌خاک و آبش برآورده‌ام
نگر تا تواند چنین کرد کس
گر ایدونک دانی که من کردم این
ز گوینده بپذیر به دین اوی
نگر تا چه گوید بران کار کن
بیاموز آیین و دین بهی
چو بشنید ازو شاه به دین به
نبرده برادرش فرخ زیر
ز شاهان شه پیر گشته به بلخ
شده زار و بیمار و بی‌هوش و توش
سران و بزرگان و هر مهتران
بر آن جادوی چارها ساختند
پس این زردهشت پیمبرش گفت
که چون دین پذیرد ز روز نخست
شهنشاه و زین پس زیر سوار
همه سوی شاه زمین آمدند
پدید آمد آن فره ایزدی
پر از نور مینو ببد دخمه‌ها
پس آزاده گشتاسپ برشد به گاه
پراگنده اندر جهان موبدان
نخست آذر مهربرزین نهاد
یکی سرو آزاده بود از بهشت
نبشتی بر زاد سرو سهی
گوا کرد مر سرو آزاد را
چو چندی برآمد برین سالیان
چنان گشت آزاد سرو بلند
چو بسیار برگشت و بسیار شاخ
چهل رش به بالا و پهنا چهل
دو ایوان برآورد از زر پاک

نگه کن بدو تاش چون کرده‌ام
مگر من که هستم جهاندار و بس
مرا خواند باید جهان‌آفرین
بیاموز ازو راه و آیین اوی
خرد برگزین این جهان خوار کن
که بی‌دین ناخوب باشد مهی
پذیرفت ازو راه و آیین به
کجا ژنده پیل آوریدی به زیر
جهان بر دل ریش او گشته تلخ
به نزدیک او زهر مانند نوش
پزشکان دانا و ناموران
نه سود آمد از هرچ انداختند
کزو دین ایزد نشاید نهفت
شود رسته از درد و گردد درست
همه دین پذیرنده از شهریار
ببستند کشتی به دین آمدند
برفت از دل بد سگالان بدی
وز آلودگی پاک شد تخمه‌ها
فرستاد هرسو به کشور سپاه
نهاد از بر آذران گنبدان
به کشر نگر تا چه آیین نهاد
به پیش در آذر آن را بکشت
که پذیرفت گشتاسپ دین بهی
چنین گستراند خرد داد را
مران سرو استبر گشتش میان
که برگرد او برنگشتی کمند
بکرد از بر او یکی خوب کاخ
نکرد از بنه اندرو آب و گل
زمینش ز سیم و ز عنبرش خاک

برو بر نگارید جمشید را
فریدونش را نیز با گاوسار
همه مهتران را بر آن جا نگاشت
چو نیکو شد آن نامور کاخ زر
به گردش یکی باره کرد آهنین
فرستاد هرسو به کشور پیام
ز مینو فرستاد زی من خدای
کنون هرک این پند من بشنوید
بگیرید پند ار دهد زردهشت
به برز و فر شاه ایرانیان
در آیین پیشینیان منگرید
سوی گنبد آذر آرید روی
پراگنده فرمانش اندر جهان
همه نامداران به فرمان اوی
پرستشکده گشت زان سان که پشت
بهشتیش خوان ار ندانی همی
چراکش نخوانی نهال بهشت

پرستنده مر ماه و خورشید را
بفرمود کردن برانجا نگار
نگر تا چنان کامگاری که داشت
به دیوارها بر نشانده گهر
نشست اندرو کرد شاه زمین
که چون سرو کشر به گیتی کدام
مرا گفت زینجا به مینو گرای
پیاده سوی سرو کشر روید
به سوی بت چین بدارید پشت
ببندید کشتی همه بر میان
برین سایه‌ی سروبن بگذرید
به فرمان پیغمبر راست‌گوی
سوی نامداران و سوی مهان
سوی سرو کشر نهادند روی
ببست اندرو دیو را زردهشت
چرا سرو کشرش خوانی همی
که شاه کیانش به کشر بکشت

نپذیرفتن گشتاسپ باژ ایران ارجاسب را

چو چندی برآمد برین روزگار
به شاه کیان گفت زردشت پیر
که تو باژ بدهی به سالار چین
نباشم برین نیز همداستان
به ترکان نداد ایچ کس باژ و ساو
پذیرفت گشتاسپ گفتا که نیز
پس آگاه شد نره دیوی ازین
بدو گفت کای شهریار جهان

خجسته بود اختر شهریار
که در دین ما این نباشد هژبر
نه اندر خور دین ما باشد این
که شاهان ما درگه باستان
برین روزگار گذشته بتاو
نفرمایمش دادن این باژ چیز
هم‌اندرز زمان شد سوی شاه چین
جهان یکسره پیش تو چون کهان

به جای آوردند فرمان تو
مگر پورلهراسپ گشتاسپ شاه
برد آشکارا همه دشمنی
چو ارجاسپ بشنید گفتار دیو
از اندوه او سست و بیمار شد
تگینان لشکرش را پیش خواند
بدانید گفتا کز ایران زمین
یکی جادو آمد به دین آوری
همی گوید از آسمان آدمم
خداوند را دیدم اندر بهشت
بدوزخ درون دیدم آهرمنا
گروگر فرستادم از بهر دین
سرنامداران ایران سپاه
که گشتاسپ خوانندش ایرانیان
برادرش نیز آن سوار دلیر
همه پیش آن دین پژوه آمدند
گرفتند ازو سربسر دین اوی
نشست او به ایران به پیغمبری
یکی نامه باید نوشتن کنون
ببایدش دادن بسی خواسته
مر او را بگویی کزین راه زشت
مر آن پیر ناپاک را دور کن
گر ایدونک نپذیرد از ما سخن
سپاه پراکنده باز آوریم
به ایران شویم از پس کار اوی
برانیمش از پیش و خوارش کنیم
برین ایستادند ترکان چین
یکی نام او بیدرفش بزرگ
دگر جادوی نام او نام خواست

نتابد کسی سر ز پیمان تو
که آرد همی سوی ترکان سپاه
ابا تو چنو کرد یارد منی
فرود آمد از گاه گیهان خدیو
دل و جان او پر ز تیمار شد
شنیده سخن پیش ایشان براند
بشد فره و دانش و پاک دین
به ایران به دعوی پیغمبری
ز نزد خدای جهان آدمم
من این زند و استا همه زو نوشت
نیارستمش گشت پیرامنا
بیاری گفتا به دانش زمین
گرانمایه فرزند لهراسپ شاه
ببست او یکی کشتی بر میان
سپهدار ایران که نامش زریر
ازان پیر جادو ستوه آمدند
جهان شد پر از راه و آیین اوی
به کاری چنان یافه و سرسری
سوی آن زده سر ز فرمان برون
که نیکو بود داده ناخواسته
بگرد و بترس از خدای بهشت
بر آیین ما بر یکی سور کن
کند روی تازه بما بر کهن
یکی خوب لشکر فراز آوریم
نترسیم از آزار و پیکار اوی
ببندیم و زنده به دارش کنیم
دو تن نیز کردند زیشان گزین
گوی پیر و جادو ستنبه سترگ
که هرگز دلش جز تباهی نخواست

یکی نامه بنوشت خوب و هژیر
نوشتش به نام خدای جهان
نوشتم یکی نامه‌ای شهریار
سوی گرد گشتاسپ شاه زمین
گزین و مهین پور لهراسپ شاه
ز ارجاسپ سالار گردان چین
نوشت اندران نامه‌ی خسروی
که ای نامور شهریار جهان
سرت سبز باد و تن و جان درست
شنیدم که راهی گرفتی تباه
بیامد یکی پیر مهتر فریب
سخن گفتنش از دوزخ و از بهشت
تو او را پذیرفتی و دینش را
برافگندی آیین شاهان خویش
رها کردی آن پهلوی کیش را
تو فرزند آنی که فرخنده شاه
ورا برگزید از گزینان خویش
بران سان که کیخسرو و کینه‌جوی
بزرگی و شاهی و فرخندگی
درفشان و پیلان آراسته
همی بودت ای مهتر شهریار
همی تافتی بر جهان یکسره
زگیتی ترا برگزیده خدای
نکردی خدای جهان را سپاس
ازان پس که ایزد ترا شاه کرد
چو آگاهی تو سوی من رسید
نوشتم یکی نامه‌ی دوست وار
چو نامه بخوانی سر و تن بشوی
مران بند را از میان باز کن

سوی نامور خسرو و دین پذیر
شناسنده‌ی آشکار و نهان
چنانچون بد اندر خور روزگار
سزاوار گاه کیان به آفرین
خداوند جیش و نگهدار گاه
سوار جهان‌دیده گرد زمین
نکو آفرینی خط بیغوی
فروزنده‌ی تاج شاهنشهان
مبادت کیانی کمرگاه سست
مرا روز روشن بکردی سیاه
ترا دل پر از بیم کرد و نهیب
به دلت اندرون هیچ شادی نهشت
بیاراستی راه و آیینش را
بزرگان گیتی که بودند پیش
چرا ننگریدی پس و پیش را
بدو داد تاج از میان سپاه
ز جمشیدیان مر ترا داشت پیش
ترا بیش بود از کیان آبروی
توانایی و فر و زینبندگی
بسی لشکر و گنج و بس خواسته
که مهتران مر ترا دوستدار
چو اردیبهشت آفتاب از بره
مهانت همه پیش بوده به پای
نبودی بدین ره ورا حق شناس
یکی پیر جادوت بی راه کرد
به روز سپیدم ستاره بدید
که هم دوست بودیم و هم نیک یار
فریبنده را نیز منمای روی
به شادی می روشن آغاز کن

گرایدونک پذیری از من تو پند
زمین کشانی و ترکان چین
به تو بخشم این بی‌کران گنجها
نکورنگ اسپان با سیم و زر
غلامان فرستمت با خواسته
و ایدونک نپذیری این پند من
بیایم پس نامه تا چندگاه
سپاهی بیارم ز ترکان چین
بینبارم این رود جیحون به مشک
بسوزم نگاریده کاخ ترا
زمین را سراسر بسوزم همه
ز ایرانیان هرچ مردست پیر
ازیشان نیابی فزونی بها
زن و کودکانشان بیارم ز پیش
زمینشان همه پاک ویران کنم
بگفتم همه گفتنی سر بسر
بپیچید و نامه بکردش نشان
بفرمودشان گفت به خرد بوید
چو او را ببینید بر تخت و گاه
بر آیین شاهان نمازش برید
چو هر دو نشینید در پیش اوی
گزارید پیغام فرخش را
چو پاسخ ازو سر بسر بشنوید
چو از پیش او کینه‌ور بیدرفش
ابا یار خود خیره سر نام خواست
چو از شهر توران به بلخ آمدند
پیاده برفتند تا پیش اوی
چو رویش بدیدند بر گاه بر
نیایش نمودند چون بندگان

ز ترکان ترا نیز ناید گزند
ترا باشد این همچو ایران زمین
که آورده‌ام گرد با رنجها
به استامها در نشانده گهر
نگاران با جعد آراسته
ببینی گران آهنین بند من
کنم کشورت را سراسر تباه
که بنگاهشان بر نتابد زمین
به مشک آب دریا کنم پاک خشک
ز بن برکنم بیخ و شاخ ترا
کتفتان به ناوک بدوزم همه
کشان بنده کردن نباشد هژیر
کنمشان همه سر ز گردن جدا
کنمشان همه بنده‌ی شهر خویش
درختانش از بیخ و بن برکنم
تو ژرف اندرین پند نامه نگر
بدادش بدان هر دو گردنکشان
به ایوان او با هم اندر شوید
کنید آن زمان خویشان را دو تاه
بر تاج و بر تخت او مگذرید
سوی تاج تابنده‌ش آرید روی
ازو گوش دارید پاسخش را
زمین را ببوسید و بیرون شوید
سوی بلخ بامی کشیدش درفش
که او بفگند آن نکو راه راست
به درگاه او بر پیاده شدند
براین آستانه نهادند روی
چو خورشید و تیر از بر ماه بر
به پیش گزین شاه فرخندگان

بدادندش آن نامه‌ی خسروی
چو شاه جهان نامه را باز کرد
بخواند آن زمان پیر جاماسپ را
گزینان ایران و اسپهبدان
بخواند آن همه آذران پیش خویش
پیمبرش را خواند و موبدش را
زریر سپهبد برادرش بود
جهان پهلوان بود آن روزگار
پناه سپه بود و پشت سپاه
جهان از بدی ویژه او داشتی
جهانجوی گفتا به فرخ زریر
که ارجاسپ سالار ترکان چین
بدیشان نمود آن سخنهای زشت
چه بینید گفتا بدین اندرون
که ناخوش بود دوستی با کسی
من از تخمهی ایرج پاک زاد
چگونه بود در میان آشتی
کسی کش بود نام و ماند بسی
همان چون بگفت این سخن شهریار
کشیدند شمشیر و گفتند اگر
که نپسندد او را به دین‌آوری
نیاید بدرگاه فرخنده شاه
نگرید ازو راه و دین بهی
به شمشیر جان از تنش بر کنیم
سپهدار ایران که نامش زریر
به شاه جهان گفت آزاده‌وار
که پاسخ کنم جادو ارجاسپ را
بدو گفت برخیز و پاسخ کنش
زریر گرانمایه و اسفندیار

نوشته درو بر خط یبغوی
برآشفت و پیچیدن آغاز کرد
کجا راهبر بود گشتاسپ را
گوان جهان دیده و موبدان
بیاورد استا و بنهاد پیش
زریر گزیده سپهبدش را
که سالار گردان لشکرش بود
که کودک بد اسفندیار سوار
سپهدار لشکر نگهدار گاه
به رزم اندرون نیژه او داشتی
به فرخنده جاماسپ و پور دلیر
یکی نامه کردست زی من چنین
که نزدیک او شاه ترکان نوشت
چه گوئید کاین را سرانجام چون
که مایه ندارد ز دانش بسی
وی از تخمهی تور جادو نژاد
ولیکن مرا بود پنداشتی
سخن گفت بایدهش با هرکسی
زریر سپهدار و اسفندیار
کسی باشد اندر جهان سربسر
سر اندر نیارد به فرمانبری
نبندد میان پیش رخشنده گاه
مرین دین به را نباشد رهی
سرش را به دار برین بر کنیم
نبرده دلیری چو درنده شیر
که دستور باشد مرا شهریار
پسند آمد این شاه گشتاسپ را
نکال تگینان خلخ کنش
چو جاماسپ دستور ناباک‌دار

ز پیشش برفتند هر سه به هم
نوشتند نامه به ارجاسپ زشت
زریز سپهبد گرفتش به دست
سوی شاه برد و برو بر بخواند
ز دانا سپهبد زیر سوار
ببست و نوشت اندرو نام خویش
بگیرید گفت این و زی او برید
که گر نیستی اندر استا و زند
ازین خواب بیدارتان کردمی
چنین تا بدانستی آن گرگسار
بینداخت نامه بگفتا روید
بگوئید هوشت فراز آمدست
زده باد گردنت خسته میان
درین ماه ار ایدونک خواهد خدای
به توران زمین اندر آرم سپاه
سخن چون بسر برد شاه زمین
سپردش بدو گفت بردارشان
فرستادگان سپهدار چین
برفتند هر دو شده خاکسار
از ایران فرخ به خلخ شدند
چو از دور دیدند ایوان شاه
فرود آمدند از چمنده ستور
پیاده برفتند تا پیش اوی
بدادندش آن نامه‌ی شهریار
دبیرش مران نامه را برگشاد
نوشته دران نامه‌ی شهریار
پس شاه لهراسپ گشتاسپ شاه
فرسته فرستاد زی او خدای
زی ارجاسپ ترک آن پلید سترگ

شده سر پر از کین و دلها دژم
هم اندر خور آن کجا او نوشت
چنان هم گشاده ببردش نبست
جهانجوی گشتاسپ خیره بماند
ز جاماسپ و ز فرخ اسفندیار
فرستادگان را همه خواند پیش
نگر زین سپس راه را نسپرید
فرستاده را زینهار از گزند
همان زنده بر دارتان کردمی
که گردن نیازد ابا شهریار
مرین را سوی ترک جادو برید
به خون و به خاکت نیاز آمدست
به خاک اندرون ریخته استخوان
بپوشم به رزم آهنینه قبای
کنم کشور گرگساران تباه
سیه پیل را خواند و کرد آفرین
از ایران به آن مرز بگذارشان
ز پیش جهانجوی شاه زمین
جهاندارشان رانده و کرده خوار
ولیکن به خلخ نه فرخ شدند
زده بر سر او درفش سیاه
شکسته دل و چشمها گشته کور
سیه‌شان شده جامه و زرد روی
سرآهنگ مردان نیزه گزار
بخواندش بران شاه جادو نژاد
ز گردان و مردان نیزه گزار
نگهبان گیتی سزاوار گاه
همه مهتران پیش او بر به پای
کجا پیکرش پیکر پیر گرگ

زده سر ز آیین و دین بهی
رسید آن نوشته فرومایه‌وار
شنیدیم و دید آن سخنها کجا
نه پوشیدنی و نه بنمودنی
چنان گفته بودی که من تا دو ماه
نه دو ماه باید ز تو نی چهار
تو بر خویشان بر میفزای رنج
بیارم ز گردان هزاران هزار
همه ایرجی زاده و پهلوی
همه شاه چهر و همه ماه روی
همه از در پادشاهی و گاه
جهانشان بفرسوده با رنج و ناز
همه نیزه‌داران شمشیر زن
چو دانند کم کوس بر پیل بست
ازیشان دو گرد گزیده سوار
چو ایشان بپوشند ز آهن قبا
چو بر گردن آرند رخشنده گرز
چو ایشان بباشند پیش سپاه
به خورشید مانند با تاج و تخت
چنینم گوانند و اسپهبدان
تو سیحون مینبار و جیحون به مشک
چنان بردوانند باره بر آب
به روز نبرد ار بخواهد خدای
چو سالار پیکند نامه بخواند
سپهبدش را گفت فردا پگاه

گزینه ره کوری و ابلهی
که بنوشته بودی سوی شهریار
نبودی تو مر گفتنش را سزا
نه افگندنی و نه پیسودنی
سوی کشور خرم آرم سپاه
کجا من بیایم چو شیر شکار
که ما بر گشادیم درهای رنج
همه کار دیده همه نیزه‌دار
نه افراسیابی و نه یبغوی
همه سرو بالا همه راست‌گوی
همه از در گنج و گاه و کلاه
همه شیرگیر و همه سرفراز
همه باره‌انگیز و لشکر شکن
سم اسپ ایشان کند کوه پست
زریر سپهدار و اسفندیار
به خورشید و ماه اندرآرند پای
همی تابد از گرزشان فر و برز
ترا کرد باید بدیشان نگاه
همی تابد از نیزه‌شان فر و بخت
گزین و پسندیده‌ی موبدان
که ما را چه جیحون چه سیحون چه خشک
که تاری شود چشمه‌ی آفتاب
به رزم اندر آرم سرت زیر پای
فرود آمد از گاه و خیره بماند
بخوان از همه پادشاهی سپاه

لشکر کشیدن ارجاسب بچنگ گشتاسپ

تگینان لشکرش ترکان چین
بدو باز خواندند لشکرش را
برادر بد او را دو آهرمنان
بفرمودشان تا نبرده سوار
بدادندشان کوس و پیل و درفش
بدیشان ببخشید سیصد هزار
در گنج بگشاد و روزی بداد
بخواند آن زمان مر برادرش را
باندیدمان داد دست دگر
یکی ترک بد نام او گرگسار
سپه را بدو داد اسپهبدی
چو غارتگری داد بر بیدرفش
یکی بود نامش خشاش دلیر
سپه دیده‌بان کردش و پیش رو
دگر ترک بد نام او هوش دیو
نگه دار گفتا تو پشت سپاه
هم آنجا که بینی مر او را بکش
بران سان همی رفت بایین خشم
همی کرد غارت همی سوخت کاخ
در آورد لشکر به ایران زمین
چو آگاهی آمد به گشتاسپ شاه
بیاراسته آمد از جای خویش
چو بشنید کو رفت با لشکرش
سپهبدش را گفت فردا پگاه

برفتند هر سو به توران زمین
سر مرزداران کشورش را
یکی کهرم و دیگری اندمان
گزیدند گردان لشکر هزار
بیاراسته زرد و سرخ و بنفش
گوان گزیده نبرده سوار
بزد نای رویین بنه بر نهاد
بدو داد یک دست لشکرش را
خود اندر میان رفت با یک پسر
گذشته بروبر بسی روزگار
تو گفתי نداند همی جز بدی
بدادش یکی پیل پیکر درفش
پذیره نرفتی ورا نره شیر
کشیدش درفش و بشد پیش گو
پیامش فرستاد ترکان خدیو
گر از ما کسی باز گردد به راه
نگر تا بدانجا نجنبدت هش
پر از خون شده دل پر از آب چشم
درختان همی کند از بیخ و شاخ
همه خیره و دل پراگنده کین
که سالار چین جملگی با سپاه
خشاش یلش را فرستاد پیش
که ویران کند آن نکو کشورش
بیارای پیل و بیاور سپاه

سوی مرزدارانش نامه نوشت
بیاید یکسر به درگاه من
چو نامه سوی راد مردان رسید
سپاهی بیامد به درگاه شاه
ز بهر جهانگیر شاه کیان
به درگاه خسرو نهادند روی
برین برنیامد بسی روزگار
فراز آمده بود مر شاه را
به لشکرگه آمد سپه را بدید
ازان شادمان گشت فرخنده شاه
دگر روز گشتاسپ با موبدان
گشاد آن در گنج پر کرده جم
چو روزی ببخشید و جوشن بداد
بفرمود بردن ز پیش سپاه
سوی رزم ارجاسپ لشکر کشید
ز تاریکی و گرد پای سپاه
ز بس بانگ اسپان و از بس خروش
درفش فراوان برافراشته
چو رسته درخت از بر کوهسار
ازین سان همی رفت گشتاسپ شاه
چو از بلخ بامی به جیحون رسید
بشد شهریار از میان سپاه
بخواند او گرانمایه جاماسپ را
سر موبدان بودو شاه ردان
چنان پاک تن بود و تابنده جان
ستاره‌شناس و گرانمایه بود
پرسید ازو شاه و گفتا خدای
چو تو نیست اندر جهان هیچ کس
ببایدت کردن ز اختر شمار

که خاقان ره راد مردی بهشت
که بر مرز بگذشت بد خواه من
که آمد جهانجوی دشمن پدید
که چندان نبد بر زمین بر گیاه
ببستند گردان گیتی میان
همه مرزداران به فرمان اوی
که گرد از گزیده هزاران هزار
کی نامدار و نکو خواه را
که شایسته بد رزم را برگزید
دلش خیره آمد زبی مر سپاه
ردان و بزرگان و اسپهبدان
سپه را بداد او دو ساله درم
بزد نای و کوس و بنه بر نهاد
درفش همایون فرخنده شاه
سپاهی که هرگز چنان کس ندید
کسی روز روشن ندید ایچ راه
همی ناله‌ی کوس نشنید گوش
همه نیزه‌ها ز ابر بگذاشته
چو بیشه نیستان به وقت بهار
ز کشور به کشور همی شد سپاه
سپهدار لشکر فرود آورید
فرود آمد از باره بر شد به گاه
کجا رهنمون بود گشتاسپ را
چراغ بزرگان و اسپهبدان
که بودی بر او آشکارا نهان
ابا او به دانش کرا پایه بود
ترا دین به داد و پاکیزه رای
جهاندار دانش ترا داد و بس
بگویی همی مر مرا روی کار

که چون باشد آغاز و فرجام جنگ
نیامد خوش آن پیر جاماسپ را
که میخواستم کایزد دادگر
مرا گر نبودی خرد شهریار
مگر با من از داد پیمان کند
جهانجوی گفتا به نام خدای
به جان زریر آن نبرده سوار
که نه هرگزت روی دشمن کنم
تو هرچ اندرین کار دانی بگوی
خردمند گفت این گرانمایه شاه
ز بنده میازار و بنداز خشم
بدان ای نبرده کی نامجوی
بدانگه کجا بانگ و ویله کنند
به پیش اندر آیند مردان مرد
جهان را ببینی بگشته کبود
وزان زخم آن گرزهای گران
به گوش اندر آید ترنگا ترنگ
شکسته شود چرخ گردونها
تو گویی هوا ابر دارد همی
بسی بی پدر گشته بینی پسر
نخستین کس نامدار اردشیر
به پیش افگند اسپ تازان خویش
پیاده کند ترک چندان سوار
ولیکن سرانجام کشته شود
دریغ آنچنان مرد نام آورا
پس آزاده شیدسپ فرزند شاه
پس آنگاه مر تیغ را برکشد
بسی نامداران و گردان چین
سرانجام بختش کند خاکسار

کرا بیشتر باشد اینجا درنگ
به روی دژم گفت گشتاسپ را
ندادی مرا این خرد وین هنر
نکردی زمن بودنی خواستار
که نه بد کند خود نه فرمان کند
بدین و به دین آور پاک رای
به جان گرانمایه اسفندیار
نفرمایمت بد نه خود من کنم
که تو چاره‌دانی و من چاره‌جوی
همیشه بتو تازه بادا کلاه
خنک آنکسی کو نبیند به چشم
چو در رزم روی اندر آری بروی
تو گویی همی کوه را برکنند
هوا تیره گردد ز گرد نبرد
زمین پر ز آتش هوا پر زدود
چنان پتک پولاد آهنگران
هوا پر شده نعره‌ی بور و خنگ
زمین سرخ گردد از ان خونها
وزان ابر الماس بارد همی
بسی بی پسر گشته بینی پدر
پس شهریار آن نبرده دلیر
به خاک افگند هر ک آیدش پیش
کز اختر نباشد مر آن را شمار
نکونامش اندر نوشته شود
ابا رادمردان همه سرورا
چو رستم درآید به روی سپاه
بتازد بسی اسپ و دشمن کشد
که آن شیر مرد افگند بر زمین
برهنه کند آن سر تاجدار

بیاید پس آنگاه فرزند من
ابر کین شیدسپ فرزند شاه
بسی رنج بیند به رزم اندرون
درفش فروزندهی کاویان
گرامی بگیرد به دندان درفش
به یک دست شمشیر و دیگر کلاه
برین سان همی افگند دشمنان
سرانجام در جنگ کشته شود
پس ازاده بستور پور زریر
بسی دشمنان را کند ناپدید
چو آید سرانجام پیروز باز
بیاید پس آن برگزیده سوار
ز آهرمنان بگند شست گرد
سرانجام ترکان به تیرش زنند
بیاید پس آن نره شیر دلیر
به پیش اندر آید گرفته کمند
ابا جوشن زر درخشان چو ماه
بگیرد ز گردان لشکر هزار
به هر سو کجا بنهد آن شاه روی
نه استد کس آن پهلوان شاه را
پس افگنده بیند بزرگ اردشیر
بگرید برو زار و گردد نژند
به خاقان نهد روی پر خشم و تیز
چو اندر میان بیند ارجاسپ را
صف دشمنان سر بسر بردرد
همی خواند او زند زردشت را
سرانجام گردد برو تیره‌بخت
بیاید یکی نام او بیدرفش
نیارد شدن پیش گرد گزین

ببسته میان را جگر بند من
به میدان کند تیز اسپ سیاه
شه خسروان را بگویم که چون
بیفگنده باشند ایرانیان
به دندان بدارد درفش بنفش
به دندان درفش فریدون شاه
همی برکند جان آهرمنان
نکو نامش اندر نوشته شود
به پیش افگند اسپ چون نره شیر
شگفتی‌تر از کار او کس ندید
ابر دشمنان دست کرده دراز
پس شهریار جهان نامدار
نماید یکی پهلوی دستبرد
تن پیلوارش به خاک افگند
سوار دلاور که نامش زریر
نشسته بر اسفندیاری سمند
بدو اندرون خیره گشته سپاه
ببندد فرستد بر شهریار
همی راند از خون بدخواه جوی
ستوه آورد شاه خرگاه را
سیه گشته رخسار و تن چون زریر
برانگیزد اسفندیاری سمند
تو گویی ندیدست هرگز گریز
ستایش کند شاه گشتاسپ را
ز گیتی سوی هیچ کس ننگرد
به یزدان نهاده کیی پشت را
بریده کندش آن نکو تاج و تخت
به سرنیزه دارد درفش بنفش
نشیند به راه وی اندر کمین

باستد بران راه چون پیل مست
چو شاه جهان بازگردد ز رزم
بیندازد آن ترک تیری بروی
پس از دست آن بیدرفش پلید
به ترکان برد باره و زین اوی
پس آن لشکر نامدار بزرگ
همی تازند این بر آن آن برین
یلان را بباشد همه روی زرد
برآید به خورشید گرد سپاه
فروغ سر نیزه و تیر و تیغ
وزان زخم مردان کجا می‌زنند
همه خسته و کشته بر یکدگر
وزان ناله و زاری خستگان
شود کشته چندان ز هر سو سپاه
پس آن بیدرفش پلید و سترگ
همان تیغ زهر آب داده به دست
به دست وی اندر فراوان سپاه
بیاید پس آن فرخ اسفندیار
ابر بیدرفش افگند اسپ تیز
مر او را یکی تیغ هندی زند
بگیرد پس آن آهنین گرز را
به یک حمله از جایشان بگسلد
بنوک سر نیزه‌شان بر چند
گریزد سرانجام سالار چین
به ترکان نهد روی بگریخته
بیابان گذارد به اندک سپاه
بدان ای گزیده شه خسروان
نباشد ازین یک سخن بیش و کم
که من آنچ گفتم نگفتم مگر

یکی تیغ زهر آب داده به دست
گرفته جهان را و کشته گرز
نیارد شدن آشکارا بروی
شود شاه آزادگان ناپدید
بخواهد پسرت آن زمان کین اوی
به دشمن درافتد چو شیر سترگ
ز خون یلان سرخ گردد زمین
چو لرزه برافتد به مردان مرد
نبیند کس از گرد تاریک راه
بتابد چنان چون ستاره ز میغ
و بر یکدگر بر همی افگند
پسر بر پدر بر پدر بر پسر
به بند اندر آیند نابستگان
که از خونشان پر شود رزمگاه
به پیش اندر آید چو ارغنده گرج
همی تازد او باره چون پیل مست
تبه گردد از برگزینان شاه
سپاه از پس پشت و یزدانش یار
برو جامه پر خون و دل پر ستیز
ز بر نیمه‌ی تنش زیر افگند
بتاباند آن فره و برز را
چو بگسستشان بر زمین کی هلد
کندشان تبه پاک و بپراگند
از اسفندیار آن گو بافرین
شکسته سپر نیزها ریخته
شود شاه پیروز و دشمن تباه
که من هرچ گفتم نباشد جز آن
تو زین پس مکن روی بر من دژم
به فرمانت ای شاه پیروزگر

وزان کم بپرسید فرخنده شاه
ندیدم که بر شاه بنهفتمی
چو شاه جهاندار بشنید راز
ز دستش بیفتاد زرینه گرز
به روی اندر افتاد و بیهوش گشت
چو با هوش آمد جهان شهریار
چه باید مرا گفت شاهی و گاه

ازین ژرف دریا و تاریک راه
وگرنه من این راز کی گفتمی
بران گوشه‌ی تخت خسپید باز
تو گفتی برفتش همی فر و برز
نگفتش سخن نیز و خاموش گشت
فرود آمد از تخت و بگریست زار
که روزم همی گشت خواهد سیاه

رزم ارجاسب با گشتاسپ

که آنان که بر من گرامی‌ترند
همی رفت و خواهند از پیش من
به جاماسپ گفت ار چنینست کار
نخوانم نبرده برادرم را
نفرمایمش نیز رفتن به رزم
کیان زادگان و جوانان من
بخوانم همه سربسر پیش خویش
چگونه رسد نوک تیر خدنگ
خردمند گفتا به شاه زمین
گر ایشان نباشند پیش سپاه
که یارد شدن پیش ترکان چین
تو زین خاک برخیز و برشو به گاه
که داد خدایست وزین چاره نیست
ز اندوه خوردن نباشدت سود
مکن دلت را بیشتر زین نژند
بدادش بسی پند و بشنید شاه
نشست از برگاه و بنهاد دل

گزین سپاهند و نامی‌ترند
ز تن برکنند این دل ریش من
به هنگام رفتن سوی کارزار
نسوزم دل پیر مادرم را
سپه را سپارم به فرخ گرزم
که هر یک چنانند چون جان من
زره‌شان نیوشم نشانم به پیش
برین آسمان بر شده کوه سنگ
که ای نیک‌خو مهتر بافرین
نهاده بسر بر کیانی کلاه
که بازآورد فره پاک دین
مکن فره پادشاهی تباه
خداوند گیتی ستمگاره نیست
کجا بودنی بود و شد کار بود
بداد خدای جهان کن بسند
چو خورشید گون گشت بر شد به گاه
به رزم جهانجوی شاه چگل

از اندیشه‌ی دل نیامدش خواب
چو جاماسپ گفت این سپیده دمید
سپه را به هامون فرود آورد
وزانجا خرامید تا رزمگاه
به گاهی که باد سپیده دمان
فرستاده بد هر سوی دیده‌بان
بیامد سواری و گفتا به شاه
سپاهیست ای شهریار زمین
به نزدیکی ما فرود آمدند
سپهدارشان دیده‌بان برگزید
پس آزاده گشتاسپ شاه دلیر
درفشی بدو داد و گفتا بتاز
سپهبد بشد لشکرش راست کرد
بدادش جهاندار پنجه هزار
بدو داد یک دست زان لشکرش
دگر دست لشکرش را همچنان
به گرد گرامی سپرد آن سپاه
پس پشت لشکر به بستور داد
چو لشکر بیاراست و بر شد به کوه
نشست از بر خوب تابنده گاه
پس ارجاسپ شاه دلیران چین
جدا کرد از خلجی سی هزار
فرستادشان سوی آن بیدرفش
بدو داد یک دست زان لشکرش
دگر دست را داد بر گرگسار
میان‌گاه لشکرش را همچنین
بدادش بدان جادوی خویش کام
خود و صد هزاران سواران گرد
نگاهش همی داشت پشت سپاه

به رزم و به بزمش گرفته شتاب
فروغ ستاره بشد ناپدید
بزد کوس بر پیل و لشکر کشید
فرود آورد آن گزیده سپاه
به کاخ آرد از باغ بوی گلان
چنانچون بود رسم آزادگان
که شاهها به نزدیکی آمد سپاه
که هرگز چنان نامد از ترک و چین
به کوه و در و دشت خیمه زدند
فرستاد و دیده به دیده رسید
سپهبدش را خواند فرخ زریز
بیارای پیلان و لشکر بساز
همی رزم سالار چین خواست کرد
سوار گزیده به اسفندیار
که شیری دلش بود و پیلی برش
برآراست از شیر دل سرکشان
که شیر جهان بود و همتای شاه
چراغ سپهدار خسرو نژاد
غمی گشته از رنج و گشته ستوه
همی کرد زانجا به لشکر نگاه
بیاراست لشکرش را همچنین
جهان آزموده نبرده سوار
که کوس مهین داشت و رنگین درفش
که شیر ژیان نامدی همبرش
بدادش سوار گزین صد هزار
سپاهی بیاراست خوب و گزین
کجا نام خواست و هزارانش نام
نموده همه در جهان دستبرد
همی کرد هر سوی لشکر نگاه

پسر داشتی یک گرنامه‌ی مرد
سواری جهان‌دیده نامش کهرم
مران پور خود را سپهدار کرد
چو اندر گذشت آن شب و بود روز
به زین بر نشستند هر دو سپاه
چو از کوه دید آن شه بافرین
سیه رنگ بهزاد را پیش خواست
برو بر فگندند برگستوان
چو هر دو برابر فرود آمدند

جهان‌دیده و دیده هر گرم و سرد
رسیده بسی بر سرش سرد و گرم
بران لشکر گشن سالار کرد
بتابید خورشید گیهان فروز
همی دید زان کوه گشتاسپ شاه
کجا برنشستند گردان به زین
تو گفתי که بیستونست راست
برو بر نشست آن شه خسروان
ابر پیل بر نای رویین زدند

کشته شدن اردشیر و شیرو و شیدسپ و گرامی و نیوزار سرداران ایران

یکی رزمگاهی بیاراستند
بکردند یک تیرباران نخست
بشد آفتاب از جهان ناپدید
بپوشیده شد چشمه‌ی آفتاب
تو گفתי جهان ابر دارد همی
وزان گرزداران و نیزه‌وران
هوازی جهان بود شبگون شده
بیامد نخست آن سوار هژیر
به آوردگه رفت نیزه به دست
برین سان همی گشت پیش سپاه
بیامد یکی ناوکش بر میان
ز بور اندر افتاد خسرو نگون
دریغ آن نکو روی هم‌رنگ ماه
بیامد بر شاه شیر اورمزد
ز پیش اندر آمد به دشت اندرا

یلان هم نبردان همی خواستند
بسان تگرگ بهاران درست
چه داند کسی کان شگفتی ندید
ز پیکانه‌اشان درفشان چو آب
وزان ابر الماس بارد همی
همی تاختند آن برین این بران
زمین سربسر پاک گلگون شده
پس شهریار جهان اردشیر
تو گفתי مگر طوس اسپهدست
نبود آگه از بخش خورشید و ماه
گذارنده شد بر سلیح کیان
تن پاکش آلوده شد پر ز خون
که بازش ندید آن خردمند شاه
کجا زو گرفتی شه‌نشاہ پزد
به زهر آب داده یکی خنجرا

خروشی برآورد برسان شیر
ابر کین آن شاهزاده سوار
به هنگامه‌ی بازگشتن ز جنگ
بیامد یکی تیرش اندر قفا
بیامد پشش باز شیدسپ شاه
یکی دیزه‌یی بر نشسته چو نیل
به آوردگه گشت و نیزه بگاشت
کدامست گفتا کهرم سترگ
بیامد یکی دیو گفتا منم
به نیزه بگشتند هر دو چو باد
ز باره در آورد و ببرید سر
همی گشت بر پیش گردان چین
همانا چنو نیز دیده ندید
یکی ترک تیری برو برگماشت
دریغ آن شه پروریده به ناز
بیامد سر سروران سپاه
نبرده سواری گرامیش نام
یکی چرمه‌یی برنشسته سمند
چمانده‌ی چرمه‌ی نونده جوان
به پیش صف چینیان ایستاد
کدامست گفت از شما شیردل
کجا باشد آن جادوی خویش کام
برفت آن زمان پیش او نامخواست
بگشتند هر دو سوار هژیر
گرامی گوی بود با زور شیر
گرفت از گرامی نبرده دریغ
گرامی خرامید با خشم تیز
میان صف دشمن اندر فتاد
سپاه از دو رو بر هم آویختند

که آورد خواهد ژیان گور زیر
بکشت از سواران دشمن هزار
که روی زمین گشته بد لاله رنگ
شد آن خسرو شاهزاده فنا
که مانده‌ی شاه بد همچو ماه
به تگ همچو آهو به تن همچو پیل
چو لختی بگردید نیزه بداشت
کجا پیکرش پیکر پیر گرگ
که با گرسنه شیر دندان زخم
بزد ترک را نیزه‌ی شاهزاد
به خاک اندر افکنده زرین کمر
بسان یکی کوه بر پشت زین
ز خوبی کجا بود چشمش رسید
ز پشتش سر تیر بیرون گذاشت
بشد روی او باب نادیده باز
پسر تهم جاماسپ دستور شاه
به مانده‌ی پور دستان سام
یکی گام زن باره‌ی بی‌گزند
یکی کوه پارست گوی روان
خداوند بهزاد را کرد یاد
که آید سوی نیزه‌ی جان گسل
کجا خواست نام و هزارانش نام
تو گفتمی که همچو ستونست راست
به گرز و به نیزه به شمشیر و تیر
نتابید با او سوار دلیر
گرامی کفش بود برنده تیغ
دل از کینه‌ی کشتگان پر ستیز
پس از دامن کوه برخاست باد
و گرد از دو لشکر برانگیختند

بدان شورش اندر میان سپاه
بیفتاد از دست ایرانیان
گرامی بدید آن درفش چو نیل
فرود آمد و بر گرفت آن ز خاک
چو او را بدیدند گردان چین
ازان خاک برداشت و بسترد و برد
ز هر سو به گردش همی تاختند
درفش فریدون به دندان گرفت
سرانجام کارش بکشتند زار
دریغ آن نبرده سوار هژبر
بیامد هم آنگاه بستور شیر
بکشت او ازان دشمنان بی‌شمار
سرانجام برگشت پیروز و شاد
بیامد پس آن برگزیده سوار
به زیر اندرون تیزرو شولکی
بیامد بران تیره آوردگاه
کدامست مرد از شما نامدار
که پیش من آیند نیزه به دست
سواران چین پیش او تاختند
سوار جهانجوی مرد دلیر
همی گشت بر گرد مردان چین
بکشت از گوان جهان شست مرد
سرانجامش آمد یکی تیر چرخ
بیفتاد زان شولک خوب رنگ
دریغ آن سوار گرانمایه نیز
که همچون پدر بود و همتای اوی
چو کشته شد آن نامبرده سوار
بهر گوشه‌یی بر هم آویختند
برآمد برین رزم کردن دو هفت

ازان زخم گردان و گرد سپاه
درفش فروزنده‌ی کاویان
که افکنده بودند از پشت پیل
بیفشاند از خاک و بسترد پاک
که آن نیزه‌ی نامدار گزین
به گردش گرفتند مردان گرد
به شمشیر دستش بینداختند
همی زد به یک دست گرز ای شگفت
بران گرم خاکش فگندند خوار
که بازش ندید آن خردمند پیر
نبرده کیان زاده پور زربیر
که آویخت اندر بد روزگار
به پیش پدر باز شد و ایستاد
پس شهریار جهان نیوزار
که نبود چنان از هزاران یکی
به آواز گفت ای گزیده سپاه
جهان‌دیده و گرد و نیزه‌گزار
که امروز در پیش مرد آمدست
برافگندنش را همی ساختند
چو پیل دژآگاه و چون نره شیر
تو گفתי همی بر نوردد زمین
دران تاختنها به گرز نبرد
چنان آمده بودش از چرخ برخ
بمرد و نرست اینت فرجام جنگ
که افکنده شد رایگان بر نه چیز
دریغ آن نکو روی و بالای اوی
ز گردان به گردش هزاران هزار
ز روی زمین گرد انگیختند
کزیشان سواری زمانی نخفت

زمینها پر از کشته و خسته شد
در و دشتها شد همه لاله‌گون
چنان بد ز بس کشته آن رزمگاه
دو هفته برآمد برین کارزار
به پیش اندر آمد نبرده زیر
به لشکرگه دشمن اندر فتاد
همی کشت زیشان همی خوابید
چو ارجاسپ دانست کان پورشاه
بدان لشکر خویش آواز داد
دو هفته برآمد برین بر درنگ
بکردند گردان گشتاسپ شاه
کنون اندر آمد میانه زیر
بکشت او همه پاک مردان من
یکی چاره باید سگالیدنا
برین گر بماند زمانی چنین
کدامست مرد از شما نام خواه
یکی ترگ داری خرامد به پیش
هران کز میان باره انگیزند
من او را دهم دختر خویش را
سپاهش ندادند پاسوخ باز
چو شیر اندرافتاد و چون پیل مست
همی کوفتشان هر سوی زیر پای
چو ارجاسپ دید آن چنان خیره شد
دگر باره گفت ای بزرگان من
ببینید خویشان و پیوستگان
ازان زخم آن پهلو آتشی
که گفتی بسوزد همی لشکر
کدامست مرد از شما چیره دست
هرانکو بدان گردکش یازدا

سراپرده‌ها نیز بر بسته شد
به دشت و بیابان همی رفت خون
که بد می‌توانست رفتن به راه
که هزمان همی تیره‌تر گشت کار
سمندی بزرگ اندر آورده زیر
چو اندر گیا آتش و تیز باد
مر او را نه استاد هرکش بدید
سپه را همی کرد خواهد تباه
که چونین همی داد خواهید داد
نبینم همی روی فرجام جنگ
بسی نامداران لشکر تباه
چو گرگ دژآگاه و شیر دلیر
سرافراز گردان و ترکان من
و گرنه ره ترک مالیدنا
نه ایتاش ماند نه خلخ نه چین
که آید پدید از میان سپاه
خنیده کند در جهان نام خویش
بگرداندش پشت و بگریزند
سپارم بدو لشکر خویش را
بترسیده بد لشکر سرفراز
همی کشت زیشان همی کرد پست
سپهدار ایران فرخنده رای
که روز سپیدش شب تیره شد
تگینان لشکر گزینان من
ببینید نالیدن خستگان
که سامیش گرزست و تیر آرشی
کنون بفرورد همی کشورم
که بیرون شود پیش این پیل مست
مرد او را ازان باره بندازدا

چو بخشنده‌ام بیش بسپارمش
همیدون نداد ایچ کس پاسخش
سه بار این سخن را بریشان براند
بیامد پس آن بیدرفش سترگ
به ارچاسپ گفت ای بلند آفتاب
به پیش تو آوردم این جان خویش
شوم پیش آن پیل آشفته مست
به خاک افگنم تنش ای شهریار
ازو شاد شد شاه و کرد آفرین
بدو داد ژوپین زهرابدار
چو شد جادوی زشت ناباکدار
چو از دور دیدش برآورد خشم
به دست اندرون گرز چون سام یل
نیارست رفتنش بر پیش روی
بینداخت ژوپین زهرابدار
گذاره شد از خسروی جوشنش
ز باره در افتاد پس شهریار
فرود آمد آن بیدرفش پلید
سوی شاه چین برد اسپ و کمرش
سپاهش همه بانگ برداشتند
چو گشتاسپ از کوه سر بنگرید
گمانی برم گفت کان گرد ماه
نبرده برادرم فرخ زریز
فگندست بر باره از تاختن
نیاید همی بانگ شه زادگان
هیونی بتازید تا رزمگاه
بینید کان شاه من چون شدست
به دین اندرون بود شاه جهان
به شاه جهان گفت ماه ترا

کلاه از بر چرخ بگذارمش
بشد خیره و زرد گشت آن رخس
چو پاسخ نیامدش خامش بماند
پلید و بد و جادوی و پیر گرگ
به زور و به تن همچو افراسیاب
سپر کردم این جان شیرینت پیش
گر ایدونک یابم بران پیل دست
مگر بر دهد گردش روزگار
بدادش بدو باره‌ی خویش و زین
که از آهنین کوه کردی گذار
سوی آن خردمند گرد سوار
پر از خاک روی و پر از خون دو چشم
به پیش اندرون کشته چون کوه تل
ز پنهان همی تاخت بر گرد اوی
ز پنهان بران شاهزاده سوار
به خون غرقه شد شهریاری تنش
دریغ آن نکو شاهزاده سوار
سلیحش همه پاک بیرون کشید
درفش سیه افسر پرگهرش
همی نعره از ابر بگذاشتند
مر او را بدان رزمگه بر ندید
که روشن بدی زو همه رزمگاه
که شیر زیان آوریدی به زیر
بماندند گردان ز انداختن
مگر کشته شد شاه آزادگان
به نزدیکی آن درفش سیاه
کم از درد او دل پر از خون شدست
که آمد یکی خون ز دیده چکان
نگهدار تاج و سپاه ترا

جهان پهلوان آن زریر سوار
سر جادوان جهان بیدرفش
چو آگاهی کشتن او رسید
همه جامه تا پای بدرید پاک
همی گفت گشتاسپ کای شهریار
ز پس گفت داننده جاماسپ را
چگونه فرستم فرسته بدر
چه گویم چه کردم نگار ترا
دریغ آن گو شاهزاده دریغ
بیارید گلگون لهراسپی
بیاراست مر جستن کینش را
جهان دیده دستور گفتا به پای
به فرمان دستور دانای راز
به لشکر بگفتا کدامست شیر
که پیش افگند باره بر کین اوی
پذیرفتن اندر خدای جهان
که هر کز میانه نهد پیش پای
نجنبید زیشان کس از جای خویش
پس آگاهی آمد به اسفندیار

سواران ترکان بکشتند زار
مر او را بیفگند و برد آن درفش
به شاه جهانجوی و مرگش بدید
بران خسروی تاج پاشید خاک
چراغ دلت را بکشتند زار
چه گویم کنون شاه لهراسپ را
چه گویم بدان پیر گشته پدر
که برد آن نبرده سوار ترا
چو تابنده ماه اندرون شد به میغ
نهدید از برش زین گشتاسپی
به ورزیدن دین و آیینش را
به کینه شدن مر ترا نیست رای
فرود آمد از باره بنشست باز
که باز آورد کین فرخ زریر
که باز آورد باره و زین اوی
پذیرفتن راستان و مهان
مر او را دهم دخترم را همای
ز لشکر نیاورد کس پای پیش
که کشته شد آن شاه نیزه گزار

آگاهی یافتن اسفندیار از کشته شدن زریر

پدرت از غم او بکاهد همی
همی گوید آنکس کجاکین اوی
مر او را دهم دخترم را همای
کی نامور دست بر دست زد
همه ساله زین روز ترسیدمی

کنون کین او خواست خواهد همی
بخواهد نهد پیش دشمنش روی
وکرد ایزدش را برین بر گوای
بنالید ازان روزگاران بد
چو او را به رزم اندرون دیدمی

دربغا سوارا گوا مهترا
که کشت آن سیه پیل نستوه را
درفش و سرلشکر و جای خویش
به قلب اندر آمد به جای زیر
به پیش اندر آمد میان را بپست
برادرش بد پنج دانسته راه
همه ایستادند در پیش اوی
به آزادگان گفت پیش سپاه
نگر تا چه گویم یکی بشنوید
نگر تا نترسید از مرگ و چیز
کرا کشت خواهد همی روزگار
بدانید یکسر که روزیست این
شما از پس پشتها منگرید
نگر تا نبینید بگریختن
سر نیزه‌ها را به رزم افگنید
بدین اندرون بود اسفندیار
که این نامداران و گردان من
مترسید از نیزه و گرز و تیغ
به دین خدا ای گو اسفندیار
که آید فرود او کنون در بهشت
پذیرفتم اندرز آن شاه پیر
که چون بازگردم ازین رزمگاه
سپه را همه پیش رفتن دهم
چنانچون پدر داد شاهی مرا
چو اسفندیار آن گو تهمتن
ازان کوه بشنید بانگ پدر
خرامیده نیزه به چنگ اندرون
یکی دیزه‌یی بر نشسته بلند
بدان لشکر دشمن اندر فتاد

که بختش جدا کرد تاج از سرا
که کند از زمین آهنین کوه را
برادرش را داد و خود رفت پیش
به صف اندر استاد چون نره شیر
گرفت آن درفش همایون به دست
همه از در تاج و همتای شاه
که لشکر شکستن بدی کیش اوی
که ای نامداران و گردان شاه
به دین خدای جهان بگروید
که کس بی‌زمانه نمردست نیز
چه نیکوتر از مرگ در کارزار
که کافر پدید آید از پاک دین
مجویید فریاد و سر مشمرید
نگر تا نترسید ز آویختن
زمانی بکوشید و مردی کنید
که بانگ پدرش آمد از کوهسار
همه مرا چون تن و جان من
که از بخش‌مان نیست روی گریغ
به جان زیر آن نبرده سوار
که من سوی لهراسپ نامه نوشت
که گر بخت نیکم بود دستگیر
به اسفندیارم دهم تاج و گاه
ورا خسروی تاج بر سر نهم
دهم همچنان پادشاهی ورا
خداوند اورنگ با سهم و تن
به زاری به پیش اندر افگند سر
ز پیش پدر سر فگنده نگون
بسان یکی دیو جسته ز بند
چنان چون در افتد به گلبرگ باد

همی کشت ازیشان و سر می‌برید
چو بستور پور زریر سوار
یکی اسپ آسوده‌ی تیزرو
طلب کرد از اسپ‌دار پدر
بیاراست و برگستوران برفگند
پوشید جوشن بدو بر نشست
ازین سان خرامید تا رزمگاه
همی تاخت آن باره‌ی تیزگرد
از آزادگان هرک دیدی به راه
کجا اوفتادست گفתי زریر
یکی مرد بد نام او اردشیر
پرسید ازو راه فرزند خرد
فگندست گفتا میان سپاه
برو زود کانجا فتادست اوی
پس آن شاهزاده برانگیخت بور
بدان تاختن تا بر او رسید
بدیدش مر او را چو نزدیک شد
برفتش دل و هوش وز پشت زین
همی گفت کای ماه تابان من
بران رنج و سختی بیورودیم
ترا تا سپه داد لهراسپ شاه
همی لشکر و کشور آراستی
کنون کت به گیتی برافروخت نام
شوم زی برادرت فرخنده شاه
که از تو نه این بد سزاوار اوی
زمانی برین سان همی بود دیر
همی رفت با بانگ تا نزد شاه
شه خسروان گفت کای جان باب
کیان زاده گفت ای جهانگیر شاه

ز بيمش همی مرد هرکش بدید
ز خيمه خرامید زی اسپ‌دار
جهنده یکی بود آگنده خو
نهاد از بر او یکی زین زر
به فتراک بر بست پیچان کمند
ز پنهان خرامید نیزه به دست
سوی باب کشته بپیمود راه
همی آخت کینه همی کشت مرد
بپرسیدی از نامدار سپاه
پدر آن نبرده سوار دلیر
سواری گرانمایه گردی دلیر
سوی بابکش راه بنمود گرد
به نزدیکی آن درفش سیاه
مگر باز بینیش یک بار روی
همی کشت گرد و همی کرد شور
چو او را بدان خاک کشته بدید
جهان فروزانش تاریک شد
فگند از برش خویشتن بر زمین
چراغ دل و دیده و جان من
کنون چون برفتی بکه اسپردیم
و گشتاسپ را داد تخت و کلاه
همی رزم را به آرزو خواستی
شدی کشته و نارسیده به کام
فرود آی گویمش از خوب گاه
برو کینش از دشمنان بازجوی
پس آن باره را اندر آورد زیر
که بنشسته بود از بر رزمگاه
چرا کردی این دیدگان پر ز آب
نبینی که باهم شد اکنون تباه

پس آنگاه گفت ای جهانگیر شاه
بماندست بایم بران خاک خشک
چواز پور بشنید شاه این سخن
جهان بر جهانجوی تاریک شد
بیارید گفتا سیاه مرا
که امروز من از پی کین اوی
یکی آتش انگیزم اندر جهان
چو گردان بدیدند کز رزمگاه
که خسرو بسیچید آراستن
نباشیم گفتند همداستان
به رزم اندر آید به کین خواستن
گرانمایه دستور گفتش به شاه
به بستور ده باره‌ی برنشست
که او آورد باز کین پدر
بدو داد پس شاه بهزاد را
پس شاه کشته میان را ببست
خرامید تا رزمگاه سپاه
به پیش صف دشمنان ایستاد
منم گفت بستور پور زریر
کجا باشد آن جادوی بیدرفش
چو پاسخ ندادند آزاد را
بکشت از تگینان لشکر بسی
وزان سوی دیگر گو اسفندیار
چو سالار چین دید بستور را
به لشکر بگفت این که شاید بدن
بکشت از تگینان من بی‌شمار
که نزد من آمد زریر از نخست
کجا رفت آن بیدرفش گزین
بخواندند و آمد دمان بیدرفش

برو کینه‌ی باب من بازخواه
سیه ریش او پروریده به مشک
سیاهش ببد روز روشن ز بن
تن پیل واریش باریک شد
نبردی قبا و کلاه مرا
برانم ازین دشمنان خون به جوی
کزانجا به کیوان رسد دود آن
ازان تیره آوردگاه سپاه
همی رفت خواهد به کین خواستن
که شاهنشاه آن کدخدای جهان
چرا باید این لشکر آراستن
نبایدت رفتن بدان رزمگاه
مر او را سوی رزم دشمن فرست
ازان کش تو باز آوری خوب‌تر
سپه جوشن و خود پولاد را
سیه رنگ بهزاد را برنشست
نشسته بران خوب رنگ سیاه
همی برکشید از جگر سرد باد
پذیره نیاید مرا نره شیر
که بردست آن جمشیدی درفش
برانگیخت شبرنگ بهزاد را
پذیره نیامد مر او را کسی
همی کشتشان بی‌مر و بی‌شمار
کیان زاده آن پهلوان پور را
کزین سان همی نیزه داند زدن
مگر گشت زنده زریر سوار
برین سان همی تاخت باره درست
هم‌اکنون سوی منش خوانید هین
گرفته به دست آن درفش بنفش

نشسته بران باره‌ی خسروی
خرامید تا پیش لشکر ز شاه
گرفته همان تیغ زهر آبدار
بگشتند هر دو به ژوپین و تیر
پس آگاه کردند زان کارزار
همی تاختش تا بدیشان رسید
برافگند اسپ از میان نبرد
بینداخت آن زهر خورده به روی
نیامد برو تیغ زهر آبدار
زدش پهلوانی یکی بر جگر
چو آهو ز باره در افتاد و مرد
فرود آمد از باره اسفندیار
ازان جادوی پیر بیرون کشید
نکو رنگ باره‌ی زریر و درفش
سپاه کیان بانگ برداشتند
که پیروز شد شاه و دشمن فگند
شد آن شاهزاده سوار دلیر
سر پیر جادوش بنهاد پیش
چو بازآورید آن گرانمایه کین
خرامید تازان به آوردگاه
ازان سه یکی را به بستور داد
دگر بهره را بر برادر سپرد
سیم بهره را سوی خود بازداشت
چو بستور فرخنده و پاک تن
به‌هم ایستادند از پیش او
همیدون بیستند پیمان برین
نگردیم یک تن ازین جنگ باز
بر اسپان بکردند تنگ استوار
چو ایشان فگندند اسپ از میان

بپوشیده آن جوشن پهلوی
نگهبان مرز و نگهبان گاه
که افگنده بد آن زریر سوار
سر جاودان ترک و پور زریر
پس شاه را فرخ اسفندیار
سر جاودان چون مر او را بدید
بدانست کش بر سر افتاد مرد
مگر کس کند زشت رخسند روی
گرفتش همان تیغ شاه استوار
چنان کز دگر سو برون کرد سر
بدید از کیان زادگان دستبرد
سلیح زریر آن گزیده سوار
سرش را ز نیمه‌تن اندر برید
ببرد و سر بی‌هنر بیدرفش
همی نعره از ابر بگذاشتند
بشد بازآورد اسپ سمند
سوی شاه برد آن سمند زریر
کشنده بکشت اینت آیین و کیش
بر اسپ زریری برافگند زین
به سه بهره کرد آن کیانی سپاه
دگر آن سپهدار فرخ‌نژاد
بزرگان ایران و مردان گرد
که چون ابر غرنده آواز داشت
دگر فرش آورد شمشیر زن
که لشکر شکستن بدی کیش اوی
که گر تیغ دشمن بدرد زمین
نداریم زین بدکنان چنگ باز
برفتند یکدل سوی کارزار
گوان و جوانان ایرانیان

همه یکسر از جای برخاستند
ازیشان بکشتند چندان سپاه
چنان خون همی رفت بر کوه و دشت
چو ارجاسپ آن دید کامدش پیش
گو گردکش نیزه اندر نهاد
همی دوختشان سینه‌ها باز پشت
چو دانست خاقان که ماندند بس
سپه جنب جنبان شد و کار گشت
همانگاه اندر گریغ اوفتاد
پس اندر نهادند ایرانیان
بکشتند زیشان به هر سو بسی
چو ترکان بدیدند کارجاسپ رفت
همه سرکشانشان پیاده شدند
کمانچای چاچی بینداختند
به زاریش گفتند گر شهریار
بدین اندر آییم و خواهش کنیم
ازیشان چو بشنید اسفندیار
بران لشگر گشن آواز داد
که این نامداران ایرانیان
کنون کاین سپاه عدو گشت پست
که بس زاروارند و بیچاره‌وار
بدارید دست از گرفتن کنون
متازید و این کشتگان مسپرید
مگیریدشان بهر جان زریر
چو لشکر شنیدند آواز اوی
به لشکرگه خود فرود آمدند
همه شب نخفتند زان خرمی
چو اندر شکست آن شب تیره‌گون
کی نامور با سران سپاه

جهان را به جوشن بیاراستند
کزان تنگ شد جای آوردگاه
کزان آسیاها به خون بر بگشت
ابا نامداران و مردان خویش
بران گردگیران یبغو نژاد
چنان تا همه سرکشان را بکشت
نیارد شدن پیش او هیچ‌کس
همی بود تا روز اندر گذشت
بشد رویش اندر بیابان نهاد
بدان بی‌مره لشکر چینیان
نبخشودشان ای شگفتی کسی
همی آید از هر سوی تیغ تفت
به پیش گو اسفندیار آمدند
قبای نبردی برون آختند
دهد بندگان را به جان زینهار
همه آذران را نیایش کنیم
به جان و به تن دادشان زینهار
گو نامبردار فرخ‌نژاد
بگردید زین لشکر چینیان
ازین سهم و کشتن بدارید دست
دهدی این سگان را به جان زینهار
مبندید کس را مرزید خون
بگردید و این خستگان بشمرید
بر اسپان جنگی مپایید دیر
شدند از بر خستگان بارزوی
به پیروز گشتن تبیره زدند
که پیروزی بودشان رستمی
به دشت و بیابان فرو خورد خون
بیامد به دیدار آن رزمگاه

همی گرد آن کشتگان بر بگشت
برادرش را دید کشته به زار
چو او را چنان زار و کشته بدید
فرود آمد از شولک خوب رنگ
همی گفت کی شاه گردان بلخ
دریغا سوارا شها خسروا
ستون منا پردهی کشورا
فرود آمد و برگرفتش ز خاک
به تابوت زرینش اندر نهاد
کیان زادگان و جوانان خویش
بفرمود تا کشتگان بشمرند
بگردید بر گرد آن رزمگاه
از ایرانیان کشته بد سی هزار
هزار چل از نامور خسته بود
وزان دیگران کشته بد صد هزار
ز خسته بدی سه هزار و دویست
کی نامبردار فرخنده شاه

کرا دید بگریست و اندر گذشت
به آوردگاهی برافکنده خوار
همه جامه‌ی خسروی بردرید
به ریش خود اندر زده هر دو چنگ
همه زندگانی ما کرده تلخ
نبرده دلیرا گزیده گوا
چراغ جهان افشر لشکرا
به دست خودش روی بسترد پاک
تو گفتی زیر از بنه خود نژاد
به تابوتها در نهادند پیش
کسی را که خستست بیرون برند
به کوه و بیابان و بر دشت و راه
ازان هفتصد سرکش و نامدار
که از پای پیلان به در جسته بود
هزار و صد و شست و سه نامدار
برین جای بر تا توانی مه ایست
سوی گاه باز آمد از رزمگاه

اندر بازگشت گشتاسپ به ایرانزمین

به بستور گفتا که فردا پگاه
بیامد سپهبد هم از بامداد
به ایران زمین باز کردند روی
همه خستگان را ببردند نیز
به ایران زمین باز بردندشان
چو شاه جهان باز شد بازجای
سپه را به بستور فرخنده داد

سوی کشور نامور کش سپاه
بزد کوس و لشکر بنه برنهاد
همه خیره دل گشته و جنگجوی
نماندند از خواسته نیز چیز
به دانا پزشکان سپردندشان
به پور مهین داد فرخ همای
عجم را چنین بود آیین و داد

بدادش از آزادگان ده هزار
بفرمود و گفت ای گو رزمسار
به ایتاش و خلیج ستان برگذر
ز هرچیز بایست بردش به کار
هم‌آنگاه بستور برد آن سپاه
نشست و کیی تاج بر سر نهاد
در گنج بگشاد وز خواسته
سران را همه شهرها داد نیز
کرا پادشاهی سزا بد بداد
چو اندر خور کارشان داد ساز
خرامید بر گاه و باره بست
بفرمود تا آذر افروختند
زمینش بکردند از زر پاک
همه کاخ را کار اندام کرد
بفرمود تا بر در گنبدش
سوی مرزدارانش نامه نوشت
شبان شده تیره‌مان روز کرد
به نفرین شد ارجاسپ ناآفرین
چو پیروزی شاهتان بشنوید
چو آگاه شد قیصر آن شاه روم
فرسته فرستاد با خواسته
شه‌بت‌پرستان و رایان هند
کی نامبردار زان روزگار
گزینان لشکرش را بار داد
ز پیش اندر آمد گو اسفندیار
نهاد به سر بر کیانی کلاه
به استاد در پیش او شیرفش
چو شاه جهان روی او را بدید
بدو گفت شاه ای یل اسفندیار

سواران جنگی و نیزه گزار
یکی بر پی شاه توران بتاز
بکش هرک یابی به کین پدر
بدادش همه بی‌مر و بی‌شمار
و شاه جهان از بر تخت و گاه
سپه را همه یکسره بار داد
سپه را همه کرد آراسته
سکی را نماند ایچ ناداده چیز
کرا پایه بایست پایه نهاد
سوی خانهاشان فرستاد باز
به کاخ شهنشاهی اندر نشست
برو عود و عنبر همی سوختند
همه هیزمش عود و عنبرش خاک
پسش خان گشتاسپیان نام کرد
بدادند جاماسپ را موبدش
که ما را خداوند یافه نهشت
کیان را به هر جای پیروز کرد
چنین است کار جهان آفرین
گزیتی به آذر پرستان دهید
که فرخ شد آن شاه و ارجاسپ شوم
غلامان و اسپان آراسته
گزیتش بدادند شاهان سند
نشست از بر گاه آن شهریار
بزرگان و شاهان مهترنژاد
به دست اندرون گزهی گاوسار
به زیر کلاهش همی تافت ماه
سرافکنده و دست کرده به کش
ز جان و جهانش به دل برگزید
همی آرزو بایدت کارزار

یل تیغزن گفت فرمان تراست
کی نامور تاج زرینش داد
همه کار ایران مر او را سپرد
درفشان بدو داد و گنج و سپاه
برو گفت و پا را به زین اندر آر
بشد تیغ زن گردکش پور شاه
به روم و به هندوستان برگذشت
شه روم و هندوستان و یمن
وزو دین گزارش همی خواستند
گزارش همی کرد اسفندیار
چو آگاه شدند از نکو دین اوی
بتان از سر کوه میسوختند
همه نامه کردند زی شهریار
ببستیم کشتی و بگرفت باژ
که ما راست گشتیم و ایزدپرست
چو شه نامه‌ی شهریاران بخواند
فرستاد زندگی به هر کشوری
بفرمود تا نامور پهلوان
به هر جا که آن شاه بنهاد روی
همه کس مر او را به فرمان شدند
چو گیتی همه راست شد بر پدرش
به شادی نشست از بر تخت و گاه
برادرش را خواند فرشیدورد
بدو داد و دینار دادش بسی
چو یک چند گاهی برآمد برین
فرسته فرستاد سوی پدر
جهان ویژه کردنم به دین خدای
کسی را بنیز از کسی بیم نه
فروزنده‌ی گیتی بسان بهشت

که تو شهریاری و گیهان تراست
در گنجها را برو برگشاد
که او را بدی پهلوی دستبرد
هنوزت نبد گفت هنگام گاه
همه کشورت را به دین اندر آر
بگردید بر کشورش با سپاه
ز دریا و تاریکی اندر گذشت
همه نام کردند بر تهمتن
مرین دین به را بیاراستند
به فرمان یزدان همی بست کار
گرفتند آن راه و آیین اوی
بجای بت آذر برافروختند
که ما دین گرفتیم ز اسفندیار
کنونت نشاید ز ما خاست باژ
کنون زند و استا سوی ما فرست
نشست از برگاه و یاران بخواند
به هر نامداری و هر مهتری
همی گشت هر سو به گرد جهان
بیامد پذیره کسی پیش اوی
بدان در جهان پاک پنهان شدند
گشاد از میان باز زرین کمرش
بیاسود یک چند گاه با سپاه
سپاهی برون کرد مردان مرد
خراسان بدو داد و کردش گسی
جهان ویژه گشت از بد و پاک دین
که ای نامور شاه پیروزگر
به کشور برافکنده سایه‌ی همای
به گیتی کسی بی‌زر و سیم نه
جهان گشته آباد و هر جای کشت

سواران جهان را همی داشتند
بدین سان ببوده سراسر جهان
یکی روز بنشست کی شهریار
یکی سرکشی بود نامش گرزم
به دل کین همی داشت ز اسفندیار
به هر جای کاواز او آمدی
نشسته بد او پیش فرخنده شاه
فراز آمد از شاهزاده سخن
هوازی یکی دست بر دست زد
فرازش نباید کشیدن به پیش
که چون پور با سهم و مهتر شود
رهی کز خداوند سر برکشید
چو از رازدار این شنیدم نخست
جهانجوی گفت این سخن چیست باز
کیان شاه را گفت کای راست گوی
سر شهریاران تهی کرد جای
بگوی این همه سر بسر پیش من
گرزم بد آهوش گفت از خرد
مرا شاه کرد از جهان بی‌نیاز
ندارم من از شاه خود باز پند
که گر راز گویمش و او نشنود
بدان ای شهنشاه کاسفندیار
بسی لشکر آمد به نزدیک اوی
بر آنست اکنون که بندد ترا
تراگر به دست آورید و ببست
تو دانی که آنست اسفندیار
چو حلقه کرد آن کمند بتاب
کنون از شنیده بگفتمت راست
چو با شاه ایران گرزم این براند

چو برزیگران تخم می‌کاشتند
به گیتی شده گم بد بدگمان
به رامش بخورد او می خوش‌گوار
گوی نامجو آزموده به رزم
ندانم چه شان بود از آغاز کار
ازو زشت گفتی و طعنه زدی
رخ از درد زرد و دل از کین تباه
نگر تا چه بد آهو افگند بن
چو دشمن بود گفت فرزند بد
چنین گفت آن موید راست کیش
ازو باب را روز بتر شود
از اندازه‌اش سر بیاید برید
نیامد مرا این گمانی درست
خداوند این راز که وین چه راز
چنین راز گفتن کنون نیست روی
فریبنده را گفت نزد من آی
نهان چیست زان اژدها کیش من
نباید جز آن چیز کاندرا خورد
سزد گر ندارم بد از شاه باز
وگر چه مرا او را نیاد پسند
به از راز کردنش پنهان شود
بسیچد همی رزم را روی کار
جهانی سوی او نهادست روی
به شاهی همی بد پسندد ترا
کند مر جهان را همه زیردست
که اورا به رزم اندرون نیست یار
پذیره نیارد شدن آفتاب
تو به دان کنون رای و فرمان تراست
گو نامبردار خیره بماند

چنین گفت هرگز که دید این شگفت
نخورد ایچ می نیز و رامش نکرد
از اندیشگان نامد آن شبش خواب
چو از کوهساران سپیده دمید
بخواند آن جهاندیده جاماسپ را
بدو گفت شو پیش اسفندیار
بگوش که برخیز و نزد من آی
که کاری بزرگست پیش اندرا
یکی کار اکنون همی بایدا
نوشته نوشتش یکی استوار
فرستادم این پیر جاماسپ را
چو او را بینی میان را ببند
اگر خفته‌ای زود برجه به پای
خردمند شد نامه‌ی شاه برد
بدان روزگار اندر اسفندیار
ازان دشت آواز کردش کسی
چو آن بانگ بشنید آمد شگفت
پسر بود او را گزیده چهار
یکی نام بهمن دوم مهرنوش
چهارم بدش نام نوشاذرا
به شاه جهان گفت بهمن پسر
یکی ژرف خنده بخندید شاه
بدو گفت پورا بدین روزگار
که آواز بشنیدم از ناگهان
ز من خسرو آزار دارد همی
گرانمایه فرزند گفتا چرا
سر شهریارانش گفت ای پسر
مگر آنک تا دین بیاموختم
جهان ویژه کردم به برنده تیغ

دژم گشت وز پور کینه گرفت
ابی بزم بنشست با باد سرد
ز اسفندیارش گرفته شتاب
فروغ ستاره ببد ناپدید
کجا بیش دیدست لهراسپ را
بخوان و مر او را به ره باش یار
چو نامه بخوانی به ره بر میپای
تو پای همی این همه کشورا
که بی‌تو چنین کار برنایدا
که این نامور فرخ اسفندیار
که دستور بد شاه لهراسپ را
ابا او بیا بر ستور نوند
وگر خود بیایی زمانی میپای
به تازنده کوه و بیابان سپرد
به دشت اندرون بد ز بهر شکار
که جاماسپ را کرد خسرو گسی
بپیچید و خندیدن اندر گرفت
همه رزم‌جوی و همه نیزه‌دار
سیم نام او بد دلافرز طوش
نهادی کجا گنبد آذرا
که تا جاودان سبز بادات سر
نیابم همی اندرین هیچ راه
کس آید مرا از در شهریار
بترسم که از گفته‌ی بی‌رهان
دلش از رهی بار دارد همی
چه کردی تو با خسرو کشورا
ندانم گناهی به جای پدر
همی در جهان آتش افروختم
چرا داد از من دل شاه میغ

همانا دل دیو بفریفتست
همی تا بدین اندرون بود شاه
چراغ جهان بود دستور شاه
چو از دور دیدش ز کهسار گرد
پذیره شدش گرد فرزند شاه
ز باره‌ی چمنده فرود آمدند
بپرسید ازو فرخ اسفندیار
خردمند گفتا درستست و شاد
درست از همه کارش آگاه کرد
خردمند را گفتش اسفندیار
گر ایدونک با تو بیایم به در
ور ایدونک نایم به فرمانبری
یکی چاره‌ساز ای خردمند پیر
خردمند گفت ای شه پهلوان
تو دانی که خشم پدر بر پسر
ببایدت رفت چنینست روی
برین بر نهادند و گشتند باز
یکی جای خویش فرود آورید
به پیشش همی عود می‌سوختند
دگر روز بنشست بر تخت خویش
همه لشکرش را به بهمن سپرد
بیامد به درگاه آزاد شاه
چو آگاه شد شاه کامد پسر

که بر کشتن من بیاشیفتست
پدید آمد از دور گرد سیاه
فرستاده‌ی شاه زی پور شاه
بدانست کامد فرستاده مرد
همی بود تا او بیامد ز راه
گو پیر هر دو پیاده شدند
که چونست شاه آن گو نامدار
برش را ببوسید و نامه بداد
که مر شاه را دیو بی‌راه کرد
چه بینی مرا اندرین روی کار
نه نیکو کند کار با من پدر
برون کرده باشم سر از کهتری
نیابد چنین ماند بر خیره خیر
به دانندگی پیر و بخت جوان
به از جور مهتر پسر بر پدر
که هرچ او کند پادشاهست اوی
فرستاده و پور خسرو نیاز
به کف بر گرفتند هر دو نبید
تو گفתי همی آتش افروختند
ز لشکر بیامد فراوان به پیش
وزانجا خرامید با چند گرد
کمر بسته بر نهاده کلاه
کلاه کیان بر نهاده بسر

بند کردن گشتاسپ اسفندیار را

همه زند و استا به نزدیک خویش
پس آن خسرو تیغزن را بخواند
به پیش پدر شد پرستار فش
بدان رادمردان و اسپهبدان
به سختی همه پرورش داده‌اید
بدو شاد باشد دل تاجور
یکی تاج زرینش بر سر نهد
بیاموزدش خوردن و بر نشست
سورای کندش آزموده نبرد
چنان زر که از کان به زردی رسد
ورا بیش گویند گویندگان
سرانجمنها به رزم و به بزم
پدر پیر گشته نشسته به کاخ
نباشد سزاوار تخت مهی
نشسته در ایوان نگهبان رخت
پدر را یکی تاج و زرین کلاه
پسندند گردان چنین داستان
تن باب را دور خواهد ز سر
نهاده دلش نیز بر جنگ اوی
چه نیکو بود کار کردن پدر
نیاید خود این هرگز اندر شمار
ازین خام‌تر نیز کاری مخواه
که آهنگ دارد به جای پدر
که گیرند عبرت همه برزمن

مهان و کهانرا همه خواند پیش
همه موبدان را به کرسی نشاند
بیامد گو و دست کرده بکش
شه خسروان گفت با موبدان
چه گویند گفتا که آزاده‌اید
به گیتی کسی را که باشد پسر
به هنگام شیرین به دایه دهد
همی داردش تا شود چیره دست
بسی رنج بیند گرانمایه مرد
چو آزاده را ره به مردی رسد
مراورا بجوید چو جویندگان
سواری شود نیک و پیروز رزم
چو نیرو کند با سرو یال و شاخ
جهان را کند یکسره زو تهی
ندارد پدر جز یکی نام تخت
پسر را جهان و درفش و سپاه
نباشد بران پور همداستان
ز بهر یکی تاج و افسر پسر
کند با سپاهش پس آهنگ اوی
چه گویند پیران که با این پسر
گزیانش گفتند کای شهریار
پدر زنده و پور جویای گاه
جهاندار گفتا که اینک پسر
ولیکن من او را به چوبی زنم

ببندم چنانش سزاوار پس
پسر گفت کای شاه آزاده‌خوی
ندانم گناهی من ای شهریار
به جان تو ای شاه گر بد به دل
ولیکن تو شاهی و فرمان تراست
کنون بند فرما و گر خواه کش
سر خسروان گفت بند آورید
به پیش آوریدند آهنگران
دران انجمن کس به خواهش زبان
ببستند او را سر و دست و پای
چنانش ببستند پای استوار
چو کردند زنجیر در گردنش
بیارید گفتا یکی پیل نر
فراز آوریدند پیلی چو نیل
چو بردندش از پیش فرخ پدر
فرستاده سوی دژ گنبدان
پر از درد بردند بر کوهسار
به کرده ستونها بزرگ آهنین
مر او را برانجا ببستند سخت
نگهبان او کرد پس‌اند مرد
بدان تنگی اندر همی زیستی
برآمد بسی روزگاری بدوی
که آنجا کند زنده و استا روا
جو آنجا رسید آن گرانمایه شاه
شه نیمروز آنک رستمش نام
ابا پیر دستان که بودش پدر
به شادی پذیره شدندش به راه
به زاولش بردند مهمان خویش
وزو زند و کشتی بیاموختند

ببندی که کس را نبستست کس
مرا مرگ تو کی کند آرزوی
که کردستم اندر همه روزگار
گمان برده‌ام پس سرم بر گسل
تراام من و بند و زندان تراست
مرا دل درستست و آهسته هش
مر او را ببندید و زین مگذرید
غل و بند و زنجیرهای گران
نجنبید بر شهریار جهان
به پیش جهاندار گیهان خدای
که هرکش همی دید بگریست زار
بفرمود بسته به در بردنش
دونده پرنده چو مرغی به پر
مر او را ببستند بر پشت پیل
دو دیده پر از آب و رخساره‌تر
گرفته پس و پیش اسپهبدان
ستون آوریدند ز آهن چهار
سر اندر هوا و بن اندر زمین
ز تختش بیفگند و برگشت بخت
گو پهلوان زاده با داغ و درد
زمان تا زمان زار بگریستی
که خسرو سوی سیستان کرد روی
کند موبدان را بدانجا گوا
پذیره شدش پهلوان سپاه
سوار جهان‌دیده همتای سام
ابا مهتران و گزینان در
ازو شادمان گشت فرخنده شاه
همه بنده‌وار ایستادند پیش
ببستند و آذر برافروختند

برآمد برین میهمانی دو سال
به هر جا کجا شهریاران بدند
که او مر سو پهلوان را ببست
به زاوستان شد به پیغمبری
بگشتند یکسر ز فرمان شاه
چو آگاهی آمد به بهمن که شاه
نبرده گزینان اسفندیار
همی داشتند از سپه دست باز
به پیش گو اسفندیار آمدند
پدر را به رامش همی داشتند
پس آگاهی آمد به سالار چین

همی خورد گشتاسپ با پور زال
ازان کار گشتاسپ آگه شدند
تن پیل وارث به آهن بخت
که نفرین کند بر بت آزی
بهم برشکستند پیمان شاه
ببستست آن شیر را بی‌گناه
ازانجا برفتند تیماردار
پس اندر گرفتند راه دراز
کیان زادگان شیروار آمدند
به زندانش تنها بنگذاشتند
که شاه از گمان اندرآمد به کین

اندر تاخت آوردن ارجاسپ به ایرانزمین

برآشت خسرو به اسفندیار
خود از بلخ زی زابلستان کشید
به زاول نشست مهمان زال
به بلخ اندرونست لهراسپ شاه
مگر هفتصد مرد آتش پرست
جز ایشان به بلخ اندرون نیست کس
مگر پاسبانان کاخ همای
مهان را همه خواند شاه چگل
بدانید گفتا که گشتاسپ شاه
به زاول نشستست با لشکرش
کنونست هنگام کین خواستن
پسرش آن گرانمایه اسفندیار
کدامست مردی پژوهنده راز

به زندان و بندش فرستاد خوار
بیابان گذارید و سیحون بدید
برین روزگاران برآمد دو سال
نماندست از ایرانیان و سپاه
هه پیش آذر برآورده دست
از آهنگ‌داران همینند بس
هلا زود برخیز و چندین میای
ابر جنگ لهراسپشان داد دل
سوی نیمروز او سپردست راه
سواری نه اندر همه کشورش
بباید بسیچید و آراستن
به بند گران‌اندرست استوار
که پیماید این ژرف راه دراز

نراند به راه ایچ و بی‌ره رود
یکی جادوی بود نامش ستوه
منم گفت آهسته و نامجوی
شه چینش گفتا به ایران خرام
پژوهنده‌ی راز پیمود راه
ندید اندرون شاه گشتاسپ را
بشد همچنان پیش خاقان بگفت
چو ارجاسپ آگاه شد شاد گشت
سر آن را همه خواند و گفتا روید
برفتند گردان لشکر همه
بدو باز خواندند لشکرش را
چو این نامه فتاد در دست من

ز ایران هراسان و آگه رود
گذارنده راه و نهفته پژوه
چه باید ترا هرچ باید بگوی
نگهبان آتش بین تا کدام
به بلخ گزین شد که بد گاه شاه
پرستنده‌یی دید و لهراسپ را
به رخ پیش او بر زمین را برفت
از اندوه دیرینه آزاد گشت
سپاه پراکنده گرد آورد
به کوه و بیابان و جای رمه
گزیده سواران کشورش را
به ماه گراینده شد شست من

انجام شدن گفتار دقیقی

نگه کردم این نظم سست آدمم
من این زان بگفتم که تا شهریار
دو گوهر بد این با دو گوهر فروش
سخن چون بدین گونه بایدت گفت
چو بند روان بینی و رنج تن
چو طبعی نباشد چو آب روان
دهن گر بماند ز خوردن تهی
یکی نامه بود از گه باستان
چو جامی گهر بود و منثور بود
گذشته برو سالیان شش هزار
نبردی به پیوند او کس گمان
گرفتم به گوینده بر آفرین

بسی بیت ناتندرست آدمم
بداند سخن گفتن نابکار
کنون شاه دارد به گفتار گوش
مگو و مکن طبع با رنج جفت
به کانی که گوهر نیابی مکن
مبر سوی این نامه‌ی خسروان
ازان به که ناساز خوانی نهی
سخنهای آن برمنش راستان
طبیاع ز پیوند او دور بود
گر ایدونک پرسش نماید شمار
پر اندیشه گشت این دل شادمان
که پیوند را راه داد اندرین

اگرچه نپیوست جز اندکی
 همو بود گوینده را راه بر
 همی یافت از مهتران ارج و گنج
 ستایندهی شهریاران بدی
 به شهر اندرون گشته گشتی سخن
 من این نامه فرخ گرفتم به فال
 ندیدم سرافراز بخشنده‌یی
 مرا این سخن بر دل آسان نبود
 نشستنگه مردم نیک‌بخت
 به جایی نبد هیچ پیدا درش
 که گر در خور باغ بایستی
 سخن را چو بگذاشتم سال بیست
 ابوالقاسم آن شهریار جهان
 جهاندار محمود با فر و جود
 سر نامه را نام او تاج گشت
 به بخش و به داد و به رای و هنر
 بیامد نشست از بر تخت داد
 ز شاهان پیشی همی بگذرد
 چه دینار بر چشم او بر چه خاک
 گه بزم زر و گه رزم تیغ
 کنون زرم ارجاسپ را نو کنیم

ز رزم و ز بزم از هزاران یکی
 که بنشانند شاهی ابر گاه‌بر
 ز خوی بد خویش بودی به رنج
 به کاخ افسر نامداران بدی
 ازو نو شدی روزگار کهن
 بسی رنج بردم به بسیار سال
 به گاه کیان‌بر درخشنده‌یی
 بجز خامشی هیچ درمان نبود
 یکی باغ دیدم سراسر درخت
 بجز نام شاهی نبد افسرش
 اگر نیک بودی بشایستی
 بدان تا سزاوار این رنج کیست
 کزو تازه شد تاج شاهنشاهان
 که او را کند ماه و کیوان سجود
 به فرش دل تیره چون عاج گشت
 نبد تاج را زو سزاوارتر
 جهاندار چون او ندارد به یاد
 نفس داستان را همی نشمرد(؟)
 به رزم و به بزم اندرش نیست باک
 ز خواهنده هرگز ندارد دریغ
 به طبع روان باغ بی خو کنیم

آمدن لشکر ارجاسپ ببلخ و کشته شدن لهراسپ

بفرمود تا کهرم تیغ‌زن
 که ارجاسپ را بود مهتر پسر
 بدو گفت بگزین ز لشکر سوار
 بود پیش سالار آن انجمن
 به خورشید تابان برآورده سر
 ز ترکان شایسته مردی هزار

از ایدر برو تازیان تا به بلخ
نگر تا کرا یابی از دشمنان
سرانشان ببر خانهاشان بسوز
از ایوان گشتاسپ باید که دود
اگر بند بر پای اسفندیار
هم‌آنکه سرش را ز تن بازکن
همه شهر ایران به کام تو گشت
من اکنون ز خلخ به اندک زمان
بخوانم سپاه پراگنده را
بدو گفت کهرم که فرمان کنم
چو خورشید تیغ از میان برکشید
بیاورد کهرم ز توران سپاه
چو آمد بران مرز بگشاد دست
چو ترکان رسیدند نزدیک بلخ
ز کهرم چو لهراسپ آگاه شد
به یزدان چنین گفت کای کردگار
توانا و دانا و پاینده‌ای
نگهدار دین و تن و هوش من
که من بنده بر دست ایشان تباه
به بلخ اندرون نامداری نبود
بیامد ز بازار مردی هزار
چو توران سپاه اندر آمد به تنگ
ز جای پرستش به آوردگاه
به پیری بغرید چون پیل مست
به هر حمله‌یی جادوی زان سران
همی گفت هرکس که این نامدار
به هر سو که باره برانگیختی
هرانکس که آواز او یافتی
به ترکان چنین گفت کهرم که چنگ

که از بلخ شد روز ما تار و تلخ
از آتش پرستان و آهرمنان
بریشان شب آور به رخشنده روز
زبانه برآرد به چرخ کبود
بیابی سرآور برو روزگار
وزین روی گیتی پرآواز کن
تو تیغی و دشمن نیام تو گشت
بیایم دمامم چو باد دمان
برافشانم این گنج آگنده را
ز فرمان تو رامش جان کنم
سپاه شب تیره شد ناپدید
جهان گشت چون روی زنگی سیاه
کسی را که بد پیش آذرپرست
گشاده زبان را به گفتار تلخ
غمی گشت و با رنج همراه شد
توی برتر از گردش روزگار
خداوند خورشید تابنده‌ای
همان نیروی جان وگر توش من
نگردم توی پشت و فریادخواه
وزان گرزداران سواری نبود
چنانچون بود از در کارزار
بپوشید لهراسپ خفتان جنگ
بیامد به سر بر کیانی کلاه
یکی گرزهی گاو پیکر به دست
سپردی زمین را به گرز گران
نباشد جز از گرد اسفندیار
همی خاک با خون برآمیختی
به تنش اندرون زهره بشکافتی
میازید با او یکایک به جنگ

بکوشید و اندر میانش آورید
برآمد چکاچاک زخم تبر
چو لهراسپ اندر میانه بماند
ز پیری و از تابش آفتاب
جهان دیده از تیر ترکان بخت
به خاک اندر آمد سر تاجدار
بکردند چاک آهن بر و جوشنش
همی نوسواریش پنداشتند
رخی لعل دیدند و کافور موی
بماندند یکسر ازو در شگفت
کزین گونه اسفندیار آمدی
بدین اندکی ما چرا آمدیم
به ترکان چنین گفت کهرم که کار
که این نامور شاه لهراسپ است
جهاندار با فر یزدان بود
جز این نیز کاین خود پرستنده بود
کنون پشت گشتاسپ زو شد تهی
از آنجا به بلخ اندر آمد سپاه
نهادند سر سوی آتشکده
همه زند و استش همی سوختند
از ایرانیان بود هشتاد مرد
همه پیش آتش بکشتندشان
ز خونشان بمرد آتش زرد هشت
زنی بود گشتاسپ را هوشمند
ز آخر چمان باره‌یی برنشست
از ایران ره سیستان برگرفت
نخفتی به منزل چو برداشتی
چنین تا به نزدیک گشتاسپ شد
بدو گفت چندین چرا ماندی

خروش هژبر ژیان آورید
خروش سواران پرخاشخر
به بیچارگی نام یزدان بخواند
غمی گشت و بخت اندر آمد به خواب
نگونسار شد مرد یزدان پرست
برو انجمن شد فراوان سوار
به شمشیر شد پاره‌پاره تنش
چو خود از سر شاه برداشتند
از آهن سیاه آن بهشتیش روی
که این پیر شمشیر چون برگرفت
سپه را برین دشت کار آمدی
همیم بی‌گله در چرا آمدیم
همین بودمان رنج در کارزار
که پورش جهاندار گشتاسپ است
همه کار او رزم و میدان بود
دل از تاخ وز تخت برکنده بود
بپیچد ز دیهیم شاهنشهی
جهان شد ز تاراج و کشتن سیاه
بران کاخ و ایوان زر آژده
چه پرمایه‌تر بود برتوختند
زبان‌شان ز یزدان پر از یاد کرد
ره بندگی بر نوشتندشان
ندانم جزا جایشان جز بهشت
خردمند وز بد زبانش به بند
به کردار ترکان میان را بست
ازان کارها مانده اندر شگفت
دو روزه به یک روزه بگذاشتی
به آگاهی درد لهراسپ شد
خود از بخل بامی چرا راندی

سپاهی ز ترکان بیامد به بلخ
همه بلخ پر غارت و کشتن است
بدو گفت گشتاسپ کین غم چراست
چو من با سپاه اندرآیم ز جای
چنین پاسخ آورد کاین خود مگوی
شهنشاه لهراسپ را پیش بلخ
همان دختران را ببردند اسیر
اگر نیستی جز شکست همای
وز انجا به نوش آذراندر شدند
ز خونشان فروزنده آذر بمرد
دگر دختر شاه به آفرید
به خواری ورا زار برداشتند
چو بشنید گشتاسپ شد پر ز درد
بزرگان ایرانیان را بخواند
نویسنده‌ی نامه را خواند شاه
سواران پراگنده بر هر سوی
که یک تن سر از گل مشورید پاک
ببردند نامه به هر کشوری
چو آگاه گشتند یکسر سپاه
همه یکسره پیش شاه آمدند
چو گشتاسپ دید آن سپه بر درش
درم داد وز سیستان برگرفت
چو بشنید ارجاسپ کامد سپاه
ز دریا به دریا سپه گسترید
دو لشکر چو تنگ اندر آمد به گرد
چو هر دو سپه برکشیدند صف
ابر میمنه شاه فرشیدورد
ابر میسره گرد بستور بود
جهاندار گشتاسپ در قلبگاه

که شد مردم بلخ را روز تلخ
از ایدر ترا روی برگشتن است
به یک تاختن درد و ماتم چراست
همه کشور چین ندارند پای
که کای بزرگ آمدستت به روی
بکشتند و شد بلخ را روز تلخ
چنین کار دشوار آسان مگیر
خردمند را دل نرفتی ز جای
رد و هیربد را بهم برزدند
چنین کار را خوار نتوان شمرد
که باد هوا هرگز او را ندید
برو یاره و تاج نگذاشتند
ز مژگان بیارید خوناب زرد
شنیده سخن پیش ایشان براند
بینداخت تاج و پردخت گاه
فرستاد نامه به هر پهلوی
مدارید باک از بلند و مفاک
کجا بود در پادشاهی سری
برفتند با گرز و رومی کلاه
بران نامور بارگاه آمدند
سواران جنگاور از کشورش
سوی بلخ بامی ره اندر گرفت
جهاندار گشتاسپ با تاج و گاه
که جایی کسی روی هامون ندید
زمین شد سیاه و هوا لاژورد
همه نیزه و تیغ و ژوپین به کف
که با شیر درنده جستی نبرد
که شاه و گه رزم چون کوه بود
همی کرد هر سو به لشکر نگاه

وزان روی کندر ابر میمنه
سوی میسره کهرم تیغزن
برآمد ز هر دو سپه بانگ کوس
تو گفتی که گردون بپرد همی
ز آواز اسپان و زخم تبر
همه دشت سر بود بی تن به خاک
درفشیدن تیغ و باران تیر
ستاره همی جست راه گریغ
سر نیزه و گرز خم داده بود
بسی کوفته زیر باره درون
تن بی سران و سر بی تنان
پدر را نبد بر پسر جای مهر
چو بگذشت زین سان سه روز و سه شب
سراسر چنان گشت آوردگاه
ابا کهرم تیغزن در نبرد
ز کهرم مران شاه تن خسته شد
از ایران سواران پرخاشجوی
فراوان ز ایرانیان کشته شد
پسر بود گشتاسپ را سی و هشت
بکشتند یکسر بران رزمگاه
سرانجام گشتاسپ بنمود پشت

بیامد پس پشت او با بنه
به قلب اندر ارجاسپ با انجمن
زمین آهنین شد هوا آبنوس
زمین از گرانی بدرد همی
همی کوه خارا برآورد پر
سر گرزداران همه چاک چاک
خروش یلان بود با دار و گیر
سپه را همی نامدی جان دریغ
همه دشت پر کشته افتاده بود
کفن سینه‌ی شیر و تابوت خون
سواران چو پیلان کفک افگنان
همی گشت زین گونه گردان سپهر
ز بس بانگ اسپان و جنگ و جلب
که از جوش خون لعل شد روی ماه
برآویخت ناگاه فرشیدورد
به جان گرچه از دست او رسته شد
چنان خسته بردند از پیش اوی
ز خون یلان کشور آغشته شد
دلیران کوه و سواران دشت
به یکبارگی تیره شد بخت شاه
بدانگه که شد روزگارش درشت

هزیمت شدن گشتاسپ از ارجاسپ

پس اندر دو منزل همی تاختند
یکی کوه پیش آمدش پرگیا
که بر گرد آن کوه یک راه بود

مر او را گرفتن همی ساختند
بدو اندرون چشمه و آسیا
وزان راه گشتاسپ آگاه بود

جهاندار گشتاسپ و یکسر سپاه
چو ارجاسپ با لشکر آنجا رسید
گرفتند گرداندرش چار سوی
ازان کوهسار آتش افروختند
همی کشت هر مهتری بارگی
چو لشکر چنان گردشان برگرفت
جهاندریده جاماسپ را پیش خواند
بدو گفت کز گردش آسمان
که باشد بدین بد مرا دستگیر
چو بشنید جاماسپ بر پای خاست
اگر شاه گفتار من بشنود
بگویم بدو هرچ دانم درست
بدو گفت شاه آنچ دانی بگوی
بدو گفت جاماسپ کای شهریار
تو دانی که فرزندات اسفندیار
اگر شاه بگشاید او را ز بند
بدو گفت گشتاسپ کای راستگوی
به جاماسپ گفت ای خردمند مرد
که او را بیستم بران بزمگاه
همانگاه من زان پشیمان شدم
گر او را ببینم برین رزمگاه
که یارد شدن پیش آن ارجمند
بدو گفت جاماسپ کای شهریار
به جاماسپ شاه جهاندار گفت
برو وز منش ده فراوان درود
بگویش که آنکس که بیداد کرد
اگر من برفتم بگفت کسی
چو بیداد کردم بسیچم همی
کنون گر بیایی دل از کینه پاک

سوی کوه رفتند ز آوردگاه
بگردید و بر کوه راهی ندید
چو بیچاره شد شاه آزادهخوی
بدان خاره بر خار می سوختند
نهاند دلها به بیچارگی
کی خوش منش دست بر سر گرفت
ز اختر فراوان سخنها براند
بگوی آنچ دانی و پنهان ممان
بایدت گفتن همه ناگزیر
بدو گفت کای خسرو داد و راست
بدین گردش اختران بگروود
ز من راستی جوی شاهان نخست
که هم راست گویی و هم راهجوی
سخن بشنو از من یکی هوشیار
همی بند ساید به بد روزگار
نماند برین کوهسار بلند
بجز راستی نیست ایچ آرزوی
مرا بود ازان کار دل پر ز درد
به گفتار بدخواه و او بیگناه
دلم خسته بد سوی درمان شدم
بدو بخشم این تاج و تخت و کلاه
رهاند مران بیگنه را ز بند
منم رفتنی کاین سخن نیست خوار
که با تو همیشه خرد باد جفت
شب تیره ناگاه بگذر ز رود
بشد زین جهان با دلی پر ز درد
که بهره نبودش ز دانش بسی
وزان کردهی خویش پیچم همی
سر دشمنان اندر آری به خاک

وگرنه شد این پادشاهی و تخت
چو آبی سپارم ترا تاج و گنج
بدین گفته یزدان گوی منست
بپوشید جاماسپ توزی قبای
به سر بر نهاده کلاه دو پر
یکی اسپ ترکی بیاورد پیش
نشست از بر باره و آمد به زیر
هرانکس که او را بدیدی به راه
به آواز ترکی سخن راندی
ندانستی او را کسی حال و کار
همی راند باره به کردار باد
خرد یافته چون بیامد به دشت
چو آمد به نزد دژ گنبدان
یکی مایه‌ور پور اسفندیار
بران بام دژ بود و چشمش به راه
پدر را بگوید چو بیند کسی
چو جاماسپ را دید پویان به راه
چنین گفت کامد ز توران سوار
فرود آمد از باره‌ی دژ دوان
سواری همی بینم از دیدگاه
شوم باز بینم که گشتاسپیست
اگر ترک باشد ببرم سرش
چنین گفت پرمايه اسفندیار
همانا کز ایران یکی لشکری
کلاهی به سر بر نهاده دوپر
چو بشنید نوش آذر از پهلوان
چو جاماسپ تنگ اندر آمد ز راه
بیامد به نزدیک فرخ پدر
بفرمود تا دژ گشادند باز

ز بن برکنند این کیانی درخت
ز چیزی که من گرد کردم به رنج
چو جاماسپ کو رهنمای منست
فرود آمد از کوه بی‌رهنمای
برآیین ترکان بیسته کمر
ابر اسپ آلت ز اندازه بیش
که بد مرد شایسته بر سان شیر
بپرسیدی او را ز توران سپاه
بگفتی بدان کس که او خواندی
بگفتی به ترکی سخن هوشیار
چنین تا بیامد بر شاه زاد
شب تیره از لشکر اندر گذشت
رهانید خود را ز دست بدان
که نوش آذرش خواندی شهریار
بدان تا کی آید ز ایران سپاه
به بالای دژ درنمانده بسی
به سربر یکی نغز توزی کلاه
بپویم بگویم به اسفندیار
چنین گفت کای نامور پهلوان
کلاهی به سر بر نهاده سیاه
وگر کینه‌جویست و ارجاسپیست
به خاک افگنم نابسوده برش
که راه گذر کی بوده بی‌سوار
سوی ما بیامد به پیغمبری
ز بیم سواران پرخاشختر
بیامد بران باره‌ی دژ دوان
هم از باره دانست فرزند شاه
که فرخنده جاماسپ آمد به در
درآمد خردمند و بردش نماز

بدادش درود پدر سربسر
چنین پاسخ آورد اسفندیار
خردمند و کنداور و سرفراز
کسی را که بر دست و پای آهنست
درود شهنشاه ایران دهی
درودم از ارجاسپ آمد کنون
مرا بند کردند بر بی‌گناه
چنین بود پاداش رنج مرا
کنون همچنین بسته باید تنم
که بر من ز گشتاسپ بیداد بود
مبادا که این بد فرامش کنم
بدو گفت جاماسپ کای راست‌گوی
دلت گر چنین از پدر خیره گشت
چو لهراسپ شاه آن پرستنده مرد
همان هیربد نیز یزدان‌پرست
بکشتند هشتاد از موبدان
ز خونشان به نوش‌آذر آذر بمرد
ز بهر نیا دل پر از درد کن
ز کین یا ز دین گر نجیبی ز جای
چنین داد پاسخ که ای نیک‌نام
براندیش کان پیر لهراسپ را
پسر به که جوید همی کین اوی
بدو گفت ار ایدونک کین نیا
همای خردمند و به آفرید
به ترکان سیراند با درد و داغ
چنین پاسخ آوردش اسفندیار
نکردند زیشان ز من هیچ یاد
چه گویی به پاسخ که روزی همای
دگر نیز پرمایه به آفرید

پیامی که آورده بد در بدر
که ای از خرد در جهان یادگار
چرا بسته را برد باید نماز
نه مردم نژادست کهرمنست
ز دانش ندارد دلت آگهی
کز ایران همی دست شوید به خون
همانا گه رزم فرزند شاه
به آهن بیاراست گنج مرا
به یزدان گوای منست آهنم
ز گفت گوزم اهرمن شاد بود
روان را به گفتار بیهش کنم
جهانگیر و کنداور و نیک‌خوی
نگر بخت این پادشا تیره گشت
که ترکان بکشتندش اندر نبرد
که بودند با زند و استا به دست
پرستنده و پاک‌دل بخردان
چنین بدکنش خوار نتوان شمرد
برآشوب و رخسارگان زرد کن
نباشی پسندیده‌ی رهنمای
بلنداختر و گرد و جوینده کام
پرستنده و باب گشتاسپ را
که تخت پدر داشت و ایین اوی
نجویی نداری به دل کیمیا
که باد هوا روی ایشان ندید
پیاده دوان رنگ رخ چون چراغ
که من بسته بودم چنین زار و خوار
نه برزد کس از بهر من سردباد
ز من کرد یاد اندرین تنگ جای
که گفתי مرا در جهان خود ندید

بدو گفت جاماسپ کای پهلوان
به کوه اندرست این زمان با سران
سپاهی ز ترکان بگرد اندرش
نیاید پسند جهان آفرین
برادر که بد مر ترا سی و هشت
چنین پاسخ آوردش اسفندیار
همه شاد با رامش و من به بند
اگر من کنون کین بسیچم چه سود
چو جاماسپ زین گونه پاسخ شنود
همی بود بر پای و دل پر ز خشم
بدو گفت کای پهلوان جهان
چه گویی کنون کار فرشیدورد
به هر سو که بودی به رزم و به بزم
پر از زخم شمشیر دیدم تنش
همی زار می بگسلد جان اوی
چو آواز دادش ز فرشیدورد
چو باز آمدش دل به جاماسپ گفت
بفرمای کاهنگران آورند
بیاورد جاماسپ آهنگران
بسودند زنجیر و مسمار و غل
چو شد دیر بر سودن بستگی
به آهنگران گفت کای شوربخت
همی گفت من بند آن شهریار
بپیچید تن را و بر پای جست
ببایخت پای و بپیچید دست
چو بگسست زنجیر بی توش گشت
ستاره شمرکان شگفتی بدید
چو آمد به هوش آن گو زورمند
چنین گفت کاین هدیه های گرزم

پدرت از جهان تیره دارد روان
دو دیده پر از آب و لب ناچران
همانا نبینی سر و افسرش
که تو دل بپیچی ز مهر و ز دین
ازان پنج ماند و دگر درگذشت
که چندین برادر بدم نامدار
نکردند یاد از من مستمند
کزیشان برآورد بدخواه دود
دلش گشت از درد پر داغ و دود
به زاری همی راند آب از دو چشم
اگر تیره گردد دلت با روان
که بود از تو همواره با داغ و درد
پر از درد و نفرین بدی بر گرزم
دریده برو مغفر و جوشنش
ببخشای بر چشم گریان اوی
دلش گشت پر خون و جان پر ز درد
که این بد چرا داشتی در نهفت
چو سوهان و پتک گران آورند
چو سندان پولاد و پتک گران
همان بند رومی به کردار پل
به بد تنگدل بسته از خستگی
ببندی و بسته ندانی گسخت
نکردم به پیش خردمند خوار
غمی شد به پابند یازید دست
همه بند و زنجیر بر هم شکست
بیفتاد از درد و بیهوش گشت
بران تاجدار آفرین گسترید
همی پیش بنهاد زنجیر و بند
منش پست بادش به بزم و به رزم

به گرمابه شد با تن دردمند
چو آمد به در پس گو نامدار
یکی جوشن خسروانی بخواست
بفرمود کان بارهی گام زن
چو چشمش بران تیزرو برفتاد
همی گفت گر من گنه کرده‌ام
چه کرد این چمان بارهی بربری
بشوید و او را بی‌آهو کنید
فرستاد کس نزد آهنگران
برفتند و چندی زره خواستند
چو شب شد چو آهرمن کینه‌خواه
بران بارهی پهلوی برنشست
چو نوشاذر و بهمن و مهنوش
ورا راهبر پیش جاماسپ بود
ازان بارهی دژ چو بیرون شدند
سپهد سوی آسمان کرد روی
توی آفریننده و کامگار
تو دانی که از خون فرشیدورد
گر ایدونک پیروز گردم به جنگ
بخواهیم ازو کین لهراسپ شاه
برادر جهان بین من سی و هشت
پذیرفتم از داور دادگر
به گیتی صد آتشکده نو کنم
نبیند کسی پای من بر بساط
به شاخی که کرگس برو نگذرد
کنم چاه آب اندرو صد هزار
همه بی‌رهان را بدین آورم
بگفت این و برگاشت اسپ نبرد
ورا از بر جامه بر خفته دید

ز زنجیر فرسوده و مستمند
رخش بود همچون گل اندر بهار
همان جامه‌ی پهلوانی بخواست
بیارید و آن ترگ و شمشیر من
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
ازینسان به بند اندر آورده‌ام
چه بایست کردن بدین لاغری
به خوردن تنش را به نیرو کنید
هرانکس که استاد بود اندران
سلیحش یکایک بییراستند
خروش جرس خاست از بارگاه
یکی تیغ هندی گرفته به دست
برفتند یکسر پر از جنگ و جوش
که دستور فرخنده گشتاسپ بود
سواران جنگی به هامون شدند
چنین گفت کای داور راست‌گوی
فروزنده‌ی جان اسفندیار
دلگشت پر درد و رخساره زرد
کنم روی گیتی بر ارجاسپ تنگ
همان کین چندین سر بیگناه
که از خونشان لعل شد خاک دشت
که کینه بگیرم ز بند پدر
جهان از ستمگاره بی‌خو کنم
مگر در بیابان کنم صد رباط
بدو گور و نخچیر پی نسپرد
توانگر کنم مردم خیش کار
سر جادوان بر زمین آورم
بیامد به نزدیک فرشیدورد
تن خسته در جامه بنهفته دید

ز دیده ببارید چندان سرشک
بدو گفت کای شاه پرخاشجوی
کزو کین تو باز خواهم به جنگ
چنین داد پاسخ که ای پهلوان
چو پای ترا او نکردی به بند
همان شاه لهراسپ با پیر سر
ز گفت گرزم آنچه بر ما رسید
بدرد من اکنون تو خرسند باش
که من رفتنی‌ام به دیگر سرای
چو رفتم ز گیتی مرا یاددار
تو پدرود باش ای جهان پهلوان
بگفت این و رخسارگان کرد زرد
بزد دست بر جامه اسفندیار
همی گفت کای پاک برتر خدای
که پیش آورم کین فرشیدورد
بریزم ز تن خون ارجاسپ را
برادرش را مرده بر زین نهاد
ز هامون بیامد به کوه بلند
همی گفت کاکنون چه سازم ترا
نه چیزست با من نه سیم و نه زر
به زیر درختی که بد سایه‌دار
برآهیخت خفتان جنگ از تنش
وزانجا بیامد بدان جایگاه
بسی مرد ز ایرانیان کشته دید
همی زار بگریست بر کشتگان
به جایی کجا کرده بودند رزم
به نزدیک او اسپش افکنده بود
چنین گفت با کشته اسفندیار
نگه کن که دانای ایران چه گفت

که با درد او آشنا شد پزشک
ترا این گزند از که آمد به روی
اگر شیر جنگیست او گر پلنگ
ز گشتاسپم من خلیده‌روان
ز ترکان بما نامدی این گزند
همه بلخ ازو گشت زیر و زبر
ندیدست هرگز کسی نه شنید
به گیتی درخت برومند باش
تو باید که باشی همیشه به جای
به ببخش روان مرا شاددار
که جاوید بادی و روشن‌روان
شد آن نامور شاه فرشیدورد
همه پرنیان بر تنش گشت خار
به نیکی تو باشی مرا رهنمای
برانگیزم از رود وز کوه گرد
شکیبا کنم جان لهراسپ را
دلی پر ز کینه لبی پر ز باد
برادرش بسته بر اسپ سمند
یکی دخمه چون بفرارم ترا
نه خشت و نه آب و نه دیوارگر
نهادش بدان جایگه نامدار
کفن کرد دستار و پیراهنش
کجا شاه گشتاسپ گم کرد راه
شده خاک و ریگ از جهان ناپدید
پر از درد دل شد ازان خستگان
به چشم آمدش زرد روی گرزم
برو خاک چندی پراکنده بود
که ای مرد نادان بد روزگار
بدانگه که بگشاد راز از نهفت

که دشمن که دانا بود به ز دوست
براندیشد آنکس که دانا بود
ز چیزی که افتد بران ناتوان
از ایران همی جای من خواستی
ببردی ازین پادشاهی فروغ
بدین رزم خونی که شد ریخته
وزان دشت گریان سراندر کشید
سپه دید بر هفت فرسنگ دشت
یکی کنده کرده به گرد اندرون
ز کنده به صد چاره اندر گذشت
طلایه ز ترکان چو هشتاد مرد
برآهیخت شمشیر و اندر نهاد
بیفگند زیشان فراوان به راه
برآمد بران تند بالا فراز
پدر داغ دل بود بر پای جست
بدو گفت یزدان سپاس ای جوان
ز من در دل آزار و تندی مدار
گرم آن بداندیش بدخواه مرد
بد آید به مردم ز کردار بد
پذیرفتم از کردگار جهان
که چون من شوم شاد و پیروزبخت
پرستش بهی برکنم زین جهان
چنین پاسخش داد اسفندیار
مرا آن بود تخت و تاج و سپاه
جهاندار داند که بر دشت رزم
بدان مرد بد گوی گریان شدم
کنون آنچ بد بود از ما گذشت
ازین پس چو من تیغ را برکشم
نه ارجاسپ مانم نه خاقان چین

ابا دشمن و دوست دانش نکوست
به کاری که بر وی توانا بود
به جستنش رنجه ندارد روان
برافگندی اندر جهان کاستی
همی چاره جستی بگفت دروغ
تو باشی بدان گیتی آویخته
به انبوه گردان ترکان رسید
کزیشان همی آسمان تیره گشت
به پهنای پرتاب تیری فزون
عنان را نهاده بران سوی دشت
همی گشت بر گرد دشت نبرد
همی کرد از رزم گشتاسپ یاد
وزان جایگه رفت نزدیک شاه
چو روی پدر دید بردش نماز
ببوسید و بسترد رویش به دست
که دیدم ترا شاد و روشنروان
به کین خواستن هیچ کندی مدار
دل من ز فرزند خود تیره کرد
بد آید به روی بد از کار بد
شناسندهی آشکار و نهان
سپارم ترا کشور و تاج و تخت
سپارم ترا تاج و تخت مهان
که خشنود بادا ز من شهریار
که خشنود باشد جهاندار شاه
چو من دیدم افکنده روی گرم
ز درد دل شاه بریان شدم
غم رفته نزدیک ما بادگشت
وزین کوهپایه سراندر کشم
نه کههرم نه خلخ نه توران زمین

چو لشکر بدانست کاسفندیار
برفتند یکسر گروهها گروه
بزرگان فزرانه و خویش اوی
چنین گفت نیک اختر اسفندیار
همه تیغ زهرآگون برکشید
بزرگان برو خواندند آفرین
همه پیش تو جان گروگان کنیم
همه شب همی لشکر آراستند
پدر نیز با فرخ اسفندیار
ز خون جوانان پرخاشجوی
که بودند کشته بران رزمگاه
همان شب خبر نزد ارجاسپ شد
به ره بر فراوان طلایه بکشت
غمی گشت و پرمایگان را بخواند
که ما را جزین بود در جنگ رای
همی گفتم آن دیو را گر به بند
بگیرم سر گاه ایران زمین
کنون چون گشاده شد آن دیوزاد
ز ترکان کسی نیست همتای اوی
کنون با دلی شاد و پیروز بخت
بفرمود تا هرچ بد خواسته
ز چیزی که از بلخ بامی ببرد
ز کهرمش کهتر پسر بد چهار
برفتند بر هر سوی صد هیون
دلش بود پریم و سر پر شتاب
یکی ترک بد نام اون گرگسار
بدو گفت کای شاه ترکان چین
سپاهی همه خسته و کوفته
پسر کوفته سوخته شهریار

ز بند گران رست و بد روزگار
به پیش جهاندار بر تیغ کوه
نهادند سر بر زمین پیش اوی
که ای نامداران خنجرگزار
یکایک درآید و دشمن کشید
که ما را توی افسر و تیغ کین
به دیدار تو رامش جان کنیم
همی جوشن و تیغ پیراستند
همی راز گفت از بد روزگار
به رخ بر نهاد از دو دیده دو جوی
به سر بر ز خون و ز آهن کلاه
که فرزند نزدیک گشتاسپ شد
کسی کو نشد کشته بنمود پشت
بسی پیش کهرم سخنها براند
بدانگه که لشکر بیامد ز جای
بیاییم گیتی شود بی‌گزند
به هر مرز بر ما کنند آفرین
به چنگست ما را غم و سرد باد
که گیرد به رزم اندرون جای اوی
به توران خرامیم با تاج و تخت
ز گنج و ز اسپان آراسته
بیاورد یکسر به کهرم سپرد
بنه بر نهادند و شد پیش بار
نشسته برو نیز صد رهنمون
ازو دور بد خورد و آرام و خواب
ز لشکر بیامد بر شهریار
به یک تن مزین خویشتن بر زمین
گریزان و بخت اندر آشوفته
بیاری که آمد جز اسفندیار

هم آورد او گر بیاید منم
سپه را همی دل شکسته کنی
چون ارجاسپ نشنید گفتار اوی
بدو گفت کای شیر پرخاشخر
گر این را که گفتم بجای آوری
ز توران زمین تا به دریای چین
سپهبد تو باشی به هر کشورم
هم اندر زمان لشکر او را سپرد
همه شب همی خلعت آراستند
چو خورشید زرین سپر برگرفت

تن مرد جنگی به خاک افگنم
به گفتار بی‌جنگ خسته کنی
باید آن دل و رای هشیار اوی
ترا هست نام و نژاد و هنر
هنر بر زبان رهنمای آوری
ترا بخشم و بوم ایران زمین
ز فرمان تو یک زمان نگذرم
کسانی که بودند هشیار و گرد
همی باره‌ی پهلوان خواستند
شب تیره زو دست بر سر گرفت

رزم اسفندیار با ارجاسپ و گریختن ارجاسپ

بینداخت پیراهن مشک رنگ
ز کوه اندر آمد سپاه بزرگ
چو لشکر بیاراست اسفندیار
بشد گرد بستور پور زریر
بیاراست بر میمنه جای خویش
چو گردوی جنگی بر میسره
به پیش سپاه آمد اسفندیار
به قلب اندرون شاه گشتاسپ بود
وزان روی ارجاسپ صف برکشید
ز بس نیزه و تیغهای بنفش
بشد قلب ارجاسپ چون آب‌نوس
سوی میسره نام شاه چگل
برآمد ز هر دو سپه گیر و دار
چو ارجاسپ دید آن سپاه گران

چو یاقوت شد مهر چهرش به رنگ
جهانگیر اسفندیار سترگ
جهان شد به کردار دریای قار
که بگذاشتی بیشه زو نره شیر
سپهبد بد و لشکر آرای خویش
بیامد چو خور پیش برج بره
به زین اندرون گرزهی گاوسار
روانش پر از کین لهراسپ بود
ستاره همی روی دریا ندید
هوا گشته پر پرنیانی درفش
سوی راستش کهرم و بوق و کوس
که در جنگ ازو خواستی شیر دل
به پیش اندر آمد گو اسفندیار
گزیده سواران نیزه‌روان

بیامد یکی تند بالا گزید
ازان پس بفرمود تا ساروان
چنین گفت با نامداران براز
نیاید پدیدار پیروزی
خود و ویژگان بر هیونان مست
چو اسفندیار از میان دو صف
همی گشت برسان گردان سپهر
تو گفתי همه دشت بالای اوست
خروش آمد و ناله‌ی کرنای
تو گفתי ز خون بوم دریا شدست
گران شد رکیب یل اسفندیار
بیفشارد بر گرز پولاد مشت
چنین گفت کز کین فرشیدورد
ازان پس سوی میمنه حمله برد
صد و شست گرد از دلیران بکشت
چنین گفت کاین کین خون نیاست
عنان را بپیچید بر میسره
بکشت از دلیران صد و شصت و پنج
چنین گفت کاین کین آن سی و هشت
چو ارجاسپ آن دید با گرگسار
همه کشته شد هرک جنگی بدند
ندانم تو خامش چرا مانده‌ای
ز گفتار او تیز شد گرگسار
گرفته کمان کیانی به چنگ
چو نزدیک شد راند اندر کمان
ز زین اندر آویخت اسفندیار
که آن تیر بگذشت بر جوشنش
یکی تیغ الماس گون برکشید
بترسید اسفندیار از گزند

به هر سوی لشکر همی بنگرید
هیون آورد پیش ده کاروان
که این کار گردد به مابر دراز
نکو رفتنی گر دل افروزی
بسازیم باهستگی راه جست
چو پیل ژیان بر لب آورده کف
به چنگ اندرون گزه‌ی گاو چهر
روانش همی در نگنجد به پوست
برفتند گردان لشکر ز جای
ز خنجر هوا چون ثریا شدست
بغرید با گزه‌ی گاوسار
ز قلب سپه گرد سیصد بکشت
ز دریا برانگیزم امروز گرد
عنان باره‌ی تیزتگ را سپرد
چو کهرم چنان دید بنمود پشت
کزو شاه را دل پر از کیمیاست
زمین شد چو دریای خون یکسره
همه نامداران با تاج و گنج
گرامی برادر که اندر گذشت
چنین گفت کز لشکر بی‌شمار
به پیش صف‌اندر درنگی بدند
چنین داستانه‌ها چرا رانده‌ای
بیامد به پیش صف کارزار
یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
بزد بر بر و سینه‌ی پهلوان
بدان تا گمانی برد گرگسار
بخست آن کیانی بر روشنش
همی خواست از تن سرش را برید
ز فتراک بگشاد پیچان کمند

به نام جهان‌آفرین کردگار
به بند اندر آمد سر و گردنش
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ
به لشکرگه آوردش از پیش صف
فرستاد بدخواه را نزد شاه
چنین گفت کاین را به پرده سرای
کنون تا کرا بد دهد کردگار
وزان جایگه شد به آوردگاه
برانگیختند آتش کارزار
چو ارجاسپ پیکار زان‌گونه دید
به جنگاوران گفت کهرم کجاست
همان تیغ‌زن کندر شیرگیر
به ارجاسپ گفتند کاسفندیار
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش
غمی شد در ارجاسپ را زان شگفت
خود و ویژگیان بر هیونان مست
سپه را بران رزمگه بر بماند
خروشی برآمد ز اسفندیار
به ایرانیان گفت شمشیر جنگ
نیام از دل و خون دشمن کنید
بیفشارد ران لشکر کینه‌خواه
به خون غرقه شد خاک و سنگ و گیا
همه دشت پا و بر و پشت بود
سواران جنگی همی تاختند
چو ترکان شنیدند کارجاسپ رفت
کسی را که بد باره بگریختند
به زنه‌ار اسفندیار آمدند
بریشان ببخشد زورآزمای
ز خون نیا دل بی‌آزار کرد

بینداخت بر گردن گرگسار
بخاک اندر افگند لرزان تنش
گره زد به گردن برش پالهنگ
کشان و ز خون بر لب آورده کف
به دست همایون زرین کلاه
ببند و به کشتن مکن هیچ رای
که پیروز گردد ازین کارزار
به جنگ اندر آورد یکسر سپاه
هوا تیره گون شد ز گرد سوار
ز غم پست گشت و دلش بردمید
درفشش نه پیدااست بر دست راست
که بگذاشتی نیزه بر کوه و تیر
به رزم اندرون بود با گرگسار
نه پیدااست آن گرگ پیکر درفش
هیون خواست و راه بیابان گرفت
برفتند و اسپان گرفته به دست
خود و مهتران سوی خلیج براند
بلرزید ز آواز او کوه و غار
مدارید خیره گرفته به چنگ
ز تورانیان کوه قارن کنید
سپاه اندر آمد به پیش سپاه
بگشتس بخون گر بدی آسیا
بریده سر و تیغ در مشت بود
به کالا گرفتن نپرداختند
همی پوستشان بر تن از غم بکفت
دگر تیغ و جوشن فرو ریختند
همه دیده چون جویبار آمدند
ازان پس نیفگند کس را ز پای
سری را بریشان نگهدار کرد

خود و لشکر آمد به نزدیک شاه
ز خون در کفش خنجر افسرده بود
بشستند شمشیر و کفش به شیر
به آب اندر آمد سر و تن بشست
یکی جامه‌ی سوکواران بخواست
نیایش همی کرد خود با پدر
یکی هفته بر پیش یزدان پاک
به هشتم به جا آمد اسفندیار
ز شیرین روان دل شده ناامید
بدو گفت شاهها تو از خون من
یکی بنده باشم بپشت بپای
به هر بد که آید زبونی کنم
بفرمود تا بند بر دست و پای
به لشکر گه آمد که ارجاسپ بود
ببشید زان رزمگه خواسته
سران و اسیران که آورده بود
ازان پس بیامد به پرده‌سرای
ز لهراسپ وز کین فرشیدورد
بدو گفت گشتاسپ کای زورمند
خنک آنک بر کینه گه کشته شد
چو بر تخت بینند ما را نشست
بگیریم برین ننگ تا زنده‌ام
پذیرفتم از کردگار بلند
به مردی شوی در دم ازدها
سپارم ترا تاج شاهنشاهی
مرا جایگاه پرستش بس است
چنین پاسخ آورد اسفندیار
به پیش پدر من یکی بنده‌ام
فدای تو دارم تن و جان خویش

پر از خون بر و تیغ و رومی کلاه
بر و کتفش از جوش آزرده بود
کشیدند بیرون ز خفتانش تیر
جهانجوی شادان دل و تن درست
بیامد بر داور داد و راست
بران آفریننده‌ی دادگر
همی بود گشتاسپ با درد و باک
بیامد به درگاه او گرگسار
تن از بیم لرزان چو از باد بید
ستایش نیابی به هر انجمن
همیشه به نیکی ترا رهنمای
به رویین دژت رهنمونی کنم
ببردند بازش به پرده سرای
که ریزندها خون لهراسپ بود
سوار و پیاده شد آراسته
بکشت آن کزو لشکر آزرده بود
ز هرگونه انداخت با شاه رای
ازان نامداران روز نبرد
تو شادانی و خواهرانت به بند
نه در چنگ ترکان سرگشته شد
چه گوید کسی کو بود زیر دست
به مغز اندرون آتش افگنده‌ام
که گر تو به توران شوی بی‌گزند
کنی خواهران را ز ترکان رها
همان گنج بی‌رنج و تخت مهی
نه فرزند من نزد دیگر کس است
که بی‌تو مبیناد کس روزگار
روان را به فرمانش آگنده‌ام
نخواهم سر و تخت و فرمان خویش

شوم باز خواهم ز ارجاسپ کین
به تخت آورم خواهران را ز بند
برو آفرین کرد گشتاسپ و گفت
برفتنت یزدان پناه تو باد
بخواند آن زمان لشگر از هر سوی
ازیشان گزیده ده و دو هزار
بر ایشان ببخشید گنج درم
ببخشید گنجی بر اسفندیار
خروشی برآمد ز درگاه شاه
ز ایوان به دشت آمد اسفندیار
کنون زین سپس هفتخوان آورم

نمانم بر و بوم توران زمین
به بخت جهاندار شاه بلند
که با تو روان و خرد باد جفت
به باز آمدن تخت گاه تو باد
به جایی که بد موبدی گر گوی
سواران مرد افغن و کینه‌دار
نکرد ایچ کس را به بخشش دژم
یکی تاج پر گوهر شاهوار
شد از گرد خورشید تابان سیاه
سپاهی گزید از در کارزار
سخنهای نغز و جوان آورم

هفتخوان اسفندیار

ستایش سلطان محمود

برو طبع من کامگاری کند
بدان فر و آن خسروانی کلاه
بزرگان گیتی ورا بنده باد
بیاراست روی زمین را به مهر
ازو خاور و باختر گشت شاد
پر از نرگس و لاله شد جویبار
ز سنبل عتاب و ز گلنار زیب
خروش مغانی و پرتاب خشم
ز آواز او سر برآید ز خواب
که دیباست گر نقش مانی به چین
رخ نرگس و لاله بینی پر آب
به عشق تو گریان نه از درد و خشم
هوا را نخوانم کف پادشا
نه چون همت شهیاران بود
چو اندر حمل برفرازد کلاه
وگر آب دریا و گر در و مشک
ز درویش وز شاه گردن فراز
چنین است با پاک و ناپارسا
نه آرام گیرد به روز بسیج
سر شهیاران به چنگ آورد
بخشد نیندیشد از رنج خویش
ازو بخشش و داد موجود باد
نگر تا چه گوید ازو یاد گیر
یکی داستان راند از هفتخوان

اگر بخت یکباره یاری کند
بگویم به تأیید محمود شاه
که شاه جهان جاودان زنده باد
چو خورشید بر چرخ بنمود چهر
به برج حمل تاج بر سر نهاد
پر از غلغل و رعد شد کوهسار
ز لاله فریب و ز نرگس نهیب
پر آتش دل ابر و پر آب چشم
چو آتش نماید بیالاید آب
چو بیدار گردی جهان را بین
چو رخشنده گردد جهان ز آفتاب
بخندد بدو گوید ای شوخ چشم
نخندد زمین تا نگرید هوا
که باران او در بهاران بود
به خورشید ماند همی دست شاه
اگر گنج پیش آید از خاک خشک
ندارد همی روشنائیش باز
کف شاه ابوالقاسم آن پادشا
دریغش نیاید ز بخشیدن ایچ
چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد
بدان کس که گردن نهد گنج خویش
جهان را جهاندار محمود باد
ز رویین دژ اکنون جهاندیده پیر
سخن گوی دهقان چو بنهاد خوان

آغاز داستان

ز راه و ز آموزش گرگسار
زبان و روان پر ز گفتار تلخ
سراپرده و خیمه زد با سپاه
می و رود و رامشگران خواستند
نشستند بر خوان شاه رمه
ز گشتاسپ آنگه سخن در برگرفت
شود داغ دل پیش اسفندیار
دمادم ببستند بر گرگسار
رسانم ترا من به تاج و به تخت
بگویی همه شهر ترکان تراست
به خورشید تابان برآرم ترا
هم آنرا که پیوند فرزند تست
نگیرد بر من دروغت فروغ
دل انجمن گردد از تو به بیم
که ای نامور فرخ اسفندیار
تو آن کن که از پادشاهی سزاست
که آن مرز ازین بوم ایران جداست
کدام آنک ازو هست بیم و گزند
ز بالای دژ هرچ دانی بگوی
که ای شیردل خسرو شهریار
که ارجاسپ خواندش پیکارستان
گر ایدون خورش تنگ باشد به راه
فرود آمدن را نیابی تو جای
بهشتم به رویین دژ آید سپاه

ز رویین دژ و کار اسفندیار
چنین گفت کو چون بیامد به بلخ
همی راند تا پیشش آمد دو راه
بفرمود تا خوان بیاراستند
برفتند گردان لشکر همه
یکی جام زرین به کف برگرفت
وزان پس بفرمود تا گرگسار
بفرمود تا جام زرین چهار
ازان پس بدو گفت کای تیره‌بخت
گر ایدونک هرچت بپرسیم راست
چو پیروز گردم سپارم ترا
نیازارم آنرا که پیوند تست
وگر هیچ گردی به گرد دروغ
میانت به خنجر کنم بدو نیم
چنین داد پاسخ ورا گرگسار
ز من نشود شاه جز گفت راست
بدو گفت رویین دژ اکنون کجاست
بدو چند راهست و فرسنگ چند
سپه چند باشد همیشه دروی
چنین داد پاسخ ورا گرگسار
سه راهست ز ایدر بدان شارستان
یکی در سه ماه و یکی در دو ماه
گیا هست و آبشخور چارپای
سه دیگر به نزدیک یک هفته راه

پر از شیر و گرگست و پر ازدها
فریب زن جادو و گرگ و شیر
یکی را ز دریا برآرد به ماه
بیابان و سیمرغ و سرمای سخت
ازان پس چو رویین دژ آید پدید
سر باره برتر ز ابر سیاه
به گرد اندرش رود و آب روان
به کشتی برو بگذرد شهریار
به صد سال گر ماند اندر حصار
هم اندر دژش کشتمند و گیا
چو اسفندیار آن سخنها شنید
بدو گفت ما را جزین راه نیست
چنین گفت با نامور گرگسار
به زور و به آواز نگذشت کس
بدو نامور گفت گر با منی
به پیشم چه گویی چه آید نخست
چنین داد پاسخ ورا گرگسار
نخستین به پیش تو آید دو گرگ
دو دندان به کردار پیل ژیان
بسان گوزنان به سر بر سروی
بفرمود تا همچانش به بند
بیاراست خرم یکی بزمگاه
چو خورشید بنمود تاج از فراز
ز درگاه برخاست آوای کوس
سوی هفتخوان رخ به توران نهاد
چو از راه نزدیک منزل رسید
پشوتن یکی مرد بیدار بود
بدو گفت لشکر به آیین بدار
منم پیش رو گر به من بد رسد

که از چنگشان کس نیابد رها
فزونست از ازدهای دلیر
یکی را نگون اندر آرد به چاه
که چون باد خیزد به درد درخت
نه دژ دید ازان سان کسی نه شنید
بدو در فراوان سلیح و سپاه
که از دیدنش خیره گردد روان
چو آید به هامون ز بهر شکار
ز هامون نیایدش چیزی به کار
درخت برومند و هم آسیا
زمانی بیچید و دم درکشید
به گیتی به از راه کوتاه نیست
که این هفتخوان هرگز ای شهریار
مگر کز تن خویش کردست بس
ببینی دل و زور آهرمنی
که باید ز پیکار او راه جست
که این نامور مرد ناباک دار
نر و ماده هریک چو پیلی سترگ
بر و کتف فربه و لاغر میان
همی رزم شیران کند آرزوی
به خرگاه بردند ناسودمند
به سر بر نظاره بران جشنگاه
هوا با زمین نیز بگشاد راز
زمین آهنین شد سپهر آبنوس
همی رفت با لشکر آباد و شاد
ز لشکر یکی نامور برگزید
سپه را ز دشمن نگهدار بود
همی پیچم از گفته‌ی گرگسار
بدین کهتران بد نیاید سزد

خوان نخست کشتن اسفندیار دو گرگ را

چه گرگ آن سرافراز پیل سترگ
میان یلی چنگ و گوپال اوی
دو پیل سرافراز و دو جنگجوی
بغرید بر سان غرنده شیر
به تندی کمان سواران گرفت
نیامد یکی پیش او تن درست
بدید آنک دد سست برگشت کار
عنان را گران کرد و سر درکشید
گل انگیخت از خون ایشان ز خاک
به یزدان نمود او ز بیچارگی
بران خارستان پاک جایی بجست
دلی پر ز درد و سری پر ز گرد
تو دادی مرا هوش و زور و هنر
تو باشی به هر نیک و بد رهنمای
بدیدند یل را به جای نماز
سپه یکسر اندیشه اندر گرفت
که جاوید باد این دل و تیغ و دست
بزرگی و رسم سپاهی مباد
برابر کشیدند پرده‌سرای
ز گرگان جنگی و اسفندیار
خورشها بخوردند و می خواستند
ببردند لرزان و پرآب روی
که اکنون چه گویی چه بینم شگفت

سپهد چو آمد به نزدیک گرگ
بدیدند گرگان بر و یال اوی
ز هامون سوی او نهادند روی
کمان را به زه کرد مرد دلیر
بر آهرمنان تیرباران گرفت
ز پیکان پولاد گشتند سست
نگه کرد روشن دل اسفندیار
یکی تیغ زهرآبگون برکشید
سراسر به شمشیرشان کرد چاک
فرود آمد از نامور بارگی
سلیح و تن از خون ایشان بشست
پر آژنگ رخ سوی خورشید کرد
همی گفت کای داور دادگر
تو کردی تن گرگ را خاک جای
چو آمد سپاه و پشتون فراز
بماندند زان کار گردان شگفت
که این گرگ خوانیم گر پیل مست
که بی فره اورنگ شاهی مباد
برفتند گردان فرخنده رای
غم آمد همه بهره‌ی گرگسار
یکی خوان زرین بیاراستند
بفرمود تا بسته را پیش اوی
سه جام میش داد و پرسش گرفت

که ای نامور شیردل شهریار
که با جنگ او برنتابد نهنگ
نپرد وگر چند باشد دلیر
بدو گفت کای ترک ناسازگار
چگونه شوم من به جنگش دلیر
ازان جایگاه اندر آمد سپاه
بروبر همی آفرین خواندند
یکی مطرفی کرد دیبای زرد

چنین گفت با نامور گرگسار
دگر منزلت شیری آید به جنگ
عقاب دلاور بران راه شیر
بخندید روشن دل اسفندیار
ببینی تو فردا که با نره شیر
چو تاریک شد شب بفرمود شاه
شب تیره لشکر همی راندند
چو خورشید زان چادر لاژورد

خوان دویم کشتن اسفندیار شیران را

به هامون و پرخاش شیران رسید
ورا پندها داد ز اندازه بیش
سپر دم ترا من شدم رزمساز
جهان بر دل شیر تاریک شد
برفتند پرخاشجوی و دلیر
ببد ریگ زیرش بسان بسد
دل شیر ماده پر از بیم گشت
یکی تیغ زد بر سرش رزمساز
ز خون لعل شد دست و جنگی برش
نگهدار جز پاک یزدان نجست
به دستم ددان راتو کردی هلاک
پشوتن سر و یال شیران بدید
ورا نامدار زمین خواندند
به نزدیک خرگاه و پرده سرای
بیاورد سالار پاکیزه مغز
بیامد بداندیش و بد روزگار

سپهد به جای دلیران رسید
پشوتن بفرمود تا رفت پیش
بدو گفت کاین لشکر سرافراز
بیامد چو با شیر نزدیک شد
یکی بود نر و دگر ماده شیر
چو نر اندرآمد یکی تیغ زد
ز سر تا میانش به دو نیم گشت
چو جفتش برآشت و آمد فراز
به ریگ اندر افگند غلتان سرش
به آب اندر آمد سر و تن بشست
چنین گفت کای داور داد و پاک
هم اندر زمان لشکر آنجا رسید
بر اسفندیار آفرین خواندند
وزانجا بیامد کی رهنمای
نهادند خوان و خورشهای نغز
بفرمود تا پیش او گرگسار

سه جام می لعل فامش بداد
 بدو گفت کای مرد بدبخت خوار
 بدو گفت کای شاه برتر منش
 چو آتش به پیکار بشتافتی
 ندانی که فردا چه آیدت پیش
 از ایدر چو فردا به منزل رسی
 یکی ازدها پیشت آید دژم
 همی آتش افروزد از کام اوی
 ازین راه گر بازگردی رواست
 دریغت نیاید همی خویشتن
 چنین داد پاسخ که ای بدنشان
 ببینی که از چنگ من ازدها
 بفرمود تا درگران آورند
 یکی نغز گردون چوبین بساخت
 به سر بر یکی گرد صندوق نغز
 به صندوق در مرد دیهیم جوی
 نشست آزمون را به صندوق شاه
 زره‌دار با خنجر کابلی
 چو شد جنگ آن ازدها ساخته
 جهان گشت چون روی زنگی سیاه
 نشست از بر شولک اسفندیار
 دگر روز چون گشت روشن جهان

چو آهرمن از جام می گشت شاد
 که فردا چه پیش آورد روزگار
 ز تو دور بادا بد بدکنش
 چنین بر بلاها گذر یافتی
 ببخشی بر بخت بیدار خویش
 یکی کار پیش است ازین یک بسی
 که ماهی برآرد ز دریا به دم
 یکی کوه خارا است اندام اوی
 روانت برین پند من بر گواست
 سپاهی شده زین نشان انجمن
 به بندت همی برد خواهم کشان
 ز شمشیر تیزم نیابد رها
 سزاوار چوب گران آورند
 به گرد اندرش تیغها در نشاخت
 بیاراست آن درگر پاک مغز
 دو اسپ گرانمایه بست اندر اوی
 زمانی همی راند اسپان به راه
 به سر بر نهاده کلاه یلی
 جهانجوی زین رنج پرداخته
 ز برج حمل تاج بنمود ماه
 برفت از پیش لشکر نامدار
 درفش شب تیره شد در نهان

خوان سیوم کشتن اسفندیار ازدها را

پشوتن	بیامد	سوی	نامجوی	پسر	با	برادر	همی	پیش	اوی
پوشید	خفتان	جهاندار	گرد	سپه	را	به	فرخ	پشوتن	سپرد

بیاورد گردون و صندوق شیر
دو اسپ گرانمایه بسته بر اوی
ز دور اژدها بانگ گردون شنید
ز جای اندرآمد چو کوه سیاه
دو چشمش چو دو چشمه تابان ز خون
چو اسفندیار آن شگفتی بدید
همی جست اسپ از گزندش رها
دهن باز کرده چو کوهی سیاه
فرو برد اسپان چو کوهی سیاه
فرو برد اسپان و گردون به دم
به کامش چو تیغ اندرآمد بماند
نه بیرون توانست کردن ز کام
ز گردون و آن تیغها شد غمی
برآمد ز صندوق مرد دلیر
به شمشیر مغزش همی کرد چاک
ازان دود برنده بیهوش گشت
پشوتن بیامد هم‌اندر زمان
جهانجوی چون چشمها باز کرد
که بیهوش گشتم من از دود زهر
ازان خاک برخاست و شد سوی آب
ز گنجور خود جامه‌ی نو بجست
بیامد به پیش خداوند پاک
همی گفت کین اژدها را که کشت
سپاهش همه خواندند آفرین
نهادند و گفتند با کردگار
ازان کار پر درد شد گرگسار
سراپرده زد بر لب آن شاه
می و رود بر خوان و میخواره خواست
بفرمود تا داغ دل گرگسار

نشست اندرو شهریار دلیر
سوی اژدها تیز بنهاد روی
خرامیدن اسپ جنگی بدید
تو گفتی که تاریک شد چرخ و ماه
همی آتش آمد ز کامش برون
به یزدان پناهید و دم درکشید
به دم درکشید اسپ را اژدها
همی کرد غران بدو در نگاه
همی کرد غران بدو در نگاه
به صندوق در گشت جنگی دژم
چو دریای خون از دهان برفشاند
چو شمشیر بد تیغ و کامش نیام
به زور اندر آورد لختی کمی
یکی تیز شمشیر در چنگ شیر
همی دود زهرش برآمد ز خاک
بیفتاد و بی‌مغز و بی‌توش گشت
به نزدیک آن نامدار جهان
به گردان گردنکش آواز کرد
ز زخمش نیامد مرا هیچ بهر
چو مردی که بیهوش گردد به خواب
به آب اندر آمد سر و تن بشست
همی گشت پیچان و گریان به خاک
مگر آنک بودش جهاندار پشت
همه پیش دادار سر بر زمین
توی پاک و بی‌عیب و پروردگار
کجا زنده شد مرده اسفندیار
همه خیمه‌ها گردش اندر سپاه
به یاد جهاندار بر پای خاست
بیامد نوان پیش اسفندیار

بخندید و زان اژدها کرد یاد
ببین این دمهنج نر اژدها
کجا رنج و تیمار بیش آیدم
همی یابی از اختر نیک بر
به پیشت زن جادو آرد درود
نکردست پیچان روان از کسی
به بالای خورشید پهنا کند
به روز جوانی مرو پیش دام
نباید که نام اندر آری به گرد
ز من هرچ بینی تو فردا بگوی
که پشت و دل جادوان بشکنم
سر جادوان اندر آرم به پای
سوی باختر گشت گیتی فروز
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
چو خورشید بفروخت زرین کلاه

می خسروانی سه جامش بداد
بدو گفت کای بد تن بی بها
ازین پس به منزل چه پیش آیدم
بدو گفت کای شاه پیروزگر
تو فردا چو در منزل آیی فرود
که دیدست زین پیش لشکر بسی
چو خواهد بیابان چو دریا کند
ورا غول خوانند شاهان به نام
به پیروزی اژدها باز گرد
جهانجوی گفت ای بد شوخ روی
که من با زن جادوان آن کنم
به پیروزی داده یک خدای
چو پیراهن زرد پوشید روز
سپه برگرفت و بنه بر نهاد
شب تیره لشکر همی راند شاه

خوان چهارم کشتن اسفندیار زن جادو را

بخندید روی زمین یکسره
یکی جام زرین پر از می ببرد
همی رزم پیش آمدش سور خواست
تو گفתי سپهر اندرو لاله کشت
به هر جای بر چشمه‌یی چون گلاب
ز بیشه لب چشمه‌یی برگزید
چو دانست کز می دلش گشت شاد
سراییدن و ناله اندر گرفت
که هرگز نبیند می و میگسار

چو یاقوت شد روی برج بره
سپه را همه بر پشتون سپرد
یکی ساخته نیز تنبور خواست
یکی بیشه‌یی دید همچون بهشت
ندید از درخت اندرو آفتاب
فرود آمد از بارگی چون سزید
یکی جام زرین به کف برنهاد
همانگاه تنبور را برگرفت
همی گفت بد اختر اسفندیار

نبیند جز از شیر و نر ازدها
نیابد همی زین جهان بهره‌یی
بیابم ز یزدان همی کام دل
به بالا چو سرو و چو خورشید روی
زن جادو آواز اسفندیار
چنین گفت کامد هژبری به دام
پر آژنگ رویی بی آیین و زشت
بسان یکی ترک شد خوب روی
بیامد به نزدیک اسفندیار
جهانجوی چون روی او را بدید
چنین گفت کای دادگر یک خدای
بجستم هم‌اکنون پری بهره‌یی
بداد آفریننده‌ی داد و راد
یکی جام پر باده‌ی مشک بوی
یکی نغز پولاد زنجیر داشت
به بازوش در بسته بد زردهشت
بدان آهن از جان اسفندیار
بینداخت زنجیر در گردنش
زن جادو از خویشتن شیر کرد
بدو گفت بر من نیاری گزند
بیارای زان سان که هستی رخت
به زنجیر شد گنده پیری تباه
یکی تیز خنجر بزد بر سرش
چو جادو بمرد آسمان تیره گشت
یکی باد و گردی برآمد سیاه
به بالا برآمد جهانجوی مرد
پشوتن بیامد همی با سپاه
نه با زخم تو پای دارد نهنگ
به گیتی بماناد یل سرفراز

ز چنگ بلاها نیابد رها
به دیدار فرخ پری بهره‌یی
مرا گر دهد چهره‌ی دلگسل
فروهشته از مشک تا پای موی
چو بشنید شد چون گل اندر بهار
ابا چامه و رود و پر کرده جام
بدان تیرگی جادویها نوشت
چو دیبای چینی رخ از مشک موی
نشست از بر سبزه و جویبار
سرود و می و رود برتر کشید
به کوه و بیابان توی رهنمای
به تن شهره‌یی زو مرا بهره‌یی
مرا پاک جام و پرستنده داد
بدو داد تا لعل گردش روی
نهان کرده از جادو آژیر داشت
بگشتاسپ آورده بود از بهشت
نبردی گمانی به بد روزگار
بران سان که نیرو ببرد از تنش
جهانجوی آهنگ شمشیر کرد
اگر آهنین کوه گردی بلند
به شمشیر یازم کنون پاسخت
سر و موی چون برف و رنگی سیاه
مبادا که بینی سرش گر برش
بران سان که چشم اندران خیره گشت
بپوشید دیدار خورشید و ماه
چو رعد خروشان یکی نعره کرد
چنین گفت کای نامبردار شاه
نه ترک و نه جادو نه شیر و پلنگ
جهان را به مهر تو بادا نیاز

یکی آتش از تارک گرگسار
جهانجوی پیش جهان آفرین
بران بیشه اندر سراپرده زد
به دژخیم فرمود پس شهریار
ببردند پیش یل اسفندیار
سه جام می خسروانیش داد
بدو گفت کای ترک برگشته بخت
که گفتی که لشکر به دریا برد
دگر منزل اکنون چه بینم شگفت
چنین داد پاسخ ورا گرگسار
بدین منزلت کار دشوارتر
یکی کوه بینی سراندر هوا
که سیمرغ گوید ورا کارجوی
اگر پیل بیند برآرد به ابر
نبیند ز برداشتن هیچ رنج
دو بچه است با او به بالای او
چو او بر هوا رفت و گسترد پر
اگر بازگردی بود سودمند
ازو در بختید و گفت ای شگفت
ببرم به شمشیر هندی برش
چو خورشید تابنده بنمود پشت
سر جنگجویان سپه برگرفت
همه شب همی راند با خود گروه
چراغ زمان و زمین تازه کرد

برآمد ز پیکار اسفندیار
بمالید چندی رخ اندر زمین
نهادند خوانی چنانچون سزد
که آرند بدبخت را بسته خوار
چو دیدار او دید پس شهریار
ببد گرگسار از می لعل شاد
سر پیر جادو بین از درخت
سر خویش را بر ثریا برد
کزین جادو اندازه باید گرفت
که ای پیل جنگی گه کارزار
گراینده تر باش و بیدارتر
برو بر یکی مرغ فرمانروا
چو پرنده کوهیست پیکارجوی
ز دریا نهنگ و به خشکی هژبر
تو او را چو گرگ و چو جادو مسنج
همان رای پیوسته با رای او
ندارد زمین هوش و خورشید فر
نیازی به سیمرغ و کوه بلند
به پیکان بدوزم من او را دو کفت
به خاک اندر آرم ز بالا سرش
دل خاور از پشت او شد درشت
سخنهای سیمرغ در سر گرفت
چو خورشید تابان برآمد ز کوه
در و دشت بر دیگر اندازه کرد

خوان پنجم کشتن اسفندیار سیمرغ را

سپه را به سالار لشکر سپرد
یکی کوه دیدش سراندر هوا
روان را به اندیشه اندر گماشت
که گیتی به فرمان او شد به پای
پیش لشکر و ناله‌ی بوق دید
نه خورشید بد نیز روشن نه ماه
بران سان که نخچیر گیرد پلنگ
نماند ایچ سیمرغ را زیب و فر
چو تنگ اندر آمد فرو آرمید
خروشان و خون از دو دیده چکان
که از سهمشان دیده گم کرد راه
به خوناب صندوق و گردون بشست
بغرید با آلت کارزار
چه زود آورد مرغ پیش نهنگ
چنان چاره گر مرغ بیچاره گشت
که او داد بر هر ددی دستگاه
خداوند پاکی و زور و هنر
تو بودی بدین نیکیم رهنمای
پشوتن بیاورد پرده‌سرای
بزرگان ایران و تاج و کمر
جر اندام جنگاور و خون ندید
ز پرش همه دشت پر فر بود
کجا خیره کردی به رخ ماه را
سواران جنگی و کنداوران

همان اسپ و گردون و صندوق برد
همی رفت چون باد فرمانروا
بران سایه بر اسپ و گردون بداشت
همی آفرین خواند بر یک خدای
چو سیمرغ از دور صندوق دید
ز کوه اندر آمد چو ابری سیاه
بدان بد که گردون بگیرد به چنگ
بران تیغها زد دو پا و دو پر
به چنگ و به منقار چندی تپید
چو دیدند سیمرغ را بچگان
چنان بردمیدند ازان جایگاه
چو سیمرغ زان تیغها گشت سست
ز صندوق بیرون شد اسفندیار
زره در بر و تیغ هندی به چنگ
همی زد برو تیغ تا پاره گشت
بیامد به پیش خداوند ماه
چنین گفت کای داور دادگر
تو بردی پی جاودان را ز جای
هم‌آنکه خروش آمد از کرنای
سلیح برادر سپاه و پسر
ازان کشته کس روی هامون ندید
زمین کوه تا کوه پر پر بود
بدیدند پر خون تن شاه را
همی آفرین خواندندش سران

شنید آن سخن در زمان گرگسار
تنش گشت لرزان و رخساره زرد
سراپرده زد شهریار جوان
زمین را به دیبا بیاراستند
ازان پس بفرمود تا گرگسار
بدادش سه جام دمام نبید
بدو گفت کای بد تن بدنهان
نه سیمرغ پیدا نه شیر و نه گرگ
به منزل که انگیزد این بار شور
به آواز گفت آن زمان گرگسار
اگر باز گردی نباشد شگفت
ترا یار بود ایزد ای نیکبخت
یکی کار پیشست فردا که مرد
نه گرز و کمان یاد آید نه تیغ
به بالای یک نیزه برف آیدت
بمانی تو با لشکر نامدار
اگر بازگردی نباشد شگفت
همی ویژه در خون لشکر شوی
مرا این درستست کز باد سخت
ازان پس که اندر بیابان رسی
همه ریگ تفتست گر خاک و شیخ
نبینی به جایی یکی قطره آب
نه بر خاک او شیر یابد گذر
نه بر شیخ و ریگش بروید گیا
برانی برین گونه فرسنگ چل
وزانجا به رویندژ آید سپاه
زمینش به کام نیاز اندر است
بشد بامش از ابر بارنده تر
ز بیرون نیابد خورش چارپای

که پیروز شد نامور شهریار
همی رفت پویان و دل پر ز درد
به گردش دلیران روشن روان
نشستند بر خون و می خواستند
بیامد بر نامور شهریار
می سرخ و جام از گل شنبلید
نگه کن بدین کردگار جهان
نه آن تیز چنگ ازدهای بزرگ
بود آب و جای گیای ستور
که ای نامور فرخ اسفندیار
ز بخت تو اندازه باید گرفت
به بار آمد آن خسروانی درخت
نیندیشد از روزگار نبرد
نه بیند ره جنگ و راه گریغ
بدو روز شادی شگرف آیدت
به برف اندر ای فرخ اسفندیار
ز گفتار من کین نباید گرفت
به تندی و بدرایی و بدخوی
بریزد بران مرز بار درخت
یکی منزل آید به فرسنگ سی
برو نگذرد مرغ و مور و ملخ
زمینش همی جوشد از آفتاب
نه اندر هوا کرگس تیزپر
زمینش روان ریگ چون توتیا
نه با اسپ تاو و نه با مرد دل
ببینی یک مایه‌ور جایگاه
وگر باره با مه به راز اندر است
که بد نامش از ابر برنده تر
ز لشکر نماند سواری به جای

از ایران و توران اگر صدهزار
نشینند صد سال گرداندرش
فراوان همانست و کمتر همان
چو ایرانیان این بد از گرگسار
بگفتند کای شاه آزادمرد
اگر گرگسار این سخنها که گفت
بدین جایگه مرگ را آمدم
چنین راه دشوار بگذاشتی
کس از نامداران و شاهان گرد
که پیش تو آمد بدین هفتخوان
چو پیروزگر بازگردی به راه
به راهی دگر گر شوی کینه‌ساز
بدین سان که گوید همی گرگسار
ازان پس که پیروز گشتیم و شاد
چو بشنید این‌گونه زیشان سخن
شما گفت از ایران به پند آمدید
کجا آن همه خلعت و پند شاه
کجا آن همه عهد و سوگند و بند
که اکنون چنین سست شد پایتان
شما بازگردید پیروز و شاد
به گفتار این دیو ناسازگار
از ایران نخواهم برین رزم کس
جهاندار پیروز یار منست
به مردی نباید کسی هم‌رهم
به دشمن نمایم هنر هرچ هست
بیابید هم بی‌گمان آگهی
که با دژ چه کردم به دستان و زور
چو ایرانیان برگشادند چشم
برفتند پوزش‌کنان نزد شاه

بیابند گردان خنجرگزار
همی تیرباران کنند از برش
چو حلقه‌ست بر در بد بدگمان
شنیدند و گشتند با درد یار
بگرد بال تا توانی مگرد
چنین است این خود نماند زهفت
نه فرسودن ترگ را آمدم
بلای دد و دام برداشتی
چنین رنجها برنیارد شمرد
برین بر جهان آفرین را بخوان
به دل شاد و خرم شوی نزد شاه
همه شهر توران برندت نماز
تن خویش را خوارمایه مدار
نباید سر خویش دادن به باد
شد آن تازه رویش ز گردان کهن
نه از بهر نام بلند آمدید
کمرهای زرین و تخت و کلاه
به یزدان و آن اختر سودمند
به ره بر پراگنده شد رایتان
مرا کام جز رزم جستن مباد
چنین سرکشیدید از کارزار
پسر با برادر مرا یار بس
سر اختر اندر کنار منست
اگر جان ستانم وگر جان دهم
ز مردی و پیروزی و زور دست
ازین نامور فر شاهنشهی
به نام خداوند کیوان و هور
دیدند چهره‌ها پر ز خشم
که گر شاه بیند ببخشد گناه

فدای تو بادا تن و جان ما
ز بهر تن شاه غمخواره‌ایم
ز ما تا بود زنده یک نامدار
سپهد چو بشنید زیشان سخن
به ایرانیان آفرین کرد و گفت
گر ایدونک گردیم پیروزگر
نگردد فرامش به دل رنجتان
همی رای زد تا جهان شد خنک
برآمد ز درگاه شیپور و نای
به کردار آتش همی راندند
سپیده چو از کوه سر برکشید

برین بود تا بود پیمان ما
نه از کوشش و جنگ بیچاره‌ایم
نیچیم یک تن سر از کارزار
بیچید زان گفته‌های کهن
که هرگز نماند هنر در نهفت
ز رنج گذشته بیابیم بر
نماند تهی بی‌گمان گنجتان
برفت از بر کوه باد سبک
سپه برگرفتند یکسر ز جای
جهان آفرین را بسی خواندند
شب آن چادر شعر در سرکشید

خوان ششم گذشتن اسفندیار از برف

چو خورشید تابان نهان کرد روی
به منزل رسید آن سپاه گران
بهاری یکی خوش‌منش روز بود
سراپرده و خیمه فرمود کی
هم‌اندر زمان تندباری ز کوه
جهان سربسر گشت چون پر زاغ
بیارید از ابر تاریک برف
سه روز و سه شب هم بدان سان به دشت
هوا پود گشت ابر چون تار شد
به آواز پیش پشوتن بگفت
به مردی شدم در دم ازدها
همه پیش یزدان نیایش کنید
مگر کاین بلاها ز ما بگذرد

همی رفت خون در پس پشت اوی
همه گرزداران و نیزه‌وران
دل‌افروز یا گیتی‌افروز بود
بیاراست خون و بیاورد می
برآمد که شد نامور زان ستوه
ندانست کس باز هامون ز زاغ
زمینی پر از برف و بادی شگرف
دم باد ز اندازه اندر گذشت
سپهد ازان کار بیچار شد
که این کار ما گشت با درد جفت
کنون زور کردن نیارد بها
بخوانید و او را ستایش کنید
کزین پس کسی مان به کس نشمرد

پشوتن بیامد به پیش خدای
نیایش ز اندازه بگذاشتند
همانکه بیامد یکی باد خوش
چو ایرانیان را دل آمد به جای
سراپرده و خیمه‌ها گشته‌تر
همانجا بودند گردان سه روز
سپهبد گرانمایگان را بخواند
چنین گفت کایدر بمانید بار
هرانکس که هستند سرهنگ‌فش
به پنجاه آب و خورش برنهدید
فزونى هم ایدر بمانید بار
به نیروی یزدان بیابیم دست
چو نومید گردد ز یزدان کسی
ازان دژ یکایک توانگر شوید
چو خور چادر زرد بر سرکشید
بنه برنهادند گردان همه
چو بگذشت از تیره شب یک زمان
برآشت ز آوازش اسفندیار
که گفتی بدین منزلت آب نیست
کنون ز آسمان خاست بانگ کلنگ
چنین داد پاسخ کز ایدر ستور
دگر چشمه‌ی آبیابی چو زهر
چنین گفت سالار کز گرگسار
ز گفتار او تیز لشکر براند
چو یک پاس بگذشت از تیره شب

که او بود بر نیکویی رهنمای
همه در زمان دست برداشتند
ببرد ابر و روی هوا گشت کش
ببودند بر پیش یزدان به پای
ز سرما کسی را نبد پای و پر
چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بسی داستانهای نیکو براند
مدارید جز آلت کارزار
که باشد ورا باره صد آب کش
دگر آلت گسترش بر نهید
مگر آنچ باید بدان کارزار
بدان بدکنش مردم بت‌پرست
ازو نیک‌بختی نیاید بسی
همه پاک با گنج و افسر شوید
ببد باختر چون گل شنبلیله
برفتند با شهریار رمه
خروش کلنگ آمد از آسمان
پیامی فرستاد زی گرگسار
همان جای آرامش و خواب نیست
دل ما چرا کردی از آب تنگ
نیابد مگر چشمه‌ی آب شور
کزان آب مرغ و ددان راست بهر
یکی راهبر ساختم کینه‌دار
جهاندار نیکی دهش را بخواند
به پیش اندر آمد خروش جلب

خوان هفتم گذشتن اسفندیار از رود و کشتن گرگسار را

ز دم سپه رفت تا پیش رو
یکی ژرف دریای بی‌بن بدید
کجا پیش رو داشتی ساروان
سپهبد بزد چنگ هم در شتاب
بترسید بدخواه ترک چگل
شود داغ دل پیش بر پای بند
گرفتار بر دست اسفندیار
بسوزد ترا تابش آفتاب
سپه را همه کرده بودی هلاک
مرا روشناییست چون هور و ماه
چه خواهم ترا جز بلا و گزند
فرو ماند زان ترک و بفرود خشم
چو پیروز گردم من از کارزار
مبادا که هرگز بتو بد کنم
چو با ما کنی در سخن راه راست
هم آن را که از دوده پیوند تست
پرامید شد جانش از شهریار
زمین را ببوسید و پوزش گرفت
ز گفتار خامت نگشت آب دشت
بباید نمودن به ما راه راست
نیابد گذر پر و پیکان تیر
هم‌اندر زمان بند او برگرفت
بیامد هیونی گرفته مهار
بریزند در آب و در ماهتاب

بخندید بر بارگی شاه نو
سپه‌دار چون پیش لشکر کشید
هیونی که بود اندران کاروان
همی پیش رو غرقه گشت اندر آب
گرفتش دو ران بر گشیدش ز گل
بفرمود تا گرگسار نژند
بدو گفت کای ریمن گرگسار
نگفتی که ایدر نیابی تو آب
چرا کردی ای بدتن از آب خاک
چنین داد پاسخ که مرگ سپاه
چه بینم همی از تو جز پای‌بند
سپهبد بخندید و بگشاد چشم
بدو گفت کای کم خرد گرگسار
به رویین دژت بر سپهبد کنم
همه پادشاهی سراسر تراست
نیازم آن را که فرزند تست
چو بشنید گفتار او گرگسار
ز گفتار او ماند اندر شگفت
بدو گفت شاه آنچه گفتی گذشت
گذرگاه این آب دریا کجاست
بدو گفت با آهن از آبگیر
تهمتن فروماند اندر شگفت
به دریای آب اندرون گرگسار
سپهبد بفرمود تا مشگ آب

به دریا سبکبار شد بارگی
چو آمد به خشکی سپاه و بنه
به نزدیک رویین دژ آمد سپاه
سر جنگجویان به خوردن نشست
بفرمود تا جوشن و خود و گبر
گشاده بفرمود تا گرگسار
بدو گفت کاکنون گذشتی ز بد
چو از تن ببرم سر ارجاسپ را
چو کهرم که از خون فرشیدورد
دگر اندریمان که پیروز گشت
سرانشان ببرم به کین نیا
همه گورشان کام شیران کنم
سراسر بدوزم جگرشان به تیر
ترا شاد خوانیم ازین گر دژم
دل گرگسار اندران تنگ شد
بدو گفت تا چند گویی چنین
همه اختر بد به جان تو باد
به خاک اندر افکنده پر خون تنت
ز گفتار او تیر شد نامدار
یکی تیغ هندی بزد بر سرش
به دریا فگندش هم‌اندر زمان
وزان جایگه باره را بر نشست
به بالا برآمد به دژ بنگرید
سه فرسنگ بالا و پهنا چهل
به پهنای دیوار او بر سوار
چو اسفندیار آن شگفتی بدید
چنین گفت کاین را نشاید ستد
دریغ این همه رنج و پیکار ما
به گرد بیابان همه بنگرید

سپاه اندر آمد به یکبارگی
بد میسره راست با میمنه
چنان شد که فرسنگ ده ماند راه
پرستنده شد جام باده به دست
ببردند با تیغ پیش هژبر
بیامد به پیش یل اسفندیار
ز تو خوبی و راست گفتن سزد
درخشان کنم جان لهراسپ را
دل لشکری کرد پر خون و درد
بکشت از دلیران ما سی و هشت
پدید آرم از هر دری کیمیا
به کام دلیران ایران کنم
بیارم زن و کودکانشان اسیر
بگوی آنچه داری به دل بیش و کم
روان و زبانش پر آژنگ شد
که بر تو مبادا به داد آفرین
بریده به خنجر میان تو باد
زمین بستر و گرد پیراهنت
برآشت با تنگدل گرگسار
ز تارک به دو نیم شد تا برش
خور ماهیان شد تن بدگمان
به تندی میان یلی را بست
یکی ساده دژ آهنین باره دید
بجای ندید اندر او آب و گل
برفتی برابر بروبر چهار
یکی باد سرد از جگر برکشید
بد آمد به روی من از راه بد
پشیمانی آمد همه کار ما
دو ترک اندران دشت پوینده دید

همی رفت پیش اندرون چار سگ
ز بالا فرود آمد اسفندیار
بپرسید و گفت این دژ نامدار
ز ارجاسپ چندی سخن راندند
که بالا و پهنای دژ را ببین
بدو اندرون تیغزن سی هزار
همه پیش ارجاسپ چون بنده اند
خورش هست چندانک اندازه نیست
اگر در ببندد به ده سال شاه
اگر خواهد از چین و ماچین سوار
نیازش نیابد به چیزی به کس
چو گفتند او تیغ هندی به مش
وز انجا بیامد به پرده سرای

سگانی که گیرند آهو به تگ
به چنگ اندرون نیزه‌ی کارزار
چه جایست و چندست بر وی سوار
همه دفتر دژ برو خواندند
دری سوی ایران دگر سوی چین
سواران گردنکش و نامدار
به فرمان و رایش سرافکنده اند
به خوشه درون بار اگر تازه نیست
خورش هست چندانک باید سپاه
بیابد برش نامور صد هزار
خورش هست و مردان فریادرس
دو گردنکش ساده دل را بکشت
ز بیگانه پردخت کردند جای

رفتن اسفندیار به رویین دژ

پشوتن بشد نزد اسفندیار
بدو گفت جنگی چنین دژ به جنگ
مگر خوار گیرم تن خویش را
تواید شب و روز بیدار باش
تن آنکه شود بی گمان ارجمند
کز انبوه دشمن نترسد به جنگ
به جایی فریب و به جایی نهیب
چو بازارگانی بدین دژ شوم
فراز آورم چاره از هر دری
تو بی دیده بان و طلایه مباش
اگر دیده بان دود بیند به روز

سخن رفت هرگونه از کارزار
به سال فراوان نیاید به چنگ
یکی چاره سازم بدانیش را
سپه را ز دشمن نگهدار باش
سزاوار شاهی و تخت بلند
به کوه از پلنگ و به آب از نهنگ
گاهی فر و زیب و گهی در نشیب
نگویم که شیر جهان پهلویم
بخوانم ز هر دانشی دفتری
ز هر دانشی سست مایه مباش
شب آتش چو خورشید گیتی فروز

چنین دان که آن کار کرد منست
سپه را بیارای و ز ایدر بران
درفش من از دور بر پای کن
بران تیز با گرزهی گاوسار
وزان جایگه ساربان را بخواند
بدو گفت صد بارکش سرخموی
ازو ده شتر بار دینار کن
دگر پنج هرگونه‌یی گوهران
بیاورد صندوق هشتاد جفت
صد و شست مرد از یلان برگزید
تنی بیست از نامداران خویش
بفرمود تا بر سر کاروان
به پای اندرون کفش و در تن گلیم
سپهد به دژ روی بنهاد تفت
همی راند با نامور کاروان
چو نزدیک دژ شد برفت او ز پیش
چو بانگ درای آمد از کاروان
به دژ نامدارن خبر یافتند
که آمد یکی مرد بازارگان
بزرگان دژ پیش باز آمدند
بپرسید هریک ز سالار بار
چنین داد پاسخ که باری نخست
توانایی خویش پیدا کنم
شتربار بنهاد و خود رفت پیش
یکی طاس پر گوهر شاهوار
که بر تافتش ساعد و آستین
بران طاس پوشیده‌تایی حریر
به نزدیک ارجاسپ شد چاره‌جوی
چو دیدش فرو ریخت دینار و گفت

نه از چاره‌ی هم نبرد منست
زره‌دار با خود و گرز گران
سپه را به قلب اندرون جای کن
چنان کن که خوانندت اسفندیار
به پیش پشوتن به زانو نشاند
بیاور سرافراز با رنگ و بوی
دگر پنج دیبای چین بارکن
یکی تخت زرین و تاج سران
همه بند صندوقها در نهفت
کزیشان نهانش نیاید پدید
سرافراز و خنجرگزاران خویش
بوند آن گرانمایگان ساروان
به بار اندرون گوهر و زر و سیم
به کردار بازارگانان برفت
یلان سرافراز چون ساروان
بدید آن دل و رای هشیار خویش
همی رفت پیش اندرون ساروان
فراوان بگفتند و بشتافتند
درمگان فرو شد به دینارگان
خریدار و گردن‌فراز آمدند
کزین بارها چیست کاید به کار
به تن شاه باید که بینم درست
چو فرمان دهد دیده دریا کنم
که تا چون کند تیز بازار خویش
ز دینار چندی ز بهر نثار
یکی اسپ و دو جامه دیبای چین
حریر از بر و زیر مشک و عبیر
به دیبا بیاراسته رنگ و بوی
که با شهریاران خرد باد جفت

یکی مردم ای شاه بازارگان
ز توران به خرم به ایران برم
یکی کاروانی شتر با منست
هم از گوهر و افسر و رنگ و بوی
به بیرون دژ کاله بگذاشتم
اگر شاه بیند که این کاروان
به بخت تو از هر بد ایمن شوم
چنین داد پاسخ که دل شاددار
نیازدست کس به توران زمین
بفرمود پس تا سرای فراخ
به رویین دژاندر مر او را دهند
بسازد بران کلبه بازارگاه
برفتند و صندوقها را به پشت
یکی مرد بخرد بپرسید و گفت
کشنده بدو گفت ما هوش خویش
یکی کلبه برساخت اسفندیار
ز هر سو فراوان خریدار خاست
بود آن شب و بامداد پگاه
ز دینار وز مشک و دیبا سه تخت
بیامد ببوسید روی زمین
چنین گفت کاین مایه‌ور کاروان
بدو اندرون یاره و افسرست
بگوید به گنجور تا خواسته
اگر هیچ شایسته بیند به گنج
پذیرفتن از شهریار زمین
بخندید ارجاسپ و بنواختش
چه نامی بدو گفت خراد نام
به خراد گفت ای رد زاد مرد
ز دربان نباید ترا بار خواست

پدر ترک و مادر ز آزادگان
وگر سوی دشت دلیران برم
ز پوشیدنی جامه‌های نشست
فروشنده‌ام هم خریدار جوی
جهان در پناه تو پنداشتم
به دروازه‌ی دژ کشد ساروان
بدین سایه‌ی مهر تو بغنوم
ز هر بد تن خویش آزاد دار
همان گر گرای به ماچین و چین
به دژ بر یکی کلبه در پیش کاخ
همه بارش از دشت بر سر نهند
همی داردش ایمن اندر پناه
کشیدند و ماهار اشتر به مشتم
که صندوق را چیست اندر نهفت
نهادیم ناچار بر دوش خویش
بیاراست همچون گل اندر بهار
بران کلبه بر تیز بازار خاست
ز ایوان دوان شد به نزدیک شاه
همی برد پیش اندرون نیکبخت
بر ارجاسپ چندی بکرد آفرین
همی راندم تیز با ساروان
که شاه سرافراز را در خورست
ببیند همه کلبه آراسته
بیارد همانا ندارد به رنج
ز بازارگان پوزش و آفرین
گرانمایه‌تر پایگه ساختش
جهانجوی با رادی و شادکام
به رنجی همی گرد پوزش مگرد
به نزد من آی آنگهی کت هواست

ازان پس پیرسیدش از رنج راه
چنین داد پاسخ که من ماه پنج
بدو گفت از کار اسفندیار
چنین داد پاسخ که ای نیک‌خوی
یکی گفت کاسفندیار از پدر
دگر گفت کو از دژ گنبدان
که رزم آزماید به توران زمین
بخندید ارجاسپ گفت این سخن
اگر کرکس آید سوی هفتخوان
چو بشنید جنگی زمین بوسه داد
در کلبه را نامور باز کرد
همی بود چندی خرید و فروخت
ز دینارگان یک درم بستدی
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت

ز ایران و توران و کار سپاه
کشیدم به راه اندرون درد و رنج
به ایران خبر بود وز گرگسار
سخن راند زین هر کسی بارزوی
پرازار گشت و بیچید سر
سپه برد و شد بر ره هفتخوان
بخواهد به مردی ز ارجاسپ کین
نگوید جهان‌دیده مرد کهن
مرا اهرمن خوان و مردم مخوان
بیامد ز ایوان ارجاسپ شاد
ز بازارگان دژ پرآواز کرد
همی هرکسی چشم خود را بدوخت
همی این بران آن برین برزدی
خریدار بازار او در گذشت

آمدن خواهران نزد اسفندیار

دو خواهرش رفتند ز ایوان به کوی
به نزدیک اسفندیار آمدند
چو اسفندیار آن شگفتی بدید
شد از کار ایشان دلش پر ز بیم
برفتند هر دو به نزدیک اوی
به خواهش گرفتند بیچارگان
بدو گفت خواهر که ای ساروان
که روز و شبان بر تو فرخنده باد
ز ایران و گشتاسپ و اسفندیار
بدین سان دو دخت یکی پادشا

غریوان و بر گفته بر سبوی
دو دیده‌تر و خاکسار آمدند
دو رخ کرد از خواهران ناپدید
بپوشید رخ را به زیر گلیم
ز خون برنهاده به رخ‌بر دو جوی
بران نامور مرد بازارگان
نخست از کجا راندی کاروان
همه مهتران پیش تو بنده باد
چه آگاهی است ای گو نامدار
اسیریم در دست ناپارسا

برهنه سر و پای و دوش آبکش
برهنه دوان بر سر انجمن
بگرییم چندی به خونین سرشک
گر آگاهیت هست از شهر ما
یکی بانگ برزد به زیر گلیم
که اسفندیار از بنه خود مباد
ز گشتاسپ آن مرد بیدادگر
نبینید کاید فروشندهام
چو آواز بشنید فرخ همای
چو خواهر بدانست آواز اوی
چنان داغ دل پیش او در بماند
همه جامه چاک و دو پایش به خاک
بدانست جنگاور پاک‌رای
سبک روی بگشاد و دیده پرآب
ز کار جهان ماند اندر شگفت
بدیشان چنین گفت کاین روز چند
من ایدر نه از بهر جنگ آدمم
کسی را که دختر بود آبکش
پدر آسمان باد و مادر زمین
پس از کلبه برخاست مرد جوان
بدو گفت کای شاه فرخنده باش
یکی ژرف دریا درین راه بود
ز دریا برآمد یکی کژ باد
به کشتی همه زار و گریان شدیم
پذیرفتم از دادگر یک خدای
یکی بزم سازم به هر کشوری
بخواننده بخشم کم و بیش را
کنون شاه ما را گرامی کند
ز لشکر سرافراز گردان که‌اند

پدر شادمان روز و شب خفته خوش
خنک آنک پوشد تنش را کفن
تو باشی بدین درد ما را پزشک
برین بوم تریاک شد زهر ما
که لرزان شدند آن دو دختر ز بیم
نه آن کس به گیتی کزو کرد یاد
مبیناد چون او کلاه و کمر
ز بهر خور خویش کوشندهام
بدانست و آمد دلش باز جای
بپوشید بر خویشان راز اوی
سرشک از دو دیده به رخ برفشانند
از ارجاسپ جانش پر از بیم و باک
که او را همی بازداند همای
پر از خون دل و چهره چون آفتاب
دژم گشت و لب را به دندان گرفت
بدارید هر دو لبان را به بند
به رنج از پی نام و ننگ آدمم
پسر در غم و باب در خواب خوش
نخوانم برین روزگار آفرین
به نزدیک ارجاسپ آمد دوان
جهاندار تا جاودان زنده باش
که بازارگان زان نه آگاه بود
که ملاح گفت آن ندارم به یاد
ز جان و تن خویش بریان شدیم
که گر یابم از بیم دریا رهای
که باشد بران کشور اندر سری
گرامی کنم مرد درویش را
بدین خواهش امروز نامی کند
به نزدیک شاه جهان ارجمند

چنین ساختستم که مهمان کنم
چو ارجاسپ بشنید زان شاد شد
بفرمود کانکو گرامی ترست
به ایوان خراد مهمان شوند
بدو گفت شاها ردا بخردا
مرا خانه تنگست و کاخ بلند
در مهر ماه آمد آتش کنم
بدو گفت زان راه روکت هواست
بیامد دمان پهلوان شادکام
بکشتند اسپان و چندی به ره
ز هیزم که بر باره‌ی دژ کشید
می آورد چون هرچ بد خورده شد
همه نامدارن رفتند مست
شب آمد یکی آتشی برفروخت
چو از دیده‌گه دیده‌بان بنگرید
ز جایی که بد شادمان بازگشت
چو از راه نزد پشوتن رسید
پشوتن چنین گفت کز پیل و شیر
که چشم بدان از تنش دور باد
بزد نای رویین و رویینه خم
ز هامون سوی دژ بیامد سپاه
همه زیر خفتان و خود اندرون
به دژ چون خبر شد که آمد سپاه
همه دژ پر از نام اسفندیار
پوشید ارجاسپ خفتان جنگ
بفرمود تا کهرم شیرگیر
به طرخان چنین گفت کای سرفراز
ببر نامدران دژ ده هزار
نگه کن که این جنگجویان کیند

وزین خواهش آرایش جان کنم
سر مرد نادان پر از باد شد
وزین لشکر امروز نامی ترست
وگر می بود پاک مستان شوند
جهاندار و بر موبدان موبدا
برین باره‌ی دژ شویم ارجمند
دل نامداران به می خوش کنم
به کاخ اندرون میزبان پادشاست
فراوان برآورد هیزم به بام
کشیدند بر بام دژ یکسره
شد از دود روی هوا ناپدید
گسارنده‌ی می ورا برده شد
ز مستی یکی شاخ نرگس به دست
که تفش همی آسمان را بسوخت
به شب آتش و روز پردود دید
تو گفתי که با باد همباز گشت
بگفت آنچ از آتش و دود دید
به تنبل فزونست مرد دلیر
همه روزگاران او سور باد
برآمد ز در ناله‌ی گاودم
شد از گرد خورشید تابان سیاه
همی از جگرشان بجوشید خون
جهان نیست پیدا ز گرد سیاه
درخت بلا حنظل آورد بار
بمالید بر چنگ بسیار چنگ
برد لشکر و کوس و شمشیر وتیر
برو تیز با لشکری رزمساز
همه رزم جویان خنجرگزار
وزین تاختن ساختن برچیند

سرافراز طرخان بیامد دوان
سپه دید با جوشن و ساز جنگ
سپه‌کش پشوتن به قلب اندرون
به چنگ اندرون گرز اسفندیار
جز اسفندیار تهم را نماند
سپه میسره میمنه برکشید
ز زخم سنانهای الماس گون
به جنگ اندر آمد سپاه از دو روی
بشد پیش نوش‌آذر تیغ‌زن
بیامد سرافراز طرخان برش
چو نوش‌آذر او را به هامون بدید
کمرگاه طرخان بدو نیم کرد
چنان هم بقلب سپه حمله برد
بران‌سان دو لشکر بهم برشکست
سرافراز کهرم سوی دژ برفت
چنین گفت کهرم به پیش پدر
از ایران سپاهی بیامد بزرگ
سرافراز اسفندیارست و بس
همان نیزه‌ی جنگ دارد به چنگ
غمی شد دل ارجاسپ را زان سخن
به ترکان همه گفت بیرون شوید
همه لشکر اندر میان آورید
یکی زنده زیشان ممانید نیز
همه لشکر از دژ به راه آمدند
چو تاریکتر شد شب اسفندیار

بدین روی دژ با یکی ترجمان
درفشی سپه پیکر او پلنگ
سپاهی همه دست شسته به خون
به زیر اندرون باره‌ی نامدار
کس او را بجز شاه ایران نخواند
چنان شد که کس روز روشن ندید
تو گفتی همی بارد از ابر خون
هرانکس که بد گرد و پرخاشجوی
همی جست پرخاش زان انجمن
که از تن به خاک اندر آرد سرش
بزد دست و تیغ از میان برکشید
دل کهرم از درد پریم کرد
بزرگش یکی بود با مرد خرد
که از تیر بر سرکشان ابر بست
گریزان و لشکر همی راند تفت
که ای نامور شاه خورشیدفر
به پیش اندرون نامداری سترگ
بدین دژ نیاید جزو هیچ‌کس
که در گنبدان دژ تو دیدی به جنگ
که نو شد دگر باره کین کهن
ز دژ یکسره سوی هامون شوید
خروش هژبر ژیان آورید
کسی نام ایشان مخوانید نیز
جگر خسته و کینه‌خواه آمدند
بپوشید نو جامه‌ی کارزار

کشتن اسفندیار ارجاسپ را

یکی تا بدان بستگان جست باد
همان جامه‌ی رزم و پوشیدنی
بدادند و گشتند زان شادکام
اگر نام گیریم ز ایدر سزاست
پناه از بلاها به یزدان کنید
هرانکس که جستند ننگ و نبرد
که سازند با هرکسی کارزار
ز پیکار و خون ریختن نغنونند
که باید که یابید زیشان نشان
سرانشان به خنجر ببرید پست
بشد تیز و دیگر بدیشان سپرد
زره‌دار و غران به کردار شیر
دوان پیش آزادگان شد همای
به خون مژه کرده رخ ناپدید
دو پوشیده را دید چون نوبهار
کز ایدر بپوید برسان گرد
بسی زر و سیم است و گاه منست
اگر سر دهم گر ستانم کلاه
کسی را که دید از دلیران بکشت
نبود اندران نامور بارگاه
زمین همچو دریای آشوفته
ز غلغل دلش پر ز تیمار شد
بپوشید خفتان و رومی کلاه
دهن پر ز آواز و دل پر ز خون

سر بند صندوقها برگشاد
کباب و می آورد و نوشیدنی
چو نان خورده شد هر یکی را سه جام
چنین گفت کامشب شبی پربلاست
بکوشید و پیکار مردان کنید
ازان پس یلان را به سه بهر کرد
یکی بهره زیشان میان حصار
دگر بهره تا بر در دژ شوند
سیم بهره را گفت از سرکشان
که بودند با ما ز می دوش مست
خود و بیست مرد از دلیران گرد
به درگاه ارجاسپ آمد دلیر
چو زخم خروش آمد از در سرای
ابا خواهر خویش به آفرید
چو آمد به تنگ اندر اسفندیار
چنین گفت با خواهران شیرمرد
بدانجا که بازارگاه منست
مباشید با من بدین رزمگاه
بیامد یکی تیغ هندی به مشت
همه بارگاهش چنان شد که راه
ز بس خسته و کشته و کوفته
چو ارجاسپ از خواب بیدار شد
بجوشید ارجاسپ از جایگاه
به دست اندرش خنجر آب‌گون

بدو گفت کز مرد بازارگان
یکی هدیه آرمت لهراسپی
برآویخت ارجاسپ و اسفندیار
پیایی بسی تیغ و خنجر زدند
به زخم اندر ارجاسپ را کرد سست
ز پای اندر آمد تن پیلوار
چو شد کشته ارجاسپ آزرده جان
چنین است کردار گردنده دهر
چه بندی دل اندر سرای سپنج
بپردخت ز ارجاسپ اسفندیار
بفرمود تا شمع بفروختند
شبستان او را به خادم سپرد
در گنج دینار او مهر کرد
بیامد سوی آخر و برنشست
ازان تازی اسپان کش آمد گزین
برفتند زانجا صد و شست مرد
همان خواهران را بر اسپان نشانند
وز ایرانیان نامور مرد چند
چو من گفت از ایدر به بیرون شوم
به ترکان در دژ ببندید سخت
هرانگه که آید گمانتان که من
غو دیده باید که از دیدگاه
چو انبوه گردد به دژ بر سپاه
به پیروزی از بارهی کاخ پاس
سر شاه ترکان ازان دیدگاه
بیامد ز دژ با صد و شست مرد
چو نزد سپاه پشوتن رسید
سپاهش همه مانده زو در شگفت
چو ماه از بر تخت سیمین نشست

بیابی کنون تیغ و دینارگان
نهاده برو مهر گشتاسپی
از اندازه بگذشتشان کارزار
گهی بر میان گاه بر سر زدند
ندیدند بر تنش جایی درست
جدا کردش از تن سر اسفندیار
خروشی برآمد ز کاخ زنان
گهی نوش یابیم ازو گاه زهر
چو دانی که ایدر نمائی مرنج
به کیوان برآورد ز ایوان دمار
به هر سوی ایوان همی سوختند
ازان جایگه رشته تایی نبرد
به ایوان نبودش کسی هم نبرد
یکی تیغ هندی گرفته به دست
بفرمود تا برنهادند زین
گزیده سواران روز نبرد
ز درگاه ارجاسپ لشکر براند
به دژ ماند با ساوهی ارجمند
خود و نامدارن به هامون شوم
مگر یار باشد مرا نیک بخت
رسیدم بدان پاکرای انجمن
کانوشه سر و تاج گشتاسپ شاه
گریزان و برگشته از رزمگاه
بدارید از پاک یزدان سپاس
بینداخت باید به پیش سپاه
خروشان و جوشان به دشت نبرد
برو نامدار آفرین گسترید
که مرد جوان آن دلیری گرفت
سه پاس از شب تیره اندر گذشت

همی پاسبان برخوردار شد سخت
چو ترکان شنیدند زان سان خروش
دل کهرم از پاسبان خیره شد
چو بشنید با اندریمان بگفت
چه گویی که امشب چه شاید بدن
که یارد گشادن بدین سان دو لب
بباید فرستاد تا هرک هست
چه بازی کند پاسبان روز جنگ
وگر دشمن ما بود خانگی
به آواز بد گفتن و فال بد
بدین گونه آواز پیوسته شد
ز بس نعره از هر سوی زین نشان
سپه گفت کواز بسیار گشت
کنون دشمن از خانه بیرون کنیم
دل کهرم از پاسبان تنگ شد
به لشکر چنین گفت کز خواب شاه
کنون بی‌گمان باز باید شدن
بزرگان چنین روی برگاشتند
پس اندر همی آمد اسفندیار
چو کهرم بر باره‌ی دژ رسید
چنین گفت کاکنون بجز رزم کار
همه تیغها برکشیم از نیام
به چهره چو تاب اندر آورد بخت
دو لشکر بران سان برآشوفتند
چنین تا برآمد سپیده‌دمان
برفتند مردان اسفندیار
بریده سر شاه ارجاسپ را
به پیش سپاه اندر انداختند
خروشی برآمد ز توران سپاه

که گشتاسپ شاهست و پیروز بخت
نهادند یکسر به آواز گوش
روانش ز آواز او تیره شد
که تیره شب آواز نتوان نهفت
بباید همی داستانه‌ها زدن
به بالین شاهی درین تیره‌شب
سرانشان به خنجر ببرند پست
برین نامداران شود کار تنگ
بجوی همی روز بیگانگی
بکوبیم مغزش به گوپال بد
دل کهرم از پاسبان خسته شد
پر آواز شد گوش گردنکشان
از اندازه‌ی پاسبان برگذشت
ازان پس برین چاره افسون کنیم
بپیچید و رویش پر آژنگ شد
دل من پر از رنج شد جان تباه
ندانم کزین پس چه شاید بدن
به شب دشت پیکار بگذاشتند
زره‌دار با گرزهی گاوسار
پس لشکر ایرانیان را بدید
چه ماندست با گرد اسفندیار
به خنجر فرستاد باید پیام
بران نامداران ببد کار سخت
همی بر سر یکدگر کوفتند
بزرگان چین را سرآمد زمان
بران نامور باره‌ی شهریار
جهاندار و خونیز لهراسپ را
ز پیکار ترکان برداختند
ز سر برگرفتند گردان کلاه

دو فرزند ارجاسپ گریان شدند
بدانست لشکر که آن جنگ چیست
بگفتند رادا دلیرا سرا
که کشتت که بر دشت کین کشته باد
سپردن کرا باید اکنون بنه
چو ارجاسپ پردخته شد قلبگاه
سپه را به مرگ آمد اکنون نیاز
ازان پس همه پیش مرگ آمدند
ده و دار برخاست از رزمگاه
به هر جای بر توده‌ی کشته بود
همه دشت بی‌تن سر و یال بود
ز خون بر در دژ همی موج خاست
چو اسفندیار اندر آمد ز جای
دو جنگی بران سان برآویختند
تهمتن کمر بند کهرم گرفت
برآوردش از جای و زد بر زمین
دو دستش بستند و بردند خوار
همی گرز بارید همچون تگرگ
سر از تیغ پران چو برگ از درخت
همی موج زد خون بران رزمگاه
نداند کسی آرزوی جهان
کسی کش سزاوار بد بارگی
هرانکس که شد در دم ازدها
ز ترکان چینی فراوان نماند
همه ترگ و جوشن فرو ریختند
دوان پیش اسفندیار آمدند
سپهدار خونریز و بیداد بود
کسی را نداد از یلان زینهار
به توران زمین شهریاری نماند

چو بر آتش تیز بریان شدند
وزان رزم بد بر که باید گریست
سپهدار شیراوژنا مهترا
برو جاودان روز برگشته باد
درفش که داریم بر میمنه
مبادا کلاه و مبادا سپاه
ز خلج پر از درد شد تا طراز
زره‌دار با گرز و ترگ آمدند
هوا شد به کردار ابر سیاه
کسی را کجا روز برگشته بود
به جای دگر گرز و گوپال بود
که دانست دست چپ از دست راست
سپهدار کهرم بیفشارد پای
که گفتی بهمشان برآمیختند
مر او را ازان پشت زین برگرفت
همه لشکرش خواندند آفرین
پراکنده شد لشکر نامدار
زمین پر ز ترگ و هوا پر ز مرگ
یکی ریخت خون و یکی یافت تخت
سری زیر نعل و سری با کلاه
نخواهد گشادن بمابر نهان
گریزان همی راند یکبارگی
بکوشید و هم زو نیامد رها
وگر ماند کس نام ایشان نخواند
هم از دیده‌ها خون برآمیختند
همه دیده چون جویبار آمدند
سپاهش به بیدادگر شاد بود
بکشتند زان خستگان بی‌شمار
ز ترکان چین نامداری نماند

سراپرده و خیمه برداشتند
بران روی دژ بر ستاره بزد
بزد بر در دژ دو دار بلند
سر اندریمان نگونسار کرد
سپاهی برون کرد بر هر سوی
بفرمود تا آتش اندر زدند
به جایی دگر نامداری نماند
تو گفתי که ابری برآمد سیاه
جهانجوی چون کار زان گونه دید
دبیر جهاندیده را پیش خواند

بدان خستگان جای بگذاشتند
چو پیدا شد از هر دری نیک و بد
فرو هشت از دار پیچان کمند
برادرش را نیز بر دار کرد
به جایی که آمد نشان گوی
همه شهر توران بهم بر زدند
به چین و به توران سواری نماند
ببارید آتش بران رزمگاه
سران را بیاورد و می درکشید
ازان چاره و چنگ چندی براند

نامه نوشتن اسفندیار بگشتاسپ و پاسخ او

بر تخت بنشست فرخ دبیر
نخستین که نوک قلم شد سیاه
خداوند کیوان و ناهید و هور
خداوند پیروزی و فرهی
خداوند جان و خداوند رای
ازو جاودان کام گشتاسپ شاد
رسیدم به راهی به توران زمین
اگر برگشایم سراسر سخن
چه دستور باشد مرا شهریار
به دیدار او شاد و خرم شوم
وزان چاره‌هایی که من ساختم
به رویین دژ ارجاسپ و کهرم نماند
کسی را ندادم به جان زینهار
همی مغز مردم خورد شیر و گرگ

قلم خواست و قرطاس و مشک و عبیر
گرفت آفرین بر خداوند ماه
خداوند پیل و خداوند مور
خداوند دیهیم و شاهنشهی
خداوند نیکی‌ده و رهنمای
به مینو همه یاد لهراسپ باد
که هرگز نخوانم برو آفرین
سر مرد نو گردد از غم کهن
بخوانم برو نامه‌ی کارزار
ازین رنج دیرینه بی‌غم شوم
که تا دل ز کینه بپرداختم
جز از مویه و درد و ماتم نماند
گیا در بیابان سرآورد بار
جز از دل نجوید پلنگ سترگ

فلک روشن از تاج گشتاسپ باد
چو بر نامه بر مهر اسفندیار
هیونان کفک افگن و تیزرو
بماند از پی پاسخ نامه را
بسی برنیامد که پاسخ رسید
سر پاسخ نامه بود از نخست
خرد یافته مرد یزدان شناس
دگر گفت کز دادگر یک خدای
درختی بکشتم به باغ بهشت
برش سرخ یاقوت و زر آمدست
بماناد تا جاودان این درخت
یکی آنک گفتی که کین نیا
دگر آنک گفتی ز خون ریختن
تن شهریاران گرمی بود
نگهدار تن باش و آن خرد
سه دیگر که گفتی به جان زینهار
همیشه دلت مهربان باد و گرم
مبادا ترا پیشه خون ریختن
به کین برادرت بی سی و هشت
و دیگر کزان پیر گشته نیا
چو خون ریختندش تو خون ریختی
همیشه بدی شاد و به روزگار
نیازست ما را به دیدار تو
چه نامه بخوانی بنه بر نشان
هیون تگاور ز در بازگشت
سوار هیونان چو باز آمدند
چو آن نامه برخواند اسفندیار

زمین گلشن شاه لهراسپ باد
نهادند و جستند چندی سوار
به ایران فرستاد سالار نو
بکشت آتش مرد بدکامه را
یکی نامه بد بند بد را کلید
که پاینده باد آنک نیکی بجست
به نیکی ز یزدان شناسد سپاس
بخوایم کو باشدت رهنمای
کزان بارورتر فریدون نکشت
همه برگ او زیب و فر آمدست
ترا باد شادان دل و نیک بخت
بجستم پر از چاره و کیمیا
به تنها به رزم اندر آویختن
که از کوشش سخت نامی بود
که جان را به دانش خرد پرورد
ندادم کسی را ز چندان سوار
پر از شرم جان لب پر آوای نرم
نه بی کینه با مهتر آویختن
از اندازه خون ریختن درگذشت
ز دل دور کرده بد و کیمیا
چو شیران جنگی برآویختی
روان را خرد بادت آموزگار
بدان پر خرد جان بیدار تو
بدین بارگاه آی با سرکشان
همه شهر ایران پرآواز گشت
به نزد تهمتن فراز آمدند
بخشید دینار و بر ساخت کار

بازگشتن اسفندیار نزد گشتاسپ

همه گنج خویشان او برفشاند
از اندازه‌ی کار برتر شدند
به داغ سپهدار توران گروه
پراگنده از دشت وز کوهسار
به کیان درم سختن آغاز کرد
چو سیصد ز دیبا و تخت و کلاه
صد از تاج وز نامدار افسران
بفرمود تا برنهادند بار
ز منسوج و زربفت وز پرنیان
کنیزک ببرند چینی دو خیل
میانها چو غرو و به رفتن تذرو
برفتند بت روی صد نامدار
ببردند بامویه و درد و رنج
پر از درد و با سوک و خسته برش
برآورد گرد از بر و بوم چین
پراگنده باشید با گنج جفت
سرانشان به خنجر ببرید شاد
سنانها چو خورشید تابان برید
بیابم شما ره میوید دیر
ببینم شما را سر ماه را
به نخجیر با لشکری نامدار
همه خواسته گرد بر جای دید
تو گفتی به تیر اندر آمد بهار
همی ماند از کار اختر شگفت

جز از گنج ارجاسپ چیزی نماند
سپاهش همه زو توانگر شدند
شتر بود و اسپان به دشت و به کوه
هیون خواست از هر دری ده‌هزار
همه گنج ارجاسپ در باز کرد
هزار اشتر از گنج دینار شاه
صد از مشک و ز عنبر و گوهران
از افگندنیهای دیبا هزار
چو سیصد شتر جامه‌ی چینیان
عماری بسیچید و دیبا جلیل
به رخ چون بهار و به بالا چو سرو
ابا خواهران یل اسفندیار
ز پوشیده رویان ارجاسپ پنج
دو خواهر دو دختر یکی مادرش
همه باره‌ی شهر زد بر زمین
سه پور جوان را سپهدار گفت
به راه ار کسی سر پیچد ز داد
شما راه سوی بیابان برید
سوی هفتخوان من به نخجیر شیر
نخستین بگیرم سر راه را
سوی هفتخوان آمد اسفندیار
چو نزدیک آن جای سرما رسید
هوا خوش‌گوار و زمین پرنگار
وزان جایگه خواسته برگرفت

چو نزدیکی شهر ایران رسید
دو هفته همی بود با یوز و باز
سه فرزند پرمایه را چشم داشت
به نزد پدر چو بیامد پسر
که راهی درشت این که من کوفتم
زمین بوسه دادند هر سه پسر
وزان جایگه سوی ایران کشید
همه شهر ایران بیاراستند
ز دیوارها جامه آویختند
هوا پر ز آوای رامشگران
چو گشتاسپ بشنید رامش گزید
ز لشکر بفرمود تا هرک بود
همه با درفش و تبیره شدند
پدر رفت با نامور بخردان
بیامد به پیش پسر تازه روی
چو روی پدر دید شاه جوان
برانگیخت از جای شبرنگ را
بیامد پدر را به بر در گرفت
بسی خواند بر فر او آفرین
وزانجا به ایوان شاه آمدند
بیاراست گشتاسپ ایوان و تخت
به ایوانها در نهادند خوان
بیامد ز هر گنبدی میگسار
می خسروانی به جام بلور
همه چهره‌ی دوستان بر فروخت
پسر خورد با شرم یاد پدر
پرسید گشتاسپ از هفتخوان
سخنهای دیرینه یاد آوریم
چو فردا به هشیاری آن بشنوی

به جای دلیران و شیران رسید
غمی بود از رنج راه دراز
ز دیر آمدنشان به دل خشم داشت
بخندید با هر یکی تاجور
ز دیر آمدنتان بر آشوفتم
که چون تو که باشد به گیتی پدر
همه گنج سوی دلیران کشید
می و رود و رامشگران خواستند
زبر مشک و عنبر همی بیختند
زمین پر سواران نیزه‌وران
به آواز او جام می درکشید
ز کشور کسی کو بزرگی نمود
بزرگان لشکر پذیره شدند
بزرگان فرزانه و موبدان
همه شهر ایران پر از گفت و گوی
دلش گشت شادان و روشن‌روان
فروزنده‌ی آتش جنگ را
پدر ماند از کار او در شگفت
که بی‌تو مبادا زمان و زمین
جهانی ورا نیکخواه آمدند
دلش گشت خرم بدان نیک‌بخت
به سالار گفتا مهان را بخوان
به نزدیک آن نامور شهریار
گسارنده می داد رخشان چو هور
دل دشمنان را به آتش بسوخت
پدر همچنان نیز یاد پسر
پدر را پسر گفت نامه بخوان
به گفتار لب را به داد آوریم
به پیروزی دادگر بگری

برفتند هرکس که گشتند مست
سرآمد کنون قصه‌ی هفتخوان
که او داد بر نیک و بد دستگاه
اگر شاه پیروز بپسندد این

یکی ماه‌رخ دست ایشان به دست
به نام جهان داور این را بخوان
خداوند خورشید و تابنده ماه
نهادیم بر چرخ گردنده زین

داستان رستم و اسفندیار

داستان رستم و اسفندیار

که می‌بوی مشک آید از جویبار
خنک آنک دل شاد دارد به نوش
سر گوسفندی تواند برید
ببخشای بر مردم تنگدست
همه کوه پر لاله و سنبلست
گل از ناله‌ی او ببالد همی
ندانم که نرگس چرا شد دژم
گل از باد و باران بجنبد همی
چو بر گل نشیند گشاید زبان
چو از ابر بینم خروش هژبر
درفشان شود آتش اندر تنش
به نزدیک خورشید فرمانروا
به زیر گل اندر چه موید همی
ز بلبل سخن گفتنی پهلوی
ندارد بجز ناله زو یادگار
بدرد دل و گوش غران هژبر

کنون خورد باید می خوشگوار
هوا پر خروش و زمین پر ز جوش
درم دارد و نقل و جام نبید
مرا نیست فرخ مر آن را که هست
همه بوستان زیر برگ گلست
به پالیز بلبل بنالد همی
چو از ابر بینم همی باد و نم
شب تیره بلبل نخسپد همی
بخندد همی بلبل از هر دوان
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر
بدرد همی باد پیراهنش
به عشق هوا بر زمین شد گوا
که داند که بلبل چه گوید همی
نگه کن سحرگاه تا بشنوی
همی نالد از مرگ اسفندیار
چو آواز رستم شب تیره ابر

آغاز داستان

که برخواند از گفته‌ی باستان
دژم گشته از خانه‌ی شهریار
گرفته شب و روز اندر برش
یکی جام می خواست و بگشاد لب

ز موبد شنیدم یکی داستان
که چون مست باز آمد اسفندیار
کتایون قیصر که بد مادرش
چو از خواب بیدار شد تیره شب

چنین گفت با مادر اسفندیار
مرا گفت چون کین لهراسپ شاه
همان خواهران را بیاری ز بند
جهان از بدان پاک بی‌خو کنی
همه پادشاهی و لشکر تراست
کنون چون برآرد سپهر آفتاب
بگویم پدر را سخنها که گفت
وگر هیچ تاب اندر آرد به چهر
که بی‌کام او تاج بر سر نهم
ترا بانوی شهر ایران کنم
غمی شد ز گفتار او مادرش
بدانست کان تاج و تخت و کلاه
بدو گفت کای رنج دیده پسر
مگر گنج و فرمان و رای و سپاه
یکی تاج دارد پدر بر پسر
چو او بگذرد تاج و تختش تراست
چه نیکوتر از نره شیر ژیان
چنین گفت با مادر اسفندیار
که پیش زنان راز هرگز مگوی
مکن هیچ کاری به فرمان زن
پر از شرم و تشویر شد مادرش
بشد پیش گشتاسپ اسفندیار
دو روز و دو شب بادهی خام خورد
سیم روز گشتاسپ آگاه شد
همی در دل اندیشه بفزایدش
بخواند آن زمان شاه جاماسپ را
برفتند با زیجها برکنار
که او را بود زندگانی دراز
به سر بر نهد تاج شاهنشاهی

که با من همی بد کند شهریار
بخواهی به مردی ز ارجاسپ شاه
کنی نام ما را به گیتی بلند
بکوشی و آرایشی نو کنی
همان گنج با تخت و افسر تراست
سر شاه بیدار گردد ز خواب
ندارد ز من راستیها نهفت
به یزدان که بر پای دارد سپهر
همه کشور ایرانیان را دهم
به زور و به دل جنگ شیران کنم
همه پرنیان خار شد بر برش
نبخشد ورا نامبردار شاه
ز گیتی چه جوید دل تاجور
تو داری برین بر فزونی مخواه
تو داری دگر لشکر و بوم و بر
بزرگی و شاهی و بختش تراست
به پیش پدر بر کمر بر میان
که نیکو زد این داستان هوشیار
چو گویی سخن بازیابی بکوی
که هرگز نبینی زنی رای زن
ز گفته پشیمانی آمد برش
همی بود به آرامش و میگسار
بر ماهرویش دل آرام کرد
که فرزند جویندهی گاه شد
همی تاج و تخت آرزو آیدش
همان فال گویان لهراسپ را
بپرسید شاه از گو اسفندیار
نشیند به شادی و آرام و ناز
برو پای دارد بهی و مهی

چو بشنید دانای ایران سخن
ز دانش بروها پر از تاب کرد
همی گفت بد روز و بد اخترم
مرا کاشکی پیش فرخ زریر
وگر خود نکستی پدر مر مرا
ورا هم ندیدی به خاک اندرون
چو اسفندیاری که از چنگ اوی
ز دشمن جهان سربسر پاک کرد
جهان از بداندیش بی‌بیم کرد
ازاین پس غم او ببايد کشید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد
هلا زود بشتاب و با من بگوی
گر او چون زریر سپهبد بود
ورا در جهان هوش بر دست کیست
بدو گفت جاماسپ کای شهریار
ورا هوش در زاولستان بود
به جاماسپ گفت آنگهی شهریار
که گر من سر تاج شاهنشهی
نبیند بر و بوم زاولستان
شود ایمن از گردش روزگار؟
چنین داد پاسخ ستاره شمر
ازین بر شده تیز چنگ ازدها
بباشد همه بودنی بی‌گمان
دل شاه زان در پراندیشه شد
بد اندیشه و گردش روزگار
چو بگذشت شب گرد کرده عنان
نشست از بر تخت زر شهریار
همی بود پیشش پرستارفش
چو در پیش او انجمن شد سپاه

نگه کرد آن زیجهای کهن
ز تیمار مژگان پر از آب کرد
ببارید آتش همی بر سرم
زمانه فگندی به چنگال شیر
نگستی به جاماسپ بداختر
بران سان فگنده پیش پر ز خون
بدرد دل شیر ز آهنگ اوی
به رزم اندرون نیستش هم نبرد
تن ازدها را به دو نیم کرد
بسی شور و تلخی ببايد چشید
سخن گوی وز راه دانش مگرد
کزین پرسشم تلخی آمد به روی
مرا زیستن زین سپس بد بود
کزان درد ما را ببايد گریست
تواین روز را خوار مایه مدار
به دست تهم پور دستان بود
به من بر بگردد بد روزگار؟
سپارم بدو تاج و تخت مهی
نداند کس او را به کاولستان
بود اختر نیکش آموزگار؟
که بر چرخ گردان نیابد گذر
به مردی و دانش که آمد رها
نجستست ازو مرد دانا زمان
سرش را غم و درد هم پیشه شد
همی بر بدی بودش آموزگار
برآورد خورشید رخشان سنان
بشد پیش او فرخ اسفندیار
پراندیشه و دست کرده به کش
ز ناموران وز گردان شاه

همه موبدان پیش او بر رده
پس اسفندیار آن یل پیلتن
بدو گفت شاهانوشه بدی
سر داد و مهر از تو پیدا شدست
تو شاهی پدر من ترا بندهام
تو دانی که ارجاسپ از بهر دین
بخوردم من آن سخت سوگندها
که هرکس که آرد به دین در شکست
میانش به خنجر کنم به دو نیم
وزان پس که ارجاسپ آمد به جنگ
مرا خوار کردی به گفت گرزم
ببستی تن من به بند گران
سوی گنبدان دژ فرستادیم
به زاول شدی بلخ بگذاشتی
بدیدی همی تیغ ارجاسپ را
چو جاماسپ آمد مرا بسته دید
مرا پادشاهی پذیرفت و تخت
بدو گفتم این بندهای گران
بمانم چنین هم به فرمان شاه
به یزدان نمایم به روز شمار
مرا گفت گر پند من نشنوی
دگر گفت کز خون چندان سران
بران رزمگه خسته تنها به تیر
دگر گرد آزاده فرشیدورد
ز ترکان گریزان شده شهریار
نسوزد دلت بر چنین کارها
سخنها جزین نیز بسیار گفت
غل و بند بر هم شکستم همه
ازیشان بکشتم فزون از شمار

ز اسپهبدان پیش او صف زده
برآورد از درد آنکه سخن
توی بر زمین فره ایزدی
همان تاج و تخت از تو زیبا شدست
همیشه به رای تو پویندهام
بیامد چنان با سواران چین
بپذرفتم آن ایزدی پندها
دلش تاب گیرد شود بت پرست
نباشد مرا از کسی ترس و بیم
نبر گشتم از جنگ دشتی پلنگ
که جام خورش خواستی روز بزم
ستونها و مسمار آهنگران
ز خواری به بدکارگان دادیم
همه رزم را بزم پنداشتی
فگندی به خون پیر لهراسپ را
وزان بستگیها تنم خسته دید
بران نیز چندی بکوشید سخت
به زنجیر و مسمار آهنگران
نخواهم سپاه و نخواهم کلاه
بنالم ز بدگوی با کردگار
بسازی ابر تخت بر بدخوی
سرافراز با گرزهای گران
همان خواهرانت ببرده اسیر
فگندست خسته به دشت نبرد
همی پیچد از بند اسفندیار
بدین درد و تیمار و آزارها
که گفتار با درد و غم بود جفت
دوان آمدم نزد شاه رمه
ز کردار من شاد شد شهریار

گر از هفتخوان برشمارم سخن
ز تن باز کردم سر ارجاسپ را
زن و کودکانش بدین بارگاه
همه نیکویها بکردی به گنج
ز بس بند و سوگند و پیمان تو
همی گفתי ار باز بینم ترا
سپارم ترا افسر و تخت عاج
مرا از بزرگان برین شرم خاست
بهانه کنون چیست من بر چیم
به فرزند پاسخ چنین داد شاه
ازین بیش کردی که گفתי تو کار
نبینم همی دشمنی در جهان
که نام تو یابد نه پیچان شود
به گیتی نداری کسی را همال
که او راست تا هست زاولستان
به مردی همی ز آسمان بگذرد
که بر پیش کاوس کی بنده بود
به شاهی ز گشتاسپ نارد سخن
به گیتی مرا نیست کس هم نبرد
سوی سیستان رفت باید کنون
برهنه کنی تیغ و گویال را
زواره فرامرز را همچنین
به دادار گیتی که او داد زور
که چون این سخنها به جای آوری
سپارم به تو تاج و تخت و کلاه
چنین پاسخ آوردش اسفندیار
همی دور مانی ز رستم کهن
تو با شاه چین جنگ جوی و نبرد
چه جویی نبرد یکی مرد پیر

همانا که هرگز نیاید به بن
برافراختم نام گشتاسپ را
بیاوردم آن گنج و تخت و کلاه
مرا مایه خون آمد و درد و رنج
همی نگذرم من ز فرمان تو
ز روشن روان برگزینم ترا
که هستی به مردی سزاوار تاج
که گویند گنج و سپاهت کجاست
پس از رنج پویان ز بهر کیم
که از راستی بگذری نیست راه
که یار تو بادا جهان کردگار
نه در آشکارا نه اندر نهان
چه پیچان همانا که بیجان شود
مگر بی‌خرد نامور پور زال
همان بست و غزنین و کاولستان
همی خویشتن کهتری نشمرد
ز کیخسرو اندر جهان زنده بود
که او تاج نو دارد و ما کهن
ز رومی و توری و آزاد مرد
به کار آوری زور و بند و فسون
به بند آوری رستم زال را
نمانی که کس برنشیند به زین
فروزندهی اختر و ماه و هور
ز من نشنوی زین سپس داوری
نشانم بر تخت بر پیشگاه
که ای پرهنر نامور شهریار
براندازه باید که رانی سخن
ازان نامداران برانگیز گرد
که کاوس خواندی ورا شیرگیر

ز گاه منوچهر تا کيقباد
نکوکارتر زو به ايران کسی
همی خواندندش خداوند رخس
نه اندر جهان نامداری نوست
اگر عهد شاهان نباشد درست
چنين داد پاسخ به اسفنديار
هرانکس که از راه يزدان بگشت
همانا شنیدی که کاوس شاه
همی باسمان شد به پر عقاب
ز هاماوران ديوزادی ببرد
سیاوش به آزار او کشته شد
کسی کو ز عهد جهاندار گشت
اگر تخت خواهی ز من با کلاه
چو آنجا رسی دست رستم ببند
زواره فرامرز و دستان سام
پياده دوانش بدین بارگاه
ازان پس نپیچد سر از ما کسی
سپهد بروها پر از تاب کرد
ترا نیست دستان و رستم به کار
دریغ آیدت جای شاهی همی
ترا باد این تخت و تاج کیان
ولیکن ترا من یکی بندهام
بدو گفت گشتاسپ تندی مکن
ز لشکر گزین کن فراوان سوار
سلیح و سپاه و درم پیش تست
چه باید مرا بی تو گنج و سپاه
چنين داد پاسخ یل اسفنديار
گر ایدونک آید زمانم فراز
ز پیش پدر بازگشت او به تاب

دل شهرياران بدو بود شاد
نبودست کاورد نیکی بسی
جهانگیر و شیراوژن و تاجبخش
بزرگست و با عهد کیخسروست
نباید ز گشتاسپ منشور جست
که ای شیر دل پرهنر نامدار
همان عهد او گشت چون باد دشت
به فرمان ابلیس گم کرد راه
به زاری به ساری فتاد اندر آب
شبستان شاهی مر او را سپرد
همه دوده زیر و زبر گشته شد
به گرد در او نشاید گذشت
ره سیستان گیر و برکش سپاه
بیارش به بازو فگنده کمند
نباید که سازند پیش تو دام
بیاور کشان تا ببیند سپاه
اگر کام اگر گنج یابد بسی
به شاه جهان گفت زین بازگرد
همی راه جویی به اسفنديار
مرا از جهان دور خواهی همی
مرا گوشه‌ی بس بود زین جهان
به فرمان و رایت سرافگندهام
بلندی بیابی نژندی مکن
جهانديدگان از در کارزار
نژندی به جان بداندیش تست
همان گنج و تخت و سپاه و کلاه
که لشکر نیاید مرا خود به کار
به لشکر ندارد جهاندار باز
چه از پادشاهی چه از خشم باب

به ایوان خویش اندر آمد دژم
کتایون چو بشنید شد پر ز خشم
چنین گفت با فرخ اسفندیار
ز بهمن شنیدم که از گلستان
ببندی همی رستم زال را
ز گیتی همی پند مادر نیوش
سواری که باشد به نیروی پیل
بدرد جگرگاه دیو سپید
همان ماه هاماوران را بکشت
همانا چو سهراب دیگر سوار
به چنگ پدر در به هنگام جنگ
به کین سیاوش ز افراسیاب
که نفرین برین تخت و این تاج باد
مده از پی تاج سر را به باد
پدر پیر سر گشت و برنا توی
سپه یکسره بر تو دارند چشم
جز از سیستان در جهان جای هست
مرا خاکسار دو گیتی مکن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار
همانست رستم که دانی همی
نکوکارتر زو به ایران کسی
چو او را به بستن نباشد روا
ولیکن نباید شکستن دلم
چگونه کشم سر ز فرمان شاه
مرا گر به زاول سرآید زمان
چو رستم بیاید به فرمان من
ببارید خون از مژه مادرش
بدو گفت کای زنده پیل ژیان
نباشی بسنده تو با پیلتن

لبی پر ز باد و دلی پر ز غم
به پیش پسر شد پر از آب چشم
که ای از کیان جهان یادگار
همی رفت خواهی به زابلستان
خداوند شمشیر و گوپال را
به بد تیز مشتاب و چندین مکوش
ز خون رانداندر زمین جوی نیل
ز شمشیر او گم کند راه شید
نیارست گفتن کس او را درشت
نبودست جنگی گه کارزار
به آوردگه کشته شد بی‌درنگ
ز خون کرد گیتی چو دریای آب
برین کشتن و شور و تاراج باد
که با تاج شاهی ز مادر نژاد
به زور و به مردی توانا توی
میفگن تن اندر بلایی به خشم
دلیری مکن تیز منمای دست
ازین مهربان مام بشنو سخن
که ای مهربان این سخن یاددار
هنرهاش چون زند خوانی همی
نیابی و گر چند پویی بسی
چنین بد نه خوب آید از پادشا
که چون بشکنی دل ز جان بگسلم
چگونه گذارم چنین دستگاه
بدان سو کشد احترام بی‌گمان
ز من نشنود سرد هرگز سخن
همه پاک بر کند موی از سرش
همی خوار گیری ز نیرو روان
از ایدر مرو بی یکی انجمن

مبر پیش پیل ژیان هوش خویش
اگر زین نشان رای تو رفتنست
به دوزخ مبر کودکان را به پای
به مادر چنین گفت پس جنگجوی
چو با زن پس پرده باشد جوان
به هر رزمگه باید او را نگاه
مرا لشکری خود نیاید به کار
ز پیش پسر مادر مهربان
همه شب ز مهر پسر مادرش

نهاده بدین گونه بر دوش خویش
همه کام بدگوهر آهرمنست
که دانا بخواند ترا پاک رای
که نابردن کودکان نیست روی
بماند منش پست و تیره‌روان
گذارد بهر زخم گوپال شاه
جز از خویش و پیوند و چندی سوار
بیامد پر از درد و تیره‌روان
ز دیده همی ریخت خون بر برش

رفتن اسفندیار به سیستان

به شبگیر هنگام بانگ خروس
چو پیلی به اسپ اندر آورد پای
همی رفت تا پیشش آمد دو راه
دژ گنبدان بود راهش یکی
شترانک در پیش بودش بخت
همی چوب زد بر سرش ساروان
جهانجوی را آن بد آمد به فال
بدان تا بدو بازگردد بدی
بریدند پرخاشجویان سرش
غمی گشت زان اشتر اسفندیار
چنین گفت کانکس که پیروز گشت
بد و نیک هر دو ز یزدان بود
وزانجا بیامد سوی هیرمند
بر آیین ببستند پرده‌سرای
شراعی بزد زود و بنهاد تخت

ز درگاه برخاست آوای کوس
بیاورد چون باد لشکر ز جای
فرو ماند بر جای پیل و سپاه
دگر سوی ز اول کشید اندکی
تو گفتمی که گشتست با خاک جفت
ز رفتن بماند آن زمان کاروان
بفرمود کش سر ببرند و یال
نباشد بجز فره ایزدی
بدو بازگشت آن زمان اخترش
گرفت آن زمان اختر شوم خوار
سر بخت او گیتی افروز گشت
لب مرد باید که خندان بود
همی بود ترسان ز بیم گزند
بزرگان لشگر گزیدند جای
بران تخت بر شد گو نیک‌بخت

می آورد و رامشگران را بخواند
به رامش دل خویشتن شاد کرد
چو گل بشکفید از می سالخورد
به یاران چنین گفت کز رای شاه
مرا گفت بر کار رستم بسیج
به کردن برفتم برای پدر
بسی رنج دارد به جای سران
همه شهر ایران بدو زنده‌اند
فرستاده باید یکی تیز ویر
سواری که باشد ورا فر و زیب
گر ایدونک آید به نزدیک ما
به خوبی دهد دست بند مرا
نخواهم من او را بجز نیکویی
پشوتن بدو گفت اینست راه
بفرمود تا بهمن آمدش پیش
بدو گفت اسپ سیه بر نشین
بنه بر سرت افسر خسروی
بران سان که هرکس که بیند ترا
بداند که هستی تو خسرونژاد
ببر پنج بالای زرین ستام
هم از راه تا خان رستم بران
درودش ده از ما و خوبی نمای
بگویش که هرکس که گردد بلند
ز دادار باید که دارد سپاس
چو باشد فزاینده‌ی نیکویی
بیفزایدش کامگاری و گنج
چو دوری گزیند ز کردار زشت
بد و نیک بر ما همی بگذرد
سرانجام بستر بود تیره‌خاک

بسی زر و گوهر بریشان فشاند
دل راد مردان پر از یاد کرد
رخ نامداران و شاه نبرد
نپیچیدم و دور گشتم ز راه
ز بند و ز خواری میاسای هیچ
کنون این گزین پیر پرخاشخ
جهان راست کرده به گرز گران
اگر شهریارند و گر بنده‌اند
سخن‌گوی و داننده و یادگیر
نگیرد ورا رستم اندر فریب
درفشان کند رای تاریک ما
به دانش ببندد گزند مرا
اگر دور دارد سر از بدخویی
برین باش و آزرم مردان بخواه
ورا پندها داد ز اندازه بیش
بیارای تن را به دیبای چین
نگارش همه گوهر پهلوی
ز گردنکشان برگزیند ترا
کند آفریننده را بر تو یاد
سرافراز ده موبد نیک‌نام
مکن کار بر خویشتن برگران
بیارای گفتار و چربی فزای
جهاندار وز هر بدی بی‌گزند
که اویست جاوید نیکی شناس
به پرهیز دارد سر از بدخویی
بود شادمان در سرای سپنج
بیابد بدان گیتی اندر بهشت
چنین داند آن کس که دارد خرد
بپرد روان سوی یزدان پاک

به گیتی هرانکس که نیکی شناخت
همان بر که کاری همان بدروی
کنون از تو اندازه گیریم راست
که بگذاشتی سالیان بی‌شمار
اگر بازجویی ز راه خرد
که چندین بزرگی و گنج و سپاه
ز پیش نیاکان ما یافتی
چه مایه جهان داشت لهراسپ شاه
چو او شهر ایران به گشتاسپ داد
سوی او یکی نامه ننوشته‌ای
نرفتی به درگاه او بنده‌وار
ز هوشنگ و جم و فریدون گرد
همی رو چنین تا سر کیقباد
چو گشتاسپ شه نیست یک نامدار
پذیرفت پاکیزه دین بهی
چو خورشید شد راه گیهان خدیو
ازان پس که ارجاسپ آمد به جنگ
ندانست کس لشکرش را شمار
یکی گورستان کرد بر دشت کین
همانا که تا رستخیز این سخن
کنون خاور او راست تا باختر
ز توران زمین تا در هند و روم
ز دشت سواران نیزه گزار
فرستندش از مرزها باژ و ساو
ازان گفتم این با توای پهلوان
نرفتی بدان نامور بارگاه
کرانی گرفتستی اندر جهان
فرامش ترا مهتران چون کنند
همیشه همه نیکویی خواستی

بکوشید و با شهیاران بساخت
سخن هرچ گویی همان بشنوی
نباید برین بر فزون و نه کاست
به گیتی بدیدی بسی شهیار
بدانی که چونین نه اندر خورد
گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
چو در بندگی تیز بشتافتی
نکردی گذر سوی آن بارگاه
نیامد ترا هیچ زان تخت یاد
از آرایش بندگی گشته‌ای
نخواهی به گیتی کسی شهیار
که از تخم ضحاک شاهی ببرد
که تاج فریدون به سر بر نهاد
به رزم و به بزم و به رای و شکار
نهان گشت گمراهی و بی‌رهی
نهان شد بدآموزی و راه دیو
سپه چون پلنگان و مهتر نهنگ
پذیره شدش نامور شهیار
که پیدا نبد پهن روی زمین
میان بزرگان نگرده کهن
همی بشکند پشت شیران نر
جهان شد مر او را چو یک مهره موم
به درگاه اویند چندی سوار
که با جنگ او نیستشان زور و تاو
که او از تو آزرده دارد روان
نکردی بدان نامداران نگاه
که داری همی خویشان را نهان
مگر مغز و دل پاک بیرون کنند
به فرمان شاهان بیاراستی

اگر بر شمارد کسی رنج تو
ز شاهان کسی بر چنین داستان
مرا گفت رستم ز بس خواسته
به زاول نشستست و گشتست مست
برآشت یک روز و سوگند خورد
که او را بجز بسته در بارگاه
کنون من ز ایران بدین آمدم
بپرهیز و پیچان شو از خشم اوی
چو اینجا بیایی و فرمان کنی
به خورشید رخشان و جان زریز
که من زین پشیمان کنم شاه را
که من زین که گفتم نجویم فروغ
پشوتن برین بر گوی منست
همی جستم از تو من آرام شاه
پدر شهریارست و من کهترم
همه دوده اکنون نباید نشست
زواره فرامرز و داستان سام
همه پند من یک به یک بشنوید
نباید که این خانه ویران شود
چو بسته ترا نزد شاه آورم
بباشیم پیشش بخواهش به پای

به گیتی فزون آید از گنج تو
ز بنده نبودند همداستان
هم از کشور و گنج آراسته
نگیرد کس از مست چیزی به دست
به روز سپید و شب لاژورد
نبیند ازین پس جهاندار شاه
نبد شاه دستور تا دم زدم
ندیدی که خشم آورد چشم اوی
روان را به پوزش گروگان کنی
به جان پدرم آن جهاندار شیر
برافروزم این اختر و ماه را
نگردم به هر کار گرد دروغ
روان و خرد رهنمای منست
ولیکن همی از تو دیدم گناه
ز فرمان او یک زمان نگذرم
زدن رای و سودن بدین کار دست
جهاندریده رودابهی نیک نام
بدین خوب گفتار من بگروید
به کام دلیران ایران شود
بدو بر فراوان گناه آورم
ز خشم و ز کین آرمش باز جای

رفتن بهمن به نزد رستم

نمانم که بادی بتو بر وزد
سخنهای آن نامور پیشگاه
پوشید زربفت شاهنشهی
بران سان که از گوهر من سزد
چو بشنید بهمن بیامد به راه
بسر بر نهاد آن کلاه مهی

خرامان بیامد ز پرده‌سرای
جهانجوی بگذشت بر هیرمند
هم‌اندر زمان دیده‌بانش بدید
که آمد نبرده سواری دلیر
پس پشت او خوار مایه سوار
هم‌اندر زمان زال زر برنشست
بیامد ز دیده مر او را بدید
چنین گفت کین نامور پهلوست
ز لهراسپ دارد همانا نژاد
ز دیده بیامد به درگاه رفت
هم‌اندر زمان بهمن آمد پدید
ندانست مرد جوان زال را
چو نزدیکتر گشت آواز داد
سرانجمن پور دستان کجاست
که آمد به زاول گو اسفندیار
بدو گفت زال ای پسر کام جوی
کنون رستم آید ز نخچیرگاه
تو با این سواران بباش ارجمند
چنین داد پاسخ که اسفندیار
گزین کن یکی مرد جوینده راه
بدو گفت دستان که نام تو چیست
برآنم که تو خویش لهراسپی
چنین داد پاسخ که من بهمنم
چو بشنید گفتار آن سرفراز
بخندید بهمن پیاده نبود
بسی خواهشش کرد کایدربایست
بدو گفت فرمان اسفندیار
گزین کرد مردی که دانست راه
همی رفت پیش اندرون رهنمون

درفشی درفشان پس او به پای
جوانی سرافراز و اسپ بی‌بلند
سوی زاولستان فغان برکشید
به هر ای زرین سیاهی به زیر
تن‌آسان گذشت از لب جویبار
کمندی به فتراک و گریزی به دست
یکی باد سرد از جگر برکشید
سرافراز با جامه‌ی خسروست
پی او برین بوم فرخنده باد
زمانی به اندیشه بر زین بخت
ازو رایت خسروی گسترید
بیفراخت آن خسروی یال را
بدو گفت کای مرد دهقان‌نژاد
که دارد زمانه بدو پشت راست
سراپرده زد بر لب رودبار
فرود آی و می خواه و آرام جوی
زواره فرامرز و چندی سپاه
بیارای دل را به بگماز چند
نفرمودمان رامش و میگسار
که با من بیاید به نخچیرگاه
همی بگذری تیز کام تو چیست
گر از تخم‌هی شاه گشتاسپی
نبیره‌ی جهاندار رویین تنم
فرود آمد از باره بردش نماز
بپرسیدش و گفت بهمن شنود
چنین تیز رفتن ترا روی نیست
نشاید گرفتن چنین سست و خوار
فرستاده با او به نخچیرگاه
جهان‌دیده‌ی نام او شیرخون

به انگشت بنمود نخچیرگاه
یکی کوه بد پیش مرد جوان
نگه کرد بهمن به نخچیرگاه
درختی گرفته به چنگ اندرون
یکی نره گوری زده بر درخت
یکی جام پر می به دست دگر
همی گشت رخس اندران مرغزار
به دل گفت بهمن که این رستمست
به گیتی کسی مرد ازین سان ندید
بترسم که با او یل اسفندیار
من این را به یک سنگ بیجان کنم
یکی سنگ زان کوه خارا بکند
ز نخچیرگاهش زواره بدید
خروشید کای مهتر نامدار
نجنبید رستم نه بنهاد گور
همی بود تا سنگ نزدیک شد
بزد پاشنه سنگ بنداخت دور
غمی شد دل بهمن از کار اوی
همی گفت گر فرخ اسفندیار
تن خویش در جنگ رسوا کند
ور ایدونک او بهتر آید به جنگ
نشست از بر باره‌ی بادپای
بگفت آن شگفتی به موبد که دید
چو آمد به نزدیک نخچیرگاه
به موبد چنین گفت کین مرد کیست
پذیره شدش با زواره بهم
پیاده شد از باره بهمن چو دود
بدو گفت رستم که تا نام خویش
بدو گفت من پور اسفندیار

هم‌اندر زمان بازگشت او ز راه
برانگیخت آن باره را پهلوان
بدید آن بر پهلوان سپاه
بر او نشسته بسی رهنمون
نهاده بر خویش گوپال و رخت
پرستنده بر پای پیشش پسر
درخت و گیا بود و هم جویبار
و یا آفتاب سپیده دمست
نه از نامداران پیشی شنید
نتابد بیچد سر از کارزار
دل زال و رودابه پیچان کنم
فروهشت زان کوهسار بلند
خروشیدن سنگ خارا شنید
یکی سنگ غلتان شد از کوهسار
زواره همی کرد زین گونه شور
ز گردش بر کوه تاریک شد
زواره برو آفرین کرد و پور
چو دید آن بزرگی و کردار اوی
کند با چنین نامور کارزار
همان به که با او مدارا کند
همه شهر ایران بگیرد به چنگ
پراندیشه از کوه شد باز جای
وزان راه آسان سر اندر کشید
هم‌انگه تهمتن بدیدش به راه
من ایدون گمانم که گشتاسپیست
به نخچیرگه هرک بد پیش و کم
پرسیدش و نیکویها فزود
نگویی نیابی ز من کام خویش
سر راستان بهمن نامدار

ورا پهلوان زود در بر گرفت
برفتند هر دو به جای نشست
چو بنشست بهمن بدادش درود
ازان پس چنین گفت کاسفندیار
سراپرده زد بر لب هیرمند
پیامی رسانم ز اسفندیار
چنین گفت رستم که فرمان شاه
خوریم آنچه داریم چیزی نخست
بگسترده بر سفره بر نان نرم
چو دستارخوان پیش بهمن نهاد
برادرش را نیز با خود نشاند
دگر گور بنهاد در پیش خویش
نمک بر پراگند و ببرید و خورد
همی خورد بهمن ز گور اندکی
بخندید رستم بدو گفت شاه
خورش چون بدین گونه داری به خوان
چگونه زدی نیزه در کارزار
بدو گفت بهمن که خسرو نژاد
خورش کم بود کوشش و جنگ بیش
بخندید رستم به آواز گفت
یکی جام زرین پر از باده کرد
دگر جام بر دست بهمن نهاد
بترسید بهمن ز جام نبید
بدو گفت کای بچه‌ی شهریار
ازو بستند آن جام بهمن به چنگ
همی ماند از رستم اندر شگفت
نشستند بر باره هر دو سوار
بدادش یکایک درود و پیام

ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت
خود و نامداران خسروپرست
ز شاه و ز ایرانیان برزود
چو آتش برفت از در شهریار
به فرمان فرخنده شاه بلند
اگر بشنود پهلوان سوار
برآنم که برتر ز خورشید و ماه
پس‌انگه جهان زیر فرمان تست
یکی گور بریان بیاورد گرم
گذشته سخنها برو کرد یاد
وزان نامداران کسان را نخواند
که هر بار گوری بدی خوردنیش
نظاره بروبر سرافراز مرد
نبد خوردنش زان او ده یکی
ز بهر خورش دارد این پیشگاه
چرا رفتی اندر دم هفتخوان
چو خوردن چنین داری ای شهریار
سخن‌گوی و بسیار خواره مباد
به کف بر نهیم آن زمان جان خویش
که مردی نشاید ز مردان نهفت
وزو یاد مردان آزاده کرد
که برگیر ازان کس که خواهی تو یاد
زواره نخستین دمی درکشید
به تو شاد بادا می و میگسار
دل آزار کرده بدان می درنگ
ازان خوردن و یال و بازوی و گفت
همی راند بهمن بر نامدار
از اسفندیار آن یل نیک‌نام

پاسخ پیام اسفندیار از سوی رستم

چو بشنید رستم ز بهمن سخن
چنین گفت کری شنیدم پیام
ز من پاس این بر به اسفندیار
هرانکس که دارد روانش خرد
چو مردی و پیروزی و خواسته
بزرگی و گردی و نام بلند
به گیتی بران سان که اکنون تویی
بباشیم بر داد و یزدان پرست
سخن هرچ بر گفتنش روی نیست
وگر جان تو بسپرد راه آز
چو مهتر سراید سخن سخته به
ز گفتارت آنکه بدی بنده شاد
به مردی و گردی و رای و خرد
پدیدست نامت به هندوستان
ازان پندها داشتم من سپاس
ز یزدان همی آرزو خواستم
که بینم پسندیده چهر ترا
نشینیم با یکدگر شادکام
کنون آنچ جستم همه یافتم
به پیش تو آیم کنون بی سپاه
بیارم برت عهد شاهان داد
کنون شهریارا تو در کار من
گر آن نیکویها که من کرده‌ام
پرستیدن شهریاران همان

پراندیشه شد نامدار کهن
دلیم شد به دیدار تو شادکام
که ای شیردل مهتر نامدار
سر مایه‌ی کارها بنگرد
ورا باشد و گنج آراسته
به نزد گرانمایگان ارجمند
نباید که داری سر بدخویی
نگیریم دست بدی را به دست
درختی بود کش بر و بوی نیست
شود کار بی‌سود بر تو دراز
ز گفتار بد کام پرده‌خته به
که گفتمی که چون تو ز مادر نژاد
همی بر نیاکان خود بگذرد
به روم و به چین و به جادوستان
نیایش کنم روز و شب در سه‌پاس
که اکنون بتو دل بیاراستم
بزرگی و گردی و مهر ترا
به یاد شهنشاه گیریم جام
به خواهشگری تیز بشتافتم
ز تو بشنوم هرچ فرمود شاه
ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
نگه کن به کردار و آزار من
همان رنجهایی که من برده‌ام
از امروز تا روز پیشی همان

چو پاداش آن رنج بند آیدم
همان به که گیتی نبیند کسی
بیابم بگویم همه راز خویش
به بازو ببندم یکی پالهنگ
ازان سان که من گردن ژنده پیل
چو از من گناهی بیابد پدید
سخنهای ناخوش ز من دور دار
مگوی آنچ هرگز نگفتست کس
بزرگان به آتش نیابند راه
همان تابش مهر نتوان نهفت
تو بر راه من بر ستیزه مریز
ندیدست کس بند بر پای من
تو آن کن که از پادشاهان سزاست
به مردی ز دل دور کن خشم و کین
به دل خرمی دار و بگذر ز رود
گرامی کن ایوان ما را به سور
چنان چون بدم کهتر کیقباد
چو آیی به ایوان من با سپاه
برآساید از رنج مرد و ستور
همه دشت نخچیر و مرغ اندر آب
ببینم ز تو زور مردان جنگ
چو خواهی که لشکر به ایران بری
گشایم در گنجهای کهن
به پیش تو آرم همه هرچ هست
بخواه آنچ خواهی و دیگر ببخش
درم ده سپه را و تندی مکن
چو هنگام رفتن فراز آیدت
عنان با عنان تو بندم به راه
به پوزش کنم نرم خشم ورا

که از شاه ایران گزند آیدم
چو ببند بدو در نماند بسی
ز گیتی برافرازم آواز خویش
بیاویز پایم به چرم پلنگ
ببستم فگنده به دریای نیل
ازان پس سر من بیابد برید
به بدها دل دیو رنجور دار
به مردی مکن باد را در قفس
ز دریا گذر نیست بی‌آشناه
نه روبه توان کرد با شیر جفت
که من خود یکی مایه‌ام در ستیز
نه بگرفت پیل ژیان جای من
مگرد از پی آنک آن نارواست
جهان را به چشم جوانی مبین
ترا باد از پاک یزدان درود
مباش از پرستنده‌ی خویش دور
کنون از تو دارم دل و مغز شاد
هم‌ایدر به شادی بباشی دو ماه
دل دشمنان گردد از رشک کور
اگر دیر مانی بگیرد شتاب
به شمشیر شیر افگنی گر پلنگ
به نزدیک شاه دلیران بری
که ایدر فگندم به شمشیر بن
که من گرد کردم به نیروی دست
مکن بر دل ما چنین روز دخش
چو خوبی بیابی نژندی مکن
به دیدار خسرو نیاز آیدت
خرامان بیایم به نزدیک شاه
ببوسم سر و پای و چشم ورا

بپرسم ز بیدار شاه بلند
همه هرچ گفتم ترا یاد دار
ز رستم چو بشنید بهمن سخن
تهمتن زمانی به ره در بماند
کز ایدر به نزدیک دستان شوید
بگوئید کاسفندیار آمدست
به ایوانها تخت زرین نهید
چنان هم که هنگام کاوس شاه
بسازید چیزی که باید خورش
که نزدیک ما پور شاه آمدست
گوی نامدارست و شاهی دلیر
شوم پیش او گر پذیرد نوید
اگر نیکویی بینم اندر سرش
ندارم ازو گنج و گوهر دریغ
وگر بازگرداندم ناامید
تو دانی که آن تابداده کمند
زواره بدو گفت مندیش ازین
ندانم به گیتی چو اسفندیار
نیاید ز مرد خرد کار بد
زواره بیامد به نزدیک زال
بیامد دمان تا لب هیرمند
عنان را گران کرد بر پیش رود
چو بهمن بیامد به پرده سرای
بپرسید ازو فرخ اسفندیار
چو بشنید بنشست پیش پدر
نخستین درودش ز رستم بداد
همه دیده پیش پدر بازگفت
بدو گفت چون رستم پیلتن
دل شیر دارد تن ژنده پیل

که پایم چرا کرد باید به بند
بگوش به پرمایه اسفندیار
روان گشت با موید پاک تن
زواره فرامرز را پیش خواند
به نزد مه کابلستان شوید
جهان را یکی خواستار آمدست
برو جامه‌ی خسرو آیین نهید
ازان نیز پرمایه‌تر پایگاه
خورشهای خوب از پی پرورش
پر از کینه و رزمخواه آمدست
نیندیشد از جنگ یک دشت شیر
به نیکی بود هرکسی را امید
ز یاقوت و زر آورم افسرش
نه برگستوان و نه گوپال و تیغ
نباشد مرا روز با او سپید
سر ژنده پیل اندر آرد به بند
نجوید کسی رزم کش نیست کین
برای و به مردی یکی نامدار
ندید او ز ما هیچ کردار بد
وزان روی رستم برافراخت یال
سرش تیز گشته ز بیم گزند
همی بود تا بهمن آرد درود
همی بود پیش پدر بر به پای
که پاسخ چه کرد آن یل نامدار
بگفت آنچ بشنیده بد در بدر
پس‌انگاه گفتار او کرد یاد
همان نیز نادیده اندر نهفت
ندیده بود کس بهر انجمن
نهنگان برآرد ز دریای نیل

بیامد کنون تا لب هیرمند
به دیدار شاه آمدستش نیاز
ز بهمن برآشت اسفندیار
بدو گفت کز مردم سرفراز
وگر کودکان را بکاری بزرگ
تو گردنکشان را کجا دیده‌ای
که رستم همی پیل جنگی کنی
چنین گفت پس با پشوتن به راز
جوانی همی سازد از خویشتن

ابی جوشن و خود و گرز و کمند
ندانم چه دارد همی با تو راز
ورا بر سر انجمن کرد خوار
نزیبد که با زن نشیند به راز
فرستی نباشد دلیر و سترگ
که آواز روباه بشنیده‌ای
دل نامور انجمن بشکنی
که این شیر رزم‌آور جنگ ساز
ز سالش همانا نیامد شکن

رسیدن رستم و اسفندیار بیکدیگر

بفرمود کاسپ سیه زین کنید
پس از لشکر نامور صدسوار
بیامد دمان تا لب هیرمند
ازین سو خروشی برآورد رخس
چنین تا رسیدند نزدیک آب
تهمتن ز خشک اندر آمد به رود
پس از آفرین گفت کز یک خدای
که با نامداران بدین جایگاه
نشینیم یکجای و پاسخ دهیم
چنان دان که یزدان گوی منست
که من زین سخنها نجویم فروغ
که روی سیاوش گر دیدمی
نمانی همی چز سیاوخش را
خنک شاه کو چون تو دارد پسر
خنک شهر ایران که تخت ترا

به بالای او زین زرین کنید
برفتند با فرخ اسفندیار
به فتراک بر گرد کرده کمند
وزان روی اسپ یل تاج‌بخش
به دیدار هر دو گرفته شتاب
پیاده شد و داد یل را درود
همی خواستم تا بود رهنمای
چنین تندرست آید و با سپاه
همی در سخن رای فرخ نهیم
خرد زین سخن رهنمای منست
نگردم به هر کار گرد دروغ
بدین تازه‌رویی نگردیدمی
مر آن تاج‌دار جهان بخش را
به بالا و فرت بنازد پدر
پرستند بیدار بخت ترا

دژم گردد آنکس که با تو نبرد
همه دشمنان از تو پر بیم باد
همه ساله بخت تو پیروز باد
چو بشنید گفتارش اسفندیار
گو پیلتن را به بر در گرفت
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان
سزاوار باشد ستودن ترا
خنک آنک چون تو پسر باشدش
خنک آنک او را بود چون تو پشت
خنک زال کش بگذرد روزگار
بدیدم ترا یادم آمد زریر
بدو گفت رستم که ای پهلوان
یکی آرزو دارم از شهریار
خرامان بیایی سوی خان من
سزای تو گر نیست چیزی که هست
چنین پاسخ آوردش اسفندیار
هرآنکس کجا چون تو باشد به نام
نشاید گذر کردن از رای تو
ولیکن ز فرمان شاه جهان
به زابل نفرمود ما را درنگ
تو آن کن که بر یابی از روزگار
تو خود بند بر پای نه بی درنگ
ترا چون برم بسته نزدیک شاه
وزین بستگی من جگر خسته‌ام
نمانم که تا شب بمانی به بند
همه از من انگار ای پهلوان
ازان پس که من تاج بر سر نهم
نه نزدیک دادار باشد گناه
چو تو بازگردی به زابلستان

بجوید سرش اندر آید به گرد
دل بدسگالان به دو نیم باد
شبان سیه بر تو نوروز باد
فرود آمد از بارهی نامدار
چو خشنود شد آفرین برگرفت
که دیدم ترا شاد و روشن‌روان
یلان جهان خاک بودن ترا
یکی شاخ بیند که بر باشدش
بود ایمن از روزگار درشت
به گیتی بماند ترا یادگار
سپهدار اسپافکن و نره شیر
جهاندار و بیدار و روشن‌روان
که باشم بران آرزو کامگار
به دیدار روشن کنی جام من
بکوشیم و با آن بساییم دست
که ای از یلان جهان یادگار
همه شهر ایران بدو شادکام
گذشت از بر و بوم وز جای تو
نییچم روان آشکار و نهان
نه با نامداران این بوم جنگ
بران رو که فرمان دهد شهریار
نباشد ز بند شهنشاه ننگ
سراسر بدو بازگردد گناه
به پیش تو اندر کمر بسته‌ام
وگر بر تو آید ز چیزی گزند
بدی ناید از شاه روشن‌روان
جهان را به دست تو اندر نهم
نه شرم آیدم نیز از روی شاه
به هنگام بشکوفه‌ی گلستان

ز من نیز یابی بسی خواسته
بدو گفت رستم که ای نامدار
که خرم کنم دل به دیدار تو
دو گردن فرازیم پیر و جوان
بترسم که چشم بد آید همی
همی یابد اندر میان دیو راه
یکی ننگ باشد مرا زین سخن
که چون تو سپهبد گزیده سری
نیایی زمانی تو در خان من
گر این تیزی از مغز بیرون کنی
ز من هرچ خواهی تو فرمان کنم
مگر بند کز بند عاری بود
نبیند مرا زنده با بند کس
ز تو پیش بودند کنداوران
به پاسخ چنین گفتش اسفندیار
همه راست گفتمی نگفتی دروغ
ولیکن پشوتن شناسد که شاه
گر اکنون بیایم سوی خان تو
تو گردن بیچی ز فرمان شاه
دگر آنک گر با تو جنگ آورم
فرامش کنم مهر نان و نمک
وگر سربپیچم ز فرمان شاه
ترا آرزو گر چنین آمدست
که داند که فردا چه شاید بدن
بدو گفت رستم که ایدون کنم
به یک هفته نخچیر کردم همی
به هنگام خوردن مرا باز خوان
ازان جایگه رخس را برنشست
بیامد دمان تا به ایوان رسید

که گردد بر و بومت آراسته
همی جستم از داور کردگار
کنون چون بدیدم من آزار تو
خردمند و بیدار دو پهلوان
سر از خوب خوش برگراید همی
دلت کژ کند از پی تاج و گاه
که تا جاودان آن نگردهد کهن
سرافراز شیری و نام آوری
نباشی بدین مرز مهمان من
بکوشی و بر دیو افسون کنی
به دیدار تو رامش جان کنم
شکستی بود زشت کاری بود
که روشن روانم برینست و بس
نکردند پایم به بند گران
که ای در جهان از گوان یادگار
به کژی نگیرند مردان فروغ
چه فرمود تا من برفتم به راه
بوم شاد و پیروز مهمان تو
مرا تابش روز گردد سیاه
به پرخاش خوی پلنگ آورم
به من بر دگرگونه گردد فلک
بدان گیتی آتش بود جایگاه
یک امروز با می بساییم دست
بدین داستانی نباید زدن
شوم جامه‌ی راه بیرون کنم
به جای بره گور خوردم همی
چون با دوده بنشینی از پیش خوان
دل خسته را اندر اندیشه بست
رخ زال سام نریمان بدید

رسیدم به نزدیک اسفندیار
خردمند و با زیب و با فرهی
بزرگی دانایی او را سپرد
همی تافت زو فر شاهنشهی

بدو گفت کای مهتر نامدار
سواریش دیدم چو سرو سهی
تو گفتی که شاه فریدون گرد
به دیدن فزون آمد از آگهی

نخواندن اسفندیار رستم را به مهمانی

پراندیشه شد نامدار بلند
بیامد هم‌انگه به پرده سرای
که کاری گرفتیم دشخوار خوار
ورا نزد من نیز دیدار نیست
گر از ما یکی را برآید قفیز
سر از آشنایش گریان شود
برادر که یابد چو اسفندیار
که یک نامور با دگر کین نجست
هم از رستم و هم ز اسفندیار
ببندد همی بر خرد دیو راه
روانت همیشه خرد پرورد
نیوشنده باش از برادر سخن
بزرگیش با مردمی بود جفت
نیاید سبک سوی پیوند تو
به بازی سراندر نیارد به دام
ندادست دانا به گیتی نشان
مگوی آنکه هرگز نیاید پسند
سزد گر نگوید یل شیرگیر
به زشتی میان دو گردن فراز
به مردی و گردی تواناتری

چو رستم برفت از لب هیرمند
پشوتن که بد شاه را رهنمای
چنین گفت با او یل اسفندیار
به ایوان رستم مرا کار نیست
همان گر نیاید نخوانمش نیز
دل زنده از کشته بریان شود
پشوتن بدو گفت کای نامدار
به یزدان که دیدم شما را نخست
دلگشت زان کار چون نوبهار
چو در کارتان باز کردم نگاه
تو آگاهی از کار دین و خرد
بپرهیز و با جان ستیزه مکن
شنیدم همه هرچ رستم بگفت
نساید دو پای ورا بند تو
سوار جهان پور دستان سام
چنو پهلوانی ز گردنکشان
چگونه توان کرد پایش به بند
سخنهای ناخوب و نادلیذیر
بترسم که این کار گردد دراز
بزرگی و از شاه داناتری

یکی بزم جوید یکی رزم و کین
چنین داد پاسخ ورا نامدار
بدین گیتی اندر نکوهش بود
دو گیتی به رستم نخواهم فروخت
بدو گفت هر چیز کامد ز پند
همه گفتم اکنون بهی برگزین
سپهد ز خوالیگران خواست خوان
چو نان خورده شد جام می برگرفت
ازان مردی خود همی یاد کرد
همی بود رستم به ایوان خویش
چو چندی برآمد نیامد کسی
چو هنگام نان خوردن اندر گذشت
بخندید و گفت ای برادر تو خوان
گرینست آیین اسفندیار
بفرمود تا رخس را زین کنند
شوم باز گویم به اسفندیار
نشست از بر رخس چون پیل مست
بیامد دمان تا به نزدیک آب
هرانکس که از لشکر او را بدید
همی گفت هرکس که این نامدار
برین کوهی زین که آهنست
اگر هم نبردش بود ژنده پیل
کسی مرد ازین سان به گیتی ندید
خرد نیست اندر سر شهریار
برین سان همی از پی تاج و گاه
به پیری سوی گنج یازان ترست
همی آمد از دور رستم چو شیر
چو آمد به نزدیک اسفندیار
بدو گفت رستم که ای پهلوان

نگه کن که تا کیست با آفرین
که گر من بیچم سر از شهریار
همان پیش یزدان پژوهش بود
کسی چشم دین را به سوزن ندوخت
تن پاک و جان ترا سودمند
دل شهریاران نیازد به کین
کسی را نفرمود کو را بخوان
ز رویین دژ آنکه سخن درگرفت
به یاد شهنشاه جامی بخورد
ز خوردن نگه داشت پیمان خویش
نگه کرد رستم به ره بر بسی
ز مغز دلیر آب برتر گذشت
بیارای و آزادگان را بخوان
تو آیین این نامدار یاددار
همان زین به آرایش چین کنند
کجا کار ما را گرفتست خوار
یکی گرزهی گاو پیکر به دست
سپه را به دیدار او بد شتاب
دلش مهر و پیوند او برگزید
نماند به کس جز به سام سوار
همان رخس گویی که آهرمنست
برافشاند از تارک پیل نیل
نه از نامداران پیشین شنید
که جوید ازین نامور کارزار
به کشتن دهد نامداری چو ماه
به مهر و به دیهیم نازان ترست
به زیر اندرون ازدهای دلیر
همانگه پذیره شدش نامدار
نوآیین و نوساز و فرخ جوان

خرامی نیرزید مهمان تو
سخن هرچ گویم همه یاد گیر
همی خویشتن را بزرگ آیدت
همانا به مردی سبک داریم
به گیتی چنان دان که رستم منم
بخاید ز من چنگ دیو سپید
بزرگان که دیدند ببر مرا
چو کاموس جنگی چو خاقان چین
که از پشت زینشان به خم کمند
نگهدار ایران و توران منم
ازین خواهش من مشو بدگمان
من از بهر این فر و اورند تو
نخواهم که چون تو یکی شهریار
که من سام یل رابخوانم دلیر
به گیتی منم زو کنون یادگار
بسی پهلوان جهان بوده‌ام
سپاسم ز یزدان که بگذشت سال
که کین خواهد از مرد ناپاک دین
توی نامور پره‌نر شهریار

چنین بود تا بود پیمان تو
مشو تیز با پیر بر خیره خیر
وزین نامداران سترگ آیدت
به رای و به دانش تنک داریم
فروزنده‌ی تخم نیرم منم
بسی جاودان را کنم ناامید
همان رخس غران هژبر مرا
سواران جنگی و مردان کین
ربودم سر و پای کردم به بند
به هر جای پشت دلیران منم
مدان خویشتن برتر از آسمان
بجویم همی رای و پیوند تو
تبه دارد از چنگ من روزگار
کزو بیشه بگذاشتی نره شیر
دگر شاهزاده یل اسفندیار
سخنها ز هر گونه بشنوده‌ام
بدیدم یکی شاه فرخ همال
جهانی بروبر کند آفرین
به جنگ اندرون افسر کارزار

نکوهش کردن اسفندیار رستم را

بخندید از رستم اسفندیار
شدی تنگدل چون نیامد خرام
چنین گرم بد روز و راه دراز
همی گفتم از بامداد پگاه
به دیدار دستان شوم شادمان

بدو گفت کای پور سام سوار
نجستم همی زین سخن کام و نام
نکردم ترا رنجه تندی مساز
به پوزش بسازم سوی داد راه
به تو شاد دارم روان یک زمان

کنون تو بدین رنج برداشتی
به آرام بنشین و بردار جام
به دست چپ خویش بر جای کرد
جهان دیده گفت این نه جای منست
به بهمن بفرمود کز دست راست
چنین گفت با شاهزاده به خشم
هنر بین و این نامور گوهرم
هنر باید از مرد و فر و نژاد
سزاوار من گر ترا نیست جای
ازان پس بفرمود فرزند شاه
بدان تا گو نامور پهلوان
بیامد بران کرسی زر نشست
چنین گفت با رستم اسفندیار
من ایدون شنیدستم از بخردان
ازان برگزیده نیاکان تو
که دستان بدگوهر دیوزاد
فراوان ز سامش نهان داشتند
تنش تیره بد موی و رویش سپید
بفرمود تا پیش دریا برند
بیامد بگسترد سیمرغ پر
ببردش به جایی که بودش کنام
اگر چند سیمرغ ناهار بود
بینداختش پس به پیش کنام
همی خورد افکنده مردار اوی
چو افگند سیمرغ بر زال مهر
ازان پس که مردار چندی چشید
پذیرفت سامش ز بی‌بجگی
خجسته بزرگان و شاهان من
ورا برکشیدند و دادند چیز

به دشت آمدی خانه بگذاشتی
ز تندی و تیزی مبر هیچ نام
ز رستم همی مجلس آرای کرد
بجایی نشینم که رای منست
نشستی بیارای ازان کم سزاست
که آیین من بین و بگشای چشم
که از تخمه‌ی سام کنداورم
کفی راد دارد دلی پر ز داد
مرا هست پیروزی و هوش و رای
که کرسی زرین نهد پیش گاه
نشیند بر شهریار جوان
پر از خشم بویا ترنجی بدست
که این نیک دل مهتر نامدار
بزرگان و بیداردل موبدان
سرافراز و دین‌دار و پاکان تو
به گیتی فزونی ندارد نژاد
همی رستخیز جهان داشتند
چو دیدش دل سام شد ناامید
مگر مرغ و ماهی ورا بشکرند
ندید اندرو هیچ آیین و فر
ز دستان مر او را خورش بود کام
تن زال پیش اندرش خوار بود
به دیدار او کسی نبند شادکام
ز جامه برهنه تن خوار اوی
برو گشت زین گونه چندی سپهر
برهنه سوی سیستانش کشید
ز نادانی و دیوی و غرچگی
نیای من و نیکخواهان من
فراوان برین سال بگذشت نیز

یکی سرو بد نابسوده سرش
ز مردی و بالا و دیدار اوی
برین گونه ناپارسایی گرفت
بدو گفت رستم که آرام گیر
دلت بیش کژی بیالد همی
تو آن گوی کز پادشاهان سزاست
جهاندار داند که دستان سام
همان سام پور نریمان بدست
بزرگست و گرشاسپ بودش پدر
همانا شنیدستی آواز سام
بکشتش به طوس اندرون اژدها
به دریا نهنگ و به خشکی پلنگ
به دریا سر ماهیان برفروخت
همی پیل را درکشیدی به دم
و دیگر یکی دیو بد بدگمان
که دریای چین تا میانش بدی
همی ماهی از آب برداشتی
به خورشید ماهیش بریان شدی
دو پتیاره زین گونه پیچان شدند
همان مادرم دخت مهرباب بود
که ضحاک بودیش پنجم پدر
نژادی ازین نامورتر کراست
دگر آنک اندر جهان سربسر
همان عهد کاوس دارم نخست
همان عهد کیخسرو دادگر
زمین را سراسر همه گشته‌ام
چو من برگزیدم ز جیحون بر آب
ز کاوس در جنگ هاماوران
نه ارژنگ ماندم نه دیو سپید

چو با شاخ شد رستم آمد برش
به گردون برآمد چنین کار اوی
ببالید و پس پادشاهی گرفت
چه گویی سخنهای نادلیذیر
روانت ز دیوان ببالد همی
نگوید سخن پادشا جز که راست
بزرگست و بادانش و نیک‌نام
نریمان گرد از کریمان بدست
به گیتی بدی خسرو تاجور
نبد در زمانه چنو نیک‌نام
که از چنگ او کس نیابد رها
ورا کس ندیدی گریزان ز جنگ
هم‌اندر هوا پر کرگس بسوخت
دل خرم از یاد او شدم دژم
تنش بر زمین و سرش به آسمان
ز تابیدن خور زیانش بدی
سر از گنبد ماه بگذاشتی
ازو چرخ گردنده گریان نشدی
ز تیغ یلی هر دو بیجان شدند
بدو کشور هند شاداب بود
ز شاهان گیتی برآورده سر
خردمند گردن نیچد ز راست
یلان را ز من جست باید هنر
که بر من بهانه نیارند جست
که چون او نیست از کیان کس کمر
بسی شاه بیدادگر کشته‌ام
ز توران به چین آمد افراسیاب
به تنها برفتم به مازندران
نه سنجه نه اولاد غندی نه بید

همی از پی شاه فرزند را
که گردی چو سهراب هرگز نبود
ز پانصد همانا فزونست سال
همی پهلوان بودم اندر جهان
به سام فریدون فرخ‌نژاد
ز تخت اندرآورد ضحاک را
دگر سام کو بود ما را نیا
سه دیگر که چون من ببستم کمر
بران خرمی روز هرگز نبود
که من بودم اندر جهان کامران
بدان گفتم این تا بدانی همه
تو اندر زمانه رسیده نوی
تن خویش بینی همی در جهان
چو بسیار شد گفته‌ها می‌خوریم

بکشتم دلیر خردمند را
به زور و به مردی و رزم آزمود
که تا من جدا گشتم از پشت زال
یکی بود با آشکارم نهان
که تاج بزرگی به سر بر نهاد
سپرد آن سر و تاج او خاک را
ببرد از جهان دانش و کیمیا
تن آسان شد اندر جهان تاجور
پی مرد بی‌راه بر دز نبود
مرا بود شمشیر و گرز گران
تو شاهی و گردنکشان چون رمه
اگر چند با فر کیخسروی
نه‌ای آگه از کارهای نهان
به می جان اندیشه را بشکریم

پاسخ اسفندیار رستم را

چو از رستم اسفندیار این شنید
بدو گفت ازین رنج و کردار تو
کنون کارهایی که من کرده‌ام
نخستین کمر بستم از بهر دین
کس از جنگجویان گیتی ندید
نژاد من از تخم گشتاسپست
که لهراسپ بد پور اورند شاه
هم اورند از گوهر کی‌پشین
پشین بود از تخمه‌ی کیقباد
همی رو چنین تا فریدون شاه

بخندید و شادان دلش بردمید
شنیدم همه درد و تیمار تو
ز گردنکشان سر برآورده‌ام
تهی کردم از بت‌پرستان زمین
که از کشتگان خاک شد ناپدید
که گشتاسپ از تخم لهراسپست
که او را بدی از مهان تاج و گاه
که کردی پدر بر پشین آفرین
خردمند شاهی دلش پر ز داد
که شاه جهان بود و زیبای گاه

همان مادرم دختر قیصرست
همان قیصر از سلم دارد نژاد
همان سلم پور فریدون گرد
بگویم من و کس نگوید که نیست
تو آنی که پیش نیاکان من
پرستنده بودی همی با نیا
بزرگی ز شاهان من یافتی
ترا بازگویم همه هرچ هست
که تا شاه گشتاسپ را داد تخت
هرانکس که رفت از پی دین به چین
ازان پس که ما را به گفت گرز
به لهراسپ از بند من بد رسید
بیاورد جاماسپ آهنگران
همان کار آهنگران دیر بود
دل تنگ شد بانگشان بر زدم
برافراختم سر ز جای نشست
گریزان شد ارجاسپ از پیش من
به مردی ببستم کمر بر میان
شنیدی که در هفتخوان پیش من
به چاره به رویین دژ اندر شدم
بجستم همه کین ایرانیان
به توران و چین آنچه من کرده‌ام
همانا ندیدست گور از پلنگ
ز هنگام تور و فریدون گرد
یکی تیره دژ بر سر کوه بود
چو رفتم همه بت‌پرستان بدند
به مردی من آن باره را بستدم
برافراختم آتش زردهشت
به پیروزی دادگر یک خدای

کجا بر سر رومیان افسرست
ز تخم فریدون با فر و داد
که از خسروان نام شاهی ببرد
که بی‌راه بسیار و راه اندکیست
بزرگان بیدار و پاکان من
نجویم همی زین سخن کیمیا
چو در بندگی تیز بشتافتی
یکی گر دروغست بنمای دست
میان بسته دارم به مردی و بخت
بکردند زان پس برو آفرین
ببستم پدر دور کردم ز بزم
شد از ترک روی زمین ناپدید
که ما را گشاید ز بند گران
مرا دل بر آهنگ شمشیر بود
تن از دست آهنگران بستدم
غل و بند بر هم شکستم به دست
بران سان یکی نامدار انجمن
همی رفتم از پس چو شیر ژبان
چه آمد ز شیران و از اهرمن
جهانی بران گونه بر هم زدم
به خون بزرگان ببستم میان
همان رنج و سختی که من برده‌ام
نه از شست ملاح کام نهنگ
کس اندر جهان نام این دژ نبرد
که از برتری دور از انبوه بود
سراسیمه برسان مستان بدند
بتان را همه بر زمین بر زدم
که با مجمر آورده بود از بهشت
به ایران چنان آمدم باز جای

به بتخانه‌ها در برهمن نماند
به پرخاش تیمار من کس نخورد
اگر تشنه‌ای جام می را فراز

که ما را به هر جای دشمن نماند
به تنها تن خویش جستم نبرد
سخنها به ما بر کنون شد دراز

ستایش کردن رستم پهلوانی خود را

که کردار ماند ز ما یادگار
ازین نامبردار مرد کهن
به گردن برآورده گرز گران
شده گوش کر یکسر از بانگ کوس
که دارد به بازوی خویش این امید
ستودان ندیدند و گور و کفن
شد ایران بدو شاد و او نیکبخت
که شمشیر تیزم جهان‌بخش بود
ببستند پایش به بند گران
به جایی که بد مهتری گر سری
تهی کردم آن نامور گاهشان
ز رنج و ز تیمار دل خسته بود
همان گیو و گودرز و هم طوس را
جهان پر ز درد از بد بدگمان
خود و شاه با لشکری بی‌کران
همه نام جستم نه آرام خویش
به گوش آمدش بانگ رخس مرا
جهان شد پر از داد و پر آفرین
ز پشتش سیاوش چون آمدی
که لهراسپ را تاج بر سر نهاد
ز ننگ اندران انجمن خاک خورد

چنین گفت رستم به اسفندیار
کنون داده باش و بشنو سخن
اگر من نرفتی به مازندران
کجا بسته بد گیو و کاوس و طوس
که کندی دل و مغز دیو سپید
سر جادوان را بکندم ز تن
ز بند گران بردمش سوی تخت
مرا یار در هفتخوان رخس بود
وزان پس که شد سوی هاماوران
ببردم ز ایرانیان لشکری
بکشتم به جنگ اندرون شاهشان
جهاندار کاوس کی بسته بود
بیاوردم از بند کاوس را
به ایران بد افراسیاب آن زمان
به ایران کشیدم ز هاماوران
شب تیره تنها برفتم ز پیش
چو دید آن درفشان درفش مرا
بپردخت ایران و شد سوی چین
گر از یال کاوس خون آمدی
وزو شاه کیخسرو پاک و راد
پدرم آن دلیر گرانمایه مرد

که لهراسپ را شاه بایست خواند
چه نازی بدین تاج گشتاسپی
که گوید برو دست رستم ببند
که گر چرخ گوید مراکاین نیوش
من از کودکی تا شدستم کهن
مرا خواری از پوزش و خواهش است
ز تیزیش خندان شد اسفندیار
بدو گفت کای رستم پیلتن
ستبرست بازوت چون ران شیر
میان تنگ و باریک همچون پلنگ
بیفشارد چنگش میان سخن
ز ناخن فرو ریختش آب زرد
گرفت آن زمان دست مهتر به دست
خنک شاه گشتاسپ آن نامدار
خنک آنک چون تو پسر زاید او
همی گفت و چنگش به چنگ اندرون
همان ناخنش پر ز خوناب کرد
بخندید ازو فرخ اسفندیار
تو امروز می خور که فردا به رزم
چو من زین زرین نهم بر سپاه
به نیزه ز اسپت نهم بر زمین
دو دستت ببندم برم نزد شاه
بباشیم پیشش به خواهشگری
رهانم ترا از غم و درد و رنج
بخندید رستم ز اسفندیار
کجا دیده‌ای رزم جنگاوران
اگر بر جزین روی گردد سپهر
به جای می سرخ کین آوریم
غو کوس خواهیم از آوای رود

ازو در جهان نام چندین نماند
بدین تازه آیین لهراسپی
نبنده مرا دست چرخ بلند
به گرز گرانش بمالم دو گوش
بدین گونه از کس نبردم سخن
وزین نرم گفتن مرا کاهش است
بیازید و دستش گرفت استوار
چنانی که بشنیدم از انجمن
برو یال چون ازدهای دلیر
به ویژه کجا گرز گیرد به چنگ
ز برنا بخندید مرد کهن
همانا نجنبید زان درد مرد
چنین گفت کای شاه یزدان پرست
کجا پور دارد چو اسفندیار
همی فر گیتی بیفزاید او
همی داشت تا چهر او شد چو خون
سپهد بروها پر از تاب کرد
چنین گفت کای رستم نامدار
بیچی و یادت نیاید ز بزم
به سر بر نهم خسروانی کلاه
ازان پس نه پرخاش جویی نه کین
بگویم که من زو ندیدم گناه
بسازیم هرگونه‌یی داوری
بیابی پس از رنج خوبی و گنج
بدو گفت سیر آیی از کارزار
کجا یافتی باد گرز گران
بپوشید میان دو تن روی مهر
کمند نبرد و کمین آوریم
به تیغ و به گوپال باشد درود

ببینی تو ای فرخ اسفندیار
چو فردا بیایی به دشت نبرد
ز باره به آغوش بردارمت
نشانت بر نامور تخت عاج
کجا یافتستم من از کیقباد
گشایم در گنج و هر خواسته
دهم بی‌نیازی سپاه ترا
ازان پس بیابم به نزدیک شاه
به مردی ترا تاج بر سر نهم
ازان پس ببندم کمر بر میان
همه روی پالیز بی خو کنم
چو تو شاه باشی و من پهلوان
چنین پاسخ آوردش اسفندیار
شکم گرسنه روز نیمی گذشت
بیارید چیزی که دارید خوان
چو بنهاد رستم به خوردن گرفت
یل اسفندیار و گوان یکسره
بفرمود مهتر که جام آورید
ببینیم تا رستم اکنون ز می
بیاورد یک جام می میگسار
به یاد شهنشاه رستم بخورد
همان جام را کودک میگسار
چنین گفت پس با پشوتن به راز
چرا آب بر جام می بگنی
پشوتن چنین گفت با میگسار
می آورد و رامشگران را بخواند
چو هنگامه‌ی رفتن آمد فراز
چنین گفت با او یل اسفندیار
می و هرچ خوردی ترا نوش باد

گراییدن و گردش کارزار
به آورد مرد اندر آید به مرد
ز میدان به نزدیک زال آرمت
نهم بر سرت بر دلافروز تاج
به مینو همی جان او باد شاد
نهم پیش تو یکسر آراسته
به چرخ اندر آرم کلاه ترا
گرازان و خندان و خرم به راه
سپاسی به گشتاسپ زین بر نهم
چنانچون ببستم به پیش کیان
ز شادی تن خویش را نو کنم
کسی را به تن در نباشد روان
که گفتار بیشی نیاید به کار
ز گفتار پیکار بسیار گشت
کسی را که بسیار گوید مخوان
بماند اندر آن خوردن اندر شگفت
ز هر سو نهادند پیشش بره
به جای می پخته خام آورید
چه گوید چه آرد ز کاوس کی
که کشتی بکردی بروبر گذار
برآورد ازان چشمه‌ی زرد گرد
بیاورد پر باده‌ی شاهوار
که بر می نیاید به آبت نیاز
که تیزی نبیند کهن بشکنی
که بی‌آب جامی می افگن بیار
ز رستم همی در شگفتی بماند
ز می لعل شد رستم سرفراز
که شادان بدی تا بود روزگار
روان دلاور پر از توش باد

بدو گفت رستم که ای نامدار
هران می که با تو خورم نوش گشت
گر این کینه از مغز بیرون کنی
ز دشت اندرآیی سوی خان من
سخن هرچ گفتم بجای آورم
بیاسای چندی و با بد مکوش
چنین گفت با او یل اسفندیار
تو فردا ببینی ز مردان هنر
تن خویش را نیز مستای هیچ
ببینی که من در صف کارزار
چو از شهر زاول به ایران شوم
هنر پیش بینی ز گفتار من
دل رستم از غم پراندیشه شد
که گر من دهم دست بند ورا
دو کارست هر دو به نفرین و بد
هم از بند او بد شود نام من
به گرد جهان هرک راند سخن
که رستم ز دست جوانی بخت
همان نام من بازگردد به ننگ
وگر کشته آید به دشت نبرد
که او شهریاری جوان را بکشت
برین بر پس از مرگ نفرین بود
وگر من شوم کشته بر دست اوی
شکسته شود نام دستان سام
ولیکن همی خوب گفتار من
چنین گفت پس با سرافراز مرد
که چندین بگویی تو از کار بند
مگر کاسمانی سخن دیگرست
همه پند دیوان پذیری همی

همیشه خرد بادت آموزگار
روان خردمند را توش گشت
بزرگی و دانش برافزون کنی
بوی شاد یک چند مهمان من
خرد پیش تو رهنمای آورم
سوی مردمی یاز و بازآر هوش
که تخمی که هرگز نروید مکار
چو من تاختن را ببندم کمر
به ایوان شو و کار فردا بسیج
چنانم چو با باده و میگسار
به نزدیک شاه و دلیران شوم
مجوی اندرین کار تیمار من
جهان پیش او چون یکی بیشه شد
وگر سر فرازم گزند ورا
گزاینده رسمی نو آیین و بد
بد آید ز گشتاسپ انجام من
نکوهیدن من نگردهد کهن
به زاول شد و دست او را ببست
نماند ز من در جهان بوی و رنگ
شود نزد شاهان مرا روی زرد
بدان کو سخن گفت با او درشت
همان نام من نیز بی‌دین بود
نماند به زاولستان رنگ و بوی
ز زابل نگیرد کسی نیز نام
ازین پس بگویند بر انجمن
که اندیشه روی مرا زرد کرد
مرا بند و رای تو آید گزند
که چرخ روان از گمان برترست
ز دانش سخن برنگیری همی

ترا سال برنامد از روزگار
تو یکتادلی و ندیده جهان
گر ایدونک گشتاسپ از روی بخت
به گرد جهان بر دواند ترا
به روی زمین یکسر اندیشه کرد
که تا کیست اندر جهان نامدار
کزان نامور بر تو آید گزند
که شاید که بر تاج نفرین کنیم
همی جان من در نکوهش کنی
به تن رنج کاری تو بر دست خویش
مکن شهریارا جوانی مکن
دل ما مکن شهریارا نژند
ز یزدان و از روی من شرم‌دار
ترا بی‌نیاز است از جنگ من
زمانه همی تاختت با سپاه
بماند به گیتی ز من نام بد
چو بشنید گردنکش اسفندیار
به دانای پیشی نگر تا چه گفت
که پیر فریبنده کانا بود
تو چندین همی بر من افسون کنی
تو خواهی که هرکس که این بشنود
مرا پاک خوانند ناپاک رای
بگویند کو با خرام و نوید
سپهد ز گفتار او سر بتافت
همی خواهش او همه خوار داشت
بدانی که من سر ز فرمان شاه
بدو یابم اندر جهان خوب و زشت
ترا هرچ خوردی فزاینده باد
تو اکنون به خوبی به ایوان بیوی

ندانی فریب بد شهریار
جهانبان به مرگ تو کوشد نهان
نیابد همی سیری از تاج و تخت
بهر سختی پروراند ترا
خرد چون تبر هوش چون تیشه کرد
کجا سر نیچاند از کارزار
بماند بدو تاج و تخت بلند
وزین داستان خاک بالین کنیم
چرا دل نه اندر پژوهش کنی
جز از بدگمانی نیایدت پیش
چنین بر بلا کامرانی مکن
میاور به جان خود و من گزند
مخور بر تن خویشتن زینهار
وزین کوشش و کردن آهنگ من
که بر دست من گشت خواهی تباه
به گشتاسپ بادا سرانجام بد
بدو گفت کای رستم نامدار
بدانگه که جان با خرد کرد جفت
وگر چند پیروز و دانا بود
که تا چنبر از یال بیرون کنی
بدین خوب گفتار تو بگرود
ترا مرد هشیار نیکی‌فزای
بیامد ورا کرد چندی امید
ازان پس که جز جنگ کاری نیافت
زبانی پر از تلخ گفتار داشت
نتابم نه از بهر تخت و کلاه
بدویست دوزخ بدو هم بهشت
بداندیشگان را گزاینده باد
سخن هرچ دیدی به دستان بگوی

سلیحت همه جنگ را ساز کن
پگاه آی در جنگ من چاره‌ساز
تو فردا ببینی به آوردگاه
بدانی که پیکار مردان مرد
بدو گفت رستم که ای شیرخوی
ترا بر تگ رخس مهمان کنم
تو در پهلوی خویش بشنیده‌ای
که تیغ دلیران بر اسفندیار
ببینی تو فردا سنان مرا
که تا نیز با نامداران مرد
لب مرد برنا پر از خنده شد
به رستم چنین گفت کای نامجوی
چو فردا بیابی به دشت نبرد
نه من کوهم و زیرم اسپ چوکوه
گر از گرز من باد یابد سرت
وگر کشته آیی به آوردگاه
بدان تا دگر بنده با شهریار
چو رستم بدر شد ز پرده‌سرای
به کریاس گفت ای سرای امید
همایون بدی گاه کاوس کی
در فرهی بر تو اکنون ببست
شنید این سخنها یل اسفندیار
به رستم چنین گفت کای سرگرای
سزد گر برین بوم زابلستان
که مهمان چو سیر آید از میزبان
سراپرده را گفت بد روزگار
همان روز کز بهر کاوس شاه
کجا راه یزدان همی بازجست
زمین زو سراسر پرآشوب بود

ازین پس میماید با من سخن
مکن زین سپس کار بر خود دراز
که گیتی شود پیش چشمت سیاه
چگونه بود روز جنگ و نبرد
ترا گر چنین آمدست آرزوی
سرت را به گوپال درمان کنم
به گفتار ایشان بگرویده‌ای
به آوردگه بر، نیاید به کار
همان گرد کرده عنان مرا
به خوبی به آوردگه بر، نبرد
همی گوهر آن خنده را بنده شد
چرا تیز گشتی بدین گفت و گوی
ببینی تو آورد مردان مرد
یگانه یکی مردمم چون گروه
بگرید به درد جگر مادرت
ببندمت بر زین برم نزد شاه
نجوید به آوردگه کارزار
زمانی همی بود بر در به پای
خنک روز کاندر تو بد جمشید
همان روز کیخسرو نیک‌پی
که بر تخت تو ناسزایی نشست
پیاده بیامد بر نامدار
چرا تیز گشتی به پرده‌سرای
نهد دانشی نام غلغلستان
به زشتی برد نام پالیزبان
که جمشید را داشتی بر کنار
بدی پرده و سایه‌ی بارگاه
همی خواستی اختران را درست
پر از خنجر و غارت و چوب بود

کنون مایه‌دار تو گشتاسپ است
نشسته به یک دست او زردهشت
به دیگر پشوتن گو نیک مرد
به پیش اندرون فرخ اسفندیار
دل نیک‌مردان بدو زنده شد
بیامد بدر پهلوان سوار
چو برگشت ازو با پشوتن بگفت
ندیدم بدین گونه اسپ و سوار
یکی ژنده پیل است بر کوه گنگ
اگر با سلیح نبردی بود
به بالا همی بگذرد فر و زیب
همی سوزد از مهر فرش دلم
چو فردا بیاید به آوردگاه
پشوتن بدو گفت بشنو سخن
ترا گفتم و بیش گویم همی
میازار کس را که آزاد مرد
بخسب امشب و بامداد پگاه
بایوان او روز فرخ کنیم
همه کار نیکوست زو در جهان
همی سر نیچد ز فرمان تو
تو با او چه گویی به کین و به خشم
یکی پاسخ آوردش اسفندیار
چنین گفت کز مردم پاک‌دین
گر ایدونک دستور ایران توی
همی خوب داری چنین راه را
همه رنج و تیمار ما باد گشت
که گوید که هر کو ز فرمان شاه
مرا چند گویی گنهکار شو
تو گویی و من خود چنین کی کنم

به پیش وی اندر چو جاماسپ است
که با زند واست آمدست از بهشت
چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
کزو شاد شد گردش روزگار
بد از بیم شمشیر او بنده شد
پس‌اندر همی دیدش اسفندیار
که مردی و گردی نشاید نهفت
ندانم که چون خیزد از کارزار
اگر با سلیح اندر آید به جنگ
همانا که آیین مردی بود
بترسم که فردا ببیند نشیب
ز فرمان دادار دل نگسلم
کنم روز روشن بروبر سیاه
همی گویمت ای برادر مکن
که از راستی دل نشویم همی
سر اندر نیارد به آزار و درد
برو تا به ایوان او بی‌سپاه
سخن هرچ گویند پاسخ کنیم
میان کههان و میان مهان
دلش راست بینم به پیمان تو
بشوی از دلت کین وز خشم چشم
که بر گوشه‌ی گلستان رست خار
همانا نزیبید که گوید چنین
دل و گوش و چشم دلیران توی
خرد را و آزدن شاه را
همان دین زردشت بیداد گشت
بیچد به دوزخ بود جایگاه
ز گفتار گشتاسپ بیزار شو
که از رای و فرمان او پی کنم

گر ایدونک ترسی همی از تنم
کسی بی‌زمانه به گیتی نمرد
تو فردا ببینی که بر دشت جنگ
پشوتن بدو گفت کای نامدار
که تا تو رسیدی به تیر و کمان
به دل دیو راه دادی کنون
دلت خیره بینم همی پر ستیز
چگونه کنم ترس را از دلم
دو جنگی دو شیر و دو مرد دلیر
ورا نامور هیچ پاسخ نداد

من امروز ترس ترا بشکنم
نمرد آنک نام بزرگی ببرد
چه کار آورم پیش چنگی پلنگ
چنین چند گویی تو از کارزار
نبد بر تو ابلیس را این گمان
همی نشنوی پند این رهنمون
کنون هرچ گفتم همه ریزریز
بدین سان کز اندیشه‌ها بگسلم
چه دانم که پشت که آید به زیر
دلش گشت پر درد و سر پر ز باد

پند دادن زال مر رستم را

چو رستم بیامد به ایوان خویش
زواره بیامد به نزدیک اوی
بدو گفت رو تیغ هندی بیار
کمان آر و برگستوان آر و ببر
زواره بفرمود تا هرچ گفت
چو رستم سلیح نبردش بدید
چنین گفت کای جوشن کارزار
کنون کار پیش آمدت سخت باش
چنین رزمگاهی که غران دو شیر
کنون تا چه پیش آرد اسفندیار
چو بشنید دستان ز رستم سخن
بدو گفت کای نامور پهلوان
تو تا بر نشستی بزین نبرد
همیشه دل از رنج پرداخته

نگه کرد چندی به دیوان خویش
ورا دید پژمرده و زردروی
یکی جوشن و مغفری نامدار
کمند آر و گرز گران آر و گبر
بیاورد گنجور او از نهفت
سرافشانند و باد از جگر برکشید
برآسودی از جنگ یک روزگار
به هر جای پیراهن بخت باش
به جنگ اندر آیند هر دو دلیر
چه بازی کند در دم کارزار
پراندیشه شد جان مرد کهن
چه گفتمی کزان تیره گشتم روان
نبودی مگر نیک دل رادمرد
به فرمان شاهان سرافراخته

بترسم که روزت سرآید همی
همی تخم دستان ز بن برکنند
به دست جوانی چو اسفندیار
نماند به زاولستان آب و خاک
ور ایدونک او را رسد زین گزند
همی هرکسی داستانهها زنند
که او شهریاری ز ایران بکشت
همی باش در پیش او بر به پای
به بیغوله‌یی شو فرود از مهان
کزین بد ترا تیره گردد روان
به گنج و به رنج این روان بازخر
سپاه ورا خلعت آرای نیز
چو برگردد او از لب هیرمند
چو ایمن شدی بندگی کن به راه
چو بیند ترا کی کند شاه بد
بدو گفت رستم که ای مرد پیر
به مردی مرا سال بسیار گشت
رسیدم به دیوان مازندران
همان رزم کاموس و خاقان چین
اگر من گریزم ز اسفندیار
چو من ببر پوشم به روز نبرد
ز خواهش که گفתי بسی رانده‌ام
همی خوار گیرد سخنهای من
گر او سر ز کیوان فرود آردی
ازو نیستی گنج و گوهر دریغ
سخن چند گفتم به چندین نشست
گر ایدونک فردا کند کارزار
نپیچم به آورد با او عنان
نبندم به آوردگاه راه اوی

گر اختر به خواب اندر آید همی
زن و کودکان را به خاک افکنند
اگر تو شوی کشته در کارزار
بلندی بر و بوم گردد مفاک
نباشد ترا نیز نام بلند
برآورده نام ترا بشکرند
بدان کو سخن گفت با وی درشت
وگرنه هم‌اکنون بپرداز جای
که کس نشنود نامت اندر جهان
بپرهیز ازین شهریار جوان
مهر پیش دیبای چینی تبر
ازو باز خر خویشتن را به چیز
تو پای اندر آور به رخس بلند
بدان تا ببینی یکی روی شاه
خود از شاه کردار بد کی سزد
سخنهای برین گونه آسان مگیر
بد و نیک چندی بسر بر گذشت
به رزم سواران هاماوران
که لرزان بدی زیر ایشان زمین
تو در سیستان کاخ و گلشن مدار
سر هور و ماه اندرآرم به گرد
بدو دفتر کهتری خوانده‌ام
بپیچد سر از دانش و رای من
روانش بر من درود آردی
نه برگستوان و نه گوپال و تیغ
ز گفتار باد است ما را به دست
دل از جان او هیچ رنجه مدار
نه گوپال بیند نه زخم سنان
بنیرو نگیرم کمرگاه اوی

ز باره به آغوش بردارمش
بیارم نشانم بر تخت ناز
چو مهمان من بوده باشد سه روز
بیندازد آن چادر لاژورد
سبک باز با او ببندم کمر
نشانمش بر نامور تخت عاج
ببندم کمر پیش او بندهوار
تو دانی که من پیش تخت قباد
بخندید از گفت او زال زر
بدو گفت زال ای پسر این سخن
که دیوانگان این سخن بشنوند
قبادی به جایی نشسته دژم
چو اسفندیاری که فغفور چین
تو گویی که از باره بردارمش
نگوید چنین مردم سالخورد
بگفت این و بنهاد سر بر زمین
همی گفت کای داور کردگار
برین گوه تا خور برآمد ز کوه

به شاهی ز گشتاسپ بگذارمش
ازان پس گشایم در گنج باز
چهارم چو از چرخ گیتی فروز
پدید آید از جام یاقوت زرد
وز ایدر نهم سوی گشتاسپ سر
نهم بر سرش بر دل افروز تاج
نجویم جدایی ز اسفندیار
چه کردم به مردی تو داری به یاد
زمانی بجنبید ز اندیشه سر
مگوی و جدا کن سرش را ز بن
بدین خام گفتار تو نگرند
نه تخت و کلاه و نه گنج کهن
نویسد همی نام او بر نگین
به بر بر سوی خان زال آرمش
به گرد در ناسپاسی مگرد
همی خواند بر کردگار آفرین
بگردان تو از ما بد روزگار
نیامد زبانش ز گفتن ستوه

رزم رستم با اسفندیار

چو شد روز رستم بپوشید گبر
کمندی به فتراک زین بر بست
بفرمود تا شد زواره برش
بدو گفت رو لشکر آرای باش
بیامد زواره سپه گرد کرد
تهمتن همی رفت نیزه به دست
سپاهش برو خواندند آفرین

نگهبان تن کرد بر گبر ببر
بران باره‌ی پیل پیکر نشست
فراوان سخن راند از لشکرش
بر کوهه‌ی ریگ بر پای باش
به میدان کار و به دشت نبرد
چو بیرون شد از جایگاه نشست
که بی‌تو مباد اسپ و گوپال و زین

همی رفت رستم زواره پشش
بیامد چنان تا لب هیرمند
سپه با برادر هم آنجا بماند
چنین گفت پس با زواره به راز
بترسم که باو نیارم زدن
تو اکنون سپه را هم ایدر بدار
اگر تند یابمش هم زان نشان
به تنها تن خویش جویم نبرد
کسی باشد از بخت پیروز و شاد
گذشت از لب رود و بالا گرفت
خروشید کای فرخ اسفندیار
چو بشنید اسفندیار این سخن
بخندید و گفت اینک آراستم
بفرمود تا جوشن و خود اوی
ببردند و پوشید روشن برش
بفرمود تا زین بر اسپ سیاه
چو جوشن بپوشید پرخاشجوی
نهاد آن بن نیزه را بر زمین
بسان پلنگی که بر پشت گور
سپه در شگفتی فروماندند
همی شد چو نزد تهمتن رسید
پس از بارگی با پشوتن بگفت
چو تنهاست ما نیز تنها شویم
بران گونه رفتند هر دو به رزم
چو نزدیک گشتند پیر و جوان
خروش آمد از بارهی هر دو مرد
چنین گفت رستم به آواز سخت
ازین گونه مستیز و بد را مکوش
اگر جنگ خواهی و خون ریختن

کجا بود در پادشاهی کسش
همه دل پر از باد و لب پر ز پند
سوی لشکر شاه ایران براند
که مردیست این بدرگ دیوساز
ندانم کزین پس چه شاید بدن
شوم تا چه پیش آورد روزگار
نخواهم ز زابلستان سرکشان
ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
که باشد همیشه دلش پر ز داد
همی ماند از کار گیتی شگفت
هماوردت آمد برآرای کار
ازان شیر پرخاشجوی کهن
بدانگه که از خواب برخاستم
همان ترکش و نیزه‌ی جنگجوی
نهاد آن کلاه کیی بر سرش
نهادند و بردند نزدیک شاه
ز زور و ز شادی که بود اندر اوی
ز خاک سیاه اندر آمد به زین
نشیند برانگیزد از گور شور
بران نامدار آفرین خواندند
مر او را بران باره تنها بدید
که ما را نباید بدو یار و جفت
ز پستی بران تند بالا شویم
تو گفتی که اندر جهان نیست بزم
دو شیر سرافراز و دو پهلوان
تو گفتی بدرید دشت نبرد
که ای شاه شادان دل و نیک‌بخت
سوی مردمی یاز و بازآر هوش
برین گونه سختی برآویختن

بگو تا سوار آورم زابلی
برین رزمگه‌شان به جنگ آوریم
بباشد به کام تو خون ریختن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار
ز ایوان به شبگیر برخاستی
چرا ساختی بند و مکر و فریب
چه باید مرا جنگ زابلستان
مبادا چنین هرگز آیین من
که ایرانیان را به کشتن دهم
منم پیشرو هرک جنگ آیدم
ترا گر همی یار باید بیار
مرا یار در جنگ یزدان بود
توی جنگجوی و منم جنگخواه
ببینیم تا اسپ اسفندیار
وگر باره‌ی رستم جنگجوی
نهادند پیمان دو جنگی که کس
نخستین به نیزه برآویختند
چنین تا سنانها به هم برشکست
به آوردگه گردن افراختند
ز نیروی اسپان و زخم سران
چو شیران جنگی برآشوفتند
همان دسته بشکست گرز گران
گرفتند زان پس دوال کمر
همی زور کرد این بران آن برین
پراگنده گشتند ز آوردگاه
کف اندر دهانشان شده خون و خاک

که باشند با خنجر کابلی
خود ایدر زمانی درنگ آوریم
ببینی تگاپوی و آویختن
که چندین چه گویی چنین نابکار
ازین تند بالا مرا خواستی
همانا بدیدی به تنگی نشیب
وگر جنگ ایران و کابلستان
سزا نیست این کار در دین من
خود اندر جهان تاج بر سر نهم
وگر پیش جنگ نهنگ آیدم
مرا یار هرگز نیاید به کار
سر و کار با بخت خندان بود
بگردیم یک با دگر بی‌سپاه
سوی آخر آید همی بی‌سوار
به ایوان نهد بی‌خداوند روی
نباشد بران جنگ فریادرس
همی خون ز جوشن فرو ریختند
به شمشیر بردند ناچار دست
چپ و راست هر دو همی تاختند
شکسته شد آن تیغهای گران
پر از خشم اندامها کوفتند
فروماند از کار دست سران
دو اسپ تگاور فرورده سر
نجنبید یک شیر بر پشت زین
غمی گشته اسپان و مردان تباه
همه گبر و برگستوان چاک‌چاک

کشته شدن پسران اسفندیار بر دست زواره و فرامرز

همی دیر شد رستم سرفراز
یکی لشکری داغ‌دل کینه‌خواه
برین روز بیهوده خامش چراست
خرامان به چنگ نهنگ آمدید
برین رزمگه بر نشاید نشست
همی کرد گفتار ناخوب یاد
سواری بد اسپافگن و نامدار
سرافراز و جنگاور و شادکام
زبان را به دشنام بگشاد خوار
به فرمان شاهان کند بدکنش
چنین با سگان ساختن کارزار
که یارد گذشتن ز پیمان او
به کار اندرون پیش دستی کنید
به تیغ و سنان و به گرز گران
سران را ز خون بر سر افسر نهید
دهاده برآمد ز آوردگاه
چو نوش‌آذر آن دید بر ساخت کار
بیامد یکی تیغ هندی به دست
سرافراز و اسپافگن و شادکام
پس پشت او هیچ نگذاشتی
بزد دست و تیغ از میان برکشید
بدو نیمه شد پیل‌پیکر تنش
به تندی به نوش‌آذر آواز کرد
چو الوای را من نخوانم سوار

بدانگه که رزم یلان شد دراز
زواره بیاورد زان سو سپاه
به ایرانیان گفت رستم کجاست
شما سوی رستم به جنگ آمدید
همی دست رستم نخواهید بست
زواره به دشنام لب برگشاد
برآشت ازان پور اسفندیار
جوانی که نوش‌آذرش بود نام
برآشت با سگزی آن نامدار
چنین گفت کری گو برمنش
نفرمود ما را یل اسفندیار
که پیچد سر از رای و فرمان او
اگر جنگ بر نادرستی کنید
ببینید پیکار جنگاوران
زواره بفرمود کاندر نهید
زواره بیامد به پیش سپاه
بکشتند ز ایرانیان بی‌شمار
سمند سرافراز را بر نشست
یکی نامور بود الوای نام
کجا نیزه‌ی رستم او داشتی
چو از دور نوش‌آذر او را بدید
یکی تیغ زد بر سر و گردنش
زواره برانگیخت اسپ نبرد
که او را فگندی کنون پای دار

زواره یکی نیزه زد بر برش
چو نوش آذر نامور کشته شد
برادرش گریان و دل پر ز جوش
غمی شد دل مرد شمشیرزن
برفت از میان سپه پیش صف
وزان سو فرامرز چون پیل مست
برآویخت با او همی مهرنوش
گرامی دو پرخاشجوی جوان
چو شیران جنگی برآشوفتند
در آوردگه تیز شد مهرنوش
بزد تیغ بر گردن اسپ خویش
فرامرز کردش پیاده تباه
چو بهمن برادرش را کشته دید
بیامد دوان نزد اسفندیار
بدو گفت کای نره شیر ژیان
دو پور تو نوش آذر و مهرنوش
تو اندر نبردی و ما پر ز درد
برین تخمه این ننگ تا جاودان
دل مرد بیدارتر شد ز خشم
به رستم چنین گفت کای بدنشان
تو گفتی که لشکر نیارم به جنگ
نداری ز من شرم وز کردگار
ندانی که مردان پیمان شکن
دو سگزی دو پور مرا کشته اند
چو بشنید رستم غمی گشت سخت
به جان و سر شاه سوگند خورد
که من جنگ هرگز نفرموده ام
بندم دو دست برادر کنون
فرامرز را نیز بسته دو دست

به خاک اندر آمد همانگه سرش
سپه را همه روز برگشته شد
جوانی که بد نام او مهرنوش
برانگیخت آن باره‌ی پیلتن
ز درد جگر بر لب آورده کف
بیامد یکی تیغ هندی به دست
دو رویه ز لشکر برآمد خروش
یکی شاهزاده دگر پهلوان
همی بر سر یکدگر کوفتند
نبودش همی با فرامرز توش
سر بادپای اندرافگند پیش
ز خون لعل شد خاک آوردگاه
زمین زیر او چون گل آغشته دید
به جایی که بود آتش کارزار
سپاهی به جنگ آمد از سگزیان
به خواری به سگزی سپردند هوش
جوانان و کی‌زادگان زیر گرد
بماند ز کردار نابخردان
پر از تاب مغز و پر از آب چشم
چنین بود پیمان گردنکشان
ترا نیست آرایش نام و ننگ
نترسی که پرسند روز شمار
ستوده نباشد بر انجمن
بران خیرگی باز برگشته اند
بلرزید برسان شاخ درخت
به خورشید و شمشیر و دشت نبرد
کسی کین چنین کرد نستوده ام
گر او بود اندر بدی رهنمون
بیارم بر شاه یزدان پرست

به خون گرانمایگانشان بکش
چنین گفت با رستم اسفندیار
بریزیم ناخوب و ناخوش بود
تو ای بدنشان چاره‌ی خویش ساز
بر رخس با هردو رانت به تیر
بدان تا کس از بندگان زین سپس
وگر زنده مانی ببندمت چنگ
بدو گفت رستم کزین گفت و گوی
به یزدان پناه و به یزدان گرای

مشوران ازین رای بیهوده هش
که بر کین طاوس نر خون مار
نه آیین شاهان سرکش بود
که آمد زمانت به تنگی فراز
برآمیزم اکنون چو با آب شیر
نجویند کین خداوند کس
به نزدیک شامت برم بی‌درنگ
چه باشد مگر کم شود آبروی
که اویست بر نیک و بد رهنمای

گریختن رستم ببالای کوه

کمان بر گرفتند و تیر خدنگ
ز پیکان همی آتش افروختند
دل شاه ایران بدان تنگ شد
چو او دست بردی به سوی کمان
به رنگ طبرخون شدی این جهان
یکی چرخ را برکشید از شگاع
به تیری که پیکانش الماس بود
چو او از کمان تیر بگشاد شست
بر رخس ازان تیرها گشت سست
همی تاخت بر گردش اسفندیار
فرود آمد از رخس رستم چو باد
همان رخس رخشان سوی خانه شد
به بالا ز رستم همی رفت خون
بخندید چون دیدش اسفندیار
چرا گم شد آن نیروی پیل مست

ببردند از روی خورشید رنگ
به بر بر زره را همی دوختند
بروها و چهرش پر آژنگ شد
نرستی کس از تیر او بی‌گمان
شدی آفتاب از نهیبش نهان
تو گفتی که خورشید شد در شرع
زره پیش او همچو قرطاس بود
تن رستم و رخس جنگی بخت
نبد باره و مرد جنگی درست
نیامد برو تیر رستم به کار
سر نامور سوی بالا نهاد
چنین با خداوند بیگانه شد
بشد سست و لرزان که بیستون
بدو گفت کای رستم نامدار
ز پیکان چرا پیل جنگی بخت

کجا رفت آن مردی و گرز تو
گریزان به بالا چرا برشدی
چرا پیل جنگی چو روباه گشت
تو آنی که دیو از تو گریان شدی
زواره پی رخس ناگه بدید
سیه شد جهان پیش چشمش به رنگ
تن مرد جنگی چنان خسته دید
بدو گفت خیز اسپ من برنشین
بدو گفت رو پیش دستان بگوی
نگه کن که تا چاره‌ی کار چیست
که گر من ز پیکان اسفندیار
چنان دانم ای زال کامروز من
چو رفتی همی چاره‌ی رخس ساز
زواره ز پیش برادر برفت
به پستی همی بود اسفندیار
به بالا چنین چند باشی به پای
کمان بگن از دست و ببر بیان
پشیمان شو و دست را ده به بند
بدین خستگی نزد شاهت برم
وگر جنگ جویی تو اندرز کن
گناهی که کردی ز یزدان بخواه
مگر دادگر باشدت رهنمای
چنین گفت رستم که بیگاه شد
شب تیره هرگز که جوید نبرد
من اکنون چنین سوی ایوان شوم
ببندم همه خستگیهای خویش
زواره فرامرز و دستان سام
بسازم کنون هرچ فرمان تست
بدو گفت رویین تن اسفندیار

به رزم اندرون فره و برز تو
چو آواز شیر ژیان بشندی
ز رزمت چنین دست کوتاه گشت
دد از تف تیغ تو بریان شدی
کزان رود با خستگی در کشید
خروشان همی تاخت تا جای جنگ
همه خستگیهایش نابسته دید
که پوشد ز بهر تو خفتان کین
کزین دوده‌ی سام شد رنگ و بوی
برین خستگیها بر آزار کیست
شبی را سرآرم بدین روزگار
ز مادر بزادم بدین انجمن
من آیم کنون گر بمانم دراز
دو دیده سوی رخس بنهاد تفت
خروشید کای رستم نامدار
که خواهد بدن مر ترا رهنمای
برآهنج و بگشای تیغ از میان
کزین پس تو از من نیابی گزند
ز کردارها بی‌گناهی برم
یکی را نگهبان این مرز کن
سزد گر به پوزش ببخشد گناه
چو بیرون شوی زین سپنجی سرای
ز رزم و ز بد دست کوتاه شد
تو اکنون بدین رامشی بازگرد
بیاسایم و یک زمان بغنوم
بخوانم کسی را که دارم به پیش
کسی را ز خویشان که دارند نام
همه راستی زیر پیمان تست
که ای برمنش پیر ناسازگار

تو مردی بزرگی و زور آزمای
بدیدم همه فر و زیب ترا
به جان امشبی دامت زینهار
سخن هرچ پذیرفتی آن را بکن
بدو گفت رستم که ایدون کنم
چو برگشت از رستم اسفندیار
چو بگذشت مانند کشتی به رود
همی گفت کای داور داد و پاک
که خواهد ز گردنکشان کین من
چو اسفندیار از پشش بنگرید
همی گفت کین را مخوانید مرد
گذر کرد پر خستگیها بر آب
شگفتی بمانده بد اسفندیار
چنان آفریدی که خود خواستی

بسی چاره دانی و نیرنگ و رای
نخواهم که بینم نشیب ترا
به ایوان رسی کام کژی مخار
ازین پس میماید با من سخن
چو بر خستگیها بر افسون کنم
نگه کرد تا چون رود نامدار
همی داد تن را ز یزدان درود
گر از خستگیها شوم من هلاک
که گیرد دل و راه و آیین من
بران روی رودش به خشکی بدید
یکی ژنده پیلست با دار و برد
ازان زخم پیکان شده پرشتاب
همی گفت کای داور کامگار
زمان و زمین را بیاراستی

زاری اسفندیار بر پسران و فرستادن تابوتشان نزد گرشاسپ

بدانگه که شد نامور باز جای
ز نوش آذر گرد وز مهر نوش
سراپردی شاه پر خاک بود
فرود آمد از باره اسفندیار
همی گفت زارا دو گرد جوان
چنین گفت پس با پشوتن که خیز
که سودی نبینم ز خون ریختن
همه مرگ راایم برنا و پیر
به تابوت زرین و در مهد ساج
پیامی فرستاد نزد پدر

پشوتن بیامد ز پرده سرای
خروشیدنی بود با درد و جوش
همه جامه‌ی مهتران چاک بود
نهاد آن سر سرکشان برکنار
که جانتان شد از کالبد با توان
برین کشتگان آب چندین مریز
نشاید به مرگ اندر آویختن
به رفتن خرد بادمان دستگیر
فرستادشان زی خداوند تاج
که آن شاخ رای تو آمد به بر

تو کشتی به آب اندر انداختی
چو تابوت نوش آذر و مهرنوش
به چرم اندر است گاو اسفندیار
نشست از بر تخت با سوک و درد
چنین گفت پس با پشوتن که شیر
به رستم نگه کردم امروز من
ستایش گرفتم به یزدان پاک
که پروردگار آن چنان آفرید
چنین کارها رفت بر دست او
همی برکشیدی ز دریا نهنگ
بران سان بخرستم تنش را به تیر
ز بالا پیاده به پیمان برفت
برآمد چنان خسته زان آبگیر
برآیم که چون او به ایوان رسد

ز رستم همی چاکری ساختی
ببینی تو در آز چندین مکوش
ندانم چه راند بدو روزگار
سخنهای رستم همه یادکرد
بپیچد ز چنگال مرد دلیر
بران برز بالای آن پیلتن
کزویست امید و زو بیم و باک
بران آفرین کو جهان آفرید
که دریای چین بود تا شست او
به دم در کشیدی ز هامون پلنگ
که از خون او خاک شد آبگیر
سوی رود با گبر و شمشیر تفت
سراسر تنش پر ز پیکان تیر
روانش ز ایوان به کیوان رسد

رای زدن رستم با خویشان

وزان روی رستم به ایوان رسید
زواره فرامرز گریان شدند
ز سربر همی کند رودابه موی
زواره به زودی گشادش میان
هرانکس که دانا بد از کشورش
بفرمود تا رخس را پیش اوی
گرانمایه دستان همی کند موی
همی گفت من زنده با پیر سر
بدو گفت رستم کزین غم چه سود
به پیش است کاری که دشوارتر

مر او را بران گونه دستان بدید
ازان خستگیهایش بریان شدند
بر آواز ایشان همی خست روی
ازو برکشیدند ببر بیان
نشستند یکسر همه بر درش
ببردند و هرکس که بد چاره جوی
بران خستگیها بمالید روی
دیدم بدین سان گرامی پسر
که این ز آسمان بودنی کار بود
وزو جان من پر ز تیمارتر

که هرچند من بیش پوزش کنم
نجوید همی جز همه ناخوشی
رسیدم ز هر سو به گرد جهان
گرفتم کمر بند دیو سپید
نتابم همی سر ز اسفندیار
خدنگم ز سندان گذر یافتی
زدم چند بر گبر اسفندیار
همان تیغ من گر بدیدی پلنگ
نبرد همی جوشن اندر برش
سپاسم ز یزدان که شب تیره شد
به رستم من از چنگ آن اژدها
چه اندیشم اکنون جزین نیست رای
به جایی شوم کو نیاید نشان
سرانجام ازان کار سیر آید او
بدو گفت زال ای پسر گوش دار
همه کارهای جهان را در است
یکی چاره دانم من این را گزین
گر او باشدم زین سخن رهنمای

که این شیردل را فروزش کنم
به گفتار و کردار و گردنکشی
خبر یافتم ز آشکار و نهان
زدم بر زمین همچو یک شاخ بید
ازان زور و آن بخشش کارزار
زبون داشتی گر سپر یافتی
گراینده دست مرا داشت خوار
نهان داشتی خویشتن زیر سنگ
نه آن پاره‌ی پرنیان بر سرش
دران تیرگی چشم او خیره شد
ندانم کزین خسته آیم رها
که فردا بگردانم از رخس پای
به زابلستان گر کند سرفشان
اگرچه ز بد سیر دیر آید او
سخن چون به یاد آوری هوش دار
مگر مرگ کانرا دری دیگر است
که سیمرغ را یار خوانم برین
بماند به ما کشور و بوم و جای

چاره ساختن سیمرغ رستم را

ببودند هر دو بران رای مند
از ایوان سه مجمر پر آتش ببرد
فسونگر چو بر تیغ بالا رسید
ز مجمر یکی آتشی بفروخت
چو پاسی ازان تیره شب درگذشت
همانکه چو مرغ از هوا بنگرید

سپهبد برآمد به بالا بلند
برفتند با او سه هشیار و گرد
ز دیبا یکی پر بیرون کشید
به بالای آن پر لختی بسوخت
تو گفتی چو آهن سیاه ابر گشت
درخشیدن آتش تیز دید

نشسته برش زال با درد و غم
بشد پیش با عود زال از فراز
به پیشش سه مجمر پر از بوی کرد
بدو گفت سیمرغ شاها چه بود
چنین گفت کاین بد به دشمن رساد
تن رستم شیردل خسته شد
کزان خستگی بیم جانست و بس
همان رخس گویی که بیجان شدست
بیامد برین کشور اسفندیار
نجوید همی کشور و تاج و تخت
بدو گفت سیمرغ کای پهلوان
سزد گر نمایی به من رخس را
کسی سوی رستم فرستاد زال
بفرمای تا رخس را همچنان
چو رستم بران تند بالا رسید
بدو گفت کای ژنده پیل بلند
چرا رزم جستی ز اسفندیار
بدو گفت زال ای خداوند مهر
گر ایدونک رستم نگرود درست
همه سیستان پاک ویران کنند
شود کنده این تخمه‌ی ما ز بن
نگه کرد مرغ اندران خستگی
ازو چار پیکان به بیرون کشید
بران خستگیها بمالید پر
بدو گفت کاین خستگیها ببند
یکی پر من تر بگردان به شیر
بران همنشان رخس را پیش خواست
برون کرد پیکان شش از گردنش
همانگه خروشی برآورد رخس

ز پرواز مرغ اندر آمد دژم
ستودش فراوان و بردش نماز
ز خون جگر بر دو رخ جوی کرد
که آمد ازین سان نیازت به دود
که بر من رسید از بد بدنژاد
ازان خستگی جان من بسته شد
بران گونه خسته ندیدست کس
ز پیکان تنش زار و بیجان شدست
نکوبد همی جز در کارزار
برو بار خواهد همی با درخت
مباش اندرین کار خسته‌روان
همان سرفراز جهان‌بخش را
که لختی به چاره برافراز یال
بیارند پیش من اندر زمان
همان مرغ روشن‌دل او را بدید
ز دست که گشتی بدین سان نژند
چرا آتش افگندی اندر کنار
چو اکنون نمودی بما پاک چهر
کجا خواهم اندر جهان جای جست
به کام دلیران ایران کنند
کنون بر چه رانیم یکسر سخن
بدید اندرو راه پیوستگی
به منقار از ان خستگی خون کشید
هم اندر زمان گشت با زیب و فر
همی باش یکچند دور از گزند
بمال اندران خستگیهای تیر
فرو کرد منقار بر دست راست
نبد خسته گر بسته جایی تنش
بخندید شادان دل تاج‌بخش

بدو گفت مرغ ای گو پیلتن
چرا رزم جستی ز اسفندیار
بدو گفت رستم گر او را ز بند
مرا کشتن آسان تر آید ز ننگ
چنین داد پاسخ کز اسفندیار
که اندر زمانه چنویی نخاست
بپرهیزی از وی نباشد شگفت
که آن جفت من مرغ با دستگاه
اگر با من اکنون تو پیمان کنی
نجویی فزونی به اسفندیار
ور ایدونک او را بیامد زمان
پس‌انگه یکی چاره سازم ترا
چو بشنید رستم دلش شاد شد
بدو گفت کز گفت تو نگذرم
چنین گفت سیمرغ کز راه مهر
که هرکس که او خون اسفندیار
همان نیز تا زنده باشد ز رنج
بدین گیتیش شوربختی بود
شگفتی نمایم هم امشب ترا
برو رخس رخسندده را برنشین
چو بشنید رستم میان را ببست
به سیمرغ گفت ای گزین جهان
جهان یادگارست و ما رفتنی
به نام نکو گر بمیرم رواست
کجا شد فریدون و هوشنگ شاه
برفتند و ما را سپردند جای
همی راند تا پیش دریا رسید
چو آمد به نزدیک دریا فراز
به رستم نمود آن زمان راه خشک

توی نامبردار هر انجمن
که او هست رویین‌تن و نامدار
نبودی دل من نگشتی نژند
وگر بازمانم به جایی ز جنگ
اگر سر بجا آوری نیست عار
بدو دارد ایران همی پشت راست
مرا از خود اندازه باید گرفت
به دستان و شمشیر کردش تباه
سر از جنگ جستن پشمان کنی
که کوشش و جستن کارزار
نیندیشی از پوزش بی‌گمان
به خورشید سر بفرایم ترا
از اندیشه‌ی بستن آزاد شد
وگر تیغ بارد هوا بر سرم
بگویم کنون باتو راز سپهر
بریزد ورا بشکرد روزگار
رهایی نیابد نماندش گنج
وگر بگذرد رنج و سختی بود
ببندم ز گفتار بد لب ترا
یکی خنجر آبگون برگزین
وزان جایگه رخس را برنشست
چه خواهد برین مرگ ما ناگهان
به گیتی نماند بجز مردمی
مرا نام باید که تن مرگ راست
که بودند با گنج و تخت و کلاه
جهان را چنین است آیین و رای
ز سیمرغ روی هوا تیره دید
فرود آمد آن مرغ گردن‌فراز
همی آمد از باد او بوی مشک

بمالید بر ترکش پر خویش
گزی دید بر خاک سر بر هوا
بدو گفت شاخی گزین راست‌تر
بدان گز بود هوش اسفندیار
بر آتش مرین چوب را راست کن
بنه پر و پیکان و برو بر نشان
چو ببرید رستم تن شاخ گز
بران کار سیمرغ بد رهنمای
بدو گفت اکنون چو اسفندیار
تو خواهش کن و لابه و راستی
مگر بازگردد به شیرین سخن
که تو چند گه بودی اندر جهان
چو پوزش کنی چند نپذیردت
به زه کن کمان را و این چوب گز
ابر چشم او راست کن هر دو دست
زمانه برد راست آن را به چشم
تن زال را مرغ پدرود کرد
ازان جایگه نیک‌دل برپرید
یکی آتش چوب پرتاب کرد
یکی تیز پیکان بدو در نشاند

بفرمود تا رستم آمدش پیش
نشست از برش مرغ فرمانروا
سرش برترین و تنش کاست‌تر
تو این چوب را خوار مایه مدار
نگه کن یکی نغز پیکان کهن
نمودم ترا از گزندش نشان
بیامد ز دریا به ایوان و رز
همی بود بر تارک او به پای
بیاید بجوید ز تو کارزار
مکوب ایچ گونه در کاستی
بیاد آیدش روزگار کهن
به رنج و به سختی ز بهر مهان
همی از فرومایگان گیردت
بدین گونه پرورده در آب رز
چنانچون بود مردم گزپرست
بدانگه که باشد دلت پر ز خشم
ازو تار وز خویشتن پود کرد
چو اندر هوا رستم او را بدید
دلش را بران رزم شاداب کرد
چپ و راست پرها بروبر نشاند

باز گشتن رستم به جنگ اسفندیار

سپیده همانگه ز که بر دمید
بپوشید رستم سلیح نبرد
چو آمد بر لشکر نامدار
بدو گفت برخیز ازین خواب خوش

میان شب تیره اندر چمید
همی از جهان آفرین یاد کرد
که کین جوید از رزم اسفندیار
برآویز با رستم کینه‌کش

چو بشنید آوازش اسفندیار
چنین گفت پس با پشوتن که شیر
گمانی نبردم که رستم ز راه
همان بارکش رخس زیراندرش
شنیدم که دستان جادوپرست
چو خشم آرد از جادوان بگذرد
پشوتن بدو گفت پر آب چشم
چه بودت که امروز پژمرده‌ای
میان جهان این دو یل را چه بود
بدانم که بخت تو شد کندرو
پوشید جوشن یل اسفندیار
خروشید چون روی رستم بدید
فراموش کردی تو سگزی مگر
ز نیرنگ زالی بدین سان درست
بکوبمت زین گونه امروز یال
چنین گفت رستم به اسفندیار
بترس از جهاندار یزدان پاک
من امروز نز بهر جنگ آمدم
تو با من به بیداد کوشی همی
به خورشید و ماه و به استا و زند
نگیری به یاد آن سخنها که رفت
بیابی ببینی یکی خان من
گشایم در گنج دیرینه باز
کنم بار بر بارگیهای خویش
برابر همی با تو آیم به راه
اگر کشتنیم او کشد شایدم
همی چاره جویم که تا روزگار
نگه کن که دانای پیشی چه گفت
چنین داد پاسخ که مرد فریب

سلیح جهان پیش او گشت خوار
بپیچد ز چنگال مرد دلیر
به ایوان کشد ببر و گبر و کلاه
ز پیکان نبود ایچ پیدا برش
به هنگام یازد به خورشید دست
برابر نکردم پس این با خرد
که بر دشمنت باد تیمار و خشم
همانا به شب خواب نشمرده‌ای
که چندین همی رنج باید فزود
که کین آورد هر زمان نو به نو
بیامد بر رستم نامدار
که نام تو باد از جهان ناپدید
کمان و بر مرد پرخاشخ
وگرنه که پایت همی گور جست
کزین پس نبیند ترا زنده زال
که ای سیر ناگشته از کارزار
خرد را مکن با دل اندر مفاک
پی پوزش و نام و ننگ آمدم
دو چشم خرد را پیوشی همی
که دل را نرانی به راه گزند
وگر پوست بر تن کسی را بگفت
روندست کام تو بر جان من
کجا گرد کردم به سال دراز
به گنجور ده تا براند ز پیش
کنم هرچ فرمان دهی پیش شاه
همان نیز اگر بند فرمایدم
ترا سیر گرداند از کارزار
که هرگز مباد اختر شوم جفت
نیم روز پرخاش و روز نهیب

اگر زنده خواهی که ماند به جای
از ایوان و خان چند گویی همی
دگر باره رستم زبان برگشاد
مکن نام من در جهان زشت و خوار
هزارانت گوهر دهم شاهوار
هزارانت بنده دهم نوش لب
هزارت کنیزک دهم خلخی
دگر گنج سام نریمان و زال
همه پاک پیش تو گرد آورم
که تا مر ترا نیز فرمان کنند
ازان پس به پیشت پرستارورا
ز دل دور کن شهریارا تو کین
جز از بند دیگر ترا دست هست
که از بند تا جاودان نام بد
به رستم چنین گفت اسفندیار
مرا گویی از راه یزدان بگرد
که هرکو ز فرمان شاه جهان
جز از بند گر کوشش (و) کارزار

نخستین سخن بند بر نه به پای
رخ آشتی را بشویی همی
مکن شهریارا ز بیداد یاد
که جز بد نیاید ازین کارزار
همان یاره‌ی زر با گوشوار
پرستنده باشد ترا روز و شب
که زیبای تاج‌اند با فرخی
گشایم به پیش تو ای بی‌همال
ز زابلستان نیز مرد آورم
روان را به فرمان گروگان کنند
دوان با تو آیم بر شهریار
مکن دیو را با خرد همنشین
بمن بر که شاهی و یزدان پرست
بماند به من وز تو انجام بد
که تا چندگویی سخن نابکار
ز فرمان شاه جهانبان بگرد
بگردد سرآید بدو بر زمان
به پیشم دگرگونه پاسخ میار

کشته شدن اسفندیار به دست رستم

به تندی به پاسخ گو نامدار
همی خوار داری تو گفتار من
چنین داد پاسخ که چند از فریب
بدانست رستم که لابه به کار
کمان را به زه کرد و آن تیر گز
همی راند تیر گز اندر کمان

چنین گفت کای پره‌نر شهریار
به خیره بجویی تو آزار من
همانا به تنگ اندر آمد نشیب
نیاید همی پیش اسفندیار
که پیکانش را داده بد آب رز
سر خویش کرده سوی آسمان

همی گفت کای پاک دادار هور
همی بینی این پاک جان مرا
که چندین بیچم که اسفندیار
تو دانی که بیداد کوشد همی
به بادافره این گناهم مگیر
چو خودکامه جنگی بدید آن درنگ
بدو گفت کای سگزی بدگمان
بینی کنون تیر گشتاسپی
یکی تیر بر ترگ رستم بزد
تهمتن گز اندر کمان راند زود
بزد تیر بر چشم اسفندیار
خم آورد بالای سرو سهی
نگون شد سر شاه یزدان پرست
گرفته بش و یال اسپ سیاه
چنین گفت رستم به اسفندیار
تو آنی که گفتی که رویین تنم
من از شست تو هشت تیر خدنگ
به یک تیر برگشتی از کارزار
هم اکنون به خاک اندر آید سرت
همانگه سر نامبردار شاه
زمانی همی بود تا یافت هوش
سر تیر بگرفت و بیرون کشید
همانگه به بهمن رسید آگهی
بیامد به پیش پشوتن بگفت
تن ژنده پیل اندر آمد به خاک
برفتد هر دو پیاده دوان
بدیدند جنگی برش پر ز خون
پشوتن بر و جامه را کرد چاک
همی گشت بهمن به خاک اندرون

فزایندهی دانش و فر و زور
توان مرا هم روان مرا
مگر سر بیچاند از کارزار
همی جنگ و مردی فروشد همی
توی آفرینندهی ماه و تیر
که رستم همی دیر شد سوی جنگ
نشد سیر جانت ز تیر و کمان
دل شیر و پیکان لهراسپی
چنان کز کمان سواران سزد
بران سان که سیمرغ فرموده بود
سیه شد جهان پیش آن نامدار
ازو دور شد دانش و فرهی
بیفتاد چاچی کمانش ز دست
ز خون لعل شد خاک آوردگاه
که آوردی آن تخم زفتی به بار
بلند آسمان بر زمین بر زخم
بخوردم ننالیدم از نام و ننگ
بخفتی بران بارهی نامدار
بسوزد دل مهربان مادرت
نگون اندر آمد ز پشت سپاه
بر خاک بنشست و بگشاد گوش
همی پر و پیکانش در خون کشید
که تیره شد آن فر شاهنشهی
که پیکار ما گشت با درد جفت
دل ما ازین درد کردند چاک
ز پیش سپه تا بر پهلوان
یکی تیر پرخون به دست اندرون
خروشان به سر بر همی کرد خاک
بمالید رخ را بدان گرم خون

پشوتن همی گفت راز جهان
چو اسفندیاری که از بهر دین
جهان کرد پاک از بد بت پرست
به روز جوانی هلاک آمدش
بدی را کزو هست گیتی به درد
فراوان برو بگذرد روزگار
جوانان گرفتندش اندر کنار
پشوتن بروبر همی مویه کرد
همی گفت زار ای یل اسفندیار
که کند این چنین کوه جنگی ز جای
که کند این پسندیده دندان پیل
چه آمد برین تخمه از چشم بد
کجا شد به رزم اندرون ساز تو
کجا شد دل و هوش و آیین تو
چو کردی جهان را ز بدخواه پاک
کنون آمدت سودمندی به کار
که نفرین برین تاج و این تخت باد
که چو تو سواری دلیر و جوان
بدین سان شود کشته در کارزار
که مه تاج بادا و مه تخت شاه
چنین گفت پر دانش اسفندیار
مکن خویشتن پیش من بر تباه
تن کشته را خاک باشد نهال
کجا شد فریدون و هوشنگ و جم
همان پاکزاده نیاکان ما
برفتند و ما را سپردند جای
فراوان بکوشیدم اندر جهان
که تا رای یزدان به جای آورم
چو از من گرفت ای سخن روشنی

که داند ز دین آوران و مهان
به مردی برآهیخت شمشیر کین
به بد کار هرگز نیازید دست
سر تاجور سوی خاک آمدش
پرازار ازو جان آزاد مرد
که هرگز نبیند بد کارزار
همی خون ستردند زان شهریار
رخی پر ز خون و دلی پر ز درد
جهانجوی و از تخمهی شهریار
که افگند شیر ژیان را ز پای
که آگند با موج دریای نیل
که بر بدکنش بی گمان بد رسد
کجا شد به بزم آن خوش آواز تو
توانایی و اختر و دین تو
نیامدت از پیل وز شیر باک
که در خاک بیند ترا روزگار
بدین کوشش بیش و این بخت باد
سرافراز و دانا و روشن روان
به زاری سرآید برو روزگار
مه گشتاسپ و جاماسپ و آن بارگاه
که ای مرد دانای به روزگار
چنین بود بهر من از تاج و گاه
تو از کشتن من بدین سان منال
ز باد آمده باز گردد به دم
گزیده سرافراز و پاکان ما
نماند کس اندر سپنجی سرای
چه در آشکار و چه اندر نهان
خرد را بدین رهنمای آورم
ز بد بسته شد راه آهرمنی

زمانه بیازید چنگال تیز
امید من آنست کاندر بهشت
به مردی مرا پور دستان نکشت
بدین چوب شد روزگارم به سر
فسونها و نیرنگها زال ساخت
چو اسفندیار این سخن یاد کرد
چنین گفت کز دیو ناسازگار
چنانست کو گفت یکسر سخن
که تا من به گیتی کمر بسته‌ام
سواری ندیدم چو اسفندیار
چو بیچاره برگشتم از دست اوی
سوی چاره گشتم ز بیچارگی
زمان ورا در کمان ساختم
گر او را همی روز باز آمدی
ازین خاک تیره ببايد شدن
همانست کز گز بهانه منم

نبد زو مرا روزگار گریز
دل‌افروز من بدرود هرچ کشت
نگه کن بدین گز که دارم به مشتم
ز سیمرخ وز رستم چاره‌گر
که اروند و بند جهان او شناخت
بپیچید و بگریست رستم به درد
ترا بهره رنج من آمد به کار
ز مردی به کژی نیفگند بن
بسی رزم گردنکشان جسته‌ام
زره‌دار با جوشن کارزار
بدیدم کمان و بر و شست اوی
بدادم بدو سر به یکبارگی
چو روزش سرآمد بینداختم
مرا کار گز کی فراز آمدی
به پرهیز یک دم نشاید زدن
وزین تیرگی در فسانه منم

اندرز کردن اسفندیار رستم را

چنین گفت با رستم اسفندیار
تو اکنون مپرهیز و خیز ایدر آی
مگر بشنوی پند و اندرز من
بکوشی و آن را بجای آوری
تهمتن به گفتار او داد گوش
همی ریخت از دیدگان آب گرم
چو دستان خبر یافت از رزمگاه
ز خانه بیامد به دشت نبرد

که اکنون سرآمد مرا روزگار
که ما را دگرگونه‌تر گشت رای
بدانی سر مایه و ارز من
بزرگی برین رهنمای آوری
پیاده بیامد برش با خروش
همی مویه کردش به آوای نرم
ز ایوان چو باد اندر آمد به راه
دو دیده پر از آب و دل پر ز درد

زواره فرامرز چو بیهشان
خروشی برآمد ز آوردگاه
به رستم چنین گفت زال ای پسر
که ایدون شنیدم ز دانای چین
که هرکس که او خون اسفندیار
بدین گیتیش شوربختی بود
چنین گفت با رستم اسفندیار
زمانه چنین بود و بود آنچ بود
بهانه تو بودی پدر بد زمان
مرا گفت رو سیستان را بسوز
بکوشید تا لشکر و تاج و گنج
کنون بهمن این نامور پور من
بمیرم پدروارش اندر پذیر
به زابلستان در ورا شاد دار
بیاموزش آرایش کارزار
می و رامش و زخم چوگان و کار
چنین گفت جاماسپ گم بوده نام
که بهمن ز من یادگاری بود
تهمتن چو بشنید بر پای خاست
که تو بگذری زین سخن نگذرم
نشامش بر نامور تخت عاج
ز رستم چو بشنید گویا سخن
چنان دان که یزدان گویا منست
کزین نیکویها که تو کرده‌ای
کنون نیک نامت به بد بازگشت
غم آمد روان ترا بهره زین
چنین گفت پس با پشتون که من
چو من بگذرم زین سپنجی سرای
چو رفتی به ایران پدر را بگوی

برفتند چندی ز گردنکشان
که تاریک شد روی خورشید و ماه
ترا بیش گریم به درد جگر
ز اخترشناسان ایران زمین
بریزد سرآید برو روزگار
وگر بگذرد رنج و سختی بود
که از تو ندیدم بد روزگار
سخن هرچ گویم ببايد شنود
نه رستم نه سیمرغ و تیر و کمان
نخواهم کزین پس بود نیمروز
بدو ماند و من بمانم به رنج
خردمند و بیدار دستور من
همه هرچ گویم ترا یادگیر
سخنهای بدگوی را یاد دار
نشستنگه بزم و دشت شکار
بزرگی و برخوردن از روزگار
که هرگز به گیتی مبیناد کام
سرافرازتر شهریاری بود
بیر زد به فرمان او دست راست
سخن هرچ گفتمی به جای آورم
نهم بر سرش بر دلارای تاج
بدو گفت نوگیر چون شد کهن
برین دین به رهنمای منست
ز شاهان پیشین که پرورده‌ای
ز من روی گیتی پرآواز گشت
چنین بود رای جهان‌آفرین
نجویم همی زین جهان جز کفن
تو لشکر بیارای و شو باز جای
که چون کام یابی بهانه مجوی

زمانه سراسر به کام تو گشت
امیدم نه این بود نزدیک تو
جهان راست کردم به شمشیر داد
به ایران چو دین بهی راست شد
به پیش سران پندها دادیم
کنون زین سخن یافتی کام دل
چو ایمن شدی مرگ را دور کن
ترا تخت سختی و کوشش مرا
چه گفت آن جهاندیده دهقان پیر
مشو ایمن از گنج و تاج و سپاه
چو آبی بهم پیش داور شویم
کزو بازگردی به مادر بگوی
که با تیر او گبر چون باد بود
پس من تو زود آبی ای مهربان
برهنه مکن روی بر انجمن
ز دیدار زاری بیفزایدت
همان خواهران را و جفت مرا
بگویی بدان پرهنر بخردان
ز تاج پدر بر سرم بد رسید
فرستادم اینک به نزدیک او
بگفت این و برزد یکی تیز دم
همانگه برفت از تنش جان پاک
تهمتن بنزد پشوتن رسید
بر و جامه رستم همی پاره کرد
همی گفت زار ای نبرده سوار
به خوبی شده در جهان نام من
چو بسیار بگریست با کشته گفت
روان تو بادا میان بهشت
زواره بدو گفت کای نامدار

همه مرزها پر ز نام تو گشت
سزا این بد از جان تاریک تو
به بد کس نیارست کرد از تو یاد
بزرگی و شاهی مرا خواست شد
نهانی به کشتن فرستادیم
بیارای و بنشین به آرام دل
به ایوان شاهی یکی سور کن
ترا نام تابوت و پوشش مرا
که نگریزد از مرگ پیکان تیر
روانم ترا چشم دارد به راه
بگوییم و گفتار او بشنویم
که سیر آمد از رزم پرخاشجوی
گذر کرده بر کوه پولاد بود
تو از من مرنج و مرنجان روان
مبین نیز چهر من اندر کفن
کس از بخردان نیز نستایدت
که جويا بدندی نهفت مرا
که پدرود باشید تا جاودان
در گنج را جان من شد کلید
که شرم آورد جان تاریک او
که بر من ز گشتاسپ آمد ستم
تن خسته افکنده بر تیره خاک
همه جامه بر تن سراسر درید
سرش پر ز خاک و دلش پر ز درد
نیا شاه جنگی پدر شهریار
ز گشتاسپ بد شد سرانجام من
که ای در جهان شاه بی‌یار و جفت
بداندیش تو بدرود هرچ کشت
نبایست پذیرفت زو زینهار

ز دهقان تو نشیدی آن داستان
که گر پروری بچه‌ی نره‌شیر
چو سر برکشد زود جوید شکار
دو پهلو برآشفته از خشم بد
چو شد کشته شاهی چو اسفندیار
ز بهمن رسد بد به زابلستان
نگه کن که چون او شود تاجدار
بدو گفت رستم که با آسمان
من آن برگزیدم که چشم خرد
گر او بد کند پیچد از روزگار

که یاد آرد از گفته‌ی باستان
شود تیزدندان و گردد دلیر
نخست اندر آید به پروردگار
نخستین ازان بد به زابل رسد
ببیند ازین پس بد روزگار
بپیچند پیران کابلستان
به پیش آورد کین اسفندیار
نتابد بداندیش و نیکی گمان
بدو بنگرد نام یاد آورد
تو چشم بلا را به تندی مخار

بردن پشوتن تابوت اسفندیار نزد گشتاسپ

یکی نغز تابوت کرد آهنین
بیندود یک روی آهن به قیر
ز دیبای زربفت کردش کفن
ازان پس بپوشید روشن برش
سر تنگ تابوت کردند سخت
چل اشتر بیاورد رستم گزین
دو اشتر بدی زیر تابوت شاه
همه خسته روی و همه کنده موی
بریده بش و دم اسپ سیاه
برو بر نهاده نگونسار زین
همان نامور خود و خفتان اوی
سپه رفت و بهمن به زابل بماند
تهمتن ببردش به ایوان خویش
به گشتاسپ آگاهی آمد ز راه

بگسترد فرشی ز دیبای چین
پراگند بر قیر مشک و عبیر
خروشان برو نامدار انجمن
ز پیروزه بر سر نهاد افسرش
شد آن بارور خسروانی درخت
ز بالا فروهشته دیبای چین
چپ و راست پیش و پس‌اندر سپاه
زبان شاه گوی و روان شاهجوی
پشوتن همی برد پیش سپاه
ز زین اندرآویخته گرز کین
همان جوله و مغفر جنگجوی
به مژگان همی خون دل برفشاند
همی پرورانید چون جان خویش
نگون شد سر نامبردار شاه

همی جامه را چاک زد بر برش
خروشی برآمد ز ایوان به زار
به ایران ز هر سو که رفت آگهی
همی گفت گشتاسپ کای پاک دین
پس از روزگار منوچهر باز
بیالود تیغ و بیالود کیش
بزرگان ایران گرفتند خشم
به آواز گفتند کای شوربخت
به زابل فرستی به کشتن دهی
سرت را ز تاج کیان شرم باد
برفتند یکسر ز ایوان او
چو آگاه شد مادر و خواهران
برهنه سر و پای پرگرد و خاک
پشوتن همی رفت گریان به راه
زنان از پشوتن درآویختند
که این بند تابوت را برگشای
پشوتن غمی شد میان زنان
به آهنگران گفت سوهان تیز
سر تنگ تابوت را باز کرد
چو مادرش با خواهران روی شاه
برفتند یکسر ز بالین شاه
بسودند پر مهر یال و برش
کزو شاه را روز برگشته بود
کزین پس کرا برد خواهی به جنگ
به یالش همی اندرآویختند
به ابر اندر آمد خروش سپاه
خروشید و دیدش نبردش نماز
به آواز گفت ای سر سرکشان
ازین با تن خویش بد کرده‌ای

به خاک اندر آمد سر و افسرش
جهان شد پر از نام اسفندیار
بینداخت هرکس کلاه مهی
که چون تو نبیند زمان و زمین
نیامد چو تو نیز گردنفرز
مهان را همی داشت بر جای خویش
ز آرم گشتاسپ شستند چشم
چو اسفندیاری تو از بهر تخت
تو بر گاه تاج مهی برنهی
به رفتن پی اخترت نرم باد
پر از خاک شد کاخ و دیوان او
ز ایوان برفتند با دختران
به تن بر همه جامه کردند چاک
پس پشت تابوت و اسپ سیاه
همی خون ز مژگان فرو ریختند
تن خسته یک بار ما را نمای
خروشان و گوشت از دو بازو کنان
بیارید کامد کنون رستخیز
به نوی یکی مویه آغاز کرد
پر از مشک دیدند ریش سیاه
خروشان به نزدیک اسپ سیاه
کتایون همی ریخت خاک از برش
به آورد بر پشت او کشته بود
کرا داد خواهی به چنگ نهنگ
همی خاک بر تارکش ریختند
پشوتن بیامد به ایوان شاه
بیامد به نزدیک تختش فراز
ز برگشتن بخت آمد نشان
دم از شهر ایران برآورده‌ای

ز تو دور شد فره و بخردی
شکسته شد این نامور پشت تو
پسر را به خون دادی از بهر تخت
جهانی پر از دشمن و پر بدان
بدین گیتیت در نکوهش بود
بگفت این و رخ سوی جاماسپ کرد
ز گیتی ندانی سخن جز دروغ
میان کیان دشمنی افگنی
ندانی همی جز بد آموختن
یکی کشت کردی تو اندر جهان
بزرگی به گفتار تو کشته شد
تو آموختی شاه را راه کژ
تو گفتی که هوش یل اسفندیار
بگفت این و گویا زبان برگشاد
هم اندرز بهمن به رستم بگفت
چو بشنید اندرز او شهریار
پشوتن بگفت آنچه بودش نهان
چو پردخته گشت از بزرگان سرای
به پیش پدر بر بختند روی
به گشتاسپ گفتند کای نامدار
کجا شد نخستین به کین زریر
ز ترکان همی کین او بازخواست
به گفتار بدگوش کردی به بند
چو او بسته آمد نیا کشته شد
چو ارجاسپ آمد ز خلخ به بلخ
چو ما را که پوشیده داریم روی
چو نوش آذر زردهشتی بکشت
تو دانی که فرزند مردی چه کرد
ز رویین دژ آورد ما را برت

بیابی تو بادافره ایزدی
کزین پس بود باد در مشت تو
که مه تخت بیناد چشمت مه بخت
نماند بع تو تاج تا جاودان
به روز شمات پژوهش بود
که ای شوم بدکیش و بدزاد مرد
به کژی گرفتی ز هرکس فروغ
همی این بدان آن بدین برزنی
گسستن ز نیکی بدی توختن
که کس ندرود آشکار و نهان
که روز بزرگان همه گشته شد
ایا پیر بی‌راه و کوتاه و کژ
بود بر کف رستم نامدار
همه پند و اندرز او کرد یاد
برآورد رازی که بود از نهفت
پشیمان شد از کار اسفندیار
به آواز با شهریار جهان
برفتند به آفرید و همای
ز درد برادر بکنند موی
نیندیشی از کار اسفندیار
همی گور بستد ز چنگال شیر
بدو شد همی پادشاهیت راست
بغل گران و به گرز و کمند
سپه را همه روز برگشته شد
همه زندگانی شد از رنج تلخ
برهنه بیاورد ز ایوان به کوی
گرفت آن زمان پادشاهی به مشت
برآورد ازیشان دم و دود و گرد
نگهبان کشور بد و افسرت

از ایدر به زابل فرستادیش
که تا از پی تاج بیجان شود
نه سیمرغ کشتش نه رستم نه زال
ترا شرم بادا ز ریش سپید
جهاندار پیش از تو بسیار بود
به کشتن ندادند فرزند را
چنین گفت پس با پشوتن که خیز
بیامد پشوتن ز ایوان شاه
پشوتن چنین گفت با مادرش
که او شاد خفتست و روشن‌روان
بپذیرفت مادر ز دین‌دار پند
ازان پس به سالی به هر برزنی
ز تیر گز و بند دستان زال

بسی پند و اندرزا دادیش
جهانی برو زار و پیچان شود
تو کشتی مر او را چو کشتی منال
که فرزند کشتی ز بهر امید
که بر تخت شاهی سزاوار بود
نه از دوده‌ی خویش و پیوند را
برین آتش تیزبر آب ریز
زنان را بیاورد زان جایگاه
که چندین به تنگی چه کوبی درش
چو سیر آمد از مرز و از مرزبان
به داد خداوند کرد او پسند
به ایران خروشی بد و شیونی
همی مویه کردند بسیار سال

باز فرستادن رستم بهمن را به ایران

همی بود بهمن به زابلستان
سواری و می خوردن و بارگاه
به هر چیز پیش از پسر داشتش
چو گفتار و کردار پیوسته شد
یکی نامه بنوشت رستم به درد
سر نامه کرد آفرین از نخست
دگر گفت یزدان گوی منست
که من چند گفتم به اسفندیار
سپردم بدو کشور و گنج خویش
زمانش چنین بود نگشاد چهر
بدین گونه بد گردش آسمان

به نخچیر گر با می و گلستان
بیاموخت رستم بدان پور شاه
شب و روز خندان به بر داشتش
در کین به گشتاسپ بر بسته شد
همه کار فرزند او یاد کرد
بدانکس که کینه نبودش نجست
پشوتن بدین رهنمای منست
مگر کم کند کینه و کارزار
گزیدم ز هرگونه‌ی رنج خویش
مرا دل پر از درد و سر پر ز مهر
بسندده نباشد کسی با زمان

کنون این جهانجوی نزد منست
هنرهای شاهانش آموختم
چو پیمان کند شاه پوزش پذیر
نهان من و جان من پیش اوست
چو آن نامه شد نزد شاه جهان
پشوتن بیامد گویای بداد
همان زاری و پند و اروند او
ازان نامور شاه خشنود گشت
ز رستم دل نامور گشت خوش
هماندر زمان نامه پاسخ نوشت
چنین گفت کز جور چرخ بلند
به پرهیز چون بازدارد کسی
پشوتن بگفت آنچ درخواستی
ز گردون گردان که یارد گذشت
تو آنی که بودی وزان بهتری
ز بیشی هرآنچت ببايد بخواه
فرستاده پاسخ بیاورد زود
چنین تا برآمد برین گاه چند
خردمند و بادانش و دستگاه
بدانست جاماسپ آن نیک و بد
به گشتاسپ گفت ای پسندیده شاه
ز دانش پدر هرچ جست اندر اوی
به بیگانه شهری فراوان بماند
به بهمن یکی نامه باید نوشت
که داری به گیتی جز او یادگار
خوش آمد سخن شاه گشتاسپ را
که بنویس یک نامه نزدیک اوی
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان
نبیره که از جان گرامی تر است

که فرخ نژاد اورمزد منست
از اندرز فام خرد توختم
کزین پس نیندیشد از کار تیر
اگر گنج و تاجست و گر مغز و پوست
پراگنده شد آن میان مهان
سخنهای رستم همه کرد یاد
سخن گفتن از مرز و پیوند او
گراینده را آمدن سود گشت
نزد نیز بر دل ز تیمار تش
به باغ بزرگی درختی بکشت
چو خواهد رسیدن کسی را گزند
وگر سوی دانش گراید بسی
دل من به خوبی بیاراستی
خردمند گرد گذشته نگشت
به هند و به قنوج بر مهتری
ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
بدان سان که رستمش فرموده بود
ببد شاهزاده به بالا بلند
به شاهی برافراخت فرخ کلاه
که آن پادشاهی به بهمن رسد
ترا کرد باید به بهمن نگاه
به جای آمد و گشت با آبروی
کسی نامه‌ی تو بروبر نخواند
بسان درختی به باغ بهشت
گسارنده‌ی درد اسفندیار
بفرمود فرخنده جاماسپ را
یکی سوی گردنکش کینه‌جوی
که ما از تو شادیم و روشن‌روان
به دانش ز جاماسپ نامی تر است

به بخت تو آموخت فرهنگ و رای
یکی سوی بهمن که اندر زمان
که ما را به دیدارت آمد نیاز
به رستم چو برخواند نامه دبیر
ز چیزی که بودش به گنج اندرون
ز برگستوان و ز تیر و کمان
ز کافور وز مشک وز عود تر
ز بالا و از جامه‌ی نابرید
کمرهای زرین و زرین ستام
همه پاک رستم به بهمن سپرد
تهمتن بیامد دو منزل به راه
چو گشتاسپ روی نبیره بدید
بدو گفت اسفندیاری تو بس
ورا یافت روشن‌دل و یادگیر
گوی بود با زور و گیرنده دست
چو بر پای بودی سرانگشت اوی
همی آزمودش به یک چندگاه
به میدان چوگان و بزم و شکار
ازو هیچ گشتاسپ نشکیفتی
همی گفت کاینم جهاندار داد
بماناد تا جاودان بهمنم
سرآمد همه کار اسفندیار
همیشه دل از رنج پرداخته
دلش باد شادان و تاجش بلند

سزد گر فرستی کنون باز جای
چو نامه بخوانی به زابل ممان
برآرای کار و درنگی مساز
بدان شاد شد مرد دانش‌پذیر
ز خفتان وز خنجر آبگون
ز گوپال و ز خنجر هندوان
هم از عنبر و گوهر و سیم و زر
پرستار وز کودکان نارسید
ز یاقوت با زنگ زرین دو جام
برنده به گنجور او بر شمرد
پس او را فرستاد نزدیک شاه
شد از آب دیده رخس ناپدید
نمانی به گیتی جز او را به کس
ازان پس همی خواندش اردشیر
خردمند و دانا و یزدان پرست
ز زانو فزونتر بدی مشت اوی
به بزم و به رزم و به نخجیرگاه
گوی بود مانند اسفندیار
به می خوردن اندرش بفریفتی
غمی بودم از بهر تیمار داد
چو گم شد سرافراز رویین تنم
که جاوید بادا سر شهریار
زمانه به فرمان او ساخته
به گردن بداندیش او را کمند

داستان رستم و شغاد

آغاز داستان

که با احمد سهل بودی به مرو
زبان پر ز گفتارهای کهن
تن و پیکر پهلوان داشتی
بسی داشتی رزم رستم به یاد
سخن را یک اندر دگر بافتم
روان و خرد باشدم رهنمای
به گیتی بمانم یکی داستان
ابوالقاسم آن فر دیهیم و گاه
ز فرش جهان شد چو رومی پرند
به دانایی از گنج نام آگند
ازو گوید آنکس که دارد خرد
ز دادش جهان شد چو خرم بهار
همان بارگاه و سپاه ورا
تهی دستی و سال نیرو گرفت
بنالم ز بخت بد و سال سخت
بران دادگر شهریار زمین
جز آنکس که بددین و بدگوهرند
در کین و دست بدی را ببست
وگر چند بیشی ز پیشی کند
ز اندازهی روز برنگذرد
که تا هست مردم نگرده نهمان
بزرگان و جنگی سواران پیش
گذشته بسی روزگار کهن
همان رهنمونی به دیگر سرای

یکی پیر بد نامش آزاد سرو
دلی پر ز دانش سری پر سخن
کجا نامه‌ی خسروان داشتی
به سام نریمان کشیدی نژاد
بگویم کنون آنچ ازو یافتم
اگر مانم اندر سپنجی سرای
سرآرم من این نامه‌ی باستان
به نام جهاندار محمود شاه
خداوند ایران و نیران و هند
به بخشش همی گنج بپراگند
بزرگست و چون سالیان بگذرد
ز رزم و ز بزم و ز بخش و شکار
خنک آنک ببند کلاه ورا
دو گوش و دو پای من آهو گرفت
ببستم برین گونه بدخواه بخت
شب و روز خوانم همی آفرین
همه شهر با من بدین یاورند
که تا او به تخت کیی برنشست
بپیچاند آن را که بیشی کند
بخشاید آن را که دارد خرد
ازو یادگاری کنم در جهان
بدین نامه‌ی شهریاران پیش
همه رزم و بزمست و رای و سخن
همان دانش و دین و پرهیز و رای

همین روز را سودمند آیدش
همان مونس روزگارش بود
که دینار یابم من از شهریار
که آمرزش آید مرا از خدای
ز گنج شهنشاه گردنکشان
فروزنده‌ی سهل ماهان به مرو

ز چیزی کزیشان پسند آیدش
کزان برتران یادگارش بود
همی چشم دارم بدین روزگار
دگر چشم دارم به دیگر سرای
که از من پس از مرگ ماند نشان
کنون بازگردم به گفتار سرو

رفتن رستم بکابل از بهر برادرش شغاد

هنرمند و گوینده و با شکوه
نوازنده‌ی رود و گوینده‌یی
که از ماه پیدا نبود اندکی
ازو شاد شد دوده‌ی نامدار
ز کشمیر و کابل گزیده سران
برفتند با زیج رومی به دست
که دارد بران کودک خرد مهر
همی این بدان آن بدین بنگرید
که ای از بلند اختران یادگار
ندارد بدین کودک خرد مهر
به گاه دلیری و گردی رسد
شکست اندرآرد بدین دستگاه
همه شهر ایران برآید به جوش
ازان پس به گیتی نماند بسی
ز دادار گیتی همی برد نام
تو داری سپهر روان را به پای
نماینده‌ی رای و راهم توی
همه نیکویی باد ما را گمان

چنین گوید آن پیر دانش‌پژوه
که در پرده بد زال را برده‌یی
کنیزک پسر زاد روزی یکی
به بالا و دیدار سام سوار
ستاره‌شناسان و کنداوران
ز آتش‌پرست و ز یزدان‌پرست
گرفتند یکسر شمار سپهر
ستاره شمرکان شگفتی بدید
بگفتند با زال سام سوار
گرفتیم و جستیم راز سپهر
چو این خوب چهره به مردی رسد
کند تخمه‌ی سام نیم تباه
همه سیستان زو شود پرخروش
شود تلخ ازو روز بر هر کسی
غمی گشت زان کار دستان سام
به یزدان چنین گفت کای رهنمای
به هر کار پشت و پناهم توی
سپهر آفریدی و اختر همان

بجز کام و آرام و خوبی مباد
همی داشت مادر چو شد سیر شیر
بران سال کودک برافراخت یال
جوان شد به بالای سرو بلند
سپهدار کابل بدو بنگرید
به گیتی به دیدار او بود شاد
ز گنج بزرگ آنچه بد در خورش
همی داشتش چون یکی تازه سیب
بزرگان ایران و هندوستان
چنان بد که هر سال یک چرم گاو
در اندیشه‌ی مهتر کابلی
نگیرد ز کار درم نیز یاد
چو هنگام باژ آمد آن بستند
دژم شد ز کار برادر شغاد
چنین گفت با شاه کابل نهان
برادر که او را ز من شرم نیست
چه مهتر برادر چه بیگانه‌یی
بسازیم و او را به دام آوریم
بگفتند و هر دو برابر شدند
نگر تا چه گفتست مرد خرد
شبی تا برآمد ز کوه آفتاب
که ما نام او از جهان کم کنیم
چنین گفت با شاه کابل شغاد
یکی سور کن مهتران را بخوان
به می خوردن اندر مرا سرد گوی
ز خواری شوم سوی زابلستان
چه پیش برادر چه پیش پدر
برآشوبد او را سر از بهر من
برآید چنین کار بر دست ما

ورا نام کرد آن سپهبد شغاد
دلارام و گوینده و یادگیر
بر شاه کابل فرستاد زال
سواری دلاور به گرز و کمند
همی تاج و تخت کیان را سزید
بدو داد دختر ز بهر نژاد
فرستاد با نامور دخترش
کز اختر نبودی بروبر نهیب
ز رستم زدندی همی داستان
ز کابل همی خواستی باژ و ساو
چنان بد کزو رستم زابلی
ازان پس که داماد او شد شغاد
همه کابلستان بهم بر زدند
نکرد آن سخن پیش کس نیز یاد
که من سیر گشتم ز کار جهان
مرا سوی او راه و آزرم نیست
چه فرزانه مردی چه دیوانه‌یی
به گیتی بدین کار نام آوریم
به اندیشه از ماه برتر شدند
که هرکس که بد کرد کیفر برد
دو تن را سر اندر نیامد به خواب
دل و دیده‌ی زال پر نم کنیم
که گر زین سخن داد خواهیم داد
می و رود و رامشگران را بخوان
میان کیان ناجوانمرد گوی
بنالم ز سالار کابلستان
ترا ناسزا خوانم و بدگهر
بیابد برین نامور شهر من
به چرخ فلک‌بر بود شست ما

تو نخچیرگاهی نگه کن به راه
براندازه‌ی رستم و رخس ساز
همان نیزه و حربیه‌ی آبگون
اگر صد کنی چاه بهتر ز پنج
بجای آر صد مرد نیرنگ ساز
سر چاه را سخت کن زان سپس
بشد شاه و رای از منش دور کرد
مهران را سراسر ز کابل بخواند
چو نان خورده شد مجلس آراستند
چو سر پر شد از باده‌ی خسروی
چنین گفت با شاه کابل که من
برادر چو رستم چو دستان پدر
ازو شاه کابل برآشت و گفت
تو از تخمه‌ی سام نیرم نه‌ای
نکردست یاد از تو دستان سام
تو از چاکران کمتری بر درش
ز گفتار او تنگ‌دل شد شغاد
همی رفت با کابلی چند مرد
بیامد به درگاه فرخ پدر
هم‌انگه چو روی پسر دید زال
پرسید بسیار و بنواختش
ز دیدار او شاد شد پهلوان
چنین گفت کز تخمه‌ی سام شیر
چگونه است کار تو با کابلی
چنین داد پاسخ به رستم شغاد
ازو نیکویی بد مرا پیش ازین
کنون می خورد چنگ سازد همی
مرا بر سر انجمن خوار کرد

بکن چاه چندی به نخچیرگاه
به بن در نشان تیغهای دراز
سنان از بر و نیزه زیر اندرون
چو خواهی که آسوده گردی ز رنج
بکن چاه و بر باد مگشای راز
مگوی این سخن نیز با هیچ‌کس
به گفتار آن بی‌خرد سور کرد
بخوان پسندیده‌شان برنشاند
می و رود و رامشگران خواستند
شغاد اندر آشت از بدخوی
همی سرفرازم به هر انجمن
ازین نامورتر که دارد گهر
که چندین چه داری سخن در نهفت
برادر نه‌ای خویش رستم نه‌ای
برادر ز تو کی برد نیز نام
برادر نخواند ترا مادرش
برآشت و سر سوی زابل نهاد
دلی پر ز کین لب پر از باد سرد
دلی پر ز چاره پر از کینه سر
چنان برز و بالا و آن فر و یال
هم‌انگه بر پیلتن تاختش
چو دیدش خردمند و روشن‌روان
نزاید مگر زورمند و دلیر
چه گویند از رستم زابلی
که از شاه کابل مکن نیز یاد
چو دیدی مرا خواندی آفرین
سر از هر کسی برفرازد همی
همان گوهر بد پدیدار کرد

همی گفت تا کی ازین باژ و ساو
ازین پس نگویم کو رستمست
نه فرزند زالی مرا گفت نیز
ازان مهتران شد دلم پر ز درد
چو بشنید رستم برآشت و گفت
ازو نیر مندیش وز لشکرش
من او را بدین گفته بیجان کنم
ترا برنشام بر تخت اوی
همی داشتش روی چند ارجمند
ز لشگر گزین کرد شایسته مرد
بفرمود تا ساز رفتن کنند
چو شد کار لشکر همه ساخته
بیامد بر مرد جنگی شغاد
که گر نام تو برنویسم بر آب
که یارد که پیش تو آید به جنگ
برآیم که او زین پشمان شدست
بیارد کنون پیش خواهشگران
چنین گفت رستم که اینست راه
زواره بس و نامور صد سوار
بداختر چو از شهر کابل برفت
ببرد از میان لشکری چاه‌کن
سراسر همه دشت نخچیرگاه
زده حربه‌ها را بن اندر زمین
به خاشاک کرده سر چاه کور
چو رستم دمان سر برفتن نهاد
که آمد گو پیلتن با سپاه
سپهدار کابل بیامد ز شهر
چو چشمش به روی تهمتن رسید
ز سرشاره‌ی هندوی برگرفت

نه با سیستان ما نداریم تاو
نه زو مردی و گوهر ما کمست
وگر هستی او خود نیرزد به چیز
ز کابل براندم دو رخساره زرد
که هرگز نماند سخن در نهفت
که مه لشکرش باد و مه افسرش
برو بر دل دوده پیچان کنم
به خاک اندر آرم سر بخت اوی
سپرده بدو جایگاه بلند
کسی را که زیبا بود در نبرد
ز زابل به کابل نشستن کنند
دل پهلوان گشت پرداخته
که با شاه کابل مکن رزم یاد
به کابل نیابد کس آرام و خواب
وگر تو بجنبی که سازد درنگ
وزین رفتم سوی درمان شدست
ز کابل گزیده فراوان سران
مرا خود به کابل نباید سپاه
پیاده همان نیز صد نامدار
بدان دشت نخچیر شد شاه تفت
کجا نام بردند زان انجمن
همه چاه بد کنده در زیر راه
همان نیز ژوپین و شمشیر کین
که مردم ندیدی نه چشم ستور
سواری برافگند پویان شغاد
بیا پیش وزان کرده زنه‌ار خواه
زبان پرسخن دل پر از کین و زهر
پیاده شد از باره کو را بدید
برهنه شد و دست بر سر گرفت

همان موزه از پای بیرون کشید
دو رخ را به خاک سیه بر نهاد
که گر مست شد بنده از بیهشی
سزد گر ببخشی گناه مرا
همی رفت پیشش برهنه دو پای
ببخشید رستم گناه ورا
بفرمود تا سر بپوشید و پای
بر شهر کابل یکی جای بود
بدو اندرون چشمه بود و درخت
بسی خوردنیها بیاورد شاه
می آورد و رامشگران را بخواند
ازان سپ به رستم چنین گفت شاه
یکی جای دارم برین دشت و کوه
همه دشت غرمست و آهو و گور
به چنگ آیدش گور و آهو به دشت
ز گفتار او رستم آمد به شور
به چیزی که آید کسی را زمان
چنین است کار جهان جهان
به دریا نهنگ و به هامون پلنگ
ابا پشه و مور در چنگ مرگ

به زاری ز مژگان همی خون کشید
همی کرد پوزش ز کار شغاد
نمود اندران بیهشی سرکشی
کنی تازه آیین و راه مرا
سری پر ز کینه دلی پر ز رای
بیفزود زان پایگاه ورا
به زین بر نشست و بیامد ز جای
ز سبزی زمینش دلارای بود
به شادی نهادند هر جای تخت
بیاراست خرم یکی جشنگاه
مهان را به تخت مهی بر نشاند
که چون رایت آید به نخچیرگاه
به هر جای نخچیر گشته گروه
کسی را که باشد تگاور ستور
ازان دشت خرم نشاید گذشت
ازان دشت پرآب و نخچیرگور
بپیچد دلش کور گردد گمان
نخواهد گشادن بمابر نهان
همان شیر جنگاور تیزچنگ
یکی باشد ایدر بدن نیست برگ

کشته شدن رستم در چاه نخچیرگاه

بفرمود تا رخش را زین کنند
کمان کیانی به زه بر نهاد
زواره همی رفت با پیلتن
به نخچیر لشکر پراگنده شد

همه دشت پر باز و شاهین کنند
همی راند بر دشت او با شغاد
تنی چند ازان نامدار انجمن
اگر کنده گر سوی آگنده شد

زواره تهمتن بران راه بود
همی رخس زان خاک می یافت بوی
همی جست و ترسان شد از بوی خاک
بزد گام رخس تگاور به راه
دل رستم از رخس شد پر ز خشم
یکی تازیانه برآورد نرم
چو او تنگ شد در میان دو چاه
دو پایش فروشد به یک چاهسار
بن چاه پر حربه و تیغ تیز
بدرید پهلوی رخس سترگ
به مردی تن خویش را برکشید
چو با خستگی چشمها برگشاد
بدانست کان چاره و راه اوست
بدو گفت کای مرد بدبخت و شوم
پشیمانی آید ترا زین سخن
برو با فرامرز و یکتاه باش
چنین پاسخ آورد ناکس شغاد
تو چندین چه نازی به خون ریختن
ز کابل نخواهی دگر بار سیم
که آمد که بر تو سرآید زمان
همانگه سپهدار کابل ز راه
گو پیلتن را چنان خسته دید
بدو گفت کای نامدار سپاه
شوم زود چندی پزشک آورم
مگر خستگیهاست گردد درست
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی
سر آمد مرا روزگار پزشک
فراوان نمایی سرآید زمان
نه من بیش دارم ز جمشید فر

ز بهر زمان کاندران چاه بود
تن خویش را کرد چون گردگوی
زمین را به نعلش همی کرد چاک
چنین تا بیامد میان دو چاه
زمانش خرد را بپوشید چشم
بزد نیک دل رخس را کرد گرم
ز چنگ زمانه همی جست راه
نبد جای آویزش و کارزار
نبد جای مردی و راه گریز
بر و پای آن پهلوان بزرگ
دلیر از بن چاه بر سر کشید
بدید آن بداندیش روی شغاد
شغاد فریبنده بدخواه اوست
ز کار تو ویران شد آباد بوم
بیچی ازین بد نگردي کهن
به جان و دل او را نکوخواه باش
که گردون گردان ترا داد داد
به ایران به تاراج و آویختن
نه شاهان شوند از تو زین پس به بیم
شوی کشته در دام آهرمان
به دشت اندر آمد ز نخچیرگاه
همان خستگیهاش نابسته دید
چه بودت برین دشت نخچیرگاه
ز درد تو خونین سرشک آورم
نباید مرا رخ به خوناب شست
که ای مرد بدگوهر چاره جوی
تو بر من میالای خونین سرشک
کسی زنده برنگذرد باسمان
که ببرید بیور میانش به ار

نه از آفریدون وز کیقباد
گلوئی سیاوش به خنجر برید
همه شهریاران ایران بدند
برفتند و ما دیرتر ماندیم
فرامرز پور جهان‌بین من
چنین گفت پس با شغاد پلید
ز ترکش برآور کمان مرا
به زه کن بنه پیش من با دو تیر
ز دشت اندر آید ز بهر شکار
ببیند مرا زو گزند آیدم
ندرد مگر ژنده شیری تنم
شغاد آمد آن چرخ را برکشید
بخندید و پیش تهمتن نهاد
تهمتن به سختی کمان برگرفت
برادر ز تیرش بترسید سخت
درختی بدید از برابر چنار
میانش تهی بار و برگش بجای
چو رستم چنان دید بفراخت دست
درخت و برادر بهم بر بدوخت
شغاد از پس زخم او آه کرد
بدو گفت رستم ز یزدان سپاس
ازان پس که جانم رسیده به لب
مرا زور دادی که از مرگ پیش
بگفت این و جانش برآمد ز تن
زواره به چاهی دگر در بمرد

بزرگان و شاهان فرخ‌نژاد
گروی زره چون زمانش رسید
به رزم اندرون نره شیران بدند
چو شیر ژیان برگذر ماندیم
بباید بخواهد ز تو کین من
که اکنون که بر من چنین بد رسید
به کار آور آن ترجمان مرا
نباید که آن شیر نخچیرگیر
من اینجا فتاده چنین نابکار
کمانی بود سودمند آیدم
زمانی بود تن به خاک افگم
به زه کرد و یک بارش اندر کشید
به مرگ برادر همی بود شاد
بدان خستگی تیرش اندر گرفت
بیامد سپر کرد تن را درخت
بروبر گذشته بسی روزگار
نهان شد پشش مرد ناپاک رای
چنان خسته از تیر بگشاد شست
به هنگام رفتن دلش برفروخت
تهمتن برو درد کوتاه کرد
که بودم همه ساله یزدان‌شناس
برین کین ما بر نبگذشت شب
ازین بی‌وفا خواستم کین خویش
برو زار و گریان شدند انجمن
سواری نماند از بزرگان و خرد

آگاهی یافتن زال از کشته شدن رستم و آوردن فرامرز تابوت ایشان را

گهی شد پیاده گهی برنشست
که پیل ژیان گشت با خاک جفت
سواری نجست از بد بدگمان
ز بدخواه وز شاه کابلستان
همی کرد روی و بر خویش چاک
نخواهد که پوشد تنم جز کفن
زواره که بد نامبردار شیر
بکند از بن این خسروانی درخت
همی کین سگالد بران مرز و بوم
که داند شنیدن ز آموزگار
به گفتار روباه گردد هلاک
چرا ماندم اندر جهان یادگار
چرا بایدم خواب و آرامگاه
چو بر پور پهلو همی ساز کرد
دلاور جهاندیده کنداورا
کجات آن بزرگی و فرزاندگی
کجات آن بر و برز و یال گران
کجا تیر و گوپال و تیغ بنفش
که بادا سر دشمنت در مفاک
فرستاد تا رزم جوید ز شاه
جهان را به زاری نیاز آورد
به شهر اندرون نامداری ندید
ز سوک جهانگیر بریان شده
به جایی کجا کنده بودند چاه

ازان نامداران سواری بجست
چو آمد سوی زابلستان بگفت
زواره همان و سپاهش همان
خروشی برآمد ز زابلستان
همی ریخت زال از بر یال خاک
همی گفت زار ای گو پیلتن
گو سرفراز ازدهای دلیر
شغاد آن به نفرین شوریده بخت
که داند که با پیل روباه شوم
که دارد به یاد این چنین روزگار
که چون رستمی پیش بینم به خاک
چرا پیش ایشان نمردم به زار
چرا بایدم زندگانی و گاه
پسانگه بسی مویه آغاز کرد
گوا شیرگیرا یلا مهترا
کجات آن دلیری و مردانگی
کجات آن دل و رای و روشن روان
کجات آن بزرگ ازدهافش درفش
نماندی به گیتی و رفتی به خاک
پس انگه فرامرز را با سپاه
تن کشته از چاه باز آورد
فرامرز چون پیش کابل رسید
گریزان همه شهر و گریان شده
بیامد بران دشت نخچیرگاه

چو روی پدر دید پور دلیر
بدان گونه بر خاک تن پر ز خون
همی گفت کای پهلوان بلند
که نفرین بران مرد بی‌باک باد
به یزدان و جان تو ای نامدار
که هرگز نبیند تنم جز زره
بدان تا که کین گو پیلتن
هم‌انکس که با او بدین کین میان
نمانم ز ایشان یکی را به جای
بفرمود تا تختهای گران
ببردند بسیار با هوی و تخت
گشاد آن میان بستن پهلوی
نخستین بشستندش از خون گرم
همی عنبر و زعفران سوختند
همی ریخت بر تارکش بر گلاب
به دیبا تنش را بیاراستند
کفن‌دوز بر وی ببارید خون
نبد جا تنش را همی بر دو تخت
یکی نغز تابوت کردند ساج
همه درزه‌هایش گرفته به قیر
ز جاهی برادرش را برکشید
زبر مشک و کافور و زیرش گلاب
ازان پس تن رخس را برکشید
بشستند و کردند دیبا کفن
برفتند بیداردل درگران
دو روز اندران کار شد روزگار
ز کابلستان تا به زابلستان
زن و مرد بد ایستاده به پای
دو تابوت بر دست گذاشتند

خروشی برآورد بر سان شیر
به روی زمین بر فگنده نگون
به رویت که آورد زین سان گزند
به جای کله بر سرش خاک باد
به خاک نریمان و سام سوار
بیوسنده و برفگنده گرد
بخوادم ازان بی‌وفا انجمن
ببستند و آمد به ما بر زبان
هم‌انکس که بود اندرین رهنمای
بیارند از هر سوی در گران
نهادند بر تخت زیبا درخت
برآهیخت زو جامه‌ی خسروی
بر و یال و ریش و تنش نرم‌نرم
همه خستگیهاش بردوختند
بگسترد بر تنش کافور ناب
ازان پس گل و مشک و می خواستند
به شانه زد آن ریش کافورگون
تنی بود با سایه گستر درخت
برو میخ زرین و پیکر ز عاج
برآلوده بر قیر مشک و عبیر
همی دوخت جایی کجا خسته دید
ازان سان همی ریخت بر جای خواب
بشست و برو جامه‌ها گسترید
بجستند جایی یکی نارون
بریدند ازو تختهای گران
تن رخس بر پیل کردند بار
زمین شد به کردار غلغلستان
تنی را نبد بر زمین نیز جای
ز انبوه چون باد پنداشتند

بده روز و ده شب به زابل رسید
زمانه شد از درد او با خروش
کسی نیز نشنید آواز کس
به باغ اندرون دخمه‌یی ساختند
برابر نهادند زرین دو تخت
هرانکس که بود از پرستندگان
همی مشک باگل برآمیختند
همی هرکسی گفت کای نامدار
نخواهی همی پادشاهی و بزم
نبخشی همی گنج و دینار نیز
کنون شاد باشی به خرم بهشت
در دخمه بستند و گشتند باز
چه جویی همی زین سرای سپنج
بریزی به خاک از همه ز آهنی
تو تا زنده‌ای سوی نیکی گرای

کسش بر زمین بر نهاده ندید
تو گفتی که هامون برآمد به جوش
همه بومها مویه کردند و بس
سرش را به ابر اندر افراختند
بران خوابنیده گو نیکبخت
از آزاد وز پاکدل بندگان
به پای گو پیلتن ریختند
چرا خواستی مشک و عنبر نثار
نیوشی همی نیز خفتان رزم
همانا که شد پیش تو خوار چیز
که یزدانت از داد و مردی سرشت
شد آن نامور شیر گردن‌فراز
کز آغاز رنجست و فرجام رنج
اگر دین‌پرستی ور آهرمنی
مگر کام یابی به دیگر سرای

لشکر کشیدن فرامرز بکین رستم و کشتن او شاه کابل را

فرامرز چون سوک رستم بداشت
در خانه‌ی پیلتن باز کرد
سحرگه خروش آمد از کرنای
سپاهی ز زابل به کابل کشید
چو آگاه شد شاه کابلستان
سپاه پراکنده را گرد کرد
پذیره‌ی فرامرز شد با سپاه
سپه را چو روی اندر آمد به روی
ز انبوه پیلان و گرد سپاه

سپه را همه سوی هامون گذاشت
سپه را ز گنج پدر ساز کرد
هم از کوس و رویین و هندی درای
که خورشید گشت از جهان ناپدید
ازان نامداران زابلستان
زمین آهنین شد هوا لاژورد
بشد روشنایی ز خورشید و ماه
جهان شد پرآواز پرخاشجوی
به بیشه درون شیر گم گرد راه

برآمد یکی باد و گردی کبود
بیامد فرامرز پیش سپاه
چو برخاست آواز کوس از دو روی
فرامرز با خوارمایه سپاه
ز گرد سواران هوا تار شد
پراگنده شد آن سپاه بزرگ
ز هر سو بریشان کمین ساختند
بکشتند چندان ز گردان هند
که گل شد همی خاک آوردگاه
دل از مرز وز خانه برداشتند
تن مهتر کابلی پر ز خون
بیاورد لشکر به نخچیرگاه
همی برد بدخواه را بسته دست
ز پشت سپهد زهی برکشید
ز چاه اندر آویختنش سرنگون
چهل خویش او را بر آتش نهاد
به کردار کوه آتشی بفروخت
چو لشکر سوی زابلستان کشید
چو روز جفاییشه کوتاه کرد
ازان دودمان کس به کابل نماند
ز کابل بیامد پر از داغ و دود
خروشان همه زابلستان و بست
به پیش فرامرز باز آمدند
به یک سال در سیستان سوک بود
چنین گفت رودابه روزی به زال
همانا که تا هست گیتی فروز
بدو گفت زال ای زن کم خرد
برآشت رودابه سوگند خورد
روانم روان گو پیلتن

زمین ز آسمان هیچ پیدا نبود
دو دیده نبرداشت از روی شاه
بی آرام شد مردم جنگجوی
بزد خویشان را بر آن قلبگاه
سپهدار کابل گرفتار شد
دلیران زابل به کردار گرگ
پس لشکراندر همی تاختند
هم از بر منش نامداران سند
پراگنده شد هند و سندی سپاه
زن و کودک خرد بگذاشتند
فگنده به صندوق پیل اندرون
به جایی کجا کنده بودند چاه
ز خویشان او نیز چل بت پرست
چنان کاستخوان و پی آمد پدید
تنش پر ز خاک و دهن پر ز خون
ازان جایگه رفت سوی شغاد
شغاد و چنار و زمین را بسوخت
همه خاک را سوی دستان کشید
به کابل یکی مهتری شاه کرد
که منشور تیغ ورا برنخواند
شده روز روشن بروبر کبود
یکی را نبد جامه بر تن درست
دریده بر و با گداز آمدند
همه جامه هاشان سیاه و کبود
که از زاغ و سوک تهمتن بنال
ازین تیره تر کس ندیدست روز
غم ناچریدن بدین بگذرد
که هرگز نیابد تنم خواب و خورد
مگر باز بیند بران انجمن

ز خوردن یکی هفته تن باز داشت
ز ناخوردنش چشم تاریک شد
ز هر سو که رفتی پرستنده چند
سر هفته را زو خرد دور شد
بیامد به بستان به هنگام خواب
بزد دست و بگرفت پیچان سرش
پرستنده از دست رودابه مار
کشیدند از جای ناپاک دست
به جایی که بودیش بشناختند
همی خورد هرچیز تا گشت سیر
چو باز آمدش هوش با زال گفت
هرانکس که او را خور و خواب نیست
برفت او و ما از پس او رویم
به درویش داد آنچه بودش نهان
که ای برتر از نام وز جایگاه
بدان گیتیش جای ده در بهشت
چو شد روزگار تهمتن به سر
چو گشتاسپ را تیره شد روی بخت
بدو گفت کز کار اسفندیار
که روزی نبی زندگانیم خوش
پس از من کنون شاه بهمن بود
میچید سرها ز فرمان اوی
یکایک بویدش نماینده راه
بدو داد پس گنجها را کلید
بدو گفت کار من اندر گذشت
نشستم به شاهی صد و بیست سال
تو اکنون همی کوش و با داد باش
خردمند را شاد و نزدیک دار
همه راستی کن که از راستی

که با جان رستم به دل راز داشت
تن نازکش نیز باریک شد
همی رفت با او ز بیم گزند
ز بیچارگی ماتمش سور شد
یکی مرده ماری بدید اندر آب
همی خواست کز مار سازد خورش
ربود و گرفتندش اندر کنار
به ایوانش بردند و جای نشست
ببردند خون و خورش ساختند
فگندند پس جامه‌ی نرم زیر
که گفتار تو با خرد بود جفت
غم مرگ با جشن و سورش یکیست
به داد جهان‌آفرین بگرویم
همی گفت با کردگار جهان
روان تهمتن بشوی از گناه
برش ده ز تخمی که ایدر بکشت
به پیش آورم داستانی دگر
بیاورد جاماسپ را پیش تخت
چنان داغ دل گشتم و سوکوار
دژم بودم از اختر کینه‌کش
همان رازدارش پشوتن بود
مگیرید دوری ز پیمان اوی
که اویست زیبای تخت و کلاه
یکی باد سرد از جگر برکشید
هم از تارکم آب برتر گذشت
ندیدم به گیتی کسی را همال
چو داد آوری از غم آزاد باش
جهان بر بداندیش تاریک دار
بیچد سر از کژی و کاستی

سپردم ترا تخت و دیهیم و گنج
بفگت این و شد روزگارش به سر
یکی دخمه کردندش از شیز و عاج
همین بودش از رنج و ز گنج بهر
اگر بودن اینست شادی چراست
بخور هرچ برزی و بد را مکوش
گذر کرد همراه و ما ماندیم
به منزل رسید آنک پوینده بود
نگیرد ترا دست جز نیکوی
کنون رنج در کار بهمن بریم

ازان سپ که بردم بسی گرم و رنج
زمان گذشته نیامد به بر
برآویختند از بر گاه تاج
بدید از پس نوش و تریاک زهر
شد از مرگ درویش با شاه راست
به مرد خردمند بسیار گوش
ز کار گذشته بسی خواندیم
رهی یافت آن کس که جوینده بود
گر از پیر دانا سخن بشنوی
خرد پیش دانا پشوتن بریم

پادشاهی بهمن اسفندیار

کین خواهی بهمن از بهر خون اسفندیار

کمر با میان بست و بگشاد دست
همان کشور و مرز بسیار داد
بزرگان و کار آزموده ردان
ز نیک و بد گردش روزگار
هرآنکس که هستید روشن‌روان
همان زال افسونگر آن پیرمرد
نجوید همی آشکار و نهان
جز از کین ندارم به مغز اندرون
که از درد ایشان برآمد خروش
بدو تازه بد روزگار مهان
ز دردش دد و دام سرگشته شد
به زاری بگرید به ایوان نگار
جوانان و جنگی سواران ما
نیارد سر گوهر اندر مفاک
چو خونین باشد همایون بود
ز نام‌آوران جهان کرد کم
بیاورد ز آمل سپاهی بزرگ
مرا همچنان داستانت راست
ز خون کرد گیتی چو دریای آب
ز کشته زمین کرد با کوه راست
به خورشید تابان برآورد سر
همه بوم و بر کرد با خاک راست
همی باره بر کشتگان تاختند
که بر شیر درنده اسپ افگنم

چو بهمن به تخت نیا بر نشست
سپه را درم داد و دینار داد
یکی انجمن ساخت از بخردان
چنین گفت کز کار اسفندیار
همه یاد دارید پیر و جوان
که رستم گه زندگانی چه کرد
فرامرز جز کین ما در جهان
سرم پر ز دردست و دل پر ز خون
دو جنگی چو نوش‌آذر و مهرنوش
چو اسفندیاری که اندر جهان
به زابلستان زان نشان کشته شد
همانا که بر خون اسفندیار
هم از خون آن نامداران ما
هر آنکس که او باشد از آب پاک
به کردار شاه آفریدون بود
که ضحاک را از پی خون جم
منوچهر با سلم و تور سترگ
به چین رفت و کین نیا بازخواست
چو کیخسرو آمد از افراسیاب
پدرم آمد و کین لهراسپ خواست
فرامرز کز بهر خون پدر
به کابل شد و کین رستم بخواست
زمین را ز خون بازشناختند
به کینه سزاوارتر کس منم

اگر بشمری در جهان نامدار
چه بیند و این را چه پاسخ دهد
چو بشنید گفتار بهمن سپاه
به آواز گفتند ما بنده‌ایم
ز کار گذشته تو داناتری
به گیتی همان کن که کام آیدت
نیچد کسی سر ز فرمان تو
چو پاسخ چنین یافت از لشکرش
همه سیستان را بیاراستند
به شبگیر برخاست آوای کوس
همی رفت زان لشکر نامدار

سواری نبینی چو اسفندیار
بکوشید تا رای فرخ نهید
هرانکس که بد شاه را نیکخواه
همه دل به مهر تو آگنده‌ایم
ز مردان جنگی تواناتری
وگر زان سخن فر و نام آیدت
که یارد گذشتن ز پیمان تو
به کین اندرون تیزتر شد سرش
برین بر نهادند و برخاستند
شد از گرد لشکر سپهر آبنوس
سواران شمشیرزن صد هزار

در بند انداختن بهمن زال را

چو آمد به نزدیکی هیرمند
فرستاد نزدیک دستان سام
چنین گفت کز کین اسفندیار
هم از کین نوش‌آذر و مهر نوش
ز دل کین دیرینه بیرون کنیم
فرستاده آمد به زابل بگفت
چنین داد پاسخ که گر شهریار
بداند که آن بودنی کار بود
تو بودی به نیک و بد اندر میان
نیچید رستم ز فرمان اوی
پدرت آن گرانمایه شاه بزرگ
به بیشه درون شیر و نر ازدها
همانا شنیدی که سام سوار

فرستاده‌یی برگزید ارجمند
بدادش ز هر گونه چندی پیام
مرا تلخ شد در جهان روزگار
دو شاه گرامی دو فرخ سرش
همه بوم زابل پر از خون کنیم
دل زال با درد و غم گشت جفت
براندیشد از کار اسفندیار
مرا زان سخن دل پرآزار بود
ز من سود دیدی ندیدی زیان
دلش بسته بودی به پیمان اوی
زمانش بیامد بدان شد سترگ
ز چنگ زمانه نیابد رها
به مردی چه کرد اندران روزگار

چنین تا به هنگام رستم رسید
به پیش نیاکان تو در چه کرد
همان کهتر و دایگان تو بود
به زاری کنون رستم اندرگذشت
شب و روز هستم ز درد پسر
خروشان و جوشان و دل پر ز درد
که نفرین برو باد کو را ز پای
گر ایدونک بینی تو پیکار ما
بیایی ز دل کینه بیرون کنی
همه گنج فرزند و دینار سام
چو آبی به پیش تو آرم همه
فرستاده را اسپ و دینار داد
چو این مایه‌ور پیش بهمن رسید
چو بشنید ازو بهمن نیک‌بخت
به شهر اندر آمد دلی پر ز درد
پذیره شدش زال سام سوار
چو آمد به نزدیک بهمن فراز
بدو گفت هنگام بخشایش است
ازان نیکویها که ما کرده‌ایم
بخشای و کار گذشته مگوی
که پیش تو دستان سام سوار
برآشفت بهمن ز گفتار اوی
هم‌اندر زمان پای کردش به بند
ز ایوان دستان سام سوار
ز دینار وز گوهر نابسود
ز سیمینه و تاجهای به زر
از اسپان تازی به زرین ستام
همان برده و بدره‌های درم
که رستم فراز آورد آن به رنج

که شمشیر تیز از میان برکشید
به مردی به هنگام ننگ و نبرد
به لشکر ز پرمایگان تو بود
همه زابلستان پرآشوب گشت
پر از آب دیده پر از خاک سر
دو رخ زرد و لبها شده لاژورد
فگند و بر آنکس که بد رهنمای
به خوبی براندیشی از کار ما
به مهر اندرین کشور افسون کنی
کمرهای زرین و زرین ستام
تو شاهی و گردنکشانت رمه
ز هرگونه‌یی چیز بسیار داد
ز دستان بگفت آنچ دید و شنید
نپذرفت پوزش برآشفت سخت
سری پر ز کین لب پر از باد سرد
هم از سیستان آنک بد نامدار
پیاده شد از باره بردش نماز
ز دل درد و کین روز پالایش است
ترا در جوانی بیورده‌ایم
هنر جوی وز کشتگان کین مجوی
بیامد چنین خوار و با دستوار
چنان سست شد تیز بازار اوی
ز دستور و گنجور نشنید پند
شتر بارها برنهادند بار
ز تخت وز گستردنی هرچ بود
ز زرینه و گوشوار و کمر
ز شمشیر هندی به زرین نیام
ز مشک و ز کافور وز بیش و کم
ز شاهان و گردنکشانش یافت گنج

همه زابلستان به تاراج داد مهان را همه بدره و تاج داد

رزم فرامرز با بهمن و کشته شدن فرامرز

غمی شد فرامرز در مرز بست
همه نامداران روشن‌روان
بدان نامداران زبان برگشاد
که پیش پدرم آن جهان‌دیده مرد
که بهمن ز ما کین اسفندیار
پدرم آن جهان‌دیده‌ی نامور
نپذیرفت و نشنید اندرز او
نیا چون گذشت او به شاهی رسید
کنون بهمن نامور شهریار
هم از کین مهر آن سوار دلیر
کنون خواهد از ما همی کین‌شان
ز ایران سپاهی چو ابر سیاه
نیای من آن نامدار بلند
که بودی سپر پیش ایرانیان
چه آمد بدین نامور دودمان
پدر کشته و بند سایه نیا
به تاراج داده همه مرز خویش
شما نیز یکسر چه گوئید باز
بگفتند کای گرد روشن‌روان
همه یک به یک پیش تو بنده‌ایم
چو بشنید پوشید خفتان جنگ
سپه کرد و سر سوی بهمن نهاد
چو نزدیک بهمن رسید آگهی

ز در دنیا دست کین را بشست
برفتند یکسر بر پهلوان
ز گفت زواره بسی کرد یاد
همی گفت و لبها پر از بادسرد
بخواهد تو این را به بازی مدار
ز گفت زواره بیچید سر
ازو گشت ویران کنون مرز او
سر تاج شاهی به ماهی رسید
همی نو کند کین اسفندیار
ز نوش‌آذر آن گرد درنده شیر
به جای آورد کین و آیین‌شان
بیاورد نزدیک ما کینه‌خواه
گرفت و به زنجیر کردش به بند
به مردی بهر کینه بسته میان
که آید ز هر سو بمابر زیان
به مغز اندرون خون بود کیمیا
نبینم سر مایه‌ی ارز خویش
هرآنکس که هستید گردن‌فراز
پدر بر پدر بر توی پهلوان
برای و به فرمان تو زنده‌ایم
دلی پر ز کینه سری پر ز ننگ
ز رزم تهمتن بسی کرد یاد
برآشت بر تخت شاهنشاهی

بنه برنهاد و سپه برنشاند
فرامرز پیش آمدش با سپاه
وزان روی بهمن صفی برکشید
ز آواز شیپور و هندی درای
بشست آسمان روی گیتی به قیر
ز چاک تبرزین و جر کمان
سه روز و سه شب هم برین رزمگاه
همی گرز بارید و پولاد تیغ
به روز چهارم یکی باد خاست
به سوی فرامرز برگشت باد
همی شد پس گرد با تیغ تیز
ز بستی و از لشکر زابلی
برآوردگه بر سواری نماند
همه سربسر پشت برگاشتند
همه رزمگه کشته چون کوه کوه
فرامرز با اندکی رزمجوی
همه تنش پر زخم شمشیر بود
سرانجام بر دست یاز اردشیر
بر بهمن آوردش از رزمگاه
چو دیدش ندادش به جان زینهار
فرامرز را زنده بر دار کرد
ازان پس بفرمود شاه اردشیر

به غور اندر آمد دو هفته بماند
جهان شد ز گرد سواران سپاه
که خورشید تابان زمین را ندید
همی کوه را دل برآمد ز جای
ببارید چون ژاله از ابر تیر
زمین گشت جنبان تر از آسمان
به رخشنده روز و به تابنده ماه
ز گرد سپاه آسمان گشت میغ
تو گفتی که با روز شب گشت راست
جهاندار گشت از دم باد شاد
برآورد زان انجمن رستخیز
ز گردان شمشیر زن کابلی
وزان سرکشان نامداری نماند
فرامرز را خوار بگذاشتند
به هم برفگنده ز هر دو گروه
به مردی به روی اندر آورد روی
که فرزند شیران بد و شیر بود
گرفتار شد نامدار دلیر
بدو کرد کین دار چندی نگاه
بفرمود داری زدن شهریار
تن پیلوارش نگونسار کرد
که کشتند او را به باران تیر

رها کردن بهمن زال و بازگشتن بایران

ز کشتن دلش سخت رنجور بود
چنین گفت کای خسرو داد و راست

گامی پشوتن که دستور بود
به پیش جهاندار بر پای خاست

اگر کینه بودت به دل خواستی
کنون غارت و کشتن و جنگ و جوش
ز یزدان بترس و ز ما شرم‌دار
یکی را برآرد به ابر بلند
پدرت آن جهانگیر لشکر فروز
نه رستم به کابل به نخچیرگاه
تو تا باشی ای خسرو پاک و راد
چو فرزند سام نریمان ز بند
بپیچی ازان گرچه نیک‌اختری
چو رستم نگهدار تخت کیان
تو این تاج ازو یافتی یادگار
ز هنگامه‌ی کی قباد اندرآی
بزرگی به شمشیر او داشتند
ازو بند بردار گر بخردی
چو بشنید شاه از پشوتن سخن
خروشی برآمد ز پرده‌سرای
بسپیدن بازگشتن کنید
بفرمود تا پای دستان ز بند
تن کشته را دخمه کردند جای
ز زندان به ایوان گذر کرد زال
که زارا دلیرا گوا رستما
تو تا زنده‌بودی که آگاه بود
کنون گنج تاراج و دستان اسیر
مبیناد چشم کس این روزگار
ازان آگهی سوی بهمن رسید
پشوتن ز رودابه پردرد شد
به بهمن چنین گفت کای شاه نو
به شبگیر ازین مرز لشکر بران
ز تاج تو چشم بدان دور باد

پدید آمد از کاستی راستی
مفرمای و میسند چندین خروش
نگه کن بدین گردش روزگار
یکی زو شود زار و خوار و نژند
نه تابوت را شد سوی نیمروز
بدان شد که تا نیست گردد به چاه
مرنجان کسی را که دارد نژاد
بنالد به پروردگار بلند
چو با کردگار افگند داوری
همی بر در رنج بستی میان
نه از راه گشتاسپ و اسفندیار
چنین تا به کیخسرو پاک‌رای
مهان را همه زیر او داشتند
دلت بازگردان ز راه بدی
پشیمان شد از درد و کین کهن
که ای پهلوانان با داد و رای
مبادا که تاراج و کشتن کنید
گشادند و دادند بسیار پند
به گفتار دستور پاکیزه‌رای
برو زار بگریست فرخ همال
نیرهی گو نامور نیرما
که گشتاسپ اندر جهان شاه بود
پسر زار کشته به پیکان تیر
زمین باد بی‌تخم اسفندیار
به نزدیک فرخ پشوتن رسید
ازان شیون او رخس زرد شد
چو بر نیمه‌ی آسمان ماه نو
که این کار دشوار گشت و گران
همه روزگاران تو سور باد

بدین خانه‌ی زال سام دلیر
چو شد کوه بر گونه‌ی سندروس
بفرمود پس بهمن کینه‌خواه
هم‌انگه برآمد ز پرده‌سرای
از آنجا به ایران نهادند روی
سپه را ز زابل به ایران کشید
برآسود و بر تخت بنشست شاد
به درویش بخشید چندی درم
جهانا چه خواهی ز پروردگان
پسر بد مر او را یکی همچو شیر
دگر دختری داشت نامش همای
همی خواندندی ورا چهارزاد
پدر درپذیرفتش از نیکوی
همای دل‌افروز تابنده ماه
چو شش ماه شد پر ز تیمار شد
چو از درد شاه اندرآمد ز پای
بزرگان و نیک‌اختران را بخواند
چنین گفت کاین پاک‌تن چهارزاد
سپر دم بدو تاج و تخت بلند
ولی عهد من او بود در جهان
اگر دختر آید برش گر پسر
چو ساسان شنید این سخن خیره شد
بدو روز و دو شب بسان پلنگ
دمان سوی شهر نشاپور شد
زنی را ز تخم بزرگان بخواست
نژادش به گیتی کسی را نگفت
زن پاک‌تن خوب فرزند زاد
پدر نام ساسانش کرد آن زمان
چو کودک ز خردی به مردی رسید

سزد گر نماند شهنشاه دیر
ز درگاه برخاست آوای کوس
کز آنجا برانند یکسر سپاه
تبیره ابا بوق و هندی درای
به گفتار دستور آزاده‌خوی
به نزدیک شهر دلیران کشید
جهان را همی داشت با رسم و داد
ازو چند شادان و چندی دژم
چه پروردگان داغ دل بردگان
که ساسان همی خواندی اردشیر
هنرمند و بادانش و نیک‌رای
ز گیتی به دیدار او بود شاد
بران دین که خوانی همی پهلوی
چنان بد که آبستن آمد ز شاه
چو بهمن چنان دید بیمار شد
بفرمود تا پیش او شد همای
به تخت گرانمایگان بر نشاند
به گیتی فراوان نبودست شاد
همان لشکر و گنج با ارجمند
هم‌انکس کزو زاید اندر نهان
ورا باشد این تاج و تخت پدر
ز گفتار بهمن دلش تیره شد
ز ایران به مرزی دگر شد ز ننگ
پر آزار بد از پدر دور شد
بپرورد و با جان و دل داشت راست
همی داشت آن راستی در نهفت
ز ساسان پرمایه بهمن نژاد
مر او را به زودی سرآمد زمان
دران خانه جز بینوایی ندید

که بودی به کوه و به هامون یله
به کوه و بیابان و آرامگاه
پس از مرگ بهمن که بگرفت جای

ز شاه نشاپور بستد گله
همی بود یکچند چوپان شاه
کنون بازگردم به کار همای

پادشاهی همای چهر آزاد

گذاشتن همای پسر خود داراب را در صندوقی بدریای فرات

همی بود بی‌کار تاج و سریر
یکی راه و آیین دیگر نهاد
در گنج بگشاد و دینار داد
همی گیتی از دادش آباد گشت
جهان را به داد و دهش مژده داد
دل بدسگالان ما کنده باد
مبیناد کس رنج و تیمار ما
نیازش به رنج تن خویش بود
نداریم زان نیکویها به رنج
ز شهر و ز لشکر همی داشت راز
جهان داشتن سودمند آمدش
همی داشت آن نیکویی در نهفت
یکی پاک پرشرم و بامایه را
چنان شاه شاخ برومند را
چنین گفت کان پاک‌زاده بمرد
همی بود بر تخت پیروز و شاد
فرستاد بر هر سوی لشکری
نبودی بد و نیک ازو در نهان
جهان را سراسر همی داشت راست
به کشور نبودی بجز یاد او
پسر گشت ماننده‌ی رفته شاه
یکی تخته جست از در کار نغز
بکردند و برزد برو قیر و مشک
براندوده بیرون او مشک و موم

به بیماری اندر بمرد اردشیر
همای آمد و تاج بر سر نهاد
سپه را همه سربسر بار داد
به رای و به داد از پدر برگذشت
نخستین که دیهیم بر سر نهاد
که این تاج و این تخت فرخنده باد
همه نیکویی باد کردار ما
توانگر کنیم آنک درویش بود
مهران جهان را که دارند گنج
چو هنگام زادنش آمد فراز
همی تخت شاهی پسند آمدش
نهانی پسر زاد و با کس نگفت
بیاورد آزاده‌تن دایه را
نهانی بدو داد فرزند را
کسی کو ز فرزند او نام برد
همان تاج شاهی به سر بر نهاد
ز دشمن بهر سو که بد مهتری
ز چیزی که رفتی به گرد جهان
به گیتی بجز داد و نیکی نخواست
جهانی شده ایمن از داد او
بدین سان همی بود تا هشت ماه
بفرمود تا درگری پاک‌مغز
یکی خرد صندوق از چوب خشک
درون نرم کرده به دیبای روم

به زیر اندرش بستر خواب کرد
بسی زر سرخ اندرو ریخته
ببستند بس گوهر شاهوار
بدانگه که شد کودک از خواب مست
نهادش به صندوق در نرم نرم
سر تنگ تابوت کردند خشک
ببردند صندوق را نیم شب
ز پیش همایش برون تاختند
پس اندر همی رفت پویان دو مرد
چو کشتی همی رفت چوب اندر آب

میانش پر از در خوشاب کرد
عقیق و زبرجد برآمیخته
به بازوی آن کودک شیرخوار
خروشان بشد دایه‌ی چرب دست
به چینی پرندش بپوشید گرم
به دبق و به عنبر به قیر و به مشک
یکی بر دگر نیز نگشاد لب
به آب فرات اندر انداختند
که تا آب با شیرخواره چه کرد
نگهبان آنرا گرفته شتاب

یافتن گازر صندوق و پروردنش داراب را

سپیده چو برزد سر از کوهسار
به گازرگهی کاندرو بود سنگ
یکی گازر آن خرد صندوق دید
چو بگشاد گسترده‌ها برگرفت
به جامه بپوشید و آمد دمان
سبک دیده‌بان پیش مامش دوید
جهاندار پیروز با دیده گفت
چو بیگاه گازر بیامد ز رود
که باز آمدی جامه‌ها نیم‌نم
دل گازر از درد پژمرده بود
زن گازر از درد کودک نوان
بدو گفت گازر که بازآر هوش
کنون گر بماند سخن در نهفت
به سنگی که من جامه را برزنم

بگردید صندوق بر رودبار
سر جوی را کارگه کرده تنگ
بپوید وز کارگه برکشید
بماند اندران کار گازر شگفت
پرامید و شادان و روشن‌روان
ز صندوق و گازر بگفت آنچ دید
که چیزی که دیدی نباید نهفت
بدو جفت او گفت هست این درود
بدین کارکرد از که یابی درم
یکی کودک زیرکش مرده بود
خلیده رخان تیره گشته روان
ترا زشت باشد ازین پس خروش
بگویم به پیش سزاوار جفت
چو پاکیزه گردد به آب افگنم

دران جوی صندوق دیدم یکی
چو من برگشادم در بسته باز
اگر بود ما را یکی پور خرد
کنون یافتی پور با خواسته
چو آن جامه‌ها بر زمین بر نهاد
زن گازر آن دید خیره بماند
رخی دید تابان میان حریر
پر از در خوشاب بالین او
به دست چپش سرخ دینار بود
بدو داد زن زود پستان شیر
ز خوبی آن کودک و خواسته
بدو گفت گازر که این را به جان
که این کودک نامداری بود
زن گازر او را چو پیوند خویش
سیم روز داراب کردند نام
چنان بد که روزی زن پاک‌رای
که این گوهران را چه سازی کنون
به زن گفت گازر که این نیک جفت
همان به کزین شهر بیرون شویم
به شهری که ما را ندانند کس
به شبگیر گازر بنه برنهاد
ببردند داراب را در کنار
بپیمود زان مرز فرسنگ شست
به بیگانه شهر اندرون ساخت جای
به شهری که بد نامور مهتری
ازو بستدی جامه و سیم و زر
به خانه جز از سرخ گوگرد نیز
زن گازر از چیز شد رهنمای
که ما بی‌نیازیم زین کارکرد

نهفته بدو اندرون کودکی
به دیدار آن خردم آمد نیاز
نبودش بسی زندگانی بمرد
به دینار و دیبا بیاراسته
سر تنگ صندوق را برگشاد
بروبر جهان‌آفرین را بخواند
به دیدار مانده‌ی اردشیر
عقیق و زبرجد به پایین او
سوی راست یاقوت شهوار بود
ببد شاد زان کودک دلپذیر
دل او ز غم گشت پیراسته
خریدار باشیم تا جاودان
گر او در جهان شهریاری بود
بپرورد چونانک فرزند خویش
کز آب روان یافتندش کنام
سخن گفت هرگونه با کدخدای
که باشد بدین دانشت رهنمون
چه خاک و چه گوهر مرا در نهفت
ز تنگی و سختی به هامون شویم
که خواریم و ناشادگر دست رس
برفت و نکرد از بر و بوم یاد
نکردند جز گوهر و زر به بار
به شهری دگر ساخت جای نشست
بران سان که پرمایه‌تر کدخدای
فرستاد نزدیک او گوهری
چنین تا فراوان نماند از گهر
نماند از بد و نیک صندوق چیز
چنین گفت یک روز با کدخدای
توانگر شدی گرد پیشه مگرد

چنین داد پاسخ بدو کدخدای
همی پیشه خوانی ز پیشه چه بیش
تو داراب را پاک و نیکو بدار
همی داشتندش چنان ارجمند
چو برگشت چرخ از برش چند سال
به کشتی شدی با بزرگان به کوی
همه کودکان همگروه آمدند
به فریاد شد گازر از کار او
بدو گفت کاین جامه برزن به سنگ
چو داراب زان پیشه بگریختی
شدی روزگارش به جستن دو بهر
به جاییش دیدی کمانی به دست
کمان بستدی سرد گفتی بدوی
چه گردی همی گرد تیر و کمان
به گازر چنین گفت کای باب من
به فرهنگیان ده مرا از نخست
ازان پس مرا پیشه فرمان و جوی
بدو مرد گازر بسی برشمرد
بیاموخت فرهنگ و شد برمنش
بدان پرورانده گفت ای پدر
ز من جای مهرت بی‌اندیشه کن
نگه کرد گازر سواری تمام
سپردش بدو روزگاری دراز
عنان و سنان و سپر داشتن
همان زخم چوگان و تیر و کمان
بران گونه شد زین هنرها که چنگ

که این جفت پاکیزه و رهنمای
همیشه ز هر کار پیشه است پیش
بدان تا چه بار آورد روزگار
که از تند بادی ندیدی گزند
یکی کودکی گشت با فر و یال
کسی را نبودى تن و زور اوی
به یکبارگی زو ستوه آمدند
همی تیره شد تیز بازار او
که از پیشه جستن ترا نیست ننگ
همی گازر از دیده خون ریختی
نشان خواستی زو به دشت و به شهر
به آیین گشاده بر و بسته شست
که ای پرزیان گرگ پرخاشجوی
به خردی چرا گشته‌ای بدگمان
چرا تیره گردانی این آب من
چو آموختم زند و استا درست
کنون از من این کدخدایی مجوی
ازان پس به فرهنگیانش سپرد
برآمد ز پیغاره و سرزنش
نیاید ز من گازی کارگر
ز گیتی سواری مرا پیشه کن
عنان پیچ و اسپ افکن و نیک‌نام
بیاموخت هرچش بدان بد نیاز
به آوردگه باره برگاشتن
هنرجوی دور از بد بدگمان
نسودی به آورد با او پلنگ

پرسیدن داراب نژاد خود از گازر و جنگ آوردن بارومیان

همی این نهران دارم از انجمن
نماند به چهر تو هم چهر من
به دکان بر خویش بنشانیم
دریغ آن شده رنجهای کهن
پدرجوی را راز با مادر است
ز خانه سوی رود یازید تفت
بیامد به شمشیر یازید دست
هرآنچهت پرسم سخن راست گوی
به نزدیک گازر ز بهر چیم
خداوند داننده را یار خواست
بگویم ترا هرچ گفتی بگوی
بکوشید وز کار کژی نبرد
ز دینار وز گوهر شاهوار
نه از تخمهی کامکاران بدیم
ز پوشیدنی جامه و برنشست
نگر تا چه باید تن و جان تراست
روان را به اندیشه اندر نشاند
وگر گازر آن را همه برفشاند
بدین روز کندی و بیچارگی
درخت برومند و باغ و زمین
بماند آن گران گوهر نابسود
یکی کم بها زین و دیگر کمند
بزرگ و پسندیده و رهنمای
پراندیشه بد جان تاریک اوی

به گازر چنین گفت روزی که من
نجنبد همی بر تو بر مهر من
شگفت آیدم چون پسر خوانیم
بدو گفت گازر که اینت سخن
تراگر منش زان من برتر است
چنان بد که یک روز گازر برفت
در خانه را تنگ داراب بست
به زن گفت کژی و تاری مجوی
شما را که باشم به گوهر کیم
زن گازر از بیم زنهار خواست
بدو گفت خون سر من مجوی
سخنها یکایک بر و بر شمرد
ز صندوق وز کودک شیرخوار
بدو گفت ما دستکاران بدیم
ازان تو داریم چیزی که هست
پرستنده ماییم و فرمان تراست
چو بشنید داراب خیره بماند
بدو گفت زین خواسته هیچ ماند
که باشد بهای یکی بارگی
چنین داد پاسخ که بیش است ازین
بدو داد دینار چندانک بود
به دینار اسپی خرید او پسند
یکی مرزبان بود با سنگ و رای
خرامید داراب نزدیک اوی

همی داشتش مرزبان ارجمند
چنان بد که آمد سپاهی ز روم
به رزم اندرون مرزبان کشته شد
چو آگاهی آمد به نزد همای
یکی مرد بد نام او رشنواد
بفرمود تا برکشد سوی روم
سپه گرد کرد آن زمان رشنواد
چو بشنید داراب شد شادکام
سپه چون فراوان شد از هر دری
بیامد ز کاخ همایون همای
بدان تا سپه پیش او بگذرند
همی بود چندی بران پهن دشت
چو داراب را دید با فر و برز
تو گفתי همه دشت پهنای اوست
چو دید آن بر و چهره‌ی دلپذیر
بپرسید و گفت این سوار از کجاست
نماید که این نامداری بود
دلیر و سرافراز و کنداور است
چو داراب را فرمند آمدش
ز اختر یکی روزگاری گزید
چو جنگ‌آوران را یکی گشت رای
فرستاد بیدار کارآگهان
ز نیک و بد لشکر آگاه بود
همی رفت منزل به منزل سپاه

ز گیتی نیامد بروبر گزند
به غارت بران مرز آباد بوم
سر لشکرش زان سخن گشته شد
که رومی نهاد اندرین مرز پای
سپهد بد او هم سپهدنژاد
به شمشیر ویران کند روی بوم
عرض‌گاه بنهاد و روزی بداد
به نزدیک او رفت و بنوشت نام
همی آمد از هر سوی لشکری
خود و مرزبانان پاکیزه‌رای
تن و نام و دیوانها بشمرند
چو لشکر فراوان برو برگذشت
به گردن برآورده پولاد گرز
زمین زیر پوینده بالای اوست
ز پستان مادر بیالود شیر
بدین شاخ و این برز و بالای راست
خردمند و جنگی سواری بود
ولیکن سلیحش نه اندرخور است
سپه را سراسر پسند آمدش
ز بهر سپهد چنان چون سزید
ببردند لشکر ز پیش همای
بدان تا نماند سخن در نهان
ز بدها گمانیش کوتاه بود
زمین پر سپاه آسمان پر ز ماه

داستان رشنواد و داراب و تاق شکسته

برآمد غمی گشت زان رشنواد
زمین پر ز آب آسمان پرخروش
به دشت اندرون خیمه‌ها ساختند
ز باران همی جست راه گریز
میانش یکی طاق بر پای دید
یکی خسروی جای پر پرده بود
نه خیمه نه انباز و نه چارپای
چو تنها تنی بود بی‌یار و جفت
بران طاق آزرده اندر گذشت
کزان سهم جای خروش آمدش
برین شاه ایران نگهدار باش
بیامد به زیر تو اندر بخت
که این بانگ رعدست گر تندباد
که ای طاق چشم خرد را مپوش
ز باران مترس این سخن یادگیر
شگفتی دلش تنگ شد زان خروش
یکی را سوی طاق باید شدن
چنین بر تن خود برآشفته کیست
خردمند و با چهره‌ی پهلوان
ز خاک سیه ساخته جایگاه
دل پهلوان زان سخن بردمید
خروشی برین سان که یارد شنود
ازین خواب برخیز و بیدار گرد
شکسته رواق اندر آمد ز جای

چنان بد که روزی یکی تندباد
یکی رعد و باران با برق و جوش
به هر سو ز باران همی تاختند
غمی بود زان کار داراب نیز
نگه کرد ویران یکی جای دید
بلند و کهن بود و آزرده بود
نه خرگاه بودش نه پرده‌سرای
بران طاق آزرده بایست خفت
سپهد همی گرد لشکر بگشت
ز ویران خروشی به گوش آمدش
که ای طاق آزرده هشیار باش
نبودش یکی خیمه و یار و جفت
چنین گفت با خویشان رشنواد
دگر باره آمد ز ایوان خروش
که در تست فرزند شاه اردشیر
سیم بار آوازش آمد به گوش
به فرزانه گفت این چه شاید بدن
ببینید تا اندرو خفته کیست
برفتند و دیدند مردی جوان
همه جامه و باره و تر و تباه
به پیش سپهد بگفت آنچه دید
بفرمود کو را بخوانید زود
برفتند و گفتند کای خفته مرد
چو دارا به اسپ اندر آورد پای

چو سالار شاه آن شگفتی بدید
چنین گفت کاین شگفتی شگفت
بشد تیز با او به پرده‌سرای
کسی در جهان این شگفتی ندید
بفرمود تا جامه‌ها خواستند
به کردار کوه آتشی برفروخت
چو خورشید سر برزد از کوهسار
بفرمود تا موبدی رهنمای
یکی اسپ با زین و زرین ستام
به داراب دادند و پرسید زوی
چو مردی تو و زادبومت کجاست
چو بشنید داراب یکسر بگفت
بران سان که آن زن برو کرد یاد
ز صندوق و یاقوت و بازوی خویش
یکایک به سالار لشکر بگفت
هم‌انگه فرستاد کس رشنواد
زن گازر و گازر و مهره را

سرو پای داراب را بنگرید
کزین برتر اندیشه نتوان گرفت
همی گفت کای دادگر یک خدای
نه از کار دیده بزرگان شنید
به خرگاه جایی بیاراستند
بسی عود و با مشک و عنبر بسوخت
سپهبد برفتن بر آراست کار
یکی دست جامه ز سر تا به پای
کمندی و تیغی به زرین نیام
که ای شیردل مهتر نامجوی
سزد گر بگویی همه راه راست
گذشته همی برگشاد از نهفت
سخن‌ها همی گفت با رشنواد
ز دینار و دیبا به پهلوی خویش
ز خواب و ز آرام و خورد و نهفت
فرستاده را گفت بر سان باد
بیارید بهرام و هم زهره را

رزم داراب با لشکر روم و گریز رومیان

بگفت این و زان جایگه برگرفت
سپهبد طلایه به داراب داد
هم‌انگه طلایه بیامد ز روم
زناگه دو لشکر بهم بازخورد
همه یک به دیگر برآمیختند
چو داراب دید آن سپاه نبرد
ازان لشکر روم چندان بکشت
همی رفت زان گونه بر سان شیر

ازان مرز تا روم لشکر گرفت
طلایه سنان را به زهر آب داد
وزین سو نگهدار این مرز و بوم
برآمد هم‌انگه گرد نبرد
چو رود روان خون همی ریختند
به پیش اندر آمد به کردار گرد
که گفתי فلک تیغ دارد به مشت
نهنگی به چنگ ازدهایی به زیر

چنین تا به لشکرگه رومیان
زمین شد ز رومی چو دریای خون
به پیروزی از رومیان گشت باز
بسی آفرین یافت از رشنواد
چو ما بازگردیم زین رزم روم
تو چندان نوازش بیابی ز شاه
همه شب همی لشکر آراستند
چو خورشید برزد سر از تیره راغ
بهم بازخوردند هر دو سپاه
چو داراب پیش آمد و حمله برد
به پیش صف رومیان کس نماند
به قلب سپاه اندر آمد چو گرگ
وزان جایگه شد سوی میمنه
همه لشکر روم برهم درید
دلیران ایران به کردار شیر
بکشتند چندان ز رومی سپاه
چهل جاثلیق از دلیران بکشت
چو زو رشنواد آن شگفتی بدید
برو آفرین کرد و چندی ستود
شب آمد جهان قیرگون شد به رنگ
سپهد به لشکرگه رومیان
ببخشید در شب بسی خواسته
فرستاد نزدیک داراب کس
نگه کن کنون تا پسند تو چیست
نگه دار چیزی که رای آیدت
هرآنچ آن پسندت نیاید ببخش
چو آن دید داراب شد شادکام
فرستاد دیگر سوی رشنواد
چو از باختر تیره شد روی مهر

همی تاخت بر سان شیر ژبان
جهانجوی را تیغ شد رهنمون
به نزدیک سالار گردنفرز
که این لشکر شاه بی تو مباد
سپاه اندر آید به آباد بوم
ز اسپ و ز مهر و ز تیغ و کلاه
سلیح سواران بیراستند
زمین شد به کردار روشن چراغ
شد از گرد خورشید تابان سیاه
عنان را به اسپ تگاور سپرد
ز گردان شمشیرزن بس نماند
پراگنده کرد آن سپاه بزرگ
بیاورد چندی سلیح و بنه
کسی از یلان خویشان را ندید
همی تاختند از پس اندر دلیر
که گل شد ز خون خاک آوردگاه
بیامد صلیبی گرفته به مشت
ز شادی دل پهلوان بردمید
بران آفرین مهربانی فزود
همی بازگشتند یکسر ز جنگ
برآسود و بگشاد بند میان
شد از خواسته لشکر آراسته
که ای شیردل مرد فریادرس
وزی خواسته سودمند تو چیست
ببخش آنچ دل رهنمای آیدت
تو نامی تری از خداوند رخس
یکی نیزه برداشت از بهر نام
بدو گفت پیروز بادی و شاد
بپوشید دیبای مشکین سپهر

همان پاس از تیره شب درگذشت
غو پاسبان خاست چون زلزله
چو زرین سپر برگرفت آفتاب
ببستند گردان ایران میان
به شمشیر تیز آتش افروختند
ز روم و ز رومی برانگیخت گرد
خروشی به زاری برآمد ز روم
به قیصر بر از کین جهان تنگ شد
فرستاده آمد بر رشنواد
شدند آنک جنگی بد از جنگ سیر
که گر باژ خواهید فرمان کنیم
فرستاد قیصر ز هر گونه چیز
سپهد پذیرفت زو آنچه بود
وزان جایگه بازگشتند شاد
به منزل بران طاق ویران رسید

طلایه پراگنده بر گرد دشت
همی شد چو اواز شیر یله
سر جنگجویان برآمد ز خواب
همی تاختند از پس رومیان
همه شهرها را همی سوختند
کس از بوم و بر یاد دیگر نکرد
که بگذاشتند آن دلارام بوم
رخ نامدارانش بی‌رنگ شد
که گر دادگر سر نیچد ز داد
سر بخت روم اندرآمد به زیر
بنوی یکی باز پیمان کنیم
ابا برده‌ها بدره بسیار نیز
ز دینار وز گوهر نابسود
پسندیده داراب با رشنواد
که داراب را اندرو خفته دید

شناختن همای پسر را

زن گازر و شوی و گوهر بهم
از آنکس کشان خواند از جای خویش
چو دید آن زن و شوی را رشنواد
بگفتند با او سخن هرچ بود
ز رنج و ز پروردن شیرخوار
چنین گفت با شوی و زن رشنواد
که کس در جهان این شگفتی ندید
هم‌اندر زمان مرد پاکیزه‌رای
ز داراب وز خواب و آرامگاه

شده هر دو از بیم خواری دژم
به یزدان پناهِید و رفتند پیش
ز هر گونه پرسید و کردند یاد
ز صندوق وز گوهر نابسود
ز تیمار وز گردش روزگار
که پیروز باشید همواره شاد
نه از موبد پیر هرگز شنید
یکی نامه بنوشت نزد همای
هم از جنگ او اندران رزمگاه

وزان کو به اسپ اندر آورد پای
از آواز که آمد مر او را به گوش
ز گازر سخن هرچ بشنید نیز
به نامه درون سربسر یاد کرد
همان سرخ گوهر بدو داد و گفت
فرستاده تازان بیامد ز جای
به شاه جهاندار نامه بداد
چو آن نامه برخواند و یاقوت دید
بدانست کان روز کامد به دشت
بدید آن جوانی که بد فرمند
نبودست جز پاک فرزند اوی
فرستاده را گفت گریان همای
نبود ایچ ز اندیشه مغزم تهی
ز دادار گیهان دلم پهراس
وزان نیز کان بیگنه را که یافت
که یزدان پسر داد و نشناختم
به بازوش بر بستم این یک گهر
کنون ایزد او را بمن باز داد
ز دینار گنجی فرو ریختند
ببخشید بر هرک بودش نیاز
به جایی که دانست کاتشکدهست
ببخشید گنجی برین گونه نیز
به روز دهم بامداد پگاه
بزرگان و داراب با او بهم
ز درگاه پرده فروهشت شاه
جهاندار زرین یکی تخت کرد
یکی تاج پرگوهر شاهوار
همه جامه‌ی خسروانی به زر
نشسته ستاره‌شمر پیش شاه

هم‌انگاه طاق اندر آمد ز جای
ز تنگی که شد رشنواد از خروش
ز صندوق وز کودک خرد و چیز
برون کرد آنگه هیونی چو گرد
که با باد باید که گردی تو جفت
بیاورد یاقوت نزد همای
شنیده بگفت از لب رشنواد
سرشکش ز مژگان به رخ بر چکید
بفرمود تا پیش لشکر گذشت
به رخ چون بهار و به بالا بلند
گرانمایه شاخ برومند اوی
که آمد جهان را یکی کدخدای
پر از درد بودم ز شاهنشهی
کجا گشته بودم ازو ناسپاس
کسی یافت گر سوی دریا شتافت
به آب فرات اندر انداختم
پسر خوار شد چون بمیرد پدر
به پیروز نام و پی رشنواد
می و مشک و گوهر برآمیختند
دگر هفته گنج درم کرد باز
وگر زند و استا و جشن سده‌ست
به هر کشوری بر پراگنده چیز
سپهد بیامد به نزدیک شاه
کسی را نگفتند از بیش و کم
به یک هفته کس را ندادند راه
دو کرسی ز پیروزه و لاژورد
دو یاره یکی طوق گوهرنگار
درو بافته چند گونه گهر
ز اختر همی کرد روزی نگاه

به شهریور بهمن از بامداد
یکی جام پر سرخ یاقوت کرد
چو آمد به نزدیک ایوان فراز
برافشاند آن گوهر شاهوار
پسر را گرفت اندر آغوش تنگ
بیاورد و بر تخت زرین نشاند
چو داراب بر تخت شاهی نشست
بیاورد و بر تارک او نهاد
چو از تاج دارا فروزش گرفت
به داراب گفت آنچه اندر گذشت
جوانی و گنج آمد و رای زن
اگر بد کند زو مگیر آن به دست
چنین داد پاسخ به مادر جوان
نباشد شگفت ار دل آید به جوش
جهان آفرین از تو خشنود باد
ز من یادگاری بود این سخن
برو آفرین کرد فرخ همای
بفرمود تا موبد موبدان
هم از لشکر آنکس که بد نامدار
بفرمود تا خواندند آفرین
چو بر تاج شاه آفرین خواندند
بگفت آنک اندر نهان کرده بود
بدانید کز بهمن شهریار
به فرمان او رفت باید همه
بزرگی و شاهی و لشکر و راست
به شادی خروشی برآمد ز کاخ
ببردند چندان ز هر سو نثار
جهان پر شد از شادمانی و داد
همای آن زمان گفت با موبدان

جهاندار داراب را بار داد
یکی دیگری پر ز یاقوت زرد
همای آمد از دور و بردش نماز
فرو ریخت از دیده خون برکنار
ببوسید و ببسود رویش به چنگ
دو چشمش ز دیدار او خیره ماند
همای آمد و تاج شاهی به دست
جهان را به دیهیم او مژده داد
هما اندران کار پوزش گرفت
چنان دان که بر ما همه بادگشت
پدر مرده و شاه بی‌رای‌زن
که جز تخت هرگز مبادت نشست
که تو هستی از گوهر پهلوان
به یک بد تو چندین چه داری خروش
دل بدسگالانت پر دود باد
که هرگز نگردد به دفتر کهن
که تا جای باشد تو بادی به جای
بخواند ز هر کشوری بخردان
سرافراز شیران خنجرگزار
به شاهی بران نامدار زمین
بران تخت بر گوهر افشاندند
ازان کرده بسیار غم خورده بود
جزین نیست اندر جهان یادگار
که او چون شبانست و گردان رمه
بدو کرد باید همی پشت راست
که نورسته دیدند فرخنده شاخ
که شد ناپدید اندران شهریار
کی را نیامد ازان رنج یاد
که ای نامور باگهر بخردان

به سی و دو سال آنک کردم به رنج
شما شاد باشید و فرمان برید
چو داراب از تخت کی گشت شاد
زن گازر و گازر آمد دوان
نشست کیی بر تو فرخنده باد
بفرمود داراب ده بدره زر
ز هر جامه‌یی تخته فرمود پنج
بدو گفت کای گازر پیشه‌دار
مگر زاب صندوق یابی یکی
برفتند یک لب پر از آفرین
کنون اختر گازر اندرگذشت
کنون آفرین جهان آفرین

سپر دم بدو پادشاهی و گنج
ابی رای او یک نفس مشمرید
به آرام دیهیم بر سر نهاد
بگفتند کای شهریار جوان
سر بدسگالان تو کنده باد
بیارند پرمایه جامی گهر
بدادند آنرا که او دید رنج
همیشه روان را به اندیشه دار
چو دارا بدو اندرون کودکی
ز دادار بر شهریار زمین
به دکان شد و برد اشنان به دشت
بخوانیم بر شهریار زمین

پادشاهی داراب

پادشاهی داراب

ابوالقاسم آن شاه خورشید چهر
نجوید جز از خوبی و راستی
جهان روشن از تاج محمود باد
همیشه جوان تا جوانی بود
چه گفت آن سراینده دهقان پیر
بیاراست گیتی به داد و به مهر
نیارد بداد اندرون کاستی
همه روزگانش مسعود باد
همان زنده تا زندگانی بود
ز گشتاسپ وز نامدار اردشیر

ساختن داراب شهر داراب کرد را

وزان نامداران پاکیزه‌رای
چو دارا به تخت مهی برنشست
چنین گفت با موبدان و ردان
که گیتی نجستم به رنج و به داد
شگفتی‌تر از کار من در جهان
ندانیم جز داد پاداش این
نباید که پیچد کس از رنج ما
زمانه ز داد من آباد باد
ازان پس ز هندوستان و ز روم
برفتند با هدیه و با نثار
چنان بد که روزی ز بهر گله
ز پستی برآمد به کوهی رسید
بفرمود کز روم و وز هندوان
بجویند زان آب دریا دری
چو بگشاد داننده از آب بند
ز داراب وز رسم و رای همای
کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان و بیداردل بخردان
مرا تاج یزدان به سر بر نهاد
نبیند کسی آشکار و نهان
که بر ما پس از ما کنند آفرین
ز بیشی و آگندن گنج ما
دل زیر دستان ما شاد باد
ز هر مرز بارز و آباد بوم
بجستند خشنودی شهریار
بیامد که اسپان ببیند یله
یکی بی‌کران ژرف دریا بدید
بیارند کارآزموده گوان
رسانند رودی به هر کشوری
یکی شهر فرمود بس سودمند

ورا نام کردند داراب گرد
پرستندهی آذر آمد گروه
همی شهر ایران بیاراستند
ز دشمن همی داشت گیتی نگاه
دل بدسگالان بدو نیم کرد
نبرده سواران نیزه گزار

چو دیوار شهر اندرآورد گرد
یکی آتش افروخت از تیغ کوه
ز هر پیشه‌یی کارگر خواستند
به هر سو فرستاد بی‌مر سپاه
جهان از بداندیش بی‌بیم کرد
چنان بد که از تازیان صد هزار

رزم داراب با شعیب تازی

یکی نامدار از نژاد قتیب
بگفتند کان را نشاید شمرد
جهان شد ز پرخاشجویان دژم
بران بوم کس جای رفتن نیافت
زمین شد ز خون چون یکی آبگیر
تلی کشته دیدند بر هر سوی
تو گفתי بریشان جهان تنگ بود
به شب دشت پیکار بگذاشتند
عرب را همه روز برگشته شد
هم از نیزه و تیغ و خفتان جنگ
به نزد جهاندار پور همای
ز اسپ و ز رمح و ز تیغ و کلاه
که گفتار ایشان بداند شنید
ازان سال و آن سال کاندرا گذشت
همی جست رزم اندر آباد بوم

برفتند و سالار ایشان شعیب
جهاندار ایران سپاهی ببرد
فراز آمدند آن دو لشکر بهم
زمین آن سپه را همی برنتافت
ز باران ژوبین و باران تیر
خروشی برآمد ز هر پهلوی
سه روز و سه شب زین نشان جنگ بود
چهارم عرب روی برگاشتند
شعیب اندران رزمگه کشته شد
بسی اسپ تازی به زین خدنگ
ازان رفتگان ماند آنجا به جای
بخشید چیزی که بد بر سپاه
ز لشکر یکی مرزبان برگزید
فرستاد تا باژ خواهد ز دشت
شد از جنگ نیزه‌وران تا به روم

رزم داراب با فیلقوس و بزنی گرفتن دخترش

کجا بود با رای او شاه سوس
سپاهی بیاورد بی‌مرز جای
به یاد آمدش روزگار کهن
همه نامداران روز نبرد
بپرداختند آن همه مرز و بوم
برفتند گردان و جنگاوران
چهارم چو بفروخت گیتی فروز
یکی را نبد ترگ و رومی کلاه
بکشتند چندی به شمشیر و تیر
ازان رفته لشکر دو بهر آمدند
پس پشتشان نیزه پیوسته بود
ازیشان بسی زینهارى شدند
خردمند و بیدار و با نعم و بوس
دو صندوق پرگوهر شاهوار
بخواهم که او باشدم رهنمای
مبادا که دل سوی رزم آوریم
ز کژی و آزار خیزد کمی
تو آیی و سازی که گیری بدست
به هنگام بزم اندر آیم به جنگ
پدر شاه بود و پسر پادشاست
همه داستان پیش ایشان براند
بجوید همی فیلقوس آب روی
که ای شاه بینادل و پاک‌دین
ز کار آن گزیند کجا در خور است

به روم اندرون شاه بدفیلقوس
نوشتند نامه که پور همای
چو بشنید سالار روم این سخن
ز عموریه لشکری گرد کرد
چو دارا بیامد بزرگان روم
ز عموریه فیلقوس و سران
دو رزم‌گران کرده شد در سه روز
گریزان بشد فیلقوس و سپاه
زن و کودکان نیز کردند اسیر
چو از پیش دارا به شهر آمدند
دگر پیشتر کشته و خسته بود
به عموریه در حصارى شدند
فرستاده‌یی آمد از فیلقوس
ابا برده و بدره و با نثار
چنین بود پیغام کز یک خدای
که فرجام این رزم بزم آوریم
همه راستی باید و مردمی
چو عموریه کان نشست منست
دل من به جوش آید از نام و ننگ
تو آن کن که از شه‌یاران سزاست
چو بشنید آزادگانرا بخواند
چه بینید گفت اندرین گفت و گوی
همه مهتران خواندند آفرین
شهنشاه بر مهتران مهتر است

یکی دختری دارد این نامدار
بت‌آرای چون او نبیند به چین
اگر شاه بیند پسند آیدش
فرستاده‌ی روم را خواند شاه
بدو گفت رو پیش قیصر بگوی
پس پرده‌ی تو یکی دختر است
نگاری که ناهید خوانی ورا
به من بخش و بفرست با باز روم
فرستاده بشنید و آمد چو باد
بدان شاد شد فیلقوس و سپاه
سخن گفت هرگونه از باز و ساو
بران بر نهادند سالی که شاه
ز زر خایه‌ی ریخته صد هزار
چهل کرده مثقال هر خایه‌ی
بخشید بر مرزبانان روم
ازان پس همه فیلسوفان شهر
بفرمود تا راه را ساختند
برفتند با دختر شهریار
یکی مهر زرین بیاراستند
ده استر همه بار دیبای روم
شتروار سیصد ز گستردنی
دلارای رومی به مهد اندرون
کنیزک پس پشت ناهید شست
به جام اندرون گوهر شاهوار
سقف خوب رخ را به دارا سپرد
ازان پس بران رزمگه بس نماند
سوی پارس آمد دلارام و شاد
شب‌ی خفته بد ماه با شهریار

به بالای سرو و به رخ چون بهار
میان بتان چون درخشان نگین
به پالیز سرو بلند آیدش
بگفت آنچ بشنید از نیکخواه
اگر جست خواهی همی آب روی
که بر تارک بانوان افسر است
بر اورنگ زرین نشانی ورا
چو خواهی که بی‌رنج ماندت بوم
به قیصر بر آن گفته کرد یاد
که داماد باشد مر او را چو شاه
ز چیزی که دارد پی روم تاو
ستاند ز قیصر که دارد سپاه
ابا هر یکی گوهر شاهوار
همان نیز گوهر گرانمایه‌ی
هرانکس که بودند ز آباد بوم
هرانکس که بودش ازان شهر بهر
ز هر کار دل را بپرداختند
گرانمایگان هریکی با نثار
پرستنده‌ی تاجور خواستند
بسی پیکر از گوهر و زر بوم
ز چیزی که بد راه را بردنی
سکوبا و راهب ورا رهنمون
ازان هریکی جامی از زر بدست
بت‌آرای با افسر و گوشوار
گهرها به گنجور او برشمرد
سپه را سوی شهر ایران براند
کلاه بزرگی بسر بر نهاد
پر از گوهر و بوی و رنگ و نگار

باز فرستادن داراب دختر فیلقوس را و زادن اسکندر از او

شهنشاه زان تیز دم شد دژم
که از نکهتش بوی ناخوش بیافت
پراندیشه جان ابروان پر ز خم
به نزدیک ناهید بنشانند
پژوهید تا دارو آمد به جای
به روم اندر اسکندرش نام بود
ببارید چندی ز مژگان سرشک
به کردار دیبا رخس برفروخت
دژم شد دلارای را جای مهر
فرستاد بازش بر فیلقوس
نگفت آن سخن با کسی در جهان
یکی کودک آمد چو تابنده مهر
سکندر همی خواندی مادرش
کزو یافت از ناخوشی کام را
که پیدا شد از تخم من قیصری
سکندر پسر بود و قیصر پدر
که دارا ز فرزند من کرد بس
که کارزاری و زیبا سمند
برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
که آن زادنش فرخ آمد به فال
همان مادیان را بیاراستی
که همتای اسکندر او بد به سال
ز هرگونه‌یی سالیان برگذشت
سخن گفتن پهلوانی گرفت

همانا که برزد یکی تیز دم
بپیچید در جامه و سر بتافت
ازان بوی شد شاه ایران دژم
پزشکان داننده را خواندند
یکی مرد بینادل و نیک‌رای
گیاهی که سوزنده‌ی کام بود
بمالید بر کام او بر پزشک
بشد ناخوشی بوی و کامش بسوخت
اگر چند مشکین شد آن خوب‌چهر
دل پادشا سرد گشت از عروس
غمی دختر و کودک اندر نهان
چو نه ماه بگذشت بر خوب‌چهر
ز بالا و اروند و بویا برش
بفرخ همی داشت آن نام را
همی گفت قیصر به هر مهتری
نیارود کس نام دارا به بر
همی ننگش آمد که گفتی به کس
بر آخر یکی مادیان بد بلند
همان شب یکی کره‌یی زاد خنگ
ز زاینده قیصر برافراخت یال
به شبگیر فرزند را خواستی
بسودی همان کره را چشم و یال
سپهر اندرین نیز چندی بگشت
سکندر دل خسروانی گرفت

فزون از پسر داشتی قیصرش
خرد یافت لختی و شد کاردان
ولی عهد گشت از پس فیلقوس
هنرها که باشد کیان را به کار
تو گفתי نشاید مگر داد را
وزان پس که ناهید نزد پدر
یکی کودک آمدش با فر و یال
همان روز داراش کردند نام
چو ده سال بگذشت زین با دو سال
پیژمرد داراب پور همای
بزرگان و فرزنانگان را بخواند
بگفت این که دارای داراکنون
همه گوش دارید و فرمان کنید
که این تخت شاهی نماند دراز
بکشید تا مهر و داد آورید
بگفت این و باد از جگر برکشید
چو دارا به دل سوک داراب داشت

بیاراستی پهلوانی برش
هشیوار و با سنگ و بسیاردان
بیدار او داشتی نعم و بوس
سکندر بیاموخت ز آموزگار
وگر تخت شاهی و بنیاد را
بیامد زنی خواست دارا دگر
ز فرزند ناهید کهتر به سال
که تا از پدر بیش باشد به کام
شکست اندر آمد به سال و به مال
همی خواندندش به دیگر سرای
ز تخت بزرگی فراوان براند
شما را به نیکی بود رهنمون
ز فرمان او رامش جان کنید
به خوشی رود زود خوانند باز
به شادی مرا نیز یاد آورید
شد آن برگ گلنار چون شنبلیله
به خورشید تاج مهی بر فراشت

پادشاهی دارای داراب

پادشاهی دارا پسر داراب

شده با زبان و دلش تیغ کند
سرافراز گردان و کنداوران
نه از چاه خوانم سوی تخت و گاه
سرش را همی تن به سر نشمرد
به شمشیر باشم ورا دلگسل
نخواهم کس شاددل ما به رنج
منم رهنمای و منم دلگشای
بزرگی و شاهی و فرمان مراست
ز هر در فراوان سخنها براند
ز دارای داراب بن اردشیر
بفرمود چون خنجری نامه‌یی
بپیچد ببیند سرافشان من
اگر جان ستانید اگر جان دهید
سپه را همه خواند و روزی بداد
یکی را بجام و یکی را به تشت
همان جوشن و تیغ و گرز گران
ببخشید بر هر سری کشوری
سپه را همه چیز باارز داد
ز هر نامداری و هر مهتری
ز روم و ز هر کشوری همچنین
نه پی بود با او کسی را نه تاو
به اهواز گشتند زو شادکام
به خواهندگان گنج و بنیاد داد
به روم اندرون بود یک‌چند بوس

یکی مرد بر تیز و برنا و تند
چو بنشست برگاه گفت ای سران
سری را نخواهم که افتد به چاه
کسی کو ز فرمان من بگذرد
وگر هیچ تاب اندر آرد به دل
جز از ما هرانکس که دارند گنج
نخواهم که باشد مرا رهنمای
ز گیتی خور و بخش و پیمان مراست
دبیر خردمند را پیش خواند
یکی نامه بنوشت فرخ دبیر
بهر سو که بد شاه و خودکامه‌یی
که هرکو ز رای و ز فرمان من
همه گوش یکسر به فرمان نهید
سر گنجهای پدر برگشاد
ز چار اندرآمد درم تا بهشت
درم داد و دینار و برگستوان
هرانکس که بد کار دیده سری
یکی را ز گردنکشان مرز داد
فرستاده آمد ز هر کشوری
ز هند و ز خاقان و فغفور چین
همه پاک با هدیه و باژ و ساو
یکی شارستان کرد نوشاد نام
کسی را که درویش بد داد داد
به مرد اندرون چند گه فیلقوس

سکندر به تخت نیا برنشست
یکی نامداری بد آنکه به روم
حکیمی که بد ارسطاليس نام
به پیش سکندر شد آن پاک‌رای
بدو گفت کای مهتر شادکام
که تخت کیان چون تو بسیار دید
هرانگه که گویی رسیدم به جای
چنان دان که نادان‌ترین کس توی
ز خاکیم و هم خاک را زاده‌ایم
اگر نیک باشی بماندت نام
وگر بد کنی جز بدی ندروی
به نیکی بود شاه را دسترس
سکندر شنید این پسند آمدش
به فرمان او کرد کاری که کرد
به نو هر زمانیش بنواختی
چنان بد که روزی فرستاده‌یی

بهی جست و دست بدی را ببست
کزو شاد بد آن همه مرز و بوم
خردمند و بیدار و گسترده کام
زبان کرد گویا و بگرفت جای
همی گم کنی اندرین کار نام
نخواهد همی با کسی آرمید
نباید به گیتی مرا رهنمای
اگر پند داندگان نشنوی
به بیچارگی دل بدو داده‌ایم
به تخت کیی بر بوی شادکام
شبی در جهان شادمان نغوی
به بد روز گیتی نجستست کس
سخن‌گوی را فرمند آمدش
ز بزم و ز رزم و ز ننگ و نبرد
چو رفتی بر تخت بنشاختی
سخن‌گو و روشن‌دل آزاده‌یی

یورش اسکندر به ایران

ز نزدیک دارا بیامد به روم
به پیش سکندر بگفت آن سخن
بدو گفت رو پیش دارا بگوی
که مرغی که زرین همی خایه کرد
فرستاد پاسخ بدان سان شنید
سکندر سپه را سراسر بخواند
چنین گفت کز گردش آسمان
مرا روی گیتی باید سپرد

کجا باز خواهد ز آباد بوم
غمی شد سکندر ز باز کهن
که از باز ما شد کنون رنگ و بوی
به مرد و سر باز بی‌مایه کرد
بترسید وز روم شد ناپدید
گذشته سخن پیش ایشان براند
نیابد گذر مرد نیکی‌گمان
بد و نیک چندی باید شمرد

شما را باید کنون ساختن
سر گنجهای نیا باز کرد
به شبگیر برخاست از روم غو
برون آمد آن نامور شهریار
درفشی پس پشت سالار روم
همای از برو خیزرانش قضیب
به مصر آمد از روم چندان سپاه
دو لشکر به روی اندر آورده روی
به هشتم به مصر اندر آمد شکست
ز یک راه چندان گرفتار شد
ز گوپال و از اسپ و برگستوان
کمرهای زرین و زرین ستام
ز دیبا و دینار چندان بیافت
بسی زینهارى بیامد سوار
وزان جایگه ساز ایران گرفت
چو بشنید دارا که لشکر ز روم
برفتند ز اصطخر چندان سپاه
همی داشت از پارس آهنگ روم
چو آورد لشکر به پیش فرات
به گرد لب آب لشکر کشید
سکندر چو بشنید کامد سپاه
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند
چو سیر آمد از گفتهی رهنمای
که من چون فرستادهی پیش اوی
کمر خواست پرگوهر شاهوار
ببردند بالای زرین ستام
سواری ده از رومیان برگزید
ز لشکر بیامد سپیده دمان
چو آمد به نزدیک دارا فراز

دل از بوم و آرام پرداختن
بفرمود تا لشکرش ساز کرد
ز شهر و ز درگاه سالار نو
برهبر چنان لشکر نامدار
نوشته برو سرخ و پیروزه بوم
نوشته بر او بر محب صلیب
که بستند بر مور و بر پشه راه
ببودند یک هفته پرخاشجوی
سکندر سر راه ایشان ببست
که گیرنده را دست بیکار شد
ز خفتان وز خنجر هندوان
همان تیغ هندی به زرین نیام
که از خواسته بارگی برنتافت
بزرگان جنگاور و نامدار
دل شیر و چنگ دلیران گرفت
بجنبید و آمد برین مرز و بوم
که از نیزه بر باد بستند راه
کز ایران گذارد به آباد بوم
سپه را عدد بود بیش از نبات
ز جوشن کسی آب دریا ندید
پذیره شدن را بپیمود راه
سکندر گرانمایگان را بخواند
چنین گفت کاکنون جزین نیست رای
شوم برگرایم کم و بیش اوی
یکی خسروی جامه‌ی زرنگار
به زین اندرون تیغ زرین نیام
که دانند هرگونه گفت و شنید
خود و نامداران ابا ترجمان
پیاده شد و برد پیشش نماز

جهاندار دارا مر او را بخواند
همه نامداران فروماندند
ز دیدار آن فر و فرهنگ او
همانگه چو بنشست بر پای خاست
نخست آفرین کرد بر شهریار
سکندر چنین گفت کای نیک‌نام
مرا آرزو نیست با شاه جنگ
برآنم که گرد زمین اندکی
همه راستی خواهم و نیکویی
اگر خاک داری تو از من دریغ
چنین با سپاه آمدی پیش من
چو رزم آوری باتو رزم آورم
گزین کن یکی روزگار نبرد
که من سر نیچم ز جنگ سران
چو دارا بدید آن دل و رای او
تو گفتی که داراست بر تخت عاج
بدو گفت نام و نژاد تو چیست
از اندازه‌ی کهتران برتری
بدین فر و بالا و گفتار و چهر
چنین داد پاسخ که این کس نکرد
نه گویندگان بر درش کمترند
کجا خود پیام آرد از خویشان
سکندر بدان مایه دارد خرد
پیامم سپهبد بدین گونه داد
بیاراستندش یکی جایگاه
سپهدار ایران چو بنهاد خوان
چو نان خورده شد مجلس آراستند
سکندر چو خوردی می خوشگوار
چنین تا می و جام چندی بگشت

پرسید و بر زیر گاهش نشاند
بروبر نهان آفرین خواندند
ز بالا و از شاخ و آهنگ او
پیام سکندر بیاراست راست
که جاوید بادا سر تاج‌دار
به گیتی بهرجای گسترده کام
نه بر بوم ایران گرفتن درنگ
بگردم ببینم جهان را یکی
به ویژه که سالار ایران تویی
نشاید سپردن هوا را چو میغ
نه آگاهی از رای کم بیش من
ازین بوم بی‌رزم برنگذرم
برین باش و زین آرزو برمگرد
وگر چند باشد سپاهی گران
سخن گفتن و فر و بالای او
ابا یاره و طوق و با فر و تاج
که بر فر و ساخت نشان کیست
من ایدون گمانم که اسکندری
مگر تخت را پروریدت سپهر
نه در آشتی و نه اندر نبرد
که بر تارک بخردان افسرند
چنان شهریاری سر انجمن
که از رای پیشینگان بگذرد
بگفتم به شاه آنچ او کرد یاد
چنانچون بود درخور پایگاه
به سالار فرمود کو را بخوان
می و رود و رامشگران خواستند
نهادی سبک جام را بر کنار
نهادن ز اندازه اندر گذشت

دهنده بیامد به دارا بگفت
بفرمود تا زو بپرسند شاه
بدو گفت ساقی که ای شیر فاش
سکندر چنین داد پاسخ که جام
گر آیین ایران جز اینست راه
بخندید از آیین او شهریار
بفرمود تا بر کفش برنهند
هماندر زمان باژ خواهان روم
ز خانه بدان بزمگاه آمدند
فرستاده روی سکندر بدید
بدو گفت کاین مهتر اسکندرست
بدانگه که ما را بفرمود شاه
برآشت و ما را بدان خوار کرد
چو از پادشاهیش بگریختم
ندیدیم ماندهی او به روم
همی برگراید سپاه ترا
چو گفت فرستاده بشنید شاه
سکندر بدانست کاندرا نهران
همی بود تا تیره تر گشت روز
بیامد به دهلیز پرده سرای
چنین گفت پس با سواران خویش
که ما را کنون جان به اسپ اندرست
همه بادپایان برانگیختند
چو دارا سر و افسر او ندید
نگهبان فرستاد هم در زمان
چو رفتند بیداردل رفته بود
پس او فرستاد دارا سوار
چو باد از پس او همی تاختند
طلایه بدیدند گشتند باز

که رومی شد امروز با جام جفت
که جام نبید از چه داری نگاه
چه داری همی جام زرین به کش
فرستاده را باشد ای نیک نام
ببر جام زرین سوی گنج شاه
یکی جام پرگوهر شاهوار
یکی سرخ یاقوت بر سر نهند
کجا رفته بودند زان مرز و بوم
خرامان به نزدیک شاه آمدند
بر شاه رفت آفرین گسترید
که بر تخت با گرز و با افسرست
برفتیم نزدیک او باژخواه
به گفتار با شاه پیکار کرد
شب تیره اسپان برانگیختم
دلیر آمدست اندرین مرز و بوم
همان گنج و تخت و کلاه ترا
فزون کرد سوی سکندر نگاه
چه گفتند با شهریار جهان
سوی باختر گشت گیتی فروز
دلاور به اسپ اندر آورد پای
بلند اختر و نامداران خویش
چو سستی کند باد ماند به دست
ز پیش جهاندار بگریختند
به تاریکی از چشم شد ناپدید
به نزدیکی خیمه‌ی بدگمان
نه بخت چنان پادشا خفته بود
دلیران و پرخاشجویان هزار
شب تیره‌ی بد راه نشناختند
نبد سود جز رنج و راه دراز

چو اسکندر آمد به پرده‌سرای
بدیدند شب شاه را شادکام
به گردان چنین گفت کاباد بید
که این جام پیروزی جان ماست
هم از لشکرش برگرفتم شمار
همه جنگ را تیغها برکشید
چو در جنگ تن را به رنج آورد
جهان آفریننده یار منست
بزرگان برو خواندند آفرین
فدای تو بادا تن و جان ما
ز شاهان که یارد بدن یار تو
چو خورشید برزد سر از کوه و راغ

برفتند گردان رومی ز جای
به پیش اندرون پرگهر چار جام
بدین فرخی فال ما شاد بید
سر اختران زیر فرمان ماست
فراوان کم است از شنیده سوار
وزین دشت هامون سر اندرکشید
ازان رنج شاهی و گنج آورد
سر اختر اندر کنار منست
که آباد بادا به قیصر زمین
برینست جاوید پیمان ما
به مردی و بالا و دیدار تو
زمین شد به کردار زرین چراغ

رزم نخست اسکندر با دارا

جهاندار دارا سپه برگرفت
بیاورد لشکر ز رود فرات
سکندر چو بشنید کامد سپاه
دو لشکر که آن را کرانه نبود
ز ساز و ز گردان هر دو گروه
ز خفتان وز خنجر هندوان
دو رویه سپه برکشیدند صف
به پیش سپاه آوردند پیل
سواران جنگ از پس و پیل پیش
تو گفתי هوا خون خروشد همی
ز بس ناله‌ی بوق و هندی درای
ز آواز اسپان و بانگ سران

جهان چادر قیر بر سرگرفت
به هامون سپه بیش بود از نبات
بزد کوس و آورد لشکر به راه
چو اسکندر اندر زمانه نبود
زمین همچو دریا بد و گرد کوه
ز بالا و اسپ وز برگستوان
ز خنجر همی یافت خورشید تف
جهان شد به کردار دریای نیل
همه برگرفته دل از جان خویش
زمین از خروشش بجوشد همی
همی کوه را دل برآمد ز جای
چرنگیدن گرزهای گران

تو گفתי زمین کوه جنگی شدست
به یک هفته گردان پرخاشجوی
بهشتم برآمد یکی تیره گرد
بپوشید دیدار ایران سپاه
سپاه سکندر پس اندر دمان
سکندر بشد تا لب رودبار
سپاه از لب رود برگاشتند
به پیروزی آمد بران رزمگاه
چو دارا ز پیش سکندر برفت
از ایران سران و مهان را بخواند

ز گرد آسمان روی زنگی شدست
به روی اندر آورده بودند روی
بران سان که خورشید شد لاژورد
گریزان برفتند از آن رزمگاه
یکی پرغم و دیگری شادمان
بکشتند ز ایرانیان بی‌شمار
بفرمود تا رود بگذاشتند
کجا پیش بود آن گزیده سپاه
به هر سو سواران فرستاد تفت
درم داد و روزی دهان را بخواند

رزم دویم اسکندر با دارا

سر ماه را لشکر آباد کرد
دگر باره از آب زان سو گذشت
سکندر چو بشنید لشکر براند
سپه را چو روی اندرآمد به روی
سه روز اندران رزمشان شد درنگ
فراوان ز ایرانیان کشته شد
پر از درد برگشت ز آوردگاه
سکندر بیامد پس او چو گرد
خروشی برآمد ز پیش سپاه
شما را ز من بیم و آزار نیست
بباشید ایمن به ایوان خویش
به جان و تن از رومیان رسته‌اید
چو ایرانیان ایمنی یافتند
سکندر بیامد به دشت نبرد

سر نامداران پر از باد کرد
بیاراست لشکر بران پهن دشت
پذیره شد و سازش آنجا بماند
زمان و زمین گشت پرخاشجوی
چنان گشت کز کشته شد جای تنگ
جهانگیر را روز برگشته شد
چو یاری ندادش خداوند ماه
بسی از جهان‌آفرین یاد کرد
که ای زبردستان گم کرده راه
سپاه مرا با شما کار نیست
به یزدان سپرده تن و جان خویش
اگر چه به خون دستها شسته‌اید
همه رخ سوی رومیان تافتند
همه خواسته سربرگرد کرد

ببخشید بر لشکرش خواسته
بود اندران بوم و بر چار ماه
جهاندار دارا به جهرم رسید
همه مهتران پیش باز آمدند
خروشان پسر چو پدر را ندید
همه شهر ایران پر از ناله بود
ز جهرم بیامد به شهر صطخر
فرستاده‌یی رفت بر هر سوی
سپاه انجمن شد به ایوان شاه
چو دارا بران کرسی زر نشست
به ایرانیان گفت کای مهتران
بینید تا رای پیکار چیست
چنین گفت کامروز مردن به نام
نیاکان و شاهان ما تا بدند
به هر کار ما را زبون بود روم
همه پادشاهی سکندر گرفت
چنین هم نماند بیاید کنون
زن و کودک و مرد گردند اسیر
مرا گر شوید اندرین یارمند
شکار بزرگان بدند این گروه
کنون ما شکاریم و ایشان پلنگ
اگر پشت یکسر به پشت آورید
کسی کاندرین جنگ سستی کند
مدارید ازین پس به گیتی امید
همی گفت گریان و دل پر ز درد
بزرگان داننده برخاستند
خروشی برآمد ز ایران به زار
همه روی یکسر به جنگ آوریم
ببندیم دامن یک اندر دگر

به نیرو سپاهی شد آراسته
چو آسوده شد شهریار و سپاه
که آنجا بدی گنجها را کلید
پر از درد و گرم و گداز آمدند
پدر همچنین چون پسر را ندید
به چشم اندرون آب چون ژاله بود
که آزادگان را بران بود فخر
به هر نامداری و هر پهلوی
نهادند زرین یکی زیرگاه
برفتند گردان خسروپرست
خردمند و شیران و جنگاوران
همی گفت با درد و چندی گریست
به از زنده دشمن بدو شادکام
به هر سال باژی همی بستند
کنون بخت آزادگان گشت شوم
جهاندار شد تخت و افسر گرفت
همه پارس گردد چو دریای خون
نماند برین بوم برنا و پیر
بگردانم این رنج و درد و گزند
همه گشته از شهر ایران ستوه
به هر کارزاری گریزان ز جنگ
بر و بوم ایشان به مشت آورید
بکوشد که تا جان پرستی کند
که شد روم ضحاک و ما جمشید
دو رخساره زرد و دو لب لاژورد
همه پاسخش را بیاراستند
که گیتی نخواهیم بی شهریار
جهان بر براندیش تنگ آوریم
اگر خاک یابیم اگر بوم و بر

همان نامداران کشورش را
که دارا به تخت افسر ماه شد
به رومی همی نام یزدان بخواند

سلیح و درم داد لشکرش را
سکندر چو از کارش آگاه شد
سپه برگرفت از عراق و براند

رزم سیوم اسکندر با دارا

همان بخت دارا جوانه نبود
بیاورد ز اصطخر چندان سپاه
فلک راه رفتن نیابد همی
همه نیزه و گرز و خنجر به کف
که چرخ فلک را بدرید گوش
تن بی‌سران بد همه دشت کین
بریشان نبخشید گردان سپهر
سکندر میان تاختن را بیست
همی از بد دشمنان جان کشید
که دیهیم شاهان بد و فخر پارس
که ای مهتران نماینده راه
ز کرده به یزدان پناهد همی
بدانید اگر نیک‌خواه منید
همان خون دشمن نریزیم نیز
خرد را سوی روشنی ره کنیم
بزرگی و دیهیم شاهنشهی
همی گردن ازدها بشکرد
ببخشید یکسر همه بر سپاه
دو بهر از بزرگان لشکر ندید
یکی را ندیدند بر سر کلاه
کسی را که با او بد اندر نبرد
ز بخت بد خویش بریان شدند

سپه را میان و کرانه نبود
پذیره شدن را بیاراست شاه
که گفتی ستاره نتابد همی
سپاه دو کشور کشیدند صف
برآمد چنان از دو لشکر خروش
چو دریا شد از خون گردان زمین
پدر را نبد بر پسر جای مهر
سیم ره به دارا درآمد شکست
جهاندار لشکر به کرمان کشید
سکندر بیامد زی اصطخر پارس
خروشی بلند آمد از بارگاه
هرانکس که زنه‌ار خواهد همی
همه یکسره در پناه منید
همه خستگان را ببخشیم چیز
ز چیز کسان دست کوتاه کنیم
که پیروزگر دادمان فرهی
کسی کو ز فرمان ما بگذرد
ز چیزی که دید اندران رزمگاه
چو دارا ز ایران به کرمان رسید
خروشی بد اندر میان سپاه
بزرگان فرزانه را گرد کرد
همه مهتران زار و گریان شدند

چنین گفت دارا که هم بی‌گمان
شکن زین نشان در جهان کس ندید
زن و کودک شهریاران اسیر
چه بینید و این را چه درمان کنید
نه کشور نه لشکر نه تخت و کلاه
ار ایدونک بخشایش کردگار
کسی کز گرانمایگان زیستند
به آواز گفتند کای شهریار
سپه را ز کوشش سخن درگذشت
پدر بی‌پسر شد پسر بی‌پدر
کرا مادر و خواهر و دختر است
همان پاک پوشیده‌رویان تو
چو گنج نیاکان برترمنش
کنون مانده اندر کف رومیان
ترا چاره با او مداراست بس
کسی گوید آتش زبانش نسوخت
تو او را به تن زبردستی نمای
ببینیم فرجام تا چون بود
یکی نامه بنویس نزدیک او
هم این چرخ گردان برو بگذرد
از ایشان چو بشنید فرمان گزید
دبیر جهان‌دیده را پیش خواند

ز ما بود بر ما بد آسمان
نه از کارداناں پیشین شنید
وگر کشته خسته به ژوپین و تیر
که بدخواه را زین پشیمان کنید
نه شاهی نه فرزند و گنج و سپاه
نباشد تبه شد به ما روزگار
به پیش شهنشاه بگریستند
همه خسته‌ایم از بد روزگار
ز تارک دم آب برتر گذشت
چنین آمد از چرخ گردان به سر
همه پاک بر دست اسکندر است
که بودند لرزنده بر جان تو
که آمد به دست تو بی‌سرزنش
نژاد بزرگان و گنج کیان
که تاج بزرگی نماند به کس
به چاره بد از تن بپاید سپوخت
یکی در سخن نیز چربی فزای
که گردش ز اندیشه بیرون بود
پراندیشه کن جان تاریک او
چنین داند آنکس که دارد خرد
چنان کز دل شهریاران سزید
بیاورد نزدیک گاهش نشاند

نامه دارا باسکندر به آشتی

دو دیده پر از خون و رخ لاژورد
سوی قیصر اسکندر شهرگیر

یکی نامه بنوشت با داغ و درد
ز دارای داراب بن اردشیر

نخست آفرین کرد بر کردگار
دگر گفت کز گردش آسمان
کزو شادمانیم و زو ناشکیب
نه مردی بد این رزم ما با سپاه
کنون بودنی بود و ما دل به درد
کنون گر بسازی و پیمان کنی
همه گنج گشتاسپ و اسفندیار
فرستم به گنج تو از گنج خویش
همان مر ترا یار باشم به جنگ
کسی را که داری ز پیوند من
بر من فرستی نباشد شگفت
ز پوشیده‌رویان بجز سرزنش
چو نامه بخواند خداوند هوش
هیونی ز کرمان بیامد دوان
سکندر چو آن نامه برخواند گفت
کسی کو گراید به پیوند اوی
نبیند مگر تخته گور تخت
همه به اصفهانند بی‌درد و رنج
تو گر سوی ایران خرامی رواست
ز فرمان تو یک زمان نگذریم
بکردار کشتی بیامد هیون
چو آن پاسخ نامه دارا بخواند
سرانجام گفت این ز کشتن بتر
ستودان مرا بهتر آید ز ننگ
که گر آب دریا بخواهد رسید
همی بودمی یار هرکس به جنگ
نبینم همی در جهان یار کس
چو یاور نبودش ز نزدیک و دور
پر از لابه و زیردستی و درد

که زو دید نیک و بد روزگار
خردمند برنگذرد بی‌گمان
گهی در فراز و گهی در نشیب
مگر بخشش و گردش هور و ماه
چه داریم ازین گنبد لاژورد
دل از جنگ ایران پشیمان کنی
همان یاره و تاج گوهرنگار
همان نیز ورزیده‌ی رنج خویش
به روز و شبانت نسازم درنگ
ز پوشیده‌رویان و فرزند من
جهانجوی را کین نباید گرفت
نباشد ز شاهان برتر منش
بیاراید این رای پاسخ‌نیوش
به نزدیک اسکندر بدگمان
که با جان دارا خرد باد جفت
به پوشیده‌رویان و فرزند اوی
گر آویخته سر ز شاخ درخت
ازیشان مبادا که خواهیم گنج
همه پادشاهی سراسر تراست
نفس نیز بی‌راه تو نشمریم
دل و دیده‌ی تاجور پر ز خون
ز کار جهان در شگفتی بماند
که من پیش رومی ببندم کمر
یکی داستان زد برین مرد سنگ
درو قطره باران نیاید پدید
چو شد مر مرا زین نشان کار تنگ
بجز ایزدم نیست فریادرس
یکی نامه بنوشت نزدیک فور
نخست آفرین بر جهاندار کرد

دگر گفت کای مهتر هندوان
همانا که نزد تو آمد خبر
سکندر بیاورد لشکر ز روم
نه پیوند و فرزند و تخت و کلاه
ار ایدونک باشی مرا یارمند
فرستمت چندان گهرها ز گنج
همان در جهان نیز نامی شوی
هیونی برافگند بر سان باد
چو اسکندر آگاه شد زین سخن
بفرمود تا برکشیدند نای
بیامد ز اصطخر چندان سپاه
برآمد خروش سپاه از دو روی
سکندر به آیین صفی برکشید
چو دارا بیاورد لشکر به راه
شکسته دل و گشته از رزم سیر
نیاویختند ایچ با رومیان
گرانمایگان زینهارى شدند
چو دارا چنان دید برگاشت روی
برفتند با شاه سیصد سوار
دو دستور بودش گرامی دو مرد
یکی موبدی نام او ماهیار
چو دیدند کان کار بی سود گشت
یکی با دگر گفت کین شوربخت
بباید زدن دشنه‌یی بر برش
سکندر سپارد به ما کشوری
همی رفت با او دو دستور اوی
مهمین بر چپ و ماهیارش به راست
یکی دشنه بگرفت جانوشیار
نگون شد سر نامبردار شاه

خردمند و دانا و روشن‌روان
که ما را چه آمد ز اختر به سر
نه برماند ما را نه آباد بوم
نه دیهیم شاهی نه گنج و سپاه
که از خویشان بازدارم گزند
کزان پس نبینی تو از گنج رنج
به نزد بزرگان گرامی شوی
بیامد بر فور فوران نژاد
که دارای دارا چه افگند بن
غو کوس برخاست و هندی درای
که خورشید بر چرخ گم کرد راه
بی‌آرام شد مردم جنگجوی
هوا نیلگون شد زمین ناپدید
سپاهی نه بر آرزو رزمخواه
سر بخت ایرانیان گشته زیر
چو روبه شد آن دشت شیر ژبان
ز اوج بزرگی به خواری شدند
گریزان همی رفت با های هوی
از ایران هرانکس که بد نامدار
که با او بدندی به دشت نبرد
دگر مرد را نام جانوشیار
بلند اختر و نام دارا گذشت
ازو دور شد افسر و تاج و تخت
وگر تیغ هندی یکی بر سرش
بدین پادشاهی شویم افسری
که دستور بودند و گنجور اوی
چو شب تیره شد از هوا باد خاست
بزد بر بر و سینه‌ی شهریار
ازو بازگشتند یکسر سپاه

به نزدیک اسکندر آمد وزیر که ای شاه پیروز و دانش‌پذیر

کشته شدن دارا و اندرز کردن او اسکندر را

سرآمد برو تاج و تخت مهان
سکندر چنین گفت با ماهیار
بباید نمودن به من راه راست
دل و جان رومی پر از خشم و خون
پر از خون بر و روی چون شنبلیله
دو دستور او را نگه داشتند
سر مرد خسته به ران بر نهاد
بمالید بر چهر او هر دو دست
گشاد آن بر و جوشن پهلویش
تن خسته را دور دید از پزشک
دل بدسگالت هراسان شود
وگر هست نیروت بر زین نشین
ز درد تو خونین سرشک آورم
چو بهتر شوی ما ببندیم رخت
بیاویزم از دارشان سرنگون
دلگشت پر خون و جان پر ز جوش
به بیشی چرا تخمه را برکنیم
که همواره با تو خرد باد جفت
بیابی تو پاداش گفتار خویش
سر تاج و تخت دلیران تراست
به پردخت تخت و نگون گشت بخت
خرامش سوی رنج و سودش گزند
فزونم ازین نامدار انجمن

بکشتیم دشمنت را ناگهان
چو بشنید گفتار جانوشیار
که دشمن که افگندی اکنون کجاست
برفتند هر دو به پیش اندرون
چو نزدیک شد روی دارا بدید
بفرمود تا راه نگذاشتند
سکندر ز باره درآمد چو باد
نگه کرد تا خسته گوینده هست
ز سر بر گرفت افسر خسرویش
ز دیده ببارید چندی سرشک
بدو گفت کین بر تو آسان شود
تو برخیز و بر مهد زرین نشین
ز هند و ز رومت پزشک آورم
سپارم ترا پادشاهی و تخت
جفا پیشگان ترا هم کنون
چنانچون ز پیران شنیدیم دوش
ز یک شاخ و یک بیخ و پیراهنیم
چو بشنید دارا به آواز گفت
برآنم که از پاک دادار خویش
یکی آنک گفتی که ایران تراست
به من مرگ نزدیک‌تر زانک تخت
برین است فرجام چرخ بلند
به من در نگر تا نگویی که من

بد و نیک هر دو ز یزدان شناس
نمودار گفتار من من بسم
که چندان بزرگی و شاهی و گنج
همان نیز چندان سلیح و سپاه
همان نیز فرزند و پیوستگان
زمان و زمین بنده بد پیش من
ز نیکی جدا مانده‌ام زین نشان
ز فرزند و خویشان شده ناامید
ز خویشان کسی نیست فریادرس
برین گونه خسته به خاک اندرم
چنین است آیین چرخ روان
بزرگی به فرجام هم بگذرد
سکندر ز دیده ببارید خون
چو دارا بدید آن ز دل درد او
بدو گفت مگری کزین سود نیست
چنین بود بخشش ز بخشنده‌ام
به اندرز من سر به سر گوش دار
سکندر بدو گفت فرمان تراست
زبان تیر دارا بدو برگشاد
نخستین چنین گفت کای نامدار
که چرخ و زمین و زمان آفرید
نگه کن به فرزند و پیوند من
ز من پاک‌دل دختر من بخواه
کجا مادرش روشنگ نام کرد
نیاری به فرزند من سرزنش
چو پرورده‌ی شهریاران بود
مگر زو بینی یکی نامدار
بیاراید این آتش زردهشت
نگه دارد این فال جشن سده

وزو دار تا زنده باشی سپاس
بدین در نکوهیده‌ی هرکسم
نبد در زمانه کس از من به رنج
گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
چه پیوستگان داغ دل خستگان
چنین بود تا بخت بد خویش من
گرفتار در دست مردم‌کشان
سیه شد جهان و دو دیده سپید
امیدم به پروردگارست و بس
ز گیتی به دام هلاک اندرم
اگر شهریارم و گر پهلوان
شکارست مرگش همی بشکرد
بران شاه خسته به خاک اندرون
روان اشک خونین رخ زرد او
از آتش مرا بهره جز دود نیست
هم از روزگار درخشنده‌ام
پذیرنده باش و بدل هوش دار
بگو آنچه خواهی که پیمان تراست
همی کرد سرتاسر اندرز یاد
بترس از جهان داور کردگار
توانایی و ناتوان آفرید
به پوشیدگان خردمند من
بدارش به آرام بر پیشگاه
جهان را بدو شاد و پدram کرد
نه پیغاره از مردم بدکنش
به بزم افسر نامداران بود
کجا نو کند نام اسفندیار
بگیرد همان زند و استا بمشت
همان فر نوروز و آتشکده

همان اورمزد و مه و روز مهر
کند تازه آیین لهراسپی
مهان را به مه دارد و که به که
سکندر چنین داد پاسخ بدوی
پذیرفتم این پند و اندرز تو
همه نیکویها به جای آورم
جهاندار دست سکندر گرفت
کف دست او بر دهان برنهاد
سپر دم ترا جای و رفتم به خاک
بگفت این و جانش برآمد ز تن
سکندر همه جامه‌ها کرد چاک
یکی دخمه کردش بر آیین او
بشستن ازان خون به روشن گلاب
بیاراستندش به دیبای روم
تنش زیر کافور شد ناپدید
به دخمه درون تخت زرین نهاد
نهادش به تابوت زر اندرون
چو تابوتش از جای برداشتند
سکندر پیاده به پیش اندرون
چنین تا ستودان دارا برفت
چو بر تخت بنهاد تابوت شاه
چو پردخت از دخمه‌ی ارجمند
یکی دار بر نام جانوشیار
دو بدخواه را زنده بردار کرد
ز لشکر برفتند مردان جنگ
بکردند بر دارشان سنگسار
چو دیدند ایرانیان کو چه کرد
گرفتند یکسر برو آفرین
ز کرمان کس آمد سوی اصفهان

بشوید به آب خرد جان و چهر
بماند کیی دین گشتاسپی
بود دین فروزنده و روزبه
که ای نیکدل خسرو راست‌گوی
فزون زین نباشم برین مرز تو
خرد را بدین رهنمای آورم
به زاری خروشیدن اندر گرفت
بدو گفت یزدان پناه تو باد
سپر دم روانرا به یزدان پاک
برو زار بگریستند انجمن
به تاج کیان بر پراگند خاک
بدان سان که بد فره و دین او
چو آمدش هنگام جاوید خواب
همه پیکرش گوهر و زر بوم
ازان پس کسی روی دارا ندید
یکی بر سرش تاج مشکین نهاد
بروبر ز مژگان ببارید خون
همه دست بر دست بگذاشتند
بزرگان همه دیدگان پر ز خون
همی پوست گفتمی بروبر بگفت
بر آیین شاهان برآورد راه
ز بیرون بزد دارهای بلند
دگر همچنان از در ماهیار
سر شاه‌کش مرد بیدار کرد
گرفته یکی سنگ هر یک به چنگ
مبادا کسی کو کشد شهریار
بزاری بران شاه آزادمرد
بدان سرور شهریار زمین
به جایی که بودند ز ایران مهان

نامه نوشتن اسکندر نزد بزرگان ایران

بیامد یکی مرد با دستگاه
همه کار دارا بر ایشان شمرد
نباشد دل دشمن و دوست شاد
گر او شد نهان آشکارا منم
به تیمار رخ را نشاید شخود
اگر دیر مانیم اگر چند گاه
بپویند ما نیز فخر آورید
بباشید شادان دل و تن درست
به هر نامداری و هر مهتری
جهانگیر و با کینه جویان سترگ
بر آزادگی بر سر افسر کنید
زمانه پی ما همی بشمرد
پرافروزش و پوزش و آفرین
سوی کاردانان ایرانیان
سر نامه بود آفرین از نخست
پس از آشکارا نهان آفرید
چرانی به فرمان او در نه چون
توانا و دانا جز او را مخوان
همه بندگانیم و او پادشاست
بر اندازهی هر یکی بر فزود
ز کردار گیتی مگیرید یاد
به سور اندرون ماتم آمد مرا
که بر جان دارا نجستم گزند
یکی بنده بودش نه بیگانه بود

به نزدیک پوشیده رویان شاه
بدیشان درود سکندر ببرد
چنین گفت کز مرگ شاهان داد
بدانید کامروز دارا منم
فزونست ازان نیکویها که بود
همه مرگ راییم شاه و سپاه
بنه سوی شهر صطخر آورید
همانست ایران که بود از نخست
نوشتند نامه به هر کشوری
ز اسکندر فیلقوس بزرگ
بداد و دهش دل توانگر کنید
که فرجام هم روزمان بگذرد
وی موبدان نامه‌یی همچنین
سر نامه از پادشاه کیان
چو عنبر سر خامه‌ی چین بشست
بران دادگر کو جهان آفرید
دو گیتی پدید آمد از کاف و نون
سپهری برین سان که بینی روان
بباشد به فرمان او هرچ خواست
ازو باد بر نامداران درود
جز از نیک‌نامی و فرهنگ و داد
به پیروزی اندر غم آمد مرا
بدارنده‌ی آفتاب بلند
مر آن شاه را دشمن از خانه بود

کنون یافت بادافره ایزدی
شما داد جوید و پیمان کنید
چو خواهید کز چرخ یابید بخت
پر از درد داراست روشن دلم
هرآنکس که آید بدین بارگاه
چو خواهد که باشد به ایوان خویش
بیابند چیزی که خواهد ز گنج
درم را به نام سکندر زنید
نشستگاه شهریاران خویش
مدارید بازار بی‌پاسبان
مدارید بی‌مرزبان مرز خویش
بدان تا نباشد ز دزدان گزند
ز هر شهر زیبا پرستنده‌یی
که شاید به مشکوی زرین ما
چنان کو برفتن نباشد دژم
فرستید سوی شبستان ما
غریبان که بر شهرها بگذرند
دل از عیب صافی و صوفی به نام
ز خواهندگان نامشان سر کنید
هرآنکس که هست از شما مستمند
دل و پشت بیدادگر بشکنید
نهادن بد و کار کردن بدوی
کنم زنده بر دار بدنام را
کسی کو ز فرمان ما بگذرد
چو نامه فرستاده شد برگرفت
ز کرمان بیامد به شهر صطخر
تو راز جهان تا توانی مجوی

چو بد ساخت آمد به رویش بدی
زبان را به پیمان گروگان کنید
ز من بدره و برده و تاج و تخت
بکوشم کز اندرز او نگسلم
درم یابد و ارج و تخت و کلاه
نگردد گریزان ز پیمان خویش
ازان پس نبیند کسی درد و رنج
بکوشید و پیمان ما مشکنید
بسازید زین پس به آیین پیش
که راند همی نام من بر زبان
پدید آورید اندرین ارز خویش
بمانید شادان‌دل و سودمند
پر از شرم بیدار دل بنده‌یی
بداند پرستیدن آیین ما
نشاید که بر برده باشد ستم
به نزدیک خسروپرستان ما
چماننده پای و لبان ناچرند
به دوریشی اندر دلی شادکام
شمار اندر آغاز دفتر کنید
کجا یافت از کارداری گزند
همه بیخ و شاخس ز بن برکنید
بیابم همان چون کنم جست و جوی
که گم کرد ز آغاز فرجام را
به فرجام زان کار کیفر برد
جهانی به آرام در بر گرفت
به سر بر نهاد آن کبی تاج فخر
که او زود پیچد ز جوینده روی

پادشاهی اسکندر

پادشاهی اسکندر

که با جان شاهان خرد باد جفت
جهاندار کز وی نترسد بدست
رهایی نباشد ز چنگ زمان
که باشد ز ما سوی ما دادخواه
به پاسخ رسد چون گشاید دو لب
در بخت پیروز بگشادمان
به کوه و بیابان و دریا و شهر
جز آنکس که گوید که هستم همال
ز دارنده چیزی نخواهیم نیز
دل پادشا گشت با داد جفت
بران دادگر شهریار زمین
جهاندار بنشست با رای زن
قلم خواست چینی و رومی حریر
سوی مادر روشک نامه کرد

سکندر چو بر تخت بنشست گفت
که پیروزگر در جهان ایزدست
بد و نیک هم بگذرد بی گمان
هرانکس که آید بدین بارگاه
اگر گاه بار آید از نیم شب
چو پیروزگر فرهی دادمان
همه زبردستان بیابند بهر
نخواهیم باز از جهان پنج سال
به دوریش بخشیم بسیار چیز
چو اسکندر این نیکویها بگفت
ز ایوان برآمد یکی آفرین
ازان پس پراگنده شد انجمن
بفرمود تا پیش او شد دبیر
نویسنده از کلک چون خامه کرد

نامه نبشتن اسکندر بزن و دختر دارا

بداندیش را درد پیکان دهد
نوشته درو دردها بیش ازین
به دست یکی بنده بر کشته شد
ورا زین جهان تیز پرداختم
نکرد آشتی چون نبودش درنگ
به مینو رساناد یزدان تنش

که یزدان ترا مزد نیکان دهد
نوشتم یکی نامه‌یی پیش ازین
چو جفت ترا روز برگشته شد
بر آیین شاهان کفن ساختم
بسی آشتی خواستم پیش جنگ
ز خوشن پیچید هم دشمنش

نیابد کسی چاره از چنگ مرگ
جهان یکسر اکنون به پیش شماست
که او روشنگ را به من داد و گفت
کنون با پرستنده و دایگان
فرستید زودش به نزدیک من
بدارید چون پیش بود اصفهان
همه کارداران با شرم و داد
وز آنجا نخواهید فرمان رواست
دل خویش را پر مدارا کنید
سوی روشنگ همچنین نامه‌یی
نخست آفرین کرد بر کردگار
دگر گفت کز گوهر پادشا
دلارای با نام و با رای و شرم
پدر مر ترا پیش ما را سپرد
چو آبی شبستان و مشکوی من
سر بانوانی و زیبای تاج
نوشتیم نامه بر مادرت
به آیین فرزند شاهنشهان
پرستنده و تاج شاهان و مهد
به مشکوی ما باش روشن‌روان
همیشه دل شرم جفت تو باد
بیامد یکی فیلسوفی چو گرد
دلارای چون آن سخنها شنید
ز دارا ز دیده ببارید خون

چو باد خزانست و ما همچو برگ
بر اندرز دارا فراوان گواست
که چون او ببايد ترا در نهفت
از ایران بزرگان پرمایگان
زداید مگر جان تاریک من
ز هر سو پراگنده کارآگهان
که دارای دارابشان کار داد
همه شهر ایران پیش شماست
مرا در جهان نام دارا کنید
ز شاه جهاندار خودکامه‌یی
جهاندار و دانا و پروردگار
نزاید مگر مردم پارسا
سخن گفتن خوب و آوای نرم
وزان پس شد و نام نیکی ببرد
ببینی تو باشی جهانجوی من
فروزنده‌ی یاره و تخت عاج
که ایدر فرستد ترا در خورت
به پیش اندرون موبد اصفهان
هم آن را که خوردی ازو شیر و شهد
توی در شبستان سر بانوان
شبستان شاهان نهفت تو باد
سخنهای شاه جهان یاد کرد
یکی باد سرد از جگر برکشید
که بد ریخته زیر خاک اندرون

پاسخ نامه اسکندر از مادر روشنگ

همه خون ز مژگان به رخ برفشاند
سخنهای با مغز و فرخ نوشت
جهاندار دادار پروردگار
کزویست پرخاش و آرام و مهر
زبان را به نام وی آراستیم
سر گاه او چوب تابوت گشت
بزرگی و پیروزی و خسروی
برین آشکارا ندارم نهان
که از جان تو شاد بادا سپهر
مکافات بدخواه جانوشیار
به گیتی درنگش نباشد بسی
بسی روز با پند بگذاشتی
نجوید کس از تاجور بندگی
چو خورشید شد ماه ما را توی
همیشه بر ایوانها نام تو
دل ما بدان آرزو شاد کرد
به فرمان و رایت سرافگنده‌ایم
یکی خوب پاسخ بسان بهشت
سر از رای او کس نیارد کشید
به پهلو نژادان جنگاوران
نیچد کسی سر ز پیمان تو
ز گنجش ز هرگونه‌یی بهره داد
همه یاد کرد آنچ دید و شنید
تو گفتی که زنده‌ست بر گاه شاه

نویسنده‌ی نامه را پیش خواند
مر آن نامه را خوب پاسخ نوشت
نخست آفرین کرد بر کردگار
دگر گفت کز کار گردان سپهر
همی فر دارا همی خواستیم
کنون چون زمان وی اندر گذشت
ترا خواهم اندر جهان نیکوی
به کام تو خواهم که باشد جهان
شنیدم همه هرچ گفتی ز مهر
ازان دخمه و دار وز ماهیار
چو خون خداوند ریزد کسی
دگر آنک جستی همی آشتی
نیاید ز شاهان پرستندگی
به جای شهنشاه ما را توی
مبادا به گیتی به جز کام تو
دگر آنک از روشنگ یاد کرد
پرستنده‌ی تست ما بنده‌ایم
درودت فرستاد و پاسخ نوشت
چو شاه زمانه ترا برگزید
نوشتیم نامه سوی مهتران
که فرمان داراست فرمان تو
فرستاده را جامه و بدره داد
چو رومی به نزد سکندر رسید
وزان تخت و آیین و آن بارگاه

سکندر ز گفتار او گشت شاد
ز عموریه مادرش را بخواند
بدو گفت نزد دلارای شو
به پرده درون روشک را ببین
ببر طوق با یاره و گوشوار
صد اشتر ز گستردنیها ببر
هم از گنج دینار چو سی هزار
ز رومی کنیزک چو سیصد ببر
یکی جام زر هر یکی را به دست
ابا خویشان خادمان بر براه
بشد مادر شاه با ترجمان
چو آمد به نزدیکی اصفهان
بیامد ز ایوان دلارای پیش
به دهلیز کردند چندان نثار
به ایوان نشستند با رای زن
دلارای برداشت چندان جهیز
شتر در شتر رفت فرسنگها
ز پوشیدنی و ز گستردنی
ز اسپان تازی به زرین ستام
ز خفتان و از خود و برگستان
چه مایه بریده چه از نابرید
ز ایوان پرستندگان خواستند
یکی مهد با چتر و با خادمان
ز کاخ دلارای تا نیم راه
ببستند آذین به شهر اندرون
بران چتر دیبا درم ریختند
چو ماه اندر آمد به مشکوی شاه
بران برز و بالا و آن خوب چهر
چو مادرش بر تخت زرین نشاند

به آرام تاج کیی بر نهاد
چو آمد سخنهای دارا براند
به خوبی به پیوند گفتار نو
چو دیدی ز ما کن برو آفرین
یکی تاج پر گوهر شاهوار
صد اشتر ز هر گونه دیبا به زر
به بدره درون کن ز بهر نثار
دگر هرچ باید همه سر به سر
بر آیین خوبان خسروپرست
ز راه و ز آیین شاهان مکاه
ده از فیلسوفان شیرین زبان
پذیره شدندش فراوان مهان
خود و نامداران به آیین خویش
که بر چشم گنج درم گشت خوار
همه نامداران شدند انجمن
که شد در جهان روی بازار تیز
ز زرین و سیمین وز رنگها
ز افگندنی و پراگندنی
ز شمشیر هندی به زرین نیام
ز گوپال و ز خنجر هندوان
کسی در جهان بیشتر زان ندید
چهل مهد زرین بیاراستند
نشست اندرو روشک شادمان
درم بود و دینار و اسپ و سپاه
پر از خنده لبها و دل پر ز خون
ز بر مشک سارا همی بیختند
سکندر بدو کرد چندی نگاه
تو گفתי خرد پروریدش به مهر
سکندر بروبر همی جان فشاند

نشستند یک هفته با او به هم
نبد جز بزرگی و آهستگی
ببردند ز ایران فراوان نثار
همه شهر ایران و توران و چین
همه روی گیتی پر از داد شد
چنین گفت گوینده‌ی پهلوی
یکی شاه بد هند را نام کید
دل بخردان داشت و مغز ردان
دمادم به ده شب پس یکدگر
به هندوستان هرک دانا بدند
بفرمود تا ساختند انجمن
همه خوابها پیش ایشان بگفت
کس آن را گزارش ندانست کرد
یکی گفت با کید کای شهریار
یکی نامدارست مهران به نام
به شهر اندرش خواب و آرام نیست
ز تخم گیاهای کوهی خورد
نشستش با گرم و آهو بود
ز چیزی به گیتی نیابد گزند
مرین خوابها را به جز پیش اوی
چنین گفت با دانشی کید شاه
هم‌انگه باسپ اندر آورد پای
حکیمان برفتند با او به هم
جهاندار چون نزد مهران رسید
بدو گفت کای مرد یزدان‌پرست
به ژرفی بدین خواب من گوش دار
چنان دان که یک شب خردمند و پاک
یکی خانه دیدم چو کاخی بزرگ
در خانه پیداتر از کاخ بود

همی رای زد شاه بر بیش و کم
خردمندی و شرم و شایستگی
ز دینار وز گوهر شاهوار
به شاهی برو خواندند آفرین
به هر جای ویرانی آباد شد
شگفت آیدت کاین سخن بشنوی
نکردی جز از دانش و رای صید
نشست کیان افسر موبدان
همی خواب دید این شگفتی نگر
به گفتار و دانش توانا بدند
هرانکس که دانا بد و رای‌زن
نهفته پدید آورد از نهفت
پراندیشه شدشان دل و روی زرد
خردمند وز مهتران یادگار
ز گیتی به دانش رسیده به کام
نشستش به جز با دد و دام نیست
چو ما را به مردم همی نشمرد
ز آزار مردم به یکسو بود
پرستنده مردی و بختی بلند
مگو و ز نادان گزارش مجوی
کزین پره‌نر بگذری نیست راه
به آواز مهران بیامد ز جای
بدان تا سپهد نباشد دژم
بپرسید داننده را چون سزید
که در کوه با گرم داری نشست
گزارش کن و یک به یک هوش دار
بخفتم برام بی‌ترس و باک
بدو اندرون ژنده پیلی سترگ
به پیش اندرون تنگ سوراخ بود

گذشتی ز سوراخ پیل ژیان
ز روزن گذشتی تن و بوم اوی
دگر شب بدان گونه دیدم که تخت
کیی برنشستی بران تخت عاج
سه دیگر شب از خوابم آمد شتاب
بدو اندر آویخته چار مرد
نه کرپاس جایی درید آن گروه
چهارم چنان دیدم ای نامدار
همی آب ماهی برو ریختی
جهان مرد و آب از پس او دوان
به پنجم چنان دید جانم به خواب
همه مردمش کور بودی به چشم
ز داد و دهش وز خرید و فروخت
ششم دیدم ای مهتر ارجمند
شدندی بپرسیدن تن درست
همی گفت چونی به درد اندرون
رسیده به لب جان ناتن درست
چو نیمی ز هفتم شب اندر گذشت
دو پا و دو دست و دو سر داشتی
چران داشتی از دو رویه دهن
بهشتم سه خم دیدم ای پاکدین
دو پرآب و خمی تهی در میان
ز دو خم پر آب دو نیک مرد
نه از ریختن زین کران کم شدی
نهم شب یکی گاو دیدم به خواب
یکی خوب گوساله در پیش اوی
همی شیر خوردی ازو ماده گاو
اگر گوش داری به خواب دهم
یکی چشمه دیدم به دشتی فراخ

تنش را ز تنگی نکردی زیان
بماندی بدان خانه خرطوم اوی
تهی ماندی از من ای نیکبخت
به سر بر نهادی دلافرز تاج
یکی نغز کرپاس دیدم به خواب
رخان از کشیدن شده لاژورد
نه مردم شدی از کشیدن ستوه
که مردی شدی تشنه بر جویبار
سر تشنه از آب بگریختی
چه گوید بدین خواب نیکی گمان
که شهری بدی هم به نزدیک آب
یکی را ز کوری ندیدم به خشم
تو گفتی همی شارستان برفروخت
که شهری بدندی همه دردمند
همی دردمند آب ایشان بجست
تنی دردمند و دلی پر ز خون
همه چاره‌ی تن درستان بجست
جهنده یکی باره دیدم به دشت
به دندان گیا نیز بگذاشتی
نبد بر تنش جای بیرون شدن
برابر نهاده بروی زمین
گذشته به خشکی برو سالیان
همی ریختند اندرو آب سرد
نه آن خشک را دل پر از نم شدی
بر آب و گیا خفته بر آفتاب
تنش لاغر و خشک و بی‌آب روی
کلان گاو گوساله بی زور و تاو
نرنجی همی تا بدین سر دهم
وزو بر زبر برده ایوان و کاخ

همه دشت یکسر پر از آب و نم
سزد گر تو پاسخ بگویی نهان
چو بشنید مهران ز کید این سخن
نه کمتر شود بر تو نام بلند
سکندر بیارد سپاهی گران
چو خواهی که باشد ترا آبروی
ترا چار چیزست کاندر جهان
یکی چون بهشت برین دخترت
دگر فیلسوفی که داری نهان
سه دیگر پزشکی که هست ارجمند
چهارم قدح کاندرو ریزی آب
ز خوردن نگیرد کمی آب اوی
چو آید بدین باش و مسگال جنگ
بسند نه باشی تو با لشکرش
چو بر کار تو رای فرخ کنیم
یکی خانه دیدی و سوراخ تنگ
تو آن خانه را همچو گیتی شناس
که بیدادگر باشد و کژ گوی
ازین پس بیاید یکی پادشا
به دل سفله باشد به تن ناتوان
کجا زبردستانش باشند شاد
دگر آنک دیدی ز کرپاس نغز
نه کرپاس نغز از کشیدن درید
ازین پس بیاید یکی نامدار
یکی مرد پاکیزه و نیکخوی
یکی پیر دهقان آتش پرست
دگر دین موسی که خوانی جهود
دگر دین یونانی آن پارسا
چهارم بیاید همین پاک‌رای

ز خشکی لب چشمه گشت دژم
کزین پس چه خواهد بدن در جهان
بدو گفت ازین خواب دل بد مکن
نه آید بدین پادشاهی گزند
ز روم و ز ایران گزیده سران
خرد یار کن رزم او را مجوی
کسی آن ندید از کهان و مهان
کزو تابد اندر زمین افسرت
بگوید همه با تو راز جهان
به دانندگی نام کرده بلند
نه ز آتش شود کم نه از آفتاب
بدین چیزها راست کن آب روی
چو خواهی که ایدر نسازد درنگ
نه با چاره و گنج و با افسرش
همان خواب را نیز پاسخ کنیم
کزو پیل بیرون شدی بی‌درنگ
همان پیل شاهی بود ناسپاس
جز از نام شاهی نباشد بدوی
چنان سست و بی‌سود و ناپارسا
به آز اندرون نیز تیره‌روان
پر از غم دل شاه و لب پر ز باد
گرفته ورا چار پاکیزه مغز
نه آمد ستوه آنک او را کشید
ز دشت سواران نیزه گزار
بدو دین یزدان شود چارسوی
که بر واژ برسم بگیرد بدست
که گوید جز آن را نشاید ستود
که داد آورد در دل پادشا
سر هوشمندان برآرد ز جای

چنان چارسو از پی پاس را
تو کرپاس را دین یزدان شناس
همی درکشد این ازان آن ازین
دگر تشنه‌یی کو شد از آب خوش
زمانی بیاید که پاکیزه مرد
به کردار ماهی به دریا شود
همی تشنگان را بخواند برآب
گریزند زان مرد دانش‌پژوه
به پنجم که دیدی یکی شارستان
پر از خورد و داد و خرید و فروخت
ز کوری یکی دیگری را ندید
زمانی بیاید کزان سان شود
بدیشان بود دانشومند خوار
ستاینده‌ی مرد نادان شوند
همی داند آنکس که گوید دروغ
ششم آنک دیدی بر اسپ دو سر
زمانی بیاید که مردم به چیز
نه درویش یابد ازو بهره‌یی
جز از خویشان را نخواهند بس
به هفتم که پرآب دیدی سه خم
دو از آب دایم سراسر بدی
ازین پس بیاید یکی روزگار
که گر ابر گردد بهاران پرآب
نبارد بدو نیز باران خویش
توانگر ببخشد همی این بران
شود مرد درویش را خشک لب
دگر آنک گاوی چنان تن درست
چو کیوان به برج ترازو شود
شود کار بیمار و درویش سست

کشیدند زانگونه کرپاس را
کشنده چهار آمد از بهر پاس
شوند آن زمان دشمن از بهر دین
گریزان و ماهی ورا آب‌کش
شود خوار چون آب دانش بخورد
گر از بدکنش بر ثریا شود
کس او را ز دانش نسازد جواب
گشایند لبها به بد هم‌گروه
بدو اندرون ساخته کارستان
تو گفتی زمان چشم ایشان بدوخت
همی این بدان آن بدین ننگرید
که دانا پرستار نادان شود
درخت خردشان نیاید به بار
نیایش کنان پیش یزدان شوند
همی زان پرستش نگیرد فروغ
خورش را نبودی بروبر گذر
شود شاد و سیری نیابند نیز
نه دانش پژوهی و نه شهره‌یی
کسی را نباشند فریادرس
یکی زو تهی مانده بد تا بدم
میانه یکی خشک و بی‌بر بدی
که درویش گردد چنان سست و خوار
ز درویش پنهان کند آفتاب
دل مرد درویش زو گشته ریش
یکی با دگر چرب و شیرین‌زبان
همی روز را بگذراند به شب
ز گوساله‌ی لاغر او شیر جست
جهان زیر نیروی بازو شود
وزو چیز خواهد همی تن‌درست

نه هرگز گشاید سر گنج خویش
دگر چشمه‌یی دیدی از آب خشک
نه زو بردمیدی یکی روشن آب
ازین پس یکی روزگاری و بد
که دانش نباشد به نزدیک اوی
همی هر زمان نو کند لشکری
سرانجام لشکر نماند نه شاه
کنون این زمان روز اسکندرست
چو آید بدو ده تو این چار چیز
چو خشنود داری ورا بگذرد
ز مهران چو بشنید کید این سخن
بیامد سر و چشم او بوس داد
ز نزدیک دانا چو برگشت شاه

نه زو باز دارد به تن رنج خویش
به گرد اندرش آبهای چو مشک
نه آن آبها را گرفتی شتاب
که اندر جهان شهریاری بود
پر از غم بود جان تاریک اوی
که سازند زو نامدار افسری
بیاید نو آیین یکی پیش‌گاه
که بر تارک مهتران افسرست
برآنم که چیزی نخواهد به نیز
که دانش پژوهست و دارد خرد
برو تازه شد روزگار کهن
دلارام و پیروز برگشت شاد
حکیمان برفتند با او براه

لشکر کشیدن اسکندر سوی کید و نامه نوشتن بدو

سکندر چو کرد اندر ایران نگاه
همی راه و بی‌راه لشکر کشید
به جایی که آمد سکندر فراز
ازان مرز کس را به مردم نداشت
چو آمد بران شارستان بزرگ
بران مرز لشکر فرود آورد
نویسنده‌ی نامه را خواندند
یکی نامه بنوشت نزدیک کید
ز اسکندر راد پیروزگر
سر نامه بود آفرین از نخست
ز کار آن گزیند که بی‌رنج‌تر

بدانست کو را شد آن تاج و گاه
سوی کید هندی سپه برکشید
در شارستانها گشادند باز
ز ناهید مغفر همی برگذاشت
که میلاد خواندیش کید سترگ
همه بوم ایشان سپه گسترید
به پیش سکندرش بنشانند
چو شیری که ارغنده گردد به صید
خداوند شمشیر و تاج و کمر
بدانکس که دل را به دانش بشست
چو خواهد که بردارد از گنج بر

گراینده باشد به یزدان پاک
بداند که ما تخت را مایه‌ایم
نوشتیم یکی نامه نزدیک تو
هم‌آنکه که بر تو بخواند دبیر
اگر شب رسد روشنی را می‌پای
وگر بگذری زین سخن نگذرم
چو نامه بر کید هندی رسید
فراوانش بستود و بنواختش
بدو گفت شادم ز فرمان اوی
ولیکن برین گونه ناساخته
نباشد پسند جهان‌آفرین
هم‌آنکه بفرمود تا شد دبیر
مران نامه را زود پاسخ نوشت
نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند بخشنده و دادگر
دگر گفت کز نامور پادشا
نشاید که داریم چیزی دریغ
ما چار چیزست کاندز جهان
نباشد کسی را پس از من به نیز
فرستم چو فرمان دهد پیش اوی
ازان پس چو فرمایدم شهریار
فرستاده آمد به کردار باد
سکندر فرستاده از گفت رو
بگویش که آن چیست کاندز جهان
بدیدند خود بودنی هرچ بود
بیامد فرستاده را نزد شاه
چنین گفت با کید کاین چار چیز
همی شاه خواهد که داند که چیست
چو بشنید کید آن ز بیگانه جای

بدو دارد امید و زو ترس و باک
جهاندار پیروز را سایه‌ایم
که روشن کند جان تاریک تو
منه پیش و این را سگالش مگیر
هم‌اندر زمان سوی فرمان گرای
سر و تاج و تخت به پی بسپرم
فرستاده‌ی پادشا را بدید
به نیکی بر خویش بنشاختش
زمانی نگردم ز پیمان اوی
بیایم دمان گردن افراخته
نه نزدیک آن پادشاه زمین
قلم خواست هندی و چینی حریر
بیاراست بر سان باغ بهشت
خداوند پیروز و به روزگار
خداوند مردی و هوش و هنر
نیچد سر مردم پارسا
ز دارنده‌ی لشکر و تاج و تیغ
کسی را نبود آشکار و نهان
بدین گونه اندر جهان چار چیز
ازان تازه گردد دل و کیش اوی
بیایم پرستش کنم بنده‌وار
بگفت آنچ بشنید و نامه بداد
به نزدیک آن نامور بازشو
کسی را نبود آشکار و نهان
سپهر آفرینش نخواهد فزود
به کردار آتش بپیمود راه
که کس را به گیتی نبودست نیز
که نادیدنی پاک نابود نیست
بپردخت و بنشست با رهنمای

فرستاده را پیش بنشاختند
ازان پس فرستاده را شاه گفت
که گر بیندش آفتاب بلند
کمندست گیسوش هم‌رنگ قیر
خم آرد ز بالای او سرو بن
ز دیدار و چهرش سخن بگذرد
چو خامش بود جان شرمست و بس
سپهد نژادست و یزدان‌پرست
دگر جام دارم که پر می‌کنی
به ده سال اگر با ندیمان به هم
همت می دهد جام هم آب سرد
سوم آنک دارم یکی نو پزشک
اگر باشد او سالیان پیش گاه
چهارم نهان دارم از انجمن
همه بودنیها بگوید به شاه
فرستاده‌ی نامور بازگشت
بیامد چو پیش سکندر بگفت
بدو گفت اگر باشد این گفته راست
چو اینها فرستد به نزدیک من
بر و بوم او را نکوبم به پای
گزین کرد زان رومیان مرد چند
یکی نامه بنوشت پس شهریار
که نه نامور ز استواران خویش
خردمند و بادانش و شرم و رای
فرستادم اینک به نزدیک تو
تو این چیزها را بدیشان نمای
چو من نامه یابم ز پیران خویش
که بگذشت بر چشم ما چار چیز
نویسم یکی نامه‌ی دلپسند

ز هر در فراوانش بنواختند
که من دختری دارم اندر نهفت
شود تیره از روی آن ارجمند
همی آید از دو لبش بوی شیر
گلفشان شود چو سراید سخن
همی داستان را خرد پرورد
چنو در زمانه ندیدست کس
دل شرم و پرهیز دارد به دست
وگر آب سر اندرو افگنی
نشیند نگردد می از جام کم
شگفت آنک کمی نگیرد ز خورد
که علت بگوید چو بیند سرشک
ز دردی نیچند جهاندار شاه
یکی فیلسوفست نزدیک من
ز گردنده خورشید و رخشنده ماه
پی باره با باد انباز گشت
دل شاه گیتی چو گل بر شگفت
بدین چار چیز او جهان را بهاست
درخشان شود جان تاریک من
برین نیکویی باز گردم به جای
خردمند و بادانش و بی‌گزند
پر از پوزش و رنگ و بوی و نگار
ازین پرهیز نامداران خویش
جهانجوی و پردانش و رهنمای
نه پیچند با رای باریک تو
همانا بیاشد هم‌انجا به جای
جهان‌دیده و رازداران خویش
که کس را به گیتی نبودست نیز
که کیدست تا باشد او شاه هند

خردمند نه مرد رومی برفت
چو سالار هند آن سران را بدید
چنانچون ببايست بنواختشان
دگر روز چون آسمان گشت زرد
بیاراست آن دختر شاه را
به خانه درون تخت زرین نهاد
نشست از بر تخت خورشید چهر
برفتند بیدار نه مرد پیر
فرستادشان شاه سوی عروس
بدیدند پیران رخ دخت شاه
فرو ماندند اندرو خیره خیر
خردمند نه پیر مانده به جای
نه جای گذر دید ازیشان یکی
چو فرزندگان دیرتر ماندند
چنین گفت با رومیان شهریار
همو آدمی بودکان چهره داشت
بدو گفت رومی که ای شهریار
کنون هر یکی از یک اندام ماه
نشستند پس فیلسوفان بهم
نوشتند هر موبدی ز آنک دید
ز نزدیک ایشان سواری برفت
چو شاه جهان نامه‌هاشان بخواند
به نامه هر اندام را زو یکی
بدیشان جهاندار پاسخ نوشت
کنون بازگردید با چار چیز
چو منشور و عهد من او را دهید
نیازارد او را کسی زین سپس
فرستاده برگشت زان مرز و بوم
چو آن موبدان پاسخ شهریار

ز پیش سکندر سوی کید تفت
فراوان بپرسید و پاسخ شنید
یکی جای شایسته بنشاختشان
برآهیخت خورشید تیغ نبرد
نباید خود آراستن ماه را
به گرد اندر آرایش چین نهاد
ز ناهید تابنده‌تر بر سپهر
زبان چرب و گوینده و یادگیر
بر آواز اسکندر فیلقوس
درفشان ازو یاره و تخت و گاه
ز دیدار او سست شد پای پیر
زبانها پر از آفرین خدای
نه زو چشم برداشتند اندکی
کس آمد بر شاهشان خواندند
که چندین چرا بودتان روزگار
به خوبی ز هر اختری بهره داشت
در ایوان چنو کس نبیند نگار
فرستیم یک نامه نزدیک شاه
گرفتند قرطاس و قیر و قلم
که قرطاس ز انقاس شد ناپدید
به نزد سکندر به میلاد تفت
ز گفتارشان در شگفتی بماند
صفت کرده بودند لیک اندکی
که بخبخ که دیدم خرم بهشت
برین بر فزونی مجوید نیز
شما با فغانستان بنه برنهدید
ازو در جهان یافتم داد و بس
بیامد به نزدیک پیران روم
بدیدند با رنج دیده سوار

از ایوان به نزدیک شاه آمدند
سپهدار هندوستان شاد شد
بروبر بخواندند پس نامه را
گزین کرد پیران صد از هندوان
در گنج بی‌رنج بگشاد شاه
همان گوهر و جامه‌ی نابرید
ببردند سیصد شتروار بار
صد اشتر همه بار دینار بود
یکی مهد پرمايه از عود تر
به ده پیل بر تخت زرین نهاد
فغانستان ببارید خونین سرشک
قدح هم چنان نامداری به دست
فغانستان چو آمد به مشکوی شاه
بسان گل زرد بر ارغوان
چو سرو سهی بر سرش گرد ماه
دو ابرو کمان و دو نرگس دژم
دو چشمش چو دو نرگس اندر بهشت
سکندر نگه کرد بالای اوی
همی گفت کاینت چراغ جهان
بدان دادگر کو سپهر آفرید
بفرمود تا هرک بخرد بدند
نشستند و او را به آیین بخواست
برو ریخت دینار چندان ز گنج
چو شد کار آن سرو بن ساخته
بپردخت ازان پس به داننده مرد
پر از روغن گاو جامی بزرگ
که این را به اندامها در بمال
بیاسای تا ماندگی بفگنی
چو دانا به روغن نگه کرد گفت

بران نامور بارگاه آمدند
که از رنج اسکندر آزاد شد
چو پیغام آن شاه خودکامه را
خردمند و گویا و روشن‌روان
گزین کرد ازان یاره و تاج و گاه
ز چیزی که شایسته‌تر برگزید
همان جامه و گوهر شاهوار
صد اشتر ز گنج درم بار بود
برو بافته زر و چندی گهر
به پیلی گرانمایه‌تر زین نهاد
همی رفت با فیلسوف و پزشک
همه سرکشان از می جام مست
یکی تاج بر سر ز مشک سیاه
ز دیدار او شاد شد ناتوان
نشایست کردن به مه بر نگاه
سر زلف را تاب داده به خم
تو گفתי که از ناز دارد سرشت
همان موی و روی و سر و پای اوی
همی آفرین خواند اندر نهان
بران گونه بالا و چهر آفرید
بران لشکر روم موبد بدند
به رسم مسیحا و پیوند راست
که شد ماه راه رفتن به رنج
به آیین او جای پرداخته
که چون خیزد از دانش اندر نبرد
فرستاد زی فیلسوف سترگ
سرون و میان و بر و پشت و یال
به دانش مرا جان و مغز آگنی
که این بند بر من نشاید نهفت

بجان اندر افگند سوزن هزار
به سوزن نگه کرد شاه جهان
بفرمود تا گرد بگداختند
سوی مرد دانا فرستاد زود
به ساعت ازان آهن تیره‌رنگ
ببردند نزد سکندر به شب
سکندر نهاد آینه زیر نم
بر فیلسوفش فرستاد باز
خردمند بزدود آهن چو آب
ز دودش ز دارو کزان پس ز نم
سکندر نگه کرد و او را بخواند
سخن گفتش از جام روغن نخست
چنین گفت با شاه مرد خرد
تو گفتمی که از فیلسوفان شهر
به پاسخ چنین گفتم ای پادشا
چو سوزن پی و استخوان بشمرد
به پاسخ به دانا چنین گفت شاه
به بزم و به رزم و به خون ریختن
سخن‌های باریک مرد خرد
ترا گفتم این خوب گفتار خویش
سخن داند از موی باریکتر
تو گفتمی برین سالیان برگذشت
چگونه به راه آید این تیرگی
ترا گفتم از دانش آسمان
ازان پس که چون آب گردد به رنگ
پسند آمدش تازه گفتار اوی
بفرمود تا جامه و سیم و زر
به دانا سپردند و داننده گفت
که یابم بدو چیز و بی دشمنست

فرستاد بازش سوی شهریار
بیاورد آهنگران را نهان
از آهن یکی مهره‌یی ساختند
چو دانا نگه کرد و آهن بسود
یکی آینه ساخت روشن چو زنگ
وزان راز نگشاد بر باد لب
همی داشت تا شد سیاه و دژم
بران کار شد رمز آهن دراز
فرستاد بازش هم اندر شتاب
نگردد به زودی سیاه و دژم
بپرسید و بر زیرگاهش نشاند
همی دانش نامور بازجست
که روغن بر اندامها بگذرد
ز دانش مرا خود فزونست بهر
که دانا دل مردم پارسا
اگر سنگ پیش آیدش بشکرد
که هر دل که آن گشته باشد سپاه
به هر جای با دشمن آویختن
چو دل تیره باشد کجا بگذرد
روان و دل و رای هشیار خویش
ترا دل ز آهن نه تاریکتر
ز خونها دلم پر ز زنگار گشت
چه پیچم سخن را بدین خیرگی
زدایم دلت تا شوی بی‌گمان
کجا کرد باید بدو کار تنگ
دلش تیزتر گشت بر کار اوی
بیاورد گنجور جامی گهر
که من گوهری دارم اندر نهفت
نه چون خواسته جفت آهرمنست

به شب پاسبانان نخواهند مزد
خرد باید و دانش و راستی
مرا خورد و پوشیدنی زین جهان
که دانش به شب پاسبان منست
به بیشی چرا شادمانی کنم
بفرمای تا این برد باز جای
سکندر بدو ماند اندر شگفت
بدو گفت زین پس مرا بر گناه
خریدارم این رای و پند ترا
بفرمود تا رفت پیشش پزشک
سر دردمندی بدو گفت چیست
بدو گفت هر کس که افزون خورد
نباشد فراوان خورش تن درست
بیامیزم اکنون ترا دارویی
که همواره باشی تو زان تن درست
همان آرزوها بیفزایدت
همان یاد داری سخنهای نغز
شوی بر تن خویشتن کامگار
همان رنگ چهرت به جای آورد
نگردد پراگنده مویت سپید
سکندر بدو گفت نشنیده‌ام
گر آری تو این نغز دارو به جای
خریدارم کردم ترا من به جان
ورا خلعت و نیکویها بساخت
پزشک سراینده آمد به کوه
ز دانایی او را فزون بود بهر
گیاهان کوهی فراوان درود
ازو پاک تریاکها برگزید
تنش را به داروی کوهی بشست

به راهی که باشم نترسم ز دزد
که کژی بکوبد در کاستی
بس از شهریار آشکار ونهان
خرد تاج بیدار جان منست
برین خواسته پاسبانی کنم
خرد باد جان مرا رهنمای
ز هر گونه اندیشه‌ها برگرفت
نگیرد خداوند خورشید و ماه
سخن گفتن سودمند ترا
که علت بگفتی چو دیدی سرشک
که بر درد زان پس ببايد گریست
چو بر خوان نشیند خورش ننگرد
بزرگ آنک او تن درستی بجست
گیاهها فراز آرم از هر سویی
نباید به دارو ترا دست شست
چو افزون خوری چیز نگزایدت
بیفزاید اندر تنت خون و مغز
دلت شاد گردد چو خرم بهار
به هر کار پاکیزه رای آورد
ز گیتی سپیدی کند ناامید
نه کس را ز شاهان چنین دیده‌ام
تو باشی به گیتی مرا رهنمای
شوی بی‌گزند از بد بدگمان
ز دانا پزشکان سرش برفراخت
بیاورد با خویشتن زان گروه
همی زهر بشناخت از پای زهر
بیفگند زو هرچ بیکار بود
بیامیخت دارو چنانچون سزید
همی داشتش سالیان تن درست

چنان شد که او شب نخفتی بسی
به کار زنان تیز بودی سرش
ازان سوی کاهش گرایید شاه
چنان بد که روزی بیامد پزشک
بدو گفت کز خفت و خیز زنان
برآنم که بی‌خواب بودی سه شب
سکندر بدو گفت من روشنم
پسندیده دانای هندوستان
چو شب تیره شد آن نیشته بجست
همان نیز تنها سکندر بخت
به شبگیر هور اندر آمد پزشک
بیندخت دارو به رامش نشست
بفرمود تا خوان بیاراستند
بدو گفت شاه آن چرا ریختی
ورا گفت شاه جهان دوش جفت
چو تنها بخشپی تو ای شهریار
سکندر بخنید و زو شاد شد
وزان پس ز داننده دل کرد شاد
بزرگان و اخترشناسان همه
وزانجا بیامد سوی خان خویش
چو برزد سر از کوه روشن چراغ
سکندر بیامد بران بارگاه
فرستاده را دید سالار بار
یکی بدره دینار و اسپ سیاه
پزشک خردمند را داد و گفت
ازان پس بفرمود کان جام زرد
همی خورد زان جام زر هرکس آب
بخوردند آب از پی خرمی
بدان فیلسوف آن زمان شاه گفت

بیامیختی شاد با هر کسی
همی نرم جایی بجستی برش
نکرد اندر آن هیچ تن را نگاه
ز کاهش نشان یافت اندر سرشک
جوان پیر گردد به تن بی‌گمان
به من بازگوی این و بگشای لب
از آزار سستی ندارد تنم
نبود اندر آن کار همداستان
بیاورد داروی کاهش درست
نیامیخت با ماه دیدار جفت
نگه کرد و بی‌بار دیدش سرشک
یکی جام بگرفت شادان به دست
نوازنده‌ی رود و می‌خواستند
چو با رنج دارو برآمیختی
نجست و شب تیره تنها بخت
نیاید ترا هیچ دارو به کار
ز تیمسار وز درد آزاد شد
ورا گفت بی‌هند گیتی مباد
تو گویی به هندوستان شد رمه
همه شب همی ساخت درمان خویش
چو دریا فروزنده شد دشت و راغ
دو لب پر ز خنده دل از غم تباه
بپرسید و بردش بر شهریار
به رای زرین بفرمود شاه
که با پاک رایت خرد باد جفت
بیارند پر کرده از آب سرد
ز شبگیر تا بود هنگام خواب
ز خوردن نیامد بدو در کمی
که این دانش از من نباید نهفت

که افزایش آب این جام چیست
چنین داد پاسخ که ای شهریار
که این در بسی سالیان کرده‌اند
ز اختر شناسان هر کشوری
بر کید بودند کین جام کرد
همی طبع اختر نگه داشتند
تو از مغنیاطیس گیر این نشان
به طبع این چنین هم شدست آب‌کش
همی آب یابد چو گیرد کمی
چو گفتار دانا پسند آمدش
چنین گفت پیران میلاد را
همی نشکنم تا بماند به جای
که من یافتم زو چنین چار چیز
دو صد بارکش خواسته بر نهاد
به کوه اندر آگند چیزی که بود
چو در کوه شد گنجها ناپدید
همه گنج با آنک کردش نهان
ز گنج نهان کرده بر کوهسار
ز میلاد چون باد لشکر براند
چو آورد لشکر به نزدیک فور
ز شاهنشاه اسکندر فیلقوس
سوی فور هندی سپهدار هند
سر نامه کرد آفرین خدای
کسی را که او کرد پیروزبخت
گرش خوار گیرد بماند نژد
شنیدی همانا که یزدان پاک
ز پیروزی و بخت وز فرهی
نماند همی روز ما بگذرد
همی نام کوشم که ماند نه ننگ

نجومیست گر آلت هندویست
تو این جام را خوارمایه مدار
بدین در بسی رنجها برده‌اند
به جایی که بد نامور مهتری
به روز سپید و شب لاژورد
فراوان درین روز بگذاشتند
که او را کسی کرد ز آهن‌کشان
ز گردون پذیره همی آب خوش
نبیند به روشن دو چشم آدمی
سخنهای او سودمند آمدش
که من عهد کید از پی داد را
همی پیش او بود باید به پای
بروبر فزونی نجویم نیز
صد افسر ز گوهر بران سر نهاد
ز دینار وز گوهر نابسود
کسی چهره‌ی آگنده ندید
ندیدند زان پس کس اندر جهان
بیاورد با خویشتن یادگار
به قنوج شد گنجش آنجا بماند
یکی نامه فرمود پر جنگ و شور
فرزنده‌ی آتش و نعم و بوس
بلند اختر و لشکر آرای سند
کجا بود و باشد همیشه به جای
بماند بدو کشور و تاج و تخت
نتابد برو آفتاب بلند
چه دادست ما را بدین تیره خاک
ز دیهیم وز تخت شاهنشهی
کسی دیگر آید کزو بر خورد
بدین مرکز ماه و پرگار تنگ

چو این نامه آرند نزدیک تو
ز تخت بلندی به اسپ اندر آی
ز ما ایمنی خواه و چاره مساز
ز فرمان اگر یک زمان بگذری
بیارم چو آتش سپاهی گران
چو من باسواران بیایم به جنگ
چو زین باره گفتارها سخته شد
نهادند مهر سکندر به روی
فرستاده شاهش به نزدیک فور
فرستاده آمد به درگه فراز
جهان دیده را پیش او خواندند
چو آن نامه برخواند فور سترگ
همانگه یکی تند پاسخ نوشت
سر نامه گفت از خداوندپاک
نگوییم چندین سخن بر گزاف
مرا پیش خوانی ترا شرم نیست
اگر فیلقوس این نوشتی به فور
ز دارا بدین سان شدستی دلیر
چو بر تخمehیی بگذرد روزگار
همان نیز بزم آمدت رزم کید
برین گونه عنوان برین سان سخن
منم فور وز فور دارم نژاد
بدانگه که دار مرا یار خواست
همی ژنده پیلان فرستادمش
که بر دست آن بنده بر کشته شد
گر او را ز دستور بد بد رسید
تو در جنگ چندین دلیری مکن
بینی کنون ژنده پیل و سپاه
همی رای تو برترین گشتن است

بی آزار کن رای تاریک تو
مزن رای با موبد و رهنمای
که بر چاره گر کار گردد دراز
بلندی گزینی و کنداوری
گزیده دلیران کنداوران
پشیمانی آید ترا زین درنگ
نویسنده از نامه پردخته شد
بجستند پیدا یکی نامجوی
گهی رزم گفתי گهی بزم و سور
بگفتند با فور گردن فراز
بر تخت نزدیک بنشانند
برآشت زان نامدار بزرگ
به پالیز کینه درختی بکشت
بباید که باشیم با ترس و باک
که بیچاره باشد خداوند لاف
خرد را بر مغزت آزر نیست
تو نیز آن هم آغاز و بردار شور
کزو گشته بد چرخ گردنده سیر
نسازند با پند آموزگار
بر آئی که شاهانت گشتند صید
نیامد بما زان کیان کهن
که از قیصران کس نکردیم یاد
دل و بخت با او ندیدیم راست
همیدون به بازی زمان دادمش
سر بخت ایرانیان گشته شد
چرا شد خرد در سرت ناپدید
که با مات کوتاه باشد سخن
که پیشت ببندند بر باد راه
نهان تو چون رنگ آهرمنست

به گیتی همه تخم زفتی مکار
بدین نامه ما نیکویی خواستیم
چو پاسخ به نزد سکندر رسید
که باشند شایسته و پیشرو
سوی فور هندی سپاهی براند
به هر سو همی رفت زان سان سپاه
همه کوه و دریا و راه درشت
ز رفتن سپه سربسر گشت کند
همانگه چو آمد به منزل سپاه
که ای قیصر روم و سالار چین
نجوید همی جنگ تو فور هند
سپه را چرا کرد باید تباه
ز لشکر نبینیم اسپی درست
ازین جنگ گر بازگردد سپاه
چو پیروز بودیم تا این زمان
کنون سربه سر کوه و دریا به پیش
مگردان همه نام ما را به ننگ
غمی شد سکندر ز گفتارشان
چنین گفت کز جنگ ایرانیان
به دارا بر از بندگان بد رسید
برین راه من بی شما بگذرم
بینید ازان پس که رنجور فور
مرایار یزدان و ایران سپاه
چو آشفته شد شاه زان گفت و گوی
که ما سربسر بندهی قیصریم
بکوشیم و چون اسپ گردد تباه
گر از خون ما خاک دریا کنند
نبیند کسی پشت ما روز جنگ
همه بندگانیم و فرمان تراست

بترس از گزند و بد روزگار
منقش دلت را بیاراستیم
همانگه ز لشکر سران برگزید
به دانش کهن گشته و سال نو
که روی زمین جز به دریا نماند
تو گفتی جز آن بر زمین نیست راه
به دل آتش جنگ جویان بکشت
ازان راه دشوار و پیکار تند
گروهی برفتند نزدیک شاه
سپاه ترا برنتابد زمین
نه فغفور چینی نه سالار سند
بدین مرز بی ارز و زین گونه راه
که شاید به تندی برو رزم جست
سوار و پیاده نیابند راه
به هر جای بر لشگر بدگمان
به سیری نیامد کس از جان خویش
نکردست کس جنگ با آب و سنگ
برآشفت و بشکست بازارشان
ز رومی کسی را نیامد زیان
کسی از شما باد جسته ندید
دل ازدها را به پی بسپرم
نپردازد از بن به رزم و به سور
نخواهم که رومی بود نیک خواه
سپه سوی پوزش نهادند روی
زمین جز به فرمان او نسپریم
پیاده به جنگ اندر آید سپاه
نشیبی ز افکنده بالا کنند
اگر چرخ بار آورد کوه سنگ
چو آزار گیری ز ما جان تراست

چو بشنید زیشان سکندر سخن
گزین کرد ز ایرانیان سی هزار
برفتند کارآزموده سران
پس پشت ایشان ز رومی سوار
پس پشت ایشان سواران مصر
برفتند شمشیرزن چل هزار
ز خویشان دارا و ایرانیان
ز رومی و از مصری و بربری
گزین کرد قیصر ده و دو هزار
بدان تا پس پشت او زین گروه
از اخترشناسان و از موبدان
همی برد با خویشان شست مرد
چو آگاه شد فور کامد سپاه
به دشت اندرون لشکر انبوه گشت
سپاهی کشیدند بر چار میل
ز هندوستان نیز کارآگاهان
بگفتند با او بسی رزم پیل
سواری نیارد بر او شدن
که خرطوم او از هوا برترست
به قرطاوس بر پیل بنگاشتند
بفرمود تا فیلسوفان روم
چنین گفت کاکنون به پاکیزه رای
نشستند دانش پژوهان بهم
یکی انجمن کرد ز آهنگران
ز رومی و از مصری و پارسی
یکی بارگی ساختند آهنین
به میخ و به مس درزها دوختند
به گردون براندند بر پیش شاه
سکندر بدید آن پسند آمدش

یکی رزم را دیگر افگند بن
که بودند با آلت کارزار
زره‌دار مردان جنگاوران
یکی قلب دیگر همان چل هزار
دلیران و خنجرگزاران مصر
هرانکس که بود از در کارزار
هرانکس که بود از نژاد کیان
سواران شایسته و لشکری
همه رزمجوی و همه نامدار
در و دشت گردد به کردار کوه
جهان‌دیده و نامور بخردان
پژوهنده‌ی روزگار نبرد
گزین کرد جای از در رزمگاه
زمین از پی پیل چون کوه گشت
پس پشت گردان و در پیش پیل
برفتند نزدیک شاه جهان
که او اسپ را بفگند از دو میل
نه چون شد بود راه بازآمدن
ز گردون مر او را زحل یاورست
به چشم جهانجوی بگذاشتند
یکی پیل کردند پیشش ز موم
که آرد یکی چاره‌ی این به جای
یکی چاره جستند بر بیش و کم
هرانکس که استاد بود اندران
فزون بود مرد از چهل بار سی
سوارش ز آهن ز آهنش زین
سوار و تن باره بفروختند
درونش پر از نطف کرده سیاه
خردمند را سودمند آمدش

ز آهن بکردند اسپ و سوار
که دیدست شاهی ز آهن سپاه
که جز با سواران جنگی نماند

بفرمود تا زان فزون از هزار
ازان ابرش و خنگ و بور و سیاه
از آهن سپاهی به گردون براند

کشته شدن فور بدست اسکندر و نشانیدن اسکندر سورگ را بتخت او

بدید آن سپه این سپه را ز دور
برفتند گردان پرخاشجوی
همه لشکر فور برهم زدند
بجنبید ازان کاهنین بد سپاه
برفتند با لشکر از جای تیز
به زخم آوردند پیلان به جوش
بماندند زان پیلبانان شگفت
همان ژنده پیلان گردن فراز
همی تاخت بر سان باددمان
سپه را نماند آن زمان جای جنگ
فرود آمد اندر میان دو کوه
همی داشت لشکر ز دشمن نگاه
جهان شد بسان بلور سپید
دم نای سرغین و رویینه خم
سنانها به ابر اندر افراختند
یکی تیغ رومی گرفته به کف
که او را بخواند بگوید ز دور
به دیدار جوید همی با تو راه
اگر دادگویی بدان بگرود
به پیش سپاه آمد از قلب تفت
دو لشکر شکسته شد از کارزار
همی نعل اسپ استخوان بسپرد

چو اسکندر آمد به نزدیک فور
خروش آمد و گرد رزم او دو روی
به اسپ و به نطف آتش اندر زدند
از آتش برافروخت نطف سیاه
چو پیلان بدیدند ز آتش گریز
ز لشکر برآمد سراسر خروش
چو خرطومهاشان بر آتش گرفت
همه لشکر هند گشتند باز
سکندر پس لشکر بدگمان
چنین تا هوا نیلگون شد به رنگ
جهانجوی با رومیان همگروه
طلایه فرستاد هر سو به راه
چو پیدا شد آن شوشه‌ی تاج شید
برآمد خروش از بر گاودم
سپه با سپه جنگ بر ساختند
سکندر بیامد میان دو صف
سواری فرستاد نزدیک فور
که آمد سکندر به پیش سپاه
سخن گوید و گفت تو بشنود
چو بشنید زو فور هندی برفت
سکندر بدو گفت کای نامدار
همی دام و دد مغز مردم خورد

دو مردیم هر دو دلیر و جوان
دلیران لشکر همه کشته‌اند
چرا بهر لشکر همه کشتن است
میان را ببندیم و جنگ آوریم
ز ما هرک او گشت پیروز بخت
ز رومی سخنها چو بشنید فور
تن خویش را دید با زور شیر
سکندر سواری بسان قلم
بدوگفت کاینست آیین و راه
دو خنجر گرفتند هر دو به کف
سکندر چو دید آن تن پیل مست
به آورد ازو ماند اندر شگفت
همی گشت با او به آوردگاه
دل فور پر درد شد زان خروش
سکندر چو باد اندر آمد ز گرد
ببرید پی بر بر و گردنش
سر لشکر روم شد به آسمان
یکی کوس بودش ز چرم هزبر
برآمد دم بوق و آواس کوس
بران هم نشان هندوان رزمجوی
خروش آمد از روم کای دوستان
سر فور هندی به خاک اندرست
شما را کنون از پی کیست جنگ
سکندر شما را چنان شد که فور
برفتند گردان هندوستان
تن فور دیدند پر خون و خاک
خروشی برآمد ز لشکر به زار
پر از درد نزدیک قیصر شدند
سکندر سلیح گوان باز داد

سخن گوی و با مغز دو پهلوان
وگر زنده از رزم برگشته‌اند
وگر زنده از رزم برگشتن است
چو باید که کشور به چنگ آوریم
بدو ماند این لشکر و تاج و تخت
خریدار شد رزم او را به سور
یکی باره چون ازدهای دلیر
سلیحی سبک بادپایی دژم
بگردیم یک با دگر بی‌سپاه
بگشتند چندان میان دو صف
یکی کوه زیر ازدهایی به دست
غمی شد دل از جان خود برگرفت
خروشی برآمد ز پشت سپاه
بران سو کشیدش دل و چشم و گوش
بزد تیغ تیزی بران شیر مرد
ز بالا به خاک اندر آمد تنش
برفتند گردان لشکر دمان
که آواز او برگذشتی ز ابر
زمین آهنین شد هوا آبنوس
به تنگی به روی اندر آورده روی
سر مایه‌ی مرز هندوستان
تن پیلوارش به چاک اندرست
چنین زخم شمشیر و چندین درنگ
ازو جست باید همی رزم و سور
به آواز گشتند همداستان
بر و تنش کرده به شمشیر چاک
فرو ریختند آلت کارزار
پر از ناله و خاک بر سر شدند
به خوبی ز هرگونه آواز داد

چنین گفت کز هند مردی به مرد
نوازش کنون من به افزون کنم
ببخشم شما را همه گنج اوی
همه هندوان را توانگر کنم
وزان جایگه شد بر تخت فور
چنین است رسم سرای سپنج
بخور هرچ داری منه بازپس
همی بود بر تخت قیصر دو ماه
یکی با گهر بود نامش سورگ
سر تخت شاهی بدو داد و گفت
ببخش و بخور هرچ آید فراز
که گاهی سکندر بود گاه فور
درم داد و دینار لشکرش را
چو لشکر شد از خواسته بی‌نیاز
به شبگیر برخاست آوای کوس
ز بس نیزه و پرنیانی درفش
سکندر بیامد به سوی حرم
ابا ناله‌ی بوق و با کوس تفت
که خان حرم را برآورده بود
خداوند خواندش بیت‌الحرام
ز پاکی ورا خانه‌ی خویش خواند
خدای جهان را نباشد نیاز
پرستشگهی بود تا بود جای
پس آمد سکندر سوی قادسی
چو آگاهی آمد به نصر قتیب
پذیره شدش با نبرده سران
سواری بیامد هم اندر زمان
که این نامداری که آمد ز راه
نبیره‌ی سماعیل نیک اخترست

شما را به غم دل نباید سپرد
بکوشم که غم نیز بیرون کنم
حرامست بر لشکرم رنج اوی
بکوشم که با تخت و افسر کنم
بران جشن ماتم برین جشن سور
بخواهد که مانی بدو در به رنج
تو رنجی چرا ماند باید به کس
ببخشید گنجش همه بر سپاه
ز هندوستان پهلوانی سترگ
که دینار هرگز مکن در نهفت
بدین تاج و تخت سپنجی مناز
گهی درد و خشمست و گه کام و سور
بیاراست گردان کشورش را
برو ناگذشته زمانی دراز
هوا شد به کردار چشم خروس
ستاره شده سرخ و زرد و بنفش
گروهی ازو شاد و بهری دژم
به خان براهیم آزر برفت
بدو اندرون رنجها برده بود
بدو شد همه راه یزدان تمام
نیایش بران کو ترا پیش خواند
نه جای خور و کام و آرام و ناز
بدو اندرون یاد کرد خدای
جهانگیر تا جهرم پارسی
کزو بود مر مکه را فر و زیب
دلاور سواران نیزه‌وران
ز مکه به نزد سکندر دمان
نجویید همی تاج و گنج و سپاه
که پور براهیم پیغمبرست

چو پیش آمدش نصر بنواختش
بدو شاد شد نصر و گوهر بگفت
سکندر چنین داد پاسخ بدوی
بدین دوده اکنون کدامست مه
بدو گفت نصر ای جهاندار شاه
سماعیل چون زین جهان درگذشت
ابا لشکر گشن شمشیرزن
بسی مردم بیگنه کشته شد
نیامد جهان‌آفرین را پسند
خزاعه بیامد چو او گشت خاک
حرم تا یمن پاک بر دست اوست
سر از راه پیچیده و داد نه
جهانی گرفته به مشت اندرون
سکندر ز نصر این سخنها شنید
به تن کودکان را نماندش روان
ز بیداد بستد حجاز و یمن
نژاد سماعیل را برکشید
پیاده درآمد به بیت‌الحرام
بهر پی که برداشت قیصر ز راه
چو برگشت و آمد به درگاه قصر
توانگر شد آنکس که درویش بود
وزان جایگه شاد لشکر براند
سپه را بفرمود تا هرکسی

یکی مایه‌ور جایگه ساختش
همه رازها برگشاد از نهفت
که ای پاک‌دل مهتر راست‌گوی
جز از تو پسندیده و روزبه
خزاعست مهتر بدین جایگاه
جهانگیر قحطان بیامد ز دشت
به بیداد بگرفت شهر یمن
بدین دودمان روز برگشته شد
برو تیره شد رای چرخ بلند
بر رنج و بیداد بدرود پاک
به دریای مصر اندرون شست اوست
ز یزدان یکی را به دل یاد نه
نژاد سماعیل ازو پر ز خون
ز تخم خزاعه هرانکس که دید
نماندند زان تخمه کس در جهان
به رای و به مردان شمشیرزن
هرانکس که او مهتری را سزید
سماعیلیان زو شده شادکام
همی ریخت دینار گنجور شاه
ببخشید دینار چندی به نصر
وگر خوردش از کوشش خویش بود
به جده درآمد فراوان نماند
بسازند کشتی و زورق بسی



لشکر کشیدن اسکندر از جده بسوی مصر

جهانگیر با لشکری راه‌جوی ز جده سوی مصر بنهاد روی

ملک بود قیطون به مصر اندرون
چو بشنید کامد ز راه حرم
پذیره شدش با فراوان سپاه
سکندر به دیدار او گشت شاد
به مصر اندرون بود یک سال شاه
زنی بود در اندلس شهریار
جهانجوی بخشنده قیدافه بود
ز لشکر سواری مصور بجست
بدو گفت سوی سکندر خرام
به ژرفی نگه کن چنان چون که هست
ز رنگ و ز چهر و ز بالای اوی
نگارنده بشنید و زو بر نشست
به مصر آمد از اندلس چون نوند
چه برگاه دیدش چه بر پشت زین
نگار سکندر چنان هم که بود
چو قیدافه چهر سکندر بدید
سکندر ز قیطون پرسید و گفت
بدو گفت قیطون که ای شهریار
شمار سپاهش نداند کسی
ز گنج و بزرگی و شایستگی
به رای و به گفتار نیکی گمان
یکی شارستان کرده دارد ز سنگ
زمین چار فرسنگ بالای اوی
گر از گنج پرسى خود اندازه نیست
سکندر چو بشنید از یادگیر
نوشتند پس نامه‌یی بر حریر
به نزدیک قیدافه‌ی هوشمند
نخست آفرین خداوند مهر
خداوند بخشنده داد و راست

سپاهش ز راه گمانی فزون
جهانگیر پیروز با باد و دم
ابا بدره و برده و تاج و گاه
همان گفت بدخواه او گشت باد
بدان تا برآسود شاه و سپاه
خردمند و با لشکری بی‌شمار
ز روی بهی یافته کام و سود
که مانند صورت نگارد درست
وزین مرز و از ما مبر هیچ نام
به کردار تا چون برآیدت دست
یکی صورت آر از سر پای اوی
به فرمان مهتر میان را بیست
بر قیصر اسکندر ارجمند
بیاورد قرطاس و دیبای چین
نگارید و ز جای برگشت زود
غمی گشت و بنهفت و دم در کشید
که قیدافه را بر زمین کیست جفت
چنو نیست اندر جهان کامگار
مگر باز جوید ز دفتر بسی
ز آهستگی هم ز بایستگی
نبینی به مانند او در جهان
که نبساید آن هم ز چنگ پلنگ
برین هم نشانست پهنای اوی
سخنهای او در جهان تازه نیست
بفرمود تا پیش او شد دبیر
ز شیراوژن اسکندر شهرگیر
شده نام او در بزرگی بلند
فروزنده‌ی ماه و گردان سپهر
فزونی کسی را دهد کش سزاست

به تندی نجستیم رزم ترا
چو این نامه آرند نزدیک تو
فرستی به فرمان ما باژ و ساو
خردمندی و پیشبینی کنی
وگر هیچ تاب اندر آری به کار
چو اندازه گیری ز دارا و فور
چو از باد عنوان او گشت خشک
بیامد هیون تگاور به راه
چو قیدافه آن نامه‌ی او بخواند
به پاسخ نخست آفرین گسترید
ترا کرد پیروز بر فور هند
مرا با چو ایشان برابر نهی
مرا زان فزونست فر و مهی
که من قیصران را به فرمان شوم
هزاران هزارم فزون لشکرست
وگر خوانم از هر سوی زبردست
یکی گنج در پیش هر مهتری
تو چندین چه رانی زبان بر گزاف
بران نامه بر مهر زرین نهاد
چو اسکندر آن نامه‌ی او بخواند
همی رفت یک ماه پویان به راه
یکی پادشا بود فریان به نام
یکی شارستان داشت با ساز جنگ
بیاورد لشکر گرفت آن حصار
سکندر بفرمود تا جاثلیق
به یک هفته بستد حصار بلند
سکندر چو آمد به شهر اندرون
یکی پور قیدافه داماد بود
بدو داده بد دختر ارجمند

گراینده گشتیم بزم ترا
درخشان شود رای تاریک تو
بدانی که با ما ترا نیست تاو
توانایی و پاک دینی کنی
نبینی جز از گردش روزگار
خود آموزگارت نباید ز دور
نهادند مه‌ری برور ز مشک
به فرمان آن نامبردار شاه
ز گفتار او در شگفتی بماند
بدان دادگر کو زمین گسترید
به دارا و بر نامداران سند
به سر بر ز پیروزه افسر نهی
همان لشکر و گنج شاهنشهی
بترسم ز تهدید و پیچان شوم
که بر هر سری شهریاری سرست
نماند برین بوم جای نشست
چو آید ازین مرز با لشکری
ز دارا شدستی خداوند لاف
هیونی برافگند بر سان باد
بزد نای رویین و لشکر براند
چو آمد سوی مرز او با سپاه
ابا لشکر و گنج و گسترده کام
سراپردهی او ندیدی پلنگ
بران بارهی دژ گذشتی سوار
بیاورد عراده و منجنیق
به شهر اندر آمد سپاه ارجمند
بفرمود کز کس نریزند خون
بدین شهر فریان بدو شاد بود
کلاهش به قیدافه گشته بلند

که داماد را نام بد قیدروش
یکی مرد بد نام او شهرگیر
سکندر بدانست کان مرد کیست
بفرمود تا پیش او شد وزیر
خردمند را بیطقون بود نام
بدو گفت کاید به پیشت عروس
تو بنشین به آیین و رسم کیان
بفرمای تا گردن قیدروش
من آیم به پیشت به خواهشگری
نشستنگهی ساز بیانجمن
شد آن مرد دستور با درد جفت
ازان پس بدو گفت شاه جهان
مرا چون فرستادگان پیش خوان
مرا شاد بفرست با ده سوار
بدو بیطقون گفت کایدون کنم
به شبگیر خورشید خنجر کشید
نشست از بر تخت بر بیطقون
سکندر به پیش اندرون با کمر
چون آن پور قیدافه را شهرگیر
زنش هم چنان نیز با بوی و رنگ
سبک بیطقون گفت کین مرد کیست
چنین داد پاسخ که بازآر هوش
جزین دخت فریان مرا نیست جفت
برآنم که او را سوی خان خویش
اسیرم کنون در کف شهرگیر
چو بشنید زو این سخن بیطقون
برآشت ازان پس به دژخیم گفت
چنین هم به بند اندرون با زنش
سکندر بیامد زمین بوس داد

بدو داده فریان دل و چشم و گوش
به دستش زن و شوی گشته اسیر
بجستش که درمان آن کار چیست
بدو داد فرمان و تاج و سریر
یکی رای زن مرد گسترده کام
ترا خوانم اسکندر فیلقوس
چو من پیشت آیم کمر بر میان
ببرد دژآگاه جنگی ز دوش
نمایم فراوان ترا کهتری
چو خواهش فزایم ببخشی بمن
ندانست کان را چه باشد نهفت
که این کار باید که ماند نهان
سخنهای قیدافه چندی بران
که رو نامه بر زود و پاسخ بیار
به فرمان برین چاره افسون کنم
شب تیره از بیم شد ناپدید
پر از شرم رخ دل پر از آب خون
گشاده درچاره و بسته در
بیاورد گریان گرفته اسیر
گرفته جوان چنگ او را به چنگ
کش از درد چندین نباید گریست
که من پور قیدافه ام قیدروش
که دارد پس پردهی من نهفت
برم تا بدارمش چون جان خویش
روان خسته از اختر و تن به تیر
سرش گشت پر درد و دل پر ز خون
که این هر دو را خاک باید نهفت
به شمشیر هندی بزن گردنش
بدو گفت کای شاه قیصر نژاد

اگر خون ایشان ببخشی به من
سر بیگناهان چه بری به کین
بدو گفت بیداردل بیطقون
سبک بیطقون گفت با قیدروش
فرستم کنون با تو او را بهم
اگر ساو و باژم فرستد نکوست
نگه کن بدین پاک دستور من
تو آن کن ز خوبی که او با تو کرد
چو این پاسخ نامه یابی ز شاه
چنین گفت با بیقطنون قیدروش
چگونه مر او را ندارم چو جان
جهانجوی ده نامور برگزید
که بودند یکسر هم‌آواز اوی
چنین گفت کاکنون به راه اندرون
همی رفت پیش اندرون قیدروش
چو آتش همی راند مهتر ستور
بدودر ز هرگونه‌یی میوه‌دار
برفتند زانگونه پویان به راه
چو قیدافه آگه شد از قیدروش
پذیره شدش با سپاهی گران
پسر نیز چون مادرش را بدید
بفرمود قیدافه تا برنشست
بدو قیدروش آنچه دید و شنید
که بر شهر فریان چه آمد ز رنج
مرا این که آمد همی با عروس
وگرنه بفرمود تا گردنم
کنون هرچ باید به خوبی بکن
چو بشنید قیدافه این از پسر
از ایوان فرستاده را پیش خواند

سرافراز کردم به هر انجمن
که نپسندد از ما جهان‌آفرین
که آزاد کردی دو تن را ز خون
که بردی سر دور مانده ز دوش
بخواند به مادرت بر بیش و کم
کسی را ندرد بدین جنگ پوست
که گوید بدو رزم گر سور من
به پاداش پیچد دل رادمرد
به خوبی ورا بازگردان ز راه
که زو بر ندارم دل و چشم و گوش
کزو یافتم جفت و شیرین‌روان
ز مردان رومی چنانچون سزید
نگه داشتندی همه راز اوی
مخوانید ما را جز از بیقطنون
سکندر سپرده بدو چشم و گوش
به کوهی رسیدند سنگش بلور
فراوان گیا بود بر کوهسار
برآن بوم و بر کاندرو بود شاه
ز بهر پسر پهن بگشاد گوش
همه نامداران و نیک اختران
پیاده شد و آفرین گسترید
همی راند و دستش گرفته به دست
همی گفت و رنگ رخس ناپدید
نماند افسر و تخت و لشکر نه گنج
رها کرد ز اسکندر فیلقوس
زنند و به آتش بسوزد تنم
برو هیچ مشکن بخواهش سخن
دلش گشت زان درد زیر و زبر
به تخت گرانمایگان برنشاند

فراوان پرسید و بنواختش
فرستاد هرگونه‌یی خوردنی
بشد آن شب و بامداد پگاه
پرستندگان پرده برداشتند
چو قیدافه را دید بر تخت عاج
ز زربفت پوشیده چینی قبابی
رخ شاه تابان به کردار هور
زبر پوششی جزع بسته به زر
پرستنده با طوق و با گوشوار
سکندر بدان درشگفتی بماند
نشستن گهی دید مهتر که نیز
بر مهتر آمد زمین داد بوس
ورا دید قیدافه بنواختش
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
بفرمود تا خوان بیاراستند
نهادند یک خانه خوانهای ساج
خورشهای بسیار آورده شد
طبقهای زرین و سیمین نهاد
به می خوردن اندر گرانمایه شاه
به گنجور گفت آن درخشان حریر
به پیش من آور چنان هم که هست
بیاورد گنجور و بنهاد پیش
بدانست قیدافه کو قیصرست
فرستاده‌یی کرده از خویشتن
بدو گفت کای مرد گسترده کام
چنین داد پاسخ که شاه جهان
که قیدافه‌ی پاکدل را بگوی
نگر سر نیچی ز فرمان من
وگر هیچ تاب اندر آری به دل

یکی مایه‌ور جایگه ساختش
ز پوشیدنی هم ز گسترده‌ی
به پرسش بیامد به درگاه شاه
بر اسپش ز درگاه بگذاشتند
ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
فراوان پرستنده گردش به پای
نشستن گهش را ستونها بلور
برو بافته دانه‌های گهر
به پای اندر آن گلشن زرنگار
فراوان نهان نام یزدان بخواند
نیامد ورا روم و ایران به چیز
چنانچون بود مردم چاپلوس
بپرسید بسیار و بنشاختش
گه بار بیگانه اندر گذشت
پرستنده‌ی رود و می خواستند
همه پیکرش زر و کوبش عاج
می آورد و چون خوردنی خورده شد
نخستین ز قیدافه کردند یاد
فزون کرد سوی سکندر نگاه
نوشته برو صورت دلپذیر
به تندی برو هیچ مبسای دست
چو دیدش نگه کرد ز اندازه بیش
بران لشکر نامور مهترست
دلیر آمدست اندرین انجمن
بگو تا سکندر چه دادت پیام
سخن گفت با من میان مهان
که جز راستی در زمانه مجوی
نگه دار بیدار پیمان من
بیارم یکی لشکری دل گسل

نشان هنرهای تو یافتم
خردمندی و شرم نزدیک تست
کنون گر نتابی سر از باژ و ساو
نبینی بجز خوبی و راستی
برآشت قیدافه چون این شنید
بدو گفت کاکنون ره خانه گیر
چو فردا بیایی تو پاسخ دهم
سکندر بیامد سوی خان خویش
چو بر زد سر از کوه روشن چراغ
سکندر بیامد بران بارگاه
فرستاده را دید سالار بار
همه کاخ او پر ز بیگانه بود
عقیق و زبرجد بروبر نگار
زمینش همه صندل و چوب عود
سکندر فروماند زان جایگاه
همی گفت کاینت سرای نشست
خرامان بیامد به نزدیک شاه
بدو گفت قیدافه ای بیطقون
همانا که چونین نباشد به روم
سکندر بدو گفت کای شهریار
ز ایوان شاهان سرش برترست
بخندید قیدافه از کار اوی

به جنگ آمدن تیز نشتاftم
جهان ایمن از رای باریک تست
بدانی که با ما نداری تو تاو
چو پیچی سر از کژی و کاستی
بجز خامشی چاره‌ی آن ندید
بیاسای با مردم دلپذیر
به بر گشتنت رای فرخ نهم
همه شب همی ساخت درمان خویش
چو دیبا فروزنده شد دشت و راغ
دو لب پر ز خنده دل از غم تباه
بپرسید و بردش بر شهریار
نشستن بلورین یکی خانه بود
میان اندرون گوهر شاهوار
ز جزع و ز پیروزه او را عمود
ازان فر و اورنگ و آن دستگاه
نبیند چنین جای یزدان پرست
نهادند زرین یکی زیرگاه
چرا خیره ماندی به جزع اندرون
که آسیمه گشتی بدین مایه بوم
تو این خانه را خوارمایه مدار
که ایوان تو معدن گوهرست
دلش گشت خرم به بازار اوی

پند دادن قیدافه اسکندر را

ازان پس بدر کرد کسهای خویش
بدو گفت کای زاده‌ی فیلقوس
سکندر ز گفتار او گشت زرد

فرستاده را تنگ بنشانند پیش
همت بزم و رزمست و هم نعم و بوس
روان پر ز درد و رخان لاژورد

بدو گفت کای مهتر پرخرد
منم بیطقون کدخدای جهان
سپاسم ز یزدان پروردگار
که بردی به شاه جهان آگهی
بدو گفت قیدافه کز داوری
اگر چهره‌ی خویش بینی به چشم
بیاورد و بنهاد پیشش حریر
که گر هیچ جنبش بدی در نگار
سکندر چو دید آن بخایید لب
چنین گفت بی‌خنجری در نهان
بدو گفت قیدافه گر خنجرت
نه نیروت بودی نه شمشیر تیز
سکندر بدو گفت هر کز مهان
نباید که پیچد ز راه گزند
اگر با منستی سلیحم کنون
ترا کشتمی گر جگرگاه خویش
بخندید قیدافه از کار اوی
بدو گفت کای خسرو شیرفش
نه از فر تو کشته شد فور هند
که برگشت روز بزرگان دهر
به مردی تو گستاخ گشتی چنین
همه نیکوییها ز یزدان شناس
تو گویی به دانش که گیتی مراست
کجا آورد دانش تو بها
بدوزی به روز جوانی کفن
مرا نیست آیین خون ریختن
چو شاهی به کاری توانا بود
چنان دان که ریزنده‌ی خون شاه
تو ایمن باش و به شادی برو

چنین گفتن از تو نه اندر خورد
چنین تخمه‌ی فیلقوسم مخوان
که با من نبد مهتری نامدار
تنم را ز جان زود کردی تهی
لبت را بپرداز کاسکندری
ز چاره بیاسای و منمای خشم
نوشته برو صورت دلپذیر
نبودی جز اسکندر شهریار
برو تیره شد روز چون تیره شب
مبادا که باشد کس اندر جهان
حمایل بدی پیش من بر برت
نه جای نبرد و نه راه گریز
به مردی بود خواستار جهان
که بد دل به گیتی نگرده بلند
همه خانه گشتی چو دریای خون
بدریدمی پیش بدخواه خویش
ازان مردی و تند گفتار اوی
به مردی مگردان سر خویش کش
نه دارای داراب و گردان سند
ز اختر ترا بیشتر بود بهر
که مهتر شدی بر زمان و زمین
و زو دار تا زنده باشی سپاس
نبینم همی گفت و گوی تو راست
چو آیی چنین در دم ازدها
فرستاده‌یی سازی از خویشتن
نه بر خیره با مهتر آویختن
بخشاید از داد و دانا بود
جز آتش نبیند به فرجام گاه
چو رفتی یکی کار برساز نو

کزین پس نیابی به پیغمبری
ندانم کسی را ز گردنکشان
نگاریده هم زین نشان بر حریر
برو راند هم حکم اخترشناس
چو بخشنده شد خسرو رایزن
تو تا ایدری بیطقون خوانمت
بدان تا نداند کسی راز تو
فرستمت بر نیکوی باز جای
به پیمان که هرگز به فرزند من
نباشی بداندایش گر بدسگال
سکندر شنید این سخن شاد شد
به دادار دارنده سوگند خورد
که با بوم و بارست و فرزند تو
نسازم جز از خوبی و راستی
چو سوگند شد خورده قیدافه گفت
چنان دان که طینوش فرزند من
یکی بادیارست داماد فور
که تو با سکندر ز یک پوستی
که او از پی فور کین آورد
کنون شاد و ایمن به ایوان خرام
سکندر بیامد دلی همچو کوه
نبودش ز قیدافه چین در به روی
ببود آن شب و بامداد پگاه
سپهدار در خان پیل‌استه بود
سر خانه را پیکر از جزع و زر
به پیش اندرون دسته‌ی مشک بوی
چو طینوش اسپافگن و قیدروش
به مادر چنین گفت کهتر پسر
چنان کن که از پیش تو بیطقون

ترا خاک داند که اسکندری
که از چهر او من ندارم نشان
نهاده به نزد یکی یادگیر
کزو ایمنی باشد اندر هراس
زمانه بگوید به مرد و به زن
برین هم نشان دور بنشانمت
همان نشنود نام و آواز تو
تو باید که باشی خداوند رای
به شهر من و خویش و پیوند من
به کشور نخوانی مرا جز همال
ز تیمار وز کشتن آزاد شد
بدین مسیحا و گرد نبرد
بزرگان که باشند پیوند تو
نه اندیشم از کژی و کاستی
که این پند بر تو نشاید نهفت
کم اندیشد از دانش و پند من
نباید که داند ز نزدیک و دور
گر ایدونک با او به دل دوستی
به جنگ آسمان بر زمین آورد
ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
رها گشته از شاه دانش پژوه
نبرداشت هرگز دل از آرزوی
ز ایوان بیامد به نزدیک شاه
همه گرد بر گرد او رسته بود
به زر اندرون چند گونه گهر
دو فرزند بایسته در پیش اوی
نهاده به گفتار قیدافه گوش
که ای شاه نیک اختر و دادگر
شود شاد و خشنود با رهنمون

بره بر کسی تا نیازدش
که زنده کن پاک جان من اوست
بدو گفت مادر که ایدون کنم
به اسکندر نامور شاه گفت
چه خواهی و رای سکندر به چیست
سکندر بدو گفت کای سرفراز
مرا گفت رو باژ مرزش بخواه
نمانم بدو کشور و تاج و تخت
چو طینوش گفت سکندر شنید
بدو گفت کای ناکس بی‌خرد
ندانی که پیش که داری نشست
سرت پر ز تیزی و کنداور است
اگر نیستی فر این نامدار
هم‌اکنون سرت را من از درد فور
یکی بانگ برزد برو مادرش
به طینوش گفت این نه گفتار اوست
بفرمود کو را به بیرون برند
چنین گفت پس با سکندر به راز
نباید که اندر نهان چاره‌یی
تو دانش پژوهی و داری خرد
سکندر بدو گفت کین نیست راست
جهاندار فرزند را بازخواند
سکندر بدو گفت کای کامگار
من از تو بدین کین نگیرم همی
مرا این نژندی ز اسکندرست
بدین سان فرستد مرا نزد شاه
بدان تا هران بد که خواهد رسید
ورا من بدین زود پاسخ دهم
اگر دست او من بگیرم به دست

ور از دشمنان نیز شماردش
برآنم که روشن روان من اوست
که او را بزرگی بر افزون کنم
که پیدا کن اکنون نهان از نهفت
چه رانی تو از شاه و دستور کیست
به نزد تو شد بودن من دراز
وگر دیر مانی بیارم سپاه
نه زور و نه شاهی نه گنج و نه بخت
به کردار باد دمان بردمید
ترا مردم از مردمان نشمرد
بر شاه منشین و منمای دست
نگویی مرا خود که شاه تو کیست
سرت کندمی چون ترنجی ز بار
به لشکر نمایم ز تن کرده دور
که آسیمه برگشت جنگی سرش
بران درگه او را فرستاد دوست
ز پیش نشستش به هامون برند
که طینوش بی‌دانش دیوساز
بسازد گزندی و پتیاره‌یی
نگه کن بدین تا چه اندر خورد
چو طینوش را بازخوانی رواست
بران نامور زیرگاهش نشاند
اگر کام دل خواهی آرام دار
سخن هرچ گویی پذیرم همی
کجا شاد با تاج و با افسرست
که از نامور مهتری باژ خواه
برو بر من آید ز دشمن پدید
یکی شاه را رای فرخ نهم
به نزد تو آرام به جای نشست

بدان سان که با او نبینی سپاه
چه بخشی تو زین پادشاهی مرا
چو بشنید طینوش گفت این سخن
گرین را که گفתי به جای آوری
من از گنج وز بدره و هرچ هست
ترا بخشم و نیز دارم سپاس
یکی پاک دستور باشی مرا
سکندر بیامد ز جای نشست
بپرسید طینوش کاین چون کنی
بدو گفت چون بازگردم ز شاه
ز لشکر بیاری سواری هزار
به جایی یکی بیشه دیدم به راه
شوم من ز پیش تو در پیش اوی
بگویم که چندین فرستاد چیز
فرستاده گوید که من نزد شاه
اگر شاه بیند که با موبدان
چو بیندش بپذیرد این خواسته
بباید چو بیند ترا بی سپاه
چو او بشنود خوب گفتار من
بباید بر آن سایه زیر درخت
تو جنگی سپاهی به گردش درآر
مکافات من باشد و کام تو
که آید به دستت بسی خواسته
چو طینوش بشنید زان شاد شد
چنین داد پاسخ که دارم امید
به دام من آویزد او ناگهان
چو دارای دارا و گردان سند
چو قیدافه گفت سکندر شنید
بخندید زان چاره در زیر لب

نه شمشیر بینی نه تخت و کلاه
چو بپسندی این نیک‌خواهی مرا
شنیدم نباید که گردد کهن
بکوشی و پاکیزه رای آوری
ز اسپان و مردان خسرو پرست
تو باشی جهانگیر و نیکی‌شناس
بدین مرز گنجور باشی مرا
برین عهد بگرفت دستش به دست
بدین جادوی بر چه افسون کنی
تو باید که با من بیایی به راه
همه نامدار از در کارزار
نشام ترا در کمین با سپاه
ببینم روان بداندیش اوی
کزان پس نیندیشی از چیز نیز
نیارم شدن در میان سپاه
شود نزد طینوش با بخردان
ز هرگونه‌یی گنج آراسته
اگر بازگردد گشادست راه
نه اندیشد از رنگ و بازار من
ز گنجور می خواهد و تاج و تخت
برآساید از گردش روزگار
نجوید ازان پس کس آرام تو
پرستنده و اسپ آراسته
بسان یکی سرو آزاد شد
که گردد بدو تیره روزم سپید
به خونی که او ریخت اندر جهان
چو فور دلیر آن سرافراز هند
به چشم و دلش چاره‌ی او بدید
دو بسد نهان کرد زیر قصب

سکندر بیامد ز نزدیک اوی
همی چاره جست آن شب دیرباز
برافراخت از کوه زرین درفش
سکندر بیامد به نزدیک شاه
به رسمی که بودش فرود آورد
ز بیگانه ایوان برداختند
چو قیدافه را دید بر تخت گفت
بدین مسیحا به فرمان راست
با برای و دین و صلیب بزرگ
به زنار و شماس و روح‌القدس
نبیند نه لشکر فرستم به جنگ
نه با پاک فرزند تو بد کنم
به جان یاد دارم وفای ترا
برادر بود نیک‌خواهت مرا
نگه کرد قیدافه سوگند اوی
همه کاخ کرسی زرین نهاد
بزرگان و نیک‌اختران را بخواند
ازان پس گرامی دو فرزند را
چنین گفت کاندرا سرای سپنج
نباید کزین گردش روزگار
سکندر نخواهد شد از گنج سیر
همی رنج ما جوید از بهر گنج
برآنم که با اونسازیم جنگ
یکی پاسخ پندمندش دهیم
اگر جنگ جوید پس از پند من
ازان سان شوم پیش او با سپاه
ازین آزمایش ندارد زیان
چه گوید و این را چه پاسخ دهید
همه مهتران سر برافراختند

پراندیشه بد جان تاریک اوی
چو خورشید بنمود چینی طراز
نگونسار شد پرنیانی بنفش
پرستنده برخاست از بارگاه
جهانجوی پیش سپهبد چمید
فرستاده را پیش او تاختند
که با رای تو مشتری باد جفت
بد ارنده کو بر زبانم گواست
به جان و سر شهریار سترگ
کزین پس مرا خاک در اندلس
نیامیزم از هر دری نیز رنگ
نه فرمان دهم نیز و نه خود کنم
نجویم به چیزی جفای ترا
به جای صلیب است گاهت مرا
یگانه دل و راست پیوند اوی
به پیش اندر آرایش چین نهاد
یکایک بر آن کرسی زر نشانند
بیاورد خویشان و پیوند را
سزد گر نباشیم چندین به رنج
مرا بهره کین آید و کارزار
وگر آسمان اندر آرد به زیر
همه گنج گیتی نیرزد به رنج
نه بر پادشاهی کنم کار تنگ
سرش بر فرازیم و پندش دهیم
به بیند پس از پند من بند من
که بخشایش آرد برو چرخ و ماه
بماند مگر دوستی در میان
مرا اندرین رای فرخ نهید
همی پاسخ پادشا ساختند

بگفتند کای سرور داد و راد
نگویی مگر آنک بهتر بود
اگر دوست گردد ترا پادشا
نه آسیب آید بدین گنج تو
چو اسکندری کو بیاید ز روم
همی از درت بازگردد به چیز
جز از آشتی ما نبینیم روی
چو بشنید گفتار آن بخردان
در گنج بگشاد و تاج پدر
یکی تاج بد کاندران شهر و مرز
فرستاده را گفت کین بی‌بهاست
به تاج مهان چون سزا دیدمش
یکی تخت بودش به هفتاد لخت
به پیکر یک اندر دگر بافته
سر پایها چون سر ازدها
ازو چارصد گوهر شاهوار
دو بودی به مثقال هر یک به سنگ
زمرد برو چار صد پاره بود
گشاده شتر بار بودی چهل
دگر چار صد تای دندان پیل
پلنگی که خوانی همی بربری
ز چرم گوزن ملمع هزار
دگر صد سگ و یوز نخچیر گیر
بیاورد زان پس دوصد گاو‌میش
ز دیبای خز چارصد تخته نیز
دگر چار صد تخته از عود تر
صد اسپ گرانمایه آراسته
همان تیغ هندی و رومی هزار
همان خود و مغفر هزار و دویست

ندارد کسی چون تو مهتر به یاد
خنک شهرکش چون تو مهتر بود
چه خواهد جزین مردم پارسا
نیرزد همه گنجها رنج تو
به شمشیر دریا کند روی بوم
همه چیز دنیی نیرزد پیشیز
نه والا بود مردم کینه‌جوی
پسندیده و پاک‌دل موبدان
بیاورد با یاره و طوق زر
کسی گوهرش را ندانست ارز
هرانکس که دارد جزو نارواست
ز فرزند پرمایه بگزیدمش
ببستی گشایندهی نیک‌بخت
به چاره سر شوشها تافته
ندانست کس گوهرش را بها
همان سرخ یاقوت بد زین شمار
چو یک دانه‌ی نار بودی به رنگ
به سبزی چو قوس قزح نابسود
زنی بود چون موج دریا به دل
چه دندان درازیش بد میل میل
ازان چار صد پوست بد بر سری
همه رنگ و بیرنگ او پر نگار
که آهو ورا پیش دیدی ز تیر
پرستندهی او همی راند پیش
همان تختها کرده از چوب شیز
که مهر اندرو گیرد و رنگ زر
ز میدان ببردند با خواسته
بفرمود با جوشن کارزار
به گنجور فرمود کاکنون مه‌ایست

همه پاک بر بیطقون برشمار
سپیده چو برزد ز بالا درفش
زمین تازه شد کوه چون سندروس
سکندر به اسپ اندر آورد پای
چو طینوش جنگی سپه برنشاند
به قیدافه گفتند پدرود باش
برین گونه منزل به منزل سپاه
که لشکرگه نامور شاه بود
سکندر بران بیشه بنهاد رخت
به طینوش گفت ایدر آرام گیر
شوم هرچ گفتم به جای آورم
سکندر بیامد به پرده سرای
ز شادی خروشیدن آراستند
که نومید بد لشکر نامجوی
سپه با زبانها پر از آفرین
ز لشکر گزین کرد پس شهریار
زره دار با گرزهی گاوروی
همه گرد بر گرد آن بیشه مرد
سکندر خروشید کای مرد تیز
بلرزید طینوش بر جای خویش
بدو گفت کای شاه برترمنش
چنان هم که با خویش من قیدروش
نه این بود پیمان با مادرم
سکندر بدو گفت کای شهریار
ز من ایمنی بیم در دل مدار
نگردم ز پیمان قیدافه من
پیاده شد از باره طینوش زود
جهاندار بگرفت دستش به دست
بدو گفت مندیش و رامش گزین

بگوش که شبگیر برساز کار
چو کافور شد روی چرخ بنفش
ز درگاه برخاست آوای کوس
به دستوری بازگشتن به جای
از ایوان به درگاه قیدافه راند
به جان تازهی چرخ را پود باش
همی راند تا پیش آن رزمگاه
سکندر که با بخت همراه بود
که آب روان بود و جای درخت
چو آسوده گردی می و جام گیر
ز هر گونه پاکیزه رای آورم
سپاهش برفتند یک سر ز جای
کلاه کیانی بییراستند
که دانست کش باز بیند روی
یکایک نهادند سر بر زمین
ازان نامداران رومی هزار
برفتند گردان پرخاشجوی
کشیدند صف با سلیح نبرد
همی جنگ رای آیدت گر گریز
پشیمان شد از دانش و رای خویش
ستایش گزینی به از سرزنش
بزرگی کن و راستی را بکوش
نگفتی که از راستی نگذرم؟
چرا سست گشتی بدین مایه کار
نیازارد از من کسی زان تبار
نه نیکو بود شاه پیمان شکن
زمین را ببوسید و زرای نمود
بدان گونه کو گفت پیمان بست
من از تو ندارم به دل هیچ کین

چو مادرت بر تخت زرین نشست
بگفتم که من دست شاه زمین
همان روز پیمان من شد تمام
سکندر منم وان زمان من بدم
همان روز قیدافه آگاه بود
پرستنده را گفت قیصر که تخت
بفرمود تا خوان بیاراستند
بفرمود تا خلعت خسروی
ببخشید یارانش را سیم و زر
به طیوش فرمود کایدن مه ایست
به قیدافه گوی ای هشیوار زن
بدارم وفای تو تا زنده ام
وزان جایگه لشکر اندر کشید
بدان تا ز کردارهای کهن
برهمن چو آگه شد از کار شاه
پرستنده مرد اندر آمد ز کوه
نوشتند پس نامه‌یی بخردان
سر نامه بود آفرین نهان
که پیروزگر باد همواره شاه
دگر گفت کای شهریار سترگ
چه داری بدین مرز بی‌ارز رای
گرین آمدنت از پی خواسته‌ست
بر ما شکیبایی و دانش است
شکیبایی از ما نشاید ستد
نبینی جز از برهنه یک رمه
اگر بودن ایدر دراز آیدت
فرستاده آمد بر شهریار
سکندر فرستاده و نامه دید
سپه را سراسر هم آنجا بماند

من اندر نهادم به دست تو دست
به دست تو اندر نهم هم‌چنین
نه خوب آید از شاه گفتار خام
به خوبی بسی داستانها زدم
که اندر کفت پنجه‌ی شاه بود
بیارای زیر گلفشان درخت
نوازنده‌ی رود و می خواستند
ز رومی و چینی و از پهلوی
کرا در خور آمد کلاه و کمر
که این بیشه دورست راه تو نیست
جهاندار و بینادل و رای‌زن
روان را به مهر تو آگنده‌ام
دمان تا به شهر برهمن رسید
بپرسد ز پرهیزگاران سخن
که آورد زان روی لشگر به راه
شدند اندران آگهی همگروه
به نزد سکندر سر موبدان
ز داننده بر شهریار جهان
به افزایش و دانش و دستگاه
ترا داد یزدان جهان بزرگ
نشست پرستندگان خدای
خرد بی‌گمان نزد تو کاسته‌ست
ز دانش روانها پر از رامش است
نه کس را ز دانش رسد نیز بد
پراگنده از روزگار دمه
به تخم گیاهها نیاز آیدت
ز بیخ گیا بر میانش ازار
بی‌آزاری و رامشی برگزید
خود و فیلسوفان رومی براند

پرستنده آگه شد از کار شاه
ببردند بی‌مایه چیزی که بود
یکایک برو خواندند آفرین
سکندر چو روی برهنه بدید
دوان و برهنه تن و پای و سر
ز برگ گیا پوشش از تخم خورد
خور و خواب و آرام بر دشت و کوه
همه خوردنیشان بر میوه‌دار
ازار یکی چرم نخچیر بود
سکندر بپرسیدش از خواب و خورد
ز پوشیدنی و ز گستردنی
برهنه چو زاید ز مادر کسی
وز ایدر برهنه شود باز خاک
زمین بستر و پوشش از آسمان
جهانجوی چندین بکوشد به چیز
چنو بگذرد زین سرای سپنج
چنان دان که نیکیست همراه اوی
سکندر بپرسید که کاندرا جهان
همان زنده بیش است گر مرده نیز
چنین داد پاسخ که ای شهریار
ازان صد هزاران یکی زنده نیست
بباید همین زنده را نیز مرد
بپرسید خشکی فزون‌تر گر آب
برهنه چنین داد پاسخ به شاه
بپرسید کز خواب بیدار کیست
که جنبندگان و چندی زیند
برهنه چنین داد پاسخ بدوی
گنهکارتر چیز مردم بود
چو خواهی که این را بدانی درست

پذیره شدندش یکایک به راه
که نه گنج بدشان نه کشت و درود
بران برمنش شهریار زمین
بران گونه آواز ایشان شنید
تنان بی‌بر و جان ز دانش به بر
برآسوده از رزم و روز نبرد
برهنه به هر جای گشته گروه
ز تخم گیا رسته بر کوهسار
گیا پوشش و خوردن آژیر بود
از آسایش روز ننگ و نبرد
همه بی‌نیازیم از خوردنی
نباید که نازد بیوششی بسی
همه جای ترس است و تیمار و باک
به ره دیده‌بان تا کی آید زمان
که آن چیز کوشش نیرزد به نیز
ازو بازماند زر و تاج و گنج
به خاک اندر آید سر و گاه اوی
فزون آشکارا بود گر نهان
کزان پس نیازش نیاید به چیز
تو گر مرده را بشمری صد هزار
خنک آنک در دوزخ افکنده نیست
یکی رفت و نوبت به دیگر سپرد
بتابد بروبر همی آفتاب
که هم آب را خاک دارد نگاه
به روی زمین بر گنهکار کیست
ندانند کاندرا جهان برچیند
که ای پاکدل مهتر راست گوی
که از کین و آزش خرد گم بود
تن خویشتن را نگه کن نخست

که روی زمین سربسر پیش تست
همی رای داری که افزون کنی
روان ترا دوزخ است آرزوی
دگر گفت بر جان ما شاه کیست
چنین داد پاسخ که آز است شاه
پرسید خود گوهر از بهر چیست
چنین داد پاسخ که آز و نیاز
یکی را ز کمی شده خشک لب
همان هر دو را روز می بشکرد
سکندر چو گفتار ایشان شنید
دو رخ زرد و دیده پر از آب کرد
پرسید پس شاه فرمانروا
ندارم دریغ از شما گنج خویش
بگفتند کای شهریار بلند
چنین داد پاسخ ورا شهریار
چه پرهیزی از تیز چنگ ازدها
جوانی که آید بمابر دراز
برهمن بدو گفت کای پادشا
چو دانی که از مرگ خود چاره نیست
جهان را به کوشش چه جویی همی
ز تو بازماند همین رنج تو
ز بهر کسان رنج بر تن نهی
پیامست از مرگ موی سپید
چنین گفت بیداردل شهریار
گذر یافتی بودمی من همان
که فرزانه و مرد پرخاشخ
دگر هرک در جنگ من کشته شد
به درد و به خون ریختن بد سزا
بدیدند بادافره ایزدی

تو گویی سپهر روان خویش تست
ز خاک سیه مغز بیرون کنی
مگر زین سخن بازگردی به خوی
به کژی بهر جای همراه کیست
سر مایه‌ی کین و جای گناه
کش از بهر بیشی نباید گریست
دو دیوند بیچاره و دیوساز
یکی از فزون‌یست بی‌خواب شب
خنک آنک جانش پذیرد خرد
به رخساره شد چون گل شنبلیله
همان چهر خندان پر از تاب کرد
که حاجت چه باشد شما را به ما
نه هرگز براندیشم از رنج خویش
در مرگ و پیری تو بر ما ببند
که بامرگ خواهش نیاید به کار
که گرزآهنی زو نیابی رها
هم از روز پیری نیابد جواز
جهاندار و دانا و فرمانروا
ز پیری بتر نیز پتیاره نیست
گل زهر خیره چه بویی همی
به دشمن رسد کوشش و گنج تو
ز کم دانشی باشد و ابله‌ی
به بودن چه داری تو چندین امید
که گر بنده از بخشش کردگار
به تدبیر بر گشتن آسمان
ز بخشش به کوشش نیابد گذر
کرا ز اخترش روز برگشته شد
که بیدادگر کس نیابد رها
چو گشتند باز از ره بخردی

کس از خواست یزدان کرانه نیافت
بسی چیز بخشید و نستند کسی
ز کار زمانه بهانه نیافت
نبد آز نزدیک ایشان بسی

رسیدن اسکندر بدریای خاور

بی آزار ازان جایگه برگرفت
همی رفت منزل به منزل به راه
ز شهر برهمن به جایی رسید
بسان زنان مرد پوشیده روی
زبانها نه تازی و نه خسروی
ز ماهی بدیشان همی خوردنی
شگفت اندر ایشان سکندر بماند
همانگاه کوهی برآمد ز آب
سکندر یکی تیز کشتی بجست
یکی گفت زان فیلسوفان به شاه
بمان تا ببیند مر او را کسی
ز رومی و از مردم پارسی
یکی زرد ماهی بد آن لخت کوه
فرورد کشتی هم اندر شتاب
سپاه سکندر همی خیره ماند
بدو گفت رومی که دانش بهست
اگر شاه رفتی و گشتی تباه
وزان جایگه لشکر اندر کشید
به گرد اندرش نی بسان درخت
ز پنجه فزون بود بالای اوی
همه خانه‌ها کرده از چوب و نی
نشایست بد در نیستان بسی

بران هم نشان راه خاور گرفت
ز ره رنجه و مانده یکسر سپاه
یکی بی‌کران ژرف دریا بدید
همی رفت با جامه و رنگ و بوی
نه ترکی نه چینی و نه پهلوی
به جایی نبد راه آوردنی
ز دریا همی نام یزدان بخواند
بدو پاره شد زرد چون آفتاب
که آن را ببیند به دیده درست
که بر ژرف دریا ترا نیست راه
که بهره ندارد ز دانش بسی
بدان کشتی اندر نشستند سی
همانگه چو تنگ اندر آمد گروه
هم آن کوه شد ناپدید اندر آب
همی هرکسی نام یزدان بخواند
که داننده بر هر کسی بر مهست
پر از خون شدی جان چندین سپاه
یکی آگیری نو آمد پدید
تو گفتی که چوب چنارست سخت
چهل رش بپیمود پهنای اوی
زمینش هم از نی فرورده پی
ز شوری نخورد آب او هرکسی

چو بگذشت زان آب جایی رسید
جهان خرم و آب چون انگبین
بخوردند و کردند آهنگ خواب
وزان بیشه کژدم چو آتش به رنگ
به هر گوشه‌یی در فراوان بمرد
ز یک سو فراوان بیامد گراز
ز دست دگر شیر مهتر ز گاو
سپاهش ز دریا بیکسو شدند
بکشتند چندان ز شیران که راه
وزان جایگه رفت خورشیدفش
ز مردم زمین بود چون پر زاغ
تناور یکی لشکری زورمند
چو از دور دیدند گرد سپاه
سپاه انجمن شد هزاران هزار
به سوی سکندر نهادند سر
به جای سنان استخوان داشتند
به لشکر بفرمود پس شهریار
برهنه به جنگ اندر آمد حبش
بکشتند زیشان فزون از شمار
ز خون ریختن گشت روی زمین
چو از خون در و دشت آلوده شد
چو بر توده خاشاکها برزدند
چو شب گشت بشنید آواز گرگ
یکی پیش رو بود مهتر ز پیل
ازین نامداران فراوان بکشت
بکشتند فرجام کارش به تیر
وزان جایگه تیز لشکر براند
چو نزدیکی نرم‌پایان رسید
نه اسپ و نه جوشن نه تیغ و نه گرز

که آمد یکی ژرف دریا پدید
همی مشک بوید روی زمین
بسی مار پیچان برآمد ز آب
جهان شد بران خفتگان تار و تنگ
بزرگان دانا و مردان گرد
چو الماس دندانهای دراز
که با جنگ ایشان نبد زور و تاو
بران نیستان آتش اندر زدند
به یکبارگی تنگ شد بر سپاه
بیامد دمان تا زمین حبش
سیه گشته و چشمها چون چراغ
برهنه تن و پوست و بالابند
خروشی برآمد ز ابر سیاه
وران تیره شد دیده‌ی شهریار
بکشتند بسیار پرخاشخ
همی بر تن مرد بگذاشتند
که برداشتند آلت کارزار
غمی گشت زان لشکر شیرفش
بپیچید دیگر سر از کارزار
سراسر به کردار دریای چین
ز کشته به هر جای بر توده شد
بفرمود تا آتش اندر زدند
سکندر بپوشید خفتان و ترگ
به سر بر سرو داشت هم‌رنگ نیل
بسی حمله بردند و نمود پشت
یکی آهنین کوه بد پیل گیر
بسی نام دادار گیهان بخواند
نگه کرد و مردم بی‌اندازه دید
ازان هر یکی چون یکی سرو برز

چو رعد خروشان برآمد غریو
یکی سنگ‌باران بکردند سخت
به تیر و به تیغ اندر آمد سپاه
چو از نرم‌پایان فراوان بماند
بشد تازیان تا به شهری رسید
به آیین همه پیش باز آمدند
ببردند هرگونه گسترده‌نی
سکندر پپرسید و بنواختشان
کشیدند بر دشت پرده‌سرای
سر اندر ستاره یکی کوه دید
بران کوه مردم بدی اندکی
پرسید ازیشان سکندر که راه
همه یکسره خواندند آفرین
به رفتن برین کوه بودی گذر
یکی ازدهایست زان روی کوه
نیارد گذشتن بروبر سپاه
همی آتش افروزد از کام اوی
همه شهر با او نداریم تاو
بجوییم و بر کوه خارا بریم
بدان تا نیاید بدین روی کوه
بفرمود سالار دیهیم جوی
چو گاه خورش درگذشت ازدها
سکندر بفرمود تا لشکرش
بزد یک دم آن ازدهای پلید
بفرمود اسکندر فیلقوس
همان بی‌کران آتش افروختند
چو کوه از تبیره پرآواز گشت
چو خورشید برزد سر از برج گاو
چو آن ازدها را خورش بود گاه

برهنه سپاهی به کردار دیو
چو باد خزان برزند بر درخت
تو گفתי که شد روز روشن سپاه
سکندر برآسود و لشکر براند
که آن را کران و میانه ندید
گشاده‌دل و بی‌نیاز آمدند
ز پوشیدنیها و از خوردنی
براندازه بر پایگه ساختشان
سپاهش نجست اندر آن شهر جای
تو گفתי که گردون بخواهد کشید
شب تیره زیشان نمادی یکی
کدامست و چون راند باید سپاه
که ای نامور شهریار زمین
اگر برگذشتی برو راه‌بر
که مرغ آید از رنج زهرش ستوه
همی دود زهرش برآید به ماه
دو گیسو بود پیل را دام اوی
خورش بایش هر شبی پنج گاو
پر اندیشه و پر مدارا بریم
نینجامید از ما گروه گروه
که آن روز ندهند چیز بدوی
بیامد چو آتش بران تند جا
یکی تیرباران کند ازبرش
تنی چند ازیشان به دم درکشید
تبیره به زخم آوریدند و کوس
به هر جای مشعل همی سوختند
بترسید ازان ازدها بازگشت
ز گلزاربرخاست بانگ چکاو
ز مردان لشکر گزین کرد شاه

درم داد سالار چندی ز گنج
بکشت و ز سرشان برآخت پوست
بیاگند چرمش به زهر و به نفت
مران چرمها را پر از باد کرد
بفرمود تا پوست برداشتند
چو نزدیکی ازدها رفت شاه
زبانش کبود و دو چشمش چو خون
چو گاو از سر کوه بنداختند
فرو برد چون باد گاو ازدها
چو از گاو پیوندش آگنده شد
همه رودگانش سوراخ کرد
همی زد سرش را بران کوه سنگ
سپاهی بروبر ببارید تیر
وزان جایگه تیز لشکر براند
بیاورد لشکر به کوهی دگر
بلندیش بینا همی دیر دید
یکی تخت زرین بران تیغ کوه
یکی مرده مرد اندران تخت بر
ز دیبا کشیده برو چادری
همه گرد بر گرد او سیم و زر
هرآنکس که رفتی بران کوهسار
بران کوه از بیم لرزان شدی
سکندر برآمد بران کوه سر
یکی بانگ بشنید کای شهریار
بسی تخت شاهان پرداختی
بسی دشمن و دوست کردی تباه
رخ شاه ز آواز شد چون چراغ
همی رفت با نامداران روم
که آن شهر یکسر زنان داشتند

بیاورد با خویشتن گاو پنج
بدان جادوی داده دل مرد دوست
سوی ازدها روی بنهاد تفت
ز دادار نیکی دهش یاد کرد
همی دست بر دست بگذاشتند
بسان یکی ابر دیدش سپاه
همی آتش آمد ز کامش برون
بران ازدها دل پرداختند
چو آمد ز چنگ دلیران رها
بر اندام زهرش پراگنده شد
به مغز و به پی راه گستاخ کرد
چنین تا برآمد زمانی درنگ
به پای آمد آن کوه نخچیرگیر
تن ازدها را همانجا بماند
کزان خیره شد مرد پرخاشخ
سر کوه چون تیغ و شمشیر دید
ز انبوه یکسو و دور از گروه
همانا که بودش پس از مرگ فر
ز هر گوهری بر سرش افسری
کسی را نبودى بروبر گذر
که از مرده چیزی کند خواستار
به مردی و بر جای ریزان شدی
نظاره بران مرد با سیم و زر
بسی بردی اندر جهان روزگار
سرت را به گردون برافراختی
ز گیتی کنون بازگشتست گاه
ازان کوه برگشت دل پر ز داغ
بدان شارستان شد که خوانی هروم
کسی را دران شهر نگذاشتند

سوی راست پستان چو آن زنان
سوی چپ به کردار جوینده مرد
چو آمد به نزدیک شهر هروم
یکی نامه بنوشت با رسم و داد
به عنوان بر از شاه ایران و روم
سر نامه از کردگار سپهر
هرانکس که دارد روانش خرد
شنید آنک ما در جهان کرده‌ایم
کسی کو ز فرمان ما سر بتافت
نخواهم که جایی بود در جهان
گر آیم مرا با شما نیست رزم
اگر هیچ دارید داننده‌یی
چو برخواند این نامه‌ی پندمند
بندید پیش آمدن را میان
بفرمود تا فیلسوفی ز روم
بسی نیز شیرین سخنها بگفت
چو دانا به نزدیک ایشان رسید
همه لشکر از شهر بیرون شدند
بران نامه‌بر شد جهان انجمن
چو این نامه برخواند دانای شهر
نشستند و پاسخ نوشتند باز
فرستاده را پیش بنشانندیم
نخستین که گفתי ز شاهان سخن
اگر لشکر آری به شهر هروم
بی‌اندازه در شهر ما برزنست
همه شب به خفتان جنگ اندریم
ز چندین یکی را نبودست شوی
ز هر سو که آیی برین بوم و بر
ز ما هر زنی کو گراید بشوی

بسان یکی نار بر پرنیان
که جوشن بپوشد به روز نبرد
سرافراز با نامداران روم
چنانچون بود مرد فرخ‌نژاد
سوی آنک دارند مرز هروم
کزویست بخشایش و داد و مهر
جهان را به عمری همی بسپرد
سر مهتری بر کجا برده‌ایم
نهالی بجز خاک تیره نیافت
که دیدار آن باشد از من نهان
به دل آشتی دارم و رای بزم
خردمند و بیدار خواننده‌یی
برآنکس که هست از شما ارجمند
کزین آمدن کس ندارد زیان
برد نامه نزدیک شهر هروم
فرستاده خود با خرد بود جفت
همه شهر زن دید و مردی ندید
به دیدار رومی به هامون شدند
ازیشان هرانکس که بد رای زن
ز رای دل شاه برداشت بهر
که دایم بزی شاه گردن فراز
یکایک همه نامه برخواندیم
ز پیروزی و رزمهای کهن
نبینی ز نعل و پی اسپ بوم
بهر برزنی بر هزاران زنست
ز بهر فزونی به تنگ اندریم
که دوشیزگانیم و پوشیده‌روی
بجز ژرف دریا نبینی گذر
ازان پس کس او را نه‌بینیم روی

بباید گذشتن به دریای ژرف
اگر دختر آیدش چون کردشوی
هم آن خانه جاوید جای وی است
وگر مردوش باشد و سرفراز
وگر زو پسر زاید آنجا که هست
ز ما هرک او روزگار نبرد
یکی تاج زرینش بر سر نهیم
همانا ز ما زن بود سی‌هزار
که مردی ز گردنکشان روز جنگ
تو مردی بزرگی و نامت بلند
که گویند با زن برآویختنی
یکی ننگ باشد ترا زین سخن
چه خواهی که با نامداران روم
چو با راستی باشی و مردمی
به پیش تو آریم چندان سپاه
چو آن پاسخ نامه شد اسپری
ابا تاج و با جامه‌ی شاهوار
چو آمد خرامان به نزدیک شاه
زن نامبردار نامه بداد
سکندر چو آن پاسخ نامه دید
بدیشان پیامی فرستاد و گفت
به گرد جهان شهریاری نماند
که نه سربسر پیش من کهترند
مرا گرد کافور و خاک سیاه
نه من جنگ را آدمم تازیان
سپاهی برین سان که هامون و کوه
مرا رای دیدار شهر شماست
چو دیدار باشد برانم سپاه
بینیم تا چیستان رای و فر

اگر خوش و گر نیز باریده برف
زن آسا و جوینده‌ی رنگ و بوی
بلند آسمانش هوای وی است
بسوی هرومش فرستند باز
بباشد نباشد بر ماش دست
از اسپ اندر آرد یکی شیرمرد
همان تخت او بر دو پیکر نهیم
که با تاج زرند و با گوشوار
به چنگال او خاک شد بی‌درنگ
در نام بر خویشتن در مبد
ز آویختن نیز بگریختی
که تا هست گیتی نگرده کهن
بیایی بگردی به مرز هروم
نبینی جز از خوبی و خرمی
که تیره شود بر تو خورشید و ماه
زنی بود گویا به پیغمبری
همی رفت با خوبرخ ده سوار
پذیره فرستاد چندی به راه
پیام دلیران همه کرد یاد
خردمند و بینادلی برگزید
که با مغز مردم خرد باد جفت
همان بر زمین نامداری نماند
وگرچه بلندند و نیک‌اخترند
همانست و هم بزم و هم رزمگاه
به پیلان و کوس و تبیره زنان
همی گردد از سم اسپان ستوه
گر آید نزدیک ما هم رواست
نباشم فراوان بدین جایگاه
سواری و زیبایی و پای و پر

ز کار زهشتان پیرسم نهان
اگر مرگ باشد فزونی ز کیست
فرستاده آمد سخنها بگفت
بزرگان یکی انجمن ساختند
که ما برگزیدیم زن دو هزار
ابا هر صدی بسته ده تاج زر
چو گرد آید آن تاج باشد دویست
یکایک بسختیم و کردیم تل
چو دانیم کامد به نزدیک شاه
چو آمد به نزدیک ما آگهی
فرستاده برگشت و پاسخ بگفت
سکندر ز منزل سپه برگرفت
دو منزل بیامد یکی باد خاست
تبه شد بسی مردم پایکار
برآمد یکی ابر و دودی سیاه
زره کتف آزادگان را بسوخت
بدین هم نشان تا به شهری رسید
فروهشته لفج و برآورده کفج
همه دیده‌هاشان به کردار خون
بسی پیل بردند پیشش به راه
بگفتند کین برف و باد دمان
که هرگز بدین شهر نگذشت کس
ببود اندر آن شهر یک ماه شاه
ازنجا بیامد دمان و دنان
ز دریا گذر کرد زن دو هزار
یکی بیشه بد پر ز آب و درخت
خورش گرد کردند بر مرغزار
چو آمد سکندر به شهر هروم
بردند پس تاجها پیش اوی

که بی‌مرد زن چون بود در جهان
به بینم که فرجام این کار چیست
همه راز بیرون کشید از نهفت
ز گفتار دل را بپرداختند
سخن‌گوی و داننده و هوشیار
بدو در نشانده فراوان گهر
که هر یک جز اندر خور شاه نیست
اباگوهران هر یکی سی رطل
یکایک پذیره شویمش به راه
ز دانایی شاه وز فرهی
سخنها همه با خرد بود جفت
ز کار زنان مانده اندر شگفت
وزو برف با کوه و درگشت راست
ز سرما و برف اندر آن روزگار
بر آتش همی رفت گفתי سپاه
ز نعل سواران زمین برفروخت
که مردم بسان شب تیره دید
به کردار قیر و شبه کفج و لفج
همی از دهان آتش آمد برون
همان هدیه مردمان سیاه
ز ما بود کامد شما را زیان
ترا و سپاه تو دیدیم و بس
چو آسوده گشتند شاه و سپاه
دل‌آراسته سوی شهر زنان
همه پاک با افسر و گوشوار
همه جای روشن‌دل و نیکبخت
ز گستردنیها به رنگ و نگار
زنان پیش رفتند ز آباد بوم
همان جامه و گوهر و رنگ و بوی

سکندر بپذیرفت و بنواختشان
چو شب روز شد اندرآمد به شهر
کم و بیش ایشان همی بازجست
بپرسید هرچیز و دریا بدید
یکی شارستان پیشش آمد بزرگ
همه روی سرخ و همه موی زرد
به فرمان به پیش سکندر شدند
سکندر بپرسید از سرکشان
چنین گفت با او یکی مرد پیر
یکی آبگیرست زان روی شهر
چو خورشید تابان بدانجا رسید
پس چشمه در تیره گردد جهان
وزان جای تاریک چندان سخن
خرد یافته مرد یزدان پرست
گشاده سخن مرد با رای و کام
چنین گفت روشن دل پر خرد
ز فردوس دارد بران چشمه راه
بپرسید پس شه که تاریک جای
چنین پاسخ آورد یزدان پرست
به چوپان بفرمود کاسپ یله
گزین کرد زو بارگی ده هزار
وزان جایگه شاد لشگر براند
همی رفت تا سوی شهری رسید
همه هرچ باید بدو در فراخ
فرود آمد و بامداد پگاه
که دهقان ورا نام حیوان نهاد
همی بود تا گشت خورشید زرد
ز یزدان پاک آن شگفتی بدید
بیامد به لشکرگه خویش باز

بران خرمی جایگه ساختشان
به دیدار برداشت زان شهر بهر
همی بود تا رازها شد درست
وزان روی لشکر به مغرب کشید
بدو اندرون مردمانی سترگ
همه در خور جنگ روز نبرد
دو تا گشته و دست بر سر شدند
که ایدر چه دارد شگفتی نشان
که ای شاه نیک اختر و شهرگیر
کزان آب کس را ندیدیم بهر
بران ژرف دریا شود ناپدید
شود آشکارای گیتی نهان
شنیدم که هرگز نیاید به بن
بدو در یکی چشمه گوید که هست
همی آب حیوانش خواند به نام
که هرک آب حیوان خورد کی مرد
بشوید برآن تن بریزد گناه
بدو اندرون چون رود چارپای
کزان راه بر کره باید نشست
سراسر به لشکرگه آرد گله
همه چار سال از در کارزار
بزرگان بیدار دل را بخواند
که آن را میان و کرانه ندید
پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
به نزدیک آن چشمه شد بی سپاه
چو از بخشش پهلوان کرد یاد
فرو شد بران چشمه ی لاژورد
که خورشید گشت از جهان ناپدید
دلی پر ز اندیشه های دراز

شب تیره کرد از جهاندار یاد
شکیبا ز لشگر هرانکس که دید
چهل روزه افزون خورش برگرفت
سپه را بران شارستان جای کرد
ورا اندر آن خضر بد رای زن
سکندر بیامد به فرمان اوی
بدو گفت کای مرد بیداردل
اگر آب حیوان به چنگ آوریم
نمیرد کسی کو روان پرورد
دو مهرست با من که چون آفتاب
یکی زان تو برگیر و در پیش باش
دگر مهره باشد مرا شمع راه
بینیم تا کردگار جهان
توی پیش رو گر پناه من اوست
چو لشگر سوی آب حیوان گذشت
چو از منزلی خضر برداشتی
همی رفت ازین سان دو روز و دو شب
سه دیگر به تاریکی اندر دو راه
پیمبر سوی آب حیوان کشید
بران آب روشن سر و تن بشست
بخورد و برآسود و برگشت زود
سکندر سوی روشنایی رسید
زده بر سر کوه خارا عمود
بر هر عمودی کنامی بزرگ
به آواز رومی سخن راندند
چو آواز بشنید قیصر برفت
بدو مرغ گفت ای دلارای رنج
اگر سر برآری به چرخ بلند
کنون کامدی هیچ دیدی زنا

پس اندیشه بر آب حیوان نهاد
نخست از میان سپه برگزید
بیامد دمان تا چه بیند شگفت
یکی پیش رو چست بر پای کرد
سر نامداران آن انجمن
دل و جان سپرده به پیمان اوی
یکی تیز گردان بدین کار دل
بسی بر پرستش درنگ آوریم
به یزدان پناهد ز راه خرد
بتابد شب تیره چون بیند آب
نگهبان جان و تن خویش باش
به تاریک اندر شوم با سپاه
بدین آشکارا چه دارد نهان
نمایندهی رای و راه من اوست
خورش آمد الله اکبر ز دشت
خورشها ز هرگونه بگذاشتی
کسی را به خوردن نجنبید لب
پدید آمد و گم شد از خضر شاه
سر زندگانی به کیوان کشید
نگهدار جز پاک یزدان نجست
ستایش همی بافرین بر فزود
یکی بر شد کوه رخشنده دید
سرش تا به ابر اندر از چوب عود
نشسته برو سبز مرغی سترگ
جهاندار پیروز را خواندند
به نزدیک مرغان خرامید تفت
چه جویی همی زین سرای سپنج
همان بازگردی ازو مستمند
وگر کرده از خشت پخته بنا

چنین داد پاسخ کزین هر دو هست
چو بشنید پاسخ فروتر نشست
بپرسید کاندز جهان بانگ رود
چنین داد پاسخ که هر کو ز دهر
ورا شاد مردم نخواند همی
به خاک آمد از بر شده چوب عمود
بپرسید دانایی و راستی
چنین داد پاسخ که دانش پژوه
به سوی عمود آمد از تیره خاک
ز قیصر بپرسید یزدان پرست
بدو گفت چون مرد شد پاک‌رای
ازان چوب جوینده شد بر کنام
به چنگال می‌کرد منقار تیز
به قیصر بفرمود تا بی‌گروه
ببیند که تا بر سر کوه چیست
سکندر چو بشنید شد سوی کوه
سرافیل را دید صوری به دست
پر از باد لب دیدگان پرزخم
چو بر کوه روی سکندر بدید
که ای بنده‌ی آز چندین مکوش
که چندین مرنج از پی تاج و تخت
چنین داد پاسخ بدو شهریار
که جز جنبش و گردش اندر جهان
ازان کوه با ناله آمد فرود
بران راه تاریک بنهاد روی
چو آمد به تاریکی اندر سپاه
که هرکس که بردارد از کوه سنگ
وگر برندارد پشیمان شود
سپه سوی آواز بنهاد گوش

زنا و برین گونه جای نشست
درو خیره شد مرد یزدان پرست
شنیدی و آوای مست و سرود
ز شادی همی برنگیرند بهر
وگر جان و دل برفشاند همی
تهی ماند زان مرغ رنگین عمود
فزونست اگر کمی و کاستی
همی سرفرازد ز هر دو گروه
به منقار چنگالها کرد پاک
به شهر تو بر کوه دارد نشست
بیابد پرستنده بر کوه جای
جهانجوی روشن دل و شادکام
چو ایمن شد از گردش رستخیز
پیاده شود بر سر تیغ کوه
کزو شادمان را ببايد گریست
به دیدار بر تیغ شد بی‌گروه
برافراخته سر ز جای نشست
که فرمان یزدان کی آید که دم
چو رعد خروشان فغان برکشید
که روزی به گوش آیدت یک خروش
به رفتن بیارای و بر بند رخت
که بهر من این آمد از روزگار
نبینم همی آشکار و نهان
همی داد نیکی دهش را درود
به پیش اندرون مردم راهجوی
خروشی برآمد ز کوه سیاه
پشیمان شود ز آنک دارد به چنگ
به هر درد دل سوی درمان شود
پراندیشه شد هرکسی زان خروش

که بردارد آن سنگ اگر بگذرد
یکی گفت کین رنج هست از گناه
دگر گفت لختی نباید کشید
یکی برد زان سنگ و دیگر نبرد
چو از آب حیوان به هامون شدند
بجستند هرکس بر و آستی
کنار یکی پر ز یاقوت بود
پشیمان شد آنکس که کم داشت اوی
پشیمان تر آنکس که خود برندا داشت
دو هفته بر آن جایگه بر بماند
سوی باختر شد چو خاور بدید
برهبر یکی شارستان دید پاک
چو آواز کوس آمد از پشت پیل
جهانجوی چون دید بنواختشان
پرسید کاید چه باشد شگفت
زبان برگشادند بر شهریار
که ما را یکی کار پیش است سخت
بدین کوه سر تا به ابر اندرون
ز چیز که ما را بدو تاب نیست
چو آیند بهری سوی شهر ما
همه رویه‌اشان چو روی هیون
سیه روی و دندانها چون گراز
همه تن پر از موی و موی همچو نیل
بخسپند یکی گوش بستر کنند
ز هر ماده‌یی بچه زاید هزار
به گرد آمدن چون ستوران شوند
بهاران کز ابر اندرآید خروش
چو تنین ازان موج بردارد ابر
فرود افگند ابر تنین چو کوه

پی رنج ناآمده نشمرد
پشیمانی و سنگ بردن به راه
مگر درد و رنجش نباید چشید
یکی دیگر از کاهلی داشت خرد
ز تاریکی راه بیرون شدند
پدیدار شد کژی و کاستی
یکی را پر از گوهر نابسود
زبرجد چنان خار بگذاشت اوی
ازان گوهر پر بها سر بگاشت
چو آسوده تر گشت لشکر براند
ز گیتی همی رای رفتن گزید
که نگذشت گویی بروباد و خاک
پذیره شدندش بزرگان دو میل
به خورشید گردن برافراختشان
کزان برتر اندازه نتوان گرفت
به نالیدن از گردش روزگار
بگویم با شاه پیروزبخت
دل ما پر از رنج و دردست و خون
ز یاجوج و ماجوج مان خواب نیست
غم و رنج باشد همه بهر ما
زبانها سیه دیده‌ها پر ز خون
که یارد شدن نزد ایشان فراز
بر و سینه و گوشه‌اشان چو پیل
دگر بر تن خویش چادر کنند
کم و بیش ایشان که داند شمار
تگ آرند و بر سان گوران شوند
همان سبز دریا برآید به جوش
هوا برخروشد بسان هژبر
بیابند زیشان گروهها گروه

خورش آن بود سال تا سالشان
گیاشان بود زان سپس خوردنی
چو سرما بود سخت لاغر شوند
بهاران ببینی به کردار گرگ
اگر پادشا چاره‌یی سازی
بسی آفرین یابد از هرکسی
بزرگی کن و رنج ما را بساز
سکندر بماند اندر ایشان شگفت
چنین داد پاسخ که از ماست گنج
برآرم من این راه ایشان به رای
یکایک بگفتند کای شهریار
ز ما هرچ باید همه بنده‌ایم
بیاریم چندانک خواهی تو چیز
سکندر بیامد نگه کرد کوه
بفرمود کاهنگران آورید
کج و سنگ و هیزم فزون از شمار
بی‌اندازه بردند چیزی که خواست
ز دیوارگر هم ز آهنگران
ز گیتی به پیش سکندر شدند
ز هر کشوری دانشی شد گروه
ز بن تا سر تیغ بالای اوی
ازو یک رش انگشت و آهن یکی
همی ریخت گوگردش اندر میان
همی ریخت هر گوهری یک رده
بسی نفت و روغن برآمیختند
به خروار انگشت بر سر زدند
دم آورد و آهنگران صد هزار
خروش دمنده برآمد ز کوه
چنین روزگاری برآمد بران

که آگنده گردد بر و یالشان
بیارند هر سو ز آوردنی
به آواز بر سان کفتر شوند
بغرنند بر سان پیل سترگ
کزین غم دل ما بپردازدی
ازان پس به گیتی بماند بسی
هم از پاک یزدان نه‌ای بی‌نیاز
غمی گشت و اندیشه‌ها برگرفت
ز شهر شما یارمندی و رنج
نبیروی نیکی دهش یک خدای
ز تو دور بادا بد روزگار
پرستنده باشیم تا زنده‌ایم
کزین بیش کاری نداریم نیز
بیاورد زان فیلسوفان گروه
مس و روی و پتک گران آورید
بیارید چندانک آید به کار
چو شد ساخته کار و اندیشه راست
هرانکس که استاد بود اندران
بدان کار بایسته یاور شدند
دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه
چو صد شاه‌رش کرده پهنای اوی
پراگنده مس در میان اندکی
چنین باشد افسون دانا کیان
چو از خاک تا تیغ شد آژده
همی بر سر گوهران ریختند
بفرمود تا آتش اندر زدند
به فرمان پیروزگر شهریار
ستاره شد از تف آتش ستوه
دم آتش و رنج آهنگران

گهرها یک اندر دگر ساختند
ز یاجوج و ماجوج گیتی برست
برش پانصد بود بالای اوی
ازان نامور سد اسکندری
برو مهتران خواندند آفرین
ز چیزی که بود اندران جایگاه
نپذیرفت ازیشان و خود برگرفت
همی رفت یک ماه پویان به راه
چنین تا به نزدیک کوهی رسید

وزان آتش تیز بگداختند
زمین گشت جای خرام و نشست
چو سیصد بدی نیز پهنای اوی
جهانی برست از بد داوری
که بی تو مبادا زمان و زمین
فراوان ببرند نزدیک شاه
جهان مانده زان کار اندر شگفت
به رنج اندر از راه شاه و سپاه
که جایی دد و دام و ماهی ندید

رسیدن اسکندر به کوهی و آگاهی یافتن از مرگ خود

یکی کوه دید از برش لاژورد
همه خانه قندیلهای بلور
نهاده بر چشمه زرین دو تخت
به تن مردم و سر چو آن گراز
ز کافور زیراندرش بستری
یکی سرخ گوهر به جای چراغ
فتاده فروغ ستاره در آب
هرانکس که رفتی که چیزی برد
همه تنش بر جای لرزان شدی
خروش آمد از چشمه‌ی آب شور
بسی چیز دیدی که آن کس ندید
کنون زندگانیت کوتاه گشت
سکندر بترسید و برگشت زود
وزان جایگه تیز لشکر براند
ازان کوه راه بیابان گرفت

یکی خانه بر سر ز یاقوت زرد
میان اندرون چشمه‌ی آب شور
برو خوابنیده یکی شوربخت
به بیچارگی مرده بر تخت ناز
کشیده ز دیبا برو چادری
فروزان شده زو همه بوم و راغ
ز گوهر همه خانه چون آفتاب
وگر خاک آن خانه را بسپرد
وزان لرزه آن زنده ریزان شدی
که ای آرزومند چندین مشور
عنان را کنون باز باید کشید
سر تخت شاهیت بی‌شاه گشت
به لشکرگه آمد به کردار دود
خروشان بسی نام یزدان بخواند
غمی گشت و اندیشه‌ی جان گرفت

همی راند پر درد و گریان ز جای
ز راه بیابان به شهری رسید
همه بوم و بر باغ آباد بود
پذیره شدنش بزرگان شهر
برو همگنان آفرین خواندند
همی گفت هرکس که ای شهریار
بدین شهر هرگز نیامد سپاه
کنون کامدی جان ما پیش تست
سکندر دل از مردمان شاد کرد
بپرسید ازیشان که ایدر شگفت
چنین داد پاسخ بدو رهنمای
شگفتیست ایدر که اندر جهان
درختیست ایدر دو بن گشته جفت
یکی ماده و دیگری نر اوی
به شب ماده گویا و بویا شود
سکندر بشد با سواران روم
بپرسید زیشان که اکنون درخت
چنین داد پاسخ بدو ترجمان
سخن گوی گردد یکی زین درخت
شب تیره گون ماده گویا شود
بپرسید چون بگذریم از درخت
چنین داد پاسخ کزو بگذری
چو زو برگذشتی نماندت جای
بیابان و تاریکی آید به پیش
نه کس دید از ما نه هرگز شنید
همی راند با رومیان نیکبخت
زمینش ز گرمی همی بردمید
ز گوینده پرسید کین پوست چیست
چنین داد پاسخ بدو نیکبخت

سپاه از پس و پیش او رهنمای
ببد شاد کواز مردم شنید
در مردم از خرمی شاد بود
کسی را که از مردمی بود بهر
همه زر و گوهر برافشانند
انوشه که کردی بمابر گذار
نه هرگز شنیدست کس نام شاه
که روشن روان بادی و تن درست
ز راه بیابان تن آزاد کرد
چه چیزست کاندازه باید گرفت
که ای شاه پیروز پاکیزه رای
کسی آن ندید آشکار و نهان
که چونان شگفتی نشاید نهفت
سخن گو بود شاخ با رنگ و بوی
چو روشن شود نر گویا شود
همان نامداران آن مرز و بوم
سخن کی سراید به آواز سخت
که از روز چون بگذرد نه زمان
که آواز او بشنود نیکبخت
بر و برگ چون مشک بویا شود
شگفتی چه پیش آید ای نیکبخت
ز رفتنت کوتاه شود داوری
کران جهان خواندش رهنمای
به سیری نیامد کس از جان خویش
که دام و دد و مرغ بر ره پرید
چو آمد به نزدیک گویا درخت
ز پوست ددان خاک پیدا ندید
ددان را برین گونه درنده کیست
که چندین پرستنده دارد درخت

چو باید پرستندگان را خورش
چو خورشید بر تیغ گنبد رسید
که آمد ز برگ درخت بلند
بترسید و پرسید زان ترجمان
چنین برگ گویا چه گوید همی
چنین داد پاسخ که ای نیکبخت
که چندین سکندر چه پوید به دهر
ز شاهیش چون سال شد بر دو هفت
سکندر ز دیده ببارید خون
ازان پس به کس نیز نگشاد لب
سخن گوی شد برگ دیگر درخت
چه گوید همی این دگر شاخ گفت
چنین داد پاسخ که این ماده شاخ
از آز فراوان نگنجی همی
ترا آز گرد جهان گشتن است
نماندت ایدر فراوان درنگ
بپرسید از ترجمان پادشا
یکی بازپرسش که باشم به روم
مگر زنده بیند مرا مادرم
چنین گفت با شاه گویا درخت
نه مادرت بیند نه خویشان به روم
به شهر کسان مرگت آید نه دیر
چو بشنید برگشت زان دو درخت
چو آمد به لشکرگه خویش باز
به شهر اندرون هدیه‌ها ساختند
یکی جوشنی بود تابان چو نیل
دو دندان پیل و برش پنج بود
زره بود و دیبای پرمایه بود
به سنگ درم هر یکی شست من

ز گوشت ددان باشدش پرورش
سکندر ز بالا خروشی شنید
خروشی پر از سهم و ناسودمند
که ای مرد بیدار نیکی گمان
که دل را به خوناب شوید همی
همی گوید این برگ شاخ درخت
که برداشت از نیکویهایش بهر
ز تخت بزرگی ببایدش رفت
دلش گشت پر درد از رهنمون
پر از غم همی بود تا نیم‌شب
دگر باره پرسید زان نیکبخت
سخن گوی بگشاد راز از نهفت
همی گوید اندر جهان فراخ
روان را چرا بر شکنجی همی
کس آزدن و پادشا کشتن است
مکن روز بر خویشتن تار و تنگ
که ای مرد روشن‌دل و پارسا
چو پیش آید آن گردش روز شوم
یکی تا به رخ برکشد چادرم
که کوتاه کن روز و بر بند رخت
نه پوشیده رویان آن مرز و بوم
شود اختر و تاج و تخت از تو سیر
دلش خسته گشته به شمشیر سخت
برفتند گردان گردن‌فراز
بزرگان بر پادشا تاختند
به بالای و پهنای یک چرم پیل
که آن را به برداشتن رنج بود
ز زر کرده آگنده صد خایه بود
ز زر و ز گوهر یکی کرگدن

بپذیرفت زان شهر و لشکر براند
وزان روی لشکر سوی چین کشید
همی راند منزل به منزل به دشت
ز دیبا سراپرده‌یی برکشید
یکی نامه فرمود پس تا دبیر
نوشتند هرگونه‌یی خوب و زشت
سکندر بشد چون فرستاده‌یی
که با او بدی یک‌دل و یک‌سخن
سپه را به سالار لشکر سپرد
چو آگاهی آمد به فغفور ازین
پذیره فرستاد چندی سپاه
چو آمد بران بارگاه بزرگ
بیامد ز دهلیز تا پیش اوی
دوان پیش او رفت و بردش نماز
پرسید فغفور و بنواختش
چو برزد سر از کوه روشن چراغ
فرستاده‌ی شاه را پیش خواند
بگفت آنچ بایست و نامه بداد
بران نامه عنوان بد از شاه روم
که خوانند شاهان برو آفرین
جهاندار و داننده و رهنمای
دگر گفت فرمان ما سوی چین
نباید بسیچید ما را به جنگ
چو دارا که بد شهریار جهان
ز خاور برو تا در باختر
شمار سپاهم نداند سپهر
اگر هیچ فرمان ما بشکنی
چو نامه بخوانی بیارای ساو
گر آیی بینی مرا با سپاه

ز دیده همی خون دل برفشاند
سر نامداران به بیرون کشید
چهل روز تا پیش دریا گذشت
سپه را به منزل فرود آورد
نویسد ز اسکندر شهرگیر
نویسنده چون نامه اندر نوشت
گزین کرد بینادل آزاده‌یی
بگوید به مهتر که کن یا مکن
وزان رومیان پنج دانا ببرد
که آمد فرستاده‌یی سوی چین
سکندر گرازان بیامد به راه
بدید آن گزیده سپاه بزرگ
پراندیشه جان بداندیش اوی
نشست اندر ایوان زمانی دراز
یکی نامور جایگه ساختش
ببردند بالای زرین جناغ
سکندر فراوان سخنها براند
سخنهای قیصر همه کرد یاد
جهاندار و سالار هر مرز و بوم
زما بندگان جهان آفرین
خداوند پاکی و نیکی فزای
چنانست که آباد ماند زمین
که از جنگ شد روز بر فور تنگ
چو فریان تازی و دیگر مهان
ز فرمان ما کس نجوید گذر
وگر بشمرد نیز ناهید و مهر
تن و بوم و کشور به رنج افگنی
مرنجان تن خویش و با بد مکاو
ببینم ترا یک‌دل و نیک خواه

بداریم بر تو همین تاج و تخت
وگر کند باشی به پیش آمدن
ز چیزی که باشد طرایف به چین
هم از جامه و پرده و تخت عاج
ز چیزی که یابی فرستی به گنج
سپاه مرا بازگردان ز راه
چو سالار چین زان نشان نامه دید
بخندید و پس با فرستاده گفت
بگوی آنچ دانی ز گفتار اوی
فرستاده گفت ای سپهدار چین
به مردی و رادی و بخش و خرد
به بالای سروست و با زور پیل
زبانش به کردار برنده تیغ
چو بشنید فغفور چین این سخن
بفرمود تا خوان و می خواستند
همی خورد می تا جهان تیره شد
سپهدار چین با فرستاده گفت
چو روشن شود نامه پاسخ کنیم
سکندر بیامد ترنجی به دست
چو خورشید برزد سر از برج شیر
سکندر به نزدیک فغفور شد
پرسید زو گفت شب چون بدی
ازان پس بفرمود تا شد دبیر
مران نامه را زود پاسخ نوشت
نخست آفرین کرد بر دادگر
خداوند فرهنگ و پرهیز و دین
رسید این فرستاده‌ی چرب‌گوی
سخنهای شاهان همه خواندم
ز دارای داراب و فریان و فور

به چیزی گزندت نیاید ز بخت
ز کشور سوی شاه خویش آمدن
ز زرینه و اسپ و تیغ و نگین
ز دیبای پرمایه و طوق و تاج
چو خواهی که از ما نیایدت رنج
بباش ایمن از گنج و تخت و کلاه
برآشت و پس خامشی برگزید
که شاه ترا آسمان باد جفت
ز بالا و مردی و دیدار اوی
کسی چون سکندر مدان بر زمین
ز اندیشه‌ی هر کسی بگذرد
به بخشش به کردار دریای نیل
به چربی عقاب اندر آرد ز میغ
یکی دیگر اندیشه افگند بن
به باغ اندر ایوان بیاراستند
سر میگساران ز می خیره شد
که با شاه تو مشتری باد جفت
به دیدار تو روز فرخ کنیم
ز ایوان سالار چین نیم‌مست
سپهر اندر آورد شب را به زیر
از اندیشه‌ی بد دلش دور شد
که بیرون شدی دوش میگون بدی
بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
بیاراست قرطاس را چون بهشت
خداوند مردی و داد و هنر
ازو باد بر شاد روم آفرین
هم آن نامه‌ی شاه فرهنگ جوی
وزان با بزرگان سخن راندم
سخن هرچ پیدا بد از رزم و سور

که پیروز گشتی بریشان همه
تو داد خداوند خورشید و ماه
چو بر مهتری بگذرد روزگار
چو فرجامشان روز رزم تو بود
تو زیشان مکن کشی و برتری
کجا شد فریدون و ضحاک و جم
من از تو نترسم نه جنگ آورم
که خون ریختن نیست آیین ما
بخوانی مرا بر تو باشد شکست
فزون زان فرستم که دارای منش
سکندر به رخ رنگ تشویر خورد
به دل گفت ازین پس کس اندر جهان
ز ایوان بیامد به جای نشست
سرافراز فغفور بگشاد گنج
نخستین بفرمود پنجاه تاج
ز سیمین و زرینه اشتر هزار
ز دیبای چینی و خز و حریر
هزار اشتر بارکش بار کرد
ز سنجاب و قاقم ز موی سمور
بیاورد زین هر یکی ده هزار
گرانمایه صد زین به سیمین ستام
ببردند سبید شتر سرخ موی
یکی مرد با سنگ و شیرین سخن
بفرمود تا با درود و خرام
که یک چند باشد به نزدیک چین
فرستاده شد با سکندر به راه
چو ملاح روی سکندر بدید
چو دستور با لشکر آمدش پیش
سپاهش برو خواندند آفرین

شبان بودی و شهریاران رمه
به مردی مدان و فزون سپاه
چه در سور میرد چه در کارزار
زمانه نه کاهد نخواهد فزود
که گر ز آهنی بی‌گمان بگذری
فراز آمد از باد و شد سوی دم
نه بر سان تو باد گیرد سرم
نه بد کردن اندرخور دین ما
که یزدان پرستم نه خسروپرست
ز بخشش نباشد مرا سرزنش
ز گفتار او بر جگر تیر خورد
نبیند مرا رفته جایی نهان
میان از پی بازگشتن ببست
ز بخشش نیامد به دلش ایچ رنج
به گوهر بیاگنده ده تخت عاج
بفرمود تا برنهادند بار
ز کافور وز مشک و بوی و عبیر
تن‌آسان شد آنکو درم خوار کرد
ز گستردنیها و جام بلور
خردمند گنجور بر بست بار
ز زرینه پنجاه بردند نام
طرایف بدو دار چینی بدوی
گزین کرد زان چینیان کهن
بباید بر شاه و آرد پیام
برو نامداران کنند آفرین
گمانی که بردی که اویست شاه
سبک زورقی بادبان برکشید
بگفت آنچ آمد ز بازار خویش
همه برنهادند سر بر زمین

بدانست چینی که او هست شاه
سکندر بدو گفت پوزش مکن
بود آن شب و بامداد پگاه
فرستاده را چیز بخشید و گفت
برو پیش فغفور چینی بگوی
گر ایدر بباشی همی چین تراست
بیاسایم ایدر که چندین سپاه
فرستاده برگشت و آمد چو باد
بدان جایگه شاه ماهی بماند
ازان سبز دریا چو گشتند باز
چو منزل به منزل به حلوان رسید
به پیش آمدندش بزرگان شهر
برفتند با هدیه و با نثار
سکندر سبک پرسش اندر گرفت
بدو گفت گوینده کای شهریار
برین مرز درویشی و رنج هست
چو گفتار گوینده بشنید شاه
پذیره شدندش سواران سند
هرانکس که از فور دل خسته بود
بردند پیلان و هندی درای
سر سندیان بود بنده نام
یکی رزمشان کرده شد همگروه
شب آمد بران دشت سندی نماند
به دست آمدش پیل هشتاد و پنج
زن و کودک و پیر مردان به راه
که ای شاه بیدار با رای و هوش
که فرجام هم روز تو بگذرد
سکندر بریشان نیاورد مهر
گرفتند زیشان فراوان اسیر

پیاده بیامد غریوان به راه
مران پیش فغفور زین در سخن
به آرام بنشست بر تخت شاه
که با تو روان مسیحست جفت
که نزدیک ما یافتی آبروی
وگر جای دیگر خرامی رواست
به تندی نشاید کشیدن به راه
به فغفور پیغام قیصر بداد
پس‌انگه بجنبید و لشکر براند
بیابان گرفتند و راه دراز
یکی مایه‌ور باره و شهر دید
کسی کش ز نام و خرد بود بهر
ز حلوان سران تا در شهریار
که ایدر چه بینید چیزی شگفت
ندانیم چیزی که آید به کار
کزین بگذری باد ماند به دست
ز حلوان سوی سند شد با سپاه
همان جنگ را یاور آمد ز هند
به خون ریختن دستها شسته بود
خروش آمد و ناله‌ی کرنای
سواری سرافراز با رای و کام
زمین شد ز افکنده بر سان کوه
سکندر سپاه از پس‌اندر براند
همان تاج زرین و شمشیر و گنج
برفتند گریان به نزدیک شاه
مشور این بر و بوم و بر بد مکوش
خنک آنک گیتی به بد نسپرد
بران خستگان هیچ ننمود چهر
زن و کودک خرد و برنا و پیر

سوی نیمروز آمد از راه بست
وزان جایگه شد به سوی یمن
چو بشنید شاه یمن با مهان
بسی هدیه‌ها کز یمن برگزید
ده اشتر ز برد یمن بار کرد
دگر ده شتر بار کرد از درم
دگر سلهی زعفران بد هزار
زبرجد یکی جام بودش به گنج
یکی جام دیگر بدش لاژورد
ز یاقوت سرخ از برش ده نگین
به پیش سراپرده‌ی شهریار
سکندر پیرسید و بنواختشان
برو آفرین کرد شاه یمن
به تو شادم ار باشی ایدر دو ماه
سکندر برو آفرین کرد و گفت
به شبگیر شاه یمن بازگشت
سکندر سپه را به بابل کشید
همی راند یک ماه خود با سپاه
بدین‌گونه تا سوی کوهی رسید
به سر بر یکی ابر تاریک بود
به جایی بروبر ندیدند راه
گذشتند بر کوه خارا به رنج
ز رفتن چو گشتند یکسر ستوه
پدید آمد و شاد شد زان سپاه
سوی ژرف دریا همی راندند
دد و دام بد هر سوی بی‌شمار
پدید آمد از دور مردی سترگ
تنش زیر موی اندرون همچو نیل
چو دیدند گردنکشان زان نشان

همه روی گیتی ز دشمن بشست
جهاندار و با نامدار انجمن
بیامد بر شهریار جهان
بهاگیر و زیبا چنانچون سزید
دگر پنج را بار دینار کرد
چو باشد درم دل نباشد به غم
ز دیبا و هرجامه‌ی بی‌شمار
همان در ناسفته هفتاد و پنج
نهاد اندرو شست یاقوت زرد
به فرمانبران داد و کرد آفرین
رسیدند با هدیه و با نثار
بر تخت نزدیک بنساختشان
که پیروزگر باش بر انجمن
برآساید از راه شاه و سپاه
که با تو همیشه خرد باد جفت
ز لشکر جهانی پر آواز گشت
ز گرد سپه شد هوا ناپدید
ندیدند زیشان کس آرامگاه
ز دیدار دیده سرش ناپدید
به کیوان تو گفتمی که نزدیک بود
فرماند از راه شاه و سپاه
وزو خیره شد مرد باریک سنج
یکی ژرف دریا بد آن روی کوه
که دریا و هامون بدیدند راه
جهان‌آفرین را همی خواندند
سپه را نبد خوردنی جز شکار
پر از موی با گوشهای بزرگ
دو گوشش به کردار دو گوش پیل
ببردند پیش سکندر کشان

سکندر نگه کرد زو خیره ماند
چه مردی بدو گفت نام تو چیست
بدو گفت شاها مرا باب و مام
بپرسید کان چیست به میان آب
ازان پس چنین گفت کای شهریار
یکی شارسستانست این چون بهشت
نبینی بدواندر ایوان و خان
بر ایوانها چهر افراسیاب
همان چهر کیخسرو جنگجوی
بران استخوان بر نگاریده پاک
ز ماهی بود مردمان را خورش
چو فرمان دهد نامبردار شاه
سکندر بدان گوش ور گفت رو
بشد گوش بستر هم اندر زمان
گذشتند بر آب هفتاد مرد
همه جامه‌هاشان ز خز و حریر
ازو هرک پیری بد و نام داشت
کسی کو جوان بود تاجی به دست
برفتند و بردند پیشش نماز
ببود آن شب و گاه بانگ خروس
وزان جایگه سوی بابل کشید
بدانست کش مرگ نزدیک شد
بران بودش اندیشه کاندر جهان
که لشکر کشد جنگ را سوی روم
چو مغز اندرین کار خودکامه کرد
هرانکس کجا بد ز تخم کیان
همه روی را سوی درگه کنند
چو این نامه بردند نزد حکیم
هماندر زمان پاسخ نامه کرد

بروبر همی نام یزدان بخواند
ز دریا چه یابی و کام تو چیست
همان گوش بستر نهادند نام
کزان سوی می برزند آفتاب
همیشه بدی در جهان نامدار
که گویی نه از خاک دارد سرشت
مگر پوشش از ماهی و استخوان
نگاریده روشن‌تر از آفتاب
بزرگی و مردی و فرهنگ اوی
نبینی به شهر اندرون گرد و خاک
ندارند چیزی جزین پرورش
روم من بران شارسستان بی‌سپاه
بیاور کسی تا چه بینیم نو
ازان شارسستان برد مردم دمان
خرد یافته مردم سالخورد
ازو چند برنا بد و چند پیر
پر از در زرین یکی جام داشت
بر قیصر آمد سرافکنده پست
بگفتند با او زمانی دراز
ز درگاه برخاست آوای کوس
زمین گشت از لشکرش ناپدید
بروبر همی روز تاریک شد
نماند کسی از نژاد مهان
نهد پی بران خاک آباد بوم
هم‌انگه سطالیس را نامه کرد
بفرمودشان تا ببندد میان
ز بدها گمانیش کوتاه کنند
دل ارسطالیس شد به دو نیم
ز مژگان تو گفתי سر خامه کرد

که آن نامه‌ی شاه گیهان رسید
ازان بد که کردی میندیش نیز
بپرهیز و جان را به یزدان سپار
همه مرگ راییم تا زنده‌ایم
نه هرکس که شد پادشاهی ببرد
بپرهیز و خون بزرگان مریز
و دیگر که چون اندر ایران سپاه
ز ترک و ز هند و ز سقلاب و چین
به روم آید آنکس که ایران گرفت
هرآنکس که هست از نژاد کیان
بزرگان و آزادگان را بخوان
سزاوار هر مهتری کشوری
به نام بزرگان و آزادگان
یکی را مده بر دگر دستگاه
سپر کن کیان را همه پیش بوم
سکندر چو پاسخ بران گونه یافت
بزرگان و آزادگان را ز دهر
بفرمود تا پیش او خواندند
یکی عهد بنوشت تا هر یکی
بران نامداران جوینده کام
همان شب سکندر به بابل رسید
یکی کودک آمد زنی را به شب
سرش چون سر شیر و بر پای سم
بمرد از شگفتی هم‌آنکه که زاد
ببردند هم در زمان نزد شاه
به فالش بد آمد هم‌آنکه گفت
ز اخترشناسان بسی پیش خواند
ستاره‌شمر زان غمی گشت سخت
ز اخترشناسان بپرسید و گفت

ز بدکام دستش نباید کشید
از اندیشه درویش را بخش چیز
به گیتی جز از تخم نیکی مکار
به بیچارگی در سرافگنده‌ایم
برفت و بزرگی کسی را سپرد
که نفرین بود بر تو تا رستخیز
نباشد همان شاه در پیش‌گاه
سپاه آید از هر سوی هم‌چنین
اگر کین بسیچد نباشد شگفت
نباید که از باد یابد زیان
به بخش و به سور و به رای و به خوان
بیاری و آغاز کن دفتری
کزیشان جهان یافتی رایگان
کسی را مخوان بر جهان نیز شاه
چو خواهی که لشکر نیاید به روم
به اندیشه و رای دیگر شتافت
کسی را کش از مردمی بود بهر
به جای سزاوار بنشانند
فزونی نجوید ز دهر اندکی
ملوک طوایف نهادند نام
مهان را به دیدار خود شاد دید
بدو ماند هرکس که دیدش عجب
چو مردم بر و کتف و چون گاو دم
سزد گر نباشد ازان زن نژاد
بدو کرد شاه از شگفتی نگاه
که این بچه در خاک باید نهفت
وزان کودک مرده چندی براند
بپوشید بر خسرو نیک‌بخت
که گر هیچ ماند سخن در نهفت

هم‌اکنون ببرم سرانتان ز تن
ستاره‌شمر چون برآشفت شاه
تو بر اختر شیر زادی نخست
سر کودک مرده بینی چو شیر
پرآشوب گردد زمین چندگاه
ستاره‌شمر بیش ازین هرک بود
سکندر چو بشنید زان شد غمی
چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست
مرا بیش ازین زندگانی نبود
به بابل همان روز شد دردمند
دبیر جهان‌دیده را پیش خواند
به مادر یکی نامه فرمود و گفت
ز گیتی مرا بهره این بد که بود
تو از مرگ من هیچ غمگین مشو
هرانکس که زاید ببایدش مرد
بگویم کنون با بزرگان روم
نجویند جز رای و فرمان تو
هرانکس که بودند ز ایرانیان
سپردم به هر مهتری کشوری
همانا نیازش نیاید به روم
مرا مرده در خاک مصر آگنید
به سالی ز دینار من صد هزار
گر آید یکی روشنک را پسر
نباید که باشد جزو شاه روم
وگر دختر آید به هنگام بوس
تو فرزند خوانش نه داماد من
دگر دختر کید را بی‌گزند
ابا یاره و برده و نیک‌خواه
همان افسر و گوهر و سیم و زر

نیابید جز کام شیران کفن
بدو گفت کای نامور پیشگاه
بر موبدان و ردان شد درست
بگردد سر پادشاهیت زیر
چنین تا نشیند یکی پیشگاه
همی گفت و آن را نشانه نمود
به رای و به مغزش درآمد کمی
مرا دل پر اندیشه زین باره نیست
زمانه نکاهد نخواهد فزود
بدانست کامد به تنگی گزند
هرانچش به دل بود با او براند
که آگاهی مرگ نتوان نهفت
زمان چون نکاهد نشاید فزود
که اندر جهان این سخن نیست نو
اگر شهریارست گر مرد خرد
که چون بازگردند زین مرز و بوم
کسی برنگردد ز پیمان تو
کزیشان بدی رومیان را زیان
که گردد بر آن پادشاهی سری
برآساید آن کشور و مرز و بوم
ز گفتار من هیچ مپراگنید
ببخشید بر مردم خیش‌کار
بود بی‌گمان زنده نام پدر
که او تازه گرداند آن مرز و بوم
به پیوند با تخمهی فیلقوس
بدو تازه کن در جهان یاد من
فرستید نزد پدر ارجمند
عمار بسیچید با او به راه
که آورده بود او ز پیش پدر

به رفتن چنو گشت همداستان
من ایدر همه کار کردم به برگ
نخست آنک تابوت زرین کنند
ز زربفت چینی سزاوار من
در و بند تابوت ما را به قیر
نخست آگند اندرو انگبین
ازان پس تن من نهند اندران
تو پند من ای مادر پرخرد
ز چیزی که آوردم از هند و چین
بدار و ببخش آنچ افزون بود
به تو حاجت آنستم ای مهربان
نداری تن خویش را رنجه بس
روانم روان ترا بی‌گمان
شکیبایی از مهر نامی‌تر است
ترا مهر بد بر تنم سال و ماه
بدین خواستن باش فریادرس
نگر تا که بینی به گرد جهان
چو نامه به مهر اندر آورد و بند
ز بابل به روم آورند آگهی
چو آگاه شد لشکر از درد شاه
به تخت بزرگی نهادند روی
سکندر چو از لشکر آگاه شد
بفرمود تا تخت بیرون برند

فرستید با او به هندوستان
به بیچارگی دل نهادم به مرگ
کفن بر تنم عنبر آگین کنند
کسی کو بپیچد ز تیمار من
بگیرند و کافور و مشک و عبیر
زبر انگبین زیر دیبای چین
سرآمد سخن چون برآمد روان
نگهدار تا روز من بگذرد
ز توران و ایران و مکران زمین
وز اندازه‌ی خویش بیرون بود
که بیدار باشی و روشن‌روان
که اندر جهان نیست جاوید کس
ببیند چو تنگ اندر آید زمان
سبکسر بود هرک او کهتر است
کنون جان پاکم ز یزدان بخواه
که فریادرس باشدم دسترس
که او نیست از مرگ خسته‌روان
بفرمود تا بر ستور نوند
که تیره شد آن فر شاهنشهی
جهان گشت بر نامداران سپاه
جهان شد سراسر پر از گفت‌وگوی
بدانست کش روز کوتاه شد
از ایوان شاهی به هامون برند

سپری شدن روزگار سکندر و بردن تابوتش باسکندربه

ز بیماری او غمی شد سپاه که بی‌رنگ دیدند رخسار شاه

همه دشت یکسر خروشان شدند
همی گفت هرکس که بد روزگار
فراز آمد آن گردش بخت شوم
همه دشمنان کام دل یافتند
بمابر کنون تلخ گردد جهان
چنین گفت قیصر به آوای نرم
ز اندرز من سربسر مگذرید
پس از من شما را همینست کار
بگفت این و جانش برآمد ز تن
ز لشکر سراسر برآمد خروش
همه خاک بر سر همی بیختند
زدند آتش اندر سرای نشست
نهاده بر اسپان نگونسار زین
ببردند صندوق زرین به دشت
سکوبا بشستش به روشن گلاب
ز دیبای زربفت کردش کفن
تن نامور زیر دیبای چین
سر تنگ تابوت کردند سخت
نمانی همی در سرای سپنج
چو تابوت زان دشت برداشتند
دو آواز شد رومی و پارسی
هرانکس که او پارسی بود گفت
چو ایدر بود خاک شاهنشهان
چنین گفت رومی یکی رهنمای
اگر بشنوید آنچ گویم درست
یکی پارسی نیز گفت این سخن
نمایم شما را یکی مرغزار
ورا جرم خواند جهان دیده پیر
چو پرسى ترا پاسخ آید ز کوه

چو بر آتش تیز جوشان شدند
که از رومیان کم شود شهریار
که ویران شود زین سپس مرز روم
رسیدند جایی که بشتافتند
خروشان شویم آشکار و نهان
که ترسنده باشید با رای و شرم
چو خواهید کز جان و تن برخوردار
نه با من همی بد کند روزگار
شد آن نامور شاه لشکرشکن
ز فریاد لشکر بدرید گوش
ز مژگان همی خون دل ریختند
هزار اسپ را دم بریدند پست
تو گفתי همی برخروشد زمین
همی ناله از آسمان برگذشت
پراگند بر تنش کافور ناب
خروشان بران شهریار انجمن
نهادند تا پای در انگبین
شد آن سایه گستر دلاور درخت
چه یازی به تخت و چه نازی به گنج
همه دست بر دست بگذاشتند
سخنشان ز تابوت بد یک بسی
که او را جز ایدر نباید نهفت
چه تازند تابوت گرد جهان
که ایدر نهفتن ورا نیست رای
سکندر در آن خاک ریزد که رست
که گر چندگویی نیاید به بن
ز شاهان و پیشینگان یادگار
بدو اندرون بیشه و آبگیر
که آواز او بشنود هر گروه

بیارید مر پیر فرتوت را
پرسید اگر کوه پاسخ دهد
برفتند پویان به کردار غرم
بگفتند پاسخ چنین داد باز
که خاک سکندر به اسکندریست
چو آواز بشنید لشکر برفت
چو آمد سکندر به اسکندری
به هامون نهادند صندوق اوی
به اسکندری کودک و مرد و زن
اگر برگرفتی ز مردم شمار
حکیم ارسطالیس پیش اندرون
بر آن تنگ صندوق بنهاد دست
کجا آن هش و دانش و رای تو
به روز جوانی برین مایه سال
حکیمان رومی شدند انجمن
ز پایت که افگند و جانت که خست
دگر گفت چندین نهفتی تو زر
دگر گفت کز دست تو کس نرست
دگر گفت کسودی از درد و رنج
دگر گفت چون پیش داور شوی
دگر گفت بی‌دستگاه آن بود
دگر گفت ما چون تو باشیم زود
دگر گفت چون بیندت اوستاد
دگر گفت کز مرگ چون تو نرست
دگر گفت کای برتر از ماه و مهر
دگر گفت مرد فراوان هنر
کنون ای هنرمند مرد دلیر
دگر گفت دیبا پیوشیده‌ای
کنون سر ز دیبا برآور که تاج

هم ایدر بدارید تابوت را
شما را بدین رای فرخ نهد
بدان بیشه کش باز خوانند جرم
که تابوت شاهان چه دارید راز
کجا کرده بد روزگاری که زیست
ببردند زان بیشه صندوق تفت
جهان را دگرگونه شد داوری
زمین شد سراسر پر از گفت‌وگوی
به تابوت او بر شدند انجمن
مهندس فزون آمدی صد هزار
جهانی برو دیدگان پر ز خون
چنین گفت کای شاه یزدان پرست
که این تنگ تابوت شد جای تو
چرا خاک را برگزیدی نهال
یکی گفت کای پیل رویینه تن
کجا آن همه حزم و رای و نشست
کنون زر دارد تنت را به بر
چرا سودی ای شاه با مرگ دست
هم از جستن پادشاهی و گنج
همان بر که کشتی همان بدروی
که ریزنده‌ی خون شاهان بود
که بودی تو چون گوهر نابسود
بیاموزد آن چیز کت نیست یاد
به بیشی سزد گر نیازیم دست
چه پوشی همی ز انجمن خوب چهر
بکوشد که چهره پیوشد به زر
ترا زر زرد آوردست زیر
نیوشیده را نیز رخ دیده‌ای
همی جویدت یاره و تخت عاج

دگر گفت کز ماهرخ بندگان
بریدی و زر داری اندر کنار
دگر گفت پرسنده پرسد کنون
که خون بزرگان چرا ریختی
خنک آنکسی کز بزرگان بمرد
دگر گفت روز تو اندرگذشت
هرانکس که او تاج و تخت تو دید
که بر کس نماند چو بر تو نماند
دگر گفت کردار تو بادگشت
ببینی کنون بارگاه بزرگ
دگر گفت کاندرا سرای سپنج
که بهر تو این آمد از رنج تو
نجویی همی ناله‌ی بوق را
دگر گفت چون لشکرت بازگشت
همانا پس هرکسی بنگری
ازان پس بیامد دوان مادرش
همی گفت کای نامور پادشا
به نزدیکی اندر تو دوری ز من
روانم روان ترا بنده باد
ازان پس بشد روشک پر ز درد
جهاندار دارای دارا کجاست
همان خسرو و اشک و فریان و فور
دگر شه‌یاران که روز نبرد
چو ابری بدی تند و بارش تگرگ
ز بس رزم و پیکار و خون ریختن
زمانه ترا داد گفتم جواز
چو کردی جهان از بزرگان تهی
درختی که کشتی چو آمد به بار
چو تاج سپهر اندر آمد به زیر

ز چینی و رومی پرستندگان
به رسم کیان زر و دیبا مدار
چه یاد آیدت پاسخ رهنمون
به سختی به گنج اندر آویختی
ز گیتی جز از نیک‌نامی نبرد
زبان‌ت ز گفتار بیکار گشت
عنان از بزرگی نباید کشید
درخت بزرگی چه باید نشاید
سر سرکشان از تو آزاد گشت
جهانی جدا کرده از میش گرگ
چرا داشتی خویشان را به رنج
یکی تنگ تابوت شد گنج تو
به سند آمدت بند صندوق را
تو تنها نمایی برین پهن دشت
فراوان غم زندگانی خوری
فراوان بمالید رخ بر برش
جهاندار و نیک‌اختر و پارسا
هم از دوده و لشکر و انجمن
دل هرک زین شاد شد کنده باد
چنین گفت کای شاه آزادمرد
کزو داشت گیتی همی پشت راست
همان نامور خسرو شهرزور
سرانشان ز باد اندر آمد به گرد
ترا گفتم ایمن شدستی ز مرگ
چه تنها چه با لشکر آویختن
همی داری از مردم خویش راز
بینداختی تاج شاهنشاهی
دل خاک بینم ترا غمگسار
بزرگان ز گفتار گشتند سیر

نهفتند صندوق او را به خاک
ز باد اندر آرد برد سوی دم
نیایی به چون و چرا نیز راه
همه نیکوی باید و مردمی
جز اینت نبینم همی بهره‌یی
اگر ماند ایدر ز تو نام زشت
چنین است رسم سرای کهن
چو او سی و شش پادشا را بکشت
برآورد پرمایه ده شارستان
بجست آنچ هرگز نجستست کس
سخن به که ویران نگرده سخن
گذشتم ازین سد اسکندری
اگر چند هم بگذرد روزگار
اگر صد بمانی و گر صد هزار
دل شهریار جهان شاد باد
الا ای برآورده چرخ بلند
چو بودم جوان در برم داشتی
همی زرد گردد گل کامگار
دو تا گشت آن سرو نازان به باغ
پر از برف شد کوهسار سیاه
به کردار مادر بدی تاکنون
وفا و خرد نیست نزدیک تو
مرا کاج هرگز نپروردی
هرانگه که زین تیرگی بگذرم
بنالم ز تو پیش یزدان پاک
چنین داد پاسخ سپهر بلند
چرا بینی از من همی نیک و بد
تو از من به هر باره‌یی برتری
بدین هرچ گفتی مرا راه نیست

ندارد جهان از چنین ترس و باک
نه دادست پیدا نه پیدا ستم
نه کهتر برین دست یابد نه شاه
جوانمردی و خوردن و خرمی
اگر کهتر آیی وگر شهره‌یی
بدانجا نیایی تو خرم بهشت
سکندر شد و ماند ایدر سخن
نگر تا چه دارد ز گیتی به مشمت
شد آن شارستانها کنون خارستان
سخن ماند ازو اندر آفاق و بس
چو از برف و باران سرای کهن
همه بهتری باد و نیک‌اختری
نوشته بماند ز ما یادگار
به خاک اندر آید سرانجام کار
ز هر بد تن پاکش آزاد باد
چه داری به پیری مرا مستمند
به پیری چرا خوار بگذاشتی
همی پرنیان گردد از رنج خار
همان تیره گشت آن گرامی چراغ
همی لشکر از شاه بیند گناه
همی ریخت باید ز رنج تو خون
پر از رنجم از رای تاریک تو
چو پرورده بودی نیازدیی
بگویم جفای تو با داورم
خروشان به سربر پراگنده خاک
که ای مرد گوینده‌ی بی‌گزند
چنین ناله از دانشی کی سزد
روان را به دانش همی پروری
خور و ماه زین دانش آگاه نیست

خور و خواب و رای و نشست ترا
ازان خواه راحت که راه آفرید
یکی آنک هستیش را راز نیست
چو گوید بباش آنچ خواهد به دست
من از داد چون تو یکی بندهام
نگردم همی جز به فرمان اوی
به یزدان گرای و به یزدان پناه
جز او را مخوان گردگار سپهر
وزو بر روان محمد درود
کنون پادشاه جهان را ستای

به نیک و به بد راه و دست ترا
شب و روز و خورشید و ماه آفرید
به کاریش فرجام و آغاز نیست
کسی کو جزین داند آن بیهدهست
پرستندهی آفرینندهام
نیارم گذشتن ز پیمان اوی
براندازه زو هرچ باید بخواه
فروزندهی ماه و ناهید و مهر
بیارانش بر هر یکی برفزود
به رزم و به بزم و به دانش گرای

پادشاهی اشکانیان

پادشاهی اشکانیان

سرافراز محمود فرخنده‌رای
جهاندار ابوالقاسم پر خرد
همی باد تا جاودان شاد دل
شه‌ن‌شاه ایران و زابلستان
برو آفرین باد و بر لشکرش
جهاندار سالار او میر نصر
دریغش نیاید ز بخشیدن ایچ
چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد
بر آنکس که بخشش کند گنج خویش
جهان تاج‌جهاندار محمود باد
سپهدار چون بوالمظفر بود
که پیروز نامست و پیروزبخت
همیشه تن شاه بی‌رنج باد
همیدون سپهدار او شاد باد
چنین تا به پایست گردان سپهر
پدر بر پدر بر پسر بر پسر
گذشته ز شوال ده با چهار
کزین مژده دادیم رسم خراج
که سالی خراجی نخواهند بیش
بدین عهد نوشین‌روان تازه شد
چو آمد بران روزگاری دراز
ببینی بدین داد و نیکی گمان
که هرگز نگرود کهن بر برش
سرش سبز باد و تنش بی‌گزند

کزویست نام بزرگی به جای
که رایش همی از خرد برخوردار
ز رنج و ز غم گشته آزاد دل
ز قنوج تا مرز کابلستان
چه بر خویش و بر دوده و کشورش
کزو شادمانست گردنده عصر
نه آرام گیرد به روز بیسچ
سر شهریاران به چنگ آورد
ببخشد نه‌اندیشد از رنج خویش
وزو بخشش و داد موجود باد
سرلشکر از ماه برتر بود
همی بگذرد تیر او بر درخت
نشستش همه بر سر گنج باد
دلش روشن و گنجش آباد باد
ازین تخمه هرگز مبراد مهر
همه تاجدارند و پیروزگر
یکی آفرین باد بر شهریار
که فرمان بد از شاه با فر و تاج
ز دین‌دار بیدار وز مرد کیش
همه کار بر دیگر اندازه شد
همی بفگند چادر داد باز
که او خلعتی یابد از آسمان
بماند کلاه کیان بر سرش
منش برگزیده ز چرخ بلند

ندارد کسی خوار فال مرا
نگه کن که این نامه تا جاودان
بماند بسی روزگاران چنین
چنین گفت نوشین روان قباد
کند چرخ منشور او را سپاه
ستم نامه‌ی عزل شاهان بود
بماناد تا جاودان این گهر
نباشد جهان بر کسی پایدار
کجا شد فریدون و ضحاک و جم
کجا آن بزرگان ساسانیان
نکوهیده‌تر شاه ضحاک بود
فریدون فرخ ستایش ببرد
سخن ماند اندر جهان یادگار
ستایش نبرد آنک بیداد بود
گسسته شود در جهان کام اوی
ازین نامه‌ی شاه دشمن‌گداز
همه مردم از خانها شد به دشت
که جاوید بادا سر تاجدار
ز گیتی مبیناد جز کام خویش
همان دوده و لشکر و کشورش
کنون ای سراینده فرتوت مرد

کجا بشمرد ماه و سال مرا
درفشی بود بر سر بخردان
که خوانند هرکس برو آفرین
که چون شاه را دل بپیچد ز داد
ستاره نخواند ورا نیز شاه
چو درد دل بیگناهان بود
هنرمند و بادانش و دادگر
همه نام نیکو بود یادگار
مهان عرب خسروان عجم
ز بهرامیان تا به سامانیان
که بیدادگر بود و ناپاک بود
بمرد او و جاوید نامش نمرد
سخن بهتر از گوهر شاهوار
به گنج و به تخت مهی شاد بود
نخواند به گیتی کسی نام اوی
که بادا همه ساله بر تخت ناز
نیایش همی ز آسمان برگذشت
خجسته برو گردش روزگار
نوشته بر ایوانها نام خویش
همان خسروی قامت و منظرش
سوی گاه اشکانیان بازگرد

آغاز داستان

چه گفت اندر آن نامه‌ی راستان
پس از روزگار سکندر جهان
چنین گفت داننده دهقان چاچ

که گوینده یاد آرد از باستان
چه گوید کرا بود تخت مهان
کزان پس کسی را نبد تخت عاج

بزرگان که از تخم آرش بدند
به گیتی به هر گوشه‌یی بر یکی
چو بر تختشان شاد بنشانند
برین گونه بگذشت سالی دویست
نکردند یاد این ازان آن ازین
سکندر سگالید زین‌گونه رای
نخست اشک بود از نژاد قباد
ز یک دست گودرز اشکانیان
چو نرسی و چون اورمزد بزرگ
چو زو بگذری نامدار اردوان
چو بنشست بهرام ز اشکانیان
ورا خواندند اردوان بزرگ
ورا بود شیراز تا اصفهان
به اصطخر بد بابک از دست اوی
چو کوتاه شد شاخ و هم بیخشان
کزیشان جز از نام نشنیده‌ام
سکندر چو نومید گشت از جهان
بدان تا نگیرد کس از روم یاد
چو دانا بود بر زمین شهریار
چو دارا به رزم اندرون کشته شد

دلیر و سبکسار و سرکش بدند
گرفته ز هر کشوری اندکی
ملوک طوایف همی خواندند
تو گفتی که اندر زمین شاه نیست
برآسود یک چند روی زمین
که تا روم آباد ماند به جای
دگر گرد شاپور خسرو نژاد
چو بیژن که بود از نژاد کیان
چو آرش که بد نامدار سترگ
خردمند و با رای و روشن‌روان
ببخشید گنجی با رزانیان
که از میش بگسست چنگال گرگ
که داننده خواندش مرز مهان
که تنین خروشان بد از شست اوی
نگوید جهاندار تاریخشان
نه در نامه‌ی خسروان دیده‌ام
ببفگند رای‌ی میان مهان
بماند مران کشور آباد و شاد
چنین آورد دانش شاه بار
همه دوده را روز برگشته شد

در خواب دیدن بابک ساسان را

پسر بد مر او را یکی شادکام
پدر را بران گونه چون کشته دید
ازان لشکر روم بگریخت اوی
به هندوستان در به زاری بمرد

خردمند و جنگی و ساسان به نام
سر بخت ایرانیان گشته دید
به دام بلا در نیاویخت اوی
ز ساسان یکی کودکی ماند خرد

بدین هم‌نشان تا چهارم پسر
شبانان بدندی و گر ساربان
چو کهتر پسر سوی بابک رسید
بدو گفت مزدورت آید به کار
بپذیرفت بدبخت را سرشبان
چو شد کارگر مرد و آمد پسند
دران روزگاری همی بود مرد
شبی خفته بد بابک رود یاب (؟)
که ساسان به پیل ژیان برنشست
هرانکس که آمد بر او فراز
زمین را به خوبی بیاراستی
به دیگر شباندر چو بابک بخت
چنان دید در خواب کاتش‌پرست
چو آذر گشسپ و چو خراد و مهر
همه پیش ساسان فروزان بدی
سر بابک از خواب بیدار شد
هرانکس که در خواب دانا بدند
به ایوان بابک شدند انجمن
چو بابک سخن برگشاد از نهفت
پراندیشه شد زان سخن رهنمای
سرانجام گفت ای سرافراز شاه
کسی را که بیند زین سان به خواب
ور ایدونک این خواب زو بگذرد
چو بابک شنید این سخن گشت شاد
بفرمود تا سرشبان از رمه
بیامد شبان پیش او با گلیم
بپردخت بابک ز بیگانه جای
ز ساسان بپرسید و بنواختش
بپرسیدش از گوهر و از نژاد

همی نام ساسانش کردی پدر
همه ساله با رنج و کار گران
به دشت اندرون سر شبان را بدید
که ایدر گذارد به بد روزگار
همی داشت با رنج روز و شبان
شبان سرشبان گشت بر گوسفند
پر از غم دل و تن پر از رنج و درد
چنان دید روشن روانش به خاب
یکی تیغ هندی گرفته به دست
برو آفرین کرد و بردش نماز
دل تیره از غم بیپراستی
همی بود با مغزش اندیشه جفت
سه آتش ببردی فروزان به دست
فروزان به کردار گردان سپهر
به هر آتشی عود سوزان بدی
روان و دلش پر ز تیمار شد
به هر دانشی بر توانا بدند
بزرگان فرزانه و رای زن
همه خواب یکسر بدیشان بگفت
نهاده برو گوش پاسخ‌سرای
به تأویل این کرد باید نگاه
به شاهی برآرد سر از آفتاب
پسر باشدش کز جهان بر خورد
براندازه‌شان یک به یک هدیه داد
بر بابک آید به روز دمه
پر از برف پشمینه دل بدو نیم
بدر شد پرستنده و رهنمای
بر خویش نزدیک بنشاختش
شبان زو بترسید و پاسخ نداد

ازان پس بدو گفت کای شهریار
بگوید ز گوهر همه هرچ هست
که با من نسازی بدی در جهان
چو بشنید بابک زبان برگشاد
که بر تو نسازم به چیزی گزند
به بابک چنین گفت زان پس جوان
نبیره‌ی جهاندار شاه اردشیر
سرافراز پور یل اسفندیار
چو بشنید بابک فرو ریخت آب
بیاورد پس جامه‌ی پهلوی
بدو گفت بابک به گرمابه شو
یکی کاخ پرمایه او را بساخت
چو او را بران کاخ بر جای کرد
به هر آلتی سرفرازیش داد
بدو داد پس دختر خویش را
چو نه ماه بگذشت بر ماه‌چهر

شبان را به جان گر دهی زینهار
چو دستم بگیری به پیمان به دست
نه بر آشکار و نه اندر نهان
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بدارمت شادان‌دل و ارجمند
که من پور ساسانم ای پهلوان
که بهمنش خواندی همی یادگیر
ز گشتاسپ یل در جهان یادگار
ازان چشم روشن که او دید خواب
یکی باره با آلت خسروی
همی باش تا خلعت آرند نو
ازان سرشبانان سرش برافراخت
غلام و پرستنده بر پای کرد
هم از خواسته بی‌نیازیش داد
پسندیده و افسر خویش را
یکی کودک آمد چو تابنده مهر

زادن اردشیر بابکان و سرگذشت او با اردوان

به مانده‌ی نامدار اردشیر
همان اردشیرش پدر کرد نام
همی پروریدش به بربر به ناز
مر او را کنون مردم تیزویر
بیاموختندش هنر هرچ بود
چنان شد به دیدار و فرهنگ و چهر
پس آگاهی آمد سوی اردوان
که شیر ژیانست هنگام رزم

فزاینده و فرخ و دلپذیر
نیا شد به دیدار او شادکام
برآمد برین روزگاری دراز
همی خواندش بابکان اردشیر
هنر نیز بر گوهرش بر فزود
که گفتی همی زو فرزند سپهر
ز فرهنگ وز دانش آن جوان
به ناهید ماند همی روز بزم

یکی نامه بنوشت پس اردوان
که ای مرد بادانش و رهنمای
شنیدم که فرزند تو اردشیر
چو نامه بخوانی هم‌اندر زمان
ز بایسته‌ها بی‌نیازش کنم
چو باشد به نزدیک فرزند ما
چو آن نامه‌ی شاه بابک بخواند
بفرمود تا پیش او شد دبیر
بدو گفت کاین نامه‌ی اردوان
من اینک یکی نامه نزدیک شاه
بگویم که اینک دل و دیده را
فرستادم و دادمش نیز پند
تو آن کن که از رسم شاهان سزد
در گنج بگشاد بابک چو باد
ز زرین ستام و ز گوپال و تیغ
ز دینار و دیبا و اسپ و رهی
بیاورد و بنهاد پیش جوان
بسی هدیه‌ها نیز با اردشیر
ز پیش نیا کودک نیک پی
چو آمد به نزدیکی بارگاه
جوان را به مهر اردوان پیش خواند
به نزدیکی تخت بنشاختش
فرستاد هرگونه‌یی خوردنی
ابا نامداران بیامد جوان
چو کرسی نهاد از بر چرخ شید
پرستنده‌یی پیش خواند اردشیر
فرستاد نزدیک شاه اردوان
بدید اردوان و پسند آمدش
پسروار خسرو همی داشتش

سوی بابک نامور پهلوان
سخن‌گوی و با نام و پاکیزه‌رای
سواربست گوینده و یادگیر
فرستش به نزدیک ما شادمان
میان یلان سرفرازش کنم
نگوییم کو نیست پیوند ما
بسی خون مژگان به رخ برفشانند
همان نورسیده جوان اردشیر
بخوان و نگه‌کن به روشن روان
نویسم فرستم یکی نیک‌خواه
دل‌اور جوان پسندیده را
چو آید بدان بارگاه بلند
نباید که بادی برو بر وزد
جوان را ز هرگونه‌یی کرد شاد
ز فرزند چیزش نیامد دریغ
ز چینی و زربفت شاهنشهی
جوان شد پرستنده‌ی اردوان
ز دیبا و دینار و مشک و عبیر
به درگاه شاه اردوان شد بری
بگفتند با شاه زان بارخواه
ز بابک سخنها فراوان براند
به برزن یکی جایگه ساختش
ز پوشیدنی هم ز گستردنی
به جایی که فرموده بود اردوان
جهان گشت چون روی رومی سپید
همان هدیه‌هایی که بد ناگزیر
فرستاده‌ی بابک پهلوان
جوانمرد را سودمند آمدش
زمانی به تیمار نگذاشتش

به می خوردن و خوان و نخچیرگاه
همی داشتش همچو فرزند خویش
چنان بد که روزی به نخچیرگاه
همی راند با اردوان اردشیر
پسر بود شاه اردوان را چهار
به هامون پدید آمد از دور گور
همه بادپایان برانگیختند
همی تاخت پیش اندرون اردشیر
بزد بر سرون یکی گور نر
بیامد هم اندر زمان اردوان
بدید آن یکی گور افکنده گفت
چنین داد پاسخ به شاه اردشیر
پسر گفت کین را من افکنده‌ام
چنین داد پاسخ بدو اردشیر
یکی دیگر افکن برین هم نشان
پر از خشم شد زان جوان اردوان
بدو گفت شاه این گناه منست
ترا خود به بزم و به نخچیرگاه
بدان تا ز فرزند من بگذری
برو تازی اسپان ما را ببین
بران آخر اسپ سالار باش
بیامد پر از آب چشم اردشیر
یکی نامه بنوشت پیش نیا
که ما را چه پیش آمد از اردوان
همه یاد کرد آن کجا رفته بود
چو آن نامه نزدیک بابک رسید
دلش گشت زان کار پر درد و رنج
فرستاد نزدیک او ده هزار
بفرمود تا پیش او شد دبیر

به پیش خودش داشتی سال و ماه
جدایی ندادش ز پیوند خویش
پراکنده شد لشکر و پور شاه
جوانمرد را شاه بد دلپذیر
ازان هر یکی چون یکی شهریار
ازان لشکر گشن برخاست شور
همی گرد با خوی برآمیختند
چو نزدیک شد در کمان راند تیر
گذر کرد بر گور پیکان و پر
بدید آن گشاد و بر آن جوان
که با دست آنکس هنر باد جفت
که این گور را من فگندم به تیر
همان جفت را نیز جوینده‌ام
که دشتی فراخست و هم گور و تیر
دروغ از گناهست بر سرکشان
یکی بانگ برزد به مرد جوان
که پروردن آیین و راه منست
چرا برد باید همی با سپاه
بلندی گزینی و کنداوری
هم آن جایگه بر سرایی گزین
به هر کار با هر کسی یار باش
بر آخر اسپ شد ناگزیر
پر از غم دل و سر پر از کیمیا
که درد تنش باد و رنج روان
کجا اردوان از چه آشفته بود
نکرد آن سخن نیز بر کس پدید
بیاورد دینار چندی ز گنج
هیونی برافگند گرد و سوار
یکی نامه فرمود زی اردشیر

که این کم خرد نورسیده جوان
چرا تاختی پیش فرزند اوی
نکردی به تو دشمنی ار بدی
کنون کام و خشنودی او بجوی
ز دینار لختی فرستادمت
هرانگه که این مایه بردی بکار
تگاور هیون جهاندیده پیر
چو آن نامه برخواند خرسند گشت
بگسترد هرگونه گستردنی
به نزدیک اسپان سرایی گزید
شب و روز خوردن بدی کار اوی
یکی کاخ بود اردوان را بلند
که گلنار بد نام آن ماهروی
بر اردوان همچو دستور بود
بروبر گرمی تر از جان بدی
چنان بد که روزی برآمد به بام
نگه کرد خندان لب اردشیر
همی بود تا روز تاریک شد
کمندی بران کنگره بر بیست
به گستاخی از باره آمد فرود
بیامد خرامان بر اردشیر
ز بالین دیبا سرش برگرفت
نگه کرد برنا بران خوبروی
بدان ماه گفت از کجا خاستی
چنین داد پاسخ که من بندهام
دلارام گنجور شاه اردوان
کنون گر پذیری ترا بندهام
بیایم چو خواهی به نزدیک تو
چو لختی برآمد برین روزگار

چو رفتی به نخچیر با اردوان
پرستنده‌ای تو نه پیوند اوی
که خود کرده‌ای تو به نابخردی
مگردان ز فرمان او هیچ روی
به نامه درون پندها دادمت
دگر خواه تا بگذرد روزگار
بیامد دوان تا بر اردشیر
دلش سوی نیرنگ و اروند گشت
ز پوشیدنیها و از خوردنی
نه اندر خور کار جایی گزید
می و جام و رامشگران یار اوی
به کاخ اندرون بنده‌یی ارجمند
نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی
بران خواسته نیز گنجور بود
به دیدار او شاد و خندان بدی
دلش گشت زان خرمی شادکام
جوان در دل ماه شد جایگیر
همانا به شب روز نزدیک شد
گره زد برو چند و ببسود دست
همی داد نیکی دهش را درود
پر از گوهر و بوی مشک و عبیر
چو بیدار شد تنگ در بر گرفت
بدان موی و آن روی و آن رنگ و بوی
که پرغم دلم را بیاراستی
ز گیتی به دیدار تو زندهام
که از من بود شاد و روشن‌روان
دل و جان به مهر تو آگندهام
درفشان کنم روز تاریک تو
شکست اندر آمد به آموزگار

جهان‌دیده بیدار بابک بمرد
چو آگاهی آمد سوی اردوان
گرفتند هر مهتری یاد پارس
بفرمود تا کوس بیرون برند
جهان تیره شد بر دل اردشیر
دل از لشکر اردوان برگرفت
که از درد او بد دلش پرستیز
ازان پس چنان بد که شاه اردوان
بیاورد چندی به درگاه خویش
همان نیز تا گردش روزگار
فرستادشان نزد گلنار شاه
سه روز اندر آن کار شد روزگار
چو گنجور بشنید آوازشان
سیم روز تا شب گذشته سه پاس
پر از آرزو دل لبان پر ز باد
چهارم بشد مرد روشن‌روان
برفتند با زیجها برکنار
بگفتند راز سپهر بلند
کزین پس کنون تانه بس روزگار
که بگریزد از مهتری کهتری
وزان پس شود شهریاری بلند
دل نامور مهتر نیک‌بخت
چو شد روی کشور به کردار قیر
چو دریا برآشفست مرد جوان
کنیزک بگفت آنچ روشن‌روان
سخن چون ز گلنار زان سان شنید
دل مرد برنا شد از ماه تیر
بدو گفت گر من به ایران شوم
تو با من سگالی که آبی به رام

سرای کهن دیگری را سپرد
پر از غم شد و تیره گشتش روان
سپهبد به مهتر پسر داد پارس
ز درگاه لشکر به هامون برند
ازان پیر روشن‌دل و دستگیر
وزان آگهی رای دیگر گرفت
به هر سو همی جست راه گریز
ز اخترشناسان روشن‌روان
همی بازجست اختر و راه خویش
ازان پس کرا باشد آموزگار
بدان تا کنند اختران را نگاه
نگه کرده شد طالع شهریار
سخن گفتن از طالع و رازشان
کنیزک پردخت ز اخترشناس
همی داشت گفتار ایشان به یاد
که بگشاید آن راز با اردوان
ز کاخ کنیزک بر شهریار
همان حکم او بر چه و چون و چند
ز چیزی بیچد دل نامدار
سپهبد نژادی و کنداوری
جهاندار و نیک‌اختر و سودمند
ز گفتار ایشان غمی گشت سخت
کنیزک بیامد بر اردشیر
که یک روز نشکیبی از اردوان
همی گفت با نامدار اردوان
شکیبایی و خامشی برگزید
ازان پس همی جست راه گریز
ز ری سوی شهر دلیران شوم
گر ایدر بباشی به نزدیک شاه

اگر با من آبی توانگر شوی
چنین داد پاسخ که من بندهام
همی گفت با لب پر از باد سرد
چنین گفت با ماهروی اردشیر
کنیزک بیامد به ایوان خویش
چو شد روی گیتی ز خورشید زرد
کنیزک در گنجها باز کرد
ز یاقوت وز گوهر شاهوار
بیامد به جایی که بودش نشست
همی بود تا شب برآمد ز کوه
از ایوان بیامد به کردار تیر
جهانجوی را دید جامی به دست
کجا مستشان کرده بود اردشیر
دو اسپ گرانمایه کرده گزین
جهانجوی چون روی گلنار دید
هماندر زمان پیش بنهاد جام
بپوشید خفتان و خود بر نشست
همان ماهرخ بر دگر بارگی
از ایوان سوی پارس بنهاد روی
چنان بد که بی‌ماه روی اردوان
ز دیبا نبرداشتی دوش و یال
چو آمدش هنگام برخاستن
کنیزک نیامد به بالین اوی
بدربر سپاه ایستاده به پای
ز درگاه برخاست سالار بار
بدو گفت گردنکشان بر درند
پرستندگان را چنین گفت شاه
ندارد نیاید به بالین من
بیامد هم‌انگاه مهتر دبیر

همان بر سر کشور افسر شوی
نباشم جدا از تو تا زنده‌ام
فرو ریخت از دیدگان آب زرد
که فردا بیاید شدن ناگزیر
به کف برنهاده تن و جان خویش
به خم اندر آمد شب لاژورد
ز هر گوهری جستن آغاز کرد
ز دینار چندانک بودش به کار
بدان خانه بنهاد گوهر ز دست
بخفت اردوان جای شد بی‌گروه
بیاورد گوهر بر اردشیر
نگهبان اسپان همه خفته مست
که وی خواست رفتن همی ناگزیر
بر آخر چنان بود در زیر زین
همان گوهر و سرخ دینار دید
بزد بر سر تازی اسپان لگام
یکی تیغ زهر آب داده به دست
نشستند و رفتند یکبارگی
همی رفت شادان دل و راهجوی
نبودی شب و روز روشن‌روان
مگر چهر گلنار دیدی به فال
به دیبا سر گاهش آراستن
برآشفتم و پیچان شد از کین اوی
بیاراسته تخت و تاج و سرای
بیامد بر نامور شهریار
هر آنکس کجا مهتر کشورند
که گلنار چون راه و آیین نگاه
که داند بدین داستان دین من
که رفتست بیگاه دوش اردشیر

وز آخر ببردست خنگ و سیاه
هم‌انگاه شد شاه را دلپذیر
دل مرد جنگی برآمد ز جای
سواران جنگی فراوان ببرد
بره‌بر یکی نامور دید جای
پرسید زیشان که شبگیر هور
یکی گفت زیشان که اندر گذشت
همی برگزشتند پویان به راه
به دم سواران یکی گرم پاک
به دستور گفت آن زمان اردوان
چنین داد پاسخ که آن فر اوست
گر این گرم دریابد او را ممتاز
فرود آمد آن جایگه اردوان
همی تاختند از پس اردشیر
جوان با کنیزک چو باد دمان
کرا یار باشد سپهر بلند
ازان تاختن رنجه شد اردشیر
جوانمرد پویان به گلنار گفت
بباید بدین چشمه آمد فرود
بباشیم بر آب و چیزی خوریم
چو هر دو رسیدند نزدیک آب
همی خواست کاید فرود اردشیر
جوانان به آواز گفتند زود
که رستی ز کام و دم اژدها
نباید که آیی به خوردن فرود
چو از پندگوی آن شنید اردشیر
رکبش گران شد سبک شد عنان
پس‌اندر چو باد دمان اردوان
بدانگه که بگذشت نیمی ز روز

که بد باره‌ی نامبردار شاه
که گنجور او رفت با اردشیر
برآشفت و زود اندر آمد به پای
تو گفتی همی باره آتش سپرد
بسی اندرو مردم و چارپای
شنیدی شما بانگ نعل ستور
دو تن بر دو باره درآمد به دشت
یکی باره‌ی خنگ و دیگر سیاه
چو اسپه همی بر پراگند خاک
که این گرم باری چرا شد دوان
به شاهی و نیک‌اختری پر اوست
که این کار گردد بمابر دراز
بخورد و برآسود و آمد دوان
به پیش اندرون اردوان و وزیر
نپردخت از تاختن یک زمان
بروبر ز دشمن نیاید گزند
بدید از بلندی یکی آبگیر
که اکنون که با رنج گشتیم جفت
که شد باره و مرد بی‌تار و پود
ازان پس بر آسودگی بگذریم
به زردی دو رخساره چون آفتاب
دو مرد جوان دید بر آبگیر
عنان و رکبیت بباید بسود
کنون آب خوردن نیارد بها
تن خویش را داد باید درود
به گلنار گفت این سخن یادگیر
به گردن برآورد رخشان سنان
همی تاخت با رنج و تیره‌روان
فلک را بپیمود گیتی فروز

یکی شارستان دید با رنگ و بوی
چنین گفت با موبدان نامدار
چنین داد پاسخ بدو رهنمای
بدانگه که خورشید برگشت زرد
بدین شهر بگذشت پویان دو تن
یکی غرم بود از پس یک سوار
چنین گفت با اردوان کدخدای
سپه سازی و ساز جنگ آوری
که بختش پس پشت او برنشست
یکی نامه بنویس نزد پسر
نشانی مگر یابد از اردشیر
چو بشنید زو اردوان این سخن
بدان شارستان اندر آمد فرود
چو شب روز شد بامداد پگاه

بسی مردم آمد به نزدیک اوی
که کی برگذشت آن دلاور سوار
که ای شاه نیک اختر و پاک رای
بگسترد شب چادر لاژورد
پر از گرد و بی آب گشته دهن
که چون او ندیدم به ایوان نگار
کز ایدر مگر بازگردی به جای
که اکنون دگرگونه شد داوری
ازین تاختن باد ماند به دست
به نامه بگوی این سخن در به در
نباید که او دو شد از غرم شیر
بدانست کواز او شد کهن
همی داد نیکی دهش را درود
بفرمود تا بازگردد سپاه

نامه اردوان به بهمن پسر خود

بیامد دو رخساره هم رنگ نی
یکی نامه بنوشت نزد پسر
چنان شد ز بالین ما اردشیر
سوی پارس آمد بجویش نهان
وزین سو به دریا رسید اردشیر
تو کردی مرا ایمن از بدکنش
برآسود و ملاح را پیش خواند
نگه کرد فرزانه ملاح پیر
بدانست کو نیست جز کی نژاد
بیامد به دریا هم اندر شتاب

چو شب تیره گشت اندر آمد بری
که کژی به باغ اندر آورد بر
کزان سان نجست از کمان ایچ تیر
مگوی این سخن با کسی در جهان
به یزدان چنین گفت کای دستگیر
که هرگز مبیناد نیکی تنش
ز کار گذشته فراوان براند
به بالا و چهر و بر اردشیر
ز فر و ز اورنگ او گشت شاد
به هر سو برافگند زورق به آب

ز آگاهی نامدار اردشیر
هرانکس که بد بابکی در صطخر
دگر هرک از تخم دارا بدند
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر
همی رفت مردم ز دریا و کوه
ز هر شهر فرزانه‌یی رای‌زن
زبان برگشاد اردشیر جوان
کسی نیست زین نامدار انجمن
که نشنید کاسکندر بدگمان
نیاکان ما را یکایک بکشت
چو من باشم از تخم اسفندیار
سزد گرد مر این را نخوانیم داد
چو باشید با من بدین یارمند
چه گوئید و این را چه پاسخ دهید
هرانکس که بود اندر آن انجمن
چو آواز بشنید بر پای خاست
که هرکس که هستیم بابک‌نژاد
و دیگر که هستیم ساسانیان
تن و جان ما سربسر پیش تست
به دو گوهر از هرکسی برتری
به فرمان تو کوه هامون کنیم
چو پاسخ بدان گونه دید اردشیر
بران مهتران آفرین گسترید
به نزدیک دریا یکی شارستان
یکی موبدی گفت با اردشیر
سر شهریاری همی نو کنی
ازان پس کنی رزم با اردوان
که او از ملوک طوایف به گنج
چو برداشتی گاه او را ز جای

سپاه انجمن شد بران آبگیر
به آگاهی شاه کردند فخر
به هر کشوری نامدارا بدند
ز شادی جوان شد دل مرد پیر
به نزدیک برنا گروه‌ها گروه
به نزد جهانجوی گشت انجمن
که ای نامداران روشن‌روان
ز فرزانه و مردم رای‌زن
چه کرد از فرومایگی در جهان
به بیدادی آورد گیتی به مشمت
به مرز اندرون اردوان شهریار
وزین داستان کس نگیریم یاد
نمانم به کس نام و تخت بلند
که پاسخ به آواز فرخ نهید
ز شمشیر زن مرد و از رای‌زن
همه راز دل بازگفتند راست
به دیدار و چهر تو گشتیم شاد
ببندیم کین را کمر بر میان
غم و شادمانی به کم پیش تست
سزد بر تو شاهی و کنداوری
به تیغ آب دریا همه خون کنیم
سرش برتر آمد ز ناهید و تیر
به دل در ز اندیشه کین گسترید
پی‌افگند و شد شارستان کارستان
که ای شاه نیک‌اختر و دلپذیر
بر پارس باید که بی‌خو کنی
که اختر جوانست و خسرو جوان
فزونست و زو دیدی آزار و رنج
ندارد کسی زین سپس با تو پای

چو بشنید گردن فراز اردشیر
چو برزد سر از تیغ کوه آفتاب
خبر شد بر بهمن اردوان
نکرد ایچ بر تخت شاهی درنگ
یکی نامور بود نامش سبک
که در شهر جهرم بد او پادشا
مر او را خجسته پسر بود هفت
ز جهرم بیامد سوی اردشیر
چو چشمش به روی سپهد رسید
بیامد دمان پای او بوس داد
فراوان جهانجوی بنواختش
پراندیشه شد نامجوی از سبک
به راه اندرون نیز آژیر بود
جهاندریده بیدار دل بود پیر
بیامد بیاورد استا و زند
نژندست پرمایه جان سبک
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر
چنان سیر سر گشتم از اردوان
مرا نیکپی مهربان بنده‌دان
چو بشنید زو اردشیر این سخن
مر او را به جای پدر داشتی
دل شاه ز اندیشه آزاد شد
نیایش بسی کرد پیش خدای
به هر کار پیروزگر داردش
وزان جایگه شد به پرده‌سرای
سپه را درم داد و آباد کرد
چو شد لشکرش چون دلاور پلنگ
چو گشتند نزدیک با یکدگر
سپاه از دو رویه کشیدند صف

سخنهای بایسته و دلپذیر
به سوی صطخر آمد از پیش آب
دلش گشت پردرد و تیره‌روان
سپاهی بیاورد با ساز جنگ
ابا آلت و لشکر و رای پاک
جهاندریده با داد و فرمانروا
چو آگه شد از پیش بهمن برفت
ابا لشکر و کوس و با دار و گیر
ز باره درآمد چنانچون سزید
ز ساسانیان بیشتر کرد یاد
به زود آمدن ارج بشناختش
دلش گشت زان پیر پر بیم و باک
که با او سپاه جهانگیر بود
بدانست اندیشه‌ی اردشیر
چنین گفت کز کردگار بلند
اگر دل ندارد سوی شاه پاک
که آورد لشکر بدین آبگیر
که از پیرزن گشت مرد جوان
شکیبادل و راز داننده دان
یکی دیگر اندیشه افگند بن
بران نامدارانش سر داشتی
سوی آذر رام خراد شد
که باشدش بر نیکوی رهنمای
درخت بزرگی به بر داردش
عرض پیش او رفت با کدخدای
ز دادار نیکی دهش یاد کرد
سوی بهمن اردوان شد به جنگ
برفتند گردان پرخاشخبر
همه نیزه و تیغ هندی به کف

چو شیران جنگی برآویختند
بدین گونه تا گشت خورشید زرد
چو شد چادر چرخ پیروزه رنگ
برآمد یکی باد و گردی چو قیر
بیفگند زیشان فراوان به گرز
گریزان بشد بهمن اردوان
پس اندر همی تاخت شاه اردشیر
برین هم نشان تا به شهر صطخر
ز گیتی چو برخاست آواز شاه
مر او را فراوان نمودند گنج
درمهای آگنده را برفشانند
چو آگاهی آمد سوی اردوان
چنین گفت کین راز چرخ بلند
هران بد کز اندیشه بیرون بود
گمانی نبردم که از اردشیر
در گنج بگشاد و روزی بداد
ز گیل و ز دیلم بیامد سپاه
وزان روی لشکر بیاورد شاه
ز بس ناله‌ی بوق و با کرنای
میان دو لشکر دو پرتاب ماند
خروشان سپاه و درفشان درفش
چهل روز زین سان همی جنگ بود
ز هرگونه‌یی تنگ شد خوردنی
ز بس کشته شد روی هامون چو کوه
سرانجام ابری برآمد سیاه
یکی باد برخاست از انجمن
بتوفید کوه و بلرزید دشت
بترسید زان لشکر اردوان
که این کار بر اردوان ایزدیست

چو جوی روان خون همی ریختند
هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
سپاه سباک اندر آمد به جنگ
بیامد ز قلب سپاه اردشیر
که با زور و دل بود و با فر و برز
تنش خسته‌ی تیر و تیره‌روان
ابا ناله‌ی بوق و باران تیر
که بهمن بدو داشت آواز و فخر
ز هر سو بپیوست بی‌مر سپاه
کجا بهمن آگنده بود آن به رنج
به نیرو شد از پارس لشکر براند
دلش گشت پر بیم و تیره‌روان
همی گفت با من خداوند پند
ز بخشش به کوشش گذر چون بود
یکی نامجوی آید و شهرگیر
سپه بر گرفت و بنه برنهاد
همی گرد لشکر برآمد به ماه
سپاهی که بر باد بریست راه
ترنگیدن زنگ و هندی درای
به خاک اندرون مار بی‌تاب ماند
سرافشان دل از تیغهای بنفش
بران زبردستان جهان تنگ بود
همان تنگ شد راه آوردنی
بشد خسته از زندگانی ستوه
بشد کوشش و رزم را دستگاه
دل جنگیان گشت زان پرشکن
خروشش همی از هوا برگذشت
شدند اندرین یک سخن هم‌زبان
بدین لشکر اکنون ببااید گریست

به روزی کجا سخت شد کارزار
بیامد ز قلب سپاه اردشیر
گرفتار شد در میان اردوان
به دست یکی مرد خراد نام
به پیش جهانجوی بردش اسیر
فرود آمد از باره شاه اردوان
به دژخیم فرمود شاه اردشیر
به خنجر میانش به دو نیم کن
بیامد دژآگاه و فرمان گزید
چنین است کردار این چرخ پیر
اگر تا ستاره برآرد بلند
دو فرزند او هم گرفتار شد
مر آن هر دو را پای کرده به بند
دو بدمهر از رزم بگریختند
برفتند گریان به هندوستان
همه رزمگه پر ستام و کمر
بفرمود تا گرد کردند شاه
برفت از میان بزرگان سبک
خروشان بشستش ز خاک نبرد
به دیبا بپوشید خسته برش
به پیمود آن خاک کاخش به پی
وزان پس بیامد بر اردشیر
تو فرمان بر و دختر او بخواه
به دست آیدت افسر و تاج و گنج
ازو پند بشنید و گفتا رواست
به ایوان او بد همی یک دو ماه
سوی پارس آمد ز ری نامجوی
یکی شارستان کرد پر کاخ و باغ
که اکنون گرانمایه دهقان پیر

همه خواستند آنگهی زینهار
چکاچاک برخاست و باران تیر
بداد از پی تاج شیرین روان
چو بگرفت بردش گرفته لگام
ز دور اردوان را بدید اردشیر
تنش خسته‌ی تیر و تیره‌روان
که رو دشمن پادشا را بگیر
دل بدسگالان پر از بیم کن
شد آن نامدار از جهان ناپدید
چه با اردوان و چه با اردشیر
سپارد هم آخر به خاک نژند
برو تخمهی آرشى خوار شد
به زندان فرستاد شاه بلند
به دام بلا در نیاویختند
سزد گر کنی زین سخن داستان
پر از آلت و لشکر و سیم و زر
ببخشید زان پس همه بر سپاه
تن اردوان را ز خون کرد پاک
بر آیین شاهان یکی دخمه کرد
ز کافور کرد افسری بر سرش
ز لشکر هران‌کس که شد سوی ری
چنین گفت کای شاه دانش‌پذیر
که با فر و برزست و با تاج و گاه
کجا اردوان گرد کرد آن به رنج
هم اندر زمان دختر او بخواست
توانگر سپهبد توانگر سپاه
برآسوده از رزم وز گفت‌وگوی
بدو اندرون چشمه و دشت و راغ
همی خواندش خوره اردشیر

یکی چشمه بد بی‌کران اندروی
برآورد زان چشمه آتشکده
به گرد اندرش باغ و میدان و کاخ
چو شد شاه با دانش و فر و زور
به گرد اندرش روستاها بساخت
به جایی یکی ژرف دریا بدید
ببردند میتین و مردان کار
همی راند از کوه تا شهر گور
سپاهی ز اصطرخ بی‌مر ببرد
به نیکی ز یزدان همی جست مزد
چو شاه اردشیر اندرآمد به تنگ

فراوان ازو رود بگشاد و جوی
بدو تازه شد مهر و جشن سده
برآورده شد جایگاه فراخ
همی خواندش مرزبان شهر گور
چو آباد کردش کس اندر نشاخت
همی کوه بایست پیشش برید
وزان کوه ببرید صد جویبار
شد آن شارستان پر سرای و ستور
بشد ساخته تا کند رزم کرد
که ریزد بر آن بوم و بر خون دزد
پذیره شدش کرد بی‌مر به جنگ

رزم اردشیر با کردانشاه و شکست یافتن

یکی کار بدخوار دشوار گشت
یکی لشکری کرد بد پارسی
یکی روز تا شب برآویختند
ز بس کشته و خسته بر دشت جنگ
جز از شاه با خوارمایه سپاه
ز خورشید تابان وز گرد و خاک
همانگه درفشی برآورد شب
یکی آتشی دید بر سوی کوه
سوی آتش آورد روی ا ردشیر
چو تنگ اندر آمد شبانان بدید
فرود آمد از باره شاه و سپاه
ازیشان سبک اردشیر آب خواست
بیاسود و لختی چرید آنچ دید

ابا کرد کشور همه یار گشت
فزونتر ز گردان او یک به سی
سپاه جهاندار بگریختند
شد آوردگه را همه جای تنگ
نبد نامداران بدان رزمگاه
زبانها شد از تشنگی چاک چاک
که بنشانند آن جنگ و جوش و جلب
بیامد جهاندار با آن گروه
همان اندکی مرد برنا و پیر
بران میش و بز پاسبانان بدید
دهانش پر از خاک آوردگاه
همانگه ببردند با آب ماست
شب تیره خفتان به سر بر کشید

ز خفتان شایسته بد بسترش
سپیده چو برزد ز دریای آب
بیامد به بالین او سرشبان
چه آمد که این جای راه تو بود
پرسید زان سرشبان راه شاه
چنین داد پاسخ که آباد جای
از ایدر کنون چار فرسنگ راه
وزان روی پیوسته شد ده به ده
چو بشنید زان سرشبان اردشیر
سپهد ز کوه اندر آمد بده
سواران فرستاد برنا و پیر
سپه را چو آگاهی آمد ز شاه
به کردان فرستاده کارآگهان
برفتند پویان و بازآمدند
که ایشان همه نامجویند و شاد
برآند کاندر صطخر اردشیر
چو بشنید شاه این سخن شاد شد
گزین کرد ازان لشکر نامدار
کماندار با تیر و ترکش هزار
چو خورشید شد زرد لشکر براند
چو شب نیم بگذشت و تاریک شد
همه دشت زیشان پر از خفته دید
چو آمد سپهد به بالین کرد
برآخت شمشیر و اندر نهاد
همه دشت زیشان سر و دست شد
بی اندازه زیشان گرفتار شد
همه بومهاشان به تاراج داد
چنان شد که دینار بر سر به تشت
به دینار او کس نکردی نگاه

به بالین نهاد آن کیی مغفرش
سر شاه ایران برآمد ز خواب
که پدرام باد از تو روز و شبان
که نه در خور خوابگاه تو بود
کز ایدر کجا یابم آرامگاه
نیابی مگر باشدت رهنمای
چو رفتی پدید آید آرامگاه
به ده در یکی نامبردار مه
ببرد از رمه راهبر چند پیر
ازان ده سبک پیش او رفت مه
ازان شهر تا خورهی اردشیر
همه شاددل برگرفتند راه
کجا کار ایشان بجوید نهان
بر شاه ایران فراز آمدند
ندارد کسی بر دل از شاه یاد
کهن گشت و شد بخت برناش پیر
گذشته سخن بر دلش باد شد
سواران شمشیرزن سی هزار
بیاورد با خویشتن شهریار
کسی را که نابردنی بد بماند
جهاندار با کرد نزدیک شد
یکایک دل لشکر آشفته دید
عنان باره‌ی تیزتگ را سپرد
گیا را ز خون بر سر افسر نهاد
ز انبوه کشته زمین گست شد
سترگی و نابخردی خوار شد
سپه را همه بدره و تاج داد
اگر پیر مردی بردی به دشت
ز نیک اختر و بخت وز داد شاه

ز مردی نکردی بدان جنگ فخر
بفرمود کاسپان به نیرو کنید
چو آسوده گردید یکسر به بزم
دلیران به خوردن نهادند سر
پراندیشه‌ی رزم شد اردشیر
ببین این شگفتی که دهقان چه گفت

گرازان بیامد به شهر صطخر
سلیح سواران بی‌آهو کنید
که زود آید اندیشه‌ی روز رزم
چو آسوده شد کردگاه و کمر
چو این داستان بشنوی یادگیر
بدانگه که بگشاد راز از نهفت

داستان هفتواد و سرگذشت کرم

داستان کرم هفتواد

چه گوید ز بالا و پهنای پارس
ز کوشش بدی خوردن هر کسی
که بی‌کام جوینده‌ی نان بدی
شدندی همه دختران همگروه
یکی دوکدانی ز چوب خدنگ
خرامان ازین شهر تا پیش کوه
نبودی به خورد اندرون بیش و کم
ازان پنبه‌شان بود ننگ و نبرد
شده پنبه‌شان ریسمان طراز
یکی مرد بد نام او هفتواد
ازیراک او را پسر بود هفت
که نشمردی او دختران را به کس
نشستند با دوک در پیش کوه
به گاه خورش دوک بگذاشتند
یکی سیب افکنده باد از درخت
ز من بشنو این داستان شگفت
یکی در میان کرم آکنده دید
بدان دوکدان نرم بگذاشتش
به نام خداوند بی‌یار و جفت
به رشتن نمایم شما را نهیب
گشاده‌رخ و سیم دندان شدند
شمارش همی بر زمین برنوشت
به مادر نمود آن کجا رشته بود
که برخورداری از مادر ای خوب‌چهر

به شهر کجاران به دریای پارس
یکی شهر بد تنگ و مردم بسی
بدان شهر دختر فراوان بدی
به یک روی نزدیک او بود کوه
ازان هر یکی پنبه بردی به سنگ
به دروازه دختر شدی همگروه
برآمیختندی خورشها بهم
نرفتی سخن گفتن از خواب و خورد
شدندی شبانگه سوی خانه باز
بدان شهر بی‌چیز و خرم نهاد
برین‌گونه بر نام او از چه رفت
گرامی یکی دخترش بود و بس
چنان بد که روزی همه همگروه
برآمیختند آن کجا داشتند
چنان بد که این دختر نیک‌بخت
به ره بر بدید و سبک برگرفت
چو آن خوب رخ میوه اندرگزید
به انگشت زان سیب برداشتش
چو برداشت زان دوکدان پنبه گفت
من امروز بر اختر کرم سیب
همه دختران شاد و خندان شدند
دو چندان که رشتی به روزی برشت
وزانجا بیامد به کردار دود
برو آفرین کرد مادر به مهر

به شبگیر چون ریسمان برشمرد
چو آمد بدان چاره‌جوی انجمن
چنین گفت با نامور دختران
من از اختر کرم چندان طراز
به رشت آنکجا برده بد پیش ازین
سوی خانه برد آن طرازی که رشت
همی لختکی سیب هر بامداد
ازان پنبه هرچند کردی فزون
چنان بد که یک روز مام و پدر
که چندین بریسی مگر با پری
سبک سیم تن پیش مادر بگفت
همان کرم فرخ بدیشان نمود
به فالی گرفت آن سخن هفتواد
چنین تا برآمد برین روزگار
مگر ز اختر کرم گفتمی سخن
مر این کرم را خوار نگذاشتند
تن‌آور شد آن کرم و نیرو گرفت
همی تنگ شد دوکدان بر تنش
به مشک اندرون پیکر زعفران
یکی پاک صندوق کردش سیاه
چنان شد که در شهر بی‌هفتواد
فراز آمدش ارج و آزر و چیز
یکی میر بد اندر آن شهرای
بهانه همی ساخت بر هفتواد
ازان آگهی مرد شد در نهیب
همان هفت فرزند پیش اندرون
ز هر سو برانگیخت بانگ و نفیر
هرانجا که بایست دینار داد
یکی لشکری شد بر او انجمن

دو چندانک هر بار بردی ببرد
به رشتن نهاده دل و گوش و تن
که ای ماهرویان و نیک‌اختران
بریسم که نیزم نیاید نیاز
به کار آمدی گر بدی بیش ازین
دل مام او شد چو خرم بهشت
پری‌روی دختر بران کرم داد
برشتی همی دختر پرفسون
بگفتند با دختر پره‌نر
گرفتستی ای پاک تن خواه‌ری
ازان سیب و آن کرمک اندر نهفت
زن و شوی را روشنایی فزود
ز کاری نکردی به دل نیز یاد
فروزنده‌تر گشت هر روز کار
برو نو شدی روزگار کهن
بخوردنش نیکو همی داشتند
سر و پشت او رنگ نیکو گرفت
چو مشک سیه گشت پیراهنش
برو پشت او از کران تا کران
بدو اندرون ساخته جایگاه
نگفتی سخن کس به بیداد و داد
توانگر شد آن هفت فرزند نیز
سرافراز با لشکر و رنگ و بوی
که دینار بستاند از بدن‌ژاد
بیامد ازان شهر دل با شکیب
پر از درد دل دیدگان پر ز خون
برو انجمن گشت برنا و پیر
به کنداوران چیز بسیار داد
همه نامداران شمشیرزن

همه یکسره پیش فرزند اوی
ز شهر کجاران برآمد نفیر
هم رفت پیش اندرون هفتواد
همه شهر بگرفت و او را بکشت
به نزدیک او مردم انبوه شد
یکی دژ بکرد از بر تیغ کوه
نهاد اندران دژ دری آهنین
یکی چشمه‌یی بود بر کوهسار
یکی باره‌یی کرد گرداندرش
چو آن کرم را گشت صندوق تنگ
چو ساروج و سنگ از هوا گشت گرم
چنان بد که دارنده هر بامداد
گزیدی به رنجش علف ساختی
بر آمد برین کار بر پنج سال
چو یک چند بگذشت بر هفتواد
همان دخت خرم نگهدار کرم
بیاراستندش وزیر و دبیر
سپهد بدی بر دژ هفتواد
سپاهی و دستور و سالار بار
همه هرچ بایستش آراستند
به کشور پراگنده شد لشکرش
ز دریای چین تا به کرمان رسید
پسر هفت با تیغزن ده هزار
هران پادشا کو کشیدی به جنگ
شکسته شدی لشکری کامدی
چنان شد دژ نامور هفتواد
همی گشت هر روز برترش بخت
همی خواندندی ورا شهریار
سپهد که بودی به مرز اندرون

برفتند و گشتند پیکارجوی
برفتند با نیزه و تیغ و تیر
به جنگ اندرون داد مردی بداد
بسی گوهر و گنجش آمد به مشت
ز شهر کجاران سوی کوه شد
شد آن شهر با او همه همگروه
هم آرامگه بود هم جای کین
ز تخت اندرآمد میان حصار
که بینا به دیده ندیدی سرش
یکی حوض کردند بر کوه سنگ
نهادند کرم اندرو نرم نرم
برفتی دوان از بر هفتواد
تن آگنده کرم آن پرداختی
چو پیلی شد آن کرم با شاخ و یال
بر آواز آن کرم کرمان نهاد
پدر گشته جنگی سپهدار کرم
به رنجش بدی خوردن و شهد و شیر
همان پرسش کار بیداد و داد
هران چیز کاید شهان را به کار
چنانچون شهان را بییراستند
همه گشت آراسته کشورش
همه روی کشور سپه گسترید
همان گنج با آلت کارزار
چو رفتی سپاهش بر کرم تنگ
چو آواز این داستان بشندی
که گردش نیارست جنبید باد
یکی خویشتن را بیاراست سخت
سر مرد بخرد ازو در خمار
به یک چنگ در جنگ کردش زبون

نتابید با او کسی بر به جنگ
حصاری شدش پر ز گنج و سپاه
چو آگه شد از هفتواد اردشیر

برآمد برین نیز چندی درنگ
ندیدی بران باره بر باد راه
نبود آن سخنها ورا دلپذیر

لشکر کشیدن اردشیر به رزم هفتواد

سپهبد فرستاد نزدیک اوی
چو آگه شد زان سخن هفتواد
کمینگاه کرد اندران کنج کوه
چو لشکر سراسر برآشوفتند
سپاه اندرآمد ز جای کمین
کسی بازشناخت از پای دست
ز کشته چنان شد در و دشت و کوه
هرانکس که بد زنده زان رزمگاه
چو آگه شد نامدار اردشیر
غمی گشت و لشکر همی باز خواند
به تندی بیامد سوی هفتواد
بیاورد گنج و سلیح از حصار
جدا بود ازو دور مهتر پسر
برآمد ز آرام وز خورد و خواب
جهانجوی را نام شاهوی بود
ز کشتی بیامد بر هفتواد
بیاراست بر میمنه جای خویش
دو لشکر بشد هر دو آراسته
بدیشان نگه کرد شاه اردشیر
سپه برکشید از دو رویه دو صف
چو آواز کوس آمد از پشت پیل

سپاهی بلند اختر و رزمجوی
ازیشان به دل در نیامدش یاد
بیامد سوی رزم خود با گروه
به گرز و تبرزین همی کوفتند
سیه شد بران نامداران زمین
تو گفتی زمین دست ایشان ببست
که پیروزگر شد ز کشتن ستوه
سبک باز رفتند نزدیک شاه
ازان کشتن و غارت و دار و گیر
به زودی سلیح و درم برفشاند
به گردون برآمد سر بدنژاد
برو خوار شد لشکر و کارزار
چو آگه شد او ز رزم پدر
به کشتی بیامد برین روی آب
یکی مرد بدساز و بدگوی بود
دل هفتواد از پسر گشت شاد
سپهبد بد و لشکر آرای خویش
پر از کینه سر گنج پر خواسته
دل مرد برنا شد از رنج پیر
ز خورشید و شمشیر برخاست تف
همی مرد بیهوش گشت از دو میل

برآمد خروشیدن گاودم
زمین جنب جنبان شد از میخ نعل
از آواز گویال وز ترگ و خود
تگ بادپایان زمین را کنان
برآن گونه شد لشکر هفتواد
بیابان چنان شد ز هر دو سپاه
برین گونه تا روز برگشت زرد
ز هر سو سپه باز خواند اردشیر
چو دریای زنگارگون شد سیاه
خورش تنگ بد لشکر شاه را
به جهرم یکی مرد بد کی نژاد

جهان پر شد از بانگ رویینه خم
هوا از درفش سران گشت لعل
همی داد گردون زمین را درود
در و دشت شد پر سر بی‌تنان
که گفתי بجنبید دریا ز باد
که بر مور و بر پشه شد تنگ راه
برآورد شب چادر لاژورد
پس پشت او بد یکی آبگیر
طلایه بیامد ز هر دو سپاه
که بدخواه او بسته بد راه را
کجا نام او مهرک نوش‌زاد

بازگشتن اردشیر از رزم هفتواد

چو آگه شد از رفتن اردشیر
ز تنگی که بد اندر آن رزمگاه
ز جهرم بیامد به ایوان شاه
همه گنج او را به تاراج داد
چو آگاهی آمد به شاه اردشیر
همی گفت ناساخته خانه را
بزرگان لشکرش را پیش خواند
چه بینید گفت ای سران سپاه
چشیدم بسی تلخی روزگار
به آواز گفتند کای شهریار
چو مهرک بود دشمن اندر نهان
تو داری بزرگی و گیهان تراست
بفرمود تا خوان بیاراستند

وزان ماندن او بران آبگیر
ز بهر خورشها برو بسته راه
ز هر سو بی‌مرد سپاه
به لشکر بسی بدره و تاج داد
پراندیشه شد بر لب آبگیر
چرا ساختم رزم بیگانه را
ز مهرک فراوان سخنها براند
که ما را چنین تنگ شد دستگاه
نبد رنج مهرک مرا در شمار
مبیناد چشمت بد روزگار
چرا جست باید به سختی جهان
همه بندگانیم و فرمان تراست
می و جام و رامشگران خواستند

به خوان بر نهادند چندی بره
چو نان را به خوردن گرفت اردشیر
نشست اندران پاک فربه بره
بزرگان فرزانه‌ی رزمساز
دیدند نقشی بران تیز تیر
ز غم هرکسی از جگر خون کشید
نوشته بران تیر بر پهلوی
چنین تیز تیر آمد از بام دژ
گر انداختیمی بر اردشیر
نباید که چون او یکی شهریار
بران موبدان نامدار اردشیر
ز دژ تا بر او دو فرسنگ بود
همی هر کسی خواندند آفرین
پراندیشه بود آن شب از کرم شاه
سپه برگرفت از لب آبگیر
پس لشکر او بیامد سپاه
بکشتند هرکس که بد نامدار
خروش آمد از پس که ای بخت کرم
همی هرکسی گفت کاینت شگفت
بیامد گریزان و دل پر نهیب
یکی شارستان دید جایی بزرگ
چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید
ببودند بر در زمانی به پای
که بیگه چنین از کجا رفته‌اید
بدو گفت زین سو گذشت اردشیر
که بگریخت از کرم وز هفتواد
بجستند از جای هر دو جوان
فرود آوردندش از پشت زین
یکی جای خرم بیپراستند

به خوردن نهادند سر یکسره
همانگه بیامد یکی تیز تیر
که تیر اندرو غرقه شد یکسره
ز نان داشتند آن زمان دست باز
بخواند آنک بد زان بزرگان دبیر
یکی از بره تیر بیرون کشید
که ای شاه داننده گر بشنوی
که از بخت کرمست آرام دژ
بروبر گذر یافتی پر تیر
کند پست کرم اندرین روزگار
نوشته همی خواند آن چوب تیر
دل مهتران زان سخن تنگ بود
ز دادار بر فر شاه زمین
چو بنشست خورشید بر جایگاه
سوی پارس آمد دمان اردشیر
ز هر سو گرفتند بر شاه راه
همی تاختند از پس شهریار
که رخشنده بادا سر از تخت کرم
کزین هرکس اندازه باید گرفت
همی تاخت اندر فراز و نشیب
ازان سو براندند گردان چو گرگ
به در بر دو برنای بیگانه دید
بپرسید زو این دو پاکیزه‌رای
که با گرد راهید و آشفته‌اید
ازو باز ماندیم بر خیره خیر
وزان بی‌هنر لشکر بدنژاد
پر از درد گشتند و تیره‌روان
بران مهتران خواندند آفرین
پسندیده خوانی بیاراستند

نشستند با شاه گردان به خوان
به آواز گفتند کای سرفراز
نگه کن که ضحاک بیدادگر
هم افراسیاب آن بداندیش مرد
سکندر که آمد برین روزگار
برفتند و زیشان بجز نام زشت
نماند همین نیز بر هفتواد
ز گفتار ایشان دل شهریار
خوش آمدش گفتار آن دلنواز
که فرزند ساسان منم اردشیر
چه سازیم با کرم و با هفتواد
سپهبدار ایران چو بگشاد راز
بگفتند هر دو که نوشه بدی
تن و جان ما پیش تو بنده باد
سخنها که پرسیدی از ما درست
تو در جنگ با کرم و با هفتواد
یکی جای دارند بر تیغ کوه
به پیش اندرون شهر و دریا بیشت
همان کرم کز مغز آهرمنست
همی کرم خوانی به چرم اندرون
سخنها چو بشنید زو اردشیر
بدیشان چنین گفت کری رواست
جوانان ورا پاسخ آراستند

پرستش گرفتند هر دو جوان
غم و شادمانی نماند دراز
چه آورد زان تخت شاهی به سر
کزو بد دل شهریاران به درد
بکشت آنک بد در جهان شهریار
نماند و نیابند خرم بهشت
بپیچد به فرجام این بدنژاد
چنان تازه شد چون گل اندر بهار
بکرد آشکارا و بنمود راز
یکی پند باید مرا دلپذیر
که نام و نژادش به گیتی مباد
جوانانش بردند هر دو نماز
همیشه ز تو دور دست بدی
همیشه روان تو پاینده باد
بگویم تا چاره سازی نخست
بسند نه‌ای گر نیچی ز داد
بدو اندرون کرم و گنج و گروه
دژی بر سر کوه و راهی درشت
جهان آفریننده را دشمنست
یکی دیو جنگیست ریزنده خون
همه مهر جوینده و دلپذیر
بد و نیک ایشان مرا با شماست
دل هوشمندش بییراستند

رزم اردشیر با مهرک نوشزاد

که ما بندگانیم بیشت به پای
ز گفتار ایشان دلش گشت شاد

همیشه به نیکی ترا رهنمای
همی رفت پیروز و دل پر ز داد

چو برداشت زانجا جهاندار شاه
همی رفت روشن دل و یادگیر
چو بر شاه بر شد سپاه انجمن
برآسود یک چند و روزی به داد
چو مهرک بیارست رفتن به جنگ
به جهرم چو نزدیک شد پادشا
دل پادشا پر ز پیکار شد
به شمشیر هندی بزد گردنش
هرآنکس کزان تخمه آمد به مشمت
مگر دختری کان نهان گشت زوی
وزان جایگه شد سوی جنگ کرم

جوانان برفتند با او به راه
سرافراز تا خورهی اردشیر
بزرگان فرزانه و رای زن
بیامد سوی مهرک نوشزاد
جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
نهان گشت زو مهرک بی وفا
همی بود تا او گرفتار شد
به آتش در انداخت بی سر تنش
به خنجر هم اندر زمانش بکشت
همه شهر ازو گشت پر جست و جوی
سپاهش همی کرد آهنگ کرم

رفتن اردشیر به رزم هفتواد و کشتن کرم

بیاورد لشکر ده و دو هزار
پراگنده لشکر چو شد همگروه
یکی مرد بد نام او شهرگیر
چنین گفت پس شاه با پهلوان
شب و روز کرده طلایه به پای
همان دیده بان دار و هم پاسبان
من اکنون بسازم یکی کیمیا
اگر دیده بان دود بیند به روز
بدانید کامد به سر کار کرم
گزین کرد زان مهتران هفت مرد
هرآنکس که بودی هم آواز اوی
بسی گوهر از گنج بگزید نیز
به چشم خرد چیز ناچیز کرد
یکی دیگ رویین به بار اندرون

جهان دیده و کارکرده سوار
بیاوردشان تا میان دو کوه
خردمند سالار شاه اردشیر
که ایدر همی باش روشن روان
سواران با دانش و رهنمای
نگهبان لشکر به روز و شبان
چو اسفندیار آنک بودم نیا
شب آتش چو خورشید گیتی فروز
گذشت اختر و روز بازار کرم
دلیران و شیران روز نبرد
نگفتی به باد هوا راز اوی
ز دیبا و دینار و هرگونه چیز
دو صندوق پر سرب و ارزیز کرد
که استاد بود او به کار اندرون

چو از بردنی جامه‌ها کرد راست
چو خربندگان جامه‌های گلیم
همی شد خلیده‌دل و راه‌جوی
همان روستایی دو مرد جوان
از آن انجمن برد با خویشان
همی رفت همراه آن کاروان
چو از راه نزدیکی دژ رسید
پرستنده‌ی کرم بد شست مرد
نگه کرد یک تن به آواز گفت
چنین داد پاسخ بدو شهریار
ز پیرایه و جامه و سیم و زر
به بازارگانی خراسانیم
بسی خواسته کردم از بخت کرم
اگر بر پرستش فزایم رواست
پرستنده کرم بگشاد راز
چو آن بار او راند اندر حصار
سر بار بگشاد زود اردشیر
یکی سفره پیش پرستندگان
ز صندوق بگشاد و بند و کلید
هرانکس که زی کرم بردی خورش
بپیچید گردن ز جام نبید
چو بشنید بر پای جست اردشیر
به دستوری سرپرستان سه روز
مگر من شوم در جهان شهره‌یی
شما می گسارید با من سه روز
برآید یکی کلبه سازم فراخ
فروشنده‌ام هم خریدارجوی
برآمد همه کام او زین سخن
برآورد خربنده هرگونه رنگ

ز سالار آخر خری ده بخواست
بپوشید و بارش همه زر و سیم
ز لشگر سوی دژ نهادند روی
که بودند روزی ورا میزبان
که هم دوست بودند و هم رای‌زن
به رسم یکی مرد بازارگان
دژ و باره و شهر از دور دید
نپرداختندی کس از کارکرد
که صندوق را چیست اندر نهفت
که هرگونه‌یی چیز دارم به بار
ز دینار و دیبا و در و گهر
به رنج اندرون بی تن‌آسانیم
کنون آدمم شاد تا تخت کرم
که از بخت او کار من گشت راست
هم‌انگه در دژ گشادند باز
بیاراست کار از در نامدار
ببخشید چیزی که بد زو گزیر
بگسترد و برخاست چون بندگان
برآورد و برداشت جام نبید
ز شیر و برنج آنچ بد پرورش
که نوبت بدش جای مستی ندید
که با من فراوان برنجست و شیر
مر او را بخوردن منم دلفروز
مرا باشد از اخترش بهره‌یی
چهارم چو خورشید گیتی فروز
سر طاق برتر ز ایوان و کاخ
فزاید مرا نزد کرم آبروی
بگفتند کو را پرستش تو کن
پرستنده بنشست با می به چنگ

بخوردند می چند و مستان شدند
چو از جام می سست شدشان زبان
بیاورد ارزیز و رویین لوید
چو آن کرم را بود گاه خورش
زبانش بدیدند هم رنگ سنج
فرو ریخت ارزیز مرد جوان
تراکی برآمد ز حلقوم اوی
بشد با جوانان چو باد اردشیر
پرستندگان را که بودند مست
برانگیخت از بام دژ تیره دود
دوان دیده بان شد بر شهرگیر
بیامد سبک پهلوان با سپاه
چو آگاه شد زان سخن هفتواد
بیامد که دژ را کند خواستار
بکوشید چندی نیامدش سود
وزان روی لشکر بیامد چو کوه
چنین گفت زان باره شاه اردشیر
اگر گم شود از میان هفتواد
که من کرم را دادم ارزیز گرم
شنید آن همه لشکر آواز شاه
ازان دل گرفتند ایرانیان
سوی لشکر کرم برگشت باد
همان نیز شاهوی عیار اوی
فرود آمد از باره شاه اردشیر
ببردند بالای زرین لگام
بفرمود پس شهریار بلند
دو بدخواه را زنده بر دار کرد
بیامد ز قلب سپه شهرگیر
به تاراج داد آن همه خواسته

پرستندگان می پرستان شدند
بیامد جهاندار با میزبان
برافروخت آتش به روز سپید
ز ارزیز جوشان بدش پرورش
برانسان که از پیش خوردی برنج
به کنده درون کرم شد ناتوان
که لرزان شد آن کنده و بوم اوی
ابا گرز و شمشیر و گوپال و تیر
یکی زنده از تیغ ایشان نجست
دلیری به سالار لشکر نمود
که پیروزگر گشت شاه اردشیر
بیاورد لشکر به نزدیک شاه
دلش گشت پردرد و سر پر ز باد
بران باره بر شد دمان شهریار
که بر باره‌ی دژ پی شیر بود
بماندند با داغ و درد آن گروه
که نزدیک جنگ آی ای شهرگیر
نماند به چنگ تو جز رنج و باد
شد آن دولت و رفتن تیز نرم
به سر بر نهادند ز آهن کلاه
ببستند با درد کین را میان
گرفتار شد در میان هفتواد
که مهتر پسر بود و سالار اوی
پیاده بید پیش او شهرگیر
نشست از برش مهتر شادکام
زدن پیش دریا دو دار بلند
دل دشمن از خواب بیدار کرد
بکشت آن دو تن را به باران تیر
شد از خواسته لشکر آراسته

به دژ هرچ بود از کران تا کران
ز پرمایه چیزی که بد دلپذیر
بکرد اندران کشور آتشکده
سپرد آن زمان کشور و تاج و تخت
وزان جایگه رفت پیروز و شاد
چو آسوده تر گشت مرد و ستور
به کرمان فرستاد چندی سپاه
وزان جایگه شد سوی طیسفون
چنین است رسم جهان جهان
نسازد تو ناچار با او بساز
چو از گفته‌ی کرم پرداختم

فرود آوردند فرمانبران
همی تاخت تا خره اردشیر
بدو تازه شد مهرگان و سده
بدان میزبانان بیدار بخت
بگسترد بر کشور پارس داد
بیاورد لشکر سوی شهر گور
یکی مرد شایسته‌ی تاج و گاه
سر بخت بدخواه کرده نگون
همی راز خویش از تو دارد نهان
که روزی نشیب است و روزی فراز
دری دیگر از اردشیر آختم

پادشاهی ساسانیان

پادشاهی اردشیر بابکان

به سر برنهاد آن دلفروز تاج
بیاراسته جایگاه نشست
ز گشتاسپ نشناختی کس و را
چنین کرد بر تخت پیروزه یاد
جهان زنده از بخت و رنج منست
بد آید به مردم ز کردار بد
ندارد دریغ از من این تیره خاک
پسندیدن داد راه منست
ز سرهنگ و جنگی سواران من
گر از بنده گر مردم نیکخوی
ز بدخواه وز مردم نیکخواه
که آباد بادا به دادت زمین
که هر جا که باشد ز دشمن سری
گر آیین شمشیر و گاه آورید
ز خون وی آورد گیتی به مشت
شده شادمان مرد برنا و پیر
ز داد وی آبادتر شد جهان
بدان تا بگوید که گنجش کجاست
به هر نیک و بد گشته همداستان
دو دیده پر از آب و دل پر ز خون
که بهمن بدی نام آن نامور
جوانی که دارد به گفتار گوش
بدو داد ناگه یکی پاره زهر
که از دشمن این مهربانی مجوی

به بغداد بنشست بر تخت عاج
کمر بسته و گرز شاهان به دست
شهنشاه خواندند زان پس و را
چو تاج بزرگی به سر برنهاد
که اندر جهان داد گنج منست
کس این گنج نتواند از من ستد
چو خشنود باشد جهاندار پاک
جهان سر به سر در پناه منست
نباید که از کارداران من
بخسید کسی دل پر از آرزوی
گشادست بر هرکس این بارگاه
همه انجمن خواندند آفرین
فرستاد بر هر سوی لشکری
سر کینه‌ورشان به راه آورید
بدانگه که شاه اردوان را بکشت
بدان فر و آورد شاه اردشیر
که بنوشت بیدادی اردوان
چنو کشته شد دخترش را بخواست
دو فرزند او شد به هندوستان
دو ایدر به زندان شاه اندرون
به هندوستان بود مهتر پسر
فرستاده‌یی جست با رای و هوش
چو از پادشاهی ندید ایچ بهر
بدو گفت رو پیش خواهر بگوی

برادر دو داری به هندوستان
دو در بند و زندان شاه اردشیر
تو از ما گسسته بدین گونه مهر
چو خواهی که بانوی ایران شوی
هلاهل چنین زهر هندی بگیر
فرستاده آمد بهنگام شام
ورا جان و دل بر برادر بسوخت
ز اندوه بستد گرنامه زهر
چنان بد که یک روز شاه اردشیر
چو بگذشت نیمی ز روزه دراز
سوی دختر اردوان شد ز راه
بیاورد جامی ز یاقوت زرد
بیامیخت با شکر و پست زهر
چو بگرفت شاه اردشیر آن به دست
شد آن پادشا بچه لرزان ز بیم
جهاندار زان لرزه شد بدگمان
بفرمود تا خانگی مرغ چار
چو آن مرغ بر پست بگذاشتند
همانگاه مرغ آن بخورد و بمرد
بفرمود تا موبد و کدخدای
ز دستور ایران پیرسید شاه
شود در نوازش بران گونه مست
چه بادافرهست این برآورده را
چنین داد پاسخ که مهترپرست
سرش بر گنه بر ببايد برید
بفرمود کز دختر اردوان
بشد موبد و پیش او دخت شاه
به موبد چنین گفت کای پرخرد
اگر کشت خواهی مرا ناگزیر

به رنج و بلا گشته همداستان
پدر کشته و زنده خسته به تیر
پسندد چنین کردگار سپهر؟
به گیتی پسند دلیران شوی
به کار آر یکپار بر اردشیر
به دخت گرامی بداد آن پیام
به کردار آتش رخس برفروخت
بدان بد که بردارد از کام بهر
به نخچیر بر گور بگشاد تیر
سپهد ز نخچیرگه گشت باز
دوان ماه چهره بشد نزد شاه
پر از شکر و پست با آب سرد
که بهمن مگر یابد از کام بهر
ز دستش بیفتاد و بشکست پست
هماندر زمان شد دلش به دو نیم
پراندیشه از گردش آسمان
پرستنده آرد بر شهریار
گمانی همی خیره پنداشتند
گمان بردن از راه نیکی ببرد
بیامد بر خسرو پاکرای
که بدخواه را برنشانی به گاه
که بیهوده یازد به جان تو دست
چه سازیم درمان خودکرده را
چو یازد بجان جهاندار دست
کسی پند گوید نباید شنید
چنان کن که هرگز نبیند روان
همی رفت لرزان و دل پرگناه
مرا و ترا روز هم بگذرد
یکی کودکی دارم از اردشیر

اگر من سزایم به خون ریختن
چو این گردد از پاک مادر جدا
ز ره باز شد موبد تیزویر
بدو گفت زو نیز مشنو سخن
به دل گفت موبد که بد روزگار
همه مرگ راییم برنا و پیر
گر او بی عدد سالیان بشمرد
همان به کزین کار ناسودمند
ز کشتن رهانم مر این ماه را
هرانگه کزو بچه گردد جدا
نه کاریست کز دل همی بگذرد
بیاراست جایی به ایوان خویش
به زن گفت اگر هیچ باد هوا
پس اندیشه کرد آنک دشمن بسیست
یکی چاره سازم که بدگوی من
به خانه شد و خایه ببرید پست
به خایه نمک بر پراگند زود
هماندر زمان حقه را مهر کرد
چو آمد به نزدیک تخت بلند
چنین گفت با شاه کین زینهار
نوشته بر آن حقه تاریخ آن
چو هنگامه زادن آمد فراز
پسر زاد پس دختر اردوان
از ایوان خویش انجمن دور کرد
نهانش همی داشت تا هفت سال
چنان بد که روزی بیامد وزیر
بدو گفت شاهانوشه بدی
ز گیتی همه کام دل یافتی
کنون گاه شادی و می خوردنست

ز دار بلند اندر آویختن
بکن هرچ فرمان دهد پادشا
بگفت آنچ بشنید با اردشیر
کمند آر و بادافره او بکن
که فرمان چنین آمد از شهریار
ندارد پسر شهریار اردشیر
به دشمن رسد تخت چون بگذرد
به مردی یکی کار سازم بلند
مگر زین پشیمان کنم شاه را
به جای آرم این گفته‌ی پادشا
خردمند باشم به از بی‌خرد
که دارد ورا چون تن و جان خویش
ببیند ورا من ندارم روا
گمان بد و نیک با هرکسیست
نراند به زشت آب در جوی من
برو داغ و دارو نهاد و بپست
به حقه در آگند بر سان دود
بیامد خروشان و رخساره زرد
همان حقه بنهاد با مهر و بند
سپارد به گنجور خود شهریار
پدیدار کرده بن و بیخ آن
ازان کار بر باد نگشاد راز
یکی خسروآیین و روشن‌روان
ورا نام دستور شاپور کرد
یکی شاه نو گشت با فر و یال
بدید آب در چهره‌ی اردشیر
روان را به اندیشه توشه بدی
سر دشمن از تخت برتافتی
نه هنگام اندیشه‌ها کردنست

زمین هفت کشور سراسر تراست
چنین داد پاسخ ورا شهریار
زمانه به شمشیر ما راست گشت
مرا سال بر پنجه و یک رسید
پسر بایدی پیشم اکنون به پای
پدر بی پسر چون پسر بی پدر
پس از من بدشمن رسد تاج و گنج
به دل گفت بیدار مرد کهن
بدو گفت کای شاه کهتر نواز
گر ایدونک یابم به جان زینهار
بدو گفت شاه ای خردمند مرد
بگوی آنچه دانی و بفرای نیز
چنین داد پاسخ بدو کدخدای
یکی حقه بد نزد گنجور شاه
به گنجور گفت آنک او زینهار
بدو بازده تا ببینم که چیست
بیاورد آن حقه گنجور اوی
بدو گفت شاه اندرین حقه چیست
بدو گفت کان خون گرم منست
سپردی مرا دختر اردوان
نکستم که فرزند بد در نهان
بجستم ز فرمانت آزرم خویش
بدان تا کسی بد نگوید مرا
کنون هفت ساله است شاپور تو
چنو نیست فرزند یک شاه را
ورا نام شاپور کردم ز مهر
همان مادرش نیز با او به جای
بدو ماند شاه جهان درشگفت
ازان پس چنین گفت با کدخدای

جهان یکسر از داد تو گشت راست
که ای پاکدل موبد رازدار
غم و رنج و ناخوبی اندر گذشت
ز کافور شد مشک و گل ناپدید
دلارای و نیروده و رهنمای
که بیگانه او را نگیرد به بر
مرا خاک سود آید و درد و رنج
که آمد کنون روزگار سخن
جوانمرد روشن دل و سرفراز
من این رنج بردارم از شهریار
چرا بیم جان ترا رنجه کرد
ز گفت خردمند برتر چه چیز
که ای شاه روشن دل و پاک رای
سزد گر بخواهد کنون پیش گاه
ترا داد آمد کنون خواستار
مگرمان نباید به اندیشه زیست
سپرد آنک بستد ز دستور اوی
نهاده برین بند بر مهر کیست
بریده ز بن پاک شرم منست
که تا بازخواهی تن بی روان
بترسیدم از کردگار جهان
بریدم هم اندر زمان شرم خویش
به دریای تهمت نشوید مرا
که دایم خرد باد دستور تو
نماند مگر بر فلک ماه را
که از بخت تو شاد بادا سپهر
جهانجوی فرزند را رهنمای
ازان کودک اندیشه ها برگرفت
که ای مرد روشن دل و پاک رای

بسی رنج برداشتی زین سخن
کنون صد پسر گیر همسال اوی
همان جامه پوشیده با او بهم
همه کودکان را به میدان فرست
چو یک دشت کودک بود خوب‌چهر
بدان راستی دل گواهی دهد
بیامد به شبگیر دستور شاه
یکی جامه و چهر و بالا یکی
به میدان تو گفתי یکی سور بود
چو کودک به زخم اندر آورد گوی
بیامد به میدان پگاه اردشیر
نگه کرد و چون کودکان را بدید
به انگشت بنمود با کدخدای
بدو راهبر گفت کای پادشا
یکی بنده را گفت شاه اردشیر
همی باش با کودکان تازه‌روی
ازان کودکان تا که آید دلیر
ز دیدار من گوی بیرون برد
بود بی‌گمان پاک فرزند من
به فرمان بشد بنده‌ی شهریار
دوان کودکان از پی او چو تیر
بماندند ناکام بر جای خویش
ز پیش پدر گوی بر بود و برد
ز شادی چنان شد دل اردشیر
سوارانش از خاک برداشتند
شهنشاه زان پس گرفتش به بر
سر و چشم و رویش بوسید و گفت
به دل هرگز این یاد نگذاشتم
چو یزدان مرا شهریاری فزود

نمانم که رنج تو گردد کهن
به بالا و دوش و بر و یال اوی
نباید که چیزی بود بیش و کم
به بازیدن گوی و چوگان فرست
بپیچد ز فرزند جانم به مهر
مرا با پسر آشنایی دهد
همی کرد کودک به میدان سپاه
که پیدا نبد این ازان اندکی
میان اندرون شاه شاپور بود
فزونی همی جست هر یک بدوی
تنی چند از ویژگان ناگزیر
یکی باد سرد از جگر برکشید
که آمد یکی اردشیری به جای
دلت شد به فرزند خود بر گواه
که رو گوی ایشان به چوگان بگیر
به چوگان به پیش من انداز گوی
میان سواران به کردار شیر
ازین انجمن کس به کس نشمرد
ز تخم و بر و پاک پیوند من
بزد گوی و افگند پیش سوار
چو گشتند نزدیک با اردشیر
چو شاپور گرد اندر آمد به پیش
چو شد دور مر کودکان را سپرد
که گردد جوان مردم گشته پیر
همی دست بر دست بگذاشتند
همی آفرین خواند بر دادگر
که چونین شگفتی نشاید نهفت
که شاپور را کشته پنداشتم
ز من در جهان یادگاری فزود

به فرمان او بر نیابی گذر
گهر خواست از گنج و دینار خواست
برو زر و گوهر بسی ریختند
ز دینار شد تارکش ناپدید
به دستور بر نیز گوهر فشاند
بخشید چندان ورا خواسته
بفرمود تا دختر اردوان
بخشید کرده گناه ورا
بیاورد فرهنگیان را به شهر
نوشتن بیاموختش پهلوی
همان جنگ را گرد کرده عنان
ز می خوردن و بخشش و کار بزم
وزان پس دگر کرد میخ درم
به یک روی بد نام شاه اردشیر
گران خوار بد نام دستور شاه
نوشتند بر نامه‌ها هم‌چنین
بخشید گنجی به درویش مرد
نگه کرد جایی که بد خارستان
کجا گندشاپور خواندی ورا

وگر برتر آری ز خورشید سر
گرانمایه یاقوت بسیار خواست
زبر مشک و عنبر بسی بیختند
ز گوهر کسی چهره‌ی او ندید
به کرسی زر پیکرش برنشاند
که شد کاخ و ایوانش آراسته
به ایوان شود شاد و روشن‌روان
ز زنگار بزدود ماه ورا
کسی کو ز فرزانی داشت بهر
نشست سرافرازی و خسروی
ز بالا به دشمن نمودن سنان
سپه جستن و کوشش روز رزم
همان میخ دینار و هر بیش و کم
به روی دگر نام فرخ وزیر
جهان‌دیده مردی نماینده راه
بدو داد فرمان و مهر و نگین
که خوردش نبودى بجز کارکرد
ازو کرد خرم یکی شارستان
جزین نام نامی نراندی ورا

پیش‌بینی کید هندی

چو شاپور شد همچو سرو بلند
نبودی جدا یک زمان ز اردشیر
نپرداختی شاه روزی ز جنگ
چو جایی ز دشمن بپرداختی
همی گفت کز کردگار جهان

ز چشم بدش بود بیم گزند
ورا همچو دستور بودی وزیر
به شادی نبودیش جای درنگ
دگر بدکنش سر برافراختی
بخواهم همی آشکار و نهان

که بی‌دشمن آرم جهان را به دست
بدو گفت فرخنده دستور اوی
سوی کید هندی فرستیم کس
بداند شمار سپهر بلند
اگر هفت کشور ترا بی همال
یکایک بگوید ندارد به رنج
چو بشنید بگزید شاه اردشیر
فرستاد نزدیک دانا به هند
بدو گفت رو پیش دانا بگوی
به اختر نگه کن که تا من ز جنگ
اگر بود خواهد بدین دستگاه
وگر نیست این تا نباشم به رنج
بیامد فرستاده‌ی شهریار
بگفت آنک با او شهنشاه گفت
پرسید زو کید و غمخواره شد
بیاورد صلاب و اختر گرفت
نگه کرد بر کار چرخ بلند
فرستاده را گفت کردم شمار
گر از گوهر مهرک نوش‌زاد
نشیند به آرام بر تخت شاه
بیفزایدش گنج و کاهدش رنج
گر این کرد ایران ورا گشت راست
فرستاده را چیز بخشید و گفت
گر او زین نیچد سپهر بلند
فرستاده آمد بر شهریار
چو بشنید گفتار او اردشیر
فرستاده را گفت هرگز مباد
به خانه درون دشمن آرم ز کوی
دریغ آن پراگندن گنج من

نباشم مگر شاد و یزدان‌پرست
که ای شاه روشن‌دل و راه‌جوی
که دانش پژوهست و فریادرس
در پادشاهی و راه گزند
بخواهد بدن بازیابد به فال
نخواهد بدین پاسخ از شاه گنج
جوانی گرانمایه و تیزویر
بسی اسپ و دینار و چندی پرند
که ای مرد نیک‌اختر و راه‌جوی
کی آسایم و کشور آرم به چنگ
به تدبیر آن زور بنمای راه
برین گونه نپراگند نیز گنج
بر کید با هدیه و با نثار
همه رازها برگشاد از نهفت
ز پرسش سوی دانش و چاره شد
یکی زیج رومی به بر در گرفت
ز آسانی و سود و درد و گزند
از ایران و از اختر شهریار
برآمیزد این تخمه با آن نژاد
نباید فرستاد هر سو سپاه
تو شو کینه‌ی این دو گوهر بسنج
بیابد همه کام دل هرچ خواست
کزین هرچ گفتم نباید نهفت
کند اینک گفتم برو ارجمند
بگفت آنچ بشنید زان نامدار
دلش گشت پر درد و رخ چون زریز
که من بینم از تخم مهرک نژاد
شود با بر و بوم من کینه‌جوی
فرستادن مردم و رنج من

ز مهرک یکی دختری ماند و بس
بفرمایم اکنون که جوینده باز
بر آتش چو یابمش بریان کنم
به جهرم فرستاد چندی سوار
چو آگاه شد دخت مهرک بجست
چو بنشست آن دخت مهرک بده
بالید بر سان سرو سهی
مر او را دران بوم همتا نبود

که او را به جهرم ندیدست کس
ز روم و ز چین و ز هند و طراز
برو خاک را زار و گریان کنم
یکی مرد جوینده و کینه‌دار
سوی خان مهتر به کنجی نشست
مر او را گرامی همی کرد مه
خردمند با زیب و با فرهی
به کشور چنو سرو بالا نبود

پیوند شاپور با دختر مهرک نوشزاد

کنون بشنو از دخت مهرک سخن
چو لختی برآمد برین روزگار
به نخچیر شد شاه روزی پگاه
به هر سو سواران همی تاختند
پدید آمد از دور دشتی فراخ
همی تاخت شاپور تا پیش ده
یکی باغ بد کش و خرم سرای
یکی دختری دید بر سان ماه
چو آن ماهرخ روی شاپور دید
که شادان بدی شاه و خندان بدی
کنون بی‌گمان تشنه باشد ستور
به چاه اندرون آب سردست و خوش
بدو گفت شاپور کای ماهروی
که باشند با من پرستنده مرد
ز برنا کنیزک پیچید روی
پرستنده‌یی را بفرمود شاه

ابا گرد شاپور شمشیرزن
فروزنده شد دولت شهریار
خردمند شاپور با او به راه
ز نخچیر دشتی برداختند
پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
فرود آمد از راه در خان مه
جوان اندر آمد بدان سبز جای
فروهشته از چرخ دلوی به چاه
بیامد برو آفرین گسترید
همه ساله از بی‌گزندان بدی
بدین ده رود اندرون آب شور
بفرمای تا من بوم آب‌کش
چرا رنجه گشتی بدین گفت‌وگوی
کزین چاه بی‌بن کشند آب سرد
بشد دور و بنشست بر پیش جوی
که دلو آور و آب برکش ز چاه

پرستنده بشنید و آمد دوان
چو دلو گران سنگ پر آب گشت
چو دلو گران برنیامد ز چاه
پرستنده را گفت کای نیمزن
همی برکشید آب چندین ز چاه
بیامد رسن بستد از پیشکار
ز دلو گران شاه چون رنج دید
که برتافت دلوی برین سان گران
کنیزک چو او دلو را برکشید
که نوشه بدی تا بود روزگار
به نیروی شاپور شاه اردشیر
جوان گفت با دختر چربگوی
چنین داد پاسخ که این داستان
که شاپور گردست با زور پیل
به بالای سروست و رویین تنست
بدو گفت شاپور کای ماهروی
پدیدار کن تا نژاد تو چیست
بدو گفت من دختر مهترم
چنین داد پاسخ که هرگز دروغ
کشاورز را دختر ماهروی
کنیزک بدو گفت کای شهریار
بگویم همه پیش تو من نژاد
بدو گفت شاپور کز بوستان
بگوی و ز من بیم در دل مدار
کنیزک بدو گفت کز راه داد
مرا پارسایی بیاورد خرد
من از بیم آن نامور شهریار
بیامد بپردخت شاپور جای
به دو گفت کین دختر خوبچهر

رسن برد بر چرخ دلو گران
پرستنده را روی پرتاب گشت
بیامد ژکان زود شاپور شاه
نه زن داشت این دلو و چندین رسن
تو گشتی پر از رنج و فریادخواه
شد آن کار دشوار بر شاه خوار
بر آن خوبرخ آفرین گستردید
همانا که هست از نژاد سران
بیامد به مهر آفرین گستردید
همیشه خرد بادت آموزگار
شود بیگمان آب در چاه شیر
چه دانی که شاپورم ای ماهروی
شنیدم بسی از لب راستان
به بخشندگی همچو دریای نیل
به هرچیز ماندهی بهمنست
سخن هرچ پرسم ترا راستگوی
برین چهره‌ی تو نشان کیست
ازیرا چنین خوب و کنداورم
بر شهریاران نگیرد فروغ
نباشد بدین روی و این رنگ و بوی
هرانگه که یابم به جان زینهار
چو یابم ز خشم شهنشاه داد
نرست از چمن کینه‌ی دوستان
نه از نامور دادگر شهریار
منم دختر مهرک نوشزاد
بدین پره‌نر مهتر ده سپرد
چنین آبکش گشتم و پیشکار
همی بود مهتر به پیشش به پای
به من ده بر من گواکن سپهر

بدو داد مهتر به فرمان اوی
بسی برنیامد برین روزگار
چو نه ماه بگذشت بر ماهروی
تو گفתי که باز آمد اسفندیار
ورا نام شاپور کرد اورمزد
چنین تا برآمد برین هفت سال
ز هرکس نهانش همی داشتند
به نخچیر شد هفت روز اردشیر
نهان اورمزد از میان گروه
دوان شد به میدان شاه اردشیر
ابا کودکان چند و چوگان و گوی
جهاندار هم در زمان با سپاه
ابا موبدان موبد تیزویر
بزد کودکی نیز چوگان ز راه
نرفتند زیشان پس گوی کس
دوان اورمزد از میانه برفت
ز پیش نیا زود برداشت گوی
ازان پس خروشی برآورد سخت
به موبد چنین گفت کین پاکزاد
بپرسید موبد ندانست کس
به موبد چنین گفت پس شهریار
بشد موبد و برگرفتش ز گرد
بدو گفت شاه این گرانمایه خرد
نترسید کودک به آواز گفت
منم پور شاپور کو پور تست
فروماند زان کار گیتی شگفت
بفرمود تا رفت شاپور پیش
بترسید شاپور آزادمرد
بخندید زو نامور شهریار

بر آیین آتشپرستان اوی
که سرو سهی چون گل آمد به بار
یکی کودک آمد به بالای اوی
وگر نامدار اردشیر سوار
که سروی بد اندر میان فرزد
بیبود اورمزد از جهان بی‌همال
به جایی ببازیش نگذاشتند
بشد نیز شاپور نخچیرگیر
بیامد کز آموختن شد ستوه
کمانی به یک دست و دیگر دو تیر
به میدان شاه اندر آمد ز کوی
به میدان بیامد ز نخچیرگاه
به نزدیک ایوان رسید اردشیر
بشد گوی گردان به نزدیک شاه
بماندند بر جای ناکام بس
به پیش جهاندار چون باد تفت
ازو گشت لشکر پر از گفت‌وگوی
کزو خیره شد شاه پیروز بخت
نگه کن که تا از که دارد نژاد
همه خامشی برگزیدند و بس
که بردارش از خاک و نزد من آر
ببردش بر شاه آزادمرد
ترا از نژاد که باید شمرد
که نام نژادم نباید نهفت
ز فرزند مهرک نژاد درست
بخندید و اندیشه اندر گرفت
به پرسش گرفتش ز اندازه بیش
دلش گشت پردرد و رخساره زرد
بدو گفت فرزند پنهان مدار

پسر باید از هرک باشد رواست
بدو گفت شاپور نوشه بدی
ز پشت منست این و نام اورمزد
نهان داشتم چندی از شهریار
گرانمایه از دختر مهرک است
ز آب و ز چاه آن کجا رفته بود
ز گفتار او شاد شد اردشیر
گرفته دلاویز را بر کنار
بیاراست زرین یکی زیرگاه
سر خرد کودک بیاراستند
همی ریخت تا شد سرش ناپدید
بسی زر و گوهر به درویش داد
به دیبا بیاراست آتشکده
یکی بزمگه ساخت با مهتران
چنین گفت با نامداران شهر
که از گفت دانا ستاره شمر
چنین گفته بد کید هندی که بخت
نه کشور نه افسر نه گنج و سپاه
مگر تخمهی مهرک نوشزاد
کنون سالیان اندر آمد به هشت
چو شاپور رفت اندر آرام خویش
زمین هفت کشور مرا گشت راست
وزان پس بر کارداران اوی

که گویند کاین بچه پادشاست
جهان را به دیدار توشه بدی
درخشنده چون لاله اندر فرزد
بدان تا برآید بر از میوه‌دار
ز پشت منست این مرا بی‌شکست
پسر گفت و پرسید و چندی شنود
به ایوان خرامید خود با وزیر
ز ایوان سوی تخت شد شهریار
یکی طوق فرمود و زرین کلاه
بس از گنج در و گهر خواستند
تنش را نیا زان میان برکشید
خردمند را خواسته بیش داد
هم ایوان نوروز و کاخ سده
نشستند هر جای رامشگران
هرانکس که او از خرد داشت بهر
نباید که هرگز کند کس گذر
نگردد ترا ساز و خرم به تخت
نه دیهیم شاهی نه فر کلاه
بیامیزد آن دوده با ان نژاد
که جز به آرزو چرخ بر ما نگشت
ز گیتی ندیده به جز کام خویش
دلیم یافت از بخت چیزی که خواست
شهنشاه کردند عنوان اوی

داستان داد و فرهنگ اردشیر

کنون بکشید و آیین نیکو نهاد
به درگاه چون خواست لشکر فزون
که تا هرکسی را که دارد پسر
سواری بیاموزد و رسم جنگ
چو کودک ز کوشش به مردی شدی
ز کشور به درگاه شاه آمدند
نوشتی عرض نام دیوان اوی
چو جنگ آمدی نورسیده جوان
یکی موبدان را ز کارآگهان
ابر هر هزاری یکی کارجوی
هرانکس که در جنگ سست آمدی
شهنشاه را نامه کردی بران
جهاندار چون نامه برخواندی
هنرمند را خلعت آراستی
چو کردی نگاه اندران بی‌هنر
چنین تا سپاهش بدانجا رسید
ازیشان کسی را که بد رای‌زن
که هرکس که خشنودی شاه جست
بیابد ز من خلعت شهریار
به لشکر بیاراست گیتی همه
به دیوانش کارآگهان داشتی
بلاغت نگه داشتندی و خط
چو برداشتی آن سخن رهنمون

سخن بشنو و یک به یک یادگیر
بگسترد بر هر سوی مهر و داد
فرستاد بر هر سوی رهنمون
نماند که بالا کند بی‌هنر
به گرز و کمان و به تیر خدنگ
بهر بخششی در بی آهو بدی
بدان نامور بارگاه آمدند
بیاراستی کاخ و ایوان اوی
برفتی ز درگاه با پهلوان
که بودی خریدار کار جهان
برفتی نگه داشتی کار اوی
به آورد ناتن‌درست آمدی
هم از بی‌هنر هم ز جنگ‌آوران
فرستاده را پیش بنشاندی
ز گنج آنچ پرمایه‌تر خواستی
نبستی میان جنگ را بیشتر
که پهنای ایشان ستاره ندید
برافراختندی سرش ز انجمن
زمین را به خوان دلیران بشست
بود در جهان نام او یادگار
شبان گشت و پرخاش‌جویان رمه
به بی‌دانشی کار نگذاشتی
کسی کو بدی چیره بر یک نقط
شهنشاه کردیش روزی فزون

کسی را که کمتر بدی خط و ویر
سوی کارداران شدندی به کار
شناسنده بد شهریار اردشیر
نویسنده گفتی که گنج آگنید
بدو باشد آباد شهر و سپاه
دبیران چو پیوند جان مند
چو رفتی سوی کشور کاردار
نباید که مردم فروشی به گنج
همه راستی جوی و فرزانی
ز پیوند و خویشان مبر هیچ کس
درم بخش هر ماه درویش را
اگر کشور آباد داری به داد
و گر هیچ درویش خسپد به بیم
هرانکس که رفتی به درگاه شاه
بدندی به سر استواران اوی
که دادست ازیشان و بگرفت چیز
دگر آنک در شهر دانا که اند
دگر کیست آنک از در پادشاست
شهنشاه گوید که از رنج من
مگر مرد با دانش و یادگیر
جهانیدگان را همه خواستار
جوانان دانا و دانش پذیر
چو لشکرش رفتی به جایی به جنگ
فرستاده‌یی برگزیدی دبیر
پیامی به دادی به آیین و چرب
فرستاده رفتی بر دشمنش
شنیدی سخن گر خرد داشتی
بدان یافت او خلعت شهریار
وگر تاب بودی به سرش اندرون

نرفتی به دیوان شاه اردشیر
قلمزن بماندی بر شهریار
چو دیدی به درگاه مرد دبیر
هم از رای او رنج بپراگنید
همان زیردستان فریادخواه
همه پادشا بر نهان مند
بدو شاه گفتی درم خوار دار
که برکس نماند سرای سپنج
ز تو دور باد آز و دیوانگی
سپاه آنچ من یار دادمت بس
مده چیز مرد بداندیش را
بمانی تو آباد وز داد شاد
همی جان فروشی به زر و به سیم
به شایسته کاری و گر دادخواه
بپرسیدن از کارداران اوی
وزیشان که خسپد به تیمار نیز
گر از نیستی ناتوانا که اند
جهانیدده پیرست و گر پارساست
مبادا کسی شاد بی گنج من
چه نیکوتر از مرد دانا و پیر
جوان و پسندیده و بردبار
سزد گر نشینند بر جای پیر
خرد یار کردی و رای و درنگ
خردمند و با دانش و یادگیر
بدان تا نباشد به بیداد حرب
که بشناختی راز پیراهنش
غم و رنج بد را به بد داشتی
همان عهد و منشور با گوشوار
به دل کین و اندر جگر جوش خون

سپه را بدادی سراسر درم
یکی پهلوان خواستی نامجوی
دبیری به آیین و با دستگاه
وزان پس یکی مرد بر پشت پیل
زدی بانگ کای نامداران جنگ
نباید که بر هیچ درویش رنج
به هر منزلی در خورید و دهید
به چیز کسان کس میازید دست
به دشمن هرانکس که بنمود پشت
اگر دخمه باشد به چنگال اوی
ز دیوان دگر نام او کرده پاک
به سالار گفתי که سستی مکن
همیشه به پیش سپه دار پیل
نخستین یکی گرد لشکر به گرد
به لشکر چنین گوی کاین خود کیند
از ایشان صد اسپ افگن از ما یکی
شما را همه پاک برنا و پیر
چو اسپ افگند لشکر از هر دو روی
بیاید که ماند تهی قلب گاه
چنان کن که با میمنه میسره
همان نیز با میسره میمنه
بود لشکر قلب بر جای خویش
وگر قلب ایشان بجنبد ز جای
چو پیروز گردی ز کس خون مریز
چو خواهد ز دشمن کسی زینهار
چو تو پشت دشمن بینی به چیز
نباید که ایمن شوید از کمین
هرآنکه که از دشمن ایمن شوی
غنیمت بدان بخش کو جنگ جست

بدان تا نباشند یک تن دژم
خردمند و بیدار و آرامجوی
که دارد ز بیداد لشکر نگاه
نشستی که رفتی خروشش دو میل
هرانکس که دارد دل و نام و ننگ
رسد گر بر آنکس بود نام و گنج
بران زیردستان سپاسی نهید
هرانکس که او هست یزدان پرست
شود زان سپس روزگارش درشت
وگر بند ساید بر و یال اوی
خورش خاک و رفتنش بر تیره خاک
همان تیز و پیش دستی مکن
طلایه پراگنده بر چار میل
چو پیش آیدت روز ننگ و نبرد
بدین رزمگاه اندرون برچیند
همان صد به پیش یکی اندکی
ستانم همه خلعت از اردشیر
نباید که گردان پرخاشجوی
وگر چند بسیار باشد سپاه
بکوشند جنگ آوران یکسره
بکوشند و دلها همه بر بنه
کس از قلبگه نگسلد پای خویش
تو با لشکر از قلبگاه اندر آی
که شد دشمن بدکنش در گریز
تو زنهاده باش و کینه مدار
مپرداز و مگذر هم از جای نیز
سپه باشد اندر در و دشت کین
سخن گفتن کس همی نشنوی
به مردی دل از جان شیرین بشست

هرانکس که گردد به دستت اسیر
من از بهر ایشان یکی شارستان
ازین پندها هیچ گونه مگرد
به پیروزی اندر به یزدان گرای
ز جایی که آمد فرستاده‌یی
ازو مرزبان آگهی داشتی
بره بر بدی خان او ساخته
ز پوشیدنیها و از خوردنی
چو آگه شدی زان سخن کاردار
هیونی سرافراز و مردی دبیر
بدان تا پذیره شدندی سپاه
کشیدی پرستنده هر سو رده
فرستاده را پیش خود خواندی
به پرسش گرفتی همه راز اوی
ز داد و ز بیداد وز کشورش
به ایوانش بردی فرستاده‌وار
وزان پس به خون و میش خواندی
به نخچیر بردیش با خویشتن
کسی کردنش را فرستاده‌وار
به هر سو فرستاد پس موبدان
که تا هر سوی شهرها ساختند
بدان تا کسی را که بی‌خانه بود
همان تا فراوان شود زیردست
ازو نام نیکی بود در جهان
چو او در جهان شهریاری نبود
منم ویژه زنده کن نام اوی
فراوان سخن در نهان داشتی
چو بی‌مایه گستی یکی مایه‌دار
چو بایست بر ساختی کار اوی

بدین بارگاه آورش ناگزیر
برآرم به بومی که بد خارستان
چو خواهی که مانی تو بی‌رنج و درد
که او باشدت بی‌گمان رهنمای
ز ترکی و رومی و آزاده‌یی
چنین کارها خوار نگذاشتی
کنارنگ زان کار پرداخته
نیازش نبودی به گستردنی
که او بر چه آمد بر شهریار
برفتی به نزدیک شاه اردشیر
بیاراستی تخت پیروز شاه
همه جامه‌هاشان به زر آژده
به نزدیکی تخت بنشاندی
ز نیک و بد و نام و آواز اوی
ز آیین وز شاه وز لشکرش
بیاراستی هرچ بودی به کار
بر تخت زرینش بنشاندی
شدی لشکر بی‌شمار انجمن
بیاراستی خلعت شهریار
بی‌آزار و بیداردل بخردان
بدین نیز گنجی پرداختند
نبودش نوا بخت بیگانه بود
خورش ساخت با جایگاه نشست
چه بر آشکار و چه اندر نهان
پس از مرگ او یادگاری نبود
مبادا جز از نیکی انجام اوی
به هر جای کارآگهان داشتی
ازان آگهی یافتی شهریار
نماندی چنان تیره بازار اوی

زمین برومند و جای نشست
بیاراستی چون ببایست کار
تهی دست را مایه دادی بسی
همان کودکان را به فرهنگیان
به هر برزنی در دبستان بدی
نماندی که بودی کسی را نیاز
به میدان شدی بامداد پگاه
نچستی بداد اندر آزر کس
چه کهتر چه مهتر به نزدیک اوی
ز دادش جهان یکسر آباد کرد
جهاندار چون گشت با داد جفت
فرستاده بودی به گرد جهان
به جایی که بودی زمینی خراب
خراج اندر آن بوم برداشتی
گر ایدونک دهقان بدی تنگ دست
بدادی ز گنج آلت و چارپای
ز دانا سخن بشنو ای شهریار
چو خواهی که آزاد باشی ز رنج
بی آزاری زیردستان گزین
چو از روم وز چین وز ترک و هند

پرستیدن مردم زیردست
نگشتی نهانش به کس آشکار
بدو شاد کردی دل هرکسی
سپردی چو بودی ورا هنگ آن
همان جای آتش پرستان بدی
نگه داشتی سختی خویش راز
برفتی کسی کو بدی دادخواه
چه کهتر چه فرزند فریادرس
نچستی همی رای تاریک اوی
دل زیردستان به خود شاد کرد
زمانه پی او نیارد نهفت
خردمند و بیدار کارآگهان
وگر تنگ بودی به رود اندر آب
زمین کسان خوار نگذاشتی
سوی نیستی گشته کارش ز هست
نماندی که پایش برفتی ز جای
جهان را برین گونه آباد دار
بی آزار و بی رنج آگنده گنج
بیابی ز هرکس به داد آفرین
جهان شد مر او را چو رومی پرند

اندرز اردشیر بابکان

ز هر مرز پیوسته شد باژ و ساو
همه مهتران را ز ایران بخواند
ازان پس شهنشاه بر پای خاست
چنین گفت کای نامداران شهر

کسی را نبد با جهاندار تاو
سزاوار بر تخت شاهی نشاند
به خوبی بیاراست گفتار راست
ز رای و خرد هرکس دارید بهر

بدانید کاین تیرگردان سپهر
یکی را چو خواهد برآرد بلند
نماند به جز نام زو در جهان
به گیتی ممانید جز نام نیک
ترا روزگار اورمزد آن بود
به یزدان گرای و به یزدان گشای
ز هر بد به دادار گیهان پناه
کند بر تو آسان همه کار سخت
نخستین ز کار من اندازه گیر
که کردم به دادار گیهان پناه
زمین هفت کشور به شاهی مراست
همی باژ خواهم ز روم و ز هند
سپاسم ز یزدان که او داد زور
ستایش که داند سزاوار اوی
مگر کو دهد بازمان زندگی
کنون هرچ خواهیم کردن ز داد
ز ده یک مرا چند بر شهرهاست
چو باید شما را ببخشم همه
مگر آنک آید شما را فزون
ز ده یک که من بستدم پیش ازین
همی از پی سود بردم به کار
بزرگی شما جستم و ایمنی
شما دست یکسر به یزدان زنید
که بخشنده اویست و دارنده اوی
ستمدیده را اوست فریادرس
نباید نهادن دل اندر فریب
کجا آنک بر سود تاجش به ابر
نهالی همه خاک دارند و خشت
همه هرک هست اندرین مرز من

ننازد به داد و نیازد به مهر
هم آخر سپارد به خاک نژند
همه رنج با او شود در نهان
هرانکس که خواهد سرانجام نیک
که خشنودی پاک یزدان بود
که دارنده اویست و نیکی فزای
که او راست بر نیک و بد دستگاه
ز رای دلفروز و پیروز بخت
گذشته بد و نیک من تازه گیر
مرا داد بر نیک و بد دستگاه
چنان کز خداوندی او سزاست
جهان شد مرا همچو رومی پرند
بلند اختر و بخش کیوان و هور
نیایش بر آیین و کردار اوی
بماند بزرگی و تابندگی
بکوشیم وز داد باشیم شاد
که دهقان و موبد بران بر گواست
همان ده یک و بوم و باژ و رمه
بیارد سوی گنج ما رهنمون
ز باژ آنچ کم بود گر بیش ازین
به در داشتن لشکر بی شمار
نهان کردن کیش آهرمنی
بکوشید و پیمان او مشکنید
بلند آسمان را نگارنده اوی
منازید با نازش او به کس
که پیش فراز اندر آید نشیب
کجا آنک بودی شکارش هژبر
خنک آنک جز تخم نیکی نکشت
کجا گوش دارند اندرز من

نمایم شما را کنون راه پنج
به گفتار این نامدار اردشیر
هرانکس که داند که دادار هست
دگر آنک دانش مگیرید خوار
سه دیگر بدانی که هرگز سخن
چهارم چنان دان که بیم گناه
به پنجم سخن مردم زشت‌گوی
بگویم یکی تازه اندرز نیز
خنک آنک آباد دارد جهان
دگر آنک دارند آواز نرم
به پیش کسان سیم از بهر لاف
ز مردم ندارد کسی زان سپاس
میانه‌گزینی بمانی به جای
کزین بگذری پنج رایست پیش
تن آسانی و شادی افزایش
یکی آنک از بخشش دادگر
توانگر شود هرک خرسند گشت
دگر بشکنی گردن آز را
سه دگیر ننازی به ننگ و نبرد
چهارم که دل دور داری ز غم
نه پیچی به کاری که کار تو نیست
همه گوش دارید پند مرا
بود بر دل هرکسی ارجمند
زمانی میاسای ز آموختن
چو فرزند باشد به فرهنگ دار
همه یاد دارید گفتار ما
هرآن کس که با داد و روشن دلید
دل آرام دارید بر چار چیز
یکی بیم و آزر و شرم خدای

که سودش فزون آید از تاج و گنج
همه گوش دارید برنا و پیر
نباشد مگر پاک و یزدان پرست
اگر زبردستست و گر شهریار
نگردد بر مرد دانا کهن
فزون باشد از بند و زندان شاه
نگیرد به نزد کسان آبروی
کجا برتر از دیده و جان و چیز
بود آشکارای او چون نهان
خرد دارد و شرم و گفتار گرم
به بیهوده بپراگند بر گزاف
نبپسندد آن مرد یزدان شناس
خردمند خوانند و پاکیزه‌رای
کجا تازه گردد ترا دین و کیش
که با شهد او زهر نگزایدت
به آز و به کوشش نیابی گذر
گل نوبهارش برومند گشت
نگویی به پیش زنان راز را
که ننگ و نبرد آورد رنج و درد
ز نا آمده دل نداری دژم
نتازی بدان کو شکار تو نیست
سخن گفتن سودمند مرا
که یابند ازو ایمنی از گزند
اگر جان همی خواهی افروختن
زمانه ز بازی برو تنگ دار
کشیدن بدین کار تیمار ما
از آمیزش یکدگر مگسلید
کزو خوبی و سودمندیست نیز
که باشد ترا یاور و رهنمای

دگر داد دادن تن خویش را
به فرمان یزدان دل آراستن
سه دیگر که پیدا کنی راستی
چهارم که از رای شاه جهان
ورا چون تن خویش خواهی به مهر
دلت بسته داری به پیمان اوی
برو مهر داری چو بر جان خویش
غم پادشاهی جهانجوی راست
گر از کارداران وز لشکرش
نیازد به داد او جهاندار نیست
سیه کرد منشور شاهنشاهی
چنان دان که بیدادگر شهریار
همان زیردستی که فرمان شاه
بود زندگانش با درد و رنج
اگر مهتری یابد و بهتری
دل زیردستان ما شاد باد
چو بر تخت بنشست شاه اردشیر
کجا نام آن پیر خراد بود
چنین داد پاسخ که ای شهریار
همیشه بوی شاد و پیروزبخت
به جایی رسیدی که مرغ و دده
بزرگ جهان از کران تا کران
که داند صفت کردن از داد تو
همان آفرین در فزایش کنیم
که ما زنده اندر زمان توایم
خریدار دیدار چهر ترا
تو ایمن بوی کز تو ما ایمنیم
تو بستی ره بدسگالان ما
پراکنده شد غارت و جنگ و موش

نگه داشتن دامن خویش را
مرا چون تن خویشتن خواستن
بدور افگنی کژی و کاستی
نپیچی دلت آشکار و نهان
به فرمان او تازه گردد سپهر
روان را نپیچی ز فرمان اوی
چو با داد بینی نگهبان خویش
ز گیتی فزونی سگالد نه کاست
بداند که رنجست بر کشورش
برو تاج شاهی سزاوار نیست
ازان پس نباشد ورا فرهی
بود شیر درنده در مرغزار
به رنج و به کوشش ندارد نگاه
نگردد کهن در سرای سپنج
نیابد به زفتی و کنداوری
هم از داد ماگیتی آباد باد
بشد پیش گاهش یکی مرد پیر
زبان و روانش پر از داد بود
انوشه بدی تا بود روزگار
به تو شادمان کشور و تاج و تخت
زند از پس و پیش تخت رده
سرافراز بر تاجور مهتران
که داد و بزرگیست بنیاد تو
خدای جهان را نیایش کنیم
به هر کار نیکی گمان توایم
همان خوب گفتار و مهر ترا
مبادا که پیمان تو بشکنیم
ز هند و ز چین و همالان ما
نیاید همی جوش دشمن به گوش

بماناد این شاه تا جاودان
نه کس چون تو دارد ز شاهان خرد
پیی برفگندی به ایران ز داد
به جایی رسیدی هم‌اندر سخن
خردها فزون شد ز گفتار تو
بدین انجمن هرک دارد نژاد
توی خلعت ایزدی بخت را
بماناد این شاه با مهر و داد
جهان یکسر از رای وز فر تست
همیشه سر تخت جای تو باد

همیشه سر و کار با موبدان
نه اندیشه از رای تو بگذرد
که فرزند ما باشد از داد شاد
که نو شد ز رای تو مرد کهن
جهان گشت روشن به دیدار تو
به تو شادمانند وز داد شاد
کلاه و کمر بستن و تخت را
ندارد جهان چون تو خسرو به یاد
خنک آنک در سایه‌ی پر تست
جهان زیر فرمان و رای تو باد

سخن فردوسی

الا ای خریدار مغز سخن
کجا چون من و چون تو بسیار دید
اگر شهریاری و گر پیشکار
چه با رنج باشی چه با تاج و تخت
اگر ز آهنی چرخ بگدازدت
چو سرو دلارای گردد به خم
همان چهره‌ی ارغوان زعفران
اگر شهریاری و گر زبردست
کجا آن بزرگان با تاج و تخت
کجا آن خردمند کندآوران
کجا آن گزیده نیاکان ما
همه خاک دارند بالین و خشت
نشان بس بود شهریار اردشیر

دلت برگسل زین سرای کهن
نخواهد همی با کسی آرمید
تو ناپایداری و او پایدار
ببایدت بستن به فرجام رخت
چو گشتی کهن نیز ننوازدت
خروشان شود نرگسان دژم
سبک مردم شاد گردد گران
بجز خاک تیره نیابی نشست
کجا آن سواران پیروزبخت
کجا آن سرافراز و جنگی سران
کجا آن دلیران و پاکان ما
خنک آنک جز تخم نیکی نکشت
چو از من سخن بشنوی یادگیر

پیمان اردشیر بابکان با شاپور

جهاندار بیدار بیمار گشت
ورا پندها داد ز اندازه بیش
همی زرد خواهد شدن سبز برگ
همه گفت بدگوی را باددار
مگر بازدانی ز ناز ارز
نگه داشتم ارج مرد نژاد
فزون شد زمین زندگانی بکاست
به رنج اندرون گرد کردیم گنج
زمانی نشیب و زمانی فراز
گاهی درد پیش آردت گاه مهر
به نعم اندرون زفتی آردت و بوس
ز فرهختگی سر برافراخته
ندارد ترا شادمان بی‌نهییب
چو خواهی که روزت به بد نگذرد
برادر شود شهریاری و دین
نه بی‌دین بود شهریاری به جای
برآورده پیش خرد تافته
نه بی‌دین بود شاه را آفرین
تو گویی که در زیر یک چادرند
دو انباز دیدیشان نیک‌ساز
دو گیتی همی مرد دینی برد
تو این هر دو را جز برادر مخوان
مخوان تا توانی ورا پارسا
گشاید زبان مرد دینش مدار

چو سال اندر آمد به هفتاد و هشت
بفرمود تا رفت شاپور پیش
بدانست کامد به نزدیک مرگ
بدو گفت کاین عهد من یاددار
سخنهای من چون شنودی بورز
جهان راست کردم به شمشیر داد
چو کار جهان مرا گشت راست
ازان پس که بسیار بردیم رنج
شما را همان رنج پیشست و ناز
چنین است کردار گردان سپهر
گاهی بخت گردد چو اسپه شمس
زمانی یکی باره‌یی ساخته
بدان ای پسر کاین سرای فریب
نگهدار تن باش و آن خرد
چو بر دین کند شهریار آفرین
نه بی‌تخت شاه‌یست دینی به پای
دو دیباست یک در دگر بافته
نه از پادشا بی‌نیازست دین
چنین پاسبانان یکدیگرند
نه آن زین نه این زان بود بی‌نیاز
چو باشد خداوند رای و خرد
چو دین را بود پادشا پاسبان
چو دین‌دار کین دارد از پادشا
هرانکس که بر دادگر شهریار

چه گفت آن سخن‌گوی با آفرین
سر تخت شاهی بپیچد سه کار
دگر آنک بی‌سود را برکشد
سه دیگر که با گنج خویشی کند
به بخشندگی یاز و دین و خرد
رخ پادشا تیره دارد دروغ
نگر تا نباشی نگهبان گنج
اگر پادشا از گنج آورد
کجا گنج دهقان بود گنج اوست
نگهبان بود شاه گنج ورا
بدان کوش تا دور باشی ز خشم
چو خشم آوری هم پشیمان شوی
هرانگه که خشم آورد پادشا
چو بر شاه زشتست بد خواستن
وگر بیم داری به دل یک زمان
ز بخشش منه بر دل اندوه نیز
چنان دان که شاهی بدان پادشاست
زمانی غم پادشاهی برد
بپرسد هم از کار بیداد و داد
به روزی که رای شکار آیدت
دو بازی بهم در نباید زدن
که تن گردد از جستن می‌گران
وگر دشمن آید به جایی پدید
درم دادن و تیغ پیراستن
به فردا ممان کار امروز را
مجوی از دل عامیان راستی
وزیشان ترا گر بد آید خبر
نه خسروپرست و نه یزدان‌پرست
چنین باشد اندازه‌ی عام شهر

که چون بنگری مغز دادست دین
نخستین ز بیدادگر شهریار
ز مرد هنرمند سر درکشد
به دینار کوشد که بیشی کند
دروغ ایچ تا با تو برنگذرد
بلندیش هرگز نگیرد فروغ
که مردم ز دینار یازد به رنج
تن زبردستان به رنج آورد
وگر چند بر کوشش و رنج اوست
به بار آورد شاخ رنج ورا
به مردی به خواب از گنه‌کار چشم
به پوزش نگهبان درمان شوی
سبک‌مایه خواند ورا پارسا
بباید به خوبی دل آراستن
شود خیره رای از بد بدگمان
بدان تا توان ای پسر ارج چیز
که دور فلک را ببخشید راست
رد و موبدش رای پیش آورد
کند این سخن بر دل شاه یاد
چو یوز درنده به کار آیدت
می و بزم و نخچیر و بیرون شدن
نگه داشتند این سخن مهتران
ازین کارها دل بباید برید
ز هر پادشاهی سپه خواستن
بر تخت منشان بدآموز را
که از جست‌وجو آیدت کاستی
تو مشنو ز بدگوی و انده مخور
اگر پای گیری سر آید به دست
ترا جاودان از خرد باد بهر

بترس از بد مردم بدنهان
سخن هیچ مگشای با رازدار
سخن را تو آگنده دانی همی
چو رازت به شهر آشکارا شود
برآشوبی و سر سبک خواندت
تو عیب کسان هیچ‌گونه مجوی
وگر چیره گردد هوا بر خرد
خردمند باید جهاندار شاه
کسی کو بود تیز و برترمنش
مبادا که گیرد به نزد تو جای
چو خواهی که بستاید پارسا
هوا چونک بر تخت حشمت نشست
نباید که باشی فراوان سخن
سخن بشنو و بهترین یادگیر
سخن پیش فرهنگیان سخته گوی
مکن خوار خواهنده درویش را
هرآنکس که پوزش کند بر گناه
همه داده ده باش و پروردگار
چو دشمن بترسد شود چاپلوس
به جنگ آنگهی شو که دشمن ز جنگ
وگر آشتی جوید و راستی
ازو باز بستان و کینه مجوی
بیارای دل را به دانش که ارز
چو بخشنده باشی گرامی شوی
تو عهد پدر با روانت بدار
چو من حق فرزند بگزاردم
شما هم ازین عهد من مگذرید
تو پند پدر همچین یاددار
به خیره مرنجان روان مرا

که بر بدنهان تنگ گردد جهان
که او را بود نیز انباز و یار
ز گیتی پراگنده خوانی همی
دل بخردان بی‌مدرا شود
خردمند گر پیش بنشاندت
که عیب آورد بر تو بر عیب‌جوی
خردمندت از مردمان نشمرد
کجا هرکسی را بود نیک‌خواه
بپیچد ز پیغاره و سرزنش
چنین مرد گر باشدت رهنمای
بنه خشم و کین چون شوی پادشا
نباشی خردمند و یزدان‌پرست
به روی کسان پارسایی مکن
نگر تا کدام آیدت دلپذیر
که می نوازنده و تازه‌روی
بر تخت منشان بداندیش را
تو بپذیر و کین گذشته مخواه
خنک مرد بخشنده و بردبار
تو لشکر بیارای و بر بند کوس
بپرهیزد و سست گردد به ننگ
نبینی به دلش اندرون کاستی
چنین دار نزدیک او آبروی
به دانش بود تا توانی بورز
ز دانایی و داد نامی شوی
به فرزندان هم‌چنین یادگار
کسی را ز گیتی نیازاردم
نفس داستان را به بد مشمرید
به نیکی گرای و بدی باد دار
به آتش تن ناتوان مرا

به بد کردن خویش و آزار کس
برین بگذرد سالیان پانصد
بپیچد سر از عهد فرزند تو
ز رای و ز دانش به یکسو شوند
بگردند یکسر ز عهد و وفا
جهان تنگ دارند بر زبردست
پوشند پیراهن بدتنی
گشاده شود هرچ ما بسته‌ایم
تبه گردد این پند و اندرز من
همی خواهم از کردگار جهان
که باشد ز هر بد نگهدارتان
ز یزدان و از ما بر آن کس درود
نیارد شکست اندرین عهد من
برآمد چهل سال و بر سر دو ماه
به گیتی مرا شارستانست شش
یکی خواندم خوره‌ی اردشیر
کزو تازه شد کشور خوزیان
دگر شارستان گندشاپور نام
دگر بوم میسان و رود فرات
دگر شارستان برکه‌ی اردشیر
چو رام اردشیرست شهری دگر
دگر شارستان اورمزد اردشیر
روان مرا شادگردان به داد
بسی رنجها بردم اندر جهان
کنون دخمه را برنهادیم رخت
بگفت این و تاریک شد بخت اوی
چنین است آیین خرم جهان
انوشه کسی کو بزرگی ندید
بکوشی و آری ز هرگونه چیز

مجوی ای پسر درد و تیمار کس
بزرگی شما را به پایان رسد
هم‌انکس که باشد ز پیوند تو
همان پند داندگان نشنوند
به بیداد یازند و جور و جفا
بر ایشان شود خوار یزدان‌پرست
ببالند با کیش آهرمنی
ببالید آن دین که ما شسته‌ایم
به ویرانی آرد رخ این مرز من
شناسنده‌ی آشکار و نهان
همه نیک نامی بود یارتان
که تارش خرد باشد و داد بود
نکوشد که حنظل کند شهید من
که تا برنهادم به شاهی کلاه
هوا خوشگوار و به زیر آب خوش
که گردد زبادش جوان مرد پیر
پر از مردم و آب و سود و زیان
که موبد ازان شهر شد شادکام
پر از چشمه و چارپای و نبات
پر از باغ و پر گلشن و آبگیر
کزو بر سوی پارس کردم گذر
هوا مشک بوی و به جوی آب شیر
که پیروز بادی تو بر تخت شاد
چه بر آشکار و چه اندر نهان
تو بسپار تابوت و پرداز تخت
دریغ آن سر و افسر و تخت اوی
نخواهد بما برگشادن نهان
نبایستش از تخت شد ناپدید
نه مردم نه آن چیز ماند به نیز

سرانجام با خاک باشیم جفت
بیا تا همه دست نیکی بریم
بکوشیم بر نیک‌نامی به تن
خنک آنک جامی بگیرد به دست
چو جام نبیدش دمام شود
کنون پادشاهی شاپور گوی
بران آفرین کافرین آفرید
هم آرام ازویست و هم کار ازوی
سپهر و زمان و زمین کرده است
ز خاشاک ناچیز تا عرش راست
جز او را مخوان کردگار جهان
ازو بر روان محمد درود
سرانجمن بد ز یاران علی
همه پاک بودند و پرهیزگار
کنون بر سخنها فزایش کنیم
ستاییم تاج شهنشاه را
خداوند با فر و با بخش و داد
خداوند گوپال و شمشیر و گنج
جهاندار با فر و نیکی‌شناس
خردمند و زیبا و چیره‌سخن
همی مشتری بارد از ابر اوی
به رزم آسمان را خروشان کند
چو خشم آورد کوه ریزان شود
پدر بر پدر شهریارست و شاه
بماناد تا جاودان نام اوی
سر نامه کردم ثنای ورا
ازو دیدم اندر جهان نام نیک
ز دیدار او تاج روشن شدست
بنازد بدو مردم پارسا

دو رخ را به چادر ببايد نهفت
جهان جهان را به بد نسپرسم
کزین نام یاییم بر انجمن
خورد یاد شاهان یزدان‌پرست
بخسید بدانگه که خرم شود
زبان برگشای از می و سور گوی
مکان و زمان و زمین آفرید
هم انجام ازویست و فرجام ازوی
کم و بیش گیتی برآورده است
سراسر به هستی یزدان گواست
شناسنده‌ی آشکار و نهان
بیارانش بر هر یکی برفزود
که خوانند او را علی ولی
سخنهایشان برگذشت از شمار
جهان‌آفرین را ستایش کنیم
که تختش درفشان کند ماه را
زمانه به فرمان او گشت شاد
خداوند آسانی و درد و رنج
که از تاج دارد به یزدان سپاس
جوانی بسال و بدانش کهن
بتازیم در سایه‌ی فر اوی
چو بزم آیدش گوهرافشان کند
سپهر از بر خاک لرزان شود
بنازد بدو گنبد هور و ماه
همه مهتری باد فرجام اوی
بزرگی و آیین و رای ورا
ز گیتی ورا باد فرجام نیک
ز بدها ورا بخت جوشن شدست
هم‌انکس که شد بر زمین پادشا

هوا روشن از بارور بخت اوی
به رزم اندرون ژنده پیل بلاست
چو در رزم رخشان شود رای اوی
به نخچیر شیران شکار وی‌اند
از آواز گرزش همی روز جنگ
سرش سبز باد و دلش پر ز داد

زمین پایه‌ی نامور تخت اوی
به بزم اندرون آسمان وفاست
همی موج خیزد ز دریای اوی
دد و دام در زینهار وی‌اند
بدرد دل شیر و چرم پلنگ
جهان بی‌سر و افسر او مباد

پادشاهی شاپور اردشیران

چو شاپور بنشست بر تخت داد
شدند انجمن پیش او بخردان
چنین گفت کای نامدار انجمن
منم پاک فرزند شاه اردشیر
همه گوش دارید فرمان من
وزین هرچ گویم پژوهش کنید
چو من دیدم اکنون به سود و زیان
یکی پادشا پاسبان جهان
وگر شاه با داد و فرخ پیست
خرد پاسبان باشد و نیک‌خواه
همه جستنش داد و دانش بود
دگر آنک او بزمون خرد
به دانش ز یزدان شناسد سپاس
به شاهی خردمند باشد سزا
توانگر شود هرک خشنود گشت
کرا آرزو بیش تیمار بیش
به آسایش و نیک‌نامی گرای
به چیز کسان دست یازد کسی

کلاه دلفروز بر سر نهاد
بزرگان فرزانه و موبدان
بزرگان پردهانش و رای‌زن
سراینده‌ی دانش و یادگیر
مگردید یکسر ز پیمان من
وگر خام گویم نکوهش کنید
دو بخشش نهاده شد اندر میان
نگهبان گنج کههان و مهان
خرد بی‌گمان پاسبان ویست
سرش برگذارد ز ابر سیاه
ز دانش روانش به رامش بود
بکوشد بمه ردی و گرد آورد
خنک مرد دانا و یزدان‌شناس
به جای خرد زر شود بی‌بها
دل آرزو خانه‌ی دود گشت
بکوش و نیوش و منه آز پیش
گریزان شو از مرد ناپاک رای
که فرهنگ بهرش نباشد بسی

مرا بر شما زان فزونست مهر
همان رسم شاه بلند اردشیر
ز دهقان نخواهم جز از سی یکی
مرا خوبی و گنج آباد هست
ز چیز کسان بی‌نیازیم نیز
بر ما شما را گشاده‌ست راه
بهر سو فرستیم کارآگهان
نخواهیم هرگز بجز آفرین
مهان و کهان پاک برخاستند
به شاپور بر آفرین خواندند
همی تازه شد رسم شاه اردشیر

که اختر نماید همی بر سپهر
بجای آورم با شما ناگزیر
درم تا به لشکر دهم اندکی
دلیری و مردی و بنیاد هست
که دشمن شود مردم از بهر چیز
به مهریم با مردم نیک‌خواه
بجوییم بیدار کار جهان
که بر ما کنند از جهان‌آفرین
زبان را به خوبی بیاراستند
زبرجد به تاجش برافشاندند
بدو شاد گشتند برنا و پیر

رزم شاپور با رومیان و آشتی خواستن قیصر

وزان پس پراگنده شد آگهی
به مرد اردشیر آن خردمند شاه
خروشی برآمد ز هر مرز و بوم
چو آگاهی آمد به شاپور شاه
همی راند تا پیش التوینه
سپاهی ز قیدافه آمد برون
ز التوینه هم‌چنین لشکری
برانوش بد نام آن پهلوان
کجا بود بر قیصران ارجمند
چو برخاست آواز کوس از دو روی
وزین سو بشد نامدرای دلیر
برآمد ز هر دو سپه کوس و غو
ز بس ناله‌ی بوق و هندی درای

که بیکار شد تخت شاهنشهی
به شاپور بسپرد گنج و سپاه
ز قیدافه برداشتند باژ روم
بیاراست کوس و درفش و سپاه
سپاهی سبک بی‌نیاز از بنه
که از گرد خورشید شد تیره‌گون
بیامد سپهدارشان مهتری
سواری سرافراز و روشن‌روان
کمند افگنی نامدرای بلند
ز قلب اندر آمد گو نامجوی
کجا نام او بود گرزسپ شیر
بجنبید در قلبگه شاه نو
همی چرخ و ماه‌اندر آمد ز جای

تبیره ببستند بر پشت پیل
زمین جنب جنبان شد و پر ز گرد
روانی کجا با خرد بود جفت
برانوش جنگی به قلب اندرون
وزان رومیان کشته شد سه هزار
هزار و دو سیصد گرفتار شد
فرستاد قیصر یکی یادگیر
که چندین تو از بهر دینار خون
چه گویی چو پرسند روز شمار
فرستیم باژی چنان هم که بود
همان نیز با باژ فرمان کنیم
ز التوینه بازگردی رواست
همی بود شاپور تا باژ و ساو
غلام و پرستار رومی هزار
بالتوینه در بید روز هفت
یکی شارستان نام شاپور گرد
همی برد سالار زان شهر رنج
یکی شارستان بود آباد بوم
در خوزیان دارد این بوم و بر
به پارس اندرون شارستان بلند
یکی شارستان کرد در سیستان
که یک نیم او کرده بود اردشیر
کهن دژ به شهر نشاپور کرد
همی برد هر سو برانوش را
یکی رود بد پهن در شوشتر
برانوش را گفت گر هندسی
که ما بازگردیم و آن پل به جای
به رش کرده بالای این پل هزار
تو از دانشی فیلسوفان روم

همی بر شد آوازشان بر دو میل
چو آتش درخشان سنان نبرد
ستاره همی بارد از چرخ گفت
گرفتار شد با دلی پر ز خون
بالتوینه در صف کارزار
دل جنگیان پر ز تیمار شد
به نزدیک شاپور شاه اردشیر
بریزی تو با داور رهنمون
چه پوزش کنی پیش پروردگار
برین نیز دردی نباید فزود
ز خویشان فراوان گروگان کنیم
فرستیم با باژ هرچت هواست
فرستاد قیصر ده انبان گاو
گرانمایه دیبا نه اندر شمار
ز روم اندر آمد به اهواز رفت
برآورد و پرداخت در روز ارد
بپردخت بسیار با رنج گنج
بپردخت بهر اسیران روم
که دارند هرکس بروبر گذر
برآورد پاکیزه و سودمند
در آنجای بسیار خرماستان
دگر نیم شاپور گرد و دلیر
که گویند با داد شاپور کرد
بدو داشتی در سخن گوش را
که ماهی نکردی بروبر گذر
پلی ساز آنجا چنانچون رسی
بماند به دانایی رهنمای
بخواهی ز گنج آنچ آید به کار
فراز آر چندی بران مرز و بوم

چو این پل برآید سوی خان خویش
ابا شادمانی و با ایمنی
به تدبیر آن پل باستاد مرد
بپردخت شاپور گنجی بران
چو شد شه برانوش کرد آن تمام
چو شد پل تمام او ز ششتر برفت
همی بود شاپور با داد و رای
چو سی سال بگذشت بر سر دو ماه
بفرمود تا رفت پیش اورمزد
تو بیدار باش و جهاندار باش
نگر تا به شاهی ندارد امید
بجز داد و خوبی مکن در جهان
به دینار کم ناز و بخشنده باش
مزن بر کم آزار بانگ بلند
همه پند من سربسر یادگیر
بگفت این و رنگ رخس زرد گشت
چه سازی همی زین سرای سپنج
ترا تنگ تابوت بهرست و بس
نگیرد ز تو یاد فرزند تو
ز میراث دشنام باشدت بهر
به یزدان گرای و سخن زو فزای
درود تو بر گور پیغمبرش

برو تازیان باش مهمان خویش
ز بد دور وز دست اهریمنی
فراز آوریدش بران کارکرد
که زان باشد آسانی مردمان
پلی کرد بالا هزارانش گام
سوی خان خود روی بنهاد تفت
بلنداختر و تخت شاهی به جای
پراگنده شد فر و اورنگ شاد
بدو گفت کای چون گل اندر فرزند
جهاندیدگان را خریدار باش
بخوان روز و شب دفتر جمشید
پناه کهان باش و فر مهمان
همان دادده باش و فرخنده باش
چو خواهی که بخت بود یارمند
چنان هم که من دارم از اردشیر
دل مرد برنا پر از درد گشت
چه نازی به نام و چه نازی به گنج
خورد گنج تو ناسزاوار کس
نه نزدیک خویشان و پیوند تو
همه زهر شد پاسخ پای زهر
که اویست روزی ده و رهنمای
که صلوات تاجست بر منبرش

پادشاهی اورمزد

بیارایم اکنون چو ماه اورمزد
ازان بد که عهدش فراوان نبود

سر گاه و دیهیم شاه اورمزد
ز شاهی برو هیچ تاوان نبود

چو بنشست شاه اورمزد بزرگ
چنین گفت کای نامور بخردان
بکوشیم تا نیکی آریم و داد
چو یزدان نیکی دهش نیکوی
به نیکی کنم ویژه انبازتان
بدانید کان کو منی فش بود
ستیره بود مرد را پیش رو
همان رشک شمشیر نادان بود
دگر هرک دارد ز هر کار ننگ
در آز باشد دل سفله مرد
هرانکس که دانش نیابی برش
به مرد خردمند و فرهنگ و رای
دلت زنده باشد به فرهنگ و هوش
خرد همچو آبست و دانش زمین
دل شاه کز مهر دوری گرفت
هرانکس که باشد مرا زیردست
به خشنودی کردگار جهان
خردمند گر مردم پارسا
همه ساخته باید که راند سخن
نباید که گویی بجز نیکوی
ببیند دل پادشا راز تو
چه گفت آن سخن گوی پاسخ نیوش
همه انجمن خواندند آفرین
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن
همان رسم شاپور شاه اردشیر
جهانی سراسر بدو گشت شاد
همی راند با شرم و با داد کار
بگسترد کافور بر جای مشک
سهی سرو او گشت همچون کمان

به آبشخور آمد همی میش و گرگ
جهان گشته و کار دیده ردان
خنک آنک پند پدر کرد یاد
بما داد و تاج سر خسروی
نخواهم که بی من بود رازتان
بر مهتران سخت ناخوش بود
بماند نیازش همه ساله نو
همیشه برو بخت خندان بود
بود زندگانی و روزیش تنگ
بر سفلگان تا توانی مگرد
مکن ره گذر تازید بر درش
بود جاودان تخت شاهی به پای
به بد در جهان تا توانی مکوش
بدان کاین جدا و آن جدا نیست زین
اگر بازگردد نباشد شگفت
همه شادمان باد و یزدان پرست
خرد یار باد آشکار و نهان
چو جایی سخن راند از پادشا
که گفتار نیکو نگرده کهن
وگر بد سراید نگر نشنوی
همان بشنود گوش آواز تو
که دیوار دارد به گفتار گوش
بران شاه بینادل و پاک دین
همه شاد زان سرو سایه فغن
همی داشت آن شاه دانش پذیر
چه نیکو بود شاه با بخش و داد
چنین تا برآمد برین روزگار
گل و ارغوان شد به پالیز خشک
نه آن بود کان شاه را بدگمان

نبود از جهان شاد بس روزگار
چو دانست کز مرگ نتوان گریخت
بگسترد فرش اندر ایوان خویش
بدو گفت کای پاک‌زاده پسر
به من پادشاهی نهادست روی
خم آورد بالای سرو سهی
چو روز تو آمد جهاندار باش
نگر تا نیچی سر از دادخواه
زبان را مگردان به گرد دروغ
روانت خرد باد و دستور شرم
خداوند پیروز یار تو باد
بنه کینه و دور باش از هوا
سخن چین و بی‌دانش و چاره‌گر
ز نادان نیابی جز از بتری
چنان دان که بی‌شرم و بسیارگوی
خرد را مه و خشم را بنده‌دار
نگر تا نگردد به گرد تو آز
همه بردباری کن و راستی
بپرهیز تا بد نگرددت نام
ز راه خرد ایچ گونه متاب
درنگ آورد راستیها پدید
سر بردباران نیاید به خشم
وگر بردباری ز حد بگذرد
هرانکس که باشد خداوند گاه
نه سستی نه تیزی به کاراندرون
نگه دار تا مردم عیبجوی
ز دشمن مکن دوستی خواستار
درختی بود سبز و بارش کبست
اگر در فرازی و گر در نشیب

سرآمد بران دادگر شهریار
بسی آب خونین ز دیده بریخت
بفرمود کامدش بهرام پیش
به مردی و دانش برآورده سر
که رنگ رخم کرد هم‌رنگ موی
گل سرخ را داد رنگ بهی
خردمند باش و بی‌آزار باش
نبخشی ستمکارگان را گناه
چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ
سخن گفتن خوب و آواز نرم
دل زبردستان شکار تو باد
مبادا هوا بر تو فرمانرا
نباید که یابد به پیشت گذر
نگر سوی بی‌دانشان ننگری
نبیند به نزد کسی آبروی
مشو تیز با مرد پرهیزگار
که آز آورد خشم و بیم و نیاز
جدا کن ز دل کژی و کاستی
که بدنام گیتی نبیند به کام
پشیمانی آرد دلت را شتاب
ز راه خرد سر نباید کشید
ز نابودنیها بخوابند چشم
دل‌اور گمانی به سستی برد
میانجی خرد را کند بر دو راه
خرد باد جان ترا رهنمون
نجوید به نزدیک تو آبروی
وگر چند خواند ترا شهریار
وگر پای گیری سر آید به دست
نباید نهادن سر اندر فریب

به دل نیز اندیشه‌ی بد مدار
سپهد کجا گشت پیمان‌شکن
خردگیر کرایش جان تست
هم آرایش تاج و گنج و سپاه
نگر تا نسازی ز بازوی گنج
مزن رای جز با خردمند مرد
به لشکر بترسان بداندیش را
ستاینده‌یی کو ز بهر هوا
شکست تو جوید همی زان سخن
کسی کش ستایش بیاید به کار
که یزدان ستایش نخواهد همی
هرانکس که او از گنه‌کار چشم
فزونیش هر روز افزون شود
هرانکس که با آب دریا نبرد
کمان دار دل را زبانت چو تیر
گشاد پرت باشد و دست راست
زبان و خرد با دلت راست کن
هرانکس که اندر سرش مغز بود
هرانگه که باشی تو با رای‌زن
گرت رای با آزمایش بود
شود جانت از دشمن آژیرتر
کسی را کجا پیش رو شد هوا
اگر دوست یابد ترا تازه‌روی
تو با دشمنت رو پر آژنگ دار
به ارزانیان بخش هرچت هواست
بکش جان و دل تا توانی ز رشک
هرانگه که رشک آورد پادشا
چو اندرز بنوشت فرخ دبیر
جهاندار برزد یکی باد سرد

بداندیش را بد بود روزگار
بخندد بدو نامدار انجمن
نگهدار گفتار و پیمان تست
نماینده‌ی گردش هور و ماه
که بر تو سرآید سرای سپنج
از آیین شاهان پیشی مگرد
به ژرفی نگه کن پس و پیش را
ستاید کسی را همی ناسزا
ممان تا به پیش تو گردد کهن
تو او را ز گیتی به مردم مدار
نکوهیده را دل بکاهد می
بخواید و آسان فرو برد خشم
شتاب آورد دل پر از خون شود
بجوید نباشد خردمند مرد
تو این گفته‌های من آسان مگیر
نشانه بنه زان نشان کت هواست
همی ران ازان سان که خواهی سخن
همه رای و گفتار او نغز بود
سخنها بیارای بی‌انجمن
همه روزت اندر فزایش بود
دل و مغز و رایت جهانگیرتر
چنان دان که رایش نگیرد نوا
بیفزاید این نام را رنگ و بوی
بداندیش را چهره بی‌رنگ دار
که گنج تو ارزانیان را سزاست
که رشک آورد گرم و خونین سرشک
نکوهش کند مردم پارسا
بیاورد و بنهاد پیش وزیر
پس آن لعل رخسارگان کرد زرد

چو رنگین رخ تاجور تیره شد
چهل روز بد سوکوار و نژند
چنین بود تا بود گردان سپهر
تو گر باهشی مشمر او را به دوست
شب اورمزد آمد و ماه دی
کنون کار دیهیم بهرام ساز

ازان درد بهرام دل خیره شد
پر از گرد و بیکار تخت بلند
گاهی پر ز درد و گهی پر ز مهر
کجا دست یابد بدردت پوست
ز گفتن بیاسای و بردار می
که در پادشاهی نماند دراز

پادشاهی بهرام اورمزد

چو بهرام بنشست بر تخت زر
همه نامداران ایرانیان
برو خواندند آفرین خدای
که تاج کیی تارکت را سزاست
رخ بدسگالان تو زرد باد
چنین داد پاسخ که ای مهتران
ز دهقان وز مرد خسروپرست
بدانید کاین چرخ ناپایدار
سراسر ببندید دست از هوا
کسی کو پرهیزد از بدکنش
بدین سوی همواره خرم بود
پناهی بود گنج را پادشا
تن شاه دین را پناهی بود
خنک آنک در خشم هشیارتر
که دست تنگی دلی شاد و راد
چو بر دشمنی بر توانا بود
ستیزه نه نیک آید از نامجوی
سپاهی و دهقان و بیکار شاه

دل و مغز جوشان ز مرگ پدر
برفتند پیشش کمر بر میان
که تا جای باشد تو مانی به جای
پدر بر پدر پادشاهی تراست
وزان رفته جان تو بی درد باد
سواران جنگی و کنداوران
به گیتی سوی بد میازید دست
نه پرورده داند نه پروردگار
هوا را مدارید فرمانروا
نیالاید اندر بدیها تنش
که رفتن آیدش بی غم بود
نوازندهی مردم پارسا
که دین بر سر او کلاهی بود
همان بر زمین او بی آزارتر
جهان بی تن مرد دانا مباد
به پی نسپرد ویژه دانا بود
پرهیز و گرد ستیزه میوی
چنان دان که هر سه ندارند راه

به خواب اندرست آنک بیکار بود
ز گفتار نیکو و کردار زشت
همه نام جوید و نیکی کنید
مرا گنج و دینار بسیار هست
خورید آنک دارید و آن را که نیست
سر بدرهی ما گشادست باز
برو نیز بگذشت سال دراز
یکی پور بودش دلارام بود
بیاورد و بنشاندش زیر تخت
نبودم فراوان من از تخت شاد
سراینده باش و فزاینده باش
چنان رو که پرسند روز شمار
به داد و دهش گیتی آباد دار
که برکس نماند جهان جاودان
تو از چرخ گردان مدان این ستم
به سه سال و سه ماه و بر سه روز
چو بهرام گیتی به بهرام داد
چنین بود تا بود چرخ بلند
چه گویی چه جویی چه شاید بدن
روانت گر از آز فرتوت نیست
اگر مرگ دارد چنین طبع گرگ

پشیمان شود پس چو بیدار بود
ستایش نیابی نه خرم بهشت
دل نیک پی مردمان مشکند
بزرگی و شاهی و نیروی دست
بداند که با گنج ما او یکیست
نباید نشستن کس اندر نیاز
سر تاجور اندر آمد به گاز
ورا نام بهرام بهرام بود
بدو گفت کای سبز شاخ درخت
همه روزگار تو فرخنده باد
شب و روز بارامش و خنده باش
نیچی سر از شرم پروردگار
دل زبردستان خود شاد دار
نه بر تاجدار و نه بر موبدان
چو از باد چندی گذاری به دم
تهی ماند زو تخت گیتی فروز
پسر مر ورا دخمه آرام داد
به انده چه داری دلت را نژند
برین داستانی نشاید زدن
نشست تو جز تنگ تابوت نیست
پر از می یکی جام خواهم بزرگ

پادشاهی بهرام بهرام نوزده سال بود

چو بهرام در سوک بهرامشاه
برفتند گردان بسیار هوش
نشستند با او به سوک و به درد

چهل روز نهاد بر سر کلاه
پر از درد با ناله و با خروش
دو رخ زرد و لبها شده لاژورد

وزان پس بشد موبد پاک‌رای
به یک هفته با او بکوشید سخت
چو بنشست بهرام بر تخت داد
نخست آفرین کرد بر کردگار
فزاینده‌ی دانش و راستی
خداوند کیوان و گردان سپهر
ازان پس چنین گفت کای بخردان
شما هرک دارید دانش بزرگ
به فرهنگ یازد کسی کش خرد
سر مردمی بردباری بود
هرانکس که گشت ایمن او شاد شد
توانگر تر آن کو دلی راد داشت
اگر نیستت چیز لختی بورز
مروت نیابد کرا چیز نیست
چو خشنود باشی تن‌آسان شوی
نه کوشیدنی کان برآرد به رنج
ز کار زمانه میانه گزین
چو خشنود داری جهان را به داد
همه ایمنی باید و راستی
چو شادی بکاهی بکاهد روان
چو شد پادشاهیش بر سال بیست
شد آن تاجور شاه با خاک جفت
جهان را چنین است آیین و ساز
پسر بود او را یکی شادکام
بیامد نشست از بر تخت شاد
کنون کار بهرام بهرامیان

که گیرد مگر شاه بر گاه جای
همی بود تا بر نشست او به تخت
برسم کیان تاج بر سر نهاد
فرزنده‌ی گردش روزگار
گزاینده‌ی کژی و کاستی
ز بنده نخواهد بجز داد و مهر
جهان‌دیده و پاک‌دل موبدان
مباشید با شهریاران سترگ
بود روشن و مردمی پرورد
چو تندی کند تن به خواری بود
غم و رنج با ایمنی باد شد
درم گرد کردن به دل باد داشت
که بی‌چیز کس را ندارند ارز
همان جاه نزد کشش نیز نیست
وگر آز ورزی هراسان شوی
روان را به پیچاند از آز گنج
چو خواهی که یابی بداد آفرین
توانگر بمانی و از داد شاد
نباید به داد اندرون کاستی
خرد گردد اندر میان ناتوان
یکی کم برو زندگانی گریست
ز خرم جهان دخمه بودش نهفت
ندارد به مرگ از کسی چنگ باز
که بهرام بهرامیان داشت نام
کلاه کیانی به سر بر نهاد
بگویم تو بشنو به جان و روان

پادشاهی بهرام بهرامیان

ببست از پی داد و بخشش میان
همی نام کرمان شهش خواندند
خرد بادمان بهره و داد و رای
ترا نیکوی باد فریادرس
به داد و دهش دل گروگان کنیم
بماند تو جز تخم نیکی مکار
برو زار بگریست تخت و کلاه
پیش مردم آזור بشمرد
چو شد سال گوینده بر شست و سه
نهنگی کجا بشکرد پیل و کرگ
که با مهتران آفرین باد جفت
مکن روز بر تاج و بر تخت دخش
به نرسی سپرد آن زمان تاج و تخت
گزاف فلک هر زمان تازه دان
ز دل زنگ و زنگار شویم همی

چو بنشست بهرام بهرامیان
به تاجش زبرجد برافشاندند
چنین گفت کز دادگر یک خدای
سرای سپنجی نماند به کس
به نیکی گراییم و فرمان کنیم
که خوبی و زشتی ز ما یادگار
چو شد پادشاهیش بر چار ماه
زمانه برین سان همی بگذرد
می لعل پیش آور ای روزبه
چو بهرام دانست کامدش مرگ
جهان را به فرزند بسپرد و گفت
بنوش و بباز و بناز و ببخش
چو برگشت بهرام را روز و بخت
چنین است و این را بی‌اندازه دان
کنون کار نرسی بگویم همی

پادشاهی نرسی بهرام

به سر بر نهاد آن سزاوار تاج
ز درد پدر سوکوار آمدند
که ای مهربانان باداد و دین
چنین رفت کار آشکار و نهان
جوانمردی و داد و آواز نرم

چو نرسی نشست از بر تخت عاج
همه مهتران با نثار آمدند
بریشان سپهدار کرد آفرین
بدانید کز کردگار جهان
که ما را فزونی خرد داد و شرم

همان ایمنی شادمانی بود
خردمند مرد ار ترا دوست گشت
تو کردار خوب از توانا شناس
دلیری ز هشیار بودن بود
هرانکس که بگریزد از کارکرد
همان کاهلی مردم از بددلیست
همی زیست نه سال با رای و پند
چو روزش فراز آمد و بخت شوم
دوان شد به بالینش شاه اورمزد
که فرزند آن نامور شاه بود
بدو گفت کای نازدیده جوان
تو از جای بهرام و نرسی به بخت
بدین زور و بالا و این فر و یال
مبادا که تاج از تو گریان شود
جهان را به آیین شاهان بدار
به فرجام هم روز تو بگذرد
چنان رو که پرسند پاسخ کنی
بگفت این و چادر به سر درکشید
همان روز گفتمی که نرسی نبود

کرا ز اخترش مهربانی بود
چنان دان که با تو ز یک پوست گشت
خرد نیز نزدیک دانا شناس
دلاور به جای ستودن بود
ازو دور شد نام و ننگ و نبرد
هم آواز آن بددلی کاهلیست
جهان را سخن گفتنش سودمند
شد آن ترگ پولاد بر سان موم
به رخشانی لاله اندر فرزند
فرزوان چو در تیره شب ماه بود
مبر دست سوی بدی تا توان
سزاوار تاجی و زیبای تخت
بهر دانش از هرکسی بی همال
دل انجمن بر تو بریان شود
چو آمختی از پاک پروردگار
سپهر روانت به پی بسپرد
به پاسخ گری روز فرخ کنی
یکی بادسرد از جگر برکشید
همان تخت و دیهیم و کرسی نبود

پادشاهی اورمزد نرسی

چو بر گاه رفت اورمزد بزرگ
جهان را همی داشت با ایمنی
نخست آفرین کرد بر کردگار
شب و روز و گردان سپهر آفرید
ازویست پیروزی و فرهی

ز نخچیر کوتاه شد چنگ گرگ
نهان گشت کردار آهرمنی
توانا و دانا و پروردگار
چو بهرام و کیوان و مهر آفرید
دل و داد و دیهیم شاهنشهی

همیشه دل ما پر از داد باد
ستایش نیابد سر سفله مرد
همان نیز با مرد بدخواه رای
ز بخشش هرانکس که جوید سپاس
ستاننده گر ناسپاست نیز
هراسان بود مردم سخت‌کار
وگر سستی آرد به کار اندرون
گر از کاهلان یار خواهی به کار
نگر خویشتن را نداری بزرگ
چو بدخو شود مرد درویش خوار
همه‌ساله بیکار و نالان ز بخت
وگر بازگیرند ازو خواسته
به بی چیزی و بدخویی یازد اوی
نه چیز و نه دانش نه رای و هنر
شما را شب و روز فرخنده باد
برو مهتران آفرین ساختند
چو نه سال بگذشت بر سر سپهر
غمی شد ز مرگ آن سر تاجور
چنان نامور مرد شیرین‌سخن
چنین بود تا بود چرخ روان
چهل روز سوکش همی داشتند
به چندین زمان تخت بیکار بود
نگه کرد موبد شبستان شاه
سر مژه چون خنجر کابلی
مسلسل یک اندر دگر بافته
پری چهره را بچه اندر نهان
چهل روزه شد رود و می خواستند
به سر برش تاجی برآویختند
چهل روز بگذشت بر خوب‌چهر

دل زبردستان به ما شاد باد
بر سفلگان تا توانی مگرد
اگر پندگیری به نیکی گرای
نخواندش بخشنده یزدان‌شناس
سزد گر ندارد کس او را به چیز
که او را نباشد کسی دوستدار
نخواند ورا رای‌زن رهنمون
نباشی جهانجوی و مردم‌شمار
وگر گاه یابی نگردي سترگ
همی بیند آن از بد روزگار
نه رای و نه دانش نه زیبای تخت
شود جان و مغز و دلش کاسته
ندارد خرد گردن افرازد اوی
نه دین و نه خشنودی دادگر
بداندیش را جان پراگنده باد
خود از سوک شاهان بپرداختند
گل زرد شد آن چو گلنار چهر
بمرد و به شاهی نبودش پسر
به نوی بشد زین سرای کهن
توانا به هر کار و ما ناتوان
سر گاه او خوار بگذاشتند
سر مهتران پر ز تیمار بود
یکی لاله رخ دید تابان چو ماه
دو زلفش چو پیچان خط مغولی (؟)
گره بر زده سرش برتافته
ازان خوب‌رخ شادمان شد جهان
یکی تخت شاهی بیاراستند
بران تاج زر و درم ریختند
یکی کودک آمد چو تابنده مهر

ورا موبدش نام شاپور کرد
تو گفתי همی فره ایزدیست
برفتند گردان زرین کمر
چو آن خرد را سیر دادند شیر
چهل روزه را زیر آن تاج زر

بران شادمانی یکی سور کرد
برو سایه‌ی رایت بخردیست
بیاویختند از برش تاج زر
نوشتند پس در میان حریر
نهادند بر تخت فرخ پدر

پادشاهی شاپور دویم

یکی موبدی بود شهرو به نام
بیامد به کرسی زرین نشست
جهان را همی داشت با داد و رای
پراگنده گنج و سپاه ورا
چنین تا برآمد برین پنج سال
نشسته شبی شاه در طیسفون
بدانگه که خورشید برگشت زرد
خروش آمد از راه اروندرود
چنین گفت موبد بران شاه خرد
کنون مرد بازاری و چاره جوی
چو بر دجله بر یکدگر بگذرند
بترسد چنین هرکس از بیم کوس
چنین گفت شاپور با موبدان
پلی دیگر اکنون ببايد زدن
بدان تا چنین زیردستان ما
به رفتن نباشند زین سان به رنج
همه موبدان شاد گشتند سخت
یکی پل بفرمود موبد دگر
ازو شادمان شد دل مادرش

خردمند و شایسته و شادکام
میان پیش او بندگی را بست
سپه را به هر نیک و بد رهنمای
بیاراست ایوان و گاه ورا
برافراخت آن کودک خرد یال
خردمند موبد به پیش اندرون
پدید آمد آن چادر لاژورد
به موبد چنین گفت هست این درود
که ای پاک‌دل نیک پی شاه گرد
ز کلبه سوی خانه بنهاد روی
چنین تنگ پل را به پی بسپرند
چنین برخروشد چون زخم کوس
که ای پره‌نر نامور بخردان
شدن را یکی راه باز آمدن
گر از لشکری در پرستان ما
درم داد باید فراوان ز گنج
که سبز آمد آن نارسیده درخت
به فرمان آن کودک تاجور
بیاورد فرهنگ جویان برش

به زودی به فرهنگ جایی رسید
چو بر هفت شد رسم میدان نهاد
بهشتم شد آیین تخت و کلاه
تن خویش را از در فخر کرد
بر آیین فرخ نیاکان خویش
چو یک چند بگذشت بر شاه روز
ز غسانیان طایر شیردل
سپاهی ز رومی و از قادسی
بیامد به پیرامن طیسفون
به تاراج داد آن همه بوم و بر
ز پیوند نرسی یکی یادگار
بیامد به ایوان آن ماهروی
ز ایوانش بردند و کردند اسیر
چو یک سال نزدیک طایر بماند
ز طایر یکی دختش آمد چو ماه
پدر مالکه نام کردش چو دید
چو شاپور را سال شد بیست و شش
به دشت آمد و لشکرش را بدید
ابا هر یکی بادپایی هیون
هیون برنشستند و اسپان به دست
ازان پس ابا ویژگان برنشست
برفت از پس شاه غسانیان
فراوان کس از لشکر او بکشت
برآمد خروشیدن داروگیر
که اندازه‌ی آن ندانست کس
حصاری شدند آن سپه در یمن
بیاورد شاپور چندان سپاه
ورا با سپاهش به دژ در بیافت
شب و روز یک ماهشان جنگ بود

کز آموزگاران سراندر کشید
هم آورد و هم رسم چوگان نهاد
تو گفتی کمر بست بهرامشاه
نشستنگه خود به اصطرخ کرد
گزیده سرافراز و پاکان خویش
فروزنده شد تاج گیتی فروز
که دادی فلک را به شمشیر دل
ز بحرین و از کرد وز پارسی
سپاهی ز اندازه بیش اندرون
کرا بود با او پی و پا و پر
کجا نوشه بد نام آن نوبهار
همه طیسفون گشت پر گفت‌وگوی
که دانا نبودند و دانش‌پذیر
ز اندیشگان دل به خون در نشاند
تو گفتی که نرسیست با تاج و گاه
که دختش همی مملکت را سزید
مه‌وش کیی گشت خورشیدفش
ده و دو هزار از یلان برگزید
به پیش اندرون مرد صد رهنمون
برفتند گردان خسروپرست
میان کیی تاختن را ببست
سرافراز طایر هژبر ژیان
چو طایر چنان دید بنمود پشت
ازیشان گرفتند چندی اسیر
برفتند آن ماندگان زان سپس
خروش آمد از کودک و مرد و زن
که بر مور و بر پشه بر بست راه
در جنگ و راه گریزش نیافت
سپه را به دژ بر علف تنگ بود

به شبگیر شاپور یل برنشست
سیه جوشن خسروی در برش
ز دیوار دژ مالکه بنگرید
چو گل رنگ رخسار و چون مشک موی
بشد خواب و آرام زان خوب چهر
بدو گفت کین شاه خورشیدفش
بزرگی او چون نهان منست
پیامی ز من نزد شاپور بر
بگوش که با تو ز یک گوهرم
همان نیز با کین نه هم گوشه‌ام
مرا گر بخواهی حصار آن تست
برین کار با دایه پیمان کنی
بدو دایه گفت آنچ فرمان دهی
چو شب در زمین پادشاهی گرفت
زمین تیره‌گون کوه چون نیل شد
تو گویی که شمعست سیصد هزار
بشد دایه لرزان پر از ترس و بیم
چو آمد به نزدیک پرده‌سرای
بدو گفت اگر نزد شاهم بری
هشیوار سالار بارش ببرد
بیامد زمین را به مژگان برفت
ز گفتار او شاد شد شهریار
دو یاره یکی طوق و انگشتری
چنین داد پاسخ که با ماه روی
بگوش که گفت او به خورشید و ماه
که هر چیز کز من بخواهی همی
ز من هیچ بد نشنود گوش تو
خریدارم او را به تخت و کلاه
چو بشنید پاسخ هم اندر زمان

همی رفت جوشان کمانی به دست
درفشان درفش سیه بر سرش
درفش و سر نامداران بدید
به رنگ طبرخون گل مشک بوی
بر دایه شد با دلی پر ز مهر
که ایدر بیامد چنین کینه‌کش
جهان خوانمش کو جهان منست
به رزم آمدست او ز من سور بر
هم از تخم نرسی کنداورم
که خویش توام دختر نوشه‌ام
چو ایوان بیابی نگار آن تست
زبان در بزرگی گروگان کنی
بگویم بیارمت زو آگهی
ز دریا به دریا سپاهی گرفت
ستاره به کردار قندیل شد
بیاویخته ز آسمان حصار
ز طایر همی شد دلش بدو نیم
خرامید نزدیک آن پاک‌رای
بیابی ز من تاج و انگشتری
ز دهلیز پرده بر شاه گرد
سخن هرچ بشنید با شاه گفت
بخندید و دینار دادش هزار
ز دیبای چینی و از بربری
به خوبی سخنها فراوان بگوی
به زنار و زردشت و فرخ کلاه
گر از پادشاهی بکاهی همی
نجویم جدایی ز آغوش تو
به فرمان یزدان و گنج و سپاه
ز پرده بیامد بر دژ دوان

شنیده بران سرو سیمین بگفت
ز بالا و دیدار شاپور شاه
ز خاور چو خورشید بنمود تاج
ز گنجور دستور بستد کلید
بدژدر هرانکس که بد مهتری
خورشها فرستاد و چندی نبید
پرستندهی باده را پیش خواند
بدو گفت کامشب تویی باده‌ده
همان تا بدارند باده به دست
بدو گفت ساقی که من بنده‌ام
چو خورشید بر باختر گشت زرد
می خسروی خواست طایر به جام
چو بگذشت یک پاس از تیره شب
برفتند یکسر سوی خوابگاه
که با کس نگوید سخن جز براز
بدان شاه شاپور خود چشم داشت
چو شمع از در دژ بیفروخت گفت
مر آن ماه‌رخ را به پرده‌سرای
سپه را همه سر به سر گرد کرد
به باره برآورد چندی سوار
به دژ در شد و کشتن اندر گرفت
سپه بود با طایر اندر حصار
دگر خفته آسیمه برخاستند
ازیشان کس از بیم ننمود پشت
چو شد طایر اندر کف او اسیر
به چنگ وی آمد حصار و بنه
بود آن شب و بامداد پگاه
یکی تخت پیروزه اندر حصار
چو از بارپردخته شد شهریار

که خورشید ناهید را گشت جفت
بگفت آنچ آمد به تابنده ماه
گل زرد شد بر زمین رنگ ساج
خورش خانه و خمهای نبید
وزان جنگیان رنج دیده سری
هم از بویها نرگس و شنبلیله
به خوبی سخنها فراوان براند
به طایر همه باده‌ی ساده ده
بدان تا بخشپند و گردند مست
به فرمان تو در جهان زنده‌ام
شب تیره گفتش که از راه برد
نخستین ز غسانیان برد نام
بیاسود طایر ز بانگ جلب
پرستندگان را بفرمود شاه
نهانی در دژ گشادند باز
از آواز مستان به دل خشم داشت
که گشتیم با بخت بیدار جفت
بفرمود تا خوب کردند جای
گزین کرد مردان ننگ و نبرد
هرانکس که بود از در کارزار
همه گنجهای کهن برگرفت
همه مست خفته فزون از هزار
به هر جای جنگی بیاراستند
بسی نامور شاه ایران بکشت
بیامد برهنه دوان ناگزیر
گرفتار شد مردم بدتنه
چو خورشید بنمود زرین کلاه
به آیین نهادند و دادند بار
به نزدیک او شد گل نوبهار

ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
بدانست کای جادوی کار اوست
چنین گفت کای شاه آزاد مرد
چنین گفت شاپور بدنام را
بیاری و رسوا کنی دوده را
به دژخیم فرمود تا گردنش
سر طایر از ننگ در خون کشید
هرانکس کجا یافتی از عرب
ز دو دست او دور کردی دو کفت
عربی ذوالاکتاف کردش لقب
وزانجا یگه شد سوی پارس باز
برین نیز بگذشت چندی سپهر

درفشان ز زربفت چینی برش
بدو بد رسیدن ز کردار اوست
نگه کن که که فرزند با من چه کرد
که از پرده چون دخت بهرام را
برانگیزی آن کین آسوده را
زند به آتش اندر بسوزد تنش
دو کتف وی از پشت بیرون کشید
نماندی که با کس گشادی دو لب
جهان ماند از کار او در شگفت
چو از مهره بگشاد کفت عرب
جهانی همه برد پیشش نماز
وزان پس دگرگونه بنمود چهر

رفتن شاپور به روم

چنان بد که یک روز با تاج و گنج
ز تیره شب اندر گذشته سه پاس
بپرسیدش از تخت شاهنشاهی
منجم بیاورد صلاب را
نگه کرد روشن به قلب اسد
بدان تا رسد پادشا را بدی
چو دیدند گفتندش ای پادشا
یکی کار پیش است با رنج و درد
چنین داد شاپور پاسخ بدوی
چه چارست تا این ز من بگذرد
ستاره‌شمر گفت کای شهریار
به مردی و دانش نیابی گذر

همی داشت از بودنی دل به رنج
بفرمود تا شد ستاره‌شناس
هم از رنج وز روزگار بهی
بینداخت آرامش و خواب را
که هست او نماینده فتح و جد
فزاید بدو فره ایزدی
جهانگیر و روشن‌دل و پارسا
نیارد کس آن بر توبر یاد کرد
که ای مرد داننده و راهجوی
تنم اختر بد به پی نسپرد
ازین گردش چرخ ناپایدار
خردمند گر مرد پرخاشخ

بباشد همه بودنی بی‌گمان
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه
که گردان بلند آسمان آفرید
بگسترد بر پادشاهیش داد
چو آباد شد زو همه مرز و بوم
ببیند که قیصر سزاوار هست
همان راز بگشاد با کدخدای
همه راز و اندیشه با او بگفت
چنین گفت کاین پادشاهی به داد
شتر خواست پرمایه ده کاروان
ز دینار وز گوهران بار کرد
بیامد پراندیشه ز آبادبوم
یکی روستا بود نزدیک شهر
بیامد به خان یکی کدخدای
برو آفرین کرد مهتر بسی
ببود آن شب و خورد و بخشید چیز
سپیده برآمد بنه برنهاد
بیامد به نزدیک سالار بار
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی
چنین داد پاسخ که ای پادشا
به بازارگانی برفتم ز جز
کنون آمدستم بدین بارگاه
ازین بار چیزی کش اندر خورست
پذیرد سپارد به گنجور گنج
دگر را فروشم به زر و به سیم
بخرم هرانچم ببايد ز روم
ز درگاه برخاست مرد کهن
بفرمود تا پرده برداشتند
چو شاپور نزدیک قیصر رسید

نتابیم با گردش آسمان
که دادار باشد ز هر بد نگاه
توانایی و ناتوان آفرید
همی بود یک چند بی‌رنج و شاد
چنان آرزو کرد کاید به روم
ابا لشکر و گنج و نیروی دست
یک پهلوان گرد با داد و رای
همی داشت از هرکس اندر نهفت
بدارید کزداد باشید شاد
به هر کاروان بر یکی ساروان
ازان سی شتر بار دینار کرد
همی رفت زین سان سوی مرز روم
که دهقان و شهری بدو بود بهر
بپرسید کاید مرا هست جای
که چون تو نیابیم مهمان کسی
ز دهقان بسی آفرین یافت نیز
سوی خانه‌ی قیصر آمد چو باد
برو آفرین کرد و بردش نثار
که هم شاه‌شاخی و هم شاه‌روی
یکی پارسی مردم و پارسا
یکی کاروان دارم از خز و بز
مگر نزد قیصر گشاینده راه
همه گوهر و آلت لشکرست
بدان شاد باشم ندارم به رنج
به قیصر پناهم نیچم ز بیم
روم سوی ایران ز آباد بوم
بر قیصر آمد بگفت این سخن
ز در سوی قیصرش بگذاشتند
بکرد آفرینی چنان چون سزید

نگه کرد قیصر به شاپور گرد
بفرمود تا خوان و می ساختند
جفادیده ایرانی بد به روم
به قیصر چنین گفت کای سرفراز
که این نامور مرد بازارگان
شهنشاه شاپور گویم که هست
چو بشنید قیصر سخن تیره شد
نگهبانش برکرد و با کس نگفت
چو شد مست برخاست شاپور شاه
بیامد نگهبان و او را گرفت
به جای زنان برد و دستش ببست
چو زین باره دانش نیاید به بر
بر مست شمعی همی سوختند
همی گفت هرکس که این شوربخت
یکی خانه‌یی بود تاریک و تنگ
بدان جای تنگ اندر انداختند
کلیدش به کدبانوی خانه داد
به زن گفت چندان دهش نان و آب
اگر زنده ماند به یک چندگاه
همان تخت قیصر نیایدش یاد
زن قیصر آن خانه را در ببست
یکی ماه‌رخ بود گنجور اوی
که ز ایرانیان داشتی او نژاد
کلید در خانه او را سپرد
همان روز ازان مرز لشکر براند
چو قیصر به نزدیک ایران رسید
از ایران همی برد رومی اسیر
به ایران زن و مرد و کودک نماند
نبود آگهی در میان سپاه

ز خوبی دل و دیده او را سپرد
ز بیگانه ایوان برداختند
چنانچون بود مرد بیداد و شوم
یکی نو سخن بشنو از من به راز
که دیبا فروشد به دینارگان
به گفتار و دیدار و فر و نشست
همی چشمش از روی او خیره شد
همی داشت آن راز را در نهفت
همی داشت قیصر مر او را نگاه
که شاپور نرسی توی ای شگفت
به مردی ز دام بلا کس نجست
چه باید شمار ستاره‌شمر
به زاریش در چرم خر دوختند
همی پوست خر جست و بگذاشت تخت
ببردند بدبخت را بی‌درنگ
در خانه را قفل بر ساختند
تنش را بدان چرم بیگانه داد
که از داشتن زو نگیرد شتاب
بداند مگر ارج تخت و کلاه
کسی را کجا نیست قیصر نژاد
به ایوان دگر جای بودش نشست
گزیده به هر کار دستور اوی
پدر بر پدر بر همی داشت یاد
به چرم اندرون بسته شاپور گرد
ورا بسته در پوست آنجا بماند
سپه یک به یک تیغ کین برکشید
نبود آن یلان را کسی دستگیر
همان چیز بسیار و اندک نماند
نه مرده نه زنده ز شاپور شاه

گریزان همه شهر ایران ز روم
از ایران بی‌اندازه ترسا شدند
چنین تا برآمد برین چندگاه
به روم آنک شاپور را داشتی
کنیزک نبودى ز شاپور شاد
شب و روز زان چرم گریان بدى
بدو گفت روزى که ای خوب روی
که در چرم چو نازک اندام تو
چو سروى بدى بر سرش گرد ماه
کنون چنبرى گشت بالای سرو
دل من همى بر تو بریان شود
بدین سختى اندر چه جویی همى
بدو گفت شاپور کای خوب‌چهر
به سوگند پیمان‌ت خواهم یکی
نگویی به بدخواه راز مرا
بگویم ترا آنچ درخواستی
کنیزک به دادار سوگند خورد
به جان مسیحا و سوک صلیب
که راز تو با کس نگویم ز بن
همه راز شاپور با او بگفت
بدو گفت اکنون چو فرمان دهی
سر از بانوان برتر آید ترا
به هنگام نان شیرگرم آوری
به شیر اندر آغارم این چرم خر
پس از من بسی سالیان بگذرد
کنیزک همى خواستی شیر گرم
چو کشتی یکی جام برداشتی
به نزدیک شاپور بردی نهان
دو هفته سپهر اندرین گشته شد

ز مردم تهی شد همه مرز و بوم
همه مرز پیش سکوبا شدند
به ایران پراکنده گشته سپاه
شب و روز تنه‌اش نگذاشتی
ازان کش ز ایرانیان بد نژاد
دل او ز شاپور بریان بدى
چه مردى مترس ایچ با من بگوی
همى بگسلد خواب و آرام تو
بران ماه کرسی ز مشک سیاه
تن پیل وارت به کردار غرو
دو چشمم شب و روز گریان شود
که راز تو با من نگویی همى
گرت هیچ بر من بجنبید مهر
کزان نگذری جاودان اندکی
کنی یاد درد و گداز مرا
به گفتار پیدا کنم راستی
به زنار شماس هفتاد گرد
به دارای ایران گشته مصیب
نجویم همى بتری زین سخن
بماند آن سخن نیک و بد در نهفت
بدین راز من دل گروگان دهی
جهان زیر پای اندر آید ترا
بپوشی سخن نرم نرم‌آوری
که این چرم گردد به گیتی سمر
بگوید همى هرک دارد خرد
نهانی ز هرکس به آواز نرم
بر آتش همى تیز بگذاشتی
نگفتی نهان با کس اندر جهان
به فرجام چرم خر آغشته شد

چو شاپور زان پوست آمد برون
چنین گفت پس با کنیزک به راز
یکی چاره باید کنون ساختن
که ما را گذر باشد از شهر روم
کنیزک بدو گفت فردا پگاه
یکی جشن باشد به روم اندرون
چو کدبانو از شهر بیرون شود
شود جای خالی و من چاره‌جوی
دو اسپ و دو گوپال و تیر و کمان
ببست اندر اندیشه دل را نخست
همان تیغ و گوپال و برگستان
به اندیشه دل را به جای آورید
چو از باختر چشمه اندر کشید
پراندیشه شد جان شاپور شاه

همه دل پر از درد و تن پر ز خون
که ای پاک بینادل و نیک‌ساز
ز هر گونه اندیشه انداختن
مباد آفرین بر چنین مرز و بوم
شوند این بزرگان سوی جشنگاه
که مرد و زن و کودک آید برون
بدان جشن خرم به هامون شود
بسازم نترسم ز پتیاره گوی
به پیش تو آرم به روشن روان
از آخر دو اسپ گرنامه‌ی جست
همان جوشن و مغفر هندوان
خرد را بران رهنمای آورید
شب آن چادر قار بر سر کشید
که فردا چه سازد کنیزک پگاه

گریختن شاپور با کنیزک از روم

چو بر زد سر از برج شیر آفتاب
به جشن آمدند آنک بودی به شهر
کنیزک سوی چاره بنهاد روی
چو ایوان خالی به چنگ آمدش
دو اسپ گرنامه‌ی ز آخر ببرد
ز دینار چندانک بایست نیز
چو آمد همه ساز رفتن به جای
سوی شهر ایران نهادند روی
شب و روز یکسر همی تاختند
برین‌گونه از شهر بر خورستان

ببالید روز و بپالود خواب
بزرگان جوینده از جشن بهر
چنانچون بود مردم چاره‌جوی
دل شیر و چنگ و پلنگ آمدش
گزیده سلیح سواران گرد
ز خوشاب و یاقوت و هرگونه چیز
شب آمد دو تن راست کردند رای
دو خرم نهان شاد و آرامجوی
به خواب و به خوردن نپرداختند
همی راند تا کشور سورستان

چو اسب و تن از تاختن گشت سست
دهی خرم آمد به پیشش به راه
تن از رنج خسته گریزان ز بد
بیامد دمان مرد پالیزبان
دو تن دیده با نیزه و درع و خود
بدین بیگهی از کجا خاستی
بدو گفت شاپور کای نیکخواه
یک مرد ایرانیم راهجوی
پر از دردم از قیصر و لشکرش
گر امشب مرا میزبانی کنی
برآنم که روزی به کار آیدت
بدو باغبان گفت کین خان تست
بدان چیز کاید مرا دسترس
فرود آمد از باره شاپور شاه
خورش ساخت چندان زن باغبان
چو نان خورده شد کار می ساختند
سبک باغبان می به شاپور داد
بدو گفت شاپور کای میزبان
کسی کو می آرد نخست او خورد
تو از من به سال اندکی برتری
بدو باغبان گفت کای پرهنر
تو باید که باشی برین پیش رو
همی بود تاج آید از موی تو
بخندید شاپور و بستند نبید
به پالیزبان گفت کای پاکدین
چنین دادپاسخ که ای برمنش
به بدخواه ما باد چندان زیان
از ایران پراگنده شد هرک بود
ز بس غارت و کشتن مرد و زن

فرود آمدن را همی جای جست
پر از باغ و میدان و پر جشنگاه
بیامد در باغبانی بزد
که هم نیکدل بود و هم میزبان
ز شاپور پرسید هست این درود
چنین تاختن را بیاراستی
سخن چند پرسى ز گم کرده راه
گریزان بدین مرز بنهاده روی
مبادا که بینم سر و افسرش
هشیواری و مرزبانی کنی
درختی که کشتی به بار آیدت
تن باغبان نیز مهمان تست
بکوشم بیارم نگویم به کس
کنیزک همی رفت با او به راه
ز هر گونه چندانک بودش توان
سبک مایه جایی برداختند
که بردار ازان کس که آیدت یاد
سخن گوی و پرمايه پالیزبان
چو بیشش بود سالیان و خرد
تو باید که چون می دهی می خوری
نخست آن خورد می که با زیبتر
که پیری به فرهنگ و بر سال نو
همی رنگ عاج آید از روی تو
یکی باد سرد از جگر برکشید
چه آگاهی استت ز ایران زمین
ز تو دور بادا بد بدکنش
که از قیصر آمد به ایرانیان
نماند اندران بوم کشت و درود
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن

وزیشان بسی نیز ترسا شدند
بس جاثلیقی به سر بر کلاه
بدو گفت شاپور شاه اورمزد
کجا شد که قیصر چنین چیره شد
بدو باغبان گفت کای سرفراز
ازو مرده و زنده جایی نشان
هرانکس که بودند ز آبادبوم
برین زار بگریست پالیزبان
بدو میزان گفت کاید ر سه روز
که دانا زد این داستان از نخست
نباشد خرد هیچ نزدیک اوی
بباش و بیاسای و می خور به کام
بدو گفت شاپور کری رواست
ببود آن شب و خورد و گفت و شنید
چو زرین درفشی برآورد راغ
بدو گفت روز تو فرخنده باد
سزای تومان جایگاهی نبود
چو مهمان درویش باشی خورش
بدو گفت شاپور کای نیکبخت
یکی زند واست آر با بر سمت
بیاورد هرچش بفرمود شاه
به زمزم بدو گفت برگوی راست
چنین داد پاسخ ورا باغبان
دو چشمم ز جایی که دارم نشست
نهانی به پالیزبان گفت شاه
چو بشنید زو این سخن باغبان
جهاندار بنهاد بر گل نگین
بدو گفت کین گل به موبد سپار
سپیده دمان مرد با مهر شاه

به زنار پیش سکوبا شدند
به دور از بر و بوم و آرامگاه
که رخشان بدی همچو ماه اورمزد
ز بخت آب ایرانیان تیره شد
ترا جاودان مهتری باد و ناز
نیامد به ایران بدان سرکشان
اسیرند سرتاسر اکنون به روم
که بود آن زمان شاه را میزبان
بباشی بود خانه گیتی فروز
که هرکس که آزرم مهمان نجست
نیاز آورد بخت تاریک اوی
چو گردد دلت رام بر گوی نام
به مابر کنون میزبان پادشاست
سپیده چو از کوه سر بر کشید
بر میهمان شد خداوند باغ
سرت برتر از بر بارنده باد
به آرام شایسته گاهی نبود
نیایی نه پوشیدن و پرورش
من این خانه بگزیدم از تاج و تخت
به زمزم یکی پاسخی پرسمت
بیفزود نزدیک شه پایگاه
کجا موبد موبد اکنون کجاست
که ای پاکدل مرد شیرینزبان
بدان خانه‌ی موبدان موبه دست
که از مهتر ده گل مهره خواه
گل و مشک و می خواست و آمد دمان
بدان باغبان داد و کرد آفرین
نگر تا چه گوید همه گوش دار
بر موبد موبد آمد پگاه

چو نزدیک درگاه موبد رسید
به آواز زان بارگه بار خواست
چو آمد به نزدیک موبد فراز
چو موبد نگه کرد و آن مهره دید
وزان پس بران نام چندی گریست
چنین داد پاسخ که ای نامدار
یکی ماه با وی چو سرو سهی
بدو گفت موبد که ای نامجوی
بدو باغبان گفت هرکو بهار
دو بازو به کردار ران هیون
همی رنگ شرم آید از مهر اوی
چو پالیزبان گفت و موبد شنید
که آن شیردل مرد جز شاه نیست
فرستاده‌یی جست روشن‌روان
که پیدا شد آن فر شاپور شاه
فرستاده‌ی موبد آمد دوان
بگفت آنک در باغ شادی و بخت
سپهد ز گفتار او گشت شاد
به دادار گفت ای جهاندار راست
که دانست هرگز که شاپور شاه
سپاس از تو ای دادگر یک خدای
چو شب برکشید آن درفش سیاه
فراز آمد از هر سوی لشکری
سوی سورستان سربرافراختند
به درگاه پالیزبان آمدند
چو لشکر شد آسوده بر درسرای
به شاه جهان گفت پس میزبان
سپاه انجمن شد بدین درسرای
بفرمود تا برگشادند راه

پراگنده گردان و در بسته دید
چو بگشاد در باغبان رفت راست
بدو مهر بنمود و بردش نماز
ز شادی دل رایزن بردمید
بدان باغبان گفت کاین مهر کیست
نشسته به خان منست این سوار
خردمند و با زیب و با فرهی
نشان که دارد به بالا و روی
بدیدست سرو از لب جویبار
برش چون بر شیر و چهرش چو خون
همی زیب تاج آید از چهر اوی
به روشن روان مرد دانا بدید
همان چهر او جز در گاه نیست
فرستاد موبد بر پهلوان
تو از هر سوی انجمن کن سپاه
ز جایی که بد تا در پهلوان
شکفته شد آن خسروانی درخت
دلش پر ز کین گشت و لب پر ز باد
پرستش کنی جز ترا ناسزاست
ببیند سپه نیز و او را سپاه
جهاندار و بر نیکویی رهنمای
ستاره پدید آمد از گرد ماه
به جایی که بد در جهان مهتری
یگان و دوگانه همی تاختند
به شادی بر میزبان آمدند
به نزدیک شاه آمد آن پاک‌رای
خجستست بر ماه پالیزبان
نگه کن کنون تا چه آیدت رای
اگر چه فرومایه بد جایگاه

چو رفتند نزدیک آن نامجوی
مهان را همه شاه در بر گرفت
بگفت آنک از چرم خر دیده بود
هم آزادی آن بت خوب چهر
کزو یافتم جان و از کردگار
وگر شهریاری و فرخنده‌یی
منم بنده این مهربان بنده را
ز هر سو که اکنون سپاه منست
همه کس فرستید و آگه کنید
ببندید ویژه ره طیسفون
چو قیصر بیابد ز ما آگهی
بیاید سپاه مرا برکند
کنون ما نداریم پایاب اوی
چو موبد بیاید بیارد سپاه
بسازیم و آرایشی نو کنیم
بباید به هر گوشه‌یی دیده‌بان
ازان پس نمایم از رومیان
بسی برنیامد برین روزگار
فرستاد شاپور کارآگهان
بدان تا ز قیصر دهند آگهی
برفتند کارآگهان ناگهان
بدیدند هرگونه بازآمدند
که قیصر ز می خوردن و از شکار
سپاهش پراکنده از هر سوی
نه روزش طلایه نه شب پاسبان
نبیند همی دشمن از هیچ روی
چو شاپور بشنید زان شاد شد
گزین کرد ز ایرانیان سه هزار
شب تیره جوشن به بر در کشید

یکایک نهادند بر خاک روی
ز بدها خروشیدن اندر گرفت
سخنهای قیصر که بشنیده بود
بگفت آنچ او کرد پیدا ز مهر
که فرخنده بادا برو روزگار
بود بنده‌ی پره‌نر بنده‌یی
گشاده‌دل و نازپرورده را
وگر پادشاهی و راه منست
طلایه پراکنده بر ره کنید
نباید که آگاهی آید برون
که بیدار شد فر شاهنشهی
دل و پشت ایرانیان بشکند
نه پیچیم با بخت شاداب اوی
ز لشکر ببندیم بر پشه راه
نهانی مگر باغ بی‌خو کنیم
طلایه به روز و به شب پاسبان
کسی خسپد ایمن گشاده‌میان
که شد مردم لشکری شش هزار
سوی طیسفون کاردیده مهان
ازان برز درگاه با فرهی
نهفته بجستند کار جهان
بر شاه گردن‌فراز آمدند
همی هیچ نندیشد از کارزار
به تاراج کردن به هر پهلو
سپاهش همه چون رمه بی‌شبان
پسند آمدش زیستن برزوی
همه رنجها بر دلش باد شد
زره‌دار و برگستوان ور سوار
سپه را سوی طیسفون برکشید

به تیره شبان تیز بشتافتی
همی راندی در بیابان و کوه
فزون از دو فرسنگ پیش سپاه
چنین تا به نزدیکی طیسفون
به لشکر گه آمد گذشته دو پاس
ازان مرز بشنید آواز کوس
پر از خیمه یک دشت و خرگاه بود
ز می مست قیصر به پرده سرای
چو گیتی چنان دید شاپور گرد
سپه را به لشکرگه اندر کشید
به ابر اندر آمد دم کرنای
دهاده برآمد ز هر پهلوی
تو گفتی همی آسمان بترکید
درفشیدن کاویانی درفش
تو گفتی هوا تیغ بارد همی
ز گرد سپه کوه شد ناپدید
سراپرده‌ی قیصر بی‌هنر
به هر گوشه‌یی آتش اندر زدند
سرانجام قیصر گرفتار شد
وزان خیمه‌ها نامداران اوی
گرفتند بسیار و کردند بند
گهی زو فراز آید و گه نشیب
بی‌آزاری و مردمی بهترست
چو شب دامن روز اندر کشید
بفرمود شاپور تا شد دبیر
نوشتند نامه به هر مهتری
سرنامه کرد آفرین مهان
که اوراست بر نیکویی دسترس
همو آفریننده‌ی روزگار

چو روشن شدی روی برتافتی
بران راه بی‌راه خود با گروه
همی دیده‌بان بود بی‌راه و راه
طلایه همی راند پیش اندرون
ز قیصر نبودش به دل در هراس
غو پاسبانان چو بانگ خروس
ازان تاختن خود که آگاه بود
ز لشکر نبود اندران مرز جای
عنان کیی بارگی را سپرد
بزد دست و گرز گران برکشید
ج‌رن‌گیدن گرز و هندی درای
چکاچاک برخاست از هر سوی
ز خورشید خون بر هوا برچکید
شب تیره و تیغهای بنفش
جهان یکسره میخ دارد همی
ستاره همی دامن اندرکشید
همی کرد شاپور زیر و زبر
همی آسمان بر زمین بر زدند
وزو اختر نیک بیزار شد
دلیر و گزیده سواران اوی
چنین است کردار چرخ بلند
گهی شادمانی و گاهی نهیب
کرا کردگار جهان یاورست
درفش خور آمد ز بالا پدید
قلم خواست و انقاس و مشک و حریر
به هر پادشاهی و هر کشوری
ز ما بنده بر کردگار جهان
به نیرو نیازش نیاید به کس
به نیکی همو باشد آموزگار

چو قیصر که فرمان یزدان بهشت
به زاری همی بند ساید کنون
همان تاج ایران بدو در سپرد
گسسته شد آن لشکر و بارگاه
هرانکس که باشد ز رومی به شهر
همه داد جوید و فرمان کنید
هیونی بر آمد ز هر سو دمان
ز لشکرگه آمد سوی طیسفون
چو تاج نیاکانش بر سر نهاد
بفرمود تا شد به زندان دبیر
هزار و صد و ده برآمد شمار
همه خویش و پیوند قیصر بدند
جهاندار ببردشان دست و پای
بفرمود تا قیصر روم را
بشد روزبان دست قیصرکشان
جفادیده چون روی شاپور دید
بمالید رنگین رخس بر زمین
زمین را سراسر به مژگان برفت
بدو گفت شاه ای سراسر بدی
پسر گویی آنرا کش انباز نیست
ندانی تو گفتن سخن جز دروغ
اگر قیصری شرم و رایت کجاست
چرا بندم از چرم خر ساختی
چو بازارگانان به بزم آمدم
تو مهمان به چرم خر اندر کنی
بینی کنون جنگ مردان مرد
بدو گفت قیصر که ای شهریار
ز من بخت شاها خرد دور کرد
مکافات بد گر کنی نیکوی

به ایران بجز تخم زشتی نکشت
چو جان را نبودش خرد رهنمون
ز گیتی بجز نام زشتی نبرد
به نیروی یزدان که بنمود راه
ز شمشیر باید که یابند بهر
به خوبی ز سر باز پیمان کنید
ابا نامه‌ی شاه روشن روان
بی‌آزار بنشست با رهنمون
ز دادار نیکی دهش کرد یاد
به انقاس بنوشت نام اسیر
بزرگان روم آنک بد نامدار
به روم اندرون ویژه مهتر بدند
هرانکس که بد بر بدی رهنمای
بیارند سالار آن بوم را
ز زندان بیاورد چون بیهشان
سرشکش ز دیده به رخ بر چکید
همی کرد بر تاج و تخت آفرین
به موی و به روی گشت با خاک جفت
که ترسایی و دشمن ایزدی
ز گیتیش فرجام و آغاز نیست
دروغ آتشی بد بود بی‌فروغ
به خوبی دل رهنمایت کجاست
بزرگی به خاک اندر انداختی
نه با کوس و لشکر به رزم آمدم
به ایران گرایبی و لشکر کنی
کزان پس نجویی به ایران نبرد
ز فرمان یزدان که یابد گذار
روانم بر دیو مزدور کرد
به گیتی درون داستانی شوی

که هرگز نگردد کهن نام تو
اگر یابم از تو به جان زینهار
یکی بنده باشم به درگاه تو
بدو شاه گفت ای بد بی‌هنر
کنون هرک بردی ز ایران اسیر
دگر خواسته هرچ بردی به روم
همه یکسر از خانه بازآوری
از ایران هرانجا که ویران شدست
سراسر برآری به دینار خویش
دگر هرک کشتی ز ایرانیان
به یک تن ده از روم تاوان دهی
نخواهم بجز مرد قیصرنژاد
دگر هرچ ز ایران بریدی درخت
بکاری و دیوارها برکنی
کنون من به بندی ببندم ترا
گرین هرچ گفتم نیاری به جای
دو گوشش به خنجر بدو شاخ کرد
مهایری به بینی او برنهاد
دو بند گران برنهادش به پای
عرض‌گاه و دیوان بیاراستند
سپاه انجمن شد چو روزی بداد
از ایران همی راند تا مرز روم
بکشتند و خانش همی سوختند
چو آگاهی آمد ز ایران به روم
گرفتار شد قیصر نامدار
سراسر همه روم گریان شدند
همی گفت هرکس که این بد که کرد
ز قیصر یکی که برادرش بود
جوانی کجا یانسش بود نام

برآید به مردی همه کام تو
به چشمم شود گنج و دینار خوار
نجویم جز آرایش گاه تو
چرا کردی این بوم زیر و زبر
همه باز خواهم ز تو ناگزیر
مبادا که بینی تو آن بوم شوم
بدین لشکر سرفراز آوری
کنام پلنگان و شیران شدست
بیابی مکافات کردار خویش
بجویی ز روم از نژاد کیان
روان را به پیمان گروگان دهی
که باشند با ما بدین بوم شاد
نبرد درخت گشن نیک‌بخت
ز دلها مگر خشم کمتر کنی
ز چرم خران کی پسندم ترا
بدرند چرمت ز سر تا به پای
به یک جای بینیش سوراخ کرد
چو شاپور زان چرم خر کرد یاد
ببردش همان روزبان باز جای
کلید در گنجها خواستند
سرش پر ز کین و دلش پر ز باد
هرانکس که بود اندران مرز و بوم
جهانی به آتش برافروختند
که ویران شد آن مرز آباد بوم
شب تیره اندر صف کارزار
وز آواز شاپور بریان شدند
مگر قیصر آن ناجوانمرد مرد
پدر مرده و زنده مادرش بود
جهانجوی و بخشنده و شادکام

شدند انجمن لشکری بر درش
بدو گفت کین برادر بخواه
چو بشنید یانس بجوشید و گفت
بزد کوس و آورد بیرون صلیب
سپه را چو روی اندرآمد به روی
رده برکشیدند و برخاست غو
برآمد یکی ابر و گردی سیاه
سپه را به یک روی بر کوه بود
بدین گونه تا گشت خورشید زرد
بکشتند چندانک روی زمین
چو از قلب شاپور لشکر براند
چو با مهتران گرم کرد اسپ شاه
سوی لشکر رومیان حمله برد
بدانست یانس که پایاب شاه
پس اندر همی تاخت شاپور گرد
به هر جایگه بر یکی توده کرد
ازان لشکر روم چندان بکشت
به هامون سپاه و چلیپا نماند
ز هر جای چندان غنیمت گرفت
ببخشید یکسر همه بر سپاه
کجا دیده بد رنج از گنج اوی
همه لشکر روم گرد آمدند
که ما را چنو نیز مهتر مباد
به روم اندرون جای مذبح نماند
چو زنار قسیس شد سوخته
کنون روم و قنوج ما را یکیست
یکی مرد بود از نژاد سران
برانوش نام و خردمند بود
بدو گفت لشکر که قیصر تو باش

درم داد پرخاشجو مادرش
نبینی که آمد ز ایران سپاه
که کین برادر نشاید نهفت
صلیب بزرگ و سپاهی مهیب
بی آرام شد مردم کینه جوی
بیامد دوان یانس پیش رو
کزان تیرگی دیده گم کرد راه
دگر آب زانسو که انبوه بود
ز هر سو همی خاست گرد نبرد
شد از جوشن کشتگان آهنین
چپ و راستش ویزگان را بخواند
زمین گشت جنبان و پیچان سپاه
بزرگش یکی بود با مرد خرد
ندارد گریزان بشد با سپاه
به گرد از هوا روشنایی ببرد
گیاهها به مغز سر آلوده کرد
که یک دشت سر بود بی پای و پشت
به دژها صلیب و سکوبا نماند
که لشکر همی ماند زو در شگفت
جز از گنج قیصر نبد بهر شاه
نه هم گوشه بد گنج با رنج اوی
ز قیصر همی داستانها زدند
به روم اندرون نام قیصر مباد
صلیب و مسیح و موشح نماند
چلیپا و مطران برافروخته
چو آواز دین مسیح اندکیست
هم از تخمهی نامور قیصران
زبان و روانش پر از بند بود
برین لشکر و بوم مهتر تو باش

به گفتار تو گوش دارد سپاه
بیاراستند از برش تخت عاج
به جای بزرگیش بنشانند
برانوش بنشست و اندیشه کرد
بدانست کو را ز شاه بلند
فرستاده‌یی جست بارای و شرم
دبیری بزرگ و جهان‌دیده‌یی
بیاورد و بنشانند نزدیک خویش
یکی نامه بنوشت پرفرین
که جاوید تاج تو پاینده باد
تو دانی که تاراج و خون ریختن
مهران سرافراز دارند شوم
گر این کین ایرج به دست از نخست
تن سلم زان کین کنون خاک شد
وگر کین داراست و اسکندری
مر او را دو دستور بد کشته بود
گرت کین قیصر فزاید همی
نباید که ویران شود بوم روم
وگر غارت و کشتنت بود رای
زن و کودکانش اسیر تواند
که آمد که کمتر کنی کین و خشم
فدای تو بادا همه خواسته
تو دل خوش کن و شهر چندین مسوز
نباشد پسند جهان‌آفرین
درود جهاندار بر شاه باد
نویسنده بنهاد پس خامه را
نهادند پس مهر قیصر بروی
بیامد خردمند و نامه بداد
چو آن نامور نامه برخواندند

بیفروز تاج و بیارای گاه
برانوش بنشست بر سرش تاج
همه رومیان آفرین خواندند
ز روم و ز آوردگاه نبرد
ز روم و ز آویزش آید گزند
که دانش سراید به آواز نرم
خردمند و دانا پسندیده‌یی
بگفت آن سخنهای باریک خویش
ز دادار بر شهریار زمین
همه مهتران پیش تو بنده باد
چه با بیگنه مردم آویختن
چه با شهر ایران چه با مرز روم
منوچهر کرد آن به مردی درست
هم از تور روی زمین پاک شد
که نو شد بر وی زمین داوری
و دیگر کزو بخت برگشته بود
به زندان تو بند ساید همی
که چون روم دیگر نبودست بوم
همه روم گشتند بی‌دست و پای
جگر خسته از تیغ و تیر تواند
فرو خوابنی از گذشته دو چشم
کزین کین همی جان شود کاسته
نباید که روز اندر آید به روز
که بیداد جوید جهاندار کین
بلند اخترش افسر ماه باد
چو اندر نوشت آن کبی نامه را
فرستاده بنهاد زی شاه روی
ز قیصر به شاپور فرخ نژاد
سخنهای نغزش برافشانند

ببخشود و دیده پر از آب کرد
هم‌اندر زمان نامه پاسخ نوشت
که مهمان به چرم خراندر که دوخت
تو گرد بخردی خیز پیش من آی
چو زنه‌ار دادم نسامت جنگ
فرستاده برگشت و پاسخ ببرد
برانوش چون پاسخ نامه دید
بفرمود تا نامداران روم
درم بار کردند خروار شست
ز دینار گنجی ز بهر نثار
همه مهتران نزد شاه آمدند
چو دینار پیشش فرو ریختند
ببخشود و شاپور و بنواختشان
برانوش را گفت کز شهر روم
به ایران زمین آنچه بد شارستان
عوض خواهم آن را که ویران شدست
برانوش گفتا چه باید بگوی
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه
ز دینار رومی به سالی سه بار
دگر آنک باشد نصیبین مرا
برانوش گفتا که ایران تراست
پذیرفتم این مایه‌ور باژ و ساو
نوشتند عهدی ز شاپور شاه
مگر با سزاواری و خرمی
ازان پس گسی کرد و بنواختشان
چو ایشان برفتند لشکر براند
همی رفت شادان به اصطخر پارس
چو اندر نصیبین خبر یافتند
که ما را نباید که شاپور شاه

بروهای جنگی پر از تاب کرد
بگفت آنکجا رفته بد خوب و زشت
که بازار کین کهن برفروخت
خود و فیلسوفان پاکیزه رای
گشاده کنم بر تو این راه تنگ
سخنها یکایک همه برشمرد
ز شادی دل پاک‌تن بردمید
برفتند صد مرد زان مرز و بوم
هم از گوهر و جامه‌ی بر نشست
فراز آمد از هر سوی سی هزار
برهنه سر و بی‌کلاه آمدند
بگسترده زر کهن بیختند
به خوبی بر اندازه بنشاختشان
بیامد بسی مرد بیداد و شوم
کنون گشت یکسر همه خارستان
کنام پلنگان و شیران شدست
چو زنه‌ار دادی مه بر تاب روی
چو خواهی که یکسر ببخشم گناه
همی داد باید هزاران هزار
چو خواهی که کوتاه شود کین مرا
نصیبین و دشت دلیران تراست
که با کین و خشمند نداریم تاو
کزان پس نراند ز ایران سپاه
کجا روم را زو نیاید کمی
سر از نامداران برافراختشان
جهان‌آفرین را فراوان بخواند
که اصطخر بد بر زمین فخر پارس
همه جنگ را تیز بشتافتند
نصیبین بگیرد بیارد سپاه

که دین مسیحا ندارد درست
چو آید ز ما برنگیرد سخن
زبردست شد مردم زبردست
چو آگاهی آمد به شاپور شاه
ز دین مسیحا برآشت شاه
همی گفت پیغمبری کش جهود
برفتند لشکر به کردار گرد
به یک هفته آنجا همی جنگ بود
بکشتند زیشان فراوان سران
همه خواستند آن زمان زینهار
بخشیدشان نامبردار شاه
به هر کشوری نامداری گرفت
همی خواندندیش پیروز شاه
کنیزک که او را رهانیده بود
دلفروزو فرخ پیش نام کرد
همان باغبان را بسی خواسته
همی بود قیصر به زندان و بند
به روم اندرون هرچ بودش ز گنج
بیاورد و یکسر به شاپور داد
سرانجام در بند و زندان بمرد
به رومش فرستاد شاپور شاه
چنین گفت کاینست فرجام ما
یکی را همه زفتی و ابله‌یست
برین و بران روز هم بگذرد
به تخت کیان اندر آورد پای
وزان پس بر کشور خوزیان
ز بهر اسیران یکی شهر کرد
کجا خرم‌آباد بد نام شهر
کسی را که از پیش ببرید دست

همش کیش زردشت و زند است و است
نخواهیم استا و دین کهن
به کین مرد شهری به زین برنشست
که اندر نصیبین ندادند راه
سپاهی فرستاد بی‌مر به راه
کشد دین او را نشاید ستود
سواران و شیران روز نبرد
دران شهر از جنگ بس تنگ بود
نهادند بر زنده بند گران
نوشتند نامه بر شهریار
بفرمود تا بازگردد سپاه
همان بر جهان کامگاری گرفت
همی بود یک چند با تاج و گاه
بدان کامگاری رسانیده بود
ز خوبان مر او را دلارام کرد
بداد و گسی کردش آراسته
به زاری و خواری و زخم کمند
فراز آوریده ز هر سو به رنج
همی بود یک چند لب پر ز باد
کلاه کیی دیگری را سپرد
به تابوت وز مشک بر سر کلاه
ندانم کجا باشد آرام ما
یکی با خردمندی و فرهیست
خنک آنک گیتی به بد نسپرد
همی بود چندی جهان کدخدای
فرستاد بسیار سود و زیان
جهان را ازان بوم پر بهر کرد
وزان بوم خرم کرا بود بهر
بدین مرز بودیش جای نشست

بر و بوم او یکسر او را بدی
یکی شارسران کرد دیگر به شام
به اهواز کرد آن سیم شارسران
کنام اسیرانش کردند نام

سر سال نو خلعتی بستدی
که پیروز شاپور کردش به نام
بدو اندرون کاخ و بیمارستان
اسیر اندرو یافتی خواب و کام

پدیدار شدن مانی

ز شاهیش بگذشت پنجاه سال
بیامد یکی مرد گویا ز چین
بدان چربه دستی رسیده به کام
به صورتگری گفت پیغمبرم
ز چین نزد شاپور شد بار خواست
سخن گفت مرد گشاده‌زبان
سرش تیز شد موبدان را بخواند
کزین مرد چینی و چیره‌زبان
بگویند و هم زو سخن بشنوید
بگفتند کین مرد صورت پرست
زمانی سخن بشنو او را بخوان
بفرمود تا موبد آمدش پیش
فرو ماند مانی میان سخن
بدو گفت کای مرد صورت پرست
کسی کو بلند آسمان آفرید
کجا نور و ظلمت بدو اندرست
شب و روز و گردان سپهر بلند
همه کرده‌ی کردگارست و بس
به برهان صورت چرا بگروی
همه جفت و همتا و یزدان یکیست

که اندر زمانه نبودش همال
که چون او مصور نبیند زمین
یکی برمنش مرد مانی به نام
ز دین‌آوران جهان برترم
به پیغمبری شاه را یار خواست
جهاندار شد زان سخن بدگمان
زمانی فراوان سخنها براند
فتادستم از دین او در گمان
مگر خود به گفتار او بگروید
نه بر مایه‌ی موبدان موبه دست
چو بیند ورا کی گشاید زبان
سخن گفت با او ز اندازه بیش
به گفتار موبد ز دین کهن
به یزدان چرا آختی خیره‌دست
بدو در مکان و زمان آفرید
ز هر گوهری گوهرش برترست
کزویت پناهست و زویت گزند
جزو کرد نتواند این کرده کس
همی پند دین‌آوران نشنوی
جز از بندگی کردنت رای نیست

گرین صورت کرده جنبان کنی
ندانی که برهان نیاید به کار
اگر اهرمن جفت یزدان بدی
همه ساله بودی شب و روز راست
نگنجد جهان آفرین در گمان
سخنهای دیوانگانست و بس
سخنها جزین نیز بسیار گفت
فرو ماند مانی ز گفتار اوی
ز مانی برآشت پس شهریار
بفرمود پس تاش برداشتند
چنین گفت کاین مرد صورت پرست
چو آشوب و آرام گیتی به دوست
همان خامش آگنده باید به گاه
بیاویختند از در شارستان
جهانی برو آفرین خواندند
ز شاپور زان گونه شد روزگار
ز داد و ز رای و ز آهنگ اوی
مر او را به هر بوم دشمن نماند
چو نومید شد او ز چرخ بلند
بفرمود تا پیش او شد دبیر
جوانی که کهتر برادرش بود
ورا نام بود اردشیر جوان
پسر بد یکی خرد شاپور نام
چنین گفت پس شاه با اردشیر
اگر با من از داد پیمان کنی
که فرزند من چون به مردی رسد
سپاری بدو تخت و گنج و سپاه
من این تاج شاهی سپارم به تو
بپذیرفت زو این سخن اردشیر

سزد گر ز جنبده برهان کنی
ندارد کسی این سخن استوار
شب تیره چون روز خندان بدی
به گردش فزونی نبودی نه کاست
که او برترست از زمان و مکان
بدین بر نباشد ترا یار کس
که با دانش و مردمی بود جفت
پیژمرد شاداب بازار اوی
برو تنگ شد گردش روزگار
به خواری ز درگاه بگذاشتند
نگنجد همی در سرای نشست
بباید کشیدن سراپاش پوست
بدان تا نجوید کس این پایگاه
دگر پیش دیوار بیمارستان
همی خاک بر کشته افشاندند
که در باغ با گل ندیدند خار
ز بس کوشش و جنگ و نیرنگ اوی
بدی را به گیتی نشیمن نماند
بشد سالیانش به هفتاد و اند
ابا موبد موبدان اردشیر
به داد و خرد بر سر افسرش بود
توانا و دانا به سود و زیان
هنوز از جهان نارسیده به کام
که ای گرد و چابک سوار دلیر
زبان را به پیمان گروگان کنی
به گاه دلیری و گردی رسد
تو دستور باشی ورا نیک خواه
همان گنج و لشکر گذارم به تو
به پیش بزرگان و پیش دبیر

که چون کودک او به مردی رسد
سپارم همه پادشاهی ورا
چو بشنید شاپور پیش مهان
چنین گفت پس شاه با اردشیر
بدان ای برادر که بیداد شاه
به آگندن گنج شادان بود
خنک شاه باداد و یزدان پرست
به داد و به بخشش فزونی کند
نگه دارد از دشمنان کشورش
به داد و به آرام گنج آگند
گناه از گنهکار بگذاشتن
هرانکس که او این هنرها بجست
بباید خرد شاه را ناگزیر
دل پادشا چون گراید به مهر
گنهکار باشد تن زبردست
دل و مغز مردم دو شاه تنند
چو مغز و دل مردم آلوده گشت
بدان تن سراسیمه گردد روان
چو روشن نباشد بپراگند
چنین همچو شد شاه بیدادگر
بدوبر پس از مرگ نفرین بود
بدین دار چشم و بدان دار گوش
هران پادشا کو جزین راه جست
ز کشورش بپراگند زبردست
نبینی که دانا چه گوید همی
که هر شاه کو را ستایش بود
نکوهیده باشد جفا پیشه مرد
بدان ای برادر که از شهریار
یکی آنک پیروزگر باشد اوی

که دیهیم و تاج کیی را سزد
نسامز جز از نیک‌خواهی ورا
بدو داد دیهیم و مهر شهان
که کار جهان بر دل آسان مگیر
پی پادشاهی ندارد نگاه
به زفتی سر سرفرازان بود
کزو شاد باشد دل زبردست
جهان را بدین رهنمونی کند
به ابر اندر آرد سر و افسرش
به بخشش ز دل رنج بپراگند
پی مردمی را نگه داشتن
خرد باید و حزم و رای درست
هم آموزش مرد برنا و پیر
برو کامها تازه دارد سپهر
مگر مردم پاک و یزدان پرست
دگر آلت تن سپاه تنند
به نومیادی از رای پالوده گشت
سپه چون زید شاه بی‌پهلوان
تن بی‌روان را به خاک افگند
جهان زو شود زود زیر و زبر
همان نام او شاه بی‌دین بود
که اویست دارنده جان و هوش
ز نیکیش باید دل و دست شست
همان از درش مرد خسروپرست
دلت را ز کژی بشوید همی
همه کارش اندر فزایش بود
به گرد در آزداران مگرد
بجوید خردمند هرگونه کار
ز دشمن نتابد گه جنگ روی

دگر آنک لشکر بدارد به داد
کسی کز در پادشاهی بود
چهارم که با زبردستان خویش
ندارد در گنج را بسته سخت
بباید در پادشاهی سپاه
اگر گنجت آباد داری به داد
سلیحت در آرایش خویش دار
بس ایمن مشو بر نگهدار خویش
سرانجام مرگ آیدت بی‌گمان
برادر چو بشنید چندی گریست
برفت و بماند این سخن یادگار
که هم یک زمان روز تو بگذرد
چو آدینه هر مزد بهمن بود
می لعل پیش آور ای هاشمی
چو شست و سه شد سال شد گوش کر
کنون داستانه‌های شاه اردشیر

بداند فزونی مرد نژاد
نخواهد که مهتر سپاهی بود
همان باگهر در پرستان خویش
همی بارد از شاخ بار درخت
سپاهی در گنج دارد نگاه
تو از گنج شاد و سپاه از تو شاد
سزد کت شب تیره آید به کار
چو ایمن شدی راست کن کار خویش
اگر تیره‌ای گر چراغ جهان
چو اندرز بنوشت سالی بزیست
تو اندر جهان تخم زفتی مکار
چنین برده رنج تو دشمن خورد
برین کار فرخ نشیمن بود
ز خمی که هرگز نگیرد کمی
ز بیشی چرا جویم آیین و فر
بگویم ز گفتار من یادگیر

پادشاهی اردشیر نکوکار

چو بنشست بر گاه شاه اردشیر
کمر بست و ایرانیان را بخواند
چنین گفت کز دور چرخ بلند
جهان گر شود رام با کام من
ور ایدونک با ما نسازد جهان
برادر جهان ویژه ما را سپرد
فرستم روان ورا آفرین
چو شاپور شاپور گردد بلند

بیاراست آن تخت شاپور پیر
بر پایه‌ی تخت زرین نشاند
نخواهم که باشد کسی را گزند
ببینند تیزی و آرام من
بسازیم ما با جهان جهان
ازیرا که فرزند او بود خرد
که از بدسگالان بشست او زمین
شود نزد او گاه و تاج ارجمند

سپارم بدو گاه و تاج و سپاه
من این تخت را پایکار ویام
شما یکسره داد یاد آورید
چنان دان که خوردیم و بر ما گذشت
چو ده سال گیتی همی داشت راست
نجست از کسی باژ و ساو و خراج
مر او را نکوکار زان خواندند
چو شاپور گشت از در تاج و گاه
نگشت آن دلاور ز پیمان خویش

که پیمان چنین کرد شاپور شاه
همان از پدر یادگار ویام
بکوشید و آیین و داد آورید
چو مردی همه رنج ما باد گشت
بخورد و ببخشید چیزی که خواست
همی رایگان داشت آن گاه و تاج
که هرکس تن آسان ازو ماندند
مر او را سپرد آن خجسته کلاه
به مردی نگه داشت سامان خویش

پادشاهی شاپور سیوم

چو شاپور بنشست بر جای عم
چنین گفت کای نامور بخردان
بدانید کان کس که گوید دروغ
دروغ از بر ما نباشد ز رای
همان مر تن سفله را دوستدار
سری را کجا مغز باشد بسی
زبان را نگهدار باید بدن
که بر انجمن مرد بسیار گوی
اگر دانشی مرد راند سخن
دل مرد مطمع بود پر ز درد
مکن دوستی با دروغ آزمای
سرشت تن از چار گوهر بود
اگر سفله‌گر مرد با شرم و راد
سیم کو میانه گزیند ز کار
چهارم که بپراگند بر گزاف

از ایران بسی شاد و بهری دژم
جهان‌دیده و رای‌زن موبدان
نگیرد ازین پس بر ما فروغ
که از رای باشد بزرگی به جای
نیابی به باغ اندرون چون نگار
گوازه نباید زدن بر کسی
نباید روان را به زهر آژدن
بکاهد به گفتار خود آبروی
تو بشنو که دانش نگردهد کهن
به گرد طمع تا توانی مگرد
همان نیز با مرد ناپاک‌رای
گذر زین چهارانش کمتر بود
به آزادگی یک دل و یک نهاد
بسند آیدش بخشش کردگار
همی دانشی نام جوید ز لاف

دو گیتی بیابد دل مرد راد
بدین گیتی او را بود نام زشت
دو گیتی نیابد دل مرد لاف
ستوده کسی کو میانه گزید
شما را جهان آفرین یار باد
جهاندارمان باد فریادرس
بگفت این و از پیش برخاستند
چو شد سالیان پنج بر چار ماه
جهان شد پر از یوز و باران و سگ
ستاره زدند از پی خوابگاه
سه جام می خسروانی بخورد
پراگنده گشتند لشکر همه
بخفت او و از دشت برخاست باد
فروبرده چوب ستاره بکند
جهانجوی شاپور جنگی بمرد
میاز و مناز و متاز و مرنج
که بهر تو اینست زین تیره گوی
که گر بازیابی به پیچی بدرد
چنین است کردار این چرخ تیر

نباشد دل سفله یک روز شاد
بدان گیتی اندر نیابد بهشت
که پیراگند خواسته بر گزاف
تن خویش را آفرین گسترید
همیشه سر بخت بیدار باد
که تخت بزرگی نماند به کس
ز یزدان برو آفرین خواستند
بشد شاه روزی به نخچیرگاه
چه پرنده و چند تازان به تگ
چو چیزی بخورد و بیاسود شاه
پراندیشه شد سر سوی خواب کرد
چو در خواب شد شهریار رمه
که کس باد ازان سان ندارد به یاد
بزد بر سر شهریار بلند
کلاه کیی دیگری را سپرد
چه تازی به کین و چه نازی به گنج
هنر جوی و راز جهان را مجوی
پژوهش مکن گرد رازش مگرد
چه با مرد برنا چه با مردپیر

پادشاهی بهرام شاپور

خردمند و شایسته بهرامشاه
چو بنشست بر جایگاه مهی
که هر شاه کز داد گنج آگند
ز ما ایزد پاک خشنود باد
همه دانش اوراست ما بنده ایم

همی داشت سوک پدر چندگاه
چنین گفت بر تخت شاهنشهی
بدانید کان گنج نپراگند
بداندیش را دل پر از دود باد
که کاهنده و هم فزاینده ایم

جهاندار یزدان بود داد و راست
کسی کو به بخشش توانا بود
نباید که بندد در گنج سخت
وگر چند بخشی ز گنج سخن
ز نیک و بدیها به یزدان گرای
اگر زو شناسی همه خوب و زشت
وگر برگزینی ز گیتی هوا
چو داردت یزدان بدو دست یاز
چنین است امیدم به یزدان پاک
جهاندار پیروز دارد مرا
گر اندر جهان داد بپراگم
که ایدر بماند همه رنج ما
که تخت بزرگی نماند به کس
بد و نیک ماند ز ما یادگار
چو شد سال آن پادشا بر دو هفت
به یک چندگه دیر بیمار بود
نبودش پسر پنج دخترش بود
بدو داد ناگاه گنج و سپاه
جهاندار برنا ز گیتی برفت
ایا شست و سه ساله مرد کهن
همان روز تو ناگهان بگذرد
جهاندار زین پیر خشنود باد
اگر در سخن موی کافد همی
گر او این سخنها که اندرگرفت
به نام شهنشاه شمشیرزن
زمانه به کام شهنشاه باد
کزویست کام و بدویست نام
بزرگی و دانش ورا راه باد

که نفزود در پادشاهی نه کاست
خردمند و بیدار و دانا بود
به ویژه خداوند دیهیم و تخت
برافشان که دانش نیاید به بن
چو خواهی که نیکیت ماند به جای
بیابی به پاداش خرم بهشت
بمانی به چنگ هوا بی‌نوا
بدان تا نمائی به گرم و گداز
که چون سر بیارم بدین تیره‌خاک
همان گیتی افروز دارد مرا
ازان به که بیداد گنج آگم
به دشمن رسد بی‌گمان گنج ما
جهاندار باشد ترا یار بس
تو تخم بدی تا توانی مکار
به پالیز آن سرو یازان بخت
دل کهتران پر ز تیمار بود
یکی کهتر از وی برادرش بود
همان مهر شاهی و تخت و کلاه
برو سالیان برگزشته دو هفت
تو از باد تا چند رانی سخن
در توبه بگزین و راه خرد
خرد مایه باد و سخن سود باد
به تاریکی اندر بباد همی
به پیری سرآرد نباشد شگفت
به بالا سرش برتر از انجمن
سر تخت او افسر ماه باد
ورا باد تاج کیی شادکام
وزو دست بدخواه کوتاه باد

پادشاهی یزدگرد بزه

پادشاهی یزدگرد بزه

سپه را ز دشت اندرآورد گرد
همی بود ازان مرگ ناشاد شاد
که هرکس که از داد یابند بهر
دل از داد ما شاد و خندان کنید
وگر دست یازند بد را بکوش
بیارامد از کژی و کاستی
ز دل کینه و آز بیرون کنیم
خردمند و بیداردل موبدان
روانش ز بیشی به نیرو بود
گر از چیز درویش بفرزد اوی
به درویش ما نازش افزون کنیم
همی بگذرد تیز بر چشم ما
همان خنجر هندوی گردنش
خرد را به تن بر چو جوشن کنید
که گوپال و شمشیرشان بد امید
بزرگی فزون کرد و مهرش بکاست
همه رسم شاهیش بیکار گشت
همان دانشی پرخرد موبدان
جفا پیشه شد جان تاریک اوی
به هیچ آرزو نیز پاسخ نداد
به ژرفی مکافات کردی گناه
فزایندهی اختر و افسرش
که هرگز نگویند زان بوم و بر
ز هول شهنشاه بیجان شدند

چو شد پادشا بر جهان یزدگرد
کلاه برادر به سر بر نهاد
چنین گفت با نامداران شهر
نخست از نیایش به یزدان کنید
بدان را نمانم که دارند هوش
کسی کو بجوید ز ما راستی
به هر جای جاه وی افزون کنیم
سگالش نگوئیم جز با ردان
کسی را کجا پر ز آهو بود
به بیچارگان بر ستم سازد اوی
بکوشیم و نیروش بیرون کنیم
کسی کو پرهیزد از خشم ما
همی بستر از خاک جوید تنش
به فرمان ما چشم روشن کنید
تن هرکسی گشت لرزان چو بید
چو شد بر جهان پادشاهیش راست
خردمند نزدیک او خوار گشت
کنارنگ با پهلوان و ردان
یکی گشت با باد نزدیک اوی
سترده شد از جان او مهر و داد
کسی را نبد نزد او پایگاه
هرانکس که دستور بد بر درش
همه عهد کردند با یکدگر
همه یکسر از بیم پیچان شدند

فرستادگان آمدندی ز راه
چو دستور زان آگهی یافتی
به گفتار گرم و به آواز نرم
بگفتی که شاه از در کار نیست
نمودم بدو هرچ درخواستی
ز شاهیش بگذشت چون هفت سال
سر سال هشتم مه فوردین
یکی کودک آمدش هرمزد روز
هم‌انگه پدر کرد بهرام‌نام
به در بر ستاره‌شمر هرک بود
یکی مایه‌ور بود با فر و هوش
یکی پارسی بود هشیار نام
بفرمود تا پیش شاه آمدند
به صلاب کردند ز اختر نگاه
از اختر چنان دید خرم نهان
ابر هفت کشور بود پادشا
برفتند پویان بر شهریار
بگفتند با تاجور یزدگرد
چنان آمد اندر شمار سپهر
مر او را بود هفت کشور زمین
ز گفتارشان شاد شد شهریار
چو ایشان برفتند زان بارگاه
نشستند و جستند هرگونه رای
گرین کودک خرد خوی پدر
گر ایدونک خوی پدر دارد اوی
نه موبد بود شاد و نه پهلوان
همه موبدان نزد شاه آمدند
بگفتند کاین کودک برمنش
جهان سربسر زیر فرمان اوست

همان زبردستان فریادخواه
بدان کارها تیز بشتافتی
فرستاده را راه دادی به شرم
شما را بدو راه دیدار نیست
به فرمانش پیدا شد آن راستی
همه موبدان زو به رنج و وبال
که پیدا کند در جهان هور دین
به نیک اختر و فال گیتی فروز
ازان کودک خرد شد شادکام
که شایست گفتار ایشان شنود
سر هندوان بود نامش سروش
که بر چرخ کردی به دانش لگام
هشیوار و جوینده راه آمدند
هم از زیچ رومی بجستند راه
که او شهریاری بود در جهان
گو شاددل باشد و پارسا
همان زیچ و صلابها بر کنار
که دانش ز هرگونه کردیم گرد
که دارد بدین کودک خرد مهر
گرانمایه شاهی بود بافرین
ببخشیدشان گوهر شاهوار
رد و موبد و پاک دستور شاه
که تا چاره‌ی آن چه آید به جای
نگیرد شو خسروی دادگر
همه بوم زیر و زبر دارد اوی
نه او در جهان شاد روشن‌روان
گشاده‌دل و نیک‌خواه آمدند
ز بیغاره دورست و ز سرزنش
به هر کشوری باژ و پیمان اوست

نگه کن به جایی که دانش بود
ز پرمایگان دایگانی گزین
هنر گیرد این شاه خرم نهان
چو بشنید زان موبدان یزدگرد
همانگه فرستاد کسها به روم
همان نامداری سوی تازیان
به هر سو همی رفت خواننده‌یی
بجوید سخنگوی و دانش‌پذیر
بیامد ز هر کشوری موبدی
چو یکسر بدان بارگاه آمدند
پرسید بسیار و بنواختشان
برفتند نعمان و منذر به شب
بزرگان چو در پارس گرد آمدند
همی گفت هرکس که ما بنده‌ایم
که باید چنین روزگار از مهان
به بر گیرد ودانش آموزدش
ز رومی و هندی و از پارسی
همه فیلسوفان بسیاریان
بگفتند هریک به آواز نرم
همه سربسر خاک پای توایم
نگر تا پسندت که آید همی
چنین گفت منذر که ما بنده‌ایم
هنرهای ما شاه داند همه
سواریم و گردیم و اسپ افکنیم
ستاره‌شمر نیست چون ما کسی
پر از مهر شاهست ما را روان
همه پیش فرزند تو بنده‌ایم
چو بشنید زو این سخن یزدگرد
نگه کرد از آغاز فرجام را

ز داننده کشور به رامش بود
که باشد ز کشور برو آفرین
ز فرمان او شاد گردد جهان
ز کشور فرستادگان کرد گرد
به هند و به چین و به آباد بوم
بشد تا ببیند به سود و زیان
که بهرام را پروراننده‌یی
سخن‌دان و هر دانشی یادگیر
جهان‌دیده و نیک‌پی بخردی
پژوهنده نزدیک شاه آمدند
به هر برزنی جایگه ساختشان
بسی نامداران گرد از عرب
بر تاجور یزدگرد آمدند
سخن بشنویم و سراینده‌ایم
که بایسته فرزند شاه جهان
دل از تیرگیها بیفروزدش
نجومی و گر مردم هندسی
سخن‌گوی وز مردم کاردان
که ای شاه باداد و با رای و شرم
به دانش همه رهنمای توایم
وگر سودمندت که آید همی
خود اندر جهان شاه را زنده‌ایم
که او چون شبانست و ما چون رمه
کسی را که دانا بود بشکنیم
که از هندسه بهره دارد بسی
به زیر اندرون تازی اسپان دمان
بزرگی وی را ستاینده‌ایم
روان و خرد را برآورد گرد
بدو داد پرمایه بهرام را

بفرمود تا خلعتش ساختند
تنش را به خلعت بیاراستند
ز ایوان شاه جهان تا به دشت
پرستنده و دایه‌ی بی‌شمار
به بازار گه بسته آیین به راه
جو منذر بیامد به شهر یمن
چو آمد به آرامگاه از نخست
ز دهقان و تازی و پرمایگان
ازین مهتران چار زن برگزید
دو تازی دو دهقان ز تخم کیان
همی داشتندش چنین چار سال
به دشواری از شیر کردند باز
چو شد هفت ساله به منذر چه گفت
چنین گفت کای مهتر سرفراز
به داننده فرهنگیانم سپار
بدو گفت منذر که ای سرفراز
چو هنگام فرهنگ باشد ترا
به ایوان نمانم که بازی کنی
چنین پاسخ آورد بهرام باز
مرا هست دانش اگر سال نیست
ترا سال هست و خرد کمترست
ندانی که هرکس که هنگام جست
تو گر باز هنگام جویی همی
همه کار بی‌گاه و بی‌بر بود
هران چیز کان در خور پادشاست
سر راستی دانش ایزدیست
نگه کرد منذر بدو خیره ماند
فرستاد هم در زمان رهنمون
سه موبد نگه کرد فرهنگ جوی

سرش را به گردون برافراختند
ز در اسپ شاه یمن خواستند
همی اشتر و اسپ و هودج گذشت
ز بازارگه تا در شهریار
ز دروازه تا پیش درگاه شاه
پذیره شدندش همه مرد و زن
فراوان زنان نژادی بجست
توانگر گزیده گران سایگان
که آید هنر بر نژادش پدید
ببستند مرا دایگی را میان
چو شد سیرشیر و بیانگند یال
همی داشتندش به بر به ناز
که آن رای با مهتری بود جفت
ز من کودک شیرخواره مساز
چو کارست بیکار خوارم مدار
به فرهنگ نوزت نیامد نیاز
به دانایی آهنگ باشد ترا
به بازی همی سرفرازی کنی
که از من تو بی‌کار خوردی مساز
بسان گوانم بر و یال نیست
نهاد من از رای تو دیگرست
ز کار آن گزیند که باید نخست
دل از نیکویها بشویی همی
بهین از تن زندگان سر بود
بیاموزیم تا بدانم سزاست
خنک آنک بادانش و بخردیست
به زیر لبان نام یزدان بخواند
سوی شورستان سرکشی بر هیون
که در شورستان بودشان آبروی

یکی تا دبیری بیاموزدش
دگر آنک دانستن باز و یوز
ودیگر که چوگان و تیر و کمان
چپ و راست پیچان عنان داشتن
چنین موبدان پیش منذر شدند
تن شاه زاده بدیشان سپرد
چنان گشت بهرام خسرو نژاد
هنر هرچ بگذشت بر گوش اوی
چو شد سال آن نامور بر سه شش
به موبد نبودش به چیزی نیاز
به آوردگه بر عنان تافتن
به منذر چنین گفت کای پاک‌رای
ازان هر یکی را بسی هدیه داد
وزان پس به منذر چنین گفت شاه
بگو تا بیچند پیشم عنان
بهایی کنند آنچ آید خوشم
چنین پاسخ آورد منذر بدوی
گله‌دار اسپان من پیش تست
گر از تازیان اسپ خواهی خرید
بدو گفت بهرام کای نیک‌نام
من اسپ آن گزینم که اندر نشیب
چو با تگ چنان پایدارش کنم
وگر آزموده نباشد ستور
بنه عمان بفرمود منذر که رو
همه دشت پیش سواران بگرد
بشد تیز نعمان صد اسپ آورید
چو بهرام دید آن پیامد به دشت
هر اسپیی که با باد همبر بدی
برین‌گونه تا برگزید اشقری

دل از تیرگیها بیفروزدش
بیاموزدش کان بود دلفروز
همان گردش رزم با بدگمان
به آوردگه باره برگاشتن
ز هر دانشی داستانها زدند
فزاینده خود دانشی بود و گرد
که اندر هنر داد مردی بداد
به فرهنگ یازان شدی هوش اوی
دلاور گوی گشت خورشیدفش
به فرهنگ جویان و آن یوز و باز
برافگندن اسپ و هم تاختن
گسی کن هنرمند را باز جای
ز درگاه منذر برفتند شاد
که اسپان این نیزه‌داران بخواه
به چشم اندر آرند نوک سنان
درم پیش خواهم بریشان کشم
که ای پر هنر خسرو نامجوی
خداوند او هم به تن خویش تست
مرا رنج و سختی چه باید کشید
به نیکیت بادا همه ساله کام
بتازم نه بینم عنان از رکیب
به نوروز با باد یارش کنم
نشاید به تندی برو کرد زور
فسیله گزین از گله‌دار نو
نگر تا کجا یابی اسپ نبرد
ز اسپان جنگی بسی برگزید
چپ و راست پیچید و چندی بگشت
همه زیر بهرام بی‌پر شدی
یکی بادپایی گشاده‌بری

هم از داغ دیگر کمیتی به رنگ
همی آتش افروخت از نعل اوی
بها داد منذر چو بود ارزشان
بپذرفت بهرام زو آن دو اسپ
همی داشتش چون یکی تازه سیب
به منذر چنین گفت روزی جوان
چنین بی بهانه همی داریم
همی هرک بینی تو اندر جهان
ز اندوه باشد رخ مرد زرد
برین بر یکی خوبی افزای پس
اگر تاجدارست اگر پهلوان
همان زو بود دین یزدان به پای
کنیزک بفرمای تا پنج و شش
مگر زان یکی دو گزین آیدم
مگر نیز فرزند بینم یکی
جهاندار خشنود باشد ز من
چو بشنید منذر ز خسرو سخن
بفرمود تا سعد گوینده تفت
بیاورد رومی کنیزک چهل
دو بگزید بهرام زان گلرخان
به بالا به کردار سرو سهی
ازان دو ستاره یکی چنگزن
به بالا چون سرو و به گیسو کمند
بخندید بهرام و کرد آفرین
جز از گوی و میدان نبودیش کار
چنان بد که یک روز بی انجمن
کجا نام آن رومی آزاده بود
به پشت هیون چمان برنشست
دلارام او بود و هم کام اوی

تو گفתי ز دریا برآمد نهنگ
همی خون چکید از بر لعل اوی
که در بیشه‌ی کوفه بد مرزشان
فروزنده بر سان آذر گشسپ
که از باد ناید بروبر نهیب
که ای مرد باهنگ و روشن روان
زمانی به تیمار نگذاریم
دلی نیست اندر جهان بی نهان
به رامش فزاید تن زادمرد
که باشد ز هر درد فریادرس
به زن گیرد آرام مرد جوان
جوان را به نیکی بود رهنمای
بیارند با زیب و خورشیدفش
هم اندیشه‌ی آفرین آیدم
که آرام دل باشدم اندکی
ستوده بمانم به هر انجمن
برو آفرین کرد مرد کهن
سوی کلبه‌ی مرد نخاس رفت
همه از در کام و آرام دل
که در پوستشان عاج بود استخوان
همه کام و زیبایی و فرهی
دگر لاله رخ چون سهیل یمن
بها داد منذر چو آمد پسند
رخش گشت همچون بدخشان نگین
گاهی زخم چوگان و گاهی شکار
به نخچیرگه رفت با چنگ زن
که رنگ رخانش به می داده بود
ابا سرو آزاده چنگی به دست
همیشه به لب داشتی نام اوی

به روز شکارش هیون خواستی
فروهشته زو چار بودی رکیب
رکابش دو زرین دو سیمین بدی
همان زیر ترکش کمان مهره داشت
به پیش اندر آمدش آهو دو جفت
که ای ماه من چون کمان را به زه
کدام آهو افکنده خواهی به تیر
بدو گفت آزاده کای شیرمرد
تو آن ماده را نر گردان به تیر
ازان پس هیون را برانگیز تیز
کمان مهره انداز تا گوش خویش
همانگه ز مهره بخاردش گوش
به پیکان سر و پای و گوشش بدوز
کمان را به زه کرد بهرام گور
دو پیکان به ترکش یکی تیر داشت
همانگه چو آهو شد اندر گریز
به تیر دو پیکان ز سر برگرفت
هماندر زمان نر چون ماده گشت
همان در سروگاه ماده دو تیر
دو پیکان به جای سرو در سرش
هیون را سوی جفت دیگر بتاخت
به گوش یکی آهو اندر فکند
بخارید گوش آهو اندر زمان
سر و گوش و پایش به پیکان بدوخت
بزد دست بهرام و او را ز زین
هیون از بر ماهچهره براند
چنین گفت کای بی‌خرد چنگزن
اگر کند بودی گشاد برم
چو او زیر پای هیون در سپرد

که پشتش به دیبا بیاراستی
همی تاختی در فراز و نشیب
همان هر یکی گوهر آگین بدی
دلاور ز هر دانشی بهره داشت
جوانمرد خندان به آزاده گفت
برآرم به شست اندر آرم گره
که ماده جوانست و همتاش پیر
به آهو نجویند مردان نبرد
شود ماده از تیر تو نر پیر
چو آهو ز چنگ تو گیرد گریز
نهد همچنان خوار بر دوش خویش
بی‌آزار پایش برآرد به دوش
چو خواهی که خوانمت گیتی فروز
برانگیخت از دشت آرام شور
به دشت اندر از بهر نخچیر داشت
سپهد سروهای آن نره تیز
کنیزک بدو ماند اندر شگفت
سرش زان سروی سیه ساده گشت
بزد همچنان مرد نخچیرگیر
به خون اندرون لعل گشته برش
به خم کمان مهره در مهره ساخت
پسند آمد و بود جای پسند
به تیر اندر آورد جادو کمان
بدان آهو آزاده را دل بسوخت
نگونسار برزد به روی زمین
برو دست و چنگش به خون درفشاند
چه بایست جستن به من برشکن
ازین زخم ننگی شدی گوهرم
به نخچیر زان پس کنیزک نبرد

دگر هفته با لشکری سرفراز
برابر ز کوهی یکی شیر دید
برآورد زاغ سیه را بزه
دل گور بردوخت با پشت شیر
چو او گور و شیر دلاور بکشت
دگر هفته نعمان و منذر به راه
بسی نامور برده از تازیان
همی خواست منذر که بهرام گور
شترمرغ دیدند جایی گله
چو بهرام گور آن شترمرغ دید
کمان را بمالید خندان به چنگ
یکایک همی راند اندر کمان
همی برشکافید پرشان به تیر
به یک سوزن این زان فزون تر نبود
برفت و بدید آنک بد نامدار
همی آفرین خواند منذر بدوی
بدو گفت منذر که ای شهریار
مبادا که خم آورد ماه تو
همانگه چون منذر به ایوان رسید
فراوان مصور بجست از یمن
بفرمود تا زخم او را به تیر
سواری چو بهرام با یال و کفت
کمان مهره و شیر و آهو و گور
شترمرغ و هامون و آن زخم تیر
سواری برافگند زی شهریار
فرستاده چون شد بر یزدگرد
همه نامداران فروماندند
وزان پس هنرها چو کردی به کار
پدر آرزو کرد بهرام را

به نخچیرگه رفت با یوز و باز
کجا پشت گوری همی بر درید
به تندی به شست سه پر زد گره
پر از خون هژبر از بر و گور زیر
به ایوان خرامید تیغی به مشت
همی رفت با او به نخچیرگاه
کزیشان بدی راه سود و زیان
بدیشان نماید سواری و زور
دوان هر یکی چون هیونی یله
به کردار باد هوا بردمید
بزد بر کمر چار تیر خدنگ
بدان تا سرآرد بریشان زمان
بدین سان زند مرد نخچیرگیر
همان تیر زین تیر برتر نبود
به یک موی بر بود زخم سوار
همان نیزه داران پرخاشجوی
بتو شادمانم چو گلبن به بار
وگر سست گردد کمرگاه تو
ز بهرام رایش به کیوان رسید
شدند این سران بر درش انجمن
مصور نگاری کند بر حریر
بلند اشتری زیر و زخمی شگفت
گشاده بر و چربه دستی به زور
ز قیر سیه تازه شد بر حریر
فرستاد نزدیک او آن نگار
همه لشکر آمد بران نامه گرد
به بهرام بر آفرین خواندند
همی تاختندی بر شهریار
چه بهرام خورشید خودکام را

آوردن نعمان، بهرام گور را بنزد پدر

به مندر چنین گفت بهرام شیر
همان آرزوی پدر خیزدم
برآرست مندر چو بایست کار
ز اسپان تازی به زرین ستام
ز برد یمانی و تیغ یمن
چو نعمان که با شاه همراه بود
چنین تا به شهر صطخر آمدند
ازان پس چو آگاهی آمد به شاه
بیامد هم‌انگاه نزد پدر
به پیش کیی تخت او سرفراز
چو بهرام را دید بیدار شاه
شگفتی فروماند از کار اوی
فراوان بپرسید و بنواختش
به برزن درون جای نعمان گزید
فرستاد نزدیک او بندگان
شب و روز بهرام پیش پدر
چو یک ماه نعمان بید نزد شاه
بشب کس فرستاد و او را بخواند
بدو گفت مندر بسی رنج دید
بدین کار پاداش نزد منست
پسندیدم این رای و فرهنگ اوی
تو چون دیر ماندی بدین بارگاه
ز دینار گنجیش پنجه هزار
ز آخر به سیمین و زرین لگام

که هرچند مانیم نزد تو دیر
چو ایمن شوم در برانگیزدم
ز شهر یمن هدیه‌ی شهریار
ز چیزی که پرمایه بردند نام
گر هرچ معدنش بد در عدن
به نزدیک او افسر ماه بود
که از شاهزاد به فخر آمدند
ز فرزند و نعمان تازی به راه
چو دیدش پدر را برآورد سر
بیامد شتابان و بردش نماز
بدان فر و آن شاخ و آن گردگاه
ز بالا و فرهنگ و دیدار اوی
به نزدیک خود جایگه ساختش
یکی کاخ بهرام را چون سزید
چو اندر خور او پرستندگان
همی از پرستش نخارید سر
همی خواست تا بازگردد به راه
برابزش بر تخت شاهی نشاند
که آزاده بهرام را پرورید
بهار شما اورمزد منست
که سوی خرد بینم آهنگ اوی
پدر چشم دارد همانا به راه
بدادند با جامه‌ی شهریار
ده اسپ گرانمایه بردند نام

ز گسترده‌نیهای زبینه نیز
ز گنج جهاندار ایران ببرد
به شادی در بخشش اندر گشاد
به منذر یکی نامه بنوشت شاه
به آزادی از کار فرزند اوی
به پاداش این کار یازم همی
یکی نامه بنوشت بهرام گور
نه این بود چشم امیدم به شاه
نه فرزندم ایدر نه چون چاکری
به نعمان بگفت آنچ بودش نهان
چو نعمان برفت از در شهریار
بدو نامه‌ی شاه گیتی بداد
وزان هدیه‌ها شادمانی نمود
وزان پس فرستاده اندر نهفت
پس آن نامه برخواند پیشش دبیر
هم‌اندر زمان زود پاسخ نوشت
چنین گفت کای مهتر نامور
به نیک و بد شاه خرسند باش
بدیها به صبر از مهان بگذرد
سپهر روان را چنین است رای
دلی را پر از مهر دارد سپهر
جهاندار گیتی چنین آفرید
ازین پس ترا هرچ آید به کار
فرستم نگر دل نداری به رنج
ز دینار گنجی کنون ده هزار
پرستار کو رهنمای تو بود
فرستادم اینک به نزدیک تو
هرانگه که دینار بردی به کار
که دیگر فرستمت بسیار نیز

ز رنگ و ز بوی و ز هرگونه چیز
یکایک به نعمان منذر سپرد
بر اندازه یارانش را هدیه داد
چنانچون بود در خور پیشگاه
که شاه یمن گشت پیوند اوی
به چونین پسر سرفرازم همی
که کار من ایدر تبا هست و شور
که زین سان کند سوی کهتر نگاه
نه چون کهتری شاددل بر دری
ز بد راه و آیین شاه جهان
بیامد بر منذر نامدار
بیوسید منذر به سر بر نهاد
بران آفرین آفرین بر فرزند
ز بهرام چندی به منذر بگفت
رخ نامور گشت همچون زریر
سخنهای با مغز و فرخ نوشت
نگر سر نیچی ز راه پدر
پرستنده باش و خردمند باش
سر مرد باید که دارد خرد
تو با رای او هیچ مغزای پای
دلی پر ز کین و پر آژنگ چهر
چنان کو چماند بباید چمید
ز دینار وز گوهر شاهوار
نیرزد پراگنده رنج تو گنج
فرستادم اینک ز بهر نثار
به پرده درون دلگشای تو بود
که روشن کند جان تاریک تو
گرانی مکن هیچ بر شهریار
وزین پادشاهی ز هرگونه چیز

پرستنده باش و ستاینده باش
تو آن خوی بد را ز شاه جهان
فرستاد زان تازیان ده سوار
رسیدند نزدیک بهرامشاه
خردمند بهرام زان شاد شد
وزان پس بدان پند شاه عرب

به کار پرستش فزاینده باش
جدا کرد نتوانی اندر نهان
سخن‌گوی و بینادل و دوستدار
ابا بدره و برده و نیک‌خواه
همه دردها بر دلش باد شد
پرستش بدی کار او روز و شب

خشم گرفتن یزدگرد بر بهرام و زندانی کردن او

چنان بد که یک روز در بزمگاه
چو شد تیره بر پای خواب آمدش
پدر چون بدیدش بهم برده چشم
به دژخیم فرمود کو را ببر
بدو خانه زندان کن و بازگرد
به ایوان همی بود خسته جگر
مگر مهر و نوروز و جشن سده
چنان بد که طینوش رومی ز راه
ابا بدره و برده و باژ روم
چو آمد شهنشاه بنواختش
فرستاد بهرام زی او پیام
ز کهتر به چیزی بیازرد شاه
تو خواهش کنی گر ترا بخشدم
سوی دایگانم فرستد مگر
چو طینوش بشنید پیغام اوی
دل‌آزار بهرام زان شاد گشت
به درویش بخشید بسیار چیز

همی بود بر پای در پیش شاه
هم از ایستادن شتاب آمدش
به تندی یکی بانگ برزد به خشم
کزین پس نبیند کلاه و کمر
نزیبید برو گاه و ننگ و نبرد
ندید اندران سال روی پدر
که او پیش رفتی میان رده
فرستاده آمد به نزدیک شاه
فرستاد قیصر به آباد بوم
سزاوار او جایگه ساختش
که ای مرد بیدار گسترده کام
ازو دور گشتم چنین بی‌گناه
مگر بخت پژمرده بدرخشم
که منذر مرا به زمام و پدر
برآورد ازان آرزو کام اوی
وزان بند بی‌مایه آزاد گشت
وزان جایگه رفتن آراست نیز

بازگشتن بهرام بنزد منذر

شب تیره چون باد لشکر براند
که رفتیم و ایمن شدیم از هراس
پذیره شدش کودک و مرد و زن
همان نيزه‌داران پاکیزه‌رای
ز گرد سپه روز تاریک شد
همی گفت بهرام تیمار و درد
بپرسید گفت اختر شاه چیست
که گیرد ز شوم اخترش نیز یاد
ز کردار ترسم که کیفر برد
بران نیکوی نیکویها فزود
وگر بخشش و کوشش کارزار

همه زبردستان خود را بخواند
به یاران همی گفت یزدان سپاس
چو آمد به نزدیک شهر یمن
برفتند نعمان و منذر ز جای
چو منذر بهرام نزدیک شد
پیاده شدند آن دو آزادمرد
ز گفتار او چند منذر گریست
بدو گفت بهرام کو خود مباد
که هر کو نیاید به راه خرد
فرود آوریدش همانجا که بود
بجز بزم و میدان نبودیش کار

مرگ یزدگرد

چنان گشت بر پور چون باد ارد
به ایران پدر پور فرخ به دشت
ز هر کشوری موبدان کرد گرد
که تا کرده‌هر یک به اختر نگاه
کجا تیره گردد سر و ترگ اوی
که پژمرده گردد گل شهریار
که شاه جهان گیرد از مرگ یاد
از ایدر سوی چشمه‌ی سو شود
به شادی نظاره شود سوی طوس

وزان پس غم و شادی یزدگرد
برین نیز چندی زمان برگذشت
ز شاهی پراندیشه شد یزدگرد
به اخترشناسان بفرمود شاه
که تا کی بود در جهان مرگ اوی
چه باشد کجا باشد آن روزگار
ستاره‌شمر گفت کاین خود مباد
چو بخت شهنشاه بدرو شود
فراز آورد لشکر و بوق و کوس

بر آن جایگه بر بود هوش اوی
ازین دانش ار یادگیری به دست
چو بشنید زو شاه سوگند خورد
که من چشمه‌ی سو نینم به چشم
برین نیز برگشت گردون سه ماه
چو بیدادگر شد شبان با رمه
ز بینیش بگشاد یک روز خون
به دارو چو یک هفته بستی پزشک
بدو گفت موبد که ای شهریار
تو گفتی که بگریزم از چنگ مرگ
ترا چاره اینست کز راه شهد
نیایش کنی پیش یزدان پاک
بگویی که من بنده‌ی ناتوان
کنون آمدم تا زمانم کجاست
چو بشنید شاه آن پسند آمدش
بیاورد سیصد عماری و مهد
شب و روز بودی به مهد اندرون
چو نزدیکی چشمه‌ی سو رسید
ازان آب لختی به سر بر نهاد
زمانی نیامد ز بینیش خون
منی کرد و گفت اینت آیین و رای
چو گردنکشی کرد شاه رمه
ز دریا برآمد یکی اسپ خنگ
دوان و چو شیر ژیان پر ز خشم
کشان دم در پای با یال و بش
چنین گفت با مهتران یزدگرد
بشد گرد چوپان و ده کره‌تاز
چه دانست راز جهاندار شاه
فروماند چوپان و لشکر همه

چو این راز بگذشت بر گوش اوی
که این راز در پرده‌ی ایزدست
به خراد برزین و خورشید زرد
نه هنگام شادی نه هنگام خشم
زمانه به جوش آمد از خون شاه
بدو بازگردد بدیها همه
پزشک آمد از هر سوی رهنمون
دگر هفته خون آمدی چون سرشک
بگشتی تو از راه پروردگار
چو باد خزان آمد از شاخ برگ
سوی چشمه‌ی سو گرایی به مهد
بگردی به زاری بران گرم خاک
زده دام سوگند پیش روان
به پیش تو این داور داد و راست
همان درد را سودمند آمدش
گذر کرد بر سوی دریای شهر
ز بینیش گه‌گه همی رفت خون
برون آمد از مهد و دریا بدید
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بخورد و بیاسود با رهنمون
نشستن چه بایست چندین به جای
که از خویشتن دید نیکی همه
سرین گرد چون گور و کوتاه لنگ
بلند و سیه‌خایه و زاغ چشم
سیه سم و کفک‌افکن و شیرکش
که این را سپاه اندر آرید گرد
یکی زین و پیچان کمند دراز
که آوردی این اژدها را به راه
برآشت ازان شهریار رمه

هم‌انگاه برداشت زین و لگام
چنان رام شد خنگ بر جای خویش
ز شاه جهاندار بستد لگام
چو زین بر نهادش برآخت تنگ
پس پای او شد که بنددش دم
بغرید و یک جفته زد بر برش
ز خاک آمد و خاک شد یزدگرد
چو از گردش او نیابی رها
به یزدان گرای و بدو کن پناه
چو او کشته شد اسپ آبی چوگرد
به آب اندرون شد تنش ناپدید
ز لشکر خروشی برآمد چو کوس
همه جامه‌ها را بکردند چاک
ازان پس بکافید موبد برش
بیانگد یکسر به کافور و مشک
به تابوت زرین و در مهد ساج
چنین است رسم سرای بلند
تو رامی و با تو جهان رام نیست
پرستیدن دین بهست از گناه
چو در دخمه شد شهریار جهان
کنارنگ با موبد و پهلوان
همه پاک در پارس گرد آمدند
چو گسته‌م کو پیل کشتی بر اسپ
چو میلاد و چون پارس مرزبان
دگر هرک بودند ز ایران مهان
کجا خوارشان داشتی یزدگرد

به نزدیک آن اسپ شد شادکام
که ننهاد دست از پس و پای پیش
به زین بر نهادن همان گشت رام
نجنبید بر جای تازان نهنگ
خروشان شد آن باره‌ی سنگ سم
به خاک اندر آمد سر و افسرش
چه جویی تو زین بر شده هفت‌گرد
پرستیدن او نیارد بها
خداوند گردنده خورشید ماه
بیامد بران چشمه‌ی لاژورد
کس اندر جهان این شگفتی ندید
که شاه‌ها زمان آوریدت به طوس
همی ریختند از بر یال و خاک
میان تهیگاه و مغز سرش
به دیبا تنش را بکردند خشک
سوی پارس شد آن خداوند تاج
چو آرام یابی بترس از گزند
چو نام خورده آید به از جام نیست
چو باشد کسی را بدین پایگاه
ز ایران برفتند گریان مهان
هشیوار دستور روشن‌روان
بر دخمه یزدگرد آمدند
دگر قارن گرد پور گشسپ
چو پیروز اسپ‌افکن از گرزبان
بزرگان و کنداوران جهان
همه آمدند اندران شهرگرد

انجمن مهیستان ایران و برگزیدن خسرو را بیپادشاهی

که ای نامداران برنا و پیر
کسی زین نشان شهریاری ندید
بیاگندن از چیز درویش گنج
نه از نامداران پیشین شنید
ز خاکش به یزدان پناهیم و بس
ز مغز و دل و رای پیوند اوست
نخواهیم بر تخت بیدادگر
هرانکس که بودند ایرانیان
نخواهیم با تاج و تخت مهی
همی شهریاری دگر خواستند
پراگنده شد در میان مهان
چو بیورد و شگنان زرین کلاه
هم از خاک تا برج ماهی مراست
چو از تخت گم شد سر تاجور
هرانکس که بودند روشن‌روان
بسی زین نشان داستانه‌ها زدند
ببینید تا از در کار کیست
که بندد برین تخت زرین کمر
جهان مرغزاریست بی‌شهریار
جوانمرد و روشن‌دل و شادکام
به مرز اندر از بی‌نیازان بد اوی
برو انجمن شد ز هر سو سپاه

چنین گفت گویا گشسپ دبیر
جهاندارمان تا جهان آفرید
که جز کشتن و خواری و درد و رنج
ازین شاه ناپاک‌تر کس ندید
نخواهیم بر تخت زین تخمه‌کس
سرافراز بهرام فرزند اوست
ز منذر گشاید سخن سربسر
بخوردند سوگندهای گران
کزین تخمه کس را به شاهنشهی
برین برنهادند و برخاستند
چو آگاهی مرگ شاه جهان
الان شاه و چون پارس پهلوسیه
همی هریکی گفت شاهی مراست
جهانی پرآشوب شد سر به سر
به ایران رد و موبد و پهلوان
بدین کار در پارس گرد آمدند
که این تاج شاهی سزاوار کیست
بجوید بخشنده‌یی دادگر
که آشوب بنشانند از روزگار
یکی مرد بد پیر خسرو به نام
هم از تخمه سرفرازان بد اوی
سپردند گردان بدو تاج و گاه

آگاهی یافتن بهرام گور از مرگ پدر

که از چرخ شد تخت را آب شور
به مرد و همه نام شاهی ببرد
به شاهی همی خسروش خواندند
کزان تخمه هرگز نخواهیم شاه
از آب پدر یافت او مغز و پوست
ز مرگ پدر شد دلش مستمند
خروشیدن کودک و مرد و زن
سر ماه نو را بیاراست گاه
همه تازیان یمن بیش و کم
ابی آتش از درد بریان شدند
که ای پره‌نر شهریار بلند
نه جویای تریاک را آمدیم
زهش چون ستم بینم و مرگ داد
که اکنون چو شد روز ما تار و تور
گسسته شود بگسلد فرهی
شود جای بر تازیان بر مگاک
به مرگ پدر سوگواری کنید
به مردی یکی پاسخ افگند بن
برین دشت روز شکار منست
همه ساله با تاج و با یاره باش
که نعمان و منذر فگندند بن
همه تاختن را بیاراستند
یکی لشکری ساز شیران نو
فراز آر گرد از در کارزار

پس آگاهی آمد به بهرام گور
پدرت آن سرافراز شاهان بمرد
یکی مرد بر گاه بنشانند
بخوردند سوگند یکسر سپاه
که بهرام فرزند او همچو اوست
چو بشنید بهرام رخ را بکند
برآمد دو هفته ز شهر یمن
چو یک ماه بنشست با سوک شاه
برفتند نعمان و منذر بهم
همه زار و با شاه گریان شدند
زبان برگشادند زان پس ز بند
همه در جهان خاک را آمدیم
بمیرد کسی کو ز مادر بزاد
به منذر چنین گفت بهرام گور
ازین تخمه گر نام شاهنشاهی
ز دشت سواران برآرند خاک
پراندیشه باشید و یاری کنید
ز بهرام بشنید منذر سخن
چنین گفت کاین روزگار منست
تو بر تخت بنشین و نظاره باش
همه نامداران برین همسخن
ز پیش جهانجوی برخاستند
بفرمود منذر به نعمان که رو
ز شیبان و از قیسیان ده هزار

من ایرانیان را نمایم که شاه
بیاورد نعمان سپاهی گران
بفرمود تا تاختنها برند
ره شورستان تا در طیسفون
زن و کودک و مرد بردند اسیر
پر از غارت و سوختن شد جهان
پس آگاهی آمد به روم و به چین
که شد تخت ایران ز خسرو تهی
همه تاختن را بیاراستند
چو از تخم شاهنشهان کس نبود
به ایران همی هرکسی دست آخت
چو ایرانیان آگهی یافتند
چو گشتند زان رنج یکسر ستوه
که این کار ز اندازه اندر گذشت
یکی چاره باید کنون ساختن
بجستند موبد فرستاده‌یی
کجا نام آن گو جوانوی بود
بدان تا به نزدیک مندر شود
به مندر بگوید که ای سرفراز
نگهدار ایران نیران توی
چو این تخت بی‌شاه و بی‌تاج شد
تو گفتیم باشی خداوند مرز
کنون غارت از تست و خون ریختن
نبودی ازین پیش تو بدکنش
نگه کن بدین تا پسند آیدت
جز از تو زبر داوری دیگرست
بگوید فرستاده چیزی که دید
جوانوی دانا ز پیش سران
به مندر سخن گفت و نامه بداد

کدامست با تاج و گنج و سپاه
همه تیغ‌داران و نیزه‌وران
همه روی کشور به پی بسپرند
زمین خیره شد زیر نعل اندرون
کس آن رنجها را نبد دستگیر
چو بیکار شد تخت شاهنشهان
به ترک و به هند و به مکران زمین
کسی نیست زیبای شاهنشهی
به بیدادی از جای برخاستند
که یارست تخت کیی را بسود
به شاهنشهی تیز گردن فراخت
یکایک سوی چاره بشتافتند
نشستند یک با دگر همگروه
ز روم و ز هند و سواران دشت
دل و جان ازین کار پرداختن
سخن‌گوی و بینادل آزاده‌یی
دبیری بزرگ و سخن‌گوی بود
سخن گوید و گفت او بشنود
جهان را به نام تو بادا نیاز
به هر جای پشت دلیران توی
ز خون مرز چون پر دراج شد
که این مرز را از تو دیدیم ارز
به هر جای تاراج و آویختن
ز نفرین بترسیدی و سرزنش
به پیران سر این سودمند آیدت
کز اندیشه‌ی برتران برترست
سخن نیز کز کاردانان شنید
بیامد سوی دشت نیزه‌وران
سخنهای ایرانیان کرد یاد

سخنهایش بشنید شاه عرب
چنین گفت کای دانشی چاره‌جوی
بگوی این که گفتمی به بهرامشاه
فرستاد با او یکی نامدار
چو بهرام را دید داننده مرد
ازان برز و بالا و آن یال و گفت
همی می چکد گویی از روی اوی
سخن‌گوی بی‌فر و بی‌هوش گشت
بدانست بهرام کو خیره شد
پرسید بسیار و بنواختش
چو گستاخ شد زو پرسید شاه
فرستاد با او یکی پرخرد
بگوید که آن نامه پاسخ نویس
وزان پس نگر تا چه دارد پیام
بیامد جوانو سخنها بگفت
چو بشنید زان مرد بنا سخن
جوانوی را گفت کای پرخرد
شنیدم همه هرچ دادی پیام
چنین گوی کاین بد که کرد از نخست
شهنشاه بهرام گور ایدرست
ز سوراخ چون مار بیرون کشید
گر ایدونک من بودمی رای زن
جوانوی روی شهنشاه دید
پرسید تا شاید او تخت را
ز منذر چو بشنید زان‌سان سخن
چنین داد پاسخ که ای سرفراز
از ایرانیان گر خرد گشته شد
کنون من یکی نامجویم کهن
ترا با شهنشاه بهرام گور

به پاسخ برو هیچ نگشاد لب
سخن زین نشان با شهنشاه گوی
چو پاسخ بجویی نمایندت راه
جوانوی شد تا در شهریار
برو آفریننده را یاد کرد
فرماند بینادل اندر شگفت
همی بوی مشک آید از موی اوی
پیامش سراسر فراموش گشت
ز دیدار چشم و دلش تیره شد
به خوبی بر تخت بنشاختش
کز ایران چرا رنجه گشتی به راه
که او را به نزدیک منذر برد
به پاسخ سخنهای فرخ نویس
ازو بشنود پاسخ او تمام
رخ منذر از رای او برشگفت
مر آن نامه را پاسخ افگند بن
هرانکس که بد کرد کیفر برد
وزان نامداران که کردی سلام
که بیهوده پیکار بایست جست
که با فر و برزست و با لشکرست
همی دامن خویش در خون کشید
به ایرانیان بر نبودی شکن
وزو نیز چندی سخنها شنید
بزرگی و پیروزی و بخت را
یکی روشن اندیشه افگند بن
به دانایی از هرکسی بی‌نیاز
فراوان از آزادگان کشته شد
اگر بشنوی تا بگویم سخن
خرامید باید ابی جنگ و شور

به ایران زمین در ابا یوز و باز
شنیدن سخنهای ایرانیان
بگویی تو نیز آنچ اندر خورد
ز رای بدان دور داری منش
چو بشنید منذر ورا هدیه داد

چنانچون بود شاه گردن فراز
همانا ز جنبش نباید زیان
خردمندی و دوری از بی‌خرد
بیچی ز بیغاره و سرزنش
کسی کردش از شهر آباد شاد

آمدن منذر و بهرام گور

خود و شاه بهرام با رای‌زن
سخنشان بران راست شد کز یمن
گزین کرد از تازیان سی هزار
به دینارشان یکسر آباد کرد
چو آگاهی این به ایران رسید
بزرگان ازان کار غمگین شدند
ز یزدان همی خواستند آنک رزم
چو منذر به نزدیک چهارم رسید

نشستند و گفتند بی‌انجمن
به ایران خرامند با انجمن
همه نیزه‌داران خنجرگزار
سر نامداران پر از باد کرد
جوانوی نزد دلیران رسید
بر آذر پاک برزین شدند
مگر باز گردد به شادی و بزم
برآن دشت بی‌آب لشکر کشید

انجمن مهبستان ایران بار دویم

سراپرده زد راد بهرام‌شاه
به منذر چنین گفت کای رای‌زن
کنون جنگ سازیم گر گفت‌وگوی
بدو گفت منذر مهان را بخوان
سخن گوی و بشنو ازیشان سخن
بخوانیم تا چیستشان در نهان
چو دانسته شد چاره‌ی آن کنیم

به گرد اندر آمد ز هر سو سپاه
به چهارم رسیدی ز شهر یمن
چو لشکر به روی اندر آورد روی
چو آیند پشت بیارای خوان
کسی تیز گردد تو تیزی مکن
کرا خواند خواهند شاه جهان
گر آسان بود کینه پنهان کنیم

ور ایدون کجا کین و جنگ آورند
من این دشت جهرم چو دریا کنم
بر آنم که بینند چهر ترا
خردمندی و رای و فرهنگ تو
نخواهند جز تو کسی تخت را
ور ایدونک گم کرده دارند راه
من و این سواران و شمشیر تیز
ببینی بروهای پرچین من
چو بینند بی‌مر سپاه مرا
همین پادشاهی که میراث تست
سه دیگر که خون ریختن کار ماست
کسی را جز از تو نخواهند شاه
ز مندر چو شاه این سخنها شنید
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه
پذیره شدن را بیاراستند
نهادند بهرام را تخت عاج
نشستی به آیین شاهنشهان
ز یک دست بهرام مندر نشست
همان گرد بر گرد پرده‌سرای
از ایرانیان آنک بد پاک‌رای
بفرمود تا پرده برداشتند
به شاه جهان آفرین خواندند
رسیدند نزدیک بهرامشاه
به آواز گفتند انوشه بدی
شهنشاه پرسید و بنواختشان
چنین گفت بهرام کای مهتران
پدر بر پدر پادشاهی مراسم
به آواز گفتند ایرانیان
نخواهیم یکسر به شاهی ترا

بپیچند و خوی پلنگ آورند
ز خورشید تابان ثریا کنم
چنین برز و بالا و مهر ترا
شکیبایی و دانش و سنگ تو
کله را و زیبایی بخت را
بخواهند بردن همی از تو گاه
برانگیزم اندر جهان رستخیز
فدای تو بادا تن و دین من
همان رسم و آیین و راه مرا
پدر بر پدر کرد شاید درست
همان ایزد دادگر یار ماست
که زیبای تاجی و زیبای گاه
بخندید و شادان دلش بردمید
ردان و بزرگان ایران گروه
یکی دانشی انجمن خواستند
به سر بر نهاده بهاگیر تاج
بیاراست کو بود شاه جهان
دگر دست نعمان و تیغی به دست
ستاده بزرگان تازی به پای
بیامد به دهلیز پرده‌سرای
ز درشان به آواز بگذاشتند
به مژگان همی خون برافشاندند
بدیدند زیبا یکی تاج و گاه
همیشه ز تو دور دست بدی
به اندازه بر پایگه ساختشان
جهان‌دیده و سالخورده سران
چرا بخشش اکنون برای شماست
که ما را شکیبا مکن بر زیان
بر و بوم ما را سپاهی ترا

کزین تخمه پرداغ و دودیم و درد
چنین گفت بهرام کری رواست
مرا گر نخواهید بی‌رای من
چنین گفت موبد که از راه داد
تو از ما یکی باش و شاهی گزین
سه روز اندران کار شد روزگار
نوشتند پس نام صد نامور
ازان صد یکی نام بهرام بود
ازین صد به پنجاه بازآمدند
ز پنجاه بهرام بود از نخست
ز پنجاه بازآوردند سی
ز سی نیز بهرام بد پیش رو
ز سی کرد داننده موبد چهار
چو تنگ اندرآمد ز شاهی سخن
نخواهیم گفتند بهرام را
خروشی برآمد میان سران
چنین گفت منذر به ایرانیان
کزین سال ناخورده شاه جوان
بزرگان به پاسخ بیاراستند
ز ایران کرا خسته بد یزدگرد
بریده یکی را دو دست و دو پای
یکی را دو دست و دو گوش و زبان
یکی را ز تن دور کرده دو گفت
یکی را به مسمار کنده دو چشم
غمی گشت زان کار بهرام سخت
اگر چشم شادیت بر دوختی
جهانجوی منذر به بهرام گفت
سخنها شنیدی تو پاسخ‌گزار
چنین گفت بهرام کای مهتران

شب و روز با پیچش و باد سرد
هوا بر دل هرکسی پادشاست
چرا کس نشانید بر جای من
نه خسرو گریزد نه کهتر نژاد
که خوانند هرکس برو آفرین
که جویند ز ایران یکی شهریار
فروزنده‌ی تاج و تخت و کمر
که در پادشاهی دلارام بود
پر از چاره و پرنیاز آمدند
اگر جست پای پدر گر نجست
ز ایرانی و رومی و پارسی
که هم تاجور بود و هم شیر نو
وزین چار بهرام بد شهریار
ز ایرانیان هرک او بد کهن
دلیر و سبکسار و خودکام را
دل هرکسی تیز گشت اندران
که خواهم که دانه به سود و زیان
چرایید پر درد و تیره‌روان
بسی خسته دل پارسی خواستند
یکایک بران دشت کردند گرد
یکی مانده بر جای و جانش به جای
بریده شده چون تن بی‌روان
ازان مردمان ماند منذر شگفت
چو منذر بدید آن برآورد خشم
به خاک پدر گفت کای شوربخت
روان را به آتش چرا سوختی
که این بد بریشان نباید نهفت
که تندی نه خوب آید از شهریار
جهاندریده و کارکرده سران

همه راست گفتید و زین بترست
ازین چاشنی هست نزدیک من
چو ایوان او بود زندان من
رهانید طینوشم از دست اوی
ازان کردهام دست مندر پناه
بدان خو مبادا که مردم بود
سپاسم ز یزدان که دارم خرد
ز یزدان همی خواستم تاکنون
که تا هرچ با مردمان کرد شاه
به کام دل زبردستان منم
شبان باشم و زبردستان رمه
منش هست و فرهنگ و رای و هنر
لیمی و کژی ز بیچارگیست
پدر بر پدر پادشاهی مراست
ز شاپور بهرام تا اردشیر
پدر بر پدربر نیای منند
ز مادر نبیره‌ی شمیران شه‌م
هنر هم خرد هم بزرگیم هست
کسی را ندارم ز مردان به مرد
نهفته مرا گنج و آگنده هست
جهان یکسر آباد دارم به داد
هران بوم کز رنج ویران شدست
من آباد گردانم آن را به داد
یکی با شما نیز پیمان کنم
بیاریم شاهنشهی تخت عاج
ز بیشه دو شیر ژیان آوریم
بندیم شیر ژیان بر دو سوی
شود تاج برگیرد از تخت عاج
به شاهی نشیند میان دو شیر

پدر را نکوهش کنم در خورست
کزان تیره شد رای تاریک من
چو بخشایش آورد یزدان من
بشد خسته کام من از شست اوی
که هرگز ندیدم نوازش ز شاه
چو باشد پی مردمی گم بود
روانم همی از خرد برخوردار
که باشد به خوبی مرا رهنمون
بشوییم ما جان و دل زان گناه
بر آیین یزدان‌پرستان منم
تن‌آسانی و داد جویم همه
ندارد هنر شاه بیدادگر
به بیدادگر بر باید گریست
خردمندی و نیکخواهی مراست
همه شه‌ریاران برنا و پیر
به دین و خرد رهنمای منند
ز هر گوهری با خرد هم‌رم
سواری و مردی و نیروی دست
به رزم و به بزم و به هر کارکرد
همان نامداران خسروپرست
شما یکسر آباد باشید و شاد
ز بیدادی شاه ایران شدست
همه زبردستان بمانند شاد
زبان را به یزدان گروگان کنم
برش در میان تنگ بنهیم تاج
همان تاج را در میان آوریم
کسی را که شاهی کند آرزوی
به سر برنهد نامبردار تاج
میان شاه و تاج از بر و تخت زیر

جز او را نخواهیم کس پادشا
وگر زین که گفتم بتابید یال
به جایی که چون من بود پیش رو
من و منذر و گرز و شمشیر تیز
برآریم گرد از شهنشاهتان
کنون آنچ گفتیم پاسخ دهید
بگفت این و برخاست و در خیمه شد
به ایران رد و موبدان هرک بود
بگفتند کین فره ایزدیست
نگوید همی یک سخن جز به داد
کنون آنک گفت او ز شیر ژیان
گر او را بدرند شیران نر
چو خود گفت و این رسم بد خود نهاد
ور ایدون کجا تاج بردارد اوی
جز از شهریارش نخوانیم کس
گذشت آن شب و بامداد پگاه
فرستاد و ایرانیان را بخواند
به آواز گفتند پس موبدان
به شاهنشهی در چه پیش آوری
چه پیش آری از داد و از راستی
چنین داد پاسخ به فرزندگان
که بخشش بیفزایم از گفت‌وگوی
کسی را کجا پادشاهی سزاست
جهان را بدارم به رای و به داد
کسی را که درویش باشد به نیز
گنه کرده را پند پیش آوریم
سپه را به هنگام روزی دهیم
همان راست داریم دل با زبان
کسی کو بمیرد نباشدش خویش

اگر دادگر باشد و پارسا
گزینید گردنکشی را همال
سنان سواران بود خار و خو
ندانند گردان تازی گریز
همان از بر و بوم وز گاهتان
بدین داوری رای فرخ نهید
جهانی ز گفتارش آسیمه شد
که گفتار آن شاه دانا شنود
نه از راه کژی و نابخردیست
سزد گر دل از داد داریم شاد
یکی تاج و تخت کیی بر میان
ز خونس پیرسد ز ما دادگر
همان کز به مرگش نباشیم شاد
به فر از فریدون گذر دارد اوی
ز گفتارها داد دادیم و بس
بیامد نشست از بر گاه شاه
ز روز گذشته فراوان براند
که هستی تو داناتر از بخردان
چو گیری بلندی و کنداوری
کزان گم شود کژی و کاستی
بدان نامداران و مردانگان
بکاهم ز بیدادی و جست و جوی
زمین را بدیشان ببخشیم راست
چو ایمنی کنم باشم از داد شاد
ز گنج نهاده ببخشیم چیز
چو دیگر کند بند پیش آوریم
خردمند را دلفروزی دهیم
ز کژی و تاری بیچم روان
وزو چیز ماند ز اندازه بیش

به دوریش بخشم نیارم به گنج
همه رای با کاردانان ز نیم
ز دستور پرسیم یکسر سخن
کسی کو همی داد خواهد ز من
دهم داد آنکس که او داد خواست
مکافات سازم بدان را به بد
برین پاک یزدان گوی منست
همان موبد و موبد موبدان
برین کار یک سال گر بگذرد
ز میراث بیزارم و تاج و تخت
چو پاسخ شنیدند آن بخردان
ز گفت گذشته پشیمان شدند
به آواز گفتند یک با دگر
به مردی و گفتار و رای و نژاد
ز داد آفریدست ایزد ورا
به گفتار اگر هیچ تاب آوریم
همه نیکویها بیابیم ازوی
بدین برز بالا و این شاخ و یال
پس پشت او لشکر تازیان
اگر خود بگیرد سر گاه خویش
ازان پس ز ایرانیانش چه باک
به بهرام گفتند کای فرمند
ندانست کس در هنرهای تو
چو خسرو که بود از نژاد پشین
همه زیر سوگند و بند و بیم
گرو زین سپس شاه ایران بود
گروهی به بهرام باشند شاد
ز داد آن چنان به که پیمان تست
بهانه همان شیر جنگیست و بس

نبندم دل اندر سرای سپنج
به تدبیر پشت هوا بشکنیم
چو کاری نو افگند خواهیم ز بن
نجویم پراگندن انجمن
به چیزی نرانم سخن جز به راست
چنان کز ره شهریاران سزد
خرد بر زبان رهنمای منست
پسندیده و کاردیده ردان
نیچم ز گفتار جان و خرد
ازان پس نشینم بر شوربخت
بزرگان و بیداردل موبدان
گنه کارگان سوی درمان شدند
که شاهی بود زین سزاوارتر
ازین پاک‌تر در جهان کس نژاد
مبادا که کاری رسد بد ورا
خرد را همی سر به خواب آوریم
به خورد و به داد اندر آریم روی
به گیتی کسی نیست او را همال
چو مندرش یاور به سود و زیان
به گیتی که باشد ز بهرام بیش
چه ما پیش او در چه یک مشت خاک
به شاهی توی جان ما را پسند
به پاکی تن و دانش و رای تو
به شاهی برو خواندند آفرین
که گوید که اندر گزند و بیم
همه مرز در چنگ شیران بود
ز خسرو دگر پاره گیرند یاد
ازان پس جهان زیر فرمان تست
ازین پس بزرگی نجویند کس

بدان گشت بهرام همداستان
چنین بود آیین شاهان داد
بر او شادی موبد موبدان
همو شاه بر گاه بنشاندی
نهادی به نام کیان بر سرش
ازان پس هرانکس که بردی نثار
به موبد سپردند پس تاج و تخت
دو شیر ژیان داشت گسته‌م گرد
ببردند شیران جنگی کشان
ببستند بر پایه‌ی تخت عاج
جهانی نظاره بران تاج و تخت
که گر شاه پیروز گردد برین
چو بهرام و خسرو به هامون شدند
چو خسرو بدید آن دو شیر ژیان
بدان موبدان گفت تاج از نخست
و دیگر که من پیرم و او جوان
بران بد که او پیش‌دستی کند
بدو گفت بهرام کری رواست
یکی گرزه گاوسر برگرفت
بدو گفت موبد که ای پادشا
همی جنگ شیران که فرمایدت
تو جان از پی پادشاهی مده
همه بی‌گناهییم و این کار تست
بدو گفت بهرام کای دین‌پژوه
هم‌آورد این نره شیران منم
بدو گفت موبد به یزدان پناه
چنان کرد کو گفت بهرام‌شاه
همی رفت با گرزهی گاوروی
یکی زود زنجیر بگسست و بند

که آورد او پیش ازین داستان
که چون نو بدی شاه فرخ‌نژاد
ببردی سه بینادل از بخردان
بدان تاج بر آفرین خواندی
بسودی به شادی دو رخ بر برش
به خواهنده دادی همی شهریار
به هامون شد از شهر بیدار بخت
به زنجیر بسته به موبد سپرد
کشنده شد از بیم چون بیهشان
نهادند بر گوشه‌ی عاج تاج
که تا چون بود کار آن نیک‌بخت
برو شهریاران کنند آفرین
بر شیر با دل پر از خون شدند
نهاده یکی افسر اندر میان
مر آن را سزاتر که شاهی بجست
به چنگال شیر ژیان ناتوان
به برنایی و تن‌درستی کند
نهانی نداریم گفتار راست
جهانی بدو مانده اندر شگفت
خردمند و بادانش و پارسا
جز از تاج شاهی چه افزایشت
خورش بی‌بهبانه به ماهی مده
جهان را همه دل به بازار تست
تو زین بی‌گناهی و دیگر گروه
خریدار جنگ دلیران منم
چو رفتی دلت را بشوی از گناه
دلش پاک شد توبه کرد از گناه
چو دیدند شیران پرخاشجوی
بیامد بر شهریار بلند

بزد بر سرش گرز بهرام گرد
بر دیگر آمد بزد بر سرش
جهاندار بنشست بر تخت عاج
به یزدان پناهید کو بد پناه
بشد خسرو و برد پیشش نماز
نشست تو بر گاه فرخنده باد
تو شاهی و ما بندگان توایم
بزرگان برو گوهر افشاندند
ز گیتی برآمد سراسر خروش
برآمد یکی ابر و شد تیره‌ماه
نه دریا پدید و نه دشت و نه راغ
حواصل فشاند هوا هر زمان
نماندم نمکسود و هیزم نه جو
بدین تیرگی روز و بیم خراج
همه کارها را سراندر نشیب
کنون داستانی بگویم شگفت

ز چشمش همی روشنایی ببرد
فرو ریخت از دیده خون از برش
به سر بر نهاد آن دلفروز تاج
نمایندی راه گم کرده راه
چنین گفت کای شاه گردن‌فراز
یلان جهان پیش تو بنده باد
به خوبی فزایندهگان توایم
بران تاج نو آفرین خواندند
در آذر بد این جشن روز سروش
همی تیر بارید ز ابر سیاه
نبینم همی در هوا پر زاغ
چه سازد همی زین بلند آسمان
نه چیزی پدیدست تا جودرو
زمین گشته از برف چون کوه عاج
مگر دست گیرد حسین قتیب
کزان برتر اندازه نتوان گرفت

پادشاهی بهرام گور

پادشاهی بهرام گور

برو آفرین کرد بهرام و هور
جهاندار و بیدار و بیننده را
خداوند افزونی و کمتری
کزویست گیتی سراسر به پای
ازو یافتم کافریدست بخت
وزو دارم از نیکویها سپاس
بکشید تا عهد او نشکنید
که بستیم ما بندگی را میان
همیشه دل و بخت او زنده باد
همه بر سرش گوهر افشاندند
ز نیک و بد روز دیده نشان
پرستش جز او را سزاوار نیست
به بدخواه حاجت نیاریمتان
برو آفرین نو آراستند
چو خورشید بر چرخ بنمود روی
برفتند ایرانیان بارخواه
که این نیکنامان و نیکاختران
بتازیم و دل زین جهان برکنیم
کیی بارگاهش بیاراستند
که رسم پرستش نباید نهفت
روان را بدین آشنایی دهیم
ز نیک و ز بد نیست راه گریز
مر او را تو بادین و دانا مدار
بسر بر نهاد آن پسندیده تاج

چو بر تخت بنشست بهرام گور
پرستش گرفت آفریننده را
خداوند پیروزی و برتری
خداوند داد و خداوند رای
ازان پس چنین گفت کاین تاج و تخت
بدو هستم امید و هم زو هراس
شما هم بدو نیز نازش کنید
زبان برگشادند ایرانیان
که این تاج بر شاه فرخنده باد
وزان پس همه آفرین خواندند
چنین گفت بهرام کای سرکشان
همه بندگانیم و ایزد یکیست
ز بد روز بی بیم داریمتان
بگفت این و از پیش برخاستند
شب تیره بودند با گفت و گوی
به آرام بنشست بر گاه شاه
چنین گفت بهرام با مهتران
به یزدان گراییم و رامش کنیم
بگفت این و اسپ کیان خواستند
سه دیگر چو بنشست بر تخت گفت
به هستی یزدان گوایی دهیم
بهشتت و هم دوزخ و رستخیز
کسی کو نگرود به روز شمار
به روز چهارم چو بر تخت عاج

چنین گفت کز گنج من یک زمان
نیم خواستار سرای سپنج
که آنست جاوید و این ره‌گذار
به پنجم چنین گفت کز رنج کس
به کوشش بجویم خرم بهشت
ششم گفت بر مردم زبردست
جهان را ز دشمن تن‌آسان کنیم
به هفتم چو بنشست گفت ای مهان
چو با مردم زفت زفتی کنیم
هرانکس که با ما نسازند گرم
هرانکس که فرمان ما برگزید
به هشتم چو بنشست فرمود شاه
بدو گفت نزدیک هر مهتری
یکی نامه بنویس با مهر و داد
خداوند بخشایش و راستی
که با فر و برزست و با مهر و داد
پذیرفتم آن را که فرمان برد
نشستم برین تخت فرخ پدر
به داد از نیاکان فزونی کنم
جز از راستی نیست با هرکسی
بران دین زردشت پیغمبرم
نهم گفت زردشت پیشین بروی
همه پادشاهید بر چیز خویش
به فرزند و زن نیز هم پادشا
نخواهیم آگندن زر به گنج
گر ایزد مرا زندگانی دهد
یکی رامشی نامه خوانید نیز
ز ما بر همه پادشاهی درود
نهادند بر نامه‌ها بر نگین

نیم شاد کز مردم شادمان
نه از بازگشتن به تیمار و رنج
تو از آز پرهیز و انده مدار
نیم شاد تا باشم دسترس
خنک آنک جز تخم نیکی نکشت
مبادا که هرگز بجویم شکست
بداندیشگان را هراسان کنیم
خردمند و بیدار و دیده جهان
همی با خردمند جفتی کنیم
بدی بیش ازان بیند او کز پدرم
غم و درد و رنجش نباید کشید
جوانوی را خواندن از بارگاه
به هر نامداری و هر کشوری
که بهرام بنشست بر تخت شاد
گریزنده از کژی و کاستی
نگیرد جز از پاک دادار یاد
گناه آن سگالد که درمان برد؟
بر آیین تهمورس دادگر
شما را به دین رهنمونی کنم
اگر چند ازو کژی آید بسی
ز راه نیاکان خود نگذرم
به راهیم پیغمبر راست‌گوی
نگهبان مرز و نگهبان کیش
خنک مردم زیرک و پارسا
که از گنج درویش ماند به رنج
برین اختران کامرانی دهد
کزان جاودان ارج یابید و چیز
به ویژه که مهرش بود تار و پود
فرستادگان خواست با آفرین

برفتند با نامه‌ها موبدان
دگر روز چون بردمید آفتاب
به نزدیک منذر شدند این گروه
که خواهشگری کن به نزدیک شاه
که چونان بدیم از بد یزدگرد
ز بس زشت گفتار و کردار اوی
دل ما به بهرام ازان بود سرد
بشد منذر و شاه را کرد نرم
بخشید اگر چندشان بد گناه
بیاراست ایوان شاهنشاهی
چو جای بزرگی بپرداختند
به هر جای خوانی بیاراستند
دوم روز رفتند دیگر گروه
سیم روز جشن و می و سور بود
بگفت آنک نعمان و منذر چه کرد
همه مهتران خواندند آفرین
ازان پس در گنج بگشاد شاه
به اسپ و سنان و به خفتان جنگ
سراسر به نعمان و منذر سپرد
کس اندازه‌ی بخشش او نداشت
همان تازیان را بسی هدیه داد
بیاورد پس خلعت خسروی
به خسرو سپردند و بنواختش
شهنشاه خسرو به نرسی رسید
برادرش بد یکدل و یکزبان
ورا پهلوان کرد بر لشکرش
سپه را سراسر به نرسی سپرد
در گنج بگشاد و روزی بداد
بفرمود پس تا گشسپ دبیر

سواران بینادل و بخردان
ببالید کوه و بپالود خواب
که بهرام شه بود زیشان ستوه
ز کردار ما تا ببخشد گناه
که خون در تن نامداران فسرد
ز بیدادی و درد و آزار اوی
که از شاه بودیم یکسر به درد
بگسترد پیشش سخنهای گرم
که با گوهر و دادگر بود شاه
برفت آنک بودند یکسر مهی
کرا بود شایسته بنشاختند
می و رود و رامشگران خواستند
سپهد نیامد ز خوردن ستوه
غم از کاخ شاه جهان دور بود
ز بهر من این پاک زاده دو مرد
بران دشت آباد و مردان کین
به دینار و دیبا بیاراست گاه
ز خود و ز هر گوهری رنگ‌رنگ
جوانوی رفت آن بدیشان شمرد
همان تاو با کوشش او نداشت
از ایوان شاهی برفتند شاد
همان اسپ و هم جامه‌ی پهلوی
بر گاه فرخنده بنشاختش
ز تخت اندر آمد به کرسی رسید
ازو کهتر آن نامدار جوان
بدان تا به آیین بود کشورش
به بخشش همی پادشاهی ببرد
سپاهش به دینار گشتند شاد
بیامد بر شاه مردم پذیر

کجا بود دانا بدان روزگار
جوانوی بیدار با او بهم
ز باقی که بد نزد ایرانیان
دبیران دانا به دیوان شدند
ز باقی که بد بر جهان سربسر
نود بار و سه بار کرده شمار
بخشید و دیوان بر آتش نهاد
چو آگاه شد زان سخن هرکسی
برفتند یکسر به آتشکده
همی مشک بر آتش افشانند
وزان پس بفرمود کارآگهان
کسی را کجا رانده بد یزدگرد
بدان تا شود نامه‌ی شهریار
فرستاد خلعت به هر مهتری
رد و موبد و مرزبان هرک بود
سراسر به درگاه شاه آمدند
بفرمود تا هرک بد دادجوی
چو فرمانش آمد ز گیتی به جای
که ای زبردستان بیدار شاه
وزین پس بران کس کنید آفرین
ز گیتی به یزدان پناهید و بس
هرانکس که بگزید فرمان ما
برو نیکویها برافزون کنیم
هرانکس که از داد بگریزد اوی
گر ایدونک نیرو دهد کردگار
برین نیکویها فزایش بود
همه شهر ایران به گفتار اوی
بدانگه که شد پادشاهیش راست
همه روز نخچیر بد کار اوی

شمار جهان داشت اندر کنار
که نزدیک او بد شمار درم
بفرمود تا بگسلد از میان
ز بهر درم پیش کیوان شدند
همه برگرفتند یک با دگر
به ایران درم بد هزاران هزار
همه شهر ایران بدو گشت شاد
همی آفرین خواند هرکس بسی
به ایوان نوروز و جشن سده
به بهرام بر آفرین خواندند
یکی تا بگردند گرد جهان
بجست و به یک شهرشان کرد گرد
که آزادگان را کند خواستار
بخشید به اندازه‌شان کشوری
که آواز بهرام زان سان شنود
گشاده‌دل و نیکخواه آمدند
سوی موبد موبد آورد روی
منادیگری کرد بر در به پای
ز غم دور باشید و دور از گناه
که از داد آباد دارد زمین
که دارنده اویست و فریادرس
نیچد سر از رای و پیمان ما
ز دل کینه و آز بیرون کنیم
به بادآفره در بیاویزد اوی
به کام دل ما شود روزگار
شما را بر ما ستایش بود
برفتند شادان‌دل و تازه‌روی
فزون گشت شادی و انده بکاست
دگر اسپ و میدان و چوگان و گوی

داستان بهرام با لنبک آبکش و براهام

همی رفت با چند گرد دلیر
بدو گفت کای شاه یزدان پرست
جهودی فریبنده و بدگهر
به آرایش خوان و گفتار خوش
به گفتار این پیر سر بر چیند
که ای با گهر نامور شهریار
جوانمرد و با خوان و گفتار خوش
دگر نیمه مهمان بجوید ز راه
نخواهد که در خانه باشد به نیز
کجا زفتی او نشاید نهفت
همان فرش دیبا و هرگونه چیز
که شو بانگ زن پیش بازارگاه
خرد آب خوردن نباشدش خوش
نشست از بر باره بی زور و تاب
بزد حلقه بر درش و آواز داد
چو شب تیره شد بازماندم ز شاه
همه مردمی باشد و فرهی
وزان خوب گفتار دمساز اوی
که خشنود باد ز تو شهریار
همه یک به یک بر سرم مه بدی
همی داشت آن باره لنبک نگاه
یکی رشته بنهاد بر گردنش
یکی شهره شطرنج پیش آورید
بیاورد هرگونه آوردنی

چنان بد که روزی به نخچیر شیر
بشد پیر مردی عصایی به دست
به راهام مردیست پرسیم و زر
به آزادگی لنبک آبکش
پرسید زان کهتران کاین کیند
چنین گفت با او یکی نامدار
سقاایست این لنبک آبکش
به یک نیم روز آب دارد نگاه
نماند به فردا از امروز چیز
به راهام بی بر جهودیست زفت
درم دارد و گنج و دینار نیز
منادیگری را بفرمود شاه
که هرکس که از لنبک آبکش
همی بود تا زرد گشت آفتاب
سوی خانهی لنبک آمد چو باد
که من سرکشیام ز ایران سپاه
درین خانه امشب درنگم دهی
ببد شاد لنبک ز آواز اوی
بدو گفت زود اندر آی ای سوار
اگر با تو ده تن بدی به بدی
فرود آمد از باره بهرامشاه
بمالید شادان به چیزی تنش
چو بنشست بهرام لنبک دوید
یکی کاسه آورد پر خوردنی

به بهرام گفت ای گرنامه‌ی مرد
بدید آنک کلنیک بدو داد شاه
چو نان خورده شد میزبان در زمان
همی خورد بهرام تا گشت مست
شگفت آمد او را ازان جشن اوی
بخفت آن شب و بامداد پگاه
چنین گفت لنیک به بهرام گور
یک امروز مهمان من باش و بس
بیاریم چیزی که باید به جای
چنین گفت با آبکش شهریار
که ناچار ز ایدر باید شدن
بسی آفرین کرد لنیک بروی
بشد لنیک و آب چندی کشید
غمی گشت و پیراهنش درکشید
بها بستند و گوشت بخردند زود
پخت و بخوردند و می خواستند
بیود آن شب تیره با می به دست
چو شب روز شد تیز لنیک برفت
بدو گفت روز سیم شادباش
بزن دست با من یک امروز نیز
بدو گفت بهرام کین خود مباد
برو آبکش آفرین خواند و گفت
به بازار شد مشک و آلت ببرد
خرید آنچه بایست و آمد دوان
بدو گفت یاری ده اندر خورش
ازو بستند آن گوشت بهرام زود
چو نان خورده شد می‌گرفتند و جام
چو می خورده شد خواب را جای کرد
به روز چهارم چو بفروخت هور

بنه مهره بازی از بهر خورد
بخندید و بنهاد بر پیش گاه
بیاورد جامی ز می شادمان
به خوردنش آنکه بیازید دست
وزان خوب گفتار وزان تازه روی
از آواز او چشم بگشاد شاه
که شب بی نوا بد همانا ستور
وگر یار خواهی بخوانیم کس
یک امروز با ما به شادی بپای
که امروز چندان نداریم کار
هم اینجا به نزد تو خواهیم بدن
ز گفتار او تازه‌تر کرد روی
خریدار آبش نیامد پدید
یکی آبکش را به بر برکشید
بیامد سوی خانه چون باد و دود
یکی مجلس دیگر آراستند
همان لنیک آبکش می‌پرست
بیامد به نزدیک بهرام تفت
ز رنج و غم و کوشش آزاد باش
چنان دان که بخشیده‌ای زر و چیز
که روز سه دیگر نباشیم شاد
که بیدار دل باش و با بخت جفت
گروگان به پرمایه مردی سپرد
به نزدیک بهرام شد شادمان
که مرد از خورشها کند پرورش
برید و بر آتش خورشها فزود
نخست از شهنشاه بردند نام
به بالین او شمع بر پای کرد
شد از خواب بیدار بهرام گور

بشد میزبان گفت کای نامدار
بدین خانه اندر تن آسان نه‌ای
دو هفته بدین خانه‌ی بی‌نوا
برو آفرین کرد بهرامشاه
سه روز اندرین خانه بودیم شاد
به جایی بگویم سخنهای تو
که این میزبانی ترا بر دهد
بیامد چو گرد اسپ را زین نهاد
همی کرد نخچیر تا شب ز کوه

ببودی درین خانه‌ی تنگ و تار
گر از شاه ایران هراسان نه‌ای
بباشی گر آید دلت را هوا
که شادان و خرم بدی سال و ماه
که شاهان گیتی گرفتیم یاد
که روشن شود زو دل و رای تو
چو افزون دهی تخت و افسر دهد
به نخچیرگه رفت زان خانه شاد
برآمد سبک بازگشت از گروه

رفتن بهرام به خانه براهام

ز پیش سواران چو ره برگرفت
بزد در بگفتا که بی‌شهریار
شب آمد ندانم همی راه را
گر امشب بدین خانه یابم سپنج
به پیش به راهام شد پیشکار
به راهام گفت ایچ ازین در مرنج
بیامد فرستاده با او بگفت
بدو گفت بهرام با او بگوی
همی از تو من خانه خواهم سپنج
چو بشنید پویان بشد پیشکار
همی ز ایدر امشب نخواهد گذشت
به راهام گفتش که رو بی‌درنگ
جهودیست درویش و شب گرسنه
بگفتند و بهرام گفت ار سپنج
بدین در بخسپم نجویم سرای

سوی خان بی‌بر به راهام تفت
بماندم چو او بازماند از شکار
نیابم همی لشکر و شاه را
نباشد کسی را ز من هیچ رنج
بگفت آنچ بشنید ازان نامدار
بگویش که ایدر نیابی سپنج
که ایدر ترا نیست جای نهفت
کز ایدر گذشتن مرا نیست روی
نیارم به چیزت ازان پس به رنج
به نزد به راهام گفت این سوار
سخن گفتن و رای بسیار گشت
بگویش که این جایگاه‌یست تنگ
بخسپد همی بر زمین برهنه
نیابم بدین خانه آیدت رنج
نخواهم به چیزی دگر کرد رای

به راهام گفت ای نبرده سوار
بخسپی و چیزت بدزدد کسی
به خانه درآی ار جهان تنگ شد
به پیمان که چیزی نخواهی ز من
هم امشب ترا و نشست ترا
گر این اسپ سرگین و آب افگند
به شبگیر سرگینش بیرون کنی
همان خشت را نیز تاوان دهی
بدو گفت بهرام پیمان کنم
فرود آمد و اسپ را با لگام
نمدزین بگسترد و بالینش زین
جهود آن در خانه از پس ببست
ازان پس به بهرام گفت ای سوار
به گیتی هرانکس که دارد خورد
بدو گفت بهرام کاین داستان
شنیدم به گفتار و دیدم کنون
می آورد چون خورده شد نان جهود
خروشید کای رنج دیده سوار
که هرکس که دارد دلش روشنست
کسی کو ندارد بود خشک لب
بدو گفت بهرام کاین بس شگفت
که از جام یابی سرانجام نیک
چو از کوه خنجر برآورد هور
بران چرمه‌ی ناچران زین نهاد
بیامد به راهام گفت ای سوار
تو گفتی که سرگین این بارگی
کنون آنچ گفتی بروب و ببر
بدو گفت بهرام شو پایکار
دهم زر که تا خاک بیرون برد

همی رنجه داری مرا خوارخوار
ازان رنجه داری مرا تو بسی
همه کار بی‌برگ و بی‌رنگ شد
ندارم به مرگ آبچین و کفن
خورش باید و نیست چیزی مرا
وگر خشت این خانه را بشکند
بروبی و خاکش به هامون کنی
چو بیدار گردی ز خواب آن دهی
برین رنجه‌ها سر گروگان کنم
ببست و برآخت تیغ از نیام
بخفت و دو پایش کشان بر زمین
بیاورد خوان و به خوردن نشست
چو این داستان بشنوی یاد دار
سوی مردم بی‌نوا ننگرد
شنیدستم از گفته‌ی باستان
که برخواندی از گفته‌ی رهنمون
ازان می‌ورا شادمانی فزود
برین داستان کهن گوش‌دار
درم پیش او چون یکی جوشنست
چنانچون توی گرسنه نیم‌شب
به گیتی مرین یاد باید گرفت
خنک می‌گسار و می و جام نیک
گریزان شد از خانه بهرام گور
چه زین از برش خشک بالین نهاد
به گفتار خود بر کنون پای‌دار
به جاروب روبم به یکبارگی
به رنجم ز مهمان بیدادگر
بیاور که سرگین کشد بر کنار
وزین خانه‌ی تو به هامون برد

بدو گفت من کس ندارم که خاک
تو پیمان که کردی به کژی مبر
چو بشنید بهرام ازو این سخن
یکی خوب دستار بودش حریر
برون کرد و سرگین بدو کرد پاک
به راهام را گفت کای پارسا
ترا از جهان بی‌نیازی دهد
برفت و بیامد به ایوان خویش
پراندیشه آن شب به ایوان بخت
به شبگیر چون تاج بر سر نهاد
بفرمود تا لنبک آبکش
ببرند ز ایوان به راهام را
چو در بارگه رفت بنشانند
بدو گفت رو بارگیها ببر
به خان به راهام شو بر گذار
بشد پاکدل تا به خان جهود
ز پوشیدنی هم ز گستردنی
یکی کاروان‌خانه بود و سرای
ز در و ز یاقوت و هر گوهری
که دانند موبد مر آن را شمار
فرستاد موبد بدانجا سوار
همه بار کردند و دیگر نماند
چو بانگ درای آمد از بارگاه
که گوهر فزون زین به گنج تو نیست
بماند اندران شاه ایران شگفت
که چندین بورزید مرد جهود
ازان صد شتروار زر و درم
جهاندار شاه آبکش را سپرد
ازان پس براهام را خواند و گفت

بروبد برد ریزد اندر مفاک
نباید که خوانمت بیدادگر
یکی تازه اندیشه افگند بن
به موزه درون پر ز مشک و عبیر
بینداخت با خاک اندر مفاک
گر آزادیم بشنود پادشا
بر مهتران سرفرازی دهد
همه شب همی ساخت درمان خویش
بخندید و آن راز با کس نگفت
سپه را سراسر همه بار داد
بشد پیش او دست کرده به کش
جهود بداندیش و بدکام را
یکی پاکدل مرد را خواندند
نگر تا نباشی بجز دادگر
نگر تا چه بینی نهاده بیار
همه خانه دیبا و دینار بود
ز افگندنی و پراگندنی
کزان خانه بیرون نبودیش جای
ز هر بدره‌یی بر سرش افسری
ندانست کردن بس روزگار
شتر خواست از دشت جهرم هزار
همی شاددل کاروان را براند
بشد مرد بینا بگفت آن به شاه
همان مانده خروار باشد دویست
ز راز دل اندیشه‌ها برگرفت
چو روزی نبودش ز ورزش چه سود
ز گستردنیها و از بیش و کم
بشد لنبک از راه گنجی ببرد
که ای در کمی گشته با خاک جفت

چه گویی که پیغمبرت چند زیست
سوار آمد و گفت با من سخن
که هرکس که دارد فزونی خورد
کنون دست یازان ز خوردن بکش
ز سرگین و زربفت و دستار و خشت
درم داد ناپاک دل را چهار
سزا نیست زین بیشتر مر ترا
به ارزانیان داد چیزی که بود

چه بایست چندی به زشتی گریست
ازان داستانهای گشته کهن
کسی کو ندارد همی پژمرد
بین زین سپس خوردن آبکش
بسی گفت با سفله مرد کنشت
بدو گفت کاین را تو سرمایه دار
درم مرد درویش را سر ترا
خروشان همی رفت مرد جهود

کشتن بهرام شیران را و بازداشتن مردمان از خوردن می

چو یوز شکاری به کار آمدش
یکی باره‌یی تیزرو بر نشست
یکی بیشه پیش آمدش پردرخت
بسان بهشتی یکی سبز جای
چنین گفت کاین جای شیران بود
کمان را به زه کرد مرد دلیر
یکی نعره زد شیر چون در رسید
بزد تیر و پهلوش با دل بدوخت
همان ماده آهنگ بهرام کرد
یکی تیغ زد بر میانش سوار
برون آمد از بیشه مردی کهن
کجا نام او مهربنداد بود
یکی مرد دهقان یزدان پرست
چو آمد بر شاه ایران فراز
بدو گفت کای مهتر نامدار
یکی مرد دهقانم ای پاک‌رای

بجنبید و رای شکار آمدش
به هامون خرامید بازی به دست
نشستنگه مردم نیک‌بخت
ندید اندرو مردم و چارپای
همان رزمگاه دلیران بود
پدید آمد اندر زمان نره شیر
بزد دست شاه و کمان درکشید
دل شیر ماده بدوبر بسوخت
بغرید و چنگش به اندام کرد
فروماند جنگی دران کارزار
زبان‌ش گشاده به شیرین سخن
ازان زخم شمشیر او شاد بود
بدان بیشه بودیش جای نشست
برو آفرین کرد و بردش نماز
به کام تو باد اختر روزگار
خداوند این جا و کشت و سرای

خداوند گاو و خر و گوسفند
کنون ایزد این کار بر دست تو
زمانی درین بیشه آبی چنین
به ره هست چندانک باید به کار
فرود آمد از باره بهرامشاه
که باشد زمین سبز و آب روان
بشد مهربنداد و رامشگران
بسی گوسفندان فربه بکشت
چو نان خورده شد جامهای نبید
چو شد مهربنداد شادان ز می
چنان دان که مانده‌ای شاه را
بدو گفت بهرام کری رواست
چنان آفریند که خواهد همی
اگر من همی نیک مانم به شاه
بگفت این و زان جایگه برنشست
بخفت آن شب تیره در بوستان
چو بنشست می خواست از بامداد
بیامد هم‌انگه یکی مرد مه
شتربارها نار و سیب و بهی
جهاندار چون دید بنواختش
همین مه که با میوه و بوی بود
به روی جهاندار جام نبید
چو شد مرد خرم ز دیدار شاه
یکی جام دیگر پر از می بلور
ز پیش بزرگان بیازید دست
به یاد شهنشاه بگرفت جام
به روی شهنشاه جام نبید
به جام اندرون بود می پنج من
پس انگه سوی ده روم من به هوش

ز شیران شده بددل و مستمند
برآورد بر قبضه و شست تو
بباشی به شیر و می و انگبین
درختان بارآور و سایه‌دار
همی کرد زان بیشه جایی نگاه
چنانچون بود جای مرد جوان
بیآورد چندی ز ده مهتران
بیامد یکی جام زرین به مشت
نهادند پیشش گل و شنبلیله
به بهرام گفت ای گو نیک‌پی
همان تخت زرین و هم‌گاه را
نگارنده بر چهرها پادشاست
مر آن را گزیند که خواهد همی
ترا دادم این بیشه و جایگاه
به ایوان خرم خرامید مست
همی یاد کرد از لب دوستان
بزرگان لشکر برفتند شاد
ورا میوه آورد چندی ز ده
ز گل دسته‌ها کرده شاهنشهی
میان یلان پایگه ساختش
ورا پهلوی نام کبروی بود
دو من را به یکبار اندر کشید
ازان نامداران و آن جشنگاه
به دلش اندر افتاد زان جام شور
بدان جام می تاخت و بر پای جست
منم گفت میخواره کبروی نام
چو من درکشم یار خواهم گزید
خورم هفت ازین بر سر انجمن
ز من نشنود کس به مستی خروش

چنان هفت جام پر از می بخورد
به دستوری شاه بیرون گذشت
وزان جای خرم بیامد به دشت
برانگیخت اسپ از میان گروه
فرود آمد از باره جایی نهفت
ز کوه اندرآمد کلاغ سیاه
همی تاختند از پس اندر گروه
دو چشمش ز سر کنده زاغ سیاه
برو کهترانش خروشان شدند
چو بهرام برخاست از خوابگاه
که کبروی را چشم روشن کلاغ
رخ شهریار جهان زرد شد
همانگه برآمد ز درگه خروش
حرامست می در جهان سربسر
برین گونه بگذشت سالی تمام
همان شه چو مجلس بیاراستی

ازان می پرستان برآورد گرد
که داند که می در تنش چون گذشت
چو در سینه‌ی مرد، می گرم گشت
ز هامون همی تاخت تا پیش کوه
یله کرد و در سایه‌ی کوه خفت
دو چشمش بکند اندران خوابگاه
ورا مرده دیدند بر پیش کوه
برش اسپ او ایستاده به راه
وزان مجلس و جام جوشان شدند
بیامد بر او یکی نیک‌خواه
ز مستی بکندست در پیش راغ
ز تیمار کبروی پر درد شد
که ای نامداران با فر و هوش
اگر زبردست گر نامور
همی داشتی هرکسی می حرام
همان نامه‌ی باستان خواستی

داستان کودک کفشگر و باز روا ساختن بهرام، خوردن می را

چنین بود تا کودکی کفشگر
نبودش دران کار افزار سخت
همانا نهان داشت لختی نبید
به پور جوان گفت کاین هفت جام
مگر بشکنی امشب آن مهر تنگ
بزد کفشگر جام می هفت و هشت
جوانمرد را جام گستاخ کرد
وزان جایگه شد به درگاه خویش

زنی خواست با چیز و نام و گهر
همی زار بگریست مامش ز بخت
پسر را بدان خانه اندر کشید
بخور تا شوی ایمن و شادکام
کلنگ از نمند کی کندکان سنگ
هماندر زمان آتشش سخت گشت
بیامد در خانه سوراخ کرد
شده شاددل یافته راه خویش

چنان بد که از خانه شیران شاه
ازان می همی کفشگر مست بود
بشد تیز و بر شیر غران نشست
بران شیر غران پسر شیر بود
همی شد دوان شیروان چون نوند
چو آن شیربان جهاندار شاه
یکی کفشگر دید بر پشت شیر
بیامد دوان تا در بارگاه
بگفت آن دلیری کزو دیده بود
جهاندار زان در شگفتی بماند
به موبد چنین گفت کاین کفشگر
همان مادرش چون سخن شد دراز
نخست آفرین کرد بر شهریار
چنین گفت کاین نورسیده به جای
به کار اندرون نایژه سست بود
بدادم سه جام نبیدش نهان
هماندر زمان لعل گشتش رخان
نژادش نبید جز سه جام نبید
بخندید زان پیرزن شاه گفت
به موبد چنین گفت کاکنون نبید
که چندان خورد می که بر نره شیر
نه چندان که چشمش کلاغ سیاه
خروشی برآمد هم‌انگه ز در
به اندازه‌بر هرکسی می خورید
چو می‌تان به شادی بود رهنمون

یکی شیر بگسست و آمد به راه
به دیده ندید آنچ بایست بود
بیازید و بگرفت گوشش به دست
جوان از بر و شر در زیر بود
به یک دست زنجیر و دیگر کمند
بیامد ز خانه بدان جایگاه
نشسته چو بر خر سواری دلیر
دلیر اندر آمد به نزدیک شاه
به دیده بدید آنچ نشنیده بود
همه موبدان و ردان را بخواند
نگه کن که تا از که دارد گهر
دوان شد بر شاه و بگشاد راز
که شادان بزی تا بود روزگار
یکی زن گزین کرد و شد کدخدای
دلش گفتی از سست خودرست بود
که ماند کس از تخم او در جهان
نمد سر برآورد و گشت استخوان
که دانست کاین شاه خواهد شنید
که این داستان را نشاید نهفت
حلاست میخواره باید گزید
نشیند نیارد ورا شیر زیر
همی برکند رفته از نزد شاه
که ای پهلوانان زرین کمر
به آغاز و فرجام خود بنگرید
بکوشید تا تن نگردد زبون

ویران کردن و آباد کردن روزبه ده را

سوی دشت نخچیرگه با سپاه
سوی راستش موبد پاک‌رای
ز جم و فریدون سخن راندند
همی تا به سر برد روز دراز
به جایی پی گور و آهو ندید
ز نخچیرگه تنگدل بازگشت
بسی اندرو مردم و چارپای
نظاره به پیش سپاه آمدند
همی خواست کاید بدان ده فرود
تو گفتی بیست آن خران را زمین
به خوبی نکرد اندر ایشان نگاه
پر از خانه و مردم و چارپای
به جوی اندرون آب چون قیر باد
چه بود اندران سوی ده شد ز راه
پر از خانه و مردم و چارپای
یکی تازه کرد اندرین کام را
که جاوید دارید دل شادمان
بدان تا کند شهره این خوب ده
کسی را نباید که فرمان برند
به یک راه باید که دارند جای
یکایک همه کدخدای دهید
ز شادی که گشتند همواره مه
پرستار و مزدور با کدخدای
بریدند ناگه سر مرد مه

بیامد سوم روز شبگیر شاه
به دست چپش هرمز کدخدای
برو داستانها همی خواندند
سگ و یوز در پیش و شاهین و باز
چو خورشید تابان به گنبد رسید
چو خورشید تابان درم ساز گشت
به پیش اندر آمد یکی سبز جای
ازان ده فراوان به راه آمدند
جهاندار پرخشم و پرتاب بود
نکردند زیشان کسی آفرین
ازان مردمان تنگدل گشت شاه
به موبد چنین گفت کاین سبز جای
کنام دد و دام و نخچیر باد
بدانست موبد که فرمان شاه
بدیشان چنین گفت کاین سبزجای
خوش آمد شهنشاه بهرام را
دگر گفت موبد بدان مردمان
شما را همه یکسره کرد مه
بدین ده زن و کودکان مهترند
بدین ده چه مزدور و چه کدخدای
زن و کودک و مرد جمله مهید
خروشی برآمد ز پرمایه ده
زن و مرد ازان پس یکی شد به رای
چو ناباک شد مرد برنا به ده

همه یک به دیگر برآمیختند
چو برخاست زان روستا رستخیز
بماندند پیران ابی پای و پر
همه ده به ویرانی آورد روی
شده دست ویران و ویران سرای
چو یک سال بگذشت و آمد بهار
بران جای آباد خرم رسید
درختان همه خشک و ویران سرای
دل شاه بهرام ناشاد گشت
به موبد چنین گفت کای روزبه
برو تیز و آباد گردان بگه نج
ز پیش شهنشاه موبد برفت
ز برزن همی سوی برزن شتافت
فرود آمد از باره بنواختش
بدو گفت کای خواجهی سالخورد
چنین داد پاسخ که یک روزگار
بیامد یکی بی خرد موبدی
بما گفت یکسر همه مهترید
بگفت این و این ده پرآشوب گشت
که یزدان ورا یار به اندازه باد
همه کار این جا پر از تیرگیست
ازین گفته پردرد شد روزبه
چنین داد پاسخ که مهتر بود
بدو روزبه گفت مهتر تو باش
ز گنج جهاندار دینار خواه
بکش هرک بیکار بینی به ده
بدان موبد پیش نفرین مکن
اگر یار خواهی ز درگاه شاه
چو بشنید پیر این سخن شاد شد

به هر جای بی راه خون ریختند
گرفتند ناگاه ازان ده گریز
بشد آلت ورزش و ساز و بر
درختان شده خشک و بی آب جوی
رمیده ازو مردم و چارپای
بران ره به نخچیر شد شهریار
نگه کرد و بر جای بر ده ندید
همه مرز بی مردم و چارپای
ز یزدان بترسید و پر داد گشت
دریغست ویران چنین خوب ده
چنان کن کزین پس نبینند رنج
از آنجا به ویران خرامید تفت
بفرجام بیکار پیری بیافت
بر خویش نزدیک بنشاختش
چنین جای آباد ویران که کرد
گذر کرد بر بوم ما شهریار
ازان نامداران بی بر بدی
نگر تا کسی را به کس نشمرید
پر از غارت و کشتن و چوب گشت
غم و مرگ و سختی بر و تازه باد
چنان شد که بر ما باید گریست
پرسید و گفت از شما کیست مه
به جایی که تخم گیا بر بود
بدین جای ویران به سر بر تو باش
هم از تخم و گاو و خر و بار خواه
همه کهترانند یکسر تو مه
نه بر آرزو راند او این سخن
فرستمت چندانک خواهی بخواه
از اندوه دیرینه آزاد شد

هم‌انگه سوی خانه شد مرد پیر
زمین را به آباد کردن گرفت
ز همسایگان گاو و خر خواستند
خود و مرزداران بکوشید سخت
چو یک برزن نیک آباد شد
ازان جای هرکس که بگریختی
چو آگاهی آمد ز آباد جای
یکایک سوی ده نهادند روی
همان مرغ و گاو و خر و گوسفند
درختی به هر جای هرکس بکشت
به سالی سه دیگر بیاراست ده
چو آمد به هنگام خرم بهار
ابا موبدش نام او روزبه
نگه کرد فرخنده بهرام گور
برآورده زو کاخهای بلند
همه راغ آب و همه دشت جوی
پراکنده بر کوه و دشتش بره
به موبد چنین گفت کای روزبه
پراکنده زو مردم و چارپای
بدو گفت موبد که از یک سخن
همان از یک اندیشه آباد شد
مرا شاه فرمود کاین سبز جای
بترسیدم از کردگار جهان
بدیدم چو یک دل دو اندیشه کرد
همان چون به یک شهر دو کدخدای
برفتم بگفتم به پیران ده
زنان کدخدایند و کودک همان
چو مهتر شدند آنک بودند که
به گفتار ویران شد این پاک جای

بیاورد مردم سوی آبگیر
همه مرزها را سپردن گرفت
همه دشت یکسر بیاراستند
بکشتند هر جای چندی درخت
دل هرک دید اندران شاد شد
به مژگان همی خون فرو ریختی
هم از رنج این پیر سر کدخدای
به هر برزن آباد کردند جوی
یکایک برافزود بر کشتمند
شد آن جای ویران چو خرم بهشت
برآمد ز ورزش همه کام مه
سوی دشت نخچیر شد شهریار
چو هر دو رسیدند نزدیک ده
جهان دید پرکشتمند و ستور
همه راغ و هامون پر از گوسفند
همه ده پر از مردم خوب‌روی
بهشتی شده بوم او یکسره
چه کردی که ویران بد این خوب ده
چه دادی که آباد کردند جای
به پای آمد این شارستان کهن
دل شاه ایران ازین شاد شد
به دینار گنج اندر آورد به پای
نکوهیدن از کهتران و مهان
ز هر دو برآورد ناگاه کرد
بود بوم ایشان نماند به جای
که ای مهتران بر شما نیست مه
پرستار و مزدورتان این زمان
به خاک اندر آمد سر مرد مه
نکوهش ز من دور و ترس از خدای

ازان پس بریشان ببخشد شاه
یکی با خرد پیر کردم به پای
بکوشید و ویرانی آباد کرد
چو مهتر یکی گشت شد رای راست
نهانی بدیشان نمودم بدی
سخن بهتر از گوهر نامدار
خرد شاه باید زبان پهلوان
دل شاه تا جاودان شاد باد
چو بشنید شاه این سخن گفت زه
ببخشید یک بدره دینار زرد
ورا خلعت خسروی ساختند

برفتم نمودم دگرگونه راه
سخن‌گوی و بادانش و رهنمای
دل زبردستان بدان شاد کرد
بیفزود خوبی و کژی بکاست
وزان پس گشادم در ایزدی
چو بر جایگه بر برندش به کار
چو خواهی که بی‌رنج ماند روان
ز کژی و ویرانی آباد باد
سزاوار تاجی تو این روزبه
بران پره‌نر مرد بیننده مرد
سرش را به ابر اندر افراختند

داستان بهرام با دختر آسیابان

دگر هفته با موبدان و ردان
چنان بد که ماهی به نخچیرگاه
ز نخچیر کوه و ز نخچیر دشت
سوی شهر شد شاددل با سپاه
برزگان لشکر همی راندند
یکی آتشی دید رخشان ز دور
شهنشاه بر روشنی بنگرید
یکی آسیا دید در پیش ده
وزان سوی آتش همه دختران
ز گل هر یکی بر سرش افسری
همی چامه‌ی رزم خسرو زدند
همه ماه‌روی و همه جعدموی
به نزدیک پیش در آسیا

به نخچیر شد شهریار جهان
همی بود میخواره و با سپاه
گرفتن ز اندازه اندر گذشت
شب آمد به ره گشت گیتی سیاه
سخنهای شاهنشهان خواندند
بران سان که بهمن کند شاه سور
به یک سو دهی خرم آمد پدید
نشسته پراگنده مردان مه
یکی جشنگه ساخته بر کران
نشسته به هر جای رامشگری
وزان جایگه هر زمان نو زدند
همه جامه گوهر مه مشک موی
به رامش کشیده نخعی بر گیا

وزان هر یکی دسته گل به دست
ازان پس خروش آمد از جشنگاه
که با فر و برزست و با مهر و چهر
همی می چکد گویی از روی اوی
شکارش نباشد جز از شیر و گور
جهاندار کاواز ایشان شنید
چو آمد به نزدیکی دختران
همه دشت یکسر پر از ماه دید
بفرمود تا میگساران ز راه
گسارنده آورد جام بلور
ازان دختران آنک بد نامدار
یکی مشک نام و دگر سیسنگ
بر شاه رفتند با دستبند
یکی چامه گفتند بهرام را
ز هر چار پرسید بهرام گور
که ای گلرخان دختران که اید
یکی گفت کای سرو بالا سوار
پدرمان یکی آسیابان پیر
بیاید همانا چو شب تیره شد
هماندر زمان آسیابان ز کوه
چو بهرام را دید رخ را به خاک
یکی جام زرین بفرمود شاه
بدو گفت کاین چار خورشید روی
برو پیرمرد آفرین کرد و گفت
رسیده بدین سال دوشیزه‌اند
ولیکن ندارند چیزی فزون
بدو گفت بهرام کاین هر چهار
چنین داد پاسخ ورا پیرمرد
نه جا هست ما را نه بوم و نه بر

ز شادی و از می شده نیم‌مست
که جاوید ماناد بهرامشاه
برویست بر پای گردان سپهر
همی بوی مشک آید از موی اوی
ازیراش خوانند بهرام گور
عنان را بیچید و زان سو کشید
نگه کرد جای از کران تا کران
به شهر آمدن راه کوتاه دید
می آرند و میخواره نزدیک شاه
نهادند بر دست بهرام گور
برون آمدند از میانه چهار
یکی نام نار و دگر سوسنگ
به رخ چون بهار و به بالا بلند
شهنشاه با دانش و نام را
کزیشان به دلش اندر افتاد شور
وزین آتش افروختن بر چه اید
به هر چیز مانده شهریار
بدین کوه نخچیر گیرد به تیر
ورا دید از تیرگی خیره شد
بیاورد نخچیر خود با گروه
بمالید آن پیر آزاده پاک
بدان پیر دادن که آمد ز راه
چه داری چو هستند هنگام شوی
که این دختران مرا نیست جفت
به دوشیزگی نیز پاکیزه‌اند
نگویم زین بیش چیزی کنون
به من ده وزین بیش دختر مکار
کزین در که گفتی سوارا مگرد
نه سیم و سرای و نه گاو و نه خر

بدو گفت بهرام شاید مرا
بدو گفت هرچار جفت تواند
به عیب و هنر چشم تو دیدشان
بدو گفت بهرام کاین هر چهار
بگفت این و از جای بر پای خاست
بفرمود تا خادمان سپاه
سپاه اندر آمد یکایک ز دشت
فروماند زان آسیابان شگفت
به زن گفت کاین نامدار چو ماه
شب تیره بر آسیا چون رسید
بر آواز این رامش دختران
چنین گفت پس آسیابان به زن
که نیکيست فرجام این گر بدی
نرسید چون دید مرد از نژاد
به روی زمین بر همی ماه جست
بت آرا ببیند چو ایشان به چین
برین گونه تا شید بر پشت راغ
همی رفت هرگونه‌یی داستان
چو شب روز شد مهتر آمد به ده
به بالینت آمد شب تیره‌بخت
شب تیره‌گون دوش بهرامشاه
نگه کرد این جشن و آتش بدید
کنون دختران تو جفت وی‌اند
بدان روی و آن موی و آن راستی
شهنشاه بهرام داماد تست
ترا داد این کشور و مرز پاک
بفرمای فرمان که پیمان تراست
کنون ما همه کهتران توایم
بدو آسیابان و زن خیره ماند

که بی‌چیز ایشان ببايد مرا
پرستارگان نهفت تواند
بدین‌سان که دیدی پسندیده‌شان
پذیرفتم از پاک پروردگار
به دشت اندر آوای بالای خاست
برند آن بتان را به مشکوی شاه
همه شب همی دشت لشکر گذشت
شب تیره اندیشه اندر گرفت
بدین برز بالا و این دستگاه
زنش گفت کز دور آتش بدید
ز مستی می آورد و رامشگران
که ای زن مرا داستانی بزن
زنش گفت کاری بود ایزدی
نه از خواسته بر دلش بود یاد
نه دینار و نه دختر شاه جست
گسسته شود بر بتان آفرین
برآمد جهان شد چو روشن چراغ
چه از بدنژاد و چه از راستان
بدین پیر گفتا که ای روزبه
به بار آمد آن سبز شاخ درخت
همی آمد از دشت نخچیرگاه
عنان را بیچید و زین سو کشید
به آرام اندر نهفت وی‌اند
همی شاه را دختر آراستی
به هر کشوری زین سپس یاد تست
مخور غم که رستی ز اندوه و باک
همه بندگانیم و فرمان تراست
چه کهتر همه چاکران توایم
همی هر یکی نام یزدان بخواند

چنین گفت مهتر که آن روی و موی ز چرخ چهارم خور آورد شوی

پیدا شدن گنج و بخشیدن بهرام آنرا به ارزانیان

دگر هفته آمد به نخچیرگاه
بیامد یکی سرد مهترپرست
پرسید مهتر که بهرامشاه
بدو گفت هرکس که تو شاه را
چنین داد پاسخ که تا روی شاه
بدو گفت موبد چه باید بگوی
بر شاه بردند جوینده را
بیامد چو بهرام را دید گفت
عنان را بپیچید بهرام گور
بدو گفت مرد این جهان دیده شاه
بدین مرز دهقانم و کدخدای
همی آب بردم بدین مرز خویش
چو بسیار گشت آب گستاخ شد
شگفتی خروشی به گوش آدمم
همی اندران جای آواز سنج
چو بشنید بهرام آنجا کشید
بفرمود تا کارگر با گراز
فرود آمد از باره شاه بلند
شب آمد گوان شمعی افروختند
ز دریا چو خورشید برزد درفش
ز هر سو برفتند کاریگران
زمین را به کندن گرفتند پاک
ز کندن چو گشتند مردم ستوه

خود و موبدان و ردان سپاه
چو باد دمان با گرازی به دست
کجا باشد اندر میان سپاه
چه جویی نگوئی به ما راه را
نبینم نگویم سخن با سپاه
تو شاه جهان را ندانی به روی
چنان دانشی مرد گوینده را
که با تو سخن دارم اندر نهفت
ز دیدار لشکر برون راند دور
به گفتار من کرد باید نگاه
خدای بر و بوم و ورز و سرای
که در کار پیدا کنم ارز خویش
میان یکی مرز سوراخ شد
کزان بیم جای خروش آدمم
خروشش همی ره نماید به گنج
همه دشت پر سبزه و آب دید
بیارند چندی ز راه دراز
شراعی زدند از برکشتمند
به هر جای آتش همی سوختند
چو مصقول کرد این سرای بنفش
شدند انجمن چون سپاهی گران
شد آن جای هامون سراسر مفاک
پدید آمد از خاک چیزی چو کوه

یکی خانه‌یی کرده از پخته خشت
کننده تبر زد همی از برش
چو موبد بدید اندر آمد به در
یکی خانه دیدند پهن و دراز
ز زر کرده بر پای دو گاو میش
زبرجد به آخر درون ریخته
چو دو گاو گردون میانش تهی
میان بهی در خوشاب بود
همان گاو را چشم یاقوت بود
همه گرد بر گرد او شیر و گور
تذروان زرین و طاوس زر
چو دستور دید آن بر شاه شد
به نرمی به شاه جهان گفت خیز
یکی خانه‌ی گوهر آمد پدید
بدو گفت بنگر که بر گنج نام
نگه کن بدان گنج تا نام کیست
بیامد سر موبدان چون شنید
به شاه جهان گفت کردم نگاه
بدو گفت شاه ای سر موبدان
ز گنجی که جمشید بنهاد پیش
هر آن گنج کان جز به شمشیر و داد
به ارزانیان ده همه هرچ هست
اگر نام باید که پیدا کنیم
نباید سپاه مرا بهره زین
فروشید گوهر به زر و به سیم
تهی دست مردم که دارند نام
ز ویران و آباد گرد آورید
بخشید دینار گنج و درم
ازان ده یک آنرا که بنمود راه

به ساروج کرده بسان بهشت
پدید آمد از دور جای درش
ابا او یکی ایرمانی دگر
برآورده بالای او چند باز
یکی آخری کرده زرینش پیش
به یاقوت سرخ اندر آمیخته
شکمشان پر از نار و سیب و بهی
که هر دانه‌یی قطره‌ی آب بود
ز پیری سر گاو فرتوت بود
یکی دیده یاقوت و دیگر بلور
همه سینه و چشمه‌اشان گهر
به رای بلند افسر ماه شد
که آمد همی گنجها را جهیز
که چرخ فلک داشت آن را کلید
نویسد کسی کش بود گنج کام
گر آگندن او به ایام کیست
بران گاو بر مهر جمشید دید
نوشتست بر گاو جمشید شاه
به هر کار داناتر از بخردان
چرا کرد باید مرا گنج خویش
فراز آید آن پادشاهی مباد
مبادا که آید به ما بر شکست
به داد و به شمشیر گنج آگنیم
نه تنگست بر ما زمان و زمین
زن بیوه و کودکان یتیم
گسسته دل از نام و آرام و کام
ازان پس یکایک همه بشمرید
به مزد روان جهاندار جم
همی شاه جست از میان سپاه

مرا تا جوان باشم و تن درست
گهر هرک بستاند از جمشید
چو با لشکر تن به رنج آوریم
مرا اسپ شبدیز و شمشیر تیز
وزان جایگه شد سوی گنج خویش
بیاورد گردان کشورش را
یکی بزمگه ساخت چون نوبهار
می لعل رخشان به جام بلور
به یاران چنین گفت کای سرکشان
ز هوشنگ تا نوذر نامدار
برین هم نشان تا سر کیقباد
بینید تا زان بزرگان که ماند
چو کوتاه شد گردش روزگار
که این را منش بود و آن را نبود
یکایک به نوبت همه بگذریم
چرا گنج آن رفتگان آوریم
نبندم دل اندر سرای سپنج
چو روزی به شادی همی بگذرد
هرانکس کزین زبردستان ما
بنالد یکی کهتر از رنج من
یکی پیر بد نام او ماهیار
چو آواز بشنید بر پای خاست
چنین یافتیم از فریدون و جم
چو تو شاه ننشست کس در جهان
به هنگام جم چون سخن راندند
چو گنجی پراگنده‌ای در جهان
دلت گر به درهای دریاستی
ندانست کس در جهان کان کجاست
تو چون یافتی ننگریدی به گنج

چرا بایدم گنج جمشید جست
به گیتی مبادش به نیکی امید
ز روم و ز چین نام و گنج آوریم
نگیرم فریب و ندانم گریز
که گرد آورید از خوی و رنج خویش
درم داد یکساله لشکرش را
بیاراست ایوان گوهرنگار
چو شد خرم و شاد بهرام گور
شنیده ز تخت بزرگی نشان
کجا ز آفریدون بد او یادگار
که تاج فریدون به سر بر نهاد
بریشان بجز آفرین را که خواند
سخن ماند زان مهتران یادگار
یکی را نکوهش دگر را ستود
سزد گر جهان را به بد نسپریم
وگر دل به دینارشان گستریم
ننازم به تاج و نیازم به گنج
خردمند مردم چرا غم خورد
ز دهقان و از در پرستان ما
مبادا سر وافر و گنج من
شده سال او بر صد و شست و چار
چنین گفت کای مهتر داد و راست
وزان نامداران هر بیش و کم
نه کس این شنید از کهان و مهان
ورا گنج گاوان همی خواندند
میان کهان و میان مهان
ز دریا گهر موج برخاستی
به خاکست گر در دم اژدهاست
که ننگ آمدت این سرای سپنج

به دریا همانا که چندین گهر
به دوریش بخشیدی این گوهران
پس از رفتنت نام تو زنده باد
بسی دفتر خسروان زین سخن
به روز سدیگر برون رفت شاه
بزرگان ایران ز بهر شکار
ابا هر سواری پرستنده سی
پرستنده سیصد ز ایوان شاه
ز دیبا بیاراسته صد شتر
ده اشتر نشستنگه شاه را
به پیش اندر آراسته هفت پیل
همه پایه‌ی تخت زر و بلور
ابا هر یکی تیغزن صد غلام
صد اشتر بد از بهر رامشگران
ابا بازداران صد و شست باز
پس‌اندر یکی مرغ بودی سیاه
سیاهی به چنگ و به منقار زرد
همی خواندش شاه طغری به نام
که خاقان چینش فرستاده بود
یکی طوق زرین زبرجد نگار
شتروار سیصد طرایف ز چین
پس بازداران صد و شست یوز
بیاراسته طوق یوز از گهر
بیامد شهنشاه زین سان به دشت
هرانکس که بودند نخچیرجوی
جهاندار بهرام هر هفت سال
چو لشکر به نزدیک دریا رسید
بزد طبل و طغری شد اندر هوا
زبون بود چنگال او را کلنگ

به دیده ندیدست کس بیشتر
همان گاو گوهر کران تا کران
تو آباد و پیروز و بخت از تو شاد
سیه گردد و هم نیاید به بن
ابا لشکر و ساز نخچیرگاه
به درگاه رفتند سیصد سوار
ز ترک و ز رومی و از پارسی
برفتند با ساز نخچیرگاه
رکابش همه زر و پالانش در
به دیبا بیاراسته گاه را
برو تخت پیروزه هم‌رنگ نیل
نشستنگه شاه بهرام گور
به زرین کمرها و زرین ستام
همه بر سران افسر از گوهران
دو صد چرخ و شاهین گردن‌فراز
گرامی‌تر آن بود بر چشم شاه
چو زر درخشنده بر لاژورد
دو چشمش به رنگ پر از خون دو جام
یکی تخت با تاج بیجاده بود
چهل یاره و سی و شش گوشوار
فرستاد و یاقوت سیصد نگین
ببردند با شاه گیتی فرزو
بدو اندر افکنده زنجیر زر
همی تاجش از مشتری برگذشت
سوی آب دریا نهادند روی
بدان آب رفتی به فرخنده فال
شهنشاه دریا پر از مرغ دید
شکیبا نبد مرغ فرمانروا
شکاری چو نخچیر بود او پلنگ

سرانجام گشت از جهان ناپدید
پیرید بر سان تیر از کمان
دل شاه گشت از پریدنش تنگ
یکی باغ پیش اندر آمد فراخ
بشد تازیان با تنی چند شاه
چو بهرام گور اندر آمد به باغ
میان گلستان یکی آبگیر
زمینش به دیبا بیاراسته
سه دختر بر او نشسته چو عاج
به رخ چون بهار و به بالا بلند
یکی جام بر دست هر یک بلور
ز دیدارشان چشم او خیره شد
چو دهقان پرمایه او را بدید
خردمند پیری و برزین به نام
برفت از بر حوض برزین چو باد
چنین گفت کای شاه خورشیدچهر
نیارمت گفتن که ایدر بایست
سر و نام برزین برآید به ماه
به برزین چنین گفت شاه جهان
دل شد ازان مرغ گیرنده تنگ
چنین پاسخ آورد به رزین به شاه
ابا زنگ زرین تنش همچو قیر
بیامد بران گوزبن بر نشست
همانگه یکی بنده را گفت شاه
بشد بنده چون باد و آواز داد
که طغری به شاخی برآویختست
چو طغری پدید آمد آن پیر گفت
پی مرزبان بر تو فرخنده باد
بدین شادی اکنون یکی جام خواه

کلنگی به چنگ آمدش بردمید
یکی بازدار از پس اندر دمان
همی تاخت از پس به آواز زنگ
برآورده از گوشه‌ی باغ کاخ
همی بود لشکر به نخچیرگاه
یکی جای دید از برش تند راغ
بروبر نشسته یکی مرد پیر
همه باغ پر بنده و خواسته
نهاده به سربر ز پیروزه تاج
به ابرو کمان و به گیسو کمند
بدیشان نگه کرد بهرام گور
ز باز و ز طغری دلش تیره شد
رخ او شد از بیم چون شنبلید
دل او شد از شاه ناشادکام
بر شاه شد خاک را بوسه داد
به کام تو گرداد گردان سپهر
بدین مرز من با سواری دویست
اگر شاد گردد بدین باغ شاه
که امروز طغری شد از من نهان
که مرغان چو نخچیر بد او پلنگ
که اکنون یکی مرغ دیدم سیاه
همان چنگ و منقار او چون زریز
بباید هم‌اکنون به بختت به دست
که رو گوزبن کن سراسر نگاه
که همواره شاه جهان باد شاد
کنون بازدارش بگیرد به دست
که ای بر زمین شاه بی‌بار و جفت
همه تاجداران ترا بنده باد
چو آرام دل یافتی کام خواه

شهنشاه گیتی بران آبرگیر
بیامد هم‌انگاه دستور اوی
بیاورد برزین می سرخ و جام
بیاورد خون و خورش ساختند
ازان پس بیاورد جامی بلور
جهاندار بهرام بستد نبید
چو برزین چنان دید برگشت شاد
چو شد مست برزین بدان دختران
بدین باغ بهرامشاه آمدست
هلا چامه پیش آور ای چامه‌گوی
برفتند هر سه به نزدیک شاه
یکی پای کوب و دگر چنگ‌زن
به آواز ایشان شهنشاه جام
بدو گفت کاین دختران کیند
چنین گفت برزین که ای شهریار
چنان دان که این دلبران منند
یکی چامه‌گوی و یکی چنگ‌زن
چهارم به کردار خرم بهار
بدان چامه‌زن گفت کای ماه‌روی
بتان چامه و چنگ بر ساختند
نخستین شهنشاه را چامه‌گوی
نمانی مگر بر فلک ماه را
به دیدار ماهی و بالای ساج
خنک آنک شبگیر بیندت روی
میان تنگ چون شیر و بازو ستبر
به گلنار ماند همی چهر تو
دلت همچو دریا و رایت چو ابر
همی مو شکافی به پیکان تیر
سپاهی که بیند کمند ترا

فرود آمد و شادمان گشت پیر
همان گنج داران و گنج‌ور اوی
نخستین ز شاه جهان برد نام
چو از خوردن نان پیرداختند
نهادند بر دست بهرام گور
از اندازه‌ی خط برتر کشید
بیامد به هر جای خمی نهاد
چنین گفت کای پرخرد مهتران
نه گردنکشی با سپاه آمدست
تو چنگ آور ای دختر ماه‌روی
نهادند بر سر ز گوهر کلاه
سه دیگر خوش‌آواز لشکر شکن
ز باده تهی کرد و شد شادکام
که با تو بدین شادمانی زیند
مبیناد بی‌تو کسی روزگار
پسندیده و دختران منند
سیم پای کوبد شکن بر شکن
بدین سان که بیند همی شهریار
بپرداز دل چامه‌ی شاه گوی
یکایک دل از غم پیرداختند
چنین گفت کای خسرو ماه‌روی
به شادی همان خسرو گاه را
بنازد بتو تخت شاهی و تاج
خنک آنک یابد ز موی تو بوی
همی فر تاجت برآید به ابر
به شادی بخندد دل از مهر تو
شکارت نبینم همی جز هژبر
همی آب گردد ز داد تو شیر
همان بازوی زورمند ترا

به درد دل و مغز جنگاوران
چو آن چامه بشنید بهرام گور
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد
نیابی تو داماد بهتر ز من
بمن ده تو این هر سه دخترت را
به دو گفت برزین که ای شهریار
که یارست گفت این خود اندر جهان
مرا گر پذیری بسان رهی
پرستش کنم تاج و تخت ترا
همان این سه دختر پرستنده‌اند
پرستندگان را پسندید شاه
به بالای ساجند و هم‌رنگ عاج
پس‌انگاه گفتش به بهرام پیر
بگویم کنون هرچ هستم نهان
ز پوشیدنی هم ز گستردنی
همانا شتربار باشد دو‌یست
همان یاره و طوق و هم تاج و تخت
ز برزین بخندید بهرام و گفت
بمان تا بباشد هم‌انجا به جای
بدو پیر گفت این سه دختر چو ماه
ترا دادم و خاک پای تواند
مهین دخترم نام ماه‌آفرید
پسندیدشان شاه چون دیدشان
به برزین چنین گفت کاین هر سه ماه
بفرمود تا مهد زرین چهار
چو هر سه مه اندر عماری نشست
به مشکوی زرین شدند این سه ماه
بدو گفت برزین که ای شهریار
یکی بنده‌ام تا زیم شاه را

وگر چند باشد سپاهی گران
بخورد آن گران سنگ جام بلور
چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
گو شهریاران سر انجمن
به کیوان برافرازم اخترت را
بتو شاد بادا می و می‌گسار
که دارد چنین زهره اندر نهان
که بپرستم این تخت شاهنشاهی
همان فر و اورنگ و بخت ترا
به پیش تو بر پای چون بنده‌اند
بدان سان که از دور دیدش سه ماه
سزاوار تخت‌اند و زیبای تاج
که ای شاه دشمن‌کش و شیرگیر
بد و نیک با شهریار جهان
ز افگندنی و پراگندگی
به ایوان من بنده‌گر بیش نیست
کزان دختران را بود نیک‌بخت
که چیزی که داری تو اندر نهفت
تو با جام می سوی رامش گرای
به راه کیومرس و هوشنگ شاه
همه هر سه زنده برای تواند
فرانک دوم و سیوم شنبلید
ز بانو زنان نیز بگزیدشان
پسندید چون دید بهرام‌شاه
بیارد ز لشکر یکی نامدار
ز رومی همان خادم آورد شست
همی بود تا مست‌تر گشت شاه
جهاندار و دانا و نیزه‌گزار
نیایش کنم خاک درگاه را

یکی بنده تازانه‌ی شاه را
سپه را ز سالار گردنکشان
چو دیدی کسی شاخ شیب دراز
همی بود بهرام تا گشت مست
بیامد به مشکوی زرین خویش
چو آمد یکی هفته آنجا ببود
به هشتم بیامد به دشت شکار
همه دشت یکسر پر از گور دید
دو زاغ کمان را به زه بر نهاد
بهاران و گوران شده جفت جوی
همی پوست کند این از آن آن ازین
همی بود بهرام تا گور نر
چو پیروز شد نره گور دلیر
به زه داشت بهرام جنگی کمان
بزد تیر بر پشت آن گور نر
نر و ماده را هر دو بر هم بدوخت
ز لشکر هرانکس که آن زخم دید
که چشم بد از فر تو دور باد
به مردی تواندر زمانه نوی

ببرد و بیاراست درگاه را
جز از تازیانه نبودی نشان
دوان پیش رفتی و بردی نماز
چو خرم شد اندر عماری نشست
سوی خانه‌ی عنبر آگین خویش
بسی خورد و بخشید و شادی نمود
خود و روزبه با سواری هزار
ز قربان کمان کیان برکشید
ز یزدان پیروزگر کرد یاد
ز کشتن به روی اندر آورده روی
ز خونشان شده لعل روی زمین
به مستی جدا شد یک از یک دگر
یکی ماده را اندر آورد زیر
بخندید چون گور شد شادمان
گذر کرد بر گور پیکان و پر
دل لشکر از زخم او بر فروخت
بران شهریار آفرین گسترید
همه روزگاران تو سور باد
که هم شاه و هم خسرو و هم گوی

داستان بهرام با آرزو دخت ماهیار گوهرفروش

وزانجا برانگیخت شبرنگ را
دو شیر ژیان پیش آن بیشه دید
بزد تیر بر سینه‌ی شیر چاک
بر ماده شد تیز بگشاد دست
چنین گفت کان تیر بی‌پر بود

بدیدش یکی بیشه تنگ را
کمان را به زه کرد و اندر کشید
گذر کرد تا پر و پیکان به خاک
بر شیر با گردرانش بیست
نبد تیز پیکان او کر بود

سپاهی همی خواندند آفرین
ندید و نبیند کسی در جهان
چو با تیر بی‌پر تو شیرافگنی
بدان مرغزار اندرون راند شاه
یکی بیشه دیدند پر گوسفند
یکی سرشبان دید بهرام را
بدو گفت بهرام کاین گوسفند
بدو سرشبان گفت کای شهریار
همین گوسفندان گوهرفروش
توانگر خداوند این گوسفند
به خروار با نامور گوهرست
ندارد جز از دختری چنگ‌زن
نخواهد جز از دست دختر نبید
اگر نیستی داد بهرامشاه
شهنشاه گیتی نکوشد به زر
نگویی مرا کاین ددان ار که کشت
بدو گفت بهرام کاین هر دو شیر
چو شیران جنگی بکشت او برفت
کجا باشد ایوان گوهرفروش
بدو سرشبان گفت ز ایدر برو
به شهر آید آواز زان جایگاه
چو گردون بپوشد حریر سیاه
گر ایدونک باشدت لختی درنگ
چو بشنید بهرام بالای خواست
جدا شد ز دستور وز لشکرش
چنین گفت با موبدان روزبه
نشید بدان خان گوهر فروش
بخواهد همان دخترش از پدر
نیابد همی سیری از خفت و خیز

که ای نامور شهریار زمین
چو تو شاه بر تخت شاهنشهان
پی کوه خارا ز بن برکنی
ز لشکر هرانکس که بد نیک‌خواه
شبانان گریزان ز بیم گزند
بر او دوید از پی نام را
که آرد بدین جای ناسودمند
ز گیتی من آیم بدین مرغزار
به دشت اندر آوردم از کوه دوش
بپیچد همی از نهیب گزند
همان زر و سیمست و هم زیورست
سر جعد زلفش شکن بر شکن
کسی مردم پیر ازین سان ندید
مر او را کجا ماندی دستگاه
همان موبدش نیست بیدادگر
که او را خدای جهان باد پشت
تبه شد به پیکان مرد دلیر
سواری سرافراز با یار هفت
پدیدار کن راه و بر ما میوش
دهی تازه پیش اندر آیدت نو
به نزدیکی کاخ بهرامشاه
به جشن آید آن مرد با دستگاه
به گوش آیدت نوش و آواز چنگ
یکی جامه‌ی خسرو آرای خواست
همانا پر از آرزو شد سرش
که اکنون شود شاه ایران به ده
همه سوی گفتار دارید گوش
نهد بی‌گمان بر سرش تاج زر
شب تیره زو جفت گیرد گریز

شبستان مر او را فزون از صدست
کنون نه صد و سی زن از مهتران
ابا یاره و تاج و با تخت زر
شمردست خادم به مشکوی شاه
همی باژ خواهد ز هر مرز و بوم
دریغ آن بر و کتف و بالای شاه
نبیند چنو کس به بالای و زور
تبه گردد از خفت و خیز زنان
کند دیده تاریک و رخساره زرد
ز بوی زنان موی گردد سپید
جوان را شود گوژ بالای راست
به یک ماه یک بار آمیختن
همین بار از بهر فرزند را
چو افزون کنی کاهش افزون کند
برفتند گویان به ایوان شاه
شب تیره گون رفت بهرام گور
چو آواز چنگ اندر آمد به گوش
همی تاخت باره به آواز چنگ
بزد حلقه را بر در و بار خواست
پرستندهی مهربان گفت کیست
چنین داد پاسخ که شبگیر شاه
بلنگید در زیر من بارگی
چنین اسپ و زرین ستامی به کوی
بیامد کنیزک به دهقان بگفت
همی گوید اسپ به زرین ستام
چنین داد پاسخ که بگشای در
چو شاه اندر آمد چنان جای دید
چنین گفت کای دادگر یک خدای
مبادا جز از داد آیین من

شهنشاه زین سان که باشد به دست
همه بر سران افسر از گوهران
درفشان ز دیبای رومی گهر
کزیشان یکی نیست بی دستگاه
به سالی پریشان رود باژ روم
دریغ آن رخ مجلس آرای شاه
به یک تیر بر هم بدوزد دو گور
به زودی شود سست چون پرنیان
به تن سست گردد به لب لاژورد
سپیدی کند در جهان ناامید
ز کار زنان چندگونه بلاست
گر افزون بود خون بود ریختن
بباید جوان خردمند را
ز سستی تن مرد بی خون کند
یکی گفت خورشید گم کرد راه
پرستنده یک تن ز بهر ستور
بشد شاه تا خان گوهر فروش
سوی خان بازارگان بی درنگ
خداوند خورشید را یار خواست
زدن در شب تیره از بهر چیست
بیامد سوی دشت نخچیرگاه
ازو بازگشتم به بیچارگی
بدزد کسی من شوم چاره جوی
که مردی همی خواهد از ما نهفت
بدزدند از ایدر شود کار خام
به بهرام گفت اندر آی ای پسر
پرستنده هر جای برپای دید
به خوبی توی بنده را رهنمای
مباد آ ز و گردنکشی دین من

همه کار و کردار من داد باد
گر افزون شود دانش و داد من
همه زبردستان چو گوهر فروش
چو آمد به بالای ایوان رسید
چو دهقان ورا دید بر پای خاست
بدو گفت شب بر تو فرخنده باد
نهالی بیفگند و مسند نهاد
گرانمایه خوانی بیاورد زود
بیامد یکی مرد مهتر پرست
پرستنده را نیز خوان خواستند
همان میزبان را یکی زیرگاه
به پوزش بیاراست پس میزبان
توی میهمان اندرین خان من
بدو گفت بهرام تیره شبان
چو نان خورده شد جام باید گرفت
به یزدان نباید بود ناسپاس
کنیزک ببرد آبه دستان و تشت
چو شد دست شسته می و جام خواست
کنیزک بیاورد جامی نبید
ببازید دهقان به جام از نخست
به بهرام داد آن دلارای جام
هم اکنون بدین با تو پیمان کنم
فراوان بخندید زو شهریار
من ایدر به آواز چنگ آمدم
بدو میزبان گفت کاین دخترم
همو میگسارست و هم چنگزن
دلارام را آرزو نام بود
به سرو سهی گفت بردار چنگ
بیامد بر پادشا چنگ زن

دل زبردستان به ما شاد باد
پس از مرگ روشن بود یاد من
بمانند با ناله‌ی چنگ و نوش
ز در دختر میزبان را بدید
بیامد خم آورد بالای راست
همه بدسگالان ترا بنده باد
ز دیدار او میزبان گشت شاد
برو خوردنیها ازان سان که بود
بفرمود تا اسپ او را ببست
یکی جای دیگر بیاراستند
نهادند و بنشست نزدیک شاه
به بهرام گفت ای گو مرزبان
فدای تو بادا تن و جان من
که یابد چنین تازه‌رو میزبان
به خواب خوش آرام باید گرفت
دل ناسپاسان بود پرهراس
ز دیدار مهمان همی خیره گشت
به می رامش و نام و آرام خواست
می سرخ و جام و گل و شنبلیله
بخورد و به مشک و گلابش بشست
بدو گفت میخواره را چیست نام
به بهرام شامت گروگان کنم
بدو گفت نامم گشسپ سوار
نه از بهر جای درنگ آمدم
همی به آسمان اندر آرد سرم
همان چامه گوئیست و لشکر شکن
همو میگسار و دلارام بود
به پیش گشسپ آی با بوی و رنگ
خرامان بسان بت برهمن

به بهرام گفت ای گزیده سوار
چنان دان که این خانه بر سور تست
شبان سیه بر تو فرخنده باد
بدو گفت بنشین و بردار چنگ
شود ماهیار ایدر امشب جوان
زن چنگزن چنگ در بر گرفت
دگر چامه را باب خود ماهیار
چو رود بریشم سخن گوی گشت
پدر را چنین گفت کای ماهیار
چو کافور کرده سر مشکبوی
همیشه بداندیشت آزرده باد
توی چون فریدون آزاده خوی
ز مهمان چنان شاد گشتم که شاه
چو این گفته شد سوی مهمان گذشت
به مهمان چنین گفت کای شاهفش
کسی کو ندیدست بهرام را
نگه کرد باید به روی تو بس
میانت چو غروست و بالا چو سرو
به دل نره شیر و به تن ژنده پیل
رخانت به گلنار ماند درست
دو بازو به کردار ران هیون
تو آنی کجا چشم کس چون تو مرد
تن آرزو خاک پای تو باد
جهاندار ازان چامه و چنگ اوی
بروبر ازان گونه شد مبتلا
چو در پیش او مست شد ماهیار
که دختر به من ده به آیین و دین
چنین گفت با آرزو ماهیار
نگه کن بدو تا پسند آیدت

به هر چیز ماندهی شهریار
پدر میزبانست و گنجور تست
سرت برتر از ابر بارنده باد
یکی چامه باید مرا بی درنگ
گروگان کند پیش مهمان روان
نخستین خروش مغان درگرفت
تو گفתי بنالد همی چنگ زار
همه خانهی وی سمن بوی گشت
چو سرو سهی بر لب جویبار
زبان گرم گوی و دل آزم جوی
به دانش روان تو پرورده باد
منم چون پرستار نام آرزوی
به جنگ ا ندرون چیره بیند سپاه
ابا چامه و چنگ نالان گذشت
بلنداختر و یکدل و کینه کش
خنیده سوار دلارام را
جز او را نمائی ز لشکر به کس
خرامان شده سرو همچون تذرو
بناورد خشت افگنی بر دو میل
تو گویی به می برگ گل را بشست
به پای اندر آری که بیستون
ندید و نبیند به روز نبرد
همه ساله زنده برای تو باد
ز دیدار و بالا و آهنگ اوی
که گفתי دلش گشت گنج بلا
چنین گفت با میزبان شهریار
چو خواهی که یابی به داد آفرین
کزین شیردل چند خواهی نثار
بر آسودگی سودمند آیدت

چنین گفت با ماهیار آرزوی
مرا گر همی داد خواهی به کس
تو گویی به بهرام ماند همی
به گفتار دختر بسنده نکرد
به ژرفی نگه کن سراپای اوی
نگه کن بدو تا پسند تو هست
بدین نیکوی نیز درویش نیست
اگر بشمری گوهر ماهیار
گر او را همی بایدت جام‌گیر
به مستی بزرگان نبستند بند
بمان تا برآرد سپهر آفتاب
بیاریم پیران داننده را
شب تیره از رسم بیرون بود
نه فرخ بود مست زن خواستن
بدو گفت بهرام کاین بیهده‌ست
پسند منست امشب این چنگ‌زن
چنین گفت با دخترش آرزوی
بدو گفت آری پسندیده‌ام
بکن کار زان پس به یزدان سپار
بدو گفت کاکنون تو جفت ویی
بدو داد و بهرام گورش بخواست
سوی حجره‌ی خویش رفت آرزوی
بیامد به جای دگر ماهیار
پرستنده را گفت درها ببند
نباید که آرند خون بی‌بره
چو بیدار گردد فقاغ و یخ آر
یکی جام کافور بر با گلاب

که ای باب آزاده و نیک خوی
همالم گشسپ سوارست و بس
چو جانست و با او نشستن دمی
به بهرام گفت ای سوار نبرد
همان دانش و کوشش و رای اوی
ازو آگهی بهترست ار نشست
به گفتن مرا رای کم‌بیش نیست
فزون آید از بدره‌ی شهریار
مکن سرسری امشب آرام‌گیر
به ویژه کسی کو بود ارجمند
سر نامداران برآید ز خواب
شکیبا دل و چیز خواننده را
نه آیین شاه آفریدون بود
وگر نیز کاری نو آراستن
زدن فال بد رای و راه به دست
تو این فال بد تا توانی مزین
پسندیدی او را به گفتار و خوی
به جان و به دل هست چون دیده‌ام
نه گردون به جنگست با ماهیار
چنان دان که اندر نهفت ویی
چو شب روز شد کار او گشت راست
سرایش همه خفته بد چار سوی
همی ساخت کار گشسپ سوار
یکی را بتاز از پس گوسفند
بره نیز پرورده باید سره
همی باش پیش گشسپ سوار
چنان کن که بویا بود جای خواب

من از جام می همچنانم که دوش
بگفت این و چادر به سر برکشید
چو خورشید تابنده بفراخت تاج
پرستنده تازانه شهریار
سپه را ز سالار گردنکشان
سپاه انجمن شد به درگاه بر
هرانکس که تازانه دانست باز
چو دربان بدید آن سپاه‌گران
بیامد بر خفته برسان گرد
بدو گفت برخیز و بگشای دست
که شاه جهانست مهمان تو
یکایک دل مرد گوهرفروش
بدو گفت کاین را چه گویی همی
همان چو ز گوینده بشنید مست
ز دربان برآشفست و گفت این سخن
پرستنده گفت ای جهاندیده مرد
بیامد پرستنده هنگام روز
یکی تازیانه به زر تافته
بیاویخت از پیش درگاه ما
ز دربان چو بشنید یکسر سخن
که من دوش پیش شهنشاه مست
بیامد سوی حجره‌ی آرزوی
شهنشاه بهرام بود آنک دوش
همی آمد از دشت نخچیرگاه
کنون خیز و دیبای چینی بپوش
نثارش کن از گوهر شاهوار
چو بینی رخ شاه خورشیدفش
مبین مر ورا چشم در پیش دار
چو پرسدت با او سخن نرم‌گوی

نتابد می این پیر گوهر فروش
تن‌آسانی و خواب در بر کشید
زمین شد به کردار دریای عاج
بیاویخت از خانه‌ی ماهیار
بجستند زان تازیانه نشان
کجا همچنان بر در شاه‌بر
برفتند و بردند پیشش نماز
کمردار بسیار و ژوپین وران
سر پیر از خواب بیدار کرد
نه هنگام خوابست و جای نشست
بدین بی‌نوا خانه و مان تو
ز گفتار دربان برآمد به جوش
پی شهریاران چه جویی همی
خروشان ازانجای برپای جست
نگوید خردمند مرد کهن
ترا بر زمین شاه ایران که کرد
که پیدا نبد هور گیتی فروز
به هر جای گوهر برو بافته
بدان سو که باشد گذرگاه ما
بپیچید بیدار مرد کهن
چرا بودم و دخترم می پرست
بدو گفت کای ماه آزاده‌خوی
بیامد سوی خان گوهرفروش
عنان تافتست از کهن دژ به راه
بنه بر سر افسر چنان هم که دوش
سه یاقوت سرخ از در شهریار
دو تایی برو دست کرده بکش
ورا چون روان و تن خویش دار
سخنهای با شرم و بازرم گوی

من اکنون نیایم اگر خواندم
بسان همالان نشستم به خوان
که من نیز گستاخ گشتم به شاه
هم‌انگه یکی بنده آمد دوان
چو بیدار شد ایمن و تن‌درست
نیایش کنان پیش خورشید شد
وزانجا بیامد به جای نشست
چو از کهتران آگهی یافت شاه
بفرمود تا رفت پیش آرزوی
برفت آرزو با می و با نثار
دو تا گشت و اندر زمین بوس داد
بدو گفت شاه این کجا داشتی
همان چامه و چنگ ما را بس است
بیار آنک گفتی ز نخچیرگاه
ازان پس بدو گفت گوهرفروش
چو بشنید دختر پدر را بخواند
بیامد پدر دست کرده به کش
بدو گفت شاها ردا بخردا
کسی کو خرد دارد و باهشی
ز نادانی آمد گنه‌کاریم
سزد گر ببخشی گناه مرا
منم بر درت بنده‌ی بی‌خرد
چنین داد پاسخ که از مرد مست
کسی را که می‌انده آرد به روی
به مستی ندیدم ز تو بدخوی
تو پوزش بران کن که تا چنگ زن
بگوید یکی تا بدان می‌خوریم
زمین بوسه داد آن زمان ماهیار
بزرگان که بودند بر در به پای

به جای پرستنده بنشاندم
که اندر تنم خرد با استخوان
به پیر و جوان از می آید گناه
که بیدار شد شاه روشن‌روان
به باغ اندر آمد سر و تن بشست
ز یزدان دلی پر ز امید شد
یکی جام می خواست از می پرست
بفرمودشان بازگشتن به راه
همی بودش از آرزوی آرزوی
پرستنده با تاج و با گوشوار
بخندید زو شاه و برگشت شاد
مرا مست کردی و بگذاشتی
نثار زنان بهر دیگر کس است
ز رزم و سر نیزه و زخم شاه
کجا شد که ما مست گشتیم دوش
همی از دل شاه خیره بماند
به پیش شهنشاه خورشیدفش
بزرگا سترگا گوا موبدا
نباید گزیدن جز از خامشی
گمانم که دیوانه پنداریم
درفشان کنی روز و ماه مرا
شهنشاهم از بخردان نشمرد
خردمند چیزی نگیرد به دست
نباید که یابد ز می رنگ و بوی
همی ز آرزو این سخن بشنوی
بگوید همان لاله اندر سمن
پی روز ناآمده نشمریم
بیاورد خوان و برآراست کار
بیاوردشان مرد پاکیزه‌رای

سوی حجره‌ی خویش رفت آرزوی
همی بود تا چرخ پوشد سیاه
چو نان خورده شد آرزو را بخواند
بفرمود تا چنگ برداشت ماه
چنین گفت کای شهریار دلیر
توی شاه پیروز و لشکرشکن
به بالای تو بر زمین شاه نیست
سپاهی که بیند سپاه ترا
بدرد دل و مغزشان از نهیب
هم‌انگه چو از باده خرم شدند
بیامد بر پادشا روزبه
بفرمود بهرام خادم چهل
رخ رومیان همچو دیبای روم
بشد آرزو تا به مشکوی شاه
بیامد شهنشاه با روزبه
همی‌راند گویان به مشکوی خویش

ز مهمان بیگانه پرچین به روی
ستاره پدید آید از گرد ماه
به کرسی زر پیکرش برنشاند
بدان چامه کز پیش فرمود شاه
که بگذارد از نام تو بیشه شیر
همان رویه چون لاله اندر چمن
به دیدار تو بر فلک ماه نیست
به جنگ اندر آوردگاه ترا
بلندی ندانند باز از نشیب
ز خردک به جام دمادم شدند
گزیدند جایی مر او را به ده
همه ماه‌چهر و همه دلگسل
ازیشان همی تازه شد مرز و بوم
نهاده به سر بر ز گوهر کلاه
گشاده‌دل و شاد از ایوان مه
به سوی بتان سمن‌بوی خویش

رفتن بهرام بخانه بازرگان فرشیدورد و ناخوش بازگشتن او

بخفت آن شب و بامداد پگاه
همه راه و بی‌راه لشکر گذشت
سراپرده و خیمه‌ها ساختند
کسی را نیامد بران دشت خواب
بیابان همی آتش افروختند
برفتند بسیار مردم ز شهر
همی بود چندی خرید و فروخت
ز نخچیر دشت و ز مرغان آب

بیامد سوی دشت نخچیرگاه
چنان شد که یک ماه ماند او به دشت
ز نخچیر دشتی برداختند
می و گوشت نخچیر و چنگ و رباب
تر و خشک هیزم بسی سوختند
کسی کش ز دینار بایست بهر
بیابان ز لشکر همی برفروخت
همی یافت خواهنده چندان کباب

که بردی به خروار تا خان خویش
چو ماهی برآمد شتاب آمدش
بیاورد لشکر ز نخچیرگاه
همی رفت لشکر به کردار گرد
یکی شارستان پیشش آمد به راه
بفرمود تا لشکرش با بنه
بپرسید تا مهتر ده کجاست
شکسته دری دید پهن و دراز
بپرسید کاین خانه ویران کراست
خداوند گفت این سرای منست
نه گاو ستم ایدر نه پوشش نه خر
مرا دیدی اکنون سرایم بین
ز اسپ اندر آمد بدید آن سرای
همه خانه سرگین بد از گوسفند
بدو گفت چیزی ز بهر نشست
چنین داد پاسخ که بر میزبان
گر افگندی هیچ بودی مرا
نه افگندی هست و نه خوردنی
به جای دگر خانه جویی رواست
ورا گفت بالش نگه کن یکی
بدو گفت ایدر نه جای نکوست
پس‌انگاه گفتش که شیر آر گرم
چنین داد پاسخ که ایدو گمان
اگر نان بدی در تنم جان بدی
بدو گفت گر نیستت گوسفند
چنین داد پاسخ که شب تیره شد
یکی خانه بگزین که یابی پلاس
چه باشی به نزدیکی شوربخت
به زر تیغ داری به زربر رکیب

بر کودک خرد و مهمان خویش
همی با بتان رای خواب آمدش
ز گرد سواران ندیدند راه
چنین تا رخ روز شد لاژورد
پر از برزن و کوی و بازارگاه
گذارند و ماند خود او یک تنه
سر اندر کشید و همی رفت راست
بیامد خداوند و بردش نماز
میان ده این جای ویران چراست
همین بخت بد رهنمای منست
نه دانش نه مردی نه پای و نه پر
بدین خانه نفرین به از آفرین
جهاندار را سست شد دست و پای
یکی طاق بر پای و جای بلند
فراز آور ای مرد مهمان‌پرست
به خیره چرا خندی ای مرزبان
مگر مرد مهمان ستودی مرا
نه پوشیدنی و نه گستردنی
که ایدر همه کارها بی‌نواست
که تا برنشینم برو اندکی
همانا ترا شیر مرغ آرزوست
چنان چون بیابی یکی نان نرم
که خوردی و گشتی ازو شادمان
اگر چند جانم به از نان بدی
که آمد به خان تو سرگین فگند
مرا سر ز گفتار تو خیره شد
خداوند آن خانه دارد سپاس
که بستر کند شب ز برگ درخت
نباید که آید ز دزدت نهیب

ز یزدان بترس و ز من دور باش
چو خانه برین‌گونه ویران بود
بدو گفت اگر دزد شمشیر من
کدیور بدو گفت زین در مرنج
بدو گفت شاه ای خردمند پیر
چنانچون گمانم هم از آب سرد
کدیور بدو گفت کان آ بگیر
بخور چند خواهی و بردار نیز
همانا بدیدی تو درویش مرد
چنین داد پاسخ که گر مهتری
چه نامی بدو گفت فرشیدورد
بدو گفت بهرام با کام خویش
کدیور بدو گفت کز کردگار
نیایش کنم پیش یزدان خویش
چرا آمدی در سرای تهی
بگفت این و بگریست چندان به زار
بخندید زان پیر و آمد به راه
چو بیرون شد از نامور شارستان
تبر داشت مردی همی کند خار
بدو گفت مهتر بدین شارستان
چنین داد پاسخ که فرشیدورد
مگر گوسفندش بود صدهزار
زمین پر ز آگنده دینار اوست
شکم گرسنه مانده تن برهنه
اگر کشتمندش فروشد به زر
شبانش همی گوشت جوشد به شیر
دو جامه ندیدست هرگز به هم
چنین گفت با خارزن شهریار
بدانی همانا کجا دارد اوی

به هر کار چون من تو رنجور باش
گذرگاه دزدان و شیران بود
ببردی کنون نیستی زیر من
که در خان من کس نیابد سپنج
چه باشی به پیشم همی خیره خیر
ببخشای ای مرد آزادمرد
به پیش است کمتر ز پرتاب تیر
چه جویی بدین بی‌نوا خانه چیز
ز پیری فرومانده از کارکرد
نداری مکن جنگ با لشکری
نه بوم و نه پوشش نه خواب و نه خورد
چرا نان نجویی بدین نام خویش
سرآید مگر بر من این روزگار
ببینم مگر بی‌تو ویران خویش
که هرگز نبینی مهی و بهی
که بگریخت ز آواز او شهریار
دمادم بیامد پس او سپاه
به پیش اندر آمد یکی خارستان
ز لشکر بشد پیش او شهریار
کرا دانی ای دشمن خارستان
بماند همه ساله بی‌خواب و خورد
همان اسپ و استر بود زین شمار
که مه مغز بادش بتن‌بر مه پوست
نه فرزند و خویش نه‌بار و بنه
یکی خانه بومش کند پر گهر
خود او نان ارزن خورد با پنیر
ازویست هم بر تن او ستم
که گر گوسفندش ندانی شمار
شمارش بتو گفت کی یارد اوی

چنین گفت کای رزم دیده سوار
بدان خارزن داد دینار چند
بفرمود تا از میان سپاه
کجا نام آن مرد بهرام بود
فرستاد با نامور سی سوار
دبیری گزین کرد پرهیزگار
بدان خارزن گفت ز ایدر برو
ازان خواسته ده یکی مر تراست
دل افروز بد نام آن خارزن
گرانمایه اسپی بدو داد و گفت
دل افروز بد گیتی افروز شد
بیاورد لشکر به کوه و به دشت
شتر بود بر کوه ده کاروان
ز گاوان ورز و ز گاوان شیر
همه دشت و کوه و بیابان کنام
بیابان سراسر همه کنده سم
ز شیراز وز ترف سیصد هزار
یکی نامه بنوشت بهرام هور
نخست آفرین کرد بر کردگار
دگر آفرین بر شهنشاه کرد
چنین گفت کای شهریار جهان
کز اندازه دادت همی بگذرد
همه کار گیتی به اندازه به
یکی گم شده نام فرشیدورد
ندانست کس نام او در جهان
نه خسروپرست و نه یزدان شناس
چنین خواسته گسترد در جهان
به بیداد ماند همی داد شاه
پی افگن یکی گنج زین خواسته

ازان خواسته کس نداند شمار
بدو گفت کاکنون شدی ارجمند
بباید یکی مرد دانا به راه
سواری دلیر و دلارام بود
گزین کرده شایسته مردان کار
بدان سان که دانست کردن شمار
همی خارکندی کنون زر درو
بدین مردمان راه بنمای راست
گرازنده مردی به نیروی تن
که با باد باید که گردی تو جفت
چو آمد به درگاه پیروز شد
همی گوسفند از عدد برگذشت
به هر کاروان بر یکی ساروان
ز پشم و ز روغن ز کشت و پنیر
کس او را به گیتی ندانست نام
همان روغن گاو در سم به خم
شتروار بد بر لب جویبار
به نزد شهنشاه بهرام گور
که اویست پیروز و پروردگار
که کیش بدی (را) نگونسار کرد
ز تو شاد یکسر کهان و مهان
ازین خامشی گنج کیفر برد
دل شاه ز اندیشه‌ها تازه به
نه در بزمگاه و نه اندر نبرد
میان کهان و میان مهان
ندانست کردن به چیزی سپاس
تهی دست و پر غم نشسته نهان
منه پند گفتار من بر گناه
سیوم سال را گردد آراسته

دبیران داننده را خواندم
شمارش پدیدار نامد هنوز
چنین گفت گوینده کاندز زمین
برین کوهسارم دو دیده به راه
ز من باد بر شاه ایران درود
هیونی برافگند پویان به راه
چو آن نامه برخواند بهرام‌گور
دژم گشت و دیده پر از آب کرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر
نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند دانایی و فرهی
نبشت آن که گر دادگر بودمی
نیورد گرد این ز دزدی و خون
همی بد که این مرد بد ناسپاس
یکی پاسبان بد برین خواسته
بدین دشت چه گرگ و چه گوسفند
به زیر زمین در چه گوهر چه سنگ
نسازیم ازان رنج بنیاد گنج
فریدون نه پیداست اندر جهان
همان جم و کاوس با کیقباد
پدرم آنک زو دل پر از درد بود
کسی زین بزرگان پدیدار نیست
تو آن خواسته گرد کن هرچ هست
کسی را که پوشیده دارد نیاز
همان نیز پیری که بیکار گشت
دگر هرک چیزیش بود و بخورد
کسی را که نامست و دینار نیست
دگر کودکانی که بینی یتیم
زنانی که بی‌شوی و بی‌پوشش‌اند

برین کوه آباد بنشاندم
نویسنده را پشت برگشت کوز
ورا زر و گوهر فزونست زین
بدان تا چه فرمان دهد پیشگاه
بمان زنده تا نام تارست و پود
بدان تا برد نامه نزدیک شاه
به دلش اندر افتارد زان کار شور
بروهای جنگی پر از تاب کرد
قلم خواست رومی و چینی حریر
خداوند پیروز و به روزگار
خداوند دیهیم شاهنشهی
همین مرد را رنج نمودمی
نبد هم کسی را به بد رهنمون
ز یزدان نبودش به دل در هراس
دل و جان ز افزون شدن کاسته
چو باشد به پیکار و ناسودمند
کزو خورد و پوشش نیاید به چنگ
نبندیم دل در سرای سپنج
همان ایرج و سلم و تور از مهان
جزین نامداران که داریم یاد
نبد دادگر ناجوانمرد بود
بدین با خداوند پیکار نیست
ببخش و مبر زان به یک چیز دست
که از بد همی دیر یابد جواز
به چشم گرانمایگان خوار گشت
کنون ماند با درد و با بادسرد
به بازارگانی کسش یار نیست
پدر مرده و مانده بی زر و سیم
که کاری ندانند و بی‌کوشش‌اند

بریشان ببخش این همه خواسته
تو با آنک رفتی سوی گنج باد
نهان کرده دینار فرشیدورد
مر او را چه دینار و گوهر چه خاک
سپهر گراینده یار تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه
بفرمود تا تخت شاهنشاهی
به فرمان ببردند پیروزه تخت
می و جام بردند و رامشگران
چنین گفت با رای زن شهریار
به دخمه درون بس که تنهانشویم
همه بسترد مرگ دیوانها
ز شاه و ز درویش هر کو بمرد
ز گیتی ستایش به ما بر بس است
بی آزاری و راستی بایدت
کنون سال من رفت بر سی و هشت
چو سال جوان بر کشد بر چهل
چو یک موی گردد به سر بر سپید
چو کافور شد مشک معیوب گشت
همی بزم و بازی کنم تا دو سال
شوم پیش یزدان بیوشم پلاس
به شادی بسی روز بگذاشتم
کنون بر گل و نار و سیب و بهی
چو بینم رخ سیب بیجاده رنگ
برومند و بویا بهاری بود
هوا راست گردد نه گرم و نه سرد
چو با مهرگانی بیوشیم خز
بدان دشت نخچیر کاری کنیم
کنون گردن گور گردد سبتر

برافروز جان و روان کاسته
همه داد و پرهیزگاریت باد
بدو مان همی تا نماند به درد
چو بایست کردن همی در مفاک
همان داد و پرهیز کار تو باد
فرستاد برگشت و آمد به راه
به باغ بهار اندر آرد رهی
نهادند زیر گلفشان درخت
به پالیز رفتند با مهتران
که خرم به مردم بود روزگار
اگر چند با برز و بالا شویم
به پای آورد کاخ و ایوانها
ابا خویشان نام نیکی ببرد
که گنج درم بهر دیگر کس است
چو خواهی که این خورده نگزایدت
بسی روز بر شادمانی گذشت
غم روز مرگ اندر آید به دل
بباید گسستن ز شادی امید
به کافور بر تاج ناخوب گشت
چو لختی شکست اندر آید به یال
نباشم ز گفتار او ناسپاس
ز بادی که بد بهره برداشتم
ز می جام زرین ندارم تهی
شود آسمان همچو پشت پلنگ
می سرخ چون غمگساری بود
زمین سبزه و آبها لاژورد
به نخچیر باید شدن سوی جز
که اندر جهان یادگاری کنیم
دل شیر نر گیرد و رنگ ببر

سگ و یوز با چرغ و شاهین و باز
که آن جای گرزست و تیر و کمان
بیابان که من دیده‌ام زیر جز
بران جایگه نیز یابیم شیر
همی بود تا ابر شهریوری
ز هر گوشه‌یی لشکری جنگجوی
ازیشان گزین کرد گردنکشان
بیاورد لشکر به دشت شکار
ببردند خرگاه و پرده‌سرای
همه زبردستان به پیش سپاه
بدان تا نهند از بر چاه چرخ
پس لشکر اندر همی تاخت شاه
بیابان سراسر پر از گور دید
چنین گفت کاینجا شکار منست
بخسپید شادان‌دل و تن‌درست
کنون می‌گساریم تا چاک روز
نخستین به شمشیر شیر افکنیم
چو این بیشه از شیر گردد تهی
بود آن شب و بامداد پگاه
هم‌انگاه بیرون خرامید شیر
به یاران چنین گفت بهرام گرد
ولیکن به شمشیر یازم به شیر
بپوشید تر کرده پشمین قبای
چو شیر اژدها دید بر پای خاست
همی خواست زد بر سر اسپ اوی
بزد بر سر شیر شمشیر تیز
ز سر تا میانش بدونیم کرد
بیامد دگر شیر غران دلیر
بزد خنجری تیز بر گردنش

نباید کشیدن به راه دراز
نباشیم بی‌تاختن یک زمان
شده چون بن نیزه بالای گز
شکاری بود گر بمانیم دیر
برآمد جهان شد پر از لشکری
سوی شاه ایران نهادند روی
کسی کو ز نخچیر دارد نشان
سواران شمشیر زن ده هزار
همان خیمه و آخر و چارپای
برفتند هر جای کردند چاه
کنند از بر چرخ چینی سطرخ
خود و ویژگان تا به نخچیرگاه
همه بیشه از شیر پرشور دید
که از شیر بر خاک چندین تنست
که فردا ببايد مرا شیر جست
چو رخشان شود هور گیتی فروز
همان اژدهای دلیر افکنیم
خدنگ مرا گور گردد رهی
سوی بیشه رفتند شاه و سپاه
دلاور شده خورده از گور سیر
که تیر و کمان دارم و دست برد
بدان تا نخواند مرا نادلیر
به اسپ نبرد اندر آورد پای
ز بالا دو دست اندر آورد راست
بزد پاشنه مرد نخچیر جوی
سبک جفت او جست راه گریز
دل نره شیران پر از بیم کرد
همی جفت او بچه پرورد زیر
سر شیر نر کنده شد از تنش

یکی گفت کای شاه خورشید چهر
همه بیشه شیرند با بچگان
کنون باید آژیر بودن دلیر
سه فرسنگ بالای این بیشه است
جهان هم نگرده ز شیران تهی
چو بنشست بر تخت شاه از نخست
کنون شهریاری به ایران تراست
بدو گفت شاه ای خردمند پیر
سواران گردنکش اندر زمان
اگر داد مردی بخواهیم داد
بدو گفت موبد که مرد سوار
که چشم بد از فر تو دور باد
به پرده‌سرای آمد از بیشه شاه
همی خواند لشکر برو آفرین
به خرگاه شد چون سپه بازگشت
یکی دانشی مرزبان پیش‌کار
نهادند کافور و مشک و گلاب
همه خیمه‌ها خوان زرین نهاد
بیاراست سالار خوان از بره
چو نان خورده شد شاه بهرام گور
که آرد پری‌چهره‌ی میگسار
چنین گفت کان شهریار اردشیر
سر مایه او بود ما که‌تریم
به رزم و به بزم و به رای و به خوان
بدانگه که اسکندر آمد ز روم
کجا ناجوانمرد بود و درشت
لب خسروان پر ز نفرین اوست
کجا بر فریدون کنند آفرین
مبادا جز از نیکویی در جهان

نداری همی بر تن خویش مهر
همه بچگان شیر مادر مکان
که در مهرگان بچه دارد به زیر
به یک سال اگر شیرگیری به دست
تو چندین چرا رنج بر تن نهی
به پیمان جز از چنگ شیران نجست
به گور آمدی جنگ شیران چراست
به شبگیر فردا من و گور و تیر
نکردند نامی به تیر و کمان
به گوپال و شمشیر گیریم یاد
نبیند چو تو گرد در کارزار
نشست تو در گلشن و سور باد
ابا موبد و پهلوان سپاه
که بی‌تو مبادا کلاه و نگین
ز دادنش گیتی پرآواز گشت
به خرگاه نو بر پراکنده خار
بگسترد مشک از بر جای خواب
برو کاسه آرایش چین نهاد
همه خوردنیها که بد یکسره
بفرمود جامی بزرگ از بلور
نهد بر کف دادگر شهریار
که برنا شد از بخت او مرد پیر
اگر کهتری را خود اندر خوریم
جز او را جهاندار گیتی مخوان
به ایران و ویران شد این مرز و بوم
چو سی و شش از شهریاران بکشت
همه روی گیتی پر از کین اوست
برویست نفرین ز جویای کین
ز من در میان کهان و مهان

بیارید گفتا منادیگری
که گردد سراسر به گرد سپاه
بگوید که بر کوی بر شهر جز
چنین تا به خاشاک ناچیز پست
بر اسپش نشانم ز پس کرده روی
دو پایش ببندند در زیر اسپ
نیایش کند پیش آتش به خاک
بدان کس دهم چیز او را که چیز
وگر اسپ در کشتزاری کند
ز زندان نیابد به سالی رها
همان رنج ما بس گزیدست بهر
برفتند بازارگانان شهر
بیابان چو بازار چین شد ز بار
دگر روز چون تاج بفروخت هور
کمان را به زه بر نهاده سپاه
چنین گفت هرکو کمان را به دست
نباید زدن تیر جز بر سرون
یکی پهلوان گفت کای شهریار
که با کیست زین‌گونه تیر و کمان
مگر باشد این را گشاد برت
چو تو تیر گیری و شمشیر و گرز
همه لشکر از شاه دارند شرم
چنین داد پاسخ که این ایزدیست
برانگیخت شبدیز بهرام را
چو آمدش هنگام بگشاد شست
هم‌انگاه گور اندر آمد به سر
شگفت اندران زخم او ماندند
که کس پر و پیکان تیرش ندید
سواران جنگی و مردان کین

خوش آواز و از نامداران سری
همی برخورد به بی‌راه و راه
گر از گوهر و زر و دیبا و خز
بیازد کسی ناسزاوار دست
ز ایدر کشان با دو پرخاشجوی
فرستمش تا خان آذرگشپ
پرستش کند پیش یزدان پاک
ازو بستند و رنج او دید نیز
ور آهنگ بر میوه‌داری کند
سوار سرافراز گر بی‌بها
بیاییم و آزرده گردند شهر
ز جز و ز برقوه مردم دو بهر
بران‌سو که بد لشکر شهریار
جهاندار شد سوی نخچیر گور
پس لشکر اندر همی رفت شاه
بمالد گشاید به اندازه شست
که از سینه پیکانش آید برون
نگه کن بدین لشکر نامدار
بداندیش گر مرد نیکی گمان
که جاوید بادا سر و افسرت
ازان خسروی فر و بالای برز
ز تیر و کمانشان شود دست نرم
کزو بگذری زور بهرام چیست
همی تیز کرد او دلارام را
بر گور را با سرونش بست
برفتند گردان زرین کمر
یکایک برو آفرین خواندند
به بالای آن گور شد ناپدید
سراسر برو خواندند آفرین

بدو پهلوان گفت کای شهریار
سواری تو و ما همه بر خریم
بدو گفت شاه این نه تیر منست
کرا پشت و یاور جهاندار نیست
برانگیخت آن بارکش را ز جای
یکی گور پیش آمدش ماده بود
یکی تیغ زد بر میانش سوار
رسیدند نزدیک او مهتران
چو آن زخم دیدند بر ماده گور
مبیناد چشم بد این شاه را
سر مهتران جهان زیر اوست
سپاه از پس اندر همی تاختند
یکی مرد بر گرد لشکر بگشت
که گوری فروشد به بازارگان
ز بر کوی با نامداران جز
بپذیرفت و فرمود تا باژ و ساو
ازان شهرها هرک درویش بود
ز بخشیدن او توانگر شدند
به شهر اندر آمد ز نخچیرگاه
برفتی خوش آواز گوینده‌یی
بگفتی که ای دادخواهندگان
کسی کو بختت با رنج ما
به میدان خرامید تا شهریار
دگر هرک پیرست و بیکار و سست
وگر وام دارد کسی زین گروه
وگر بی‌پدر کودکانند نیز
بود مام کودک نهفته نیاز
وگر مایه‌داری توانگر بمرد
گنه کار دارد بدان چیز رای

مبیناد چشمت بد روزگار
هم از خروران در هنر کمترین
که پیروزگر دستگیر منست
ازو خوارتر در جهان خوار نیست
تو گفتی شد آن باره پران همای
بچه پیش ازو رفته او مانده بود
بدونیم شد گور ناپایدار
سرافراز و شمشیر زن کهتران
خردمند گفت اینت شمشیر و زور
نماند بجز بر فلک ماه را
فلک زیر پیکان و شمشیر اوست
بیابان ز گوران پیرداختند
که یک تن مباد اندرین پهن دشت
بدیشان دهند این همه رایگان
ببردند بسیار دیبا و خز
نخواهند اگر چندشان بود تاو
وگر نانش از کوشش خویش بود
بسی نیز با تخت و افسر شدند
بکی هفته بد شادمان با سپاه
خردمند و درویش جوینده‌یی
به یزدان پناهِید از بندگان
وگر نیستش بهره از گنج ما
مگر بر شما نوکند روزگار
همان کو جوانست و ناتن درست
شدست از بد وام خواهان ستوه
ازان کس که دارد بخواهند چیز
بدو بر گشایم در گنج باز
بدین مرز ازو کودکان ماند خرد
ندارد به دل شرم و بیم خدای

سخن زین نشان کس مدارید باز
توانگر کنم مرد درویش را
بتوزیم فام کسی کش درم
دگر هرک دارد نهفته نیاز
مر او را ازان کار بی‌غم کنم
گر از کارداران بود رنج نیز
کنم زنده بر دار بیداد را
گشادند زان پس در گنج باز
ز نخچیرگه سوی بغداد رفت
برفتند گردنکشان پیش اوی
بفرمود تا بازگردد سپاه
شبستان زرین بیاراستند
بتان چامه و چنگ بر ساختند
ز رود و می و بانگ چنگ و سرود
به هر شب ز هر حجره یک دست‌بند
دو هفته همی بود دل شادمان
درم داد و آمد به شهر صطخر
شبستان خود را چو در باز کرد
به مشکوی زرین هرانکس که تاج
ازان شاه ایران فراوان ژکید
بدو گفت من باژ روم و خزر
هم‌اکنون به خروار دینار خواه
شبستان برین‌گونه ویران بود
ز هر کشوری باژ نو خواستند
برین‌گونه یک چند گیتی بخورد

که از رازداران منم بی‌نیاز
به دین آورم جان بدکیش را
نباشد دل خویش دارد به غم
همی دارد از تنگی خویش راز
فزون شادی و اندهش کم کنم
که او از پدرمرده‌یی خواست چیز
که آزد او مرد آزاد را
توانگر شد آنکس که بودش نیاز
خرد یافته با دلی شاد رفت
ز بیگانه و آنک بد خویش اوی
بیامد به کاخ دلارای شاه
پرستندگان رود و می خواستند
ز بیگانه ایوان برداختند
هوا را همی داد گفتمی درود
ببردند تا دل ندارد نژند
در گنج بگشاد روز و شبان
به سر بر نهاد آن کیان تاج فخر
بتان را ز گنج درم ساز کرد
نبودش بزیر اندرون تخت عاج
برآشت وز روزبه لب گزید
بدیشان دهم چون بیاری بدر
ز گنج ری و اصفهان باژ خواه
نه از اختر شاه ایران بود
زمین را به دیبا بیاراستند
به بزم و به رزم و به ننگ و نبرد

رفتن بهرام از نخچیرگاه بخانه بازارگان

دژم بود با ترکش و تیر شد
سپهد ز نخچیر برگشت نرم
به هر سو نگه کرد و کس را ندید
توان داد کز ما نبینی تو رنج
مر او را یکی خوابگه برگزید
به بازارگان داد لختی درم
ابا مغز بادام بریان بکن
کزین آرزوها دلم را هواست
نبد مغز بادامش اندر نهفت
یکی مرغ بریان بیاورد گرم
به بازارگان گفت بهرام گرد
زبان را به خواهش بیاراستم
که نالنده بودم ز درد شکم
نداری خرد کو روان پرورد
فزون خواستن نیست آیین و شرم
بشد آرزوی نبید کهن
برو نیز یاد گذشته نکرد
به بازارگان نیز چیزی نگفت
شد آن چادر قیرگون ناپدید
به شاگرد کای مرد ناکاردان
خریدی به افزون و کردی ستم
نبودی مرا تیره شب کارزار
بدی با من امروز چون آب و شیر
چنان دان که مرغ از شمار منست

دگر هفته تنها به نخچیر شد
ز خورشید تابنده شد دشت گرم
سوی کاخ بازارگانی رسید
ببازارگان گفت ما را سپنج
چو بازارگانش فرود آورد
همی بود نالان ز درد شکم
بدو گفت لختی نبید کهن
اگر خانگی مرغ باشد رواست
نیاورد بازارگان آنچ گفت
چو تاریک شد میزبان رفت نرم
بیاراست خون پیش بهرام برد
که از تو نبید کهن خواستم
نیاوردی و داده بودم درم
چنین داد پاسخ که ای بی‌خرد
چو آوردم این مرغ بریان گرم
چو بشنید بهرام زو این سخن
پشیمان شد از گفت خود نان بخورد
چو هنگامه‌ی خوابش آمد بخت
ز دریای جوشان چو خور بردمید
همی گفت پرمایه بازارگان
مران مرغ کارزش نبد یک درم
گر ارزان خریدی ابا این سوار
خریدی مر او را به دانگی پنیر
بدو گفت اگر این نه کار منست

بدین مرغ با من مکن کارزار
بشد نزد آن بارهی دستکش
کلاهش ز ایوان به کیوان شود
که امروز با من به بد باش جفت
شگفتی فروماند از بخت اوی
به استاد گفت ای گرمی مه ایست
نبید کهن آر و بادام نرم
همی خایه کردی تو دی خواستار
هم از چندگونه خورشهای نرم
به ساز دگرگون خریدار شد
که آرایش خون کند یکسره
سوی خانه شد با دلی پرشتاب
جوان بر منش بود و پاکیزه مغز
نخستنی به بهرام خسرو سپرد
ز خردک به جام دمام شدند
که بهرام ما را کند خواستار
مجنبید تا می پرستان شوید
سوی گلشن آمد ز می گشته شاد
از افزونی این مرد ارزان فروش
همی چشم شاگرد را دوختی
نهادی مرا در دم ازدها
سوی گاه شاهی خرامید تفت
جهانبان نشست از بر تخت عاج
که بازارگان را کند خواستار
یکی شاد ازیشان و دیگر دژم
به پیش شهنشاہ ایران چو دود
بر مهتران شاد بنشاختش
که چون ماه شد جان تاریک اوی
چنان دان که شاگرد را بنده ای

تو مهمان من باش با این سوار
چو بهرام برخاست از خواب خوش
که زین برنهد تا به ایوان شود
چو شاگرد دیدش به بهرام گفت
بشد شاه و بنشست بر تخت اوی
جوان رفت و آورد خایه دویست
یکی مرغ بریان با نان گرم
بشد نزد بهرام گفت ای سوار
کنون آرزوها بیاریم گرم
بگفت این و زان پس به بازار شد
شکر جست و بادام و مرغ و بره
می و زعفران برد و مشک و گلاب
بیاورد خون با خورشهای نغز
چو نان خورده شد جام پر می ببرد
بدین گونه تا شاد و خرم شدند
چنین گفت با میزبان شهریار
شما می گسارید و مستان شوید
بمالید پس باره را زین نهاد
به بازارگان گفت چندین مکوش
به دانگی مرا دوش بفروختی
که مرغی خریدی فزون از بها
بگفت این به بازارگان و برفت
چو خورشید بر تخت بنمود تاج
بفرمود خسرو به سالار بار
بیارند شاگرد با او بهم
چو شاگرد و استاد رفتند زود
چو شاگرد را دید بنواختش
یکی بدره بردند نزدیک اوی
به بازارگان گفت تا زنده ای

همان نیز هر ماهیانی دوبار
به چیز تو شاگرد مهمان کند
به موبد چنین گفت زان پس که شاه
چه داند که مردم کدامست به

درم شست گنجی بروبر شمار
دل مرد آزاده خندان کند
چو کار جهان را ندارد نگاه
چگونه شناسد کهان را ز مه

رفتن بهرام بخانه زن و مرد روستایی

همی بود یک چند با مهتران
بهار آمد و شد جهان چون بهشت
همه بومها پر ز نخجیر گشت
گرازیدن گور و آهو به شیخ
همه جویباران پر از مشک دم
بگفتند با شاه بهرام گور
چنین داد پاسخ که مردی هزار
سوی تور شد شاه نخجیرجوی
ز گور و ز غرم و ز آهو جهان
سه دیگر چو بفروخت خورشید تاج
به نخجیر شد شهریار دلیر
به بالای او موی زیر سرش
کمان را به زه کرد و تیر خدنگ
دگر تیز زد بر میان سرش
فرود آمد و خنجری برکشید
یکی مرد برنا فروبرده بود
بران مرد بسیار بگریست زار
وزانجا بیامد به پرده‌سرای
چو سی روز بگذشت ز اردیبهشت
چنان ساخت کاید به تور اندرون

می روشن و جام و رامشگران
به خاک سیه بر فلک لاله کشت
بجوی آبها چون می و شیر گشت
کشیدند بر سبزه هر جای نخ
بسان گل نارون می به خم
که شد دیر هنگام نخجیر گور
گزین کرد باید ز لشکر سوار
جهان گشت یکسر پر از گفت‌وگوی
بپرداختند آن دلاور مهان
زمین زرد شد کوه و دریا چو عاج
یکی ازدها دید چون نره شیر
دو پستان بسان زنان از برش
بزد بر بر ازدها بی‌درنگ
فروریخت چون آب خون از برش
سراسر بر ازدها بردرید
به خون و به زهر اندر افسرده بود
وزان زهر شد چشم بهرام تار
می آورد و خوبان بربط سرای
شد از میوه پالیزها چون بهشت
پرستنده با او یکی رهنمون

به شبگیر هرمزد خرداد ماه
ببیند که اندر جهان داد هست
همی راند شبدیز را نرم نرم
همی راند حیران و پیچان به راه
چنین تا به آباد جایی رسید
زنی دید بر کتف او بر سبوی
بدو گفت بهرام کایدن سپنج
چنین گفت زن کای نبرده سوار
چو پاسخ شنید اسپ در خانه راند
بدو گفت گاه آر و اسپش بمال
خود آمد به جایی که بودش نهفت
حصیری بگسترد و بالش نهاد
سوی خانه‌ی آب شد آب برد
که این پیر و ابله بماند به جای
نباشد چنین کار کار زنان
بشد شاه بهرام و رخ را بشست
بیامد نشست از بر آن حصیر
بیاورد خوانی و بنهاد راست
بخورد اندکی نان و نالان بخفت
چو از خواب بیدار شد زن بشوی
بره کشت باید ترا کاین سوار
که فر کیان دارد و نور ماه
چنین گفت با زن گرانمایه شوی
نداری نمکسود و هیزم نه نان
بره‌کشتی و خورد و رفت این سوار
زمستان و سرما و باد دمان
همی گفت انباز و نشنید زن
به ره کشته شد هم به فرجام کار
چو شد کشته دیگی هریسه پیخت

ازان دشت سوی دهی رفت شاه
بجوید دل مرد یزدان پرست
برین‌گونه تا روز برگشت گرم
به خواب و به آب آرزومند شاه
به هامون به نزد سرایی رسید
ز بهرام خسرو بپوشید روی
دهید ار نه باید گذشتن به رنج
تو این خانه چون خانه‌ی خویش دار
زن میزبان شوی را پیش خواند
چو گاه جو آید بکن در جوال
ز پیش اندرون رفت و خانه برفت
به بهرام بر آفرین کرد یاد
همی در نهان شوی را برشمرد
هرانگه که بیند کس اندر سرای
منم لشکری‌دار دندان کنان
کزان اژدها بود ناتن درست
بدر خانه بر پای بد مرد پیر
برو تره و سرکه و نان و ماست
به دستار چینی رخ اندر نهفت
همی گفت کای زشت ناشسته روی
بزرگست و از تخمهی شهریار
نماند همی جز به بهرامشاه
که چندین چرا بایدت گفت‌وگوی
چه سازی تو برگ چنین میهمان
تو شو خر به انبوهی اندر گذار
به پیش آیدت یک زمان بی‌گمان
که هم نیک‌پی بود و هم رای‌زن
به گفتار آن زن ز بهر سوار
برند آتش از هیزم نیم‌سخت

بیاورد چیزی بر شهریار
یکی پاره بریان ببرد از بره
چو بهرام دست از خورشها بشست
چو شب کرد با آفتاب انجمن
بدو گفت شاه ای زن کمسخن
بدان تا به گفتار تو می خوریم
بتو داستان نیز کردم یله
زن کمسخن گفت آری نکوست
بدو گفت بهرام کاین است و بس
زن برمنش گفت کای پاکرای
همیشه گذار سواران بود
یکی نام دزدی نهد بر کسی
ز بهر درم گرددش کینه کش
زن پاکتن را به آلودگی
زیانی بود کان نیابد به گنج
پراندیشه شد زان سخن شهریار
چنین گفت پس شاه یزدان شناس
درشتی کنم زین سخن ماه چند
شب تیره ز اندیشه پیچان بخت
بدانگه که شب چادر مشکبوی
بیامد زن از خانه با شوی گفت
ز هرگونه تخم اندرافکن به آب
کنون تا بدوشم ازین گاو شیر
بیاورد گاو از چراگاه خویش
به پستانش بر دست مالید و گفت
تهی بود پستان گاوش ز شیر
چنین گفت با شوی کای کدخدای
ستمکاره شد شهریار جهان
بدو گفت شوی از چه گویی همی

برو خایه و تره جویبار
همان پخته چیزی که بد یکسره
همی بود بی خواب و ناتندرست
کدوی می و سنجد آورد زن
یکی داستان گوی با من کهن
به می درد و اندوه را بشکریم
ز بهرامت آزادیست ار گله
هم آغاز هر کار و فرجام ازوست
ازو دادجویی نبینند کس
برین ده فراوان کس است و سرای
ز دیوان و از کارداران بود
که فرجام زان رنج یابد بسی
که ناخوش کند بر دلش روز خوش
برد نام و آرد به بیهودگی
ز شاه جهاندار اینست رنج
که بد شد ورا نام زان مایه کار
که از دادگر کس ندارد سپاس
که پیدا شود داد و مهر از گزند
همه شب دلش با ستم بود جفت
بدرید و بر چرخ بنمود روی
که هر کاره و آتش آر از نهفت
نباید که بیند ورا آفتاب
تو این کار هر کاره، آسان مگیر
فراوان گیا برد و بنهاد پیش
به نام خداوند بی یار و جفت
دل میزبان جوان گشت پیر
دل شاه گیتی دگر شد بران
دلش دوش پیچان شد اندر نهان
به فال بد اندر چه جویی همی

چنین گفت زن کای گرنامه‌ی شوی
چو بیدادگر شد جهاندار شاه
به پستانها در شود شیرخشک
زنا و ربا آشکارا شود
به دشت اندرون گرگ مردم خورد
شود خایه در زیر مرغان تباه
چراگاه این گاو کمتر نبود
به پستان چنین خشک شد شیراوی
چو بهرامشاه این سخنها شنود
به یزدان چنین گفت کای کردگار
اگر تاب گیرد دل من ز داد
زن فرخ پاک یزدان پرست
به نام خداوند زردشت گفت
ز پستان گاوش ببارید شیر
تو بیداد را کرده‌ای دادگر
ازان پس چنین گفت با کدخدای
تو باخنده و رامشی باش زین
به هرکاره چون شیربا پخته شد
به نزدیک مهمان شد آن پاک‌رای
نهاده بدو کاسه‌ی شیربا
ازان شیربا شاه لختی بخورد
که این تازیانه به درگاه بر
نگه کن یکی شاخ بر در بلند
ازان پس ببین تا که آید ز راه
خداوند خانه بپوید سخت
همی داشت آن را زمانی نگاه
هرانکس که این تازیانه بدید
پیاده همه پیش شیب دراز
زن و شوی گفت این بجز شاه نیست

مرا بیهده نیست این گفت‌وگوی
ز گردون نتابد ببايست ماه
نبودی به نافه درون نیز مشک
دل نرم چون سنگ خارا شود
خردمند بگریزد از بی‌خرد
هرانگه که بیدادگر گشت شاه
هم آبشخورش نیز بتر نبود
دگرگونه شد رنگ و آژیر اوی
پشیمانی آمدش ز اندیشه زود
توانا و داننده‌ی روزگار
ازین پس مرا تخت شاهی مباد
دگر باره بر گاو مالید دست
که بیرون گذاری نهان از نهفت
زن میزبان گفت کای دستگیر
وگرنه نبودی ورا این هنر
که بیداد را داد شد باز جای
که بخشود بر ما جهان‌آفرین
زن و مرد زان کار پردخته شد
همی برد خون از پیش کدخدای
چه نیکو بدی گر بدی زیربا
چنین گفت پس با زن رادمرد
بیاویز جایی که باشد گذر
نباید که از باد یابد گزند
همی کن بدین تازیانه نگاه
بیاویخت آن شیب شاه از درخت
پدید آمد از راه بی‌مر سپاه
به بهرامشاه آفرین گسترید
برفتند و بردند یک یک نماز
چنین چهره جز درخور گاه نیست

پر از شرم رفتند هر دو ز راه
که شاها بزرگا ردا بخردا
بدین خانه درویش بد میزبان
بران بندگی نیز پوزش نمود
که چون تو بدین جای مهمان رسید
بدو گفت بهرام کای روزبه
همیشه جز از میزبانی مکن
بگفت این و خندان بشد زان سرای
بشد زان ده بی‌نوا شهریار
برین‌گونه یک چند گیتی بخورد

پیاده دوان تا به نزدیک شاه
جهاندار و بر موبدان موبدا
زنی بی‌نوا شوی پالیزبان
همان شاه ما را پژوهش نمود
بدین بی‌نوا خانه و مان رسید
ترا دادم این مرز و این خوب ده
برین باش و پالیزبانی مکن
نشست از بر باره‌ی بادپای
بیامد به ایوان گوهرنگار
به رزم و به بزم و به ننگ و نبرد

لشکر کشیدن خاقان چین به جنگ بهرام

پس آگاهی آمد به هند و به روم
که بهرام را دل به بازیست بس
طلایه نه و دیده‌بان نیز نه
به بازی همی بگذارند جهان
چو خاقان چین این سخنها شنید
درم داد و سر سوی ایران نهاد
وزان سوی قیصر سپه برگرفت
به ایران چو آگاهی آمد ز روم
که قیصر سپه کرد و لشکر کشید
به ایران هرانکس که بد پیش‌رو
همه پیش بهرام گور آمدند
بگفتند با شاه چندی درشت
سر رزمجویان به رزم اندرست
به چشم تو خوارست گنج و سپاه

به ترک و به چین و به آباد بوم
کسی را ز گیتی ندارد به کس
به مرز اندرون پهلوان نیز نه
نداند همی آشکار و نهان
ز چین و ختن لشکری برگزید
کسی را نیامد ز بهرام یاد
همه کشور روم لشگر گرفت
ز هند و ز چین و ز آباد بوم
ز چین و ختن لشکر آمد پدید
ز پیران و از نامداران نو
پر از خشم و پیکار و شور آمدند
که بخت فروزانت بنمود پشت
ترا دل به بازی و بزم اندرست
همان تاج ایران و هم تخت و گاه

چنین داد پاسخ جهاندار شاه
که دادار گیهان مرا یاورست
به نیروی آن پادشاه بزرگ
به بخت و سپاه و به شمشیر و گنج
همی کرد بازی بدان همنشان
همی گفت هرکس کزین پادشا
دل شاه بهرام بیدار بود
همی ساختی کار لشکر نهان
همه شهر ایران ز کارش به بیم
همه گشته نومید زان شهریار
پس آگاه آمد به بهرامشاه
جهاندار گستهم را پیش خواند
کجا پهلوان بود و دستور بود
دگر مهرپیروز به زاد را
چو بهرام پیروز بهرامیان
یکی شاه گیلان یکی شاه ری
دگر داد برزین رزم آزمای
بیاورد چون قارن برزمهر
گزین کرد ز ایرانیان سی هزار
برادرش را داد تخت و کلاه
خردمند نرسی آزاد چهار
وزان جایگه لشکر اندر کشید
چو از پارس لشکر فراوان ببرد
که از جنگ بگریخت بهرامشاه
چو بهرام رخ سوی دریا نهاد
به کاخیش نرسی فرود آورد
نشستند با رایزن بخردان
سراسر سخنشان بد از شهریار
سوی موبدان موبد آمد سپاه

بدان موبدان نماینده راه
که از دانش برتران برترست
که ایران نگه دارم از چنگ گرگ
ز کشور بگردانم این درد و رنج
وزو پر ز خون دیده‌ی سرکشان
بپیچد دل مردم پارسا
ازین آگهی پر ز تیمار بود
ندانست رازش کس اندر جهان
از اندیشگان دل شده به دو نیم
تن و کدخدایی گرفتند خوار
که آمد ز چین اندر ایران سپاه
ز خاقان چین چند با او براند
چو رزم آمدی پیش رنجور بود
سوم مهربرزین خراد را
خزروان رهام با اندیان
که بودند در رای هشیار پی
کجا زاولستان بدو بد به پای
دگر دادبرزین آژنگ چهار
خردمند و شایسته‌ی کارزار
که تا گنج و لشکر بدارد نگاه
همش فر و دین بود هم داد و مهر
سوی آذرآبادگان پرکشید
چنین بود رای بزرگان و خرد
وزان سوی آذر کشیدست راه
رسولی ز قیصر بیامد چو باد
گرانمایه جایی چنانچون سزید
به نزدیک نرسی همه موبدان
که داد او به باد آن همه روزگار
به آگاه بودن ز بهرامشاه

که بر ما همی رنج بپراگند
به هر جای زر برفشاند همی
پراگنده شد شهری و لشکری
کنون زو نداریم ما آگهی
ازان پس چو گفتارها شد کهن
کز ایران یکی مرد با آفرین
که بنشین ازین غارت و تاختن
مگر بوم ایران بماند به جای
چنین گفت نرسی که این روی نیست
سلیحست و گنجست و مردان مرد
چو نومیدی آمد ز بهرامشاه
گر اندیشه‌ی بد کنی بد رسد
شنیدند ایرانیان این سخن
که بهارم ز ایدر سپاهی ببرد
چو خاقان بیاید به ایران به جنگ
سپاهی و نرسی نماند به جای
یکی چاره سازیم تا جای ما
یکی موبدی بود نامش همای
ورا برگزیدند ایرانیان
نوشتند پس نامه‌ی بنده‌وار
سرنامه گفتند ما بنده‌ایم
ز چیزی که باشد به ایران زمین
همان نیز با هدیه و باژ و ساو
بیامد ز ایران خجسته همای
پیام بزرگان به خاقان بداد
وزان جستن تیز بهرامشاه
به پیش گرانمایه خاقان بگفت
به ترکان چنین گفت خاقان چین
که آورد بی‌جنگ ایران به چنگ؟

چرا هم ز لشکر نه گنج آگند
هم ارج جوانی نداند همی
همی جست هرکس ره مهتری
بما بازگردد بدی ار بهی
برین بر نهادند یکسر سخن
فرستند نزدیک خاقان چین
ز هرگونه باید برانداختن
چو از خانه آواره شد کدخدای
مر این آب را در جهان جوی نیست
کز آتش به خنجر برآرند گرد
کجا رفت با خوارمایه سپاه
چه باید به شاهان چنین گشت بد
یکی پاسخ کژ فگندند بن
که ما را به غم دل ببايد سپرد
نماند برین بوم ما بوی و رنگ
بکوبند بر خیره ما را به پای
بماند ز تن نگسلد پای ما
هنرمند و بادانش و پاک‌رای
که آن چاره را تنگ بندد میان
از ایران به نزدیک آن شهریار
به فرمان و رایت سرافگنده‌ایم
فرستیم نزدیک خاقان چین
که با جنگ ترکان نداریم تاو
خود و نامداران پاکیزه‌رای
دل شاه ترکان بدان گشت شاد
گریزان بشد تازیان با سپاه
دل و جان خاقان چو گل برشکفت
که ما برنهادیم بر چرخ زین
مگر ما به رای و به هوش و درنگ؟

فرستاده را چیز بسیار داد
یکی پاسخ نامه بنوشت و گفت
بدان بازگشتیم همداستان
چو من با سپاه اندرآیم به مرو
به رای و به داد و به رنگ و به بوی
بباشیم تا باژ ایران رسد
به مرو آیم و زاستر نگذرم
فرستاده تازان به ایران رسید
به مرو اندر آورد خاقان سپاه
چو آسوده شد سر بخوردن نهاد
به مرو اندرون بانگ چنگ و رباب
سپاهش همه باره کرده یله
شکار و می و مجلس و بانگ چنگ
همی باژ ایرانیان چشم داشت

درم داد چینی و دینار داد
که با جان پاکان خرد باد جفت
که گفت این فرستاده‌ی راستان
کنم روی کشور چو پر تذرو
ابا آب شیر اندر آرم به جوی
همان هدیه و ساو شیران رسد
نخواهم که رنج آید از لشکرم
ز خاقان بگفت آنچ دید و شنید
جهان شد ز گرد سواران سپاه
کسی را نیامد ز بهرام یاد
کسی را نبد جای آرام و خواب
طلایه نه بردشت و نه راحله
شب و روز ایمن نشست ز جنگ
ز دیر آمدن دل پر از خشم داشت

تاختن بهرام بر لشکر خاقان و پیروز گشتن

وزان روی بهرام بیدار بود
شب و روز کارآگهان داشتی
چو آگهی آمد به بهرامشاه
بیاورد لشکر ز آذر گشسپ
قبا جوشن و ترگ رومی کلاه
همی تاخت لشکر چو از کوه سیل
ز آمل بیامد به گرگان کشید
ز گرگان بیامد به شهر نسا
به کوه و بیابان بی‌راه رفت
به روز اندرون دیده‌بان داشتی

سپه را ز دشمن نگهدار بود
سپه را ز دشمن نهان داشتی
که خاقان به مروست و چندان سپاه
همه بی‌بنه هر یکی با دو اسپ
شب و روز چون باد تازان به راه
به آمل گذشت از در اردبیل
همی درد و رنج بزرگان کشید
یکی رهنمون پیش پر کیمیا
به روز و به شب‌گاه و بی‌گاه رفت
به تیره شبان پاسبان داشتی

بدین سان بیامد به نزدیک مرو
نوندی بیامد ز کارآگهان
به تدبیر نخچیر کشمیهن است
چو بهرام بشنید زان شاد شد
برآسود روزی بدان رزمگاه
به کشمیهن آمد به هنگام روز
همه گوش پرناله‌ی بوق شد
دهاده برآمد ز نخچیرگاه
بدرید از آواز گوش هژبر
چو خاقان ز نخچیر بیدار شد
چنان شد ز خون خاک آوردگاه
چو سیصد تن از نامداران چین
چو خاقان چینی گرفتار شد
سپهد ز کشمیهن آمد به مرو
به مرو اندر از چینیان کس نماند
هرانکس کزیشان گریزان برفت
برین سان همی راند فرسنگ سی
چو برگشت و آمد به نخچیرگاه
ز پیروزی چین چو سربر فراخت
کجا داد بر نیک و بد دستگاه
بیاسود در مرو بهرام‌گور
ز تیزی روانش مدارا گزید
به یک روز و یک شب به آموی شد
بیامد ز آموی یک پاس شب
چو خورشید روی هوا کرد زرد
زمانه شد از گرد چون پر چرغ
همه لشکر ترک بر هم زدند
ستاره همی دامن ماه جست
ز ترکان هرانکس که بد پیش رو

نپرد بدان گونه پران تذرو
که خاقان شب و روز بی‌اندهان
که دستورش از کهل اهریمنست
همه رنجه‌ها بر دلش باد شد
چو آسوده‌تر گشت شاه و سپاه
که برزد سر از کوه گیتی فروز
همه چشم پر رنگ منجوق شد
پرآواز شد گوش شاه و سپاه
تو گفتی همی ژاله بارد ز ابر
به دست خزروان گرفتار شد
که گفتی همی تیربارد ز ماه
گرفتند و بستند بر پشت زین
ازان خواب آنگاه بیدار شد
شد از تاختن چارپایان چو غرو
بکشتند وز جنگیان بس نماند
پس اندر همی تاخت بهرام تفت
پس پشت او قارن پارسی
ببخشید چیز کسان بر سپاه
همه کامگاری ز یزدان شناخت
که دارنده‌ی آفتابست و ماه
چو آسوده شد شاه و جنگی ستور
دلش رای رزم بخارا گزید
ز نخچیر و بازی جهانجوی شد
گذر کرد بر آب و ریگ فرب
بینداخت پیراهن لاژورد
جهانجوی بگذشت بر مای و مرغ
به بوم و به دشت آتش اندر زدند
پدر بر پسر بر همی راه جست
ز پیران و خنجرگزاران تو

همه پیش بهرام رفتند خوار
که شاهها ردا و بلند اخترا
گر ایدونک خاقان گنهکار گشت
به دست گرفتار شد بی‌گمان
تو خون سر بیگناهان مریز
گر از ما همی باژ خواهی رواست
همه مرد و زن بندگان توایم
دل شاه بهرام زیشان بسوخت
ز خون ریختن دست گردان ببست
چو مهر جهاندار پیوسته شد
بر شاه شد مهتر مهتران
ازین کار چون کام او شد روا
چو برگشت و آمد به شهر فرب
برآسود یک هفته لشکر نراند
برآورد میلی ز سنگ و ز گج
نباشد گذر جز به فرمان شاه
به لشکر یکی مرد بد شمر نام
مر او را به توران زمین شاه کرد
همان تاج زرینش بر سر نهاد
چو شد کار توران زمین ساخته
بفرمود تا پیش او شد دبیر
به نرسی یکی نامه فرمود شاه
سر نامه کرد آفرین نهان
خداوند پیروزی و دستگاه
خداوند گردنده چرخ بلند
بزرگی و خردی به پیمان اوست
نوشتیم یکی نامه از مرز چین
به نزد بزرگان ایرانیان
هرانکس که او رزم خاقان ندید

پیاده پر از خون دل خاکسار
بر آزادگان جهان مهترا
ز عهد جهاندار بیزار گشت
چو بشکست پیمان شاه جهان
نه خوب آید از نامداران ستیز
سر بیگناهان بریدن چراست
به رزم اندر افگندگان توایم
به دست خرد چشم خشمش بدوخت
پراندیشه شد شاه یزدان پرست
دل مرد آشفته آهسته شد
بپذرفت هر سال باژ گران
ابا باژ بستند ز ترکان نوا
پر از رنگ رخسار و پرخنده لب
ز چین مهتران را همه پیش خواند
که کس را به ایران ز ترک و خلج
همان نیز جیحون میانجی به راه
خردمند و با گوهر و رای و کام
سر تخت او افسر ماه کرد
همه شهر توران بدو گشت شاد
دل شاه ز اندیشه پرداخته
قلم خواست با مشک و چینی حریر
ز پیکار ترکان و کار سپاه
ازین بنده بر کردگار جهان
خداوند بهرام و کیوان و ماه
خداوند ارمنده خاک نژند
همه بودنی زیر فرمان اوست
به نزد برادر به ایران زمین
نوشتن همین نامه بر پرنیان
ازین جنگجویان بباید شنید

سپه بود چندانک گفתי سپهر
همه مرز شد همچو دریای خون
به رزم اندرون او گرفتار شد
کنون بسته آوردمش بر هیون
همه گردن سرکشان گشت نرم
پذیرفت باژ آنک بدخواه بود
کنون از پس نامه من با سپاه
هیونان کفک افگن بادپای
چو نامه به نزدیک نرسی رسید
بشد موبد موبدان پیش اوی
به شادی برآمد ز ایران خروش
دل نامداران ز تشویر شاه
به پوزش به نزدیک موبد شدند
کز اندیشه کژ و فرمان دیو
بدان مایه لشکر که برد این گمان
شگفتیست این کز گمان بگذرد
چو پاسخ شود نامه بر خوب و زشت
که گر چند رفت از بزرگان گناه
بپذیرفت نرسی که ایدون کنم
پس آن نامه را زود پاسخ نوشت
که ایرانیان از پی درد و رنج
گرفتند خاقان چین را پناه
نه از دشمنی بد نه از درد و کین
یکی مهتری نام او برزمهر
بیامد به نزدیک شاه جهان
ز گفتار او شاه خشنود گشت
چغانی و چگلی و بلخی ردان
برفتند با باژ و برسم به دست
که ما شاه را یکسره بنده ایم

ز گردش به قیر اندر اندود چهر
سر بخت بیداد گشته نگون
وزو چرخ گردنده بیزار شد
جگر خسته و دیدگان پر ز خون
زبان چرب و دلها پر از خون گرم
به راه آمدند آنک بی راه بود
بیایم به کام دل نیک خواه
برفتند چون ابر غران ز جای
ز شادی دل پادشا بردمید
هرانکس که بود از یلان جنگ جوی
نهادند هر یک به آواز گوش
همی بود پیچان ز بهر گناه
همه دل هراسان ز هر بد شدند
ببرد دل از راه گیهان خدیو
که یزدان گشاید در آسمان
هم از رای داننده مرد خرد
همین پوزش ما ببايد نوشت
ببخشد مگر نامبردار شاه
که کین از دل شاه بیرون کنم
پدیدار کرد اندرو خوب و زشت
همان از پی بوم و فرزند و گنج
به نومیدی از نامبردار شاه
نه بر شاه بودست کس را گزین
بدان رفتن راه بگشاد چهر
همه رازها برگشاد از نهان
چنین آتش تیز بی دود گشت
بخاری و از غرچگان موبدان
نیایش کنان پیش آتش پرست
همان باژ را گردن افگنده ایم

همان نیز هر سال با باژ و ساو
چو شد ساخته کار آتشکده
بیامد سوی آذرآبادگان
پرستندگان پیش آذر شدند
پرستندگان را ببخشید چیز
خرامان بیامد به شهر صطخر
پراگنده از چرم گاوان میش
هزار و صد و شست قنطار بود
که بر پهلوی موبد پارسی
بیاورد پس مشکهای ادیم
به ره بر هران پل که ویران بدید
ز گیتی دگر هرکه درویش بود
سدگیر به کپان بسختید سیم
چهارم هران پیر کز کارکرد
به پنجم هرانکس که بد با نژاد
ششم هرکه آمد ز راه دراز
بدیشان ببخشید چندین درم
غنیمت همه بهر لشکر نهاد
بفرمود پس تاج خاقان چین
گهرها که بود اندرو آژده
به زر و به گوهر بیاراستند
وزان جایگه شد سوی طیسفون
پذیره شدندش همه مهتران
چو نرسی بدید آن سر و تاج شاه
پیاده شد و برد پیشش نماز
بفرمود بهرام تا برنشست
بیامد نشست از بر تخت زر
ببخشید گنجی به مرد نیاز
زمانه پر از رامش و داد شد

به درگه شدی هرک بودیش تاو
همان جای نوروز و جشن سده
خود و نامداران و آزادگان
همه موبدان دست بر سر شدند
وز آتشکده روی بنهاد تیز
که شاهنشهان را بدان بود فخر
که بر پشت پیلان همی راند پیش
درم بو ازو نیز و دینار بود
همی نام بردیش پیداوسی
بگسترد و شادان برو ریخت سیم
رباطی که از کاروانان شنید
وگر نانش از کوشش خویش بود
زن بیوه و کودکان یتیم
فروماند وزو روز ننگ و نبرد
توانگر نکردی ازو هیچ یاد
همی داشت درویشی خویش راز
نبد شاه روزی ز بخشش دژم
نیامدش از آگندن گنج باد
که پیش آورد مردم پاکدین
بکنند و دیوار آتشکده
سر تخت آذر بیاراستند
که نرسی بد و موبد رهنمون
بزرگان ایران و کنداوران
درفش دلفروز و چندان سپاه
بزرگان و هم موبد سرفراز
گرفت آن زمان دست او را به دست
بزرگان به پیش اندرون با کمر
در تنگ زندان گشادند باز
دل غمگنان از غم آزاد شد

ز هر کشوری رنج و غم دور کرد
بدان سور هرکس که بشتافتی

ز بهر بزرگان یکی سور کرد
همه خلعت مهتری یافتی

نامه بهرام به کارگزاران کشور و بخشیدن باژ

سیوم روز بزم ردان ساختند
به می خوردن اندر چو بگشاد چهر
سر نامه کرد آفرین از نخست
خرد بر دل خویش پیرایه کرد
همه نیکویها ز یزدان شناخت
بدانید کز داد جز نیکویی
هرانکس که از کارداران ما
بنالد نه بیند بجز چاه و دار
بکوشید تا رنجهای کم کنید
که گیتی فراوان نماند به کس
بدین گیتی اندر نشانه منم
که چندان سپه کرد آهنگ من
از ایدر برفتم به اندک سپاه
یکی نامداری چو خاقان چین
به دست من اندر گرفتار شد
مرا کرد پیروز یزدان پاک
جز از بندگی پیشه‌ی من مباد
نخواهم خراج از جهان هفت سال
به هر کارداری و خودکامه‌یی
که از زبردستان جز از رسم و داد
هرانکس که درویش باشد به شهر
فرستید نزدیک ما نامشان

نویسنده را پیش بنشاختند
یکی نامه بنوشت شادان به مهر
بران کو روان را به شادی بشست
به رنج تن از مردمی مایه کرد
خرد جست و با مرد دانا بساخت
نیاید نکوبد در بدخویی
سرافراز و جنگی سواران ما
وگر کشته بر خاک افکنده خوار
دل غمگنان شاد و بی‌غم کنید
بی‌آزاری و داد جوید و بس
سر راستی را بهانه منم
هم آهنگ این نامدار انجمن
شدند آنک بدخواه بد نیک خواه
جهاندار با تاج و تخت و نگین
سر بخت ترکان نگونسار شد
سر دشمنان رفت در زیر خاک
جز از راست اندیشه‌ی من مباد
اگر زبردستی بود گر همال
نوشتند بر پهلوی نامه‌یی
نرانید و از بد نگیرید یاد
که از روز شادی نیابند بهر
برآریم زان آرزو کامشان

دگر هرک هستند پهلونژاد
هم از گنج ما بی‌نیازی دهید
کسی را که فامست و دستش تهیست
هم از گنج‌ماشان بتوزید فام
ز یزدان بخواهید تا هم چنین
بدین مهر ما شادمانی کنید
همان بندگان را مدارید خوار
کسی کش بود پایه‌ی سنگیان
به دانش روان را توانگر کنید
ز چیز کسان دور دارید دست
بکشید و پیمان ما شکنید
به یزدان پناهید و فرمان کنید
مجوید آزار همسایگان
هرآنکس که ناچیز بد چیره گشت
بزرگش بخوانید کان برتری
ز درویش چیزی مدارید باز
به پاکان گرایید و نیکی کنید
هرآن چیز کان دور گشت از پسند
ز دارنده بر جان آنکس درود
چو اندر نوشتند چینی حریر
به عنوان برش شاه گیتی نوشت
خداوند بخشایش و فر و زور
سوی مرزبانان فرمانبران
به هر سو نوند و سوار و هیون
چو آن نامه آمد به هر کشوری
همی گفت هرکس که یزدان سپاس
زن و مرد و کودک به هامون شدند
همی خواندند آفرین نهان
ازان پس به خوردن بیاراستند

که گیرند از رفتن رنج یاد
خردمند را سرفرازی دهید
به هر کار بی‌ارج و بی‌فرهیست
به دیوانهایشان نویسد نام
دل ما بدارد به آیین و دین
بران مهتران مهربانی کنید
که هستند هم بنده‌ی کردگار
دهد کودکان را به فرهنگیان
خرد را ز تن بر سر افسر کنید
بی‌آزار باشید و یزدان‌پرست
پی و بیخ و پیوند بد برکنید
روان را به مهرش گروگان کنید
هم آن بزرگان و پرمایگان
وز اندازه‌ی کهتری برگذشت
سبک بازگردد سوی کهتری
هرآنکس که هست از شما بی‌نیاز
دل و پشت خواهندگان شکنید
بدان چیز نزدیک باشد گزند
که از مردمی باشدش تار و پود
سر خامه را کرد مشکین دبیر
دل داد و داننده‌ی خوب و زشت
شهنشاه بخشنده بهرام گور
خردمند و دانا و جنگی سران
همی رفت با نامه‌ی رهنمون
به هر نامداری و هر مهتری
که هست این جهاندار یزدان شناس
به هر کشور از خانه بیرون شدند
بران دادگر شهریار جهان
می و رود و رامشگران خواستند

یکی نیمه از روز خوردن بدی
همی نو به هر بامدادی پگاه
که هرکس که دارد خورید و دهید
کسی کش نیازست آید به گنج
سه من تافته بادهی سالخورده
هانی به رامش نهادند روی
چنان بد که از بید و گل افسری
یکی شاخ نرگس به تای درم
ز شادی جوان شد دل مرد پیر
جهانجوی کرد از جهاندار یاد

دگر نیمه زو کارکردن بدی
خروشی بدی پیش درگاه شاه
سپاسی ز خوردن به خود برنهد
ستاند ز گنج درم سخته پنج
به رنگ گل نار و با رنگ زرد
پراواز میخواره شد شهر و کوی
ز دیدار او خواستندی کری
خریدی کسی زان نگشتی دژم
به چشمه درون آبها گشت شیر
که یکسر جهان دید زانگونه شاد

خواستن فرستاده روم بدرگاه و پرسش و پاسخ

به نرسی چنین گفت یک روز شاه
خراسان ترا دادم آباد کن
نگر تا نباشی بجز دادگر
پدر کرد بیداد و پیچد ازان
بفرمود تا خلعتش ساختند
بدو گفت یزدان پناه تو باد
به رفتن دو هفته درنگ آمدش
چو نرسی بشد هفته‌یی برگذشت
بفرمود تا موبد موبدان
بدو گفت شد کار قیصر دراز
چه مردست و اندر خرد تا کجاست
بدو گفت موبد انوشه بدی
یکی مرد پیرست با رای و شرم
کسی کش فلاطون به دست اوستاد

کز ایدر برو با نگین و کلاه
دل زبردستان به ما شاد کن
میاویز چنگ اندرین رهگذر
چو مردی برهنه ز باد خزان
گرانمایه گنجی بپرداختند
سر تخت خورشید گاه تو باد
تن‌آسان خراسان به چنگ آمدش
دل شاه ز اندیشه پردخته گشت
برفت و بیاورد چندی ردان
رسولش همی دیر یابد جواز
که دارد روان از خرد پشت راست
جهاندار و با فره ایزدی
سخن گفتنش چرب و آواز نرم
خردمند و بادانش و بانژاد

یکی برمنش بود کامد ز روم
بپژمرد چون لاله در ماه دی
همه کهترانش به کردار میش
به کندی و تندی بما ننگرید
به موبد چنین گفت بهرام گور
مرا گر جهاندار پیروز کرد
یکی قیصر روم و قیصر نژاد
بزرگست وز سلم دارد نژاد
کنون مردمی کرد و فرزانیگی
ورا پیش خوانیم هنگام بار
وزان پس به خوبی فرستمش باز
یکی رزم جوید سپاه آورد
مرا ارج ایشان نباید شناخت
برو آفرین کرد موبد به مهر
سپهد فرستاده را پیش خواند
چو بشنید بیدار شاه جهان
بیامد جهاندیده دانای پیر
به کش کرده دست و سرافکنده پست
بپرسید بهرام و بنواختش
بدو گفت کاید بماندی تو دیر
مرا رزم خاقان ز تو باز داشت
کنون روزگار توام تازه شد
سخن هرچ گویی تو پاسخ دهیم
فرستاده‌ی پیر کرد آفرین
هران پادشاهی که دارد خرد
به یزدان خردمند نزدیک‌تر
تو بر مهتران جهان مهتری
ترا دانش و هوش و دادست و فر
همانت خرد هست و پاکیزه رای

کنون خیره گشت اندرین مرز و بوم
تنش خشک و رخساره همزنگ نی
که روز شکارش سگ آید به پیش
وزین مرز کس را به کس نشمرید
که یزدان دهد فر و دیهیم و زور
شب تیره بر بخت من روز کرد
فریدون ورا تاج بر سر نهاد
ز شاهان فزون‌تر به رسم و به داد
چو خاقان نیامد به دیوانگی
سخن تا چه گوید که آید به کار
ز مردم نیم در جهان بی‌نیاز
دگر بزم و زرین کلاه آورد
بزرگ آنک با نامداران بساخت
که شادان بدی تا بگردد سپهر
بران نامور پیشگاهش نشاند
فرستاده را خواند پیش مهان
سخن‌گوی و بادانش و یادگیر
بر تخت شاهی به زانو نشست
بر تخت پیروزه بنشاختش
ز دیدار این مرز ناگشته سیر
به گیتی مرا همچو انباز داشت
ترا بودن ایدر بی‌اندازه شد
وز آواز تو روز فرخ نهیم
که بی‌تو مبادا زمان و زمین
ز گفت خردمند رامش برد
بداندیش را روز تاریک‌تر
که هم مهتر و شاه و هم بهتری
بر آیین شاهان پیروزگر
بر هوشمندان توی کدخدای

که جاوید بادی تن و جان درست
زبان ترازوست و گفتن گهر
اگر چه فرستاده‌ی قیصرم
درودی رسانم ز قیصر به شاه
و دیگر که فرمود تا هفت چیز
بدو گفت شاه این سخنها بگوی
بفرمود تا موبد موبدان
بشد موبد و هرکه دانا بدند
سخن‌گوی بگشاد راز از نهفت
به موبد چنین گفت کای رهنمون
دگر آنک بیرونش خوانی همی
زبر چیست ای مهتر و زبر چیست
چه چیز آنک نامش فراوان بود
چنین گفت موبد به فرزانه مرد
مر این را که گفتی تو پاسخ یکیست
برون آسمان و درونش هواست
همان بیکران در جهان ایزدست
زبر چون بهشتست و دوزخ به زیر
دگر آنک بسیار نامش بود
خرد دارد ای پیر بسیار نام
یکی مهر خوانند و دیگر وفا
زبان‌آوری راستی خواندش
گهی بردبار و گهی رازدار
پراگنده اینست نام خرد
تو چیزی میدان کز خرد برترست
خرد جوید آگنده راز جهان
دگر آنک دارد جهاندار خوار
ستاره‌ست رخشان ز چرخ بلند
بلند آسمان را که فرسنگ نیست

مبیناد گردون میان تو سست
گهر سخته هرگز که بیند به زر
همان چاکر شاه را چاکرم
که جاوید باد این سر و تاج و گاه
بپرسم ز دانندگان تو نیز
سخن‌گوی را بیشتر آبروی
بشد پیش با مهتران و ردان
به هر دانشی‌بر توانا بدند
سخنهای قیصر به موبد بگفت
چه چیز آنک خوانی همی اندرون
جزین نیز نامش ندانی همی
همان بیکرانه چه و خوار کیست
مر او را به هر جای فرمان بود
که مشتاب وز راه دانش مگرد
سخن در درون و برون اندکیست
زبر فر یزدان فرمانرواست
اگر تاب‌گیری به دانش به دست
بد آن را که باشد به یزدان دلیر
رونده به هر جای کامش بود
رساند خرد پادشا را به کام
خرد دور شد درد ماند و جفا
بلنداختری زیرکی دانش
که باشد سخن نزد او پایدار
از اندازه‌ها نام او بگذرد
خرد بر همه نیکوییها سرست
که چشم سر ما نبیند نهان
به هر دانش از کرده‌ی کردگار
که بینا شمارش بداند که چند
کسی را بدو راه و آهنگ نیست

همی خوار گیری شمار ورا
کسی کو ببیند ز پرتاب تیر
ستاره همی بشمرد ز آسمان
من این دانم ار هست پاسخ جزین
سخن‌دان قیصر چو پاسخ شنید
به بهرام گفت ای جهاندار شاه
که گیتی سراسر به فرمان تست
پسند بزرگان فرخ‌نژاد
همان نیز دستورت از موبدان
همه فیلسوفان ورا بنده‌اند
چو بهرام بشنید شادی نمود
به موبدم درم داد ده بدره نیز
وزانجا خرامان بیامد بدر
فرستاده‌ی قیصر نامدار
چو خورشید بر چرخ بنمود دست
فرستاده‌ی قیصر آمد به در
به پیش شهنشاه رفتند شاد
فرستاده را موبد شاه گفت
ز گیتی زیانکارتر کار چیست
چه دانی تو اندر جهان سودمند
فرستاده گفت آنک دانا بود
تن مرد نادان ز گل خوارتر
ز نادان و دانا زدی داستان
بدو گفت موبد که نیکو نگر
فرستاده گفت ای پسندیده مرد
تو این گر دگرگونه دانی بگوی
بدو گفت موبد که اندیشه کن
ز گیتی هرانکو بی‌آزارتر
به مرگ بدان شاد باشی رواست

همان گردش روزگار ورا
بماند شگفت اندرو تیز ویر
ازین خوارتر چیست ای شادمان
فراخست رای جهان‌آفرین
زمین را ببوسید و فرمان گزید
ز یزدان برین‌بر فزونی مخواه
سر سرکشان زیر پیمان تست
ندارد جهان چون تو شاهی به یاد
به دانش فزونست از بخردان
به دانایی او سرافکنده‌اند
به دلش اندرون روشنایی فزود
همان جامه و اسپ و بسیار چیز
خرد یافته موبد پره‌نر
سوی خانه رفت از بر شهریار
شهنشاه بر تخت زرین نشست
خرد یافته موبد پرگهر
سخن‌ها ز هرگونه کردند یاد
که ای مرد هشیار بی‌یار و جفت
که بر کرده‌ی او بپاید گریست
که از کردنش مرد گردد بلند
همیشه بزرگ و توانا بود
به هر نیکی ناسزاوارتر
شنیدی مگر پاسخ راستان
بیندیش و ماهی به خشکی مبر
سخن‌ها ز دانش توان یاد کرد
که از دانش افزون شود آبروی
کز اندیشه بازیب گردد سخن
چنان دان که مرگش زیانکارتر
چو زاید بد و نیک تن مرگ راست

ازین سودمندی بود زان زیان
چو بشنید رومی پسند آمدش
بخندید و بر شاه کرد آفرین
که تخت شهنشاه بیند همی
به دانش جهان را بلند افسری
اگر باژ خواهی ز قیصر رواست
ز گفتار او شاد شد شهریار
برون شد فرستاده از پیش شاه
پدید آمد آن چادر مشکبوی
شکیبا نبد گنبد تیزگرد
درفشی بزد چشمه‌ی آفتاب
در بار بگشاد سالار بار
بفرمود تا خلعت آراستند
ز سیمین و زرین و اسپ و ستام
ز دینار و گوهر ز مشک و عبیر
چو از کار رومی پردخت شاه

خرد را میانجی کن اندر میان
سخنهای او سودمند آمدش
بدو گفت فرخنده ایران زمین
چو موبد بروبر نشیند همی
به موبد ز هر مهتری برتری
ک دستور تو بر جهان پادشاست
دلش تازه شد چو گل اندر بهار
شب آمد برآمد درفش سیاه
به عنبر بیالود خورشید روی
سر خفته از خواب بیدار کرد
سر شاه گیتی سبک شد ز خواب
نشست از بر تخت خود شهریار
فرستاده را پیش او خواستند
ز دینار گیتی که بردند نام
فزون گشت از اندیشه‌ی تیزویر
دلش گشت پیچان ز کار سپاه

گماشتن بهرام مرزبانان را بر استانها

بفرمود تا موبد رایزن
ببخشید روی زمین سربسر
درم داد و اسپ و نگین و کلاه
پر از راستی کرد یکسر جهان
هرانکس که بیداد بد دور کرد
وزان پس چنین گفت با موبدان
جهان را ز هرگونه دارید یاد
بسی دست شاهان ز بیداد و آز

بشد با یکی نامدار انجمن
ابر پهلوانان پرخاشخر
گرانمایه را کشور و تاج و گاه
وزو شادمانه کهان و مهان
به نادادن چیز و گفتار سرد
که ای پره‌نر پاک‌دل بخردان
ز کردار شاهان بیداد و داد
تهی ماند و هم تن ز آرام و ناز

جهان از بداندیش در بیم بود
همه دست کرده به کار بدی
نبد بر زن و زاده کس پادشا
به هر جای گستردن دست دیو
سر نیکویها و دست بدیست
همه پاک در گردن پادشاست
پدر گر به بیداد یازید دست
مدارید کردار او بس شگفت
ببینید تا جم و کاوس شاه
پدر همچنان راه ایشان بجست
همه زیردستانش پیچان شدند
کنون رفت و زو نام بد ماند و بس
ز ما باد بر جان او آفرین
کنون بر نشستم بر گاه اوی
همی خواهم از کردگار جهان
که با زیردستان مدارا کنیم
که با خاک چون جفت گردد تنم
شما همچنین چادر راستی
که جز مرگ را کس ز مادر نژاد
به کردار شیرست آهنگ اوی
همان شیر درنده را بشکرد
کجا آن سر و تاج شاهنشهان
کجا آن سواران گردنکشان
کجا آن پری چهرگان جهان
هرانکس که رخ زیر چادر نهفت
همه دست پاکی و نیکی بریم
به یزدان دارنده کو داد فر
که گر کرداری به یک مشک خاک
همانجا بسوزم به آتش تنش

دل نیکمردان به دو نیم بود
کسی را نبد کوشش ایزدی
پر از غم دل مردم پارسا
بریده دل از بیم گیهان خدیو
در دانش و کوشش بخردیست
که پیدا شود زو همه کژ و راست
نبد پاک و دانا و یزدان پرست
که روشن دلش رنگ آتش گرفت
چه کردند کز دیو جستند راه
به آب خرد جان تیره نشست
فراوان ز تندیش بیجان شدند
همی آفرین او نیابد ز کس
مبادا که پیچد روانش ز کین
به مینو کشد بی گمان راه اوی
که نیرو دهد آشکار و نهان
ز خاک سیه مشک سارا کنیم
نگیرد ستم دیده‌ای دامنم
بپوشید شسته دل از کاستی
ز دهقان و تازی و رومی نژاد
نیچد کسی گردن از چنگ اوی
به خواری تن ازدها بسپرد
کجا آن بزرگان و فرخ مهان
کزیشان نبینم به گیتی نشان
کزیشان بدی شاد جان مهان
چنان دان که گشتست با خاک جفت
جهان را به کردار بد نشمریم
به تاج و به تخت و نژاد و گهر
زبان جوید اندر بلند و مفاک
کنم بر سر دار پیراهنش

وگر در گذشته ز شب چند پاس
به تاوانش دیبا فرستم ز گنج
وگر گوسفندی برند از رمه
یکی اسپ پرمایه تاوان دهم
چو با دشمنم کارزاری بود
فرستمش یکساله زر و درم
ز دادار دارنده یکسر سپاس
به آب و به آتش میازید دست
مریزید هم خون گاوان ورز
ز پیری مگر گاو بیکار شد
نباید ز بن کشت گاو زهی
همه رای با مرد دانا زنید
از اندیشه‌ی دیو باشید دور
اگر خواهم از زیردستان خراج
اگر بدکنش بد پدر یزدگرد
همه دل ز کردار او خوش کنید
ببخشد مگر کردگارش گناه
کسی کو جوانست شادی کنید
به پیری به مستی میازید دست
گنهکار یزدان م باشید هیچ
چو خشنود گردد ز ما کردگار
دل زیردستان به ما شاد باد
همه نامداران چو گفتار شاه
همه دیده کردند پیشش پر آب
خروشان برو آفرین خواندند
وزیر خردمند بر پای خاست
جهان از بداندیش بی بیم گشت
مگر نامور سنگل از هندوان
ز هندوستان تا در مرز چین

بدزدد ز درویش دزدی پلاس
بشویم دل غمگنان را ز رنج
به تیره شب و روزگار دمه
مبادا که بر وی سپاسی نهم
وزان جنگ خسته سواری بود
نداریم فرزند او را دژم
که اویست جاوید نیکی‌شناس
مگر هیربد مرد آتش‌پرست
که ننگست در گاو کشتن به مرز
به چشم خداوند خود خوار شد
که از مرز بیرون شود فرهی
دل کودک بی‌پدر مشکنید
که جنگ دشمن مجوید سور
ز دارنده بیزارم و تخت عاج
به پاداش آن داد کردیم گرد
به آزادی آهنگ آتش کنید
ز دوزخ به مینو نمایدش راه
دل مردمان جوان مشکنید
که همواره رسوا بود پیر مست
به پیری به آید به رفتن بسیج
به هستی غم روز فردا مدار
سر سرکشان از غم آزاد باد
شنیدند و کردند نیکو نگاه
ازان شاه پردانش و زودیاب
ورا پادشا زمین خواندند
چنین گفت کی خسرو داد و راست
وزین مرزها رنج و سختی گذشت
که از داد پیچیده دارد روان
ز دزدان پر آشوب دارد زمین

به ایران همی دست یازد به بد
تو شاهی و شنگل نگهبان هند
براندیش و تدبیر آن بازجوی
چو بشنید شاه آن پراندیشه شد
چنین گفت کاین کار من در نهان
به تنها ببینم سپاه ورا
شوم پیش او چون فرستادگان
بشد پاک دستور او با دبیر
بگفتند هرگونه از بیش و کم
یکی نامه بنوشت پر پند و رای
سر نامه کرد از نخست آفرین
خداوند هست و خداوند نیست
ز چیزی کجا او دهد بنده را
فزون از خرد نیست اندر جهان
هرآنکس که او شاد شد از خرد
پشیمان نشد هر که نیکی گزید
رهاند خرد مرد را از بلا
نخستین نشان خرد آن بود
بداند تن خویش را در نهان
خرد افسر شهریاران بود
بداند بد و نیک مرد خرد
تو اندازه‌ی خود ندانی همی
اگر تاجدار زمانه منم
تو شاهی کنی کی بود راستی
نه آیین شاهان بود تاختن
نیای تو ما را پرستنده بود
کس از ما نبودند همداستان
نگه کن کنون روز خاقان چین
به تاراج داد آنک آورده بود

بدین داستان کارسازی سزد
چرا باژ خواهد ز چین و ز سند
نباید که ناخوبی آید بروی
جهان پیش او چون یکی بیشه شد
بسازم نگویم به کس در جهان
همان رسم شاهی و گاه ورا
نگویم به ایران به آزادگان
جزو هرکسی آنک بد ناگزیر
ببردند قرطاس و مشک و قلم
پر از دانش و آفرین خدای
ز یزدان برآنکس که جست آفرین
همه چیز جفتست و ایزد یکیست
پرستنده و تاج دارنده را
فروزنده کهتران و مهان
جهان را به کردار بد نسپرد
که بد آب دانش نیارد مزید
مبادا کسی در بلا مبتلا
که از بد همه‌ساله ترسان بود
به چشم خرد جست راز جهان
همان زیور نامداران بود
بکوشد به داد و بیچد ز بد
روان را به خون در نشانی همی
به خوبی و زشتی بهانه منم
پدید آید از هر سوی کاستی
چنین با بداندیشگان ساختن
پدر پیش شاهان ما بنده بود
که دیر آمدی باژ هندوستان
که از چین بیامد به ایران زمین
بیچید زان بد که خود کرده بود

چنین هم همی بینم آیین تو
مرا ساز جنگست و هم خواسته
ترا با دلیران من پای نیست
تو اندر گمانی ز نیروی خویش
فرستادم اینک فرستاده‌یی
اگر باز بفرست اگر جنگ را
ز ما باد بر جان آنکس درود
چو خط از نسیم هوا گشت خشک
به عنوانش بر نام بهرام کرد
که تاج کیان یافت از یزدگرد
سپهدار مرز و نگهدار بوم
به نزدیک شنگل نگهبان هند
چو بنهاد بر نامه‌بر مهر شاه
به لشکر ز کارش کس آگه نبود
بیامد بدین‌سان به هندوستان
چو نزدیک ایوان شنگل رسید
برآورده‌یی بود سر در هوا
سواران و پیلان بدربر به پای
شگفتی بان بارگه بر بماند
چنین گفت با پرده‌داران اوی
که از نزد پیروز بهرامشاه
هم اندر زمان رفت سالار بار
بفرمود تا پرده برداشتند
خرامان همی رفت بهرام گور
آزارش همه سیم و پیکرش زر
نشسته به نزدیک او رهنمای
برادرش را دید بر زیرگاه
چو آمد به نزدیک شنگل فراز
همه پایه‌ی تخت زر و بلور

همان بخشش و فره دین تو
همان لشکر یکدل آراسته
به هند اندرون لشکر آرای نیست
همی پیش دریا بری جوی خویش
سخن‌گوی با دانش آزاده‌یی
به بی‌دانشی سخت کن تنگ را
که داد و خرد باشدش تار و پود
نوشتند و بر وی پراگند مشک
که دادش سر هر بدی رام کرد
به خرداد ماه اندرون روز ارد
ستانده‌ی باز سقلاب و روم
ز دریای قنوج تا مرز سند
برآراست بر ساز نخچیرگاه
جز از نامدارانش همره نبود
گذشت از بر آب جادوستان
در پرده و بارگاهش بدید
بدربر فراوان سلیح و نوا
خروشیدن زنگ با کرنای
دلش را به اندیشه اندر نشاند
پرستنده و پای‌کاران اوی
فرستاده آمد بدین بارگاه
ز پرده درون تا بر شهریار
به ارجش ز درگاه بگذاشتند
یکی خانه دید آسمانش بلور
نشانه به هر جای چندی گهر
پس پشت او ایستاده به پای
نهاده به سر بر ز گوهر کلاه
ورا دید با تاج بر تخت ناز
نشسته برو شاه با فر و زور

بر تخت شد شاه و بردش نماز
چنین گفت زان کو ز شاهان مهست
یکی نامه دارم بر شاه هند
چو آواز بهرام بشنید شاه
بران کرسی زرش بنشانند
چو بنشست بگشاد لب را ز بند
زبان برگشایم چو فرمان دهی
بدو گفت شنگل که بر گوی هین
چنین گفت کز شاه خسرو نژاد
مهست آن سرافراز بر روی دهر
بزرگان همه باژ دار وی اند
چو شمشیر خواهد به رزم اندرون
به بخشش چو ابری بود دربار
پیامی رسانم سوی شاه هند
چو بشنید شد نامه را خواستار
چو آن نامه برخواند مرد دبیر
بدو گفت کای مرد چیره سخن
بزرگی نماید همی شاه تو
کسی باژ خواهد ز هندوستان
به لشکر همی گوید این گر به گنج
کلنگ اند شاهان و من چون عقاب
کسی با ستاره نکوشد به جنگ
هنر بهتر از گفتن نابکار
نه مردی نه دانش نه کشور نه شهر
نهفته همه بوم گنج منست
دگر گنج برگستوان و زره
به پیلانش باید کشیدن کلید
وگر گیری از تیغ و جوشن شمار
زمین بر نتابد سپاه مرا

همی بود پیشش زمانی دراز
جهاندار بهرام یزدان پرست
نوشته خطی پهلوی بر پند
بفرمود زرین یکی زیرگاه
ز درگاه یارانش را خواندند
چنین گفت کای شهریار بلند
که بی تو مبادا بهی و مهی
که گوینده یابد ز چرخ آفرین
که چون او به گیتی ز مادر نژاد
که با داد او زهر شد پای زهر
به نخچیر شیران شکار وی اند
بیابان شود همچو دریای خون
بود پیش او گنج دینار خوار
همان پهلوی نامه‌یی برپرند
شگفتی بماند اندران نامدار
رخ تاجور گشت همچون زریر
به گفتار مشتتاب و تندی مکن
چنان هم نماید همی راه تو
نباشم ز گوینده همداستان
وگر شهر و کشور سپردن به رنج
وگر خاک و من همچو دریای آب
نه با آسمان جست کس نام و ننگ
که گیرد ترا مرد داننده خوار
ز شاهی شما را زبانست بهر
نیاکان بدو هیچ نابرده دست
چو گنججور ما برگشاید گره
وگر ژنده پیلش تواند کشید
ستاره شود پیش چشم تو خوار
همان ژنده پیلان و گاه مرا

هزار ار به هندی زنی در هزار
همان کوه و دریای گوهر مراست
همان چشمه‌ی عنبر و عود و مشک
دگر داروی مردم دردمند
همه بوم ما را بدین‌سان برست
چو هشتاد شاهند با تاج زر
همه بوم را گرد دریاست راه
ز قنوج تا مرز دریای چین
بزرگان همه زبردست مند
به هند و به چین و ختن پاسبان
همه تاج ما را ستاینده‌اند
به مشکوی من دخت فغفور چین
پسر دارم از وی یکی شیردل
ز هنگام کاوس تا کیقباد
همان نامبردار سیصد هزار
ز پیوستگانم هزار و دویست
همه زاد بر زاد خویش مند
که در بیشه شیران به هنگام جنگ
گر آیین بدی هیچ آزاده را
سرت را جدا کردمی از تنت
بدو گفت بهرام کای نامدار
مرا شاه من گفت کو را بگوی
ز درگه دو دانا پدیدار کن
گر ایدونک زیشان به رای و خرد
مرا نیز با مرز تو کار نیست
وگر نه ز مردان جنگاوران
گزین کن ز هندوستان صد سوار
نخواهیم ما باژ از مرز تو
چو بشنید شنگل به بهرام گفت

بود کس که خواند مرا شهریار
به من دارد اکنون جهان پشت راست
دگر گنج کافور ناگشته خشک
به روی زمین هرک گردد نژند
اگر زر و سیمست و گر گوهرست
به فرمان من تنگ بسته کمر
نیاید بدین خاک‌بر دیو گاه
ز سقلاب تا پیش ایران زمین
به بیچارگی در پرست مند
نرانند جز نام من بر زبان
پرستندگی را فزاینده‌اند
مرا خواند اندر جهان‌آفرین
که بستاند از که به شمشیر دل
ازین بوم و برکس نکردست یاد
ز لشکر که خواند مرا شهریار
کزیشان کسی را به من راه نیست
که در هند بر پای پیش مند
ز آورد ایشان بخاید دو چنگ
که کشتی به تندی فرستاده را
شدی مویه‌گر بر تو پیراهنت
اگر مهتری کام کژی مخار
که گر بخردی راه کژی مجوی
زبان‌آور و کامران بر سخن
یکی بر یکی زان ما بگذرد
که نزدیک بخرد سخن خوار نیست
کسی کو گراید به گرز گران
که با یک تن از ما کند کارزار
چو پیدا شدی مردی و ارز تو
که رای تو با مردمی نیست جفت

زمانی فرودآی و بگشای بند
یکی خرم ایوان بپرداختند
بیاسود بهرام تا نیمروز
چو در پیش سنگل نهادند خوان
کز ایران فرستاده‌ی خسروپرست
کسی را که با اوست هم زین‌نشان
بشد تیز بهرام و بر خوان نشست
چو نان خورده شد مجلس آراستند
همی بوی مشک آمد از خوردنی
بزرگان چو از باده خرم شدند
دو تن را بفرمود زورآزمای
برفتند شایسته مردان کار
همی کرد زور ان برین این بران
چو برداشت بهرام جام بلور
بشنگل چنین گفت کای شهریار
چو با زورمندان به کشتی شوم
بخندید سنگل بدو گفت خیز
چو بشنید بهرام بر پای خاست
کسی را که بگرفت زیشان میان
همی بر زمین زد چنان کاستخوانش
بدو مانده بد سنگل اندر شگفت
به هندی همی نام یزدان بخواند
چو گشتند مست از می خوشگوار
چو گردون بپوشید چینی حریر
چو زرین شد آن چادر مشکبوی
شه هندوان باره را برنشست
ببردند با شاه تیر و کمان
به بهرام فرمود تا بر نشست
به سنگل چنین گفت کای شهریار

چه گویی سخن‌های ناسودمند
همه هرچ بایست برساختند
چو بر اوج شد تاج گیتی فروز
یکی را بفرمود کو را بخوان
سخن‌گوی و هم کامگار نوست
بیاور به خوان رسولان نشان
بنان دست بگشاد و لب را بست
نوازنده‌ی رود و می خواستند
همان زیر زربفت گسترده‌ی
ز تیمار نابوده بی‌غم شدند
به کشتی که دارند با دیو پای
ببستندشان بر میانها ازار
گرازان و پیچان دو مرد گران
به مغزش نبید اندرافگند شور
بفرمای تا من ببندم ازار
نه اندر خرابی و مستی شوم
چو زیر آوری خون ایشان بریز
به مردی خم آورد بالای راست
چو شیری که یازد به گور ژیان
شکست و بیالود رنگ رخانش
ازان برز بالا و آن زور و گفت
ورا از چهل مرد برتر نشاند
برفتند ز ایوان گوهرنگار
ز خوردن برآسود برنا و پیر
فروزنده بر چرخ بنمود روی
به میدان خرامید چوگان به دست
همی تاخت بر آرزو یک زمان
کمان کیانی گرفته به دست
چنان دان که هستند با من سوار

همی تیر و چوگان کنند آرزوی
چنین گفت شنگل که تیر و کمان
تو با شاخ و یالی بیفراز دست
کمان را به زه کرد بهرام گرد
یکی تیر بگرفت و بگشاد شست
گرفتند یکسر برو آفرین
ز بهرام شنگل شد اندرگمان
نماند همی این فرستاده را
اگر خویش شاهست گر مهترست
بخندید و بهرام را گفت شاه
برادر توی شاه را بی‌گمان
که فر کیان داری و زور شیر
بدو گفت بهرام کای شاه هند
نه از تخمهی یزدگردم نه شاه
از ایران یکی مرد بیگانه‌ام
مرا بازگردان که دورست راه
بدو گفت شنگل که تندی مکن
نبایدت کردن به رفتن شتاب
بر ما بباش و دل آرام گیر
پس‌انگاه دستور را پیش خواند
گر این مرد بهرام را خویش نیست
چو گویی دهد او تن‌اندر فریب
تو گویی مر او را نکوتر بود
بگوش بران رو که باشد صواب
کنون گر بباشی به نزدیک اوی
هرانجا که خوشتر ولایت تراست
به جایی که باشد همیشه بهار
گهر هست و دینار و گنج درم
نوازنده شاهی که از مهر تو

چو فرمان دهد شاه آزاده‌خوی
ستون سواران بود بی‌گمان
به زه کن کمان را و بگشای شست
عنان را به اسپ تگاور سپرد
نشانه به یک چوبه بر هم شکست
سواران میدان و مردان کین
که این فر و این برز و تیر و کمان
نه هندی نه ترکی نه آزاده را
برادرش خوانم هم اندر خورست
که ای پره‌نر با گهر پیشگاه
بدین بخشش و زور و تیر و کمان
نباشی مگر نامداری دلیر
فرستادگان را مکن ناپسند
برادرش خوانیم باشد گناه
نه دانش پژوهم نه فرزانه‌ام
نباید که یابد مرا خشم شاه
که با تو هنوزست ما را سخن
که رفتن به زودی نباشد صواب
چو پخته نخواهی می خام گیر
ز بهرام با او سخن چند راند
گر از پهلوان نام او بیش نیست
گر از گفت من در دل آرد نهیب
تو آن گوی با وی که در خور بود
که پیش شه هند بفرودی آب
نگهداری آن رای باریک اوی
سپهداری و باژ و ملکت تراست
نسیم بهار آید از جویبار
چو باشد درم دل نباشد به غم
بخندد چو بیند همی چهر تو

به سالی دو بارست بار درخت
چو این گفته باشی به پرسش ز نام
مگر رام گردد بدین مرز ما
ورا زود سالار لشکر کنیم
بیامد جهان دیده دستور شاه
ز بهرام زان پس پرسید نام
چو بشنید بهرام رنگ رخس
به فرجام گفت ای سخن گوی مرد
من از شاه ایران نیچم به گنج
جزین باشد آرایش دین ما
هرانکس که پیچد سر از شاه خویش
فزونی نجست آنک بودش خرد
خداوند گیتی فریدون کجاست
کجا آن بزرگان خسرو نژاد
دگر آنک دانی تو بهرام را
اگر من ز فرمان او بگذرم
نماند بر و بوم هندوستان
همان به که من باز گردم بدر
گر از نام پرسیم برزوی نام
همه پاسخ من بشنگل رسان
چو دستور بشنید پاسخ ببرد
ز پاسخ پر آژنگ شد روی شاه
یکی چاره سازم کنون من که روز

ز قنوج برنگذرد نیک بخت
که از نام گردد دلم شادکام
فزون گردد از فر او ارز ما
بدین مرز با ارز ما سر کنیم
بگفت این به بهرام و بنمود راه
که بی نام پاسخ نبودی تمام
دگر شد که تا چون دهد پاسخش
مرا در دو کشور مکن روی زرد
گر از نیستی چند باشم به رنج
همان گردش راه و آیین ما
به برخاستن گم کند راه خویش
بد و نیک بر ما همی بگذرد
که پشت زمانه بدو بود راست
جهاندار کیخسرو و کيقباد
جهاندار پیروز خودکام را
به مردی سرآرد جهان بر سرم
به ایران کشد خاک جادوستان
ببیند مرا شاه پیروزگر
چنین خواندم شاه و هم باب و مام
که من دیر ماندم به شهر کسان
شنیده سخن پیش او برشمرد
چنین گفت اگر دور ماند ز راه
سرآید بدین مرد لشکر فروز

کشتن بهرام گور کرگ را در هندوستان

ز بالای او بسته بر باد راه
هم از آسمان کرگس تیرپر
از آواز او کر شدی تیز گوش
برآید به دست تو این کارکرد
همه چرم او را به تیر آژدن
به فر تو این مرد پیروزگر
چه نزدیک این نامدار انجمن
بود زنده نام تو تا جاودان
که با من ببايد یکی رهنمای
ببینی به خون غرقه پیراهنش
که او را نشیمن بدانست و جای
بدان بیشه‌ی کرگ ریزنده خون
ز بالا و پهنا و اندام اوی
خرامان بدان بیشه‌ی کرگ تفت
به پیکار آن کرگ بسته میان
ز هنگش همی پست شد بوم اوی
ز مردی همی بگذرد این سخن
وگر چه دلیرست خسرو به چنگ
بدین جنگ دستوری شاه نیست
مرا گر به هندوستان داد خاک
که اندیشه ز اندازه بیرون بود
تو گفתי همی خوار گیرد روان
پر از خشم سر دل نهاده به مرگ
ز ترکش برآورد تیر خدنگ

یکی کرگ بود اندران شهر شاه
ازان بیشه بگریختی شیر نر
یکایک همه هند زو پر خروش
به بهرام گفت ای پسندیده مرد
به نزدیک آن کرگ باید شدن
اگر زو تهی گردد این بوم و بر
یکی دست باشدت نزدیک من
که جاوید در کشور هندوان
بدو گفت بهرام پاکیزه‌رای
چو بینم به نیروی یزدان تنش
بدو داد شنگل یکی رهنمای
همی رفت با نیک‌دل رهنمون
همی گفت چندی ز آرام اوی
چو بنمود و برگشت و بهرام رفت
پس پشت او چند ایرانیان
چو از دور دیدند خرطوم اوی
بدو هرکسی گفت شاها مکن
نکردست کس جنگ با کوه و سنگ
به شنگل چنین گوی کاین راه نیست
چنین داد پاسخ که یزدان پاک
به جای دگر مرگ من چون بود
کمان را به زه کرد مرد جوان
بیامد دوان تا به نزدیک کرگ
کمان کیانی گرفته به چنگ

همی تیر بارید همچون تگرگ
چو دانست کو را سرآمد زمان
سر کرگ را راست ببرید و گفت
که او داد چندین مرا فر و زور
بفرمود تا گاو و گردون برند
ببردند چون دید سنگل ز دور
چو بر تخت بنشست پرمایه شاه
همی کرد هر کس برو آفرین
برفتند هر مهتری با نثار
کسی را سزای تو کردار نیست
ازو شادمان سنگل و دل به غم

برین همنشان تا غمین گشت کرگ
برآهیخت خنجر به جای کمان
به نام خداوند بی‌یار و جفت
به فرمان او تابد از چرخ هور
سر کرگ زان بیشه بیرون برند
به دیبا بیاراست ایوان سور
نشاندهند بهرام را پیش گاه
بزرگان هند و سواران چنین
به بهرام گفتند کای نامدار
به کردار تو راه دیدار نیست
گهی تازه‌روی و زمانی دژم

کشتن بهرام ازدها را

یکی ازدها بود بر خشک و آب
همی درکشیدی به دم ژنده پیل
چنین گفت سنگل به یاران خویش
که من زین فرستاده‌ی شیرمرد
مرا پشت بودی گر ایدر بدی
گر از نزد ما سوی ایران شود
چو کهتر چنین باشد و مهتر اوی
همه شب همی کار او ساختم
فرستمش فردا بر ازدها
نباشم نکوهیده‌ی کار اوی
بگفت این و بهرام را پیش خواند
بدو گفت یزدان پاک‌آفرین
که هندوستان را بشویی ز بد

به دریا بدی گاه بر آفتاب
وزو خاستی موج دریای نیل
بدان تیزهش رازداران خویش
گهی شادمانم گهی پر ز درد
به قنوج بر کشوری سر بدی
ز بهرام قنوج ویران شود
نماند برین بوم ما رنگ و بوی
یکی چاره‌ی دیگر انداختم
کزو بی‌گمانی نیابد رها
چو با ازدها خود شود جنگجوی
بسی داستان دلیران براند
ترا ایدر آورد ز ایران زمین
چنان کز ره نامداران سزد

یکی کار پیش است با درد و رنج
چو این کرده باشی زمانی مپای
به شنگل چنین پاسخ آورد شاه
ز فرمان تو نگذرم یک زمان
بدو گفت شنگل که چندین بلاست
به خشکی و دریا همی بگذرد
توانی مگر چاره‌یی ساختن
به ایران بری باژ هندوستان
همان هدیه‌ی هند با باژ نیز
بدو گفت بهرام کای پادشا
به فرمان دارنده یزدان پاک
ندانم که او را نشیمن کجاست
فرستاد شنگل یکی راه‌جوی
همی رفت با نامور سی سوار
همی تاخت تا پیش دریا رسید
بزرگان ایران خروشان شدند
به بهرام گفتند کای شهریار
به ایرانیان گفت بهرام گرد
مرا گر زمانه بدین ازدهاست
کمان را به زه کرد و بگزید تیر
بران ازدها تیرباران گرفت
به پولاد پیکان دهانش بدوخت
دگر چار چوبه بزد بر سرش
تن ازدها گشت زان تیر سست
یکی تیغ زهرآگون برکشید
به تیغ و تبرزین بزد گردنش
به گردون سرش سوی شنگل کشید
برآمد ز هندوستان آفرین
که زاید برآن خاک چونین سوار

به آغاز رنج و به فرجام گنج
به خشنودی من برو باز جای
ک از رای تو بگذرم نیست راه
مگر بد بود گردش آسمان
بدین بوم ما در یکی ازدهاست
نهنگ دم آهنگ را بشمرد
ازو کشور هند پرداختن
همه مرز باشند همداستان
ز عود و ز عنبر ز هرگونه چیز
بهند اندرون شاه و فرمانروا
پی ازدها را ببرم ز خاک
بباید نمودن به من راه راست
که آن ازدها را نماید بدوی
از ایران سواران خنجرگزار
به تاریکی آن ازدها را بدید
وزان ازدها نیز جوشان شدند
تو این را چو آن کرگ پیشین مدار
که این را به دادار باید سپرد
به مردی فزونی نگیرد نه کاست
که پیکانش را داده بد زهر و شیر
چپ و راست جنگ سواران گرفت
همی خار زان زهر او برفروخت
فرو ریخت با زهر خون از برش
همی خاک را خون زهرش بشست
به تندی دل ازدها بردرید
به خاک اندر افگند بیجان تنش
چو شاه آن سر ازدها را بدید
ز دادار بر بوم ایران‌زمین
که با ازدها سازد او کارزار

برین برز بالا و این شاخ و یال نباشد جز از شهریارش همال

دادن سنگل دختر خویش را به بهرام

همی داشت از کار او روی زرد
همان مردم خویش و بیگانه را
بدین زور و این شاخ و این دستگاه
ز هرگونه آمیختن رنگ و بوی
به نزدیک شاه دلیران شود
به هندوستان نیست گوید سوار
فرستاده را سر ز تن برکنم
چه بینید این را چه دانید راه
دلت را بدین‌گونه رنجه مدار
به غم‌ری برد راه و بیدانسی
به راه چنین رای هرگز مگرد
سپهبد به مردم گرامی بود
یکی تاجداری چو بهرامشاه
ز نیکی نباید ترا دست شست
نه کشتن بود رنج او را بها
به تن زندگانی فزایش نه مرگ
ز گفتار فرزنانگان خیره شد
فرستاد کس نزد بهرامشاه
نه دستور بد پیش و نه رای زن
توانگر شدی گرد بیشی مگرد
ز گفتار و کردار باشد برم
کز ایدر گذشتن ترا روی نیست
به هندوستان شهریاری دهم

همان شاه سنگل دلی پر ز درد
شب آمد بیاورد فرزانه را
چنین گفت کاین مرد بهرامشاه
نباشد همی ایدر از هیچ روی
گر از نزد ما او به ایران شود
سپاه مرا سست خواند به کار
سرافراز گردد مگر دشمنم
نهانش همی کرد خواهم تباه
بدو گفت فرزانه کای شهریار
فرستاده‌ی شهریاران کشی
کس اندیشه زین‌گونه هرگز نکرد
بر مهتران زشت‌نامی بود
پس‌انگه بیاید از ایران سپاه
نماند ز ما کس بدینجا درست
رهانیده‌ی ماست از اژدها
بدین بوم ما اژدها کشت و کرگ
چو بشنید سنگل سخن تیره شد
بود آن شب و بامداد پگاه
به تنها تن خویش بی‌انجمن
به بهرام گفت ای دلارای مرد
بتو داد خواهم همی دخترم
چو این کرده باشم بر من بایست
ترا بر سپه کامگاری دهم

فروماند بهرام وا ندیشه کرد
ابا خویشان گفت کاین جنگ نیست
و دیگر که جان بر سر آرم بدین
که ایدر بدین سان بماندیم دیر
چنین داد پاسخ که فرمان کنم
تو از هر سه دختر یکی برگزین
ز گفتار او شاد شد شاه هند
سه دختر بیامد چو خرم بهار
به بهرام گور آن زمان گفت رو
بشد تیز بهرام و او را بدید
چو خرم بهاری سپینود نام
بدو داد سنگل سپینود را
یکی گنج پرمایه تر برگزید
بیاورد یاران بهرام را
درم داد ودینار و هرگونه چیز
بیاراست ایوان گوهرنگار
خرامان بران بزمگاه آمدند
ببودند یک هفته با می به دست
سپینود با شاه بهرام گور
چو زین آگهی شد به فغفور چین
به نزدیک سنگل فرستاده بود
بدو داد سنگل یکی دخترش
یکی نامه نزدیک بهرامشاه
به عنوان بر از شهریار جهان
به نزد فرستاده‌ی پارسی
دگر گفت کامد بما آگهی
خردمندی و مردی و رای تو
کجا کرگ و آن نامور ازدها
بتو داد دختر که پیوند ماست

ز تخت و نژاد و ز ننگ و نبرد
ز پیوند سنگل مرا ننگ نیست
ببینم مگر خاک ایران زمین
برآویخت با دام روباه شیر
ز گفتارت آرایش جان کنم
که چون بینمش خوانمش آفرین
بیاراست ایوان به چینی پرند
به آرایش و بوی و رنگ و نگار
بیاری دل را به دیدار نو
ازان ماهرویان یکی برگزید
همه شرم و ناز و همه رای و کام
چو سرو سهی شمع بی‌دود را
بدان ماهرخ داد سنگل کلید
سواران بازیب و با نام را
همان عنبر و عود و کافورنیز
ز قنوج هرکس که بد نامدار
به شادی همه نزد شاه آمدند
همه شاد و خرم به جای نشست
چو می بود روشن به جام بلور
که با فر مردی ز ایران زمین
همانا ز ایران تهمزاده بود
که بر ماه ساید همی افسرش
نوشت آن جهاندار با دستگاه
سر نامداران و شاه مهان
که آمد به قنوج با یار سی
ز تو نامور مرد با فرهی
فشرده به هر جای بر پای تو
ز شمشیر تیزت نیامد رها
که هندوستان خاک او را بهاست

سر خویش را بردی اندر هوا
به ایران بزرگیست این شاه را
به دستوری شاه در بر گرفت
کنون رنج بردار و ایدر بیای
به دیدار تو چشم روشن کنیم
چو خواهی که ز ایدر شوی باز جای
برو شاد با خلعت و خواسته
ترا آمدن پیش من ننگ نیست
مکن سستی از آمدن هیچ رای
چو نامه بیامد به بهرام گور
نویسنده بر خواند و پاسخ نوشت
سر نامه گفت آنچه گفתי رسید
به عنوان بر از پادشاه جهان
جز آن بد که گفתי سراسر سخن
شهنشاه بهرام گورست و بس
به مردی و دانش به فر و نژاد
جهاندار پیروزگر خواندش
دگر آنک گفתי که من کرده‌ام
همان اختر شاه بهرام بود
هنر نیز ز ایرانیانست و بس
همه یکدلانند و یزدان‌شناس
دگر آنک دختر به من داد شاه
یکی پادشا بود سنگل بزرگ
چو با من سزا دید پیوند خویش
دگر آنک گفתי که خیز ایدر آی
مرا شاه ایران فرستد به هند
نباشد ز من بنده همداستان
دگر آنک گفתי که با خواسته
مرا کرد یزدان ازان بی‌نیاز

به پیوند این شاه فرمانروا
کجا کهترش افسر ماه را
به قنوج شد یار دیگر گرفت
بدین مرز چندانک باید به پای
روان را ز رای تو جوشن کنیم
زمانی نگویم بر من بیای
خود و نامداران آراسته
چو با شاه ایران مرا جنگ نیست
چو خواهی که برگردی ایدر مپای
به دلش اندر افتاد زان نامه شور
به پالیز کین بر درختی بکشت
دو چشم تو جز کشور چین ندید
نوشتی سرافراز و تاج مهان
بزرگی نو را نخواهم کهن
چنو در زمانه ندانیم کس
چنو پادشا کس ندارد به یاد
ز شاهان سرافرازتر خواندش
به هندوستان رنجها برده‌ام
که با فر و اورند و بانام بود
ندارند کرگ ژیان را به کس
به نیکی ندارند ز اختر سپاس
به مردی گرفتم چنین پیشگاه
به مردی همی راند از میش گرگ
به من داد شایسته فرزند خویش
به نیکی بباشم ترا رهنمای
به چین آیم از بهر چینی پرند
که رانم بدین گونه‌بر داستان
به ایران فرستمت آراسته
به چیز کسان دست کردن دراز

ز بهرام دارم به بخشش سپاس
چهارم سخن گر ستودی مرا
پذیرفتم این از تو ای شاه چین
ز یزدان ترا باد چندان درود
بران نامه بنهاد مهر نگین
چو بهرام با دخت سنگل بساخت
شب و روز گریان بد از مهر اوی
چو از مهرشان سنگل آگاه شد
نشستند یک روز شادان بهم
سپینود را گفت بهرامشاه
یکی راز خواهم همی با تو گفت
همی رفت خواهم ز هندوستان
به تنها بگویم ترا یک سخن
به ایران مرا کار زین بهترست
به رفتن گر ایدونک رای آیدت
به هر جای نام تو بانو بود
سپینود گفت ای سرافراز مرد
بهین زنان جهان آن بود
اگر پاک جانم ز پیمان تو
بدو گفت بهرام پس چاره کن
سپینود گفت ای سزاوار تخت
یکی جشنگاهست ز ایدر نه دور
که دارند فرخ مران جای را
بود تا بران بیشه فرسنگ بیست
بدان جای نخچیر گوران بود
شود شاه و لشکر بدان جایگاه
اگر رفت خواهی بدانجای رو
ز امروز بشکيب تا نیم روز
چو از شهر بیرون رود شهریار

نیایش کنم روز و شب در سه پاس
هنر ز آنچ برتر فزودی مرا
بگویم با شاه ایران زمین
که آن را نداند فلک تار و پود
فرستاد پاسخ سوی شاه چین
زن او همی شاه گیتی شناخت
نهاده دو چشم اندران چهر اوی
ز بدها گمانیش کوتاه شد
همی رفت هرگونه از بیش و کم
که دائم که هستی مرا نیک خواه
چنان کن که ماند سخن در نهفت
تو باشی بدین کار همداستان
نباید که داند کس از انجمن
همم کردگار جهان یاورست
به خوبی خرد رهنمای آیدت
پدر پیش تختت به زانو بود
تو بر خیره از راه دانش مگرد
کزو شوی همواره خندان بود
بپیچد به بیزارم از جان تو
وزین راز مگشای بر کس سخن
بسازم اگر باشدم یار بخت
که سازد پدرم اندران بیشه سور
ستایند جای بت آرای را
که پیش بت اندر ببايد گریست
به قنوج در عود سوزان بود
که بی‌ره نماید بران بیشه راه
همیشه کهن باش و سال تو نو
چو پیدا شود تاج گیتی فروز
به رفتن بیارای و بر ساز کار

ز گفتار او گشت بهرام شاد
چو بنمود خورشید بر چرخ دست
نشست از بر باره بهرام گور
به زن گفت بر ساز و با کس مگوی
هرانکس که بودند ایرانیان
بیامد چو نزدیک دریا رسید
که بازارگانان ایران بدند
چو بازارگان روی بهرام دید
نفرمود بردن به پیشش نماز
به بازارگان گفت لب را ببند
گرین راز در هند پیدا شود
گشاده بران کار کو لب ببست
زبان شما را به سوگند سخت
بگوئید کز پاک یزدان خدای
اگر هرگز از رای بهرامشاه
چو سوگند شد خورده و ساخته
بدیشان چنین گفت پس شهریار
بدارید و با جان برابر کنید
گر از من شود تخت پرداخته
نه بازارگان ماند ایدر نه شاه
چو زانگونه دیدند گفتار اوی
که جان بزرگان فدای تو باد
اگر هیچ راز تو پیدا شود
که یارد بدین گونه اندیشه کرد
چو بشنید شاه آن گرفت آفرین
همی رفت پیچان به ایوان خویش
بدانگه که بهرام شد سوی راه
ابا مادر خویشان چاره ساز
که چون شاه سنگل سوی جشنگاه

نخفت اندر اندیشه تا بامداد
شب تیره بار غریبان ببست
همی راند با ساز نخچیر گور
نهادیم هر دو سوی راه روی
به رفتن ببستند با او میان
به ره بار بازارگانان بدید
به آب و به خشکی دلیران بدند
شهنشاه لب را به دندان گزید
ز نادان سخن را همی داشت راز
کزین سودمندی و هم با گزند
ز خون خاک ایران چو دریا شود
زبان بسته باید گشاده دو دست
ببندیم تا بازایبیم بخت
بریدیم و بستیم با دیو رای
بپیچیم و داریم بد را نگاه
دل شاه زان رنج پرداخته
که نزد شما از من این زنهار
چو خواهید کز پندم افسر کنید
سپاه آید از هر سوی ساخته
نه دهقان نه لشکر نه تخت و کلاه
برفتند یکسر پر از آب روی
جوانی و شاهی روای تو باد
ز خون کشور ما چو دریا شود
مگر بخت را گوید از ره بگرد
بران نامداران با فر و دین
به یزدان سپرده تن و جان خویش
چنین گفت با زن که ای نیک‌خواه
چنان کو درستی ندانند راز
شود خواستار آید از نزد شاه

بگویند که برزوی شد دردمند
زن این بند بنهاد با مادرش
همی بود تا تازه شد جشنگاه
چو بر ساخت سنگل که آید به دشت
به پوزش همی گوید ای شهریار
چو ناتندرستی بود جشنگاه
به زن گفت سنگل که این خود مباد
ز قنوج شبگیر سنگل برفت
چو شب تیره شد شاه بهرام گفت
بیامد سپینود را برنشانند
بپوشید خفتان و خود برنشست
همی راند تا پیش دریا رسید
برانگیخت کشتی و زورق بساخت
به خشکی رسیدند چون روز گشت
سواری ز قنوج تازان برفت
که برزوی و ایرانیان رفته‌اند
شنید این سخن سنگل از نیک‌خواه
همه لشکر خویش را برنشانند
بدین‌گونه تا پیش دریا رسید
غمی گشت و بگذاشت دریا به خشم
بدیدش سپینود و بهرام را
به دختر چنین گفت کای بدنژاد
تو با این فریبنده مرد دلیر
که بی‌آگهی من به ایران شوی
ببینی کنون زخم ژوپین من
بدو گفت بهرام کای بدنشان
مرا آزمودی گه کارزار
تو دانی که از هندوان صد هزار
چو من باشم و نامور یار سی

پذیردش پوزش شه هوشمند
چو بشنید پس مادر از دخترش
گرانمایگان برگرفتند راه
زنش گفت برزوی بیمار گشت
تو دل را بمن هیچ رنجه مدار
دژم باشد و داند این مایه شاه
که بیمار باشد کند جشن یاد
ابا هندوان روی بنهاد تفت
که آمد گه رفتن ای نیک جفت
همی پهلوی نام یزدان بخواند
کمندی به فتراک و گریزی به دست
چو ایرانیان را همه خفته دید
به زورق سپینود را در نشاخت
جهان پهلوان گیتی افروز گشت
به آگاهی رفتن شاه تفت
همان دختر شاه را برده‌اند
چو آتش بیامد ز نخچیرگاه
پس شاه بهرام لشکر براند
سپینود و بهرام یل را بدید
ازان سوی دریا چو بر کرد چشم
مران مرد بی‌باک خودکام را
که چون تو ز تخم بزرگان مباد
ز دریا گذشتی به کردار شیر
ز مینوی خرم به ویران شوی
چو ناگاه رفتی ز بالین من
چرا تاختی باره چون بیهشان
چنانم که با باده و میگسار
بود پیش من کمتر از یک سوار
زره‌دار با خنجر پارسی

پر از خون کنم کشور هندوان
بدانست شنگل که او راست گفت
بدو گفت شنگل که فرزند را
ز دیده گرامی‌ترت داشتم
ترا دادم آن را که خود خواستی
جفا برگزیدی به جای وفا
چه گویم تراکانک فرزند بود
کنون چون دلاور سواری شدست
دل پارسی باوفا کی بود
چنان بچه‌ی شیر بودی درست
چو دندان برآورد و شد تیز چنگ
بدو گفت بهرام چون دانیم
به رفتن نباشد مرا سرزنش
شهنشاه ایران و توران منم
ازین پس سزای تو نیکی کنم
به ایران به جای پدر دارمت
همان دخترت شمع خاور بود
ز گفتار او ماند شنگل شگفت
بزد اسپ وز پیش چندان سپاه
شهنشاه را شاد در بر گرفت
به دیدار بهرام شد شادکام
برآورد بهرام راز از نهفت
که کردار چون بود و اندیشه چون
می چند خوردند و برخاستند
دو شاه دلارای یزدان‌پرست
کزین پس دل از راستی نشکنیم
وفادار باشیم تا جاودان
سپینود را نیز پدرود کرد
سبک پشت بر یکدگر گاشتند

نمانم که باشد کسی با روان
دلیری و گردی نشاید نهفت
بیفگندم و خویش و پیوند را
به سر بر همی افسرت داشتم
مرا راستی بد ترا کاستی
وفا را جفا کی پسندی سزا
به اندیشه‌ی من خردمند بود
گمانم که او شهریاری شدست
چو آری کند رای او نی بود
که از خون دل دایگانش بشست
به پروردگار آمدش رای جنگ
بداندیش و بدساز چون خوانیم
نخواهی مرا بددل و بدکنش
سپهدار و پشت دلیران منم
سر بدسگالت ز تن برکنم
هم از باز کشور نیازامت
سر بانوان را چو افسر بود
ز سر شاره‌ی هندوی برگرفت
بیامد به پوزش به نزدیک شاه
وزان گفته‌ها پوزش اندر گرفت
بیاراست خون و بیاورد جام
سخنهای ایرانیان باز گفت
که بودم بدین داستان رهنمون
زبان را به پوزش بیاراستند
وفا را بسودند بر دست دست
همی بیخ کژی ز بن برکنیم
سخن بشنویم از لب بخردان
بر خویش تار و برش پود کرد
دل کینه بر جای بگذاشتند

یکی سوی خشک و یکی سوی آب
چو آگاهی آمد به ایران که شاه
ببستند آذین به راه و به شهر
درم ریختند از کران تا کران
چو آگاه شد پور او یزدگرد
چو نرسی و چون موبد موبدان
چو بهرام را دید فرزند اوی
برادرش نرسی و موبد همان
چنان هم بیامد به ایوان خویش
بیاسود چون گشت گیتی سیاه
چو پیراهن شب بدرید روز
شهنشاه بر تخت زرین نشست
برفتند هر کس که بد مهتری
جهاندار بر تخت بر پای خاست
نخست از جهان آفرین یاد کرد
چنین گفت کز کردگار جهان
بترسید و او را ستایش کنید
که او داد پیروزی و دستگاه
هرانکس که خواهد که یابد بهشت
چو داد و دهش باشد و راستی
ز ما کس مباحثد زین پس به بیم
ز دلها همه بیم بیرون کنید
کشاورز گر مرد دهقان نژاد
هران را که ما تاج دادیم و تخت
نکوشم به آگندن گنج من
یکی گنج خواهم نهادن ز داد
برین نیز گر خواست یزدان بود
برین نیکوییها فزایش کنیم
گر از لشکر و کارداران من

برفتند شادان دل و پرشتاب
بیامد ز قنوج خود با سپاه
همی هرکس از کار برداشت بهر
هم از مشک و دینار و هم زعفران
سپاه پراگنده را کرد گرد
پذیره شدندش همه بخردان
بیامد بمالید بر خاک روی
پر از گرد رخسار و دل شادمان
به یزدان سپرده تن و جان خویش
به کردار سیمین سپر گشت ماه
پدید آمد آن شمع گیتی فروز
در بار بگشاد و لب را بیست
خردمند و در پادشاهی سری
بیاراست پاکیزه گفتار راست
ز وام خرد گردن آزاد کرد
شناسندهی آشکار و نهان
شب تیره پیشش نیایش کنید
خداوند تابنده خورشید و ماه
نگردد به گرد بد و کار زشت
بپیچد دل از کژی و کاستی
اگر کوه زر دارد و گنج سیم
نیایش به دارای بیچون کنید
بکوشید با ما به هنگام داد
ز یزدان شناسید وز داد و بخت
نخواهم پراگنده کرد انجمن
که باشد روانم پس از مرگ شاد
دل روشن از بخت خندان بود
سوی نیکبختی نمایش کنیم
ز خویشان و جنگی سواران من

کسی رنج بگزید و با من نگفت
ورا از تن خویش باشد بزه
منم پیش یزدان ازو دادخواه
شما را مگر دیگرست آرزوی
بگوئید گستاخ با من سخن
همه گوش دارید و فرمان کنید
بگفت این و بنشست بر تخت داد
بزرگان برو خواندند آفرین
چو دانا بود شاه پیروز بخت
ترا مردی و دانش و فرهی
بزرگی و هم دانش و هم نژاد
کنون آفرین بر تو شد ناگزیر
هم آزادی تو به یزدان کنیم
برین تخت ارزانیانست شاه
همه مردگان را برآری ز خاک
خداوند دارنده یار تو باد
برفتند با رامش از پیش تخت
نشست آن زمان شاه و لشکر بر اسپ
بسی زر و گوهر به درویش داد
پرستندهی آتش زردهشت
سپینود را پیش او برد شاه
بشستش به دین به و آب پاک
در تنگ زندانها باز کرد
پس آگاه شد شنگل از کار شاه
به دیدار ایران بدش آرزوی
فرستاد هندی فرستاده‌یی
یکی عهد نو خواست از شهریار
به نوی جهاندار عهدی نوشت
یکی پهلوی نامه از خط شاه

همی دارد آن کژی اندر نهفت
بزه کی گزیند کسی بی‌مزه (؟)
که در چادر ابر بنهفت ماه
که هرکس دگرگونه باشد به خوی
مگر نو کنم آرزوی کهن
ازین پند آرایش جان کنید
کلاه کیانی به سر بر نهاد
که بی‌تو مبادا کلاه و نگین
بنازد بدو کشور و تاج و تخت
فزون آمد از تخت شاهنشهی
چو تو شاه گیتی ندارد به یاد
ز ما هر که هستیم برنا و پیر
دگر پیش آزادمردان کنیم
به داد و به پیروزی و دستگاه
به داد و به بخشش به گفتار پاک
سر اختر اندر کنار تو باد
بزرگان و فرزانهی نیک‌بخت
بیامد سوی خان آذر گشسپ
نیاز آنک بنهفت ازو بیش داد
همی رفت با باژ و برسم به مشتم
بیاموختش دین و آیین و راه
ازو دور شد گرد و زنگار و خاک
به هرسو درم دادن آغاز کرد
ز دختر که شد شاه را پیش‌گاه
بر دختر شاه آزاده‌خوی
سخن‌گوی مردی و آزاده‌یی
که دارد به خان اندرون یادگار
چو خورشید تابان به باغ بهشت

فرستاده چون نزد شنگل رسید
ز هندوستان ساز رفتن گرفت
بیامد به درگاه او هفت شاه
یکی شاه کابل دگر هند شاه
دگر شاه مندل که بد نامدار
ابا ژنده پیلان و زنگ و درای
همه نامجوی و همه نامدار
همه ویژه با گوهر و سیم و زر
به دیبا بیاراسته پشت پیل
ابا هدیه‌ی شاه و چندان نثار
همی راند منزل به منزل سپاه
بزرگان ز هر شهر برخاستند
بیامد شهنشاه تا نهروان
دو شاه گرانمایه و نیک‌ساز
به نزدیک اندر فرود آمدند
گرفتند مر یکدگر را به بر
پیاده شده لشکر از هر دو روی
دو شاه و دو لشکر رسیده بهم
به زین بر نشستند هر دو سوار
به ایوانها تخت زرین نهاد
به ره بر بره مرغ بریان نهاد
می آورد و برخواند رامشگران
چو نان خورده شد مجلس شاهوار
پرستندگان ایستاده به پای
همه آلت می سراسر بلور
ز زر افسری بر سر میگسار
فروماند زان کاخ شنگل شگفت
که تا این بهشتت یا بوستان
چنین گفت با شاه ایران به راز

فرستاده آورد و بنمود راه
سپهدار قنوج خطش بدید
ز خویشان چینی نهفتن گرفت
که آیند با رای شنگل به راه
دگر شاه سندل بشد با سپاه
همان نیز جندل که بد کامگار
یکی چتر هندی به سر بر به پای
همه پاک با طوق و با گوشوار
یکی چتر هندی ز طاوس نر
همی تافت آن لشکر از چند میل
که دینار شد خوار بر شهریار
چو زان آگهی یافت بهرامشاه
پذیره شدن را بیاراستند
خردمند و بیدار و روشن‌روان
رسیدند پس یک به دیگر فراز
که با پوزش و با درود آمدند
دو شاه سرافراز با تاج و فر
جهانی سراسر پر از گفت‌وگوی
همی رفت هرگونه از بیش و کم
همان پره‌نر لشکر نامدار
برو جامه‌ی خسرو آیین نهاد
به یک تیر پرتاب بر خوان نهاد
همه جام پر از کران تا کران
بیاراست پر بوی و رنگ و نگار
بهشتی شده کاخ و گاه و سرای
طبقه‌های زرین ز مشک و بخور
به پای اندرون کفش گوهرنگار
به می خوردن اندیشه اندر گرفت
همی بوی مشک آید از دوستان

بفرمود تا خادمان سپاه
همی رفت با خادمان نامدار
چو دخترش را دید بر تخت عاج
بیامد پدر بر سرش بوسه داد
پدر زار بگریست از مهر او
همی دست بر سود شنگل به دست
سپینود را گفت اینت بهشت
همان هدیه‌ها را که آورده بود
بدو داد با هدیه‌ی شهریار
وزان جایگه شد به نزدیک شاه
بزرگان چو خرم شدند از نبید
سوی خوابگه رفتن آراستند
چو پیدا شد این چادر مشک‌رنگ
بکردند میخوارگان خواب خوش
چنین تا پدید آمد آن زرد جام
بینداخت آن چادر لاژورد
به نخچیر شد شاه بهرام گرد
چو از دشت نخچیر باز آمدند
چنین هم بگوی و به نخچیر و سور
بیامد ز میدان چو تیر از کمان
قلم خواست از ترک و قرطاس خواست
سر عهد کرد آفرین از نخست
بگسترد هم پاکی و راستی
سپینود را جفت بهرامشاه
شهنشاه تا جاودان زنده باد
چو من بگذرم زین سپنجی سرای
ز فرمان این تاجور مگذرید
سپارید گنجم به بهرامشاه
سپینود را داد منشور هند

که با دخترم راه دیدار ساز
پدر را گذراند نزدیک ماه
سرای دگر دید چون نوبهار
نشسته به آرام با فر و تاج
رخان را به رخسار او برنهاد
همان بر پدر دختر ماه‌روی
ازان کاخ و ایوان و جای نشست
برستی ز کاخ بت‌آرای زشت
اگر بدره و تاج و گر برده بود
شد آن خرم ایوان چو باغ بهار
همی کرد مرد اندر ایوان نگاه
پرستار او خوابگاهی گزید
ز هرگونه‌یی جامه‌ها خواستند
ستاره بروبر چو پشت پلنگ
همه ناز را دست کرده بکش
که خورشید خوانی مر او را به نام
بگسترد بر دشت یاقوت زرد
شهنشاه هندوستان را ببرد
خجسته پی و بزمساز آمدند
زمانی نبودى ز بهرام دور
بر دختر خویش رفت آن زمان
ز مشک سیه سوده انقاس خواست
بران کو جهان از نژندی بشست
سوی دیو شد کژی و کاستی
سپر دم بدین نامور پیشگاه
بزرگان همه پیش او بنده باد
به قنوج بهرامشاهست رای
تن مرده را سوی آتش برید
همان کشور و تاج و گاه و سپاه

به ایران همی بود سنگل دو ماه
به دستوری بازگشتن به جای
بدان شد شهنشاه همداستان
ز چیزی که باشد به ایران زمین
ز دینار و ز گوهر شاهوار
ز دیبا و از جامه‌ی نابسود
به اندازه یارانش را هم چنین
گسی کردشان شاد و خشنود شاه
نبد هم بدین هدیه همداستان
چو باز آمد از راه بهرامشاه
ز مرگ و ز روز بد اندیشه کرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر
همی خواست تا گنجها بنگرد
که با او ستاره‌شمر گفته بود
که باشد ترا زندگانی سه بیست
همی گفت شادی کنم بیست سال
دگر بیست از داد و بخشش جهان
نمانم که ویران شود گوشه‌یی
سوم بیست بر پیش یزدان به پای
ستاره‌شمر شست و سه سال گفت
ز گفت ستاره‌شمر جست گنج
خنک مرد بی‌رنج و پرهیزگار
چو گنجور بشنید شد پیش گنج
به سختی چنان روزگاری ببرد
چو دستور او برگرفت آن شمار
بدو گفت تا بیست و سه سال نیز
ز خورد و ز بخشش گرفتم شمار
فرستاده‌یی نیز کاید برت
بدین سال گنج تو آراستست

نوشته خطی هندوی بر پرند
فرستاد پس مهتری نزد شاه
خود و نامداران فرخنده‌رای
که او بازگردد به هندوستان
بفرمود تا کرد موبد گزین
ز تیغ و ز خود و کمر بی‌شمار
که آن را شمار و کرانه نبود
بیاراست اسپان به دیبای چین
سه منزل همی راند با او به راه
علف داد تا مرز هندوستان
به آرام بنشست بر پیش‌گاه
دلش گشت پر درد و رخساره زرد
سرافراز موبد که بودش وزیر
زر و گوهر و جامه‌ها بشمرد
ز گفتار ایشان برآشفته بود
چهارم به مرگت ببايد گریست
که دارم به رفتن به گیتی همال
کنم راست با آشکار و نهان
ببايد ز من هرکسی توشه‌یی
بباشم مگر باشدم رهنمای
شمار سه سالش بد اندر نهفت
وگر نه نبودش خود از گنج رنج
به ویژه کسی کو بود شهریار
به کار شمردن همی برد رنج
همه پیش دستور او برشمرد
پراندیشه آمد بر شهریار
همانا نیازت نیاید به چیز
درمهای این لشکر نامدار
ز شاهان وز نامور کشورت

چو بشنید بهرام و اندیشه کرد
بدو گفت کوتاه شد داوری
چو دی رفت و فردا نیامد هنوز
چو بخشیدنی باشد و تاج و تخت
بفرمود پس تا خراج جهان
به هر شهر مردی پدیدار کرد
بدان تا نجویند پیکار نیز
ز گنج آنچ بایستشان خوردنی
بدین پرخرد موبدان داد و گفت
میان سخنها میانجی بوید
مرا از به و بتر آگه کنید
پراگنده شد موبد اندر جهان
بران پر خرد کارها بسته شد
که از داد و پیکاری و خواسته
ز بس جنگ و خون ریختن در جهان
دل آگنده گردد جوان را به چیز
برین‌گونه چون نامه پیوسته شد
به هر کشوری کارداری گزید
هم از گنج بد پوشش و خوردشان
که شش ماه دیوان بیاراستی
نهادی بران سیم نام خراج
به شش ماه بستد به شش باز داد
بدان چاره تا مرد پیکار خون
وزان پس نوشتند کارآگهان
که هر کش درم بد خراجش نبود
ز پری به کژی نهادند روی
چو آن نامه بر خواند بهرام گور
ز هر کشوری مرزبانی گزید
به درگاه یکساله روزی بداد

که پر زر و سیمست و پر خواستست
ز دانش غم نارسیده نخورد
که گیتی سه روزست چون بنگری
نباشم ز اندیشه امروز کوز
نخواهم ز گیتی ازین بیش رخت
نخواهند نیز از کهان و مهان
سر خفته از خواب بیدار کرد
نیاید ز پیکار افگار نیز
ز پوشیدنی گر ز گستردنی
که نیک و بد از من نباید نهفت
نخواهند چیزی کرانجی بوید
ز بدها گمانیم کوتاه کنید
نماند ایچ نیک و بد اندر نهان
ز هر کشوری نامه پیوسته شد
خرد شد به مغز اندرون کاسته
جوانان ندانند ارج مهان
نبیند هم از شاه و موبد به نیز
ز خون ریختن شاه دل خسته شد
پر از داد و دانش چنانچون سزید
ز پوشیدن و باز گستردشان
وزان زبردستان درم خواستی
به دیوان ستاننده با فر و تاج
نبودی ستاننده زان سیم شاد
نریزد نباشد به بد رهنمون
که از داد وز ایمنی در جهان
به سرش اندرون داوریهها فزود
پر از رنج گشتند و پرخاشجوی
به دلش اندر افتاد زان کار شور
پر از داد دلشان چنانچون سزید

بفرمود کان را که ریزند خون
برانند فرمان یزدان بروی
برآمد برین بر بسی روزگار
سوی راستگویان و کارآگهان
که اندر جهان چیست ناسودمند
نوشتند پاسخ که از داد شاه
بشد رای و اندیشه‌ی کشت و ورز
پراگنده بینیم گاوان کار
چنین داد پاسخ که تا نیمروز
نباید کس آسود از کشت و ورز
که بی‌کار مردم ز بی‌دانشیست
ورا داد باید دو و چار دانگ
کسی کو ندارد بر و تخم و گاو
به خوبی نوا کن مر او را به گنج
گر ایدونک باشد زیان از هوا
چو جایی بپوشد زمین را ملخ
تو از گنج تاوان او بازده
وگر بر زمین گورگاهی بود
که ناکشته باشد به گرد جهان
کسی کو بدین پایکار منست
کنم زنده در گور جایی که هست
نهادند بر نامه بر مهر شاه
ازان پس به هرسو یکی نامه کرد

ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
گر آرند کژی به کار اندرون
بدان تا شود هرکسی چاره‌جوی
بکی نامه فرمود پس شهریار
کجا او پراگنده بد در جهان
که آرد برین پادشاهی گزند
نگردد کسی گرد آیین و راه
به هر کشوری راست بیکار مرز
گیا رست از دشت وز کشتزار
که بالا کند تاج گیتی فروز
ز بی‌ارز مردم مجوید ارز
به بی‌دانشان بر نباید گریست
چو شد گرسنه تا نیاید به بانگ
تو با او به تندی و زفتی مکاو
کس از نیستی تا نیاید به رنج
نباشد کسی بر هوا پادشا
برد سبزی کشتمندان به شیخ
به کشور ز فرموده آواز ده
وگر نابرومند راهی بود
زمین فرومایگان و مهان
وگر ویژه پروردگار منست
مبادش نشیمن مبادش نشست
هیونی برافگند هر سو به راه

گماردن بهرام لوریان را به رامشگری مردمان

به جایی که درویش بد جامه کرد
به هر جای درویش و بی‌گنج کیست
دلَم را سوی روشنی ره کنید
ز هر نامداری و هر مهتری
به هر جای پیوسته شد آفرین
بنالد همی از بد روزگار
به سر بر ز گل دارد افسر همی
چو ما مردمان را به کس نشمرند
توانگر همانا ندارد خرد
هیونی برافگند پویان به راه
چنین گفت کای شاه فریادرس
نر و ماده بر زخم بربط سوار
کند پیش هر کهتری بهتری
گزین کرد زان لوریان به نام
چنان کان بود در خور نیک‌خواه
بفرمود تا برگشادند راه
ز لوری همی ساخت برزیگری
بدیشان سپرد آنک بد پایدار
ز گندم کند تخم و آرد به بر
چو آزادگان را کند کهتری
بیامد سر سال رخساره زرد
پراگندن تخم و کشت و درود
بسازید رود و بریشم دهید
همی گردد اندر جهان چاره‌جوی

بپرسید هر جا که بی‌رنج کیست
ز کار جهان یکسر آگه کنید
بیامدش پاسخ ز هر کشوری
که آباد بینیم روی زمین
مگر مرد درویش کز شهریار
که چون می‌گسارد توانگر همی
به آواز رامشگران می‌خورند
تهی دست بی‌رود و گل می‌خورد
بخندید زان نامه بیدار شاه
به نزدیک شنگل فرستاد کس
ازان لوریان برگزین ده هزار
به ایران فرستش که رامشگری
چو برخواند آن نامه شنگل تمام
به ایران فرستاد نزدیک شاه
چو لوری بیامد به درگاه شاه
به هریک یکی گاو داد و خری
همان نیز خروار گندم هزار
بدان تا بورزد به گاو و به خر
کند پیش درویش رامشگری
بشد لوری و گاو و گندم بخورد
بدو گفت شاه این نه کار تو بود
خری ماند اکنون بنه برنهد
کنون لوری از پاک گفتار اوی
سگ و کبک بفرزد بر گفت شاه

برین سان همی خورد شست و سه سال
سر سال در پیش او شد دبیر
که شد گنج شاه بزرگان تهی
هرانکس که دارد روانش خرد
چنین پاسخ آورد این خود مساز
جهان را بدان باز هل کافرید
همی بگذرد چرخ و یزدان به جای
بخفت آن شب و بامداد پگاه
گروهی که بایست کردند گرد
به پیش بزرگان بدو داد تاج
پرستیدن ایزد آمدش رای
گرفتش ز کردار گیتی شتاب
چو بنمود دست آفتاب از نشیب
که شاه جهان برنخیرد همی
بیامد به نزد پدر یزدگرد
ورا دید پژمرده رنگ رخان
چنین بود تا بود و این بود روز
بترسد دل سنگ و آهن ز مرگ
بی آزاری و مردمی بایدت
همی نو کنم بخشش و داد اوی
ورا دخمه‌یی ساختند شاهوار
کنون پرسخن مغزم اندیشه کرد
چو شد پادشا بر جهان یزدگرد

شب و روز پویان به دزدی به راه
کس اندر زمانه نبودش همال
خردمند موبد که بودش وزیر
کنون آدمم تا چه فرمان دهی
به مال کسان از بنه ننگرد
که هستیم زین ساختن بی‌نیاز
سر گردش آفرینش بدید
به نیکی ترا و مرا رهنمای
بیامد به درگاه بی‌مر سپاه
بر شاه شد پور او یزدگرد
همان طوق با افسر و تخت عاج
بینداخت تاج و بپردخت جای
چو شب تیره شد کرد آهنگ خواب
دل موبد شاه شد پر نهیب
مگر از کرانی گریزد همی
چو دیدش کف اندر دهانش فسرد
به دیبای زربفت بر داده جان
تو دل را به آز و فزونی مسوز
هم ایدر ترا ساختن نیست برگ
گذشته چو خواهی که نگزایدت
مبادا که گیرد به بد یاد اوی
ابا مرگ او خلق شد سوکوار
بگویم جهان جستن یزدگرد

پادشاهی یزدگرد پسر بهرام گور

پادشاهی یزدگرد پسر بهرام گور

سپاه پراکنده را کرد گرد
بزرگان و سالاروش بخردان
در رنج و دست بدی را بست
برآسود شد ایمن از کینه خواه
مر آن درد را دور باشد پزشک
دژ آگاه دیوی بود دیرساز
دل دوست و دشمن بر آن برمبند
خرد بر سر دانش افسر بود
مزن بر سرش تا دلش نشکنی
نباشی به چشم خردمند خوار
مرا بر جهان کامگاری دهد
که بندد در کژی و کاستی
زمانه بدو شاد و او نیز شاد
همی داشت گیتی ز دشمن نگاه
به پاییز چون تیره گشت افسرش
بر تخت زرین به زانو نشاند
نه پرورده داند نه پرودگار
شکاری که یابد همی بشکرد
به نیرو شکست اندر آید همی
همه لشکر و گنج ایران زمین
ز پیمان او رامش جان کنید
ز هرمز فزونست چندی به سال
خردمندی و داد و شایستگی
برفت و برو تخت چندی گریست

نشستند با موبدان و ردان
جهانجوی بر تخت زرین نشست
نخستین چنین گفت کن کز گناه
هر آنکس که دل تیره دارد ز رشک
که رشک آورد آز و گرم و گداز
هرآن چیز کنت نیاید پسند
مدارا خرد را برابر بود
به جای کسی گر تو نیکی کنی
چو نیکی کنش باشی و بردبار
اگر بخت پیروز یاری دهد
یکی دفتری سازم از راستی
همی داشت یک چند گیتی بداد
به هر سو فرستاد بی مر سپاه
ده و هشت بگذشت سال از برش
بزرگان و داندگان را بخواند
چنین گفت کین چرخ ناپایدار
به تاج گرانمایگان ننگرد
کنون روز من بر سر آید همی
سپردم به هرمز کلاه و نگین
همه گوش دارید و فرمان کنید
اگر چند پیروز با فر و یال
ز هرمز همی بینم آهستگی
بگفت این و یک هفته زان پس بزیست
اگر صد بمانی و گر بیست و پنج

بایدت رفتن ز جای سپنج
سزد گر نخوانی ورا پایدار

هرآن چیز کید همی در شمار
چو هرمز برآمد به تخت پدر

پادشاهی هرمز یکسال بود

به سر برنهاد آن کیی تاج زر
همی آب رشک اندر آمد به چشم
ابا لشکر و گنج و چندی مهان
جهانجوی با لشکر و گنج و کام
دو فرزند بودیم زیبای گاه
چو بیدادگر بد سپرد و بمرد
سلیح و بزرگی و نیروی دست
جهاندار هم بر پدر پادشاست
نمایم سوی داد راهی تو را
که خون عهد این دارم از یزدگرد
فزون زان بتو پادشاهی سزاست
ز هیتالیان لشکری نامدار
که از گرد تاریک شد چرخ ماه
فراوان ببودستشان کارزار
همه تاجها پیش او خوار شد
دلش مهر پیوند او برگزید
بشد تیز و ببسود رویش بدست
بدو خوانده بد عهد و پیمان خویش
چنان چون بود شاه یزدان پرست

چو پیروز را ویژه گفتی ز خشم
سوی شاه هیتال شد ناگهان
چغانی شهی بد فغانیش نام
فغانیش را گفت کای نیکخواه
پدر تاج شاهی به کهتر سپرد
چو لشکر دهی مر مرا گنج هست
فغانی بدو گفت که آری رواست
به پیمان سپارم سپاهی تو را
که باشد مرا ترمذ و ویسه گرد
بدو گفت پیروز کری رواست
بدو داد شمشیرزن سی هزار
سپاهی بیاورد پیروزشاه
برآویخت با هرمز شهریار
سرانجام هرمز گرفتار شد
چو پیروز روی برادر بدید
بفرمود تا بارگی برنشست
فرستاد بازش بایوان خویش
بیامد بتخت کیی برنشست
نخستین چنین گفت با مهتران

پادشاهی پیروز

پادشاهی پیروز پسر یزدگرد

که ای پره‌نر پاکدل سروران
که باشد مرا زندگانی دراز
فراوان خرد باشدم روز به
سبک سر همیشه بخواری بود
در بخشش او را چو آرایشست
دلیری و مردانگی پر اوست
ز تخت بزرگی کجا برخورد
فری برتر از فر جمشید نیست
نشست کیی دیگری را سپرد
ز هر بد به یزدان پناهِید و بس
خردمند وز هر بدی بی‌گزند
به جو اندرون آب چون مشک شد
ز خشکی نبد هیچکس شادمان
ز تنگی به جو آب تریاک شد
پی را ندیدند بر خاک جای
خراج و گزیت از جهان برگرفت
ببخشید بر کهتران و مهان
که ای نامداران با دستگاه
ز دینار پیروز گنج آگنید
وگر گاو و گر گوسفند و گله
که از خوردنی جانور بی‌نواست
فرستاد تازان یکی نامه‌ای
به گیتی برآنکس که هستش نیاز
ز برنا و از پیر مرد و زنان

همی‌خواهم از داور بی‌نیاز
که که را به که دارم و مه به مه
سر مردمی بردباری بود
ستون خرد داد و بخشایشست
زبان چرب و گویندگی فر اوست
هران نامور کو ندارد خرد
خردمند هم نیز جاوید نیست
چو تاجش به ماه اندر آمد بمرد
نماند برین خاک جاوید کس
همی‌بود یک سال با داد و پند
دگر سال روی هوا خشک شد
سه دیگر همان و چهارم همان
هوا را دهان خشک چون خاک شد
ز بس مردن مردم و چارپای
شهنشاه ایران چو دید آن شگفت
به هر سو که انبار بودش نهان
خروشی برآمد ز درگاه شاه
غله هرچ دارید پیدا کنید
هر آنکس که دارد نهانی غله
به نرخی فروشد که او را هواست
به هر کرداری و خودکامه‌ای
که انبارها برگشایند باز
کسی گر بمیرد بنیافت نان
بریزم ز تن خون انباردار

بفرمود تا خانه بگذاشتند
همی به آسمان اندر آمد خروش
ز کوه و بیابان وز دشت و غار
برین گونه تا هفت سال از جهان
بهشتم بیامد مه فوردین
همی در بارید بر خاک خشک
شده ژاله برگل چو مل در قدح
زمانه برست از بد بدگمان
چو پیروز ازان روز تنگی برست
یکی شارسران کرد پیروز کام
جهاندار گوینده گفت این ریست
دگر کرد بادن پیروز نام
که اکنونش خوانی همی اردبیل
چو این بومها یکسر آباد کرد
درم داد با لشکر نامدار
بدان جنگ هرمز بدی پیشرو
قباد از پس پشت پیروز شاه
که پیروز را پاک فرزند بود
بلاش از بر تخت بنشست شاد
یکی پارسی بود بس نامدار
بفرمود پیروز کایدرباش
سپه را سوی جنگ ترکان کشید
همی راند با لشکر و گنج و ساز
نشانی که بهرام یل کرده بود
نبنشته یکی عهد شاهنشهان
کسی زین نشان هیچ برنگذرد
چو پیروز شیروازن آنجا رسید
چنین گفت یکسر بگردنکشان
مناره برآرم به شمشیر و گنج

کجا کار یزدان گرفتست خوار
به دشت آمد و دست برداشتند
ز بس مویه و درد و زاری و جوش
ز یزدان همی خواستی زینهار
ندیدند سبزی کهان و مهان
برآمد یکی ابر با آفرین
همی آمد از بوستان بوی مشک
همی تافت از ابر قوس قزح
به هرجای بر زه نهاده کمان
بر آرام بر تخت شاهی نشست
بفرمود کو را نهادند نام
که آرام شاهان فرخ پیست
خنیده بهرجایش آرام و کام
که قیصر بدو دارد از داد میل
دل مردم پر خرد شاد کرد
سوی جنگ جستن برآراست کار
همی رفت با کارسازان نو
همی راند چون باد لشکر به راه
خردمند شاخی برومند بود
که کهتر پسر بود با مهر و داد
ورا سوفزا خواندی شهریار
چو دستور شایسته نزد بلاش
همی تاج و تخت کیی را سزید
که پیکار جویند با خوشنواز
ز پستی بلندی برآورده بود
که از ترک و ایرانیان در جهان
کزان رود برتر زمین نشمرد
نشان کردن شاه ایران بدید
که از پیش ترکان برین همنشان

چو باشد مناره به پیش برک
بگویم که آن کرد بهرام گور
نمانم بجایی پی خوشنواز
چو بشنید فرزند خاقان که شاه
همی بشکند عهد بهرام گور
دبیر جهاندیده را خوشنواز
یکی نامه بنوشت با آفرین
چنین گفت کز عهد شاهان داد
نه این بود عهد نیاکان تو
چو پیمان آزادگان بشکنی
ما با تو پیمان نباید شکست
به نامه ز هر کارش آگاه کرد
سواری سراینده و سرفراز
چو آن نامه برخواند پیروز شاه
فرستاده را گفت برخیز و رو
بگویش که تا پیش رود برک
کنون تا لب رود جیحون تو راست
من اینک بیارم سپاهی گران
نمانم مگر سایه‌ی خوشنواز
فرستاده آمد بکردار گرد
همی گفت یک چند با خوشنواز
چو گفتار بشنید و نامه بخواند
بیاورد لشکر به دشت نبرد
که بستد نیایش ز بهرامشاه
یکی مرد بینادل و چرب‌گوی
بدو گفت نزدیک پیروز رو
بگویش که عهد نیای تو را
همی بر سر نیزه پیش سپاه
بدان تا هر آنکس که دارد خرد

ز هیتال تا کسی نباشد به رنج
بزرگان به پیش من آرند چک
به مردی و دانایی و فر و زور
به هیتال و ترک از نشیب و فراز
ز جیحون گذر کرد خود با سپاه
بدان تازه شد کشتن و جنگ و شور
بفرمود تا شد بر او فراز
ز دادار بر شهریار زمین
به گردی نخوانمت خسرو نژاد
گزیده جهاندار و پاکان تو
نشان بزرگی به خاک افگنی
به ناچار بردن بشمشیر دست
بسی هدیه با نامه همراه کرد
همی رفت با نامه‌ی خوشنواز
برآشت زان نامور پیشگاه
به نزدیک آن مرد دیوانه شو
شما را فرستاد بهرام چک
بلندی و پستی و هامون تو راست
سرافراز گردان جنگ آوران
که باشد بروی زمین بر دراز
شنیده سخنها همه یاد کرد
ازان شاه گردنکش و دیرساز
سپاه پراگنده را برنشاند
همان عهد را بر سر نیزه کرد
که جیحون میانجیست ما را به راه
ز لشکر گزین کرد با آبروی
به چربی سخن‌گوی و پاسخ شنو
بلند اختر و رهنمای تو را
بیارم چو خورشید تابان به راه

مرا آفرین بر تو نفرین بود
نه یزدان پسندد نه یزدان پرست
که بیداد جوید کسی در جهان
به داد و به مردی چو بهرام شاه
برین بر جهاندار یزدان گواست
که بیداد جوید همی جنگ من
نباشی تو زین جنگ پیروزگر
ازین پس نخواهم فرستاد کس
فرستاده با نامه آمد چو گرد
چو برخواند آن نامه‌ی خوشنواز
فرستاده را گفت چندین سخن
که از چاچ یک پی نهد نزد رود
فرستاده آمد بر خوشنواز
که نزدیک پیروز ترس خدای
همه دیدمش جنگ جوید همی
چو بشندی زو این سخن خوشنواز
چنین گفت کای داور داد و پاک
تو دانی که پیروز بیدادگر
پی او ز روی زمین برگسل
سخنهای بیداد گوید همی
به گرد سپه بر یکی کنده کرد
کمندی فزون بود بالای اوی
چو این کرده شد نام یزدان بخواند
وزان روی سرگشته پیروز شاه
وزین روی پر بیم دل خوشنواز
برآمد ز هردو سپه بوق و کوس
چنان تیرباران بد از هر دو روی
چو نزدیکی کنده شد خوشنواز
وزان روی چون باد پیروزشاه

به منشور آن دادگر بنگرد
همان نام تو شاه بی‌دین بود
نه اندر جهان مردم زیردست
بپیچد سر از عهد شاهنشهان
کسی نیز ننهاد بر سر کلاه
که او را گوا خواستن ناسزاست
چنین با سپه کردن آهنگ من
نیابی مگر ز اختر نیک بر
بدین جنگ یزدان مرا یار بس
سخنها به پیروز بر یاد کرد
پر از خشم شد شاه گردن فراز
نگویم جهان‌دیده مرد کهن
به نوک سنانش فرستم درود
فراوان سخن گفت با او به راز
ندیدم نبودش کسی رهنمای
به فرمان یزدان نگوید همی
به یزدان پناهِید و بردش نماز
تویی آفریننده‌ی هور و خاک
ز بهرام بیشی ندارد هنر
مه نیرو مه آهنگ جانش مه دل
بزرگی به شمشیر جوید همی
سرش را بپوشید و آگنده کرد
همان سی ارش کرده پهنای اوی
ز پیش سمرقند لشکر براند
همی‌راند چون باد لشکر به راه
چنین تا برکنده آمد فراز
هوا شد ز گرد سپاه آبنوس
که چون آب خون اندر آمد به جوی
همی‌گفت با داور پاک راز

چو آمد به نزدیکی خوشنواز
عنان را بیچید و بنمود پشت
برانگیخت پس باره پیروزشاه
به کنده در افتاد با چند مرد
چو نرسی برادرش و فرخ قباد
برین سان نگون شد سر هفت شاه
وزان جایگه شاددل خوشنواز
برآورد زان کنده هر کس که زیست
بزرگان و پیکارجویان هران
شکسته سر و پشت پیروزشاه
ز شاهان نبذ زنده جز کیقباد
همی‌راند با کام دل خوشنواز
به تاراج داده سپاه و بنه
ز ایرانیان چند بردند اسیر
نباید که باشد جهانجوی زفت
چنین آمد این چرخ ناپایدار
بیچاند آن را که خود پرورد
نماند برین خاک جاوید کس
چو بگذشت برکنده بر خوشنواز
به آهن ببستند پای قباد
چو آگاهی آمد به ایران سپاه
خروشی برآمد ز کشور بدرد
چو اندر جهان این سخن گشت فاش
همه گوشت بازو به دندان بکند
سپاهی و شهری ز ایران بدرد
همه کنده موی و همه خسته روی
که تا چون گریزند ز ایران زمین
چو بنشست با سوگ ماهی بلاش

همی‌تاخت با خوارمایه سپاه
سپهدار ترکان ازو گشت باز
پس او سپاه اندر آمد درشت
همی‌راند با گرز و رومی کلاه
بزرگان و شیران روز نبرد
بزرگان و شاهان فرخ نژاد
همه نامداران زرین کلاه
به نزدیکی کنده آمد فراز
همان خاک بر بخت ایشان گریست
کسی را که در کنده آمد زمان
شه نامداران با تاج و گاه
شد آن لشکر و پادشاهی بباد
سرافراز با لشکر رزمساز
نه کس میسره دید و نه میمنه
چه افکنده بر خاک و خسته به تیر
دل زفت با خاک تیره‌ست جفت
چه با زیردست و چه با شهریار
اگر تو شوی پاسبان خرد
تو را توشه از راستی باد و بس
سپاهش شد از خواسته بی‌نیاز
ز تخت و نژادش نکردند یاد
ازان کنده و رزم پیروز شاه
ازان شهر یاران آزادمرد
فرود آمد از تخت زرین بلاش
همی‌ریخت بر تخت خاک نژند
زن و مرد و کودک همی مویه کرد
همه شاهجوی و همه راهجوی
گرآیند لشکر ازان دشت کین

پادشاهی بلاش

پادشاهی بلاش پسر پیروز

سرش پر ز گرد و رخس پرخراش
هر آنکس که بود از رد و بخردان
سخنها که بودی ورا سودمند
بسی زر و گوهر برافشاندند
بجوید رای و دل بخردان
چو روشن شود رای تاریک من
بکوشد که تا رای ما نشکند
که خواهد همی کار خود را همال
چو نپذیرد از خونش افسر کنم
بنالد بر ما یکی زبردست
همه بیخ و شاخس ز بن برکنم
بویژه کسی کو بود پارسا
مجوید از زهر تریاک بهر
مشو پیش تختش مگر تازه روی
همی خوان به بیداد و دادآفرین
به هر دانشی بر توانا شدم
مشو بر تن خویش بر بدگمان
سخن گفتن سودمند مرا
کسی را ز دانش ندیدم به رنج
ز دانایی او فرو ماندند
به یزدان سپرده تن و جان اوی
یکی پهلوان جست با رای و سنگ
بلاش جوان را بود نیکخواه
یکی نامور بود پاکیزه رای

سپاه آمد و موبد موبدان
فراوان بگفتند با او ز پند
بران تخت شاهیش بنشانند
چو بنشست بر گاه گفت ای ردان
شما را بزرگیست نزدیک من
به گیتی هر آنکس که نیکی کند
هر آنکس کجا باشد او بدسگال
نخستین به پندش توانگر کنم
هرآنکه که زین لشکر دین پرست
دل مرد بیدادگر بشکنم
مباشید گستاخ با پادشا
که او گاه زهرست و گه پای زهر
ز گیتی تو خوشنودی شاه جوی
چو خشم آورد شاه پوزش گزین
هرآنکه که گویی که دانا شدم
چنان دان که نادان تری آن زمان
وگر کار بندید پند مرا
ز شاهان داننده یابید گنج
برو مهتران آفرین خواندند
برفتند خشنود ز ایوان اوی
بدآنکه که پیروز شد سوی جنگ
که باشد نگهبان تخت و کلاه
بدان کار شایسته بد سوفزای
جهان دیده از شهر شیراز بود

هم او مرزبان بد بزابلستان
چو آگاهی آمد سوی سوزای
ز مژگان سرشکش برخ برچکید
ز سر برگرفتند گردان کلاه
همی‌گفت بر کینه‌ی شهریار
بدانست کان کار بی‌سود شد
سپاه پراکنده را گرد کرد
فراز آمدش تیغزن صد هزار
درم داد و آن لشکر آباد کرد
فرستاده‌ای خواند شیرین‌زبان
یکی نامه بنوشت پر داغ و درد
به نامه درون پندها یاد داد
وزان پس فرستاد نزد بلاش
که این مرگ هر کس نخواهد چشید
ز باد آمده باز گردد بدم
کنون من به دستوری شهریار
کزین کینه و خون پیروز شاه
فرستاده زین روی برداشت پای
بیاراست لشکر چو پر تذرو
یکی مرد بگزید بیداردل
نویسنده‌ی نامه را گفت خیز
یکی نامه بنویس زی خوشنواز
گنهکار کردی به یزدان تنت
به شاه آنک تو کردی ای بیوفا
به کشتی شهنشاه را بی‌گناه
یکی کین نو ساختی در جهان
چرا پیش او چون یکی چابلوس
نیای تو زین خاندان زنده بود
من اینک به مرو آمدم کینه‌خواه

سپهبدل و گردن‌افراز بود
ببست و بغزنین و کابلستان
ز پیروز بی‌رای و بی‌رهنمای
همه جامه‌ی پهلوی بردرید
به ماتم نشستند با سوگ شاه
بلاش جوان چون بود خواستار
سر تاج شاهی پر از دود شد
بزد کوس وز دشت برخاست گرد
همه جنگجوی از در کارزار
دل مردم کینه‌ور شاد کرد
خردمند و بیدار و روشن‌روان
دو دیده پر از آب و رخسار زرد
ز جمشید و کیخسرو کیقباد
که شاهها تو از مرگ غمگین مباش
شکیبایی و نام باید گزید
یکی داد خواندش و دیگر ستم
بسیجم برین گونه بر کارزار
بنالد ز چرخ روان هور و ماه
وزان سوی گریان بشد باز جای
بیامد ز زاولستان سوی مرو
که آهسته دارد به گفتار دل
که آمد سر خامه را رستخیز
که ای بی‌خرد روبه دیوساز
شود مویه گر بر تو پیراهنت
ببینی کنون زور تیغ جفا
نبیره جهاندار بهرام شاه
که آن کینه هرگز نگرده نهران
نرفتی چو برخاست آوای کوس
پدر پیش بهرام پاینده بود

اسیران و آن خواسته هرچ هست
همه بازخواهم به شمشیر کین
نمانم جهان را بفرزند تو
بفرمان یزدان ببرم سرت
نه کین باشد این چند گویم دراز
شود زیر خاک پی من تباه
فرستاده با نامه‌ی سوفزای
چو آشفته آمد بر خوشنواز
بدو داد پس نامه‌ی سوفزای
نویسنده‌ی نامه را داد و گفت
به مهتر چنین گفت مرد دبیر
شکسته شد آن مرد جنگ‌آزمای
هم اندر زمان زود پاسخ نبشت
نخستین چنین گفت کز کردگار
که هر کس که بودست یزدان‌پرست
فرستادمش نامه‌ی پندمند
برو خوار بود آنچ گفتم سخن
چو او کینه‌ور گشت و من چاره‌جوی
به پیروز بر اختر آشفته شد
چو بشکست پیمان شاهان داد
نیامد پسند جهان‌آفرین
هر آنکس که عهد نیا بشکند
چو پیروز باشد به دشت نبرد
گر آیی تو ایدر هم آراستست
فرستاده با نامه تازان ز جای
چو برخواند آن نامه را پهلوان
ز میدان خروشیدن گاودم
بکش میهن آورد چندان سپاه
برین همنشان روز بگذاشتند

نماند به هیتالیان تاج و گاه
که از رزمگاه آمدستت بدست
بخ مرو آورم خاک توران زمین
نه بر دوده و خویش و پیوند تو
ز خون همچو دریا کنم کشورت
که از کین پیروز با خوشنواز
به یزدان روانش بود دادخواه
بیامد چو شیر دلاور ز جای
بشد پیش تخت و ببردش نماز
همی‌بود یک چند پیشش بی‌پای
که پنهان بگوی آنچ نرمست و زفت
که این نامه پر گرز و تیغست و تیر
ازان پر سخن نامه‌ی سوفزار
سخن هرچ بود اندرو خوب و زشت
بترسیم وز گردش روزگار
نیارود در عهد شاهان شکست
دگر عهد آن شهریار بلند
هم اندیشه‌ی روزگار کهن
سپه را چو روی اندر آمد به روی
نه برکام من شاه تو کشته شد
نبود از جوانیش یک روز شاد
تو گویی که بگرفت پایش زمین
سر راستی را بی‌پای افگند
شکسته بکنده درون پر ز گرد
نه جنگ و نه جنگ‌آوران کاستست
به یک هفته آمد سوی سوفزای
به دشنام بگشاد گویا زبان
شنیدند و آوای رویینه خم
که بر چرخ خورشید گم کرد راه

چو آگاهی آمد سوی خوشنواز
به پیکند شد رزمگاهی گزید
وزین روی پر کینه دل سوزای
چو شب تیره شد پهلوان سپاه
طلایه همی گشت بر هر دو سوی
غو پاسبانان و بانگ جرس
چنین تا پدید آمد از میغ شید
دو لشکر همی جنگ را ساختند
از آواز گردان پرخاشخیر
هوا دام کرکس شد از پر تیر
ز هر سو ز مردان تلی کشته بود
بجنید بر قلبگه سوزای
وزان روی با تیغ کین خوشنواز
یکی تیغ زد بر سرش سوزای
بجست از کف تیغزن خوشنواز
بدید آنک شد روزگارش درشت
چو باد دمان از پیش سوزای
بسی کرد زان نامداران اسیر
همی تاخت تا پیش لشکر رسید
ز بالا نگه کرد پس خوشنواز
همه دشت پرکشته و خواسته
سلیح و کمرها و اسب و رهی
همی برد هر کس بر سوزای
ببخشید یکسر همه بر سپاه
به لشکر چنین گفت کامروز کار
چو خورشید بنماید از چرخ دست
به کین شهنشاه ایران شویم
همه لشکرش دست بر برزدند
برین همنشان تا ز خم سپهر

همی راه را خانه پنداشتند
به دشت آمد و جنگ را کرد ساز
که چرخ روان روی هامون ندید
به کردار باد اندر آمد ز جای
به پیلان آسوده بر بست راه
جهان شد پر آواز پرخاشجوی
همی آمد از دور بر پیش و پس
در و دشت شد چون بلور سپید
درفش بزرگی برافراختند
بدرید مر ازدها را جگر
زمین شد ز خون سران آبگیر
کرا از جهان روز برگشته بود
یکایک سپاه اندر آمد ز جای
بیچید و آمد به تنگی فراز
سپاه اندر آمد به تندی ز جای
به شیب اندر انداخت اسب از فراز
عنان را بیچید و بنمود پشت
همی تاخت با نیزه‌ی سرگرای
بسی کشته شد هم بیکان و تیر
بره بر بسی کشته و خسته دید
سپه را به هامون نشیب و فراز
شده دشت چون چرخ آراسته
ستام و سنان و کلاه مهی
تلی گشته چون کوه البرز جای
نکرد اندر آن چیز ترکان نگاه
به کام ما بد از روزگار
برین دشت خیره نباید نشست
برین دز به کردار شیران شویم
همی هر کسی رای دیگر زدند

تبیره برآمد ز پرده‌سرای
فرستاده‌ای آمد از خوشنواز
که از جنگ و پیکار و خون ریختن
دو مرد خردمند نیکو گمان
اگر بازجویی ز راه ردی
نه بر باد شد کشته پیروزشاه
گنهکار شد زانک بشکست عهد
کنون بودنی بود و بر ما گذشت
اسیران وز خواسته هرچ بود
ز اسب و سلیح و ز تاج و ز تخت
فرستم همه نزد سالار شاه
چو پیروزگر سوی ایران شوی
نباشد مرا سوی ایران بسیج
شهنشاه گیتی ببخشید راست
چو بشنید پیغام او سوزناز
فرستاده را گفت پیش سپاه
بیامد فرستاده‌ی خوشنواز
چنین گفت لشکر که فرمان تو راست
به ایران نداند کسی از تو به
چنین گفت با سرکشان سوزناز
کزیشان ازین پس نجویم جنگ
که در دست ایشان بود کیقباد
همان موبد موبدان اردشیر
اگر جنگ سازیم با خوشنواز
کشد آنک دارد ز ایران اسیر
اگر نیستی در میانه قباد
گر او را ز ترکان بد آید بروی
یکی ننگ باشد که تا رستخیز
فرستاده را نغز پاسخ دهیم

پدید آمد آن زیور تاج مهر
نشست از بر باره بر سوزناز
به نزدیک سالار گردن‌فراز
نباشد جز از رنج و آویختن
به دوزخ فرستیم هر دو روان
بدانی که آن کار بد ایزدی
کز اختر سرآمد بدو سال و ماه
گزین کرد حنظل بینداخت شهید
خنک آنک گرد گذشته نگشت
ز سیم و زر و گوهر نابسود
که آن روز بگذاشت پیروزبخت
سراپرده و گنج و پیل و سپاه
به نزدیک شاه دلیران شوی
تو از عهد بهرام گردن مپیچ
مرا ترک و چین است و ایران تو راست
بیاورد لشکر به پرده‌سرای
بگوی آنچ بشنیدی از رزمخواه
بگفت آنچ بود آشکارا و راز
بدین آشتی رای و پیمان تو راست
بما بر تویی شاه و سالار و مه
که امروز ما را جزین نیست رای
به ایران بریم این سپه بی‌درنگ
چو فرزند پیروز خسرو نژاد
ز لشکر بزرگان برنا و پیر
شودکار بی‌سود بر ما دراز
قباد جهانجوی چون اردشیر
ز موبد نکردی دل و مغز یاد
نماند به ایران جز از گفت و گوی
بماند میان دلیران ستیز

مگر باز بینیم روی قباد
همان موبد پاکدل اردشیر
فرستاده را خواند پس پهلوان
چنین گفت کاین ایزدی بود و بس
بزرگان ایران که هستند اسیر
دگر هر که دارید بر نای بند
دگر خواسته هرچ دارید نیز
یکایک فرستید نزدیک من
به تاراج و کشتن نیازیم دست
ز جیحون به روز دهم بگذریم
همه هرچ گفتم تو را گوش‌دار
فرستاده هم در زمان گشت باز
بگفت آنچه بشنید وزو گشت شاد
همان خواسته سر به سر گرد کرد
همان تخت با تاج پیروز شاه
فرستاد یکسر سوی سوفزای
چو لشکر بدیدند روی قباد
بزرگان همه خیمه بگذاشتند
که پور شهنشاه را بی‌گزند
همانگه فروهشت پرده‌سرای
ز جیحون گذر کرد پیروز و شاد
چو آگاهی آمد به ایران زمین
همان جنگ و پیکار با خوشنواز
همان موبد موبدان اردشیر
که از جنگ برگشت پیروز و شاد
بیاورد و اکنون ز جیحون گذشت
خروشی ز ایران برآمد که گوش
بزرگان فرزانه برخاستند
بلاش آن زمان تخت زرین نهاد

درین آشتی رای فرخ نهیم
که بی او سر پادشاهی مباد
کسی را که بینید برنا و پیر
سخن گفت با او به شیرین زبان
جهان بد سگالد نگوید بکس
قبادست با نامدار اردشیر
فرستید سوی منش ارجمند
ز دینار وز تاج و هرگونه چیز
به پیش بزرگان این انجمن
که ما بی‌نیازیم و یزدان‌پرست
وزان پس پیی خاک را نسپریم
چو رفتی یکایک برو برشمار
بیامد گرازان بر خوشنواز
همانگاه برداشت بند قباد
کجا یافت از خاک و دشت نبرد
چو چیز پراگنده‌ی آن سپاه
به دست یکی مرد پاکیزه‌رای
ز دیدار او انجمن گشت شاد
همه دست بر آسمان داشتند
بدیدند با هرک بد ارجمند
سپهبد باسب اندر آورد پای
ابا نامور موبد و کیقباد
ازان نیک‌پی مهتر بفرین
ز رای چنان مرد نیرنگ‌ساز
اسیران که بودند برنا و پیر
گشاده شد از بند پای قباد
ز ایران سپاهست بر کوه و دشت
تو گفتی همی کر شود زان خروش
پذیره شدن را بیاراستند

چو آمد به شهر اندرون سوفزای
پذیره شدن را بیاراست شاه
بلاش آن زمان دید روی قباد
مر او را سبک شاه در برگرفت
ز راه اندر ایوان شاه آمدند
بفرمود تا خوان بیاراستند
همی بود جشنی نه بر آرزوی
همه چامه گر سوفزا را ستود
مهان را همه چشم بر سوفزای
همه شهر ایران بدو گشت باز
بدان پهلوان دل همی شاد کرد
بید سوفزای از جهان بی‌همال
نبودی جز آن چیز کو خواستی
چر فرمان او گشت در شهر فاش
بدو گفت شاهی نرانی همی
همی پادشاهی به بازی کنی
قباد از تو در کار داناترست
به ایوان خویش اندر آمد بلاش
همی گفت بی‌رنج تخت این بود
چو بر تخت بنشست فرخ قباد

که تا برنشیند برو کیقباد
بزرگان برفتند یک سر ز جای
همی رفت با آنک بودش سپاه
رها گشته از بند پیروز و شاد
ز هیتال و چین دست بر سر گرفت
گشاده دل و نیک‌خواه آمدند
می و رود و رامشگران خواستند
ز تیمار پیروز آزاده‌خوی
ببربط همی رزم ترکان سرود
ازو گشته شاد و بدو داده رای
کسی را که بد کینه‌ی خوشنواز
روان را ز اندیشه آزاد کرد
همی رفت زین گونه تا چار سال
جهان را به رای خود آراستی
به خوبی پرداخت گاه از بلاش
بدان را ز نیکان ندانی همی
ز پری وز بی‌نیازی کنی
بدین پادشاهی تواناترست
نیارست گفتن که ایدر مباش
که بی‌کوشش و درد و نفرین بود

پادشاهی قباد

پادشاهی قباد پسر پیروز

کلاه بزرگی به سر برنهاد
که آزادگان را بدو بود فخر
که از من مدارید چیزی نهفت
به روز سپید و شبان سیاه
زبان را بیاراست و کژی نخواست
سر راستان خواندش رهنمون
بیابد بداد آفرین مهان
مهان و کهانش کنند آفرین
ز کژی شود شاه پیکارجوی
چو دانا شود پاسخ آید درست
همی دانش او نیاید به بر
چه دانش مر او را چه در سر شراب
همه در نکوهش کند کهتری
فرومایه تر شد ز درویش نیز
به دیوانگی ماند این داوری
ز عیب کسان برنخواند بسی
چو تندی کند تن بخواری بود
توانگر شدی یکدل و پاکرای
تن مرد بی رنج بهتر ز گنج
بمیرد تنش نام ماند بسی
جهان جهان را بد مسپرید
زبرجد به تاجش برافشاندند
ز شاهی ورا بهره بود اندکی
قباد اندر ایران نبد کدخدای

سوی طیسفون شد ز شهر صطخر
چو بر تخت پیروز بنشست گفت
شما را سوی من گشادست راه
بزرگ آنکسی کو به گفتار راست
چو بخشایش آرد بخشم اندرون
نهد تخت خشنودی اندر جهان
دل خویش را دور دارد ز کین
هرآنکه که شد پادشا کژ گوی
سخن را بیاید شنید از نخست
چو داننده مردم بود آزور
هرآنکه که دانا بود پرشتاب
چنان هم که باید دل لشکری
توانگر کجا سخت باشد به چیز
چو درویش نادان کند مهتری
چو عیب تن خویش داند کسی
ستون خرد بردباری بود
چو خرسند گشتی به داد خدای
گر آزاد داری تنت را ز رنج
هران کس که بخشش کند با کسی
همه سر به سر دست نیکی برید
همه مهتران آفرین خواندند
جوان بود سالش سه پنج و یکی
همی راند کار جهان سوفزای
همه کار او پهلوان راندی

نه موبد بد او را نه فرمان روای
چنین بود تا بیست و سه ساله گشت
بیامد بر تاجور سوفزای
سپهد خود و لشکرش ساز کرد
همی رفت شادان سوی شهر خویش
همه پارس او را شده چون رهی
بدان بد که من شاه بنشاندم
گر از من کسی زشت گوید بدوی
همی باز جستی ز هر کشوری
چو آگاهی آمد بسوی قباد
همی گفت هر کس که جز نام شاه
نه فرمانش باشد به چیزی نه رای
هرآنکس که بد رازدار قباد

کس را بر شاه ننشاندی
جهان بد به دستوری سوفزای
به جام اندرون باده چون لاله گشت
به دستوری بازگشتن به جای
بزد کوس و آهنگ شیراز کرد
ز هر کام برداشته بهر خویش
همی بود با تاج شاهنشهی
به شاهی برو آفرین خواندم
ورا سرد گوید براند ز روی
ز هر نامداری و هر مهتری
ز شیراز وز کار بیداد و داد
ندارد ز ایران ز گنج و سپاه
جهان شد همه بندهی سوفزای

برانگسختن بدخواهان دربار قباد را بر سوفزای

که از پادشاهی بنامی بسند
ز گنج تو آگنده تر گنج او
همه پارس چون بندهی او شدند
ز گفتار بد شد دل کیقباد
همی گفت گر من فرستم سپاه
چو من دشمنی کرده باشم به گنج
کند هر کسی یاد کردار اوی
ندارم ز ایران یکی رزمخواه
بدو گفت فرزانه مندیش زین
تو را بندگانند و سالار هست
چو شاپور رازی بیاید ز جای

برو بر سخنها همی کرد یاد
چرا کردی ای شهریار بلند
بباید گسست از جهان رنج او
بزرگان پرستندهی او شدند
ز رنجش به دل برنکرد ایچ یاد
سر او بگردد شود رزمخواه
ازو دید باید بسی درد و رنج
نهانی ندانند بازار اوی
کز ایدر شود پیش او با سپاه
که او شهریاری شود بفرین
که سایند بر چرخ گردنده دست

شنید این سخن شاه و نیرو گرفت
همانگه جهان دیده‌ای کیقباد
به نزدیک شاپور رازی شود
هم اندر زمان برنشاند ورا
دو اسبه فرستاده آمد بری
چو دیدش پیرسید سالار بار
بیامد به شاپور رازی سپرد
برو خواند آن نامه‌ی کیقباد
که جز سوفزا دشمن اندر جهان
ز هر جای فرمانبران را بخواند
چو آورد لشکر به نزدیک شاه
چو دیدش جهاندار بنواختش
بدو گفت زین تاج بی‌بهره‌ام
همه سوفزا راست بهر از مهی
ازین داد و بیداد در گردنم
به ایران برادر بدی کدخدای
بدو گفت شاپور کای شهریار
یکی نامه باید نوشتن درشت
بگویی که از تخت شاهنشاهی
تویی بازخواه و منم با گناه
فرستادم اینک یکی پهلوان
چو نامه بدین‌گونه باشد بدوی
نمانم که برهم زند نیز چشم
نویسنده‌ی نامه را خواندند

بدرد دل بدکنش سوفزای
هنرها بشست از دل آهو گرفت
بفرمود تا برنشیند چو باد
برآواز نخچیر و بازی شود
ز ری سوی درگاه خواند ورا
چو باد خزانی به هنگام دی
وزو بستد آن نامه‌ی شهریار
سوار سرافراز را پیش برد
بخندید شاپور مهرک‌نژاد
ورا نیست در آشکار و نهان
سوی طیسفون تیز لشکر براند
هم اندر زمان برگشادند راه
بر تخت پیروزه بنشاختش
ببی بهره‌ئی در جهان شهره‌ام
همی نام بینم ز شاهنشهی
به فرجام روزی بپیچد تنم
به هستی ز بیدادگر سوفزای
دلت را بدین کار رنجه مدار
تو را نام و فر و نژادست و پشت
مرا بهره رنجست و گنج تهی
نخواهم که خوانی مرا نیز شاه
ز کردار تو چند باشم نوان
چو من دشمن و لشکری جنگجوی
نگویم سخن پیش او جز بخشم

بند برنهادن و کشتن قباد

به نزدیک شاپور بنشانند
شد آن کلک بیجاده با قار جفت
بیاورد شاپور لشکر به راه
پراکنده از لشکر شهریار
سوی شهر شیراز بنهاد روی
همانگه بیاورد لشکر ز جای
گزیده سواران و جوشنوران
فرود آمدند آن دو گردن فراز
فراوان زدند از بد و نیک رای
سخن رفت هرگونه دشوار و خوار
بپژمرد و شد کند و تیره روان
که اکنون سخن را نباید نهفت
فراوان بنالید پیش مهان
تو دانی شهنشاه خودکامه را
که داند مرا شهریار جهان
برفتم ز زاولستان با سپاه
نماندم که آید برویش گزند
همان نزد گردان ایران سپاه
تو را چنگ دادن به پرخاش من
بدارد مرا بند او سودمند
که من چند پالوده‌ام خون گرم
به یزدان مرا سخت سوگند بود
به جنگ آفتاب اندر آرم بمیغ
به مردی ز تخت اندر آرم بگاز

بگفت آن سخنها که با شاه گفت
چو بر نامه بر مهر بنهاد شاه
گزین کرد پس هرک بد نامدار
خود و نامداران پرخاشجوی
چو آگاه شد زان سخن سوفزای
پذیره شدش با سپاهی گران
رسیدند پس یک به دیگر فراز
چو بنشست شاپور با سوفزای
بدو داد پس نامه‌ی شهریار
چو برخواند آن نامه را پهلوان
چو آن نامه برخواند شاپور گفت
تو را بند فرمود شاه جهان
بران سان که برخوانده‌ای نامه را
چنین داد پاسخ بدو پهلوان
بدان رنج و سختی که بردم ز شاه
به مردی رهانیدم او را ز بند
مرا داستان بود نزدیک شاه
گر ای دون که بندست پاداش من
نخواهم زمان از تو پایم ببند
ز یزدان وز لشکر نیست شرم
بدانگه کجا شاه در بند بود
که دستم نبیند مگر دست تیغ
مگر سر دهم گر سرخوشنواز
کنونم که فرمود بندم سزاست

ز فرمان او هیچ گونه مگرد
چو بنشست شاپور پایش ببست
بیاوردش از پارس پیش قباد
بفرمود کو را به زندان برند
به شیراز فرمود تا هرچ بود
بیاورد یک سر سوی طیسفون
چو یک هفته بگذشت هرگونه رای
چنین گفت پس شاه را رهنمون
همه لشکر و زیردستان ما
گر او اندر ایران بماند درست
بداندیش شاه جهان کشته به
چو بشنید مهتر ز موبد سخن
بفرمود پس تاش بیجان کنند
بکردند پس پهلوان را تباه
چو آگاهی آمد بایرانیان

سخنهای ناسودمندم سزاست
چو پیرایه دان بند بر پای مرد
بزد نای رویین و خود برنشست
قباد از گذشته نکرد ایچ یاد
به نزدیک ناهوشمندان برند
ز مردان و گنج و ز کشت و درود
سپردش به گنجور او رهنمون
همی راند با موبد از سوفزای
که یارند با او همه طیسفون
ز دهقان وز در پرستان ما
ز شاهی ببايد تو را دست شست
سر بخت بدخواه برگشته به
بنو تاخت و بیزار شد از کهن
بروبر دل و دیده پیچان کنند
شد آن گرد فرزانه و نیکخواه

بند بر نهادن قباد را و نشاندن برادرش جاماسب بر تخت

خروشی برآمد ز ایران بدرد
برآشت ایران و برخاست گرد
همی گفت هرکس که تخت قباد
سپاهی و شهری همه شد یکی
برفتند یکسر بایوان شاه
کسی را که بر شاه بدگوی بود
بکشتند و بردند ز ایوان کشان
که کهتر برادر بد و سرفراز
ورا برگزیدند و بنشانند

که آن پیلتن را سرآمد زمان
زن و مرد و کودک همی مویه کرد
همی هر کسی کرد ساز نبرد
اگر سوفزا شد به ایران مباد
نبردند نام قباد اندکی
ز بدگوی پردرد و فریادخواه
بداندیش او و بلاجوی بود
ز جاماسب جستند چندی نشان
قبادش همی پروریدی بناز

به آهن بستند پای قباد
چنینست رسم سرای کهن
یکی پور بد سوفزا را گزین
جوانی بی آزار و زرمهر نام
سپردند بسته بدو شاه را
که آن مهربان کینه‌ی سوفزای
بی آزار زرمهر یزدان پرست
پرستش همی کرد پیش قباد
جهاندار زو ماند اندر شگفت
همی کرد پوزش که بدخواه من
گر ای دون که یابم رهایی ز بند
ز دل پاک بردارم آزار تو
بدو گفت زر مهر کای شهریار
پدر گر نکرد آنچه بایست کرد
تو را من بسان یکی بنده‌ام
چو گویی به سوگند پیمان کنم
ازو ایمنی یافت جان قباد
وزان پس بدو راز بگشاد و گفت
گشادست بر پنج تن راز من
همین تاج و تخت از تو دارم سپاس
چو بشنید زر مهر پاکیزه‌رای
فرستاد و آن پنج تن را بخواند
شب تیره از شهر بیرون شدند
سوی شاه هیتال کردند روی
برین گونه سرگشته آن هفت مرد
رسیدند پویان به پرمایه ده
بدان خان دهقان فرود آمدند
یکی دختری داشت دهقان چو ماه

به شاهی برو آفرین خواندند
ز فر و نژادش نکردند یاد
سرش هیچ پیدا نبینی ز بن
خردمند و پاکیزه و به آفرین
که از مهر او بد پدر شادکام
بدان گونه بد رای بدخواه را
بخواهد بدرد از جهان کدخدای
نسودی ببد با جهاندار دست
وزان بد نکرد ایچ بر شاه یاد
ز کردار او مردمی برگرفت
پراشوب کرد اختر و ماه من
تو را باشد از هر بدی سودمند
کنم چشم روشن بدیدار تو
زبان را بدین باز رنجه مدار
ز مرگش پسر گرم و تیمار خورد
به پیش تو اندر پرستنده‌ام
که هرگز وفای تو را نشکنم
ز گفتار آن پر خرد گشت شاد
که اندیشه از تو نخواهم نهفت
جزین نشنود یک تن آواز من
بوم جاودانه تو را حق شناس
سبک بند را برگشادش ز پای
همه رازها پیش ایشان براند
ز دیدار دشمن به هامون شدند
ز اندیشگان خسته و راه جوی
باهواز رفتند تازان چو گرد
بده در یکی نامبردار مه
ببودند و یک هفته دم برزدند

جهانجوی چون روی دختر بدید
همانگه بیامد بزرهمهر گفت
برو راز من پیش دهقان بگوی
بشد تیز و رازش به دهقان بگفت
یکی پاک انبازش آمد به جای
گرانمایه دهقان بزرهمهر گفت
اگر شاید این مرد فرمان تو راست
بیامد خردمند نزد قباد
پسندیدی و ناگهان دیدیش
قباد آن پری روی را پیش خواند
ابا او یک انگشتری بود و بس
بدو داد و گفت این نگین را بدار
بدان ده یکی هفته از بهر ماه

ز مشک سیه بر سرش بر کلاه
ز مغز جوان شد خرد ناپدید
که باتو سخن دارم اندر نهفت
مگر جفت من گردد این خوبروی
که این دخترت را کسی نیست جفت
که گردی بر اهواز بر کدخدای
که این دختر خوب را نیست جفت
مرین را بدان ده که او را هواست
چنین گفت کین ماه جفت تو باد
بدان سان که دیدی پسندیدیش
به زانوی کنداورش برنشاند
که ارزش به گیتی ندانست کس
بود روز کاین را بود خواستار

بازگشتن قباد از هیتال و باز بر تخت نشستن

بر شاه هیتال شد کیقباد
بگفت آنچه کردند ایرانیان
بدو گفت شاه از بد خوشنواز
به پیمان سپارم تو را لشکری
که گر باز یابی تو گنج و کلاه
مرا باشد این مرز و فرمان تو را
زبردست را گفت خندان قباد
چو خواهی فرستمت بی مر سپاه
چو کردند عهد آن دو گردن فراز
به شاه جهاندار دادش رمه
بپذرفت شمشیرزن سی هزار

همی بود و هشتم بیامد به راه
گذشته سخنها بدو کرد یاد
بدی را ببستند یک یک میان
همانا بدین روزت آمد نیاز
ازان هر یکی بر سران افسری
چغانی بباشد تو را نیکخواه
ز کرده نباشد پشیمان تو را
کزین بوم هرگز نگیریم یاد
چغانی که باشد که یازد بگاه
در گنج زر و درم کرد باز
سلیح سواران و لشکر همه

ز هیتالیان سوی اهواز شد
چو نزدیکی خان دهقان رسید
یکی مژده بردند نزد قباد
پسرزاد جفت تو در شب یکی
چو بشنید در خانه شد شادکام
ز دهقان پرسید زان پس قباد
بدو گفت کز آفریدون گرد
پدرم این چنین گفت و من این چنین
ز گفتار او شادتر شد قباد
عماری بسیجید و آمد به راه
بیاورد لشکر سوی طیسفون
به ایران همه سالخورده ردان
که این کار گردد به ما بر دراز
ز روم و ز چین لشکر آید کنون
بباید خرامید سوی قباد
بیاریم جاماسب ده ساله را
مگرمان ز تاراج و خون ریختن
برفتند یکسر سوی کیقباد
گر از تو دل مردمان خسته شد
کنون کامرانی بدان کت هواست
پیاده همه پیش او در دوان
گناه بزرگان ببخشید شاه
ببخشید جاماسب را همچنین
بیامد به تخت کیی برنشست
برین گونه تا گشت کسری بزرگ
به فرهنگیان داد فرزند را
همه کار ایران و توران بساخت
وزان پس بیاورد لشکر بروم
همه بوم و بر آتش اندر زدند

همه نامداران گرد و سوار
سراسر جهان زو پر آواز شد
بسی مردم از خانه بیرون دوید
که این پور بر شاه فرخنده باد
که از ماه پیدا نبود اندکی
همانگاه کسریش کردند نام
که ای نیکبخت از که داری نژاد
که از تخم ضحاک شاهی ببرد
که بر آفریدون کنیم آفرین
ز روزی که تاج کیی برنهاد
نشسته بدو اندرون جفت شاه
دل از درد ایرانیان پر ز خون
نشستند با نامور بخردان
میان دو شهزاد گردن‌فراز
بریزند زین مرز بسیار خون
مگر کان سخنها نگیرد بیاد
که با در همتا کند ژاله را
به یک سو گراییم ز آویختن
بگفتند کای شاه خسرو نژاد
بشوخی دل و دیده‌ها شسته شد
که شاه جهان بر جهان پادشاست
برفتند پر خاک تیره‌روان
ز خون ریختن کرد پوشش به راه
بزرگان برو خواندند آفرین
ورا گشت جاماسب مهترپرست
یکی کودکی شد دلیر و سترگ
چنان بار شاخ برومند را
بگردون کلاه مهی برفراخت
شد آن باره‌ی او چو یک مهره موم

همی کرد زان بوم و بر خارستان
یکی مندیا و دگر فارقین
نهاد اندر آن مرز آتشکده
مداین پی افگند جای کیان
از اهواز تا پارس یک شارستان
اران خواند آن شارستان را قباد
گشادند هر جای رودی ز آب
بیامد یکی مرد مزدک بنام

همه رومیان دست بر سر زدند
ازو خواست زنهار دو شارستان
بیامختشان زند و بنهاد دین
بزرگی بنوروز و جشن سده
پراگنده بسیار سود و زیان
بکرد و برآورد بیمارستان
که تازی کنون نام حلوان نهاد
زمین شد پر از جای آرام و خواب

داستان مزدک با قباد

گرانمایه مردی و دانش فروش
به نزد جهاندار دستور گشت
ز خشکی خورش تنگ شد در جهان
ز روی هوا ابر شد ناپدید
مهران جهان بر در کیقباد
بدیشان چنین گفت مزدک که شاه
دوان اندر آمد بر شهریار
به گیتی سخن پرسم از تو یکی
قباد سراینده گفتش بگوی
بدو گفت آنکس که مارش گزید
یکی دیگری را بود پای زهر
سزای چنین مردگویی که چیست
چنین داد پاسخ ورا شهریار
به خون گزیده ببایدش کشت
چو بشنید برخاست از پیش شاه
بدیشان چنین گفت کز شهریار

سخنگوی با دانش و رای و کام
قباد دلاور بدو داد گوش
نگهبان آن گنج و گنجور گشت
میان کهان و میان مهان
به ایران کسی برف و باران ندید
همی هر کسی آب و نان کرد یاد
نماید شما را بامید راه
چنین گفت کای نامور شهریار
گر ای دون که پاسخ دهی اندکی
به من تازه کن در سخن آبروی
همی از تنش جان بخواهد پرید
گزیده نیابد ز تریاک بهر
که تریاک دارد درم سنگ بیست
که خونبست این مرد تریاک دار
به درگاه چون دشمن آمد بمشت
بیامد به نزدیک فریادخواه

بباشید تا بامداد پگاه
برفتند و شبگیر باز آمدند
چو مزدک ز در آن گره را بدید
چنین گفت کای شاه پیروزبخت
سخن گفتم و پاسخ دادیم
گر ای دون که دستور باشد کنون
بدو گفت برگوی و لب را مبند
چنین گفت کای نامور شهریار
خورش بازگیرند زو تا بمرد
مکافات آنکس که نان داشت او
چه باشد بگوید مرا پادشا
چنین داد پاسخ که میکن بنش
چو بشنید مزدک زمین بوس داد
بدرگاه او شد به انبوه گفت
دهدی آن بتاراج در کوی و شهر
دویدند هرکس که بد گرسنه
چه انبار شهری چه آن قباد
چو دیدند رفتند کارآگهان
که تاراج کردند انبار شاه
قباد آن سخن‌گوی را پیش خواند
چنین داد پاسخ کانوشه بدی
سخن هرچ بشنیدم از شهریار
به شاه جهان گفتم از مار و زهر
بدین بنده پاسخ چنین داد شاه
اگر خون این مرد تریاک‌دار
چو شد گرسنه نان بود پای زهر
اگر دادگر باشی ای شهریار
شکم گرسنه چند مردم بمرد
ز گفتار او تنگ دل شد قباد

سخن کردم از هر دری خواستار
نمایم شما را سوی داد راه
شخوده رخ و پرگداز آمدند
ز درگه سوی شاه ایران دوید
سخنگوی و بیدار و زیبای تخت
به پاسخ در بسته بگشادیم
بگوید سخن پیش تو رهنمون
که گفتار باشد مرا سودمند
کسی را که بندی ببند استوار
به بیچارگی جان و تن را سپرد
مرین بسته را خوار گذاشت او
که این مرد دانا بد و پارسا
که خونiest ناکرده بر گردنش
خرامان بیامد ز پیش قباد
که جایی که گندم بود در نهفت
بدان تا یکایک بیابید بهر
به تاراج گندم شدند از بنه
ز یک دانه گندم نبودند شاد
به نزدیک بیدار شاه جهان
به مزدک همی بازگردد گناه
ز تاراج انبار چندی براند
خرد را به گفتار توشه بدی
بگفتم به بازاریان خوارخوار
ازان کس که تریاک دارد به شهر
که تریاک‌دارست مرد گناه
بریزد کسی نیست با او شمار
به سیری نخواهد ز تریاک بهر
به انبار گندم نیاید به کار
که انبار را سود جانش نبرد

وزان پس پرسید و پاسخ شنید
ز چیزی گفتند پیغمبران
به گفتار مزدک همه کز گشت
برو انجمن شد فروان سپاه
همی گفت هر کو توانگر بود
نباید که باشد کسی برفزود
جهان راست باید که باشد به چیز
زن و خانه و چیز بخشیدنیست
من این را کنم راست با دین پاک
هران کس که او جز برین دین بود
بد هرک درویش با او یکی
ازین بستدی چیز و دادی بدان
چو بشنید در دین او شد قباد
ورا شاه بنشانند بر دست راست
بر او شد آنکس که درویش بود
به گرد جهان تازه شد دین او
توانگر همی سر ز تنگی نگاشت
چنان بد که یک روز مزدک پگاه
چنین گفت کز دین پرستان ما
فراوان ز گیتی سران بردرند
ز مزدک شنید این سخنها قباد
چنین گفت مزدک به پرمایه شاه
همان نگنجد در پیش شاه
بفرمود تا تخت بیرون برند
به دشت آمد از مزدکی صد هزار
چنین گفت مزدک به شاه زمین
چنان دان که کسری نه بر دین ماست
یکی خط دستش باید ستد
به پیچاند از راستی پنج چیز

بشد تیز مغزش ز گفتار داد
دل و جان او پر ز گفتار دید
همان دادگر موبدان و ردان
سخنهای ز اندازه اندر گذشت
بسی کس بی راهی آمد ز راه
تهیدست با او برابر بود
توانگر بود تار و درویش پود
فزونی توانگر چرا جست نیز
تهی دست کس با توانگر یکیست
شود ویژه پیدا بلند از مفاک
ز یزدان وز منش نفرین بود
اگر مرد بودند اگر کودکی
فرو مانده بد زان سخن بخردان
ز گیتی به گفتار او بود شاد
ندانست لشکر که موبد کجاست
وگر نانش از کوشش خویش بود
نیارست جستن کسی کین او
سپردی بدرویش چیزی که داشت
ز خانه پیامد به نزدیک شاه
همان پاکدل زبردستان ما
فرود آوری گر ز در بگذرند
بسالار فرمود تا بار داد
که این جای تنگست و چندان سپاه
به هامون خرامد کندشان نگاه
ز ایوان شاهی به هامون برند
برفتند شادان بر شهریار
که ای برتر از دانش به آفرین
ز دین سر کشیدن وراکی سزاست
که سر بازگرداند از راه بد

کجا رشک و کینست و خشم و نیاز
تو چون چیره باشی برین پنج دیو
ازین پنج ما را زن و خواستست
زن و خواسته باشد اندر میان
کزین دو بود رشک و آز و نیاز
همی دیو پیچد سر بخردان
چو این گفته شد دست کسری گرفت
ازو نامور دست بستند بخشم
به مزدک چنین گفت خندان قباد
چنین گفت مزدک که این راه راست
همانگه ز کسری پرسید شاه
بدو گفت کسری چو یابم زمان
چو پیدا شود کژی و کاستی
بدو گفت مزدک زمان چندروز
ورا گفت کسری زمان پنج ماه
برین برنهادند و گشتند باز
فرستاد کسری به هر جای کس

که دانا برین پنج نفزود نیز
به پنجم که گردد برو چیزه آز
پدید آیدت راه کیهان خدیو
که دین بهی در جهان کاستست
چو دین بهی را نخواهی زیان
که با خشم و کین اندر آید براز
بباید نهاد این دو اندر میان
بدو مانده بد شاه ایران شگفت
به تندی ز مزدک بخورید چشم
که از دین کسری چه داری به یاد
نهانی نداند نه بر دین ماست
که از دین به بگذری نیست راه
بگویم که کژست یکسر گمان
درفشان شود پیش تو راستی
همی خواهی از شاه گیتی فروز
ششم را همه بازگویم به شاه
بایوان بشد شاه گردن فراز

رای زدن موبدان با کسری درباره مزدک

کس آمد سوی خره اردشیر
ز اصطخر مهرآذر پارسی
نشستند دانش‌پژوهان به هم
به کسری سپردند یکسر سخن
چو بشنید کسری به نزد قباد
که اکنون فراز آمد آن روزگار
گر ای دون که او را بود راستی

که داننده‌یی دید و فریادرس
که آنجا بد از داد هرمزد پیر
بیامد بدرگاه با یار سی
سخن رفت هرگونه از بیش و کم
خردمند و دانندگان کهن
بیامد ز مزدک سخن کرد یاد
که دین بهی را کنم خواستار

پذیرم من آن پاک دین ورا
چو راه فریدون شود نادرست
سخن گفتن مزدک آید به جای
ور ای دون که او کژ گوید همی
بمن ده ورا و آنک در دین اوست
گوا کرد زرمهر و خرداد را
وزان جایگه شد بایوان خویش
به شبگیر چون شید بنمود تاج

شود دین زردشت بر کاستی
به جان برگزینم گزین ورا
عزیز مسیحی و هم زند و است
نباید به گیتی جزو رهنمای
ره پاک یزدان نجوید همی
مبادا یکی را به تن مغز و پوست
فرایین و بندوی و بهزاد را
نگه داشت آن راست پیمان خویش

کشته شدن مزدک و مزدکیان با رای خسرو و موبدان

همی‌راند فرزند شاه جهان
به آیین به ایوان شاه آمدند
دلارای مزدک سوی کيقباد
چنین گفت کسری به پیش گروه
یکی دین نو ساختی پرزبان
چه داند پسر کش که باشد پدر
چو مردم سراسر بود در جهان
که باشد که جوید در کهتری
کسی کو مرد جای و چیزش کراست
جهان زین سخن پاک ویران شود
همه کدخدایند و مزدور کیست
ز دین‌آوران این سخن کس نگفت
همه مردمان را به دوزخ بری
چو بشنید گفتار موبد قباد
گرانمایه کسری ورا یار گشت
پراواز گشت انجمن سر به سر

زمین شد به کردار دریای عاج
سخن‌گوی با موبدان و ردان
سخن‌گوی و جوینده راه آمدند
بیامد سخن را در اندرگشاد
به مزدک که ای مرد دانش‌پژوه
نهادی زن و خواسته درمیان
پدر همچنین چون شناسد پسر
نباشند پیدا کهان و مهان
چگونه توان یافتن مهتری
که شد کارجو بنده با شاه راست
نباید که این بد به ایران شود
همه گنج دارند و گنجور کیست
تو دیوانگی داشتی در نهفت
همی کار بد را بید نشمری
برآشت و اندر سخن داد داد
دل مرد بی‌دین پرآزار گشت

همی دارد او دین یزدان تباه
ازان دین جهاندار بیزار شد
به کسری سپردش همانگاه شاه
بدو گفت هر کو برین دین اوست
بدان راه بد نامور صد هزار
که با این سران هرچ خواهی بکن
به درگاه کسری یکی باغ بود
همی گرد بر گرد او کنده کرد
بکشتندشان هم بسان درخت
به مزدک چنین گفت کسری که رو
درختان ببین آنک هر کس ندید
بشد مزدک از باغ و بگشاد در
همانگه که دید از تنش رفت هوش
یکی دار فرمود کسری بلند
نگون بخت را زنده بردار کرد
ازان پس بکشتش بباران تیر
بزرگان شدند ایمن از خواسته
همی بود با شرم چندی قباد
به درویش بخشید بسیار چیز
ز کسری چنان شاد شد شهریار
ازان پس همه رای با او زدی
ز شاهیش چون سال شد بر چهل

که مزدک مبادا بر تاجور
مباد اندرین نامور بارگاه
ز کرده سرش پر ز تیمار شد
ابا هرک او داشت آیین و راه
مبادا یکی را بتن مغز و پوست
به فرزند گفت آن زمان شهریار
ازین پس ز مزدک مگردان سخن
که دیوار او برتر از راغ بود
مرین مردمان را پراکنده کرد
زبر پی و زیرش سرآکنده سخت
بدرگاه باغ گرنامه شو
نه از کاردانان پیشین شنید
که بیند مگر بر چمن بارور
برآمد به ناکام زو یک خروش
فروهشت از دار پیچان کمند
سرمرد بی دین نگون سار کرد
تو گر باهشی راه مزدک مگیر
زن و زاده و باغ آراسته
ز نفرین مزدک همی کرد یاد
برآتشکده خلعت افگند نیز
که شاخش همی گوهر آورد بار
سخن هرچ گفتی ازو بشندی

سپری شدن روزگار قباد

غم روز مرگ اندر آمد به دل
بر آن خط شایسته خود بد دبیر
که دارد ازو دین و هم زو هنر

یکی نامه بنوشت پس بر حریر
نخست آفرین کرد بر دادگر
بباشد همه بی گمان هرچ گفت

سر پادشاهیش را کس ندید
هر آنکس که بینید خط قباد
به کسری سپردم سزاوار تخت
که یزدان ازین پور خشنود باد
ز گفتار او هیچ مپراگنید
بران نامه بر مهر زرین نهاد
به هشتاد شد سالیان قباد
بمرد و جهان مردری ماند از اوی
تنش را بدیبا بیاراستند
یکی دخمه کردند شاهنشهی
نهادند بر تخت زر شاه را
چو موبد پردخت از سوگ شاه
بران انجمن نامه برخواندند
چو کسری نشست از بر گاه نو
به شاهی برو آفرین خواندند
ورا نام کردند نوشین روان
به سر شد کنون داستان قباد
همش داد بود و همش رای و نام
الا ای دلارای سرو بلند
بدان شادمانی و آن فر و زیب
چنین گفت پرسنده را سروبن
چنین سست گشتم ز نیروی شست
دم ازدها دارد و چنگ شیر
هم‌آواز رعدست و هم زور کرگ
ز سرو دلارای چنبر کند
گل ارغوان را کند زعفران
شود بسته بی‌بند پای نوند
مرا در خوشاب سستی گرفت
خروشان شد آن نرگسان دژم

چه بر آشکار و چه اندر نهفت
نشد خوار هرکس که او را گزید
به جز پند کسری مگیرید یاد
پس از مرگ ما او بود نیک‌بخت
دل بدسگالش پر از دود باد
بدو شاد باشید و گنج آگنید
بر موبد رام بر زین نهاد
نبد روز پیری هم از مرگ شاد
شد از چهر و بینایش رنگ و بوی
گل و مشک و کافور و می خواستند
یکی تاج شاهی و تخت مهی
ببستند تا جاودان راه را
نهاد آن کیی نامه بر پیشگاه
ولیعهد را شاد بنشانند
همی خواندندی ورا شاه نو
به سر برش گوهر برافشانند
که مهتر جوان بود و دولت جوان
ز کسری کنم زین سپس نام یاد
به داد و دهش یافته نام و کام
چه بودت که گشتی چنین مستمند
چرا شد دل روشنت پرنهیب
که شادان بدم تا نبودم کهن
به پرهیز و با او مساو ایچ دست
بخاید کسی را که آرد بزیر
به یک دست رنج و به یک دست مرگ
سمن برگ را رنگ عنبر کند
پس زعفران رنجهای گران
وزو خوار گردد تن ارجمند
همان سرو آزاد پستی گرفت

دل شاد و بی غم پر از درد گشت
بدانگه که مردم شود سیر شیر
چل و هشت بد عهد نوشین روان
چو کسری نشست از بر تخت عاج

همان سرو آزاده شد پشت خم
چنین روز ما ناجوانمرد گشت
شتاب آورد مرگ و خواندش پیر
تو بر شست رفتی نمائی جوان

پادشاهی انوشیروان

پادشاهی انوشیروان

به سر برنهاد آن دل‌افروز تاج
چو بنشست سالار با رای‌زن
ز دادار نیکی دهش کرد یاد
دل ما پر از آفرین باد و مهر
ازو مستمندیم وزو شادکام
به فرمان او‌یست بر چرخ مهر
نفس جز به فرمان او نشمریم
کند در دل او باشد از داد شاد
به فرجام بد با تن خود کند
بخواهش گران روز فرخ نهیم
به تنگی دل اندر مرا راه نیست
بود بی‌گمان هر کس از داد شاد
که داند که فردا چه گردد زمان
تو فردا چنی گل نیاید به کار
ز بیماری اندیش و درد و گزند
چنانیم با مرگ چون باد و برگ
همه رای ناتندرستی کنی
یکی دردمندی بود بی‌پزشک
ندارد به نزد کسان آبروی
نخواهد به دیوانگی بر گوا
سوی راستی راه باریکتر
به آید که کندی و سستی کنی
نگیرد ز بخت سپهری فروغ
به بیچارگان برباید گریست

بزرگان گیتی شدند انجمن
سر نامداران زبان برگشاد
چنین گفت کز کردگار سپهر
کزویست نیک و بدویست کام
ازویست فرمان و زویست مهر
ز رای وز تیمار او نگذریم
به تخت مهی بر هر آنکس که داد
هر آنکس که اندیشه‌ی بد کند
ز ما هرچ خواهند پاسخ دهیم
از اندیشه‌ی دل کس آگاه نیست
اگر پادشا را بود پیشه داد
از امروز کاری به فردا ممان
گلستان که امروز باشد به بار
بدانگه که یابی تن زورمند
پس زندگی یاد کن روز مرگ
هر آنکه که در کار سستی کنی
چو چیره شود بر دل مرد رشک
دل مرد بیکار و بسیار گوی
وگر بر خرد چیره گردد هوا
بکزی تو را راه نزدیکتر
به کاری کزو پیشدستی کنی
اگر جفت گردد زبان بر دروغ
سخن گفتن کز ز بیچارگیست
چو برخیزد از خواب شاه از نخست

خردمند وز خوردنی بی‌نیاز
وگر شاه با داد و بخشایشست
وگر کژی آرد بداد اندرون
هر آنکس که هست اندرین انجمن
بدانید و سرتاسر آگاه بید
که ما تاجداری به سر برده‌ایم
ولیکن ز دستور باید شنید
هر آنکس که آید بدین بارگاه
نباشم ز دستور همداستان
بدرگاه بر کارداران من
چو روزی بدیشان نداریم تنگ
همه مردمی باید و راستی
هر آنکس که باشد از ایرانیان
بیابد ز ما گنج و گفتار نرم
چو بیداد جوید یکی زیردست
مکافات باید بدان بد که کرد
شما دل به فرمان یزدان پاک
که اویست بر پادشا پادشا
فروزنده‌ی تاج و خورشید و ماه
جهاندار بر داوران داورست
مکان و زمان آفرید و سپهر
شما را دل از مهر ما بفروخت
شما رای و فرمان یزدان کنید
نگهدار تا جست و تخت بلند
همه تندرستی به فرمان اوست
ز خاشاک تا هفت چرخ بلند
به هستی یزدان گویای دهند
ستایش همه زیر فرمان اوست
چو نوشین‌روان این سخن برگرفت

ز دشمن بود ایمن و تندرست
فزونی برین رنج و دردست و آز
جهان پر ز خوبی و آسایشست
کبستش بود خوردن و آب خون
شنید این برآورده آواز من
همه ساله با بخت همراه بید
بداد و خرد رای پرورده‌ایم
بد و نیک بی‌او نیاید پدید
ببایست کاری نیابند راه
که بر من بپوشد چنین داستان
ز لشکر نبرده سواران من
نگه کرد باید بنام و به ننگ
نباید به کار اندرون کاستی
ببندد بدین بارگه بر میان
چو باشد پرستنده با رای و شرم
نباشد خردمند و خسروپرست
نباید غم ناجوانمرد خورد
بدارید وز ما مدارید باک
جهاندار و پیروز و فرمانروا
نمایند ما را سوی داد راه
ز اندیشه‌ی هر کسی برترست
بیاراست جان و دل ما به مهر
دل و چشم دشمن به ما بربدوخت
به چیزی که پیمان دهد آن کنید
تو را بر پرستش بود یارمند
همه نیکویی زیر پیمان اوست
همان آتش و آب و خاک نژند
روان تو را آشنایی دهند
پرستش همه زیر پیمان اوست

همه یک سر از جای برخاستند
شهنشاه داندگان را بخواند
جهانی ازو مانده اندر شگفت
برو آفرین نو آراستند

بخش کردن نوشیروان پادشاهی خود بر چهار

جهان را ببخشید بر چار بهر
نخستین خراسان ازو یاد کرد
دگر بهره زان بد قم و اصفهان
وزین بهره بود آذربادگان
وز ارمینیه تا در اردبیل
سیوم پارس و اهواز و مرز خزر
چهارم عراق آمد و بوم روم
وزین مرزها هرک درویش بود
ببخشید آگنده گنجی برین
ز شاهان هرآنکس که بد پیش ازوی
بجستند بهره ز کشت و درود
سه یک بود یا چار یک بهر شاه
زده یک بر آن بد که کمتر کند
زمانه ندادش بران بر درنگ
به کسری رسید آن سزاوار تاج
شدند انجمن بخردان و ردان
همه پادشاهان شدند انجمن
گزیتی نهادند بر یک درم
کسی را کجا تخم گر چارپای
ز گنج شهنشاه برداشتی
بنا کشته اندر نبودی سخن
گزیت رز بارور شش درم

سخنهای گیتی سراسر براند
وزو نامزد کرد آبادشهر
دل نامداران بدو شاد کرد
نهاد بزرگان و جای مهمان
که بخشش نهادند آزادگان
بپیمود بینادل و بوم گیل
ز خاور ورا بود تا باختر
چنین پادشاهی و آباد بوم
نیازش به رنج تن خویش بود
جهانی برو خواندند آفرین
اگر کم بدش گاه اگر بیش ازوی
نرستست کس پیش ازین نابسود
قباد آمد و ده یک آورد راه
بکوشد که کهتر چو مهتر کند
به دریا بس ایمن مشو بر نهنگ
ببخشید بر جای ده یک خراج
بزرگان و بیداردل موبدان
زمین را ببخشید و برزد رسن
گر ای دون که دهقان نباشد دژم
به هنگام ورزش نبودی بجای
وگرنه زمین خوار بگذاشتی
پراگنده شد رسمهای کهن

ز زیتون و جوز و ز هر میوه‌دار
ز ده بن درمی رسیدی به گنج
وزین خوردنیهای خردادماه
کسی کش درم بود و دهقان نبود
بر اندازه از ده درم تا چهار
کسی بر کدیور نکردی ستم
گزارنده بودی به دیوان شاه
دبیر و پرستندهی شهریار
گزیت و خراج آنچ بد نام برد
یکی آنک بر دست گنجور بود
دگر تا فرستد به هر کشوری
سه دیگر که نزدیک موبد برند
به فرمان او بود کاری که بود
پراگنده کاراگهان در جهان
همه روی گیتی پر از داد کرد
بختند بر دشت خرد و بزرگ
یکی نامه فرمود بر پهلوی
نخستین سر نامه کرد از مهست
به بهرام روز و بخرداد شهر
برومند شاخ از درخت قباد
سوی کارداران باژ و خراج
بی‌اندازه از ما شما را درود
نخستین سخن چون گشایش کنیم
خردمند و بینادل آنرا شناس
بداند که هست او ز ما بی‌نیاز
کسی را کجا سرفرازی دهد
مرا داد فرمان و خود داورست
به یزدان سزد ملک و مهتر یکیست
ز مغز زمین تا به چرخ بلند

به خرما ستان بر همین بد رقم
که در مهرگان شاخ بودی ببار
نبوید جزین تا سر سال رنج
نکردی به کار اندرون کس نگاه
ندیدی غم رنج و کشت و درود
بسالی ازو بستدی کاردار
به سالی به سه بهره بود این درم
ازین باژ بهری به هر چار ماه
نبودی به دیوان کسی زین شمار
بسه روزنامه به موبد سپرد
نگهبان آن نامه دستور بود
به هر نامداری و هر مهتری
گزیت و سر باژها بشمرند
ز باژ و خراج و ز کشت و درود
که تا نیک و بد زو نماند نهان
بهرجای ویرانی آباد کرد
به آبشخور آمد همی میش و گرگ
پسند آیدت چون ز من بشنوی
شهنشاه کسری یزدان‌پرست
که یزدانش داد از جهان تاج بهر
که تاج بزرگی به سر برنهاد
پرستنده شایستهی فر و تاج
هنر با نژاد این بود با فزود
جهان‌آفرین را ستایش کنیم
که دارد ز دادار کیهان سپاس
به نزدیک او آشکارست راز
نخستین ورا بی‌نیازی دهد
ز هر برتری جاودان برترست
کسی را جز از بندگی کار نیست

پی مور بر خویشتن برگواست
نفرمود ما را جز از راستی
اگر بهر من زین سرای سپنج
نجستی دل من به جز داد و مهر
کنون روی بوم زمین سر به سر
به شاهی مرا داد یزدان پاک
نباید که جز داد و مهر آوریم
شبان بداندیش و دشت بزرگ
نباید که بر زبردستان ما
به خشکی به خاک و بکشتی برآب
ز بازارگانان تر و ز خشک
که تابنده خور جز بداد و به مهر
برین‌گونه رفت از نژاد و گهر
به جز داد و خوبی نبد در جهان
نهادیم بر روی گیتی خراج
چو این نامه آرند نزد شما
کسی کو برین یک درم بگذرد
به یزدان که او داد دیهیم و فر
برین نیز بادافره‌ی کردگار
همین نامه و رسم بنهید پیش
به هر چار ماهی یکی بهر ازین
به جایی که باشد زیان ملخ
دگر تف باد سپهر بلند
همان گر نبارد به نوروز نم
مخواهید با ژاندران بوم و رست
ز تخم پراگنده و مزد رنج
زمینی که آن را خداوند نیست
نباید که آن بوم ویران بود
که بدگو برین کار ننگ آورد

ز افلاک تا تیره خاک نژند
که ما بندگانیم و او پادشاست
که دیو آورد کژی و کاستی
نبودی جز از باغ و ایوان و گنج
گشادن بهر کار بیدار چهر
ز خاور برو تا در باختر
ز خورشید تابنده تا تیره خاک
و گر چین به کاری بچهر آوریم
همی گوسفندان بماند بگرگ
ز دهقان وز دین‌پرستان ما
برخشنده روز و به هنگام خواب
درم دارد و در خوشاب و مشک
نتابد بریشان ز خم سپهر
پسر تاج یابد همی از پدر
یکی بود با آشکارا نهان
درخت گزیت از پی تخت عاج
که فرخنده باد اورمزد شما
ببیداد بر یک نفس بشمرد
که من خود میانش ببرم به ار
نباید که چشم بد آید به کار
مگردید ازین فرخ آیین خویش
بخواهید با داد و با آفرین
و گر تف خورشید تابد به شیخ
بدان کشتمندان رساند گزند
ز خشکی شود دشت خرم دژم
که ابر بهاران به باران نشست
بخشید کارندگانرا ز گنج
به مرد و ورا خویش و پیوند نیست
که در سایه‌ی شاه ایران بود

ز گنج آنچه باید مدارید باز
چو ویران بود بوم در بر من
کسی را که باشد برین مایه کار
کنم زنده بر دار جایی که هست
بزرگان که شاهان پیشین بدند
بد و نیک با کارداران بدی
خرد را همه خیره بفریفتند
مرا گنج دادست و دهقان سپاه
شما را جهان بازجستن بداد
گرامی‌تر از جان بدخواه من
سپهبد که مردم فروشد به زر
کسی را کند ارج این بارگاه
چو بیدار دل کارداران من
پدید آید از گفت یک تن دروغ
به بیدادگر بر مرا مهر نیست
هر آنکس که او راه یزدان بجست
بدین بارگاهش بلندی بود
به نزدیک یزدان ز تخمی که کشت
که ما بی‌نیازیم ازین خواسته
گر از پوست درویش باشد خورش
پلنگی به از شهریاری چنین
گشادست بر ما در راستی
نهانی بدو داد دادن بروی
به نزدیک یزدان بود ناپسند
ز یزدان وز ما بدان کس درود
اگر دادگر باشدی شهریار
که جاوید هر کس کنند آفرین
ز شاهان که با تخت و افسر بدند
نبد دادگرتر ز نوشین‌روان

که چونین بهانه بچنگ آورد
که کردست یزدان مرا بی‌نیاز
نتابد درو سایه‌ی فر من
اگر گیرد این کار دشوار خوار
اگر سرفرازست و گر زیردست
ازین کار بر دیگر آیین بدند
جهان پیش اسب‌سواران بدی
بافزونی گنج نشکیفتند
نخواهیم بدینار کردن نگاه
نگه داشتن ارج مرد نژاد
که جوید همی کشور و گاه من
نباید بدین بارگه برگذر
که با داد و مهرست و با رسم و راه
به دیوان موبد شدند انجمن
ازان پس نگیرد بر ما فروغ
پلنگ و جفاپیشه مردم یکیست
بب خرد جان تیره بشست
بر موبدان ارجمندی بود
به باید بیاداش خرم بهشت
که گردد به نفرین روان کاسته
ز چرمش بود بی‌گمان پرورش
که نه شرم دارد نه آیین نه دین
چه کوبیم خیره در کاستی
بدان تا رسد نزد ما گفت و گوی
نباشد بدین بارگه ارجمند
که از داد و مهرش بود تاروپود
بماند به گیتی بسی پایدار
بران شاه کباد دارد زمین
به گنج و به لشکر توانگر بدند

نه زو پرهنتر به فرزانی
ورا موبدی بود بابک بنام
بدو داد دیوان عرض و سپاه
بیاراست جایی فراخ و بلند
بگسترد فرشی برو شاهوار
ز دیوان بابک برآمد خروش
که ای نامداران جنگ آزمای
خرامید یک‌یک به درگاه شاه
زره‌دار با گزهی گاوسار
بیامد به ایوان بابک سپاه
چو بابک سپه را همه بنگرید
ز ایوان باسب اندر آورد پای
برین نیز بگذشت گردان سپهر
خروشی برآمد ز درگاه شاه
همه با سلیح و کمان و کمند
برفتند با نیزه و خود و کبر
نگه کرد بابک به گرد سپاه
چنین گفت کامروز با مهر و داد
به روز سه دیگر برآمد خروش
مبادا که از لشکری یک سوار
بیاید برین بارگه بگذرد
هر آنکس که باشد به تاج ارجمند
بداند که بر عرض آزره نیست
شهنشاه کسری چو بگشاد گوش
بخندید کسری و مغفر بخواست
به دیوان بابک خرامید شاه
فروهشت از ترگ رومی زره
یکی گزهی گاوپیکر به چنگ
به بازو کمان و بزین بر کمند

که بادا همیشه روانش جوان
به تخت و بداد و به مردانگی
هشیوار و دانادل و شادکام
بفرمود تا پیش درگاه شاه
سرش برتر از تیغ کوه پرند
نشستند هرکس که بود او به کار
نهادند یک سر برآواز گوش
سراسر به اسب اندر آرید پای
به سر برنهاده ز آهن کلاه
کسی کو درم خواهد از شهریار
هوا شد ز گرد سواران سپاه
درفش و سر تاج کسری ندید
بفرمودشان بازگشتن ز جای
چو خورشید تابنده بنمود چهر
که ای گرزداران ایران سپاه
بدیوان بابک شوید ارجمند
همی گرد لشکر برآمد به ابر
چو پیدا نبد فر و اورند شاه
همه بازگردید پیروز و شاد
که ای نامداران با فر و هوش
نه با ترگ و با جوشن کارزار
عرض گاه و ایوان او بنگرد
به فر و بزرگی و تخت بلند
سخن با محابا و با شرم نیست
ز دیوان بابک برآمد خروش
درفش بزرگی برافراشت راست
نهاده ز آهن به سر بر کلاه
زده بر زره بر فراوان گره
زده بر کمرگاه تیر خدنگ

برانگیخت اسب و بیفشارد ران
عنان را چپ و راست لختی بسود
نگه کرد بابک پسند آمدش
بدو گفت شاها انوشه بدی
بیاراستی روی کشور بداد
دلیری بد از بنده این گفت و گوی
عنان را یکی بازپیچی براست
دگرباره کسری برانگیخت اسب
نگه کرد بابک ازو خیره ماند
سواری هزار و گوی دوهزار
درمی فزون کرد روزی شاه
که اسب سر جنگجویان بیار
فراوان بخندید نوشین روان
چو برخاست بابک ز دیوان شاه
بدو گفت کای شهریار بزرگ
همه در دلم راستی بود و داد
درشتی نمایم چو باشم درست
بدو گفت شاه ای هشیوار مرد
تن خویش را چون محابا کنی
بدین ارز تو نزد من بیش گشت
که ما در صف کار ننگ و نبرد
چنین داد پاسخ به پرمایه شاه
چو دست و عنان تو ای شهریار
به کام تو گردد سپهر بلند
به موبد چنین گفت نوشین روان
به گیتی نباید که از شهریار
چرا باید این گنج و این روز رنج
چو ایدر نخواهی همی آرمید
پراندیشه بودم ز کار جهان

میان را بزرین کمر کرده بند
به گردن برآورد گرز گران
سلیح سواری به بابک نمود
شهنشاه را فرمند آمدش
روان را به فرهنگ توشه بدی
ازین گونه داد از تو داریم یاد
سزد گر نیچی تو از داد روی
چنان کز هنرمندی تو سزاست
چپ و راست برسان آذرگشسب
جهان آفرین را فراوان بخواند
نبودی کسی را گذر بر چهار
به دیوان خروش آمد از بارگاه
سوار جهان نامور شهریار
که دولت جوان بود و خسرو جوان
بیامد بر نامور پیشگاه
گر امروز من بنده گشتم سترگ
درشتی نگیرد ز من شاه یاد
انوشه کسی کو درشتی نجست
تو هرگز ز راه درستی مگرد
دل راستی را همی بشکنی
دلم سوی اندیشه خویش گشت
چگونه برآریم ز آورد گرد
که چون نو نبیند نگین و کلاه
به ایوان ندیدست پیکرنگار
دلت شاد بادا تنت بی گزند
که با داد ما پیر گردد جوان
بماند جز از راستی یادگار
روان بستن اندر سرای سپنج
بباید چرید و بباید چمید

که تا تاج شاهی مرا دشمنست
به دل گفتم آرم ز هر سو سپاه
نگردد سپاه انجمن جز به گنج
اگر بد به درویش خواهد رسید
همی راندم با دل خویش راز
سوی پهلوانان و سوی ردان
نبشتم بخ هر کشوری نامه‌ای
که هر کس که دارید هوش و خرد
به میدان فرستید با ساز جنگ
نباید که اندر فراز و نشیب
به گرز و به شمشیر و تیر و کمان
جوان بی‌هنر سخت ناخوش بود
عرض شد ز در سوی هر کشوری
چهل روز بودی درم را درنگ
ز دیوان چو دینار برداشتند
کنون لاجرم روی گیتی بمرد
مرا ساز و لشکر ز شاهان پیش
سخنهای چو بشنید موبد ز شاه
چو خورشید بنمود تابنده چهر
پدید آمد آن توده‌ی شنبلیله
نشست از بر تخت نوشین روان
جهانی به درگاه بنهاد روی
خروشی برآمد ز درگاه شاه
بباید بدرگاه نوشین روان
به آواز گفت آن زمان شهریار
که دارنده اویست و هم رهنمای
مترسید هرگز ز تخت و کلاه
هر آنکس که آید به روز و به شب

سخن را همی داشتم در نهان
همه گرد بر گرد آهرمنست
بخواهم ز هر کشوری رزمخواه
به بی‌مردی آید هم از گنج رنج
ازین آرزو دل ببايد برید
چو اندیشه پیش خرد شد فراز
هم از پند بیداردل بخردان
به هر نامداری و خودکامه‌ای
همی کهتری را پسر پرورد
بجویند نزدیک ما نام و ننگ
ندانند چنگ و عنان و رکیب
بدانند پیچید با بدگمان
اگر چند فرزند آرش بود
درم برد نزدیک هر مهتری
برفتند از شهر با ساز جنگ
بدان خرمی روز بگذاشتند
بیاراستم تا کی آید نبرد
فزونست و هم دولت و رای بیش
بسی آفرین خواند بر تاج و گاه
در باغ بگشاد گردان سپهر
دو زلف شب تیره شد ناپدید
خجسته دلفروز شاه جوان
هر آنکس که بد بر زمین راهجوی
که هر کس که جوید سوی داد راه
لب شاه خندان و دولت جوان
که جز پاک یزدان مجوید یار
همو دست گیرد به هر دوسرای
گشادست بر هر کس این بارگاه
ز گفتار بسته مدارید لب

اگر می گساریم با انجمن
به چوگان و بر دشت نخچیرگاه
به خواب و به بیداری و رنج و ناز
مخسبید یک تن ز من تافته
بدان گه شود شاد و روشن دلم
مبادا که از کارداران من
نخسبد کسی با دلی دردمند
سخنها اگرچه بود در نهان
ز باژ و خراج آن کجا مانده است
نخواهند نیز از شما زر و سیم
برآمد ز ایوان یکی آفرین
که نوشین روان باد با فرهی
مبادا ز تو تخت پردخت و گاه
برفتند با شادی و خرمی
ز گیتی ندیدی کسی را دژم
جهان شد به کردار خرم بهشت
در و دشت و پالیز شد چون چراغ
پس آگاهی آمد به روم و به هند
زمین را به کردار تابنده ماه
کسی آن سپه را نداند شمار
همه با دل شاد و با ساز جنگ
دل شاه هر کشوری خیره گشت
فرستاده آمد ز هند و ز چین
ندیدند با خویشتن تاو او
همه کهتری را بیاراستند
به زرین عمود و به زرین کلاه
به درگاه شاه جهان آمدند
بهشتی بد آراسته بارگاه

گر آهسته باشیم با رای زن
بر ما شما را گشادست راه
ازین بارگه کس مگردید باز
مگر آرزوها همه یافته
که رنج ستم دیده گان بگسلم
گر از لشکر و پیشکاران من
که از درد او بر من آید گزند
بپرسد ز من کردگار جهان
که موبد به دیوان ما رانده است
مخسبید زین پس ز من دل ببیم
بجوشید تابنده روی زمین
همه ساله با تخت شاهنشهی
مه این نامور خسروانی کلاه
چو باغ ارم گشت روی زمی
ز ابر اندر آمد به هنگام نم
ز باران هوا بر زمین لاله کشت
چو خورشید شد باغ و چون ماه راغ
که شد روی ایران چو رومی پرند
به داد و به لشکر بیاراست شاه
به گیتی مگر نامور شهریار
همه گیتی افروز با نام و ننگ
ز نوشین روان رایشان تیره گشت
همه شاه را خواندند آفرین
سبک شد به دل باژ با ساو او
بسی بدره و برده ها خواستند
فرستادگان برگرفتند راه
چه با ساو و باژ مهان آمدند
ز بس برده و بدره و بارخواه

کشیدن انوشیروان سپاه را بگرگان

همی رفت با شاه ایران به مهر
کزان مرز لختی بجنبد ز جای
گشاده کند رازهای نهان
همی ماه و خورشید زو خیره ماند
کمرهای زرین و زرین سپر
همان در خوشاب و گوهر نماند
سپه را به آیین ساسان کشید
سراپرده و خیمه‌ها زد به دشت
منادیگری پیش کردی به پای
که دارد گزندی ز ما در نهان
مدارید ز اندیشه دل نابکار
همی تاج و تخت بزرگان کشید
هنر باید از شاه و رای و نژاد
به هنگام آواز بلبل شدند
دل شاه ایران پراندیشه بود
یکی تازی برنشسته سمند
گل و سنبل و آب و نخچیر دید
جهاندار و پیروز و پروردگار
گشاینده و هم نماینده راه
که از آسمان نیست پیدا زمی
روان را به دوزخ فرستد همی
بدین بیشه بر ساخت جای نشست
گر ایدر ز ترکان نبودی گذر
دل ما ز رامش نبودی تهی

برین نیز بگذشت چندی سپهر
خردمند کسری چنان کرد رای
بگردد یکی گرد خرم جهان
بزد کوس وز جای لشکر براند
ز بس پیکر و لشکر و سیم و زر
تو گفتی بکان اندرون زر نماند
تن آسان بسوی خراسان کشید
به هر بوم آباد کو بربگذشت
چو برخاستی ناله‌ی کرنای
که ای زبردستان شاه جهان
مخسبید نایمن از شهریار
ازین گونه لشکر بزرگان کشید
چنان دان که کمی نباشد ز داد
ز گرگان بخ ساری و آمل شدند
در و دشت یه کسر همه بیشه بود
ز هامون به کوهی برآمد بلند
سر کوه و آن بیشه‌ها بنگرید
چنین گفت کای روشن کردگار
تویی آفریننده‌ی هور و ماه
جهان آفریدی بدین خرمی
کسی کو جز از تو پرستد همی
ازیرا فریدون یزدان پرست
بدو گفت گوینده کای دادگر
ازین مایه‌ور جا بدین فرهی

نیاریم گردن برافراختن
نماند ز بسیار و اندک به جای
گزندی که آید به ایران سپاه
بسی پیش ازین کوشش و رزم بود
کنون چون ز دهقان و آزادگان
نکاهد همی رنج کافزایشست
نباشد به گیتی چنین جای شهر
همان آفریدون یزدان پرست
اگر شاه بیند به رای بلند
سرشک از دو دیده ببارید شاه
به دستور گفت آن زمان شهریار
نشاید کزین پس چمیم و چریم
جهاندار نپسندد از ما ستم
چنین کوه و این دشتهای فراخ
پر از گاو و نخچیر و آب روان
نمانیم کین بوم ویران کنند
ز شاهی وز روی فرزاندگی
نخوانند بر ما کسی آفرین
به دستور فرمود کز هند و روم
ز هر کشوری مردم بیش بین
یکی باره از آب برکش بلند
به سنگ و به گچ باید از قعر آب
هر آنکه که سازیم زین گونه بند
نباید که آید یکی زین به رنج
کشاورز و دهقان و مرد نژاد
یکی پیر موبد بران کار کرد
دری برنهادند ز آهن بزرگ
همه روی کشور نگهبان نشاند

ز بس کشتن و غارت و تاختن
ز پرنده و مردم و چارپای
ز کشور به کشور جزین نیست راه
گذر ترک را راه خوارزم بود
برین بوم و بر پارسازادگان
به ما برکنون جای بخشایست
گر از داد تو ما بیاییم بهر
به بد بر سوی ما نیازید دست
به ما برکنند راه دشمن ببند
چو بشنید گفتار فریادخواه
که پیش آمد این کار دشوار خوار
وگر تاج را خویشتن پروریم
که باشیم شادان و دهقان دژم
همه از در باغ و میدان و کاخ
ز دیدن همی خیره گردد روان
همی غارت از شهر ایران کنند
نشاید چنین هم ز مردانگی
چو ویران بود بوم ایران زمین
کجا نام باشد به آباد بوم
که استاد بینی برین برگزین
برش پهن و بالای او ده کمند
برآورده تا چشمه‌ی آفتاب
ز دشمن به ایران نیاید گزند
بده هرچ خواهند و بگشای گنج
نباید که آزار یابد ز داد
بیابان همه پیش دیوار کرد
رمه یک سر ایمن شد از بیم گرگ
چو ایمن شد از دشت لشکر براند

رفتن کسری بسوی الانان براه دریا

یکی مرز ویران و بیکار دید
که ویران بود بوم ایران زمین
که دشمن زند زین نشان داستان
سخن‌گوی و دانا چنان چون سزید
بدین مرزبانان لشکر بگوی
سخن هرچ رفت آشکار و نهان
چه ایران بر ما چه یک مشت خاک
سپاه از در تیر و گرز و کمند
سپاه و سپهد نه زین خانه‌ایم
سراپرده و گاه و خیمه زدیم
بر و بوم و کوه و زمین شماست
که سالار ایران چه افگند بن
بزرگان فرزانه و رای زن
وز آزادمردی کم‌اندیشه بود
نماندی بکس جامه و زر و سیم
به هامون رسیدی نماندی بجای
بدیشان بگفت آشکار و نهان
دل از نام نوشین‌روان خیره گشت
برفتند با باژ و ساو گران
گرانمایه اسبان بسیار مر
سخن‌گوی و دانش‌پذیران بدند
ز کار گذشته نوان آمدند
رسیدند با هدیه و با نثار
همه دیده پر خاک و دل پر ز خون

ز دریا به راه الانان کشید
به آزادگان گفت ننگست این
نشايد که باشیم همداستان
ز لشکر فرستاده‌ای برگزید
بدو گفت شبگیر ز ایدر بیوی
شنیدم ز گفتار کارآگهان
که گفتید ما را ز کسری چه باک
بیابان فراخست و کوهش بلند
همه جنگجویان بیگانه‌ایم
کنون ما به نزد شما آمدیم
در و غار جای کمین شماست
فرستاده آمد بگفت این سخن
سپاه الانی شدند انجمن
سپاهی که شان تاختن پیشه بود
از ایشان بدی شهر ایران ببیم
زن و مرد با کودک و چارپای
فرستاده پیغام شاه جهان
رخ نامداران ازان تیره گشت
بزرگان آن مرز و کنداوران
همه جامه و برده و سیم و زر
از ایشان هر آنکس که پیران بدند
همه پیش نوشین‌روان آمدند
چو پیش سراپرده‌ی شهریار
خروشان و غلتان به خاک اندرون

خرد چون بود با دلاور به راز
بر ایشان ببخشود بیدار شاه
بفرمود تا هرچ ویران شدست
یکی شارستانی برآرند زود
یکی باره‌ای گردش اندر بلند
بگفتند با نامور شهریار
برآریم ازین سان که فرمود شاه
وزان جایگه شاه لشکر براند
به فرمان همه پیش او آمدند
ز دریای هندوستان تا دو میل
بزرگان همه پیش شاه آمدند
پرسید کسری و بنواختشان
به دل شاد برگشت ز آن جایگاه
به راه اندر آگاهی آمد به شاه
ز بس کشتن و غارت و تاختن
ز گیلان تباهی فزونست ازین
دل شاه نوشین روان شد غمی
به ایرانیان گفت الانان و هند
بسند نهباشیم با شهر خویش
بدو گفت گوینده کای شهریار
همان مرز تا بود با رنج بود
ز کار بلوچ ارجمند اردشیر
نبد سودمندی به افسون و رنگ
اگرچند بد این سخن ناگزیر
ز گفتار دهقان برآشت شاه
چو آمد به نزدیک آن مرز و کوه
برآنگونه گرد اندر آمد سپاه
همه دامن کوه تا روی شیخ
منادیگری گرد لشکر بگشت

به شرم و به پوزش نیاید نیاز
ببخشید یک سر گذشته گناه
کنام پلنگان و شیران شدست
بدو اندرون جای کشت و درود
بدان تا ز دشمن نیابد گزند
که ما بندگانیم با گوشوار
یکی باره و نامور جایگاه
به هندوستان رفت و چندی بماند
به جان هر کسی چاره‌جو آمدند
درم بود با هدیه و اسب و پیل
ز دوده دل و نیک‌خواه آمدند
براندازه بر پایگه ساختشان
جهانی پر از اسب و پیل و سپاه
که گشت از بلوچی جهانی سیاه
زمین را بب اندر انداختن
ز نفرین پراگنده شد آفرین
برآمیخت اندوه با خرمی
شد از بیم شمشیر ما چون پرند
همی شیر جوییم پیچان ز میش
به پالیز گل نیست بی‌زخم خار
ز بهر پراگندن گنج بود
بکوشید با کاردانان پیر
نه از بند وز رنج و پیکار و جنگ
بپوشید بر خویشتن اردشیر
به سوی بلوچ اندر آمد ز راه
بگردید گرد اندرش با گروه
که بستند ز انبوه بر باد راه
سپه بود برسان مور و ملخ
خروش آمد از غار وز کوه و دشت

که از کوچگه هرک یابید خرد
وگر انجمن باشد از اندکی
چو آگاه شد لشکر از خشم شاه
از ایشان فراوان و اندک نماند
سراسر به شمشیر بگذاشتند
ببود ایمن از رنج شاه جهان
چنان بد که بر کوه ایشان گله
شبان هم نبودى پس گوسفند
همه رختها خوار بگذاشتند
وزان جایگه سوى گیلان کشید
ز دریا سپه بود تا تیغ کوه
پراگنده بر گرد گیلان سپاه
چنین گفت کاید ز خرد و بزرگ
چنان شد ز کشته همه کوه و دشت
ز بس کشتن و غارت و سوختن
ز کشته به هر سو یکی توده بود
ز گیلان هر آنکس که جنگی بدند
ببستند یک سر همه دست خویش
خروشان بر شهریار آمدند
شدند اندران بارگاه انجمن
که ما بازگشتیم زین بدکنش
اگر شاه را دل ز گیلان بخت
دل شاه خشنود گردد مگر
چو چندان خروش آمد از بارگاه
برایشان ببخشد شاه جهان
نوا خواست از گیل و دیلم دوصد
یکی پهلوان نزد ایشان بماند
ز گیلان به راه مداین کشید
به ره بر یکی لشکر بی کران

وگر تیغ دارند مردان گرد
نباید که یابد رهایی یکی
سوار و پیاده ببستند راه
زن و مرد جنگی و کودک نماند
ستم کردن و رنج برداشتند
بلوجی نماند آشکار و نهان
بدی بی نگهبان و کرده یله
به هامون و بر تیغ کوه بلند
در و کوه را خانه پنداشتند
چو رنج آمد از گیل و دیلم پدید
هوا پر درفش و زمین پر گروه
بشد روشنایی ز خورشید و ماه
نیاید که ماند یکی میش و گرگ
که خون در همه روی کشور بگشت
خروش آمد و ناله‌ی مرد و زن
گیاهها به مغز سر آلوده بود
هشیوار و بارای و سنگی بدند
زنان از پس و کودک خرد پیش
دریده‌بر و خاکسار آمدند
همه دستها بسته و خسته تن
مگر شاه گردد ز ما خوش منش
ببریم سرها ز تنها بدست
چو بیند بریده یکی توده سر
وزان گونه آوار بشنید شاه
گذشته شد اندر دل او نهان
کزان پس نگیرد یکی راه بد
چو بایسته شد کار لشکر براند
شمار و کران سپه را ندید
پدید آمد از دور نیزه‌وران

سواری بیامد به کردار گرد
پیاده شد از اسب و بگشاد لب
بیامد که بیند مگر شاه را
شهنشاه گفتا گر آید رواست
فرستاده آمد زمین بوس داد
چو بشنید منذر که خسرو چه گفت
همانگه بیامد به نزدیک شاه
پرسید زو شاه و شادی نمود
جهاندریده منذر زبان برگشاد
بدو گفت اگر شاه ایران تویی
چرا رومیان شهریاری کنند
اگر شاه بر تخت قیصر بود
چه دستور باشد گرانمایه شاه
سواران دشتی چو رومی سوار
ز گفتار منذر برآشفته شاه
ز لشکر زبان‌آوری برگزید
بدو گفت ز ایدر برو تا بروم
به قیصر بگو گر نداری خرد
اگر شیر جنگی بتازد بگور
ز منذر تو گر دادیابی بسست
چپ خویش پیدا کن از دست راست
چو بخشنده‌ی بوم و کشور منم
همه آن کنم کار کز من سزد
تو با تازیان دست یازی بکین
و دیگر که آن پادشاهی مراست
اگر من سپاهی فرستم بروم
فرستاده از نزد نوشین‌روان
بر قیصر آمد پیامش بداد
نداد ایچ پاسخ ورا جز فریب

که در لشکر گشن بد پای مرد
چنین گفت کاین مندرست از عرب
ببوسد همی خاک درگاه را
چنان دان که این خانه‌ی ما رواست
برفت و شنیده همه کرد یاد
برخساره خاک زمین را برفت
همه مهتران برگشادند راه
ز دیدار او روشنایی فزود
ز روم وز قیصر همی‌کرد یاد
نگهدار پشت دلیران تویی
به دشت سواران سواری کنند
سزد کو سرافراز و مهتر بود
نبیند ز ما نیز فریادخواه
بیابند جوشن نیاید به کار
که قیصر همی‌بفرآزد کلاه
که گفتار ایشان بداند شنید
میاسای هیچ اندر آباد بوم
ز رای تو مغز تو کیفر برد
کنامش کند گور و هم آب شور
که او را نشست از بر هر کسست
چو پیدا کنی مرز جویی رواست
به گیتی سرافراز و مهتر منم
نمانم که بادی بدو بروزد
یکی در نهان خویشتن را ببین
در گاو تا پشت ماهی مراست
تو را تیغ پولاد گردد چو موم
بیامد به کردار باد دمان
بپیچید بی‌مایه قیصر ز داد
همی دور دید از بلندی نشیب

چنین گفت کز منذر کم خرد
اگر خیره منذر بنالد همی
ور ای دون که از دشت نیزه‌وران
زمین آنک بالاست پهنا کنیم
فرستاده بشنید و آمد چو گرد
برآشت کسری بدستور گفت
من او را نمایم که فرمان کراست
ز بیشی وز گردن افراختن
پشیمانی آنکه خورد مرد مست
بفرمود تا برکشیدند نای
ز درگاه برخاست آوای کوس
گزین کرد زان لشکر نامدار
به منذر سپرد آن سپاه گران
سپاهی بر از جنگجویان بروم
که گر چند من شهریار توام
فرستاده‌یی ما کنون چرب‌گوی
مگر خود نیاید تو را زان گزند
نویسنده‌یی خواست از بارگاه
ز نوشین‌روان شاه فرخ‌نژاد
به نزدیک قیصر سرافراز روم
سر نامه کرد آفرین از نخست
خداوند گردنده خورشید و ماه
که بیرون شد از راه گردان سپهر
تو گر قیصری روم را مهتری
وگر میش جویی ز چنگال گرگ
وگر سوی منذر فرستی سپاه
وگر زبردستی بود بر منش
تو زان مرز یک رش مپیمای پای
وگر بگذری زین سخن بگذرم

سخن باور آن کن که اندر خورد
برین‌گونه رنجش ببالد همی
نبالد کسی از کران تا کران
وزان دشت بی‌آب دریا کنیم
شنیده سخنها همه یاد کرد
که با مغز قیصر خرد نیست جفت
جهان جستن و جنگ و پیمان کراست
وزین کشتن و غارت و تاختن
که شب زیر آتش کند هر دو دست
سپاه اندر آمد ز هر سو ز جای
زمین قیرگون شد هوا آبنوس
سواران شمشیرزن سی‌هزار
بفرمود کز دشت نیزه‌وران
که آتش برآرند زان مرز و بوم
برین کینه بر مایه‌دار توام
فرستیم با نامه‌یی نزد اوی
به روم و به قیصر تو ما را پسند
به قیصر یکی نامه فرمود شاه
جهانگیر وزنده کن کیقباد
نگهبان آن مرز و آباد بوم
گرانمایگی جز به یزدان نجست
کزویست پیروزی و دستگاه
اگر جنگ جوید وگر داد و مهر
مکن بیش با تازیان داوری
گمانی بود کز و رنجی بزرگ
نمانم به تو لشکر و تاج و گاه
به شمشیر یابد ز من سرزنش
چو خواهی که پیمان بماند بجای
سر و گاه تو زیر پی بسپرم

درود خداوند دیهیم و زور
نهادند بر نامه بر مهر شاه
چنانچون ببايست چیره‌زبان
فرستاده با نامه‌ی شهریار
برو آفرین کرد و نامه بداد
سخنهایش بشنید و نامه بخواند
ز گفتار کسری سرافزار مرد
نویسنده را خواند و پاسخ نوشت
سر خامه چون کرد رنگین بقار
نگارنده‌ی برکشیده سپهر
به گیتی یکی را کند تاجور
اگر خود سپهر روان زان تست
به دیوان نگه کن که رومی‌نژاد
تو گر شهریاری نه من که‌هترم
چه بایست پذیرفت چندین فسوس
بخوایم کنون از شما باژ و ساو
به تاراج بردند یک چند چیز
ز دشت سواران نیزه‌وران
نه خورشید نوشین‌روان آفرید
که کس را نخواند همی از مهان
فرستاده را هیچ پاسخ نداد
چو مهر از بر نامه بنهاد گفت
فرستاده با او نزد هیچ دم
بیامد بر شهر ایران چو گرد
چو برخواند آن نامه را شهریار

بدان کو نجوید ببیداد شور
سواری گزیدند زان بارگاه
جهان‌دیده و گرد و روشن‌روان
بیامد بر قیصر نامدار
همان رای کسری برو کرد یاد
بپیچید و اندر شگفتی بماند
برو پر ز چین کرد و رخساره زرد
پدیدار کرد اندرو خوب و زشت
نخست آفرین کرد بر کردگار
کزویست پرخاش و آرام و مهر
وزو به یکی پیش او با کمر
سر مشتری زیر فرمان تست
به تخم کیان باژ هرگز نداد
همان با سر و افسر و لشکر
ز بیم پی پیل و آوای کوس
که دارد به پرخاش با روم تاو
گذشت آن ستم برنگیریم نیز
برآریم گرد از کران تا کران
وگر بستد از چرخ گردان کلید
همه کام او یابد اندر جهان
به تندی ز کسری نیامدش یاد
که با تو صلیب و مسیحست جفت
دژم دید پاسخ بیامد دژم
سخنهای قیصر همه یاد کرد
برآشفت با گردش روزگار

رفتن کسری به جنگ قیصر

ازان نامه چندی سخنها براند
چه با پهلوانان لشکر شکن
که راند سوی جنگ قیصر سپاه
خروشیدن نای و روینیه خم
همی از پی راستی جست جنگ
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
به دریای قیر اندر اندود چهر
هوا یک سر از پرنیان گشت لعل
نه اندر هوا باد را ماند راه
زمین شد به کردار دریای نیل
همی رفت با تاج و زرینه کفش
به پیش سپاه اندرون کوس و پیل
همی رفته تا آذربادگان
پیاده شد از دور و بگذاشت اسب
دو رخ را به آب دو دیده بشست
نهاده به درگاه جشن سده
بواز برخواند موبد درست
همه دامن قرطها کرده چاک
به زمزم همی آفرین خواندند
جهان آفرین را ستایش گرفت
نمودن دلش را سوی داد راه
به جایی که درویش دیدند نیز
کشیدند لشکر ز هر سو رده
سخنهای بایسته با او براند

همه موبدان و ردان را بخواند
سه روز اندران بود با رای زن
چهارم بران راست شد رای شاه
برآمد ز در ناله‌ی گاودم
به آرام اندر نبودش درنگ
سپه برگرفت و بنه برنهاد
یکی گرد برشد که گفتی سپهر
بپوشید روی زمین را به نعل
نبد بر زمین پشه را جایگاه
ز جوشن سواران وز گرد پیل
جهاندار با کاویانی درفش
همی برشد آوازشان بر دو میل
پس پشت و پیش اندر آزادگان
چو چشمش برآمد بزرگشسب
ز دستور پاکیزه برسم بجست
به باژ اندر آمد به آتشکده
بفرمود تا نامه‌ی زند و است
رد و هیربد پیش غلتان به خاک
بزرگان برو گوهر افشانند
چو نزدیکتر شد نیایش گرفت
ازو خواست پیروزی و دستگاه
پرستندگان را ببخشید چیز
یکی خیمه زد پیش آتشکده
دبیر خردمند را پیش خواند

یکی نامه فرمود با آفرین
که ترسنده باشید و بیدار بید
کنارنگ با پهلوان هرک هست
بدارید چندانک باید سپاه
درفش مرا تا نبیند کسی
از آتشکده چون بشد سوی روم
به پیش آمد آنکس که فرمان گزید
جهاندریده با هدیه و با نثار
به هر بوم و بر کو فرود آمدی
ز گیتی به هر سو که لشکر کشید
چنان بد که هر شب ز گردان هزار
چو نزدیک شد رزم را ساز کرد
سپهدار شیروی بهرام بود
چپ لشکرش را به فرهاد داد
چو استاد پیروز بر میمنه
به قلب اندر اورند مهران به پای
طلایه به هرمزد خراد داد
به هر سوی رفتند کارآگهان
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند
چنین گفت کین لشکر بی‌کران
اگر یک تن از راه من بگذرند
بدرویش مردم رسانند رنج
وگر کشتمندی بکوبد به پای
ور آهنگ بر میوه‌داری کند
به یزدان که او داد دیهیم و زور
که در پی میانش بیرم به تیغ
به پیش سپه در طلایه منم
نگهبان پیل و سپاه و بنه
به خشکی روم گر بدریای آب

سوی مرزبانان ایران زمین
سپه را ز دشمن نگهدار بید
همه داد جوید با زیردست
بدان تا نیابد بداندیش راه
نباید که ایمن بخشید بسی
پراگنده شد زو خبر گرد بوم
دگر زان بر و بوم شد ناپدید
فراوان بیامد بر شهریار
ز هر سو پیام و درود آمدی
جز از بزم و شادی نیامد پدید
به بزم آمدندی بر شهریار
سپه را درم دادن آغاز کرد
که در جنگ با رای و آرام بود
بسی پندها بر برو کرد یاد
گشسب جهانجوی پیش بنه
که در کینه گه داشتی دل به جای
بسی گفت با او ز بیداد و داد
بدان تا نماند سخن در نهان
بسی پند و اندرز نیکو براند
ز بی‌مایگان وز پرمایگان
دم خویش بی‌رای من بشمرند
وگر بر بزرگان که دارند گنج
وگر پیش لشکر بجنبند ز جای
وگر ناپسندیده کاری کند
خداوند کیوان و بهرام و هور
وگر داستان را برآید به میغ
جهانجوی و در قلب مایه منم
گاهی بر میان گاه برمیمنه
نجویم برزم اندر آرام و خواب

منادیگری نام او رشنواد
بیامد دوان گرد لشکر بگشت
خروشید کای بی‌کرانه سپاه
که گر جز به داد و به مهر و خرد
بران تیره خاکش بریزند خون
به بانگ منادی نشد شاه رام
همی گرد لشکر بگشتی به راه
ز کار جهان آگهی داشتی
ز لشکر کسی کو به مردی به راه
اگر بازمندی ازو سیم و زر
بد و نیک با مرده بودی به خاک
جهانی بدو مانده اندر شگفت
به هر جایگاهی که جنگ آمدی
فرستاده‌ای خواستی راستگوی
اگر یافتندی سوی داد راه
اگر جنگ جستی به جنگ آمدی
به تاراج دادی همه بوم و رست
به کردار خورشید بد رای شاه
ندارد ز کس روشنایی دریغ
همش خاک و هم ریگ و هم رنگ و بوی
فروغ و بلندی نبودش ز کس
شهنشاه را مایه این بود و فر
ورا جنگ و بخشش چو بازی بدی
اگر شیر و پیل آمدندیش پیش
سپاهی که با خود و خفتان جنگ
اگر کشته بودی و گر بسته زار
چنین تا بیامد بران شارستان
برآورده‌ای دید سر بر هوا
ز خارا پی افکنده در قعر آب

گرفت آن سخنهای کسری به یاد
به هر خیمه و خرگهی برگذشت
چنینست فرمان بیدار شاه
کسی سوی خاک سیه بنگرد
چو آید ز فرمان یزدان برون
به روز سپید و شب تیره‌فام
همی‌داشتی نیک و بد را نگاه
بد و نیک را خوار نگذاشتی
ورا دخمه کردی بران جایگاه
کلاه و کمان و کمند و کمر
نبودی به از مردم اندر مفاک
که نوشین روان آن بزرگی گرفت
ورارای و هوش و درنگ آمدی
که رفتی بر دشمن چاره‌جوی
نکردی ستم خود خردمند شاه
به خشم دلاور نهنگ آمدی
جهان را به داد و به شمشیر جست
که بر تر و خشکی بتابد به راه
چو بگذارد از چرخ گردنده میغ
همش در خوشاب و هم آب جوی
دلفروز و بخشنده او بود و بس
جهان را همی‌داشت در زیر پر
ازیران چنان بی‌نیازی بدی
نه برداشتی جنگ یک روز بیش
به پیش سپاه آمدی به یدرنگ
بزاندان پیروزگر شهریار
که شوراب بد نام آن کارستان
پر از مردم و ساز جنگ و نوا
کشیده سر باره اندر سحاب

بگرد حصار اندر آمد سپاه
برو ساخت از چار سو منجنیق
برآمد ز هر سوی دز رستخیز
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
خروش سواران و گرد سپاه
همه حصن بی‌تن سر و پای بود
غو زینهار و جوش زنان
از ایشان هر آنکس که پرمایه بود
ببستند بر پیل و کردند بار
نبخشود بر کس به هنگام رزم
وزان جایگاه لشکر اندر کشید
که در بند او گنج قیصر بدی
که آرایش روم بد نام اوی
بدان دز نگه کرد بیدار شاه
بفرمود تا تیرباران کنند
یکی تاجور خود به لشکر نماند
همه گنج قیصر به تاراج داد
برآورد زان شارستان رستخیز
خروش آمد از کودک و مرد و زن
به پیش گرانمایه شاه آمدند
که دستور و فرمان و گنج آن تست
به جان ویژه زنهار خواه توایم
بفرمود پس تا نکشتند نیز
وزان جایگاه لشکر اندر کشید
نوندی ز گفتار کارآگهان
که قیصر سپاهی فرستاد پیش
به پیش اندرون پهلوانی سترگ

ندیدند جایی به درگاه راه
به پای آمد آن باره‌ی جاثلیق
ندیدند جایی گذار و گریز
شد آن باره‌ی دز به کردار دشت
ابا دود و آتش برآمد به ماه
تن بی‌سرانشان دگر جای بود
برآمد چو زخم تبیره‌زنان
به گنج و به مردی گرانپایه بود
خروش آمد و ناله‌ی زینهار
نه بر گنج دینار برگاه بزم
بره بر دزی دیگر آمد پدید
نگهدار آن دز توانگر بدی
ز کسری برآمد به فرجام اوی
هنوز اندرو نارسیده سپاه
هوا چون تگرگ بهاران کنند
بران بوم و بر خار و خاور بماند
سپه را همه بدره و تاج داد
همه برگرفتند راه گریز
همه پیر و برنا شدند انجمن
غریوان و فریادخواه آمدند
بروم اندرون رزم و رنج آن تست
پرستار فر کلاه توایم
برایشان ببخشود بسیار چیز
از آرایش روم برتر کشید
بیامد به نزدیک شاه جهان
ازان نامداران و گردان خویش
به جنگ اندرون هر یکی همچو گرگ

به رومیش خوانند فروریوس
چو این گفته شد پیش بیدار شاه
بخندید زان شهریار جهان
کجا جنگ را پیش ازین ساختیم
کی تاجور بر لب آورد کف
سپاهی بیامد به پیش سپاه
شده، نامور لشکری انجمن
همه جنگ را تنگ بسته میان
به خون آب داده همه تیغ را
سپه را نبد بیشتر زان درنگ
به هر سو ز رومی تلی کشته بود
بشد خسته از جنگ فروریوس
سواران ایران بسان پلنگ
پس رومیان در همی تاختند
چنان هم همی رفت با ساز جنگ
سپه را بهامونی اندر کشید
دزی بود با لشکر و بوق و کوس
سر باره برتر ز پر عقاب
یکی شارستان گردش اندر فراخ
ز رومی سپاهی بزرگ اندروی
دو فرسنگ پیش اندرون بود شاه
خروشی برآمد ز قالینیوس
بدان شارستان در نگه کرد شاه
ز دروازاها جنگ بر ساختند
چو خورشید تابنده برگشت زرد
ازان باره‌ی دز نماند اندکی
خروشی برآمد ز درگاه شاه
همه پاک زین شهر بیرون شوید
اگر هیچ بانگ زن و مرد پیر

سواری سرافراز با بوق و کوس
پدید آمد از دور گرد سپاه
بدو گفت کین نیست از ما نهان
ز اندیشه هرگونه پرداختیم
بفرمود تا برکشیدند صف
بشد بسته بر گرد و بر باد راه
یلان سرافراز شمشیرزن
بزرگان و فرزنانگان و کیان
بدان تیغ برنده مر میغ را
که نخچیر گیرد ز بالا پلنگ
دگر خسته از جنگ برگشته بود
دریده درفش و نگونسار کوس
به هامون کجا غرمش آید بچنگ
در و دشت ازیشان پرداختند
همه نیزه و گرز و خنجر به چنگ
برآورده‌ی دیگر آمد پدید
کجا خواندندیش قالینیوس
یکی کنده‌ای گردش اندر پر آب
پر ایوان و پالیز و میدان و کاخ
همه نامداران پر خاشجوی
سیه گشت گیتی ز گرد سپاه
کزان نعره اندک شد آواز کوس
همی هر زمانی فزون شد سپاه
همه تیر و قاروره انداختند
ز گردنده یک بهره شد لاژورد
همه شارستان با زمی شد یکی
که ای نامداران ایران سپاه
به تاریکی اندر به هامون شوید
وگر غارت و شورش و داروگیر

به گوش من آید بتاریک شب
هم اندر زمان آنک فریاد ازوست
چو برزد ز خرچنگ تیغ آفتاب
تبیره برآمد ز درگاه شاه
ازان دز و آن شارستان مرد و زن
که ایدر ز جنگی سواری نماند
همه کشته و خسته شد بی‌گناه
زن و کودک خرد و برنا و پیر
چنان شد دز و باره و شارستان
چو قیصر گنهکار شد ما که‌ایم
بران رومیان بر ببخشد شاه
بسی خواسته پیش ایشان بماند
هران کس که بود از در کارزار
به انطاکیه در خبر شد ز شاه
سپاهی بران شهر شد بی‌کران
سه روز اندران شاه را شد درنگ
چهارم سپاه اندر آمد چو کوه
برفتند یک سر سواران روم
به شهر اندر آمد سراسر سپاه
سه جنگ گران کرده شد در سه روز
گشاده شد آن مرز آباد بوم
بزرگان که با تخت و افسر بدند
به شاه جهاندار دادند گنج
اسیران و آن گنج قیصر به راه
وزیشان هران کس که جنگی بدند
زمین دید رخشان‌تر از چرخ ماه
ز بس باغ و میدان و آب روان
چنین گفت با موبدان شهریار
کسی کو ندیدست خرم بهشت

که بگشاید از رنج یک مردلب
پر از گاه بینند آگنده پوست
بفرسود رنج و بیالود خواب
گرانمایگان برگرفتند راه
به درگاه کسری شدند انجمن
بدین شارستان نامداری نماند
گه آمد که بخشایش آید ز شاه
نه خوب آید از داد یزدان اسیر
کزان پس ندیدند جز خارستان
بقالینیوس اندرون بر چه‌ایم
گنهکار شد رسته و بیگناه
وزان جایگه نیز لشکر براند
ببستند بر پیل و کردند بار
که با پیل و لشکر بیامد به راه
دلیران رومی و کنداوران
بدان تا نباشد به بیداد جنگ
دلیران ایران گروه‌ها گروه
ز بهر زن و کودک و گنج و بوم
پیی را نبد بر زمین نیز راه
چهارم چو بفروخت گیتی‌فروز
سواری ندیدند جنگی بروم
هم آنکس که گنجور قیصر بدند
به چنگ آمدش گنج چون دید رنج
به سوی مداین فرستاد شاه
نهادند بر پشت پیلان ببند
بگردید بر گرد آن شهر شاه
همی تازه شد پیر گشته جهان
که انطاکیه است این اگر نوبهار
ز مشک اندرو خاک وز زر خشت

زمینش سپهر آسمان آفتاب
که آباد بادا همه مرز روم

درختش ز یاقوت و آبش گلاب
نگه کرد باید بدین تازه بوم

ساختن نوشیروان شهر زیب خسرو و جا دادن اسیران روم را در آن

بدو اندرون آبهای روان
پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ
ورا زیب خسرو نهادند نام
بهشتی پر از رنگ و بوی و نگار
ببند گران دست و پا خسته بود
بدان شهرها خوار بگذاشتند
همش گلشن و بوستان و سرای
یکی جای باشد سزاوار نام
زمین چون بهشتی شد آراسته
تو گفתי نماندست بر خاک راه
چنین گفت کای شاه بیدادگر
یکی تود بد پیش پالان من
که بر پیش درگاه من تود نیست
بکشتند شاداب چندی درخت
بدو داد فرمان و گنج و کلاه
غریبان و این خانه نو تو راست
پدر باش گاهی چو فرزند باش
بر اندازه باید ز هر در سخن
جهان دیده ترسا ننگه بان نشاند
بگفت آنچ آمد بقالینیوس
جهاندار کسری ابا پیل و گاه
همی گردد از گرد اسبان ستوه

یکی شهر فرمود نوشین روان
به کردار انطاکیه چون چراغ
بزرگان روشن دل و شادکام
شد آن زیب خسرو چو خرم بهار
اسیران کزان شهرها بسته بود
بفرمود تا بند برداشتند
چنین گفت کاین نوبر آورده جای
بکردیم تا هر کسی را به کام
ببخشید بر هر کسی خواسته
ز بس بر زن و کوی و بازارگاه
بیامد یکی پرسخن کفشگر
بقالینیوس اندرون خان من
ازین زیب خسرو مرا سود نیست
بفرمود تا بر در شوربخت
یکی مرد ترسا گزین کرد شاه
بدو گفت کاین زیب خسرو تو راست
به سان درخت برومند باش
ببخشش بیارای و زفتی مکن
ز انطاکیه شاه لشکر براند
پس آگاهی آمد ز فروریوس
به قیصر چنین گفت کمد سپاه
سپاهست چندانک دریا و کوه

بگردید قیصر ز گفتار خویش
ز نوشین‌روان شد دلش پر هراس
بدو گفت موبد که این رای نیست
برآرند ازین مرز آباد خاک
زوان سراینده و رای سست
چو بشنید قیصر دلش خیره گشت
گزین کرد زان فیلسوفان روم
به جای آمد از موبدان شست مرد
پیامی فرستاد نزدیک شاه
چو مهراس داننده‌شان پیش رو
ز هر چیز گنجی به پیش اندرون
بسی لابه و پند و نیکو سخن
فرستاد با باژ و ساو گران
چو مهراس گفتار قیصر شنید
رسیدند نزدیک نوشین‌روان
چو مهراس نزدیک کسری رسید
تو گفתי ز تیزی وز راستی
به کسری چنین گفت کای شهریار
برومی تو اکنون و ایران تهیست
هران گه که قیصر نباشد بروم
همه سودمندی ز مردم بود
گر این رستخیز از پی خواستست
بیاوردم اکنون همه گنج روم
چو بشنید زو این سخن شهریار
پذیرفت زو هرچ آورده بود
فرستادگان را ستایش گرفت
بدو گفت کای مرد روشن خرد
اگر زر گردد همه خاک روم
نهادند بر روم بر باژ و ساو

بزرگان فرزانه را خواند پیش
همی رای زد روز و شب در سه‌پاس
که با رزم کسری تو را پای نیست
شود کرده‌ی قیصر اندر مفاک
جز از رنج بر پادشاهی نجست
ز نوشین‌روان رای او تیره گشت
سخن‌گوی با دانش و پاک بوم
به کسری شدن نامزدشان بکرد
گرانمایگان برگرفتند راه
گوی در خرد پیر و سالار نو
شمارش گذر کرده بر چند و چون
پشیمان ز گفتارهای کهن
گروگان ز خویشان و کنداوران
پدید آمد آن بند بد را کلید
چو الماس کرده زبان با روان
برومی یکی آفرین گسترد
ستاره برآرد همی زآستی
جهان را بدین ارجمندی مدار
همه مرز بی‌ارز و بی‌فرهیست
نسنجد به یک پشه این مرز و بوم
چو او گم شود مردمی گم بود
که آزم و دانش بدو کاستست
که روشن‌روان بهتر از گنج و بوم
دلش گشت خرم چو باغ بهار
اگر بدره‌ی زر و گر برده بود
بران نیکویها فزایش گرفت
نبرده کسی کو خرد پرورد
تو سنگی‌تری زان سرافزار بوم
پراگنده دینار ده چرم گاو

وزان جایگه ناله‌ی گاودم
جهاندار بیدار لشکر براند
بیاورد چندان سلیح و سپاه
که پشت زمی را همی‌داد خم
ازان مرز چون رفتن آمدش رای
بدو گفت کاین باژ قیصر بخواه
ببوسید شیروی روی زمین
که بیدار دل باش و پیروزبخت
تبیره برآمد ز درگاه شاه
جهاندار کسری چو خورشید بود
برین سان رود آفتاب سپهر
نه بخشایش آرد به هنگام خشم
چنین بود آن شاه خسرو نژاد

شنیدند و آواز رویینه خم
به شام آمد و روزگاری بماند
همان برده و بدره و تاج و گاه
ز پیلان وز گنجهای درم
به شیروی بهرام بسپرد جای
مکن هیچ سستی به روز و به ماه
همی‌خواند بر شهریار آفرین
مگر داد زرد این کیانی درخت
سوی اردن آمد درفش سپاه
جهان را ازو بیم و امید بود
به یک دست شمشیر و یک دست مهر
نه خشم آیدش روز بخشش به چشم
بیاراسته بد جهان را بداد

برون آمدن نوشزاد بر نوشیروان

اگر شاه دیدی وگر زبردست
چنان دان که چاره نباشد ز جفت
اگر پارسا باشد و رای‌زن
بویژه که باشد به بالا بلند
خردمند و هشیار و با رای و شرم
برین سان زنی داشت پرمایه شاه
بدین مسیحا بد این ماه‌روی
یکی کودک آمدش خورشید چهر
ورا نامور خواندی نوش‌زاد
ببالید برسان سرو سهی
چو دوزخ بدانست و راه بهشت

وگر پاکدل مرد یزدان‌پرست
ز پوشیدن و خورد و جای نهفت
یکی گنج باشد براگنده زن
فروهشته تا پای مشکین کمند
سخن گفتنش خوب و آوای نرم
به بالای سرو و به دیدار ماه
ز دیدار او شهر پر گفت و گوی
ز ناهید تابنده‌تر بر سپهر
نجستی ز ناز از برش تندباد
هنرمند و زیبای شاهنشهی
عزیز و مسیح و ره زردهشت

نیامد همی‌زند و استش درست
ز دین پدر کیش مادر گرفت
چنان تنگدل گشته زو شهریار
در کاخ و فرخنده ایوان او
نشستن‌گهش جند شاپور بود
بسی بسته و پر گزندان بدند
بدان گه که باز آمد از روم شاه
چنان شد ز سستی که از تن بماند
کسی برد زی نوش‌زاد آگهی
جهانی پر آشوب گردد کنون
جهاندار بیدار کسری بمرد
ز مرگ پدر شاد شد نوش‌زاد
برین داستان زد یکی مرد پیر
پسر کو ز راه پدر بگذرد
اگر بیخ حنظل بود تر و خشک
چرا گشت باید همی زان سرشت
اگر میل یابد همی سوی خاک
نه زو بار باید که یابد نه برگ

دو رخ را بب مسیحا بشست
زمانه بدو مانده اندر شگفت
که از گل نیامد جز از خار بار
بیستند و کردند زندان او
از ایران وز باختر دور بود
برین بهره با او به زندان بدند
بنالید زان جنبش و رنج راه
ز ناتندرستی باردن بماند
که تیره شد آن فر شاهنشهی
بیارند هر سو به بد رهنمون
زمان و زمین دیگری را سپرد
که هرگز ورا نام نوشین مباد
که گر شادی از مرگ هرگز ممیر
ستم‌کاره خوانیمش ار بی‌خرد
نشاید که بار آورد شاخ مشک
که پالیزبانش ز اول بکشت
ببرد ز خورشید وز باد و خاک
ز خاکش بود زندگانی و مرگ

بیمار شدن نوشیروان و فتنه بر پا کردن نوش‌زاد

یکی داستان کردم از نوش‌زاد
اگر چرخ را کوش صدری بدی
پسر سر چرا پیچد از راه اوی
ز من بشنو این داستان سر به سر
چو گفتار دهقان بیاراستم
که ماند ز من یادگاری چنین

نگه کن مگر سر نیچی ز داد
همانا که صدریش کسری بدی
نشست که جوید ابر گاه اوی
بگویم تو را ای پسر در بدر
بدین خویشتن را نشان خواستم
بدان آفرین کو کند آفرین

پس از مرگ بر من که گوینده‌ام
چنین گفت گوینده‌ی پارسی
که هر کس که بر دادگر دشمنست
هم از نوش‌زاد آمد این داستان
چو بشنید فرزند کسری که تخت
در کاخ بگشاد فرزند شاه
کسی کو ز بند خرد بسته بود
ز زندانها بندها برگرفت
به شهر اندرون هرک ترسا بدند
بسی انجمن کرد بر خویشتن
فراز آمدندش تنی سی‌هزار
یکی نامه بنوشت نزدیک خویش
که بر جندشاپور مهتر تویی
همه شهر ازو پرگنه‌کار شد
خبر زین به شهر مداین رسید
نگهبان مرز مداین ز راه
سخن هرچ بشنید با او بگفت
فرستاده برسان آب روان
بگفت آنچ بشنید و نامه بداد
ازو شاه بشنید و نامه بخواند
جهاندار با موبد سرفراز
چو گشت آن سخن بر دلش جای گیر
یکی نامه بنوشت با داغ و درد
نخستین بران آفرین گسترید
نگارنده‌ی هور و کیوان و ماه
ز خاشاک ناچیز تا شیر و پیل
همه زیر فرمان یزدان بود
نه فرمان او را کرانه پدید
بدانستم این نامه‌ی ناپسند

بدین نام جاوید جوینده‌ام
که بگذشت سال از برش چار سی
نه مردم نژادست که آهرمنست
که یاد آمد از گفته باستان
بپردخت زان خسروانی درخت
برو انجمن شد فراوان سپاه
به زندان نوشین‌روان بسته بود
همه شهر ازو دست بر سر گرفت
اگر جاثلیق ار سکوبا بدند
سواران گردنکش و تیغ‌زن
همه نیزه‌داران خنجرگزار
ز قیصر چو آیین تاریک خویش
هم‌آواز و هم‌کیش قیصر تویی
سر بخت برگشته بیدار شد
ازان که آمد از پور کسری پدید
سواری برافگند نزدیک شاه
چنین آگهی کی بود در نهفت
بیامد به نزدیک نوشین‌روان
سخنها که پیدا شد از نوش‌زاد
غمی گشت زان کار و تیره بماند
نشست و سخن رفت چندی به راز
بغمود تا نزد او شد دبیر
پراژنگ رخ لب پر از باد سرد
که چرخ و زمان و زمین آفرید
فروزنده‌ی فر و دیهیم و گاه
ز گرد پی مور تا رود نیل
وگر در دم سنگ و سندان بود
نه زو پادشاهی بخواهد برید
که آمد ز فرزند چندین گزند

وزان پسرگناهان زندان‌شکن
چنین روز اگر چشم دارد کسی
که جز مرگ را کس ز مادر نژاد
رها نیست از چنگ و منقار مرگ
زمین گر گشاده کند راز خویش
کنارش پر از تاجداران بود
پر از مرد دانا بود دامنش
چه افسر نهی بر سرت بر چه ترگ
گروهی که یارند با نوش‌زاد
اگر خود گذر یابی از روز بد
و دیگر که از مرگ شاهان داد
سر نوش‌زاد از خرد بازگشت
نباشد برو پایدار این سخن
نبايست کو نزد ما دستگاه
اگر تخت گشتی ز خسرو تهی
چنین بود خود در خور کیش اوی
ازین بر دل اندیشه و باک نیست
وزین کس که با او بهم ساختند
وزان خواسته کو تبه کرد نیز
بداندیش و بیکار و بدگوهرند
ازین دست خوارست بر ما سخن
مرا بیم و باک از جهانداورست
نبايد که شد جان ما بی‌سپاس
مرا داد پیروزی و فرهی
سزای دهش گر نیایش بدی
گر از پشت من رفت یک قطره آب
چو بیدار شد دشمن آمد مرا
وگر گاه خشم جهاندار نیست
وزان کس که با او شدند انجمن

که گشتند با نوش‌زاد انجمن
سزد گر نماند به گیتی بسی
ز کسری بر آغاز تا نوش‌زاد
پی پشه و مور با پیل و کرگ
بپیماید آغاز و انجام خویش
برش پر ز خون سواران بود
پر از خوب رخ جیب پیراهنش
بدو بگذرد زخم پیکان مرگ
که جز مرگ کسی ندارند یاد
به مرگ کسی شاه باشی سزد
نگیرد کسی یاد جز بدنژاد
چنین دیو با او هم‌آواز گشت
برافراخت چون خواست آمد بین
بدین آگهی خیره کردی تباه
همو بود زیبای شاهنشهی
سزاوار جان بداندیش اوی
اگر کیش فرزند ما پاک نیست
وز آرم ما دل بپرداختند
همی بر دل ما نسنجد به چیز
بدین زبردستی نه اندر خورند
ز کردار ایشان تو دل بد مکن
که از دانش برتو ران برترست
به نزدیک یزدان نیکی‌شناس
فزونی و دیهیم شاهنشهی
مرا بر فزونی فزایش بدی
به جای دگر یافته جای خواب
بترسم که رنج از من آمد مرا
مرا از چنین کار تیمار نیست
همه زار و خوارند بر چشم من

وزان نامه کز قیصر آمد بدوی
ازان کو هم‌آواز و هم‌کیش اوست
کسی را که کوتاه باشد خرد
گران بی‌خرد سر بیچد ز داد
که دشنام او ویژه دشنام ماست
تو لشکر بیارای و بر ساز جنگ
ور ای دون که تنگ اندر آید سخن
گرفتنش بهتر ز کشتن بود
از آبی کزو سرو آزاد رست
وگر خوار گیرد تن ارجمند
سرش برگراید ز بالین ناز
گرامی که خواری کند آرزوی
یکی ارجمندی بود کشته خوار
تواز کشتن او مدار ایچ باک
سوی کیش قیصر گراید همی
عزیزی بود زار و خوار و نژند
بدین داستان زد یکی مهرنوش
که هرکو به مرگ پدر گشت شاد
تو از تیرگی روشنایی مجوی
نه آسانی دید بی رنج کس
تو با چرخ گردان مکن دوستی
چه جوئی زکردار او رنگ و بوی
بدان گه بود بیم رنج و گزند
سپاهی که هستند با نوش زاد
تو آن را جز از باد و بازی میدان
هران کس که ترساست از لشکرش
چنینست کیش مسیحا که دم
نه پروای رای مسیحابود
دگر هرکه هست از پراگندگان

همی آب تیره درآمد به جوی
گمانند قیصر بتن خویش اوست
بدین نیاکان خود ننگرد
به دشنام او لب نباید گشاد
کجا از پی و خون و اندام ماست
مدارا کن اندر میان با درنگ
به جنگ اندرون هیچ تندی مکن
مگرش از گنه بازگشتن بود
سزد گر نباید بدو خاک شست
به پستی نهد روی سرو بلند
مدار ایچ ازو گرز و شمشیر باز
نشاید جدا کرد او را ز خوی
چو با شاه گیتی کند کارزار
چوخون سرخویش گیرد به خاک
ز دیهیم ما سر بتابدهمی
گزیده به شاهی ز چرخ بلند
پرستار با هوش و پشمینه پوش
ورا رامش و زندگانی مباد
که با آتش آب اندر آید به جوی
که روشن زمانه برینست و بس
که‌گه مغز اوپی و گه پوستی
بخواهد ربودن چو به نمود روی
که گردون گردان برآرد بلند
کجا سر به پیچند چندین ز داد
گزاف زنان بود و رای بدان
همی از پی کیش پیچد سرش
زنی تیز و گردد کسی زو دژم
به فرجام خصمش چلیپا بود
بدآموز و بدخواه و از بندگان

از ایشان یکی برتری رای نیست
به جنگ ار گرفته شود نوش‌زاد
که پوشیده رویان او در نهان
هم ایوان او ساز زندان اوی
در گنج یک سر بدو برمبند
ز پوشیده رویان و از خوردنی
برو هیچ تنگی نباید به چیز
وزین مرزبانان ایرانیان
چو پیروز گردی می‌چنان سخن
هران کس که او دشمن پادشاست
جزان هرک ما را به دل دشمنست
ز ما نیکوییها نگیرند یاد
ز نظاره هرکس که دشنام داد
بران ویژه دشنام ما خواستند
مباش اندرین نیزهمداستان
گراو بی هنرشد هم ازپشت ماست
زبان کسی کو ببد کرد یاد
همه داغ کن برسر انجمن
کسی کو بجوید همی روزگار
به کار آورد کژی و دشمنی
بدین پادشاهی نباشد رواست
نهادند برنامه بر مهر شاه
چو از ره سوی رام برزین رسید
چو آن گفته شد نامه او بداد
سپه کردن و جنگ را ساختن
چوآن نامه برخواند مرد کهن
بدانگه که خیزد خروش خروس
سپاهی بزرگ از مداین برفت
پس آگاهی آمد سوی نوش‌زاد

دم باد با رای ایشان یکیست
برو زین سخنها مکن هیچ یاد
سرآرند برخویشتن بر زمان
ابا آنک بردند فرمان اوی
وگر چه چنین خوار شد ارجمند
ز افگندنی هم ز گستردنی
نباید که چیزی نیابد به نیز
هران کس که بستند با او میان
میانشان به خنجر به دو نیم کن
به کام نهنگش سپاری رواست
ز تخم جفا پیشه آهرمنست
تو را آزمایش بس ازنوش زاد
زبانش بجنبید بر نوش زاد
به هنگام بدگفتن آراستند
که بدخواه راند چنین داستان
دل ما برین راستی برگواست
وزو بود بیداد برنوش زاد
مبادش زبان ومبادش دهن
که تا سست گردد تن شهریار
بداندیشی و کیش آهرمنی
که فر و سر و افسر و چهر ماست
فرستاده برگشت پویان به راه
بگفت آنچ از شاه کسری شنید
به فرمان که فرمود با نوش زاد
وز آزره او مغز پرداختن
شنید از فرستاده چندی سخن
ز درگاه برخاست آوای کوس
بشد رام برزین سوی جنگ تفت
سپاه انجمن کرد و روزی بداد

همه جاثلیقان و به طریق روم
سپهدار شماس پیش اندرون
برآمد خروش از در نوشزاد
به هامون کشیدند یکسر ز شهر
چو گرد سپه رام برزین بدید
ز گرد سواران جوشنوران
دل سنگ خارا همی بردرید
به قلب سپاه اندرون نوشزاد
سپاهی بد از جاثلیقان روم
تو گفتی مگر خاک جوشان شدست
زره دار گردی بیامد دلیر
خروشید کای نامور نوشزاد
بگشتی ز دین کیومرسی
مسیح فریبنده خود کشته شد
ز دین آوران کین آنکس مجوی
اگر فر یزدان برو تافتی
پدرت آن جهاندار آزادمرد
تو با او کنون جنگ سازی همی
بدین چهرچون ماه و این فرو برز
نبینم خرد هیچ نزدیک تو
دریغ آن سرو تاج و نام و نژاد
تو با شاه کسری بسنده نه‌ای
چو دست و عنان توای شهریار
چو پای و رکیب تو و یال تو
نگارنده‌ی چین نگاری ندید
جوانی دل شاه کسری مسوز
پیاده شو از باره زنه‌ار خواه
اگر دور از ایدر یکی باد سرد
دل شهریار از تو بریان شود

که بودند زان مرز آبادبوم
سپاهی همه دست شسته به خون
بجنبید لشکر چو دریا ز باد
پر از جنگ سر دل پر از کین و زهر
بزد نای رویین وصف بر کشید
گراییدن گرزهای گران
کسی روی خورشید تابان ندید
یکی ترگ رومی به سر برنهاد
که پیدا نبد از پی نعل بوم
هوا بر سر او خروشان شدست
کجا نام او بود پیروز شیر
سرت را که پیچید چونین ز داد
هم از راه هوشنگ و تهمورسی
چو از دین یزدان سرش گشته شد
کجا کارخود را ندانست روی
جهود اندرو راه کی یافتی
شنیدی که با روم و قیصر چه کرد
سرت به آسمان بفرازی همی
برین یال و کتف و برین دست و گرز
چنین خیره شد جان تاریک تو
که اکنون همی داد خواهی به باد
وگر پیل و شیر دمنده نه‌ای
بایوان شاهان ندیدم نگار
چنین شورش و دست و کوپال تو
زمانه چو تو شهریاری ندید
مکن تیره این آب گیتی‌فروز
به خاک افگن این گرز و رومی کلاه
نشاند بروی تو بر تیره گرد
ز روی تو خورشید گریان شود

به گیتی همه تخم زفتی مکار
گر از رای من سر به یک سو بری
بسی پند پیروز یاد آیدت
چنین داد پاسخ و رانوش زاد
ز لشکر مرا زینهارى مخواه
مرا دین کسری نباید همی
که دین مسیحاست آیین اوی
مسیحای دین دار اگرکشته شد
سوی پاک یزدان شد آن رای پاک
اگرمن شوم کشته زان باک نیست
بگفت این سخن پیش پیروز پیر
برفتند گردان لشکر ز جای
سپهد چوآتش برانگیخت اسب
چپ لشکر شاه ایران ببرد
فراوان ز مردان لشکر بکشت
بفرمود تا تیرباران کنند
بگرد اندرون خسته شد نوش زاد
بیامد به قلب سپه پر ز درد
چنین گفت پیش دلیران روم
بنالید و گریان سقف را بخواند
بدو گفت کین روزگارم دژم
کنون چون به خاک اندر آید سرم
بگویش که شد زین جهان نوش زاد
تو از من مگر دل نداری به رنج
مرا بهره اینست زین تیره روز
نزاید جز از مرگ را جانور
سر من ز کشتن پر از دود نیست
مکن دخمه و تخت و رنج دراز
نه کافور باید نه مشک و عبیر

ستیزه نه خوب آید از شهریار
بلندی گزینی و کنداوری
سخن هی ابد گوی یاد آیدت
که ای پیر فرتوت سر پر ز باد
سرافراز گردان و فرزند شاه
دلم سوی مادر گراید همی
نگردم من از فره و دین اوی
نه فر جهاندار ازو گشته شد
بلندی ندید اندرین تیره خاک
کجا زهر مرگست و تریاک نیست
بپوشید روی هوا را بتیر
خروش آمد از کوس وز کرنای
بیامد بکردار آذر گشسب
به پیش سپه در نماند ایچ گرد
ازان کار شد رام برزین درشت
هوا چون تگرگ بهاران کنند
بسی کرد از پند پیروز یاد
تن از تیر خسته رخ از درد زرد
که جنگ پدر زار و خوارست و شوم
سخن هرچ بودش به دل در براند
ز من بر من آورد چندین ستم
سواری برافگن بر مادرم
سرآمدبدو روز بیداد و داد
که اینست رسم سرای سپنج
دلم چون بدی شاد و گیتی فروز
اگر مرگ دانی غم من مخور
پدر بتر از من که خشنود نیست
به رسم مسیحا یکی گور ساز
که من زین جهان کشته گشتم بتیر

بگفت این و لب را بهم برنهاد
چو آگاه شد لشکر از مرگ شاه
چو بشنید کو کشته شد پهلوان
ازان رزمگه کس نکشتند نیز
و را کشته دیدند و افگنده خوار
همه رزمگه گشت زو پر خروش
زاسقف پرسید کزنوش زاد
چنین داد پاسخ که جز مادرش
تن خویش چون دید خسته به تیر
نه افسر نه دیبای رومی نه تخت
برسم مسیحا کنون مادرش
کنون جان او با مسیحا یکیست
مسیحی بشهر اندرون هرک بود
خروش آمد از شهروز مرد و زن
تن شهریار دلیر و جوان
به تابوتش از جای برداشتند
چو آگاه شد زان سخن مادرش
ز پرده برهنه بیامد به راه
سراپرده‌ای گردش اندر زدند
به خاکش سپردند و شد نوش‌زاد
همه جند شاپور گریان شدند
چه پیچی همی خیره در بند آز
گذرجوی و چندین جهان را مجوی
مگردان سرازدین وز راستی
چو این بشنوی دل زغم بازکش
گرت هست جام می‌زرد خواه
نشاط و طرب جوی وسستی مکن
اگر در دلت هیچ حب علیست

شد آن نامور شیردل نوش‌زاد
پراگنده گشتند زان رزمگاه
غریوان به بالین او شد دوان
نبودند شاد و نبردند چیز
سکوبای رومی سرش بر کنار
دل رام برزین پر از درد و جوش
از اندرز شاهی چه داری به یاد
برهنه نباید که بیند برش
ستودان نفرمود و مشک و عبیر
چو از بندگان دید تاریک بخت
کفن سازد و گور و هم چادرش
همانست کاین خسته بردار نیست
نبد هیچ ترسای رخ ناشخود
که بودند یک سر شدند انجمن
دل و دیده شاه نوشین‌روان
سه فرسنگ بر دست بگذاشتند
به خاک اندرآمد سر و افسرش
برو انجمن گشته بازارگاه
جهانی همه خاک بر سر زدند
ز باد آمد و ناگهان شد به باد
ز درد دل شاه بریان شدند
چودانی که ایدر نمائی دراز
گلش زهر دارد به سیری مجوی
که خشم خدای آورد کاستی
مزن بر لب ت بر ز تیمار تش
به دل خرمی را مدان از گناه
گزافه می‌پرداز مغزسخن
تو را روز محشر به خواهش ولیست

خواب دیدن نوشیروان و گزارش کردن بوزرجمهر آنرا

یکی بهره دانی ز پیغمبری
روان درخشنده بگزیندش
سخنهای پراگنده کرده به راه
همه بودنیها چو آتش بر آب
خردمند و بیدار و دولت جوان
برستی یکی خسروانی درخت
می و رود و رامشگران خواستی
نشستی یکی تیزدندان گراز
وزان جام نوشین روان خواستی
ز هر سو برآمد خروش چگاو
ازان دیده گشته دلش پر ز غم
ردان را ابر گاه بنشانند
بدان موبدان نماینده راه
کزان دانش او را نبد هیچ یاد
ز فام نکوهنده یک سو شود
پراندیشه دل را سوی چاره تافت
که تا باز جوید ز هر کشوری
به برگشتن امید بسیار کرد
بدان تا کند در جهان خواستار
به هر دانشی راه جسته بسی
نهفته بر آرد ز بند نهمان
سپاسی به شاه جهان برنهند
سواری هشیوار بسیار دان
ز درگاه کسری بیامد به مرو

نگر خواب را بیهده نشمری
به ویژه که شاه جهان بیندش
ستاره زند رای با چرخ و ماه
روانهای روشن ببیند به خواب
شبی خفته بد شاه نوشین روان
چنان دید در خواب کز پیش تخت
شهنشاه را دل بیاراستی
بر او بران گاه آرام و ناز
چو بنشست می خوردن آراستی
چو خورشید برزد سر از برج گاو
نشست از بر تخت کسری دژم
گزارندهی خواب را خواندند
بگفت آن کجا دید در خواب شاه
گزارندهی خواب پاسخ نداد
به نادانی آنکس که خستو شود
ز داننده چون شاه پاسخ نیافت
فرستاد بر هر سویی مهتری
یکی بدره با هر یکی یار کرد
به هر بدره‌ای بد درم ده هزار
گزارنده خواب دانا کسی
که بگزارد این خواب شاه جهان
یکی بدره آگنده او را دهند
به هر سو بشد موبدی کاردان
یکی از ردان نامش آزادسرو

بیامد همه گرد مرو او بجست
همی کودکان را بیاموخت زند
یکی کودکی مهتر ایدر برش
همی خواندندیش بوزرجمهر
عنانرا بیچید موبد ز راه
نویسنده گفت این نه کارمنست
ز موبد چو بشنید بوزرجمهر
باستاد گفت این شکارمنست
یکی بانگ برزد برو مرد است
فرستاده گفت ای خردمند مرد
غمی شد ز بوزرجمهر اوستاد
نگویم من این گفت جز پیش شاه
بدادش فرستاده اسب و درم
برفتند هر دو برابر ز مرو
چنان هم گرازان و گویان ز شاه
رسیدند جایی کجا آب بود
به زیر درختی فرود آمدند
بخفت اندران سایه بوزرجمهر
هنوز این گرانمایه بیدار بود
نگه کرد و پیسه یکی مار دید
ز سر تا به پایش ببوید سخت
چو مار سیه بر سر دار شد
چو آن ازدها شورش او شنید
فرستاده اندر شگفتی بماند
به دل گفت کین کودک هوشمند
وزان بیشه پویان به راه آمدند
فرستاده از پیش کودک برفت
بدو گفت کای شاه نوشینروان
برفتم ز درگاه شاها به مرو

یکی موبدی دید بازند و است
به تندی و خشم و ببانگ بلند
پژوهنده زند وا ستا سرش
نهاده بران دفتر از مهر چهر
بیامد بپرسید زو خواب شاه
زهر دانشی زند یارمنست
بدو داد گوش و بر افروخت چهر
گزاریدن خواب کارمنست
که تو دفتر خویش کردی درست
مگر داند او گرد دانا مگرد
بگوی آنچ داری بدو گفت یاد
بدانگه که بنشاندم پیش گاه
دگر هرچ بایستش از بیش و کم
خرامان چو زیر گل اندر تذرو
ز فرمان وز فر وز تاج و گاه
چو هنگامه خوردن و خواب بود
چو چیزی بخوردند و دم بر زدند
یکی چادر اندرکشیده به چهر
که با او به راه اندرون یار بود
که آن چادر از خفته اندر کشید
شد ازپیش اونرم سوی درخت
سر کودک از خواب بیدار شد
بران شاخ باریک شد ناپدید
فراوان برو نام یزدان بخواند
بجایی رسد در بزرگی بلند
خرامان به نزدیک شاه آمدند
برتخت کسری خرامید تفت
تویی خفته بیدار و دولت جوان
بگشتم چو اندر گلستان تذرو

ز فرهنگیان کودکی یافتم
بگفت آن سخن کزلب او شنید
جهاندار کسری ورا پیش خواند
چوبشنید دانا ز نوشین روان
چنین داد پاسخ که در خان تو
یکی مرد برناست کز خویشان
ز بیگانه پردخته کن جایگاه
بفرمای تا پیش تو بگذرند
بپرسیم زان ناسزای دلیر
ز بیگانه ایوانش پردخت کرد
بتان شبستان آن شهریار
سمن بوی خوبان با ناز و شرم
ندیدند ازین سان کسی در میان
گزارنده گفت این نه اندر خورست
شمن گفت رفتن بافزون کنید
دگر باره بر پیش بگذاشتند
غلامی پدید آمد اندر میان
تنش لرز لرزان به کردار بید
کنیزک بدان حجره هفتاد بود
یکی دختری مهتر چاج بود
غلامی سمن پیکر و مشکبوی
بسان یکی بنده در پیش اوی
بپرسید ز و گفت کین مرد کیست
چنین برگزیدی دلیر و جوان
چنین گفت زن کین ز من کهترست
چنین جامه پوشید کز شرم شاه
برادر گر از تو بپوشید روی
چو بشنید این گفته نوشین روان
برآشفت زان پس به دژخیم گفت

بیاوردم و تیز بشتافتم
ز مار سیاه آن شگفتی که دید
وزان خواب چندی سخنها براند
سرش پرسخن گشت و گویا زبان
میان بتان شبستان تو
به آرایش جامه کردست زن
برین رای ما تا نیابند راه
پی خویشان بر زمین بسپرنند
که چون اندر آمد به بالین شیر
درکاخ شاهنشهی سخت کرد
برفتند پر بوی و رنگ و نگار
همه پیش کسری برفتند نرم
برآشفت کسری چو شیر ژیان
غلامی میان زنان اندرست
رخ از چادر شرم بیرون کنید
همه خواب را خیره پنداشتند
به بالای سرو و بچهر کیان
دل از جان شیرین شده نا امید
که هر یک به تن سرو آزاد بود
به بالای سرو و ببر عاج بود
به خان پدر مهربان بد بدوی
به هر جا که رفتی بدی خویش اوی
کسی کو چنین بنده پرورد کیست
میان شبستان نوشین روان
جوانست و با من ز یک مادرست
نیارست کردن به رویش نگاه
ز شرم توبود آن بهانه مجوی
شگفت آمدش کار هر دو جوان
که این هر دو در خاک باید نهفت

کشنده ببرد آن دو تن را دوان
 برآویختشان درشبستان شاه
 گزارنده‌ی خواب را بدره داد
 فرومانده از دانش او شگفت
 نوشتند نامش به دیوان شاه
 فروزنده شد نام بوزرجمهر
 همی روز روزش فزون بود بخت
 دل شاه کسری پر از داد بود
 بدرگاه بر موبدان داشتی
 همیشه سخن گوی هفتاد مرد
 هرانگه که پردخته گشتی ز کار
 زهر موبدی نوسخن خواستی
 بدانگاه نو بود بوزرجمهر
 چنان بدکزان موبدان و ردان
 همی دانش آموخت و اندر گذشت

پس پرده‌ی شاه نوشین‌روان
 نگونسار پرخون و تن پر گناه
 ز اسب وز پوشیدنی بهره داد
 ز گفتارش اندازه‌ها برگرفت
 بر موبدان نماینده راه
 بدو روی بنمود گردان سپهر
 بدو شادمان بد دل شاه سخت
 به دانش دل ومغزش آباد بود
 ز هر دانشی بخردان داشتی
 به درگاه بودی بخواب و بخورد
 ز داد و دهش وز می و میگسار
 دلش را بدانش بیاراستی
 سراینده وزیرک و خوب چهر
 ستاره شناسان و هم بخردان
 و زان فیلسوفان سرش برگذشت

بزم نخستین بزرگمهر با شهریار و دانایان

چنان بد که بنشست روزی بخوان
 که باشند دانا و دانش پذیر
 برفتند بیداردل موبدان
 چو نان خورده شد جام می‌خواستند
 بدانندگان شاه بیدار گفت
 هران کس که دارد به دل دانشی
 ازیشان هران کس که دانا بدند
 زبان برگشادند برشهریار
 چو بوزرجمهر آن سخنها شنید

بفرمود کاین موبدان را بخوان
 سراینده و باهش و یاد گیر
 زهر دانشی راز جسته ردان
 به می جان روشن بیاراستند
 که دانش گشاده کنید از نهفت
 بگوید مرا زو بود رامشی
 بگفتن دلیر و توانا بدند
 کجا بود داننده را خواستار
 بدانش نگه کردن شاه دید

یکی آفرین کرد و بر پای خاست
زمین بنده تاج و تخت تو باد
گر ای دون که فرمان دهی بنده را
بگویم و گر چند بی‌مایه‌ام
نکوهش نباشد که دانا زبان
نگه کرد کسری بداننده گفت
چوان برزبان پادشاهی نمود
بدو گفت روشن روان آنکسی
کسی را که مغزش بود پرشتاب
چو گفتار بیهوده بسیار گشت
هنرجوی و تیمار بیشی مخور
همه روشنیهای تو راستیست
دل هرکسی بنده‌ی آرزوست
سر راستی دانش ایزدست
خردمند ودانا و روشن روان
هران کس که در کار پیشی کند
بنیافت رنجه مکن خویشتن
ز نیرو بود مرد را راستی
ز دانش چوجان تو را مایه نیست
چو بردانش خویش مهرآوری
توانگر بود هر کرا آز نیست
مدارا خرد را برادر بود
چو دانا تو را دشمن جان بود
توانگر شد آنکس که خشنود گشت
بموختن گر فروتر شوی
به گفتار گر خیره شد رای مرد
هران کس که دانش فرامش کند
چوداری بدست اندرون خواسته
هزینه چنان کن که بایدت کرد

چنین گفت کای داور داد و راست
فلک روشن از روی و بخت تو باد
که بگشاید از بند گوینده را
بدانش در از کمترین پایه‌ام
گشاده کند نزد نوشین‌روان
که دانش چرا باید اندر نهفت
ز گفتار او روشنایی فزود
که کوتاه گوید به معنی بسی
فراوان سخن باشد و دیر یاب
سخن گوی در مردمی خوارگشت
که گیتی سپنجست و ما بر گذر
ز تاری وکزی بیاید گریست
وزو هر یکی را دگرگونه خوست
چو دانستیش زو نترسی بدست
تنش زین جهانست وجان زان جهان
همه رای و آهنگ بیشی کند
که تیمارجان باشد و رنج تن
ز سستی دروغ آید وکاستی
به از خامشی هیچ پیرایه نیست
خرد را ز تو بگسلد داوری
خنک بنده کش از انباز نیست
خرد بر سر جان چو افسر بود
به از دوست مردی که نادان بود
بدو آز و تیمار او سود گشت
سخن را ز دانندگان بشنوی
نگردد کسی خیره همتای مرد
زبان را به گفتار خامش کند
زر و سیم و اسبان آراسته
نشاید گشاد و نباید فشرد

خردمند کز دشمنان دور گشت
چو داد تن خویشتن داد مرد
مگو آن سخن کاندرو سود نیست
میندیش ازان کان نشاید بدن
فروتن بود شه که دانا بود
هر آنکس که او کرده‌ی کردگار
پرستیدن داور افزون کند
بپرهیزد از هرچ ناکردنیست
به یزدان گراییم فرجام کار
ازان خوب گفتار بوزرجمهر
یکی انجمن ماند اندر شگفت
جهاندار کسری درو خیره ماند
بفرمود تا نام او سر کنند
میان مهان بخت بوزرجمهر
ز پیش شهنشاه برخاستند
بپرسش گرفتند زو آنچه گفت
زبان تیز بگشاد مرد جوان
چنین گفت کز خسرو دادگر
کجا چون شبانست ما گوسفند
نشاید گذشتن ز پیمان اوی
بشادیش باید که باشیم شاد
هنرهاش گسترده اندرجهان
مشو با گرامیش کردن دلیر
اگر کوه فرمانش دارد سبک
همه بد ز شاهست و نیکی ز شاه
سرتاجور فر یزدان بود
ازآهرمنست آن کزو شاد نیست
شنیدند گفتار مرد جوان
پراکنده گشتند زان انجمن

تن دشمن او را چو مزدور گشت
چنان دان که پیروز شد در نبرد
کزان آتشت بهره جز دود نیست
نداند کس آهن به آب آژدن
به دانش بزرگ و توانا بود
بداند گذشت از بد روزگار
ز دل کاوش دیو بیرون کند
نیازارد آن را که نازردنیست
که روزی ده اویست و پروردگار
حکیمان همه تازه کردند چهر
که مرد جوان آن بزرگی گرفت
سرافراز روزی دهان را بخواند
بدانگه که آغاز دفتر کنند
چو خورشید تابنده شد بر سپهر
برو آفرینی نو آراستند
که مغز و دلش باخرد بود جفت
که پاکیزه دل بود و روشن‌روان
نپیچید باید به اندیشه سر
و گر ما زمین او سپهر بلند
نه پیچیدن از رای و فرمان اوی
چو داد زمانه بخواهیم داد
همه راز او داشتن درنهان
کزآتش بترسد دل نره شیر
دلش خیره خوانیم و مغزش تنک
کزو بند و چاهست و هم تاج و گاه
خردمند ازو شاد و خندان بود
دل و مغزش از دانش آباد نیست
فروبت فرتوت را زو زبان
پر از آفرین روز و شبشان دهن

بزم دویم بزرگمهر با شهریار

دگر هفته روشن دل شهریار
دل از کار گیتی به یکسو کشید
کسی کو سرافراز درگاه بود
برفتند گویندگان سخن
سرافراز بوزرجمهر جوان
حکیمان داننده و هوشمند
نهادند رخ سوی بوزرجمهر
ازیشان یکی بود فرزانه تر
که انجام و فرجام چونین سخن
چنین داد پاسخ که جوینده مرد
بود راه روزی برو تارو تنگ
یکی بی هنر خفته بر تخت بخت
چنینست رسم قضا و قدر
جهاندار دانا و پروردگار
دگرگفت کان چیز کافزون ترست
چنین گفت کان کس که داننده تر
دگرگفت کز ما چه نیکوترست
چنین داد پاسخ که آهستگی
فزونتر بکردن سرخویش پست
بکوشد بجوید بگرد جهان
دگر گفت کاندرا خردمند مرد
چنین گفت کان کس که آهوی خویش
پرسید دیگر که در زیستن
چنین داد پاسخ که گر با خرد

همی بود داننده را خواستار
کجا خواست گفتار دانا شنید
به دانندگی درخور شاه بود
جوان و جهان دیده مرد کهن
بشد باحکیمان روشن روان
رسیدند نزدیک تخت بلند
که کسری همی زو برافروخت چهر
پرسید ازو از قضا و قدر
چه گونه است و این برچه آید بن
دوان و شب و روز با کار کرد
بجوی اندرون آب او با درنگ
همی گل فشاند برو بر درخت
ز بخشش نیابی به کوشش گذر
چنین آفرید اختر روزگار
کدامست و بیشی که را در خورست
به نیکی کرا دانش آید ببر
ز گیتی کرانیکویی درخورست
کریمی و خوبی وشایستگی
ببخشد نه از بهر پاداش دست
خرامد به هنگام با همرهان
هنرچیست هنگام ننگ و نبرد
ببیند بگرداند آیین و کیش
چه سازی که کمتر بود رنج تن
دلش بردبارست رامش برد

بداد وستد در کند راستی
بخشد گنه چون شود کامکار
پرسید دیگر که از انجمن
چنین گفت کان کو پس آرزوی
دگر کو بسستی نشد پیش کار
دگرگفت کزبخشش نیکخوی
کجا در دو گیتیش بارآورد
چنین گفت کان کس که با خواسته
وگر بر ستاننده آرد سپاس
دگر گفت کز مرد پیرایه چیست
چنین داد پاسخ که بخشنده مرد
ببالد به کردار سرو بلند
وگر ناسزا را بسایی به مشک
سخن پرسى از گنگ گر مرد کر
یکی گفت کاندرا سرای سپنج
چه سازیم تا نام نیک آوریم
بدو گفت شو دور باش از گناه
هران چیزکانت نیاید پسند
دگرگفت کوشش ز اندازه بیش
چنین داد پاسخ که اندر خرد
بکوشی چو در پیش کار آیدت
سزای ستایش دگر گفت کیست
چنین گفت کان کو به یزدان پاک
دگر گفت کای مرد روشن خرد
کدامست خوشتر مرا روزگار
سخن گوی پاسخ چنین داد باز
به خوبی زمانه ورا داد داد
پرسید دیگر که دانش کدام
چنین گفت کان کو بود بردبار

ببندد در کژی و کاستی
نباشد سرش تیز و نا بردبار
نگهبان کدامست برخواستن
نرفت از کریمی وز نیک خوی
چو دید او فزونی بدروزگار
کدامست نیکوتر از هر دو سوی
بسالی دو بارش بهارآورد
بخشش کند جانش آراسته
ز بخشنده بازارگانی شناس
وزان نیکوییها گرانمایه چیست
کجا نیکویی با سزاوار کرد
چو بالید هرگز نباشد نژند
نبوید نروید گل از خار خشک
به بار آید وراى ناید ببر
نباشد خردمند بی درد و رنج
درآغاز فرجام نیک آوریم
جهان را همه چون تن خویش خواه
تن دوست و دشمن دران برمبند
چن گویی کزین دوکدامست پیش
جز اندیشه چیزی نه اندر خورد
چوخواهی که رنجی به بار آیدت
اگر برنکوهیده باید گریست
فزون دارد امید و هم بیم و باک
ز گردون چه بر سر همی بگذرد
ازین برشده چرخ ناپایدار
که هرکس که گشت ایمن و بی نیاز
سزد گر نگیری جز از داد یاد
به گیتی که باشیم زو شادکام
به نزدیک او مرد بی شرم خوار

دگر گفت کان کو نجوید گزند
بگفت آنک مغزش نجوشد زخشم
دگر گفت کان چیست ای هوشمند
چنین گفت کان کو بود پر خرد
وگر ارجمندی سپارد به خاک
دگر کو ز نادیدنیها امید
دگر گفت بد چیست بر پادشای
چنین داد پاسخ که بر شهریار
یکی آنک ترسد ز دشمن به جنگ
دگر آنک رای خردمند مرد
چهارم که باشد سرش پرشتاب
پرسید دیگر که بی عیب کیست
چنین گفت کین رابه بخشیم راست
گرانمایگان را فسون ودروغ
میانه بو د مرد کنداوری
منش پستی وکام برپادشا
زبان راندن و دیده بی آب شرم
خردمند مردم که دارد روا
پرسید دیگر یکی هوشمند
چنین داد پاسخ او کز نخست
کزویت سپاس و بدویت پناه
دل خویش را آشکار و نهان
تن خویشتن پروریدن به ناز
نگه داشتن مردم خویش را
سپردن به فرهنگ فرزند خرد
چو فرمان پذیرنده باشد پسر
پرسید دیگر که فرزند راست
چنین داد پاسخ که نزد پدر
پس از مرگ نامش بماند به جای

ز خواها کدامش بود سودمند
بخواهد بخشم از گنهکار چشم
که آید خردمند را آن پسند
ندارد غم آن کزو بگذرد
نبندد دل اندر غم و درد پاک
چنان بگسلد دل چو از باد بید
کزو تیره گردد دل پارسای
خردمند گوید که آهو چهار
و دیگر که دارد دل از بخش تنگ
به یک سو نهد روز ننگ و نبرد
نجوید به کار اندر آرام و خواب
نکوهیدن آزادگان را بچیست
که جان و خرد درسخن پادشاست
به کژی و بیداد جستن فروغ
نکوهشگر و سر پر از داوری
به بیهوده خستن دل پارسا
گزیدن خروش اندر آواز نرم
خرد دور کردن ز بهر هوا
که اندرجهان چیست آن بی گزند
درپاک یزدان بدانست وجست
خداوند روز و شب و هور و ماه
سپردن به فرمان شاه جهان
برو سخت بستن در رنج و آز
گسستن تن از رنج درویش را
که گیتی بنادان نشاید سپرد
نوازنده باید که باشد پدر
به نزد پدر جایگاهش کجاست
گرامی چو جانست فرخ پسر
ازیرا پسرخواندش رهنمای

پرسید دیگر که از خواسته
چنین داد پاسخ که مردم به چیز
نخست آنکه یابی بدو آرزوی
وگر چون ببايد نیاری به کار
دگر گفت با تاج و نام بلند
چنین داد پاسخ کزان شهریار
وز آواز او بدهراسان بود
دگر گفت مردم توانگر بچیست
چنین گفت آنکس که هستش بسند
کسی را کجا بخت انباز نیست
ازو نامداران فروماندند

که دانی که دارد دل آراسته
گرامیست وز چیز خوارست نیز
ز هستیش پیدا کنی نیکخوی
همان سنگ وهم گوهر شاهوار
کرا خوانی از خسروان سودمند
که ایمن بود مرد پرهیزکار
زمین زیر تختش تن آسان بود
به گیتی پر از رنج و درویش کیست
بخش خداوند چرخ بلند
بدی در جهان بتر از آز نیست
همه همزبان آفرین خواندند

بزم سیوم بزرگمهر با شهریار

چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه
بخواند آنکسی راکه دانا بدند
بگفتند هرگونه‌ای هرکسی
چنین گفت کسری به بوزرجمهر
سخن گوی دانا زبان برگشاد
نخست آفرین کرد بر شهریار
دگر گفت مردم نگرده بلند
چو باید که دانش بیفزایدت
در نام جستن دلیری بود
وگر تخت جویی هنر بایدت
چوپرسند پرسندگان از هنر
گهر بی‌هنر ناپسندست و خوار
که گر گل نبوید به رنگش مجوی

نشست از بر تخت پیروز شاه
به گفتار ودانش توانا بدند
همانا پسندش نیامد بسی
که از چادر شرم بگشای چهر
ز هرگونه دانش همی کرد یاد
که پیروز بادا سر تاجدار
مگر سر بیچد ز راه گزند
سخن یافتن را خرد بایدت
زمانه ز بد دل به سیری بود
چوسبزی بود شاخ و بر بایدت
نشاید که پاسخ دهیم از گهر
برین داستان زد یکی هوشیار
کز آتش بروید مگر آب جوی

توانگر به بخشش بود شهریار
به گفتار خوب از هنر خواستی
فروتر بود هرک دارد خرد
چنین هم بود مردم شاد دل
خرد درجهان چون درخت وفاست
چو خرسند باشی تن آسان شوی
مکن نیک مردی به جان کسی
گشاده دلانرا بود بخت یار
هران کس که جوید همی برتری
یکی رای و فرهنگ باید نخست
سیوم یار باید بهنگام کار
چهارم که مانی بجا کام را
به پنجم اگر زورمندی بود
وزین هر دری جفت گردد سخن
ازان پس چو یارت بود نیکساز
چو کوشش نباشد تن زورمند
چو کوشش ز اندازه اندر گذشت
خوی مرد دانا بگوئیم پنج
چونادان عادت کند هفت چیز
نخست آنک هرکس که دارد خرد
نه شادان کند دل بنیافته
چو از رنج وز بد تن آسان شود
چو سختیش پیش آید از هر شمار
ز نادان که گفتیم هفتست راه
گشاده کند گنج بر ناسزای
سه دیگر به یزدان بود ناسپاس
چهارم که با هر کسی راز خویش
به پنجم به گفتار ناسودمند
ششم گردد ایمن ز نا استوار

به گنج نهفته نه‌ای پایدار
به کردار پیدا کند راستی
سپهرش همی درخرد پرورد
ز کژیش خون گردد آزاد دل
وزو بار جستن دل پادشاست
چو آز آوری زو هراسان شوی
که پاداش نیکی نیابی بسی
انوشه کسی کو بود بردبار
هنرها ببايد بدین داوری
دوم آزمایش ببايد درست
ز نیک وز بد برگرفتن شمار
ببینی ز آغاز فرجام را
به تن کوشش آری بلندی بود
هنر خیره بی‌آزمایش مکن
بروبر به هنگامت آید نیاز
نیارد سر آرزوها ببند
چنان دان که کوشنده نومید گشت
کزان عادت او خود نباشد به رنج
ز وان هفت چیز به رنج‌ست نیز
ندارد غم آن کزو بگذرد
نه گر بگذرد زو شود تافته
ز نابودنیها هراسان شود
شود پیش و سستی نیارد به کار
یکی آنک خشم آورد بی‌گناه
نه زو مزد یابد بهر دو سرای
تن خویش را در نهان ناشناس
بگوید برافرازد آواز خویش
تن خویش دارد بدرد و گزند
همی پرنیان جوید از خار بار

به هفتم که بستیهه اندر دروغ
چنان دان توای شهریار بلند
چو بر انجمن مرد خامش بود
سپردن به دانای داننده گوش
شنیده سخنها فرامش مکن
چو خواهی که دانسته آید به بر
چو گسترد خواهی به هر جای نام
چو بامرد دانات باشد نشست
ز دانش بود جان و دل را فروغ
سخنگوی چون بر گشاید سخن
زبان را چو با دل بود راستی
ز بیکار گویان تو دانا شوی
ز دانش دربی نیازی مجوی
همیشه دل شاه نوشین روان
پرسید پس موبد تیز مغز
کجا مرد را روشنایی دهد
چنین داد پاسخ که هر کو خرد
بدو گفت گرنیستش بخردی
چنین داد پاسخ که دانش بهست
بدو گفت گر راه دانش نجست
چنین داد پاسخ که از مرد گرد
اگر تاو دارد به روز نبرد
گرامی بود بر دل پادشا
بدو گفت گرنیستش بهره زین
چنین داد پاسخ که آن به که مرگ
دگر گفت کزبار آن میوه دار
چه سازیم تاهرکسی برخورداریم
چنین داد پاسخ که هر کو زبان
کسی را ندرد به گفتار پوست

به بی شرمی اندر بجوید فروغ
که از وی نبیند کسی جز گزند
ازان خامشی دل به رامش بود
به تن توشه یابد به دل رای وهوش
که تاجست برتخت شاهی سخن
به گفتار بگشای بند از هنر
زبان برکشی همچو تیغ از نیام
زبردست گردد سر زیر دست
نگر تا نگردي به گرد دروغ
بمان تا بگوید تو تندی مکن
ببندد ز هر سو درکاستی
نگویی ازان سان کزو بشنوی
و گر چند ازو سخنی آید بروی
مبادا ز آموختن ناتوان
که اندر جهان چیست کردار نغز
ز رنج زمانه رهایی دهد
بیابد ز هر دو جهان بر خورد
خرد خلعتی روشنست ایزدی
چو دانا بود برمهان برمهست
بدین آب هرگز روان را نشست
سرخویش را خوار باید شمرد
سر بدسگال اندر آرد بگرد
بود جاودان شاد و فرمانروا
ندارد پژوهیدن آیین و دین
نهد بر سر او یکی تیره ترگ
که دانا بکارد به باغ بهار
وگر سایه‌ی او به پی بسپریم
ز بد بسته دارد نرنجد روان
بود بر دل انجمن نیز دوست

همه کار دشوارش آسان شود
دگر گفت کان کو ز راه گزند
چنین داد پاسخ که کردار بد
اگر نرم گوید زبان کسی
بدان کز زبانست گوشش به رنج
همان کم سخن مرد خسروپرست
دگر از بدیهای نا آمده
سه دیگر که بر بد توانا بود
نیازد به کاری که ناکردنیست
نماند که نیکی برو بگذرد
بدشمن ز نخچیر آژبرتر
ز شادی که فرجام او غم بود
تن آسانی و کاهلی دور کن
که ایدر تو را سود بی رنج نیست
ازین باره گفتار بسیار گشت
جهان زنده باد به نوشین روان
برو خواندند آفرین موبدان
ستودند شاه جهان را بسی

ورا دشمن ودوست یکسان شود
بگردد بزرگست و هم ارجمند
بسان درختیست با بار بد
درشتی به گوشش نیاید بسی
چو رنجش نجویی سخن را بسنج
جز از پیش گاهش نشاید نشست
گریزد چو از دام مرغ و دده
بپرهیزد ار ویژه دانا بود
نیازارد آن را که نازردنیست
پی روز نا آمده نشمرد
برو دوست همواره چون تیر و پر
خردمند را ارز وی کم بود
بکوش وز رنج تنت سور کن
چنان هم که بی پاسبان گنج نیست
دل مردم خفته بیدار گشت
همیشه جهاندار و دولت جوان
کنارنگ و بیداردل بخردان
برفتند با خرمی هرکسی

بزم چهارم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

دوهفته برین نیز بگذشت شاه
بفرمود تا موبدان و ردان
بپرسید شاه ازین و از نژاد
ز شاهی وز داد کنداوران
سخن کرد زین موبدان خواستار
به بوزرجمهر آن زمان شاه گفت

بپردخت روزی ز کاری سپاه
به ایوان خرامند با بخردان
ز تیزی و آرام و فرهنگ و داد
ز آغاز وفرجام نیک اختران
به پرسش گرفت آنچه آید به کار
که رخشنده گوهر برآر از نهفت

یکی آفرین کرد بوزرجمهر
چنان دان که اندر جهان نیز شاه
به داد و به دانش به تاج و به تخت
چوپرهیزکاری کند شهریار
ز یزدان بترسد گه داوری
خرد را کند پادشا بر هوا
نباید که اندیشه‌ی شهریار
ز یزدان شناسد همه خوب و زشت
زبان راست گوی و دل آزرمجوی
هران کس که باشد ورا رای زن
سخن گوی و روشن دل و داده
کسی کو بود شاه را زیر دست
بدانگه شد تاج خسرو بلند
نگه داشتن کار درگاه را
چو دارد ز هر دانشی آگهی
نباید که خسبد کسی دردمند
کسی کو به بادافره اندرخورست
کند شاه دور از میان گروه
هران کس که باشد به زندان شاه
به فرمان یزدان ببايد گشاد
سپهد به فرهنگ دارد سپاه
چو آژیر باشی ز دشمن برای
همه رخنه‌ی پادشاهی بمرد
به چیزی که گردد نکوهیده شاه
ازو دور گشتن به رغم هوا
فزودن به فرزند برمهر خویش
ز فرهنگ وز دانش آموختن
گشادن برو بر در گنج خویش
هرانگه که یازد ببد کار دست

که‌ای شاه روشن‌دل و خوب‌چهر
یکی چون تو ننهاد برسرکلاه
به فر و به چهر و برای و به بخت
چه نیکوست پرهیز با تاجدار
نگردد به میل و بکنداوری
بدانگه که خشم آورد پادشا
بود جز پسندیده‌ی کردگار
به پاداش نیکی بجوید بهشت
همیشه جهان را بدو آبروی
سبک باشد اندر دل انجمن
کهان را بکه دارد و مه به مه
نباید که یابد به جائی شکست
که دانا بود نزد او ارجمند
به زهر آژدن کام بدخواه را
بماند جهاندار با فرهی
که آید مگر شاه را زو گزند
کجا بدنژادست و بد گوهرست
بی‌آزار تا زو نگردد ستوه
گنهکار گر مردم بیگناه
بزند و باست آنچ کردست یاد
براساید از درد فریادخواه
بداندیش را دل برآید ز جای
بداری به هنگام پیش از نبرد
نکوهش بود نیز با فر و گاه
خرد را بران رای کردن گوا
چو در آب دیدن بود چهر خویش
سزد گر دلت یابد افروختن
نباید که یادآورد رنج خویش
دل شاه بچه نباید شکست

چو بر بد کنش دست گردد دراز
 و گر دشمنی یابی اندر دلش
 که گر دیر ماند بنیرو شود
 چو باشد جهانجوی با فر و هوش
 ز دستور بد گوهر و گفت بد
 نباید شنیدن ز نادان سخن
 همه راستی باید آراستن
 چو این گفتهها بشنود پارسا
 کند آفرین تاج برشهریار
 بنزد بدو تاج شاهی و تخت
 چو برگردد این چرخ ناپایدار
 بماناد تا روز باشد جوان
 ز گفتار او انجمن خیره شد
 چو نوشینروان آن سخنها شنود
 وزان پندها دیده پر آب کرد
 یکی انجمن لب پر از آفرین
 برین نیز بگذشت یک هفته روز

به خون جز به فرمان یزدان میاز
 چو خوباشد از بوستان بگسلش
 وزو باغ شاهی پرآهو شود
 نباید که دارد به بدگوی گوش
 تباهی به دیهیم شاهی رسد
 چو بد گوید از داد فرمان مکن
 نباید که دیو آورد کاستن
 خرد راکند بر دلش پادشا
 شود تخت شاهی برو پایدار
 بداندیش نومید گردد زبخت
 ازو نام نیکو بود یادگار
 هنر یافته جان نوشینروان
 همه رای دانندگان تیره شد
 به روزیش چندانک بد برزود
 دهانش پر از در خوشاب کرد
 برفتند ز ایوان شاه زمین
 بهشتم چو بفروخت گیتی فروز

بزم پنجم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

بیانداخت آن چادر لاژورد
 شهنشاه بنشست با موبدان
 سرموبد موبدان اردشیر
 ستاره شناسان و جویندگان
 سراینده بوزرجمهر جوان
 بدانندگان گفت شاه جهان
 کزو دین یزدان به نیرو شود

بیاراست گیتی به دیبای زرد
 جهاندیده و کار کرده ردان
 چو شاپور و چون یزدگرد دبیر
 خردمند و بیدار گویندگان
 بیامد برشاه نوشینروان
 که باکیست این دانش اندر نهان
 همان تخت شاهی بی آهو شود

چوبشنید زو موبد موبدان
چنین داد پاسخ که از داد شاه
چو با داد بگشاید از گنج بند
دگر کو بشوید زبان از دروغ
سپهد چو با داد و بخشایشست
و دیگر که از کهتر پرگناه
به پنجم جهاندار نیکوسخن
همه راست گوید سخن کم و بیش
ششم بر پرستندهی تخت خویش
به هفتم سخن هرک دانا بود
نگردد دلش سیر ز آموختن
به آزادیست ازخرد هرکسی
دلت مگسل ای شاه راد از خرد
منش پست و کم دانش آنکس که گفت
چنین گفت پس یزدگرد دبیر
ابرشاه زشتست خون ریختن
همان چون سبک سر بود شهریار
همان با خردمند گیرد ستیز
دل شاه گیتی چو پر آز گشت
و رایدون که حاکم بود تیزمغز
دگر کارزاری که هنگام جنگ
توانگر که باشد دلش تنگ و زفت
چو بر مرد درویش کنداوری
چوکژی کند پیر ناخوش بود
چو کاهل بود مرد برنا به کار
نماند ز نا تندرستی جوان
چو بوزرجمهر این سخنهای نغز
چنین گفت باشاه خورشید چهر
چنان دان که هرکس که دارد خرد

زبان برگشاد از میان ردان
درفشان شود فر دیهیم و گاه
بماند پس از مرگ نامش بلند
نچوید به کژی ز گیتی فروغ
ز تاجش زمانه پرآسایشست
چو پوزش کند باز بخشدش شاه
که نامش نگردهد به گیتی کهن
نگردد بهر کار ز آیین خویش
چنان مهر دارد که بر بخت خویش
زبانش بگفتن توانا بود
از اندیشگان مغز را سوختن
چنانچون ببالد ز اختر بسی
خرد نام و فرجام را پرورد
کنم کم ز گیتی کسی نیست جفت
که ای شاه دانا و دانش‌پذیر
به اندک سخن دل برآهیختن
بداندیش دست اندآرد به کار
کند دل ز نادانی خویش تیز
روان ورا دیو انباز گشت
نیاید ز گفتار او کار نغز
بترسد ز جان و نترسد ز ننگ
شکم زمین بهتر او را نهفت
نه کهتر نه زیبندهی مهتری
پس ازمرگ جانش پرآتش بود
ازو سیر گردد دل روزگار
مبادش توان و مبادش روان
شنید و بدانش بیاراست مغز
که بادا به کام تو روشن سپهر
بدانش روان را همی‌پرورد

نکوهیده ده کار بر ده گروه
یکی آنک حاکم بود با دروغ
سپهد که باشد نگهبان گنج
دگر دانشمند کو از بزه
پزشکی که باشد به تن دردمند
چو درویش مردم که نازد به چیز
همان سفله کز هر کس آرام و خواب
وگر باد نوشین بتو برجهد
بهفتم خردمند کاید به خشم
بهشتم به نادان نماینده راه
همان بیخرد کو نیابد خرد
دل مردم بیخرد به آرزوی
چو آتش که گوگرد یابد خورش
دل شاه نوشین روان زنده باد

نکوهیده تر نزد دانش پژوه
نگیرد بر مرد دانا فروغ
سپاهی که او سر بپیچد ز رنج
نترسد چو چیزی بود بامزه
ز بیمار چون باز دارد گزند
که آن چیز گفتن نیرزد به نیز
ز دریا دریغ آیدش روشن آب
سپاسی ازان برسرت برنهد
به چیز کسان برگمارد دو چشم
سپردن به کاهل کسی کارگاه
پشیمان شود هم ز گفتار بد
برین گونه آویزد ای نیکخوی
گرش درنیستان بود پرورش
سران جهان پیش او بنده باد

بزم ششم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

برین نیز یک هفته بگذشت شاه
به یک دست موبد که بودش وزیر
همان گرد بر گرد او موبدان
به بوزرجمهر آن زمان گفت شاه
سخنها که جان را بود سودمند
ازو گنج گویا نگیرد کمی
چنین گفت موبد به بوزرجمهر
چه دانی که بیشیش بگزایدت
چنین داد پاسخ که کمتر خوری
ز کردار نیکی چو بیشی کنی

بفرمود آراستن بارگاه
بدست دگر یزدگرد دبیر
سخن گو چو بوزرجمهر جوان
که ای مرد پر دانش و نیکخواه
همی مرد بی‌ارز گردد بلند
شنودن بود مرد را خرمی
که ای نامورتر ز گردان سپهر
چوکمی بود روز بفزایدت
تن آسان شوی هم روان پروری
همی برهماورد پیشی کنی

چنین گفت پس یزدگرد دبیر
سه آهو کدامند با دل به راز
چنین داد پاسخ که باری نخست
بی آهو کسی نیست اندر جهان
چومهر بود بر تو رشک آوری
سه دیگر سخن چین و دوروی مرد
چو گوینده‌یی کو نه برجایگاه
همان کو سخن سر به سر نشنود
به چیزی ندارد خردمند چشم
بپرسید پس موبد موبدان
کسی نیست بی آرزو درجهان
همان آرزو را پدیدست راه
کدامین ره آید تو را سودمند
چنین داد پاسخ که راه از دو سوست
ز گیتی یکی بازگشتن به خاک
خرد باشدت زین سخن رهنمون
خرد مرد را خلعت ایزدبست
تنومند را کو خرد یار نیست
نباشد خرد جان نباشد رواست
چوبنیاد مردی بیاموخت مرد
ز دانش نخستین به یزدان گرای
بدو بگروی کام دل یافتی
دگر دانش آنست کز خوردنی
بخورد و بپوشش به یزدان گرای
گر آیدت روزی به چیزی نیاز
هم از پیشه‌ها آن گزین کاندروی
همان دوستی باکسی کن بلند
تو در انجمن خامشی برگزین
چو گویی همان گوی کموختی

که‌ای مرد گوینده و یاد گیر
که دارند وهستند زان بی‌نیاز
دل از عیب جستن ببایدت شست
چه در آشکار و چه اندر نهان
چوکهتر بود زو سرشک آوری
بران تا برانگیزد از آب گرد
سخن گفت و زو دور شد فر و جاه
نداند به گفتار و هم نگرود
کزو بازماند بپیچد ز خشم
که این برتر از دانش بخردان
اگر آشکارست و گر در نهان
که پیدا کند مرد را دستگاه
کدامست با درد و رنج و گزند
گذشتن تو را تا کدام آرزوست
که راهی درازست با بیم و باک
بدین پرسش اندر چرایی و چون
سزاوار خلعت نگه کن که کیست
به گیتی کس او را خریدار نیست
خرد جان پاکست و ایزد گو است
سرافراز گردد به ننگ و نبرد
که او هست و باشد همیشه به جای
رسیدی به جایی که بشتافتی
فراز آوری روی آوردنی
بدین دار فرمان یزدان به جای
به دشت و به گنج و به پیلان مناز
ز نامش نگرود نهان آبروی
که باشد بسختی تو را سودمند
چوخواهی که یک سر کنند آفرین
به آموختن درجگر سوختی

سخن سنج و دینار گنجی مسنج
روان در سخن گفتن آژیرکن
چو رزم آیدت پیش هشیار باش
چو بدخواه پیش توصف برکشید
برابر چو بینی کسی هم نبرد
تو پیروزی ار پیشدستی کنی
بدانگه که اسب افگنی هوش دار
گرو تیز گردد تو زو برمگرد
چودانی که با او نتابی مکوش
چنین هم نگه دار تن در خورش
بخور آن چنان کان بنگزایدت
مکن درخورش خویش را چار سوی
ز می نیزهم شادمانی گزین
چو یزدان پسندی پسندیده‌ای
بسی از جهان آفرین یاد کن
بشر رفی نگه دار هنگام را
چودانی که هستی سرشته ز خاک
پرستش ز خورد ایچ کمتر مکن
به نیکی گرای و غنیمت شناس
مگرد ایچ گونه به گرد بدی
ستوده‌تر آنکس بود در جهان
هوا را مبر پیش رای و خرد
چوخواهی که رنج تو آید به بر
دبیری بیاموز فرزند را
دبیری رساند جوان را به تخت
دبیرست از پیشه‌ها ارجمند
چو با آلت و رای باشد دبیر
تن خویش آژیر دارد ز رنج
بلاغت چو با خط گرد آیدش

که در دانشی مرد خوارست گنج
کمان کن خرد را سخن تیرکن
تنت را ز دشمن نگهدار باش
تو را رای و آرام باید گزید
نباید که گردد تو را روی زرد
سرت پست گردد چوستی کنی
سلیح هم آورد را گوش دار
هشیوار یاران گزین در نبرد
ببرگشتن از رزم باز آر هوش
نباید که بگزایدت پرورش
ببیشی خورش تن بنفزایدت
چنان خور که نیزت کند آرزوی
که مست ازکسی نشنود آفرین
جهان چون تنست و تو چون دیده‌ای
پرستش برین یاد بنیاد کن
به روز و به شب گاه آرام را
فرامش مکن راه یزدان پاک
تو نو باش گر هست گیتی کهن
همه ز آفریننده دار این سپاس
به نیکی گر ای اگر بخردی
که نیکش بود آشکار و نهان
کزان پس خرد سوی تو ننگرد
ز آموزگاران مپرتاب سر
چوهستی بود خویش و پیوند را
کند نا سزا را سزاوار بخت
کزو مرد افگنده گردد بلند
نشیند بر پادشا ناگزیر
بیابد بی‌اندازه از شاه گنج
براندیشه معنی بیفزایدش

ز لفظ آن گزیند که کوتاه‌تر
خردمند باید که باشد دبیر
هشیوار و سازیده‌ی پادشا
شکیبا و با دانش و راست‌گوی
چو با این هنرها شود نزد شاه
سخن‌ها چوبش‌نید از و شهریار
چنین گفت کسری به موبد که رو
درم خواه و خلعت سزاوار اوی

بخط آن نماید که دلخواه‌تر
همان بردبار و سخن‌یادگیر
زبان خامش از بد به تن پارسا
وفادار و پاکیزه و تازه‌روی
نشاید نشستن مگر پیش گاه
دلش تازه شد چون گل اندر بهار
ورا پایگاهی بیارای نو
که در دل نشستست گفتار اوی

بزم هفتم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

دگر هفته چون هور بفراخت تاج
ابا نامور موبدان و ردان
همی‌خواست ز ایشان جهاندارشاه
هم از فیلسوفان وز مهتران
همان ساوه و یزدگرد دبیر
به بوزرجمهر آن زمان گفت شاه
زمن راستی هرچ دانی بگوی
پرستش چگونه است فرمان من
ز گیتی چو آگه شوند این مهان
چنین گفت با شاه بیدار مرد
پرستیدن شهریار زمین
نباید به فرمان شاهان درنگ
هرآنکس که برپادشا دشمنست
دلی کو ندارد تن شاه دوست
چنان دان که آرام گیتیست شاه
به نیک و بد او را بود دست رس

بیامد نشست از بر تخت عاج
جهاندار و بیدار دل بخردان
همان نیز فرخ دبیر سپاه
ز هر کشوری کار دیده سران
به پیش اندرون بهمن تیزویر
که دل را بیارای و بنمای راه
به کژی مجو از جهان آبروی
نگه داشتن رای و پیمان من
شنیده بگویند با هم‌رهان
که ای برتر از گنبد لاژورد
نجوید خردمند جز راه دین
نباید که باشد دل شاه تنگ
روانش پرستار آهرمنست
نباید که باشد ورا مغز و پوست
چونیکی کنیم او دهد دست‌گاه
نیازد بکین و بزرگ کس

تو میسند فرزند را جای اوی
به شهری که هست اندرو مهرشاه
بدی را تو از فر او بگذرد
جهان را دل از شاه خندان بود
چو از نعمتش بهره‌یابی بکوش
به اندیشه گر سربپیچی ازوی
چو نزدیک دارد مشو برمنش
پرستنده گر یابد از شاه رنج
نباید که سیر آید از کارکرد
اگر گشن شد بنده را دستگاه
گر از ده یکی باژ خواهد رواست
گرامی‌تر آنکس بود نزد شاه
ز بهری که اورا سراید ز گنج
ز یزدان بود آنک ماند سپاس
و دیگر که اندر دلش راز شاه
به فرمان شاه آنک سستی کند
نکوهیده باشد گل آن درخت
ز کسهای او پیش او بدمگوی
و گر پرستد هرچ دانی نگوی
هرآنکس که بسیار گوید دروغ
سخن کان نه اندر خورد با خرد
فزونست زان دانش اندر جهان
کسی را که شاه جهان خوار کرد
همان در جهان ارجمند آن بود
چو بنوازدت شاه کشی مکن
که هرچند گردد پرستش دراز
اگر با تو گردد ز چیزی دژم
اگر پرورد دیگری را همان
و گر نیستت آگهی زان گناه

چوجان دار در دل همه رای اوی
نیابد نیاز اندران بوم راه
که بختش همه نیکویی پرورد
که بر چهر او فر یزدان بود
که داری همیشه به فرمانش گوش
نبیند به نیکی تو را بخت روی
وگر دور گردی مشو بدکنش
نگه کن که با رنج نامست و گنج
همان تیز گردد ز گفتار سرد
به فر و به نام جهاندار نه شاه
چنان رفت باید که او را هواست
که چون گشن بیند ورا دستگاه
نماند که باشد بدو درد و رنج
کند آفرین مرد یزدان‌شناس
بدارد نگوید به خورشید و ماه
همی از تن خویش مستی کند
که نپراگند بار بر تاج و تخت
که کمتر کنی نزد او آبروی
به بسیار گفتن مبر آبروی
به نزدیک شاهان نگیرد فروغ
بکوشد که بر پادشا نشمرد
که بشنید گوش آشکار و نهان
بماند همیشه روان پر ز درد
که با او لب شاه خندان بود
اگر چه پرستنده باشی کهن
چنان دان که هست او ز تو بی‌نیاز
به پوزش گرای و مزن هیچ دم
پرستار باشد چو تو بی‌گمان
برهنه دلت را ببر نزد شاه

وگر نه هیچ تاب اندر آری به دل
به فرش ببیند نهان تو را
ازان پس نیابی تو زو نیکوی
در پادشا همچو دریا شمر
سخن لنگر و بادبانش خرد
همان بادبان را کند سایه دار
کسی کو ندارد روانش خرد
اگر پادشا کوه آتش بدی
چو آتش گه خشم سوزان بود
ازو یک زمان شیروشه‌دست بهر
به کردار دریا بود کارشاه
ز دریا یکی ریگ دارد به کف
جهان زنده بادا بنوشین‌روان
نگه کرد کسری بگفتا راوی
چو گفتی که زه بدره بودی چهار
چو با زه بگفتی زه‌ازه بهم
چو گنجور باشاه کردی شمار
شه‌نشاه با زه زه‌ازه بگفت
بیاورد گنجور خورشید چهر
برین داستان برسختن ساختم
میاسای ز آموختن یک زمان
چوگویی که فام خرد توختم
یکی نغز بازی کند روزگار
ز دهقان کنون بشنو این داستان

بدو روی منمای و پی برگسل
دل کژ و تیره روان تو را
همان گرم گفتار او نشنوی
پرستنده ملاح وکشتی هنر
به دریا خردمند چون بگذرد
که هم سایه‌دارست و هم مایه دار
سزد گر در پادشا نسپرد
پرستنده را زیستن خوش بدی
چوخشنود باشد فروزان بود
به دیگر زمان چون گزاینده زهر
به فرمان او تابد از چرخ ماه
دگر دریابد میان صدف
همیشه به فرمانش کیوان روان
دلش گشت خرم به دیدار اوی
بدین گونه بد بخشش شهریار
چهل بدره بودی ز گنجش درم
به هر بدره بودی درم ده هزار
که گفتار او با درم بود جفت
درم بدره‌ها پیش بوزرجمهر
به مه‌بود دستور پرداختم
ز دانش میفگن دل اندرگمان
همه هرچ بایستم آموختم
که بنشاندت پیش آموزگار
که برخواند از گفته‌ی باستان

داستان مهبود با زروان و کشتن انوشیروان مهبود و پسرانش را

چو کسری کسی نیز ننهاده تاج
چنو کس ندارد ز شاهان به یاد
دلش را بدانش برافروختی
همی سر به دانش برافراشتی
تو ز آموختن هیچ سستی مکن
به هر آرزو بر توانا شدم
ز گفتار گوینده دهقان پیر
ز نوشین روان یاد کرد این سخن
که بیدار دل بود و گنجور بود
ز گیتی به جز نیکنامی نجست
روان و دلش پر ز گفتار نغز
همیشه پرستندهی شهریار
و گر به رسم موبدی خواستی
هم ایمن بدی زان دو فرزند نیز
تن خویش مهمان او داشتی
خورش ساختندی بر پادشا
همی ریختندی برخ بر سرشک
که او را بدی بر در شاه کام
فروزندهی رسم درگاه بود
همه ساله بودی پر از آبروی
کند تیز برکار آن پارسا
که کردی پرآزار زان جان شاه
که او را به درگاه بدخواه بود
نشد هیچ مهبود را روی زرد

چنین گفت موبد که بر تخت عاج
به بزم و برزم و به پرهیز و داد
ز داندگان دانش آموختی
خور و خواب با موبدان داشتی
برو چون روا شد به چیزی سخن
نباید که گویی که دانا شدم
چو این داستان بشنوی یادگیر
پرسیدم از روزگار کهن
که او را یکی پاک دستور بود
دلی پرخرد داشت و رای درست
که مهبود بدنام آن پاک مغز
دو فرزند بودش چو خرم بهار
شهنشاه چون بزم آراستی
نخوردی جز ازدست مهبود چیز
خورش خانه در خان او داشتی
دو فرزند آن نامور پارسا
بزرگان ز مهبود بردند رشک
یکی نامور بود زروان به نام
کهن بود و هم حاجب شاه بود
ز مهبود وفرخ دو فرزند اوی
همی ساختی تا سر پادشا
ببد گفت از ایشان ندید ایچ راه
خردمند زان بد نه آگاه بود
ز گفتار و کردار آن شوخ مرد

چنان بد که یک روز مردی جهود
شد آمد بیفزود در پیش اوی
چو با حاجب شاه گستاخ شد
ز افسون سخن رفت روزی نهان
ز نیرنگ وز تنبل و جادویی
چو زروان به گفتار مرد جهود
برو راز بگشاد و گفت این سخن
یکی چاره باید تو را ساختن
که او را بزرگی به جایی رسید
ز گیتی ندارد کسی رابکس
جز از دست فرزند مهبود چیز
شدست از نوازش چنان پرمنش
چنین داد پاسخ به زروان جهود
چو برسم بخواهد جهاندار شاه
نگر تابود هیچ شیر اندروی
همان بس که من شیر بینم ز دور
که گر زو خورد بی‌گمان روی و سنگ
نگه کرد زروان به گفتار اوی
نرفتی به درگاه بی‌آن جهود
چنین تا برآمد برین چندگاه
دو فرزند مهبود هر بامداد
پس پرده‌ی نامور کدخدای
که چون شاه کسری خورش خواستی
سه کاسه نهادی برو از گهر
زدست دو فرزند آن ارجمند
خورشها زشهد وز شیر و گلاب
چنان بد که یک روز هر دو جوان
به سر برنهاده یکی پیشکار
چو خوان اندرآمد به ایوان شاه

ز زروان درم خواست از بهر سود
برآمیخت با جان بدکیش اوی
پرستنده‌ی خسروی کاخ شد
ز درگاه وز شهریار جهان
ز کردار کژی وز بدخویی
نگه کرد وزان سان سخنها شنود
به جز پیش جان آشکارا مکن
زمانه ز مهبود پرداختن
که پای زمانه نخواهد کشید
تو گویی که نوشین روانست و بس
خورشها نخواهد جهاندار نیز
که هزمان ببوسد فلک دامنش
کزین داوری غم نباید فزود
خورشها ببین تا چه آید به راه
پذیره شو و خوردنیها ببوی
نه مهبود بینی تو زنده نه پور
بریزد هم اندر زمان بی‌درنگ
دلش تازه‌تر شد به دیدار اوی
خور و شادی و کام بی او نبود
بد آموز پویان به درگاه شاه
خرامان شدند برشاه راد
زنی بود پاکیزه و پاک رای
یکی خوان زرین بیاراستی
به دستار زربفت پوشیده سر
رسیدی به نزدیک شاه بلند
بخوردی و آراستی جای خواب
ببردند خوان نزدنوشین‌روان
که بودی خورش نزد او استوار
بدو کرد زروان حاجب نگاه

چنین گفت خندان به هر دو جوان
یکی روی بنمای تا زین خورش
چه رنگست کاید همی بوی خوش
جوان زان خورش زود بگشاد روی
همیدون جهود اندرو بنگرید
چنین گفت زان پس به سالار بار
ببردند خوان نزد نوشینروان
پس خوان همی رفت زروان چو گرد
که ای شاه نیک اختر و دادگر
که روی فلک بخت خندان تست
خورشگر بیامیخت با شیر زهر
چو بشنید زو شاه نوشینروان
که خوالیگرش مام ایشان بدی
جوانان ز پاکی وز راستی
همان چون بخوردند از کاسه شیر
بختند برجای هر دو جوان
چوشاه جهان اندران بنگرید
بفرمود کز خان مهبود خاک
بر آن خاک باید بریدن سرش
به ایوان مهبود در کس نماند
به تاراج داد آن همه خواسته
رسیده از آن کار زروان به کام
به نزدیک او شد جهود ارجمند
بگشت اندرین نیز چندی سپهر
چنان بد که شاه جهان کدخدای
بفرمود تا اسب نخچیرگاه
ز اسبان که کسری همی بنگرید
ازان تازی اسبان دلش برفروخت
فروریخت آب از دو دیده بدرد

که ای ایمن از شاه نوشینروان
که باشد همی شاه را پرورش
یکی پرنیان چادر از وی بکش
نگه کرد زروان ز دور اند روی
پس آمد چو رنگ خورشها بدید
که آمد درختی که کشتی به بار
خردمند و بیدار هر دو جوان
چنین گفت با شاه آزادمرد
تو بی‌چاشنی دست خوردن مبر
جهان روشن از تخت و میدان تست
بداندیش را باد زین زهر بهر
نگه کرد روشن به هر دو جوان
خردمند و با کام ایشان بدی
نوشتند بر پشت دست آستی
توگویی بختند هر دو به تیر
بدادند جان پیش نوشینروان
برآشفست و شد چون گل شنبلیله
برآرید وز کس مدارید باک
مه مهبود مانا مه خوالیگرش
ز خویشان او درجهان بس نماند
زن و کودک و گنج آراسته
گاهی کام دید اندر آن گاه نام
برافراخت سر تا بابر بلند
درستی نهان کرده از شاه چهر
به نخچیر گوران همی کرد رای
بسی بگذرانند در پیش شاه
یکی را بران داغ مهبود دید
به مهبود بر جای مهرش بسوخت
بسی داغ دل یاد مهبود کرد

چنین گفت کان مرد با جاه و رای
بدان دوستداری و آن راستی
نداند جز از کردگار جهان
وزان جایگه سوی نخچیرگاه
ز هر کس بره برسختن خواستی
سراینده بسیار همراه کرد
دبیران و زروان و دستور شاه
سخن رفت چندی ز افسون و بند
به موبد چنین گفت پس شهریار
سخن جز به یزدان و از دین مگوی
بدو گفت زروان انوشه بدی
ز جادو سخن هرچ گویند هست
اگر خوردنی دارد از شیر بهر
چو بشنید نوشینروان این سخن
ز مهبود و هر دو پسر یاد کرد
به ز روان نگه کرد و خامش بماند
روانش ز اندیشه پر دود بود
همی گفت کین مرد ناسازگار
که مهبود بردست ماکشته شد
مگر کردگار آشکارا کند
که آلوده بینم همی زو سخن
همی رفت با دل پر از درد و غم
به منزل رسید آن زمان شهریار
چو زروان بیامد به پرده سرای
ز جادو سخن رفت وز شهد و شیر
ز مهبود زان پس پرسید شاه
چو پاسخ ازو لرز لرزان شنید
بدو گفت کسری سخن راست گوی
که کژی نیارد مگر کار بد

ببردش چنان دیو ریمن ز جای
چرا زد روانش درکاستی
ازان آشکارا درستی نهان
بیامد چنان داغ دل کینه خواه
ز گفتارها دل بیاراستی
به افسانه‌ها راه کوتاه کرد
برفتند یک روز پویان به راه
ز جادوی و آهرمن پرگزند
که دل رابه نیرنگ رنجه مدار
ز نیرنگ جادو شگفتی مجوی
خرد را به گفتار توشه بدی
نداند جز از مرد جادوپرست
پدیدار گرداند از دور زهر
برو تازه شد روزگار کهن
برآورد بر لب یکی باد سرد
سبک با ره گامزن را براند
که زروان بداندیش مهبود بود
ندانم چه کرد اندران روزگار
چنان دوده را روز برگشته شد
دل و مغز ما را مدارا کند
پر از از دردم از روزگار کهن
پراژنگ رخ دیدگان پر ز نم
سراپرده زد بر لب جویبار
ز بیگانه پردخت کردند جای
بدو گفت شد این سخن دلپذیر
ز فرزند او تا چرا شد تباه
ز زروان گنهکاری آمد پدید
مکن کژی و هیچ چاره مجوی
دل نیک بد گردد از یار بد

سراسر سخن راست ز روان بگفت
گنه یک سر افگند سوی جهود
چو بشنید زو شهریار بلند
فرستاد نزد مشعبد جهود
چو آمد بدان بارگاه بلند
که این کار چون بود با من بگوی
جهود از جهاندار زنهار خواست
بگفت آنچ ز روان بدو گفته بود
جهاندار بشنید خیره بماند
دگر باره کرد آن سخن خواستار
بفرمود پس تا دو دار بلند
بزد مرد دژخیم پیش درش
به یک دار ز روان و دیگر جهود
بباران سنگ و باران تیر
جهان را نباید سپردن ببد
ز خویشان مهبود چندی بجست
یکی دختری یافت پوشیده روی
همه گنج ز روان بدیشان نمود
روانش ز مهبود بریان شدی
ز یزدان همی خواستی زینهار
به درویش بخشید بسیار چیز
که یزدان گناهِش ببخشد مگر
کسی کو بود پاک و یزدان پرست
که گرچند بد کردن آسان بود
اگر بد دل سنگ خارا شود
وگر چند نرمست آواز تو
ندارد نگه راز مردم زبان
چو بیرنج باشی و پاکیزه‌رای
کنون کار ز روان و مرد جهود

نهفته پدید آورید از نهفت
تن خویش را کرد پر درد و دود
هم اندر زمان پای کردش ببند
دواسبه سواری به کردار دود
بپرسید زو نرم شاه بلند
بدست دروغ ایچ منمای روی
که پیدا کند راز نیرنگ راست
سخن هرچ اندر نهان رفته بود
رد و موبد و مرزبان را بخواند
به پیش ردان دادگر شهریار
فروهشته از دار پیچان کمند
نظاره بروبر همه کشورش
کشنده برآهخت و تندی نمود
بدادند سرها به نیرنگ شیر
که بر بد گمان بی‌گمان بد رسد
کزیشان بیابد کسی تندرست
سه مرد گرنامه‌یه و نیک‌خوی
دگر هرچ آن داشت مرد جهود
شب تیره تا روز گریان بدی
همی ریختی خون دل برکنار
زبانی پر از آفرین داشت نیز
ستمگر نخواند ورا دادگر
نیازد به کردار بد هیچ دست
به فرجام زو جان هراسان بود
نماند نهان آشکارا شود
گشاده شود زو همه راز تو
همان به که نیکی کنی درجهان
ازو بهره یابی به هر دو سرای
سرآمد خرد را ببايد ستود

اگر دادگر باشی و سرفراز
تن خویش را شاه بیدادگر
اگر پیشه دارد دلت راستی
چه خواهی ستایش پس از مرگ تو
چنان کز پس مرگ نوشین روان
از آن پس که گیتی بدو گشت راست
بختند در دشت خرد و بزرگ
مهان کهتری را بیاراستند
بیاسود گردن ز بند زره
ز کوپال و خنجر بیاسود دوش
کسی را نبد با جهاندار تاو
جهاندار دشواری آسان گرفت
نشست اندر ایوان گوهرنگار
یکی شارستان کرد به آیین روم
بدو اندرون کاخ و ایوان و باغ
چنان بد بروم اندرون پادشهر
برآورد زو کاخهای بلند
یکی کاخ کرد اندران شهریار
همه شوشه‌ی طاقتها سیم و زر
یکی گنبد از آبنوس وز عاج
ز روم وز هند آنک استاد بود
ز ایران وز کشور نیمروز
همه گرد کرد اندران شارستان
اسیران که از بربر آورده بود
وزین هر یکی را یکی خانه کرد
چو از شهر یک سر پرداختند
بیاراست بر هر سویی کشتزار
ازین هریکی را یکی کار داد
یکی پیشه کار و دگر کشت ورز

نمانی و نامت بماند دراز
جز از گور و نفرین نیارد به سر
چنان دان که گیتی بیاراستی
خرد باید این تاج و این ترگ تو
ز گفتار من داد او شد جوان
جز از آفرین در بزرگی نخواست
به آبشخور آمد همی میش و گرگ
به دیهیم بر نام او خواستند
ز جوشن گشادند گردان گره
جز آواز رامش نیامد به گوش
بپیوست با هرکسی باژ و ساو
همه ساز نخچیر و میدان گرفت
همی رای زد با می و میگسار
فزون از دو فرسنگ بالای بوم
به یک دست رود و به یک دست راغ
که کسری بپیمود و برداشت بهر
نبد نزد کس درجهان ناپسند
بدو اندر ایوان گوهرنگار
بزر اندرون چند گونه گهر
به پیکر ز پیلسته و شیز و ساج
وز استاد خویشش هنر یاد بود
همه کارداران گیتی‌فروز
که هم شارستان بود و هم کارستان
ز روم وز هر جای کازرده بود
همه شارستان جای بیگانه کرد
بگرد اندرش روستا ساختند
زمین برومند و هم میوه دار
چوتنها بد از کارگر یار داد
یکی آنک پیمود فرسنگ و مرز

چه بازارگان و چه یزدان پرست
بیاراست آن شارستان چون بهشت
ورا سورستان کرد کسری به نام
جز از داد و آباد کردن جهان
زمانه چو او را ز شاهی ببرد
چنان دان که یک سر فریبست و بس
کنون جنگ خاقان و هیتال گیر
چه گوید سخنگوی باآفرین

یکی سرفراز و دگر زبردست
ندید اندرو چشم یک جای زشت
که درسور یابد جهاندار کام
نبودش به دل آشکار و نهان
همه تاج دیگر کسی را سپرد
بلندی و پستی نماند بکس
چو رزم آیدت پیش کوپال گیر
ز شاه وز هیتال و خاقان چین

رزم خاقان چین با هیتالیان

چنین گفت پرمایه دهقان پیر
که از نامداران با فر و داد
چو خاقان چینی نبود از مهان
همان تا لب رود جیحون ز چین
سپهدار با لشکر و گنج و تاج
سخنهای کسری به گرد جهان
به مردی و دانایی و فرهی
خردمند خاقان بدان روزگار
یکی چند بنشست با رای زن
بدان دوستی را همی جای جست
یکی هدیه آراست پس بی شمار
ز اسبان چینی و دیبای چین
طرایف که باشد به چین اندرون
ز دینار چینی ز بهر نثار
بیاورد و با هدیه ها یار کرد
سخنگوی مردی بجست از مهان

سخن هرچ زو بشنوی یادگیر
ز مردان جنگی به فر و نژاد
گذشته ز کسری بگرد جهان
برو خواندندی بداد آفرین
بگلزریون بودزان روی چاج
پراگنده شد درمیان مهان
بزرگی و آیین شاهنشهی
همی دوستی جست با شهریار
همه نامداران شدند انجمن
همان از رد و موبدان رای جست
همه یاد کرد از در شهریار
ز تخت وز تاج وز تیغ و نگین
بیاراست از هر دری برهیون
به گنجور فرمود تا سی هزار
دگر را همه بار دینار کرد
خردمند و گردیده گرد جهان

بفرمود تا پیش اوشد دبیر
نہشتند برسان ارژنگ چین
گذر مرد را سوی هیتال بود
ز سغد اندرون تا به جیحون سپاہ
گوی غاتفر نام سالارشان
چو آگہ شد از کار خاقان چین
ز لشکر جهاندیده گان را بخواند
چنین گفت باسرکشان غاتفر
اگر شاه ایران و خاقان چین
هراسست زین دوستی بہر ما
بباید یکی تاختن ساختن
زلشکر یکی نامور برگزید
بتاراج داد آن ہمہ خواستہ
فرستادہ را سر بریدند پست
چو آگاہی آمد بہ خاقان چین
سپہ را ز قجغارباشی براند
ز خویشان ارجاسب و افراسیاب
برفتند یکسر بہ گلزریون
سپہدار خاقان چین سنجہ بود
ز جوش سواران بہ چاچ اندرون
چو آگاہ شد غاتفر زان سخن
سپاہی ز ہیتالیان برگزید
ز بلخ وز شگنان و آموی و زم
ز سومان وز ترمذ و ویسہ گرد
ز کوه و بیابان وز ریگ و شیخ
چو بگذشت خاقان برود برک
سپاہ انجمن کرد بر مای و مرغ
ز بس نیزہ وتیغہای بنفش
بہ خارا پر از گرد و کوپال بود

ز خاقان یکی نامہای برحریر
سوی شاه با صد ہزار آفرین
ہمہ رہ پر از تیغ و کوپال بود
کشیدہ رده پیش ہیتال شاه
بہ جنگ اندورن نامبردارشان
وزان ہدیہی شہریار زمین
سخن سر بہ سر پیش ایشان براند
کہ مارا بدآمد ز اختر بہ سر
بسازند وز دل کنند آفرین
برین روی ویران شود شہرما
جهان از فرستادہ پرداختن
سرافراز جنگی چنانچون سزید
ہیونان واسبان آراستہ
ز ترکان چینی سواری نجست
دلش گشت پر درد و سر پر ز کین
بہ چین وختن نامداری نماوند
نپرداخت یک تن بہ آرام و خواب
ہمہ سر پر از خشم و دل پر ز خون
ہمی بہ آسمان بر زد از خاک دود
چو خون شد بہ رنگ آب گلزریون
کہ خاقان چینی چہ افگند بن
کہ گشت آفتاب از جہان ناپدید
سلیح و سپہ خواست و گنج درم
سپاہی برآمد زہرسوی گرد
بجوشید لشکر چو مور و ملخ
توگفتی ہمہ تیغ بارد فلک
سیہ گشت خورشید چون پر چرخ
درفشیدن گونه گونه درفش
کہ لشکرگہ شاه ہیتال بود

بشد غاتفر با سپاهی چو کوه
چو تنگ اندرآمد ز هر سو سپاه
درخشیدن تیغهای سران
توگفتی که آهن زبان داری
یکی باد برخاست و گردی سیاه
کشانی وسعدی شدند انجمن
که تا چون بود کارآن رزمگاه
یکی هفته آن لشکر جنگجوی
به هر جای برتوده‌ای کشته بود
ز بس نیزه و گرز و کوپال و تیغ
نهان شد بگرد اندرون آفتاب
بهشتم سوی غاتفر گشت گرد
شکست اندر آمد به هیتالیان
ندیدند وهرکس کزیشان بماند
پراکنده بر هر سویی خسته بود
همی این بدان آن بدین گفت جنگ
همانا نه مردم بدند آن سپاه
به چهره همه دیو بودند و دد
ز ژوپین وز نیزه و گرز و تیغ
همه چهره‌ی اژدها داشتند
همه چنگه‌اشان بسان پلنگ
یکی زین ز اسبان نبرداشتند
خورش بارگی راهمه خار بود
نداریم ما تاب خاقان چین
گر ای دون که فرمان برد غاتفر
سپارد بدو شهر هیتال را
وگرنه خود از تخمهی خوشنواز
که اوشاد باشد بنوشین‌روان
بگوید بدو کار خاقان چین

ز هیتال گرد آور دیده گروه
ز تنگی ببستند بر باد راه
گراییدن گرزهای گران
هوا گرز را ترجمان داری
بشد روشنایی ز خورشید و ماه
پر از آب رو کودک و مرد وزن
کرا بردهد گردش هور و ماه
بروی اندر آورده بودند روی
ز خون خاک و سنک ارغوان گشته بود
توگفتی همی سنگ بارد ز میغ
پر از خاک شد چشم پران عقاب
سیه شد جهان چوشب لاژورد
شکستی که بستنش تا سالیان
به دل در همی نام یزدان بخواند
همه مرز پرکشته وبسته بود
ندیدیم هرگز چنین با درنگ
نشایست کردن بدیشان نگاه
به دل دور ز اندیشه نیک و بد
توگفتی ندانند راه گریغ
همه نیزه بر ابر بگذاشتند
نشد سیر دلشان توگویی ز جنگ
بخفتند و بر برف بگذاشتند
سواری بخفتی دو بیدار بود
گذر کرد باید به ایران زمین
ببندد به فرمان کسری کمر
فرامش کند گرز و کوپال را
گزینیم جنگاوری سرفراز
بدو دولت پیر گردد جوان
جهانی بروبر کند آفرین

که با فر و برزست و بخش و خرد
نهادست بر قیصران باژ و ساو
ز هیتالیان کودک و مرد وزن
چغانی گوی بود فرخ‌نژاد
خردمند و نامش فغانیش بود
بزرگان هیتال و خاقان چین
پس آگاهی آمد به شاه بزرگ
ز هیتال و گردان آن انجمن
ز شاه چغانی که با بخت نو
پراندیشه بنشست شاه جهان
به ایوان بیاراست جای نشست
ابا موبد موبدان اردشیر
همان بخردان نماینده راه
چنین گفت کسری که ای بخردان
یکی آگهی یافتم ناپسند
ز هیتال وز ترک و خاقان چین
بی اندازه لشکر شدند انجمن
یکی هفته هیتال با ترک و چین
به فرجام هیتال برگشته شد
بدان نامداری که هیتال بود
شگفتست کمد بریشان شکست
اگر غاتفر داشتی نام و رای
چو شد مرز هیتالیان پر ز شور
نو آیین یکی شاه بنشانند
نشستست خاقان بدان روی چاج
ز خویشان ارجاسب و افراسیاب
ز پیروزی لشکر غاتفر
سزد گر نباشیم همداستان
که تا آن زمین پادشاهی مراست

همی راستی را خرد پرورد
ندارند با او کسی زور و تاو
برین یک سخن بردشند انجمن
جهانجوی پر دانش و بخش و داد
که با گنج و با لشکر خویش بود
به شاهی برو خواندند آفرین
ز خاقان که شد نامدار سترگ
که آمد ز خاقان بریشان شکن
بیامد نشست از بر تخت نو
ز گفتار بیدار کارآگهان
برفتند گردان خسروپرست
چوشاپور و چون یزدگرد دبیر
نشستند یک سر بر تخت شاه
جهان گشته و کار دیده ردان
سخنهای ناخوب و ناسودمند
وزان مرزبانان توران زمین
ز چاچ وز چین وز ترک و ختن
ز اسبان نبرداشتند ایچ زین
دو بهره مگر خسته و کشته شد
جهانی پر از گرز و کوپال بود
سپهبد مباد ایچ با رای پست
نبردی سپهر آن سپه را ز جای
بجستند از تخم بهرام گور
به شاهی برو آفرین خواندند
سرافراز با لشکر و گنج تاج
جز از مرز ایران نبینند به خواب
همی بفرزاد به خورشید سر
که خاقان نخواند چنین داستان
که دارند ازو چینیان پشت راست

همه زيردستان از ايشان به رنج
چه بينيد يکسر کنون اندرين
بزرگان داننده برخاستند
گرفتند يک سر برو آفرين
همه مرز هيتال آهرمنند
بريشان سزد هرچ آيد ز بد
ازيشان اگر نيستی کين و درد
بکشتند پيروز را ناگهان
مبادا که باشند يک روز شاد
چنينست بادافره دادگر
ز خاقان اگر شاه راند سخن
سزد گر ز خويشان افراسياب
دگر آنک پيروز شد دل گرفت
ز هيتال وز لشکر غاتفر
ز خويشان ارجاسب و افراسياب
به روشن روان کار ايشان بساز
فروغ از تو گيرد روان و خرد
تو داناتری از بزرگ انجمن
تو را زيبد اندر جهان تاج وتخت
اگر شاه سوی خراسان شود
هرآن گه که بينند بی شاه بوم
از ايرانيان باز خواهند کين
نه کس پای بر خاک ايران نهاد
اگر شاه را رای کينست وجنگ
چو بشنيد ز ايرانيان شهريار
کسی را نبد گرد رزم آرزوی
بدانست شاه جهان کدخدای
چنين داد پاسخ که يزدان سپاس
که ايشان نجستند جز خواب وخورد

سپرده بديشان زن و مرد و گنج
چه سازيم با ترک وخاقان چين
همه پاسخش را بياراستند
که ای شاه نیک اختر و پاکدين
دورويند واين مرز را دشمنند
هم از شاه گفتار نیکو سزد
جز از خون آن شاه آزادمرد
چنان شهرياری چراغ جهان
که هرگز نخيزد ز بيداد داد
همان بدکنش را بد آيد به سر
که دارد به دل کين و درد کهن
بدآموز دارد دو ديده پرآب
اگر زو بترسی نباشد شگفت
مکن ياد وتيمار ايشان مخور
زخاقان که بنشست ازان روی آب
تویی درجهان شاه گردن فراز
انوشه کسی کو روان پرورد
نبايدت فرزانه و رای زن
که با فر و برزی و با رای و بخت
ازين پادشاهی هراسان شود
زمان تا زمان لشکر آيد ز روم
نماند بروبوم ايران زمين
نه زين پادشاهی ببد کرد ياد
ازو رام گردد به دريا نهنگ
ز بزم وز پرخاش وز کارزار
به بزم و بناز اندرون کرده خوی
که اندر دل بخردان چيست رای
کزو دارم اندر دو گیتی هراس
فراموش کردند گرد نبرد

شما را بر آسایش و بزمگاه
تن آسان شود هرک رنج آورد
به نیروی یزدان سرمایه را
به سوی خراسان کشم لشکری
جهان از بدان پاک بی‌خونم
همه نامداران فروماندند
که ای شاه پیروز با فر و داد
همه نامداران تو را بنده‌ایم
هرآنکه که فرمان دهد کارزار
ازان پس چو بنشست با رای‌زن
همی‌بود ازین گونه تا ماه نو
تو گفتی که جامی ز یاقوت زرد
بدیدند بر چهره‌ی شاه ماه
چو برزد سر از کوه رخشان چراغ
خروش آمد و ناله‌ی گاو دم
دمادم به لشکر گه آمد سپاه
بدرگاه شد یزدگرد دبیر
نشستند نامه به هر کشوری
که شد شاه با لشکر از بهر رزم
بفرمود نامه بخاقان چین
یکی لشکری از مداین براند
زمین کوه تاکوه یک سر سپاه
یکی لشکری سوی گرگان کشید
بیاسود چندی ز بهر شکار
بسغد اندرون بود خاقان که شاه
ز خویشان ارجاسب و افراسیاب
همی‌گفت خاقان سپاه مرا
از ایدر سپه سوی ایران کشیم
همه خاک ایران به چین آوریم

گران شد چینتتان سر از رزمگاه
ز رنج تنش باز گنج آورد
بسیجیم یک سر همه راه را
بخواهم سپاهی ز هرکشوری
بداد ودهش کشوری نو کنم
به پوزش برو آفرین خواندند
زمانه به دیدار توشاد باد
به فرمان و رایت سرافکنده‌ایم
نبیند ز ما کاهلی شهریار
بزرگان وکسری شدند انجمن
برآمد نشست از برگاه نو
نهادند بر چادر لاژورد
خروشی برآمد ز درگاه شاه
زمین شد به کردار زرین جناغ
ببستند بر پیل رویینه خم
تبیره زنان برگرفتند راه
ابا رای‌زن موبد اردشیر
بهر نامداری و هرمهتری
شما کهتری را مسازید بزم
فغانیش راهم بکرد آفرین
که روی زمین جز بدریا نماند
درفش جهاندار بر قلبگاه
که گشت آفتاب از جهان ناپدید
همی‌گشت درکوه و در مرغزار
به گرگان همی رای زد با سپاه
شده سغد یکسر چو دریای آب
زمین برنتابد کلاه مرا
وز ایران به دشت دلیران کشیم
همان تازیان را بدین آوریم

نمانم که کس تاج دارد نه تخت
همی بود یک چند باگفت وگوی

نه اورنگ شاهی نه از تخت بخت
جهانجوی با لشکری جنگجوی

پیام فرستادن خاقان چین به کسری

چنین تا بیامد ز شاه آگهی
وزان به خت پیروزی و دستگاه
بپیچید خاقان چو آگاه شد
به اندیشه بنشست با رای زن
سپهدار خاقان به دستور گفت
شنیدم که کسری به گرگان رسید
ندارد همانا ز ما آگاهی
ز چین تا به جیحون سپاه منست
مرا پیش او رفت باید به جنگ
گماند کزو بگذری راه نیست
بیاگاهد اکنون چومن جنگجوی
خردمند مردی به خاقان چین
تو با شاه ایران مکن رزم یاد
ز شاهان نجوید کسی جای اوی
که با فر او تخت را شاه نیست
همی باژ خواهد ز هند وز روم
خداوند تاجست و زیبای تخت
چوبشنید خاقان ز موبد سخن
چنین گفت با کاردان راهجوی
دوکارست پیش اندرون ناگزیر
که آن را به پایان جز از رنج نیست
ز دینار پوشش نیاید نه خورد

کز ایران بجنبید با فرهی
ز دریا به دریا کشیده سپاه
به رزم اندرون راه کوتاه شد
بزرگان لشکر شدند انجمن
که این آگهی خوار نتوان نهفت
همه روی کشور سپه گسترید
وگر تارک از رای دارد تهی
جهان زیر فر کلاه منست
بپوشد درم آتش نام و ننگ
و گر در زمانه جز او شاه نیست
شوم با سواران چین پیش اوی
چنین گفت کای شهریار زمین
مده پادشاهی و لشکر به باد
مگر تیره باشد دل و رای اوی
بدیدار او در فلک ماه نیست
ز جایی که گنجست و آباد بوم
جهاندار و بیدار و پیروز بخت
یکی رای شایسته افگند بن
که این را چه بیند خردمند روی
که خامش نشاید بدن خیره خیر
به از بر پراگندن گنج نیست
نه گستردنی روز ننگ و نبرد

بدو ایمنی باید و خوردنی
هرآنکس که از بد هراسان شود
ز لشکر سخنگوی ده برگزید
یکی نامه بنیشت با آفرین
برفت آن خرد یافته ده سوار
به کسری چو برداشتند آگهی
بفرمود تا پرده برداشتند
برفتند هر ده برشهریار
جهاندار چون دید بنواختشان
نهادند سر پیش او بر زمین
به چینی یکی نامه‌ای برحریب
دبیر آن زمان نامه خواندن گرفت
سر نامه بود از نخست آفرین
دگر سر فرازی و گنج و سپاه
سه دیگر سخن آنک فغفور چین
مرا داد بی‌آرزو دخترش
وزان هدیه کز پیش نزدیک شاه
بران کینه رفته من از شهر چاج
بدان گونه رفته ز گلزریون
چو آگاهی آمد به ماچین و چین
ز پیروزی شاه ومردانگی
همه دوستی بودی اندرنهان
چو آن نامه بشنید و گفتار اوی
فرستاده راجایگه ساختند
چو خون ومی آراستی میگسار
بودند یک ماه نزدیک شاه
یکی بارگه ساخت روزی به دشت
همه مرزبانان زرین کمر
سراسر بدان بارگاه آمدند

همان پوشش و نغز گستردنی
درم خوار گیرد تن آسان شود
که دانند گفتار دانا شنید
سخندان چینی چو ار تنگ چین
نهان پرسخن تا درشهریار
بیاراست ایوان شاهنشهی
ز درگاهشان شاد بگذاشتند
ابا نامه و هدیه و با نثار
ز خاقان پیرسید و بنشاختشان
بدادند پیغام خاقان چین
فرستاده بنهاد پیش دبیر
همه انجمن ماند اندر شگفت
ز دادار بر شهریار زمین
سلیح وبزرگی نمودن به شاه
مراخواند اندر جهان آفرین
نجویند جز رای من لشکرش
فرستاد وهیتال بستد ز راه
که بستانم از غاتفر گنج وتاج
که شد لعلگون آب جیحون ز خون
بگوینده برخواندیم آفرین
خردمندی و شرم و فرزاندگی
که جویم باشهریار جهان
بزرگی ومردی وبازار اوی
ستودند بسیار و بنواختند
فرستاده راخواستی شهریار
به ایوان بزم و به نخچیرگاه
ز گردسواران هوا تیره گشت
بلوچی و گیلی به زرین سپر
پرستنده نزدیک شاه آمدند

چوسیدز پیلان زرین ستام
درخشیدن تیغ و ژوپین وخت
بدیبا بیاراسته پشت پیل
زمین پرخروش و هوا پر ز جوش
فرستاده‌ی بردع و هند و روم
ز دشت سواران نیزه گزار
به چینی نمود آنک شاهی کراست
هوا پر شد از جوش گرد سوار
به دشت اندر آورد گه ساختند
به کوپال و تیغ و بتیر و کمان
همه دشت ژوپین زن و نیزه‌دار
فرستاده‌گان را ز هر کشوری
شگفت آمد از لشکر و ساز اوی
فرستادگان یک به دیگر به راز
هنر جوید و هیچ پیچد عنان
هنرگرد نمودی به ما شهریار
چو هریک برفتی بر شاه خویش
بگفتی که چون شاه نوشین‌روان
سخن هرچ گفتند اندر نهان
به گنجور فرمود پس شهریار
بیاورد خفتان و خود و زره
گشاده برون کرد زورآزمای
همان خود و خفتان و کوپال اوی
کمانکش نبودی به لشکر چنوی
به آوردگه رفت چون پیل مست
به زیر اندرون با رهی گامزن
خروش آمد و ناله کرنای
تبیره زنان پیش بردند سنج
شهنشاه با خود و گبر و سنان

ببردند و شمشیر زرین نیام
توگویی که زر اندر آهن سرشت
بدو تخت پیروزه هم رنگ نیل
همی کر شد مردم تیزگوش
ز هر شهریاری ز آباد بوم
برفتند یک سر سوی شهریار
ز خورشید تا پشت ماهی کراست
زمین پرشد از آلت کار زار
سواران جنگی همی تاختند
بگشتند گردنکشان یک زمان
به یک سو پیاده به یک سو سوار
ز هر نامداری و هر مهتری
همان چهره و نام و آواز اوی
بگفتند کین شاه گردن‌فراز
به کردار پیکر نماید سنان
ازو داشتی هر یکی یادگار
سخن داشتی یارهمراه خویش
بدیده نبینند پیر و جوان
بگفتند با شهریار جهان
که آرد به دشت آلت کارزار
بفرمود تا برگشاید گره
نبرداشتی جوشن او ز جای
نبرداشتی جز بر و یال اوی
نه از نامداران چنان جنگجوی
یکی گزه گاو پیکر به دست
ز بالای او خیره شد انجمن
هم از پشت پیلان جرنگ درای
زمین آمد از سم اسبان به رنج
چپ و راست گردان و پیچان عنان

فرستادگان خواندند آفرین
به ایوان شد از دشت شاه جهان
بفرمود تا پیش او شد دبیر
به قرطاس برنامه‌ی خسروی
قلم چون دو رخ را به عنبر بشست
بران دادگر کوسپهر آفرید
همه بنده‌گانیم و او پادشاست
نفس جز به فرمان اونشمرد
ازو خواستم تا مگر آفرین
نخست آنک گفتی ز هیتالیان
به بیداد برخیره خون ریختند
اگر بد کنش زور دارد چو شیر
چوایشان گرفتند راه پلنگ
و دیگر که گفتی ز گنج و سپاه
کسی کز بزرگی زند داستان
توتخت بزرگی ندیدی نه تاج
چنین باکسی گفت باید که گنج
بزرگان گیتی مرا دیده‌اند
که دریای چین را ندارم بب
سراسر زمین زیر گنج منست
سه دیگر کجا دوستی خواستی
همی بزم جویی مرا نیست رزم
و دیگر که با نامبردار مرد
بویژه که خود کرده باشد به جنگ
بسی دیده باشد گه کارزار
دل خویش باید که درجنگ سخت
تو را یار بادا جهان آفرین
نهادند برنامه بر مهر شاه
برسم کیان خلعت آراستند

یکایک نهادند سر بر زمین
یکایک برفتند با اومهان
ابا موبد موبدان اردشیر
نویسنده بنوشت بر پهلوی
سرنامه کرد آفرین از نخست
بلندی وتندی و مهر آفرید
خرد بر توانایی او گواست
پی مور بی او زمین نسپرد
رساند ز ما سوی خاقان چین
کزان گونه بستند بد را میان
به دام نهاده خود آویختند
نباید که باشد به یزدان دلیر
تو پیروز گشتی برایشان به جنگ
ز نیروی فغفور و تخت و کلاه
نباشد خردمند همداستان
شگفت آمدت لشکر و مرز چاج
نبیند نه لشکر نه رزم و نه رنج
کسان کم ندیدند بشنیده‌اند
شود کوه از آرام من درشتاب
کجا آب و خاکست رنج منست
به پیوند ما دل بیاراستی
نه خرد کسی رزم هرگز به بزم
نجوید خردمند هرگز نبرد
که رزم جستن نجوید درنگ
نخواهد گه رزم آموزگار
چنان رام دارد که با تاج و تخت
بماناد روشن کلاه و نگین
بیاراست آن خسروی تاج و گاه
فرستاده را پیش اوخواستند

ز پیغام هرچش به دل بود نیز
بخوبی برفتند ز ایوان شاه
رسیدند پس پیش خاقان چین
جهان‌دیده خاقان پردخت جای
فرستاده‌گان راهمه پیش خواند
نخست ازهش و دانش و رای اوی
دگر گفت چندست با او سپاه
ز داد وز بیداد وز کشورش
فرستاده گویا زبان برگشاد
به خاقان چین گفت کای شهریار
بدین روزگاری که ما نزد اوی
به ایوان رزم و به دشت شکار
به بالای سروس و هم زور پیل
چو برگاه باشد سپهر و فاست
اگر تیز گردد بغرد چو ابر
وگر می‌گسارد به آواز نرم
خجسته سرو شست بر گاه و تخت
همه شهر ایران سپاه ویند
چوسازد به دشت اندرون بارگاه
همه گرزداران با زیب و فر
ز پیل وز بالا و از تخت عاج
کس آیین او رانداند شمار
اگر دشمنش کوه آهن شود
هرآنکس که سیر آید از روزگار
چو خاقان چین آن سخنها شنید
دلش زان سخنها بدو نیم شد
پراندیشه بنشست با رای‌زن
که ای بخردان روی این کارچیست
نباید که پیروز گشته به جنگ

به گفتار بر نامه بفرود نیز
ستایش کنان بر گرفتند راه
سراسر زبانها پر از آفرین
بیامد بر تخت او رهنمای
ز کسری فراوان سخنها براند
ز گفتار و دیدار و بالای او
ازیشان که دارد نگین و کلاه
هم از لشکر و گنج وز افسرش
همه دیده‌ها پیش او کرد یاد
تاو او را بدین زیردستی مدار
ببودیم شادان دل و تازه روی
ندیدیم هرگز چنو شهریار
به بخشندگی همچو دریای نیل
به آورد گه هم نهنگ بلاست
از آواز او رام گردد هژبر
همی دل ستاند به گفتار گرم
یکی بارور شاخ زیبا درخت
پرستندگان کلاه ویند
نگنجد همی درجهان آن سپاه
همه پیشکاران به زرین کمر
ز اورنگ وز یاره و طوق و تاج
به گیتی جز از دادگر شهریار
برخشم او چشم سوزن شود
شود تیز وبا او کند کارزار
بپژمرد وشد چون گل شنبلید
وز اندیشه مغزش پر از بیم شد
چنین گفت با نامدار انجمن
پراندیشه وخته ز آزار کیست
همه نامها بازگردد به ننگ

ز هرگونه‌ی موبدان خواستند
چنین گفت خاقان که اینست راه
به اندیشه در کار پیشی کنیم
پس پرده ما بسی دخترست
یکی را به نام شهنشه کنیم
چو پیوند سازیم با او به خون
بدو نازش و سرفرازی بود
ردان را پسند آمد این رای‌شاه
ز لشکر سه پرمایه را برگزید
درگنج دینار بگشاد و گفت
اگر نام راباید و ننگ را
یکی هدیه‌ای ساخت کاندز جهان

چپ و راست گفتند و آراستند
که مردم فرستیم نزدیک شاه
بسازیم با شاه و خویشی کنیم
که برتارک بانوان افسرست
ز کار وی اندیشه کوتاه کنیم
نباشد کس او را به بد رهنمون
وزو بگذری جنگ و بازی بود
به آواز گفتند کاین است راه
که گویند و دانند پاسخ شنید
که گوهر چرا باید اندر نهفت
وگر بخشش و رزم و آهنگ را
کسی آن ندید از کهان ومهان

پاسخ نامه کسری ار خاقان چین

دبیر جهان‌دیده را پیش خواند
نخست آفرین کرد برکردگار
خداوند کیوان و خورشید و ماه
ز بنده نخواهد جز از راستی
ازو باد برشاه ایران درود
خداوند دانایی و تاج و تخت
بداند جهاندار خسرو نژاد
که مردم به مردم بوند ارجمند
فرستادگان خردمند من
ازان بارگه چون بدین بارگاه
ز داد و خردمندی و بخت اوی
چنان آرزو خاست کز فر تو

سخن هرچ بودش به دل در براند
توانا ودانا و پروردگار
خداوند پیروزی و دست‌گاه
نجوید به داد اندرون کاستی
خداوند شمشیر و کوپال و خود
ز پیروزگر یافته کام و بخت
خردمند با سنگ و فرهنگ و راد
اگر چند باشد بزرگ و بلند
که بودند نزدیک پیوند من
رسیدند وگفتند چندی ز شاه
ز تاج و سرافرازی و تخت اوی
بباشیم در سایه‌ی پرتو

گرامی تو راز خون دل چیز نیست
یکی پاک دامن که آهسته تر
بخواهد ز من گر پسند آیدش
نباشد جدا مرز ایران ز چین
پس اندر نبشتند چینی حریر
سه مرد گرانمایه و چرب گوی
برفتند زان بارگاه بلند
چو بشنید کسری بیاراست تاج
سه مرد گرانمایه و هوشمند
سه بدره ز دینار چون سی هزار
ز زرین و سیمین و دیبای چین
فرستادگان را چو بنشاختند
سزاوار ایشان یکی جایگاه
بگشت اندرین نیز یک شب سپهر
نشست از برتخت پیروز شاه
بفرمود تاموبد و رای زن
چنین گفت کان نامه ی برحریر
همه نامداران نشستند گرد
چو آن نامه بر شاه ایران بخواند
ز بس خوبی و پوزش و آفرین
همه سرفرازان پرهیزکار
که یزدان سپاس و بدویم پناه
به پیروزی و فرو آورد شاه
همه دشمنان پیش تو بنده اند
همه بیم زان لشکر چاج بود
به فر شهنشاه شد نیک خواه
هرآنکس که دارد ز گردان خرد
چودانست خاقان که او تاو شاه
نباید بدین کار کردن درنگ

هنرمند فرزند با دل یکیست
فزون تر بیدار و شایسته تر
همانا که این سودمند آیدش
فزاید ز ما درجهان آفرین
ببردند با مهر پیش وزیر
گزین کرد خاقان ز خویشان اوی
به ایران به نزدیک شاه ارجمند
نشست از بر خسروی تخت عاج
رسیدند نزدیک تخت بلند
ببردند و کردند پیشش نثار
درفشان تر از آسمان بر زمین
به چینی زبان آفرین ساختند
همانگه بیاراست دستور شاه
چو برزد سر از کوه تابنده مهر
ز یاقوت بنهاد بر سر کلاه
برفتند با نامدار انجمن
بیارند و بنهند پیش دبیر
خرامان بر شاه شد یزدگرد
همه انجمن در شگفتی بماند
که پیدا بد از گفت خاقان چین
ستایش گرفتند برشهریار
که نشست یک شاه بر پیشگاه
بخوبی و نرمی و پیوند شاه
وگر کهتری راسرافکنده اند
ز خاقان که با گنج و با تاج بود
همی راه جوید به نزدیک شاه
تن آسانی و راستی پرورد
ندارد به پیوند او جست راه
که کس را ز پیوند او نیست ننگ

ز چین تا بخارا سپاه ویند
چو بشنید گفتار آن بخردان
ز بیگانه ایوان بپرداختند
شهنشاه بسیار بنواختشان
پیام جهاندار بگزاردند
چو بشنید شاه آن سخنهای گرم
چنین داد پاسخ که خاقان چین
به فرزند پیوند جوید همی
هرآنکس که دارد روانش خرد
بسازیم و این رای فرخ نهیم
چنان باید اکنون که خاقان چین
کسی را فرستم که دارد خرد
یکی برگزیند که نامی ترست
ببیند که تا چون بود مادرش
چو این کرده باشد که کردیم یاد
فرستادگان خواندند آفرین
که در پرده پوشیده رویان اوی
شهنشاه بشنید ز ایشان سخن

همه مهتران نیک خواه ویند
بزرگان و بیداردل موبدان
فرستاده را پیش بنشاختند
به نزدیکی تخت بنشاختشان
براسب سخن پای بفشاردند
ز گردان چینی به آواز نرم
بزرگست و با دانش و آفرین
رخ دوستی را بشوید همی
به چشم خرد کارها بنگرد
سخن هرچ گفتست پاسخ دهیم
دل ما کند شاد بر به گزین
شبستان او سر به سر بنگرد
به خاقان چین برگرامی ترست
بود از نژاد کیان گوهرش
سخن را به پیوستگی داد داد
که از شاه شادست خاقان چین
ز دیدار آنکس نپوشند روی
برو تازه شد روزگار کهن

فرستادن انوشیروان مهران ستاد را برای دیدن و آوردن دخت خاقان

نویسنده‌ی نامه را پیش خواند
بفرمود تا نامه پاسخ نبشت
نخست آفرین کرد بر کردگار
به فرمان اویست گیتی به پای
کسی راکه خواهد کند ارجمند
دگر مانده اندر بد روزگار

ز خاقان فراوان سخنها براند
گزینده سخنهای فرخ نبشت
جهاندار پیروز و پروردگار
همویست بر نیک و بد رهنمای
ز پستی برآرد به چرخ بلند
چو نیکی نخواهد بدو کردگار

بهرنیکی از وی شناسم سپاس
نباید که جان باشد اندر تنم
رسید این فرستاده‌ی به آفرین
شنیدم ز پیوستگی هرچ گفت
مرا شاد شد دل زیوند تو
فرستادم اینک یکی هوشمند
بیاید بگوید همه راز من
همیشه تن و جانت پرشرم باد
نویسنده چون خامه بیکار گشت
همان چون سرشک قلم کرد خشک
برایشان یکی خلعت افگند شاه
گزین کرد کسری خردمند و راد
ز ایرانیان نامور صد سوار
چنین گفت کسری به مهران ستاد
زبان و گمان بایدت چرب‌گوی
شبستان او را نگه کن نخست
به آرایش چهره و فر و زیب
پس پرده‌ی او بسی درخترست
پرستار زاده نیاید به کار
نگر تا کدامست با شرم و داد
نبیره جهاندار فغفور چین
اگر گوهرتن بود با نژاد
چوبشنید مهران ستاد این ز شاه
برفت از بر گاه گیتی‌فروز
به خاقان چین آگهی شد که شاه
چو آمد به نزدیک خاقان چین
جهانجوی چون دید بنواختش
ازان کارخاقان پراندیشه گشت
سخنهای نوشین‌روان برگشاد

وگر بد کنم زو دل اندر هراس
اگر بیم و امید از و برکنم
ابا گرم گفتار خاقان چین
ز پاکان که او دارد اندر نهفت
بویره ز پوشیده فرزند تو
که دارد خرد جان او را ببند
ز فرجام پیوند و آغاز من
دلت شاد و پشتت به ما گرم باد
بیاراست قرطاس واندر نوشت
نهادند مهری بروبر ز مشک
کزان ماند اندر شگفتی سپاه
کجا نام او بود مهران ستاد
سخنگوی و شایسته و نامدار
که رو شاد و پیروز با مهر و داد
خرد رهنمای ودل آزر مجوی
بد و نیک بایدکه دانی درست
نباید که گیرندت اندر فریب
که با فر و بالا و با افسرست
اگر چند باشد پدر شهریار
به مادر که دارد ز خاتون نژاد
ز پشت سپهدار خاقان چین
جهان زو شود شاد او نیز شاد
بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
به فرخنده فال و بخرداد روز
فرستاده مهران ستاد و سپاه
زمین را ببوسید و کرد آفرین
یکی نامور جایگه ساختش
به سوی شبستان خاتون گذشت
ز گنج وز لشکر بسی کرد یاد

بدو گفت کین شاه نوشین‌روان
یکی دختری داد باید بدوی
تو را در پس پرده یک دخترست
مرا آرزویست از مهر اوی
چهارست نیز از پرستندگان
از ایشان یکی را سپارم بدوی
بدو گفت خاتون که با رای تو
برین گونه یک شب بپیمود خواب
بیامد بدر گاه مهران ستاد
چو آن نامه برخواند خاقان چین
کلید شبستان بدو داد و گفت
پرستار با او بیامد چهار
چومهران ستاد آن سخنها شنید
در حجره بگشاد و اندر شدند
که آن راکه اکنون تو بینی بداد
شبستان بهشتی شد آراسته
پری چهره بر گاه بنشست پنج
مگر دخت خاتون که افسر نداشت
یکی جامه‌ی کهنه بد برش
ز گرده برخ برنگارش نبود
یکی سرو بد بر سرش ماه نو
چومهران ستاد اندرو بنگرید
بدانست بینادل رای راد
به دستار ودستان همی چشم اوی
پرستنده را گفت نزدیک شاه
من این را که بی‌تاج و آرایشست
به رنج از پی به گزین آمدم
بدو گفت خاتون که ای مرد پیر
تو آن را با فر و زیبست و رای

جوانست و بیدار و دولت جوان
که ما را فزاید بدو آبروی
کجا بر سر بانوان افسرست
که دیده نبردارم از چهر اوی
پرستار و بیداردل بندگان
برآسیم از جنگ وز گفت و گوی
نگیرد کس اندر جهان جای تو
چنین تا برآمد ز کوه آفتاب
بر تخت او رفت و نامه بداد
ز پیمان بختید وز به گزین
برو تا کرا بینی اندر نهفت
که خاقان بدیشان بدی استوار
بیاورد با استواران کلید
پرستندگان داستانه‌ها زدند
ستاره ندیدست و خورشید و باد
پر از ماه و خورشید و پرخواسته
همه برسران تاج و در زیر گنج
همان یاره و طوق و گوهر نداشت
کلاهی زمشک ایزدی بر سرش
جز آرایش کردگارش نبود
فروزان ز دیدار او گاه نو
یکی را بیدار چون او ندید
که دورند خاقان و خاتون ز داد
بپوشید وزان تازه شد خشم اوی
فراوان بود یاره و تاج و گاه
گزیدم که این اندر افزایشست
نه از بهر دیبای چین آمدم
نگویی همی یک سخن دلپذیر
دل فروز گشته رسیده به جای

به بالای سرو و برخ چون بهار
همی کودکی نارسیده به جای
چنین پاسخ آورد مهران ستاد
بداند که شاه جهان کدخدای
من این را پسندم که بی‌تخت عاج
اگر مهتران این نبینند رای
نگه کرد خاقان به گفتار اوی
بدانست کان پیر پاکیزه مغز
خردمند بنشست با رای‌زن
چو پردخته شد جایگاه نشست
ستاره شناسان و کندآوران
بفرمود تا هر کرا بود مهر
همی‌کرد موبد به اختر نگاه
چنین گفت فرجام کای شهریار
که این کار جز بر بهی نگذرد
چنینست راز سپهر بلند
کزین دخت خاقان وز پشت شاه
برو شهریاران کنند آفرین
چو بشنید خاقان دلش گشت خوش
چو از چاره دلها پرداختند
بگفتند چیزی که بایست گفت
بپذرفت مهران ستاد از پدر
میانجی بپذرفت خاقان به داد
پرستندگان با نثار آمدند
وزان پس یکی گنج آراسته
ز دینار و ز گوهر و طوق و تاج
یکی دیگر ازعود هندی به زر
ابا هر یکی افسری شاهوار
شتر بارکرده ز دیبای چین

بداند پرستیدن شهریار
برو برگزینی نه ای پاکرای
که خاقان اگر سر بیچد ز داد
بخواند مرا نیز ناپاک رای
ندارد ز بن یاره و طوق و تاج
چو فرمان بود باز گردم به جای
شگفت آمدش رای و کردار اوی
بزرگست و شاسیته کار نغز
بپالود زایوان شاه انجمن
برفتند با زیج رومی بدست
هرآنکس که بودند ز ایشان سران
بجستند یک سر شمار سپهر
ز کردار خاقان و پیوند شاه
دلت را بد هیچ رنجه مدار
بد رای دشمن جهان نسپرد
همان گردش اختر سودمند
بباید یکی شاه زیبای گاه
همان پرنهر سرفرازان چین
بخندید خاتون خورشیدفش
فرستاده را پیش بنشاختند
ز فرزند خاتون که بد در نهفت
به نام شهنشاه پیروزگر
همان راکه دارد ز خاتون نژاد
به شادی بر شهریار آمدند
بدو در ز هر گونه‌ای خواسته
همان مهر پیروزه و تخت عاج
برو بافته چند گونه گهر
صد اسب و صد استر به زین و به بار
بیاراسته پشت اسبان به زین

چهل را ز دیبای زربفت گون
صد اشتر ز گستردنی بار کرد
همی بود تاهرکسی برنشست
بفرمود خاقان پیروزبخت
برو بافته شوشه‌ی سیم و زر
درفشی درفشان به دیبای چین
به صد مردش از جای برداشتند
ز دیبا بیاراست مهدی به زر
چو سیصد پرستار با ماهروی
فرستاد فرزند را نزد شاه
پرستنده پنجاه و خادم چهل
چوپردخته شد زان بیامد دبیر
یکی نامه بنوشت ار تنگ‌وار
نخستین ستود آفریننده را
که هرچیز کو سازد اندر بوش
شهنشاه ایران مرا افسرست
که تامن شنیدستم از بخردان
ز فر و بزرگی و اورند شاه
که اندر جهان سر به سر دادگر
به مردی و پیروزی و دستگاه
به رادی و دانش به رای و خرد
فرستادم اینک جهان بین خویش
بفرموده‌ام تا بود بنده‌وار
خردگیرد از فر و فرهنگ اوی
که بخت و خرد رهنمون تو باد
نهادند مهر از بر مشک چین
یکی خلعت از بهر مهران ستاد
که دادی کسی از مهران جهان
همان نیز یارانش را هدیه داد

کشیده زبر جد به زر اندرون
پرستنده سیصد پدیدار کرد
برآیین چین با درفشی بدست
که بنهند برکوهه‌ی پیل تخت
به شوشه درون چند گونه گهر
که پیدا نبودی ز دیبا زمین
ز هامون به گردون برافراشتند
به مهد اندرون نابسوده گهر
برفتند شادان‌دل و راه‌جوی
سپاهی همی‌رفت با او به راه
برو برگذشتند شادان به دل
بیاورد مشک و گلاب و حریر
پر آرایش و بوی و رنگ و نگار
جهاندار و بیدار و بیننده را
بران سو بود بندگان را روش
نه پیوند او از پی دخترست
بزرگان و بیدار دل موبدان
بجستم همی رای و پیوند شاه
جهاندار چون او نبندد کمر
به فر و بنیرو و تخت و کلاه
ورا دین یزدان همی‌پرورد
سوی شاه کسری به آیین خویش
چوشاید پس پرده‌ی شهریار
بیاموزد آیین و آهنگ اوی
بزرگی و دانش ستون تو باد
فرستاده را داد و کرد آفرین
بیاراست کان کس ندارد به یاد
فرستاده را آشکار و نهان
ز دینار وز مشکشان کرد شاد

همی رفت با دختر و خواسته
چنین تا لب رود جیحون کشید
همی بود تا رود بگذاشتند
ز جیحون دلی پر زخون بازگشت
جو آگاهی آمد ز مهران ستاد
یکایک همی خواندند آفرین
دلی شاد با هدیه و با نثار
ببستند آذین به شهر و به راه
به آموی و راه بیابان مرو
چنین تا به بسطام و گرگان رسید
ز آیین که بستند بر شهر و دشت
وز ایران همه کودک و مرد و زن
ز بالا بر ایشان گهر ریختند
برآمیخته طشتهای خلوق
همه یال اسبان پر از مشک ومی
ز بس ناله‌ی نای و چنگ و رباب
چو آمد بت اندر شبستان شاه
یکی سرو دین از برش گرد ماه
کلاهی به کردار مشکین زره
گره بسته از تار و برتافته
چو از غالیه برگل انگشتی
درو شاه نوشین روان خیره ماند
سزاوار او جای بگزید شاه

سواران و پیلان آراسته
به مژگان همی از دلش خون کشید
ز خشکی بران روی برداشتند
ز فرزند با درد انباز گشت
همی هر کس آن مرده را هدیه داد
ابرشاه ایران و سالار چین
همه مهربان و همه دوستار
درم ریختند از بر تخت شاه
زمین بود یک سر چو پر تذرو
تو گفتی زمین آسمان را ندید
براهی که لشکر همی برگذشت
به راه بت چین شدند انجمن
به پی زعفران و درم بیختند
جهان پرشد از ناله‌ی کوس و بوق
شکر با درم ریخته زیر پی
نبد بر زمین جای آرام و خواب
به مهد اندرون کرد کسری نگاه
نهاده به مه بر ز عنبر کلاه
ز گوهر کشیده گره برگره
به افسون یک اندر دگر بافته
همه زیر انگشتی مشتری
برو نام یزدان فراوان بخواند
بیاراستند از پی ماه گاه

بازگشتن خاقان و کشیدن انوشیروان از گرگان به تیسفون

ز ایران و ز شاه ایران زمین
شدن شاد و خرم به پیوند اوی
به قجگار باشی فرستاد تاج
همی مرزبانان فرستاد شاه
بختند بردشت پیر و جوان
ز هر جای برشهریار زمین
که ای کردگارمکان و زمان
بگردان ز جانش بد روزگار
بدی دور گشت آشکار و نهان
گشاده کسی روی خاقان ندید
سواری نبرداشت از اسب زین
به جایی نبد کوشش کارزار
نه که بد از ایدر نه چینی نه مه
به نخچیر آهنگ شیر ژیان
که هم تخت و هم بخت همراه بود
از آموی تا شهر چاچ و ختن
پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
بسی بود ویران و آرام جغد
شده روز بر هر کسی تار و تلخ
بسی یاد دارمی با درد و غم
کسی را نبد جای آرام و خواب
جهانی برآسود از گفت و گوی
شد این مرزها پر ز درد و گزند
ندید ایچ ارجاسب جای درنگ

چو آگاهی آمد به خاقان چین
وزان شادمانی به فرزند اوی
بپردخت سغد و سمرقند و چاچ
ازین شهرها چون برفت آن سپاه
جهان شد پر از داد نوشینروان
یکایک همی خواندند آفرین
همه دست برداشته به آسمان
تواین داد برشاه کسری بدار
که از فر و اورند او در جهان
به نخچیر چون او به گرگان رسید
بشد خواب و خورد از سواران چین
پراگنده شد ترک سیصد هزار
کمانی نبایست کردن به زه
بدین سان بود فر و برز کیان
که نام وی و اختر شاه بود
وزان پس بزرگان شدند انجمن
بگفتند کاین شهرهای فراخ
ز چاچ و برک تا سمرقند و سغد
چغانی و سومان و ختلان و بلخ
بخارا و خوارزم و آموی و زم
ز بیداد وز رنج افراسیاب
چوکیخسرو آمد برستیم از اوی
ازان پس چو ارجاسب شد زورمند
از ایران چو گشتاسب آمد به جنگ

برآسود گیتی ز کردار اوی
ازان پس چونرسی سپهدار شد
چوشاپور ارمزد بگرفت جای
جهان سوی داد آمد و ایمنی
چوخاقان جهان بستد از یزدگرد
بیامد جهاندار بهرام گور
شد از داد او شهرها چون بهشت
به هنگام پیروز چون خوشنواز
مبادا فغانیش فرزند اوی
جهاندار کسری کنون مرز ما
بماناد تا جاودان این بر اوی
که از وی زمین داد بیند کنون
ازان پس ز هیتال وترک وختن
به هر سو که بد موبدی کاردان
ز پیران هرآنکس که بد رای زن
چنان رای دیدند یک سر سپاه
چو نزدیک نوشینروان آمدند
چنان گشت ز انبوه درگاه شاه
همه برنهادند سر برزمین
بگفتند کای شاه ما بنده ایم
همه سرفرازیم با ساز جنگ
شهنشاه پذیرفت ز ایشان نثار
از ایشان فغانیش بد پیشرو
ز گردان چو خشنود شد شهریار
بپرسید بسیار و بنواختشان
وزان پس شهنشاه یزدان پرست
ستایش همی کرد برکردگار
تودادی مرا فر و فرهنگ و رای
هر آنکس که یابد ز من آگهی

که هرگز مبادا فلک یاروی
همه شهرها پر ز تیمار شد
ندانست نرسی سرش را ز پای
ز بد بسته شد دست آهرمنی
ببد تیزدستی برآورد گرد
ازو گشت خاقان پر از درد و شور
پراگنده شد کار ناخوب و زشت
جهان کرد پر درد و گرم و گداز
مه خویشان مه تخت ومه اورند اوی
بپذرفت و پرمایه شد ارز ما
جهان سر به سر چون تن و چون سر اوی
نبینیم رنج ونه ریزیم خون
به گلزیون برشدند انجمن
ردی پاک وهشیار و بسیاردان
بروبر ز ترکان شدند انجمن
که آیند با هدیه نزدیک شاه
همه یک دل و یک زبان آمدند
که بستند برمور و بر پشه راه
همه شاه راخواندند آفرین
به فرمان تو در جهان زنده ایم
به هامون بدریم چرم پلنگ
برستند پاک از بد روزگار
سپاهی پشش جنگ سازان نو
بیامد به درگاه سالار بار
بهر برزنی جایگه ساختشان
به خاک آمد از جایگاه نشست
که ای برتر از گردش روزگار
تو باشی بهر نیکی رهنمای
ازین پس نجوید کلاه مهی

همه کهتری را بسازند کار
به کوه اندرون مرغ و ماهی بر آب
همه دام و دد پاسبان منند
کرا برگزینی تو او خوار نیست
تو نیرو دهی تا مگر در جهان
چنین پیش یزدان فراوان گریست
به تخت آمد از جایگه نماز
برآمد خروشیدن گاودم
سپه برنشست و بنه برنهاد
ز دینار و دیبا و تاج و کمر
ز اسبان و پوشیده رویان و تاج
نشستند بر زین پرستندگان
فرستاد یکسر سوی طیسفون
به فرخنده فال و به روز آسمان
سرموبدان بود مهران ستاد
سوی طیسفون رفت گنج و بنه
همه ویژه گردان آزداگان
سپاهی بیامد ز هر کشوری
ز کوه بلوج و ز دشت سروچ
همه پاک با هدیه و با نثار
بدان شهرشد شهریار بزرگ
به فر جهاندار کسری سپهر
به شهری کجا برگذشتی سپاه
نجستی کسی ازکسی نان و آب
برینسان همی گرد گیتی بگشت
جهان دید یک سر پر از کشتمند
زمینی که آباد هرگز نبود
نگه کرد کسری برومند یافت
خمیده سر از بار شاخ درخت

ندارد کسی زهرهی کارزار
چو من خفته باشم نجویند خواب
مهان جهان کهتران منند
جهان را جز از تو جهاندار نیست
نخسبد ز من مور خسته روان
نگر تا چنین درجهان شاه کیست
ز گرگان برفتن گرفتند ساز
ز درگاه آواز رویینه خم
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
ز گنج درم هم ز در و گهر
دگر مهد پیروزه و تخت عاج
بت آرای وهرگونه‌ای بندگان
شبستان چینی به پیش اندرون
برفتند گرد اندرش خادمان
بشد با شبستان خاقان نژاد
سپاهی نماند از یلان یک تنه
بیامد سوی آذرآبادگان
ز گیلان و ز دیلمان لشکری
گرازان برفتند گردان کوچ
به پیش سراپردهی شهریار
که ازمیش کوتاه کند چنگ گرگ
دگرگونه‌تر شد به کین و به مهر
نیازارد زان کشتمندی به راه
بره‌بر بیاراستی جای خواب
نگه کرد هر جای هامون و دشت
در و دشت پرگاو و پرگوسفند
بروبر ندیدند کشت و درود
بهرخانه‌ای چند فرزند یافت
به فر جهاندار بیداربخت

به منزل رسیدند نزدیک شاه
ابا هدیه و جامه و سیم و زر
نثاری که پوشیده شد روی بوم
ز دینار پر کرده ده چرم گاو
ز قیصر یکی نامه‌ای با نثار
فرستاده را پیش بنشانند
بسی نرم پیغامها داده بود
کزین پس فزون‌تر فرستیم چیز
بپذیرفت شاه آنک او دید رنج
وزان تخت شاه اندر آمد به اسب
چو از دور جای پرستش بدید
فرود آمد از اسب برسم بدست
همان پیش آتش ستایش گرفت
همه زر و گوهر فزونی که برد
پراگند بر موبدان سیم و زر
همه موبدان زو توانگر شدند
به زمزم همی خواندند آفرین
و زانجا بیامد سوی طیسفون
ز بس خواسته کان پراگنده شد
وزان شهر سوی مداین کشید
گلستان چین با چهل اوستاد
چو کسری بیامد برتخت خویش
جهان چون بهشتی شد آراسته
نشستند شاهان ز آویختن
جهان پرشد از فره ایزدی
ندانست کس غارت و تاختن
جهانی به فرمان شاه آمدند
کسی کو بره بر درم ریختی
ز دیبا و دینار بر خشک و آب

فرستاده‌ی قیصر آمد به راه
ز دیبای رومی و چینی کمر
چنان باژ هرگز نیامد ز روم
سه ساله فرستاده شد باژ و ساو
نیشته سوی نامور شهریار
نگه کرد و نامه برو خواندند
ز چیزی که پیشش فرستاده بود
که این ساو بد باژ بایست نیز
فرستاد یکسر همه سوی گنج
همی‌راند تا خان آذرگشسب
شد از آب دیده رخس ناپدید
به زمزم همی‌گفت ولب را بیست
جهان آفرین را نیایش گرفت
سراسر به گنجور آتش سپرد
همه جامه بخشیدشان با گهر
نیایش کنان پیش آذر شدند
بران دادگر شهریار زمین
زمین شد ز لشکر که بیستون
ز زر و درم کشور آگنده شد
که آنجا بدی گنجها را کلید
همی‌راند در پیش مه‌ران ستاد
گرازان و انباز با بخت خویش
ز داد و ز خوبی پر از خواسته
به هر جای بیداد و خون ریختن
ببستند گفتی دو دست از بدی
دگر دست سوی بدی آختن
ز کژی و تاری به راه آمدند
ازان خواسته دزد بگریختی
برخشنده روز و به هنگام خواب

بپیوست نامه به هر کشوری
ز بازارگانان ترک و ز چین
ز بس نافه‌ی مشک و چینی پرند
شد ایران به کردار خرم بهشت
جهانی به ایران نهادند روی
گلابست گویی هوا را سرشک
ببارید برگل به هنگام نم
جهان گشت پرسبزه و چارپای
همه رودها همچو دریا شده
به ایران زبانها بیاموختند
ز بازارگانان هر مرز و بوم
ستایش گرفتند بر رهنمای
هرآنکس که از دانش آگاه بود
رد و موبد و بخردان ارجمند
چو خورشید گیتی بیاراستی
که ای زبردستان شاه جهان
هرآنکس که از کار دیده‌ست رنج
بگویند یکسر به سالار بار
وگر فام خواهی بیاید ز راه
نباید که یابد تهیدست رنج
کسی کو کند در زن کس نگاه
نبیند مگر چاه و دار بلند
وگر اسب یابند جایی یله
بریزند خونس بران کشتمند
پیاده بماند سوارش ز اسب
عرض بسترد نام دیوان اوی
گناهی نباشد کم و بیش ازین
نباشد بران شاه همداستان
هرآنکس که نپسندد این راه ما

به هرنامداری و هر مهتری
ز سقلاب و هرکشوری همچین
از آرایش روم و ز بوی هند
همه خاک عنبر شد و زر خشت
بر آسوده از رنج وز گفت و گوی
بر آسوده از رنج مرد و پزشک
نبد کشتورزی ز باران دژم
در و دشت گل بود و بام سرای
به پالیز گلبن ثریا شده
روانها بدانش برافروختند
ز ترک و ز چین و ز سقلاب و روم
فزایش گرفت از گیا چارپای
ز گویندگان بر در شاه بود
بداندیش ترسان ز بیم گزند
خروشی ز درگاه برخاستی
مدارید یک تن بد اندر نهان
نیابد به اندازه‌ی رنج گنج
کز آنکس کند مزد او خواستار
درم خواهد از مرد بی‌دستگاه
که گنجور فامش بتوزد ز گنج
چو خصمش بیاید به درگاه شاه
که با دار تیرست و با چاه بند
که دهقان بدر بر کند زان گله
برد گوشت آنکس که یابد گزند
به پوزش رود نزد آذرگشسب
به پای اندر آرند ایوان اوی
ز پستر بود آنک بد پیش ازین
بدر بر نخواهد جز از راستان
مبادا که باشد به درگاه ما

سخن گفتن بزرگمهر پیش انوشیروان

بزرگان داننده را بار داد
برتخت بنشست بوزرجمهر
خداوند پیروز و پروردگار
که بر تو نیابد سخن زشت گوی
جهاندار بادانش و با گهر
ابر دفتر و کاغذ خسروی
برآید بخواند مگر شهریار
نخواهد همی لب گشادن به راز
نهد برکف خویش جان را برزم
شود ایمن از رنج آهرمنان
بیابد سخنها همه دربدر
کند گلشن و باغ و میدان و کاخ
بسی روز برآرزو بشمرد
شود کاخ و ایوانش آراسته
فراز آرد از هر سوی نام و گنج
ز صد سال بودنش برنگذرد
به دشمن بماند همه گنج اوی
نه ایوان شاهی نه گنج و سپاه
ز گیتی نگیرد کسی یاد اوی
ازو نام نیکی بود یادگار
دگر هرچ باشد نماند به کس
نگردد کهن تا جهانست ریک
خنک مرد با شرم و پرهیزگار
بویژه کزو شرم دارد روان

جهاندار یک روز بنشست شاد
سخن گفت خندان و بگشاد چهر
یکی آفرین کرد برکردگار
چنین گفت کای داور تازه روی
خجسته شهنشاه پیروزگر
نشتم سخن چند بر پهلوی
سپردم به گنجور تا روزگار
بدیدم که این گنبد دیرساز
اگر مرد برخیزد از تخت بزم
زمین را پردازد از دشمنان
شود پادشا بر جهان سر به سر
شود دستگاهش چو خواهد فراخ
نهد گنج و فرزند گرد آورد
فر از آورد لشکر و خواسته
گر ای دون که درویش باشد به رنج
ز روی ریا هرچ گرد آورد
شود خاک و بی بر شود رنج اوی
نه فرزند ماند نه تخت و کلاه
چو بشنید آن جستن و باد اوی
بدین کار چون بگذرد روزگار
ز گیتی دوچیز است جاوید بس
سخن گفتن نغز و کردار نیک
بدین سان بود گردش روزگار
مکن شهریارا گنه تا توان

بی‌آزاری و سودمندی گزین
ز من یادگارست چندی سخن
چو بگشاد روشن دل شهریار
بدو گفت فرخ کدامست مرد
چنین گفت کانکو بود بیگناه
پرسیدش از کژی و راه دیو
بدو گفت فرمان یزدان بهیست
دربرتری راه آهرمنست
خنک درجهان مرد پیمان منش
چو جانش تنش را نگهبان بود
بماند بدو رادی و راستی
هران چیز کان بهره تن بود
ازین هر دو چیزی ندارد دریغ
کسی کو بود بر خرد پادشا
سخن نشنو از مرد افزون منش
چو خستو بیاید به دیگر سرای
کزین بگذری سفله آن را شناس
دریغ آیدش بهره‌ی تن ز تن
همان بهر جانش که دانش بود
پرسید کسری که از کهتران
چنین گفت کان کس که داناترست
کدامست دانا بدوشاه گفت
چنین گفت کان کو به فرمان دیو
دهاند اهرمن هم به نیروی شیر
بدو گفت کسری که ده دیو چیست
چنین داد پاسخ که آز و نیاز
دگر خشم و شکست و ننگست و کین
دهم آنک از کس ندارد سپاس
بدو گفت ازین شوم ده باگزند

که اینست فرهنگ آیین و دین
گمانم که هرگز نگردد کهن
فروان سخن کرد زو خواستار
که دارد دلی شاد بی‌باد سرد
نبردست آهرمن او راز راه
ز راه جهاندار کیهان خدیو
که اندر دوگیتی ازو فرهیست
که مرد پرستنده را دشمنست
که پاکی و شرمست پیرامنش
همه زندگانش آسان بود
نکوبد درکژی و کاستی
روانش پس از مرگ روشن بود
که به هر نیامست گر به هر تیغ
روان را ندارد به راه هوا
که با جان روشن بود بدکنش
هم ایدر پر از درد ماند به جای
که از پاک یزدان ندارد سپاس
شود ز آرزوها ببندد دهن
نداند نه از دانشی بشنود
کرا باشد اندیشه‌ی مهتران
بهر آرزو بر تواناترست
که دانش بود مرد را درنهایت
نپردازد از راه کیهان خدیو
که آرند جان و خرد را به زیر
کزیشان خرد را ببايد گریست
دو دیوند با زور و گردن فراز
چو نام و دوروی و ناپاک دین
به نیکی وهم نیست یزدان شناس
کدامست آهرمن زورمند

چنین داد پاسخ به کسری که آز
که او را نبینند خشنود ایچ
نیاز آنک او را ز اندوه و درد
کزین بگذری خسرو ادیو رشک
اگر در زمانه کسی بی‌گزند
دگر ننگ دیوی بود با ستیز
دگر دیو کینست پرخشم وجوش
نه بخشایش آرد بروبر نه مهر
دگر دیو تمام کو جز دروغ
بماند سخن چین و دوروی دیو
میان دوتن کین و جنگ آورد
دگر دیو بی‌دانش و ناسپاس
به نزدیک او رای و شرم اندکیست
ز دانا بپرسید پس شهریار
ببنده چه دادست کیهان خدیو
چنین داد پاسخ که دست خرد
خرد باد جان تو را رهنمون
ز شمشیر دیوان خرد جوشنست
گذشته سخن یاد دارد خرد
وگر خود بود آنک خوانیم خیم
جهان خوش بود بردل نیک‌خوی
سخنهای باینده گویم کنون
همیشه خردمند و امیدوار
نیندیشد از کار بد یک زمان
دگر هر که خشنود باشد به گنج
کسی کو به گنج و درم ننگرد
دگر دین یزدان پرستت و بس
ز فرمان یزدان نگرده سرش
برین همنشانست پرهیز نیز

ستمکاره دیوی بود دیرساز
همه درفزونیش باشد بسیج
همی کور بینند و رخساره زرد
یکی دردمندی بود بی‌پزشک
به تندی شود جان او دردمند
همیشه ببد کرده چنگال تیز
ز مردم بتابد گه خشم هوش
دژ آگاه دیوی پرآژنگ چهر
نداند نراند سخن با فروغ
بریده دل از بیم کیهان خدیو
بکوشد که پیوستگی بشکرد
نباشد خردمند و نیکی شناس
به چشمش بدو نیک هردو یکیست
که چون دیو با دل کند کارزار
که از کار کوتاه کند دست دیو
ز کردار آهرمان بگذرد
که راهی درازست پیش اندرون
دل و جان داننده زو روشنست
به دانش روان را همی‌پرورد
که با او ندارد دل از دیو بیم
نگردد بگرد در آرزوی
که دلرا به شادی بود رهنمون
نبیند جز از شادی روزگار
ره راست گیرد نگیرد کمان
نیازد نیارد تنش را به رنج
همه روز او برخوشی بگذرد
به رنج و به گنج و به آزم کس
سرشت بدی نیست هم گوهرش
که نفروشد او راه یزدان به چیز

بدو گفت زین ده کدامست شاه
چنین داد پاسخ که راه خرد
همان خوی نیکوکه مردم بدوی
وزین گوهران گوهر استوار
وزیشان امیدست آهسته‌تر
وزین گوهران آز دیدم به رنج
بدو گفت شاه از هنرها چه به
چنین داد پاسخ که هر کو ز راه
بیابد ز گیتی همه کام و نام
بپرسید ازو نامبردار گو
چنین داد پاسخ به آواز نرم
فزونی نجوید برین بر خرد
وزان پس ز دانا بپرسید مه
چنین داد پاسخ که دانش بهست
که دانا بلندی نیازد به گنج
ز نیروی خصمش بپرسید شاه
چنین داد پاسخ که کردار بد
ز دانا بپرسید پس دادگر
چنین داد پاسخ بدو رهنمون
گهر بی هنر زار و خوارست وسست
بدو گفت جان را زدودن بچیست
بگویم کنون گفتهها سر به سر
خرد مرد را خلعت ایزدیست
هنرمند کز خویشتن درشگفت
همان خوش منش مردم خویش دار
اگر بخشش ودانش و رسم و داد
بزرگی و افزونی و راستی
ازان پس بپرسید کسری ازوی
بزرگی به کوشش بود گر به بخت

سوی نیکویها نماینده راه
ز هر دانشی بی‌گمان بگذرد
بماند همه ساله با آب روی
تن خشنودی دیدم از روزگار
برآسوده از رنج و شایسته‌تر
که همواره سیری نیابد ز گنج
که گردد بدو مرد جوینده مه
نگردد بود با تنی بیگناه
از انجام فرجام و آرام و کام
کزین ده کدامین بود پیشرو
سخنهای دانش به گفتار گرم
خرد بی‌گمان برهنر بگذرد
که فرهنگ مردم کدامست به
خردمند خود برجهان برمهست
تن خویش را دور دارد ز رنج
که چون جست خواهی همی دستگاه
بود خصم روشن‌روان و خرد
که فرهنگ بهتر بود گر گهر
که فرهنگ باشد ز گوهر فزون
به فرهنگ باشد روان تندرست
هنرهای تن را ستودن بچیست
اگر یادگیری همه دربدر
ز اندیشه دورست و دور از بدیست
بماند هنر زو نباید گرفت
نباشد به چشم خردمند خوار
خردمند گرد آورد با نژاد
همی‌گیرد از خوی بدکاستی
که‌ای نامور مرد فرهنگ جوی
که یابد جهاندار ازو تاج و تخت

چنین داد پاسخ که بخت و هنر
چنان چون تن و جان که یارند و جفت
همان کالبد مرد را پوششست
به کوشش نیاید بزرگی به جای
و دیگر که گیتی فسانه ست و باد
چو بیدار گردد نبیند به چشم
دگر پرسشی برگشاد از نهفت
چنین داد پاسخ که شاهی که تخت
اگر دادگر باشد و نیک‌نام
بدو گفت کاندز جهان مستمند
چنین داد پاسخ که درویش زشت
پرسید و گفتا که بدبخت کیست
چنین داد پاسخ که داننده مرد
پرسید ازو گفت خرسند کیست
چنین داد پاسخ که آنکس که مهر
بدو گفت ما را چه شایسته‌تر
پرسید ازو گفت آهسته کیست
چنین داد پاسخ که از عیب جوی
به نزدیک او شرم و آهستگی
پرسید ازو نامور شهریار
چنین گفت کان کس که کوشاترست
پرسید ازو شهریار جهان
چنین داد پاسخ که از آگهی
مگر آنک گفتند خاکست جای
بدو گفت کسری که آباد شهر
چنین داد پاسخ که آبادجای
پرسید کسری که بیدارتر
به گیتی کدامست بامن بگوی
چنین داد پاسخ که دانای پیر

چنانند چون جفت با یکدیگر
تنومند پیدا و جان در نهفت
اگر بخت بیدار در کوششست
مگر بخت نیکش بود رهنمای
چو خوابی که بیننده دارد به یاد
اگر نیکویی دید اگر درد و خشم
بدانا ستوده کدامست گفت
بیاراید و زور یابد ز بخت
بیابد ز گفتار و کردار کام
کدامست بدروز و ناسودمند
که نه کام یابد نه خرم بهشت
که همواره از درد باید گریست
که دارد ز کردار بد روی زرد
به بیشی ز چیز آرزومند کیست
ندارد برین گرد گردان سپهر
چنین گفت کان کس که آهسته‌تر
که بر تیز مردم ببايد گریست
نگر تا که پیچد سر از گفتگوی
هنرمندی و رای و شایستگی
که از مردمان کیست امیدوار
دوگوشش بدانش نیوشاترست
از آگاهی نیک و بد در نهان
فراوان بود کژ و مغزش تهی
ندانم چه گویم ز دیگر سرای
کدامست و مازو چه داریم بهر
ز داد جهاندار باشد به پای
پسندیده‌تر مرد وهشیارتر
که بفزاید از دانش آبروی
که با آزمایش بود یادگیر

بدو گفت کسری که رامش کراست
چنین داد پاسخ که هر کو زبیم
بدو گفت ما را ستایش به چیست
چنین داد پاسخ که او را نیاز
همان رشک و کینش نباشد نهان
ز مرد شکبیا پرسید شاه
چنین گفت کان کس که نومید گشت
دگر آنک روزش ببايد شمرد
بدو گفت غم دردل چیست بیش
چنین داد پاسخ که آنکو ز تخت
پرسید ازو شهریار بلند
چنین گفت کان کو خردمند نیست
پرسید شاه از دل مستمند
بدو گفت با دانشی پارسا
پرسید نومیدتر کس کدام
چنین گفت کان کو ز کار بزرگ
پرسید ازو شاه نوشینروان
که دانی که بی نام و آرایشست
بدو گفت مرد فراوان گناه
پرسید وگفتش که برگوی راست
چنین داد پاسخ که آن تیره ترگ
پشیمان شود دل کند پهراس
ودیگر که کردار دارد بسی
پرسید وگفت ای خرد یافته
چه دانی کزو تن بود سودمند
چنین داد پاسخ که ناتندرست
چو از درد روزی بسستی بود
پرسید و گفتش که از آرزوی
بدو گفت چون سرفرازی بود

که دارد به شادی همی پشت راست
بود ایمن و باشدش زر و سیم
به نزدیک هرکس پسندیده کیست
بپوشد همی رشک با ننگ و آرزو
پسندیده او باشد اندر جهان
که از صبر دارد به سر بر کلاه
دل تیره رایش چو خورشید گشت
به کار بزرگ اندرون دست برد
کز اندوه سیرآید از جان خویش
بیفتاد و نومید گردد ز بخت
که از ما که دارد دلی دردمند
توانگر کش از بخت فرزند نیست
نشسته به گرم اندرون بی گزند
که گردد برو ابلهی پادشا
که دارد توانایی و نیک نام
بیفتد بماند نژند و سترگ
که ای مرد دانا و روشنروان
که او از در مهر و بخشایشست
گنهکار درویش و بی دستگاه
که تا از گذشته پشیمان کراست
که بر سر نهد پادشا روز مرگ
که جانش به یزدان بود ناسپاس
به نزدیک آن ناسپاسان کسی
هنرها یک اندر دگر بافته
همان بر دل هر کسی ارجمند
که دل را جز از شادمانی نجست
همه آرزو تندرستی بود
چه بیشست پیداکن ای نیک خوی
همه آرزو بی نیازی بود

چو از بی‌نیازی بود تندرست
ازان پس چنین گفت با رهنمون
چنین داد پاسخ که ای را سه روی
یکی آنک اندیشد از روز بد
بترسد ز کار فریبنده دوست
سه دیگر ز بیدادگر شهریار
چه نیکو بود گردش روزگار
جهان روشن و پادشا دادگر
بپرسیدش از دین و از راستی
بدو گفت شاهها بدینی گرای
همان دوری از کژی و راه دیو
به فرمان یزدان نهاده دو گوش
ازان پس بپرسیدش از پادشا
کزایشان کدامست پیروزبخت
چنین گفت کان کوبود دادگر
بپرسیدش از دوستان کهن
چنین داد پاسخ که از مرد دوست
نخواهد به تو بد به آزم کس
بدو گفت کسری کرا بیش دوست
چنین داد پاسخ که از نیک دل
دگر آنکسی کو نوازنده‌تر
بپرسید دشمن کرا بیشتر
چنین داد پاسخ که برترمنش
همان نیز کاو از دارد درشت
بپرسید تا جاودان دوست کیست
چنین داد پاسخ که کردار نیک
چه ماند بدو گفت جاوید چیز
چنین داد پاسخ که انباز مرد
چنین گفت کین جان دانا بود

نباید جز از کام دل چیز جست
که بردل چه اندیشه آید فزون
بسازد خردمند با راهجوی
مگر بی‌گنه برتنش بد رسد
که با مغز جان خواهد و خون و پوست
که بیگار بستاند از مرد کار
خردیافته مرد آموزگار
ز گردون نیابی فزون زین هنر
کزو دور باشد بدو کاستی
کزو نگسلد یاد کرد خدای
بترس از جهانبان و کیهان خدیو
وزیشان نباشد کسی با خروش
که فرما روانست بر پارسا
که باشد به گیتی سزاوار تخت
خرد دارد و رای و شرم و هنر
که باشند هم کوشه و یک‌سخن
جوانمردی و داد دادن نکوست
به سختی بود یار و فریادرس
که با او یکی بود از مغز و پوست
جدایی نخواهد جز از دل گسل
نکوتر به کردار و سازنده‌تر
که باشد بدو بر بدانیش‌تر
که باشد فروان بدو سرزنش
پراژنگ رخساره و بسته مشت
ز درد جدایی که خواهد گریست
نخواهد جدا بودن از یار نیک
که آن چیز کمی نگیرد به نیز
نه کاهد نه سوزد نه ترسد ز درد
که بر آرزوها توانا بود

بدو گفت شاه ای خداوند مهر
چنین گفت کان شاه بخشنده دست
پرسید وگفتا چه با زیب‌تر
چنین داد پاسخ که ای پادشا
چو کردار با ناسپاسان کنی
بدو گفت اندر چه چیزست رنج
بدو داد پاسخ که ای شهریار
پرستنده‌ی شاه بدخو ز رنج
پرسید وگفتش چه دیدی شگفت
چنین گفت با شاه بوزرجمهر
یکی مرد بینیم با دستگاه
که او دست چپ را نداند ز راست
یکی گردش آسمان بلند
فلک رهنمونش به سختی بود
گرانتر چه دانی بدو گفت شاه
پرسید کز برتری کارها
کدامست با ننگ و با سرزنش
چنین داد پاسخ که ز فتی ز شاه
توانگرکه تنگی کند درخورش
زنانی که ایشان ندارند شرم
همان نیک‌مردان که تندی کنند
دروغ آنک بی‌رنگ و زشتست و خوار
به گیتی ز نیکی چه چیزست گفت
کزو مرد داننده جوشن کند
چنین داد پاسخ که کوشان بدین
دگر آنک دارد ز یزدان سپاس
بدو گفت کسری که کرده چه به
چه بهتر کزو باز داریم چنگ
چه بهتر ز فرمودن وداشتن

چه باشد به پهنا فزون از سپهر
و دیگر دل مرد یزدان‌پرست
کزان برفرازد خردمند سر
مده گنج هرگز بناپارسا
همی خشن خشک اندر آب افگنی
کزو کم شود مرد را آز گنج
همیشه دلت باد چون نوبهار
نخواهد تن و زندگانی و گنج
کزان برتر اندازه نتوان گرفت
که یک سر شگفتست کار سپهر
کلاهش رسیده بابر سیاه
ز بخشش فزونی نداند نه کاست
ستاره بگوید که چونست و چند
همه بهر او شوربختی بود
چنین داد پاسخ که سنگ گناه
ز گفتارها هم ز کردارها
که باشد ورا هر کسی بدکنش
ستیهیدن مردم بیگناه
دریغ آیدش پوشش و پرورش
بگفتن ندارند آواز نرم
وگر تنگ‌دستان بلندی کنند
چه بر نابکار و چه بر شهریار
که هم آشکارست و هم در نهفت
روان را بدان چیز روشن کند
به گیتی نیابد جز از آفرین
بود دانشی مرد نیکی شناس
چه ناکرده از شاه وز مرد مه
گرفته چه بهتر ز بهر درنگ
وگر مرد را خوار بگذاشتن

به پاسخ ننگه داشتن گفت خشم
دگر آنک بیدار داری روان
فروهشته کین برگرفته امید
ز کار بزه چند یابی مزه
سپاس از خداوند خورشید و ماه
چو این کار دلگیری آمد ببن

که از بیگناهان بخواهند چشم
بکوشی تو در کارها تا توان
بتابد روان زو به کردار شید
بیفگن مزه دور باش از بزه
که رستم ز بوزرجمهر و ز شاه
ز شطرنج باید که رانی سخن

داستان در نهادن شترنگ

چنین گفت موبد که یک روز شاه
بیاویخت تاج از بر تخت عاج
همه کاخ پر موبد و مرزبان
چنین آگهی یافت شاه جهان
که آمد فرستاده‌ی شاه هند
شتروار بارست با او هزار
همانگه چو بشنید بیدار شاه
چو آمد بر شهریار بزرگ
برسم بزرگان نیایش گرفت
گهرکرد بسیار پیشش نثار
بیاراسته چتر هندی به زر
سر بار بگشاد در بارگاه
فراوان ببار اندرون سیم و زر
ز یاقوت و الماس وز تیغ هند
ز چیزی که خیزد ز قنوج و رای
ببردند یک سر همه پیش تخت
ز چیزی که برد اندران رای رنج
بیاورد پس نامه‌ای بر پرند

به دیبای رومی بیاراست گاه
همه جای عاج و همه جای تاج
ز بلخ و ز بامین و ز کرزبان
ز گفتار بیدار کارآگهان
ابا پیل و چتر و سواران سند
همی راه جوید بر شهریار
پذیره فرستاد چندی سپاه
فرستاده‌ی نامدار و سترگ
جهان آفرین را ستایش گرفت
یکی چتر و ده پیل با گوشوار
بدو بافته چند گونه گهر
بیاورد یک سر همه نزد شاه
چه از مشک و عنبر چه از عود تر
همه تیغ هندی سراسر پرند
زده دست و پای آوریده به جای
نگه کرد سالار خورشید بخت
فرستاد کسری سراسر به گنج
نباشته بنوشین روان رای هند

یکی تخت شطرنج کرده به رنج
بیاورد پیغام هندی ز رای
کسی کو بدانش برد رنج بیش
نهند و ز هر گونه رای آورند
بدانند هرمهره‌ای را به نام
پیاده بدانند و پیل و سپاه
گراین نغز بازی به جای آورند
همان باژ و ساوی که فرمودشاه
وگر نامداران ایران گروه
چو با دانش ما ندارند تاو
همان باژ باید پذیرفت نیز
دل و گوش کسری بگوینده داد
نهادند شطرنج نزدیک شاه
ز تختش یکی مهره از عاج بود
پرسید ازو شاه پیروزبخت
چنین داد پاسخ که ای شهریار
ببینی چویابی به بازیش راه
بدو گفت یک هفته ما را زمان
یکی خرم ایوان بپرداختند
رد وموبدان نماینده راه
نهادند پس تخت شطرنج پیش
بجستند و هر گونه‌ای ساختند
یکی گفت وپرسید و دیگر شنید
برفتند یکسر پرآزنگ چهر
ورا زان سخن نیک ناکام دید
به کسری چنین گفت کای پادشا
من این نغز بازی به جای آورم
بدو گفت شاه این سخن کارتست
کنون رای قنوج گوید که شاه

تهی کرده از رنج شطرنج گنج
که تا چرخ باشد تو بادی به جای
بفرمای تا تخت شطرنج پیش
که این نغز بازی به جای آورند
که گویند پس خانه‌ی او کدام
رخ واسب و رفتار فرزین و شاه
درین کار پاکیزه رای آورند
به خوبی فرستم بران بارگاه
ازین دانش آیند یک سر ستوه
نخواهند زین بوم و بر باژ و ساو
که دانش به از نامبردار چیز
سخنها برو کرد گوینده یاد
به مهره درون کرد چندی نگاه
پر از رنگ پیکر دگر ساج بود
ازان پیکر ومهره ومشک وتخت
همه رسم و راه از در کارزار
رخ و پیل و آرایش رزمگاه
ببازیم هشتم به روشن‌روان
فرستاده را پایگه ساختند
برفتند یک سر به نزدیک شاه
نگه کرد هریک ز اندازه بیش
ز هر دست یکبارش انداختند
بیاورد کس راه بازی پدید
بیامد برشاه بوزرجمهر
به آغاز آن رنج فرجام دید
جهاندار و بیدار و فرمانروا
خرد را بدین رهنمای آورم
که روشن‌روان بادی وتندرست
ندارد یکی مرد جوینده راه

شکست بزرگ است بر موبدان
بیاورد شطرنج بوزرجمهر
همی جست بازی چپ و دست راست
به یک روز و یک شب چو بازیش یافت
بدو گفت کای شاه پیروزبخت
به خوبی همه بازی آمد به جای
فرستاده‌ی شاه را پیش خواه
شه‌نشاہ باید که بیند نخست
ز گفتار او شاد شد شهریار
بفرمود تا موبدان و ردان
فرستاده رای را پیش خواند
بدو گفت گوینده بوزرجمهر
ازین مهرها رای با توجه گفت
چنین داد پاسخ که فرخنده‌رای
مرا گفت کین مهری ساج و عاج
بگویش که با موبد و رای‌زن
گر این نغز بازی به جای آورند
همین بدره و برده و باژ و ساو
و گر شاه و فرزندگان این به جای
و گر شاه و فرزندگان این بجای
نباید که خواهد ز ما باژ و گنج
چو بیند دل و رای باریک ما
برتخت آن شاه بیداربخت
چنین گفت با موبدان و ردان
همه گوش دارید گفتار اوی
بیاراست دانا یکی رزمگاه
چپ و راست صف برکشیده سوار
هشیوار دستور در پیش شاه
مبارز که اسب افگند بر دو روی

به در گاه و بر گاه و بر بخردان
پراندیشه بنشست و بگشاد چهر
همی‌راند تا جای هریک کجاست
از ایوان سوی شاه ایران شتافت
نگه کردم این مهره و مشک و تخت
به بخت بلند جهان کدخدای
کسی را که دارند ما را نگاه
یکی رزمگاهست گویی درست
ورا نیک پی خواند و به روزگار
برفتند با نامور بخردان
بران نامور پیشگاهش نشاند
که ای موبد رای خورشید چهر
که همواره با توخرد باد جفت
چو از پیش او من برفتم ز جای
ببر پیش تخت خداوند تاج
بنه پیش و بنشان یکی انجمن
پسندیده و دلربای آورند
فرستیم چندانک داریم تاو
نیارند روشن ندارند رای
نیارند روشن ندارند رای
دریغ آیدش جان دانا به رنج
فزونتر فرستد به نزدیک ما
بیاورد و بنهاد شطرنج و تخت
که‌ای نامور پاک دل بخردان
هم آن را هشیار سالار اوی
به قلب اندرون ساخته جای شاه
پیاده به پیش اندرون نیزه دار
به رزم اندرونش نماینده راه
به دست چپش پیل پرخاشجوی

وزو برتر اسبان جنگی به پای
چو بوزرجمهر آن سپه را براند
غمی شد فرستاده‌ی هند سخت
شگفت اندرو مرد جادو بماند
که این تخت شطرنج هرگز ندید
چگونه فراز آمدش رای این
چنان گشت کسری ز بوزرجمهر
یکی جام فرمود پس شهریار
یکی بدره دینار واسبی به زین
بشد مرد دانا به آرام خویش
به شطرنج و اندیشه‌ی هندوان
خرد بادل روشن انباز کرد
دومهره بفرمود کردن ز عاج
یکی رزمگه ساخت شطرنج وار
دولشکر ببخشید بر هشت بهر
زمین وار لشکر گهی چارسوی
کم و بیش دارند هر دو به هم
به فرمان ایشان سپاه از دو روی
یکی را چوتنها بگیرد دو تن
به هرجای پیش و پس اندر سپاه
همی این بران آن برین برگذشت
برین گونه تا بر که بودی شکن
بدین سان که گفتم بیاراست نرد
وزان رفتن شاه برترمنش
ز نیروی و فرمان و جنگ سپاه
دل شاه ایران ازو خیره ماند
همی‌گفت کای مرد روشن‌روان

بدان تاکه آید به بالای رای
همه انجمن درشگفتی بماند
بماند اندر آن کار هشیار بخت
دلش را به اندیشه اندر نشاند
نه از کاردانان هندی شنید
به گیتی نگیرد کسی جای این
که گفتی بدوبخت بنمود چهر
که کردند پرگوهر شاهوار
بدو داد و کردش بسی آفرین
یکی تخت و پرگار بنهاد پیش
نگه کرد و بفزود رنج روان
به اندیشه بنهاد برتخت نرد
همه پیکر عاج هم‌رنگ ساج
دو روبه برآراسته کارزار
همه رزمجویان گیرنده شهر
دوشاه گرانمایه و نیک خوی
یکی از دگر برنگیرد ستم
به تندی بیاراسته جنگجوی
ز لشکر برین یک تن آید شکن
گرازان دو شاه اندران رزمگاه
گهی رزم کوه و گهی رزم دشت
شدندی دو شاه و سپاه انجمن
برشاه شد یک به یک یاد کرد
همانش ستایش همان سرزنش
بگسترد و بنمود یک یک شاه
خرد را باندیشه اندر نشاند
جوان بادی و روزگارت جوان

نامه کسری به رای هند

بیارد شتر تا در شهریار
ز هیتال و مکران و ایران زمین
بشد کاروان از در شهریار
دل شاه زان کار پرداخته
ز دانش فراوان سخنها براند
پر از دانش و رامش و رنگ و بوی
به یزدان پناهش ز دیو سترگ
ز دریای قنوج تا پیش سند
ابا چتر و پیلان بدین انجمن
شنیدیم و پیغامش آمد بجای
به دانش روان را بیاراستیم
پژوهید و آورد بازی به جای
به قنوج نزدیک رای بلند
پسندیده بار از در شهریار
کنون تا به بازی که آرد نبرد
که این بازی آرد به دانش به جای
فرستد همه رای هندی به گنج
بکوشند بازی نیاید به جای
به پیمان کند رای قنوج بار
چنینست پیمان و بازار ما
برفت از در شاه بوزرجمهر
برهن بشادی و را رهنمای
دلش پر ز بازار ننگ و نبرد
بدید آن سر و افسر و بخت اوی

بفرمود تا ساروان دو هزار
ز باری که خیزد ز روم و ز چین
ز گنج شهنشاه کردند بار
چو شد بارهای شتر ساخته
فرستادهی رای را پیش خواند
یکی نامه بنوشت نزدیک اوی
سر نامه کرد آفرین بزرگ
دگر گفت کای نامور شاه هند
رسیداین فرستادهی رای زن
همان تخت شطرنج و پیغام رای
ز دانای هندی زمان خواستیم
بسی رای زد موبد پاکرای
کنون آمد این موبد هوشمند
شتروار بار گران دو هزار
نهادیم برجای شطرنج نرد
برهن فر وان بود پاکرای
ز چیزی که دید این فرستاده رنج
ورای دون کجا رای با راهنمای
شتروار باید که هم زین شمار
کند بار همراه با بار ما
چو خورشید رخشنده شد بر سپهر
چو آمد ز ایران به نزدیک رای
ابا بار با نامه و تخت نرد
چو آمد به نزدیکی تخت اوی

فراوانش بستود بر پهلوی
ز شطرنج وز راه وز رنج رای
پیام شهنشاه با او بگفت
بگفت آن کجا دید پاینده مرد
ز بازی و از مهره و رای شاه
به نامه دورن آنچه کردست یاد
ز گفتار اوشد رخ شاه زرد
بیامد یکی نامور کدخدای
یکی خرم ایوان بیاراستند
زمان خواست پس نامور هفت روز
به کشور ز پیران شایسته مرد
به یک هفته آنکس که بد تیزویر
همی بازجستند بازی نرد
بهشتم چنین گفت موبد به رای
مگر با روان یار گردد خرد
بیامد نهم روز بوزرجمهر
که کسری نفرمود ما را درنگ
بشد موبدان را ازان دل دژم
بزرگان دانا به یک سو شدند
چو آن دید بنشست بوزرجمهر
بگسترد پیش اندرون تخت نرد
سپهدار بنمود و جنگ سپاه
ازو خیره شد رای با رای زن
همه مهتران آفرین خواندند
ز هر دانشی زو بپرسید رای
خروشی برآمد ز داندگان
که اینت سخنگوی داننده مرد
بیاورد زان پس شتر دو هزار
ز عود و ز عنبر ز کافور و زر

بدو داد پس نامه‌ی خسروی
بگفت آنچه آمد یکایک به جای
رخ رای هندی چوگل برشگفت
چنان هم سراسر بیاورد نرد
وزان موبدان نماینده راه
بخواند بداند نیچد ز داد
چو بشنید گفتار شطرنج و نرد
فرستاده را داد شایسته‌جای
می و رود و رامشگران خواستند
برفت آنک بودند دانش فروز
یکی انجمن کرد و بنهاد نرد
ازان نامداران برنا و پیر
به رشک و برای وبه ننگ و نبرد
که این را نداند کسی سر زپای
کزین مهره بازی برون آورد
پر از آرزو دل پرآزنگ چهر
نباید که گردد دل شاه تنگ
روان پر زغم ابروان پر زخم
به نادانی خویش خستو شدند
همه موبدان برگشادند چهر
همه گردش مهرها یاد کرد
هم آرایش رزم و فرمان شاه
ز کشور بسی نامدار انجمن
ورا موبد پاک دین خواندند
همه پاسخ آمد یکایک به جای
ز دانش پژوهان وخوانندگان
نه از بهر شطرنج و بازی نرد
همه گنج قنوح کردند بار
همه جامه وجام پیکر گهر

ابا باژ یکساله از پیشگاه
یکی افسری خواست از گنج رای
بدو داد و چند آفرین کرد نیز
شتر دو ازار آنک از پیش برد
یکی کاروان بد که کس پیش ازان
بیامد ز قنوج بوزرجمهر
دلی شاد با نامه شاه هند
که رای و بزرگان گواهی دهند
که چون شاه نوشینروان کس ندید
نه کس دانشی تر ز دستور اوی
فرستاده شد باژ یک ساله پیش
ز باژی که پیمان نهادیم نیز
چو آگاهی آمد ز دانا به شاه
ازان آگهی شاد شد شهریار
ز شهر و ز لشکر خبیره شدند
به شهر اندر آمد چنان ارجمند
به ایوان چو آمد به نزدیک تخت
ببر در گرفتش جهاندار شاه
بگفت آنک جا رفت بوزرجمهر
پس آن نامه رای پیروزبخت
بفرمود تا یزدگرد دبیر
چو آن نامه رای هندی بخواند
هم از دانش و رای بوزرجمهر
چنین گفت کسری که یزدان سپاس
مهان تاج و تخت مرا بنده اند
شگفتی تر از کار بوزرجمهر
سپاس از خداوند خورشید و ماه
برین داستان برسختن ساختم

فرستاد یک سر به درگاه شاه
همان جامه‌ی زر ز سر تا به پای
بیارانش بخشید بسیار چیز
ابا باژ و هدیه مر او را سپرد
نراند و نبد خواسته پیش ازان
برافراخته سر بگردان سپهر
نبنشته به هندی خطی بر پرند
نه از بیم کز نیک رایی دهند
نه از موبد سالخورده شنید
ز دانش سپهرست گنجور اوی
اگر پیش باید فرستیم پیش
فرستاده شد هرچ بایست چیز
که با کام و با خوبی آمد ز راه
بفرمود تاهرک بد نامدار
همه نامداران پذیره شدند
به پیروزی شهریار بلند
برو شهریار آفرین کرد سخت
بپرسیدش از رای وز رنج راه
ازان بخت بیدار و مهر سپهر
بیاورد و بنهاد در پیش تخت
بیامد بر شاه دانش پذیر
یکی انجمن درشگفتی بماند
ازان بخت سالار خورشید چهر
که هستم خردمند و نیکی شناس
دل وجان به مهر من آگنده اند
که دانش بدو داد چندین سپهر
کزویست پیروزی و دستگاه
به طلخند و شطرنج پرداختم

داستان پدید آمدن شترنج در هندوستان

که ای پیر دانای و بسیار دل
ز شاهوی پیر این سخن یادگیر
که با لشکر و خیل و با ساز بود
به مردی بهر جای گسترده گام
خردمند و بیدار و روشن‌روان
برو خواندندی به داد آفرین
ورا سندلی بود جای نشست
همیدون نگین وهمیدون کلاه
سرافراز با دانش و آبروی
چه شهری چه از در پرستان اوی
هنرمند و با دانش و بی‌گزند
که پیدا نبود از پدر اندکی
هم اندر زمان نام کردند گو
که بیمار شد ناگهان شهریار
جهانی پر از دادگو را سپرد
نه تاج و کمر بستن و تخت را
ز جمهورشان دل پر از درد بود
جهان بود یک سر پر از یاد اوی
زن و کودک و مرد شد رای زن
نه داد و نه خشم و نه تخت و کلاه
اگر شهریاری نباشد بلند
خردمند وشایسته‌ی گاه را
به دنبر نشسته دلارای بود
ز سندل به دنبر نهادند روی

چنین گفت شاهوی بیداردل
ایا مرد فرزانه و تیز ویر
که درهند مردی سرافراز بود
خنیده بهر جای جمهور نام
چنان پادشا گشته برهندوان
ورا بود کشمیر تا مرز چین
به مردی جهانی گرفته بدست
همیدون بدش تاج و گنج و سپاه
هنرمند جمهور فرهنگ جوی
بدو شادمان زیردستان اوی
زنی بود هم گوهرش هوشمند
پسر زاد زان شاه نیکو یکی
پدر چون بدید آن جهاندار نو
برین برنیامد بسی روزگار
به کدبانو اندرز کرد و به مرد
ز خردی نشایست گو بخت را
سران راهمه سر پر از گرد بود
ز بخشیدن و خوردن و داد اوی
سپاهی و شهری همه انجمن
که این خرد کودک نداند سپاه
همه پادشاهی شود پرگزند
به دنبر برادر بد آن شاه را
کجا نام آن نامور مای بود
جهاندیدگان یک به یک شاهجوی

بزرگان کشمیر تا مرز چین
ز دمبر بیامد سرافراز مای
همان تاج جمهور بر سر نهاد
چو با سازشد مام گو را بخواست
پری چهره آستن آمد ز مای
ورا پادشا نام طلخند کرد
دوساله شد این خرد و گو هفت سال
پس از چند گه مای بیمار شد
دوهفته برآمد به زاری بمرد
همه سندلی زار و گریان شدند
نشستند یک ماه باسوگ شاه
همه نامداران وگردان شهر
سخن رفت هرگونه بر انجمن
که این زن که از تخم جمهور بود
همه راستی خواستی نزد شوی
نژادبست این ساخته داد را
همان به که این زن بود شهریار
زگفتار او رام گشت انجمن
که تخت دو فرزند را خود بگیر
چوفرزند گردد سزاوار گاه
ازان پس هم آموزگارش تو باش
به گفتار ایشان زن نیک بخت
فزونی و خوبی و فرهنگ و داد
دوموبد گزین کرد پاکیزه‌رای
بدیشان سپرد آن دو فرزند را
نبودند ز ایشان جدا یک زمان
چو نیرو گرفتند و دانا شدند
زمان تا زمان یک ز دیگر جدا
که ازماکدامست شایسته‌تر

به شاهی بدو خواندند آفرین
به تخت کیان اندر آورد پای
بداد و ببخشش در اندر گشاد
پیرورد و با جان همی‌داشت راست
پسر زاد ازین نامور کدخدای
روان را پر از مهر فرزند کرد
دلاور گوی بود با فر و یال
دل زن برو پر ز تیمار شد
برفت وجهان دیگری را سپرد
ز درد دل مای بریان شدند
سرماه یک سر بیامد سپاه
هرآنکس که او را خرد بود بهر
چنین گفت فرزانه‌ای رای‌زن
همیشه ز کردار بد دور بود
نبود ایچ تابود جز دادجوی
همه راستی را و بنیاد را
که او ماند زین مهتران یادگار
فرستاده شد نزد آن پاک تن
فزاینده کاریست این ناگزیر
بدو ده بزرگی و گنج و سپاه
دلارام و دستور و رایش تو باش
بیفراخت تاج و بیاراست تخت
همه پادشاهی بدو گشت شاد
هنرمند و گیتی سپرده به پای
دو مهتر نژاد خردمند را
بیدار ایشان شده شادمان
بهر دانشی بر توانا شدند
شدندی برمادر پارسا
به دل برتر و نیز بایسته‌تر

چنین گفت مادر به هر دو پسر
خردمندی ورای و پرهیز و دین
چودارید هر دو ز شاهی نژاد
چوتنها شدی سوی مادر یکی
که از ما دو فرزند کشور کراست
بدو مام گفתי که تخت آن تست
به دیگر پسرهم ازینسان سخن
دل هرد وان شاد کردی به تخت
رسیدند هر دو به مردی به جای
زرشک اوفتادند هردو به رنج
همه شهرزایشان بدونیم گشت
زگفت بدآموز جوشان شدند
بگفتند کزماکه زیباترست
چنین پاسخ آورد فرزانه زن
شماراباید نشستن نخست
ازان پس خنیده بزرگان شهر
یکایک بگوئیم با رهنمون
کسی کو بجوید همی تاج وگاہ
چو بیدادگر پادشاهی کند
به مادر چنین گفت پرمایه گو
اگر کشور ازمن نگیرد فروغ
به طلخند بسپار گنج و سپاه
وگر من به سال وخرد مهترم
بدو گوی تا از پی تاج و تخت
بدو گفت مادر که تندی مکن
هرآنکس که برتخت شاهی نشست
نگه داشتن جان پاک از بدی
هم از دشمن آژیر بودن به جنگ
ز داد و ز بیداد شهر و سپاه

که تا از شما باکه یابم هنر
زبان چرب و گوینده و بفرین
خرد باید و شرم و پرهیز و داد
چنین هم سخن راندی اندکی
به شاهی و این تخت و افسرکراست
هنرمندی و رای و بخت آن تست
همی راندی تا سخن شد کهن
به گنج و سپاه و بنام و به بخت
بدآموز شد هر دو را رهنمای
برآشوفتند ازپی تاج و گنج
دل نیک مردان پرازبیم گشت
به نزدیک مادرخوشان شدند
که برنیک و بد برشکیباترست
که باموبدی یکدل ورای زن
برام و باکام فرجام جست
هرآنکس که اودارد از رای بهر
نه خوبست گرمی به کاراندرون
خردباید ورای و گنج و سپاه
جهان پر ز گرم و تباهی کند
کزین پرسش اندر زمانه مرو
به کژی مکن هیچ رای دروغ
من او را یکی کهترم نیکخواه
هم از پشت جمهور کنداورم
نگیرد به بی دانشی کارسخت
براندیشه باید که رانی سخن
میان بسته باید گشاده دو دست
بدانش سپردن ره بخردی
نگه داشتن بهره‌ی نام و ننگ
بپرسد خداوند خورشید و ماه

اگر پشه از شاه یابد ستم
جهان از شب تیره تاریک‌تر
که از بد کند جان و تن را رها
چو بر سرنهد تاج بر تخت داد
سرانجام بستر ز خشتست و خاک
ازین دودمان شاه جمهور بود
نه هنگام بد مردن او را بمرد
زد نبر بیامد سرافراز مای
همه سندلی پیش او آمدند
بیامد به تخت مهی برنشست
مرا خواست انباز گشتیم وجفت
اگر زانک مهتر برادر تویی
همان کن که جان را نداری به رنج
یکی از شما گرکنم من گزین
مریزید خون از پی تاج و گنج
ز مادر چو بشنید طلخند پند
بمارد چنین گفت کز مهتری
به سال ار برادر ز من مهترست
بدین لشکر من فروان کسست
که هرگز نجویند گاه و سپاه
پدر گر به روز جوانی بمرد
دلت جفت بینم همی سوی گو
من از گل برین گونه مردم کنم
یکی مادرش سخت سوگند خورد
اگر هرگز این آرزو خواستم
میر زین سن جز به نیکی گمان
که آن راکه خواهد دهد نیکوی
من انداختم هرچ آمد ز پند
نگر تاچه بهتر ز کارآن کنید

روانش به دوزخ بماند دژم
دلی باید از موی باریک‌تر
بداند که کژی نیارد بها
جهانی ازان داد باشند شاد
وگر سوخته گردد اندر مفاک
که رایش ز کردار بد دور بود
جهان را به کهتر برادر سپرد
جوان بود و بینا دل و پاک رای
پر از خون دل و شاه جو آمدند
میان تنگ بسته گشاده دو دست
بدان تا نماند سخن درنهفت
به هوش و خرد نیز برتر تویی
ز بهر سرافرازی و تاج و گنج
دل دیگری گردد از من بکین
که برکس نماند سرای سپنج
نیامدش گفتار او سودمند
همی از پی گو کنی داوری
نه هرکس که او مهتر او بهترست
که همسال او به آسمان کرکسست
نه تخت و نه افسر نه گنج و کلاه
نه تخت بزرگی کسی راسپرد
برآنی که او را کنی پیشرو
مبادا که نام پدر گم کنم
که بیزارم از گنبد لاژورد
ز یزدان و بردل بیاراستم
مشو تیز باگردش آسمان
نگر جز به یزدان به کس نگروی
اگر نیست پند منت سودمند
وزین پند من توشه‌ی جان کنید

وزان پس همه بخردان را بخواند
کلید درگنج دو پادشا
بیاورد و کرد آشکارا نهان
سراسر بر ایشان ببخشید راست
چنین گفت زان پس به طلخند گو
شنیدم که جمهور چندی ز مای
پدرت آن گرنامهیه نیکخوی
نه ننگ آمدش هرگز از کهتری
نگر تا پسندد چنین دادگر
نگفت مادر سخن جز به داد
ز لشکر بخوانیم چندی مهان
ز فرزنانگان چون سخن بشنویم
ز ایوان مادر بدین گفت و گوی
برین برنهادند هر دو جوان
ز دانا و پاکان سخن بشنویم
کز ایشان همی دانش آموختیم
بیامد دو فرزانه رهنمای
همی خواست فرزانه گو که گو
هم آنکس که استاد طلخند بود
همی این بران بر زد و آن برین
نهاده بدند اندر ایوان دو تخت
دلاور دو فرزانه بردست راست
گرانمایگان را همه خواندند
زبان برگشادند فرزنانگان
ازین نامداران فرخ نژاد
که خواهید برخویشتن پادشا
فروماندند اندران موبدان
نشسته همی دوجوان بر دو تخت
بدانست شهری و هم لشکری

همه پندها پیش ایشان براند
که بودند بادانش و پارسا
به پیش جهاندیدگان ومهان
همه کام آن هر دو فرزند خواست
که ای نیک دل نامور یار نو
سرافرازتر بد به سال و برای
نکرد ایچ ازان پیش تخت آرزوی
نجست ایچ بر مهتران مهتری
که من پیش کهتر ببندم کمر
تو را دل چرا شد ز بیداد شاد
خردمند و برگشته گرد جهان
برای و به گفتارشان بگرویم
برفتند ودلشان پر از جست و جوی
کزان پس ز گردان وز پهلوان
بران سان که باشد بدان بگرویم
به فرهنگ دلها برافروختیم
میانشان همی رفت هر گونه رای
بود شاه درسندلی پیشرو
به فرزانگی هم خردمند بود
چنین تا دو مهتر گرفتند کین
نشسته به تخت آن دو پیروز بخت
همی هریکی ازجهان بهرخواست
بایوان چپ و راست بنشانند
که ای سرفرازان ومردانگان
که دارید رسم پدرشان به یاد
که دانید زین دوجوان پارسا
بزرگان و بیدار دل بخردان
بگفت دو فرزانه نیکبخت
کزان کارجنگ آید و داوری

همه پادشاهی شود بر دو نیم
یکی ز انجمن سر برآورد راست
که ما از دو دستور دو شهریار
بسازیم فردا یکی انجمن
وزان پس فرستیم یک یک پیام
برفتند ز ایوان ژکان و دژم
بگفتند کین کار با رنج گشت
برادر ندیدیم هرگز دو شاه
بودند یک شب پراژنگ چهر
برفتند یک سر بزرگان شهر
پر آواز شد سندلی چار سوی
یکی راز ز گردان بگو بود رای
زبانها ز گفتارشان شد ستوه
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن
یکی سوی طلخند پیغام کرد
دگر سوی گر رفت با گرز و تیغ
پراشوب شد کشور سندلی
خردمند گوید که در یک سرای
پس آگاهی آمد به طلخند و گو
همه شهر ویران کنند از هوا
بودند زان آگهی پر هراس
چنان بد که روزی دو شاه جوان
زبان برگشادند یک با دگر
به طلخند گفت ای برادر مکن
بتا روی بر خیره چیزی مجوی
شنیدی که جمهور تا زنده بود
بمرد او و من ماندم خوار و خرد
جهان پر ز خوبی بد از رای اوی
برادر ورا همچو جان بود و تن

خردمند ماند به رنج و به بیم
به آوا سخن گفت و برپای خاست
چه یاریم گفتن که آید به کار
بگوییم با یکدگر تن به تن
مگر شهریاران بیابند کام
لبان پر ز باد و روان پر ز غم
ز دست جهاندیده اندر گذشت
دو دستور بدخواه در پیشگاه
بدانگه که برزد سر از کوه مهر
هرآنکس که شان بود زان کار بهر
سخن رفت هرگونه بی آرزوی
یکی سوی طلخند بد رهنمای
نگشتند همراهی و با هم گروه
سپاهی و شهری همه تن به تن
زبان را زگو پر ز دشنام کرد
که از شاه جان را ندارم دریغ
بدان نیکخواهی و آن یک دلی
چو فرمان دوگردد نماند به جای
که هر بر زنی بایکی پیشرو
نباید که دارند شاهان روا
همی داشتندی شب و روز پاس
برفتند بی لشکر و پهلوان
پراژنگ روی و پراز جنگ سر
کز اندازه بگذشت ما را سخن
که فرزنانگان آن نبینند روی
برادر ورا چون یکی بنده بود
یکی خرد را گاه نتوان سپرد
نیارست جستن کسی جای اوی
شاهی ورا خواندند انجمن

اگر بودمی من سزاوار گاه
بر آیین شاهان گیتی رویم
من از تو به سال و خرد مهترم
مکن ناسزا تخت شاهی مجوی
چنین پاسخ آورد طلخند پس
من این تاج و تخت از پدر یافتم
همه پادشاهی و گنج و سپاه
ز جمهور وز مای چندین مگوی
سرانشان پر از جنگ باز آمدند
سپاهی وشهری همه جنگجوی
گروهی به طلخند کردند رای
برآمد خروش از در هر دو شاه

نکردی به مای اندرون کس نگاه
ز فرزندگان نیک و بد بشنویم
توگویی که من کهترم بهترم
مکن روی کشور پر از گفت‌وگوی
به افسون بزرگی نجستست کس
ز تخمی که او کشت بریافتم
ازین پس به شمشیر دارم نگاه
اگر آمنی تخت را رزم جوی
به شهر اندرون رزمساز آمدند
بدرگاه شاهان نهادند روی
دگر را بگو بود دل رهنمای
یکی را نبود اندر آن شهر راه

رزم تلخند

نخستین بیاراست طلخند جنگ
سرگنجهای پدر بر گشاد
همه شهر یکسر پر از بیم شد
که تا چون بود گردش آسمان
همه کشور آگاه شد زین دو شاه
بپوشید طلخند جوشن نخست
بیاورد گو نیز خفتان و خود
بدان تندی از جای برخاستند
نهادند برکوهه پیل زین
همه دشت پر زنگ و هندی درای
به لشکر گه آمد دوشاه جوان
سپهر اندران رزمگه خیره شد

نبودش به جنگ دلیران درنگ
سپه راهمه ترگ وجوشن بداد
دل مرد بخرد بدو نیم شد
کرا برکشد زین دومهتر زمان
دمادم بیامد زهر سو سپاه
به خون ریختن چنگها را بشست
همی داد جان پدر را درود
همی پشت پیلان بیاراستند
توگفتی همی راه جوید زمین
همه گوش پر ناله کرنای
همه بهر بیشی نهاده روان
ز گرد سپه چشمها تیره شد

بر آمد خروشیدن گاو دم
بیاراست با میمنه میسره
دولشکر کشیدند صف بر دو میل
درفشی درفشان به سر بر به پای
پیاده به پیش اندرون نیزه‌دار
نگه کرد گو اندران دشت جنگ
همه کام خاک وهمه دشت خون
به طلخند هرچند جانش بسوخت
گزین کرد مردی سخنگوی گو
که رو پیش طلخند و او را بگوی
که هر خون که باشد برین ریخته
یکی گوش بگشای بر پندگو
نباید که از ما بدین کارزار
که این کشور هند ویران شود
پرهیز ازین جنگ و آویختن
دل من بدین آشتی شاد کن
ازین مرز تا پیش دریای چین
همه مهر با جان برابر کنیم
بخشیم شاهی به کردار گنج
وگر چند بیداد جویی همه
بدین گیتی اندر نکوهش بود
مکن ای برادر به بیداد رای
فرستاده چون پیش طلخند شد
چنین داد پاسخ که او را بگوی
برادر نخوانم تو را من نه دوست
همه پادشاهی تو ویران کنی
همه بدسگالان به نزد تواند
گنهکار هم پیش یزدان تویی
ز خونی که ریزند زین پس به کین

ز دو رویه آواز رویینه خم
تو گفتی زمین کوه شد یکسره
دو شاه سرافراز بر پشت پیل
یکی پیکرش ببر و دیگر همای
سپردار و شایسته‌ی کار زار
هوا دید چون پشت جنگی پلنگ
بگرد اندرون نیزه بد رهنمون
ز خشم او دو چشم خرد رابدوخت
کزان مهتران او بدی پیشرو
که بیداد جنگ برادر مجوی
تو باشی بدان گیتی آویخته
به گفتار بدگوی غره مشو
نکوهش بود در جهان یادگار
کنام پلنگان و شیران شود
به بیداد بر خیره خون ریختن
ز فام خرد گردن آزاد کن
تو راباد چندانک خواهی زمین
تو را بر سرخویش افسر کنیم
که این تخت و افسر نیرزد به رنج
پراگندن گرد کرده رمه
همین رابدان سر پژوهش بود
که بیداد را نیست با داد پای
به پیغام شاه از در پند شد
که درجنگ چندین بهانه مجوی
نه مغز تو از دوده‌ی ما نه پوست
چوآهنگ جنگ دلیران کنی
به بهرام روز اورمزد تواند
که بد نام و بد گوهر و بد خویی
تو باشی به نفرین و من به آفرین

و دیگر که گفتی ببخشیم تاج
هر آنکه که تو شهریاری کنی
نخواهم که جان باشد اندر تنم
کنون جنگ را بر کشیدم رده
ز تیر و ز ژوپین و نوک سنان
برآورد گه بر سرافشان کنم
بران سان سپاه اندر آرم به جنگ
بیارند گو را کنون بسته دست
که ازبندگان نیز با شهریار
چو پاسخ شنید آن خردمند مرد
غمی شد دل گوچو پاسخ شنید
پر اندیشه فرزانه را پیش خواند
بدو گفت کای مرد فرهنگ جوی
همه دشت خونست و بی تن سرست
نباید کزین جنگ فرجام کار
بدو گفت فرزانه کای شهریار
گر از من همی بازجویی سخن
فرستاده‌ای تیز نزدیک اوی
بباید فرستاد و دادن پیام
بدو ده همه گنج نابرده رنج
چو باشد تو را تاج و انگشتری
نگه کردم از گردش آسمان
ز گردنده هفت اختر اندر سپهر
تبه گردد او هم بدین دشت جنگ
مگر مهر شاهی و تخت و کلاه
دگر هرچ خواهد ز اسب و ز گنج
تو گر شهریاری و نیک‌اختری
ز فرزانه بشنید شاه این سخن
ز درد برادر پر از آب روی

هم این مرزبانی و این تخت عاج
مرا مرز بخشی و یاری کنی
وگر چشم برتاج شاه افگنم
هوا شد چو دیبا به زر آژده
نداند کنون گورکیب ازعنان
همه لشکرش را خروشان کنم
که سیرآید ازجنگ جنگی پلنگ
سپاهش ببینند هر سو شکست
نپوشد کسی جوشن کارزار
بیامد همه یک به یک یاد کرد
که طلخند را رای پاسخ ندید
ز پاسخ فراوان سخنها براند
یکی چاره‌ی کار با من بگوی
روان را گذر بر جهانداورست
به ما بازماند بد روزگار
نباید تو را پندآموزگار
به جنگ برادر درشتی مکن
سرافراز با دانش و نرم گوی
بگردد مگر او ازین جنگ رام
تو جان برادر گزین کن ز گنج
به دینار با او مکن داوری
بدین زودی او را سرآید زمان
یکی را ندیدم بدو رای ومهر
نباید گرفتن خود این کار تنگ
بدان تات بد دل نخواند سپاه
بده تا نباشد روانش به رنج
به کار سپهری تواناتری
دگر باره رای نوافگند بن
گزین کرد نیک اخترى چرب‌گوی

بدوگفت گو پیش طلخند شو
ازین گردش رزم و این کارزار
که گرداند اندر دلت هوش ومهر
به فرزانه‌ای کو به نزدیک تست
پیرس از شمار ده و دو و هفت
اگر چند تندی و کنداوری
همه گرد بر گرد ما دشمنست
همان شاه کشمیر وفغفور چین
نکوهیده باشیم ازین هر دو روی
که گویند کز بهر تخت وکلاه
به گوهر مگر هم نژاده نیند
ز لشکر گر آیی به نزدیک من
ز دینار و دیبا و از اسب و گنج
هم از دست من کشور و مهر و تاج
زمهر برادر تو را ننگ نیست
اگر پند من سر به سر نشنوی
فرستاده آمد چو باد دمان
بگفت آنچ بشنید و بفزود نیز
چو بشنید طلخند گفتار اوی
ازان کسمان را دگر بود راز
چنین داد پاسخ که گو رابگوی
بریده زوانت بشمشیر بد
شنیدم همه خام گفتار تو
چگونه دهی گنج و شاهی بمن
توانایی و گنج و شاهی مراست
همانا زمانت فراز آمدست
سپاه ایستاده چنین بر دومیل
بیارای لشکر فراز آر جنگ
چنان بینی اکنون ز من دستبرد

بگوش که پر درد و رنجست گو
همی خواهد از داور کردگار
به تابی ز جنگ برادر توچهر
فرزنده‌ی جان تاریک تست
که چون خواهد این کار بیداد رفت
هم از گردش چرخ برنگذری
جهانی پر از مردم ریمنست
که تنگست از ایشان به ما بر زمین
هم از نامداران پرخاشجوی
چرا ساخت طلخند و گو رزمگاه
همان از گهر پاکزاده نیند
درفشان کنی جان تاریک من
ببخشم نمانم که مانی به رنج
بیابی همان یاره و تخت عاج
مگر آرزویت جز از جنگ نیست
به فرجام زین بد پشیمان شوی
به نزدیک طلخند تیره روان
ز شاهی و ز گنج و دینار و چیز
خردمندی و رای و دیدار اوی
بگفت برادر نیامد فراز
که هرگز مبادی جزا ز چاره جوی
تنت سوخته ز آتش هیربد
نبینم جزا ز چاره بازار تو
تو خود کیستی زین بزرگ انجمن
ز خورشید تا آب و ماهی مراست
کت اندیشه‌های دراز آمدست
ز آورد مردان و پیکار پیل
به رزم آمدی چیست رای درنگ
که روزت ستاره باید شمرد

ندانی جز افسون و بند و فریب
از اندیشه‌ای دور و ز تاج و تخت
فرستاده آمد سری پر ز باد
چنین تا شب تیره بنمود روی
فرود آمدند اندران رزمگاه
طلایه همی گشت بر گرد دشت
چو برزد سر از برج شیرآفتاب
یکی چادر آورد خورشید زرد
برآمد خروشیدن کرنای
درفش دو شاه نوآمد به دید
دو شاه سرافراز در قلبگاه
به فرزانه‌ی خویش فرمود گو
که بر پای دارید یکسر درفش
یکی ازیلان پیش منهد پای
که هرکس تندی کند روز جنگ
ببینم که طلخند با این سپاه
نباشد جز از رای یزدان پاک
ز پند آزمودیم وز مهر چند
گر ایدون که پیروز گردد سپاه
مریزید خون از پی خواسته
وگر نامداری بود زین سپاه
چو طلخند را یابد اندر نبرد
نیایش کنان پیش پیل ژیان
خروشی برآمد که فرمان کنیم
وزان روی طلخند پیش سپاه
گر ایدون که باشیم پیروزگر
همه تیغها کینه رابر کشیم
چو یابید گو را نبایدش کشت
بگیریدش از پشت آن پیل مست

چو دیدی که آمد بیشت نشیب
نخواند تو را دانشی نیکبخت
همه پاسخ پادشا کرد یاد
فرستاده آمد همی زین بدوی
یکی کنده کردند پیش سپاه
بدین گونه تارامش اندر گذشت
زمین شد بگردار دریای آب
بگسترد برکشور لاژورد
هم آواز کوس از دو پرده سرای
سپه میمنه میسره برکشید
دو دستور فرزانه درپیش شاه
که گوید به آواز با پیشرو
کشیده همه تیغهای بنفش
نباید که جنبد پیاده ز جای
نباشد خردمند یا مرد سنگ
چگونه خرامد به آوردگاه
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
نبود ایچ ازین پندها سودمند
مرا بردهد گردش هور و ماه
که یابید خود گنج آراسته
که اسب افگند تیز بر قلبگاه
نباید که بر وی فشانند گرد
بباید شدن تنگ بسته میان
ز رای تو آرایش جان کنیم
چنین گفت با پاسبانان گاه
دهد گردش اختر نیک بر
به یزدان پناهیم و دم در کشیم
نه با اوسخن نیز گفتن درشت
به پیش من آرید بسته دو دست

همانگه خروشیدن کرنای
 همه کوه و دریا پر آواز گشت
 ز بس نعره و چاک چاک تبر
 ز رخسند پیکان و پر عقاب
 زمین شد به کردار دریای خون
 دو پیل ژیان شاهزاده دو شاه
 برآمد خروشی ز طلخند وگو
 به جنگ برادر مکن دست پیش
 همی این بدان گفت وآن هم بدین
 یلانی که بودند خنجر گزار
 ز زخم دوشاه آن دو پرخاشجوی
 برین گونه تا خور ز گنبد بگشت
 خروش آمد از دشت و آواز گو
 هرآنکس که خواهد زما زینهار
 بدان تا برادر بترسد ز جنگ
 بسی خواستند از یلان زینهار
 چو طلخند بر پیل تنها بماند
 که رو ای برادر به ایوان خویش
 نیابی همانا بسی زنده تن
 همه خوب کاری ز یزدان شاس
 که زنده برفتی توازپیش جنگ

برآمد زدهلیز پردهسرای
 توگفتی سپهر روان بازگشت
 ندانست کس پای گیتی ز سر
 همی دامن اندر کشید آفتاب
 در ودشت بد زیرخون اندرون
 براندند هر دو ز قلب سپاه
 که از باد ژوپین من دور شو
 نگه دار ز آواز من جای خویش
 چودریای خون شد سراسر زمین
 بگشتند پیرامن کارزار
 همی خون و مغز اندر آمد به جوی
 وز اندازه آویزش اندرگذشت
 که ای جنگسازان و گردان نو
 مدارید ازو کینه در کارزار
 چوتنها بماند نسازد درنگ
 بسی کشته شد در دم کار زار
 گو او را به آواز چندی بخواند
 نگه کن به ایوان و دیوان خویش
 از آن تیغزن نامدار انجمن
 وزو دار تا زنده باشی سپاس
 نه هنگام رایست و روز درنگ

پیام فرستادن تلخند به گو

چوبشنید طلخند آواز اوی
 به مرغ آمد از دشت آوردگاه
 در گنج بگشاد و روزی بداد

شد از ننگ پیچان و پر آب روی
 فراز آمدندش زهر سو سپاه
 سپاهش شد آباد و با کام وشاد

سزاوار خلعت هر آنکس که دید
به دینار چون لشکر آباد گشت
پیامی فرستاد نزدیک گو
برآنی که از من شدی بی‌گزند
به آتش شوی ناگهان سوخته
چو بشنید گو آن پیام درشت
دلش زان سخن گشت اندوهگین
بدوگفت فرزانه کای شهریار
ز دانش پژوهان تو داناتری
مرا این درستست و گفتم بشاه
که این نامور تا نگردهد هلاک
به پاسخ تو با او درشتی مگوی
اگر جنگ سازد بسازیم جنگ
سپهبد فرستاده را پیش خواند
بدوگفت رو با برادر بگوی
درشتی نه زیباست با شهریار
مرا این درستست کز پند من
ولیکن مرا ز آنک هست آرزوی
بگویم همه آنچ اندر دلست
تو را سر بیچد ز دستور بد
مگوی ای برادر سخن جز بداد
سوی راستی یاز تا هرچ هست
فرستم همه سر به سر پیش تو
که اندر دل من جز از داد نیست
برینست رایم که دادم پیام
ور ایدون که رایت جز از جنگ نیست
بسازم کنون جنگ را لشکری
ازین مرز آباد ما بگذریم
یکی کنده سازیم گرد سپاه

بیاراست او را چنانچون سزید
دل جنگجوی از غم آزادگشت
که ای تخت را چون بیالیز خو
دلت را به زنار افسون میند
روان آزده چشمها دوخته
دلش راز مهر برادر بشست
به فرزانه گفت این شگفتی بین
تویی از پدر تخت را یادگار
هم از تاجداران تواناتری
ز گردنده خورشید و تابنده ماه
بگردد چو مار اندرین تیره خاک
بپیوند و آزرم او را بجوی
که او با شتابست و ما با درنگ
به خوبی فراوان سخنها براند
که چندین درشتی و تندی مجوی
پدرنامور بود و تو نامدار
تو دوری نجویی ز پیوند من
که تو نامور باشی و نامجوی
سخنهای که جانم برو مایلست
ز آسانی و رای و راه خرد
که گیتی سراسر فسونست و باد
ز گنج و مردان خسروپرست
ببیند روان بداندیش تو
مباد آنک از جان تو شاد نیست
اگر بشنود مهتر خویش کام
به خوبی و پیوندت آهنگ نیست
که باید سپاه مرا کشوری
سپه را همه پیش دریا بریم
برین جنگجویان ببندیم راه

ز دریا بکنده در آب افگنیم
بدان تا هرآنکس که بیند شکست
ز ماهرک پیروز گردد به جنگ
سپه را همه دستگیر آوریم
فرستاده برگشت و آمد چو باد
چوطلخند بشنید گفتار گو
بفرمود تا پیش او خواندند
همه پاسخ گو بدیشان بگفت
به لشکر چنین گفت کین جنگ نو
چه بینید واین را چه رای آوریم
اگر بود خواهید با من یکی
اگر جنگ جویم چه دریا چه کوه
اگر یار باشید با من به جنگ
هر آنکس که جویند نام بزرگ
جهانجوی اگر کشته گردد به نام
هر آنکس که درجنگ تندی کند
بیابید چندان ز من خواسته
ز کشمیر تا پیش دریای چین
بخشم همه شهرها بر سپاه
پاسخ همه مهتران پیش اوی
که ما نام جویم و تو شهریار
ز درگاه طلخند برشد خروش
سپه را همه سوی دریا کشید
برابر فرود آمدند آن دو شاه
بگرد اندرون کنده‌ای ساختند
دو لشکر برابر کشیدند صف
بیاراست با میسره میمنه
دو شاه گرانمایه پر درد و کین
به قلب اندرون ساخته جای خویش

سراسر سر اندر شتاب افگنیم
ز کنده نباشد ورا راه جست
بریزیم خون اندرین جای تنگ
مبادا که شمشیر و تیر آوریم
بروبر سخنهای گو کرد یاد
ز لشکر هرآنکس که بد پیشرو
سزاوار هر جای بنشانند
همه رازها برگشاد از نهفت
به دریا که اندیشه کردست گو
که اندیشه او به جای آوریم
نپیچید سر را ز داد اندکی
چو در جنگ لشکر بود هم گروه
از آواز روبه نترسد پلنگ
ز گیتی بیابند کام بزرگ
به از زنده دشمن بدو شادکام
همی از پی سودمندی کند
پرستنده و اسب آراسته
به هر شهر برماکنند آفرین
چو فرمان مرا گردد و تاج و گاه
یکایک نهادند بر خاک روی
بینی کنون گردش روزگار
ز لشکر همه کشور آمد بجوش
وزان پس سپاه گوآمد پدید
که بوند با یکدگر کینه خواه
چو شد ژرف آب اندر انداختند
سواران همه بر لب آورده کف
کشیدند نزدیک دریا بنه
نهادند برپشت پیلان دو زین
شده هر یکی لشکر آرای خویش

زمین قار شد آسمان شد بنفش
هوا شد ز گرد سپاه آبنوس
تو گفتی که دریا بجوشد همی
ز زخم تبرزین و گوپال و تیغ
چو بر چرخ خورشید دامن کشید
توگفتی هوا تیغ بارد همی
ز افکنده گیتی بران گونه گشت
گروهی بکنده درون پر ز خون
ز دریا همی خاست از باد موج
همه دشت مغز و جگر بود و دل
نگه کرد طلخند از پشت پیل
همه باد بر سوی طلخند گشت
ز باد و ز خورشید و شمشیر تیز
بران زین زرین بخت و بمرد
بیشی نهادست مردم دو چشم
نه آن ماند ای مرد دانا نه این
اگر چند بفزاید از رنج گنج
ز قلب سپه چون نگه کرد گو
سواری فرستاد تا پشت پیل
ببیند که آن لعل رخشان درفش
کجاشد که بنشست جوش نبرد
سوار آمد و سر به سر بنگرید
همه قلب گه دید پر گفت و گوی
فرستاده برگشت و آمد چو باد
سپهبد فرود آمد از پشت پیل
بیامد چو طلخند را مرده دید
سراپای او سر به سر بنگرید
خروشان همه گوشت بازو بکند
همی گفت زار ای نبرده جوان

ز بس نیزه و پرنیانی درفش
ز نالیدن بوق و آوای کوس
نهنگ اندرو خون خروشد همی
ز دریا برآمد یکی تیره میغ
چنان شد که کس نیز کس را ندید
بخاک اندرون لاله کارد همی
که کرکس نیارست بر سرگذشت
دگر سر بریده فگنده نگون
سپاه اندر آمد همی فوج فوج
همه نعل اسبان ز خون پر ز گل
زمین دید برسان دریای نیل
به راه و به آب آرزومند گشت
نه آرام دید و نه راه گریز
همه کشور هند گو راسپرد
ز کمی بود دل پر از درد و خشم
ز گیتی همه شادمانی گزین
همان گنج گیتی نیرزد به رنج
ندید آن درفش سپهدار نو
بگردد بجوید همه میل میل
کزو بود روی سواران بنفش
مگر چشم من تیره گون شد ز گرد
درفش سرنامداران ندید
سواران کشور همه شاه جوی
سخنهای همه پیش او کرد یاد
پیاده همی رفت گریان دو میل
دل لشکر از درد پژمرده دید
به جایی برو پوست خسته ندید
نشست از برش سوگوار و نژند
برفتی پر از درد و خسته روان

تو راگردش اختر بد بکشت
پیچید ز آموزگاران سرت
بخوبی بسی راندم با تو پند
چو فرزانه گو بد آنجا رسید
برادرش گریان و پر درد گشت
خروشان بغلتید در پیش گو
ازان پس بیاراست فرزانه پند
ازین زاری و سوگواری چه سود
سپاس از جهان آفرینت یکیست
همه بودنی گفته بودم به شاه
که چندان به پیچید برزم این جوان
کنون کار طلخند چون بادگشت
سپاهست چندان پر از درد و خشم
بیارام و ما را تو آرام ده
که چون پادشا را ببیند سپاه
بکاهدش نزد سپاه آبروی
به کردار جام گلابست شاه
ز دانا خردمند بشنید پند
که آن لشکر اکنون جدا نیست زین
همه پاک در زینهار منید
ازان پس چو دانندگان را بخواند
ز پند آنچه طلخند را داده بود
یکی تخت تابوت کردش ز عاج
بپوشید رویش به چینی پرند
بدبق و بقیر و بکافور و مشک
وزان جایگه تیز لشکر براند
چو شاهان گزیدند جای نبرد
همیشه بره دیدبان داشتی
چوازراه برخاست گرد سپاه

وگرنه نزد بر تو بادی درشت
تو رفتی ومسکین دل مادرت
نیامد تو را پند من سودمند
جهان جوی طلخند را مرده دید
خروش سواران بران پهن دشت
همیگفت زار ای جهاندار نو
بگو گفت کای شهریار بلند
چنین رفت و این بودنی کار بود
که طلخند بر دست تو کشته نیست
ز کیوان و بهرام و خورشید و ماه
که برخویشتن بر سر آرد زمان
بنادانی و تیزی اندر گذشت
سراسر همه برتو دارند چشم
خرد را به آرام دل کام ده
پر از درد و گریان پیاده به راه
فرومایه گستاخ گردد بروی
که از گرد یکباره گردد تباه
خروشی ز لشکر برآمد بلند
همه آفرین باد بر آن و این
وزین بر منش یادگار منید
به مژگان بسی خون دل برفشاند
بدیاشن بگفت آنچه ازو هم شنود
ز زر و ز پیروزه و خوب ساج
شد آن نامور نامبردار هند
سرتنگ تابوت کردند خشک
به راه و به منزل فراوان نماند
بشد مادر از خواب و آرام و خورد
به تلخی همی روز بگذاشتی
نگه کرد بینادل از دیده‌گاه

همی دیده‌بان بنگرید از دو میل
ز بالا درفش گو آمد پدید
نیامد پدید از میان سپاه
که لشکر گذر کرد زین روی کوه
نه طلخند پیدا نه پیل و درفش
ز مژگان فروریخت خون مادرش
ازان پس چو آمد به مام آگهی
جهاندار طلخند بر زین بمرد
همی جامه زد چاک و رخ را بکند
به ایوان او شد دمان مادرش
همه کاخ و تاج بزرگی بسوخت
که سوزد تن خویش به آیین هند
چو از مادر آگاهی آمد بگو
بیامد ورا تنگ در بر گرفت
بدو گفت کای مهربان گوش دار
نه من کشتم او را نه یاران من
که خود پیش او دم توان زد درشت
بدو گفت مادر که ای بدکنش
برادر کشی از پی تاج و تخت
چنین داد پاسخ که ای مهربان
بیارام تا گردش روزمگاه
که یارست شد پیش او رزمجوی
به دادار کو داد و مهر آفرید
کزین پس نبیند مرا مهر و گاه
مگر کین سخن آشکارا کنم
که او را بدست کسی بد زمان
که یابد به گیتی رهایی ز مرگ
چنان شمع رخشان فرو پژمرد
وگر چون نمایم نگردي تو رام

که بیند مگر تاج طلخند و پیل
همه روی کشور سپه گسترید
سواری برافگند از دیده‌گاه
گو وهرک بودند با او گروه
نه آن نامداران زرینه کفش
فراوان به دیوار بر زد سرش
که تیره شد آن فر شاهنشهی
سرگاه شاهی بگو در سپرد
به گنجور گنج آتش اندر فگند
به خون اندرون غرقه گشته سرش
ازان پس بلند آتشی برفروخت
ازان سوگ پیدا کند دین هند
برانگیخت آن بارهی تیزرو
پر از خون مژه خواهش اندر گرفت
که ما بیگناهیم زین کارزار
نه گردی گمان برد زین انجمن
ورا گردش اختر بد بکشت
ز چرخ بلند آیدت سرزنش
نخواند تو را نیکدل نیکبخت
نشاید که برمن شوی بدگمان
نمایم تو را کار شاه و سپاه
کرا بود در سر خود این گفت وگوی
شب و روز و گردان سپهر آفرید
نه اسب و نه گرز و نه تخت و کلاه
ز تندی دلت پرمداراکنم
که مردم رهایی نیابد ازان
وگر جان بیوشد به پولاد ترگ
بگیت کسی یک نفس نشمرد
به دادار دارنده کوراست کام

که پیشت به آتش بر خویش را
چو بشنید مادر سخنهای گو
بدو گفت مادر که بنمای راه
مگر بر من این آشکارا شود
پر از در شد گو بایوان خویش
بگفت آنچ با مادرش رفته بود
نشستند هر دو بهم رای زن
بدو گفت فرزانه کای نیکخوی
ز هر سو بخوانیم برنا و پیر
ز کشمیر وز دنبر و مرغ و مای
ز دریا و از کنده وزرمگاه
سواران بهر سو پراگند گو
سراسر بدرگاه شاه آمدند
جهاندار بنشست با موبدان
صفت کرد فرزانه آن رزمگاه
ز دریا و از کنده و آبگیر
نخفتند زایشان یکی تیره شب
ز میدان چو برخاست آواز کوس
یکی تخت کردند از چارسوی
همانند آن کنده و رزمگاه
بران تخت صدخانه کرده نگار
پس آنکه دولشکر زساج و زعاج
پیاده بدید اندرو با سوار
ز اسبان و پیلان و دستور شاه
همه کرده پیکر به آیین جنگ
بیاراسته شاه قلب سپاه
ابر دست شاه از دو رویه دو پیل
دو اشتر بر پیل کرده به پای
به زیر شتر در دو اسب و دو مرد

بسوزم ز بهر بداندیش را
دریغ آمدش برز و بالای گو
که چون مرد بر پیل طلخند شاه
پر آتش دلم پرمدارا شود
جهاندریده فرزانه را خواند پیش
ز مادر که بر آتش آشفته بود
گو و مرد فرزانه بی انجمن
نگردد بما راست این آرزوی
کجا نامداری بود تیزویر
وزان تیزویران جوینده رای
بگویم با مرد جوینده راه
بجایی که بد موبدی پیشرو
بدان نامور بارگاه آمدند
بزرگان دانادل و بخردان
که چون رفت پیکار جنگ و سپاه
یکایک بگفتند با تیزویر
نه بر یکدگر برگشادند لب
جهاندریدگان خواستند آبنوس
دومرد گرنامه و نیکخوی
بروی اندر آورده روی سپاه
صفی کرد او لشکر کارزار
دو شاه سرافراز با پیل و تاج
همه کرده آرایش کارزار
مبارز که اسب افگند بر سپاه
یک تیز و جنبان یکی با درنگ
ز یک دست فرزانه‌ی نیک‌خواه
ز پیلان شده گرد هم‌رنگ نیل
نشاندن برایشان دو پاکیزه رای
که پرخاش جویند روز نبرد

مبارز دو رخ بر دو روی دوصف
پیاده برفتی ز پیش و ز پس
چو بگذاشتی تا سر آوردگاه
همان نیزه فرزانه یک خانه بیش
سه خانه برفتی سرافراز پیل
سه خانه برفتی شتر همچنان
نرفتی کسی پیش رخ کینه‌خواه
همی‌راند هر یک به میدان خویش
چو دیدی کسی شاه را در نبرد
ازان پس ببستند بر شاه راه
نگه کرد شاه اندران چارسوی
ز اسب و ز کنده بر و بسته راه
شد از رنج وز تشنگی شاه مات
ز شطرنج طلخند بد آرزوی
همی‌کرد مادر ببازی نگاه
نشسته شب و روز پر درد و خشم
همه کام و رایش به شطرنج بود
همیشه همی‌ریخت خونین سرشک
بدین گونه بد تاچمان و چران
سرآمد کنون برمن این داستان

ز خون جگر بر لب آورده کف
کجا بود در جنگ فریادرس
نشستی چو فرزانه بر دست شاه
نرفتی نبودی ازین شاه پیش
بدیدي همه رزم گه از دو میل
برآورد گه بر دمان و دنان
همی‌تاختی او همه رزمگاه
برفتن نکردی کسی کم و بیش
به آواز گفתי که شاهها بگرد
رخ و اسب و فرزین و پیل و سپاه
سپه دید افکنده چین در بروی
چپ و راست و پیش و پس اندر سپاه
چنین یافت از چرخ گردان برات
گوآن شاه آزاده و نیکخوی
پر از خون دل از بهر طلخند شاه
ببازی شطرنج داده دو چشم
ز طلخند جانش پر از رنج بود
بران درد شطرنج بودش پزشک
چنین تا سر آمد بروبر زمان
چنان هم که بشنیدم ازباستان

گفتار اندر آوردن داستان کلیله و دمنه

نگه کن که شادان برزین چه گفت	بدانگه که بگشاد راز از نهفت
بدرگه شهنشاه نوشین روان	که نامش بماناد تا جاودان
زهردانشی موبدی خواستی	که درگه بدیشان بیاراستی
پزشک سخنگوی و کنداوران	بزرگان و کارآزموده سران

ابرهردری نامور مهتری
پزشک سراینده برزوی بود
زهردانشی داشتی بهره‌ای
چنان بد که روزی بهنگام بار
چنین گفت کای شاه دانش‌پذیر
من امروز دردفتر هندوان
چنین بدن‌بسته که برکوه هند
که آن را چو گردآورد رهنمای
چو بر مرده بپراگند بی‌گمان
کنون من بدستوری شهریار
بسی دانشی رهنمای آورم
تن مرده گرزنده گردد رواست
بدو گفت شاه این نشاید بدن
ببر نامه‌ی من بر رای هند
بدین کارباخویشتن یارخواه
اگر نوشگفتی شود درجهان
ببر هرچ باید به نزدیک رای
درگنج بگشاد نوشین روان
ز دینار و دیبا و خز و حریر
شتروار سیصد بیاراست شاه
بیامد بر رای و نامه بداد
چو برخواند آن نامه‌ی شاه رای
زکسری مرا گنج بخشیده نیست
ز داد و ز فر و ز اورند شاه
نباشد شگفت ازجهاندار پاک
برهمن بکوه اندرون هرک هست
بت آرای وفرخنده دستور من
بدونیک هندوستان پیش تست
بیاراستندش به نزدیک رای

کجا هرسری رابدی افسری
بنیرو رسیده سخنگوی بود
بهر بهره‌ای درجهان شهره‌ای
بیامد برنامور شهریار
پژوهنده ویافته یادگیر
همی‌بنگریدم بروشن روان
گیایبست چینی چورومی پرند
بیامیزد ودانش آرد بجای
سخنگوی گرددهم اندر زمان
بپیمایم این راه دشوار خوار
مگر کین شگفتی بجای آورم
که نوشین روان برجهان پادشاست
مگر آزموده راباید شدن
نگر تاکه باشد بت آرای هند
همه یاری ازبخت بیدار خواه
که این گفته رمزی بود درنهان
کزو بایدت بی‌گمان رهنمای
زچیزی که بد درخور خسروان
ز مهر و ز افسر ز مشک و عبیر
فرستاده برداشت آمد به راه
سربارها پیش اوبرگشاد
بدو گفت کای مرد پاکیزه رای
همه لشکر وپادشاهی یکیست
وزان روشنی بخت وآن دستگاه
که گر مردگان را برآرد زخاک
یکی دارد این رای رابا تودست
هم آن گنج وپرمایه گنجور من
بزرگی مرا درکم ویش تست
یکی نامور چون ببايست جای

خورشگر فرستاد هم خوردنی
برفت آن شب ورای زد با ردان
چو برزد سر از کوه رخشنده روز
پزشکان فرزانه را خواند رای
چو برزوی بنهاد سرسوی کوه
پیاده همه کوهساران بیای
گیاها ز خشک و ز تر برگزید
ز هرگونه دارو ز خشک و ز تر
یکی مرده زنده نگشت از گیا
همه کوه بسپرد یک یک بیای
بدانست کان کار آن پادشا ست
دلش گشت سوزان ز تشویر شاه
وزان خواسته نیز کورده بود
ز کارنبشته ببد تنگدل
چرا خیره بر باد چیزی نبشت
چنین گفت زان پس بران بخردان
که دانید داناتر از خویشتن
به پاسخ شدند انجمن همسخن
به سال و خرد او ز ما مهترست
چنین گفت برزوی با هندوان
برین رنجها برزونی کنید
مگر کان سخنگوی دانای پیر
ببردند برزوی رانزد اوی
چونزدیک اوشد سخنگوی مرد
ز کار نبشته که آمد پدید
بدو پیر دانا زبان برگشاد
که من در نبشته چنین یافتم
چو زان رنجها برنیامد پدید
گیا چون سخن دان و دانش چو کوه

همان پوشش نغز و گستردنی
بزرگان قنوج با بخردان
پدید آمد آن شمع گیتی فروز
کسی کو بدانش بدی رهنمای
برفتند باو پزشکان گروه
بپیمود با دانشی رهنمای
ز پژمرده و آنچ رخشنده دید
همی بر پراگند بر مرده بر
همانا که سست آمد آن کیمیا
ابر رنج اوبرنیامد بجای
که زنده است جاوید و فرمانرواست
هم از نامداران هم از رنج راه
ز گفتار بیهوده آزرده بود
که آن مرد بیدانش و سنگدل
که بد بار آن رنج گفتار زشت
که ای کاردیده ستوده ردان
کجا سرفرازد بدین انجمن
که داننده پیرست ایدر کهن
به دانش ز هر مهتری بهترست
که ای نامداران روشن روان
مرا سوی او رهنمونی کنید
بدین کار باشد مرا دستگیر
پراندیشه دل سرپرازگفت و گوی
همه رنجها پیش او یاد کرد
سخنها که از کاردانان شنید
ز هر دانشی پیش اوک رد یاد
بدان آرزو تیز بشتافتم
ببایست ناچار دیگر شنید
که همواره باشد مر او راشکوه

تن مرده چون مرد بیدانشست
بدانش بود بی‌گمان زنده مرد
چومردم زدانایی آید ستوه
کتابی بدانش نماینده راه
چو بشنید برزوی زو شاد شد
بروآفرین کرد وشد نزد شاه
بیامد نیایش کنان پیش رای
کتابیست ای شاه گسترده کام
به مهرست تا درج درگنج شاه
به گنجور فرمان دهد تا زگنج
دژم گشت زان آرزو جان شاه
ببرزوی گفت این کس از ما نجست
ولیکن جهاندار نوشین روان
نداریم ازو باز چیزی که هست
ولیکن بخوانی مگر پیش ما
نگوید به دل کان نبشتست کس
بدو گفت برزوی کای شهریار
کلیده بیاورد گنجور شاه
هران در که ازنامه بو خواندی
ز نامه فزون ز آنک بودیش یاد
همی بود شادان دل و تن درست
چو زو نامه رفتی بشاه جهان
بدین چاره تا نامه‌ی هندوان
بدین گونه تا پاسخ نامه دید
ز ایوان بیامد به نزدیک رای
چو بگشاد دل رای بنواختش
دو یاره بهاگیر و دو گوشوار
هم از شاره‌ی هندی و تیغ هند
بیامد ز قنوج برزوی شاد

که دانا بهرجای با رامشست
چودانش نباشد بگردش مگرد
گیاچوکلیده ست ودانش چوکوه
بیابی چوجویی توازگنج شاه
همه رنج برچشم او بادشد
بکردار آتش بپیمود راه
که تا جای باشد توبادی بجای
که آن را بهندی کلیده ست نام
برای وبدانش نماینده راه
سپارد بمن گر ندارد به رنج
بپیچید برخویشتن چندگاه
نه اکنون نه از روزگار نخست
اگر تن بخواهد ز ما یا روان
اگر سرفرازست اگر زیردست
بدان تا روان بداندیش ما
بخوان و بدان و ببین پیش و پس
ندارم فزون ز آنچ گویی مدار
همی بود او را نماینده راه
همه روز بر دل همی‌راندی
ز برخواندی نیز تا بامداد
بدانش همی جان روشن بشست
دری از کلیده نبشتی نهان
فرستاد نزدیک نوشین روان
که دریای دانش برما رسید
بدستوری بازگشتن به جای
یکی خلعت هندویی ساختش
یکی طوق پرگوهر شاهوار
همه روی آهن سراسر پرند
بسی دانش نوگرفته بیاد

ز ره چون رسید اندر آن بارگاه
بگفت آنچه از رای دید و شنید
بدو گفت شاه‌ای پسندیده مرد
تواکنون ز گنجور بستان کلید
بیامد خرد یافته سوی گنج
درم بود و گوهر چپ و دست راست
گرانمایه دستی بپوشید و رفت
چو آمد به نزدیک تختش فراز
بدو گفت پس نامور شهریار
چرا رفتی ای رنج دیده ز گنج
چنین پاسخ آورد برزو بشاه
هرآنکس که او پوشش شاه یافت
دگر آنک با جامه‌ی شهریار
دل بدسگالان شود تار و تنگ
یکی آرزو خواهم از شهریار
چو بنویسد این نامه بوزرجمهر
نخستین در از من کند یادگار
بدان تا پس از مرگ من در جهان
بدو گفت شاه این بزرگ آروزست
ولیکن به رنج تو اندر خورست
به بوزرجمهر آن زمان شاه گفت
نویسنده از کلک چون خامه کرد
نبشت او بران نامه‌ی خسروی
همی بود با ارج در گنج شاه
چنین تا بتازی سخن راندند
چو مامون روشن روان تازه کرد
دل موبدان داشت و رای کیان
کلیده به تازی شد از پهلوی
بتازی همی بود تا گاه نصر

نیایش کنان رفت نزدیک شاه
بجای گیا دانش آمد پدید
کلیده روان مرا زنده کرد
ز چیزی که باید ببايد گزید
به گنجور بسیار ننمود رنج
جز از جامه‌ی شاه چیزی نخواست
بر گاه کسری خرامید تفت
برو آفرین کرد و بردش نماز
که بی بدره و گوهر شاهوار
کسی را سزد گنج کو دید رنج
که ای تاج تو برتر از چرخ ماه
ببخت و بتخت مهی راه یافت
ببیند مرا مرد ناسازگار
بماند رخ دوست با آب و رنگ
که ماند ز من در جهان یادگار
گشاید برین رنج برزوی چهر
به فرمان پیروزگر شهریار
ز داننده رنجم نگرده نمان
بر اندازه‌ی مرد آزاده خوست
سخن گرچه از پایگه برترست
که این آرزو را نشاید نهفت
ز بر زوی یک در سرنامه کرد
نبود آن زمان خط جز پهلوی
بدو ناسزا کس نکردی نگاه
ورا پهلوانی همی خواندند
خور روز بر دیگر اندازه کرد
ببسته بهر دانشی بر میان
بدین سان که اکنون همی بشنوی
بدانگه که شد در جهان شاه نصر

گرانمایه بوالفضل دستور اوی
بفرمود تا پاریسی و دری
وزان پس چو پیوسته رای آمدش
همی خواست تا آشکار و نهان
گزارنده را پیش بنشانند
بپیوست گویا پراگنده را
بدان کو سخن راند آرایشست
حدیث پراگنده بپراگند
جهاندار تا جاودان زنده باد
از اندیشه دل را مدار ایچ تنگ
گهی بفرز و گهی بر نشیب
ازین دو یکی نیز جاوید نیست
نگه کن کنون کار بوزرجمهر
فراز آوریدش بخاک نژند

که اندر سخن بود گنجور اوی
نباشند و کوتاه شد داوری
بدانش خرد رهنمای آمدش
ازو یادگاری بود درجهان
همه نامه بر رودکی خواندند
بسفت اینچنین در آگنده را
چو ابله بود جای بخشایشست
چوپیوسته شد جان و مغز آگند
زمان و زمین پیش او بنده باد
که دوری تو از روزگار درنگ
گهی با مراد و گهی با نهیب
بیودن تو را راه امید نیست
که از خاک برشد به گردان سپهر
همان کس که بردش با بر بلند

اندر آزار کسری از بزرگمهر

چنان بد که کسری بدان روزگار
همی تاخت با غرم و آهو به دشت
ز هامون بر مرغزاری رسید
همی راند با شاه بوزرجمهر
فرود آمد از بارگی شاه نرم
ندید از پرستندگان هیچکس
بغلتید چندی بران مرغزار
همیشه ببازوی آن شاه بر
برهنه شد از جامه بازوی او
فرود آمد از ابر مرغ سیاه

برفت از مداین ز بهر شکار
پراگند شد غرم و او مانده گشت
درخت و گیا دید و هم سایه دید
ز بهر پرستش هم از بهر مهر
بدان تا کند برگیا چشم گرم
یکی خوب رخ ماند با شاه بس
نهاده سرش مهربان برکنار
یکی بند بازو بدی پرگهر
یکی مرغ رفت از هوا سوی او
ز پرواز شد تا ببالین شاه

ببازو نگه کرد و گوهر بدید
همه لشکرش گرد آن مرغزار
همان شاه تنها بخواب اندرون
چومرغ سیه بند بازوی بدید
چوبدردید گوهر یکایک بخورد
بخورد و ز بالین او بر پرید
دژم گشت زان کار بوزرجمهر
بدانست کمد بتنگی نشیب
چوبیدارشد شاه و او را بدید
گمانی چنان برد کو را بخواب
بدو گفت کای سگ تو را این که گفت
نه من اورمزدم و گر بهممنم
جهاندار چندی زبان رنجه کرد
بپژمرد بر جای بوزرجمهر
که بس زود دید آن نشان نشیب
همه گرد بر گرد آن مرغزار
نشست از بر اسب کسری بخشم
همه ره ز دانا همی لب گزید
بفرمود تا روی سندان کنند
دران کاخ بنشست بوزرجمهر
یکی خویش بودش دلیر وجوان
بهرجای با شاه در کاخ بود
بپرسید یک روز بوزرجمهر
که او را پرستش همی چون کنی
پرستنده گفت ای سر موبدان
چو از خوان برفت آب بگساردم
نگه سوی من بنده زان گونه کرد
جهاندار چون گشت بامن درشت
بدو دانشی گفت آب آر خیز

کسی رابه نزدیک او برندید
همی گشت هرکس ز بهر شکار
نه بر گرد او برکسی رهنمون
سر در ز آن گوهران بردرید
همان در خوشاب و یاقوت زرد
همانگه ز دیدار شد ناپدید
فرماند از کارگردان سپهر
زمانه بگیرد فریب و نهیب
کزان سان همی لب بدنجان گزید
خورش کرد بر پرورش برشتاب
که پالایش طبع بتوان نهفت
ز خاکست وز باد و آتش تنم
ندید ایچ پاسخ جز ار باد سرد
ز شاه و ز کردار گردان سپهر
خردمند خامش بماند از نهیب
سپه بود و اندر میان شهریار
ز ره تا در کاخ نگشاد چشم
فرود آمد از باره چندی ژکید
بداننده بر کاخ زندان کنند
ازو برگسسته جهاندار مهر
پرستندهی شاه نوشین روان
به گفتار با شاه گستاخ بود
ز پروردهی شاه خورشید چهر
بیاموز تا کوشش افزون کنی
چنان دان که امروز شاه ردان
زمین ز آبدستان مگر یافت نم
که گفتم سرآمد مرا خواب و خورد
مراسست شد آبدستان بمشت
چنان چون که بر دست شاه آب ریز

بیاورد مرد جوان آب گرم
بدو گفت کین بار بر دستشوی
چولب را ببالاید از بوی خوش
چو روز دگر شاه نوشین روان
پرستنده را دل پراندیشه گشت
چنان هم چو دانش فرموده بود
به گفتار دانا فرو ریخت آب
بدو گفت شاه ای فزاینده مهر
مرا اندرین دانش او داد راه
بدو گفت رو پیش دانا بگوی
چراجستی از برتری کمتری
پرستنده بشنید و آمد دوان
ز شاه آنچ بشیند با او بگفت
که حال من از حال شاه جهان
پرستنده برگشت و پاسخ ببرد
فراوان ز پاسخ برآشت شاه
دگر باره پرسید زان پیشکار
پرستنده آمد پر از آب چهر
چنین داد پاسخ بدو نیکخواه
فرستاده برگشت و آمد چو باد
ز پاسخ بر آشت و شد چون پلنگ
ز پیکان وز میخ گرد اندرش
بدو اندرون جای دانا گزید
نبد روزش آرام و شب جای خواب
چهارم چنین گفت شاه جهان
که یک بار نزدیک دانا گذار
بگویش که چون بینی اکنون تنت
پرستنده آمد بداد آن پیام
چنین داد پاسخ بمرد جوان

همی ریخت بر دست او نرم نرم
تو با آب جو هیچ تندی مجوی
تو از ریخت آبدستان نکش
بهنگام خوردن بیاورد خون
بدان تا دگر بار بنهاد تشت
نه کم کرد ازان نیز و نه برفزود
نه نرم ونه از ریختن برشتاب
که گفت این تو راگفت بوزرجمهر
که بیند همی این جهاندار شاه
کزان نامور جاه و آن آبروی
ببد گوهر و ناسزا داوری
برخال شد تند و خسته روان
چین یافت زو پاسخ اندر نهفت
فراوان بهست آشکار و نهان
سخنها یکایک برو برشمرد
ورا بند فرمود و تاریک چاه
که چون دارد آن کم خرد روزگار
بگفت آن سخنها به بوزرجمهر
که روز من آسانتر از روز شاه
همه پاسخش کرد بر شاه یاد
ز آهن تنوری بفرمود تنگ
هم از بند آهن نهفته سرش
دل از مهر دانا بیکسو کشید
تنش پر ز سختی دلش پرشتاب
ابا پیشکارش سخن درنهان
ببر زود پیغام و پاسخ بیار
که از میخ تیزست پیراهنت
که بشنید زان مهر خویش کام
که روزم به از روز نوشین روان

چو برگشت و پاسخ بیاورد مرد
 ز ایوان یکی راستگوی گزید
 ابا او یکی مرد شمشیر زن
 که رو تو بدین بد نهان را بگوی
 و گرنه که دژخیم با تیغ تیز
 که گفتمی که زندان به از تخت شاه
 بیامد بگفت آنچ بشنید مرد
 بدان پاکدل گفت بوزرجمهر
 چه با گنج و تختی چه با رنج سخت
 نه این پای دارد بگیتی نه آن
 ز سختی گذر کردن آسان بود
 خردمند و دژخیم باز آمدند
 شنیده بگفتند با شهریار
 به ایوانش بردند زان تنگ جای
 برین نیز بگذشت چندی سپهر
 دلش تنگتر گشت و باریک شد
 چو با گنج رنجش برابر نبود

ز گفتار شد شاه را روی زرد
 که گفتار دانا بداند شنید
 که دژخیم بود اندران انجمن
 که گر پاسخت را بود رنگ و بوی
 نماید تو را گردش رستخیز
 تنوری پر از میخ با بند و چاه
 شد از درد دانا دلش پر ز درد
 که ننمود هرگز بمابخت چهر
 ببندیم هر دو بناکام رخت
 سرآید همی نیک و بد بی‌گمان
 دل تاجداران هراسان بود
 بر شاه گردن فراز آمدند
 دلش گشت زان پاسخ او فگار
 به دستوری پاکدل رهنمای
 پر آژنگ شد روی بوزرجمهر
 دوچشمش ز اندیشه تاریک شد
 بفرسود ازان درد و در غم بسود

آوردن فرستاده قیصر، درجی بسته و پرسیدن درباره آن

چنان بد که قیصر بدان چندگاه
 ابا نامه و هدیه و با نثار
 که با شاه کنداوران وردان
 بدین قفل و این درج نابرده دست
 فرستیم باژار بگویند راست
 گرای دون که زین دانش ناگزیر
 نباید که خواهد ز ما باژ شاه

رسولی فرستاد نزدیک شاه
 یکی درج و قفلی برو استوار
 فراوان بود پاکدل موبدان
 نهفته بگویند چیزی که هست
 جز از باژ چیزی که آیین ماست
 بماند دل موبد تیزویر
 نراند بدین پادشاهی سپاه

برین گونه دارم ز قیصر پیام
فرستاده راگفت شاه جهان
من از فر او این بجای آورم
یکی هفته ایدر ز می شاد باش
ازان پس بران داستان خیره ماند
نگه کرد هریک زهر باره‌ای
بدان درج و قفلی چنان بی‌کلید
ز دانش سراسر بیکسو شدند
چو گشتند یک انجمن ناتوان
همی‌گفت کین راز گردان سپهر
شد از درد دانا دلش پر ز درد
شهنشاه چون دید ز اندیشه رنج
بیاورد گنجور و اسبی گزین
به نزدیک دانا فرستاد و گفت
چنین راند بر سر سپهر بلند
زیان تو مغز مرا کرد تیز
یکی کار پیش آمدم ناگزیر
یکی درج زرین سرش بسته خشک
فرستاد قیصر برما ز روم
فرستاده گوید که سالار گفت
که این درج را چیست اندر نهان
به دل گفتم این راز پوشیده چهر
چوبشنید بوزرجمهر این سخن
ز زندان بیامد سرو تن بشست
همی‌بود ترسان ز آزار شاه
شب تیره و روز پیدا نبود
چو خورشید بنمود تاج از فراز
باختر نگه کرد بوزرجمهر
به آب خرد چشم دل را بشست

تو پاسخ گزار آنچه آیدت کام
که این هم نباشد ز یزدان نهان
همان مرد پاکیزه رای آورم
برامش دل آرای و آزاد باش
بزرگان و فرزنانگرا بخواند
که سازد مر آن بند را چاره‌ای
نگه کرد و هر موبدی بنگرید
بنادانی خویش خستو شدند
غمی شد دل شاه نوشین‌روان
بیارد باندیشه بوزرجمهر
برو پر ز چین کرد و رخساره زرد
بفرمود تا جامه دستی ز گنج
نشست شهنشاه کردند زین
که رنجی که دیدی نشاید نهفت
که آید ز ما بر تو چندی گزند
همی با تن خویش کردی ستیز
کزان بسته آمد دل تیزوبر
نهاده برو قفل و مهری ز مشک
یکی موبدی نامبردار بوم
که این راز پیدا کنید از نهفت
بگویند فرزنانگان جهان
ببیند مگر جان بوزرجمهر
دلش پرشد از رنج و درد کهن
به پیش جهانداور آمد نخست
جهاندار پر خشم و او بیگناه
بدان سان که پیغام خسرو شنود
بپوشید روی شب تیره باز
چو خورشید رخشنده بد بر سپهر
ز داندگان استواری بجست

بدو گفت بازار من خیره گشت
نگه کن که پیشت که آید به راه
به راه آمد از خانه بوزرجمهر
خردمند بینا بدانا بگفت
چنین گفت پرسنده را راه جوی
زن پاکدامن پرسنده گفت
چوبشنید داننده گفتار زن
همانگه زنی دیگر آمد پدید
که ای زن تو را بچه وشوی هست
بدو گفت شوئیست اگر بچه نیست
همانگه سدیگر زن آمد پدید
که ای خوب رخ کیست انباز تو
مرا گفت هرگز نبودست شوی
چو بشنید بوزرجمهر این سخن
بیامد دژم روی تازان به راه
بفرمود تا رفت نزدیک تخت
که داننده را چشم بینا ندید
همی کرد پوزش ازان کار شاه
پس از روم و قیصر زبان برگشاد
بشاه جهان گفت بوزرجمهر
یکی انجمن درج در پیش شاه
بنیروی یزدان که اندیشه داد
بگویم بدرج اندرون هرچ هست
اگر تیره شد چشم دل روشنست
ز گفتار او شاد شد شهریار
ز اندیشه شد شاه را پشت راست
همه موبدان وردان را بخواند
ازان پس فرستاده را گفت شاه
چو بشنید رومی زبان برگشاد

چو چشمم ازین رنجهها تیره گشت
ز حالش بپرس ایچ نامش مخواه
همی رفت پویان زنی خوب چهر
سخن هرچ بر چشم او بد نهفت
که پیژوه تا دارد این ماه شوی
که شوئیست و هم کودک اندر نهفت
بخندید بر بارهی گامزن
بپرسید چون ترجمانش بدید
وگر یک تنی باد داری بدست
چو پاسخ شنیدی بر من مه ایست
بیامد بر او بگفت و شنید
برین کش خرامیدن و ناز تو
نخواهم که پیداکنم نیز روی
نگر تا چه اندیشه افگند بن
چو بردند جوینده را نزد شاه
دل شاه کسری غمی گشت سخت
بسی باد سرد از جگر بر کشید
کزو داشت آزار بر بیگناه
همی کرد زان قفل و زان درج یاد
که تابان بدی تا بتابد سپهر
به پیش بزرگان جوینده راه
روان مرا راستی پیشه داد
نسایم بران قفل وآن درج دست
روان راز دانش همی جوشنست
دلش تازه شد چون گل اندر بهار
فرستاده و درج را پیش خواست
بسی دانشی پیش دانا نشاند
که پیغام بگزار و پاسخ بخواه
سخنهای قیصر همه کرد یاد

که گفت از جهاندار پیروز جنگ
تو را فر و بر ز جهاندار هست
همان بخرد و موبد راه جوی
همه پاک در بارگاه تواند
همین درج با قفل و مهر و نشان
بگویند روشن که زیرنهفت
فرستیم زین پس بتو باژ و ساو
وگر باز مانند ازین مایه چیز
چودانا ز گوینده پاسخ شنید
که همواره شاه جهان شاد باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه
نداند جز او آشکارا و راز
سه درست رخشان بدرج اندرون
یکی سفته و دیگری نیم سفت
چو بشنید دانای رومی کلید
نهفته یکی حقه بد در میان
سه گوهر بدان حقه اندر نهفت
نخستین ز گوهر یکی سفته بود
همه موبدان آفرین خواندند
شهنشاه رخساره بی تاب کرد
ز کار گذشته دلش تنگ شد
که با او چراکرد چندان جفا
چو دانا رخ شاه پژمرده یافت
برآورد گوینده راز از نهفت
ازان بند بازوی و مرغ سیاه
بدو گفت کین بودنی کار بود
چو آرد بد و نیک رای سپهر
ز تخمی که یزدان باختر بکشت
دل شاه نوشین روان شادباد

خرد باید و دانش و نام و ننگ
بزرگی و دانایی و زور دست
گو بر منش کو بود شاه جوی
وگر در جهان نیکخواه تواند
ببیند بیدار دل سرکشان
چه چیزست وآن با خرد هست جفت
که این مرز دارند با باژ تاو
نخواهند ازین مرزها باژ نیز
زبان برگشاد آفرین گسترید
سخن دان و با بخت و با داد باد
روان را بدانش نماینده راه
بدانش مرا آز و او بی نیاز
غلافش بود ز آنچ گفتم برون
دگر آنک آهن ندیدست جفت
بیاورد و نوشین روان بنگرید
بحقه درون پردهی پرنیان
چنان هم که دانای ایران بگفت
دوم نیم سفت و سیم نابسود
بدان دانشی گوهر افشانند
دهانش پر از در خوشاب کرد
بپیچید و رویش پر آژنگ شد
ازان پس کزو دید مهر و وفا
روانش بدرد اندر آزرده یافت
گذشته همه پیش کسری بگفت
از اندیشه گوهر و خواب شاه
ندارد پشیمانی و درد سود
چه شاه وچه موبد چه بوزرجمهر
ببایدش برتارک ما نبشت
همیشه ز درد وغم آزاد باد

اگر چند باشد سرافراز شاه
شکارست کار شهنشاه و رزم
بداند که شاهان چه کردند پیش
ز آگندن گنج و رنج سپاه
دل وجان دستورباشد به رنج
چنین بود تا گاه نوشینروان
همو بود جنگی و موبد همو
بهرجای کارآگهان داشتی
ز بسیار و اندک ز کار جهان
ز کار آگهان موبدی نیکخواه
که گاهی گنه بگذرانی همی
هم این را دگر باره آویز شست
پاسخ چنین بود توقیع شاه
چو بیمار زارست و ما چون پزشک
بیک دارو ار او نگردد درست
دگر موبدی گفت انوشه بدی
سپهدار گرگان برفت از نهفت
بنه برد ار گیل و او برهنه
بتوقیع پاسخ چنین داد باز
کجا پاسپانی کند بر سپاه
دگر گفت انوشه بدی جاودان
یکی نامور مایه دار ایدرست
چنین داد پاسخ که آری رواست
دگر گفت کای شهریار بلند
اسیران رومی که آورده‌اند
به توقیع گفت آنچه هستند خرد
سوی مادرانشان فرستید باز
نباشند کز روم صدمایه‌ور
اگر باز خرنند گفت از هراس

بدستور گردد دلارای گاه
می و شادی و بخشش و داد و بزم
بورزد بدان همنشان رای خویش
ز آزرم گفتار وز دادخواه
ز اندیشه‌ی کدخدایی و گنج
همو بود شاه و همو پهلوان
سپهبد همو بود و بخرد همو
جهان را بدستور نگذاشتی
بدو نیک زو کس نکردی نهان
چنان بد که برخاست بر پیش گاه
ببد نام آنکس نخوانی همی
گنجهکار اگر چند با پوزشست
که آنکس که خستو شود بر گناه
ز دارو گریزان و ریزان سرشک
زوان از پزشکی نخواهیم شست
بداد و دهش نیز توشه بدی
ببیشه درآمد زمانی بخت
همی‌بازگردد ز بهر بنه
که هستیم ازان لشکری بی‌نیاز
ز بد خویشان راندارد نگاه
نشست و خور و خواب با موبدان
که گنجش ز گنج تو افزونترست
که از فره پادشاهی ماست
انوشه بدی وز بدی بی‌گزند
بسی شیرخواره درو برده‌اند
ز دست اسیران نباید شمرد
به دل شاد وز خواسته بی‌نیاز
همی بازخرند خویشان به زر
بهر مایه داری یک مایه کاس

فروشید و افزون مجوید نیز
بشمشیر خواهیم ز ایشان گهر
بگفتند کز مایه داران شهر
یکی را نیاید سراندر بخواب
چنین داد پاسخ کزین نیست رنج
همه همچنان شاد و خرم زیند
نوشتند خطی کانوشه بدی
به ایوان چنین گفت شاه یمن
همه مردگان را کند بیش یاد
چنین داد پاسخ که از مرده یاد
هرآنکس که از مردگان دل بشست
یکی گفت کای شاه کهتر پسر
بریزد همی بر زمین بر درم
چنین داد پاسخ که این نارواست
دگر گفت کای شاه برترمنش
دلی داشتی پیش ازین پر ز شرم
چنین داد پاسخ که دندان نبود
چودندان برآمد ببالید پشت
یکی گفت گیرم کنون مهتری
چرا برگذستی ز شاهنشهان
چنین داد پاسخ که ما را خرد
هش و دانش و رای دستور ماست
دگر گفت باز تو ای شهریار
چنین گفت کو را بکوید پشت
بیاویز پایش ز دار بلند
که از کهتران نیز در کارزار
دگر نامداری ز کارآگهان

که ما بی‌نیازیم ز ایشان بچیز
همان بدره و برده و سیم و زر
دو بازارگاند کز شب دو بهر
از آواز مستان و چنگ و رباب
جز ایشان هرآنکس که دارند گنج
که آزاد باشند و بی‌غم زیند
همیشه ز تو دور دست بدی
که نوشین‌روان چون گشاید دهن
پر از غم شود زنده را جان شاد
کند هرک دارد خرد با نژاد
نباشد ورا نیکویها درست
نگردد همی گرد داد پدر
که باشد فروشندهی او دژم
بهای زمین هم فروشنده راست
که دوری ز بیغاره و سرزنش
چرا شد برین سان بی‌آزم و گرم
مکیدن جز از شیر پستان نبود
همی گوشت جویم چو گشتم درشت
برای و بدانش ز ما مهتری
دو دیده برای تو دارد جهان
ز دیدار ایشان همی‌بگذرد
زمین گنج و اندیشه گنجور ماست
عقابی گرفتست روز شکار
که با مهتر خود چرا شد درشت
بدان تا بدو بازگردد گزند
فزونی نجویند با شهریار
چنین گفت کای شهریار جهان

به شبگیر برزین بشد با سپاه
چنین گفت کای مرد گردن فراز
چو برگاشت او پشت بر شهریار
بتوقع گفت آنک گردان سپهر
ببرزین سالار و گنج و سپاه
دگر موبدی گفت کز شهریار
که مردی گزینند فرخ نژاد
رساند بدین بارگاه آگهی
گشسب سرافراز مردیست پیر
چنین داد پاسخ که او را ز آز
کسی را گزینید کز رنج خویش
جهان دیده مردی درشت و درست
یکی گفت سالار خوالیگران
که آن چیز کو خود کند آرزوی
نبوید نیازد بدو نیز دست
چنین داد پاسخ که از بیش خورد
دگر گفت هرکس نکوهش کند
که بی لشکر گشن بیرون شود
مگر دشمنی بد سگالد بدوی
چنین داد پاسخ که داد و خرد
اگر دادگر چند بی کس بود
دگر گفت کای با خرد گشته جفت
که گرزاسب را بازکرد او ز کار
چنین داد پاسخ که فرمان ما
بفرمودمش تا به ارزانیان
کسی کودهش کاست باشد به کار
دگر گفت باهرکسی پادشا
پرستار دیرینه مهرک چه کرد
چنین داد پاسخ که او شد درشت

ستاره شناسی بیامد ز راه
چنین لشکری گشن وزین گونه ساز
نبیند کس او را بدین روزگار
گشادست با رای او چهر و مهر
نگردد تباه اختر هور و ماه
چنین بود پیمان بیک روزگار
که در پادشاهی بگردد بداد
ز بسیار واندک بدی گر بهی
سزد گر بود داد را دستگیر
کمر برمیانست دور از نیاز
بپرهیز و باشدش گنج خویش
که او رای درویش سازد نخست
همی نالد از شاه وز مهتران
سپارد همه کاسه بر چار سوی
بلرزد دل مرد خسروپرست
مگر آرزو بازگردد بدرد
شهنشاه را چون پژوهش کند
دل دوستداران پر از خون شود
بباید به چاره بنالد بدوی
تن پادشا راهمی پرورد
ورا پاسبان راستی بس بود
به میدان خراسان سالار گفت
چه گفت اندرین کار او شهریار
نورزید و بنهفت پیمان ما
گشاید در گنج سود و زیان
بپوشد همه فره شهریار
بزرگست و بخشنده و پارسا
که روزیش اندک شد و روی زرد
بران کرده ی خویش بنهاد پشت

بیامد بدرگاه و بنشست مست
ز کارآگهان موبدی گفت شاه
نخواهد جز ایرانیان را به جنگ
چنین داد پاسخ که آن دشمنی
دگر باره پرسید موبد که شاه
کدامست و چون بایدت مرد جنگ
چنین داد پاسخ که جنگی سوار
همان بزمش آید همان رزمگاه
نگردد بهنگام نیروش کم
دگر گفت کای شاه نوشین روان
بدر بر یکی مرد بد از نسا
درم ماند بر وی سیصد هزار
بنالد همی کین درم خورده شد
چو آگاه شد زان سخن شهریار
چنین گفت کز خورده منمای رنج
دگر گفت جنگی سواری بخت
به پیش صف رومیان حمله برد
چه فرمان دهد شهریار جهان
بفرمود کان کودکانرا چهار
هرآنکس که شد کشته در کارزار
چونامش ز دفتر بخواند دبیر
چنین هم بسال اندرون چار بار
دگر گفت انوشه بدی سال و ماه
فراوان درم گرد کرد و بخورد
چنین داد پاسخ که آن خواسته
چرا باید از خون درویش گنج
ازان کس که بستد بدو بازده
بفرمای داری زدن بر درش
ستمکاره را زنده بر دار کن

همیشه جز از می ندارد بدست
چو راند سوی جنگ قیصر سپاه
جهان شد به ایران بر از روم تنگ
به طبعست و پرخاش آهرمنی
ز شاهان دگرگونه خواهد سپاه
ز مردان شیرافکن تیز چنگ
نباید که سیر آید از کارزار
برخشنده روز و شبان سیاه
ز بسیار واندک نباشد دژم
همیشه بزی شاد و روشن روان
پرستنده و کاردار بسا
بدیوان چوکردند با او شمار
برو مهتر وکهنتر آزرده شد
که موبد درم خواست از کاردار
ببخشید چیزی مر او را ز گنج
بدان خستگی دیرماند و برست
بمرد او وزو کودکان ماند خرد
ز کار چنان خرد کودک نوان
ز گنج درم داد باید هزار
کزو خرد کودک بود یادگار
برد پیش کودک درم ناگزیر
مبادا که باشد ازین کارخوار
به مرو اندرون پهلوان سپاه
پراگنده گشتند زان مرز مرد
که از شهر مردم کند کاسته
که او شاد باشد تن و جان به رنج
ازان پس به مرو اندر آواز ده
ببیداری کشور و لشکرش
دو پایش ز بر سرنگونسار کن

بدان تا کس از پهلوانان ما
دگر گفت کای شاه یزدان پرست
همی داد او را ستایش کنند
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس
فزون کرد باید بدیشان نگاه
دگر گفت کای شاه با فر و هوش
توانگر و گر مردم زبردست
چنین داد پاسخ که اندر جهان
دگر گفت کای شاه برترمنش
که چندین گزافه ببخشید گنج
چنین داد پاسخ که آن خواسته
اگر بازگیریم ز ارزانیان
دگر گفت مای شهریار بلند
جهودان و ترسا تو را دشمنند
چنین داد پاسخ که شاه سترگ
دگر گفت کای نامور شهریار
درم داده‌ای مرد درویش را
چنین گفت کاین هم بفرمان ماست
دگر گفت کای شاه نادیده رنج
چنین داد پاسخ که دست فراخ
جهاندار چون گشت یزدان پرست
جهان تنگ دیدیم بر تنگخوی
چنین گفت موبد که ای شهریار
درم بستند از بلخ بامی به رنج
چنین داد پاسخ که ما را درم
که رنج آید از بیشی گنج ما
از آنکس که بستند بدو هم دهید
که درد دل مردم زبردست
پی کاخ آباد را بر کنید

نیچد دل و جان ز پیمان ما
بدر بر بسی مردم زبردست
جهان آفرین را نیایش کنند
که از ما کسی نیست اندر هراس
اگر با گنهند و گر بیگناه
جهان شد پرآواز خنیا و نوش
شب آید شود پر ز آوای مست
بما شاد بادا کهان و مهان
همی زشتگویت کند سرزنش
ز گرد آوریدن ندیدست رنج
کزو گنج ما باشد آراسته
همه سود فرجام گردد زیان
که هرگز مبادا به جانت گزند
دو رویند و با کیش آهرمنند
ابی زینهارى نباشد بزرگ
ز گنج توافزون ز سیصد هزار
بسی پروریده تن خویش را
به ارزانیان چیز بخشی رواست
ز بخشش فراوان تهی ماند گنج
همی مرد را نو کند یال و شاخ
نیازد ببد درجهان نیز دست
مرا آز و زفتی نبد آرزوی
فراخان سالار سیصد هزار
سپرده نهادند یکسر به گنج
نباید که باشد کسی زو دژم
نه چونین بود داد از پادشا
ز گنج آنچه خواهد بران سر نهید
نخواهد جهاندار یزدان پرست
بگل بام او را توانگر کنید

شود کاخ ویران تو را ز هرچ بود
ز دیوان ما نام او بسترید
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد
بدان گفت تا از پس مرگ من
دگر گفت کز بهمن سرفراز
چنین داد پاسخ که او را خرد
یکی گفت کای شاه کهتر نواز
چنین داد پاسخ که با بخردان
چو آواز آهرمن آید بگوش
بپرسید موبد ز شاه زمین
که بی دین جهان به که بی پادشا
چنین داد پاسخ که گفتم همین
جهاندار بی دین جهان را ندید
یکی بت پرست و یکی پاکدین
ز گفتار ویران نگرده جهان
هرآنکه که شد تخت بی پادشا
یکی گفت کای شاه خرم نهان
یکی آنکه گفتمی زمانه منم
کسی کو کند آفرین بر جهان
چنین داد پاسخ که آری رواست
جهان را چنین شهریاران سرنده
گذشتم ز توقع نوشین روان
مرا طبع نشگفت اگر تیز گشت
ز منبر چو محمود گوید خطیب
همی گفتم این نامه را چند گاه
چو تاج سخن نام محمود گشت
زمانه بنام وی آباد باد
جهان بستند از بت پرستان هند

بماند پس از مرگ نفرین و دود
بدر بر چنو را بکس مشمرید
بسی گیری از جم و کاوس یاد
نگردد نهان افسر و ترگ من
چرا شاه ایران بیوشید راز
بپیچد همی وز هوا برخورد
چرا گشتی اکنون چنین دیر یاز
همانم همان نیز با موبدان
نماند به دل رای و با مغزهوش
سخن راند از پادشاهی و دین
خردمند باشد برین بر گوا
شنید این سخن مردم پاکدین
مگر هرکسی دین دگیر گزید
یکی گفت نفرین به از آفرین
بگو آنچ رایت بود در نهان
خردمندی و دین نیارد بها
سخن راندی چند پیش مهان
بد و نیک او را بهانه منم
بما بازگردد درودش نهان
که تاج زمانه سر پادشاست
ازیرا چنین بر سران افسرند
جهان پیر و اندیشه من جوان
به پیری چنین آتش آمیز گشت
بدین محمد گراید صلیب
نهان بد ز خورشید و کیوان و ماه
ستایش به آفاق موجود گشت
سپهر ازسرتاج او شاد باد
بتیغی که دارد چو رومی پرند

نامه کسری به هرمزد

به هرمز یکی نامه کرد استوار
مهست و سرافراز و گیرنده شهر
فشاننده گنج بی سرزنش
گراینه تاج و شمشیر و داد
ز تاج بزرگی رسیده بکام
پذیرفته از دل همی پند ما
همیشه جهاندار با تاج و تخت
به نیک اختر و فال گیتی فروز
چنان هم که ما یافتیم از پدر
که برتاج ما کرد فرخ قباد
خردمند و راد و بی آزار باش
که اویست جان تو را رهنمای
کسی کو بسال و خرد بد کهن
کرا نزد او راه باریکتر
چوخواهی ز پروردگار آفرین
بدانش بسنده کند جان پاک
که داننده بادی و پیروزبخت
که خاکست پیمان شکن را کفن
به گفتار بدگوی مسپارگوش
که از داد باشد روان تو شاد
چوخواهی که تخت تو گیرد فروغ
تو او را ازان گنج بیرنج دار
بدان گنج شو شاد کز رنج تست
همان شهریارش بود سایه دار

شنیدم کجا کسری شهریار
ز شاه جهاندار خورشید دهر
جهاندار بیدار و نیکو کنش
فزاینده نام و تخت قباد
که با فر و برزست و فرهنگ و نام
سوی پاک هرمزد فرزند ما
ز یزدان بدی شاد و پیروز بخت
به ماه خجسته به خرداد روز
نهادیم برسر تو را تاج زر
همان آفرین نیز کردیم یاد
تو بیدارباش و جهاندار باش
بدانش فزای و به یزدان گرای
پرسیدم از مرد نیکوسخن
که از ما به یزدان که نزدیکتر
چنین داد پاسخ که دانش گزین
که نادان فزونی ندارد ز خاک
بدانش بود شاه زیبای تخت
مبادا که گردی تو پیمان شکن
ببادا فره بیگناهان مکوش
بهر کار فرمان مکن جز بداد
زبان را مگردان بگرد دروغ
وگر زیردستی بود گنجدار
که چیز کسان دشمن گنج تست
وگر زیردستی شود مایه دار

همی در پناه تو باید نشست
چو نیکی کند با تو پاداش کن
وگر گردی اندر جهان ارجمند
سرای سپنجست هرچون که هست
هنر جوی با دین و دانش گزین
گرامی کن او را که درپیش تو
بدانش دو دست ستیزه ببند
چو بر سر نهی تاج شاهنشاهی
همیشه یکی دانشی پیش دار
بزرگان و بازارگانان شهر
کسی کو ندارد هنر بانزاد
مده مرد بی‌نام را ساز جنگ
به دشمن دهد مر تو را دوستدار
سلیح تو درکارزار آورد
ببخشای بر مردم مستمند
همیشه نهان دل خویش جوی
همان نیز نیکی باندازه کن
بدینی گرای و بدین دار چشم
هزینه باندازه‌ی گنج کن
بکردار شاهان پیشین نگر
که نفرین بود بهر بیداد شاه
کجا آن سر و تاج شاهنشهان
ازایشان سخن یادگارست و بس
گزافه مفرمانی خون ریختن
نگه کن بدین نامه پندمند
بدین من تو را نیکویی خواستم
به راه خداوند خورشید و ماه
به روز و شب این نامه را پیش دار
اگر یادگاری کنی درجهان

اگر زبردستست اگر در پرست
ابا دشمن دوست پرخاش کن
ز درد تن اندیش و درد گزند
بدو اندر ایمن نشاید نشستت
چوخواهی که یابی ز بخت آفرین
سپر کرده جان بر بداندیش تو
چو خواهی که از بد نیابی گزند
ره برتری بازجوی از بهی
ورا چون روان و تن خویش دار
همی داد باید که یابند بهر
مکن زو به نیز از کم و بیش یاد
که چون بازجویی نیاید به چنگ
دو کار آیدت پیش دشوار و خوار
همان بر تو روزی به کار آورد
ز بد دور باش و بترس از گزند
مکن رادی و داد هرگز بروی
ز مرد جهان‌دیده بشنو سخن
که از دین بود مرد را رشک و خشم
دل از بیشی گنج بی‌رنج کن
نباید که باشی مگر دادگر
تو جز داد می‌پسند و نفرین مخواه
کجا آن بزرگان و فرخ مهان
سرای سپنجی نماند بکس
وگر جنگ را لشکر انگیختن
دل اندر سرای سپنجی مبند
بدانش دلت را بیاراستم
ز بن دور کن دیو را دستگاه
خرد را به دل داور خویش دار
که نام بزرگی نگرده نهان

خداوند گیتی پناه تو باد
بکام تو گردنده چرخ بلند
شهنشاه کو داد دارد خرد
دلیری به رزم اندرون زور دست
به گیتی نگر کین هنرها کراست
مجوی آنک چون مشتری روشنست
جهان بستد از مردم بت پرست
کنو لاجرم جود موجود گشت
اگر بزم جوید همی گر نبرد
ابوالقاسم آن شاه پیروز و داد

زمان و زمین نیکخواه تو باد
ز کردار بد دور و دور از گزند
بکوشد که با شرم گرد آورد
بود پاکدینی و یزدان پرست
چو دیدی ستایش مر او را سزاست
جهانجوی و با تیغ و با جوشنست
ز دیبای دین بر دل آیین بست
چو شاه جهان شاه محمود گشت
جهان بخش را این بود کار کرد
زمانه بدیدار او شاد باد

سخن پرسیدن موبد از کسری

یکی پیر بد پهلوانی سخن
چنین گوید از دفتر پهلوان
که آن چیست کز کردگار جهان
بدان آرزو نیز پاسخ دهد
یکی دست برداشته به آسمان
نیابد بخواهش همه آرزو
به موبد چنین گفت پیروز شاه
کزان آرزو دل پراز خون شود
پرسید نیکی کرا درخورست
چنین داد پاسخ که هرکس که گنج
نبخشد نباشد سزاوار تخت
ز هستی و بخشش بود مرد مه
بگفتش خرد راکه بنیاد چیست
چنین داد پاسخ که داناست شاد

به گفتار و کردار گشته کهن
که پرسید موبد ز نوشین روان
بخواهد پرستنده اندر نهان
بدان پاسخش بخت فرخ نهد
همی خواهد از کردگار جهان
دوچشمش پر از آب و پر چینش رو
که خواهش ز یزدان به اندازه خواه
که خواهد که ز اندازه بیرون شود
بنام بزرگی که زیباترست
بیابد پراگنده نابرده رنج
زمان تا زمان تیره گرددش بخت
تو ار گنج داری نبخشی نه به
بشاخ و ببرگ خرد شاد کیست
دگر آنک شرمش بود با نژاد

برسید دانش کرا سودمند
چنین داد پاسخ که هر کو خرد
ز بیشی خرد را بود سودمند
بگفتش که دانش به از فر شاه
چنین داد پاسخ که دانا بفر
خرد باید و نام و فرو نژاد
چنین گفت زان پس که زیبای تخت
چنین داد پاسخ که یاری نخست
دگر بخشش و دانش و رسم گاه
ششم نیز کانرا دهد مهتری
به هفتم که از نیک و بد درجهان
چوفر و خرد دارد و دین و بخت
بهشتم که دشمن بداند ز دوست
نماند پس ازمرگ او نام زشت
پرسیدش از داد و خردک منش
چنین داد پاسخ که آز و نیاز
هرآنکس که بیشی کند آرزوی
وگر سفلی برگزید او ز رنج
چو بیچاره دیوی بود دیرساز
پرسید و گفتا که چندست و چیست
دگر بهر ازو گنج و تاجست و نام
چنین داد پاسخ که دانا سخن
نخستین سخن گفتن سودمند
دگر آنک پیمان سخن خواستن
که چندان سراید که آید به کار
سه دیگر سخنگوی هنگام جوی
چهارم که دانا دلارای خواند
که پیوسته گوید سراسر سخن
به پنجم که باشد سخنگوی گرم

کدامست بی دانش و بی گزند
پرورد جان را همی پرورد
همان بی خرد باشد اندر گزند
که فر و بزرگیست زیبای گاه
بگیرد جهان سر به سر زیر پر
بدین چار گیرد سپهر از تو یاد
کدامست وز کیست ناشاد بخت
باید ز شاه جهاندار جست
دلش پر ز بخشایش دادخواه
که باشد سزوار بر بهتری
سخنها بروبر نماند نهان
سزوار تاجست و زیبای تخت
بی آزاری از شهریاران نکوست
بیابد به فرجام خرم بهشت
ز نیکی وز مردم بدکنش
دو دیوند بدگوهر و دیر ساز
بدو دیو او باز گردد بخوی
گزیند برین خاک آگنده گنج
که هر دو بیک خو گرایند باز
که بهری برو هم نباید گریست
ازان مستمندیم و زین شادکام
بخشید و اندیشه افگند بن
خوش آواز خواند ورا بی گزند
سخنگوی و بینا دل آراستن
وزو ماند اندر جهان یادگار
بماند همه ساله بر آب روی
سراینده را مرد بارای خواند
اگر نو بود داستان گر کهن
بشیرین سخن هم به آواز نرم

سخن چون یک اندر دگر بافتی
بپرسید چندی که آموختی
چنین گفت کز هرک آموختم
همی پرسم از ناسزایان سخن
بدانش نگر دور باش از گناه
بپرسید کس را از آموختن
که نیزش ز دانا نباید شنید
چنین داد پاسخ که از گنج سیر
در دانش از گنج نامی ترست
سخن ماند از ما همی یادگار
بپرسید دانا شود مرد پیر
چنین داد پاسخ که دانای پیر
بر ابله جوانی گزینی رواست
بپرسید کز تخت شاهنشهان
کنون نامشان بیش یاد آوریم
چنین داد پاسخ که در دل نبود
بشمشیر و داد این جهان داشتن
بپرسید با هر کسی پیش ازین
سبک دارد اکنون نگوید سخن
چنین داد پاسخ که گفتار بس
بپرسید هنگام شاهان نماز
شما را ستایش فزونست ازان
چنین داد پاسخ که یزدان پاک
فلک را گزارنده او کند
گر این بنده آن را نداند بها
بپرسید تا توشدی شهریار
کزان مر تو را دانش افزون شدست
چنین داد پاسخ که از کردگار
کسی پیش من برفزونی نجست

ازو بی گمان کام دل یافتی
روان را به دانش بی فروختی
همه فام جان و خرد تو ختم
چه گویی که دانش کی آید بین
که دانش گرمی تر از تاج و گاه
ستایش ندیدم و افروختن
نگویم کسی کو بجایی رسید
که آید مگر خاکش آرد بزیر
همان نزد دانا گرمی ترست
تو با گنج دانش برابر مدار
گر آموزشی باشد و یادگیر
ز دانش جوانی بود ناگزیر
که بی گور او خاک او بی نواست
بکردی همه شهریار جهان
بیاد از جگر سرد باد آوریم
که آن رسم را خود نباید ستود
چنین رفتن و خوار بگذاشتن
سخن راندی نامور پیش ازین
نه از نو نه از روزگار کهن
بکردار جویم همه دسترس
نبودی چنین پیش ایشان دراز
خروش و نیایش فزونست ازان
پرستنده را سر برآرد ز خاک
جهان راهمه بندهی او کند
مبادا ز درد و ز سختی رها
سپاست فزون چیست از کردگار
دل بدسگالان پر از خون شدست
سپاس آنک گشتیم به روزگار
وز آواز من دست بد را بشست

زبون بود بدخواه در جنگ من
پرسید درجنگ خاور بدی
چو با باختر ساختی ساز جنگ
چنین داد پاسخ که مرد جوان
هرآنکه که سال اندر آید بشست
سپاس از جهاندار پروردگار
که روز جوانی هنر داشتیم
کنون روز پیروی بدانندگی
جهان زیر آیین و فرهنگ ماست
بدو گفت شاهان پیشین دراز
شما را سخن کمتر و داد بیش
چنین داد پاسخ که هرشهریار
ندارد تن خویش با رنج و درد
پرسید شادان دل شهریار
چنین داد پاسخ که بیم گزند
بدو گفت شاهان پیشین ز بزم
چنین داد پاسخ که ایشان ز جام
مرا نام بر جام چیره شدست
پرسید هرکس که شاهان بدند
بدارو و درمان و کار پزشک
چنین داد پاسخ که تن بی‌زمان
بجایست دارو نیاید به کار
چو هنگامه رفتن آمد فراز
پرسید چندان ستایش کنند
زمانی نباشد بدان شادمان
چنین داد پاسخ که اندیشه نیست
بترسم که هرکو ستایش کند
ستایش نشاید فزون ز آنک هست
بدو گفت شادی ز فرزند چیست

چو گوپال من دید و اورنگ من
چنان تیز چنگ و دلاور بدی
شکیبایی آراستی با درنگ
نیندیشد از رنج و درد روان
به پیش مدارا نباید نشست
کزویست نیک و بد روزگار
بد و نیک را خوار نگذاشتیم
برای و به گنج وفشاندگی
سپهر روان جوشن جنگ ماست
سخن خواستند آشکارا و راز
فزون داری از نامداران پیش
که باشد ورا یار پروردگار
جهان را نگهبان هرآنکس که کرد
پر اندیشه بینم بدین روزگار
ندارد به دل مردم هوشمند
نبردند جان را باندازه رزم
نکردند هرگز به دل یاد نام
روانم زمانرا پذیره شدست
تن خویشان را نگهبان بدند
بدان تا نپالود باید سرشک
که پیش آید از گردش آسمان
نگه داردش گردش روزگار
زمانه نگردهد بپرهیز باز
جهان آفرین را نیایش کنند
باندیشه دارد همیشه روان
دل شاه با چرخ گردان یکیست
مگر بیم ما را نیایش کند
نجویم راز دل زبردست
همان آرزوها ز پیوند چیست

چنین داد پاسخ که هرکو جهان
چو فرزند باشد بیابد مزه
وگر بگذرد کم بود درد اوی
بپرسد که گیتی تن آسان کراست
چنین داد پاسخ که یزدان پرست
فزونی نجوید تن آسان شود
دگر آنک گفتمی ز کردار نیک
ز گیتی زبونتر مر آن را شناس
بپرسید کان کس که بد کرد و مرد
هران کس که نیکی کند بگذرد
چه باید همی نیکویی را ستود
چنین داد پاسخ که کردار نیک
نمرد آنک او نیک کردار مرد
وزان کس که ماند همی نام بد
نیاسود هرکس کزو باز ماند
بپرسد چه کارست برتر ز مرگ
چنین داد پاسخ کزین تیره خاک
هرآنکس که در بیم و اندوه زیست
بپرسد کزین دو گرانتر کدام
چنین داد پاسخ که هم سنگ کوه
چه بیمست اگر بیم اندوه نیست
بپرسید کزما که با گنج تر
بپرسید کهو کدامست زشت
چنین داد پاسخ که زترا که شرم
ز مردان بتر آنک نادان بود
بگروید به یزدان وتن پرگناه
بپرسید مردم کدامست راست
چنین گفت کانکو بسود و زیان
بپرسید کزو خو چه نیکوترست

بفرزند ماند نگرده نهران
ز بهر مزه دور گردد بزه
که فرزند بیند رخ زرد اوی
ز کردار نیکو پشیمان چراست
بگیرد عنان زمانه بدست
چو بیشی سگالد هراسان شود
نهران دل و جان ببازار نیک
که نیکی سگالید با ناسپاس
ز دیوان جهان نام او را سترد
زمانه نفس را همی بشمرد
چومرگ آمد و نیک و بد را درود
بیابد بهر جای بازار نیک
بیاسود و جان را به یزدان سپرد
از آغاز بد بود و فرجام بد
وزو در زمانه بد آواز ماند
اگر باشد این را چه سازیم برگ
اگر بگذری یافتی جان پاک
بران زندگی زار باید گریست
کزوییم پر درد و ناشادکام
جز اندوه مشمر که گردد ستوه
بگیتی جز اندوه نستوه نیست
چنین گفت کام کس که بی رنجتر
که از ارج دورست و دور از بهشت
نباشد بگیتی نه آواز نرم
همه زندگانی به زندان بود
بدی بر دل خویش کرده سیاه
که جان و خرد بر دل او گواست
نگوید نبندد بدی را میان
که آن بر سر مردمان افسرست

چنین داد پاسخ که چون بردبار
نه آن کز پی سودمندی کند
چو رادی که پاداش رادی نجست
سه دیگر چو کوشایی ایزدی
بپرسید در دل هراس از چه بیش
بپرسید بخشش کدامست به
چنین داد پاسخ کز ارزانیان
بپرسید موبد ز کار جهان
که آیین کز بینم و نا پسند
چنین داد پاسخ که زین چرخ پیر
بزرگست و داننده و برترست
بد آیین مشو دور باش از پسند
بد و نیک از او دان کش انباز نیست
چو گوید بباش آنچه گوید بدست
بپرسید کز درد بر کیست رنج
چنین داد پاسخ که این پوده پوست
چوپالود زو جان ندارد خرد
بپرسید موبد ز پرهیز و گفت
چنین داد پاسخ که آز و نیاز
تو از آز باشی همیشه به رنج
بپرسید کز شهریاران که بیش
چنین داد پاسخ که آن پادشا
ز دادار دارنده دارد سپاس
پرامید دارد دل نیک مرد
سپه را بیاراید از گنج خویش
سخن پرسد از بخردان جهان
بپرسید کار پرستش بچیست
چنین داد پاسخ که تاریک خوی
نخست آنک داند که هست و یکیست

بود مرد نایدش افسون به کار
وگر نیز رای بلندی کند
ببخشید وتاریکی از دل بشست
که از جان پاک آید و بخردی
بدو گفت کز رنج و کردار خویش
که بخشنده گردد سرافراز و مه
مدارید باز ایچ سود و زیان
سخن برگشاد آشکار و نهان
دگر گردش کارناسودمند
اگر هست بادانش و یادگیر
که بر داوران جهان داورست
مبین ایچ ازو سود و ناسودمند
به کاریش فرجام و آغاز نیست
همو بود تا بود و تا هست هست
که تن چون سرايست و جان را سپنج
بود رنجه چندانک مغز اندروست
که برخاک باشد چو جان بگذرد
که آز و نیاز از که باید نهفت
سزد گر ندارد خردمند باز
که همواره سیری نیابی ز گنج
بهوش و به آیین و با رای و کیش
که باشد پرستنده و پارسا
نباشد کس از رنج او در هراس
دل بدکمنش را پراز بیم و درد
سوی بدسگال افگند رنج خویش
بد و نیک دارد ز دشمن نهان
به نیکی یزدان گراینده کیست
روان اندر آرد بباریک موی
تر ازین نشان رهنمای اندکیست

ازو دارد از کار نیکی سپاس
هراس تو آنکه که جویی گزند
وگر نیک دل باشی و راه جوی
وگر بدکنش باشی و بد تنه
مباش ایچ گستاخ با این جهان
گراینده باشی بکردار دین
خرد را کنی با دل آموزگار
همان نیز یاد گنهکار مرد
غم آن جهان از پی این جهان
نشستنت همواره با بخردان
گراینده بادی به فرهنگ و رای
از اندازه بر نگذرانی سخن
نگرداندت رامش و رود مست
بپیچی دل از هرچ نابودنیست
نداری دریغ آنچه داری ز دوست
اگر دوست با دوست گیرد شمار
چو با مرد بدخواه باشد نشست
چو جوید کسی راه بایستگی
نباید زبان از هنر چیره‌تر
نداند کسی را بزرگی بچیز
اگر بدگمانی گشاید زبان
ازان پس چو سستی گمانی برد
تو پاسخ مر او را باندازه گوی
به آزره اگر بفگنی سوی خویش
چو بیکار باشی مشو رامشی
ز هرکار کردن تو را ننگ نیست
به نیکی بهر کار کوشا بود
به کاری نیازد که فرجام اوی
بخشاید از درد بر مستمند

بدو باشد ایمن و زو در هراس
وزو ایمنی چون بود سودمند
بود نزد هر کس تو را آبروی
به دوزخ فرستاده باشی بنه
که او راز خویش از تو دارد نهان
بداری بدین روزگار گزین
بکوشی که نفریبت روزگار
نباشی به بازار ننگ و نبرد
نباید که داری به دل در نهان
گراینده رامش جاودان
به یزدان خرد بایدت رهنمای
که تو نو به کاری گیتی کهن
نباشدت با مردم بد نشست
به بخشای آن را که بخشودنیست
اگر دیده خواهد اگر مغز و پوست
نباید که باشد میانجی به کار
چنان کن که نگشاید او بر تو دست
هنر باید و شرم و شایستگی
دروغ از هنر نشمرد دادگر
نه خواری بناچیز دارد بنیز
توتندی مکن هیچ با بدگمان
وز اندازه گفتار او بگذرد
سخنهای چرب آور و تازه‌گوی
پشیمانی آید به فرجام پیش
نه کارست بیکاری ار باهشی
اگر چند با بوی و با رنگ نیست
همیشه بدانش نیوشا بود
پشیمانی و تندی آرد بروی
نیارد دلش سوی درد و گزند

خردمند کو دل کند بردبار
بداند که چندست با او هنر
گر افزون ازان دوست بستایدش
همان مرد ایزد ندارد به رنج
پرستش کند پیشه و راستی
برین برگ واین شاخها آخت دست
همانست رای و همینست راه
اگر دادگر باشدی شهریار
چنان هم که از داد نوشین روان

نباشد به چشم جهاندار خوار
باندازه یابد ز هر کاربر
بلندی و کژی بیفزایدش
وگر چند گردد پراگنده گنج
بیچد ز بی‌راهی و کاستی
هنرمند دینی و یزدان پرست
به یزدان گرای و به یزدان پناه
ازو ماند اندر جهان یادگار
کجا خاک شد نام ماندش جوان

آگاهی یافتن کسری از مرگ قیصر روم

چنین گوید از نامه‌ی باستان
که آگاهی آمد به آباد بوم
که تو زنده بادی که قیصر بمرد
پراندیشه شد جان کسری ز مرگ
گزین کرد ز ایران فرستاده‌ای
فرستاد نزدیک فرزند اوی
سخن گفت با او به چربی بسی
یکی نامه بنوشت با سوگ و درد
که یزدان تو را زندگانی دهد
نزاید جز از مرگ را جانور
اگر تاج ساییم و گر خود و ترگ
چه قیصر چه خاقان چو آید زمان
ز قیصر تو را مزد بسیار باد
شنیدم که بر نامور تخت اوی
ز ما هرچ باید ز نیرو بخواه

ز گفتار آن دانشی راستان
بنزد جهاندار کسری ز روم
زمان و زمین دیگری را سپرد
شد آن لعل رخساره چون زرد برگ
جهان‌دیده و راد آزاده‌ای
برشاخ سبز برومند اوی
کزین بد رهایی نیابد کسی
پر از آب دیده دو رخساره زرد
همت خوبی و کامرانی دهد
سرای سپنجست و ما بر گذر
رهایی نیابیم از چنگ مرگ
بخاک اندر آید سرش بی‌گمان
مسیحا روان تو را یار باد
نشستی بیاراستی بخت اوی
ز اسب و سلیح و ز گنج و سپاه

فرستاده از پیش کسری برفت
چو آمد بدرگه گشادند راه
چو قیصر نگه کرد وعنوان بدید
جوان نیز بد مهتر نونشست
پرسید ناکام پرسیدنی
یکی جای دورش فرود آورد
یکی هفته هرکش که بد رای زن
سرانجام گفتند ما کهتریم
سزا خود ز کسری چنین نامه بود
که امروز قیصر جوانست و نو
یک امسال با مرد برنا مکاو
بهرپایمردی و خودکامه‌ای
بعنوان ز قیصر سرافراز روم
فرستاده‌ی شاه ایران رسید
از اندوه و شادی سخن هرچ گفت
بشد قیصر و تازه شد قیصری
ندارد ز شاهان کسی را بکس
چو قرطاس رومی بیاراستند
چوبشنید دانا که شد رای راست
ورا ناسزا خلعتی ساختند
بدو گفت قیصر نه من چاکرم
ز مهتر سبک داشتن ناسزاست
بزرگ آنک او را بسی دشمنست
چه داری بزرگی تو از من دریغ
نه از تابش او همی کم شود
چو کار آیدم شهریارم تویی
سخن هرچ دیدی بخوبی بگوی
تنش را بخلعت بیاراستند
فرستاده برگشت و آمد دمان

به نزدیک قیصر خرامید تفت
فرستاده آمد بر تخت و گاه
ز بیشی کسری دلش بردمید
فرستاده را نیز نبسود دست
نگه کردنی سست و کژ دیدنی
بدان نامه پادشا ننگرید
به نزدیک قیصر شدند انجمن
ز فرمان شاه جهان نگذریم
نه برکام بایست بدکامه بود
به گوهر بدین مرزها پیشرو
به عنوان بیشی و با باژ و ساو
نیشند بر ناسزا نامه‌ای
جهان سر به سر هرچ جز روم شوم
بگوید ز بازار ما هرچ دید
غم و شادمانی نباید نهفت
که سر بر فرازد ز هر مهتری
چه کهتر بود شاه فریادرس
بدربر فرستاده را خواستند
بیامد بدر پاسخ نامه خواست
ز بیگانه ایوان پیرداختند
نه از چین و هیتالیان کمترم
وگر شاه تو بر جهان پادشاست
مرا دشمن و دوست بردامنست
همی آفتاب اندر آری بمیغ
وگر خون چکاند بروم شود
همان از پدر یادگارم تویی
وزین پاسخ نامه زشتی مجوی
ز درباره‌ی مرزبان خواستند
به منزل زمانی نجستی زمان

بیامد به نزدیک کسری رسید
ز گفتار او تنگدل گشت شاه
شنیدم که هرکو هوا پرورد
گر از دوست دشمن نداند همی
گماند که ما را همو دوست نیست
کنون نیز یک تن ز رومی نژاد
همی سر فرزند که من قیصرم
کنم زین سپس روم را نام شوم
به یزدان پاک و بخورشید و ماه
که کز هرچ در پادشاهی اوست
نساید سرتیغ ما رانیام
بفرمود تا بر درش کرنای
همه کوس بر کوهی ژنده پیل
سپاهی گذشت از مداین به دشت
ز نالیدن بوق و رنگ درفش
ستاره توگفتی به آب اندرست
چوآگاهی آمد بقیصر ز شاه
بیامد ز عموریه تا حلب
سواران رومی چو سیصد هزار
سپاه اندر آمد ز هرسو به جنگ
بیاراست بر هر دری منجنیق
حصار سقیلان برداختند
حلب شد بکردار دریای خون
بدو هفته از رومیان سی هزار
بی‌اندازه کشتند ز ایشان بتیر
به پیش سپه کنده‌ای ساختند
بکنده بستند برشاه راه
برآمد برین روزگاری دراز
سپهدار روزی‌دهان را بخواند

بگفت آن کجا رفت و دید و شنید
بدو گفت برخورداری از رنج راه
بفرجام کردار کیفر برد
چنین راز دل بر تو خواند همی
اگر چند او را پی و پوست نیست
نمانم که باشد ازان تخت شاد
گر از نامداران یکی مهترم
برانگیزم آتش ز آباد بوم
به آذر گشسب و بتخت و کلاه
ز گنج کهن پرکند گاو پوست
حلال جهان باد بر من حرام
دمیدند با سنج و هندی درای
ببستند و شد روی گیتی چونیل
که دریای سبز اندرو خیره گشت
ز جوش سواران زرینه کفش
سپهر روان هم بخواب اندرست
که پرخشم ز ایوان بشد با سپاه
جهان کرد پر جنگ و جوش و جلب
حلب را گرفتند یکسر حصار
نبد جنگشانرا فراوان درنگ
ز گردان روم آنک بدجا ثلیق
کزان سو همی‌تاختن ساختند
به زنهار شد لشکر باطرون
گرفتند و آمد بر شهریار
به رزم اندرون چند شد دستگیر
بشگیر آب اندر انداختند
فروماند از جنگ شاه و سپاه
بسیم و زر آمد سپه را نیاز
وزان جنگ چندی سخنها براند

که این کار با رنج بسیار گشت
سپه را درم باید و دستگاه
سوی گنج رفتند روزی دهان
از اندازه لشکر شهریار
بیامد برشاه موبد چوگرد
دژم کرد شاه اندران کار چهر
بدو گفت گر گنج شاهی تهی
بروهم کنون ساروان را بخواه
صد از گنج مازندران بارکن
بشاه جهان گفت بوزرجمهر
سوی گنج ایران درازست راه
بدین شهرها گرد ماهرکست
ز بازارگان و ز دهقان درم
بدین کار شد شاه همداستان
فرستاده‌ای جست بوزرجمهر
بدو گفت ز ایدر سه اسبه برو
ز بازارگان و ز دهقان شهر
ز بهر سپه این درم فام خواه
بیامد فرستاده‌ی خوش منش
پیمبر باندیشه باریک بود
درم خواست فام از پی شهریار

بب و بکنده نشاید گذشت
همان اسب و خفتان و رومی کلاه
دبیران و گنجور شاه جهان
کم آمد درم تنگ سیصد هزار
به گنج آنچ بود از درم یاد کرد
بفرمود تا رفت بوزرجمهر
چه باید مرا تخت شاهنشهی
هیونان بختی برافکن به راه
وزو بیشتر بار دینار کن
که ای شاه با دانش و داد و مهر
تهی دست و بیکار باشد سپاه
کسی کو درم بیش دارد بدست
اگر وام خواهی نگرده دژم
که دانای ایران بزد داستان
خردمند و شادان دل و خوب چهر
گزین کن یکی نامبردار گو
کسی را کجا باشد از نام بهر
بزودی بفرماید از گنج شاه
جوان و خردمندی و نیکوکنش
بیامد بشهری که نزدیک بود
برو انجمن شد بسی مایه دار

داستان موزه فروش با کسری

یکی کفشگر بود و موزه فروش
درم چند باید بدو گفت مرد
چنین گفت کای پرخرد مایه دار

به گفتار او تیز بگشاد گوش
دلاور شمار درم یاد کرد
چهل من درم هرمنی صد هزار

بدو کفشگر گفت من این دهم
بیاورد قپان و سنگ و درم
چو بازارگان را درم سخته شد
بدو کفشگر گفت کای خوب چهر
که اندر زمانه مرا کودکیست
بگویی مگر شهریار جهان
که او را سپارد بفرهنگیان
فرستاده گفت این ندارم به رنج
بیامد بر مرد دانا به شب
برشاه شد شاد بوزرجمهر
چنین گفتن زان پس که یزدان سپاس
که در پادشاهی یکی موزه دوز
که چندین درم ساخته باشدش
نگر تا چه دارد کنون آرزوی
چو فامش بتوزی درم صدهزار
بدان زیردستان دلاور شدند
مبادا که بیدادگر شهریار
بشاه جهان گفت بوزرجمهر
یکی آرزو کرد موزه فروش
فرستاده گوید که این مرد گفت
یکی پور دارم رسیده بجای
اگر شاه باشد بدین دستگیر
ز یزدان بخواهم همی جان شاه
بدو گفت شاه ای خردمند مرد
برو همچنان بازگردان شتر
چو بازارگان بچه گردد دبیر
چو فرزند ما برنشیند بتخت
هنر باید از مرد موزه فروش
بدست خردمند و مرد نژاد

سپاسی ز گنجور بر سر نهم
نبد هیچ دفتر به کار و قلم
فرستاده زان کار پردخته شد
به رنجی بگویی به بوزرجمهر
که بازار او بر دلم خوار نیست
مرا شاد گرداند اندر نهان
که دارد سرمایه و هنگ آن
که کوتاه کردی مرا راه گنج
وزان کفشگر نیز بگشاد لب
بران خواسته شاه بگشاد چهر
مبادم مگر پاک و یزدان شناس
برین گونه شادست و گیتی فروز
مبادا که بیداد بخراشدش
بماناد بر ما همین راه و خوی
بده تا بماند ز ما یادگار
جهانجوی با تخت وافسر شدند
بود شاد برتخت و به روزگار
که ای شاه نیک اختر خوب چهر
اگر شاه دارد بمن بنده گوش
که شاه جهان با خرد باد جفت
بفرهنگ جوید همی رهنمای
که این پاک فرزند گردد دبیر
که جاوید باد این سزاوار گاه
چرا دیو چشم تو را تیره کرد
مبادا کزو سیم خواهیم و در
هنرمند و بادانش و یادگیر
دبیری ببایدش پیروزبخت
بدین کار دیگر تو با من مکوش
نماند بجز حسرت و سرد باد

شود پیش او خوار مردم شناس
بما بر پس از مرگ نفرین بود
نخواهیم روزی جز از گنج داد
هم اکنون شتر بازگردان به راه
فرستاده برگشت و شد با درم
شب آمد غمی شد ز گفتار شاه
طلایه پراکنده بر گرد دشت

چوپاسخ دهد زو پذیرد سپاس
چوآیین این روزگار این بود
درم زو مخواه و مکن هیچ یاد
درم خواه وز موزه دوزان مخواه
دل کفشگر گشت پر درد و غم
خروش جرس خاست از بارگاه
همه شب همی گرد لشکر بگشت

پوزش خواستن قیصر از نوشیروان

ز ماهی چو بنمود خورشید تاج
طلایه چو گشت از لب کنده باز
که پیغمبر قیصر آمد بشاه
فرستاده آمد همانگه دوان
چو رومی سر تاج کسری بدید
به دل گفت کینت سزاوار گاه
وزان فیلسوفان رومی چهل
ز دینار با هرکسی سی هزار
چو دیدند رنگ رخ شهریار
شهنشاه چو دید بنواختشان
چنین گفت گوینده پیشرو
پدر مرده و ناسپرده جهان
همه سر به سر باژدار توایم
تو را روم ایران و ایران چو روم
خرد در زمانه شهنشاه راست
چه خاقان چینی چه در هند شاه
اگر کودکی نارسیده بجای

برافگند خلعت زمین را ز عاج
بیامد بر شاه گردن فراز
پر از درد و پوزش کنان از گناه
نیایش کنان پیش نوشین روان
یکی باد سرد از جگر برکشید
بشاهی ومردی وچندین سپاه
زبان برگشادند پر باد دل
نثار آوریده بر شهریار
برفتند لرزان و پیچان چومار
بین یکی جایگه ساختشان
که ای شاه قیصر جوانست و نو
نداند همی آشکار و نهان
پرستار و در زینهار توایم
جدایی چرا باید این مرز و بوم
وزو داشت قیصر همی پشت راست
یکایک پرستند این تاج و گاه
سخن گفت بی دانش و رهنمای

ندارد شهنشاه ازو کین و درد
همان باژ روم آنچه بود از نخست
بخندید نوشین روان زان سخن
بدو گفت اگر نامور کودکست
چه قیصر چه آن بی خرد رهنمون
همه هوشمندان اسکندری
کسی کو بگردد ز پیمان ما
از آباد بومش بر آریم خاک
فرستادگان خاک دادند بوس
که ای شاه پیروز برترمنش
همه سر به سر خاک رنج توایم
چو خشنود گردد ز ما شهریار
ز رنجی که ایدر شهنشاه برد
ز دینار پرکرده ده چرم گاو
بکمی وبیشیش فرمان رواست
چنین داد پاسخ که ازکار گنج
همه رومیان پیش موبد شدند
فراوان ز هر در سخن راندند
ز دینار گفتند وز گاو پوست
چنین گفت موبد اگر زر دهید
بهنگام برگشتن شهریار
که خلعت بود شاه را هر زمان
برین برنهادند و گشتند باز
ببد شاه چندی بران رزمگاه
ز لشکر یکی مرد بگزید گرد
سپاهی بدو داد تا باژ روم
وز آنجا بیامد سوی طیسفون
همه یکسر آباد از سیم و زر
ز بس پرنیانی درفش سران

که شادست ازو گنبد لاژورد
سپاریم و عهدی بتازه درست
که مرد فرستاده افگند بن
خرد با سخن نزد او اندکست
ز دانش روان را گرفته زبون
گرفتند پیروزی و برتری
بپیچید دل از رای و فرمان ما
ز گنج و ز لشکر نداریم باک
چنانچون بود مردم چابلوس
ز کار گذشته مکن سرزنش
همه پاسبانان گنج توایم
نباشیم ناکام و بد روزگار
همه رومیان آن ندارند خرد
به گنج آوریم از درباژ وساو
پذیرد ز ما گرچه آن ناسزاست
سزاوار دستور باشد به رنج
خروشان و با اختر بد شدند
همه راز قیصر برو راندند
ز کاری که آرام روم اندروست
ز دیبا چه مایه بران سرنهید
ز دیبای زربفت باید هزار
چه با کهتران و چه با مهتران
همه پاک بردند پیشش نماز
چو آسوده شد شهریار و سپاه
که داند شمار نبشت و سترد
ستاند سپارد به آباد بوم
سپاهی پس پشت و پیش اندرون
به زرین ستام و به زرین کمر
تو گفتی هوا شد همه پرنیان

در و دشت گفتی که زرین شدست
چو نزدیک شهر اندر آمد ز راه
همه پیش کسری پیاده شدند
هر آنکس که پیمود با شاه راه
همه مهتران خواندند آفرین
چو تنگ اندر آمد به جای نشست
سرآمد سخن گفتن موزه دوز
جهانجوی دهقان آموزگار
که روزی فرازست و روزی نشیب
سرانجام بستر بود تیره خاک
نشانی نداریم ازان رفته‌گان
بدان گیتی ار چندشان برگ نیست
اگر صد سال بود سال اگر بیست و پنج
چه آنکس که گوید خرامست و ناز
کسی را ندیدم بمرگ آرزوی
چه دینی چه اهریمن بت پرست
چوسالت شد ای پیر برشست و یک
نبندد دل اندر سپنجی سرای
بگاہ بسیجیدن مرگ می
فسرده تن اندر میان گناه
ز یاران بسی ماند و چندی گذشت
زمان خواهم ازکرد گار زمان
که این داستانها و چندین سخن
ز هنگام کی شاه تا یزدگرد
بپیوندم و باغ بی‌خو کنم
همانا که دل را ندارم به رنج

کمرها ز گوهر چو پروین شدست
پذیره شدندش فراوان سپاه
کمر بسته و دل گشاده شدند
پیاده بشد تا در بارگاه
بران شاه بیدار باداد ودین
بهرمهتری شاه بنمود دست
ز ماه محرم گذشته سه روز
چه گفت اندرین گردش روزگار
گهی با خرامیم و گه با نهیب
یکی را فراز و یکی را مفاک
که بیدار و شادند اگر خفته گان
همان به که آویزش مرگ نیست
یکی شد چو یاد آید از روز رنج
چه گوید که دردست و رنج و نیاز
نه بی راه و از مردم نیکخوی
ز مرگند بر سر نهاده دو دست
می و جام و آرام شد بی‌نمک
خرد یافته مردم پاکرای
چو پیراهن شعر باشد بدی
روان سوی فردوس گم کرده راه
تو با جام همراه مانده به دشت
که چندی بماند دلم شادمان
گذشته برو سال و گشته کهن
ز لفظ من آمد پراکنده گرد
سخنهای شاهنشهان نو کنم
اگر بگذرم زین سرای سپنج

گزیدن کسری هرمزد را به جانشینتی خود

ز رای جهاندار نوشین روان
پراندیشه‌ی مرگ شد شهریار
که پیراهن داد پوشد نخست
بود راد و بی‌رنج روشن‌روان
همه راد و بینادل و شاه فش
جوانان با دانش و دلگشای
گرانمایه هرمزد بد بی‌همال
بر آزادگان بر بگسترده مهر
که جویند راز وی اندر نهان
اگر داستان را گشادی دو لب
رسیدی بشاه جهان آگهی
که رازی همی‌داشتم در نهفت
سر و موی مشکین چو کافور گشت
جهان را باید یکی کدخدای
به بیگانه و مردم خویش بر
نبندد دل اندر سرای سپنج
خردمند و دانا و ایزد پرست
برای و بهوشش فرازان ترم
نبینم همی در دلش کاستی
کسی کو کند سوی دانش نگاه
هنر بر هنر بر فزایش کنید
زهر در پژوهنده و رای زن
بر نامدارنش بنشانند
که ای شاه نیک اختر خوب چهر

چه گوید کنون مرد روشن روان
چوسال اندر آمد بهفتاد و چار
جهان راهمی کدخدایی بجست
دگر کو بدرویش بر مهربان
پسر بد مر او را گرانمایه شش
بمردی و فرهنگ و پرهیز و رای
از ایشان خردمند و مهتر بسال
سر افراز و بادانش و خوب چهر
بفرمود کسری به کارآگهان
نگه داشتندی به روز و به شب
ز کاری که کردی بدی با بهی
به بوزرجمهر آن زمان شاه گفت
ز هفتاد چون سالیان درگذشت
چومن بگذرم زین سپنجی سرای
که بخشایش آرد به درویش بر
بخشد بپرهیزد از مهر گنج
سپاسم ز یزدان که فرزند هست
وز ایشان بهرمزد یازان ترم
ز بخشایش و بخشش و راستی
کنون موبدان و ردان را بخواه
بخوانیدش و آزمایش کنید
شدند اندران موبدان انجمن
جهانجوی هرمزد را خواندند
نخستین سخن گفت بوزرجمهر

چه دانی کزو جان پاک و خرد
چنین داد پاسخ که دانش به است
بدانش بود مرد را ایمنی
دگر بردباری و بخشایشست
پرسید کز نیکوی سودمند
چنین داد پاسخ که آنک از نخست
بکوشید تا بردل هرکسی
چنین داد پاسخ که هرکس که داد
نگه کرد پرسنده بوزرجمهر
بدو گفت کز گفتنی هرچ هست
سراسر همه پرسشم یادگیر
سخن را مگردان پس و پیش هیچ
اگر یادگیری چنین بی‌گمان
که چندین به گفتار بشتافتم
جهاندار آموزگار تو باد
کنون هرچ دانم پرسم ز داد
ز فرزند کو بر پدر ارجمند
ببخشایش دل سزاوار کیست
ز کردار نیکی پشیمان کراست
سزاکیست کو را نکوهش کنیم
ز گیتی کجا بهتر آید گریز
بدین روزگار از چه باشیم شاد
زمانه که او را نباید ستود
گرانمایه‌تر کیست از دوستان
کرا بیشتر دوست اندر جهان
همان نیز دشمن کرا بیشتر
سزاوار آرام بودن کجاست
ز گیتی زیانکارتر کارچیست
ز چیزی که مردم همی پرورد

شود روشن وکالبد برخوردار
که داننده برمهتران بر مه است
ببندد ز بد دست اهریمنی
که تن را بدو نام و آرایشست
بگو ازچه گردد چو گردد بلند
بنیک و بد آرم هرکس بجست
ازو رنج بردن نباشد بسی
بداد از تن خود همو بود شاد
بدان پاکدل مهتر خوب چهر
بگویم تو بشمر یکایک بدست
به پاسخ همه داد بنیاد گیر
جوانمردی و داد دادن بسیج
گشادست بر تو در آسمان
ز پرسنده پاسخ فزون یافتم
خرد جوشن و بخت یار تو باد
توپاسخ گزار آنچ آیدت یاد
کدامست شایسته و بی‌گزند
که بر درد او بر ببايد گریست
که دل بر پشیمانی او گواست
ز کردار او چون پژوهش کنیم
که خیزد از آرام او رستخیز
گذشته چه بهتر که گیریم یاد
کدامست وما از چه داریم سود
کز آواز او دل شود بوستان
که یابد بدو آشکار ونهان
که باشد برو بر بداندیش‌تر
که دارد جهاندار ازو پشت راست
که بر کرده خود ببايد گریست
چه چیزست کان زودتر بگذرد

ستمکاره کش نزد او شرم نیست
تباهی بگیتی ز گفتار کیست
چه چیز است کان ننگ پیش آورد
بیک روز تا شب برآمد ز کوه
چو هنگام شمع آمد از تیرگی
ز گفتار ایشان غمی گشت شاه
گرانمایه هرمزد برپای خاست
که از شاه گیتی مبادا تهی
مبادا که بی تو ببینیم تاج
به پوزش جهان پیش تو خاک باد
سخن هرچ او گفت پاسخ دهم
ز فرزند پرسید دانا سخن
به فرزند باشد پدر شاددل
اگر مهربان باشد او بر پدر
دگر آنک بر جای بخشایست
بزرگی که بختش پراکنده گشت
ز کار وی ار خون خروشی رواست
دگر هر که با مردم ناسپاس
هران کس که نیکی فرامش کند
دگر گفت از آرام راه گریز
به شهری که بیداد شد پادشا
ز بیدادگر شاه باید گریز
چه گوید که دانی که شادی بدوست
دگر آنک پرسد ز کار زمان
روا باشد ار چند بستایدش
دگر آنک پرسید از مرد دوست
توانگر بود چادر او بیوش
کسی کو فروتن تر و رادتر
دگر آنک پرسد که دشمن کراست

کدامست کش مهر و آزرم نیست
دل دوستانرا پر آزار کیست
همان بد ز گفتار خویش آورد
ز گفتار دانا نیامد ستوه
سرمهتران تیره از خیرگی
همی کرد خامش بیاسخ نگاه
یکی آفرین کرد بر شاه راست
همی باد بر تخت شاهنشهی
گر آیین شاهی وگر تخت عاج
گزند تو را چرخ تریاک باد
بدین آرزو رای فرخ نهم
وزو بایدم پاسخ افگند بن
ز غمها بدو دارد آزاد دل
به نیکی گراینده و دادگر
برو چشم را جای پالایشست
به پیش یکی ناسزا بنده گشت
که ناپارسایی برو پادشاست
کند نیکویی ماند اندر هراس
خرد رابکوشد که بیهش کند
گرفتن کجا خوبتر از ستیز
ندارد خردمند بودن روا
کزن خیزد اندر جهان رستخیز
برادر بود با دلارام دوست
زمانی کزو گم شود بدگمان
هم اندر ستایش بیفزایدش
ز هر دوستی یارمندی نکوست
چو درویش باشد تو با او بکوش
دل دوستانش بدو شادتر
کزو دل همیشه بدرد و بلاست

چو گستاخ باشد زبانش ببد
دگر آنک پرسید دشوار چیست
چو بد بود و بد ساز با وی نشست
دگر آنک گوید گوا کیست راست
به از آزمایش ندیدم گوا
زیانکارتر کار گفتمی که چیست
چو چیره شود بر دلت بر هوا
پشیمانی آرد بفرجام سود
دگر آنک گوید که گردان ترست
چنین دوستی مرد نادان بود
دگر آنک گوید ستمکاره کیست
چو کژی کند مرد بیچاره خوان
هر آنکس که او پیشه گیرد دروغ
تباهی که گفتمی ز گفتار کیست
سخن چین و دو رومی و بیکار مرد
بپرسید دانا که عیب از چه بیش
هر آنکس که راند سخن بر گزاف
بگاهی که تنها بود در نهفت
هم اندر زمان چون گشاید سخن
خردمند و گر مردم بی هنر
چنین بود تا بود دوران دهر
همه پرسش این بود و پاسخ همین
زبانها بفرمانش گوینده باد
شهنشاه کسری ازو خیره ماند
ز گفتار او انجمن شاد شد
نیشند عهده بفرمان شاه
چو قرطاس رومی شد از باد خشک
به موبد سپردند پیش ردان
جهان را نمایش چو کردار نیست

ز گفتار او دشمن آید سزد
بی آزار را دل پر آواز کیست
یکی زندگانی بود چون کبست
که جان و خرد برگوا برگواست
گواهی سخنگوی و فرمانروا
که فرجام ازان بد نباید گریست
هوا بگذرد همچو باد هوا
گل آرزو را نشاید بسود
که چون پای جویی بدستت سرست
سرشتش بدو رای گردان بود
بریده دل از شرم و بیچاره کیست
چوبی شرمی آرد ستمکاره خوان
ستمکاره‌ای خوانمش بی فروغ
پرازتر درد آزار کیست
دل هوشیاران کند پر ز درد
که باشد پشیمان ز گفتار خویش
بود بر سر انجمن مرد لاف
پشیمان شود زان سخنها که گفت
به پیش آرد آن لافهای کهن
کس از آفرینش نیابد گذر
یکی زهر یابد یکی پای زهر
که بر شاه باد از جهان آفرین
دل راد او شاد و جوینده باد
بسی آفرین کیانی بخواند
دل شهریار از غم آزاد شد
که هرمزد را داد تخت و کلاه
نهادند مهری بر روبر ز مشک
بزرگان و بیدار دل بخردان
نشان جز از رنج و تیمار نیست

اگر تاج داری اگر گرم و رنج
پیوستم این عهد نوشین روان
یکی نامه‌ی شهریاران بخوان
برای و بداد و ببزم و به جنگ
توای پیر فرتوت بی‌توبه مرد
جهان تازه شد چون قدح یافتی
چه گفت آن سراینده سالخورد
سخنهای هرمزد چون شد ببن
هم آواز شد رایزن با دبیر
دلارای عهدی ز نوشین روان
سرنامه از دادگر کرد یاد
بدان ای پسر کین جهان بی‌وفاست
هرآنکه که باشی بدو شادتر
همه شادمانی بمانی به جای
چو اندیشه رفتن آمد فراز
بجستیم تاج کیی را سری
خردمند شش بود ما را پسر
تو را برگزیدم که مهتر بدی
بهشتاد بر بود پای قباد
کنون من رسیدم به هفتاد و چار
جز آرام و خوبی نجستم برین
امیدم چنانست کز کردگار
گر ایمن کنی مردمان را بداد
به پاداش نیکی بیایی بهشت
نگر تا نباشی به جز بردبار
جهاندار و بیدار و فرهنگ‌جوی
بگرد دروغ ایچ گونه مگرد
دل و مغز را دور دار از شتاب
به نیکی گرای و به نیکی بکوش

همان بگذری زین سرای سپنج
به پیروزی شهریار جوان
نگر تا که باشد چو نوشین روان
چو روزش سرآمد نبودش درنگ
خرد گیر وز بزم و شادی بگرد
روانرا ز توبه تو برتافتی
چو اندرز نوشین روان یاد کرد
یکی نو پی افگند موبد سخن
نبشتند پس نامه‌ای بر حریر
به هرمزد ناسالخورده جوان
دگر گفت کین پند پور قباد
پر از رنج و تیمار و درد و بلاست
ز رنج زمانه دل آزادتر
بباید شدن زین سپنجی سرای
برخشنده روز و شب دیرباز
که بر هر سری باشد او افسری
دل فروز و بخشنده و دادگر
خردمند و زیبای افسر بدی
که در پادشاهی مرا کرد یاد
تو را کردم اندر جهان شهریار
که باشد روان مرا آفرین
نباشی جز از شاد و به روزگار
خود ایمن بخشبی و از داد شاد
بزرگ آنک او تخم نیکی بکشت
که تندی نه خوب آید از شهریار
بماند همه ساله با آبروی
چوگردی شود بخت را روی زرد
خرد را شتاب اندرآرد به خواب
بهرنیک و بد پند دانا نیوش

نباید که گردد بگرد تو بد
همه پاک پوش و همه پاک خور
ز یزدان گشای و به یزدان گرای
جهان را چو آباد داری بداد
چو نیکی نمایند پاداش کن
خردمند را شاد و نزدیک دار
بهرکار با مرد دانا سگال
چویابد خردمند نزد تو راه
هرآنکس که باشد تو را زیردست
بزرگان و آزادگان را بشهر
ز نیکی فرومایه را دور دار
همه گوش و دل سوی درویش دار
ور ای دونک دشمن شود دوستدار
چو از خویشتن نامور داد داد
بر ارزانیان گنج بسته مدار
که گر پند ما را شوی کاربند
که نیکی دهش نیک خواه تو باد
مبادت فراموش گفتار من
سرت سبز باد و دلت شادمان
همیشه خرد پاسبان تو باد
چو من بگذرم زین جهان فراخ
بجای کزو دور باشد گذر
دری دور برچرخ ایوان بلند
نبنشته برو بارگاه مرا
فراوان ز هر گونه افگندنی
بکافور تن را توانگر کنید
ز دیبای زربفت پرمایه پنج
پوشید برما به رسم کیان
بسازید هم زین نشان تخت عاج

کزان بد تو را بی گمان بد رسد
همه پندها یادگیر از پدر
چو خواهی که باشد تو را رهنمای
بود تخت آباد و دهر از تو شاد
ممان تا شود رنج نیکی کهن
جهان بر بداندیش تاریک دار
به رنج تن از پادشاهی منال
بماند بتو تاج و تخت و کلاه
مفرمای در بی‌نوایی نشست
ز داد تو باید که یابند بهر
به بیدادگر مرد مگذار کار
همه کار او چون غم خویش دار
تو در بوستان تخم نیکی بکار
جهان گشت ازو شاد و او از تو شاد
ببخشای بر مرد پرهیزکار
همیشه بماند کلاهد بلند
همه نیکی اندر پناه تو باد
اگر دور مانی ز دیدار من
تنت پاک و دور از بد بدگمان
همه نیکی اندر گمان تو باد
برآورد باید یکی خوب کاخ
نپرد بدو کرکس تیزپر
ببالا برآورده چون ده کمند
بزرگی و گنج و سپاه مرا
هم از رنگ و بوی و پراگندنی
زمشک از بر ترگم افسر کنید
بیارید ناکار دیده ز گنج
بر آیین نیکان ما در میان
بر آویخته ازبر عاج تاج

همان هرچه زرین به پیش اندرست
گلاب و می و زعفران جام بیست
نهاده ز دست چپ و دست راست
ز خون کرد باید تهیگاه خشک
ازان پس برآرید درگاه را
چو زین گونه بد کار آن بارگاه
ز فرزند وز دوده‌ی ارجمند
بیاساید از بزم و شادی دو ماه
سزد گر هرآنکو بود پارسا
ز فرمان هرمزد برمگذرید
فراوان بران نامه هرکس گریست
برفت و بماند این سخن یادگار
کنون زین سپس تاج هرمزد شاه

اگر طاس و جامست اگر گوهرست
ز مشک و ز کافور و عنبر دویست
ز فرمان فزونی نباید نه کاست
بدو اندر افگنده کافور و مشک
نباید که بیند کسی شاه را
نیابد بر ما کسی نیز راه
کسی کش ز مرگ من آید گزند
که این باشد آیین پس از مرگ شاه
بگیرید برین نامور پادشا
دم خویش بی رای او مشمرید
پس از عهد یک سال دیگر بزیست
تو این یادگارش بزهار دار
بیارایم و برنشام بگاه

پادشاهی هرمزد

پادشاهی هرمزد نوشینروان

همی کرد با بار و برگش عتاب
بمستی همی داشتی درکنار
همی یاد یار آمد از چنگ اوی
کجا یافتی تیز بازار آن
ز بار گران شاخ تو هم بخم
بدان رنگ رخ را بیاراستی
همی مشک بوید ز پیراهنت
به لوئل بر از خون نقط برزدی
سرت برتر از کاویانی درفش
مرا کردی از برگ گل ناامید
که آرایش باغ بنهفته‌ای
بجام می‌اندر کنم یاد تو
چو دیهیم هرمز بیارایمت
نبینی پس از مرگ آثار من
پسندیده و دیده ازهر دی
سخن‌دان و با فر و با یال و شاخ
ز هرمز که بنشست بر تخت داد
چو بنشست بر نامور پیشگاه
توانا و داننده روزگار
گرانمایگان را گرامی کنیم
چنان چون پدر داشت با داد و فر
ستم دیدگان را تن آسان کنیم
همان بخشش و داد و شایستگی
بد و نیک هرگز نماند نهان

بخندید تموز بر سرخ سیب
که آن دسته گل بوقت بهار
همی باد شرم آمد از رنگ اوی
چه کردی که بودت خریدار آن
عقیق و زبرجد که دادت بهم
همانا که گل را بها خواستی
همی رنگ شرم آید از گردنت
مگر جامه از مشتری بستدی
زبرجدت برگست و چرمت بنفش
بپیرایه زرد و سرخ و سپید
نگارا بهارا کجا رفته‌ای
همی مهرگان بوید از باد تو
چورنگت شود سبز بستایمت
که امروز تیزست بازار من
یکی پیر بد مرزبان هری
جهان‌دیده‌ای نام او بود ماخ
بپرسیدمش تا چه داری بیاد
چنین گفت پیرخراسان که شاه
نخست آفرین کرد بر کردگار
دگر گفت ما تخت نامی کنیم
جهان را بداریم در زیر پر
گنه کردگانرا هراسان کنیم
ستون بزرگیست آهستگی
بدانید کز کردگار جهان

نیایان ما تاجداران دهر
نجستند جز داد و بایستگی
ز کهنتر پرستش ز مهتر نواز
بهرکشوری دست و فرمان مراست
کسی را که یزدان کند پادشا
که سرمایه شاه بخشایشست
به درویش برمهربانی کنیم
هرآنکس که ایمن شد از کار خویش
شما را بمن هرچ هست آرزوی
ز چیزی که دلتان هراسان بود
هرآنکس که هست از شما نیکبخت
میان بزرگان درخشش مراست
شما مهربانی بافزون کنید
هر آنکس که پرهیز کرد از دو کار
بخشنودی کردگار جهان
دگر آنک مغزش بود پرخرد
چو نیکی فزایی بروی کسان
میامیز با مردم کز گوی
وگر شهريارت بود دادگر
گر ای دون که گویی نداند همی
چو بخشایش از دل کند شهريار
هرآنکس که او پند ما داشت خوار
چوشاه از تو خشنود شد راستیست
درشتیش نرمیست در پند تو
ز نیکی مپرهیز هرگز به رنج
چو اندر جهان کام دل یافتی
چو دیهیم هفتاد بر سرنهی
بهر کار درویش دارد دلم
همی خواهم از پاک پروردگار

که از دادشان آفرین بود بهر
بزرگی و گردی و شایستگی
بداندیش را داشتن در گداز
توانایی و داد و پیمان مراست
بنازد بدو مردم پارسا
زمانه ز بخشش بسایشست
بپرمایه بر پاسبانی کنیم
برما چنان کرد بازار خویش
مدارید راز از دل نیکخوی
مرا داد آن دادن آسان بود
همه شاد باشید زین تاج و تخت
چوبخشایش داد و بخشش مراست
ز دل کینه و آز بیرون کنید
نبیند دو چشمش بد روزگار
بکشید یکسر کهان و مهان
سوی ناسپاسی دلش ننگرد
بود مزد آن سوی تو نارسان
که او را نباشد سخن جز بروی
تو بر وی بسستی گمانی مبر
سخنهای شاهان بخواند همی
تو اندر زمین تخم کزی مکار
بشوید دل از خوبی روزگار
وزو سر بیچی درکاستیست
بجوید که شد گرم پیوند تو
مکن شادمان دل به بیداد گنج
رسیدی بجایی که بشتافتی
همه گرد کرده به دشمن دهی
نخواهم که اندیشه زو بگسلم
که چندان مرا بر دهد روزگار

که درویش را شاد دارم به گنج
هرآنکس که شد در جهان شاه فش
سرش را بیچم ز کندواری
چنین است انجام و آغاز ما
درود جهان آفرین برشماست
چو بشنید گفتار او انجمن
سرگنج داران پر از بیم گشت
خردمند و درویش زان هرک بود

نیارم دل پارسا را به رنج
سرش گردد از گنج دینار کش
نباید که جوید کسی مهتری
سخن گفتن فاش و هم راز ما
خم چرخ گردان زمین شماست
پر اندیشه گشتند زان تن بتن
ستمکاره را دل به دو نیم گشت
به دلش اندرون شادمانی فزود

کشتن هرمزد وزیران و یاران پدرش را

چنین بود تا شد بزرگیش راست
برآشت و خوی بد آورد پیش
هرآنکس که نزد پدرش ارجمند
یکایک تبه کردشان بی‌گناه
سه مرد از دبیران نوشین روان
چو ایزد گشسب و دگر برزمهر
سه دیگر که ماه آذرش بود نام
برتخت نوشین روان این سه پیر
همی‌خواست هرمز کزین هر سه مرد
همی‌بود ز ایشان دلش پهراس
بایزد گشسب آن زمان دست آخت
دل موبد موبدان تنگ شد
که موبد بد و پاک بودش سرشت
ازان بند ایزدگشسب دبیر
چو روزی برآمد نبودش زوار
ز زندان پیامی فرستاد دوست

هرآن چیز درپادشاهی که خواست
به یکسو شد از راه آیین وکیش
بدی شاد و ایمن زبیم گزند
بدین گونه بد رای و آیین شاه
یکی پیر ودانا و دیگر جوان
دبیر خردمند با فر وچهر
خردمند و روشن دل و شادکام
چو دستور بودند وهمچون وزیر
یکایک برآرد بناگاه گرد
که روزی شوند اندرو ناسپاس
به بیهوده بر بند و زندانش ساخت
رخانش ز اندیشه بی‌رنگ شد
بمردی ورا نام بد زردهشت
چنان شد که دل خسته گردد به تیر
نه خورد ونه پوشش نه انده گسار
به موبد که ای بنده را مغز و پوست

منم بی‌زواری به زندان شاه
همی خوردنی آرزوی آیدم
یکی خوردنی پاک پیشم فرست
دل موبد از درد پیغام اوی
چنان داد پاسخ که از کار بند
ز پیغام او شد دلش پرشکن
به زندان فرستاد لختی خورش
همی‌گفت کاکنون شود آگهی
که موبد به زندان فرستاد چیز
گزند آیدم زین جهاندار مرد
هم از بهر ایزد گشسب دبیر
بفرمود تا پاک خوالیگرش
ازان پس نشست از بر تازی اسب
گرفتند مر یکدگر را کنار
ز خوی بد شاه چندی سخن
نهادند خوان پیش ایزدگشسب
پس ایزد گشسب آنچ اندرز بود
ز دینار وز گنج وز خواسته
به موبد چنین گفت کای نامجوی
که گر سرنپیچی ز گفتار من
که از شهریاران توخورده‌ام
بدان رنج پاداش بند آمدست
دلی بیگنه پرغم ای شهریار
چوموبد سوی خانه شد در زمان
شنیده یکایک بهرمزد گفت
ز ایزد گشسب آنگهی شد درشت
سخنهای موبد فراوان شنید
همی‌راند اندیشه بر خوب و زشت
بفرمود تا زهر خوالیگرش

کسی را به نزدیک من نسیت راه
شکم گرسنه رنج بفزایدم
دوایی بدین درد ریشم فرست
غمی گشت زان جای و آرام اوی
منال ار نیاید به جانت گزند
پراندیشه شد مغزش از خویشتن
بلرزید زان کار دل در برش
بدین ناجوانمرد بی‌فرهی
نیرزد تن ما برش یک پیشیز
کند برمن از خشم رخساره زرد
دلش بود پیچان و رخ چون زریز
به زندان کشد خوردنیها برش
بیامد به نزدیک ایزد گشسب
پر از درد ومژگان چو ابر بهار
همی‌رفت تا شد سخنها کهن
گرفتند پس واژ و برسم بدست
به زمزم همی‌گفت و موبد شنود
هم از کاخ و ایوان آراسته
چو رفتی از ایدر به هرمزد گوی
براندیشی از رنج و تیمار من
تو را نیز در بر بپرورده‌ام
پس از رنج بیم گزند آمدست
به یزدان نمایم به روز شمار
ز کارآگهان رفت مردی‌دمان
دل شاه با رای بد گشت جفت
به زندان فرستاد و او را بکشت
بروبر نکرد ایچ گونه پدید
سوی چاره کشتن زردهشت
نهانی برد پیش دریک خورش

چو موبد بیامد بهنگام بار
بدو گفت کامروز ز ایدر مرو
چو بنشست موبد نهادند خوان
بدانست کان خوان زمان ویست
خورشها ببرند خوالیگران
چو آن کاسه زهر پیش آورد
بران بدگمان شد دل پاک اوی
چوهرمز نگه کرد لب را ببست
بران سان که شاهان نوازش کنند
ازان کاسه برداشت مغز استخوان
به موبد چنین گفت کای پاک مغز
دهن بازکن تا خوری زین خورش
بدو گفت موبد به جان و سرت
کزین نوشه خوردن نفرماییم
بدو گفت هرمز به خورشید و ماه
که بستانی این نوشه ز انگشت من
بدو گفت موبد که فرمان شاه
بخورد و ز خوان زار و پیچان برفت
ازان خوردن ز هر باکس نگفت
بفرمود تا پای زهر آورند
فرو خورد تریاک و نامد به کار
یکی استواری فرستاد شاه
که آن زهرشد بر تنش کارگر
فرستاده را چشم موبد بدید
بدو گفت رو پیش هرمزد گوی
بدین داوری نزد داور شویم
ازین پس تو ایمن مشو از بدی
تو پدرود باش ای بداندیش مرد
چو بشنید گریان بشد استوار

به نزدیکی نامور شهریار
که خوالیگری یافتستیم نو
ز موبد بپالود رنگ رخان
همان راستی در گمان ویست
همی خورد شاه از کران تا کران
نگه کرد موبد بدان بنگرید
که زهرست بر خوان تریاک اوی
بران کاسه زهر یازید دست
بران بندگان نیز نوازش کنند
بیازید دست گرمی بخوان
تو را کردم این لقمه‌ی پاک و نغز
کزین پس چنین باشدت پرورش
که جاوید بادا سر و افسرت
به سیری رسیدم نیفزاییم
به پاکی روان جهاندار شاه
برین آرزو نشکنی پشت من
بیامد نماند مرا رای و راه
همی راند تا خانه‌ی خویش تفت
یکی جامه افگند و نالان بخت
ازان گنجها گر ز شهر آورند
ز هرمز به یزدان بنالید زار
بدان تا کند کار موبد نگاه
گر اندیشه‌ی ما نیامد ببر
سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
که بختت ببر گشتن آورد روی
بجایی که هر دو برابر شویم
که پاداش پیش آیدت ایزدی
بد آید برویت ز بد کارکرد
بیاورد پاسخ بر شهریار

سپهد پشیمان شد از کار اوی
مر آن درد را راه چاره ندید
بمرد آن زمان موبد موبدان
چنینست کیهان همه درد و رنج
که این روزگار خوشی بگذرد
چو شد کار دانا بزاری به سر
جهاندار خونریز و ناسازگار
میان تنگ خون ریختن را ببست
چو شب تیره‌تر شد مر او را بخواند
بدو گفت خواهی که ایمن شوی
چو خورشید بر برج روشن شود
تو با نامداران ایران بیای
ز سیمای برزینت پرسم سخن
پرسم که این دوستار تو کیست
تو پاسخ چنین ده که این بدتنست
وزان پس ز من هرچ خواهی بخواه
بدو گفت بهرام کایدون کنم
بسیمای برزین که بود از مهان
همی ساخت تا چاره‌ای چون کند
چو پیدا شد آن چادر عاج گون
جهاندار بنشست بر تخت عاج
بزرگان ایران بران بارگاه
ز در پرده برداشت سالار بار
چو بهرام آذر مهان پیشرو
نشستند هریک به آیین خویش
به بهرام آذر مهان گفت شاه
سزاوار گنجست اگر مرد رنج
بدانست بهرام آذر مهان
چگونست و آن راپی و بیخ چیست

بپیچید ازان راست گفتار اوی
بسی باد سرد از جگر برکشید
برو زار و گریان شده بخردان
چه یازد بتاج و چه نازی به گنج
زمانه نفس را همی بشمرد
همه کشور از درد زیر و زبر
نکرد ایچ یاد از بد روزگار
به بهرام آذر مهان آخت دست
به پیش خود اندر به زانو نشاند
نبینی ز من تیزی و بدخوی
سرکوه چون پشت جوشن شود
همی باش در پیش تختم بیای
چو پاسخ گزاری دلت نرم کن
بدست ار پرستنده ایزدست
بداندیش وز تخم آهرمنست
پرستنده و تخت و مهر و کلاه
ازین بد که گفتی صدافزون کنم
گزین پدرش آن چراغ جهان
که پیراهن مهر بیرون کند
خور از بخش دوپیکر آمد برون
بیاویختند آن بهاگیر تاج
شدند انجمن تا بیامد سپاه
برفتند یکسر بر شهریار
چو سیمان برزین و گردان نو
گروهی ببودند بر پای پیش
که سیمای برزین بدین بارگاه
که بدخواه زیبا نباشد به گنج
که آن پرسش شهریار جهان
کزان بیخ اورا بباید گریست

سرانجام جز دخمه‌ی بی‌کفن
چنین داد پاسخ که ای شاه راد
که ویرانی شهر ایران ازوست
نگوید سخن جز همه بتری
چو سیمای برزین شنید این سخن
ببد برتن من گواهی مده
چه دیدی ز من تا تو یار منی
بدو گفت بهرام آذرهمهان
کزان بر نخستین توخواهی درود
چو کسری مرا و تو را پیش خواند
ابا موبد موبدان برزمهر
پرسید کین تخت شاهنشاهی
بکهرتر دهم گر به مهتر پسر
همه یکسر از جای برخاستیم
که این ترکزاده سزاوارنیست
که خاقان نژادست و بد گوهرست
تو گفتی که هرگز بشاهی سزاست
گواهی من از بهر این دادمت
ز تشویر هرمز فروپژمرید
به زندان فرستادشان تیره شب
سیم شب چو برزد سر از کوه ماه
به زندان دزدان مر او را بکشت
چو بهرام آذرهمهان آن شنید
پیامی فرستاد نزدیک شاه
تو دانی که من چند کوشیده‌ام
به پیش پدرت آن سزاوار شاه
یکی پند گویم چوخوانی مرا
تو را سودمندست از پند من
به ایران تو را سودمندی بود

نیابد ازین مهتر انجمن
زسیمای بر زین مکن ای یاد
که مه مغز بادش بتن بر مه پوست
بر آن بتری بر کند داوری
بدو گفت کای نیک یار کهن
چنین دیو را آشنایی مده
ز کردار و گفتار آهرمنی
که تخمی پراگنده‌ای در جهان
از آتش نیابی مگر تیره دود
بر تخت شاهنشاهی برنشاند
چوایزدگشسب آن مه خوب چهر
کرا زبید و کیست با فرهی
که باشد بشاهی سزاوارتر
زبان پاسخش را بیاراستیم
بشاهی کس او را خریدار نیست
ببالا و دیدار چون مادرست
کنون زین سزا مر تو را این جزاست
چنین لب به دشنام بگشادمت
چو آن راست گفتار او را شنید
وز ایشان ببید تیز بگشاد لب
ز سیمای برزین پردخت شاه
ندارد جز از رنج و نفرین بمشت
که آن پاکدل مرد شد ناپدید
که ای تاج تو برتر از چرخ ماه
که تا رازهای تو پوشیده‌ام
نبودم تو را جز همه نیکخواه
بر تخت شاهی نشانی مرا
به زندان بمان یک زمان بند من
خردمند را بی‌گزندی بود

پیامش چو نزدیک هرمز رسید
که بهرام را پیش شاه آورد
شب تیره بهرام را پیش خواند
بدو گفت برگوی کان پند چیست
چنین داد پاسخ که در گنج شاه
نهاده به صندوق در حقه‌ای
نبتست بر پرنیان سپید
به خط پدرت آن جهاندار شاه
چوهرمز شنید آن فرستاد کس
که در گنجهای پدر بازجوی
بران مهر بر نام نوشین‌روان
هم اکنون شب تیره پیش من آر
شتابید گنجور و صندوق جست
جهاندار صندوق را برگشاد
به صندوق در حقه با مهر دید
نگه کرد پس خط نوشین‌روان
که هرمز بده سال و بر سر دوسال
ازان پس پر آشوب گردد جهان
پدید آید ازهرسویی دشمنی
پراگنده گردد ز هر سو سپاه
دو چشمش کند کور خویش زنش
به خط پدر هرمز آن رقعہ دید
دوچشمش پر از خون شد و روی زرد
چه جستی ازین رقعہ اندرهمی
بدو گفت بهرام کای ترک زاد
توخاقان نژادی نه از کیقباد
بدانست هرمز که او دست خون
شنید آن سخن‌های بی‌کام را
دگر شب چو برزد سر از کوه ماه

یکی رازدار از میان برگزید
بدان نامور بارگاه آورد
به چربی سخن چند با او براند
که ما را بدان روزگار بیهست
یکی ساده صندوق دیدم سیاه
بحقه درون پارسی رقعہ‌ای
بدان باشد ایرانیان را امید
تو را اندران کرد باید نگاه
به نزدیک گنجور فریادرس
یکی ساده صندوق و مهری بروی
که جاوید بادا روانش جوان
فراوان بجستن مبر روزگار
بیاورد پویان به مهر درست
فراوان ز نوشین‌روان کرد یاد
شتابید وزو پرنیان برکشید
نبتسته بران رقعہ‌ی پرنیان
یکی شهریاری بود بی‌همال
شود نام و آواز او درنہان
یکی بدنژادی و آهرمنی
فروافگند دشمن او را ز گاه
ازان پس برآرند هوش از تنش
هراسان شد و پرنیان برکشید
ببهرام گفت ای جفاپیشه مرد
بخواهی ربودن ز من سرهمی
به خون ریختن تا نباشی تو شاد
که کسری تو را تاج بر سر نهاد
بیازد همی زنده بی‌رهنمون
به زندان فرستاد بهرام را
به زندان دژ آگاه کردش تباہ

نماند آن زمان بر درش بخردی
ز خوی بد آید همه بدتری
وزان پس نبد زندگانش خوش
بسالی با صطخر بودی دو ماه
که شهری خنک بود و روشن هوا
چوپنهان شدی چادر لاژورد
منادیگری برکشیدی خروش
اگر کشتمندی شود کوفته
وگر اسب در کشت زاری رود
دم و گوش اسبش نباید برید
بدو ماه گردان بدی درجهان
بهر کشوری داد کردی چنین
پسر بد مر او را گرامی یکی
مر او را پدر کرده پرویز نام
نبودی جدا یک زمان از پدر
چنان بد که اسبی ز آخر بجست
سوی کشتمند آمد اسب جوان
بیامد خداوند آن کشت زار
موکل بدو گفت کین اسب کیست
خداوند گفت اسب پرویز شاه
بیامد موکل بر شهریار
بدو گفت هرمز برفتن بکوش
زیانی که آمد بران کشتمند
ز خسرو زیان باز باید ستد
درمهای گنجی بران کشت زار
چو بشنید پرویز پوزش کنان
بنزد پدر تا ببخشد گناه
برآشت ازان پس برو شهریار
موکل شد از بیم هرمز دوان

همان رهنمائی و هم موبدی
نگر تا سوی خوی بد ننگری
ز تیمار زد بر دل خویش تش
که کوتاه بودی شبان سیاه
از آنجا گذشتن نبودی روا
پدید آمدی کوه یاقوت زرد
که این نامداران با فر و هوش
وزان رنج کارنده آشوفته
کس نیز بر میوه داری رود
سر دزد بردار باید کشید
بدو نیکویی زو نبودی نهان
ز دهقان همی یافتی آفرین
که از ماه پیدا نبود اندکی
گهش خواندی خسرو شادکام
پدر نیز نشگیفی از پسر
که بد شاه پرویز را بر نشست
نگهبان اسب اندر آمد دوان
به پیش موکل بنالید زار
که بر دم و گوشش نباید گریست
ندارد همی کهترانرا نگاه
بگفت آنچه بشنید از کشت زار
ببر اسب را در زمان دم و گوش
شمارش نباید شمردن که چند
اگر صد زیانست اگر پانصد
بریزند پیش خداوند کار
برانگیخت از هر سوی مهتران
نبرد دم و گوش اسب سیاه
بتندی بزد بانگ بر پیشکار
بدان کشت نزدیک اسب جوان

بخنجر جدا کرد زو گوش و دم
همان نیز تاوان بدان دادخواه
وزان پس بنخچیر شد شهریار
سواری ردی مرد کنداوری
بره بر یکی رز پراز غوره دید
ازان خوشه‌ی چند بردی و برد
بیامد خداوندش اندر زمان
نگهبان این رز نبودى به رنج
چرا رنج ناپرده کردى تباه
سوار دلاور ز بیم زیان
بدو داد پرمایه زرین کمر
خداوند رز چون کمر دید گفت
تو با شهریار آشنایی مکن
سپاسی نهم بر تو بر زین کمر
یکی مرد بد هرمز شهریار
بمردی ستوده بهرانجمن
که هم داده بود و هم دادخواه
نکردى بشهر مداین درنگ
بهار و تموز و زمستان وتیر
همی گشت گرد جهان سر به سر
چو ده سال شد پادشاهیش راست
بیامد ز راه هری ساوه شاه
گر از لشکر ساوه گیری شمار
ز پیلان جنگی هزار و دویست
ز دشت هری تا در مرورود
وزین روی تا مرو لشکر کشید
بهر مز یکی نامه بنوشت شاه
برو راه این لشکر آباد کن
برین پادشاهی بخواهم گذشت

بران کشت زاری که آزد سم
رسانید خسرو بفرمان شاه
بیاورد هر کس فراوان شکار
سپهبدنژادی بلند اختری
بفرمود تاکهتر اندر دوید
بایوان و خوالیگرش را سپرد
بدان مرد گفت ای بد بدگمان
نه دینار دادی بها را نه گنج
بنالم کنون از تو در پیش شاه
بزودی کمر بازکرد از میان
بهر مهره‌ای در نشانده گهر
که کردار بد چند باید نهفت
خریده نداری بهایی مکن
بیچی اگر بشنود دادگر
به پیروزی اندر شده نامدار
که از رزم هرگز ندیدی شکن
کلاه کیی برنهاده بمه
دلاور سری بود با نام و ننگ
نیاسود هرمز یل شیرگیر
همی جست در پادشاهی هنر
ز هرکشور آواز بدخواه خاست
ابا پیل و با کوس و گنج و سپاه
برو چارصد بار بشمر هزار
توگفتی مگر برزمین راه نیست
سپه بود آگنده چون تار و پود
شد از گرد لشکر زمین ناپدید
که نزدیک خود خوان ز هر سو سپاه
علف سازو از تیغ ما یادکن
بدریا سپاهست و بر کوه و دشت

چو برخواند آن نامه را شهریار
وزان روی قیصر بیامد ز روم
سپه بود رومی عدد صد هزار
ز شهری که بگرفت نوشین روان
بیامد ز هر کشوری لشکری
سپاهی بیامد ز راه خزر
جهان دیده بدال درپیش بود
ز ارمینیه تا در اردبیل
ز دشت سواران نیزه گزار
چو عباس و چو حمزه شان پیشرو
ز تاراج ویران شد آن بوم ورست
بیامد سپه تابه آب فرات
چو تاریک شد روزگار بهی
چو بشنید گفتار کارآگهان
فرستاد و ایرانیان را بخواند
برآورد رازی که بود از نهفت
که چندین سپه روی به ایران نهاد
همه نامداران فرو ماندند
بگفتند کای شاه با رای و هوش
خردمند شاهی و ما کهتریم
براندیش تا چاره‌ی کار چیست
چنین گفت موبد که بودش وزیر
سپاه خزر گر بیاید به جنگ
ابا رومیان داستانها ز نیم
ندارم به دل بیم از تازیان
که هم مارخوارند وهم سوسمار
تو را ساوه شاهست نزدیکتر
ز راه خراسان بود رنج ما
چو ترک اندر آید ز جیحون به جنگ

بیژمرد زان لشکر بی‌شمار
به لشکر بزیر اندر آورد بوم
سواران جنگ آور و نامدار
که از نام او بود قیصر نوان
به پیش اندرون نامور مهتری
کز ایشان سیه شد همه بوم و بر
که با گنج و با لشکر خویش بود
پراگنده شد لشکرش خیل خیل
سپاهی بیامد فزون از شمار
سواران و گردن فرازان نو
که هرمز همی باژ ایشان بجست
نماند اندر آن بوم جای نبات
ز لشکر بهرمز رسید آگهی
به پژمرد شاداب شاه جهان
سراسر همه کاخ مردم نشاند
بدان نامداران ایران بگفت
کسی در جهان این ندارد بیاد
ز هر گونه اندیشه‌ها راندند
یکی اندرین کار بگشای گوش
همی خویشان موبدی نشمریم
برو بوم ما را نگهدار کیست
که ای شاه دانا و دانش پذیر
نیابند جنگی زمانی درنگ
زین پایه تازیان برکنیم
که از دیدشان دیده دارد زیان
ندارند جنگی گه کارزار
وزو کار ما نیز تاریکتر
که ویران کند لشکر و گنج ما
نباید برین کار کردن درنگ

به موبد چنین گفت جوینده راه
بدو گفت موبد که لشکر بساز
عرض را بخوان تا بیارد شمار
عرض با جریده به نزدیک شاه
شمار سپاه آمدش صد هزار
بدو گفت موبد که با ساوه شاه
مگر مردمی جویی و راستی
رهانی سر کهنتر آنرا ز بد
شنیدستی آن داستان بزرگ
بگشتاسب و لهراسب از بهر دین
چه آمد ز تیمار برشهر بلخ
چنین تا گشاده شد اسفندیار
ز مهتر بسال ار چه من کهنتر
به موبد چنین گفت پس شهریار
همان شهرها را که بگرفت شاه
فرستاده‌ای جست گرد و دبیر
به قیصر چنین گوی کزشهر روم
تو هم پای در مرز ایران منه
فرستاده چون پیش قیصر رسید
ز ره بازگشت آن زمان شاه روم
سپاهی از ایرانیان برگزید
فرستادشان تا بران بوم و بر
سپهدارشان پیش خراد بود
چو آمد بار مینیه در سپاه
وز ایشان فراوان بکشتند نیز
چو آگاهی آمد به نزدیک شاه
بجز کینه‌ی ساوه شاهش نماند
یکی بنده بد شاه را شادکام
به شاه جهان گفت انوشه بدی

که اکنون چه سازیم با ساوه شاه
که خسرو به لشکر بود سرفراز
که چندست مردم که آید به کار
بیامد بیاورد بی‌مر سپاه
پیاده بسی در میان سوار
سزد گر نشوریم با این سپاه
بدور افگنی کژی و کاستی
چنان کز ره پادشاهان سزد
که ارجاسب آن نامدارسترگ
چه بد کرد با آن سواران چین
که شد زندگانی بران بوم تلخ
همی بود هر گونه کارزار
ازو من باندیشه بر بگذرم
که قیصر نجوید ز ما کارزار
سپارم بدو بازگردد ز راه
خردمند و گویا و دانش پذیر
نخواهم دگر باژ آن مرز و بوم
چو خواهی که مه باشی و روزبه
بگفت آنچ از شاه ایران شنید
نیاورد جنگ اندران مرز و بوم
که از گردشان روز شد ناپدید
به پای اندر آرند مرز خزر
که با فر و اورنگ و با داد بود
سپاه خزر برگرفتند راه
گرفتند زان مرز بسیار چیز
که خراد پیروز شد با سپاه
خرد را به اندیشه اندر نشاند
خردمند و بینا و نستوه نام
ز تو دور بادا همیشه بدی

بپرسید باید ز مهران ستاد
به کنجی نشستست با زند و است
بدین روزگاران بر او شدم
همی گفت او را من از ساوه شاه
چنین داد پاسخ چو آمد سخن
بپرسیدم از پیر مهران ستاد
چنین داد پاسخ که شاه جهان
شهنشاه فرمود تا در زمان
تن پیر ازان کاخ برداشتند
چو آمد برشاه مرد کهن
بپرسید هرمز ز مهران ستاد
چنین داد پاسخ بدو مرد پیر
بدانگه کجا مادرت راز چین
بخواهندگی من بدم پیشرو
پدرت آن جهاندار دانا و راست
مرا گفت جز دخت خاتون مخواه
برفتم به نزدیک خاقان چین
ورا دختری پنج بد چون بهار
مرا در شبستان فرستاد شاه
رخ دختران را بیاراستند
مگر مادرت بر سر افسر نداشت
از ایشان جز او دخت خاتون نبود
که خاتون چینی ز فغفور بود
همی مادرش را جگر زان بخت
دژم بود زان دختر پارسا
من او را گزین کردم از دختران
مرا گفت خاتون که دیگر گزین
مرا پاسخ این بد که این بایدم
فرستاد و کنداوران را بخواند

که از روزگاران چه دارد بیاد
زامید گیتی شده پیروست
یکی روز ویک شب بر او بدم
ز پیلان جنگی و چندان سپاه
ازان گفته روزگار کهن
که از روزگاران چه داری بیاد
اگر پرسدم بازگویم نهان
بشد نزد او نامداری دمان
به مهد اندرون تیز بگذاشتند
دلی پر زدانش سری پرسخن
کزین ترک جنگی چه داری بیاد
که ای شاه گوینده ویادگیر
فرستاد خاقان به ایران زمین
صدو شست مرد از دلیران گو
ز خاقان پرستارزاده نخواست
نزیبید پرستار در پیشگاه
به شاهی برو خواندم آفرین
سراسر پر از بوی و رنگ و نگار
برفتم بران نامور پیشگاه
سر زلف بر گل بییراستند
همان یاره و طوق و گوهر نداشت
به پیرایه و رنگ و افسون نبود
به گوهر زکردار بد دور بود
که فرزند جایی شود دوردست
گسی کردن از خانه ی پادشا
نگه داشتم چشم زان دیگران
که هر پنج خوبند و با آفرین
چو دیگر گزینم گزند آیدم
برتخت شاهی به زانو نشاند

پیرشش گرفت اختر دخترش
ستاره‌شمر گفت جز نیکویی
ازین دخت و از شاه ایرانیان
ببالا بلند و ببازوی ستبر
سیه چشم و پر خشم و نابردبار
فراوان ز گنج پدر بر خورد
وزان پس یکی شاه خیزد سترگ
بسازد که ایران و شهریمین
ازو شاه ایران شود دردمند
یکی کهتری باشدش دوردست
ببالا دراز و به اندام خشک
سخن آوری جلد و بینی بزرگ
جهانجوی چوبینه دارد لقب
چو این مرد چاکر باندک سپاه
مرین ترک را ناگهان بشکند
چو بشنید گفت ستاره شمر
به نوشین روان داد پس دخترش
پذیرفتم او را من ازبهر شاه
بیاورد چندی گهرها ز گنج
همان تا لب رود جیحون براند
ز جیحون دلی پر ز غم بازگشت
کنون آنچ دیدم بگفتم همه
ازین کشور این مرد را باز جوی
که پیروزی شاه بر دست اوست
بگفت این و جانش برآمد ز تن
شهنشاه زو در شگفتی بماند
به ایرانیان گفت مه‌ران ستاد
چو با من یکایک بگفت و بمرد
سپاسم ز یزدان کزین مرد پیر

که تا چون بود گردش اخترش
نبینی و جز راستی نشنوی
یکی کودک آید چو شیر ژبان
به مردی چو شیر و ببخشش ابر
پدر بگذرد او بود شهریار
بسی روزگاران بید نشمرد
ز ترکان بیارد سپاهی بزرگ
سراسر بگیرد بران انجمن
بترسد ز پیروز بخت بلند
سواری سرافراز مه‌ترپرست
به گرد سرش جعد مویی چومشک
سه چرده و تندگوی و سترگ
هم از پهلوانانسان باشد نسب
ز جایی بیاید به درگاه شاه
همه لشکرش را بهم برزند
ندیدم ز خاقان کسی شادتر
که از دختران او بدی افسرش
چو آن کرده بد بازگشتم به راه
که ما یافتیم از کشیدنش رنج
جهان بین خود را بکشتی نشاند
ز فرزند با درد انباز گشت
به پیش جهاندار شاه رمه
بپوینده شاید که گویی بپوی
بدشمن ممان این سخن گر بدوست
برو زار و گریان شدند انجمن
به مژگان همی خون دل برفشاند
همی‌داشت این راستیها بیاد
پسندیده جانش به یزدان سپرد
برآمد چنین گفتن ناگزیر

نشان جست باید ز هر مهتری
بجوید تا این بجای آورید
اگر مهتری باشد ار کهتری
همه رنجه را به پای آورید

آمدن بهرام پور گشسب نزد هرمز

یکی مهتری نامبردار بود
کجا راد فرخ بدی نام اوی
که بر شاه گفت این نشان
ز بهرام بهرام پورگشسب
ز اندیشه‌ی من بخواهد گذشت
که دادی بدو بردع و اردبیل
فرستاد و بهرام را مژده داد
جهانجوی پویان ز بردع برفت
چوبهرام تنگ اندر آمد ز راه
جهاندریده روی شهنشاه دید
نگه کرد شاه اندرو یک زمان
نشاینهای مهران ستاد اندروی
ازان پس پرسید و بنواختش
شب تیره چون چادر مشک‌بوی
به درگاه شد مرزبان نزد شاه
جهاندار بهرام را پیش خواند
پرسید زان پس که با ساوه شاه
چنین داد پاسخ بدو جنگجوی
گر او جنگ را خواهد آراستن
و دیگر که بدخواه گردد دلیر
که رزم چون بزم پیش آوری
بدو گفت هرمز که پس چیست رای

که بر آخر اسب سالار بود
همه شادی شاه بد کام اوی
که داد این ستوده به گردنکشان
سواری سرافراز و پیچنده اسب
ندیدم چنو مرزبانی به دشت
یکی نامور گشت باکوس و خیل
سخنهای مهران برو کرد یاد
ز گردنکشان لشکری برد تفت
بفرمود تا بار دادند شاه
بران نامدار آفرین گسترد
نبودش بدو جز به نیکی گمان
بدید و بخندید و شد تازه روی
یکی نامور جایگه ساختش
بیفگند و خورشید بنمود روی
گرانمایگان برگشادند راه
به تخت از بر نامداران نشاند
کنم آشتی گر فرستم سپاه
که با ساوه شاه آشتی نیست روی
هزیمت بود آشتی خواستن
چوبیند که کام توآمد بزیر
به فرمانبری ماند این داوری
درنگ آورم گر بجنبم ز جای

چنین داد پاسخ که گر بدسگال
چه گفت آن گرانمایه‌ی نیک رای
تو با دشمن بدکنش رزم جوی
وگر خود دگرگونه باشد سخن
چونیرو ببازوی خویش آوریم
نه از پاک یزدان نکوهش بود
چو ناکشته ز ایرانیان ده هزار
چه گوید تو را دشمن عیبجوی
چو بر دشمنان تیرباران کنیم
همان تیغ و گوپال چون صد هزار
چون پیروزی ما نیاید پدید
وزان پس بفرمان دشمن شویم
بکوشیم با گردش آسمان
چو گفتار بهرام بشنید شاه
ز پیش جهاندار بیرون شدند
ببهرام گفتند کاندر سخن
سپاهست چندان ابا ساوه شاه
چنان چون تو گویی همی پیش شاه
چنین گفت بهرام با مهتران
چو فرمان دهد نامبردار شاه
برفتند بیدار کارآگهان
سخنهای بهرام چندانک بود
شهنشاه ایران ازان شاد شد
ورا کرد سالار بر لشکرش
هرآنکس که جست از یلان نام را
سپهبد بیامد بر شهریار
ببینم ز لشکر که جنگی که اند
بدو گفت سالار لشکر تویی
سپهبد بشد تا عرض گاه شاه

بپیچد سر از داد بهتر به فال
که بیداد را نیست با داد جای
که با آتش آب اندر آری به جوی
شهی نو گزیند سپهر کهن
هنر هرچ داریم پیش آوریم
نه شرم از یلان چون پژوهش بود
بتابیم خیره سر از کارزار
که بی‌جنگ پیچی ز بدخواه روی
کمان را چو ابر بهاران کنیم
شکسته شود درصف کارزار
دل از نیک بختی نباید کشید
که بی‌هشو و بیجان و بیتن شویم
اگر درمیانه سر آرد زمان
بخندید و رخشنده شد پیشگاه
جهاندیدگان دل پر از خون شدند
چو پرسد تو را بس دلیری مکن
که بر مور و بر پیشه بستند راه
که یارد بدن پهلوان سپاه
که ای نامداران و کندآوران
منم ساخته پهلوان سپاه
هم آنگه بر شهریار جهان
بهر یک سراینده ده برفزود
ز تیمار آن لشکر آزاد شد
بابر اندر آورد جنگی سرش
سپهبد همی خواند بهرام را
که خوانم عرض را ز بهر شمار
که نام جستن درنگی که اند
بتو باز گردد بد و نیکویی
بفرمود تا پی او شد سپاه

گزین کرد ز ایرانیان لشکری
نباشند نام ده و دو هزار
چهل سالگون را نباشند نام
سپهد چو بهرام بهرام بود
یکی را کجا نام یل سینه بود
سرنامداران جنگیش کرد
بگرداند اسب و بگوید نژاد
دگر آنک بد نام ایزدگشسب
بفرمود تا گوش دارد بنه
به پشت سپه بود همدان گشسب
به لشکر چنین گفت پس پهلوان
کم آزار باشید و هم کم زیان
چو خواهید کایزد بود یارتان
شب تیره چون ناله کرنای
بران گونه رانید یکسر ستور
ز نیروی و آسودگی اسب و مرد
چو آگاهی آمد بر شهریار
ز گفتار و کردار او گشت شاد
همه گنجهای سلیح نبرد
ز اسبان جنگ آنچ بودش یله
بفرمود تا پهلوان سپاه
چنین گفت بهرام را شهریار
شنیدی که با نامور ساوه شاه
هم از جنگ ترکان او روز کین
گزیدی ز لشکر ده و دو هزار
بدین مایه مردم به روز نبرد
به جای جوانان شمشیرزن
سپهد چنین داد پاسخ بدوی
شنیدستی آن داستان مهان

هرآنکس که بود از سران افسری
زره دار وبر گستوانور سوار
درم و برکم و بیش ازین شد حرام
که در جنگ جستن ورا نام بود
کجا سینه و دل پر از کینه بود
که پیش صف آید به روز نبرد
کند بر دل جنگیان جنگ یاد
کز آتش نه برگاشتی روی اسب
کند میسره راست با میمنه
کجا دم شیران گرفتی به اسب
که ای نامداران روشن روان
بدی را مبندید هرگز میان
کند روشن این تیره بازارتان
برآمد بجنبید یکسر ز جای
که گر خیزد اندر شب تیره هور
نیندیشد از روزگار نبرد
که داننده بهرام چون ساخت کار
در گنج بگشاد و روزی بداد
به پارس و اهواز و در باز کرد
بشهر اندر آورد چندی گله
بخواهد هرآنچش باید ز شاه
که از هر دری دیده کارزار
چه مایه سلیحست و گنج و سپاه
به آوردگه بر بلرزد زمین
زره دار و بر گستوانور سوار
ندانم که چون خیزد این کار کرد
چهل سالگان خواستی ز انجمن
که ای شاه نیک اختر و راست گوی
که در پیش بودند شاه جهان

که چون بخت پیروز یاور بود
برین داستان نیز دارم گوا
که کاوس کی را بهاماوران
گزین کرد رستم ده و دو هزار
بیاورد کاوس کی را ز بند
همان نیز گودرز کشوادگان
به کین سیاوش ده و دو هزار
همان نیز پر مایه اسفندیار
بار جاسب بر چارده کرد آنچ کرد
از این مایه گر لشکر افزون بود
سپهبد که لشکر فزون ازسه چار
دگر آنک گفتی چهل ساله مرد
چهل ساله با آزمایش بود
بیاد آیدش مهر نان و نمک
ز گفتار بدگوی وز نام و ننگ
ز بهر زن و زاده و دوده را
جوان چیز بیند پذیرد فریب
ندارد زن و کودک و کشت و ورز
چوبی آزمایش نیابد خرد
گر ای دون که پیروز گردد به جنگ
وگر هیچ پیروز شد بر تنش
چو بشنید گفتار او شهریار
بدو گفت رو جوشن کار زار
سپهبد بیامد ز نزدیک شاه
برافگند برگستوان بر سمند
جهان جوی باگوی و چوگان و تیر
سپهبد بیامد به میدان شاه
چو دیدش جهاندار کرد آفرین
بیاورد پس شهریار آن درفش

روا باشد ار یار کمتر بود
اگر بشنود شاه فرمانروا
ببستند با لشکری بی کران
ز شایسته مردان گرد وسوا ر
بران نامداران نیامد گزند
سرنامداران آزادگان
بیاورد برگستوانور سوار
بیاو در جنگی ده و دو هزار
ازان لشکر و دز برآورد گرد
ز مردی و از رای بیرون بود
به جنگ آورد پیچد از کار زار
ز برنا فزونتر نجوید نبرد
به مردانگی در فزایش بود
برو گشته باشد فراوان فلک
هراسان بود سر نیچد ز جنگ
پیچد روان مرد فرسوده را
بگاه درنگش نباشد شکیب
بچیزی ندارد ز نا ارز ارز
سرمایه کارها ننگرد
شود شاد و خندان وسازد درنگ
نبیند جز از پشت او دشمنش
چنان تازه شد چون گل اندر بهرا
بپوش و ز ایوان به میدان گذار
کمر خواست و خفتان و درع و کلاه
بفتراک بر بست پیچان کمند
به میدان خرامید خود با وزیر
بغلتید در خاک پیش سپاه
سپهبد ببوسید روی زمین
که بد پیکرش اژدهافش بنفش

که در پیش رستم بدی روز جنگ
چو ببسود خندان بههرام داد
به بهرام گفت آنک جدان من
کجا نام او رستم پهلوان
درفش ویست اینک داری بدست
گمانم که تو رستم دیگری
برو آفرین کرد پس پهلوان
ز میدان بیامد بجای نشست
پراگنده گشتند گردان شاه
سپیده چو برزد سر از کوه بر
سپهد بیامد بایوان شاه
بدو گفت من بی بهانه شدم
یکی آرزو خواهم از شهریار
که تا هر کسی کو نبرد آورد
نویسد به نامه درون نام اوی
چنین گفت هر مزد که مهران دبیر
بفرمود تا با سپهد برفت
بشد لشکر از کشور طیسفون
سپاهی خردمند و گرد و دلیر

سبک شاه ایران گرفت آن به چنگ
فراوان برو آفرین کرد یاد
همی خواندندش سر انجمن
جهانگیر و پیروز و روشن روان
که پیروزی بادی و خسروپرست
به مردی و گردی و فرمانبری
که پیروزگر باش و روشن روان
سپهد درفش تهمتن بدست
همان شادمان پهلوان سپاه
پدید آمد آن زرد رخشان سپر
بکش کرده دست اندر آن بارگاه
بفر تو تاج زمانه شدم
که با من فرستد یکی استوار
سر دشمنی زیر گرد آورد
رونده شود در جهان کام اوی
جوانست و گوینده و یادگیر
سپهد سوی جنگ تازید تفت
سپهدار بهرام پیش اندرون
سپهدار بیدار چون نره شیر

کشیدن بهرام پورگشسب لشکر را بجنگ ساوه شاه

به موبد چنین گفت هرمز که مرد
ازان پس چه گویی چه شاید بدن
بدو گفت موبد که جاوید زی
بدین برز و بالای این پهلوان
نباشد مگر شاد و پیروزگر
بترسم که او هم به فرجام کار

دلیرست و شادان به دشت نبرد
همه داستانها بیاید زدن
که خود جاودان زندگی را سزی
بدین تیزگفتار روشن روان
وزو دشمن شاه زیر و زبر
بیچد سر از شاه پرودگار

همی درسخن بس دلیری نمود
بدو گفت هرمز که در پای زهر
چون اوگشت پیروز بر ساوه شاه
چنین باد و هرگز مبادا جز این
چوموبد ز شاه این سخنها شنید
همی داشت اندر دل این شهریار
ز درگه یکی راز داری بجست
بدو گفت تیز از پس پهلوان
بیامد سخنگوی پویان ز پس
که هم راهبر بود و هم فال گوی
چو بهرام بیرون شد از طیسفون
به پیش آمدش سر فروشی به راه
یکی خوانچه بر سر به پیوسته داشت
سپهد برانگیخت اسب از شگفت
همی راند تا نیزه برداشت راست
یکی اختری کرد زان سر به راه
به پیش سپاهش به راه افگنم
فرستاده‌ی شاه چون آن بدید
چنین گفت کین مرد پیروزبخت
ازان پس چو کام دل آرد بمشت
بیامد برشاه و این را بگفت
ورا آن سخن بتر آمد ز مرگ
فرستاده‌ای خواست از در جوان
بدو گفت رو با سپهد بگوی
به شبگیر برگرد و پیش من آی
بگویم بتو هرچ آید ز پند
فرستاده آمد بر پهلوان
چنین داد پاسخ که لشکر ز راه
زره بازگشتن بد آید بفال

به گفتار با شاه شیری نمود
میالای زهرای بداندیش دهر
سزد گر سپارم بدو تاج و گاه
که او شهریاری شود به آفرین
پیژمرد و لب را بدنان گزید
چنین تا بر آمد برین روزگار
که تا این سخن بازجوید درست
برو تا چه بینی به من بر بخوان
نبود آگه از کار او هیچکس
سرانجام هر کار گفتی بدوی
همی راند با نیزه پیش اندرون
ازو دور بد پهلوان سپاه
بروبر فراوان سرشسته داشت
بنوک سنان زان سری برگرفت
بینداخت آنرا بران سو که خواست
کزین سان ببرم سر ساوه شاه
همه لشکرش را بهم بر زخم
پی افگند فالی چنان چون سزید
بیابد به فرجام زین رنج تخت
پیچد سر از شاه و گردد درشت
جهاندار با درد و غم گشت جفت
پیژمرد و شد تیره آن سبز برگ
فرستاد تازان پس پهلوان
که امشب ز جایی که هستی مپوی
تهی کرد خواهم ز بیگانه جای
سخن چند یاد آمدم سودمند
بگفت آنچ بشنید مرد جوان
نخوانند باز ای خردمند شاه
به نیرو شود زین سخن بدسگال

چو پیروز گردم بیایم برت
فرستاده آمد به نزدیک شاه
ز گفتار اوشاه خشنود گشت
سپهدار شبگیر لشکر براند
همی رفت تا کشور خوزیان
زنی با جوالی میان پر ز گاه
سواری بیامد خرید آن جوال
خروشان بیامد بهرام گفت
بهای جوالی همی داشتم
کنون بستد ازمن سواری به راه
بجستند آن مرد را در زمان
ستاننده را گفت بهرام گرد
دوانش به پیش سراپرده برد
میانش به خنجر به دو نیم کرد
خروشی برآمد ز پرده سرای
هرآنکس که او برگ گاهی ز کس
میانش به خنجر کنم به دونیم
همی بود ز اندیشه هرمز به رنج
به دل بر چو اندیشه بسیارگشت
روانش پر از غم دلش به دو نیم
شب تیره بر زد سر از برج ماه
که بر ساز تا سوی دشمن شوی
سپاهش نگه کن که چند و چیند
بفرمود تا نامه‌ی پندمند
یکی نامه با هدیه شاهوار
فرستاده را گفت سوی هری
چنان دان که بهرام کنداورست
ازان راه نزدیک بهرام پوی
بگویش که من با نوید و خرام

درفشان کنم لشکر و کشورت
بگفت آنچه بشنید زان رزمخواه
همه رنج پوینده بی‌سودگشت
بر ایشان همی نام یزدان بخواند
ز لشکر کسی را نیامد زیان
همی رفت پویان میان سپاه
ندادش بها و بیچید یال
که کاهست لختی مرا در نهفت
به پیش سپاه تو بگذاشتم
که دارد به سر بر ز آهن کلاه
کشیدند نزد سپهدار دمان
گناهی که کردی سرت را ببرد
سرو دست و پایش شکستند خرد
بدو مرد بیداد را بیم کرد
که‌ای نامداران پاکیزه‌رای
ستاند نباشدش فریادرس
بخرید چیزی که باید بسیم
ازان لشکرساوه و پیل و گنج
ز بهرام پر درد و تیمار گشت
همی‌داشتی زان به دل ترس و بیم
بخراد برزین چنین گفت شاه
بکوشی و ز تاختن نغوی
سپهدار کدامند و گردان کیند
نبشتند نزدیک آن پر گزند
که آن را نشاید گرفتن شمار
همی رو چو پیدا شود لشکری
مپندار کان لشکری دیگرست
سخن هرچ بشنیدی آن را بگوی
بگسترده خواهیم یکی خوب دام

نباید که پیدا شود راز تو
من او را بدامت فراز آورم
برآراست خراد برزین به راه
چو بهرام را دید با او بگفت
وزان جایگه شد سوی ساوه شاه
ورا دید بستود و بردش نماز
بیفزود پیغامش از هر دری
چو آمد به دشت هری نامدار
طلایه بیامد ز لشکر به راه
طلایه بدید آن دلاور سپاه
بگفت آنک با نامور مهتری
سخنها چو بشنید زو ساوه شاه
ز خیمه فرستاده را باز خواند
بدو گفت کای ریمن پر فریب
برفتی ز درگاه آن خوارشاه
به جنگ آوری پارسی لشکری
چنین گفت خراد برزین به شاه
گر آید بزشتی گمانی مبر
وگر زینهارى یکی نامجوی
ور ای دون کهه بازارگانی سپاه
که باشد که آرد بروی تو روی
ز گفتار او شاد شد ساوه شاه
چو خراد برزین سوی خانه رفت
بسیجید و بر ساخت راه گریز
بدان گه که شب تیره تر گشت شاه
ز پیش پدر تا در پهلوان
چو آمد به نزدیک ایران سپاه
که پرسد که این جنگجویان کیند
ز ترکان سواری بیامد چوگرد

گر او بشنود نام و آواز تو
سخنهای چرب و دراز آورم
بیامد بران سو که فرمود شاه
سخنها کجا داشت اندر نهفت
بجایی که بد گنج و پیل و سپاه
شنیده همی گفت با او به راز
بدان تا شود لشکر اندر هری
سراپرده زد بر لب جویبار
بدیدند بهرام را با سپاه
بیامد دوان تا بر ساوه شاه
یکی لشکر آمد به دشت هری
پر اندیشه شد مرد جوینده راه
به تندی فراوان سخنها براند
مگر کز فرازی ندیدی نشیب
بدان تا مرا دام سازی به راه
زنی خیمه در مرغزار هری
که پیش سپاه تو اندک سپاه
که این مرزبانی بود بر گذر
ز کشور سوی شاه بنهاد روی
بیاورد تا باشد ایمن به راه
ورگ کوه و دریا شود کینه جوی
بدو گفت ماناکه اینست راه
برآمد شب تیره از کوه تفت
بدان تا نیاید بدو رستخیز
به فغفور فرمود تا بی سپاه
بیامد خردمند مرد جوان
سواری برافگند فرزند شاه
ازین تاختن ساخته بر چیند
خروشید کای نامداران مرد

سپهبد کدامست و سالارکیست
که فغفور چشم و دل ساوه شاه
ز لشکر بیامد یکی رزمجوی
سپهدار آمد ز پرده سرای
چو فغفور چینی بدیدش بتاخت
پرسید و گفت از کجا رانده‌ای
شنیدم که از پارس بگریختی
چنین گفت بهرام کین خود مباد
من ایدون به رزم آمدم با سپاه
چو از لشکر ساوه‌شاه آگهی
مرا گفت رو راه ایشان بگیر
چو بشنید فغفور برگشت زود
شنید آن سخن شاه شد بدگمان
یکی گفت خراد برزین گریخت
چنین گفت پس با پسر ساوه شاه
شب تیره و لشکری بی‌شمار
وزان پس فرستاد مرد کهن
بدو گفت رو پارسی را بگوی
همانا که این مایه دانی درست
به جنگ فرستاد نزد کسی
تو را گفت رو راه بر من بگیر
اگر کوه نزد من آید به راه
چو بشنید بهرام گفتار اوی
چنین داد پاسخ که شاه جهان
چو خوشنود باشد ز من شایدم
فرستاده آمد بر ساوه شاه
بدو گفت رو پارسی را بگوی
چرا آمدستی بدین بارگاه
فرستاده آمد ببهرام گفت

به رزم اندرون نامبردار کیست
ورا دید خواهد همی بی‌سپاه
به بهرام گفت آنچ بشنید زوی
درفشی درفشان به سر بر بیای
سمند جهان را بخوی در نشاخت
کنون ایستاده چرا مانده‌ای
که آزرده گشتی و خون ریختی
که با شاه ایران کنم کینه یاد
ز بغداد رفتم به فرمان شاه
بیامد بدان بارگاه مهی
بگرز و سنان و بشمشیر و تیر
به پیش پدر شد بگفت آنچه بود
فرستاده را جست هم در زمان
همی ز آمدن خون ز مژگان بریخت
که این بدگمان مرد چون یافت راه
طلایه چراشد چنین سست و خوار
به نزدیک بهرام چیره سخن
که ایدر بخیره مریز آب روی
کزین پادشاه تو مرگ توجست
که همتا ندارد به گیتی بسی
شنیدی تو گفتار نادلیذیر
بیای اندر آرم بییل و سپاه
بخندید زان تیز بازار اوی
اگر مرگ من جوید اندر نهان
اگر خاک بالا بیمایدم
بگفت آنچ بشنید زان رزمخواه
که چندین چرا بایدت گفت و گوی
ز ما آرزو هرچ باید بخواه
که رازی که داری بر آر از نهفت

که این شهریار است نیک اختری
بدو گفت بهرام کو را بگوی
گر ای دون کهه با شهریار جهان
تو را اندرین مرز مهمان کنم
ببخشم سپاه تو را سیم و زر
سواری فرستیم نزدیک شاه
بسان همالان علف سازدت
ور ای دون که ایدر به جنگ آمدی
چنان بازگردی ز دشت هری
ببرگشتنت پیش در چاه باد
نیاوردت ایدر مگر بخت بد
فرستاده برگشت و آمد چو باد
چو بشنید پیغام او ساوه شاه
ازان سرد گفتن دلش تنگ شد
فرستاده را گفت روباز گرد
بگویش که در جنگ تو نیست نام
چوشاه تو بر در مرا کهترند
گر ای دون کهه زنه‌ار خواهی ز من
فراوان بیابی زمن خواسته
به گفتار بی سود و دیوانگی
فرستاده‌ی مرد گردنفراز
بگفت آن گزاینده پیغام اوی
چو بشنید با مرد گوینده گفت
بگویش که گرم‌ن چین کهترم
شهنشاه و آن لشکر از ننگ تو
من از خردگی را ندهام با سپاه
ببرم سرت را برم نزد شاه
چومن زینه‌اری بود ننگ تو
نبینی مرا جز به روز نبرد

بجوید همی چون تو فرمانبری
که گر رزمجویی بهانه مجوی
همی آشتی جویی اندر نهان
به چیزی که گویی تو فرمان کنم
کرا درخور آید کلاه و کمر
بدان تابه راه آیدت نیم راه
اگر دوستی شاه بنوازدت
بدریا به جنگ نهنگ آمدی
که برتو بگریند هر مهتری
پست باد و بارانت همراه باد
همی خواست تا بر سرت بد رسد
پیام جهان جوی یک یک بداد
برآشت زان نامور رزمخواه
رخانش ز اندیشه بی‌رنگ شد
پیامی ببر نزد آن دیومرد
نه از کشتنت نیز یابیم کام
تو را کمترین چاکران مهترند
سرت برگذارم ازین انجمن
شود لشکرت یکسر آراسته
نجوید جهانجوی مرد انگی
بیامد به نزدیک بهرام باز
همانا که بد زان سخن کام اوی
که پاسخ ز مهتر نباید نهفت
نه ننگ آید از کهتری بر سرم
بتندی نجوید همی جنگ تو
که ویران کنم لشکر ساوه شاه
نیرزد که برنیزه سازم به راه
بدین خردگی کردم آهنگ تو
درفشی پس پشت من لاژورد

که دیدار آن ازدها مرگ تست
چو بشنید گفتارهای درشت
بیامد بگفت آنچ دید و شنید
بفرمود تا کوس بیرون برند
سیه شد همه کشور از گرد سم
چو بشنید بهرام کمد سپاه
سپه رابفرمود تا برنشست
پس پشت بد شارستان هری
بیار است با میمنه میسره
تو گفתי جهان یکسر از آهنست
نگه کرد زان رزمگاه ساوه شاه
هری از پس پشت بهرام بود
چنین گفت پس باسواران خویش
که آمد فریبنده‌ای نزد من
همی بود تا آن سپه شارستان
بدان جای تنگی صفی برکشید
سپه بود بر میمنه چل هزار
همان چل هزار از دلیران مرد
ز لشکر بسی نیز بیکار بود
چو دیوار پیلان به پیش سپاه
پس اندر غمی شد دل ساوه شاه
توگفתי بگرید همی بخت اوی
دگر باره گردی زبان آوری
فرستاد نزدیک بهرام وگفت
همی بشنوی چندپند و سخن
دو تن یافتستی که اندر جهان
چو خورشید برآسمان روشنند
یکی من که شاهم جهان را بداد
سپاهم فزونتر ز برگ درخت

نیام سنانم سرو ترگ تست
فرستاده ساوه بنمود پشت
سرشاه ترکان ز کین بردمید
سرافراز پیلان به هامون برند
برآمد خروشیدن گاودم
در و دشت شد سرخ و زرد و سیاه
بیامد زره دار و گری بدست
به پیش اندرون تیغ زن لشکری
سپاهی همه کینه کش یکسره
ستاره ز نوک سنان روشنست
به آرایش و ساز آن رزمگان
همه جای خود تنگ و ناکام بود
جهان دیده و غمگساران خویش
ازان پارسی مهتر انجمن
گرفتند و شد جای من خارستان
هوا نیلگون شد زمین ناپدید
که تنگ آمدش جای خنجرگزار
پس پشت لشکرش بر پای کرد
بدان تنگی اندر گرفتار بود
فراز آوریدند و بستند راه
که تنگ آمدش جایگاه سپاه
که بیکار خواهد بدن تخت اوی
فریبنده مردی ز دشت هری
که بخت سپهری تو رانیست جفت
خرد یار کن چشم دل بازکن
چوایشان نبود از نژاد مهان
زمردی همه ساله در جوشنند
دگر نیز فرزند فرخ نژاد
اگر بشمرد مردم نیکبخت

گراز پیل ولشکر بگیرم شمار
سلیحست و خرگاه و پرده سرای
ز اسبان و مردان بیابان و کوه
همه شهر یاران مرا کهترند
اگر گوردی آب دریا روان
نبردard از جای گنج مرا
جز از پارسی مهترت در جهان
تو راهم زمانه بدست منست
اگر من ز جای اندر آرم سپاه
همان پیل بر گستوانور هزار
به ایران زمین هرک پیش آیدم
از ایدر مرا تا در طیسفون
تو را ای بد اختر که بفریفتست
تو را بر تن خویشان مهنیست
که شناسدی چشم اونیک وبد
بپرهیز زین جنگ و پیش من آی
تو را کدخدایی و دختر دهم
بیابی به نزدیک من مهتری
چو کشته شود شاه ایران به جنگ
وزان جایگه من شوم سوی روم
ازان گفتم این کم پسند آمدی
سپه تاختن دانی و کیمیا
زما این نه گفتار آرایشست
بدین روز با خوارمایه سپاه
نیابی جز این نیز پیغام من
فرستاده گفت و سپهبد شنید
چنین داد پاسخ که ای بدنشان
جهاندار بی سود و بسیارگوی
به پیشین سخن و آنچه گفتی ز پس

بخندی ز باران ابر بهار
فزون زانک اندیشه آرد بجای
اگر بشمرد نیز گردد ستوه
اگر کهتری را خود اندر خورند
وگر کوه را پای باشد دوان
سلیح مرا ساز رنج مرا
مرا شاه خوانند فرخ مهان
به پیش روان من این روشنست
ببندند بر مور و بر پشه راه
که بگریزد از بوی ایشان سوار
ازان آمدن رنج نفزایدم
سپاهست مانا که باشد فزون
فریبندهی تو مگر شیفتست
و گرهست مهرتو را چهر نیست
گزاف از خرد یافته کی سزد
نمانم که مانی زمانی بپای
همان ارجمندی و اختر دهم
شوی بی نیازی از بد کهتری
تو را آید آن تاج و تختش بچنگ
تو رامانم این لشکر و گنج و بوم
بدین کارها فرمند آمدی
سپهبد بدستت پدر گر نیا
مرا بر تو بر جای بخشایشست
برابر یکی ساختی رزمگاه
اگر سرپیچانی از کام من
بپاسخ سخن تیره آمد پدید
میان بزرگان و گردنکشان
نماندش نزد کسی آبروی
به گفتار دیدم تو را دسترس

کسی را که آید زمانه به سر
شنیدم سخنهای ناسودمند
یکی آنک گفتی کشم شاه را
یکی داستان زد برین مرد مه
نگوید که جز مهتر ده بدم
بدین کار ما بر نیاید دو روز
که بر نیزه‌ها برسرت خون فشان
دگر آنک گفتی تو از دخترت
مرا از تو آنگاه بودی سپاس
که دختر به من دادی آن زمان
فرستادی گنج آراسته
چو من دوست بودی به ایران تو را
کنون نیزه‌ی من بگوشت رسید
چو رفتی سر و تاج و گنجت مراست
دگر آنک گفتی فزون از شمار
برین داستان زد یکی نامدار
که چندان کند سگ بتیزی شتاب
ببردند دیوان دلت را ز راه
بپیچی ز باد افره ایزدی
دگر آنک گفتی مرا که ترند
همه شارستانهای گیتی مراست
سوی شارستانها گشادست راه
اگر توبکوبی در شارستان
دگر آنک بخشیدنی خواستی
چوبینی سنانم ببخشاییم
سپاه تو را کام و راه تو را
چوصف برکشیدم ندارم بچیز
اگر شهریاری تو چندین دروغ
زمان داده‌ام شاه را تاسه روز

ز مردم به گفتار جوید هنر
دلی گشته ترسان زبیم گزند
سپارم بتو لشکر و گاه را
که درویش را چون برانی زده
همه بنده بودند و من مه بدم
که بفروزد از چرخ گیتی فروز
فرستم بر شاه گردنکشان
هم از گنج وز لشکر و کشورت
تو را خواندمی شاه و نیکی شناس
که از تخت ایران نبردی گمان
به نزدیک من دختر و خواسته
نه رزم آمدی با دلیران تو را
سرت را بخنجر بخواهم برید
همان دختر و برده رنجت مراست
مرا تاج و تختست و پیل و سوار
که پیچان شد اندر صف کارزار
که از کام او دورتر باشد آب
که نزدیک شاه آمدی رزمخواه
هم از کرده و کارهای بدی
بزرگان که با طوق و با افسرند
زمانه برین بر که گفتم گواست
چه کهتر بدان مرز پوید چه شاه
بشاهی نیابی مگر خارستان
زمردی مرا دوری آراستی
همان زبردستی نفرماییم
همان زنده پیلان و گاه تو را
نه اندیشم از لشکرت یک پیشیز
بگویی نگیری بگیتی فروغ

بریده سرت را بدان بارگاه
فرستاده آمد دو رخ چون زریر
همی داد پیغام با ساوه شاه
بدو گفت فغفور کین لابه چیست
بیامد به دهلیز پرده سرای
بیارند با زنده پیلان و کوس
چو این نامور جنگ را کرد ساز
بفرزند گفت ای گزین سپاه
شدند از دو رویه سپه باز جای
بر افراختند آتش از هر دو روی
چو بهرام در خیمه تنها بماند
همی رای زد جنگ را با سپاه
بخفتند ترکان و پر مایگان
چو بهرام جنگی بخیمه بخت
چنان دید درخواب بهرام شیر
سپاهش سراسر شکسته شدی
همی خواسته از یلان زینهار
غمی شد چو از خواب بیدار شد
شب تیره با درد و غم بود جفت
همانگاه خراد برزین ز راه
همی گفت ازان چاره اندر گریز
که کس درجهان زان فزونتر سپاه
ببهرام گفت ازچه سخت ایمنی
مده جان ایرانیان را بباد
زمردی ببخشای برجان خویش
بدو گفت بهرام کز شهر تو
که ماهی فروشدن یکسر همه
تو راپیشه دامست بر آبگیر
چو خور برزند سر ز کوه سیاه

که پیدا شود فرگیتی فروز
ببینند برنیزه درپیش شاه
شده بارور بخت برناش پیر
چو بشنید شد روی مهتر سیاه
بران مایه لشکر ببايد گریست
بفرمود تا سنج و هندی درای
کنند آسمان را برنگ آبنوس
پراندیشه شد شاه گردن فراز
مکن جنگ تا بامداد پگاه
طلایه بیامد ز پرده سرای
جهان شد ز لشکر پر از گفت و گوی
فرستاد و ایرانیان را بخواند
برینگونه تا گشت گیتی سیاه
جهان شد جهانجویی را رایگان
همه شب دلش بود با جنگ جفت
که ترکان شدند به جنگش دلیر
برو راه بی راه و بسته شدی
پیاده بماندی نبودیش یار
سر پر هنر پر ز تیمار شد
بپوشید آن خواب و با کس نگفت
بیامد که بگریخت از ساوه شاه
ازان لشکر گشن و آن رستخیز
نبیند که هستند با ساوه شاه
نگه کن بدین دام آهرمنی
نگه کن بدین نامداران بداد
که هرگز نیامد چنین کارپیش
زگیتی نیامد جزین بهر تو
بتموز تا روزگار دمه
نه مردی بگوپال و شمشیر و تیر

چو بر زد سراز چشمه شیر شید
بزد نای رویین و برشد خروش
سپه را بیاراست و خود برنشست
شمردند بر میمنه سه هزار
فرستاده بر میسره همچنین
بیک دست بر بود آذر گشسب
بدست چپش بود پیدا گشسب
پس پشت ایشان یلان سینه بود
به پیش اندرون بود همدان گشسب
ابا هر یکی سه هزار از یلان
خروشی برآمد ز پیش سپاه
ز لشکر کسی کو گریزد ز جنگ
به یزدان که از تن ببرم سرش
ز دو سوی لشکرش دو راه بود
برآورد ده رش بگل هر دو راه
دبیر بزرگ جهاندار شاه
بدو گفت کاین را خود اندازه نیست
زلشکر نگه کن برین رزمگاه
بدین جنگ تنگی به ایران شود
نه خاکست پیدا نه دریا نه کوه
یکی بر خروشید بهرام سخت
تو را از دواتست و قرطاس بر
بیامد بخراد بر زین بگفت
دبیران بجستند راه گریز
ز بیم شهنشاه و بهرام شیر
یکی تند بالا بد از رزم دور
برفتند هر دو بران برز راه
نهادند برترگ بهرام چشم
چو بهرام جنگی سپه راست کرد

نمایم تو را جنگ با ساوه شاه
جهان گشت چون روی رومی سپید
زمین آمد از نعل اسبان بجوش
یکی گرز پرخاش دیده بدست
زره دار و کارآزموده سوار
سواران جنگی و مردان کین
پرستنده فرخ ایزد گشسب
که بگذاشتی آب دریا براسب
که با جوشن و گرز دیرینه بود
که درنی زدی آتش از سم اسب
سواران جنگی و جنگ آوران
که ای گرزداران زرین کلاه
اگر شیر پیش آیدش گر پلنگ
به آتش بسوزم تن و پیکرش
که بگریختن راه کوتاه بود
همی بود خود در میان سپاه
بیامد بر پهلوان سپاه
گزاف زبان تو را تازه نیست
چو موی سپیدیم و گاو سیاه
برو بوم ما پاک ویران شود
ز بس تیغ داران توران گروه
ورا گفت کای بد دل شوربخت
ز لشکر که گفتت که مردم شمر
که بهرام را نیست جز دیو جفت
بدان تا نبیند کسی رستخیز
تلی برگزیدند هر دو دبیر
بیکسو ز راه سواران تور
که شایبست کردن بلشکر نگاه
که تاچون کند جنگ هنگام خشم

بغلتید درپیش یزدان بخاک
گرین جنگ بیداد بینی همی
دلَم را برزم اندر آرام ده
اگر من ز بهر تو کوشم همی
مرا و سپاه مرا شاد کن
خروشان ازان جایگه برنشست
چنین گفت پس با سپه ساوه شاه
بدان تا دل و چشم ایرانیان
همه جاودان جادوی ساختند
برآمد یکی باد و ابری سیاه
خروشید بهرام کای مهتران
بدین جادویها مدارید چشم
که آن سر به سر تنبل و جادویست
خروشی برآمد ز ایرانیان
نگه کرد زان رزمگه ساوه شاه
بیاورد لشکر سوی میسره
چویک روی لشکر به هم برشکست
نگه کرد بهرام زان قلب‌گاه
بیامد به‌نیزه سه تن را ز زین
همی‌گفت زین سان بود کارزار
ندارید شرم از خدای جهان
و زان پس بیامد سوی میمنه
چنان لشکری رابه‌هم بردرید
و زان جایگه شد سوی قلب‌گاه
بدو گفت برگشت باد این سخن
پراکنده گردد به جنگ این سپاه
برفتند وجستند راهی نبود
چنین گفت با لشکر آرای خویش
هر آنکس که او رخنه داند زدن

خروشان بیامد ز جای نبرد
همی‌گفت کای داور داد و پاک
زمن ساوه را برگزینی همی
به ایرانیان بر ورا کام ده
به رزم اندرون سر فروشم همی
وزین جنگ ما گیتی آباد کن
یکی گزهی گاو پیکر بدست
که از جادوی اندر آرید راه
بپیچد نیاید شما را زیان
همی در هوا آتش انداختند
همی تیر بارید ازو بر سپاه
بزرگان ایران و کنداوران
به جنگ اندر آید یکسر بخشم
ز چاره برایشان باید گریست
ببستند خون ریختن را میان
که آن جادویی را ندادند راه
چو گرگ اندر آمد به‌پیش بره
سوی قلب بهرام یازید دست
گریزان سپه دید پیش سپاه
نگون‌سار کرد و بزد بر زمین
همین بود رسم و همین بود کار
نه از نامداران فرخ مهان
چو شیر زیان کو شود گرسنه
درفش سپه‌دار شد ناپدید
بران سو که سالار بد با سپاه
گر ای دون که این رزم گردد کهن
نگه کن کنون تا کدامست راه
کزان راه شایست بالا نمود
که دیوار ما آهنینست پیش

شود ایمن و جان به ایران برد
همه دل به خون ریختن برنهد
ز یزدان نباشد کسی ناامید
چنین گفت با مهتران ساوه شاه
به انبوه لشکر به جنگ آورد
چو از دور بهرام پیلان بدید
از آن پس چنین گفت با مهتران
کمانهای چاچی بزه برنهد
به جان و سر شهریار جهان
که هرکس که با او کمانست و تیر
خدنگی که پیکانش یازد به خون
نشانید و پس گرزها برکشید
سپهد کمان را بزه برنهاد
به پیل اندرون تیر باران گرفت
پس پشت او اندر آمد سپاه
بخستند خرطوم پیلان به تیر
از آن خستگی پشت برگاشتند
چو پیل آن چنان زخم پیکان بدید
سپه بر هم افتاد و چندی بمرد
سپاه اندر آمد پس پشت پیل
تلی بود خرم بدان جایگاه
یکی تخت زرین نهاده بروی
سپه دید چون کوه آهن روان
پس پشت آن زنده پیلان مست
پر از آب شد دیده‌ی ساوه شاه
نشست از بر تازی اسب سمند
بر ساوه بهرام چون پیل مست
به لشکر چنین گفت کای سرکشان
نه هنگام رازست و روز سخن

ز دیوار بیرون تواند شدن
به نزدیک شاه دلیران برد
سپر بر سر آرید و خنجر دهید
و گر تیره بینند روز سپید
که پیلان بیارید پیش سپاه
بدیشان جهان تا رو تنگ آورد
غمی گشت و تیغ از میان برکشید
که ای نامداران و جنگ آوران
همه یکسره ترگ برسرنهد
گزین بزرگان و تاج مهان
کمان را بزه برنهد ناگزیر
سه چوبه به خرطوم پیل اندرون
به جنگ اندر آید و دشمن کشید
یکی خود پولاد بر سر نهاد
کمان را چو ابر بهاران گرفت
ستاره شد از پر و پیکان سیاه
ز خون شد در و دشت چون آبگیر
بدو دشت پیکار بگذاشتند
همه لشکر خویش را بسپرد
همان بخت بد کام‌کاری ببرد
زمین شد بگردار دریای نیل
پس پشت آن رنج دیده سپاه
نشسته برو ساوه‌ی رزمجوی
همه سر پر از گرد و تیره روان
همی کوفتند آن سپه را بدست
بدان تا چرا شد هزیمت سپاه
همی تاخت ترسان ز بیم گزند
کمندی به بازو کمانی بدست
زبخت بد آمد بر ایشان نشان

بر ایشان یکی تیر باران کنید
بران تل بر آمد کجا ساوه شاه
و را دید برتازی چون هزبر
خدنگی گزین کرد پیکان چو آب
بمالید چاچی کمان را بدست
چو چپ راست کرد و خم آورد راست
چو آورد یال یلی رابه گوش
چو بگذشت پیکان از انگشت اوی
سر ساوه آمد بخاک اندرون
شد آن نامور شاه و چندان سپاه
چنینست کردار گردان سپهر
نگر تا ننازی به تخت بلند
چو بهرام جنگی رسید اندروی
برید آن سر شاهوارش ز تن
چو ترکان رسیدند نزدیک شاه
همه برگرفتند یکسر خروش
پسر گفت کاین ایزدی کار بود
ز تنگی کجا راه بد بر سپاه
بسی پیل بسپرد مردم به پای
چه زیر پی پیل گشته تباه
چو بگذشت زان روز بد به زمان
مگر آنک بودند گشته اسیر
همه راه برگستوان بود و ترگ
همان تیغ هندی و تیر و کمان
ز کشته چو دریای خون شد زمین
همی گشت بهرام گرد سپاه
از آن پس بخراد برزین بگفت
نگه کن کز ایرانیان کشته کیست
به هرجای خراد برزین بگشت

بتازید با تیغ های کهن
بکوشید و کار سواران کنید
همی بود بر تخت زر با کلاه
همی تاخت در دشت برسان ابر
نهاده برو چار پر عقاب
به چرم گوزن اندر آورد شست
خروش از خم چرخ چاچی بخواست
ز شاخ گوزنان برآمد خروش
گذر کرد از مهری پشت اوی
بزیر اندرش خاک شد جوی خون
همان تخت زرین و زرین کلاه
نه نامهربانیش پیدا نه مهر
چو ایمن شوی دورباش از گزند
کشیدش بر آن خاک تفته بروی
نیامد کسی پیشش از انجمن
فگنده تنی بود بی سر به راه
زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
که بهرام را بخت بیدار بود
فراوان بمردند زان تنگ راه
نشد زان سپه ده یکی باز جای
چه سرها بریده به آوردگاه
ندیدند زنده یکی بد گمان
روانها به غم خسته و تن به تیر
سران را ز ترگ آمده روز مرگ
به هرسوی افکنده بد بدگمان
به هرگوشه ای مانده اسبی به زین
که تا کشته ز ایران که یابد به راه
که یک روز با رنج ما باش جفت
کزان درد ما را نباید گریست

کم آمد زلشکر یکی نامور
ز تخم سیاوش گوی مهتری
همی رفت جوینده چون بیهشان
تن خسته و کشته چندی کشید
سپهدار زان کار شد دردمند
زمانی برآمد پدید آمد اوی
ابا سرخ ترکی بد او گربه چشم
چو بهرام بهرام را دید گفت
از آن پس پرسیدش از ترک زشت
چه مردی و نام نژاد تو چیست
چنین داد پاسخ که من جادوام
هران کس که سالار باشد به جنگ
به شب چیزهایی نمایم بخواب
تو را من نمودم شب آن خواب بد
مرا چاره زان بیش بایست جست
به ما اختر بد چنین بازگشت
اگر یابم از تو به جان زینهار
چو بشنید بهرام و اندیشه کرد
زمانی همی گفت کین روز جنگ
زمانی همی گفت برساه شاه
همه نیکویها ز یزدان بود
بفرمود از تن بریدن سرش
چو او رابکشتند بر پای خاست
بزرگی و پیروزی و فرهی
نژندی و هم شادمانی ز تست
و زان پس بیامد دبیر بزرگ
فریدون یل چون تو یک پهلوان
همت شیرمردی هم او رند و بند
همه شهر ایران به تو زنده اند

به هر پرده و خیمه‌ای برگذشت
که بهرام بدنام آن پره‌نر
سپهدار سواری دلاور سری
مگر زو بیابد بجایی نشان
ز بهرام جایی نشانی ندید
همی گفت زار ای گو مستمند
در بسته را چون کلید آمد اوی
تو گفتی دل آزرده دارد بخشم
که هرگز مبادی تو با خاک جفت
که ای دوزخی روی دور از بهشت
که زاینده را بر تو باید گریست
ز مردی و از مردمی یک‌سوام
به کارآیمش چون بود کارتنگ
که آهستگان را کنم پرشتاب
بدان گونه تا بر سرت بد رسد
چو نیرنگ‌ها را نکردم درست
همان رنج با باد انباز گشت
یکی پر هنر یافتی دست‌وار
دلش گشت پر درد و رخساره زرد
به کار آیدم چو شود کار تنگ
چه سود آمد از جادویی برسپاه
کسی را کجا بخت خندان بود
جدا کرد جان از تن بی‌برش
چنین گفت کای داور داد و راست
بلندی و نیروی شاهنشهی
انوشه دلیری که راه توجست
چنین گفت کای پهلوان سترگ
ندید و نه کسری نوشین روان
که هرگز به جانت مبادا گزند

همه پهلوانان تو را بنده‌اند
به تو زبردستان شوند ارجمند
خنک مام کو چون تو فرزند زاد
ستون همه شهر و بوم و بری
بزرگان و هم پهلوان سپاه

بتو گشت بخت بزرگی بلند
سپهبد تویی هم سپهبدنژاد
که فرخ نژادی و فرخ سری
پراگنده گشتند ز آوردگاه
شب تیره چون زلف را تاب داد

فرستادن بهرام سراساوه شاه را بنزد هرمز

همان تاب او چشم را خواب داد
بر آسود گیتی ز آواز کوس
شب تیره را دیریاب آمدش
بپالود رنج و بپالود خواب
به نزدیک یاران فریادرس
بزرگان ترکان و جنگ آوران
کسی راکه بد مهتر انجمن
که بودند از آن جنگیان افسری
ببردند ز آوردگاه نبرد
ز هر در فراوان سخن‌ها براند
از آن جنبش و گردش روزگار
کجا رفته بد با چنان لشکری
که نگشاد روزی سواری میان
گزین کرد گوینده‌ای زان سپاه
درفشی کجا داشتی در نبرد
چنان هم درفش سواران چین
بهزودی برشاه ایران برند
همی داشت اندر هری نابسود
فرستاد با سر فراوان سوار

پدید آمد آن پرده‌ی آبنوس
همی گشت گردون شتاب آمدش
بر آمد یکی زرد کشتی ز آب
سپهبد بیامد فرستاد کس
که تا هرک شد کشته از مهتران
سران‌شان ببرید یکسر ز تن
درفشی درفشان پس هر سری
اسیران و سرها همه گرد کرد
دبیر نویسنده را پیش خواند
از آن لشکر نامور بی‌شمار
از آن چاره و جنگ واز هر دری
و زان کوشش و جنگ ایرانیان
چو آن نامه بنوشت نزدیک شاه
نخستین سر ساوه برنیزه کرد
سران بزرگان توران زمین
بفرمود تا برستور نوند
اسیران و آن خواسته هرچ بود
بدان تا چه فرمان دهد شهریار
همان تا بود نیز دستور شاه

ستور نوند اندر آمد ز جای
وزان روی ترکان همه برهنه
سوی جنگ پرموده بردن سپاه
به پیش سواران یکی رهنمای

آگاه شدن پرموده از کار ساوه شاه

رسیدند یکسر به توران زمین
چ و آمد پرموده زان آگهی
خروشی بر آمد ز ترکان بهزار
همه سر پر از گرد و دیده پر آب
از آن پس گوان را بر خویش خواند
بپرسید کز لشکر بی شمار
چنین داد پاسخ و را رهنمون
چو بهرام جنگی بهنگام کار
ز رستم فزونست هنگام جنگ
نبد لشکرش را ز ما صد یکی
جهان دار یزدان و را برکشید
چو پرموده بشنید گفتار اوی
بجوشید و رخسارگان کرد زرد
سپه بودش از جنگیان صدهزار
ز خرگاه لشکر بهامون کشید
وزان پس کجا نامه پهلوان

برفتند بی ساز واسب و بنه
سواران ترک و دلیران چین
بینداخت از سر کلاه مهی
بر آن مهتران تلخ شد روزگار
کسی رانبد خورد و آرام و خواب
به مژگان همی خون دل برفشاند
که در رزم جستن نکردند کار
که ما داشتیم آن سپه را زبون
نبیند کس اندر جهان یک سوار
دلیران نگیرند پیشش درنگ
نخست از دلیران ما کودکی
ازین بیش گویم نباید شنید
پر اندیشه گشتش دل از کار اوی
به درد دل آهنگ آورد کرد
همه نامدار از در کارزار
به نزدیکی رود جیحون کشید

رسیدن نامه بهرام پورگشسب به هرمز

نشسته جهان دار با موبدان
دو هفته بدین بارگاه مهی
بیامد بر شاه روشن روان
همی گفت کای نامور بخردان

چه گویند ازین پس چه شاید بدن
همانگه که گفت این سخن شهریار
شهنشاه را زان سخن مژده داد
که بهرام بر ساوه پیروز گشت
سبک مرد بهرام را پیش خواند
فرستاده گفت ای سر افراز شاه
انوشه بدی شاد و رامش‌پذیر
سر ساوه شاهست و کهتر پسر
زده بر سرنیزه‌ها بر درست
شهنشاه بشنید بر پای خاست
همی‌بود بر پیش یزدان به‌پای
بد اندیش ما را تو کردی تباه
چنان زار و نومید بودم ز بخت
سپهد نکرد این نه جنگی سپاه
بیاورد زان پس صد و سی هزار
سه یک زان نخستین بدرویش داد
سه یک دیگر از بهر آتشکده
فرستاد تا هیربد را دهند
سیم بهره جایی که ویران بود
کند یکسر آباد جوینده مرد
بخشید پس چار ساله خراج
نباشند پس نامه از شهریار
که بهرام پیروز شد بر سپاه
پرستنده بد شاه در هفت روز
فرستاده‌ی پهلوان رابخواند
مر آن نامه را خوب پاسخ نبشت
یکی تخت سیمین فرستاد نیز
ز هیتال تا پیش رود برک
بفرمود کان خواسته بر سپاه

نیامد ز بهرام هیچ آگهی
بباید بدین داستان‌ها زدن
بیامد ز درگاه سالار بار
که جاوید بادا جهان‌دار شاد
به رزم اندرون گیتی افروز گشت
وزان نامدارانش برتر نشاند
به کام تو شد کام آن رزم‌گاه
که بخت بد اندیش توگشت پیر
که فغفور خواندیش وی‌را پدر
همه شهر نظاره آن سرست
بزودی خم آورد بالای راست
همی‌گفت کای داور رهنمای
تویی آفریننده هور و ماه
که دشمن نگون اندر آمد ز تخت
که یزدان بد این جنگ را نیک خواه
ز گنجی که بود از پدر یادگار
پرستندگان را درم پیش داد
همان بهر نوروز و جشن سده
که در پیش آتشکده برنهند
رباطی که اندر بیابان بود
نباشد به راه اندرون بیم و درد
به درویش و آن را که بد تخت عاج
به هرکشوری سوی هرنامدار
بریدند بی‌بر سر ساوه شاه
به هشتم چو بفروخت گیتی فروز
به مهر از بر نامداران نشاند
درختی به باغ بزرگی بکشت
دو نعلین زرین و هر گونه چیز
به بهرام بخشید و بنوشت چک

مگر گنج ویژه تن ساوه شاه
وزان پس تو خود جنگ پرموده ساز
هم ایرانیان را فرستاد چیز
فرستاده را خلعت آراستند
فرستاده چون پیش بهرام شد
غنیمت ببخشید پس بر سپاه
فرستاد تا استواران خویش
ببردند یکسر به درگاه شاه
ازو چون پرموده شد آگهی
دزی داشت پرموده افراز نام
نهاد آنچ بودش بدز در درم
ز جیحون گذر کرد خود با سپاه
دو لشکر به تنگ اندر آمد به جنگ
بدو منزل بلخ هر دو سپاه
میان دو لشکر دو فرسنگ بود
دگر روز بهرام جنگی برفت
نگه کرد پرموده را بدید
سپه را سراسر همه برنشاند
سپه دید پرموده چندانک دشت
و را دید در پیش آن لشکرش
غمی گشت و با لشکر خویش گفت
شمار سپاهش پدیدار نیست
سپهدار گردن کش و خشمناک
چو شب تیره گردد شبیخون کنیم
چو پرموده آمد به پرده سرای
همی گفت کین از هنرها یکیست
سواران و گردان پر مایه اند
سلیحست و بهرام شان پیشرو
به پیروزی ساوه شاه اندرون

بخش آنچ آوردی از رزم گاه
که آورد باید بدین بارگاه
ممان تا شود خصم گردن فراز
نیشته به هر شهر منشور نیز
پس اسب جهان پهلوان خواستند
سپهدار از و شاد و پدرام شد
جز از گنج ناپاک دل ساوه شاه
جهان دیده و نام داران خویش
سپهدار سوی جنگ شد با سپاه
که جوید همی تخت شاهنشاهی
کزان دز بدی ایمن و شاد کام
ز دینار وز گوهر و بیش و کم
بیامد گرازان سوی رزم گاه
بهره بر نکردند جایی درنگ
گزیدند شایسته دو رزم گاه
که پهنای دشت از در جنگ بود
به دیدار گردان پرموده تفت
ز هامون یکی تند بالا گزید
چنان شد که در دشت جایی نماند
ز دیدار ایشان همی خیره گشت
به گردون برآورده جنگی سرش
که این پیشرو را هزبرست جفت
هم این رزم را کس خریدار نیست
همی خون شود زیر او تیره خاک
ز دل بیم و اندیشه بیرون کنیم
همی زد ز هر گونه از جنگ رای
اگر چه سپه شان کنون اندکیست
ز گردن کشان برترین پایه اند
که گردد سنان پیش او خار و خو

اگر یار باشد جهان آفرین
بدان‌گه که بهرام شد جنگ‌جوی
ستاره شمر گفت بهرام را
اگر زین به پیچی گزند آیدت
یکی باغ بد در میان سپاه
بشد چارشنبه هم از بامداد
ببردند پرمایه گستردنی
بیامد بدان باغ و می درکشید
طلایه بیامد پرموده گفت
سپهدار ازان جنگیان شش هزار
فرستاد تا گرد بر گرد باغ
چو بهرام آگه شد از کارشان
یلان سینه را گفت کای سرافراز
پس آنگاه بهرام و ایزد گشسب
ازان رخنه باغ بیرون شدند
برآمد ز در ناله‌ی کرنای
سبک رخنه‌ی دیگر اندر زدند
هم تاخت بهرام خشتی بدست
نجستند گردان کس از دست او
برآمد چکاچاک و بانگ سران
ازان باغ تا جای پرموده شاه
چو آمد بلشکر گه خویش باز
چو نیم‌ی ز تیره شب اندر گذشت
سپهدار بران سوی لشکر کشید
چو آمد به نزدیکی رزمگاه
چو آواز کوس آمد و کرنای
زلشکر بران سان برآمد خروش
به تاریکی اندر دهاده بغاست
یکی مر دگر را ندانست باز

گرفته دل و مست گشته به خون
به خون پدر خواهیم از کوه کین
از ایران سوی ترک بنهاد روی
که در چارشنبه مزن گام را
همه کار ناسودمند آیدت
ازین روی و زان روی بد رزم‌گاه
بدان باغ کامروز باشیم شاد
می و رود و رامشگر و خوردنی
چوپاسی ز تیره شب اندر کشید
که بهرام را جام و باغست جفت
زلشکر گزین کرد گرد و سوار
بگیرند گردنکشان بی‌چراغ
زرای جهانجوی و بازارشان
بدیوار باغ اندرون رخنه ساز
نشستند با جنگجویان بر اسب
که دانست کان سرکشان چون شدند
سپهدار باسب اندر آورد پای
سپه را یکایک بهم بر زدند
چنانچون بود مردم نیم مست
به خون گشت یازان سر شست او
چو پولاد را پتک آهنگران
تن بی‌سران بد فگنده به راه
شبیخون سگالید گردن فراز
سپهدار جنگی برون شد به دشت
ز ترکان طلایه کس او را ندید
دم نای رویین برآمد ز راه
بجستند ترکان جنگی ز جای
که شیر ژیان را بدرید گوش
ز دست چپ لشکر و دست راست

بخنجر همی آتش افروختند
ز ترکان جنگی فراوان نماند
گریزان همی رفت مهتر چو گرد
چنین تا سپیده دمان بردمید
سپهدار ایران بترکان رسید
پرموده گفت ای گریزنده مرد
نه مردی هنوز ای پسر کودکی
بدو گفت شاه ای گراینده شیر
زخون سران سیر شد روز جنگ
نخواهی شد از خون مردم تو سیر
بریده سر ساوه شاه آنک مهر
سپاهی بران گونه کردی تباه
ازان شاه جنگی منم یادگار
ز ما در همه مرگ را زاده ایم
گریزانم و تو پس اندر دمان
اگر باز گردم سلیحی بچنگ
مکن تیز مغزی و آتش سری
من ایدون شوم سوی خرگاه خویش
نویسم یک نامه زی شهریار
گر ای دون که اندر پذیرد مرا
من آن بارگه رایکی بنده ام
ز سرکینه و جنگ را دورکن
چوبشنید بهرام زو بازگشت
چو از جنگ آن لشکر آسوده شد
همی گشت بر گرد دشت نبرد
چوبرهم نهاده بد انبوه گشت
مرآن جای را نامداران یل
سلیح سواران و چیزی که دید
یکی نامه بنوشت زی شهریار

شب تیره و نیزه های دراز
زمین و هوا را همی سوختند
ز خون سنگها جز به مرجان نماند
دهن خشک و لبها شده لاجورد
شب تیره گون دامن اندر کشید
خروشی چوشیر ژیان برکشید
تو گرد دلیران جنگی مگرد
روا باشد ار شیرمادر مکی
به خون ریختن چند باشی دلیر
بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ
برآنم که هستی تو درنده شیر
برو داشت تا بود گردان سپهر
که بخشایش آورد خورشید و ماه
مراهم چنان دان که کشتی بزار
ار ای دون که ترکیم ار آزاده ایم
نیابی مرا تا نیاید زمان
مگر من شوم کشته گر تو به جنگ
نه زین سان بود مهتر لشکری
یکی بازجویم سر راه خویش
مگر زو شوم ایمن از روزگار
ازین ساختن پس گزیرد مرا
دل از مهتری پاک برکنده ام
بخوبی منش بریکی سورکن
که برساز شاهی خوش آواز گشت
بلشکر گه شاه پرموده شد
سرسرکشان را زتن دورکرد
ببالا و پهنا یکی کوه گشت
همی هرکسی خواند بهرام تل
بجایی که بد سوی آن تل کشید

بگفت آنک ما را چه آمد بروی
که از بیم تیغ او سوی چاره شد
وزین روی خاقان در دز بست
بگشتند گرد در دز بسی
چنین گفت زان پس که سامان جنگ
یلان سینه راگفت تا سه هزار
چهار از یلان نیز آذرگشسب
بفرمود تا هر که را یافتند
مگر نامدار از دز آید برون
ببد بر در دز ازین سان سه روز
پیامی فرستاد پرموده را
که ای مهتر و شاه ترکان چین
کجا آن جهان جستن ساوه شاه
کجا آن همه پیل و برگستوان
کجا آن همه تنبل و جادوی
همی شهر ترکان تو را بس نبود
نشستی برین باره بر چون زنان
درباره بگشای و زنهار خواه
ز دز گنج دینار بیرون فرست
اگر گنج داری ز کشور بیار
بدرگاه شاهت میانجی منم
تو را بر همه مهتران مه کنم
ور ای دون که رازیست نزدیک تو
گشاده کن آن راز و با من بگوی
وگر جنگ را یار داری کسی
بزن کوس و این کینها بازخواه
چو آمد فرستاده داد این پیام
چنین داد پاسخ که او را بگوی
تو گستاخ گشتی بگیتی مگر

ز پر موده و لشکر بی شمار
ز ترکان و آن شاه پرخاشجوی
وزان جایگه شد خوار و آواره شد
بانبوه و اندیشه اندر نشست
ندانست سامان جنگش کسی
کنون نیست در کارکردن درنگ
ازان جنگیان برگزیند سوار
ازان جنگیان برنشاند بر اسب
بگردن زدن تیز بشتافتند
چوبیند همه دشت را رود خون
چهارم چو بفروخت گیتی فروز
مر آن مهتر کشور و دوده را
زگیتی چرا کردی این دز گزین
کجا آن همه گنج و آن دستگاه
کجا آن بزرگان روشن روان
که اکنون از ایشان تو بر یکسوی
چو باب تو اندر جهان کس نبود
پرازخون دل ودست بر سر زنان
برشاه کشور مرا یارخواه
بگیتی نخورد آنک برپای بست
که دینار خوارست برشهریار
که بر شهرایران گوانجی منم
ازاندیشه ورای تو به کنم
که روشن کند جان تاریک تو
چو کارت چنین گشت دوری مجوی
همان گنج و دینار داری بسی
بود خواسته تنگ ناید سپاه
چوبشنید زو مرد جوینده کام
که راز جهان تا توانی مجوی

به پیروزی اندر تو کشی مکن
نداند کسی راز گردان سپهر
زمهتر نه خوبست کردن فسوس
دروغ آزمایست چرخ بلند
پدرم آن دلیر جهان دیده مرد
زمین سم اسب ورا بنده بود
بجست آنک او را نبایست جست
هنر زیرافسوس پنهان شود
دگر آنک گفتی شمار سپهر
ستوران و پیلان چوتخم گیا
بران کو چنین بود برگشت روز
همی ترس ازین برگراینده دهر
کسی را که خون ریختن پیشه گشت
بریزند خونش بران هم نشان
گر از شهر ترکان برآری دمار
نیایم همان پیش تو ناگهان
یکی بنده‌ای من یکی شهریار
به جنگت نیایم همان بی‌سپاه
اگر خواهم از شاه تو زینهار
وزان پس در گنج و دز مر تو راست
فرستاده آمد بگفت این پیام
نبشتند پس نامه سودمند
که خاقان چین زینهاری شدست
یکی مهر و منشور باید همی
که خاقان زما زینهاری شود
چونامه بیامد به نزدیک شاه
فرستاد و ایرانیان رابخواند
بفرمود تا نامه برخوانند
به آزادگان گفت یزدان سپاس

که رنج نخستینت آمد ببر
اگر تو نوی هست گیتی کهن
نه هرگز نماید بما نیز چهر
مرا هم سپه بود و هم پیل وکوس
تودل را بگستاخی اندر مبند
که دیدی ورا روزگار نبرد
برایش فلک نیز پوینده بود
بپیچید ز اندریشه نادرست
همان دشمن از دوست خندان شود
فزونست از تابش هور ومهر
شد اندر دم پرهی آسیا
نمانی توهم شاد و گیتی فروز
مگر زهر سازد بدین پای زهر
دل دشمنان پر ز اندیشه گشت
که او ریخت خون سر سرکشان
همی کین بخواهند فرجام کار
بترسم که برمن سرآید زمان
بربنده من کی شوم زار و خوار
که دیوانه خواند مرا نیکخواه
چوتنگی بروی آیدم نیست عار
بدین نامور بوم کامت رواست
زپیغام بهرام شد شادکام
به نزدیک پیروز شاه بلند
ز جنگ درازم حصاری شدست
بدین مژده بر سور باید همی
ازان برتری سوی خواری شود
بابر اندر آورد فرخ کلاه
برنامور تخت شاهی نشاند
بخواننده بر گوهر افشاندند

که خاقان چین کهتر ما بود
همی سر به چرخ فلک بر فراخت
کنون پیش برترمنش بنده‌ای
چنان شد که بر ما کند آفرین
سپاس از خداوند خورشید و ماه
بدرویش بخشیم گنج کهن
شما هم به یزدان نیایش کنید
فرستاده‌ی پهلوان را بخواند
کمر خواست پرگوهر شاهوار
ستامی بران بارگی پر ز زر
فرستاده را نیز دینار داد
چو خلعت بدان مرد دانا سپرد
بفرمود پس تا پیامد دبیر
که پرموده خاقان چویار منست
برین مهر و منشور یزدان گواست
جهانجوی را نیز پاسخ نبشت
بدو گفت پرموده را با سپاه
غنیمت که از لشکرش یافتی
بدرگه فرست آنچ اندر خورست
نگه کن بجایی که دشمن بود
بگیر ونگه دار و خانس بسوز
گر ای دون که لشکر فزون بایدت
بدین نامه‌ی دیگر از من بخواه
وز ایرانیان هرکه نزدیک تست
بدین نامه در نام ایشان ببر
سپاه تو را مرزبانی دهم
چو نامه پیامد بر پهلوان

نیاش کنم من پیشش سه پاس
سپهر بلند افسر ما بود
همی خویشتن شاه گیتی شناخت
سپهد سر گرد و جوینده‌ای
سپهدار سالار ترکان چین
کجا داد بر بهتری دستگاه
چو پیدا شود راستی زین سخن
همه نیکویی در فزایش کنید
بچربی سخنها فراوان براند
یکی باره و جامه زرنگار
به مهر مهره‌ای بر نشانده گهر
یکی بدره و چیز بسیار داد
ورا مهتر پهلوانان شمرد
نبشتند زو نامه‌ای بر حریر
بهرمزد در زینهار منست
که ما بندگانیم و او پادشاست
پر از آرزو نامه‌ای چون بهشت
گسی کن بخوبی بدین بارگاه
بدان بندگی تیز بشتافتی
تو را کردگار جهان یاورست
وگر دشمنی را نشیمن بود
به فرخ پی وفال گیتی فروز
فزونتر بود رنج بگزایدت
فرستیم چندانک باید سپاه
که کردی همه راستی را درست
ز رنجی که بردند یابند بر
تو را افسر و پهلوانی دهم

رسیدن نامه هرمز به بهرام و خشم گرفتن بهرام بر پرموده

ازان نامه اندر شگفتی بماند
همان خلعت شاه پیش آورید
سخنهای ایرانیان هرچ بود
ز گردان برآمد یکی آفرین
همان نامور نامه‌ی زینهار
بدان دز فرستاد نزدیک اوی
فرود آمد از باره‌ی نامدار
همه خواسته هرچ بد در حصار
فرود آمد از دز سرافراز مرد
همی رفت با لشکر از دز به راه
چوآن دید بهرام ننگ آمدش
فرستاد و او را همانگه ز راه
چنین گفت پرموده او را که من
کنون بی‌منش زینهار شدم
بدین روز خود نیستی خوش منش
کنون یافتم نامه‌ی زینهار
مگر با من او چون برادر شود
تو را با من اکنون چه کارست نیز
برآشت بهرام و شد شوخ چشم
بتندیش یک تازیانه بزد
ببستند هم در زمان پای اوی
چو خراد برزین چنان دید گفت
بیامد بنزد دبیر بزرگ
بیک پر پشه ندارد خرد

دل پهلو نامور شد جوان
فرستاده و ایرانیان را بخواند
برو آفرین کرد هرکس که دید
بران نامه اندر بدیشان نمود
که گفتی بجنبید روی زمین
که پرموده را آمد از شهریار
درخشنده شد جان تاریک اوی
بسی آفرین خواند برشهریار
نباشند چیزی که آید به کار
باسب نبرد اندر آمد چوگرد
نکرد ایچ بهرام یل را نگاه
وگر چند شاهی بچنگ آمدش
پیاده بیاورد پیش سپاه
سرافراز بودم بهر انجمن
ز ارج بلندی بخواری شدم
که پیش آمدم ای بد بد کنش
همی رفت خواهم بر شهریار
ازو رنج بر من سبکتر شود
سپر دم تو را تخت شاهی و چیز
زگفتار پرموده آمد بخشم
بران سان که از ناسزایان سزد
یکی تنگ خرگاه شد جای اوی
که این پهلوان را خرد نیست جفت
بدو گفت کین پهلوان سترگ

ببایدش گفتن کزین چاره نیست
به نزدیک بهرام رفت آن دو مرد
بگفتند کین رنج دادی بباد
بدانست بهرام کان بود زشت
پشیمان شد و بند او برگرفت
فرستاد اسبی بزیرین ستام
هم اندر زمان شد به نزدیک اوی
همی بود تا او میان را ببست
سپهبد همی راند با او به راه
بهنگام پدرود کردنش گفت
گرت هست با شاه ایران مگوی
بدو گفت خاقان که ما راگله
نه من زان شمارم که از هرکسی
اگر شهریار تو زین آگهی
مرا بند گردون گردنده کرد
ز گفتار اوگشت بهرام زرد
چنین داد پاسخ که آمد نشان
که تخم بدی تا توانی مکار
بدو گفت بهرام کای نامجوی
چرا من بتو دل بیاراستم
ز تو نامه کردم بشاه جهان
بدو گفت خاقان که آن بد گذشت
ولیکن چو در جنگ خواری بود
تو راخشم با آشتی گر یکیست
چو سالار راه خداوند خویش
همان راه یزدان بیاید سپرد
سخن گر نیفزایی اکنون رواست
ز خاقان چوبشنید بهرام گفت
کنون زان گنه گر بیاید زیان

ازی را کسی را بکس نشمرد
ورا بتر از خشم پتیاره نیست
زبانها پراز بند و رخ لاژورد
سر نامور پر ز آتش مباد
باب اندرافگند و تر گشت خشت
ز کردار خود دست بر سرگرفت
یکی تیغ هندی بزیرین نیام
که روشن کند جان تاریک اوی
یکی بارهی تیزتگ برنشست
بدید آنک تازه نبد روی شاه
که آزار داری ز من درنهفت
نیاید تو را نزد او آب روی
زبختست و کردم به یزدان یله
سخنها همی راند خواهم بسی
نیابد نزیبد برو بر مهی
نگویم که با من بدی بنده کرد
بپیچید و خشم از دلیری بخورد
ز گفتار آن مهتر سرکشان
چوکاری برت بر دهد روزگار
سخنها چنین تا توانی مگوی
ز گیتی تو را نیکویی خواستم
همی زشت تو داشتم در نهان
گذشته سخنها همه باد گشت
که آشتی بردباری بود
خرد بی گمان نزد تواندکیست
بگیرد نیفند بهرکار پیش
ز دل تیرگیها بیاید سترد
که آن بد که شد گشت با باد راست
که پنداشتم کین بماند نهفت

چو آنجاری هرچ باید بگوی
بدو گفت خاقان که هر شهریار
ببد کردن بنده خامش بود
چواز دور بیند ورا بدسگال
تو را ناسزا خواند و سربسبک
بجوشید بهرام و شد زردروی
بترسید زان تیزخونخوار مرد
ببهرام گفت ای سزاوار گاه
که خاقان همی راست گوید سخن
سخن گر نرفتی بدین گونه سرد
بدو گفت کین بدرگ بی هنر
بدو گفت خاقان که این بد مکن
بگیتی هر آنکس که او چون تو بود
همه بد سگالید و باکس نساخت
همی از شهنشاه ترسانیم
زگردنکشان اوهمال منست
هشیوار و آهسته و با نژاد
به جان و سرشاه ایران سپاه
بپاسخ نیفزایی و بدخوی
چوبشنید بهرام زوگشت باز
چو خراد برزین و آن بخردان
نباشند نامه بشاه جهان
سپهدار با موبد موبدان
هم اکنون از ایدر بدز درشوید
بدز بر ببیند تا خواسته
دبیران برفتند دل پهراس
سیه شد بسی یازگار از شمار
بدز بر نبد راه زان خواسته
ز هنگام ارجاسب و افراسیاب

نیوشم برو چادر پرنیان
نه زان مر مراکم شود آب روی
که از نیک و بد برنگیرد شمار
برمن چنان دان که بیبش بود
وگر نیک خواهی بود گر همال
ورا شاه ایران و مغزی تنگ
نگه کرد خراد برزین بروی
که اورا زباد اندر آرد بگرد
بخور خشم و سر بازگردان ز راه
توبنیوش و اندیشه بدمکن
تو را نیستی دل پرآزار و درد
بجوید همی خاک و خون پدر
بتیزی بزرگی بگردد کهن
سرش پر ز گرد و دلش پر ز دود
بکژی و نابخردی سر فراخت
سزا زو بود رنج و آسانیم
نه چون بنده او بدسگال منست
بسی نامبردار دارد بیاد
کز ایدر کنون بازگردی به راه
نگویی سخن نیز تا نشنوی
بلشکر گه آمد گورزمساز
دبیر بزرگ و دگر موبدان
سخن هرچ بد آشکار و نهان
بخشم آن زمان گفت کای بخردان
بکوشید و با باد همبر شوید
چه مایه بود گنج آراسته
ز شبگیر تاشب گذشته سه پاس
نباشته نشد هم بفرجام کار
گذشته بدو سال و ناکاسته

ز دینار و گوهر که خیزد ز آب
کجا رستنش آسمانی بود
کجا نام او در جهان برده بود
بهرمه‌های در سه یاره گهر
کسی را نبود ازکهان ومهان
که لهراسب زان پس بگشتاسب داد
که هنگام آنکس ندارد بیاد
ستاره شناسان و فرخ مهان
که بود اندر آن گنج آراسته
سخن گوی و روشن دل و یادگیر
که بد در دز وهم به دشت نبرد
دو موزه درو بود گوهرنگار
بگوهر سر شوشه برتافته
بسختند هر یک بمن بود هفت
نبود آگه از جستن داوری
دو موزه به نامه نکرد ایچ یاد
همی با سواران نشیند براسب
که با اوشود تا درشهریار
شمرد آن زمان جمله بر ساروان
همی‌راند با نامداران خویش

همان نیز چیزی که کانی بود
همه گنجها اندر آورده بود
زچیز سیاوش نخستین کمر
همان گوشوارش که اندر جهان
که کیخسرو آن رابه لهراسب داد
که ارجاسب آن را بدز درنهاد
شمارش ندانست کس در جهان
نبشتند یک یک همه خواسته
فرستاد بهرام مردی دبیر
بیامد همه خواسته گرد کرد
ابا خواسته بود دو گوشوار
همان شوشه زر وبرو بافته
دو برد یمانی همه زربفت
سپهد زکشی و کنداوری
دو برد یمانی بیکسونهاد
بفرمود زان پس که پیداگشسب
زلشکر گزین کرد مردی هزار
زخاقان شتر خواست ده کاروان
سواران پس پشت وخاقان زپیش
چو خاقان بیامد به نزدیک شاه

آمدن خاقان به نزد هرمز

ابا گنج دیرینه و با سپاه
به سر بر یکی تاج و گری بدست
ز دهلیز چون روی خاقان بدید
فرود آید او همچنان با سپاه
پراندیشه بد زان سخن نامجوی

چوبشنید شاه جهان برنشست
بیامد چنین تا بدرگه رسید
همی‌بود تا چونس بیند به راه
ببندش و برگردد از پیش اوی
پس آنگاه خاقان چنان هم بر اسب

فرود آمد از اسب خاقان همان
درنگی بید تا جهاندار شاه
شهنشاه اسب تگاور براند
چوخاقان برفت از در شهریار
پیاده شد از باره پرموده زود
پیاده همان شاه دستش بدست
خرامان بیامد به نزدیک تخت
پرسید و بنشاختش پیش خویش
سزاوار او جایگه ساختند
ببردند چیزی که شایسته بود
سپه را به نزدیک او جای کرد
چو آگه شد از کار آن خواسته
به میدان فرستاده تا همچنان
چو آسود پرموده از رنج راه
چو خاقان زپیش جهاندار شاه
بفرمود تابار آن شتران
کسی برگرفت از کشیدن شمار
دگر روز هم بامداد پگاه
زمیدان ببردند پنجه هزار
از آورده صد گنج شد ساخته
یکی تخت جامه بفرمود شاه
همان بر کمر گوهر شاهوار
یکی آفرین خاست از بزمگاه
بین گشسب آن زمان شاه گفت
که چون بینی این کار چوبینه را
چنین گفت آیین گشسب دبیر
بسوری که دستانش چوبین بود
ز گفتار او شاه شد بدگمان
هیونی بیامد همانگه سترگ

ابا موبد خویش پیداگشسب
بیامد برشاه ایران دمان
نشست از بر تازی اسبی سیاه
بدهلیز با او زمانی بماند
عنانش گرفت آن زمان پرده دار
بران کهتری جادوییها نمود
بیا و در او را بجای نشست
مراورا شهنشاه بنواخت سخت
بگفتند بسیار ز اندازه بیش
یکی خرم ایوان برداختند
همان پیش پرموده بایسته بود
دبیری بدان کاربر پای کرد
که آورد پرموده آراسته
برد بار پرمایه با ساروان
بهشتم یکی سور فرمود شاه
نشستند برخوان او پیش گاه
پشت اندر آرند پیش سران
بیک روز مزدور بدصد هزار
بخوان برمی آورد و بنشست شاه
هم از تنگ بر پشت مردان کار
دل شاه زان کار پرداخته
کز آنجا بیارند پیش سپاه
که نامد همی ارز او در شمار
که پیروز باداین جهاندار شاه
که با او بدش آشکار و نهفت
بمردی به کار آورد کینه را
که ای شاه روشن دل و یادگیر
چنان دان که خوانش نو آیین بود
روانش پراندیشه بدیک زمان

که شاه جهان جاودان شادباد
چنان دان که برد یمانی دوبرود
همان گوشوار سیاوش رد
ازین چار دو پهلوان برگرفت
زشاهک پیرسید پس نامجوی
سخن گفت شاهک برین‌همنشان
هم اندر زمان گفت چوبینه راه
یکی آنک خاقان چین رابزد
دگر آنک چون گوشوارش به کار
همه رنج او سر به سر بادگشت
بگفت این و پرموده را پیش خواند
بیبوند و خوردند تا شب زراه
بخاقان چین گفت کز بهر من
نشسته بیازید و دستش گرفت
بدو گفت سوگند ما تازه کن
بخوردند سوگندهای گران
که از شاه خاقان نییچد به دل
بگاہ وبتاج و بخورشیدوماه
به یزدان که او برتر از برتریست
که چون بازگردی نییچی زمن
بگفتند وز جای برخاستند
چوبرزد سرازکوه زرد آفتاب
یکی خلعت آراسته بود شاه
به نزدیک خاقان فرستاد شاه
سه دیگر نییمود راه دراز
چو آگاهی آمد سوی پهلوان

یکی نامه‌ای از دبیر بزرگ
همه کار اوبخشش و داد باد
همه موزه از گوهر نابسود
کزو یادگارست ما را خرد
چو او دید رنج این نباشد شگفت
کزین هرچ دیدی یکایک بگوی
برآشفت زان شاه گردنکشان
همی گم کند سربرآرد بماه
ازان سان که ازگوهر بد سزد
بیامد مگرشد یکی شهریار
همه داد دادنش بیداد گشت
بران نامور پیشگاهش نشاند
بیفشاند آن تیره زلف سیاه
بسی زنج دیدی توازشهرمن
ازو ماند پرموده اندر شگفت
همان کار بر دیگر اندازه کن
به یزدان پاک وبه جان سران
ندارد به کاری ورا دلگسل
بذرگشسب و به آذرپناه
نگارنده‌ی زهره ومشتریست
نه از نامداران این انجمن
سوی خوابگه رفتن آراستند
سرتاجداران برآمد زخواب
ز زرین وسیمین و اسب وکلاه
دومنزل همی‌رفت با او به راه
دروشد فرستاد وزو گشت باز

بازگشت خاقان

زخاقان چینی که از نزد شاه پذیره شدش پهلوان سوار علف ساخت جایی که او برگذشت همی ساخت پوزش کنان پیش اوی چوپرموده را دید کرد آفرین نپذیرفت ازو هرچ آورده بود همی راند بهرام با او به راه بدین گونه برتاسه منزل براند چهارم فرستاد خاقان کسی چوبشنید بهرام برگشت از وی همی بود دربلخ چندی دژم

ازان خلعت شهریار جهان چنان شاد برگشت و آمد به راه از ایران هرآنکس که بد نامدار به شهروده و منزل وکوه دشت پراز شرم جان بداندیش اوی ازو سربپیچید خاقان چین علفت بود اگر بدره و برده بود نکرد ایچ خاقان بدو بر نگاه که یک روز پرموده اورانخواند که برگرد چون رنج دیدی بسی بتندی سوی بلخ بنهاد روی

نامه سرزنش هرمز ببهرام و فرستادن دوکدان و جامه زنان برای او

جهاندار زو هم نه خشنودبود از آزار خاقان چینی نخست دگر آنک چیزی که فرمان نبود یکی نامه بنوشت پس شهریار ندانی همی خویشتن راتوباز هنرها ز یزدان نبینی همی زفرمان من سربپیچیده‌ای نیاید همی یادت از رنج من ره پهلوانان نسازی همی

زکرده پشیمان ودل پر زغم زتیزی روانش پراز دود بود که بهرام آزار او را بجست ببرداشتن چون دلیری نمود ببهرام کای دیو ناسازگار چنین رابزرگان شدی بی‌نیاز به چرخ فلک برنشینی همی دگرگونه کاری بسیجیده‌ای سپاه من و کوشش و گنج من

سرت به آسمان بر فرازی همی
پسندیده و در خور کار تو
بفرمود تا دو کدانی سیاه
نهاده بسی ناسزا رنگ وبوی
یکی سرخ مقناع و شلوار زرد
که آن خلعت ناسزا را سزید
بگو ای سبک مایه بی هنر
گزند بزرگان پسندی همی
ازین پس بکس نیزن شمارمت

کنون خلعت آمد سزاوار تو
چوبنهاد برنامه بر مهرشاه
بیارند با دوک و پنبه دروی
هم از شعر پیراهن لاژورد
فرستاده پر منش برگزید
بدو گفت کاین پیش بهرام بر
توخاقان چین را ببندی همی
زتختی که هستی فرود آرمت
فرستاده با خلعت آمد چوباد

پوشیدن بهرام جامه زنان را و نمودن آن بسران سپاه

شنیده سخنها همه کرد یاد
شکیبایی وخامشی برگزید
چنین از پی شاه پرخاش من
جز ار ناسزا گفت بدخواه نیست
بدان تا ببینند هر انجمن
اگر مر مرا خوار گیرد رواست
بداندیشگان تیز یابند راه
به گفتار آهرمان کارکرد
نزیبید به پیش خردمند مرد
بتندی برفتم زدرگاه شاه
غم و رنج وسختی که من برده ام
گر ازبخت ناسازگاری بود
که از من چنین پاک بگسست مهر
بیوشید پس جامه ی سرخ و زرد
نهاده هرآنچش فرستاد شاه
ازان نامداران شاه جهان

چو بهرام با نامه خلعت بدید
همی گفت کینست پاداش من
چنین بد ز اندیشه شاه نیست
که خلعت ازینسان فرستد بمن
جهاندار بر بندگان پادشاست
گمانی نبردم که نزدیک شاه
ولیکن چوهرمز مرا خوار کرد
ز شاه جهان اینچنین کارکرد
ازان پس که با خار مایه سپاه
همه دیده اند آنچ من کرده ام
چوپاداش آن رنج خواری بود
به یزدان بنالم ز گردان سپهر
زدادار نیکی دهش یاد کرد
به پیش اندرون دوکدان سیاه
بفرمود تا هرک بود ازمهان
زلشکر برفتند نزدیک اوی

چورفتند و دیدند پیر و جوان
بماندند زان کار یکسر شگفت
چنین گفت پس پهلوان با سپاه
جهاندار شاهست وما بنده‌ایم
چه بینید بینندگان اندرین
بپاسخ گشادند یکسر زبان
چو ارج تو اینست نزدیک شاه
نگر تا چه گفت آن خردمند پیر
سری پر زکینه دلی پر ز درد
بیامد دمان تا باصطخر پارس
که بیزارم از تخت وز تاج شاه
بدو گفت بهرام کین خود مگوی
همه سر به سر بندگان ویم
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان
به ایران کس اورا نخوانیم شاه
بگفتند وز پیش بیرون شدند
سپهد سپه را همی داد پند
چنین تا دوهفته برین برگذشت

پراندیشه بد جان تاریک اوی
بران گونه آن پوشش پهلوان
دل هرکس اندیشه‌ای برگرفت
که خلعت بدین سان فرستاد شاه
دل و جان به مهر وی آگنده‌ایم
چه گوئیم با شهریار زمین
که‌ای نامور پرنهر پهلوان
سگانند بر بارگاهش سپاه
به ری چون دلش تنگ شد ز اردشیر
زبان و روان پر زگفتار سرد
که اصطخر بد بر زمین فخر پارس
چونیک وبد من ندارد نگاه
که از شاه گیرد سپاه آبروی
دهنده‌ست وخواهندگان ویم
که ماخود نبندیم زین پس میان
نه بهرام را پهلوان سپاه
ز کاخ همایون به هامون شدند
همی‌داشت با پند لب را ببند

دیدن بهرام زنی را در کاخ و آگاهی دادن او از پیشامدها

یکی بیشه پیش آمدش پر درخت
یکی گور دید اندر آن مرغزار
پس اندر همی‌راند بهرام نرم
بدان بیشه در جای نخچیرگاه
ز تنگی چو گور ژیان برگذشت
گرازنده بهرام و تا زنده گور

سپهد ز ایوان بیامد به دشت
سزاوار میخواره‌ی نیکبخت
کزان خوبتر کس نبیند نگار
برو بارگی را نکرد ایچ گرم
به پیش اندر آمد یکی تنگ راه
بیابان پدید آمد و راغ ودشت

ازان دشت بهرام یل بنگرید
بران کاخ بنهاد بهرام روی
همی‌راند تا پیش آن کاخ اسب
عنان تگاور بدو داد وگفت
پیاده ز دهلیز کاخ اندرون
زمانی بدر بود ایزد گشسب
یلان سینه آمد پس او دوان
بدو گفت ایزد گشسب دلیر
ببین تا کجا رفت سالار ما
یلان سینه درکاخ بنهاد روی
یکی طاق و ایوان فرخنده دید
نهاده بایوان او تخت زر
بران تخت فرشی ز دیبای روم
نشسته برو بر زنی تاجدار
بر تخت زرین یکی زیرگاه
فراوان پرستنده بر گرد تخت
چو آن زن یلان سینه را دید گفت
برو تیز و آن شیر دل را بگوی
همی‌باش نزدیک یاران خویش
بدین سان پیامش ز بهرام ده
همانگه پرستنده‌گان را به راه
که تا اسب گردان به آخر برند
درباغ بگشاد پالیزبان
بیامد یکی مرد مهترپرست
نهادند خوان گرد باغ اندرون
چونان خورده شد اسب گردنگشان
بدان زن چوبرگشت بهرام گفت
بدو گفت پیروزگر باش زن
چوبه‌رام زان کاخ آمد برون

ز گرمای آن دشت تفسیده هور
یکی کاخ پرمايه آمد پدید
همان گور پیش اندرون راه جوی
پس پشت او بود ایزد گشسب
که با تو همیشه خرد باد جفت
همی‌رفت بهرام بی‌ره‌نمون
گرفته بدست آن گرانمایه اسب
براسب تگاور ببسته میان
که‌ای پره‌نر نامبرد ارشیر
سپه‌بد یل نامبردار ما
دلی پر ز اندیشه سالار جوی
کزان سان به ایران نه دید و شنید
نشانده بهر پایه‌ای درگهر
همه پیکرش گوهر و زر بوم
ببالا چو سرو و برخ چون بهار
نشسته برو پهلوان سپاه
بتان پری روی بیدار بخت
پرستنده‌ای راکه‌ای خوب جفت
که ایدر تو را آمدن نیست روی
هم اکنون بیادت بهرام پیش
دلش را به برگشتن آرام ده
ز ایوان برافگند نزد سپاه
پراگند زینها همه بشمرند
بفرمان آن تا زه رخ میزبان
بباغ از پی و واژ و برسم بدست
خورش ساختند ازگمانی فزون
ببردند پویان بجای نشان
که با تاج تو مشتری باد جفت
همیشه شکيبا دل ورای زن

منش را دگر کرد و پاسخ دگر
بیامد هم اندر پی نره گور
چنین تا ازان بیشه آمد برون
بشهر اندر آمد زنجیرگاه
نگه کرد خراد برزین بدوی
بنخچیرگاه این شگفتی چه بود
ورا پهلوان هیچ پاسخ نداد
دگر روز چون سیمگون گشت راغ
بگسترد فرشی ز دیبای چین
همه کاخ کرسی زرین نهاد
نهادند زرین یکی زیرگاه
نشستی بیاراست شاهنشهی
نگه کرد کارش دبیر بزرگ
چو نزدیک خراد برزین رسید
چو خراد برزین شنید این سخن
چنین گفت پس با گرامی دبیر
نباید گشاد اندرین کارلب
چوبهرام را دل پراز تاج گشت
زدند اندران کار هرگونه رای
چورنگ گریز اندر آمیختند
سپهبد چو آگه شد ازکارشان
یلان سیه را گفت با صد سوار
بیامد از آنجا بکردار گرد
همی‌راند تا در دبیر بزرگ
ازو چیز بستد همه هرچ داشت
به نزدیک بهرام بردش ز راه
بدو گفت بهرام کای دیوساز
چنین داد پاسخ که ای پهلوان
همی‌گفت کایدردن روی نیست

تو گفتی ببارید از چشم خون
توگفتی بیروین برآورد سر
سپهبد پس اندر همی‌راند بور
همی‌بود بهرام را رهنمون
ازان کار بگشاد لب برسپاه
چنین گفت کای مهتر راست گوی
که آنکس ندید و نه هرگز شنود
دژم بود سر سوی ایوان نهاد
پدید آمد آن زرد رخشان چراغ
تو گفتی مگر آسمان شد زمین
ز دیبای زربفت بالین نهاد
نشسته برو پهلوان سپاه
نهاده به سر بر کلاه مهی
بدانست کو شد دلیر و سترگ
بگفت آنچ دانست و دید و شنید
بدانست کان رنجها شد کهن
که کاری چنین بر دل آسان مگیر
بر شاه باید شدن تیره شب
همان تخت زیراندرش عاج گشت
همه چاره از رفتن آمد بجای
شب تیره از بلخ بگریختند
ز روشن روانهای بیدارشان
بتاز از پس این دو ناهوشیار
ابا و دلیران روز نبرد
رسید و برآشت برسان گرگ
ببند گرانش ز ره بازگشت
بدان تا کند بیگنه را تباه
چرارفتی از پیش من بی‌جواز
مراکرد خراد برزین نوان

مرا و تو را بیم کشتن بود
چوبهرام را پهلوان سپاه
بدو گفت بهرام شاید بدن
زیانی که بودش همه باز داد
بدو گفت زان پس که تو ساز خویش
وزین روی خراد برزین نهان
همه گفتنیها بدوبازگفت
چنین تا ازان بیشه و مرغزار
وزان رفتن گور و آن راه تنگ
وزان رفتن کاخ گوهرنگار
یکایک بگفت آن کجا دیده بود
ازان تاجورماند اندر شگفت
چوگفتار موبد بیاد آمدش
همان نیز گفتار آن فالگوی
سبک موبد موبدان را بخواند
بخراد برزین چنین گفت شاه
بفرمان هرمز زبان برگشاد
بدوشاه گفت این چه شاید بدن
که در بیشه گوری بود رهنمای
برتخت زرین یکی تاجدار
بکردار خوابیست این داستان
چنین گفت موبد بشاه جهان
چوبهرام را خواند از راستی
چنین گفت موبد بشاه جهان
چوبهرام را خواند از راستی
همان کاخ جادوستانی شناس
که بهرام را آن سترگی نمود
چوبرگشت ازو پرمنش گشت ومست

درنگ تو جز کام بدگوی نیست
ز ایدر مگر بازگشتن بود
ببردند آب اندران بارگاه
بنیک وبید رای باید زدن
هم از گنج خویشش بسی ساز داد
بژرفی نگه دار و مگریز بیش
همی تاخت تا نزد شاه جهان
همه رازها برگشاد از نهفت
یکایک همی گفت با شهریار
ز آرام بهرام و چندین درنگ
پرستندگان و زن تاجدار
دگر هرچ ازکار پرسیده بود
سخن هرچ بشنید در دل گرفت
ز دل بر یکی سرد باد آمدش
که گفت او بیچید زتخت تو روی
بران جای خراد برزین نشاند
که بگشای لب تا چه دیدی به راه
سخنها یکایک همه کرد یاد
همه داستانهها بیاید زدن
میان بیابان بی بر سرای
پرستار پیش اندرون شاهوار
که برخواند از گفته باستان
که آن گور دیوی بود درنهان
پدید آمد اندر دلش کاستی
که آن گور دیوی بود درنهان
پدید آمد اندر دلش کاستی
بدان تخت جادو زنی ناسپاس
چنان تاج وتخت بزرگی نمود
چنان دان که هرگز نیاید بدست

کنون چاره‌ای کن که تا آن سپاه
پشیمان شد از دوکدان شهریار
برین بر نیامد بسی روزگار
یکی سله پرخنجری داشته
بیاورد و بنهاد درپیش شاه
بفرمود تا تیغها بشکنند
فرستاد نزدیک بهرام باز
بدو نیمه کرده نهاده بجای
فرستاد و ایرانیان را بخواند
چنین گفت کین هدیه‌ی شهریار
پراندیشه شد لشکر ازکار شاه
که یک روزمان هدیه شهریار
شکسته دگر باره خنجر بود
چنین شاه برگاه هرگز مباد
اگر نیز بهرام پورگشسب
ز بهرام مه مغز بادا مه پوست
سپهد چو گفتار ایشان شنید
بلشکر چنین گفت پس پهلوان
که خراد برزین برشهریار
کنون یک بیک چاره‌ی جان کنید
مگر کس فرستم زلشکر به راه
وگر نه مرا روز برگشته گیر
بگفت این و خود ساز دیگر گرفت
پراگند بر گرد کشور سوار
بباید به نزدیک ایرانیان
برین نیز بگذشت یک روزگار
ازان پس گرانمایگان را بخواند
چوهمدان گشسب ودبیر بزرگ
چو بهرام گرد آن سیاوش نژاد

ز بلخ آوری سوی این بارگاه
وزان پنبه و جامه‌ی نابکار
که آمد کس از پهلوان سوار
یکایک سرتیغ برگاشته
همی کرد شاه اندر آهن نگاه
دران سله‌ی نابکار افگند
سخنهای پیکار و رزم دراز
پراندیشه شد مرد برگشته رای
همه گرد آن سله اندر نشانند
ببینید و این را مدارید خوار
به گفتار آن پهلوان سپاه
بود دوک و آن جامه‌ی پرنگار
ز زخم و ز دشنام بتر بود
نه آنکس که گیرد ازونیزباد
بران خاک درگاه بگذارد اسب
نه آن راکم بها راکه بهرام ازوست
دل لشکر از تاجور خسته دید
که بیدار باشید و روشن روان
سخنهای پوشیده کرد آشکار
همه بامن امروز پیمان کنید
که دارند ما را زلشکر نگاه
سپه رایکایک همه کشته گیر
نگه کن کنون تا بمانی شگفت
بدان تا مگر نامه شهریار
ببندند پیکار و کین رامیان
نخوانند کس نامه شهریار
بسی رازها پیش ایشان براند
یلان سینه آن نامدار سترگ
چوپیدا گشسب آن خردمند وراد

همی رای زد با چنین مهتران
چنین گفت پس پهلوان سپاه
که‌ای نامداران گردن فراز
ز ما مهتر آزرده شد بی‌گناه
چه سازید و درمان این کارچیست
هرآنکس که پوشید درد از پزشک
زدانندگان گر بپوشیم راز
کنون دردمندیم اندرجهان
برفتیم ز ایران چنین کینه خواه
ازین بیش لشکر نبیند کسی
چوپرموده‌ی گرد با ساوه شاه
نیرزید ایران بیک مهره موم
پیرموده و ساوه شاه آن رسید
اگر چه فراوان کشیدیم رنج
بنوی یکی گنج بنهاد شاه
کنون چاره‌ی دام او چون کنیم
شه‌نشاہ راکارها ساختست
شما هریکی چاره‌ی جان کنید
من از راز پردخته کردم دلم
پس پرده‌ی نامور پهلوان
خردمند را گردیه نام بود
چواز پرده گفت برادر شنید
بران انجمن شد سری پرسخن
برادر چو آواز خواهر شنید
چنان هم زگفتار ایرانیان
چنین گفت پس گردیه با سپاه
زگفتار خامش چرا ماندید
ز ایران سرانید و جنگ‌آوران
چه بینید یکسر به کار اندرون

که بودند شیران کنداوران
بدان لشکر تیزگم کرده راه
برای شما هرکسی را نیاز
چنین سربپیچید زآیین و راه
نباید که برخسته باید گریست
زمژگان فروریخت خونین سرشک
شود کارآسان بما بر دراز
بداننده گوئیم یکسر نهان
بدین مایه لشکر بفرمان شاه
وگر چند ماند بگیتی بسی
اگر سوی ایران کشیدی سپاه
وزان پس همی‌داشت آهنگ روم
که کس درجهان آن شگفتی ندید
نه شان پیل ماندیم زان پس نه گنج
توانگر شد آشفته شد بر سپاه
که آسان سر از بند بیرون کنیم
وزین چاره بی‌رنج پرداختست
بدین خستگی تاچه درمان کنید
ز تیمارجان را همی‌بگسلم
یکی خواهرش بود روشن روان
دلارام وانجام بهرام بود
برآشفت وز کین دلش بردمید
زبان پر ز گفتارهای کهن
زگفتار و پاسخ فرو آرمید
بماندند یکسر زبیم زبان
که‌ای نامداران جوینده راه
چنین از جگر خون برافشانید
خردمند ودانا و افسونگران
چه بازی نهید اندرین دشت خون

چنین گفت ایزد گشسب سوار
زبانهای ماگر شود تیغ نیز
همه کارهای شما ایزدبست
نباید که رای پلنگ آوریم
مجوید ازین پس کس ازمن سخن
اگر جنگ سازید یاری کنیم
چو خوشنود باشد ز من پهلوان
چوبهرام بشنید گفتار اوی
ازان پس یلان سینه را دید وگفت
یلان سینه گفت ای سپهدار گرد
چو پیروزی و فرهی یابد اوی
که آن آفرین باز نفرین شود
چو یزدان تو را فرهی داد و بخت
ازو گر پذیری بافزون شود
ازان پس ببهرام بهرام گفت
چه گویی کزین جستن تخت وگنج
بخندید بهرام ازان داوری
بدو گفت چندانک این در هوا
بدو گفت کین را میندار خرد
چنین گفت زان پس بپیداگشسب
چه بینی چه گویی بدین کار ما
چنین گفت پیداگشسب سوار
یکی موبدی داستان زد برین
اگر پادشاهی کند یک زمان
به ازبنده بندن بسال دراز
چنین گفت پس با دبیر بزرگ
دبیر بزرگ آن زمان لب ببست
ازان پس چنین گفت بهرام را
چودرخور بجوید بیابد همان

که‌ای ازگرانمایگان یادگار
زدربای رای تو گیرد گریز
زمردی و ز دانش و بخردبست
که با هرکسی رای جنگ آوریم
کزین باره‌ام پاسخ آمد بین
به پیش سواران سواری کنیم
برآنم که جاوید مانم جوان
میانجی همی‌دید کردار اوی
که اکنون چه داری سخن درنهفت
هرآنکس که اوراه یزدان سپرد
بسوی بدی هیچ‌نشتابد اوی
وزو چرخ گردنده پرکین شود
همه لشکر گنج با تاج و تخت
دل از ناسپاسی پرازخون شود
که‌ای با خردیاروبا رای جفت
بزرگیست فرجام گر درد ورنج
ازان پس برانداخت انگشتری
بماند شود بنده‌ای پادشا
که دیهیم را خرد نتوان شمرد
که‌ای تیغ زن شیر تا زنده اسب
بود گاه شاهی سزاوار ما
که‌ای از یلان جهان یادگار
که هرکس که دانا بد وپیش بین
روانش بپرد سوی آسمان
به گنج جهاندار بردن نیاز
که بگشای لب را تو ای پیرگرگ
بانبوه اندیشه اندر نشست
که هرکس جويا بود کامرا
درازست ویازنده دست زمان

ز چیزی که بخشش کند دادگر
بهمدان گشسب آن زمان گفت باز
سخن هرچ‌گویی بروی کسان
بگو آنچ دانی به کار اندورن
چنین گفت همدان گشسب بلند
زناآمده بد بترسی همی
بکن کار وکرده به یزدان سپار
تن آسان نگرده سرانجمن
زگفتارشان خواهر پهلوان
بران داوری هیچ نگشاد لب
بدو گفت بهرام کای پاک تن
ورا گردیه هیچ پاسخ نداد
چنین گفت اوبا دبیر بزرگ
گمانت چنینست کین تاج وتخت
ز گیتی کسی را نبند آرزوی
مگر شاهی آسانتر از بندگیست
بر آیین شاهان پیشین رویم
چنین داد پاسخ مر او را دبیر
هم آن گوی وآن کن که رای آیدت
همان خواهرش نیز بهرام را
نه نیکوست این دانش ورای تو
بسی بد که بیکار بدتخت شاه
جهان را بمردی نگه داشتند
هرآنکس که دانا بدو پاک مغز
بداند که شاهی به ازبندگیست
نبودند یازان بتخت کیان
ببستند و زیشان بهی خواستند
نه بیگانه زیبای افسر بود
زکاوس شاه اندرآیم نخست

چنان دان که کوشش بیاید ببر
که‌ای گشته اندر نشیب و فراز
شود باد وکردار او نارسان
زنیک و بد روزگار اندرون
که‌ای نزد پرمایگان ارجمند
زدیهیم شاهان چه پرسى همی
بخرما چه یازی چوترسى زخار
همه بیم جان باشد ورنج تن
همی‌بود پیچان وتیره روان
زبرگشتن هور تا نیم شب
چه بینی به گفتار این انجمن
نه از رای آن مهتران بود شاد
که‌ای مرد بدساز چون پیرگرگ
سپاه بزرگی و پیروزبخت
ازان نامداران آزاده خوی
بدین دانش تو ببايد گریست
سخن‌های آن برتو ران بشنویم
که گر رای من نیستت جایگیر
بران رو که دل رهنمای آیدت
بگفت آن سواران خودکام را
بکزی خرامد همی پای تو
نکرد اندرو هیچ‌کهرت نگاه
یکی چشم برتخت نگماشتند
زهرگونه اندیشه‌ای راند نغز
همان سرافرازی زافگندگیست
همه بندگی را کمر برمیان
همه دل بفرمانش آراستند
سزای بزرگی بگوهر بود
کجا راه یزدان همی‌بازجست

که برآسمان اختران بشمرد
به خواری و زاری بساری فتاد
چو گودرز و چون رستم پهلوان
ازان پس کجا شد بهاماوران
کس آهنگ این تخت شاهی نکرد
چو گفتند با رستم ایرانیان
یکی بانگ برزد برآنکس که گفت
که باشاه باشد کجا پهلوان
مرا تخت زر باید و بسته شاه
گزین کرد زایران ده و دوهزار
رهانید ازبند کاوس را
همان شاه پیروز چون کشته شد
دلاور شد از کار آن خوشنوار
چو فرزند قارن بشد سوفزای
ز پیروزی او چو آمد نشان
که بروی بشاهی کنند آفرین
بایرانیان گفت کین ناسزاست
قباد ارچه خردست گردد بزرگ
چو خواهی که شاهی کنی بی نژاد
قباد آن زمان چون بمردی رسید
به گفتار بدگوهرانش بکشت
وزان پس بستند پای قباد
بزرمهر دادش یکی پرهنر
نگه کرد زرمهر کس راندید
چو برشاه افگند زرمهر مهر
ازو بند برداشت تاکار خویش
کس ازبندگان تاج هرگز نجست
زترکان یکی نامور ساوه شاه
چنان خواست روشن جهان آفرین

خم چرخ گردنده رابشکرد
از اندیشه‌ی کژ وز بدنهاد
بکردند رنجه برین بر روان
ببستند پایش ببند گران
جز از گرم و تیمار ایشان نخورد
که هستی تو زیبای تخت کیان
که با دخمه‌ی تنگ باشید جفت
نشستند ببین و روشن روان
مباد این گمان و مباد این کلاه
جهانگیر و برگستوانور سوار
همان گیو و گودرز وهم طوس را
بایرانیان کار برگشته شد
برام بنشست برتخت ناز
که آورد گاه مهمی باز جای
ز ایران برفتند گردنکشان
شود کهنتری شهریار زمین
بزرگی وتاج ازپی پادشاست
نیاریم دربیشه‌ی شیرگرگ
همه دوده را داد خواهی بباد
سرسوفزای از درتاج دید
کجا بود درپادشاهیش پشت
دلاور سواری گوی کی نژاد
که کین پدرباز خواهد مگر
که با تاج برتخت شاهی سزید
بروآفرین خواند گردان سپهر
بجوید کند تیز بازار خویش
وگر چند بودی نژادش درست
بیامد که جوید نگین وکلاه
که اونیست گردد به ایران زمین

تو را آرزو تخت شاهنشاهی
همی بر جهان یلان سینه اسب
بنودرجهان شهریاری کنم
خردمند شاهی چونوشین روان
بزرگان کشور ورا یاورند
به ایران سوارست سیصدهزار
همه یک یک شاه را بندهاند
شهنشاه گیتی تو را برگزید
نیاگانت را همچنین نام داد
تو پاداش آن نیکویی بد کنی
مکن آز را برخرده پادشا
اگر من زخم پند مردان دهم
مده کارکرد نیاکان بباد
همه انجمن ماند زودرشدگفت
بدانست کو راست گوید همی
یلان سینه گفت ای گرانمایه زن
که هرمز بدین چندگه بگذرد
زهرمز چنین باشد اندر خبر
بتاج کیی گر ننازد همی
سخن بس کن ازهرمز ترک زاد
گر از کیقباد اندرآری شمار
که با تاج بودند برتخت زر
ز پرویز خسرو میندیش نیز
بدرگاه او هرک ویژه‌ترند
چو بهرام گوید بران کهتران
بدو گردیه گفت کای دیو ساز
مکن برتن وجام ما برستم
پدر مرزبان بود مارا بری
چو بهرام را دل بجوش آوری

چراکرد زان پس که بودی رهی
که تامن زبهرام پورگشسب
تن خویش را یادگاری کنم
بهرمز بدی روز پیری جوان
اگر یاورانند گر کهترند
همه پهلوان وهمه نامدار
بفرمان و رایش سرافگنده‌اند
چنان کز ره نامداران سزید
بفرجام بر دشمنان کام داد
چنان داد که بد باتن خودکنی
که دانا نخواند تو را پارسا
ببسیار سال ازبرادر کهم
مبادا که پند من آیدت یاد
سپهدار لب را بدنجان گرفت
جز از راه نیکی نجوید همی
تو درانجمن رای شاهان مزن
زتخت مهی پهلوان برخوردار
برادرت را شاه ایران شمر
چراخلعت از دوک سازد همی
که اندر زمانه مباد آن نژاد
برین تخمهی بر سالیان صدهزار
سرآمد کنون نام ایشان مبر
کزویاد کردن نیرزد بچیز
برادرت راکهتر وچاکرند
ببندند پایش ببند گران
همی دیوتان دام سازد براز
که از تو بینم همی باد و دم
تو افگندی این جستن تخت پی
تبار مرا درخروش آوری

شود رنج این تخمهی ما بباد
کنون راهبر باش بهرام را
بگفت این وگربان سوی خانه شد
همی گفت هرکس که این پاک زن
تو گویی که گفتارش از دفترست
چو بهرام را آن نیامد پسند
دل تیره اندیشهی دیریاب
چنین گفت پس کین سرای سپنج
بفرمود تا خوان بیاراستند
برامشگری گفت کامروز رود
نخوانیم جز نامه‌ی هفتخوان
که چون شد برویین دز اسفندیار
بخوردند بر یاد او چند می
کزان بوم خیزد سپهد چوتو
پراگنده گشتند چون تیره شد
چو برزد سنان آفتاب بلند
سپهدار بهرام گرد سترگ
بخاقان یکی نامه ار تنگ وار
بیوزش کنان گفت هستم بدرد
ازین پس من آن بوم و مرز تو را

به گفتار تو کهتر بدنژاد
پراشوب کن بزم و آرام را
به دل با برادر چو بیگانه شد
سخن گوی و روشن دل و رای زن
بدانش ز جا ماسب نامی ترست
همی بود ز آواز خواهر نژند
همی تخت شاهی نمودش بخواب
نیابند جویندگان جز به رنج
می و رود و رامشگران خواستند
بیاری با پهلوانی سرود
برین می‌گساریم لختی بخوان
چه بازی نمود اندران روزگار
که آباد بادا برو بوم ری
فزون آفریناد ایزد چو تو
سرمیگساران ز می‌خیره شد
شب تیره گشت از درفشش نژند
بفرمود تا شد دبیر بزرگ
نبشتند پرپوی ورنگ ونگار
دلی پرپشیمانی و باد سرد
نگه دارم از بهر ارز تو را

درم زدم بهرام بنام خسرو

اگر بر جهان پاک مهتر شوم
تو باید که دل را بشویی زکین
چوپردخته شد زین دگر ساز کرد
سپه را درم داد واسب ورهی
زلشکر یکی پهلوان برگزید

تو را همچو کهتر برادر شوم
نداری جدا بوم ایران ز چین
درگنج گرد آمده باز کرد
نهانی همی جست جای مهی
که سالار بوم خراسان سزید

پراندیشه از بلخ شد سوی ری
همی کرد اندیشه در بیش و کم
بسازند و آرایشی نو کنند
ز بازارگان آنک بد پاک مغز
به مهر آن درمها بیدره درون
بیارید پرمایه دیبای روم
بخريد تا آن درم نزد شاه
فرستاده‌ای خواند با شرم و هوش
یکی نامه بنوشت با باد و دم
ز پرموده و لشکر ساوه شاه
وزان خلعتی کمند او را ز شاه
چنین گفت زان پس که هرگز بخواب
هرآنکه که خسرو نشیند بتخت
بفرمان او کوه هامون کنم
همی خواست تا بردر شهریار
همی یاد کرد این به نامه درون
ببازارگان گفت مهر درم
چو خسرو نباشد ورا یارو پشت
چو آرمها بر زمین برزنم
نه آن تخمه‌ی را کرد یزدان زمین

بخرداد فرخنده درماه دی
بفرمود پس تا سرای درم
درم مهر برنام خسرو کنند
سخنگوی و اندر خور کار نغز
بفرمود بردن سوی طیسفون
که پیکر بریشم بد و زرش بوم
برند و کند مهر او را نگاه
دلاور بسان خجسته فروش
سخن گتف هرگونه از بیش و کم
ز رزمی کجا کرده بد با سپاه
ز مقناع وز دوکدان سیاه
نبینم رخ شاه با جاه و آب
پسرت آن گرانمایه‌ی نیکبخت
بیابان زدشمن چو جیحون کنم
سرآرد مگر بی‌گنه روزگار
فرستاده آمد سوی طیسفون
چو هرمزد بیند بیچد زغم
ببیند ز من روزگار درشت
همی بیخ ساسان زبن برکنم
گه آمد برخیزد آن آفرین

آگاه شدن هرمز از کار بهرام و گریختن خسرو از تیسفون

بیامد فرستاده‌ی نیک پی
چونامه به نزدیک هرمز رسید
پس آگاهی آمد ز مهر درم
بیچید و شد بر پسر بدگمان

ببغداد با نامداران ری
رخش گشت زان نامه چون شنبلید
یکایک بران غم بیفزود غم
بگفت این به آیین گشسب آن زمان

که خسرو بمردی بجایی رسید
درم را همی مهر سازد بنیز
به پاسخ چنین گفت آیین گشسب
بدو گفت هرمز که درناگهان
نهانی یکی مرد راخواندند
بدو گفت هرمزد فرمان گزین
چنین داد پاسخ که ایدون کنم
کنون زهر فرماید از گنج شاه
کنم زهر با می‌بجام اندرون
ازین ساختن حاجب آگاه شد
بیامد دوان پیش خسرو بگفت
چوبشنید خسرو که شاه جهان
شب تیره از طیسفون درکشید
نداد آن سر پر بها رایگان
چو آگاهی آمد بهرمهتری
که خسرو بیازرد از شهریار
پیرش گرفتند گردنکشان
چو بادن پیروز و چون شیر زیل
چو شیران و وستوی یزدان پرست
ز کرمان چو بیورد گرد و سوار
یکایک بخسرو نهادند روی
همی‌گفت هرکس که ای پور شاه
از ایران و از دشت نیزه وران
نگر تا نداری هراس از گزند
زمانی بنخچیر تازیم اسب
برسم نیاکان نیایش کنیم
گراز شهر ایران چو سیصد هزار
همه پیش تو تن بکشتن دهیم
بدیشان چنین گفت خسرو که من

که از ما همی سر بخواهد کشید
سبک داشتن بیشتر زین چه چیز
که بی‌تو مبیناد میدان و اسب
مر این شوخ را گم کنم ازجهان
شب تیره با شاه بنشانند
ز خسرو پرداز روی زمین
به افسون ز دل مهر بیرون کنم
چو او مست گردد شبان سیاه
ازان به کجا دست یازم به خون
برو خواب و آرام کوتاه شد
همه رازها برگشاد ازنهفت
همی‌کشتن او سگالد نهان
توگفتی که گشت از جهان ناپدید
همی‌تاخت تا آذر ابادگان
که بد مرزبان و سرکشوری
برفتست با خوار مایه سوار
بجایی که بود از گرمی نشان
که با داد بودند و با زور پیل
ز عمان چو خنجست و چون پیل مست
ز شیران چون سام اسفندیار
سپاه و سپهبد همه شاهجوی
تو را زبید این تاج و تخت وکلاه
ز خنجر گزاران و جنگی سران
بزی شاد و آرام و دل ارجمند
زمانی نوان پیش آذر کشسب
روان را به یزدان نمایش کنیم
گزند تو را بر نشیند سوار
سپاسی بران کشتگان برنهیم
پرازبیمم از شاه و آن انجمن

بیایند و سوگندهای گران
که پیمان من زان سپس نشکنند
نترسم ز پیکار آهرمنی
همه سوی آذر نهادند روی
که مهرتو با دیده داریم راست
ز هر سو برافگند کارآگهان
بدرگاه رفتند برسان شیر
مگر چاره‌ی نو بسازد دگر

اگرپیش آذر گشسب این سران
خورند و مرا یکسر ایمن کنند
بباشم بدین مرز با ایمنی
یلان چون شنیدند گفتار اوی
بخوردند سوگند زان سان که خواست
چوایمن شد از نامداران نهان
بفرمان خسرو سواران دلیر
که تا از گریزش چه گوید پدر

بند کردن هرمز گسته‌م و بندوی خالان خسرو را

هم اندر زمان کس فرستاد تفت
به زندان فرستاد ناسودمند
بمردانگی در جهان نو بدند
به زندان کشیدند با گفت وگوی
که از رای دوریم و با باد جفت
چنان بنده‌ی خرد و بدکام را
که آن کار را چون دهد رنگ و بوی
سخنهای بهرام چون شد دراز
نخستین زمن گشت خسته روان
فرستی مگر باشدت سودمند
که این رای بدگوهر آهرمنست
برزم اندرون دست بردار باش
بدان تا چه بینی به سرش اندرون
بپیچد بفرجام ازو روی بخت
بفرجامش آرام بهتر بود
کلاه یلان‌ش به سر برنهم

چوبشنید هرمز که خسرو برفت
چوگسته‌م و بندوی را کرد بند
کجا هردو خالان خسرو بدند
جزین هرک بودند خویشان اوی
به آیین گشسب آن زمان شاه گفت
چو او شد چه سازیم بهرام را
شد آیین گشسب اندران چاره جوی
بدو گفت کای شاه گردن فراز
همه خون من جوید اندر نهان
مرا نزد او پای کرده ببند
بدو گفت شاه این نه کارمنست
سپاهی فرستم تو سالار باش
نخستین فرستیش یک رهنمون
اگر مهتری جوید و تاج و تخت
وگر همچنین نیز کهتر بود
ز گیتی یکی بهره او را دهم

مرا یکسر از کارش آگاه کن درنگی مکن کار کوتاه کن

فرستادن هرگز آیین گشسب را بنزد بهرام

کجا شاه فرزانه افگند بن
به زندان شاه اندرون چاره جوی
همی رفت خواهد سوی کارزار
فرستاد کای مهتر نامجوی
نگویم همانا که خود دانیم
دوان با توآیم برین کارزار
چو یابم رهایی ز زندان تنگ
کسی را بر شاه گیتی دمان
به زندان ببیم و گزند اندرست
بدان تاکنون با من آید به راه
به پیش تو درکی کند کارزار
بخواهی ز من چشم داری بمزد
اگر زو بتر نیز پتیاره نیست
چنان بدکنش دیو خونریز را
همی راند چون باد لشکر به راه
بجایی که لشکر فرود آورید
کسی دارد از اختر و فال بهر
بنزد تو آید پذیرد سپاس
که گویی مگر دیدهی اخترست
بگوید بتموز رنگ خزان
هم اندر زمان کس فرستاد و اسب
وزان کو بیاورد لشکر به راه
یکی لب بجنبان که تا هوش من

همی ساخت آیین گشسب این سخن
یکی مرد بد بسته از شهر اوی
چوبشنید کیین گشسب سوار
کسی را ز زندان به نزدیک اوی
ز شهرت یکی مرد زندانیم
مرا گر بخواهی توازشه ریاری
به پیش تو جان رابکوشم به جنگ
فرستاد آیین گشسب آن زمان
که همشهری من ببند اندرست
بمن بخشد او را جهاندار شاه
بدو گفت شاه آن بد نابکار
یکی مرد خونریز و بیکار و دزد
ولیکن کنون زین سخن چاره نیست
بدو داد مرد بد آمیز را
بیاورد آیین گشسب آن سپاه
بدین گونه تا شهر همدان رسید
بپرسید تا زان گرانمایه شهر
بدو گفت هر کس که اخترشناس
یکی پیرزن مایه دار ایدرست
سخن هرچ گوید نیاید جز آن
چوبشنید گفتارش آیین گشسب
چو آمد بپرسیدش از کارشاه
بدو گفت ازین پس تو درگوش من

ببستر برآید ز تیره تنم
همی‌گفت با پیرزن راز خویش
میان اندران مرد کو را ز شاه
به پیش زن فالگو برگذشت
بدو پیرزن گفت کین مرد کیست
پسندیده هوش تو بردست اوست
چوبشنید آیین گشسب این سخن
که از گفت اخترشناسان شنید
که هوش تو بر دست همسایه‌ای
برآید به راه دراز اندرون
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
نبايست کردن ز زندان رها
همی‌گفت شاه این سخن با رهی
چوآید بفرمای تا در زمان
نبشت و نهاد از برش مهر خویش
فراوانش بستود و بخشید چیز
بدو گفت کین نامه اندر نهان
چوپاسخ کند زود نزد من آر
ازو بستد آن نامه مرد جوان
همی‌گفت زندان و بندگران
رهانید یزدان ازان سختیم
کنون باز گردم سوی طیسفون
زمانی همی بد بره بر نژند
چوآن نامه‌ی پهلوان را بخواند
که این مرد همسایه جانم بخواست
به خونم کنون گر شتاب آمدش
ببند کنون رای خون ریختن
پراندیشه دل زره بازگشت
چو نزدیک آن نامور شد ز راه

وگر خسته از خنجر دشمنم
نهان کرده از هرکس آواز خویش
رهانید و با او بیامد به راه
بمهرتر نگه کرد واندر گذشت
که از زخم او بر تو باید گریست
که مه مغز بادش بتن در مه پوست
بیاد آمدش گفت و گوی کهن
همی‌کرد برخویشتن ناپدید
یکی دزد و بیکار و بیمایه ای
تو زاری کنی او بریزدت خون
که این را کجا خواستستم به راه
که این بتر از تخمه‌ی اژدها
رهی را نبد فر شاهنشهی
ببرد بخنجر سرش بدگمان
چو شد خشک همسایه را خواند پیش
بسی برمنش آفرین کرد نیز
ببرزود نزدیک شاه جهان
نگر تا نباشی بر شهریار
زرفتن پر اندیشه بودش روان
کشیدم بدم ناچمان و چران
ازان گرم و تیمار و بدبختیم
بجوش آمد اندر تنم مغز و خون
پس از نامه شاه بگشاد بند
زکار جهان در شگفتی بماند
همی‌گفت کین مهتری را سزاست
مگر یاد زین بد بخواب آمدش
بیاساید از رنج و آویختن
چنان بد که با باد انباز گشت
کسی را ندید اندران بارگاه

نشسته بخیمه درآیین گشسب
دلش پرز اندیشه شهریار
چو همسایه آمد بخیمه درون
بشمشیرزد دست خونخوار مرد
بدو گفت کای مرد گم کرده راه
چنین داد پاسخ که گرخواستی
بزد گردن مهتر نامدار
زخیمه بیاورد بیرون سرش
مبادا که تنها بود نامجوی
چو از خون آن کشته بدنام شد
بدو گفت اینک سردشمنت
که با لشکر آمد همی پیش تو
پرسید بهرام کین مرد کیست
بدو گفت آیین گشسب سوار
بدو گفت بهرام کین پارسا
که با شاه ما را دهد آشتی
تو باد افره یابی اکنون زمن
بفرمود داری زدن بر درش
نگون بخت را زنده بردار کرد
سواران که آیین گشسب سوار

نه کهتر نه یاور نه شمشیر واسب
نگر تا چه پیش آردش روزگار
بدانست کو دست یازد به خون
جهانجوی چندی برو لابه کرد
نه من خواستم رفته جانت ز شاه
چه کردم که بدکردن آراستی
سرآمد بدو بزم و هم کارزار
که آگه نبد زان سخن لشکرش
بویژه که دارد سوی جنگ روی
همی تاخت تا پیش بهرام شد
کجا بد سگالیده بد برنت
نبد آگه از رای کم بیش تو
بدین سربگیتی که خواهد گریست
که آمد به جنگ از در شهریار
بدان رفته بود از در پادشا
بخواب اندرون سرش برداشتی
که بر تو بگریند زار انجمن
نظاره بران لشکر و کشورش
دل مرد بدکار بیدار کرد
بیاورده بود از در شهریار

شکستن ایرانیان زندان هرمز را

چوکار سپهد بفرجام شد
بسی نیز نزدیک خسرو شدند
چنان شد که از بی شبانی رمه
چوآگاهی آمد بر شهریار

زلشکر بسی پیش بهرام شد
بمردانگی در جهان نو شدند
پراگنده گردد به روز دمه
ز آیین گشسب آنک بد نامدار

ز تنگی دربار دادن ببست
برآمد ز آرام وز خورد و خواب
بدربر سخن رفت چندی ز شاه
یکی گفت بهرام شد جنگجوی
دگر گفت خسرو ز آزار شاه
بماندند زان کار گردان شگفت
چو در طیسفون برشد این گفتگوی
سربندگان پرشد از درد و کین
سپاه اندکی بد بدرگاه بر
ببند وی و گسته‌م شد آگهی
همه بستگان بند برداشتند
کزان آگهی بازجوید که چیست
ز کار زمانه چو آگه شدند
شکستند زندان و برشد خروش
بشهر اندرون هرک به دل‌شکری
همی‌رفت گسته‌م و بندوی پیش
یکایک ز دیده بشستند شرم
ز بازار پیش سپاه آمدند
که گر گشت خواهید با مایکی
که هرمز بگشتست از رای و راه
بباد افره او بیازید دست
شما را بویم اندرین پیشرو
وگر هیچ پستی کنید اندرین
یکی گوشه‌ای بس کنیم از جهان
بگفتار گسته‌م یکسر سپاه
که هرگز مبادا چنین تاجور
به گفتار چون شوخ شد لشکرش
شدند اندرایوان شاهنشاهی
چوتاج از سرشاه برداشتند

ندیدش کسی نیز بامی بدست
همی‌بود با دیدگان پر آب
که پرده فروهشت از بارگاه
بتخت بزرگی نهادست روی
همی سوی ایران گذارد سپاه
همی هرکسی رای دیگر گرفت
ازان پادشاهی بشد رنگ وبوی
گزیدند نفرینش بر آفرین
جهان تنگ شد بر دل شاه بر
که تیره شد آن فر شاهنشاهی
یکی را بران کار بگماشتند
ز جنگ آوران بر در شاه کیست
ز فرمان بگشتند و بی‌ره شدند
بران سان که هامون برآید بجوش
بماندند بیچاره زان داوری
زره دار با لشکر و ساز خویش
سواران بدرگاه رفتند گرم
دلاور بدرگاه شاه آمدند
مجوید آزم شاه اندکی
ازین پس مر اورا مخوانید شاه
برو بر کنید آب ایران کبست
نشانیم برگاه اوشاه نو
شما را سپاریم ایران زمین
بیک سو خرامیم باهمرهان
گرفتند نفرین برام شاه
کجا دست یازد به خون پسر
هم آنگه زدند آتش اندر درش
به نزدیک آن تخت بافرهی
ز تختش نگونسار برگاشتند

نهادند پس داغ بر چشم شاه
ورا همچنان زنده بگذاشتند
چنینست کردار چرخ بلند
گاهی گنج بینیم ازوگاه رنج
اگر صد بود سال اگر صدهزار
کسی کو خریدار نیکوشود

شد آنگاه آن شمع رخشان سیاه
زگنج آنچ بد پاک برداشتند
دل اندر سرای سپنجی مبد
براید بما بر سرای سپنج
گذشت آن سخن کید اندر شمار
نگوید سخن تا بدی نشنود

پادشاهی خسرو پرویز

پادشاهی خسرو پرویز

فگندند مردی سبک بر دو اسپ
از ایران به آگاهی نو شود
گذشته شبی تیره از ماه نو
جوان شد چو برگ گل شنبلید
بتیزی ز بی‌دانشی بگذرد
شود زندگانش ناسودمند
خور و خواب در آتش آمد مرا
از ایران نکردم سران نشست
سخن هرچ گوید نیوشندهام
بکردار آتش بیامد ز راه
همی‌رفت با نامور خیل خیل
همی‌تاخت چون باد با پور شاه
که آمد خریدار تخت مهی
جهانجوی از آرامشان کام یافت
کسی را که از مهتری بود بهر
همان طوق زرین و پرمایه تاج
بنزد پدر رفت با بادسرد
که هرگز نیاساید از کارکرد
یکی را بدریا بماهی دهد
نه آرام و خواب و نه جای نهفت
بپوشد بدیبا و خز و حریر
بتارک بدام هلاک اندرند
ندیدی ز گیتی چنین گرم و سرد
اگر که بدی مرد اگر مه بدی

چو گسسته‌م و بندوی به آذرگشسپ
که در شب به نزدیک خسرو شود
فرستاده آمد بر شاه نو
ز آشوب بغداد گفت آنچ دید
چنین گفت هرکو ز راه خرد
نترسد ز کردار چرخ بلند
گراین بد که گفתי خوش آمد مرا
ولیکن پدر چون به خون آخت دست
هم او را کنون چون یکی بنده‌ام
هم اندر زمان داغ دل با سپاه
سپاهی بد از بردع و اردبیل
از ارمینیه نیز چندی سپاه
چو آمد ببغداد زو آگهی
همه شهر ز آگاهی آرام یافت
پذیره شدنش بزرگان شهر
نهادند بر پیشگه تخت عاج
بشهر اندرون رفت خسرو بدرد
چه جوییم زین گنبد تیزگرد
یکی راهمی تاج شاهی دهد
یکی را برهنه سروپای و سفت
یکی را دهد توشه‌ی شهد و شیر
سرانجام هردو بخاک اندرند
اگر خود نژادی خردمند مرد
ندیدی جهان ازبنه به بدی

نشستن خسرو بر تخت شاهی

برفتند هرکس که بودش هنر
بر آن تاج نو گوهر افشاندند
نیابد مگر مردم نیک بخت
که بیدادی آرد همه کاستی
ز پیکار کردن سرما تهیست
همین روشن و مایه وربخت نو
بهرکار بر ما سپاسی نهید
و دیگر کشیدن سر از پادشا
که دودش بود سوی آنکس رسان
بی مایه چیزی دلش برفروخت
مر آن را پذیرنده باشد خرد
اگر تاج جوید گر انگشتری
نگوید سخن با کسی جز بداد
نیازد بکردار آهرمنی
همی آفرین خواند برتاج و گاه
بسی آفرین بود بر بخت او
همه شب ز هرمز همی کرد یاد
بگوش آمد از دوربانگ خروش
نهانش پر از درد و خسته جگر
همی بود پیشش زمانی دراز
ز نوشین روان در جهان یادگار
بسوزن نخستی سر انگشت تو
غم آمد تو را دل پر از خون مرا

چو خسرو نشست از برتخت زر
گرانمایگان را همه خواندند
به موبد چنین گفت کاین تخت
مبادا مرا پیشه جز راستی
ابا هرکسی رای ما آشتیست
ز یزدان پذیرفتم این تخت نو
شما نیز دلها بفرمان دهید
از آزدن مردم پارسا
سوم دور بودن ز چیز کسان
که درگاه و بی‌گه کسی رابسوخت
دگر هرچ در مردمی در خورد
نباشد مرا باکسی داوری
کرا گوهر تن بود با نژاد
نباشد شما را جز از ایمنی
هرآنکس که بشنید گفتار شاه
برفتند شاد از بر تخت او
سپهد فرود آمد از تخت شاد
چو پنهان شد آن چادر آبنوس
جهانگیر شد تابند پدر
چو دیدش بنالید و بردش نماز
بدو گفت کای شاه نابختیار
تو دانی که گر بودمی پشت تو
نگر تا چه فرمایی اکنون مرا

گر ای دون که فرمان دهی بر درت
نجویم کلاه و نخواهم سپاه
بدو گفت هر مزد ای پرخرد
مرا نزد تو آرزو بد سه چیز
یکی آنک شبگیر هر بامداد
و دیگر سواری ز گردنکشان
بر من فرستی که از کارزار
دگر آنک داننده مرد کهن
نوشته یکی دفتر آرد مرا
سیم آرزوی آنک خال تواند
نبینند زین پس جهان را بچشم
بدو گفت خسرو که ای شهریار
نباشد و گرچه بود درنهان
ولیکن نگه کن بروشن روان
سپاهست با او فزون از شمار
اگر ما بگستهم یازیم دست
دگر آنک باشد دبیر کهن
سواری که پرورده باشد برزم
ازین هر زمان نو فرستم یکی
مدان این زگستهم کاین ایزدیست
دل تو بدین درد خرسند باد
بگفت این و گریان بیامد زپیش
پسر مهربان تر بد از شهریار
که یار زبان چرب و شیرین سخن
هنرمند گر مردم بی هنر

یکی بنده ام پاسبان سرت
ببرم سرخویش در پیش شاه
همین روز سختی ز من بگذرد
برین بر فزونی نخواهیم نیز
کنی گوش ما را به آواز شاد
که از رزم دیرینه دارد نشان
سخن گوید و کرده باشد شکار
که از شهریاران گزارد سخن
بدان درد و سختی سرآرد مرا
پرستنده و ناهمال تواند
بریشان برانی برین سوک خشم
مباد آنک برچشم تو سوکوار
که بدخواه تو دور باد از جهان
که بهرام چو بینه شد پهلوان
سواران و گردان خنجرگزار
بگیتی نیابیم جای نشست
که بر شاه خواند گذشته سخن
بداند همان نیز آیین بزم
تو با درد پژمان مباح اندکی
ز گفتار و کردار نابخردیست
همان با خرد نیز پیوند باد
نکرد آشکارا بکس راز خویش
بدین داستان زد یکی هوشیار
که از پیر نستوه گشته کهن
بفرجام هم خاک دارد ببر

آگاهی بهرام از کور شدن هرمز و لشکر کشیدن او بجنگ خسرو

چوبشنید بهرام کز روزگار
نهادند بر چشم روشنش داغ
پسر برنشست از بر تخت اوی
ازان ماند بهرام اندر شگفت
بفرمود تا کوس بیرون برند
بنه برنهاد وسپه برنشست
سپاهی بکردار کوه روان
چو آگاه شد خسرو از کاراوی
فرستاد بیدار کار آگهان
به کار آگهان گفت راز از نخست
که با او یکی اند لشکر به جنگ
دگر آنک بهرام در قلبگاه
چگونه نشیند بهنگام بار
برفتند کار آگهان از درش
چو رفتند و دیدند و باز آمدند
که لشکر بهرکار با او یکیست
هرانگه که لشکر براند به راه
زمانی شود بر سوی میمنه
همه مردم خویش دارد براز
بکردار شاهان نشیند ببار
چو از رزم شاهان نراند همی
چنین گفت خسرو بدستور خویش
چو بهرام بر دشمن اسپ افکند
دگر آنک آیین شاهنشهان

چه آمد بران نامور شهریار
بمرد آن چراغ دو نرگس باغ
پیا اندر آمد سر و بخت اوی
بپژمرد و اندیشه اندر گرفت
درفش بزرگی به هامون برند
بپیکار خسرو میان را بست
همی راند گستاخ تا نهروان
غمی گشت زان تیز بازار اوی
که تا باز جویند کار جهان
زلشکر همی کرد باید درست
و گر گردد این کار ما با درنگ
بود بیشتر گر میان سپاه
برفتن کند هیچ رای شکار
نبود آگه از کار وز لشکرش
نهانی بر او فراز آمدند
اگر نامدارست و گر کودکیست
بود یک زمان در میان سپاه
گاهی بر چپ و گاه سوی بنه
ببیگانگان نشان نیاید نیاز
همان در در و دشت جوید شکار
همه دفتر دمنه خواهد همی
که کاری درازست ما را به پیش
بدریا دل ازدها بشکند
بیا موخت از شهریار جهان

سیم کش کلیله است ودمنه وزیر
ازان پس ببندوی و گستههم گفت
چوگردوی و شاپور و چون اندیان
نشستند با شاه ایران براز
چنین گفت خسرو بدان مهتران
هرآن مغز کو را خرد روشنست
کس آنرا نبرد مگر تیغ مرگ
کنون من بسال از شما کهترم
بگوئید تا چاره‌ی کارچیست
بدو گفت موید انوشه بدی
چوپیدا شد این راز گردنده دهر
چونیمی ازو بهره‌ی پادشاست
دگر بهره‌ی مردم پارسا
چو نزدیک باشد بشاه جهان
کنون از خرد پاره‌یی ماند خرد
خرد نیست با مردم ناسپاس
اگر بشنود شهریار این سخن
بدو گفت شاه این سخن گر بزر
سخن گفتن موبدان گوهرست
که چون این دو لشکر برابر شود
نباشد مرا ننگ کز قلبگاه
بخوانم به آواز بهرام را
یکی ز آشتی روی بنمایمش
اگر خود پذیرد سخن به بود
وگر جنگ جوید منم جنگ جوی
همه کاردانان بدین داستان
بزرگان برو آفرین خواندند
همی‌گفت هرکس که ای شهریار
تو را باد پیروزی و فره‌ی

چون او رای زن کس ندارد دبیر
که ما با غم و رنج گشتیم جفت
سپهدار ارمینیه رادمان
بزرگان فرزانه رزمساز
که ای سرفرازان و جنگ آوران
زدانش یکی بر تنش جوشنست
شود موم ازان زخم پولاد ترگ
برای جوانی جهان نسپرم
بران خستگیها پرآزار کیست
همه مغز را فر وتوشه بدی
خرد را ببخشید بر چاربه‌ر
که فر و خرد پادشا را سزاست
سدیگر پرستنده پادشا
خرد خویشتن زو ندارد نهان
که دانا ورا بهر دهقان شمرد
نه آنرا که او نیست یزدان شناس
که گفتست بیدار مرد کهن
نویسم جز این نیست آیین و فر
مرا در دل اندیشه دیگرست
سر نیزه‌ها بر دو پیکر شود
برانم شوم پیش او بی‌سپاه
سپهدار بدنام خودکام را
نوازش بسیار و بستایمش
که چون او بدرگاه برکه بود
سپه را بروی اندر آریم روی
کجا گفت گشتند همداستان
ورا شهریار زمین خواندند
زتو دور بادا بد روزگار
بزرگی و دیهیم شاهنشهی

چنین گفت خسرو که این باد و بس
سپه را ز بغداد بیرون کشید
دو لشکر چو تنگ اندر آمد به راه
چو شمع جهان شد بخم اندرون
طلایه بیامد زهردوسپاه
چو از خنجر روز بگریخت شب
تبیره برآمد زهر دو سرای
بگستهم و بندوی فرمود شاه
چنین با بزرگان روشن روان
طلایه ببهرام شد ناگزیر
چو بشنید بهرام لشکر براند
نشست از برابلق مشک دم
سلیحش یکی هندوی تیغ بود
چو بوق درفشان همی راند اسپ
چو آینه گشسپ ویلان سینه نیز
سه ترک دلاور ز خاقانیان
پذیرفته هر سه که چون روی شاه
اگر بسته گرگشته اورا برت
زیک روی خسرو دگر پهلوان
نظاره بران از دو رویه سپاه
رسیدند بهرام و خسرو بهم
نشسته جهاندار بر خنگ عاج
زدیبای زربفت چینی قبای
چو بندوی و گستهم بردست شاه
هه غرقه در آهن و سیم و زر
چو بهرام روی شهنشاه دید
ازان پس چنین گفت با سرکشان
زیستی و کندی بمردی رسید
بیاموخت آیین شاهنشهان

شکست و جدایی مبیناد کس
سراپردهی نور به هامون کشید
ازان روسپهد وزین روی شاه
بیفشاند زلف شب تیره گون
که دارد زبدخواه خود را نگاه
همی تاخت سوزان دل و خشک لب
بدان رزم خورشید بد رهنمای
که تا برنهادند ز آهن کلاه
همی راند تا چشمهی نهروان
که آمد سپه بر دو پرتاب تیر
جهان دیدگان را برخویش خواند
خنیده سرافراز رویینه سم
که درزخم چون آتش میغ بود
بدست چپش ریمن آذرگشسپ
برفتند پرکینه و پرستیز
بران کین بهرام بسته میان
ببینیم دور از میان سپاه
بیاریم و آسوده شد لشکرت
میان اندرون نهروان روان
که تا پهلوان چون رود نزد شاه
گشاده یکی روی و دیگر دژم
فریدون یل بود با فر و تاج
چو گردوی پیش اندرون رهنمای
چو خراد برزین زرین کلاه
نه یاقوت پیدانه زرین کمر
شد از خشم رنگ رخس ناپدید
که این روسپی زادهی بدنشان
توانگر شد و رزمگه برکشید
بزودی سرآرم بدو برجهان

ببینید لشکرش راسر به سر
سواری نبینم همی رزم جوی
ببیند کنون کار مردان مرد
همان زخم گوپال وباران تیر
ندارد بوردگه پیل پای
ز آواز من کوه ریزان شود
بخنجر بدریا بر افسون کنیم
بگفت و برانگیخت ابلق زجای
یکی تنگ آورد گاهی گرفت
ز آورد گه شد سوی نهروان
تنی چند با او ز ایرانیان
چنین گفت خسرو که ای سرکشان
بدو گفت گردوی کای شهریار
قبایش سپید و حمایل سیاه
جهاندار چون دید بهرام را
چنین گفت کان دودگون دراز
بدو گفت گردوی که آری همان
چنین گفت کز پهلو کوژپشت
همان خوک بینی و خوابیده چشم
بدیده ندیدی مر او را بدست
نبینم همی در سرش کهتری
ازان پس به بندوی و گسته‌م گفت
که گر خر نیاید به نزدیک بار
چو بفریفت چوبینه را نره دیو
هرآن دل که از آزد دردمند
جز از جنگ چو بینه را رای نیست
چو بر جنگ رفتن بسی شد سخن
که داند که در جنگ پیروز کیست
برین گونه آراسته لشکری

که تا کیست زیشان یکی نامور
که بامن بروی اندر آرند روی
تگ اسپ وشمشیر وگرز نبرد
خروش یلان بر ده ودار وگیر
چومن با سپاه اندر آیم زجای
هژبر دلاور گریزان شود
بیابان سراسر پرازخون کنیم
توگفتی شد آن باره پران همای
بدو مانده بد لشکر اندر شگفت
همی بود بر پیش فرخ جوان
همه بسته برجنگ خسرو میان
ز بهرام چوبین که دارد نشان
نگه کن بران مرد ابلق سوار
همی راند ابلق میان سپاه
بدانستش آغاز و فرجام را
نشسته بران ابلق سرفراز
نبردست هرگز به نیکی گمان
بپرسی سخن پاسخ آرد درشت
دل آگنده دارد تو گویی بخشم
کجا در جهان دشمن ایزدست
نیابد کس او را بفرمانبری
که بگشایم این داستان از نهفت
توبار گران را بنزد خر آر
کجا بیند او راه گیهان خدیو
نیایدش کار بزرگان پسند
به دلش اندرون داد را جای نیست
نگه کرد باید ز سر تا بین
بدان سردگر لشکر افروز کیست
بپرخاش بهرام یل مهتری

دژاگاه مردی چو دیو سترگ
گر ای دون که باشیم همداستان
بپرسش یکی پیش دستی کنم
اگر زو بر اندازه یابم سخن
زگیتی یکی گوشه اورا دهم
همه آشتی گردد این جنگ ما
مرا ز آشتی سودمندی بود
چو بازارگانی کند پادشا
بدو گفت گستهم کای شهریار
همی گوهر افشانی اندر سخن
تو پردادی و بنده بیدادگر
چوبشنید خسرو بپیمود راه
بپرسید بهرام یل را ز دور
ببهرام گفت ای سرافراز مرد
تودرگاه را همچو پیرایه‌ای
ستون سپاهی بهنگام رزم
جهانجوی گردی و یزدان پرست
سگالیده‌ام روزگار تو را
تو را با سپاه تو مهمان کنم
سپهدار ایرانت خوانم بداد
سخنهایش بشنید بهرام گرد
هم از پشت آن باره بردش نماز
چنین داد پاسخ مر ابلق سوار
تو را روزگار بزرگی مباد
الان شاه چون شهریاری کند
تو را روزگاری سگالیده‌ام
بزودی یکی دار سازم بلند
بیاویزمت زان سزاوار دار
چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید

سپاهی بکردار درنده گرگ
نباشد مرا ننگ زین داستان
ازان به که در جنگ سستی کنم
نوآیین بدیهاش گردد کهن
سپاسی ز دادن بدو برنهم
برین رزمگه جستن آهنگ ما
خرد بی‌گمان تاج بندی بود
ازو شاد باشد دل پارسا
انوشه بدی تا بود روزگار
تو داناتری هرچ باید بکن
توپرمغزی و او پر از باد سر
خرامان بیامد به پیش سپاه
همی جست هنگامه‌ی رزم سور
چگونست کارت به دشت نبرد
همان تخت ودیهیم را مایه‌ای
چوشمع درخشنده هنگام بزم
مداراد دارنده باز از تودست
بخوبی بسیجیده کارتو را
زدیدار تو رامش جان کنم
کنم آفریننده را بر تو یاد
عنان باره‌ی تیزتگ را سپرد
همی بود پیشش زمانی دراز
که من خرمم شاد وبه روزگار
نه بیداد دانی ز شاهی نه داد
ورا مرد بدبخت یاری کند
بنوی کمندیت مالیده‌ام
دو دستت ببندم بخم کمند
ببینی ز من تلخی روزگار
برخساره شد چون گل شنبلید

چنین داد پاسخ که ای ناسپاس
چو مهمان بخوان تو آید ز دور
نه آیین شاهان بود زین نشان
نه تازی چنین کرد و نه پارسی
ازین ننگ دارد خردمند مرد
چو مهمانت آواز فرخ دهد
بترسم که روز بد آیدت پیش
تو را چاره بر دست آن پادشاست
گنهکار یزدانی و ناسپاس
مرا چون الان شاه خوانی همی
مگر ناسزایم بشاهنشهی
چون کسری نیا و چوهرمز پدر
ورا گفت بهرام کای بدنشان
نخستین ز مهمان گشادی سخن
تو را با سخنهای شاهان چه کار
الان شاه بودی کنون کهتری
گنه کارتر کس توی درجهان
بشاهی مرا خواندند آفرین
دگر آنک گفتی که بداختری
ازان گفتم ای ناسزاوار شاه
که ایرانیان بر تو بر دشمنند
بدرند بر تنت بر پوست ورگ
بدو گفت خسرو که ای بدکنش
که آهوست بر مرد گفتار زشت
ز مغز تو بگسست روشن خرد
هر آن دیو کاید زمانش فراز
نخواهم که چون تو یکی پهلوان
سزد گر ز دل خشم بیرون کنی
ز دارندهی دادگر یادکن

نگوید چنین مرد یزدان شناس
تو دشنام سازی بهنگام سور
نه آن سواران گردنکشان
اگر بشمیری سال صدبار سی
بگرد در ناسپاسی مگرد
برین گونه بر دیو پاسخ دهد
که سرگشته بینمت بر رای خویش
که ز ندست جاوید و فرانرواست
تن اندر نکوهش دل اندر هراس
ز گوهر بیک سوم دانی همی
نزیباست برمن کلاه مهی
کرا دانی ازمن سزاوارتر
به گفتار و کردار چون بیهشان
سرشتت بدوداستانت کهن
نه فرزانه مردی نه جنگی سوار
هم ازبندهی بندگان کمتری
نه شاهی نه زیباسری ازمهمان
نمانم که پی برنهی برزمین
نزیبید تو را شاهی و مهتری
که هرگز مبادی تو درپیش گاه
بکوشند و بیخت زبن برکنند
سپارند پس استخوانت بسگ
چراگتسه ای تند و برتر منش
تو را اندر آغاز بود این سرشت
خنک نامور کو خرد پروردرد
زبانش به گفتار گردد دراز
بتندی تبه گردد و ناتوان
نجوشی وبر تیزی افسون کنی
خرد را بدین یاد بنیاد کن

یکی کوه داری بزیر اندورن
گر از تو یکی شهریار آمدی
تو را دل پراندیشه مهتر است
ندانم که آمختت این بد تنی
هران کاین سخن با تو گوید همی
بگفت و فرود آمد از خنگ عاج
بنالید و سر سوی خورشید کرد
چنین گفت کای روشن دادگر
تو دانی که بر پیش این بنده کیست
وزانجا سبک شد بجای نماز
گر این پادشاهی ز تخم کیان
پرستنده باشم بتشکده
ندارم به گنج اندرون زر و سیم
گر ای دون که این پادشاهی مراست
تو پیروز گردان سپاه مرا
اگر کام دل یابم این تاج واسپ
همین یاره و طوق و این گوشوار
همان نیزده بدره دینار زرد
پرستندگان رادهم ده هزار
ز بهرامیان هرک گردد اسیر
پرستنده فرخ آتش کنم
بگفت این وز خاک برپای خاست
ز جای نیایش بیامد چو گرد
که ای دوزخی بنده دیو نر
ستمگاره دیویست با خشم و زور
بجای خرد خشم و کین یافتی
تو را خارستان شارستانی نمود
چراغ خرد پیش چشمت بمرد
نبودست جز جادوی پرفریب

که گر بنگری برتر از بیستون
مغیلان بی بر بار آمدی
ببینیم تا رای یزدان بچيست
تو را با چنین کیش آهرمنی
به گفتار مرگ تو جوید همی
ز سر بر گرفت آن بهاگیر تاج
یزدان دلش پرز امید کرد
درخت امید از تو آید ببر
کزین ننگ بر تاج باید گریست
همی گفت با داور پاک راز
بخواهد شدن تا نبندم میان
نخواهم خورش جز ز شیر دده
بگاه پرستش بیوشم گلیم
پرستنده و ایمن و داد و راست
به بنده مده تاج و گاه مرا
بیارم دمان پیش آذرگشسپ
همین جامه ی زر گوهرنگار
فشانم برین گنبد لاژورد
درم چون شوم برجهان شهریار
به پیش من آرد کسی دستگیر
دل موبد و هیربد خوش کنم
ستمدیده گوینده ی بود راست
به بهرام چوبینه آواز کرد
خرد دور و دور از تو آیین وفر
کزین گونه چشم تو را کرد کور
زدیوان کنون آفرین یافتی
یکی دوزخی بوستانی نمود
زجان و دلت روشنایی ببرد
که اندر بلندی نمودت نشیب

بشاخی همی یازی امروز دست
نجستست هرگز تبار تواین
تو را ایزد این فر و برزت نداد
ایا مرد بدبخت و بیدادگر
که خرچنگ رانیست پرعقاب
به یزدان پاک و بتخت و کلاه
اگر برزنم بر تو برباد سرد
سخنها شنیدیم چندی درشت
اگر من سزاوار شاهی نیم
چنین پاسخش داد بهرام باز
پدرت آن جهاندار دین دوست مرد
چنو مرد را ارج نشناختی
پس او جهاندار خواهی بدن
تو ناپاکی و دشمن ایزدی
گر ای دون که هرمزد بیداد بود
تو فرزند اوئی نباشد سزا
تو را زندگانی نباید نه تخت
هم ان کین هرمز کنم خواستار
کنون تازه کن برمن این داستان
که تو داغ بر چشم شاهان نهی
ازان پس بیابی که شاهی مراست
بدو گفت خسرو که هرگز مباد
نوشته چنین بود و بود آنچه بود
تو شاهی همی سازی از خویشتن
بدین اسپ و برگستوان کسان
نه خان و نه مان و نه بوم و نژاد
بدین لشکر و چیز و نامی دروغ
زتو پیش بودند کنداوران
نجستند شاهی که کهتر بدند

که برگش بود زهر و بارش کبست
نباشد بجوینده بر آفرین
نیاری ز گرگین میلاد یاد
بنابودنیها گمانی مبر
نپرد عقاب از بر آفتاب
که گر من بیابم تو را بی سپاه
ندارمت رنجه زگرد نبرد
به پیروزگر بازهشتیم پشت
مبادا که در زیر دستی زیم
که ای بی خرد ریمن دیوساز
که هرگز نزد برکسی باد سرد
بخواری زتخت اندر انداختی
خردمند و بیدار خواهی بدن
نبینی زنیکی دهش جزبدی
زمان و زمین زو بفریاد بود
به ایران و توران شده پادشا
یکی دخمه یی بس که دوری زبخت
دگرکاندر ایران منم شهریار
که از راستان گشت همداستان
کسی کو نهد نیز فرمان دهی
ز خورشید تا برج ماهی مراست
که باشد بدرد پدر بنده شاد
سخن بر سخن چند باید فزود
که گر مرگت آید نیابی کفن
یکی خسروی برزو نارسان
یکی شهریاری میان پر زیاد
نگیری بر تخت شاهی فروغ
جهانجوی و با گرزهای گران
نه اندر خور تخت و افسر بدند

همی هرزمان سرفرازی بخشم
بجوشد همی برتنت بدگمان
جهاندار شاهی ز داد آفرید
بدان کس دهد کو سزاوارتر
الان شاه ما را پدر کرده بود
کنون ایزدم داد شاهنشاهی
پذیرفتم این از خدای جهان
بدستوری هرمز شهریار
ازان نامور پر هنر بخردان
بدان دین که آورده بود از بهشت
که پیغمبر آمد بلهراسپ داد
هرآنکس که ما را نمودست رنج
همه یکسر اندر پناه منند
همه بر زن وزاده بر پادشا
ز شهری که ویران شداندر جهان
توانگر کمن مرد درویش را
همه خارستانها کنم چون بهشت
بمانم یکی خوبی اندر جهان
بیاییم و دل را تو رازو کنیم
چو هرمز جهاندار وباداد بود
پسر بی‌گمان از پدر تخت یافت
تو ای پرگناه فریبنده مرد
نبد هیچ بد جز بفرمان تو
گر ایزد بخواهد من از کین شاه
کنون تاج را درخور کار کیست
بدو گفت بهرام کای مرد گرد
چو از دخت بابک بزاد اردشیر
نه چون اردشیر اردوان را بکشت
کنون سال چون پانصد برگذشت

همی آب خشم اندر آری بچشم
زمانه بخشم آردت هر زمان
دگر از هنر وز نژاد آفرید
خرددارتر هم بی آزارتر
کجا برمن ازکارت آزرده بود
بزرگی و تخت و کلاه مهی
شناسنده آشکار ونهان
کجا داشت تاج پدر یادگار
بزرگان وکار آزموده ردان
خردیافته پیرسر زردهشت
پذیرفت زان پس بگشتاسپ داد
دگر آنک ازو یافتستیم گنج
اگر دشمن ار نیک خواه منند
نخوانیم کس را مگر پارسا
بجایی که درویش باشد نهران
پراگنده و مردم خویش را
پر از مردم و چارپایان وکشت
که نام‌پس از مرگ نبود نهران
بسنجیم ونیرو ببازو کنیم
زمین و زمانه بدو شاد بود
کلاه و کمر یافت و هم بخت یافت
که جستی نخستین ز هرمز نبرد
وگر تنبل و مکر ودستان تو
کنم بر تو خورشید روشن سیاه
چو من ناسزایم سزاوار کیست
سزا آن بود کز تو شاهی ببرد
که اشکانیان را بدی دار وگیر
بنیرو شد و تختش آمد بمشت
سر تاج ساسانیان سرد گشت

کنون تخت و دیهیم را روز ماست
چو بینیم چهر تو وبخت تو
بیازم بدین کار ساسانیان
زدفتر همه نامشان بستم
بزرگی مر اشکانیان را سزاست
چنین پاسخ آورد خسرو بدوی
اگر پادشاهی ز تخم کیان
همه رازیان از بنه خود کنید
نخست از ری آمد سپاه اندکی
میان را ببستند با رومیان
ز ری بود ناپاکدل ماهیار
ازان پس بستند ایرانیان
نیامد جهان آفرین را پسند
کلاه کیی بر سر اردشیر
بتاج کیان او سزاوار بود
کنون نام آن نامداران گذشت
کنون مهتری را سزاوار کیست
بدو گفت بهرام جنگی منم
چنین گفت خسرو که آن داستان
که هرگز بنادان وبی‌راه و خرد
که چون بازخواهی نیاید بدست
چه گفت آن خردمند شیرین سخن
بفرجام کارآیدت رنج و درد
دل‌آور شدی تیز و برترمنش
تو را کرد سالار گردنکشان
بران تخت سیمین و آن مهرشاه
کنون نام چوبینه بهرام گشت
بران تخت برماه خواهی شدن
سخن زین نشان مرد دانا نگفت

سرو کار با بخت پیروز ماست
سپاه وکلاه تو و تخت تو
چو آشفته شیری که گردد ژبان
سر تخت ساسانیان بسپرم
اگر بشنود مرد داننده راست
که‌ای بیهده مرد پیکار جوی
بخواهد شدن تو کیی درجهان
دو رویند وز مردمی برچیند
که شد با سپاه سکندر یکی
گرفتند ناگاه تخت کیان
کزو تیره شد تخم اسفندیار
بکینه یکایک کمر بر میان
ازیشان به ایران رسید آن گزند
نهاد آن زمان داور دستگیر
اگر چند بی‌گنج و دینار بود
سخن گفتن ماهمه بادگشت
جهان را بنوی جهاندار کیست
که بیخ کیان را زبن برکنم
که داننده یادآرد ازباستان
سلیح بزرگی نباید سپرد
که دارنده زان چیزگشتست مست
که گر بی‌بنانرا نشانی بن
بگرد درناسپاسان مگرد
ز بد گوهر آمد تو را بدکنش
شدی مهتر اندر زمین کشان
سرت مست شد بازگشتی ز راه
همان تخت سیمین تو را دام گشت
سپهبد بدی شاه خواهی شدن
برآنم که با دیو گشتی تو جفت

بدو گفت بهرام کای بدکنش
تو پیمان یزدان نداری نگاه
نهی داغ بر چشم شاه جهان
همه دوستان بر تو بر دشمنند
بدین کار خاقان مرا یاورست
بزرگی من از پارس آرم بری
برافرازم اندر جهان داد را
من از تخمهی نامور آرشم
نبیره جهانجوی گرگین منم
به ایران بران رای بد ساوه شاه
کند با زمین راست آتشکده
همه بنده بودند ایرانیان
تو خودکامه را گر ندانی شمار
زیلان جنگی هزار و دویست
هزیمت گرفت آن سپاه بزرگ
چنان دان که کس بی هنر درجهان
همی بوی تاج آید از مغرم
اگر با تو یک پشه کین آورد
بدو گفت خسرو که ای شوم پی
که اندر جهان بود و تختش نبود
ندانست کس نام او در جهان
بیامد گرانمایه مهران ستاد
ز خاک سیاهت چنان برکشید
تو را داد گنج و سلیح و سپاه
نبد خواست یزدان که ایران زمین
تو بودی بدین جنگشان یارمند
چو دارنده چرخ گردان بخواست
تو زان مایه مر خویشان را نهی
گرین پادشاهی ز تخم کیان

نزبید همی بر تو جز سرزنش
همی ناسزا خوانی این پیشگاه
سخن زین نشان کی بود درنهان
به گفتار با تو به دل بامند
همان کاندر ایران و چین لشکرست
نمانم کزین پس بود نام کی
کنم تازه آیین میلاد را
چو جنگ آورم آتش سرکشم
هم آن آتش تیز برزین منم
که نه تخت ماند نه مهر و کلاه
نه نوروز ماند نه جشن سده
برین بوم تا من بیستم میان
بروچارصد بار بشمر هزار
که گفتی که بر راه برجای نیست
من از پس خروشان چودیو سترگ
بخیره نجوید نشست مهان
همی تخت عاج آید از خنجرم
زتختت بروی زمین آورد
چرا یاد گرگین نگیری بری
بزرگی و اورنگ و بختش نبود
فرومایه بد درمیان مهان
شاه زمانه نشان تو داد
شد آن روز برچشم تو ناپدید
درفش تهمتن درفشان چو ماه
بویرانی آرند ترکان چین
کلاهد برآمد بابر بلند
که آن پادشا را شود کار راست
که هرگز ندیدی بهی و مهی
بخواهد شدن تو چه بندی میان

چواسکندری باید اندر جهان
توبا چهره‌ی دیو و با رنگ و خاک
زبی راهی و کارکرد تو بود
نوشتی همان نام من بر درم
بدی را تو اندر جهان مایه‌ای
هران خون که شد درجهان ریخته
نیابی شب تیره آن را بخواب
ایا مرد بدبخت بیدادگر
زخشنودی ایزد اندیشه کن
که این بر من و تو همی‌بگذرد
که گوید کزی به از راستی
چو فرمان کنی هرچ خواهی تو راست
بدین گیتی اندر بزی شادمان
وگر بگذری زین سرای سپنج
نشاید کزین کم کنیم ارفزون
که هرکس که برگردد از دین پاک
بسالی همی‌داد بایدش پند
ببایدش کشتن بفرمان شاه
چو بر شاه گیتی شود بدگمان
بریزند هم بی‌گمان خون تو
کنون زندگانیت ناخوش بود
وگر دیر مانی برین هم نشان
پشیمانی آیدت زین کار خویش
تو بیماری وپند داروی تست
وگر چیزه شد بردلت کام ورشک
پزشک تو پندست و دارو خرد
به پیروزی اندر چنین کش شدی
شنیدی که ضحاک شد ناسپاس
چو زو شد دل مهتران پر ز درد

که تیره کند بخت شاهنشهان
مبادی بگیتی جزاندر مفاک
که شد روز برشاه ایران کبود
زگیتی مرا خواستی کرد کم
هم از بی‌رهان برترین پایه‌ای
توباشی بران گیتی آویخته
که جویی همی روز در آفتاب
همه روزگارت بکزی مبر
خردمندی و راستی پیشه کن
زمانه دم ما همی‌بشمرد
بکزی چرا دل بیاراستی
یکی بهر ازین پادشاهی تو راست
تن آسان و دور از بد بدگمان
که بازگشتن نباشی به رنج
که زردشت گوید بزند اندرون
زیزدان ندارد به دل بیم وپاک
چو پندش نباشد ورا سودمند
فکندن تن پرگناهش به راه
ببایدش کشتن هم اندر زمان
همین جستن تخت وارون تو
وگر بگذری جای آتش بود
سر از شاه وز داد یزدان کشان
ز گفتار ناخوب و کردار خویش
بگوئیم تا تو شوی تن درست
سخن گوی تا دیگر آرم پزشک
مگر آز تاج از دلت بسترد
وز اندیشه گنج سرکش شدی
ز دیو و ز جادو جهان پهراس
فریدون فرخنده با او چه کرد

سپاهت همه بندگان منند
ز تو لختکی روشنی یافتند
چومن گنج خویش آشکارا کنم
چو پیروز گشتی تو برساوه شاه
که هرگز نبینند زان پس شکست
نباید که بردست من بر هلاک
تو خواهی که جنگی سپاهی گران
شود بوم ایران ازیشان تهی
که بد شاه هنگام آرش بگوی
بدو گفت بهرام کان گاه شاه
بدو گفت خسرو که ای بدنهان
ندانی که آرش ورا بنده بود
بدو گفت بهرام کز راه داد
که ساسان شبان و شبان زاده بود
بدو گفت خسرو که ای بدکنش
دروغست گفتار تو سر به سر
تو از بدتنان بودی و بی بنان
بدو گفت بهرام کاندز جهان
ورا گفت خسرو که دارا بمرد
اگر بخت گم شد کجا شد نژاد
بدین هوش و این رای و این فرهی
بگفت و بخندید و برگشت زوی
ز خاقانیان آن سه ترک سترگ
کجا گفته بودند بهرام را
اگر مرده گر زنده بالای شاه
ازیشان سواری که ناپاک بود
همی راند پرخاشجوی و دژم
چو نزدیکتر گشت با خنگ عاج
بینداخت آن تاب داده کمند

به دل زنده و مردگان منند
بدین سان سر از داد برتافتند
دل جنگیان پرمدارا کنم
بر آن برنهادند یکسر سپاه
چو از خواسته سیر گشتند و مست
شوند این دلیران بی بیم و باک
همه نامداران و کنداوران
شکست اندر آید بتخت مهی
سرآید مگر بر من این گفت و گوی
منوچهر بد با کلاه و سپاه
چودانی که او بود شاه جهان
بفرمان و رایش سرافکنده بود
تواز تخم ساسانی ای بد نژاد
نه بابک شبانی بدو داده بود
نه از تخم ساسان شدی برمنش
سخن گفتن کژ نباشد هنر
نه از تخم ساسان رسیدی بنان
شبانی ز ساسان نگرده نهان
نه تاج بزرگی بساسان سپرد
نیاید ز گفتار بیداد داد
بجویی همی تخت شاهنشهی
سوی لشکر خویش بنهاد روی
که ارغنده بودند برسان گرگ
که ما روز جنگ از پی نام را
بنزد تو آریم پیش سپاه
دلاور بد و تند و ناپاک بود
کمندی ببازو و درون شست خم
همی بود یازان پیرمایه تاج
سرتاج شاه اندرآمد ببند

یکی تیغ گسته‌م زد برکمند
کمان را بزه کرد بندوی گرد
بدان ترک بدساز بهرام گفت
که گفتت که با شاه رزم آزمای
پس آمد بلشکر گه خویش باز

سرشاه را زان نیامد گزند
بتیر از هوا روشنایی ببرد
که جز خاک تیره مبادت نهفت
ندیدی مرا پیش اوبرپای
روانش پر از درد وتن پرگداز

پند دادن گردیه برادرش را

چوخواهرش بشنید کامد سپاه
بینداخت آن نامدار افسرش
بیامد بنزد برادر دمان
بدو گفت کای مهتر جنگجوی
گر او از جوانی شود تیزوتند
بخواهر چنین گفت بهرام گرد
نه جنگی سواری نه بخشنده‌یی
هنر بهتر از گوهر نامدار
چنین گفت داننده خواهر بدوی
تو را چند گویم سخن نشنوی
نگر تاجه گوید سخن گوی بلخ
هرآنکس که آهوی تو باتوگفت
مکن رای ویرانی شهر خویش
برین بریکی داستان زد کسی
که خر شد که خواهد زگاوان سروی
نکوهش مخواه از جهان سر به سر
اگر نیستی درمیان این جوان
پدرزنده و تخت شاهی بجای
ندانم سرانجام این چون بود

برادرش پر درد زان رزمگاه
بیاورد فرمانبری چادرش
دلش خسته از درد و تیره روان
چگونه شدی پیش خسرو بگوی
مگردان تو درآشتی رای کند
که او را زشاهان نباید شمرد
نه داناسری گر درخشنده‌یی
هنرمند باید تن شهریار
که‌ای پره‌نر مهتر نامجوی
به پیش آوری تندی و بدخوی
که باشد سخن گفتن راست تلخ
همه راستیها گشاد از نهفت
ز گیتی چو برداشتی بهرخویش
کجا بهره بودش ز دانش بسی
بیکباره گم کرد گوش و بروی
نبود از تبارت کسی تاجور
نبودی من از داغ تیره روان
نهاده تو اندر میان پیش پای
همیشه دو چشمم پر از خون بود

جز از درد و نفرین نجویی همی
چو گویند چوبینه بدنم گشت
برین نیز هم خشم یزدان بود
نگر تا جز از هرمز شهریار
هم آن تخت و آن کاله‌ی ساوه شاه
چو زو نامور گشتی اندر جهان
همه نیکوییها ز یزدان شناس
برزمی که کردی چنین کش مشو
به دل دیو را یار کردی همی
چو آشفته شد هرمز و بردمید
تو را اندرین صبر بایست کرد
چو او را چنان سختی آمد بروی
ببایست رفتن بر شاه ند
نکردی جوان جز برای تو کار
تن آسان بدی شاد و پیروزبخت
تودانی که از تخمه‌ی اردشیر
ابا گنج وبا لشکر بی‌شمار
اگر شهریاری به گنج و سپاه
نبودی جز از ساوه سالار چین
تو راپاک یزدان بروبرگماشت
جهاندار تا این جهان آفرید
ندیدند هرگز سواری چوسام
چو نوذر شد از بخت بیدادگر
همه مهتران سام را خواستند
بران مهتران گفت هرگز مباد
که خاک منوچهر گاه منست
بدان گفتم این ای برادر که تخت
که دارد کفی راد وفر و نژاد
ندانم که بر تو چه خواهد رسید

گل زهر خیره ببویی همی
همه نام بهرام دشنام گشت
روانت به دوزخ به زندان بود
که بد درجهان مر تو را خواستار
بدست آمد و برنهادی کلاه
بجویی کنون گاه شاهنشهان
مباش اندرین تاجور ناسپاس
هنرمند بودی منی فش مشو
به یزدان گنهگار گردی همی
به گفتار آذرگشسپ پلید
نبد بنده را روزگارنبرد
ز بردع بیامد پسر کینه جوی
بکام وی آراستن گاه نو
ندیدی دلت جز به روزگار
چراکردی آهنگ این تاج و تخت
بجایند شاهان برنا و پیر
به ایران که خواند تو را شهریار
توانست کردن به ایران نگاه
که آورد لشکر به ایران زمین
بد او ز ایران و توران بگاشت
زمین کرد و هم آسمان آفرید
نزد پیش او شیردرنده گام
بپا اندر آورد رای پدر
همان تخت پیروزه آراستند
که جان سپهبد کند تاج یاد
سر تخت نوذر کلاه منست
نیابد مگر مرد پیروزبخت
خردمند و روشن دل و پر ز داد
که اندر دلت شد خرد ناپدید

بدو گفت بهرام کاینست راست
ولیکن کنون کار ازین درگذشت
اگر مه شوم گر نهم سر بمرگ

برین راستی پاک یزدان گواست
دل و مغز من پر ز تیمار گشت
که مرگ اندر آید بپولاد ترگ

سگالش کردن خسرو با سران سپاه خود

وزان روی شد شهریار جوان
همه مهتران را زلشکر بخواند
چنین گفت کای نیکدل سروران
بشاهی مرا این نخستین سرست
بجای کسی نیست ما را سپاس
شمارا زما هیچ نیکی نبود
نیاکان ما را پرستیده‌اید
بخواهم گشادن یکی راز خویش
سخن گفتن من بایرانیان
کزین گفتن اندیشه من تباه
من امشب سگالیده‌ام تاختن
که بهرام را دیده‌ام در سخن
همی کودکی بی‌خرد داندم
ندانم که من شب شبیخون کنم
اگریار باشید بامن به جنگ
چو شوید بعنبر شب تیره روی
شما برنشینید با ساز جنگ
بران برنهادند یکسر سپاه
چو خسرو بیامد پرده سرای
بیاورد گسته‌م و بندوی را
همه کارزار شبیخون بگفت

چوبگذشت شاد از پل نهروان
سزاوار بر تخت شاهی نشاند
جهان‌دیده و کار کرده سران
جز از آزمایش نه اندرخورست
وگر چند هستیم نیکی شناس
که چندین غم ورنج باید فزود
بسی شور و تلخ جهان دیده‌اید
نهان دارم از لشکر آواز خویش
نباید که بیرون برند از میان
شود چون بگویند پیش سپاه
سپه را به جنگ اندر انداختند
سواریست اسپ افکن وکارکن
بگرز و بشمشیر ترساندم
برزم اندرون بیم بیرون کنم
چو شب تیره گردد نسازم درنگ
بیفشانند این گیسوی مشکبوی
همه گرز و خنجر گرفته بچنگ
که یک تن نگرده زفرمان شاه
زیبگانه مردم بپردخت جای
جهان‌دیده و گرد گردوی را
که با او مگر یار باشند و جفت

بدو گفت گستهم کای شهریار
تو با لشکر اکنون شبیخون کنی
سپاه تو با لشکر دشمنند
ز یک سو نبیره ز یک سو نیا
ازین سو برادر وزان سو پدر
پدر چون کند با پسر کارزار
نبايست گفت این سخن با سپاه
بدو گفت گردوی کاین خود گذشت
توانایی و کام و گنج و سپاه
بدین رزمگه امشب اندر مباش
که من بی گمانم کزین راز ما
بدان لشکر اکنون رسید آگهی
چوبشنید خسرو پسند آمدش
گزین کرد زان سرکشان مرد چند
چو خرداد برزین و گستهم شیر
چو بندوی خراد لشکر فروز
تلی بود پر سبزه و جای سور
وزین روی بنشست بهرام گرد
سپهبد بپرسید زان سرکشان
فرستید هرکس که دارید خویش
گريشان بیابند و فرمان کنند
سپه ماند از بردع واردبیل
ازیشان برزم اندرون نیست باک
شنیدند گردنکشان این سخن
زلشکر گزیدند مردی دبیر
بیامد گوی با دلی پر ز راز
بگفت آنچه بشنید زان مهتران
از ایرانیان پاسخ ایدون شنید
یکی ما ز خسرو نگرديم باز

چرايي چنین ایمن از روزگار
ز دلها مگر مهر بیرون کنی
ابا او همه یک دل و یک تنند
به مغز اندرون کی بود کیمیا
همه پاک بسته یک اندر دگر
بدین آروز کام دشمن مخار
چو گفתי کنون کار گردد تباه
گذشته همه باد گردد به دشت
سر مرد بینا نیچد ز راه
ممان تا شود گنج و لشکر به لاش
وزین ساختن در نهان سازما
نباید که تو سر بدشمن دهی
به دل رای او سودمند آمدش
که باشند برنیک و بد یارمند
چوشاپور و چون اندیان دلیر
چو نستود لشکرکش نیوسوز
سپه را همی دید خسرو ز دور
بزرگان برفتند با او و خرد
که آمد زخویشان شما را نشان
که باشند یکدل به گفتار و کیش
به پیمان روان را گروگان کنند
از ارمنیه نیز بی مرد و خیل
چه مردان بردع چه یک مشت خاک
که بهرام جنگ آور افگند بن
سخن گوی و داننده و یادگیر
همی بود پویان شب دیرباز
ازان نامداران و کنداوران
که تا رزم لشکر نیاید پدید
بترسیم کین کارگردد دراز

مباشید ایمن بران رزمگاه
چو پاسخ شنید آن فرستاده مرد
همه لشکر آتش برافروختند
ز لشکر گزین کرد بهرام شیر
چو کردند و با او دبیران شمار
ز خاقانیان آن سه ترک سترگ
به جنگ آوران گفت چون زخم کوس
شما بر خروشید و اندر دهید
بشد تیز لشکر بفرمان گو
بر لشکر شهریار آمدند
خروش آمد از گرز و گوپال و تیغ
همی گفت هرکس که خسرو کجاست
ببالا همی بود خسرو بدرد
چنین تا سپیده برآمد ز کوه
چو شد دامن تیره شب تا پدید
بگردنکشان گفت یاری کنید
که پیروزگر پشت و یارمنست
بیامد دمان تا بر آن سه ترک
یکی تاخت تا نزد خسرو رسید
همی خواست زد بر سر شهریار
بزیر سپر تیغ زهر آبگون
خروشید کای نامداران جنگ
سپاهش همه پشت برگاشتند
به بندوی و گسته هم گفت آن زمان
رسیده مرا هیچ فرزند نیست
اگر من شوم کشته در کارزار
بدو گفت بندوی کای سرفراز
سپه رفت اکنون تو ایدر مه ایست
بزنگوی گفت آن زمان شهریار

که خسرو شبیخون کند با سپاه
سوی لشکر پهلوان شد چو گرد
بهر جای شمعی همی سوختند
سپاهی جهانگیر و گرد دلیر
سپه بود شمشیر زن صد هزار
که بودند غرنده برسان گرگ
برآید بهنگام بانگ خروس
سران را ز خون بر سرافسر نهید
سه ترک سر افرازشان پیش رو
جفایپیشه و کینه دار آمدند
از آهن زمین بود وز گرد میغ
که امروز پیروزی روز ماست
دودیده پر از خون و رخ لاژورد
شد از زخم شمشیر و کشته ستوه
همه رزمگه کشته و خسته دید
برین دشمنان کامگاری کنید
همان زخم شمشیر کارمنست
نه ترک دلاور سه پیل سترگ
پرنداوری از میان برکشید
سپر بر سر آورد شاه سوار
بزد تیغ و انداختش سرنگون
زمانی دگر کرد باید درنگ
جهانجوی را خوار بگذاشتند
که اکنون شدم زین سخن بدگمان
همان از در تاج پیوند نیست
جهان را نماند یکی شهریار
بدین روز هرگز مبادت نیاز
که کس در زمانه تو را یار نیست
کز ایدر برو تازیان تاتخوار

ازین ماندگان بر سواری هزار
سراپرده دیبه و گنج وتاج
بزرگان بنه برنهادند و گنج
هم آنگه یکی ازدهافش درفش
پس اندر همی‌راند بهرام گرد
رسیدند بهرام و خسرو بهم
چوپیلان جنگی بر آشوفتند
همی‌گشت بهرام چون شیر نر
برین گونه تا خور ز گنبد بگشت
تخوار آن زمان پیش خسرو رسید
چوبشنید خسرو بگستهم گفت
که ما ده تنیم این سپاهی بزرگ
هزیمت بهنگام بهتر ز جنگ
همی‌راند ناکار دیده جوان
پس اندر همی‌تاخت بهرام تیز
چو خسرو چنان دید بر پل بماند
بیارید گفتا کمان مرا
کمانش ببرد آنک گنجور بود
کمان بر گرفت آن سپهدار گرد
همی تیر بارید همچون تگرگ
پس اندر همی‌تاخت بهرام شیر
چوخسرو و را دید برگشت شاد
یکی تیر زد بر بربارگی
پیاده سپهد سیر برگرفت
یلان سینه پیش اندر آمد چوگرد
هم اندر زمان اسپ او رابخست
سپه بازگشت از پل نهروان
چو بهرام برگشت خسرو چوگرد
همی‌راند غمگین سوی طیسفون

بران رزمگاه آنچ یا بی بیار
همان بدره و برده وتخت عاج
فراوان ببردن کشیدند رنج
پدید آمد و گشت گیتی بنفش
به جنگ از جهان روشنایی ببرد
دلاور دو جنگی دو شیر دژم
همی برسریکدگر کوفتند
سلیحش نیامد برو کارگر
از اندازه آویزش اندر گذشت
که گنج و بنه زان سوی پل کشید
که با ما کسی نیست در جنگ جفت
به پیش اندرون پهلوانی سترگ
چو تنها شدی نیست جای درنگ
برین گونه بر تا پل نهروان
سری پر ز کینه دلی پر ستیز
جهان‌دیده گستهم را پیش خواند
به جنگ اندرون ترجمان مرا
بران کار گستهم دستور بود
بتیر از هوا روشنایی ببرد
بیک چوبه با سر همی‌دوخت ترگ
کمندی بدست ازدهایی بزیر
دو زاغ کمان را بزه برنهاد
بشد کار آن باره یکبارگی
ز بیچارگی دست بر سرگرفت
جهانجوی کی داشت او را بمرد
پیاده یلان سینه را پل بجست
هرآنکس که بودند پیر و جوان
پل نهروان سر به سر باز کرد
دلی پر زغم دیدگان پر زخون

در شارسنانها بهن ببست بانبوه اندیشگان درنشست
زهر بر زنی مهتران را بخواند بدور ازه بر پاسبانان نشاند

رفتن خسرو بنزد پدر و کشته شدن هرمز

وزان جایگه شد به پیش پدر
چو روی پدر دید بردش نماز
بدو گفت کاین پهلوان سوار
بیامد چوشاهان که دارند فر
بگفتم سخن هرچ آمد ز پند
همه جنگ و پرخاش بدکام اوی
بناکام رزمی گران کرده شد
زمن بازگشتند یکسر سپاه
همی شاه خوانند بهرام را
پس من کنون تا پل نهروان
چوشد کاربی برگ بگریختم
نگه کردم اکنون به سود و زیان
گر ای دون که فرمان دهد شهریار
بدو گفت هرمز که این رای نیست
نباشند یاور تو را تازیان
بدرد دل اندر تو را زار نیز
بدین کار پشت تو یزدان بود
چو بگذاشت خواهی همی مرز وبوم
سخنهای این بندهی چاره جوی
بجایی که دین است و هم وخواستست
فریدونیان نیز خویش تواند
چو بشنید خسرو زمین بوس داد

دودیده پراز آب و پر خون جگر
همی بود پیشش زمانی دراز
که او را گزین کردی ای شهریار
سپاهی بیاورد بسیارمر
برو پند من بر نبد سودمند
که هرگز مبادا روان نام اوی
فراوان کس از اختر آزرده شد
ندیدند گفتمی مرا جزبه راه
ندیدند آغاز فرجام را
بیاورد لشکر چو کوهی گران
بدام بلا در نیاویختم
نباشند یاور مگر تازیان
سواران تازی برم بی شمار
که اکنون تو را پای برجای نیست
چوجایی نبینند سود و زیان
بدشمن سپارند از بهر چیز
هما و از توبخت خندان بود
از ایدر برو تازیان تا بروم
چو رفتی یکایک بقیصر بگوی
سلیح و سپاه وی آراستست
چوکارت شود سخت پیش تواند
بسی بر نهان آفرین کرد یاد

ببندوی و گردوی و گسته‌م گفت
بسازید و یکسر بنه برنهد
بگفت این و از دیده آواز خاست
یکی گرد تیره برآمد ز راه
درفشی کجا پیکرش ازدهاست
چوبشنید خسرو بیامد بدر
همی شد سوی روم برسان گرد
بپیچید یال و بر و روی را
همی‌راندند آن دو تن نرم نرم
همانا سران تان ز پیش آمدست
اگر نه چنین نرم راندن چراست
بدو گفت بندوی کای شهریار
کجا گرد ما را نبیند ز راه
چنین است یارانت را گفت و گوی
چو چوبینه آید بایوان شاه
نشیند چو دستور بردست اوی
بقیصر یکی نامه از شهریار
گریزان برفتست زین مرز وبوم
هم آنکه که او خویشان کرد راست
چو آید بران مرز بندش کنید
بدین بارگاهش فرستید باز
ببندید هم در زمان با سپاه
چنین داد پاسخ که از بخت بد
سخنها درازست و کاری درشت
براند اسپ وگفت آنچه از خوب و زشت
بباشد نگرده باندیشه باز
چو او برگذشت این دو بیدادگر
زراه اندر ایوان شاه آمدند
ز در چون رسیدند نزدیک تخت

که ما با غم و رنج گشتیم جفت
برو بوم ایران بدشمن دهید
که‌ای شاه نیک اختر و داد و راست
درفشی درفشان میان سپاه
که چوبینه بر نهروان کرد راست
گریزان برفت او ز پیش پدر
درفشی پس پشت او لاژورد
نگه کرد گسته‌م و بند وی را
خروشید خسرو به آوای گرم
که بدخواه تان همچو خویش آمدست
که بهرام نزدیک پشت شماست
دلت را ببهرام رنجه مدار
که دورست ز ایدر درفش سیاه
که ما را بدین تاختن نیست روی
هم آنکه به هرمز دهد تاج و گاه
بدریا رسد کارگر شست اوی
نویسد که این بنده‌ی نابکار
نباید که آرام گیرد بروم
نژندی وکزی ازین بهر ماست
دل شادمان را گزندش کنید
ممانید تا گردد او سرفراز
فرستید گریان بدین جایگاه
سزد زین نشان هرچ بر ما رسد
به یزدان کنون باز هشتیم پشت
جهاندار برتارک ما نبشت
مبادا که آید بدشمن نیاز
ازو بازگشتند پر کینه سر
پراز رنج و دل پرگناه آمدند
زهی از کمان باز کردند سخت

فگندند ناگاه در گردنش
شد آن تاج و آن تخت شاهنشهان
چنین است آیین گردنده دهر
اگر مایه اینست سودش مجوی
چو شد گردش روز هرمز بیای
هم آنگاه برخاست آواز کوس
درفش سپهبد هم آنگه ز راه
جفا پیشه گستههم و بند وی تیز
چنین تا بخسرو رسید این دومرد
بدانست کایشان دو دل پر ز راز
برخساره شد چون گل شنبلیله
بدیشان چنین گفت کز شاه راه
بیابان گزینید و راه دراز

بیاویختند آن گرامی تنش
توگفتی که هرمز نبد درجهان
گهی نوش بار آورد گاه زهر
که درجستنش رنجت آید بروی
تهی ماند زان تخت فرخنده جای
رخ خونیان گشت چون سندروس
پدید آمد اندر میان سپاه
گرفتند زان کاخ راه گریز
جهانجوی چون دیدشان روی زرد
چرا از جهاندار گشتند باز
نکرد آن سخن بر دلیران پدید
بگردید کامد بتنگی سپاه
مدارید یکسر تن از رنج باز

گریختن خسرو با گستههم و بندوی

چوبهرام رفت اندر ایوان شاه
زره دار و شمشیر زن سی هزار
چنین لشکری نامبردار و گرد
وزان روی خسرو بیابان گرفت
چنین تا بنزد رباطی رسید
کجا خواندندیش یزدان سرای
نشستنگه سوکواران بدی
چنین گفت خسرو به یزدان پرست
سکوبا بدو گفت کای نامدار
گرای دون که شاید بدین سان خورش
ز اسب اندر آمد سبک شهریار

گزین کرد زان لشکر کینه خواه
بدان تا شوند از پس شهریار
ببهرام پور سیاوش سپرد
همی از بد دشمنان جان گرفت
سر تیغ دیوار او ناپدید
پرستشگهی بود و فرخنده جای
بدو در سکوبا و مطران بدی
که از خوردنی چیست کاید بدست
فطیرست با تره‌ی جویبار
مبادت جز از نوشته این پرورش
همان آنک بودند با اوسوار

جهانجوی با آن دو خسرو پرست
بخوردند با شتاب چیزی که بود
چنین گفت پس با سکوبا که می
بدو گفت ما می زخرما کنیم
کنون هست لختی چو روشن گلاب
هم آنگه بیاورد جامی نبید
بخورد آن زمان خسرو از می سه جام
چو مغزش شد از بادهی سرخ گرم
نهاد از بر ران بندوی سر
همان چون بخواب اندر آمد سرش
که از راه گردی برآمد سیاه
چنین گفت خسرو که بد روزگار
نه مردم به کارست و نه بارگی
بدو گفت بندوی بس چاره ساز
بدو گفت خسرو که ای نیک خواه
بدو گفت بندوی کای شهریار
ولیکن فدا کرده باشم روان
بدو گفت خسرو که دانای چین
که هرکو کند بر درشاه کشت
چو دیوار شهر اندر آمد زپای
چو ناچیز خواهد شدن شارستان
توگر چاره جویی دانی اکنون بساز
بدو گفت بندوی کاین تاج زر
همان لعل زرین چینی قبای
برو با سپاهت هم اندر شتاب
بکرد آن زمان هرچ بندوی گفت
چو خسرو برفت از بر چاره جوی
که اکنون شما را بدین بر ز کوه
خود اندر پرستشگه آمد چو گرد

گرفت از پی و از برسم بدست
پس آنگه به زمزم بگفتند زود
نداری تو ای پیرفرخنده پی
به تموز وهنگام گرما کنیم
به سرخی چو بیجاده در آفتاب
که شد زنگ خورشید زو ناپدید
می و نان کشکین که دارد بنام
هم آنگه بخت از بر ریگ نرم
روانش پر از درد و خسته جگر
سکوبای مهتر بیامد برش
دران گرد تیره فراوان سپاه
که دشمن بدین گونه شد خواستا ر
فراز آمد آن روز بیچارگی
که آمدت دشمن بتنگی فراز
مرا اندرین کار بنمای راه
تو را چاره سازم بدین روزگار
به پیش جهانجوی شاه جهان
یکی خوب زد داستانی برین
بباید بدان گیتی اندر بهشت
کلاته نباید که ماند بجای
مماناد دیوار بیمارستان
هم از پاک یزدان نه ای بی نیاز
مرا ده همین گوشوار و کمر
چو من پوشم این را تو ایدر مپای
چو کشتی که موجش درآرد ز آب
وزانجایگه گشت با باد جفت
جهاندریده سوی سقف کرد روی
بباید شدن ناپدید از گروه
بزودی در آهنین سخت کرد

بپوشید پس جامه‌ی زرنگار
بران بام برشد نه بر آرزوی
همی بود تا لشکر رزمساز
ابریای خاست آنگه از بام زود
بدیدندش از دور با تاج زر
همی گفت هر کس که این خسروست
چو بند وی شد بی‌گمان کان سپاه
فرود آمد و جامه‌ی خویش تفت
چنین گفت کای رزمسازان نو
که پیغام دارم ز شاه جهان
چو پور سیاووش دیدش بپام
بدو گفت گوید جهاندار شاه
ستوران همه خسته و کوفته
بدین خانه‌ی سوکواران به رنج
چوپیدا شود چاک روز سپید
بیاییم با تو به راه دراز
برین برکه گفتم نجویم زمان
نیاکان ما آنک بودند پیش
اگرچه بدی بختشان دیر ساز
کنون آنچ ما را به دل راز بود
زرخشنده خورشید تا تیره خاک
چو سالار بشنید زو داستان
دگر هرکه بشنید گفتار اوی
فرود آمد آن شب بدانجا سپاه
دگر روز بندوی برپام شد
بدو گفت کامروز شاه از نماز
چنین هم شب تیره بیدار بود
همان نیز خورشید گردد بلند
بیاساید امروز و فردا پگاه

به سر برنهاد افسر شهریار
سپه دید گرد اندورن چارسوی
رسیدند نزدیک آن دژ فراز
تن خویشان را به لشکر نمود
همان طوق و آن گوشوار و کمر
که با تاج و با جامه‌های نوست
همی بازنشاند او را ز شاه
بپوشید ناکام و برپام رفت
کرا خوانم اندر شما پیش رو
بگویم شنیده به پیش مهان
منم پیش رو گفت بهرام نام
که من سخت پیچانم از رنج راه
زره دراز اندر آشوفته
فرود آمدستیم با یار پنج
کنم دل زکار جهان ناامید
به نزدیک بهرام گردن فراز
مگر یارمندی کند آسمان
نگه داشتندی هم آیین وکیش
ز کهنتر نبرداشتندی نیاز
بگفتیم چون بخت ناساز بود
نباشد مگر رای یزدان پاک
به گفتار او گشت همداستان
پر از درد شد دل ز کردار اوی
همی داشتی رای خسرو نگاه
ز دیوار تا سوی بهرام شد
همانا نیاید به کاری فراز
پرستنده‌ی پاک دادار بود
زگرما نباید که یابد گزند
همی راند اندر میان سپاه

چنین گفت بهرام با مهتران
چو بر خسرو این کار گیریم تنگ
بتنها تن او یکی لشکرست
وگر کشته آید به دشت نبرد
هم آن به که امروز باشیم نیز
مگر کو بدین هم نشان خوش منش
چنان هم همی بود تا شب ز کوه
سپاه اندرآمد ز هر پهلوی
چوروی زمین گشت خورشید فام
ببهرام گفت ای جهاندیده مرد
چو خسرو شما را بدید او برفت
کنون گر تو پیران شوی چون عقاب
نبیند کسی شاه را جز بروم
کنون گر دهیدم به جان زینهار
بگویم سخن هرچ پرسد زمن
وگر نه پیوشم سلیح نبرد
چو بهرام بشنید زو این سخن
به یاران چنین گفت کاکنون چه سود
همان به که او را برپهلوان
بگوید بدو هرچ داند ز شاه
به بندوی گفت ای بد چاره جوی
فرود آمد از بام بندوی شیر
چوبشنید بهرام کامد سپاه
زیور سیاوش بر آشفست سخت
نه کار تو بود اینک فرمودمت
جهانجوی بندوی را پیش خواند
بدو گفت کای بدتن بدکنش
سپاه مرا خیره بفریفتی
تو با خسرو شوم گشتی یکی

که کاریست این هم سبک هم گران
مگر تیز گردد بیاید به جنگ
جهانگیر و بیدار و کنداورست
برآرد ز ما نیز بهرام گرد
وگر خوردنی نیست بسیار چیز
بیاید به از جنگ وز سرزنش
برآمد بگرد اندر آمد گروه
همی سوختند آتش از هر سوی
سخن گوی بندوی برشد بام
برانگه که برخاست از دشت گرد
سوی روم با لشکر خویش تفت
وگر برتر آری سر از آفتاب
که اکنون کهن شد بران مرز وبوم
بیایم بر پهلوان سوار
ز کمی و بیشی آن انجمن
به جنگ اندر آیم بکردار گرد
دل مرد برنا شد از غم کهن
اگر من برآرم ز بندوی دود
برم هم برین گونه روشن روان
اگر سر دهد گر ستاند کلاه
تو این داوریها ببهرام گوی
همی راند با نامدار دلیر
سوی روم شد خسرو کینه خواه
بدو گفت کای بدرگ شوربخت
همی بی هنر خیره بستودمت
همی خشم بهرام با او براند
فریبنده مرد از در سرزنش
زبد گوهر خویش نشکیفتی
جهاندیده یی کردی از کودکی

کنون آمدی با دلی پر سخن
بدو گفت بندوی کای سرفراز
بدان کان شهنشاه خویش منست
فداکردمش جان وبايست کرد
بدو گفت بهرام من زین گناه
ولیکن تو هم کشته بر دست اوی
نهادند بر پای بندوی بند
همی بود تا خور شد اندر نهفت
چو خورشید خنجر کشید از نیام
فرستاد و گردنکشان را بخواند
بهرجای کرسی زرین نهاد
چنین گفت زان پس به بانگ بلند
ز شاهان ز ضحاک بتر کسی
که از بهر شاهی پدر را بکشت
دگر خسرو آن مرد بیداد و شوم
کنون ناپدیدست اندر جهان
که زیبا بود بخشش و بخت را
که دارید که اکنون ببندد میان
بدارنده‌ی آفتاب بلند
شنیدند گردنکشان این سخن
نیچید کس دل ز گفتار راست
کجا نام او بود شهران گراز
چنین گفت کای نامدار بلند
بدی گر نبودى جز از ساوه شاه
ز آزادگان بندگان خواست کرد
ز گیتی بمردى تو بستی میان
سپه چاربار از یلان صد هزار
بیک چوبه تیر تو گشتند باز
کنون تخت ایران سزاوار تست

که من نو کنم روزگار کهن
زمن راستی جوی و تندی مساز
بزرگیش ورادیش پیش منست
تو گر مهتری گرد کژی مگرد
که کردی نخواهمت کردن تباه
شوی زود و خوانی مرا راست گوی
ببهرام دادش ز بهر گزند
بیامد پر اندیشه دل بخت
پدید آمد آن مطرف زردفام
برتخت شاهی به زانو نشاند
چوشاهان پیروز بنشست شاد
که هرکس که هست از شما ارجمند
نیامد پدیدار بجویی بسی
وزان کشتن ایرانش آمد بمشت
پدر را بکشت آنگهی شد بروم
یکی نامداری ز تخت مهان
کلاه و کمر بستن و تخت را
بجا آورد رسم و راه کیان
که باشم شما را بدین یارمند
که آن نامور مهتر افکند بن
یکی پیرتر بود بر پای خاست
گوی پیرسر مهتری دیرباز
توی در جهان تابوی سودمند
که آمد بدین مرز ما با سپاه
کجا در جهانش نبد هم نبرد
که آن رنج بگذشت ز ایرانیان
همه گرد و شایسته‌ی کارزار
برآسود ایران ز گرم و گداز
برین برگوا بخت بیدارتست

کسی کو بیچد ز فرمان ما
بفرمانش آریم اگر چه گوشت
بگفت این و بنشست بر جای خویش
چنین گفت کاین پیر دانش پژوه
بگویم که او از چه گفت این سخن
که این نیکویها ز تو یاد کرد
ولیکن یکی داستانست نغز
که زر دشت گوید باستا و زند
بیچد بیک سال پندش دهید
سرسال اگر بازناید به راه
چو بر دادگر شاه دشمن شود
خراسان بگفت این و لب رابست
ازان پس فرخ زاد برپای خاست
چنین گفت کای مهتر سودمند
اگر داد بهتر بود کس مباد
ببهرام گوید که نوشه بدی
اگر ناپسندست گفتار ما
انوشه بدی شاد تاجاودان
بگفت این و بنشست مرد دلیر
بدو گفت اکنون که چندین سخن
سرانجام اگر راه جویی بداد
ممان دیر تا خسرو سرفراز
ز کار گذشته به پوزش گرای
که تا زنده باشد جهاندار شاه
وگر بیم داری ز خسرو به دل
بشهر خراسان تن آسان بزی
به پوزش یک اندر دگر نامه ساز
نه برداشت خسرو پی از جای خویش
سخن گفت پس زاد فرخ بداد

وگر دور ماند ز پیمان ما
و گر داستان را همه خسروست
خراسان سپهبد بیامد به پیش
که چندین سخن گفت پیش گروه
جهانجوی و داننده مرد کهن
دل انجمن زین سخن شاد کرد
اگر بشنود مردم پاک مغز
که هرکس که از کردگاربلند
همان مایه‌ی سودمندش دهید
ببایدش کشتن بفرمان شاه
سرش زود باید که بی‌تن شود
بیامد بجایی که بودش نشست
ازان انجمن سر برآورد راست
سخن گفتن داد به گر پسند
که باشد به گفتار بی‌داد شاد
جهان را بدیدار توشه بدی
بدین نیست پیروزگر یارما
زتو دور دست و زبان بدان
خزروان خسرو بیامد چو شیر
سراینده برنا و مرد کهن
هیونی برافگن بکردار باد
بکوبد بنزد تو راه دراز
سوی تخت گستاخ مگذار پای
نباشد سپهبد سزاوار گاه
پی از پارس وز طیسفون برگسل
که آسانی و مهتری را سزی
مگر خسرو آید برای تو باز
کجا زاد فرخ نهد پای پیش
که‌ای نامداران فرخ نژاد

شنیدم سخن گفتن مهتران
نخستین سخن گفتن بنده وار
خردمند نپسندد این گفت وگوی
خراسان سخن برمنش وار گفت
فرخ زاد بفرود گفتار تند
چهارم خزروان سالاربود
که تا آفرید این جهان کردگار
ز ضحاک تازی نخست اندرآی
که جمشید برتر منش را بکشت
پر از درد دیدم دل پارسا
دگر آنک بد گوهر افراسیاب
بزاری سر نوذر نامدار
سدیگر سکندر که آمد ز روم
چو دارای شمشیر زن را بکشت
چهارم چو ناپاک دل خوشنواز
چو پیروز شاهی بلند اختری
بکشتند هیتالیان ناگهان
کس اندر جهان این شگفتی ندید
که بگریخت شاهی چوخسرو زگاه
بگفت این و بنشست گریان بدرد
جهاندریده سنباد برپای جست
چنین گفت کاین نامور پهلوان
کنون تاکسی از نژادکیان
هم آن به که این برنشیند بتخت
سرجنگیان کاین سخنها شنید
چنین گفت کز تخم شاهان زنی
ببرم سرش را بشمشیر تیز
نمانم که کس تاجداری کند
چوبشنید با بوی گرد ارمنی

که هستند ز ایران گزیده سران
که تا پهلوانی شود شهریار
کزان کم شود مرد را آب روی
نگویم که آن با خرد بود جفت
دل مردم پرخرد کرد کند
که گفتار او با خرد یاربود
پدید آمد این گردش روزگار
که بیدادگر بود و ناپاک رای
به بیداد بگرفت گیتی بمشت
که اندر جهان دیو بد پادشا
ز توران بدانگونه بگذاشت آب
بشمشیر ببرید و برگشت کار
به ایران و ویران شد این مرز وبوم
خور و خواب ایرانیان شد درشت
که گم کرد زین بوم و بر نام و ناز
جهاندار وز نامداران سری
نگون شد سرتخت شاه جهان
که اکنون بنوی به ایران رسید
سوی دشمنان شد ز دست سپاه
ز گفتار او گشت بهرام زرد
میان بسته وتیغ هندی بدست
بزرگست و با داد و روشن روان
بباید ببندد کمر بر میان
که گردست و جنگاور و نیک بخت
بزد دست و تیغ از میان برکشید
اگر باز یابیم در بر زنی
زجانش برآرم دم رستخیز
میان سواران سواری کند
که سالار ناپاک کرد آن منی

کشیدند شمشیر و برخاستند
که بهرام شاهست و ماکهتریم
کشیده چو بهرام شمشیر دید
چنین گفت کانکو ز جای نشست
ببرم هم اندر زمان دست اوی
بگفت این و از پیش آزادگان
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن

یکی نو سخن دیگر آراستند
سر دشمنان را پی بسپریم
خردمندی و راستی برگزید
برآید بیازد به شمشیر دست
هشیوار گردد سرت مست اوی
بیامد سوی گلشن شادگان
همه رخ پر آژنگ و دل پرشکن

پادشاهی بهرام پورگشسپ یکسال و شش ماه بود

چوپیدا شد آن چادر قیرگون
چو آواز دارندهی پاس خاست
بیامد دبیر خردمند و راد
بدو گفت عهدی ز ایرانیان
که بهرام شاهست و پیروزبخت
نجوید جز از راستی درجهان
نوشته شد آن شمع برداشتند
چو پنهان شد آن چادر لاژورد
بیامد یکی مرد پیروزبخت
برفتند ایوان شاهی چو عاج
برتخت زرین یکی زیرگاه
نشست از بر تخت بهرامشاه
دبیرش بیاورد عهد کیان
گوایی نوشتند یکسر مهان
بران نامه چون نام کردند یاد
چنین گفت کاین پادشاهی مراسم
چنین هم بماناد سالی هزار

درفشان شد اختر بچرخ اندرون
قلم خواست بهرام و قرطاس خواست
دوات و قلم پیش دانا نهاد
بباید نوشتن برین پرنیان
سزاوار تاج است و زیبای تخت
چه در آشکار و چه اندر نهان
شب تیره باندیشه بگذاشتند
جهان شد ز دیدار خورشید زرد
نهاد اندر ایوان بهرام تخت
بیاویختند از برگاه تاج
نهادند و پس برگشادند راه
به سر برنهاد آن کیانی کلاه
نوشته بران پر بها پرنیان
که بهرام شد شهریار جهان
بروبر یکی مهر زرین نهاد
بدین بر شما پاک یزدان گواست
که از تخمهی من بود شهریار

پسر بر پسر هم چنین ارجمند
بذر مه اندر بد و روز هور
چنین گفت زان پس بایرانیان
کسی کوبرین نیست همداستان
به ایران مباحثید بیش از سه روز
بر آید همه نزد خسرو شوید
نه از دل برو خواندند آفرین
هرآنکس که با شاه پیوسته بود
برفتند زان بوم تا مرز روم

بماناد با تاج و تخت بلند
که از شیر پر دخته شد پشت گور
که برخاست پرخاش و کین از میان
اگر کز باشید اگر راستان
چهارم چو از چرخ گیتی فروز
برین بوم و بر بیش ازین مغنوید
که پردخته از تو مبادا زمین
بران پادشاهی دلش خسته بود
پراگنده گشتند ز آباد بوم

چاره بندوی با بهرام سیاوشان در کشتن بهرام و گریختن او

همی بود بندوی بسته چو یوز
نگهبان بندوی بهرام بود
ورا نیز بندوی بفریفتی
که از شاه ایران مشو ناامید
اگرچه شود بخت او دیرساز
جهان آفرین برتن کیقباد
نماند به بهرام هم تاج و تخت
ز دهقان نژاد ایچ مردم مباد
بانگشت بشمر کنون تا دوماه
بدین تاج و تخت آتش اندرزند
بدو گفت بهرام گر شهریار
زیند تو آرایش جان کنم
یکی سخت سوگند خواهم بماه
که گر خسرو آید برین مرز وبوم
به خواهی مرا زو به جان زینهار

به زندان بهرام هفتاد روز
کزان بند او نیک ناکام بود
ببند اندر از چاره نشکیفتی
اگر تیره شد روز گردد سپید
شود بخت پیروز با خوشنواز
ببخشید و گیتی بدو باز داد
چه اندیشد این مردم نیک بخت
که خیره دهد خویشتن رابباد
که از روم بینی به ایران سپاه
همه ز یورش بر سرش بشکنند
مرا داد خواهد به جان زینهار
همه هرچ گویی تو فرمان کنم
به آذرگشپ و بتخت و کلاه
سپاه آرد از پیش قیصر ز روم
نگیری تو این کار دشوار خوار

ازو بر تن من نیاید زیان
بگفت این و پس دفتر زند خواست
چو بندوی بگرفت استا و زند
مبیناد بندوی جز درد ورنج
که آنکه که خسرو بیاید زجای
مگر کو به نزد تو انگشتری
چوبشنید بهرام سوگند او
بدو گفت کاکنون همه راز خویش
بسازم یکی دام چوبینه را
به زهراب شمشیر در بزمگاه
بدریای آب اندرون نم نماند
بدو گفت بندوی کای کاردان
بدین زودی اندر جهاندار شاه
تودانی که من هرچ گویم بدوی
بخوادم گناهی که رفت از تو پیش
اگر خود برآنی که گویی همی
ز بند این دو پای من آزاد کن
گشاده شود زین سخن راز تو
چو بشنید بهرام شد تازه روی
چو روشن شد آن چادر مشک رنگ
ببندوی گفت ارث دلم نشکند
سگالیدهام دوش با پنج یار
چو شد روز بهرام چوبینه روی
فرستاده آمد ز بهرام زود
زره خواست و پوشید زیرقبای
زنی بود بهرام یل را نه پاک
به دل دوست بهرام چوبینه بود
فرستاد نزدیک بهرام کس
که بهرام پوشید پنهان زره

نگردد به گفتار ایرانیان
به سوگند بندوی رابند خواست
چنین گفت کز کردگار بلند
مباد ایمن اندر سرای سپنج
ببینم من او را نشینم ز پای
فرستد همان افسر مهتری
بدید آن دل پاک و پیوند او
بگویم بر افرازم آواز خویش
بچاره فراز آورم کینه را
بکوشش توانمش کردن تباه
که بهرام را شاه بایست خواند
خردمند و بیدار و بسیاردان
بیاید نشیند برین پیشگاه
نپیچد ز گفتار این بنده روی
ببخشد به گفتار من تاج خویش
به دل رای کژی نجویی همی
نخستین ز خسرو برین یادکن
بگوش آیدش روشن آواز تو
هم اندر زمان بند برداشت زوی
سپیده بدو اندر آویخت چنگ
چو چوبینه امروز چوگان زند
که از تارک او برآرم دمار
به میدان نهاد و بچوگان و گوی
به نزدیک پور سیاوش چودود
ز درگاه باسپ اندر آورد پای
که بهرام را خواستی زیر خاک
که از شوی جانس پر از کینه بود
که تن را نگه دار و فریاد رس
برافگند بند زره را گره

ندانم که در دل چه دارد ز بد
چو بشنید چو بینه گفتار زن
هرآنکس که رفتی به میدان اوی
زدی دست بر پشت اونرم نرم
چنین تا به پور سیاوش رسید
بدو گفت ای بتر از خار گز
بگفت این و شمشیر کین برکشید
چوبندوی زان کشتن آگاه شد
بپوشید پس جوشن و برنشست
ابا چند تن رفت لرزان به راه
گرفت او ازان شهر راه گریز
به منزل رسیدند و بفرود خیل
زمیدان چو بهرام بیرون کشید
ازان پس بفرمود مهر وی را
ببهرام گفتند کای شهریار
که اوچون ازین کشتن آگاه شد
پشیمان شد از کشتن یار خویش
چنین گفت کنکس که دشمن ز دوست
یکی خفته بر تیغ دندان پیل
دگر آنک بر پادشا شد دلیر
ببخشای برجان این هر چهار
دگر هرک جنباند او کوه را
تن خویشتن را بدان رنجه داشت
بکشتی ویران گذشتن برآب
اگر چشمه خواهی که بینی بچشم
کسی راکجا کور بد رهنمون
هرآنکس که گیرد بدست ازدها
وگر آزمون را کسی خورد زهر
نکشتیم بندوی را از نخست

تو زو خویشتن دور داری سزد
که با او همی‌گفت چوگان مزن
چو نزدیک گشتی بچوگان و گوی
سخن گفتن خوب و آواز گرم
زره در برش آشکارا بدید
به میدان که پوشد زره زیر خز
سراپای او پاک بر هم درید
برو تابش روز کوتاه شد
میان یلی لرزوزان ببست
گریزان شد از بیم بهرامشاه
بدان تا نبینند ازو رستخیز
گرفتند تازان ره اردبیل
همی دامن ازخشم در خون کشید
که باشد نگهدار بندوی را
دلت را ببندوی رنجه مدار
همانا که با باد همراه شد
کزان تیره دانست بازار خویش
نداند مبادا ورا مغز و پوست
یکی ایمن از موج دریای نیل
چهارم که بگرفت بازوی شیر
کزیشان بیچد سر روزگار
بران یارگر خواهد انبوه را
وزان رنج تن باد در پنجه داشت
به آید که بر کارکردن شتاب
شوی خیره زو بازگردی بخشم
بماند به راه دراز اندرون
شد او کشته و ازدها زو رها
ازان خوردنش درد و مرگست بهر
ز دستم رها شد در چاره جست

برین کرده خویش باید گریست
وزان روی بندوی و اندک سپاه
همی برد هرکس که بد بردنی
بیابان بی‌راه و جای دده
نگه کرد موسیل بود ارمنی
جهان جوی بندوی تنها برفت
چو مو سیل را دید بردش نماز
بدو گفت موسیل زایدرو مرو
که در روم آباد خسرو چه کرد
چو بشنید بندوی آنجا بماند

ببینیم تا رای یزدان بچیست
چوباد دمان بر گرفتند راه
براهی که موسیل بود ارمنی
سرا پرده یی دید جایی زده
هم آب روان یافت هم خوردنی
سوی خیمه‌ها روی بنهاد تفت
بگفتند با او زمانی دراز
که آگاهی آید تو را نوبنو
همی آشتی نو کند گر نبرد
وزان دشت یاران خود رابخواند

گریختن خسرو

همی تاخت خسرو به پیش اندرون
عنان را بدان باره کرده یله
پذیره شدنش بزرگان شهر
چو خسرو به نزدیک ایشان رسید
همان چون فرود آمد اندر زمان
ز بهرام چوبین یکی نامه داشت
نوشته سوی مهتری باهله
سپاه من اینک پس اندر دمان
چو مهتر برانگونه برنامه دید
چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند
بترسید که آید پس او سپاه
ازان شهر هم در زمان برنشست
همی تاخت تا پیش آب فرات
شده گرسنه مرد پیر وجوان
چو خسرو به پیش اندرون پیشه دید

نه آب و گیا بود و نه رهنمون
همی راند ناکام تا به اهله
کسی را که از مردمی بود بهر
بران شهر لشکر فرود آورد
نوندی بیامد ز ایران دمان
همان نامه پوشیده در جامه داشت
که گر لشکر آید مکنشان یله
بشهر تو آید زمان تا زمان
هم اندر زمان پیش خسرو دوید
ز کار جهان در شگفتی بماند
بران نامه بر تنگدل گشت شاه
میان کیی تاختن را بست
ندید اندرو هیچ جای نبات
یکی بیشه دیدند و آب روان
سپه را بران سبزه اندر کشید

شده گرسنه مرد ناهاروسست
ندیدند چیزی بجایی دوان
پدید آمد اندر زمان کاروان
چو آن ساربان روی خسرو بدید
بدو گفت خسرو که نام توچیست
بدو گفت من قیس بن حارثم
ز مصر آمدم با یکی کاروان
به آب فراتست بنگاه من
بدو گفت خسروکه از خوردنی
که ما ماندگانیم و هم گرسنه
بدو گفت تازی که ایدر بایست
چو بر شاه تازی بگسترد مهر
بکشتند و آتش بر افروختند
بر آتش پراگند چندی کباب
گرفتند واژ آنک بد دین پژوه
بخوردند بی نان فراوان کباب
زمانی بختند و برخاستند
بدان دادگر کو جهان آفرید
ازان پس به یاران چنین گفت شاه
به پیش من آنکس گرامی ترست
هرآنکس کجا بیش دارد بدی
بما بیش باید که دارد امید
گرفتند یاران برو آفرین
بپرسید زان مرد تازی که راه
بدو گفت هفتاد فرسنگ بیش
چودستور باشی من ازگوشت و آب
بدو گفت خسرو جزین نیست رای
هیونی بر افگند تازی به راه
همی تاخت اندر بیابان و کوه

کمان را بزه کرد نخچیر جست
درخت و گیا بود و آب روان
شتر بود و پیش اندرون ساروان
بدان نامدار آفرین گسترد
کجا رفت خواهی و کام تو چیست
ز آزادگان عرب وارثم
برین کاروان بر منم ساروان
از انجا بدین بیشه بد راه من
چه داری هم از چیز گستردنی
نه توشست ما را نه بار و بنه
مرا با تو چیز و تن جان یکیست
بیاورد فربه یکی ماده سهر
ترو خشک هیزم همی سوختند
بخوردن گرفتند یاران شتاب
بخوردن شتابید دیگر گروه
بیاراست هر مهتری جای خواب
یکی آفرین نو آراستند
توانایی و ناتوان آفرید
که هرکس که او بیش دارد گناه
وزان کهتران نیز نامی ترست
بگشت از من و از ره بخردی
سراسر به نیکی دهدش نوید
که ای پاک دل خسرو پاک دین
کدامست و من چون شوم با سپاه
شما را بیابان و کوهست پیش
به راه آورم گر نسازی شتاب
که با توشه باشیم و با رهنمای
بدان تا برد راه پیش سپاه
پر از رنج و تیمار با آن گروه

یکی کاروان نیز دیگر به راه
یکی مرد بازارگان مایه دار
بدو گفت شاه از کجایی بگوی
بدو گفت کز خره‌ی اردشیر
بدو گفت نامت چه کرد آنک زاد
ازو توشه جست آن زمان شهریار
خورش هست چندانک اندازه نیست
بدو گفت خسرو که مهمان به راه
سر بار بگشاد بازارگان
خورش بر دو بنشست خود بر زمین
چونان خورده شد مرد مهمان پرست
چو از دور خراد بر زین بدید
ز بازارگان بستند آن آب گرم
پس آن مرد بازارگان پر شتاب
دگر باره خراد بر زین ز راه
پرستش پرستنده را داشت سود
ازان پس ببازارگان گفت شاه
نشست تو در خره اردشیر
بدو گفت کای شاه با داد و رای
نشانش یکایک به خسرو بگفت
بفرمود تا نام برنا و ده
ببازارگان گفت پدرود باش
چو بگذشت لشکر بران تازه بوم
چنین تا بیامد بران شارستان
چو از دور ترسا بدید آن سپاه
بدان باره اندر کشیدند رخت
فروماند زان شاه گیتی فروز
فرستاد روز چهارم کسی
خورشها فرستید و یاری کنید

پدید آمد از دور پیش سپاه
بیامد هم آنکه بر شهریار
کجا رفت خواهی چنین پوی پوی
یکی مرد بازارگانم دبیر
چنین داد پاسخ که مهران ستاد
بدو گفت سالار کای نامدار
اگر چهره بازارگان تازه نیست
بیابی فزونی شود دستگاه
درمگان به آمد ز دینارگان
همی خواند بر شهریار آفرین
بیامد گرفت آبدستان بدست
ز جایی که بد پیش خسرو دوید
بدن تا ندارد جهاندار شرم
می آورد برسان روشن گلاب
ازو بستند آن جام و شد نزد شاه
بران برتری برتریها فزود
که اکنون سپه را کدامست راه
کجا باشد ای مرد مهمان پذیر
ز بازارگانان منم پاک رای
همه رازها برگشاد از نهفت
نویسد نویسنده‌ی روزبه
خرد را به دل تار و هم پود باش
بتندی همی راند تا مرز روم
که قیصر ورا خواندی کارستان
برفتند پویان بیی راه و راه
در شارستان را بیستند سخت
به بیرون بماندند لشکر سه روز
که نزدیک ما نیست لشکر بسی
چه برما همی کامگاری کنید

به نزدیک ایشان سخن خوار بود
هم آنگه برآمد یکی تیره ابر
وز ابر اندران شارستان باد خاست
چونیمی ز تیره شب اندر کشید
همه شارستان ماند اندر شگفت
بهر بر زنی بر علف ساختند
ز چیزی که بود اندران تازه بوم
ببردند بالا به نزدیک شاه
چو خسرو جوان بود و برتر منش
بدان شارستان دریکی کاخ بود
فراوان بدو اندرون برده بود
ز دشت اندرآمد بدانجا گذشت
همه رومیان آفرین خواندند
چو آباد جایی به چنگ آمدش
به قیصر یکی نامه بنوشت شاه
وزان شارستان سوی مانوی راند
زما نویبان هرک بیدار بود
سکوبا و رهبان سوی شهریار
همی رفت با شاه چندی سخن
همی گفت هرکس که ما بنده ایم

سپاهش همه سست و نهار بود
بغرید برسان جنگی هژبر
بهر بر زنی بانگ و فریاد خاست
ز باره یکی بهره شد ناپدید
به یزدان سقف پوزش اندر گرفت
سه پیر سکوبا برون تاختند
همان جامه هایی که خیزد ز روم
که پیدا شد ای شاه برما گناه
بدیشان نکرد از بدی سرزنش
که بالاش با ابر گستاخ بود
همان جای قیصر برآورده بود
فراوان بدان شارستان دربگشت
پیا اندرش گوهر افشانند
برآسود و چندی درنگ آمدش
ازان باد وباران وابر سیاه
که آن را جهاندار مانوی خواند
خردمند و راد و جهاندار بود
برفتند با هدیه و با نثار
ز باران و آن شارستان کهن
به گفتار خسرو سر افگنده ایم

آگاهی دادن راهب خسرو را از آینده

ببود اندر آن شهر خسرو سه روز
بابر اندر آورد برنده تیغ
که اورغ بد نام آن شارستان
ببی راه پیدا یکی دیر بود

چهارم چو بفروخت گیتی فروز
جهانجوی شد سوی راه ورغ
بدو در چلیپا و بیمارستان
جهانجوی آواز راهب شنود

به نزدیک دیر آمد آواز داد
گر از دیر دیرینه آبی فرود
هم آنگاه راهب چو آوا شنید
بدو گفت خسرو تویی بی‌گمان
زدست یکی بدکنش بنده‌یی
چوگفتار راهب بی‌اندازه شد
ز گفتار او در شگفتی بماند
ز پشت صلیبی بیازید دست
پرستنده چون دید بردش نماز
یکی آزمون را بدو گفت شاه
پیامی همی نزد قیصر برم
گرین رفتن من همایون بود
بدو گفت راهب که چونین مگوی
چو دیدمت گفتم سراسر سخن
نباید دروغ ایچ دردین تو
بسی رنج دیدی و آویختی
ز گفتار او ماند خسرو شگفت
بدو گفت راهب که پوزش مکن
بدین آمدن شاد و گستاخ باش
که یزدان تو را بی‌نیازی دهد
ز قیصر بیابی سلیح و سپاه
چو با بندگان کار زارت بود
سرانجام بگریزد آن بد نژاد
وزان رزم جایی فتد دور دست
چو دوری گزیند ز فرمان تو
بدو گفت خسرو جزین خود مباد
چوگویی بدین چند باشد درنگ
چنین داد پاسخ که ده با دو ماه
اگر بر سر آید ده و پنج روز

که کردار تو جز پرستش مباد
زنیکی دهش باد برتو درود
فرود آمد از دیر و او را بدید
زتخت پدرگشته نا شادمان
پلیدی منی فش پرستنده‌یی
دل خسرو از مهر او تازه شد
برو بر جهان آفرین رابخواند
بپرسیدن مرد یزدان پرست
سخن گفت با او زمانی دراز
که من کهتری‌ام ز ایران سپاه
چو پاسخ دهد سوی مهتر برم
نگه کن که فرجام من چون بود
توشاهی مکن خویشان شاه جوی
مرا هر زمان آزمایش مکن
نه کژی برین راه و آیین تو
سرانجام زین بنده بگریختی
چو شرم آمدش پوزش اندر گرفت
بپرس از من از بودنیها سخن
جهان را یکی بارور شاخ باش
بلند اخترت سرفرازی دهد
یکی دختری از در تاج و گاه
جهاندار بیدار یارت بود
فراوان کند روز نیکیش یاد
بسازد بران بوم جای نشست
بریزند خونش به پیمان تو
که کردی تو ای پیرداننده یاد
که آید مرا پادشاهی بچنگ
برین برگردد بازیابی کلاه
تو گردی شهنشاه گیتی فروز

پرسید خسرو کزین انجمن
چنین داد پاسخ که بستام نام
دگر آنک خوانی و را خال خویش
بپرهیز زان مرد ناسودمند
بر آشفست خسرو به بستام گفت
تو را مادرت نام گسته‌م کرد
به راهب چنین گفت کینست خال
بدو گفت راهب که آری همین
بدو گفت خسرو که ای رای زن
بدو گفت راهب که مندیش زین
نیاید بروی تو دیگر بدی
بر آشوبد این سرکش آرام تو
اگر چند بد گردد این بدگمان
بدو گفت گسته‌م کای شهریار
به پاکیزه یزدان که ماه آفرید
به آذرگشسپ و به خورشید و ماه
به گفتار ترسا نگر نگروی
مرا ایمنی ده ز گفتار اوی
که هرگز نسازم بدی درنهان
بدو گفت خسرو که از ترسگار
ز تو نیز هرگز ندیدم بدی
ولیکن ز کار سپهر بلند
چو بایسته کاری بود ایزدی
به راهب چنین گفت پس شهریار
وزان دیر چون برق رخشان زمیغ
پذیره شدندش بزرگان شهر
چوآمد بران شارستان شهریار
که چیزی کزین مرز باید بخواه
که هرچند این پادشاهی مراست

که کوشد به رنج و به آزار تن
گوی برمنش باشد و شادکام
بدو تازه دانی مه و سال خویش
که باشدت زو درد و رنج و گزند
که با من سخن برگشا از نهفت
تو گویی که بستام اندر نبرد
به خون بود با مادر من همال
ز گسته‌م بینی بسی رنج و کین
ازان پس چه گویی چه خواهد بدن
کزان پس نبینی جز از آفرین
مگر سخت کاری بود ایزدی
ازان پس نباشد بجز کام تو
همانش بدست تو باشد زمان
دلت را بدین هیچ رنجه مدار
جهان را بسان تو شاه آفرید
به جان و سر نامبردار شاه
سخن گفتن ناسزا نشنوی
چوسوگند خوردم بهانه مجوی
براندیش از کردگار جهان
نیاید سخن گفت نابکار
نیازی به کژی و نابخردی
نباشد شگفت ار شوی پر گزند
بیکسو شود دانش و بخردی
که شاداب دل باش و به روزگار
بیامد سوی شارستان و ریغ
کسی را که از مردمی بود بهر
سوار آمد از قیصر نامدار
مدار آرزو را ز شاهان نگاه
تو را با تن خویش داریم راست

بران شارستان ایمن و شاد باش
همه روم یکسر تو را کهترند
تو را تا نسازم سلیح و سپاه
چو بشنید خسرو بدان شاد گشت
بفرمود گستهم و بالوی را
بخراد برزین وشاپور شیر
که اسپان چو روشن شود زین کنید
بپوشید زربفت چینی قبای
ازین شارستان سوی قیصر شوید
خردمند باشید و روشن روان
گر ای دون که قیصر به میدان شود
بکوشید با مرد خسروپرست
سواری بدانند کز ایران برند
بخراد برزین بفرمود شاه
به قیصر یکی نامه باید نوشت
سخنهای کوتاه و معنی بسی
که نزدیک او فیلسوفان بوند
چونامه بخواند زبان برگشای
ببالوی گفت آنچ قیصر ز من
ز فرمان و سوگند و پیمان و عهد
بدان انجمن تو زبان منی
به چیزی که برما نیاید شکست
تو پیمان گفتار من در پذیر
شنیدند آواز فرخ جوان
همه خواندند آفرین سر به سر
به نزدیک قیصر نهادند روی
چو بشنید قیصر کز ایران مهان
رسیدند نزدیک ایوان ز راه
بیاراست کاخی به دیبای روم

ز هر بد که اندیشی آزاد باش
اگر چند گردنکش و مهترند
نجویم خور و خواب و آرام گاه
روانش از اندیشه آزاد گشت
همان اندیان جهانجوی را
چنین گفت پس شهریار دلیر
ببالای آن زین زین کنید
همه یک دلانید و پاکیزه رای
بگوئید و گفتار او بشنوید
نیوشنده و چرب و شیرین زبان
کمان خواهد از نی به چوگان شود
بدان تا شما را نیاید شکست
دلیری و نیرو ز شیران برند
که چینی حریرآر و مشک سیاه
چو خورشید تابان بخرم بهشت
که آن یاد گیرد دل هر کسی
بدان کوش تا یاهویی نشنوند
به گفتار با تو ندارند پای
گشاید زبان بر سرانجمن
تو اندر سخن یاد کن همچو شهد
بهر نیک و بد ترجمان منی
بکوشید و با آن بسایید دست
سخن هرچ گفتم همه یادگیر
جهان دیده گردان روشن روان
که جز تو مبادا کسی تاجور
بزرگان روشن دل و راست گوی
فرستادهی شهریار جهان
پذیره فرستاد چندی سپاه
همه پیکرش گوهر و زر بوم

نشست از بر نامور تخت عاج
بفرمود تا پرده برداشتند
گرانمایه گسته‌م بد پیشرو
چو خراد برزین و گرد اندیان
رسیدند نزدیک قیصر فراز
همه یک زبان آفرین خواندند
نخستین برسید قیصر ز شاه
چو بشنید خراد به رزین برفت
بفرمان آن نامور شهریار
نشست این سه پرمایه‌ی نیک رای
بفرمود قیصر که بر زیرگاه
چنین گفت خراد برزین که شاه
که در پیش قیصر بیارم نشست
مگر بندگی را پسند آیمت
بدو گفت قیصر که بگشای راز
نخست آفرین بر جهاندار کرد
که اویست برتر زهر برتری
بفرمان او گردد این آسمان
سپهر و ستاره همه کرده‌اند
چو از خاک مرجانور بنده کرد
چنان تا بشاه آفریدون رسید
پدید آمد آن تخمه‌ی اندرجهان
همی‌رو چنین تا سر کی قباد
نیامد بدین دوده هرگز بدی
کنون بنده‌ی ناسزاوار وگست
همی‌داد خواهم ز بیدادگر
هرآنکس که او برنشیند بتخت
شناسد که این تخت و این فره‌ی
مرا اندرین کار یاری کنید

به سر برنهاد آن دل افروز تاج
ز دهلیزشان تیز بگذاشتند
پس او چوبالوی و شاپور گو
همه تاج بر سر کمر بر میان
چو دیدند بردند پیشش نماز
بران تخت زر گوهر افشاندند
از ایران وز لشکر و رنج راه
برتخت با نامه‌ی شاه تفت
نهادند کرسی زرین چهار
همی‌بود خراد برزین بپای
نشیند کسی کو بپیمود راه
مرا در بزرگی ندادست راه
چنین نامه‌ی شاه ایران بدست
به پیغام او سودمند آیمت
چه گفت آن خردمند گردن فراز
جهان را بدان آفرین خوارکرد
توانا و داننده از هر دری
کجا برترست از مکان و زمان
بدین چرخ گردان برآورده‌اند
نخستین کیومرس را زنده کرد
کزان سرفرازان و را برگزید
ببود آشکار آنچه بودی نهان
که تاج بزرگی به سر برنهاد
نگه داشتندی ره ایزدی
بیامد بتخت کیان برنشست
نه افسر نه تخت و کلاه و کمر
خرد باید و نامداری و بخت
کرا بود و دیهیم شاهنشهی
برین بی‌وفا کامگاری کنید

که پوینده گشتیم گرد جهان
چوقیصر بران سان سخنها شنید
گل شنبلیدش پر از ژاله شد
چوآن نامه برخواند بفزود درد
بخراد بر زین جهاندار گفت
مرا خسرو از خویش و پیوند بیش
سلیح است و هم گنج و هم لشکرست
اگر دیده خواهی ندارم دریغ
دبیر جهاندیده را پیش خواند
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت
ز بس بند و پیوند و نیکو سخن
چوگشت از نوشتن نویسنده سیر
سخن گوی و روشن دل و یادگیر
بدو گفت رو پیش خسرو بگوی
مرا هم سلیحست و هم زر به گنج
وگر نیستیمان ز هر کشوری
بدان تا تواز روم با کام خویش
مباش اندرین بوم تیره روان
که گاهی پناهست و گاهی گزند
کنون تا سلیح و سپاه و درم
بر خسرو آمد فرستاده مرد
ز بیگانه قیصر به پرداخت جای
به موبد چنین گفت کای دادخواه
بسازیم تا او بنیرو شود
به قیصر چنین گفت پس رهنمای
بباید تنی چند بیداردل
فرستاد کس قیصر نامدار
جوانان و پیران رومی نژاد
که ما تا سکندر بشد زین جهان

بشرم آمدیم از کهان ومهان
برخساره شد چون گل شنبلید
زبان و روانش پر از ناله شد
شد آن تخت برچشم او لاژورد
که این نیست برمرد دانا نهفت
ز جان سخن گوی دارمش پیش
شما را ببین تا چه اندر خورست
که دیده به از گنج دینار و تیغ
بران پیشگاه بزرگی نشاند
بیاراست چون مرغزار بهشت
ازان روز تا روزگار کهن
نگه کرد قیصر سواری دلیر
خردمند و گویا و گرد و دبیر
که ای شاه بینا دل و راه جوی
نیاورد باید کسی را به رنج
درم خواستیمی ز هر مهتری
به ایران گذشتی به آرام خویش
چنین است کردار چرخ روان
گاهی با زیانیم و گه سودمند
فراز آورم تو نباشی دژم
سخنهای قیصر همه یاد کرد
پر اندیشه بنشست با رهنمای
ز گیتی گرفتست ما را پناه
وزان کهنتر بد بی آهوشود
که از فیلسوفان پاکیزه رای
که بندگان با ما بدین کار دل
برفتند زان فیلسوفان چهار
سخنهای دیرینه کردند یاد
ز ایرانیانیم خسته نهان

ز بس غارت و جنگ و آویختن
کنون پاک یزدان ز کردار بد
یکی خامشی برگزین از میان
اگر خسرو آن خسروانی کلاه
هم اندر زمان باژ خواهد ز روم
گرین درخورد با خرد یاد دار
ازیشان چوبشنید قیصر سخن
سواری فرستاد نزدیک شاه
ز گفتار بیدار داندگان
چو آمد به نزدیک خسرو سوار
همان نامه‌ی قیصر او را سپرد
چو خسرو بدید آن دلش تنگ شد
چنین داد پاسخ که گر زین سخن
همی بر دل این یاد باید گرفت
گرفتیم و گشتیم زین مرز باز
نگه کن کنون نا نیاکان ما
به بیداد کردند جنگ ار بداد
سزد گر بپرسد ز دانای روم
که هرکس که در رزم شد سرفراز
نیاکان ما نامداران بدند
نبرداشتند از کسی سرکشی
کنون این سخنها نیارد بها
یکی سوی قیصر بر از من درود
بزرگان نیارند پیش خرد
ازین پس نه آرام جویم نه خواب
چو رومی نیابیم فریادرس
سخن هرچ گفتم همه خیره شد
فرستادگانم چوآیند باز
به ایرانیان گفت فرمان کنید

همان بی‌گنه خیره خون ریختن
به پیش اندر آوردشان کار بد
چوشد کندرو بخت ساسانیان
بدست آورد سر بر آرد بماه
پیا اندر آرد همه مرز وبوم
سخنهای ایرانیان باد دار
یکی دیگر اندیشه افگند بن
یکی نامه بنوشت و بنمود راه
سخنهای دیرینه خوانندگان
بگفت آنچ بشنید با نامدار
سخنهای قیصر برو برشمرد
رخانش ز اندیشه بی‌رنگ شد
که پیش آمد از روزگار کهن
همه رنجه‌ها باد باید گرفت
شما را مبادا به ایران نیاز
گزیده جهاندار و پاکان ما
نگر تا ز پیران که دارد بیاد
که این بد ز زاغ آمدست ار زبوم
همی ز آفریننده شد بی‌نیاز
به گیتی درون کامگاران بدند
بلندی و تندی و بی‌دانشی
که باشد سراندر دم ازدها
بگویش که گفتار بی‌تار و پود
به فرجام هم نیک و بد بگذرد
مگر برکشم دامن از تیره آب
به نزدیک خاقان فرستیم کس
که آب روان از بنه تیره شد
بدین شارستان در نمانم دراز
دل خویش را زین سخن مشکنید

که یزدان پیروزگر یار ماست
گرفت این سخن بردل خویش خوار
برین گونه برنامه‌یی برنوشت
بیامد ز نزدیک خسرو سوار
چوقیصر نگه کرد و نامه بخواند
ازان پس بدستور پرمایه گفت
نگه کن خسرو بدین کار زار
گرای دون که گویی که پیروز نیست
بمانیم تا سوی خاقان شود
ور ای دون که پیروزگر باشد اوی
همان به کز ایدر شود با سپاه
چو بشنید دستور دانا سخن
ببرند مردان اخترشناس
سرانجام مرد ستاره شمر
نگه کردم این زیجهای کهن
نه بس دیر شاهی به خسرو رسد
برین گونه تا سال بر سی وهشت
چوبشنید قیصر به دستور گفت
چه گوئیم و این را چه پاسخ دهیم
گران مایه دستور گفت این سخن
به مردی و دانش کجا داشت کس
چو خسرو سوی مرز خاقان شود
چولشکر ز جای دگر سازد اوی
نگه کن کنون تو که داناتری
چنین گفت قیصر که اکنون سپاه
سخن چند گویم همان به که گنج
هم آنکه یکی نامه بنوشت زود
که با موبد یکدل و پاک رای
ز هرگونه‌یی داستانها زدیم

جوانمردی و مردمی کارماست
فرستاد نامه بدست تخواار
ز هرگونه‌یی اندر و خوب و زشت
چنین تا در قیصر نامدار
ز هر گونه اندیشه بر دل براند
که این راز را بازخواه از نهفت
شود شاد اگر پیچد از روزگار
ازان پس و را نیز نوروز نیست
چو بیمار شد نزد درمان شود
بشاهی بسان پدر باشد اوی
گرکینه در دل ندارد نگاه
به فرمود تا زیجهای کهن
سخن راند تا ماند از شب سه پاس
به قیصر چنین گفت کای تاجور
کز اختر فلاطون فگندست بن
ز شاهنشهی گردش نو رسد
برو گرد تیره نیارد گذشت
که بیرون شد این آرزوی از نهفت
بیا تا برین رای فرخ نهیم
که در آسمان اختر افگند بن
جهان داورت باد فریاد رس
ورا یاد خواهد تن آسان شود
ز کین تو هرگز نپردازد اوی
بدین آرزوها تواناتری
فرستیم ناچار با پیل وگاه
کنم خوار تا دور مانم ز رنج
بران آفرین آفرین بر فزود
ز دیم از بد و نیک ناباک رای
بران رای پیشینه باز آمدیم

کنون رای و گفتارها شد ببن
به قسطنیه در فراوان سپاه
سخنها ز هرگونه آراستیم
یکایک چوآیند هم در زمان
همه مولش و رای چندین زدن
ازان بد که کردارهای کهن
که هنگام شاپور شاه اردشیر
ز بس غارت و کشتن و تاختن
کزو بگذری هرمز و کی قباد
نیای تو آن شاه نوشین روان
همه روم ازو شد سراسر خراب
ازین مرز ما سی و نه شارستان
ز خون سران دشت شد آبگیر
اگر مرد رومی به دل کین گرفت
خود آزدنی نیست در دین ما
ندیدیم چیزی که از راستی
ستمدیدگان را همه خواندم
به افسون دل مردمان پاک شد
بدان برنهادم کزین درسخن
به چیزی که گویی تو فرمان کنم
شما را زبان داد باید همان
بگویی که تا من بوم شهریار
نخواهم من از رومیان باژ نیز
دگر هرچ دارید زان مرز و بوم
بدین آرزو نیز بیشی کنید
شما را هر آنکه که کاری بود
همه دوستدار و برادر شویم
چو گردید زین شهر ما بی نیاز
ز تور و ز سلم اندر آمد سخن

گشادم در گنجهای کهن
ندارم که دارند کشور نگاه
ز هر کشوری لشکری خواستیم
فرستیم نزدیک تو بی گمان
برین بیشتر کام شیر آژدن
همی یاد کرد آنک داند سخن
دل مرد برناشد از رنج سیر
به بیداد برکینها ساختن
که از داد یزدان نکردند یاد
که از داد او پیر سر شد جوان
چنانچون که ایران ز افراسیاب
از ایرانیان شد همه خارستان
زن و کودکانشان ببرند اسیر
نباید که آید تو را آن شگفت
مبادا بدی کردن آیین ما
همان دوری از کژی و کاستی
وزین در فراوان سخن راندم
همه زهر گیرنده تریاک شد
نگوید کسی از روزگار کهن
روان را به پیمان گروگان کنم
که بر ما نباشد کسی بدگمان
نگیرم چنین رنجهها سست و خوار
نه بفروشم این رنجهها را بچیز
از ایران کسی نسپرد مرز روم
بسازید با ما و خویشی کنید
وگر ناسزا کارزاری بود
بود نیز گاهی که کهتر شویم
به دل تان همه کینه آید فراز
ازان بیهوده روزگار کهن

یکی عهد باید کنون استوار
کزین باره از کین ایرج سخن
ازین پس یکی باشد ایران و روم
پس پرده‌ی ما یکی دخترست
بخواهید بر پاکی دین ما
بدان تا چو فرزند قیصر نژاد
از آشوب وز جنگ روی زمین
کنون چون بچشم خرد بنگری
بماند ز پیوند پیمان ما
ز هنگام پیروز تا خوشنواز
که سرها بدادند هر دو بباد
مسیح پیمبر چنین کرد یاد
بسی چاره کرد اندران خوشنواز
چو پیروز با او درستی نمود
شد آن لشکر و تخت شاهی بباد
تو برنایی و نوز نادیده کار
مکن یاری مرد پیمان شکن
بدان شاه نفرین کند تاج و گاه
کنون نامه‌ی من سراسر بخوان
سخنهای نگه دار و پاسخ نویس
نخواهم که این راز داند دبیر
چو برخوانم این پاسخ نامه را
همانا سلیح و سپاه و درم
هرآنکس که بر تو گرمی ترست
ابا آنک زو کینه داری به دل
گناهِش بی‌زدان دارنده بخش
چو خواهی که داردت پیروزبخت
زچیزکسان دست کوتاه دار
چو عنوان آن نامه برگشت خشک

سزاوار مه‌ری برو یادگار
نرانیم و از روزگار کهن
جدایی نجویم زین مرز و بوم
که از مهتران برخرد بهترست
چنانچون بود رسم و آیین ما
بود کین ایرج نیارد بیاد
بیاساید و راه جوید بدین
مراین را بجز راستی نشم‌ری
ز یزدان چنین است فرمان ما
همانا که بگذشت سال دراز
جهاندار پیمان شکن خود مباد
که پیچد خرد چون به پیچی زداد
که پیروز را سر نیاید به گاز
بدید اندران جایگه تیره دود
بپیچد و شد شاه را سر زداد
چو خواهی که بر یابی از روزگار
که پیمان شکن کس نیرزد کفن
که پیمان شکن باشد و کینه خواه
گر انگشته‌ها چرب داری مخوان
همه خوبی اندیش و فرخ نویس
تو باشی نویسنده‌ی تیز و یر
ببینم دل مرد خود کامه را
فرستیم تا دل نداری دژم
وگر نزد تو نیز نامی ترست
به مردی ز دل کینه‌ها برگسل
مکن روز بر دشمن و دوست دخش
جهاندار و با لشکر و تاج و تخت
روان را سوی راستی راه دار
برو برنهادند مه‌ری زمشک

پاسخ خسرو و پیمان

زیبوستن آگاهی نو رسید
دگرگونه گردد همی برسپهر
سخن گفتنش سر به سر سودمند
ببرد ز روم و ز ایران زمین
که هرگز نه برخاست کین از میان
نویسند برتاجها نام تو
بپردخت خسرو زیبگانه جای
بفرمود تا پیش او شد دبیر
برآیین شاهان خط خسروی
ز گردنده خورشید تا تیره خاک
ورا باشد ایران و گنج و سپاه
نه لشکر فرستد بران مرز و بوم
اگر چند بیکار و بی‌ارز بود
ازین پس نوشته فرستیم و چک
که پاکست و پیوسته‌ی قیصرست
بدین خواستن دل بیاراستیم
ازایران و اندر پناه تواند
چو خراد بر زین ز تخم کیان
خرد یافته دختر نامدار
چو از پیش بود آن بزرگ انجمن
کزو بود گیتی بییم وامید
که آیین و فر فریدون نهاد
که از داد او خویش بدمیش و گرگ

چو آن نامه نزدیک خسرو رسید
به ایرانیان گفت کامروز مهر
ز قیصر یک نامه آمد بلند
همی راه جوید که دیرینه کین
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان
چو این راست گردد بهنگام تو
چو ایشان بران گونه دیدند رای
دوات و قلم خواست و چینی حریر
یکی نامه بنوشت بر پهلوی
که پذیرفت خسرو زیزدان پاک
که تا او بود شاه در پیشگاه
نخواهد ز دارندگان باژ روم
هران شارستانی کزان مرز بود
بقیصر سپارد همه یک بیک
همان نیز دختر کزان مادرست
بهمداستان پدرخواستیم
هران کسی که در بارگاه تواند
چو گسته‌م و شاپور و چون اندیان
چو لشکر فرستی بدیشان سپار
بخویشی چنانم کنون باتو من
نخستین کیومرس با جمشید
دگر هرچ هستند ایرج نژاد
بدین همنشان تا قباد بزرگ

همه کینه برداشتیم از میان
ز قیصر پذیرفتم آن دخترش
ازین بر نگردم که گفتم یکی
تو چیزی که گفتمی درنگی مساز
چو کرد این سخن‌ها برین گونه یاد
سپهد چو باد اندر آمد زجای
همی‌تاخت تا پیش قیصر چوباد
چو قیصر ازان نامه بگسست بند
بفرمود تا هر که دانا بدند
به نزدیک قیصر شدند انجمن
که اکنون مر این را چه درمان کنیم
بدین نامه ما بی‌بهانه شدیم
بزرگان فرزانه برخاستند
که ما کهترانیم و قیصر تویی
نگه کن کنون رای و فرمان تو راست
چو بشنید قیصر گرفت آفرین
همی بود تاشمع گردان سپهر

یکی گشت رومی و ایرانیان
که از دختران باشد او افسرش
ز کردار بسیار تا اندکی
که بودن درین شارستان شد دراز
نوشته بخورشید خراد داد
باسپ کمیت اندر آورد پای
سخنهای خسرو بدو کرد یاد
بدید آن سخنهای شاه بلند
به گفتارها بر توانا بدند
بپرسید زیشان همه تن بتن
ابا شاه ایران چه پیمان کنیم
همی روم و ایران یگانه شدیم
زبان را به پاسخ بیاراستند
جهاندار با تخت و افسر تویی
ز ما گر بخواهی تن و جان تو راست
بدان نامداران با رای و دین
دگرگونه ترشد به آیین و چهر

طلسم کردن قیصر و گشادن خراد برزین آنرا

چو خورشید گردنده بی‌رنگ شد
به فرمود قیصر به نیرنگ ساز
بسازید جای شگفتی طلسم
نشسته زنی خوب برتخت ناز
ازین روی و زان رو پرستندگان
نشسته بران تخت بی‌گفت وگوی
زمان تا زمان دست برآفتی

ستاره به برج شباهنگ شد
که پیش آرد اندیشه‌های دراز
که کس بازنشناسد او را به جسم
پراز شرم با جامه‌های طراز
پس پشت و پیش اندرش بندگان
بگریان زنی ماند آن خوب روی
سرشکی ز مژگان بینداختی

هرآنکس که دیدی مر او را ز دور
که بگریستی بر مسیحا بزار
طلسم بزرگان چو آمد بجای
ز دانا چو بشنید قیصر برفت
ازان جادویی در شگفتی بماند
بگستهم گفت ای گو نامدار
ببالید و آمدش هنگام شوی
به راه مسیحا بدو دادمش
فرستادم او رابخان جوان
کنون او نشستست با سوک و درد
نه پندم پذیرد نه گوید سخن
یکی رنج بردار و او راببین
جوانی و از گوهر پهلوان
بدو گفت گستهم کایدون کنم
بنزد طلسم آمد آن نامدار
چوآمد به نزدیک تختش فراز
گرانمایه گستهم بنشست خوار
دلاور نخست اندر آمد بپند
بدو گفت کای دخت قیصر نژاد
رهانیست از مرگ پران عقاب
همه باد بد گفتن پهلوان
به انگشت خود هر زمانی سرشک
چوگستهم ازو در شگفتی بماند
چه دیدی بدوگفت از دخترم
بدو گفت بسیار دادمش پند
دگر روز قیصر به بالوی گفت
همان نیز شاپور مهتر نژاد
شوی پیش این دختر سوکوار
مگر پاسخی یابی از دخترم

زنی یافتی شیفته پر ز نور
دو رخ زرد و مژگان چو ابر بهار
بر قیصر آمد یکی رهنمای
به پیش طلسم آمد آنگاه تفت
فرستاد و گستهم را پیش خواند
یکی دختری داشتم چون نگار
یکی خویش بد مرو را نامجوی
ز بی‌دانشی روی بگشادمش
سوی آسمان شد روان جوان
شده روز روشن برو لاژورد
جهان نو از رنج او شد کهن
سخنهای دانندگان برگزین
مگر با تو او برگشاید زبان
مگر از دلش رنج بیرون کنم
گشاده دل و بر سخن کامگار
طلسم از بر تخت بردش نماز
سخن گفت با دختر سوکوار
سخنها که او را بدی سودمند
خردمند نخروشد از کار داد
چه در بیشه شیر و چه ماهی در آب
که زن بی‌زبان بود و تن بی‌روان
بینداختی پیش گویا پزشک
فرستاد قیصر کس او را بخواند
کزو تیره گردد همی افسرم
نبد پند من پیش او کاربند
که امروز با اندیان باش جفت
کند جان ما رابدین دخت شاد
سخن گویی ازنامور شهریار
کزو آتش آید همی برسرم

مگر بشنود پند و اندرزتان
برآنم که امروز پاسخ دهد
شود رسته زین انده سوکوار
برفت آن گرمی سه آزادمرد
ازیشان کسی روی پاسخ ندید
ازان چاره نزدیک قیصر شدند
که هرچند گفتیم و دادیم پند
چنین گفت قیصر که بد روزگار
ازان نامداران چو چاره نیافت
بدو گفت کای نامدار دبیر
یکی سوی این دختر اندر شوی
فرستاد با او یکی استوار
چو خراد بر زین بیامد برش
همی بود پیشش زمانی دراز
بسی گفت و زن هیچ پاسخ نداد
سراپای زن راهمی بنگرید
همی گفت گر زن زغم بیهش است
اگر خود سرشکست در چشم اوی
به پیش برش بر چکاند همی
سرشکش که انداخت یک جای رفت
اگر خود درین کالبد جان بدی
سرشکش سوی دیگر انداختی
نبینم همی جنبش جان و جسم
بر قیصر آمد بخندید و گفت
طلسمست کاین رومیان ساختند
بایرانیان بربخندی همی
چو این بشنود شاه خندان شود

بداند سرماهی وارزتان
چوپاسخ بواز فرخ دهد
که خوناب بارد همی برکنار
سخن گوی وهریک بننگ نبرد
زن بی زبان خامشی برگزید
ببیچارگی نزد داور شدند
نبد پند ما مر ورا سودمند
که ما سوکواریم زین سوکوار
سوی رای خراد بر زین شتاف
گزین سر تخمه‌ی اردشیر
مگر یک ره آواز او بشنوی
ز ایوان به نزدیک آن سوکوار
نگه کرد روی و سر و افسرش
طلسم فریبنده بردش نماز
پراندیشه شد مرد مهتر نژاد
پرستندگان را بر او بدید
پرستنده باری چرا خامش است
سزیدی اگر کم شدی خشم اوی
چپ وراست جنبش نداند همی
نه جنبان شدش دست ونه پای رفت
جز از دست جابیش جنبان بدی
وگر دست جای دگر آختی
نباشد جز از فیلسوفی طلسم
که این ماه رخ را خرد نیست جفت
که بالوی و گسته‌م نشناختند
وگر چشم ما را ببندی همی
گشاده رخ و سیم دندان شود

گزارش دادن خراد برزین از دیدن هندوان و پند دادن او به قیصر

بدو گفت قیصر که جاوید زی یکی خانه دارم در ایوان شگفت یکی اسب و مردی بروبر سوار چوبینی ندانی که این بند چیست چو خراد برزین شنید این سخن بدیدش یکی جای کرده بلند کجا چشم بیننده چونان ندید بدید ایستاده معلق سوار چنین گفت کز آهنست آن سوار که دانا و را مغنیاطیس خواند هرآنکس که او دفتر هندوان بپرسید قیصر که هندی زراه زدین پرستندگان بر چیند چنین گفت خراد برزین که راه به یزدان نگروند و گردان سپهر ز خورشید گردنده بر بگذرند هرآنکس که او آتشی بر فروخت یکی آتشی داند اندر هوا که دانای هندوش خواند اثیر چنین گفت که آتش به آتش رسید ازان ناگزیر آتش افروختن همان گفت وگوی شما نیست راست نبینی که عیسی مریم چه گفت که پیراهنت گر ستاند کسی

که دستور شاهنشهان را سزی کزین برتو را ندازه نتوان گرفت کز انجا شگفتی شود هوشیار طلسمست گر کرده ی ایزدیست بیامد بران جایگاه کهن سوار ایستاده درو ارجمند بدان سان توگفتی خدای آفرید بیامد بر قیصر نامدار همه خانه از گوهر شاهوار که رومیش بر اسپ هندی نشاند بخواند شود شاد و روشن روان همی تا کجا برکشد پایگاه همه بت پرستند گر خود کیند بهند اندرون گاو شاهست و ماه ندارد کسی برتن خویش مهر چوما را ز دانندگان نشمرند شد اندر میان خویشان را بسوخت به فرمان یزدان فرمان روا سخنهای نعر آورد دلپذیر گناهی ز کردار شد ناپدید همان راستی خواند این سوختن برین بر روان مسیحا گواست بدانگه که بگشاد راز از نهفت می آویز با او به تندی بسی

وگر بر زند کف به رخسار تو
مزن هم چنان تابه ماندت نام
بسو تام را بس کن از خوردنی
بدین سر بدی را بید مشمرید
شما را هوا بر خرد شاه گشت
که ایوانهاتان بکیوان رسید
ابا گنجتان نیز چندان سپاه
بهر جای بیداد لشکر کشید
همی چشمه گردد بیابان ز خون
یکی بینوا مرد درویش بود
جز از ترف و شیرش نبودی خورش
چو آورد مرد جهودش بمشت
همان کشته رانیز بردار کرد
چو روشن روان گشت و دانش پذیر
به پیغمبری نیز هنگام یافت
تو گویی که فرزند یزدان بد اوی
بخندد برین بر خردمند مرد
که هست او ز فرزند و زن بی نیاز
چه پیچی ز دین کیومرسی
که گویند دارا ی گیهان یکیست
جهاندار دهقان یزدان پرست
نشاید چشیدن یکی قطره آب
به یزدان پناهند به روز نبرد
همان قبله شان برترین گوهرست
نباشند شاهان ما دین فروش
بدینار و گوهر نباشند شاد
بخشیدن کاخهای بلند
سدیگر کسی کو به روز نبرد
بروبوم دارد زدشمن نگاه

شود تیره زان زخم دیدار تو
خردمند رانام بهتر ز کام
مجو ار نباشدت گستردنی
بی آزار ازین تیرگی بگذرید
دل از آز بسیار بیراه گشت
شماری که شد گنجتان را کلید
ز ره های رومی و رومی کلاه
ز آسودگی تیغها برکشید
مسیحا نبود اندرین رهنمون
که نانش ز رنج تن خویش بود
فزونیش رخبین بدی پرورش
چوبی یار و بیچاره دیدش بکشت
بران دار بر مرو را خوار کرد
سخن گوی و داننده و یادگیر
ببر نایی از زیرکی کام یافت
بران دار برگشته خندان بد اوی
تو گر بخردی گرد این فن مگرد
به نزدیک او آشکارست راز
هم از راه و آیین تهمورسی
جز از بندگی کردنت رای نیست
چوبر واژه برسم بگیرد بدست
گر از تشنگی آب بیند بخواب
نخواهد به جنگ اندرون آب سرد
که از آب و خاک و هوا برترست
بفرمان دارنده دارند گوش
نچویند نام و نشان جز بداد
دگر شاد کردن دل مستمند
بپوشد رخ شید گردان بگرد
جزین را نخواهد خردمند شاه

بروباد نفرین بی آفرین
سخنهای او سودمند آمدش
تو را نامدار مهان آفرید
تو داری در رازها را کلید
سرش ز افسر ماه برتر بود
یکی افسری نامبردار خواست
که آباد باد از تو ایران زمین

جراز راستی هرک جوید ز دین
چو بشنید قیصر پسند آمدش
بدو گفت آن کو جهان آفرید
سخنهای پاک از تو باید شنید
کسی راکزین گونه که تر بود
درم خواست از گنج و دینار خواست
بدو داد و بسیار کرد آفرین

فرستادن قیصر لشکر و دختر خود را نزد خسرو

جهان شد ز گرد سواران سپاه
همه نامدار از درکارزار
سرآمد برو روزگار درنگ
خردمند و با سنگ و با رای و کام
همی خواست از کردگار آفرین
به آیین نیکو بخسرو سپرد
کزان کند شد بارگیهای تیز
ز یاقوت وز جامه‌ی زرنگار
به زر پیکر و از بریشمش بوم
سه تاج گرانمایه گوهرنگار
جلیلش پر از گوهر شاهوا ر
ز گوهر درفشان چو چشم خروس
زایوان برفتند با رنگ و بوی
بیامد بزرین وسیمین ستام
پری چهره و شهره و دلگسل
خردمند و با دانش و نامدار
همان نیز با مریم اندر نهفت

وزان پس چو دانست کامد سپاه
گزین کرد زان رومیان صد هزار
سلیح و درم خواست و اسپان جنگ
یکی دخترش بود مریم بنام
بخسرو فرستاد به آیین دین
بپذرفت دخترش گسته‌م گرد
وزان پس بیاورد چندان جهیز
ز زرینه و گوهر شاهوار
ز گستردنیها و دیبای روم
همان یاره و طوق با گوشوار
عماری بیاراست زرین چهار
چهل مهد دیگر بد از آبنوس
ازان پس پرستنده ماه روی
خردمند و بیدار پانصد غلام
ز رومی همان نیز خادم چهل
وزان فیلسوفان رومی چهار
بدیشان بگفت آنچه بایست گفت

از آرام وز کام و بایستگی
پس از خواسته کرد رومی شمار
فرستاد هر کس که بد بردرش
مهان را همان اسپ و دینار داد
چنین گفت کای زیردستان شاه
ز گسته‌م شایسته‌تر در جهان
چوشاپور مهتر کرانجی بود
یک راز دارست بالوی نیز
چو خراد برزین نبیند کسی
بران آفریدش خدای جهان
چو خورشید تابنده او بی‌بدیست
همه یاد کرد این به نامه درون
ستاره شمر پیش با رهنمای
به جنبید قیصر به بهرام روز
دو منزل همی‌رفت قیصر به راه
به فرمود تا مریم آمد به پیش
بدو گفت دامن ز ایرانیان
برهنه نباید که خسرو تو را
بگفت این و بدرود کردش به مهر
نیا طوس جنگی برادرش بود
بدو گفت مریم به خون خویش تست
سپردم تو را دختر و خواسته
نیاطوس یکسر پذیرفت از وی
همی‌رفت لشکر به راه وریغ
چو بشنید خسرو که آمد سپاه
چو آمد پدیدار گرد سران
همی‌رفت لشکر بکردار گرد
دل خسرو از لشکر نامدار
دل روشن راد راتیز کرد

همان بخشش و خورد و شایستگی
فزون بد ز سیصد هزاران هزار
ز گوهر نگار افسری بر سرش
ز شایسته هر چیز بسیار داد
سزد گر بر آرید گردن بماه
نخیزد کسی از میان مهان
که اندر سخنها میانجی بود
که نفروشد آزادگان را بچیز
اگر چند ماند بگیتی بسی
که تا آشکارا شود زو نهان
همه کار و کردار او ایزدیست
برفتند با دانش و رهنمون
که تارفتنش کی به آید ز جای
به نیک اختر و فال گیتی فروز
سدیگر بیامد به پیش سیاه
سخن گفت با او ز اندازه بیش
نگه دار و مگشای بند از میان
ببیند که کاری رسد نو تو را
که یار تو بادا برفتن سپهر
بدان جنگ سالار لشکرش بود
بران برنهادم که هم کیش تست
سپاهی برین گونه آراسته
بگفت و گریان بیچید روی
نیا طوس در پیش با گرز وتیغ
ازان شارستان برد لشکر به راه
درفش سواران جوشن وران
سواران بیدار و مردان مرد
بخندید چون گل بوقت بهار
مران باره را پاشنه خیز کرد

نیاطوس را دید و در برگرفت
ز قیصر که برداشت زانگونه رنج
وزانجای سوی عماری کشید
بپرسید و بر دست او بوس داد
بیاورد لشکر به پرده سرای
سخن گفت و بنشست بااوسه روز
گزیده سرایی بیاراستند
ابا سرگس و کوت جنگی بهم
بدیشان چنین گفت کاکنون سران
نیاطوس بگزید هفتاد مرد
که زیر درفشش برفتی هزار
چو خسرو بدید آن گزیده سپاه
همی خواند بر کردگار آفرین
همان بر نیاطوس و بر لشکرش
بدان مهتران گفت اگر کردگار
توانایی خویش پیداکنم
نباشد جزاندیشه‌ی دوستان
بهشتم بیاراست خورشید چهر
ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی گزین کرد زآزادگان
دو هفته برآمد بفرمان شاه
سرا پرده‌ی شاه بردشت دوک
نیاطوس را داد لشکر همه
وزان جایگه با سواران گرد
سوی راه چیچست بنهاد روی
بجایی که موسیل بود ارمنی
به لشکر گهش یار بندوی بود
برفت این دوگرد از میان سپاه
به گسته‌م گفت آن دلاور دومرد

بپرسیدن آزادی اندرگرفت
ابا رنج دیگر تهی کرد گنج
بپرده درون روی مریم بدید
ز دیدار آن خوب رخ گشت شاد
نهفته یکی ماه را ساخت جای
چهارم چو بفروخت گیتی فروز
نیاطوس را پیش اوخواستند
سران سپه را همه بیش و کم
کدامند و مردان جنگاوران
که آورد گیرند روز نبرد
گزیده سواران خنجر گزار
سواران گردنکش ورزمخواه
که چرخ آفرید و زمان و زمین
چه برنامور قیصر وکشورش
مرا یارباشد گه کارزار
زمین رابکوک ثریاکنم
فلک یارومهر ردان بوستان
سپه را بکردار گردان سپهر
هواشد زگرد سپاه آبنوس
بیام سوی آذربادگان
بلشکر گه آمد دمامد سپاه
چنان لشکری گشن وراهی سه دوک
بدو گفت مهتر تویی بررمه
عنان باره‌ی تیزتگ راسپرد
همی‌راند شادان دل وراه جوی
که کردی میان بزرگان منی
که بندوی خال جهانجوی بود
ز لشکر نگه کرد خسرو به راه
چنین اسپ تازان به دشت نبرد

برو سوی ایشان ببین تاکنند
چنین گفت گستههم کای شهریار
برادرم بندوی کنداورست
چنین گفت خسرو بگستههم شیر
کجاکار بندوی باشد درشت
اگر زنده خواهی به زندان بود
بدو گفت گستههم شاها درست
گرآید به نزدیک وباشد جزای
هم آنکه رسیدند نزدیک شاه
چو رفتند نزدیک خسرو فراز
بپرسید خسرو به بندوی گفت
به خسرو بگفت آنچ بر وی رسید
وزان چاره جستن دران روزگار
همی گفت وخسرو فراوان گریست
بدو گفت کای شاه خورشید چهر
که تا تو ز ایران شدستی بروم
سراپرده ودشت جای وی است
فراوان سپاهست بااوبهم
کنون تا تو رفتی برین راه بود
جهاندار خسرو به موسیل گفت
بکوشیم تا روز توبه شود
بدو گفت موسیل کای شهریار
که آیم ببوسم رکیب تو را
بدو گفت خسرو که با رنج تو
برون کرد یک پای خویش از رکیب
ببوسید پای و رکیب ورا
چو بیکار شد مرد خسروپرست
وزان دشت بی بر انگیخت اسپ
نوان اندر آمد به آتشکده

برین گونه تازان زبهر چیند
برانم که آن مرد ابلق سوار
همان یارش از لشکری دیگرست
که این کی بود ای سوار دلیر
مگر پاک یزدان بود یاروپشت
وگر کشته بردار میدان بود
بدان سونگه کن که اوخال تست
ز گستههم گوینده جز جان مجوی
پیاده شدند اندران سایه گاه
ستودند و بردند پیشش نماز
که گفتم تو را خاک یابم نهفت
همان مردمی کو ز بهرام دید
وزان پوشش جامه‌ی شهریار
ازان پس بدو گفت کاین مردکیست
تو مو سیل را چون نپرسی زمهر
نخفتست هرگز بباد بوم
نه خرگاه وخیمه سرای وی است
سلیح بزرگی وگنج درم
نیازش بیرگشتن شاه بود
که رنج تو کی ماند اندرنهفت
همان نامت از مهتران مه شد
بمن بریکی تازه کن روزگار
ستایش کنم فر و زیب تو را
درفشان کنم زین سخن گنج تو
شد آن مرد بیدار دل ناشکیب
همی خیره گشت از نهیب ورا
جهانجوی فرمود تا بر نشست
همی تاخت تا پیش آذر گشسپ
دلش بود یکسر بدرد آژده

بشد هیربد زند و استا بدست
گشاد از میان شاه زرین کمر
نیایش کنان پیش آذر بگشت
همی گفت کای داور داد و پاک
تودانی که برداد نالم همی
تومپسند بیداد بیدادگر
سوی دشت دوک اندر آورد روی
چو آمد به لشکر گه خویش باز
فرستاد بیدار کارآگهان
چو آگاه شد لشکر نیمروز
همه کوس بستند بر پشت پیل
ازان آگهی سر به سر نو شدند

به پیش جهاندار یزدان پرست
بر آتش بر آگند چندی گهر
بنالید وز هیربد برگذشت
سردشمنان اندر آور بخاک
همه راه نیکی سگالم همی
بگفت این و بر بست زرین کمر
همی شد خلیده دل و راهجوی
همان تیره گشت آن شب دیرباز
که تا باز جویند کارجهان
که آمد ز ره شاه گیتی فروز
زمین شد به کردار دریای نیل
بیاری به نزدیک خسرو شدند

آگاهی بهرام پورگشسب از آمدن خسرو از روم

چو آمد به بهرام زین آگهی
همانگه ز لشکر یکی نامجوی
کجا نام او بود دانا پناه
دبیر سرافراز را پیش خواند
بفرمود تا نامه‌های بزرگ
بگستهم و گردوی و بندوی گرد
چو شاپور و چون اندیان سوار
سرنامه گفت از جهان آفرین
چوبیدار گردید یکسر ز خواب
که تا درجهان تخم ساسانیان
ازیشان نرفتست جزبتری
نخست از سر بابکان اردشیر

که تازه شد آن فر شاهنشهی
نگه کرد با دانش و آب روی
که بهرام را او بدی نیک خواه
سخنهای بایسته چندی براند
نویسد بران مهتران سترگ
که از مهتران نام گردی ببرد
هرآنکس که بود از یلان نامدار
همی خواهم اندر نهان آفرین
نگیرید بر بد ازین سان شتاب
پدید آمد اندر کنار و میان
بگرد جهان گشتن و داوری
که اندر جهان تازه شد داروگیر

زمانه ز شمشیر او تیره گشت
نخستین سخن گویم از اردوان
شنیدی که بر نامور سوفزای
رها کردن از بند پای قباد
قباد بد اندیش نیرو گرفت
چنان نامور نیک دل را بکشت
کسی کو نشاید به پیوند خویش
به بیگانگان هم نشاید بنیز
بساسانیان تا ندارید امید
چو این نامه آرند نزد شما
به نزدیک من جایتان روشنست
بیک جای مان بود آرام و خواب
چو آید یکسر به نزدیک من
نیندیشم از روم وز شاهشان
نهادند برنامه‌ها مهر اوی
بکردار بازارگانان برفت
یکی کاروانی ز هرگونه چیز
بدید آن بزرگی و چندان سپاه
به دل گفت با این چنین شهریار
یکی مرد بی‌دشمنم پارسی
چراخویشتن کرد باید هلاک
شوم نامه نزدیک خسرو برم
باندیشه آمد به نزدیک شاه
درم برد و با نامه‌ها هدیه برد
جهاندار چون نامه‌ها را بخواند
بدو گفت کای مرد بسیار دان
کنون ز آنچ کردی رسیدی بکام
بفرمود تا نزد او شد دبیر
نوشت اندران نامه‌های دراز

سر نامداران همه خیره گشت
ازان نامداران روشن روان
چه آمد ز پیروز ناپاک رای
وزان مهتران دادن او را بباد
هنرها بشست از دل آهو گرفت
برو شد دل نامداران درشت
هوا بر گزینند ز فرزند خویش
نجوید کسی عاج از چوب شیز
مجوید یاقوت از سرخ بید
که فرخنده باد او رمزد شما
برو آستی هم ز پیراهنست
اگر تیره بد گر بلند آفتاب
شود روشن این جان تاریک من
بپای اندر آرم سر و گاهشان
بیامد فرستاده راه جوی
بدرگاه خسرو خرامید تفت
ابا نامه‌ها هدیه‌ها داشت نیز
که گفתי مگر بر زمین نیست راه
نخواهد ز بهرام یل زینهار
همان بار دارم شتروار سی
بلندی پدیدار گشت از مغاک
به نزدیک او هدیه‌ی نوبرم
ابا هدیه و نامه ونیک خواه
سخنهایش بر شاه گیتی شمرد
مر او را بکرسی زرین نشاند
تو بهرام را نزد من خوار دان
فزون‌تر مجو اندرین کار نام
مران پاسخ نامه را ناگزیر
که این مهتر گرد گردن فراز

همه نامه‌های تو برخواندیم
به گفتار بیکار با خسرویم
چولشکر بیاری بدین مرز وبوم
همه پاک شمشیرها برکشیم
چو خسرو ببیند سپاه تو را
دلش زود بیکار ولرزان شود
بدان نامه‌ها مهر بنهاد شاه
بدو گفت شاه ای خردمند مرد
مرو را گهر داد و دینار داد
بدو گفت کاین نزد چوبینه بر
بیامد به نزدیک چوبینه مرد
چو مرد جهانجوی نامه بخواند
ازان نامه‌ها ساز رفتن گرفت
برفتند پیران به نزدیک اوی
همی‌گفت هرکس کز ایدر مرو
اگر خسرو آید به ایران زمین
برین تخت شاهی مخور زینهار
نیامد سخنها برو کارگر
همی‌تاخت تا آذر آبادگان
سپاه اندر آمد بتنگ سپاه
چنین گفت پس مهتر کینه خواه
ببینم که رومی سواران کیند
همه برنشستند گردان براسپ
بدیدار آن لشکر کینه خواه
چولشکر بدیدند باز آمدند
که این بی کرانه یکی لشکرنده
وزان روی رومی سواران شاه
ببستند بر پیش خسرو میان
بدان کار همداستان گشت شاه

فرستاده را پیش بنشاندیم
به دل با تو همچون بهار نویم
که اندیشد از گرز مردان روم
به جنگ اندورن رومیان را کشیم
همان مردی و پایگاه تو را
زپیشت چو روبه گریزان شود
ببرد ان پسندیده‌ی نیک خواه
برش گنج یابی ازین کارکرد
گرانمایه یاقوت بسیار داد
شنیده سخنها برو بر شمر
شنیده سخنها همه یادکرد
هوارا بخواند و خرد را براند
بماندند ایرانیان درشگفت
چودیدند کردار تاریک اوی
زرفتن کهن گردد این روز نو
نبینی مگر گرز و شمشیر کین
همی‌خیره بفریبدت روزگار
بفرمود تا رفت لشکر بدر
سپاهی دلاور ز آزادگان
ببستند بر مور و بر پشه راه
که من کرد خواهم به لشکر نگاه
سپاهی کدامند و گردان کیند
یلان سینه و مهتر ایزد گشسپ
گرانمایگان برگرفتند راه
به نزدیک مهتر فراز آمدند
ز اندیشه ما همی‌بگذرند
برفتند پویان بدان بارگاه
که ما جنگ جویم زایرانیان
کزو آرزو خواست رومی سپاه

رزم خسرو با بهرام و کشته شدن کوت رومی

خروشی برآمد زهر دو گروه
گر از تیغها تیره شد روی مهر
زمین کوه گشت آهنین یکسره
بیابان همی جست بر کوه راه
یکی خنجر آگون برکشید
دل شیر دربیشه شد بد و نیم
همه کشور دوک لشکر کشید
که دارد نگه میسره ومیمنه
همی باش تا پیش روی سپاه
بگاه گریزش درنگی منم
جهان دید یکسر زلشکر سیاه
همی تیغ بارید گفתי ز ابر
ببالا گذشتند زان رزمگاه
نهاده دو دیده بفرمانبران
چپ و راست و قلب و جناح سپاه
برفتند مردان پر خاشجوی
سپهر ا زبر خاک دشمن شدست
فلک تار دید و زمین قار دید
که از برتو ران پاک و برتر توی
که داند چنین جز تو ای پاک وراد
سر نیزه که شود خار و خو
جهان پیش چشمش یکی بیشه بود
ز آهن بکردار کوهی سیاه
چو نزدیک ترشد بران برز کوه

چو خورشید برزد سراز تیره کوه
که گفתי زمین گشت گردان سپهر
بیاراسته میمن و میسره
از آواز اسپان و بانگ سپاه
چو بهرام جنگی بدان بنگرید
نیامد به دلش اندرون ترس وبیم
به ایرانیان گفت صف برکشید
همی گشت گرد سپه یک تنه
یلان سینه را گفت برقلبگاه
که از لشکر امروز جنگی منم
نگه کرد خسرو بدان رزمگاه
رخ شید تابان چوکام هژبر
نیاطوس و بندوی و گستههم وشاه
نشستند بر کوه دوک آن سران
ازان کوه لشکر همی دید شاه
چو برخاست آواز کوس از دو روی
تو گفתי زمین کوه آهن شدست
چو خسرو بران گونه پیکار دید
به یزدان همی گفت برپهلوی
که برگردد امروز از رزم شاد
کرا بخت خواهد شدن کندرو
دل و جان خسرو پراندیشه بود
که بگسست کوت از میان سپاه
بیامد دمان تامیان گروه

به خسرو چنین گفت کای سرفراز
که با او برزم اندر آویختی
ببین از چپ لشکر ودست راست
کنون تا بیاموزمش کارزار
چو بشنید خسرو زکوت این سخن
کجا گفت کز بنده بگریختی
ورا زان سخن هیچ پاسخ نداد
چنین گفت پس کوت را شهریار
چوبیند تو را پیشت آید به جنگ
چوبشنید کوت این سخن بازگشت
همی رفت جوشان ونیزه بدست
چو نزدیک شد خواست بهرام را
یلان سینه بهرام را بانگ کرد
که آمد یکی دیو چون پیل مست
چو بهرام بشنید تیغ از نیام
چوخسرو چنان دید برپای خاست
نهاده بکوت و به بهرام چشم
چو رومی به نیزه درآمد زجای
چو نیزه نیامد برو کارگر
یکی تیغ زد بر سر و گردنش
چو آواز تیغش به خسرو رسید
نیاطوس جنگی بتابید چشم
به خسرو چنین گفت کای نامدار
تو رانیست از روم جز کیمیا
چو کوت هزاره به ایران و روم
بخندی کنون زانک اوکشته شد
بدو گفت خسرو من از کشتنش
چنان دان که هرکس که دارد فسوس
مرا گفت کز بنده بگریختی

نگه کن بدان بنده دیوساز
چواو کامران شد تو بگریختی
که تا از میان دلیران کجاست
ببیند دل و رزم مردان کار
دلش گشت پردرد و کین کهن
سلیح سواران فروریختی
دلش گشت پر خون و سر پر ز باد
که روپیش آن مرد ابلق سوار
تومگریز تا لب نخایی زنگ
چنان شد که با باد انباز گشت
به آوردگه رفت چون پیل مست
برافراخت زانگونه زونام را
که بیدارباش ای سوار نبرد
کمندی بفتراک و نیزه بدست
برآهخت چون باد و برگفت نام
ازان کوه سر سر برآورد راست
دو دیده پر از آب و دل پر ز خشم
جهانجوی بر جای بفشارد پای
بر وی اندر آورد جنگی سپر
که تاسینه ببرید تیره تنش
بخندید کان زخم بهرام دید
ازان خندهی خسرو آمد بخشم
نه نیکو بود خنده درکارزار
دلت خیره بینم بکین نیا
نبینند هرگز به آباد بوم
چنان دان که بخت تو برگشته شد
نخندم همی وز بریده تنش
همو یابد از چرخ گردنده کوس
نبودت هنر تا نیاویختی

ازان بنده بگریختن نیست ننگ
وزان روی بهرام آواز داد
یلان سینه و رام و ایزد گسپ
فرستید ز ایدر به لشکر گهش
تن کوت رازود برپشت زین
دوان اسپ با مرد گردن فراز
دل خسرو ازکوت شد دردمند
بران زخم او بر پراگند مشک
به کرباس بر دوختش همچنان
به نزدیک قیصر فرستاد باز
برین گونه برد همی روز جنگ
همه رو میان دلشکسته شدند
همی ریخت بطریق خونین سرشک
بیامد ز گردنکشان ده هزار
یکی حمله بردند زان سان که کوه
چکاچک برخاست و بانگ سران
توگفتی که دریا بجوشد همی
ز بس کشته اندر میان سپاه
ازان رومیان کشته شد لشکری
دل خسرو از درد ایشان بخت
همه کشتگان رابهم برفکند
همی خواندندیش بهرام چید
همی گفت اگر نیز رومی دو بار
جهان را تو بی لشکر روم دان
به سرگس چنین گفت پس شهریار
تو فردا بیاسای تا من سپاه
بایرانیان گفت فردا به جنگ
همه ویژه گفتند کایدون کنیم

که زخمش بدین سان بود روز جنگ
که ای نامداران فرخ نژاد
مرین کشته را بست باید بر اسپ
بدان تابریده ببیند شهش
بتنگی ببستند مردان کین
همی شد به لشکر گه خویش باز
گشادند زان کشته بند کمند
بفرمود پس تا بکردند خشک
زره دربر و تنگ بسته میان
که شمشیر این بندهی دیوساز
ازو گر هزیمت شدم نیست ننگ
به دل پاک بی جنگ خسته شدند
همی رخ پر از آب و دل پر ز رشک
همه جاثلیقان گرد و سوار
بدرید ز آواز رومی گروه
همان زخم شمشیر و گرز گران
سپهر روان بر خروشد همی
بماندند بر جای بر بسته راه
هرآنکس که بود از دلیران سری
تن خسته زندگان رابست
تلی گشت برسان کوه بلند
ببرید خسرو ز رومی امید
کند همی برین گونه بر کارزار
همان تیغ پولاد را موم دان
که فردا مبر جنگیان را به کار
بیارم ز ایرانیان کینه خواه
شما را نباید شدن بی درنگ
که کوه و بیابان پر از خون کنیم

دودِیگر رزم خسرو با بهرام چوبینه و شکست خسرو

ستاره شد از تیرگی ناامید
برفتند با پیل و باکرنای
هم از کوهی پیل رویینه خم
شده روی خورشید چون پر زاغ
همه نیزه و تیغ هندی بکف
ستاره ز نوک سنان روشنست
همه دل گرفتند یکسر سپاه
که گرد ودلیر وجهانجوی بود
ابا جوشن وتیغ آهرمنی
بران جنگ بر تنگ بسته میان
که دارد مر او را ز دشمن
درنگی شد وخامشی برگزید
ببستند وشد گرد لشکر چونیل
هم آوردش ازبخت شد ناامید
بشاپور گفت ای بد بدتنه
که پیش من آیی بدین دشت خون
همی تن بکشتن دهی رایگان
سرخویش دربندگی کرده کش
که گویی کنون پیش گردنکشان
من آن نامه با رای او بود جفت
هم ازنامداران این انجمن
زاندیشه بد بشویم تو را
باندیشه آن جادوی را بدید
چوارغنده شد رای جنگ آمدش

چو بر زد ز دریا درفش سپید
تبیره زنان از دو پرده سرای
خروش آمد و ناله‌ی گاودم
تو گفתי بجنبد همی دشت وراغ
چو ایرانیان برکشیدند صف
زمین سر به سر گفתי ازجوشنست
چو خسرو بیاراست بر قلبگاه
ورامیمنه دار گردوی بود
بدست چپش نامدار ارمنی
مبارز چوشاپور وچون اندیان
همی بود گسته‌م بردست شاه
چوبهرام یل رومیان راندید
بفرمود تاکوس برپشت پیل
نشست ازبرپشت پیل سپید
همی راند آن پیل تامیمنه
نه پیمانت این بد به نامه درون
نه این باشد آیین پرمایگان
بدو گفت شاپور کای دیوفش
ازین نامه کی بود نام و نشان
گرانمایه خسرو بشاپور گفت
به نامه توپاداش یابی زمن
چوهنگام باشد بگویم تو را
چوبهرام آواز خسرو شنید
برآشت وزان کار تنگ آمدش

جفا پیشه برپیل تنها برفت
چو خسرو چنان دید با اندیان
برین پیل برتیرباران کنید
از ایرانیان آنک بد روزبه
زیپکان چنان گشت خرطوم پیل
هم آنگاه بهرام بالای خواست
همان تیرباران گرفتند باز
پیاده شد آن مرد پرخاشخر
سپر برسر آورد و شمشیر تیر
پیاده ز بهرام بگریختند
یکی باره بردند هم در زمان
خروشان همی تاخت تا قلبگاه
همه قلبگه پاک برهم درید
وزان جایگه شد سوی میسره
نگهبان آن دست گردوی بود
برادر چوروی برادر بدید
دوخونی بران سان برآویختند
بدین سان زمانی برآمد دراز
بدو گفت بهرام کای بی پدر
بدو گفت گردوی کای پیسه گرگ
که هرکو برادر بود دوست به
تو هم دشمن و بد تن و ریمنی
به پیش برادر برادر به جنگ
چوبشنید بهرام زو بازگشت
همی راند گردوی نا نزد شاه
برو آفرین کرد خسرو به مهر
فرستاده خسرو به شاپور کس
بکوشید تا پشت پشت آورید
به گستههم گفت آن زمان شهریار

سوی قلب خسرو خرامید تفت
چین گفت کای نره شیر ژبان
کمان را چوابر بهاران کنید
کمان برنهادند یکسر بزه
توگفتی شد از خستگی پیل نیل
یکی مغفر خسرو آرای خواست
برآشت بهرام گردن فراز
زره دامنش رابزد برکمر
برآورد زان جنگیان رستخیز
کمانهای چاچی فروریختند
سپهبد نشست از بر اودمان
بجایی کجا شاه بد بی سپاه
درفش جهاندار شد ناپدید
پس پشتش آزادگان یکسره
که مردی دلیر وجهانجوی بود
کمان را بزه کرد واندرکشید
که گفتی بهمشان برآمیختند
همی یک زد دیگر نگشتند باز
به خون برادر چه بندی کمر
تونشنیدی آن داستان بزرگ
چو دشمن بود بی پی و پوست به
جهان آفرین را به دل دشمنی
نیاید اگر باشدش نام و ننگ
برآشت و با او دژم ساز گشت
ز آهن شده روی جنگی سیاه
که پاداش بادت ز گردان سپهر
که موسیل راباش فریادرس
مگر بخت روشن به مشت آورید
که گر هیچ رومی کند کارزار

چو بهرام جنگی شکسته شود
همه رومیان سر به گردون برند
نخواهم که رومی بود سرفراز
بدیدم هنرهای رومی همه
هم آن به که من با سپاه اندکی
نخواهم درین کار یاری ز کس
بدو گفت گستم کای شهریار
چو رایت چنین است مردان کین
بدو گفت خسرو که اینست روی
گزین کرد گستم ز ایران سوار
نخستین ازین جنگیان نام خویش
دگر گرد شاپور با اندیان
چو آذرگشسپ و دگر شیر ذیل
تخواره که در جنگ غمخواره بود
فرخ زاد و چون خسرو سرفراز
چو فرخنده خورشید با اور مزد
چومردان گزین کرد ز ایران دو هفت
چنین گفت خسرو بدین مهتران
همه پشت را سوی یزدان کنید
جز از خواست یزدان نباشد سخن
برزم اندرون کشته بهتر بود
نگهدار من بود باید به جنگ
همه هم زبان آفرین خواندند
بکردند پیمان که از شهریار
سپهدار بشنید و آرام یافت
سپه رابه بهرام فرخ سپرد
هم آنگه خروش آمد از دیده‌گاه
جهان جوی بیدار دل برنشست
ز بالا چو آن مایه مردم بدید

وگر نیز در جنگ خسته شود
سخنها ز اندازه بیرون برند
به ما برکنند اندرین جنگ ناز
بسان رمه روزگار دمه
ز چوبینه آورد خواهم یکی
امیدم به یزدان فریادرس
به شیرین روانت مخور زینهار
بخواه و مکن تیره روی زمین
که گفتم ز لشکر کنون یار جوی
ده و چار گردنکش نامدار
نوشت و بیاورد و بنهاد پیش
چو بند وی و گردوی پشت کیان
چو زنگوی گستاخ با شیر و پیل
یلان سینه را زشت پتیاره بود
چو اشتاد پیروز دشمن گداز
که دشمن بدی پیش ایشان فرزد
ز لشکر بیک سو خرامید تفت
که ای سرفرازن و فرمانبران
دل خویش را شاد و خندان کنید
چنین بود تا بود چرخ کهن
که در خانهات بنده مهتر بود
بهنگام جنبش نسازم درنگ
ورا شهریار زمین خواندند
کسی برنگردد ازین کارزار
خوش آمدش وز مهتران کام یافت
همی رفت با چارده مرد گرد
به بهرام گفتند کامد سپاه
کمندی به فتراک و تیغی بدست
تنی چند زان جنگیان برگزید

یلان سینه راگفت کاین بد نژاد
که من دانم کنون جزو نیست این
برین مایه مردم به جنگ آمدست
فزون نیست با او سرافراز بیست
اگر پیشم آید جهان را بسم
به ایزد گشسپ ویلان سینه گفت
نباید که ما بیش باشیم چار
یکی بد کجا نام او جان فروز
سپه را بدو داد و خود پیش رفت
چو بهرام را دید خسرو ز راه
کنون هیچ دل را مدارید تنگ
من و گرز و چوبینه بدنشان
شما چارده یار و ایشان سه تن
نیاطوس با لشکر رومیان
برفتند زان رزمگه سوی کوه
همیگفت هرکس که پر مایه شاه
بماند بدین دشت چندین سوار
همه دست برآسمان داشتند
چو بهرام جنگی برانگیخت اسپ
بدیدند یاران خسروهمه
بماند آنگهی شاه ز آویختن
جهاندار ناکام برگاشت اسپ
چوگستههم و بندوی و گردوی ماند
بگستههم گفت آن زمان شهریار
چه بایست این بیهده رستخیز
بدو گفت گستههم کامد سوار
نگه کرد خسرو پس پشت خویش
همی داشت تن رازدشمن نگاه
ازوبازماندند هردوسوار

به جنگ اندرون دادمردی بداد
که یارد چمیدن برین دشت کین
وگر پیش کام نهنگ آمدست
ازیشان کسی را ندانم که کیست
اگر بر نیایم ازو ناکسم
که مردان ندارند مردی نهفت
به خسرو مرا کس نیاید به کار
که تیره شبان برگزیدی به روز
همی تاخ با این سه بیدار تفت
به ایرانیان گفت کامد سپاه
که آمد مرا روزگار درنگ
شما رزم سازید با سرکشان
مبادا که بینید هرگز شکن
ببستند ناچار یکسر میان
که دیدار بودی بهر دو گروه
چرا جان فروشد ز بهر کلاه
شود خیره تنها سوی کارزار
که او را همه کشته پنداشتند
یلان سینه و گرد ایزد گشسپ
شد او گرگ و آن نامداران رمه
وزان شورش و باره انگیختن
پس اندر همی رفت ایزدگشسپ
گوتاجور نام یزدان بخواند
که تنگ اندرآمد بد روزگار
بدیدند پشت من اندر گریز
توتنهاشدی چون کنی کارزار
ازان چار بهرام را دید پیش
ببرید برگستوان سیاه
پس پشت اودشمن کینه دار

به پیش اندر آمد یکی غار تنگ
بن غارهم بسته آمد زکوه
فرود آمد از اسپ فرخ جوان
پیاده شد و راه او بسته شد
نه جای درنگ و نه جای گریز
بخسرو چنین گفت کای پرفریب
برمن چراتاختی هوش خویش
چو شد زان نشان کار بر شاه تنگ
به یزدان چنین گفت کای کردگار
بدین جای بیچارگی دست گیر
هم آنگه چو از کوه بر شد خروش
همه جامه‌اش سبز و خنگی به زیر
چو نزدیک شد دست خسرو گرفت
چو از پیش بدخواه برداشتش
بدو گفت خسرو که نام تو چیست
فرشته بدو گفت نامم سروش
کزین پس شوی بر جهان پادشا
بدین زودی اندر بشاهی رسی
بگفت این سخن نیز و شد ناپدید
چو آن دید بهرام خیره بماند
همی گفت تا جنگ مردم بود
برآنم که جنگم کنون با پریست
نیاطوس زان روی بر کوهسار
خراشید مریم دو رخسار خویش
سپه بود برکوه و هامون و راغ
نیاطوس چون روی خسرو ندید
بمریم چنین گفت کاندر نشین
هم آنگاه خسرو بران روی کوه
همه لشکر نامور شاد شد

سه جنگی پس اندر بسان پلنگ
بماند آن جهاندار دور از گروه
پیاده بران کوه بر شد دوان
دل نامداران ازو خسته شد
پس اندر همی رفت بهرام تیز
به پیش فراز تو آمد نشیب
نهاده برین گونه بردوش خویش
پس پشت شمشیر و در پیش سنگ
توی برتر از گردش روزگار
تو باشی ننالم به کیوان و تیر
پدید آمد از راه فرخ سروش
ز دیدار او گشت خسرو دلیر
ز یزدان پاک این نباشد شگفت
به آسانی آورد و بگذاشتش
همی گفت چندی و چندی گریست
چو ایمن شدی دور باش از خروش
نباید که باشی جز از پارسا
بدین سالیان بگذرد هشت و سی
کس اندر جهان این شگفتی ندید
جهان آفرین را فراوان بخواند
مبادا که مردی ز من گم بود
برین تخت تیره ببايد گریست
همی خواست از دادگر زینهار
ز تیمار جفت جهاندار خویش
دل رومیان زو پر از درد و داغ
عماری زرین به یکسو کشید
که ترسم که شد شاه ایران زمین
پدید آمد از راه دور از گروه
دل مریم از درد آزاد شد

چو آمد به مریم بگفت آنچ دید
چنین گفت کای ماه قیصر نژاد
نه از کاهلی بدنه از بد دلی
بدان غار بی‌راه در ماندم
نهان داشت دارنده کارجهان
فریدون فرخ ندید این به خواب
که امروز من دیدم ای سرکشان
بدیشان بگفت آن کجا دید شاه
همه جنگ را تاختن نوکنند
وزان روی بهرام شد پر ز درد
هم آنکه ز کوه اندر آمد سپاه
وزان روی بهرام لشکر براند
همی‌گفت هرکس که راند سپاه
دلیران که دیدند خشت مرا
مرا برگزیدند بر خسروان
ز لشکر بر شاه شد خیره خیر
بزد ناگهان بر کمرگاه شاه
یکی بنده چون زخم پیکان بدید
سبک شه‌ریار اندر آمد دمان
بزد نیزه‌یی بر کمر بند اوی
سنان سر نیزه شد به دونیم
چو بشکست نیزه بر آشفت شاه
سراسر همه تیغ برهم شکست
همی آفرین کرد هرکس که دید
گرانمایگان از پس اندر شدند
خرامید بندوی نزدیک شاه
یکی لشکرست این چومور و ملخ
نه والا بود خیره خون ریختن
هر آنکس که خواهد ز ما زینهار

وزان کوه خارا سر اندر کشید
مرا داور دادگر داد داد
که در جنگ بد دل کند کاهلی
به دل آفریننده را خواندم
برین بنده گشت آشکارا نهان
نه تورو نه سلم و نه افراسیاب
ز پیروزی و شهریاری نشان
از آن پس به فرمود تا آن سپاه
برزم اندرون یاد خسرو کنند
پشیمان شده زان همه کارکرد
جهان شد ز گرد سواران سیاه
به روز اندرون روشنایی نماند
خرد باید و مردی و دستگاه
همان پهلوانی سرشت مرا
به خاک افگنم نام نوشین روان
کمان را بزه کرد و یک چوبه تیر
بکژ اندر آویخت پیکان به راه
بیامد ز دیباش بیرون کشید
به بهرام چوبینه‌ی بد نشان
زره بود نگسست پیوند اوی
دل مرد بی‌راه شد پر ز بیم
بزد تیغ بر مغفر کینه خواه
بدان پیکر مغفر اندر نشست
هم آنکس که آواز آهن شنید
چنان لشکری را بهم بر زدند
که‌ای تاج تو بر تو راز چرخ ماه
گرفته بیابان همه ریگ و شیخ
نه این شاه با بنده آویختن
به از کشته یا خسته در کارزار

بدو گفت خسرو که هرگز گناه
همه پاک در زینهار منند
برآمد هم آنکه شب از تیره کوه
چوآمد غوپاسبان و جرس
جهان جوی بندوی ز آنجا برفت
ز لشکر نگه کرد کنداوری
بفرمود تا بارگی برنشست
چنین تا میان دولشکر براند
خروشی برآورد کای بندگان
هران کز شما او گنهکارتر
به یزدانش بخشید شاه جهان
به تیره شبان چون برآمد خروش
همه نامداران بهرامیان
چو برزد سر از کوه گیتی فروز
همه دشت بی‌مرد و خرگاه بود
بدان خیمه‌ها در ندیدند کس
چو بهرام زان لشکر آگاه گشت
به یاران چنین گفت کاکنون گریز
شتر خواست از ساروان سه هزار
ز چیزی که در گنج بد بردنی
ز زرین و سیمین وز تخت عاج
همه بار کردند و خود برنشست
چو خورشید روشن بیاراست گاه
به پرده سرای اندرون کس ندید
طلایه بیامد بگفت این به شاه
گزین کرد زان جنگیان سه هزار
به نستود فرمود تا برنشست
همی‌راند نستود دل پر ز درد
همان نیز بهرام با لشکرش

بپیچید برو من نیم کینه خواه
به تاج اندرون گوشوار منند
سپه بازگشتند هر دو گروه
ز لشکر نبد خفته بسیار کس
میان دو لشکر خرامید تفت
خوش آواز و گویا منا دیگری
به بیدار کردن میان را بست
کزو تا بدشمن فراوان نماند
گنه کرده و بخت جویندگان
به جنگ اندرون نامبردارتر
گناهی‌که کرد آشکار و نهان
نهادند هرکس به آواز گوش
برفتن بستند یک سر میان
زمین را به ملحم بیاراست روز
که بهرام زان شب نه آگاه بود
جز از ویژه یاران بهرام و بس
بیامد بران خیمه‌ها برگذشت
به آید ز آرام با رستخیز
هیو نان کفک افگن و نامدار
ز گسترده‌نیها و از خوردنی
همان یاره و طوق زرین وتاج
میان از پی بازگشتن بست
طلایه بیامد ز نزدیک شاه
همان خیمه بر پای بر بس ندید
دل شاه شد تنگ زان رزمخواه
زره دار و برگستوان ور سوار
میان یلی تاختن را بست
نبد مرد بهرام روز نبرد
نبود ایمن از راه وز کشورش

همی‌راند بی‌راه دل پر ز بیم
یلان سینه و گرد ایزد گشسپ
به بی‌راه لشکر همی‌راندند
پدید آمد از دور یک پاره ده
همی‌راند بهرام پیش اندرون
چو از تشنگی خشک شدشان دهن
زبان را به چربی بیاراستند
زن پیر گفتار ایشان شنید
برو بر به گسترده یک پاره مشک
یلان سینه به رسم به بهرام داد
گرفتند واژ و بخوردند نان
چو کشکین بخوردند می خواستند
زن پیر گفت ار میت آرزوست
بریدم کدو را که نوبد سرش
بدو گفت بهرام چون می بود
زن پیر رفت و بیاورد جام
یکی جام پر بر کفش برنهاد
بدو گفت کای مام با فرهی
بدو پیرزن گفت چندان سخن
ز شهر آمد امروز بسیار کس
که شد لشکر او به نزدیک شاه
بدو گفت بهرام کای پاک زن
که این از خرد بود بهرام را
بدو پیرزن گفت کای شهره مرد
ندانی که بهرام پور گشسپ
بخندد برو هرک دارد خرد
بدو گفت بهرام گر آرزوی
برین گونه غریبیل بر نان جو
بران هم خورش یک شب آرام یافت

همی‌برد با خویشتن زر و سیم
ز یک سوی لشکر همی‌راند اسپ
سخنهای شاهان همی‌خواندند
کجا ده نبود از در مرد مه
پشیمان شده دل پر از درد و خون
بیامد به خان یکی پیرزن
وزان پیرزن آب و نان خواستند
یکی کهنه غریبیل پیش آورد
نهاد به غریبیل بر نان کشک
نیامد همی در غم از واژ یاد
نظاره بدان نامداران زنان
زبانها به زمزم بیاراستند
میست و یکی نیز کهنه که دوست
یکی جام کردم نهادم برش
ازان خوبتر جامها کی بود
ازان جام بهرام شد شادکام
بدان تا شود پیرزن نیز شاد
ز کار جهان چیستت آگهی
شنیدم کزان گشت مغزم کهن
همی جنگ چوینه گویند و بس
سپهد گریزان به شد بی‌سپاه
مرا اندرین داستانی بزن
وگر برگزید از هوا کام را
چرا دیو چشم تو را تیره کرد
چوبا پور هرمز بر انگیزد اسپ
کس اورا ز گردنکشان نشمرد
چنین کرد گو می‌خوران در کدوی
همی‌دار در پیش تا جو درو
همی کام دل جست و ناکام یافت

چو خورشید بر چرخ بگشاد راز
بیاورد چندانک بودش سپاه
بره بر یکی نیستان بود نو
چو از دور دیدند بهرام را
به بهرام گفتند انوشه بدی
که بی‌مر سپاهست پیش اندرون
چنین گفت بهرام کاید سوار
فرود آمدند اندران نیستان
شنیدم که چون ما ز پرده سرای
جهاندار بگزید نستود را
ابا سه هزار از سواران مرد
بدان تا بیاید پس ما دمان
همه اسپ را تنگها برکشید
سواران سبک برکشیدند تنگ
همه نیستان آتش اندر زدند
نیستان سراسر شد افروخته
چونستود را دید بهرام گرد
ز زین برگرفتش به خم کمند
همی خواست نستود زو زینهار
چرا ریخت خواهی همی خون من
مکش مر مرا تا دوان پیش تو
بدو گفت بهرام من چون تو مرد
نبرم سرت را که ننگ آیدم
چو یابی رهایی ز دستم بیوی
چو بشنید نستود روی زمین
وزان بیشه بهرام شد تابری
ببود و برآسود و ز آنجا برفت
ازین سوی خسرو بران رزمگاه
همه رزمگاهش به تاراج داد

سپهدار جنگی بزد طبل باز
گرانمایگان برگرفتند راه
بسی اندرو مردم نی‌درو
چنان لشکرگشن و خودکام را
ز راه نیستان چرا آمدی
همه جنگ را دست شسته به خون
نباشد جز از لشکر شهریار
همه جنگ را تنگ بسته میان
بسی چیدن راه کردیم رای
جهان جوی بی‌تار و بی‌پود را
کجا پای دارند روز نبرد
چو بینم مر او را سرآرم زمان
همه گرد این بیشه لشکر کشید
گرفتند شمشیر هندی به چنگ
سپه را یکایک بهم بر زدند
یکی کشته و دیگری سوخته
عنان باره‌ی تیزنگ را سپرد
بیاورد و کردش هم آنگه ببند
همی‌گفت کای نامور شهریار
ببخشای بر بخت و ارون من
بیایم بوم زار درویش تو
نخواهم که باشد به دشت نبرد
که چون تو سواری به جنگ آیدم
ز من هرچ دیدی به خسرو بگوی
ببوسید و بسیار کرد آفرین
ابا او دلیران فرخنده پی
به نزدیک خاقان خرامید تفت
بیامد که بهرام بد با سپاه
سپه را همه بدره و تاج داد

یکی باره‌ی تیز رو برنشست
به پیش اندر آمد یکی خارستان
به غلتید در پیش یزدان به خاک
پی دشمن از بوم برداشتی
پرستنده و ناسزا بنده‌ام
وزان جایگه شد به پرده سرای
بفرمود تا پیش او شد دبیر
ز چیزی که رفت اندران رزمگاه
نخست آفرین کرد بر دادگر
دگر گفت کز کردگار جهان
به آذرگشپ آدمم با سپاه
بدان گونه تنگ اندر آمد به جنگ
چو یزدان پاکش نبند دستگیر
چوبیچاره‌تر گشت و لشکر نماند
همه لشکرش را بهم بر زدیم
به فرمان یزدان پیروزگر
نهادند برنامه بر مهرشاه
فرستاده با نامه شهریار
چو آن نامه برخواند قیصر ز تخت
به یزدان چنین گفت کای رهنمای
تو پیروز کردی مر آن بنده را
فراوان به درویش دینار داد
مر آن نامه را نیز پاسخ نوشت
سرنامه کرد از جهاندار یاد
خداوند ماه و خداوند هور
بزرگی و نیک اختری زو شناس
جز از داد و خوبی مکن در جهان
یکی تاج کز قیصران یادگار
همان خسروی طوق با گوشوار

میان را ز بهر پرستش ببست
پیاده بود اندران کارستان
همی‌گفت کای داور داد و پاک
همه کار ز اندیشه بگذاشتی
به فرمان و رایت سرافکنده‌ام
بیامد به نزدیک او رهنمای
نوشتند زو نامه‌یی برحریب
به قیصر نوشت اندران نامه شاه
کزو دید مردی و بخت و هنر
همه نیکوی دیدم اندر نهان
دوان پیش بازآمدم کینه خواه
که بر من بید کار پیکار تنگ
بمرد آن دم آتش و دار و گیر
گریزان به شبگیر ز آنجا براند
به لشکر گهش آتش اندرزدیم
ببندم برو نیز راه گذر
فرستادگان بر گرفتند راه
بشد تا بر قیصر نامدار
فرود آمد آن مرد بیدار بخت
همیشه توی جاودانه بجای
کشنده توی مرد افکنده را
همان خوردنیهای بسیار داد
بسان درختی به باغ بهشت
خداوند پیروزی و فرو داد
خداوند پیل و خداوند مور
وزو دار تا زنده باشی سپاس
چه در آشکار و چه اندر نهان
همی‌داشتی تا کی آید به کار
صدوشست تا جامه‌ی زرنگار

دگر سی شتر بار دینار بود
صلیبی فرستاد گوهر نگار
یکی سبز خفتان به زر بافته
ازان فیلسوفان رومی چهار
چو زان کارها شد به شاه آگهی
پذیره فرستاد خسرو سوار
بزرگان به نزدیک خسرو شدند
چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند
به دستور فرمود پس شهریار
نه آیین پرمایه دهقان بود
چو بر جامه‌ی ما چلیپا بود
وگر خود نیوشم بیازارد اوی
وگر پوشم این نامداران همه
مگر کز پی چیز ترسا شدست
به خسرو چنین گفت پس رهنمای
تو بردین زر دشت پیغمبری
بپوشید پس جامه‌ی شهریار
برفتند رومی و ایرانیان
کسی کش خرد بود چون جامه دید
دگر گفت کاین شهریار جهان
دگر روز خسرو بیاراست گاه
نهادند در گلشن سور خوان
بیامد نیاطوس با رومیان
چو خسرو فرود آمد از تخت بار
خرامید خندان و برخوان نشست
جهاندار بگرفت و از نهان
نیاطوس کان دید بنداخت نان
همی‌گفت و ازو چلیپا بهم
چو بندوی دید آن بزد پشت دست

همان در و یاقوت بسیار بود
یکی تخت پرگوهر شاهوار
بسی شوشه زر برو تافته
برفتند با هدیه وبا نثار
ز قیصر شدش کاربا فرهی
گرانمایگان گرامی هزار
همه پاک با هدیه نو شدند
ازان خواسته در شگفتی بماند
که آن جامه‌ی روم گوهر نگار
کجا جامه‌ی جاثلیقان بود
نشست اندر آیین ترسا بود
همانا دگرگونه پندارد اوی
بگویند کاین شهریار رمه
که اندر میان چلیپا شدست
که دین نیست شاها به پوشش بیای
اگر چند پیوسته قیصری
بیاویخت آن تاج گوهرنگار
ز هر گونه مردم اندر میان
بدانست کور ای قیصر گزید
همانا که ترسا شد اندر نهان
به سر برنهاد آن کیانی کلاه
چنین گفت پس رومیان را بخوان
نشستند با فیلسوفان بخوان
ابا جامه‌ی روم گوهر نگار
بشد نیز بند وی برسم بدست
به زمزم همی رای زد با مهان
از آشفتگی باز پس شد ز خوان
ز قیصر بود بر مسیحا ستم
بخوان بر به روی چلیپا پرست

غمی گشت زان کار خسرو چودید
به گستههم گفت این گو بی خرد
ورا با نیاطوس رومی چه کار
نیاطوس زان جایگه برنشست
پیوشید رومی زره رزم را
سواران رومی همه جنگ جوی
هم آنکه ز لشکر سواری چو باد
که بندوی ناکس چرا پشت دست
گر او را فرستی به نزدیک من
ز من بیش پیچی کنون کز رهی
چو بشنید خسرو برآشت و گفت
کیومرس و جمشید تا کی قباد
مبادا که دین نیاکان خویش
گذارم بدین مسیحا شوم
تو تنها همی کژگیری شمار
به خسرو چنین گفت مریم که من
به من ده سرافراز بندوی را
ببینند و باز آرمش تن درست
فرستاد بندوی را شهریار
همان نیز مریم زن هوشمند
بدو گفت رو با برادر پدر
ندیدی که با شاه قیصر چه گفت
ز پیوند خویشی و از خواسته
تو پیوند خویشی همی برکنی
ز قیصر شنیدی که خسرو ز دین
مگو ایچ گفتار نا دلپذیر
ندانی که دهقان ز دین کهن
مده رنج و کردار قیصر بباد
بکین پدر من جگر خستهام

بر خساره شد چون گل شنبلید
نباید که بی داوری می خورد
تن خویش را کرد امروز خوار
به لشکرگه خویش شد نیم مست
ز بهر تبه کردن بزم را
به درگاه خسرو نهادند روی
به خسرو فرستاد رومی نژاد
زند بر رخ مرد یزدان پرست
و گرنه ببین شورش انجمن
که جوید همی تخت شاهنشهی
که کس دین یزدان نیارد نهفت
کسی از مسیحا نکردند یاد
گزیده سرافراز و پاکان خویش
نگیرم بخوان واژ و ترسا شوم
هنر دیدم از رومیان روز کار
بپا آورم جنگ این انجمن
که تا رومیان از پی روی را
کسی بیهوده جنگ هرگز نجست
به نزد نیاطوس با ده سوار
که بودی همیشه لبانش بپند
بگو ای بداندیش پرخاشخر
ز بهر بزرگی ورا بود جفت
ز مردان وز گنج آراسته
همان فر قیصر ز من بفگنی
بگردد چو آید به ایران زمین
تو بندوی را سر به آغوش گیر
نیچد چرا خام گویی سخن
بمان تا به باشیم یک چند شاد
کمر بر میان سوک را بستهام

دل او سراسر پر از کین اوست
که او از پی واژ شد زشت گوی
چو مریم برفت این سخنها بگفت
هم از کار بندوی دل کرد نرم
بیامد به نزدیک خسرو چو گرد
نیاطوس گفت ای جهاندیده شاه
توبس کن بدین نیاکان خویش
برین گونه چون شد سخنها دراز
بخراد برزین بفرمود شاه
همه لشکر رومیان عرض کن
درمشان بده رومیان را زگنج
کسی کو به خلعت سزاوار بود
بفرمود تا خلعت آراستند
نیاطوس را داد چندان گهر
کز اندازه هدیه برتر گذاشت
هر آن شهرکز روم بستد قباد
نیاطوس را داد و بنوشت عهد
برفتند پس رومیان سوی روم
دگر هفته برداشت با ده سوار
ز لشکر گه آمد به آذرگشپ
پیاده همی رفت و دیده پر آب
چو از دربه نزدیک آتش رسید
دو هفته همی خواند استا وزند
بهشتم بیامد ز آتشکده
به آتش بداد آنچ پذیرفته بود
ز زرین و سیمین گوهرنگار
به درویش بخشید گنج درم
وزان جایگه شد با ندیو شهر
کجا کشور شورستان بود مرز

زبانش پر از رنج و تیماراوست
تو از بی‌خرد هوشمندی مجوی
نیاطوس بشنید و کینه نهفت
کجا داشت از روی بندوی شرم
دل خویش خوش کرد زان گفته مرد
خردمندی از مست رومی مخواه
خردمند مردم نگرده ز کیش
به لشکر گه آمد نیاطوس باز
که رو عرض گه ساز و دیوان بخواه
هر آنکس که هستند نوگر کهن
بدادن نباید که بیند رنج
کجا روز جنگ از در کار بود
ز در اسپ پرمایگان خواستند
چه اسپ و پرستار و زرین کمر
سرش را ز پر مایگان بفراشت
چه هرمز چه کسری فرخ نژاد
بران جام حنظل پراگند شهد
بدان مرز آباد و آباد بوم
که بودند بینا دل و نامدار
به گنبد نگه کرد و بگذاشت اسپ
به زردی دو رخساره چون آفتاب
شد از آب دیده رخس ناپدید
همی‌گشت بر گرد آذر نژند
چو نزدیک شد روزگار سده
سخن هرچ پیش ردان گفته بود
ز دینار وز گوهر شاهوار
نماند اندران بوم و برکس دژم
که بردارد از روز شادیش بهر
کسی خاک او راندانست ارز

به ایوان که نوشین روان کرده بود
گرانمایه کاخی بیاراستند
بیامد به تخت پدر برنشست
بفرمود تا پیش او شد دبیر
نوشتند منشور ایرانیان
بدان کار بندوی بد کدخدای
خراسان سراسر به گستههم داد
بهرکار دستور بد بر ز مهر
چو بر کام او گشت گردنده چرخ
به منشور برمهر زرین نهاد
بفرمود تا نزد شاپور برد
دگر مهر خسرو سوی اندیان
دگر کشوری را بگردوی داد
ببالوی داد آن زمان شهر چاچ
کلید در گنجها بر شمرد
بفرمود تا هر که مهتر بدند
به گیتی رونده بود کام او
ز لشکر هر آنکس که هنگام کار
همی خلعت خسروی دادشان
همی گشت گویا منادیگری
که ای زبردستان شاه جهان
مجوید کین و مرزید خون
گر از زبردستان بنالد کسی
نیابد ستمگاره جز دار جای
همه پادشاهند برگنج خویش
خورید و دهید آنک دارید چیز
چو باید خورش بامداد پگاه
به پیمان که خواند بران آفرین
گر ایدون که زین سان بود پادشا

بسی روزگار اندر آن برده بود
همان تخت زرین به پیراستند
جهاندار پیروز یزدان پرست
همان راهبر موبد تیزویر
برسم بزرگان و فرخ مهان
جهان دیده و راد و فرخنده رای
بفرمود تا نو کند رسم و داد
دبیری جهان دیده و خوب چهر
ببخشید داراب گرد و صطرخ
یکی درکف رام برزین نهاد
پرستنده و خلعت او را سپرد
بفرمود بردن برسم کیان
بران نامه بر مهر زرین نهاد
فرستاد منشور با تخت عاج
سراسر بیور تخواره سپرد
به فرمان خراد برزین شدند
به منشورها بر بود نام او
بماندند با نامور شهریار
به شاهی به مرزی فرستادشان
خوش آواز و بیدار دل مهتری
مخوانید جز آفرین در نهان
مباشید بر کار بد رهنمون
گر از لشکری رنج یابد بسی
همان رنج و آتش بدیگر سرای
کسی راکه گرد آمد از رنج خویش
همان کز شما هست درویش نیز
سه من می بیابد ز گنجور شاه
که کوشد که آباد دارد زمین
به از دانشومند ناپارسا

گفتار فردوسی در سوگ فرزند

نه نیکو بود گر بیازم به گنج
بر اندیشم از مرگ فرزند خویش
ز دردش منم چون تن بی‌روان
چویابم به بیغاره بشتابمش
چرا رفتی و بردی آرام من
چرا چاره جستی ز همراه پیر
که از پیش من تیز بشتافتی
نه بر آرزو یافت گیتی برفت
برآشفت و یکباره بنمود پشت
دل و دیده‌ی من به خون درنشانند
پدر را همی جای خواهد گزید
کزان همرهان کس نگشتند باز
ز دیر آمدن خشم دارد همی
نپرسید زین پیر و تنها برفت
ز کردارها تا چه آید به چنگ
خرد پیش جان تو جوشن کناد
ز روزی ده آشکار و نهان
درخشان کند تیره گاه مرا

مرا سال بگذشت برشست و پنج
مگر بهره بر گیرم از پند خویش
مرا بود نوبت برفت آن جوان
شتابم همی تا مگر یابمش
که نوبت مرا به بی‌کام من
ز بدها تو بودی مرا دستگیر
مگر همرهان جوان یافتی
جوان را چو شد سال برسی و هفت
همی بود همواره با من درشت
برفت و غم و رنجش ایدر بماند
کنون او سوی روشنایی رسید
برآمد چنین روزگار دراز
همانا مرا چشم دارد همی
ورا سال سی بد مرا شصت و هفت
وی اندر شتاب و من اندر درنگ
روان تو دارنده روشن کناد
همی‌خواهم از کردگار جهان
که یکسر ببخشد گناه مرا

رفتن بهرام پورگشسب بنزد خاقان چین

سخنهای بهرام چوبینه گوی
به نزد دلیر و بزرگان رسید

کنون داستانهای دیرینه گوی
که چون او سوی شهر ترکان رسید

ز گردان بیدار دل ده هزار
پسر با برادرش پیش اندرون
چو آمد بر تخت خاقان فراز
چو خاقان ورا دید برپای جست
پرسید بسیارش از رنج راه
هم ایزد گشسپ و یلان سینه را
چو بهرام برتخت سیمین نشست
بدو گفت کای مهتر بافرین
تو دانی که از شهریار جهان
بر آساید از گنج و بگزایدش
گر ایدون که اندر پذیری مرا
بدین مرز بی‌یار یار توام
وگر هیچ رنج آیدت بگذرم
گر ایدون که باشی تو همداستان
بدو گفت خاقان که ای سرفراز
بدارم تو را همچو پیوند خویش
همه بوم با من بدین یاورند
تو را بر سران سرفرازی دهم
بدین نیز بهرام سوگند خواست
بدو گفت خاقان به برتر خدای
که تا زنده‌ام ویژه یار توام
ازان پس دو ایوان بیاراستند
پرستنده و پوشش و خوردنی
ز سیمین و زرین که آید به کار
فرستاد خاقان به نزدیک اوی
به چوگان و مجلس به دشت شکار
برین گونه بر بود خاقان چین
یکی نامبردار بد یار اوی
ازو مه به گوهر مقاتوره نام

پذیره شدندش گزیده سوار
ابا هر یکی موبدی رهنمون
برو آفرین کرد و بردش نماز
ببوسید و بسترد رویش بدست
ز کار و ز پیکار شاه و سپاه
پرسید و خراد برزینه را
گرفت آن زمان دست خاقان بدست
سپهدار ترکان و سالار چین
نباشد کسی ایمن اندر نهان
تن آسان کند رنج بفزایدش
بهرنیک و بد دست‌گیری مرا
بهر نیک و بد غمگسار توام
زمین را سراسر بیی بسپرم
از ایدر شوم تا به هندوستان
بدین روز هرگز مبادت نیاز
چه پیوند برتر ز فرزند خویش
اگر کهترانند اگر مهترند
هم از مهتران بی‌نیازی دهم
زیان بود بر جان او بند خواست
که هست او مرا و تو را رهنمای
بهر نیک و بد غمگسار توام
زهر گونه‌یی جامه‌ها خواستند
ز چیزی که بایست گستردنی
ز دینار وز گوهر شاهوار
درخشنده شد جان تاریک اوی
نرفتی مگر کو بدی غمگسار
همی‌خواند بهرام را آفرین
برزم اندرون دست بردار اوی
که خاقان ازو یافتی نام و کام

به شبگیر نزدیک خاقان شدی
بران سان که کهتر کند آفرین
هم آنگه زدینار بردی هزار
همی دید بهرام یک چندگاه
بخندید یک روز گفت ای بلند
بهر بامدادی بهنگام بار
بخشش گرین بیستگانی بود
بدو گفت خاقان که آیین ما
که از ما هر آنکس که جنگی ترست
چو خواهد فزونی نداریم باز
فزونی مر او راست برما کنون
چو زو بازگیرم بجوشد سپاه
جهانجوی گفت ای سر انجمن
چو باشد جهاندار بیدار و گرد
اگر زو رهانم تو را شایدت
بدو گفت خاقان که فرمان تو راست
مرا گر توانی رهانید ازوی
بدو گفت بهرام که اکنون پگاه
مخند و بر و هیچ مگشای چشم
گذشت آن شب و بامداد پگاه
جهاندار خاقان بدو ننگرید
ز خاقان مقاتوره آمد بخشم
بخاقان چین گفت کای نامدار
همانا که این مهتر پارسی
بکوشد همی تا بیچی ز داد
بدو گفت بهرام که ای جنگوی
چو خاقان برد راه و فرمان من
نمانم که آیی تو هر بامداد
بران نه که هستی تو سیصد سوار

دولب را به انگشت خود بر زدی
بران نامبردار سالار چین
ز گنج جهاندریده نامدار
به خاقان همی کرد خیره نگاه
توی بر مهان جهان ارجمند
چنین مرد دینار خواهد هزار
همه بهر او زرکانی بود
چنین است و افروزش دین ما
به هنگام سختی درنگی ترست
ز مردان رزم آور جنگ ساز
بدینار خوانیم بر وی فسون
ز لشکر شود روز روشن سپاه
تو کردی و را خیره بر خویشان
عنان را به کهتر نباید سپرد
وگر ویژه آزم او بایدت
بدین آرزو رای و پیمان تو راست
سرآورده باشی همه گفت و گوی
چو آید مقاتوره دینار خواه
مده پاسخ و گر دهی جز به خشم
بیامد مقاتوره نزدیک شاه
نه گفتار آن ترک جنگی شنید
یکایک برآشت و بگشاد چشم
چرا گشتم امروز پیش تو خوار
که آمد بدین مرز با یار سی
سپاه تو را داد خواهد بباد
چرا تیزگشتی بدین گفت و گوی
خرد را نیچد ز پیمان من
تن آسان دهی گنج او را به باد
به رزم اندرون شیرجویی شکار

نیرزد که هر بامداد پگاه
مقاتوره بشنید گفتار اوی
بخشم و به تندی بیازید چنگ
به بهرام گفت این نشان منست
چو فردا بیایی بدین بارگاه
چو بشنید بهرام شد تیز چنگ
بدو داد و گفتا که این یادگار
مقاتوره از پیش خاقان برفت

به خروار دینار خواهی ز شاه
سرش گشت پرکین ز آزار اوی
ز ترکش برآورد تیر خدنگ
برزم اندرون ترجمان منست
همی دار پیکان ما را نگاه
یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
بدار و ببین تا کی آید به کار
بیامد سوی خرگه خویش تفت

کشته شدن مقاتوره بر دست بهرام چوبینه

چوشب دامن تیره اندر کشید
مقاتوره پوشید خفتان جنگ
چو بهرام بشنید بالای خواست
گزیدند جایی که هرگز پلنگ
چو خاقان شنید این سخن برنشست
بدان کارتازین دو شیردمان
مقاتوره چون شد به دشت نبرد
به بهرام گردنکش آواز داد
تو تازی بدین جنگ بر پیشدست
بدو گفت بهرام پیشی تو کن
مقاتوره کرد از جهاندار یاد
زه و تیر بگرفت شادان بدست
بزد بر کمر بند مرد سوار
زمانی همی بود بهرام دیر
مقاتوره پنداشت کو شد تباه
بدو گفت بهرام کای جنگجوی
تو گفتی سخن باش و پاسخ شنو

سپیده ز کوه سیه بر دمید
بیامد یکی تیغ توری به چنگ
یکی جوشم خسرو آرای خواست
بران شیخ بی آب ننهاده چنگ
برفتند ترکان خسرو پرست
کرا پیشتر خواه آمد زمان
ز هامون به ابر اندر آورد گرد
که اکنون ز مردی چه داری بیاد
وگر شیر دل ترک خاقان پرست
کجا پی تو افکنده ای این سخن
دو زاغ کمان را به زه برنهاد
چو شد غرق پیکانش بگشاد شست
نسفت آهن از آهن آبدار
که تا شد مقاتوره از رزم سیر
خروشید و برگشت زان رزمگاه
نکستی مرا سوی خرگه میوی
اگر بشنوی زنده مانی برو

نگه کر جوشن گذاری خدنگ
بزد بر میان سوار دلیر
مقاتوره چون جنگ را برنشست
بروی اندر آمد دو دیده پرآب
به خاقان چنین گفت کای کامجوی
بدو گفت خاقان که بهتر ببین
بدو گفت بهرام کای برمنش
تن دشمن تو چنین خفته باد
سواری فرستاد خاقان دلیر
ورا بسته و کشته دیدند خوار
بخندید خاقان به دل در نهان
پر اندیشه بد تا بایوان رسید
سلیح و درم خواست و اسپ ورهی
ز دینار وز گوهر شاهوار
فرستاده از پیش خاقان ببرد

که آهن شدی پیش او نرم و سنگ
سپهد شد از رزم و دینار سیر
برادر دو پایش بزین بر بست
همان زین توری شدش جای خواب
همی گورکن خواهد آن نامجوی
کجا زنده خفتست بر پشت زین
هم اکنون به خاک اندر آید تنش
که او خفت بر اسپ توری نژاد
به نزدیک آن نامبردار شیر
بر آسوده از گردش روزگار
شگفت آمدش زان سوار جهان
کلاش ز شادی به کیوان رسید
همان تاج و هم تخت شاهنشهی
ز هرگونه یی آلت کار زار
به گنجور بهرام جنگی سپرد

کشتن بهرام چوبینه شیر را و دادن خاقان دختر خود را باو

چو چندی برآمد برین روزگار
چنان بد که در کوه چین آن زمان
ددی بود مهتر ز اسپى بتن
به تن زرد و گوش و دهانش سیاه
دو چنگش به کردار چنگ هژبر
همی سنگ را درکشیدی به دم
ورا شیر کپی همی خواندند
یکی دختری داشت خاتون چومه
دو لب سرخ و بینی چو تیغ قلم

شب و روز آسایش آموزگار
دد و دام بودی فزون از گمان
فروهشته چون مشک گیسو رسن
ندیدی کس او را مگر گرمگاه
خروشش همی برگذشتی ز ابر
شده روز ازو بر بزرگان دژم
ز رنجش همه بوم در ماندند
اگر ماه دارد دو زلف سیاه
دو بی جاده خندان و نرگس دژم

بران دخت لرزان بدی مام و باب
چنان بد که روزی پیاده به دشت
جهاندار خاقان ز بهر شکار
همان نیز خاتون به کاخ اندورن
چو آن شیر کپی ز کوهش بدید
بیک دم شد او از جهان در نهمان
چو خاقان شنید آن سیه کرد روی
ز دردش همه ساله گریان بدند
همی چاره جستند زان ازدها
چو بهرام جنگ مقاتوره کرد
همی رفت خاتون بیدار اوی
چنان بد که یک روز دیدش سوار
پیاده فراوان به پیش اندرون
پرسید خاتون که این مرد کیست
بدو گفت کهتر که دوری ز کام
به ایران یکی چند گه شاه بود
بزرگانش خوانند بهرام گرد
کنون تا بیامد ز ایران بچین
خداوند خواند همی مهترش
بدو گفت خاتون که با فراوی
یکی آرزو زو بخوادم درست
بخوادم مگر ز ازدها کین من
بدو گفت کهتر گر این داستان
تو از شیر کپی نیابی نشان
چو خاتون شنید این سخن شاد شد
همی تاخت تا پیش خاقان رسید
بدو گفت خاقان که عاری بود
همی شر کپی خورد دخترم
ندانند کان ازدهای دژم

اگر تافتی بر سرش آفتاب
همی گرد آن مرغزاران بگشت
بدشتی دگر بود زان مرغزار
همی رای زد با یکی رهنمون
فرود آمد او را به دم درکشید
سرآمد بران خوب چهره جهان
همان مادرش نیر بر کند موی
چو بر آتش تیز بریان بدند
که تا چین کی آید ز چنگش رها
وزان مرد جنگی برآورد گرد
بهر کس همی گفت کردار اوی
از ایران همان نیز صد نامدار
همی راند بهرام با رهنمون
که با برز و با فرهی ایزدبست
که بهرام یل راندانی بنام
سرتاج او برتر از ماه بود
که از خسروان نام مردی ببرد
به لرزد همی زیر اسپش زمین
همی تاج شاهی نهد بر سرش
سز دگر بنازیم در پر اوی
چو خاقان نگرده بدان کارسست
برو بشنود درد و نفرین من
بخواند برو مهتر راستان
مگر کشته و گرگ پایش کشان
ز تیمار آن دختر آزاد شد
یکایک بگفت آنچ دید و شنید
بجایی که چون من سواری بود
بگویم و ننگی شود گوهرم
همی کوه آهن رباید به دم

اگر دختر شاه نامی بود
بدو گفت خاتون که من کین خویش
اگر ننگ باشد وگر نام من
برآمد برین نیز روز دراز
چنان بد که خاقان یکی سور کرد
فرستاد بهرام یل رابخواند
چو خاتون پس پرده آوا شنید
فراوانش بستود وکرد آفرین
یکی آرزو خواهم از شهریار
بدو گفت بهرام فرمان تو راست
بدو گفت خاتون کز ایدر نه دور
جوانان چین اندران مرغزار
ازان بیشه پرتاب یک تیروار
بران کوه خارا یکی ازدهاست
یکی شیر کپیش خواند همی
یکی دخترم بد ز خاقان چین
از ایوان بشد نزد آن جشنگاه
بیامد ز کوه ازدهای دژم
کنون هر بهاری بران مرغزار
برین شهر ما را جوانی نماند
شدند از پی شیرکپی هلاک
سواران چینی ومردان کار
چو از دور بینند چنگال اوی
بگرد بدرد دل مرد جنگ
کس اندر نیارد شدن پیش اوی
بدو گفت بهرام فردا پگاه
به نیروی یزدان که او داد زور
بپردازم از ازدها جشنگاه
چو پیدا شد ازآسمان گرد ماه

همان شاه را جان گرامی بود
بخواهم ز بهر جهان بین خویش
بگویم برآید مگر کام من
نهانی ز هرکس همی داشت راز
جهان را بران سور پر نور کرد
چو آمدش برتخت زرین نشاند
بشد تیز و بهرام یل را بدید
که آباد بادا بتو ترک و چین
که باشد بران آرزو کامگار
برین آرزو کام و پیمان تو راست
یکی مرغزارست زیبای سور
یکی جشن سازند گاه بهار
یکی کوه بینی سیه تر ز قار
که این کشور چین ازو در بلاست
دگر نیز نامش نداند همی
که خورشید کردی برو آفرین
که خاقان به نخچیر بد با سپاه
کشید آن بهار مرا او بدم
چنان هم بیاید ز بهر شکار
همان نامور پهلوانی نماند
برانگیخت از بوم آباد خاک
بسی تاختند اندران کوهسار
برو پشت و گوش و سر و یال اوی
مر او را چه شیر و چه پیل و نهنگ
چوگیرد شمار کم و بیش اوی
بیایم ببینم من این جشنگاه
بلند آفرینندهی ماه وهور
چو بشگیر ما را نمایند راه
شب تیره بفشاند گرد سیاه

پراکنده گشتند و مستان شدند
چو پیداشد آن فرخورشید زرد
قژ آگند پوشید بهرام گرد
کمند و کمان برد و شش چوبه تیر
چو آمد به نزدیک آن برزکوه
بران شیر کپی چو نزدیک شد
میان اندارن کوه خارا ببست
کمان را بمالید وبر زه نهاد
چو بر ازدها برشدی موی تر
شد آن شیر کپی به چشمه درون
بغرید و بر زد بران سنگ دست
کمان را بمالید بهرام گرد
خدنگی بینداخت شیر دلیر
دگر تیر بهرام زد بر سرش
سیوم تیر و چارم بزد بر دهانش
به پنجم بزد تیر بر چنگ اوی
بهشتم میانش گشاد از کمند
بزد نیزه‌یی بر میان دده
وزان پس بشمشیر یازید مرد
سر از تن جدا کند و بفگند خوار
ازان بیشه خاقان و خاتون برفت
خروشی برآمد ز گردان چین
به بهرام برآفرین خواندند
چو خاتون بشد دست او بوس داد
همه هم زبان آفرین خواندند
گرفتش سپهدار چین در کنار
چو خاقان چینی به ایوان رسید
فرستاد ده بدره گنجی درم
که رو پیش بهرام جنگی بگوی

وز آنجای هرکس به ایوان شدند
به پیچید زلف شب لاژورد
گرامی تنش را به یزدان سپرد
یکی نیزه دو شاخ نخچیرگیر
بفرمود تا بازگردد گروه
تو گفتی برو کوه تاریک شد
بخم کمند از بر زین نشست
ز یزدان نیکی دهش کرد باد
نبودی برو تیر کس کارگر
به غلتید و برخاست و آمد برون
همی آتش از کوه خارا بجست
به تیر از هوا روشنایی ببرد
برشیر کپی شد از جنگ سیر
فرو ریخت چون آب خون ازبرش
که بردوخت برهم دهان و زبانش
همی دید نیروی و آهنگ اوی
بجست از بر کوهسار بلند
که شد سنگ خارا به خون آژده
تن ازدها را به دونیم کرد
ازان پس فرود آمد از کوهسار
دمان و دنان تا برکوه تفت
کز آواز گفت بلرزد زمین
بسی گوهر و زر برافشانند
برفتند گردان فرخ نژاد
ورا شاه ایران زمین خواندند
وزان پس ورا خواندی شهریار
فرستاده‌یی مهربان برگزید
همن به دره و برده از بیش و کم
که نزدیک ما یافتی آب روی

پس پرده‌ی ما یکی دخترست
کنون گر بخواهی ز من دخترم
بدو گفت بهرام کاری رواست
به بهرام داد آن زمان دخترش
بفرمود تا پیش او شد دبیر
بدو گفت هرکس کز ایران سرست
بر آیین چین خلعت آراستند
جزاز داد و خورد شکارش نبود
بزرگان چینی و گردنکشان
همه چین همی‌گفت ما بنده‌ایم
همی‌خورد بهرام و بخشید چیز

که بر تارک اختران افسرست
سپارم بتو لشکر و کشورم
جهاندار بر بندگان پادشاست
به فرمان او شد همه کشورش
نوشتند منشور نو بر حریر
ببخشش نگر تا کرا در خورست
فراوان کلاه و کمر خواستند
غم گردش روزگارش نبود
ز بهرام یل داشتندی نشان
ز بهر تو اندر جهان زنده‌ایم
برو بر بسی آفرین بود نیز

آگاه شدن خسرو از کار بهرام و نامه نوشتن بخاقان

چنین تا خبرها به ایران رسید
که بهرام را پادشاهی و گنج
پراز درد و غم شد ز تیمار اوی
همی رای زد با بزرگان بهم
شب تیره فرمود تا شد دبیر
به خاقان چینی یکی نامه کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار
برازنده‌ی هور و کیوان و ماه
گزاینده‌ی هرکه جوید بدی
ز نادانی و دانش وراستی
بیابی چو گویی که یزدان یکیست
بیابد هر آنکس که نیکی بجست
یکی بنده بد شاه را ناسپاس

بر پادشاه دلیران رسید
ازان تو بیش است نابرده رنج
دلش گشت پیچان ز کردار اوی
بسی گفت و انداخت از بیش و کم
سرخامه را کرد پیکان تیر
تو گفتی که از خنجرش خامه کرد
توانا و دانا و به روزگار
نشاننده شاه بر پیش گاه
فزاینده‌ی دانش ایزدی
ز کمی و کژی و از کاستی
ورا یار وهمتا و انباز نیست
مباد آنک او دست بد را بشست
نه مهتر شناس و نه یزدان شناس

یکی خرد و بیکار و بی‌نام بود
نهان نیست کردار او در جهان
کس او را نپذیرفت کش مایه بود
بنزد تو آمد بپذیرفتیش
کس این راه برگیرد از راستان ؟
چو این نامه آرند نزدیک تو
گر آن بنده را پای کرده ببند
وگر نه فرستم ز ایران سپاه
چو آن نامه نزدیک خاقان رسید
فرستاده را گفت فردا پگاه
فرستاده آمد دلی پر شتاب
همی‌بود تا شمع رخشان بدید
بیاورد خاقان هم آنکه دبیر
به پاسخ نوشت آفرین نهان
دگر گفت کان نامه برخواندم
توبا بندگان زین سان سخن
که مه را ندارند یکسر به مه
همه چین و توران سراسر مراست
نیم تا بدم مرد پیمان شکن
چو من دست بهرام گیرم بدست
نخواند مرا داور از آب پاک
تو را گر بزرگی بیفزایدی
بران نامه بر مهر بنهاد و گفت
فرستاده آمد به نزدیک شاه
چو برخواند آن نامه را شهریار
فرستاد و ایرانیان را بخواند
همان نامه بنمود و برخواندند
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان
چنین کارها بر دل آسان مگیر

پدر بر کشیدش که هنگام بود
میان کهان و میان مهان
وگر در خرد برترین پایه بود
چو پر مایگان دست بگرفتیش
نیم من بدین کار هم داستان
پر اندیشه کن رای تاریک تو
فرستی بر ما شوی سودمند
به توران کنم روز روشن سیاه
بران گونه گفتار خسرو شنید
چو آیی بدر پاسخ نامه خواه
نبد زان سپس جای آرام و خواب
به درگاه خاقان چینی دوید
ابا خامه و مشک و چینی حریر
ز من بنده بر کردگار جهان
فرستاده را پیش بنشاندم
نزیبید از آن خاندان کهن
نه که را شناسند بر جای که
به هیتال بر نیز فرمان رواست
تو با من چنین داستانها مزین
وزان پس به مهر اندرم آرم شکست
جز ار پاک ایزد مرا نیست باک
خرد بیشتر زین بدی شایدی
که با باد باید که باشید جفت
بیک ماه کهتر به پیمود راه
بپیچید و ترسان شد از روزگار
سخنهای خاقان سراسر براند
بزرگان به اندیشه درماندند
که ای فرو آورند و تاج کیان
یکی رای زن با خردمند پیر

به نامه چنین کار آسان مکن
گزین کن از ایران یکی مرد پیر
کز ایدر به نزدیک خاقان شود
بگوید که بهرام روز نخست
همی تا کار او گشت راست
چو نیکو گردد به یک ماه کار
چو بهرام داماد خاقان بود
به خوبی سخن گفت باید بسی
ازان پس چو بشنید بهرام گرد
بیامد دمان پیش خاقان چین
شنیدم که آن ریمن بد هنر
سپاهی دلاور ز چین برگزین
بگیرم به شمشیر ایران و روم
بنام تو بر پاسبانان به شب
برم سر خسرو بی هنر
چون من کهنتری را ببندم میان
چو بشنید خاقان پر اندیشه شد
بخواند آنکسان را که بودند پیر
بدیشان بگفت آنچ بهرام گفت
چنین یافت پاسخ ز فرزندگان
که این کارخوارست و دشوارنیز
ولیکن چو بهرم راند سپاه
به ایران بسی دوستدارش بود
برآید ببخت تو این کار زود
چو بشنید بهرام دل تازه شد
بران برنهادند یکسر گوان
که زبید بران هر دو بر مهتری
به چین مهتری بود حسنوی نام
فرستاد خاقان یلان رابخواند

مکن تیره این فر و شمع کهن
خردمند و زیبا و گرد و دبیر
سخن گوید و راه او بشنود
که بود و پس از پهلوانی چه جست
خداوند را زان سپس بنده خواست
تمامی بسالی برد روزگار
ازو بد سرودن نه آسان بود
نهانی نباید که داند کسی
کز ایران به خاقان کسی نامه برد
بدو گفت کای مهتر به آفرین
همی نامه سازد یک اندر دگر
بدان تا تو را گردد ایران زمین
تو راشاه خوانم بران مرز و بوم
به ایران و توران گشایند لب
که مه پای بادا ازیشان مه سر
ز بن برکنم تخم ساسانیان
ورا در دل اندیشه چون بیشه شد
سخنگوی و داننده و یادگیر
همه رازها برگشاد از نهفت
ز خویشان نزدیک و بیگانگان
که بر تخم ساسان پرآمد قفیز
نماید خردمند را رای و راه
چو خاقان یکی خویش و یارش بود
سخنهای بهرام باید شنود
بخندید و بر دیگر اندازه شد
که بگزید باید دو مردجوان
همان رنج کش باید و لشکری
دگر سرکشی بود ز نگوی نام
به دیوان دینار دادن نشاند

که هشیار باشید روز نبرد
چه هنگام شادی چه هنگام خشم
ز جیحون به گردون برآید خاک
همه نامداران و شیران گرد
رخ خورشید از گرد چون آبنوس
به روز سفندار مذ بامداد
که از بیشه بیرون خرامید گرگ
که از آسمان روشنایی ببرد

چنین گفت مهتر بدین هر دو مرد
همیشه به بهرام دارید چشم
گذرهای جیحون بدارید پاک
سپاهی دلاور بدیشان سپرد
برآمد ز درگاه بهرام کوس
ز چین روی یکسر به ایران نهاد
چو آگاهی آمد به شاه بزرگ
سپاهی بیاورد بهرام گرد

فرستادن خسرو خراد برزین را برای چاره گری در کار بهرام

که بگزین برین کار بر چارماه
سخن هرچ دانی که باید بگوی
همان بر زبان بر تواناتری
بیاورد شمشیر و زرین کمر
همی در نهان نام یزدان بخواند
به جیحون یکی راه دیگر گرفت
نگه کرد و گوینده‌یی برگزید
فرستاده آمد بدین بارگاه
بفرمود تا برگشادند راه
زبان کرد کوتاه و بردش نماز
بگفتن زبان بر گشاید رهی
دل مردم پیر گردد جوان
سخن گفت مغزست و ناگفته پوست
بیاد آمدش کینه‌های کهن
توانا داننده‌ی روزگار
توانایی و ناتوان آفرید

بخراد بر زین چنین گفت شاه
یکی سوی خاقان بی‌مایه پوی
به ایران و نیران تو داناتری
در گنج بگشاد و چندان گهر
که خراد برزین بران خیره ماند
چو باهدیه‌ها راه چین بر گرفت
چو نزدیک درگاه خاقان رسید
بدان تا بگوید که از نزد شاه
چو بشنید خاقان بیاراست گاه
فرستاده آمد به تنگی فراز
بدو گفت هرگه که فرمان دهی
بدو گفت خاقان به شیرین زبان
بگو آن سخنها که سود اندروست
چو خراد بر زین شنید آن سخن
نخست آفرین کرد بر کردگار
که چرخ و مکان و زمان آفرید

همان چرخ گردنده‌ی بی ستون
بدان آفرین کو جهان آفرید
توانا و دانا و دارنده اوست
به چرخ اندرون آفتاب آفرید
توانایی اوراست ما بنده‌ایم
یکی را دهد تاج و تخت بلند
نه با اینش مهر و نه با آتش کین
که یک سر همه خاک را زاده‌ایم
نخست اندر آیم ز جم برین
چنین هم برو تاسر کی قباد
برین هم نشان تا به اسفندیار
ز گیتی یکی دخمه شان بود بهر
کنون شاه ایران بتن خویش تست
به هنگام شاهان با آفرین
بدین روز پیوند ما تازه گشت
ز پیروز گر آفرین بر تو باد
همی‌گفت و خاقان بدو داده گوش
به ایران اگر نیز چون توکسست
بران گاه جایی بپرداختش
به فرمان او هدیه‌ها پیش برد
بدو گفت خاقان که بی‌خواسته
گر از من پذیرفت خواهی تو چیز
وگر نه ز هدیه تو روشن‌تری
یکی جای خرم بپرداختند
بخوان و شکار و ببزم و به می
همی‌جست و روزیش جایی بیافت
همی‌گفت بهرام بدگوه‌رست
فروشد جهان‌دیدگان را به چیز
ورا هرمز تاجور برکشید

چرا نه به فرمان او در نه چون
بلند آسمان و زمین گسترد
سپهر و زمین رانگارنده اوست
شب و روز و آرام و خواب آفرید
همه راستی‌هاش گوینده‌ایم
یکی را کند بنده و مستمند
نداند کس این جز جهان آفرین
به بیچاره تن مرگ را داده‌ایم
جهاندار تهمورس بافرین
همان نامداران که داریم یاد
چو کیخسرو و رستم نامدار
چشیدند بر جای تریاک زهر
همه شاد و غمگین به کم بیش تست
پدر مادرش بود خاقان چین
همه کار بر دیگر اندازه گشت
سرنامداران زمین تو باد
چنین گفت کای مرد دانش فروش
ستاینده آسمان او بسست
به نزدیکی خویش به نشاختش
یکایک به گنج‌ور او برشمرد
مبادی تو اندر جهان کاسته
بگو تا پذیرم من آن چیز نیز
بدانندگان جهان افسری
ز هر گونه‌یی جامه‌ها ساختند
به نزدیک خاقان بدی نیک پی
به مردی به گفتارش اندر شتافت
از آهر من بد کنش بدترست
که آن چیزگفت نیرزد پشیز
بارجش ز خورشید برتر کشید

ندانست کس در جهان نام اوی
اگر با تو بسیار خوبی کند
چنان هم که با شاه ایران شکست
گر او را فرستی به نزدیک شاه
ازان پس همه چین و ایران تو راست
چو خاقان شنید این سخن خیره شد
بدو گفت زین سان سخنها مگوی
نیم من بداندیش و پیمان شکن
چو بشنید خراد برزین سخن
که بهرام دادش به ایران امید
چو امید خاقان بدو تیره گشت
همی جست تاکیست نزدیک اوی
یکی کد خدایی بدست آمدش
سخنهای خسرو بدو یاد کرد
بدو گفت خاتون مرا دستگیر
چنین گفت با چاره گر کدخدای
که بهرام چوبینه داماد اوست
تو مردی دبیری یکی چاره ساز
چو خراد برزین شنید این سخن

ز گیتی بر آمد همه کام اوی
به فرجام پیمان تو بشکند
نه خسرو پرست و نه یزدان پرست
سر شاه ایران بر آری به ماه
نشستن گه آنجا کنی کت هواست
دو چشمش ز گفتار او تیره شد
که تیره کنی نزد ما آب روی
که پیمان شکن خاک یابد کفن
بدانست کان کار او شد کهن
سخن گفتن من شود باد و بید
به بیچارگی سوی خاتون گذشت
که روشن کند جان تاریک اوی
همان نیز با او نشست آمدش
دل مرد بی تن بدان شاد کرد
بود تا شوم بر درش بر دبیر
کزو آرزوها نیاید بجای
و زویست بهرام را مغز و پوست
وزین نیز بر باد مگشای راز
نه سر دید پیمان او را نه بن

چاره جویی خراد برزین در کشتن بهرام

یکی ترک بد پیر نامش قلون
همه پوستین بود پوشیدنش
کسی را فرستاد و او را بخواند
مر او را درم داد و دینار داد
چو بر خوان نشست و او خواندی
پراندیشه بد مرد بسیاریان

که ترکان ورا داشتندی زبون
ز کشک و ز ارزن بدی خوردنش
بران نامور جایگاهش نشاند
همان پوشش و خورد بسیار داد
بر نامدارانش بنشاندی
شکیبا دل و زیرک و کاردان

وزان روی با کدخدای سرای
همان پیش خاقان به روز و به شب
چنین گفت با مهتر آن مرد پیر
اگر در پزشکیت بهره بدی
یکی تاج نو بودی بر سرش
بدو گفت کاین دانشم نیز هست
بشد پیش خاتون دوان کدخدای
بدو گفت شادان زی و نوش خور
بیامد بخراد برزین بگفت
برو پیش او نام خود را مگوی
به نزدیک خاتون شد آن چاره‌گر
بفرمود تا آب نار آورند
کجا تره گر کاسنی خواندش
به فرمان یزدان چو شد هفت روز
بیاورد دینار خاتون ز گنج
بدو گفت کاین ناسزاوار چیز
چنین داد پاسخ که این را بدار
وزان روی بهرام شد تا به مرو
کس آمد به خاقان که از ترک و چین
که آگاهی ما به خسرو برند
منادیگری کرد خاقان چین
شود تامیانش کنم بدو نیم
همی بود خراد برزین سه ماه
به تنگی دل اندر قلون را بخواند
بدو گفت روزی که کس در جهان
تو نان جو و ارزن و پوستین
کنون خوردنیهای نان و بره
چنان بود یک چند و اکنون چنین

ز خاتون چینی همی‌گفت رای
چو رفتی همی‌داستی بسته لب
که چون تو سرافراز مردی دبیر
وگر نامت از دور شهره بدی
به ویژه که بیمار شد دخترش
چو گویی بسایم برین کار دست
که دانا پزشکی نوآمد به جای
بیارش مخار اندرین کار سر
که این راز باید که داری نهفت
پزشکی کن از خویشتن تازه‌روی
تبه دید بیمار او را جگر
همان تره‌ی جویبار آورند
تبش خواست کز مغز بنشاندش
شد آن دخت چون ماه‌گیتی فروز
یکی بدره و تای زربفت پنج
بگیر و بخواه آنچ بایدت نیز
بخواهم هر آنکه که آید به کار
بیاراست لشکر چو پر تذرو
ممان تا کس آید به ایران زمین
ورا زان سخن هدیه‌ی نو برند
که بی‌مهر ما کس به ایران زمین
به یزدان که نفروشم او را به سیم
همی‌داشت این رازها را نگاه
بران نامور جایگاهش نشاند
ندارد دلی کش نباشد نهان
فراوان به جستی ز هر در به چین
همان پوششت جامه‌های سره
چه نفرین شنیدی و چه آفرین

کنون روزگار تو بر سرگذشت
یکی کار دارم تو را بیمناک
ستانم یکی مهر خاقان چین
به نزدیک بهرام باید شدن
پیوشی همان پوستین سیاه
نگه دار از آن ماه بهرام روز
وی آن روز را شوم دارد به فال
نخواهد که انبوه باشد برش
چنین گوی کز دخت خاقان پیام
همان کارد در آستین برهنه
چو نزدیک چوبینه آبی فراز
مرا گفت چون راز گویی بگوش
چو گوید چه رازست با من بگوی
بزن کارد و نافش سراسر بدر
هر آنکس که آواز او بشنود
یکی سوی فرش و یکی سوی گنج
وگر خود کشندت جهانندهای
همانا بتو کس نپردازی
گر ایدون که یابی زکشتن رها
تو را شاه پرویز شهری دهد
چنین گفت با مرد دانا قلون
همانا مرا سال بر صد رسید
فدای تو بادا تن و جان من
چو بشنید خراد برزین دوید
بدو گفت کامد که آرزوی
ببند اندرند این دو کسهای من
یکی مهر بستان ز خاقان مرا
بدو گفت خاتون که خفتست مست
ز خراد برزین گل مهر خواست

بسی روز و شب دیدی و کوه و دشت
اگر تخت یابی اگر تیره خاک
چنان رو که اندر نوردی زمین
به مروت فراوان بیاید بدن
یکی کارد بستان و بنورد راه
برو تا در مرو گیتی فروز
نگه داشتیم بسیار سال
به دیبای چینی پیوشد سرش
رسانم برین مهتر شادکام
همی‌دار تا خواندت یک تنه
چنین گوی کان دختر سرفراز
سخنها ز بیگانه مردم پیوش
تو بشتاب و نزدیک بهرام پوی
وزان پس ب چه گر بیابی گذر
ز پیش سهد به آخر دود
نیاید ز کشتن بروی تو رنج
همه نیک و بدها پسندیده‌ای
که با تو بدانگه بدی سازی
جهان را خریدی و دادی بها
همان از جهان نیز بهری دهد
که اکنون بیاید یکی رهنمون
به بیچارگی چند خواهم کشید
به بیچارگی بر جهانبان من
ازان خانه تا پیش خاتون رسید
بگویم تو را ای زن نیک خوی
سزد گرگشاده کنی پای من
چنان دان که بخشیده‌ای جان مرا
مگر گل نهم از نگینش بدست
به بالین مست آمد از حجره راست

بیامد بران مرد جوینده داد
بیامد سپرد آن بدین مرد پیر

گل اندر زمان برنگینش نهاد
بدو آفرین کرد مرد دبیر

کشتن قلون بهرام را

بیامد ز شهر کشان تا به مرو
که بهرام را آن نه پدارم شد
نهاده برش نار و سیب و بهی
به دربان چنین گفت کای نامجوی
نه جنگی کسیام نه آزادهام
بدان تا بگویم بدین پادشا
همان نیز بیمار و آبستن است
بدین تاجور مهتر نیک نام
چنین تا در خانه پهلوان
فرستاده و پوستینی کشان
رسانم بدین مهتر شادکام
که هم زان در خانه بنمای روی
بکاف در خانه بنهاد سر
بدو گفت گرنامه داری بیار
نخواهم که گویم سخن پیش کس
بگوشم نهانی بهانه مجوی
پدیدار شد کژی و کاستی
بزد دشنه وز خانه برشد خروش
برفتند پویان به نزدیک شاه
بپرسید زو تا که راهش نمود
مران پیر سر را شکستند پای
به سیلی و مشتش بسی کوفتند

قلون بستد آن مهر وت ازان چو غرو
همی بود تا روز بهرام شد
به خانه درون بود با یک رهی
قلون رفت تنها بدرگاه اوی
من از دخت خاقان فرستادهام
یکی راز گفت آن زن پارسا
ز مهر ورا از در بستن است
گر آگه کنی تا رسانم پیام
بشد پرده دار گرمی دوان
چنینی گفت کامد یکی بدنشان
همی گوید از دخت خاقان پیام
چنین گفت بهرام کورا بگوی
بیامد قلون تا به نزدیک در
چو دیدش یکی پیر بد سست و زار
قلون گفت شاها پیامست و بس
ورا گفت زود اندر آی و بگوی
قلون رفت با کارد در آستی
همی رفت تا راز گوید بگوش
چو بهرام گفت آه مردم ز راه
چنین گفت کاین را بگیری زود
برفتند هرکس که بد در سرای
همه کهتران زو بر آشوفتند

همی خورد سیلی و نگشاد لب
چنین تا شکسته شدش دست و پای
به نزدیک بهرام بازآمدند
همی رفت خون ازتن خسته مرد
بیامد هم اندر زمان خواهرش
نهاد آن سر خسته را بر کنار
همی گفت زار ای سوار دلیر
که برد این ستون جهان را ز جا
الا ای سوار سپهد تن
نه خسرو پرست و نه ایزدپرست
الا ای برآورده کوه بلند
که کند این چنین سبز سرو سهی
که آگند ناگاه دریا به خاک
غریبیم و تنها و بی دوستدار
همی گفتم ای خسرو انجمن
که از تخم ساسان اگر دختری
همه شهر ایرانش فرمان برند
سپهدار نشنید پند مرا
برین کرده‌ها بر پشیمان بری
بد آمد بدین خاندان بزرگ
چو آن خسته بشنید گفتار او
به ناخن رخان خسته و کنده موی
به زاری و سستی زبان برگشاد
ز پند تو کمی نبد هیچ چیز
همی پند بر من نبد کارگر
نبد خسروی برتر از جمشید
کجا شد به گفتار دیوان ز شاه
همان نیز بیدار کاوس کی
تبه شد به گفتار دیو پلید

هم از نیمه‌ی روز تا نیم شب
فکندندش اندر میان سرای
جگر خسته و پرگداز آمدند
لبان پر ز باد و رخان لاژورد
همه موی برکند پاک از سرش
همی کرد با خویشتن کار زار
کزو بیشه بگذاشتی نره شیر
براندیشه‌ی بد که بد رهنما
جهانگیر و ناباک و شیر اوژنا
تن پیل‌وار سپهد که خست
ز دریای خوشاب بیخت که کند
که افگند خوار این کلاه مهی
که افگند کوه روان در مفاک
بشهر کسان در بماندیم خوار
که شاخ وفا را تو از بن مکن
بماند به سر برنهد افسری
ازان تخمه‌ی هرگز به دل نگذرنند
سخن گفتن سودمند مرا
گنهکار جان پیش یزدان بری
همه میش گشتیم و دشمن چو گرک
بدید آن دل و رای هشیار او
پر از خون دل و دیده پر آب روی
چنین گفت کای خواهر پاک وراد
ولیکن مرا خود پر آمد قفیز
ز هر گونه چون دیو بد راه بر
کزو بود گیتی به بیم وامید
جهان کرد بر خویشتن بر سیاه
جهاندار نیک اختر و نیک پی
شنیدی بدیها که او را رسید

همان به آسمان شد که گردان سپهر
مرا نیز هم دیو بی‌راه کرد
پشیمانم از هرچ کردم ز بد
نوشته برین گونه بد بر سرم
ز تارک کنون آب برتر گذشت
نوشته چنین بود و بود آنچ بود
همان پند تو یادگار منست
سرآمد کنون کار بیداد و داد
شماروی راسوی یزدان کنید
زبدها جهاندارتان یاربس
نبودم بگیتی جزین نیز بهر
یلان سینه راگفت یکسر سپاه
نگه کن بدین خواهرپاک تن
مباشید یک تن زدیگر جدا
برین بوم دشمن ممانید دیر
همه یکسره پیش خسرو شوید
گر آموزش آید شما راز شاه
مرا دخمه در شهرایران کنید
بسی رنج دیدم ز خاقان چین
نه این بود زان رنج پاداش من
ولیکن همانا که او این سخن
نبود این جز از کار ایرانیان
بفرمود پس تا بیامد دبیر
بگوید بخاقان که بهرام رفت
تو این ماندگان راز من یاددار
که من با تو هرگز نکردم بدی
بسی پندها خواند بر خواهرش
دهن بر بنا گوش خواهر نهاد
برو هر کسی زار بگریستند

ببیند پراگندن ماه و مهر
ز خوبی همان دست کوتاه کرد
کنون گر ببخشد ز یزدان سزد
غم کرده های کهن چون خورم
غم و شادمانی همه باد گشت
نوشته نکاهد نه هرگز فزود
سخنهای تو گوشوار منست
سخنهای برمن مکن نیز زیاد
همه پشت بر بخت خندان کنید
مگویید زانده و شادی بکس
سرآمد کنون رفتنی‌ام ز دهر
سپر دم تو رابخت بیدار خواه
زگیتی بس او مرتو رارای زن
جدایی مبادا میان شما
که رفتیم و گشتیم از گاه سیر
بگویید و گفتار او بشنوید
جز او رامخوانید خورشید و ماه
بری کاخ بهرام ویران کنید
ندیدم که یک روز کرد آفرین
که دیوی فرستد پیرخاش من
اگر بشنود سر نداند ز بن
همی دیو بد رهنمون در میان
نویسد یکی نامه‌یی بر حریر
به زاری و خواری و بی‌کام رفت
ز رنج و بد دشمن آزاد دار
همی راستی جستم و بخردی
ببر در گرفت آن گرامی سرش
دو چشمش پر از خون شد و جان بداد
به درد دل اندر همی زیستند

همی خون خروشید خواهر ز درد
ز تیمار او شد دلش به دونیم
به دیبا بیاراست جنگی تنش
همی ریخت کافور گرد اندرش
چنین است کار سرای سپنج

سخنهای او یک به یک یاد کرد
یکی تنگ تابوت کردش ز سیم
قصب کرد در زیر پیراهنش
بدین گونه برتا نهان شد سرش
چودانی که ایدر نمائی مرنج

آگاهی خاقان از کشته شدن بهرام و برباد دادن خان و مان قلون را

چو بشنید خاقان که بهرام را
چو آن نامه نزدیک خاقان رسید
از آن آگهی شد دلش پر ز درد
ازان کار او در شگفتی بماند
بگفت آنک بهرام یل را رسید
همه چین برو زار و گریان شدند
یکایک همه کار او را بساخت
قلون را به توران دو فرزند بود
چو دانسته شد آتشی بر فروخت
دو فرزند او را بر آتش نهاد
ازان پس چو نوبت به خاتون رسید
به ایوان کشید آن همه گنج اوی
فرستاد هرسو هیونان مست
همه هرچ در چین و را بنده بود
بیک چند با سوک بهرام بود

چه آمد بروی از پی نام را
شد از درد گریان هران کان شنید
دو دیده پر از خون و رخ لاژورد
جهاندیدگان را همه پیش خواند
بشد زار و گریان هران کوشنید
ابی آتش تیز بریان شدند
نگه کرد کاین بدبریشان که تاخت
ز هر گونه‌یی خویش و پیوند بود
سرای و همه بر زن او بسوخت
همه چیز او را به تاراج داد
ز پرده به گیسوش بیرون کشید
نکرد ایچ یاد از در رنج اوی
نیامدش خراد بر زین بدست
به پوشیدشان جامه‌های کبود
که خاقان ازان کار بدنام بود

آگاه شدن خسرو از کشته شدن بهرام و نواختن وی خراد برزین را

بگفت آن کجا کرد و دید و شنید
کز آن بد گهر دشمن آزاد شد
ز پوشیدنیها و از بیش و کم
نوشتند بر پهلوی نامه‌یی
ز دشمن چگونه برآورد گرد
چنانچون بود درخور پیشگاه
بهر بر زنی رود و می‌خواستند
بران موبدان خلعت افگند نیز
که زیبد تو راگر دهم تاج و گاه
بیاگند و دینار چون صد هزار
برین گونه تا تنگ شد جای اوی
شود روز روشن برو بر سیاه
کزو ترک پیرش برآورد گرد
که بی تو مبیناد کهتر زمین
نخواهد که رخشان بود چهر تو

چو خراد بر زین به خسرو رسید
دل شاه پرویز ازان شاد شد
به درویش بخشید چندی درم
بهر پادشاهی و خودکامه‌یی
که دارای دارنده یزدان چه کرد
به قیصر یکی نامه بنوشت شاه
به یک هفته مجلس بیاراستند
به آتشکده هم فرستاد چیز
بخراد برزین چنین گفت شاه
دهانش پر از گوهر شاهوار
همی ریخت گنجور در پای اوی
بدو گفت هرکس که پیچد ز راه
چو بهرام باشد به دشت نبرد
همه موبدان خواندند آفرین
چو بهرام باد آنک با مهر تو

خواستار شدن خاقان گردیه را

ز خون شد همه کشور چین چو گل
نیاید مرگ کار نا تندرست
مر ازو همه رامش و کام بود
چرا بازماندم چنین سست و خوار
ازین پس به سوگند من نگرود

از آن پس چو خاقان به پردخت دل
چنین گفت یک روز کز مرد سست
بدان نامداری که بهرام بود
کنون من ز کسهای آن نامدار
نکوهش کند هرک این بشنود

نخوردم غم خرد فرزند اوی
چو با ما به فرزند پیوسته شد
بفرمود تا شد برادرش پیش
که کسهای بهرام یل را ببین
بگو آنک من خود جگر خسته‌ام
به خون روی کشور بشستم ز کین
بدین درد هر چند کین آورم
ز فرمان یزدان کسی نگذرد
که او را زمانه بران گونه بود
بران زینهارم که گفتم سخن
سوی گردیه نامه‌یی بد جدا
همه راستی و همه مردمی
ز کار تو اندیشه کردم دراز
به از تو ندیدم کسی کدخدای
بدارم تو را همچوجان و تنم
وزان پس بدین شهر فرمان تو راست
کنون هرکه داری همه گرد کن
ازین پس ببین تاجه آیدت رای
خرد را بران مردمان شاه کن
همی‌رفت برسان قمری ز سرو
جهانجوی با نامور رام شد
بگفت آنچ خاقان بدو گفته بود
ازان پس چنین گفت کای بخردان
شما را بدین مزد بسیار باد
یکی ناگهان مرگ بود آن نه خرد
پس آن نامه پنهان به خواهرش داد
ز پیوند وز پند و نیکوسخن
ز پاکی و از پارسایی زن
جوان گفت و آن پاکدامن شنید

نه اندیشه‌ی خویش و پیوند اوی
به مهر و خرد جان او شسته شد
سخن گفت با او زا ندازه بیش
فراوان برایشان بخواند آفرین
بدین سوک تا زنده‌ام بسته‌ام
همه شهر نفرین بدو آفرین
وگر آسمان بر زمین آورم
چنین داند آنکس که دارد خرد
همه تنبل دیو وارونه بود
بران عهد و پیمان نهادیم بن
که ای پاکدامن زن پارسا
سرشتت فزونی و دور از کمی
نشسته خرد با دل من براز
بیار ای ایوان ما را برای
بکوشم که پیمان تو نشکنم
گروگان کنم دل بدانچت هواست
به پیش خردمند گوی این سخن
به روشن روانت خرد رهنمای
مرا زآن سگالیده آگاه کن
بیامد برادرش تازان به مرو
به نزدیک کسهای بهرام شد
که از کین آن کشته آشفته بود
پسندیده و کار دیده ردان
ورا داور دادگر یار باد
که کس در جهان ز آن گمانی نبرد
سخنهای خاقان همه کرد یاد
چه از نو چه از روزگار کهن
که هم غمگسارست و هم رای زن
ز گفتار او خامشی برگزید

وزان پس چو برخواند آن نامه را
خرد را چو با دانش انباز کرد
بدو گفت کاین نامه برخواندم
چنان کرد خاقان که شاهان کنند
بد و باد روشن جهان بین من
دل او ز تیمار خسته مباد
مباد ایچ گیتی ز خاقان تهی
کنون چون نشستیم با یکدگر
بدان کو بزرگست و دارد خرد
کنون دوده را سر به سر شیونست
چو سوگ چنان مهتر آید به سر
مرا خود به ایران شدن روی نیست
اگر من بدین زودی آیم به راه
خردمند بی شرم خواند مرا
بدین سوک چون بگذرد چار ماه
همه بشنوم هرچ باید شنید
بگویم یکایک به نامه درون
تو اکنون از ایدر به شادی خرام
فراوان فرستاده را هدیه داد

سخنهای خاقان خود کامه را
به دل پاسخ نامه را ساز کرد
خرد رابر خویش بنشاندم
جهان دیده و پیشگاهان کنند
که چونین بجوید همی کین من
امید جهان زو گسسته مباد
بدو شاد بادا کلاه مهی
بخوانیم نامه همه سر به سر
یکایک بدین آرزو بنگرد
نه هنگامه‌ی این سخن گفتنست
ز فرمان خاقان نباشد گذر
زن پاک رابه تو راز شوی نیست
چه گوید مرا آن خردمند شاه
چو خاقان بی آرم داند مرا
سواری فرستم به نزدیک شاه
بگویندگان تا چه آید پدید
چو آید به نزدیک او رهنمون
به خاقان بگو آنچ دادم پیام
جهان دیده از مرو برگشت شاد

رای زدن گردیه با بزرگان سپاه

وزان پس جوان و خردمند زن
چنین گفت کامد یکی نو سخن
جهاندار خاقان بیاراستست
ازو نیست آهو بزرگست شاه
ولیکن چو با ترک ایرانیان

به آرام بنشست با رای زن
که جاوید بر دل نگردهد کهن
سخنها ز هر گونه پیراستست
دلیر و خداوند توران سپاه
بکوشد که خویشی بود در میان

ز پیوند وز بند آن روزگار
نگر تا سیاوش از افراسیاب
سر خویش داد از نخستین بباد
همان نیز پور سیاوش چه کرد
بسازید تا ما ز ترکان و نهان
به گردوی من نامه یی کرده‌ام
که بر شاه پیدا کند کار ما
به نیروی یزدان چنو بشنود
بو گفت هرکس که بانو توی
نجنباندت کوه آهن ز جای
ز مرد خردمند بیدارتر
همه کهترانیم و فرمان تو راست
چو بشنید زیشان عرض رابخواند
بیامد سپه سر به سر بنگرید
کزان هر سواری بهنگام کار
درم داد و آمد سوی خانه باز
که هرکس که دید او دوال رکیب
نترسد ز انبوه مردم کشان
به توران غریبیم و بی پشت و یار
همی‌رفت خواهیم چو تیره شود
شما دل به رفتن مدارید تنگ
که خود بی‌گمان از پس من سران
همه جان یکایک به کف برنهدید
وگر بر چنین رویتان نیست رای
به آواز گفتند ما کهتریم
برین برنهادند و برخاستند
یلان سینه و مهر و ایزد گشسپ
همی‌گفت هرکس که مردن به نام
هم آنگه سوی کاروان برگذشت

غم و رنج بیند به فرجام کار
چه برخورد جز تابش آفتاب
جوانی که چون او ز مادر نژاد
ز توران و ایران برآورد گرد
به ایران بریم این سخن ناگهان
هم از پیش تیمار این خورده‌ام
بگوید ز رنج و ز تیمار ما
بدین چرب گفتار من بگرود
به ایران و چین پشت و بازو توی
یلان را به مردی توی رهنمای
ز دستور داننده هشیارتر
برین آرزو رای و پیمان تو راست
درم داد و او را به دیوان نشاند
هزار و صد و شست یل برگزید
نبر گاشتندی سر از ده سوار
چنین گفت با لشکر رزمساز
نپیچد دل اندر فراز ونشیب
گر از ابر باشد برو سرفشان
میان بزرگان چنین سست و خوار
سر دشمن از خواب خیره شود
که از چینیان لشکر آید به جنگ
بیایند با گرزهای گران
اگر لشکر آید دمید و دهید
از ایدر مجنبید یک تن زجای
ز رای و ز فرمان تو نگذریم
همه جنگ چین را بیاراستند
نشستند با نامداران بر اسپ
به از زنده و چینیان شادکام
شترخواست تاپیش او شد ز دشت

بدان تا بنه برنهادند و بار
چو گردی سرافراز و گرژی بدست
ابا جوشن و تیغ و ترگ گوان
به رخشنده روز و شبان سیاه

گزین کرد زان اشتران سه هزار
چو شب تیره شد گردیه برنشست
برافگند پر مایه بر گستوان
همی راند چون باد لشکر به راه

آگاه شدن خاقان از گریختن گردیه و ایرانیان

به نزدیک خاقان به زاری شدند
که ای نامور مهتر جنگ جوی
بسی زینهارى بر ما رسید
بخندد همی لشکر و کشورت
شد از خشم رنگ رخس ناپدید
نگه کن که لشکر کجا شد به راه
نخستین فراز آر شیرین سخن
مگر بشکنی پشت بدخواه ما
به مردانگی سر بر افرازشان
تو مردی کن و دور باش از درنگ
که گردد زمین همچو پر تذر و
گزیده ز ترکان جنگی سوار
زن شیر دل چون سپه را بدید
زلشکر سوی ساربان شد چوباد
بیامد نگه کرد جای نبرد
نشست از بر باره گام زن
همه جانها برنهاده به کف
که خاقان ورا خواندی پیر گرگ
مگر نیست با این بزرگ انجمن
میان بسته برسان جنگاوران

ز لشکر بسی زینهارى شدند
برادر بیامد به نزدیک اوی
سپاه دلاور به ایران کشید
ازین ننگ تا جاودان بر درت
سپهدار چین کان سخنها شنید
بدو گفت بشتاب و برکش سپاه
بریشان رسی هیچ تندی مکن
ازیشان نداند کسی راه ما
به خوبی سخن گوی و بنوازشان
وگر هیچ سازد کسی با تو جنگ
ازیشان یکی گورستان کن به مرو
بیامد سپهدار با شش هزار
به روز چهارم بریشان رسید
ازیشان به دل بر نکرد ایچ یاد
یکایک بنه از پس پشت کرد
سلیح برادر به پوشید زن
دو لشکر برابر کشیدند صف
به پیش سپاه اندر آمد تبرگ
به ایرانیان گفت کان پاک زن
بشد گردیه با سلیح گران

دلاور تبرگش ندانست باز
چنین گفت کان خواهرکشته شاه
که با او مرا هست چندی سخن
بدو گردیه گفت اینک منم
چو بشنید آواز او را تبرگ
شگفت آمدش گفت خاقان چین
بدان تا تو باشی و را یادگار
همی گفت پاداش آن نیکوی
مرا گفت بشتاب و او را بگوی
چنان ان که این خود نگفتم ز بن
ازین مرز رفتن مرا روی نیست
سخنها برین گونه پیوند کن
همان را که او را بدان داشتست
بدو گردیه گفت کز رزمگاه
سخن هرچ گفتی تو پاسخ دهم
ز پیش سپاه اندر آمد تبرگ
چو تنها به دیدش زن چاره جوی
بدو گفت بهرام را دیده‌ای
مرا بود هم مادر و هم پدر
کنون من تو را آزمایش کنم
اگر از در شوی یابی بگوی
بگفت این وزان پس برانگیخت اسپ
یکی نیزه زد بر کمر بند اوی
یلان سینه با آن گزیده سپاه
همه لشکر چین بهم بر شکست
دو فرسنگ لشکر همی شد ز پس
سراسر همه دشت شد رود خون
چو پیروز شد سوی ایران کشید
به روز چهارم به آموی شد

بزد پاشنه شد بر او فراز
کجا جویمش در میان سپاه
چه از نو چه از روزگار کهن
که بر شیر درنده اسپ افگم
بران اسپ جنگی چو شیر سترگ
تو را کرد زین پادشاهی گزین
ز بهرام شیر آن گزیده سوار
بجای آورم چون سخن بشنوی
که گرز آنک گفتم ندیدی تو روی
مگر نیز باز آمدم زان سخن
مکن آرزو گر تو را شوی نیست
ورگ پند نپذیردت بند کن
سخنها ز اندازه بگذاشتست
به یکسو شویم از میان سپاه
تو را اندرین رای فرخ نهم
بیامد بر نامدار سترگ
از آن مغفر تیره بگشاد روی
سواری و رزمش پسندیده ای
کنون روزگار وی آمد به سر
یکی سوی رزمت نمایش کنم
همانا مرا خود پسندست شوی
پس او همی تاخت ایزد گشسپ
که بگسست خفتان و پیوند اوی
برانگیخت اسپ اندر آن رزمگاه
بس کشت و افگند و چندی بخت
بر اسپان نمودند بسیار کس
یکی بی‌سر و دیگری سرنگون
بر شهریار دلیران کشید
ندیدی زنی کو جهانجوی شد

به آموی یک چند بنشست و بود به دلش اندرون داوریهها فزود

نامه گردیه به گردوی برادر خود و کشتن خسرو بندوی را

نوشت و زهر کارش آگاه کرد
به تیمار و درد برادر بمرد
روان وی از ما بی آزار باد
بگوی آنچه از من شنیدی ز پند
همه نامداران جنگاوران
که نه رزم بیند زان پس نه بزم
نبادی که آید بریشان گزند
بیارد مگر اختر فرخم
چو برخاست بهرام جنگی ز راه
که با او بروی اندر آورد روی
که اندیشه تا کی بود در نهفت
همی بگذرد چون بود خویش من
همی پادشاهی کنم چون بود
هم آن روز بندوی رابند کرد
که او را هم اکنون ببردست و پا
پر از خون روانش به خسرو سپرد
گسی کرد و اندرز دادش بسی
از ایدر برو تا در مرزبان
چو این نامه من بخوانی بیا
به درگاه مرد تن آسان رسید
که شاه جوان بود و خونریز بود
پراگنده لشکر همه باز خواند
ز ساری و آمل به گرگان رسید

یکی نامه سوی برادر بدرد
نخستین سخن گفت بهرام گرد
تو را و مرا مزد بسیار باد
دگر گفت با شهریار بلند
پس ما بیامد سپاهی گران
بر آن گونه برگاشتمشان ز رزم
بسی نامور مهتران با منند
نشستم به آموی تا پاسخم
از آن پس به آرام بنشست شاه
ندید از بزرگان کسی کینه جوی
به دستور پاکیزه یک روز گفت
کشندهی پدر هر زمان پیش من
چوروشن روانم پر از خون بود
نهادند خون و می چند خورد
از آن پس چنین گفت با رهنما
بریدند هم در زمان او بمرد
وزان پس بسوی خراسان کسی
بدو گفت با کس مجناب زبان
به گستهم گو ایچ گونه میا
فرستاده چون در خراسان رسید
بگفت آنچه فرمان پرویز بود
چو گستهم بشنید لشکر براند
چنین تا به شهر بزرگان رسید

شنید آنک شد شاه ایران درشت
چوبشید دستش به دندان بکند
همه جامه‌ی پهلوی کرد چاک
بدانست کو را جهاندار شاه
خروشان ازان جایگه بازگشت
سپاه پراگنده کرد انجمن
چو نزدیکی کوه آمل رسید
همی برد بر هر سوی تاختن
به هر سو که بیکار مردم بدند
به جایی کجا لشکر شاه بود
همی بر سرانشان فرود آمدی
وزان پس چو گردوی شد نزد شاه
بدان مرزبانان خاقان چه کرد
وزان روی گسته‌م بشنید نیز
همان گردیه با سپاه بزرگ
پس او سپاهی بیامد بکین
پذیره شدن را سپه برنشاند
چو آگاه شد گردیه رفت پیش
چو گسته‌م دید آن سپه را ز راه
بیامد بر گردیه پر ز درد
همان درد بندوی او رابگفت
یلان سینه را دید و ایزد گشسپ
بگفت آنک بندوی را شهریار
تو گفתי نه از خواهرش زاده بود

برادرش را او به مستی بکشت
فرود آمد از پشت اسپ سمند
خروشان به سر بر همی ریخت خاک
به کین پدر کرد خواهد تباه
تو گفתי که با باد انباز گشت
همی تاخت تا بیشه نارون
سپه را بدان بیشه اندر کشید
بدان تاختن بود کین آختن
به نانی همی بنده‌ی او شدند
که گسته‌م زان لشکر آگاه بود
سپه رایکایک بهم برزدی
بگفت آن کجا خواهرش با سپاه
که در مرو زیشان برآورد گرد
که بهرام یل را پر آمد قفیز
برفت از بر نامدار سترگ
چه کرد او بدان نامداران چین
ازان جایگه نیز لشکر براند
از آموی با نامداران خویش
بر انگیخت اسپ از میان سپاه
فراوان ز بهرام تیمار خورد
همی به آستین خون مژگان برفت
فرود آمد از دور گریان زاسپ
تبه کرد و بد شد مرا روزگار
نه از بهر او تن به خون داده بود

برانگیختن خسرو گردوی گردیه را بکشتن شویش گسته‌م

روان پیش خاکش فدا داشتی
بران سان که از گوهر او سزید
کجا همچو هنگام با دست و بید
به شهر اندرون گوشت ارزان کند
بر آشوبد و نو کند کینه را
ازو یافتی در جهان کام را
گلوی و را خنجر تیز به
ز نیم اندرین رای بر بیش و کم
همی جست هر کس ز راه گزند
همی کرد کردار بهرام یاد
شد اندیشه‌ها بر دلش بر درست
درخشان شد آن رای تاریک اوی
چه گوید بجوید بدین آب روی
به گفتار بسیار دل جویمش
به گیتی تو را دیده‌ام رای زن
که رای تو آزادگان را گزید
توانگر سپهد یلی با سپاه
ازو تخمهی ما نه ویران بود
دلاور گوی بود فرخ نژاد
که اندر بلندی ندیدی نشیب
برو روزگار کهن نو شدی
کمان را بر افراشتی تا به ماه
ز گسته‌م پر درد شد جان شاه
که گسته‌م با گردیه گشت جفت

به تارک مر او را روا داشتی
نخستین ز تن دست و پایش برید
شما را بدو چیست اکنون امید
ابا همگنانتان بتر زان کند
چو از دور بیند یلان سینه را
که سالار بودی تو بهرام را
ازو هرکه داندش پرهیز به
گر ای دون که باشید با من بهم
پذیرفت ازو هر که بشنید پند
زبان تیز با گردیه بر گشاد
ز گفتار او گردیه گشت سست
ببودند یکسر به نزدیک اوی
یلان سینه راگفت کاین زن بشوی
چنین داد پاسخ که تا گویمش
یلان سینه با گردیه گفت زن
ز خاقان کرانه گزیدی سزید
چه گویی ز گسته‌م یل خال شاه
بدو گفت شویی کز ایران بود
یلان سینه او را بگسته‌م داد
همی داشتش چون یکی تازه سیب
سپاهی که از نزد خسرو شدی
هر آنکه که دیدی شکست سپاه
چنین تا برآمد برین چندگاه
برآشت روزی به گردوی گفت

سوی او شدند آن بزرگ انجمن
از آمل کس آمد ز کارآگهان
همی گفت زین گونه تا تیره گشت
چو سازندگان شمع ومی خواستند
ز بیگانه مردم بپردخت جای
همان نیز گردوی و خسرو بهم
بدو گفت ز ایدر فراوان سپاه
همه خسته وکشته بازآمدند
کنون اندرین رای ما را یکیست
چو بهرام چوینه گم کرد راه
کنون چاره‌یی هست نزدیک من
سوی گردیه نامه باید نوشت
که با تو همی دوستداری کنم
برآمد برین روزگاری دراز
کنون روزگار سخن گفتن است
نگر تا چگونه کنی چاره‌یی
که گسته‌م را زیر سنگ‌آوری
چو این کرده باشی سپاه تو را
مر آن را که خواهی دهم کشوری
توآیی به مشکوی زرین من
برین برخورم سخت سوگند نیز
اگر پیچم این دل ز سوگند من
بدو گفت گردوی نوشته بدی
تو دانی که من جان و فرزند خویش
بجای سر تو ندارم به چیز
بدین کس فرستم به نزدیک اوی
یکی رقعہ خواهم برو مهر شاه
به خواره فرستم زن خویش را
که چونین سخن نیست جز کارزن

برانم که او بودشان رای زن
همه فاش کرد آنچ بودی نهان
ز گفتار چشم یلان خیره گشت
همه کاخ ا ورا بیاراستند
نشست از بر تخت با رهنمای
همی رفت از گردیه بیش و کم
به آمل فرستاده‌ام کینه خواه
پرازناله وبا گداز آمدند
که از رای ما تاج و تخت اندکیست
همیشه بدی گردیه نیک خواه
مگو این سخن بر سر انجمن
چو جویی پر از می بباغ بهشت
بهر جای و هر کار یاری کنم
زبان بر دلم هیچ نگشاد راز
که گردوی ما رابجای تنست
کزان گم شود زشت پتیاره‌یی
دل وخانه‌ی ما به چنگ آوری
همان در جهان نیک خواه تو را
بگردد بر آن کشور اندر سری
سرآورده باشی همه کین من
فزایم برین بندها بند نیز
مبادا ز من شاد پیوند من
چو ناهید در برج خوشه بدی
برو بوم آباد و پیوند خویش
گرین چیزها ارجمندست نیز
درفشان کنم جان تاریک اوی
همان خط او چون درخشنده ماه
کنم دور زین در بد اندیش را
به ویژه زنی کو بود رای زن

برین نیز هر چون همی‌بنگرم
بر آید بکام تو این کار زود
چو بشنید خسرو بران شاد شد
هم آنگه ز گنجور قرطاس خواست
یکی نامه بنوشت چون بوستان
پر از عهد و پیوند و سوگندها
چو برگشت عنوان آن نامه خشک
نگینی برو نام پرویز شاه
یکی نامه بنوشت گردوی نیز
سرنامه گفت آنک بهرام کرد
که بخشایش آراد یزدان بروی
هرآنکس که جانش ندارد خرد

پیام تو باید بر خواهرم
برین بیش و کم بر نباید فزود
همه رنجها بر دلش باد شد
ز مشک سیه سوده انقاس خواست
گل بوستان چون رخ بوستان
ز هر گونه‌یی لابد و پندها
نهادند مهری برو بر ز مشک
نهادند بر مهر مشک سیاه
بگفت اندرو پند و بسیار چیز
همه دوده و بوم بدنام کرد
مبادا پشیمان ازان گفت وگوی
کم و بیشی کارها ننگرد

رفتن گردیه بنزد خسرو و بزنی خواستن خسرو وی را

گر او رفت ما از پس اورویم
چو جفت من آید به نزدیک تو
ز گفتار او هیچ گونه مگرد
نهاد آن خط خسرو اندر میان
زن چاره گر بستد آن نامه را
همی‌تاخت تا بیشه‌ی نارون
ازو گردیه شد چو خرم بهار
ز بهرام چندی سخن راندند
پس آن نامه‌ی شوی با خط شاه
چو آن شیر زن نامه‌ی شاه دید
بخندید و گفت این سخن رابه رنج
بخواند آن خط شاه بر پنج تن

بداد خدای جهان بگرویم
درخشان کند جان تاریک تو
چو گردی شود بخت را روی زرد
بپیچید برنامه بر پرنیان
شنید آن سخنهای خود کامه را
فرستاده‌ی زن به نزدیک زن
همان رخ پر از بوی و رنگ و نگار
همی آب مژگان بر افشانند
نهانی بدو داد و بنمود راه
تو گفתי بر وی زمین ماه دید
ندارد کسی کش بود یار پنج
نهان داشت زان نامدار انجمن

چو بگشاد لب زود پیمان ببست
همان پنج تن را بر خویش خواند
چو شب تیره شد روشنایی بکشت
ازان مردمان نیز یار آمدند
بکوشید بسیار با مرد مست
سپهبد به تاریکی اندر بمرد
بشهر اندرون بانگ و فریاد خاست
چو آواز بشنید ناباک زن
شب تیره ایرانیان رابخواند
پس آن نامه‌ی شاه بنمودشان
همه سرکشان آفرین خواندند
دوات و قلم خواست ناباک زن
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه

گرفت آن زمان دست او را بدست
به نزدیکی خوابگه برنشاند
لب شوی بگرفت ناگه بمشت
به بالین آن نامدار آمدند
سر انجام گویا زبانش ببست
شب و روز روشن به خسرو سپرد
بهر بر زنی آتش و باد خاست
بخفتان رومی بپوشید تن
سخنهای آن کشته چندی براند
دلیری و تندی بی‌فزودشان
بران نامه برگوهر افشاندند
ز هرگونه انداخت با رای زن
ز بدخواه وز مردم نیک خواه

هنر نمودن گردیه پیش خسرو

سر نامه کرد آفرین از نخست
دگر گفت کاری که فرمود شاه
پراگنده گشت آن سپاه سترگ
ازین پس کنون تا چه فرمان دهی
چو آن نامه نزدیک خسرو رسید
فرستاده‌یی خواست شیرین سخن
یکی نامه برسان ارژنگ چین
گرانمایه زن را به درگاه خواند
فرستاده آمد بر زن چوگرد
زن شیر زان نامه‌ی شهریار
سپه را به در خواند و روزی بداد

بر آنکس که او کینه از دل بشست
بر آمد بکام دل نیک خواه
به بخت جهاندار شاه بزرگ
چه آویزی از گوشوار رهی
از آن زن و را شادی نو رسید
که داند همه داستان کهن
نوشتند و کردند چند آفرین
به نامه و را افسر ماه خواند
سخنهای خسرو بدو یادکرد
چو رخشنده گل شد به وقت بهار
چو شد روز روشن بنه برنهاد

چو آمد به نزدیکی شهریار
زره چون بدرگاه شد بار یافت
بیاورد زان پس نثاری گران
همان گنج و آن خواسته پیش برد
ز دینار وز گوهر شاهوار
ز دیبای زر بفت و تاج و کمر
نگه کرد خسرو بران زاد سرو
به رخساره روز و به گیسو چو شب
ورا در شبستان فرستاد شاه
فرستاد نزد برادرش کس
بر آیین آن دین مر او رابخواست
بیارانش بر خلعت افگند نیز
دو هفته برآمد بدو گفت شاه
که برگویی آن جنگ خاقانیان
بدو گفت شاها انوشه بدی
بفرمای تا اسپ و زین آورند
همان نیزه و خود و خفتان جنگ
پرستنده‌یی را بفرمود شاه
برفتند بیدار دل بندگان
ز خوبان رومی هزار و دویست
چو خورشید شیرین به پیش اندرون

سپاهی پذیره شدش بی‌شمار
دل تاجور پر ز تیمار یافت
هر آنکس که بودند با اوسران
یکایک به گنج‌ور او برشمرد
کس آن را ندانست کردن شمار
همان تخت زرین و زرین سپر
برخ چون بهار و برفتن تذرو
همی در بارد تو گویی ز لب
ز هر کس فزون شد و را پایگاه
همان نزد دستور فریادرس
بپذرفت با جان همی‌داشت راست
درم داد و دینار و هرگونه چیز
به خورشید و ماه و به تخت و کلاه
ببندی کمر همچنان بر میان
روان را به دیدار توشه بدی
کمان و کمند و کمین آورند
یکی ترکش آگنده تیر خدنگ
که درباغ گلشن بیارای گاه
ز ترک و ز رومی پرستندگان
تو گفתי به باغ اندرون راه نیست
خرامان به بالای سیمین ستون

فرستادن خسرو مرزبان بد سرشت را به ری و تنگ کردن او زندگی را بر مردمان

بشد گردیه تا به نزدیک شاه
بیامد خرامان ز جای نشست
بشاه جهان گفت دستور باش
زره خواست از ترک و رومی کلاه
کمر بر میان بست و نیزه بدست
یکی چشم بگشا ز بد دور باش

بدان پر هنر زن بفرمود شاه
بن نیزه را بر زمین برنهاد
به باغ اندر آورد گاهی گرفت
همی هر زمان باره برگاشتی
بدو گفت هنگام جنگ تبرگ
چنین گفت شیرین که ای شهریار
تو با جامه پاک بر تخت زر
بخنده به شیرین چنین گفت شاه
همی تاخت گرد اندرش گردیه
بدو مانده بد خسرو اندر شگفت
چنین گفت با گردیه شهریار
کنون تا ببینم که با جام می
بگرد جهان چار سالار من
ابا هریکی زان ده و دو هزار
چنین هم به مشکوی زرین من
پرستار باشد ده و دو هزار
ازان پس نگهدار ایشان توی
نخواهم که گویند زیشان سخن
شنید آن سخن گردیه شاد شد
همی رفت روی زمین را بروی
برآمد برین روزگاری دراز
چنین می همی خورد با بخردان
بدان مجلس اندر یکی جام بود
بفرمود تا جام بنداختند
گرفتند نفرین به بهرام بر
چنین گفت که اکنون بر بوم ری
همه مردم از شهر بیرون کنند
گرانمایه دستور با شهریار
نگه کن که شهری بزرگست ری

زن آمد به نزدیک اسپ سیاه
ز بالا بزین اندرآمد چوباد
چپ و راست بیگانه راهی گرفت
وز ابر سیه نعره برداشتی
بدین گونه بودم چوغر نده گرگ
بدشمن دهی آلت کار زار
ورا هر زمان برتو باشد گذر
کزین زن جز از دوستداری مخواه
برآورد گاهی برش گردیه
بدان برز و بالا و آن یال و کفت
که بی‌عیبی از گردش روزگار
یکی سست باشی اگر سخت پی
که هستند بر جان نگهبان من
ز ایران بیای اند جنگی سوار
چه در خانه‌ی گوهر آگین من
همه پاک با طوق و با گوشوار
که با رنج و تیمار خویشان توی
جز از تو اگر نو بود گر کهن
ز بیغاره‌ی دشمن آزاد شد
همی آفرین خواند بر فر اوی
نبد گردیه را به چیزی نیاز
بزرگان و رزم آزموده ردان
نوشته برو نام بهرام بود
وزان هرکسی دل برداختند
بران جام و آرنده‌ی جام بر
به کوبند پیلان جنگی بیی
همه ری بیی دشت و هامون کنند
چنین گفت کای از کیان یادگار
نشاید که کوبند پیلان بیی

که یزدان دران کار همداستان
به دستور گفت آن زمان شهریار
که یک چند باشد بری مرزبان
بدو گفت بهمن که گر شهریار
بجوییم و این را بجا آوریم
چنین گفت خسرو که بسیارگوی
تنش سرخ و بینی کژ و روی زشت
یکی مرد بدنام و رخساره زرد
همان بد دل و سفله و بی فروغ
دو چشمش کژ و سبز و دندان بزرگ
همه موبدان مانده زو در شگفت
همی جست هرکس بگرد جهان

نباشد نه هم بر زمین راستان
که بد گوهری باید و نابکار
یکی مرد بی دانش و بد زبان
بخواهد نشان چنین نابکار
نباید که بی رهنما آوریم
نژند اختری بایدم سرخ موی
همان دوزخی روی دور از بهشت
بد اندیش و کوتاه دل پر ز درد
سرش پر ز کین و زبان پر دروغ
بران اندرون کژ رود همچو گرگ
که تا یاد خسرو چنین چون گرفت
ز شهر کسان از کهان و مهان

بازی ساختن گردیه و بخشیدن خسرو مردمان ری را

چنان بد که روزی یکی نزد شاه
بدیدم بیارم به فرمان کی
بفرمود تا نزد او آورند
ببرند زین گونه مردی برش
بدو گفت خسرو ز کردار بد
چنین گفت با شاه کز کار بد
سخن هرچ گویی دگرگون کنم
سرمایه‌ی من دروغست و بس
بدو گفت خسرو که بد اخترت
به دیوان نوشتند منشور ری
سپاه پراگنده او را سپرد
چو آمد بری مرد ناتندرست

بیامد کزین گونه مردی به راه
بدان تا فرستدش خسرو بری
وز آنگونه بازی بکو آورند
بخندید زو کشور و لشکرش
چه داری بیاد ای بد بی خرد
نیاسایم و نیست با من خرد
تن و جان مردم پر از خون کنم
سوی راستی نیستم دست رس
نوشته مبادا جزین بر سرت
ز زشتی بزرگی شد آن شوم پی
برفت از درو نام زشتی ببرد
دل و دیده از شرم یزدان بشست

بکنند و او شد بران شادکام
دل کد خدایان ازو شد درشت
منادیگری پیش او بر بیای
ببینی و گر گربه‌یی در سرای
ز برشان همی سنگ بر سرزنم
خداوند او را فگندی به غم
دل از بوم آباد برداشتند
به شهر اندرون پاسبانی نبود
که آمد ز درگاه خسرو بری
به سر بر همی تافتی آفتاب

بفرمود تا ناودانهای بام
وزان پس همه گربکان رابکشت
به هرسو همی رفت با رهنمای
همی گفت گر ناودانی بجای
بدان بوم وبر آتش اندر زنم
همی جست جایی که بد یک درم
همه خانه از موش بگذاشتند
چو باران بدی ناودانی نبود
ازان زشت بد کامه‌ی شوم پی
شد آن شهر آباد یکسر خراب

بخش کردن خسرو سپاهیان را بر چهار سوی کشور

کس اندر جهان یاد ایشان نکرد
بیاراست گلبرگ روی زمین
همه کوه وهامون پراز لاله شد
همه میش و آهو به راغ آمدند
همه چشمه‌ی باغ پر ماغ دید
بیاورد پس جامهای خلاق
به شادی زبان را بیاراستند
که پیدا نبد گربه از کودکی
به زر اندرون چند گونه گهر
به ناخن بر از لاله کرده نگار
چو می‌خواره بد چشم او پر خمار
فروهشته از باره زرین جناغ
همه کهتران خنده را بنده شد
چه باید بگو ای زن خوب روی

همه شهر یکسر پر از داغ و درد
چنین تا بیامد مه فوردین
جهان از نم ابر پر ژاله شد
بزرگان به بازی به باغ آمدند
چو خسرو گشاده در باغ دید
بفرمود تا دردمیدند بوق
نشستند بر سبزه می خواستند
بیاورد پس گردیه گربکی
بر اسپه نشانده ستامی بزر
فروهشته از گوش او گوشوار
بدیده چوقار و به رخ چون بهار
همی تاخت چون کودکی گرد باغ
لب شاه ایران پر از خنده شد
ابا گردیه گفت کز آرزوی

زن چاره گر برد پیشش نماز
بمن بخش ری را خرد یاد کن
ز ری مردک شوم رابازخوان
همی گربه از خانه بیرون کند
بخندید خسرو ز گفتار زن
ز ری باز خوان آن بد اندیش را
فرستاد کس زشت رخ رابخواند
بکشتند او را به زاری و درد
هممی هر زمانش فزون بود بخت
ازان پس چو گسترده شد دست شاه
همه تاجدارانش کهتر شدند
گزین کرد از ایران چل و هشت هزار
در گنجای کهن برگشاد
جهان را ببخشید بر چار بهر
از آن نامدران ده و دو هزار
فرستاد خسرو سوی مرز روم
بدان تا ز روم اندر ایران سپاه
مگر هرکسی برکند مرز خویش
هم از نامداران ده و دو هزار
بدان تا سوی ز ابلستان شوند
بدیشان چنین گفت هرکو ز راه
به خوبی مر او را به راه آورید
به هرسو فرستید کارآگهان
طلایه ببايد به روز و شبان
ز لشکر ده و دو هزار دگر
بخواند و بسی هدیه‌ها دادشان
بدیشان سپرد آن در باختر
بدان سرکشان گفت بیدار بید
ده و دو هزار دگر برگزید

بدو گفت کای شاه گردن فراز
دل غمگنان از غم آزاد کن
ورا مرد بد کیش و بد ساز دان
دگر ناودان یک به یک بشکنند
بدو گفت کای ماه لشکرشکن
چو آهرمن آن مرد بد کیش را
همان خشم بهرام با او براند
کجا بد بد اندیش و بیکار مرد
ازان تاجور خسروانی درخت
سراسر جهان شد ورا نیک خواه
همه کهتران زو توانگر شدند
جهان‌دیده گردان و جنگی سوار
که بنهاد پیروز و فرخ قباد
یکایک همه نامزد کرد شهر
گزین کرد ز ایران و نیران سوار
نگهبان آن فرخ آزاد بوم
نیاید که کشور شود زو تباہ
بداند سر مایه و ارز خویش
سواران هشیار خنجرگزار
ز بوم سیه در گلستان شوند
بگردد ندارد زبان را نگاه
کزین بگذرد بند و چاه آورید
بدان تا نماند سخن در نهان
مخسپید در خیمه بی‌پاسبان
دلاور سواران پرخاشخر
به راه الانان فرستادشان
بدان تا نیاید ز دشمن گذر
همه در پناه جهاندار بید
ز مردان جنگی چنان چون سزید

به سوی خراسان فرستادشان
که از مرز هیتال تا مرز چین
مگر به آگهی و بفرمان ما
بهر کشوری گنج آگنده هست
چو باید بخواهید و خرم بوید
در گنج بگشاد و چندی درم
بیاورد و گریان به درویش داد
از آنکس که او یار بندوی بود
که بودند یازان به خون پدر
چو از کین و نفرین به پردخت شاه
از آن پس شب و روز گردنده دهر
از آن چار یک بهر موبد نهاد
ز کار سپاه و ز کار جهان
چو در پادشاهی به دیدی شکست
سبک دامن داد بر تافتی
دگر بهر شادی و رامشگران
نبودی نه اندیشه کردی ز بد
سیم بهره گاه نیایش بدی
چهارم شمار سپهر بلند
ستاره شمر پیش او بر بیای
وزین بهره نیمی شب دیر یاز
همان نیز یک ماه بر چار بهر
یکی بهره میدان چوگان و تیر
دگر بهره زو کوه و دشت شکار
هر آنکه که گشتی ز نخچیر باز
هر آنکس که بودی و را پیش گاه
دگر بهره شطرنج بودی و نرد
سه دیگر هر آنکس که داننده بود
به نوبت و را پیش بنشاندی

بسی پند و اندرزا دادشان
نباید که کس پی نهد بر زمین
روان بسته دارد به پیمان ما
که کس را نباید شدن دوردست
خردمند باشید و بی غم بوید
که بودی ز هرمز برو بر رقم
چو درویش پیوسته بد بیش داد
به نزدیک گستههم و زنگوی بود
ز تنهای ایشان جدا کرد سر
بدانش یکی دیگر آورد راه
نشست و ببخشید بر چار بهر
که دارد سخنهای نیکو بیاد
به گفتی به شاه آشکار و نهان
ز لشکر گر از مردم زیر دست
گذشته بجستی و دریافتی
نشسته به آرام با مهتران
چنان کز ره نامداران سزد
جهان آفرین را ستایش بدی
همی بر گرفتی چه و چون و چند
که بودی به دانش و راه رهنمای
نشستی همی با بتان طراز
ببخشید تا شاد باشد ز دهر
یکی نامور پیش او یادگیر
ازان تازه گشتی و را روزگار
به رخشنده روز و شب دیر یاز
ببستی به شهر اندر آیین و راه
سخن گفت از روزگار نبرد
فزایندهی چیز و خواننده بود
سخنهای دیرینه برخواندی

چهارم فرستادگان را ز راه
نوشتی همه پاسخ نامه باز
فرستاده با خلعت و کام خویش
همه روز منشور هر کشوری
چو بودی سر سال نو فوردین
نهادی یکی گنج خسرو نهان

همی خواندندی به نزدیک شاه
بدادی بدان مرد گردن فراز
ز در بازگشتی به آرام خویش
نوشتی سپردی بهر مهتری
که رخشان شدی در دل از هور دین
که نشناختی کهتری در جهان

زادن شیرویه فرزند خسرو از دختر قیصر

چو بر پادشاهیش شد پنج سال
ششم سال زان دخت قیصر چو ماه
نبود آن زمان رسم بانگ نماز
یکی نام گفتی مر او را پدر
نهانی به گفتی بگوش اندرون
بگوش اندرون خواند خسرو قباد
چو شب کودک آمد گذشته سه پاس
از اخترشناسان بپرسید شاه
بدیدی که فرجام این کار چیست
چنین داد پاسخ ستاره شمر
ازین کودک آشوب گیرد زمین
هم از راه یزدان بگردد به نیز
دل شاه غمگین شد از کارشان
چنین گفت با مرد داننده شاه
نگر تا نگرده زبانتان برین
همی داشت آن اختران را نگاه
پر اندیشه بد زان سخن شهریار
ز نخچیر و از می به یکسو کشید
همه مهتران سوی موبد شدند

به گیتی نبودش سراسر همال
یکی پورش آمد همانند شاه
به گوش چنان پروریده بناز
نهانی دگر آشکارا دگر
همی خواندی آشکارا برون
همی گفت شیر وی فرخ نژاد
بیامد بر خسرو اخترشناس
که هرکس که دارند اختر نگاه
ز زیچ اختر این جهاندار چیست
که بر چرخ گردان نیابی گذر
نخواند سپاهت برو آفرین
ازین بیشتر چون سراییم چیز
وزان ناسزاوار گفتارشان
که نیکو کنید اندر اختر نگاه
به پیش بزرگان ایران زمین
نهاده بران بسته بر مهر شاه
بران هفته کس را ندادند بار
بدان چندگه روی کس را ندید
ز هر گونه‌یی داستانها زدند

بدان تا چه بد نامور شاه را
چو بشنید موبد بشد نزد شاه
چنین داد پاسخ ورا شهریار
ز گفتار این مرد اخترشناس
به گنجور گفت آن یکی پرنیان
بیاورد گنجور و موبد بدید
ازان پس بدو گفت یزدان بس است
گر ای دون که ناچار گردان سپهر
به تیمار کی باز گردد ز بد
جز از شادمانیت هرگز مباد
ز موبد چو بشنید خسرو سخن
دبیر پسندیده را خواند پیش
به قیصر یکی نامه فرمود شاه
که مریم پسر زاد زیبا یکی
نشاید مگر دانش و تخت را
چو من شادمانم تو شادان بزی
چو آن نامه نزدیک قیصر رسید
بفرمود تا گاو دم بر درش
ببستند آیین به بی‌راه و راه
برآمد هم آواز رامشگران
بدرگاه بردند چندی صلیب
بیک هفته زین گونه با رود و می
بهشتم بفرمود تا کاروان
صد اشتر ز گنج درم بار کرد
ز دیبای زربفت رومی دویست
چهل خوان زرین پایه بسد
همان چند زرین و سیمین دده
بمریم فرستاد چندی گهر
چه از جامه‌ی نرم رومی حریر

که بر بست بر کهتران راه را
بدو داد یکسر پیام سپاه
که من تنگ دل گشتم از روزگار
ز گردون گردان شدم ناسپاس
بیاور یکی رقعہ اندر میان
دلش تنگ شد خامشی برگزید
کجا برتر از دانش هر کس است
دگرگون نماید به جوینده چهر
چنین گفته از دانشی کی سزد
ز گفتار ایشان مکن هیچ یاد
بخندید و کاری نو افگند بن
سخن گفت با او ز اندازه بیش
که برنه سزاوار شاهی کلاه
که هرگز ندیدی چنو کودکی
وگر در هنر بخشش و بخت را
که شاهی و گردنکشی را سزی
نگه کرد و توقع پرویز دید
دمیدند و پر بانگ شد کشورش
پر آواز شیر وی پرویز شاه
همه شهر روم از کران تا کران
نسیم گلان آمد و بوی طیب
ببودند شادان ز شیروی کی
بیامد بدرگاه با ساروان
چو پنجه شتر بار دینار کرد
که گفתי ز زر جامه با رزیکيست
چنان کز در شهر یاران سزد
بگوهر بر و چشمشان آژده
یکی نره طاوس کرده بزر
ز در و زبرجد یکی آبگیر

همان باژ کشور که تا چار بار
فرستاد چون مرد رومی چهل
گوی پیش رو نام او خانگی
همی شد برین گونه با ساروان
چو آگاهی آمد به پرویز شاه
به فرخ بفرمود تا برنشست
که سالار او بود بر نیمروز
برفتند با او سواران شاه
چو از دور دید آن سپه خانگی
چنین تا به نزدیک شاه آمدند
چو دیدند زیبا رخ شاه را
نهادند همواره سر بر زمین
بمالید پس خانگی رخ بخاک
ز پیروزگر آفرین بر تو باد
بزرگانش از جای برخاستند
چنین گفت پس شاه را خانگی
ز خورشید بر چرخ تابنده تر
مبادا جهان بی چنین شهریار
مبیناد کس روز بی کام تو
جهان بی سر و افسر تو مباد
ز قیصر درود و ز ما آفرین
کسی کو درین سایه‌ی شاه شاد
ابا هدیه و باژ روم آمدم
برفتیم با فیلسوفان بهم
ز قیصر پذیرد مگر باژ و چیز
بخندید از آن پر هنر مرد شاه
فرستاد پس چیزها سوی گنج
بخراد بر زین چنین گفت شاه
به عنوان نگه کرد مرد دبیر

ز دینار رومی هزاران هزار
کجا هر چهل بود بیدار دل
که همتا نبودش به فرزانی
شتربار دینار ده کاروان
که پیغمبر قیصر آمد ز راه
یکی مرزبان بود خسروپرست
گرانمایه گردی و گیتی فروز
به سر برنهادند زرین کلاه
به پیش اندر آمد به بیگانگی
بران نامور پیشگاه آمدند
بران گونه آراسته‌گاه را
برو بر همی خواندند آفرین
همی گفت کای داور داد و پاک
مبادی همیشه مگر شاه و راد
به نزدیک شه جایش آراستند
که چون تو که باشد به فرزانی
ز جان سخنگوی پاینده تر
برومند بادا برو روزگار
نوشته بخورشید بر نام تو
بر و بوم بی لشکر تو مباد
برین نامور شهریار زمین
نباشد ورا روشنایی مباد
برین نامبردار بوم آمدم
بران تا نباشد کس از ما دژم
که با باژ و چیز آفرینست نیز
نهادند زرین یکی پیشگاه
بدو گفت چندین نبایست رنج
که این نامه برخوان به پیش سپاه
که گوینده‌یی بود و هم یادگیر

چنین گفت کاین نامه سوی مهست
جهاندار و بیدار و پدرام شهر
جهاندار فرزند هرمزد شاه
ز قیصر پدر مادر شیر نام
ابا فر و با برز و پیروز باد
به ایران و تورانش بر دست رس
همیشه به دل شاد و روشن روان
گران مایه شاهی کیومرسی
پدر بر پدر و پسر بر پسر
برین پاک یزدان کند آفرین
نه چون تو خزان و نه چون تو بهار
همه مردمی و همه راستی
به ایران و توران و هندوستان
تو را داد یزدان به پاکی نژاد
فریدون چو ایران بایرج سپرد
برو آفرین کرد روز نخست
همه بی نیازی و نیک اختری
تو گویی که یزدان شما را سپرد
هنر پرور و راد و بخشنده گنج
نهادند بر دشمنان باژ و ساو
ز هنگام کسری نوشین روان
که از ژرف دریا برآورد پی
ز ترکان همه بیشه‌ی نارون
ز دشمن برستند چندی جهان
ز تازی و هندی و ایرانیان
روا رو چنین تا به مرز خزر
ز هیتال و ترک و سمرقند و چاچ
همه کهتران شما بوده‌اند
که شاهان ز تخم فریدون بدند

جهاندار پرویز یزدان پرست
که یزدانش تاج و خرد داد بهر
که زیبای تاج است و زیبای گاه
که پاینده بادا بدو نام و کام
همه روزگانش نوروز باد
به شاهی مباداش انباز کس
همیشه خرد پیر و دولت جوان
همان پور هوشنگ تهمورسی
مبادا که این گوهر آید به سر
بزرگان ملک و بزرگان دین
نه چون تو بایوان چین بر نگار
مبیناد جانت بد کاستی
همان ترک تا روم و جا دوستان
کسی چون تو از پاک مادر نژاد
ز روم و ز چین نام مردی ببرد
دلش را ز کژی و تاری بشست
بزرگی و مردی و افسونگری
وزان دیگران نام مردی ببرد
ازین تخم‌ی هرگز نبد کس به رنج
بد اندیشتان بارکش همچو گاو
که بادا همیشه روانش جوان
بران گونه دیوار بیدار کی
بشستند وبی رنج گشت انجمن
برو آفرین از کهان و مهان
ببستند پیشش کمر بر میان
ز ارمینیه تا در باختر
بزرگان با فر او اورند وتاج
برین بندگی بر گوا بوده‌اند
دگر یکسر از داد بیرون بدند

بدین خویشی اکنون که من کرده‌ام
بدان گونه شادم که تشنه بر آب
جهاندار بیدار فرخ کناد
یکی آرزو خواهم از شهریار
که دار مسیحا به گنج شماست
برآمد برین سالیان دراز
بدین آرزو شهریار جهان
ز گیتی برو بر کنند آفرین
بدان من ز خسرو پذیرم سپاس
همان هدیه و باژ و ساوی که من
پذیرد پذیرم سپاسی بدان
شود فرخ این جشن و آیین ما
همان روزه‌ی پاک یک شنبدی
برو سوکواران بمالند روی
شود آن زمان بر دل ما درست
که بود از گه آفریدون فراز
شود کشور آسوده از تاختن
زن و کودک رومیان برده‌اند
برین خویشی ما جهان رام گشت
دروید جهان آفرین بر تو باد
چو آن نامه‌ی قیصر آمد ببن
ازان نامه شد شاه خرم نهان
بسی آفرین کرد برخانگی
گرانمایه را جایگه ساختند
ببردند چیزی که بایست برد
بیامد بدید آن گزین جایگاه
بخوان و نبید و شکار و نشست
برین گونه یک ماه نزدیک شاه
چویک ماه شد نامه پاسخ نوشت

بزرگی به دانش برآورده‌ام
وگر سبزه‌ی تیره بر آفتاب
مرا اندرین روز پاسخ کناد
کجا آن سخن نزد او هست خوار
چو بینید دانید گفتار راست
سزد گر فرستد بما شاه باز
ببخشاید از ما کهان و مهان
که بی تو مبادا زمان و زمین
نیایش کنم روز و شب در سه پاس
فرستم به نزدیک آن انجمن
مبیناد چشم تو روی بدان
درخشان شود در جهان دین ما
ز هر در پرستنده‌ی ایزدی
بروبر فراوان بسایند موی
که از کینه دلها بخواهیم شست
که با تور و سلم اندر آمد براز
بهر گوشه‌ی کینها ساختن
دل ما ز هر گونه آزرده‌اند
همه کار بیهوده پدرام گشت
همان آفرین زمین بر تو باد
جهاندار بشنید چندان سخن
برو تازه شد روزگار مهان
بدو گفت بس کن ز بیگانگی
دو ایوان فرخ بپرداختند
به نزدیک آن مرد بیدار گرد
وزان پس همی‌بود نزدیک شاه
همی‌بود با شاه مهتر پرست
همی‌بود شادان دل و نیک خواه
سخنهای با مغز و فرخ نوشت

سرنامه گفت آفرین مهان
بد و نیک بیند ز یزدان پاک
کند آفرین بر خداوند مهر
نخست آنک کردی ستایش مرا
بدانستم و شاد گشتم بدان
پذیرفتم آن نامور گنج تو
ازی را جهاندار یزدان پاک
ز هند و ز سقلاّب و چین و خزر
چه مردی چه دانش چه پرهیز و دین
چو کار آدمم پیش یارم بدی
چنان شاد گشتم ز پیوند تو
که کهتر نباشد به فرزند خویش
همه مهتران پشت برگاشتند
تو تنها بجای پدر بودیم
تو را همچنان دارم اکنون که شاه
دگر هرچ گفتم ز شیروی من
بدانستم و آفرین خواندم
دگر هرچ گفتم ز پاکیزه دین
همه خواند بر ما یکایک دبیر
بما بر ز دین کهن ننگ نیست
همه داد و نیکی و شرمست و مهر
به هستی یزدان نیوشان ترم
ندانیم انباز و پیوند و جفت
در اندیشه‌ی دل نگنجد خدای
دگر کت ز دار مسیحا سخن
مدان دین که باشد به خوبی بیای
کسی را که خوانی همی سوگوار
که گوید که فرزند یزدان بد اوی
چو پور پدر رفت سوی پدر

بران باد کو باد دارد جهان
وزو دارد اندر جهان بیم و باک
کزین گونه بر پای دارد سپهر
به نامه نمودی نیایش مرا
سخن گفتن تاجور بخردان
نخواهم که چندان بود رنج تو
برآورد بوم تو را بر سماک
چنین ارجمند آمد آن بوم و بر
ز یزدان شما را رسید آفرین
بهر دانشی غمگسارم بدی
بدین پر هنر پاک فرزند تو
بیوم و بر و پاک پیوند خویش
مرا در جهان خوار بگذاشتند
همان از پدر بیشتر بودیم
پدر بیند آزاده و نیک خواه
ازان پاک تن پشت و نیروی من
بران دین تو را پاک دین خواندم
ز یک شنبدی روزه‌ی به آفرین
سخنهای بایسته و دلپذیر
به گیتی به از دین هوشنگ نیست
نگه کردن اندر شمار سپهر
همیشه سوی داد کوشان ترم
نگردد نهان و نگردد نهفت
به هستی همو با شدت رهنمای
بیاد آمد از روزگار کهن
بدان دین نباشد خرد رهنمای
که کردند پیغمبرش را بدار
بران دار بر کشته خندان بد اوی
تو اندوه این چوب پوده مخور

ز قیصر چو بیهوده آمد سخن
همان دار عیسی نیرزد به رنج
از ایران چو چوبی فرستم بروم
به موبد نباید که ترسا شدم
دگر آرزو هرچ باید بخواه
پسندیدم آن هدیه های تو نیز
به شیروی بخشیدم این برده رنج
ز روم و ز ایران پر اندیشه ام
بترسم که شیروی گردد بلند
نخست اندر آید ز سلم بزرگ
ز کین نو آیین و کین کهن
سخنها که پرسیدم از دخترت
بدین مسیحا بکوشد همی
به آرام شادست و پیروزبخت
همیشه جهاندار یار تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه
گشادند زان پس در گنج باز
نخستین صد و شست بند اوسی
به گوهر بیابنده هر یک چو سنگ
بران هر یکی دانه ها صد هزار
بیاورد سیصد شتر سرخ موی
مران هر یکی را درم دو هزار
ز دیبای چینی صد و چل هزار
دگر پانصد در خوشاب بود
صد و شست یاقوت چون ناردان
ز هندی و چینی و از بربری
ز چیزی که خیزد ز هر کشوری
فرستاد سیصد شتروار بار
یکی خلعت افگند بر خانگی

بخندد برین کار مرد کهن
که شاهان نهادند آن را به گنج
بخندد بما بر همه مرز و بوم
گر از بهر مریم سکوبا شدم
شمار سوی ما گشادست راه
کجا رنج بردی ز هر گونه چیز
پی افگندم او را یکی تازه گنج
شب تیره اندیشه شد پیشه ام
ز ساند بروم و به ایران گزند
ز اسکندر آن کینه دار سترگ
مگر در جهان تازه گردد سخن
چنان دان که او تازه کرد افسرت
سخنهای ما کم نیوشد همی
بدین خسروانی نو آیین درخت
سر اختر اندر کنار تو باد
همی داشت خراد برزین نگاه
کجا گرد کرد او به روز دراز
که پند او سی خواندش پارسی
نهادند بر هر یکی مهر تنگ
بها بود بر دفتر شهریار
سیه چشم و آراسته راه جوی
بها داده بد نامور شهریار
ازان چند زربفت گوهرنگار
که هر دانه یی قطرهی آب بود
پسندیدهی مردم کاردان
ز مصری و از جامه‌ی پهلوی
که چونان نبند در جهان دیگری
از ایران بر قیصر نامدار
فزون تر ز خویشی و بیگانگی

همان جامه و تخت و اسب و ستام	ز پوشیدنیها که بردیم نام
بدینسان چنین صد شتر بارکرد	از آن ده شتربار دینار کرد
بخشید بر فیلسوفان درم	ز دینار و هرگونه‌یی بیش و کم
برفتند شادان ازان مرز وبوم	به نزدیک قیصر ز ایران بروم
همه مهتران خواندند آفرین	بران پر هنر شهریار زمین
کنون داستان کهن نو کنیم	سخنهای شیرین و خسرو کنیم

داستان خسرو و شیرین

داستان خسرو و شیرین

ز گفتار و کردار آن راستان
ز گفتار بیدار مرد کهن
سخنهای شایسته و غمگسار
نوشته به ابیات صدفبار سی
همانا که کم باشد از پانصد
به گیتی ز شاهان درخشنده‌یی
ز بدگوی و بخت بد آمد گناه
تبه شد بر شاه بازار من
بخواند ببیند به پاکیزه نغز
کزو دور بادا بد بدگمان
مگر تخم رنج من آید بار
ز خورشید تابنده‌تر بخت اوی
که دانش بود مرد را دستگیر
ز هر شور و تلخی ببايد چشید
نگیرند بی آزمایش هنر
پدر زنده و پور چون پهلوان
برو بر چو روشن جهان بین بدی
ز خوبان وز دختران مهان
بدان گه که بد در جهان شهریار
که کارش همه رزم بهرام بود
شب و روز گریان بدی خوب‌چهر

کهن گشته این نامه‌ی باستان
همی نوکنم گفته‌ها زین سخن
بود بیست شش بار بیور هزار
نبیند کسی نامه‌ی پارسی
اگر بازجویی درو بیت بد
چنین شهریاری و بخشنده‌یی
نکرد اندرین داستانها نگاه
حسد کرد بدگوی در کار من
چو سالار شاه این سخنهای نغز
ز گنجش من ایدر شوم شادمان
وزان پس کند یاد بر شهریار
که جاوید باد افسر و تخت اوی
چنین گفت داننده دهقان پیر
غم و شادمانی ببايد کشید
جوانان داننده و باگهر
چو پرویز ناباک بود و جوان
ورا در زمین دوست شیرین بدی
پسندش نبودى جزو در جهان
ز شیرن جدا بود یک روزگار
بگرد جهان در بی‌آرام بود
چو خسرو به پردخت چندی به مهر

آیین شکار خسرو و دیدن او شیرین را

همی آرزو کرد نخچیرگاه
که بوند ازو پیشتر در جهان
ببردند با خسرو نیک نام
پیاده همی رفت ژوپین بدست
که دیبای در بر زره زیر داشت
هم از واشه و چرغ و شاهین کار
پس بازداران با یوزدار
به دیبای چین اندرون بسته تنگ
به زنجیر زرین دهن دوخته
که دردشت آهو گرفتی بتگ
همه ساخته رود روز شکار
به سر برنهاده ز زر افسری
همان خیمه و آخر چارپای
همه کرده آن بزم را نامزد
همی راند با نامور شهریار
بهر مهره‌یی در نشانده گهر
برو عود و عنبر همی سوختند
ابا هریکی نرگس و زعفران
چو آید ز هر سو رساند بدوی
همی رفت با مشک صد آبکش
نشاند بران شاه فرخ نژاد
به پیش سپاه آن جهاندار شاه
بپوشید و گلنارگون کرد روی
همه پیکرش گوهر و زر بوم

چنان بد که یک روز پرویز شاه
بیاراست برسان شاهنشهان
چو بالای سیصد به زرین ستام
هزار و صد و شست خسرو پرست
هزار و چهل چوب و شمشیر داشت
پس اندر بدی پانصد بازدار
ازان پس برفتند سیصد سوار
به زنجیر هفتاد شیروپلنگ
پلنگان و شیران آموخته
قلاده بزر بسته صد بود سگ
پس اندر ز رامشگران دوهزار
به زیر اندرون هریکی اشتری
ز کرسی و خرگاه و پرده سرای
شتر بود پیش اندرون پانصد
ز شاهان برنای سیصد سوار
ابا یاره و طوق و زرین کمر
دو صد برده تامجرم افروختند
دو صد مرد برنای فرمانبران
همه پیش بردند تا باد بوی
همه پیش آنکس که با بوی خوش
که تا ناورد ناگهان گرد باد
چو بشنید شیرین که آمد سپاه
یکی زرد پیراهن مشک بوی
یکی از برش سرخ دیبای روم

به سر برنهاد افسر خسروی
از ایوان خسرو برآمد بپام
همی بود تا خسرو آنجا رسید
چو روی ورا دید برپای خاست
زبان کرد گویا بشیرین سخن
به نرگس گل و ارغوان را بشست
بدان آبداری و آن نیکوی
که تهما هژب را سپهدتتا
کجا آن همه مهر و خونین سرشک
کجا آن همه روز کردن به شب
کجا آن همه بند و پیوندا
همی گفت وز دیده خوناب زرد
به چشم اندر آورد زو خسرو آب
فرستاد بالای زرین ستام
که او را به مشکوی زرین برند
ازان جایگه شد به دشت شکار
چو از کوه وز دشت برداشت بهر
ببستند آذین بشهر و به راه
ز نالیدن بوق و بانگ سرود
چنان خسروی برز و شاخ بلند
ز مشکوی شیرین بیامد برش
به موبد چنین گفت شاه آن زمان
مرین خوب رخ را به خسرو دهید
مر او را به آیین پیشی بخواست

نگارش همه پیکر پهلوی
به روز جوانی نبد شادکام
سرشکش ز مژگان برخ برچکید
به پرویز بنمود بالای راست
همی گفت زان روزگار کهن
که بیمار بد نرگس و گل درست
زبان تیز بگشاد برپهلوی
خجسته کیاگرد شیراوژنا
که دیدار شیرین بد او را پزشک
دل و دیده گریان و خندان دو لب
کجا آن همه عهد و سوگند ما
همی ریخت برجامه‌ی لاژورد
به زردی رخس گشت چون آفتاب
ز رومی چهل خادم نیک نام
سوی خانه‌ی گوهر آگین برند
ابا باده ورود و با میگسار
همی رفت شادی کنان سوی شهر
که شاه آمد از دشت نخچیرگاه
هوا گشت ز آواز بی‌تار و پود
ز دشت اندر آمد به کاخ بلند
ببوسید پای و زمین و برش
که بر ما مبر جز به نیکی گمان
جهان را بدین مژده‌ی نو دهید
که آن رسم و آیین بد آنگاه راست

پند دادن بزرگان خسرو را در کار شیرین

به نزد بزرگان و نزد سپاه
کهن بود کار جهان نوشدست
پر اندیشه و درد و نفرین شدند
چهارم چوب فروخت گیتی فروز
بگاه گران مایگان برنشاند
ندیدم شما را شدم مستمند
پراندیشه گشتم ز تیمارتان
ز گفتن زبانها بستند بس
یکایک به موبد نمودند چشم
به خسرو چنین گفت کای راد و راست
بسی نیک و بد دیدی از روزگار
ز کار بزرگان و کار مهان
بزرگی ازین تخمه‌ی پالوده شد
چنان دان که پاکی نیاید ببر
که از راستی برکنی کاستی
که شد یار با شهریار بزرگ
که خسرو بدو خواندی آفرین
بهر جای روشن بدی روی او
نکردند یاد از چنین داستان
شهنشاه پاسخ نداد ایچ‌باز
بیابیم یکسر بدین بارگاه
که امروزمان شد سخنها دراز

چو آگاهی آمد ز خسرو به راه
که شیرین به مشکوی خسرو شدست
همه شهر زان کار غمگین شدند
نرفتند نزدیک خسرو سه روز
فرستاد خسرو مهان را بخواند
بدیشان چنین گفت کاین روز چند
بیازردم از بهر آزارتان
همی‌گفت و پاسخ نداد ایچ‌کس
هرآنکس که او داشت آزار و خشم
چو موبد چنان دید برپای خاست
به روز جوانی شدی شهریار
شنیدی بسی نیک و بد در جهان
کنون تخمه‌ی مهتر آلوده شد
پدر پاک و مادر بود بی‌هنر
ز کژی نجوید کسی راستی
دل ما غمی شد ز دیو سترگ
به ایران اگر زن نبودی جزین
نبودی چو شیرین به مشکوی او
نیاکانت آن دانشی راستان
چوگشت آن سخنها موبد دراز
چنین گفت موبد که فردا پگاه
مگر پاسخ شاه یابیم باز

پاسخ خسرو بایرانیان درباره شیرین

همه بندگی را بیاراستند
دگر گفت کان با خرد بود جفت
سزد زو که آواز فرخ نهد
خرامان برفتند نزدیک شاه
بیامد یکی مرد تشتی بدست
یکایک بران مهتران برگذشت
چو نزدیک شد تشت بنهاد نرم
همه انجمن گشت پر گفت و گوی
همه انجمن خیره از بیم شاه
نهاده بتشت اندر از بهر چیست
کزو دشمنش گشت هرکش بدید
همه دست بردست بگذاشتش
ببستند روشن به آب و به خاک
بکرد آنک او شسته بد پرنبید
شد آن تشت بی‌رنگ چون آفتاب
که آغاز چون بود و فرجام چون
همانا بد این گر دگرگونه گشت
پدیدار شد نیکوی از بدی
همان خوب کردی تو کردار زشت
چنان بد که آن بی‌منش تشت زهر
برین گونه پرپو شد ازبوی ما
ز پرمایگان نامداری نجست
که بی‌تاج وتخت مبادا زمین
مه آن شد بگیتی که تومه کنی

دگر روز شبگیر برخاستند
یکی گفت موبد ندانست گفت
سیوم گفت که امروز پاسخ دهد
همه موبدان برگرفتند راه
بزرگان گزیدند جای نشست
چو خورشید رخشنده پالوده گشت
بتشت اندرون ریختش خون گرم
از آن تشت هرکس بیچید روی
همی‌کرد هر کس به خسرو نگاه
به ایرانیان گفت کاین خون کیست
بدو گفت موبد که خون پلید
چوموبد چنین گفت برداشتش
ز خون تشت پر مایه کردند پاک
چو روشن شد و پاک تشت پلید
بمی بر پراگند مشک و گلاب
ز شیرین بران تشت بد رهنمون
به موبد چنین گفت خسرو که تشت
بدو گفت موبد که نوشه بدی
بفرمان ز دوزخ توکردی بهشت
چنین گفت خسرو که شیرین بشهر
کنون تشت می شد به مشکوی ما
ز من گشت بدنام شیرین نخست
همه مهتران خواندند آفرین
بهی آن فزاید که تو به کنی

کشتن شیرین مریم را و بند کردن خسرو شیروی را

که خورشید شد آن کجا بود ماه
همو بر شبستانش مهتر بدی
همیشه ز رشکش دو رخساره زرد
شد آن نامور دخت قیصرنژاد
که او داشت آن راز تنها و بس
شبستان زرین به شیرین سپرد
به بالا زسی سالگان برگذشت
بدان تا شود نامور پر هنر
شب و روز شادان به فرمان شاه
بیامد به نزدیک آن نیک بخت
همیشه به بازیش بودی نیاز
نوشته کليلة بران دفترش
بریده یکی خشک چنگال گرگ
همی این بران بر زدی چونک خواست
ز بازی و بیهوده کردار اوی
شخ گاو و رای جوان سترگ
ازان برمنش کودک شور بخت
ز دستور و گنجور بشنیده بود
که بازیست با آن گرانمایه جفت
همی داشت خسرو مر او را نگاه
ز کار زمانه پراز درد شد
دلش بود پر درد و پیچان جگر
چگونه نماید بدین کرده چهر

ازان پس فزون شد بزرگی شاه
همه روز با دخت قیصر بدی
ز مریم همی بود شیرین بدرد
به فرجام شیرین ورا زهر داد
ازان چاره آگه نبد هیچ کس
چو سالی برآمد که مریم بمرد
چو شیرویه را سال شد بر دو هشت
بیاورد فرزنانگان را پدر
همی داشت موبد مر او را نگاه
چنان بد که یک روز موبد ز تخت
چو آمد به نزدیک شیرویه باز
یکی دفتری دید پیش اندرش
بدست چپ آن جوان سترگ
سروی سر گاومیشی براست
غمی شد دل موبد از کاراوی
به فالش بد آمد هم آن چنگ گرگ
ز کار زمانه غمی گشت سخت
کجا طالع زادنش دیده بود
سوی موبد موبد آمد بگفت
بشد زود موبد بگفت آن به شاه
ز فرزند رنگ رخس زرد شد
ز گفتار مرد ستاره شمر
همی گفت تا کردگار سپهر

چو بر پادشاهیش بیست و سه سال
بیازرد زو شهریار بزرگ
پر از درد شد جان خندان اوی
هم آن را که پیوسته‌ی اوبدند
بسی دیگر از مهتر و کهتران
همی‌برگرفتند زیشان شمار
همه کاخها رایک اندر دگر
ز پوشیدنیها و از خوردنی
به ایوانهاشان بیاراستند
همان می‌فرستاد و رامشگران
به هنگامشان رامش و خورد بود
کنون داستان گوی در داستان
ز تختی که خوانی ورا طاق دیس
سرمایه‌ی آن ز ضحاک بود
بگاهی که رفت آفریدون گرد
یکی مرد بد در دماوند کوه
کجا جهن بر زین بدی نام اوی
یکی نامور شاه را تخت ساخت
که شاه آفریدون بدوشاد بود
درم داد مر جهن را سی‌هزار
همان عهد ساری و آمل نوشت
بدانگه که ایران به ایرج رسید
جهاندار شاه آفریدون سه چیز
یکی تخت و آن گرزهی گاوسار
سدیگر کجا هفت چشمه گهر
چو ایرج بشد زو بماند این سه چیز
هر آنکس که او تاج شاهی به سود
چو آمد به کیخسرو نیک بخت
برین هم نشان تا به لهراسپ شد

گذر کرد شیرویه به فراخت یال
که کودک جوان بود و گشته سترگ
وز ایوان او کرد زندان اوی
که رای جستن براو شدند
که بودند با او ببندگران
که پرسه فزون آمد از سه هزار
برید آنک بد شاه را کارگر
ز بخشیدنی هم ز گستردنی
پرستنده و بندگان خواستند
همه کاخ دینار بد بی‌کران
نگهبان ایشان چهل مرد بود
ازان یک دل ویک زبان راستان
که بنهاد پرویز در اسپریس
که ناپارسا بود و ناپاک بود
وزان تا زیان نام مردی ببرد
که شاهش جدا داشتی از گروه
رسیده بهر کشوری کام اوی
گهر گرد بر گرد او در نشاخت
که آن تخت پرمایه آزاد بود
یکی تاج زرین و دو گوشوار
که بد مرز منشور او چون بهشت
کزان نامداران وی آمد پدید
بران پادشاهی برافزود نیز
که ماندست زو در جهان یادگار
همی‌خواندی نام او دادگر
همان شاد بد زو منوچهر نیز
بران تخت چیزی همی‌برفزود
فراوان بیفزود بالای تخت
وزو همچنان تا به گشتاسپ شد

چو گشتاسپ آن تخت رادید گفت
به جاماسپ گفت ای گرانیامیه مرد
یکایک ببین تا چه خواهی فزود
چو جا ماسپ آن تخت رابنگرید
برو بر شمار سپهر بلند
ز کیوان همه نقشها تا به ماه
چنین تابگاه سکندر رسید
همی برفزودی برو چند چیز
مر آن را سکندر همه پاره کرد
بسی از بزرگان نهان داشتند
بدین گونه بد تا سر اردشیر
ازان تخت جایی نشانی نیافت
بمرد او و آن تخ ازو بازماند
بدین گونه بد تا به پرویزشاه
ز هر کشوری مهتران رابخواند
ازیشان فراوان شکسته بیافت

که کار بزرگان نشاید نهفت
فزونی چه داری به دین کارکرد
پس از مرگ ما راکه خواهد ستود
بدید از در گنج دانش کلید
همی کرد پیدا چه و چون و چند
بران تخت کرد او به فرمان شاه
ز شاهان هر آنکس که آن گاه دید
ز زر و ز سیم و ز عاج و ز شیز
ز بی دانشی کار یکباره کرد
همی دست بر دست بگذاشتند
کجا گشته بد نام آن تخت پیر
بران آرزو سوی دیگر شتاف
ازان پس که کام بزرگی براند
رسید آن گرامی سزاوار گاه
وزان تخت چندی سخنها براند
به شادی سوی گرد کردن شتافت

ساختن خسرو تخت تاقدیس را

بیاورد پس تخت شاه اردشیر
بههم بر زدند آن سزاوار تخت
ورا درگر آمد ز روم و ز چین
هزار و صد و بیست استاد بود
که او را بنا شاه گشتاسپ کرد
ابا هریکی مرد شاگرد سی
نفرمود تا یک زمان دم زدند
چو بر پای کردند تخت بلند

ز ایران هر آنکس که بد تیزوبر
به هنگام آن شاه پیروزبخت
ز مکران و بغداد و ایران زمین
که کردار آن تختشان یادبود
برای و به تدبیر جاماسپ کرد
ز رومی و بغدادی و پارسی
بدو سال تا تخت برهم زدند
درخشنده شد روی بخت بلند

برش بود بالای صد شاه رش
صد و بیست رش نیز پهناش بود
بلندیش پنجاه و صد شاه رش
همان شاه رش هر رشی زو سه رش
بسی روز در ماه هر بامداد
همان تخت به دوازده لخت بود
بروبش زرین صد و چل هزار
همه نقره‌ی خام بد میخ بش
چو اندر بره خور نهادی چراغ
چوخورشید درشیرگشتی درشت
چو هنگامه‌ی تیر ماه آمدی
سوی میوه و باغ بودیش روی
زمستان که بودی گه با دونم
همه طاقها بود بسته ازار
همان گوی زرین و سیمین هزار
به مثقال ازان هر یکی پانصد
یکی نیمه زو اندر آتش بدی
شمار ستاره ده و دو و هفت
چه زو ایستاده چه مانده بجا
ز شب نیز دیدی که چندی گذشت
ازان تختها چند زرین بدی
شمارش ندانست کردن کسی
هرآن گوهری کش بهاخوار بود
بسی نیز بگذشت بر هفتصد
بسی سرخ گوگرد بدکش بها
که روشن بدی در شب تیره چهر
دو تخت از بر تخت پرمایه بود
کهنین تخت را نام بد میش سار
مهنین تخت راخواندی لاژورد

چو هفتاد رش برنهی ازبرش
که پهناش کمتر ز بالاش بود
چنان بد که بر ابر سودی سرش
کزان سر بدیدی بن کشورش
یکی فرش بودی به دیگر نهاد
جهانی سراسر همه تخت بود
ز پیروزه بر زر کرده نگار
یکی صد به مثقال با شست و شش
پسش دشت بودی و در پیش باغ
مرآن تخت را سوی او بود پشت
گه میوه و جشنگاه آمدی
بدان تا بیابد زهرمیوه بوی
بر آن تخت برکس نبودی دژم
ز خز و سمور از در شهریار
بر آتش همی تافتی جامه‌دار
کز آتش شدی سرخ همچون به سد
دگر پیش گردان سرکش بدی
همان ماه تابان ببرجی که رفت
بدیدی به چشم سر اخترگرا
سپهر از بر خاک بر چند گشت
چه مایه ز زر گوهر آگین بدی
اگر چند بودیش دانش بسی
کمابیش هفتاد دینار بود
همی‌گیر زین گونه از نیک و بد
ندانست کس مایه و منتها
چوناهید رخشان شدی بر سپهر
ز گوهر بسی مایه بر مایه بود
سر میش بودی برو بر نگار
که هرگز نبودی بر و باد و گرد

سه دیگر سراسر ز پیروزه بود
ازین تابدان پایه بودی چهار
هرآنکس که دهقان بد و زبردست
سواران ناباک روز نبرد
به پیروزه بر جای دستور بود
چو بر تخت پیروزه بودی نشست
چو رفتی به دستوری رهنمای
یکی جامه افکنده بد زربفت
بگوهر همه ریشه‌ها بافته
بدو کرده پیدانشان سپهر
ز کیوان و تیر و ز گردنده ماه
هم از هفت کشور برو بر نشان
برو بر نشان چل و هشت شاه
برو بافته تاج شاهنشهان
به چین دریکی مرد بد بی‌همال
سرسال نو هرمز فوردین
ببرد آن کیی فرش نزدیک شاه
به گسترد روز نو آن جامه را
بران جامه بر مجلس آراستند
همی آفرین خواند سرکش برود
بزرگان به رو گوهر افشاندند

بدو هر که دیدیش دلسوزه بود
همه پایه زرین و گوهرنگار
ورامیش سر بود جای نشست
شدندی بران گنبد لاژورد
که از کدخداییش رنجور بود
خردمند بودی و مهترپرست
مگر یافتی نزد پرویز جای
برش بود وبالاش پنجاه و هفت
زبر شوشه‌ی زر برو تافته
چو بهرام و کیوان و چون ماه و مهر
پدیدار کرده ز هر دستگاه
ز دهقان و از رزم گردنکشان
پدیدار کرده سر تاج و گاه
چنان جامه هرگز نبد درجهان
همی بافت آن جامه راهفت سال
بیامد بر شاه ایران زمین
گران مایگان برگرفتند راه
ز شادی جداکرد خوکامه را
نوازنده‌ی رود و می خواستند
شهنشاه را داد چندی درود
که فرش بزرگش همی خواندند

داستان بارید خنیاگر

همی هر زمان شاه برتر گذشت
کسی رانشد بر درش کار بد
بدو گفت هر کس که شاه جهان

چوشد سال شاهیش بر بیست و هشت
ز درگاه آگاه شد بار بد
گزیدست را مشگری در نهان

اگر با تو او را برابر کند
چو بشنید مرد آن بجوشیدش آز
ز کشور بشد تا به درگاه شاه
چوبشنید سرکش دلش تیره شد
بیامد به درگاه سالار بار
بدو گفت رامشگری بر درست
نباید که در پیش خسرو شود
ز سرکش چو بشنید دربان شاه
چو رفتی به نزدیک او بار بد
ندادی ورا بار سالار بار
چو نومید برگشت زان بارگاه
کجا باغبان بود مردوی نام
بدان باغ رفتی به نوروز شاه
سبک باربد نزد مرد همبوی شد
چنین گفت با باغبان باربد
کنون آرزو خواهم از تو یکی
چو آید بدین باغ شاه جهان
که تاچون بود شاه را جشنگاه
بدو گفت مرد وی کایدون کنم
چو خسرو همی خواست کاید بباغ
بر باربد شد بگفت آنک شاه
همه جامه را بار بد سبز کرد
بشد تابجایی که خسرو شدی
یکی سرو بد سبز و برگش گشن
بران سرو شد به ربط اندر کنار
ز ایوان بیامد بدان جشنگاه
بیامد پری چهره‌ی میگسار
جهاندار بستد ز کودک نبید
بدانگه که خورشید برگشت زرد

تو را بر سر سرکش افسر کند
وگر چه نبودش به چیزی نیاز
همی کرد رامشگران را نگاه
به زخم سرود اندرو خیره شد
درم کرد و دینار چندی نثار
که از من به سال و هنربرترست
که ما کهنه گشتیم و او نو شود
ز رامشگر ساده بربست راه
همش کاربرد بود هم بار بد
نه نیزش بدی مردمی خواستار
ابا به ربط آمد سوی باغ شاه
شد از دیدنش بار بد شادکام
دو هفته به بودی بدان جشنگاه
هم آن روز بامرد همبوی شد
که گویی تو جانی و من کالبد
کجاهست نزدیک تو اندکی
مرا راه ده تاببینم نهان
ببینم نهفته یکی روی شاه
ز مغز تو اندیشه بیرون کنم
دل میزبان شد چو روشن چراغ
همی رفت خواهد بران جشنگاه
همان به ربط و رود ننگ و نبرد
بهاران نشستن گهی نو شدی
ورا شاخ چون رزمگاه پشن
زمانی همی بود تا شهریار
بیاراست پیروزگر جای شاه
یکی جام بر کف بر شهریار
بلور از می سرخ شد ناپدید
همی بود تاگشت شب لاژورد

زننده بران سرو برداشت رود
یکی نغز دستان بزد بر درخت
سرودی به آواز خوش برکشید
بماندند یک مجلس اندر شگفت
بدان نامداران بفرمود شاه
فراوان بجستند و باز آمدند
جهان دیده آنگه ره اندر گرفت
که گردد گل سبز را مشگرش
بیاورد جامی دگر میگسار
زننده دگرگون بیاراست رود
که پیکار گردش همی خواندند
چو آن دانشی گفت و خسرو شنید
بفرمود کاین رابجای آورید
بجستند بسیار هر سوی باغ
ندیدند چیزی جز از بید و سرو
شهنشاه پس جام دیگر بخواست
برآمد دگر باره بانگ سرود
همی سبز در سبز خوانی کنون
چوبشنید پرویز برپای خاست
که بود اندر آن جام یک من نبید
چنین گفت کاین گر فرشته بدی
وگر دیو بودی نگفتی سرود
بجوید درباغ تا این کجاست
دهان و برش پر ز گوهر کنم
چو بشنید رامشگر آواز اوی
فرود آمد از شاخ سرو سهی
بیامد بمالید بر خاک روی
بدو گفت شاهایکی بندهام
سراسر بگفت آنچه بود از بنه

همان ساخته پهلوانی سرود
کزان خیره شد مرد بیدار بخت
که اکنون تو خوانیش داد آفرید
همی هرکسی رای دیگر گرفت
که جویند سرتاسر آن جشنگاه
به نزدیک خسرو فراز آمدند
که از بخت شاه این نباشد شگفت
که جاوید بادا سر و افسرش
چو از خوب رخ بستد آن شهریار
برآورد ناگاه دیگر سرود
چنین نام ز آواز او را نندند
به آواز او جام می در کشید
همه باغ یک سر به پای آورید
ببردند زیر درختان چراغ
خرامان به زیر گل اندر تذرو
بر آواز سربرآورد راست
همان ساخته کرده آواز رود
برین گونه سازند مکر و فسون
به آواز او بر یکی جام خواست
به یکدم می روشن اندر کشید
ز مشک و زعنبر سرشته بدی
همان نیز نشناختی زخم رود
همه باغ و گلشن چپ و دست راست
برین رود سازانش مهتر کنم
همان خوب گفتار دمساز اوی
همی رفت با رامش و فرهی
بدو گفت خسرو چه مردی بگوی
به آواز تو در جهان زندهام
که رفت اندر آن یک دل و یک تنه

بیدار او شاد شد شهریار
به سرکش چنین گفت کای بد هنر
چرا دور کردی تو او را ز من
به آواز او شاد می درکشید
برین گونه تا سرسوی خواب کرد
ببد بار بد شاه رامشگران
سر آمد کنون قصه ی بارید
از ایوان خسرو کنون داستان
جهان بر کهان و مهان بگذرد
بسی مهتر و کهتر از من گذشت
همانکه شد سال بر شست و شش
چواین نامور نامه آید بین
ازان پس نمیرم که من زنده ام
هر آنکس که دارد هش و رای و دین
کنون از مداین سخن نو کنم

بسان گلستان به ماه بهار
تو چون حنظلی بار بد چون شکر
دریغ آمدت او درین انجمن
همان جام یاقوت بر سرکشید
دهانش پر از در خوشاب کرد
یکی نامدارای شد از مهتران
مبادا که باشد تو را یار بد
بگویم که پیش آمد از راستان
خردمند مردم چرا غم خورد
نخواهم من از خواب بیدار گشت
نه نیکو بود مردم پیرکش
زمن روی کشور شود پر سخن
که تخم سخن من پراگنده ام
پس از مرگ بر من کند آفرین
صفتهای ایوان خسرو کنم

ساختن خسرو ایوان مداین را

چنین گفت روشن دل پارسی
که خسرو فرستاد کسها بروم
برفتند کاری گران سه هزار
ازیشان هر آنکس که استاد بود
چو صد مرد بیرون شد از رومیان
ازیشان دلاور گزیدند سی
بر خسرو آمد جهان دیده مرد
گرانمایه رومی که بد هندسی
بدو گفت شاه این ز من درپذیر

که بگذاشت با کام دل چارسی
به هند و به چین و به آباد بوم
ز هر کشوری آنک بد نامدار
ز خشت و ز گچ بر دلش یاد بود
ز ایران و اهواز وز هر میان
ازان سی دو رومی و دو پارسی
برو کار و زخم بنیاد کرد
به گفتار بگذشت از پارسی
سخن هرچ گویم ز من یادگیر

یکی جای خواهم که فرزند من
نشیند بدو در نگرده خراب
مهندس بپذیرفت ایوان شاه
فرو برد بنیاد ده شاه رش
ز سنگ و ز گچ بود بنیاد کار
چودیوار ایوانش آمد به جای
که گر شاه بیند یکی کاردان
فرستد تنی صد بدین بارگاه
بدو داد زان گونه مردم که خواست
بریشم بیاورد تا انجمن
ز بالای آن تا به داده رسن
رسن سوی گنج شهنشاه برد
وزان پس بیامد به ایوان شاه
چو فرمان دهد خسرو زود یاب
چهل روز تا کار بنشیندم
چو هنگامه‌ی زخم ایوان بود
بدان زخم خشمت نباید نمود
بدو گفت خسرو که چندین زمان
نباید که داری ازین دست باز
بفرمود تا سی هزارش درم
بدانست کاری گر راست گوی
که گیرد بران زخم ایوان شتاب
شب آمد بشد کارگر ناپدید
چو بشنید خسور که فرعان گریخت
چنین گفت کان را که دانش نبود
بفرمود تا کار او بنگرند
دگر گفت کاری گران آورید
بجستند هرکس که دیوار دید
به بیچارگی دست ازان بازداشت

همان تا دو صدسال پیوند من
ز باران وز برف وز آفتاب
بدو گفت من دارم این دستگاه
همان شاه رش پنج کرده برش
چنین باید آن کو دهد داد کار
بیامد به پیش جهان کد خدای
گذشته برو سال و بسیاردان
پسندیده با موبد نیک خواه
برفتند و دیدند دیوار راست
بتابند باریک تابی رسن
به پیموده در پیش آن انجمن
ابا مهر گنجور او را سپرد
که دیوار ایوان برآمد به ماه
نگیرم برین کار کردن شتاب
ز کاری گران شاه بگزیندم
بلندی ایوان چو کیوان بود
مرا نیز رنجی نباید فزود
چرا خواهی از من توای بدگمان
به آزم بودن بیامد نیاز
بدادند تا او نباشد دژم
که عیب آورد مرد دانا بروی
اگر بشکند کم کند نان و آب
چنان شد کزان پس کس او را ندید
بگوینده به رخشم فرعان بریخت
چرا پیش ما در فزونی نمود
همه رومیان را به زندان برند
گچ و خشت و سنگ گران آورید
ز بوم و بر شاه شد ناپدید
همی گوش و دل سوی اهواز داشت

کزان شهر کاری گر آید کسی
همی جست استاد آن تا سه سال
بسی یاد کردند زان کارجوی
یکی مرد بیدار با فرهی
هم آنگاه رومی بیامد چو گرد
بگو تا چه بود اندرین پوزشت
چنین گفت رومی که گر شهریار
بگویم بدان کاردان پوزشم
فرستاد و رفتند ز ایوان شاه
همی برد دانای رومی رسن
به پیمود بالای کار و برش
رسن باز بردند نزدیک شاه
چنین گفت رومی که از زخم کار
نه دیوار ماندی نه طاق ونه کار
بدانست خسرو که او راست گفت
رها کرد هر کو به زندان بدند
مراو را یکی به دره دینار داد
بران کار شد روزگار دراز
چو شد هفت سال آمد ایوان بجای
مر او را بسی آب داد و زمین
همی کرد هرکس به ایوان نگاه
کس اندر جهان زخم چونین ندید
یکی حلقه زرین بدی ریخته
فروهشته زو سرخ زنجیر زر
چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج
به نوروز چون برنشستی به تخت
فروتر ز موبد مهان را بدی
به زیر مهان جای بازاریان
فرومایه تر جای درویش بود

نماند چنان کار بی بر بسی
ندیدند کاریگری بی همال
به سال چهارم پدید آمد اوی
به خسرو رسانید زو آگهی
بدو گفت شاهای گنهکار مرد
چه گفتی که پیش آمد آموزشت
فرستد مرا با یکی استوار
به پوزش بجا آید افروزشم
گران مایه استاد با نیک خواه
همان مرد را نیز با خویشان
کم آمد ز کار از رسن هفت رش
بگفت آنک با او بیامد به راه
برآورد می بر سر ای شهریار
نه من ماندمی بر در شهریار
کسی راستی را نیارد نهفت
بد اندیش گر بی گزندان بدند
به زندانیان چیز بسیار داد
به کردار آن شاه را بد نیاز
پسندیدهی خسرو پاک رای
درم داد و دینار و کرد آفرین
به نوروز رفتی بدان جایگاه
نه از کاردانان پیشین شنید
ازان چرخ کار اندر آویخته
به هر مهره‌یی در نشانده گهر
بیاویختندی ز زنجیر تاج
به نزدیک او موبد نیک بخت
بزرگان و روزی دهان را بدی
بیاراستندی همه کاریان
کجا خوردش از کوشش خویش بود

فروتر بریده بسی دست و پای
ز ایوان ازان پس خروشد آمدی
که ای زبردستان شاه جهان
هر آنکس که او سوی بالا نگاه
ز تخت کیان دورتر بنگرید
وزان پس تن کشتگان را به راه
وزان پس گنهگار و گر بیگناه
به ارزانیان جامه‌ها داد نیز
هرآنکس که درویش بودی به شهر
به درگاه ایوانش بنشانند
پر از بیم بودی گنهکار از وی
منادیگری دیگر اندر سرای
که ای نامور پر هنر سرکشان
به کار اندر اندیشه باید نخست
سگالید هر کاروزان پس کنید
بر انداخت باید پس آنگه برید
ببینید تا از شما ریز کیست
هرآنکس که او راه دارد نگاه
دگر هرک یازد به چیز کسان

بسی کشته افکنده در زیرجای
کز آوازاها دل به جوش آمدی
مباشید تیره دل و بدگمان
کند گردد اندیشه او تباه
هر آنکس که کهتر بود بشمرید
کزان بگذری کرد باید نگاه
نماندی کسی نیز دربند شاه
ز دیبا و دینار و هرگونه چیز
که او را نبودی ز نوروز بهر
در مه‌های گنجی بر افشاندند
شده مردم خفته بیدار از وی
برفتی گه بازگشتن به جای
ز بیشی چه جوید چندین نشان
بدان تا شود ایمن و تن درست
دل مردم کم سخن مشکنید
سخنهای داننده باید شنید
که بر جان بدبخت باید گریست
بخسید برین گاه ایمن ز شاه
بود چشم ما سوی آنکس رسان

گفتار درباره خسرو پرویز

کنون از بزرگی خسرو سخن
بران سان بزرگی کس اندر جهان
هر آنکس که او دفتر شاه خواند
سزد گر بگویم یکی داستان
مبادا که گستاخ باشی به دهر

بگویم کنم تازه روز کهن
ندارد بیاد از کهان و مهان
ز گیتیش دامن ببايد فشاند
که باشد خردمند هم داستان
که از پای زهرش فزونست زهر

مسایج با آز و با کینه دست
سرای سپنجست با راه و رو
یکی اندر آید دگر بگذرد
چو برخیزد آواز طبل رحیل
ز پرویز چون داستانی شگفت
که چندی سزاواری دستگاه
کزان بیشتر نشنوی در جهان
ز توران وز هند وز چین و روم
همی باژ بردند نزدیک شاه
غلام و پرستنده از هر دری
ز دینار و گنجش کرانه نبود
ز شاهین وز باز و پران عقاب
همه برگزیدند پیمان اوی
نخستین که بنهاد گنج عروس
دگر گنج پر در خوشاب بود
که خضرا نهادند نامش ردان
دگر گنج باد آورش خواندند
دگر آنک نامش همی بشنوی
دگر نامور گنج افراسیاب
دگر گنج کش خواندی سوخته
دگر آنک بد شادورد بزرگ
به زر سرخ گوهر برو بافته
ز رامشگران سرکش ور بار بد
به مشکوی زرین ده و دوهزار
دگر پیل بد دو هزار و دوپست
فغانستان چینی و پیل و سپاه
دگر اسب جنگی ده و شش هزار
ده و دوهز را اشتر بارکش
که هرگز کس اندر جهان آن ندید

ز منزل مکن جایگاه نشست
تو گردی کهن دیگر آرند نو
زمانی به منزل چمد گر چرد
به خاک اندر آید سر مور و پیل
ز من بشنوی یاد باید گرفت
بزرگی و اورنگ و فر و سپاه
اگر چند پرسى ز دانا مهان
ز هرکشوری کان بد آباد بوم
به رخشنده روز و شبان سیاه
ز در و ز یاقوت و هر گوهری
چنو خسرو اندر زمانه نبود
ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب
چو خورشید روشن بدی جان اوی
ز چین و ز برطاس وز روم و روس
که بالاش یک تیر پرتاب بود
همان تازیان نامور بخردان
شمارش بکردند و در ماندند
تو گویی همه دیبهی خسروی
که کس را نبودی به خشکی و آب
کزان گنج بد کشور افروخته
که گویند رامشگران سترگ
به زر اندرون رشته‌ها تافته
که هرگز نگشتی به آواز بد
کنیزک به کردار خرم بهار
که گفתי ازان بر زمین جای نیست
که بر زین زرین بدی سال و ماه
دو صد بارگی کان نبد در شمار
عماری کش وگام زن شست و شش
نه از پیر سر کاردانان شنید

چنویی به دست یکی پیشکار
تو بی رنجی از کارها برگزین
که نیک و بد اندر جهان بگذرد
اگر تخت یابی اگر تاج و گنج
سرانجام جای تو خاکست و خشت
بدان نامور تخت و جای مهی
جهاندار هم داستانی نکرد
چو آن دادگر شاه بیداد گشت
بیامد فرخ زاد آزرمان
ز هرکس همی خواسته بستدی
به نفرین شد آن آفرینهای پیش
بیاراست بر خویشان رنج نو
چو بی‌آب و بی‌نان و بی‌تن شدند
هر آنکس کزان بتری یافت بهر
یکی بی‌هنر بود نامش گراز
که بودی همیشه نگهبان روم
چو شد شاه با داد بیدادگر
دگر زاد فرخ که نامی بدی
نیارست کس رفت نزدیک شاه
شهنشاه را چون پرآمد قفیز
یکی گشت با سالخورده گراز
گراز سپهد یکی نامه کرد
بدو گفت برخیز و ایران بگیر
چو آن نامه برخواند قیصر سپاه
بیاورد لشکر هم آنگه ز روم
چو آگاه شد زان سخن شهریار
بدانست کان هست کارگر از

تبه شد تو تیمار و تنگی مدار
چو خواهی که یابی بداد آفرین
زمانه دم ما همی بشمرد
وگر چند پوینده باشی به رنج
جز از تخم نیکی نبایدت کشت
بزرگی و دیهیم شاهنشهی
از ایران و توران برآورد گرد
ز بیدادی کهتران شادگشت
دژم روی با زبردستان ژکان
همی این بران آن برین بر زدی
که چون گرگ بیدادگر گشت میش
نکرد آرزو جز همه گنج نو
ز ایران سوی شهر دشمن شدند
همی دود نفرین برآمد ز شهر
کزو یافتی خواب و آرام و ناز
یکی دیو سر بود بیداد و شوم
از ایران نخست او بیچید سر
به نزدیک خسرو گرامی بدی
همه زاد فرخ بدی بار خواه
دل زاد فرخ تبه گشت نیز
ز کشور به کشور به پیوست راز
به قیصر و را نیز بدکامه کرد
نخستین من آیم تو را دستگیر
فراز آورید از در رزمگاه
بیامد سوی مرز آباد بوم
همی داشت آن کار دشوار خوار
که گفته ست با قیصر رزمساز

فریب خسرو در کار گراز و قیصر

همی داشت آن نامور شاه سست
ز درگاه او هم ز گردنکشان
هر آنکس که بودند ز ایران سران
فراوان زهر گونه‌یی چاره جست
یکی نامه بنوشت نزد گراز
ستودم تو را نزد مردان مرد
سر قیصر آوردی اندر نشیب
پراندیشه کن رای تاریک تو
تو با لکشر خویش بگذار پای
شود در سخن رای قیصر تباه
همه رومیان را اسیر آوریم
سخن دان و گویا چنانچون سزید
همی بر بکردار کارآگهان
بره بر سخن پرسد از تو بسی
گرت نزد سالار لشکر برد
بگویش که من کهتری چاره‌جوی
یکی نامه دارم بسوی گراز
گر ایدون که بستاند از تو رواست
به بازو مر آن نامه را کرد بند
یکی مرد به طریق او را بدید
دو رخ زرد و لبها شده لاژورد
ببایدت گفت بما راه راست
ز بیمش پاسخ دژم کرد روی
بداندیش و بدکام و بدگوی را

بدان کش همی‌خواند و او چاره‌جست
ز پرویز ترسان بد آن بدنشان
شهنشاه بنشست با مهتران
ز اندیشه پاک دل رابشست
چو اندیشه روشن آمد فراز
که از تو پسندیدم این کارکرد
ز کردارها برفزودی فریب
چواین نامه آرند نزدیک تو
همی‌باش تا من بجنبم زجای
چو زین روی و زان روی باشد سپاه
به ایران و را دستگیر آوریم
ز درگه یکی چاره گر برگزید
بدو گفت کاین نامه اندر نهان
چنان کن که رومیت بیند کسی
بگیرد تو را نزد قیصر برد
پرسد تو را کز کجایی مگوی
به پیمودم این رنج راه دراز
تواین نامه بر بند بردست راست
برون آمد از پیش خسرو نوند
بیامد چو نزدیک قیصر رسید
سوی قیصرش برد سر پر ز گرد
بدو گفت قیصر که خسرو کجاست
ازو خیره شد کهتر چاره جوی
بجوید گفت این بلاجوی را

بجستند و آن نامه از دست اوی
ازان مرز دانا سری را بجست
چو آن نامه برخواند مرد دبیر
به دل گفت کاین بد کمین گر از
شهنشاه و لشکر چو سیصد هزار
مرا خواست افگند در دام اوی
وازن جایگه لشکر اندر کشید
چو آگاهی آمد به سوی گراز
دلش گشت پر درد و رخساره زرد
یکی نامه بنوشت با باد و دم
از ایران چرا بازگشتی بگوی
شهنشاه داند که من کردم این
چو قیصر نگه کرد و آن نامه دید
فرستاد تازان به نزد گراز
که ویران کنی تاج و گاه مرا
کز آن نامه جز گنج دادن بباد
مرا خواستی تا به خسرو دهی
به ایران نخواهند بیگانه‌یی
به قیصر بسی کرد پوزش گراز
گزین کرد خسرو پس آزاده‌یی
یکی نامه بنوشت سوی گراز
تو را چند خوانم برین بارگاه
کنون آن سپاهی که نزد تواند
برای و به دل ویژه با قیصرند
برما فرست آنک پیچیده‌اند
چواین نامه آمد بنزد گراز
گزین کرد زان نامداران سوار
بدان مهتران گفت یک دل شوید
بباشید یک چند زین روی آب

گشاد آنک دانا بد و راه جوی
که آن پهلوانی بخواند درست
رخ نامور شد به کردار قیر
دلیر آمدستم به دامش فراز
کس از پیل جنگش نداند شمار
که تاریک بادا سرانجام اوی
شد آن آرزو بر دلش ناپدید
که آن نامور شد سوی روم باز
سواری گزید ازدلیران مرد
که بر من چرا گشت قیصر دژم
مرا کردی اندر جهان چاره‌جوی
دلش گردد از من پر از درد و کین
ز لشکر گرنامه‌ی‌یی برگزید
کزان ایزدت کرده‌بد بی نیاز
به آتش بسوزی سپاه مرا
نیامد مرا از تو ای بد نژاد
که هرگز مبادت بهی و مهی
نه قیصر نژادی نه فرزانه‌یی
به کوشش نیامد بدامش فراز
سخن گوی و دانا فرستاده‌یی
که‌ای بی بها ریمن دیو ساز
همی دورمانی ز فرمان و راه
بسال و به ماه اور مزد تواند
نهانی به اندیشه دیگرند
همه سرکشی رابسیچیده‌اند
پر اندیشه شد کهتر دیوساز
از ایران و نیران ده و دو هزار
سخن گفتن هرکسی مشنوید
مگیرید یک سر به رفتن شتاب

چو هم پشت باشید با هم‌رهان
سپه رفت تاخره‌ی اردشیر
کشیدند لشکر بران رودبار
چو آگاه شد خسرو از کارشان
بفرمود تا زاد فرخ برفت
چنین بود پیغام نزد سپاه
چرا راه دادی که قیصر ز روم
که بود آنک از راه یزدان بگشت
چو پیغام خسرو شنید آن سپاه
کس آن راز پیدا نیارست کرد
پیمبر یکی بد به دل با گراز
بیامد نهانی به نزدیکشان
مترسید گفت ای بزرگان که شاه
مباشید جز یک دل و یک زبان
وگر شد همه زیر یک چادریم
همان چون شنیدند آواز اوی
مهان یکسر از جای برخاستند
بر شاه شد زاد فرخ چو گرد
بدو گفت رو پیش ایشان بگوی
که به فریفتش قیصر شوم بخت
که نزدیک ما او گنهکار شد
فرستید یک سر بدین بارگاه
بشد زاد فرخ بگفت این سخن
نیارست لب را گشود ایچ کس
سبک زاد فرخ زبان برگشاد
کزین سان سپاهی دلیر و جوان
شما را چرا بیم باشد ز شاه
بزرگی نبینم به درگاه اوی
شما خوار دارید گفتار من

یکی کوه کندن ز بن بر توان
هر آنکس که بودند برنا و پیر
بدان تا چه فرمان دهد شهریار
نبود آرزومند دیدارشان
به نزدیک آن لشکر شاه تفت
که از پیش بودی مرا نیک خواه
بیاورد لشکر بدین مرز و بوم
ز راه و ز پیمان ما برگذشت
شد از بیم رخسار ایشان سیاه
بماندند با درد و رخساره زرد
همی‌داشت از آب وز باد راز
برافروخت جانهای تاریکشان
ندید از شما آشکارا گناه
مگویید کز ما که شد بدگمان
به مردی همه یاد هم دیگریم
بدانست هر مهتری راز اوی
بران هم نشان پاسخ آراستند
سخنهای ایشان همه یاد کرد
که اندر شما کیست آزار جوی
به گنج و سلیح و به تاج و به تخت
هم از تاج و ارونک بیزار شد
کسی راکه بودست زین سرگناه
رخ لشکر نو ز غم شد کهن
پر از درد و خامش بماندند و بس
همی‌کرد گفتار نا خوب یاد
نبینم کس اندر میان ناتوان
به گیتی پراگنده دارد سپاه
که روشن کند اختر و ماه اوی
مترسید یک سر ز آزار من

به دشنام لب را گشایید باز
هر آنکس که بشنید زو این سخن
همه یکسر از جای برخاستند
بشد زاد فرخ به خسرو بگفت
مرا بیم جانست اگر نیز شاه
بدانست خسرو که آن کژگوی
ز بیم برادرش چیزی نگفت
که پیچیده بد رستم از شهریار
دل زاده فرخ نگه داشت نیز

چه بر من چه بر شاه گردن فراز
بدانست کان تخت نوشد کهن
به دشنام لبها بیاراستند
که لشکر همه یار گشتند و جفت
فرستد به پیغام نزد سپاه
همی آب و خون اندر آرد به جوی
همی داشت آن راستی در نهفت
بجایی خود و تیغ زن ده هزار
سپه را همه روی برگاشت نیز

رها کردن سران شیرویه را

بدانست هم زاد فرخ که شاه
چو آمد برون آن بد اندیش شاه
بدر بر همی بود تا هرکسی
همی ساخت همواره تا آن سپاه
همی راند با هر کسی داستان
که شاهی دگر برنشیند به تخت
بر زاد فرخ یکی پیر بود
چنین گفت بازاد فرخ که شاه
کنون تا یکی شهریاری پدید
که این بوم آباد ویران شود
نگه کرد باید به فرزند اوی
ورا شاد بر تخت باید نشاند
چو شیروی بیدار مهتر پسر
همی رای زد زین نشان هرکسی
که برخاست گرد سپاه تخوار

ز لشکر همه زو شناسد گناه
نیارست شد نیز در پیشگاه
همی کرد زان آزمایش بسی
به پیچید یکسر ز فرمان شاه
شدند اندر آن کار همداستان
کزین دور شد فرو آیین و بخت
که برکارها کردن آژیر بود
همی از تو بیند گناه سپاه
نیاری فزون زین نباید چخید
از اندوه ایران چونیران شود
کدامست با شرم و بی‌گفت و گوی
بران تاج دینار باید فشاند
به زندان بود کس نباید دگر
برین روز و شب برنیامد بسی
همه کارها زو گرفتند خوار

پذیره شدنش زاد فرخ به راه
رسیدند پس یک بدیگر فراز
همان زاد فرخ زبان برگشاد
همی گفت لشکر به مردی و رای
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی
اگر با سپاه اندر آیم به جنگ
گرامی بد این شهریار جوان
چو روز چنان مرد کرد او سیاه
نژند آن زمان شد که بیداد شد
سخنهایش چون زاد فرخ شنید
بدو گفت کاکنون به زندان شویم
بیاریم بی‌باک شیروی را
سپهبد نگهبان زندان اوست
ابا شش هزار آزموده سوار
چنین گفت با زاد فرخ تخوار
گرین بخت پرویز گردد جوان
مگر دار دارند گر چاه و بند
بگفت این و از جای برکند اسپ
سپاه اندر آورد یکسر به جنگ
سر لشکر نامور گشته شد
پراگنده شد لشکر شهریار
به زندان تنگ اندر آمد تخوار
به شیروی گردنکش آواز داد
بدانست شیروی کان سرفراز
چو روی تخوار او فروزان بدید
بدو گفت گریان که خسرو کجاست
چنین گفت با شاهزاده تخوار
اگر تو بدین کار همداستان
یکی کم بود شاید از شانزده

فراوان برفتند با او سپاه
سخن رفت چند آشکارا و راز
بدیهای خسرو همه کرد یاد
همی کرد خواهند شاهی بیای
که من نیستم جامه‌ی گفت و گوی
کنم بر بدان جهان جای تنگ
به نزد کنارنگ و هم پهلوان
مبادا که بیند کسی تاج و گاه
به بیدادگر بندگان شاد شد
مر او را ز ایرانیان برگزید
به نزدیک آن مستمندان شویم
جوان و دلیر جهانجوی را
کزو داشتی بیشتر مغز و پوست
همی دارد آن بستگان را به زار
که کار سپهبد گرفتیم خوار
نماند به ایران یکی پهلوان
نماند به ایران کسی بی‌گزند
همی تاخت برسان آذر گشسپ
سپهبد پذیره شدش بی درنگ
سپهبد به جنگ اندرون کشته شد
سیه گشت روز و تبه گشت کار
بدان چاره با جامه‌ی کارزار
سبک پاسخش نامور باز داد
بدانگه به زندان چرا شد فراز
از اندوه چندان دلش بردمید
رها کردن مانه کار شماست
که گر مردمی کام شیران مخوار
نباشی تو کم گیر زین راستان
برادر بماند تو را پانزده

بشایند هرکس به شاهنشهی
فرماند شیروی گریان بجای
بدیشان بود شاد تخت مهی
ازان خانهی تنگ بگذارد پای

غوغا کردن بر پادشاهی شیروی

همان زاد فرخ بدرگاه بر
که آگه شدی زان سخن شهریار
چو پژمرده شد چادر آفتاب
بفرمود تا پاسبانان شهر
برفتند یکسر سوی بارگاه
بدیشان چنین گفت کامشب خروش
همه پاسبانان بنام قباد
چنین داد پاسخ که ای دون کنم
چو شب چادر قیرگون کرد نو
همه پاسبانان بنام قباد
شب تیره شاه جهان خفته بود
چو آواز آن پاسبانان شنید
بدو گفت شاهها چه شاید بدن
از آواز او شاه بیدار شد
به شیرین چنین گفت کای ماه روی
بدو گفت شیرین که بگشای گوش
چو خسرو بدان گونه آوا شنید
چنین گفت کز شب گذشته سه پاس
که این بد گهر تا ز مادر بزاد
به آواز شیرویه گفتم همی
ورا نام شیروی بد آشکار
شب تیره باید شدن سوی چین

همی بود و کس را ندادی گذر
به درگاه بر بود چون پرده دار
همی ساخت هر مهتری جای خواب
هر آنکس که از مهتری داشت بهر
بدان جای شادی و آرام شاه
دگرگونه تر کرد باید ز دوش
همی کرد باید بهر پاس یاد
ز سر نام پرویز بیرون کنم
ز شهر و ز بازار برخاست غو
چو آواز دادند کردند یاد
چو شیرین به بالینش بر جفته بود
غمی گشت و زیشان دلش بردمید
برین داستانی نباید زدن
دلش زان سخن پر ز آزار شد
چه داری بخواب اندرون گفت وگوی
خروشدن پاسبانان نیوش
به رخساره شد چون گل شنبلیله
بیابید گفتار اخترشناس
نهانی و را نام کردم قباد
دگر نامش اندر نهفتم همی
قبادش همی خواند این پیشکار
وگر سوی ما چین و مکران زمین

بریشان به افسون بگیریم راه
ازان کاخترش به آسمان تیره بود
شب تیره افسون نیامد به کار
به شیرین چنین گفت که آمد زمان
بدو گفت شیرین که نوشه بدی
بدانش کنون چاره‌ی خویش ساز
چو روشن شود دشمن چاره جوی
هم آنکه زره خواست از گنج شاه
همان ترکش تیرو زرین سپر
شب تیره‌گون اندر آمد به باغ
به باغ بزرگ اندر از بس درخت
بیاویخت از شاخ زرین سپر
نشست از برنگس و زعفران
چو خورشید برزد سنان از فراز
یکایک بگشتند گرد سرای
به تاراج دادند گنج و را
همه باز گشتند دیده پرآب
چه جوییم ازین گنبد تیزگرد
یک را همی تاج شاهی دهد
یکی را برهنه سر و پای و سفت
یکی را دهد نوشه و شهد و شیر
سرانجام هردو به خاک اندرند
اگر خود نزادی خردمند مرد
ندیدی جهان از بنه به بدی
کنون رنج در کار خسرو بریم

ز فغفور چینی بخواهم سپاه
سخنهای او بر زمین خیره بود
همی آمدش کار دشوار خوار
بر افسون ما چیره شد بدگمان
همیشه ز تو دور دست بدی
مبادا که آید به دشمن نیاز
نهد بی‌گمان سوی این کاخ روی
دو شمشیر هندی و رومی کلاه
یکی بنده‌ی گرد و پرخاشختر
بدان گه که برخیزد از خواب زاغ
نبد شاه را در چمن جای تخت
بجایی کزو دور بودی گذر
یکی تیغ در زیر زانو گران
سوی کاخ شد دشمن دیو ساز
تهی بد ز شاه سرافراز جای
نکرد ایچ کس یاد رنج و را
گرفته ز کار زمانه شتاب
که هرگز نیاساید از کارکرد
یکی رابه دریا به ماهی دهد
نه آرام و خورد و نه جای نهفت
بپوشد به دیبا و خز و حریر
به تاریک دام هلاک اندرند
نبودی و را روز ننگ و نبرد
اگر که بدی مرد اگر مه بدی
بخواننده آگاهی نوبریم

گرفتار شدن خسرو

درخت بلند ازبرش سایه دار
بنان آمد آن پادشا رانیاز
که نشناختی چهره‌ی شهریار
که شاخی گهر زین کمر بازکش
ز هرگونه مهره بسی برده رنج
که این مهره‌ها تا کت آید به کار
دگر نان و بی‌راه جایی گذر
درم بد کسی را که بودی به کار
بدان شاخ زرین ازو خواست نان
ندانم نیارمت کردن رها
که این را بها کن بدانش بکوش
بدو گفت کاین را که یارد خرید
برین گونه هر سال صد نوبدی
گر از بنده خفته ببریده‌ای
ابا گوهر و زر و با کارکرد
سوی شهریار نو اندر کشید
بریده یکی شاخ زرین کمر
که گر زین خداوند گوهر نشان
همان را که او باشد از گوهرت
زره پوش مردی کمانی بدست
بهر چیز مانده‌ی شهریار
چو خورشید تابنده در جوشنست
یکی بنده در پیش او با کمر
مراداد و گفتا کز ایدر بپوی

همی بود خسرو بران مرغزار
چو بگذشت نیمی ز روز دراز
به باغ اندرون بد یکی پایکار
پرستنده راگفت خورشید فش
بران شاخ برمهره‌ی زر پنج
چنین گفت با باغبان شهریار
به بازار شو بهره‌ی گوشت خر
مرآن گوهران را بها سی هزار
سوی نانبا شد سبک باغبان
بدو نانوا گفت کاین رایها
ببردند هر دو به گوهر فروش
چو داننده آن مهره‌ها رابدید
چنین شاخ در گنج خسرو بدی
تو این گوهران از که دزدیده‌ای
سوی زاد فرخ شدند آن سه مرد
چو آن گوهران زاد فرخ بدید
به شیروی بنمود زان سان گهر
چنین گفت شیروی با باغبان
نگویی هم اکنون ببرم سرت
بدو گفت شاهها به باغ اندرست
ببالا چو سرو و به رخ چون بهار
سراسر همه باغ زو روشنست
فروهشته از شاخ زرین سپر
برید این چنین شاخ گوهر ازوی

ز بازار نان آور و نان خورش
بدانست شیروی کو خسروست
ز درگاه رفتند سیصد سوار
چو خسرو ز دور آن سپه را بدید
چو روی شهنشاہ دید آن سپاہ
یکایک بر زاد فرخ شدند
که ما بندگانیم و او خسروست
نیارد برو زد کسی باد سرد
بشد زاد فرخ به نزدیک شاه
چو نزدیک او رفت تنها ببود
بدو گفت اگر شاه بارم دهد
بیایم بگویم سخن هرچ هست
بدو گفت خسرو چه گفתי بگوی
چنین گفت پس مرد گویا به شاه
بران نه که کشتی تو جنگی هزار
همه شهر ایران تو را دشمنند
پا تا چه خواهد نمودن سپهر
بدو گفت خسرو که آری رواست
که پیش من آیند و خواری کنند
چو بشنید از زاد فرخ سخن
که او را ستاره شمر گفته بود
که مرگ تو باشد میان دو کوه
یکی کوه زرین یکی کوه سیم
ز بر آسمان تو زرین بود
کنون این زره چون زمین منست
دو کوه این دو گنج نهاده به باغ
همانا سرآمد کنون روز من
کجا آن همه کام و آرام من
ببردند پیلی به نزدیک اوی

هم اکنون برفتم چو باد از برش
که دیدار او در زمانه نوست
چو باد دمان تا لب جویبار
به پژمرد و شمشیر کین برکشید
همه باز گشتند گریان ز راه
بسی هر کسی داستانی زدند
بدان شاه روز بد اکنون نوست
چه در باغ باشد چه اندر نبرد
ز درگاه او برد چندی سپاه
فراوان سخن گفت و خسرو شنود
برین کرده‌ها زینهارم دهد
وگر نه بیویم به سوی نشست
نه انده گساری نه پیکارجوی
که درکار هشیاتر کن نگاه
سرانجام سیرآیی از کارزار
به پیکار تو یک دل و یک تنند
مگر کینها بازگردد به مهر
همه بیمم از مردم ناسزاست
بیم بر مگر کامگاری کنند
دلش بد شد از روزگار کهن
ز گفتار ایشان برآشفته بود
بدست یکی بنده دور از گروه
نشسته تو اندر میان دل به بیم
زمین آهنین بخت پرکین بود
سپر آسمان زرین منست
کزین گنجها بد دلم چون چراغ
کجا اختر گیتی افروز من
که بر تاجها بر بدی نام من
پر از درد شد جان تاریک اوی

بران کوهی پیل بنشست شاه
چنین گفت زان پیل بر پهلوی
مکن دوستی نیز با دشمنم
به سختی نبودیم فریادرس
به دستور فرمود زان پس قباد
بگو تاسوی طیسفونش برند
بباشد به آرام ما روز چند
برو بر موکل کنند استوار
چو گردنده گردون به سر بر بگشت
کجا ماه آذر بدی روز دی
قباد آمد و تاج بر سر نهاد
ز ایران بر و کرد بیعت سپاه
نبد پادشاهیش جز هفت ماه
چنین است رسم سرای جفا

ز باغش بیاورد لشکر به راه
که ای گنج اگر دشمن خسروی
که امروز در دست آهرمنم
نهان باش و منمای رویت بکس
کزو هیچ بر بد مکن نیز یاد
بدان خانه‌ی رهنمونش برند
نباید نماید کس او را گزند
گلینوش را با سواری هزار
شد آن شاه را سال بر سی و هشت
که آتش و مرغ بریان و می
به آرام بر تخت بنشست شاد
درم داد یک ساله از گنج شاه
تو خواهیش ناچیز خوان خواه شاه
نباید کزو چشم داری وفا

پادشاهی قباد مشهور بشیرویه

پادشاهی شیرویه

به سر برنهاد آن کیی تاج از
برو خواندند آفرین کیان
که ای پر هنر خسرو ارجمند
نشستی به آرام بر تخت عاج
چنین هم به خویشان و پیوند تو
که همواره پیروز باشید و شاد
چه نیکو بود داد باخوش منش
ببریم کردار آهرمنی
که افزون بود فرو خویشی مرا
بگویم بدو این سخن در به در
برین گونه کاری به پیش آمدست
گراینده گردد به آیین و راه
بکوشم به داد آشکار و نهان
دل مرد درویش رانشکنیم
کجا یاد دارم کارکهن
ز ایرانیان پاک و بیدار کیست
دو استاد را گر نگیرند خشم
کر ابر گزینند پاک از میان
دو دانا و گوینده و یادگیر
جهان دیده و کارکرده ردان
که از رنج یابد سرافراز گنج
پر از آب مژگان بیاراستند
به فرمان نشستند هر دو بر اسپ
به باید گرفتن ره طیسفون

چو شیروی بنشست برتخت ناز
برفتند گوینده ایرانیان
همی گفت هریک به بانگ بلند
چنان هم که یزدان تو را داد تاج
بماناد گیتی به فرزند تو
چنین داد پاسخ بدیشان قباد
نباشیم تا جاودان بد کنش
جهان رابداریم با ایمنی
ز بایسته تر کار پیشی مرا
پیامی فرستم به نزد پدر
ز ناخوب کاری که او را ندست
به یزدان کند پوزش او از گناه
بپردازم آن گه به کار جهان
به جای نکوکار نیکی کنیم
دوتن بایدم راد و نیکوسخن
بدان انجمن گفت کاین کارکیست
نمودند گردان سراسر به چشم
بدانست شیر وی که ایرانیان
چو اشتاد و خراد برزین پیر
بدیشان چنین گفت کای بخردان
مدارید کار جهان را به رنج
دو داننده بی کام برخاستند
چو خراد بر زین و اشتاگشسپ
بدیشان چنین گفت کز دل کنون

پیامی رسانید نزد پدر
بگویی که ما رانبد این گناه
که بادا فرهی ایزدی یافتی
یکی آنک ناباک خون پدر
نباشد همان نیز هم داستان
دگر آنک گیتی پر از گنج تست
نبودی بدین نیز هم داستان
سدیگر که چندان دلیر و سوار
نبودند شادان ز فرزند خویش
یکی سوی چین بد یکی سوی روم
دگر آنک قیصر بجای تو کرد
سپه داد و دختر تو را داد نیز
همی خواست دار مسیحا بروم
به گنج تو از دار عیسی چه سود
ز بیچارگان خواسته بستدی
ز یزدان شناس آنچ آمدت پیش
بدان بد که کردی بهانه منم
به یزدان که از من نبد این گناه
کنون پوزش این همه بازجوی
ز هر بد که کردی به یزدان گرای
مگر مر تو را او بود دستگیر
دگر آنک فرزند بودت دو هشت
بدر بر کسی ایمن از تو نخفت
چو بشنید پیغام او این دو مرد
برین گونه تا کشور طیسفون
نشسته بدر بر گلینوش بود
همه لشکرش یک سر آراسته
ابا جوشن و خود بسته میان
به جنگ اندرون گرز پولاد داشت

سخن یادگیری همه در بدر
نه ایرانیان رابد این دستگاه
چو از نیکوی روی بر تافتی
نریزد ز تن پاک زاده پسر
که پیشش کسی گوید این داستان
رسیده بهر کشوری رنج تست
پر از درد کردی دل راستان
که بود اندر ایران همه نامدار
ز بوم و برو پاک پیوند خویش
پراگنده گشته بهر مرز و بوم
ز هر گونه از تو چه تیمار خورد
همان گنج و با گنج بسیار چیز
بدان تا شود خرم آباد بوم
که قیصر به خوبی همی شاد بود
ز نفرین بروی تو آمد بدی
بر اندیش زان زشت کردار خویش
سخن را نخست آستانه منم
نجستم که ویران شود گاه شاه
بدین نامداران ایران بگوی
کجا هست بر نیکوی رهنمای
بدین رنجهایی که بودت گزیر
شب و روز ایشان به زندان گذشت
ز بیم تو بگذاشتندی نهفت
برفتند دلها پر از داغ و درد
همه دیده پرآب و دل پر ز خون
که گفتی زمین زو پر از جوش بود
کشیده همه تیغ و پیراسته
همان تازی اسپان ببر گستوان
همه دل پر از آتش و باد داشت

چو خراد به رزین و اشتاگشسپ
گلینوش بر پای جست آن زمان
بجایی که بایست بنشاندشان
سخن گوی خراد به رزین نخست
گلینوش را گفت فرخ قباد
به ایران و توران و روم آگهیست
تواین جوشن و خود و گبر و کمان
گلینوش گفت ای جهاندیده مرد
که تیمار بردی ز نازک تنم
برین مهر بر آفرین خوانمت
نباشد به جز خوب گفتار تو
به کاری کجا آمدستی بگوی
چنین داد پاسخ که فرخ قباد
اگر باز خواهی بگویم همه
گلینوش گفت این گرانمایه مرد
ز لیکن مرا شاه ایران قباد
که همداستانی مکن روز و شب
مگر آنک گفتار او بشنوی
چنین گفت استاد کای شادکام
پیامیست کان تیغ بار آورد
تو اکنون ز خسرو برین بارخواه
گلینوش بشنید و بر پای جست
بر شاه شد دست کرده بکش
بدو گفت شاها انوشه بدی
چو استاد و خراد به رزین به شاه
بخندید خسرو به آواز گفت
گرو شهریارست پس من کیم
که از من همی بار بایدت خواست
بیامد گلینوش نزد گوان

فرود آمدند این دو دانا ازاسپ
ز دیدار ایشان به بد شادمان
همی مهتر نامور خواندشان
زبان را به آب دلیری بشست
به آرام تاج کیان برنهاد
که شیروی بر تخت شاهنشهیست
چه داری همی کیستت بد گمان
به کام تو بادا همه کارکرد
کجا آهنین بود پیراهنم
سزایی که گوهر برافشانمت
که خورشید بادا نگهدار تو
پس آنگه سخنهای من بازجوی
به خسرو مرا چند پیغام داد
پیام جهاندار شاه رمه
که داند سخنها همه یاد کرد
بسی اندرین پند و اندرز داد
که کس پیش خسرو گشاید دو لب
اگرپارسی گوید ار پهلوی
من اندر نهانی ندارم پیام
سر سرکشان در کنار آورد
بدان تا بگویم پیامش ز شاه
همه بندها رابهیم برشکست
چنا چون ببايد پرستار فش
مبادا دل تو نژند از بدی
پیام آوریدند زان بارگاه
که این رای تو با خرد نیست جفت
درین تنگ زندان ز بهر چیم
اگر کژ گویی اگر راه راست
بگفت این سخن گفتن پهلوان

کنون دست کرده بکش در شوید
دو مرد خردمند و پاکیزه‌گوی
چو دیدند بردند پیشش نماز
جهاندار بر شاد و رد بزرگ
همان زر و گوهر برو بافته
نهالیش در زیر دیبای زرد
بهی تناور گرفته بدست
چو دید آن دو مرد گرنامه‌ی را
از آن خفتگی خویشتن کرد راست
به بالین نهاد آن گرمی بهی
بهی زان دو بالش به نرمی بگشت
بدین گونه تا شاد ورد مهین
به پوید اشتاد و آن برگرفت
جهاندار از اشتاد برگاشت روی
بهی رانهادند بر شاد ورد
پر اندیشه شد نامدار از بهی
همانگه سوی آسمان کرد روی
که برگیرد آن راکه تو افگنی
چو از دوده‌ام بخت روشن بگشت
به اشتاد گفت آنچه داری پیام
وزان بد سگالان که بی‌دانشند
همان زان سپاه پراگندگان
بخواهد شدن بخت زین دودمان
سوی ناسزایان شود تاج و تخت
نماند بزرگی به فرزند من
همه دوستان ویژه دشمن شوند
نهان آشکارا به کرد این بهی
سخن هرچ بشنیدی اکنون بگوی

بگوید و گفتار او بشنوید
به دستار چینی بپوشید روی
ببودند هر دو زمانی دراز
نوشته همه پیکرش میش و گرگ
سراسر یک اندر دگر تافته
پس پشت او مسند لاژورد
دژم خفته بر جایگاه نشست
به دانایی اندر سرمایه را
جهان آفریننده را یار خواست
بدان تا بپرسید ز هر دو رهی
بی‌آزار گردان ز مرقد گذشت
همی‌گشت تا شد به روی زمین
به مالیدش از خاک و بر سر گرفت
بدان تا ندید از بهی رنگ و بوی
همی‌بود برپای پیش این دو مرد
ندید اندر و هیچ فال بهی
چنین گفت کای داور راست گوی
که پیوندد آن را که تو بشکنی
غم آورد چون روشنایی گذشت
ازان بی منش کودک زشت کام
ز بی دانشی ویژه بی رامش‌اند
پر اندیشه و تیره دل بندگان
نماند درین تخمهی کس شادمان
تبه گردد این خسروانی درخت
نه بر دوده و خویش و پیوند من
بدین دوده بد گوی و بد تن شوند
که بی توشود تخت شاهی تهی
پیامش مرا کمتر از آب جوی

پاسخ خسرو مر شیرویه را

برآورد پیچان یکی باد سرد
یکایک ببر سوی سالار نو
جز آن را که برتابی از ننگ روی
مماناد گویا زبانت درست
ز گفتار بیهوده شادان شود
که مغزت بدانش خرد پرورد
روان و خرد را پر آهو کنی
از آن پس جهاندار خواند تو را
بگیرد کم و بیش چیزی بدست
که دشمن شود بر تو بر شادکام
نهاده بران گیتی ام خواستست
به نزد بزرگان نگیری فروغ
بدان تا بگویند پیش رمه
سخن گفتن راست یاری بود
بدانی که از رنج ماخواست گنج
به بیهوده از آرزوی کهن
برآشفت و شد کار زیر و زبر
از ایران شب تیره بی ره شدیم
به دام بلا بر نیاویختیم
جز از جستن او شاه را هم نبود
ز بردع برفتم چو گوش آن شنید
بیاراست در پیش من رزمگاه
بدان تا نیایم من او را به چنگ
دلاور به جنگش فراز آدمم

گشادند گویا زبان این دو مرد
بدان نامور گفت پاسخ شنو
به گویش که زشت کسان را مجوی
سخن هرچ گفتی نه گفتارتست
مگو آنچ بدخواه تو بشنود
بدان گاه چندان نداری خرد
به گفتار بی بر چو نیرو کنی
کسی کو گنهکار خواند تو را
نباید که یابد بر تو نشست
میندیش زین پس برین سان پیام
به یزدان مرا کار پیراستست
بدین جستن عیبهای دروغ
بیارم کنون پاسخ این همه
پس از مرگ من یادگاری بود
چو پیدا کنم بر تو انبوه رنج
نخستین که گفتی ز هر رمز سخن
ز گفتار بدگوی ما را پدر
از اندیشه او چو آگه شدیم
هما راه جستیم و بگریختیم
از اندیشه‌ی او گناهم نبود
شنیدم که بر شاه من بد رسید
گنهکار بهرام خود با سپاه
ازو نیز بگریختم روز جنگ
ازان پس دگر باره باز آدمم

نه پرخاش بهرام یکباره بود
به فرمان یزدان نیکی فزای
چو ایران و توران به آرام گشت
چو از جنگ چوبینه پرداختم
چو بند وی و گسته‌م خالان بدند
فدا کرده جان را همی پیش من
چو خون پدر بود و درد جگر
بریدیم بند وی را دست و پای
چو گسته‌م شد در جهان ناپدید
به فرمان ما ناگهان کشته شد
دگر آنک گفתי تو از کار خویش
بد آن تا ز فرزند من کار بد
به زندان نبد بر شما تنگ و بند
بدان روزتان خوار نگذاشتم
بر آیین شاهان پیشین بدیم
ز نخچیر و ز گوی و رامشگران
شمارا به چیزی نبودی نیاز
یکی کاخ بد کرده زندانش نام
همان نیز گفتار اخترشناس
که از تو بد آید بدین سان که هست
وزان پس نهادیم مهری بر وی
چو شاهیم شد سال بر سی و شش
تو داری بیاد این سخن بی‌گمان
مرا نامه آمد ز هندوستان
ز رای برین نزد مانامه بود
یکی تیغ هندی و پیل سپید
ابا تیغ دیبای زربفت پنج
سوی تو یکی نامه بد بر پرند
بخواندم یکی مرد هندی دبیر

جهانی بران جنگ نظاره بود
که اویست بر نیک و بد رهنمای
همه کار بهرام ناکام گشت
نخستین بکین پدر تاختم
به هر کشوری بی‌همالان بدند
به دل هم زبان و به تن خویش من
نکردیم سستی به خون پدر
کجا کرد بر شاه تاریک جای
ز گیتی یکی گوشه‌یی برگزید
سر و رای خونخوارگان گشته شد
از آن تنگ زندان و بازار خویش
نیاید کزان بر سرش بد رسد
همان زخم خواری و بیم گزند
همه گنج پیش شما داشتم
نه بی‌کار و بر دیگر آیین بدیم
ز کاری که اندر خور مهتران
ز دینار وز گوهر و یوز و باز
همی زیستی اندرو شادکام
که ما را همی از تو دادی هراس
نینداختم اخترت را زدست
به شیرین سپردیم زان گفت و گوی
میان چنان روزگاران خوش
اگر چند بگذشت بر ما زمان
بدم من بدان نیز همداستان
گهر بود و هر گونه‌یی جامه بود
جزین هرچ بودم به گیتی امید
ز هر گونه‌یی اندرو برده رنج
نوشته چو من دیدم از خط هند
سخن‌گوی و داننده و یادگیر

چوآن نامه را او به من بر بخواند
بدان نامه در بد که شادان بزی
که چون ماه آذر بد و روز دی
شده پادشاهی پدر سی و هشت
درخشان شود روزگار بهی
مرا آن زمان این سخن بد درست
من آگاه بودم که از بخت تو
نباشد مرا بهره جز درد و رنج
ز بخشایش و دین و پیوند و مهر
به شیرین سپردم چو برخواندم
بر اوست با اختر تو بهم
گر ای دون که خواهی که بینی به خواه
برانم که بینی پیشیمان شوی
دگر آنک گفتی ز زندان و بند
چنین بود تا بود کارجهان
اگر تو ندانی به موبد بگوی
که هرکس که او دشمن ایزدست
به زندان ما ویژه دیوان بدند
چو ما را نبد پیشه خون ریختن
بدان را به زندان همی داشتیم
بسی گفت هرکس که آن دشمنند
چو اندیشه ایزدی داشتیم
کنون من شنیدم که کردی رها
ازین بد گنهکار ایزد شدی
چو مهتر شدی کار هشیار کن
مبخشای بر هر که رنجست زوی
بر آنکس کزو در جهان جزگزند
دگر آنک از خواسته گفته‌ای
ز کس مانجستیم جز باژ و ساو

پر از آب دیده همی سرفشاند
که با تاج زر خسروی را سزی
جهان را تو باشی جهاندار کی
ستاره برین گونه خواهد گذشت
که تاج بزرگی به سر برنهی
ز دل مهربانی نبایست شست
ز کار درخشیدن تخت تو
تو را گردد این تخت شاهی و گنج
نکردم دژم هیچ‌زان نامه چهر
ز هر گونه اندیشه‌ها را ندم
نداند کسی زان سخن بیش و کم
اگر خود کنی بیش و کم را نگاه
وزین کرده‌ها سوی درمان شوی
گر آمد ز ما برکسی برگزند
بزرگان و شاهان و رای مهان
کند زین سخن مر تو را تازه روی
ورا در جهان زندگانی بدست
که نیکان ازیشان غریوان بدند
بدان کار تنگ اندر آویختن
گزند کسان خوار نگذاشتم
ز تخم بدانند و آهرمنند
سخنها همی خوار بگذاشتیم
مرد آن را که بد بتر از ازدها
به گفتار و کردارها بد شدی
ندانی تو داننده را یار کن
اگر چند امید گنجست زوی
نبینی مر او را چه کمتر ز بند
خردمندی و رای بنهفته‌ای
هر آنکس که او داشت با باژ تاو

ز یزدان پذیرفتم آن تاج و تخت
جهان آفرین داور داد و راست
نیم دژمنش نیز درخواست او
به جستیم خشنودی دادگر
چو پرسد ز من کردگار جهان
بپرسد که او از توداناترست
همین پرگناهان که پیش تواند
ز من هرچ گویند زین پس همان
همه بنده‌ی سیم و زرند و بس
ازیشان تو را دل پر آسایش است
نگنجد تو را این سخن در خرد
ولیکن من از بهر خود کامه را
همان در جهان یادگاری بود
پس از ماهر آنکس که گفتار ما
ز برطاس وز چین سپه راندیم
ببردیم بر دشمنان تاختن
چو دشمن ز گیتی پراگنده شد
همه بوم شد نزد ما کارگر
که ملاح گشت از کشیدن ستوه
چو گنج در مها پراگنده شد
ز یاقوت وز گوهر شاهوار
چو دیهیم ما بیست و شش ساله گشت
درم را یکی میخ نو ساختم
بدان سال تا باژ جستم شمار
پراگنده افگند پند او سی
بهر به دره‌یی در ده و دو هزار
جز از باژ و دینار هندوستان
جز از باژ وز ساو هر کشوری
جز از رسم و آیین نوروز و مهر

فراوان کشیدم ازان رنج سخت
همی روزگاری دگرگونه خواست
فزونی نجویم درکاست او
ز بخشش ندیدم بکوشش گذر
بگویم بو آشکار و نهان
بهر نیک و بد بر تواناترست
نه تیماردار و نه خویش تواند
شوند این گره بر تو بر بد گمان
کسی را نباشند فریادرس
گناه مرا جای پالایش است
نه زین بد که گفتی کسی برخوردار
که برخواند آن پهلوی نامه را
خردمند را غمگساری بود
بخوانند دانند بازار ما
سپهبد بهر جای بنشانندیم
نیارست کس گردن افراختن
همه گنج ما یک سر آگنده شد
ز دریا کشیدند چندان گهر
مرا بود هامون و دریا و کوه
ز دینار نو به دره آگنده شد
همان آلت و جامه‌ی زرنگار
ز هر گوهری گنجها ماله گشت
سوی شادی و مهتری آختم
چوشد باژ دینار بر صد هزار
همه چرم پند او سی پارس
پراگنده دینار بد شاهوار
جز از کشور روم و جا دوستان
ز هر نامداری و هر مهتری
از اسپان وز بنده‌ی خوب چهر

جز از جوشن و خود و گوپال و تیغ
جز از مشک و کافور و خز و سمور
هران کس که ما را بدی زبردست
همی تاختند به درگاه ما
ز هر در فراوان کشیدیم رنج
دگر گنج خضرا و گنج عروس
فراوان ز نامش سخن را ندیم
چنین بیست و شش سال تا سی و هشت
همه مهتران خود تن آسان بدند
همان چون شنیدم ز فرمان تو
نماند کس اندر جهان رامشی
همی کرد خواهی جهان پرگزند
همان پرگزندان که نزد تواند
همی داد خواهند تخت بباد
چو بودی خردمند نزدیک تو
به دادن نبودی کسی رازیان
ایا پور کم روز و اندک خرد
چنان دان که این گنج من پشت تست
هم آرایش پادشاهی بود
شود بی‌درم شاه بیدادگر
به بخشش نباشد ورا دستگاه
ار ای دون که از تو به دشمن رسد
ز یزدان پرستنده بیزار گشت
چو بی‌گنج باشی نباید سپاه
سگ آن به که خواهنده‌ی نان بود
دگر آنک گفتی ز کار سپاه
ز بی‌دانشی این نباید پسند
چنین است پاسخ که از رنج من
ز بیگانگان شهرها بستدم

ز ما این نبودی کسی را دریغ
سیاه و سپید و ز کیمال بور
چنین باژها بر هیونان مست
نپیچید گردن کس از راه ما
بدان تا بیا گند زین گونه گنج
کجا داشتیم از پی روز بوس
سرانجام باد آورش خواندیم
به جز به آرزو چرخ بر ما نگشت
بد اندیش یک سر هراسان بدند
جهان را بد آمد ز پیمان تو
نباید گزیدن به جز خامشی
پراز درد کاری و ناسودمند
که تیره شبان اور مزد تواند
بدان تا نباشی به گیتی تو شاد
که روشن شدی جان تاریک تو
که گنجی رسیدی به ارزانیان
روانت ز اندیشه رامش برد
زمانه کنون پاک در مشت تست
جهان بی‌درم در تباهی بود
تهی دست را نیست هوش و هنر
بزرگان فسوسیش خوانند شاه
همی بت بدست بر همین رسد
ورا نام و آواز تو خوار گشت
تو را زبردستان نخوانند شاه
چو سیرش کنی دشمن جان بود
که در بو مهاشان نشاندم به راه
ندانی همی راه سود از گزند
فراز آمد این نامور گنج من
همه دشمنان را به هم بر زدم

بدان تا به آرام برتخت ناز
سواران پراگنده کردم به مرز
چو از هر سوی بازخوانی سپاه
که ایران چو باغیست خرم بهار
پراز نرگس و نار و سیب و بهی
سپر غم یکایک ز بن برکنند
سپاه و سلیحست دیوار اوی
اگر بفرنگی خیره دیوار باغ
نگر تا تو دیوار او نفرنگی
کزان پس بود غارت و تاختن
زن و کودک و بوم ایرانیان
چو سالی چنین بر تو بر بگذرد
من ای دون شنیدم کجا تو مهی
چنان دان که نوشین روان قباد
که هرکو سلیحش به دشمن دهد
که چون بازخواهد کش آید به کار
دگر آنک دادی ز قیصر پیام
سخنها نه از یادگار تو بود
وفا کردن او و از ما جفا
بدان پاسخش ای بد کم خرد
تو دعوی کنی هم تو باشی گوا
چو قیصر ز گرد بلا رخ بشست
هر آنکس که گیتی ببد نسپرد
بدانم که بهرام بسته میان
به رومی سپاهی نشاید شکست
بدان رزم یزدان مرا یاربود
شنیدند ایرانیان آنچه بود
مرا نیز چیزی که بایست کرد
ز خوبی و از مردمی کردهام

نشینیم بی رنج و گرم و گداز
پدید آمد اکنون ز نازز ارز
گشاده ببیند بد اندیش راه
شکفته همیشه گل کامگار
چو پالیز گردد ز مردم تهی
همه شاخ نارو بهی بشکنند
به پرچینش بر نیزهها خار اوی
چه باغ و چه دشت و چه دریاچه راغ
دل و پشت ایرانیان نشکنی
خروش سواران و کین آختن
به اندیشهی بد منه در میان
خردمند خواند تو را بی خرد
همه مردم ناسزا رادهی
به اندرز این کرد در نامه یاد
همی خویشتن رابه کشتن دهد
بداندیش با او کند کارزار
مرا خواندی دو دل و خویش کام
که گفتار آموزگار تو بود
تو خود کی شناسی جفا از وفا
نگویم جزین نیز که اندر خورد
چنین مرد بخرد ندارد روا
به مردی چو پرویز داماد جست
به مغز اندرون باشد او را خرد
ابا او یکی گشته ایرانیان
نساید روان ریگ با کوه دست
سپاه جهان نزد من خوار بود
تو را نیز زیشان نباید شنود
به جای نیاطوس روز نبرد
به پاداش او روز بشمردهام

بگویند تو را زاد فرخ همین
گشسپ آنک بد نیز گنجور ما
که از گنج ما به دره بد صد هزار
نیاطوس را مهره دادم هزار
کجا سنگ هر مهره‌یی بد هزار
همان در خوشاب بگزیده صد
که هر حقه‌یی را چو پنجه هزار
صد اسپ گرانمایه پنجه به زین
دگر ویژه با جل دیبه بدند
به نزدیک قیصر فرستادم این
ز دار مسیحا که گفتی سخن
نبد زان مرا هیچ سود و زیان
شگفت آدمم زانک چون قیصری
همه گرد بر گرد او بخردان
که یزدان چرا خواند آن کشته را
گر آن دار بیکار یزدان بدی
برفتی خود از گنج ما ناگهان
دگر آنک گفتی که پوزش بگوی
ورا پاسخ آن بد که ریزنده باد
مرا تاج یزدان به سر بر نهاد
بپردان سپردیم چون بازخواست
به یزدان بگویم نه با کودکی
همه کار یزدان پسندیده‌ام
مرا بود شاهی سی و هشت سال
کسی کاین جهان داد دیگر دهد
برین پادشاهی کنم آفرین
چو یزدان بود یار و فریادرس
بدان کودک زشت و نادان بگوی
که پدرود بادی تو تا جاودان

جهان را به چشم جوانی مبین
همان موبد پاک دستور ما
که دادم بدان رومیان یادگار
ز یاقوت سرخ از در گوشوار
ز مثقال گنجی چو کردم شمار
درو مرد دانا ندید ایچ بد
به دادی درم مرد گوهر شمار
همه کرده از آخر ما گزین
که در دشت با باد همراه بدند
پس از خواسته خواندمش آفرین
به گنج اندر افکنده چوبی کهن
ز ترسا شنیدی تو آواز آن
سر افراز مردی و نام آوری
همش فیلسوفان و هم موبدان
گرین خشک چوب وتبه گشته را
سرمایه‌ی اور مزد آن بدی
مسیحا شد او نیستی در جهان
کنون توبه کن راه یزدان بجوی
زبان و دل و دست و پای قباد
پذیرفتم و بودم از تاج شاد
ندانم زبان در دهانت چراست
که نشناسد او بد ز نیک اندکی
همان شور و تلخی بسی دیده‌ام
کس از شهر یاران نبودم همال
نه بر من سپاسی همی‌برنهد
که آباد بادا به دانا زمین
نیازد به نفرین ما هیچ‌کس
که ما را کنون تیره گشت آب روی
سر و کار ما باد با به خردان

شما ای گرامی فرستادگان
ز من هر دو پدرود باشید نیز
کنم آفرین بر جهان سر به سر
بمیرد کسی کو ز مادر بزاد
چو هوشنگ و تهمورس و جمشید
که دیو و دد و دام فرمانش برد
فریدون فرخ که او از جهان
ز بد دست ضحاک تازی بیست
چو آرش که بردی به فرسنگ تیر
قباد آنک آمد ز البرز کوه
که از آبگینه همی خانه کرد
همه در خوشاب بد پیکرش
سیاوش همان نامدار هژیر
کجا گنگ دژ کرد جایی به رنج
کجا رستم زال و اسفندیار
چو گودرز و هفتاد پور گزین
چو گشتاسپ شاهی که دین بهی
چو جا ماسپ کاندر شمار سپهر
شدند آن بزرگان و دانندگان
که اندر هنر این ازان به بدی
به پرداختند این جهان فراخ
ز شاهان مرا نیز همتان بود
جهان را سپردم به نیک و به بد
بسی راه دشوار بگذاشتیم
همه بومها پر ز گنج منست
چو زین گونه بر من سرآید جهان
نماند به فرزند من نیز تخت
فرشته بیاید یکی جان ستان

سخن گوی و پر مایه آزادگان
سخن جز شنیده مگوید چیز
که او را ندیدم مگر برگذر
ز کیخسرو آغاز تا کی قباد
کزیشان بدی جای بیم وامید
چو روشن سرآمد برفت و بمرد
بدی دور کرد آشکار و نهان
به مردی زچنگ زمانه نجست
چو پیروزگر قارن شیرگیر
به مردی جهاندار شد با گروه
وزان خانه گیتی پر افسانه کرد
ز یاقوت رخسنده بودی درش
که کشتش به روز جوانی دبیر
وزان رنج برده ندید ایچ گنج
کزیشان سخن ماندمان یادگار
سواران میدان و شیران کین
پذیرفت و زو تازه شد فرهی
فروزنده تر بد ز گردنده مهر
سواران جنگی و مردانگان
به سال آن یکی از دگر مه بدی
بماندند میدان و ایوان و کاخ
اگر سال را چند بالا نبود
نه آن را که روزی به من بد رسد
بسی دشمن از پیش برداشتیم
کجا آب و خاکست رنج منست
همی تیره گردد امید مهان
بگردد ز تخت و سرآیدش بخت
بگویم بدو جانم آسان ستان

گذشتن چو بر چینود پل بود
به توبه دل راست روشن کنیم
درستست گفتار فرزندگان
که چون بخت بیدار گیرد نشیب
چو روز بهی بر کسی بگذرد
پیام من اینست سوی جهان
شما نیز پدرود باشید و شاد
چو اشتاد و خراد به رزین گو
به پیکان دل هر دو دانا بخت
ز گفتار هر دو پشیمان شدند
ببر بر همه جامشان چاک بود
برفتند گریان ز پیشش به در
به نزدیک شیرویه رفت این دو مرد
یکایک بدادند پیغام شاه

به زیر پی اندر همه گل بود
بی آزاری خویش جوشن کنیم
جهان دیده و پاک دانندگان
ز هر گونه‌یی دید باید نهیب
اگر باز خواند ندارد خرد
به نزد کهان و به نزد مهان
ز من نیز بر بد مگیرید یاد
شنیدند پیغام آن پیش رو
به سر بر زدند آن زمان هر دو دست
به رخسارگان بر تپنچه زدند
سر هر دو دانا پر از خاک بود
پر از درد جان و پرانده سر
پر آژنگ رخسار و دل پر ز درد
به شیروی بی مغز و بی دستگاه

رای زدن قباد با بزرگان درباره خسرو

چوبشنید شیروی بگریست سخت
چوازی پیش برخاستند آن گروه
به گفتار زشت و به خون پدر
فرود آمد از تخت شاهی قباد
ز مژگان همی بر برش خون چکید
چو برزد سراز تیره کوه آفتاب
برفتند یکسر سوی بارگاه
برفتند گردنکشان پیش او
نشستند با روی کرده دژم
بدانست کایشان بدانسان دژم
بدیشان چنین گفت کان شهریار

دلش گشت ترسان ازان تاج و تخت
که او راهمی داشتندی ستوه
جوان را همی سوختندی جگر
دودست گرامی به سر بر نهاد
چو آگاهی او به دشمن رسید
بد اندیش را سر بر آمد ز خواب
چو بشنید بنشست برگاه شاه
ز گردان بیگانه و خویش او
زبانش نجنبید بر بیش و کم
نشسته چرایند بادرد و غم
کجا باشد از پشت پروردگار

که غمگین نباشد به درد پدر
نباید که دارد بدو کس امید
چنین یافت پاسخ زمرد گناه
تو او رابه دل نا هشیوار خوان
چنین داد شیروی پاسخ که شاه
سخن خوب را نیم یک ماه نیز
مگر شاد باشیم ز اندرز او
چو پاسخ شنیدند برخاستند
به خوالیگران شاه شیروی گفت
به پیشش همه خوان زرین نهید
برنده همی برد و خسرو نخورد
همه خوردش از دست شیرین بدی

نخوانمش جز بد تن و بد گهر
که او پوده تر باشد از پوده بید
که هرکس که گوید پرستم دو شاه
وگر ارجمندی بود خوار خوان
چوبی گنج باشد نیرزد سپاه
ز راه درشتی نگویم چیز
که گنجست سرتاسر این مرز او
سوی خانه‌ها رفتن آراستند
که چیزی ز خسرو نباید نهفت
خورشها بر و چرب و شیرین نهید
ز چیزی که دیدی بخوان گرم و سرد
که شیرین بخوردنش غمگین بدی

زاری کردن بارید بر خسرو

کنون شیون بار بد گوش دار
چو آگاه شد بار بد زانک شاه
ز جهرم بیامد سوی طیسفون
بیامد بدان خانه او را بدید
زمانی همی بود در پیش شاه
همی پهلوانی برو مویه کرد
چنان بد که زاریش بشنید شاه
نگهبان که بودند گریان شدند
همی گفت الایا ردا خسروا
کجات آن همه بزرگی و آن دستگاه
کجات آن همه برز و بالا وتاج
کجات آن همه مردی و زور و فر

سر مهتران رابه آغوش دار
به پرداخت بی داد و بی کام گاه
پر از آب مژگان و دل پر ز خون
شده لعل رخسار او شنبلید
خروشان بیامد سوی بارگاه
دو رخساره زرد و دلی پر ز درد
همان کس کجا داشت او را نگاه
چو بر آتش مهر بریان شدند
بزرگاسترگاتن آور گوا
کجات آن همه فرو تخت و کلاه
کجات آن همه یاره و تخت عاج
جهان راهمی داشتی زیر پر

کجا آن شبستان و رامشگران
کجا افسر و کاویانی درفش
کجا آن دلیران جنگ آوران
کجا آن همه بزم وساز شکار
کجا آن غلامان زرین کمر
کجا آن سرافراز جان و سپار
کجا آن همه لشکر و بوم و بر
کجا آن سرخود و زرین زره
کجا اسپ شبدیز و زرین رکیب
کجا آن سواران زرین ستام
کجا آن همه رازوان بخردی
کجا آن همه بخشش روز بزم
کجا آن همه راهوار استران
هیونان و بالا و پیل سپید
کجا آن سخنها به شیرین زبان
ز هر چیز تنها چرا ماندی
مبادا که گستاخ باشی به دهر
پسر خواستی تابود یار و پشت
ز فرزند شاهان به نیرو شوند
شهنشاه را چونک نیرو بکاست
هر آنکس که او کار خسرو شنود
همه بوم ایران تو ویران شمر
سر تخم ساسانیان بود شاه
شد این تخمه‌ی ویران و ایران همان
فزون زین نباشد کسی را سپاه
گزند آمد از پاسبان بزرگ
نباشد سپاه تو هم پایدار
روان تو را دادگر یار باد
به یزدان و نام تو ای شهریار

کجا آن بر و بارگاه سران
کجا آن همه تیغهای بنفش
کجا آن رد و موبد و مهتران
کجا آن خرامیدن کارزار
کجا آن همه رای و آیین وفر
که با تخت زر بود و با گوشوار
کجا آن سرافرازی و تخت زر
ز گوهر فگنده گره بر گره
که زیر تو اندر بدی ناشکیب
که دشمن بدی تیغشان رانیام
کجا آن همه فره ایزدی
کجا آن همه کوشش روز رزم
عماری زرین و فرمانبران
همه گشته از جان تو ناامید
کجا آن دل و رای و روشن روان
ز دفتر چنین روز کی خواندی
که زهرش فزون آمد از پای زهر
کنون از پسر رنجت آمد به مشمت
ز رنج زمانه بی آهو شوند
چو بالای فرزند او گشت راست
به گیتی نبایدش گستاخ بود
کنام پلنگان و شیران شمر
که چون اونببند دگر تاج و گاه
برآمد همه کامه‌ی بدگمان
ز لشکر که آمدش فریادخواه
کنون اندر آید سوی رخنه گرگ
چو برخیزد از چار سو کار زار
سر بد سگالان نگونسار باد
به نوروز و مهر و بخرم بهار

که گر دست من زین سپس نیز رود
بسوزم همه آلت خویش را
ببرید هر چارنگشت خویش
چو در خانه شد آتشی بر فروخت

بساید مبادا به من بر درود
بدان تا نبینم بداندیش را
بریده همی داشت در مشت خویش
همه آلت خویش یکسر بسوخت

کشته شدن خسرو بر دست مهرهرمز

هر آنکس که بد کرد با شهریار
چو شیروی ترسنده و خام بود
بدانست اختر شمر هرک دید
برفتند هرکس که بد کرده بود
ز درگاه یکسر به نزد قباد
که یک بار گفتیم و این دیگرست
نشسته به یک شهر بی بر دو شاه
چو خویشی فزاید پدر با پسر
نیم اندرین کار همداستان
بترسید شیروی و ترسنده بود
چنین داد پاسخ که سوسوی دام
شما را سوی خانه باید شدن
به جوید تا کیست اندر جهان
کشنده همی جست بدخواه شاه
کس اندر جهان زهری آن نداشت
که خون چنان خسروی ریختی
ز هر سو همی جست بدخواه شاه
دو چشمش کبود و در خساره زرد
پر از خاک پای و شکم گرسنه
ندانست کس نام او در جهان

شب و روز ترسان بد از روزگار
همان تخت پیش اندرش دام بود
که روز بزرگان نخواهد رسید
بدان کار تاب اندر آورده بود
از آن کار تاب بیداد کردند یاد
تو را خود جزین داوری درسرت
یکی گاه دارد یکی زیرگاه
همه بندگان رابرنند سر
مزن زین سپس پیش ما داستان
که در چنگ ایشان یکی بنده بود
نیارد مگر مردم زشت نام
بران آرزو رای باید زدن
که این رنج برماسرآرد نهان
بدان تا کنندش نهانی تباه
زمردی همان بهرهی آن نداشت
همی کوه در گردن آویختی
چنین تا بدیدند مردی به راه
تنی خشک و پر موی و رخ لاژورد
تن مرد بیدادگر برهنه
میان کهان و میان مهان

بر زاد فرخ شد این مرد زشت
بدو گفت کاین رزم کارمنست
بدو گفت روگر توانی بکن
یکی کیسه دینار دادم تو را
یکی خنجری تیز دادش چو آب
چو آن بدکنش رفت نزدیک شاه
به لرزید خسرو چو او را بدید
بدو گفت کای زشت نام تو چیست
مرا مهر هرمزد خوانند گفت
چنین گفت خسرو که آمد زمان
به مردم نماند همی چهاراو
یکی ریدکی پیش او بد بیای
بروتشت آب آر و مشک و عبیر
پرستنده بشنید آواز اوی
ز پیشش بیامد پرستار خرد
ابا جامه و آبدستان و آب
چو برسیم بدید اندر آمد بوآژ
چو آن جامه‌ها را ببوشید شاه
یکی چادر نو به سر در کشید
بشد مهر هرمزد خنجر بدست
سبک رفت و جامه ازو در کشید
بپیچید و بر زد یکی سرد باد
برین گونه گردد جهان جهان
سخن سنج بی‌رنج گر مرد لاف
اگر گنج داری و گر گرم ورنج
بی‌آزاری و راستی برگزین
چو آگاهی آمد به بازار و راه
همه بدگمانان به زندان شدند
گرامی ده و پنج فرزند بود

که هرگز مبیناد خرم بهشت
چو سیرم کنی این شکار منست
وزین بیش مگشای لب بر سخن
چو فرزند او یار دادم تو را
بیامد کشنده سبک پرشتاب
ورا دیده پابند در پیش گاه
سرشکش ز مژگان به رخ برچکید
که زاینده را برت و باید گریست
غریبم بدین شهر بی‌یار و جفت
بدست فرومایه‌ی بدگمان
به گیتی نجوید کسی مهر او
بریدک چنین گفت کای رهنمای
یکی پاک ترجمه‌ی دلپذیر
ندانست کودک همی رازاوی
یکی تشت زرین بر شاه برد
همی‌کرد خسرو ببردن شتاب
نه گاه سخن بود و گفتار ژاژ
به زمزم همی توبه کرد از گناه
بدان تا رخ جان ستان راندید
در خانه‌ی پادشا رابست
جگرگاه شاه جهان بر درید
به زاری بران جامه بر جان بداد
همی راز خویش از تو دارد نهان
نبیند ز کردار او جز گزاف
نمانی همی در سرای سپنج
چو خواهی که یابی به داد آفرین
که خسرو بران گونه برشد تباه
به ایوان آن مستمندان شدند
به ایوان شاه آنک دربند بود

به زندان بکشندشان بی‌گناه
جهاندار چیزی نیارست گفت
چو بشنید شیرویه چندی گریست
بدان تا زن و کودکانشان نگاه
شد آن پادشاهی و چندان سپاه
که کس را ز شاهنشهان آن نبود
یکی گشت با آنک نانی فراخ
خردمند گوید نیارد بها
جهان رامخوان جز دلاور نهنگ
سرآمد کنون کار پرویز شاه

بدانگه که برگشته شد بخت شاه
همی‌داشت آن انده اندر نهفت
از آن پس نگهبان فرستاد بیست
بدارد پس از مرگ آن کشته شاه
بزرگی و مردی و آن دستگاه
نه از نامداران پیشین شنود
نیابد نبیند برو بوم و کاخ
هر آنکس که ایمن شد از ازدها
بخاید به دندان چو گیرد به چنگ
شد آن نامور تخت و گنج و سپاه

کشتن شیرین خود را و کشته شدن شیرویه

چو آوردم این روز خسرو بن
چو پنجاه و سه روز بگذشت زین
به شیرین فرستاد شیروی کس
همه جادویی دانی و بدخویی
به تنبل همی‌داشتی شاه را
بترس ای گنهکار و نزد من آی
برآشفت شیرین ز پیغام او
چنین گفت کنکس که خون پدر
نبینم من آن بدکنش راز دور
دبیری بیاورد انده بری
بدان مرد داننده اندرز کرد
همی‌داشت لختی به صندوق زهر
همی‌داشت آن زهر با خویشتن
فرستاد پاسخ به شیروی باز

ز شیروی و شیرین گشایم سخن
که شد کشته آن شاه با آفرین
که ای نره جادوی بی‌دست رس
به ایران گنکار ترکس تویی
به چاره فرود آوری ماه را
به ایوان چنین شاد و ایمن مپای
وزان پرگنه زشت دشنام او
بریزد مباداش بالا وبر
نه هنگام ماتم نه هنگام سور
همان ساخته پهلوی دفتری
همه خواسته پیش او ارز کرد
که زهرش نبایست جستن به شهر
همی‌دوخت سرو چمن را کفن
که ای تاجور شاه گردن فراز

سخن‌ها که گفتی تو برگست و باد
کجا در جهان جادویی جز بنام
وگر شاه ازین رسم و اندازه بود
که جادو بدی کس به مشکوی شاه
مرا از پی فرخی داشتی
ز مشکوی زرین مرا خواستی
ز گفتار چونین سخن شرم دار
ز دادار نیکی دهش یاد کن
ببردند پاسخ به نزدیک شاه
چنین گفت کز آمدن چاره نیست
چو بشنید شیرین پراز درد شد
چنین داد پاسخ که نزد تو من
که باشند پیش تو دانندگان
فرستاد شیروی پنجاه مرد
وزان پس بشیرین فرستاد کس
چو شیرین شنید آن کبود و سیاه
بشد تیز تا گلشن شادگان
نشست از پس پرده‌یی پادشا
به نزدیک او کس فرستاد شاه
کنون جفت من باش تا برخوری
بدارم تو را هم بسان پدر
بدو گفت شیرین که دادم نخست
وزان پس نیاسایم از پاسخت
بدان گشت شیروی همداستان
زن مهتر از پرده آواز داد
تو گفتی که من بد تن و جادوام
بدو گفت که شیرویه بود این چنین
چنین گفت شیرین به آزادگان
چه دیدید ازمن شما از بدی

دل و جان آن بدکنش پست باد
شنو دست و بو دست زان شادکام
که رای وی از جادوی تازه بود
به دیده به دیدی همان روی شاه
که شبگیر چون چشم بگماشتی
به دیدار من جان بیاراستی
چه بندی سخن کژ بر شهریار
به پیش کس اندر مگو این سخن
بر آشفت شیروی زان بیگناه
چو تو در زمانه سخن خواره نیست
بپیچید و رنگ رخس زرد شد
نیایم مگر با یکی انجمن
جهان‌دیده و چیز خوانندگان
بیاورد داننده و سالخورد
که برخیز و پیش آی و گفتار بس
بپوشید و آمد به نزدیک شاه
که با جای گوینده آزادگان
چنانچون بود مردم پارسا
که از سوک خسرو برآمد دو ماه
بدان تا سوی کهرتی ننگری
وزان نیز نامی‌تر و خوب‌تر
بده وانگهی جان من پیش تست
ز فرمان و رای و دل فرخت
که برگوید آن خوب رخ داستان
که ای شاه پیروز بادی و شاد
ز پا کی و از راستی یک سوام
ز تیزی جوانان نگیرند کین
که بودند در گلشن شادگان
ز تاری و کژی و نابخردی

بسی سال بانوی ایران بدم
نجستم همیشه جز از راستی
بسی کس به گفتار من شهر یافت
به ایران که دید از بنه سایه‌ام
بگوید هر آنکس که دید و شنید
بزرگان که بودند در پیش شاه
که چون او زنی نیست اندر جهان
چنین گفت شیرین که ای مهتران
بسه چیز باشد زنان راهی
یکی آنک باشرم و باخواستست
دگر آنک فرخ پسر زاید او
سه دیگر که بالا و رویش بود
بدان گه که من جفت خسرو بدم
چو بی‌کام و بی‌دل بیامد ز روم
از آن پس بران کامگاری رسید
وزو نیز فرزند بودم چهار
چو نستود و چون شهریار و فرود
ز جم و فریدون چو ایشان نژاد
بگفت این و بگشاد چادر ز روی
سه دیگر چنین است رویم که هست
مرا از هنر موی بد در نهان
نمودم همه پیشت این جادویی
نه کس موی من پیش ازین دیده بود
ز دیدار پیران فرو ماندند
چو شیروی رخسار شیرین بدید
ورا گفت جز تو نباید کسم
زن خوب رخ پاسخش داد باز
سه حاجت بخواهم چو فرمان دهی
بدو گفت شیروی جانم تورااست

بهر کار پشت دلیران بدم
ز من دور بد کژی و کاستی
ز هر گونه‌یی از جهان بهر یافت
وگر سایه‌ی تاج و پیرایه‌ام
همه کار ازین پاسخ آمد پدید
ز شیرین به خوبی نمودند راه
چه در آشکار و چه اندر نهان
جهان گشته و کار دیده سران
که باشند زیبای گاه مهی
که جفتش بدو خانه آراستست
ز شوی خجسته بیفزاید او
به پوشیدگی نیز مویش بود
به پیوستگی در جهان نو بدم
نشستن نبود اندرین مرز و بوم
که کس در جهان آن ندید و شنید
بدیشان چنان شاد بد شهریار
چو مردان شه آن تاج چرخ کبود
زبانم مباد ار بیچم ز داد
همه روی ماه و همه پشت موی
یکی گر دروغست بنمای دست
که آن راندیدی کس اندر جهان
نه از تنبل و مکر وز بدخویی
نه از مهتران نیز بشنیده بود
خیو زیر لبها برافشاندند
روان نهانش ز تن برپرید
چو تو جفت یابم به ایران بسم
که از شاه ایران نیم بی‌نیاز
که بر تو بماناد شاهنشهی
دگر آرزو هرچ خواهی رواست

بدو گفت شیرین که هر خواسته
ازین پس یکایک سپاری به من
بدین نامه اندر نهی خط خویش
بکرد آنچ فرمود شیروی زود
به راه آمد از گلشن شادگان
به خانه شد و بنده آزاد کرد
دگر هرچ بودش به درویش داد
ببخشید چندی به آتشکده
دگر بر کنامی که ویران شدست
به مزد جهاندار خسرو بداد
بیامد بدان باغ و بگشاد روی
همه بندگان را بر خویش خواند
چنین گفت زان پس به بانگ بلند
همه گوش دارید گفتار من
مگوئید یک سر جز از راستی
که زان پس که من نزد خسرو شدم
سر بانوان بودم و فر شاه
نباید سخن هیچ گفتن بروی
همه یکسر از جای برخاستند
که ای نامور بانوی بانوان
به یزدان که هرگز تو راکس ندید
همانا ز هنگام هوشنگ باز
همه خادمان و پرستندگان
به آواز گفتند کای سرفراز
که یارد سخن گفتن از تو به بد
چنین گفت شیرین که این بدکنش
پدر را بکشت از پی تاج و تخت
مگر مرگ را پیش دیوار کرد
پیامی فرستاد نزدیک من

که بودم بدین کشور آراسته
همه پیش این نامور انجمن
که بیزارم از چیز او کم و بیش
زن از آرزوها چو پاسخ شنود
ز پیش بزرگان و آزادگان
بدان خواسته بنده را شاد کرد
بدان کو ورا خویش بد بیش داد
چه برجای و روز و جشن سده
رباطی که آرام شیران بدست
به نیکی روان ورا کرد شاد
نشست از بر خاک بی‌رنگ و بوی
مران هر یکی رابه خوبی نشاند
که هرکس که هست از شما ارجمند
نبیند کسی نیز دیدار من
نیاید ز داندگان کاستی
به مشکوی زرین او نوشدم
از آن پس چو پیدا شد از من گناه
چه روی آید اندر زنی چاره جوی
زبانها به پاسخ بیاراستند
سخن‌گوی و دانا و روشن روان
نه نیز از پس پرده آوا شنید
چو تو نیز نشست بر تخت ناز
جهانجوی و بیدار دل بندگان
ستوده به چین و به روم و طراز
بدی کردن از روی تو کی سزد
که چرخ بلندش کند سرزنش
کزین پس مبیناد شادی و بخت
که جان پدر را به تن خوار کرد
که تاریک شد جان باریک من

بدان گفتم این بد که من زنده‌ام
پدیدار کردم همه راه خویش
پس از مرگ من بر سر انجمن
ز گفتار او ویژه گریان شدند
برفتند گویندگان نزد شاه
پرسید شیروی کای نیک خوی
فرستاد شیرین به شیروی کس
گشایم در دخمه‌ی شاه باز
چنین گفت شیروی کاین هم رواست
نگهبان در دخمه را باز کرد
بشد چهر بر چهر خسرو نهاد
هم آنگه زهر هلاهل بخورد
نشسته بر شاه پوشیده روی
به دیوار پشتش نهاد و بمرد
چو بشنید شیروی بیمار گشت
بفرمود تا دخمه دیگر کنند
در دخمه‌ی شاه کرد استوار
که شیروی را زهر دادند نیز
به شومی بزاد و به شومی بمرد
کسی پادشاهی کند هفت ماه
به گیتی بهی بهتر از گاه نیست
کنون پادشاهی شاه اردشیر

جهان آفرین را پرستنده‌ام
پراز درد بودم ز بدخواه خویش
زبانش مگر بد سراید ز من
هم از درد پرویز بریان شدند
شنیده به گفتند زان بی‌گناه
سه دیگر چه چیز آمدت آرزوی
که اکنون یکی آرزو ماند و بس
به دیدار او آمدستم نیاز
بدیدار آن مهتر او پادشاست
زن پارسا مویه آغاز کرد
گذشته سخنها برو کرد یاد
ز شیرین روانش برآورد گرد
به تن بریکی جامه کافور بوی
بمرد و ز گیتی نشانش برد
ز دیدار او پر ز تیمار گشت
ز مشک وز کافورش افسر کنند
برین بر نیامد بسی روزگار
جهان را ز شاهان پرآمد قفیز
همان تخت شاهی پسر را سپرد
بهشتم ز کافور یابد کلاه
بدی بتر از عمر کوتاه نیست
بگویم که پیش آمدم ناگزیر

پادشاهی اردشیر شیروی

پادشاهی اردشیر شیروی

از ایران برفتند برنا و پیر
بدان تا چگونه سرآید سخن
چنین گفت کای کار دیده گوان
گشاده زبان باد و یزدان پرست
همان از پس فره و دین رویم
همه کار و کردار ما داد باد
ستمگارگان را به خون درکشیم
از آرام او هرکسی کام یافت
که از داد شادست و شادان ز شاه
بمانید شادان و روشن روان
که زو بود خسرو بگرم و گداز

چو بنشست بر تخت شاه اردشیر
بسی نامداران گشته کهن
زبان برگشاد اردشیر جوان
هر آنکس که برگاه شاهی نشست
بر آیین شاهان پیشین رویم
ز یزدان نیکی دهش یاد باد
پرستندگان راهمه برکشیم
بسی کس به گفتارش آرام یافت
به پیروز خسرو سپردم سپاه
به ایران چو باشد چنو پهلوان
پس آگاهی به نزد گر از

کشته شدن اردشیر بر دست پیروز خسرو

که در خاک شد تاج شیروی شوم
سر دخمه‌ی او نگون سار باد
به باغ از گیا یافت خواهد گزند
نبیند چنو نیز یک شهریار
همه شهر ایران به خواری دهد
بدو شادمان جان برنا و پیر
نخواهم که بروی رسد باد شهر
به گفتار آن بدتنان شد تباه
ز روم و ز ایران گزیده سران

فرستاد گوینده‌ی راز روم
که جانش به دوزخ گرفتار باد
که دانست هرگز که سرو بلند
چو خسرو که چشم و دل روزگار
چو شیروی را شهریاری دهد
چنو رفت شد تاجدار اردشیر
مراگر ز ایران رسد هیچ بهر
نبودم من آگه که پرویز شاه
بیایم کنون با سپاهی گران

بینیم تا کیست این کدخدای
چنان برکنم بیخ او را ز بن
نوندی برافگند پویان به راه
دگرگونه آهنگ بدکامه کرد
که شد تیره این تخت ساسانیان
توانی مگر چاره‌یی ساختن
به جویی بسی یار برنا و پیر
ازان پس بیابی همه کام خویش
گر ای دون که این راز بیرون دهی
من از روم چندان سپاه آورم
به ژرفی نگه‌دار گفتار من
چو پیروز خسرو چنان نامه دید
دل روشن نامور شد تباه
ورا خواندی هر زمان اردشیر
برآسای دستور بودی ورا
بیامد شبی تیره گون بار یافت
نشسته به ایوان خویش اردشیر
چو پیروز خسرو بیامد برش
بفرمود تا برکشیدند رود
چو نیمی شب تیره اندرکشید
شده مست یاران شاه اردشیر
بد اندیش یاران او را براند
جفا پیشه از پیش خانه بجست
همی‌داشت تا شد تباه اردشیر
همه یار پیروز خسرو شدند
هیونی برافگند نزد گر از
فرستاده چون شد به نزدیک او
بیاورد زان بوم چندان سپاه
همی‌تاخت چون باد تا طیسفون

که باشد پسندش بدین گونه رای
کزان پس نراند ز شاهی سخن
به نزدیک پیران ایران سپاه
به پیروز خسرو یکی نامه کرد
جهانجوی باید که بندد میان
ز هرگونه اندیشه انداختن
جهان را پردازی از اردشیر
شوی ایمن و شاد زارام خویش
همی خنجر کینه را خون دهی
که گیتی به چشمت سپاه آورم
مبادا که خوار آیدت کار من
همه پیش و پس رای خودکامه دید
که تا چون کند بد بدان زادشاه
که گوینده مردی بد و یادگیر
همان نیز گنجور بودی ورا
می روشن و چرب گفتار یافت
تین چند با او ز برنا و پیر
تو گفتی ز گردون برآمد سرش
شد ایوان پر از بانگ رود و سرود
سپهد می یک منی در کشید
نماند ایچ رامشگر و یادگیر
جز از شاه و پیروز خسرو نماند
لب شاه بگرفت ناگه به دست
همه کاخ شد پر ز شمشیر و تیر
اگر نو جهانجوی اگر گو بدند
یکی نامه‌یی نیز با آن دراز
چو خورشید شد جان تاریک اوی
که بر مور و بر پشه بر بست راه
سپاهش همه دست شسته به خون

ز لشکر نیارست دم زد کسی نبد خود دران شهر مردم بسی

پادشاهی گراز نامبردار به فرایین

همی‌گفت چیزی که آمدش یاد
نشینم برین تخت بر شادمان
برآورده رنج و فرو برده یال
نهد بر سر آن خسروانی کلاه
که اکنون به گیتی توی تا جور
جهان بان شدی کار یکباره کن
بباید نمانی تو ایدر بسی
که اکنون به گیتی توی تاجور
چو با گنج باشی نمانی به رنج
مر او را که بد پیش او تاجور
که اندر جهان او بد از داد شاد
نزاید ز مادر کسی شهریار
به مهتر پسر گفت خامی مکن
سپه را سراسر به درگاه خواند
بسی خلعت ناسزاوار داد
نماند از بهایی یکی پر تیر
نبردی جز از شمع عنبر چراغ
چو زرین بدی گوهر آگین بدی
پس شمع یاران فریادرس
دل مهتران پرشد ازکین اوی
به پالیزها گر به میدان بدی
شکست اندر آمد به آموزگار
ابی داد و بی‌بخشش و خورد گشت

فرایین چو تاج کیان برنهاد
همی‌گفت شاهی کنم یک زمان
به از بندگی توختن شست سال
پس از من پسر بر نشیند بگاه
نهانی بدو گفت مهتر پسر
مباش ایمن و گنج را چاره کن
چو از تخمه‌ی شهریاران کسی
وزان پس چنین گفت کهتر پسر
سزاوار شاهی سپاهست و گنج
فریدون که بد آبتینش پدر
جهان را بسه پور فرخنده داد
به مرد و به گنج این جهان را بدار
ورا خوش نیامد بدین سان سخن
عرض را به دیوان شاهی نشاند
شب تیره تا روز دینار داد
به دو هفته از گنج شاه اردشیر
هر آنکه که رفتی به می سوی باغ
همان تشت زرین و سیمین بدی
چو هشتاد در پیش و هشتاد پس
همه شب بدی خوردن آیین اوی
شب تیره همواره گردان بدی
نماندش به ایران یکی دوستدار
فرایین همان ناجوانمرد گشت

همی زر بر چشم بر دوختی
همی ریخت خون سر بی‌گناه
به دشنام لبها بیاراستند
شب تیره هر مزد شهران گراز
گزیده سواری ز شهر صطخر
به ایرانیان گفت کای مهتران
همی دارد او مهتران را سبک
همه دیده‌ها زو شده پر سرشک
چنین داد پاسخ مرا او را سپاه
نه کس را همی آید از رشک یاد
بدیشان چنین گفت شهران گراز
گر ایدون که بر من نسازید بد
هم اکنون به نیروی یزدان پاک
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان
همه لشکر امروز یار توایم
چو بشنید ز ایشان ز ترکش نخست
برانگیخت از جای اسپ سیاه
کمان رابه بازو همی درکشید
به شورش‌گری تیر بازه ببست
بزد تیر ناگاه بر پشت اوی
همه تیرتا پر در خون گذشت
ز باره در افتاد سرسرنگون
بپیچید و برزد یکی باد سرد
سپه تیغها بر کشیدند پاک
همه شب همی خنجر انداختند
همی این از آن بستد و آن ازین
پراگنده گشت آن سپاه بزرگ
فراوان بماندند بی شهریار
بجستند فرزند شاهان بسی

جهان را به دینار بفروختی
از آن پس برآشفت به روی سپاه
جهانی همه مرگ او خواستند
سخنها همی گفت چندان به راز
که آن مهتران را بدو بود فخر
شد این روزگار فرایین گران
چرا شد چنین مغز و دلتان تنگ
جگر پر ز خون شد ببايد پزشک
که چون کس نماند از در پیشگاه
که پردازدی دل به دین بد نژاد
که این کار ایرانیان شد دراز
کنید آنک از داد و گردی سزد
مر او را ز باره در آرم به خاک
که بر تو مبادا که آید زیان
گرت زین بد آید حصار توایم
یکی تیر پولاد پیکان بجست
همی داشت لشکر مر او را نگاه
گاهی در بروگاه بر سرکشید
چو شد غرفه پیکانش بگشاد شست
بیفتاد تازانه از مشت اوی
سرآهن ازناف بیرون گذشت
روان گشت زان زخم او جوی خون
به زاری بران خاک دل پر ز درد
برآمد شب تیره از دشت خاک
یکی از دگر باز نشناختند
یکی یافت نفرین دگر آفرین
چومیشان بد دل که بیند گرگ
نیامد کسی تاج را خواستار
ندیدند زان نامداران کسی

پادشاهی پوراندخت

پادشاهی پوراندخت

یکی دختری بود پوران بنام
بران تخت شاهیش بنشانند
چنین گفت پس دخت پوران که من
کسی را که درویش باشد ز گنج
مبادا ز گیتی کسی مستمند
ز کشور کنم دور بدخواه را
نشانی ز پیروز خسرو بجست
خبر چون به نزدیک پوران رسید
ببردند پیروز راپیش اوی
ز کاری که کردی بیابی جزا
مکافات یابی ز کرده کنون
ز آخر هم آنکه یکی کره خواست
ببستش بران باره بر همچوسنگ
چنان کره‌ی تیز نادیده زین
سواران به میدان فرستاد چند
که تا کره او را همی‌تاختی
زدی هر زمان خویشان بر زمین
چنین تا برو بر بدرید چرم
سرانجام جانش به خواری به داد
همی‌داشت این زن جهان را به مهر
چو شش ماه بگذشت بر کار اوی
به یک هفته بیمار گشت و بمرد
چنین است آیین چرخ روان

چو زن شاه شد کارها گشت خام
بزرگان برو گوهر افشانند
نخواهم پراگندن انجمن
توانگر کنم تانماند به رنج
که از درد او بر من آید گزند
بر آیین شاهان کنم گاه را
بیاورد ناگاه مردی درست
ز لشکر بسی نامور برگزید
بدو گفت کای بد تن کینه جوی
چنانچون بود در خور ناسزا
برانم ز گردن تو را جوی خون
به زین اندرون نوز نابوده راست
فگنده به گردن درون پالهنگ
به میدان کشید آن خداوند کین
به فتراک بر گرد کرده کمند
زمان تا زمانش بینداختی
بران کره بر بود چند آفرین
همی‌رفت خون از برش نرم نرم
چرا جویی از کار بیداد داد
نجست از بر خاک باد سپهر
ببد ناگهان کژ پرگار اوی
ابا خویشان نام نیکی برد
توانا بهرکار و ما ناتوان

پادشاهی آزمون دخت

پادشاهی آزرَم دخت

ز تاج بزرگان رسیده به کام
گرفت این جهان جهان رابه دست
جهان گشته و کار کرده ردان
کزین پس همه خشت بالین کنیم
چنانم مر او را چو پروردگار
بپیچید ز آیین و راه خرد
ز دهقان و تازی و رومی شمار
به پنجم شکست اندر آمد به گاه
پی اختر رفتنش نرم گشت
به کام دل مرد بدخواه ماند
ز پروردهی خویش پرکین بود

یکی دخت دیگر بد آزرَم نام
بیامد به تخت کیان برنشست
نخستین چنین گفت کای بخردان
همه کار بر داد و آیین کنیم
هر آنکس که باشد مرا دوستدار
کس کو ز پیمان من بگذرد
به خواری تنش را برآرم بدار
همی بود بر تخت بر چار ماه
از آزرَم گیتی بی آزرَم گشت
شد اونیز و آن تخت بی شاه ماند
همه کار گردنده چرخ این بود

پادشاهی فرخ زاد

بران تخت شاهیش بنشانند
ز نیکی دهش بر جهان آفرین
نخواهم جز از ایمنی در جهان
چو من شاه باشم نگرود بلند
نیارد به کار اندرون کاستی
نجویم ابر بی گزندان گزند
بخاک اندر آمد سر و بخت اوی
یکی بنده در می برآمیخت زهر
هرآنکس که بشنید بروی گریست

ز جهرم فرخ زاد راخواندند
چو برتخت بنشست و کرد آفرین
منم گفت فرزند شاهنشهان
ز گیتی هرآنکس که جوید گزند
هر آنکس که جوید به دل راستی
بدارمش چون جان پاک ارجمند
چو یک ماه بگذشت بر تخت اوی
همین بودش از روز و آرام بهر
بخورد و یکی هفته زان پس بزیست

همی پادشاهی به پایان رسید
چنین است کردار گردنده دهر
بخور هرچ داری به فردا مپای
ستاند ز تو دیگری را دهد
بخور هرچ داری فزونی بده
هرآنکه که روز تو اندر گذشت

ز هر سو همی دشمن آمد پدید
نگه کن کزو چند یابی تو بهر
که فردا مگر دیگر آیدش رای
جهان خوانیش بی‌گمان بر جهد
تو رنجیده‌ای بهر دشمن منه
نهاده همه باد گردد به دشت

پادشاهی یزدگرد

پادشاهی یزدگرد

به ماه سفندار مذ روز ارد
چو از گردش روز برگشت سیر
نگشتی سپهر بلند از برم
چه گویم جز از خامشی نیست روی
نماند همی برکسی بر دراز
ندارد کسی آلت داوری
ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
سرانجام خاکست بالین تو
بس ایمن مشو بر سپهر بلند
چنان دان که از بی‌نیازی کند
درازست گفتار چندین مناز
چو پرویز باتخت و افسر نه ای
چه کرد این برافراخته هفت گرد
کلاه بزرگی به سر برنهاد
منم پاک فرزند نوشین روان
خور و خوشه و برج ماهی مراسم
نیازارم آن راکه مهتر بود
همان رزم و تندی و مردانگی
نه گنج و نه دیهیم شاهی نه تخت
بنداز کام و برافراز نام
همی ماه و خورشید بر سر گذشت

چو بگذشت زو شاه شد یزدگرد
چه گفت آن سخنگوی مرد دلیر
که باری نزادی مرا مادرم
به پرگار تنگ و میان دو گوی
نه روز بزرگی نه روز نیاز
زمانه زمانیست چون بنگری
به یارای خوان و به پیمای جام
اگر چرخ گردان کشد زین تو
دلت را به تیمار چندین مبند
که با پیل و با شیربازی کند
تو بیجان شوی او بماند دراز
تو از آفریدون فزونتر نه ای
به ژرفی نگه کن که با یزدگرد
چو بر خسروی گاه بنشست شاد
چنین گفت کز دور چرخ روان
پدر بر پدر پادشاهی مراسم
بزرگی دهم هر که کهتر بود
نجویم بزرگی و فرزاندگی
که برکس نماند همی زور و بخت
همی نام جاوید باید نه کام
برین گونه تا سال شد بر دو هشت

تاخت کردن سعد وقاص بایران و فرستادن یزدگرد رستم فرخزاد را بجنگ او

عمر سعد وقاص را با سپاه
چو آگاه شد زان سخن یزگرد
بفرمود تا پور هرمزد راه
که رستم بدش نام و بیدار بود
ستاره شمر بود و بسیار هوش
برفت و گرانمایگان راببرد
برین گونه تا ماه بگذشت سی
بسی کشته شد لشکر از هر دو سوی
بدانست رستم شمار سپهر
همی گفت کاین رزم را روی نیست
بیاورد صلاب و اختر گرفت
یکی نامه سوی برادر به درد
نخست آفرین کرد بر کردگار
دگر گفت کز گردش آسمان
گنجهکارتر در زمانه منم
که این خانه از پادشاهی تهیست
ز چارم همی بنگرد آفتاب
ز بهرام و زهرهست ما را گزند
همان تیر و کیوان برابر شدست
چنین است و کاری بزرگست پیش
همه بودنیها ببینم همی
بر ایرانیان زار و گریان شدم
دریغ این سر و تاج و این داد و تخت
کزین پس شکست آید از تازیان

فرستاد تا جنگ جوید ز شاه
ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
به پیماید و بر کشد با سپاه
خردمند و گرد و جهاندار بود
به گفتارش موبد نهاده دو گوش
هر آنکس که بودند بیدار و گرد
همی رزم جستند در قادسی
سپه یک ز دیگر نه برگاشت روی
ستاره شمر بود و با داد و مهر
ره آب شاهان بدین جوی نیست
ز روز بلا دست بر سر گرفت
نوشت و سخنها همه یاد کرد
کزو دید نیک و بد روزگار
پژوهنده مردم شود بدگمان
ازی را گرفتار آهرمنم
نه هنگام پیروزی و فرهیست
کزین جنگ ما را بد آید شتاب
نشاید گذشتن ز چرخ بلند
عطارد به برج دو پیکر شدست
همی سیر گردد دل از جان خویش
وزان خامشی برگزینم همی
ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ این بزرگی و این فر و بخت
ستاره نگرده مگر بر زیان

برین سالیان چار صد بگذرد
ازیشان فرستاده آمد به من
که از قادسی تا لب رودباد
وزان سو یکی برگشاییم راه
بدان تا خریم و فروشیم چیز
پذیریم ما ساو و باژ گران
شهنشاه رانیز فرمان بریم
چنین است گفتار و کردار نیست
برین نیز جنگی بود هر زمان
بزرگان که بامن به جنگ اندرند
چو میروی طبری و چون ارمنی
چو کلبوی سوری و این مهتران
همی سر فرازند که ایشان کیند
اگرمرز و راهست اگر نیک و بد
بکوشیم و مردی به کار آوریم
نداند کسی راز گردان سپهر
چو نامه بخوانی خرد را مران
همه گردکن خواسته هرچ هست
همی تاز تا آذر آبادگان
همی دون گله هرچ داری زاسپ
ز زابلستان گر ز ایران سپاه
بدار و به پوش و بیارای مهر
ازو شادمانی و زو در نهیب
سخن هرچ گفتم به مادر بگوی
درودش ده ازما و بسیار پند
گراز من بد آگاهی آرد کسی
چنان دان که اندر سرای سپنج
چوگاه آیدش زین جهان بگذرد
همیشه به یزدان پرستان گرای

کزین تخمهی گیتی کسی نشمرد
سخن رفت هر گونه بر انجمن
زمین را ببخشیم با شهریار
به شهری کجاهست بازارگاه
ازین پس فزونی نجویم نیز
نجویم دیهیم کند او ران
گر از ما بخوهد گروگان بریم
جز از گردش کژ پرگار نیست
که کشته شود صد هژبر دمان
به گفتار ایشان همی ننگرند
به جنگ‌اند با کیش آهرمنی
که گوپال دارند و گرز گران
به ایران و مازنداران برچیند
به گرز و به شمشیر باید ستد
به ریشان جهان تنگ و تار آوریم
دگر گونه‌تر گشت برما به مهر
بپرداز و بر ساز با مهتران
پرستنده و جامه‌ی برنشست
به جای بزرگان و آزادگان
ببر سوی گنجور آذرگشپ
هرآنکس که آیند زنه‌ار خواه
نگه کن بدین گردگردان سپهر
زمانی فرازست و روزی نشیب
نبیند همانا مرانیز روی
بدان تا نباشد به گیتی نژند
مباش اندرین کار غمگین بسی
کسی کو نهد گنج با دست رنج
از آن رنج او دیگری برخورد
بپرداز دل زین سپنجی سرای

که آمد به تنگ اندرون روزگار
تو با هر که از دوده‌ی ما بود
همه پیش یزدان نیایش کنید
بکوشید و بخشنده باشید نیز
که من با سپاهی به سختی درم
رهایی نیابم سرانجام ازین
چو گیتی شود تنگ بر شهریار
کزین تخمه‌ی نامدار ارجمند
ز کوشش مکن هیچ سستی به کار
ز ساسانیان یادگار اوست بس
دریغ این سر و تاج و این مهر و داد
تو پدرود باش و بی‌آزار باش
گراو رابد آید تو شو پیش اوی
* چو با تخت منبر برابر کنند
تبه گردد این رنجهای دراز
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر
چو روز اندر آید به روز دراز
بپوشد ازیشان گروهی سیاه
نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش
به رنج یکی دیگری بر خورد
شب آید یکی چشمه رخشان کند
ستاننده‌ی روزشان دیگرست
ز پیمان بگردند وز راستی
پیاده شود مردم جنگجوی
کشاورز جنگی شود بی‌هنر
رباید همی این از آن آن ازین
نهان بدتر از آشکارا شود
بداندیش گردد پدر بر پسر
شود بنده‌ی بی‌هنر شهریار

نبیند مرا زین سپس شهریار
اگر پیر اگر مرد برنا بود
شب تیره او را ستایش کنید
ز خوردن به فردا ممانید چیز
به رنج و غم و شوربختی درم
خوشا باد نوشین ایران زمین
تو گنج و تن و جان گرامی مدار
نماندست جز شهریار بلند
به گیتی جزو نیستان یادگار
کزین پس نبینند زین تخمه‌ی کس
که خواهد شد این تخت شاهی بباد
ز بهر تن شه به تیمار باش
به شمشیر بسیار پرخاشجوی
همه نام بوبکر و عمر کنند
نشیبی درازست پیش فراز
ز اختر همه تازیان راست بهر
شود ناسزا شاه گردن فراز
ز دیبا نهند از بر سر کلاه
نه گوهر نه افسر نه بر سر درفش
به داد و به بخشش همی‌نگرد
نهفته کسی را خروشان کند
کمر بر میان و کله بر سرست
گرامی شود کژی و راستی
سوار آنک لاف آرد و گفت و گوی
نژاد و هنر کمتر آید ببر
ز نفرین ندانند باز آفرین
دل شاهشان سنگ خارا شود
پسر بر پدر هم چنین چاره‌گر
نژاد و بزرگی نیاید به کار

به گیتی کسی رانماند وفا
از ایران وز ترک وز تازیان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود
همه گنجها زیر دامن نهند
بود دانشومند و زاهد به نام
چنان فاش گردد غم و رنج و شور
نه جشن و نه رامش نه کوشش نه کام
پدر با پسر کین سیم آورد
زیان کسان از پی سود خویش
نباشد بهار و زمستان پدید
چو بسیار ازین داستان بگذرد
بریزند خون از پی خواسته
دل من پر از خون شد و روی زرد
که تا من شدم پهلوان از میان
چنین بی وفا گشت گردان سپهر
مرا تیز پیکان آهن گذار
همان تیغ کز گردن پیل و شیر
نبرد همی پوست بر تازیان
مرا کاشکی این خرد نیستی
بزرگان که در قادسی بامند
گمانند کاین بیش بیرون شود
ز راز سپهری کس آگاه نیست
چو بر تخمه‌ی بی بگذرد روزگار
تو را ای برادر تن آباد باد
که این قادسی گورگاه منست
چنین است راز سپهر بلند
دو دیده ز شاه جهان برمदार
که زود آید این روز آهرمنی
چو نامه به مهر اندر آورد گفت

روان و زبانها شود پر جفا
نژادی پدید آید اندر میان
سخنها به کردار بازی بود
بمیرند و کوشش به دشمن دهند
بکوشد ازین تا که آید به کام
که شادی به هنگام بهرام گور
همه چاره‌ی ورزش و ساز دام
خورش کشک و پوشش گلیم آورد
بجویند و دین اندر آرند پیش
نیارند هنگام رامش نبید
کسی سوی آزادگی ننگرد
شود روزگار مهان کاسته
دهن خشک و لبها شده لاژورد
چنین تیره شد بخت ساسانیان
دژم گشت و ز ما ببرید مهر
همی بر برهنه نیاید به کار
نگشتی به آورد زان زخم سیر
ز دانش زیان آدمم بر زیان
گر اندیشه نیک و بد نیستی
درشتند و بر تازیان دشمنند
ز دشمن زمین رود جیحون شود
ندانند کاین رنج کوتاه نیست
چه سود آید از رنج و ز کارزار
دل شاه ایران به تو شاد باد
کفن جوشن و خون کلاه منست
تو دل را به درد من اندر میند
فدی کن تن خویش در کارزار
چو گردون گردان کند دشمنی
که پوینده با آفرین باد جفت

که این نامه نزد برادر برد
فرستاده‌ی نیز چون برق و رعد
بگوید جزین هرچ اندر خورد
فرستاد تازان به نزدیک سعد

نامه رستم فرخزاد به سعد ابی وقاص

یکی نامه‌یی بر حریر سپید
به عنوان بر از پور هرمزد شاه
سوی سعد و قاص جوینده جنگ
سرنامه گفت از جهاندار پاک
کزویست بر پای گردان سپهر
ازو باد بر شهریار آفرین
که دارد به فر اهرمن رابند
به پیش آمد این ناپسندیده کار
به من بازگوی آنک شاه تو کیست
به نزد که جویی همی دستگاه
بنانی تو سیری و هم گرسنه
به ایران تو را زندگانی بس است
که با پیل و گنجست و با فروجاه
به دیدار او بر فلک ماه نیست
هر آن گه که در بزم خندان شود
به بخشد بهای سر تازیان
سگ و یوز و بازش ده و دو هزار
به سالی هم دشت نیزه وران
که او را به باید به یوز و به سگ
سگ و یوز او بیشتر زان خورد
شما را به دیده درون شرم نیست
بدان چهره و زاد و آن مهر و خوی
جهان گر بر اندازه جویی همی

نویسنده بنوشت تابان چوشید
جهان پهلوان رستم نیک خواه
جهان کرده بر خویشتن تار و تنگ
بباید که باشیم با بیم و باک
همه پادشاهیش دادست و مهر
که زیبای تاجست و تخت و نگین
خداوند شمشیر و تاج بلند
به بیهوده این رنج و این کارزار
چه مردی و آیین و راه تو چیست
برهنه سپهد برهنه سپاه
نه پیل و نه تخت و نه بارو بنه
که تاج و نگین بهر دیگر کس است
پدر بر پدر نامبردار شاه
به بالای او بر زمین شاه نیست
گشاده لب و سیم دندان شود
که بر گنج او زان نیاید زیان
که با زنگ و زرند و با گوشوار
نیابند خورد از کران تا کران
که در دشت نخچیر گیرد به تگ
که شاه آن به چیزی همی‌نشمرد
ز راه خرد مهر و آرم نیست
چنین تاج و تخت آمدت آرزوی
سخن بر گزافه نگویی همی

سخن گوی مردی بر مافرست
بدان تا بگوید که رای تو چیست
سواری فرستیم نزدیک شاه
تو جنگ چنان پادشاهی مجوی
نبیره جهاندار نوشین روان
پدر بر پدر شاه و خود شهریار
جهانی مکن پر ز نفرین خویش
به تخت کیان تا نباشد نژاد
نگه کن بدین نامه‌ی پندمند
چو نامه به مهر اندر آمد به داد
بر سعد وقاص شد پهلوان
همه غرقه در جوشن و سیم و زر

جهان دیده و گرد و زیبافرست
به تخت کیان رهنمای تو کیست
بخواهیم ازو هرچ خواهی بخواه
که فرجام کارانده آید بروی
که با داد او پیرگردد جوان
زمانه ندارد چنو یادگار
مشو بد گمان اندر آیین خویش
نجوید خداوند فرهنگ و داد
مکن چشم و گوش و خرد را ببند
به پیروز شاپور فرخ نژاد
از ایران بزرگان روشن روان
سپرهای زرین و زرین کمر

پاسخ سعد وقاص بنامه رستم فرخزاد

چو بشنید سعد آن گرانمایه مرد
فرود آوریدندش اندر زمان
هم از شاه و دستور و ز لشکرش
ردا زیر پیروز بفگند و گفت
ز دیبا نگویند مردان مرد
گرانمایه پیروزنامه به داد
سخنهایش بشنید و نامه بخواند
بتازی یکی نامه پاسخ نوشت
ز جنی سخن گفت وز آدمی
ز توحید و قرآن و وعد و وعید
ز قطران و ز آتش و ز مهریر
ز کافور منشور و ماء معین

پذیره شدش با سپاهی چو گرد
بپرسید سعد از تن پهلوان
ز سالار بیدار و ز کشورش
که ما نیزه و تیغ داریم جفت
ز رز و ز سیم و ز خواب و ز خورد
سخنهای رستم همی کرد یاد
دران گفتن نامه خیره بماند
پدیدار کرد اندرو خوب و زشت
ز گفتار پیغمبر هاشمی
ز تأیید و ز رسمهای جدید
ز فردوس وز حور و ز جوی شیر
درخت بهشت و می و انگبین

اگر شاه بپذیرد این دین راست
همان تاج دارد همان گوشوار
شفیع از گناهش محمد بود
بکاری که پاداش یابی بهشت
تن یزدگرد و جهان فراخ
همه تخت گاه و همه جشن و سور
دو چشم تو اندر سرای سپنج
بس ایمن شدستی برین تخت عاج
جهانی کجا شربتی آب سرد
هرآنکس که پیش من آید به جنگ
بهشتت اگر بگروی جای تو
به قرطاس مهر عرب برنهاد
چو شعبه مغیره بگفت آن زمان
ز ایران یکی نامداری ز راه
که آمد فرستاده‌یی پیروست
یکی تیغ باریک بر گردنش
چورستم به گفتار او بنگرید
ز زربفت چینی کشیدند نخ
نهادند زرین یکی زیرگاه
بر او از ایرانیان شست مرد
به زر بافته جامه‌های بنفش
همه طوق داران با گوشوار
چو شعبه به بالای پرده سرای
همی رفت بر خاک برخوار خوار
نشست از بر خاک و کس را ندید
بدو گفت رستم که جان شاددار
بدو گفت شعبه که ای نیک نام
بپیچید رستم ز گفتار اوی
ازو نامه بستد بخواننده داد

دو عالم به شاهی و شادی و راست
همه ساله با بوی و رنگ و نگار
تنش چون گلاب مصعد بود
نباید به باغ بلا کینه کشت
چنین باغ و میدان و ایوان و کاخ
نخرم به دیدار یک موی حور
چنین خیره شد از پی تاج و گنج
بدین یوز و باز و بدین مهر و تاج
نیرزد دلت را چه داری به درد
نبیند به جز دوزخ و گور تنگ
نگر تا چه باشد کنون رای تو
درود محمد همی کرد یاد
که آید بر رستم پهلوان
بیامد بر پهلوان سپاه
نه اسپ و سلیح و نه چشمی درست
پدید آمده چاک پیراهنش
ز دیبا سراپرده‌ی برکشید
سپاه اندر آمد چو مور و ملخ
نشست از برش پهلوان سپاه
سواران و مردان روز نبرد
پا اندرون کرده زرینه کفش
سرا پرده آراسته شاهوار
بیامد بران جامه نهاد پای
ز شمشیر کرده یکی دستوار
سوی پهلوان سپه ننگرید
بدانش روان و تن آباد دار
اگر دین پذیری شوم شادکام
بروهای پرچین شد و زرد روی
سخنها برو کرد خواننده یاد

چنین داد پاسخ که او رابگوی
ندیده سرنیزهات بخت را
سخن نزد دانندگان خوارنیست
اگر سعد با تاج ساسان بدی
ولیکن بدان کاخترت بی‌وفاست
تو را گر محمد بود پیش رو
همان کژ پرگار این گوژپشت
تو اکنون بدین خرمی بازگرد
بگوش که در جنگ مردن بنام
بفرمود تا برکشیدند نای
برآمد یکی ابر و برشد خروش
سنانهای الماس در تیره گرد
همی نیزه بر مغفر آبدار
سه روز اندر آن جایگه جنگ بود
شد از تشنگی دست گردان ز کار
لب رستم از تشنگی شد چو خاک
چو بریان و گریان شدند از نبرد
خروشی بر آمد به کردار رعد
برفتند هر دو ز قلب سپاه
چو از لشکر آن هر دو تنها شدند
همی تاختند اندر آوردگاه
خروشی برآمد ز رستم چو رعد
چو اسپ نبرد اندرآمد به سر
بر آهیخت رستم یکی تیغ تیز
همی خواست از تن سرش رابرید
فرود آمد از پشت زین پلنگ
پیوشید دیدار رستم ز گرد
یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی
چو دیدار رستم ز خون تیره شد

که نه شهریاری نه دیهیم جوی
دلت آرزو کرد مر تخت را
تو را اندرین کار دیدار نیست
مرا رزم او کردن آسان بدی
چه گویم کامروز روز بلاست
بدین کهن گویم از دین نو
بخواهد همی بود با ما درشت
که جای سخن نیست روز نبرد
به اززنده دشمن بدو شادکام
سپاه اندر آمد چو دریا ز جای
همی کر شد مردم تیزگوش
چو آتش پس پرده‌ی لاژورد
نیامد به زخم اندرون پایدار
سر آدمی سم اسپان به سود
هم اسپ گرانمایه از کارزار
دهن خشک و گویا زبان چاک چاک
گل تر به خوردن گرفت اسپ و مرد
ازین روی رستم وزان روی سعد
بیکسو کشیدند ز آوردگاه
به زیر یکی سرو بالا شدند
دو سالار هر دو به دل کینه خواه
یکی تیغ زد بر سر اسپ سعد
جدا شد ازو سعد پرخاشختر
بدان تا نماید به دو رستخیز
ز گرد سپه این مران را ندید
به زد بر کمر بر سر پالهنگ
بشد سعد پویان به جای نبرد
که خون اندر آمد ز تارک بروی
جهانجوی تازی بدو چیره شد

دگر تیغ زد بربر و گردنش
سپاه از دو رویه خودآگاه نه
همی جست مر پهلوان را سپاه
بدیدندش از دور پر خون و خاک
هزیمت گرفتند ایرانیان
بسی تشنه بر زین بمردند نیز
سوی شاه ایران بیامد سپاه
به بغداد بود آن زمان یزدگرد

به خاک اندر افگند جنگی تنش
کسی را سوی پهلوان راه نه
برفتند تا پیش آوردگاه
سرا پای کردن به شمشیر چاک
بسی نامور کشته شد در میان
پر آمد ز شاهان جهان را قفیز
شب تیره و روز تازان به راه
که او را سپاه اندآورد گرد

رای زدن یزدگرد با ایرانیان و رفتن بسوی خراسان

فرخ زاد هرمزد با آب چشم
به کرخ اندر آمد یکی حمله برد
هم آنکه ز بغداد بیرون شدند
چو برخاست گرد نبرد از میان
به فرخ زاد برگشت و شد نزد شاه
فرود آمد از باره بردش نماز
بدو گفت چندین چه مولی همی
ز تخم کیان کس جز از تو نماند
توی یک تن و دشمنان صد هزار
برو تا سوی بیشه‌ی نارون
وزان جایگاه چون فریدون برو
فرخ زاد گفت و جهانبان شنید
دگر روز برگاه بنشست شاه
یکی انجمن کرد با بخردان
چه بینید گفت اندرین داستان
فرخ زاد گوید که با انجمن

به اروند رود اندر آمد بخشم
که از نیزه داران نماند ایچ گرد
سوی رزم جستن به هامون شدند
شکست اندر آمد به ایرانیان
پر از گرد با آلت رزمگاه
دو دیده پر از خون و دل پرگداز
که گاه کیی را بشولی همی
که با تاج بر تخت شاید نشاند
میان جهان چون کنی کار زار
جهانی شود بر تو بر انجمن
جوانی یکی کار بر ساز نو
یکی دیگر اندیشه آمد پدید
به سر برنهاد آن کیانی کلاه
بزرگان و بیدار دل موبدان
چه دارید یاد از گه باستان
گذر کن سوی بیشه‌ی نارون

به آمل پرستندگان تواند
چولشکر فراوان شود بازگرد
شما را پسند آید این گفت و گوی
شهنشاه گفت این سخن درخورست
بزرگان ایران و چندین سپاه
سر خویش گیرم بمانم بجای
مرا جنگ دشمن به آید ز ننگ
که خیره به بدخواه منمای پشت
چنان هم که کهتر به فرمان شاه
جهاندار باید که او را به رنج
بزرگان برو خواندند آفرین
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی
مهان را چنین پاسخ آورد شاه
همانا که سوی خراسان شویم
کزان سو فراوان مرا لشکرست
بزرگان و ترکان خاقان چین
بران دوستی نیز بیشی کنیم
بیاری بیاید سپاهی گران
کنارنگ مروست ماهوی نیز
کجاپیشکارشبانان ماست
ورا بر کشیدم که گوینده بود
چو بی‌ارز رانام دادیم و ارز
اگر چند بی‌مایه و بی‌تنست
ز موبد شنیدستم این داستان
که پرهیز از آن کن که بد کرده‌ای
بدان دار اومید کو را به مهر
فرخ زاد برهم بزد هر دودست
به بد گوهران بر بس ایمن مشو
که هر چند بر گوهر افسون کنی

به ساری همه بندگان تواند
به مردم توان ساخت ننگ و نبرد
به آواز گفتند کاین نیست روی
مرا در دل اندیشه‌ی دیگرست
بر و بوم آباد و تخت و کلاه
بزرگی نباشد نه مردی ورای
یکی داستان زد برین بر پلنگ
چو پیش آیدت روزگاری درشت
بد و نیک باید که دارد نگاه
نماند بجای و شود سوی گنج
که اینست آیین شاهان دین
چه خواهی و با ما چه پیمان نهی
کز اندیشه گردد دل من تباه
ز پیکار دشمن تن آسان شویم
همه پهلوانان کنداورست
بیایند و بر ما کنند آفرین
که با دخت فغفور خویشی کنیم
بزرگان و ترکان جنگاوران
ابا لشکر و پیل و هر گونه چیز
برآورده‌ی دشتبانان ماست
همان رزم را نیز جوینده بود
کنارنگی و پیل و مردان و مرز
برآورده‌ی بارگاه منست
که با خواند از گفته‌ی باستان
که او را به بیهوده آزرده‌ای
سر از نیستی بردی اندر سپهر
بدو گفت کای شاه یزدان پرست
که این را یکی داستانست نو
به کوشی کزو رنگ بیرون کنی

چو پروردگارش چنان آفرید
ازیشان نبرند رنگ و نژاد
بدو گفت شاهای هژبر زیان
ببود آن شب و بامداد پگاه
ز بغداد راه خراسان گرفت
بزرگان ایران همه پر ز درد
برو بر همی خواندند آفرین
خروشی برآمد ز لشکر به زار
ازیشان هر آنکس که دهقان بدند
خروشان بر شهریار آمدند
که ما را دل از بوم و آرامگاه
همه بوم آباد و فرزند و گنج
زمانه نخواهیم بی تخت تو
همه با تو آئیم تا روزگار
ز خاقانیان آنک بد چرب گوی
که ما بوم آباد بگذاشتیم
کنون داغ دل نزد خاقان شویم
شهنشاه مژگان پر از آب کرد
که یکسر به یزدان نیایش کنید
مگر باز بینم شما رایکی
همه پاک پروردگار منید
نخواهم که آید شما را گزند
ببینیم تا گرد گردان سپهر
شما ساز گیرید با پای او
وزان پس به بازارگان چین
مباشید یک چند کز تازیان
ازو باز گشتند با درد و جوش
فرخ زاد هرمزد لشکر براند
همی رفت با ناله و درد شاه

تو بر بند یزدان نیابی کلید
تو را جز بزرگی و شاهی مباد
ازین آزمایش ندارد زیان
گرانمایگان برگرفتند راه
هم رنجها بر دل آسان گرفت
برفتند با شاه آزاد مرد
که بی تو مبادا زمان و زمین
ز تیمار وز رفتن شهریار
و گر خویش و پیوند خاقان بدند
همه دیده چون جویدار آمدند
چگونه بود شاد بی روی شاه
بمانیم و با تو گزینیم رنج
مبادا که پیچان شود بخت تو
چه بازی کند دردم کارزار
به خاک سیه برنهادند روی
جهان در پناه تو پنداشتیم
ز تازی سوی مرز دهقان شویم
چنین گفت با نامداران بدرد
ستایش ورا در فزایش کنید
شود تیزی تا زیان اندکی
همان از پدر یادگار منید
مباشید با من ببد یارمند
ازین سوکنون برکه گردد به مهر
گذر نیست با گردش و رای او
چنین گفت کاکنون به ایران زمین
بدین سود جستن سرآید زیان
ز تیمار با ناله و با خروش
ز ایران جهاندیدگان را بخواند
سپهد به پیش اندرون با سپاه

چو منزل به منزل بیامد بری
ز ری سوی گرگان بیامد چو باد
ز گرگان بیامد سوی راه بست

بر آسود یک چند با رود و می
همی بود یک چند نا شاد و شاد
پر آژنگ رخسار و دل نادرست

نامه یزدگرد بمرزبانان توس

دبیر جهاندیده را پیش خواند
جهاندار چون کرد آهنگ مرو
یکی نامه بنوشت با درد و خشم
نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند گردنده بهرام وهور
کند چون بخواهد ز ناچیز چیز
بگفت آنک ما را چه آمد بروی
ز رستم کجا کشته شد روز جنگ
بدست یکی سعد وقاص نام
کنون تا در طیسفون لشکرست
تو با لشکرت رزم را سازکن
من اینک پس نامه برسان باد
فرستادهی دیگر از انجمن
یکی نامه بنوشت دیگر بطوس
نخست آفرین کرد بر دادگر
خداوند پیروزی و فرهی
پی پشه تا پر و چنگ عقاب
ز پیمان و فرمان او نگذرد
ز شاه جهان یزدگرد بزرگ
سپهدار یزدان پیروزگر
ز تخم بزرگان یزدان شناس

دل آگنده بودش همه برفشاند
به ماهوی سوری کنارنگ مرو
پر از آرزو دل پر از آب چشم
خداوند دانا و پروردگار
خداوند پیل و خداوند مور
که آموزگارش نباید به نیز
وزین پادشاهی بشد رنگ و بوی
ز تیمار بر ما جهان گشت تنگ
نه بوم و نژاد و نه دانش نه کام
همین زاغ پیسه به پیش اندرست
سپه را برین برهم آواز کن
بیایم به نزد تو ای پاک وراد
گزین کرد بینا دل و رای زن
پر از خون دل و روی چون سندروس
کزو دید نیرو و بخت و هنر
خداوند دیهیم شاهنشهی
به خشکی چو پیل و نهنگ اندر آب
دم خویش بی رای او نشمرد
پدر نامور شهریار سترگ
نگهبان جنبده و بوم و بر
که از تاج دارند از اختر سپاس

کزیشان شد آباد روی زمین
سوی مرزبانان با گنج و گاه
شمیران و رویین دژ و رابه کوه
نگهبان ما باد پروردگار
مبادا گزند سپهر بلند
همانا شنیدند گردنکشان
که بر کارزای و مرد نژاد
به ویژه نژاد شما را که رنج
چو بهرام چویننه آمد پدید
شما را دل از شهر ای فراخ
برین باستان راع و کوه بلند
گر ای دون که نیرو دهد کردگار
ز پاداش نیکی فزایش کنیم
همانا که آمد شما را خبر
ازین مارخوار اهرمن چهرگان
نه گنج و نه نام و نه تخت و نژاد
بسی گنج و گوهر پراگنده شد
چنین گشت پرگار چرخ بلند
ازین زاغ ساران بی آب و رنگ
که نوشین روان دیده بود این به خواب
چنان دید کز تازیان صد هزار
گذر یافتندی با روند رود
به ایران و بابل نه کشت و درود
هم آتش به مردی به آتشکده
از ایوان شاه جهان کنگره
کنون خواب رایاسخ آمد پدید
شود خوار هرکس که هست ارجمند
پراگنده گردد بدی در جهان
بهر کشوری در ستمگاری

فروزنده‌ی تاج و تخت و نگین
که با فرو برزند و با داد و راه
کلات از دگر دست و دیگر گروه
شما بی‌گزند از بد روزگار
مه پیکار آهرمن پرگزند
خنیده شد اندر جهان این نشان
دل ما پر آزر و مهرست و داد
فزونست نزدیک شاهان ز گنج
ز فرمان دیهیم ما سرکشید
به پیچید وز باغ و میدان و کاخ
کده ساختید از نهیب گزند
به کام دل ما شود روزگار
برین پیش دستی نیایش کنیم
که ما را چه آمد ز اختر به سر
ز دانایی و شرم بی بهرگان
همی داد خواهند گیتی بباد
بسی سر به خاک اندر آگنده شد
که آید بدین پادشاهی گزند
نه هوش و نه دانش نه نام و نه ننگ
کزین تخت به پراگند رنگ و آب
هیونان مست و گسسته مهار
نماندی برین بوم بر تار و پود
به چرخ زحل برشده تیره دود
شدی تیره نوروز و جشن سده
فتادی به میدان او یکسره
ز ما بخت گردن بخواهد کشید
فرومایه را بخت گردد بلند
گزند آشکارا و خوبی نهان
پدید آید و زشت پتیاره‌یی

نشان شب تیره آمد پدید
کنون ما به دستوری رهنمای
به سوی خراسان نهادیم روی
ببینیم تا گردش روزگار
پس اکنون ز بهر کنارنگ طوس
فرخ زاد با ما ز یک پوستست
بالتونیه‌ست او کنون رزمجوی
کنون کشمگان پور آن رزمخواه
بگفت آنچ آمد ز شایستگی
شیندیم زین مرزها هرچ گفت
دژ گنبدین کوه تا خرمنه
ز هر گونه بنمود آن دل غسل
وزین جایگه شد بهر جای کس
چنین لشکری گشن ما را که هست
نشستیم و گفتنیم با رای زن
ز هر گونه گفتیم و انداختیم
که از تاج و ز تخت و مهر و نگین
ز پر مایه چیزی که آمد بدست
همان هرچه از ما پراگند نیست
ز زرینه و جامه‌ی نابرید
هم از خوردنیها ز هر گونه ساز
ز گاوان گردون کشان چل هزار
به خروار زان پس ده و دو هزار
همان ارزن و پسته و ناردان
شتروار زین هریکی ده هزار
همان گاو گردون هزار از نمک
ز خرما هزار و ز شکر هزار
ده و دو هزار انگبین کندره
نمک خورده سرپوست چون چل هزار

همی روشنایی بخواهد پرید
همه پهلوانان پاکیزه رای
بر مرزبانان دیهیم جوی
چه گوید بدین رای نا استوار
بدین سو کشیدیم پیلان و کوس
به پیوستگی نیز هم دوستست
سوی جنگ دشمن نهادست روی
بر ما بیامد بدین بارگاه
هم ازبندگی هم ز بایستگی
بلندی و پستی و غار و نهفت
دگر لاژوردین ز بهر بنه
ز خوبی نمود آنچ بودش به دل
پژوهنده شد کارها پیش و پس
برین تنگ دژها نشاید نشست
همه پهلوانان شدند انجمن
سر انجام یکسر برین ساختیم
همان جامه‌ی روم و کشمیر و چین
ز روم و ز طایف همه هرچ هست
گر از پوشش است از افگند نیست
ز چیزی که آن رانشاید کشید
که ما را بیاید برو بر نیاز
که رنج آورد تا که آید به کار
به خوشه درون گندم آرد ببار
بیارد یکی موبدی کاردان
هیونان بختی بیارند بار
بیارند تا بر چه گردد فلک
بود سخته و راست کرده شمار
بدژها کشند آن همه یکسره
بیارند آن راکه آید به کار

شتروار سیصد ز زربفت شاه
بیاید یکی موبدی با گروه
به دیدار پیران و فرهنگیان
به دو روز نامه به دژها نهند
دگر خود بدارند با خویشان
همانا بران راغ و کوه بلند
شما را بدین روزگار سترگ
هنرمند گوینده دستور ما
که هرکس این را ندارد به رنج
یکی خوب سربند پیکر به زر
بدین روزگار تباه و دژم
به سنگ کسی کو بود زیردست
از آن شست بر سرش و چاردانگ
بیک روی برنام یزدان پاک
دگر پیکرش افسر و چهر ما
به نوروز و مهر آن هم آراستست
درود جهان بر کم آزار مرد
بلند اختری نامجوی سواری
وزان جایگه برکشیدند کوس
خبر یافت ماهوی سوری ز شاه
پذیره شدشت با سپاه گران
چو پیداشد آن فرو آورند شاه
پیاده شد از باره ماهوی زود
همی رفت نرم از بر خاک گرم
زمین را ببوسید و بردش نماز
فرخ زاد چون روی ماهوی دید
ز ماهوی سوری دلش گشت شاد
که این شاه را از نژادکیان
نباید که بادی برو بر جهد

بیارند بر بارها تا دو ماه
ز گاه شمیران و از را به کوه
بزرگان که اند از کنارنگیان
یکی نامه گنجور ما را دهند
بزرگان که باشند زان انجمن
ز ترک و ز تازی نیاید گزند
یکی دست باشد بر ما بزرگ
بفرماید اکنون به گنجور ما
فرستد ورا پارسی جامه پنج
بیابند فرجام زین کار بر
بیابد ز گنجور ما چل درم
یکی زین درمها گر اید بدست
بیارد نبشته بخواند به بانگ
کزویست امید و زو ترس و باک
زمین بارور گشته از مهر ما
دو جشن بزرگست و با خواستست
کسی کو ز دیهیم ما یاد کرد
بیامد به کف نامه‌ی شهریار
ز بست و نشاپور شد تا به طوس
که تا مرز طوس اندر آمد سپاه
همه نیزه داران جوشن و ران
درفش بزرگی و چندان سپاه
بران کهتری بندگیها فزود
دو دیده پر ا ز آب کرده ز شرم
همی بود پیشش زمانی دراز
سپاهی بران سان رده برکشید
برو بر بسی پندها کرد یاد
سپردم تو را تا ببندی میان
وگر خود سپاسی برو برنهد

مرا رفت باید همی سوی ری
که چون من فراوان به آوردگاه
چو رستم سواری به گیتی نبود
بدست یکی زاغ سرکشته شد
که یزدان و را جای نیکان دهد
بدو گفت ماهوی کای پهلوان
پذیرفتم این زینهار تو را
فرخ زاد هرمزد زان جایگاه
برین نیز بگذشت چندی سپهر
شبان را همی تخت کرد آرزوی
تن خویش یک چند بیمار کرد

ندانم که کی بینم این تاج کی
شد از جنگ آن نیزه‌داران تباه
نه گوش خردمند هرگز شنود
به من بر چنین روز برگشته شد
سیه زاغ را درد پیکان دهد
مرا شاه چشمست و روشن روان
سپهر تو را شهریار تو را
سوی ری بیامد به فرمان شاه
جداشد ز مغز بد اندیش مهر
دگرگونه‌تر شد به آیین و خوی
پرستیدن شاه دشوار کرد

بر انگیختن ماهوی سوری بیژن را بجنگ یزدگرد

یکی پهلوان بود گسترده کام
نشستش به شهر سمرقند بود
چو ماهوی بدبخت خودکامه شد
که ای پهلوان زاده‌ی بی‌گزند
که شاه جهان با سپاه ای درست
گرآیی سر و تاج و گاهش تو راست
چو بیژن نگه کرد و آن نامه دید
به دستور گفت ای سر راستان
بیاری ماهوی گر من سپاه
به من برکند شاه چینی فسوس
وگرنه کنم گوید از بیم کرد
چنین داد دستور پاسخ بدوی
از ایدر تو را ننگ باشد شدن

نژادش ز طرخان و بیژن بنام
بران مرز چندیش پیوند بود
ازو نزد بیژن یکی نامه شد
یکی رزم پیش آمدت سودمند
ابا تاج و گاهست و با افسرست
همان گنج و چتر سیاهش تو راست
جهان پیش ماهوی خودکامه دید
چه داری بیاد اندرین داستان
برانم شود کارم ایدر تباه
مرا بی‌منش خواند و چاپلوس
همی‌ترسد از روز ننگ و نبرد
که ای شیر دل مرد پرخاشجوی
به یاری ماهوی و باز آمدن

ببرسام فرمای تا با سپاه
به گفتار سوری شوی سوی جنگ
چنین گفت بیژن که اینست رای
ببرسام فرمود تا ده هزار
به مرو اندرون ساز جنگ آورد
سپاه از بخارا چوپران تذرو
شب تیره هنگام بانگ خروس

بیاری شود سوی آن رزمگاه
سبکسار خواند تار مرد سنگ
مرا خود نجنبید باید ز جای
نبرده سواران خنجرگزار
مگر گنج ایران به چنگ آورد
بیامد به یک هفته تا شهر مرو
از آن مرز برخاست آواز کوس

شکست یزدگرد و گریختن او اندر آسیا

جهاندار زین خود نه آگاه بود
به شبگیر گاه سپیده دمان
که ماهوی گوید که آمد سپاه
سپهدار خانست و فغفور چین
بر آشفت و جوشن بپوشید شاه
چو نیروی پرخاش ترکان بدید
به پیش سپاه اندر آمد چو پیل
چو بر لشکر ترک بر حمله برد
همه پشت بر تاجور گاشتند
چو برگشت ماهوی شاه جهان
چنین بود ماهوی را رای و راه
شهنشاه در جنگ شد ناشکیب
فراوان از آن نامداران بشکت
ز ترکان بسی بود در پشت اوی
همی تاخت جوشان چو از ابر برق
فرود آمد از باره شاه جهان
سواران بجستن نهادند روی

که ماهوی سوریش بدخواه بود
سواری سوی خسرو آمد دوان
ز ترکان کنون برچه رایست شاه
سپاهش همی بر نتابد زمین
شد از گرد گیتی سراسر سپاه
بزد دست و تیغ از میان برکشید
زمین شد به کردار دریای نیل
پس پشت او در نماند ایچ گرد
میان سوارانش بگذاشتند
بدانست نیرنگ او در نهان
که او ماند اندر میان سپاه
همی زد به تیغ و به پای و رکیب
چو بیچاره تر گشت بنمود پشت
یکی کابلی تیغ در مشت اوی
یکی آسیا بد برآن آب زرق
ز بدخواه در آسیا شد نهان
همه زرق ازو شد پر از گفت و گوی

ازو بازماند اسپ زرین ستام
بجستنش ترکان خروشان شدند
نهان گشته در خانه‌ی آسیا
چنین است رسم سرای فریب
بدانگه که بیدار بد بخت اوی
کنون آسیابی بیامدش بهر
چه بندی دل اندر سرای فسوس
خروشی برآید که بر بند رخت
دهان ناچریده دودیده پرآب
گشاد آسیابان در آسیا
فرومایه‌یی بود خسرو به نام
خور خویش زان آسیا ساختی
گوی دید برسان سرو بلند
یکی افسری خسروی بر سرش
به پیکر یکی کفش زرین بپای
نگه کرد خسرو بدو خیره ماند
بدو گفت کای شاه خورشید روی
چه جای نشستت بود آسیا
چه مردی به دین فر و این برز و چهر
از ایرانیانم بدو گفت شاه
بدو آسیابان به تشویر گفت
اگر نان کشکینت آید به کار
بیارم جزین نیز چیزی که هست
به سه روز شاه جهان را ز رزم
بدو گفت شاه آنچه داری بیار
سبک مرد بی مایه چین نهاد
برسم شتابید و آمد به راه
بر مهتر زرق شد بی‌گذار
بهر سو فرستاد ماهوی کس

همان گرز و شمشیر زرین نیام
از آن باره و ساز جوشان شدند
نشست از بر خشک لختی گیا
فرازش بلند و نشییش نشیب
بگردون کشیدی فلک تخت اوی
ز نوشش فراوان فزون بود زهر
که هم زمان به گوش آید آواز کوس
نبینی به جز دخمه‌ی گور تخت
همی‌بود تا برکشید آفتاب
به پشت اندرون بار و لختی گیا
نه تخت و نه گنج و نه تاج و نه کام
به کاری جزین خود نپرداختی
نشسته به ران سنگ چون مستمند
درفشان ز دیبای چینی برش
ز خوشاب و زر آستین قبای
بدان خیرگی نام یزدان بخواند
برین آسیا چون رسیدی تو گوی
پر از گندم و خاک و چندی گیا
که چون تو نبیند همانا سپهر
هزیمت گرفتم ز توران سپاه
که جز تنگ دستی مرانیست جفت
ورین ناسزا تری جویبار
خروشان بود مردم تنگ دست
نبود ایچ پردازش خوان و بزم
خورش نیز با به رسم آید به کار
برو تره و نان کشکین نهاد
به جایی که بود اندران واژگاه
که برسم کند زو یکی خواستار
ز گیتی همی شاه را جست و بس

از آن آسیابان بپرسید مه
بدو گفت خسرو که در آسیا
به بالا به کردار سرو سهی
دو ابرو کمان و دو نرگس دژم
برسم همی واژ خواهد گرفت
یکی کهنه چبین نهادم به پیش
بدو گفت مهترکز ایدر بیوی
نباید که آن بد نژاد پلید
سبک مهتر او را بمردی سپرد
بپرسید ماهوی زین چاره جوی
چنین داد پاسخ ورا ترسکار
در آسیا را گشادم به خشم
دو نرگس چونر آهو اندر هراس
چو خورشید گشتست زو آسیا
هر آنکس که او فر یزدان ندید
پر از گوهر نابسود افسرش
بهاریست گویی در اردیبهشت
چو ماهوی دل را برآورد گرد
بدو گفت بشتاب زین انجمن
و گرنه هم اکنون ببرم سرت
شنیدند ازو این سخن مهتران
همه انجمن گشت ازو پر ز خشم
بکی موبدی بود را دوی نام
به ماهوی گفت ای بد اندیش مرد
چنان دان که شاهی و پیغمبری
ازین دو یکی را همی بشکنی
نگر تا چه گویی پیرهیز ازین
نخستین ازو بر تو آید گزند
که بارش کبست آید وبرگ خون

که برسم کرا خواهی ای روزبه
نشستست کنداوری برگیا
به دید را خورشید با فرهی
دهن پر ز باد ابروان پر زخم
سزد گر بمانی ازو در شگفت
برو نان کشکین سزاوار خویش
چنین هم به ماهوی سوری بگوی
چو این بشنود گوهر آرد پدید
جهان دیده را پیش ماهوی برد
که برسم کرا خواستی راست گوی
که من بار کردم همی خواستار
چنان دان که خورشید دیدم به چشم
دو دیده چو از شب گذشته سه پاس
خورش نان خشک و نشستش گیا
ازین آسیابان ببايد شنید
ز دیبای چینی فروزان برش
به بالای او سرو دهقان نکشت
بدانست کو نیست جز یزدگرد
هم اکنون جدا کن سرش را ز تن
نمانم کسی زنده از گوهرت
بزرگان بیدار و کنداوران
زبان پر ز گفتار و پر آب چشم
به جان و خرد برنهادی لگام
چرا دیو چشم تو را تیره کرد
دو گوهر بود در یک انگشتری
روان و خرد را به پا افگنی
مشو بد گمان با جهان آفرین
به فرزند مانی یکی کشتمند
به زودی سرخویش بینی نگون

همی دین یزدان شود زو تباه
برهنه شود درجهان زشت تو
یکی دین‌وری بود یزدان پرست
که هرمزد خراد بدنام او
به ماهوی گفت ای ستمگاره مرد
همی تیره بینم دل و هوش تو
تنومند و بی‌مغز و جان نزار
تو را زین جهان سرزنش بینم از
کنون زندگانیت ناخوش بود
نشست او و شهر وی بر پای خاست
شهنشاه را کارزار آمدی
ازین تخمه‌ی بی‌کس بسی یافتند
توگر بنده‌ای خون شاهان مریز
بگفت این و بنشست گریان به درد
چو بنشست گریان بشد مهرنوش
به ماهوی گفت ای بد بد نژاد
ز خون کیان شرم دارد نهنگ
ایا بتر از دد به مهر و به خوی
چو بر دست ضحاک جم کشته شد
چو ضحاک بگرفت روی زمین
بزاد آفریدون فرخ نژاد
شنیدی که ضحاک بیدادگر
برو سال بگذشت ما نا هزار
و دیگر که تور آن سرافراز مرد
همان ایرج پاک دین رابکشت
منوچهر زان تخمه‌ی آمد پدید
سه دیگر سیاوش ز تخم کیان
به گفتار گرسیوز افراسیاب

همان برتو نفرین کند تاج و گاه
پسر بدرود بی‌گمان کشت تو
که هرگز نبردی به بد کار دست
بدین اندرون بود آرام او
چنین از ره پاک یزدان مگرد
همی خار بینم در آغوش تو
همی دود ز آتش کنی خواستار
ببر گشتنت گرم و رنج گداز
چو رفتی نشستت در آتش بود
به ماهوی گفت این دلیری چراست
ز خان و ز فغفور یار آمدی
که هرگز بکشتنش نشتاقتند
که نفرین بود بر تو تا رستخیز
پر از خون دل و مژه پر آب زرد
پر از درد با ناله و با خروش
که نه رای فرجام دانی نه داد
اگر کشته بیند ندرد پلنگ
همی گاه شاه آیدت آرزوی
چه مایه سپهر از برش گشته شد
پدید آمد اندر جهان آبتین
جهان را یکی دیگر آمد نهاد
چه آورد از آن خویشتن را به سر
به فرجام کار آمدش خواستار
کجا از ایران و را رنجه کرد
برو گردش آسمان شد درشت
شد آن بند بد را سراسر کلید
کمر بست بی‌آرزو در میان
ببرد از روان و خرد شرم و آب

جهاندار کیخسرو از پشت اوی
نیا را به خنجر به دونیم کرد
چهارم سخن کین ارجاسپ بود
چو اسفندیار اندر آمد به جنگ
به پنجم سخن کین هرمزد شاه
به بندوی و گستههم کرد آنچ کرد
چو دستش شد او جان ایشان ببرد
تو را زود یاد آید این روزگار
توزین هرچ کاری پسر بدرود
به پرهیز زین گنج آراسته
همی سر به پیچی به فرمان دیو
به چیزی که برتو نزیبد همی
به آتش نهال دلت را مسوز
سپاه پراگنده راگرد کن
ازی در به پوزش برشاه رو
وزان جایگه جنگ لشکر بسیج
کزین بدنشان دو گیتی شوی
چو کاری که امروز بایدت کرد
همی یزدگرد شهنشاه را
که در جنگ شیرست برگاه شاه
یکی یادگاری ز ساسانیان
پدر بر پدر داد و دانش‌پذیر
بود اردشیرش بهشتم پدر
که یزدانش تاج کیان برنهاد
چو تو بود مهتر به کشور بسی
چو بهرام چو بین که سیصد هزار
به یک تیر او پشت برگاشتند
چواز رای شاهان سرش سیر گشت
فرآیین که تخت بزرگی بجست

بیامد جهان کرد پرگفت و گوی
سرکینه جویان پر از بیم کرد
که ریزنده خون لهراسپ بود
ز کینه ندادش زمانی درنگ
چو پرویز را گشن شد دستگاه
نیا ساید این چرخ گردان ز گرد
در کینه را خوار نتوان شمرد
به پیچی ز اندیشه‌ی نابکار
زمانه زمانی همی‌نغنود
وزین مردری تاج و این خواسته
ببری همی راه گیهان خدیو
ندانی که دیوت فریبد همی
مکن تیره این تاج گیتی فروز
وزین سان که گفתי مگردان سخن
چو بینی ورا بندگی ساز نو
ز رای و ز پوزش میاسای هیچ
چو گفتار دانندگان نشنوی
به فردا رسد زو برآرند گرد
بتر خواهی ازترک بدخواه را
درخشان به کردار تابنده ماه
که چون او نبندد کمر بر میان
ز نوشین روان شاه تا اردشیر
جهاندار ساسان با داد و فر
همه شهریارانش فرخ نژاد
نکرد اینچنین رای هرگز کسی
عناندار و بر گستوان ور سوار
بدو دشت پیکار بگذاشتند
سر دولت روشنش زیر گشت
نبودش سزادست بد را بشست

بران گونه برکشته شد زار و خوار
بترس از خدای جهان آفرین
تن خویش بر خیره رسوا مکن
هر آنکس که با تو نگوید درست
تو بیماری اکنون و ما چون پزشک
تو از بندهی بندگان کمتری
همی کینه با پاک یزدان نهی
شبان زاده را دل پر از تخت بود
چنین بود تابود و این تازه نیست
یکی را برآرد به چرخ بلند
نه پیوند با آن نه با اینش کین
همه موبدان تا جهان شد سیاه
به گفتند زین گونه با کینه جوی
چو شب تیره شد گفت با موبدان
من امشب بگردانم این با پسر
ز لشگر بخوانیم داننده بیست
برفتند دانندگان از برش
چو بنشست ماهوی با راستان
اگر زنده ماند تن یزدگرد
برهنه شد این راز من در جهان
بباید مرا از بدش جان به سر
چنین داد پاسخ خردمند مرد
اگر شاه ایران شود دشمنت
وگر خون او را بریزی بدست
چپ و راست رنجست و اندوه و درد
پسر گفت کای باب فرخنده رای
سپاه آید او را ز ما چین و چین
تو این را چنین خردکاری میدان
گر از دامن او درفشی کنند

گزافه پرداز زین روزگار
که تخت آفریدست و تاج و نگین
که بر تو سر آرند زود این سخن
چنان دان که او دشمن جان تست
پزشک خروشان به خونین سرشک
به اندیشهی دل مکن مهتری
ز راه خرد جوی تخت مهی
ورا پند آن موبدان سخت بود
که کار زمانه برانداره نیست
یکی را کند خوار و زار و نژند
که دانست راز جهان آفرین
بر آیین خورشید بنشست ماه
نبد سوی یک موی زان گفت وگوی
شمارا ببايد شد ای بخردان
زهر گونه‌یی دانش آرم ببر
بدان تا بدین بر نباید گریست
بیامد یکی موبد از لشکرش
چه بینید گفت اندرین داستان
ز هر سو برو لشکر آیند گرد
شنیدند یکسر کهان و مهان
نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر
که این خود نخستین نبایست کرد
ازو بد رسد بی‌گمان برتنت
که کین خواه او در جهان ایزدست
نگه کن کنون تا چه بایدت کرد
چو دشمن کنی زو پرداز جای
به ما بر شود تنگ روی زمین
چو چیره شدی کام مردان بران
تو را با سپاه از بنه برکنند

چو بشنید ماهوی بیدادگر
چنین گفت با آسیابان که خیز
چو بشنید ازو آسیابان سخن
شبانگاه نیران خرداد ماه
ز درگاه ماهوی چون شد برون
سواران فرستاد ماهوی زود
بفرمود تا تاج و آن گوشوار
نباید که یکسر پر از خون کنند
بشد آسیابان دو دیده پر آب
همی‌گفت کای روشن کردگار
تو زین ناپسندیده فرمان او
بر شاه شد دل پر از شرم و باک
به نزدیک تنگ اندر آمد به هوش
یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه
به خاک اندر آمد سرو افسرش
اگر راه یابد کسی زین جهان
ز پرورده سیر آید این هفت گرد
برین گونه بر تاجداری بمرد
خردنیست با گرد گردان سپهر
همان به که گیتی نبینی به چشم
سواران ماهوی شوریده بخت
ز تخت و ز آوردگه آرمید
گشادند بند قبای بنفش
فگنده تن شاه ایران به خاک
ز پیش شهنشاه برخاستند
که ماهوی را باد تن همچنین
به نزدیک ماهوی رفتند زود
به ماهوی گفتند کان شهریار
بفرمود کو را به هنگام خواب

سخنها کجا گفت او را پسر
سواران ببر خون دشمن بریز
نه سردید از آن کار پیدانه بن
سوی آسیابان رفت نزدیک شاه
دو دیده پر از آب دل پر ز خون
پس آسیابان به کردار دود
همان مهر و آن جامه‌ی شاهوار
ز تن جامه‌ی شاه بیرون کنند
به زردی دو رخساره چون آفتاب
تویی برتر از گردش روزگار
هم اکنون به پیچان تن و جان او
رخانش پر آب و دهانش چو خاک
چنان چون کسی راز گوید بگوش
رهاشد به زخم اندر از شاه آه
همان نان کشکین به پیش اندرش
بباشد ندارد خرد در نهان
شود کشته بر بیگنه یزدگرد
که از لشکر او سواری نبرد
نه پیدا بود رنج و خشمش ز مهر
نداری ز کردار او مهر و خشم
به دیدند کان خسروانی درخت
بشد هر کسی روی او را بدید
همان افسر و طوق و زرینه کفش
پر از خون و پهلو به شمشیر چاک
زبان را به نفرین بیاراستند
پر از خون فگنده بروی زمین
ابا یاره و گوهر نابسود
برآمد ز آرام وز کارزار
از آن آسیا افگند اندر آب

بشد تیز بد مهر دو پیشکار
کجا ارج آن کشته نشناختند
چو شب روز شد مردم آمد پدید
از آن سوگواران پرهیزگار
تن او برهنه بدید اندر آب
چنین تا در خان راهب رسید
که شاه زمانه به غرق اندرست
برفتند زان سوگواران بسی
خروشی بر آمد ز راهب به درد
چنین گفت راهب که این کس ندید
که بر شهریاری زند بنده‌یی
به پرورد تا بر تنش بد رسد
دریغ آن سر و تاج و بالای تو
دریغ آن سر تخمه‌ی اردشیر
تنومند بودی خرد با روان
که در آسیا ماه روی تو را
بدشنه جگرگاه بشکافتند
سکوبا از آن سوگواران چهار
گشاده تن شهریار جوان
به خشکی کشیدند زان آبگیر
به باغ اندرون دخمه‌یی ساختند
سر زخم آن دشنه کردند خشک
بیاراستندش به دیبای زرد
می و مشک و کافور و چندی گلاب
چه گفت آن گرانمایه دهقان مرو
که بخشش ز کوشش بود درنهان
دگر گفت اگر چند خندان بود
که از چرخ گردان پذیرد فریب
دگر گفت کان را تو دانا مخوان

کشیدند پر خون تن شهریار
به گرداب زرق اندر انداختند
دو مرد گرانمایه آنجا رسید
بیامد یکی بر لب جویبار
بشورید و آمد هم اندر شتاب
بدان سوگواران بگفت آنچ دید
برهنه به گرداب زرق اندرست
سکوبا و رهبان ز هر در کسی
که ای تاجور شاه آزاد مرد
نه پیش از مسیح این سخن کس شنید
یکی بدنژادی و افگنده‌یی
ازین بهر ماهوی نفرین سزد
دریغ آن دل و دانش و رای تو
دریغ این جوان و سوار هژیر
ببردی خبر زین بنوشین روان
جهاندار و دیهیم جوی تو را
برهنه به آب اندر انداختند
برهنه شدند اندران جویبار
نبیره جهاندار نوشین روان
بسی مویه کردند برنا و پیر
سرش را با براندر افراختند
بدبق و به قیر و به کافور و مشک
قصب زیر و دستی ز بر لاژورد
سکوبا بیندود بر جای خواب
که به نهفت بالای آن زاد سرو
که خشنود بیرون شود زین جهان
چنان دان که از دردمندان بود
که او را نماید فراز و شیب
که تن را پرستد نه راه روان

همی خواسته جوید و نام بد
دگر گفت اگر شاه لب را ببست
نه مهر و پرستندهی بارگاه
دگر گفت کز خوب گفتار اوی
همی سرو کشت او به باغ بهشت
دگر گفت یزدان روانت ببرد
روان تو را سودمند این بود
کنون در بهشتت بازار شاه
دگر گفت کای شاه دانش پذیر
درودی همان بر که کشتی به باغ
دگر گفت کای شهریار جوان
لبت خامش و جان به چندین گله
تو بیکاری و جان به کاران درست
بگوید روان گر زبان بسته شد
اگر دست بیکار گشت از عنان
دگر گفت کای نامبردار نو
تو را در بهشتت تخت این بس است
دگر گفت کنکس که او چون تو کشت
سقف گفت ما بندگان تویم
که این دخمه پر لاله باغ توباد
به گفتند و تابوت برداشتند
بران خوابگه رفت ناکام شاه
چنین داد خوانیم بر یزدگرد
اگر خود نداند همی کین و داد
وگر گفت دینی همه بسته گفت
گرهیچ گنجست ای نیک رای
که گیتی همی بر تو بر بگذرد
در خوردنت چیره کن بر نهاد
مرا دخل و خرج ار برابر بدی

بترسد روانش ز فرجام بد
نبیند همی تاج و تخت نشست
نه افسر نه کشور نه تاج و کلاه
ستایش ندارم سزاوار اوی
ببیند روانش درختی که کشت
تنت رابدین سوگواران سپرد
تن بد کنش را گزند این بود
به دوزخ کند جان بدخواه راه
که با شهریاری و با اردشیر
درفشان شد آن خسروانی چراغ
بخفتی و بیدار بودت روان
برفت و تنت ماند ایدر یله
تن بد سگالت بباراندرست
بیاسود جان گر تنت خسته شد
روانت به چنگ اندر آرد سنان
تو رفتی و کردار شد پیش رو
زمین بلا بهردیگر کس است
به ببند کنون روزگار درشت
نیایش کن پاک جان تویم
کفن دشت شادی و راغ تو باد
ز هامون سوی دخمه بگذاشتند
سرآمد برو رنج و تخت و کلاه
وگرکینه خوانیم ازین هفت گرد
مرا فیلسوف ایچ پاسخ نداد
بماند همی پاسخ اندر نهفت
بیار ای و دل را به فردا میای
زمانه دم ما همی بشمرد
اگر خود بمانی دهد آنک داد
زمانه مرا چون برادر بدی

مرا مگر بهتر بدی از تگرگ
ببست این برآورده چرخ بلند
چنین تا بود و برکس نماند

تگرگ آمدی امسال برسان مرگ
در هیزم و گندم و گوسفند
می‌آور که از روزمان بس نماند



بر تخت نشستن ماهوی سوری

که شاه جهان گشت با خاک جفت
همه سوگواران آن مرز و بوم
تن شاه بردند زان آبگیر
بلند و بزرگیش برتر ز راغ
که ایران نبد پیش ازین خویش روم
هم آنکس کزان کار تیمار خورد
چنین بود ماهوی را کام و ارز
ز تخم بزرگان کسی را ندید
شبان زاده را آرزو کردگاه
سخن هرچ بودش به دل در براند
فراز آمد آن روز ننگ و نبرد
همی داد خواهم سرخود بباد
به شمشیر بر من نگردند رام
اگر خویش بد ار پراگنده بود
نه بر مهمم آرام گیرد سپاه
چرا ریختم خون شاه جهان
جهاندار داند که من چون بدم
ازین کار گیتی پر آواز گشت
که بگسستی آن رشته‌ی تار خویش
روان ورا زهر تریاک شد
زبان تیز گردان به شیرین سخن

کس آمد به ماهوی سوری بگفت
سکوبا و قسیس و رهبان روم
برفتند با مویه برنا و پیر
یکی دخمه کردند او رابه باغ
چنین گفت ماهوی بدبخت و شوم
فرستاد تا هر که آن دخمه کرد
بکشتند و تاراج کردند مرز
ازان پس بگرد جهان بنگرید
همان تاج با او بد و مهر شاه
همه رازدارانش را پیش خواند
به دستور گفت ای جهان‌دیده مرد
نه گنجست بامن نه نام و نژاد
بر انگشتری یزدگردست نام
همه شهر ایران ورا بنده بود
نخواند مرا مرد داننده شاه
جزین بود چاره مرا در نهان
همه شب ز اندیشه پر خون بدم
بدو رای زن گفت که اکنون گذشت
کنون بازجویی همی کارخویش
کنون او بدخمه درون خاک شد
جهان‌دیدگان را همه گرد کن

چنین گوی کاین تاج انگشتی
چو دانست کامد ز ترکان سپاه
مرا گفت چون خاست باد نبرد
تواین تاج و انگشتی را بدار
مرانیست چیزی جزین در جهان
تو زین پس به دشمن مده گاه من
من این تاج میراث دارم ز شاه
بدین چاره ده بند بد را فروغ
چوبشنید ماهوی گفتا که زه
همه مهتران را ز لشکر بخواند
بدانست لشکر که این نیست راست
یکی پهلوان گفت کاین کار تست
چوبشنید بر تخت شاهی نشست
بخشید روی زمین بر مهان
جهان را سراسر به بخشش گرفت
به مهتر پسر داد بلخ و هری
بد اندیشگان را همه برکشید
بدان را بهرجای سالار کرد
چو زیراندر آمد سر راستی
چولشکر فراوان شد و خواسته
سپه را درم داد و آباد کرد
به آموی شد پهلو پیش رو
طلایه به پیش سپاه اندرون
به شهر بخارا نهادند روی
بدو گفت ما را سمرقند و چاچ
به فرمان شاه جهان یزدگرد
ز بیژن بخواهم به شمشیر کین

مرا شاه داد از پی مهتری
چوشب تیره‌تر شد مرا خواند شاه
که داند به گیتی که برکیست گرد
بود روز کین تاجت آید به کار
همانا که هست این ز تازی نهان
نگه دار هم زین نشان راه من
به فرمان او بر نشینم به گاه
که داند که این راستست از دروغ
تو دستوری و بر تو بر نیست مه
وزین گونه چندین سخنها براند
به شوخی ورا سر بریدن سزاست
سخن گر درستست گر نادرست
به افسون خراسانش آمد بدست
منم گفت با مهر شاه جهان
ستاره نظاره برو ای شگفت
فرستاد بر هر سوی لشکری
بدانسان که از گوهر او سزید
خردمند را سرنگونسارکرد
پدید آمد از هر سوی کاستی
دل مرد بی تن شد آراسته
سر دوده خویش پرباد کرد
ابا لشکری جنگ سازان نو
جهان دیده‌یی نام او گریستون
چنان ساخته لشکری جنگجوی
بباید گرفتن بدین مهر و تاج
که سالار بد او بر این هفت گرد
کزو تیره شد بخت ایران زمین

آگاه شدن بیژن از کشته شدن یزدگرد و لشکر کشیدن او ب‌جنگ

ماهوی سوری

چنین تا به بیژن رسید آگهی
بهر سوی فرستاد مهر و نگین
کنون سوی جیحون نهادست روی
بپرسید بیژن که تاجش که داد
بدو گفت برسام کای شهریار
بیاوردم از مرو چندان بنه
تو را گفته بد تخت زرین اوی
همان گنج و تاجش فرستم به چاج
به مرو اندرون رزم کردم سه روز
شدم تنگدل رزم کردم درشت
چو ماهوی گنج خداوند خویش
چو آگنده شد مرد بی‌تن به چیز
به مرو اندرون بود لشکر دوماه
بکشت او خداوند را در نهان
سواری که گفتی میان سپاه
ز ترکان کسی پیش گرزش نرفت
چو او کشته شد پادشاهی گرفت
طلایه همی‌گوید آمد سپاه
چو بدخواه جنگی به بالین رسید
چنین گل به پالیز شاهان مباد
چو بشنید بیژن سپه گرد کرد
ز قجقار باشی بیامد دمان
چونزدیک شهر بخارا رسید
به یاران چنین گفت که اکنون شتاب

که ماهوی بگرفت تخت مهی
همی رام گردد برو بر زمین
به پرخاش با لشکری جنگجوی
بروکرد گوینده آن کارباد
چو من بردم از چاج چندان سوار
بشد یزدگرد از میان یک تنه
همان یاره‌ی گوهر آگین اوی
تو را باید اندر جهان تخت عاج
چهارم چو بفروخت گیتی فروز
جفا پیشه ماهوی بنمود پشت
بیاورد بی‌رنج و بنهاد پیش
مرا خود تو گفتی ندیدست نیز
به خوبی نکرد ایچ برمانگاه
چنان پادشاهی بزرگ جهان
همی‌برگذارد سر از چرخ ماه
همی زو دل نامداران بگفت
بدین گونه ناپارسایی گرفت
نباید که بر ما بگیرند راه
نباید تو را با سپاه آرمید
چو باشد نیاید ز پالیز یاد
ز ترکان سواران روز نبرد
نجست ایچ‌گونه بره بر زمان
همه دشت نخشب سپه گسترید
مدارید تا او بدین روی آب

به پیکار ما پیش آرد سپاه
ازان پس پرسید کز نامدار
جهاندار شه را برادر به دست
که او را بیاریم و یاری دهیم
بدو گفت به رسام کای شهریار
بران شهرها تازیان راست دست
چو بشنید بیژن سپه برگرفت
طلایه بیامد که آمد سپاه
سپاهی بکشتی برآمد ز آب
سپهدار بیژن به پیش سپاه
چو ماهوی سوری سپه را بدید
ز بس جوشن و خود و زرین سپر
غمی شد برابر صفی برکشید

مگر باز خواهیم زوکین شاه
که ماند ایچ فرزند کاید به کار
پسر گر نبود ایچ دختر به دست
به ماهوی بر کامگاری دهیم
سرآمد برین تخمه‌ی بر روزگار
که نه شاه ماند نه یزدان پرست
ز کار جهان دست بر سرگرفت
به پیکند سازد همی رزمگاه
که از گرد پیدا نبود آفتاب
بیامد که سازد همی رزمگاه
تو گفتی که جانش ز تن برپرید
ز بس نیزه و گر ز وچاچی تبر
هوا نیلگون شد زمین ناپدید

گرفتار شدن ماهوی سوری و کشته شدنش بفرمان بیژن

چو بیژن سپه را همه راست کرد
بدانست ماهوی و از قلبگاه
نگه کرد بیژن درفشش بدید
به برسام فرمود کز قلبگاه
نباید که ماهوی سوری ز جنگ
به تیزی ازو چشم خود برمدار
چو برسام چینی درفشش بدید
همی تاخت تاپیش ریگ فرب
مر او را بریگ فرب دربیافت
چو نزدیک ماهو برابر به بود
کمر بند بگرفت و او را ز زین

به ایرانیان برکمین خواست کرد
خروشان برفت از میان سپاه
بدانست کو جست خواهد گزید
به یکسو گذار آنک داری سپاه
بترسد به جیحون کشد بی‌درنگ
که با او دگرگونه سازیم کار
سپه را ز لشکر به یکسو کشید
پر آژنگ رخ پر ز دشنام لب
رکابش گران کرد و اندر شتافت
نزد خنجر او را دلیری نمود
برآورد و آسان بزد بر زمین

فرود آمد و دست او را ببست
همانگه رسیدند یاران اوی
ببرسام گفتند کاین را مبر
چنین داد پاسخ که این راه نیست
همانگه به بیژن رسید آگهی
جهانجوی ماهوی شوریده هش
چو بشنید بیژن از آن شادشد
شراعی زدند از بر ریگ نرم
گنهکار چون روی بیژن بدید
شد از بیم همچون تن بی‌روان
بدو گفت بیژن که ای بدنزاد
چرا کشتی آن دادگر شاه را
پدر بر پدر شاه و خود شهریار
چنین داد پاسخ که از بدکنش
بدین بد کنون گردن من بزن
بترسید کش پوست بیرون کشد
نهانش بدانست مرد دلیر
چنین داد پاسخ که ای دون کنم
بدین مردی و دانش و رای و خوی
به شمشیر دستش ببرید و گفت
چو دستش ببرید گفتا دو پا
بفرمود تا گوش و بینش پست
بفرمود کاین را برین ریگ گرم
منادیگری گرد لشکر بگشت
که ای بندگان خداوند کش
چو ماهوی باد آنکه بر جان شاه
سه پور جوانش به لشکر بدند
همان جایگه آتشی بر فروخت
از آن تخمهی کس در زمانه نماند

به پیش اندر افگند و خود برنشست
همه دشت ازو شد پر از گفت و گوی
بباید زدن گردنش راتبر
نه زین تاختن بیژن آگاه نیست
که آمد بدست آن نهانی رهی
پر آزار و بی‌دین خداوندکش
بباید وز اندیشه آزاد شد
همی‌رفت ماهوی چون باد گرم
خردشد ز مغز سرش ناپدید
به سر بر پراگند ریگ روان
که چون تو پرستار کس را مباد
خداوند پیروزی و گاه را
ز نوشین روان در جهان یادگار
نیاید مگر کشتن و سرزنش
بینداز در پیش این انجمن
تنش رابدان کینه در خون کشد
به پاسخ زمانی همی‌بود دیر
که کین از دل خویش بیرون کنم
هم تاج و تخت آمدت آرزوی
که این دست را در بدی نیست جفت
ببرید تا ماند ایدر بجا
بریدند و خود بارگی برنشست
بدارید تا خوابش آید ز شرم
به درگاه هرخیمه‌یی برگذشت
مشورید بیهوده هر جای هش
نبخشود هرگز مبیناد گاه
همان هر سه با تخت و افسر بدند
پدر را و هر سه پسر را بسوخت
وگر ماند هرکو بدیدش براند

بزرگان بارن دوده نفرین کنند
که نفرین برو باد و هرگز مباد
کنون زین سپس دور عمر بود

چو بگذشت سال از برم شست و پنج
به تاریخ شاهان نیاز آدمم
بزرگان و با دانش آزادگان
نشسته نظاره من از دورشان
جزاحسنت ازیشان نبد بهره‌ام
سربدره‌های کهن بسته شد
ازین نامور نامداران شهر
که همواره کارش بخوبی روان
حسین قتیب است از آزادگان
ازویم خور و پوشش و سیم و زر
نیم آگه از اصل و فرع خراج
جهاندار اگر نیستی تنگ دست
چو سال اندر آمد به هفتاد و یک
همی گاه محمود آباد باد
چنانش ستایم که اندر جهان
ما از بزرگان ستایش بود
که جاوید باد آن خردمند مرد
همش رای و هم دانش وهم نسب
سرآمد کنون قصه‌ی یزدگرد
ز هجرت شده پنج هشتادبار
چواین نامور نامه آمد ببن
نمیرم ازین پس که من زنده ام
هر آنکس که دارد هش و رای و دین

سرازکشتن شاه پرکین کنند
که او را نه نفرین فرستد بداد
چو دین آورد تخت منبر بود

فزون کردم اندیشه‌ی درد و رنج
به پیش اختر دیرساز آدمم
نبشتند یکسر همه رایگان
تو گفתי بدم پیش مزدورشان
به کتف اندراحسنت شان زهره‌ام
وزان بند روشن دلم خسته شد
علی دیلمی بود کوراست بهر
به نزد بزرگان روشن روان
که ازمن نخواهد سخن رایگان
وزو یافتم جنبش و پای و پر
همی غلتم اندر میان دواج
ما بر سرگاه بودی نشست
همی زیر بیت اندر آرم فلک
سرش سبز باد و دلش شاد باد
سخن باشد از آشکار و نهان
ستایش ورا در فزایش بود
همیشه به کام دلش کارکرد
چراغ عجم آفتاب عرب
به ماه سفندار مد روز ارد
به نام جهانداور کردگار
ز من روی کشور شود پرسخن
که تخم سخن را پراکنده‌ام
پس از مرگ بر من کند آفرین